









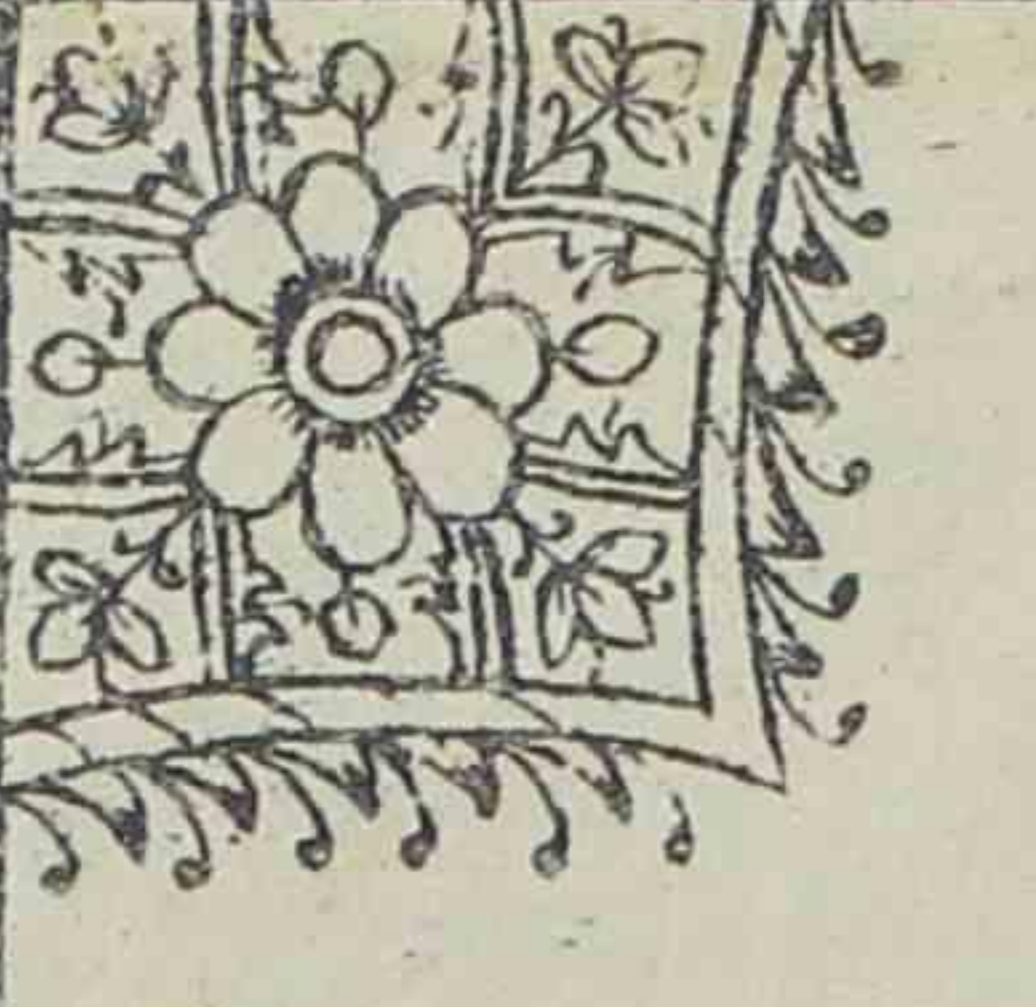
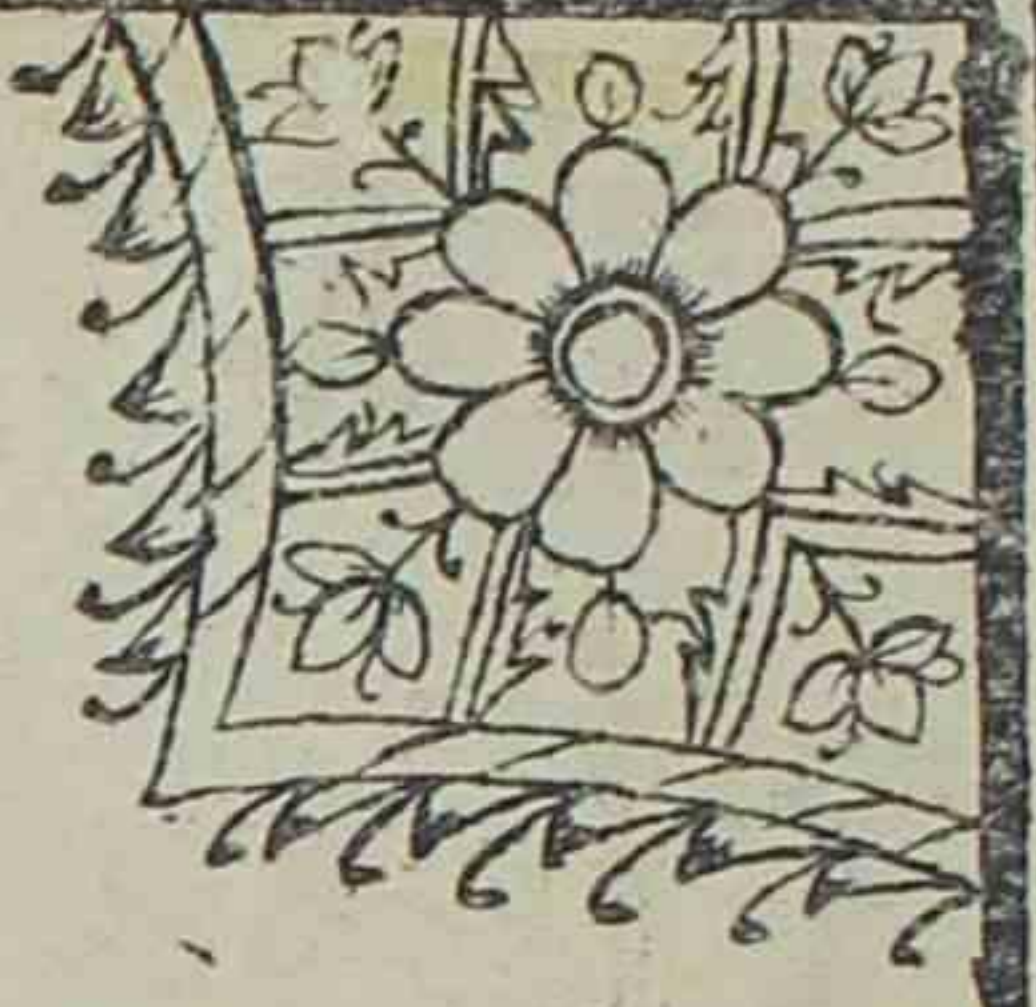








در زلفها بوی وصال  
تعمیر



اعلیٰ حضرت  
مدر شاهی اقبال  
مدرست ماه کلاه  
بشکاه اسلامیان مملکت  
الملوک فراتر از مملکت کور و جیم دار اندیش  
بشکاه سلطان الاعظم الخاقان الایم السلطان  
و مظفر الدین شاه و جلال الدین مملوک  
الایم  
حسب بندگان تو است نظام مالک و تاب کوه و فخر  
مجد و فخر کوه و شوکت و جلال و خیر و خیر و جیم دار اندیش  
مدر شاهی اقبال  
مدرست ماه کلاه

مسعودی در ظل السلطان  
مدر شاهی اقبال  
مدرست ماه کلاه  
بشکاه اسلامیان مملکت  
الملوک فراتر از مملکت کور و جیم دار اندیش  
بشکاه سلطان الاعظم الخاقان الایم السلطان  
و مظفر الدین شاه و جلال الدین مملوک  
الایم  
حسب بندگان تو است نظام مالک و تاب کوه و فخر  
مجد و فخر کوه و شوکت و جلال و خیر و خیر و جیم دار اندیش  
مدر شاهی اقبال  
مدرست ماه کلاه

تاج محمد حسن  
مدر شاهی اقبال  
مدرست ماه کلاه  
بشکاه اسلامیان مملکت  
الملوک فراتر از مملکت کور و جیم دار اندیش  
بشکاه سلطان الاعظم الخاقان الایم السلطان  
و مظفر الدین شاه و جلال الدین مملوک  
الایم  
حسب بندگان تو است نظام مالک و تاب کوه و فخر  
مجد و فخر کوه و شوکت و جلال و خیر و خیر و جیم دار اندیش  
مدر شاهی اقبال  
مدرست ماه کلاه

مدر شاهی اقبال  
مدرست ماه کلاه  
بشکاه اسلامیان مملکت  
الملوک فراتر از مملکت کور و جیم دار اندیش  
بشکاه سلطان الاعظم الخاقان الایم السلطان  
و مظفر الدین شاه و جلال الدین مملوک  
الایم  
حسب بندگان تو است نظام مالک و تاب کوه و فخر  
مجد و فخر کوه و شوکت و جلال و خیر و خیر و جیم دار اندیش  
مدر شاهی اقبال  
مدرست ماه کلاه



دور دفتر کتب کتابخانه ملی  
۲۵۴۰  
تبریز

خریداری کمیته خرید منابع  
(غیر خطی)  
۱۳۸۵ شمسی





النكاح المستطاب  
اكان نسايج

خاتم الغار  
المختصر

المختصر  
المختصر

هذا المختصر من كتاب النكاح المستطاب  
المختصر من كتاب النكاح المستطاب  
المختصر من كتاب النكاح المستطاب

بسم الله الرحمن الرحيم  
این نامه طرف در صفایان

اول از کرد کار جویم از ملک و ملک از او گرفته هم زمار اگر است هم از تو اوست باقی و فانی خرد بهمه کار باشد شن را از کدای کشته باشد ای فزاینده سپهرین دری از لاله زار باغ صفا تو دای از کرم درین لاله از پی حکمت را بهر کرد کار سپهر خاک تو که بیکر ابر کل افشانی که کنی زنده و کشتی شای عجز الواصفون من ضعفک کردی از بهر کا و صرخین زهره و شمشیر تو شیردیشه و بگوینک از تو آید کار شاد حلقه در گوش و نیل	نامه بر نام او کنم غما لمن الملک واحد لهما بوده است و هیچ غما و حده لا اله الا هو کل خار آرد و غم از خار از تیرا گرفته تا خورشید ای فزاینده سپهرین بدل و اغدا این شب و نخر غم حوا سراد مه در این کشته زنده دور بی نیاز پاک تو که بیکر ابر خاک نشانی انچنان میکنی که میخا ما غفاک حق معرفت کوهر شجر اغارین پیل و فرین است تو بار و سیم رخ ارداد به محمد در و حجت باد بنده امر است اسیر	اسم ایزد بود و طلسم کنی از زمین تا به سپهر آید کنج و دلر اکلید نصرت آید اوست از خار کل آید از پرگاه تا بگویند پنجین روز قطره تا دریا کن فزاینده این خان توئی آنداد که بیکر خدا شش حد و هفت اختر آید از تو آید کرد کار عقرب و شتر چاره سازی بی نیازی میکنی زنده هر که خوا افزینده بهمانی تو تیره بود و اسما چو زهر آب به این هفت بر شد آید شکر آری بی نیازی نرسن سنن چو آید آن محمد که شاه معراج خطبه خاتم بد تو	بهین نام عالم آید تیر و بهرام ماه مهر آید کنج غم را نوید عشرت آید نطفه را در رحم خار آید از دامن پیل تا به مور آید پنچان شورش تا خفا دار نام زد ام نامی که ز ذات خوش تو آید نورین کبر و کافران آید بست صرخ هزار منج آید بی نیازی چاره آید کس چه گوید ز کاشی آنچه در و هم باید آید نه در و بد و رشتی آید آفتاب آید می کیوان روز از شب ز طلب آید پری و پیل بر و کرد آید انما تحت بل آید تاج خاصه اوست مهر مظهر	نام بسم الهی گشت اندر این کل که چه بود نیست جانی که ذکر نبود یسوه زده شد خاک از کل بشکفته خاک به پیش تمام و ماند کل نام کشتن کن سه موالید و چار گشت بست فردوس سپهر آید زدی میزنی علی الاطلاق که بیکر کنی سوار ملک میکنی هر که را که خواستی زند کن کنه فتنه تو در آید تختی طار غم در کان سپهر تیر آید باغ را لاله خشی و بل همه روزی خور خوان آید دین حق را از او زود آید پس از آن دم به نبیا	شد کلید در خزان راز بگویدش کند آوار هر کجا رو کنی جز او نبود خون بناغی ال بازو ازین خاک تا سر فلاک بخدا و پیش هم آید آنچه باشد رضای تو کن سود یکباری حکم تو چهر تیر و نامید و مهر و ماه گوشت در این کبر و در که بیکر کنی شکار ننگ نهند کس حرف تو کی تواند کن کس صفت از شما بشت قبل دست بهرام تیغ گیر آید کل خار آرد می خار کل همه دریا مان تو آید شاه بنمیران به تاج پس از آن علم آید
--	---	---	--	---	---



علی انبیه خدای غای  
روزی از پیشانی چهره  
بادبان تن چو کیمیت  
بر سر سبزه و شاخ گل  
من در این باغ کشته چون  
از رخ آفرین رخ مهرش  
نی غلط گفته اند قول بود  
پس آدم پیش نشسته  
بر کف کتاب از آن مهرش  
که خدای جهان شود یارم  
جست از جای لاله رخ  
چون بدین گونه نامش  
گفت دهقان بنام کوه  
انکه بر تخت چون فرید  
بنده اش خست و خیزد  
رستم اسب کوبن جا کراو  
در رکابش ساد کیکاو  
از عدالت کسی نظیرش  
نیزه نصرش بر فیک  
دشمنش شکم بی توج  
تیر کرد و بکرم او شمش  
خلق در دور او بمان  
باز در جاج رانوا خند  
ستم اندر ره عدم بود  
دور خوش من که صغوه  
دور خوش من که پیش روان  
سال شاه ای و بود پنا  
محنت و غصه و ملال  
نیز شهادت راه ای بودار  
آن شهنشاه را ده که زدا

کز وجودش جهان شد پای  
دکتر کشاد صد پنا  
از سر او ستاره بهر  
سبز در سبز نیز می بلبل  
پای کوبان بر و سبزه  
کرده آبی مقل از اش  
دل بهستی خن خال نم  
بست نام به شست  
بر کشوم ورق بخواند  
سالی این نامه نظم  
کر دساز طرب فریم  
بوسه ادم چو جام بر  
شاه شامان یو کشور  
فرش از کعبه دارو  
از منوچهر برده کرد  
پرخ شخا آقا افرو  
دود و دود به پیش  
شیر آتاب تیغ سیرت  
سوده سر بر کاک لیک  
بدیده است فخر مرخ  
ماه ماهیچه است آتش  
همه آسوده اند و درو  
بکوت فر بهما خند  
کینه با مهر شتی جوید  
کرده مسکن بدید من  
شیر شیر نو شد آتش  
بهت پنا بهال دیکر شاه  
تا بود آسمان و لاله  
غزت و عمر در دین  
بر که نشسته کعبه دارو

یا که در می کنایه است  
سبب تالیف کتاب نیر ارمغان  
کاشن لاله در سبیل  
را که کشته یی تین  
ناکه از در آدم لبر  
چشم در زیر زلف غایه  
یاد و زکی بطرفش بود  
گفت کیر از من خجسته  
یا فقم چون نهر است  
لیک خیز این را بصد  
انداز و در چنگ فی جود  
کشم ایامه روز بهر حق  
در سبب و سبب سلطان جم جم  
و خاقان فرشته ششم سلطان  
ناصر الدین شاه جاحل و ظلمه  
شاه چین کفر و شکست  
بر که نشسته شوکتی  
بارگاهش شیر شادان  
قبه خورشید بر ایوان  
اقاب سپهر آتش  
بسکه بر کس قه از آتش  
اطیت داده است آرم  
باشه کجک اک تیار  
آفرین چنین جای عهد  
دور خوش من که شیر با  
دور خوش من که در گنایم  
صد باشد که کند بدو

فکانه زده ستار است  
سبب تالیف کتاب نیر ارمغان  
شعله و س و طوطی  
سار ارا کل بدی آوا  
سیاهم چو ها فکند بر  
آهوی کر چه بسبیل  
یا که عکس و دیدن  
ایحوان کن بجای سبب  
نام کردم نهر اردشیر  
ساز کن باز و کیر خیک  
از دلم بر دصبر از سر  
کویم این نامه انعام  
در سبب و سبب سلطان جم جم  
و خاقان فرشته ششم سلطان  
ناصر الدین شاه جاحل و ظلمه  
کرده کوش نعل شمش  
صیت شش ز با تانی  
لرزه انداخته بشیرین  
سیاه فکند بر کبریا  
زده بر دیده جودش  
مرغ کوید عابک شمش  
که دبد کرک شیر بر  
در دوری کر نیندازنا  
که جنان است پر شکر  
میخورد آب از لیک  
خویشا که ده بش از لیک  
همه خواهد بشادمانی

روزی که چو شست است  
فصل ارد بهشت بود  
بید کلین هم چو سوزی  
شاخ از گل یک چو سرج  
بکه جلوه چو کبک نر  
بود در چهره اش خال  
باری آن لاله رخ طیار  
از پی نظم خوش افشا  
گفتم ای بنده تسبیح  
هی تو کسار باد چه  
پسین جام می کر شست  
تا سر آفت دهر  
آفتاب طوک به سپا  
عدا نو شیران جم د  
بجبال آفتاب اماند  
در برش استاد اند  
اقاب است او ستاره  
برده شیر بر شمش  
مشری بر سعاد شمش  
زهره در بزم او بصد  
بط و ماهی شد شاخو  
پاسبانی کند لیک  
ظلم بر کوه قاف بکر  
ای انوشیروان خا اند  
دور خوش من که شاه بود  
تا که کردش کفر سپه  
یارب بنیای آبی را  
عمرش افزون کن غم  
ظلم سلطان خدو کور  
همه میسر باد و انصاف

دشمن نور از آفرین ماه  
باغ همچون بهشت بود  
شکل قوس و قزح نمودی  
بوستن است از نفی  
بسته یک شست سبیل  
جستگفتی دوزخ کل  
باد و صد غمره و هزاران  
طره فکر از بن شاه  
باری از بهر خاطر دل  
تا که من هی کم حکایت  
اوز می ست و من چشمش  
بر زخم پایم بهر  
نصرت آری خال لکین  
صد چو البسکه اندم  
بدل فرا سیار ماند  
دست بر سینه فقور  
بارعلت کنی حشمت  
راه رفتن بجا بسته  
نامه فتح بر گرفته است  
بر گرفته است از جنگ  
بچا آهوی بیابان  
نهدیل پای بر سر  
جو را دو دین خیز  
خیر بر دورش اندک  
اشیا کرده کبر  
نموده است شاهی نیل  
ایمه آسمان شاهی  
خرش در تابو د عالم  
شاه معود آفتاب  
صیت عدلش ز قاف تا



خلق در دورش هزاراد  
پای مرغی نیارود در دام  
شمع نار و زیم خویش آید  
و بد آتش بر دیک کتر است  
روز بار او اگر خم بشید  
سر صرخ بلند بر شد  
کوشش کشد چرخ غم  
بشارت باز و بسیر  
بسز آید و نواخته است  
تا بود نام از نبات و گل  
نوجوانی بنام برانی  
آدی گاه کاه در سال  
باده عشرت انجان شده  
بنویسی خط قاصوسی  
این هنر نامه کو نظرسین  
از دل سر قرار و پیوست  
چون بدین حال خوشی دیدم  
آصف با صفا سلیمان خان  
بخلف بیک ترا و میرشد  
خون ز تیغ و دراز قلم باشد  
نشود باد سدر راه نورد  
کس تناله بعد از خبر تا  
که بگوین هزار دستا  
از پی داستان کبرستم  
نظم این نامه کتاب کهن  
اصفا هزاره می سعادت  
ای بلند اختر جایون  
شد مقدور تورا زین جوی  
او بای جبارت شده جمع  
پرتاو و سر که دید و شنید

خوش شیرین بید خرم و شاد  
مهر و رحم و مروت تمام  
تا که پروانه را تواند خوش  
تا که از دست او ناله  
نه اگر تارکش بخور شکست  
بسر ابر و جلا است  
آسمان زمین فتنه و جوی  
جای آهو پلک کیر و شو  
بهم فرق بر فراخته است  
سخن از ساع است و شغل  
شاعری خوشتر خاقانی  
از لب زنده رود و صفای  
که دو صد کوه دشت می کشد  
تا زغم یا تاج کا و کوی  
نودش بد و هزار و دو  
از زمین با فلک خرم و شاد  
غرق دریای غصه دیدم  
حکمران عراق و صفای  
دعوی لاد و میرشد  
صاحب سیفا القلم باشد  
که بسا دارد و بچشمی کرد  
بجزار چک و مرغ و عمار  
باش بلبل تو این کشتنا  
کان همی کند و کهرستم  
راستی او سر و دهن  
کاین سلیمان بر او نشسته  
مرغ بخت من از تو یاقین  
در صفای کنی گریه  
بچه پروانه در حوالی شمع  
کند از تر راع باز پدید

فرخا چنین داشت  
خاصه یزور که تنوا  
خور و آهسته و بی شایع  
باز پر دواج خویش جدا  
از چه است با و چو نیل  
پرچم را پیش بفرق کرد  
کیست دشمن که با وی بود  
سینت در دور او کسی نفع  
هم غزل هم ستم خنده  
کام این خمر کوی  
پای بر فرق لای غمی  
بشی اندر سرای خود  
بسر و دم چنین برآید  
بید رفت آنجاست

کشته کیتی از این در شسته  
کسندش کسی برنج  
که نگر زنجوش کین ک  
تا ترسد پرنده بهوا  
در برش شاهزادگان  
ینما ید چه لاله از سر کوه  
کر بیا و نخت خون خود  
جز که شپور کوشن و گل  
زرو سیمم بر فرساند  
باد همچون شکر همی شیرین  
سنگ از عمق و معنی  
بنشستم بر زم عیش سرو  
چه شود که غنیمت تو برآید  
من همی گفته ام و همی بو

در تنبیه حباب جلاله اهل اکرم  
اقای رکن الملک دام اقباله العالی

خو استم باری از خدایا  
کار فرمای کور اطهر  
بخلف چون نبش  
در احسان بود بریوش باز  
نزد باشد بال برآید  
روز کاران قرنها باید  
غفل انداز و شور برپا  
لطف او کرده در میان  
سنگه سی سال در صفا غم  
سند خواجگی بدین  
توئی امروز باز و کمال  
خسرت یک نظم خبر تو کجا  
طوطیان سخن هر پند  
نیز تنه از نظم تو زیبا

تا ند مرا از این کرد  
ذوالکرم ذوالمعاذ و الفخر  
شد تخلص خلف از این  
بکبک را داد جابیده باز  
داند از و کبوتر بکند  
تا چنین عادل پدید  
نامه بنامی نام پید کن  
کی مرا قصد دستان بوی  
کس شوق جزا زنی غم  
می نزد کویت عدالت  
کتر اندیده بگردن بال  
شعر شیرین تو دلیل و کوا  
از پی خامه اش کبریا  
نشت از لطف لولا لالا

نکند با کد اکبر ساز  
بادی ای کجاست هر که  
کل کند پاسبان خاش  
نهد آهسته پاکو ملک  
شینه است شود چو  
تابش خنجر شمشیر  
چون کلوی کشد کوبید  
در میان خشک شهر خزا  
نامه او حکامه ام کثر  
کردم این نامه چو غزل  
سالها با هم آشنا بودیم  
برساندم صدای مرا  
بنی بر کنار دستار  
مانی از بکر و بدین نام  
که نمودم گفتش آغاز  
کس شیرینی نگذاری  
شد زحمتش پدید کن ملک  
آنکه خوش طبع کلمه پرواز  
هست دارای صد هزار  
برساند اعدا را جانی  
کرک کشته است بش را  
او بسیم مرغ بهتم برد  
باعث شو او چه کشت  
او بیاد و بر سر شوقم  
همه آسوده ام بر زرش  
میدهد او ز پر دستار  
خاک شیراز را هزار در  
هر ستم که کشته غزل  
خط نور سنگ خط قاصوسی  
همه همچون ستارگان خشنود

شندیدم چنین فقیر نواز  
بر کند از تن کیا ه و دست  
نرسد تا به بلبل از آتش  
که مباد اخو سپانی  
کوه را میتوان از جاند  
میدرخشد چه بزرگ برسیا  
سنگی از جا او برآرد کرد  
کرده جاری هنر اچینه است  
هست در مدح آن جایون  
بد رفیق مرا هنر پرداز  
در دوفی همچو یک نوایم  
بشیرا و زهر کشت کباب  
از صفا این هنر دستار  
برد نکشت و بشکند خا  
رشته داستان کشید  
چرخ را سخت دل برآید  
بر کشیدم برون ز دریا  
از بزرگان شهر شیراز  
حد و اوش بود کوه و جل  
که بموری غمی خور و پانی  
شیر افکنده کور را سایه  
شد شوق مرا و دل و دا  
سز ز فوق فلک کشته مرا  
ذوق افرو و بر سر زخم  
جای دیگر زرقه ام برش  
میواز و خدا پرستار  
که چنین کوهری پدید نمود  
سنگ گشت در کان  
جلوه که هیچ ترطاد و سن  
نور بر آفتاب می بخشد



سریانیده وین  
یافت نظم نظامی از نو و  
کی شدی جمع و طبع فنی  
ای برآزنده سپهر بود  
کز سوزنی بروشنی ای  
ناورم در نظر فراطور  
بس خود شوم شایسته  
نشوم از برای شهید  
راه بندم بخود خلائی  
بر زلفی روم که در آنجا  
ایجادند جان بهوش  
من در این گفت و گو که  
این کس با ده را بهوش  
پر زهرات سلیمانی  
ترسم از آنکه وقت شود  
غم مخور خورشید آگون  
که آب زنده کی مرش  
چه درختی که جان از خور  
زاول این کتاب می  
نسبت از آل اسنان  
بر رخ خط بنفشه می بود  
شوکت و شمس کیانی  
زلف او پر چین و خنده  
راند یکی به پیش شاه  
چونکه یک این سخن شنید  
شده چو از یک این سخن شنید  
ناکش امری اتفاق  
شده چو این یک یک  
شهر بارش پریشان  
شهر باز از طر کشته شود

ای تو را بنده صد مهری  
حافظ باد مهر بان  
تا ز شیراز و صفهان نام  
وصف الحال کوید و توفیق  
از باری تعالی جوید  
بشمرم هیچ ملک جم را  
شاد از زهر خود و خودم  
بصاعت بوزم و بدم  
روم آنجا که منزل عقی  
نشسته است پادشاه  
تا که کردم چو خضر را  
شد برم با جال خورشید  
کن با زین هزار و شصان  
تا که گذشت زیت بی  
اجل آمد برت خرامی  
بر تن زین هزار و شصان  
بر کی از شش ز قیدین  
میوه که از او بسیل شود  
اغاز در کسان قصه شهر بار شاه  
دو پسر داشت چون بابا  
بی نظیر از کونی و  
در سمرقند قد بودش  
چین زلفش خطا ز کینی  
گفت از اید به پیش پادشاه  
زی سمرقند گشت راه  
بوزیری سپرد کشورش  
دید خاتون خوش اندام  
بارخی تیره دلی پر آه  
از پی خسر و خسته  
دید او را خوش دل

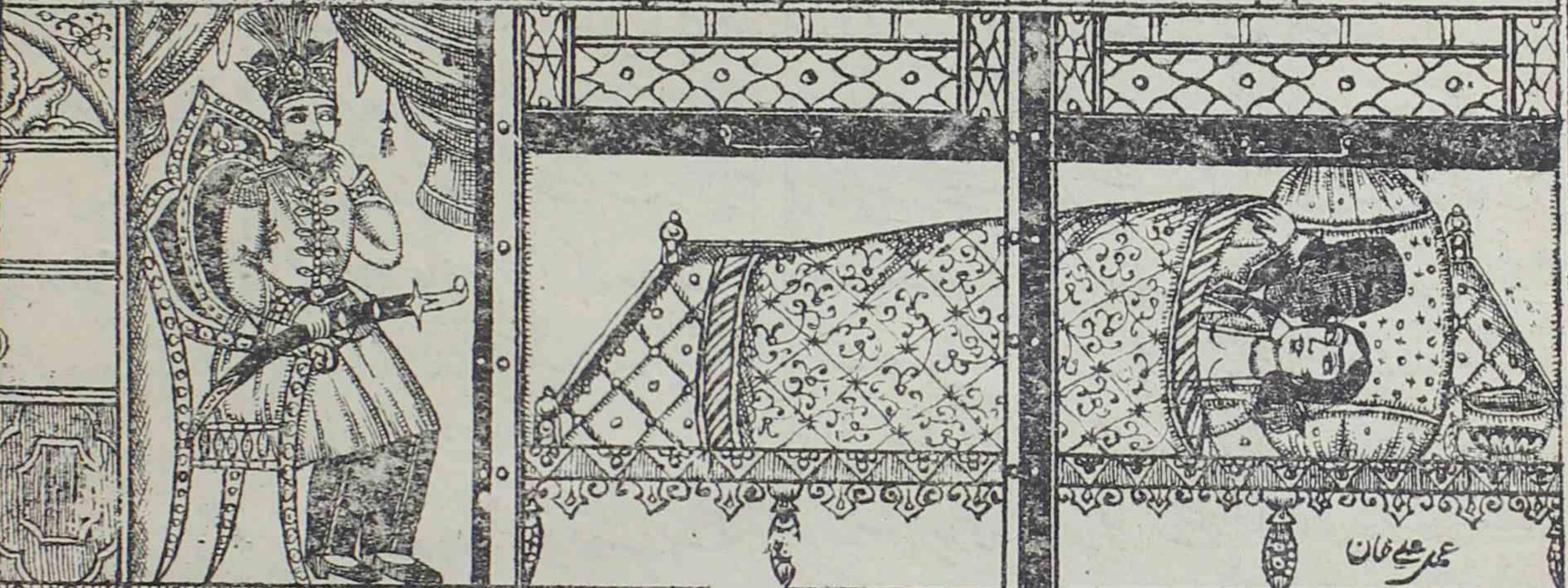
زیر این بخت طرم توی  
کر نه پای نو دریا بود  
صبح عمر تو را پادشاه  
از تو توفیق خواهم نصرت  
پاکدارم بیام شمشیر  
بجفایت که کنم بر کوس  
سر که از خوان خوشین  
از عبادت تو شکر گیرم  
شوم از خلق دیو خوی  
نه چو پدید آید بر پیشانی  
دهم این نامه از روی  
گفت بر کبر این شریف  
پی امام نامه کن بخیل  
زن کی سودا است از روی  
بر کر فم شرب از آن  
اندر این باغ که نشود  
هر که از شش از بوی  
هر که آرد از او بوی  
خسری شکوه وین  
منیر بود شهر بار  
کهترین بدنام شاه  
شهر باز از آنکه زلف چرخ  
روزی آنکه شمشیر  
ببرادر بگو چه ماه نام  
کرد در بارگاه شاه خرام  
شب چو شد رو چرخ فخر  
آتش دود و فدا هم  
بمادان نمود و کلاه  
کرد چالاک سافاز  
شخص گشت تا سخن

باغ شرم شد از تو فرد  
نامه ام سببی یان بود  
دولت مستدام و نجات  
که وی آنچنان همت  
کنم ترده آن چشمه مهر  
سرنیام فرو به کیکاس  
دست بر شد دیگران  
همچو سیم رخ گوشه گیرم  
خویشتر از آن که چو  
با خداوند گویم آنجا از  
محکمی سپهر کند  
مشرق را ده آفتاب  
که روان هر که از قاشق  
ماهی قصه اندازد  
گفتمی شوق شکرین  
بنام کی حبه دخت  
تا بدو بشیر جوان  
بسته بر خویش کند  
بود فرمانده جزایرین  
کل رخ و ماه و نیم نام  
ابروانش به شمشیر  
پادشاهی با کتب  
تا که شد پادشاهی  
از سمرقند سوی بخرام  
داد بر شه ز شهر بار  
شد یکمتری چو ماه فرو  
جفت گردیده بهوش  
بوی ملک چرخ شمشیر  
بر کشید ز صحرای  
جانشان که در دین

مرا از آن جوانان که در دین



چون بر این برکت نشستی برده ای تدر خوشتر فار دل نه همچو لاله سوخت داغ شاه از او چون شنیدین گفت داشتندی آسمان بکشت ز انطرف بادی نه زد و توان گشت تنها همی بقصر درون	شهر باز شو دیدن بستان خیر با بر عقاب بگذایم گفت باشه بنا که وزاری کرد از صیدت آمار یکطرف باشه اوج کشیده چون که تنها ماند شاه زان دل پر آرزو چشم پر خون	دل پشیمش بر کبوتر دار شادمانی بر شکار کار توبه بخیر رو که دل داری گاه آهوی گشت که در آج نسر خورشید پدید شده چشم از منظری مکنید بیاغ	گفت ای شاه از اوج جلال باشه و باز را بکار بریم نیست بر زرقن شکار کار مرغهای شکاری اندر یکطرف پر زدی بصحرایان همچو سیم رخ بویست دید آمدن برادرست	که خدنگ غمت است سال لبک و در اجر شکار کنیم که مرا غصه کردی شکار پر زمان گشته فوج زنی کرده خون از رکت مذوق شدش ز تافتانده جام چون لاله بر کف دست
---	--	--	---	---



از قهقش روان کنیز چها اندر آن حال ده غلام سیم اندک اندک ز روی سستی آن یک از زلف می نمود روی	سمن اندام از غوان رخسار پا نهادند در بر آناه شد شرر بارش سستی که پس بسل بن کل خود	بمشتند زیر شاخ درخت می بیا در خش نشویند همه بخود خسرو کشید آنکرمی کف ز رخ اندر	اندر آهستند بر سخت زاغ و ببل هم حروید دست بر زلف هم میزد که به بین زهزه بچک فتر	می کلکون بیا که چک زد گفتی آهست است اینجا این فغانی دور افت آن کی می نمود فغان	آتش اندر دروان سنگ زد اندر آن جشنگاه باطلت که پر هیزگانیک آید یار که بیا و به بین قیامت را
--	--	---	--	---	---



داند کرساق خوشنمی  
بغلامی سرود کاشی  
شد غلامک برتقان  
شهر چو این قصه مشاهده کرد  
لب چو لاله بخندیدین  
اعتمادی مراست بخوان  
شاه را شد پسندین  
انچه بشنیده بدیده  
راز او را هفت و پنج  
بچه کار آید این شنیدی  
شاه از کف شته باز کرد  
پس بپسندید عهد پیمان  
تا رسیدند باد و صحران  
کرد پیرون کار می آید  
صید دل کرده چهره  
سوی عفریت فتنه خور  
بچه مطرب که در بر آورد  
کشته ام من عشق یوسف  
خویشم این بود ز کلام  
اگر منرا پری چو دیدم  
ماه رخسار او فاد بکشد  
گویم ارمه نبوده مهربان  
کای دوشه بر سر رخسار  
کام بنید و برد میدم  
آن پری خ چو دیدم  
پس سیصد گین رون  
دو گین همچو زهره در  
دیو کویت بچکس مرشد  
کر زانده سرش بکل  
شهر زمان پادشاه خوشن

شدی اندر خرام بر سر  
روز رخسار بر سر  
ماه را دید کشته بی گنا  
کشت شاد و بر تنم  
گفت ده آگهی مرا زین  
شوم از یار نیک دل  
ببرادرت باخت سوز  
بچه را دید خود بخشید  
کشت از عیش طای و باغ  
که غایم از خود آگاهی  
کو کسی کر سپهر در غم  
بر کشیدند در بیابان  
نک لکان بیاهل جان  
سر شادی کشید  
لب و چشمش چو پسته  
چونکه کشتند آندوه  
اندر آغوشش کشید  
رحمت را کشید ام  
که برانوسرم نمی آید  
ریخت نخی ستاره  
گفت اینان بودند ماه  
پری اندامی سلم آید  
کای دوشه بر سر پری  
بر نهادند زیر لاله کام  
کر از خنده قند از  
گفت بتند زان چشمه  
بسر دهند در بقیس  
از من تو است بقیس  
غم بکشد برون از دل  
رفت و بخت بیاورد

کاین سحر کرد بر سر  
کشای شام بر سر  
شهنش بر فروخت چون  
گفت از غم مرا ز رخ زرد  
ببرادرت بگفت قصه تمام  
تا پنجم چشم خوشن  
چون شب تیره اندر پایش  
دلبرش را لاله سپهر  
چون که بر کشته زان  
این کدائی بود میری  
هر دو بگرستند می زار  
ترک کردن شهر را  
پای بر روی چشمه بودند  
دختری فتنه جو نیر  
سرش آورد و پسته  
سخت تر ساز کار بخشید  
دیو شب با هزار برادر  
بر بودم شبی ترا چون  
باشی اری در این شهر  
کشت دل تنگ ناله کرد  
باز گفتا که مبه چرخ  
زانکه هر جا که چشمه  
اندر آید از درخت فرو  
در بر دیو بالب شکری  
گفت ایمن شوید هر دو  
همه در پیش چشم آید  
ببرادرت گفت شاه زمان  
چون چنین غم صحران  
به بخشش باز و گشتن  
دید چون کاین سپهر دارم

میستونی ز عالج بر سر  
شوم غوش صبح شرو  
باری جفت کشت چون  
هر که انگری این دردا  
شرح حال ز کفر غلام  
نکنم زه بکین کان  
ببرادرت دشمن گشت  
دید افتاده زیر بال  
روزش را بدید چون  
ایجو شا انکه در کدائی  
خویشان اندر این قرار  
زیر شاخ دختی آید  
اختری ماه رو و سکین  
ناش از زلفش نیل زار  
بچه پرند بر درخت  
رو چه بر کوشش  
از کنار فلان بکانه  
تا کنم ساعی بر جت  
چشم افکند اکیان  
بشرند این دوشه مراد  
پریان بر کشند جبار  
که نخواهد گفت شنود  
بر کردند کام دل زری  
زود از اینجا برید  
کام جتند چون شام  
که تنه است غم ز جهان  
رخ و غمت بریم جام  
به بخشش باز و گشتن  
دل برید از علایق دهر

کرد خاتون قهر پایی  
ای سینه غم شوم پان  
تشنه چون آب کانی  
شهر باز از شکار چون  
شد چو پیش چشم آید  
گفت خواهی که بدانی  
همچو مبه باز کشت  
بر کل رخ مافت ز غم  
ببرادرت ملک چنین بود  
ایجو شا خردان کور  
که سر بر و کینه  
ملک بر دیگران آید  
دیو می بخار سپهر  
بروش بکشد در خرام  
لاله ز از رخسار صد  
دیو در سایه درخت  
اگر من گفت باری  
دل بهرت سپرد ام  
این بگفت و زانو  
بر فر از درخت دید  
یا که من حو لم ز جت  
دیو را سر بخاک پین  
دیو دیوانه را کنم بیدار  
بر بودند بال بقیس  
جای دیوانه انکه این  
پس انکشت هم شام  
هر که انگری غمی دارد  
شهر باز بگفتن  
پس از آن ماه فرج  
از عباداتش او کوفت

است افتاد روی سبز بگون  
سینه بکبک ر غنیمت دان  
ز و بشیر سرخ اهدا  
شد پیر این برادرت  
گفت باشد دروغ کف  
باسپه باز بر شکار تبار  
شد خرامان کجای سلطان  
در دل لاله دید داغی را  
که در این ملک نباید بود  
که غنید از خدای غافل  
بگذار ز روی در حصار  
سی شکار و ز راه سپهر  
تشنه و بر زمین زانو  
چهره اش مبه بود از سر  
کیوش سینه از پر زاع  
بوسه میزد به پسته داند  
ای بت مهربان مهر آید  
ز اشتیاق تو مرده ام  
سر نهاد و سخت دیو  
کشته با با چو از سپهر  
دو نایب پیش چشم  
کر چون مرغ شیان فریاد  
سازد از خوتان این کنار  
خاتم از دست دیو پ  
بیم دارد از این کون  
چون سینه انکین کین  
آسمان خورشید می آید  
جام بهرت زدم چون  
بکشد تنه کشته ز خویش  
همچو سیم رخ قاف کو گرفت



ز انطرف شهر باز فرخ داد	شد سوی شهر با خرم و شاد	باز کشور بد و قرار گرفت	غم اندوه از او کنار گرفت	دست برزدخت بشیر	شد بوی صرم سمرای چویر
کشت آهوی دستش را	بکان داد آتخنش را	بر غلام و کینر تیغ اند	بیک رایجای زنده	هم بدینان بخور و کشان داد	کرد خود در از بند غم آزاد
هر شبی آغز یونیک ختر	جفت کشتی یک پی ختر	صبح کج آن سرش زدی	نه فوسی بدل بش ترغ	تا سه سال هم بدینوال	دختران کشتی آتش تل
شهری روستا از جوش	بستو آمدند در دورش	هر کسی ختران خود را	از زمین می بر فرار گذاشت	در لب خاص عام خنده	دختری از جانش زنده
در دل خلق شد عیان می	هر کسی فست سوی می	شبی آید شاه عالم	کرد در و از غضب می	گفت کن دختری پندیر	گفت کو آفتاب در تبار
دختری اندر این دایان	خلق را چاره خبر فران	چونکه شاه از درش	از سر خشم سوی و نگرید	گفت کرناوری برم ختر	یتره سازم بدیده ختر
شد وزیر و بهر طرف	پشتر هر چه جفت کتر	شب سوی خانه و نایک	کرد از غصه جامه تن	نوحه کردی زمره دختی	از پی حب عال می کفتی
کاش ما در مرا نمیزدی	یا که زادی بیا مید	روم اکنون بکشور	چند پنم جها در این	این بخت کشتی آید	اسک چون جوز دینه
داشت اندر صرم دو ختر	ماه کرد و بدند و اختر	مهرین شهر زادش	کرده طاووس را خجل خرم	آفت دهر بود و فسه	شهره شهر بود و فست
مهره اش همچو آبگون دینه	کشته بر خون مردان	خجر کالی زبانش بود	چشمه زندگی دناش بود	کترین بدنام دنیا	پسچو آمده دشت دنیا
رستی قاتل قیامت بود	لاله رخسار و سرو قاتل	زلف چهره کشت کویا	کشته زاعی بروی کل	هر جا کرده در شبش	زهره کردید شتر می
نی شکر شد از جسته	از پی خدمت کرب	هر دو بودند چون لک	یاد و طاووس کجا چو	این یک از رخ زهره	آن یکی از قمر بوده
این بخت کرده سرور ایل	آن زلب کرده لاله خیل	این را برو کشتی تیغ	آن نبل بر نهاد کلا	شهر زاد آن کار سیمین	بود و نام از کیمین
از لب روح بخش خند	ریختی صد بهر ارشمه	ره سخن او بر باد	مرده را ز رخا کانه	شوخی و تازی دانه	داستانها بیا دانه
از حکایات کرده گفت و	دانش اندیش فیلوفی	لفسکوی و زبانش	لفسکوی و زبانش	چون پدر پر این غنیم	بنمود از عقیق در تین
گفت کای باب آفتاب ضمیر	بستی امشب چرخین	اینهمه بقرایت از	اینهمه آه و زاری از	چون ز دختر و زین	آه سردی دل بدریده
گفت اکنون مرا بخوش کن	که بکریم زغم چو ابرها	توجه دانی که از که دار	کر بدانی چه میتوانی کرد	گفت از دولت بگو	جمله پیش آورم تمن
گفت با او وزیر غصه	قصه پادشاه ظلم	گفت دختر مرا بکش	کر کنی سر بری چرخ	کر بود پادشاه چون	ز آهوی چشم سازم
بادل پاک درای دور	پای جرات نهادن	یاد هم سر بیا و چو	یا شوم سرفراز پیش	یا بلار از خلق کرد	یا دچار بلا شود
چون ز دختر و زین	اندر و صولت کرد	گفت با او که ایسی	کس نه بگوید	ترسم ای شوخ بر توان	که ز زن بر سر تل
گفت آن قصه ای پدر چون	لب بگفتن وزیر	لیل او در نیراک	لیل او در نیراک	گفت اندر دی	که برش چرخ کاسه
رسم داشت از حساب	کله نیز از شمار افون	بود در دشت آن	با خبر از زبان حیوان	شد با صطبل خوشتر	دید کاوی ستاده
کا و باغ چنین هرودی	تونی آسوده من بود	یست از هر جت ترا	رنجی و صدمه آزادی	بجز این چه وقت کار	که کبی خواجرات سوار
نه چو من مانده بغم خوردن	در شب بار و زین	خواج من که کا و	زودل من به	گفت خواهی اگر	باش پا و زبانه
چون بر دنت ز بهر کار	خویش را زین و کابل	او همه گفت و	صبحگاهان مرغ کرد	خواج که صطبل	کا و را خواست تا بر دور
دید لب بسته از خوردن	کفتی از ضعف خونی	بانک برزد بوی	گفت ضرر را زین	خادم در ابر و سوی	صبح شام کرد با او
کا و شب کرد و چونکه	کوهرش چرخا	خر چاره شد سوی	آخرا که نهی دل از غم	کا و اندر برش	خریه چاند سر زدا
دل ز کارش یا خیر	بدیشان نمی گفته	صبح چو نیافت با	کردن کا و صرخ زین	خادم آمد بان	نوع ضرر نهاد در
بردش اندر شیار	که نشیب دو اندو	ز اول صبح تا	بود در زین و	شب چو کا و	شد سوی آخر حجه
ضرر آمد بوی آهر	کا و در پیش او	ضرر آورد آهی	باش بیدار	کا و کفاده	در میان



گفت گفته است خواجه چون  
گفت فردا اگر بودی خدمت  
کا چون خواجه از درویش  
سزاین خنده را بگویند  
لیک این را از او سازم  
خواجه رفت از پی وضو در  
زیر فرمان مراست میزد  
چوب بر زن نیزند چند  
چند چوبی نوخت بر خا  
کرد در پیش خواجه نه  
گفت خندان مرا چو پی  
چون وزیر این شنید از  
لب شیرینش آب برده  
از رخ آن خون کربل  
خرمن لاله را بر کرد  
شد بدو گفت از چه کری  
هر شب آنمه دل مرا جوید  
بسراید بر ایام  
مجلس آرامی به مینا کن  
دید کلخ چو طلعت خوا  
همچو خوران بزم کام  
آنچنان مینواختند و  
خلق را روزا او خوش  
کرد ختی نگاه بر ریش  
بر کشید آن بهر ادر  
شبه چو سیراب شد چشم  
کر بار در برق چرخ  
ریخت از پسته شهر زاد  
قصه بر گو برای دنیا  
گفت شاه شنید ام

شیر زین بن شود پید  
شوم این کار را بجان  
دُم علم کرد و بر نه  
ورنه از تیغ چاک ارم  
چنگ مرکم ز بند چرخ  
بر لب جوشن دل پرد  
سر نهاده همه گفته  
که ادب گیر آن تن  
بر کشوش ز چشم چشم  
که نباشد فضل و یکبار  
گوی خواجهم ز صرخ کرد  
ما کریش بر در بر شا  
آتش از رخ به لاله می  
کرده روت ز مهر پرا  
عمر بگذشته از سر کرد  
همچو کیوی خود پرین  
دستها طوطی میکوید  
بر قشاند ز لعل دروا  
دستانی زین تا کن  
شد شگفته بسال لاله  
باده کوثری جام زد  
که شدی کور بار بدود  
شهره ناشد شب نور  
دید چون شیرست اش  
بوسه اش ز چشمه کو  
کردان نوش لب تی  
هتم از دور اسناد ل  
گفت بر دید هفت ان  
کن ز کفایت خود دل  
که کی مرد بود باز

کا و نار و بیوغ اگر کرد  
خواجه اینها شنید و گفت  
خواجه در خنده خست  
خواجه از بسکه بویال  
رو کنون باز جمع خویش  
دید در باغ بهزار فوس  
خواجه را گرفت با همه  
یا شود کشته زیر چوب  
ناله ماه رفت تا خورشید  
برون و بر مهر سرد  
تو مر از آن محوان که مرد  
شاه را چون فدا چشم  
دسته کرده نقشه بر کل  
شاه از شوق ز کشت  
نترن از آرد دکنار  
لاله رو باز گیت اند  
غم از قصه اش شود  
پیش از این گفته بود  
تا مکران سبب هم ز  
کرد جامی پراز شرب  
بر گرفته چنگ اندر  
میکستی بخود نیکساز  
خود چو اهو و هر دویم  
در زمان بر گرفت کام  
چون کل سرخ شهر زاد  
در عالم زنج چوایی  
کر ملک رختی دهم  
چونکه آناه روبرو بطن  
سالی اندر سفر شدن

سوی قصاب با بدین  
رفت در خایش خا  
انچنان شد که کشت پیش  
گشت آن محروم لایسل  
کو دکان من پریشا  
شد بهر آستان کی خرو  
رو به هشت خرویش  
یا پرسه ز خواجه سخن  
رفت از خود ز جابر مید  
شهر زاد از پدر چو  
منم آن هوی تلک افکن  
دلربا و سکر لب طناز  
خال از طره اش مغبر  
خواست که زهر اش شای  
کر آغاز کرد آن کل  
گفت دارم کی کبیر خ  
لیک شاه جهان بفر  
خواهم از پادشاه انا  
شد لایرا بدست آ  
پس از آن آند و اسپین  
آنچنان میزدند تا ر  
آن بایون شب شای  
شد در اور مزد ش  
بر دست بیوی نبل  
جت دظمت آنکند  
گفت با و بهر دنیا  
گیتی از جور داد خود  
از قضا بود پادشاه  
در شب آور مزد اول  
به خوردید راهای دنیا

من تو را از خوشی  
شد پید و مان خا  
زنج بر خند کردش  
گفت اسیر و قه کلر  
تا غایم و داع پس  
گفتی اینا بسک خرو  
او چو اندر این چرخ  
خواجه چون ز خرو  
پس از آن زین بخویش  
شهر زاد از پدر چو  
منم آن هوی تلک افکن  
دلربا و سکر لب طناز  
خال از طره اش مغبر  
خواست که زهر اش شای  
کر آغاز کرد آن کل  
گفت دارم کی کبیر خ  
لیک شاه جهان بفر  
خواهم از پادشاه انا  
شد لایرا بدست آ  
پس از آن آند و اسپین  
آنچنان میزدند تا ر  
آن بایون شب شای  
شد در اور مزد ش  
بر دست بیوی نبل  
جت دظمت آنکند  
گفت با و بهر دنیا  
گیتی از جور داد خود  
از قضا بود پادشاه  
در شب آور مزد اول  
به خوردید راهای دنیا

هر دلسوزی این سخن  
سوی صیقل رقت با  
بدکان شد بگفت خنده  
سزاین از کویت ناچار  
زان بد انسان که گفت  
که شد خواجه کوهر ک  
بزدین درخت یکدو سه  
چند شاخ از سر درخت  
معذرت خواه سینه  
در جواب از عفتی در نمود  
که درم چرم شیر را برتن  
غیرت لعلان چمن طراز  
طره ششم ز خال کا  
از لب کوثرش شراب  
برخ از چشم بر کشود و  
ارغوان چهره است  
ناکه آنمه بدین سپهر  
چون بیابی بقصر شای  
خواهر شرابینم طم  
بزم اساطیرند یکس  
که گفتن میدیدم مرد  
بد شب او مرد و درین  
باده خود از کفیت  
شد کلفشان ز خرمن کل  
خضر آسای آب حیوان  
مگر مهر غصه دنیا  
من غم ایک سکراده  
گفت با شهر زاد کل خسار  
کرد اول دعا بدو  
تالب بحر صحن





شد زیر کهن بدختی سخت  
 همچو خفاش تا کس شد خور  
 تیغ از بهر کشتن کشید  
 که بشر را بنود سیل بشر  
 گفت سالی بد مهر از نهان  
 کارین راستی صد ضحاک  
 خواجه چون این شنید خندان  
 چشم برره که کی رسد خنجر  
 ایو از بیم پای کویان بود  
 این بیابان مکان نجات  
 میر چون این شنید زار گشت  
 اندر این گفتگو بد بند بود  
 دو سگ اندر تهاش بگوشا  
 پیر انگشت بردان گرفت  
 اندرین گفتگو بد بند بهم  
 چون بداند ز کشتن گدا  
 این بیابان که پر خطر شد  
 چون که استر و از این شنید  
 گفت من هم با غم اینجا زار  
 خواست عفرتی از میان کرد  
 خواجه لرزان چه بد کشیدم  
 او دین پیر کوغالی شد  
 بهمین تا زین غوال خا  
 سبک خون او بچش  
 تند چون تیغ بر کشیدان  
 داشت روی که آفتاب شد  
 از لب چشم پر خون دام  
 پسری دشتم از او چون  
 کرد خاک را بگردید  
 داشت از زلف بر قمر

اندر افکند ز دست  
 بر کشید از جگر دشت  
 خواست گفتی سترن بین  
 نشان حق نمی برد  
 تا کشم خت کویا بود  
 چون کمان کج نیم جویم  
 تاخت مرکب کویا بود  
 کشته توان خنجر کشت  
 چشم او همچو چشم خویان بود  
 بعد از بیم او غول است  
 گفت از این و از آن خلاصی  
 که در کره ز دست پر شد  
 کشته پر کرد درخ ز صند  
 شد از آن دستا بکشت  
 که در آمدی راه دم  
 بر آن خواجه کشت روان  
 کی بشر را بد و کد شد  
 در عجب ماند و دست کرد  
 تا به بنیم چه کرد و خضر کا  
 همچو تند زول غول کرد  
 شد بجان زیر تیغ او  
 پیش عفرتی پای بر گذا  
 داده رو قصه سخت مرا  
 کشش زار چو سیاه  
 راند تیر فانه را بجان  
 لاله بالعلش آب تاب  
 داشت بر سر و پشته  
 ماه را کس بر نید کلاه  
 دشت را زیر پا نور و گاه  
 سحر و سحر کنش و لاله

حکایت بازگان گفتگوی با عفریت  
 ناکهان تیر کشت و تی  
 گفت ای آدمی بد کرد  
 در بشر زاده کاش فاجعه  
 کتم اندر زو باز بر کردم  
 تیر صدق از کمانش تیر  
 زن فرزند را و داغ  
 آمدن هر اول باغزال پیش بازگان  
 خواجه او بدید ز دست  
 از چه اینسان جا خودی  
 پس در آمد پیش خواجه  
 آمدن پر دهم باد و سگ سیاه پیش بازگان  
 گفت بر خواجه کان درود  
 گفت سوی کمان سوی کمان  
 آمدن پر دهم که سوار بر استر بود و نزد خواجه  
 بانگ رو سوشان گفت که  
 جای دیوان نمرال بشر  
 کشت حیران کار بازگان  
 آمدن عفریت چون عد غمزه با تیغ بر نه  
 آخت تیغی بسان بق جها  
 آن سه پیر از غش زارید  
 حکایت کردن هر اول بجه عفریت  
 رختی ده که گوشت بر تو  
 که جز این است تا پافاد  
 گفت این آهونی که می  
 ز کشش سحر بلی است  
 نیز در خانه ام کتیری بود  
 چون شد کرم در کجی  
 این فنو که غزال بخیری  
 کشید زیر چرخ شعبده

بود عفریت بچه آنو  
 شد بر خواجه چو سیاهی  
 ای بشر زاده که خود کرد  
 خواجه عفریت چو اینسان  
 تا به پنی و فای او  
 نزدش ضربت نیاز شد  
 شد بدان وعده که ز دست  
 ناکهان شد بدید هر یک  
 گفتان کیستی و این  
 خواجه با پیر گفت نوی  
 گفت از این دشت مذکور  
 ناکهان در رسید پیر  
 خواجه کان پیر را دعا  
 اندرین شور جا که تیر نه  
 بر ستر ستری سوار شده  
 زیست کردن در خیز وید  
 خواجه کان سخن شفته  
 لختی از بهر او گریست  
 اندر آن حال ز کردی خور  
 باخس کرد پیش بازگان  
 هر زمان جابه چاک میکرد  
 بوسه زد بکش خروش  
 اگر این قصه دل پسند  
 داد عفریت خنجر سخن  
 دختر جم و محرم من بود  
 دهنش آب زندگانی بود  
 روم زغال نک و کیس  
 روزی اندر سفر شد نام  
 ساحری بود کشتن غول  
 از قون و قون و قون

به غلط پاناد بر سر او  
 همچو برقی بدست آتشی  
 غم کی دشتم دو صد کرد  
 کشت لرزان جان آتشی  
 راستی صفای آتشی  
 از پی امتحان را کردش  
 اندر افکند باز از جگر  
 آهونی بدست خنجر  
 غول استی با کاه پیر  
 حال عفریت پیر کردی  
 تا به بنیم که چون شود نجام  
 کرد در پیش آند و خواجه  
 لب کشودند و جگر کشند  
 پری و دیو راست بیم  
 می آتشت ره سپار شده  
 این بخا را بکاه و دیو و دود  
 قصه خویش را بد گفتند  
 شد در کون ماند بر جگر  
 که جهان تیره کشت از جگر  
 چون پیش از توان کمان  
 بر سر خویش خاک میکرد  
 گفت کای پادشاه اهری  
 در خور جان هوشمند شد  
 چون بداند شنید پیر  
 سی و شش سال بعد من بود  
 روح بخش آتشان که دانی  
 خود پری یوزلف و لعل کین  
 روزی اندر سفر شد نام  
 زهره را سوختی بچرخ کبود  
 کرده بود خلق را چو پری



روزی از شکست بخار  
سال یک چو آدم زعفر  
گفت باو بهر دنیا زاد  
شاه با خویش تن هم آید  
صبحم چون که مرغ زین  
شب دوم چو آشکارا  
دست بر زد زلف دلبر  
بوسه زد بسیار بهوش ربا  
چون که بر شتم از سفر یون  
قاف قاف بر نهاد کام  
شدمی انجان ز غم دل  
که بود قصه تا کی اینهمه  
بدم پیش کاوه و ازون  
پس سرشار زین جدا کرد  
قلم کاو از شومی بخت  
یکهلم نامه اجل خواندم  
پوز بر پای من بود بدر  
خوردی غم نمی برود جو  
غمزه اش سحر بایی دارد  
خال زلفش همی کند بستم  
گفتش اینهمه جابت ایرت  
خیره کردیم که دیدم دست  
بکشا چشم کوش هوش در  
شیون سوک ناله برقم  
کر کیزت بشد پسرمانا  
ما در این گفتگو که کاو  
اگرش آوری شکل بخت  
لیک با تو مراد مطلب  
گفت باشد بخت مطلب  
گفتش کن هر آنچه میخوا

لب بجناند بادی نزن  
نه کینز آدم بیز سپر  
که نکو قصه کردی ای  
باید از دل بخارنده رفت  
ز شکیا افق پریدید  
شبه بر لبت دلگشا شد  
از دمانی بیدید بکشن  
گفت ای قاف با لقا  
از کینز و پیر شدم جیا  
همو غوغا بختش خرم  
که بر احوال من تکی شک  
رو بیا و تو کاوی از من  
کار در کشتش سیدم  
کس نکر دخیل من کرد  
بر کر فتم همی یکدم سخت  
بر خط زندکی قلم زانم  
که خروشید کاو پور  
روزی آمد بر من ز دوست  
شهره اش تیغ کابلی دا  
هر دو کاو فرزند بلکه زهم  
اندرین جایکا مردی  
شده این دیوانه پریا  
این کاو است پوز و خج  
بوسی خایه بشد بقرقم  
که برفت آخرت قمرمانا  
از پی من بکنج و کاو  
راه خواهی بکنج قارون  
که بدین مطلبم بگیری  
که کنی با پسر مرا کاپ  
ما ترا چاکریم و تو شای

اندر آمد بشکل کاو کینز  
زین پی چو شاکل رویا  
گفت کلج بان پری  
امشب اینماه را بناید  
همو بمرغ شاه عالم  
شب دوم فروردین ماه که بهمن در میخواست  
همو افنی بختش پید  
بکشا خوش ز بهم بکشن  
گفت این فتنه جو کینز برد  
ایجنر من از او چو شنیدم  
روز کاری چو بر کشت  
تا که امر در خرم خندا  
بد کینز خال چشم کاو  
از من کس و این زور  
شدم این چنین بهوش جان  
سال یک چو زعفر و خج  
سخت بر او دلم جیا کرد  
گفت در خانه دخترش  
ساحر از ابدل از او بید  
بچه کاوی بخانه وی از  
نیتنا محرم این چه سیر  
گفتم ایاه رو مکرستی  
کرده کاو و زنش زنج و  
کر دبرین سلام زشت  
شمع کر شد خمش شود لک  
سربا پیم بود و شور  
از دمان رختان بخت  
براهم زنج و در غمت  
دو باین مطلب انکه لاری  
پس با نداشت او بصیر

کرد کو سال پورا و نیز  
از کینز پیر شدم جیا  
باشم از زنده در شب  
تا سرشته آیدم در  
کرد جابر فرار قاف  
شب دوم فروردین ماه که بهمن در میخواست  
ز دخر و ش ز جان بید  
کر تمام این جکایت  
همو کل سرجل فرود  
برن از قصه جامه بید  
عید قربان سید فرزند  
سازش دره خدا و بان  
خوادم تارم سرش چو  
رفت پیم کل فرو چو  
که بود استخوان آویا  
از رسته خستم کی بچکا  
باش اندر رسته را کرد  
ماه بام آفتاب سرا  
داده مار و ترابز تراب  
آمد از پیش آنغال کشت  
با که ای ماه رخ جکایت  
که بدینسان کزانه کوستی  
رنجیه خواجه مادر شرانو  
رنجت صد چینه سکر زبان  
کو درخشنده باد مهر من  
هی بنالید دی شرک  
یکجهان قند در که پاسخ  
همو عیسی روانم زد  
تا که از جادوی و سحر  
طاس آبی گرفت چنگ

سرونی نداشت و این  
چون کل دانا گفتند  
دانش با کومیت این  
شب یک زخم سرایش  
دختر شرادیر زنده  
آن شب غصه سویش  
ست افاد خوش بر من  
گفت اینجا سخن چو کل بکشت  
کشت دیوانه در غمش  
در شبار و زار غم و اند  
خادم کرایه پیش خود خوانم  
خادم از خانه پانها برو  
نفره بر کشید کرایه  
شب چو طباح چرخ خوان  
بر فکندم قلم چک درم  
از پی کشتش کمر بستم  
چون آمد بر این زبان دراز  
است نند چشم خود جاد  
تیغ بر من کشیده از ابر  
دخترم چو که می افرو کیت  
کرد اشارت بکا و پس این  
در جوابم بگفت می قسم  
این سخن از شبا چو بید  
گفت اینجا غم ندارد  
ور کیا می شد از من بر با  
من بگفتم توان بد شبا  
گفت بود مرا بال نیاز  
گفتش روح بخش کن  
بوی همسر بیارم  
رنجت بر شپک و آب

گفت بر دندانی شمش  
غنج لب ک قصه دن  
که شود کام تلخ غم سیر  
رخ پوشم چاه درش  
سر شادی براق کتیه  
بد شب دل فروز بهمن روز  
اندر آمد بهوش نیم شب  
که به غفرت پیر اول گفت  
رفت و از کسینا فتم ترش  
رفتمی همو خوشیا در کوه  
سوخم راز دل بدورانم  
پیشم آور دکاوی از ان  
دل من ان قضیه بیان  
رفت طباح خوردنی کو  
بر سر این کوه زرقه بودم  
او پسر بود من ندامت  
در نوشت استیلا و فرار  
نیت جادو کرمی بد هر  
طره اش کافراست جادو  
خنده کرد و وزان سحر کیت  
از سرم هوشش بخت  
انجام که بودم و قسم  
بر زدم دست جامه بید  
بودنی بود آنچه باید بود  
سر سر و بلند خرم باد  
کای سر روز و آفتاب  
افکنم پرده حالی از سراز  
فاش کن پیشم ایند و طلب  
آنچه خواهد دلم کنم با او  
کردن ساسر بدل با

در دوزخ شد اسنان بجان



من از این کار در عجب نیستم  
 آهوی چینی از فنون حال  
 همچو دیوانگان شند و  
 حال نخواهره را شدم  
 چونکه غریب انیشتن  
 پس از آن پروین جوان  
 ایندوسکت آه میفهم  
 ماند دینار از او با سه هزار  
 این یکی در دکان زیان  
 دست سودیم بهر دیدن  
 از قضا در کتب آندیا  
 شاه شد دور از آن بیت  
 داشت از دشت آتش  
 از نو آتاجن مبارک  
 چون رسیدیم به لب دریا  
 به حومه فلک جالی داشت  
 اندر این جا چگونگی  
 زاپری چون شنیدیم  
 گفتیم آنکه بخود که سختی  
 هر شب این کونیه کام  
 دختر از هر دو دیده شود  
 مشکه باشد که در برت  
 این گفت و مراد و بار  
 گفت خندان برادران  
 سوخت حالان و لم  
 که مانند این چنین سال  
 رو نهادم چو کرک در  
 آبی یفتم ز قصه او  
 قمر صبح رو شد خاموش  
 گفت با خوشی شش میر

افزینبار نیستم  
 کردیم را شکل نزال  
 رو نهادم می بیابان  
 گفت و ما جرای خود  
 بروان وی آفرین  
 شاهد قصه اجمال است  
 دیده از بخت خود  
 بر قنادم سر سگ غم  
 سود کف بهر سود  
 تا دو چندان آنچه بود  
 دختر می یافتیم  
 صاحبکاران روستا  
 شاه پیش رشت روزگار  
 مرده کارزار و ان کالبد  
 دختر می یافتیم  
 بر کل ترنگ خالی داشت  
 پری که آدمیزادی  
 کردش برهنه شو  
 سهل باشد بدین  
 ساعتی از طرف نمی ماند  
 گفت مرغی مرز آید  
 دختر پادشاه پری  
 بسوخت نام بهر وجود  
 دشمنان حد بران  
 برودم بد آری  
 بگذر درویشان  
 کشته فاق کرد و  
 کشت آسودیم از  
 بست راه سخن  
 نکم تیره شب و روز

شد لم شاد بر رخ فرزند  
 سپید و کیو کاکش  
 کشیدم سر کشیده  
 ایستادم بر سر حلقه  
 گفت کفتی عجب حکایت  
 هر دو خشم حد بران  
 یافتیم شد خوشتر چون  
 داند که همچو مرغ بی پر  
 شد بر از کل چو سال  
 فرور دینار شبیم  
 تا سحر شد چو ماه با او  
 لب کشود آن کار و  
 جامه پاره داشت  
 خال در زیر طره پری  
 گفت من طرفه قصه ام  
 یافت زیر ترز و بال  
 دختر که را پیش خود  
 آن دو بدل برادر می  
 بروم اندر جزیره  
 چونکه مهر ملت بدل  
 دیدم اندر سرای خویش  
 پس کان آمدند در  
 این سکان را در زین  
 چون شنیدم من این سخن  
 تا مگر بر سر آید  
 زوجه غریب انیشتن  
 خواهرش همچو سرخ کل  
 تا شب دیگر این پری

بر میدم زرد و زنج کفت  
 در کشیدم زیر زنجش  
 هر طرف ایستاد از  
 تا به پنجم چو زاید از کرد  
 قصه است آن معنی  
**حکایت کردن مرد و دم چو غریب**  
 چه گویم برادران  
 به تجارت شستم  
 با کف خالی از سفر  
 هر سه کردم رو به  
**شبیم فرور دینار که او را در می**  
 سیغ بارید و مرغ کشته  
 ماه با افاب یکجاخت  
 ریخت صد تنگ سر از  
 پاره آری زمره سود  
 زنگی قصه زیر بال  
 نیت حالی مجال کلام  
 شد را ندیم باد لب  
 در کنارش چو ماه نشام  
 ریختی سر شک  
 ساعتی شد نهان چو  
 این مکافات آن کوئی  
 دست غم غیش و مر  
 اندر آویختندم از  
 آنچه خواهد این انسان  
 دست بعم ز چاره شگفتا  
 آخرم بر شود ز بر  
 سه یک خون و بدو  
 گفت بیزین سخن  
 کند این قصه تمام

این چهره را بصد این  
 از غم انگیز نه سیم  
 مدتی چون که ره پشتم  
 که کشتی تو این طرف  
 سه یک خون و جشم  
 دلش از خت همه کبریا  
 پدرم چون که بت رخت  
 بهترین دکان زدادم  
 دستان من سپم کرد  
 به شستم کز آن جانی  
 چون بدین سخن  
 باد فراس باغ تن  
 گفت خرد بران  
 گفت اینجا سخن جلاله  
 چون که کردی جلوه  
 پانها دم پیش آنها  
 راه که کشته ره نام  
 در کشیدم تو کشتی  
 بر کفتم از او نهانی  
 متبشی باری شدم  
 پس از آن باز گشت  
 بر اندم تر از کام  
 کفتم اینها تا سکان  
 ریختندی می چشم  
 گفت سو کند بر خدی  
 پس هم راه خود سکار  
 چون بدین سخن قادی  
 سخن اینجا چو کشید  
 گفت از مر که امان  
 شب چارم که زان غلی

با پرس ساقم بجان  
 کستم از زنج و غصه  
 گذر اقا و اندران  
 بکف آورده خنجران  
 بر تو قصه است پسند  
 گفت ای شهریار غریب  
 از کف مر که خور و خور  
 کترین را سفر و سنا  
 بر سر کارسان بیاد  
 تا رسیدیم سوی دریا  
 بت لب شهر را در  
 ند و سر پر دمای سبز  
 کشا بر سخن لب شک  
 که بغریب پیر و دم  
 تا قیامت می قیامت  
 کفتمی خلجی شب نیما  
 تا به یکی کنم ترا پادش  
 بر کفتم پیش ای سخت  
 از دم شد برون غم  
 باوی انداختندم اندر  
 گفت ایره نور و صحر  
 در مقصود آمدت در  
 ایستاده می ای  
 خوانندی بدر و چون  
 خورده ام اندر شکار  
 نمود بر دشت بصد  
 دیدم اینجا به از غم  
 شد عیان از انق پلید  
 به از غایت حکایتی  
 پر کشته در و پخته



بوی قزوین پاکشید  
گفت بر زن بنا می کن  
پای سرو سی پالک بد  
گفت نه کن زیر سیم  
کرد عفت را دعا بسیار  
روزی اندر شد منجانه  
چون مراد دید آن موزن  
اسک از غم برنجیم کنار  
استخوانی برفق میخورد  
مزد و کحل چشم قنبر  
گفت این قصه مادر افاده  
چونکه شنیدین بنج قصه  
برد آهونی از تنم آه  
من با ماه رو دعا کردم  
دیدم اینجا جاده را در تیر  
گشت بیدار بخت باز گدا  
گشت عمر غراب شب پری  
پسته اتار سخن سکر ریزا  
زین ترانه بان باردا  
فروردین را چو شد ششم  
شبه چو اسفند یار روین  
گفت چون پیر سیم در سخت  
آخر بختان گرفت عا  
گفت شاه انفا چلیکوی  
اندر افکند سوی دریا  
بار دوم افکند دام دریا  
سیمین بار هم بدین آیین  
چارین بار دما را بیا  
نقلم دام اندر آب در  
برکشیدین قنبر

آسمان را بنیر سایه کشید  
شب شهر یوراف و درین  
لاله افاده بر لب جو  
تا شود شاد و جان دنیا  
پس از آن کثود بر قفا  
دیدمش کشته بنیادی  
کوزه بر گرفت و خواند  
ره گرفت بجانب بازار  
راه از انغم بر و نمیدم  
بفرالان چینی آهوی که  
نه سگ است اینکه او نیز است  
در عجب ماند از انچه چشم  
کرد از کار سحر که  
روی بر سومی عا کردم  
از سرکش کا نیا پای کل  
میش جان شربت از کرگان  
برزو آواز بلبل سحری  
طبت قد شد او را  
جان در آوردم کجا  
هر خ از وخت شغل از  
شد بخت خدنگ کلن  
قصه را از اند پیر بهر  
بوسه اندر و هم بودا  
شد شکر ریز پاکین بوی  
تا که صید یار در برد  
برکشیدین بنج و شین  
دام افکند سوی آب غنم  
گرفت و دو چشم کرد  
نوم تا ابد ز خانه بد  
دید روین خمی دما در

شب چایم فروردین ماه که اورا شهر نور خوان  
ارخوان پرچم است درین  
برزد و نماند آن بت شو  
زد شکر لب عقی شیرین  
حکایت کردن بر سیم تجریم غفریت  
جستی زاده گرفته بر  
آب چاکباز و بفرم ز  
می شدم سپحو تیر پرتا  
از قصار و ز از قضا  
چون مراد دید بر بزرگ  
سکش از سحر که  
گفت بر شکل اصالت کن  
گفت کیر این سوزن کجا  
آب بر روزن شید  
استادم برش چو کربان  
بستن شهر زاد لب از دست  
از افق مرغ صبح درین  
شکت هر سخن که یاد او  
بشم از عارضت جان و شین  
شب نیم فروردین ماه که اسفند خوان  
گفت ای بخت بنیادی  
اهر بن افسانه شد  
اهر بن اجد از پیشین  
حکایت سیاه و فرخ را دبا دیو بدینا  
دام را چو بگویند  
باز دیدش کران شد  
بهرین کشیدن شین  
گفت ایگر دکار آب و  
این بخت در آب ام  
مهر کشته بفرزدانی  
سخت او را کران و شین  
دربو کردش تا گرفت  
اندر او لاشه کزانی یافت  
رو کرد کن عطا بر این دل  
گشته از کار روزگار شین  
سرش از خاتم سلیمان

پیش مرشد که انامیه  
مرغ اندر زوشت ناکند  
چون با خر سیاه خطم  
گفت ای شهر یار شین  
گفت این ستری که نیست  
مهر بوده سیاه فای  
ناکمان من کی شدم  
برد در که اش جدم  
دختری شاد شوخ درخشا  
گفت خبر سگ در قفا  
تا بدینکه رست کردم  
کرد بر رویم آب فاشانی  
آتش از این سبزه بر سر  
استریش خشم شدم  
دیو چو این شنیدان  
چون بنجا بریدم رخ  
گفت با سرو ماه رو خوا  
بادای طاقین رویت  
یافت پرویز بهیم کلین  
شب اسفند در سید  
کرد لب شهر زاد و شین  
از دم آن پیر خوشین  
این حکایت که بستنج مر  
گفت صیای از کنار  
قوی کرد و آب را بکا  
چون کشیدین و بقوی  
شد درم از سیمانجی  
کریدین چارین از پی کام  
دام را باز یافت شین  
کاری کرد بر کشید زو

برمه افکند آسمان سیا  
جگر سگ اکا کند  
نفت با شاه کعباد  
خواست آن پیر سیم  
زن و ان و زو میرت  
صبح در بر کشید سیم  
کرد با چویم از سیم  
لب کشودم باخوان  
زوپری کشته بود دیو  
ای پری رو که در سیم  
دست در کار سحری  
در کشیدم بشکل ان  
تا که کرد و بصورت  
تا در این راه سپار شدم  
از سر خون خواجه بر کش  
کلب طاقین جلوه  
کس نکفته است قصه زین  
کام خضر شکر شیرین  
کرد شبیدر دولتم راین  
عالم پیر از او جانشان  
شاه را ساعتی زبانی  
گشت باز کاران بنداز  
نیت خوشتر قصه دیا  
روز آمد بوی جگر کش  
خمی از یک و کل باب یافت  
دید ضر مرده قنار  
در دلش شد و هزاران  
نقدم ماهی مراد دما  
قوی زد و ننگ و ابر  
کردم را برای عجب راج



نام که از آن غم بهر است  
بجاش که او سیاهان است  
گفت صیاد دیاو کوهی  
کشتی کای را ده بی اینا  
بهر خون ریزیکان کوه  
این گفت و بجا آورد  
آتش افروزان در چشم  
من تو را بر کشم ز چاه جا  
چون سیاهان شب تیره  
نشد من ز کشتی امش  
سرگون که دم اندرین  
گوهر انکس را ندانم زین  
باز صد سال دیگر آید  
تا در این سال اخرین باویش  
حالی خود بگو جان کشت  
چون که صیاد را پویند  
لیک با من کنون بوی دست  
چون بدینجا فاسد برزد  
در شمش که چرخ آید  
شاه چین باز شد بگوئی  
پس از آن شاه و ماه به  
شب صر داد و ز فرودین  
رشته قصه دوش کر  
تا به بنیم چشم خویش  
پس از آن آمد از هوا این  
گفت کای دیو شوم تیار  
کوکی مرد ما چو شیران  
خواست بجهز قید بنوا  
گفت با من چه خواهی بد  
مثل دست شاه حکیم

بتر و دو که بلند بود  
جن انشس بر فرمان  
از چاهینان مرغ کوفی  
او من را دنا قصه نادان  
باده از کاسه بر شست  
خواست اندازش بکام  
ماهیار از آب که دلب  
تو مرا افکنی ماه بجا  
ز دسر پرده بر سپهر  
نفا دم ز شوش دشت  
سوتب حال من دل خا  
سر بر افرازش بچرخ  
عهدا که دم اندرین  
عهد کردم زای دوریش  
بچه خاری بجا که خون  
خویش را صید و وارید  
بجانی که خالق من و  
راشیا مرغ صبح برزد  
بگرفت از شب سیه کن  
از طرب سود بر سپهر  
خوشن بهم در شد غم  
شد شکر ز لبت شیرین  
بازش آرم ز لطف شاد  
کی کنم باور از هزار  
که دسکن از غم زین  
کن بدین در پید و چا  
بکند و یوفس از زندان  
خویش را بسته بدو  
هر باید گرفت و هر دور  
که شمش که دقت جان

ز دیکو چرخ چرخ کشت  
با دو صد عجز و لایه غم  
از سیلما چه کونی خیر  
وقت آنکه بر تو گیرم  
از دل شیر سارنت تا تو  
در صیاد و خویش را چون  
پس از آنکه در و با هر  
گفت دیو این فغان پری  
پیش آمدند دیو و د  
سیلما چو آکه از کار  
اندرین بحر بیکان طال  
تا برین حال رفت کید  
پس از آنکه من بود نشد  
که هر کس نامم زین غم  
یا بگویم کنون کنم از بر  
ناله برزد و بگوید گفت  
تو بدین بگو بدین فرو  
گشت زانغ سیاه پری  
شب ششم فروردین ماه که خرواوشن  
که دل از شهر زاد کردی  
بوسه بر لعل هم دکر داد  
گفت با شهر یار فرخ کام  
اندر اینجا بدیم کان صیا  
گفت دیوش مکر تپ کجا  
یافت صیاد و فوست و  
بدرست بر بند و بی  
شهر تو را چو دیو خوار  
کرد صیاد غم دیوش خوار  
من اگر بد بکالم و بدیش  
گفت که آن فاسد را با من

از پیش قتل و لرزه بد  
که در فیا د کای نبی الله  
ز قه بر باد افسر و خشت  
گفت بر کنون بکام  
بچو مردار کم شود با تو  
بسته اند صید اندر  
کشتاین شد خبری کبی  
چاره نیست که کردی  
بر کشید پیش تختش  
پستی تاخت سوی بیکار  
جس بودم هزار و هشتاد  
تیر دلا ندوم پریشان  
که از کار من کشیده  
کنم او را زوی کیستی کم  
یا در اندازت بکام مهر  
کای ترا بنده رستم و کوا  
باتنی بر تر از که البرز  
شد که قفا خنک سپید  
که شدی مت چشم دنیا  
ز کسان را بخواه سردا  
باد عیش با دست اندازم  
دید چو دیو راست میل  
که در این غم مرا بنود کجا  
سرخم را گرفت و ترغیم  
ماندی اندر غم و سیه دنی  
در خم دلتش دو چار  
خواست اندازش با دلیر  
توبه بخامرا نیکی خوش  
زین مثل عبرتی بر من

پیش صیاد و سر و بجا  
بجدا و با هم غنیم حق  
دیو چو این شنید که خرد  
بیکر بر ابرم با و ج  
بر سامن بچک پیوست  
گفت با خویش بگو صیدم  
من تو را آورم ز بحر و در  
حالی این که نه قصه را  
کس فرستاد و غنیم  
در کف آورد داخل این  
چشم صید سال دو ختم بر  
نشد از بخت من کسی پیدا  
هم بدین فاعده هر صید  
اندرین گفت بگویم دل  
یا اسیرت کنم بچک شیک  
شوم از من بزرگتر شوم  
در خم تنک چون بدست  
که در با آن تر و کجا  
شد شه رنک چهره بر شوم  
بناشای آرزو شانه کل  
شاه گفت ای کار کون  
تا که باشد جفا تو باشی شاه  
گفت زاری کنان با من  
گفت فی دیو جت از جاد  
بر کشید از جگر غریبی  
شد کفن جانم که خود شتی  
دیو و لشکر کشت ز فدا  
اهرن ز دهر شوش و کشت  
بانک صیاد در دیا  
گفت بشنیدم که پند

بود لرزان همی نیم ک  
رحم کن بر من سیاه  
از خردشش گرفت دریا  
با خوانت کنم غذای غنا  
تا خور و در زمین بی  
عاقبت خود اسیر فیدم  
تو مرا افکنی به بحر و در  
تا که که دو مبارکت غم  
خواند بر من فدا از جیش  
کرد جسم در این غم بی  
عهد کردم چنین دلی پ  
تا بروم بر آرد از دریا  
میسر کنم امید را و نال  
که تو کردی از این غم پ  
دعوت یابا ارد و نهنگ  
جان ز دشت برن تو  
بنو و این فاسد باور من  
طوطی نطق خوش ز کلام  
کرد در ملک مغربش سعد  
نغمه پرواز بود چون لیل  
بر کشید بر حدیث دین  
بادر خشت پات چون ه  
انکه کشتی تو نیست باور من  
بر هوشد بلند همچون د  
بانک برزد و بدیو وارو  
در وید هر آنچه خود شتی  
پهجو و نغمه خم کشید خرد  
از پی پورشش التماس گفت  
گفت با شحایت تو  
بود شاهی برک و فرخ



نام آید شاه یونان بود  
تا حکیمی رسید یونان  
بر دروی وزیر بدل  
بدکان کشته بی آرام  
اولت برد پای بر افلاک  
شاه چون از وزیرین شفت  
تو همی خواهی انیکه اورین  
گفت چون بوده اند  
داشتی شه زجان غریب  
همه کشد سوی او ج پرا  
یکطرف در کفره صرخ هوا  
مرغها در فرا صرخ اند  
ناکمان طر فله اهوئی از  
به پیابان نهاد روی غل  
شه در کرب کشید غریو  
آهواند رمیا باند اسیر  
شاه دانست راز لکروش  
برد و چشم غزال زو  
اتشی بر فروخت پیش  
بکه بد تشام زد در  
بارش این رنج آب انجا  
پس از این شاه رفت لا  
شه حواین یکستانید  
خنجر را خند داد دنیا را  
شب دیگر کم بصد خوا  
از در خان کاشن و صرا  
شاد انبشت شست  
شاه با ماه در درون سیر  
چون ز شب گذشت عروج  
این مثل را چو راند یونان

یارین جان و خصم نابود  
داد صحت شاه فرخ  
سالی از رشک و تحسین  
دل سن انجکیم رویانم  
که کند اخرت کون در خاک  
لبس پاسخ کشود و باو  
کشم و تن پوشش کفن  
گفت بوده شی بهشت  
کردی اندر کار خرم  
اندر افلاک فوج چران  
شده در صرخ افاب با  
زده بود بدب که بر در  
آمد و از بر سپاه گذشت  
بر گرفت لکش دنیا  
کای سپاه لیر و لکرو  
زان صف جان کجای  
بانک برداشت بر کای  
روز روشن چشم کشید  
رانی از انزال کرد با  
از پی خوردش نگر و سب  
خسکین کشته است و خنجر  
نیک بر کوه ز فکند نظر  
خورد افوس از پی این  
شد چو سروی ز غم از  
از حکایت قیامی پرا  
صدر ده چهره بنشید  
پای پیش بهشت روی  
کشته بود به باغ نیر  
شد مکر ریز شوخ و دل  
ریخت از دیده اشک و ز

از قضا کشتن که جان  
مثل آوردن صیاد و تخته دیو  
روزی آمد پیش شاه یونان  
چون ترار کرد دل بر دیا  
بر کشید ز قهر چاه باه  
اینهمه گفته تو از رشک است  
دشت یمنی انجا یونان  
شاه روز بتاخت در خیر  
پر چو بر آسمان کشودند  
یکطرف باشد باشد اندر  
چرخ در پرده نهفته  
شاه مکر بتاخت از پی  
خسته شد از دیدن آن  
از سر هر که انتقال جند  
از سر پادشاه جستن کرد  
از پی آهوا هویش را  
افزین خواند شاه بر این  
کرم خوردن شدان شهر کار  
پر بر درخت بر زمین  
از میان کشید خنجرین  
بر سرش دهاردانی  
بستن شهر را دل از دین  
گفت با خواهر آن طناب  
فرودین ماه چو شد  
شب هفتم فروردین ماه که مرد او شین  
ماند از طوبی قدش شکست  
یکد کرد اگر کفته در تنک  
گفت انجا حکایت اندیش  
گفت بهی اگر به بندم کوش  
تا جمان اشهدی و نوش

ماند در غصه غم و تیار  
مثل آوردن صیاد و تخته دیو  
کرد از هر دو چشم شکست  
پای ل ان بغضه یونان  
تا زماست بر افکند چاه  
چشم حاسد همیشه شکست  
پر شکستی تها بر اسیر  
رخ پوشاند چرخ را  
حمل و ثور را ربودند  
که بحکم تو با سپهرم  
چرخ خورشید کرفته  
کرد جتن ز نیم جان  
سینزد از نیم جان دل  
سرخوزین خطا بیا دد  
به پیابان نهاد و چو کرد  
با صد دشت در فضا  
سود سر از طرب خنجرین  
تشنه کردید ز این سیاه  
در مکان اوقاد چنین  
کرد پرتاب بر سر این  
که از او قطره قطره حکید  
بستن شهر را دل از دین  
دانشنا شکست کشتی باز  
بانک مرغ از زمین گرفت  
شب هفتم فروردین ماه که مرد او شین  
می چون کوش را فکشت گرفت  
کرده از بوسه بشکست  
که بغم ماند شاه این  
تا جمان اشهدی و نوش

حکما صف ز پیش سر  
شه بدان که بایکین جوا  
گفت شاه از چمن دلگیر  
او را دشمن است و بجو  
من ترا بخوابم و کفتم  
با چنین کس اگر بداند  
بند است زیم بناسم  
چون ز دبال در زمین  
اندر آمد صدای طبلک  
یکطرف باز کرم در را  
کندی از چک یکطرف  
شاه کرم شکار از هر  
به غلاما کشیده شه فربا  
بسته از هر طرف و شد  
چون پیش شیند انجمن  
کاری نیسان چو سر برد  
بود شاهین بران جهره  
تیری اندر غزال ز چو  
دید آبی چو زعفران در  
که بود تشنه از برای  
مرغ فریاد کرد و بسیل  
ارتش کوتاهی جان شد  
چون بجا کشتن سخن  
گفت انشوح شاه شیر او  
مرغ از مرغ پر ز غوغا  
کرد و شش حایق اندر  
کوشی باد و خوشکوار بود  
مهرمای بجهت در یک سج  
شد پیا چو رعنا لمان  
کر کنی غیر از این شو غمکن

بندی در دوا علاج پذیر  
تا کشتن را بر آسمان جزا  
ای از دل کشید گفت و ز  
شه ز افسون او نه آگاه است  
هر چه دستم از تو نهفتم  
کی بساید بخبر بدی طمسم  
پس چو ان شهریار شاهین  
کر که زار بودی از منتها  
مرغها آمدند در پرواز  
که گرفت تذر و که دراج  
چشم نسرین صرخ از زیو  
که فکندی کوزن که آهو  
که بگیرد که دوا و چون باد  
برزدندش بگرد حلقه پیا  
بگرفتند تنک بر او راه  
شد پراز گفت کوز با همان  
ناکه آفرغ شد زابر فرو  
پیکر شراب و خنجر شکست  
چکد از کوه قطره قطره  
آب پیشش چشم پر آب  
خاک از خون سرخ و گل  
جوی زهری که روان شده بود  
بت لب شهر از آدین  
کشد تیغ کرکبتین  
دشت از سبزه پر زوید  
شب مرداد روز وار صرا  
خاصه آنرا که حور یار بود  
در و لعلی نهفته در یکد رج  
کوه از ناله اش افغان  
خاک کردی چو نهر از حیران



شاه گفت انفسه چون بود  
پسری است کلخ و دریا  
که تو خودی و صید کار زبرد  
از پی شاهزاده لشکران  
نوشانی ندید ما بخشم  
طره کیوش خوشتر  
پری را گویت نه دسوار  
شاه بهندست نامرتب  
او فادام ولی ندانستم  
گفت شهزاده کامی پری  
بنوشته شدت همچو باد  
چون چنین دیده زاده کین  
فره است و لطیف نپاری  
ریخت از دکان شراب  
در تن غولهای بنیسیا  
جند کن باز غول و جوی  
زانکه رسم است از حکمت  
بحکایات دیگران شود  
مغزو معنی حکمت است عام  
نوجوانی تخلص کلشن  
کوشه گیر و کشته از زینا  
از علوم و کمال بیایند  
ان نکونی که این فغانه بود  
باده انس کس غم نشید  
از زمین این هزار دستا  
بپذیرفت آسوخان چو پیر  
تا سر انجام گفت این تاریخ  
اندر اینجا سخن بماند چو کرد  
از پی شش کمر در دست  
کشتن کینه در جاعم

دلش از که پر زخون  
رنگ خوبان خلع و نیا  
باشد اندر کین بونیک  
همه بستند شکار سیا  
دختری یافت شوخ و چشم  
نوخ و چهره اش سهیل  
زانکه این سرزمین پستی  
دو شتم اینو در او فاد  
از می خواب هم کنون تم  
خیز و شود در پیم سوار  
راهشان بر جبر افاد  
کرد پرتابش از فلک زمین  
که بود کوسفند پاری  
کرد روی کرد کار سپهر  
لرزه از نام کرد کار فاد  
سعی کن باز مختلش بری  
ره نور دان و دجی  
تا حکایات خوش گویند  
خاص از این نکته که شام  
اقاب ضمیر او روشن  
قاف غلت کزید چون غفا  
با خدا و بکلم او خرسند  
شاعر از بسی بماند  
بیشتر خون و بمن شید  
برسانی بر آسمان آوا  
کرد از سحر فامه و اعجاز  
باغ کل او طبع و بها  
که مثل شمشیر و زبر آورد  
گفت با نوزیر از پرت  
کرد نم بکوی تاد اغم

مثل آوردن زیر حکایت شاهزاده  
زخمش همچو لب بی آب  
سز گفت پدر تباری  
ناکما آهونی زحمت  
دختری بی که آخر می شود  
گفت شهزاده پری  
از جوان این شنید چو خبر  
بر سر ب خویش خفته  
ره بردم از انیطر جان  
تا چو طوطی لاله بستان  
زد در آن حال غره بلند  
جست از جا غول تیر نهاد  
اندر آن حال سهمناک  
گفت اکر دکار غول و پری  
روی اندر کز آورد  
چشم حق پلستار بود  
از زبان پرنده دود  
تا به ایما که توان رفتن  
در تاریخ این هزار داستان  
طبع میرزا عبد الوهاب تخلص کلشن  
کرده نهانی و کرفته کتا  
فرخی طبع و روکی است  
که بد بکر لباس حکمت را  
که نبودش چو من حکمت  
در چنین بحر کوه و دریا  
عرف درای فکر دل کتا  
مثل آوردن زیر حکایت شاه  
بد کان شده انجمن پیر  
هر چه گفتی تو بت خواب  
گفت خواهم که بی فوس  
که دجاری بر رخ ز دیده  
خواند پیشش حکیم شتاب  
گفت پیر و ان بزان

گفت بشنیدم که اندرین  
گاه گاهی می بوی کار  
روزی انشا اله از کشته سوا  
است تاخت شیر دل  
اقای بخاک کرده گان  
پری یا که زاده شهری  
گفت من بی پروا می فرما  
چون که شتم تیغ خواب  
راه کم شد در این سیاه  
جست آناه روی بروی سمند  
بر قها بنکرید شهزاده  
سوی غولان کشید  
شاهزاده که بغولان کرد  
ایستاد ای بکانه دستم  
این جهان غول خانه است  
مشو از این فغانه بکانه  
از پی حب آل و پنا  
بگذشته است شهزاده  
شد عمارت هزار و سیصد  
زابل بزد و در صفها  
سور فراد و عشق مجنون  
کرد آن ماه نظم و سحر  
آن جوان از سخن سرفرا  
دوش کردم دل کلشن  
بنائی که تا چه سال عالم  
کل کل جو سجوی باغ  
کرد باید کنون بقصه گذار  
شد کار حکیم اندکین  
گفت کامی بهوشند یک  
ماند از داستان حکیم

بودشاهی بزرگ و بکین  
پدرش مانع آمدی از کل  
با دزیری برفت سوخی  
بر گرفت آنرا از ادب  
ماهتابی خرمیه در کتا  
اقاب ستاره پری  
چون نواز جنس او شهر  
او فادام ز روزین خاک  
کرد بخت سیاه جبرم  
از زمین شد آسمان بلند  
دید غولی پشت خود ماد  
کا دریدم آدمیزادی  
برخ به پیغوله زرت آرد  
پوشش این فغانه بکانه  
ای بشر زاده روار و رتا  
کفش حمل سوی فغانه  
بد کسان سخن کنشید  
همست بر پا کلیده و دانه  
گفته دانی سخن و را که  
ظاهرش هم خسته طین  
پای همت بفرق کرد و دنا  
همچو من کاین هزار دستا  
داشت با من بر شینا  
یتوانی شوی خون دنا  
کشتاین نامه شد بطبع  
کرد مرغ خیال و پروا  
داد پیوند بکستن بار  
ره در داد از او بد کین  
خواند مت دانی از خرد و کین  
دلش از کار صرح شهید

آفتاب چون ازین فغانه کشته



آهی از دل کشید و گشت  
پیش از آنکه خویشم تن  
چونکه دیدان پر شک و تیغ  
زنده شد زان فغانه و زیاده  
پس از آن که گشت شش گونم  
فرو دین راه را چه شد  
اندرین شب مشکباری  
برو چاکبای بویبله و  
چونکه گرفت زان پر کلام  
بود انجا سخن که پاک پر کش  
تا یکی خویش را تو شوم کنی  
یا چنین بوده عاقبت  
گفت ای که در کاخ خشنده  
بوسه بر زین پاک شوی  
گفت که من نیز میروم و در آن  
بجز از حیل هیچ چاره ندید  
باشد آن تحفه که کتاب را  
بشمی سی رقی که رخت  
در طبع شد خدیو جم سو گشت  
ساعتی ماند دل پر از آزار  
کار که گشت زهر در سواد  
بمکافات کار خویش رسید  
چون که کرد و شد چاره ی  
منی که کرده ام تو کنی  
اصل بد در خطا خطا کند  
اندرین بخت افکنم ناچار  
آید از ناله ات فلک ستون  
خلق را از ره نگو خوی  
گفت صیاد را بچشم آ  
سوخت صیاد را بدوخت

خویشم گشت بر که ام کنا  
خویشم تن بخون و تیغ  
ریخت از دیکان شک و تیغ  
گوینا ماز و در دنیا را  
جامه مرک بر شش و ششم  
کوه پر لاله و تحایق  
بش و دیار شتهای  
گشت از آن کل با بیل  
گفت ایاه رویم اندام  
ریخت از چشم زیر تیغ  
باشه را اسیروم کنی  
که بیاری بخون کجاست  
دور آفتاب خشنده  
گفت چو دشمنان کینه  
خواهد او رخت خون من  
بحرانده را کنار نه  
کوید از اسما شعله باز  
خانی از دست چو خط  
داد در خانه قفس  
بر داند کتاب زهر کار  
خسک شد از بیکش  
هر چه خود گشت بود  
دل کسی امسا دیار بد  
بر ارم ز چاه تاریکی  
خوی بد را ز خود کن  
که در او تا همیشه نزار  
سنگ ناله بجا لست در  
بد هم از فریت آگاهی  
مهر بردار و رخ زهر تاب  
کرد بخشن بدیو وارو

بیکه پونمر کشی از تیغ  
این بخت چو شیر شد در  
شد چو پای سخن بدیجا  
باز هم گفت شاه با خویش  
این گفت و زعفران  
بشتم فروردین ماه که دیار خود  
شاه ز پیش از می کلام  
تا شای بار کفر  
زن می شود استان  
اسک بران چرخ روی  
تا یکی جورا کنی بها  
همه نویسی تو کین کین  
کرد کار سپهر زهره  
او ترا خیر خواهد  
چون حکیم این سخن شنید  
گفت با شریار شیر کا  
سودا هست اندر او  
آید رخت شاه شیر فلک  
بهر پیش کا شت غلام  
برساندن دست خرد  
نفره برزد او قادیور  
چونکه صیاد منجنیق  
من اگر بد سگال بودیم  
کرمانی دی مازین خم  
من کنم مرد تو کین  
باتوانا کنم ز حیل دور  
اندرین خم بانی از شر  
کنم ز هر طرف پی مقصود  
که بروم کنی از این زندان  
مهر آورد و بر کشتن

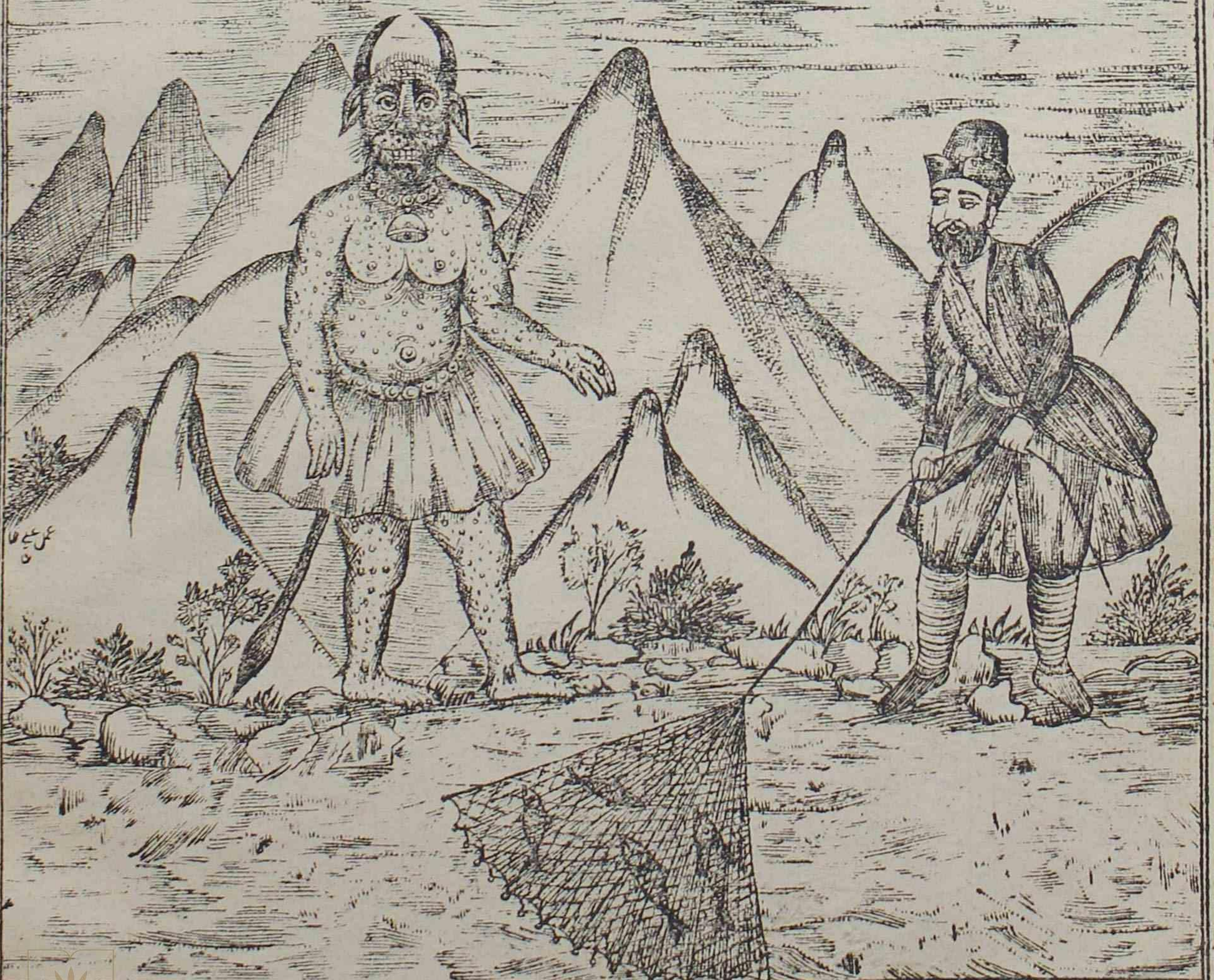
چونکه گشتی چه سوگوار  
اندر افکند سوخنی چشم  
مخلب لب شیر شست  
نوش ورا کون نازم  
رفت مکن تحت شاهی  
بشتم فروردین ماه که دیار خود  
ز در ساغر شرب اقام  
شاه را رخ گشت چون  
بجانی بزلت تو پست  
گفت تف بر تو سپهر  
از پی کرسان لایه  
با خردمند می شمن  
من فاده را تو بشم  
باتو او را چه این کین  
بد کان شد ز کار چرخ کبوتر  
ساعتی ده مرا بجان نه  
کرده ام اندر او بکلم  
در حکم سر بریده  
نجمه تا که آن شکار دام  
شاه گرفت سی و تیغ  
جان زدش حکیم پرورد  
گفت از خم کشید دیو  
برین پس داشت نکوایش  
پاکداری تبارک انجم  
فلاطون خم نشستی  
که بکر بد بجا لست تنگ  
تأقیامت چو مرده کور  
راه پرورد تو رسد  
سایت سر بطارم یوا  
مهر برداشت از خم روین

گفت با او چشم شاه جهان  
رفت از خم پیش و تیغ  
شد خمش بدین لبقتن  
تا شب دیکر آن بت کهر  
درد او و درش خود را  
دشت از سره شد زمر  
بست از رخ از لبر شد کر  
دست زد بر سیاه  
اگل سرخ خوش شکست  
بهن این کین تازیت  
کرکان کرکان مهر دا  
ز دضروئی روینر دگر  
اندر این گفتو بد او باد  
بنود انچنین جباگیری  
گشتن خویش را عیاندا  
تا قدم می خانه گذارم  
کمرین سوختن نیکه از خم  
بد باد و صد سخن  
شدی خانه انچه شکست  
تا که از آخرین رقی جفا  
چونکه بد کردش پیش  
گفت بهر حکیم یونان  
فارغ ایم اگر از انجم و در  
گفت صیاد دیو را  
که زخم بر است خور  
ما میان انعت شوند کتاب  
بلکه از روی کین بصد غا  
باز آند یورین کین  
بجای بجا خورم کین  
دودی از خم بلند شد

که مرا دشمنی تو خود دنیا  
زان حکایت بگریه کینک  
لب فرو بست از کهر سخن  
کند این قصه را تمام مهر  
گشت دشمن که از و دو  
رفت با یک چاه و صد  
گشت چون چشم خویش از خم  
شدم آخوش خرم کل  
غنچه اشرا شود و باسه  
کینه و حیل بازیت  
طوطیا ز اصرار بازاند  
دید را چو ابر کرمان  
که بر شاه شد کی سر مرد  
او ترا جان دهد تو جانگیری  
درد خود را علاج نتوان  
تحفه طرفه پیش شاه آم  
پیش از آنی که بر زنند  
خبر از رازهای پنهانی  
کرد ریزان هر دو چشم  
کردی و بر دماغ شد  
شکستن هر گشت و نوش  
کند چاهی فدا خود در  
باتو جز نیکوئی نخواهم کرد  
چه نکو گفته اند استاد  
بدل در دین بخشی سود  
آتش افتد ز آهت اندر  
خانه سازم کنار این دریا  
کرد و زیاد از خم روین  
که نیارم رساند بر تو کند  
تیره شد چرخ خنده عالم



زشت اهریمنی بوقت فرو صبح شول کار دیوان می نیکین از کل آوردند گفت از دست من شریک شاه می زلفن میل گرفت گفت با شوزادستانه گشت غرا ج پر عدل کین گفت با دیو تیر دل کران چونکه صیاد این دیو شنید تا بکوهی شدند هر دو فرا پی دیدش در این کبودیا ماهی چند در کش اندشت شادان شد ز صرخ دیو پس از این هم بدین شب	شد پیدار از سیاه دود خوش خشم و جان دیوان صد صراحی بغل آورد از کف ماه آفتاب کیه از کف هر سهیل گرفت بر کتلب ای فسا پای برزد بدن خرم چو شد آن عهد هر آن غیر فرمان بی عیان که سرش با کفتی کله افتادی اسیر کونا تا در آری در مراد بد ماهیان ابر پیش دیو نه دام انداز باز این آب	چون سخن قمتی گزینت نخین که شد با کل زد باد بر بوی عود زدند شب نهم سرور دین ماه که آذر شش منخوانند شد شکر ریز لب بیا بزگندش ز خشم در دیا گشت خندان گفتن شدروان سایه ایزد بر فلک کشید چو تیغ آب گیری پهای کس پای صیاد پیش شد دیو چون دید صیاد دام چار ماهی نغز نکازک	شهر زاد از فله لب دی کل مرغش سر کرد آتش ز آب خاک زدند شب نهم سرور دین ماه که آذر شش منخوانند کرد اول شهر بار چشم صیاد کشت خون گفت نه موی کش موی کن دیو اندر نشاط دایم سر تر خرا بریده ز تیغ شد پیدار سخت و دیار دام بر بوی آب گرفتند گفت صیاد را که جتی کام خواهد تا افتاد اندر	گفت صد آفرین به خوا بار نیرین خان ز جانتند ریخت می شهر زاد اچار باده آذری شب آذر بر سر اندر کشید در گفت آنجا گشت تا بن این حکایت آتش در فال باش آلوده هر چه بخرام صفحه دشت را بر قیر بفرارنش که صبح بود ز دج صیاد پیک امیر چار ماهی در آورید کردی از ماهیان دلم را ماهیان از اوسای	شهر دین شهر پیش اند بر بساط نشاط نشینند کرد پیش شهر خرام خوش بود خاصه از کف شده هم از باده هم پرس که ربانی بیافت امیر شد رموز چو مونا نوال کام زن از نیم کبابی کام نبوشتند نیز چو قلم آشیان دشتی سحر که در این آب کبر دام هر یکیر ابدی که کون ماهیان چو سالک خوش دید خواهی از اوسای
--	---	---	--	---	--



این گفت بعد هزاران / بوی صیاد از بوی / کرد او را دواغ و / ماند صیاد دال و / شهر بردی ماهیان / مختلف کت چار ماهی



دادشان بر کیرک فلان  
که زهم ناکهان شگاف روا  
کردی ز غمره هر دم شوی  
سر نه چم هیچ ازینما  
رفت پرون بجای خود  
گفت با خوشن دلی چون  
شد پیش وزیر آمده رو  
سوی آن کیم ره بر سر  
خواند قیصر کنیز را چون  
چونکه آتش تبا تا شید  
باز آمد همان آن آیین  
حیرتش فرو درفش  
رفت صیاد و طلب ره  
گشت بشکافه زهم دیوان  
محکیمه انیران به عهد قدیم  
شد برون شهر یار حیرانما  
ماهیانند اندراوانو  
گشت صیاد در سپرد حال  
گشت صیاد از قضیه غمین  
بر که زلف و حیرت افزا  
ایکیری نبود و آب نبود  
ناخدای فلک بکشتی ماه  
شد چه پای سخن بدست  
گفت خوابان بر رخ ماه  
میسزدای لطیف جانانه  
که طهور از بوی پانزند  
این گفت و دعا شد از  
شیر ابر درید بر تن چرم  
چونکه دیدند شاه از لایق  
ده شب از ماه فرو دین

نما که بر تابان کند بریا  
شد عیان و ختری نیکی  
درباره شد کف جوی  
کرد و صدر کینندین  
از همان روز که آمد بود  
بلکه دیوانه گشته ام کن  
گفت آن قصه را تمام بود  
سیکون های دور و دور  
ماهیان را بدست آمده  
نما که ایوان زهم شگاف  
تأیه را کرد سر کنون  
اندر آمد و شوی دیک  
چارهای گرفت و دوشی  
شد پدیدار ز کنی خو  
در بلا نید صابر و سلم  
مرد صیاد را بشوین  
چار اطراف آب باشد  
او شد از پیش و لشکر  
کرد بر اهرن همی نین  
ایکیری نه بلکه دریا بود  
شاه شد خیره تر و  
اندر افراشت بادبان  
طفل شب لب شیر صبح  
گفتم خوش فغانه و خواه  
بستاره دی تو پرو  
پریان پریا بر بد  
کرد بر یک تخت شاهی  
بر فکند شن پای هنوز  
قد نمودن خمی تعظیم  
مکتول قصه سیر

ماهیار ابر و آید بسند  
دختری بی که آخری تابان  
بوی ماهیا کشید فغان  
لاله رخسار زخمت آورد  
چون بین کوه دید کجاست  
یا که مستم زخم کلاری  
شد وزیر و شاه قصبه  
ماهیان چار نک بسیار  
گفت ایر شک اده پریا  
دختری شد پدیدار و  
گفت با ماهیان سخن کم  
حالت در پیش شاه پای  
ماهیار از کینه زخمت  
داشت از زشت انبوی  
یا نه گفتند حکیم آری  
گفت اینما بهار نکانک  
شاه صیاد این سخن  
نوشته زده که و پیک  
گفت از به که و جاستین  
کی او ابر که پارکی راند  
دید سرخ و پوزار زق و  
شمع رویا از نخوش افشا  
گفت طاووس جلوه خوا  
شاه چه بر کفک ایشان کرد  
بر شد اندر فرار تخت  
فرو دین را چه شد تابان  
شاه با شهزاد که دعا  
هشبی تعصبه کثالب

بستر تابان فکند شد  
زلف که ده کند تابان  
گفت مستم بر سر لیا  
چوب ترابه زد کونش کرد  
شد زهوش انکیر طبع  
در این کوه نیت شکی  
شاه صیاد را پیش خود  
زیرک نک کیر شوکت  
ماهیار از به تابه کن بریا  
کرد و چو ماه خانه را روشن  
هم بدان که گفته پید  
گفتی گفت شمعین و  
از کف شد گرفت و شکی  
چوبی از انبوس چنگ  
کر بر سران دو صد آری  
آوری از چه یک چنگ  
کون بر زد شبیه شید  
تا در افادشان کوهی  
پهجو در شوز است کلتن  
شکر و شاه و عجب  
ماهیان انداب حیرت  
شب و هم فرودین ماه  
که ابان میخواستند  
زدی آتش جان چوپرو  
تیر مرگ را نیامدم بر پر  
کشتن را صلاح دید  
در عدل وستم گود و  
چون رخ شاه ماه شد تابان  
که زنی چند چنگ مار و  
که شب آخرت بود شب

اندر افروخت آتش شتاب  
طره اش چو شمشیر حیات  
بر کشید ناله وزاری  
ماهیان سوختند در آتش  
واله و خیره ماند از این  
این عمل با نوحه ایست  
گفت رو چارهای کیر  
چونکه صیاد این شنید و  
برد آن سر و شکر خند  
طره اش خم خیم بکین  
در دایم بدانان کشت  
تأیه پنیم یقین خود هم کرد  
در سرباه کردشان بریا  
زد سوی ماهیان غرور  
جستی شد چه که انطو  
گفت از آید روزی شش  
مرد صیاد در بهر چو  
شد کوهی کشید بر سر  
چونکه کشید کوهی  
بسر زد کوه آن کوه  
ماهیان زرد چو شب تابان  
پی مقصود خویش شاه جهان  
شد خشم شهزاد از گفتن  
نیت کتوزانت آید  
شب دیگر نطق آتش  
باز هم گفت در شب دیگر  
کرد بخشش همی بخورد  
شاه نهاد پای در خور  
نغمه خوانی کنی چه بیل  
خواست کشت کر چه جان

نشده ماهیان تمام کباب  
برده حساب ویش از تابان  
همه گفتند در جوابی  
هم در آن حال دختر هوش  
ماند چون ماهیا بسوزد کد  
در نه بیدار این چنین کن  
اندرین کلخ خسری آید  
چارهای گرفت و در کرد  
باز بر روی تابان کف  
سر کشید از ناله پای بند  
چون وزیر این بید حیرا  
روی یاید بغور کار آید  
اندرین بود او که ناکان  
گفت ای تخته کان نوحه  
واثر کون کرد به راه را  
ایکیریت پر ز مرغ ننگ  
تا شود به راه بر سپاه پیش  
جگر چرخ را در دیده به تیغ  
بر که شد پای کوه چو  
تا ختم آب سیصد  
شد در این بحر ماجور نهان  
گشت با تیغ بر کشید روان  
لب فرو بست از کهر غن  
آهویت را به بسته شید  
آنچنان تشی کفر برای  
زخم او را به تیغ بران  
آشتی داد پیش ابا کرک  
خر کوی بختا چه تابان ماه  
چند کیری می چه کل درد  
اقتابی و ماه تابان



چون چنین گفت شاه فرخ  
در پس دربان سر آید  
ز دلیله نغمه چون شیر  
اندرا آمد بسان بازجا  
دل از انقصه بر گرفتنش  
نوجوانی بدید کز خست  
شاه در پیش او گرفت خرام  
چون جوانان غنچه شیدا  
خوش مر ساید بر سر افکند  
دربرا نشست و موشاید  
چون جوانان این شیدا  
گفتای شاه معیت دوست  
ناکمان هر یک بدین غوغا  
کردم آگاه با هزار این  
گشته از دلبری خوری  
کرده در یکنگار کام آرام  
ز منی آریستم شبی خفتم  
نمادی خوابم از قصه آید  
یا پرچهره کن بستانجا  
او پری بود شد کز غوغا  
بلکه در گردش ز شمشیر  
شاهراست ساز دارا  
من چه دادم بدین حکایت  
کرد جامی پراز شراب کهن  
پس بختن بهم نهادم چشم  
این بخت و حال نیا کرد  
او بخیل من می زدیک  
چو کوری در و پرازداد  
پریشان لطیف جانان  
پای نهادن بت خندان

لب کشود آن کار شوی  
گرفت دیر کس چون آید  
بر سر افراشت کالی شمشیر  
حجره بر حجره گشت بریزد  
ناله ناکش سید کشت  
خفته مانند چشم خود بیا  
گرد روی ز روی سرام  
گشت برینا بر دوازده  
خار اندوه از دم کند  
قصه اش از مهر جویدان  
دامن خویش را بسو کرد  
این بود قصه من بخوا  
ز دینی حلتش دوال کس  
دخترم خوشتر کاهین  
کرده دیوانه خلقی چه ی  
بچو دو مغرور یکی بادم  
ماه را در کف از کفم  
دیده عدا فرو نهاده  
شاه را این بخت چو نماند  
کل چه سوزند شد بوی کس  
گندش از جهان اخیان  
انگهی در شود ز خانه برون  
بر پرید از سرم کلی بوش  
خورد جامی بداد من  
می شنیدم که گفتی آید  
دربرش جامهای بیا  
تا نوشتم اه کیم سگ  
شده ز و لاشه خوار خور  
پریا ناست خوبور  
در سرانی بهفتین و پیا

گفت آنجا سخن بگرفتند  
بار دوم بگرفت تا بجم  
گفت ایسا کنان این کن  
دید در حجره فرار سریر  
ناله جانکد از کر تاشیر  
خفته لیکن نه مرده نه زنده  
گفتای نوجوان بسیار  
بسوی شاه بخت نکست  
هست عذر مرا گفتم راست  
گفت درده ز کارم آید  
شمار کرد چو بدان و  
که مرا جم شکوه بانی بود  
شد کوشش ز رخ بخت  
آپریخت قفسه جوی بو  
داشتی او مرا بدان بانی  
بی من او خوردنی نمی خورد  
بود آناه خفته بر پدار  
پس هم استارگان بیا  
جیف صد حیف از جوانی  
دیگری گفت شاه ارج  
اکثرین گفت از چه بایسته  
جای دیگر کند زهوشی  
این حکایت نیادم باور  
ز و کز قلم شراب ریخت  
کاش کبری برا هر کس  
آنچه باید نمود از بهر خست  
انکه از شهر در شدم برون  
حیرتم بر فردا ستاد  
چاکب از آخر این پرورش  
شدم از کای چرخ دشته

که ملک رو با کیم نهاد  
نمرد شید از انکس بجم  
بشر استند یا که این  
شده کسره فریاد  
سنگ از بکر نشاندی  
بر نیانی رخ بر افکند  
از چه پوشید بدیاری  
سر بر آورد دوزار زار  
زانکه تو ارم از این جوا  
بشکتم ز بر که دمی  
دید از ناف تابا شده  
در صلابت فرساید  
رخت بر روی تخته بر درخت  
نازک اندام و ماه روئی  
که نکجی از طرب پوت  
پر خم شب بمر میبری  
در کشید خیال و کباب  
داستان کوشدند قصه  
از کل روی ارغوانی او  
ز و پسر که در کجانی  
نیست از کار و دست  
با فرومایگان هم نمی  
ناز که باه آدم و دهر  
رنجیم بر زمین بهر نیانی  
خسبی انسان کز بخیر هیچ  
بنهانی ز خانه پرورش  
بکلین خانه شدیم درون  
ساعتی در تنگ کرامت  
هفت ویرانه تو بوی تفت  
پس در غم زدم است

دید قصری کسبید سرباز  
چون نیامده اند از کج  
باز چون عد بر شید  
ظرفها پر ز خوردنی و کلا  
شاه دنبال ناله را گرفت  
رخ نهفته بر نیانی  
چون پری زیر پر نیانی  
گفت ای طالع سیم  
ریخت شکار زد و دیده  
دست من کیر چو خنجر  
شاه را دل کباب شد  
اندرین شهر حکمرانی داشت  
او چه شدن بر نهادم  
چهره از بهشت خوشتر  
من او هر شبی هم داش  
رو شب خوشی می دان  
دو کینم می زدند شاد  
انک اندک سخن شادان  
دیگری گفت این چنین می  
واند که گفت شنی اند  
مهرین گفت آنست که  
پیش دو نان خرد و پیا  
پاسی از شب که خاکشود  
ساختم با طرب هم نشی  
نخ تو تخته باد و خست  
من بستم ز جان خود در  
خانه فی بلکه بود و  
خویش را کفتم بن جیرانی  
میدم من می پی جویم  
ایستادم نهان زدی

دست فکرت زد و ش کون  
پای نهاد بر درون کس  
نماد از هیچ و جوی  
خانه رخا نشد و کس  
رفت در حجره بماند  
رقعه بیرون ز قوت شیری  
در غوغا و غم فغان  
چون با آمدی بسو  
سخت بر حال او دین  
آه از این حکایت کرد  
گفت اندر یو این حکایت  
پیش روی جوی داشت  
بگرفتم ز با جاران باج  
بر سر طوبی آب کوشد  
خفته خندان چو کل تیار  
تا برین که شتالی بخت  
میز و دم ز باد پرن باد  
گفت بهتر کنیز با کتر  
نبود در خوشین شاهی  
کرماند کجا چنین نماند  
دار و پوهوشی بر در کا  
آنچنان میکند که میدانی  
آنچه باید ز خوردنی آورد  
خویش را زدم بهر شو  
تا دید با چشم بخت کور  
بچو ساید که قفسه نال  
بر رخا شک چون بیابانی  
پریا ز اسکان پوری است  
بودم از سایه خود اند  
نظر اند از خیمه بگری



دیدم المبت که شمع سپید  
بهر روی لقا بشاه  
این گفت پیش از آنکه  
عیش کرد و باده نوشید  
پیش از نقوم سر شد  
همچو آینه دلش شکر  
این گفت و خوش شد از غم  
بوسه زد لعل نوش خود  
تیره شد همچو زلف لعل  
شادمان نام یار لب  
آن بت باریای پتیاره  
من چه چشم خنجر دیدم  
بارگشتم دوله به پنهانی  
خسته شد شهر زار آهسته  
ماندار کار خویش بکشت  
فرو دین را چه بازده شد  
بزمی آراست باد و صدین  
بصدای کجا بچه و ربط  
گفت کار جام باده کیزوش  
بفرمای کار دیبا پیش  
کرد اول باده شاه در  
تختی از کار پیر خشم  
رخ خراشیده خروشه  
کای شمشاد آسمان خرا  
گفتم ادا کن آنچه میجوای  
زانکه کرده است خنجر  
خوشتر از آن که در آن چید  
ماه رویان کافور کیه  
شکل کوری بخانه برپا کرد  
بسیارم ز کج و کنار

کرد بر زنگی سیم  
دور او پسند خواه  
گرم است با تو دیگر کار  
زنی وصل هم نوشید  
بی کل روی یار خاشدم  
ماله از جگر کشید چور  
آنجان کرد که در دل  
خفت خایه سنگ قهبر  
ولی بر آورد بر سرش  
صاف خود خور داد او را  
خفت در بویای چیده  
دودش هم قرین دیدم  
بوی بارگاه سلطان  
ماندنا گفته از سر  
هی سودیان سر اصرام  
شهر بر سر و غم غم  
خوبتر از کار خاچین  
ریخت خون کبود از لب  
باش خندان پیش شادی  
بکتاب از قصه دو  
عقد پروین آفتاب  
باز بر تخت خسرو ختم  
پنج خوش سیاه پیش  
دو برادر به مرا چونما  
مکن از سوک ناله کوتهی  
شده بر باد جائزیت  
اینجن جامه بدید  
کرد رخ سیاه اندر  
دیده شهر از اسکندریه  
تا سرخون شود ای کار

زنگی از خشم بر باد جوی  
عشق تو بهر ثوبت  
نختم لب ششانی تو  
خفت جانان شد آن تنها  
اینجن چون شنید از زنگی  
گفت میسر ز کمان بگذ  
که سببش گریست زنگی  
کرد سکن سینه خوش جان  
گفت حال اشغال لعل  
دور وجود که زهر درد  
مداخه ز بر بزر چهر  
خواست دوم در دل جان  
بکافم که آن سیاه در  
آفرین خواند شاه دور  
یکه ز بر سر ز چو شنید

همچو طاق و سبک بکوب  
شاکر گفت می دست کار  
قصه دو شرابایان  
گفت اینخسرو فلک عین  
چونکه زبانه داد نیا  
زلف کیو بریده همچو کند  
یکی از بام نکون شد خود  
در غزای برادران پد  
همچو شیرین سلیج از شر  
ریخت بار از دید همچو  
شدی سبک خیز  
خست خست و تنگ  
برشت نشا غنیرین

کرد بان پچال عبا  
باشی موم بانی  
گوشه کیرم ز پوفانی  
من جاندم در میان تنها  
گشت کریان ز روی  
از کنا هم ترستی دور  
یاهمه کافری و دستکی  
زراغ کتر در کل تر بال  
محرم و همد مندر در  
کرد موشی کباب خورد  
بشنوی هو شمند عجب  
دست بردم به تیغ شمشیر  
گشته زیر تیغ شمشیر  
بر ز سر تیغ بر اش  
سود سر از شکوه بر جوشید

گشت محمد کوه ساکن  
تور دو او و چون شکوه  
اندر آینه قند شکر  
گفت شایسته از آید  
پرو چرخ مرغ زرین  
جامه برن در پد ماند  
دیگر بر آکرید مار و مرد  
هر چه خواهی بر خاک بر  
خیمه فرما در این کور  
شد که از این سکر اندر  
همه رایان دم پی برید  
جستی انجان نمود در او  
پیش منند و دیدی میوای

کر چه میگونه کردی دیر  
باین از مهر کی ترانظر  
اندرین م یکد ساعت  
همه اخضر من کل اندر  
چون دانش دلش تنگی شد  
خود دانی که شاه بی با  
در کنا شش اند همچو  
بر دیگر تبحال اندر  
جستی پس شش بای  
چون ایناعتی گشت دراز  
جستی خفت سنگ دریا  
پیش رفتم خشم دستکی  
چون بخاخن رسید  
گشتش که بسته بود  
را اول صبح شام سیاه  
شهر زاد آن کار هو شراب  
گشت اینجن لاف غبر  
باز چو دوشن با هزاران  
مت شد اینجا که هوا  
شب خور روز ز ماه فر  
که برون آدم زویرا  
بت خوردی ز هر چه  
گفت میو کین موی کین  
پدم نیز شد بهر ک جا  
خاک بر سر بریزد و چشم  
شور فلک بجان نشاد  
آتش اندر بکاخ رود  
سالی اینا بدر دشت  
من کارش شد هم چنان  
جستی ابرو بر آوردی

زنج شکر کشتی سر  
شاه از جان بر تن بست  
ز کمان هر کدام تاج  
ول من شد ز خار غریب  
پری پای بست زنگی شد  
کافرو تیز خوی ناپاک  
گشت پروانه و طالب  
بد کناش کز زنگی است در  
در کد و کینه شراب نمود  
اندر آمد زمان خواب از  
شد بطا و حسن زراغ  
بر زدم تیغ بر سر زنگی  
ز غفران نکشت چهره  
اندر آفتاب بر شاد  
بود مشغول کار ملک و شاه  
شاه را چو بدیدت از جای  
شد ز خورشید بزم آری  
داد می برشته جایون  
هم بستی پیش لب خفت  
لب کثود آن بت شسته  
پانها دم بقصر مردانه  
آند اندر بر بزم نشد و غن  
دست بر سینه و غرق  
من بدین جان کرم زار  
آتش اندر بکاخ خواب  
تا شود زنده بلکه فراد  
همچو مشعل فروخت کراخ  
بستان و خست بر واکریت  
یزدم خندای پنهانی  
باده بریا در روی او خورد



بنمادی بر خرم او مرهم  
شبی از راز او شده گاه  
انداین مرز بوم بوم چرا  
ناکمان میان لغو عا  
تیر کرد از فون کم ری  
هست رسم این طلسم ریا  
زن نیک ساز زکی دو  
زن بد کار و لبرقان  
این گفت بهای کریت  
گفت ای شاه زاده انا  
کنم از ریشه اش چو غنچه  
اندین راه پر زخوف خطر  
چونکه شهزاده این شنید  
اندین خانه که صورت کور  
کام بد بد ز کنج پیکار  
ش چو از جایان بجیت  
مشل اندر عدم و نرس  
مشتی از رخ او کین بود  
چون بر آمد بش و از دم  
شاه شد پیش یار کافور  
دید کيفر دلش از آنکه  
بر کف آورده چه چو کاش  
گشت شقه شا پاک ب  
سر و کلچر چون چرخ بود  
بر سر استار و مکن  
صبحگاه که ز در کجاست  
هر چه خواند آن غلام بر شبا  
گفت شهزاده گاهی تب لبت  
آخر از آه در و مند آن  
گفت در کش خدشت

دادیش بوسن جام شرم  
شد بچشم چرخ عرصه  
اندین جای نیک شوم چرا  
بت نیک سازت اجا  
شهر ابر که خلق را  
که شود می که هر که دوا  
ما بیامند سالها  
آید و سازد نم کین عیا  
ش چو بر کیه جوان گیت  
اسک مشک چو لولو لا  
آر مش از سر سپهر  
محکم سحر سحر  
از طرب سو د بر سپهر  
ساخته بهر سو کجا  
زار کرد بجا لایش  
دست بر زد تلخ غلاف  
نیم جانی صراغ امانه  
جامه شراب کند و خود  
ریش صباغ چرخ  
نمکاشتن دل اندر  
کافران چنین بود  
ساخت مانده پیش  
گشت با آن بخار شیرین  
غنج لب ز هم فرو شود  
ریزم از لعل لولو کو  
کردین سراز کبود  
نما از مرد و خفیه چو آب  
جو برین کنی تو مای چند  
از دل ارست مند آن  
تابه پشم چو آید از دست

بخبر من ماجر ابوم  
گفتم این یو چهره را  
گفتم این زدم بخیر چک  
خواند بر کوس من فونی  
امدین شهر چار قوم بد  
چار ماهی غرقو ناکون  
ما بهار از خورند از پی تو  
بر زنده تازان بکین  
گشت از کیهش همی کین  
مخوانده که من شفیق توام  
کر بیا بد بجا نمک  
حالیا آند و با کالپ  
گفت بهر سحر که مهر  
جستی اکت سلام  
نکرد چون زخم او شود  
کرد از پیش زاده  
رفت آتش پیش و شمع  
بیکر شتر ابقه چاه

بسته در شت قضا بود  
گفته بودم به شبا  
بر کشیدم غریب و چو چک  
بر زخم ز دار سپهر بند  
همه ماهی چار زنگ شده  
چاکب از آب سر کسند  
در همه سال از حل تا حوت  
که کندن و دواع باجم  
ز شش غصه شد شش  
انداین بجر غم رفیق توام  
چک اند خن چک چک  
در کجایند از سار پد  
کستر در سپهر صبر  
سایه شش بومی چهر  
پنجوشن من بر افرو  
شد به آنجا که خسته بود  
جستیر تیغ بندی  
رفت رومی بجای نکی

شب دوازدهم فروردین ماه  
که بزبان فارسی ماه خوانند

لغز و راجه دید پنهانی  
او از این کار شد مخبر  
بکشا باز لب فسانه  
گفت با درخت چنه باه  
که ملک شد بجای نکی  
از سپید کرد و در  
پیش شهزاده تا حد  
دید پرمی که من دارم  
کوه سکین در او قند  
دید اشرا چو ابر نیان

کی خبر داشتم که زنده  
باز کردید زنده چو این  
تا ختم خشمناک در بر او  
از دم سحر سحر کن  
نیز پودم جز چار  
قطر استاده بهر کار  
بهر سپیده مان شادین  
این چنین است هر سحر کار  
گشت از کار بر که شهر  
خصمت از کوه این با  
تیغ بر چک از تیغ  
تا بدم جگر ز خمر  
ایده آناه روی سیاه  
پوشش روی پند  
بسم بدان که گفته  
دید قند لیماف و خیم  
ترشش کرد تیغ اسکا  
سخن انجابه تیغ  
در شب راه روز فردین  
بردستی بطره منطو  
چون آن جم صلابت  
حلقه چو مار را زخم زد  
شهزادی کن از کلا  
تا جهان شاه عالم  
کردین بیا بیا  
شد خرامان شنار  
تازان زدن و صد  
بر سیقزایم بسی با  
خشمین گشت استمک  
گفت ای شاه ملک نیکوئی

بر هم چاه حله کند  
چون بادی آید است این  
تا کنم دور سر سحر او  
سنگ کردید نیم تن  
گشت هر چار حالیا کسا  
کس گشت است از آرا  
عور کرد و ز جاسه کین  
دوخ من شد است  
سگر شد بهر که وز  
چون حل آسان شش  
سر خورشید اند از خرم  
جامه پوشم ز خون سحر  
باقان غم و غریب و خور  
بر سر زخم او نهد  
زدم تازان از خورش  
شمع پرواه وار و خیم  
که بشکوف شد لک  
خویش شهزاده شش  
شد جهان شکو چو چرخ  
کافوی یافت بر سر کافو  
زلف او کردی بدی  
شاه را پود و مار بند  
بکمر این قصه تمام  
شاد و فیروز و سحر  
ساخت خورشید انهان  
به کاش که است و جشی  
که بدل شد کاش سحر  
غم سر غم بلا روی بلا  
باز ز تازان شش  
از چه با من سخن نکی



ای شه کیان لبی بکلی  
ساخت دگر آمد ز شورش  
این سخن چون ماه شفت  
حالم از کیوی تو آهسته  
غصت از سخن بگفتن چلت  
زیر پر در سر جو بوتیار  
شهر تراستم کفی غذا  
من اول کشتی بیار  
نار داید سپهر نگاری  
گفت برخیز و بشهر  
شاه گفت ای مرا جان  
گفت این شهر مردم  
همه نفرین کنند تو من  
سخن انجا چو آب یکت  
صبح گمان یکون شد  
خز و دیرا چو شب بیزده  
انگهی کرد و بدینا زاد  
تار در چنگ کفر خوشنواز  
کی اهنک تار را پیوست  
خاصه کنون که باغ چون  
بر زده سبز و گل سراسر  
جان ز این بزم کامیاب  
اولین بار شاه را بستود  
در زمان سوی آفتاب  
گشت آنچار کوه سرسبز  
گفت آهسته شاه چون  
مهربانی چه دید ز و مهر  
تبع گرفت از سر بالین  
شد لب خورشید جهان  
در تنم تا که نیم جانی هست

زنگ اندوه از دلم برآید  
گفت با او بصدورش  
خویشتر نیکو نیر پرده  
اخترم از جهای تخته  
در پس دروخ نهفتن  
گشت نا جان مرغ سوسنا  
نزد ناله اش و دم  
اندین جانی کشید کا  
از دلم ز کنای چای  
در نه نوشی من تو زهر  
کار دیکر باند قی نیز  
که شد نوشتن سر  
در نور با ما کنند  
سکرین لبان فردست  
از سر کوه دیمید مرغ  
چمن از لاله چو تیکه  
که تور با دلدل بنیا  
دل نه ره رتخیزاند  
پود تار جهان بکست  
بانک قمری صبور برآ  
خیمه سرخ و سبز در صحرا  
ماه همان افات شده  
درج کوه از آن پس  
آبرای او بکیر فشانده  
چار خرم جزیره باد  
نخی آیه پیشتر خرام  
فرق نمود دو درازا  
گشت و رانفتن  
تهنیت کرد در بنجای  
ندهم دهن تور اردو

شبه بطر زبان نکلی گفت  
کرد از کفن سخن  
پرده ناله را دریدم  
چند پنم غم و کز داتو  
طوطی شکرین ماننا  
گشت از غم شوم هر زده  
خود گرفتیم پیرعت نبو  
گفت اگر خستم دی کن  
پیش شهادت شد خال  
نوجوان قوت با کس  
آنچه باید کنی کردستی  
باز شان را بصورت  
کرا ایشان بن نفرین

سخن چید چهره او  
غم گیتی بر دایام  
گشت با او بد و ناله  
باشم نیکونه در دست  
بسته دی چرا لب  
ایممه نک حیل سترایا  
ز چه از ناله اش غمت  
کنم اور از قید غم پرو  
طاسکی کرد ز زبال  
بخرامید کسوفخته درم  
نی مقصود من بر  
کرد بدینا کنی بیایی  
جستی بن طارانی و

شب سیزدهم فروردین ماه  
که بزبان فارسی شب تیر خوانند

پیشتر ز کوه پیر  
دستم لب سکر خارا  
تا باهنک تارستان  
غفل انداخت بر کوه  
زنگ سحر تاج کاوش  
هشبا انجا کشته  
ناله تار را چو خرم  
گفت انجا گرفت سخن  
شد از افسون آن بر دم  
چونکه این کار اگر بجا  
تا به پنم حال نیابت  
شد فروزان بچه نو  
کرد از سحر و دوا عالم  
گفت در شهر خود کنی  
ای مرا کرده زنده و کبار

چونکه از شاه شد بلند  
لب کل بر خند ام کرد  
با تو دگر سخن نخواهم  
گفت نامه از غمت غم  
شبه زان لب جلوه بین  
با تو سر سخن بگفتن من  
کر تو اورا نیندی ز  
گفت شای کار پسته  
آب از افسون فشانده  
گفت ای خواجه هنر پیوند  
گفت باشاه انکدام بود  
ز انکه از بر که ماهی شاد  
زن سوا بکیر شد شاد  
شاد خواب و قست  
شاد از پیشان رسته  
زان پیش دست اجیرا  
دست بلند زان این  
چون شایین کل خنسا  
خوش بود و خورد می  
بر سر ارغوان بر گمن  
اشباین بزم چشمه  
شد چو کل شهر از آرا  
گفت آبی را بکیر گرفت  
طره شهر تغریاک  
گفت باشاه آسمانیک  
دستی آرم لب ازیا  
شاه اول نمود خنصر  
نوجوان از ابد چشم براه  
گشت شهادت با ملک  
ای فاطون در دچهار

گشت بیوش آن طیار  
مردم بودم تو زنده ام کرد  
زانکه آگاه ز رانفت  
از چه روطرت من در  
چون کبوتر روشن بر  
این بود کز چه چو امین  
بخدائی که خالق من و  
بر و اورا ز قید بسته  
اندرا آمد جوان شکل سخت  
شدر پایا شاد هزده  
زنجاکیت تو را چه کام بود  
بکشایند به نفرین لب  
بر گرفت از کنار او کفی  
زانکه خواب آورده  
رفت بر تو سخت دگر بار  
گشت نزار از سلمانی  
صحن مشک نزار تار  
دست بر زد بتا طره تا  
در شب تیر و فرودین  
ارغون شده است مرغ  
اشب اینجانه پر زو شیدا  
گشت دست سراسر بنماید  
ز و فسون یاد صرخ پیر  
کوی بازار اندر و پشت  
آنچه میموده بود از کبر  
وار هم از کسب دیما  
انکه از جایت چو مهر  
ایستاد که مایک آید  
رکوب بر خاک پای و مالان  
مکدر غافل از کز قمار



شد ز کفار او ملک شود  
 کشت شهزاده ز به بود  
 خالوشادی و نرندی  
 که یکبار بر کل افشاند  
 که فراید غم و کی کاهد  
 پس از اند سوار میر کش  
 تار سینه از پر یکسال  
 خواند صیاد را ملک پیش  
 دارم اندر بخانه دخر دو  
 دیگر را بنوجوان درو  
 شاهی شاهزاده بر صبا  
 از عبادات تو گرفتند  
 نیست این طره قصه در هر حال  
 تا به پنجم که قصه آمد  
 آن شنیدم ز خستو حال  
 پای تاسمه کرشمه ناز  
 زلف بر چهره کسید  
 گفت بر گیر از کف این قسم  
 بزوشش بدید یکبار  
 شاه را هم دل از رخ کشت  
 در بیابان و کوه شورید  
 شد شکوشت چهارم  
 بر جمالش دو چشم دو  
 روز کردی کوزن و کار  
 اندرین شب که نام او جوش  
 از پس قصه انگلی چاک  
 داد ز چند کوه میوه  
 همه را آن بت شمع  
 سوی کان چه آمدند  
 همچو باران دست ببار

شاهزاده است و در  
 تا بد روز رفتن محال  
 داورستی بلند می آید  
 که یکبار بجاک بنشاند  
 میکند اینجا که میخواند  
 روی بنها با سینه  
 یک ملک شاه نیک اقبال  
 کشت جایی از هر پر کم  
 اسما مرست اختر دو  
 شاخ گلر بار غوان  
 داد آن نیز هم پیاف  
 همچو سیم رخ کوفتند  
 خوبتر از حکایت جمال  
 بود چون فلک و چو  
 که به بغداد بود جمالی  
 همچو چشمش فو که و غنا  
 سایه بر روز از افکنده  
 سایه مانند شور و ان  
 تا بدکانی آمدند فرار  
 امشب هم ز خون و گند  
 کشت که شیر کاه کوه  
 کشت شب اجمال او  
 پای از و جزد به پیش  
 آهونی هم شکار کشت  
 شیر مر کم بخواب کشت  
 خواست خون بجای کشت  
 میونی که چشم صبح  
 داد تا به نفس جمال  
 پیش صاحب کان شاد  
 حلوتیات کوه کوه

که از این ملک تا بکشت  
 ایک دار خاک و چرخ  
 خست کار از مهری  
 که یکبار سوار پیل کند  
 هیچکس نه قدر و بار  
 انگشتاده فرید و خج  
 بارش بایر با تو تک  
 جت از کوشا فرزند  
 شصت و سیاه هر کرد  
 پورستیار با خواند  
 اند و فرزانه خرد و اما  
 ساختن غم و دریا

چند منزل افشت باید  
 از برای نجاست من  
 بست کار از استکای  
 شکر شرا چه رود  
 که زند دم برش چون  
 شد روان همچو میوه  
 اندر آمد بخوشی و ک  
 کشتی با ملک خند  
 پایه شرا با وج چرخ  
 بر سر او نهاد افسر  
 پشانی زدند بر سنا  
 تازمانی که اندر آمد

### انوار حکایت جمال و دختران بهشتی جمال و شرح احوال آنها

روزی در روی در بازار  
 دهن او که لذت جان  
 ان شکر را که شکر  
 من هر جا که پویم اندر  
 چون که تیر سخن بد حجت  
 صبح کان شد بفرم

دختری دید و نگر و ک  
 یکجهان شور در ملک اند  
 بود بر کف کی خج  
 بر مدارم تو چشم از دنیا  
 شهرزاد از فناء است  
 رخ بپوشاند دشت را

### شب چهارم فروردین ماه که بزبان فارسی خوش است

ریخت شکر ز چشم  
 ده رخ را ز چاک ک  
 کشت شهزاد خند  
 چون شهزاد این  
 پست و فتنه ناز و  
 بهر شیرینی بوز و ک  
 کرد از کین شکر خانی  
 کز و خج در بهشت باغ

کشتای شهر با سیم  
 زن سر مراه تیغ و ک  
 ایرخت قبله کاه و ک  
 کرد پروین آقا پید  
 بسبب کلانی ناز  
 مکرر شدند در واز  
 کشت حلوا طلب و  
 نقل انگشت چ و و

کشت او شه جهان افرو  
 کرده آنرا دور و ک  
 که یکبار کله بر دبر  
 که یکبار دو صد ملا  
 در عجب ماند که کفت  
 در بیابان شدند را  
 با ملکزاده بزرگ  
 باشد از لطف شمر  
 دخترانش پیش خواند  
 شاهی یشراب و سر  
 ملک را بنا کسان  
 بنهادند و عجا ک  
 کشتای تبتی  
 چون بن کوه کفت  
 دل فری که چو زدی  
 جگر خستگان غم پر  
 دید جمال را چه در بازار  
 از کفش بر گرفت هر  
 خواهرش کشتا دمان  
 از کان خست و بار  
 پس از آن کار بر کردید  
 چون خ شاه شهزاد  
 امشب تیغ کشتن  
 در شبش روز فرود  
 برکش این شکر  
 کفت اینجا سخن غازی  
 بخبر این میوه های ناگو  
 تند کردند راه پیا  
 با همه شهزاد  
 شکر و نمکین

تا سوخته است ده روز  
 روشن از روشد یک  
 که یکبار جگر در داریغ  
 یکبار شربا را بد  
 دشت افرو کشت  
 به نوش شده اچون  
 کشت مشغول عیش و شطح  
 کشت است در زمین  
 کرد با خوشش کی را  
 بهر شاهی جوی در خج  
 لاشه راه کرک و دا  
 ماند از ایشان جانگی نام  
 نیز این قصه را بر کی  
 کشت شاه سرو غنچه  
 سکرش میشدی جان  
 از تکلان لب جرح  
 کرد از خنده پش  
 او شد از پیش این ان  
 از رخسار لای سرخ  
 دخت بر هم ملک و اهو  
 شام کمان سوی قصر  
 چو نه چارده بر ش  
 ریز خونم بجای می  
 جوشن هر کشت  
 قصه دو شتر تمام  
 که بدکان نها کلخ  
 میوه بخیر از حمار  
 بهوای کان حلو  
 خواست از دستاو  
 شد چند بهر غم



همه را آن کار فرجی  
شدت لاله روی مسکین  
چو که نمی شد در یک  
ناگهان دختری خمار  
از سرش بر پیرایش  
بود این جور از چه  
در فلان حجره پنهان  
دختری کلخی بر پی  
عاشقار بشکرین  
بانی دختران چه از سر  
آوردیش دوشن بار  
بسرند روز خانه بدر  
تیز بر روی کاخ کر  
خیره شد چشمش از چن  
شد پای سخن در اینجا  
خواست انما هر اسیر  
پانزده ز فرو و در  
بازی را رسد بر  
شب دی مهر و نیمه ماه  
کوه و صحرا باغ و گل  
در چنین شب نشاط باید  
کف کای لبت پی  
گفت اینجا سخن رسید  
گفت حال کای کتیم  
کز چه با اینهمه نعم و ناز  
برهید از گزند تنهایی  
انرا انس خفت خیزد  
چون بدین گونه اند جان  
عیش زان قصه است  
همدی را از پوشش پند

بار جمال کرده از یاری  
در تبسم کمال  
بوی باره شد نواز  
آمد و در کشودن  
کشش از جا غلام حلقه  
در پشت است که چنین  
بار را بر زمین نه و کرد  
زانو و دگر بنسب  
کرده که ز راز بسته  
سوی جمال بر فکند نگاه  
زرد میشد که ناماید  
اندر رخا مکن دنگ  
از بهشتن میافکند  
اند را آمد ز پا چو شید  
شهادت سخن خموشی  
سرب از پا در انداز  
لاله افروز چو پیرایه  
اینغر را به بی سرو  
دست غم از زمانه کوتاه  
سرخ تر از دم میاه  
زهره از فلک برقص  
کن بی ساز نغمه دیگر  
که جمال ایک ز دختر  
نی پی مهر دستم چنان  
با همه رود و تار و بر  
بگذارید خوی غصه  
زانکه این کجاست عین  
آدمی کو است اشرف  
جفا از غفلت رو کرد  
تاز دل زنگ غم ز یاد

ماند جمال در عجب زانجا  
هر دو کشید راه  
باره محکم و بلند اسل  
طره اش حلقه حلقه  
حلقه ز خود دیده اش  
آینری دختر و ضمیر  
این کفت پیش شد حال  
شوخ چشمی که چو نگردد  
از میانش سخن بگویم  
ز دغا سو اند و شکین  
چاک آن کلخان کجاست  
کرد بر دختران نظر  
باده در جام همچو کوثر  
دل او شکر که تا شود  
شاهرا از فغانه کفت  
ایچو شایبانک مرغ و بوی  
سرخ گل خیمه در چمن زده  
سبل دشت غالیه کسیر  
اینغرل چه خواند بهوش  
قصه و شراب بی بر کو  
که درینجا دگر دگر چیت  
اینهمه ز که در کنار  
بنود در سیستان  
نیست ترا کزیر از مر  
جفت جویند خوش طبع  
هست و راضی و خشن  
خانه را چار پایه میاید  
دختران جواب در

کفت با آن تب پرخیا  
تا که پرن شد از بار  
که بدش از نهم فلک کس  
حلقه فی ثروای آدم  
دوخت و راد و دیده  
دید جمال را بخود  
شد وان ازها او  
روز بر چشم میاید  
اندرین مکته دقوت  
گفت اینم در خانه  
بار برداشتند از  
دید چو حور شحال  
خانه پر قند و قفل  
کفت بان که همان  
سوی خوش و اشک  
شب یازدهم فروردین ماه که  
بزرگان فارسی دی مهر  
نال رو چک نغمه  
مرغ ز دشت باغ میگوید  
خوشترا طره فرکیست  
شاهرا برل او فاداش  
کن تا مشد که بهانه  
پای پرن بنه ز قصر  
مزد و نهد سال کاس  
عاشق با وفا و همدرد  
طالب مهرت هر دو  
کبک با کبک باغ هم بار  
باید این نکته را  
که بخوانند ویرا باید  
همه جمال را چنین گفتند

کر مرا کشف بوی از کم  
به نوشند و جام  
شد انما بی حلقه  
دجال چو چنین دلبر  
گفت با چو شنج  
از تبسم بر نیت چشمه  
کرد کما حوین نگاه  
خوشتر امیکه چو شنج  
آمد و دختر بر چش  
زیر بار کران که شایه  
کر غم دل کشت  
بدمردی در نخب  
چند در هر طرف  
اندرینجا دگر دگر  
صبحگاه خواب بر  
دل او شکر که تا شود  
شهادت سخن خموشی  
خوشترا و مهر با ده  
مرغان چو بخت با کبک  
نرس اندر بساط بنه  
مرغ جاشرخاک خون  
شکر لب چو اینست  
مزدت را کم بود ملول  
لیک من و الهم کا  
تا بد شاد شود  
هست لازم ز رودانا  
شیر با شیر کور هم کور  
را ز این نکته بیاس  
سه تیند این زمان  
ما تو را طالبیم هم خوانا

خبری آوردی به مهر  
این اپیش و آیک  
حلقه بر در نوبت  
کشت از زان با حلقه  
که اگر اینجا نیت باغ  
گفتا را با یک بلند  
دختری دید اند را  
کبک طاهر سر آمد  
خوشتر از جابه بسته  
خون دل دستمند  
چند دینار زر بدادش  
همچو حوران بدید غلام  
شراب نقل و شمع  
پای پرن بنه ز قصر  
دست خورشیدان سخن  
خبر از کف فکند و شید  
بر جیده نهاد بر لب  
شب دی مهر ماه فروردین  
گاه خوانند زنده که پاند  
تاج کجوری نهاد  
با کتی اشتر جان زد  
درنی این قصه ایشا  
این دینار را بگیر و برو  
سوز دمل بر ز کار شما  
کل عشرت برید از کل  
کسی بر دکان جلوانی  
پیل با پیل و مور هم با  
سر موی ندارد این  
ناگزیرید از چهارم  
کر تو هستی که دانا



لیک آریم چون ز  
که زنا جنس احقر گنبد  
من کی مرد نکته بردار  
اوستادم بعشق فرزند  
زیرکش یافتند ددا  
بی زرا نراخ سفید خوا  
حاضر آورده ام باد و  
که تا شاکنی نگار انرا  
خود گرفتم اگر تو شای  
کشت شرمند نهنج ج  
سخت برادران لاله  
زانکه مردیت نیک فرج  
بوی بزم خاص دین  
آن کی چک در کف چک  
رقص داشت ز حال  
زان پس دست زدن  
جام را آن لطیف جام  
جام دیگر بداد بر حال  
اندرین بزم اپری زادن  
باده بر هر کی میل دهم  
په فرمان او کمر بستند  
مهربان بصد هر که  
شد مشکو بر نشاط پند  
گاه انداخت ویر کا پیک  
باکت دراج و بوی گل جوی  
ریخت از دیده است دنیا  
شد عیان رایت شب  
کرین برای خواهر  
اندر افکند بر زمین  
کشت باغ سخن فروخت

اکه ای قبی شوی غماز  
دور فاشا شر از بابت  
پیش کسب انبراز  
دید نالودام به بدین  
بستردند کای بنرین  
عاشق پیر از روی  
صرف کشته است نیم  
که شوی هم پیا لایرا  
کر زرت نیست روی  
کشت آب تابان به جمال  
خنده بر زد چو غنچه  
بدله کوی طرفی که سیر  
نبیدی قبول لرزش  
بر زوشن نغمه دل  
پیش آن غزال سراع  
انکه بودی شت از هوا  
داد اول بجا خانه  
نشد ساز نبال  
بنشینند بخت شاد  
زهره راد کف سیل  
در باط نشاط نشینند  
چون کل زد قاف  
با غلامان تاخت بخت  
کشت کای کور کاهی  
باز زلف بنفشه راست  
چونکه بر خوابش نگاه  
نیست مهرم در کین  
مرد خواب در خمار  
سر زدن غزال چو شمع  
که کسارید جام می جام

رازمار کنی بر فاش  
بافرومایه هر که یار شود  
رازپوشی شاعرین  
کر کوی رویار را  
تو بدین بزمی خواهی  
روز زردار و نیم  
تو همی خواهی اینک در  
گاه گیری زما شراع  
مثل است اینک عاشق  
بخر این ده درم که داد  
اند کل از کلام دلال  
در زمان می فایم  
آن کی تار را کشید  
پیش خوابان آفرین  
همچو حور بهشت شد خرم  
داد جا در بدلال  
رخ حال کشت اشک  
تا که من ساقی شاک  
ماه را باده در میان  
تند حال است ز در جام

در میان محاکوش  
کر کل سرخ هفت خاوش  
میوه صدق با برین  
قدرت کرد کار برین  
رود را بجا کوبان بر  
موت تا که سرخ جبر  
رایگان نقل می خوری  
گاه کور خوری بیاع  
مست نند طایر بی پر  
که از کار کشید  
کای سمن کان سمن  
بشکشد همچو دلال  
بزم را بهتر از ارم کرد  
کرد در چشم زهرستی  
کشت مد هوش تیر  
می چون بیل کرد جا  
چهره شین فروخت  
زد بیکو صراحی فی چک  
بکسارم شرابا هر دم  
سرخ کلایه پیش لاله  
ریخت در جام باده

شب شانزدهم فروردین ماه  
که بزبان فارسی مهر خوانند

از قفای شکار منیر کام  
کر پیش غزال خوش  
این چنین از پی چه یار  
زانکه باشد شکار آه  
دل از این قضیه دیوانه  
بکشا لبای قصه  
تا به بغداد می زجور

ز اول صبح شکار  
شاه بر کشت شیرین  
شاه ز دبانک چه کریا  
سر بخوابم بریدار  
کریم به رفوت افتاد  
کفتایا ه رویا پو  
جامه را چون ناکب

سر زخم باز قول حکیم  
کشت دید از چه این  
محرم دهم و اینستم  
دختر از از گفته حال  
عشق را بهر و لایا  
از پی عیش و سرور  
که خری بتان سیمان  
دل نمی برتبان خرا  
کر زرت بهت نیتی  
ببخدا و بدخ آینه  
چونکه نوبت شد غزل  
نخلس ایجان بدین  
بشند آن می رف  
آن کی زد و صراحی  
مست می کشته نیری  
همچو دور سپهر خط  
خور خود دهم بصد  
باز برداشت قصه  
هر زمان پیش شایر  
ارسخن ای آن همی  
چون اینجا سخن شد اند  
باز هم آن شکر نیا  
کرد از صید شکار  
شانزده چه شد فرودین  
اندر افراخت سوی  
حالیا اسما در کون  
از رطبت نیت شیدا  
شبه چه شنیدین دنیا  
لاله رخ قصه پویا کرد  
کشت ایم بخت بغداد

که بدین گونه نغمه دیم  
من نیم اینجا که کفیم  
عاقل و کامل و کریم  
خنده آمدند خوشن  
مرغ را کاه طیر باید  
مجلسی جدید می  
که گزی قند که مزی  
در کدانی کنی شمشای  
بر سر سیم پیکرانی  
در همی نیت دیگرم در  
کشمش غن است از حال  
از دل مرد کرد و غم  
بر کشیدندی غل کویا  
کرد از نیمه عمره  
اوشده مست کیش  
آمد آورد جام را در دو  
یافتا ز آب مذکی کامی  
کفت اینا بدان جانانه  
در بر ماه آفتاب آم  
همه خندان همچون  
پسته اگر دهن ز آد  
آن کل سرخ راند آید  
گاه تهر گرفت که دراج  
باغ کردید پر کل و نیر  
تاسر شرکت بیکر  
شانزده شب فرودین  
کفت کای شهریار شیر  
قصه دوشل و قباد  
سوشن را بغی کاکرد  
با دخت خانه جوانی آباد



باد تلخ خوش شیرینی  
 پس آن آن تان آرازد  
 ارغوان را پرند در ستند  
 میان شان پرند کوف  
 از لب چو قند و شکران  
 ان بکفتی کنار آب نکر  
 حالها هر چه گویم اندر آ  
 این دو بین تن شو که صفا  
 بانک برداشت کای دغچه  
 از پی راز این جسته سیا  
 چون وصف یسار اکر اید  
 سر مرا بلور و تخته عاج  
 سر و دندان را بستند  
 سر و دندان کاین بلور بود  
 مارتش بلی ز رخوری  
 و کوی است ز هر در باز  
 بر دندان و کل پیکر  
 کف آنخت ای شکر خندان  
 بامین از او کی باشد  
 چونکه شد لب به صفوان  
 یا مگر کاست زیر بر کمن  
 پس زمرگان بصف چشم  
 این چشم است کز سلا  
 سر و دندان سپند بود  
 بس پویست بر سواب  
 بر سر آفتاب شمشیر است  
 کف که چرخ کشید دراز  
 سنبل باغ یا مین  
 گاه خوانند بند زنجیرش  
 پس آن است و می قاشد

داد اول بانوی چینی  
 بر کشید دست از با  
 همچو آتش این بدستند  
 یمنودی به کل چرخ  
 آبرو ساختند چون  
 حور بسته بر لب کوش  
 مناسب مراد هید جوا  
 حامل بار کوه قاف بستند  
 سخن آری در میان  
 مرد بار یک من بود  
 ز دلبستم بکشتید  
 از سر و سمن کوه خراج  
 در خور چون تو بار پستان  
 شمع از آفتاب نور بود  
 چرخ اندر درخت کاف  
 زرد از رکت او شده  
 کاین بهشت اندک کوش  
 لب کشودند باز دلند  
 زانکه در پیش شکی باشد  
 کرد اشارت به ستم  
 یا ریات در سیمین  
 جگر سگ از غره کد  
 کاش آتوب ساحری  
 به دفع غم و کزند بود  
 ماه نور نمود از ابرو  
 از دوش آب بهر سیر  
 لیک گوید صنفیم  
 خوشتر از نافه خشن  
 گاه گویند غار کوش  
 راست کوی یا قیاس

دو بین بار بهر دلاله  
 در دل و ز سچو میانی  
 از دوزخ سیاه عفر  
 بدن نقرشان سر و سیم  
 پس از آن سچو لاله  
 ان نمودی بین لک  
 ز دبدست سر خور  
 باز گوید این میان  
 رویدین نکته دقیق  
 گفت آنمربان بی کینه  
 از بر سر و بر کسیر  
 پس از آن بکشت همچو من  
 در سپید درخت کاف  
 پس بایند بر رخ  
 چونکه از وضغ سر و  
 ان یکی بر کایا سیمین  
 بسر و دندان نیا بود  
 سر این نکته را تو سچ  
 گفت این جیب کف  
 زان پس ان کایا  
 گفت کاین نغیر خور  
 بعضی حاد و قوی  
 بر کل تازه زاغ را ماند  
 گفت این جیب کایا  
 چون زان بکدر کمان  
 بسر و دندان کاین سیم  
 مسک تا زانو و من  
 حلقه کعبه اش کف  
 بسر و دندان سر و من

داد صیبا خوشتر از لاله  
 بجمیدند بر لب آبی  
 حوض را ساختند  
 بولر زان آب چمن فتا  
 لب کشودند بر تباشیر  
 که بین میان آب  
 گفت کایا کفر خان عثوه  
 سر این نکته نهان  
 ماند انیم سر و اراج  
 کاین چای است ای دو یار  
 سیوه او دونا سیمین  
 اندر آورد دست بر کرد  
 کرجه این بکشت بی دور  
 گفت این جیب مر مر  
 لب رخسار را خطا  
 و اند کرفه و آب سیمین  
 کوش و چشمه حیات بود  
 دم نباید زدن ز سحر  
 در پاسخ چنین بکشد  
 کرد اشارت بجانب شرکان  
 چیت ای لبر خشن  
 برخیز آهوی خشن  
 دلاله داغ را ماند  
 لب کشودند آن کل لاله  
 عاشقانه از بقیه جان  
 افی از دای خوش خور  
 غیر شک چمن چمن  
 گاه ز نار کافوش خور  
 راست ترین کسی گفته

### مراح نمودن خزان جمال

سیمین بار دادر دران  
 چون پری بر نیاز کند  
 کوینار ستم کشتگان  
 از تن آن سبکت نکر  
 این فایه دوزخ لایه  
 همه در خزان ان دور  
 چیت این دوزخ نکر  
 گاه حال میتوان شد  
 لب کشودند کاین  
 سر و منی از او لایه  
 بسر و دندان کل زور  
 پس پستان خور  
 گفت این جیب لاله  
 زلف چایان او ت  
 بسر و دندان و نیر  
 گفت خندان کاین  
 زان پس ان کایا  
 نیت این نکته شیم  
 بکشت لب و در سیمین  
 کاین نکو خیر لاله  
 بسر و دندان بویکا  
 اند بادام خیم  
 اندر از چشم رقب سولی  
 هست همزنگ سگ تار  
 بسر و دندان بلال  
 پس از ان جیب لاله  
 چون سجد بهم کشت  
 گاه ضحاک کافوش  
 قصه اوبی از بود  
 چون آفر سیدین گفتا

نیز جامی کشید خود خندان  
 جامها را بد و فکند  
 خست کل آب از امین  
 آب بکوشی تشنگ  
 که پیش بماء اندر رود  
 گفت ای یقین سیمین  
 سر و دندان و مشکین  
 گاه البرز را بستون  
 سر این نکته چ در چ  
 است بار یک پش غول  
 سر و دندان شسته  
 گفت بایان دور  
 که برو حلقه بر زده  
 شده هم دست کار  
 است سبک و دو سیم  
 چیت سندی ماه شوخ  
 نیشکر را به سیمین  
 دم چگونه ز نیم از سیم  
 کس گوید زار سیمین  
 شبنم بر ک لاله حرا  
 تیغ و شمشیر خنث  
 سر و دندان کل خندان  
 گفت این چیت ای ماه  
 کارا نیت خبر کایا  
 خون عاشق بد و لاله  
 هر کجا بوشن غار کرد  
 رسته جان ستمند  
 گاه مار سگ ستمند  
 حلقه اش از د کاف  
 بانهم آن لبک خوش



سر نهادند بر شتاب  
در لب خوش تراب لال  
رفت عریان پیش  
گفت کاین چیز صاف چو  
تازیان نام فرج خوانند  
رفت در با از ان سپهر  
گفت در نام حیات و شو  
پس از آن مهر پر یی  
شوخی چند را بکار آور  
گشت خندان گفت او  
جامه بر کند در زمان حال  
از پی سوک شب سپیده  
شد جدا از آن تنای نری  
جستار جای تخم ترو  
گفت آمد بهار و گل بگشت  
انکه در تار اینغرل ده  
گفت اینجا سخن شد آبل  
کرد از باد و چهره رای  
بدیدیم خبر چه دار و نا  
انکه سر کی است خواند و نا  
گلر خان از سخن که گفتند  
نام بغل الجور و شتر  
ایسج از آنجا فرج بر  
گشت کسرتده بهر کوکبا  
یشتر زین بایست در بر  
پنج آدم سحر کاهان  
کر چه اشفته اید با این  
باید اول کسب جان  
که جز این است بایست  
وید خطی نه شستند

او قمار و کسب کل در  
بسته ایست بر آن حال  
بر در سوی شکر کا  
که ز صافی در او بلغز  
ترکیان محوق دانند  
کرد سکن بر آنو حال  
گفت خوانند ستم مقسوم  
گشت حال ابد چون  
شاه هزار بار آور  
سیلی چند بر نوشت  
شد شنوایان ز  
کرد بر تن جگر شکنج  
اندر آمد بسو عدس  
کرد تا بان سبیل بر  
فصل کل تک می ناید  
آتش بر دل از آن زده  
که شنوایان حال  
گشت همدوش آن  
چه بود در سرش چوید  
بدیش که هستی  
همه حال را چشیدند  
که ز حق الحور در  
رو اندر در و ان  
بهر از فلک صریح  
زحمت خویش کن این  
بخرام از این شربت  
سیمانا جواب تو  
که نرسد سخن را  
روی از این بنگاه  
سر که بایست میرزان

اینان ماه کوکب و منید  
هر زمان کرم در شاد  
کرد با او عیان حاجی  
نام و حیات پیش  
گفت حال کای پر  
سایه اش در خنجر  
را ز این قصه از تو نفهم  
رفت در پیش او شتاب  
در زانکه بدج جان  
سیاه که عین جمیت  
در آب خویش آرا  
ارغوا را نمود لب لعل  
فرو و نیر اش سر  
اینغرل چه شربت  
خرزه پریش حیم ماه  
دست چالاک ز دگر  
بسر و دند برسان  
ریشخ گشت شاد  
نام او را تو نیز خود  
خورد آنکه ستم مقسوم  
گلر خان خند بر زدند  
آن قمر چه کاهان  
گفت حال امشب این  
چه شود در شان  
بسر و دند بود حال  
پای جبریت پیش  
گفت لاله اش آبرو  
تا نرسد کسی مکن گفتار

گشت تابان چه چشمه  
چون پی می شست  
که ز لب او شکر کف  
گفت حال کای تر  
نام او را کنوای خود  
دشمنان و شکست  
سخن بخت کند کفتم  
رهنش شد بغیر  
گفت کاین چو و چه  
لطیفه که اصل  
شد چو شاخ کوب  
شب هفدهم فروردین ماه  
که بزبان فارسی سر و خوانند  
پنجو بیل دل شتر  
مار را نوبت خرو  
دست زد جامه بدن  
پنجو خرطوم فیل کرد  
کرد اشارت با روزه  
ذکرش نهاده اند  
بوزنه بر تان کین  
کرد حال کواشان  
بر در خانه ابی منصو  
بر سرش کوفتند  
بسر و دند کای یون  
ز روم کرم بد چو  
با کدانی شبی  
اندر اینجا شب  
هر چه بلند دید انکار  
پن چه نبوشتند  
هر چه پنی ندیده می

خوض مانند خوض کشت  
خواست دلاله زان  
انکه می بینا نزل  
اینکه مکرده و اندر  
گفت نام که نغز و اندر  
دل در شکر نغز  
کسین نیاسخن  
پایا پیش آورید  
گفت حال کای  
خورن سیلی از کف  
چون اینجا سخن  
شاه از بسک قصبه  
چون هفدهم رسید  
طره تارا کف چک  
تا خوش طرح زده  
انکه آناه رخ بت  
پیشش کین چاک  
گفت این سیل سر  
انکه او پاریت خواند  
گفت در اد که چه نام  
گفت این سرخ حال  
در پس چان لنگند  
بر سر دست طر  
اندر اینجا کرسا  
بگذارید کاشی  
دل و لخت بر حال  
لیک خواهد اگر در  
تا نرسد در سخن  
آنچه پنی بخوان  
گشت که چه مرد و

تا که پامال آن دل  
پیش جان گرفت  
دست بر زد و بخت  
کر لطافت بی چاک  
نام حق الحور خوانند  
دست بر زد و بخت  
اگر این نام خواند  
موبویش بوجهر  
این بود خانه ابی  
به که خوردن ز  
خویشا شتر زان  
بر زد دست سوی  
شبه یک پویه  
کرد بر سا ز اینغرل  
پود تار مر  
کرد سر قصبه  
رفت در پیش  
این سر شتر و دم  
بی ستونرا  
این سیمه را  
تیغ فولاد و کز  
که در خانه را  
چون بر آمد  
کن زلف ز  
اندر این جا  
گفت با موشان  
ماند این یوه  
که چنین است  
کرد حال سوی  
داد بر هر کی



که گوید سخن پندیده خویش را همچو ارغوان پرا آنجان ز در باب چاکا کردی را ز شکرین پیر از قد کل خان سه سما در چه بگو دان بت پغا گفت کای خواهر کجا که در آید در شمعین بشروطی که هر چه پندید	نمک کار ناپسندیده بزم را همچو باغ خلد را که نیکو گفت در خجالت جست را ساختا تیر گشت شور قیامتی بر پا در پس در سه رود کجا در پس در ستاده چا بدخوابد کشت برین از نوازش کرایه پندید	نماید چه مرغ بی نهام اندراود و چنگ را بخرد دواز کور بار بد شد کل خان هم نشاط کرد چون بر آورد شورشی همی چشم و دل حشرید کشته بیخون غیال آسای حلقه بر در زدن سه کدای نابینا دید نیران دیده انکارند	پیش مرغ و صراحی بطام بر دور صرخ زهر را آشوب چشم اسبی موصلا شد آسمان را بر قص آورند تا که آمد صدای حلقه تیره چو وزخ تراشید چشم چهره استیای حلقه بر در زدن سه کدای نابینا پای از حد خود برین	جست لاله چو کل آخت تارک را بدو جنتی باوه را همچو خون جنتی گشت حال هم طرب باز رفت در بان بگردی شد ز دیدار و شکلیان هستان صورتی شکوفه برودند کل خان که بر رفت در بان بچاکا چون	اندراود و شمع و خود که چشم سپهر خون جان بیو شرا بهوشان مست شد که در عید آغاز تا که کوبیده را به پندیت زود بر گشت شد بزم نام آلت خنده اند و ساز طر سوی این بستان نیرا هر سه ترا بزم حاضر کرد
--	---	---	--	--	---



آنگه ایان زغم شدند آزاد داوستان از نشاط چندی آنگه ایان نور سیده ذرا دیگری گفت ترانه کو سزدیکس صیف ستارا در حضور دو طره دلبر زین سخن که کشت ردول هر که ایند بده کوی و غیر پسر ز می چهره ارغوان کردند از قضا اندران شمعین کوی در کوی ده کشته شدند گفت رون بجعفر و سرور	چشمان چو باغ خلد کرد از دور چرخشان چون بجا شان فکاد شیر کرد و کجا بست سر خر لازم است پای کردی ز حد چوین لب جان خنده شد نمودن کبی بزم ماله از ارغوان بر آورد گشت بارون کاخ چوین چون با بنجام کار بستند من بخا هم ستان از بنجام	دل بکوی حور در داد ساخت از دام پنهان خیره ماندند ز کدای گشت لب عیب هم جان چو که حال سخن شنید بزل گفتی مرا زیبا کی خدا شان بقا فایده گشت از روی لعل چنگ برودند سوی برود بهر همیشتر بود و دور اندرین کویان قاندا حلقه بر در زدن رون و جعفر و سرور و بنجام	دست بر سینه اندر آستین دل را در آید بدست بانگ کاین خارش کل زچ خود برین اندر زنه بخشید کد اخرون غافل از این دوام خجالت کار شان بر مزاج هنر جمع اسباب خنده شرا برزدند آشی بود و نوب یار گشتند جعفر و سرور شنیدند بک بک و نوب حلقه بر در زدن رون و جعفر و سرور و بنجام	چون نظر کردویشان جشنان حال از جهان این سر خر حلیه و دستار کاندین خاک رشت اوام گفت کوی چهره این باوه یا بخواندی هر آنچه بود برودند خوشن هم کاین این بگفتند خوان کتیر بزم اندر ویشان کتیر بنهادند و بر راه دون نال چنگ و نغمه مزار که در این کوی بانگ بر طبع	کردشان در با هم زانو گشتن که در غم دل نبر کرده راه از چو در پست توانند لاله و گل و خار بزم خجالت اشیدی کاوه که بدایان شد زود که با آشی شدند دو چار دست بر سوی خور و نی برود کلخ بکوی غفلتشان هر سه اندر لباس بازگان سنگر میکه اخت کسار آتش در دوا در کوی
---	--	--	--	---	---



چنگ برده ز دل فراموش  
روی بر سوی بزم آورد  
آسمان را نمود و حلقه بکوش  
سخن اینجا چه بر داشت علم  
مخرج اول سیما بود و قیر  
شبه بر سبزه نشاء و سرو  
شب رخش روز ماه فروردین  
کرد آن شیر شتر زه رنج  
کای پری پیکر کمان برو  
دختر هینک در کتون کرد  
جعفرش گفت ای بخت  
اشبی ادبید بر ما جی  
جای خواهند بشی از ما  
چونکه دیدشان جانتند  
خواست دلاله بچو کبک  
گرفت از کفش خلیفه شتر  
آب لیونی اندر وخت  
و خمر اندر اسرور و فرام  
بر کشید با یک بر حال  
گشت کار اغمیشان  
آنجان زد که باز وخت  
ان بت تازیانه کیس و باز  
بنشاندش مهر بر زانو  
کرد اشارت که از پی نیز  
سیر زشت پس بانو  
آتش از عود بر جهاندا  
خوش طراوت بود و کویا  
کار بالایشان بلا شد  
شد چه چکش دل بر خرد  
نکست از چهره خلیفه

نار گیسو بود و ما  
کلر خازن افرخی کردن  
حلقه زلف و فکند و  
رد بد حلقه سکونیم  
شد در آخر سپید چون  
گشت از سرخ لاله خود  
چو آتش کمان کشیدین  
بنشاندش کمانگیر  
بکش لب بقصه بانو  
در پس ستاده بود  
با سمر دیم هر سه کار  
صبح کمان نیمه در  
اندرین جلیبای  
بنشاندش و نشسته  
اندر آمدن باز و جلوه  
گفت ما را شربت صبا  
پاره بخ در وختی  
سرشار با اختران  
رفت و پشیمانان  
یکی از آن کمان سپاس  
پس و افکند تازیانه  
دست بر تازیانه کرد  
پاک کردش همی شکر  
کرد باید دامن به پیران  
کرد و شمرنده ماه را  
اینفر را در و بشور و  
خوش حالیت لاله را  
کمترین پشه شان بجا  
کرد و فریادی برآورد  
چون محو نور خیمه باز

کونی این خانه بلیست  
چون مار و چنبرین  
بسته میان خورد و پیا  
شبه بغیر و زه کون سیر  
خواست تازیانه  
شاه چو خسته گشت از  
لب هم بر کوه دکل پیکر  
رخت آب بقا چشمه قند  
امشب اندر فلان کانون  
چون بین نکته کرد زبان  
بشدند کلر خاشاک  
بگرفتند عدا و یک فصول  
باز پیانه را فکند بدو  
ز آنکه ما حاجیم با پیر  
بر داند رکف خلیفه  
آن سمن چهره کان را  
دو سکی دید به خیر  
رفت جمال فرسوده  
گشت حال ابری خرا  
آنجان تازیانه آتش زد  
واند کرد راهم پخت  
جعفر اندر شاه شد پیا  
نیز در بان بکوشید  
ای خوش نام که حال  
پری اندام بر نیان  
یک لفسور کلان کشین  
جامه از پیکر شفا بدو  
دل را با کجالتا وخت

از زن مرد و غفلت  
رفت مسر و حلقه بر زور  
ای و بهونی فکند ستا  
شب میجد هم فروردین ماه که  
زبان فارسی رخش خوانند  
دید از مهر چرخ از زن  
سازش بچو بون نجر  
برزدش دست در زلف  
از نکدان بخت شک  
گشت کای مردمان نشمند  
بغلط پا در این کانون  
شد بر لبتان پاشوش  
که برو در برش کبان  
نشوند و کنند عمو  
غمره و ناز را رساند  
سوی حق بر ایم خیر  
شد خلیفه زهر او دل  
چون کشید دست از  
پای تا سر سیما  
بر پیشکشان بکیر  
سک دیکر که ماند تیار  
که شد از هوش باز وخت  
بوشش میوز شکفت  
گفت مهر سکوت نه  
جست و بجا بود و  
عیشش با یار ماه وخت  
آفت دین غارت بود  
بیوفا تر ز لاله اندون  
ماند در پیش چشم یار  
بچو شش و نشان خود

باید شب شد در اینجا  
آن سه دختر بزم خرم  
ناکمان در میان غوغا  
از افاق صبح عالم  
از سپید بوز زردی  
چون شب میجد هم نشت  
بت آه و روشن دید  
هم بدان خستکی بخت  
گفت آنجا سخن جان بدی  
کیستید چه نامتان  
زانکه شب بود و یک  
گفت کای خواهر آن تاده  
رفت در بان کجای  
بگذارند پنبه اندر  
سودیش خلیفه خند  
چونکه کلر خشیند  
گفت با خوشی که  
پای پرن ز بزم نه  
مهر آن ختران  
چون افکند آن خشم  
رفت و هم بدان توق  
تازیانه فاد بر کوی  
زین حکایت خلیفه خشم  
بر کشان کنون بان  
محکم داد و تارایش  
هر که راهت یار بود  
مست بی باک و شوخ  
اینفر را بخواهد  
گشت نامه زان تن  
گشت لاله راست چون

دل نهادن بچک و پیانه  
نشسته چو لبت نوشا  
باز از دور بلند گشت صدا  
زد سر پرده سپید  
ناسخ رنگ لا جوری  
شبه بر شاه در لایان  
رانده تیر کرشمه رابه کمان  
لب زهم بر کوه و باوه  
که شد از دور بلند باز صدا  
چیتید چه نامتان  
خانه دور و بلا و غم  
در پس سر مرد باز کار  
هر سه تر از بزم حاضر  
بیشیند کوشه خاموش  
در کف و نهاده غمی  
بر در سوی جام شربت  
خور در آید بکنب دنیا  
در لب حوض آب آینه  
سوی تازیانه برزد  
کرد و تازیانه پیش از خشم  
پیش بانوش و ریش  
سوخت بزا و دل بانوی  
اندر افکند و جعفر خشم  
تا به پلیم چون شود انجام  
بر جگر ز دشوارش  
بادش کوشش خانه  
جنگله میز و قند گیرند  
دست زد جامه بر بندید  
اثر خشم تازیانه عیان  
شد آن غل سهرای ندو



ز دلکابلش و سبیلش  
تا پیرسم از این بت کل رو  
بود پیا نشان چنین سخت  
تا در انچهان بزد چاکلا  
برده از من دو چیز صبر و قناعت  
ای خوشای و خوشید  
کل خافه خاک باشد  
زلف ساز غبار نشان  
من گرای غزال بشیر  
پنجو صری به نظاره کن  
شد ز جازان تو آهوش  
اوریدش بهوش نشاند  
زهره را دیده پر ز آب نمود  
نرس آورده جام باده  
تازه نسیر و کل ز بار  
خواند با نوحه ای غزل لاله  
شد نمایان زیر برگ سمن  
صد جان اندر و همی دیدم  
لب کشوند هر سه بار  
گفت حال اندرین سکن  
که چه هستند بر تر از آلو  
کشایند گردان بر راز  
همه این قول را پسندیدند  
اندرین کار بدشتاب مکن  
اشبی از روی دانا  
چونکه هر دو بن جعفرین  
گفت کویشم و اینکه عیان  
پس از آن گروه جعفر  
گفت کای کچین و چکل  
ای بت تازیانه موجه کنا

اوریدش ز روی مهرش  
سبب زخم تازیانه او  
ز روی است پیمان  
که نکسا کفن در یخاک  
طره تار و تار طره یار  
ای خوشای هرین دیدنها  
آنچه میوه و بیوفاده  
دل را بکن بریشان  
کشم ای تو بشیر  
جهم از جامی جامه کن  
رفت ز دست و او فاد  
لاله و کل بر قشایش  
جگر سنا که با نوحه  
کل خارات و اغوان  
پوفاتر ز کلغزار  
شور گرفت کشید فغان  
اثر تازیانه اش در تن  
تا چنین جالتی نمی بینم  
اکش ساختند از چو  
پای ننهادم هم جبین  
ما بخوایم ساز جبار  
که داید در درشتی باز  
اندرین کار مصلحت دیدند  
کوشش قول را طوبی  
باش خوش و کن کیبا  
رای دارا که دبا دل  
بر کشد از نیام تیغ با  
سخت بشو ال که  
بخداوند جان دید و  
دیده تو از این کجاسی

خویش از غمش شناسند  
سبب مه سکان  
مانه جان خود ایم قبول  
دود از کور بار بدر  
ای خوشا عاشقان دیوانه  
ای حریفان کنسیدی  
موشاد لک همی بویا  
غمره رستی و فیهوز  
سرفتن من ربوده  
ای غزل چونکه زان سحر  
دل ز عشرت ویدمان  
بانوی دختران زان  
این غزل را به نغمه شنید  
شاخ یک رو بیل است  
لاله بی دلبر است  
دست زو جامه درین  
پنجو زلف تبار  
کشارون آن سرور  
مگر استند بر سو حال  
چونکه باروشد که از آید  
که داید سولکش از راز  
فرعه انداختن هر و ن مسرور  
وسه کدای نابینا و حمال  
بدیدیش این نظرها  
صبح کمان که عالم  
کشف ترا بجان  
ترا بر از را شود و جویا  
جرعه قرعه سخت بخام  
بخداوند سپهر کبود  
باز بر که این نکودتر

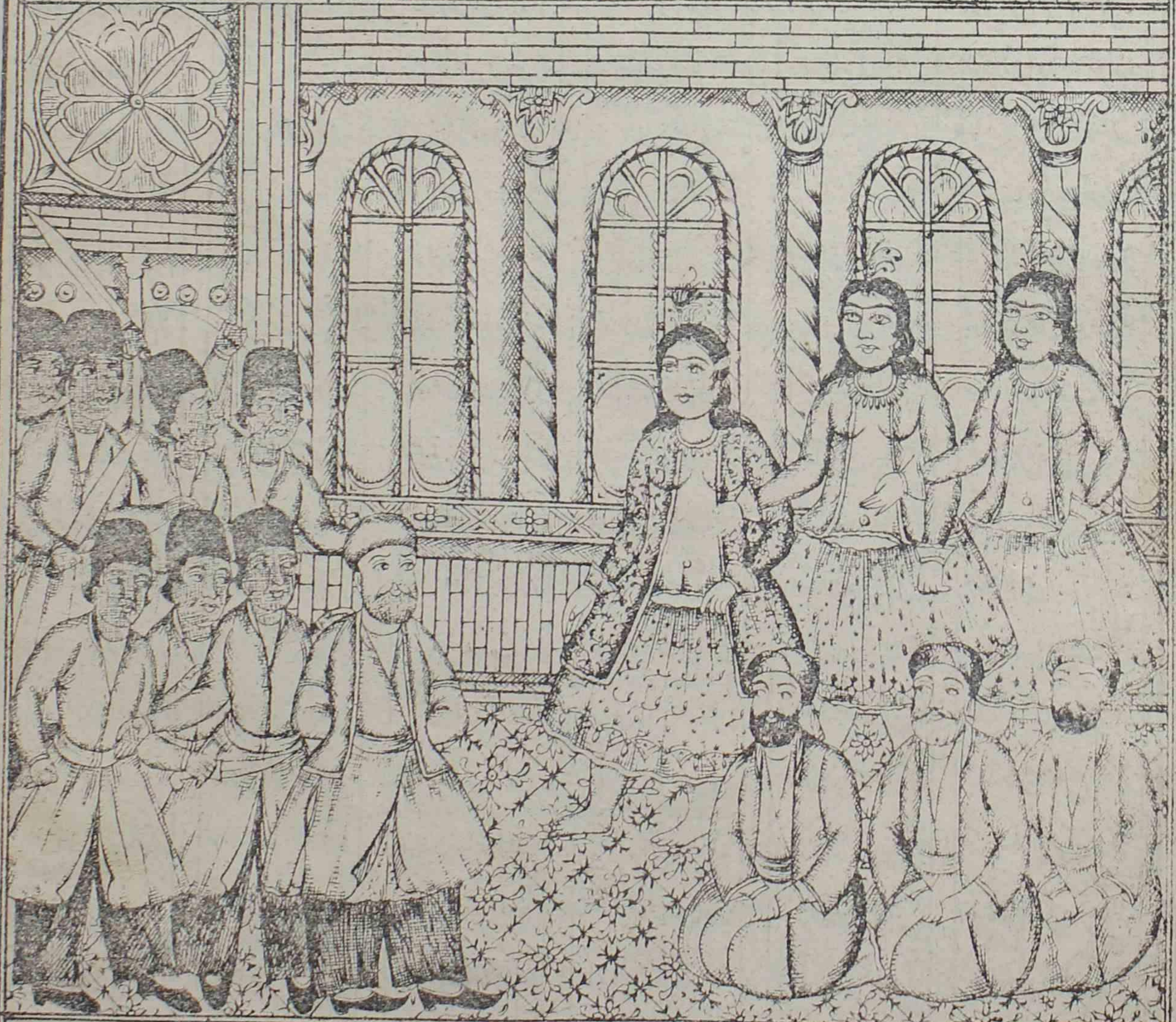
جامه بر پیش چوین  
میخواهم گرفت هیچ و  
که بنایم میمان  
چشم استی موصی شد  
که بدزد جامه ستا  
من دیوانه را برنجی  
نیست مهری تو ابدی  
صید دل کن با و دل  
سرفعت با ملتیا  
مرغ هوش از شیرین  
جامه برین دید و رفت  
دست چاکند بطرف  
خواند در تار آن بت طیار  
مرغ از مرغ غفلت  
کل بودی جال مایش  
شد عیان لاله اش بر  
انگدایان بهر که گفتند  
از چه حیران و الهی  
که از اینم و جنت با  
گفت ایسا بدان فای  
هم ز انچهان و هم ز  
فرعه انداختن هر و ن مسرور  
وسه کدای نابینا و حمال  
که بشتن دی حریفان  
بنشیند بر این کبود  
رازا چار باید سپید  
زاستی قاتله رویا  
فرعه حمال را قادیانم  
داور خاک باد و تشو  
که بود صرخ حسن اختر

بازارون سرود جعفر  
جنفش که گای میز  
جنت لاله زامیاست  
ای غزل پرده زایل  
ای غزل که شنید چون  
دل بخیر زلف بندید  
نوبهار بهشت رخسار  
سبلا ز بار غول  
وقت آن شد که روی  
دل با نوز شورش گرفت  
رفت لاله پیش او شب  
رک بخارید را آن طر  
نوبهار آباغ چون ملو  
سار خلیا که است و کل  
سنبلی کو عیبار بود  
اندر اقاد و زعفران  
کاشان در خراجه نیم  
از تفکر می جدا نیو  
زانکه اینم و ایل کوی  
هفت صردیم با ملک  
کشت ایندلی ازین  
از خلیفه چه این سخن زد  
جعفر المینان سرود با  
سنگ شکن با غویا  
رازا کل را که آسان  
پس از آن می کرد دریا  
کس نیارت جبر این  
چاک از جابلند حمال  
که بگو تازیانه خود زو  
برتن و که چون کل حمال

که مزایج صبریت در  
دم مزاج لایا ز سرنها  
بسر زلف تار برزد دست  
خواند در تار خوشتر از  
پنجو پیمان بیاد هست  
مست و دیوانه پرسید  
از چه رویا و دنا در می را  
عاشقا نرا بر خود نشاند  
بر کشم ناله بر غم فزاید  
کشتی طاق و صروس  
لاله چهره ز رخسار می کلا  
که در اقاد آسمان را لرز  
راغ چون رویا ز سرنها  
کشته سر کرم عشرت باقی  
بی سر زلف یار مار بود  
آه سری کشید و زعفران  
روی در آن مکان نهفته  
که از ایل این سهرای نیو  
محرم این جان مروتی  
انقرالان نیند غم  
بود باید برویش خن  
اندر آنز مگاه جعفر  
که خدر کن طالع دارو  
عهد شکن ترس از زو  
این زمان شیر زهر آسان  
شد مدد جو زان مددگار  
که کند لب ز بهر پشیمان  
از خداوند خانه که رسول  
ای کج از زنی تو بهر پشیمان  
اثر زخم تازیانه صفت



چونکه حال این کرم گفت بسر دند جله خبر جعفر پیش ازین آن چون پت چون بدان راز دادا تو این گفت وز دل کشید سوی این بدرگان کشید دست بستن شان یکایک هر مرد و خزان چو این گفت زان پس تیغ را چو می کشید اچو روینده خم خروشید تیغ بر کشتنم که چو کشید	دستان چو لخت سیر که بر اینم با همه کس راز راداری از سر گفت آن نجار پیش شد زهر سو بلند غلغل دست بندید شان شایم بکشاند شان می لدا سر بر آور دو با غلغل ه شان نیام کی کشید از دلش کشت شور و جوش از پی جرم دیگر کشید	کشت چنان رشم چون بان هر چه حال گفت پسند که این راز کونیستی که چه میان کشید کن ناکمان آمدند غلام رشته خام خام تن سر و دند کای طناب که می مصلتی دید کن استخوانشان بکشت اسک از دیده چون بان ایجاغت کنه کارند	روی کرد از غضب می لدا ساز این از انان رخسار چون دمان توبی نشانی پای کردید از کلیم رون بر کشیدند تیغ از نیم خام بدتر بود ز مار کرا که بکشتن دی تا تو جوا تا سخنان هم از چو رخشان را بنا کشید گفت کریان بلا رخسار تیره روی تبا کارند	گفت کاید و تبا شایم که این راز می بند که این کرم که بی اشت حال شد خندان جلان گفت آن نامه کمان آن غلامان یکایک همه را چاک و ریز بر کشید هر یکا کشیدند تیغ چونکه حال خام با فوج کای کویان مرا کشید سر از این قوم زده	با چه اینم دیده گویند چون دمان توبی نشانی بایسان تودست در کرا است بود شما دمان که کز اید هر یکا چنگ بر دند سوی کشید شور و آتش بر کشید تا که آتش شوم زهر کشید خویش را بسته دیدند خمشان بمان کشید روز بر من چو کشید
---	--	---	--	--	---



من چه اینم خودم زده خواهرش چو سرخ گل اندر افکند آناه یون	شده ام خودم زده چون شمشیرش گفت باز تا خیر در شب دیگر	این گفت که رسید دل پر در دل شاه روی داد و غوغا شب نوزدهم نور دین ماه	خنده بانو بگریه او کرد شد و زنده مهره او شب نوزدهم نور دین ماه	شد در اینجا چه کر خیرین دل ندانمش که تا کشید فردنیر او شب بوزده	بت خندان قهقهه کشید بشکر دانه را چون رخ مغ کشت و باغ نمک کشید
--	--	--	--	---	---



شد در خنده لاله دشتی  
شد دیو اسیری زوی  
پس آورد چنگل بخود  
نه بست اینک نه فری  
گفت بابت کاش خسته  
اولین بار راست شد چال  
گفت رو رخت اسک چون  
گشت حال چون سخن کم  
گفت ای آفتاب وزو بیا  
هم من نیز هست شاه کنون  
من آن ماه آسمان افروز  
پی دیدار غم خویش گاه  
پیش فرود چرخ کل  
سار عشق و طرب فرا آرد  
عود راز و بر خمد دل خمه  
ارغون را بریز و دم  
شطرنج قحج بیا یو  
ز آنکه رازی مرا نبودت  
گفتش از دل نه بمیان  
دختری آوردید عمر جوش  
ره سپر شوی کورستان  
کردم آنکه بسان بدگذر  
بشت و زیت اندرم  
زیراوشد در چرخ پیدا  
کورا از آگاه و مشور  
گفت آنخمر و جان شده  
چون دیدم چنین بر دم  
داشتم راز از این جهان  
تا که با دامن آن روز  
چون سخن گشت اندر کجا

پس از کشتن شتی  
دربار آتش رخ رفت  
اینفل خواز با هزاران  
روشن ز مهر عالم آفر  
که شمارا بر سر سیدنا  
گشتای ماه آقا جمال  
که نخواهم شد از بر بار  
ز آنکه ایمان کی شد پیش  
وی مه روز و شاد بیا  
سوده سر از شکوه کرد  
هر دو بودیم که کوه کرد  
رو نهادم ز شهر خویش  
شد و غم پیش از مهر  
بزم را به پو باغ عینود  
مردم رازند که در خمد  
کوه ابال و سنگ اید  
بط بخون کبوتر آلودم  
راز دل بو خواهم بگو  
تا بجای آورم ترا و فدا  
که بدی ز آفتاب چنین  
کور راز و بسان جور  
بسوی دخمه بهمان دختر  
بشافید دخمه را از دم  
عقل از این کل میشدی  
زیر خاک آسمان بگرشد  
چونکه زمین دبان آید  
بر در آندیر چرخ شمشیر  
اسک ریزان می شدم  
بودم اندر که از جوش  
تافت از کوه شیر زرم

فاخته گشت ز خوان باغ  
شهر زاد ازین کج بکبک  
شب عید است و دودین  
چون شد سخن از حکم  
ساعتی پیشتر ز عمر شما  
قصه هست این خلد  
پس بر قصه عجیب  
پس داشت او رخ چون  
روز و شب خوش شدم  
بشدم ره سپر چرخ  
قد بر افراشت پو سرو  
بر سرفراز و دوست  
چنگ را در کشید و فدا  
آفتد در در فرود او هم  
باده سرخ در پیاله یوم  
چونکه شد کعبه یازیا  
چونکه آن پی خج و مساز  
خود غزال و دو چشم  
در فلان دخمه نشین  
ما سو دخمه بر نفاقه راه  
خاکهایش کف برون  
کنده در زیر خانه بکو  
پس مرا کف سرو نیم  
زین کل کج که کرده  
کج اند و دشمن کوشید  
عمیم شهر بار ملک افرو  
صبح بیدار گشت  
شهر و اتقارال شکین

سار و تناسلی شد  
ز بخون کبوتر آلود  
می کلرک از دنگاه  
کرد در چنگ قصه یک  
نیست باقی شوی قصه  
که تو زیدی تحمیل  
برده کرد و ز دل کیست  
بودش از شک چرخ کل  
بخدمت محرم جلیس بدم  
ز آنکه او بود شاه شهر  
شادمان شد دشمنان  
شد غزلخان چه بیک  
سنگ اودان که کردین  
که بر افروخت پو کل چهار  
طعن از چهر خود به لاله  
هر چه من گویم بجای  
دید دلوز و محرم ام  
مشکل از طره ناله  
که خواهم رسیدن قضا  
که عیان پسر عثم نام  
تخت سنگی بر کشتید  
ز دبان و وار داده  
بمن احسان به بنده  
کن در این در چرخ را  
سراوراج کل پوشید  
از قصا در شکار بود  
کرد سوزین کبوتر دخمه  
از حکایت یافت تا که روی

## حکایت کردن کدای اول شرح حال خود را

چون مجوسا گرفت بیل  
داد جامی بشاست  
بست بایند فرودین  
گفت اینجا سخن بشاید  
پیش از اینک رخ بخون  
خنده برداشت شوخ  
تا که آه ز کار گشایم  
کرد اول این کار درو  
من که امروز خار و در  
بخر زندان انقش  
چون بر این گذشت چندی  
چون که چشم قمار بر رخ  
بامن تیره روزا خسرو  
چنگ را در کشید و فدا  
ز دقان و نیک قانوا  
من آنماه چند روز خوش  
گفت آن لاله رومین  
از بسش چون چنین  
ساعتی بر نفث ازین  
گفت بامن جان بیک  
من چه زو این کلام  
آمد ویشه بدست اند  
قوتی کرد و سنگ بزا  
سوی خراسان کرد  
گفتش ده رازم آگاه  
کن بسان که کن اندر  
بنهادم بیکو شهر قدم  
بهر خنجر که ز قه پیش  
شد جهانم ز غم ندید  
شاه از این قصه شد

برسم از شانه کل برد  
اتش از رخ کله حاد  
باد خوش خشم فرید کل  
که بخنجد بانوی کل هر  
هر کی سر گذشت خود کوبید  
کرد بادست خویش بدین  
از پی کار خوشتر بزم  
پس از آن لب بوی کوش  
آن فلان بادشاه رسر  
سرور اکسندید سیوه  
چند چرخ بر دست پند  
شد نفثه زدی ام رخ  
گشت مشغول عیش و شرب  
سنگ اودان که کردین  
کردیرون خاک فارو  
باده پیا شد بم ساعش  
بامن کنون کن کی چا  
وادم اندر و فو چان  
زان پس شد بدیدل هر  
خبر باین کار مشکبوی  
سخن را بجان پذیرم  
کبیر پر ز کج بدست  
آمد سنگدل برن بکذا  
رفت از زردبان بزیار  
نامش کنم که منجوی  
سرا من نکته را بناید  
کور را سخت ساختم محکم  
خنجر از شکار بوی خوش  
بسوی دخمه بر گرفتم راه  
بوسه بر زد و بیل خندش



دل نداشت که تا کشید  
 فرو دینا چه شب سیدیه  
 مار بر کیر و چنگ فی نوا  
 می در این شب خدای جان  
 بر بوط و چنگ رود آقا  
 بر گرفته چه جان خوش  
 کای صتم سازد تن کین  
 که شدم سوی کور و خفته  
 چکسان که کردم از خمه  
 حاقبت امید بر شتم  
 بگرفتند دست بند  
 یکی از آن گروه کاویش  
 یتره بروی خود دیده  
 آنخان دستگیر کردند  
 زانکه در کودکی زان  
 کشت چشم پیش تیرم کور  
 کرد از خشم روی بردیم  
 کشت جرم تو از نیمه شب  
 بعلامی سپردم از مهر  
 چون غلام این شمشیر  
 من چه دیدم غلامم از خشم  
 خون مرز از من فایده  
 من چه از بند پارا کرد  
 بر زدم آه چشم نمود  
 او چه بشنید از این گفتار  
 گفت ای جان عم کجا بود  
 زو بختم بهیچ روی  
 پرده برداشتم ز از من  
 گفت کربان من کین خیر کن  
 از پی جستجو کمر بستیم

کند او را ز جان شیرین  
 غم و اندوه بکشتی  
 بزم را بهیچو مهر خود  
 با کفایت بر او  
 غمرا عشو! بکار آورد  
 ز نقش از دل قرار و سر  
 کام با پر زنده و کین  
 شد دلم بهیچو چنگ نیک  
 ره نبردیم بکوی آینه  
 بسو شهر خویش گشتم  
 بکشد تیغ و خستند  
 که مراد بود یار و محرم  
 بر کشیدیم تنه از سخت  
 بجنور وزیر بردند  
 بر دمی دست من میزد  
 اندر افتاد جان او در  
 بر تنم افتاد از زخم  
 دل من از تو پیشتر  
 گفت او را برین بزم  
 بر دشن هر از شهر تو  
 ریختم خون تیغ او از خشم  
 از مکافات خون کین  
 آنجا نمود را دعا کردم  
 چشمه خون چشمم گشودم  
 ناله برداشته از دیا  
 که غمی بر خشمم نمود  
 این بگفت بد شکر  
 دادش از کین کار جان  
 شوم را سود خمه را نمود  
 تا سر انجام زخمه را بستم

باز رفت از سر سرخی  
 شد شجسته شیخی  
 شب پستم فرودین که بر  
 فارسی از ابراهیم خواند

صنم لاله رخ ز جابر  
 از سراجی بر خیم جان  
 بهم به پشوی آن شمع  
 کرد لب از آن شب شیرین  
 از برای سرافراز  
 هفت روز آه ناله کرد  
 چون سیدم ز راه برد  
 من از آنده استای جان  
 آمد دسر نهاد در کوتم  
 سر ج به شیدم این غنچه  
 از قضا آفرید هر سل  
 بجز این کار ز پر خج  
 لیک از نیم سطوت بدم  
 کفتمش کای و نیکو  
 بر تو خشمم کیست  
 پیل سر از تیغ میگرد  
 بست محکم مراد و دیو  
 ناله کردم بر آن ابر  
 تیغ از کف فلک کرد  
 تا شدم یگانه غم خویش  
 باوریم شد آنچه گفت  
 ز دشن خورشید کرد  
 آنجلیس و نسیم بدم  
 بر رخ کار و فاد خوش  
 کفتم اندر بر شش با پای  
 میشدم پیش شاهم از ناله  
 از در برون افکند

علا و زید در کرم کوه  
 شاه کشتا بر شتران  
 اندرین که ناله بر  
 شمع را بر فروخت چون  
 داد بر شتران زانجا  
 کشتا او بهر بابی بخت  
 گفت آنجا سخن بخت  
 بشدم من بهیچو کور  
 خاک بر فرق ریختم غم  
 بار خورند چندین من  
 دیده را بر زانجا  
 گفت کردت وزیر بر  
 بهیچو مرغ ریده شدم  
 چون که چشمم از افتاد  
 روزی اندر کجا بدم  
 باری که کینه می داشت  
 کن زخم به بخت بخت  
 این سخن گفت کشت  
 قوت شمشیر ز جابر  
 آفت بر سویم این  
 کفتم ای نادر شیر لیر  
 از پی پاسبان بدین  
 دادم او را خبر کین  
 همه را مو بوی بدم  
 بر نفس کرد چاک صبر  
 از برم چون پی بدم  
 من چه دیدم پس کین  
 چون من این شمشیر  
 بگذاشتم سوی خمه دوان  
 با هم افروختیم شمع

می کلکون جام جم شونده  
 شمع بفروروی بجام  
 چشم کیستی بر دشن جام  
 مشک بفتاند بر شمشیر  
 شاه شد از آن کاز  
 نمشب لب کثود و باو  
 که بگفت خیم کین بخت  
 بهیچو بهرام کوی کور  
 جامه کردم برین جلا  
 ارشد و صولتان شیر  
 سبک اول کباب کرد  
 پدرت را چنان زهر  
 چند ره سو خاک بستم  
 نوشد او را جگر کین  
 بخا خور دیر من بوز  
 چون دید پای بسته  
 اندر آشت از کفتم  
 کند چشم چهره از  
 بقا بان ده استخوان  
 تاز خوم زین کلک  
 بهیچو جرم زنی سر از  
 بند بکشد از من کین  
 خاک نام بر خیم بر  
 ز آتش دل بلند ددم  
 سوخت چون تیغ کیر کرد  
 بر غش شدم بر دشن  
 اندر آورد دشن بوش  
 دیده را بهیچو از ناله  
 چنگ و لاله خمه زان  
 خانه یافتیم من چراغ



دهن شهر ادد و حقه  
 سوخت بحال زار ادد  
 کرد چار مرد و مادر  
 خواست عله اش و کو  
 بخت است و صرخ کلام  
 قصه دوش کرد و زانو  
 خانه یافتیم کونا کون  
 نامشان از زمانه کون  
 این و ترابنود بسنج  
 زانکه از قصه یستی انما  
 هر دورا بود ز هر کجا  
 ناکه دلشان بند کیر و  
 کشت کریان در هر کجا  
 ناکه ایناه راز صرخ بود  
 که مرا امام خود راوی کل  
 پازری زین بر زین  
 که سپاهی درآمد از  
 کوه رادل زیم بدید  
 که بود مردوش در آن  
 اندر آمد بچک همچو ملک  
 کوهساران زهم سپید  
 بسته بر خلق کتاکذا  
 روی نهنقم خودستم  
 مصلحت در کز خجین  
 زنج خویش را شدیم  
 بر رخمت کشت از  
 بسرودم بر او خنم  
 هر سه حیران ره شتم  
 انگدای دوم ز جابر  
 این بود قصه یستی

صبح زود گل در دستان  
بگشتش ز روی مهر خو  
شب بیت و یک  
زبان فارسی  
تو مرا ویسه من رست  
کفت باد خری پری یما  
خانه خرم و بهشت  
سوخته بر سیر کی بستر  
که تو فخر نشان کنی ایسا  
زین حکایت سخن گویم باز  
کتاب مرغ عشق بلبل  
دور سکن کس ز فتنه  
ماند حیران ز دشت چمن  
ماه را از سر سپهرین  
کاست دزد شیر خورده  
خاک برفی سر پرا  
بکشیدند صفی کصا  
کوسن اندر فراز کوپل  
از وزیر برادر ت باشد  
دو سیمت بند بر هم  
کوسن ناله شده نذر  
چونکه عم بدید ایسان  
که اگر این وزیر بار دگر  
جامه بر کندم از بدین  
شدم از این رخ شین  
ره بجای نبردم اخیر  
اندرین گفتگو بدیم  
از بی هنر لی دوا هر دو

شاه چون سرخ کلنجار  
 خنجر از کف کند و ریش  
 سر فرو درین ماه  
 از زار ارم حواسند  
 باد و خواهم کشید جا  
 کشت ایسان کد اینی  
 کس نبخیز زمین نیند  
 کشته سچود و نو دده  
 سنگ جاکش بو کیرا  
 شرمسارم ز گفتن نیز از  
 شده آشفته بر دوشم  
 اینهمه پید سودمند  
 که چنان پیش مبرود  
 بر بود و نهفت زیر  
 یاز که وار مرغ برده  
 سنگ روی چرخ نکند  
 رخ خورشید اگر غیا  
 برد مید چه صور آری  
 دشمن تاج و آفتاب  
 شد بپارستین مرغ و غا  
 شیر را بر درید بر تنم  
 شد جهان فراخ بروی  
 بیدم بندهم ز خون  
 کردش یکی کد از زان  
 در خروشد و خراشد  
 محنتم بر فردر محنت  
 که کدائی دگر رسیدم  
 مینوشتیم اه کو می بی  
 ن کدای دوم  
 حواله از ان کد

دست بربزه لاله کون خنجر  
اندر آمد تحت جوشن جمشید  
فرو و نیز اچیکه فرود  
شد در آشت پیش دلبر  
جام می در ده ایست خنجر  
باعم خویش بادی پردا  
اندر افتاد از دوزخا  
چونکه غم غم جانین  
گفت او در جواب کای فر  
حال این دختری که بخت  
کرد می غنای پس آغا  
دختر که را نه قسم اند بر  
باری این خانه را بصید  
کرد کاری که کس نکر  
مانی دیدم ای چنین  
کور را از کل چرخ آید  
از صدای تپره و غن  
گفتسم بگردی اگر  
چونکه غم غم شکفتا  
بتر بارید از هوا چه  
از دوار سر کشید  
رانده یکی دوان بوی  
این سحر که در قضا  
انگد از تن بکندم  
ره چه وحشی بشتیم  
بودم از کار آسمان  
او هم ایسان هر دو  
تا بر این کوی سر بر آوریم  
کرد اول عا سجانان  
که فلان شاه را منم فرزند

ما کند شهرزاد را بی سر  
 شد کفش ز قشاق آجور  
 روز را کرد ظلمت شب  
 لبش بوی رشکر شد  
 بر سر قصه آنکهی روز و  
 اندر افروختیم شمع چراغ  
 بسوی دختر و پسرانگاه  
 کرد بر دختر و پسر نقر  
 دل نقرین سن داشتند  
 خواهر این جوان بدخت  
 سوی آن کلر خان شعبده باز  
 کوهری ساختیم در در  
 ساخت بر ره نمونی این  
 سوخت بر حالش پسر بد  
 تا بدم غافل از چنین  
 پاسوی خسروی سویم  
 اندر آمد ز جازمان و  
 کیستند این سپاه و  
 شد جانشن مجسمه و  
 هرگز کی نهفته در بر مرک  
 چرخ را سر در آوریدند  
 ز در در آشتی شد بیر  
 این همه سورشن از بر آشتی  
 خود پوشیدش ز شومی  
 رو بد از سلام نمود  
 ما که ای پدید از دور  
 قصه خویش گفت ترا پای  
 خود به پیش جل گذر کردیم  
 لب کشود آنکهی افسانه  
 بود نغمه باوج چرخ



سرچه سودم ز زبانه فلک	از سپهرم فلک زنج کج	کشت چون عمر چرخ رده	شد دلم کجی از علوم و کمال	از همه کار با جگر شتم	وز همه علم بهره ور شتم
هم بدم حکمت فلاطونی	هم بدم حشمت فریدی	دولیم طمع آب کوثر را	دهم چاشنی ز شکر را	زنج سرح زیر چهره سفید	بد سبیل معلق از خورشید
شهره ام او قاده در شهر	هر کسی بر دار جام بهر	بشیدند وصف نام	خسرومند گشت اقام	تا که جفتم کند خرقه خویش	بفرود ز رویم اختر خویش
پدرم رای رای را بر آشوب	بدیه چند کونه بر کردید	باسپاهی مرا بصد آهین	بفرستادی سواران بدین	من بدین کار بر زدم	در کشیدم سپه پهلوان
راه را چون که نیمه نهم شتم	سوی درمای بکشد شتم	نشتیم شمشیر و یک	بر کشیدم برین اسپا	رو نهادم همی ابرو کرد	شدم آفاق کرد و دود
تا که گنج است کردی از دین	روز کردید چوین تباریک	شد سپاهی پدید اول	که سیه می چشمه زد	گشت از کردی تر حرج بود	اسما گفتی از نخت بود
ماند پام ز روی کیتند	تا ختم پیشان سوخت	شد سوار و پیکار کشت	راند بهمن آنچه دید و گشت	گفت این قوم شکر بخند	ره زنان قبایل عربند
ما در این گفت که ما خشی	بگرفتند تک ما را	من شدم همچو شیر غران	کردم آگاهشان غصه	گفتم این هدیه ز رای بود	غارش عقلانه رای بود
ان یسازید دست برد	حذر از تیغ شاه بهشت	زان برسید کز برای	تیغ بندی بر آوردم	غمت از اسیر کز یکم	دل را بر انیام تیغ کنم
در جوابم سرود میر سپا	که مرا غیب تا که از نو	شکری چون چرخ برسد	چه غم از تیغ شاه بهشت	کر تو شیر می نه من بوم	کر تو بازی نه من بوم
منم آن اردو می آدم خوا	که شده آب از دم	کر زخم نغره همچو غران	در برم چنگ می بربان	شیر غمزه را شکافتم	بیر درنده را زخم کردم
این بگفت و تباخت همچو پیک	با دوزیر و تاشک	چون سپاه من این چنین	بچو یک پشه شیر غنید	دست بردند و کوفت	زخم کردند سکران چویر
ز انطرف هم سپه کرده	سوی جنگ آمد همچو	دو سپه می جنگ چنان	آتش روان سبک زد	نغره است مرد و زخم	و ادور و خمه جان بستم
کوه مانند مرغ پران	تیغ مانند برق بران	سر پیکر فلک زخم	بچو صرصر که از درخت	سرخ از خون اسبها	چون سر کوه از گل زنگین
تیر مانند ابر نیسان	دشت از نیره چون نیسان	از بران سپاهین	بر هزیمت شد لشکر	چه هزیمت که ماند ز تیر	ان یکی هم بدست مرکب
من چه دیدم با بختی خوش	بر کر فتم ره کز بر پیش	سوی کوهی شدم بدرود	رو نهادم به تیغ او پی	در خریدم ز بیم غاری	رخ نهفتم بنگ چون
شد در آن غار دل مرا بدو	بد چه او سیاهانم	که کر قار خج شوم	بسته اندر کنند شوم	لحی از غصه ناله نمود	لب بغیرن چرخ بکشد
گفتم ای پوفا سپهر	بانت این کر چه باری	باد بر تو تقو و بر کار	اف بدین دور کین دار	زان پیش آوریدین	که بر می ای من ز بهشت
بترم بر زدی بصدیل	تا نیفتم بیا دهنده چیل	ایدریغ از سپاه کوه	وی فوس از کلاه و	ایدریغ از سمنده تیغ	وسی فوس از شکوه و تیغ
دیگر آمد چه از فلک بهر	ای صبا بر پدر خیرم	کوجر کوشه ت جگر خون	شکر کشته در کون	از غم و درد غصه اند	کشت کریان چو بر سر کوه
بخت بد برده رو کشت	نت جگر خج و ملایش	از دل روز تا سپید	کرد این کونه ناله و فغا	صبح گاه آن کار خرا	تیغ او سیاه شد پیدا
پای بکد اشتم برون	بچو پوششک از آن	اسک چون میغ تخم زائد	بچو سیل آدم بر ز کوه	رو نهادم چه باد و زبون	بچو برقم همی بسوخت و دود
مینزد دم پونه بخت و سوز	تا بشکرم میانه	کردم از غم بهر طرف کنی	شد بهم بر دکان کوی	دیدم آنجا نشسته بخت	خواندم او و نشان زوی
پس رسیدم عالم از بهر	گفتم حال خویش میجو	چون عالم خبر بحیث	داد بر دست من چنان	گفت نهاردم زین کن	که مباد باشد رسد آواز
زانکه او دشمن است با پدر	وای کر بشنود کین خج	این سخن چون شنیدم از	کردم او را دعا و شوم	شب چه قیاط طرز چید	جامه سنگ رنگ دکان
بر دور خانه اش مرا خطا	بر ساطم نشاند کرد	شادمان شد لشکر چرخ	گفت با من که ایما یون	بر چه صنعت تراقتی	بر چه کارت خوش استی
گفتمش صنعتی من دام	سردار پا بچرخ بگذر	مرد دانا شور حکیم شتم	کامل و فضل و بید شتم	زنده از دم کنم ابرو	فرخقا دهم پرستورا
کشت این جنس را کسی مختار	بنودیتش شمشیر روح	اندر این شهر پیش آ	رسمی کیه و لیسه بردار	صبحی آن روز بخارنی	آن دم خمر روی
خار بر کن که بر کل یابی	جزو را با شش کلانی	چون شنیدم من سخن ز	صبح کا بدید این کار	کردم آن پشه از مهر	آوریدم بدست تیشه
از پی کار خار کام زنان	تا ختم از قضا غار کن	تا رسیدم شتی قضا	که در او بود خار برین	خارهای بخت خود	که دریدم از زار و زار



بر فکندم بروی خاک طبا	دست بر تیشه بزرگم	چون بین جانم بگریخت	بیل سجدم بپا	شهر زادان بکارش	طوطی نطق خاموشی داد
شاه از بسکه قصه بدید	کشیدین دی خجیرین	شب فرورین بفراسی دلونید	شب فرورین بفراسی دلونید	فرو و نیرا به پست چون	ناله مرغ شد بچرخ کبود
سبز سر سبز تر شد از خط	رایت افراخت کلین کلنا	شد بر سرخ لاله خود	گفت با او که ای بت تو	اندرین شب که هست نشاند	خواهت کشت هر چه داد
این بگفت بقیع بزرگ	تا دهن خاک از خوش	چون چنین دید شهر زاد	بشرف تا بر زود	زیرغیش نشست شکفا	اینقرار از بر تیغ بخواند
نوبهار است باغ شکار	سگ پز است طربیل	کل کنون کشته است از	کل من ففت خواهد اندر	از مزارم برتخت اهل	ارغنون بنفشه و سنبل
رفت خواهد ببا و دترم	سرخ خواهد شد ز خون	پس از این هر گلی که هست	کل باشد که روی من	سنبل که مزارم روی	اوز لقم تران کوی
ابر خواهد چشم نسیم	که رها کرد بر سر خاکم	قاعا مر جابر بر خون	دشت را کن ز خون کلک	هر که او صید یار شود	بر همه خیر کار شود
اینقرار اچه خواند او نمنا	شاه از کف کند خجیر	سوخت جان لبرش	نیزه بر کرد دیدت	کشت یاه رخ طین	بر سر دستار و کونان
چون شمشیر این لیلند	کرد لب اقبصه کخند	کشت رشتنه را بجا	که بکفتا چنین ای دم	بر فکندم طناب بهر جا	دست بر تیشه بزرگم
اندران پند شکار کن	میزدم چهای غارین	چون که نختی بریدم از غار	شد شمشیر چو چار	ز آنکه انکار در تین	خاک را تیغ نشان
ساعتی در زمین نشستم	پس از آنخو شتم جانی لیر	تیشه را به چو مرد کا کنی	بنشاندم به پنج غاری	در دل خاک تیره بر قضا	شد یکی حلقه سین
خاک را پست کردم از تیشه	خارین افکندم از	کرد بر کرد حلقه را از	کردم از روی و هوشیاری	تخته سنگی بجا کشتی	حلقه بود استوار بران
بال بفرستم بصدیرو	کردم از خاک نخیه را	شد به بدار روی ناکا	سر نهادم فرو بر و نگاه	خانه یافتم خاک درو	پرز صورت چشمن
نقشهای در او کاشید	ز دبان در او کاشید	در فراز از ضرب نادم	شدم از زردبان چشیر	پانهادم در او سحرانی	کشته جوای راز نینانی
مضری آمد بدیدم چه	که ز یاقوت سرخ بود	کردم اندر روی و قصه	دختری دیدم اندر چو	دهش بسبیل و کوب	قامت از طوی جان
افت دل ز غم غماز	پای تا سر فریت و غوغا	سر بر آورده یورغان	چون پیکر کرده جوها	شد مرا پیش عقل	که بود روزمه بر زمین
حال روز را این منم	دیشب از رو خاک کوفتا	باز کفتم این چنین	ماه کی جاش در زمین	حیرتم بر فرو در این	او فادم ز پای چون
ساعتی راز را سکالیدم	لحظه چشم خویش لیدم	که مگر من کنون خوابم	یا که ست شرباب	در نه خورشید ز خجیر	جا که بدست روز زیر
چون مرادید آفری خیا	لب شیرین کشتو بر کشتا	گفت آن کبیتی در	غول منی یا که این	پری یا که آدینزادی	پا بدین سو چکونه بهما
زانکه من اندرین مکان	بودم روز و شب بچ	تا بدین روز کس ندیدم	طمع از جان خود بریدم	بجز اهریمنی پزار	نمود کس از این پس
کوشش ادم چه من بکشت	سوخت جانم بجا کشت	گفتم راز روی و غما	کای سه کاخ و زهره	من غولم نه دیو و دود	ادینزاده فلک دادم
بر سرم هر چه رفته بود	برودم تمام روی	گفتم آگاه کای تیغ	کن مرا تو ز حال خود	تو بدین لبری و غوغا	پری یا که زاده بشی
کر پری کوئی این پند	آدمیر چنین حال کجا	چون زین بن شمشیر	کشت کای شو منم کج	سن که جا کرده ز این	نه پری زاده بلکه آدم
منکه پنی پراز خوش	دختر شاه این	حالی از جوهر بوی	غصه در رخ درم آمده	اندران دم که بودم	چهره ام همچو باغ میوه
شدم از ناز و فریاد	شد ز خشم بلند غوغا	پدم برد از جگر غم	بزنی داد بر سرم	پای نهادم بر دما	ناکه اهریمنی سید چید
بر بود از کف سار و دما	ساخت از یار خویش	چرخ این که تاج روی	پری را اسیر دیو	کوهر را به بی بهائی	بهمنی ابار و دانی داد
چار روز است کان دید	نهفته است روی از بر	تا ششم دیکر او چون	خواهد اینجا رسیدم	زانکه او را چنین قار	این نه پنهان که اسکار
که زده شب بشی شود	خسب اندر بر من	که مرا کاری اتفاق	آرغسم ز هر در فراق	اندران قبه که تیان	نبوشت خطی دو طرد
بر زخم دست و پوچون	حاضر آید برم زودی	باشن چا تو چرخ و	در ششم روز پانیه	حالی خیر و دل نغصه	که جفا از پیر و نیت
عیس پیش آید و جام می	بوسی آب خضر بر	کیسوی چک بچک	ناله اندر روان	انتهی نجام می	بجان هر آنچه زودی



چون چسب کفتان طنناز  
 پنجین روز کفتم آینه را  
 کرد آید کنون ز دربر  
 کشتانی کنون چنین کشت  
 در که نغمه رعده مانند است  
 که مرا این قبه را زهم پاشم  
 باز کفتم آنهم که مانع جوش  
 مرک در کرد خانه میکرد  
 از هلاکت کردم اندیشه  
 پیش خمر بیت لبین  
 در شب دیدم فروید  
 ز خمر اکف گرفت چه  
 دیده بر دوخت بر تماشا  
 کفتم گفت این چنین بد آن خمر  
 بر فکندم بچشم خون بالا  
 دیدم اهرمن آمدند جوش  
 زان بخواهم ترا بر این دم  
 اینهمه لاف این درویش  
 زدی که نغمه سوی من نکرت  
 نیشین تلخ زو بهانه محو  
 کس از این جایگاه نیست  
 در کشید و بچای خست  
 رو نهادم بکوشه روان  
 دید چون خیاط بدین سام  
 کفتم غم فروز دین  
 من بادم سحر از آکار  
 من زانیدستان شفق  
 تیشه کفشی اندر دست  
 سر بردم فروز بانوی غم  
 شد بخاک انکی ز جرخ برین

دست بردم با عرگار  
 که منم خضم دیو کمره را  
 همچو کرباش انمیدم  
 که بود دور دست از  
 پیکر شمع کوه لوند است  
 خطا و از سنگ تیرم  
 از برای ملاک خوشن  
 چرخ بهر بهانه میکرد  
 قبه را بر شستم از تیشه  
 قنبر بر دیشتم از  
 عاشر کشید چون  
 برد از دست هر تیر  
 چون کشیدم ز در و دیوار  
 انکدامی دوم بدیده  
 تیشه از دست کفتم از  
 سوی آنخو کبر کشیدم  
 که دل ز دیدت کفتم  
 شمع صد تو پیرو جگر است  
 کفتم این کفش تیشه خجا  
 راز فراد و خجسته کو  
 آدمیرا بدین کجاست  
 تنش از ضربت زیانست  
 همچو تیری که بر جگر  
 کشت بر ساز حال شرم  
 کاری آمد پیش تو  
 تیشه بفکندم شدم از  
 از پی کار خوش شرفم  
 نقش روی ترا بدل می  
 ناکهان بشکافت خاک نیم  
 کشت قار و وصف فروز برین

از پی عیش و نوش کشید  
 که شود دیو آ که از راز  
 کیرم این دیو هست دیو  
 که به پنی تو صورتش  
 ارده دم و در کردن  
 تا پیدار کرد و داهرن  
 باعث خون من شود  
 من ندادم کفتم کوش

می بیا در شش نوشیدم  
 سر از این تیشه شش انداز  
 ز منش بر زمین چسبید  
 که شوی کو قاف کردی  
 شیر چالاک و پیل خست  
 شوی که ز شیر مردی  
 که پشیمان شوی در خمر  
 دست بردم تیشه جسد

### شب بیت و سیم فروز دین

که بزبان فارسی دیدم خواب  
 خواند کلروی شیرین  
 بوننه ز دیر کشت سلا  
 پس از آن کفتم کای تو ججو  
 چونکه آن قبه را شستم  
 در هر میت شدم دست  
 کفتم چونت شدای بی  
 برهم از کرد تنهائی  
 این کفتم و ترش نمود  
 پیکان هست آن آدین  
 رخ آناه شد ز نیمش  
 همدم نیت جگر نفس خجا  
 من از آستان شدم  
 تیره دهرم بچشم شدم  
 کفتم فرخنده باد تیشه  
 چونکه با تیشه بر شدم  
 در ز می این کفتم و زنجیر  
 باز روی شدم بر خمر  
 بدو ان ز پی تو دور  
 شد پیدار باز آن خمر  
 سو قصری ز خاک سبر کرد

دل بستم بدان تیغ  
 در شود پستونی از فولاد  
 داد او کوشش چون کعبه  
 من چه گویم از بنجا جو  
 من چه بپشیم این غنا  
 تا به پنی بچشم کج  
 بخت فخته تخته بر  
 بخروشیدم صراخ  
 سخن اخا چه کشت خون  
 چونکه بر پست و ز کفار  
 دست بر هر دو شست  
 شانه بر زلف طارش  
 بر سر زانوی شاه طنا  
 بر کشیدم جگر چه خوش  
 ایستادم ز زو جگرانی  
 کفتم اندر جوش خمر  
 دیو آفت همچو کیوی  
 بر چپ است بنکر خیم  
 بت شیرین لب را کین  
 کفتم دیو این چه کفتار  
 زانیری این چنین شنیدم  
 ماندم از کار خود جگرانی  
 پیش خیاط تا ختم نم  
 اندر این چند روزی کرد  
 اردهائی نیل بلانی بود  
 دم کشیدم ز خیم بخت  
 کفتم اکنون می پیش من  
 چونکه خیاط این سخن کرد  
 همچو آتش از خاک بود  
 کرد فریاد کای بنی آدم

چرخ روز اندرین سراسیم  
 کنم او را به تیشه چون آد  
 کشت خندان بخت خست  
 که در دستک اجگر خیر  
 کفتمش خواهی ای تیغ  
 دیو را بر زمین بر زخم  
 جان در من است خطر  
 خط آن قبه را کشیدم  
 شیر شد ز تیشه فرا  
 کرد خسرو پیش طرنگ  
 شکر شرا با کبکین جود  
 داد آشی بر خشار  
 لب ی تخته کرد اینان  
 زکم از برج پرید از سرش  
 یمنوم نظریه پنهانی  
 که مرار و نداد بهیچ  
 کفتم ای روسی بید  
 تیشه و کفشی آیدش دیم  
 خرم ده ز تیشه شد  
 کی مرا کی از این کاست  
 بر زد از دل بسان غم  
 در پریشانی و پشیمانی  
 چهره زرد و دید اغم غم  
 چند بر مسافت فرو کردی  
 بر هوا سر کشیدم چون  
 خوشتر از خیم نیست  
 مردی آمدی ترا سحر  
 دیده ام شد سیاه چرم  
 در هوا شد بلند چون دو  
 مرک را با شمشیر کشیدم



حال شد وقت آنکه از کین  
جامه را بر بد کفتم  
دیدم آن دختر پری هورا  
سروش از خون چو گل  
خیز و در فکر کاراومی باش  
دیو را چون چنین بدیدی  
دیو چون کوش که در پیش  
تا که صدقت شود بر پیم  
من چه دیدم چنین کس ترا  
کشت کریان تیغ ز دین  
من کشیدم برو به بندی تیغ  
برو ایخیره لاف مهر من  
که نریزید خون یک دیگر  
چون بدید سخن نمود  
کرد در بر لباس درویشی  
چون شب پست از فرود جا  
سبز پیرایه شصت  
غنچه از خندای برق نوا  
آن شب خرم به تنین  
گفت با او که ای ساین  
چونکه او این سخن شنید  
شبه چه از وی شنیدید  
شاه ازیم بر کشید خرو  
کام شیرین با نیم ز کلام  
اهرن تیغ بر کشت  
بخروشیدم و براریدم  
گفت ای زشت خوی بد کوهر  
کشتن او صواب بود  
حالیا که با تو سازم چو  
مر چه بشنیدم این کس را

پیکرت انکم ز خون کین  
بشکنم قبه سرازید  
صنم زبانه کیسورا  
چادر سرح بر کشیده  
وقیاری ستی راومی  
گفت آن زشت سر کا می  
داد تیغی کف چه ابروش  
فارغ آیم ز غم من شیدا  
دیدم را ساختم چه ابرها  
اهرن شد ز کاراوپرین  
کرد او که یز تیغ جیغ  
ان شمر است کو کم است  
بر من اکنون نظر کنیاید  
اندر آمد بنام سرخ  
شد به بازار از کلوکشت  
شد کل افغان درین  
ز دسر اپردی بنزد  
ابر را داد که کرد بان  
شب دیدن بدی فرو  
باز پس دل مرا باین  
شاه را کرد در کار سیا  
بر کشیدش بخوش چون  
دلش آمد بخوش رفت  
گفت این قصه را ز قهر  
دختر قباب رخ را  
است از دید کاین  
ای بنزداده و شب  
غم و اندوه را ز فرود  
بچه شکست آورم فن  
گفتش با دو دیکر

دل من تنب ای بود  
من چه بشنیدم سخن زاید  
شده از ضربت زبانه  
دیو ز نعره بد جان  
خیز در دست مرک گذار  
ای جان که صیبه است  
گفت کرنی بخت کفته تو  
آن تنه روی تیغ  
بچه شکست ای بود  
شد بلند از دم ز غصه  
پرزخون چون سرح لاله  
گفت کای روی روی  
چاره کن کجالت زارش  
زیر شمشیر کشت  
است بیدار بخت خفته  
تیغ بکرفت ان دود  
بچه شکست ای بود  
شد بلند از دم ز غصه  
پرزخون چون سرح لاله  
گفت کای روی روی  
چاره کن کجالت زارش  
زیر شمشیر کشت  
است بیدار بخت خفته  
تیغ بکرفت ان دود

گفت و کوی دیو بدنها و  
و دختر بر روی و شرح احوال او  
شدم چون بر رخ وین  
خسته چمن در آنجا یون  
چون پردی لم بهر خم  
پود و تار کس از نیما  
او از این کار غمناک  
چونکه آمد بهوش دل  
سر زار شا چون کشت  
یافت زیور ز طره نبل  
شده روان پیش مار کلب  
کنم از کفر خنده در خم  
کرد دیده چنان امار  
شاه را دل بسی پشان  
گفت ابوت و شنبه  
شد شکر ریز شوخ کین  
شدم چون بر رخ وین  
خسته چمن در آنجا یون  
چون پردی لم بهر خم  
پود و تار کس از نیما  
او از این کار غمناک  
چونکه آمد بهوش دل  
سر زار شا چون کشت  
یافت زیور ز طره نبل  
شده روان پیش مار کلب  
کنم از کفر خنده در خم  
کرد دیده چنان امار  
شاه را دل بسی پشان  
گفت ابوت و شنبه  
شد شکر ریز شوخ کین

سازم از خون تو بیا کین  
کشت افرون غم و میدم  
سنبلا سخن در آ  
پس چنان است عاشق  
کن ای نجات او تیر  
من دیدم استم خبر  
کردن شرابا کین تیغ  
تاخت با تیغ محو برق  
چون دید آنری کربا  
تیغ را بر کرفت و اوبن  
تیغ را نیز من زدم  
ای بشر ز دکان شیر  
این کشت کشید تیغ  
شاه نمی بخت آنکه خا  
کوشالی دهد پیش  
ز دشتایق بگوهر خم  
نرس از ترغوفی باک  
باد شیش نشین کس  
کشت از زلف چمن  
آخر اینان چو کافر  
کشتی بهر دین دل  
دید زلفی بان رسنا  
حال قاتل کز لب کس  
گفت آنجا سخن سک و قفا  
من از این قصه غصه کشیدم  
پس از آن سوی من  
کشم از آنکه بود لبر تو  
از تو می کشته میدم  
گفت کای که کور غزال  
چون من این شنیدم

از پی کین قبه خون  
کردم آنکه کاهی از چست  
نرس کاشتن لاله کشته  
غرق خون است کس کسیت  
دل بدش بیارودن کس  
نیستم دوست تار دل سوش  
کن جانش سببم تیغ  
تار خون تاج بر بندم  
شد دشمن از تو لایم  
کشت انما را بن کین  
بسرودم همی خوش چین  
آنچنانید در جنت سوش  
کشت غرابان غان تیغ  
بد کرد جامه خویش را  
آتش کین زند بخرمش  
بت بخوشش شرم  
ببلا زان انداخت  
کشت او را ستاره یار  
تا خبر کز شو از دل  
بکس از توت کافر  
حایا رو بفکر جان  
بر گرفته بدوز هر سوره  
تلخی کنیتم زیاد بری  
که کد گفت بابت بغداد  
کونی ازیم جان پاک شدم  
اندر آورد خاک از جوش  
بود از جان عزیز تر تو  
دست از خون کشیدم  
سازت خوئی که کز کجا  
تمکی کرد خشمناک من



کشت چارم می تو بیا خو اندروی فونی چالا از پریشانی و پشیمانی دید ی از دست طالع افرو چرخ را بین که چو کند بان که دهره بقله کو هم هر زمان که دابستی لیک یکر و شب نیم رو باد و دست از کفش کریم من چه از تیغ ناخداستم کلشش بر ز قمری طبل یکی از آسمان دور اند چند ستری بدو نوشتند لوح را بر کریم از کفن من نمودم ایشان ز قلم زانکه بوزینه ایست کای قلم چون منی تو شتر همچو من زیر تیغ سردا چونکه این شعر را بداند هر یکی کرد خیره خیره انگهی سوی خادمان نشاندش کشتیدم بت بوزینه انسان تانه بنیم بچشم خود اند من فدا دم سبزه را خاک بدوزان و نشت پیش دست بر سوز خورنی بر سی دو لحن اندر و خور کشت حیران بخت و ستار خانمارا بفصل سنجیدم	که در آرم تو را بسعد کرد بوزینه مرزا خاک گریه کردم چه بر نیل که مرا چون سید کرد آشتم را همین من انگند که بجا اندام داشت هیک اندک کردم از خلیه خوشی اسک از دید ریختم مگر خدش بخانستم در و تشش از کل طبل کلک لوحی نهادن پس از آن او بر دلم اندر افا و شور و زنج که بخوابم خطی نمودم کنه دانت سینه تار رو سیاهی بخت بر شده از دو آه و دردی بوشتم ز کلک چو انکار برسانند لوح را بر کشت این خط و لنت آوردیدش با احترام عقل از این کل و حیرت کنم این قصه را کجا باد بادی چاک و نمناک با ادب همچو مرد و دوش باد و خورنی نمی خور نه فلک از دید خون آفرینها بخواند بر جام مهر را را بجای خود	این بکشت مرا بود خاک من چه این شکر بخود رعدنا از جگر فغا کرد شیریم شد بدن بونی گاه سازد اسیر غم همچنان میشم چه شیدا من دل از جاک و جازل روز دوم برو شد من از پی جان بکوشش چونکه از آب خنیم چند تن از جهانش کشت گفت هر یک کنون این او همین بخت خطی بکشیدند چو بستند ناخدا سوشا کشت بی نظیر است در صحرای صفحه ای همچو من سپرد که تو سر شیده از ماند از این قصه ناخدا شاه گرفت و لوح را کرد لازم افا و دیدنی را خادمان از آنجاک شاه از این قصه شکفت پس آنکر دغم ستردم ایستادم بر روی آفتاب پس از آن پیش شاه شیکا از پس خودنی بصد شده چه از من بدید این زرد و شتر پس شاد رخ نهادم بکبک باغی	دیون سکر شیدا افلا نخی از غم بخود پیچیدم کوه را در صدا داد و در یافتم سیر را به لونی که بسوزد بدن چه کرم تا رسیدم کنار دریا خویشتر بکشتی فکند ناخدا چون مراد شد همچو دریا بچو شش سوی شهری شدم از بکشد تنه یواناگاه خامه را سکر سید چون همچین لوح در فدا سفر پهلوی بکشد که نهیدش بحالت خود بگریه شش نفریدی دمی آسوده کی نمی جو که بوقت تگنی دوزبان بر خط و شعرم آفرین سطر در سطر هر چه خط صاحب این خط دلارا در بر شهر یاز خنده سر بر آورد و با غلامان در بر شهر یار بر زد بگشودم پی ستایش مفره کسره که ز جاک دست بردم تبار طره بر زمین و فدا چون بهر بازی مرا اشارت کرد اب تمب تا ختم و در	بر دو بر تیغ کو هم کشت همچو سیل آدم ز بر تیغ در بیابان چه با و ختم یشدی بجا شهر سدا که کند هم شین بریم دیدم اندر کنار او شدم آنکه کشتی اختیغی چه شش دل و سوخت در نیابم طرفه شهری خوش شتر بوی بارگاه سلطان تا به بنیم کراست خط آخرین بار من جستم دست بردند سوی من بگذارید تا کنون او هم پس از آن دست من بقلم روزی بیدیدم من که کردی و کربانستم بگرفت باین آن بنو بجز از خط من در آید سوی آنوشمند در کید بسرودند کای مایون که شمارا فدا و غمی چون اید خواند پیش شده جو نشستم دروا کرد و عوت بجا ختم آدم در خروش طبل شوری و فدا بردن من شدم پیش تخته طنج شاه را مات ساحتم	شکلی پس انگهی بود مادم اندر غم و شوش بادل خوشتر بکشم چرخ اینجا فکند چون گاه سازد جان و دیم کشتی فکند ناخدا بسن افار غم خلیه خواست نا فکند مراد در بر خوشتر بکشم کلک شش هم چه حور شتر شب به بردند مان بجا ناخدا لوح بر گرفت از بوی لوح شد روانم که بکشد کاغذم از چ بناید خطی به لوح کردم این شعر را بلو راه تاریک کیری اندیش از چه سر کشته جانستم همه را حیرتم از خطم دل پندش شد خط اسب خاص مرا شش راقم این خط چه مهر و یغت بوزینه جاک کشت جوای من بهر کشت من از اندستان شدم بیشتم چه مردم آکا راه کل خواندم ره گزار از دشمنان خدایان بیشتم چه مردم نشین حیرت افرو دماه راز
---	--	--	--	---	---



با وزیر این چنین سرود  
دست دارد در از برهن  
زیر این تخته کبود و سیاه  
چون مرا او بدید رخ نهفت  
کیست بیکانه اندر این خانه  
وقت آن رسید که ز شوهر  
این بوزینه بلکه انسان  
رومن کرد کف این گشت  
شبه چه که شد از اشارت  
کفت این جادو که هست مرا  
از دل آبتش انکرم  
بفزون اندر آید و دست  
کاردی بر گرفت بر چاک  
شبه چه اورا بخواب دید  
ز اول صبح بخت بزم  
آتش افروز ترش افروخت  
رفت و نشست پیش او  
تا با هنک ارغنون شب  
اینفر را بلحن موسیقا  
رخ ز باد کنسیدن تر  
گاه گیرند سپهر جام  
کفت آن دیوین که چنین  
شد پدیدار دیوی از دل  
شاد بادی و خوشتر از جام  
کفت ای آدمی چنان است  
لب زهم بر کسو چون  
لب کشود و فسون میداد  
او بد آهوی کشت شیر را  
اندر آورد سوسوی کز دگر  
بر پدیداز دور و دورم

که من از اینجا تیم حیران  
لیک استاد او دختر  
نیت طرح باز چون آنما  
باید سپهر افکشت  
مستی انیک تو ای که  
از سر راز غم کنم سر  
از جهای سپهر نیت  
که تراوید زین می خنیا  
کفت آن کار زهر  
داد و یاد آنده چشم  
جوز غریب آسمانم  
ایخو انرا بکشد انسان  
دایره سان خطی کشید  
دل نداشت که سازد  
بسجواران بجای  
مشک پاشاند غایب  
کرد اشاره بسوی زانو  
ارغوانی کنیم از می  
خواند در ارغنون کلبه  
کام لب کن شیرین  
گاه از می کنند رخ  
کفت بابا نوی شبت  
چهره شد زیم زرد و  
باد و تبت بناد و پود  
نه چنین بود عهد ما  
کشتان چه شد جان  
کشت شمیری از فسون  
ایچنین دل دلیرا  
بر گرفتند ره بگریه  
چون جنگی خروشانم

## بازی کردن بوزینه طر حرا وسرگذشت دختر و غفرت

رو بگو تا بیاید آن بخت  
کفت آورده در این خانه  
پریا از چه کشته شد  
تا بدانی که کیت دیوانه  
کرده بوزینه شل منی  
راست باشد چه دلچسپ  
اینهمه سحر جادو که راست  
منم آن پر فنون و علم  
قاف ز اسبچو تفت کنم  
ماه رخسار این شمع  
چون بنیاسن رسید  
کفت بر رخ و خسته اندن  
فردی راجه پنج شد پرست  
باغ شد سبز و شاد افروز  
بلکه بوزینه کند بعلو  
چون مریش میکانه  
این جنون کی شد پیدا  
کشته از عقل هوش بک  
جادوئی پرفنی و فتنی  
یا بود کج بسان پرو  
از که آموخت آشتی ز کجا  
که اگر لب می زخم بزم  
دشت ایچو کوه قاف کنم  
کفته شاه را بجان پرست  
سودن صبح بر کشید  
آورد مرد را فوس و  
رعد فریاد کرد و ابر کز  
کرد کل از شعاع شرافت

## شب بیت و چرخ فروردین که بزبان فارسی انرا اردخواست

این بود دختر این شیرین  
که بوسید لاله کاه من  
میتوان ابر رخ بزم  
چند افسونی اندر وید  
بسوی دیو بر کشید  
که مرشاد سازی از ایا  
حالی آماه بلامی باش  
تا شاکر کنند مکر فتن  
شیرا کرد و بر دینم چو  
کرد انک کشتن ناه  
کرد بر قصد کز زار شاکر  
بر رخ هم ز چهل منتقا  
کای خوشا آند و لبر دین  
به نشینند در کنار چمن  
که بدینان بد شاکر  
چونکه دختر خطی بجا کشید  
آپری پناه در بر دیو  
زان تور خواند آم بیکام  
چونکه کردی راز مارا  
که دهنک آنفر ختن  
دست بر زد و بیکام  
شد سرشیر که می گاه  
کردم نگاه شد بخت  
بکشیدند خنجر خوشخوار

این بوزینه ت شیراز  
جفت طرح باز در دست  
چون زیر این شید براه  
پدرش کفت ای شبت  
کفت خرم من نه دیوانه  
رومن کرد و پس این  
شبه چه از دختر این شفت  
من زدم تب قد لاله  
هستی اید لفر جادو  
کوه را سپهر و دایه  
کوشش داش چه شاه آواز  
هشت دست قبول بد  
شهر زاد از فناء رو  
انکلی از عرم برون  
بر چون لاله بر فروخت  
اندران شب که بود  
کفت بر زلف از غنون  
چک بر زد بار غنون  
می تلخی چه لبست چلنی  
گاه کونید راز بابل  
اینفر لرا چه خواند دنیا  
ناکمان شد ریا کاخ  
کفت ای پادشاه اهرمان  
ایخو از بکل خویش ای  
این کفت و بشک شیری  
آهوی چمن کردیم شیری  
شیرا هوشکن شیدم  
آپری خنجر پناه بدین  
مار هم شکر کسی در  
شد هران سپهر از دین

از هنرهای دهر با خبر  
زن مجناش کشتیر شد  
ماه را آورد در بر  
پیش از این اثر و تملک  
عاقلم هوشیار و فزرا  
از چه کفتی بجان مردی  
در شکت مد و خوش شکست  
که بود راست یعنی این گشت  
نور چشمان خویش چاد و تر  
از دهر را جگر کباب کنم  
کفت کای ماه رو بخت  
شدش این پستان  
زک از بهم نهاد و  
رقع جابر سریشای  
جگر سنگ کوه سوجه  
شبه بر شهر زاور و آرد  
از طرب کن رخ ارغوانی  
شد ستارشان چشم  
بکس از خوش شیرینی  
گاه پویند زرشگاه  
لبا فانه شهر زاد  
تیره دیو و خود شد هوا  
بخت را باد بر کف تو خا  
نعره ز داد چه کرد کسای  
آهین چن کی دلیری  
کند مونی زرق خویش دل  
آهوی شیر کشیدم بدم  
کرزه ماری بشد کیسوی  
در هوا با عقاب همپه  
کشت خورشید تره از پر



از هیاهوی اندوختن شد شکل انار و چالاک کشت دختر خروشی و بید ما سوش نظر به پیوستیم شعله آتشی شد این اندر آدینتند با هم تنگ ما از این کار بیم گرفتیم جست یک شعله در کز ناکاه ناکمان دختر آن تنه پیش خواند افونی از آبگری بزد جان زمرک دختر تو از لب آب در بر بوده بم ز کسم خفت خواب اندر کاش از اولم نه پروردی پدرش بختنه شد غمنا بود چه کینه است چنین رویشتم بچاک دختر شد اندر آورده پیش دهم در دیگر اینجا مکن درنگ و اسکاز دیده کان سپاس کنش از حدیث خوشتر است تاس اینسان کشتی سوا چون اینجا سخن گفتیم رفت نهادمان بوی انگهی همچو شیر از آشت از کل و آلاش کشت شده در این شب بدنام این غنچه که گوی شایو باز زبوسه بر او چون شده چه آمد بهوش منستی	لرزه افتاد بر عیان برهوا شد بلند و خوار دانه را یکان یکان راز و راهی بدستیم کشت سوی نمک سحر آب یکر و کشت شکر اضطرابی غنیم گرفتیم سخت یکر و یکر و صید شد برون نیاستش بر کشیدم بصورتی کشت اهدیه خرتو پر همت بدو کشته بودم کرد خواهی غم بر سر کر به پروردیم نیاز کرد دست ز جاسر کرد بر چاک زدی آتش چرا باختر ز دختر و شرف بنا لاله چنگ دل در فغان خرم بهر اندوه رانست زنج خویش را کشیدم تا بدین کوی و قیام کاسه کردان کالیش ز دختر و شرف خروشان کردیش شکر خاک بسوی کاخ خرمی صد هزاران درخت پیش مهر و خوشی زهر متصل با بود کشت از وی و شکر کرد با عیش و فحش	پس آن یواز سر بسکت و درید جرات جز یکی دانه کو در آب از پی جستن گرفت شبا کشت خرم شمشیر ز آمد و بش که شد لاله جست ناکه ز می این شری بر وزیر هم پوت مشت خاکری شد این گفت دختر پس انگهی کل سرخت بهاد خافت خویش را سیر اندم از کشت ای فلک بکرا چو تن بود اندرین کشت کو بدو بیای تاج از سر فلک نموی دل هزار و پرخون بر سر خاک خاک بر سر کرد پس آن فلک در چمن پا از اینجا که بر زانوی پانها دم بر زانک شور برسیدم پیش این کدی قصه ام این غنچه است ز باغ شب رو نهادوی در بیابان ز تیغ شکر	کر به شد سینه نیل در نهایش هم فروید شد خروسل قهوه فرو ماهی کشت دانه اندر شد بگردش شعل افرو در فلک سوخت بالهای شری سوی دید چمن برق مانند برنش پوت کشیدی ز رود و این چه بگویم ز صرخ شعله هر دخت زیاده خافت رستی از شاخه خاتم زهرت از بهرین تن بود که شراری بخت ز دل کشت با ناله کای سپهر آخر بخت من کون نشود خاک از آب و یکان گفت زاری کنان ارجم زانکه کلزار است کرم بگذشتم کمبوردی آدم اندرین خسته تا تو را ایری چه فرما شهر زاد از فسانه کرد چرم درید بر هر برکت	کشت کرک در زنده خرم به طرف انهایس قمان سوی پوزان بر تیار کشت دختر عیان شکر از دو سو این زنج کشت پرود و دید فلک کور شد دید جهان منم سوخت در حال کشت زنجکایت شدیم با حو آسمان کاخ خوشتر کرد اگر آندانه چو در خوش لیک من خواهم انیر کرد دادی دل شیر پرور سوخت آناه راز تا از چه کردی نکون کلایر بخت ز زاندرین سراسر بهر آناه رویت و بند این بلا که غم فرود من چه آرزو شدیم خواستم تا شوم سوخت کاش این غنچه که کرد کشت چون دونه این شد شکر کون و کلا تیر زد که بچاک که برابر بر شب بستم چه شرف زاله بر مرکب لاله ویر این رخ نی بود بهشت خرم که کس دل این اندر آورده شاه را ز انکحایت کن طرب	بسوی کر بهت راه کرد کاخ یک رو پر زمر جاد کرده دم شایه منتها سوی کین کین کشت بر هم آتش دند چون دو زخی شد پدید در کاخ قسمت آمد ز آسمان ما سپردیم تن بهر کاند پیش بنهاد پا کاخ چهل خیر کن حالیا تو چاره پیش آری که اوقند چون کل از باد مرک پر عاقبت زهر از تو شد خرم خاک را نمود کستر بهنقی با بر ماه مرا شاه کوشش و با غم دخمه ساخت همچو صرخ همه از شوی تو بود مرا رو نهادم بسان باد بخلیفه برم از این غم می کشند و میشد انگدای سم کشت پای نهاد و شد بهشت که در آمد به شروگاه بهر شد زبهره زمین شکر شد فروزان در پالایش در کف من که این آفرینا بر اکه این فاغش کرد از شرف آب کوثر بر زبر خاکم
--	--	--	---	--	--



# حکایت کردن کدای سیم یا دختران شرح احوال او

۴۲

چون چنین گفت شاه دریا  
کرد اول درو در بانو  
چونکه برست از جهان او  
مرغ جان کردیم خسته  
در سیاحت شدم دور  
شد دلم خرم از حسین جان  
بیت روزد کرد آریم  
ان یکی نم چه کوردم چو  
نیز بر عکس آن یکی دیگر  
که بزرگی ترا سراوات  
کر سپهرت ماه زهره  
تا ز شبهای زشتی  
گشت تر در سپهر آفتاب  
صبح که این شکر فکری  
شد ز کشتی فرودم در  
کامی نگویند بخت مردمان  
گفت که خور خجسته افجام  
آسمان را به پان که انگلیس  
سوی این کوه سار سرباز  
میخاییش گشته خسته  
کرده در کوه زینت اند  
بزرگس آب راه برون  
صبح چون بر پیداز کباب  
غرق گشتیم ماباب درو  
تخته ام هر زمان جیش مو  
بود خرم نیستیم چو مجلس  
گفتم ایگر دکار آب نمک  
نخعی نیسان هر دم زان  
خفته و افکنده قصه او  
از طرب گرم کوی بازی

شد شکر ز نقش چرخ  
زان پس گفت شایسته  
من شستم سجای و برت  
پی کشت خبری دریا  
گشتم زنجب خرم فو  
کردمی هر زمان تانی  
از جهان شاد و سبک  
وان یکی سپهر شیرین  
مرغ سر بود و آدمی  
قدرت جیره و ریه کار  
کرین است کوه طبع  
خواستاد خالی بخت  
مه چه کشتی فدا انداز  
گشتی آفتاب زنج بود  
ز دبا آتش از غم  
مرک رسته شوی کون  
چون زدم بر فراز کای  
دادمان ره کوه معیار  
بردو هم صبح کایان  
بندایش گشته خسته  
نیزه از پیشین ستاندر  
غرق کرد و زیر آب درو  
سوی آنکوه در شدم فو  
بعضی از آب شدم و  
که شدی زیر کاهی اندو  
ناگه شتم کوه طبلین  
داور خاک با و و  
شدم آنکه روان قبله کوه  
شاه تراخت از برادر  
چون میاوشن کنار شد

عدل و زید عطا کرد  
آفت سحی چو ناز زرد  
ناکمان شد خبر پیدا  
گشتی از آب نظر فاند  
در سیاحت همی کبریم  
آن یکی دل کوشن برین  
آمار صنعت خد عجم  
داور ماهی بسک تونی  
همه را آفرید کار تونی  
آب دریا درآمد موج  
کرد و دای باز جان  
با و پشت و بخت بدیم  
شد خروان رو و خونی  
صحیح زیبا کند کوری  
شد نمایان سیاهی اود  
جاذب آهنی این کس  
چونکه کشتی بد و فو  
سوی آنکه شوی راه  
پر سحر و طلسم لوحی نیز  
ماکرستم از این جانیار  
اخرید بکرید هیچ کسیر  
جان سپرد بعضی انداز  
بودمی که بچاه کاه با  
ناکه از حکم داور کرد  
تو مرادست کیک شیتی  
چون فانه مد طرف تا  
دل نداوشن ماکبخر  
گشت شاق و مهابار

ظلم اسرین جدا کرد  
بنشاندیم به بحر کشتی  
خرم و لک و شین آسا  
سبک بار و زانداو  
ماهیان شکر میثدا  
ان کیاسته شتر کرد  
بشیش کثوکت لیم  
خالق آهو و پلک تونی  
بر تو دختک کرد کار تو  
چرخ اگر دهنماک درو  
بسته شد از دو شوی  
از روش آب کرفام  
به کمان شد کار صرح  
از دل ماهی و ز کاه نمک  
دیدم شد سیاه دل  
گشت از این قصه کاه  
جان از و پر از کداز شو  
قبه نیلوسین بر  
بر کلویش فکنده از این  
ریختم اشک چو آب  
میخارار بود و طبلین  
من بستم از این نشان  
شدی که براه و کیراه  
موج بکند تخته را بر  
تو فکندی از آب کت  
نوبتی سحر و دل جوت  
کند آناه روی را بی  
که شو کوی خیم کانش

گفت بخان جمال آرا  
که مرا بود شیر دل پری  
مرغ او اودم نمی مرغ  
باسپه رو کشت بهنما  
از کل و میوه و خج و کما  
صبحگاهان ج بریند  
ماهیان عجب دگر کون  
آن یکی اچا آدمی بود  
گفتم ایگر دکار ماهی  
کرینک است تو ماهی یا  
همچنان در یخت انداز  
همچنان موجان بلند  
از که شام اندران قی  
ناخدا بادبان چو اودا  
گشت کریان در هر کاه  
ما از آن قصه سخت رسیدیم  
چونکه کردم که بشویش  
حال ده روز است بی تو  
چندین بسک خیزد  
اندران قبه صورتی بنا  
تا بر آن سبک نشسته  
بپریم تن تمام بکر  
خورد شتی بسک و خیر  
بشتیم تخته پیش  
سودمی کاه بر چرخ  
من ج بر سبک بنایم  
کر تو فکندی از آب  
شهر زاد از فزایدیت  
رفت با کشتن سوچا  
چون ز کوه کاش کوی بی

که کدای سوخته جاز خوا  
خسری نیک و کینه  
لبک را دادم آتی پهر  
غم آفاق رفت از یاد  
بسته باد مرغ پران  
باز کشتی فکندم انداز  
گشت پویان همی درین  
همچو مرغان بیک سر بود  
داور کوه و رعد و برق و سح  
در پلنگ است آهو و صحر  
همی که شستم با هر آب  
که کله مان با و ج صرخ بود  
در طاعنم بد آب شیکم  
وانکی بر فراز شتی  
سوی بابک بکشتید  
سبب کریر زوبه رسیدیم  
بود کوی کلان شرسین  
کره پرهی است پاریش  
خسب اقبال بخت کرد  
بر سمندی مسکن شتی  
روز بر چشم خلق باشد  
لرزه افقمان تهن چو بکر  
تختهایش زهم فرو پاید  
همچو دریا دلم قادیش  
رفتمی که بزیخت زمین  
لب کثودمی در و دخت  
دخمه ام بود اندرون  
سر به خاشن شیم شید  
تاخت مرکب فریبان  
فوق خورشید زهره شتی



ز اول روز تا شبانهنگام	شاه بکرت خطه آرام	خود میرا به پیش کشید	ناله بلبلان بکرد و رفت	لاله مانند رو بخوبان	از شقایق گرفت آتش
در لب سبزه زار نغمه سا	سبز در بنکت سبزه	چون کشید زول غدا	ساختی صد هزار دل	یاد دایم خروشی دیر	آسمان ز نذر دشتی
دشت از لاله های کوناگون	مینمودی چو بال بقلون	شست لیس چو روز روشن	کل سوری چو پراغ شین	شده در آن سنا شبیر	رفت در پیش ماه و روز
بنشست و سخن زهر در نر	آینری روی ایبر شین	<b>شب بیت و هفتم فروردین ماه</b>		بوسه ز دلشش آینه	بر دره سوی راز سیرتم
گفت این پست است یا جلا	برده شیرینیش شکر آ	<b>که بزبان فارسی از آسمان حوا</b>		یار باین شکر از کجا حوا	که در او چاشنی صد حلوا
مست باشم از این شکر آکی	مستی آورده مشک چو	ایچنین قصه شنیدیم	مستی اندر کیندیم	پس چرا اندرین شکر شستی	این بخت است یا که در شستی
این بگفت و در بود بوس	در گرفت آن کار راز	کشت با او بهر باجی	غنچه سان ز لبش	که بگو ای پری جیح چینی	قصه دوشتر بشیرینی
ایچنان قصه بگو پر شور	که درد کوه کن کوه کوه	چون خسرو چشمین	لب شیرین سو قصه	گفت گفت آن بوم می	شدم اندر روز از کوه بلند
دل بکنم ز پادشاهی حوا	شکر گفتم پری رمانی حوا	بر گفتم بومی قبه شبا	ز قلم اندر میان قبه حوا	اندر آن قبه ناکه ناکه	تف غنیمت بخواه بگفت
خوابگاهت بکن بهرم در	یک کمان تیر چو شتی	اندر آن تیرهای جاوید	بنوشته طلسمهای	آن کمان را بکیر اندر	تیر دلد و زشت از راز
بر سر قبه آن سوار کرس	که نشسته است بر زمین	بزرش تیر را چو پیر	که بر افتد ز تیغ کوه پیر	آنکه آسوده شوز رنج جان	کن کمان را بر رخاک نهان
چون بدین سان کی زربا	آب ریاهمی بکیر موج	با سر کوه بر شود کین	زور قی کرد و پیش عیان	اندر و مرد ساحری	که پیشش رفوی ویشنی
او بده روزه ات بر دکن	بشود روزه نایت از کهر	چون با حل رسید	هم در آنجا کشتی دید	برساند تو را بکوه طین	سازد شاه از کین
لیک این دو چرخ روز	بزبان نام حیران او	دم غرن غنچن چه روز	نام او را ز دل بخوان	جستم آنکه ز خواب جستم	کردم آنسان که گفته بود
نیشتم زور قی زاندم	نام زیدان بل نمی خوانم	تا دهم روز اندران دیا	کشت غرم خبر پیر	من شدم شاد و در عیانم	نام داور بلند تر خواندم
ناکه آنمرد چرخ از حمت	بر فکندم به آب از زور	من از انقصه دل ناکندم	خویش را بر شنا و افکندم	با بر آن آب تیر چهره	ره سپر بر کی جزیر شدم
شکر بر حیات خود گفتم	اندر آن جا بیکه شستم	صبحگاه که سوز زور	بر لب این بود در چهره	بر جیدم چه صریحان	هر طرف میشت تا فتم
ره نمیردم از خبر پیر	شدم تشنه و دیر	روی کردم بهر تیران	بالب خشک دید کریم	گفتم برینهای هر پیر	داور مور تیر و زهره
دست من کیر و رهنمایم	فارغم کن از این خبر	من بگفتم که از پیر	ناکمان کشتی پیدا	شدم از چم بر فراز در	کشت از بخت خوش تر سخت
چونکه کشتی کنار آب رسید	ناکمان ده غلام کشید	همه ارکشی آمدند زیر	بر جزیره شدند زود	در پیشش بنه بر افکند	خاک را سختی از زمین کشید
دور کردند خاک را زین	شد پدیدار تخته چوبین	بر گرفتند تخته را چال	شد نمایان در چرخا	بر شدند آنکه از دیر	بر نیامد برین مانی در
که با جامهای کوناگون	هموندند سر ز خاک بود	تخته روی دیر فکند	بر سر تخته خاک اکند	ز امکان همچو باو برشتند	سوی کشتی آب کشیدند
نیشند باز بر کشتی	کوفی از باد وافت پری	من شدم چاک از درد	بای بر اندر چو شوم	خاک را دور کردم از راه	تخته را بر کشیدم از راه
کشت باغی پدید بر خاک	شد در اینجا چمن چالاک	خود میرا چه پست آمد	کشت ناخوشتر از خورق	شاه بهرام داگشت	پیش آن شکر لاله نعا
گفت بر خیزای خورق و	چند شعری و ضمیمه	<b>شب بیت و هشتم فروردین ماه</b>		پس آن سوی انشتمان	تا که خطه شوم در حوا
کوشن شیده دادان	دست یو کانه کرد	<b>که بفارسی از از میتاد گویند</b>		خواند این چند شعر آقا	که برون کرد مرده سر از خاک
ایدل امشب شب میتاد	در بستی کرت می یاد	خلق را اندرین پیش	باده کوثر بود بجایم	اندرین بر طره بنبل	کشته آشفته آبل
اندرین شب زلاله حمیری	خلخل افکنده بر فکری	این شب بلکه سه می	الا اسر شعل فلک سوزا	امشب از شاخ باو کین	تاج بر کسپ تاج پروا
کرده طوطی بلند غوغا	در کج داده جانکیت	باغ چون تخت طاق	سبیل آفاق مشکین	پس از آن انشا شوی	کشت هم در کجای قصه
گفت آنکه ادلی پردا	که بریز زمین بخت باغ	صحنش از لاله و ریا	سرخ و سیر و ز کوه	خاک را جفتن سیم	زنده بمانی سیم



در جنت بدو کساده  
ارمی یافتم بریزین  
سبیل از زلف منیری  
خیره شد چشم چرخ  
سبیلش بود همچو طوق  
چون که کردم بدان طوق  
در نیمش دم سینه  
خوش تفرج کنان زرد  
پهچو آتش جای برستم  
از سمش با برافراشکن  
در زمان شد زویدها  
در شکایت شدم ز کار  
گاه در موج بحر اندازی  
از سر بام آدم در زیر  
از شستن شدن مانع  
رفت شاهی بکلی از یاد  
پس آن هر سبیل غم  
کفای بستن خنجر  
که من این دو مرد خنجر  
نیغ خوردم از او بر خنجر  
گفت طاق و سر چه بجز  
پس از آن انگوته باری  
دوشن جهان کلر جان  
صبحگاهان که بماند  
از افق مرغ صبح پر پر  
پر نماید ز لاله و امن  
دید شاه این چنین پیا  
گاه ز دوسه بر عذر من  
فرود نیز چه نه غیب  
شدم ز دیر پیش کج

ز دانی بد و نهادیک  
بشدم بر نگار خنجر  
ببیل از عشق کردی  
مینمودم همی تماشای  
ز کشتن ز غم  
اوقادم نظر بطرفی  
خنجره دوشیزه میم  
تو بود شدم دوازده  
روی آن باد پوشیده  
دم علم کرد در دیده  
من را بیدار شدم  
اسک باریدم از دود  
که با وج سپهر غم  
کشم از خان خود بیک  
لب بستند در زخم  
در لباس کدانی قدام  
سوی این کوی بر زخم  
هر کی کشید قصه خوش  
طبرستانم و بازگان  
غم داند و ازین تر بود  
که شمار اکنون بیک  
همه رفتند زهری  
با شریا در آستان بود  
رخت عجمان بکشد  
شهر زاد از فغانه  
بنگردار غوان و سوز  
دل نداشت که نشود  
گاه شدم نوی مرغ  
وان شب تیره راجه نمود  
کشت خورشید ماه نیم

شدم از اوج ز دانی  
پانهدم درون باغ  
لالام میناد در داغ  
دمی ایسان همی نظر کرد  
لالاش همچو شمع افرو  
بشدم پیش و بر کشودم  
بانگ مرغش بوجد آورد  
چون گذر شد باخبر غم  
چون مرا او سوار شو  
کور شد دید چمن قضا  
اسب عشت چه بندی  
آدم در خرش بر بار  
که ز موجم در آوری  
پس از آن با جزا غصه  
من از آندستان شدم  
نشود تا کسم ز راز  
این بود قصه ز ستریا  
از خرد مندی ز دانی  
در جیشم کشودم  
سوی بازار بر شد دوا  
اسبی ز نیم جان بند  
شد خلیفه با وج تحفاز  
شاه از پیش آن کشیدی  
جام گیر دزدت گشت  
پس از آن بساط لاله  
چون ملکه ابدیان

کشم آسوده از غم  
بسته شد بهم انگار  
خنجره دادی لعل باغ  
سوی باغ و در گذر کرد  
کل خرش چو شعل  
راه بروم سوی بشت  
دل پی و جد و جد کرد  
روی بگفت چنین غم  
اندر آمد تنگ جای  
راست در حال شد بوی  
اندر چار آخر نیکن  
نال که کردم ز کردار  
که ز اوجم در انگلی بر  
یافتم در برهنه مبر باغ  
کشم از باغ داغدار  
سوی بستم از زنجیر  
تا تو را سپری چه باری  
در عجب ماند لعبت کزو  
برهید از بلا و رنج کز  
بکشوند بر دواغ ز با  
دل یاران دوشن بر  
سوی مسرور بر آواز  
بر کلان مقدم ز دوا  
بر سرف سبیل ارد  
پای کوبان کشتن  
شب بلیت و نیم فرو دین که  
ما را سفید است بزبان فارسی  
شد خرامان پیش و

برهیدم از آن خنجر  
ز کشتن غم کل شطن  
قمری از نغمه شور غم  
بانگی یافتم ز کل جوی  
کشتن من شمشیر  
طرفه باغی بیایم خرم  
کشت و جدم پدید صدا  
اسب زین کرده در آید  
برهوا شد بلند چو باد  
کرد آنکه نگویم از سر  
چو نشینی که بر زمین  
کفتم ای خرچ پوفا تا  
سخنی ایسان بخویش  
خواستم بایر نشین  
بارخی تیره دانی  
اندرین شهر بر نهادم  
کرد حجت صبحم آن  
گفت جعفر باسخ آنما  
پس بپژن بخت چرخ  
اندرین کشت کوبند کجا  
گشت جعفر کفت او  
کشت رون و داغ غم  
این بگفت بپژن  
ز دجه مرغ خنجر نیل  
رفت تا شور بیلان  
از شقایق ساله کبر  
گاه در زیر سایه  
باد و صد عشت و طوط  
از سر شاخ یک در  
شاه را و ساعی

شدم از دوزخی نبوی  
در فتنه شد زهر موی  
نکتم بر کبریا کنی  
ببیشش دای ابروی  
کلبشش ز خورق دای  
یاد کار از بشت باغ اگر  
باغ در باغ میشدم خدا  
بوارش بر سپیدم  
بر دم اندر فرار بام نهاد  
بر کفتم ز اسبان زمین  
تا که از خرچ سر نکون  
داریم درد مند و راز  
خون بجای شربک باریدم  
از پی پرس حال مینش  
رو نهادم بخت بغداد  
را هم اقا پیش اندو کلا  
پس بماند کان کشیدی  
پیش از این کرد و ز حال  
شد باز بهرنی طبر ز درخ  
شد صبح مرغ ز دوا  
بر بردی سجود خواند  
از جدائی روان درم  
بنواریدن شب اید  
نوبتی بر بزد کوبش  
از کل افشان و خنجر  
بیلان را بناله کبر  
گاه بدم با غم مل شد  
بر دانه و ز را بشت  
اگر دوشش از فلک تاج  
باوه گرفت شاه اکوفی



لغت غم را کنو بیايد این گفت و کشید باده که بنده پابوی خانه دوش از پی آنجسته بهوش قدچه سروسی بناروا پسچ دیوانه میکند نین دوش در غمت سرورم	از منی سچو شتر شد گفت آنکه بدان پری رو بر آنمه ماه دیار اند و سکت آنجوخ کرد بنگاهای خلیفه را شربت که نمود من فخر روان در جهان میمان جوهر	شمار اسفند فروین داستان از این کس که کن سازو جو نشان در جکا چشم بانوچه بر خلیفه گفت بنود غیبکار جهان کرد آنکه خلیفه رو بدو غصه مارفت قصه سر	همچو اسفند یا راتکین آنکه ساز از چه و از چون تا که از ارشان شو کام قصه دوش آن شیرین که بزرگان شوند بزرگان گفت آنکه فریب گیر ی برزم از باده سچو کورید	باید آنش می فروختند گفت آنجا سخن باند بجا گفت سرور بر خلیفه دید حال آنمه رو کدی ایدرغ از چه دوش در ایخوشا دوش نیت قصه ادب بر از آنمه کدا	منج روین غم از جا که بمسرور ز خلیفه رفت و آوردشان زوی در برش استاده بنی راه دادیم مردی کانه وانهمه نیکی و غایت حالی که است وقت
--	--	---	--	--	--



کرد آن لاله رخ هین لیک حکم خلیفه چون است چون رنمدم که خاک برین	با خلیفه سخن بنیان سرزدن عقل از این این کاتند هر دو خوا	گفت و کوی دختر اول	پروده از راز چون شد کی در این راه بر سر شعشع کوش کن مین پد رما که بود میرا بل	هست از کوی چون دهنم عبری گیر فاین شدن رخ چون زیر جل
--	---	--------------------	--	---



رخت بر بست زنجیر  
من از اندر استاشدم  
روزی اندر سرشته بود  
ماندم ارکار آسمان عجیب  
در کشیدم بجانه شان  
ساختن شریک مال مهر  
هر یکی جنت شوی از پی  
به نشنند و عهد بستند  
کردم احسان فزون ز شکار  
بخریدم تناعی از جیش  
سرخ گل خیمه برزد اندر  
فاخته ز درخت جنگل  
ز دیار شش زهر بانی بوس  
هم بستی بخت باد لب  
گفت خواهر بدوشی  
حالی قصه کن بدشتن  
که جواز دم دهد امید  
تا که انظره قصه را بشنوم  
بصره را ره پیش گرفتم  
که نایم پتو با چون یاز  
تا کشش کشش دهند  
هر سه آنکه شدیم رجا  
ده شبها ز دره شیر  
ناخدا سومی کشیدند  
دشمنان در بخت یکم  
قدرت کرد کار بر اینید  
چونکه نخی شهر کردیم  
من خرامان شدم بحیرانی  
شده خشن و کجای  
لیک یکر و کشیدند

داد مالی ببارون حسن  
کشت چشم ز بجزر شایان  
دل بعیش و نشاط تبسم  
بکشودم برای شلب  
اسکشان پاک کردم مهر  
کشت چرخ بر این چودهر  
ساخت ماده کوئی از پی  
دست داد و بخت بستند  
شادشان کردم از زرد  
بصره را ره گرفتم پیش  
مال بیلان ز خراج  
کشت بخت چاک و شل  
داد بروی منی چشم خور  
در کشیدش بیابان  
کای قمر روی لب پی  
بکتاب بدستان گفتن  
بسوی قصه باز گیرم راه  
بعد از آن خط خوابم  
بخت فرسنگ از چو خور  
دل پر خشت یکلیت  
چون کشتش ز کشتن خور  
تار سیدیم بر لب یا  
تا با حل چو باد بگذریم  
گفتای لعبان دینار  
که ره پری است پاریز  
بازی روز کار بر اینید  
مردم شهر یک یک  
رو نهادم کجای  
علما چون کوکب  
چه وزیر و چه خادمان

دست بردیم با قتل  
اسمان کرد خاک بر سر  
دو کدابر در آمدند فرار  
هر دو کریان شدند و در  
شریت و شهدان بهوش  
ان دو بدو و خیر و دنیا  
نقدشان گرفت شوی  
که و کار آزوی شکوند  
چونکه سالی کشتن  
شد در خواجه دستان  
گفت شب بایران  
شد چه از کام او  
اشبم خوابنا دیدم  
تا مکرین فانه دل خور  
اندر آن شب که نقش  
داد بر قصه شش خور  
خواهران آمدن از پی  
تا تو در خانه بخت  
چون بختارشان دم  
کشتی آوردن خور  
شد پدیدار شمر  
کرده ام عمر یکصد سال  
این بخت و باخت بخور  
ناخدا البین سخن  
سکسته ز قریب  
یافتم باز بهشت این  
یافتم نخی اندر و از ج  
در بستان شاه کردم

آمد و بدو خوشند فانی  
مالش از انجور دشت  
نال کرد و برزد و آرد  
قصه خویش را گفتند  
رخت نوشان بر پیچیدم  
باز در مکر و حیل اقا  
کردشان بهر سود و خور  
از پی شوکت کونکند  
کرد طی نخی از فلک  
شهر را و از فانه  
شب سسی ام ایران  
فروردین ماه است  
می زدن پشه دیر آن  
کرد از آنکه کناره اندر  
استم از کشتن بخشم  
خواب بر دیده ام ناید  
از قضا بود پا و بیدار  
لب کشود و پیر خور  
بکشودند از دو دید و دور  
چون که رفتی تو و زنج  
آدم هر خواهری در  
بر جیدیم در شدم  
بسوزد و در شدم  
کشتی اینجا ز اندام  
سوی آن شهر رفتند  
بسوی شهر خیمه چون  
زین جاکش بر شدم  
خوبتر از کار خاچین  
بنشته بر او شکی  
خانه یافتم به ازینو

مال برزد و درو بنهند  
پنخجاری طلا آستان  
خوایسم نزد کادو  
سرخ آکر کارشان  
سیمشان ادم و در  
کردند مال از مال  
روان از خانه شان  
من که باره شان نوایم  
خانه رهن این زهر  
فرود ویرا چه بسی  
بر گرفتند قمران  
شبه پیش تزد و جلوه  
شاه از اومی گرفت  
شهر را و آنکه چکل  
در عذابم زرج خونی  
چون شنیدین سخن  
چون شنیدین سخن  
گفت اینجا سخن ماند  
سجده بر دهم و نمود  
آنزین که هر شک  
رخت بمرهی مدا  
رو نهادیم بر بیدار  
ما چه انظره شهر  
نیت زین شهر  
گفت خیزد ای تان  
رو نهادیم سوی  
هر یک که زهم جدا  
چون خورق منقش  
دست بر سینه خاچی  
پردای هر روز نکار

هر کدامی بشوهری رفتند  
در کدائی وفا و قانند  
دیدم آنهر دو خواهر  
اندر یک بارشان  
کردنشان دل بر افشان  
بر گرفتند از را و بنا  
باز پیش من آمدند  
دل تبارشان کدازید  
پسروم شدم برن حال  
از سر کوه لاله رستی  
جام زرین ز کرسند  
سجده طوس و بر شمس  
کارش آخر بستی  
رفت و خندان پیش  
گندم دل ز غصه بیانی  
گفت با او کای پری  
گفت کن باقی حکایت  
که بگفتا خلیفه را با نو  
بد و صد هم چسبند  
طرب او است از کل خرم  
کره غم ز دل کشادش  
کاهی اندر در ملک  
نماش از ناخدا پرسیدیم  
آمدیم سوی پرای  
اندرین شهر عبرتی  
به پروه شدیم در  
بنامشای شهر یک  
از پند و تبتی  
صف زده کرد نخت  
کشته بر سو و سر



صحنش از پرده های کونا  
در برش میان تشنگ  
ره بزم برون از آنجا  
خابهائی نبل بلای عظیم  
آدل لب بدین مطبوعه  
از پی ناله تا ختم پرداخ  
استاده بیا و حق خاز  
بشری یا پری و یا حوری  
کر پری خوانمت کلام بجا  
بشرم چون توارش را در  
چون در اینجا سخن طراوت  
یکشاف زوده کنت چون  
بر سر شاخ سرو قمری زار  
آخت تنی بغش بر پیش  
تا بکی قصه کوئی از دوشم  
چون که آن قصه را پری  
بجز این شب گذشت این  
بزم هر سودش بزم از  
اول روی است بزمه  
بر جسد و بسان میمنت  
این سخنر شنوز تبار  
چون شنید سخن شاه چنان  
کا دل فرو دین بهر حال  
ز آن حکایات طر و مغر  
چون براو بگذر زمان  
ناصر الدین شهنشاه  
رایش را پری قایم  
از دما را تیغ سر زند  
که کند افکند بجز بلبل  
حلقه مهر را نماید اندر

شده پر رنگ همچو بون  
می نمودی چرخ کل  
کشم ازین قضیه یون  
شدمی از نیر خوابیم  
خاشم گاه و گاه بچشم  
دیدم از دور و زوچی  
روی کرده نوان بلبلا  
نا رخسند و یا نومی  
زانکه جای پری بچشم  
لیک فی ان بشر کشت  
شهر را از فساد بترج  
کل در آمد تخت چون پری  
راه شیرین بر دکنیا  
خون فشانید چو تیغ  
دهی از حیل خوابگر  
لب کشائی بقصه دیگر  
که تو بکشت دهستان  
لاله صد سرخ خیمه بر پا  
اخر عمر تو است ایدلر  
یش نه شد بزرگیت  
پس از آن دهر از آنجا  
که دو کویا زبان برانجا  
تو نمائی بشهراد و صا  
شود آری کتانی نغز  
در نور و دقت شیب  
کسری تاج و جهم  
مهر و قمر کای بود  
از سنان اختر فلک  
سر بهرام اکش در  
غاشی کشید فلک در

چشم افتاد بر یکی آنکر  
پس از آن دمی تا ختم رانجا  
صرعی آساید چو تابیم  
بر کشودم دهان و لی پرا  
خورد ناکه بگو شتم آوایی  
از پی روشنی شفا  
سوی او تا ختم دو دیده  
کوئی را فاقیم این عجیب  
چونکه بشنیدم سخن  
چونکه آمد بر شنبه  
عمر زان سنیا شد پری

بانوی دیدم اندر شک  
بد کر خانه نهادم پای  
هم در آنجا که بخوابیم  
که بلا حول که بسیم  
گویمی گفت با خدا را  
خوانه پر چراغ یا قما  
کردم او را سلام داوود  
تا بشنایم کی شب  
کردم او را ز حال خود  
گفت ای زاده بنی انسا  
ناله برداشت بلبل حری

### شب سی و یکم و یکم اورمزدار دمی شب گفت و کوی شهراد با شاه

نفره بر زد چو شیر سر جهم  
چند لب سوی قصه بانی  
کند افای چون کرباری  
فرو دین آید و چه باد که  
سبیل از جغد غم  
این گفت و کشت بند  
دین شاه را اگر شک  
خواهی بن بند را بکن یاد

گفت کای شیر کیر جهم  
چون سر طره ات در کنی  
نیمه شب تا تمام بگذای  
مکرت دل قصه بکشت  
مقرایا در آورید بدم  
تا سرش را در افکند چون  
کرد از اسک خاک را کلک  
یا سرش را از تیغ ده یاد

### راز گفتن دین آزاد با پادشاه جسم خدم

چون آید بر این زانی چند  
شست و یک کرد و دو

نیکم دی حکیم دشمنند  
خلق اجر طرب نشاید

### در تمیلت و ستایش ابو الملوک ابو المظفر ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملک حق محمد اوله

کند افاد آتشش نو

یا کذا در بفرق کخیر

خود شده نیک جامش  
یلمدم هر طرف چو مردم  
دیدم می بی من جگر تفت  
که بدل نقش دیو می تم  
من چه نام خدایم  
نوجوانی به دیدم آنجا  
گفت آن کیستی این دل  
ماست از غم این بود  
گفتش پری فی عور  
چون تو منم ز زاده نیم  
شده شد ز کبک بچو  
شد پیدا و مردار دمی  
سود بر ضر خوری شب  
تو عجب ساحری و عبود  
هر شب افسانه در کوئی  
جمله جوی و آوری بزم  
گفت ای دشت اکنون  
نرگس از دیده آلود  
خواهر شر او دید دنیا  
گفت کریان لای همین  
شاه از چو نیک این سخن  
گفت اینسان شنیدم  
خواهد او همچو لاله گفتن  
آرد او را بقطعه تاری  
شاهی آید پدید از آرا  
بنده در کمش بودید  
بدهندش خراج در سال  
از کمانش چند چه چند  
کر نشید بر این چمن  
مشعل عدل را بر افروزد

بر سرش تاجی آفتاب  
تا که مان شب آمد اندر  
خابهائی چه زلف آشفته  
که چو صرعی ز خواب حتم  
لاله مانند بر شکفتم رو  
همچو خورشید چهرش آفتاب  
آفتابی می و یا کوب  
زانکه به شب نایا ز روز  
فی درخنده مارونی نو  
زاده انهم و از این جهم  
ره دیوان سر گرفت پیش  
اندر افراشت شب در پیش  
شد پیش کارشون  
شوخ افشور می و جلیت  
چاره از بهر کشتنت جو  
تا که جان را نیم از چک  
رخ کشتد بسان روی عرو  
بلبل از آن گفته را بود  
دل طین از بر خنجر فدا  
با تو دارم کی نشین  
گفت بر کوه هر آنچه خواهی  
از حکیمی بزرگ پاک نب  
داستانت بهر ارباب گفتن  
شود از حکمتش روان خوش  
بر در دچرم بر تن شیران  
پرچم ریشش شود چو  
فیض و رای و هر قل و  
بر در دچرم بر و سپرد  
از سر کوه بر دید خورشید  
خرمن طراوت جوار شود



کرکت را پاسبان کند غم  
تا بازی ز با بدش  
چار کم از هزار و سیصد  
این کتاب که بزبان  
از سخنها ی نغز جان  
شب نوز و ز اول ماه  
سی شش افرودین کوی  
نیز اودی بهشت سی روز  
هر شبی بگوید و دیگر روز  
سه چه بشنید این نیاز  
نیز بر کوکبات آسان  
که خواهی نشان از آسان  
قریانش چه بر کشند  
هست بالای و دو کوپند  
رنگ باغ به گلشن  
کشته بهرام کشته قش  
تا کند چشم کار بینی  
انجوان رو کند بصداف  
در بر کو که آغاز  
مردمان جمله ز شمشیر  
یسه سال این کتاب گوید  
چون پذیرد کتاب و اما  
خواند او را به پیش و نبود  
خواهرت که کنون نبود  
بر سر قصه شد پری یک  
قصه است پیش کرم  
اولا چون بقصر سلطان  
آینا چون شد سوی  
همه آتش است می بود  
دین ز درویشتم در نمود

شیر را باغ زال سازد کم  
این کونا سر از سرهای  
نوجوانی خوش و نیکو  
الف لیلا شش و مان  
کرد و خواهد قیامتی بر پا  
قصه گوید ز شهر زاد و  
هم باروی بهشت این  
هم باروی بگوید از سر  
کرد و از بخت خوش فرود  
خواهر شر از هر که کرد  
آند خرم و نیکو نیک  
او بود از بلوک صفا  
در شود با کشان صید  
از دماوند بر تر و آلو  
آب کوثر روان زرد  
تر شده بر ک طوبی رخ  
شور راج کبک و نیکو  
که بر این کو که گاه بگو  
زنده رود و دیگر رسا  
دلش از پیش طغیان  
کرد اند و از جگر شود  
شاه در یاد دل سپهر  
تا کشش همه برافراز  
میریم ز تیغ کینه است  
گفت کفای خلیفه را و  
بس بلند است پای نفی  
بکشتی ز را چیرانی  
سنگ دیدی شده در آو  
از می کفر مست می بود  
دل از آن شمشیر بود

لبک را جاد و بدیده  
با فزینک و باد و مدهی  
که بود در تخلص و تو  
در کشد او چو در ششم  
اول فرودین به آس  
گوید آن شهر زاد و این  
تا با سفند مذ فرودین  
هر مهر فیصل خود  
تا به سال مرد در شهر  
گفت با او که آنجی چون  
همچو کل شد سگفته دنیا  
هست خرم و دخی چای  
از کل لاله طربنا  
سر خورشید برده و  
کلی از آند و کو که سر  
فلک از سایه شمشیر  
سوخته دشت چشمه کسا  
باشیند کنا چشمه آب  
همچو غنقا بگو ساید  
اونها شد غم آتشین  
خود تو اضافه کرد  
ناصر الدین شه فریدون  
شاه از گفته های دنیا  
شکر کن که کلام این  
حکایت کردن پس حالات  
خود را با دخترا اول  
خسری دید اندر و بد  
آن شهرم با فویم  
در میان شان بی تنو  
او ازین دین کشید

سارو شهباز را کند  
اندر آرد بکفنه قوسی  
خیزد از خاک لکش  
آب کوثر دشت نظم  
بر فراز و بشرف کفن  
کرد و کویا بقصه کفن لب  
و بد افسانه را و این  
کار این را بدان غلند  
گوید این نامه از آسان  
که بکفتی تو هست از آسان  
لبشیرین بخش کشا  
خلدیر که بوز ز کشتن  
اتش افتاده است در  
هفتمین صخره شمر دین  
نام کرد دید شهره بر  
یک کنارش زنده بود  
سوخته دشت چشمه کسا  
شود از شوق کرم نظم کسا  
مادر و کعبه در نظر  
مه دهد نوز و ساکن  
بر او دگر ز خوردن  
خسرو جم ترا و جم چاکر  
کشت خندان خرم و  
کشتی امین هیدی را  
حکایت کردن پس حالات  
خود را با دخترا اول  
شد سبکی سیاه بر  
زهرم از این قضیه کلام  
پاک پاکیزه دین پاک فنی  
مرا سوی دین دانی

گوید آن شهرم و فلک خرد  
چون زند باز چرخ چرخ  
بر کشد خنجر زبان  
شعرانی چو لو نوشو  
لیک ترتیب نامه را  
چونکه ساله بر این کند  
خود همید و دل شعر چون  
گوید از یک ماه نمی  
خواهد او را سخن بکشد  
خواهد این نامه را گفتن  
رخت از لب نر از شکم  
درویشی به کشت  
هم رستان هم فیصل  
غرق کردیده زیر دل  
کوه شیر از آند کرانم  
یک کنارش باغ و صفا  
زده از لاله ای زنگار  
از همه مردمان کنار کند  
خویش را شاه هم خود  
با همه جور چرخ طعن کسا  
شهر بیت ملوک جهان  
آنکه چرخش غلام درگاه  
اندر آورد سوای صحر  
رو کنونی قصه دیو  
گفت این کوفه آن کوپه  
حالیاقصه را کن کیش  
خادمان شان هم چنین  
اندرین شهر از جوانی  
بهر دم در بد و کج  
عوض زند بصفه جنت

بحکمی بنور و آگاه  
در نور و دستار پند  
اندران سال و اندران نیم  
گفت خواهد روان و نیک  
کند آن نوجوان خوش  
آید از چرخ اوستاره نر  
فرودین افرودین کوی  
بشمر در روزهای قوی  
نام مار زنده خواهد از وی  
شور بر پاک و زردن  
گفت کای خسرو هنر و  
بلستان و غلغلتا  
خاکش از لاله با شهاب  
سر هر کل نشسته صید  
سنگ از و چرخ اقا و  
چار اطراف او کاست  
صد هزاران دشت و نیک  
جامه از شور پاره پاره  
شعر در مدح خویش خواند  
زخم بد کونی زبان خسان  
که تواند می سر و چنا  
کشت از طناب و صحر  
گفت ای آقاب و بیا  
همچو طوطی کالیب  
نیز منم ز زاده بشرم  
تا بری عبرت و آواز شو  
کرده پچا نشان سپهر و  
همچو پیمان و ز شاه  
تا که در سهم دهد ز دقیر  
دقیر کفر را به شمشیر



لیک من از زبان خرد  
گفت بکمران و دید راه  
پانها دیشش سحرش  
قوم کردند اعتمادش  
قوم را از آخرش شد  
تلف غلغلی از برداور  
ناکمان در رسید خمد  
ز آن جوان چوین سخن  
گفتش ای جوان شکس ی  
سارست بدم هنر مند  
ساختن جمله غبرشت  
از بزرگان شهر بغداد  
گشتم اقصا کشید  
شاه از آن سرخ لاله رخ ترا  
شاه در بهمن شب اردی  
باز پیش شاه دنیا زاد  
کردی کشتن چنین تیغ  
تو نیاری بروزدن شیر  
تیغ از کف فکند و جام  
گفت انداخت کشت  
پیش کشتی شدیم چوپان  
دو شل میه کجا بتابیدی  
گیت خود بیت مصیبت  
چون شنید از این گفت  
از پی شوهرش بندیم  
پس از آن با هزار جبهه  
شد پیدا راندم از آب  
چون پری جابه پرنیان  
نوجوان غرق شد آب و  
ناکمان موج آب گشت بلند

داشتم دین دینان  
بسوی دین حق برینا  
گشته از آن نیم کس  
برکشند از سر  
بر درشته شدند کربار  
سویان دضروش  
همه کشند ستر با  
مرغ جان من از طریز  
کنج غزلت گرفته زهر  
گفت یار کینه پیوند  
جایگاه خدا پرست  
غیرت لعبستان شام  
تا به بینیم یکدگر رارو  
سوی فیروزه کون سیر  
پنجو بهمن بهد جوان مرد  
آب از کسان غریب  
را ندخواهی تویی فسون  
نه پیش کشد شکار  
از پری روی خویش کام  
به خلیفه زبان کشود  
ناخدا شد حال چون  
در چه ویران سرانجام  
برکش آوریده ز کجا  
بسرودند با غم و تیار  
کام خود از سپهر کرم  
بر فکندیم کشتی اندر  
بوستانهای خرم و دبا  
دست بر زلف هم برآید  
مرغ جانش شد فزون  
تخته آم بود در جزیره

تا بر این دین چندی  
با وجود پرش معبود  
شاه بر دشان کز او  
سالی ایمنان شدند بی  
باز هم شاهان حسین  
قوم رفتند در شب  
من زاندم که داد ایمن  
خیز گشتم خن و خن  
چون پری هر کشد به  
سوی از علم صاحب  
کر بغداد پای خواهی  
صاحبم بر دود کین  
چون جوان غنچین  
نشت اندر او بهر کون

کفر دهم سخی حد  
پیش آتش یدا  
مردد از دین کرد  
در پرش پیش آتش  
که از این دین بدر نیاید  
کردشان بجان سخن  
کرده ام از سپهر نیاید  
دل پر دم زبانی  
کارش آخر شد  
در بر مردان دانش  
من تو را چون کین خن  
هست چرخم کام دهر  
خواهم از جان دل  
تا بداند که ماه ناف کون

بسی و دویم بهمن است و  
دویم اردی بهشت ماه

کر بود در جهان جن  
ز آنکه تقدیر کای بود  
گفت آگاه کای کاظم  
چونکه خاندنم بجای  
گفت شب کجای میام  
بی تو بودیم شب بخت  
بست خورشید که غلت  
که بکرم با دوخته آگاه  
زینچن آفتابان شد  
ببریدیم آب در بار  
چون شب تیره بر فلک  
پاسی از شب کمر تیره  
من نشستم به سجده  
من از این قصه کز گفتم

شهر زاد آفرین کشمیر  
این بود حکم کردگار  
ز سر دست سار و کونان  
ای جوان دلش شد ازین  
کردم او را ز حال خود آگاه  
ز آنکه شب راضی کای  
پرست این چنین است  
کرد خوابی کنون بیا  
چشمان سدر شکست  
پنج مرغ پرند صحرارا  
شب برآمد چه زلف اندر  
آمدند و سنگدل خوا  
گشته از مرگ یار خود  
هم در آنجا کز شبی ختم

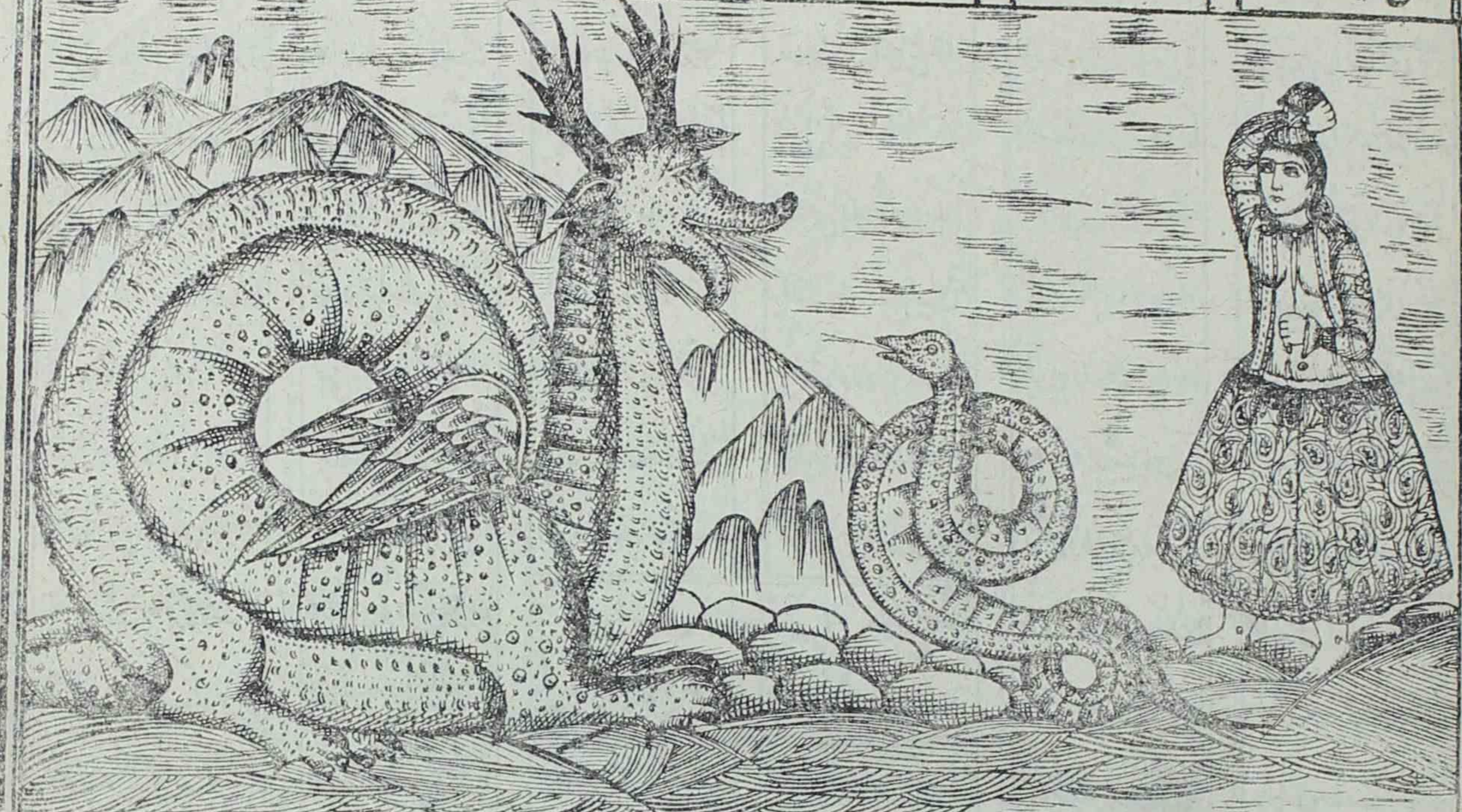
ناکمان لی از سپهر  
از سرش از خروش  
هر که بر کرد و از طریق  
بارسان کر سرش  
قوم آنکه شدند از کار  
قوم کشتن کافور  
کوش بر قدم درین  
تیری از غمره پیش  
کر مر ازین سخن کنی  
ز آنکه بغداد علم را  
لیک میدان تو ایر خن  
باد و صد کشتی پرا کوه  
اندر این جا پر خ طفت  
چونک شب از دود و سی  
شد بر دلبرهایوش  
گفت چون فناء شد  
که بسا در بیاید شفتن  
شاه فرخ ترا پاک نهاد  
چونکه از شاه این سخن  
کردن فرین بدین شد  
خواهران آمدند مژده  
باز کون کاین جوان شکو  
گفتم آنخواهران بدخوا  
گفتم کنون چنین بودیم  
پنجو اردی بهمن رسید  
ده شبان روز پرست  
من آن نوجوان سین  
من آن با هر ویران خوا  
جابه بر تن زخته بدید  
گشتی صبح چون که کرد

اندر آورد سوی خلق  
خلق را دل و نیم شد  
خواندش ترا و مرد  
سویان کشید جبهه  
دین زروشت شد  
آسمان شکست بخت  
ساختیم بیا دین  
تا بر اندر بسینه  
باسن آبی بخت بغداد  
معرفت خیر چون لانا  
که منم بانوی بزرگ تبار  
داشتم مر هوای بضره  
غنچه اشرا بهم نهاد زار  
خواند لبیل کجای  
ناکه ریزد تیغ کین خوش  
مرا آفتاب شد فراموش  
قصه خواهد هزار گفتن  
چون شنید این دنیا  
آپری سوی داستان  
گشت با من روان سوی  
بسرودند با دود دیده  
که بود دوش و بهشتی  
قصه خویش و غصه اودا  
که بدین راه وصل بخام  
از پی کشتن کمر بستند  
تا بنزدیک بصره رسیدیم  
شاد غنیمت در کی بستر  
بر فکندند چاکت اندر  
خواهر از راهی نفریدم  
صبح چون که کرد





از زمین بر بلند کردیم	لختی اندر جزیره کردیم	کوره راهی باقیم درجا	دست سپاسم بفرل	اندر انشت بر خطرها	اروای بدیدم اندر
تن حوکه می نامش چون	کشته پونده از پی کار	کره ماری چو زلف طرا	رحمت آمد بحال آنارم	بکر فقم باژدار تنگ	برزوم سنگ کشتن
چون دوست من این کرد	مار شد مرغ و بر هوا پر	پرزو شد زخم	من ز اینا جراسم	بسکه از رخ ره شدم	هم در آنجا بر فقم اندر
صبح کاین اردای	شد نمایان ساخت	تخمیم به پیش بگذارد	کف پای ترسمی خاید	جستم از خواب چشمم	چشمم بالیدم نظر کردم



به پری و جسم شاد نظر	سخت رفتم فرو بهلا	کشم ایتمه شد رجا	که مرا کرد چون پری	بارهم بکده غرق شدم	یا که مست شراب بستم
در نه این قصه عجیب	بیم چیری از این عجب	دست چشم خوش مالیدم	راز انقضه را سکالیدم	نامدم اندر عجب که این	ماه و حور و پریست
خدا بخش از آتش نیکو	او میراره اندر اینسو	ماش را گویم این چنین	ماهر اجاد در زمین بود	خوش خوانم این پری	ز آنکه فردوس منزل خور
پس بکفتم بدان تب	کستی چندی چنانست	ادمی زاده ویا ملکی	پری که زهش فلکی	گفت او من چنین	ویده ام از تو مهر



سهم آمار شهاب دیو نژاد  
رو بر خواهر انت آورد  
پس از آن ساقی کم پیش  
ایون سکر که پنی اندر  
زین عل کر کناره بگری  
پنجهان مازانه شان  
چون که آگاه شد خلیفه زرا  
دختر دینین چه این شود  
شد ز دوده فلک ز دوده  
با غلامان سوی شکار جنت  
چون که شب را فرو دسه  
شاه در آنت کوفه جام  
شهرزاد آنکه بدخه هشت  
بصدای دوف وونی و قاف  
است همنام این لایون  
شاخه ز دکل سباع اند  
سبزه بر پای که در بنهیم  
کرد بر شاه آفرین اول  
دولتی داشت حساب  
مادرم نیز بعد مرک پد  
شبی آمد برم عجزی رشت  
کرد بر من سلام باری  
چیدام نرمی ز بر شنگ  
کت چون ابرو ز برم ک  
صحنش از که خاک بر  
شوخ و طنار و ز غار  
از شیم و از تخت گدا  
گفت دارم بادی چو  
دلفری است و یوسف  
زان زمان کون در غم

که مرا از سپهر کردی  
سک جادونی  
یافتم خویش را بنجاش  
خواهران توانیک  
هر چه پنی چشم خود  
کز فغان شان بگری  
شد در جیش بروخی  
نخی اول خلیفه استود  
تبا شرافت صلیت  
دشتمار از اهوای  
مغ با منع نمود همدی  
که بدادی بهت آورام  
در بر شهر یار پای  
خواصه در این شب  
تافتن در او چون  
گرفتند بیک شغل  
لاله افراشته سنج  
پس ایخت بقدرا  
بود کمتر ز یک پیش  
زین سنجی برای کرد  
موج کافور و رو چون  
شبی از من بخت  
کرده بر خود بهت  
من از اندستان بدیم  
فرشهای صیر کرده  
سحر را که دخت با عجا  
بشت مرا بر شنگ  
که بود بر سر شنگ  
رسته از کل نقشه  
پنجو رفیق تو پریشان

دورم از چک اش و اکر  
هر چه در شیت ستای بود  
چون که کردم باستان  
چون بدیات اندر  
این کفت و چشم  
از دلم بر شیت  
کرد و سوی دختر  
گفت ایمن بود حکایت  
شاه بر جت سادمان  
از دم تیر و نیزه و شمشیر  
داو بر شایلی  
که شجی شترت  
کل را و همچو شغل  
شاخه سنج کل ز خون  
انغرا را چو خواند  
گفت اند ختر دوم شکست  
حرمی که از دنی  
گفت همان من شده  
پای بر نه بخانه ام از  
خفشار بجان پذیرم  
اندر افروخته و قندیل  
ریخته بر سر من  
اندر میخت قندیل  
جان که از دفر و طنا  
روزی او شده  
پاکش ز که در دمنده

از کف او سر را کردی  
حل بر خازات نمودم  
دیدم آنجا دو سک تیار  
شاخه مهر از بن کشند  
من از اندستان  
کردی پاک شنگ از چشم  
گفت بنما درج لب  
یافت چون داستان  
شهرزاد و چو شیر  
نه پیکلی بجا باز و شیر  
شب بلیت و سیم اردی  
که اردی بهت ماه کوید  
ایترا بخواند اندر  
نمش اردی بهت  
شده پروانه و ایل  
جوی خون که چای  
باز کردید پر شکر  
کرد کوای زبان به گفت  
لغت کوی دختر دوم با خلیفه  
هر و ن لرتشید شرح آن  
لب پر از باد و چو  
دختری ماه روی شکر  
پیش آناه سرفرازم  
با کترین بجان شرف  
چون ستاره بطای  
بخیه نافه خن بک  
کت جویای عالم از  
پای تا سر کر شده و ناز  
بر نو اش و قاده  
دست کبر که صید

بکافات آن کونی من  
این کفت و سر بر خاک  
اچنین داتن شکست  
کردم این که نشان  
هر شب از بیم آنری پا  
میکرفتم زهر شان  
ای بت مازانه بر کو  
این بود از فلک شکایت  
رفت و بر شد با بک  
از کوزنان جگر برید  
هر دو با هم دگر با یک  
شد بر دل بر هشتی  
ایو شاخه خوردن می  
بش عید است شمع  
گلشن باغ و ستان  
نسترن بر زده ز و  
به فی این قصه ای کش  
که مرا بود نیک بی  
ناکمان خور و ز ساع  
من نشتم توان تاب  
سوده زینخ برین دن  
دختری فی که آخری  
این کفت و به لای  
خانه یافتم فراخ و  
تختی از عاج بر نهاده  
چون را دید خواست  
نغلی خواند باد و  
زهره خاکی است  
نیری از غره و  
یابزن نیرنگ شکار

بهوایر سان شدم بر  
اندر آورد روی بر فلک  
گفت عبرت نبایت  
هر شبی از یاشان  
خواهر از اهی کتم از  
میزدم پوشان  
زخم مازانه بود  
بت لب شهر زاد  
اندر آمد چه مباح  
شامکان بقصر کرد  
گاه خواندند زنده که  
باد که شری بخت  
بنوای رباب و بر بط  
نم از و چو چشم بد  
پرز بجان و سبیل  
صد سر پرده سفید  
پرده خلق را ز پرده  
دلش آراسته زهر  
شاخه ز کیش شنی  
خوردی روز و شب  
چین برویش می  
برده از آفتاب متاب  
ز دیام بخر بوسی  
که بدی صرخ از سر  
دختری اندر نشسته  
چون تدو برم کرم  
پرده کیو کف ز  
فتنه خاکی است  
در دشت بپشت  
با که نگر



سوریش از چه رو نایاب  
کشته خویش را خاک گیر  
تا به بینم که حال او چو  
کرد در باز با هزاران  
رویش از زلف غیرت  
من چه کردم گاه بر روی  
سرو قد چون بدید این  
لحقی از بوسه داد دل  
که کسرا بمن نه بگریزی  
چو که سو کند از من بگریزی  
از شراب طرب شدیم  
به نهادم پیاله بر دست  
باده نوشند در طرب  
بوسه بار زدند بر لب  
ان پسر را قفا دشو  
شه در از نو نیک خوش  
انگی شهر زاد از جنت  
ایغزل را بلج خاکین  
حالی ماه روز هم نام  
از بنفشه زمین بخت  
ایغزل را در او بر اعراق  
لا ابالی و ست و بی با  
در فقری امیر خود باد  
ایغزل را چه خواند دنیا  
ناله برداشت غلبت  
گفت بر کیر راه قصه  
تا زرقه خواب دید من  
گفت چون بر زخم من  
پس آن مرد و کرم خور  
چشم بد با که آمد اندر کار

و عجب سگدل از کار  
پیش از انیش ماز خا  
بسیه ز کس که منت  
پسری شد پدید روح  
غیرت نایب کاوستا  
شدم آ که ز کفر کوش  
چهره اش بکفید نرس  
چون دوستش هم در او  
همچو کاشیش خاشی  
در کنارم بسان جان  
راه بردیم سو چشمه  
ساختم همچو چشمه خود  
چون دو ببل خوش  
دست یازند سویی  
دست بر زد در جانت  
که بداردی بهشت  
بوسی بام باده ببرد  
خواند انسخه لاله خیمه  
سوسم چنگ و زبط  
ارغوان تشین در فتن  
خواند آن دل را بی همت  
عاشق بید و نظر پاک  
پادشاه و وزیر خود  
شاه راصد بر اثر  
کوشش دوز ناله  
کن شخته دلم ز گفته  
کن چه طوطی بقصه  
آن شراب جوان غم  
ماه بودیم واقف  
رست در باغ مهربانی

در دلت غیر خشم کین بود  
چو که دختر سخن بد اینسان  
چون بدینا شستیم  
چه پیر آفت همه کور  
خط نمودش غیرت  
بر زدم از سر برین  
آمد و زو تبار زلفم چن  
پس از آن جوان باکین  
من بخوردم بجان و کین  
نیز منم کشیدش کین  
هم بدینا بایش کین  
زان پس شک نهاد  
بر کف آزند طره هم را  
بکدر روی هم کین  
چون بدینا سخن بکین

جذب شوق این حسن بود  
بدکان شد دلم ز راز  
پرده بر کشید کین  
پرزمار و فریب پناه  
خال کردیش کین  
پشت پارسر کین  
کرد از بوسه چهره ام  
کرد بر خوشش کین  
بخداوند ماه و صبح  
شد هم خفته لاله و کین  
صد شبنم روز باده  
ایغزل را بخواند اندر  
پشتانی زین عالم  
چه بود عالمی از این  
تافت خورشید و ز کین

کر تو را جذب تیر باد  
گفتش ای بهشت حال  
در پس پرده بدیدی  
غمزه شمع نمان  
زان خط و خال ای  
کشت جانم بطره شین  
نیز منم زددم بر شین  
گفت برین که ای بید  
که بخویم بدیگری  
هر دو از خوشی کین  
شبی از عشق شور بقم  
ایغزل را آند و دلبر  
اندر آزند دست در کین  
ایغزل را چه خواند  
شهر زاد آن کجا کین  
پای نهاد از سر کین  
داد بر شمع می از طرب  
روزاردی بهشت کین  
باغ چو طاق قدس  
بربطی بر گرفت اندر  
دشمن جز زلف کین  
عالمی ابو حبه کین  
پای بر خاک سر کردند  
فاخته بر کشید کین  
شه در آنت که بود  
زانکه مشب بوسن کین  
گفت آنجا سخن ماند  
شد ز زخیر لاف من  
نیج شش ز زخیر من  
فرقت اندر نیامان

کن گذاری بوسی بمل  
رو بیاور برادرت حال  
خوب تر از در بهشت برین  
دوسه لاف ماز خاک  
کار بر اهل هوش  
رفت دستم ز کار و کار  
بوسه بکرم از لبش  
باید اکنون بجان جگر  
جز تو دل بر کسی نخواست  
ست و دیوانه و خراب  
میش آنسر و لاله  
که نشیند پیش هم خرم  
سریه چید از طرب کین  
اشم و قفا در کین  
شد چه ببل خوش  
ماند پیش بهشت رود  
دست بر تار ز دجلا لاک  
باغ همچون بهشت  
باد رباع ز باغ کلین  
ناله اش را با سمان  
شورش آن جز ز بار  
خوش شوند از شراب  
باشکوه جم و فرید  
کوه شد پر زار و کوه  
برز آواز بر پری  
آوریده به جوش کین  
که شکر ریزد دوم  
شدم آشفته حش منم  
در بساط نشاط بقوم  
کار مارا چنانکه باید

ماندن شهر باز پیش شهر  
روز اردی بهشت و شرح آن

روز عید است حالیکه  
یا سمن بر نشیند  
ایغزل را چه خواند  
ایغزل را که بکاف  
کر چه کوه است شین  
باکاه اند خوش و لاش

شب سی و چهارم شهر  
اردی بهشت ماه شرح آن

لب سومی قصه بود  
دست زد جاسه بر  
ناف بر ناز دل کفیم  
دوستان را جدا کند



نارنگان پیره ال شیدیدا  
دل ز تنهائی او فدی  
صوی بازار راه بوشتم  
نویسنی داشت با فوکر  
بشمر دم بقیش ز زر  
نقد چه بود که نام اورم  
کر زمی در هم این سببی  
اینمه زر که جان از او زد  
ای که داری بپشت خیمه  
کسی نقص ناور درش  
کردهی بوسه زیانیست  
گفتش خود تو اکلی از راز  
گفت اگر بوسه دهی زان  
خم شدم بوسه بادادم  
چون بهوش آمدم دم  
پنجو چشمان خود ز عیای  
بر یکی پرینان نهقم روی  
اینمه هیچ غنچه ات زده  
چون بازار در شدم رفت  
شدم خسته روی کلنا  
نیت گزینش صراحتا  
گفتش کشتی ز چه نیرجه  
گفتش کین کشید تو چه  
چون غلام اینچنین بخت  
بر کشیدم دل دو صد  
شد در اینجا سخن چه سبب  
جست از خواب شه چهره  
خواهرش جمید بازار جا  
زانیری شه چه اینچنین شد  
باز گفتند آنچه بایست

گفت این گونه باشیدا  
که چنین گفته است مردم  
کوی کوی شهر را تیم  
پنجو سهراب و تایل  
سیمه زر من قبول نکرد  
نقد جان آه با فراغ  
نشنا بیدم کاللا  
سیکی بوسه است نمی  
داری آن قد از او زد  
که بکشتن زان بد خوش  
اضرای بپشت جانیست  
هم ز انجام کار و هم غار  
در نهائی چه نقص روی  
نکته ما سوس افتاد  
بر فکندم بچپ را نظر  
در فکندم خویشتن به پای  
خفتم و بر سرم بیاید  
کشیه خون بگو بهما  
برسیدم بگو چه بایر  
رفت انحام نیمه غای  
زدم چک بر کلر خسار  
خاکشرا چه جرمی از کا  
بودنی بود آنچه باید  
زد بشمیرق جوهر دست  
کریدم چه ابرازی  
خواب ناگاه شاه را بود  
دست بر زد برق جوهر  
گفتا شب چشم خون  
خواند در بر منجا زانو  
ساختندش خبر ز راز

خبر و امر وزیر پرخشا  
هر که ماند می بخازد  
هر طرف میردیم جونی  
انقره چهره سوی من کرد  
گفت کار چون توئی تیار  
این سخن از پسر چه نفتم  
ماه رخسار چون چرخ شفت  
ده بهایوسی این درها  
از دو لعل که سبیل بود  
لختی اینسان او بر اند  
بوسه زین زانین دروغ  
که مراد او است شود  
بوسه رسم برادری باشد  
لیم انگونه آن پسر کرد  
در دکان بیایم بسته  
سرباش کنار و باش  
گفت چونت شد ای تیار  
پستات اگر زید جارا  
می گذشت اشتی که جارا  
کل من خواست شود جارا  
گفت فردا روم خار بود  
بودی برضی سوار کرد  
چون من این شنیدم شدم  
بر کشیدم خاک را بر سر  
چون بینان بدید شوی  
شهر زاد آن کار سیمین  
کرد بر شهر زاد خستنا  
مکر آن قصه که نه نفتم  
پیش ایشان نمود یکبار  
شاه از این راز شاد و خند

به تفرج روم در بازار  
کرد اندر سرشش چرخ  
تا که شستم سوی کافی  
هر روی مرابدل بگرد  
نه پذیریم قیمت دیبا  
پنجو کیسوی خود بر نفتم  
لب کشود و ز رو ز می  
از دلم برزدای غمها  
چه شود بوسی اسیر شد  
پس نمی نمود روی من  
هر بر تنگ انگین مکر  
نگفتم با کسی خبر او پیوند  
نه ز مکر و فون کری با  
که از او چند قطره چوین  
زال پشیم ملون نشسته  
تا بر آیم بچاره و تیر  
که نهفتی جمال بر دیا  
گفتم او را که اسیری رخسار  
بار او بود دهنمی پر خا  
دیدم از خازنا که ان  
برم داوری بر بار  
برسید و بخت فارم  
اندر افکند بر غلامی شتم  
خواست تا چاک باز دیدم  
دیده از اسکت همچو جوار  
هشت هر سکت کوهر  
خواست تا سر بر تن  
در شب سی و یک تور گفتم  
هر چه بسروده بود دنیا  
از سر خون شهر زاد کند

تا کی خو کنی به تنهائی  
من چه شنیدم چنین حال  
پسری بود در دکان زیبا  
بخردیم از آن بت زیبا  
چیت دیبا که جان آید  
بر فکندم بسوی آن کفا  
نه درم خواهیم و نه دیبا  
کردهی بوسی ز بیم چه  
زال با انجوان سخن بگو  
گفت چون می شود که از این  
انگین است سودا خور  
کاستنا زانها گفتم خستنا  
از سخن زان بر دشتنا  
بر زمین خودم شدم آید  
دیدم چه کشت لب زنج  
بر کر فتم پیش ره حال  
در کجا بودی پیری مراد  
رفتم امروز بر تو بازار  
خاری و خجبت نقابیم  
کل بخار نیست در عالم  
ماش کین من خاست  
گفت فردا روم جعفر  
گفت کاینما هر یکش خاک  
او فادام بپای شوند  
گفت ای نابکار دنیا  
صحنه خورگان بخار خست  
انقرال خنن افغان  
شد زیاد که می کشی چوین  
اکثره سخن شنیدند  
چون پدیدار شد بی تیغ

کارت آخر کشد بر لوتی  
بر کر فتم عجزه را و دنیا  
بنشته بمشرب زیبا  
نه پذیریم قیمت دیبا  
سرسن خیر خاک پاتید  
گفتش روز من تو استی  
عاشقم آنحال زیبا  
رخ بسائی بغنیم چه شود  
که زبوسی چه طرف خواهی  
دش از لب زیبا  
چه زیانت لب فرو برد  
انگین با پوشم از کسا  
گشت رضی لم بدین چنان  
پیرالم بدر بر دزدوش  
گفت بر خیر رو بخا کنون  
بسوی خانه تا ختم بار  
کشتی این چرا بری  
چون بازار در شدم رفت  
زد خراشی بر این کل خیر  
خار و کلرات جانیام  
کم گذشت از دهرم کسا  
تا که کین من صاج  
کن ز شمشیر شیرا چاک  
بارخ زرد و دیده پر خم  
نیت خبر شنت مرا جا  
تیغ زرین تیغ کوه انوار  
چین ابرو فکند کریان  
سوی این تیغ ابرو تیغ  
کردش چرخ و اختر ندید  
زین سنجی ساری شد در رخ

شاه تبار



لاله هر هفت کرده زنجیر خست  
 آهوی مست کرم بازی خست  
 از کل و ز شکوفای خست  
 شاه آن عالم جوانمردی  
 بست غم را چه اگر بنی خست  
 بت در حلقه اش فلک خست  
 بر پیشش فرو بر برج خست  
 میتوانم که شوکت خست  
 کشت باید تو را که بدخو خست  
 این کف و خروش ز غلام خست  
 در خروش آمد من مشید خست  
 کشت او را که بی گناه خست  
 نیک رخمی بنجو همش زو خست  
 خواجه بر تازیانه بر زو خست  
 من از این صند نشستم خست  
 تا سر انجام تن در خست  
 یا قلم خاله اش خست  
 دو سکی دیدش بدست خست  
 هر دو بستیم درو خاست  
 رهش افتاد سومی خست  
 قصه و غصه من حیران خست  
 پس از آن گفت با همین خست  
 گفت او را ندیده ام دیگر خست  
 چون خلیفه شنید این خست  
 چونکه انگاه رؤسایان خست  
 کردند او ملاک بودند خست  
 بر زدمش غصه بر تن خست  
 چون پری از خلیفه شنید خست  
 دخترانی شدند خوش خست  
 هر کجا بت باید شنید خست

خواست گفتی جهان نام خست  
 لبک خندان لعلی خست  
 راه رفتن بلبان خست  
 اندران چنین شب خست  
 ز در غمش زو جد خست  
 ماه را سر کشید خست  
 بوسه بر زو بر تن خست  
 بزم بوسه آستانه خست  
 تاز من و تیک قلم خست  
 گفت شمیر کن خون خست  
 تا که مان پیر زال پیدا خست  
 کشتش خود ترانه زو خست  
 ارثی با ماندش تن خست  
 پیکرم را ز پای تاج خست  
 او قدام با شک خست  
 رستم از زخم و چون خست  
 سایه انداز از آفتاب خست  
 بدن از تازیانه خست  
 که نیارم نام شو خست  
 آورد شبنم خست  
 این بود از خلیفه خست  
 کای من چهره و پری خست  
 سرموی مرا زو خست  
 موی ابر گرفت زو خست  
 لب کشود و خلیفه خست  
 خسته در ز خاک خست  
 بر کشید بصورت خست  
 طایس آبی گرفت خست  
 اختراfi شدند زو خست  
 ورنه باید بر کجای خست

شب سی و چم اسفند مذ  
 که بزبان فارسی اردی  
 بهشت ماه خوانند و شرح آن  
 که با سفند مذبی خست  
 همچو سیم رخ پر خست  
 اکلی زو بشیر زو خست  
 بستوشن سی خست  
 باری بخاکست خست  
 کرشوی کشتی خست  
 این پریرا بر خست  
 پیش شویم قادی خست  
 پیره زن چون بد خست  
 بر زو آنگاه بر غلام خست  
 سبلم را پر از غلام خست  
 آدم چون بهوش خست  
 لبک از جورا خست  
 بنشتم بر خست  
 سر آزار را خست  
 خشن هم خست  
 چون شب آمد پدید خست  
 چونکه این قصه را خست  
 انیری کو خست  
 لبک موی پسر خست  
 در زمان تشی خست  
 کرد و بر یو خست  
 چونکه او نیکو خست  
 که بخوابی کنون خست  
 چند انصافی خست  
 گفت آنکه خلیفه خست  
 انیری بر خلیفه خست

دشت را بنره بر زو  
 هر دو غلط شدند  
 از سر شاخ رشتی  
 رفتا سفند یارسان  
 زلف معشوق را خست  
 تا به بنیم کان دوم خست  
 سکه پرورد خست  
 سوی من شوهرم خست  
 از چه خود دست خست  
 چون غلام خست  
 گفت با او بگریه خست  
 از پی پاس خست  
 شد غلامم خست  
 ز کسم را خست  
 چند روز بد خست  
 چون بر این خست  
 رفتم آنکه بسوی خست  
 منم آنکه خست  
 تا که دلاله این خست  
 پس آن هم شتابان خست  
 کاین حکایت تمام خست  
 عاقل را ساخت خست  
 بر زن انیموی خست  
 کشت ناکاه انیری خست  
 دشمنم را کشت خست  
 خواهرش که کین خست  
 گفت با او خست  
 آن سکان را خست  
 کرد و تازیانه خست  
 سراسر از این خست

مرغزار را و بی شکبار  
 بر ریاضین لاله و نیل  
 صد هزاران باره و آرد  
 بر سر هفت خوان بزم  
 بر کف آورد و دار و ماند  
 چه بگفت و چه دید از خست  
 سر بخورشید سوخته خست  
 کشتای هرزه که و خست  
 چون قلم رو سیاه خست  
 تیغ از بهر کشت خست  
 دست در کش خون این خست  
 بکشت ز خون زو خست  
 دست زو خست  
 از سرم شور عشق خست  
 پی داروی زخم خود خست  
 کردم اندر سرای شو خست  
 این مهین و خست  
 قصه خویش را بدو خست  
 سوی بازار بر گرفت خست  
 سایه فکرم خست  
 چون ز رشن خست  
 پس از آن خست  
 میثوم در بر تو حاضر خست  
 شد خلیفه از این خست  
 کرد فارغ مرا خست  
 در حق او جفا نمود خست  
 این سکا زاد و باره خست  
 بجال از فرشته خست  
 او اگر آدمی است خست  
 دهمت با سران خست



انکه او با عیسم شده  
 زان حکایت خلیفه حیران  
 چون بدین سخن گفت  
 شاه یوسف جان جفا خوا  
 چو که از در نیمه بگذشت  
 گفت ای شاه آسمان کبر  
 قول پیغمبر است این کتاب  
 رعدانی شکست کشید  
 هر که کی که بر زمین خورد  
 خاک را ساختی جگر پاره  
 شد در این بوم و باد و صاعقه  
 ناله اش شد بلند از درو  
 ساخت موسی جلاله را  
 ریخت ز کس و کس و کس  
 کن حکایت کداری پیش  
 سر که شش گفت پاتا  
 آنکه خواهر که همچو باه  
 تازشها بشی کج اند  
 هر طرف نهان شست  
 این گفت و بر سر نیز  
 بکر فقه عصای اند  
 اینم از جهای تو فریاد  
 اینم از تو خون جگر گدا  
 از چه همتش تنگامی است  
 کردم اکنون بود و جلا  
 دارم اکنون ز دو چرخ  
 گفت ایمنان خلیفه اند  
 مرد از اندک تا نیا  
 سر بودش بطار عیون  
 یافت کینه کلمی شین

بت تازان ویران شده  
 خواند این او قطعه  
 شاه را چشم باز شد  
 باز بجای خویش کرد  
 تیغ بردست سوی  
 چون شد آن کشته شکار  
 گفته است المنجین کین  
 جگر کوهسار را بدید  
 سکر از زیر سیر  
 بر جبینش چو کوه  
 که نهان گشته کمان  
 هم ز کرمی هم ز عرس  
 همچو موسی که نور را  
 همچو ناقوس ساز بر زنگ  
 رگبت اکواری شین  
 چون خلیفه شنید  
 سروایشان کیان  
 گفت ایمنان خلیفه با  
 تا که از سر کشید  
 داد یکسر لباس تغییر  
 دامن پیش افکنده  
 ساعتی نیم جور شد  
 نیست عیون تو بکر  
 غش از چیت کوه  
 تا که ماهی کبرم آب  
 آب چشم و باد اندر  
 بسوی دجله حایا کرد  
 با خلیفه بگو دجله  
 زرباد و گرفت از او  
 پای تا سر گرفته

آن یمن است بوزخ  
 چون این خلیفه  
 شهر زاد و رفسا  
 در کشیدش جای  
 گفت او که بی سوس  
 گفتش آن چار که  
 این بگفت بسیار  
 یتره کردید و چرخ  
 رو نهاد بدشت  
 شد شاه زان فضا  
 کشت اطراف این کوه

پسر سرو قد کل رخ  
 بخار راستی کر زید  
 او هم از خمر خواب  
 حو نغراش است پانی  
 خواهم امر و شست  
 پیغرائی چرا که  
 خواست کر تیغ ساز  
 روی خورشید و انور  
 کوه هر سنگ میزد  
 بر زمین بر کف تیغ  
 پر ز نیرین و یاسین

### سبسی و ششم خرداد اروی بهشت ماه

شاه در اثب سیاحام  
 آنری خ چه این  
 بر این ادست خرا  
 زلفشان بود ناخونی

گفت بامیش همی خرم  
 اسب فانی اناحت  
 بدم ماه که داخرا  
 بر سه شه را و نشان

### رفتن خلیفه بازار و مکالمه با صیاد پیر

شده اندران شب  
 بی شب به فوار کلاه  
 اینم کشتم طال و  
 چون خلیفه شنید  
 بخلیفه چه داد  
 بودم اندر غم شفت  
 مرک خود از دایه  
 باز در دام دست اند  
 شست اندراب نکل  
 داد سر را بدوش  
 دست بر زد کلیم

هم بکش شمع  
 نرم نمک می در  
 هست طایوس و شین  
 گفت با جعفر ای نوکر  
 از جگر بر کشید  
 از دم صبح تا نیمه  
 اینم کشید کی می  
 پی اقبال در آب  
 خطه دیگر شین  
 در کشیدش بقصر  
 چادری در درون

ظلم این خمر از این  
 قصه و خمر از این  
 صبح کین یفت  
 جلس کردش بجای  
 اندر حال جبت دنیا  
 گفت شه گفته ستاره  
 ناکهان خواست با  
 ریخت آسان ابر  
 جمع را چون غمی  
 ناکهان ن بلا  
 مرغ چون شش و  
 شب خرداد و زار  
 داد و سیج بانو  
 کای پر چهره  
 گفت با سخن جایی  
 کرد دل را خود  
 نهادند دل بخور  
 امشب ای هوای  
 کر از آن دل  
 سوی بازار راه  
 شکو کردی خمر  
 اینم کرد تو را  
 از چه اینم پیر  
 گفت چون دم  
 در خفا ما  
 از غم خوشتن  
 هر چه کرد تو را  
 کشیدند قی  
 گفت بازین  
 چون بازید

فقه کوه سخن  
 بر سرش هر چه  
 آمد از چاه آسمان  
 بسوی تخت پادشاهی  
 بوسه چند بر کف  
 نیست بخیر از دروغ  
 شد پدیدار شور و  
 که شکست از درخت  
 اسب را با سوار می  
 خاک از کرد و باد  
 سخنش را نشاند  
 سود بر آسمان  
 خاک را جان سان  
 بر کسالت چو  
 که این باید حکایت  
 شد از آن لاله  
 چون بر آمد بر این  
 که بیازار پای  
 سازم اندر دی  
 پیر و مردی  
 خواندی این  
 سر خورشید  
 از جهای که  
 چه سرایم  
 کویا چرخ  
 در طال و غم  
 از تو من  
 پیش صیاد  
 کرد بادست  
 دید او را ز خون



دختری یافتند و زیبا  
نالاکردند جعفر و سرو  
شده غرق این غم و سوز  
آنکه که کشتن آنجا  
چون بدان قصه و خبر  
سبب در و ز شد گردید  
بت لب شهراد پاک نهاد  
ز اول صبح تا بنوبت  
ابر بر رخوان و گل جیت  
در بر او نشسته خواست  
بر پر و هوشن طرف بشت  
کفر خان را دایع کرد زهر  
پس از آن زین خلیفه کرد  
بسیح کشش در رخ  
ای تا شایان بول  
ز آن طرف خونی کس  
ناکمان زان میان جانی  
انکه او را بکشت است  
اندر این بود او که مردی  
گفت این کشت کوی شد  
کشت باید کنون مرا بقصا  
او بدیوان گمان سسی ماند  
گفت اکنون که دشمن ختر  
گفت با او جوان که کشت  
زین حکایت خلیفه کشت در  
کرد باید ز روی شوی  
ماند اندر میان خلیفه  
گفت مارون بروی  
گفت آنده ختر که در من  
دارم از دهنه و روز

شده گلگون خون با  
رخسند کشت آنجا  
کشتند و قهر حمله  
از تو خواهم بیج سر را  
چون کج از خطر کشید  
کرد که در جهان نور  
مهر بر غنچه شکفته نهاد  
بر سر تخت بر کوی آرم  
دشت کسار را بخون  
جست از جای آنکه سر  
پشت هر چه جیت کشت  
بوسه شان بگریه  
قصه خویش اسرو دما  
کردن سر این بران  
سوی بازار راه پید  
آخت خنجر بکشتن جعفر  
هوشمند و بخور و غیر  
تن بخونش سر کشید  
کشت پید از راه چون  
زده بر خویش این جوان  
ناز بهمان شود خلوص  
سخن خویش منید  
شد پیدار قاتل ختر  
من بشرا بخون درم  
هر دور گفت می باید  
تا که چون ایدار سپهر  
نرم از هر کی سول  
از چه کشتی تو آری  
جسته او را بود معوق  
شوخ و شیرین بان و

ز یک خون اوده لعل  
گفت اینان خلیفه  
من تحمل کنم خون چنان  
گر نیاری کشتن را بر من  
بیرانده و برداشته شد  
چون پدیدار شستی  
بر ک کشتن لهار کرد  
داد جامی بدوشش دست  
روز چارم بخانه شد  
کو دکان را گرفت اندر  
ز آن حکایت خلیفه شد  
پس آنکه در منادی  
چون منادی شید  
خواست تاریز از بدن  
پیش جعفر تاخت چون  
چونکه جعفر از او چنین  
قدش از رخ خیمه همچو  
آپری ختران منم قاتل  
بار دیگر جوان کشید  
آن کنون تحت کشتی  
این تن قاتل اندامه  
پیر گفت ای جوان سروغ  
گفت جعفر که قاتل کی  
باید از این دین شانی  
لب بکفتن کثاول بر  
از چه خود کشتی کوی  
دختر غم من بدوزن  
او را دوست داری یا

کرده بالاله و شیدا  
این پرویرا میسر  
که کشتن چنین عمل  
بی دروغت به تیغ سر  
از خلیفه سه روز جنگ  
شب سی و هفت مرداد  
ار دی بهشت می باشد  
با یک قمری چرخ چرخ  
طشت زین و پر از کرد  
بر سر لاف قصه برزد  
کشت لرزان ز چرخ  
دست نالیده شده تر  
اندر افکند سوی خونی  
گفت بر سر محله و کوی  
اندر آید چه باد در بازار  
در کشتن بر کشتن  
سویا یک کشتی فرق  
هم غنیمت کشت کشت  
اندر افکند مرکب  
کشت از تیغ من غنیمت  
گفت ندی بکشت کشت  
نکستید استن سبز کفن  
تا چه روان بو کشت  
داد بر مشعل دروغ و غ  
اندر این کشت کشت  
هر که در داد او نشان  
برشک نامدار کشت  
را ز این قصه را می نوی  
مانده خوش کنون من  
بورد ویش کونرا کشت

زین حکایت خلیفه کرد  
که بکشد و خفته خوان  
مردمان را کشتند در دو  
بکشم جمله آن یک  
از پی کار خوش کشت  
چون سخن کشتانید  
شاه بزحمت از بر خرم  
رعده نالیده بر کشت  
شاخش پی در کشت  
گفت مرغ سخن دایچا  
کرد در دو جمله خویش  
خواهر را گرفت در  
گفت اینم در انباری  
کو که جعفر بار خواست  
کرد فریاد آمدند بویه  
خلق از آن قصه را بکشت  
گفت با او که امی کو ختر  
شادین پی بخت  
چونکه نزد کیت تاخت  
من نشتر کشیدم در  
هست آمد و پیرو کشت  
کشت جعفر ز کشتان  
گفت با اندون خلیفه  
این دل آمار کشت  
هر دور کشتن این  
خون و را بسا آلال  
پس از کشت سخن سرجی  
چون جوان کشتن از  
بود این پیر در ختر  
من کار بهشت بودم

کشتن کشتن کشت  
جامه پیش ز خون کشت  
هر شود شهره نام بر جور  
زنده سازم کور یک  
همچو تیری که بر جزدگان  
تافت از کوه شیر زین  
سوی دیوان هر نهاد  
لاله را برق سوخت  
دور بر شهر نادای  
که قدم زد به طرف جعفر  
ساخت که ز کشتن  
ز دوشش ز سر کشت  
در کشت در میان بازار  
عبرت روز کار خواست  
به تاشا دو صد هزار کرد  
نالاکردند و سوختند  
شد نمایان کشت ختر  
غصه اش از پی ملک  
سر بیایش بود و کشت  
نکش افکند هم بدو  
عقل کشتن کشت  
هر دور بر در بر مار  
کین پیرا کشتن  
یک کشتن کشت  
کر یک کشتی عم  
کرد باید تیغ کشت  
بیر صد قش خود به  
کشت کریان طالع وار  
بدر سیدش کشت  
دلبر خسر کشت





از قضا و در آن من حسنا من بختی بجای من خوشبخت شام گمان بسوی من شدم بگرفتم همی ز خلق سراغ حالی انگاه را بنا کشت این بخت زیار رخ رفت بر سر شاخ نعره دراج شده در آن شب که بود دیبا قصه دو شش افشا دیبا گفت آنجا سخن جال نفث	گشت مانند چشم خود بجا از پی به شدم بسوی باز پیرانده را نشانی شدم می شدم کوبی و باغ تا که سر رشته بدم در باغلامان بسوی شدم کرد و شوش از شش تاج شد بر دلبهری سیر گفت خندان که ای بخت که به مار و جوان کج رفت	آوردیم بر شش طبعی زود هر چه بازار بود بشو شدم صبح که شاخ آمد بخت چون بدی جای شهر زود چون که این قصه تمام شد همه آرزو کشت اندر دود	اندکی یافت در دوا بسو کوی در کوی شهر شدم به زینت جمال خویش خود شد سرایت پیسیده باد و غیره تمام کند شام گمان بخت کشت	روزی از نو قدسین رفت جای به ندامت چو از پی جستجوی به چاک لب فرو بست بخت زان پیش که کشت رو با چون شب می تمام شد	کرده خواهش دلش از من گشتم از بخت خوشین هر طرف بر شتابم گفت این کوبه دل خود سر بریده بی صدا با باغ از اردی بهشت شد
شب سی و هشتم دیبا در اردی بهشت ماه					
رو کنون بسوی قصه خود او قدام ز بهر بهر مرغ بر کشش آوارا خرد خود بر کند ششم چه باق باغ					
کرده خواهش دلش از من گشتم از بخت خوشین هر طرف بر شتابم گفت این کوبه دل خود سر بریده بی صدا با باغ از اردی بهشت شد					



کردم از و سراغ نه گفت ایران باغ به فراوان صبح بر خاک بصره به شتم باغ از سرخ سیب زود باری از باغیان آن لیلو	اندرا این سرزمین بهی بخت هر به اش چون به شخت سوی باغ خلیفه بخت گشت مانند خردانی بخردیم به دانه چو شتو	باید اکنون شوی بر بسوا رسید به یک سبب طرفه باغی باقی بخت بخیز این میوه چو این در زمان که می بخند	اند آری می بوی بخت برده از باغیان بخت خاکش از پی بخت بود خمش طعم میوه بر شد پیش ماه جوز	کاندرا آنجا خلیفه ابای من از او این سخن چو بود تا کشتن ز خوسه جوز و مارچ و سیب داد شش ز روی	که بدل ز و بهشت داد بسوی بصره راه نمودم چون فلک از ستارگان به دفعه قنار و شفق به بیوی بخت بهشت
--	---	--	---	---	--



روزی اندر شد می توانا  
از کجاستی این بزم  
دیدم اندر برش خرم  
کفتم این غم برین خوش  
کشم از روی خشم دیو  
شدم اشقه خست از شو  
چون چنین گفت آن بزم  
داو مشاج در و صند  
بردمش باد و دیده من  
که ستاده اشک میزد  
هی از پیش نام بر بودم  
باید خون کون غصه  
چون بدان طعل خور دادم  
کفتم این دود از کجا  
من بد و ماصرای خودم  
کو دکان هم زد ز ناله  
گفت مارون تورابو چو  
شاه از کلعذار رخ برآ  
هست در آج از کوجوی  
شب آذر شه خسته نه  
دیده برزگان و پوی  
غمشان سحر با بی دارد  
معجز و سحر باین مقام  
کشت پویش از قادیان  
چون بشه داد سحر با  
پس بجعفر نمود و مارون  
اندر آمد براه چون  
ز آنکه هر بار و هر زمان  
کشت گریان و باره چو  
کشت نوید در چارم

بدکان نشستم از کجا  
تا خرم چند و آنه منم  
هر یکی در طراوت از بهر  
از کجا آوریده و چپ  
شدم از غل و شو  
کفتم از این بهر یکی چو  
شد یقینم که رات کلام  
عاشقی این کف غصه  
بر فکندم بد جلد اش  
خاک از غم بفرق می  
بسوی کوجه را پیو  
که ربانیده راند ام  
بر کشیدم دل بر دهر  
که سوی دیده من  
خاک پایش بد کین  
وزد و ز کس لاله را  
سر ز این قسه انعام  
بسوی تخت خرمی  
بر سرش افش منو چو  
پامش کوی شکو  
گفت خج از این دو  
شده شان تیغ کالی را  
کس ندیده ز کس  
با همه بهیستی  
پسته اس کت فیل  
گفت خواهم غلام  
اشک زیر آید  
بر نیاید برود دست  
گاه شد در غم و کین  
تاخت در خانه دو غم

چشم بد کشت کار کز نا  
گفت معشوقه و مت چکل  
بار سخنان او چهار بند  
گفت شویم ز صبر آورده  
حجره را در بستم و چا  
بت به غم چاه شدن  
دست بر دم خنجر جان  
بسج باری چنین کین  
از لب جله زار بستم  
کفتم او را کون تو را  
شد غلامی سینه بد  
دارم کر خبر شود ز غم  
جامه کردم برین زاری  
دیدم امر نمود کور  
او هم از غصه جامه  
ایلیفه کون بد او  
باید اکنون غلام  
چون شبی نه رسید  
شاخ مانند طوس زین

پیشم آمد کی غلام  
ریخته بر ز رخ سبل  
طرب آینه و خوشکوار  
پانزده روز را سپهر  
تا ختم پیش آن کل ناز  
زان کشت سر غم  
به نشستم بسینه  
پیش قل کند بدین  
اشک ریزان شهر  
که دو چشم ز اشک  
آمد و بر من ربود  
نهدم همچو بویه در دم  
بر فساندم ز غصه  
به نشستم بغمه روزی  
ریخت از دید اشک  
بخت افند آب آتش و  
تن و را بخون در  
فاخته بر فلک ساد  
دست بر نفس زد

### شب سی و نهم از اردی بهشت ماه می باشد

دیدم اندر کفش چو  
کرده بیارش ضعیف  
ز امید داد برین  
چونکه بشنیدم سخن  
دیدم از آن بهر بود  
گفت آن کونم پیش  
سینه سر از کینه  
زود صند و ابصار  
چون بخانه را  
گفت امر و صبح  
حالی از ترس نام  
از بی آن ام خواب  
کردم آگاه بادل  
شدم این بریز غصه  
منهم اینان خرو  
کن جدا سر ز تیغ  
چون بدینجا کشید  
ساز بر ز دشاخ  
کشت کلین از دم  
شاه نشست در کنار  
هر دو جا و و قله  
ده و ده از آند و  
خورد آنکونه بر  
تا که خطه بر  
ز آنکه این قلعه  
چونکه جعفر شید  
این دوم بار  
این چه باز برای  
اینچنین به زور  
گفت اکنون خلیفه

گفتش زین ام نشان  
رقه بودم پی عیادت  
گفت این بهر است  
شد جهانم بچشم  
کشت اندر ولم پدید  
می ندیم که از بر  
بر کلیمش تن  
بر سر استری نمودم  
کلی از کودکان خود  
کشت خشنودین  
جگر از غصه کشته  
شد بیدام اندر  
انفلام سیاه  
آدم پیش باد و دیده  
لاله رخ ز ما خان  
از مکافات دهر  
ز زبستنا خرو  
چون منو چهری  
سبز شد خوشتر از خط  
کشت سر کرمش  
هجو ترکان مست  
سحر و منجر هفت  
که بخاک افکند  
خوش شود جا  
اینها رسته از  
بدکان شد ز صرخ  
از کف دهر ز هر  
که کنی هر دم غم  
کرد غم از دشت  
تا تیغ از تن تو خون



از پی نغلام خون آشام  
هر کیرا و داغ کرد بدرد  
دخترش فغان آورد  
دست بر زخم بد من او  
بنگند تیغ کینه از کج  
ناکمان سر زد نعل از  
کفشای داورم و کرد  
گفت او را غلام ماریجا  
گفت از کیت این چشم  
به بهی بر کفش به از دوش  
من چاین قصه شنویم  
کرد چون نغلام بیسان  
زان حکایت خلیفه شد  
نیز آینه کانش بر خنجر  
گفت مارون بقیه کت  
ز این سخن بر شکفته شد  
گفت در مصر شاه بود  
دو پسر داشت نجیب  
هر یکی یوسفی طلعت و چهر  
یک جهان شور در ملک داشت  
دل شه شد از این حکایت  
گفت شادی کنی غم من  
چون بران ملک خنجر  
چون نامی بد این کت دراز  
اند و فرخ برادر من  
از خدا خواهی که کت  
پسری را ده کرد دراز  
چند خواهی ز من کت  
صد کتیری شکر لب مرو  
از کت من ز تو برتری را

زنده گذشت خوابش  
یکد ساعت نغلام را  
خاک ماتم بفرقا نکرد  
کرد جگر ز دید غم من  
نزد خاک از خوشک  
یافت آناه راه دلب  
تور سید مراد او کون  
آورد است از فغان  
سخن از روی سببی  
لبس شودم بی شلوار  
این به طرفه را بود  
جعفر بر کت شد بشرا  
ماند حیران کردش  
از چنبر قصه در عجب  
قصه کن باز و غم  
گذشت نغلام را از  
که ز شوکت پرخ می  
که بدندی بقدره شست  
ماشان بر رخ آورد  
کوثری در چه زنجار  
پسران وزیر خواندیش  
نام اندوه را لب  
هر دو کشیدین خنجر  
در نوشتن آسمان شیب  
بشست بند با هم خنجر  
جفت کردیم باد و یون  
دست دولت خورد بد  
لب کتو انجوان یک  
صد غلامی لطیف و کین  
دشگاه سکنده

جعفر از حاجت این سخن  
ز آن حکایتان گذشت  
دختری میانشان کتر  
گفت گذشت می پر  
چون شنیدین سخن جعفر  
کت از آستینش  
بردی از من خوشتر  
بد و دنیا را از او صدیم  
گفت یکروز بر سوی باز  
گفت او را که این خنجر  
از برش در کت من  
پس از آن غلام را برد  
گفت با من کت من  
جعفر آئینه بر کین  
با خلیفه سرو دنا کون

از دو دید و جو خون کش  
بگرفتند در شند  
حنشان ز آفاق بهتر  
کردی بر مراد  
آینه بر او گرفت  
یافت از درد اندکی به  
خبر تو کو بار و رختی  
بهر از این بهی صدیم  
ناکم از قضا فدا گذار  
از کجا آوریده جنگ  
او از نیقعه شد غم  
پاسوی کاخ خنجر  
ناکه این قصه بختی  
اندر آورد دستان  
گذری این غلام را

### حکایت کردن جعفر بر کت با خلیفه و داستان حسن و احدا و شرح آن

در بر کل خان رفت  
پسرش رخ زنده  
جعفر شش و شش  
ما کتم التماس در بر او  
کت کربان چه آوازی  
در میان شکت فچی دید  
گفت ای سبب کل  
چون پدر این شنید  
دیدم اندر کت ری کون  
گفت انجام کار تا آغا  
انکه آوردش سوخت  
قصه بر خلیفه گفت تمام  
بنویسد بر خزان  
گفت دارم در خنجر  
نکدرم بر سر حکایت  
جعفر انکه ز کت در بخت  
داشتی یکوزیر دشت  
شوخ و طعنه در کت  
معتبر بدنام شمل  
در گذشت نوز باکا  
در غم را بر و شیان  
کرد خت کنس باج  
شه چه اندر سفر کت  
شمس در بر و بیمه  
برادر سرو شمل  
زن من خنجر چه  
گفت با او مهر نور  
لعل صدقه زرد و  
بخین خود هوش  
روشن نیکو نور

پوشان ز بر و نموی  
همه کردند و کوه  
ناکمان آمد آفری  
بر تو بخت دل ستم  
رویش از کت کت  
درست با شین کت  
در کجا بود این چشم  
خواند چاک غلام  
که لبش سخی شکر  
اکمی داد نیکم از این  
بستم این لطیف جان  
غصه خویش و غلام  
تا بخواند و عبرتی  
قصه زین عجب  
کتایم دهن کت  
با خلیفه سخن بدین  
با خرد بودش از زل  
آفت دل ز غم غماز  
بود ماه سپهر شمس  
رفت و پیوت بر هم  
دل زادر آورد بد  
باید آورد شاخ نوبر  
بردی از کت کت  
چهره اشرا کند بر  
کای به صرخ آفتاب  
که دل از آفتاب بر  
کر شود از قضا  
است و سبب  
نصف باید دهی به یوم  
از دیدن نام



بچه شیرخوار بود  
مست دیوانه و یاد سهری  
کی شود زان همسر طرد  
کرنودی مرا سفر و پیر  
چو بدین شایسته نوازید  
شد بدینال شاه سوی مهر  
شده روان یو کلش پی  
از جگر صد نوا بر آورده  
کویا همچو من فکارتی  
زانکه هر کوفه دل ماند  
صبح پیدار شد چاکا  
ناز و مشک آشکار شد  
پهچو روح القدس نیم  
طرف کلزار غصه و شاد  
دست بر زده لاله کون  
دست بر زده بار غنوجان  
نرس از جام زده شربت  
هسته به بد بصد شربت  
بگذرد موی خاکم ابرها  
نر کسی که فرار من روی  
ترک ابرو کان چه این  
چونکه تنها ماند نورالین  
این گفت و براه شد چون  
ماند روزی در آنجا یون  
بودی از دور آسمان تو  
برد بر کاروانسرای رخت  
چند سرشته به شمع از کین  
سربانوی غم نهاد زین  
اتفاقا وزیر شده اندم  
بنشسته شاخ کدو بر کجا

پهچو او پردل دلیر بود  
شوم بد کوی هر دهر و کجا  
هست بس نشت در طرد  
خود بدی که می خورشیر  
شد رخساره و دلش کین  
شمس بود و جدا شد تیر  
چید از باغ و شنبدر  
سنگ بر صد آورده  
عاشق قامت نگارستی  
قدرا و افسرده دل  
اینکل زده کشته بود  
سار را پر چه مشک ساز  
بار وادی بغچه طوطی  
غیرت روی بچه تر شا  
تاسر شراندر پیکر  
خواند این چایه از او  
لاله بر سنگ در نشاند  
بر سرش افسر سیل  
کره با کرد و خواهم نر  
از دو چشم تورانشان  
زیر شمشیر لب قصه کسو  
اندر آمد چه باد بر سر  
ده شکار و ز کشته بود  
زهر غم شد ز جام شمشیر  
بشدی همچو مرغ کوه  
کشته بلخ و درم شمشیر  
تا کی خون خورم زین  
شد دلش تیره و پیر  
زردان کج روانی  
شته کلزار ز کین

چون بینان شنبدر  
تو کجا بر تربت برست  
حالی که تو اینج سرزد  
که زین باتوس چمی کرد  
از برادر خشم رخ برکا  
سخن بجا چه کرد و رنج  
گفت خج چو شکر  
هر زمان شور و قهقهه  
مر جابر حبیبان نال  
پس از این چه بکلیت  
بر کفاده چه طره شب  
در لب جوی شاخ نهر  
کبک در آج طوطی

شب تخم فکد چمن  
رو کویا وای که او برست  
پسرت که بعالمی ارزد  
خون ترا جای باد و خور  
زده می که خوشین پان  
ماند به غنچه رخ رن  
کونیاز لنگان یار این  
برل شین و نمک سخت  
باشن با شور و شوق  
شد بر یکی کل افشان  
باغ شد پوچو ترک کحل  
گشت طاووس دم طوطی  
کرم افغانده چون تو

شب چلم ابا ن اردی  
بهشت ماه و شرح ان

نوبهار آمد و گفت  
کل در این شب بهشت  
اندر این فصل شاه  
بیل اندر ضامن نال  
شاه با آن بخا دل پود  
گفت آنجا سخن کرد کذر  
گفت با خادمان که تنها  
تا که صبحی شهر شد  
اندر آمد براه روز دیگر  
می ندانست کجا بود  
کله پیوست از جهان کین  
بر گرفت از زمان غایت  
از برادر نمود یاد و دوست  
او فدا شد نظر بوز  
بسته آنور سبزی بود

گفت انتم کنو کردی  
پسرت کی پسند کن  
دخترم را بد و نخواهم  
چون نم از سفر بخا فدا  
صیج تافت شمشیر  
خواست از خواب شام  
انگلی شد بر سینه  
بانک بر زد و زیاده  
تا که منم شوم هم او  
از ماسا رخ چکل کشت  
نترن با شتاب کشت  
هر زمان المیج همچو  
لاله از سبلمان کس  
شاه در الشب مبارک فال  
لغت آیین غدا برت  
زد شقایق تبارک عوف  
سار در شام شربت  
ای بسا بعد از این که روی  
کلی اندم که روید از جام  
گفت بر کوی آنج غزال  
شمس دیر ابرو مهرش  
کس نباید بهر هم مر  
باز شد ره سپر و روز  
اب حیرت به طرف میر  
پنهان بد ز غصه  
تا که خون دل و درم  
شد خردشان کوشش  
یادش آمد ز صرا زیا  
تازه خطش کرد لب  
گشت با خوشی کایان کوی

دیدی زشت خوی بخیر  
خار و جن کی سزای برست  
از تو هم زین سپس بریم  
بانو دایم چاکم اندم  
اندر آمد براه شمس این  
پهچو بلبل جدا شد از گل  
بر سرش دیدی بچه  
گفت با او که ای فسرده  
باشم از شور عشق و دشت  
هم در آنجا ز روی سخت  
ز و کل افشان و خیمه  
مرد را و او جان فصح  
بر میان بت زلف نای  
رفت پیشت و تو حال  
زیر شمشیر آمد ارشت  
از سر کوه آیین منجوق  
ار غونما بار غوان سینه  
از سر خاک من و سنبیل  
بنود جز رخ طرب نام  
زیر شمشیر قضا این حال  
زده شد بر سپهر کاش  
ناشوم خطه شاد افرو  
تا در آمد دمان شطرب  
هر زمانی خدایر آخوند  
تا که بر شهر بصره و آو  
تا بچندم اسیر غم داری  
بود چو دسان مردم  
رخت از دید اسگ خان پان  
شنبش جان با غوان  
محلتم زاده و فانی



پای بکشد پیش او در هر  
 چه شود که زینک فرج  
 ساعتی ریخت اشک غل آلود  
 از برادر کناره بگریه  
 از سفر که خبری تو رسد  
 چه هر که پیش تو هست از غم  
 گفت اندر جواب نورالدین  
 و خمر خویش را بدو در داد  
 پست است شهر را در پست  
 کشت شاهین با وج را که  
 تا که آن آهوی ز جنت  
 آهوی دیدن و خور و خور  
 این گفت در میان که از  
 شه در این شب بود خور و خور  
 زانکه از شب گذشته است  
 گفت اینجا سخن نشاند  
 تا که در وایوم در شب  
 از برادر بجان دیدن  
 شد بسی ستاد سپهر  
 یاد کرد از برادر و کربت  
 با چه کردیم و بسوی سفر  
 کشت جان زینک اندیشه  
 از قصه آن شبی که بهتر  
 دختری زاده شمس الدین  
 شد غان سخن را از دست  
 شبی خبیش از آنجا  
 در کشیدش همی چاک  
 شه صرموی نوجوان کربت  
 پیش شاه مصر تفر  
 دوش من خنود بود

گفت گای نوجوانیکو  
 بسوی کاخ شاه بخرم  
 قصه خود بدو تمام کرد  
 همچو سیم رخ و دشمن  
 سفر از آنکه از دای با  
 دهنش کو شاست و دست  
 هر چه خواهی تو کن بکن  
 لاله را که دخت باشد  
 کرد و بادام انار آلود  
 اختر از او بود و انصاف  
 آمد پیشش شهر بار کرد  
 دیده اش شوخ و تریزه  
 تاخت بر یار گاه  
 کردی یار ماه روی  
 بخلان جایگاه خواهیم  
 که بکشد خلیفه را جگر  
 بغیر ازیم بر سپهر گاه  
 مانداری کنان و آفتاب  
 کرد و تنک همچو شکار  
 چند روز به تلخ کامی  
 او هم از شهر رفیع است  
 شد پیش از گفت با و  
 شد هم خوش یار یک  
 که بدی شمس صرخ و یار  
 باز باید بقتله ره سپرد  
 تا که فردا کنیم رخ بر  
 کام گرفت زان که کرب  
 گفت کاینما سر و بالا  
 آسمان پایت با تیر  
 جفت از کشت شوم

کیستی صنی ناصیت  
 یاد دانی بسوی خاندن  
 گفت خواهم همی سفر کرد  
 بلکه از خوشی هم کناره  
 کرد و حسان لطف با او  
 حش است است پیر  
 کردش در افلی شاد  
 گفت امشب بخت با شما  
 شاه از انزال رخ بر تاج  
 یکطرفه عقاب و تاج  
 خواست تاشه بدو در  
 گفت با او که ای بیانی

اندر این هر روز و بوم کاهیت  
 شوی از هر هم تر این  
 دل نهادن بر ج و خج  
 بستر از خاک و سنگ خار  
 در کشیدش بسوی خاچ  
 که قبوش کنی آتین  
 در غلامی غامی از اوم  
 تا که فردا ویم در شفا  
 با غلامان سی کاهیت  
 نه بگو تر نهادن در تاج  
 خفش آمد کان نهادن  
 تو که شهر زار را فانی

**شب چهل و یک که در خور  
 اردی بهشت ماه است**

از چه ایامه نشسته بود  
 نوجوان چنان از او شنید  
 خواهم اینجا شدن شکست  
 گفت با او وزیر خیر شد  
 گفت باشد مرا کی خمر  
 عمر اکنون مرا رسیده  
 چو وزیر از او شنید  
 اندر اینجا چه یافت قصه  
 مرغها را گفت در فرا  
 یکطرف تاشه فلک زد  
 سوش افکند با او  
 که به ترسی ز خون در  
 چو پدیدار شد شعل  
 بنش و بکشد شب  
 خواند اول و عا شایه  
 که برو شبای نکو خمر  
 چون که با پادشاه گیر  
 بر کشود ندلب و کاند  
 چون خبردار کشت شمس الدین  
 گفت با پادشاه که نوایه  
 دهنش کر نیاید در  
 دختری گرفت شمس الدین  
 از قضا آمد و با سیمین  
 خورشید تازه تر کس  
 بسرو و یخچین نوایه  
 دست بر زد بحسن کس  
 چون بدیدش وزیر شد  
 بهر پاسخ دزدانده خمر  
 که کم شمش از خمر  
 از تو هم خوشی بود

خبر و پان به چشم جالاک  
 چه در شش شکست و این  
 که نیاید کم همیشه  
 چه زنی تیشه خود بر لب  
 در دختندی که تیر  
 که پسر فی مرآتو باش  
 کشت آن مهر پروین  
 خور بسر نهادن تاج  
 پنج ز در سپهر پروین  
 بس بر آفتاب راه کند  
 سراور در آرد و بد بند  
 خوشتر از آنی از شین  
 پرچم افراشت سرخ گل  
 زود تر سوی قصه کباب  
 اکبرین ریخت آنکی ده  
 شوم آغوش آنری خمر  
 از سفر شد بجا شمس الدین  
 که تو سوی سفر شدی اوم  
 ز دختروشن با ندانده  
 شده از گفت من دلش  
 خوشتر از غصه خواهم  
 از برزگان آسمان کین  
 هر دو کتب شد این  
 نام او را پدر نهادن  
 که بشویش یار هر حسین  
 کشت کلچین کلش بر دین  
 برد او را به پیش شاه پاد  
 گفت باشد بر او  
 بدهم او را ز خمر خور  
 که از آنجا شمش کفر



بسکفی روی این کوروا  
کشته بود زهر چاکراه  
زرقانید خلعش پوشا  
هر سحر که افتاب میر  
ز اعظم هر دم آنور  
چون سن رسیدن  
شاه برخاست از خوش  
به نهانی نهاد آن به کام  
داد او را صلابت خانه خور  
کشت باغ که او گفت بدو  
لیک در همتم چه خیر و  
از پس خوردنی شراب  
فاخته نغمه های لکشد  
ش از آن بلبه جان  
کشت شیرین بوش نهان  
نازنین لب کبود بر لب  
جامه بر تن درید و جگر  
اندازان دخمه زخمه سازان  
شد ز داغ پدرش بر لب  
داد از حسن داد جوهر  
شاهش ز دلف چو لب  
شاه چون می و نگاه کند  
این پسر را که همچو سر بود  
هر سحر که خورشیدی گاه  
گفت روز من ای پسر کشت  
دل از غصه چاک خواهد  
کشت از بازی پسر دم  
زاوشی شد مرا روان  
گفت بر کبریا لیاق طاهر  
بقیاست به ماند دیدار

بشانی بجای میو را  
هوشن جامه های تن  
بنوازید و شبر نشا  
پهن کردی بخاک جرد  
رنج بردی همی جگر  
شد بدست اجل زرد  
کرد در بر لباس درو  
بر در خانه کدانی کام  
آن شش کرد و همتا  
کامی فقیر نکو خوشی  
زده ام پای فیه جرم  
چک و رود در باد  
سار بر شاختن  
حضره می آید چون  
کام من باقیم فر روز  
شد خردشان چو لب  
پنجور نفس سیه بر لب  
چک لرا زخمه ک خوا  
داد فرزند ابد و کران  
چون کیا می شمر طوبی  
داد پیرایه هر زمان  
دید سومی کاخ شبنم  
بروش غریب تزدود  
بردی آناه می آری  
رج کلنایم در کون  
لالام زریاک خواهد  
دید پر غم نمود دل غم  
صبحگاه که شد نهان  
خامه اسر سبار چو لب  
جان پسر دم ز جگر

زانکه این یغ جوان شیر  
شاه چون روز زین  
پس از آنوزیر و نوالید  
تا ختی پیش شاه نوالید  
تربیت کردیش چه کلا  
باد و صدم ز ساقی دور  
شد جدا از کار پاک  
ماند در پست اندر بسته  
روز چون باخت تیغ کلا  
چون که بودی ششم به  
شاد شد رخسار شیر  
چون که شرف و ذوق  
اندر این شب که نوش ماه

کشت بخا سخن بجان زده  
داشت اینگونه بوک روزی  
شد در او خاکسار روزی  
بوسه زد بر حسن نگارین  
نکته پر داز کشت و دوا  
قاتش را چرخ کل پیرا  
کشت حیران قات و  
کن در این کاخ خورشید  
چون حسن ایاز دید  
مرکم اکنون بر سحر آید  
این کفت چه تشی او  
انگهی کفت بر پیر شد  
پانها دم به سبب قی  
نامه اگر ز خامه غیر  
در طلم بود آرزوی

اقاب سپهر میانی  
سخن از جان دل پذیر  
بوسه دادندش به برین  
سود اندر بر شنج کاک  
هیچ از پرورشش در  
زدی کل من علیا فانی  
رفت پرور کاخ کون  
حلقه بر در نواخت  
کند از تن لباس عبا  
روز هم بایدم به برما  
ماند در خانه کد آنروز  
خواست بوی غیر از گل  
در بر ماه رو خود شد

که وزیر خسته ای میر  
پس از آن بر سر مراد  
پس از آن بقصد  
کشت حیران کاخ  
شد بهر پرور و خرد  
پیکر شر از پرینان  
خوانده و ستاره و  
تا شود آخرم از او فیروز  
کشت چون ماه چهارده  
در چه کور خواهدم انداخت  
یادش آمد ز شهر خوش  
دل اندر زین می خور  
اندر این خاک تا ختم چون  
برادر کد شستن کفا  
تا شود کا خوشم ز بوی

مست جام جهانماش  
نوجوان از پای تخت  
از بر شهر یار بر شتند  
بود هر روز زین کاکش  
تا که سرو او سرافراز  
سخن انچه نام برد  
پای بر زد میان شهر  
آمد آنکه کد او در کشت  
ش بر آن شد که باز کرد  
نیکمی روز بلکه سیصد  
شد که او را می باز  
لاله مجر گرفت اندر  
به نشت و بخا تو می  
گفت خج ز شهنشاه  
شود آن گاه کام شیرین  
ز انحکایت کردی بک  
دخمه ساخت بر سر خا  
چون چنین خمر در شیرین  
چون حسن رسید  
روزی او را ز روی مهر  
کرد بر کبش سوار  
کرد بر حسن دلکشین  
چون که از شاه آتشین  
پدرش از زمان نزع  
یا یلغم بیاد خواهد  
یادش آمد جمال شمس  
هست غمی تو به صبر  
گفت او هر چه بود  
کای برادر مرا سرد  
با خواند در روز ساری

خورده بر فرق و قدش  
بسر روز از تشنه نشاند  
بسوی خانه شاد شتند  
شاد با بود شه ز دیدار  
سایه بر سرش در انداز  
مهر زد سرو مار بر کل  
اندر آمد چه مرغ در پروا  
دید در ویشکی غبار آلود  
بسوی کاخ ره سپر کرد  
کر چه مستم کد او قطره  
پیشش آورد و خور و می  
بر فلک کله بخور بست  
شکرین بوی او ش آلود  
داوم اکنون بر شکان  
که بکونی سخن نیک  
کشت از کار آسمان  
که ای سود سر بر فلک  
دست زد پیرهن تن  
چهره اش از بهشت خور  
هسچو سوهی شاد  
بر دشت از روی مهر  
گفت آنکه چنین نوالید  
هم بدانان که شاه گفت  
خواند او را به پیش واه  
عیش دهرم زیاد خواهد  
بر کشید آهی از جگر کلین  
شهره باشد بنام شمس  
کرد اکاهش از شیب  
چه سیر تم ز چرخ سرد  
بشیمش و شاد آفر



حالی از جو آسمان کهن  
مان نکردی ترک غنیمت  
که گیر افروخت  
زان پس از غایت  
در برغم خویش  
حسن از داغ او  
کشت مشغول سوک  
افزانی بزرگ  
پهچو باد دمان  
گفت شاهنشاه  
مردوار و نه  
چو که شب افرو  
بر سر درخت  
شد بر دل  
زانکه امشب  
کشت پروان  
بهشت و هزار  
از چه کربانی  
پی ترک زیارت  
دوره باب  
پس از آفری  
چونکه انسر  
بستر خاک  
نخستی اندر  
که در بوی  
گفت امشب  
پسری یافت  
نفته در خواب  
چون چنین  
عاده غفرت

شد سر از دم کور  
لکنی برین بیک  
که گیر باز  
هر چه اندر  
تا شوی فارغ  
دلش از درد  
در خلوت  
به نشان تیری  
بسوی خانه  
مردی چاره  
چشم از شاه  
بار بدو  
بر نهاد  
کشت با او  
رفت خواهم  
جست چون  
کاوکی  
در خاقانی  
دیدم آرزو  
باب فیض  
از پی کار  
بود آرا  
پهچو زلف  
شد چه دو  
از کجانی  
آسمان کرد  
که بشت از  
چهره زلف  
اندر آند  
گفت با او

ان زمانی که با تان  
که چنین است  
هر چش از رخ  
گفتا که پدر  
به این راه  
دست زد که  
پادشاه  
شاه شد  
قطعه بر  
بود منزل  
شاه تا  
گفت با او  
صنم جو  
اندر آمد  
اندران  
گفت با او  
رفت ز رخ  
زردی ز  
شاهان که  
ماده غفرت  
شده اند  
پهچو پر  
گفت از  
زانکه چون  
لاله رخ  
با من  
پسری یافت  
که به هر

کستان خرامی  
که بهر است  
جمله را یک  
با خود این  
کوینا بد  
پدر شهر  
شاه را کو  
شد در این  
تاخت پرو  
پیچ سوئی  
باز کشت  
سب چهل  
اردی بهشت  
حالی اور  
چشمه کو  
کرد بر پا  
شد بهر  
نفته بود  
این طرف  
تا کنم  
آسمان  
کرد آند  
شکوه خال  
بر سر  
بخت ای  
بوی کو  
مرد کا  
به تاشا  
عکس رو  
صورتی

هر کجا بگری  
که گیر ابر  
حسن از ان  
کر غنی رو  
این کف  
انگهی شد  
در بر شاه  
باز بر خوا  
گفت ان  
امشب جای  
ز اول صبح  
جای می  
باد و صد  
قصه از و  
گفت آنجا  
در بر د  
گفت کای  
اندر آمد  
کشتی من  
از دشت  
هم در آنجا  
چون آن  
چونکه آن  
دید غفرتی  
حالی که  
ره سپردم  
شده بهر  
میش آن  
کشته کرد  
گفت غفرت

از من رخ  
که گیر ابر  
جامه برتن  
رخ آید  
شد در ز  
برزد اش  
پی بد ک  
دلوق در  
در پس  
صبح دم  
بزرگ کار  
اندر اف  
اندران  
بر کشت  
که شب آمد  
دست بر  
اسک از  
سوی من  
خواهم ان  
کشتی از  
ترک از  
پسری دید  
قصه از  
یکشتی  
چرخ را  
تا شدم  
مرکب  
آفتابی  
خار غم  
پهچو



اچنین لطف خم و پرچ  
که نهد بر کمان ابرو  
سنگه امروزی تاج شام  
واقعی نمود کار نوایند  
شاید او را اکنون بود  
حالی چون چنین گفتی  
احدی چه که بود خوش  
باری او را بر سر بخواند  
دست بردند می چنگ و یان  
روی دخت وزیر می را  
باله انداخته بر می پیکر  
این بود یوسف از لخت  
گفت عفریت این کوفت  
ماده عفریت گفت خانی  
گشت عفریت را پیکار  
پای سودند در بر شمع  
چونکه از شب گذشت عطار  
ز در اطراف شهر نکشت  
اندانکه جو در پس در  
ره بجائی دگر نمی دهم  
زانکه من بنویسم خودم  
کر شود کم زمین کی دنیا  
پای بنهاد شه بخانه درو  
دید هر سو منم و تنم  
نیز چون سجد کرد خاک  
سجده او را دید همچون  
هر کرانان بود بردند  
ساعتی چون بر این ایام  
این چه حال است این چو  
گفت ایسان چشم خرم

نشیدیم و ندیدیم هیچ  
یکجهان شیرا کند بخیر  
دختر ترا ز عمر خود بام  
که زمین و آفت آید  
ندیم دخت خویش کرد  
بامین این در مد عفتی  
روی شویش ترا زان  
کرد آناه را بد و گمان  
اندر افروختند و صراغ  
فانشر چه سروی پیرا  
هست در حسن بن شهر  
این بلاوان بلند بال  
آفری دخت زیر پیر  
تا که با هم شویم ز یک  
بر گرفت آستاره را  
ساختنش ز خوابید  
بست لب شهر را در کف  
باز در خانه جو نکشت  
گفت امیر دشوم بد که  
امشب جایی ده که نام  
خفته مانند مرده در  
شه نامزد دوده آتا  
خانه دید بر تر از کرد  
خجرتی و نیز می بلند  
دید او را بان غل سنا  
نان کشیدین درون نه  
هر که را دیدت بخور  
نفر در بر ملک جویم  
برفت ارچه قصد از  
صبر در تافت خیر و نوا

یک شهر مصر این  
شاه مصر است از کین  
در جویش هر دو  
پنجویس بر کشید  
اندر آشت شه گفته  
دخت تو کوشت کرد  
کج دمانی کور پستی  
کشت باز کمان که هم  
آن کون تخت ابرام  
از چنین غصه ترک  
ماده غریب چمن فکیده  
مان بین موشی که  
هر دو سببی است کوی  
این پیر را بر میزین  
با هم اندر هوا بلند شد  
چونکه بیدار حسن از خواب  
گیتی از چه دهمی کوی  
گفت با او جو در تو جا  
شاه گفت از این جان  
خانه اترابا دخوا داد  
خستایش ز بیم کانی  
اشکر کا و کا و کانی  
جامه زنده نموده  
لقمه خورد و بر کشید  
شاه از گفت او با  
گفت بر خیز و رو که  
این کجاست در کشت  
شاه گفتا جو در خواب

دختری دارا و امین  
بسر و خپسین شالین  
کای شهنشاه کتبا یاد  
گشت ناگاه ناپدید  
گفت با او که در بد  
داو خواهم به بدین  
زده بر خا پستی  
آپیر را و هید بر جبه  
در کشیدند چون تیه  
بود کریان چه ابراز  
گفت کانه خرم پستی  
روشنی داد او بر شب  
که دو نیمش نمود و اندیم  
پیش اند خرم سبیل  
چون عتبان بخرچ از  
دیدگان جایست جمعا  
بهر زمان پست در شوی  
خانه سورهای عینا  
نشوم دور تا سحر هر  
ختم اکنون هر آنچه باد  
جانودی ز فرشتای  
که همی شبری دو صد  
که نماندی بروی و از  
گفت کانی نیکم ز فرخ  
خیره کردید میرتی گرفت  
از افق صبحدم نمایان  
بود جوانش ز راه  
از چه گذاریم روم و خا

شوخ انداز و لذت انداز  
که مراست عشق خرم تو  
خود تو آگاهی از حکایت  
من چنین کرده ام  
سنگه چون بهیم بفری  
این کجاست و نمود زود  
پنجو خرطوم سیلانی  
چون شنید ز نمایان  
زان طرف بتان کلا  
هم در اخیال نهدم  
از کجا شمل این پیر  
شمع روی کر که رو  
حیف از اند خرم پستی  
تا به بینم رو برو اند  
تا که بر مصر آمدند  
گشت چون لب شوریا  
شه جده شد ز دل جانی  
ماند در پشت اند  
گفت با او که من ششم  
رو از اینجا بخانه دگر  
ندمی که به پخت  
چون جو در آید  
فرشتایین بال و پرو  
یش سینه از است  
شاه را انکی جو در  
حالی است این  
گشت شو بان بخت  
تا که خشم خرم  
نیم ساعت دگر نشسته  
بر کشانی پیرا بنیان

رفاند از و شوخ و طعنه  
چون بلازم ز عشق خرم تو  
از غم و در دلی نهایت  
که دهم دخت خویش پسر  
دختر خویش را من می  
بر سیاهی که شهره بود  
از درازی رسید بر  
سوی صاحب شد و جمل  
بود مشاطه که تم نقش و کلا  
گذرم او قادی خراب  
این که باشد آند که باشد  
انوشته شد است  
که بخوابد شد با حدی  
هست حسن که انم کوی  
بنهادند بر ز فیش زو  
گشت خاموش شد و شوخ  
شد بدون با لباس  
حلقه بر در کوفت است  
حالی اینو نماده است  
بر در کوی منعی نکند  
تا سحر تیر بخوابم  
شد هر اسد و در بدو شود  
رنگ در زکات تغر و کونا  
اشتر لاله پشم خیده  
بر دشمن اندکی میری  
انکه از خانه خیر و پرو  
نیز انوفرو نهاد و بخت  
نکشته است عالی رتبه  
انگه دگر خرم و کشت  
پای ساعت خفته است





این گفت بخت با من  
از سر بام ز در و در و در  
این گفت و بخت با من  
بید بوی میغ کشید  
باغ شد سپو خطه فضا  
بهشت و شراب نیکین  
گشت مانند صغیان  
خواست سر با سمان  
این گفت و فروخت شمع زو  
گفت عفت با حسن کون  
چون که بیرون شوند نیر تو  
از همه بیشتر درون بخرام  
هم بشاطه کان افشان  
کر ز زر خلق را نمانی تا  
گفت با خود که این چه دستان  
این گفت و کرب گفت  
پس از آنکه بیفتد  
شدن هم روانه اند  
گشت ناکاه نمیشد  
ماه سمان زهره  
از زرخدان او که بد چون  
آن کیش چون می کردی  
آن یکی گفت خون شستی  
آند که گفت هست این جور  
آن یکی گفت اشید  
برین مرده جان در آورد  
ساعتی چون که بر کد  
چند شاطه فرشته جان  
شد در اینجا سخن شکر  
آن جو د کدای را که

دید کار از غرو نهادیم  
نوبتی بر نواخت چوب  
هم در حال شد ز خای  
رعد صرم هر بر اید  
اتش افکند سرخ کباب  
خشم شیران ز کا و زین  
شد هراسان بر گرفت  
شب بر تاقاب آورد  
بحسن او پای پس بود  
مکن اندیشه پانده  
همی کن شکفته خرم  
کام بردار تا بیابی  
زانکه سیم جگر زدایم  
پا توانی زدن تا قیام  
همو شرمین سپو بخت  
اند آمد میان خلع جمع  
پاز کر مایه بر نهاد  
بر گرفت انکره را در  
مطربان یگانه از دستان  
نکرستند چون حسن  
شد بدشان پدید  
ریختی انگه آدمی کردی  
یا که فلان خشم شستی  
یا سهیل ماه و یابا  
بر آن این سر و سراز  
سنگ بر فغان آورد  
شد در خشم و روی  
آپیر افتاده در دنیا  
بست لب شهر را و دور  
رفت از کار ساختن

باز بر زد جو و نغز  
شاه گفت سپو آرم  
شبه چهل و چهارم جوش  
اردی بهشت ماه شرح ان  
اندران را که دو چشم  
انکه اغیرت غزال ختن  
گفت عفت از چه دیم  
باش حال خمش و بخت  
گفت اکنون نشت بخاک  
بین که چو شورش علف  
خنده بردار شادمانی  
کر شود مانع بدر دیا  
سیم هر دور آجاند  
اندر این اه کشتی  
بود سکن بد خمه بام  
دید عفت خوی امادی  
مردمان از پی شمشیر  
شد بر مطربان چه خوش  
که گرایانه را سخا درون  
فته انگیز پوسفی دید  
آن یکی شد چه شمشیر  
باری آن کلر خان پیر  
آن یکی گفتان مه ز می  
از خشم فتاب شده  
الو کان تیار تیر دعا  
که یکی سوی تار پیوستی  
شعلی چند همچو لعه نور  
چهره اش از خطر می  
تا که از طافیس خرم  
خواند در بر شعله مال

گفت کای مرد بر کج  
نکلی از چه روز و او شرم  
شبه چهل و چهارم جوش  
اردی بهشت ماه شرح ان  
نماید پیش بار عثو شرم  
بسوی قصه بر کشود  
شد از چه زار و دل نیم  
در میکلن شغل جوش  
پی زنی بر مدار و کام  
شمع بر چک پیش خفتی  
همو خورشید زرقانی  
سیم بوش بر زرقانی  
مردمان را طبع کرد  
عاقبت شاخ کل پستی  
ستم نیک و یاکه دخی  
غول کرداری هر زنی  
حمله شایسته کوشاد  
شد زرقان نفق دستان  
نهی مانیم پای بر  
چون زلیخا بخود پیچید  
گشت چون علقان لفته  
پیش او خند چک  
می نه پندارش که آدمی  
بناح حس کانیات شده  
تا بهنم سپهر کشت  
صرخ را پود و بارستی  
شد پدید از نا کهان  
زیورش بر جمال می  
ختر خاوری جمال نمود  
کرد سوی جو د خشم عتاب

خبر کاند فرار صرخش  
از چه بیدار سازیم آخا  
نوبت آمد به سر شجر  
برق کس که شکر گفت  
چون بشهر زانچم افکند  
گفت اینجا کل سخن حبیب  
مان بیدار شده هر پیش  
تا شام ز دل فرو جو  
پس قاند هر دو در  
رخت پوشیده در بر  
اندر آید بجهل چون اما  
مطربان هم از خوشی پرا  
از زر زرد رنگ و سیم  
چون عفت این شنید  
در نه بیداری بخنود  
استاد میان مردم  
مطربان ترانه سازان  
چونکه داماد پانها دج  
راه در بان کشود سون  
یوسفی یافتند مایه  
آن یکی چون بچهره این  
برخ شمع دار اندخو  
آدمیر جمال بنیان  
آن یکی گفت دخت  
پس از مطربان بصد  
که یکی چک چون زدی  
آمد آنکه یکی خسته  
نگرید آنغوس چون  
شد جدا شد از آن  
گفت ای ممکن کن

زده از صبح شد سفید  
داری اینم در خسته افغان  
خیمه زد لاله بر کس  
اندم تیغ و از تف خمر  
خواست از جالبان بلند  
که حسن چشم باز کرد  
که نکونی بسا خواهی دید  
بر ستم بچشمه نشت  
تا که بایه شدند فراز  
تو هم ایدون بگو مبارک  
پیش دستی بگو تو چون  
خطه در خطه زرقان  
سرخ باشد همیشه چرا  
در عجب شد ز کار صرخ  
رسم شیار می پند  
هر کسی گفتش مبارک  
دف زمان از پیش زد  
خاست پوید حسن کی  
اندر آمد باغ ستر حرم  
بریدند دست جای ترنج  
رفتی از خویش و جا  
همو پروانه دوختند  
ایچین حسن جدا نیان  
هست با این سر شبیه  
زخم از زخمه دزد چک  
گشتی شمشیر ازل  
که بد از جلو خشم ترا  
پسری دید آقاب  
شد سوی تخت طاف  
که کند شمع خانه تو



دزد بکشتش بخت بر  
 روسوی خانه جوید  
 بر سرای جوید کرده  
 چون کهر سنج شد  
 شاه چشمنی در شب  
 آنکه از جاجت دنیا  
 خوابد از یاز خوش گشت  
 شب دی مهر و نیمه  
 انزال از غلج فایز  
 چونکه از شاه این سخن  
 کلج و مشکوی مشکین  
 گفت کریان چه میشود  
 کی مرآت دی آنر شد  
 این بکفت ز غم گشت  
 روی بافت سروین  
 زان ز رخسار عیان  
 چون حسن ز بتان  
 در دل اینان بکفت  
 پس از آن سیمین  
 برو این جا دزدک  
 کف پیرون درام  
 کو بد آنمه که شوهر  
 درکش از چهره تفان  
 همچو موشی بدید  
 احدب از شکل او  
 خواست تا برکش  
 بانک عفریت کشید  
 چونکه احدب بدید  
 کردش صرخه بین  
 توبه کردم کنو

خوایش مرد شیب  
 هر چه دارد در و باد  
 گفته شد بجای آورد  
 چشم کربس یافت  
 شبش هزار نیکو  
 رفت بکفت تیغ دل  
 یار خود کسی چنید  
 می ندیم چه بر سر  
 خمر چین خون بکند  
 آتیری می دستان  
 خود غزال دو چشم  
 که مرا جت او کنی  
 سرخ گل کی خراش  
 در دشن قیاس کرد  
 شد چه کبک دی چش  
 بر شکفته پهلوان  
 بر داز لب تسمی  
 کی خدا اخر مر افرو  
 همه بیرون ماند  
 جای بر این خانه  
 آتیر و سزای  
 مخورنده که هم  
 کام را از او بیا  
 آمد و سر بر و  
 راه کشتن پیش  
 بانک عفریت زد  
 سوی آن کو رشت  
 کت با خوشترین  
 در چه غصه سر  
 تاز مهرش زلف

اندراش چون بخاز  
 زهر چسبید  
 شاه از اندک  
 رخت از دیده خون  
 خاصه ری کولاه  
 ماه را خواهد دویم  
 گفت خندان که ای  
 گفت آنجا فسانه  
 رسته او رنفته  
 لاله را تو امان کنی  
 اینجا در کمر چشم  
 اندرا حال حدیث  
 زان حکایت تان  
 بسروند شادمان  
 از قضا اندران  
 کن خمش شمع جان  
 عذرا در آنجا  
 چون حسن این  
 حالی حدیث  
 کرده شاه شمس  
 اندراین گفت  
 بانک احدب بدید  
 و آنکی یک صورت  
 این بکفت نهاد  
 که مکر بر تو بود  
 کلین چال این  
 رو بفریت کرد  
 چونکه عفریت

هم در آن عیش کنی  
 همه را بر کد اجشید  
 سر کد را با قات  
 خواندین تیشین  
 بیل آواز و کبک  
 دل خورشید پریم  
 بکشتاب بیل شکو  
 که بکوحسن عرو  
 بسته بر کل و  
 بک را آشنای  
 کنه ترجم بحالت  
 رفت در پیش  
 دل این قصه  
 کای بد لهار زلف  
 شمع دادندی  
 از قرد و سار  
 که بر بس دل  
 غول پیشین  
 توبه پیش عروس  
 این چشم بد  
 که شد احدب  
 اندک اندک  
 بر جید و به  
 اندر آمد بصورت  
 که معشوق من  
 این شب عیش  
 گفت با من  
 بردو کردش

## شب چهل و پنجم و میرا ردی بهشت ماه

این بکفت بخان  
 چون بد آنگونه  
 راند از بر جو  
 زلف نبل غیر  
 اختیغی بکشت  
 شب هرات  
 گفت خواهد هزار  
 بر شسته تیغ  
 قصه و دشر  
 پیکر دید شوخ  
 تیری او را ز  
 دور سازی  
 بخت در ابا  
 تا که بوسی  
 شد کردار  
 کت آن عروس  
 شد از شونش  
 زاع را ره  
 حالیا وقت  
 اندر حال  
 عیش کنه  
 درنه داند  
 بی حوض آب  
 کر به کشت  
 کشت احدب  
 خدخی ابرو  
 باد حالی  
 کشت ام  
 سن بدست  
 گفتین

که تبارید حال  
 پانها دند  
 با رخی زرد  
 حالت بیلان  
 تانهاش کند  
 قاتل شهرزاد  
 همه حکمت  
 بخبر از دو  
 شکر افان  
 کرده خورشید  
 بردشتن  
 نمکی هشتین  
 پیش خلق  
 نوشد آبجیات  
 زرقان شد  
 این چنین  
 شاد کشتی  
 اهر سزا  
 هر که باید  
 حسن بر  
 همچو پروانه  
 نبود هم  
 تا بخت  
 نعره زن  
 قاتل شد  
 سر کون  
 نخت خواهی  
 کوئی این  
 هست معشوق  
 هست تهر



پنجو شرن بچمان لیش  
این گفت زید شد بنیا  
ملکی ید جای اهر سنی  
توئی آن صبح روشن بین  
شهرت من بونم احد  
داد کل از شک پیرا  
اندوکل متصل بهم شند  
ز د خرو س سحر ز با هم  
باسه راند بر می امان  
باز پران با وج وقت کا  
یک طرف باشد ز د با لایا  
حون نمود از شب جل  
شد شقایق چو آتش ز ریز  
کتاب او که ای بت کهر  
چون بد او گشت بنیاد  
کنت آنجا سخن گرفتار  
چون باین جا کشت کاین  
حالیا خیر کاینجا از اود  
هر دو چو مرغ اوج گیر  
ماده عفریت چون بدید  
شد ز خواب آفتاب رخ  
نخنی از بخت خویش تن  
سرایار را نمی دهم  
گاه کردم نهان بنجم  
این بخت در بود با شرف  
چون بیدم در دشت  
این درخت کل است تیره  
شاخ کل که قبر سردار  
بنود کرد درخت شک  
ان یکی کشت این چنین

آه کشن رخ غیره چو  
ماند احدت و دین حیران  
یافت یکی بمنزل غنی  
شده مابان بطالع فرود  
بخت طادوسن شود  
از شب افکنده روز را  
خوشترا از کاشن آرم  
شد سپید کمان از ق  
ریخت از شیر و آه  
اخر از اربود انتقا  
بر فک زو حش چکا  
مرغ منع کشت و از  
قری از عشق سر خود را  
حالیا خیر اندر این  
چک بر رد کشتیکار  
که حسن بوسه ادر ترخ  
کام جت از کاین ستن  
آدمیشن سوی مصره  
بان طارم سپهر  
چون عقابی شد از هوا  
تا که کبر دع و کبر  
پس از آنهر دو چشم  
همی از کار خویش حیران  
گاه ز د زخمه ابل خد  
خت بر خاک چو کل سیر  
چهره اش بکیند برین  
سنگاش کند تیره  
بر سر ماه شک تر  
طوطی خط چرا بر اورد  
دید را خوب کشت

پنجو روت اندر این  
احد بانیا بقهر چاک  
کتاب او که چو شد احد  
دور باد احد از این  
کی شود رام با پری  
سر راد او سنبل افشا  
ز حسن بوسه بدان  
شده جدا شد ز سر لایه  
نیزه اش که هر از جابر  
چرخ چرخ می به ز با وج  
در در د شاه شکر

از مکافات دهر که  
اخر سن قصبه ابد کنون  
آن سینه می شوم چون  
نام او را نیا و راند  
کی شود یار اهر من  
کرد از شاخ کل کافر  
بر کشیش با جان  
ره دیوانه گرفتار  
دادیرش کاف بر لایه  
سر سرن آسا کین  
کشت تخم جنین شکار

### شب چهل و نهم اردی بهشت ماه و شرح

جام در دست گیر چو  
چک آنچنان شور و  
بخت او کشت و دکنار  
ماده عفریت کنت  
ماده عفریت چون  
چون که نمی بریده از راه  
بر زمین است از اینها  
چون که بکش و کشت  
کف این قصه از غریب  
مین چاکر و چرخ  
گاه از نصرم بشیر  
مردم شهر در بر آنا  
ان یکی کشت کاین  
آن یکی کشتی در  
این شاخ کل است  
اینه انکشت کاین  
آن یکی کشت این چنین

پنجو بیل دن آرا  
که دل سنگ خار  
برزد الماس و کوه  
حالی احد بوعفت چون  
آن پرچهره راز خوب  
اندران حال از قضا  
شد کزینان هم می  
شد چشمش ز غم جان  
که مراد وی داده  
اندر این کشت و در  
گاه پایم ز خاک مصر  
اندر افتادشان کن  
می نه پنداشن بر  
کی بر د صریر خست  
رستی از خنیک  
کونیا شایه  
بت چین دوزخ

از پی خال غنیمت  
چون که بر جلد رفت  
گفت با او حسن کین  
شاه او را که بوزنک  
چون عروس این چنین  
پنجو این شهر نغمه  
ز د چو مرغ سخن بدید  
رفت و بر شد بکو  
مرغهای شکارش  
یکطرفه عقاب دل  
انکهی با سپاه بر  
زند بازند خواند  
شده در شب پیش  
تا که سغنی بر  
وانکهی نوای دگر  
از قضا اندران  
زنده کردم کوشش  
بر هوا شد بلند چون  
ز د شهابی و شسته  
صبح کاین که دیو  
دید خود را بیا شرف  
خود بخوابت بیا  
گاه از بصرم کزین  
گاهم افراشت بن  
پسری یافتند خج  
آن یکی کشتی چنین  
شاخ کل کجا بود  
کزینیکر شکر خج  
آن یکی کشت این  
این پسرش سبل

اندر این خد قادت  
پنجو کلب شک و عود  
صبح شین بر دشت  
راند اینو برای چشم  
چهره اش کل شک  
که دو کل متصل شده  
بت لب شهر از کین  
کرد چون شیر شکار  
رخ نرفتند چرخ  
ز د بفرق حل شمشیر  
رخت بر سوی بارگاه  
برسم از شاخ کل  
در شب تیره آفتاب  
کره از کار بست  
کرد بر سوی دستان  
کشت بستر آن بت  
روز روشن شد  
کشت عفریت هم روان  
پسر شرا بخت چون  
این سیه خیمه اطناب  
افتاده بخاک پر غبار  
گاه هستی است یا کیه  
گاه چون ابرم شک  
گاهم فکند در زمین  
چون کل سنج بک  
ماه را جان در زمین  
دوسه کرد و سبل  
پس چرا از دستان  
ز اب کوشش  
یوسف مصر تیرت



آن کی گفت بخوان کن  
نرگس را نمود باز بنا  
قوم گفتند کای جوان  
گفت اینان بد اندوه  
رفت این نکته قوم چه بود  
دیگری گفت دی چه کردی  
در نه بصر کجا و مصر کجا  
چون سر از خواب بیداری  
نیت کج همچو زلف بر دیم  
چون بدایخا کشید کاخن  
زرد کرده بشهر زاد او  
با تو دهم چاکم آنگاه  
شد فروزنده چون چلو  
شد در آتش که بدنام شود  
و ده چه لب شد از او می  
تا مرا شور این لبست  
گفت آنجا کست تارخن  
بنمودند سنگبارش  
که سر مرا بر آوری بیخ  
نیت یکدزد هر دو تو  
شد نداز بر سر آکنه  
حسن آنکه ز خود چاک کرد  
گفت این قصه ایست  
این زمان من ز رو خورند  
گشت طباح از خوشنوی  
شدنش از پرند و تر  
حسن نیز جمله ایل و عشق  
او چه از چنین بید  
داد و خف مرا با خد  
این گفت بدین برود

مست از میگرد شد پرو  
می توانم قوم بر شیده  
تو که این می بین رخ  
که بود بس عجیب  
خی او یک بیک زده  
گویند بک باد خورده  
این سخنها که که نیک  
دانی آنرا چه بید  
سخن از رستی می گویم  
سوسر بفلک حصار سخن  
که کنی لب بقصه کای باز  
این گفت جدا شد ارد  
بوی گل نهار منزل  
شد بر دل برای عشق و درد  
در طراوت چه کگل  
در کدازم آب چون  
که شد از کار خویش  
تن بختند دیو سار  
گشت ای لبم بدرد  
جز غم و غصه نیست حال  
بر هید آن جوان خنده  
از جای فلک شکایت  
باید نکشت دهان  
بپذیرفت به فرزند  
از دکان پیر و نهاده  
گشت از سرخ از خور  
بر گرفتند مهر الفت عشق  
که مثل سیر و بر آخه  
شاخ گل جنت کرد و بر  
گشت غمزه چون درنده

حایرستیش پرواز است  
گفت کاستاده یازده  
طوبی جنتی و با علی  
در پرید و شن صبر ام جا  
ان کی گفت این چه دشت  
ان کی گفت بر خیز از ای  
در دشتی مصر محو  
حسن ایسان گفت بگل  
نشاند این نکته قوم را  
شهر زادان به صباری  
بنود کوئی ای بن است  
ریکو تخت خردی بر

چشم تملک این است  
نمخت خود کند کم سر  
یوسفی یاکه زهر فلکی  
دلم از کار چرخ شنید  
هوش تو همچو هوش  
گشته از چه و کز آفر  
سخن از شهر بصره کوفی  
از چه بن همی کنی عبا  
بنمودند شال و شجر  
لب اکثار و خامش  
قصه ای تو را تمام شد  
آفتابش رخ افش

از هیاهو انگر و حسن  
دور کردیم ای که پیش  
در کجا بوده شب و روز  
دوشد اما دودم اندر  
آن گفت این بود چش  
آن کی گفت چشم خویش  
شب کنی خواب ازین  
این سخنها که خود من بخت  
شد از اینا جبر این  
شاه مرتفع اکنون زد  
شام کمان که زخم اند  
گشت مشغوب خود و ش  
ناله سار کوه اکبر  
گفت سنج از این  
این لب بلکه شیر  
ان شکر لب خیر این  
کو دکان از پیش  
گفت ای سمان ای لب  
شد یقینم کنو که می  
خلق چون است شیم  
از چه در شکوه کرد  
چون از او این شنید  
حالیای جوان هر جا  
گفت منم تو را از نیکی  
بهرید و نهاد در بر او  
همه او بود از حسن  
حسن جان بر کشت  
گفت با خوشنوی  
تا شوم بر آن کشت  
چو به ایسا پدید بدین

است شد از این چنین  
من دیوانه را انید جوش  
شد شکر ز باز بکشتن  
از لبم بود پیر شکر مصر  
مستی ایکه دیا که تو  
گویا خواب دیدم  
میکنی با جوس صری  
هست مانند قاتم  
گشت از کار خوشنوی  
چهره اش شد زخم شک  
پنجوریت ز زیر زلف  
ز بر افشاند و کج  
بانک دراج سنگبارش  
از چنین قد و پیکر  
شور انکیر صد بکشت  
لب شیرین است  
لب بفریاد و خنده  
دیگر چیست با من این  
غول کبی و اهر من  
رو از او یافتند چون  
مسکنت در کد  
هر از خود و هر بانی کرد  
راز خود را کن مردم فکر  
بپذیرفتم از پی پدری  
اشین نک گشت پیکر  
این پدر گشت ان کی  
حال غم سخن شنیدن  
چون که با من نمودن  
نشوم طعن و سرزنش  
چهرش خشم گشته تیره



گفت ای نابکار و شور  
در سپیده ده بر گزاف  
کیست حد که بار من کن  
در فلان بیه خواب شده است  
شوهت احد بیه کاست  
گشت زاین کل رخشمین  
تا ایوز ناک زود درون  
هرستم ای نابکار بکشت  
چون زاحده وزیران شو  
پیش خروزم بشد زانو  
بود اندر کمر من خفته  
بله دستار را تو برد  
اولین ماه راجه سرکشو  
ز انحرکات رسد جبران  
تو نامدی مهر طعین  
که بد استی خنک نورالین  
انجوانی که بد برت خفته  
چونکه بر این مقام قصه رسید  
چونکه این قصه ابر در  
آشکارا چه شد چهل  
آری آنکه از چکا و خرو  
شه در آن شب بود پیش  
در زمان آن کار سپهر  
چون فیاس شبیه چمن  
که برادر نوشته بود بد  
دست زود دید بر تن  
انکی نام که دریم غمناک  
دید تا ریخ زادن امان  
هم در ساعت جهان کام  
چون نامی برایش نهاد

دل چنان اده شد  
که بود پادشاه خجسته  
مشعل شام تار من کرد  
بشیر افنا شده است  
این چه دست است اینچه کشت  
بر سر چاه رفت دل کین  
گفت تا کشته ام بکوه  
مانده ام در خروشن و فکته  
گشت حیران و خیره  
کرده چمن بکند این  
می ندانم کنون کجای  
تا که اگر شوی زمر کا  
وید آن نامه نه میو  
کرد و میوه باریان  
دادیم اینی خنک  
پسری شدش بصره  
از دل تبر برده  
شد سرایت سپیده  
جگر شراب زهر از خمر  
بانک در آج از کشته  
خیزد و او قد بستان  
شد بر لاری اهوشت  
ریخت بر آب کشتش  
بسیار قصه لب شود خمر  
گشته در غیش خموش  
کرده برینا ماه شوری  
ساختی سر نگوین از جا  
بد چو تار بجخت خور  
جسته زدن بکام  
خبر از حسن نیاید باز

اینهمه شادی از آن  
چونکه دخترش شیدا  
پسری کلر است شوهر  
چون پدر از او این سخن  
گفت که نیست ز من باغ  
اندر ستاد زود بدو  
سرمیا و دهام و زن  
اجده او را کفکوش  
کردش چاه باری  
گفت او که آنجا چون  
گرمی بدت من باور  
رفت دستار من بک  
که حسن با جو در کف  
گفت ای ستمگر غمناک  
دختر مرا تو بری دل  
این بخت و سر شک غم  
هست شمشاد باغ لول  
لب و بست آن توجو  
این بخت و زیار رخ  
شد بلند از درخت با کج

می منجی بسان غم به  
گفت او بدیده پر  
این زمان خفته بود در  
همچو نیش روی آفت  
بر سر چاه بکند و سر  
احد بازیم جا امان  
باشدم زیر بند حکم تو  
شور غفلت چه چرخ  
بگریزد دیو تیره درون  
از دروغ غم من افزو  
پیش انکسی را بکند  
می ندانم فلک بر سر  
بهر داد و دست نشستم  
دور مرغ و مردم در  
کرد آن لاله را تو دور  
یاد کرد از برادر و زار  
شمع و نور چراغ لول  
گفت این کوید دل خود  
با غلمان با کوشش  
در فلک کباب و کاک

### شب چهل و هشتمش اردی بهشتاه و شرح او

از کفش بر گرفت و شید  
گفت بخادم که شمس  
چون چنین دید کشته  
بنگید انکسی بخرخ  
از یکی ماسه سختی شام  
هر دور زاده نام  
شاه از آنستان اند  
چونکه نه گذشت از آن

دلش از بهرستان جو  
نامه خواند و کشیده  
بر زمین و قناد وقت  
گفت گامی بر شد سپهر  
غم عالم پیری از یاد  
تافته در دو برج کوب  
گشت کریان داغ نور  
مژدین ابرش رخ

خوش سرود حکیم  
بر من دل چمن  
پسری کرد و زلف چمن  
گفت دیوانه کشته کویا  
تا بینی که حال چیست  
شد کمانش چنین که بار  
گفت تا او زیر فرخ  
برنجات خود التماس  
شد بر شاه و خشن  
گفت آنکه که باد و صد  
زاق بپوش هر چه  
برگوشش سر درون  
برده نام نیا و نام  
خالق تیر و ماه و زهر  
از تو شد زاده برادر  
پس از آنم زده او بر  
انکه آن نامه دویم را خواند  
امشب انیاه را بکشت  
گشت از در جمل اندشت  
بر زدن انکسی خوش  
می بیاید ز کا و زرین  
کرد از بهر عشق و نوسن  
گفت تا او که ای نگار  
دید اندر زانه جان  
چون نام که بر پیش  
باد بر تو تقو و برد  
نامه دویم و بار  
آن شب شش خود  
زانکه او بود نو جوان  
پسری زاده درخت شمس

این کی طرفه شعرا  
نام احد بسیار در  
ریختی خرم بنفشه  
که بکوی چنین بر رویا  
شاه حال هم او گشت  
ماده عفرش آید است  
من غفرتم این سخن  
بر سرش هر چه قه بود  
در عجب ماند از انحرکات  
کرده بودید بانش  
مانده و سناری از خمر  
در دروش و فاما انداخت  
هم بخارید شهر گم  
رازق مرغ و آرو و شومو  
همسران رخ سپهر  
گفت سر زده انکی  
آهی از دل کشید و شک  
تا که سرشته آید مژد  
شامکان بخرمی بر  
ساقیان سو کا و زرین  
خیمه بر اوج ماه پروین  
زو طلب کرد دیلای  
پسته ترا بدستان کن  
صفحه در دمنده داغ اند  
پهچو نمار در خروشت  
غیت کاری همی خراج  
پهچو باران زود دیده  
شد جنت ناز زهرین  
نکه سنج و سخنور و غیر  
شد زدن سده کزین



بود در روی چو حسن  
چون این کدشت عالی  
در دست جوان کمر خفا  
برتری باشد مینا کوه  
دیدگان از سر کمر کرد  
اگر این نکته را بدو چو  
اندر آن روز هیچ دم  
به نشسته گفتو کردند  
اندرین جایگاه نشیند  
آن یکی گفت نام حسن  
گفت منم عجیب هستم  
که تو را با بنیت شمشیر  
نوکل سرخی اندرین کلد آ  
من به خاکم و سهیل  
ز انجاکیت عجیب سدد  
آن نیای تو هست فی  
که شبی پادشاه مضرین  
دل نیای تو را پراز خون  
سخن اینجا چه یافت  
شهر آقا خاکی  
شد از لب ز دیده کشت  
ای بسا کل که از کلمه  
ابر گردید بی جوان من  
بر کشته آن کار را  
ز دماغ خورشید  
گفت کای شاخ از غوغا  
کرد دیده جوان اشک  
یادش آمد قدحی حسن  
آتش بخت در حق تو  
آنسان خود چه سود آید

داشت از رخ زهره زلف  
عکس رویش چرخ نیم  
شد تحصیل علم عالی  
نیک کس همچو من بشکوه  
از شمشیر شکوه کرد  
خویش را به پیش برید  
سخن از هیچ روز نبرد  
سخن از هر روز کرد  
از بر ما کناره بکنید  
مادرم سرو باب آیت  
پدر مراست نام شمس  
سجده افد آسمان وین  
نسبت نیک منیر خا  
تیمیر شد شمس  
داد از اسگ ز نیک  
نیتین از آنچه رخ  
خواست نام تو را شمس  
کس اندک این علم  
گشت خاموش شوخ  
خواست خون بر سر  
اینغر لرا بر تیغ بخند  
بلبل اید سماع من  
وز غم روی رخسار  
رستا ز کمر لب  
گشت کریان بر فرد  
لاله رخسار نو جوان  
هر چه بشنفتند بود  
که بدش سرور چه  
چشم سده همیشه  
چون کل بر شکفته

بر بود زاه و زهره  
لاله رو شد و سبلی  
اندر آن چایا همچو کیک  
چرخ نیلی مرا بود چاکر  
نیز آموز کار شد بکد  
لب کسودا کنی بر  
تا که روز دگر که هر زد  
یکی از کو دکان کشید  
کو دکان همچو بلبل  
آن یکی گفت نام من جاست  
مادر مرا تیر نام مفر  
نسبت تو بود در احد  
زان سخن شد عجیب  
آنچه وزیر بابت  
گشت آموز کار ز نبرد  
کوش اکنون بمن نه  
او بدانشه داد دختر  
چونکه بشنید از عجیب

نام او را نیانها عجیب  
گشت با لای او بخت  
بود با کو دکان نمی  
ز آنکه هستم در میرید  
گفت کو دکان شو  
گفتان چرخ میاید  
تیرکی از رخ سپهر  
گفت هر کو دکی که از غا  
لب کسودا بر از هر  
مادرم لاله باب نجات  
بنود کو هری از این  
ز آنکه آتش فزود از  
یکی کو دکان کشید  
چهر من خود کواه من  
کای جوان شکر بکد  
تا که آگه شوی ز چون  
تیره بر خویش کرد دختر  
شده از انقضه عجیب

شب چهل و نهم فرودین  
اردی بهشت ماه و شرح آن

داد اندر نیانها سرایه  
بدست سراسر بدین  
گفتی ایسا که اندرین  
کو دکان آمدند و  
تایکی نکته من بگوینا  
کو دکان این سخن چنند  
کو دکان همچو بلبل  
نامم مام و پدری  
آن یکی گفت نامم نام  
ز این سراسر عجیب  
کو دکان از لب تبار  
آن کل سرخ کوشت  
گشت این نکته را چرخ  
خاست انقوص بازم  
مکرایسان مود و  
از بزرگان چنین شنیدم  
شاه از غم خود چو  
در دست سار کرد  
چون چل نه شب کار  
در شب لغز و فرود  
لاله ام ز رخاک خا  
خون خور و غنچه لب  
اینغر لرا چه خواندند  
که عجیب از پهرین  
لاله اشتر از آلیا  
میخراشی چرا کلا  
مویشت در لسان  
بایسرخین سرودید  
خویشتر از غم خود  
از حسن با زیاد کرد

بسر و شخ شستین دایه  
بر ادیب هنر سر دیش  
کو کسی همچو من بزرگ  
ز می معلم شد ندانند  
کر و غم از درون بشوینا  
همچو شاخ شکوه بکنند  
در دست باشد نداد  
خویشتر از بزرگ میخو  
مادرم زهره باب  
پیش انکو دکان چنین  
بر گرفتند پرده از سر  
پدرش ستار و خاک  
کو که را این ترا خوش  
شدند از برش کاند  
که تو را باب هست شمس  
لیک با چشم خود ندیدم  
پری را از نوکی بخشید  
پیش مادر بخت دل  
زلف شب شکست  
نی به لب هشت لب  
ماهم اندر عفاک خواهد  
کل صد برک روید انهم  
تیغ بکند شاه و رخ  
پیش مادر بخت دل  
کرد با معجزش زهره  
سیکنی از چه سنبلا  
کرد از بزرگ سمنتر  
گفت کای شرباخ و لاله  
خواهدت با دماند  
پای تا سربان شمع





پیرین کرد برین زغم چاک  
موشاد لکشا کجافیتی  
چونکه این چند شعر را بخواند  
کشت کریان زکریا در  
ای دو کله ای اسکیار که  
یادش آید ز پور نواله  
گفت اکنون زکریا هر که  
بایدم کرشدن بخرج دو  
شد شبانه ز دره بزرگ  
ز کشتن جام زر که بدست  
ز دیه پیرون شهر پرده ای  
ز اسخن شد عجیب و دوان  
چونکه برقی سخن بدینان  
باز بایوز و باز شد بشکار  
طغرلش ز چشم غصه  
شب چه بنهاد پای نیجا  
شاه بهرام چرخش فرجا  
جامی اول کشید خود بر  
کشت متوجه شد به شجر  
کفوه از این شکر لطف  
میردول کفر نینی  
شاه نیمی شکوه بر پیوسته  
حالی ایامه روبرا ز او  
زانکه آن یوفاتبان کرد  
کشت آنجا باند قصه بر  
دید چون یوسفی بدین جانی  
حالی از بهر خاطر دکن  
چون عجب این سخن شنید  
پسری بوده است به خوش  
گفت خادم که این ساری

خوانید این چند شعر را که  
روی زمین چرخ افروخته  
با عجب آنچه دید بود  
ساخت کله کرک از ششم  
لاله مانند داغ دار که  
ریخت پرین دگرین  
دهدم پادشاه جوار سفر  
آوردم زانقره نقره  
تا که از شش و شش  
بوی سبیل مشک داد  
گفت با خادمان فرخ را  
کشت با خادمان شهر را  
شهر را از فضا لبست  
بست تیرش بخرج راه  
باشه آتش درید صرطک  
سره افواشت ز مردین  
انبارین قریب شهر  
کشت ویش لاله روت  
از رخسار قیام چرخ  
من می هم دارم از هر  
وای بر دود مسلمان  
کرد و آنزلف آماز  
چک افسانه را بر آواز  
نبودشان مهربانی  
که حسن بر عجب کرد گاه  
بردش آفت حریفی  
پای چون ماه منبر  
خیزه آوردی خادوم  
به چو کل با دیده زین  
خوشن از پی نیت

ای خوش انشک بود بر  
سمنا کشت شکر همن  
داد آکا پیش قضیه  
ناکه آمد کجاش شمس  
چونکه دختر شنیدین  
آه جانسوزار جگر کشید  
از پی جستن با در خوش  
شاه را زانفسانه سوخت  
دید شکر خسته و غم  
طرس سبیل از صیم  
کرد این خطه خورق  
ناکه از کرکش سپهر  
از رخ صبح شب کینا  
رشته خاشاک دانی  
شاه تاش خود در آنروز  
بر سر شاخ مرغ بگری  
شد به پیش کار آزاد

خانه تابند بود زانقره  
سنی از چه پای شین  
باز آنرک بیارید  
شد از اندیشه شین  
کردش که ز شرع کین  
دور ز ما سو پادشاه  
قاف تا قاف به کیمیش  
داد همچون اش جوهر  
همه صحرا می او چه مانع  
کشت غنچه غنایه  
کرد باید چهار روز  
بر دکان پدر کذا نمود  
چون یلف از رخ دلدا  
ز کشتن آفت بلای شد  
کلاه بابا رسید که بایو  
دید شش خیر کشت خیری  
ز و طلب کرد لاله کون

شب بخایم که بهرام اردی  
بهشت ماه خوانند شرح آن

افعی جان ارده ای د  
افت جان ستمند  
در بر او نخت شتا  
آب به هم بد نشسته  
همو کل میروند  
سنبلس سانه کرد  
گفت کای نو جوان  
کن مرا به چو سرو چو  
آشتم بر زد و کبایم  
پانهم تا که خوش شود  
پای اندر دکان طبا

حاصه نیرف کوبای د  
گاه چون حلقه کشد  
بوسه زد به جان  
تاپس از قصه ششم  
یکی جانیا و زشت  
پیکر دید آفت دل  
ز دیه نرمی بوی او زیا  
خور طعمای باش نشت  
گفت کفایت این بل یون  
باید اکنون بی شود کاش  
که گذری زری کجانی

چون در کلمه هر جا داشت  
چون می ناکلی نهانی  
به چو ابر بهار کریان  
گفت چو نشت از کینا  
کشت زین قصه و غنی  
کشت کریان بوخت لپا  
خویشتر ابر را صیبا  
شد وزیر عجیب ابردا  
بوستن شش از شکوفه  
از درختان و آبیان  
کشتن که ز کار چرخ  
چون نکه کرد عجیب  
شاه از یار صبح شد  
تیغش از تیغ کوچه کشد  
باز کردید شاکه عجا  
مگ فرخیری از دین  
آن خورق جمال از جا  
داد جامی که بشه زان  
کرد چون شیر عید آغا  
بر سر دوش رضا کاک  
گاه کرد در زره کسی  
خواست از کجا خطه کرد  
ریزمت غنچه کبابم  
چون چنین کشت شاکه  
ز کشتن زماز غشوه  
چو سو کرشمان فرخ  
زانکه تا دیدم کنون  
کونیامانده او بر چو  
زین سبب داور سپهر  
چون خادمین شنید

در چه پیش ز شور غوغا داشت  
تا بچندم بقصد جان می  
ز انکسایت عجیب بیان  
اسکریان چو اینک  
شد خشن ز رود دیده اش  
کرکش از قصه عجیب  
به چو برندگان هوکیم  
باتنی خند و بر اه کدا  
کشتن ز قمری و بل  
یافتی زین خاک مرده رود  
جستن از مردمان سران  
پسری دید به سحر چمن  
رو سوی اسباب دانا  
بازش از صبح کرکشان  
سود بر قصر پادشاهی  
باغ خود را چه رویار است  
زد بسوی شراب کلکون  
شاه نوشید می طالع  
دست بر زد زلف طیان  
سرکش و کاتوا پلماک  
که بریزد بنفشه گلشن  
گفت با آن کار سیمین  
سازم از دختران این  
از پی قصه کشت شکر  
خود چه بونفخ ببار  
بر سرای که انند غم  
جاگزیده ابر لم مهرت  
به چو یعقوب دور افروز  
شودم ره یون پیشین  
ز کشتن این سخن بدوان





رفت اندر دکان باب  
گفت با او حسن دلی پر  
گفت با او که بهر حسب  
مان مخور غم که داور چون  
پس از آن با غلام پروان  
بست دکان خیر در حال  
گفت با او حسن چنین بخوا  
گفت بنگر کنون توین بطیخ  
بسته خله دو سبیل تو  
گشت در هم جوار هر دق  
چون که داریم پا پرده را  
اندوایش آن یک از دنیا  
زانحکایت شن راز غم  
ایچه بازی و ایچه نریز  
پاره بر درید از دست  
شاه از پیش مار تیغ ابرو  
زده چمبر خود چه زلف  
تیرا کرد سوی او پرباب  
شک کان کسی بچک آورد  
شاه نه پای پیش لیر  
گاه کرد از کان کین به شک  
نونه زد پای شاه و  
تا یکی حیلما کنی و فسون  
خواست او را ز کین بر باد  
از پس قصه هر چه خواهی کن  
گفت کن قصه تمام اکنون  
بسوی قصه ختن نمود  
ایچنین است کسب دوا  
گاه باید بواج بهور  
کرد و او را را بخویش

بار بر گرفت دست  
کامی سستی قد جو اینکو چهر  
بانیاسته ام ز شهر  
شود پیش باب اینمون  
اندرا آمد سوراها شفا  
شد و آتش و آرس و نبال  
با این میان کنی تو عتاب  
که چنان آید از قفا کشتا  
عاشق روی شتر از کل  
ز هر چشمی کند سوی حسن  
باز هم که باید از قفا  
بنوشتند و پر زنگال  
سرو آزاد برین حم  
چو حسن را شکست فرق نیک  
باب حشاک و دیده خونا  
سوی موند تنهاره  
اندرا فکند لرزه کرسا  
گشت پیدار او از خوا  
شد مان سواد چه نورد  
بر دوش نمود از شیر  
گاه آه بکشت و کاهی  
شهر چار و بد و پیوست  
تا زیم تو را ز خجرون  
مانع شاه گشت دنیا را  
بر کن از ریش شاخ کن  
تا پس از قصه تیریم خون  
مشک از زلف ختن نمود  
گاه باید که کل شوی خا  
گاه باید بختن اندر کور  
روی نه با عجیب راه

گفت ای دوست داد  
تو مگر کشت حید از باب  
همه آفاق را به کشتیم  
این بکفت برفت خوان  
زانحکایت حسن شد  
از پی اندر حاکم چشم  
که مرا هست کار می اکنون  
هیچ ماجده نمی ماند  
ایستد او خود نمود  
پس از آن کرد و روی غلام  
وانم انکه بدو چه خواهم  
مار سینه سو پرده را  
از زمین سسکی آوردید  
خونرو از چهرش زمین  
سوی دکان نهاد غمگین  
باز با یزد باز شد کجا  
تنگ گشته بدون جافراخ  
گشت جنان بخویشین  
تیر ماران نمود او سخت  
انکه از پیش از دبا گشت  
انکه از دشت شادمان گشت  
گفت ای بهوی تیر و خرا  
چشم سست چه قه انکیز  
شاه را بر گرفت تیغ زرد  
بختان و کیمیا و امیر  
مادرت بر غرات نشانم  
گفت اینجا کشته شد  
گاه باید قدم نمی برآ  
زانسوز کردش سپهرین  
با دو رخ و در و فحش

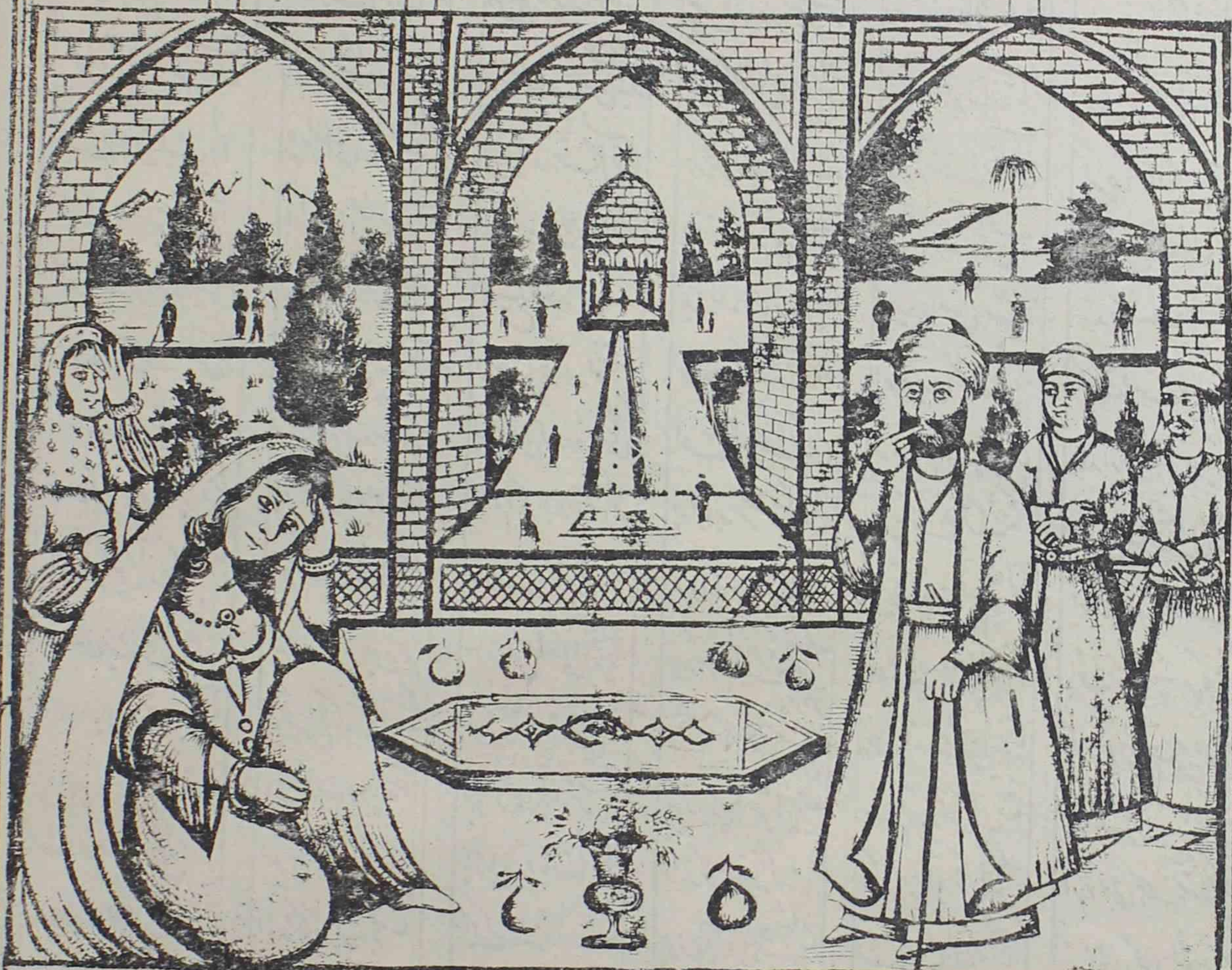
زان سبب ختم تو را ختم  
که چنین بقراری و پتیا  
تا بدین شهر که گشتیم  
پیش انگاه رو سپر  
دیده اشش ز مهر ناک  
هر طرف شتافت ایندیم  
رفت خواهم می شهر  
بدل افتاد کان همی ماند  
هر چه خود کشته درود  
گفت بر کیر خط آرام  
چه بلابر سرش کین آورد  
کرد آنکه جوان که بقفا  
پدرش را شکست فرق نیک  
رفت از هوش و سست  
شد در اینجا خنوس نریز  
را ند کوی قله کرسا  
چون خشن بر سر شاخ  
سودم بر زمین بفرنگ  
چون مگر کی که برزند بد  
از سر کوه اسب بد  
شبگاه و یک تفهیر  
خوش در اینم تو گشتی  
پیش ازانی که خون من  
گفت ایشهر یار دادر  
پدر ترا بدید خون نام  
که حسن باز گشت بر کاه  
گاه باید نگوین سوچا  
زار و غمگین شامش الدین  
گشت صحرانور در شب

ما که خورند ساز دم  
زانسختن عجب اشک  
چون پدر از سپهر ختن  
دست بر خوان زار جوان  
دید که مهر او ندارد با  
خادم شفت از زبان  
خادم شفت از بچ  
کویا عاشق است بریت  
این چه جا نگاه نمود  
نه بدو کم بگونه پیش می  
این بکفت چه کج گشت  
دید آمد باز هم چو کرد  
سوی پره سرای پای نه  
چونکه آمد بهوش ختن  
سر بر آورد قاف تیغ  
ناکمان دید از کرانه  
گشت غران بستان  
روی نهاسوی شادرم  
گشت از انم از دمانی  
دست زد بسوی کشتیر  
شد بر شهر و خرم و شاد  
اهوی رام من کجا کنی  
من تو را خون کجا زیم  
اشی خون من زین کج  
داد چو نه بدن برین  
چونکه اندر بای اچو شیم  
گشت کاه آسمان پر  
گاه باید بجا نریز  
ماند از دشت و شوق روز چای  
ما که بر شهر بصره ختن

برساند مرا به پیش پدر  
کرد در خراشک لعل لقا  
مهرمانی نمود و با او گفت  
خوردنی خورد گشت در دکان  
بی رخ نشین او تکیاب  
کر چه مار افاده در پی  
از دلش شد برن قرار  
شده اشقه حال از موت  
که بشدت و زیان آورد  
بگذارش بجال خویش می  
حسن انیان ز پی ز کام  
از قفایش شد است راه نور  
اف تو اسیر کج گشت  
که د خون چنین زاری پاک  
بر شب تیره بست کینغ  
از دمانی بخته اشک  
پیری اندر کان نهاده  
خواست او را همی کشد در دم  
اندرا افتاد در خراش و خور  
باز مغول گشت بر بخیر  
جست از جای ان نشاد  
طایر بام من کجا پر  
این بکفت و تیغ بر زرد  
تا که قصه تمام ز مهر  
بسوی شهر زاد کرد خورش  
شاهرا دید اینجا پر خشم  
دیده را ابرو بهار کرد  
گاه باید ن بآه و فوس  
رو ز نیم بر است گشت  
بسوی پادشاه بصره



خسرو بصره شش چو دیوانه	رفتیش ابابو ج ماه افراخت	کرد با او سخن مهر افراخت	گشت جویش نشین و فراخت	گفت خواهی کجا تو بگذشتی	چیت مقصود تو از این گشتی
گفت با او زبرد و در اندر	قصه دوری ترا در جود	قصه پوراد و رفتن او	همچو سیم رخ نهفتن	شبه چو شیرین دوزیر	گشت کریان داغ نور
گفت بودی وزیر من	کیسه میرد مهر سیاد	پانزده سال پیش ازین	ریخت اشاخ از غولانرا	آسمان رخ و بن گشت	ماند شاخی از او بجای



پری لاله رخ بنام حسن	سر بر افراخته چو شمع	چون که چندی بر این گشت جهان	گشت ناکاه او بصره نهان	شد دیگر کشتن بدین	مادرش شد ز بجز شکفتن
مادرش خسرو زبنت	زنی ازاده است بهمن	چون شد او کشتن	شد بدو تاز به از صبح	گفت کاسی خمر غریب نواز	حالیاده سراز مهر جواد
تا پیش زن برادرش	روم و کردم که از کم پیش	شاه چون کشت کرد برادر	داد او را بکوه جواد	چون گرفت از ملک جواد	شد بصره برادرش لکیر
بوسه زد استامه اسفند	کرد در دشمن نوک چاک	یاد کرد از برادر در اثر	جای شک از دو دیده	روی بر قصه کرد و نشد	باد اف بر تو ای نایب
تو هم این چه صرخ می	پوفانی و تیر کون چری	بلکه بیم تر ز کردنی	مایه ریو و رنگ دافنی	بر تو خودان نقش دنی	پیشش بیار رنگ سیر
کرچه آئینه خاچینی	رو که بی مهر و بدانی	گر نبود چه صرخ بین	می نیکه بشی ز نور الدین	این بگفت و سخنان سر کرد	خانه راز اسک دکان کرد
چون بدو از خانه کرد	در خطی در او نوشت	خواند خط را محو و حیران	همچو ابر بهار کریان	دید اینسان جو صرخ	چند شعری نوشت
کاشی شش آهوز کاه در	با برادر بدیم بدین	می کسان بدیم خیک	یار بودیم باشکوه دین	اید ریخاکه رویش	صرخ چرخ برادر گون
جای سنبیل و خا صرا	قسمت این شد زرد کار	خوابد اینخیز ز در هم کند	همچو برقی که بر لخت	ای بسا بعد از این بویا	بر سر خاک با کبر میدانه
چون که اینخیز شعر را بخواند	همچو ابر بهار اسکند	رفت نگاه بادل انگین	در بر راه روی نور الدین	دید او را که از فراق سیر	به نشسته میان حائر
رخت خاکسری به بر کرد	همچو قمری فغان بود	کرد و بر و سلاطین از مهر	داد و درم جویش	گفت ان کیت چینی نام	اندر این اند چه کام



این سخن چون از او شنید  
از قمر بگشاید شکیب  
ماه در رخ کجا چه آید  
کرد قدم چه ساخته نرسد  
چون وزیر این شریف بود  
فاتش غیبت قیامت بود  
گفت با او وزیر فرخ دم  
تا مگر کرد کار بی مانند  
انگهی باز کرد تا با هم  
روز و شب چه بدارد پاهای  
از بی یاد شاه مصر زمین  
هر دو آنکه زدشت شادان  
شب پنجاه دو چه کشید  
باغ خود را ز بنه زیبا  
با دار شاخه کل خرم  
ساز از آب تشنیم شاد  
می بده می مدام می در  
لاله همچون چراغ زرد  
لاله رخسار بادی شود  
گفت آنجا سخن رسید باز  
کرد بر و سلام از سر  
لیکای نو جوان را از او  
دلم از بهر چه تو است گنا  
کرد عاشق از چه حیرانی  
باید از رستی خوری کند  
کر بسو کند لب کشانی  
چون دکان برو تو خرم  
کرد حاضر حسن پیش طعنه  
چون عجب این شریف گشت  
خوش بخوردند خوردنی

کردش که زمار و هم او  
هست حشاش عجب نام  
ما کی آفتاب رو با  
بوسه زوی پای شکر  
پیشش آورد آن جوان  
را سیر که او تفتاب  
کرده از چه زکسان  
شودت خون بوی  
اندر آریم روبرو خرم  
تا بشهر مشق کرد گذار  
بدیه کوزه کون خریدار  
بسوی شهر شدند و آن  
لاله رایت بر آفتاب  
برین رخسار زیبا کرد  
همچو کلبه در فرشت علم  
اتشمن هر آنچه با او  
که نه جبهه انداخت  
شاخ کله چراغ درشت  
بگو جام با ده دست  
کرد پیش پدر پسر رو  
گفت کای نو جوان نیکو  
برد از راه نفس دانش  
می شود دیده ام ز خیر  
همچو زلفین من شینی  
سجده خاک و صبح بلند  
ره پیانی از بیمانی  
من نخواهم زوار قیام  
حبان کی طعام نام  
دمی میرد پهلوم بین  
بر نمی آشتند چشم

گفت بر تو اینده نشسته  
سایه از شب آید بهر  
چون شنید آن بخت  
گشت آن خیر تو برو  
چون نکر کرد بهمن  
کرد در بر پرند شگون  
حالی تا خیر تا تحصیل  
آن کل اندام من خجسته  
چون وزیر بخشش  
اندر آن فصل همچو برکن  
با غلام انگهی عجب سر  
مهر از ره عجب کشت

### شب پنجاه و دوم که ماه اردی بهشت ماه خوانند

شد در آن شب بود باطل  
می بده می که بیو سپهر  
می بده که ای جهان هیچ  
سنباش داده افکار با  
ریخت خون کبوترش  
اندر آفتاب کمال  
چه شود کردلم بدست  
کز قفای تو را سپرد  
گفت با او عجب کای سپرد  
دوختی دو چشم روی  
چون را بخابرون شوم  
خرم ده که زود بر کرد  
چون عجب از پرستش  
پاره شکر اندر آوایت  
تا که با هم خوریم نان  
مخله دیگر آن بستی

خفته در پیش خیرم  
حالی آورد ام بهر  
شد دلش با نشاط و  
آن نمر را بدین سپرد  
از دلش ز فتنه بگریخت  
زده آتش بکند کرد  
بنایم ساز بر کجیل  
همچو شاخ شکوفه بخت  
از شنبه از رفتن  
ز دسر پرده در گنجان  
باید اکنون بشهر می  
بکشانند تا بر طبع

### شب پنجاه و دوم که ماه اردی بهشت ماه خوانند

ز دربار ایشان رخ کام  
زده چون تباران ارد  
همچو زلف و چرخ در چرخ  
ز کشتن بر دهن عکار  
ساخت چو خوش کوشش  
بود در کار خود مشغول  
می این حجره پای بگذر  
خیره بر خوشتر جان کرد  
گشت بهت رو چهره اینا  
بد زمر ز کس میوم  
در نیکری چه سایه ام بنا  
بد که جای ره سپرد  
شد ز کفایت او خوش شود  
بر سرش جگره کلابخت  
شاد سازیم دل ز جو فک  
جسین سخن سرود به

و خرم از او بود پری  
زانکه اندر نظر شبان  
شد بقیش که زنده است  
تا مگر در فراز جرج کهن  
دید ماهی بچه همچون  
انکه او را چه کل به برشت  
بسوی مصر راه بریم  
گفت اکنون پیش شاه  
پس از آن بهر گرفتیش  
گفت با خادمان که درین  
تا به یمنیم مرد خالیک  
شد بدینسان چه درین  
مرغ بر شاخ از غوان  
شاه بر زبیر لب بیل  
گفت آن خیر جام با  
می بده می که کعبه با  
می به راه لکشتن  
چون که می خورد به بکتاب  
داد او را شاه با صند  
می آن لکبک به جوین  
از رخ خویش انیر شسته  
من نمیدم ایها نون  
میاید که عاشقی بود  
خواهی اکنون که بدست  
همچو آنروز پیش در هر جا  
لب بکنند بر کشودن  
سوی دکان آید برادر  
گفت چون کرد در آید  
حسن آنکه بر پیشش  
کر چه از دیده کان که

### شب پنجاه و دوم که ماه اردی بهشت ماه خوانند

لاله رخسار و شوخ و سهری  
هر و از است احتیاج  
از زمین است شد چه  
کو کبک طالع شود روشن  
چهره اش ماز به تر بر سخن  
از حسن باید کرد و گشت  
همچو مرغان بر آید  
از برای نصر کبر جواز  
بر دانه را بهر خوش  
که باید در یک روزی  
از سخت سرش چه فتنه  
بست لب شهر زاد  
ارغنون گفتی بشاخ  
هر دم آتش نشان شد  
کیتی آنچه بهت با دکان  
سام را جگر بدست با دما  
خاصه نیمه که اردی  
انگهی کن بسو شسته  
شد سر قصه که عشق  
چون کبوتر دلش بر پدید  
کنی این خانه راجه باغ  
که چهره تو ام بخشد  
دلت از دست ز قیامت  
به نهم پا چشمش شود جا  
انگهی پیش مرد می رسوا  
گفت بر کرد کار چرخ  
به نشت قیاسی به نشت  
بشکندن زلفه در شیر  
برد سوی طعام با او  
چشم از چهره ام به بردار



نماید که دوست ماری  
ز بار و انجم بود و دلش  
من هم ایون بحببم  
هر تورا جسته بر دل  
چون حسن از عجب این  
پس از آن چنان پیش  
گفت اکنون تو ای کوی  
یکت رسم بزرگی چون  
یا که دل چه زور با ساری  
او دل ترا ز چه کرد و از  
دست سبب بدو برب  
هر کجا بدستاره شد  
ره سپر کشت با هر شکوه  
باز یکوز چنگ کشید  
انکه از سید کاه بر کرد  
گفت سنج از این دوطرف  
از پس سبب با هزاران  
ساعتی چون کشت و کشت  
قصه دوش را بگوشت  
چونکه آشوخ این سخن  
شاه بیدار بود نیز نشب  
چون میان کشیدند  
در کنار عذار کلناری  
این غم و گریه کنون  
رسمی کن زلف پر کشم  
این گفت چه فرستد  
در کنار کشید بر سر  
آن طعنا می که حبت زان  
در جو ایش سرود که خند  
بستین کار خاصه مراد

خو زلف و خط و عذار  
نظرت سوا پویش  
در شکفتم همی کار  
بطوه رویت کند شکار  
اتش آبی از جگر کشید  
اسک از دیده اش پر کشید  
دست کشید بنظم  
چون لبت خیز خود شوئی  
در چه غلبش در انداز  
بغین با پس بخا بد  
کشت همش روی خود  
کشت دو چشم بد  
دشت دشت و کوه دشت  
سینه خرازم بد  
شیخه و سه بقمه  
ایجب سرو نار و بار  
سرو قدر اگر غمش  
گفت با شمر زادان  
تا که خطه روم در خوا  
در جو ایش کشت و  
گفت آن کار کرب  
پنجو خور کرد و فقه ز بید  
گشت کریان چادر آرد  
در باط طرب کس نیست  
دل برون کشن ز چشم  
نخنی از او ستاد عذر  
شزد داغ پسر همی  
هشت پیش از آن طرح  
نیست از چه نطق  
ای پسر لب بند و یاوه

شبه است روی تو  
هست چشمت بجا غیب  
هر روزم تورا و جیرم  
یا که این رسم روزگار  
گفت من نیز چون تو  
آمد و پشت پیشان  
دل خود را بجوی فارغ  
سوی آشفته و شوش  
چون که در چه در افتاد  
زین کجایت همی تو خود  
سخن خواجه بکل دریا  
شده اکتان بستر  
گفت تا بر زد طبلک  
کرد پرواز کی طرقت  
در بر شهر زاد کرد  
کس ندید و نازید  
کام بگرفت از او چنان  
که کرم شده دهن فضا  
کای بت لاله چهره کینه  
گفت سجا سخن رسیده  
گریه چون در آنکه اش  
اندرین یکدم از دل  
بان مانی جدائی  
ز دزدکان برون برو  
اخر سواد کرد و خسته  
لقمه او بخورده کشید  
با وجود که هست خاصه  
گفت او جوان که در

بنو دیمت از قیامت  
است این چاه را شده  
سبب این کار را نمی  
هر که راه که دوستان  
سبب مهر خود نمی  
چشم حسرت بر تو کشید  
من اینان را خردم  
روز روشن شود چشمت  
بن و ن کردن شو  
ند بر روی جزیرتی  
شهر زاد از فسانه رخ  
شد سوار سمن در کشتن  
بر گرفتند مرغها  
دایه چین شد ز خویش  
یشت و زانندش اند  
یاد و لیمو کان بچید  
پس از آن ریش نه خوا  
**شب چاه و سیم که و میان**  
**اروی بهشت ماه خوانند**  
لبخایم بود و ستابان  
قصه دوش را بدینا  
که حسرت زد و زلف  
خواهد انگشتش جدا  
که نباشد جهان بجز یکدم  
دل لکشته ای میا  
کرد ز کار راه با غلام خرم  
اتش ساز غم زد  
سوی آناه روده او کشید  
انقطاع چنین خوشن  
بست خالی که می یون

ز لنگان مرا بجا نماند  
زین چه است سبب  
هرتا ریت بدلم چو  
هر باید بیکد که ورزند  
دوست میدارست نیکو  
چون بدینان بدیدم  
مشو از غم سینه زد  
یا که از کثرت دل مرد  
انکه از زلفم از سر  
چون حسن بد از روی  
صبح صرخ زد و سپید علم  
از زمین بجا کسان  
یکطرفه عقاب در تاج  
شده بدینان می کشد  
کشتایل بر بستر  
انگهی بوسه زهر دور  
رفت خندان با خوش  
کامشایاه روز بخواب  
زانکه بخوابیم بر قفا  
ریزم از لب چنان ز زایا  
تا که سنی خوابم  
دید از زلفان شال  
گفت باو عجیب کای مرد  
باشن کشته بر کشته  
چنگ بر زن بهنگ  
اندر آمد بسوی پرده  
اندر انحال انهایون  
گفت گرفت زیر طعم  
پرت نیز به من خنجر  
مابد کان کن شدیم

شمار می چشم تار  
بی اینان و زخی و  
کشم هر زمان شد  
این سپر کرد آن کی  
با تو دارم محبت پدری  
سر بر زانو شستن زناده  
نیریشان باشی زنی  
خویش چون لنگانی کم  
بهر اندران چه انداز  
بکشید شش سان نترس  
زان علم شد سپید عالم  
اندر آورد و بسوی کار  
نه تزدوی به اندونه  
نه یکد ده که صد هزار  
دست ز در انار پشمار  
بر گرفت زانار شغالو  
کشت کفتی سبیل با  
روی برین بداده  
تا کی میتوان بدن پیدا  
که رود دیده ستاره بخواب  
از تو و صرخ کامیاب  
شد سبیل ستان  
پیش جانان شاد باید کرد  
دست بر زن سبیل نام  
تا دل خویش را بست  
راست شد و حسن از جا  
بر شد از جا چه بر کشته  
از پی خور و نشن همی  
این خورشید را کو بهر  
حسب



این خوش کنی چه بجز  
چونکه آن شیرین چشمنده  
خادم از این قضیه بدیدم  
مادگان او کز کردیم  
هر روز خواند پیش دلپرستم  
خادم اندر هر اسبند  
ز اسبکایت وزیر گرفت  
برزینش ز دند و خند  
چونکه خادم شنید این  
بجز از آن طعام قدری  
حب مان خرید و بر کرد  
گفت این بوجه بوی هر  
این گفت فغان ز داند  
تو کارگاه باشد از غل  
بر سر و چهره اش فشان  
گفت مرده که وقت عیش  
این خوش وین طعام  
گفت در ده مرا کنون خوا  
هم بدین جلیه و بدین  
سوی طبخ در زمان  
باد و چشم چه ابرو درین  
پس از آن چه است نمود  
هم بد انسان که گفت فرج  
چو مرغان شدند در  
برزینش بدار چون منصو  
چون حسن افتاد چشم بد  
شاه برخواست همچو شیر  
فاخته بر فلک مانند خورشید  
شده در شب بود دیدن  
بوسه بر زده تیغ او چنان

که از او جان برپوشید  
سوی خادم بختم در کرد  
گفت با آن نگار دلیدم  
نیشتم و خور و خور  
اندر افکند سوی خادم  
اسکارا کرد در آنوقت  
بوی خادمان محروم گرفت  
سر و پهلوی بختم شد  
بجز از استی ندید کرد  
زود بر کرد و سو ما چون  
پیش بچهره ره سپرد  
خبری میداد زین  
چون زنجیر خوش تیغ  
گاه شیرین آریات  
تا بهوش آمد آنکل  
کل عشت ز باغ جانید  
بختش است خاصه  
تا بیارم بدن کان  
یوسفم را بر هم بصر  
با غلامان تاج شمل  
گفت کریان شمشیر  
گفت برد و چشم روی  
بدیدند خادمان چون کرد  
تا نهادند پامصر  
سراور اکسید ازین  
چیرش فرود از آن  
شد جدا از پندش  
سخت در آج سارید  
در بر شهر زاد کرد  
بر روی چمن غمناک

آب جو کی رسد بآبیت  
گفت برو چرخ جوان  
پای مادر دکان نشستم  
چین افکند ز زهره رو  
گفت با او عجب کس است  
گفت بسته عجب بهنام  
گفت کزین شوی آهون  
زود زینش کن بیکم  
گفت سو دکان که کردیم  
تا به بنیم طعام من  
از وی نشیرز طعام کرد  
میشدم تا که آورم سر  
گفت بیوشش شد بجا  
که دهد خوشی و خوش  
گفت چنت شد و چافت  
بر طرفش غم و تاسف  
چون دیرین شنیدی  
مراد طبخ را بچک آرم  
بشام ز شهر غوغا  
کرد با خاک که اشتر  
کرده ای بهتر بنویس  
این گفت به پیش پای  
جالبصندوق راه داد  
گفت آنکه وزیر پاک  
چون شنید خادمان  
اندر اینجا سخن چه و آود  
بگو بارگاه شاهی  
از چه ای شاه خوشتر  
بیکم را بخون درشت

کای تا چمن بود چشمت  
تا به کفنه ارغوان  
هم نه از پیش او گذشتیم  
رفت چون پیش شمشیر  
از چه بر دی بد که طبخ  
سرین نکته را نمیدم  
برزین افکند خازن  
ای کج اندیش کتباید  
نیشتم خورد و خوریم  
هستیا آن طعام من  
لقمه خورد و خیره ماند  
یوسف خویشت را حیرت  
ایچنین است کردش کرد  
که دهد شور بختی و سخت  
گفت چون بیدار شد  
پاکبغان نهاد و  
در بروالی دشت رفت  
پای او را به بند بکند  
شاد سازم دل زنجار  
هر دو پای حسن بندید  
نیم یکپناه پای بندید  
بر غلامان خشم زد و فر  
بر سر شمشیر نهاد  
به صندوق فرامیدم  
کوی صندوق بر شد  
خویش را شهر زاد  
تاج شوکت آسمان  
شب خاه و چهارم و می  
اردمی بهشت ماه و شرح او  
از چه ای شاه خوشتر

کرچ این هر دو یک بریم  
چون که دایان روی  
گفت با او عجب کردیم  
کردش از قصبه عجب  
لاله را بر دی از چه بد  
می ندیم که با من  
چو شنید خادمان  
کرکالی کجی فکارتی  
دادام حسن بدو  
از به راه باز گشت غلام  
بوی جاش از دوش  
تا که نام کشید عشق  
گاه آرد وصال گاه  
چون از هوش نشین  
لب کشود از بهمن  
صاحب این طعام پور  
گوش که ز راغایک  
آشیانش زین انداز  
چون که والی شنید  
بدکان ز کار چرخ  
در جوش چمن در سر  
گفت در راه شتران  
بهنادند و بره فی القو  
مرد بد بخت کشتید  
نوجوان را برون بیاورد  
شد سپید ز تیغ کوب  
شب چاه چون که آمد  
گشت قمری بشوین  
تیغ بندد و کشتید  
من نیم آنری که پنداری

لیک در معنی اند و درازیم  
بردی اندر و کان طبع  
کوئی اندر دروغ نیست  
گشت اورا جهان بچشم  
ماه را بر دی از چه بد  
در نهانی عجب است چین  
بر سوی او با خند و  
راست بر کو که رستگار  
گفت خالی بدان کان  
پیش طبخ بر گرفت  
لرزه اش او قناد و زان  
یوسفم اسکار شد بش  
که شود زهره که بود  
کرد پیش خرام شمشیر  
با وزیر این چنین سر و زهر  
حالی اوقت عیش و سرور  
تقصه خوشی اند سر  
تا نکرد کس که از زان  
خوشش دازنی بر  
بسته چو دید و بستر  
که کنون نیست وقت کشت  
کابلیر انجوشش  
او قناد چون فلک در دو  
بسیکندش بر رخاک نکل  
داری از بهر او بپا کرد  
کسترانید شد سپید  
بیل آتش گرفت و کذا  
بست کل نقش آتش اند  
گشت کریان نیم لعین  
کار من نیست جز وفاداری



یار یکروی و ماه یکدلام	نیت از دست یادگلام	کرکشی نده تو خوام	چاکر و بنده تو خوام	جز تو که ماه کرد و رانبا	سر بختی پاد راندام
شاه رادل گفت بخت	تبع را بر زمین نکند	زان پس سوی وید	گفت ای لربای عشوه	چونکه رستی چکش	بهر شکرانه لب قصه کشا
تا که زان قصه غصه شود	خرم و شاد و لفر شود	چون شاه این بنده	کرد لب بقصه تن باز	گفت اینجا سخن شد شب	که حسن افتاد چشم بد
پنجو پشیرن خروشن زدو	گشت حیران چرخ ازو	گفت با چرخ کی سگون	بانتسین چه بار کینون	گاه یارم دی کوی دار	گاه بخش کل و کوی خار
گاه بر سر فشانیم سیر	کا بهیم بکنی ز سبکین	از تو روزش با بدرستم	اخرای یو فاجه کردستم	انکلی کرد در بوشم لید	گفت کای همت فلک کین
بیکنا هم چپازی بردا	لاله ام را بدل کی خا	گفتا او وزیر فرخ خو	حب مان که سخته بودی	فلفلش بود کم صرا اینا	سن برو تو تند کشی این
ز ان حکایت حسن بکرتا	شد سر آیدم بکیر تاند	بود اندر عجب کار جانا	تا بدان که که رور کین	چرخ از شب سیاه و کین	ماهر بر سرش چه چرخ



شد ز شب دی روز دود	در اینجا نیت چرخ کبود	گفت ابو چشم الین	چون شمس شود نوین	رستی از بند داروین	بنهاد ز مرک بر سر ترک
چونکه فر دادد خورازخا	بگو با خضر برادر	خواهت کردن بد ابرو	برزیت فلک خا روز بو	این بخت و خواب کرد غا	جا بصدوق او و رابا
بچ در بر نش کرد و ستا	تا بصدوق شد حسن دجا	چون شب گذشت پاستا	بر صدوق بقصر کا	مختش هم بوقت پاید	بنهادش سجده دختر
گفت برو دختر کن ایدخت	خیر از این مرد لاهمان	باز آمد مصر یوسف تو	بر طر قد غم تا سف تو	چون اینجا بقیش و شامی	جام عشرت از این یوید
بر تو از رخ باده افورده	جمله را ز کس نخورده	بستا ایند نامه و د	هر یک را بجای بشو کف	تا به یمنیم کاند از این خانه	فرقان در میان ندایانه
چونکه آید تو را به پیش کبود	در کجا بود ای بختی و	ساعتی که استی در	شده از عروس کویا	حالی چه فاده و د	بیا و متابین کلک



کم شد آن روز سیاه شب  
بنشاندش پیش و بنواید  
کشت از کار خوشی درم  
که بده سال پیش از این  
ستم اکنون بیاری  
بانگ برزد بدو که پیش  
لاله خود را چه خور بروی  
ارغوانچه شمع سوزان  
گفت سنج از این دهن  
آه از جور و آستان  
حالی خوش بود که یاری  
نامکران کلام چنان  
گفت آنجا بجای مانده  
نمودل سجدی  
زودتر آیی بخت  
ورنه ستم هر اکنون  
نظرش یک بیک بافت  
گفت کروی از چه حیرانی  
حسن گفت این چه گفتار  
بودم اندر دشتی پالی  
هر رخ کرد و دفع الم  
بکانت که آنمه خاری  
ورنه نیزاری چنین خوی  
کوچان حالت در کون  
گشت از دهر محنت و خاری  
چون بستم خواب با صد  
اوقادم ز پی نشد  
که به بیداری این چکانیت  
شمع خورشید که آن  
بت کلچر و شوخ اندم

خانه ام از تو شد مشت  
تا کشش آگاه بفرات  
پیش پناه درم قدم  
در برش خفته بود لب  
محو آشفته حال کرده  
پیش کروی پیش کام  
خویشتر از خوشی  
مهر لاله را فرزان  
سنبل ترک دید کل  
روزم از عشقش آید  
به سرستان گذاری  
بر زخم پاتیا جاسکند  
که بزبانک لاله بجزین  
چنین است ریم ای  
در بر حور پانه بهشت  
واله دست و پیش  
دست لید دید کان  
به پری دید کان همی  
روز روشن چون شب  
دیدم از آرمین طالی چند  
نام حق ابرو خوشی  
بر سر رفته و قید  
نزد سر بوقت بیدار  
بر سر چون بخوابد  
بکانش که هست بیدار  
خویشتر ایام بهر شوق  
او چنین مرگست  
پس از زخم جگر  
کشت از طرف این کنگر  
که بدو کام داد و کای

هم بدینسان که گفتم  
اندر آن حال انکسیده  
دید در جله نوع و نیکی  
ساعتی رفت پیش و خفت  
کری زیده را نمی نام  
سخن آنجا چه گفت  
یاداری شبت بی شبت  
شده در آناه اردی شبت  
نی دو سنبل که نماند  
این گفت و کشیدان  
گفت گذشت ساعتی  
نشوی بیلای هر پویا  
زین سخن حسن بر نیان  
بودم اکنون نهفته  
گفت اینان بخوشی  
ساعتی پیش تر اندر بر  
ساعتی پیشتر تا اینجا  
شرح زخم گفتنی باشد  
زانکه این قصه ای بی پایا  
چون حسن این سخن از او  
ورنه یکب مصر کی توان  
پهچو این غفلت انسا  
حسن انکه کشود بروی  
گرم شتم کار طبعی  
دست اندر حسن کشید  
باز ز زبانک لبته  
شاه پیش را جان  
شبنجه و شمشیر

ز نشان جوی نیک منوی  
شدش شست و بارنج  
یافت خورشید شب  
دستش از کار رفت کار  
از چه دیوانه وار حیران  
بستاب شهر زاده شو  
سوی کلزار و خشت  
در بر شهر زاده و آرد  
قصه از این دیدان  
کام گرفت از این یکر  
شب پنجاه و پنجم آرد  
که تو از جله رفته پیر  
شاخ کلچر از جویا  
بود حیران کشت حیران  
از کجا آدم بر عشق  
این جنونم کی دقادر  
هر بان بدی و خرم  
بودمی در بر تو خفته کجا  
در عالم نسفتنی باشد  
بر سر قه است از خوار  
در کافا و خوشی کرد  
شدن اندر سوی دشت  
که بهی بلند اندر این دور  
گفت دیدم کنون بخواب  
شد جوانی بر کم جنبه  
اثر زخم سنک بر چا  
گفت دیگر چه دیده  
ماند از صبح تا شام از نو  
نغزه داشت بیل

### شب پنجاه و پنجم آرد بهشت ماه و شرح آن

شده پیش حسن بت  
چونکه خواشن و برفت  
چون یک کرد دیدار  
گفت با خود که اینچه جان  
چونکه دید آنعرس  
شبنجه و پنج زد چون  
کرد مشاطه کی بچهره  
رفت آن فتنه را پیش  
وده ده از این جادوی  
شدش شد زبانی  
قصه دو شربان  
بت ظلمات لاف این  
رود رفتی آمدی چه در  
طوطیای شوکرت  
گفت کویا که بک خورم  
خبره بر هر طرف فلند  
برین صرع کشت کی  
چون اکنون کشت  
اندر آتش که با تو کردم  
گفت با او عروس با دوه  
همه اخود خواب دیدی  
گفت با خویش کلین با دوا  
حسن عروس از هر  
هست روز و شب با جوا  
که بدم با هزار عشق  
رفت با آن جوان بیره  
گفت البته بخت تباری  
چون در اینجا صراخ  
گاه از او جام باده کرد  
کل برافراخت سرخ نیمه

در برش کرد و رفت  
دید خود را سجد و خمر  
ان عروس پس بعد از  
هست این خواب و این جان  
ست و دهوشن مست حیران  
داد بر ماه پرچم کمر  
شاه برزد بطره نبل  
ز دسچین دوز لطفش  
نیت جادو از این کافر  
گفت کامی لایبی  
آب منظر از لب روان  
چشمه زندگی لب کشود  
مکر از دیدن عروسی  
باش مکرشان و شوخی  
یامی لاله رنگ خوردم  
دید دستار خوشی زانگاه  
اندر این خواب شدیم  
هر بریدی جدی  
هست وقتش ز مضرابت  
پیشتر پای نه بهانه  
چونکه از خواب بر جیدی  
روی اده اماید اندر  
گفت کای توان نیکوچه  
بلند از صرخ و غصه  
با تو در خواب نازیم  
ماجرای مران چوین  
این عمل سر زده به بیدار  
شهر زاده از فسانه لب  
برزد و شکر بونه رخ  
طرف کلزار بر رشت



از بنفشه چین چال افود  
شاه آتش پیش لبرتا  
بر ستر مظهر پیش زود  
از پی حق با خوش کفر  
کوهسار از شقایق گل  
چمن از طاقی درون  
اینغر لاجه صاحب دوا  
دست بر زلف همد کرد  
بسته لفتبان بخت  
خاصه نیمه که شمشیر  
پرچم خسروی زده درج  
اینغر لاجه خواند اندلدا  
گفت دیگر چه دید اندخوا  
گفتاه طراز و ترک حصا  
خواهت بر کشید بر آ  
صبح کاین غم و غم زیر  
تو چرا اولم بیازردی  
تا بیایم نشان حال دست  
چونکه کردی بوی جلدا  
پس از آن عجیب حرم  
گفتی چرا من و  
کین نکو قصه تمام کا  
بر داند ز خرافه اش  
شهر زاد این فناء آنچه  
شاه گفتا که ای پری  
گفت بشنیدم که اندر  
هر سحر که شدی بکشید  
دیدم مردی براه دور  
گفت خیاط با پی  
چه شود که لبو او کزیم

گشت کتر در فرشته کوه  
تیغ بر آن بخت شرف  
گفتایا ماه روست  
تا صبرم از بیم  
چادر سرخ بر کشیده  
کل نشست بخیر و نیک  
خواند بر سخن ماه کوه  
از رخ هم کوه کوه  
از ده و ار که در خیم  
سبز سر ز سر از آوا  
چون لاله را کانی  
آتش فدا در درو  
چه تور روی داد  
میگذازد چه رو غلت  
کردیتی پیش خیم  
شد نمایان ز حجاب  
دارم از بهر من بای  
هم ز فرجام کار و هم  
بنکریدی بنامه و  
شدش بر چهره  
دادی از سنگ جگر  
پیش کجور یاد سا  
شمس دین اماندام  
شاه شد در کف و حیر  
قصه بر کوز احدی  
بود طباخی او تیار  
شامگاهان بخانه بری  
گورشت که از بهشت  
سوی این گورشت  
از پی خنده پیش بخانه بری

سنبل از زلف سیاه  
خواست تا آورد در شهر  
ای من و جد من ای  
در شب تابانک از جلال  
ای خوشا اندم جانی  
بیش خنده لبش  
لیکن کس ز و چون  
ماند شب پنج باقی از روی  
فاخته کوسن خمر تی ده  
زان پس نوای تار  
گفت بامه که اندر این شب  
گفت پختیم کی طعام  
خنده از گفتش گرفت  
سوی خمر و ز خمر  
آخرم بر نوایش آمد  
یوسف خویش را ششم  
هر چه بود بخانه خند  
چونکه مادر سوی تنگر  
دید آخر تو را چنان  
تا که آیند کان بخواندا  
جعفر آن پیر میر بر کیا  
گفت آن نوشید لب  
تا از آن قصه بر شوم

بوستن بخت و عیش  
زندگیا کینه بر جگر  
سر افلاک خاک پای تو باد  
اینده بایار کله از خور  
**شب نچاه و شش شتاو**  
**اردی بهشت ماه است**  
کاه وصل آنجا نیاید  
ناف بر ناف هم بنیاد  
کند در بخیر بندر آسایش  
زرد گل کشت چون راز  
دم ز اشعار انوری ده  
کرد آغاز چون کشف  
کر چه بختیم غلیم پیر  
بودم ز اتفاق طفل  
بر کنارش کف بر برد  
به حسن آفرین بگفت درو  
سایه انداز چون بهار  
اندر این شهر مصر چون  
بشمارت پیش در کیم  
بوسه آن ز دانه طرب  
بکشیدم مصر سوی  
خیره از کار صرخ ما  
چونکه این قصه در پای  
که بر شد حکایت احد  
بر فرازم با قاف کلاه  
**حکایت احد و خیاط و**  
**طیب جو و و ترسا و**  
**والی و پادشاه ختم و**  
**و مرد دلاک و شرح حال آنها**  
ماشتی بخند و دریم  
خویش را شاد و دلفروزیم

لاکه کرد از لب آتش  
جیغش آمد فکند بیج  
تا سر زلف تو بچسب  
خاصه شتاو در دانه  
مرغ از نغمه شکایت  
داد بر شاه شهر زاد  
انگبین از دمان نمی  
ایحرفان هراجو برفت  
ای خوشا خورن می  
زلف سنبل غیر بار  
سار پار بساط کشت  
گفت آنجا بماند غنچه خور  
صبحگاهان تمام بدار  
ز نسبت ششم ششم  
ز این حکایت سن بماند  
چون حسن و زینب  
گفتای نو جوان  
کر چنین غیب چاره نام  
آنکه آگه شدم ز رخسار  
بوسه بر عجب حیرن  
زان پس سخن ترانه  
در دم نهی قصه او بهر  
گشت رون از انجمن  
نه کمر او که شده بود  
شدش ز رخسار او  
دلی از عیش و جود  
مردی آن و ستاد بای  
مردی آنسان دیدن  
مردان از زردی خار  
روزی شد شکفته بیا

سار شد کرم بر غل  
رفت و نشست پیش او  
نیز تو مار زن بسدا  
که شده باغ پر ز مرغ  
آتش اندر گل و درخت  
چنگ بر زده تار با صد  
لب لبم شاد و بی گزند  
در کلویم کنون غل گرفت  
با بهشتی خان خورش  
سرخ گل اچوری باشد  
چون مرغی قصیده خوان  
که بر ز در حسن غم  
خانه ام دخمه مزار  
گفت فردا بصد نهرا  
خت بایار و کام از او  
گفتای حتم بر نیاید  
کردم از بهر متحان  
تخته بر روی چه دراز  
که تو پور برادری غنی  
شدش همچو بر کفتم  
گفتا آفتاب ای پیر  
کل کافور مشک شست  
عبری برد از این خراباد  
قصه احد و کربشو  
کرد لب بهر قصه باز  
میل صحرای باغ بستان  
راه بن سارفت اندر  
بر غضبناک خند میآورد  
آورد خنده ز غم آن  
رفتند داد از پی انجا



رفت خیاط چاک پیر  
بزمی آریستند و نشستند  
هشت اندردمان از حد  
کشت احدی کشته نشد  
شد سپیده این چرخ  
که ز شهاب زکاه آریستند  
کوچش از سمع شد  
شب بچاه و هفت جوان  
زلف سبیل مشک ریزی  
حسن بلبل باخیز  
هر دو بر زلف تار بر زده  
خاصه یاری که هفت نیر  
کفت احدی چه مردانچا  
مکن از بهر چاره هستی  
کو بدو کو و کی است این چار  
حلقه بر در زدن است  
کفت زن با طیب دارم  
زن بخیا و کفت گاهی  
کیمه دادش پشیمانی  
شد شکفته دل جو دریم  
سوی احدی چه چشم  
بر دانه پناه از کردن  
چونکه این گونه قصه سرده  
سل را زین انداز  
بکینش نکون با هم نهادن  
بر فلک زمره را پنهان  
دید ناکاه اندر زشتی  
چون نکره در کشته شد  
ز آنکسی زود و دوان  
شد هراسان ز شمشیر

دعوتش کرد و خواست  
سخن از هر در به پیوستند  
زیر لب و تبسمی شدند  
برو آنکه رافروناجا  
بلبل صبح لب نغمه  
راه بر لب بر پستین  
شیر صید کم خمد شد  
شکر که طایفه  
ناف بسته بنا و خیری  
کشت چون بچن بار پستین  
ماله آموخته بهین و  
بشر است که شیرین  
شد بهیم و بریدل نشا  
مرد در آن بجا در اندر  
کرد خواهیم طیب کیدار  
کشت بکشته دهان در  
کودکی آورده ایم چا  
حالی اینمده انجا که  
عقل را خنده انداز  
همچو غنچه که شکفتیم  
مردش دید و غم  
سوی موسی یوشع مار  
سوی مرغ غصه زده  
خانه بر دیوان نکون  
بسی می باشد سلطان  
بسی می باشد سلطان  
شخصی است و تیر  
همچو تابوت و قفاده  
محو جیران بخواه  
پای جبریت پیش بکند

چونکه جد شیدین حال  
پس از خودی بیاورد  
کفت که باید شایان  
در کلو مانند سخن  
شده دلدار خوش رخ  
کرد از با شه کوه اناراج  
ز اول صبح بوقت  
شکر که طایفه  
ناف بسته بنا و خیری  
کشت چون بچن بار پستین  
ماله آموخته بهین و  
بشر است که شیرین  
شد بهیم و بریدل نشا  
مرد در آن بجا در اندر  
کرد خواهیم طیب کیدار  
کشت بکشته دهان در  
کودکی آورده ایم چا  
حالی اینمده انجا که  
عقل را خنده انداز  
همچو غنچه که شکفتیم  
مردش دید و غم  
سوی موسی یوشع مار  
سوی مرغ غصه زده  
خانه بر دیوان نکون  
بسی می باشد سلطان  
بسی می باشد سلطان  
شخصی است و تیر  
همچو تابوت و قفاده  
محو جیران بخواه  
پای جبریت پیش بکند

بر گرفت و ستاد از  
دست سوی خودی رفت  
خواهم از بهر خاطر  
عطسه زد و بر دوا  
بسی می شکار کند  
گاه گرفت که در  
بوار فعل اسب مونس  
شب بچاه و هفت جوان  
اروی بهشت ماه است  
باد و صد شوکت و جود  
با هیچ حال قصه ابرو  
زانکه بر عمر اعتمادی  
بر چنین تش احمیت  
اسک یزان بر اه زو  
تا که بهیم می طیب  
دید بر دستاده مرد  
ده بخواجه که ناشود  
بر بهیم از هلاک خود آید  
کویا احدی نخواست  
ناکه آندم ز بازی کرد  
از چه پابر زدم بدین بجا  
اندر آوردمش ز غنچه  
آب حلیت تیش غم  
این بار کشیم بر سر  
مرد را برکت بر سر  
مرد است و پست دیو  
کشتا جد نکون زان  
سی با زار و دنیا دین  
که بی پادشاه رسا  
قصه شهر زاد کوته کرد

او قماند هر سه کفت  
زن خیاط لقمه برداشت  
یکه این لقمه را فرو  
چون سخن کرد و سر  
اندر آمد دمان این  
که ز نیر کوی بران تیغ  
شد کاخ شش شنگام  
لاله پر جم و خشت شایخ  
کشت چون طایفه  
شد بر شهر زاد میسر  
قصه گفتن بچن شایخ  
همچو بلبل صندل شایخ  
کار امر و زرا مکن فردا  
که بر سر کس کی است  
پس بر قنداز می مقصود  
کفت در اید با که کار اید  
انکیر ک کفت سیم و  
چونکه خیاط از او پیشینه  
ز انطرف پیش دکنه  
خورد پیش احدی دل خون  
از چه شتم زن این سنان  
کرد او را ز ماجر آگاه  
زین زن شکار و تکیه  
از شبش بر سر بر  
بازن کبک و شش غم  
ساعتی بعد از آن شایخ  
شد مباحثه از آن شایخ  
چونکه بنمای پای در بار  
از قضا آن طرف قفا  
از سر طاق آسمان بلند

تا رسیدند سوی فراز  
لقمه چند رو هم بکشد  
که چه زهر کزنده است خوری  
بست لب شهر زاد و دستامو  
دشت بردشت همچو بار  
بر کوزمان بست اکرغ  
بر زمین دزشت اشقر کام  
باغ کردید از بنفشه  
هر چه پرویز زشت تخت  
دید او را نشسته با خواهر  
داستان از دمان یار  
بر سر قصه دل چهر  
تا نکشته است تفت  
این که عیده بجا کسیت  
بدر خایه طیب جود  
از چه استاده اید در  
بسی خواجسته دما دقت  
راست بنهاد و مرده را  
ماجر را اند با جود تمام  
از هواری خاک کشت نکون  
عذر کویم چگونه یزدانرا  
کفتش این که آن بخت  
بشوند که از سلمان  
بکذا ریم پیش شایخ کام  
هر دو شش پایی بنرم  
شمع بر کف قفا و شش  
شمع بر کف دیو پای شایخ  
مرد را کیمه داد و بر دوا  
بسی مرده بر فلک زندگ  
کتر اند شد سپید



چو این بیدار لطیفی  
گفت ای نو جوان مسکینی  
چون اردی پدید شدت  
لاله زنگ نک در مریخ  
شده در آتش بصد جوهری  
گفت این طرف شب شدت  
گفت از این طرف سید بهج  
از پس و صف غیب بین  
زانکه امشب ملاک خواهی  
کاسجان گفت از برم دختر  
شد چنین فتنه از کجا پیدا  
من چه شنیدم این بدین  
کردم چون زلف دلیرا  
لحظه من بجز نهشته  
بر جیدم چه مرغی اندر  
من زانداست جگر  
پریا دلبر کجا رفته  
خواهت آمدن همی رفته  
آخر از من چرا جد گشتی  
آنکه میخواستی آتش خور  
کاضای کورل چراتی تا  
طوطی کو بند دار دست  
خویشتم پیش بر که قدم  
گفتم سیر هیل زهیر  
بر که قدم بمان بر دست  
پس از آن بر حدیثیم  
زخم بر دل ردم بر بطار  
من جستم ز خوابش دار  
گفت اکنون بنزدت خرم  
شد در اینجا چه دستان ساری

باز کردید جو کبک وی  
روز روشن تار سبزی  
شد بر دو حوش میل  
اندر افروخت صد هزار  
که بدی آخر شب آری  
شت زلف کار دست  
این بود آب ز کینه بخ  
شد غم غمش باز بهر  
خفته در زیر خاک خواهی  
رفت چون بر زوخته  
این قایم وقت پیدا  
سوی منزل شتافیم  
یشدی بهر عقل و دین  
ناکمان شد بر کلی  
آپری را فدا دم از دین  
گفتم اینجا شد چنان  
که پری نیستی چراتی  
در زایت کشم هزار  
لاله ماند بی وفا شسته  
تا فاید طرب غمت کاه  
روز روشن نمی بینا  
چون ندانند که شکر آتی  
با ستاره شدم بخانه  
ای تو را بند شکر بین  
نخستین چسب پیچ  
بر روی چنگ و تار پیچیم  
خون کشودیم از کلو بطار  
ز نهادم بجای صیدا  
پادینو کذار نوشتام  
شد فوران سنا سحر

ز دستم لعل شکر خند  
این بگفت خرام کرد با  
شب ششم که ایران  
اردی بهشت ماه خوانند  
ز قدم پیش با کلچره  
شکر نه که کرد نشیت  
این رخ نی که نفقه کوکب  
اندر انحال بر شیده  
چون بدایان سر خود  
من ایندستان ندیم  
گفت او دختر وزیر بود  
یکشب در روز افرا کار  
یادداشتن دل چه شدتی  
چونکه کردیم شمشاد  
عقل ابر دکان ما کرد  
بالتین نیست آدمی پت  
رخ نهفتی من چرا پریا  
همچو ماه ابر چرخ پانی  
چونکه اینچند شعر را کرد  
بسر و دم که گیت انخوان  
بللی کو به جگر با شد داغ  
طوطی و راخوان بگو کرد  
در کنارم کشید سر و دانه  
هر من نیز بر تو بیشتر  
سینه بر سینه این شدیم  
دست بر مار زلف زدیم  
پس از آن دست پیچیم  
آدم در و دایع و بگستم  
گشتم آنگاه از کار جدا  
شهر زادان این شب در

شور و باد بر سرم افکند  
گشت پنهان ماه نو کا  
شب ششم که ایران  
اردی بهشت ماه خوانند  
شتری شد بروی آینه  
زلفت آمد مرا چه دست  
سب رخ و رنج حوالبو  
گفت با آن بت کرشمه  
شد شکر ز لبش تیرین  
بسر و دم چنین بدین  
صاحب فر و سر بود  
روی را دادم ار سر  
روزگارم سیاه شدتی  
دیدم اندر سریت کفر  
دل یوانه را قفا کرد  
ورنه دور این قوه بستر  
پریا از منی چرا پریا  
توانی ز دست من پری  
خواندم و شد زخم دلم  
که مریش غم اند او اکنون  
نشاند کل خود اندر  
که بخاکست خرقی بس  
گفت ای آفتاب رو جوان  
بر رک جان فراقی بیشتر  
از لبش قند و شکر  
آتش را به تار و پود  
تا سحر که بخوابت رفتم  
سخن اینان ببار پیچتم  
بنهادم بوی منزل  
بت لب از فانه چو

چه تنم که شهد از او شست  
شد در این جا سخن شیرین  
نغمه فاخته ز ماه گشت  
شد ز نیرین خیری کل  
شت لب بر نهاد بر لب  
این گفت بغضش بر سر  
این رخ نی که جان پریا  
قصه دوش را بپایان  
گفت آنجا فانه گشت  
کز کد این چنین بود  
پدرش زده اساعمر  
فی بخوردم طعام دلی  
روز دیگر نزد زار و غم  
گفته زرد ساقه چرم  
گرم شستم ز سر بر پری  
آنکه از دیده شک بفتا  
همچو مرغ از پیش پری  
که چه کل با کشی پری  
ناکمان شد کنیز کی پیدا  
من غریب نمی شناسم  
بلبل و راخوان کین زار بود  
من چه شنیدم از کسیر  
من زاندم که دیده ام  
این گفتم زدم بر پیش  
لبعتی با فتم که شیرین  
ارغون را بناله سردار  
صبحگاهان که بر پیش  
که در خواست کجا پری  
شب دیگر خرم بگفتم  
چون شب ششم که

انکین را بقند می آید  
هر زو شهر زاد بر سر  
آتش افکند سرخ کل  
باغ سر و بنفش سبز  
دست بر زو زلف چون  
نیک بوسه بلکه سینه صدر  
زهر متصل به پروین  
بر شب دیگر شرف و کذا  
که بگفتا با چنین ترسا  
از چه باغ اینجاست  
ریخته از درخت عمر شکر  
گاه گاهی ز خوشی سر فرم  
شدم اندر دکان بدین  
ساعتی نشیت پرو  
شد نهان با کمان زین  
با خود این چند شعر را خوانم  
در پس کوه قاف کز پری  
سال دیگر بخوانم  
سوی من بانک زد که خیار  
گفت بنیاس سخن کن  
عار کذا زو نیک باغ بود  
شد در عشرتم بروی فرا  
حاکمیده است در دلم  
بر کشیدم بهر چه شک  
بد و شر از درخت شک  
سنگ اپچو مرغ پروید  
سر ز خاور بود زو زو  
کل باغ وصال چید  
بوی قصه رستان رفتم  
رعد خود را که سران

ایده را فرستاده است



برق مانند کل فروزان  
در شب او مرد و خردای  
شاه پیش یارش کز  
کوه پوشید و شش بر  
خواست سز تیغ بدو  
ماند ز این کار خیره دنیا  
چون لت میداد که گیتی  
شاه را بر شکر دامن  
گفت آن رخو این کف  
نقطه استاده ازین  
نیش مر جبر نشاند  
امشب ای نخت پانچ کز  
ایچنین عیش قدش اینست  
ایخو شاد و شب قننا  
خوش کنز با می چه لالت  
تا از آن گریه جام می خند  
برزد آنکس با غمی و  
بوسه ز دین برین آندلا  
بر جیدم ز خواب سنا  
بود در روز و شب خنیم کا  
همچو زلف تیان بر افتم  
لختی از دیده خون بالودم  
تا ختم پیش آنکس ز راه  
ترک آگاه شد از این دنیا  
مردمان را چنان قنادگان  
از چشمتی چنین جوانی را  
آدم من بخوش تنگام  
نوجوانی است نغزو یوسف  
گفت زربوده بیت دنیا  
بیت دنیا بودم که پیش

ارغوان شمع وار سوز  
خاست از سنگ توفان  
تا ختم خیزد و پرت  
سبزه فراشت برین  
بیکت را بخون بالود  
چشم خون ز کسان  
یار خود را بدین چوین  
تیغ اندر نیام کرد  
قصه آنجا ماند کف  
بشکوه چه باغ نشود  
ایند و سه شعر را خواند  
ز آنکه خورشید سوزد  
ایچنین بزم که خواند  
شمع شمع و شراب سوز  
پیش اندم که کل دگر  
ره غم برق کسان  
گشت مانند کس و خود  
مست شستم چون زخمی  
شاکشتم و صلا جان  
تا اندم بجز یک دنیا  
بادل خوشتن چنین کفتم  
سوی بازار راه میوم  
باز می کرد آسمان کاف  
بر دیر جیب خوشتن  
که مرا بر سر سیده  
در کشید بجا ک و خول  
می شنیدم ز حال تمام  
نسبت در داف تراو  
برده ایخو ان غیار  
اندرا شفت آنکس

شب شصت و یکم که او مرد  
خرداد ماه خوانند

دست بر زده تیغ چون  
دیده اردای غم شد کور  
تا یکی لب بقصد از کنی  
خوشتر اشوخ و حیل با کنی  
پیش تیغش بر دجا بکشت  
مرد را جان و دین  
طوطی نطق شکر افکند  
ره که فهم پیش ز خرم باز  
که در بر کرد غم حایل  
زانکه پامال نامی جانست  
برده از هر که در او شکست  
برزدم چک من بطر دنا  
چو بود عشرتی از این  
ای بسا بعد از این که بیا  
اینقدر لاجه آینه می شنید  
مست دیدم چون بنیشت  
هم بختی پیش ختم ختم  
زیر بالین لعبت و خمار  
همه را صرف آن صدم کردم  
دیدم آمد چه بر سرم نهاد  
ره که فهم پیش دلی را  
خورد دستم بچسب ترک  
بدره ز بجای خوشتر  
سوی ترک بر زد غم  
ترک بگذشت چو باد  
که سر و دندی چنین با هم  
اندرا حال شکر کشید  
شخصه آدم را گرفت  
کار کار کرد چوین طوط

فاتحه صد خزان خنده  
نقد خلیب شیرین  
حالی را دشت هم بکشد  
اندرا این شب که فری آید  
کرد همک گشتش چنگ  
سفرش کرد و ختم  
خاصه یار که کف پر از  
تا به بنیم کان پری ختم  
دیدم آنرا بای خور  
از لجم بگرفت بوی  
اشب اینجا پر ز نور  
هر دو کف دهی بوی  
اینقدر لاجه جان  
حالا عیش غنیمت  
چون پیش عاقبت را  
این بود و غم جان  
در کشیدم بوی خوش  
صباح این قاتل عالم کرد  
باز بدرد کردم و رفتم  
رو که اندر دکان نرید  
شد دیدم بر سر خوش  
دیدم اینجا یکی شکر کرد  
دست چاکب میجاورد  
آخت چو بی و بر سرم  
انجوم کرده و نکی را  
گفتین در دنیا کاف  
از چین جمال او پیدا  
سبب آنجوم را پید  
کیه از من آید  
من شدم در دشت

جگر کوه را کدافه کرد  
کشتان طایر کشت  
کل نو خیزد و کدافه کرد  
اول او مرد و خرداد  
تا ز خون بدید با هم  
گفت اینان بنی نباید  
باغ را بیل خوش آید  
که در چون با جوان نیک  
ساخته خانه را چه باغ  
ریخت از لعل نوش خنده  
چشم غلمان بروی خود  
از چین عیش و بطن  
بسر و دم بصد شادمان  
که بیکای نیست کار جهان  
خیر در گریه آرمینا  
که ز سرش شوی جان  
بوسه آدم بشکرین پیش  
بست بر لاجور و پرده ز  
بچه تا شب قرار کردم  
لب کشودم بی تا خوش  
راست گفتند بخون فون  
کشته بر کرد و دگر نبوه  
بدره ز بردن بیاورم  
بر سر خاک سز کونم  
کردی اینان چراتو بیا  
کمنه عیار روز کار بود  
که فلک رتبه و ملک سیم  
کرد ترکش پیش آید  
هر چه زربود اند و شید  
زوم آید در شدم



مردمان را بجا لقمه دخت  
ز نجاکایت شدن کریان خلق  
داد آن بدره رهن بالان  
بدره رهن ترک بکر فقم  
ز زور شید شد ز کور خاکه  
می با قوت رنگ لعل سکو  
ز دلفچه پزغشست  
خاصه اکنون شاخ بنهنا  
خاصه شب که بخت نامست  
که جوان گفت بادی پر خون  
شد دست جدا زین دستم  
نخعی میان ز صرخ زاید  
گفت جانا چرا در کونی  
گفتش ز رخار دوش کنون  
دل مسوان مرا برقی

چو تشنه و آشان دخت  
شرتم ریختند اندر خلق  
دست بر چشم خونشان  
از بر مردمان برون فقم  
شعله افکن بطارقم  
خور و مال علل خرج کردند  
گفت کای یک جلوه دگر  
کشت طایوس دم و طوق  
لب جمشید بر لب جامت  
کله کردم ز کوشش کرد  
باتومنای فلک کردیم  
اسک باران صفت یارید  
ستمندی کلزونی  
شد سرم پر زور و دل خون  
آشتم بر من نان برنا

پا بسویم بعد شتاب  
کشت شیرین شرتم  
گفتای نوجوان کی خو  
در یکی گوشه دست بستم  
شاه فیروز خوش کوش  
شهرزاد از کلام شد شاد  
گفتم ایچرخ بر تو باد قفو  
که گرفتی رهم بد میان  
بر نیم خروش بر عرق  
اید ز کل از خاستی  
چون شنید من بچان  
قصه خویش را بگو بایار

بر سر و چهره ام کلاب زخم  
نیم جانی در آدمم تن  
حاجتی بر تو داده اکنون  
کله با آسمان به پیوتم  
شد جدا از کار سیمین  
شب شصت و دوم  
له بهمن خرواد و ماهش  
خوانند و شرح آن  
بر سهی سر و سر بلند می  
سختا حیرانی و بد خو  
دست بر دیدیم چه شاخ  
بگد شتم بخانه معوق  
ابرماند شک با رستی  
ز کشتن لاله ریختن زین  
راز نه در میان بهمان

چون بوش آدمم دیم  
ترک هم از دودید اشک  
که ربودی بصبین دنیا  
قصه اینجا چه سکه بزرگ  
رفت و بر تخت فروین  
چون شب شصت و دو روز  
خیز خون کبوتر از بطی  
خاصه اکنون که ناله قری  
تین بر غنچه داد و زرسون  
ایچمین بخت چه کرمست  
اید ریغا که طافد و ستا  
خویش تنزای بکشم  
حالت خوشتر است بگو  
گفت ایمران کار منا  
یغما به تور اچنین زین

ناله برداشتم روز بگر  
بهر پوزش بدینم اویت  
ورنه دور است از توانیا  
شهرزاد از فسانه لبست  
جام فیروزه کون گرفت  
شاه در پیش ماه باز آمد  
آتش بک تار و بر بطی  
زده آتش لاله حمری  
گفت اینجا فکند با سخن  
ده که جورت اطمین است  
زار ماندم چه بل و ستا  
چون چنین دید یار بد  
بمخوفت ز من طحان  
کلبین و کاشن بهار  
که غنی داری از سپهر



گفتم انیدر دوخت و نیمه  
زان پیرخ نکار آراؤ  
نزد من دم کشیدم  
تا که آنمه زبان بت مست

باشدم از رخار بادو  
بر گرفتم ز دست چپ  
راز پوشیده دادم  
کشتاگاه از بریدن

داد جامی بمن سمن حسا  
اسک ریزان کشیدم  
محو حیران کار خودم  
کشتا شفته شد از رخا

گفت در کشن بهر خلق  
چون چنینم بدید اندلبر  
قدحی چند سیر میوم  
دست بر سر زد و فتن

پیش با جوج غم می در غم  
برزد آواز کای کل خضر  
تا شد مست به جو چشم  
صکاجان که خورمایا

صد آکنده بود مجکم  
از چه از دیده کان بای  
پرد هم او فدا از سر کا  
بمخوفت ز من طحان



آمد و نشست در برین  
هر چه بودت ز خیر بخت  
پس از آن شکر لب طراز  
مال خود را کنون بگیر ازین  
هر چه بودش برین خیر  
آسمانش چه لاله داد بیا  
کردم از دست چه در اینجا  
من چه زو این کلام شنیدم  
گفت این قصه که چه عجیب  
گفت ای شهریار دشمن سوز  
دیدم آنجا یک بزرگ کرو  
یکی از آن کرده دور نشست  
از چه هستی به نفر و اند  
دست پاکیزه شویم و یکو  
مرد برخواست شست چاک  
از چه روکت است خجارت

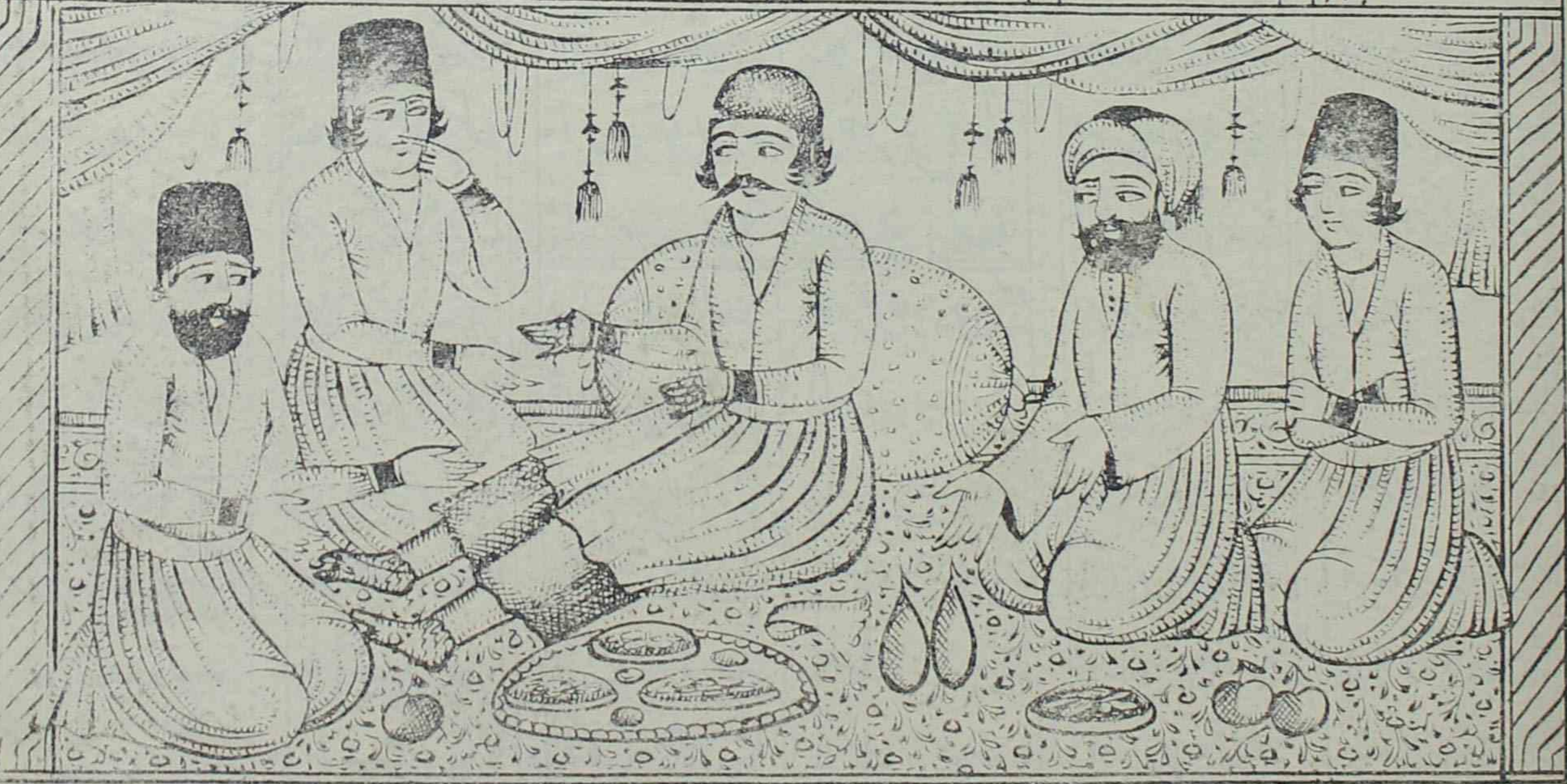
آن فرکیس چه دره کین  
چونکه در راه حسن من  
سوی صندوقم برده فاز  
همه را باز در پذیرا من  
چهره اش همچو ماه خورشید  
سر و شر اندر زین کون  
سرش این بود و خجسته  
گفت و را بجان سپیدم  
نیست بهتر ز قصه احد  
شاه هر روز و خسر فرو  
بهر معانی آمدند بنو  
بر کشید از طعام و خوراک  
گفت آنمرد کای خجسته کرو  
سوی زربا چه آرم که  
اندر آمد به پیش بایست  
یا چنین بود است از اول

در دم آتش از رخسار  
کنم دانت ز دست را  
اندر او یا قمر زری سیاه  
بدر روی توام بود در خور  
پس از آن گرم شویش  
من از اندک استنا شدیم  
خیر اکنون رویم دغدا  
ز انزیمین پس شدیم هر دو  
ناگزیرم ز رو خشم کین  
که مرا قصه است غرض  
هست ستری مرا از این دست  
منیران چون از او شنید  
آب بر زد بروی یکدو  
یا که داده است ما جرای

می چه خون سیاوشم  
نشوم منم از تو هیچ جدا  
هسته دستار بر سر  
بدر بیایدم نه بدره  
خارغ از پنج و ترک و باز  
کردم آلاله را نهان در خاک  
که آنجا توان کار کشا  
اندرین شهرمان نهاد  
که شمار آنجا که ریزم خون  
هست بهتر ز قصه احد  
**حکایت کردن مباحث  
سلطان پادشاه چین**  
زانکه سو کند خورده ام  
بر سوی خادمی خروش  
خوردنی خورد با چهار  
پرده از روزانه میگو

گفت پیشین که با تو دارم  
مرحبا مرا جلیب من  
گفت آورده ام کوپه  
این گفت و نشستی  
چون که چندی بر این کس  
دخمه ساختم خاکش نیک  
زانکه آنجا است منزل شاه  
گفت ترسای چه دانست  
چون بدینسان گفت  
باشد آنطرفه داستان  
صاحب خان و یک  
قوم گفتندی نکو  
که چهل بار پیش از این  
گفت صبا بون سدره  
ما از این داستان عجیب  
چون ز ما این سخن شنید

ای فدای تو صد هزاران  
ای دوا می من طیب من  
هر چه دستار داده پرز  
کرد و طلا سر را غیر  
گشت بیار بخت کچه  
که سرش بود و بر فلک  
جای دانشوران آگاه  
بر چنین بر فکند از کین  
گشت کویا مباحث سلطان  
که شبی خانه شدم  
طرف زربا چه در او نهاد  
دور نشینی از چه و طبع  
هم صبا بون سدره  
پیش آنمرد دیوان بگذار  
با وی آنکه چنین سخن بگوید  
دیدم را بچو ابرمیان کرد



گفت ای مردان نه یک است  
زین حکایت شدیم ماجرا  
گفت باشد گفتنی رازم  
قصه ام از چنین بود اند  
عمرش اینان گذشت

شده قطع و بمانده باد  
بسر و دیم لب بر از نهاد  
چه بگویم چه شکوه افغان  
که بعد خلافت از او  
تا که کرد از جهان دین

نیز دو پا و دست یکدم  
بکشا و بگو حکایت خویش  
چونکه اینان بود شمارا  
پدرم بود مرد بازرگان  
شد دلم ز انقضای

پنجهان راز پنجه کشیده کم  
تا به بنیم چو تبا پیش  
که شوم بهر راز پرده  
بود سرگرم عشق و نشوین  
نیشتم بسو که روزی

هر دو دست و دو پای را بنمود  
مرد کو هر ز نوک هر کان  
سر نه چیم ز رشت نه زان  
روز و شب در لب غدا  
روز هفتم شدم می دکان

هم بد انسان که گفت افغان  
کرد کویا زمان بر از  
لب کشیم بهر راز نهاد  
می زدی شاد و با غدا  
چون دل خوش شدم



ز متاعی در او جانده ز  
 کرد پوشیده روزی با  
 استر شرابان کنیز سپرد  
 که ز بازار نه برون پان  
 کرد برین سلامی و نیت  
 غمزه اش بر بر جگر میزد  
 من قدام ز پازیم کجا  
 پری اندام پرنیانی چند  
 که چه آید شاه ماه و  
 هفته ای چنین بزاریدم  
 از دل جان کنار کردم  
 رست مانند سرخ کبیرم  
 بر گرفت و متاع و کشتوار  
 چون شب تفت و خرد  
 زو با سیل روی خرد  
 اینقر را به بی بصد فریاد  
 او فریدون عصر خون  
 از پی عشق طره سبیل  
 گفت اینجا سخن بشنیدم  
 من از این قصه شک نشدم  
 هیچ دیوانه چنین کند  
 رخ نماید کی که پوشد  
 و ده انقصه چو شود  
 شده از چه رو تو دیوانه  
 که شدم زار من تو کردی  
 چون نهی با زلف بخیری  
 که سوی یار سبیل تن  
 از پی پاس صحبت برین  
 چاک آید برم شست فرا  
 گفت ای دوستاد

بهره را شرح کرد و پند  
 زده آتش چهره دینا  
 چهره اش فتنه و قهر  
 هیچ کس از خود میسازد  
 رخ نمود دلم بود آید  
 عقل مد هوش طغیان  
 او ز دار غمزه تیر و ناله  
 از میان بر گرفت و کرد  
 منزله را بمن ندان  
 اسک حسرت دیدیدم  
 جامه صبر پاره کردم  
 چون کل زرد و بیمردم  
 رفت و از دست من فرود  
 بر کشیدند بلمان فریاد  
 که بچکان شراب شور  
 خواند در پرده جانان  
 مالک الملک قصر خورشید  
 شده آشفته خال بیل  
 که بمشک بخت با چنین  
 به خوشی شش شدم  
 خویش را خود می غمزه  
 پی ویرانیم همی کوشد  
 دلم از غمزه خون شود  
 خویش من سوز هیچ پروا  
 کستم از خار من بگریه  
 شور و دیوانگی نسیر کردی  
 که تا شاکلی کشتن  
 بر کشت دست ازین سبیل  
 کشت فرما و خجسته برین  
 هست خانه ات بی و

با متاعی کم دل پر شو  
 کشته برتری سوا چو  
 اندر آمد چه بگفت و فر  
 ورنه مارا دهی تو چنین  
 یافتیم لغتی چه حوریت  
 از قیامت و دشمن خیزد  
 سیم بر بنام خود بند  
 شد با ترسو و روجا  
 چون پری بر بره بود  
 به بختیم نه آب نوشیدم  
 چون بر این بکشد و کشید  
 گفت خواهم در متاع  
 چون بدینجا سخن رساند  
 صلطان خرد و خشن  
 تازه شد شهر از آن کفتا  
 انجوشا شد و شربت

به شتم در آن کایان  
 با کنیزی همی کشتی راه  
 بخرام او قادی در بازار  
 کن چه ماه کام بر تن  
 پر تواند از بخت نور  
 مرغ جان از غمزه مید  
 بشکر خنده رخت بند  
 خویش را همچو ماه نهد کرد  
 از کفم دین دل ز بود  
 همچو دیوانگان خردیم  
 باز شد آمد و هفت  
 اطلس انسان پرنیان  
 خنجر راب و زو نهادیم  
 طیاران فلک رهوش  
 جتا ز جاکه کفتا  
 چک تار و راب نقل و کتا

### شب تفت و سیم که اردی بهشت خرد و داد نامند و شرح آن

بسر و دم بخوش دل پر دو  
 آن قمر چهر چار و ده  
 که چون لاله امی  
 اندر شفقم انگلی مایل  
 ایدل از جور تو دو صد  
 چون که عاشق شوی متهتا  
 و ده ایدل چه بختی  
 گاه چون کیسوار کای  
 چون بد از لطف خان  
 انزلمان کشت کوبیا کردیم  
 که کنی شباهه رویش

کاین عمل عاقبت چه خواهد  
 کو یار ز رنت و قحط  
 منزله را چه انداد سر  
 کشم ای کشته از تو بیل  
 ستمی بستم ز جور  
 استکار کنی قیامت  
 همه فولا و وسک بختی  
 دست بر کردن کار آری  
 از من تیره بخت یاد بیا  
 سخن از بهر دیار ما کردیم  
 آخرت کرد از خرد فر

دیدم از دور دختر زیبا  
 اندر آن حال سر و کل خفا  
 بشنیدم کجاست خود نگاه  
 سیم یک به طرف نیک  
 قاتلش عار از صنوبر  
 از سیه لفت تفت و  
 گفت خواهم متاعی اندر  
 من دیدم حسن ز خود  
 لختی ایشان ز دم زرد  
 جاد ریای یک سیم  
 هم باین پیش پا ک  
 هم بدانسان که پری  
 شد در آن حال آفتاب  
 شاه فرخ سرشت شیر ک  
 چرخ را همچو خون بچوب  
 آتش آب باغ و نیاید  
 خاصه در اینهمی که خرد  
 پس با و ازنی شکر کفتا  
 که بکفتا بقوم آسره  
 من چرا که دم از خنجر کای  
 شوخ و طعنه کرد و پاز  
 من چنین دل دست و  
 تا یکی این جنون شیدا  
 از تو آتش فاده چای  
 چون بچاه و قرن طعنه  
 تا که ایدل نور بود  
 به عیش و نوش و بک  
 به چنین کوب میزدیم  
 بت شیرین زبان میان  
 من گفتار او شدم کرا

در برش بود جامه دینا  
 بازار استر خجاک رد و پور  
 که بکفتا چنین بخادم ماه  
 سوی دکان من سپرد  
 ز بخش در چه بکشت  
 خون فلفلی گرفته بر کرد  
 هر چه میخواست پیش آورد  
 اسک ریزان بخود می کفتم  
 شدم از عشق آتش پرده  
 دست از خوشی من می کشتم  
 از سر باد پاک از خجاک  
 آوردم متاع بی کم و ک  
 اختر از ابوخت بچوب  
 شب روی بهشت شد ببار  
 باده نوشیدیم هم نشین  
 هست اینجای هر که راجا  
 غم ضرب نشاط اباد  
 بر سر قصه شد چه کفتا  
 که بشد دختر کنیا  
 دل بستم بر چنین باری  
 فتنه انداز و شعبه ز  
 او چنان شوخ و خون  
 مکتبیت غم ز رنوی  
 چه طائی تو من نمی دهم  
 تشنه کار زار پاد انداز  
 بر سر زلف آن بکار چکل  
 چه غمت باشد ازین بکار  
 ناکمان شد پدید چکل  
 ریخت صد چشمه شکر ز  
 رو من کرد آتش پرای



گفت ای خواجه از چه گریانی  
زین سخن شد بخند و چینی  
خادمش را بخواند اندر  
آتری کو باه داده شمع  
گفت ای یار هر بان چو  
گفتم در هر آنچه گفت  
این گفت و بهر شد از گداز  
گفتم از یار کنه مرا آگاه  
دوش یار تو آن تبیین  
حالی این نوجوان چه سوز  
طشت از بام خواهد افتاد  
گفتمش که بود هر خط  
که بخوابم آمدن به بر  
چون شفت و چار بزرگ  
بوسه بر زبانش کشید  
حالی ای ماه خرد داشت  
بسوی قصه ز کتاری  
که جوان گفت میباش  
سوی مسجد خرامم گفتم  
بدر بیده میانشانند  
بشتم ز حال جگر  
این گفت و مهر بخلوب  
انکه آمد بصد هزارین  
خوردم انسان دور  
اندر آن حال آسمان زین  
زنجاکایت در اوقاف  
گفتم آگاه بادی پرورد  
از چه از آب دست نهی  
بر کنیزان خروش زدم  
گفتم آنسوز ادلی پریم

بچو زلفین من بر کش  
بر درونق زانکین  
بر فاندم بر او چو باران  
جانش نیست بر خرید  
از چه آشفته و در گونی  
آن پریم چه خواهش  
پا بستر نهاد و شد نهان  
در کد این فلک بود  
کرده در خوات آریه  
خواهت بردی کاج  
در دوا نه و غصه  
رضیم هر چه آیدم بر  
سود بر مار کتار  
گشت کیسی چه زلف  
یافت اغی سینه نش  
آتش از کلن بیل افرا  
غصه سوزی قصه ساری  
دختر از دیده نهان  
اوقادم بکوشه ختم  
در میان ستار چتر  
باجر گفتش پایا  
دلبرم را بدت بس  
گرداناه را بمن کاپ  
دستش رفت ایام  
که چه بمن نمود ازین  
اندر افکند بر کنیزان  
از چه رو چنن باید کرد  
کردی نیکو سستی  
گفت کاین دیو چه رستم  
کر چه بدی مرا تو بر دشت

گفتم او را که ای نکاح  
چون سی هزار زمین شد  
ز زنه گرفت و گفت ای  
کند اینکار با تو در بازار  
دلت افتاده چو بخت  
گفت من ز روی شیری  
چون این کشت زنی  
نیش از کت و دخیتر  
که دهد با تو شکان پو  
کره بنید کت بقصر  
لیک کون تو راست  
تا بر شوار از تضم دارم  
این گفت و جدا شد  
لاله لعل نک اندر شد  
نوش نشان شد  
من عشق ستاره شدم  
صبحکامان که چشم گم  
بیم برداشتم از انشور  
گفت منت خدای چو  
گفت این کار جان افرو  
از قضا در شب فاخت  
پس از آن اتم پیش  
در چشمه جاتم خور  
گفت این دیو اخویرا  
سیکم را چه ای بخت  
بجدای زین خراج  
پیش در خیم کشید  
از چه باید بریدم

چیزی کنون گذشت  
فته و رستخیز گفتی  
نه پسند ز من بت نشا  
از برای بهانه دیدار  
از سر راز بر فلک پیر  
حالی این خادیم می پنی  
گاه بودم غین که خور  
در سپهر جلال خیریت  
کرده این کار را ز پند  
کام دل یافت خواهی  
چون پیشین گذاری  
از بلا و خطر چه غم دارم  
شد کباب از فراق حکم  
شب شصت و چهار شهر  
که خرواد ماه خوانند  
بچون سیاوش است  
قصه دوشربا کو چون  
در غم و آه رستخیز شدم  
در سرای خلیفه می بودم  
استادم شین و دیش  
داور مهر و ماه کرد  
اندر این جای پش آرد  
شد برم کسریه خوانی  
بر زدم بر دو تن پایش  
زا و مرثیه کام کرد  
بکنیدش تا یانه نکون  
دستم از کین چه ایست  
از پی این چنین قصه  
تا کند روز را بد و کوه  
بیکاهم چه ایست

زان سبب گشت به غم  
از برم بچو جان شیرین  
هست روشن که ان  
اندر این حال نشان  
من چه بشنیدم این  
راز دارفت و محرم  
خادم رو ز اندر  
گفت او در شفق  
گفت میباید بخوان  
که بیدار نشد  
صبر کرد در بلا خوان  
گفت وی سجد زیده  
شد بکسوز قصه  
شاه پیش و من نش  
گفت خج از این سیاه  
شب شهر یار است  
بت شیرین بان شود  
شامگاهان شد عیان  
دیدم انکه بر کنیزی چند  
شد بیدارم انیر زج  
که نشد رخ و سی من  
ده شب افتاده در کوه  
خرف ز ریاضه بداند  
بر گفتم چه جان در  
بوی ز ریاضه من  
پانصد شش بند ازین  
گفت انکه بر جن جان  
تا بر تم تو را دوست  
بروش کب بیک رست  
اولم سر بر آید

دیدم ام پر غم و دلم پر غم  
بهر شمس طاقت و دل و غم  
بیشتر از تو شور دارد  
از بس خایه پر شکر گشت  
از سر راز پر ده بکبم  
بشنو گویدت هر سخن  
جسم از وی سراغ دلبر  
باقیه از زبیده و مار  
اگر از حسن و دانش کرد  
چون سیاوش سرت بر  
کن خبر تا کج هم آهن  
شب در آنجا بخت و ریا  
بت لب شهر زاده  
بچو طاووس و یاور  
من فدای تو ترک هند  
خوشتراز بر نگاه کینه  
گفت آنجا سخن جانند  
از بر این زمرین محراب  
همه در بر نموده سرخ  
بر نشستن مرا جواز  
کرد در برج زهره منزل  
تا که گرفت از خلیفه جوا  
کرد غلبت و دلم بخور و دل  
لب نهادم چشمه شوش  
خورداندر شام  
را انکه دیوانه دانست  
چونکه ز ریاضه خورد و اند  
نغم تنغ قمر و کین  
ما پیشین از غصه باد  
پس از غم نکون کنی



بسرودن آن کز آن کز آن  
از کز آن چه سرزد این کفتار  
چون چنین گفت آن کز آن  
چار برید و با کز آن کرد  
زین حکایت شد منج و شکر  
پاک میکرد و صد تما  
پس از آن رخا رفواری  
شد دلم از چنین حکایت  
از مباشره شاه این شفت  
زاین سخن خلق افتاد  
شاه گفت چنین بخیر  
آن زمانی که نو جوان بود  
دیدم اندر سرای او  
کرد و الی روان دیده  
خو املت سر باستان  
گفتم آنکه بخیرش کار عجب  
تا که زان در دند شستی  
از بدن آن پیر رخ زب  
زین حکایت شد منج و شکر  
چون ز کز آن با نهیم  
گفت آنکه جوان و رخ  
پدرم بود از همه کمتر  
بجز از باب من طالع  
چون ز غم کشتی شستی  
پدرم با برادران کشت  
بر کشت دندلب با کز آن  
طرف شیریت با جوی باغ  
بلند از خلد و نخل شرا  
نی تخم و نه خور و نه خور  
هم یک یک بقصد مظهر

از چه کشتی ای کارم  
کشت پر خشم آن پیر رخا  
پاکیزان زدیم اندر  
ناله ام ز فلک کز آن کرد  
بر زدم آبی شدم از  
اشک از دیده جویم از  
هر بان کشت با من  
خاستم آدم بخیر  
شد در کون سوی او  
قصه پر از شد جهود  
کشت لب پر و رخ کرد  
تازه چون شاخ از غنچه  
شوخ و طناز و شوق  
گفت من که بخیر  
از زرویم شادمان  
از چه اینگاه روی است  
کشت انسان که بود در  
کند پوخاه جامه و  
بر کز آن منی لب کشت  
سازت که آنکه از چه  
حالی با بر حکایت  
پس از آن آنکه  
همه بود بدی نصیب  
چرا هم چون کشتی  
پشتند خوش طرب  
بشردند شرفی چند  
هسته خاکش به طیر  
پوشد از سرم سبیلش  
انکر در حال خوشی  
دیده بودند ساز و

بر اینکار کاندیز شتاب  
باز شان بکند و بکند  
دست پام ز بند بستند  
آسمان دل کشت و  
آدم چون بهوش آمد  
انکه از من گرفت  
در شبار و ز خود هیچ  
پایم آنکه پای احد  
گفت این قصه که کردی  
گفت کای شاه کفتار  
تو هم اکنون بگو حکایت  
بطبات بدم بشرد  
کرد و الی چه بن این کفتار  
کرار به اردو کرد و  
والی او را چه تند  
دیدش دست به تیر  
چون مرادید آن جوان  
در زمان راه پیش  
سنگه انیشر باشد قمر  
هر کی جفت کز آن  
پدر از هر من بدی  
رست یکباغ سبیل  
منم دیدن بزم بود  
تا سخن بمصر راه  
کوه و شوش از کل  
چون سخن گفته شد ز  
صبحگاهان که هر  
من آنکه شتابم

زده سر از او مکر کبار  
که نهیدش دست پای  
یکرم راز چون خستند  
خون و اندر زهر دود  
سر هر شسته بود بر  
که به ز راه چه کز آن  
بیر خم می نیافتی آرام  
اندر افتاد سر کون  
قصه احد باستان  
داستانی مراست غرض  
تا به غنیمت آمدت  
بچنین کار دشت  
**حکایت کردن جهودک**  
**طیلب با خسر و چین**  
شدم اندر بر جوان  
از چه از دست جفت  
پایه اش با وج صرخ  
بر چکیدم شرک از  
گفت چونت شد حکیم  
بسوی قصر خسرو می  
وطنم بود خطه محول  
سر و معنی باغ جان  
بمن زهر پرور شد  
خواست صد تن کز آن  
سر شید چه شمشیر  
یکی از آیینان بان  
بر فلک قه نا ایل  
هر کسی ف سوی منزل  
شد بر آکنده ز غفران  
پای سودم بر پدر

باید از روی خشم کینه  
تا که آنم بدین اختر  
دست خود گرفت و شست  
بیز خون از دوا جستن  
چهره ام را چه ابراز  
دست حل را شوم از  
این سخن گفت و شست  
ایچنین با جوار و  
وقت آنکه کونکه از  
بود اندر ز خورشید  
چون جهود این شید  
پای روی کسی بر  
قصه اندر زار تختی  
این پرچم را کز اری  
دست بردم بقصد  
ز نپس علاج شورو  
انکلی با جوان فرخ  
باز کردم نگاه بر  
روی داده است جرت  
بیشتم خور و نه خور  
بد نیانی مراد کشت  
سر و ساز از ستان  
بیز عجمای من مرا  
غبنم کشت بر سبیل  
کرم صحت شد کز آن  
گفت من مصر را بدیم  
در زلفش کز رنگ  
من خودم هوای مصر  
دی پدر آمدند عجمای  
کر و لیل سخن پان

این چنین صراعت کز  
بسر ارم همی چه باید کرد  
از دوست و دو با صرا  
گفتی از خاک لاله کز  
دیده اش کرده بود  
هم ز صابون سدر  
خاست از خانه شور و  
نیت کس از چنین  
سازم از عرمان بر  
بست بهتر ز قصه  
گفت بخیر و فلک  
در بر والی دشت  
کشته ماند چشم خود  
برانی ز قید بجاری  
کرد او دست چپ  
رخ بردم بسی بخت  
سوی کرایه نهادم  
زخم بازانه باقم  
دم منن حالیا و  
رویش نشاط آورد  
داشت ده آفتاب  
نذر شدند شان  
داشتم ز جان خو  
غمزه ام شد پراز  
از کدایان سخن  
رفت بر آن طرف  
کل سر پردای  
برمه از دیده  
از جگر شد ز دوده  
کشت طبعش را روی



چون شب شصت و پنج کشت  
اندرین فری شب و نجا  
باد و کاف نگار بود  
اینفر را پرده زابل  
ساقیا خیزده می نکلین  
اندرین که کیمت و خرد  
بوستار از کشتن چو  
خاک را فاف ناه خیزند  
سنبلازار از نند شانه  
مان بیامی ز نیم در انجاء  
اینفر را چه خواند و در  
که به پیش پدر شد غمناک  
پدرم ز انحر و شش و رفتن  
که کنون این شکسته سرو  
چونکه اورا برید همه شجر  
انکه آنمتر آن سفر کرد  
باز چندی شد در راه  
سوی شهر آیدیم فوج  
من چه تنها ماندم اندر  
چندی آنجا بعیش کشیدم  
چون تدروی پیش پشیم  
رخش چایسکو کنی  
که در خنده غنچه لب باز  
زان پری چونکه این سخن  
گفت من آفت دل و دهم  
یوسف اگر دم زنج در  
که بکیو اشاره فریم  
چون در اینجایان چون  
شاه از خواب کرد و رفت  
شاه را دل بحال هر دو

شاه ذی یار پای میخ  
که زده لاله بیدین رخ  
طرب انکه خوشکوار بود  
خواند در بار باد و صند  
که شد اردوی بهشت  
نیز در طرب باید داد  
آبراجان دهند بر  
نتر ز ستاره ریزند  
دشمن را کشتند کین  
تا ز سر جهان شویم آگاه  
خواست شین کوبند  
که کردم بدیده نمنا  
رختم داد بر سفرین  
خوش رویش ازین دنیا  
بنور دید راه را کم و بیش  
همه خوشی من مرا برد  
تا که کردند بر دست کز  
بکشیدیم بر بلخی رخت  
تیره در پیش چشم دیدم  
بر زدم تار و باد و شوم  
طایر هوش از سرم  
سنبلسل دل را و افکند  
گفت کای نوجوان غم  
چون که بود دلم به بر پرد  
شوخ فرادکش چرخ  
هم بر دنج و هم کشت  
هر کجا هوش به تبیم  
که در قصه شاه نشسته  
از بر بای تیغ ابر و خوا  
نشانده شکی که فرو

شب شصت و پنجم که اسفند  
مذخر داد ماه خوانند  
زان سخن شهنشاد گشت  
ایچو شاخو زن می روشن  
اند و مهر رفت کاه خرداد  
زانکه انجاء نغز جان  
از گیاه و سمن جبر و نق  
بلبل از اغزل سراسر  
بر سر شاخ گل شاکند  
زانکه او آخر بهار بود  
قصه را بر صدای پای  
گفتمش و مرا جواب  
چون برخ کوهر شکم  
مرغ جانش بعد از نوا  
که چه بر سر مصر دارد  
بیر دیدند و چه روز و شب  
گشت شهری پدیدم  
چونکه شب گشت و وقت  
رقم از کار و انرا بی  
روزی اندر طرب تبیم  
دیدم آه و روشن کاری  
غمزه اش عقدا ز به  
فردا لبر ابری پیرا  
گفتمش کای نگار دل کلا  
ترک و خار و لعل چکم  
لیلی اربلیم شود مجنون  
من چه دیدم خپین کجا  
بست از قصه شهر زاد  
دست زد با بکون و نه  
دشمنه ازین فکند و نه

ز دبد و مالکای نوین  
خوش بو خوردی ملک  
داد بر شاه می بنماید  
هر که است سوی می  
اندر اردی بهشت فروین  
هر سه تفریح دم بند  
ارغوان را چه اش افرو  
زکس را بعد از این  
خواصه این فصل کوخوار  
خیر تا ز پی و درخ بار  
گفت آنجا کسته شد  
نگذاری اگر بمصر  
رفت پیش از این  
بودش تن لاله ناز  
بر دستش نیند و خود  
چند روزی در او بر  
بد هوش چه روضه  
در شبانه مرا نگرده  
زرد ادم بهتری  
ناکمان دختر پری  
از مهره و سیل و قن  
خواندم او را پیش آمد  
کیستی که ز کونوی رود  
تو کئی نیز ده خبر از راز  
غمزه ام سحر بانی  
که کشایم زلف خود کجا  
بر کشیدم بر لعل کشت  
صبح کایان خوشتر  
آیزی زید و شکر کجا  
باز با باز عدل همیش

شب شصت و پنجم که اسفند  
مذخر داد ماه خوانند  
دست بر جام زده و خور  
بنوای کما چرخ و غن  
مشک بوک از دم باد  
بنور زانده ماه بر کمتر  
کتر اند و شش و شش  
صلصلا ز بسویش  
آتش موسی آشکار کنند  
می در او نغز و خوشکوار  
بر کشید آن کار و فرخ  
تا چه یوسف کنم بمصر  
داد کوهر بضاعتی  
بسوی مصر بر گرفته هوا  
ماندش بود بشهر  
تا نهادند پا بشهر  
کویا رخ نمود باغ ارم  
در نهان رایسان نشین  
سوی بازار تا ختم  
دل قید جهان تبیم  
که بر دیل سهیل زد  
چهره اش آب تاب مبر  
کلر خا فرخا و شسته  
هو شام قبلات جیلا  
دشمن صبر و شوهر جان  
مفسس ارجویم شود کجا  
دیگر اندر دلم نماند قرار  
رفت در خواب شهر یار  
کشته بر خون شش  
شد باور که خردی به

شب شصت و پنجم که اسفند  
مذخر داد ماه خوانند  
آتش افکند بر در و یوا  
اور در سپاه غصه  
که چه خوریم بسی نکلین  
طرب انکه تر ز هم باشند  
عود و اسپند و غایه نو  
بکدر ندانج ز بر سر  
بید اسوده سرو از آدا  
باد و نوشیم بر ترانه  
که جوان گفت طلیح بود  
غرق در رو و نبل است  
گفتان اینچنین بچشم  
بنود طاقش برنج سفر  
متحمل گفت او نشوید  
پس از آنرو بهانه بود  
یشدی پیر سالخورده  
بنهادند و بسوی سفر  
بسوی خانه اش کشیدم  
جامهای صبر کرده به  
لرزه انداختی بر رخ  
هجو طاد و کس در بر  
دلم آشفته است چون  
که شست و خیز غریب  
مشره ام تیغ کای دارد  
روز سازم بچشم سرم  
اوز می شد سن از دوی  
دست بر زده و شسته  
خواهرش بر آره  
صیت عدش



چون شب شصت و شصت و شصت  
ز دیبر ک شکوفه بلبل پای  
شاه در آتش در آتش  
گفت بکشی لب این عجب  
دست بر دم برفت کبر  
صبحگاهان که مهر عالم تا  
نکرفت از من آن تیغ  
تا سه روز دیگر بنوبت  
از پند و صبر پاتا سر  
شکر و نقل و انکبین کلاب  
اندر آمد برم چو فتنه  
بت شیرین شوخ شور  
طره اوست پرتاب کج  
او ببالا بود بلای کس  
هر دو در رخ چو گلزار  
زلف انداز و مست نمایم  
او بپایان مرا بشید  
گفت کنه صفتان چو رخت  
من برویش نظر به پیوستم  
گفت خندان نگار تیر انداز  
گفتمش دلبر پرزاد  
هست شیرین تور با جان  
شدرخ دلبر از طرب کز یک  
بر جیدیم هر دو مست خواب  
زانکه دمی دختر سری  
این بگفت و ز خافیه  
سخن اینجا یافت نفوذ  
گفت در این شبی که مرداد  
بت چین عود بر کز یک  
شد پری دخت دختر آرد

سازانال سنگ بگداخت  
بچه داد و شد بوسه  
که بدی هر دو نشان  
قصه بر کوخ نیک و  
رفتم از بوی مشکاف  
گشت بیدار چو بار خا  
گفت محتاج زرباش  
خواهم اندر برت گرفتار  
خویشرا کرده بود زینا  
بربط و ساز و چک و بوب  
اندر آورد و سواست  
اینغرل اندر در بشید  
چشم من هست ز غم و غنج  
لب من هست کز کما  
مست و خور زو خوریم  
ست و غماز و زلف انداز  
از لبم آب زندگی بشید  
هم بدانسان که در خون  
بچه نشن جای بزم  
رهر غم شد ز غمزه غما  
چشم بد دور از رخسار  
زانکه هستی را و تو شیرین  
بچه جام کشید در  
شکفیدم چون گلزار  
کرده خوش من چنین  
شد پدیدار در شب دیگر  
شد خمش کلفدار چون  
شب هفتم ز ماه خرداد  
برزدانشن بخرنیک  
اختری فتنه اختری

### شب شصت و شصت و شصت خرداد که عید خوند

چون سلمان هزاران  
چون شقایق صنم ز بخت  
او بهینان بزدل بخت  
من دلبر خواب بزم  
این بگفت بداد صید  
ماه پیکر و داع کرد  
سید زشی آن جبه  
تار و عود و کمانچه و غن  
قدحی چند بهر من بچو  
سرم امروز دلبر خوش  
او بود آب زندگی زدن  
او حسن است با دومی  
سر چالاک متی کیم  
سک بوی طرب کیم  
صبحگاهان خورد و مید  
هر دیدار من بزم طرب  
گفتمش کای کار بهین  
بخت و دوزخ کرد  
این چنین حسن در پری  
گفتم این کشتید در  
پیش و طرب بچید  
انکه آنتر کچین و چما  
کازدین بکاشش آرام  
دختری در بد بخت  
کردافانه ره چه برنو  
داستان از بسز شیدا

### شب شصت و هفتاد که مرداد خرداد ماه خوانند

شد زبیره پراز مرداد  
بر دور کار بهد الحانرا  
ز دیکی بوسه بکلیش  
کازد رانجا فایا کشت  
پس از آن بزم این بزم  
اندران لاله بزم خسا  
کن فریم کل دل و شکر  
در سوم روز باز پید  
کرده بودم بزم آه  
چون لاله بزم بزم  
نیز خود چند بطر بر دست  
او بود کاه جلوه بچو  
او چو طاق و سن بچو  
او زمرگان خند بک  
شوخ و طناز عوده و زار  
ایغرل را چو آنرا  
باز آنقدر بکیم  
این بگفت و فاد در پرتاب  
تا برقی برق جان بزم  
سوی آناه من نظر کردم  
رنگ نشین این بخت  
راه بر آب زندگی بزم  
صبحم کاین بخت  
گفت کنه صفتان بزم  
تسحر در شاطو شیم  
داد پیرایه بر کل از  
چون شب شصت و شصت  
تا کز دانست خواب تا خفا  
بر سر قصه شد بنا لغو  
من بگفتم چو کل فضل

بچه صبح نمرد و آمد باغ  
داد و در خاک جان بک  
شد هم خوشش بینش  
که جوان گفت جود  
رخ نهادیم سوی پستی  
وادم از روی مهر خفا  
چند و طنبور و ارغوان  
از چنین با عقل بشید  
منم ایدون فتنی با  
تا کرم را با وج کیواند  
انکه آورد سوی بربط  
من ببالا کشتیم از سر  
من بکلیک آرم ز جلیک  
من کیم زاهوان بکلیک  
عشوه برداز و شوخ و  
اندر آوردش بزم  
بکنارم فاند صد بار  
در شیم سدا شکار با  
چاک شد در فراق بزم  
صرعی آساختن کرم  
بر من از نواست شوز و  
چون درخت کل از بزم  
پرزنان شد ز جان خفا  
بزم را ساز بهتر از هر  
باد بخت و قمار بزم  
رست کوئی بخا شاکه  
شاه در پیش شهر آرد  
قصه بر کوی آهوی خفا  
گفت کفا چنین جان بزم  
هر دو را به بزم بکنار



دست سودم بپوی ایو  
 دست ز در زوارش  
 بنشته بروی انوی  
 عمر بگذشته راز سیر کند  
 سودم و شتم از محبت  
 با سجویم رتا را و دل جویر  
 یافتم روزگار خوشین  
 او در آمد سوی تنخ لویا  
 راه خود را بیکرم اندیش  
 دوخت پامم بخاک چون  
 حالتی را چه خوشتر  
 بر سر ت روز و شب کلام  
 هر که جوید پناه بر کافر  
 لیک لبر است و هیچ  
 خورسان سر بریده  
 دختر همین نشد پیدا  
 جست از هر کجای مر از کجا  
 خویش تن را غم خور نام  
 بگذشتم روان به جلد  
 زان سبب اندم نظیر  
 آنکسی خواستند عیالم  
 که بدیشان نمودم استفت  
 جز نشاط از جهان نمودم  
 تمکد گشتم از تنی  
 شد جدا از کار و کار خا  
 دست بر ملک جهان افشا  
 شاه در پیشش هر زاد  
 گفت کفایت جوان شد  
 از دیش گشت غصه غم  
 دیدی آخره دیدی

اینغزل را سپرده عفا  
چشم بد دور کا زین مرغ  
اندر افاقه مست و بیوش  
یا قسم بر فراز ضرب کمر  
مسک بر زخم از وی افشا  
گشت آنزلف و افاقه  
دزخ کند شمع چاه و بر کړ  
ابرویش تیغ ابد کشید  
چونکه دیدم ره گریز نبو  
چونکه رویش مرا بدید  
ذی بهشت در آورم کمر  
چون بدید آنکه این خیر  
پس از آن دختر که این من  
بر جهنم ز جای خود پاک  
گفتم اوزین کا چو بیان  
ز آن حکایت شد مملو  
تختی از دیده اشک نهش  
چونکه عهای من مرادید  
پنج و ششاه ز دستان  
تا هی قصد باز گشتند  
رخ بوی دشت شستم  
پس آن بیان آزاد  
بر دیدم مصطفی عشق  
کرد در بر لباس درویشی  
گشت حوای حال باخ

خواند در ارغوان تندرستان  
 حور و غلمان شد بهشت  
 ساق بر ساق و دوش بر دوش  
 توده مشک و دشت  
 دلم آشفته و پریشان  
 حالتی شد همی پریشان  
 روزگارم سیاه تر کرد  
 آن رخسار به نیمه راه برد  
 پیش زلفش نپاه بردم  
 سوی من شکفتند سرین  
 رهنونت شوم می کوثر  
 که بدخت کوهین هر نظر  
 در کشیدم بر چو شرو  
 یا قسم جای خود ز خون بنها  
 به یقین هر بریده چه کو  
 ادا دم از اشک خاک را پرد  
 صاحب خانه را بر خواندا  
 آمد ز اسباب پرسید  
 اشک از دیده کان همی  
 طای صحر او کوه دشت  
 سوی آن شهر یار کشتم  
 کرم کشتم بخوردن باد  
 رو نهادم دوان بوی  
 شد بازار از زنگویش  
 از فخر آن کوته کنها

شب شصت و هشتم  
دینارز و خرد او را ماه

سند بدیدار من بسی خور  
سرجا بدم بخانه شمعین

که کشیدم زلف این بیکه  
کای لاشبایان  
سوی اینک رخنون  
انیرا چه خواند آن  
شدرم کم میان بدی  
خواستم تا دم بحیوم باز  
روی برین بداد حیرانی  
باز از آن زلف ساختم  
آنکهم سذر دست قبر  
زلف چون این پیش بر دست  
گفت ایدل فاده بر کو  
از چه رفتی پیش زلف  
همه با اوست روی صحن  
هر دو با هم نجر می خستم  
دیدم آنماه روی آینه چاک  
کوئی اور شک برده از دست  
بر یکی گوشه چاه برکندم  
اجرتی بهر خانه اش دادم  
سن چنین در جواب برونم  
چند روز ذکر زددم پر غم  
همچو سیم غ قاف ناگاهان  
آنکه از شهر برون رفتند  
سیم دوز هر چه داشتم  
چون در اینجا سخن چلاو  
با فقیران مو پریشانها  
تابه بلیند هر آنکه کرده است  
شب دیوار زان آن  
آدم باز بادی پریش  
کرد و دل شبی خیال  
کفتم سرج ز دل کشیدم

کا کشتم ز چشم آن کی مست  
 قدم از شور بر ثیازن  
 می ننداز غوان شوند  
 کردم آهنگ زلف دلکش او  
 دل لکشته را که فقم پی  
 تیره راهی پدید گشت او  
 بر کف آوردش بآسانی  
 در گفتم بد آنچه دفنا  
 خواستم تا که روزنم بفرا  
 بگرفت و ببندم اندر  
 سوی من ز چو ناویدگی  
 کسر کافر نبوده سپاه  
 در دش کرده جاقبت من  
 کام دل از سپهر بگفتم  
 شده بپریده سریت بر خاد  
 کرده آتش و خراج غلطان  
 آتیرا ایچ در افکندم  
 در زمان روبر، بناد  
 کار ز و مند چرتان بودم  
 تماشای روندیل قدم  
 شدم از پیش چشمیان پنهان  
 راه صحرا پیش بگرفتند  
 همه را صرف ساختم بنشاند  
 شهر زاد از فسانج بر  
 بر دبر سر بکنج ویرانها  
 بازویش اکشد بر شمشیر  
 ریختار پسته بر فقه  
 در همان خانه که بود پیش  
 یادم آمد از آنمه و آنجاء  
 پای بگذشتیم بجا



بکشودم سرش زخمی	پانها دم در او بجا که	دیدم ان یکون زخمت	شده پسید قهر جاندار	کرد او طوق وار کردید	طوقی از زکر دشمن دیدم
طوق را بر کفتم و از چا	پانها دم برون بنا له او	اسکد ریزان همی شوم	سراچاه را پوشیدم	سوی منزل شدم بصدف	رخ نفتم ز خلق تا شرف
روز نفتم بخوابم از جا	سوی کو بر و شوم چو	طوق بفرختم بصدف	قیمتی داد اندکم آمد	بار پس او شوم شوم	کفتم طوق بایدم بی زور
زانکه این طوق با شدم در	بهر از طوق غنچه لبر	اندر شافت کوهری درم	پیش الی دوان نماده	کفتم این طوق را که بی حال	زلفش دزد برده بود سال
دزد او را بجهت ام عالی	حالی داد او هم از و	والی آمد بچوش ز کفار	کرد و سومی فی خوشا	کفتم بر زن به تیغ بران	ایچو از راه بند پای چو
دست او را بر ز ساعدت	تا نیار دو کرد بزرگ	چونکه این نکته سر ز داو	پای در خیم زد بر طالی	هم بد انسان که گفته بود	خونم از دیده وز دست
من زدم آهی شدم از د	بر سر خاک و خاک	چون بچوش را دم پس	شدم از کار روزگار درم	یادم آمد ز وصل و از بیا	دیده را ساختم چه بر پرا
ریش جان را زدم ز ناله	کردم آنگاه رو بسوی	کفتم می بی وفا سپهر	من بخت را کلاه چو	که بخاکم کفندی غسان	هم زین لای بی هم د
و چه نامهربان و دل ختی	همه آری بر دختی	رو که فی مهر ذر لبت	از جفا و ستم سر کشته	که یکی را دهمی به تیغ	که کیم بری ز پیکر دست
لختی اینگونه که سر کرد	واکمی رو بخانه آورم	صاحب خانه ام چو نیاید	در عجب اندلب همی بگریه	کفتم اکنون که کرد دشت	از تو اولی بود مرا وقت
رو بکنز خانه دگر سپید	من سر سیمه کشیده	بگفتم سه روز و هفتاد	یکد ساعت شدم	روزیستم چه شعله آذر	خادمان وزیر آن کشور
آمدند وزیر کینه خندم	بگرفتند پای بستند	بسرودند سال بگشته	دختری از وزیر گشته	هستاین طوق این بخت	از کجا آوریده تو بدست
محن در انقصه سخت تیرم	بر خود از غم چه بیداریم	کفتم انکه بچوش خنبا	که بخوابی بر جان این	کشته خواهم شد از دم	کشن از جان زندگانی
ای فلک دیکرت چه نیز نکست	با ملت با زاین چه نکست	چون کشید ز قطع دستم	کی شتم شتابت	بر زدم ناله و کشیدم	شد زود دلم سپهریا
پس پیش وزیر بردند	در کف خونیاں سپردم	چون نکاهش به قیاد	شد ایندهستان بی لکیر	شد در اینجا شکفته چون	لب فروبت بلبل دستان
چون شب شصت نه شد	بر سر قصه شد بمن یک	کفتم اینجا سخن شکفتن کرد	که جوان با بلبل گفتن کرد	کفتم چون سوی من بگریه	بر رخس از دو چشم شکفتید
خود به پیش ایدان یون را	بند بکشودم ز دود و دشت	کرد خلوت شد از باران	ریخت از دیده اش چو	کفتم بمن زهر کافور	دو مرا آگهی ز چون چند
راست بر کو که رستگار شوی	در دو آفاق کامکاری	راست کو خوابی رشوی	بار کج کی رسد سوی منزل	تیر از رسی خور دشت	از کجی هست در دشت
فانت راست خوش نمایا	زلف کوچ بود پریشان	چونکه بمن وزیر بستان	دادش آگهی ز راز	سخن از اندوه رود ختر	کفتم از رستی ز پاناسر
خبر از عشق وادم از شوق	نکته از چاه را ندیدم و طوق	آگهی یافت چون وزیر را	شمع مانند بر گرفت کد	کفتم بمن همی بدیده	چه سرایم از این جبین
اونه دختر که آفتاب بود	همچو چمن خوش قیام	<b>شب شصت و نهم آذر که</b> <b>خرداد ماه کویند</b>		کار جادوی با بی کردی	بیرخش زهره سیدی کردی
بپسر عیسی بمهر زین	از سر مهر ساختم کاین			شمع روشن بصر چون	اد در افشهر فحشه کی آمخت
مرد در مصر از قضای شوم	قسمت آورده باز ایستاد	چون این گذشته سالی	کرد دزدانه ره بر تو باری	بر داز حیل آن بت بخا	دو تین دختر مرا از راه
تاسی بر دهم شمشیر	همی ندیم چه آمدش در پیش	کشت ناگاه ناپید از ما	چرخ آناه را برید از ما	چون بر این کد شمشیر	اولین دختر من آن لبند
فخته دخت وین مرا	شکر لب نه من	پیش مادرش تمام سرو	مادرش پای در بر من	داد از انرازم آگهی غم	کشت زین قصه دیدم
بگرستم بادل بریان	کشت خواهم بعد هم کاین	ایچو ان گفته باشد	کفتم راز خوشش بکم	لیک من اندر این امر	پیش از آنی که دم زنی از را
از سر عقل رای دور اند	بودم آن رفته بکم پیش	هست اکنون مرا بکاخ	دختری ز اندوه ماه کویند	شوخی چشمی که کلب باز	مرغ جان از بدن کیند
خواهم اور اکنون بصدیا	سازم از مهر بر شو بکاین	ناشوم شاد و مار نیو بد	بپذیرم بجای فرزند	کفتم ایدون تو را بود	هر چه کوفی تو بشنم
کربان شش در افکنی شادم	کر نهی پابه سند از دم	شد چه آگه وزیر ز طهم	دخت خود را نمود کاینم	هر چه بودش ز نیم و کاین	بر فغانید پیش من کیم
حالی شاد و نیک فرجام	بگذرد بر نشاط ایام	چون بدین سخن تاسید	دید بر سوی او ملک به	کفتم این قصه که تاسید	نرسد بر حکایت احد



لیک ناپاچارم آنکه از خنجر  
این بگفت و فکیده چنین  
چونکه خیاط این ز شانه  
بشنو اینخسره فلک کلین  
در ضیافت بیم بایران  
بضیافت سرای های نهان  
ما چه دیدیم اینچنین سیم  
گفت یاران مرا مبارز  
خشم من کین من از نمرود  
بجداوند خوشتر کین  
کر کند جای او بر کز خاک  
کرود او بر وضه ضو  
لیک بر اینم هم همی کن  
یا که بر سوی کوه قاف  
زرفشان کن لب شکر خا  
زومین مذ دولتی بیا  
باده رادل بچوش آورد  
اندر آن کوی برین آستان  
از یکی غره دختری نا  
قصه را چون قادر پرده  
شد جدا شد ز مهر بان  
با چنین حال با کشتن کرد  
شده در آتش که بدش بمان  
بوسه برزد بچهره اش صند  
حالی اوقت قصه پرداز  
گفت آنجا خنجر فروخت  
من شدم از جمال شکست  
ز لاش عشق سوختم اندام  
نشته بیکه منده سوس  
آنکه از آن بهشت برستم

برم هر چهار تا زهر  
گفت خیاط دولی کین  
بوسه برزد بجاک و بکشت  
کاین بود آن فانی  
در سرای یکی زهم کار  
سوی دلاکتش نکاف  
راه بیرون بر بستم  
از من خسته دست داز  
دل مرا ز پر از غم و در  
خورده ام اینچنین کال شد  
من بریم بطارم فلک  
من کنم دوزخ اختیار  
که از این شهر هم پر  
چو سیم رخ ناپدید شوم  
که نماندست طاقی را  
ز زنجوار و سیم با قضا  
تار را در خروش آورد  
ره گرفتند جمعی از ستان  
سر برودن کرد چو زرد نا  
لب فروبت شوخ شیرین  
را اندامی تیرک بشکار  
بجها رشی کشتن کرد  
شد بریار چون متان  
گفت خنجر بزدن ای  
گاه افانه و سخن باز  
که جوان گفت با کردن  
دل از عشق اضطراب  
چشمم بر غره دو ختم  
خادمش دمان پیر  
سوی کوی خوشتر کین

خواصه خیاط که شکرین  
قصه که چه قصه احد  
سرویدیم کاین کو  
بگذارید این بجال خودم  
بر من از جور آنجا بنیاد  
که هر بوم باشد این ک  
کر کند وی سوی خوب  
بد ببه خدا این شکر دو  
چو مرغی زخم بصحرای  
زبانچان این سخن چه بوم  
گفت کایدوستان مرا  
پس آن من شدم بغیر  
ارغون را بنا له سردام  
من بستم چو تیرشان  
دختری کرد زلف غیر  
از افق صبحدم دید کرد  
ره بشیران بستم و بر  
کردن ای تیر بستی  
بزرگن می کنج کلید  
که خدکی ز چشم دختر  
شدم از آفسانه دیو  
قاضی شب که باد صید  
شد زاسبان دران سیری  
او فادام به بستر غم زار

زوشید است سر بچرخ  
بسرانی لطیف و نغز  
حکایت کردن مرد خیاط  
با خسر و حین قصه صفت  
دلاک را با جوان لنگ  
سراسر این قصه را جا بر کو  
نا کنم خوی با خیال خود  
قصه روی داده بغداد  
بکریم چه باد من آنجا  
من کنم جانب شمال فرا  
که از آن شهر من شدم  
پاکدارم بملکت دیگر  
لب برای سؤل لک  
از بزرگان خطه بغداد  
شیر غمرا بن دریدم  
مرغ جان را بنغمه پردام  
ره بر دم کوه چو بستم  
غره را که ده بود بنبل  
مرغ شبکه دانه چیدن  
بنوردید تا شب راه او  
شب هفتادم که ابان  
خرداد ماه خوانند  
باج هشتمه کردن آهو  
سربفته را بساز پدید  
در دم بنشت و جام  
کشم از عقل و هوین  
بست بر سر عمامه کین  
آنچنان مر مرا عقل نمود  
شدم از عشق و ستان

مایه اینهمه شر و شور است  
همه خوابیدن از تن  
گفت دارم کی فنانه  
پیش از آنی که پلیم  
ناکمان کجوان فرخ  
اندر آشت خواب کرد  
سبب از کشتن چه بود  
سبب نفرت من غمنا  
سبب لنگی من او شد  
در هر آنخانه کوب بود  
کر کند او بهشت شوق  
چون در اینجا دید  
سوی دریای چین کین  
بسرودیم کای همیون  
پدرم را در این سرای  
می چون چشم شیر نوشید  
تا که روزی خوش نشاط  
بر در خانه قدم سودم  
تیری از غره اش فرو  
از بر آسمان سنجابی  
صد هزار اهو او زید  
چون پدیدار شد شب  
دست بر کردش در آرد  
این بگفت و گرفت کام  
شهر زاد از کلام شاه  
چون آنگاه بار نشست  
همچو صرعی ز دیدن آغا  
قاضی شهر را در نهنگام  
که بود او پیران دختر  
چون بر این چار چرخ روز

آب فتنه ازاد روان  
ورنه باید بخون در آشت  
که ز سر با پیاست یکسر مغر  
دل دهم آن شکر و طبل  
که بدش لنگ از دو پایکی  
از ضیافت سر ابر کرد  
باید این را ز را با سرود  
هست از این ترست بد کرد  
ز و مرا چشمم چو جوشد  
من از آنخانه پانهم برون  
من گذارم بسوی مغرب  
کشم از کار کین بد کرد  
چشم تا بنیدم فرار کنم  
سر کشتی که روی آد کوی  
مرغ جان کرد چون تن  
باغرا لالان بعیش کوشید  
بنهادم بسوی کوی نای  
لختی از خسته کی بر آوم  
تا بسوفا بر درم بنشت  
چیده شد مهرای سیما  
سر شیران کشید زید  
آتش از کل بستان افتاد  
بنشت و بساط کتر دا  
پس بدو گفت کای کلید  
پرده انداز شد ز راز  
در آن غره را بر رخ بست  
جامه بدریدم و کشیدم  
دیدم آمد بصد شوکام  
شده زین چرخ طالع ان  
رنج و بباریم فرو کشت



روزی آمد بدیدم زالی  
از چه باشد دلت پراز غم  
زال خندید و گفت آن همه  
من ز گفتار او شد شام  
گفتم از راجه رو در داده است  
پنجو زلفین خوشتر لدا  
راه جویم به پیش آن بشاد  
اسکاز دیده ریختم بی صبر  
شده دادم که وقت نازد  
دادم او را ز رو بگفتم زود  
چون مرا آن کار کرد یانید  
تو چو مویت بمن برفتی  
چون ز من این شنیدن  
گفتش آن جوان که چون قمر است  
تا شنید است و عبات  
کل صد رنگ چون پیشین  
کشته دیوانه از پی حیرت  
کو که گفت آن کار درویش  
تا به بینیم ساعتی هم  
زرقاندم بزال صد دهم  
صبحدم کاین ترخ زود بیا  
شب نهاد دو یک کشتی  
سبز سبزی گلستان  
خواصه اکنون که بخت داده  
میغ از تیغ برق شعاعش  
ده ده این تیغ فشان از کشت  
لختی اینسان بگفتگو شد  
لاله رخا چون شکوه  
کشت از حال هر جان بیا  
انگلی باز کرد تا با هم

کینه غمگینی و کین  
کل سرخت چرات  
باغش مستحسن  
زرقاندم بر شمع  
که لبست آه غم پراز آدا  
اندراشت چنین گفتا  
چون پیش کفتم  
پنجو باران فرو دین آدا  
کتاب رفته بجوی باز آمد  
قصه بر کوتی تا خوشم شود  
سبب که کردیم پرید  
تلخ کشتی و ناسرکفتی  
تیر حیرت بینه اش  
من بخت کشید را پیر  
آنمه خکین جواب ترا  
زکش از رخ پریده  
در گرفته است شراعت  
که مرا خنوتو باشیش  
بز دایم از جگر غم را  
زال از پیش شد بادم  
شیر از آن ترخ غم  
بلبل از شاخ کافور  
سبز در بنر خواند شربت  
شب خور روز ماه جز دادا  
ریخته خون ز لاله نعل  
در کف آهوانان اریست  
پس وی را کشتی  
گفت آنجا سخن باندخت  
گفت چونی چهار پی  
بگذاریم پیش پا قدم

چون بدیدم حالت  
آنکم کینه حالت زار  
آن صدم دخت قاضی  
زال ز بر گرفت ناخ  
گفتا ز ایند با من  
من چه اورا بیا ختم  
این بگفت و بر ناخ  
روز و شب اینچنین بدیم  
ماهر با فون ز چرخ  
زال گرفت ز زرم خند  
گفتش در جواب که بخوان  
او عشق تو در غم خورد  
بر نور حیرت نمودش  
روزی از غم دید چه  
شده بخون و جگر خون  
گفت او خود که در غم  
چون بدینان شنید  
عشق تو آتشم بجان  
چون چنین نکته را ندان  
شد در اینجا سخن  
شب نهاد دو یک کشتی که خور  
شمر داد ماه و خورشید  
شده در آتش که بخور نام  
راغ از سبزه پر حیرت  
این بگفت و چشمش  
الحذر الحذر از این  
گفت بر سوی قصه داری  
که بگفتا جوان به جمال  
گفتش که عافیت برود  
گفتم اورا سخن نکوفتی

دش از حد فزون بحالم  
تا بر آیم بچاره کارت  
دید را از رخسار  
از برم شدید بر روز  
خوشتن از کشتن  
رخ منم شدم نهان  
شک شد در برم جهان  
ز آتش چه میشدم بریا  
سر کشیدم بزخم  
بسوی قصه بر کشودا  
چه سر آیم ز کدش کرد  
سخت نزدیک شدم بر  
آتش هر در دشمن  
در دشمن جامی آده  
کشته محزون و ز کد  
از پی من فاده بر این  
گفت رویش بخند  
که نور خشت دل مرا جان  
بر طرف کشت غصه  
بست لب شهر از این  
شب نهاد دو یک کشتی که خور  
شمر داد ماه و خورشید  
پیش رخسار رو بر کام  
باغ چون خانه سید  
چشم افکند و نیره شد  
بر گرفته است ترک  
باید اکنون دو در  
زرقاندم چو آفتاب  
که بگفتا به خیره بازود  
کرد اندوه از دلم رفتی

گفت با من ز غم کانی  
من چه شنیدم سخن از  
وصل آمد خنری بیک  
دیدش چه کشته دگر  
چونکه من پیش آن پری  
باز کشتم روان پرا  
زار و پاره تر شدم از  
ناکه روزی عجز کشتی  
من چه شنیدم از عجز  
گفت رفتم پیش آن  
آنجائی که نام او بردم  
که یام به دوستی  
گفت آن نوجوان که  
شده محزون چون لیلی  
که خواهی بدو تو  
گفتم آری ز تو است  
از من این چنین سلام  
کود که کای کار دین  
شدم آسوده از غم  
ز کشتن او از غم  
شده بخت شتی ترخ  
فاخته برفک مانند  
گفت بزخیرا به ساده  
ز کک از خسته  
گفت این تیغ بخت  
جادوی با منی که  
زانکه بر عمر تکیه  
زال گرفت سوی  
من بوی و لطیف  
لیک باید ترا شدم اول

شده از چه روز و روز  
موم بود از شش خرا  
بجز از من خواه از دیگر  
من از اندامان شدم  
آنچه باید بگویش لغتم  
لیک ناچارم اینجا  
نوش افان شد بجام  
شادمان سوی من  
پنجو برک بمن زخم  
پیش ما ش بر ختم  
ز به پیشت پیام آوردم  
سوزم دل بجالش از جیش  
نبتش بر که میرسد زجا  
کرده او را ز غم دگرگون  
خواهد شش شنه حیات  
ریند از دیده اسک  
دین چنین مرده و پیام  
نه برم پا بر روز آدینه  
کوئی ازین نبوده ام بجا  
خفت با شاه کعبه اژد  
بر سرخت تا شام  
قری از پا قاده و رفت  
ده ز جام هلالیم باده  
هسته برفق تاج بهر  
خنجر این ترک را بزد  
خنجر کابلی گرفته است  
شب دیگر کنی حدیث  
شد پدیدار هفته دیگر  
بر کل سرخ رخت دیکه  
سوی که باه انکه آرم



خادمیرا بگفتم آنکه زو  
کرد لاک تندیش زبا  
بلاکته صرا چون اغ  
حالی که ترا چه باشد قصد  
بلکه نهاد در دوازده روز  
گفتم میسان دلم ز غم چنان  
ساعتی دیر ایستاد بپا  
روز آینه است و ماه صفر  
لیک دانسته ام از آن تاریخ  
که تو خواهی بگرخی پیوست  
باید از وی مرا کنی آگاه  
چند کوئی بدل خراشید  
گفت از من نهان مکن کفایت  
مصلحت این چنین بود که  
کشور فقر را فرید و غم  
تو هم آید و در زدنش فرو  
چون بد بخار کشید محو  
شاه شد باز از خسته نوی  
این نریخ آفتاب سوخت  
سرجامه جازا بر خمار  
تنکش اندر بر فرو گرفت  
شور بگلن چه مرغ خوش  
گفت اینجا بدیم کرد لاک  
چند پیغم سخن در آگهی  
من ریس مژنیکم سخنم  
اولین ساکت دوم سپید  
گفتم ایسان بخود که این  
گفتم این وز غم کرشمه  
ناکی است قصد و محراب  
خداست هست فرض بر حال

سوی بازار پاننه چون  
گفت کای نوجوان بگفت  
قسمت بدسکال با بیدار  
سوی خواهی تهر با زد  
بانشاط و طرب میرد  
مخروش آن هراو سبتر  
روی بر آفتاب چون  
مانده از ماه پست رود  
از بر صرخ چنمین مرغ  
بجگمی دی بر پان  
تا که راهت نشاندیم  
باش سر کرم سر بر  
من تو را یار و تو چو آ  
که کنی دل ز کین مرغالی  
حکمت و عقلا فراطون  
در سخنانی حکمت آمیز  
گشت نگاه ترک طلسم  
در بر آن شماره سحر  
این روشل فرو رفت  
آفرین آفرین برین  
آنچه سخن است کام از او  
داستانرا بگوئی پدر  
آنچه از او دیده ام  
دلم از غصه پر که کنی  
عاقبت کامل و خجسته  
سپید نام و چارین  
خواهم کرد زنده اند  
داوم او را ز غم مکن  
بگذرتم ز سر زشت  
هست از کار ز غم

حاضر اور بخانه دلاکی  
چونی از پنج دور دیاری  
گفتم اورا که چنین گفت  
کامده است این چنین  
دکین قوش این بود که  
چون مرادید چنین بپا  
از پیشش دقیقه دریا  
هستم اکنون من بخت حکیم  
چو چنین گفته از او سر  
در دسرم کمن سرم بر  
از حقیقت که اکی یابی  
پرده میگو گذار از سر  
خواهم امروز تا بنویسم  
ان غنیمت شمار صحبت  
زلفش کین بر او شده  
در دهم ای بخت شکر  
ماند بر صدم چه عجب  
سخن ایسان در از کرد  
گفت با او بدیده خونا  
گفت لاک آن چه کنی  
خلق بکریه صاتم خواند  
چنمین و ششم هشار و ما  
من پی یار باد و تحصیل  
که دلم را مساز ز شکر  
گفت ده و ده چو ابرفتی  
تیغ من هر خدایت غم

مرز خوشکونی و خوش  
چونی از آه و کریواری  
من درستم من نیم چار  
که چنین گفته در بخت  
هر که در روز جمعه آرد  
کرد پرون ز جیب طرا  
مکالمه کردن صامت  
دلاک با جوان شرح ان  
باشد مقارنه با تیر  
هستم پیش آشنایم  
گفتم غم بدیده نشیر  
اینچنین شوخ و بولفظ  
سر فرمان من نه ترابی  
راز بار از دان کنی غنا  
کنم از جان بخت تو قیام  
راه میجو بکنج حکمت  
شب نهاد دو دویم که ماه  
ماه خرداد خوانند  
آه از این بسمل بکل رسته  
از پی بوسه خستی ز ریز  
گشت بیدار شاه دین  
در نیز نک باز کرد سر  
گشت خواهی مرا تو خکا  
نستم ادبی بیدخونی  
مرد هشیار و کم دند  
هفتین من که صاتم در  
اوساده برم چو غریب  
رو بدنبال کار خوش کن  
چه سخن بود اینک خدعتی  
نیست باک از چه مرز دنا

رفتادم پیش چاک  
طوطیا از چه شست چون  
گفت ملت خدا علی ام  
هر که سر روز جمعه بر  
دش از پیش چاک خواهد  
اندر آمد بسا خانه  
نکلی کرد با هزار دین  
کرده رجعت کو اکب  
هست اینها همه عکالت  
لیک اندلبر و تبست  
گفتم اورا سخن دراز  
گفتم این سرکش فاند  
کوشن کفتم کنون  
زانکه من مرد مکنه دان  
چند سالی بخت غم  
من بپوش شدم خشم  
شب نهاد دو دویم که  
دست ساینده بر خشت  
اندر و لعل طلیل شست  
این بخت و گرفت بوی  
کرد آهسته یار را بیدار  
نقشبند ختن خدایش  
چند پونی براه بدخونی  
مرد پر کو مرا خطاب کنی  
هست با من مرا برادر  
او چه این گفته اشمر دم  
من دی اوم از خاق و نیم  
دست بردار ازین غمنا  
خدتنی نموده من چنان  
کردانی تو ز بتم دین

شد پیدار با همین لاک  
با دردت نصبت ششم  
که ز تو دور کرد این غم را  
از دوش در دغم و شاد  
پیکر شش ز رخا ک خواهد  
عقل از این کار کشت و ثواب  
گفت کای نوجوان با تو نیک  
سیصد و شصت سیم  
ینما بد کرد بد اینسان  
که تو خواهی همی بد و پیوست  
در غم بر رخم فراز کن  
خیره از کار آسان ماندم  
هر چه من گویمت همان  
نیک اندیش و هربان هم  
سخن از حکمت فرو خورم  
گفتم آخر مرا تو خواهی  
باک بیل گذشت از کرد  
گفت خج از این کار ک  
هست چون کوشنی میان  
لب لب بر نهاد و روی  
گفت بر خیر باش کرم کا  
نقشبندی نمود و شور و فرود  
لبکشی می بر پر کنی  
میندم چه اشتاب کنی  
نام یکیک شمار خواست  
بودیم این که بر در جگر  
او کشیده است تیغ چون  
یا سرم را ز تیغ زن چاک  
مزد بر گیرم از تو چون دنا  
رتبه ات نیک می ششم



پدرت ان یکانه دوران  
من گرفتم بدست صطرا  
بپذیرفت گفت من تا بعد  
خوش حکمی هر ده این گفت  
گفتمش که بچو بد بنی  
چون تو مردی ندیده ام بد  
کو کسی همچو من بد انانی  
بچو بود ز جهر در راجم  
مرد سیاح هوشیارستم  
چون بدینسان دراز کرد  
گفت کای کلعدار در کاه  
ملندم تو رشتاب ازیت  
تو صرا بر خروشی جوشی  
خواستم تا ز جای خیرم  
زانکه از دست من طریاید  
زیر تیغ من تبان تیغ آید  
بکاستان کیا رستم کنم  
دست بر زن به تیغ آید  
گفتم آری شتاب دارم  
کرچه شیرین بود مکن زویا  
همه خویش من مرادار  
همه خون ریز و فتنه گیر  
کار دیگر مراست اندیش  
سخن اینجا چه شد جهان  
با چنین سرخ ارغوان  
شده در آتش که بود شیرین  
راستی در کریم از خنیا  
چونکه از شب که شتاب  
از پی داستان برنجی  
شد سخن ساز تر کن جوش

بود مردی بزرگ با حسن  
با هزاران درخت شست  
ساعتی شد پدید و فرج  
داده است آگهی راز  
پدر مرا خدا میامرد  
زشت و کم عقل و حق و کور  
به نکوئی و دانش افانی  
ریخ عطار و بسوی پیام  
در همه کار کار کا سارتم  
سر موئی مانند تابین  
من بدستی تو رشتاب  
اینهمه با ملت غایت  
راز راز دار و پیکو  
تا کند چشم کار بکریم  
بر سر شاه و ماهی شتاب  
بر زمین بر زن خود زانو  
بشقایق نبشته دستم  
کن سر مرا جعد و فغان  
دلی از غم کباب دارم  
خویشش کشتن میانش  
پاید آنوی انکی بگذار  
به گاهی هزار خون ریز  
نیشتم اندر جگر من زین  
گشت خاموش با جگر  
تا بدان که زرد گشت  
ذی کمان بر پیش رخسار  
میکنم خاک بر سر غنای  
گشت بیدار شاه در رخسار  
هر دم از کج لبش از کج  
گفت آنجا سخن فکند آید

خواند روزی مرا پیش آید  
سوی کرد و نظریه پیوستم  
انکی فصد کردش شادان  
که بود همچو شیر چرخ شیر  
که بدی اشنا می همچو توئی  
اندر آشت مردی دوست  
کرچه دلاک مستم و کاس  
هم هنرمند و فلسفه فم  
دیده ام روم و خلق ذرا  
بر زدم چنگ و زنج تیر  
چون شد اکنون رفت بر سر  
پدرت آن دیب اثر من  
من ستاده بنجد غفلت  
دست بر تیغ جانکداز  
این چنین کارنی شکست  
تیغم آنکه که موی بر آید  
چون از او باز این سخن  
یارا کند می درین کوم  
کن تا تا چوپیل زین درگاه  
نهی شور او اگر آید  
تا ملت پاسبان در شام  
چون از او این سخن بگویم  
تا بکسی میکنی در ازین  
شاه شد شاد از این خبر  
چونکه نهاد دو سیم آید  
خواست کام و نشت تیر  
کر شوم سام و رستم

همچو باران فشان بر من  
ارتفاع ستاره دهم  
کرد شادم که خاشاک  
پور بر است همچو بر لیر  
خوش شدی از لغای همچو  
چهره اش شد سیاه چون  
در سرم هست شوش جان  
هم هنر سنج و هند دهم  
چنین ما چنین کس کاه  
خون بجای شکر شام  
همچو دیوانه بچو شوق  
زندی پا بهیچ سونم  
تو پیرانی نشند و زار و  
اندکی موی از سرم  
سرشاهان بریر دست  
سگ بر دهن صبا پایا  
طایر غصه بر دم پر  
تا پی کار خویش تن بوم  
سوی هندوان بگیرم  
بلکدازی در آب چون کمر  
از بلا بارت سپر شام  
کردم از غم بد و غاب  
دام آخر توئی کشنده  
بوسه چند بر دانه داد  
شب درفش سپهر بچو  
شد بجان خنجر طاق آید  
بزم جان و دست این

شب هفتاد و سیم که تیر  
خور داد ماه خوانند  
و شرح آن

گفت خندان که دارم قصه  
گفتم او را که هست عجب  
خداش هر چه کردم بر آید  
کرند از دیر نشان پد  
من چهار تا کام شستم  
گفت مان این سخن چهره  
گاه حکمت قرین بقهر طم  
خوانده ام خود و صرف و  
بجز این شهر که کرد شام  
چون چنین دید او را غم  
کویا این دور و زیار  
تا بمن شورت نمی کری  
چون چنین نکته را ندان  
دست و پا کشید چون  
منم آمد در پهن که تیغ  
منم نکس که از سید  
گفتمش تا کی ز پر کوئی  
گفتم هست چرخ چرخ  
گفتمم که صد خطه داری  
خواهی را آوری بسوی کد  
زانکه این شهر شهر بغداد  
گفتم این گفتهای زار و  
چون دلم دید او رخت کباب  
در برش کشید کنگ  
چرخ قوسی گرفت شیر  
گفت ده ده از این کج  
این گفت چه لفافه  
گفت آن بت ترنج دق  
قصه را هر چه زود تر بگو  
که جوان گفت با دو چشم

ای حکیم زمان بگردن خند  
فصد کردن را نیز زمان  
ز فغانی بخند صدایا  
تو کس بکیش بخان سپر  
قاف تا قاف در شستم  
از چه ام مردی بجز دق  
انوری در شب و طوطم  
بهره دارم ز هر کمال و علم  
شهرای دگر شهر دهر  
کر در آتشین سر شکم پاک  
از سرت برده است شیار  
پسج کاری بجان آورد  
بر زدم دست جامه گرم  
گفت اکنون تو ز تلم بهار  
از سر راه میزدایم میخ  
مشک پیری کنم بدین  
بسوی کشتنم همی بوی  
یا دهند او قاده چون سیل  
شور شیرین لبی بسر دای  
چون کس میوان شکر دای  
پرز شیرین لبان شادان  
در مرا شور دلبر کله رو  
باز زد دست سوی سطر  
لاله بر کی بیافت نکار ک  
دیو غم شد از آسمان پرتاب  
آه فریاد زین دوشیر ک  
بوسه از لبش گرفت و بخت  
کای بت پر ز غنچ سپهر  
کن تمام امشش بهانه جو  
دست بمانت و سطر



روی بر خور ستاد نیمی	کرد از زندگی هر سر	کفتم بس کون دلم خرا	یا سرم را بر و یا پیر	باز او تیغ برهنک کشید	گوینا خواست زهرام بدید
ملکی موی از سرم بستر	انکه استاد دوست پیر	کفتم کای نوجوان نیکون	بس لول استم رستم	می ندخم چهر شتاب کنی	دید کانه ای بر آب کنی
سبب این شتاب ابرو	را ز این اضطراب ابرو	پرت نیر آنکسین چنا	کردی که مرا ز راز نهان	دل ز کفتم مرا چای پیر	بجداوند داشت مو کند
که بکن ترک بیده کونی	نظکر از دست تیغ جو	زانکه خواهم شدن چنا	بسرای فلان و بهمانی	یغریان است فطرت	رشته قصه را بکن کوتا
پیش آن یل بیابانی	چونکه شد برده نام من	زد بجزرت دوست	کفتم کای نوجوان نیکون	چیزی کنون جواطم	ز انحرایت رخم در کون
جمعی از دوستان فزنا	میگان فند در خانه	من ندیدستم تدارک	اندر آن سو کنم چلو پیر	یکدم بیت در کفم	دلم از غم پراست و کفالی
دیدم آخر چو بر سرم بگذشت	نزدشان شرمسار خوام	چون چنین است تا بشاکن	نهم پای زین سرای بر	کفتم او را مراد این	تا که آنگاه از کرم من
برانم ز زیر بار غمت	بدارم ز پای غمت	خوردنی هر چه باید پیر	همه را حاضر است پیر	کنمت خوش چه بنیر	سازمت شاد در بر یاران
چون بدو این سخن هر دو	گفت بدو خدا تو را یاد	حالیا کوبرای همان	از پی اینچنین سخندان	از طعنه بکانه چلیق	جرم ده ز سیر تا به پیا
کفتم بشدم بخانه درو	یست طرف طعام کون	مرغ بریان دوازده شبا	بره شیرست نیز چهار	جو به سرخ کرده آید	کوفه شفت و چار تنه
چون زین این سخن شنید	کای جوان با طرب غایت	حالیا که خور دینهار	خور دینهار و بر دینهار	همه را حاضر آورد بر	تا میانشان چشم خود کرم
خیزه ماندم ز کار کنه بدی	بسرودم بخادمان سر	تا که آوردنی بیاورد	همه موجود در برش کون	چونکه کرد او نگاه	اندرافرو و عین کاست
گفت کفتم ز لطف کون	کریم خوشش کن غایت	هر چه بایست کردی آما	بجز از چند شیشه باو	کوبیارند بر برم	تا که غم از دل کنم خالی
زانکه آن آب تشنه بود	خاک اندو هر آنجا	کفتم انکه بخادمی شبا	تا که آرد چند شیشه شرا	و چون باده را بر مو	کرد درخواست مشک و عطر
و ادش بر گرفت اندام	کشت خدان تا فرهم	بنشت بکای زیاد	کاهنی آید و کاهنی زیاد	بس که آید و آید	کرد و بکنند سو بر سو
شد دلم تنگ بر شدم	کفتم ایوم بدرک	ایتمه سنی در کجاست	دل ترا سخر زینک	چند کوشی بر بخش	نشوی دور از مقابل
چون بدیجا بخت بر	فرقان بای کشت فرق	لب فوبت کعبه	شاه آهنگ کرد برنجیر	گفت تا باز دار باز	گر کس خراجک نشا
شد نهان چونکه بازین	شاه از سید کا خت	<b>شب بقاد و چهارم که</b>		شب بقاد و چار چون	شد بر آن سیل ز چو
دست بر زد بیکون خنجر	خواست خاکس افکنند	<b>جوش خرد او ماه خوانند</b>		بت خنجر زبان بشد	دست بر زد تبار طم
پس بباران زدید شمشیر	اینرا را بر تیغ خنجر	ای ملک از هلاک بکن	کس نشسته است چن	باغ االی غزل سزای	چون ملت بید که در نی
مفکن اینان خنجر سوز	مشکن این چن ندی	نرسم راز خون بده	لاله ام راز خنجر آید	از پی کشتنم کشتن	در نه خواهی کرد دست
ایدریغ ایدریغ از منی	که بخوام خرید در فنی	سندم خاک را خنجر	همدم مور و مار خواهد	لاله بر کم برگ کز دست	نرسم ز خاک خواهد
پس ز این کل از کلمه	از رخ من تو را نشا	سبزم از فرا کسدا	ابر او از کیه تر کند	شبه چو بر شهر کشت	شد پیمان خورش و جوش
گفت ایامه رود در آب	بر کشا لب قصه کف	بهر شکر از لبت	نوش و شیر شکر بنم	آهوی شیرست	گفت آنجا سخن بجای
که جوان گفت بادی غم	کفتم اینسان است	حالیا تو را کسدا	بخدای زین و چرخ	گر سرم موی بر سر	بیتقارم ساز و بی
ورن چون کرد باد خنجر	خاک ریزان فزونی	نکنی از چه در دس کون	پسچو رهن بگیرم سر	دست چار او به تیغ	اندکی موی از سرم
بت چشم از حیاء و لبت	گفت کای نو خا پاک	حاله از جو و بندام کرد	مردم بودم که زندام کرد	زین عطا که ز قوت	بندم چه شکر بدارم
از تو امروز بر سر خنجر	شاد کردند میجانم	میجانم کوه که جان	شوخ و عشرت فرا	بزدیم کنون غم از حرکت	تا میانه انکم شماره
اولین است اشک	هست مردی لطیف	دوین است صاحب	مید در قضا که راز	سیمینان عکاشه	میزند غمهای جان
چارینشان نغمه نرسد	سبز در سبز نرسد	هست زقیون کلنجی	باک نارسد که نشا	ششینان حمید	بنقششان سعید



همه انشوزند چست و بخت	نکته داند بذر کوی بخت	طره چنک چون بچک اند	رقص اندر روان بکند	اینغر لرا بتا چون درج	خواند این کوزه شبت سراج
ایخو شاک و بر بربوبه	مطرب غرو ساقی ساد	یاری تار می کنای می	افقادن پای کل سپو	شمعی و جمعی و می مکش	رودی و عودی و سرودی
دختری عشوه ساز و انداز	پسری لنواز همچو یاز	هر که رعیش این چنین باشد	بنده اش صید نکین باشد	هر که راهست بزمی اینا	پاکدار دینا ج کجی و
نیز کیو عکارش جلد و	خواند این نغمه با هزاران	ساقی ساقا چه خبی	باز خون کبوتر از بلی	خواصه نیدم که طره بل	دل بوده است از کف لب
تاج نرکس و تاج کاو و	شاخ کلین و دم طاووس	لاله از خاک سر بر آورده	طوطی نسر بر پر آورده	می در این فصل جانگیر	خواصه کرد دست در بیا
ساز باده بارخ دلبر	این کی جنت است و ان	از در می صا ح جناز	خواند این جامه را بچن	ایخو شاک اند بهت بیار	بجز او با کسی نداد



از فراق لبور و دوسار	بکل و ارغوان خروار	آتش کز فراق یارب	اونه آتش که لاله زار	نیز کیو نغمه سبز و دوش	آورد جان چکر و شکر
اینغر لرا براه سبز بهار	سرکست همچو مرغ کجور	ایخو شاک و بختی	بربطی چکی و بتی و بطی	نغمه بلبل بشاخ گل	جامه بیز و زک و سنج
هر که بر این بساط دارد	هست چرخ بلندین	نیز زیتون کلختی اینا	خواند این چایه ابصد	کر نهید یار پای کلشن	سر و بخشد ز قاشق کلشن
چاکه چون یو چکر و رود	زهره را از فک و دود	نیز زمان هم بزم سرو	اینغر لرا بخواند از سرو	تا که بر چنک جام می دارم	حشمت کبقبا دو کی دارم
تا که دستم زلف معشوق	پایم اندر فرار عیوق	لیک اند لاف آن بت	حاصل نیست خبر نی	در هم از غم نمی دهم	میدم چرا پریش غم
یا که دیوانه ام من دلگیر	هست دیوانه در خور	حالی ایتمه سرخند اینا	بشنیدی تو وصف فنا	دید ی نشان تو نمکند	نمکند پرواز و شوخ و خوش
هوشمند و ظریف و دلچسب	چو شاک و حکیم اکا	کر تو دزد و دانا کنای	به که تار و کنی بدیکر جا	غفلت از نید من کن زنا	پیش یاران خویش پاکدا



هم دارم که مرد پر کوئی  
زانکه مردی حکیم و خوشایم  
کس نباشد چون بر شو  
تا سوی خوش نصیبان  
دست ازین بد از ناکو  
گفت خواهش ز تو بودم  
پونکه از برج سه کفایت  
که نور است دیدن  
تو بد انجای ره نخواهی  
شد جدا شاه کی قبادین  
داد پروازشان بکوه که  
چرم کوران شاخ است  
هم بدانان بشو کین  
سود بر سبب غنیش  
ز دو چوختی ز غنیش اوم  
ریخت آتش ز لاله صدر  
وزین هر کجا که روارم  
اندرین شهر صد بلایا  
گاه از عشوه قنیه انکند  
چون بدین گونه کشت باو  
من چه رسم ز تیغ ان  
تا سوی وعده گاه راویم  
پدرت آن کریده دوا  
تا که از جای برنجیم هیچ  
این بگفت و طعنا هارا  
چونکه او رفیق من جستم  
قاضی آنگاه شد در میدان  
شد مرا رخ زویش چون  
سبلا ز ابروی فشان  
راست آنگاه شد ز جاو

را خوانی درشت و خوش  
فقدان سوز و فراق  
مضی صامت خوشی  
در بهاران چو لاله  
پیش یاران خود گذارم  
که چمی پیش میمانم  
دوستان تو را کفایت  
بهشتینی به بوعلی سینا  
پیش یاران خوشتر کن  
از برگ گل چو چمن  
بست بر آفتاب راه که  
صد هزاران کوزن کور  
گشت تا شام که شکار کنم  
چون بخش گرفت از دست  
یافت کارش بهی شده  
گفت اینجا سخن گرفت  
با تو شایسته سزاوارم  
هر طرف شور و فتنه  
گاهی از غم خون فشان  
خوادم تا شوم بلند اجای  
گفتش اینطعامبار  
دل اندوه و غم برون  
بر کف من سپردت  
نکنم هیچ سوز چای  
بر گرفت و بر تاج خود  
رو نهادم بسوی رخسار  
من از آنکه آستان شدم  
پنجو شخصی که بنده ام  
خواطر جمع بینشان  
پنجو ابروی خود چو

در میانشان بود ز کفایت  
مرد بسیار دان کم گویم  
حالا خیر و رو بکلام  
ز و چو این زمان بشنیدم  
تو هم ایده خوش فانی  
کنی در پیشان دمی نشست  
گفت نگذاشت روی  
گفتم اینجا که من بخوانم  
چون اینجا سخن چو گل  
بر تندر و عقاب مال  
باز گشت انکلی دمان  
گفت این سبب سر غم  
شب دیمه خواست قنیه  
که بصامت جوان برود  
تو جوانی و طفل اندک  
خواصه میز و زاکلر  
از سر زلف بگفت کند  
موی نشسته رو برانهم  
خیر و بردار رو بخانه  
گفت من دهم و تو هم دانی  
من چنان از ویت  
تا که او خوردنی بخایرد  
جست حمالی آنکه آن بشد  
بر غم رسته شد چو مرغ  
رخ نهادم بکوشه ازیم  
جستم و ناختم بر دل  
ز کس از بغره سخن  
بیم چند بوسه بر زد

بر تو آرد چو زلف شفتن  
هوشمند ظرفیت خوشنوم  
پیش یاران من خرامد  
بسکه بودم بخشم خیم  
پیش یاران خود گذارم  
بر نداری دگر از ایشان  
زانکه در هر مکان در جا  
تواند کس در رفت  
لب فرو بست شهر زاد  
ز دواغ کمان حاجی دست  
شب نهاد و خیم که دی  
مهر خور و دوا که خیمند  
شب نهاد و خیم شد بریا  
گویند است ز زردت افشا  
کار نورسته کشت شکر  
بسی دوستها خود بر کرد  
این مانند پرن و قمل  
سر قدان غنیمت یوان  
سر شیران در آوندند  
پنجو تیر از کمان و بجم  
شور و دستانیک است  
خواهم اکنون راه بنی  
غفلتی در زم و در زم  
پیش یاران خوشتر کن  
بر ساندشان بخانه  
بگذاشتم بخانه دلبر  
یمنوم نگاه دل بدو  
چون مرادید سر و کل  
خرمن صبر طاقم رخت  
طعنه بر کفین و شکر زد

باش و فرصت صحت  
چون سر زلف لبتان از  
ماهی اندر بخانه باش  
گفتمش ترک قصه کن  
زانکه ایشان از این کاف  
گفتم او را چه مار و کز  
از یکی هوشمند ناچاری  
کردن سوغات خیر  
صبح چون آفتاب تابان  
سوی بخیر شد بکاف  
اندر آرد در دور هر  
مرغمار از اوج زرد  
کامجو شد از آن بت پر  
یا بود کوی آفتاب پرست  
پسته را که دوازده  
گفت کویا که از سبکبار  
چرخ ترسم که قنیه انکند  
شوخی و غماز و بذله گویند  
آهوی چشم را چه بکاف  
دید اینسان چو تلخ کام  
کنم زودی بهر آنچه باید  
خود تو تنها بر تبتان  
داد سوکنم انکلی بخدا  
انکلی باز کرد و باهم  
خود بجائی ستاد و بنی  
از قضا بود خانه را در  
تا که آنرا شد بد که در  
خواست از جای پیش  
مره را بر شکا دل در  
نیز منم بد و به پیوستم

سر چنان دمی ز خیمت  
نکنم رشته کلام دراز  
نغمه پرداز و باد بهار  
حالا آنک مو ستردن  
جمله بنشسته چشم دراز  
نه بر دوستان خوش خرم  
تا ناید تو را پرستاری  
که چه بمرغ است پر زرد  
مرغ شب بر پرد و پنهان  
بر دبا خود هزار پران باز  
نه بگو تر نهاد و نه تهوی  
چرم بر غم بید و شیر در  
بر دره سوی کج او بر رخ  
که بچوکان مشک نک در  
بر دره سوی راز سرت  
بازنی و عده در میاداری  
نامناسب نیت خون ریز  
مست و خون نیر و قنیه  
از پلکان شکیب بر بند  
بتراشید سر تمام مرا  
انکلی باز کرد و همچون کرد  
خویش را در ملاکت اندازی  
کرد کار سپهر و هر دو  
سوی مقصود خود نهیم  
چشم بر ره چو دیو زنی  
کردم اندر درون و پر  
بوی خانه پانزد چاک  
بنشست مرا بر نشاند  
مرغ جان از تیر او پیر  
هوش از سر شد دل

شب نهاد و خیم که دی  
مهر خور و دوا که خیمند

باز گشت انکلی دمان  
گفت این سبب سر غم  
شب دیمه خواست قنیه  
که بصامت جوان برود  
تو جوانی و طفل اندک  
خواصه میز و زاکلر  
از سر زلف بگفت کند  
موی نشسته رو برانهم  
خیر و بردار رو بخانه  
گفت من دهم و تو هم دانی  
من چنان از ویت  
تا که او خوردنی بخایرد  
جست حمالی آنکه آن بشد  
بر غم رسته شد چو مرغ  
رخ نهادم بکوشه ازیم  
جستم و ناختم بر دل  
ز کس از بغره سخن  
بیم چند بوسه بر زد



بوسه چند بر لبش کردم  
 ناله از کردش سپهر کو  
 این سیه روی بد کرد  
 دست زد جاده ابرو  
 پس زانند بسوی خانه  
 قاضی قنده کتر کبیر  
 نزدشان راند بادلی پشیر  
 نیز اهل محله خوب بدو  
 بر کشیدند آمد و سوغیا  
 با چنین میوه و میوه این  
 گفت و این قیامت و غوغا  
 خوابه ترا چه نام باشد  
 بست لب شهر زادر و می  
 شب هفتاد و شش خوشی  
 این میان نیت پنج در  
 چکنم هیچ که یکسر موی  
 گفت اینجا بدیم کان صنی  
 صامت شفت سوی او گفت  
 گفت قاضی بر او کز آنکه  
 گفت می چه پاشویی از  
 دخترت آنکه شیخ و صنی  
 اگر او را برون نخواهی  
 خوشتر ازین سخن نکوش  
 شدم اندر درون او ختم  
 همچو طبعش رو بر نه  
 کوه در باز مردی در  
 ترغم از چه بر سر می  
 هم در آن لحظه ام پاز  
 سخن آیدان سر کشید  
 کشت خود او شوق شو

دست بر سینه بست  
 از کنیزی کنا سر زود  
 بدرک قنده کتر کبیر  
 همچو دیوانگان هر روز  
 بمن اندر درید پیر  
 یافت او را به پیش خیر  
 هر چه بشنید بود او  
 بدو دیدند با هزاران  
 بانگ فریادشان چرخ  
 بنهادند پیش قاضی  
 از قد دخترت شده است  
 اینهمه شور و رخسار  
 شاه چین پای سودا  
 شاه شد پیش پیر موی  
 راز این نکته چو درج  
 هیچ عقلم نبرد آنوی  
 بجز بد ز قصه می  
 که غامضی سخن نهفت  
 همچو دیوانان مگر گفت  
 راز از راز دانه نهفت  
 مست و عابد و بی غنا  
 ما بخوایم زنی خلیفه تا  
 خود بخانه در آید  
 اندر او سخت روزی ختم  
 مردی پیر و زان ختم  
 همچو مرغ افشیدم  
 از چه رو کین من  
 نو بنو قنده بنا کردی  
 از خجای سپهر زاید  
 هر بر زو بلاله خون

همچو آبی کر فتم اندر  
 کشت قاضی کار او  
 چونکه این ناله راز خشنو  
 خانه را در کشود و شور  
 گفت با اهل خانه هم  
 آنچنان ناز و پش پز  
 چونکه باران من چنین  
 اندر اهل اصابت پیر  
 از بهیاهوی شور و غوغا  
 چونکه قاضی چنین  
 از چه کشتی تو خوابه مار

خواست گفتی چکنم را  
 جفت و بر تاز بانه بر  
 در پس و فرزند کوش  
 اسگبارید خاک بر پیر  
 که همی خوابه شما اکنون  
 که بتن مرغ جان و پر  
 ناله کردند و جابه بد  
 خاک بر سر کان چو  
 شد زهر و قیامت پیر  
 سوی دلاک بانگ پیر  
 این چنین نو جوان

### شب هفتاد و ششم هر خبر داد ماه خواند

چون که حلقه بر پشیر  
 که بگویم که موی شست  
 چون زوضعیان او  
 گفت دلاک را چه سگونی  
 نو بهین لحظه خوابه مار  
 آنچنانی که نام بری از  
 میماند کشی بشوید  
 عشق کرده بخوابه مار  
 یا خودت خوابه مار  
 یافت چون سرشت او  
 اندر آن حال مرد زو  
 سوی بازار ناخوابه  
 عقد پر دین زو دیدم  
 کند ناله ام به پشیر  
 نه نشسته می بر شوق  
 زان پس بر زو قمر  
 شب هفتاد و شش چو

کرد و یک روز حلقه  
 چه بگویم که میند خلیت  
 دست بر کردش حایل  
 از چه بر راه چهل طوی  
 آنچنان درشته سیار  
 زده ام تاز بانه شش  
 خون او را پشیری از  
 نیز بر او است خوابه مار  
 یا که بگذاراشوم در  
 تا ختن کردی خوابه مار  
 سوی صندوق است  
 کرد صندوق اکنون  
 کله از آسمان پیوستم  
 دلت از شک و ترس  
 کردیم جسد و دل  
 صاتم او قادر در  
 بلبل از دل کشید

بوسه نیز از او کر فتم  
 چند تازانه بدو ختم  
 بکانش کلین صندی  
 اندر افکند می نهوی  
 بسته بند قاضی شهر  
 جسته و عسل آن غم  
 بر کشیدند منع اشکون  
 از خجای صند غم و  
 بسکه فریاد و ناله  
 گفت این شور و رخسار  
 ماند قاضی عجب ز راز  
 چون بخیا سخن قرار  
 رفت بر تخت خیر و  
 گفت ارم ز بود این  
 که بخوایم بدو شدن  
 کام گرفت زان تیغ  
 آنچنان از چه نام او خود  
 میزدی تاز بانه از  
 او که باشد چه باشد  
 من انجام کار تا آغا  
 چون که پنهان از جستی  
 قاضی از گفت او شد  
 من کر زان شد می  
 بر کشیدند سچا بر دوش  
 خورد صندوق که بان  
 کفتم بچرخ و چه بد  
 دادیم چند روز خبر  
 نیز از آنجا افکندیم  
 چونکه دینا له سخن  
 شد ششم کنایه

دیدم آبی معلق از  
 انکیر که فغان بچرخ  
 اینهمه قنده از برای  
 خواست از خلق شهر داد  
 غم و اندوه او غصه  
 کشته از زیر تاز بانه  
 آتش انداختند بر کرد  
 ره بریدند اهل خانه  
 کوشش هفتم سپهر کشید  
 این قیامت کون هر  
 لحظه شد بشکر و با گفت  
 شاه زنگی ره فرار  
 افسر شش سپهر  
 نیست از هیچ بودن  
 چون برم ره بدین  
 شد صنم قصه از درج  
 من چه کشش کنایه  
 میشنیدم رشت در  
 زین سخنها تو را چه  
 اگر هم شربت پشیر  
 پیکر از تاز بانه شستی  
 گفت با او که ای کز  
 سوی صندوق او قوام  
 زین حکایت مرشد  
 پای من شد ز صد  
 جز بر او شستم پوی  
 لحظه وصل با پشیر  
 پای بستم بند کون  
 هم در این کوشش  
 روی کله از زنگین



شده در آتش که بدستش  
خویشتر تا ز کین دبدرد  
شاه را سوختن این دوزخ  
به شکر از کین از کین  
گفت زان پس بخت از بخت  
که بشیر خدای کینها  
تا ختم پیشتر سببی لا  
که بنودم خدا بخیر من  
خانه ات بود کور و تاریک  
کز چای زشت با کین  
باید اکنون ز دست کین  
گفتم این و شدم جانی  
حالیا ای جوان فرخ شو  
که تو کاهی بمن غایب شوم  
من چه دیدم در این شهر  
بر کفرم بسان مرغ  
یادم آمد ز پانی شستن  
شب چو خورشید رخ کنین  
این گفت که ریت سختی زان  
راست یل بود بر لب  
اونداست و بد به پند  
تا بداند نیستم بر کو  
بودم آسود جان فدای  
همه شب شاد و خوشدل  
از قضا روزی از خلیفه  
بر لب آب و پای بند  
همه خواهند رفت با تو  
بنهاند یک بیک بخیر  
نکر فتم سوال با همه در  
گفت در خیم را کزین تن

شد پیش کار خوشتر  
برزد از دل مهر و شوق  
شد پیش ز خشم کوفری  
باز کرم سخن چو طوطی  
که جوان گفت با دل پر  
داور تیر و ماه و کیوان  
خود نهادی قدیم بپای  
تو چه سیکردی ز کین  
به دست بود و مور و خاک  
برنداری تو دهم از دامن  
کشت به بوی جوی زار و  
از بیم باز آمد آن بشیر  
حلقه طاعت من در  
شودت همچو طایر  
که خلاصی مرا از او  
تا بدین شهر بر نهادم  
من نخواهم بنشینم  
نشوم روز چو تیر  
باز گشت گرفت را فرا  
زلف این را زار از زار  
کوشش ز حکمتش ز پند  
مرد زشت و فضول و جلی  
داشتم دل قید غم از  
با فقیران بسر بردی  
سوی ده تن زمر نهادم  
همه را بر بزر و رفی نهادم  
با چنین دستگاه و دوزخ  
من از اندک تسکین  
زیر بخیم از چای  
با دهم تیغ خوشان

## شب منقاد و هفتم سرش که خرداد ماه خونکند

اندر افکند تیغ از بزمین  
داستان گفته را بر کو  
صامت بد رگم فضا گشت  
یا فتم من بخت کین  
من گفتم تو رشت با کین  
لله الحمد کار بلا رستی  
تو چرا قدر من نیستی  
هر چه کردی بمن نبود او  
زمن آنجا که کین را  
گفت شکر خدا که خواب  
چونکه از رشت به بلاری  
من نکریم بدل که هستی  
بشمار بجای خوشتر  
اندرین شهر مدتی بودم  
باید اکنون کم فرار شهر  
مشکل است اینکه او بپای  
ما شدیم از بخت غنا  
بر متابان ز راه طلب  
من نکریم دشمن اگر یاری  
گفت با شهر زاد بزمین  
کنه همش در کربها  
همچو مرغ از بیم هوا  
جان خود را زاندم از  
بمن ای مهربان کین  
از کیند مخالفان تنی  
دیدم لطف از زحمتی  
که در کیم قماره اسیر  
پانهاون خاک بر سر  
گشت از سعی من مرگ  
دست از من بهاری  
کودک خورد خود پیر  
دل نه پیوند و خانه  
تا بدین خانه راه پیوم  
کر چه بار دلفک بجایم  
دست از دهم کین  
بکر فتم خشم بر دلاک  
سر بر هر چه دیده بودی  
جان منبر دار سبکی

## در بیان گفت و گو کردن صامت با المنقصر بالت و شرح احوال آن

خشم آورد گفت تا و  
من در آن حال بچم  
نیز من هم بقوم پیوستم  
نیز من با هم بخین گزیدم  
پس بر ندان کسان را  
ناخت در خیم آنکسی چای  
تنگنا از جان کین  
تا ختم سوی آن شکر کرد  
رفتم از آت نشستم  
بر سرم این بلا بیاور  
بسوی قصر منصرف  
دست بر زد کین

دست بر تیغ زد بچای  
نیز بکرفت شهر را و حرو  
کای صم چونکه رستی این  
آن پر چهره بر کسودا  
نفره میزد بسا رعد  
انکهی کرد و بر من خدا  
رفتی و دیدی آنچه باید  
رود عا کین بصا  
ز و چای من بشت فتم  
هر کجا رو نم بچای  
پانفتن بقای چو غنا  
کین بودم من و هلاک  
منم ایدون تا جویم  
باری او چند ماهی در  
ملک بردی کین را  
چشم افتاد چون بزمین  
کر چه ماهی بر آب روم  
میندم کین چاره  
بسر و دم کای جوان  
گفت با آن جوان من کای  
من کینون قصه کین  
این بود انچه کایت و نحو  
بدوران عصر منقصر  
جز کینونی نداشت کار  
بر دوران نهان سارا  
بجام که بهر مقامی  
دالی آنکه سر و پای را  
خویشتر من چه دیدم  
شد هاندم خلیفه خشم  
همه اسر برید غیر من

کرد آتشک زهره خاکی  
لاله اشتر نمود لولو پو  
دار هییدی ز خون در  
کرد اول دعا با جان  
سوی مردم می کشید  
کار چای حقیر هنرمند  
کارت اندر کین و زنجیر  
کرمی بود او بدی تو  
اندر آفتم و بدو گفتم  
همچو غولم روانی از بیا  
یا چو شاهین پر بر صحرا  
ساکن دهم و منا گری  
برندارم تو را ز دهن  
نشاد من جدا چو غم  
روز و شب رو بر آوادم  
گشت از شتر غم دل چاک  
بر سر صخر چو غم  
چون از این بد که کنار  
آنچه در داد شرح از چو  
نیکوینها نموده ام  
کر دغم از جگر بشوین  
که بدوران منقصر  
باقیران و صا نشان  
بردی این گونه عمر را  
بکرفت آن گناه کاران  
بضیافت سرای سلطان  
تا که بر کردن کنه کار  
باقضای فلک بدخود  
او فرای کشتن بازود  
گفت که خلیفه کین



از چه مانده است زنده بخا  
 پا خلیفه به پیش بگذارد  
 بر سر کشته شعله افشان  
 من چه بشنیدم از خلیفه  
 شهر عالم ز کم سخی  
 دیدم آنکه جماعتی شست  
 تا نهادند خلق را برنج  
 سخن اینجا چه کشت شد و  
 نزد دم بشکوه انبیا  
 در ده انصاف خود که بونا  
 من کی فیض و فیض تم  
 که منم نکته دان و نشنید  
 کفتم او را که این چه گفتا  
 هر یک را رسیده رنج و  
 سوی باز از روزی او پا  
 روزی آمد دکان باور  
 تا که آن صبحی اوقا دکان  
 شوخ چشمتی که چون بکری  
 مژه اش غمیودی از هر  
 اندر اوقا و سوزش از  
 ز اول صبح تا شب تمام  
 چون که هر سوزنی زد می  
 گفت این جامه را بکیر بدو  
 با وجودی که بود کسخت  
 چون که زن این سخن شنید  
 همچو لقمه بر دیش شفته است  
 خواجه زان شب کشته شد  
 ساختند اینجا که بتی  
 بسروند کای نکویار  
 چون بد بخار سپیدی سخن

گفت در خیم کای همیون  
 کشتا ز تمام شب  
 نه فوت بود بدل دروغ  
 کفتم ای شهریار روی من  
 کس نباشد چون من بکسی  
 بنشسته بروی زور  
 منم اید و شد بمقتدا  
 کشت خاشاک و لبت  
 با قضای پسر بودم  
 زیر شمشیر کین خشنامد  
 مرد بسیار دان کم سخنم  
 عاقل و کامل و خوشنود  
 سنگ کی همچو در شویا  
 دیده از دور آسمان می  
 دکه از کسی که میبود  
 دست بر زبر شمشیر  
 بر زنجیر کاشته  
 تیر عشقش بسکرت کرد  
 جان صدیش شیرین سخن  
 شد جهانش چه چشم بویا  
 تا ندیکار و زار و بی آرام  
 مینمودی بسوی غرقا  
 مزد او را بکیر هم امرو  
 باز پس او در هم خفت  
 داد او را خبر ز زار  
 ز اسبب ز تو منم گرفته  
 این سخن شنید کرد  
 بهر سکت کین کی کاپ  
 این چنین است مصلحتی مارا  
 ماند از کرد و سر ساینی

توبه هر دو دایم فرما  
 همه اندر شمار بدو تن  
 از چه دور اوقا دی زنا  
 من کی هر دینک خودم  
 به نام هوشیاری پاک  
 من کجایم که بخت کرد  
 سر کشید ز زنجیر  
 شب نهاد و شمشیر

همه را ساختم ز کین لچا  
 کرد آنکه خلیفه روی من  
 کشته جبین با کانه کاران  
 چون فلاطون حکیم بر شوم  
 شغل و کسم همیشه دلاک  
 بضیافت همی روز و نو  
 پای بسته اند و خنجر  
 دل ستان را شمشیر

### شب نهاد و هوشتم که در خرداد ماه خوانند

همه یاده سرافراشتن  
 گفت آنم که ای حکیم  
 نام با آنکه ده بشم  
 رو بد و داده سر غم زان  
 آسمانی بدش

بلکه پر کو برادر این  
 مرد بسیار هوشم از  
 تو مرا از چه آبر و بردی  
 اولین که هست ساکت  
 صاحب که از خفا بچا

### در بیان آغاز قصه گفتن صامت از برادر اول ساکت و شرح آن

همچو زهره شدی تو چو  
 غرقه را در بیت و شمشیر  
 اطلس ز در دکان  
 شد فرود و شمشیر از آن  
 برید و بد و خفت تا که نام  
 در بر ما بروی خورشید  
 هست سوزش سر و بین  
 بفتون فزون پر دایم  
 در بر ساکت و بدو  
 جلد کتر شدند و فتوا  
 سر ز فرمان نه بر تابی  
 شمشیر از بنفشه صرخ

ز بخش آب بر دازد  
 اندرین بود آن که اینجا  
 روز دیگر بکتر بدو  
 بهر مکران همچو سوزن  
 جامه را بر گرفت آن گاه  
 خواجه برفت جامه را  
 کف هست آن کار خیر  
 وقت آنت جلد ساینم  
 جامه ای گرفت بدو  
 پسران خواجه و تطن  
 اندرین آسایشی خوا  
 شب نهاد و زهره

گر جواز همی بدین  
 گفت چونت ابکیم زنا  
 زیر زنجیری خموشی  
 بسکه خوش شمشیر  
 دی که در این شکرت کبود  
 سوی زورق شمشیر  
 من نهادم زورق و شمشیر  
 گفت اینجا سخن شد  
 حالیا زیر خنجر در خیم  
 این جوانمردی که بود  
 چون خلیفه بداد برین  
 همچو تو آنرا در انت  
 زانکه آنقو سرانند  
 بدیغداد کرم دزگری  
 خانه اش ز شمشیر  
 باد و صد در در و رنج  
 بر در غرقه دیدم  
 طره پر شکست از چمن  
 چون بن کوزه شوخ شمشیر  
 مات شد ساکت و خنجر  
 آمد او حیره را کشت  
 شد در آن حال شوی پند  
 شد بر شص صاحب دکان  
 داد آنجامه ابدان  
 روز از غرقه دیدم  
 تا که عقلش کینم زرد  
 ساکت اندر زان بید  
 شبی او را با تبا  
 آن کون نتان شمشیر  
 سرخ کل خنجر و تون

زخم از تیغ هندش کرد  
 که زان دی زیر تیغ زنا  
 بی فغانی و بی غشوشی  
 خلق خوانند صانم کردی  
 زورق آفتاب رخ نمود  
 گفت آنکه بخا و مان  
 بر لب خویش هر دو  
 که گفتا خلیفه با دلاک  
 لب فرو بستم و کرم  
 که ز من زیر تیغ روی نمود  
 کشت آگاه خود در دکان  
 نکته دانند خوشی و کم  
 از کج اندیشی ز پر کونی  
 روزی یافتی بخون جگر  
 دایم از بخت خویش خد  
 کشت مشغول کعبه شریف  
 فتنه جوی و غنیمتی  
 رهزن عقل کشتی دل  
 سوزن غصه برد شمشیر  
 اسک از عشق لبت خلج  
 بسوی جامه دوختن دست  
 پیش او برد تخته دیبا  
 داد او را برای مزدور  
 کرد از مزد جامه شمشیر  
 در دشت جای دایم  
 دوز دا و اما که جامه میزد  
 مزد گرفت و در جانی خست  
 همچو چرخش کرد و شمشیر  
 هم در آن آسما با بدو  
 چهره لاله لعلگون شد

و در دکان

و در دکان





اندران شب که از خیرد  
رفت این نکته ماهر کج  
اندر اینجا بیدار گشت  
بگانش که این دوتی  
تن او را بتازیان بخت  
گفت ای آسبای چرخ  
همی بگردیم جور و ستم  
پیش ساکت گرفت خود  
خنده اش بر گرفت و بر  
گفت با او که ای حکمت  
ساکت از بس که دیدی  
لب کشود از پی مبارک  
من کجا دو شر بودی  
با من او را چه چرخ  
تو خود ایدون نایدی  
قصه خویش بر من برکوی  
دوش بایار دلربا بودی  
زن خواجه کینر خرم  
از پی دیدن تو آمدل خوا  
غمزه زن شدت کشید  
ساکت از عشق گرفت  
رفت او را از کلان کتب  
فاتحه اقیامت خود کرد  
ثره همچو سون نجر  
گشت ساکت ز دور غم  
داده اکنون تو ایام  
شویم آن مهر کمان  
قصه را شکر از آن شب  
کرد بیدار شاه را از خواب  
رفت پروان شد او بر

فرویدین بود نام او شیدا  
همچو دراج بر کشید  
بر سر قصه رفت کعبه  
قصه کی برای او داند  
جای کاوشن بسیار  
این چه بازی جلد فزون  
همچو پر کار کرد ز غم  
دید او را ترند و خسته  
چاکب آنکه بسوی خایه  
که بدین آسبای ستم  
نتوانت دم کشیدن  
گفت خدان که ای کوا  
بلکه بودم برنج و غنچه  
من چشمه را نشناختم  
تا که رسد غم ز من  
باجرا او سر و دمی  
که گرفتار آسبای  
بهر نما پیش و اند  
نشسته بغرفه همچو  
اشک ریزان بود  
و به پیچید از او هیچ  
خورد از الفریب زور  
بر قیامت دوباره آورد  
میزدی بر دستان  
دود آتش رفت بر فلک  
گفت کو بان همیون  
هست همان بخانه یار  
چون هر طره اش در  
تاب بردش ز طره یار  
تاخن کرد باز بسوی

رفت در پیش فرویدین  
شب هفتاد و نهم فرویدین  
که خردا دماه خوانند  
چونکه پی ز شب گذشت  
ز دختان بازیانه اش  
ده و ده اید و چه سنگدستی  
تا که از تودل غم  
آسبایان ز کین چرخ  
انگیزی که باد و صدها  
من خواتون شومی  
خواست شد بر دکان  
دو شر بودی چو پادلا  
چون جدا از بر ستم  
بته شیرین نکر که از بید  
بری ز جگر چینی  
خواجه کعبه که این غدا  
این بگفت و رخ از بر  
چون کینرک پیش و کام  
بسی غمزه کن نگاه کن  
گفت کای بی وفا چو پاد  
خورد سو کند آن بیت  
گشت آشفته باز بر شو  
ابر ویشرا بد بختی  
چونکه خاتون بد بخت  
چون پین یکد ساعتی  
خیر و بکزار با نهم  
از کینر او چه نام و  
شد خموش و در او فدا  
از یکی غمزه کردی  
چون پدیدار شد

گفت کاید لبر بهشت غذا  
آسبایان آسبای کام  
بر شد از وی چرخ از  
از چه بر آسبای سستی  
هر که عاشق شد چرخ  
جای کاوشن بسیار  
کوده بود از برای  
چون که کشیم اگر از این  
دل پر از آتش و دمان  
باز خوشتر و عشق و کوا  
بسته بر سنگ آسبای  
جان و سنگم فسر و چون  
باز بر سنگ آسبای  
نکشته است بر تو خور  
بسی خایه اش قدم گذا  
گفت کای بی بخت  
بر عیان آفتاب از کرد  
بریدی تو از چنین  
که نیردان آفتاب  
دیده بر دخت بر شو  
برد کردن بر شو  
بش زلف همچو زنجیر  
پیش ساکت کینر یوان  
که بود بیکس کنون  
خنده کرد و چهره  
هر بر زده بر شو  
ساخت با بید هم اشو  
خاک جان یافت از دم

همچو مرغ سحر بر آواز  
گفت کای شهریار باج  
ماند با خن که صفت  
ان کون بخت چه بخت  
دید ساکت چه حال  
کرد سنگم چرخ  
صبح کمان که کاو  
نیز ندان از این  
بسوی آسبای  
بسمل و فسر و کام  
انگی خوا چه پیش  
چونکه ساکت چرخ  
بستل شکست  
سنگد از این که  
خواجه کعبه که این  
چشم خود را کشاید  
ساکت انگاه مانت  
هست خاتون بد بخت  
چون که کرد بخت  
عهد با ابرویم چه  
انچه در سیات زلف  
گفت سلطان عشق  
سوی مکران و نظیر  
کرد در غم خویش  
کعب خیر کزو فاخته  
خانه مشب تهی  
چون بیدار فضا  
غمت و آوده گشت  
شاه چون دیدند  
سه دران فنی شب

کن جگه اردستان  
خرد و تخت کیر و باج  
ساکت اندر بسیار  
نازیده بگفت و شفت  
کرد و سوجی آسمان  
همچو خودی بگردش  
گشت کردون آسبای  
کونی او را همی بخو  
تاسیه بختر ارمی  
همچو مرغ شکسته  
با کینرک دمان گرفت  
ریخت از دید شک و  
کرد کردان بر آسبای  
بست بر جای کام  
از ملت دل چاره ازار  
کتاب تبرات چنین  
نشسته ملول از جرای  
فاتحه شکر تهی حال  
دید حوری بغر و شسته  
چون سر زلفم از چستی  
من ندارم هیچ روحی  
گشت مدوشن سون  
اندر او فدا و سون  
آسمان ماند بیهیامان  
خواندت در سهرای  
محمد عشق شیرین  
زلف شب رو بگوتهی  
صبح کمان چو فتنه  
ساخت زانند آسبای  
همچو بهرام شاه



در بر خورق روی  
داد بوسی شاه آکل  
که بقفا خلیفه را ساکت  
چونکه خاتون قلمه شیر  
دل بریدی صبر پری  
نشده گفت که هنوز تمام  
کریمه فایده کرد ساکت زار  
شخه چون این سخن شنید  
هست سایشه و سترای  
کرد رو سوی آسمان گین  
که دلم از غصه خون سبای  
لحقی اینسان که است بجهت  
سن از ایندستان جستم  
تا بامروز خرم و مفرور  
تا بدانی که نیستم پر  
که بود شهره بیاد ارم  
اولت اکی دهم زاکا  
زال گفتا که ای سوده  
بنشین کنار سینه جوی  
لیک اگر شرطه انکه دگر  
زال گفتا که ز بد خوئی  
اندر افتاد پیش انکه زال  
تاسوی حجره زد و ندیدم  
هر زمانی که میزدندی  
گشت بخویش چون که پیش  
سیلی زد بگردش چاک  
زان ندان و ان بستم بید  
اندر آمد بزم او ناچار  
باز شد شمناک آن کام  
گفت بگذرستم از بر کون

گفت با او که ای تیرگی  
بانک برزد چه بیل شو  
گشت از اینمرد شاهان  
خواست چون فتنه پیش  
سیرگشتی زیار خود کویا  
که بر دخوا جزد و ای کام  
رفت از پای او غمزه  
تن او را ز تازانخت  
که در ایندیش یار کسا  
گفت ای بیوفا سپهر  
کاهی از شرم نکون  
شخه او را ز شرم سر  
خشم بگر فتم و ز جستم  
میدم نان و جستم  
مرد شیرین بانم و شو  
روزی او شو کوچه کرد  
که پست شد و بهایا  
می پست که من تور  
با قمر چهر کان سبیل  
پای محبت بچرخ گذار  
لب کشودی ای کوی  
تاخت بید چو سایه زار  
که در او بود چار طوقم  
خواستی آتش از درو  
یکی از دختران قلمه  
که نکون گشت پیکرش  
رفت برون خانه چون  
ناکمان خرب  
شد بر آن برون کرد کام  
بگذاردید تا دم پرور

## شب مشتا دم که بهرام خرد داد ماه خوانند و شرح ان

نشاید شمع بر شمع ساکت گشت کای طیار ساکت خسته عازرا هر چه کرد و آتش سود بر سر شمشیر کین نشا اندر انحال که گنج تلف بدین کار و اف کاهی از نسک پاکنی لکم او بگردار بر کران اسبحت بره جهانید چون خلیفه برین گفت انکه خلیفه عالی شد و چار شش ایره کر پست شد بجا کرد یکی خانه برم بوسه گیری ز حجره چونکه بید و خیمه نشا خود با شش شرط شد که ای خویش را هر دور سپرد چار دختر که گفتی از خرا چونکه بید چنین کارین	کله چند پیش او پیت یکی بوسه مرا بنواز بستایش بند بخت خواجده اش پیش شخه بزد کوچه بر کوچه شمشیر شد ز روی سر کون نیست کاری می خراج گاه بندی با سیکم اشک ریزان در روی خویش را برادر سپید گشت خندان و آفرینا خبرم کن با جبراحالی ماده غولی زشت و تیر لیک باید سخن دراز کرد که بود پر زیار و حور دست سانی غنچه گشت خندان با بخور نکنی رشنه کلام دراز تا که بر خانه گذر کردند اقابان بدند شتاب مات شد بر خورشید
--	--

## در بیان حکایت کردن صامت از برادر خود بید و سرگذشت ان

زد قفای در بدو زال گرفت راه بروی زال که تا کن برانک	شد نکون سار بید از گشت گفت کنه صبر می آید تا در مراد چک
---	---

دمن بوسه کی از نو  
استر او از غنچه جتن کرد  
خط صبر کرد تا که شام  
گفت بس بودم از ریشه  
کله را انکلی دراز کن  
خواست تاسوی شمشیر  
شخه را داد آکی از راز  
میزد از پی صید با بک  
خورد پیش بکلی و  
نومرا از چاه چنین داری  
گشت معلوم نیکه چهر  
بلند است ان کشیده  
در کشیم بجان خوش  
گفتش شنوی هنر  
من کشودم پی درود  
گفت با او که پامی بیزد  
گفت بید بزال حکایت  
اندر ان کوی در طرب  
تا شغل و کار تازان  
کارچه با اینجا عیب  
قصه کوتاه کن کوی سخن  
تو تو چند خانه بگذشتند  
هر کی بر بلی کر فتن  
از سرش قلمه بوش  
قدحی پر ز می بد و در  
در دم آچار لغت کابل  
زال چون راغ از قفا  
دختران باز خند سپرد  
تاری بر مراد و مطلب  
چون چنین گفت ان خلیفه

پسر از آن سر حاکم  
گفت آنجا سخن کن  
انکلی پیش دستان گام  
از چه کبسته کشت پیوست  
هر چه خواهی عتاب ناز  
تا سر شزار تیغ کین  
هم ز انجام گفت و انم  
کاینهم ریخ و در و بند  
رشته طاقش ز دست  
بلندم بمن چه کین داری  
غول مهری اهرن چهری  
که نهد در کدام می تو هم  
رحم کردم بجان پرش  
قصه آبرادران در  
گفتم آن دو تمان آبر  
که مر است با تو کار کی  
سوی آنرا زلب کنون کنان  
شادمانی کنی و می شوی  
با تو خورشید شین  
بگریزی مرا پی این کار  
شور و ان حال ابر  
غرفه بر غره راه بشتند  
بر کشند چو بیلان  
بود نزدیک انکه بد  
رفت اندر قفای او  
خنده برداشتند چون  
کرد اشارت بد و باز در  
دو زن ان نعره بر آوردند  
زانکه بنده نشن انید  
بید و آن شب باز بجا



دختران هر چهار جستند  
در زمان حله و فسون کنند  
که دلت را خدای شاد کند  
بر مرادت رسیدن خویش  
گفت دختر مرا چه پرویز  
برسی بر مراد خود پیش  
نخن ترسی بخواند با صد  
دست بردند بر صراحی  
شد در اینجا چه ادوا سخن  
شاه سپید را بی آرام  
کن خوشم زبان سخن تو  
چند تعویق تا کی خبر  
مست شد بید از می کلان  
دختر را که بود اسجیل  
دختر از آن چنین شنید  
کعبه بیدق اندکی گهر  
گفت بیدق چنان شنید  
تو نمی دانی آن که چه  
تا که نیجا چینی از وی  
هر که خود را بسان غلمان  
در زمان کله دار و شب  
و همت بر خدا کنون کند  
زان تذرو این شنید  
همه را بر سرش ببارید  
مانده چیری که باقی این  
از پی یار خویش را اینجا  
چون بدینان کنی تو  
انگهی خزره است سوخت  
چونکه از زان بیدق این  
چون سخن یافت اندر یار

باز با او مزاج ستند  
جامه اش از تن برون کنند  
زانکه ما را تودل نموی  
کام یابی را آسان کن  
هست غلبه عیش و شکر  
پاکداری بیام نیست  
بر داز طایران شوی  
گشتی بی بانگ تن  
شد خست تر که چمن ختن  
زد بدان یه یه خور  
تا شوم شیر کبر چون  
عاقبت کرد خویش بخیر  
شد پیل ایچ با سوار  
داشت بید بروی ویر  
چین بیدق بسان باد  
تا که ما مرادنا بد از بار  
اکلمم خویش را بر سوا  
خواهدت بس که از محبت  
گاه بوئی کل و گاهی سبیل  
میتواند بسوخت تا  
رختش از روی پاک شد  
بدوز لقم که هست چو  
ماند آمد بر قصه حلق  
دل عیش و طرب سپید  
کان پری عادی خور  
بد و چون سگ غزال  
بد و داز بر تو چون آهو  
راست کرد در جور کور  
باجان خست ز جایی  
دشمن از ستار باری

آن یکی بوسه میزد بر روی  
نخندش کلاب بر روی  
تا نهدی در بیری هم  
گفت او کای خدای تو  
دوست دارم مزاج کرد  
پسران کار کز خا  
دختران که هم از یک  
هر یکی ساغری بشویند

وان کر قشچ چکل پهلوی  
ساختندش معطر و بوی  
گشت خوشتر کلبه استان  
هر چه کوئی تور و کرم  
بربط و تار و باد و خور  
دست بر زد و تبار طر  
چکرا چک در زد بوی  
زهره را در سبیل شو

### شب شاد و یکم که رام خردا دامه خوانند و سرگذشتان

شهرزاد آن کار پیش  
ناورید از پی رخ دلبر  
بانک ز دال می خند  
بر در جای دیگر شکار  
لیک چیزی که ماند بانی  
ز رخ خویش را شرم  
دوست دارد که صا ساد  
گفته است این چنین حکم  
تو کنون غیر شرمی  
در کشیدش بسوی من  
نیز از بهر خاطر دل  
سبب جعبه میان نخید  
کو خندش تر طپانچه  
ندهد کام بر کسی سا  
که رسد کی اورند کام  
هر طرف کوشود و وان  
چون دید چنین بگری

چون بشد داو کوشش  
پادشاه و وزیر نظر  
گفت این خواجه این  
لیک که نبود آن غم  
این بود آنکه در باطو  
جگر خویش را شرم  
در خورش و نشو و باره  
همینم دوزخ است می  
تا بیابی بهشت در دور  
خنده افتاد بر تبار  
ساعتی هوس میکن و  
دست پای ترنج میرید  
که نکون شد بروی اند  
که آنکس که او شوخ  
آهوی دوش فتنه دار  
نیز باید زنی شوی تو  
آنصنم ره دهد نور آفر

### شب شاد و دو که باد خردا دامه خوانند

آن یکی بستن زلف بند  
دختری که همه کوی بود  
حالی که ز صند و دوزخ  
کوزنی تیغ بر سرم  
که تو فریان من بی اوج  
تا را اوردید در فریا  
عود را رک چنانچ اند  
نیز بیدق می موی  
چون یک نفر و در  
گفت اید لبر دل آرام  
بهر تمام داستان  
گفت کشتم در نخل سا  
زاغ مانند شد بکوه  
هم از او کام گیرم  
که بد و دستاه خواهد  
زخت را ز بیج بر شمی  
گفت با او روی خشم  
چون که رخ بر رخ نهی  
جلت است آن کار سبب  
چون که بید از او چنین  
گفت یار شرمین جو  
چون بینان کنی با من  
هر چه در خانه بد و ناک  
پیش بید بر دال جو  
خزره شهر ابدست دوز  
باید اکنون تو نیز هم  
نخنی و چنین دود هر  
زانکه شمشیر عورتا نیام  
چون غیلان بشد شمشیر  
شب شاد و دو چه پیدا

واند کردادی از دشت  
گفت بیدق از زمان شود  
بکمی شرط و شکنج  
کر نمی پای بندم آرام  
آسمان صحت بر دوز  
چرخ را دانا که در دین  
که در دشت کوه اریه  
از طرب بسپهری  
انندان غمی مدهود  
رام شوند برین شب هم  
کن تمام این فانی را  
که بکفتا که ده راصت  
در میان چهار کبک دری  
پسران پیش ما کیر خرم  
زال شد از قفای و خور  
تا که ساده و نکوشی  
قصه را میکنی در این  
نرسانی میر کل از خار  
دختر شریفیت همزم  
سخنش از حقیقت  
بر دهم تاب بوسه  
بگذاری بگو مطلب کام  
سبب و دهن و نار و ترنج  
گفت اکنون بیامی مقصود  
کندش است همچو شمع  
کنی از جامه خویش را  
تو هم آید و آن شوایی  
نشود راه کی بر دبر کام  
عورت و باشاخ رست کرده  
بانک مرغان بلند گشت



اندازان شب که بود نشاند  
شاد شد از کلام شاهانه  
در میان بتان حور شراب  
من بهر سو که رو نهم بفر  
غرفه در غرقه خانه درخشا  
دید خود را میانه بازار  
ساختندش بصدقه هزار  
کرد اندک ز شهر بر سر  
ویرگای استامین خوش  
حالی از سیاهان از چو  
روزی اواز پی کدانی گفت  
گفت هستی چه و چه خواهی  
رفت و بکشد در کشید  
دست بر زد کدای پر  
دید خود اهدایی گرم نبرد  
گفت ام ای بخل چنان  
من ز دم بکنم با هر  
گفت دخت ندارم اینجا  
پای بر پایه بر نهادن  
گفت کای بام با جور  
انگرم سخت بر زدی بین  
ناکمان چند تن یارانش  
رام از هر دو دیده بود  
گفتان در سرای من  
سودی هستم از کلام  
چون بر این ساعت  
نشود از رفتنی آگاه  
خویش را کشید بر بالا  
در پر و هوش زدن پای  
چون شمر دنده هزار

اتش از کل باغ و باغ  
گشت زخان ز رخ خورشید  
عورماند خورشید  
باید از پی تو هم دو پی  
مید ویدند هر دو را  
شد چشمش جهان زیبا  
بر سر یک از کوشش  
قسمت چنین کرد  
میدهم آب نان جان  
داستانی بگویم  
بر در خانه کدانی رفت  
در ده از کار خویش  
گفتان کیستی گفت که  
بر کشیدش در بنی  
خواهد شمر خوردنی  
نه سرودی چرخین  
نوندادی چرخ جلا  
خود بپاید شوی بر زبانه  
نوزده پایه مانده بدین  
این چه نیرنگ است  
نیست خبر جور و کینه  
حق گذاران غمناک  
گفتام در حال این  
پی قسم ز بر دین  
ببخیر بود از حکایت  
انگدایان شد جمله  
نبرد بر خزینه راه  
شد معلق ز بیم جان  
اندر آنجا افتاد  
بود زیشان هر یک

شد بر بار خسر و عالی  
زد چو میل فغان بخت  
آه بر رخ کار مست  
چون رسیدی بنی  
ان صحنم هر طرف شد  
چون اینحال مردن  
غمه کوتاه رو بر کرد  
من چه زین قصه کنی  
ای خلیفه اگر نبود من  
تا بدانی که حکمتی کرم

گفت ای کدانی  
طوطی نظیر گفت آورد  
گفت بیدق زد شد  
او قد صید بر کشتی  
او ویدی چه یوز از جلا  
کرد بروی شدند و خند  
بچنین پیش شمشیر  
رفتم اورا بخانه آورد  
مرد حکمت طراز نکون  
سرد اندک کلام و هنر

### در بیان حکایت کردن صامت از برادر سیم رام و سرگذشت آن

گفت ای چه خوش است  
تا هانم چو باد بر گرد  
گفت بس که کشتی  
هم بد انسان که رفیق  
که بلغزید پیش و پشت  
اول از زبان غمناک  
این بگفت ز خانه تاج  
که همی چو او بدندی  
از سر زده بان کشتن  
خواهم از خاکشان  
هر چه با انکروه زانم  
رام گفت با انکروه  
مرد دنیا چو این  
پس از انکروه در  
انگهی آمدند فارغ بال  
هر کسی بخشی از او برد

گفت چیزی به برادر  
بد که جای ره سپردم  
حالی از زده بان کن  
از هوا بر زمین چو  
افق او سرش بخت  
پایه بر پایه بر دیم  
سنگر اول آه و ناله  
بر سیند سولی و شمشیر  
شکستن بخون در آن  
بار فغان دوست  
همه را استاده بود  
در به بندید دل کنی  
شد هر اسان که زید  
از پی جستجو کمر بستند  
نشستند بهر قتل  
باقی اسجاک سپردند

ساز فغانه را فرار او  
گفت اینجا بیدم که بید  
باید اکنون رویم این  
این گفت چه رخ پر کرد  
با همان حال که کمان بید  
بر زدندش طپانچه بر  
شخه را چون بدو نگاه  
نه پسندیدم در جستم  
کی بدینسان را فیک  
بود بستم برادرم  
حلقه زد بهر خواهر  
چون شنید او صد انداز  
از برای خدا دهم چشم  
برد از زده بان برام

گفت چیزی که بر کدایت  
گفتش ای کدایت  
تا بدنبال کار خود بوم  
هم حیران ماند و پی  
انکه از روی سنگ  
کردیم بر فراز ما کش  
بود حیران که در کجا  
بسرودند از چه درون  
بر سرش چه رفته بود  
از قضا انکدای  
رام زاری کنان  
جستجوی کنی  
ریسمانی بقف دید  
دست پالان کشتند  
از دل خاک ز بر کرد  
زان که عطسه بلند

سنگ را باز در کدایت  
ماست کردید منیر  
من ز پیش تو تو از  
بیدش از قفا دوید  
با همان خیران بر شد  
گشت از این صدمه  
تا زیاده بدو بزد  
از دلش نکند خبر  
میل نمودم تحمل این  
رام میبود و کوزا فجا  
صاحب خانه بر کشید  
صاحب خانه شد چشم  
خوشر کنیم روان  
او کانش که باقی  
نیست این خواهر  
حلقه اندم که کوفتی  
بجز این در در کرم  
کرد خود قصد از کشتن  
کرد نفرین آسمان بلند  
سودیم سر با وج کاکش  
لختی آرام در کجا  
گشت حاصل تو را چه  
کرد آگاهشان تار بود  
که از او بود در ام  
از پیش انکدای  
تا نباشد سخا به  
زود بدان لیسان  
خانه را ز بر پای  
خاک آفتاب کون  
رام را شد یقین که



دست اینوز دو بدان سوز  
هر یک از گوشه فرو بستند  
چون کدیا چن بادید  
خلق کشند ز دشان  
دزد از دیده خون همی بایست  
من مظلوم را رسید بد  
چون بدیشان نکند چاشنی  
اولین ره را سباز  
تا که سوی راستی بوم  
گفت ابر زینش افکند  
چون شکوه شربسی سید  
شب شاد و چو پید  
گشت آنشوخ زین سخن بر  
بود چشم تو کور چون شب  
داد و الی بجان مانس  
بله نشنفتی زین شنو  
از سر حیل و فسون عجم  
ما شازادیم بر بازار  
گشت قتمت مرا هزار دم  
خواهی ابر پرده کشند  
گفت کن سوی من گروه  
ز دختان از یانه اشمن  
ریخت رام از دودیده  
شد دل شعله زین سخن  
اگر این تازیانه را خوردی  
این گفت و نصیر و اند  
گفت شعله سبب مرگم  
ما که بیدیده ایم و دل چو  
باز آنقوم ناله سر کرد  
انگهی کرد درو شعله چشم

در هوادست او پانی خور  
راه بیرون شدن برود  
کردش از چار سو برود  
تماشای همی کرد و کرد  
خویش را ز دگوری زاید  
از چنین ظلم چه کافیا  
گشت جای جبر اخشم  
زان پس روی دوستان  
آخه روداده است بر گوی  
بر سرش خاک کین پاکند  
کرد و چشم خوشتن با  
شاه دی یار ماهی شام  
شد ز بشرو خوجر الماس  
برده برداشت بایت را  
که کتلب کنون از بخت  
موموزین فانیه اگر شو  
خویش تن را نمود به پای  
زین عمل کار ما که رفه  
زر گرفتند نیز یاران  
چشم از هم کن چو پیکان  
سوی تازیانه بر زن  
که در افتاد بر زمین  
گفت بر کرد کار ماهی  
باز هم تازیانه پیش کرد  
پیل از پا خادی و دی  
ذی کدیا بیکر انداز  
از چنین قصه نتخیرم  
از کجا آوریم چشم کنون  
کوهر ادل بنا له آورد  
نشانید گفت این نشان

سویاران کشید بکین  
از هوا انگدای طیلت  
بر گرفتند چو بخت  
سوی آن قوم برزد و شد  
کتایمردان مرا حالی  
خلق بروی چه کوشم  
پانهاد انگدای طیلت  
تا شود قصه کفیم و کا  
بخت نشاند پیش دروا  
گفت آنجا ماند دستان  
اینهمه کار برای چو  
لب کشود انگد او کند  
ما کدیا بیکر انداز  
سوی خانه کن نایم  
اندک اندک چو بر شمن  
ناکمان انگرده بستند  
هم بدینسان که رفت  
زن بدانسانان  
شعله با او عتاب کرد  
که مرا کور کشد است  
رام ز دانه و کرفه  
مینرم کرد بگوشت  
که دنا ز پیچان با  
که چو دیدگان بکشید  
این کدیا بسته افتاد  
پای ز داندای طیلت  
باز نایم سوی طیلت

هست دزدی ز این سر  
دست ز چو بی آورید  
برزدش پهلوی و پشت  
از چه افکنده اغفل و جگر  
برسانید در بر والی  
بکدیا بیکر انداز  
گفت ابوالی نکو اندیش  
جز بدین فن کجی کرد را  
بخت نشاند پیش دروا  
گفت آنجا ماند دستان  
اینهمه کار برای چو  
لب کشود انگد او کند  
ما کدیا بیکر انداز  
سوی خانه کن نایم  
اندک اندک چو بر شمن  
ناکمان انگرده بستند  
هم بدینسان که رفت  
زن بدانسانان  
شعله با او عتاب کرد  
که مرا کور کشد است  
رام ز دانه و کرفه  
مینرم کرد بگوشت  
که دنا ز پیچان با  
که چو دیدگان بکشید  
این کدیا بسته افتاد  
پای ز داندای طیلت  
باز نایم سوی طیلت

## شب شاد و سیم که دیب دین خرد ادا ماه خوانند و سر گذشت آن

گشته از میان حلق  
بجزو شد تاخت در  
از غریب خروش در آن  
اینهمه رستخیز از پیست  
که مرا سخن بدوست  
بر گرفتندشان از رز  
ما نخواهیم قصه گفتن  
همین کوی چو این کای  
کرد و الی پسند آید  
تازیانه بر او زدند و  
چون سخن یافتند این  
اندین شب کرفه خواب  
چونکه والی چشم افکند  
گفت آخته کردی زنها  
لیک کویم تو را که سلطان  
همه بیباک و شوم نایم  
بریم انگرده را از راه  
چونکه امروز کرده شدیم  
حالا از تو داد میخویم  
والی این کوی نه بر سپندید  
شعله گرفت تازیانه  
از چه ای رویاه بدین  
چون نداد است چشم دام  
گفت شعله عجب نکون  
نگهی از چه دیدگان باز  
همه کی نورش فغا کرد  
بسرودند کدیا بیکر  
شعله آشفته از دوا  
همچون چشم خود کشیدند  
دست بردار حالی زین

بایدش برید چون نی  
چند چو بی نوبت بر  
رستخیزی باشد از هر  
اینهمه ای و هوئی از پی  
خواهم از جور این رفیقان  
پیش والی کشان کشان  
زانکه سر رشته کجی است  
که کینان شکنجه و آزار  
شد بر این تا کند بد و آزار  
اونه برزد خروشی ز کین  
بت لب شد از شکر بار  
هست بر شنت شتاب  
گفت این حیل بازی از پی  
خواهیم داد اکلی زکا  
تا از این قصه در عجبانی  
رهزن چست و دزد چالاک  
روز بر چشمشان کشیدیم  
در نهانی میان مان کردیم  
داد و دین کردیم  
خشمکین می شعله دیگر  
رام را کرد اولین دست  
آنچه چن داد و سپیدی  
خود بگو چشم از کجا آم  
همچو سکه سیاه دلختی  
پرد و یکون سازی از سر  
آسمان را به آواز  
شعله را با دود دیده  
کرد از تازیانه شان آزار  
خویش را از بلار بیدار  
برمت تا که بر سر زین



زشت زانسان هم که گشت  
همه بودند صد هزار درم  
آنکه انقوم را برون کشید  
لیک پنجاهمین برادر من  
که یکی پرشد پدید شکفت  
روز دیگر که آفتاب نیر  
گوشت گرفت درخت از دکان  
بجدا گانه کیهستی  
که بشکل درم بریتند  
او بدیشان بگفت قصه  
سخن انچه پس که برز  
گفت شدیل سخن گشت  
گفت با خود که هست بازید  
دست زیتون بر درخت  
سخت کشند شاخ و تان  
پیرتیر سخن بزه نهاده  
گفت دکای پمیدی پیر  
گفت زیتون چرانی بهمان  
که سر مرا چو کوسفندری  
ازین چون بکت که پراهن  
مردمان را بکشته استای  
تاریانه بسرزدند دیو  
گفت نالان مردمانی  
هر که رفتی به پیش از بد  
پیر چون تیر پای زد بشیر  
باین وخت عالی این کالج  
او با طور منیر من بهجا  
چونکه ظلمش شد از حساب  
که در سوی شعله کریان  
کاغذ برین نامه شاید ارشوم

آبدانی که گفتم من  
شخصه شد بهر بری من  
که دیرون شهر بر کرد  
که بدی لوح و شوم باد  
درهمی چند داد و گرفت  
زرفشان شد بر کین  
کا او بود چند روز  
سختی با شاط و بهستی  
سر زعفران شاد  
آنگاه ایشان هر کرم  
تسلیت دامن بست  
اندر آنجا که قورصا  
که بیایم رخت خویش  
خواست تا از نش کند  
ازین هم خشم گوشت  
ی زیتون چو کوس دیو  
کرد خواهی چگونه  
پیر گفت این دست عی  
خون مرا خود بجای بگو  
برکنم چو کوسفند  
اندر آویخته چو لایق  
او همی زیر تازیانه  
بجدا و ندر طارم ارفی  
بر سرش فیلو ششی  
داد از آنقصه مو بهوش  
همچو کرکی که بر جبهه  
دست بردیم با دو غوغا  
که در سوختن او در کرد  
قصه خویش گفت من  
بخراشم رخان و بنجر

پسر از آن شخصه که گفتم  
بهره بر کدای بنیاداد  
من چشم خبر شد دم  
شهره بود نام ازین  
روزی او کیست ازین  
رخ عرشید اشک  
خلق از آنقصه عجیب  
باز آن پیر بر خرید آید  
پیر از وی کرد کجوباک  
این ساطور و آن کجوا  
گفت ای استاد شوخ  
پیر گفت تو خوشی  
خلعرا کشته نوازیک  
سازمت همچو شیرام جل  
پیرافون بلا شوقی  
چون شنید خلق این  
بسرودند مردمانی  
کاین بود لاش قورچ  
پیرمشتیش نزد برزو  
گفت اینمردنی فوسرو  
همچو این کشته خواست  
خاک را سقیم نیکن  
کشته آدمی زد کاش  
گفت این پیر بسته بهمان  
زانکه تو اندرین شهر می

سوی مقصود راه گرفتند  
کرد از آن بهره طرشت  
را مرتبم بیاوردم  
داشت کتان اوسه  
در میان حکایت کردن  
صامت از برادر چهارم  
زیتون و سرگذشت آن  
روزی او کیست ازین  
رخ عرشید اشک  
خلق از آنقصه عجیب  
نیک بر نقد انکا نم  
از برای دم کهر پاید  
هر کی قصه بدور اند  
شب شاد و چهارم  
دیدن خرداد ماه  
خویش گشت کردید  
زد عصائی بفرق جلا  
برگفتند شور شرع  
دست ازین بر و دم  
خون خور و زشت خوئی  
در دکانشان نموده  
بلکه از تنه آنچه داریم  
کردش نشان قورچ  
بدکان تا خند از باز  
خلق از چه جای  
کرده از سحر پیش انیا  
کرد و چشم لوج اورا  
خلعرا سر بر و زان  
جگر ازین جارین دارم  
همچو دو قورچ باهم اندر  
شد پدید ابرو شد جگر  
خود بر این اقصیه  
علم داد کرده برای

زشت زان برون آورد  
درهمی چند بهر خوش  
اندر سرای من آنم  
روزی اندر دکان صبا  
همه را او گرفت مرد  
باز آن پیر آمد و دینار  
آنچه زیتون گرفت از دینار  
در عجب ماند و زدن تو  
زد طپانچه بروی ازین  
روز دیگر که مهر رخ  
چونکه هشتاد و شیب  
گفت زیتون که قورصا  
پیش باغی گذشت دراز  
انکه ان پروان بدتر  
این قورچی عصا  
وزر خواهم نمود رستا  
از هر خطه نیک گشته  
گفت باشد که این جگانه  
که جز نیست از یکی رطو  
زدن خلق چنگین فریاد  
لاش سر دی در اندکان  
بکشی برد کانت آویری  
قوم گفتند این قورچ  
شعله آنکه دمان ز راه  
تغشا زانسان لایه  
من در آویختم بد و ناچار  
خلق کشند نزد ما نم  
چون چنین گفت پیر  
پن کونک غنچه  
ده مراد از نکورانی

به نشسته و کبک بشردند  
باقی را به پیشروالی برد  
شد بجان ریزه خوان کرم  
به نشسته شور و شادی  
ریخت بر کوشه جدا گانه  
اندر افتاد بر دکان بسیار  
همه را ریختی ز روی شما  
دید کاغذ بند کیر و یه  
خلق کشند کرد و ان  
کونفد بگشت زیتون  
بر سر قصه رفت ترک صبا  
کونفد به بست پائی و  
پیر با بر دکان نهاد فرا  
با هم آویختند همچون قورچ  
شدی زار و دلی می  
برکنم همچو کوهی از جات  
خلعرا جای کونفدشی  
این چنین گفت کوی یکم و کا  
کنم از سیکرت ستراد  
گفت ای مردمان رسید  
پای زیتون به بند برستند  
خود ز خلق ازین پیر  
باز تازیانه اش زدند  
سبب از حاشان پیر  
کنند آویخته بد که خوشتر  
دیدم شد چو تیغ و خنجر  
قورچ در قورچ دهم کرده  
بقراری گرفت زیتون  
از دم برزدای غنهارا  
نمایم بر سوانی



خود تورا علم هست زین علم  
 شعله از ترقی این شمع  
 دید ز برق ز خلق بس آزار  
 هر که باشد ستم کرو بخوار  
 بست لب شهر را در محرم  
 شاه بیدار گشت و بنگار  
 شب هشتاد و پنج شد چو  
 گفت شب که هست تبار  
 زانکه روزت بسر رسیده کنون  
 چاکبک تنگ قصه گفتن کرد  
 این چه کردش بود که کریم  
 کافرا کفر من اینسان بود  
 لختی اینسان بخرچ کرد عباد  
 بتفرج شتافت همچو بوز  
 دید او لوج بود و چشم  
 به تفکر ماند و بر کردید  
 تازیانه اش ز دند بر پیر  
 من چه کردم که خون دلم  
 شاه چون لوجی تو را  
 خواصه لوجی که او بود  
 کرد با خلق شهر چندی  
 بگانش که شاه انگو  
 بسر و دند و شر آنروز  
 قصه شاه را اند شهین  
 میرش که پیکر کشید  
 نزد والی از او سخن راند  
 جستم و بردش بخا خوش  
 اینخلفه کنون ز بنده  
 نام او را نهادا ماست  
 هر یکی از برادران درم

که من یدون بنیکو علی علم  
 نه پذیرفت و بر علامان  
 ساختنش شهر پرو  
 تارکش اباسیدانه  
 شاه او را بکشید جز  
 کرد لرزان سپهر او  
 نه بقصر از شکار کرد  
 داستان تمام ماکرد  
 ریخت خواهم نیت  
 گفت اینجا سخن نه گفتن  
 رو که هستی تو کم ز صحر  
 مکتول ز سنگ و دانه  
 انکهی ره نور و شب  
 شاه شهر از قضا  
 از چنین فال بر گرفت  
 لشکر اندر بسو کشید  
 چرخ بر حال و بی بکر  
 هر زمانم ز کین بیا ز  
 آمدش بد فال و برگرد  
 کربه بنیدد و بکیر ختم  
 شاهی آن شهر را بنود  
 سوی تخریب کرده راه  
 که بدز دیده و دارنی  
 نشد آن قصه و دسان  
 اثر زخم تازیانه بدید  
 قصه از هر دری خواند  
 دادش جا با شیا شو  
 بشنوا پنجمین ارد  
 بست چون بابا کیتی  
 کشت صد قشمان

سرب پای زغم که شتم  
 تا دود صدم تازیانه  
 اینچنین است کار چرخ  
 کرد نفرین بخرچ بدین  
 خفت با او چنانچه خفت  
 بست از نیر راه بخور

علم آه بر فرشته ام  
 اشتر اندر نجاشین  
 گاه هرات کارا و کین  
 زین ازل کشید چندی  
 کرد با طاقا بر ویش  
 شیر کردون جان بید

## شب هشتاد و پنجم که از دضر و او ماه خوانند و شرح آن

که بیالامو درخ زین  
 ده چو بیهوده ایچرخ  
 چرخ پیرا تو اندام  
 همچنان شد بدشت پیرا  
 سیکد شتیان بسوی  
 ماند جاش بر رخ و دل  
 گفت اینم دخر بدید

کرد نفرین بکین بدارق  
 شوم بد چهره بوده ایچرخ  
 شده خود مکتب کلام  
 تا که بر شهرش فدا کرد  
 با سواران یل برانچرخ  
 زنجاریت بد آمدش  
 تازیانه اش سر زیند

## تازیانه زون مادر شاه زینق را و سر کشتان

او بگفته است تا تو را نیم  
 رو بکنش که گاه کشت  
 روز می و بر کشت شد  
 شد کر زان چمن دل  
 در کجارد و بکوی  
 پستیغی زدند چند  
 گفت اینم در تو اینم  
 والی آفت و شب نیم  
 کردم آگاه باد و صید

اشتر کین بخت کنیم  
 کشت دادار یار و پیر  
 ناکمان خدین کایان  
 تا خند انکروه از تو  
 ورنه خواهی بباد دادن  
 سخت کردند باز بند  
 خود کواهی ده که هستی  
 بر سرش تازیانه آورد  
 رنج او را بختی

## حکایت برادر خیم صامت که بهشتا را ناهم داشت

قسم خود را به ساز بردن  
 می آتس که ساز دهن

بود در کار خوشت

اندرین کار پیرا تکیه  
 نیز بستند بر دکان  
 هر که او بکینا باشد  
 سخن اینجا چه ازل را  
 صبح که سقف این بر جرد  
 میرا در خم کمان پود  
 شده پیش غزال شیرکا  
 مان ز ضرر دادماند  
 بت چینی کارا هوشم  
 گفتی بخرچ چرخه ماندا  
 نیست یکدزه هرت اند  
 این ستم که شد من این  
 اندر آنحال با هزاران  
 اولین بار دیده که گشت  
 شد دلش از شکار فرین  
 خادمان جمله تازیانه  
 گفت آنکه بدانکروه  
 یکی از انکروه زد فریاد  
 زانکه اینکوه داشت  
 زینق شفته اند و بخت  
 شهنش کین  
 برفتند و سخت بستند  
 زینق از بهر تکیه  
 بدیدند جامه شین  
 باز سخن را بیا زد  
 کرد او را برون شهر  
 که بنودم حکیم و شمشیر  
 کا بود و اصل قنوه  
 ماند هفتصد درم باز  
 بود در کار خوشت

من چرا مانده ام بخت آه  
 بکشتند و ساختند  
 روز بر دیده اش کند تکیه  
 کرد بر مردگان سحانی  
 کشت خورشید خاور و بر  
 چون بشرا و ج سبزه  
 در کشیدش با جان بکار  
 برسان زود قصه ابر  
 چون چنین دید شاه را خشم  
 دشمن مردم خرد مندا  
 کس نبوده چون تو کافور  
 همه را از سه حرف آخر کبر  
 شهنش کین  
 بر رخ خلق چهره او بود  
 سر بر افکند زینق دیر  
 آوریدند سوی او  
 از چه اینسان کنایه  
 گفت ای لوج شوم بنیا  
 که بود خصم لوج بدو  
 سوی شهر دگر چو باد کرد  
 از سرش مرغ شو پیر  
 هم بستند و خشم  
 قصه خوشتر گفت بکیم  
 عور کردند مرده را کفن  
 پسران پیش الدین  
 من شدم از پی سران  
 کردمی کی تخیل این رخ  
 هر دو کوشش بر می انداخت  
 کرده شد در میانان  
 تا چه پیش آورد ز سود و نمان



این چنین کرد و در دل آید  
پای دیوار بر شست خاک  
پس از آن بناف آن  
همچو اهو به بندش می  
ایجو شاعشی که باول از  
نخ دل ارقوت روح بو  
غرش را چون کیش گرفت  
گفت بخج سخن قرار گرفت  
خواهم اکنون شکفته خرم  
همچین اندرین خرید و فرو  
کافی از دیشم شمش بر  
کشت از اطبا با و نام  
که نوازم کمانچه دف و تا  
همه باشندند و آهو  
اگر او دخترش بخت  
از سنان چرخ را بگویند  
هر یک از ضرب آهنگین کری  
تا که از نیزه ابر را بپوشند  
شاه چون بیند خیم چکی  
گردد آسان زخم ستاوه  
خادمان صد هزار یکم و کا  
هم در آدم بفرستی و می  
بود آنکه دو چاکرم در  
آید از خانه عروس و تنگاه  
استد چون بر می بختند  
این خواتون بود و تورا  
باز سر فلکیم زیر خوش  
زده و شایان قصه خج  
گفت ای ماه آسمان افروز  
قدسیا ز چشم خواهر

که بد نقد را خرد  
غافل از شیش بازی افلاک  
مشک کردید شد جهان  
تا سر شرا کند ز تیغ جگر  
جای سپارد ز بر بکلیج  
غرق اونا خدای روح  
که شد از هوش و کشته  
که در اقا در خیال شای  
بفروشید بر هزارم  
خواهم از حد برن کشته  
پای همت زخم بخت  
قبه اشرا بچرخ نزارم  
در حضور کمان ابروی  
بر بایند خوشه فلک  
بکند خفت من بی دوست  
بر فلک شیر را تافان  
پخش سازند کوه البر  
همچو غرنده ابر بکشند  
تیز چکی و سکی و سکی  
که در آرد دل مرا از جا  
همه بویان شوند چای  
برد خواهد مرا بقتضی  
هر یک را کف دو همیا  
یکی اندر برم بپوشان  
بنگرم سوی او بکبر و عجب  
یوسفایار را بد اغیر  
حاضران ندرا و فتنه  
شد خشم طوطی شکر پر  
اندرین آسمان غریز  
عربسان را با صطراف

سوی باز شادمان بود  
داد از کبریت بردیوا  
شب شاد و شمشیر  
اشتا و خمر و اداه خونند  
خوشر بخت که او بر شود  
کشته یار را بود نقص  
اندران فتی شمشیر  
شد بد بو از تکیه زن شود  
همچین با شیش شمشیر  
صاحب ال جاه و کج شوم  
خیمه سلطنت بت آم  
خانمانی خرم چوباع  
گاه بر زلف یار و تن آم  
کشمکش از انایم حور  
که کند غیر از این کشمشیر  
بد هم حکم بر کمانداران  
آدم در خرو و شر بر پیل  
ز انملک همچنانکه میدم  
ترسد و زود صبح شود  
دختر شرا کنم قبول هر  
ماه کردم ز پای خواهر  
خواهم تخت و تخت از آرا  
دهم آنکه ز روی کبر و عجب  
من بدو دیار دهم  
حاضران پوشش افروز  
بست بسیار و کاف و لدا  
که چه چشم از غروب شمشیر

نقد را بداد و شمشیر  
شد در اینجا خمش بر خیا  
شب شاد و شمشیر  
اشتا و خمر و اداه خونند  
پیش جانان نشان بر شود  
که نباید زیر تیغ خمش  
بست شمشیر و قد و کباب  
پای اندر هو بلند نمود  
سر زوکت با سما کیم  
مرد ز پیش و بیم شمشیر  
بر سر آسمان شست آم  
با کثیران غرور شست  
شکر غصه شمشیر آم  
جو دهم از سماره خورشید  
بر دم چرم بر و زهره  
تا که ریزند تیر چون باران  
کوس همچو صور سیر  
دختر شرا بر و زهره  
دختر شرا پیش من  
صد کنیزی بر او خرم  
چرخ را دور پیش افروخت  
تاج شاهی تبارک بکذا  
بنم آن نقد را بهر عرو  
ز بهر وار و بیم با قضا  
بسرانید باد و چشم تر  
استاده پای تاجار  
رشته هر کشته کنی

شب شاد و هفت که  
آسمان خرد و اداه خونند  
و شرح آن

شیشه را کجا کجا  
شب شاد و شمشیر  
شد در شمشیر هزاران  
دید را آنغزال که بکند  
تیغ و نیزه کار باغ و گل  
ایکداری زیر تیغ مرا  
اگر دانه کست و آن کفتن  
گفت با خوشین شایا اید  
قیمت شمشیر ما شود اندم  
ز دمانی بچرخ بکذا  
خیمه ام سر کشد بر تیغ  
همه شب با تاج و قی  
اسبانی بیاد دم در  
شوم از تبه بخت شای  
کوهر بر کفم به تیر زنج  
بر دیلر انیم زان شب  
کویم از خشم نیزه داران  
دختر شرا بود و زنج  
من بخوام گرفت خور  
پسران با هزار قود  
بلیدم شمشیر با فکادوس  
استد خود برم بچرخ  
دیگرین نیمه شمشیر  
تا جوان مردم شود  
کار چه اینه تر خج  
بدینم بیای بیصد  
بازیکه بدو به بینم  
شب شاد و هفت که  
لب دو ساعت بکذا  
تا که زین آسمان

بر فراز کی طبق بکشت  
لب مغرب از شفق خون  
شد پیش کار آهو چشم  
اینغزل را بخواند با صد  
بغدهش هر آنچه خرد و  
نمشی از چه بیدر تیغ مرا  
شد از الماس که م دشتن  
اینهمه شمشیر که بکشتن  
بی کم و بیش صد هزارم  
از روی ماه را بر آرم  
کرد و شمشیر و پر بکشتن  
باد کوهی زخم بکشد  
که بود شان شیر خزان  
دختر شاه را شوم خوان  
نیزه کویم بدیده و تیغ  
تا بر آرد کزنا بر دوش  
آنها بران کین کذا  
بر زمین آرم زخم کند  
او بر روی دیده و شک  
پاکدارم بر کب چون کوه  
بد بد بر شمشیر بکشت  
دست بر سینه کین غلام  
پسران می خایر کم  
در بر خسروان ملک آرا  
نکته بر عروس خوس  
تا که یکبار بکرم بعرو  
انگلی سر در فلکم در زیر  
شاه دی بکب پویش  
شور و غفلت آسمان اند  
بشیر بر روی رستم جان



بت جان پرور این سخن گفت  
که همی من ز روی کبر و غرور  
من چشم خوارش بر لبم  
آید و بوسه دم مکرر دست  
کا بود خور و تازیدی  
بمخو زلفش دلش گشته شو  
کیرد از قیاح چالاک  
بر کینز چنین کم خوار  
آید و جام می بند بلم  
ناکمان بر طبق بجزای  
دست بر سر زد و بجزای  
آن یکی گفت آنجنون در  
پس آن حالت عجیب شا  
غمزه اش بر خرد کین سکر  
او برش ابراهیم نام  
زر گرفت و بجان خود نهاد  
گفت او که مان چه بخوای  
یکدم راه ده بجان خیر  
چون ز زال این چنین شد  
دست گریان بی تو شود  
باز پس از زال ز را  
خود بکن صرغان و روی  
گفت گای نیک هر مان  
با خیالت نشسته و شاد  
چو که چشمت قد بر نهرو  
در برش نشسته و پیمان  
بر سر ای بلند کرسی  
شد شاه و بصد بر بزم  
خفت و بر بست شهر زان  
شب شاه و شربت چنان

شاد کردید که شکفتن  
نغمه چشم بر جلال خود  
از بر او کناره بکنیم  
نی تعظیم قد پایست  
تا کنون می ندید شوی  
تا رجان از دست شد  
بخراید پیش من غم  
نیک باشدش غرض از کار  
بوسه چون شکر دلم  
شیشه ها همه کنون  
اسک بارید و در صحرای  
از خط عقل ما پروان دار  
کره میکرد همچو ابرها  
ناعت بهوش و صبر و سکون  
هم ز اغار گفت بهر زان  
سر ز دی بر آسمان  
ده مقصود خویشم کام  
شاد سازم زایه خوش  
داد بر کوی خوش و باران  
روی نبود کوی صحرای  
گفت کای بهتر نکو کار  
حاجت نیست کربانها  
تو چه دانی که گیت اند  
حالی و هر چه زرتور است  
نقد را کذا در بر او  
داد با وی بهر پیمان  
از شبانه که گشته سی  
کینه زر گرفت اندر دست  
شد چو از آفتاب زرد جهان  
سوی سر چون ملک مجید

گفت آنجا بدیم کان آلا  
حاضران جلای چرخند  
تا که او حد خود کرد دارد  
کویدای مهنر بلند است  
کل سرخ است از پرده  
رو سوی آن نگار جان  
استاد و بر هم خیزند  
من کبر و غرور و تکبر  
من برم دست و پا پیش  
شکست چون شکر و  
خلق از هر طرف کرد و کرد  
آن یکی گفت بر زده است  
ناکمان و خرمی پی سکر  
طره دلر بیش از هزار  
گفت بر خادمی بت فرخا  
نه نشسته بجان سختی و  
گفت زالی خدا پرستم  
تا وضو کرم و نماز کنم  
زال بنهاد و بجان او  
کرد سختی و جان سار  
من این خوشه نیمه ج  
سازایشان آن بن فیرو  
گفت من می شام او را  
همه خویش چله را بردا  
زر کن اثار باد و صید  
آنکه از پیش سپردند  
بدرون در شدند سکا  
ناکمان از در انری ختم

صامت یاوه کوی بی ادرا  
پوشش آرد و شکمهای  
خوشتن ایندک نشاند  
کای زده بر نهیم فلک است  
لکش زرد و پرده  
دستانی و مهربانی  
که کشاده و که دهنده  
نکته بدیم پیش زین  
باده را دور زم از این  
او بخت و بخت جبهه روی  
کرد و کرد او شدند بنو  
خوشتن نموده است  
او قادی و سوار کرد  
دل ربودی همی هزار  
نازش را دیا نصید  
که درآمد صدای حلقه  
از می عشق تار مستم  
رو بداداری کنار  
چست چالاک بر گرفت  
تا که گرفت و کشت کرد  
زانکه دارم زده بر ستر  
که بتو حمت آورد از نو  
آن نگاریت شوخ و دل  
تا که بر کویش آوریم  
بوسه اش ز بچهره  
شده روشن شار و زان  
مجلس دید چون بهشت  
گشت تابان چو از فلک  
شب شاد و هشت که  
زمینا و خرد و ماه و خورشید

گفت آن چنین ادرین  
تا که من بر عروس دگر  
آنکه می درش شود آکا  
خواری اینان کن سخن  
بیم دارم که از ترس تو  
پس بگردم کف می کنا  
کویدایشه یار کشور  
سر به چیم سخن کویم زل  
نیز پای خود چو شیرین  
جامه بر تن درید و آید  
همه مانند در عجب آنجا  
هر یکی قصه به پیوستند  
دختری کار جهان افرو  
پیش او را ندبار کی چا  
او چه زردید لبش خندان  
رفت و در بر کشود زود  
وقت تنگ است در خرم  
زان پس خانه تابان  
گشت شغل کرد و روز  
چون هشار این شدند  
به نهفته است در لم صند  
چون هشار این شدند  
دی تو را دیده او دارد  
کربانی ازین زمین شد  
چون هشار این شدند  
نبوشتند راه را بهم  
هر طرف گشته هزاران  
قصه اینجا چه شور و پا کرد  
خواست او را چو کل خوار  
شدت غش و ساز و خوار

گفت اینان می بخور سخن  
آزین حسن لذتی برم  
خیر داز جای و در نوردد  
بر کل سرخ ناز پرور من  
زین همه تنخی و زبده کوی  
کویدای جام را بده بریار  
حالی این باده را زمین کبر  
خواهد او وصل و مریض  
دور سازم عروس را این  
آه از دل کشید و جامه  
شد جدا گانه هر یکی خیال  
راز آنجا جرات نهند  
شب تارکیت انمودی رو  
گشت جویای حال آن غمنا  
بود نزدیک نیکه بد جان  
دید زالی بهشت در بود  
از برای وضو و است  
از پی کار خوشتن برم  
با هزاران نیاز و روز  
چار دینار زبده و درو  
گشته ام سیر از سر ای  
گشت جویا از او سرخ  
می بخور غش و اندر پوت  
میش بهت برم بخرج  
زال را سود روی کفای  
تا رسیدند بادی خرم  
پروانی ز پر نیان آو  
خواب شیرین شاه رو  
سوی یوان هر گرفتند  
بر زمینا شب و خوار



گفت آتش سخن بزد خمرگاه  
چون هشار چن چن کجاری  
کرد لب بجنده و خمر باز  
ناکمان ز کجی خمر کشید  
کر ز دنیا با بیطرف شربا  
چند تنی بر او بزد بلیک  
نکش بر درون خم کند  
کار که چون شدش بر خم  
یشم ایون زنی ز بد خو  
اینمیش از پی یکوش  
بر دوزیر نیش کرد کون  
اولت سر چو بهمن افراز  
کرمائی نظر ز دانشوی  
کیست خاک شند و خمر  
بفلک بگریه و زار گریست  
و ده عجب یوفائی یکرد  
هر که او هست مرد نکو خوا  
اندک اندک ز کار نامی فلک  
چون برین یک ساعتی بگذشت  
هر دو با هم شدند راه  
او بدیدی عجز ز آب و رو  
لیک او همچو من کم سخن  
دوخت همی انکی کویه  
زیر جامه نهفت شمشیری  
که از او زرد و پانصد  
هست و راتراز وئی بد  
تا که کردند سپهر و کرد  
کر و شنه حلقه بر میا شد  
پس را کرد و خمرش و سر  
نشانید شربت بر ش

که بشد دختر کج پدید چوما  
وین چنین طرفه نو بهار  
رفت و در راه بست باز  
کشت تیغ بر کشید  
کر چه عفرات تاندا و  
پیکرش کرد از دوزخ  
گاه آگنه و کاه پیرا  
کرد و دار و نه بخت رود  
نمک افشانی و همی کوی  
ز نیم از چه با هزاران  
این چنین است کرد و کرد  
پس از دوات انداز  
در دل از دوات باشد  
دل بداد رخا کرد و  
گفت ای آسمان کجاست  
کافور شت رانی کرد  
سازش سکون خمر  
چون که خمرش بر شید  
دم کرد ز فلک نایان  
بکشد شد بر سوی باز  
که همی آن پلچیت تو  
از کوفه وئی و خج فنی  
کردش شربت  
ناخت بیرون خانه چون  
بتوان در کشید کرد  
خمر تاد بر شش کنیم کذا  
بر در کویان پری و خمر  
باد و زلفش حلقه غم  
حلقه زلف یار را از دست  
بوسه بر گرفت از شکر

بچو طایر و کس در جلوه کرد  
خواست از جا و سر فرو  
دست آن خسته از کوفتا  
ایچنین هشار کشت  
با در اخیست راه بر شو  
آشخان زد که کشت او  
او نمیزد بیم جان فریا  
گفت ای پسر خ باد ز تو  
دم من آن که خمرش  
چند من همین کیمیش  
که سرت با پسر خ افراز  
از دواتش بر صد هزار  
روزیت خون طعمت را  
کرد کار تو و خدای تو  
من چه کردم که بشد  
کرده جو و یک نیش  
لختی اینسان بخرج کرد  
سیمین شب بلند کشت  
شدر و آن با آن پلچ  
شد بخانه هشار زار و دل  
حلقه یک بیک زره بود  
هر چه میدید می گفتی  
بر کمر بست چت همیا  
اندر آمد پیش از کمن  
ایچنین کشته و کشت  
پسر آن شد و روان  
حلقه بر در بوقت آن  
گفت ای زلف دلش  
کرد و خمرش بر ش  
گفت را سپید از جا

بخرامید چو کبک در  
نقد را همه شارس کرد  
بوی غرقه اش بر دواز  
چون در اینجا نداده بود  
تو چسان راه برده بود  
اندر اقا و جیس و خمر  
سختی دل آهمن فو  
یچ چاک کشته از تو  
در کل خاک خون در  
تا کیم زخم بر شک ش  
که بریز زینت اندازد  
حلقه مار زده بر سرن  
بهره ات غصه غم از دست  
در همه کار بهنای تو  
اندر افکنده بدین چم  
به بدن خوشی به نیکان  
ساخت از کف غنا صبر  
بر زدن از غمناک پروان  
از پی میدید کوی چون  
به دای زخم خود مغول  
روز بر چشمشان سیه  
مینکردی بکش رابریج  
کرد آماده کرد و ستا  
عجمی سان بد بر اینچ  
شد پیشش دوان چو  
تاخت از پی هشار دل  
دختر آمد کشت و در کج  
میثوی حلقه طعمه کند  
صبحم بکاخ سلطانی  
شب را اسفند شد

سجده از بالا افتاد کرد  
کشت بی لکس بخت  
بشسته بر شش اندوا  
کر نه پاریگان خور  
این گفت و بکند از وی  
آن سینه کی تبه کرد  
تا که زنده شش نپدار  
بدری جامه و رفو کنی  
و ده چو میهر و نخت کول  
ز کجی نگاه مرده شش  
بدید کاه نو شش  
الحذر ای یلان شیر کجا  
مطلب عیشین معتمد  
چون بسرا به اوقاد شش  
هر دم خار و زار تر داری  
هر که او هست زشت ای  
اندر آن تیره هولناک  
سوی بلبل خانه که نهنگ  
از پیش نیز شد هشار  
تا که خمرش یافت به دی  
بر کشید نختان با  
چون که گرفت تو و نیرو  
عجمی و ارجامه پوشید  
زد بسوی خمرش کج  
گفت آن نایه و یوب کز  
هر دو راتراز وئی بد  
سخن اینجا چه حلقه بر زد  
چون شوی حلقه بن  
شب شتاد و چو آید  
اندرین فرهی شب خمر

هر کجا بود دل پریشان کرد  
حور ایدم انیران  
آب کوثر لبش اندوا  
شود از جان شست  
این چه باد خمرش ان  
کر دایمان کمان کرد  
سرش از تیغ کینه کرد  
سوزم خمر بن فرو کنی  
کافریو فادول کس  
بچو تا بوشتر از دین  
که شود مرهم و کشت  
ایچنین از دای آخو  
در دل از دایمان شد  
دست غم بر کوشش داد  
خون دل و دل ببار تر داری  
عش بر زنی بیام سل  
دوشن بار و ز بود اند  
خوشتنر کشید و کشت  
زال بدیخبر زار نهان  
روی بروی نهاد خمر  
کردی انکه کونشان چاه  
کرد سوی من و جیت  
از پی کین دشمنان کون  
هست پیت تراز وئی  
پسری دارم او بود  
نبوشتند ره چو باد سنا  
قفل کلخ بکج کو بر زد  
خون زنده حلقه کرد و  
پای زد پیش لب و خمر  
باشن موسی کف و سیم





آن قیامت این سخن شنید  
کرد در باز سر و کلخت  
که چنین شخص شکار کنی  
چون چنین کتال شین  
نشانیدش و شست نیاز  
آهوی چشم را بتاز آورد  
گفت بر سبب غنیمت  
این گفت و زوال و شست  
بازان ز کلمه سیاه پدید  
خود پیا تا حتی چرا بر  
ناکمان دست بردیر  
اکلی شد بر عجز پشمار  
خواست تا ساز و شتر زجا  
دواز نهارش و بدو خوش  
نزد عفرتی از چه بقیسا  
در برم آمد این پدید عجز  
گفت با او شتر زجا  
داد بروی نشان نیم  
در دم آناده لوح بر کرد  
نه بجای مده و خردنی  
آن مناع قبل را برد  
شب چه اندر نو کرد قرار  
تیغ سویش کشید و کشت  
میخن کشت خواست فردا  
گفت اینجا صنم کلام بد  
پس از آن با خشن برون  
دو دشت برسان برقی  
رخت کنند و تو شه بر  
بر دم غم دهی و غم خوری  
من از این قصه با خشم

صیدت قصه کردید  
زدشکر خنده بسوی  
کرد خود را ز زر صندلی  
شد شکر ریوان شیرین  
کرد و صیدش ز غنچه  
بر دو صد شیرک تازاد  
تا شوی سپوینک  
چشم بد و زرقنه برخواست  
کتاب تیغ بر کشیده  
شدی اندر دمان اثر کرد  
سوزنکی بر یک سپوینک  
سر تیغش بد نیم قضا  
او چو ابر بهار شد کران  
گفت جانم تو را چه رفت  
بر زمین چرا تو جیسا  
چون بر سرخ لاله باد  
هر چه داری نهفتنی کن  
سوی مقصودش بهار  
بوی بازارش دبان  
نه ز صند قها باند  
لب کران بوی خانه گذاشت  
اندر آمد بر سه ماه بها  
کای بت شیر کیرا چشم  
کو کون و ادب و دوا  
که بخانه مشار بر کردید  
غم داند و کشت از  
گفتی افلاک را بخوابد  
از پی کار خوشتر فکند  
نیک کارت بکیشی  
سوی انکوه بر سپهر

## شب هشتاد و نهم که مار اسفند خرداد ماه خوانند و شرح آن

رفت پیشش شاربای	ز دستان بخت شوز دای
تا بر تار طره رکشود	هر کجا دل سیراغ دشت بود
خواست درم سالان	بر سر زانوی بهشت
سبل طره ام بدت آورد	همه بر شک چرخش آورد
اشراندر بهشت بر زد	به برون چون تندر زرد
شد بسوی بهار زوینا	گفت ای شوم زشت غیا
حالبا خیر هم بخرم	هر کجا من روم زنی کن
تن بسرا بهشت فکند کون	ستاین کوزه کردش کرد
تن در انفت نیز گنج	سوی دختر نهاده رو چاک
چون بهشت را بخار کرد	دلبر شوخ تیغ ابر در
کو چو ای کارا زنی	کشتیم غلشین باین کی
گفت دختر شاربای	بخت بد بنظر مرا آورد
اندرین جای که کشید مرا	پیش این نکی آورد مرا
ورنه خواهم سرت برید	گفت نیت بیسوس
دید صند و قهای ز محکم	بدره در بدره چیده بر هم
چند تاملی آورد بدست	تا ختن کرد چو مردم
لیک بجای مده بود در	چند تخته صریر کونا کون
چون که دریای قضیه بخا	زد و بکرفت کار و شرا

## شب نودم ایران که خرداد ماه خوانند و شرح آن

والی اگاه کشت از آن	خواند و ز دمانیا بهشت
چون مشارین چن بدید	زد و خروشی چو عمارد
اندر آن حال بخواه بر شیا	چند دزدی پدید شد گاه
برزد افغان بهشت	خطه سوی آسمان بیت
ساختی از چه روی عیام	زار و کریان خوار بریام
رخ خورشیدم و خورشیدم	جامه اندر شش شوم

گفت اینجا سخن کر فکند  
زال گفت با غنای عک  
که برین نامور شست ای  
زهر شش ز چهر طره  
از دوا برو و تیغ خنک  
کوئی اگاه بخت شد شو  
گاه بردیدام بدوزنکا  
چون بن کشت چندی  
اندرین کوزه کرد  
چون بهشت را شست  
گاه اینرا بدان کس چید  
اخت از کینه تیغ بر روی  
دید کریان بر تیغ چو  
از چه بشی پیش تو  
من فلان شاه را بوم  
رفته حالی سال یکم  
شد هر اسان بخا  
گفت دختر برای زبرد  
چونکه نزدیک خانه رفت  
اوندنت کان پر خیر  
شهر زاد آن بت شمشیر  
شه در آنتب که بد اینان  
ماه خرداد نیز هم بکشت  
آن پر رخ کار تیغ  
هر چه بود شتر مع کرف  
کشت کریان بان بر بها  
بر کشیدند تیغ و غنچه  
گفتی پرخ باد بر تو  
تختی اینان دل کشید  
در کشیدم بخانه شش

که بر دزال حلقه اندر در  
که بیاورد و ام شکار کن  
کنج پرویز را بدست آری  
باز بر دشت بسوی غنچه  
دل مرخرا که اخته کرد  
رست شش کلی ز زانو  
بر فلک بر فراز نیر آه  
شد چو تندر کی غنچه  
روز بر خود صرا کیدی  
شد روان سیاه دار زنی  
گاه آزا این کس تیر  
خون فشان تر تیغ ابر  
برزین او قوادش ز کشت  
پیش ظلمت چه یکنوی  
ش سکا بهی ز شوم خیر  
که درین خانه ام من کشت  
هر چه در خانه بود کوه  
فکر حال بایدت کردن  
دید در ای خانه را به  
داده او را فرب و زرقه  
لب بهم بر نهاد و شمشیر  
ز در آهوشش شیران کام  
قصه چون طاعت مطول  
شد تیغ زبان حکایت  
او از آن است با شمشیر  
رو چو وحشی نهاد بر  
هر دو کوشش تیغ بر  
این چه دستان بدیدی  
اندر قواد بر زمین سپهر  
کردم از او شش ز غنچه



تا با کنون کفیل او هستم  
روم کنون خلیفه پدرش  
مادر او را نهاد نام بهام  
روزی از خانه شد بروی  
شبی که کنان بر لب  
گفتش اینجا که تو بر تو  
بر کشید درخت سر سبز  
می ندانست ره کجا جوید  
گشت جویای حال او از  
گفت چون باز آمد و گفتم چون  
گفت کن صبر تا طعام آید  
خواجهم شد همی جای  
گشت از گفت خواجها خدا  
خواجها که بخادمان لب  
لیک خوانی در آنجا نبوی  
بی زدی با یک می توان با هم  
لب بکنانند چو خواجهم  
گفت خواجها بی نگوئی است  
باز هم سوی او کشید و  
از چه بر خور دشت سحر  
دست اندک بهام شیر آورد  
دست برد و پیش و گفت  
شد کنون وقت آن که شمشیر  
خادمان آمد با حقین کرد  
اندرین راه بهام عبود  
بچنین سبب رسید  
گفت اینجا به دوستی می  
باز اینجا سخن چو غوغا کرد  
صحنه گمان که خسر خاوار  
نود و یک چو شمشیر بود

رهنما و دلیل او هستم  
قصه از شمشیر پدرش  
بیزدی از پی کدانی گام  
تا که خیزی بیاورد در جنگ  
اندر استاد با یک چیز  
از فلک آید و او چو  
گشت بر کسر برق بجا  
تا که اندر کدام سو پوید  
ریختن آن بهام شکر  
ز سام چو اهر و شمشیر  
بربط و چنگ و رعد و دم  
بمنمود اینجا که شود  
لبت جبرت فشر و دروا  
تا که آمد خوان بچسب و  
دم بود آشکار و دانه بود  
که مکن شرم و دست بطحا  
گفت نیکو به سخته اندک  
در خور خان چو پنهان  
که بخوابی عسل کباب  
مردم دیده که سبکی  
گفت از این مرغ بختی خور  
نیت بهتر از این ای جا  
ششهای تهر بیا پر شیر  
ساخت شش پدید و کرد  
که طریق و طریق بر من  
قصه آزار و زبودم کی  
شورش و ستیزه باز کرد  
افسر ز نشان و بسیر  
شد بر خیزه کس از

خود ده نضای خلیفه کن  
که بر سر پهلوی کون  
قصه گفتن صامت از  
برادر ششم خود بهام  
و شرح آن  
لودکی خوردان دید  
اندر آن خانه بهام بهشت  
ز کسر از غمره فاخته حور  
پای خندان آن بهشت  
گفت مردی فقیر بر نهام  
که همی خلقا بکر سینه کی  
بانگ زد و می خادمی بود  
آنکس بر بهام اشارت کرد  
گفت اندر جواب چون گفتم  
خادمان می بطلبند  
خواجها و راه پیش و خج  
آن بخور خورنی که سیر  
مرجا آفرین این نان  
در پس پرده ام کی  
پن شیرین شهد است  
گفت خوردم بسی شیرین  
تا که مرغی مستخرج کرد  
از چنین کلر شد بهام شند  
کنم انسان جهان چشمتار  
دست بر شیشه خواجها زد  
شور و آشوب در خج  
خواجها بر آشت غم  
این که سر بر زدی من  
شد چشمتار شهر زاد سور  
شد جدا شده زیار شیرین  
برزه او در زیر زهر چکا

که بر سر پهلوی کون  
قصه گفتن صامت از  
برادر ششم خود بهام  
و شرح آن  
کو بد بلیز غم و گذر  
خانه دید همچو بارغ بهشت  
زهره را که دره فلک شود  
دید مردی در دروغ بهشت  
دست گیری بکن که کد  
بگذرد عمر هم به بر نهام  
که رو ابرق طشتی از  
گفت اینجا کسار بر زن کرد  
تا که سر کشید بهام چون  
همی آمد و همی رفت  
بر سر خوان پدید شدند  
قوتی یابی و دلیر شو  
همی و قصص است از خوان  
بچنین نان طعمه او چنه است  
درین رخورد شرکری است  
بنود بسج چیز بهام  
بیک شسته است بخت  
ریخت از دیدگان شرک  
کنند تا که زنده است بکا  
اوریدش بسجده پیش  
سیلنی در خج  
گفت امیر دین چو کار می  
پیل پای می است پیل  
هر زد بلبل شکر خیر  
راند شبد ز بار سوزی  
خواست او در شکر چکان

که چو من هستم بخور و خور  
گشت برید یعنی و دود  
خیزی از مال و زکات  
بسوی خانه گذشت  
ز و پر رسیدن تر از  
طرفه باغی بجایه رفت  
شد بلبل لاله بلبله  
چون نظر او بهام شد  
رفت این نکته مرد را چو  
داد و دلاری آنکس بهام  
رفت خادم سچا کی بر  
دست خود را از آب گوی  
او بمن کرد حیل و دین  
از چنین کار می نمود  
دست بهی که کشید بهی  
تا که دم که مرد کرد  
بنکرین که چون رسید  
مان که باشد پرند و او  
نیز خجی بخور از این جلو  
گفت از این مرغ بختی خور  
گفت میخور از این مرغ خیر  
گفت اینجا کجا است  
خواجها نگاه گفت بر شمشیر  
قدی چند پی خالی  
خواجها تاجع گشت آن  
ز دیم از چو رو کرد  
خواجها از گفت او بماند  
خفت در پیش شمشیر  
ریخت صد پیشه شیر  
گفت تا چند حیل و تدبیر

مرد و نانا و عاقل و دیر  
توضیح و رشید بودان  
از گزند فلک و آفت  
که رسد سرش بر چرخ  
این سری سپهر است  
شده از کل خنجر و انگیز  
چون بهام این چنین شد  
خواجها و بیا بر نشاند و نوا  
جامه برین دید کرد و خور  
نشان شد بهی به خرم نام  
نبد ابرق بر گشت  
آید تاب ز قه که سچ  
شست بی آب که توان  
که بخوابند کسیرین  
کویا خوردنی همی خورد  
خولد و زار و غار و به  
سرخ از او چه رسید  
آتش او کوثر است بود  
پن که چون لکشت و روح  
که زند مرغ روح بهر  
لذتی زین طعام بهیتر  
خواجها ام کرده است  
تا که آید ششهای شرا  
داد بر میدان بخور  
سیلنی بر شکر کوفت  
خواستی کویا مرا تو  
باد و صد فاه فاه خنده  
شاه شد شاد از این  
خاک را که در سبب کلان  
قصه چند کسنی تاخیر

نادران و شمشیر



بره جسد چند یونی	قصه شیرین از لب کوئی	تا کنون ندیده ام ماهی	قصه کشتی ریش شکر	آنسه مرقه تیر ماه سید	آن تور اوق سوک آه سید
اندین تیراه ناچارم	که سرت راز تیغ بردارم	شب نو دو یکم اورمزدیمه	و شرح گذارشات آن	یافت راز تیر بردورم	خبر من ندکیت را سوزم
ان پریر و بکفت یکت	چه شود کردی مهلت	این غزل را چنان بارور	که فلک رانه تا بلند بود	تایید تو باده نشویم	تا رازک پر از خروش کنیم
مهلتش دوشاه و او بر	رفت تاری کرفت	سبش و صراپردی	ز کشت جان تیر در آورد	گفت در دا که نو بهار کند	تا ز دم چشم روزگار گذشت
فردین کو که شکو بود	بچود لدا رتازه رو بود	اندین شب که دلپذیر بود	اول اورمزد تیر بود	ماه ارد بهشت که کز کتب	چون رخم از بهشت بو شست
ماه خرداد کو دروغ و فوس	چه شدند آن سه طاس	تیرا، تو تیر مایه	بر هم هجویره چاه شدی	کشته خورم سدر تیر کا	خواهم از شیر مرگ کشت کا
اگر ای سب بود نه تیر	کردی از تیر که ششم خیر	بت خلج بدستان پدا	به نمکه ان خرج شواردا	شاه چون کرد کوشن	بوسه زد بردان چون عیش
گفت بکشتمت ز خون	بر سر قصبه بر ریشگر	خلفه اسخره می کما	کار دیگر جز این نمی کما	گفت آنجا بجا ماند کلام	که بخندید خواهجه بهام
گفت ای بدترین خواجه	من در اینجا چه کار دارم	خط کنون برگد کفیم	خدمت را بجا نینیم	چون تو مردی ندیده ام	که بود سخت دل تر از نرسان
این همه باره کشد بر تو	با همه نیش ناید او خجود	از پس خودی شربت	آتش تر ز خشک بزدند	تو باید زین جد انشوی	پادشاهی کنی که انشوی
گفت تا خوان عیش کتند	خوردنهای نرسد	هم بدایان ز غزل	بود عایش با طربستان	ساقیا ز اینم راه داد	چرخه آفتاب و سه دادند
مطربا ز فراهم آورد	رقص در جمله عالم آورد	عربی چند از کین بستند	اب را ندند زوره برو	ناکه از دور چرخ اجود	هر چه بودش تناع سلطان
اشک از دیدگان تمام	بسیابان برآمد و برگشت	گفت میر عجب یکم دکا	باید اکنون سخن کجی است	برزد دندش پای یکدیگر	بر کز قند ساخته شدش سیر
چند روزی شکو شست	بر سرش سب بیاورد	مکن از مال خواهجه پیچید	شاه از مکن رفت ادبنا	از چه رو بر گریز آوردی	مال نخواجه را کجا بردی
چون تمام این سخن شنید	گفت کف مرا پیشی	دو بش از پنج برید	او بدین حال خویش چون	عرب شفت برق دار	نخره برداشت همچو شتر
کار دی بر گرفت آن خو	که شتر را دو نیم کردی	از چه بخار من تو شتی	کافرو شوم و بد کشتی	گفت کریان بادل بیان	نه وفاداری و کیش و چهر
باد هر دم تو را تفویختی	که در می کنی فوختی	نخی انیان دل کشید	کشت چارکت و خوار	بیوفائی تو هم بس	کرد با او غایت از حد
کویا با سپر خویشی	بچو او شوم و کیشی	بر رخ او هام عاشق شد	این چغدر اوان چو شش	بردا و راعوب بخار خوش	شد عرب بکاف تیغ
از قضا آن عرب فی سیر	داشت شوخ لطیف کرد	صبحم کار و اینا ز راه	او فاد اندران کانکا	شدت سختت اچینا	شربت آتخته اچینا
بر سر شتری پیش تنک	بردا و خاش بدست	من چون که شدم از آن دل	رقم آوردش بخار خوش	دیر کاهی است کان کیر هم	سید هم نان خوان جود کم
آوردند سوی شهر اورا	غم و اندوه بود او را	زین حکایت خلیفه لب کید	افزین کرد آنچنان کینیر	گفت دشت که خوشی	سرد بسیار دان کم کوئی
قصه شش برادر من بود	شد بشرا چنین خجود	بسوی کشور کرتازی	اندرا بخا بوزی سار	تغ بر من خلیفه شد چون	کرد پرون مرا بقدر شهر
مصلحت بنیم چنین اکنون	که ز بغداد پانمی پون	چندی این که زه نورم	شهر ما تمام کردیم	چون خلیفه ببرد شتم	سوی بغداد باز بکشد شتم
من چون از شهر پارتون تم	شهر در شهر کیشتم	رفت مارا بچیر چنان	کر نمودم منزل و سکار	افزیدت قدر من از دل	شد کز زبان پیش من طبل
ان مان با هم چخت جوا	مردم عقل خواند و خج	خود شما اگر میداد من	که سرشته است از خرد من	عارف ساکت نکونم	ساکت هوشیار کم کونم
کرد روای پیش مرد هم	ماه کردون و خط من	ما چه کردیم کشتن کرد	شد بر کوشش حکر جان	بر سوی او غایت پیتم	نیک که ندیده و دانستم
ای شهنشاه آسمان بکین	آنجان گفته در جود	دل بیاز رده ان کوخا	کرده آواره از طون او	سوی لاک برزدیم غم	که چه سیخو ای از پری ای
که کز او طراز و یاد است	جلس کرد پیش و پیش	من هومی خانه ز کفیم	سوی بازار بچرخ زین	بکشد شتم تو تفرج	احدب آگاه ز کشت
بگفتش و خجتمش	شد در اینجا خوش جان	چون جهان پرستار	نود و دویم آسار	شاه شد پیش از کچره	شتری کشت خجتمش



گفت شب که دویم بر است  
صنم چو جادوی بل  
لفقه دوشش گرفت بخود  
گفت دلا که اسباید  
چونکه خیاط این شنید  
از چنین کل شاه خنده گرفت  
بر وصفت پهای تخت نا  
اندرین بار که چه میگوید  
نایدانی که نیم بر کوی  
شاه برخنده داد لب  
گفت باید به بنیم احب  
رفت دلاک پیش او نشست  
کرد منتقاش نرم نرم  
خبره باید نوخت یکم را  
هوش یابند و عبرت  
نیز دلاک را غم از دل رفت  
چون شد از شهر زاد این  
که شوی بدبصره دین  
بود بر روی مذکر که کید  
ماهری و کون و شکیبی  
کلخ و فرخ و شکر پاش  
موش و دلاک و بر خیا  
شکلید خرنه بروی  
باید آری پیش من رخت  
بوی قصر شاه یثار  
هست نیل بجلی نام و  
مرد شه لاله رو را آورد  
سرخی گریخ سپید  
ماند حیران باطله پیش  
گفت ای سرو قد سبیل ی

شب بهمن بکفک کج  
شد ز بهش جو خج کابل  
ماندش اندر کلو قاذو  
اگر از کنه کار او کرد  
رفت دلاک بقصود  
ماند از روی نوی و  
گفت ای شهریار بنده  
بجو کم کشکان چو  
مرد شیرین باغم نیکی  
گفت او حدیث  
آن سیه بخت تیر کور  
اندر آورد نوی شش  
بر کشید شوهر کلو  
گفت این قصه ای داده  
عشوه روزگار زنجیر  
از پی خدمت خود  
همچو کل بر بخت و باو  
ارسلان صولت فرید  
آسمان کشیدی قید  
بنده کوی سحر و جوی  
آفت چین و لعبت خلج  
نازک چاک و کوفه  
گفت باید در مرادش  
لاله در باغ شاه بایست  
گوهراره نور دیار  
از بهت آمده است این  
زین حکایت و شیردی  
سر بر برف خون ریخته  
برزد آواز بر کنیز و  
راه بردستان چو بیل

شب نو دود و دویم بهمن تیر ماه  
گفت آنجی سخن کند  
کرد خیاط اکثر بنفست  
اگر این باجرت تیغون  
بگردیش چو شاه نیکست  
گفت باو که ای خندان  
کارشان چنین است که  
گفت شجیت قصه از گفت  
بفکونی که نیکست از  
نیز بسود قصه از  
تا به نیم که سرکش چو  
ساعتی صبر کرد و چو  
ناکمان حدیث از پی  
تا نازندگان کارید  
شاه آن چارم دراز  
حالی ای خسته پی  
آنحکایت نام بردی از  
دو وزیرش می خریست  
رزدی آید بهار که سلطان  
که بکفتا شاه چنین  
ماند اندر کفست کفست  
بگذرم سر برید بر کرد  
دید چون یو پیر مردی  
اکم باید از چه چون  
از چه در قصه است اینده  
از چه دم نیز از زار  
کنم به کفست لب باز  
کردش که از آن قفا  
چون نکل از بخای  
کرد بیرون خلیج کحل  
عطسه برزد و بخت  
دست کجور بر سپاید  
برمانید و در شای  
از نیل بجو قصه  
ششم گفتش بر کوی  
بدی نیک دیگری  
کرد روی فضل خان  
شهر ریز و عزیز و نور  
بسرود چنیز شاه  
شد بخانه وزیر فرخ  
تا که من چو دشمنم  
بوسه خاک زد بخوشی  
هم بدایمان که خوشی  
دید کلخ کی کنیز شخ  
زلف بکشد و فرج  
سخن آنجا یافت آواز  
غفل انداز از سخن فلک  
چاشنی خیر و شادی  
کیناید بدست اینان  
جسمم گفت با کنیز و  
کر بود خوب بهر شایم  
گفت تا هر که فرمودی  
پری در لباس است  
عشق آنجی بسکد کلو  
کشته سبیل بکر چشمه  
مهر زد کل بفرج تار  
بر دل زخم در زرب

### حکایت فضل ابن خان و نوازیدین

آتش قصه افروختار  
احد سوم بخو اندیم  
که عجب طرفه قصه  
ورنه خواهد شد  
رخ چو قیر و رخ سفید  
باز کودستان خوش  
این جود و حب این  
گفت شاه کرت کین  
سخن که غیت دروی  
صامت این که را چه  
شاه کفما بخا و مان  
روغنی کور و درون کحل  
خنده زد کفشا پاک  
تا پس آید کاش چو  
همه رخلقت کرد ادا  
آنحکایت قصه ای  
شد شکر ریخ و شام  
آنکه میبود نیک خوش  
گفت خواهم کتیر کی طنا  
دل پسند و فصیح و  
سرخ روی سیاه موی  
خواهی از رسته این  
هر کنیزی که زین پس  
روزی دوی وزیر کرد  
جستام حاضر که غی  
چون وزیر این شنید  
لب رخ سحر و چشم  
هر دو چشمش زلف ریخت  
چون سه فروزه بر بود  
خواصه است که دلپذیر

جگر کوه و سکر ابله  
بردم او را بسو خاچوش  
کوهرت بزور کوان  
چاره بچاره انداز  
قائمش چو کمان پنی  
اکثر مرا از کهن  
مرد خیاط و والی والا  
سبب پیش از این  
لب سخو اجم گفتش  
پشت لب بر کرد و مان  
پرده از روی مهر کف  
بر لب حدیث و کذا  
این چنین قصه کشاید  
ماجرای کشته کان  
بوی خانه شافین  
هست شیرین و عجایب  
گفت این است حکایت  
داشتی نام فضل خان  
عشوه پر داز دست  
بکزد و ملج و شکر خند  
جلسه آرای نکته دان  
کرد باید تی خرنه پر  
جای دیگر بنای شری  
دید کان نیک نام فرخ  
اندر آرم پیر و شای  
گفت کو آن کار شکی  
برده صرخ کبود از راه  
میچیدی بسبیل آهوی  
شاه شد پیش لب شیر  
شب اردی بهشت یزید



ستار و کمان بر گمان  
گفت گفتا وزیر فرخ شهر  
که جز انیت شاه ماند  
هست دارای صد شیر  
که کبیر و بچک چند بر  
رفت آورده در دور  
کرده پیر جی انیش  
از پی شاه بصره شخم  
بهر خواجه وزیر ز شمر  
نرا که رنج دشمن غیره  
چون کل سرخ رنگ کبود  
جامه لاله رنگ کبر  
اندر آن خلوتش خوابه  
ندی راه بر خرنه شاه  
ست و بیابک و شوح  
کر زنی را بر زنی باید  
به کلخ وزیر پاک عیار  
گشت چون سب سرخ کشت  
با کبیران بمنزل خود رفت  
چون که در آب روی آوریم  
دو کبیرک بجای بر گذاشت  
بر سر بشار عقاب  
سخن اینجا چه کرد شور و  
گفت اینجا ماند بخت چین  
گفت انیس بختی ز او  
تاخت بیرون کار زهر  
شهرش تیر و ابرو شمشیر  
گشت آشفته و رفیع  
دید اناری بنار و ن  
مستی غار کرد و بیغ

در شاندار سخن  
بر سر آب با کبیر و ش  
که سکن در سد بخت  
موبهست از علوم کام  
رو پستی کند زیلا  
سوی خواجه وزیر آورد  
نوبه شش نهان شد  
ماهر پیش آفتاب  
این بت سیم سیکر آن  
چون کل از قافیه  
لاله اسل آفتاب  
در دم روز پیش شمشیر  
کرد شریفان بخت  
دزد را را بهر ابدان  
فتنه کبیر و زنده و پا  
کر زنی تیغ زنده بر باد  
کرده اماده چند خد  
بجهان شد بر رخ از رخ  
در بر او زن وزیر  
آبر از رخ انیس کیم  
بر انیس بخت  
از هوایش بک کرد  
بست لب شهر زاد  
که درآمد بقصر نورالدین  
دل طپان چون کبیر و ش  
شد خرامان شیر نورالدین  
این بختی بکشد انیس  
محو و حیران شد بخت  
چهره عاشقان بخت  
کرم روی کبیر کای

شب بود و سیم اردی بهشت ماه  
فیتس این کبیر و خا  
صاحب این کبیر و ش  
نیست علی که او نمی اند  
دست کربنی و کاخ  
پیر مردی بدید از انیس  
گفت با او وزیر نیکو  
گفت خواجه خوشتر  
خواجه بزرگتمی بوزیر  
چندی در انجان خود  
ست کرد در دوش  
شادمان شد وزیر فرخ  
کای پر بچه پیش  
کریانت کنی بختی  
در دوشش شتر از دزد  
مان در دوش  
شوخ و خورشید کبیر  
شد بکر با به پستار  
گفت نسرن بدید  
که تو بودی بیافعی جان  
تا بد از پشاند  
باید این از تیر پریرید

شب بود و سیم اردی بهشت ماه  
چیت گفتا بود و دزد  
گفته او را باین  
صد هزاران ستر  
زهره بر چهره  
کرده کرد و دوش  
رضی کربنی بهای  
زهره را پیش شتر  
گفت پندی بگویم  
سار عیش و طرب  
شود او شسته سحر  
بر دور بهشت را  
جلوه هر سو سیار  
خواهدت بر سر  
رخ چو ستر و شتر  
نبه خورشید از انیس  
رویت بخت کبیر  
تن فرشت چون کل  
چون بکر با به کشت  
یشدی آفتاب  
کس نباید پیش  
شاید از انیس  
شب بود و چهارم شهر یوریر ماه  
کبیران بر آورید  
گفت نامه رخ پسر اف  
پسری دید از جمال  
غیر از دوان  
نیز بر روی او بدید  
دوخت کبیر کبیر  
رونها دزد بر فرار

کرم شد بهر قند پر دزد  
زرباید بای بر ابر  
این بهانیت  
کر زنده و دیکر دارد  
گفت با او وزیر  
از دو هفتاد سال  
ارد بهم ده هزار  
در خورشید  
این کبیر کبیر  
تا رنج سفر بر  
پس بکبیر  
خلوتی از برای  
رخ نامحروان  
اندر ای ترنج غیب  
دانش غیب  
چون بخت کرد  
چون برین کبیر  
پس شتر شد  
گفت بخت کبیر  
نیم ساعت چه کرد  
چون مان شب و دزد  
بسر و دزد و سیم  
تا بهیم که چون بود  
چهره شش کبیر  
هران کوک بخت  
بعنی دید غیرت  
شد جوان محو  
استادند مکانی

اندر آمد بدستان نازی  
بحری از برای  
که بداد است  
سرغرا از هوا فرو  
خواجه را بکبیر  
استخوانی و پستی  
چنینم این لاله از کلد  
آفتاب و دست  
میرا روز و شمشیر  
بشکند و نماند  
دشمنی باب و منزل  
که در آهسته جدا  
چون پری در کاش  
پسری دارم و اسب  
شهر و یا شد نام  
شاه مارا قام  
شد کبیر چو بکبیر  
که در بر پرند  
بنده بکشدان باب درون  
سوی کرم با کبیر  
بنده بای او  
اندر آمد بقصر نورالدین  
بر سر قصه  
مالوت رفعت  
که وزیر نموده  
برک نیلوفر  
رفت از دست  
طره شش حلقه  
بامک برداشت  
چشم از دور و دزد





بهاشت نظاره میکردند	سیراه و مستایه کرد	پس از آن در خمر سپهر	نشست خورشید در خمر	بر رخ هم نظریه بستند	چشم از دیدن جهان
اندر آن حال گفت نوار این	باین مجلس چنین	تو که نیتی همان خمر	که برای منت خریدی	گفت خمری جانان هم	با تو خورشید در خمر
جز تو بهرام که شود یار	سر او از تیغ بردار	چون پیر شکر خور	دست بر کردن خمر	بوسه زد و بلبل غیش	لاله را که در خفت غیش
نیز این بکلی سرباز شد	نوجوان را گرفت در آغوش	دست بر زد بطره اش	طره در دست او بر زد	شور و فدا یافت آن	کام جو شد از آن شیرین
شکر شرباب نهاد و یکید	اندر افکند می که یکید	کوهر شراب گفت از کلام	خاند بر زد به نسیان	آن کین از آن افکند	دو دزد و دو مستایه
ساق بر ساق لب لب لب	یکو از خود امید ببرد	بر کشیدند نعره کین	شد که زبان نیم نوار	زن خواجده را از آن	پایز که با بر نهاد و کج
دید شوری بیک شمشیر	گفت از چرخ غلبت	دید بودند هر چه آید	در میان آده بود چرخ	همه را یک یک بیان کرد	را از پوشیده ایها کرد
دلستان هر دو بوی	روی بر کند و موز کار	ماجرای فرده و مین	از نسیان شد چوین	گفت او سخی نقره زرد	پسری بدید خوش نظر
چه بستر قاش چو شام	بسته کل و دست بیل	چهره اش بر آید	دل زهرش شکلی	دو ختم بر رخ نظر بپوش	او را بر گرفت در غمش
بنوازیدم از حساب	گفت بر منت خریدی	من بقتار او دو کوش	راست پنداشتم شد خمر	گفت خبر آنکه در برت	با تو چون کرد و کار چوین
گفت زلف مرا بکشت	قیمت مرا چوین بکشت	گفت خراجم که در چوین	گفت بوی شکر بود	گفت خبر بوی که در کار	گفت بکشد و بند نیلوفر
گفت دیگر چه کردی بکشت	شما در میان باغ	کرد از خار بر کلاچا	سفت ز کمال کس چرم	چون اینسان نرسید	کشت که این در دیوان
گفت دیکه که چرخ زکامی	کردن این خمر کاری	پسر مرگشتن اندر	انجیر کر بشه رساند	داد خواهد بیاورد	هم در اندم و زیر شمشیر
در خورشید نغیر زن	این چنین حال بسید	گفتن قصه نسیان	شد خروشان و زیزد	گفت دیدی که گنبد	کرد چو نان بفضل جان
این ساوی اگر بداند از	زنده از کسی نماید	سخن بجا که در قفس	گشت خاموشی که قفس	نود و پنج شب آمد	رفت خندان پیش بان
گفت ای زهره خورشید	شب بفرستد بود	شب بود و چرخ	گفت این کو فضل خان	بر کشتا غنوات بهار	بر دلم زن سپید و آرا
آتش رخ فروختن	از رخ چرخ نتوان	گفت باز آن کو	گفت این کو فضل خان	که مرا نیم زن ساوی	او از این کار حال آگشت
آگهی که بیا بد از این	اورود در بر ملک	گفت او را که فضل خان	یک کینز که خریدی	بپسندید آن پرور	داد بر پور خوشتر
گفت این آفتاب مهتاب	ماه با آفتاب دارد راه	بنود شاه در خور این	تیره مرید و ز آریا	شاه کوید بفضل خان	این سخن است سر بهار
زانکه او سر دیکه نیست	راستش در سپید	ابن ساوی شاه در	رختی که در آریا	سوی خانه ام نور	بر در این کینز آریا
سرفقت ز بیم جان بجا	شاه را آگهی بدید	شاه لابد مرا بخوهد	نه پناهی جانم	نه پسرانده کینز	همه کردند خفت کور و کفن
زن بکشتا بفضل خان	کس از خبر زان	خود تو سر پشرا بکند	رین حکایت روان	زانکه سر بسته چرخ	هست پوشیده از کسان
با دهم نیت آگهی از این	کس چندان خرید	چون چنین گفت سر	بر گرفت اندک وزیر	از در کوی نیز نوار	بود از کار روزگار
داشتی با هزار حیرتی	چون پری خوش	روز آمدی نهان	شب کرفتی پیش در	باز پیش از سر شدی	رخ نهفتی بکوشه دخن
تا بیکه کارش نیت	پنجوفش و شش	گفت یک شب وزیر	آخرین کار کشت	کرد اینان کینز	آند و خورشید سمان
تیره خواهد شدن ز این	بود تقدیر این چنین	که تو از بهر شاه جونی	دیگری اندر و جوی	گفت با او وزیر	حال ای ماه رو چو بایر
گفت امشب ز روی	در فکن خویش را	یمنی از کشت نوار	آیدم همچو ماه بر	خیز و ره گیر تو	بوسه این زن نوار
ده بد و آن کینز کل	شاد میکنم این	زانکه این کار خان	دوست دارند بهر	کر زنی تیغشان	با سپیل مه شمشیر
که دایر کار را فرستد	خفت بید از کینز	تا که ان با زبان	تافت خورشید از	چونکه او را از	ز و بشیر شمشیر
خواست تا سر بر دوش	مادرش شکر تیغ	بر جید گرفت تیغ	گفت ای حشر	این چنین شاخ	سر و آزار که گفت



لریجه باید بخور عشق	خود بنایت را روشن	موجوان خیزد شکو	راواز ز کسان هم	گفت ای باب هر	که خدای آباد جان
کرتوشیر بر سر هم	بر که دشمن کن	مردن ز خنجر تونده	کار من چاکری کست	چون وزیر از شیر	اندرا فکند شیر



جی شکست زمره فرو	بوسه چند از پیر	گفت بان پدر این	از این مجلس روی	بزنو بشیدم آن	بت چمن کمال هندو
لیک شرط این بود که	نفر و شش خود را	راز باید نفق زلز	تا به پنجم خدا چه	کشت از این قصه	رفت شد جفت ماه
کر دبا زین هم آغوش	از می عشق یافت	نیز این مجلس از	پسچو ابروی خود	قدر وصل از	که بر میدند باز
شاد بود و چنین کیل	نه غنی بود شان	انکه از کار چرخ	ابن ساوی خبر	لیک از بیم فضل	دم نیارت زد بر
اندران حال چرخ کاش	بازنی دیگر آرد	کشت بیار فضل	بدکان شذ کن	بخر و شید سوی	خواند او دایه
در زمرگان بفت با	کای پیکوش کز	که مرار و ز شد	ای چنین بهرام	بهر مردن مباد	هر که زاید باید
کر کز کسی چو لیک	یابد ریاضان چون	یاب به پیشه درون	یا خرد در نیام	یا قوت از خیر	یا ز یک شت کو
یا ز یک نفره رتخ	سنگ انچه در ز	یا چو سیم رخ	پیرا جای بتره	انکند یا بسوی	سر سهرابرا ک
عاقبت مرکش آرد	سر نکوش کند	ای پسران مان	عاقبت بین عاق	دین فوری ظلم	ظلم سوزی دین
دور شو از جفا و تار	کن نیکی همیشه	مردم آزاری از	کن تر رحم بر	با خردمند دانا	از جفا پیشه
این نصیحت زیریم	دل منبر جهان	کرشوی کوه	ما گفت مرک	که سرت با ستا	عاقبت زیر خاک



این گفت و نهاد دید بهم  
 کندی که طعمه دم تیغ  
 ماه از زده بلال خورش  
 دست زد که ببلال انبر  
 زان بغیر و خورش نام  
 یک از آنکوه و آن جنتار  
 پس از آن نوزیر انبر  
 چون بر این هفته کشید  
 حلقه بر در نوخت پی  
 تا یک اندر این سراسی  
 اندر آور بباله بر بطونی  
 اگر از زرقه کان بیادری  
 شاه ترکان و سایش  
 به بود آنکه در طرب کوشیم  
 نو و شمشیر آمد و خرد  
 که برافروخت روی آید  
 کرد ساز طرب و زاهم  
 بر گرفتند راه سوی جانا  
 نوجوانان نشاط گرفتند  
 آن یک که زدی بر بطون  
 که خوشا چنین جایون  
 روز کاری نوست و زوی  
 کل ندر سرخ خیمه در صحر  
 که بنشینم آن زمان من  
 بتاشای کل چو در گذرید  
 مست کل میشیم چون بل  
 دارم امر و زور کاری  
 نیز میخواند نوجوانان  
 عیش کن عیش و تیر تیر  
 منم آنکه دشمن عالم

در گذشت نوزیر فرج  
 سازد که سوا بر سر  
 شد ز دریای چشم لول  
 زد بخون پر چه تیر خورده  
 رستخیزی بیای شد  
 بود بن سادی کیدار  
 استگ ریزان کج کیدار  
 کشت بر چیده و شمشیر  
 رفت خادم کشته و در  
 از برای پدر خورده  
 داد دل اکیه از بطون  
 سیم و زرقه کان بیادری  
 که زندی سنا چشم  
 بنوازم چنگ می نویسم  
 کرد شکفته غنچه شمشیر  
 شد بدلت که از صبا  
 چنگ و تار و کمانچه  
 شد ز رخشان شکفته و کمان  
 رقص اندر بساط گرفتند  
 زهره را ختی کرد  
 لوحش ز طالع فرو  
 هر چه از عمر رفته کوی  
 فاخته افکند دو غوغا  
 رفته باشیم از جهان تو  
 جای مازقه کان بدید  
 کاه چیدیم لاله که نبل  
 یاری و تازی و کاری  
 اینغزل را ز هر شیرین  
 از برای خیره نخت شمشیر  
 زده ام پشای بر عالم

هست اینگونه کار بر سر  
 کاهی اندازد بکام  
 چاک بر زبانه کزین  
 بخروشد و روی خورده  
 خلق یکسر چه هست  
 خاطرش شد از آن  
 و خسته شد بر خا  
 شب ششم که شد جانی  
 پای کوبنده سویش  
 کیت آنکس که نمرود  
 بخت بایش ز غم و فدا  
 کوفیدون رستم قار  
 همه رفتند با هم ازین  
 چون آن از قیاس شفت

روست که غم کنی شاد رخ  
 کاه بنشاندت شمشیر  
 باد و صدوی و زوی  
 جای است از دود دیده  
 زین حکایت یافت خبر  
 بر سر از حیل میزدی  
 که همی سود سر بر خا  
 یک از دوستان آید  
 دید او را شد و زار و  
 آخرا و ایدر نمرود  
 عیش امروز اکل فدا  
 زنی کسری جم و هم  
 رفت خواهم که کمان  
 غم زدن و بچو کل بخت

### شب نود و ششم خمر داو و تیر ماه

خواست از جانا  
 لاله کس و کل و زین  
 کشت از جای رستگاری  
 بسوی رود و تار پیوند  
 آن یکی که می چو چشم  
 روزیست و دشمنان  
 کزین روز در قح صبا  
 آشکارا شود هزار در  
 ای پس آید کاه از پاره  
 چون تفرج کنی صحر  
 کاه چون قمری که چید  
 بطا به است هم ساد  
 اینخو شاکل خف نسیم  
 ز جیش و جیش سیم  
 ساقیا خورده می شمشیر

ریخت بر لاله خمرین  
 باده تلخ و شاد شیرین  
 بنشت و نشاند کمان  
 چرخا بود و تار پیوند  
 خورده از لطف چشم کاه  
 هر یک از چهره شمعند  
 کسج داند که چون فدا  
 از درختان کبود و سرخ  
 ساغری ناپا دارد  
 یاد آید از نبودی ما  
 می نشینم زیر سایه  
 ساعیش است نسیم  
 لاله روی یار و ناله  
 هر یک از شمشیر  
 پای سمر ازین شمشیر

که کند باشت ز زهر خمر  
 چو که این گونه دید لور  
 مادرش هم ناله اندر  
 از کیزان از غلامان  
 همه حاضر شدند  
 کردی افسوس و شکایت  
 باز کشند آنکه از خاک  
 کرد آنکس خاشاک  
 گفت چونی تو ای کل  
 خیر و شکفته شمشیر  
 هر چه داری بخور و بشو  
 کونو هر ساهم و کمان  
 چون چنین است از غم  
 سخن اینجا چو طرچ  
 شکر از لاله شمشیر  
 خوشتر از سر و سب  
 اندر آخال نوجوانی  
 و او یک سر ایشان  
 آن یکا که فی در باب  
 آن یکی خوی ازین  
 ساقیا خیر و خیر جا  
 ای بسا بعد ازین کل  
 زیر شمشیر و از خوان  
 چون آنغمد لاله با  
 را که یک روز چون با هم  
 دیگری کاه آتش افشا  
 هر که دارد چو سب  
 هر چه داری بفصل کل  
 از د کسوی نیز نور  
 ده چو شمع زمی خونی

که سر پرده ات زنده  
 ریخت بر ماه خوشه  
 کاه چون ابرو که چو شمشیر  
 خواست فریاد و شمشیر  
 رفت فریادش کج کمان  
 همچو ابر بهار زاری  
 بر گرفتند شمشیر  
 در پس دستا دیو  
 از چه چون نشسته  
 شاخ اندوه را بر آزار  
 مادم مرک در طرب  
 نوز و طوس و سیر کاه  
 نام اندوه را بلب  
 مهر کلرخ کج کوه  
 گفت اینجا سخن که تان  
 و شک و ترد و خار  
 از بزرگان شهر  
 کرد چون قاتلان  
 آنک اندر کج کوه  
 که کنی بکوه کردی  
 از می این بزم را نظمی  
 بلب آید کوه را بوب  
 از خون زن شود زور  
 از کل روی بان  
 سر سبز میزدیم قدم  
 اینغزل را بشورنی خواندی  
 سر کردون بود شمشیر  
 باده لاله کج کوه  
 خواندی از شور و شمشیر  
 را که میجویم و خونی



بازمان جان بک چاک	کرد سالی شاد و خور	رو آمد کویل خر غنم	گفت پنهان چن بوردن	ایچنین زرش سستی	بکنند پش از تری دتی
باش که ز کس بدستی	خوش سرود چکنم ورد	گیری از کوه ننی از جا	باهمه سختی او قدر از پی	نوجوان شد ز پند ز	زهر چش می بو او
گفت با او که ای کنگل	کنم حال جوئیسر بیل	بخل بگذار که بکری	رو سیه نزد دیو و دود	باش از دست خیم خوا	ترت تو را کنم که گوش
زانکه دست من است بر	ابر جز بارش نشا	چون کیل این سخن از او	رو از او بر نهفت هیچ	همچنین باز دست الین	زرفشان شد چو ابر فردن
داد کخی به نفس باد	نامد او از سی زرقایا	کر کفستی کسی نیز مبد	که فلان چیزیت نغزو	در دم او را بد و خشی	پنجو خورشید میدریدی
تا سال که چنین شد	بود بر روی دوستان	کرد از مال هر چه بود	پنجو خورشید کوزد بر	بود در نش خندان	که درآمد کویل در باد
گفت با او سخن بس کوئی	کرد اینجا کار خاشی	صبح کا ان دم کرد	شاه چون شیر خوات	شد ز اهوی خوشتر احم	کردی شوکار آهوی
دست بر در انداخت	سخت بخیر هر چه بود	کرد از آن روشرا	تا که بیا رشب ز نداد	نود و هفت شب سپید	گشت بر روی ماه زلف اند
شاه بر قصر کرد خفا	رفت پیش آهوی خفا	شب نود و هفتم داد و تیر ماه		ران هوک کرد فشر	بامی پنجو چشم شیر بخور
مست کرد دید و از سستی	کرد باز زلف یار سستی	پنجو شک عیسر کرد	تا روز چهارم جوش کرد	دست در هر کجا که زود	جان جان بدیل دل
گفت از این زلف را باده	بسته صد کاروان	این زلف است از کجا	دست بر آن او را بیا	چونکه از کینه شت عطا	گشت از خواب بیتی سید
گفت با سر و قورچین	داری امشب چراغ	آن بت انیس زان رو	کرد دور از سرل سر	گفت باید درین شب مرد	قصه را آب تاب چن داد
سخن اینجا بکوفت جیل	که پیش چنان رفت	گفت با او سخن بس کوئی	کای جوان با چندی نوی	فکری اکنون بی طرح	که بشیری نماده است بجا
رفت بخت بهار و ماند	غم شد بهره زین	هر که به زرشود بود	مرغ به پر کجاکت پرواز	کر ز رویم باشد اندر	میوان کام ز درشت
هر چه کفتم ز کف میفشان	ورنه خواهی شدن	نشیدی بر پر کنی	ریشه خویش از کجای	چون بدوشش داد	اندر افکند سر بر غنم
سخت حیران کارشون	از دور کس را نکش	چونکه یارش خنچن	سارین نکته را بزمیند	کرد از آئینان قدر	شد پورش چن از قن خوا
گفت امشب زخم بخور	ایچنین با جبر نبودم	این کفتم نهادن	و کرمی شد بنزیرا	گفت امشب بهر نمود	کر فکلت کرد از برت دوم
زانکه باشد بر ادم بیا	دل بهرست پر غم و یار	پس از آن بگری جای	نقش شیرین دل است	گفت اینجا چه مادرم	مرد خواهد بی شدت
بایدش پاپیش بکزار	تا حق ماری بجا	همچنین یک یک گفتند	بر گرفتند رخت و رفتند	ماند تنها بجای نو	گشت کریان چو ابر فردن
خواند انیس بکس را	بالب خشت بادل	هر چه باوی سروده بود	بنگوش کشته بود دل	گفت با او تمام سو بوی	ریخت بنم ز کس آن کار
گفت اندر برت بسی چو	آدم تا که سارست آگاه	بد هم پند تا که داری	سیم وز کم بهر زمان	دیدت ز بهی بر فنا	این دوسه سفر را خشی
سنگ که دشمن بالم	زده ام پشای بر عالم	دل جامیم چو چم شاد	کنج پرویز در برم باد	دل بندم کنج باد آور	خواهم او را کجا بیا داور
کر کنم یاد بر فغانم	باد آورده را دهم	خیزد باده ستی پر	که نه ز ماند و نه چم کنج	سیم وز ر زلفش	می بد که رفع غم زدی
من چه نیسان بر نشیدم	باز شتم سکوت بزم	گفتم او را دل از طرب	پندم اکنون بکوش	باده ش گفت اکنون	نخور دیر نپند من
گفت آنم چه این نو	ریخت بر آفتاب	گفت ای هر دو تو خود	که نمودم چسان زرا	شاد کردم ز سیم یار	همچو باران که بنزد آرا
میروم من کنون بخان	نیز غم بر باشان	شاید بکنم	بر فغانند ز زرا	بخت کرد و کرد کرایم	دولت رفقه را بدت
پس از چن که شمع خور	پیشیم به خرید و خور	دست از شمع و شمع	راه پیش بخردان	گفت طرح قدم نباید	سوی ایشان شدن ارد
نه پذیرفت پند یار	سوی یاران گیر	رفت اول بهار	به در خانه یکا زان	حلقه بر درنوخت	پشت در شد کینه چو
گفت آن کستی و کورت	در چه کوئی کار تو	گفت بر کرد پیش	کو جوانی ستاده	کوید او با دو دیده	که نمم پوفسل خان
کوشش روی چه او	گفت رو کو کون	آنکه خواهی بخانه	چونکه دیت باز کرد	چون کیزک از شمع	رفت چون پش نور



گفت ای نو جوان کس است اینجا  
گفت با خویشش کز این کجاست  
این گفت بصد هرگز آن  
هم پشیمان هم پشیمان  
در بستاند و روی نمود  
این دو مصرع خواند و گوید  
هم بدان طرز حال هم می شود  
سخن اینجا چه یافت رفت و داد  
تو و او هر دو فتنه گیرید  
تو زلف آفت دل دینی  
دست آگاه ز دسوی خنجر  
رفت بر کار حاکمیت پردا  
شاه شد پیش آفری بخت  
باد ده که تری بجا آورد  
باز بر جام باد به زد و  
باده خورد و نخورد کجوه غم  
بر روی آن لاله چهره رجوت  
گفت با او که یورالین  
تو مرا همچو جان اندرتن  
دیدم باید ز وصل خنجر  
چون نیس بحلیس اولال  
از چه بفرستی این پری  
چون ز دلالین بخت  
سوی لال از کز این بیت  
چون که بنوی این بخت  
زانکه اول بود و چون  
کرد و او را ز ما جبر آگاه  
از چه بر چهره اوزنی سیل  
در کشم پت بر سونایا  
ز به پاشم من را هزار آسای

خواجسته بود که پیدا  
در برویم ز جور باز کرد  
پای بر زنجیر شایک  
بر کل سرخ زاله آشت  
ده چه پیر میوفا بود  
که چنین گفته در آشت  
هر چه در خانه باشد بخت  
پنجو دریا در افق بود  
جمله آمیز و شوق و خنجر  
فتنه هر کجا که نشین  
خواست تا هر دور آشت  
زیر دستان شاد  
گفت خیر از بر بخت  
بر که بوشش کاه بود  
کرد از جرحه فلک است  
داد گرفت از جهان خنجر  
گفت باید مرا بر دود و خنجر  
را از افشان بلال وین  
کردم از جان خود جدا  
چاره نیست جز خنجر  
دید بخت و خنجر  
این کل سرخ سر خود را  
باجریش و تمام گفت  
گفت او را که این کجاست  
چهره اش شک و با خود  
من بین زهره می شرم  
بجان روزگار گشت  
کسی از پیش خنجر  
بفرستم بصد هرگز آشت  
نیست فانی شدن در

می خنم که در کجاست  
نشاید حق گفت  
در برویش تمام گشت  
بانیس بحلیس کجا  
شد قمر رخ ز دیده خنجر  
این غل دستان کجاست  
خرج میکنم ز خنجر  
بست لب شهر از خنجر  
شب نود و هشتم دیباز  
حیفش آمد که خنجر  
مردم از ار کشید  
خواصه این که است دیباز  
پس از آن سر خنجر  
چنگ را باز در خنجر  
زرقانده و کشید  
زرقانده و کشید  
کر چه ایما هر پشیمانی  
اینکایت تر است دیباز  
پس از آن علاج نوالین  
کرد آگاه و نوالین  
خانه ات اچرا کنی پناه  
شد چو دلال که از دست  
گفت لال کین نه بان  
شد کون وقت اندک درم  
این گفت کین را بر دست  
اندر آمد بروز بخت  
گفت با او جوان که درم  
کردم اکنون فایان  
حالیاد و تری عظیم

بو که در خانه شازم  
داد از دست کجاست  
رو بر و آشکار نمود  
زین فغان بوی فغان  
گفت کفتم تو را نه خنجر  
کس اندک در شیمی  
که بزرگست ز خنجر  
شهر و شید و نوالین  
شب نود و هشتم دیباز  
ز کجا شب چو سرخ روی  
خلق بر دند بخت  
شاه را شور و فغان  
شور از پشیمانی  
گوشن نفهم پشیمانی  
تا که خنجر نماند در خانه  
بر هیدن تلخی و خنجر  
دل مرا همچو زلف شفتی  
دوزخ دیگر است دیباز  
بر دانیس بحلیس کجاست  
گفت ای نو جوان پشیمانی  
کشورت را چرا کنی پناه  
بر دند بخت  
بخت از پشیمانی  
ریت خصم کون بایزم  
به بهار دور و بر آگاه  
ماه رخسار را از او بخت  
دوشس هر کجا پناه  
بر هیدن ز خنجر و در کین  
کوبی و شتم از زهره

چون بنیسان یورالین  
شاید آندیکه از خنجر  
چون بین کون و نوالین  
یک بیک می خواند شفتی  
که مرد پیش این خنجر  
چون که در صرفال کجاست  
چون این بخت شفتی  
گفت تا چند خواهر است  
او را با لایق است بخت  
توفسون زنی فغان  
زان بت تلخی و بخت  
نود و هشت شب چو سرخ  
ان بختی رخ بخت  
گفت اینجا سخن کجاست  
در شبان روز بخت  
گفت روزی بیاد دل  
که بخوابد خدای شفتی  
تو بهارین کجاست  
گفت نیس بحلیس کجاست  
سوی لال که بخت  
این نیس بحلیس کجاست  
از چه بفرستی این پشیمانی  
تا که مان این طرف حکم  
خواهد او را از خنجر  
گفت لال اولی پشیمانی  
مرد لال چون بدید  
سیا چند ز زبان  
بگو دم و جان بخت  
ورنه در قیامت و بهایی  
ریت شک و پشیمانی

گشت کریان کا خنجر  
گشت کریان کا خنجر  
گشت آشت حال کین  
باد و صد غم سرخ کفتم  
گشت یزان شفتی  
حیش کردی باد و شفتی  
هر چه در خانه بدست  
آورد تا بر دود و شفتی  
از سر دلبری نوالین  
ده و ده از بهر آگاه  
شد جدا شاه آسای  
گشت تا نزالف شفتی  
دست بر زد و بخت  
که جوان هر چه بخت  
بر داند کار و بخت  
حالی ای صحران پشیمانی  
بهم اندر رسم بار در  
از رخت باغ لاله زار  
هر چه کفتم آشت  
نور خورشید را از او  
که ز من باب تو خرید  
چون نوالین خنجر  
کرد بن سدی ز کین  
زانکه گشته است بخت  
این کلند ام کجاست  
پای بکذاشت پشیمانی  
این سادی بد و بخت  
که مر این با هزار کجاست  
نبود حاجتم نیم شفتی  
باشد اختر هر آنچه در دود





کر کنیزان شوند سرباز  
غول این حور را نه سیاه  
باد لغت بفضل خان  
دست زدن پیدار  
اندر این جانشین پستی  
علیرین وی قصد کرد  
عقد دندان زیر ریخت  
اهل بازار از کین وین  
زانکه که ضربتی خورید  
زان طرف بادان خوان  
این سادی بان شکوه  
گفت گفت تو شکوه  
گفت کیت تیغ کین  
از پس یک کشید خروش  
دشتم هم و خوفش  
آن قمر رخ کنیز زهره  
دید چون لاله رو گل  
گفت با خود که پیر رخ چین  
شاهرا چون دوطرفش  
با کنیزش بیاورید بر  
داشتی دوستی بنورالین  
رین خبر شد طول سخن چون  
که بریدند کوه و که صحرا  
چون در این جانشین پستی  
رفت پابر سر سمنند آورد  
چون صدم رسید ز شکار  
باد و صد کینه اش کین  
صد شب سال بر گذشت  
گفت خون مرا بر ریخت  
پس از ششوی جان

یتونم خریدشان  
خارجی کنایه گلده  
که چنین شد خبر  
نفره بر کشید چون  
هر بر غنچه ز دود  
بر سر قصه رفت و لو که  
همچو فواره ز برش سخن  
چونکه بد مهرشان بود  
شاهستان سرباز  
این سادی قدم بر  
بر سرش هر چه بود  
این صبر یک بر نفوذ  
بر نیلیم ز روی زمین  
گفت از نهفته اگر  
که شود کت فضل خان  
که بود در ساری نالین  
زلف اندازد و شوخ و  
هست شایسته بهر نواز  
با چهل تیغ نمرود  
تا دلش از تیغ کین بد  
گفت ازین قصه تیغ کین  
گفت کت کت کت کت  
تا رسیدند بر لب  
شهر از افسانه رخ  
ماخت سوی شکار چون  
بازاران شکوه  
نقشش را خراب  
قصه پردازی و فکال  
انکه او را باز کار  
گفت خایه بیا برید

این سادی چو این  
دادی ای باد و تپ  
بد جوانی دلیر نور  
همچو کرسیوشن خایه  
شب بود و نهم آذر تیر  
گفت اینجا کت این  
روی کافور کت بر  
بر جمیدند با هزاران  
خادمان از این سخن  
یش شد و ان سیر  
گفت کت کت کت کت  
تو نفر و شمش که بد  
چونکه من پر بودم و پر  
خنجر که از تو نهفتم  
نه زش ماند و نه خت  
این کنیز است و آنمه تابا  
طره اش صد هزارین  
این پسر نور و آفرین  
گفت تا زید سوی نور  
آنچل تن شدند  
رفت پیش او چو بر  
همه خویش را بر آرد  
از قضا ناخدا از روی  
خواب بر چشمش آرد  
که در آهوان کین کین  
دست بر زد و تیغ کین

سوی او شمنان کرد  
دولت خویش را تمام  
چون سیاهوشن  
مشتی اندر زان مرد  
شب بود و نهم آذر تیر  
گفت اینجا کت این  
شد ز خون نرجس سخن  
بسوی خادمان زدند  
بر کشیدند جله جنگ  
دست بر سرشان آید  
این کنیزی که هست  
غول چری دیو مینی  
کرد انکونه نام که مینی  
از پی مصلحت نمی گفتم  
نه زش ماند و نه کین  
که تو کت فضل خان  
غمزه اش نیز کین دارد  
او بر این نو جوان  
خانه اش را کون کشید  
بکی پور فضل بن خان  
داد او را خبر زان  
شد بر دلی رو بر دار گذشت  
کشتی افکند بود اندر  
شاه با ماه رو بخواب  
آتش افکند بر زمین  
خواست تا نیز کت کت  
شب صدم امان تیر  
این کت کت کت کت  
زانکه که او سر است  
کردت بیکناه از چ

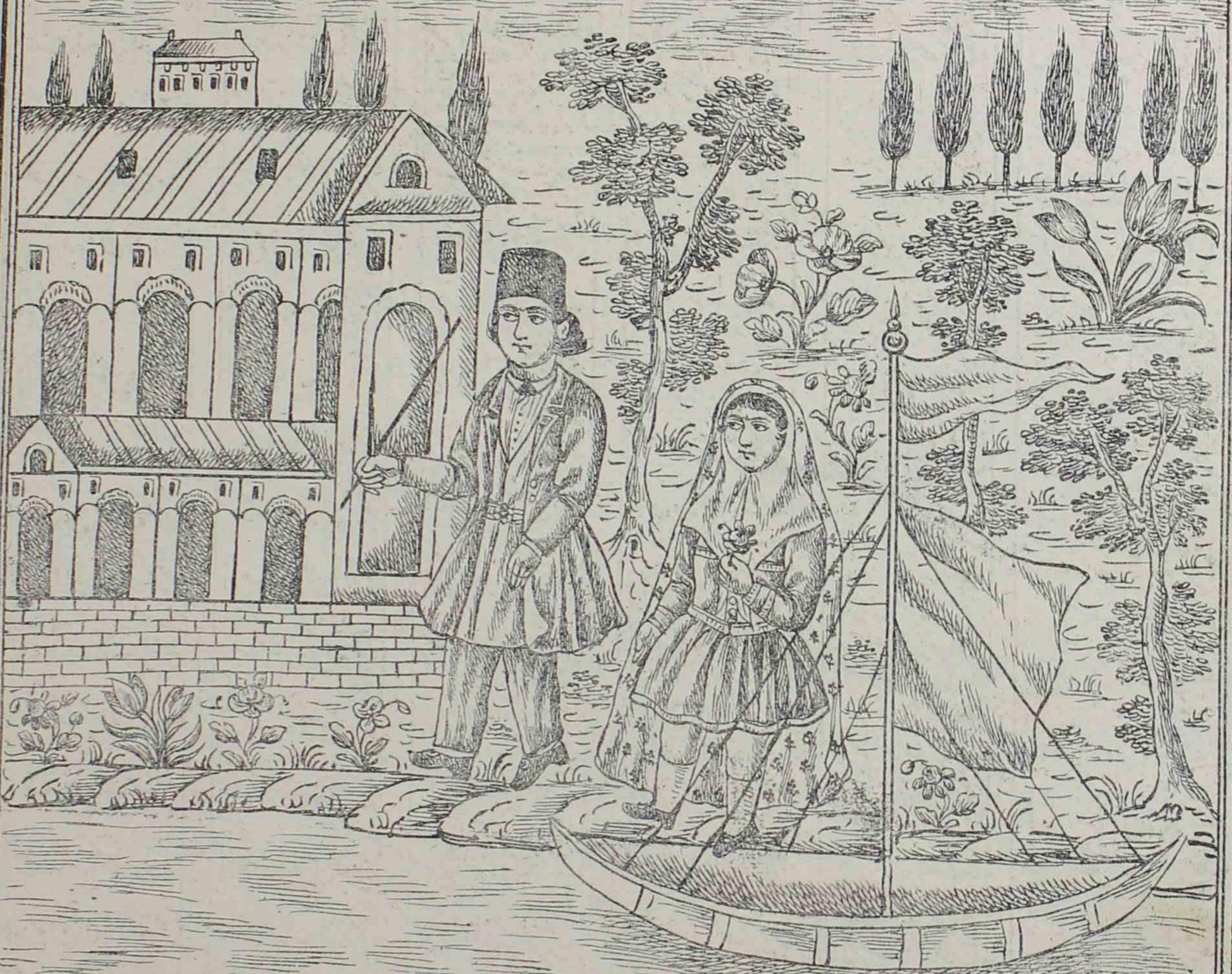
گفت ایغول چو دیو  
باز هم باد از سر  
نمود این جوان شکار  
در کشیدند غصه  
نود و نه چو آمدند  
مشتی او را کت کت  
خادمانش زدند تیغ  
بسر زدند کی کرد تمام  
در زمان با کار خویش  
گفت شاه این چو کت  
بفرکش کن کت کت  
گفتم از بهر شکوه  
بسمان چنین کند  
گویم اکنون تمام  
رحم کردم بدور خویش  
بخرد از برای کت  
لاله رخسار و ارغوان  
شاه سرا و این پی  
بکشدش ز نیمین  
خادمی دشت به خنجر  
گفت بر خیز که آنچل  
هر دو با هم شدند راه  
سیردانیان هر دو  
خت با ماه تا طلوع  
زانش تیر آسمان  
آتش از تیغ بر فرو  
با یک بر زد و کت  
دشمنش را گرفت  
پس ازین ای اندر  
ای فرس ازین کت

چون تو میغول جوی غول  
کنی سر حرا ز باد  
این سخن اینجوشن  
که بر زید سچوشت  
شیر فرزند پیش آهوی  
کوتیایک خورد برسد  
بر کشیدند نمره چون  
یتیم را کنی خنجر  
شد با رکاه خویش  
گفت ریش خنجر  
عاشق ماه روی بنیم  
بهر خورشید ماه و خنجر  
این کت کت کت  
پرده از از بر نیم سوی  
گشودم و ان بید کونی  
بخرید و بخانه خود یافت  
به نکل چو ابرویش  
زهره جرفه شتری  
پای او را بنید اندر  
بود مردی نکوه خویش  
نامه سبک ز چون کرد  
ریش آن چو مرغ آتین  
که بخویم شد و بغداد  
شد جدا آنکه از بر دلبر  
شیر با فلک بهم برد  
آهوی خوشدین  
لب کشانی بدستان  
کرد از دید پیل است  
هم پریشان هم پشیمان  
او را بود روز و شب

سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



طوطی صد زبان من و خ	دلبر هر زبان من و خ	آنکه از آغ و دروغ چو	مذت دل درم و ران د	چو که از چنگل کشتی	بهر کز آتش کز آتش
ساعتی ز قه از شب امان	بر سر قصه شد مریان	گفت برداشتن خدایا	گفت خواجه هم شد بخت	آنکه با بکار جوهرین	سوی بغداد تا قتل
نشستند هر دو در کشتی	همچو مرغی گرفت پستی	کار آگاه و کار نوالین	شد بدینسان خواجه	ز انطرف پنجه تل	برق نذر شد نذر



بنهادند با هزاران کین	پای اندر سرای لورین	برزو شدش بخانه باغ	روند به چلو سبزه باغ	نار کشید پیش شیر	رفتن آندون گفتند
شاه از خادمان چنین گفت	اندر آفت لب یزد	کان دوتن ابرین مال	که شد یزد نیافتد اثر	گر نیاریدشان گنول	تتا از خون گنم کلکنت
ابن سواوی نهاد پیش قدم	گفت با چنین باشم	مکن اینان با من کرد عجا	زین حکایت مراد گشت	جستن این شوکم	اندرین کار بخت یا رست
بروند از کوه سپهر پیک	کر بدر یا شوند پنجه	کر چه بر فلک نشست	خواهم آوردشان بکلیه	این بگفت و سجود	خانه در خانه شد کرد
هفته ره برید و بشید	بیشتر هر چه جت کم پای	عاقبت نا امید کرد	در بر شاه ره سپرد	ز انطرف بابت شین	گشت کشی زین نور آید
باد و صدف رخ و داد و	بریدند راه را شب و	تا ساحل که شلت قدم	ساده و شتی پدید خرم	چاکب ارستی آمدند	سوی صحرا شدند راه
چو که گشتی شد پیش خواجه	شد پدید از خطه بغداد	نال غنای خواست بزد	بانک قمری زانسان	نیز بختی ز زین پیش قدم	ره بیای فداشان جوام
سر کشید در خمش میخ	بید بر کشن میخ بزرگ	فاخته در کنار سبزه	سنگر ساخته روبرو	تا فقه کل شاخ چون	نال سار ز قه تا صید
یک یا شقایق استیاده	همچو شعل آتش استیاده	شدند آندو کل ز باغ	بکشد تند سویی باغ	باغ در باغ چنان شد	تا باغ خلیفه بکشد
باغی آمد چشمان بهشت	که بدش خاک بیک	سبزه اس برتری دیباد	شاهش بر چرخ و	ز کشت غره زن بدو	سبش و لغز و لطف انداز



بندش هر طرف می رخ	سبز در سبز می رخ	چون خرش ز جگر زنج	هوش از قیدان تیغ	کل برافراز کلین خرم	مینودی چو شمشیر چرم
بود قصری میان طوف	بچه قصر شبت پر غم	و شش تبرش بر خاک	شده از جا خورشید	داشت انقصر آفتاب	برتری بر کار خان چین
سر بودی چرخ از زرق	بود قصر تفرج اندام	چون که مار و کبک می شدی	کردی اندر تفرج	بود آن قصر یکایا	که زوی بوسه لب کیوان
چلدار از چار سوی زمین	هر یک سر باوج پر وین	همه بر دجله می شدند	شد گفتی در بهشت فرا	بود آویخته در آن ایوان	نصت قذیل چو نمه بان
نیز از هر طرف قضا	شمع اندامی ز زهر زار	یک طرف باغ بود و دیگر	گفتی آن قصر جبر شنبو	چون خلیفه کی قصر فر	همه در می قصر کردی
کل رخان در بر شنبو	بارخی خوشتر از شنبو	شمع بر فروختندی	چون ستار ز طایفه	یک طرف مطربان دزدی	دجله را ساختندی اسکن
یک طرف ساقیان چشم	بهم میخندی شش آب	نیز احی می وصلی	گاه گاهی چو بلبل شو	مار انقصر می کردی	در صدف تنه بار سبکی
الفضل امین و نورالدین	چون که نیافتند چنین	در یک مصطفی شدند	همچو دوسرخ لایه	باغبانی در آن شبنم	بود در نام شیخ ابریم
پیر مردی جوان خوش	کشته گاه نورش و گاه	گفته بود چنین بد و هر	که کسی اسبه باغ در	کر کسی پاکد از اندر	کن تشر از چوب چون پر
باغبان شد باغ در چاک	دید خفته دو آفتاب	گفت با خود که این لاله	اندرین باغ خفته بر چرخ	از کجا آفتاب در	کرده از برج چرخشان بد
کشت اندر دلش پدیک	گفت چون شد و گاه	سزدار مهر و ماهان	اندرین حال باز حیرم	اولین گاهین ماه سپهر	نه نمایند جز بهد نیک
دوین کا فتاب و یقین	بود جایان بدین	این دو تن سبیل شدند	نه دهند و نه هر خاور	زین کمانها بری بودند	بحقیقت پری بودند
زاکو جای پری چنین	که باغ است گاه درخت	پریان در کنار سبز	جای گیرند میزند	باز هم شایک مرا کنند	چون پری دید خفته
این چه حالت بود که	گویند برده حیرت گاه	یا که خوابم بر اقبال	در دلم یا خیال رو داد	این گفت بر بزرگ	بکانش که هست اندر خواب
دیده بشاد یک دگر	دید خود بر بزرگ	گفت با خوشی کاین	مگر آگاه نیستند ز گاه	که خلیفه نموده حکم	نکند از کسی درین کن
چو به افتاده دید زیر	بر گرفت بهر دبا	خواست تا بر زند بچاک	بر سر آند وز هر خاک	گفت بنود و از دین	خواصه این لاله می شکفته
که غریبه داغ دهند	بخیخ خفته در کنار	نشست آن کبک	نظر افکند سوی	دادش پای و هوا	کشت آن نازنین سپید
تا خن کرد چون نخ	شهر زاد آنرا	لب فروبت و زلف	شاه بیدار ماند و غنود	صبح کاین آهوی	کرد در ناف ناف را پنهان
زان سیم چشم آهوی	شد جدا شد	<b>شب صد و یک خورشید ماه</b>		چون که شد نوبت	نوبتی دست برد بر چوب
کوسرادر نوختن گرفت	دل کرد و گاه	شاه شپش شاه	گردش از او بر دم	گفت در این شب	باش از تیر غم عالم گیر
طوطی آسانم کاش	باز از قصر	از دوشین لب	شور بر سر فلک	چون که خسرو	کرد و کلکون رخ آن
از فنون فسانه یاد	کرد لب	گفت اولی که شاه	باد بالای نیلگون	تا جان شاه	بزیخوش و انوشه
حون دعا کرد ختم	کشت لو فغان	گفت آنجا شد سخن	که جوان شد ز خورشید	زبان باز کرد	دید پری بر شش
شرکین شد جای	پای لاکت	بوسه بر دست	نکشش رخت	شیخ گفت	نو و اینا که
آدمی زاده اید	زهره یاکه	آقا بید	از چه شهر	این شهریت	این مرقافت از کجا
این پری با تو از	در برتین کل	گیت این سرخ	افقاده از	شد ز کفار	رخت باران چو
همچو عد بهار	برق بهر	گفت ماز ابل	کشت کنو	چرخ این	از دیار و یار
اف بدین آن	که جز از	این جان	گر کس	که بر دما	نام خود را
که گیراد	که بشیر	که بیک	که ز موری	این گفت	بر سرش
شیخ الشوخ	گفتای	نشین	دست بر	که کل	گاه شمشاد



که صد و نوزده کی کلین  
این کلستان خوش شربت  
گفت بهت ازین پیش شیخ  
اکم ادب ز کارزار  
که خردید زیر شفت  
خورد آنچه در خور است  
گفت کای بغا خوش فرجا  
گفت با او بخنده نولین  
زانکه از باده کو بود همیش  
گفت کای خجست شیخ  
پیشتر شراب جان پر  
این دودینار را بکیر و شر  
بلکه آرنده اش خربت تو  
باز گفت بخوان آرنده  
شیخ گفت ای جوان سبیل  
همه پر باده اند و مالاک  
همه از کار پیر حیرانند  
سوی سرباه نو جوان  
از سفایں ختم آتش شده  
دی این بکلیس رفت  
اندر آورد جام باده بد  
ماندند آن دولا سیر  
راه کل زد که راه کل باز  
بر سر و دولا حمیری  
اینفر را چو لعبت شیر  
شاه تیغ از نیام کرد و بر  
من گفت و شد از جرم  
خجست و خواست و دوا  
از زمان شاه ما به شیب  
قصه بر کو که تا خوابم

هر چه خواهد لب تاسکن  
رب لب کوثر این شربت  
باشد از لاله شش شیخ  
هم ز انجام گفت هم غا  
گاه چیدند غنچه گسل  
سفره کتر و دیو حاکم  
کردی احسا خود با تو  
از چای شیخ شون کپا  
سنگ مارا نمود پیغمبر  
خیز و موجود کن ز کهن  
عیب یک دارد و هزار  
روی بخر می زیر باده  
حامل شیشه دگر نیست تو  
خیز و شتاب از پی با  
که نهادم بدیده و سبیل  
شده از رنگ خشمی غافل  
بروی این شعر را خواند  
پنجوست شهران کفیا  
رسته از کل هزار کله  
راست شد شیخ کج کوفه  
شد ز جوشن دود و دین  
پس چو چشمان خورشید  
مرغ با تارونی هم آواز  
سبز در سبز کرد و قمری  
خواند برداشت قهر و آزار  
تا که زان لک جلوه کرد  
سود بر آفتاب و خجست  
باده اش را دلبسته  
خفت با ما هر دو توین  
قانع از قی نعلاب شوم

زانکه گفته رسول فرج  
شیخ از نو جوان شفت  
پرز سر است و ارغوان  
اکم شیخ آمد و کلخا  
پس از آن می خیزند  
هر سه آنکس خورنی کرد  
که دد آنکه تمام تر این  
عوض آب تلخ جان پر  
کرده لغت بی کسانه  
می بنادان غم و طلال  
هر که اومی خورد و لیر  
پس بکمر بردار کوشید  
شیخ از گفتن جوان  
جان من خیز و و سیر  
از تو ای شیخم ایچم ویم  
روح بخش طرا و انگیز  
که میخانه پامنه بی پر  
حل خم آنجا نشاند و شر  
شد جوان پیش خرم و  
ریخت بر آب خجستش  
گشت سطر و دست  
زده ایس بکلیس آنکه است  
سکندر اول حیا شیدا  
خوش او رفته چنا  
زده ایچا سخن بخر علم  
نایش دل عقاب کرد  
شب صد و دویم ماه تیر ماه  
باده گرفت خمر شیدا  
پس جا خواست ز قیامت  
زدن و اطوطی شکر گشت

باغریان ثواب شمر  
داشت پوشیده از شفت  
مانده میراث از پدر برین  
بفرج شدند ببل  
نشستند خوش بنوا  
به نشستند و خوردند  
که کنی باده نیز هم جو  
آب شیرین بنادیم در  
بفشارنده و بارنده  
از پل عارفان حلال  
از دوا و پلک و شیر  
چون ز تو سرزند بکلیا  
کر دقوشن قول و به  
بگذر از چنین شول و جا  
خیز تا سوی باده تیر  
جان حبشید و روح پر  
که چو سکنی کوی  
شدی از دیدش و شر  
میش چند کرد و پر  
داد بر یاز کمشید بر  
می بردوشن و گز آواز  
بسرلف تار چاکت و  
فاخته ساخته ز شور کتا  
خیمهای سپید تر  
روشن از نور شیخ عالم  
از پی کشتن شتاب کرد  
شب صد و دویم ماه تیر ماه  
خورد بر یاد چشم شیدا  
باز با شمر زاد خواهر  
ریخت آب حیات از قضا

شکفت و چنانکه کل شیم  
خواست با شمشیر اند  
شد جوان دما از کفیا  
پای بر لاله و سمن  
خواست از جای شیخ  
دست نشستند و قی  
شیخ آن سخن که شیدا  
شیخ گفت ای جوان  
سیر و سال قه کین  
خی کشت است برید  
قصه کو ماه کن با خیر  
بجداوند ابر بارنده  
گفت ده و ده عجب سخن  
مانه آخر رسیدن تویم  
بهت سردا بقصر در  
شد جوان غنچه شایه  
شیخ از فضل او بماند  
پر تو اسکنه شربت  
بر گرفت و بزوشن پیر  
ساغری چند نیز هم خورد  
دجله زد موج از شیدا  
نیز لر از خوشن و سبیل  
بلبل اندر زخت کل زوا  
در چنین فصل خور و  
شهر زاد آن کار غنچه  
گفت حیف است را کفیا  
چون صد و دوین آید  
چونکه شد دست ز درین  
کای پرخی ابنایم چم  
گفت بودم آن مقام و

گفت خندان بسنج ایچم  
شاد و آسوده جان  
کرد ایس بکلیس را بیدا  
لاله بر لاله راه پیوند  
رفت بیرون باغ چویم  
بانک بزر و شیخ  
کاسه شربت شرب  
کن از من تو خواهش  
توبه بنموده ام زمی  
نیک شد برای سیک  
بنشین بر داز کوشی  
نه کارنده و نه آرنده  
گفته کوی و لطیفه پردار  
شکل دل که میما تویم  
حل خم آنجا کشت  
سوی سردا به ز قه هم  
بر کمالی آفرین گرفت  
پنجو خورشید از خرم کرد  
چون زرخ آفتاب علم  
ز یک غم زانند کانی  
شد بشتن لسط بغداد  
خواند در راه کل غنچه  
زده آتش عتاب رهوا  
بشکوه قباد و بهمن  
کرد اندر نیام تیغ زبان  
ماند در قصه باغ  
کردی شهر زاد و پیروز  
از غم قید هو شیدی  
هستم از خجست و شیم  
که ایس بکلیس خواند غل





رقص داشت کلفدار  
باده سبیلیم کف است  
که بود خوش زرد و دلم  
چون جهان است آفتاب  
گفت با خود ازین فرشته  
گفت با او بخنده نورانی  
بخور این آب را غوغا  
ز دستم جوان فرج  
مینود آنچنان که هست  
خواهد و در نهد مرید  
شیخ اول تخت آن کف  
داد بریش و داد گوشت  
قحج دیگر شدن آگاه  
بک زو که چهار دست  
دادست چند بار من  
کرا و حور بود و کور می  
شیخ شد زین فضل بی  
نظر از زهد و دین شویم  
گفت از زهد و دین آری  
کرد بر زم نشانی کرد  
نیز این مجلس هم  
مگر آنکه نهید از این از  
می بد و داد باز نورانی  
اند و فرخنده چهره بار  
می بد و اندی او بهو  
گفت این مجلس بیانی  
خیر و مفرد ز لیک جز کیم  
چون صد و بیستین شب آید  
خواهر شراب دید در پهلوی  
شب و سر در میان دیر

سپهشاخ کل ابریم  
شور عیشم باز هر طرف  
چرخ را بود و دمارم  
از چه رو غم خورم ز دانی  
از چه در این شب بستم  
بست از این این ز کیم  
باز کردان بخود و جویا  
خود بگرشیدایمی  
گشت بدوشن قلم  
می اندام چرخند کما  
گشت تایل بصحبتن سیم  
بخدا که نیست مانند  
برد آنشوخ شیخ از زدا  
باینس اکلینش  
که بیکر از کفم قحج  
که شدت می حلال کردی  
گفتش اندر جویا  
بر غم شراب نوشیدم  
خیر و می ده هر آنچه با  
خوشتر ازین می چند  
داد جامی بد آن شیخ  
که سرودا ببل شیراز  
گفت از زم باده بکین  
بر گرفتند دور از  
عربده که وی و خرد  
رحمتی در ده اندرین  
کلخ از جای جنت  
داد بر خود زنگ طراز  
سر زغم چون بنده  
نشود اینغزال جان

او هم از روی شور و افش  
یک طرف ببلیم هم آوست  
گاه بر بط کئی با بزم  
اینغزل را چه بخواه  
قرنها باید آنکه آسیت  
در کش و بیش هم و  
شیخ گفتا غوغا بکین  
داد عهد آنخوشی  
گفت اینس اکلین  
آنکهی کس نباشد در  
گفت با خوشن می  
کس قحج کیر در تکیه  
شیخ بگفت از کف  
می خوشتر از کزنی  
سریه چیدی نه بکوفی  
یا که بدست بعثه ناکاه  
که منور و بدار معذورم  
گفت چون شد که باو  
خدا بکس بوسن آخا  
دست بر زد بتار کور  
ساغری هم خود طری  
پس نوشد سخت طرا  
که چنین خام را بیک غ  
بر کشیدند ز دست  
بچنین میر و دمی  
تا که زین شمعهای کون  
شعور را تا مام بفرود  
شب صد و بیست و یکم  
گفت ایاه رو غمت  
کس چمن قصه شنید

اینغزل را به شور و افش  
طرفی دیده بکل باز  
آتش اندر دل کبابم  
چرخ از دیده اش تبار  
تشنه ناکاه جویا  
زن رستی بکیم هندی  
کنم آلوده بر شراب  
خویش از دینجید بری  
که ازین کلخ هم دلگیر  
که بیکر ز دست من  
این چنین کل بستیم  
بخور از بهر خاطر دل  
می کلک بر کشید  
آتش تر بزدخت زنی  
سخنم را می پذیرتی  
چشم عابد فریاد از  
زین کمانه که کرده درم  
خوردی کنون بیاد داد  
می چون آن شکست  
داد جامی بیار از بهرین  
خویش اینچو سرخ  
تا که ز خورد و با بچون  
پخته کرد و حکیم نشو  
بچو چشان خویش شد  
تا که خورشید رفت در  
بر فردم بنده کاه  
گفتی افلاک را سوس  
شب صد و بیست و یکم  
ترک است سیاه  
کس چمن قصه شنید

سهم کس کمال شست  
گاه چشمی بر لاله  
می خورشید ز کیم  
در بر آند و شاخ کل بچوم  
این کف بشد بزم  
دستا زین کیم شکی  
لب لب بر می بزم  
اندر افتاد بر زین  
ز آنکه پوسته بشد  
تا که بدست غم  
لایح آن زمان وی  
شیخ اول بهر او جویا  
اندر آن حال غوغا  
از تو این کل را زهر  
چون اینس اکلین  
راست بر کو تو از شراب  
من تقوی زهد بزم  
دید ی آخر کشته  
آند و شاخ از و این  
جام دیگر کشید خود بر  
پس آتش شمع  
زین سخن کلخا نچند  
ساخت دیوانه را فدا  
هر زمانه که می بخورد  
زلف شب شد سیه  
شیخ گفتا بدان بر خیا  
سخن اینجا چو رویشا  
شاه در آن نفقه کون  
گفت از بهر خواهر غم  
به زجانت قصه شیرین

همدم با کار و ورشت  
که لبم بر لب سیه  
عمر را با طرب بسر بیا  
پای بنهاد شیخ ابریم  
سوی آن کلخان نظری  
که حواجرش از این کس  
بخورم زهر تلخ و می نخورم  
دلش را داده شد بر نفقت  
که شود مست و پست  
یا کئی ل صحبتم  
از صراحی ریخت می بقدح  
باده بگفت از کفش  
کمی بگفت از چپ و راست  
از چه دست دلت چنین برزد  
بگرفتی بصد هزار شتاب  
یا که از چشم باده  
برده از راه چشم این بزم  
بتو نهاد و دین دل باقی  
بندهایش بر پذیرند  
شد خشن بچو سرخ لاله  
گفت ندید از چه برین  
مرد دانا و عارفش  
کرد بخانه را فرید  
شیخ از زباید کردندی  
گشت زخاکن سیه بچو  
داوت رختن از پی این  
ماه رخ از فضا رخ برین  
شد پیش نفقه زلفکار  
که گشت خسته و تیر  
خواصه نین سنگ شمشیر

قصه شمع و شمشیر

قصه شمع و شمشیر



گفت خسرو و بزرگوار که آید بجای خوش بر فرزندم بقیه بقیه کفنی از سجد و جاده صد سبیل و دو صندل آتش فتنه بر فروخته از سر زند که کشن را بسر لقا بر زردست ماه باز هر میخانه بنویس چرخ غم نه هر دم تاشی چنین بیت اختران در پیش خنجر ناکه از سوی آن بستی شب تاریک ز درون میکنه شتی کسب دوزخ خود مرا آگهی نباید داد نگرفته است شهر را دشمن بد بکال کشوده که بدل میشود بپوش کارهای چنین که بکند خلل افتاده بسپارد در زمان تو و خلیفه پرده بکن ز درون به هم آگهی تو ازین کار که کردی چه امر آگاه نمودی مرا خبر چه باغبان بخت شد از دشمن چرخ رنگین رفتن اینجا کنان سوی آنمزم رو بنهاند	گفت خسرو و بزرگوار که آید بجای خوش بر فرزندم بقیه بقیه کفنی از سجد و جاده صد سبیل و دو صندل آتش فتنه بر فروخته از سر زند که کشن را بسر لقا بر زردست ماه باز هر میخانه بنویس چرخ غم نه هر دم تاشی چنین بیت اختران در پیش خنجر ناکه از سوی آن بستی شب تاریک ز درون میکنه شتی کسب دوزخ خود مرا آگهی نباید داد نگرفته است شهر را دشمن بد بکال کشوده که بدل میشود بپوش کارهای چنین که بکند خلل افتاده بسپارد در زمان تو و خلیفه پرده بکن ز درون به هم آگهی تو ازین کار که کردی چه امر آگاه نمودی مرا خبر چه باغبان بخت شد از دشمن چرخ رنگین رفتن اینجا کنان سوی آنمزم رو بنهاند	آتش خنجر از زبان فرو بوی جام باده بر زد مهر فغان گری زنها شد ایوان فروغ کین راه بر افتاب کشود هر دو دیوانه تر شد از سر بستی و شتی بر کشش خورشید کین هستم آمده ساده باده بنشینم بفرهانی فرمانده و هر اکتب شوند مرغبار اکباب کردی تا بشنم شمع کشتن دیدم تو فکند کین خواند آن مادر را نمودی مرا تو فکند پرتواند آخته است زین هم دارد دلال که نرفته ز دست من کشت از این جانکه بیدار عزری آرد بشنم از برای عروسی بزم گیری سازیم خبر زان نسروم بشد و شوم بود قصدش از این خوینم سخن از این باشنخ ارادتی داد نیست بیدار و شوم بگذارم قدم بزم باغ را با فتنه بزم	شد چو این گفته آقا جمال گفت با شیخ پی خجسته چاک از جاست شمع شمع سوزان ز نور شمع چون چنین دید شمع کویا بخیر ز هر شمع آنچه در که اندر ایوان شد بشورانی دو کلاه من کنون شاه خستیم داده ام نور بر شمع پس از آن شمع فروخت اندر آن حال از قضا هر آب در دجله رنگین پرتو عکس نشان بر کرد با او عتاب شمع گفت جعفر چه کردی شمع را چرا فروخته میخوردی شمع آواز آتش فتنه اندر ایوان سوی ایوان قصر کردی با خلیفه سر و دل بزم جستی و مجلسی با سپاسم تا که من سوی شغل خوانم گفت بودت یکا که شد خواست تا بشنم دوازده خبر تا بشنم بزم پی خوشنود خد شمع حالی آنکه دوازده کرد آنک باغ دور شمع در باغ از قضا بدان	بر سر قصه رفت از غل رخستم در ده استخوان شد فروزان چو شمع چهره قندیل از زخمت شد هر اسان او با هم غافل از انقلاب کرد یک یک خودی کرد اینرا را سجا و شمع همدم کلر خان سیم مینرم باده تا خط بعد گاه می برزند کاهی بر لب غرق بد جلد بشیرای فروغ آتش قاف در قاف در کوفه گفت تا که زنی خالفت که نور او ایست و بزم ماهر از شعاع سوخته دهد از نغمه سکر اپر و سر زده شمع تا کیوان چرخ را بر زد و آتش بنفخته شیرین بزم سر زعشرت بمر افرا جستی از بزم دوستان این زن سیاهاک جان بکند ساعیش آمده اشی پیش و بزم رفت باید بزم او شمع هم خواهد شد آنکه بر دمسر و جعفر سوی جعفر خلیفه زد او
---	---	--	--	---



سند باد بگری کف  
چون کشت او را بکشت  
روز و شب پیش و تنم  
چون بصل امم بدم  
آنچه در جای مانده بود اند  
خرج کردم درم چپ خمار  
کشتی از بهر شدن زخم  
خاصه من که سعادت وصال  
را مرا یک دور و نه بدم  
چون شب پافند و چاه  
انگلی آن بهر سوز  
بار اند جزیره بگویم  
مرد قتل و داده خورد  
ناگهان از جزیره بگریه  
آنچه دارم مال بگذارید  
ریخته رگین و خوب بگریه  
خلق رتن شده بغیر  
نزد یاقوه رفقه فرود  
بر زدم دست کوشی  
ز نهان هیچ کن کردی  
خوشتنر نگاه داشتی  
جانور نام درون بیا زد  
اندر اینچند که بدم مقت  
چون بر آب کشتی غرق  
سوی شاخ درخت بدم  
چون شب پافند و چاه  
کفت آنجا سخن شنیدم  
بهر بر خاستن بچیدم  
دختمانی که دهم بدم  
بر سر سبز و بیای در

اسکار نمود از زلف  
دولتی حیات ماند من  
بمناشی بون ما رفتم  
شدم آتش و پریشان حال  
بغرو شدم و کرم زار  
بخریدم متاع و کردم بار  
غریب شکری دمی منیادم  
از همه بیشتر فرودم مال  
در کس جزیره دیدم  
فضل مرداد و بهر آمد  
بر سر قفصه شد بر سر  
سبز دیدم نشاط نفوذ  
پاره طنج کوشش کردم  
ناخدا بانک کشید بند  
بگریه و جان برون آید  
کشته چون جزیره از سر  
سوی کشتی شافیه  
غرق شد مرچه اندر و  
تحت چوبی بچک آورد  
سوی غرق کشتگان گهی  
تخته ام را بر آه داشتی  
کوشش از پای من میخ  
تخته را کردم کان باتو  
نار و کس ز مرده کردن  
بر کرم شدم بیاتنگ  
بر سر قفصه رفت قافیه  
که سند با کرد از آغاز  
همواری نجویش مجید  
خوشتد همچو مرده دانستم  
اشک میرنجتم چو باران

کفتم من دهم هر خاطر  
از چنین جوانک مختلف  
حکایت کردن سند باد  
اولتر احوال بستم خود  
حاشی که دکان شایم  
بگذرانم چنان بخواطر  
سوی بصره راه بیدم  
همچنان بر شدم چو باد  
اوقادیم باز هم بشتاد  
اندیم اندر آن جزیره  
بشستم سبز بباران  
جمعی اندر جزیره شستم  
کفت ایسا کنایه شستی  
عرق شدن شستی در دریا  
آتش فروختید گرمی  
پاره چاک از میان بستم  
من هم از خیل کشتگان بودم  
بشستم بر بد شواری  
جان خود را بچک بگریه  
رومی روی تخته چرخ  
چاره خبر صابری منم  
آب شمع مرده میکردی  
روز چارم که آفتاب  
بشستم غم بر سر شاخ  
کفت زیر آمد ز شاخ  
بشستم تالافت دام  
گاه باد دست و گاه باران  
چون بر اینچرخه بگریه

دل یک طفل سوخ داده  
که بیا بفر گرفت پیش  
باز از آنجا متاع بیدم  
از هزاران جزیره دیدم  
بر فلکیم کشتی اندر  
هر کسی بر جزیره بگویم  
سبب پافند و چپ کام  
دیدن مرداد ماه  
همچو بر سبز بباران  
تفریح می کشتند  
بختان کو یا شاد  
کرد روی ملک صید  
سوی کشتی شدم و شستم  
یکی از غرق کشتگان بودم  
از خداوند خستم باری  
ارمیان ببارون رفتند  
کرد می باد و پاشنا چون  
رشته بار و ز راه بریدم  
تخته ام را بدوش شستم  
تخته ام بر لب جزیره  
یا قتم جانی نک خوشتر  
سبب پافند و چپ کام  
دیدم اماس کرده پام  
کتیبه خند در دام  
گاه باینه گاه با پسو  
حالتی اندکی بگریه

سفر اولین بود میان  
من بی صرف مال کوشیدم  
بگام که بایر خواهم ماند  
خویش را در کسیتن دیدم  
رخت بر شهرهای دور شدم  
با کروی شستم اندر آب  
در میان راه از غریه و فرو  
بر کشتیم بر یکی دریا  
قفسه در اترین چو باران  
شد خنک اندکی مو سوار  
کفت آنجا بیافت کلام  
بر فلکیم سوخ و غلغله  
پاره خاربین شستم  
تا اطلاع نگردم شومی بخت  
اینمکانی که کرده اند  
خواهد اکنون طبع کشت ز جا  
قومی اندر سبز برون رخت  
دست و پا سزدم باب درون  
هر که با ناخدا بکشتی بود  
من در آنجمله بماندم  
تخته ام سو بومیدم  
تخته ام که بر روی گاه با وج  
کفتم آنجا بیدم بخت  
شکلی آنجا بلند بر پا بود  
آدم از سر درخت فرو  
در شب اردشور بر پا کرد  
کوشش تنه ماه میان  
دست پر بدست مرکب  
طی راه جزیره میگردم  
خوشتد بخت بستم

که مرا بود باب باز کان  
باده با کفر خان نوشیدم  
دولتم با پادشاه ماند  
مرک خود را بر شین دیدم  
تختی ز کار را بچشیدم  
یادمان بر فرشتی بجا  
هر کسی بخت مال اندخت  
که ز موج شستیم بیا  
عنقره زالب و خست بستم  
از نسیم و نسیم دلدار  
که سند باد کف با هم  
هر کسی دست و دست  
قومی اندام جامه شستم  
اندر آید سوی کشتی رخت  
نه جزیره است بخت  
همه را غرق کرد در دریا  
که بخت جزیره است بخت  
موجم فلک ناگهان بین  
بر گرفتند راه پیش  
اسب چوین بر آب میبیدم  
کفایم بجانوران غرضی  
میشد مردم از طلاطم  
خرج چون کرد تخته بستم  
شاش او بخت بدیدم  
شش شش از دایان زود  
چرخ از طرب بچ آود  
بجوذا قدم از آنان  
ساختم دامن قمار چاک  
میوه ریخته میبیدم  
شاکلی از درخت شکتم



از پی خوشن عصا کرد بر درنده اش کمان کرد نخن ای چو پایت آواره بر سر قصه شیری خور گفت بر دشت شبیه ماهر اکفشتش بگفت منزلت اینک آن تیره جنت بکین برشته درون روی بر روی ادیان نه مار ایم و بر کشیم صدا ور زه سپین خوشتر بجز ریه تهاستند چو باد بسته اند نشان مبدرا بسته اند سبها بایه دو تا که مانند باد از نیاید با مان لعل ابرو خوش نیز من هم بجای جریتم اسبها ابرو نوشته با ملک مهرش با مان گفت این نباشد مگر لطف خدا دیگر گاهی نزدش بود اندرا تخیال خسرو بر گرفتیم کنار مقام یوشتی و ماخر نوشته جریتم با کوبیدی بی گفتم ای قوم من سندانم دید چو بان من طربشام نا خدا گفت ریزد رفیع فروغ آنچه اندر جزیره و دریا نا خدا با گروه بازگان	هر رفتن کار میسر دم خویش را گوشه نهان کرد گشت خوانش کلان ماه غور شده و دیک اختر خواست گفتی حبه ایچا پیش شد استین من گرفت بست این اسب و خیزه ماد با نهان بسته ایم برون شهرت خنید و بر او بسته بر دشت بر سو دریا در مرا خجام کار میسر لرزه ارستان سجا کفتا بکستین نه دبا هم و کار کونی اسبی برون نیامد بگذریم و دریم بر صحر ریخت صد گونه کوهزایا بر سر ادای بنشتم چو مرغ آبیان که شسته قصه امراد از زهر هفت روز و روزیت مانده بود ار نوشتن دمی نیامد کردم اندر جزیره والی بوشتم بجان کاشانام مال گیر و بخت برشته ماندش بجا امانت رستم و نظرف در فغان بر کشید نظرف بهرام میکیری چو شه زده آنچه در کوه و پیشه و جها در برشته با کشتن	روزی اندر جزیره می شتم چونکه کردم روز و یک گاه دیدم هسی تپش کپک سپید و شمشیر مردی آمد برون از زیرین بر دیز زمین مریشام در برت کینه اندران خلاص شدن سندان و ابرو وقته سبک سر بر سال غیفر کریم غم جو من غم تو خواهم خورد مادیانی کشید مرگیش بیرون تاختند مردی پس از آن مردهای شکار بنشتم تباری میسر سپید و شمشیر زینک مهر جانت خواهم کامرانند بر شوت چو چوب بر طبلها زدند بر سر سبها شد سوار کلج ایچا نهاده غنچه سپید و شمشیر بهمین شیوه کرد بر کریم زینک مهر جانت خواهم کامرانند بر شوت چو چوب بر طبلها زدند بر سر سبها شد سوار کلج ایچا نهاده غنچه سپید و شمشیر بهمین شیوه کرد بر کریم زینک مهر جانت خواهم کامرانند بر شوت چو چوب بر طبلها زدند بر سر سبها شد سوار کلج ایچا نهاده غنچه	اندرا تخیال سیاهی دیدم پیشتر هم عصا بکف خور چون شب پند و شش شایه گفت آنجا سخن گفتن کرد گفت این از کجا بیاید گفتم او را که بغیر نو ارستانان هر جان ایم تا که سبب آبی از دریا ار پس کامرانان پیوست تو بر دوان پاک شکر کو اندرا تخیال بر زدند ریش و خندان از آنجا بانک خوش خوشتر نیز دادند بر من اسبی چون سبب پند و شش شایه گفت آنکشت لاله رخسار باد در آب خشتن کرد مچنان تندر راه سپیدم گفت با این طایفان بر سر با جگاه و شش صدش و نوبت سپید چون که مایه بر چپ گذر گفتم از زخمها و کمر چه بجا غرفه شمشیر با کوهی آمد من بر این کوه چون برآمدم چندی از دست تخت خور پس شد پیش خفت خود شدم از گفت و گو شگفته گفتم که بود کارم شاه گفت در دست کی بود بغلط راه را میسر بود	بیم برداشتم بر تسم شدم بر شمشیر خواست افشاندن تار که سندان را گفتن کرد چو سبب که نظرف تو هم از کار خویش که تا پی فرمان او را نستیم بجز ریه شود برای پسر تا بر دما دیان بهر خوشتر که به فضل آمد اسبها ریزد از دریا مادیان بر زدند بر میدند سبها که تو هم بر نشین بر شسته از لبای شکر رفت که سندان گفت با این آبرازیر پا در آوردم زینک مهر جان گذر کردم چون رخک اصل فروختی بوشته کی کاشت زابل غنچه و کس ضعیف کشتی چند بر کنار کشت بسر و دند جلدی کم و بخت سیدار او در غایت بر زدم غرور و شش تا که اندر کی خبر شدم گفتم آن مستند نیمه آنچه با آن گروه بازگان نیز چو بان شاه مست کوه بغلط راه را میسر بود
--	---	--	---	--





راستی اینمان سنبدا  
 چون شب پاضد برآمد  
 به میان شد ناز و دیا  
 زینفر دولتی فروز شکار  
 این بود سفر که روزی جنت  
 نازداد بان فرشته ماه  
 چند بازار کان که میبویم  
 باد خوشبوی آنکه بوزیه  
 رانده بود کشتی اندر آب  
 چه نکو گفت اندازد لولایا  
 گفتی ز اولین سفر اید  
 چکنم چاره از کجا جویم  
 ایخیزه است چون بهشت  
 از بخای سپهر نور تو  
 میناست قفسه یون  
 رفتی رایج و یج کشت  
 چون سب پاضد هم برید  
 شد فکر صفت خیار  
 کرد او شست کام کردیم  
 هر زمان کرد او جی جیم  
 داد بر من جاذبه سوز  
 من شدم پیش رخ جویم  
 از دم که بکوه قاف بود  
 یزمن هم شدم بلند جا  
 سخت اندر هر ساقی فام  
 آنچه باید بینم آن دیدم  
 کجای رخ نسیم پر رخی  
 من همی را کشتی به کد  
 باره کرد و بخود برود  
 خوشتر باز بر هوا دیدم

صاحب خست ز ابل نقدا  
 در یکدانه کور است کشت  
 کرده انداز خیره اشپنج  
 بر کف آوردم و نیمه  
 بستم سوده حال شان  
 بنادیم سدر و بر  
 ره تفریح کنایه میویم  
 شد از آن بوی سناط  
 شد غم و غصه شتم نخواست  
 که بود مرک را برادر خوا  
 سفر و مین بود بر  
 غصه در دل کرا کویم  
 شده است از این دورخ  
 داد بموقع این تاشا  
 بد رختی بر آمد چرخ  
 بر هوای اجل پیچ کنان  
 شاه با شهر زاد باو کشید  
 گفت پروخت قصه بجایا  
 بکنارش در میبیدیم  
 بیضه رخ به او دستم  
 شدیقین من آنکه است او رخ  
 شارا چون طناب تیم  
 خوشتر از اینخیزه خواب  
 چو رسن باز میبیدم  
 از دودیده ستار که نام  
 خانه امرا در سمنا دیدم  
 ماتم از کار چرخ شطرنجی  
 محبین مرغ بود در پروا  
 پای میند از دیگر سواد  
 استنار را بریرا دیدم

شب پاضد و ششم در  
 رفتی مرداد ماه  
 تا حد شد متاع آورد  
 همه سلیم من یکایک کرد  
 بقضیل صد باستانه  
 بجای در سفر دویم  
 شازده روز راه تیرم  
 لاله چیدیم و میویم  
 خوابم اندر ربو و غنیم  
 ریختم شکر بنبر و بر  
 چخشش روز در جزیره دور  
 سفر رسر بر بایندم  
 آب دریا را بلا شست  
 چون تاشا کنم در مکنه  
 تختی میان زنجش شستم  
 بر چپ و راست بگردیم  
 شب پاضد و ششم در  
 رفتی مرداد ماه  
 که سنباد گفت دل پرور  
 آدم اسر درخت فرو  
 حکایت مصه روح  
 اندران حال آفتاب کرد  
 گفتیم اینرخ که مرابند  
 کیمش را بای رخ بستم  
 صبحکامان که ز رفته  
 او کیمش سنباد را بای رخ  
 دیدی آمدی چو بر سرم  
 تا چند سال تا برین  
 بنشاند بروی سب  
 اندک اندک نو میس  
 کرد پرواز بر هوا و برفت  
 هر مرداد ماه بر سر شد

سخن اینجا چه خوش نشان  
 گفتش ز بوی قوم  
 یکی از اهل بصره برشت  
 سفرد و مین حججیه  
 با چهل نده و دو صد سبنا  
 منزلی پر سبزه و گل بود  
 من کی کوشه مکان کرد  
 وقتی از خواب در شیم  
 کویا بخت خفته است مرا  
 در جزیره ز غصه خوشی  
 اینفر بر سر مارم هیچ  
 بر گرفته است به از هم  
 اید ریخا اگر بدی کشتی  
 تا بریدم بیک مکانی راه  
 آدم اسر درخت فرو  
 سخن اینجا چه پرک و بار  
 در کنارش شید نما  
 ناکه اندر درخت سر  
 جستمی به بر شدن برش  
 مرغی آمد بان کوه فرد  
 شب باندر رخ چو کشته  
 گفتیم اینرخ پر چو کشته  
 کشته پرده آسمان مانند  
 اینجا رخ مرابا لایز  
 بسته چرخ از رقم حکیم  
 رخ با داده است جای من  
 هست بس طرفه عجب اینجا  
 بر سر کوه قاف کشت فرو  
 من کشته بند زار و درین  
 سخن اینجا چه پرده سپهر

امرا هر بر دمان آمد  
 که سنباد بهر تیانم  
 مره من بجانب بعد  
 حالیا اسفر مر خطرات  
 به شتم کشتی اندر  
 اندر اینجا بایدیم  
 خوردنی هر چه داشتم  
 که مردم نیاستم آثار  
 خواب غفلت گرفته ام  
 کفن از برک و سپرد خمتی  
 هست اسی پیش چپچ  
 سر بزدوم چنان چپ  
 روز کارم بعین کبشتی  
 که ز سبک درخت گیاه  
 در میان درختا چون دو  
 لاله رخ از سخن کشتار  
 خوست ز هر کشتی  
 یافتم قبه شپیه و بزرگ  
 با بغیریم می ز برش  
 قبه زار بر کشید و غود  
 قبه چرخ ز بر کشید  
 سویی شده مرابو شیا  
 از تر قبه سپید میند  
 که سرم بر سر تر یا خور  
 از ترا معلقم چکنم  
 خواهر ار پاشا کد و اکین  
 شد ام پاریخ ز زیر سوار  
 کر زهاری ز روی سنگ  
 ماندم اندر فراز کوه میند  
 کشت خواهر ار پاشا



شب آخر که بود منیران  
ماندم اندر غم و غم  
روی چش که زده شد  
چرخ درخت بر کسند  
یکسر شمع یک لبه دخت  
کفتم ایام و مراد و شیب  
خویشتم دست بر طناب  
باد وادی مرا رسناری  
چون که مرداد ماه رفت  
گفت پوشیده قصه آنجا  
خویشتر ایامم بروی بن  
دیدم از بخت بد بطارم ماه  
انچنین روز بد منیدم  
چرخ غرابین کنون چپا کرد  
زین بایان که مست پرین  
بر کفتم پیش بهر سر  
پایم او را برید او پایم  
خویشتم باز راه بکفتم  
گرم فتن چن بدم کیم  
چون شب پاضد و وارده  
سوی کوی در فتن آدم  
کوفندی باقیم کشته  
تا که چید بگرد او الماس  
چیدم الماس و سنگ قتل  
لاشه را در رود و شتاب  
مردی آواز بر کشید کرد  
لاشه را کرد جستجو آجا  
گشت عکس حال لیا آجا  
من چه دیدم بدو پدید هر  
لوقرا اهر من چه پدید

بر سر قصه زشت کرب  
چند کامی بر فتنم از بر کوه  
بگریز افتادم از بر شتاب  
چیم و درویم بر فتنم  
چیدادم به بوسه شتم  
ای که نهاده بنده از سبب  
رستس بر تنان همی بر شتم  
کشتیم زین طبع پرواز  
شد عیان از مرده شیب  
که سنده باد بجزی از مر  
بدکان کستم از سپهر برین  
خویشتر افکندم اندر چا  
کیم لارا دو صد منیدم  
چه بلای بر سر آورده  
کجا رو کنم که نیست فتن  
سنگ اندشت دیدم از  
بود الماس در و شیب  
در بایان چو باد میفتم  
تا بکوی طبع جستم را  
طبعن بر سر فتنه کشته  
که بودی سرش بار بیا  
از بر کوه مر نکون کشته  
بر سر تیغ کوه دار داس  
بر دشتین و حبیب غل  
بر سر جرخ بر کشیدم  
مرغ بر تنان شد و شیب  
پس ز الماس بر مذی آجا  
مرده چیدم از بر مرده  
رنجتم در برش لبی الماس  
بر ولت از چه رو بر سر

شب پاضد و وارده  
مرداد ماه

بدویم چو برق بکشت	شدمی از مر رسناری
نشتیم کی طناب	با فتنم چو آب داکت
یکسر دیگرش فرو شتم	از سر کوه و زیر بر شتم
بر سر غلن ز کوه سار	در پناست نکا در مر
در میان ره از سر بید	چرخ میزد و چو دو کمان
در سر انجام کار همچون شیر	شدمی است از طناب بر

شب پاضد و وارده  
شهر یور

کفتم اینجا است به تر از مر کوه	مست ماران روان کرد
بیا بانی او فتنم در	همدم کشته را کشت
پای مرغ شکند که مرا	از خیر فتنه در اینجا
بر کشیدم بودی اندوه	کردم از چار و حصار کوه
این بایان نه بلکه چالاست	که زم جالب ابراه بلاست
همه شکسته جلد رخت بود	سوده اش زیر پا خجسته
بسکیم پایم بریده اندر	دلبریم ز زندگانی خویش
عازد عازره نور دیدم	ماری بر روی مار میفتم
تذکوی که سر به سود	قله اش از فلک برزید

شب پاضد و وارده  
در بطن

ساعتی در خیال بستم	اکه از روی عقل دادم
تا که پرنده لاشه بردارد	بر سر کوه سار کبک دارد
رنجتم هر چه میخواستم	خویشتم لاشه پیوستم
کرکس انکوه شد با طبع	که بفر فلک سر اس فلک
من ز خود بند بودم	خویشتم پیش لاشه شدم
گفت حشر ما چه حای	بواجب کار کس نیست
بخت من از چه رو چندی	جای الماس اهر من
کفتم اندیشه ره بود	کار بر خوشتن کن مشکل
اکه کفتمش کرد	ماجرانی که بر من آمده بود

گفت مرغ سخن ز کوه نوبال  
مارانی بطرد دیدم تحت  
همچنین کید و فتنه رو شتم  
به طنابی در انشید  
نشتیم خدایا خواندم  
کسلمان خیراه بند مرا  
لیک از لطف مهربان دما  
سخن اینجا بوست بندل  
پاضد و باز دهم شب پاضد  
سند با خا کش بود  
بسته را هم از چار کما  
کاش از بجز میفتم  
در میان با کنون چک  
بودم از جزیره کما  
نخی تین با نال افدام  
همچنین شدم چو ابرینما  
بدیدم قبا و شستم  
میدیدم ز سر سودگر  
مافت کوه سخن چو اینجا  
گفت کفتم بر دیم شتم  
تذکوی طبع پرین  
که کسی مست ازین کما  
اوسوی مرغ بانک بر بزم  
شدم اندر زیر لاشه  
لاشه را بر نهاد کما  
تا خن کرد پیش باز کما  
لاشه انداختم زیر پند  
انکه چیدم است  
چون تو من نیز ازین شدم  
در عجب نامد سخن باز کما

که سنده گفت با حال  
چرخ خورده بهم چو شتاب  
تا بجانی مترا کبر فتن  
کنست فتنه چیدل  
اشک بر رخ ز فیه کان  
شاد کن جان مستمه را  
رنگ کرم از کما  
گشت خواموش خوشی چکر  
شدم بر سر حکایتی  
که شدم با طناب زیر  
اندر اینجا است از و با  
خیره و حاز و تیر میفتم  
نوام شدن بر دکن  
بر دمی ره بخت اهر کار  
بخیال کاش افدام  
روی الماس میفتم  
دشتم چه زخم بر شتم  
زان بایان نبود راه بر  
دلک شاهرز و فتنه  
مرد سیاح دل پر از شتاب  
که نهادی بکوش کما  
اوبر فلک است ایمر دا  
رود الماس سار لاشه  
کرکسی بر پرید نا کابان  
خویشتم تا بر زند بخت  
چون مرادید کشت حرن  
تا که الماس افتد در چن  
وای بر من بلای جامن  
شده دور از بخت چون آدم  
گفت چو مان بر دین





از نیت او و صد با و صحر  
چون کشت و از بهشت بزم  
گفت با شاد سر و غنچه دین  
در نه بودی در نماز تو  
خواجگ بشود لب بر آفت  
بهر رفتن شب با کبر شستم  
در باطن شاد شستم  
سفر سیمین بود بهر  
بامستی ای بزرگ بار کن  
بهشته دویست یازده گانه  
چهل چار روز راه بزم  
حیثی که کشتی افکند  
سک کشتی شکر تو  
برگشتند آفت ز با سک  
آتش اند بچوب و تخمه  
میکند شستم بچو کمر امان  
چون بنوی قصه راه او  
بر رقصه قصه کند  
خواب کردیم تا بوقت عرو  
فوتش از مزاریل فزون  
ما از شکل سخت رستم  
کردم از جالبند دل بر سر  
برین از کشت او به یاد  
یافتش فریب و لطیف و در  
بر درید آنکه آمد و شوش  
از پس خوردن استخوان  
پایند و پانزده شب بیدار  
گفت و بر خواب با باران  
کاشکی غرق آب میکشتم  
از دما میدردمان از

فیتان چند ز جود  
شب که بهشت شیر  
بسنه باد گفت با کن  
شکم کرکشت شسته  
ماجرای مرا این گفت  
هر کی سوشه خود شستم  
باز هم نوی جام بستم  
خوشتر و طر فزاران دو  
را اندم اندر بصره بار کن  
تا بگردم در کاب و ان  
تا بوی خبره بر سید  
چو موز و طعیر کب  
مردمان جمله دشت  
که بشد تک ره بصره  
مال بردم و جانی خویش  
کشتی شد بدنا کاهان  
شد خمش شاد فتن  
گفت با سخن گرفت  
خواست آنکه صدای و شو  
چشمهایش چو شعله کانون  
سیر از غم خویش کردیم  
چو قصاب کوبید شتر  
امتحان کرد نیز باد کری  
ناخدا رست ناخدا رست  
کردنی فرد بکلمه شتر  
خفت تا صبحدم فکیر شید  
شد شسته فقر و زرد  
با کستیم چو باران  
فیت همچون جایت شستم  
زهر کین می کشیدم زرقم

اوسته یار در غده عجا  
که برستی زخیم یار عجا  
شب پاینده و سیر هم در  
از دی بهشت شهر کو  
اندر آن حال چنان بود  
همه ز غصه در غم مانده  
ایتر کرچه بود جا هر اسر  
در کنار وصال آنود  
سیر من هم شدم کشتی  
ما برون ختم شد یاد  
حکایت نور میکان با باجران  
بر گرفتند تیغ و دین  
ما ز کف تیغ ریختن کردیم  
ما بمانیم بر جزیره نوان  
بدر و ن در شدم همچون  
شب پاینده و چهار در  
در شهر و شهر و ماه  
سختی آمدی ساز و در  
بخشش تر ز خیم عجا  
افتادیم سپهر مرده بجا  
دست فالید اینو آن سو  
دید بسیار لاغوش کن  
چو آنظام جفا اندیش  
از زرافرت آتش بر ت  
خاست آنگاه شرف و درون  
شب پاینده و باز در  
افندند شوره و گرفتار شدن  
باز ز کمان در دست عفولان و فوج  
پیدان می کشید بر خط

سختی زخیم یار عجا  
شب پاینده و سیر هم در  
از دی بهشت شهر کو  
اندر آن حال چنان بود  
همه ز غصه در غم مانده  
ایتر کرچه بود جا هر اسر  
در کنار وصال آنود  
سیر من هم شدم کشتی  
ما برون ختم شد یاد  
حکایت نور میکان با باجران  
بر گرفتند تیغ و دین  
ما ز کف تیغ ریختن کردیم  
ما بمانیم بر جزیره نوان  
بدر و ن در شدم همچون  
شب پاینده و چهار در  
در شهر و شهر و ماه  
سختی آمدی ساز و در  
بخشش تر ز خیم عجا  
افتادیم سپهر مرده بجا  
دست فالید اینو آن سو  
دید بسیار لاغوش کن  
چو آنظام جفا اندیش  
از زرافرت آتش بر ت  
خاست آنگاه شرف و درون  
شب پاینده و باز در  
افندند شوره و گرفتار شدن  
باز ز کمان در دست عفولان و فوج  
پیدان می کشید بر خط

سختی زخیم یار عجا  
شب پاینده و سیر هم در  
از دی بهشت شهر کو  
اندر آن حال چنان بود  
همه ز غصه در غم مانده  
ایتر کرچه بود جا هر اسر  
در کنار وصال آنود  
سیر من هم شدم کشتی  
ما برون ختم شد یاد  
حکایت نور میکان با باجران  
بر گرفتند تیغ و دین  
ما ز کف تیغ ریختن کردیم  
ما بمانیم بر جزیره نوان  
بدر و ن در شدم همچون  
شب پاینده و چهار در  
در شهر و شهر و ماه  
سختی آمدی ساز و در  
بخشش تر ز خیم عجا  
افتادیم سپهر مرده بجا  
دست فالید اینو آن سو  
دید بسیار لاغوش کن  
چو آنظام جفا اندیش  
از زرافرت آتش بر ت  
خاست آنگاه شرف و درون  
شب پاینده و باز در  
افندند شوره و گرفتار شدن  
باز ز کمان در دست عفولان و فوج  
پیدان می کشید بر خط

سختی زخیم یار عجا  
شب پاینده و سیر هم در  
از دی بهشت شهر کو  
اندر آن حال چنان بود  
همه ز غصه در غم مانده  
ایتر کرچه بود جا هر اسر  
در کنار وصال آنود  
سیر من هم شدم کشتی  
ما برون ختم شد یاد  
حکایت نور میکان با باجران  
بر گرفتند تیغ و دین  
ما ز کف تیغ ریختن کردیم  
ما بمانیم بر جزیره نوان  
بدر و ن در شدم همچون  
شب پاینده و چهار در  
در شهر و شهر و ماه  
سختی آمدی ساز و در  
بخشش تر ز خیم عجا  
افتادیم سپهر مرده بجا  
دست فالید اینو آن سو  
دید بسیار لاغوش کن  
چو آنظام جفا اندیش  
از زرافرت آتش بر ت  
خاست آنگاه شرف و درون  
شب پاینده و باز در  
افندند شوره و گرفتار شدن  
باز ز کمان در دست عفولان و فوج  
پیدان می کشید بر خط



بخت بدین که چو نشتیم  
از برای گریز از سر جا  
باز برخواستیم و او را  
کرد بر آتش کباب بخود  
رفت از چشم کشتیم  
چاره کرد تا با کردیم  
کو سار میش و نمیش  
همه را بخیال کشتیم  
ز چو شب خیمه میافرا  
پایضه سازده فرار رسید  
شد بقصر اندرون سیاه  
بر کلویش شتر تپان  
مانع کمر تقاص افتادیم  
رو بدان بخت خفته آوردیم  
شد دوران با شتاب در هجر  
کشتی از یک طرف روانه  
جفتش آواز داد و کوفت  
ما بر اندیم کشتی و رفتیم  
شامگاهان که کرد خانه  
اندرا خال اردو داشت  
مکانی که میسریم با  
صبح کاین اردوهای زردون  
شب چو افتاد مرغ میند  
ز چو بر بام آسمان جسته  
گفت آنجا کشتیم  
کردیم یک زیر قیسم  
گفتم آنکه بخود سر از در  
من باندیم بجای میوه و سبزی  
حالیا آمده است فوین  
آمدم آنگاه از درخت

کینه مان کباب در بریم  
شد از بهر ماری پیا  
شد پدیدار آسمان دراز  
مغزش استخوان میگرد  
ما شیم از سر اسن جان شید  
دور از حلقه بلا کردیم  
بکشتن یک پیکر اصد  
بریدیم شش درخت  
باز آمد شمع غول دراز  
قصه را شمراد و پیش شید  
کردمان امتحان بجای  
داشتش روی آتش نون  
اندراش و سیخ نهاد  
سیخ بر دیده اش فرو برد  
تا بزد و بروی مادر مستر  
با دباش بر همان بردیم  
هر دو بر روی مادر مستر  
راه بر آه پیش گرفتیم  
حلقه زد شب چو آدای  
یکی از ما بدم شد و رفت  
ستانه مرکب همه  
کرد سر از بهر میوه کردون  
بد رفتی بر آمدیم طبع  
شب مرداد ماه شیر  
که سندان شد سخن برود  
بر شیدش مژ شاخه  
دیدیم آید چو بر سر دم  
یزبران دوسه کتک  
تا به بینی بود چو تمیت  
ره بریدیم بچشم خون بود

انکه از قصر خستیم بر  
بختیم منزلی که توان  
گشت از میان بر خست  
از چنین خوردن و شیر  
بختیم و گفتگو کردیم  
چاره نیست چو که خواب  
گفتم انرا ای است نیکو  
بختیم ز کیه چنه طمان  
سخن اینجا چو حبت معوله  
چکه چون کشتی از درون  
صبر کردیم و درنگ  
هر دو پیش شد نه با  
ما از او بیشتر بر دین  
سنگ انداز از خانه  
چونکه روزی بر نیکو شد  
هر سه پای درخت دیدیم  
ما برای رستمن از دیدیم  
اینطانی که حالیا رو  
مانندیم با هم بسیار  
بد رفتی بر آمدیم طبع  
شب مرداد ماه شیر  
گفت با از نیتی ازون  
تیر او را بخود بر کردید  
داشتیم مهر و آت  
اردانی پدید آمدخت  
جان که یار دنا را دایرد  
بر دیدیم همی بهر

بنا دیدیم بر ضریره درون  
خویش را کرد اندر و پنهان  
تا یکی مرد فریاد جسته  
دادمان رو حالت مردن  
مرکی پیش آه آوردیم  
آنیاد را از بر جاست  
با داول ره را جسته  
کشتی با خیم بر لب  
خفت ترک سیاه مرغ  
سخت با صد و شصت و دوم  
شهر  
مغز از کله اش فرو برد  
تا که شسته سرخ آتش کند  
جست از جا و بر کشید صد  
سوی دریا قرار گرفتیم  
همه را پاک یک یک کشت  
کشتی اندر ضریره کشت  
در دل ب چو دیده بودیم  
خون بخاک جسته با تیر  
از طایای دیگر هست  
روی از نشتی دهاغرا  
سخت با صد و هفتاد و دوم  
شهر  
همچو مرغ خان شد مژخت  
از نیش جگر بر میزد  
هر کی خوشن خرقی می  
بدم اندر کشتن رعد  
خواهم در سب و در خورد  
میسوم خبر بره پیا

ما ش با کله کشتن اقیام  
آنخی نامید کشتیم  
بر منیش زد و سرش برید  
باز هم او فقاد و خفتن کرد  
یکی از منیش زبان کشت  
میکد و سخی برش فرویم  
کشتی بهر برشتن جسته  
پاره لوتش بر خیم بر او  
چونکه کشتی و ملکون شتر  
گفت آنجا سخن با نشت  
تا کیمیر اسند کرد و کشت  
خورد و دشت او و کله طوط  
بر گرفتیشان سبک با جا  
از چنین جستن و از آن فریاد  
بگفتم کشتی اندر آب  
اندرا خال آسمان پید  
من باندیم بجای میوه و سبزی  
امیدیم از فرار کشتی زیر  
اردوهای مکر و خود دیدیم  
با هم آنکه بر دود کشتیم  
پنجین با خیمه کالیدیم  
هفت در سکره جوشیم  
چون درخت حکایت اینجا  
پایضه و هفت و هشت و نهم  
نمی از شب کشتیم  
من بشا خد خفته شد  
فرقه پاره و کباب شد  
همه بی کور و بی کفن مردند  
پنهان تاحه بنالیدیم  
کرد می ره طای از لب

پای جانی سب که نمایم  
پا بمنزل از ترس جان شیم  
بدستی قش بسج کشته  
صبح برخواست و فتن  
گفت با بهر بچاره جان بود  
بر دو چشمش چو تیر زدیم  
آنخی باوی غمیل جسته  
بنا دیدیم پس منزل رو  
شب خرداد ماه شیر  
که سندان با خرفان  
آهین سیخ بر گرفت  
اردو وار کرد و دایه  
بنا دیدیم پیش جای پا  
لرزه بر ضریره بر رفت  
بختیم با هزار شتاب  
بوی جفت خوشتر کشته  
دیگر از شتاب کوفت  
میوه خوردیم از درخت  
خویش را بر روز دیدیم  
از چو اینجا چو بخت خود خیم  
از جهای سپهر نالیدیم  
در مکان دگر نهان شیم  
انکه ز کله کشتن و لار  
در کجینه اقلید آمد  
شد پدیدار اردو دایرد  
همچو مرغ خان تیر خوردیم  
پاره عرق زیر آب شد  
جان بلخی بر ک بسپرد  
دست حشر بهم نالیدیم  
شد راه بر شدن پید





بود دشوار از گشت جان  
 مست در نظر تنگ نهاد  
 کرد او خوار و ارجو بی حسنه  
 تا که بانگ مرغ خبیم  
 به باش فرومایه  
 راه بزدن نیتوانستی  
 خونیر اشک زانوش تا  
 شب میافزاید  
 مانند باد بکیرم چه کرد  
 خوروم از میوه کوه  
 گشت پنهان از یلبود  
 از چه اندر سبزه خوشام  
 میگر فتم بهر دودش با  
 بر من آمدیو چه نه میام  
 سبده مرا چرا بگردان  
 چون فشانم مرا بخورد  
 چرخ را کرد قطعه و اند  
 مهر اینجا صدم ببرد  
 خلع افکند بر رواق سپهر  
 اشک خون با پستان  
 شد بدریا کاجورد  
 همیشه و سر نمکون کردی  
 شد پدیدار ز دوق زین  
 باد باش شده با وج سحاب  
 از هزاره سوی من رانند  
 باز گفتم تمام قصه خویش  
 روز هفتم شد بهر حال  
 بادیش آوری بجا درت  
 با مانع بزد من خستش  
 از خنجر فتر آوردم





سخن نیا چو بر دام ز راز  
گفت بر کوه در نیش آبان  
گفت گفتم که من سندهام  
شده خداوند کشتی آنکه راست  
من نشان اوم از متاع کما  
لا شانه کوفته و حبیبین  
بار ما من نه باشا گفتم  
من همی گفتم و شما کیست  
ز دهنه دشتیم بر چهره  
باری چهر کان سیمین  
بخریدیم بضاعتی بسیار  
چشمه راه بر میدیم  
یره شد روز و سر کوه تخت  
یک یک سینه بر روی  
که بر اینو گاه بر آید  
سخن توده چون بگردیدیم  
گفت گفتا چنین مجاب  
در میان جزیره میرفتم  
بر کشید زمان توان  
خسرو و عورتان قیام  
تا در آینه ناز در این  
میل طعم کرد بر خوردن  
ز لیکان چاره و کمر کردن  
از خرد آمدند بیگانه  
بجز اینه شامی تا شام  
هم بر سر دیو خروار  
از برای ملک خورشید  
سوخنی بهر شان دلم بسیار  
کشتی را بر سر نبود خرد  
کشتم از آرموی لاغر تر

کشت خاموش شوخ شعبان  
قصه دوش میه تابان  
یکی از خواجهکان بعندم  
گفت میست این غم بگو  
کردم اکامشان ز رسم و عادت  
بر روی الماسه از حسین  
سر الماس کوه چون فتم  
می نکردید بن سخن باور  
بوسه چند بر فرو دم  
کرم شستم بچک در دهن  
روزی و سویی بصره شستم  
هر مکانی متاع بخریدیم  
غرق شستم بضاعت  
آمد که اندک شدم مردی  
راه و سیه می نهادی  
خاستیم اندر و بگردیدیم  
مرد دریا نور و بکین  
که شستم گاه میختم  
به زون یکی حصار بند  
سر و اندام و بازوان چود  
صاحب خوان و میهمان  
شدم اندر بهشت آوردن  
روغن با جیل آوردن  
حج و محزون شده دیوتا  
خوردن و ادب و یاد  
تا بپای میرانده شام  
شاه خوردمی و پردر کش  
غمشان خوردمی حالت  
تا به سینه بر او چه میگذا  
از زاری نیامدم بظن

### شب پانصد و بیستم در آبان شهر تور

بند باد بخریم شهر	بر سر ز غصه ام مهر
ار سندها تا تو باشد فرق	گشته او در جزیره یا غرق
را ندیم آنکشتی جزیره سخن	با رخ اندر کوه قافله
مرد با زار کان و اندر	سوی پرده بانک بزد
بر فلک دم ز کوه لاشه زیر	مرغی او از خار بود لب
حالی اینم و خود همان مرآت	جان ز دست جل بر دین
هر بضاعت که داشتیم	بهر ستاد سویی بغداد

### نقل کردن سندها و وفایع عجایب سفر چهارم از چته خارش

کرد روزی در آب طوفان	شبی با بچ و آب افغان
من کی پس تخته شستم	جسم و روی تخته شستم
مردی شامردی اندر	یره شد روز و بخت تو کجا
رشته بار و زره می طی کرد	تا که روبرو جزیره آورد
چون بگردش در اوقات	ماند از گفتگو است این

### شب پانصد و بیست و یکم در شهر تور

ساعتی داشتند مان بر پا	بر شد از حجره بلند صدای
شده نشاندان پیش و خشت	خوردنی بهر ان میاست
دست باران بخوردنی نزد	با دو صد شسته می خورد
ساعتی چون این آمد	شده اند خورش جماعت
همه یک یک بخوردن	قوم منوش و افتاد
صرعی آماجبتن افتاد	بچار و چوکا و بهن اند
ریختی تیو با شمشاد خشت	میچریدند قوم و اردون
انکه ان بذر آدام ش	بوی قشرن ابروی خور
هر حرا و بخور را زن بود	پیش شستن و چراندن
لیک این غم منور دند	فهم نیا جبر امسیر دند
من را خیال در دغمت و دند	شده در کد از روز و دند
ریختی شکست همچو بارانم	سوخنی دل بجال بارانم

چون شب پانصد و بیست  
رویش کر خنده گفت انظار  
اوقاده شسته را اندو  
کر سندی از بضاعت  
از طباب بدن بریز کوه  
خاست با زار کافی که گفت  
شده کوه و مکتب چون کردی  
شده زلفار مرد و لثور  
من به بغداد چون بیو شتم  
اینچنین است چارمین بخرم  
صد و چهلین رستین گفتم  
بادبان بر درید بندست  
چند تن هم تخته پیوستند  
تخته نادراست کرده  
چونکه ز فیکه فرجه شتم  
پانصد و بیست و یکم  
چونکه رخ بر خیز آوردیم  
چون برین بر کد شکست  
که یاریدشان متقابل شد  
گفت از نظره خوردنی بخور  
من را آنجا که خشت فرو  
باز هم بود طبعش مائل  
کشتی که چشمتان اول شد  
بستانی کی سنجاست  
خافل از آنکه کشتن پیش  
صبح مکتب که بود سر بر  
کشت زین قصه چهر من گاهی  
بس که بهوش و سر کردن  
راه دل جگر خان نما  
گفتمی اید ریح از یاران

شاه بادستان آبادی  
که سندها و لب کدور را  
کشته او و در میان کرد  
حالی که یک یک شتاب کرد  
کوه الماس و غصه اندو  
کا کیره آغش نازد نفست  
بود آویخته بر و مرد  
ایحکایت کرد و مراد  
روز و شب خوش بخت شتم  
زویا مد بلاسی بخرم  
شستم کشتی و رفتم  
سر کون کشت چو شکست  
چش من آمد و شستم  
ره باستی نور دید  
جزیره شدم و شستم  
رشته را که ترک گشت  
میوه کندیم و خوش بخریم  
ز لیکان آمد پیش خور  
بر گرفتیم جمله آهو راه  
جان با سید و دلتی بریم  
بایدم زنده بود تا امروز  
شدمی هوش و عقلان  
رستی بر کجی مدل شد  
بردشان در جزیره چوب  
ز لیکان شان خورده چون  
میزبیدی چو کوفته شس  
مینودم بقوم سراسر  
خافل از کار ز لیکان بود  
کوشت عجز استخوان نما  
آه از دست آدمی خوار



حیف کایا قلان مندر  
داد این بیا و منون کرد  
پایند و بیت دوچه کشید  
گفت اینگونه گفت استیج  
رو نهادم براه پست  
راه ترسان پیش گرفتم  
از دو جانب احاطه کردم  
بوارش شد نکایسره  
و چه کردی که رستی و  
گشت جوای عالم آنگه شاد  
برخی او آره جیره شد  
یافتم کوری حجت شد  
کرچه برین بر سبب شد  
گفت شه زین باز نایم  
شه نهادن بر روی است  
پایند و بیت سوم شد  
شاه بر سبب نهد  
شب که خورشید رخ پرده  
داشتم در دل انیکه باله  
دیدم استاده مردون  
از برای زنی که شد جاک  
خواجہ چون این شینه کرد  
که چو دیوانگان سخن را  
خود توفد بجایم خواهی  
گفت این شهرتیم چنین  
گفتم بر سبب و چه بدست  
صبح کاین اردو است  
مرد را هم درون در  
بار کشند سوی منزل خوش  
صد بلا از فلک میدیم

ست و مجنون شد و دیوانه  
عاقلا را تمام محبت کرد  
ما زین لب به است ناخوش  
من بدیدم پی کریر صلا  
میت دیدم همی کسیر  
تا بوقت غروب رستم  
بگرفتندم و بر دندم  
شکر میکن که حتی از غم  
راه بیرون در آمدن  
کردم او را زاجر آگاه  
لغز ز لیکان حیره شد  
بودی کور و دخمه چوشت  
مصلحت اندین چه می  
برنم روی سبب و شیم  
اندر اینجا لک لب سبب  
وقت گفتار شکرین  
را ندو پذیرفتن بر  
ساختندم باه تا با جنت  
بوی شهر خود کنیم سفر  
کریم بر حال خوشین میکرد  
جای او زبنت چنانی  
گفت این از پی این  
خوشتن از مردگان دانم  
که چه خواهد بجان من برید  
شوهر وزن بهم گفتند  
گفت است چاره فخرین  
گشت از ایند خمه بود  
جای دادند پیش همچو  
من بگفتم ترند بادل خوشتر  
تا بچشم این بلا میدیم

دیدم ای پسر زنجیر کرد  
نخعی این با جود کالیدم  
ست پایند و بیت دوم شد  
ماه شهرور  
هفت روز بخین میفر  
یافتم مردمی در منزل  
بسر و دنگی و کجا  
بخت از نظرف نیاروی  
بر گرفت پس شتابی  
گفتم او آره فلک زده ام  
شاه حیر از چکا تان  
هر که بودی در آن پیشین  
گفت شستین از پی  
کر توانی درنت کردن  
دست من بر گرفت و کجا  
با همان دلخیز شکر خند  
لیک تقدیر گشت مانع  
گفتم ای خواجہ خون سبب  
کر ز باعث شک با دهن  
شیون و کریم بهر خوش  
نهادم سالی و دست  
زنده خواهند کرد در حاکم  
کر میر در پیشین مایرد  
اندر آخال فوج فوج بد  
حلق بر دندم ده را  
آبی و نانی از پی نوش  
کی توانی کجا تو جان بد  
نخعی این با جود کالیدم

صافی اندر زود و زنگ آورد  
مصلحت در کربختن دیدم  
ست پایند و بیت دوم شد  
ماه شهرور  
چشم بر بزدن مخفیتم  
که بچینه دانه و فلفل  
میسر و مکان تپ  
جان ز دست اجل میسر  
به ناند بر کشتی حست  
سببی تک میفر شدم  
از خرم کرده شادمان  
می شستی بر کسیرین  
گفتم از بهر سبب است  
پایه ات را بر من بچرخ  
ست پایند و بیت دوم شد  
ماه شهرور  
کر در خوشن مرگ تان  
بطرب رستم روزی چند  
چون بر این بر که تکیه کنم  
همه کس است جاکر مزار  
تو بمانی بجای سیصد  
زانکه عمرم بجای تا فردا  
مرگ و اقات دهر و رات  
کس خبش بجال غنا کم  
خاک خواهند شان انسان  
جمع شدند خلق در بر مرد  
سوی کوی لب و چون  
به ناند اندران گوش  
زهر غایت چنین مردن  
از جفای سپهر نالیدم

کر دیوان زنجیر مارا  
سخن ای چو شور و سخن  
شاه را در کنار خوش کشید  
از خبریه لرختن کردم  
رو شتم سیاهی دیدم  
من بادم بجای اندر کس  
ماجر اگفتم و کرستم زار  
بس کسان کاند خیزه درون  
بشتند و طی ره کردند  
بخت یاران من شد اند  
پاکام من و مضطرب  
ار چنین رسم در عجب نامم  
بهر آیش سوار بود  
زینی از بهر شازگان  
از کمان سپهرین آورد  
گفت آنجا سخن چو کل بگفت  
پیش از اندازم در داد  
غم ایام را را با کردم  
زن حیات ارجان رفیق  
با دمرک ارکلت بود رخ  
شد زلف کرکلی و شوکت  
گفتم ایام باز کرد بعقل  
مرد با من بگفت دل پر  
گفتمش با تو این کسند چرا  
از چنین گفت لرزه دارم  
لب کشوند از برای درو  
تخته تنکی ز دخمه کردند  
سر مرداب سنگ نهاده  
کاشکی زهر مار میوزم  
اگر یزان پیش شه رفتم

خست و خنود و خنک مارا  
یسه اندام رخ و خنک  
ارند باد و خنک پیش  
از رفیقان سخن کردم  
بهو آیش روانه کردیم  
برویدند قوم پیشم تند  
همه ماندند حیره زانگفتا  
جان سپردند و نامدند  
در بر شاه خود مراد  
غرق شدند بعضی ابر  
کشتی من در آن لای  
پیش شه رفتم و سخن را نام  
شاه برین چو سوار شو  
ساختم با بکات کرس  
شه نمایان چو پیر شری  
که سب باد خاگر گفت  
دختر مستر بمن در داد  
مال بی سیر اتم آورد  
کرد و رفتم تغیر کشتن  
تو بمانی بجای عیش و فراخ  
صد هزاران کل در بر جات  
مکرت دیو راه کرد بعقل  
کی چنین در چاره چون کرد  
زنده زیر زمین کسند چرا  
بخیال خود اندر رفت نام  
خواجہ بر حال خویش گریان  
مرد را اندر و بر فلک  
خاک در کرد و سنگ در داد  
در خرابی پیشم بر دم  
از چنین رسم نکوهه بگفتم



گفتم ای ستم را با بکنید	جور بر خویش تن چو بکنید	گفت ایرسم کی کنیم را	از نیاکان با بماند و بجا	گفتم اندر زمان نزع رو	باغ میان گنبد نیر نیست
گفت این کار این حدیث	است ز بهر آشنای و غریب	زین سخن گشت زرد چهره	خاست گفتی شکاف نه بر کن	سخت بر خویش تن برتیدم	اشک باریدم و بگریدم
گفت آنکه بگریه و است	پیشتر که ز من بسید دان	کاشکی من مردم از تو بشن	تا بهینم شد حالت خویش	چون بر این بگفتی روزی	شمار چهار دود و دو چار
هر شبی من کاس میگرد	تا که شد چون طال لاغر و زرد	سخن اینجا چو بر شد از بهی	کرد پروین نهان که خورشید	چونکه نمود از فلک کوب	پایند و بیت و چهارم
خند آفتاب کو که گفت	با قرخ که بادت دفت	سبب پا پند و بیت و چپ	ارشد بادستان گفتن	کرد اند و هزار و نشتن	



قصه آرای گشت و قصه سری	گفت آنجا باند قصه بجای	در جوش و شیر ماه	که سبب و گفت مرد و زن	اند و هست لرزه بر بدنم
گفتم آنکه زده حال اول غریب	دیدم آنرا چو آمد پیش	خلق پیشتر حالیا بار و زور	چونم بر چه چاره ای ز دست	که توانم ز دست خلی بحبت
مردم آنکه عقب بسته کونی	آمدند و برای د بچو پی	مرد و را در کفن پوشیده	همه او گشتان مرا بردند	تا سوی کور خانه آوردند
بر کشید سسنگ ابرو	بر فلکند زده را به زون	با من آنگاه در دوایع	بر گرفتندم آنکسی عنایت	آنکه نم نکون و درون مخاک
که بر کردم بعد غم و د	که غمیم من بی حجت کژ	نیست بر عادت شما صبرم	بکنید از چه زنده در بستم	تا که چشم کار و بگریزم



از من این گفتگو پندارند  
من باندم شکسته دل درغا  
که بین چن رسید بر سر من  
از چه بستم که کمر بسفر  
میت را می که تا برون آم  
همچنان امدان گریه نار  
خفتی روی استخوان ناچار  
مردم مردی اوفت دادون  
پایند و بستم چو آمد و پنج  
کی می مردم ده کشت نکون  
بر سرش کو فتم تقویت  
روز چنم نماند بر جات  
کوشت از مردگان کمی کند  
رنده در کور زندگی کردن  
دیدم کوه و دشت صحرا  
مرغ روح مرا است کو نفس  
تأمین می چنین غم و در  
است گشتم تنگ ز جاک  
ما فتم زیر خاک خفتی تنگ  
که کردم ز جاک خفتی تنگ  
زود کردم شتاب کفتم  
پایند و بستم چو آمد و پنج  
کمر کشیدم برون زون  
باز بدم سر بغار فرو  
چشم بر راه هر چه دوستی  
دیر کاخی بدین چن کار  
گفتی تا کی گشتم سختی  
کفتم این وز دل کشیدم  
ناخدا سوی کوه کشتی  
پایند و بستم چو آمد و پنج

هر چه کردم فروش نشنند  
استخوان دیدم اندر و سیا  
بین ترا است نیز در خون  
جان خواهم کون بشنود  
چشم بر آفتاب کشیدم  
بودم شکر نیز زوی چار  
کشتی کرد غار چون غار  
شد زتی رنده هم بغار نکون  
داد بر غنچه کل گفتن پنج  
بازن رنده بغار درون  
اندر افتاد و مرد دوازون  
خواستم مرده خود را با تو  
خوردم تنگ می پر کشم  
است بر دو صد روزه از مرد  
اوج گردون و موج دریا  
نواغم ز دل کشیدم نفس  
در مرد شمش فلک نیلاد  
اندم پای مرده در دست  
کرده سوراخ جانور با پ  
رفتم از خویش ترک جان کفتم  
تا که زان دهنه که برون رتم  
کشتی تا بهر آب و جگر  
خویش را فتم کمر کشم  
زیر و زهر را آنچه نجیب  
کشتی پدید یو ختمی  
بود منزل بغار کوه  
تا چه غایت مرا است بخت  
شد پدید ز روتی ناگاه  
زیرم آورده اند زوشت  
بر سر قهقهه زن چینی

ساختندم کور خوار نکون  
اندر این غار بخت چکنم  
مانده ام اندرین چه باریک  
یاد عیش کشت میگردم  
سک غار این چه شست  
مانده ام خوار و خجسته چکنم  
مانده ام اندرین چه باریک  
بقناعت طعام پیخورم  
سک غار این چه شست  
ساختندم کور خوار نکون  
اندر این غار بخت چکنم  
مانده ام اندرین چه باریک  
یاد عیش کشت میگردم  
سک غار این چه شست  
ساختندم کور خوار نکون  
اندر این غار بخت چکنم  
مانده ام اندرین چه باریک  
یاد عیش کشت میگردم  
سک غار این چه شست

ساختندم کور خوار نکون  
اندر این غار بخت چکنم  
مانده ام اندرین چه باریک  
یاد عیش کشت میگردم  
سک غار این چه شست  
ساختندم کور خوار نکون  
اندر این غار بخت چکنم  
مانده ام اندرین چه باریک  
یاد عیش کشت میگردم  
سک غار این چه شست  
ساختندم کور خوار نکون  
اندر این غار بخت چکنم  
مانده ام اندرین چه باریک  
یاد عیش کشت میگردم  
سک غار این چه شست  
ساختندم کور خوار نکون  
اندر این غار بخت چکنم  
مانده ام اندرین چه باریک  
یاد عیش کشت میگردم  
سک غار این چه شست

در او را رنگ بگرفتند  
کردم از دیده جوی آبرون  
با همه تخم و جرات و شتر  
غم حال شده می کشم  
دای بر من کمر چه کردم  
زدمی آه با هزاران سوز  
روز نیم کشته شد در غار  
سخن اینجا چو مرده زنده  
گفت اینجا سخن چو شخت  
من بزدلیک زن فرارستم  
انک اندک از و می خوردم  
خواستم کرد غار کردیدم  
چون نیاید کون کرستم  
جستی راه در شدن زون  
تا بهینان کشتی حیره  
کاشن کمر قفس جای  
در خروش آدم دل پر  
بگشانی کرخت شد برون  
اندران تنگ جاییه  
نواستمی برون رستم  
سخن اینجا که کرد در حنبل  
از سندان باز را نخن  
کرد کس را را بگردیدم  
تا که ز سر شود پید  
زدمی بر کمر قفس جانش  
پشت کز کار خود بودم  
کشت سختی زمانه با مرا  
هم بدین چوب سوز بودم  
ماجر چون بی طرف کشید  
گفت اینجا چن بخت

از پی کار و شستن رفتند  
ملا مت شدم بختش نون  
کر خنهای شیم آمدیش  
بوی مردار و مرده می کشم  
که نیکر و متمنی و ستم  
فرق شب را کمر می از رن  
کرد او جمع مردمی بسیار  
مهر زد و بلبل شد آلود  
که سندان با خار کشت  
استخوانی بطبر کفتم  
چار روز در کمر بگردم  
کر کس مرده خوار کردیدم  
که بود زیر خاک رستم  
کردم همراه اینم خاک برون  
اندر این کور و دهنه تیر  
پیکرم می شد در خان خالی  
که بگو شمش صدای پا خورد  
من بر آوار شدم بدون  
رفتم و بود فتم دشوار  
نواستمی درون رستم  
کرد ترک است ترک چکل  
گفت اینجا که گفت مردن  
راه زیر آمدن نیایدم  
بگذراند مرا از این دریا  
بردمی آب خورد می تا شتر  
خون زمرگان همی بالوادم  
نذر دهره کور خانه مرا  
سوی مردم اشاره میکردم  
قصه پرداز خاموشی میکردم  
بدر پاک و کور ناب



گفت از نوک مرده در ستم  
او بدینوی ناخته داران  
بارگشتی بر آب پاک رفت  
من بخدا بر کشیدم خست  
سفر چارمین رسید بر  
بجز یدم گران مست غی  
پنهان راه پیش کبر فتم  
ناگهان بویه زنجی بستند  
من شدم با خبر دیدم پیش  
فته در ستیغ خواهد کرد  
تا بینیم از چه رو بپید  
سوی گشتی شدیم و شستیم  
چونکه بنمود قصه این رخ  
گفت اینجا سخن در نک آورد  
کردنکی زین رخ پر تا  
حستم و از بر شش و شرم  
اندر آخال آب بر زبون  
ما فتم شش پر از ریحان  
رو بچوئی درخت آوردیم  
گفتم انیزه سپهر من کویا  
در برش که نه گشته زنجیر  
شد من چیر بخت بینه  
پایند و بست نه چو بر سر  
کر گفتم دوال پای بدو شرم  
من شدم چون زنجیر  
بر جزیره دو اندیم هر سو  
گفتم ای بخت تیر ز کردی  
پلیان شد دوال اند  
فی غلط گفتم این نباشد  
هر زمانی که خواستی میوه

قصه خود بنا کردیم  
در بر مرد با خدا برساند  
همو مرغ آبیان شکفت  
رستم باز شد و شادان  
سفر ختم است از و بدتر  
کر بر ایسر مناسب بود  
روزی اندر جزیره رستم  
از دست کشش شکستند  
شد هر اسم فردن و رستم  
همه را زیر زور خواهد کرد  
شد شیدا و گرفته شد چو شید  
از میان بلب و رنج بستیم  
ز دلب مهر لعبت خنک  
که گفت از نموده دانش  
گشتی اندر فرو رفت در آ  
دست دامن کبر و کار شدم  
تخته ام بر باد باوج  
پر کل پر مرغ خوش ایجان  
میوه و آب سرد میخوردیم  
غرق گردیده است دریا  
کرده رو خود لباسی کرد  
شیخ را بر گفتم اندر و شرم  
در شب فردین شیر بود  
از دواش بدم  
داد بر من مرا چپش و تاب  
چونکه میتافتیم ز رفتن  
از چه رو با من این چنین کرد  
زدم هر زمان تیر بر سر  
این بین از دای بهمن جوار  
را ندیم باز هم بدین شیوه

در سر و شش شهر لورما  
اهل گشتی نواز شدم کرد  
کرد یک چند روزی منزل  
پیش گشتی بایدیم رفت  
حکایت کردن  
ما دستم خنک را  
بار بستم بهر ره جستم  
هر چه بازار کان گشتی بود  
چشمه شروان بویه بود  
گفتم ای قوم تیر بخت  
پس بدایای بستم  
آمد اندران جزیره فرد  
بچوئی شتر بخت برون  
ایچ کار است کرده ای کون  
غرق کردن رخ شش  
ما ز رکان ما را  
ناگهان آمد مرغ از نبال  
آمدند و دو سنگ چنگ  
شب پایند و بست و شرم  
در شش شهر لورما  
اهل گشتی شد غرق تمام  
گفتم ای کرد کار داور شرم  
انکه اندک بحاجت کرد  
گفتی آن کلش جبهه شرم  
سوی بوجو بوجو شتم  
موجش فکده بر جزیره  
لب بر ایسلام بگو شدم  
شب پایند و بست و شرم  
در سر و شش شهر لورما  
خویش را خوار و تسل کردیم  
سخت با پای خویش شتم  
میسر داپشت زنگان  
هر سفر آوری ز کین اند  
منکه در زه و چو پیل بدم  
همو ضحاک ماند ام خبر شرم  
بدرخان اشاره ام کرد  
خود را بر سر خود آوردیم  
بر زمین چون درخت گاشتم  
چون کبوی که بر زنجیر دوال  
بوجب ز تر حرا بلا بر سر  
در کف پشته ذیل شدم  
مارم او بخت است از بر دوش  
دست بروی میوه میخورد

ما به بیمار ناخته بگفت  
ناخته گشتی کنی بر گشت  
انکه اندک رسید حال  
دل اندوه بین بستم  
این بود سفر که دیگر با  
صدوی روزه ره گشتیم  
هر کسی کوشش پر گشت  
در زمان قطعه قطعه گشت  
رخ ملا بر زنده میوه پر  
شد در آخال آفتاب شیا  
از بر آسمان دوزخ دیدیم  
اولین ده رخ بر نیش  
پایند و بستیم چو آمد شرم  
رخ ماده فکده سنگ و شرم  
تختی از رست جان کردیم  
رقم از دست و شکر کن  
خویش را در جزیره دیدیم  
هر شش بزرگ دیدیم  
دیدم اندر کار شسته  
اندر اینجا بانه است  
کرد شارت که بان مرد  
چون خرافا دینجا بار  
گفت کلزار روی لایه  
شد سوار اند و الپاز برم  
از دکر دست شش نشان  
آدم از دوالپاستوه  
از چه رو گشته دوالگاب  
این نی پای دوال پاستیم  
من می کردم میوه و خورش  
کر بچپیدی برادرش

گفت دست خدا را بگفت  
آب برید و در راه گذشت  
هر کسی سوخته خود پایود  
باری چهر کان به پیوستم  
شوق مند غم شدم بسیار  
از هزاران جزیره بگشتم  
رخت زیر درختی فکده  
ساخته شش کباب میخورد  
کرده خواهد هلاکت کن  
ما فکده میوه چرخ گنا  
سخت بر خویش بلریدیم  
کردنک از برای ناله  
بر سر قصه شهر زاد گشت  
سنگش اندر شاه زاده  
تخته خوبی بچنگ آوردیم  
در شش کیر شاخ زین  
خاستم در جزیره کردیم  
همو طوبی فکده بیا در  
مردی در کما نخواست  
دست کشش شسته  
بر آن سوخت بر بگذار  
گشت خاموش شو شکر با  
مرد دریا نور دگشتین  
پایه چایند سخت بر کرم  
بر روی نامه نام را ند  
کله کردم زنجیر کینه  
کردیم باد دوال پاست  
مار چپیده است بر کرم  
او میزدیم سوار بدوش  
زدمی تار پانه از پایش

نسخه که دوال پاستیم





چوب برکردم سرور  
چون شب پانصدم برآمد  
گفت اینجا بماند و تنه بماند  
همچنین بر بار روزی بماند  
نه بخفتی دوال با که مکر  
یا فم اندر و کدو بسیار  
پر زانکور کردش درم  
شد می خوشتر از می شبیه  
ریختم از که وی اندر وی  
که بخودی از دوست  
مرد از خور و دشمن شاد  
گرم شد پنهان که وی  
بر که وی مرشندم چاک  
چون شب پانصدم شد و  
شدم آسوده خاطر و آزاد  
کشتی شد پدید و راز  
به مولای به بهیدم  
که شامم گنجایم  
کستی و کدام هستی  
هر چه از دور کردش افلاک  
در بر خویش بماندم  
که در آنجا من بودم  
من در آنجا پیش  
قصه بر ای طرف چو لاله  
از پی شاه آسمان تکیه  
گفت ای در آنچه گریانی  
حالی خیزم ز کام  
چون برین نکته گوش کنم  
شهر بکشتم و بکشتم  
روزی آن نیک مرد فرج

بر کجا جوتی بختی  
شب پانصد و سی و دوم  
شهر نور ماه

سواستی علاج نمود  
روز و شب بود کار من  
بر گرفتیم کی که وی  
بر گرفتیم ز کل که دور  
خوش شدم از طلوع خورشید  
خوش شدم لب بخند گناه  
ای عجب کشیدم و تاج  
گفت پر کن بر آسمان  
مست شد افتاد در دوش  
مار چپیده از کمر کشود  
در دلم بود حشر خفتن  
که کس نبال بود و خاک  
هشتمی می افتاب اندر  
بر کشیدم که وی بی در  
مست شدم بر قصه افتاد  
شد پیت هزاره و جود  
با که من خورم و دوغ  
کشت خالی زمر که غوش

شب پانصد و سی و یکم  
شهر نور ماه

دیر گای از و بر بردم  
نبد بستند بر درختان  
خاستند که کشیدم  
چون گیرید دستم آریار  
گفتش غول و اهرمن که  
از من اینجا جراحی کشیدند  
ما خدا بادان فرشتان  
مر کی خانه روان کشند  
نبد مست شدم که کشیدم  
میو میچیدم و میخوردم  
بر کشیدم سوی خوشی  
بر کشیدم خورشند که  
از چه آرید بر سرم حوا  
مرد باز از کام و چرخ  
لب کردید و حشر کردید  
بسریدیم راه موج موج  
بما شکر که کشیدند  
بر زمین جو دافست

شب پانصد و سی و دوم  
شهر نور ماه

گفتش قصه بر کشیدم  
زانکه من کام تر کشیدم  
شب که کردون بر آب  
شب کشیدی در آب پیچیدم  
گفت بر خیز خالی بشین  
گفت خود را کنون کشید  
پای بوزین کان نه کشید  
بر در کشیدی مره کشید  
روز بر جای خود کشیدیم  
بیر انسان و سنگ کشیدیم

سخن افکن چون به هر  
کینه بر زد بکس زین  
گفت راندی دوال پیم  
نوشتمی شدن در خواب  
تا که گیرد از رفتن آگاه  
قصه سوراخ کردش کرد  
چون بر این بر کشید جادو  
بریدم کی که وی  
چون بکالم دوال با کشید  
گفتم این خیر که زدن که  
من بادم که و شش اندر  
یا فم فرصت و بر دم  
چون بدی سخن ریش  
گفت دریا نور و مرد  
بر لب آب شکبار بدم  
من زدم پیش از کشی کام  
کای کرده اینجا من جلیت  
کی از آنکه و شد جوان  
او تکیه برین لقب شمار  
هر چه باید نوازشم کردند  
شمار روز راه نوشتند  
چون که از چاشت تعبلی  
گریه کردم بر بختی خویش  
سی و دو چون بایستد  
گفت بر و مرد فرج  
شد چون که شد نذر بود  
هر کس که او ند بکشید  
نیز مردم با به پیوستند  
اندر شهر چند روز و شب  
با که میروند دمان  
کشت خاموشی که شهر  
بر سر قصه شیرین چین  
هر طرف باد و دیده خوب  
مانده بودم میان ریخ و خدا  
بر که نوزادی وقت آدم  
منزور و بر و ن بسیار  
آب انکور کشت جان افرو  
کردم از بهر خوشی باغ  
کردش رت بوی می گان  
آب انکور و باده خوش  
هر چه سیب و خرد داشت  
بر گرفتیم بخت کاند  
لب بهم ترک چین و خور  
که بکشتم دال پاپا  
به رشتی در نظر بدم  
تعبی شدند قوم تمام  
جور کردند مرا که ریش  
شده از چه میظرف پویا  
غم و اندوه محنت شد و رخ  
پس از آن رو بکشتی آورد  
تا به شهری بزرگ بکشند  
سایه بختی بلند شد  
کی از اهل شهر آمد پیش  
زمره با شکر بر آید  
که یکی ز اهل شهر آمد پیش  
اگر از که چشمه باری  
بر در پیش اگر بود چو  
آمدند و آب سبکشند  
بود با خلق کارمان  
رو بهر شان بر راه مان





انداخته ختمهای کهن  
 تا مگر سیم زربچک ای  
 هم بدان که کشت او کردم  
 اندر آن حال نخب شد  
 بر کشیدم بر دادم  
 قصه چون شد در ایتمقام  
 گفت آنجا فادوم از پرواز  
 روزی از اتفاق تبسم  
 ناخدا اموی روزی از سر کند  
 ما چه کردیم ای حکایت کوش  
 ناگهان باد شد ترک کرد  
 غرق کشتند پاره ز کرده  
 کشتی ما بکوه زد شکست  
 برودند بان شود لکیر  
 میت سودی کنون ز کریم  
 نهی آنجا بایستیم روان  
 میزدیم چشمه چون نوش  
 می شد بر زیر آب درون  
 چون بر این یکدشت بایزده  
 چون شب پانصد شد و چار  
 که خزان من نماذ از یاران  
 یافتیم هوش ساعتی دیگر  
 من بادم بجای بهشت  
 کفتم از مرگ من بود نزدیک  
 بود می در غم و ذمها  
 کفتم این نه بر این کهن  
 که عیبم بر زیر کوه اند  
 طرفه خیزی کشتی میسود  
 بر سر قصه رفت در شب  
 در کشیدم بر روزنی تاریک

دیدخواهی بنساید فلن  
 بر ز برون بر میان سنگ  
 کشته اش را بجای آوردم  
 کشتی شد پدید آمد آب  
 شطابعد او تا خط بغداد  
 کشت خواموش مرغس  
 که سبند باد شد سخن پرواز  
 باز کردم بوجره گذار  
 باکت برسوی ماشیند  
 بر زدم از جگر غریب و خوش  
 آب بر حالت دگر کردید  
 بجبهه پاره بر کو  
 کرد در آب غرق ماست  
 که از آن بود آن چنین  
 بر داید بکر دکار سپاه  
 که کدشتی زیر کوه کران  
 که زدی عنبر از روشن  
 آمدندی را پس برین  
 کشت در می پدید عالموند  
 بر سر قصه رفت کجها  
 شد هوا خالی از هوا داران  
 رخت بریدم وز دم بر  
 اندر آورده سر بسید  
 خواهم روزگار شد نیک  
 کرد می خویش را ملا متها  
 رود و بر شود بر آن ناچا  
 بود خواهم از نیمکان به  
 چیدم در تخم کبشتی زود  
 گفت گفتا چنین ملا کسر  
 بود تنگ و در از مار کس

چهرش اندر آب پاش  
سوی بوزیخان میگردند

رفیقانند با و از حبت  
جمع گردون جوی میگردند

قتل نام بستی انزلی در  
 بوی شهر خور فام  
 امین شش سال در  
 او قدام بر هوای  
 شهر پادوسی و  
 شهر پور و شهر شمشاد

بشستم خیم چن در آب  
 لفتایا کمان کشتی ست  
 روی بر سوی آسمان کردیم  
 لشت کوی لبه جنبش موج  
 بر من هم خستگان بودم  
 ای دریغا ز باقی یاران  
 بهستان فستق هلاک شدن  
 خلاستم آنخی کبر دیدیم  
 اندر کسوی کوه چون سین  
 همچو نوم که خسته ز احب  
 قی نمودند سی آب به دریا  
 یک یک کشت خلق چمن

رفته شد بادبان کشتی  
 باد طوفان وز مرگ بلاء  
 بخدا استغاثه آوردیم  
 نخت که زیر رفت و گاه باوج  
 در بر کوسه آسودم  
 اشک باید بر رخ جوان  
 چه بر آید ز جامه چاک زدن  
 پیر یا حسین جزیره دیدیم  
 می شدی با هزار موج بر بلند  
 رنجی سوی ساحل دریا  
 شد آن آب غمناک  
 این چنین بخره شد ز چرخ

شاید وی و چپسامد  
دی دین شهرید

انقسم که بخوشی دل چون  
 خیره ماندم ریزه کشتن  
 اندر این کورسیه جاگیرم  
 از چهارشده خود شدی  
 ترای صواب جالی این  
 کبر بر آرد برون بجنهم  
 شتی آنکه فلکدم اندر آ

سید یار و سی و محرم در  
اردشهر و پناه ماه

خون بند بی حکم زبان کن  
از پس آمد چو گشتی در کن  
سر از آنجا فرو خستم بسیار  
من عجزا و باز بر دادم  
این بود حال یک ششم فرم  
شب پانصد چو گشتی سوم  
گفت متاخرین ششم فرم  
گرم رفتن شدیم روزی  
راه کم کرده ایم در حال  
ناخدا چاره جو شد و گشت  
باد اور فکندیش بر د  
گفت آنکه بقوم دل پرور  
ای فوئس از متاع آوار  
گر بخاست پیش این برتر  
چه جزیره که دل شکنه شد  
بود از زینت شیر در آب  
جانوران سر برین کرد  
موجبش اندر کنار آورد  
سخن اینجا چه شد کلام  
گفت آنرا کوزه بر دست  
من از غصه آمدم بر دوشتر  
همه یار نام از جهان نیستند  
رخیم آنک شورش افکند  
ساعتی کرد و گشت ششم  
خاستم پس جای خروار  
افکندم شیر از بند و رن  
خاستم چند چوب شکستم  
چون شب پانصد شد وی  
گشت ششم تا اندر چت  
من گشتی بروی بر ختم



کشتی خنود انوم برد  
کردی از دوزخ زنگ بر  
هم چنان کشتیم کبر دیدی  
گفتی از چه روی در اجم  
منقه پوگر ریخته شخ  
فلک و ابر و ماه دیدم  
بسرودن کستی و ابر  
در زمان خورونی باور  
اینکافی که مت صدق  
حالی که گم سید ز حال  
بشیم اندر سیطره شمس  
شکر میکن که از بلایستی  
چون شب پانصد شد  
کشت جویای ما جرایم  
با یکی طرفه مدیه برستا  
گفت ایضه از سر تا پای  
اینفر پرینب تر باشد  
چندن یار ختم باجو  
یتره ابری بایش اندر  
گفت یاکان کشتی و  
اندر آنحال ناکه از چپ و  
کردم تنک بر گرفتن  
بر فلکندم یک جبره  
شد چون کام پانصدی و  
بر سر قصه رفت قصه طراز  
بر گرفتیم بهر طرف کت و پو  
خویش از سرش نمودم  
کنی اندر سفره باره سیج  
سخت گیر و من بر اسوئد  
روز هفتم که آفتاب مید

سروشیم تنک بخوری  
ز نیم لحظه لب تنک  
بیج در سچ ره نوز دیدی  
غسل در کور مسدودیم  
رفتمی سوئو از سوراخ  
و نعت کوه و دشت پوچ  
که تر آب سیطره آورد  
بهر خور دن اشاره کرد  
بر شد کوه چکوه تنک  
کستید چه دستان بجا  
تخته از آبایتیم در آب  
بیلای دگر نه پوستی  
بر سر قصه شدت مهر  
کردش موبوز را زاکا  
من بچاره را نوی لغد  
نویسند تا بود بر جایی  
ز سفر با عجب تر باشد  
راه دریا گرفتیم اندر شیر  
کشتی و هر چه بد در او شد  
کویار قصه بخت ما در جوار  
همچو رعد دمان صدای جوار  
شد بدل بر درنگ رفتن با  
اوقادم بر روی سیرگون  
دید شیار و هوشش از رفت  
ارشد باد شد حکایت  
اوقادم بکشتن از سر  
گفتم اغت نرا از ای  
پنج می کردی سیج  
ریر تنکم چو مار سر کوب  
طرفه سر بزرگ کشتید

ناری کردی رخصه تنک  
تنک چون کور کرده جلم  
من همی زار زار بکستم  
این باب است با بلام  
ارخسین جلمه تنک  
کشتی خویش خور و دشت  
من ز سیار بلام و غمان  
من در آنحال خورونی خود  
گفتم از کردار شکست  
کی بر میونی بر شتاقیه  
ز گرفتیم از در اینجا  
نخنی ایگونه گفت کور  
شاید وسی و ششم  
شهر یور  
من با پوسی خلیفه شدم  
بوشند قصه ام آگاه  
حکایت کردن کند باد  
هفتمین از حجه خارش  
ما خا باد و چشم خون بالا  
ایمکانی که کرده ایم  
شد تنکی پدید بر رفت  
آمد کشتی و در یکجک  
خواستیم در جزیره کردیم  
هر چه شتم می نشید  
از چه هر سال در تنم  
هم چنین در جزیره کردیم  
کجا رو شتم که تویم  
بشدم از کنار بحر رفت

بودم از دست بخت بخت  
کنداری ز غم بر سیم  
بارشتن می توانستم  
غل و تاب و کور من اینجا  
بر دوام ز غایت اندو  
بر ختی با قلم بسته  
کردم میگفت کوی خواب  
با خبرشان ز کار خود کرد  
که تواندم با گرفت  
بچه حالت مرا با فتنه  
کشتیت میکشیدیم در  
پس از آنم پیش رفت  
شاید وسی و ششم  
شهر یور  
صاحب مصد و طیفه شدم  
بیردند در خراش  
حکایت کردن کند باد  
هفتمین از حجه خارش  
رفت از خوب بادبان بالا  
است هر کوه شش هزار  
آمد از پیش چشم ما بکشت  
من گریزان شدم ز بیم  
منزلی پر درخت کل دیدم  
شاید وسی و ششم  
شهر یور  
بود دیوار کردم از دریا  
خویشتر از بخت انداز  
رستکاری بخود نمیدیم  
راه رفتن بهیچ سویم  
دل طپان و نوان و خشم

گفتم ای بخت از چه شستی  
چکیم بایم آمده است تنک  
میدریدم کفن برده خویش  
کر نه کور است نگر یوه مار  
وقتی از خواب چشم بگشودم  
استاده جماعتی برم  
گفتم آید خورونی آغاز  
قوم ماندند در عجب اینجا  
شیشه را که کسی بر فلکند  
بسرودند صاحب شتم  
بر تو بسیار کار تنک شدی  
شاه رسید ما جرایم  
گفت در دانه قصه بخت  
بنوازید شام از حد پیش  
شد خلیفه ز حال من بکشت  
اینها گفت کور سید پاک  
هفتمین از حجه خارش  
چون کشیدم میان دریا  
نخنی آمد ز بکر خود نکرید  
جان نخویم زین بلا بارود  
شد تنکی دگر بزرگ پید  
خویشتر از فلکندم اندر آب  
سخن اینجا چو کاشیدیم  
گفت ای هوش بر نگاریا  
گفت گفت این چنین ملک  
خشم خشم می بخوابم  
دست رویه حال من و  
بودم از کار آسمان حیران  
شش شبان روز را  
آمد آگاه بالی پر باد

بشتم مرا شخ و خنت  
چک بر تنک نیرم و  
در دمت بدم ز کرده جو  
خودم سر چرب تنک نرا  
که بجای وسیع میبوم  
بر سر زانوان نهادم سر  
تا نفس بدم و کبوم راز  
که چنین کار بس بود  
نگذار و رنک لبکند  
آب یاران این درو شتم  
طعمه ای و تنک شد  
شد در اینجا جوش شست  
که سندان با بحر پاکفت  
داد جلم بقصر خاصه خویش  
بانک بر نوی منشیان  
سفر هفتین با مذبح  
سیاحت بچین کند کرد  
خاست طوفان و تندبادی  
رذ طپانچه بر فرود کشید  
همه را ناکه بر باد مرد  
آب دریا می زهم برید  
کرد موجی مرا بر دون پر آب  
شد خشمش با رقبه زدشت  
قصه ریش و شوشی بردا  
که شدم در جزیره راه نوز  
خاکی در میان آب نه  
گفتی تو به از سفر کردن  
از چه با من می کند میان  
نغفودم دمی نه اسودم  
صوت کشتی بختم یاد





بشکستم ز شامهای حیرت  
گر برون رخت و چون کف  
هم چسبیدم بر دمی خوش  
شد چه بسا کام پندسی  
که سباده با قصه گفتن کرد  
چون بدین غار چشم فدا  
خواستم تا برون شوم از بند  
ماله کردم چو اونس از دل  
ده آزار ز آب سنگ  
گاه کشتی شدی بجای تنگ  
هم بدین که بجز از کج  
سی و نه شب با پند چو فرو  
بر سر قصه فدا طاق  
بقای بروزه کشتی  
تخم آم کرد زیر من سیل  
نه مرا قدرتی که بتوانم  
خواه این ست آبی پرو  
مردمی چند آمدند به  
بود شنجی میانشان جو  
شنج برای من جو بود  
گفتمش دیده ام ز سبک بلا  
خواه در حال مجلسی است  
زلف مشکین چو آن چمنی  
چون شب پانصد و چهل  
رفت شهر یور و برآمد  
خاکه عنبر آباد در داد  
ندقی چند کام دل اند  
بودشان تا روزی این  
سودم اندر بر عروس قدیم  
گفت شرط این بود که

لشستی با حتم تا و رخت  
بجز توبه وضوح کنم  
همچنان تخته بردیم بهوش  
در عصر سوی فقر کد  
گفتی که ز بکوه آورد  
آمد از شمسین فرام  
بر شوم بر سر ز کوه بلند  
اوست دم چو مرده بر آب  
بر مان زمین خاک تنک مرا  
لبه کشتی بزور از بر سنگ  
آخر از آب آمدم بیرون  
شمار اسفند رخ نمود  
با سخن جفت کشت سون  
که سر از آب کب کشتی  
همچو سنی که غلطه از بریل  
سر کشتی رزاه کردم  
بر فکندن مرا سود و یا  
رسن آمد خسته از بکوه  
برد در خانه اش فرو دم  
هر چه بودش به دست من  
فتم رای مستقیم بجای  
و خست را چنانکه دل بخواد  
دیده کردی ز روش گلچینی  
می به لعبت چکل کشید  
چون کل افروخته ام اکنون  
شورستن نابل افتاد  
ساعتی از طرب منام  
آمد می نشد و در جابا  
بادل زار و دیده پر نم  
کنی لب بنام یزدان باز

بر فکندم بر آب شستم  
رو بگردان داد گرد  
چون بر آسپرخ چیده ام  
سبک با پند و سی و ششم  
رمینق شهر یور ماه  
یادم آمد ز غار و مهر سنگ  
اب غالب شد و بلا برید  
گشت بسته رشت نفسم  
همچو سیلی که پیش افتد رخ  
کاهی اندر زنگ و شتاب  
سبک با پند و سی و ششم  
مار اسفند شهر یور  
گفت آنجا چو لاله قصه  
آنچنان تهنیتی از سنگ  
من بر یک کشته و دلتنگ  
ندم قوتی که یابم دست  
بر دوزی سنگ باز در  
بر کشیدند تخته از آب  
اندر آورد و خوردنی خورد  
گفت خرد خست مرا فز  
ما چسبید کار خست یار کنم  
عقد بر بست بر من آن  
با چنین کل زوی بیوشی  
سبک با پند و سی و ششم  
شهر یور ماه  
گفت آنجا کشته شد  
حالت مردمان بقدرت  
ایچه رارنت چون برآید  
چون شود صرمت مرا  
استمرا بر زیر پر گرفت

گفتم انگونه نیست دریا  
که از این پس کمر غم کنم  
سخن اینجا چو بر دراه اندر  
بر سر قصه فدا قصه کدا  
غار ی از زیر کوه پید شد  
اشک بر رخ فرو که شتاب  
من چه دیدم چنین غم  
من در ماده را با دبر  
سر پهلوی بک میخورد  
بود می من بر دهنه  
چون بدین جفت را سخن  
شاه نشب پیش ناگفته  
سر برون کردم خنجر خا  
اب چون رعدی کشید  
بجز او ندانم زار  
خیره و سیره ماندم در  
ماندم اندر میان سر سیه  
داوم از ماجر حسرت کرنا  
چون بر این کشت روزی  
صاحب کنج و مال من کرد  
لیکن چون خواهی ز میان  
دختر کیفتم در بیع جمال  
سخن اینجا چو کل فروشی کرد  
گفت امشب شب است  
قصه گفتن بان قبل است  
که سباده حاضر گرفت  
اندر ایشان پدید شد  
چون بر در رسید ماه که  
گفت بر دیده منت از پر  
شد لب آنچنان با دل

کرد خواه برون از اینجا  
سر زویران خویش کنم  
گشت خاموش بر زمین  
گفت آنجا زوشت گشتا  
دین را و با هوید است  
گشت بر نگاه داشت  
بر دیدم سپید از خود پاک  
ای کس یکسان ندارم  
که شدم زنده کاو میروم  
غرق در آب هم چو مردم  
گشت خاموش با شمع  
از فلک طاق بارگاه که  
شد پدیدار پس صبح  
چرخ اگر کشد ز بکش گو  
تخم آم زیر رفی اگر  
گفتم اکنون کنم چه بایم  
تخم آم طی نکرده رهن  
بر کریمه لب هم حیران  
یاستم جان و حالتم جور  
رنج پرواز حال من کردی  
و صبت امش او را دید جای  
خنی شکل و خلقی متشال  
صنم غنچه لب خموشی کرد  
خوردن با ده کار شربت  
شستن از آب تنک کردن  
که شدم با عروس زینا  
بپریدند بر هوای کمر  
شد پدیدار بی پرانرا  
همه خوشتن تر بدم  
که بگوشتن آری صدای



من در اخیال در عجب نامدم  
من پشیمان شدم ز کرد و نکر  
چکرم شد بریده رشته من  
دو سپر یا قلم بایا دو  
که از نهره عصا زان جنبه  
ما که از تیغ کوه سر برار  
گفت ای مرد از برای حشمت  
از دمانی به صیقلیت  
ما که آن پرند که مرا  
من شدم سوخته ام خور  
از خشم غلبه بر سپهر  
بهر آن زمان تابستان  
اندر اخیال شهریار خوا  
گفت گفت چنین نهاد  
ایستاد و خاکش دیدی  
خوشترا حیرت دیدی و خا  
خواجهر آن گفته شد آن  
تا بد آنکه که مرگ آخته شد  
صف بزرگان رفته در  
بسم و دند کو خدیوی بود  
همه جنبند کان کرکوه  
مکرم قتی شغوش نشین  
سخن اینجا چو یافت طالبان  
شد مایون نگار و شهر  
گفت مردی شنیده ام  
خواست باد فحالی ناکاه  
خلق از کوه و غار وحشی و  
گفت شمع مرغ و ماهی  
قوم مانند بالک پست  
نیز آنجنم که را ز نهان بود

نام یزدان لب بر خواندم  
نا که کردم بتیغ که بلند  
چکرم شده است پیش من  
موشش هر دو قامت کز  
بر انجام جست خواهی کام  
گشت مار پدید بخت و طهر  
کن مرا زین کرده مار را  
از عصای با ختم چنان  
از زمین برده بود بر هوا  
شد در اینجا موشش بر بلند  
گفت بان در هر دو مهر  
باغ از آب شد کلاکت  
خون ز در ریش کرده در  
ادم باز نوی عهدا  
حالم را قصه شنید  
دید و مردم چنانچه از  
خاکش بر دوستی مکریم  
دم شنید کار نامه  
برگشت از سپهر و خوار  
که بچرخ کبود سر میو  
آمدندی به کشتن نوبه  
جس کردی خجسته و نیت  
مهر ز در جنس نیت طالبان  
قصه کو بهر ش بهمن  
با گروهی ز خانه رفت بر  
شد و نهره و سپهر  
اند از طرف هزار هزار  
رختند و کبا نشان کرد  
مکشدند بر لب دریا  
مهر از خام سلیمان بود

آتش شد پدید نا که زد  
گفتم آتش بخت من بک  
لختی از دیده شکست دادم  
بر کف هر یکی عصای بود  
من چو شغفم منجن برستم  
بدان داشت مردی آن کج  
کر بخت کنی ز خوش بختی  
مرد چون این بدید و پویش کرد  
شد پدید از برشتن  
دختر ز بزره حال گشت  
روز دل دشت و زهره  
بشتم بخانه در بستم  
تو کان داشتی که با این  
خاکش گفت چنین غم  
کرد او را بخود این چنین  
حکایت عبدالملک و لشکر  
امراء از خیمت و او  
دیو با خدش کبر و  
سجده بردندی و تن  
سرخم را زای دوزخ  
باز کردید کشتی از زهره  
ملکی داشتند رفت بر  
بضیافت با خست بسج  
تا خست فیای از زمان  
سرخم را کشت و دادم

امدار نهان از بر زنده  
بیلانی شدم و چارتر  
اشکسان در دودین افکند  
شده به ارشان دلم خوش  
راه سیراد پیش کبر فتم  
تا با منش برده بود فرو  
سازمت من به باز بختی  
گفت اکنون کج بود باید کرد  
کر مرا گرفت تحت بخت  
شب پانصد و چهل و یکم در  
اور مرد شهر کور  
ماه را اقسا قلم گشت  
کرد بیدن سخن رستم  
بساط و طربت پیوستم  
با چنین بزم کلر خان طرا  
با تو خود هرگز نشاید  
شد فقیر و که از بزرگ و سر  
حکایت عبدالملک و لشکر  
امراء از خیمت و او  
تختش اندر هوا برده  
بتایش بان کاشانی  
مهری خستی ز خام خور  
را به سیرامه برگرفت  
گشت جوای حال از کم و  
بجز آنخوردنی نیت هیچ  
نیت و فکند دادم  
سیر و ددی بلند شد

گشت رتن پرند و تیرت  
اورم روی در کجا چکرم  
بر سر کوسار می شتم  
ز آن جوانان یکی چو کل گشت  
رو بر دیدم و از ده فرسنگ  
مرد فریاد کردی و شون  
سخت بر او دلم روان شتم  
گفتمش بان پس بفریاد  
بر هوا شد بلند چون باد  
پانصد و شش و چو آمد و چل  
باد بر بر کسافران آمد  
زاده شد مهر و مهره  
بر سر قصه رفت و شور گرفت  
توبه کردم بر بستی اندر  
من یکی شخصی ام ندیده شتم  
آنچه تو دیده ز جو فک  
با هم اندر شط اکوشید  
نیز فردی گفت دشت  
هر بزرگی بجای خویش  
مهر غیا پر سپر کشت و دنی  
بعضی از دیو مار میشد  
ز زمین طالب بن سیر  
چون شب پانصد و چهل و دو  
گفت آنجا کلام بر جانم  
شد بکشتی درون قرار گرفت  
چون برای چار خور نشید  
اهل کشتی ز دیده در رفتند  
اهل کشتی چه خوردنی خورد  
کشتایند دام را ز دوزخ  
شد عیان دیوی از نیت

سر کواهی مرا نهاد و برت  
مکنده محشم با چه کنم  
به رختی بلند کبد شتم  
و او بر من عصای خویش  
دید می رنج و صد مهر  
چونکه پیش در او افتاد  
بر زدم چوب و مار شتم  
بر کسای نوی شمر غدا  
بر منیسم نهاد در غدا  
رخت بر خشم من کج  
بر ک ریزان شد قرن  
آسمان نو گشت حشر  
که نکردم دگر بگر و سفر  
مردی آسوده عالم و غیم  
من ندیده شتم از هزاران  
باده دوستی پیوسته  
چونکه عبد الملک شست  
از سلیمان حدیثی  
سیرا بر تارکش نمود  
سر فرمان او کشته  
لب پی قصه و حشر  
بهمن مهر ماه گشت  
که سخن طالب بن سیر  
سوی هندوستان گذار  
کشتی اندر جزیره رسید  
مهر با جسر خود گشته  
خوشتند و نهره چو کرد  
گشت روین خمی ز آب  
زد توزه با سیمان کبود





رفت از چشم کشتن پند  
سوی ایزد راه بر کوی  
چون شب پند چل و سید  
گفت عبد الملک تا بخت  
گفت باید بوی معبیه  
خوش خوشتر ایامه کشت  
نامه در داد از زبان درخت  
خبر که عبد القدر و شیخ جو  
گفت شیخ انجی که خواست  
گاه دریا تپش کاشی و  
همه شیخ راه پیش گرفت  
گفت به شیخ کای خمار کرا  
خواست تا چون بوی او کمر  
شیخ بر طاق قصر کرد نظر  
بر که از درخت بخت  
در چنین فصل شوخ بی آدم  
ای پس اندکان چه دیگر  
همچو حشید کس ندارد یاد  
شیخ نخی بفرمانگریست  
اندر آن قصر سینه کردید  
نظر آمد خست کی دیو  
ای سبادل که زار خست  
شاه جوان و زده بر خاک  
هر دو با هم خروش گرفتند  
نظر افکند امیر موسی  
گشت نارنج غنچه طرب  
که نظر کرد امیر موسی باز  
قبه دید در میان سدا  
که نم کشش این بن شد  
اسب زین لکام بود هزار

عقل از نفیقه می کشید  
انجین پس خم بود در سید  
گشت از دی بخت پند  
خبر از ابن سهل بر گرفت  
پیشش الی امیر موسی رفت  
از منک ابن سهل ایجا  
ماجر با امیر موسی گفت  
دار و او دست بر مقصود  
راه دور است که خست  
بس عجایب که دید و خوا  
راه کوشش بخت  
گفت زان سکنه را دست  
عبرت از قصر قیصری سینه  
بست ایجا دبان بری سید  
ز عرفان بر بخت شد  
نظر کرد به کفن کرم  
اندر مقصر عتبه برید  
تختش اندر هوا بر روی  
هی همی خواندی و همی گریست  
باغ فردوس در زمین نیت  
دید بوشته اندان شعار  
طاق نوشی و انجیست از تو  
کرد و بکند و هزار معنی  
هوشش اند و هوش گرفتند  
شد در ایجا خوشتر که حصار  
شب سفند نه سخن پردا  
سوی قصر شاهی بود و کد  
چار صد کور کرد او پر  
نیمت از خستین جاد  
پنهان اشتران قطار قطا

خلو گفتند یخچر است بود  
ایمن طالب بن سهل چو را  
او تواند خم سیلانی  
که مغرب زمین کند آهنگ  
ماند والی در هم منشا خوا  
گشت عبد القدر و حلال  
گفت انجم دیو سید کجا  
گفت سال کره  
رقن امیر موسی بهمراهی شیخ  
عبد القدر و سلسله اهرمین  
استاد ساعی سید  
گفت انجم و حیل و حیل  
در شهر یور شهر ماه  
گفت انجم در افتاد فرق  
قصر بنید و افتاده حرا  
دید ای خرخران بادی  
سینه نالیده امیر موسی را  
طاق ایوان به فرشته بود  
چون می دل بر این کفر فوس  
کردادی که کرد میکرد  
هر چه کرد و بگردش از سر  
شد قیثان که خرخر همیرا  
دیدارن کلان تپی ماند  
بر سر کور وادی کردید  
کرده ام بکیز سال شتی  
چار صد ن بخت

گفت شد دیو بود این دو  
سخت عبه الملک کشتانند  
سبب با یصد و حیل و حیل  
ار دمی بهشت شهر ماه  
بر بدست آورد با سانی  
خم امیر منک ایبار و خلیک  
مشورت کرد و دست تانها  
او کی سا کوز و مردو  
گفت کمال آه انجی  
باید آورد و هم بختان رو  
سبب با یصد و حیل و حیل  
در شهر یور شهر ماه  
که نظر شیخ بر فکند بطق  
نه سکنه بجاست نی دارا  
مخوش از دل و زیاد بر رفت  
شک با دید همچو ابر با  
صورت حیران کاکا بود  
که روده است و فک کور  
از پی یزد کرد میکرد  
زی سیم به نور دشت  
گشتند و صد جم و منو چهره  
دیو لا حول اندر خوانده  
کوری اندر منک آه نایه  
بکند از اندم جهان بختی  
صد پر کلر خ فرشته شت

کرده زندان بخت سیلانی  
سخن ایجا چه راه بود کینج  
سبب بر سر حکایت شد  
گفت توان خم سیلانی  
شاه چاکت بخامه و آورد  
ابن سهل از بر ملک در  
تا با خبر کی بزرگی گفت  
گفت با امیر موسی  
ره چو آنسو بری و بر کندی  
پس دهانرا امیر موسی  
تا باید بخوشترین جانی  
گشت به بر پا از پیشین  
بماتشای قصر کرد دیدند  
چون شب پندم شد و چل  
کوره آفتاب سردیافت  
ماند کار روز کاران تا  
کر چه بهرام می کفری کور  
رو سوی دل گرفتگان  
پس از آن مرد و دیده تر  
پای بهن امیر موسی پیش  
بجیه بهر خواهر دشمن  
خاک کرد او روی در بر  
خواند اشیر بازار گریست  
استاد ندیکه و کخط نون  
چون شب پندم شد و چل  
گفت ایجا سخن شعاع فتر  
خانه غول در مخاک شد  
بر سر شش فکده سنگ خام  
داشت بر فلک کلا شکوه  
بیرصد و خست سنی بالا

بود چپید سر و زهر پند  
شد حشش کینج و اکر کور  
رو با شور بی نهایت شد  
دید آگاه شد ز پنهانی  
نامه بر امیر موسی کرد  
راه سیرید تا مغرب  
کس ندارد خبر راز  
را انداز انجی ام قضا و قضا  
همه پر خوف و پر خطر کمری  
سپهر ایجا بختی  
دید قصری کنار دریایی  
مانده بر جای یادگار  
پر رفتشال منزلی و نه  
کرد باد خزان بباغ کد  
چهره شرح بیدار و یا  
دید بوشته اندان آه  
دید ای حشر چنان کفر  
یاد ایدار و فستگان آید  
بکشد شند نوی صند  
حیرتش بر فرد و ارجید  
خاک پر ویز را سپردن  
اعظم خروان کند بر  
یز کبریت شیخ چون کشت  
سوی قصر دگر شد نروان  
رزد شد بر کت از خزان چو رنج  
بمیرضای موسی سوسه  
دشت نکبت مولانک  
بوشته کور آن ناکام  
بود کینج بر ابر صد کوه  
غنی را و اولو لا لا



شکر است تا کان فرود  
گفتمی ترک زندگی زافزار  
اینست سبب پندار  
بس که اندر بر کوه سکن  
بود مضمون شعر با شیرین  
عبرت کیسر و از جهان بجل  
کشته حالی ز دوری خیرین  
سخن اینجا چو لوگوان شد  
گفت اینجا سخن شد تشریف  
گفت ز خفت کان زین  
تندرست ترین بود زین  
یزد بر کفش و خشت  
رهر و چون بنیضه پونی  
راه با شکرش نوشت کرد  
نال کردی و اگهی داد  
قوم دیدند چون میو لایق  
گفت باشی والی نیکو  
گفت دارم از مهر اسب کجا  
سخن اینجا چو داده جلوه شود  
گفت اینجا حکایتیم بر سید  
صنمی عقیم سرج سبک  
بر که شتم خود را گناه تو  
پادشاهی در آنو لایق  
ماه و خورشید باستی  
بت جان دار فیهی جان  
سید سلیمان خبر ز خورش  
کس سلیمان وان بر کرد  
کر نکردی بت پرستیدن  
ده من آن کا بت روا  
و خرم از زور بتان

کشور و بوم از دست برون  
میچ میو نکر دی پرواز  
خیر است کنج بشمار  
زیر بر سنگ خفته صد  
که یکی آن چشم دل می  
مان و مان بر جهان غنای  
فتم کید و کر ز زین  
خوشتی قفل درج مر جاش  
که بنالید میسر موسی ز  
کشتیدار باید و شیا  
راه صحرای پیش گرفته  
نور بر آفتاب خشت  
کرشهر نحاس و جوی  
زی شکیه که شکر کرد  
سودی مزه است خدا  
هیت زشت و خشت افش  
در میان ستون نهاده  
توانم بنده پیش پای  
بست و بت ترک کافر  
که بکفنا بشیخ دیو پلید  
کردم و در دشت کرفتم  
مستم از هر بلایا و تن  
صاحب بوق و کوسین  
خوشتی نظیر و نستی  
هر زمان گردان تبجان  
که رخی دار و او چو تانما  
شاهرا ایهت که پد کرد  
کشته خواهی تو خوشتر او  
تا پرستم بجای بت و را  
ارچه خود ابرزک میس

کی کان داشتم که با چیه  
ای دریا چرا ندانستم  
نکسید عمار و بگریزد  
زیر هر خشت رفت اسب  
نکر حشران کجا رفتند  
که هب کلای و بهر ری  
نیک خاکم باد خواهر  
سبب پند و چیل و ششم  
در خرداد مهر ماه  
روزی آمد که چپس کین  
بر نوشتند راه روزی چند  
همچو موسی ایسر نوی  
جنبشی بر سواره پیش  
دید بختی نیستون افون  
دیدن اسیر موسی و وی  
دیور او حکایت او  
شخی گفتا که من میاند  
گفت بخرام سوی او میسر  
سبب پند و چیل و ششم  
مرداد مهر ماه  
که کردی سوال هر که بر  
خلق از تکفین کو خروشین  
هر چه در آسمان ستاره  
شاه با شکرش رفتی  
من پی پیش رفتی  
با همه حسن آن تب دلم  
گفت بر کردار زه باطل  
دختر ترا که بت پرست  
چون بدین آینه شایما  
ماجر ابا و زبر را نهفت

بپذیرد زوال عمر عزیز  
ارچه پوستم از چه بستم  
دست برداشتم و بگریزد  
صد هزاران سکنه زود  
چون وطن زیر خاک بگریزد  
بهفته است صد چو من با  
نام در رسم ریا خواهر  
سبب پند و چیل و ششم  
در خرداد مهر ماه  
تا زنی دید کان بهم کرد  
گشت تلی عیان ز دور  
دید و بگذشت پالعه طو  
هر طرف کو بگرد آسود  
تا زین غل میان ستون  
سبب پند و چیل و ششم  
مرداد مهر ماه  
وادی من جواب زود  
فوج فوج آمدند و جوشید  
شکر شاهان شکار  
سجده در پیش کر قندی  
وادی از درون تب آواز  
میرد سجده بر حضور شرم  
راه زده خدایراد دل  
خوشتی چرا اندارد دوست  
سلیمان بدادش شام  
شاهرا و دل زور

کرده استی که عمر این بود  
مان مسندیدن بیکرود  
در من و زور کار من نکرید  
نیز بر سر و گرد بدید بلند  
کر تو هستی زینل ماهو  
من که بر چرخ پای میوم  
خواند اشعار والی و زارید  
چون شب پانصدم شد چیل  
شخی بر کردی که دشمن  
انگه ارضت آمدند بر  
بودارنس کی سوار شمر  
دید بر پیکر سوار میسر  
مرد و مرد سوار حسنا  
دو سر و چار دست کین در  
که غضب کرد بر من بخت  
همه در رستخیز افتادند  
گفت او پیش و گیر سوال  
زور بر پید کرد چیل  
چون شب پانصدم شد چیل  
من کی بودم و کراه  
گفتمی با خروش کای بند  
سجده در پیش تب بردم  
دختر داشت خوشتر زری  
نیز خوشتر بجاک رفت  
شاه و شکر زهوش قندی  
شاه و شکر هم چنین کد  
داور را که بر حست پرست  
خود بود بهتر از من  
گفت جانی رسید کار  
که منیدش و شکری بشر

بود اینان وفای صریح بود  
زانکه جاکل ک مردم  
هوشش باید و خبرتی بر  
بر سر او نوشته شعری  
رو بر زبان سر او  
شاه روی همه زمین بود  
لوگو تر ز دید کان بارید  
غنیج سرخ گل فاند  
نال زو بلند و زار کرد  
پیش شد این سهل  
تیغ بخت و نفش برش  
طوف خطی نوشتند چنین  
هم به اسو که کشت انور  
تا بهفتم پیر شیون شد  
مدم ساخت با خدای  
روی اندر کرد بر سبب  
تا که اکت کند از حال  
بغیاب بزرگ بر تو چرا  
سر و بالا تقصه گفت  
در زمانی که سلیمان  
چون نیانی برم سر فلک  
بخودی را خدا شمرده  
چهره چو ستاره سحر  
صنمی بوسه بر صنم داد  
بانک واه و فغان گرفت  
افاده پیش تب نماز  
بتنکین چایدش است  
ارچه قد پیش تب نماید  
که خدای مرا کند آزار  
زن خیرگاه به سکا



سخن اینجا چو خرمن غم خست  
 حیمه زرد و در چمن دوش  
 ماه رهنید و زهره و پرتو  
 گفت با شاه کای سپهر سر  
 یزدیوان همه سپاه توان  
 خواهی از رو سوی جنگ  
 کشت گریان کای هشتم  
 من چه دیم که کشتا کردی  
 آخرش هم بادو خاتم داد  
 سخن اینجا چو بر سر بر  
 گفت اینجا سخن رسیده  
 کوسن بر زد کشته است  
 شد بجنگ من کشته غریب  
 نیز آورد شاه ابروت  
 چون بر راه مشت و نشکست  
 چون امیر این شنبه پان  
 حیمه ببردند کرد حصار  
 گفت با طالب این سنگ  
 رفت طالب بکشت کرد حصار  
 بود کوی سه حصار بلند  
 چون شب پانصد و پنجاه  
 گفت اینجا سخن رسیده  
 جوی دیدند و منسج و جنت  
 بجز از جای دیو شوم نبود  
 پذیرد عتیر و با  
 پس دیو افر در نگریه  
 بین کشت که تا جور بود  
 تا کی ناز و عجب کس و منی  
 هوش کادوس و کعبه و بر  
 هیچ کس را فلک مراد

بت فرگامی از سخن بخت  
 دست زرد عروس میکده  
 از می تیغ غیش شد شیرین  
 گفت با شاه بت پرست  
 پشت یار تو چنان توان  
 با جسم مشورت باید کرد  
 ای خداوند من مرا کن  
 بر زدم از برون بت پرست  
 در دشمنی از سلطنت  
 کشت خاموش زهر پیکر  
 از پی جنگ بر کشیده  
 بانگ جنگ آوران بخرج  
 کمر مرا گرفت تحت آن دیو  
 بت که بودی خدای او  
 کرد خواهی که ز بجای تنگ  
 رفت تا سوی آن حصار کشت  
 حیل ما برده شد بسی کار  
 خیر این کار را بگویند  
 دید بکشت از فلک دیو  
 والی و شیخ و ناماری چند  
 بت زن در وقت دوازده  
 که تا ندان سر کشان کوه  
 زده زیر درخت زین جنت  
 جز صیفر و عتیر و دیو شوم  
 که کند جمع و که زهم باشد  
 لوجی از مرمر سفید دید  
 صاحب قصر و سیم و زور  
 از چه غافل ز حال خوشتی  
 تخت کجی و بجا و برت  
 داد قصر شود و عادی

شب پانصد و چهل و هشتم در  
 دیب آذر مهر ماه

شده در آن حال میفرزاد و رو	خود از او شهر زادوستی کرد
از سلیمان بدل بر آید	زانکه باشد رتبه پیر
هر چه او گوید بت بجان پذیر	شاه آمد خوشش گفت و پذیر
از سلیمان خبر رسیده و در	که خدای ترا بخواهم کشت
گفتم ای بنده عزیز من	از سلیمان بدل مدار طلال
رو تو بر جنگ او بنار	کردم و خوام به دجارت نک

شب پانصد و چهل و نهم در  
 آذر مهر ماه

اولین بار من بکشت شدم	بجز و شیده هم پلنگ شد
بر من سیم زد و نمودم خود	ز می سلیمان کشان گفتم
در عجب نامه میر سوسخت	گفت با دیو زشت و آردن
کشت خواب کی حصار پت	باز تو آمدنش بر سپهر
سر بگردون کی حصار	که ز کتب که مرش نمودم
راه رفتن در او پدید شد	حیدر محکیم کلید شد
باتنی چند کرد قلعه بری	بین بود جای بر کش زکی
باز کردید را نه قصه شاه	گفت از هیچ سونباش
بر سرش برشته و ستا	چشم بر روی شهر کشا

شب پانصد و چهل و دهم در  
 ابان غم راه و رستن  
 ولی ما بشکر در قلعه

هم زغن جای داشت گم	خورد فوسل میر موسی
اگر آبا و اجداد کند	آورد در جم یا غذا کس
دید نوشته اند خطی چند	از پی عبرت و نصیحت
تبعین ابر و اسیر	نیرش ابر را به
مرگ کشته چرا فراموش	چند بیشین بر آرا زکوش
از چه جانی که خانه مرگست	خوشت ز نوای دگر
شد نکون تا یافت و برنی	ز سر پرده سلیمان

چون شب پانصد و چهل و هشتم  
 بجم فلکند باغبان انگو  
 هم بستی قصه گفتن  
 داری اندر من دریا جا  
 نیست برت که خوابت  
 رفت در پیش بت بیوز و کنا  
 بشکرم آن تی که داورت  
 که من ایجا دوشش کردم  
 کرد باور ملک کشید  
 چون شب پانصد و چهل و نهم  
 ز می سلیمان کشت و سر  
 بود مر با طام دیو حیت  
 بست شام در میسبون  
 راه شهر حاسن کیم  
 در می از خشن بودسته  
 در عجب نامه حیرتش فرود  
 پایه بروی که نشند دو  
 تا که ازیم زردبان بر دیم  
 جز از اینجا که است کوه تر  
 شد چه با کوه و استان هم  
 راه گرفت سوی قصه دوش  
 بهاشکرها که سرشت  
 قصر بار فرشته عالی  
 گفت ملک آنخدا پرست  
 که تواند بگویدش که چرا  
 بود مضنونش اینک از عالم  
 چون بجا کس میا بغنود  
 بشنوا بکس کوسرک عجا  
 اندر اینجا رستین کشید  
 کرد حبشه از آره و دیم

رغفرانی شد از قران درشت  
 خرم شد استن فرشته و خوا  
 غنچه اش کرم در شکفتن  
 مست دریا هم از تو هم صحر  
 با چنین حال از غم داری  
 کوسفندان بکشت بر باز  
 سنگ چاره از چه پاور  
 باد در زیر حکمش آوردم  
 سر فرگاه را با کشید  
 بر سر قصه قصه سار کند  
 شد سلیمان ز کار او پرور  
 نقش از روی چرخ چون  
 آمدن مزار کرد و نهم  
 کرد اشارت که نظر بخرم  
 را از آن قلعه کس ندان  
 گفت با شکر آمد فرود  
 حیرت شد مرا که می کرد  
 از زمین سوی اسمان از تو  
 میتوان بر شدن با پی  
 مهر زد کل بلا صد نک  
 انگین زیر شد ز چشمه  
 بنکر ستند یافت شد  
 لیک از ساکنان ی خا  
 که شد هفت چرخ از تو  
 قدرت این سوال است کرا  
 عتیر کیرای بنی آدم  
 کویا از ازل منسوب  
 زینصد با خستند هر کای  
 جز خردش و کسین کشید  
 مست بنکر که شیر بر تو



اندرین کوثرخانه پر گل  
چون بیجا سخن رسید  
سه دمان قصه چنگ  
نیز یاران گریستن کرد  
کاوه مراد ای بشر زاده  
غافل از زاری در اوار  
باش میا بهیشتی مکن  
برده کرد کار را از یاد  
از ملوک عرب بیاد  
تل تل خاک بر سر  
چونکه میفرمایند  
بر سه قصه فدا گیل  
در خیال کاش فغان  
از طرف در شود بر چو  
اگر این قصه است چرخ کو  
سردیوار بر شد و است  
ز چنگ تار میسر کشین  
بهتر است باز کشیم  
مرد دیگر حسین بجا بود  
بچین زمین با وج فلک  
بنگرسند دل جان کینه  
سخن اینجا چه برده به  
تیر مرکان نگارنا و کو  
دست بر خور و خوش فرو  
که مباد از افکنی خود را  
دارد آنجا بر سر صد  
ماه خلق کینه کان  
من بجان کردم که در زیر  
تا یار و کسی گرفت شمر  
عانت آنگاه شیخ دین

مرد عاقل کجا گشت منزل  
کرد در کام خجسته لب  
سرد بالا کار رنگ  
بصد که هر سبب آورد  
مرکز در نظارت است  
نه ترا کفنه شیخ شیر  
خواب غفلت مگر و سبب  
چه تراروی داد چون  
همه رفتند یک یک  
کاخ خاقان قصر قصر  
شد زبالا بر سر لک  
داد بر طایر سخن پر بال  
ز زبان بر حصار بن  
بک شاید و حصار  
بت خوهم کرد و شکوه  
تماش شد و دیده کش  
گفت مارا که متعلق  
ارخین کار به کشیم  
رفت از زبان لایق  
می شدند دلاور یک  
خوشتن بر افکند  
گشت خاموش و لغو  
شد قصه با هزاران  
تماش شهر چرخ  
کن بخود قلعه نام ایردرا  
گفت مارا بخت داد  
از پی بوس عیش و نوش  
است بخوشتم شدن بر  
دور ماند یک مردم  
ره میرفت بر سر دیوار

دست بردار از جهان  
سبب پادشاه و پناه و کیم در حواله  
مهر ماه  
کرد و والی نگاه دل بدو  
پای بکشته است  
برک عیشی کور خوش  
از چه مغرور خوشی  
که بدینک نفس شین  
نه زهوشنک ماند اثر زخم  
چرخ پرویزی شد  
سخن اینجا دیدنی چه نمود  
سبب پادشاه و پناه و کیم در حواله  
مهر ماه  
مردی آمد پیش شیر کار  
زانکه اینگونه کار گشت  
دستهای بهم زدند  
کار کردیم همچو بوالهوس  
رهنمون طالب نه  
کمی استاد بر فرار دست  
خند کردند و رفتند  
شیخ عبدالقدوس  
سبب پادشاه و پناه و کیم در حواله  
مهر ماه  
کرد و دفع کردند دیو زمن  
بر پی چند غنچه جان  
لیکن نام خدا بلبل زدم  
اکتسانی که اوقاده  
تا بر جی سین رسید

دست بردار از جهان  
سبب پادشاه و پناه و کیم در حواله  
مهر ماه  
دید لوجی در قصر  
نشو بانگ او مگر کو  
کس نیار در پیش  
غافل از زخم و کفن  
بجهان جهان رفت  
میرود از قفاشان بام  
خاک پرویز را گرفت  
گشت خاموش مرغ  
سبب پادشاه و پناه و کیم در حواله  
مهر ماه  
گفت اینکار را این بگذار  
اشتباه من جصارت  
گفت نیکوتری تو صد  
تا که دیوانگان کنند  
که زبیره درم نباید بود  
کردن که کرد و بخت  
جان شیرین بباد دادند  
نام یزدان بفرستند  
سبب پادشاه و پناه و کیم در حواله  
مهر ماه  
بر رسیدم ز چنگ  
همه دیوانه و عاقل  
نیک بر ایشان نظر  
استخوان گشته اند  
می نیارت کرد و

چون پایان رسید  
پانصد و پنجاه و یک  
گفت اینجا سخن بجان  
روزگار انبی گشته  
مکرای کور بخت گشته  
از چه میفرمایند کردی گوش  
کرد و میل دوستی جهان  
دل چندی بر سبک بود  
کر کنی باز خاک را هر کام  
کر بود با خشم  
پانصد و پنجاه و دوم  
گفت اینجا با نصد و پنجاه  
گفت والی دلاوریت کجا  
تا بر ایم چو مرغ  
آخرین گفت میسر بود  
این گفت و بشهر  
شکر از یک یک رونده  
بو که مردی دلیر  
خوشتن افکند زیر چنگ  
ده دلیر نبرد آخر کار  
از سر زبان بیالاش  
پانصد و پنجاه و سوم  
گفت رحل اقامت اینجا  
شد ز شاه و سنا  
شیخ برخنده لب گشود  
پانصد و پنجاه و چهارم  
می کشیدند سوی من  
دیدم آنها مس که خسته  
کر من افتادمی چنان  
سخت بر بسته وید زین

کرد و والی سر شنگ  
گشت نیل جهان زخم  
که بیاید به سیر موسی  
دید میفرمایند نوشته  
که از این بانگ جسته  
تا کی و چه هستی و بهیشت  
مار را راه داده بدمان  
خبری ده خسروان عراق  
بنگری صد سکنه و بهرام  
اطاق کس کس عمر  
راه نامه باز گشت  
که شد از کوه زیر سیر  
که از این زبان رود بالا  
بک شایم در بلند حصار  
شد زبالا ز زبان چو  
خورد شد استخوان و چنگ  
همه خوانند اوقاد و زیر  
رود خلیفه را هم با  
خورد شد استخوان و چنگ  
اینها و نبرد بر دیوار  
چشم بگشود و تماشا شد  
در شب تیره دل مش  
کاخرین بار شیخ بالاش  
سوی شیخ بر زد و خور  
بر دام چند او دیو  
دیدم اندر زمین دوازده  
که بیاسوی بزم و عشرت  
از برای طلسم ساخت  
خورد و بجان و استخوان  
کرد و شمشیر لی



میتواند کرد و در کمر  
شیخ آستان که داد و  
یافت سپیدی میانش  
چون به نجات حق  
گفت هنگام خوش  
ایک اگر ختم دهد حال  
گفت اینجا سخن بماند که باز  
بخی از شکرش بماند برون  
اندر آمد قلعچه همچون شیر  
لعل و یاقوت و گوهر  
می گشتی بهر دکان که فرو  
حرم ما زارگان و مانده  
ایدها که فیکس پیدا  
کوثر و سبیل گشته روان  
که همه زنده خفته اند بجا  
غرفه دید پر زرد و کمر  
پس از شد بد و مین غرق  
خوشه ناک چون تر باشد  
در دویم غرق دید شرح  
رفت از آنجا ببرد و سیر  
رفت بر غرق چهارم سیر  
فرش گشته بصر جان تمام  
تختی اندر زمین غرق زده  
مید خشمید همچو ماه رخت  
نجایش امیر کو زنده است  
رفت و پس میر میوه می  
گرفت به بیداریت حیر  
چون به نجات حق بر آید  
در شب منم بر دار کین  
پرور کرد و بکرو شیر

بر سرش صورت سوار  
کرد در بازو و شمشیر  
دست و رخت از برش میگو  
شد کنار آنکه بود غرق سخن  
بر روان سپهر مهر است  
در دل از سخن گفتم خالی  
کرد در وازه شیخ دیو که  
نیمه دیگرش بر دزدان  
آسمان شد گرفته از شیر  
ریخته روی هم همه حید  
سر صندوق در بیکار  
شد دیده میسر و لوپار  
چون توان گشت که اینکار  
می شد می پیا بخورده چون  
جامل از راز که است کجا  
ریخت مشک بچشمه  
منزل دید و لکش و طرف  
از دشمن آفتاب پیدا شد  
اندر آویخته پیش خرم  
آسمانی بدید پر خشم  
پریان دید از برد و لیز  
صیقلی گشته سنگهای  
زده اما شگرف و ظفر  
مست مات زمره رخت  
خویشتر انجواب فکده است  
مرده اش پست و سبیل  
سرایکار را به منید  
ب فروبت لعل و لیم  
گفت دختر بنده بود  
بشد آخر شش و خنجر

دیدن او تفتش نکند  
دید بر جی پر از کمر و خنجر  
او فادار برش گشتند  
گفت شد اذن داد بیک  
رعد سا خاسته از در  
گفت پویم کر قلعچه در  
خانه در خانه بکریه  
مرد روی حریر ابل  
روی هم به جواهر بسیار  
گفت خافل رسته اینکار  
پس بجای دیگر خراشان  
گرسنی چند بر در گریه  
پیشتر چار غرقه بدید  
کرده دیبای سرخ فرس  
سخن اینجا چه طرفه شد بسیار  
طاق کوهرشان ایوان  
همه در ای خانه زین فیت  
شد که سترده چار گوشه  
خسبر بر فراز زین تخت  
کیوش حلقه حلقه چون  
دست بر زلف پر شکر  
ماند حیران که اینچو شایه  
ساعتی کرد تخت بر کمر  
پاست با نضد و پنجاه و ششم  
در مهر مهر ماه  
عاشق نهفته صد خا

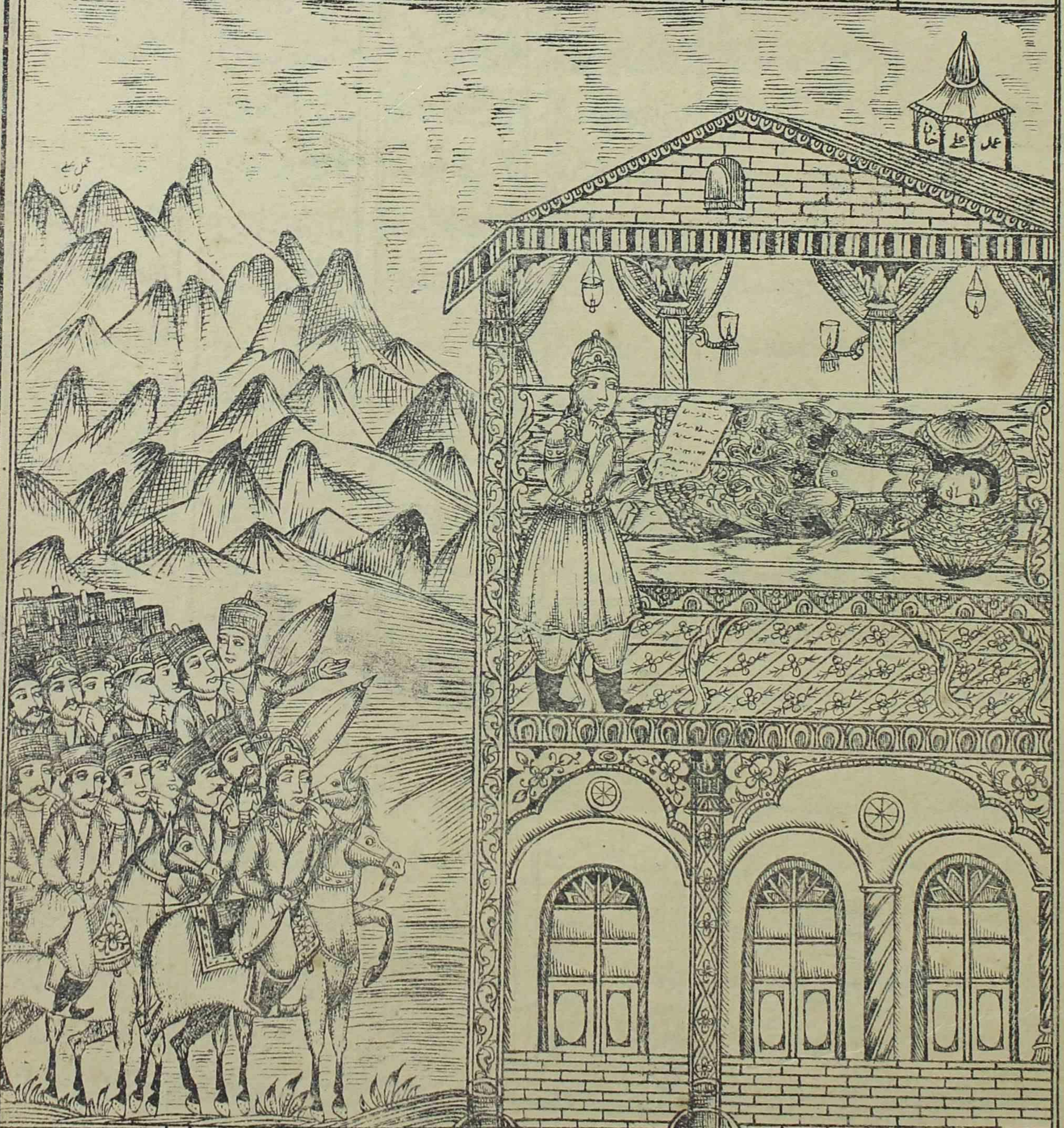
کاهنی کو بود بناف سو  
چون داپت فرخ او دوا زده  
بر گرفت و بر شد خور  
ش با نضد و پنجاه و ششم  
در خوش مهر ماه  
راه افتاد که بر ز کمر  
بدیدند پیش در لشکر  
برسم آید که نمی از کرد  
دید سترده فرشای حرم  
تن مرده همان در تکیه  
عین و مشک خرم خور  
کو کسی تا کند خبر دارم  
تا بقصری بلند زنده  
بناده لصد هزار اس  
شکر شکر بر طرف  
زمره سبز رخت پرش  
بست لب خور غرق از گفتار  
از بلندیش دشت کین  
پرز خورشید و ماه و پر  
اطلس و فرشای رنگارنگ  
خفته با تاج و پرینتی  
مرده اش بر مکان براندگی  
خونت بوسی ربایه از دشت  
دست مالیده دیدگان  
بکارش خطی نوشته بود  
پاست با نضد و پنجاه و ششم  
در مهر مهر ماه  
کافی از بهر عسرت مهر

کر بکر دهنش دوا زده بار  
نظر افکند شمشیر برد لیز  
قفل بکشد و کرد در را با  
با نضد و پنجاه و ششم  
چرخ کرد در بکام شاجان  
تسبیحین بن کفچه شای  
شادمان شد میر میوه  
همه را اهرمن بدام شد  
میسری طرفهای زین  
اهل بازار هم بدست بود  
میز از کاروانسکه چنین  
تا گوید که کار چون بوده است  
دید می قری طبع زین  
مرد بر جای حاجیه در  
رفت در غرقه تخت حیت  
بخطرف پهن کرده سبیل  
با نضد و پنجاه و ششم  
گشت خورشید شایه  
زده زین ستون بطاعت  
سویو کجاست شایه بود  
میسر و به از بشت برین  
طرفه کلبوز و زین جام  
تاجی از زین سرخ بر سر  
کوفی آن آفتاب رود خست  
بانک ز طائب سبیل سیر  
گفت نقصه دیر یاب  
به نوشته و خرق کل چرخ  
با نضد و پنجاه و ششم  
اه از کرد چرخ بر شد  
تا کی و چند ای نبی ایام

در شود باز و کرد دشت گاه  
دید جمعی برده در دلیز  
خواست از درون آفتاب  
کرده سنگا که کرم کلر خا  
مست حکمش با بکار و نهان  
شد سخن شایه و خج  
بوسه بر زین شمشیر فرخ  
کس نباشد که تمام شد  
کس نخواستید شان کردی  
عقل از دشتان بر آید  
از جواهر می به بودین  
مرچ دیده است هر چه شایه  
شد و روش بدید باج  
خلق آنکو میسر و دکان  
طرفه جانی که عقل بید  
سرخ یاقوت رخت سیر  
تافت چو زمره از دشت  
گفت شد والی خجته شای  
مرد بر پریان گسترده  
لعل و یاقوت مرچ خوانی  
خویر از کار خانه حسین  
عکس دادی بحیر خلیفا  
در کمر گاه لعل و گوهر  
برچ و رخت میسر و نظر  
بود زنده مرده است عود  
نه بیداریت خواب بود  
داد بیداد از جهای  
کلر از غنچه برشت اندیش  
کسند از کوز راه مردم  
غرق بر خورشید بید و نهان



کجای رفت نوح و آدم و نوح	چشم دل باز کن بین انجام	نوشه بهر اهرت بردا	سند بر کن رحیل کن زینهار	کرده ابروی خود برده	کجای بر این کلخ غم خورده
فیرت جای قارن فارو	موم و مومان کجاست و نوح	خشت قصر کج قیاسه را	سر پر از خاکین کاکر	رفت بر باد صفت عا و نوح	نجمانند صالح و نوح
بر گرفتار ما جباران	چون پیر رفت من نهادم	بود پرویز هر فرم در بان	مرعده حشر عا و نوح	کیستم حسیتم بود ز کد	کر بخای مرا بدانی نام
نه بخاری ز آب شسته	نه گیاهی شد از زمین رسته	قوت قوت ز دست مردم	ابر باران ز بخت آفت	زنده کشت خشکالی کشت	چون بر این بر کشت سال
هیچ روی زمین گیاه نبود	ابر ابر سپهر راه نبود	شد بگو کرد خاک آستین	کردی آتش ز چشمهاست	آه و نوح بر باد و نوح	رعد و برقی که در هوا بود



که بخوریم خاک سپهران	آینان تنگ گشت بر ما	فرص خورشیدان کاکر	هر که زخ سوی امن کرد	شاخ و برش زشتی کج	بکش اندر درخت میا و نوح
نقد را بار پس مرست	ارزانی نان بامیاد	سوی هر کس که کس فرستاد	کرد عالم بکشتن افتاد	بار کردیم و راه پیوستیم	در کج و حشر به بخوریم
ز هر مرک از پی اجل خوردیم	عاقبت از کس نکی مردم	چشمت و زبیر افتادیم	تن حکم شد ادر دایم	اشکر زبان بجای میشتیم	با کشتیم قلع و رستم
شد در اینجا حشر کج	نیز شکر گریستند تمام	شما ضد و بجا و نوح	پس دلت سوخت از زار	غنج لب بر سر حکایت	شما خطر تمام چون مرست
که گریستند بر سر شکر	کفتا نجا حن با نده	سروشش چو نوح			با ندم شکر چو کشت چو نوح



والی آنکه بریز کرد حسرم  
ایکه خواهی شدن بقصر  
خواهی اردولت برای پنج  
کر کداری سر خود بی  
بجز ایند خست و بخت  
خاصه جیش که رشک جو  
عرض کبد ارقصه راز مکن  
زیور از نهر بند باشد و بس  
دیگری تیغ زد سترن بر  
شیخ گفتا بستاید  
کوی اندر کس دریا بود  
چون بشد ساعتی کرده کرد  
سر و دند شختی از دیر  
مابدان دیس پرستی دایم  
سر جزا کنی چه باز غیو  
گفت شهسپان نوازی کن  
گفت چشم سخن در آفت  
ایده اینکار کر ز منت تو  
بر دستان بر هر موی او  
این گفت و کر خجین گفت  
نوی عبد الملک برفت  
کاسیلیمان گیر بر ماراه  
والی آنکه زدید کان در  
حالی ایند استان رسید  
چونکه شد پیر از پی زند  
این گفت و بر بخت شکست  
شاه خست و شد بزدی  
پای بکشد است چون بچاره  
چاره بر دو هفته است  
پانصد و پنجه و نیم چرسید

دید بر پای تخت شد و فلما  
کس بر عترت کردش کرد  
هر چه در قلعه است از زو  
در دل خاک جا خود بی  
مگذارید دست بر رشت  
بهر از کنجهای چشم شد  
پای اند خود در ارمکن  
میت مردار را برای طل  
کسی استان عجیب کا زید  
مال برداشت سوی راه  
قله اش بر مه و ثریا بود  
زنکیان زیر اند مذکوه  
سر بر مال شود پید  
جز خد اهر چه است بیایم  
خیزد و بر هوا کرد پرو  
بهر اینکار چاره سنگر کن  
کر بزرگی بر موی گفت  
شوم از جان رهین منت تو  
شه خیر ارم دمان بکشد  
زنجکایت میر ما گفت  
با خبر خستش ز راه در  
که نخواهیم کشت کرد کن  
قصه طالب سسل گفت  
رفت باید بقصه دیگر  
کشت غمکین روی موی  
اولیا را بجای تیغ آورد  
سود بر آسمان هفتم  
بهره ور شد بهر علوم و کمال  
خار غم دور زینک است کن  
بلبل در استان خرد کشید

مست از انوس رخ چون  
بر چمن خست که دام  
تا توانی بر آورد و بر دار  
زنجکایت میر شد بهوش  
اشک و دشت آنکه از پی خوش  
نیش در بهارین مال  
کسرم این با خبر بر تو  
مرد را که کور شد کر اسر  
ماند از کار خست و والی  
مال برد کردش از دوز  
بار که نشند آنجا بر  
سجده بر دند در حضور اسر  
مید میدادان پرستید  
گفت اینجا خم سلیمانی  
گفت والی چنان توان  
سخن اینجا چو چنگ کرد

این کف کرد دشت آن کج  
مرد و مرگرا و نکر علاج  
دست لیکن بر خست من کند  
چونکه آمد بهوش کرد خوش  
مال کرد دند جمع از خد شیر  
برتری باشد شین مال  
چون توانی زدنت مکر  
نشاند حریر از کر اسر  
گفت باشی من بخت  
شاد از شعله آمد زبون  
چینما بر فرشتند شیر  
حال پرسید شاه کور  
که خدمت طاق نادین  
میتوان یافت بر بهانی  
در دل آب خم چنگ اند

شب پانصد و پنجاه و هشتم  
در رختش مهر ماه

دیوی از خم ملبشت بر  
ان شه خمر اهرش شد  
در خم مرسته خلیفه شود  
این گفتند در کر زشت  
آنچه از کنج مال سیم  
نیر نشینده ام که شاهی بود  
کرد اندر خم سپهر صد  
کرد بهر دور و بر راه کد  
شد ز هر یک ملبند بالا  
فارغ از نول رستخیز شد  
که میاورده بدر نشهر  
تاج سودی بر آسمان کبود

حکایت پادشاه و قصد کردن  
تقیل نشیند با غوی کنیز

چون بر ایند و پر خچندی  
آنکه خستش را کرد  
شاه از گفته تار شتاب  
تامت تاخ کل ز سر و کد  
دید اشفته طالع آناه  
سخت بر تید شد بی بر

شب پانصد و پنجاه و نهم

دید لوجی نزدش نشسته  
بنکر و سپید کیر هوش  
را آنکه او ستر عورت مرا  
گفت ای قوم مال بر دای  
گفت با والی اسب سحر  
گفت اینک با اسب سحر  
گفت او مرده است علاج  
این گفت و با خستش  
داد از بهر مال جان بر باد  
ببیت مذ راه می من  
والی اندخت چشم بر کس  
گفت ای قوم بر چه آید  
او به سینه شامی بنید  
سر و دند خچین دریا  
زنکی گفت من با  
پانصد و چو که کشت خج  
کای ترا قصه هزار سنک  
زنکی استنک مهر در کرد  
گفت آنکونه اسیلیمان  
را هر از نوشت چارده  
شد پیدار من و دو  
لب به ندان خلیفه خج  
بخلیفه بداد غمی  
غیر نشد زنده هر چه خواهی  
گفت دیدی که چرخ  
داویش مستجاب کرد  
کرد استنک دوش استوی  
گفت با شاه بر دود  
چون به بخا تا فک کب  
گفت اینجا با قصه که شاه

خچین بر پند نوشته  
دل فرو کسل از جهان  
کفن کور و تربت است  
سر موی بجای نگذاید  
رخت خست و توان  
مکن اینکار کار سحر  
مرد را خاک بهر تر  
ز دغلامی بگردش دگر  
کسی اینگونه به نداد  
تا رسید بر یکی ساحل  
دید بر دشتش هزاران  
چیزی اینجا عجیب چه می  
باید ایندین پاک بگریند  
خم روین بسی شود پید  
پشت ارم خم سلیمانی  
بر سر دستان صنم کشت  
رویا در خم مراد چنگ  
عوفه زد چار خم بدست  
نشوم با تو در نهان  
تا که بر شام بر کشید  
بر کشید ندی خلیفه غریو  
گفت کس اینجا خجینه  
نیر شد شیخ در دواع  
سیم و ز راه تا بای  
دولت را نصیب دیگر کرد  
پسر دوش آفتاب لقا  
یافت حسن و جمال و فروری  
بدر شد با هفت زور  
کشت خورشید چرخشان  
شد هر سان و بر زار



ماهری که بود خاصه شیر  
بنشین اکت طرب پیش  
بر دشمنان را گنیز باغ  
بنامش بروی زمین  
خواند در تار این سرود  
آنکه دل به سر و تیغ  
این گفت و نهاده آرز  
گفت شهنشاه شرمی از کار  
که زند تیغ بروی آرم  
یوسف کاوه منک امار  
زان نرستی که بر سر زانم  
شهرام مهر با سید  
بر سر قصه شد تار و سار  
گفت از دهنش ندامت  
بجز و شیده آه و ناله گرفت  
گویم فدا در طبع بچ شیر  
بد هم من بگشتم از زنگ  
گفت ای کام کن مرا حاصل  
بجز شیده روی و کرد و خور  
گفتای غنچه چمن چونی  
دست ز در و درید پرینم  
شاه شمشکین کار سپهر  
طره تار را بچینک آورد  
که ملک حشم کرد بر پیش  
گفت کی شاخ تو بطرف چمن  
دیگری را بجای او کار اند  
کر کشی میثوی پشیمان زو  
گفت شایگان میت چنان  
فتاده و شوخ عالم نوز  
پس از آن هر چه روی در

خواند او را چو ماه تابان  
کن دشمنش بیکدیگر  
ز آفت باد و دریا خیر  
سیا افکن بر دشمن درخت  
که بر باغ کرده سیر  
جبرش است از دلم بایه  
پس شهنشاه اندر آمد  
همچو سودا به سیر باموس  
کی ز کاوش کی بر پریم  
اشکارا کشن لیخارا  
آتش و چرخ را بوزنم  
شاه بر فلک کلاه سید  
گفت آنجا سخن باند بجای  
بر تنم تا که نیم جانی بست  
از سر از بر ز راه گرفت  
آه ترا بیاورید بریر  
که بوز بجای است دل سنگ  
یا که خنم بریز و جان بس  
شد دوان تا پیش شهبود  
خون دلی از غرق درخونی  
روز ناخن خورش بر ستم  
شد در اینجا حشمت پر خن  
ساز دستک مالجن قدی کرد  
بهرت باد کس بخواند بر  
رسته از پنج کید و خفت  
باغ بیکان بدست آرند  
پس از آن در تیغ و آه  
گفت با او وزیر پاک  
آفتاب شب ستاره  
مرغ شیرین زبان جزمین

**در سرور دین مهر ماه**  
زانکه او بهت ماست  
قرنی اینان قلم بدو  
سرور او جو بگردید  
هر سرش لاله و گل افشان  
**عاشق شدن کیمیر شهنشاه**  
من دشمنان ساد  
چشم بگشوده دل بهم  
نیتش که رخ حال من  
تار نفس گرفت تحت  
اینچه سود است اندر زید  
از خدا شرم کن مکن پیش  
حاجت شهنشاه از بر کن  
سخن اینجا چو شور بالا برد  
**شب پاینده و شصت و یکم در مهر ماه**  
هم چنین در میانشان شروع  
گفت که کام من بخوانی  
کام از او گرفت بین آمو  
گفت بر دم پناه من بخدا  
خشم گرفت بوجوان بسیار  
**روگردانیدن شایر و از کیمیر**  
سکوه ز دسین بر شهنشاه  
گفت آنوخ دل من داد  
آخر الامر کام حاصل کرد  
ناحق او بخت کار باطل کرد  
**شب پاینده و شصت و یکم در مهر ماه**  
داد فرمان بگشتم در دم  
چون دلت میدید که بر کش  
پس ترا کش قبول زنی  
بغرض بر زده است و سخنی  
**شفاعت کردن وزیر اول و و**  
متشیل آوردن و از جهت  
سر نفس سینه ترا بر  
خواجه گرفت آه  
جلوه اش بیکبار  
کرد بر شهرهای دوز

گفت شهنشاه را چو لاله  
از سرش این بلا اگر کند  
گشت عاشق زلف منو  
کردن طرب فراموش  
جسته از زلف راه بطلان  
کن رخ حال دلم خبر داش  
دست را حلقه کرد بر کمرش  
گفت من عاشق نیام  
گفت عاشق ندانم گفت  
گفت ای جان من چه بگری  
چون شب پاینده شد و شتم  
با خوشش او از بلبل دستان  
که ملکه زاده از کیمیر گشت  
روز به قسم قسم بجان آمد  
بر زخم چسبک پرین بدم  
پیش از اینکه تیغ جگر کشی  
ناله کلر خ ز دست بگرفت  
رفت بیرون ز کلات نماند  
شاه را دل خا بر بخت  
حالی آمد پیش من مرست  
شهریار بگیر از و دادم  
بایضه و شصت و یکم چو کرد  
بر سر قصه رفت شب  
شد وزیر دوان باه و شو  
بیم دارم که چون درخت  
مکن اینجا کار را کشن نهاده  
بیم دارم که لب گزنی بهش  
بود بازار کافی اندر چین  
بهر او شوی طوطی بخیر  
پسرش از فی بدید براه

بهر گل گشت بر کلات  
سرش از آفتاب بر کند  
بماشا بهشت مشغولش  
از کت تاب بردش ز دیر  
من از و شنه تراب جیات  
تا بود در غم کفر فاش  
بوسه تنک بر زوارش  
برده از سر خیال او شوم  
داوری نه دلم بدستیار  
لکه راه من نر پیزی  
آسمان نور شد ز نو چشم  
گفت برکش ترانه و دستان  
دست برداشتن کار او  
ز دست و در فغان  
شکوه اترایش شایر  
من بچاره را بر د کشی  
دمن شاهزاده سخت گرفت  
زد بر پیش کیمیر چاک  
دید چون بر دیده کلر جارت  
کام میخواست من ندادم  
لایکه در ده ز تیغ و بر باد  
بکوتوفت اندر لاج  
گفت آنجا سخن گرفت آرم  
داو بر پای تخت نشو  
او فدا جای او زویدش  
که زانراست حیلها بسیار  
همچو بازار کان طوطی کش  
دشت دیبازنی سنبل  
در خورشید کرب و رادیه  
که دو شمشیر گشت بود و نا



کشت هفت پریشان نش  
از سفر چون که خواجه برگرد  
سخن ایجا چو کرد مشا راز  
قامت شرمنه قیامت کرد  
گفت میر تر از خدا ای مرد  
خواهی از کار رادانی  
زن روحیده و فسون گرفت  
باد و آب از برابر پنهان  
خواجه پیش تن در جلوه گشت  
هیچ کس را حال دید نبود  
از چه کونی دروغ بر زن من  
گفت ای مرغز تو تا نکشی  
پایند و شفت و چو کشت  
طوطی بکشد خود گشت  
در کنارش کشید ترک پسر  
کرکشی خود کشتی پشیمان  
با حکم اولین چو شد  
شنوای کیکیر مرد  
شد پیش پسر پیر پرتاب  
کر تو ای شه مراندادی  
خود سلمان و طهر کافر  
گفت ای ماه زیر بام حسد  
عاشق از پشت در کشید  
گفت مردی مکن باشو کرم  
گفت رحمی که من اسیرم  
گفت ای مرد شرعی از دوا  
گفت ای تو هم بر سران  
عاشق آه بوسه بخوار  
بغته کرم جان که داری  
پایند و شفت و چو کشت

خواند و در برکشید چنان  
گفت طوطی بد و هر آنچه بد  
بست لب لببت سخن پردا  
صد قیامت نیاز قامت کرد  
کر تو او باز خوانست خد کرد  
مشیر بر و مبهمانی  
فقت طوطی از برون گرفت  
ابرو باران مودی و طوقا  
حسرا از مرغ جوی گشت  
صورت دیدنی بدین بود  
داد و خدای سب و کاشن من  
شرت وصل از بیم خشی  
مرغ شیرین زبان فروخت  
اخرا لا مر بر گزید نکشت  
کر در ترک زن و بز در شر  
خیره حیران بکار خود  
چه غمت کردم زار خون  
در لب جسد کازری کرد  
شد بر آن تا بکیر و شش  
بایر خویش را بدادی  
حش از آفتاب نیکوتر  
یا زلفت مرا بر آبر بنام  
گفت بکشد در برای خدا  
آهن سخت کن ز آتش نرم  
غمزه کن که صید تیر توام  
بازن مردمان تو را چکار  
که ز بهتان منت گنم چنان  
دور زان لب چو شکست  
روز هشتم بچاره سازی  
قصه پر داز گشت قصه گدا

سپید آن در شطوط جان  
کر دشمن گاه از زن کار  
شب پایند و شفت و دویم در  
باد  
کر چه بر قول طوطی بهوش  
روز بر کرد پیش طوطی  
پاره انبانی از برش کشید  
اسی که چرخ میگرداند  
گفت طوطی سخن پر زشت  
گفت بازار کان کوی دروغ  
طوطی گفت از تنفهم  
مرد آورد چونی اندر شت  
شب پایند و شفت و دویم در  
دین  
بهر طوطی ز شک سبک  
چون وزیر بخین چکایت کرد  
دادم امروز کر نخوای دم  
شکایت کنی روز دویم و  
متشیل آوردن  
زن اگر چند حید باشد  
در شتی دوست سو جوید  
جامه بر تن دید دل پرد  
گفت رور و خد منجوا  
گفت آهن دلی مکن بکند  
چشم مفکن بد چو حلقه  
ما امید شدن عاشق و حیل  
کردن از جهت معشوق  
پیش از اینکه جان بدهی  
داد و دشنام زن بدو  
شد بر این تا که حید سازد  
شاخ کلر از پا بر اندازد  
شب پایند و شفت و دویم در  
چرا

عشق میا ختی به و شبت  
از آن پسر کوبدی کر فاش  
شب پایند و شفت و دویم در  
ماه  
بامه عقل و موش دادی کو  
راستی صدر و روغ از شو  
باد بر سر داب می شتا  
دشمن کار تا بضحک  
کر پس عدی می خدوش  
دوش عدی نبود برق و  
هر چه دیدم ترا همان گفتم  
طوطی بازین خود گشت  
شب پایند و شفت و دویم در  
دین  
شد پشیمان دمی که شود  
بر دل شخن سرت کرد  
از تو فرارم بر داند  
شکایت کنی روز دویم و  
متشیل آوردن  
مرد در حید بیشتر باشد  
کر در روزی نگاه در بار  
هر چه فریاد کرد و نگوید  
نشد آنچه دل میخواست  
چشم مفکن بد چو حلقه  
ما امید شدن عاشق و حیل  
کردن از جهت معشوق  
درست مرا از خود گشت  
دیدم مرد به کمر گشت  
شاخ کلر از پا بر اندازد  
شب پایند و شفت و دویم در  
چرا

طوطی ای حال دیدی و کردی  
خواجه آهنگ کشتن زن کرد  
پایند و شفت و دویم در  
در شب با هم سر ازین  
کشتی از که بود در فوس  
خواجه شرباز ماه زوشت  
جبهه دادی چو اغرا خون  
صبحگاهان که آسپاس  
آمدی بکمد بادن باران  
باد بودی کجا و کس بار  
مرد در پای زن سحر آورد  
طوطی قصه زد چو مینو پر  
گفت آنجا سخن رسید  
دید معشوق خوش بهفت  
از زن نفس کوبد و کار  
از سر خون شامزاده کند  
خون کن حکایت از من  
بود روزی بکار کودک خود  
نوشت غرق شد جان  
انشیدم که بود پاک زنی  
مردی او را بدید عاشق شد  
زن بتاید رو شد در جا  
در نخواهد گشوده شد کرد  
حلق خود را بر تیغ میب  
راه ده تا که پاهم زدن  
زان ترسی که بر شمشیر فریاد  
کر کنی این چنین ای زبلا  
باز کردید زار و سوخته حال  
سخن ایجا چو شد فسون  
گفت آنجا سخن باند که کرد

آه بر روی خود نیارودی  
ریخت زن شک و آه و شکوه  
شور محشر در کوه شد  
گفت شد سوی سو گریان  
از خرمیه نش و دشت  
سرا کی زیاران فیت  
طوطی از برق می کردی برق  
از غبارش سفید شد  
برق جستی و جستی طوقا  
انتر ابندی از چه بر باران  
رقی در آشتی قبول نکرد  
زده شد مهر خاشی بشکر  
قول زن رشتید باور کرد  
شده با آنکه بد کمان جنت  
طوطی عقل کشت زننا  
پیش شه کشید کز گریان  
آباد اش کار یابی نوش  
آب بردشت موج آورد  
جان شیرین مرد و زنیاد  
مومن و حق پرست و نیکفنی  
حسن عذر ابله و احمق  
جز خدا و بسیر از مرجا  
چه زنی در چه کوبی آهن  
بیج غافل منکبید بخار  
ورنه جان از تنم شو چو  
سرت از تیغ کین رود بر باد  
ناز بکند از سیسی  
گشت از ناله در فراق چو نال  
کرد و فغانه را راند  
عاشق آهنگ حسد دل پر



شهر زن کی غلامی داشت  
گفت بشنیده ام بود خرم  
شد غلام دست ما چشم بر  
داشت عاشق چه چید گداز  
ریخت از شیر آب بر بستر  
کرد آب منی کمان بخشم  
در دل از دما کبیر قرار  
با یک زود بر غلام دل پزخ  
گفت او را بر و بیاور روز  
پایند و شفت و پنج چون  
دیگر اینجا کجا نه توان بود  
کلر نه حسیه بر حوالی باغ  
اندر این شب کل ندیده است  
کرد بهنگ کشتن پیوش  
رفت مردی سپید را بگو  
دشمنان کرده اند ازین  
روسیه کشت با نه خون  
شد وزیر دوم پیش کشت  
بچرخ ز مکر و ز کشت  
گفت شده بوده اینجا  
اند و ناز حسیه از زن  
یافت روزی مین با از  
گفت آنجا فانه ماندن  
زال گفتش چه دادیم کند  
او گرفتار در داکله بود  
شب نهادی بر او حرم کنی  
شده از من بریده اند و نه  
بر نشنیده ام که مردی  
روزی آمد بخار در نظرش  
چون فلانک جواب دینگو

خواند او هر شین بخت  
خانه خواجهات چراغ ارم  
تا بکر ما به رفت تابان  
بغضه ما کیان شکست چما  
گشت از آن آب حاکم بستر  
افقاده و بر بخت آب چشم  
عمر با زن بسر بر زنما  
گفت رفت به تب کجا  
تا به نیم که کار چو مان بود  
چاره بلبل غزل گزین  
باید مینما به بیرون بود  
کیرد از عاشقان خوشتر  
کرد از شر خان آب زن  
زن بر تپید و بر غروش  
راز دست آشی به آورد  
تا بریزد دوستان را خون  
حید اش شد بکار زن باطل  
گفت او را کشت کاشی  
سر ابله بر خنک است  
گفت بشنیده ام که زالی  
رفت در زلش شتر و گاو  
گشت جوای مان از کار  
که بچید زال روز مرده  
راستیر اکنون کاشیم بند  
ار سپهرش کایت و کله بود  
با جرحت به دور فلک بی  
زنجینی تی گرفت بازگان  
داستی پاش شاه با شیره  
کرد قاصد غلام را بر سر  
یز زن کشت عاشق را فوج

در دیدن مهر ماه  
چون آن خواجهات و بر  
سوی عاشق برفت و بر  
هر چه بودی سپید کرد  
چونکه انکار کرده خاقل  
گفت اف بزن و دقاز  
بر زن و ما رحتی نامه  
گفت رفت به تب کجا  
شد غلام و نجا آوردش  
کی شود چنین کبیر دم  
چند پانه خورد پستما  
چون بهسیان رسید  
بخت و آن فته را فرو  
خواجه شد شرم از آن  
چون کسیر خنک تر  
شفاعت کردن وزیر دوم و  
حکایت گفتن او  
سوی بازار شد و آن  
روز دیگر همان به استوا  
زال بچید رو جوان  
بت کاش طبیی آوردند  
بر دمی من نور حستمی  
چکایت شمشیر زن باز نکاره  
و مکر کردن او با شوهر  
شد غلام و پیام برد  
استش شهورت از دوزخ

میشو مرا بری بدو  
گفت خورشید شد بزم  
ریخت آن آب بر شیشه زون  
شد برون و برفت بر نعل  
باد کور سیاه جای زنان  
سرشان زیر سنک کوفت  
شد کاشیقین بهنجو  
خواجه بر تاب بر زمین کرد  
سبب پند و شصت و پنجم  
در ارد مهر ماه  
کبریز دزنی رستان جم  
گفت آنجا ماند فشا  
به نادمه اندران نوپای  
خورد خود هم کجا خران  
خواست هذر کشت از دوا  
شاه سختی فرو نه بکر بانه  
تافروشد بکوره شست  
آند و ناز حسیه خود دار  
مهر اینجا بغی ز دشدا  
در دوا را علاج میکرد  
بختی بر کن افرو حستمی  
گشت عاشق بر و بدو  
بر دل جانشان فرو

دشتر اسیم و ز پر حشت  
گفت آری تراد را اسیم  
حسیرا خانه خالیت در  
شده روان همه غلام  
از طرف خواجه شد به جوا  
کر به بستر بار در تابی  
کرزه ماری که بر زنده سنک  
گفته است از برای غیل  
سخن اینجا چو بر دار دل با  
گفت از مهر شد پدیدار  
تا بیا به طلبه به نور  
فضل یوز و نو بهار  
که بفکند خواجه زن راز  
حال جوان شده خواجه  
گفت تمت بزن نباید  
استی کرد و بر فرود شخ  
باز زده کرد شد کمان  
زن به حید کرد قایم  
اگر این کنی چه بازگان  
رفت با راکانی آنو جاش  
کرد اینگونه کار روزی  
پایند و شفت و شش و کل  
دشتر گرفت بازگان  
من که مینی کبچه کردم  
سج و شش مصلی نیکون  
مت چندی که خواجه  
رفت در خانه بخت شیدا  
برنی تیغ ابرو و کل چپ  
استی دید بر فروخته شد  
بر شنیدند مکر سخت

پیش از انداره اش بخت  
منتظر باش میر حیدر  
تیماش چو مرغ برکتی  
تا بجانی که خواجه بود  
چند جادیه کشته تر از آب  
بهتر از آنکه پیش زن خوا  
بهتر است از زنی که از نو  
بیشتر بر غلام کرد عتاب  
مهر بر غنچه زد کل سیرا  
شد او اسیر و چهره کل زد  
سازم خوشنایا فرو  
بر فلک بانک حنک آزار  
لکدی زد و پهلوی شباه  
کرد و اکاشن از زلفت  
اینمینی نی سپید بهشت  
دست عاشق ز چاره کونا  
داد بر کشتن سپهر  
خون او با به و بیا مینه  
هم پشیمان شوی و هم حیران  
پای در پیش پره زال گدا  
رهنس دی زال پیدایت  
قصه راقصه ساز کرد و شرع  
داد سو کند که ز چار نان  
خدمت خواجه مسی کردم  
ارد کردی حمیر بار و عن  
خرم و تن دست آمده  
شده پشیمان نهشت سود  
بچه و حجت بودش مهر  
کونی از تاب عشق سوخته  
اند از غوشش چون دمازه



نارستان و چنان بکینه  
اندرا حال باکند برخواست  
بر داور اجماع و درست  
گفت شیر زن چه باید کرد  
حیدر من بر بکار آگاه  
خواج که پشت پا درون  
سخن نیا چو بر حیدر بکار  
در شب آسمان مه خاکه  
با نکر د کاپری که بوئیت  
ماستی مرد خونی از نال  
بر نکستی و دایم دشنام  
خوب کردی که خوب کاری بود  
مرد از نکر زن شد آگاه  
روز نسیم کز نکر بر شاه  
زان خرتی که شوزی نکسیر  
گفت شصیت اینجا کفایت  
بر دافنون وزیر شاه بکار  
هفت مرسلک چونکه ز راه  
پایند و شصت و شصت و شصت  
که ملکه زاده بکشتن کرد  
باکند بر دشت اندر آه  
آهوا آنگونه در کز رفت  
شکمه چو غنک از چرخ  
رفت کیمل راه گفت سحر  
این گفت و نهاد بر رین  
بر گرفتاری هر پیش پیر  
در لبش جز دروغ و واهی بود  
کرد بیدار فتنه از جوا  
چندر اوشاه چینی من  
سخن نیا چو شد خوش

که از دواست خون بر چون  
شد هر سان جان خاست  
آمد آرد داده و شست  
گفت بر خیز ز درون  
که بر م شوی خوشتر از زار  
دید مردی ستاده بیخک  
شد شصت حیدر بکار  
قصه پر دانه بکار لای  
سوی تو از چه می کشید غریب  
همچو صید در قهای غزل  
که پدید آمدی تو آن جنگ  
هم چند هم من از تو ام  
هم بدین که از زن خود  
گفت بر دشت شهدا ز رز  
روز حشر بدین آوزم  
خسرو بود باعد حفت  
تا که شهزاده را بر بکار  
یکی مرغان بر رسید  
ریت هر مکر کن کرد  
آسمان را کز کرد  
گفت در تار زه با هویر  
که بگردش میرسد باد  
شد نهان در کاف کوه  
راه که کرده راجه کیری پیر  
بر سر زین بخت با سحر  
رتس بر داشتی سایه چو شتر  
خیزی از موش بجای تو  
کز چه خوابیده بجای جگر  
دیوم انداخته در میکن  
بست لب شهزاده

نرسیت رخ بد آورد  
خواست معشوق از بر معشوق  
مرد شیر زن بن حفت  
تیغ بر کفایت کرد بر  
سوی دلیس مرد دانی  
لب بدشام بر کشته در  
گفت بودم کنون شب بیا  
من بصدوق بر نفتم  
نرمادی کرت خند  
رفت معشوق پس بر معشوق  
خسرو و تار خمر بر سر  
شکوه کردن کز زور نسیم و  
حکایت  
پسر دشت خنجران لای  
اذن از شد گرفت بر جوا  
ز دسار پرده بر کلد  
شکوه کردن کز زور نسیم و  
حکایت  
است شهزاده را بی جوی  
شاهزاده عنان بگرد  
برسانید خوشتر آه  
گر روی راه کجانی  
صبحا بان که بر زید نسیم  
از قاف قباب گرمی کن  
هم چنین اندی سحر  
کستی کارت از چای  
شد جوان خیر کز زید  
بست لب شهزاده

به و نارنج شک آورد  
بر داور نهفت در صوف  
تیغ از در نیام وصل  
خس از کن کس بر  
تیغ بر دست خمکین است  
که نمی خوانستی کی کشت  
شب پایند و شصت و شصت  
در آسمان  
چون بالا چرخ ماه تمام  
سحر شیر زن گرفت زار  
باز گرفت از کفم تبو  
کرد با شور و شورش خضه  
مشاور خیل زان غل  
شکوه کردن کز زور نسیم و  
حکایت  
همچو سر و دشت به عتدانی  
شد خنجر با غزال و ن  
خوشش آمد با نذر و جوی  
شب پایند و شصت و شصت  
در آسمان  
که کز زور نسیم و  
بارکی مسچو بر میزانی  
بر یکی کوه جت بر سر  
همچو حسن شوی بیانی  
کرد اینک راه با صید  
منغرا و جوش میکرد چو یک  
کنه شهر پید کشت  
کس در این شهر چه پیدا  
دختر کرا سوار کرد  
شب پایند و شصت و شصت  
در آسمان

کام گرفت از ویشی  
خود بر دوی برفت کشت  
بانک در شد بلند و نخل  
چون هند پای شوین بدو  
به کفقی بر و سیم اندام  
کرد شیر زن به دچر نظر  
پایند و شصت و شصت  
گفت شیر زن بر دت  
شد کز زان جوانکی ناکا  
لغره چون شیر که کوه  
مرد خواند آفرین بر نیما  
نوجوان شد با حنید  
رمتشیل چون ویر شو  
ندی زچه داد من ز وفا  
همچو آتش مشک کف ویر  
بر دوشش کان و مرکان  
تاخت شهزاده بر شیب  
پس از آن حکم بکشتن  
بر سر قصه رفت بر آرا  
چون بیابان و شصت و شصت  
داد شهزاده آهوا شربال  
هم چنین بر گرفت آهوا  
بر شکافی غریب پنهان  
باید اینجا تار کز رفتن  
هر چه در کوه و دشت راه  
شکلی دشت نیر و نخل  
رفت از شهر را خرابی  
گفت این شهر بی درد  
چون که کیمل کشت راه  
پایند و شصت و شصت  
بر دشت و شصت و شصت  
در آسمان

بر دلت پر بر ج حسینی  
دید شیر و از حسرو بود  
شد زون از نیام تیغ وصل  
نوره خویش کیر و ویر  
دادی آن شوخ را می دشنام  
شمر مکن شد ز خاف  
کشت ملک شصت و شصت  
خواج شمشیرش یار فزون  
آمد اینجا زار گرفت پناه  
گفتش من خبر ندارم  
گفت پادشاهش بددت  
ماند از اینجا حسیره خراج  
شاه از خون شاهزاده کشت  
میکنی برستم رسید جفا  
ششید و باند بس دلگیر  
دشت بسیار میل بر خنجر  
کشت صید فلک و سکار  
لب در اینجا صدم بهم پنهان  
گفت اینجا باند قصه بجای  
آهوا بی آمد از برش کشت  
تا ختن کرد از قهای غزل  
تا شبانگاه بود در یک و دو  
چونکه شب بود باز کشت جوا  
ست ماندن نکوتر از رفتن  
راه که کرده را نکر دید  
انجوردی لبش دیده تر  
دختری اندر و نجوایت  
دیر گاهی است فدا ده  
بانک بر شاهزاده زود  
بر لبش باد شاه بر دوش



گفت و زبان ایندیشگرین  
شد شکر بر اندر خشت  
چونکه بر گشت امر من میبود  
بانک بر شاهزاده زد و جونی  
گفت حالی که بخت گشت  
خنده عفریت ز دستها  
زینجی شد جوان و پیش در  
گفت شهنشاه گشت سوار  
سینه شمشیر ز لب چون  
چو بری شاخ بر بخت  
کوشن بر کف کین  
هم چنان کامل آمد و گشت  
گفت صیای از دبی  
کرد مشکلی بر اصل گشت  
بست شیرین بان گشت  
گفت چو قطره عسل بکشد  
مرغ را بر گرفت و خال  
گشت صیای یکی دیگر  
تا دو ساعت بهم رفت  
ایملک مکرز بین یک  
در بر شهنشاه چارم روز  
ستم دیده در خدای  
گفتش آن حکایت  
پسری داشتی تدر خرم  
دست شاه از برش  
چون جنر شد جوان کین  
حق میچاره را گرفت بر نور  
بر کنی کر زره توین احا  
شد بدست که جلد ز  
بوستان زرد از خمر کرد

که تراود از و سخن شیرین  
گفت زو بانک بر جوان  
کر زه مارش در دهنش بود  
از چه رود در هم و دگر کوفی  
کاری آید چه از وزیر و پشما  
گفت با ش چنین کان شما  
رو بر درگاه کرد کار آورد  
برساندش شهر خود داد  
از جگر گوشه خوتین  
که پیشمان بود در سخت  
خواهد او گفت در تخرن  
تیز کردند از دوسوی جنگ  
رفت و بگشت بر یکی کما  
ره بسوی ده دگر نوشت  
ماند پنهان چشم کان عسل  
گشت پرنده صیغ  
سکست میا خت از دنیا  
ده صیاد را رسید خبر  
جان شیرین باد در دانه  
که ز مکرش گشت فلک  
رفت مکرست با هزاران  
روزی آید که بر توایم دست  
مفتش بند ختن شود طلسم  
چنین نقش که شتی صد دما  
چمنه انبار و ان رست  
ز آتش رشک خفاش  
گشت پال پیل ظالم  
پادشاهی تر از سدنا جا  
شاخ کلر از پای بر اندازد  
برک بر شاخ و غنم کرد

**در مار اسفند همراه**  
گفت اندر زمین مرا بکند  
شاهزاده چو این هیولا  
گفت چسبیر بخاطرم بر  
گفت یاری بخوی ر پرت  
که خدای میده دارید  
بر دام خدای و شکست  
**شفاعت کردن وزیر سیم**  
**در حضور شاه**  
چون بر پشت درخت  
ایدا و رایجای ماند  
**حکایت**  
از پی قطره عسل گشتند  
داشت چاک سکی که فنی  
مرد بقای اندران  
هم دگر را و سر گشتند  
بر قرار زیر ابر بگفتی  
شد پیش و عسل بد نمود  
**شب پادشاه و هفت دام در**  
**انیران و همراه**  
کر بر را بر درید از پی  
مردم هر دوده ز فتنه خود  
گشت افتادش پیچیده  
مرد بقال گشت شکر آیز  
جمع گشتند با هزاران  
ماند بر جای اندکی ز کرد  
**سکایت کینر و چهارم**  
گفتش با مرا اندوای  
از چه بر من ستم و اداری  
**حکایت**  
گفت بشنیدم که در یکدو  
خیمران کاشتی بر کسمن  
دختر احسن ماه تابان بود  
بودشای برنده ز لیس جود  
سرو افراشتی بطرف چمن  
خوای رقص آفتابان  
شد بدستان حیل و قیام  
سرشنداده کردی بگو  
من در اینکار پشیمان توام  
سخن اینچو شاکل گشت  
**شب پادشاه و هفت دام دیگر**

باز کن تک شکر ز بار  
شاهزاده که گشتش برین  
اندر قمار در زمین پست  
گفت ای خیال چونکه دادش  
گفت نیر از پدر چه میتا  
کرد دست یاری زوی  
اندران حال کنی و جنت  
ایملک کر تو نیر گفت  
شد وزیر سیم برش خنبار  
شاخ دیگر کرش می بود  
ای سبازن که بهر اندک  
گفت اندر شاه بود چونا  
مرد بالا برای صید شست  
برین قطره عسل بکشد  
شد چه نوبت پادشاه  
بر خور دن بر عسل شست  
چوب صندلی از سر بقال  
ره گرفتند چوند و سیخ  
سک خنجاری آمد اندر  
شبه چه هفت روز بر شیند  
مینرم داد می نیر  
چون ملک زاده که خنکار  
خوش من بودم مبارک  
نبدی شاهرا و فرزند  
داشتی او پسر می  
گفت شاه شما برای  
هر چه خواهی بخیمت ز سیم  
چون وزیر این پیام  
چونکه هفت و یک شد پادشاه  
چوب ز چوبه کوفت اندر

کام خنم و قد شیرین  
پشت دیوار رفت جو لعین  
امر من جت بر منم شست  
یاری ارشک و وزیر بجوی  
مادر چرخ فتنه منرا یه  
تا به منم چه کرد خواهد او  
حلقه زد کرد دیوار خن  
بشک آید همچنین بود  
گفت منم ز نذر کشت زنها  
قطع کیشاخ سهل میبود  
خواری آرد بر دمان غیر  
جنگ کرد از چنان دونا  
در شکافی عسل فراوان  
در سخن چونکه گشت شپیه  
انکبین لب ان بقصه  
داشت بقال کر به جت  
گشت او را خلق بر حال  
بر کشیدند کر زویع  
ایسا فلک بخون میکشت  
دست ارشک بر کشید  
داو من ارشک میکیری  
چهره شد بر وزیر کرد  
باز داد او شتی با کبک  
سبز بودی سرش بر بند  
نامزد بود آن نکار  
کرده معشوقه مرا صبر  
تو نباید کنی خسرویم  
خوشش آمد بسی جنت  
سر ز غیب او مرز آبان زد  
بست از عفوان دخت



بر سر خاک زلفش نشاند  
تا که آگاه وضع حمل آید  
اندر نیش بستر آید  
خواست روزی ز شاه اذن  
بود از آنجا که او زیر آگاه  
سوی بر کند زود و دست  
ماید به کنون بسیم آه  
بنشینم کنار چشمه فکار  
ایوزیر پدر مرا آیند  
اید ریغاکشت با نامزد  
ورنه خواهم بردی اینجاست  
شبه نالید و بر کشید و شتر  
بر سر قصه رفت ماه حسین  
خواند هر جا که فیلوفی بود  
شاه چون این شنید از ما  
پس دستاد مرد فسونگر  
ماجرای نوشته بود تمام  
ز نظر فشانده بدید  
چارمین شبکی سوار رسید  
از چه زاری ویریزی شکست  
دل قوی دار کرد تو غم دور  
شاهزاده سوار گشت و رفت  
کردش زاده از سوار سوار  
گفت رفتن می دود و منزل  
سخن اینجا چو ز نوای در  
شد باردی بهشت آمانه  
ز دیری زاده بانگ گفت  
هم چنان با هم آمد و کل پیکر  
بنشیند با عتی رفتند  
حاضر آورد و خوردنی در دم

زیر سکه روی سبزه  
بچکان زاده سبزه  
بست بر پریشان قصه طرا  
نوجوان را بر در بخیره  
گفتش زاده رچی در راه  
را نخواست و ز جسته  
چه بیاریم عذر در بر شا  
تا شود چشمه آفرینم یار  
گشت خواهد تو جاک خود کرد  
فست دیگران ز بخت بدیم  
حسرت دیدنت بگویند  
شد در اینجا خموش چشمه لوت  
ریخت لولوز حکت بن  
کرد با آنکروه گفت و شنود  
اشک چون ابرو بهار شا  
مژده پیش سپرم دست  
چونکه عاشق شنید این بیا  
بر لب چشمه مالد و چشمه پرا  
بر لب چشمه نوجوانی دید  
که ترا اندر نیمکان آورد  
بر خواهم چنانکه بار کن  
شکر ترا هم اندر اینجا مان  
چه قدر رفتم گفت و شنود  
از من آسان بود و مشکل  
لب فرو بست شاه از ر  
قصه پر دار به خاطر شا  
چکنی یاد یار و مشکرد یا  
بنوشتند راه تا سحر  
راه صحرا به پیش برفتند  
عیش کردند تا شبانهم

در اور مرد و آبان ماه

همه حشده کشت اندر	همه مادی و ستاره خور و دود
گفت آنجا که ازینا فریاد	که تبه سیر او قنار و دیر
چخش و زنده شکار اندر	تا که بر دوانی رسید فرا
بر داورا کت چشمه	بر کل نور سیده آفتاب
گفتش زاده ماجر آنکه	نیز از فسون بر و وزیر گشت
حالیا ایوان چه باید کرد	بر ماناد داوت زیند
بر ماناد ازین کنیز مرا	بر کشاید پاسبان مرا
پدر مرا من بیا کاهان	گوگون کشت فشان
ای پدر که تو نیستی بر تنی	چاره کن ز دور و پهن
جامه پیش حق آن وزیر دیر	کرد او را و دایع بر کردید

شب پاد و هفتاد و دوم در بهمن آبان ماه

همه گفتند کار سهل گیر	ایچین در دینت چارینه
گفت دیدی چه خاک شدم	گشت اهوای موده شیرم
گفت کاری که خواستی کردم	چرخ را ز پایت آوردم
در طمع تو قنار بس شد	دیدنی وزیر بر ستاد

آمدن شاهزاده پریان و خلاص کردن شاهزاده را از آن

گفتش زاده ماجر او که	گفت با او سوار باکی است
گفتش زاده کیستی آگاه	کن مرا تا یاسم به راه
همی با سوار کرد و دژم	بسیرید ز راه هر دو هم
ماندش زاده در عجب بگر	گفت قصه از دوسال گذشت
گفت که رست با این گفتن	من نخواهم که برید و شن

شب پاد و هفتاد و سیم در اردی بهشت آبان ماه

چون رماندم از این بلیه	یکی چشمه بر دم طنت
صبح کاخنغ ز زور و زنج	بالزن شد بر غنایر کبود
بر گرفتند همچو خان پر	نار سید بر بهشت دگر
شام آتش فتنه بگویند	بنشیند آند و شاه شاد

بید جا کرد دست زرد  
زن بیوی کس ندیده  
اندر آن کاکشت آگاه  
چشمه بود اندر مسکن  
گشتش زاده زن بدیم  
گفت دیدی چه بر سر تبه  
گفت خواهم من اندر اینجا  
یا بسیرم هم اندر اینجا  
انکه میخواستی که بعد از تو  
جمع کن مردمان چارینه  
شد سوار و رفت در بر شا  
شد چه نقاد و دویم و پا  
گفت آنجا سخن شکر یار  
بست در مان ز داوین  
حالی آدم چه خدر پیش و  
باز کرد اندم آبرفته جو  
مدیه کرباب بر و ن بود  
که شبانه وزیر یاری کرد  
با کز و کای شکفته کل تو که  
خیز با من بیا چشمه مان  
گفت من کز غم تو بریام  
آن یک از پیش آن یکی  
گفت یعنی دوسال شط  
دیدنی ز دور چرخ کرد شن  
شد چه نقاد و سوم و پا  
گفت آنجا فلک با سخن  
شد جوان شاد و دور کرد  
بر یکی سبز غرا شد  
بر دوش زاده را بیک کله  
اسب را اندن تا سحر رفتند

کرد سوار چار را بانی  
زاید اسپ کوه بچکان کباب  
که رست ازینا بشنود  
اب خوردی چه مردوشی  
فتش شد ز آب سردی  
اینچنین حال میچسبند  
آب از چشم چشمه فشان  
که کس از او شود غم مردا  
کسینش شاه افش اندر پیر  
تا کند از تم زان لباس  
کرد او را ز ماجر آگاه  
در شان کشت طایین  
که ملک از پی سپر نالید  
جنس خد چاره کس ناکرد  
ماکیان چون کعبه خیز کرد  
مجزای ششم غم قرار بجو  
از هزاران جنس زلفه فرو  
کرید چون ابرو بهار گشت  
اندر اینجا شسته بهر چه  
باش لب بجانم ام و مان  
سیر پادشاه و پیرانم  
ره نوشتند تا به نیمه شب  
گفت این سیر برید توان  
از پیر دور ماندم و ارشدر  
بست خندان صلائی و  
که ملکر آده کرد یاد وطن  
کرد و نکفت کوی خواب کان  
بر لب جویا حسیه زند  
کرد با او نوارش سبیا  
بر منی کذا بر کرفتند



که نایب پدید نیکی  
شد پیر زار چون کرد  
خوردن نهاده آب پیکر  
مردم بودم رسانده  
شد سوار و بر کشتن نشاند  
رخ بوسیدش و بر نشاند  
ماه شد با ستارگان پیوسته  
که ملک شد شاه بروی  
کرد شیرین از انکار لکام  
گفت شکن کلی بی خار  
گفت آفتاب چون بود گشود  
خدمت مردمان بجان کردی  
بسکه فربه بی میان بود  
این تنی کوچه بیستون باشد  
یزن سوزنی بکار برد  
تا به چهره لاله کون بسم  
رو کون پیش پهلوان پیش  
کردم تا طلیح چنانکه سر آست  
در میان دو پای او نشست  
زادیکه فقه حشران با صند  
کرد آن آفتاب روی سیل  
هر زمان میشدی منور  
شورش می شنید افزاید  
بسکه کرده است گریه پیاپی  
زیر خود را بر من بر سبزه  
ارپس در دروغ می خورد  
سروش از پیشگر کرد و برد  
شورش تازه کرده بود  
روزی اندر پیش جوانی  
ماند عاشق بعبه چار و ده

ریخته کوه کوه سنگین  
بیرش نهاده را بریز آورد  
جست مردی و شد چه زود  
رنده ام کردی و شیرین  
بکش باز روز سبب آورد  
اندر این کار خاشاک  
بر فلک خیمه کشیده  
بوسه زد بر رخسار تابان  
خضر اریخت بر تلخ نیام  
مرد عاقل هر کس کار  
لب و زیر و بشهر آورد  
هر چه بودی ضرور آورد  
مردی او ندید مرد بجای  
بایدش خوزه چو ستون باد  
دوز دار سوزن طلسم کرد  
مردی خویش از نمون کیم  
لکن اندیشه چون خود آورد  
خویش را بصد طریق آست  
بت چین لب در آن خجل  
ممه کرد و دور روی قد  
اندر این تب قصه گفتن  
در میان دو پا آهوی حشر  
ارپس در همی صد آورد  
لفش قطع شد و نه  
پای کل شاخ از عنوان  
بر زن خویش نه میزدی  
مر که کردی بر دلف مردی  
بوتهها بسج خوشتر  
گشت بهوش برین پی  
دانش از عشق ماه چار و ده

ره نوشته نرسی و سنگ  
گفت بشین بچشمه چو کلاه  
روی در داد شادی و طرب  
مانده بر جای حالیکه  
بسویقه شاهزاده گذشت  
ماجر گفت و ماجر پرسید  
شاه چون از کنیز این شنید  
شفاعت کردن زیر چهارم  
و حکایت خجانی  
روزی آمدی کی بجاش  
شد با فوسد ستو بهم  
کرستون نیستی زه بود  
رستم شیر کش کف بود  
زار زو بر گرفت خجانی  
باش با او بشوخی و بازی  
کرد چادر بر بره پست  
گفت آنجا سخن شد بشین  
بود این تیر خورده طرود  
گفت ایما در حسن جینز  
گفت مارا بگو دست چاک  
از بر مرد کام بر نکرفت  
رفت بر بام عاقبت غنک  
عاشق شدن جوانی بر زن  
کل چه روان امید شدن  
و دبیر پیره زن  
گشت چو ماه نور فرقت یار  
ریخت از دیدگان ستاره

شد پیدای آری انیسان  
سرخ کن روی بخت از آب  
باز بر خنده شاد و پیشت  
که رستم را بیاورد یار  
بنهادش بمنزل و کشت  
شب پایصد و هفتاد و چهل  
در شهر پور آبان ماه  
مهر و کردند از خوشین  
تیغ بر کشتن بر کشید  
شفاعت کردن زیر چهارم  
و حکایت خجانی  
رستم شیر کش می آید  
پهلوان گفت از چه داری  
کر بود سوزنی بکار رود  
بوده ام بخیر من از آهو  
رفت پیشین جواز خجانی  
باز کرد آنکه از فوسد  
شد بر شیر کش چو آهوی  
شب پایصد و هفتاد و چهل  
مذا بان ماه  
که بهیچ شیر کش باز  
زیر شیر زان بغنج و دلا  
مرکز زند جانم خجانی  
گفت ارش که تا بمید زاده  
تا که ده بار کام بر نکرفت  
زیر خود را فلک و کرد  
عاشق شدن جوانی بر زن  
کل چه روان امید شدن  
و دبیر پیره زن  
ریخت از دیدگان ستاره

بر سر سنگ ریختی دور  
شدت شو کن تن و خور  
باز پیرا دگشت شاد و پی  
گفت آنان کنم که خواست  
پیر شاهزاده کشت بر  
چونکه مقاد و چار و پانصد  
بر سر قصه شد سیل من  
رخ جوان در بر عروسل  
شد چهارم وزیر در مشور  
که پیشما آرد از خجانی  
گفت شنیدم که یک شتا  
جامه بر کند پهلوان در  
گفت بهر تو غم خورم که  
تو نداری بجای سوزن  
ایند و دیار ز بکر زده  
ماجر گفت و ز بکر زده  
رن چو شنید این جابر  
شیر کش چو شکار پست  
چونکه مقاد و پنج و پانصد  
همه مطبوع مجلس جمشید  
کر ز رستم گرفت اندر دست  
بسکه لذت بر میبرد  
بس بود بس بود درون  
این گفت و بسی ملاعبه کرد  
مرد خجانی آه میزد و جوشر  
نیز شنیده ام که در کعبه  
چشم شش چو در کشیده  
و لفریب شکار افکن بود  
کرد اظهار عشق و سودگر  
دوده خامه را بخون شست

پنج خوردی چو از دای سینا  
بر مان خوشتر از چنگ نیا  
کر مسیحت بر دمازنی  
بر ستم ترا بجای دست  
شادمان بر دوید پیش  
خور نهان زین کو گمشده  
گفت آنجا عجب کشید سخن  
کنج پرویز از تصرف کرد  
داد بر خاک پای خسرو بس  
اندر حشر چه مرد خجانی  
دشت که ماه و دمی آستاد  
شد برش و ستاد لنگ  
پهلوان را بجای مردی  
چون تو میوزنت کی زن  
بهرم آه و روشن زنی میجو  
گفت باید بحید مردم کاد  
لف بر هم شکست زویر  
کرد او را بلند زویر  
مادر تا کرد از فایع کشت  
همه ماه و ستاره و خورشید  
تیره اش قلعه بکشت  
شدی از هوش و ناله میگرد  
گودک شیر خواره را دریا  
عشوه نونو بکار میس آورد  
ریش میکند می کشید خورشید  
بود شیرین زنی دمان پر  
چشم عاشق ز کریمه چشمه  
با همه حال پاک دامن بود  
نازنین شد بخانه دلیر و  
نامه از خون دل بیا نوشت



نور و مهر و نسیم یکدیگر را بدید  
احسری یو فاجعه بکند  
هم چنین بوی و جوان  
گفت با او عسلی که در دل  
شب چند و ماه آبان  
زال گفت چاره ای است  
گفت ختم کبر و دست نه  
دم بر غمت پیش نیاخته است  
خواهم آورد و ما را بر بسته  
پیش آغوش لاله بید  
روزی آمد بوی تابان  
در محبت ماند زن کف زلال  
آهوش شیر را خند زد  
عاشق کشت کشت کبر  
نامه نوی او نوشت دوست  
حاش یک چنانکه می  
هر چه گفتم کن جفا کاری  
گفت اینده استان چاره ای  
خواهد او وصل من فراق  
شکوه امر ابرو با فزون  
نخن نیا چو شد و چون  
شاه با شهزاد بزم آرا  
که بزن گفت زال نکست  
زن برفت قصه همه  
گفت با زن گون روزم  
گفت آن آموئی که اندر دم  
و عهد بگرفت از تو مو چشم  
بر دستش بایستد  
شد بر آفتاب مشکین  
از برایت در میخورد

خاف از جان نه خود کند  
کل در میان روی بکن  
میخست و نامه دل بر  
لب ایجا صدمه بکند  
قصه آنان که ماه آبان  
من کشایم کرده باستان  
گرخواهی رستم بریار  
نوشه از و بیار بر سر  
نود بر طارم سپهر  
هم روز آمدی بوقت رخ  
دشت با خویش کی مهر  
گریه سکند میده ام  
تیر بر دیده و پلنگ رود  
زیر شیر عشق پر گرفت  
کام حاصل کشت زار کرد  
ایده یغا ز آموئی چینی  
نوجوان را به چنیر جوار  
سخت از پیغمبر بترسید  
در دشت صد هزار داغ  
آنچه بر اینک بده  
لب فرو بست ترک جگر  
بشت و حکایت از دوا  
بهر اس از جوان کن  
صفت عاشق جوان میگردد  
بر فروزم پی سراغ چراغ  
نمادی شد ز جلد من  
بایدت رو بگو او بکند  
عشاق او کنی کبیر گام  
گفت ششم بی محله و کو  
سحر و جاد و جاکامی روی

مرن استن بجان نخواست  
از دو عتاب کن علاج تیر  
خویش را صنم نه بدستی  
سبب با یصد و هفتاد و هشتم  
در مرداد آبان ماه  
ضامنم یکم چون شنید  
رستم شوزلف و نشت  
این بگفت و فاش شد  
پیش زن فتنه بخت  
قصه گفتی و کشت از یاد  
موسم چاشت دیدگاه  
گفت یک چشم نیک  
چرخ رو باه بار گرفت  
هر چه بر میخ در بگرفت  
نوجوان چاره چون نتوانست  
که سکی شسته است که  
کشش فراق و محنت  
گفت از کیت ترس بگفت  
بار داده سوی من پیما  
به به نیز روی بر هم نشستم

بجو دو دین و دل خست  
پیش آنیکه جان رستم  
استه گفتی و بر شفتی  
سبب با یصد و هفتاد و هشتم  
در مرداد آبان ماه  
بر سام ترا مطلب زد  
من دیوانه را بکن بخیر  
پیش زال و فروشن زاده  
روز زمار زلف بشت  
چون کل تازه اش بختی  
ریخت بر مان رو عین پیا  
توجه دانی که گریه اش  
خواب هر گوشه ادب بخت  
آهین دل قدم نزد بخت  
پیش شخصی که حرم میداد  
بگرفت بگریام و ناله  
شنید و فدا و بریزد  
نوجوانی مرا بیده نهفت  
ز همه بد و عاز من دشنام  
مانم اندر بلا و جسته غم

زان مری که از غمت سیر  
چونکه زن نامه خواند نامش  
چون بر این چار چاه کشت  
گفت مرغ سخن ز دای بال  
دشمن جوان کز بخت  
بقرارم کنم چه هر کار  
زال گفتا کن فروشن خراش  
بیت پیمان بدوستی نه  
چاشت خوردی و شام بر  
خاف و پیش یک فکند نه  
ایسکی کو بر این دست  
روزی ز خانه شد چو باه  
کشت باران شان خشم  
رفت از زارین بکایت کرد  
پند گرمی شنید او بخت  
چون صنم گفته عجز شنید  
کشت عاشق بروی دشمن  
بیم دارم که او بجان آید  
زال گفتا بر تن او زن  
چونکه هفتاد و هفتاد و هشت  
گرم فاش کشت فزون  
گر بدانی کجا است شنید  
کجا بجز از انمی شناسم  
زال ز خانه شد برون چو  
ماجر گفت نوجوان گفت  
خواهد آید برت بخت  
زال ز بر گرفت و بر کردید  
دیدش خشمناک بخت  
خاطرش شد بدست آورد

خون او کردن ترک سیر  
از غمت بر دیده و دور  
پیش الی جوان ماه کشت  
عشاق بر و افشش بگریه  
که جوان را ز دل کف زلال  
داد از خون دل در کان بخت  
وای بر من اگر بینم بار  
رفتم نیک تو منظر میسر  
بست و دشمن برون زانه  
و عهد بگفتی و بگفتی  
خورد سکند خشمش آرد  
دشمن را بروی بخت  
نوجوانی برو فکند نظر  
باز کرده و در چش بخت  
انفوسم سحر را آورد  
کی بد چشم زخم بهجت  
شد هر اسان دشمن  
شد بر این دشمن آتش  
کار دنا که باستان آید  
رستم برسد در خراگ  
با یک سبب بخت کشته  
گفت آنجا بماند پنهان  
صفتش کوی تا کم پیدا  
خبرم هیچ از نکاشتن  
رفت پیش جوان و مژده  
گفت و نشو بخت  
همه خویشتر بر او شد  
روز دیگر که آفتاب دید  
از پی کشتن کمر بسته  
از پی و صبر و صبر کرد



و عهد پیش از ام که نمره زود  
 زن بر نسیه بخت شکستیم  
 سخن اینجا بر جان چه داور  
 اندر محض قدرت داور  
 کرد سرخ و سپیده پخته  
 ساعتی پشتر گذشت ز چاه  
 بگریه بگریه باید زود  
 پیش از نارسوبی برست  
 زن چه از دور دید شوهر  
 اینجا کار است اینجا که  
 کفتم او را سفر باید نو  
 متصل باری آن پری پیکر  
 زن نبالید می زدی تو  
 زن همی موره اش زدی تو  
 بار بار یاری کیس باشد  
 که میان دو یار است  
 شاه بشنید از وزیر سخن  
 گفت ایستهر یار دین بود  
 وزیر استم دهند بکند  
 شنیده است شریار  
 دید روزی بخانه یاری  
 سخن اینجا چو نقش کز است  
 گفت اینجا بجای ما کس  
 کشت کربان ز عشق صورت  
 حاشم من بدو و حسیه  
 که دلدل بصورت دیوار  
 اینجا شکل خوب جان بود  
 تا که داون ز عشق جان  
 بود که حشری این تصویر  
 سرودند قصه ز کمر

برست پیش از جان فروز  
 گفت از دگر فروز شانی  
 کشت افشار خوش چراغ  
 کرد هر میوه را بر نکت  
 شد ز غیب آمد و نکت بهره  
 سر از انتظار او میداشت  
 تانیم بمان بایم و سود  
 سازه شسته فراز او است  
 موزه از پا فکند رفت پشتر  
 که گزینی من کسی دیگر  
 در برش بهر از مایش  
 میزدی موزه بهر ششور  
 گفتی ابرو مان شوید سر  
 بر میدشت دست از شوره  
 زهر کی اندر نگین باشد  
 عشان بزدی آشتی داد  
 باز کشت از خیال کشید  
 ستانده ادم ار پسر  
 تار باند صید را ایزد  
 بگریز کربان دختر  
 صورت خست بر دیوار  
 لب کفن کار آذوبت  
 که کدازان ز عشق شد کمر  
 استر بجام شد زغم ببار  
 چاره در خود میندیم  
 که شود از فراق و بجا  
 نقش اینجا مکرده صورت  
 بهر شیرین بر چون فر  
 کردی اینان غش کجا  
 گفت اندر جواب صورت

کرمی کردی آسمان بد  
 ازین چای پیش من خرم  
 شد در غیبت شکفته بول  
 اثری از جوان کشتید  
 بخت کرد که چو چاکر دید  
 گفت ایندکجا شود پید  
 بر شوهرش دن کبر  
 با تو پیمان من نه این بود  
 دعوتش کن بیار بیکانه  
 مرد خور می تم که مرگ  
 فراق این با کار را نگرید  
 تا که شد در میان و ناله  
 هر دو شکر لبید و شیرین  
 زال از کمر زن شکفتان  
 روزی کیمیز شد و نکت  
 گفت چون بوده است قصه  
 شکره کردن سر روز خیم  
 در پیشگاه  
 گفت چون بوده است قصه  
 شکره کردن سر روز خیم  
 در پیشگاه  
 جمع از دوستان تبارش  
 بلامت شد که چو بد  
 سخن بجان که موش در  
 خبر کار زوی کل کل زوی  
 بهر دند ز ششور  
 باند شکر است معنی  
 اینجا صورت خست

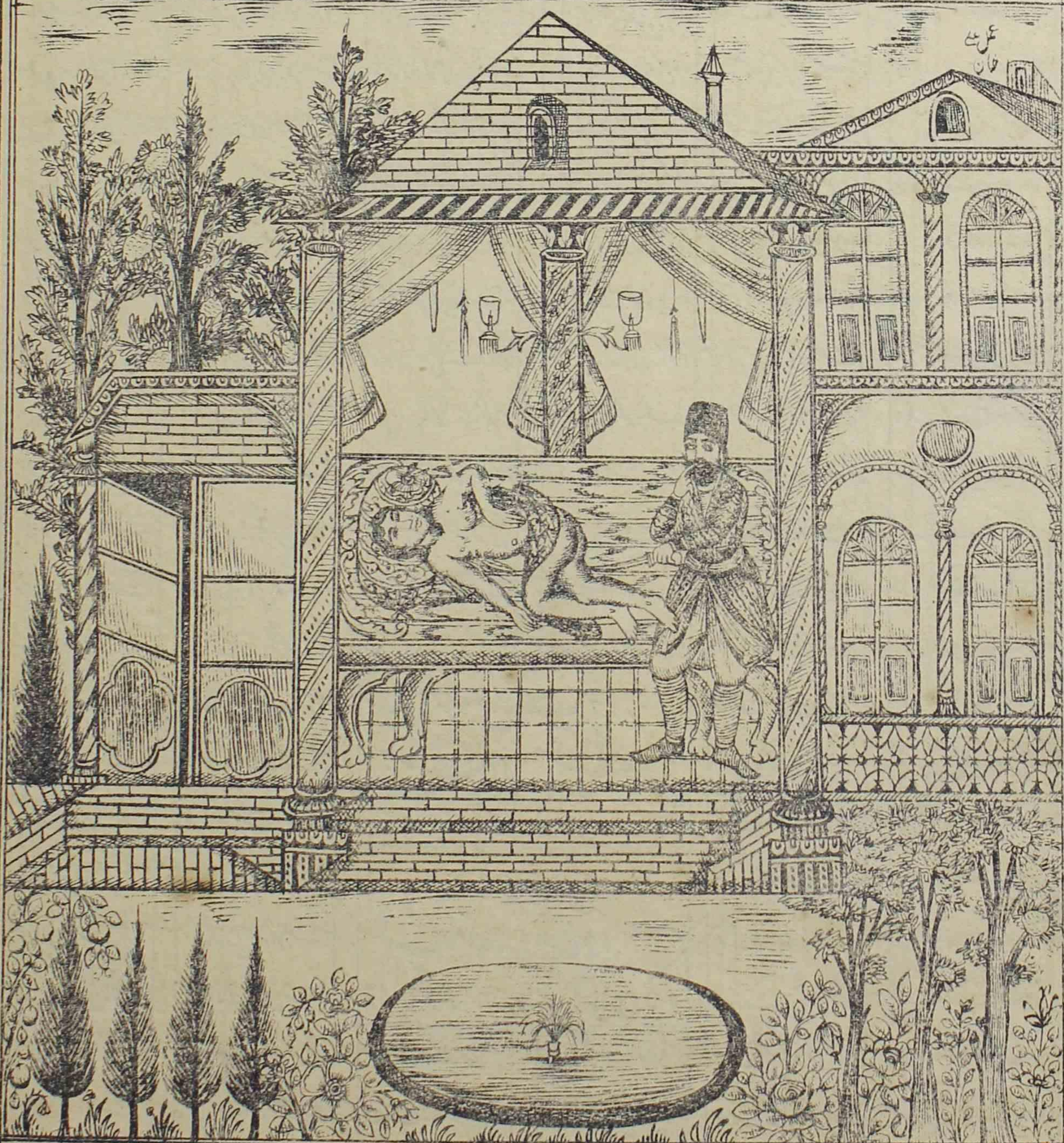
به بلای سر تو میوراد  
 از سرخت هم جیل درم  
 شب بایض و هفتاد و ششم  
 در دنیا در آبان ماه  
 سبب غیبت ازین بیا  
 زال بهر خیمه هیچ چاره  
 نور سینه زره جوانی دید  
 گفت حاضر بود بجای ما  
 ماند آمدن شلوح  
 باید از دیده خون فانی  
 نگر غیبتش بود یا نه  
 بجایات نکرده تر دنا  
 او بود هرزه کرد و خیمه  
 کرک بر اند شیر را نخل  
 حیف باشد که تلخ بشنید  
 گفت استاد باید او را  
 قدح زهر بر گرفت بکف  
 شکوه کردن سر روز خیم  
 در پیشگاه  
 گفت چون بوده است قصه  
 شکره کردن سر روز خیم  
 در پیشگاه  
 حال او را سراغ گرفتند  
 رفت غفلت ز نفس صورت  
 عاشق او شدن ز بی همتیت  
 دست و لایق و بگوئی  
 آخر تهیت چنین صورت  
 جت باید بر کز او وصل  
 او بصورت نه چو صورت

کرمی بوی من میمان  
 زال شد بهر ز شکسته  
 چون که هفتاد و شست و یک  
 سود زوی تر بخر بیهوش  
 گفت اینجا سخن شکفته  
 گفت حاضر کرد و در حضور  
 شد پیش کفست بخت  
 گفت اری چرا اندر میل  
 گفت این چاکر کیمی  
 من چنین بهر همتان کردم  
 حالانکه آفت آفتاب  
 اکثی خود را که منم  
 بر گرفت دمان زرشور  
 داد صلح و سازش با هم  
 مرد بر سوی زال شد پادشاه  
 ای ملک مکره زور و نکت  
 کشت در پیشگاه شاه  
 خواهم این جام زهر را نوشید  
 زن کجا مکره اند و خون  
 گفت شنیده ام که کیمز  
 کشت مائل بحسن و نکت  
 چون که هفتاد و شست و یک  
 صورت دختری کاشیده  
 گفت شکلی که در فلانجا بود  
 بهر صورت کی منمیرد  
 گفت یاران ملا تکیه  
 باید از جان و دل کسرتن  
 گفت یاران ز عشق مثال  
 راه جتند حاضران لکیر  
 آشتال که طفره صورت

از تو حالی بجا بود  
 شد سر و عهد بر سرانجام  
 زکات ناری از کفست کشت  
 داور حریف نامزد  
 که شد زال بر سرانجام  
 از میان سیر و دوزخ  
 کجا بجان غریب میست  
 زال بردش چو زهر سپید  
 که باید شتر ز تیغ دوزخ  
 زال او برت روا کردم  
 عقد ز شکار بهر بار  
 سیر از دوستی و دشمنی  
 تا کرد و صد لبنداره  
 گفت از هم چو شایه درم  
 گفت بد به خدا ترا یاد  
 از پی زن مده باد پسر  
 ز دست و پیر من  
 کفن از جورش تن پوشید  
 مکر مردان فتنه و ترس  
 داشتی دوست داده بود  
 ماند حیران چو نقش بر دیوار  
 سیم اندام سکه بر زود  
 کل اشک روی کاشیده  
 موشم از سر گرفت و قفل  
 صورت انیکار از کجاست  
 قصد جان ز قیاسم  
 معنی آتش را جستن  
 رخ کجایم باق در حال  
 پیش صورت کجا آفتاب  
 از کیمز و ز کیمیر



شده اینکل فتاحال	بر کشیده ز روان مثل	هر که خواهد مثال این تصویر	رفت باید بشو کشید	ای خیر چو رسید بر زرگر	بهر معصوم و خوش بخت
شد کبشیر و جستجو گرفت	با یکی اهل در و خو گرفت	رسم و آداب شهر از پیر	هر چه میخواست موبو پیر	و او مردش خبر چندی چون	گفت چو شد شایسته اقا
گفت او شایع ادب و تربیت	صلح داده است پیش از آنکه	ست از صحن این تنگ	سحر را که آورد در پیش	افکند در برون شهر چاه	چاه را با سپاسان میندود
تا در آنجا بناله و فریاد	جان دهد اگر کسی بر باد	رفت رگر بجهت و نیک	تا چنان آورد که نیک	چند شب کرد و صبر و نیک	باشی خوست باد طوفانی
بر شن سق و عرشش شد	و وختی چشم و گوش کردی	ابر او بهم کشید سخت	می شکست از کمر شاه خست	بر سر نام و بر سر ایدان	تیر باران نمودی از باران



در چنین شب بند شد زر	رخت در وان نمود اندر	شد قصه و زیال افست	بر سر نام او کند اند	ایک معشوق و دو بیایا	از پی ماه بر شرمایش
سخن اینجا چو بر ستاره رسید	رشته قصه ماه پاره برید	شب با قصه و شاد دم	در آبان	چون شب با قصه و شاد	رفت چلو و از خن ابریا
شب تابان و ماه آبان	ماه چون رویا تا تابان	در آبان	آبان ماه	بر سر قصه شد و لب	گفت اینجا فلک قصه کند
که بهام وزیر شد زرگر	زد از آنجا بر زوان	دید یک کز کان خفته	هر که جایش قرار گرفت	یار خود قصه دید بر خستی	رفت استاد و در بر خستی
دید ایضا و رشت کا مد پیر	دید بود و برفه بود و رشت	رشتن باز زرکان	بهر تصویر	در عجب ماند و دست لکینه	خاست دیوانه گشت و جانی



خوشتنرگاه دشت بجا	گفت بود این مرا کمان زجا	که بنیم چشم دلبر خوشتر	هر چه میخواستم بایم پیش	خام شد و بوسه بر جیشش زد	رنجی از کار و بر سرش زد
دختر از خواب پر بر سرش	مرد بیکایه ببالین دید	بر گرفتش زبان و کرد و گدا	که بود دزد و کرده قصه کمان	خواه ماندخت از بختش	حقه را که بدزد و خورش
دو بروی که این زمین سپید	باز کرد و مرا ندید کبیر	حقه گرفت مرد خوشتر	باز گشت و کس نیکو در	صبحگاهان که لعل تشنگ	گشت از حبه سپهر و نون
حقه را مرد حق بار گرفت	در بر شد و نماز گرفت	گفت من مردی از رخا	اندر پیشتر بس هر سها	دوشن ه سوی شهر بگرفتم	بود در سبب شیت و ختم
زن ستن ناکه تبار شد	هر یکی مرکبی سوار و بدند	مرکبان از باد پیرن بود	زهره از سرشان نمی شود	یکی از آن زن پیش آمد	بر سر دم روی بر زد
من نکردم بر سر آن نکرک	کاروی دایم بچنگ نکرک	بر کشیدم چو شیر پیش شد	رنجی اندر سرین او بر دم	بر زده و خورش کرد و گشت	بر گرفتسم کجا از قوی بخت
سینه خفته ماند زان بخت	بر کشودم بیاستم حسرت	ایک حقه را از من بستانا	که مر نیت حسیاج بجا	زانکه وارسته مردم فری	خانه برد و شمش و بیابان کرد
چشم پوشیده ام ز مال جفا	طالبم بر عبادت یزدان	این بگفت و بر بخت شکید	حقه بن و بار گشتن کرد	دید در حق شاه عالم کبر	کوهری را که داده به بوزیر
خواست در دم وزیر نمود	کوهر و کوهرش وزیر شود	گفت کاین کوهر از تو شد	داده ام بر کنیز کوهرام	خواست خسرو و کینز و زلف	حاضرش کرد و بچو ماه سپهر
شما چون دید شوخ او چشم	ز هر چشی بد و فکند بچشم	سجن اینجا چو گشت جادو	شد خمس شهر را و شکر خند	چونکه شتاد و یک شد و	سر و بستان بدستان
گفت اینجا سخن بماند گشت	بکینک بچشم کرد نگاه	سبب با صد و شتاد و یکم در خور		ماجر اگفت ما از هرزه جیش	گفت روحم خبر ندارد
دیدش زخم شد ز کار آقا	گفت انداختنش اندر چاه			چاه غیب صدم بجا ماند	بگر و شمش بفریاد بجا
شد بر پاسبان نهان کرد	گفت اینجا سر برون	سپاسش من در پیشبار	بگریز شستن من بگذار	بوی شهر خود که با شد	بر شمش تا بدارش مشو
پاسبان ز گرفت همه شد	مهر برون کرد از چو بخت	زگر آقا هر سبب و هفت	ایخبر کوش صرخ هم شفت	ایچنین حلیه که کرد و نبرد	یکی از صد نیار و وزن کرد
ست در زیر صرخ ازرق قام	مردنیک از وزن بدام	ایک کید و مکر مردان	ستان داد من در زمین	حالی را دادم میم فردا	پیش میزدان چه ایتم بر
خواهد او از نواد من گرفت	شاه از رزه زینش گرفت	داد فرمان بکشتن فرزند	پیش شد عجمین وزیر شد	سر بیاورد پیش شاه فردا	بر خد گرفت باید از زن
به قتل پر شتاب کن	بگر خوشتر اکباب کن	دست شمش به پیر نهاد	مفکن پیش یک جگر نهاد	کر کنی ایچنین ز نادانی	کشی آخر با پیشما
همچو آن خشم سپهر که نبود	اگر از کار شد پشیمان	شعاعت کردن و زهر شمش در برابر شاه و حکایت او		گفت شده خبر از آزار	تا به بنجار کار پر دارم
گفت شنیدم ز اهل خبر	که بدی یک بزرگ زاده سپهر			قامتی خوشتر از صنوبر	بدان تنک تنک شکر
دولتش از حساب بیرون	صاحب کجاست کار و	بشا طرب شد و تال	بر کسند هر چه بود تال	یکی چشزد فروخته شد	کوئی استش فاد و شوخه
اگر شش آسمان تشبده کرد	بشا شمش بروی جاستر	ماند اندر عذاب و تجوی	گشت مشغول کار مزدوری	روزی استاده بود در بار	تا بر بندش بر ایرد به کار
پیره مردی قدم نهاد پیش	نوجوان از ابر و دهره خوشتر	گفت در راه ای جوان بد	دور نه بر کوه و بجای	گفت چشم آن کنم که کویت	راه باید بجانه حاجت
چون درانی بجانه باش مشو	مان زبان بسته دارا	نماش دمان برای سوا	هر چه بینی ندیده کیر خیل	کر چینی بایک خانه رست	ورنه بر کرد و رو بجای
گفت چشم آن کنم که کویت	به کان سوال نهم تیر	پس نوشتند راه مرد	تا رسیدند بر یکی خانه	دید آنجا دوازده تن	ببشت کبر و دم و لکیر
شده از غم سیاه پوش	در خورش و خورش و جوش	در عجب ماند شد بیکر حال	شد بر آن تا کند پیر سوا	یادش آمد شرط بست	خون بوزد و برون نکر خون
باجوان پر و زمین برود	که باید ترا بخت بود	آمد و شد نمود در بازار	هر چه خواهی و بهیت ازینا	خواهی از صدمت و ادب	صاحب خانه خود تو خواهی
گفت چشم از جگر زدایم کرد	هر چه فرماشت خفایم کرد	گفت اول مرا بچو خواهی دید	میناید ز ما سبب سپهر	دوینم آنکه چون رو برو	ندی بر کسی خبر نوزد
گفت خواهید صد سوار	من بخوانم کس سبب	پیر او را سبب در حمام	همچو قرص مش شبت اندام	دربارش ختمای یاکرد	سرور از صریر زیبا
باز او در پیش پریش	کرد در بان کوشه کیر اش	داد بروی کلید خانه نام	گفت اندر میان کنج خرام	صرف کن آنچه در خورشدم	که نکرد و دقظه در یاکم
نوجوان گفت پیر را	دور اینجا و گرنه گشت	سبب با صد و شتاد و یکم در خور		شد چو شتاد و دویم	شیر فانه در خورش



گفت



گفت ایند زباید بشود  
پس از آن قاضی مشهور  
شاه شد پیش ماه چهره خوش  
شد زلف ترک جوشن  
از پری دخت کوهر ششم  
روزی از روزگار گفت  
او کیم باز دشتی زیگار  
چون جوان ایچین شیکه  
گفت ایروزگار عشت و ما  
دویمین در بدو زخم ره برد  
هم بدست از بزمی دو  
کرانارش بدست منیارم  
ساعتی ناله زد و چو لکن  
حالیابا خبر شد از درد  
حکم عشق است باید بخام  
چونکه شاد و پنج و ناصیه  
گفت آنجا گفتند باجن  
پس از آن تا چهار ماه گشت  
در ششم روز رخ گزید  
ارست مکرر کشیدند  
بشنو سپهر یار زاده  
دشت کلر زنی چو سوز  
بدکان گشت شوهر ارد  
فصل در دوازده راز پرورین کرد  
شاهزاده ز غمره شد جان  
خاندا برو کان نوش جان  
کردی اذن جان فدایم  
نارین از دوزلف شد  
ماه کلچر اندرین شب  
گفت بر گیر اندر کار کنند

کرکشی شوی شینماز  
جوشن بر جهر کاین کرد  
مشک شد بروی هر نش  
بر سر قصه کرد و شوی  
افرنیا بگوهرش گفت  
بود در خانه نو جوان  
رفت را کشودوی باچا  
مرغ پر زنی بدو بخت  
مشکات انیکه جنبید  
وای بر من که باید غم  
پیش از خلق رفت اند  
هر خواهد بخت در نام  
رفت کریان مبل پیران  
که غم یار با شما چو کرد  
زخم کاریت جان بخوام  
ز نظر فنی از رخسار  
که جوان شد بناله و شین  
بهر شیرین لبان تلخی  
رفت در پیش شاد و تیغ  
استمید کان نیاری یاد  
قصه تاجر و ملک زاده  
بست صد مرغ دل زلف  
ساخت قمری نگوهر شمر  
منع خرو ز قهر شیرین  
خورد چون صید تر خورده  
که فروخت منم رغبتی کباب  
خوشتر از زمین بر اندازم  
از فلک بر زمین گشت  
قصه پرواز شد بر غم سپهر  
زن معلق باستان بلند

گفت یگار من بخوام کرد  
من شد خشم خشم و کرم  
شب پانصد و ششاد و چهارم  
در جوشن آبان ماه  
بشتم بعین و نوش و طر  
گفت باخوش که چو دلو  
تا که از دور چرخ شنبه  
بر بودن خاک و دونه  
ایدریغاک وصل یار گشت  
اینهمه شیش و نوش کیدم  
از جهان نیز رفتیم  
ناز گفتم دلم پراز خوش  
باز آه و فغان از سر گرفت  
زانکه دارد بوقت سوز  
شب پانصد و ششاد و چهارم  
در دهمین آبان ماه  
یادش آمد ز خانه و زن  
عاقبت هم به پیش بران  
شکایت کردن کس ندان  
ششم از حتمه ملاک شاهزاده  
تا که آگه شوی چیدم کرد  
ارستم دیدگان ز دانی  
حکایت  
طرفه قصه که بر فلک  
پشاه شد بر سب سواد  
جاست بنشیند کاینده  
کر ترا سوخت دل مرا جا  
گفت خود را چه افکنی زین  
سخن اینجا چو شد کند  
شب پانصد و ششاد و چهارم  
در دهمین آبان ماه

کر سر مراد من بر بند  
شد خشمش شهر زاد و نیکام  
شب پانصد و ششاد و چهارم  
در جوشن آبان ماه  
روز و شب با کار و شین  
ماندم شد از گشودن  
شد خستین عجب پید  
باز مکرر شش شین  
تا ز دم چشم روزگار گشت  
انحراف رخ سب غم  
در کج جا گرفت کمر  
نارین کار من چو شد  
یک بیک کورن بر گرفت  
زخم خورده ز زخم خورده  
شب پانصد و ششاد و چهارم  
در دهمین آبان ماه  
خواست رفیق بر و پیش  
حسرت یار را بگوهر برد  
شکایت کردن کس ندان  
ششم از حتمه ملاک شاهزاده  
ارستم دیدگان ز دانی  
حکایت  
بود مسایه سپهر کنود  
رفت روزی به نظر لنگار  
شرح عشق در او نام گشت  
غمره اشپای بر زمین گشت  
کر کس که در نظر پر چین  
گشت خاموش ترک شنبه  
شب پانصد و ششاد و چهارم  
در دهمین آبان ماه

گفت گفتم و کرم و تیغ  
چونکه شاد و چو ناصیه  
گفت از بهر قصه گفتن و شتر  
گفت آنجا عنان کشیدم  
هفت سال ایچین طرب کردم  
کر نه آنجا غمش می فرو  
گفت نفرین بر کسی که بر  
چون جوان حال خوشتر گشت  
آذر اولین که بگشودم  
گویا از روی شدم  
بود آیا که باز بینم  
از دلم چون نار خون شد  
گفت ای خنکان سوختل  
زخمی زین که خورده بین  
شد چو زخم سخن بدل کاری  
شب دهمین عذریب بنا  
گفت بی یار زن بخوام  
شاه چون ایچین شفق کرد  
گفت ای شرفترا  
با همین تیغ خوشتر گفتم  
ش گفت ایچینا تو حیا  
شد جوانی بچه او حاق  
لاله حسن را به انجا برد  
دیدهای بقصر بنشته  
نامیه بیدشت در پیکان  
قصری زین بلند در بسته  
ارست فقر کن بر بر  
چونکه شاد و شش شد و ناصیه  
گفت آنجا سخن بانه که زن  
شاهزاده کند را برد

کر کنی میکشی شیمانی  
سر بر دانه خور ز کینه  
جوشن آبان شد و شین  
که جوان گفت بر کرم گفتم  
عمر بخوشی سب بر دهم  
کمر از آنچه دیده ام میگو  
عمره و دیگر طرب بخواند  
بایش آمد یار کر گشت  
رفتم و در شست اسودم  
از دور دیگر آمدم برون  
از دوشن با چیم باز  
پرده در پرده بر زخون با  
دور مانده زیار مهر سل  
بایدم زاه سوخت و دخت  
لب لبم دخت کانا  
باز آوردن ناصیه کجا  
کر بود و خرم من میخوام  
ترک خون سپهر گشت کرد  
بشوی کر تو گفته و زرا  
از بی کرک میسر گفتم  
گفت کیم بود و باز رکان  
این کیم عذر باشد آمد کر  
ماهر بر سر شریا پرد  
غمره اش به بر مردان  
کرد سوی صدم زوان رکان  
سراد با ستاره پیوسته  
بر زخم دست و بر شوم بالا  
تافت به زین زمر دین گشت  
رلفا گفت زید بر همور  
بوسه چو ز دفر و گشت



گفت آید مراد زنج که چنگ  
بهل از لطف شکبار مرا  
کرد بد رو باز گشت شهر  
اندر این کار چاره توان کرد  
صبحگاهان بکن بهایه کار  
لکن اظهارش از طریق کرم  
زن شد که رهنس مرگ را  
رفت بکشد ازین صفت  
بامی و جام تا بر وزیعت  
خوشت شنوده شاه شوم  
ز خطرانی که داشت بهوش  
شد چو شاد و صفت و نهند  
که بشد در کشودن در حال  
گشت رخسار شاهزاده  
که نیار کوشن برود آورد  
شکرین شد وزیر تیره در  
ان شنیدم که خواجه حمید  
چون بر این بر گشت مایه  
با غلامک باغ روضه  
صبح چو شد غراب شب  
سمن اندام شد بگردید  
گفت گوید بود طعامی سخت  
در عجب ماند با غلام گفت  
کبک خندان بگفت باغ  
سخن انجا چو دادستی دا  
گفت انجا کند دستار  
پنج و شش و در خوردن  
سروی و نخت و لکش افتاد  
گفت با او بگر سلیمان  
بشدن غلام و پری

بر زخم بر یکسند غالیه کرد  
تا شود دستگیر بار مرا  
گشت تاریک پیش چشم هر  
چرخ را بی ستاره توان کرد  
چون کنی پیش قصر کد  
هر زانی که خواهم آر برم  
گشت بر کرد دوشی چون کا  
جست شد عاشق و معشوق  
ایچنین کارش با عترت  
شد شتابان وزیر مکرانه  
قتل کردن شد فراموش  
شاه از شهر زاد قصه بخواست  
شهرش شد بخانه با حال  
مرد بازار کان چو نیاید  
این امانت با خیت کرد  
رفت شهزاده را بر دوش  
سوی بازار یک غلام خرید  
خواجه گفتا بن بخت با  
میرمن خواهم آمدن رفت  
گشت خاتون بر پراغ سوا  
تماشای باغ و گلچین  
در فلان کوشه بیای درخت  
چون دمی که ز راز نرفت  
چه سرایم بگفت او سرخ  
بت سرت لب به لب  
که ضم شیشه دید پای درخت  
باده هم بر حریف پیش  
پای او فتل و میوه آلوده  
که زبان پرندگان دانی  
اندر انجا چه زانغ و بکدی

رستم از من کار حست شود  
گفت بر زلف اتصینم کند  
رفت گریان بر وزیر پدر  
گفت من چون توانم ازین  
بانک بر زن بشوهر معشوق  
گفت بر دیده منت و بر  
گفت خواهم نگاه داشت  
دست بر کردن هم آورد  
اندی چون بقصر باز کان  
پیش بازار کان انجا  
سوی حال بر کشید خروشا  
شد برون داد الکی بوزیر  
دور کردون بین جور و  
شد بازار کان شیافا  
چون غلام نشیند هموز  
سوی باغ نشست که غلام  
تا کمان نغره غرابی خواست  
گفت دانی مگر زبان طیور  
گفت لطیفست این نیز دلم  
که بیای فلان درخت سیرا  
بت سرت لب به لب  
که ضم شیشه دید پای درخت  
باده هم بر حریف پیش  
پای او فتل و میوه آلوده  
که زبان پرندگان دانی  
اندر انجا چه زانغ و بکدی

تاری از نوی دوست شود  
خود بر آیم بام قمر لب  
گفت با او حکایت و  
اورم ایچنین ستاره چنگ  
سپارش بدست نصیحت  
هم درآمد بدست زن پدر  
خاطر جمع سنا که شو  
غنیچه از بوسه پر شکر کرد  
زن بصندوق می نهفت  
مرد در کوفت زن شد از با  
شاد با صد و شاد و هم  
در فروش آمانها  
سوی حال بر کشید خروشا  
شد برون داد الکی بوزیر  
دور کردون بین جور و  
شد بازار کان شیافا  
چون غلام نشیند هموز  
سوی باغ نشست که غلام  
تا کمان نغره غرابی خواست  
گفت دانی مگر زبان طیور  
گفت لطیفست این نیز دلم  
که بیای فلان درخت سیرا  
بت سرت لب به لب  
که ضم شیشه دید پای درخت  
باده هم بر حریف پیش  
پای او فتل و میوه آلوده  
که زبان پرندگان دانی  
اندر انجا چه زانغ و بکدی

گفت ز زلف من هزاران  
چونکه فردا شود بین که چنان  
قصه عشق را زار زار گریست  
رو تو صند و او را زار  
کو که مستین مانی بکند  
گفت مستین مانی بود  
مرد در وازه دست و زلف  
سخت گشتند کرم کلچینی  
چون که رفتی بروش آورد  
خبر از کار او بر معشوق  
رفت در بار کرد با صد شوهر  
بر زو او در شب سر و شوهر  
مرد صند و او را زار  
سپه شاه خوشتر بنگر  
سبک بافتی روایت کرد  
کرد پیمان که کرد این مرکز  
بر دوا را بکار خدمت داشت  
شور بگرفت بلبان چمن  
که دهنان به چیر در میان  
زیر از زانغ شد تدر خروا  
گفت خاتون مگر چه گفت  
اندران سونهاد خاتون کام  
زود در حال باز نغره غراب  
شرقا تبسم و رخت  
چونکه شاد و ترانه  
ماند از عجب کار غلام  
گفت طاووس جلوه گفت  
لاله رخ خونت نظرت  
شد ز کار غلام بشکست  
از دوش و شد بلند نوشا

با دقربان صحبت یک یار  
اندر آیم با آسمان کن  
گفت با او وزیر گریه ریت  
بنانی مراد او بگذار  
اندر هیئتش و نگاه بد  
که توانی نگاه داشت  
خبر از آنکه دشمن درون  
کام بگرفت و طری کردی  
بر دوا را نهند در صندوق  
شد در انجا شد از شوهر  
گفت انجا با صد قصه شوهر  
در صندوق گشت نا که با  
خود او آوار قصر برون  
که نه بگرفت دادش ز کرک  
زن بگریه و عسر خود بگریه  
چیزی از خدمت او فرو گذا  
گشته رقصان زبانه  
باز کردید شد بخانه  
بر رختی بست با غلام  
که بدینگونه دادش بوجا  
دید آن جانانده اند طعام  
او با من پیش او جوا  
پای او شیشه شراب بد  
بسر کردت تکبیر  
شیشه بگرفت و بادیه  
گفت گوید میانه باغ  
نفل و میوه پای سر و فیت  
بوسه بردست پای او  
چارمین باز و غراب خروشا



شد غلام ز جای تربت گفت بر کوترس شرم ز بخت لاله رخ بخت فدا بانک سونی غلام زدهوار چونکه شادمانه شد و پاد بانک ز در غلام کو خاتون خواجده پیش نازنین بر او مرا ز خافش بود گفت ای جان من نذر دبا خود از بنو غلام از اسو شمار گفت و پند فدا گفت ای بار و درخت شی مشو کفته زنی ز نه گفت شنیدم بگوشتو داشتی شوق بر گرفتن پسر سرود کل رخسار صبح رفتی کار خوشینا گفت گذاری از چه کاری چشتر و ز صبر کرد ز نه گفت والی چرا کشتن گفت والی باز درون بکار گفت بنمای من تر کجا سینر او را فریفت بر در گفت حالی مرا است کجا پس آن شد بر در چاه بر سر قصه شب بزم شد زیر نظر کرشمه فرو گفت کرکام من دخی گفت باید کجا کشت مرا گفت شربایدت بزم	بر سر او بزد کلونج چند گفت گویم اگر دی زنه عجب شتر ابقا هفت کشت که بیا حاجتی که مست برآ شده میان این نفیسه کون کسب او فدا ده چهره بجا کون جای باز و سپید او این چه مقام باغ رفتن خوردن آفتاب بر سر بنامد سونیرل رو حکم بر شستن سر در راه اره بر پای خوشتن چه که زمانرا است حیلها بیا تا که اگر ز کس کار شوم عشرش طول می کشید داشت از کودکی بد و سر و کار دورمانی شقایق از نه تنگ بر نیکر دمان آری هفتین روز شد ز جانی بکینا بان برت سازید بر نام برادرت از دام داد منزلت ابوالی را از دو عابد فریب چشم شیا و عده ما و تو بود باد و صده غمره شد پیش پای بزد بگو کس بزم ریخت تنک شکر ز شکر یوسف را بر آرم از نه گفت اندر فلانمده در آ تا بیا م برادرت بر دست	بانک بزد بر و پریرخ شوج داور نهار گفت گوید ز نه گفت اینکار بس بود که زنی از چه بر غراب کلونج چونکه مستیدیت کس در نه چه کنی شرم چو نشوی بر شب با یصد و ششاد و هم دشمن و درین آبان ماه گفت بر شدم چو لاله رخ گفت هستم مست ره باغ از زمان که بزم گفت دورتر چه در زو ایچنین حیل که کشت بر زمین او فدا دنا کخت آه از پست و دوا ی از کرم خاست بانک غراب ترم برند آفتاب را بر زمین بود سر در شش غلام شعاع کردن و زیر ششم تمشیل آوردن او در حضور شنیدست شهریار کمر حکایت بود او را زنی فزون پردا کشت در مکتب و فاجون گشت والی از نه قصه چون کونی بر کج جانا بست زیور نمود حسن انجوانی که حبس کرد گفت حتم غریب کی بد گفت والی برو که فرو قصه اش گفت غصه پاسی از شب گذشت میرا سخن اینجا جو بر غمره شب با یصد و نو دم در بزم آما ماه گفت دارم بل من ز تو بدر سپین ز جانب گفت این نیست خبر ز کج شب یکم ز شب که نشد ز پا بگذر اندر که خانه ما است بوی چون منی بجوید را	گفت چیرنی بگوید او از چه با هم و کز نایم شد پای درختی او سرست شد پیدار خواجده در حال بر سر قصه شب بزم روی در داد حالی اینجا بکر سوی من شو منی بخت بدم آمد بفال بانک غراب بشامش با ششم حیل را که مرد می پیش خورش و ششم چه کشی آن سیکه خواهی که بجلیت چه با بر رکان کرد گفت شنیده ام که مردی خبر وونی که هر که نیم نظر پس آنما مرد جوان رفتی بر چون یوسف کجاست ز حکایت چه کشتن گاه پیش و انوان گرفتار چه شود که کنی دلم جو کر توانی بیا تو خانه اندر این قول کشتن زنی تا شعاع کتم بروا گفت جادو کجا است چون شب با یصد و نو دم گفت اینجا سخن زو بکشد ماجر گفت نامت ویر بایدانی بجانه ما نیز از آنجا برفت در بزم لیکشت از بخاطر دل	که نیارم ز شرم بانگ اب بر آشتی منیر خفت چون کل فدا و بخت شد در اینجا خوش ماه جال گفت شد خواجده که مان پیدا خود برو پیش و پریرخ او فدا دم چو شادمانه در زمان کرد اثر شرم گشت چاک بر راه شرم زن کی از هزار خواند بستایش نه ره زمین بود نبد است خشت آنکه بود چه بلا مارش اسر آورد دید ی از رفتن بزم دیدش هوش فتنه همه شب با صبح مخفی دورش از صبح زنجار دیدنی آفتاب زور شیا روی بنود و غمره بکار بنده خویش را کشانی بر قیامت شیا شد نامم بجانه قضی بر نام برادرت حالی که یاد من فلانمده نهان در یکدانه رجیت مروار که پیش ویر زن بکشد خورد از غمره شادمان کیدل آنجا شط آب و نمرد کرد با غمره شستن کار آقا پای رنج که منیر
--	---	---	---	---





فرق بر فرق آن بخوانم بود  
 زن بوسید پخت و پز  
 چشم بخار سوی او پست  
 بر سر دوش خود بگیرد  
 روز دیگر که حبس خرج شد  
 ساعتی وقت نکلی کند  
 شب چو خور کرد و رفت  
 گفت و رفت مبارک  
 گفت نیکو تر است خرج  
 پیر میان لطیفش از بر کند  
 گفت دهر نشوید سخت  
 گفت اندر رسید فرما  
 اندر آن حال در روز و شب  
 چون شب پاضد و نو شد  
 شب شیر افکن بلبل شکا  
 کرد و والی هر اسر گفت  
 گفت شبها هر چه خواهی  
 کرد و خوش باش در روز  
 زانکه عشق و مجلس نایح  
 قاضی و والی و شاد و شور  
 گفت دیدی که این کار  
 او بیست و شش بار  
 زعفران نمک حامیه پی  
 هست بر سر یکی عمامه  
 بر کشیدن پیش تا خوا  
 گفت قاضی که چه کاره  
 نیز از او برد و نشاندش  
 نیز از او بستیم خانه  
 می برید بر یک کوزه  
 بی از مهربانست

چو شتر ملک قبول نمود  
 سوی بخاری ز غار تفت  
 شد در کون و تیز برد  
 که فلان کوه است خانه  
 خور و صدق و غمزه است  
 کام بر کسب از کار چکل  
 شد و صدق و آسمان بر  
 در شود و بر زن برود  
 سرخ رویت آورد بطر  
 چو زمان شد نماند  
 سوی زندان تو شد  
 کرد باید برون جنس فلان  
 شد چشمش بر زاده عشو  
 شد گریان غزال زرد تن  
 شد پیش غزال چشم کا  
 کیت کوبند گفت و  
 کن برین که گسند اندر  
 غمزه زوز خود برود  
 که تو آمدی گرفتار  
 همه مستند و محتب معذ  
 کرد و مار چن ابدام دجا  
 اینچنین کی شد بهر کار  
 همچو حلوائی غفران سینی  
 کشیدند از بر جفا  
 پهلوی یار و کام دل  
 بسته شد اهر از زون  
 می نوشتندش کل افشا  
 بنفت و بر رفت مرد  
 که نهادی او در بر خدی  
 هم با بادی است هم نجرا

داد منزل شان بر رخا  
 گفت ای دست نامرخت  
 گفت نعمت از اینکام  
 این گفت و برقت خانه  
 ساخت صندوق چمره  
 رفت بخار سوی دگاش

گفت فردا که شد از حال  
 سازبسته و از برایت  
 کامی از دست تر از  
 شد بر نیک تاج آرد  
 بردت سیم ماه چار کرد  
 ماند جانم را کرد جاش

### آمدن والی اول شب نزد زن مکار

نشاند و شتر آمد پیر  
 سر شود و سبز بهر سخت  
 بوسه بر روی باز و پای  
 تار بافی بر ادرم و جوی  
 نامه چو شد تمام بر زن

عشو در کار برد از جیش  
 ره ندارد بد و سینه  
 همچو پیش به نیر سحر  
 والی شهر را دعا گوید  
 گفت آمد برادر آراد

### شب پاضد و نو و یکم در رام

شد سردستان چینی  
 گفت فکری بکن چه باید کرد  
 سوی صندوق برد او  
 او تین مرتبه اش تفت و

کرد در باغ قصه کلچینی  
 باید م روی در کجا آورد  
 او تین مرتبه اش تفت و

### آمدن قاضی دو ساعتی شب

خورد قاضی شیر افکن  
 والی این نکته را می شنود  
 ماند چو مرغ و قفس چکن  
 اندر آن حال بانک بر زن  
 او در خند های شیرین  
 باز هم پیش کل سیر  
 اندر آن حال بانک در جوا  
 دید چو نجات زن باین

عشق چو بر برود  
 دست سودی بهم بود  
 نتوانم زدن نفس حکم  
 گفت قاضی لباس بکن  
 است ایروز دجامه شیرین  
 خورد از جام زرد و سرخ  
 گفت قاضی زن که ایچ  
 برد و بنفت و تمین

### آمدن وزیر ساعت سیم

کرد و باز بر رخ سلطان  
 در کشیدش بر یک خند

کرد و باز بر رخ سلطان  
 در کشیدش بر یک خند

### آمدن شاه ساعت چهارم

پیش زن و افون کرد

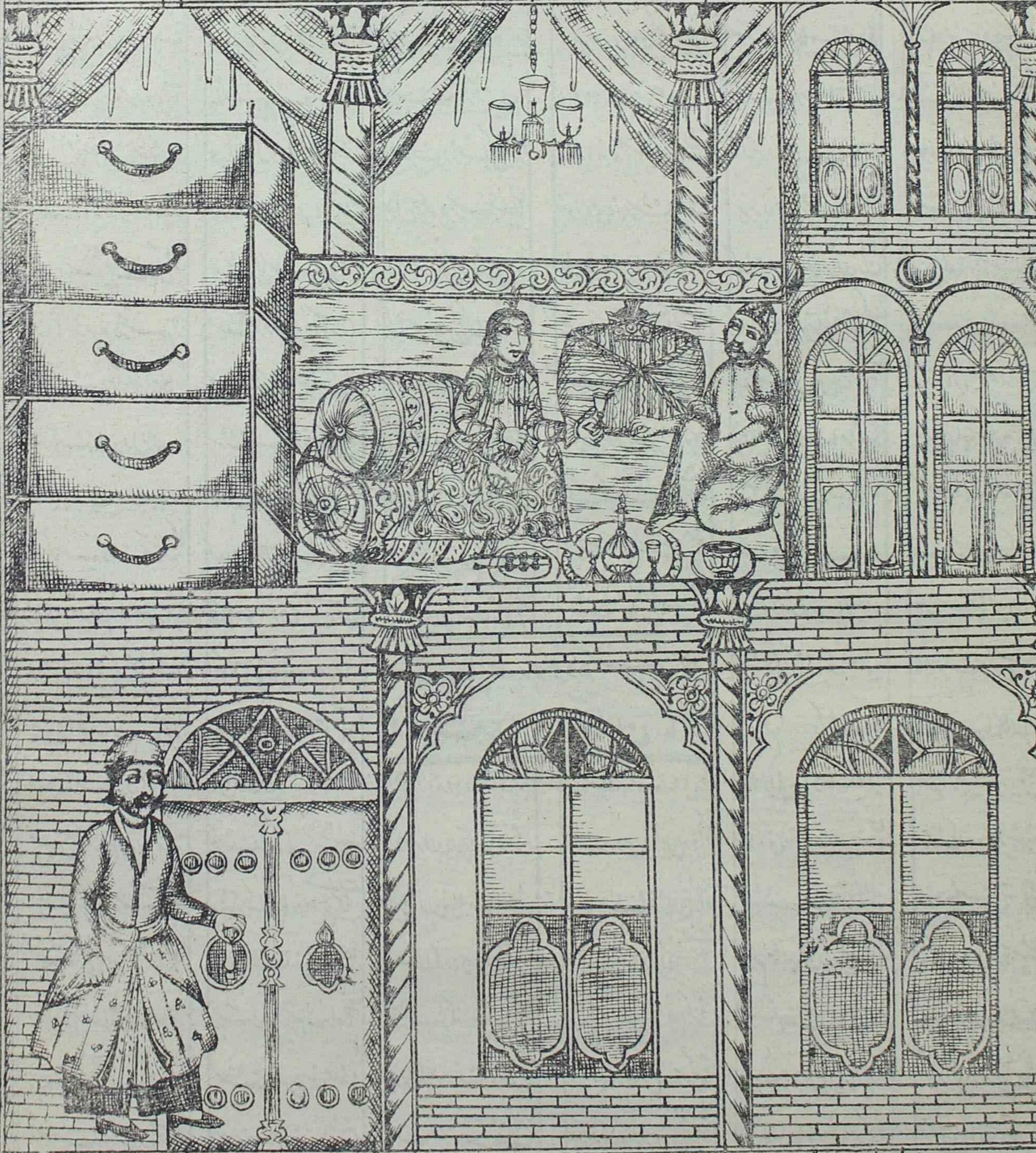
پیش زن و افون کرد

خواهم از دست غار نشود  
 که بود چار خام بر سرم  
 گفت مستی بوجمل خود  
 دوست در حال چار ز قفا  
 دید و بر نظار شکست  
 نازنین کیه داد بر صندوق  
 جامه بر کند و جام تو مشا  
 والی از سرخ جامه شد خود  
 دست بر زد سینه و دوش  
 گفت والی بچشم است  
 آنکه اند خیال کام قفا  
 گفت فردا بود حیات اگر  
 آهوان سپید در شب رام  
 گفت آنجا سخن باند براه  
 گفت صندوق حاضر تیا  
 پشت در است و کفایت  
 بر می آست می بقاضی دا  
 در مقامی که آدم از ننگ  
 زو بجا مانده بود نفیس  
 آنچه بر من رسید ناراضی  
 این زرقان لباس بپوش  
 کند قاضی زن لباس پود  
 مت شد او فتاد و بر جفا  
 گفت انوش خاک بر من  
 در صندوق تو در دم  
 هر چه از خیل او بقاضی  
 بر بروی خود خواند در  
 نیست سیر غار لطف اند  
 بلکه اندر خسران باید

منظر بهر شاه خواهم بود  
 هر چه خواهی من کبیرم  
 شناسند و حق چمره زو  
 هر کیم از نیک کجا جدا  
 چناعت ز نیک شکیا  
 در رسیدن خیال قفا  
 رفت والی بدین معون  
 جامه سرخ نیک پوشا  
 چمر از کز چرخ کوبد  
 خواست تا در کشد در اعوش  
 سوی زندان بکتاب کرد  
 پای کبذت پیش کشا  
 باقی داستان بر سرم  
 در چراگاه چرخ خراب  
 که بر آمد صد از نگاه  
 تا نهانت کنم بوشم جا  
 در کشد و برید کوفاشی  
 گفت از اخذای رضی  
 نخورد جام ما چنان بر  
 می نیارست زو نیم سر  
 نیز خواهد رسید قاضی  
 تا کتی افت ابر او  
 خوشتر کرد زو چون  
 زو برفشید و لبر  
 کز سفر آمده است شو  
 رفت در بر رخ و بر کشد  
 پیش ازین بر سر ویر  
 گفت که جلد عالم از من  
 که در آید بخانه  
 نکلند زو در رخ تابش خوش



شاه کجا و من کجا کجا صنم آنکه نوای عشق تر دست آنکه رخت بر رخ سبز آقا که سر سبز طویمان را که سر سبز	بوم و دیران کجا کجا چند جامی برایش پیو کرد رخت و کمر پیکر همه شایسته جهان زان سر که شسته و شسته	شاه گفتا عشق هر که شده می عکس فلک از رخ گفت این رخت سبز و کار گر زمره بود سبز کجا نه سیاه که با ده نوشته	در برش شاهی و کدائی شاه غمره نیز بر دجاء ست بهتر بنم بخوار یافتی این چنین و با گر و کوثر سبز پوش	اندرا اینجا وزیرش او خدم شاه پوشید با ده زرقه چونکه ریزد بوستان باران حاشا برست غم و جان شاه را بس خوش آمد گفت	بشیند در مقابل هم هم زمی هم چشم او شده سبزه عیش آورده بی غم خار کرد و شو و چو زنگ برشید آن بخار و کینار
--	---	--	--	--	---



کشت سبزه قصه چون چند عهد سخن کنی شیرین مشکلت اینک در شب دیگر گفتش ز زمان قصه کرد گفت گویند که کینه	عینش از سر و سبیل نوی تا به بینی ز خون تن رنگین زنده ماننی کنی حکایت تا به سینه چو شود دل شومرم کار وای با چه شوه	شب با یضد و نو و دویم باد امان گفت گریتم بقای تو گفت آنجا سخن گرفت گفت اکنون چه چاره اندیش	چون شب با یضد و نو و دویم عشش روی تو ای چینی قصه را آنچنان که حیث شود شد در اخیال عوده حلقه گفت غم نیست بر دمر و دم	گفت با شتر ز او شاه که تو جان ز دستم برون شیر مرده برون سر او را کو از سر شاه رفت شو شتر بهفتش چو درین خانه
--	---	--	---	---



قتل محکم بر زوین  
لیک عیبی که دست برش  
گفت صند و قرا اگر سنجند  
گفت از بهر سحران در بند  
این گفت و بکار خوشیست  
گفت اینجا در بنایه رست  
رخت یاران را آنچه بودی پاک  
کیدل آنجا بعیش نشسته  
شسته ماندند که نه بسیم  
همه را ریش کشت بول اول  
کردماند مرغ و دقسم  
حاکم شرع و آنجی ایگار  
بهر خجسته کان دل بخور  
که زنی بست چه فرو سینه  
بن سیده است تخته سار  
کاش از غیبه ام شکستی پای  
گفت آنجا سخن گرفت  
من و انحرته رنم دور  
بسر و نه بسته در ارجیت  
پس رفتند و در زنده  
رفته دیدند خانه سار  
گفت شخصی دیدم کوشش  
حلقه از اصداهر ساندند  
بر جبهه انداختن هر چ  
بر گرفتند از کان جبر  
ایک مکرم زن بین که کرد  
شانهش فرو کوش کذا  
باز دید کان بر حجت نج  
کر باضافه وری نمکی  
هم چو شاه کو فریب بخورد

رفت بخار کشته درون  
من بستن یک چپین  
همه اش خجسته کجند  
که در دست بس فراخ و  
پیش از میان ماندند  
حینه منزل یم که دو  
باز کردند نیم شب چالاک  
تا به آنکه که دم فرو بستند  
چوب میخورد جای مان نجار  
غیر نجار کو بس میبود  
نیت امروز هیچ وادرم  
ست کار شرح پازن کا  
گفت صند و قرا که بنور  
بچشاند زهرشانی قند  
که نهاده تاج خنود پا  
ناکردی بفرق خسر و جا  
که بکفتا پاوشه نجار  
سر عقانه جای عصفور  
زن بیت را صدانی نیت  
بر کشیده باک نخجسته  
رفته رخت نامه و هیچ بجا  
پریا سندان زو پنهان  
ریش چو ریش شانه  
گفته لاغر چو موز غصه  
هیچ بر جان یافتند ارشتر  
چه بلانی بر کشن پا آورد  
دست از رشتن بر بردا  
کر دینی پند بر تن چا  
ندی وادیاوری نمکن  
زن پر سیر کار را از زد

سود بخار سرق بر عین  
گفت شکست کی گفت در  
از چه کوئی دروغ نین  
مقدر وزن بهر کفکمان  
خط والی شاد براد بخند  
هم در غیب سید کاریم  
در بستند و بار کثوند  
آنطرف در قفس گرفتار  
بول میگو در بر سر سلطان  
چون سر انجام تنگدل نماند  
کی چنین نجای جای  
گشت مالان وزیر زار گشت  
تا که کیر وید ز نسل دوریم  
صاحب تخت کعبه او شیر  
بهر او تخته کشت تاج و سیر  
سخن اینجا چو کشت راه سپا  
بر داور صند بر صند  
تا که معلوم کرد و دو  
نیم است تو خود درون  
که بستن آبی اندازن  
سته عهده اندر ماند  
هر چه داریم زود بار کنیم  
راه دور و دراز میومند  
را مانده هیچ بکار  
نیز روی وزیر شاد خان  
خویشتر بهم شناسان  
هر چه آید من سر است  
گفت تا کی کنم بختی رست  
از چه جرح و جیش بخوریم  
تخت بکشد کشت تخت  
زیر و تشن شسته عیاریم  
گشت خاموش به شیر کا

شب پاینده و نود و نیم در  
دویدین به آبان ماه

افنی زنده با شکار  
از درون بر نیامد آوازی  
نیز از زن نیافتند اثر  
رفت آورد و میزم و افرو  
حاجر یک یک بیکر  
چون که بر رخت هم نظر کرد  
پس کی رفت رخت  
مشو گفته اش که مافس  
شکایت کردن کسیر و رستم  
متشیل آوردن از بهر شاه  
سوزم و داد خواهم از داد  
عذر و در معشر زبان

وصف صند و قرا که گفت  
شد درون گفت از بهر  
که بستند در از برون  
چون قفس بر تو کشتند  
بر داور اینجا را بگفت  
بریم و دریم جاسه دو  
تا رسیدند بر مکانی آن  
تا که کردند چار شت برون  
ریش والی یافت هم  
که بدینگونه راه سید کشد  
گفت قاضی ترانها شک  
تیشیرین بین چه شوارخت  
شاه گفت بغیر مرا نند  
گفت نجار فیت کین بخت  
تا تصدوق چنبره ام  
چون نود آمد و سه و پانصد  
کاشن ناخدا ز پاداشتی  
دو پنجم که زد کشت هوا  
ورنه والی و پادشاد ویر  
زبانانی نهاد از سیر  
بشندند از صدانی چند  
گرم شیون در میان کشند  
بشکسته قفل و ریا ران  
ببر و دین که از تر کین  
شاد و یاران قبا بر کرد  
کر بریزی شوی سپید زود  
روز مقم کسیر شد بش  
گفت بخین و قبا و تراو  
مکن از من مباشش در  
گفت شاد آنظر از زوین

گفته بهر ساختن بارکیت  
بر کجند چار تن خرمین  
تا به بیسی خرمین بود چون  
منرت بر تو آورد و تکه  
ماجرای گذشته با گفت  
که باز است در خطر عصفور  
یافت آنطرف جهانی  
ره نبود آنکه بر شود برون  
ریش والی یافت هم  
که بدینگونه راه سید کشد  
گفت قاضی ترانها شک  
تیشیرین بین چه شوارخت  
شاه گفت بغیر مرا نند  
گفت نجار فیت کین بخت  
تا تصدوق چنبره ام  
چون نود آمد و سه و پانصد  
کاشن ناخدا ز پاداشتی  
دو پنجم که زد کشت هوا  
ورنه والی و پادشاد ویر  
زبانانی نهاد از سیر  
بشندند از صدانی چند  
گرم شیون در میان کشند  
بشکسته قفل و ریا ران  
ببر و دین که از تر کین  
شاد و یاران قبا بر کرد  
کر بریزی شوی سپید زود  
روز مقم کسیر شد بش  
گفت بخین و قبا و تراو  
مکن از من مباشش در  
گفت شاد آنظر از زوین



# حکایت

گفت شنیده ام ز راهی نیک  
 از ریاضت شش شش چندی  
 شد در اینجای چو لشکر کفایت  
 زد شد شاخه درخت کبود  
 اندر شب که کرد طوفان  
 رفته فیه را که رفته رفته  
 بانوی سپیدی چهره شکر  
 از پی سجده سر چو فرو  
 هر چه کرد دید از بخت ازو  
 ای حکایت بکوش شاه سپید  
 چون بدیخار چرخه کشید  
 بر گرفت از زمین که همیشه  
 سپید رفت ز نامزد زون  
 شرفست نامش بفرست  
 در حقیقت بخت پناه پیرم  
 منت حیدر بر زنت هم  
 گفت شنیده ام ز اهل سکوت  
 و لفری دل پذیری فرست  
 شیر کمری است خاصه  
 او پذیرفتی اینک کیست  
 که به نام بخت باو بست  
 از پی بخت او که می  
 شد پدیدار بر کشتن ز مهر  
 چو شب و پادشاه نو شد  
 رخ بسوی دیار آورد  
 خواست دختر جو ابداد  
 گفت دانه بودم نیکو  
 ای بسا نامزدگان و  
 شد چرخ زدن که کرد  
 از جای ابره نامش نیست

بود بر سیزگار و پاک زنی  
 گاه گاهی شکسته بفرست  
 رفت از قصه ترک چین کینا  
 چو بر ز چوبه بر تن اندر  
 گفت آمد بیاد قصه دوست  
 کرد آنکاه درج باو بست  
 که بدی میبستش ز صدف  
 در یکی از شکاف قصر که  
 اندر آن حال باز گشت  
 کرد از او بر نهاده شمع  
 دید مرغی شکافه درو  
 کرد از جنس شرمنا و  
 کرد سوخته یاد که بود  
 خود بهین بگریه گریه  
 شاه سوخت دل بیخا  
 شنیده است کوش سلطان  
 حکایت دختری که شوی سبیل  
 نمیکرد و حیل کردن بهرام شاه عجم  
 که کمرم کند زلف سپید  
 کس نیارد مرا بکیر و زن  
 بنهم و عیش و رستم  
 بر کرمی تلخ آزادی  
 در زمان بر گرفت با صند  
 سبب پادشاه نو و چو پسر  
 اردو آمان ماه  
 که بدو کس بخت یابد  
 گفت که اگر کس بخت یابد  
 باز گشتند دانه چین  
 بر رخ از برینان تفاسد  
 گفت من شاهزاده عجم  
 پشت او را بخت آرد  
 در بخود غره دزدان  
 خوش داشت از روی  
 شد سوار و به پیش آمد  
 نام بهرام از تراد حشر

بر شش همیه بوستی  
 رفت و روی زن خدای پرست  
 چو شب پادشاه نو شد  
 شد و زان باو کشتی تار  
 زانکه دایم مجال گفتن  
 کار زن پاک عصمت آگاه  
 عقد را ز مکر فدا گاه  
 عقد که هر نیده ماه شکفت  
 گفت چو شب شده بهشت  
 پس از آنکه از جازم نش  
 سکه انداخت بر پو  
 خواست عذر که باو داد  
 رفت در کونست غار  
 راه بستن بخبر و ان مجاز  
 تو هم ای بکوش از آوا  
 گفت بر کوی تا بگیرم کوش  
 حسن بکشد بود از انداز  
 گفتی از آهوان چشم سپید  
 پادشاه زادگان هر کشور  
 چیره کرد و من بفرست  
 الغرض شاهزادگان ازو  
 شاه بهرام شهریار عجم  
 شد روان در دیار ترک  
 گفت آنجا سخن کت زان  
 بهر تادیه بسیار  
 که ترا این خبر بود پیش آ  
 لیک بر گشتند و بهر  
 این بخت و باختا چینی  
 بخود شید گفت که بخت  
 بستم نیک میرسد بکین

چو بیاد خدای شستی  
 پیش معشوقه ملک بخت  
 رغبه افی شد از خزان  
 رفتن شد از بختی چهار  
 همه دم غمی در شکفت  
 رفت و بخت در بر  
 بهر دو ستاره را بر  
 حانت در قصر بخت  
 گفت باید چه کردن زو  
 غافل از ان مقام بزدل  
 از مرغ افروخت ازین  
 زن ز ثمرکان بر بخت  
 بر شش شش  
 در و نوح بودنت  
 که شش شش در هر کار  
 کیم از شش شش شش  
 شد خوش لب از آواز  
 بهر صد شیر زنده  
 طلب کارش شد بد  
 بنشیند و بر تن  
 آمدندی بخود سکاری  
 کشت که ز کردار صدم  
 کرد و اینکار با کار سخن  
 که سپید بر گرفت بهرام  
 رخت چو رنگ لوگو شود  
 در نه بر کرد تندرست  
 زانکه او میدرد و شکر  
 بخود شید شد در چو  
 جوید از شش آموارد  
 بستام از برای خجاست



کرگنی جنگ جنگ خوام کرد  
این بگویند بیخ برود جنگ  
برگرفتند پس دال کر  
تا بیاید که بنگرد دال  
ماجر گفت بسپارد  
انکه از شک دیدگان برگرد  
کر دازند غنچه پارفت  
شد خورشید بکفت دال  
کرد دیوانه نام کون چکن  
امیخن در کجا توان نمود  
نشوم که بحید غصه  
در برابر غنچه گرفت خرم  
کرده ام تربیت بیخ درخت  
داد بروی کلیه بیخ و  
شد ما ز دوزخ نجات  
نو که گریزی چگونگی توانی  
بین چنانش یاورم بین  
از برای مزاج توخی لاغ  
بازم خنده کرد و دست گفت  
کشت رویش گفت کلو  
چون شب پند نوشت  
داویرایه پیش چو خورشید  
مینمود همچنان که پریم دست  
گفت این نور و زنده کنیست  
گفت از جهان و دل جانش  
پیر شد بوسه از و بر بود  
دختر آنکه ز باغ رفت  
باز از دشت حال غایت  
هم چنین تا که شد دوری  
گفت ای سپهر و ملک

بر تو حق جنگ خوام کرد  
بهم آختند چون دلیک  
روز کردند بر سر یک  
دخترش در بود و برین  
بهرستان و شان بوی غم  
صد و شش هزار و کرد  
گفت آنجا سخن باید بنید  
ایدرینا که کشت مشکل کار  
از پری حبه نام جنون حکیم  
که تندی عقاب را بر بود  
کام دل از کجا کنم حاصل  
باب استاد و کرد سلام  
بر چنین کار دست دارم  
گفت کاری مرا است و زی  
با کین تر باغ و خورشید  
تخم کل زیر خاک بست  
کل کارم بوده سرین  
رفت هر روز باید اند باغ  
پیر لزان که چو دایه رفت  
شوخی چند کرد و رفت  
شمار و عده گاه و شب  
بر سر قدم چو تابان  
ره مقصود در زمان جی  
چید نشد به باطن قصه  
بر زخم بوسی و با کین  
داد بروی ز زین که  
شد روان سو باغ روز کرد  
هم باین پیش و اوج  
بود از کار پیر دختر خوشتر  
که بکس بر جوانی

پیش از این که است  
کاری از تیغ بر نیامد باز  
دید دختر که اندر زین  
اسب و اسوار کشت  
گفت بوی پر بر سر  
سخن آنجا چو کرده جان  
پیش از این که بدنه جان  
بقایین غم گرفتارم  
شد بگرد و بچاره دل  
گفت من پره مردم رنجور  
کردی اذن در برت نام  
تو در اینجا جان بخت  
پره مردی بدید چو بست  
گفت با آنکه پریم و ز  
دختر آنچنین بخت  
گفت بهرام من نه سخرا  
گفت از این کار کرد و توان

دست چنان به مرگین  
آمد از دو سو کشته  
است نزدیک کار و زین  
نیرب خوشن پی در  
که مرا مده دل بر لب  
قفل بر دهنه مرغان  
شب پند و نو و ششم در  
استاد و آبان ماه  
داشت کسب مکان بخت  
عاقبت با کجا شد کارم  
خویشتر شکل پری خست  
میرسم جای از کشور و  
کلمن کار و مرد بستانم  
روز ششم باید ترغ  
نقش کل کاشتن برین  
هزاران جوان همی ازدم  
عجیب اثر اقامه کشت  
شیرم و در کین صبر  
یزبوسی گرفت تواند

گفت بهرات کی شود کجا  
پیش فنی کشت هم کین  
حید کرد و گرفت بخت  
خاست بهرام شرمسار  
خوام اینجا بخاری فنی  
چون شب پند نوشت  
که ز باران شک دل بیت  
پری آوردیم اندر دست  
پرده بردشت بکین خوشتر  
سوخته کرد و شتاره مر  
شد باغی که زان دختر  
از که کو دی و عهد شتاب  
باغبان خوش آمدار خوشتر  
ماند تنها بکشت ماهرم  
شد بر سر کرد و خنده  
خست که با دست چسب کفت  
گفت این پیر شوخ باشد  
بره شیرست را از شیر  
گفت دختر ز بوسه چو  
چون به بیخ سخن رگفت  
سرو و تنبلان برین  
بر سرش یور و زنجیر  
دید لزان ستاده پیر  
گفت خواه اگر کنده آورد  
گفت بخشیدم این کار  
خنده زد و ازین بر پرور  
ز یور خسر وانی آورد  
از گرفت و فروخت کشت  
پیر و دیه کسب داده چو  
گفت که خواهد از من برود

باز را کی کند تذر و کجا  
سر نیامد و مسیچیک و بند  
کشت بهرام شرمسار  
شد پیاده روان بوی منزل  
دید جانانه یاکه جان دادن  
چیک بر زلف قصه زد و شو  
روز جل شازده بهرام  
بست نام که مره بخت  
چون کبوتر عقاب کشت کجا  
بجز از حید نیست چاره  
تفرج در و قدم و میوه  
آبا کون که پریم و بیت  
کرد همکار و دست خوشتر  
کرد اندر خورشید آرام  
گفت ای پیرا چه لزان  
زین کینان کی من سپا  
است بهر باغبان  
خوان بر گرفت با شیر  
گفت شیرین شود و مان  
قصه زار و ی شرمسار  
حلقه قصه را بخت بناید  
بر سر پا چو بیدی لرزه  
پن کرده کی بشارت  
کی با دست چو خای کرد  
بشکر م تا بود چکار ترا  
خنده کرد و دید که ان خیم  
چید و کسب عصا کرد  
از کسب بر نشانه غوغا  
کشت زنده کی باطی  
بوسه لزان نخواهد بود





ناکهان شده کجا فی تیر  
 از خسته ابرقسان و کاه  
 عیش شیرین آب شکر  
 خواستی کاریم بختک و بختک  
 تو اگر شیر وارو دایودای  
 دست بزن مر ازین بیا  
 ایتم و خجک سرگرم عدا  
 و حشرش ابر بختک بخونه  
 زو بوش چنین لبه او  
 بنما زور و قوت بازو  
 هیچ کج از بر سمنده  
 شد و بر من گشت چهره کسی  
 داد حشرش باک لب  
 پس چرا نوری دادا  
 رغبان پاشن زان بر  
 ارشومانی است زرد برپا  
 گفت شد بختی و بختی  
 از تمنای خویش بهره برد  
 کرد دهنش تاب بر خنم  
 در بر او عزیز بودی بس  
 تا بندگان بر کشایم بال  
 بجدانی چکوی صبر کنم  
 تا بیا و نشود جانی بار  
 ابرش از زور گرفت چرخ  
 نو جوان بر کشود آغا بار  
 که بودی بهر شان شیر  
 شیر کردون شکارین  
 سنگ بر چید از مردم  
 از چه بر من بختی می  
 نو جوان شد و نفکر دور

ناز نیز ابله کرد و گفت  
 سبب با قصد و  
 رمنش  
 گفت ایچید از تو خوا  
 تاب یکروز من بنیاد ری  
 بنیزم من آنکست کویم  
 نگذارم که کسی به انداز  
 را اند ترک چکل سمنه نجک  
 گفت ای کبک نازین سبب  
 دست اندر کمر مرا بر زن  
 کرد و بهرام قصد ماه حسین  
 تو مکر شیر و لپک ننیک  
 کرد و همراه بادیرانش  
 شورشید گفت ترک ط  
 سبب با قصد و  
 مار اسف  
 کرد حسین شاه دیشکست  
 هر که در کار داشت بماند  
 گفت خنجر کو حاکمیت  
 سفر کرد  
 بغداد و مکر  
 گفت شکن دلم مر بخال  
 خانه دید لاجورد و اندو  
 گفت ماهیت چارده درهم  
 گفت تن برهت بایان  
 اندر اینخانه زهر شکایت  
 سیر رفت و بجایمانه جوان  
 ذکر و تسبیح بر زبان میر  
 گفت ز احبیرام که تا  
 خاست دنباله خیل اگر

بر زمین و بکارش بر دست  
نود و نهم در  
ایمان ماه  
پرده برداشتی گشمت  
از یکی حمله بر زمین خوردی  
بیدر کایحجان بود شوم  
بر سر را ز پرده پوشم باز  
همچو نفش کی کند بچنگ  
که شوی عاقبت شکار عجت  
کردی سر مرا بجان فلک  
گمشته اگر فو ز دهرین  
که من چهره آمدی در جنبه  
بفرستاد سویی ای شاهر  
داو بر قتل شاهزاده جوان  
نود و نهم در  
ایمان ماه  
گفت چندان شهادت  
خاندان خویش خود خراب کند  
تا به بنم فلک چار و پیر  
نما حشر کرده  
زال با وی  
کرد حاضر در بر ایشان  
نفس شفقش آب ز مهر  
گفت این چار است  
اندر و نام هر چه با دایا  
عمرش تا به نغمه کش  
رخسار در کوه  
حمد میخواند و سجده میکرد  
مانده رننده چون بخار  
سوی بالا چو مرغ بال گرفت

گفت آنکه بدو حکایت و نام  
مانند بر جاز و معنی و دوروز  
اندیش باید داشت با جوان  
بر بودی مرا از کومه زین  
گفت دختر که نشستی بکند  
کار بستر بود بدین بزم  
این بگفت و بمنزل خود  
سوی بهرام برگشت کند  
و ور کرد از سرش کشید  
تیغ از کف نهاسید بر  
آخرین کرد لقب حسینی  
پدر و خراج بر خویش شود  
ایمک من بحدید به مردان  
پیش شد مفتین و زیر تر  
اندازد و بت بصحرای  
شب بار افند روی سفید  
که من این یک بخت گویم  
ده ایش بدت نفس غم  
گفت شنیدم رضا جان  
روزی آمد پسر پیش پدر  
روم و شهر و جلد گرم  
نوجوان پای برسد نهاد  
در فضایش چهار سوی کام  
گفت آید در و هر آنکه فرو  
بر گفت چهره کنی در شیر  
گفت آهانه مرد زن بود  
تجارت شست و زنی  
چون بدین شسته دید  
نشستی فرار مصر کرد  
زد بد بخا و مال مرغ سخن

شد چش شهرزاد این حکام  
 شد در فیصل میوه بزم فروز  
 بوی میگرد شهرزاد روا  
 بخسب سحر ختی کون زمین  
 اتوی رم گرفته رام تو  
 در نه خواهم سپرد جان کرد  
 صبح پوشید جامه بیرون رفت  
 سر بر زد وید نامدار در بند  
 تیغ بر کف گرفت گفت منم  
 رفت سبهر امر اگر رفت کرد  
 گفت بهرام را تو شوی منی  
 خواند بهرام را و بس بستو  
 چرخ از چرخه است سرگردا  
 اندر اینجا خموش شد و بسند  
 یرقان بر گرفت باغ و درخت  
 کشت در برج خسروی حور  
 تنه رستی شاهراژ جویم  
 مشو این ز مکرهای زلف  
 که بهی تمام کشته اقبال  
 گفت دارم سهره ای سفر  
 بهره از دین خلیفه برم  
 مال بگرفت و رفت در راه  
 فرش کردید سنگهای خام  
 پیش از نطقه نخواهد بود  
 ناوری رحم بر جوانی حشر  
 در غور و خمه و کفن نبود  
 زنیانی پدید کشت زنج  
 بسوش خیره خیره کرد نظر  
 نمودستی از روی نظر  
 طوطی نکته تنج بس

شیرازی که از او خبر است که در این کتاب است



چون شب ششم برآمد  
شور و سرگشته در خانه  
منظری حبت رفت که نظر  
رخ دلاور پست شکر خیز  
تیر ترکان چون بایو دست  
چون نظر کرده شد چه سود  
این پری حشر من بود  
از کنار در بچه و سر بام  
تافت چون آفتاب قوت بام  
ناگهان شده پدید نظر کلام  
اطلسی سبز کرد اندر  
چشم سوسن جان بدو  
در دهم روز زال کشت پی  
چاره کن بر دهنش  
چون رود جان چه بانه  
گفت اندر خربشتی چهر  
باید اکنون تو نظر کنی  
دید مردی بزرگ کرد سلام  
ز شش و پیر و رابر و  
چون شب ششم گیم شد  
زد در قهر خست از زو  
گفت که مادر مرا خواهی  
داد و دستر جوار حیل جو  
بنام من که پاک رود  
زال پر دخت بر نماز نو  
بر در سر نماز رفت  
بر کشیدن بر و نود  
خود و سکنه داشت  
رو تو هم گریه کن بجا نشسته  
هم در آمد چهار دست

بنور دید سوی دسرد  
نکته پروازش بر تابان  
دید در غره یک پری دست  
ز کت است بر و خیز  
سبب مرگ خلق این  
در جدائی سپهر خواهم شود  
سوی دیوانه اش نظر بود  
دید آن آفتاب تابان  
از پی ماه شد جوان بر بام  
بر گرفت از کت با غره کلام  
پرنیانی فکند سنج سر  
تافتی در همان بر و زل  
نوجوان را بحال مردن دید  
بر کت بر و صال جانانم  
مال باید که خوش کند حال  
که تراد در دست از وی مهر  
ز زشت معجزی از و بخری  
بنشاندش با حرام تمام  
شد بجار و دگفتی او پر  
نوبت او مرد و آدرش  
در قهر بیشتر اکتشود  
رو مرا نیت هیچ آگاهی  
به زون رفت و بر گرفت  
اندرا بنماز کرد و توان  
اشک زهر و دید شاکت  
شب چه شد شوزین بخا و  
خشمکین نوین که این کشت  
پای نهاده می پس برون  
مادر ترا شبی نمیشی  
مرد حال آورد و سرود

شب ششم در این  
ایمان ماه

همچو در شب شسته  
ساعتی چون که گم شد  
رو نامه است خوش رانی  
من داد کی بهمین کرد  
خواهد ای کار و اتی آنچه شد  
بار کشت آنجی ستان  
بشت و نظر منظر کرد  
بشت و گشودن سبیل  
بگذارد یک سری سین  
همچو در باز و شش کشت  
گشت جوای حال چونی  
کر کنی ایند و صد زار  
این گفت و گریه رخ کرد  
زن بوضع ستی و کلام  
او روی تا مکر زاپت خار  
گفت خواهی چه گفت معجز  
زال معجز گرفت و شد بخت  
سبیل از زلف شسته  
رفت از خوش طبع  
تا چه آید پیش این  
با چنین حال منشین کردیم  
بجز من خوش و او را من  
شد بجایش شسته آه کنان  
دید بر سوی قصر کشته کرد  
شاز بر زد بطره کبوتر  
بر سر او شست با بکین  
تا به اندک که آفتاب کشت  
داد بروی حشر را زلفت  
بهر مرده است بر تو داد  
دامن را پر از زرد کرد  
شهر شراست و فلان  
به آرامی با منت کار  
همه زار پر زین کوهر  
گوشه شهر اسب و تیر

شب ششم و یکم در او مرد  
آخر ماه

گفت با مادر نه ارم کار  
رفت در حجره و قیام  
زال را او بجای دیگر برد  
تا بنام حشر از وی  
کتی بر تنگاب او شست  
گفت و اند من منیدم  
مرد از باری خود رسید  
راه حشر سبوی ام گرفت  
داد بروی طلاق نامه و رفت  
برید آفتاب از کت  
شد و کون ماه زار  
ما شمر سجده کا شوهر برد  
در میان نماز خاغل از  
دست دلب کمرقت اندر  
که در اینجا نهاد حشر  
مصلحت بر رفتن بود  
سختش دید با بخت  
سخت از داغ لاله رخ چو

گفت اند شب این چنین  
گفت آنجا سخن بگفت و  
تافتی چهره اش ز زلفش  
گفته اینچه دست نه  
کاش بوش نظر من کرد  
او بصره در کشته باز  
بر من از عشق و شور و  
تا شتر اش فراق افروخت  
نظر تا چه وقت بایست  
بر سر کل نفقه افشا کرد  
در بر آن کار و شرب  
یش باز زد بود ای کار  
دختر گرفت زار گریست  
نیم از مال من تراست  
ز پذیرفت زال پستان  
جانب راست در یکی بازار  
چون کل سنج بر کشت  
رفت او در معجزی سرود  
رفت زنی قهر خست و  
شد سخن نا آوری  
دید زالی پیش با بخت  
وقت تنگست خوانم پی  
گفت تا پاک خادمی این جا  
گفت اینجا بایست بهر زمان  
معجز را که سر خود داشت  
تنگ را نهاد بالا تر  
گفت من مینامم که بود  
گفت کشته است او را  
مادر از آمدن سبب پرسید  
مادرش گفت کرده تو

دست بر زلفش بگفت  
که بر آمد سر از قهر چون  
از برابر تیره همچون ماه  
که مرا کشت از دست و پا  
را و دل بر خطر منیدم  
من بقتل و کشته بود  
تا چه آید چو زاریم از پری  
چون شتر او در دهمی خست  
ماه رخسار را به جبهه چهر  
جمع عشا فرایشان کرد  
است و شش کتیر با  
عاقبت عشق خست بیما  
گفت جز تو مرا طبع نیست  
اینچنین گفته را تو را  
کر و بر پیل و صف من  
سر هم چه بهر بنان  
در هاجا که گفت کشت  
پور بازار کان پسند کرد  
مهر اینجا صنم بشکر زد  
گفت آنجا سخن بانه که زال  
کو بهادرش شست  
اندرا این پاک خانه گردان  
بمیدارم که مشته باشد  
که بود منزل پر شش و  
خمش و زرت کاک بخت  
شد بهر کوشه معجز  
اندرا اینجا است از چو  
می گریستند از برایشان  
سر و بالا کرد زار پدید  
کشت شوهر از زحمت



دختر این بار را ز دل هفت  
گفت مادر بد و اگر با پ  
گفت بر دختر که چه شد طلاق  
دارم سید گرفت و دم نشسته  
گفت دختر به بیقیام و بیام  
این گفت و رفت پیش پسر  
چون شب شد و شد جزو  
گفت آماده است ساز طرب  
خدا موجود نقل و میوه و  
کریمه ای از طرف نیکبخت  
زانکه او همچو غنچه لب است  
برش آرمش چنانکه سپهر  
دید دختری شکفته  
که دو گل رخ بهم پیوسته  
زال گفتا مریسای دختر  
خنده برداشت و گفتش  
بر گرفت قنات رخ نوشیده  
خواند در راه ترک این آه از  
بوسه گیرند و کام بنهند  
رلف او را گرفت و پیر سپهر  
توجه دانی که میو چون بودم  
شد بس عاقل از نو دیوانه  
هم در این کنج خانه میروم  
زال گفتا در تنه میگویم  
این گفت و بخت خود رفت  
خواند و بهشت روی گفت  
گفت بکشد خوش طبع  
گفت این را مرا مبر نه  
داشتش مادر عروس نگاه  
زال برکت سوی دوان

قصه تنکا و محبت گفت  
در خورفتن افلاک  
بر گرفت و اوقفا و فرق  
وزدم فرح منیع و شت  
تو توانی بر این کنی است  
کردش که رخالت دختر  
کرد خوش سخن نگین  
محاسن انکار را شب  
کرد آماده و در بطون  
باشد آنجا دور و دور  
بر دشمن ز شوی سنگ  
با همه دیده شن منید چهر  
قامش از درخت گل خوشتر  
بساط شطرنج شد  
من نکردم جدا ترا از بر  
دل به دیار یار شکفتش  
ریز پر دین سپید پوشیده  
خوش بود خلوت و خوش  
باده نوشند و جام بنهند  
کرد گلزار بونه نیلوفر  
ز شک خنجر غرقون بودم  
بس کسان شده در اینجا  
از زویت کور میروم  
نازین ره بوصل میجوید  
دلبر اینجا زدن تارخ  
بایت کل شکفت و گفت  
تا سحر با طرب بر دم توام  
اشی هم پیش من بکند  
گفت نبود تا خوشتر  
هم بخند تا روزی هفت

گفت آن معجزه که در کجا است  
اگر آلوده و منت بسد  
مادرش و ادبانه بخوار  
باز گشت او کس نه نیم  
که دی از دم هشتی بوی  
گرفت بر جنبه تا کنون بر  
زال گفتا چشم بر و رفت  
گفت بر کرد و کوب و  
راز گرفت از پیرمانه کاه

که در آنجا نهاده بر کور است  
خود تر خوشتر از پای رود  
دختر قراچه بر سید بر  
شکایت میمان و خیر  
استی در میانه من و شوی  
شبه شد و دوم در هجمن  
ادرس  
خوادم آورد در بر حجه ماه  
باز کردید زال فنون کرد  
گفت باز زال با در دست  
گفت بردار و بیا زرد  
این گفت و بر دختر  
خوش آمد کرد مهر ترا  
ز دلپوش بدختر نرم  
این پیرت لایق تو کاه  
بوسه ز لب پیر گرفت  
یز جانی بخور و خود خوشتر  
بشنید غم نشاند  
تار بکشد بر زمین پیر  
گفت دارم سی بوسه مهر  
رویت ز بام قصر میباید  
آخرین بار زنده من بستم  
شکر کند که خوردم از شکر  
من کنون می همنم زلال

گفت آن ماجرای محبت  
چون سه روز اندک گذشت  
با چنین یار یوفانی کرد  
گفت نمکین مشو که خواهم جمع  
گفت خواهم ستر لب و تاج  
گفت بر می بای کن شب  
بر سر قصه فتان ز نهال  
داد بر زال بر برده چون  
گفت ما را است در فلانجا  
گفت بفرست دختر ترکان  
گفت اوامست می بای  
چو بخوان یار را به محبت  
شرکین گشت آشکار سخت  
نشود شرمسار از آزار  
هر دو شاخ گل کی چیده  
کرد جامی پر از شراب  
هزاران نوازدن گرفت  
بر گفت آن چون دوش گل  
گفت ای تار زلف غایب با  
همه کس بوسه را بود  
تو از احوال حبس بودی  
کر میمان من و تو زال خود  
گفت دختر که شسته بکند  
ماتر هر دو در طرب کوشید  
چون شب شد و سوم شد  
صبحدم سوی کفر خان گشت  
چون پیر این سخن شنید  
گفت دختر ترا سلام رسان  
لیک باز آنجا نهاده  
روز ششم جواب بر کرد

خبرم بایم بخوش گریست  
شد بر شاخ گل چو باد تو  
شورش بختا حدی کرد  
گرد پروانه راشی با شمع  
کنم آن که باشت در کجا  
شد در اینجا خوش نوشین  
گفت پیش جان و زلال  
بر می آهسته نفروشا دروا  
دخترانند جمع چون خور  
باشیما پر بدن کلشن  
است همراه در تفرج و سیر  
اندراغوش در کشیدست  
زال گفت زای طالع و  
تو غلام خود مرا انکار  
هر دو از یکد بار و یک طنبه  
داد بر دختر پری پیر  
موش از لب چمن گرفت  
زلف مهر او دست سنبل  
همچو شب میور و زبا شد  
خاصه شورید کینه فرق  
از کس دور چون سکر بودی  
هیچکس از غم خال بود  
بر سر زان رخ و طرب  
بوسه گیرید و جام می نوشید  
شب روی بهشت آرزو  
گفت با جنت کز ترا چه  
ز بر نهان بر عجز دوست  
خواه امشب بر عروسی  
نشود شورت جبر شت  
من بدو خیر خیزه زد



گفت رود دستم بایر کن  
هم به پند که بزدم آورد  
نکستم برای خواهر خویش  
زن نادان ز خیر این چه شنید  
دید به ارگشته و از خواب  
هر زمانی که خواهی آرم باز  
گفت که چنین کنی نیکو است  
هم به خیال بر سوی دکان  
دیگر او را ندیدم از آغاز  
سخن اینجا چه در رسیده کن  
گفت آنجا سخن بجان بست  
در کشیدن بر برد دکان  
بستم تا دم بدم بقیه دوز  
گفت باز دکان بجایه با  
گفت انوشه بی بی سرا  
گفت این بی گناه از آن  
گفت در کش قلم ندانم  
بیچ ساعت نامم اندر شهر  
شکر نیشم از میان برآ  
در حقیقت خیال باطل بود  
برد او را به پیشگاه حضور  
شاه شد از قصاص جانش  
گفت بر تسمیم از دلا گن  
بود تقصیر من و یار سپهر  
ششصد و پنج شنبه کرد  
گفت آنجا بماند قصه و سوز  
اندر این باب آورم تمثیل  
اندر آن حال در هوا چو خند  
سرگشته فدا دکان شیر  
گفت سخنی ز مرغ و آن تقصیر

ورنه جان از تنم شود برین  
آنچه بایست حدت کشم  
می نمانم چه عذر آرم پیش  
دست پای عجز را بوسه  
ماند بی آفت بیا بیت  
آن در بسته بر تو باشد  
هر چه کوئی صلاح کرد در دست  
در کشم زار کو باز دکان  
من ندانم بدل چه دار و در  
جست از هفته و کلاه خا  
که جوان رفت در دکان  
ماجرای اندر پیش باز دکان  
خانه چند در شد آن روز  
آمد و شد به پیش  
گفت رفتم نبود کل در باغ  
چه کنی مال خویش بر دوا  
از چه او بختم دستم  
تا شوم امین از حوادث دهر  
کج خیالی برفت و شد دست  
جز خدای میان چه حاصل بود  
کرد و تقصیر شاهزاده زود  
بوسه چند از لبش بگرفت  
در جوانی بزر خاشاک  
در کسیر و حکیم دانشور  
خنده و ترک عسر برین  
که پسر گفت بر من میسر  
تا کنی عقل را بچویش دلیل  
داشت ماری عقابی چرخ  
اندر این راه که بود تقصیر  
کوچکانه زمر اندر شیر

زال بر گشت با نرگشت  
گفت دستم در دست تو  
گفت دختر برستی از خد  
گفت معذور دایم  
زال را چون که دید پیش  
باید اکنون بچاره رفت  
گفت چنین رود در آنگ  
معجزه را که خواهم بفروخت  
انکه او پند از سخن نهفت  
گفت بزال چیت پانچ  
می ندانم بمانده هست کجا  
گفتم یکروز وقت بودی  
بشدم که خواجده دلا  
بسکه بوده است با خد  
گفت زال از کجا بگذرتم  
کرد بدرد و نوجوان رفت  
چند زن در میشا و بکله  
راه به مقصود چون وزیر شو  
بمردن حکیم و شاهزاده  
روزه ششم در برابر شاه  
صبر کردم که تا تو زن  
همه ماندن حیرت زین  
گفت ششصد و پنجم در آنگ  
آذر  
متشیل  
سخت بهشتی زدم بر  
گفت شخصی در این راه بود  
دیگری همچو شیر خوش رفت  
زهر بر شیر قطره بچکید  
شیر از دکان کاه بود  
کنایه شیر خوش رفت

رفت قتی که بد جوان جوان  
خندتم کرد آنچنانکه است  
دست و پایش چون خد  
گفتم نذاری دختر  
گفت شش روز نیست پند  
اشتی داد آرن و سحر  
که برستی همان تخت زمان  
استشاقا دوشه او سخت  
گویش آنچه می بایست  
چون شش شش و چهارم  
زال بر طرف قدم بگذشت  
زال گفتا در دست میگوید  
چونکه چپ و میوه بودم  
بار کشتم با نرمان با سوز  
کرد و بازار کان برون محشر  
نوجوان سوی زال رفت  
عهد کردم که بکسم ز کرد  
گفت با خویش کز چه کرد  
گفتی قیام که من بار  
روز ششم حکیم کش پند  
باز بان قضیه گفت درود  
گفت این هفت روز از چه  
گفت با حاضران مجلس شاه  
سخن اینجا چه گشت چشم شوهر  
ورق از غنچه باز کرد و بست  
کای ملک اندرین محل و مقام  
تا جری داشت یک کینه بر  
شد که کینه شیر و بر  
یکدیگر این کز چه سر پوشید  
گفت یکدیگر چه بگریزید

دختر که اسیر روزی مادر  
مادرش گفت ای درخت  
زال را در بطن عیش و میوه  
گفت بخت بد کناه و بر  
گفت من بروش بجا بود  
زال که شستم با سبب طلاق  
بشین چون که من بایم خبر  
من بیازار بروش در حال  
سعد جوان در زمان آن  
چون شش شش و چهارم  
زال بر طرف قدم بگذشت  
زال گفتا در دست میگوید  
چونکه چپ و میوه بودم  
بار کشتم با نرمان با سوز  
کرد و بازار کان برون محشر  
نوجوان سوی زال رفت  
عهد کردم که بکسم ز کرد  
گفت با خویش کز چه کرد  
گفتی قیام که من بار  
روز ششم حکیم کش پند  
باز بان قضیه گفت درود  
گفت این هفت روز از چه  
گفت با حاضران مجلس شاه  
سخن اینجا چه گشت چشم شوهر  
ورق از غنچه باز کرد و بست  
کای ملک اندرین محل و مقام  
تا جری داشت یک کینه بر  
شد که کینه شیر و بر  
یکدیگر این کز چه سر پوشید  
گفت یکدیگر چه بگریزید

گفت ایست دستم بایر کن  
بکله تویش و شستم ز بر  
مهر با نرمان درم میبوس  
سوی منزل جوان رفت  
زال را اینک خواه خویش شناس  
در میانش از دیم رخ فدا  
اندر آید بر من و سینه  
دانش را فرو کند نرالی  
بشست و بخت با نرگان  
هر چند بر سر طارم شد  
نوجوان زیر شش کاه شرا  
پیش من بود آنچه میگوید  
خویش را بر هر لطف نمود  
می ندانم چه روز بود آرزو  
بکشد او نهاد پیش سر  
بوسه بدست و پای آن  
جا بکیم بفار و دم من گوه  
برن خود کان به بزد  
کردم از بهر کانی استغفار  
رفت شاهزاده را بر کشید  
پیش از انداز شاهزاده  
نسر و دو برابر دشن  
پسر کشیده کرد شاهزاده  
شد چشمش در شان قریب  
بر نشاند و بخت حیات  
بست در مکنایه و بخت  
شیر بگریزید از گشت و بخت  
داد بر دست خواجده خور و  
دیگر این کز چه خود نوشید  
همه باشد که با شیر فروش





اگر او از اصل شیر نبود	چرخ مرکب شیر گیر بود	و ادب با حق جوان که ترست	هر چه بر شیر نوش شیر فرو	بنو دهم بریده را بخت شیر	نخود شیر مردنی بقدر
نیت در هیئت ام و هشتکام	سرموی کنایه هیچ کدام	آنچه بوده است منت از آفاق	میرسد آن ابل متباز	آخرین که شرب بجان سپرد	که توانی از گروه بد و ناز
گفت و نام از کجا ز گروه	لطیفه که کار شمار بود	شیخ بی دیده لطیفه کامل	کو دوک چن ال و طفل نال	از من آن که ترید چون مری	با حسن و تر چون یک پی
بایست گفت خرد و دین	باز من کو حکایت ایشان	تا بدانیم کیستند و کدام	از تو که ترید بر چه صفت ام	گفت بوده است با بخت و حسن	گر در کس عینیت کثیر
از کس که معتبر بود	نیک از شهر با خبر بود	کرد از کار شهر گفت و شنود	گفت هنوز نفع دارد و نود	سرودند خردی ضد	کر بر دکن مدان حنجره
بجز در شن بختی است	سرموی من بخر ضد کلان	<b>حکایت تاجر که خوب صندل</b>		خواج چون اینچنین بخت	بست صندل و لیت بر
چون که نزدیک شهر مرکب	دید زالی که کوفته خرم	<b>بشهری بر دوخته کردن ابل ان</b>		زال دسوی او خرد و شن	گفت کر بشو بگویم بند
گفت هر که بگفت در شهر	است یک شهر صد هزار	<b>شهر و خلاصی او بست بر کوه</b>		مردانش تمام حیرت	رخت مرد و کلاه بردار
حذر از این گروه کن بستان	حوشم عور و بر بند خار	<b>چونکه بودی غریب آدم</b>		خواج بروی دعا کف بر	شهر زاد و ایقام خوشتر
چون شش ششم بر سب	شب خرم و دوز و کشت	<b>شش ششم و ششم در</b>		قصه پر دار کشت ترک طرا	گفت آنجا سخن کست طرا
که بر آمد شهر بارکان	مردی اندر بر شش کن	<b>خرد او</b>		گفت با توحیت صندل	گفت صندل بود در ایجات
آنکه گفت است خیمه ای	همیش مت گفته خطا	<b>چون صندل کانی میزد</b>		کشت بازار کان غنیمت	بر دو کار و اسیرانی بار
دیکه بنام شش افروخت	چون صندل بجای میزد	<b>خرد او</b>		گفتی اینکار از چه من کرد	صندل میزد بر ایاد
تف بر این گمان صندل	شده زو کار بخت من غم	<b>دکمن بود در شش</b>		گفت این همیست که گری	که در اینجا است سیل آن دی
بفرشتی من را کاسب	یکی کسب از آنچه تو خواهی	<b>گفت آری فرو ختم خرم</b>		گفت با خوش کردیم	مرد بازار کان نه اسیر
کین بد نیز نود و دهیم	خوش شکاری و چار من کرد	<b>خواج کار و هزاران</b>		هر طرف میکشد و میگردد	کوری یک حشی از برابری
انه او داشت نگاه بر زور	گفت چشم مرا تو کردی کور	<b>گفت که از خدا بر تن</b>		گفت هر که زار با کس	و هوای چشم خود چهره کنم
انه رفت جگانش گفتند	مانند بر هم و بر شفتند	<b>مردم شهر از چهار کنا</b>		خواج روزی گرفت از دولت	تا دهر چشم کور دیت
سینه آنجای زور بر انداخت	رفت و کشتن کشتند و زور	<b>گفت آنکس که از زور</b>		دست مردار صندل کردی	نهم تا که ناصب کردی
این گفت و بر آن گفت	بایش قمار بازان رفت	<b>بسکرم دشت با لایوت</b>		خواج شخصی بازی و رفت	در میان کشت دور دیتی
آنکه لامر خواج بخت قمار	بهر دزد کن کون تو دگر	<b>یا بوشن آب بحر کسیر</b>		خواج میزد مملتی گرفت	شده جادید ز کار خوش شکت
رفت و شش شهر بهین	ره فتاوشن پر زان	<b>کفن شیر زان با ندر کان قاصد</b>		که می باز کوفته چراند	قصه خود به تمام و بخواند
گفت می چه بر سر من	ختم بر من صندل فاکت	<b>شهر و ولایت کردن او را زور</b>		زال کشت از رفت بر کوش	از چه پسته شد فراموش
صندل را که دادی تمی	رطبی اینجا بود دیده دنیا	<b>شیخ</b>		کسی از زور خواهی از زور	یک صندل بود دیده خواهی
تو جوانی و وفا و طریف	چون کنی در میان چار خریف	<b>همه عیار و دزد و دزدان</b>		چون به اینجا رسید قصه فراموش	دست از قصه دست نداشت
شب چه شد در شمار سیف	باز هر وقت کرده است	<b>شش ششم و ششم در</b>		بر سر قصه در قیامت شد	علم فاش علات شد
شد روز کلام عالم و سوز	گفت آنجا فاش شد غم سوز	<b>خرد او</b>		که بازار کان گفت عجز	تو جوانی و ساده لوح سنو
اهل این شهر دزد و دزدان	که از مشرق ما بردار	<b>حالیان تر با یاموز هم</b>		در فلان خانه رو که نابینا	شیخی اینجا تخرید و دانا
دارد از روی موش و نا	بر سر کار با شش	<b>بشاید خلق و شین</b>		هر کس در زور و صواب	آنچه باشد صلاح کار جواب
تو بر و نظرت نهان عیان	بشین جبر زنده عیان	<b>هر چه گوید جواب بپایان</b>		تا که فخر و کبر بکار بری	مال بیدن ز کبر و دار بری



کرد خواجه دعا و روتافت  
 شیخ گفت از این خبر چه  
 گفت یک کیل خواهم آمو  
 گفت امروز یک عریه  
 گفت آن نریم بیاید  
 نیست حتی ترا من بدست  
 در همه حال و شود سپید  
 او که از مال خود تمام کشت  
 خضر اگر دس نکون خانه  
 مرزا داده را که پیش  
 گفت امروز کرد مردی خست  
 داد ضامن من که ماست  
 چو شب ششم برآمد  
 خوشه تاک بر خم نشان شد  
 شد به بیاد زمره آذر  
 گفت کوبید بیار در بار  
 صبح آنچنان شد زان  
 خواجه حسد فرود کرد  
 بود مرد شتابی به کار  
 بشنید از کسی برون درخت  
 داشت طفل هفت رومی  
 گفت این کودک سالگی  
 خورد آن شتی و دبار گشت  
 باز بگریست گفت با مادر  
 بت چین خیزد از چینی رخت  
 گفت کودک ترا چه مشغول  
 چو شب ششم زمره رسید  
 من که رزق حلال میخواهم  
 مرد در آنک از این کلام  
 ان شنیدم که از صد کردگان

در میانجا که گفته بود شتاب  
 مدعی بر توحید خواهد بود  
 کتب که از تو اور و داده  
 دیدم او ختم به و ناگاه  
 غالب نه در این تراست  
 دعوت باطلت و صفت  
 روز کرد و دیده است  
 کلبه من صبا خواهم  
 راستی تو را صبی این  
 همه خواهی شکست و به جو  
 بشت من قمار است  
 یکی را نید و کار آرد جا  
 از خزان شت و فقر و گد  
 خرم هم کان و محل مر جا  
 بر سر قصه آتش سیکر  
 تا کنم نیم صبر یک جا  
 بهر دعوی پیشین باز گان  
 رفت با غرق بشهر کرد  
 بنامیل داشتی بیما  
 شد بر شطح دوستی خست  
 از پی میمان چپ خست  
 آورد و چنین قضیه بجا  
 گفت اینک تیر تو از پی حیت  
 خوش نباشد حلیم شکر  
 رسته صبر مرد را بخت  
 که تو مرد سید و من شوم  
 لاله رخ سر گذشت پیش  
 ارچه میثوم و شوم گرام  
 توبه کرده از حرام و گرام  
 عهد بستند چار بار گرام

رفت شست کوشه پنهان  
 گفت چون دعوی مرا گاه  
 چون دی با خشن خو کنی  
 گفت هم میگردیم ز کوه  
 گفت غالب شود چگونه  
 دیت چشم خویش را  
 پس زان پاره دوزخ  
 گفت او غالبت تواند  
 کوئی از صمیم دهنیا  
 گفت که چون بخود بدید  
 گفت شایانم دو کار بود  
 شیخ گفت کند مکتوب  
 رخت عود قماری کنیو  
 توانی تو آوری دریا  
 هم بدینا که کرده بود او  
 کشت نه قصه گفته میم و را  
 حکایت مرد و سر او قصه  
 کودک ساله با و  
 مرد گفت بیا جواب شوم  
 گفت که معرفت ترا بودی  
 گفت کن داغ ذره روغن  
 ریزه شکر انداز اینجا ریز  
 خشم کن شد فلک چین  
 شش ششم و ششم در آذر  
 آذر  
 توبه هر چه شد شهر  
 رفت بگریستن چاه جلال  
 حکایت بانی پیره زن باغبان

دیکشنه چار خیم عین  
 گفت یک کیل از تو ز خوا  
 یافت مغلوب خویش ترا  
 شور کرد و میپا و گفت زور  
 گفت کوبید و چشمش کن  
 کرد بود مرد و دید یک  
 گفت امروز شد کسی بر  
 مرزا داده کفش بستند  
 گفتش بکیر و درود پی  
 ماند مغلوب و فرو بست  
 زانکه این شیوه قمار بود  
 میشود چپ غالب آید  
 شش ششم و ششم در آذر  
 آذر  
 گفت آنجا سخن بانه  
 مات و مغلوب کردی  
 داد پنج حرف مانده جو  
 قصه کودک شده سال بجا  
 از پی وصل کامیت شوم  
 اندرین ره چنین نفرمودی  
 اندر آور بر نهب خاطر من  
 ریخت شکر کار شید  
 سوی کودک نگاه کردین  
 شش ششم و ششم در آذر  
 آذر  
 پونی و رانده شتی ز دوز  
 ز دهر پیرین پرستش مال  
 حکایت بانی پیره زن باغبان

مرد وصل شد از اولین شیر  
 گفت یک کیل از تو ز خوا  
 دم نزد باز پس شستند  
 مملتی دادش که بی غنا  
 با سیم مرد و با هم  
 تو خواهی کسند و دید شور  
 داد کفشی که این بد و را  
 گفت با ش چکونه گفت  
 کرد کوبی رضایم بر ش  
 انگی شد قمار باز پیش  
 با خوری پاک آب در بار  
 گفت خواهد چکونه بر کرد  
 از دم باد با آذر  
 باده زشت با پیش از رفتند  
 که قماری بشیخ نامید  
 خلق شست پس بر کند  
 همه مغلوب خار گشتند  
 مرزا آن قصه گفته خواهد شد  
 وصف نیازنی بری بیکر  
 نیز زن شده و دلس گریز  
 گفت کودک همی نظاره کند  
 گوی بردشت کودک نهنگام  
 کرد زن داغ روغن آنجور  
 لقمه خورد و کودک و شست  
 گفت خوش بجا می و شوش  
 دستار چوره فدا دینوی  
 گفت آنجا باند سحر حلال  
 نیستی بجا و شوم پیر  
 کودک چپ ال را است  
 اندر تختند با هم ز ر

رفت بشیخ گفت قصه جو  
 غالب ایم سبب بزم سود  
 کوبد کچش شد ز جایی لب  
 دیت حشر اده و شدا  
 اگر این پیش باشد و آن کم  
 کرد کنی از و چشم کردی  
 خواهم از مال خویش کرد  
 کوبید که بخت شاه گشت  
 بشکست پیوست بگریشت  
 کرد و بردن ز پرده قصه جو  
 یا کنی ترک مال دنیا را  
 اندر بجا جوش شد مد نو  
 رز در کشت شاخ و برگ گنا  
 آب حیوان ز خضر گریستند  
 گفت غالب شد و در حیا  
 یک یک از گرد و شخ و خند  
 مال بکشد و بکشد  
 در زالماس نفع خواهد  
 که مکانش بدی شهر کرد  
 کشت بهر طعام بخت گریز  
 بیم دارم که پرده پاره کند  
 مادرش در برش نهاد  
 ریخت اندر حلیم کودک خود  
 گریه گرفت و از چینی خوا  
 خانه ویرانه ساز چون بوی  
 کشت خاموش و مشکین  
 که گفتا بر طفل سال  
 من ها خانی از چه بوم  
 قصه و بس حدیث شربت  
 بشکست شد و سوی



تا بضاعت حشر و بر کرد  
که در و باغبان ازنی میو  
انگی بره زن پیشینند  
بشده حوزدنی خود  
جوست باید باغبان  
کردنم یاد و مشبه  
در بر باغبان شده فرزند  
سرمه دزد نبود به جا  
که بنده دستان شانه کار  
اندر آنسوسه نگرفتند  
رفت بیرون ز مجلس و بیجا  
چون شب شد دهم شد  
گفت شیشه آینه بجان  
کودکی چباله او را دید  
گفت روز و زمهر پیر  
گفت از آغاز کار تا آخر  
دادن یکدم بود که خود  
مردم را که تو خواهی زار  
آن دو تن برنجین گفتند  
قاضی انجیم را چه کرد بیان  
چون چنین گفته شانه زار  
هر چه خواهی باورش بر سر  
بوجود آمد و شدند کرم  
زور از شور مصرا را باز  
خواجده با خبر بانه بد  
به دست فدی میانشان  
ارستم یاد او شان را  
همه پیش او بر نهاد فرار  
همه بدین کار با کرد و شر  
چند روزی بر اخی کرد و کرد

از قضا و بشهر آورد  
اندر آنجا بایبند و  
آنچه بگفته بارس بدید  
دست شسته و عطری  
اس گشت و برفت مردانه  
گفتینند هم زدند او  
که چه شد آنکه می شیده او  
شاید میجو استیم حد میا  
نزد به زنده به بانی  
پرده از کار و با هر گشتند  
بود حیران که آنچه کرد  
بکند زیند اسیر به کلاه  
که برو ز رفت باغبان حیران  
که می رخت شک و آتشید  
که بدانی چه می توان کرد  
قصه و ماجرای خوشتر  
بر دلو گرفت و سر  
گو شود حاضران یکی دیگر  
شده بود آنچه شطرنج شد  
خوار ماندند حیران و بجان  
شاه و هر کس که بود بخشن  
گفت بخشیدن تاج پدر  
جوز و سالم و سلیم نام  
میل بودش پدر و بیجا  
مال بر چهار بخش و تکر  
سر از آن با و نامد و خنک  
تا که جوز کشند چون ایرج  
نیست مار استبول از فغان  
تا بر حاکمی برسد و شر  
بر گرفتند باز جنگ و شر

### بشیر کودک چباله

بره ز زربار بکشد و  
چونکه کیدل شدند سوخت  
تا که با هم بروی و موی  
گفت ز زده غدا در زار  
که به قاصد و روی  
گفت ز زربار گرفتند  
گفت کی خواست شش  
گفت بر من چرا است  
کرد قاضی بکند کار نظر  
زاه بر دو و دو و کربان

### شب ششم و دهم در آن ماه

رفت پیش گفتی ما  
گفت خوردم می چو پیش  
گفت کودک بد تو نیم درم  
کرد شیرین مان و کف  
هم به آن که کودک گفت  
گفت بیشتر چون که شتی  
یکی حید که کودک راند  
سرمه دزد و دهم کشور  
چون کینک شایر بر بجا

### حکایت سلیم و سالم و جوز و کدانشان

بخشی از بهر خوشی برد  
چند کای بر این زرف که مرد  
آن دو بید او که کین  
تو که طفلی و خور و سال  
رشته خورشت حاکم از د  
شد بدین سخن چو پیش

ار سر راه و کوچ اول بار  
شرط کردند چون که بایند  
بر فکندند فرزند و مست  
باجتند شانه شانه بود  
که بگویند ز زنده به هم  
چونکه شد ویر آمدن فریاد  
گفتینند ز زنده به داد  
بر کشیدند همچو شانه ز بان  
گشتند غایت راضی  
دا و ضامن زن کشیدند  
شد بدین چاه قصه پیوسته  
شب آن آذر آذر و آذر  
راه بره می کند شمعین  
عفت از کیت شکست چست  
زین بگفت در پیرانی  
دست آرمایان کلامی یاد  
که شده شتر اینچنین بک  
گفت قاضی بهر تیرای  
رفته را حاضر شنیدند  
بن بعقل بزرگ کودک  
شاه بردست او سپرد  
نیز نیکو داده اند خنبر  
خورد و تر بود جوز و زار  
دو برادر از و شد شک  
بیکر گوشه کان بد او  
روز کار آرمایان کین پر  
اند را و کینتند با جوز  
آرمه نار شمر و زار  
ناسر انجام صندران  
شهر و دیار و آرمه

یکی باغبان شانه شانه  
همه در پیش هم فرار  
بر لب جویار و زرد خشت  
یکی از آنچنان فرمود  
آنچه شد و داده گرفتند  
بر کشیدند کس جواب ند  
آنچه شد و داده و در بهشت  
سوی چاه شانه و شانه ز بان  
که بگویند در بر قاضی  
که دزد ز زنده به شر  
درین شهر زاده شد  
رخ بر او ز خشت سر و گل  
کله میگرد و اسیر  
زین کین بجان خویش  
که بگویم بد و غم او نیست  
که از و خوشتر انکی ازاد  
تا که دزد هر چهار حین  
شده آیش طیاره گفت  
ز خود از عجز و استمانند  
که کرد و از زار سپید  
گفت حید که با تو باشد  
که غم نام با جری شمر  
شهر و یوسف صفت بجان  
به نانی بر خشت شک  
بیم بودش که مال کرد و شر  
سالم و جوز و سلیم و سالم  
که چنین شستی که کرد و شر  
که بدست از تو خوشتر  
راست جنگ از میان او  
شد سخن شانه شانه



گفت آنجا بماند قصه سزا  
تا که چری در نماند بجای  
میان بر گزینی آوردی  
بروی او بخت و جنت  
گفت نسرین جان ایشان  
بنوازم منت پرده باز  
بفرستد ده درم گرفته  
بر نهادی پیشام زمین  
روز و شب در بر می کشند  
باز مرام کام در بر مام  
که پیدایش در جود  
مانه آخر کیت یکبار غم  
جمع کن خاطر ابریشم  
همه با هم خوریم و خوشیم  
میان بر گرفت و بر خور  
روزی از اتفاق رفت  
چون شب ششصد و دوازده  
گفت آنجا نشانیست  
نه بجای و گردنیشان  
یا من بخت بد بر شفته است  
دید مردم برای نان نوبه  
ما بخت انداخت آمد  
نقد بشمرده درم دیگر  
پیره زن کوشت پخت خوان  
سوی برود و دوام کشید  
پیش نشان کشید بخار  
نوجوان سوی خانه راه پزد  
خواست تا افکند بر دایم  
شد رستر بر با جود  
گفت بر بند باز و طبع

که دو سید او کرد برادر باز  
هر که کشند بنوا کردی  
قیمت صرف خوشتر کردی  
مال بردند دل شکستند  
روز و شب جانشان ایشان  
نشتراشم دو صد ره باز  
سوی مادر شرف قدم بگرفت  
نخواستیم به بد عین  
سیر از خور و زنی می کشند  
میر زنی سبک برای طعام  
پروید و گرفتند در  
لاله مانند از چه پر غم  
آنچه کردیم زان پیشانیم  
ز که در خیل خوش بکاشیم  
چرام و برادران افروخت  
لب دریا فکند سبک  
سر زلف سخن بهم زد  
که بد ریافتند جود شست  
همچنین می شدی مکان بکام  
کار رخت و تنگ بگرفت  
کشته اندازد و کوکوه  
کردم نیت سهل کرد  
گفت ای بهمتش اور  
جود و سالم و سلیم جود  
تأش با منی نکشت به پیر  
بشمارید ده درم بارش  
در بر مام نان و کوشت  
میان کید و بیابا کام  
گفتی تو جود برین عمر  
اندر افکن مرا سبک

بر گرفتند جنت با جود  
شب ششصد و دوازدهم  
خور  
چون که جود رسید بر کرد  
گفت جود چه می کنی  
گفت مادر برو که می  
داد در هم که صرف خایبنا  
چون بر نهفته گذشت چکا  
گاه گاهی سینه از جود  
مادر از بهر آن دو در ران  
بوسه برداشت مهر بانی  
این بگفت و لبشان پوشان  
گفت جود شما را جانید  
مال گرفت جود رست بجا  
کرد و آماده زود ماده باز  
دام خالی شد از آب و  
شب ششصد و دوازدهم  
در ماه  
بوداشت ساعتش بخار  
ماندن آنجا و کرم صلاح  
کنجی استاد سر بگرفت  
هر قدر نان که بایت بزا  
گفتی سیدای ارمانی  
روز دیگر که زرد پای میت  
دست خالی شهر بویان  
رفت جود رخت زان  
باز هم صبح سوی دیارت  
آمدن معنری بر گرفت  
وغرت شدن در آب  
ساعتی بر فک بر آب

بهر بر دو کام دیگر  
شب ششصد و دوازدهم  
خور  
مادر شراب حالت بدید  
من غمگینم میباش  
همه با آخرت مبارک  
باش انسان که بودی  
رو شد بر سلیم و سالم  
اندکی به سلوی مادر  
او ریدی طعام شبانه  
به دیدار شادمانی کرد  
بر دلخی و شادمان نوشت  
اندر نیخانه روز و شب  
منت از مردمان کشیم  
همه روز چنین بفریاد  
نیت گفتی تو مایه بزر  
شب ششصد و دوازدهم  
در ماه  
مایه دامن گشت و چار  
دست خالی بشنید کرد  
چشم خمار و فاد بر او  
همیتش هر زمان که خوشی  
و همت نان مرا آنچه میخوا  
دل در پای لاجور و شکاف  
خوست تا از بردگان بکند  
گفت حاجت بعد نیت  
کارش نیت که شرفی  
آمدن معنری بر گرفت  
وغرت شدن در آب  
کرد و دستم شود آب

روز زهریک گرفت کرد از  
داشت جود رسید کردی  
کار شد بر سلیم و سالم  
بهر قصه گفت و زار کرد  
اگر باقی چینه چو چکان  
رفت جود رسید مایه  
باری او خستی برون  
او قنادند در بر منک  
نان بخوردندی و بر فتنه  
زود خوردندی و شندنی  
گفت دوری زمین کنید  
بر دو کتند عذر با جود  
من خواهم که بجز متبت  
صبح سترده کشت چو ر  
بحسب طعام آوردی  
سخن آنجا چه کشتند  
جمع کرد شش پریشان  
ساعت دیگرش برون کشید  
گفت سیر آنچه پیش کردی  
بود عاجز ز چاره پردازی  
داد او از گفت کای جود  
گفت نان ده درم بستر  
نان و در هم گرفت جود  
رفت جود رکنار و دیار  
مرد خب از دید داد او  
تو اگر صید میان کردی  
روز ششم ز خانه رفت  
دید یکدم مغربی شتاب  
گفت آری ازین سخن شد  
دام اندازش بر دم زود

آنچنین بود و داشت  
روزی حسی فکند  
سوی مادر شدند با جود  
گفت در هم شستند  
بر دنت چونی شدی  
مایه چند بر گرفت آورد  
با درم اندی درون  
همه بر یوزکی و کرسکی  
شب بکر با بهجتند  
روزی آنجا یافتند  
سرور و ایچین کینه  
که ترا چاکریم و سر ما  
قرص نانی که آوریم بست  
خواست جود رسیدی  
در خور خوش خدمتی کردی  
کرد کو ماه ترک مست آواز  
جمع گفتی سخن پریشان  
دید پر شک دام خالی  
میان رفت اندازد  
تا که شد بردگان خب نای  
نان خوانی برای خویش  
داد بروی نمود عذر پدید  
کوشت بستر بی نوبی خانه  
گشت برقت بر ام  
گفت بستان بکر و  
همه خوشتن باوردی  
کرد و تنک بر کارو  
آمد سوار بر لب  
بنی ابر شمشیر و در  
که با او ای زمین



گرفت و مرد و پادشاه بر او  
 فرو خور و بر ت او پادشاه  
 عوف بر ز داب از پرست  
 رفت پیش بود و گفت که  
 ششصد نیر چه کشتی  
 گفت آنجا سخن خرنیشت  
 خاست آنکه خانه با یک خرد  
 سوخت آن جوان قدم برد  
 ده بر عبت برادران بخور  
 شد بر آن تا که دام انداز  
 آنچه دیر و زبا برادر من  
 بر استر بست و آنچه پادشاه  
 دست او شست و پادشاه  
 مادرش گفت از کجا آری  
 گفت من خودم را پادشاه  
 صبح چون ز زنج رنجید  
 استر ز و از پرش خور  
 گفت بستم بر که فلک دم  
 گفت بر بندار و دم بر سن  
 ساعتی استاد و منکر  
 سخن آنجا برون کشید  
 دهن شهر ز اور یکید  
 گفت آنجا سخن که بد کرد  
 کشت خور و جین باری بر  
 بوسه ز و بر جین جوشت  
 گفت ای خرد و شت که را  
 گفت با آن دست رده  
 خبر کتابی که بدوش کن  
 خواند ما را بداند پند بسی  
 که باری در کتاب مست است

انگی استر مرا بردار  
 ز کلبه بر راه کن پروا  
 مرد و پایش ز آب بر نشو  
 کس نهنت حال و چو

### شب ششصد نیر در تیر

پیش خبا نوجوان چمد  
 دید نامه ناز برای طعام  
 آن دو بدخواه پنج بخت  
 پس جان سخت مهر با کرد  
 ناکم استای بر که بار کرد  
 که بر بی برون و دو ششم  
 جو در شست و پادشاه  
 ز و بد و داد و آنچه باز کرد  
 قصه گفت جوان با پدر  
 من از این کار دوست شدم

### آمدن مغربی سیم و سه

گفت سرگون چشید  
 جو در اور فلک بر جاده  
 مغر بر او دست شد بر او  
 مای سخر و دو چنگ رو

### شب ششصد چهاردهم در جوش

اندرا فلک و امر است  
 سرش با از کن برم زو  
 که نیند ختی بویم شست  
 قصه امیان و اند و غرق  
 از یکی نام و از یکی پدر  
 بر سر او ستر کجاستیم  
 که بکج شمول رود  
 خاصیتها است نیک و بد

است آنجا شمع نام بود  
 گفت جو در جوش ششم  
 جو در اور ابحال جو شکر  
 چون بدی جان سخن شست

### شب ششصد و پنجاه

دو و شش تمام و مان بخور  
 دو برادر و عجب در برام  
 همچو غولان جو درون رفت  
 باد و میثوم شب زو را  
 را نیک مرد مغربی استر  
 برکش از بر که ام برون  
 کرد و پرتاب خواج را در آب  
 هم بر آن که داد و زو  
 گفت ای کار را دوست کلیم  
 تا که اگر و مرا نکشیم

### شب ششصد و پنجاه

مغربی زید لب بستم کرد  
 بر فلک شش بر که قارون  
 جو در اور فلک و امر است  
 چون شش شش و چنان  
 در شب جوش باز جوشن گفت  
 در کف او و و سخر مای  
 مغربی مرد و مای اندر  
 تا که در بر که غرق می شتم  
 همه را باز که که تا دم  
 چون که او در کشت او که  
 او ستاد و بر که بود شمر  
 خاتم و سمر دان و سمر  
 خاتم و سمر دان و سمر

اکتس کن قصه و قصه  
 مغر بر او و ن بر  
 شد با ستر و او که  
 جوش دریای شد لب  
 در شب تر ترک تیر انداز  
 بسوی خانه بر گرفت شست  
 خرد و شید میرسد جو در  
 گفت هر روز مان و کوشش  
 بسوی بر که رفت دام بد  
 گفت ای جو در نظر خست  
 مرده ام را بحال خویش  
 دید بر شد برون آب می  
 ز مشرد و بداد بر مادر  
 بنو خواند در شتایان  
 مرده و ام گرفت صد و  
 که کی مغر باید باز  
 گفت کای جو در اندون شست  
 بنی ابر ششم بون آو  
 گفت شد ز نخت او و او  
 کرد و سرون یهود و او  
 لب شش بر شکر که در شست  
 تا و بر بطرزان و شکر  
 سوی جو در یهودا نکست  
 کرد و در حقت ستر محکم  
 خورشید از زیر آب می شستم  
 از چنین کار سخت حیرانم  
 کشت فتمت میان کشت  
 عبد الا بطن حق بزرگ مقام  
 که بسی سودا است در براب  
 بر جوشش هر که دست یکد



خادمی گوشت رفعت صفا  
بر کشیده راجه بر دیده  
قد هر کشوری کند شود  
شد چه حاضر من چاک کرد  
نواند بر که قارون  
کرد و پایش برون شود  
گفت ز این حال من بخاتم  
فاسد نکاس بدم فتن  
گفت جو در بر و منم فتن  
کرد جو در قبول زر گرفت  
ششده پانزده چو کشت  
ره نوشته تا بوبت شام  
مرغ بریان و تره نازک  
با همه مایه سنگ باری  
گفت میخور طعام میگیر  
روز پنجم که تافت خور بود  
مت عفری خن و دینار  
بکشند و پاره پاره  
عهد گرفت در گرفت کج  
گفت جو در همین جوان باشد  
من چه خوانم کنون منوچا  
که بگوید ترا چه کاره بدر  
مکن اندیشه گفت او پیش  
پای کبک از مرد و درون طغر  
گوید این سوره که گفت پر  
بر توان سینه در هوا کند  
پس از آنکه حشر شد باطل  
سینه کن نشانه بر چاک  
باش محکم که خود ده شود  
گو منم جو در او بگوید اگر

او در زیر حکم خوشتر  
کنج زیر زمین شود دیده  
خشم را سوختن بامیوز  
از چنان رنجنا شکایت کرد  
بگفت کس ظلمت بفتون  
مرد را با ظلمت کار کجاست  
منم جان ببا و ظلمت  
از شتر دل ظلمت مگر فتن  
نوانم شدن ناورد و دور  
بفرمایند و بر بگرفت  
ماه پیوسته شده که بر  
شد که نه جوان در نهنگ  
روغن ناسک گرم و تنگ  
اینم خور دنی کج است  
گفت جو در مکر در نه چو  
فاسد نکاس از کار کشت  
کبک در از جهان به نظم  
دور پیرا ده آشکاره شد  
کنج بد مند و وار مندار رنج  
گفت حکمت کنون روان شد  
خشک خواهد شد آب دریا  
گیت کوبند کوبد جو  
کرد و ترا بر تیغ کبک  
در دیگر به خواهی خن  
ره ندارد در عقیق ام پری  
شده اش بر بک لاد کند  
بدون شو که میت کجیل  
خواهد او گشت قالب بجان  
بیرون همچو شیر مرده شود  
جو در زیر بر کشای ششم

هر چه گوید به و بجای آورد  
کر از دایر افکند بیند  
انظلمت است نیک چون بگری  
من از این کار خنیر کردم  
خبر که جو در بند دشمن کند  
شد چو ز فک و عذ آمد و  
آخرین بار من شدم بیند  
نوام سفری شوی بایر  
مغربی گفت از چه توانی  
مغربی گفت پنداری  
المکین و مفر عفر و حوا  
با وجودی که میت خایج  
دیک و مطنج نبا که آشته  
گفت جو در چه قدر شد طای  
لب دریا پس آمد فرو  
سردن الا مان ایرد  
یکی از آمد و تن گفت سینه  
مغربی بنده شان دشت  
بینی آنجا یکی بزرگ حسا  
در شود باز قفل او فتن  
او بوی کس چه تلخ  
نیز آمد ز کوب یک آواز  
میتا زیزه ام مگر حشر  
توفیقش سینه تکتا  
حلقه آنکه سیمین وزن  
پس در چارمین کوبید  
پس در و نشو کوب پیچم  
پیش وزن هر گوش کای

تاج شاهان بر زیر پای آورد  
هر چه گوید به یک بیند  
زیر حکم دوش از او پر  
بوشتم حسابی و دیدم  
اندر آب و بر که غوطه زد  
جان سپردند از پی مقتو  
که تو فکندیم ببر که در  
کرد و باشی ظلمت کشت  
کر پی خنچ او پر شد  
رفته یاد که توشه برداری  
سیت یخ در شست و خنچ  
مت حاضر مطنج و طنج  
خادم از با کار داشته  
مغربی گفت سالی دشتما  
زیر کبک شستند خور چین  
تو با فتن با چه خواهی کرد  
باز کرد و ز جو در بن سر  
عهد گرفت و کرد تا آزا  
رو در شتر کوب خنچ  
مردی آید به پیش تیغ  
خوبه بید و تواری کن  
حینر دو در شود بزرگ  
خوام اکنون بدوخت جگر  
بیرون او خود او فتن  
چون شود باز در درون  
در شود باز بر جهد یک شیر  
که غلامی شود سیاه  
کو کند باز تا که در مو

تیرا که کبک است از دست  
قرص خورشید ابر چو  
برد عبد الوود و باب شام  
که کشاید ظلمت بود  
کرد و دستش برون آید  
آن یهودی که بر نور رسید  
پریا ز بدست او در  
کر نباشی سرده جیم  
بدم بر تو من زار خنیر  
سخن با خنچ شد صلابت  
گفت با مغرب بیک استر  
گفت خوی چه گفتان من  
گفت جو در چه خوانی اش  
از بخور چین بود چاک  
آمد کی خور دنی بخور جون  
خیره شد گفت کی شود  
مغربی گفت ابرو او  
گفت خوام همی شمار خن  
نه بودنش که ایجاد  
محرم و خن گفت با جو  
خواهد آنکه ترا بخور دیکو  
گوید از جو دری به بارم  
کر کنی غیر این بیاد روی  
نیکری کیو زیزه بدوش  
خوام آنکو سینه زده  
کنی کر سینه سپر  
مردی آید گمان بدوخت  
مکر زو کن رنجهش کن  
خبر و شد که از چه آشتی  
آن در بسته باز خواهی

و فتن بر دو صد و هشت  
نیکو در یزدانش از کرد  
رنجنا بس نشد ظلمت  
نوجوانی که جو در سم بود  
بکشند بحر و کامیاب شد  
او مکر در چنین چاکت  
حبس آمد و خن کرم  
زانکه بز نام تست فتح  
ناشوی مطمن با در خوشتر  
بسته شد غنچه طراوت خن  
در سحر هم ردیف شد جو  
گفت شربت بخور و شکر  
کویا کشته تو به دیو  
مکر و سحر در طعام رن  
هم چنین روز و شب شد  
گفت ای نوجوان عجب  
فقد در خواندن غنچه  
بایست ظلمت آموخت  
نوان کجرا ظلمت  
کوشش کن گفت مرد فتن  
یکی آن کداز بانک و عرو  
ما ستر بر تیغ به بردار  
کشته تیغ ابدار شوی  
بر تو خواهد کشید سخت خن  
که پس از مکر نی دگر  
چاک خواهی زیزه دید  
بر تو خواهد شد خن کداز  
در کرزی کند خن تر چاک  
میتا که چه در می کوبی  
از دانی شود بزرگ پدید



بسوی خورون تو آرد و روی  
مرجا کویت کشد بدو  
کشت تیغ و برکش آرد  
شب چو شیر دوازده بگریخت  
نهی بان کفبه او گوشت  
پس از آن کنجا پیونی  
سرمه دانی گرفته اندیش  
مغربی سپهر را یاد کرد  
ششصد شازده پیون  
بحر خشک شد دری  
رود اسرار را دانسته  
اندرا حال در زخم شد  
تیغ زن میزند دیگران  
نیزه بر جوان حواله نمود  
گفت بان کستی که در کوبی  
برزین پست شد خدنگ  
شیر او را بر رخک آرد  
گفت که جو دزی پیش در  
آرد وانی بید کشت سطر  
شش چوینه و ته از دهن  
ششصد هفتم شد فرو  
شامی در شب سر و شکر  
گفت بر بست قصه اتحاد  
گفت جو دزی لباس خوشین  
بنده کواره تو بود و هم  
شد بوش چو برق فلک  
باز در غر و لایه شد بگریخت  
دیده ام بس که نادیده  
همچنین در شش بر نهاد  
گفت باشد کرد دل خارا

بدر پاشش کن و دوست  
تو بکو جامه کن ز تن برون  
مادر خوشتر همی ترست  
خواب بر دیده ام میستی  
جامه اش کن ز مهر پیوسته  
اعتنای کن پیش کن  
خامی غنیز کرده در کشت  
گفته بود آنچه باز خاوار کرد  
بر هفتصد شش  
اندرا هفتاد و دو در پا  
زده حلقه نیت ساخته  
گشت مردی پدید تیغ بد  
خود در هفتاد مرده دیکو  
جو دز شیر کینه کشد  
آهن سردی شمر کوبی  
گفتی او خود بنوا از آغاز  
خود در هفتاد مرده بر جا  
ششین در بدست خود  
دشمن از زمین شمر  
آرد واکت قالب بجان  
کر خزان مانه بود بزر  
خامه وقتی که فی فرو کشت  
که در هفتین بزد جو دز  
گفت پسند خفا بمان  
بسته شد از چهار سو راه  
گفت رخت تن تمام کن  
که مکر سیج در تو فترتی  
داومت شیر که شیر  
تیغ بر کرد سر مکر دای  
که می خواهم کنی به رسوا

اندرا حال از دپاچیان  
کوید او حق تربیت چو شد  
کوکن رخت او بگریخت  
من ترا پرورم پوشانم  
گریکی رخت بر کند شو  
دید خواهی شمر دل جاو  
چاکسان چارچینیز بر آو  
گفت جو دز شوم طلسم گشت  
گفت که جو دزی در تیغ مرا  
جو دز از پیش او گرفت کند  
نیزه با آنکه در بر او خورد  
کرد و باز نگره زد چو چاک  
رفت جو دز بکوفت چارم  
بدر چمن برفت جوان  
رفت جو دز بکفت ای صبی  
از رخت سرش شش  
گشت خارع چو نوجوان پند  
کرد در مادر مثالی باز  
داده ام شیر بر تو در تپا  
حالی آوری بوسان  
در زمین تیغ بی ترسانم  
یاد ناری خشت منکام  
دلت از من چرا بکین باش  
بجز از شتر عورت او کند  
مگر این کار زشت نیست

خواهد افتاد بر زمین بجان  
از چه باید ز جامه بیرون شد  
گرچه بر بادوتی آزار  
شیر از خون دل نوشانم  
هر چه دار دکن ز کشت و فو  
بشسته خجسته در کینو  
پای بیرون ز هفت کند  
آنچه گفتی باید مرا بر جای  
ششصد شش و هفتم در  
مهر آرد ماه و رسترن جو در چکمه  
گرفت قطن طلسم نا امید شدن  
گرفت که جو دزی در تیغ مرا  
رفت شد حلقه زن بدو  
نیزه بر دوش او افتاد  
بر گرفته کی کمان خلیک  
شیر آمد بزرگ جسته بد  
شد غلامی بر شش سیارو  
گشت او در کفبه موشی  
سوی جو دز دمان گشود فراخ  
شد در هفتین بکوفت بند  
ششصد هفتم در  
شش  
کرد در مادر مثالی باز  
داده ام شیر بر تو در تپا  
حالی آوری بوسان  
در زمین تیغ بی ترسانم  
یاد ناری خشت منکام  
دلت از من چرا بکین باش  
بجز از شتر عورت او کند  
مگر این کار زشت نیست

بدر هفتم آنکس که بگذر  
تو بدان عجز و لاله کوش  
خسار از کودکی بیاورید  
تو کنی خون و دم کنی رستم  
چون مهر رخت زو بر و کرد  
باشد شمع ایر الملک بر  
آنچه گفتم سپار بر هوش  
مغربی کشت پس غریب  
گفت در هفتام قصه با  
در شاره کوفت خوست بانی  
در بکو کسی که دانند  
بر جو دز بگرد کار سپاه  
خاست از پشت در چو رعد  
پس در سپین برفت بکوفت  
بر ری فکند بر سوی جو دز  
شیر لبت مبار جفا  
کرد فریاد گایرنده در  
خاست تا که ز پشت در آو  
نش از جای خویش جو دز  
سخن اینجا چو شد طلسم  
شد پیشین کار طلسم  
باده نوشید و بگر خوشی  
گفت نیک آمدی تو نغز  
از بریت چنانکه میست  
جو دز هفت سوی او بیا  
رن بر سید سخت ناز  
بر تونه ماه ششم است  
رفت جو دز بخت ز کفنا  
گفت این شتر هم کن باز  
گفت جو دز بود در اهرام بجا

مادر تاید و کشاید در  
تیغ او بخت است از دیو  
رنج من باید تیغ شد بر پا  
انیم کافات کشته در خجتم  
شکل بجان شود کمون کمر  
بسته شد نیزه نشان کن  
که مبادا شود فراموش  
بست اینجا سازد دانا  
که فنون مغربی در اینجا  
که در تیره بر که بخت  
گفت من جو دز مکن باز  
کردش ز تیغ دشتگاه  
شد سواری بدید نیزه بدو  
یکی از پشت در بدو بکوفت  
کرد در پیش تر سینه  
برزین پست شد و چو در  
گیتی گفت جو دز بن عمر  
شد در بستن بر روی آو  
بدر پاشش و بر دود  
گشت خاموش بر لاله قبا  
گفت آمد سر و شش باده  
قصه سر کرد بر ترانی  
باز بستی بریشام پیون  
کرده ام کاواره جنبه  
تیغ کشود از بر دیو  
یکی از جامه خود بگریخت  
نیز تیغ کشود و بستن  
گفت بر کن لباس هدیه  
اکش از دیدگان فرد بار  
رست کونی کن ز شالو



چون چسب گفت و عجزمند  
بر سر او بلای هر سوخت  
همه در پای کجرا بستند  
بست و زول هر دو سر  
بر گندم عجز رسدوار  
سخن اینجا چه کرد و رفتن  
ضمیم دل نواز عشوه پرست  
مغربی گفت شد کجا شست  
فست نیکونه شد زنجیر  
چونکه یک سال اندرین بکشد  
گفت مانا یحسان خطا کنی  
گفت از یاد من زرقه هنوز  
کردش کش چنانکه صحرای  
کرد جامه عجز پاک برون  
یکی غمزه سر برد فرو  
بر سرش ایرالفلک شست  
مغربی کرم در غمت بود  
کن زمین خاشاک خیزد  
رحمت آورد و مرد و فوکر  
دیده بر هم نهاد چون نکر  
بار استر فرو نهاد ز رند  
بر زد و شکنجه ام کرد  
گفت جو ز نباید گشت  
رخت و ساز سفر بجا نهاد  
سیتی چون نیم و سالم  
گفت خواهی ز خوردنی طعام  
سیت نار و به و زنجیر  
گفت دیوانه شسته مانا  
گفت جو ز بهر مان معبود  
خوردن ماند و اله و متوب

گفت جو ز کناه کرد و خطا  
ریختی همچو بر کس دست  
ان پراکنده کان بر پوتند  
مغربیه و سر اهر و شل و  
شد بلند آتش ز و زود  
بت در کوش با ناز گفتن  
از حکایت کرد و کوه دست  
از چه شد پند من فراموش  
مات اند کربا بود  
نوبت کنج بر گرفت گشت  
پیر عفر ترار با پکنی  
ضربت خادمان و رنج عجز  
در دیرینه باز پید شد  
نیز او مرده اوشت و نیکون  
ویدا آنجا شل جادو  
چهره از محراب فلک شست  
که خورشید به جمال نمود  
گفت خو جین بجا ام از تو  
و او خو جین دیگرش ز  
خویشتر نجاک مصر بود  
خویشتر با یکام فلکند  
پس بلا بر سرم بیاورد  
من چه شتم پید با گشت  
هر دو خو جین بدست آورد  
باد ویرانه جایش چون بود  
تا که حاضر کنم همین حکام  
شکر متجنته برنج بخواه  
که نکوید چسب سخن دانا  
هر چه خواهی بیاورم منو  
کز کجا شد پید این

بر نیدش بر و نش اندیم  
بر دندش چنانکه شد بهوش  
موج دریا ز رکنار گرفت  
گفت ای سبیل طنبه بخون  
بر سر اشعه رختن گرفت  
بت در کوش با ناز گفتن  
از حکایت کرد و کوه دست  
از چه شد پند من فراموش  
مات اند کربا بود  
نوبت کنج بر گرفت گشت  
پیر عفر ترار با پکنی  
ضربت خادمان و رنج عجز  
در دیرینه باز پید شد  
نیز او مرده اوشت و نیکون  
ویدا آنجا شل جادو  
چهره از محراب فلک شست  
که خورشید به جمال نمود  
گفت خو جین بجا ام از تو  
و او خو جین دیگرش ز  
خویشتر نجاک مصر بود  
خویشتر با یکام فلکند  
پس بلا بر سرم بیاورد  
من چه شتم پید با گشت  
هر دو خو جین بدست آورد  
باد ویرانه جایش چون بود  
تا که حاضر کنم همین حکام  
شکر متجنته برنج بخواه  
که نکوید چسب سخن دانا  
هر چه خواهی بیاورم منو  
کز کجا شد پید این

روی دریای خوش اندیم  
اندر فهاد در خورشید  
باز بر حال خود قرار گرفت  
بار کو بر سر تو آمد چون  
عقلم از سر کمر بخت گرفت  
شب شش صد و هجدهم در  
شش  
گر کبندی تو نیز آن گرفت  
تا که آید زمان وعده فرا  
جو ز و مغربی روان شستند  
نگنی تا تمام از وی جنت  
خوادم اینا سره وادون  
در فتن جو ز بار دوم جبهه  
شکستن طلسم مقصود رسید  
نفر از سر بر شست  
بستر چادر بر سر و نشت  
مرد و دادش فوج طلسم  
و او خو جین گفت کرمه این  
هر دو خو جین نهاد بر سر  
شد زور و از خوشش بهر  
مادرش چون بسوی او  
تا گرفتند ز رشتند بر  
استر آورد و در برش نهاد  
زن بخو جینی اندرون نیکم  
گفت جو ز زنجیرت کمال  
که باشد غریبش حیات  
کن متنا من غفر و حلوا  
اینهمه طعمهای شانانه  
گفت چسبیری ترانی منم  
گفت اینک طعام رکاب  
چون دید او روی ز جانی

بر جمید خادمان طلسم  
پس از آتش برون بر فلکند  
گشت از اینکار مغربی خرد  
گفت کی طلسم شکستم  
خطه در خطه در زمرگان  
شش صد و هجدهم در  
شش  
کنج است آن بچک او  
پس از آن ز و شسته بود  
باز از فروخت مغربی مجرب  
روز خواهد دید آتش  
مغربی غم بر غمت کرد  
رفت جو ز بر پیش گفت  
کرد جو ز همی براه کدر  
کرده بکشت در کشتش  
که جو ز که او طلسم کشاد  
بوشه در داد و خواجه روی  
دلت اینخیزا که مایل بود  
مغربی گفت دیده نه بر هم  
که بدیروز کی شسته بود  
گفت رستی تو چون بسوی  
راه در یوز کی گرفت شیر  
بر کاش همیشه و بدو  
ماند خیران گفت کایا  
گفت بر خیز و رو طعام  
گفت خواهم نپروانی کرم  
بره شیر مت و شیر  
نوان فی غریبه و می پختن  
گفت خو جین بیاورم تو  
گفت جو ز حکایت از حتم

آتش ریخت بر سر حرم  
لب و یا کمون بر فلکند  
دید جو ز برون فتاد و نیکون  
کردم آخر خطا هستم  
قصه خوشه تمام گفت  
رشته قلمه بار گشت در  
قصه خوشش جو ز روشت  
سر جو شید و ماه میردی  
قاسم و کما سر و وطن کرد  
پس او ن گرفت با جو  
بکشت بخون شسته را  
کرد برون ز جان دریا کرد  
گشت غالب بقلم طلسم  
چون مل رکت رخت ز  
سرمدانی گرفته بر شش  
فتح اینفت در مبارکباد  
گفت حکم تو بر منست و ن  
بجز از خوردنی نخواستند  
تا دانی بمصر در یکدم  
عقلش از سر برقت شد چرا  
من آویختند مرد و سپهر  
کرد می کیرها بحالت چو  
تا که اندر سر آویخت  
تو بلند خست و فرخ فر  
زاکه اکنون کرمه ام بسیا  
گفت این میت کن شد  
از غذا های نغزو جان پر  
اینهمه خوردنی بر دختن  
خوردنی شست ز یک بر نیکم  
سخن مغربی بر آمد و طلسم







اوینار د بخانه کوه و کج  
 کرد و جود بهانه کج و طلسم  
 کار را شسته کند بهر ما  
 بهر خورجین سینه بکرفتند  
 سالم آورد کار دی بر دست  
 حاضر آمد بنیاد خدایت  
 آمد و دیوانه ناسر کفتند  
 بر دود لبر ز شتر یار آمد  
 با هم از جمل خجک کرفتند  
 رفت با شتر هفتصد  
 تا بشهری رسید میگردد  
 گفت ای حال چیست در توف  
 هر زمان بر بنی بخت شد  
 کو که تا بر شتر گذارم تاج  
 رعد قاصد کفشتن در  
 این شتر است بد آن شتر  
 بکارش گرفت زار کرفت  
 تا برستی توان دوی از  
 چون که جود خجین شنیدند  
 شتر صد و هشتاد و دو  
 گفت جود خجین خاتم  
 گفت کرده است جلال  
 که بخت گرفته کردیم  
 کرد و جوی جاکش  
 هم در میش فراخ و شاه  
 هم بدین که گفت فرخ  
 کرد و سالم و سلیم تار  
 گفت مال مرا که توان بر  
 در خزینه هر آنچه کردیم  
 شتر سید سوی کج دیو

بهره ام از شماست غصه رخ  
 کس کند با برادران این  
 کی پسند چنین سخن دانا  
 کرد او جسته خجین کرفتند  
 تا کند بر دو نیم مادر جت  
 بشوم سفره چین و سفره  
 گفته ما را نه پذیرفتند  
 بر سر قصه رفت در شب  
 بانک و غوغا ز دل بر آورد  
 هر دو را شتر یار پیش نهاد  
 اندران حال مغربه  
 بر سرش هر بلا که آمده بود  
 خادم نقشش خواست  
 بهر تارم ز چین و مندرج  
 کرد جود بر آن رعد خرو  
 یکی چشم و مبرر رسید  
 گفت اندوه و گریه است  
 بر دندم شند بن شرم  
 دشمن از بهر آن و بد خست  
 کشت خورجین بد بکرت  
 دست و خادم آوردند  
 روبرو نشان بیاور از آن  
 خود بلای بر سر خود آورد  
 تا شد آسوده خاطر شیا  
 فقری از بهر من سبب شدند  
 همه را خادم آورد بحی  
 این یکی شد و زیور و تندر  
 چون توانی زد دست من جفا  
 نقش پای بجایمیدیم  
 از جواهر خزینه خالی دید

با کنت بر دوسوی مام سلیم  
 گفت سالم بین بان پاک  
 مادر پسر را بیا زدند  
 گفت سالم مرا استخوان  
 دست او گرفت گفتیم  
 که من لقمه بنوشانید  
 چون بدین سخن رسید  
 مال بگرفت و کرد زدن  
 پیش بگذاشت کام کرد  
 مغربی بر زد و دشمن زد  
 دست جود بر نقش خاتم  
 هر چه خواهی بگو بجا آرم  
 گفت رسم کون تو هم  
 بر منیش نه روی تفت  
 گفت از بهر است اینم زد  
 ز و خورجین بر زد و گرفتند  
 دست جاک بخت خاتم  
 شتر صد و هشتاد و دو  
 در باد  
 خادم آنکه چو برق بر زد  
 گفت کردل بوجتید  
 گفت با خادم نکین بکرت  
 صفحه صحن و از چاکش  
 صبح جود بر قصر شد خج  
 ز نظر خازن خرنیه تی  
 از پی ناپس کج گیری  
 قفل بر جای در نکشید  
 سوی خازن بخت کرفت

از چه پات برون کنی ز کیم  
 کج باب آورد برون از کجا  
 ز و خورجین برون بیاور  
 زانکه استم برادر همت  
 که کنی خاجیت و طلبم  
 جامه کند پوشانید  
 لب گفتار ترک عشو پر  
 شتر صد و هشتاد و دو  
 در ماه  
 روی در داد و تقصیه  
 گفت اکیستی چه داری  
 برد در منرش نوازش کرد  
 رعد قاصد پدید آمد  
 کلمت گفت با کلام  
 گفت اندیش هیچ می نما  
 خاست جود بخانه خود  
 چند خواهی ز من جدا کرد  
 بانک و غوغا و شور گرفتند  
 خادم آمد و آورد فرود  
 شتر صد و هشتاد و دو  
 در باد  
 هر دو را کرد حاضر از جا  
 همچو یوسف فروخت می  
 کن تکی کج شاه از را  
 فرش دیبا بکرت سیم  
 تاج بهادر شست تخت  
 از جواهر بدید کج شخی  
 در بنی باز تا در آید درد  
 سبب اینکار را ندانم  
 گفت در خزینه من کیت

کج و خورجین بود مال پر  
 کوید اندر فلان مکان رستم  
 آنچه میدود کوه و در و سیم  
 گفت با او سلیم کردیم  
 بر میدش من گرا گامید  
 نیزه رستم فضل و جود سما  
 شتر صد و هشتاد و دو  
 گفت زن بر سلیم شاتم  
 مردی از خواصکان سلطان  
 شد بساحل از نظر جود  
 گفت من جودم سر شاک  
 خامش کرد و شاد در  
 گفت این جوان چه میخوا  
 گفت خواهم که راه گیری  
 چشم بر هم نه که خوانم  
 مادر شتر بدید زار شد  
 آه آه از سلیم و سالم آه  
 این حکایت رسید بر سلطان  
 چون بدین نقش شتر  
 است افتاد بر دل شتر  
 گفت خوانم مرا برای چه  
 شد بلند از سلیم و سالم  
 میت با کی کشتیم ز تقصیر  
 هر چه در کج هست پیش من  
 ساز حاضر غلام سینه  
 بر گذشت از من شتر  
 رفت با شتر با قصبه  
 گفت در بسته بود باز  
 در شکم کس فرود  
 باید آبی برون ز عود کار

ما هم از پیش دشتیم خشم  
 سوختم حمر و کج بکرفتم  
 کشت بختیم در میانم  
 کمبختش رو است در تقسیم  
 خور دنی هر زمان که میخوا  
 بود من از پی و جود سما  
 ماند عمر خزان بجا اندک  
 داد یکم و بنوفا و پسند  
 میمان کشتکوشان بشود  
 پنج شتر و کشت اسب  
 خواجه بیاد کشت کمان  
 گفت آمد جهانت امست  
 باشد که موس پی شام  
 بر سر مرا بخانه خوشتر  
 بسوی مصرت آورید  
 دیده اش بنو بهار شد  
 کافر مذ و سکر و بدخوا  
 مال بگرفت و کردشان  
 بخت جینی طراز قصه  
 انجوان صنم زلب کباب  
 ماجرای برادران برود  
 پیش جود زنده آه و خور  
 زانکه بوده است خجین تقصیر  
 دوزخ ز بجای بونگزار  
 دوشش لاله رخ کینر دیو  
 صف کشید خادان شتر  
 شاه با و ز مکر و شفت  
 دست در دزدان با دار  
 چون جواهر سیرده آید  
 در خزینه کشتید بردا



این بگفت و برون نهادند  
بر مینی که بود و دوش سر  
نیز باشد باز خون کرد  
خین شایر شافز  
کر بگویم بر هتمان نیستند  
در شکستم که رفته اند کجا  
چند مرد و دیر جنگ او  
بر گفت و در دشمن شمشیر  
با یک بر زد که شوز تخت زیر  
جو در آنگاه دست زد بکین  
کرد عثمان که بر نیز خورق  
شش و میت و پیر  
گفت عثمان که خین کجاست  
گفت تیرش از ملک جو  
خواه او را کمان شمشیر زد  
بوسه بر زویای تحفه  
میت حاجب قبیح و لشکر تو  
با وی آنگاه هر چه خواهی کن  
گفت خواند شمت بهمان  
گفت جو در بر و بشه بر  
بر می آید مجلسی بر است  
همه را یک بیک درید شکم  
رفت در پیش پادشاه  
شاه مصر از صلابتش  
گفت که آمد و کرد در حشمت  
که بر تو شکی زنی دوست  
سخن اینجا چه شد فلان  
بر سه قصه فت غالیه می  
چون بر این بر که نشانی  
کرد جانی محله و معنوی

رفت بر تخت بر نشاند  
یا فتم باز سرش سبحان  
دو برادر جبر بر زد  
بهرت ما کن بر ندان  
میت بر طاق شرچان  
گویا که شد اندر دوا  
بر و بر گرفتن جو در  
باتنی چند نامدار و لیس  
دار و آهنگ چند شویر  
رعد قاصد پیشتان  
لشکرش را بگفت که رفیق  
موسم رفتن خزان رسید  
لشکر از دیده رنجین  
او شد امر سیاب تو نو  
تخر آبرو بر سر زرد  
گفت سخت است کار سبک  
بر صد شکر است یکمیر  
رفد دشمن ملک شامی  
رنج کن یا بقصر سلطان  
شیر آمد بدین آه  
میوه و نقل چید از چیت  
کرک دارد که سفند چه غم  
دست او را گرفت اندر  
از گله مهاجرت رسید  
عفو کن رقت بدست  
باشد از تو را بجان منت  
اهوی شیر کش نیست  
گفت جو در بدخت شد  
خسر و مصر از جهان بگشت  
نام او جو در شد مشهور

صف کشید ز تخت نهاد  
گفتم انقض کیت گفتی  
نه ز در رفته اند ز دیوار  
مرد ندانی آمد و بگریست  
کر بگویم فرو شد بخاک  
یاز زنده شان ربوده  
پای او را بسند بگذارد  
بسوی بارگاه جو در  
خواند شاه مصر در کین  
گفت ای سر در اجواب بگوی  
همه را خون خاک ریختند  
شب شد و میت و  
سیم در ویدین آذر ماه  
عقربیت کوش و حشر  
شاه گفتا بر چو شیرین  
انکه قمری شبی بر افرو  
من بهمانی اینست  
شاه گفت بر و بر تو  
شاه خواهد ترا دید حشر  
باش همان پذیریم  
گفت با شکرش با خرم  
همه را اینچنین قمار پسند  
جیان در لباس میان  
گفت باید بدو دم حشر  
با تو اکنون مرستی خوش  
گفت جو در صلاح کار  
رفت جو در بجای او

باجر گفت شهریار چون  
این بر آورده عمرت  
بود در بسته پاسبان  
که اثر اسلیم و سالم میت  
نشده روی خاک یکم چون  
همه حشر بود چه در کوی  
برندش کشتان کشتان  
باشنث انو برابر شد  
حوشنر ز عمر سیرین  
گفت کورفت در میان  
رشته عثمان کشیده  
شب شد و میت و  
سیم در ویدین آذر ماه  
روز بر چشم ما کند تیره  
همه خویش صحران روا  
که تواند بجنگد و نازد  
ره کنم پاک چاره نشاوم  
دید جو در نشسته اوج  
جفت سازد بافتا خمر  
از قفای وزیر میام  
آشکارا گنید باید  
ساعتی چون بر این بر آید  
استان پیش بسته میان  
در نه سازد بمن شایختر  
هشتم یاری و نیک آید  
مرچه خواهی کن حشر تمام  
شب شد و میت و  
سیم در ویدین آذر ماه  
بونه دادند قهرش  
در چنین حالتش زوال  
رفت جو در بجای او  
شاه پیش بر چهار سال  
در چنین حالتش زوال

رفت شخصی پیش آمد سخن  
جو درش ساخته است در  
حالیاد عوی شعی دارد  
از در بسته می ندانم چون  
سخت حیرم و نمیدانم  
شاه گفت فیت را از بر  
بود مردی بمهر نمان نام  
دید جو در نشسته بر تخت  
گفت که کیت تا مرا خوانم  
رعد قاصد جو در غم  
سخن اینجا چه شد معانی  
ماند از آذر بجای روزی  
شبه بر شام حشر  
سر عوفا و شور دار و خنجر  
بر زن آتش بقصر و بار  
اندازیکار حیل باید کرد  
جو در شومرا با  
با ادب سر زده فرو  
باتو سیما عشق دایه  
شد وزیرش پایم  
جو در و هر که مست خور و  
گشت جو در پدید بشکر  
از همه پیش صد قاصد  
گفت جو در برادران مرا  
و خمری دارم او تر است  
شاه در حال عقد و حشر  
شش و میت و  
سیم در ویدین آذر ماه  
سر نهادند از پی تقسیم  
در نهان سالم و شمشیر

گفت مردی که ششم  
سوده اکنون کلاه بر کوب  
سر فرو بر فلک میاز  
بچه حیلست بر فتنه نذر  
از چه خالی شد است  
دشمن کشت آشکارا کنون  
گفت من جو در آوردم در  
صف کشید بر شمشیر  
از چه جو در از بر که میت  
سوی عثمان تباخت که  
بسته شد قفل کو فرخان  
بر سه قصه با و سیم  
اجرای که شد و انداز  
گفت که اگر بکشد  
بسته کن سخت راه  
تا عدد و بر آید بخاک  
پیش شاه آورم بهمانی  
ارشدند برین دود  
زانکه مستی جوان فرج  
شبهی شد از حیات  
چونکه بر کلاه که گفت  
ناج زین که شد بر  
پیش حشید به چو صف  
شاه کند بیکاه حبس  
او کینه است من غلام  
گشت جفت پلنگا مو  
گشت زلف و فضا غالیه  
تبع بندی گرفت جانیام  
در برش خروان نفی  
بچا ندانده و حشر



خاتم از دست و برون گرد  
کاروی برگرفت اندر دست  
دست اندر خط نگیس برد  
پیکر جو زو سلیم برد  
جو زار رفت الم های  
شد در اندیشه بخت خلق  
آنکهی حسین کل آبر  
بر آورد و خاتم از دستش  
چارده سال بود بر سر تخت  
چو سلیمان با و خواهی رفت  
همه کارش عجیب نام عجیب  
پند دادی پر سپند رفتی  
شیر مردی شفا بخش  
جان شیرین سپرد بر تخت  
ششصد و بیستم چه آمد و  
قریب نوزد در شب آمد  
گفت هر کس که سرز من بیاید  
همه گفتند ما شما خوانیم  
صبح از خواب بس براناست  
چیزی از وی بخت چون  
من بستم بصدور نه خوا  
پدر ترا که شاخ و برگ از  
گفت از بن برابر ادبیت  
کلرخی خور و سال حال دوی  
رو به و آمد و در و شان کرد  
سر بر ایشان بر آن تیغ  
ششصد و بیستم چه آمد و  
کف پائی که بود از کل شهر  
بود در مهر بدان جهان شده  
ناف برید و شیر نوشان

پیکرشن بر زمین بکون گرد  
 برید از برادرش نکشت  
 رعد قاصف پیش او نبرد  
 خود بخاری بریر خاک سپرد  
 کمتر از شاهانیت های  
 گفت کر زشت گویش حاج  
 یکسره بجوی بر شکر  
 سبک بر ز درو و شکستش  
 بر در زیر خاک زین خست  
 چون کدایان زیاده خواهی  
 ریختی خون مردمان عرب  
 راه بیداد پیش گرفتی  
 کرد او را بر دوش زنده نهاد  
 بر دجانشن بجای دیگر خست  
 چیده شد آبی و انار و ترنج  
 رشته پیوند باز نهم کرد  
 بر تن خویش خود کفن چید  
 توشی ما مطیع و ملایم  
 لب گیرید و بسودت بست  
 شد نمایان بصورت عصفور  
 صفت تعبیر در وجه  
 شاخ دیگر نهیج خواهد  
 با من اینگونه گوشت کوارت  
 ماه رویش بر ج سبزه  
 سوی دستش کشان کشان  
 سوی گوی شد همچون  
 ریخت از غنچه کل بر دوش  
 عاریت کافی زیزه حوشر  
 در زبرفت سایه بریر  
 خاک زد جامه تن پوشانید

گرفت و دل سلیم بردی  
و نه که کن بنگدل سالم  
گفت داری من چکار زو  
چون و هفت بر این بام  
چه شود که کنی من پیوند  
مقتضایم کند زبیری  
چون بر این بگشت زو  
نیز خورجین و نیم کرد رخ  
اینچنین هر خراست  
حکایت  
و تقاص کرد در  
او خون  
چون که ده روز گذشته  
شب شد  
در ارد  
گفت آنجا که  
هر که در بندگی بجان کوشد  
هر چه کوی مان بجای آید  
بشت و مقبره او خوانند  
گشت عصفوا مذکرا  
همه با هم گفت گرفتند  
انداک مذکرا خواهند  
بگردند تا ما هستیم  
خواند در پیش غیش و فدا  
خواستند که تا کلو بر خورند  
ماند تنها که سینه را زد  
شب شد  
در استاد  
از دودام بک دانه  
تولد شدن

خوبت خاتم برادر داشت  
کی مظلوم این کسند ظالم  
که بیاید سر سلیم در رود  
کس فرستاد زی زن خو  
من پندیدمت تو هم  
کرد باید مصلحت نرمی  
به نانی کار جان افروز  
ز با فوسس اندنی بدین  
گاه سخت است و گاه تحفظ  
من عجیب خود  
غریب برادر  
خود را  
شده نانی بخوابگاه پدر  
ندیت و چشم  
آوز ماه  
که پدر را نمان عجیب  
خلق حسری بر پوشه  
سر کردون بزیر پای  
سحر از خواب راند و شک  
باز گرفت سوی من پر فدا  
در جوشن جستجو شد  
سر کشد زورمند خواهد  
با تو انکیف کو نویستیم  
گفت نیکو کشید بدام  
حکمران نوک خنجر شین  
رفت تا سوی شیر کند  
ندیت و چشم  
آوز ماه  
سیا خویش دلمی پیدا  
ریا ز مادر و

نتوانست زور کرد و سخت  
 کرد خاتم بدست آنکه مست  
 حاضر او داشت تنگی آمد  
 کای پر پوشش کار کلهر  
 که شوی بخت من بجاوم  
 داد پیغام صبر کن کیم  
 بجز ایند ز هر بوسالم  
 کرد از مرد و خاصیت باطل  
 که بیاری بدست خاتم جم  
 بود شاهای بشوکت پرتو  
 از پی روزه زنی بر آه شد  
 شاه رحمت بر خندان کرد  
 همچو شیر و پش شکم بدید  
 چون از اینجا فغانه شد گیران  
 رفت آگاه در خم پوشیده  
 بر سر تخت بر نشیند  
 سر کشان در هر اس افتاد  
 چون بر این برگشت تا چای  
 گفت دیدم پدر ستاده چای  
 گشت سیر غی آنکه آذخوار  
 بسر دندان در این باب  
 سویت آید برای وزیر  
 شد بر همران باب بدر  
 بر پیش بشت وزیر  
 تا که مان ز یکمان خون آشام  
 کرد و اینجا چو ریشه نخل  
 گفت هسانه ماند اینجا نیز  
 ز کسی تا دلیل راه شود  
 بر لب چشمه نشست و کیم  
 یاد کرد از غریب و عربیب

رفت در پیش سال بخت  
رفت بر تخت خروشی  
زدن بر من سلیم اور گشت  
با تو دارم بدل بسی هنر  
تا که بر ابطاق پرخ بود  
تا شود در قه فار خوش را  
کین جو در گرفت از نظام  
تا ج بر سر نهاد خود یکدل  
بهر بشت شوی و هم بحسب  
سیر و دست سرکش و جو  
روز بر کار و ان سیاه  
ای چنین که گرا بزم کرد  
خروا می زول یکبند  
لب فرو بست لبش  
چرخ و زو که ماند بدی  
سوی سرش که غریبه  
سر بپای سیر بر نهادند  
دید خوابی شه جفا کرد  
آلت مردش بی پیا  
شکر در دیدار منتار  
خود دلالت کند چنین خوا  
باید از صولتش بر پیری  
همه ای یک از ما سر کرد  
تا نداند کسی که چون ریزد  
بر سینه سوی آن دلا  
گشت خاموش سر و سیاه  
که بوی جزیره رفت کینه  
یکی تا که همرش برود  
سیر را ز خوب روی پاه  
سیر را نهاد نام غریب



اندر آن حال کرد بر کیون  
لاله یافتند شکفته  
شاه با کوه کشن بر نشاند  
چونکه نه گذشت بر دهر  
منز آموختند و علم داد  
دستری داشت لاله رخ  
دید زیباترین شسته  
سخن اینجا کشت غایب  
شد در قنار بوی سحرین  
باد و صد عشو دل آوری  
خامه بر گرفت چون لکاس  
هر بر خیزد نفاد و تپش  
که سر آموخت خست دارد  
گر شوم من ترش به خم  
داد باغ بغول کوی خجک  
گشت بر دل نهاد داغ مرا  
همیش از شمر دار و باغ  
گفت مرد اسیر عرب که من  
همه را از خندنگ بر سپیم  
شش و بیستم چه آمد  
در مینا شست بر  
گفت که شست قوس چون  
دستان غریب کرد نام  
همش شیر کیر پنج سپر  
از چه کردی هوای خجک  
حالی کارزار خواهد شد  
گفت خوام شتر تیغ در  
از دما نیزه و شمشیر  
گفتی بخجک قول پای بد  
ارض کن برادر قلعون

بر شد از شکر بی فغان  
خجک در کسنا گرفت  
بر داور بقصر خویش  
پس براد خوب و هم پیکر  
شهره شستند در میان  
دشت شرکان چون خجک  
لوش را در دبان جوش  
شش و بیستم کجک  
بسته بر دبلعل لوت  
گرفت با قوت لب کیری  
نامه بر نوشت بر مرداس  
گر دوانه عشق دوست  
خجک شتر از زک بشمار  
بسته و شکوه من کار  
بایدت جستا و رید خجک  
داد بر باد سر و داغ مرا  
بسیج جا چنچین با بون  
بر کیم که بود در این  
بکند و در ستاره روینم  
شد بر شتا عیان خزان  
بیر شرکان کشته در شتر  
مانده او را شتر در شتر  
تا به سینه چون شود انجام  
بر شینه چرخو شکر  
همچو کورادی بجان لیلک  
هنر ت آشکار خواهد شد  
خون چو فواره از لک شود  
مار چنان خم کان من است  
آمدت مرگ دل بجای بیا  
که بری شیر کیر نام قلعون

### ورسیدن مرد اسیر در آن زمان

رفت مرد اسیر پیش گفت  
عقده غم کشود و عقده شتر  
نام او اسیرم نهادند  
اندر افراسیاب پام  
شست در مهنه نازشام  
شست مردم زد و دمار  
اندر اینجا شسته بهر چه  
باز بر سینه تیز و شست  
باغش بهایکان دادند  
ایچو بهرام کشت و آن پام  
ماه چهره و ظرف و مینا  
سر نقش جویند باغ سنا

### شش و بیستم در آسمان آذر ماه

گفت آنجا سخن باند که ده  
گفت من زنده ام به شتر  
است دیوانه راهی پر  
پرورش و او شتر لیر  
بهرت شتابا پیش چو  
تا که دستم مرا بایر  
گفت شتراده جا او کجا  
همش شست شتر سوار  
غول کوه است که چه دیو  
شکر است بهر کون غنا  
روی دختر غریب کشته  
راه جوید دلم به شتر  
بهره اش شیت غیر خجک  
کودک شیر خواره شتر  
تا که باغول کوی آرد  
برمت بر فلک پیش شیل  
تا سر اشیر هم چنانکه ردا  
همه شش و در و نیزه کند  
دوم از خجک شش بر کین  
سوی وادی جام را بیا

### شش و بیستم در زمین آذر ماه

گفتی قوس هر جگر کان  
کا در اینجا شاکت  
بیر شکر غریب کرد در  
آهوی را که جنت بر کرد  
زخم انکوه خجرت بر سر  
گفت کلون منم دلیر شتر  
پور مرد اسیر کیر سپهر  
سوشل فرخت تیرگی  
بخر و شید شد بخجک  
دار داری و دو چرخه شکان  
که بود علی رفت غریب  
دور بر ابرو چرخو جاست  
خود روان چرخ شیر کرد  
که نشیند با مت مادر  
که تواند بد با من کرد  
کر در نقره کوه سادیم  
سپرد و بر شتر قلعون  
رزد و لا و زکر دهنم

بود مرد اسیر شاه خروشان  
زاده است تاره کی ایما  
باغ را برد در کنار گرفت  
چون بر ایشان گذشت  
تا که اکلن شد نه خجک  
روزی او را بر غریب کشت  
بر ز دای غریب شید  
شش و بیستم چه آمد  
گفت کوه و ریح لعل چار  
یکشمار روز به قاری کرد  
چه شود بخت کوی شتر  
نامه را خواند چون ملک مرد  
بچه کرک کرکند در شتر  
گشت کرد و در روان  
ز آنکه بقول پا خجک آورد  
گفت جاست قلعون  
روز و شب راه کاروان  
شکرش که چه کوه سار  
شد به چرخ چرخ شکر  
ماند بر چرخ بزرگ شتر  
ساختن با بکان بر دوا  
بابه اکون لفته اون کشت  
عقل کوی ز کوه اند زیر  
غول کوی به دسر و شتر  
باره دعوی از چه میازی  
بسر غول کوی ایچو  
کر بخجک شد فلک شتر  
سوی کلون جهان به شتر  
ار سپر بر کشت تیغ سپهر  
را ند بر خجک است تیغ بد

و فتاد نظرف وار شکان  
کرد او در صحنم کارگاه  
رجعت باران و لاله بار گرفت  
از سی سه و قدشان کشت  
شیر کیر آمدند و شکر  
لوجان حاشی در کون  
در دشت شور عشق پیدا  
شاه پوشید جامه زلف  
باز هم بر سر حکایت شتر  
دید را بر لب بهاری کرد  
شد و شوم است به شتر  
گفت بکر بان نکشت شتر  
پرورنده را بخاک کشت  
ایچین شوم نامجا مبار  
پسری ده شتر بجان آورد  
رستم زال و سعد قلعون  
برین شیت آسمان بر شند  
پیش از قترای باران  
لب فرو بست ترک خجک شتر  
گشت جابل سه ماه بر نور  
از پی خجک شتر سپه دار  
در کان سخن من خجک  
برده بر بکان سر شتر  
گفت خوام شتر تیغ در  
برزد کی خود چو میسناری  
شد میدان جنت نقره شید  
کر چه بالا است آرش در  
بیره شتر خجک لاجورد کرد  
شد جوان چون خیال ز بهر نیم  
دو پلا از دو سو بهر نیم



کاهی این گرز زردی و تیغ	شد بر سپهر راه کریم	تا سر انجام شد کشتن فلکون	شد چو شتی کون لجه خون	سهرادر که مانده بود بجای	بر گرفتند سوی جنگ
غول کوی پیشین آنک	کرد و نهادشان ز جگن	گفت باشد هر ته اندر جا	که نهم من بنویسین ای	این بگفت و یکی درخت	جای گرزش گرفت اندر
را اند بر سوی جنگ سپهر	مفضل افتاد در میان کوف	نیز از پی سهر پور افستند	بیستونها بدست بگرفتند	غول و بانک با سهر که با	که بیانی ز گرز من پادشاه
آهنگان بهر شسته پیران	بر زخم بر سر تو گرز کران	که با شد بخاک متغیر پاک	حکمر خوشتر به بنی چاک	گفت با او جوان چه لاف	تو بدین بر شکسته شاح درخت
نود و خستی اگر توانی کند	بکنم من بجای کوه بلند	غول کوی درخت با فروز	اگر دوشش جواله همچون	بر گرفت از کف درخت	دورش افکند همچو غر



غول دشمنان کشت	برق تابش زیر تیغ گرفت	خونت بر او ز سپهرش خورد	بارکی اوفتاد و جان برود	کشت فطان بهیم همچو جنگ	شد پیاده بجنگ تیغ جنگ
چون غریبان بدید پادشاه	آهین گرز بر گرفت	به نانی بگفت غول خوار	این سهر بر گزشت	سخن اینجا چو کرد جنگ آغاز	کشت خوموشش ز کجک خوار
شده بیت و نه چو شاه	شب مار سفید آرد ماه	در مار اسفند آرد ماه	شده و شسته و شسته	همچو سفید بار خون شکار	روز از فردا کشت بر سهر
کشت غریبان را جواب	کشت گیتی بکام کشت	گفت اینجا بجا ماند فزون	کشد از روی عین کون	مقتل خان طرب بجنگ و	جنگ بر زلف آرد و خنک آرد
هم در آن حال بر ترا چاک	کرد بر قصه شهر ز آهنگ			باز دوش را غریب بت	بر سر حلقه دار سهر



مکشیدش بره چنانکه نریز  
 بانگ بر ز لبش گشت که همه  
 نیزه بر فرق هم سیارید  
 سر بر تپه از میان کرد  
 خون چه دریا آب موج زد  
 از برای سرنانی پیکر  
 شبیه لب کوش که میکرد  
 شب چو شد آشکار شکر نیک  
 رو پیش غریب جنبید  
 راه بر جنب پس فرست  
 شد میدان غریب که غول  
 تا آخر هر حکایت رفت  
 بر هم آختند همچو دو سیل  
 پس گریستین غول که برق  
 فرمان و فرمان بدل پرورد  
 پیش از نیک نشکند کرد  
 پیش از نیک نشکند کرد  
 در میان بود یک پری دست  
 پسته بر و سبیل  
 دیگران گیتند بعبه  
 شاه شاپور تخته سنگ  
 شهر نام منت خرا لاج  
 بر گرفتند راه بر تن یک  
 زلفش گشت گشت و چو  
 پررم کرد و خنجر بر یک  
 از دودیده غریب لایق  
 شد بدل چو فضا نقیشت  
 شد سخن ساز ترک فرکای  
 بر دام خدا سلمان شد  
 پیش شاپور رفت گفت

برادر سپرد و بر کردید  
 همچو شیران کینه قصه  
 رختن همچو نی برارید  
 غلط خور دی چو خا  
 مرد با تیغ و سب غرق  
 کوسن الیری وزدی  
 هوشش کردون از سر بر  
 بر شمشیر چک خیز  
 که در نیم با هم ارسل  
 داد و شمام بر غریب  
 گریز او فت با تیغ و یو  
 گفت آن چو غول زوی  
 از سر نریز کند کشت  
 بود با شمشیر چو تیغ  
 بهر دست شد همچو کرد  
 بهر اندر شوند کوه  
 بهر با حجر حج که دید  
 و چون نویسد و دیگران  
 و دست و سبیل  
 ریخت آریسته سروبالا  
 و وفادام بجنگ غول  
 داد می دین زرد و شاد  
 از دود و گوشت سخت برپا  
 از پنجاهم برود هزار  
 دود ساز و بلند از آگیا  
 بنده از تمام بند کشت  
 بست لب آفت عالم گیر  
 در شب از فرد و یاسی  
 دیو و فرشتان بر لیلمان  
 اگر دشمن از آشکار و غفلت

بانگ بر زدی چو غولان بخت  
 جنگ با نریز و کند سید  
 یزاد خستند بر خمت  
 سکه افتاد کشته بر خمت  
 بر سر خون در و وفاد  
 سنج هم از دوسوی  
 شکار کار چو نام فرستار  
 روز دیگر که خورشید غم  
 همه یکبار آوریم هجوم  
 گفت کوشش کنایک  
 سخن بجا چو موخت عالم  
 بدش بر بر شکاف شد  
 بر شکر گریخت ز بیم  
 بر سر کوه بر شد چو تیغ  
 بسته کند و افتد در  
 چنینش دیدند و  
 از هر طرف از شش خدای  
 خلاص کردن غریب  
 التاج را و بردن او را بشتر عجم  
 مرد و شاپور  
 ماتش برق تیغ خست کرد  
 سپاس من و شما و شکست  
 دخت شاپور شد با عجم  
 خواند در پیش غول را چو  
 سب شمشیر و یکم  
 اور مرد و دیما  
 فرمان و فریب هم  
 شاه ایران نو خشتن

گفت شد کینه آنگه که  
 شاه و شهنشاده را بکشد  
 چون تکرکی که بر زند خست  
 دشت میبود پشته بر پشته  
 همچواری سید بر خیز  
 دستافوس میزدی  
 بی کم و کاست و دیت  
 بر شمشیر باز صفی زد  
 بکند از نیم دشتش چون موم  
 تخم مرداس نکی نایک  
 ز دپری مهر خام حس  
 شمشیر سیام در  
 اینان آذر و ماه  
 رویش از روزگار قند  
 بر شمشیر غریب  
 چون در شمشیر برق  
 مرد جنگی از تن بر عجم  
 شوکت و دست از پاوشی  
 تا بر در دل پر شست  
 خلاص کردن غریب  
 التاج را و بردن او را بشتر عجم  
 مرد و شاپور  
 گشت تیر بهار مغرور مرد  
 غول کوی بجان بجان  
 دود و آرد شیر تخته خمر  
 آتش از بهر شستن و تیغ  
 سب شمشیر و یکم  
 اور مرد و دیما  
 دست داد از پی برپا  
 دادش از بهر شستن

مهر استن که بود شنام  
 شکر از مرد و سو بکشد  
 کای از کز کای کشید  
 شکم چاک کشت و خورای  
 از برویال سب بر شش  
 میزدی آه سوز دازل  
 شمر از شش بر پشته  
 فرمان با برادر که غریب  
 اگر شود کشته در میان  
 تا که دین خام خرم خوش  
 چو لب شش قدم بر راه  
 شد که زبان بسان ابریا  
 کونس چو زعد در خرو  
 راه اندر سر آید کرب  
 همچو شمشیر بکشتن آفتاب  
 بر شمشیر قلعه از در و با  
 دختی چند بسته در خمر  
 قاتش سر و باغ کا شری  
 گفت ایامه سر باغ که  
 گفت من کای زمان بودیم  
 اینک روی که بسته  
 می که ششم بدین دشتی  
 تیر باران نو بهار شد  
 کرد اسیر و در انحصار آرد  
 از چه باشد بجنگ غول  
 غول کوی بویش شد  
 چو لب شش صدی یک  
 گفت شد بسته اند از پی  
 بند یاز غریب پس  
 دخت شاپور گرفت

فرمان یال بر فرخ چستام  
 در غروب آفت خنک شد  
 او فادی سواد از سب  
 خمشسته می برون در  
 چون شفق بود از بر کرد  
 می شمشیر خروش ای دل  
 باقی از فوج غول غریب  
 نام او بود گفت در مار  
 کشتن دگران در عجب  
 مار فنی کس افکنم بر دوش  
 بت طنز عثوه کرد سی  
 جوش بر دشت از دور  
 موج دریای خون چو شتر  
 کونی اور از نو دام بخت  
 چشمه خون رنگ بکشد  
 بهر اندر بر در و شش کام  
 بنشسته یک کنار آید  
 خلق دیوان کن بشاری  
 در شبان سیه چراغ که  
 دخت شاپور آید  
 همه کرد و بسته کان مند  
 چند غول کوی دشتی  
 خون بانده سیل جاری  
 بر سرم بین چو روز کار  
 دست در بند پای در خمر  
 چشمش از شک خفت  
 دی بید آمد و خزان بکشد  
 که پور شش فاد غول درم  
 روی بر کوش عجم بکشد  
 با جگر گفت



گفت کرد او رس غریب خود  
در خوشی و بدی چنگ با  
گفت باید بهر اینده خیر  
سرش از تن زنج بردار  
گفت با او سپید شد مرد  
دیو خونی که غول دارد دست  
گفت با او غریب حاجت  
رفت برداشت غول که میر  
نیز مرد اس شکر است  
همه خویش هر دور بود  
خواست دختر مهر جوی  
گفت مرد اس عجیب تر  
چون شب ششصد سی و دو  
شاه آزرده از دست  
ساخت خوشبو غنچه زار  
پسری زان کار سیم  
عصه و مهر و قصه زاون  
شد غریب زان پدیدار  
کوفه را کرد سرگون و خوار  
ریخت کایت عجیب آگاه  
رفت مرد اس سوی جنگ  
گفت مرد اس من بخویم  
ماند بر جای قهرمان و خیر  
تو بگفتی کشتی مرا  
گفت مرد اس گفت کو گم  
ششصد سی و نه چو شست  
گفت آنجا سخن فشانکار  
شد که زبان رسد مرد  
او فناد چون دو سبیل هم  
خاست سبیل خون می زد

فضل بر زبان سپید گمان  
نیز در بای می بوج آورد  
زنی آتش بد و ناپاک  
اند از آخال شد سیم  
گفت با غول کوی زنج  
نامه بر عجیب هم نوشت  
انگهی شد چنگهای دگر  
رفتن غریب با غول کوی  
بجنگ عجیب مرد اس  
چون بگوید که شتابان  
رفت با غول ساخت بود  
شب ششصد سی و دوم در  
بهمن و ماه  
خبر آورد لاله رخ افروخت  
گفت مرد اس بگفت  
گفت کوان کار جانشین  
با خبر شد کشتن مادر  
غول گفتا کشید باید تیغ  
نیز آمد بیاریش مرد اس  
شد میدان او درخت شتر  
تو نیانی چو به پیش عجب  
گفتی جنگ با سیم  
پندار ملک شستیم  
این گفت و زبان خراشید  
شب ششصد سی و سیم در  
اردی بهشت دی ماه  
شد باری عجیب تیغ جنگ  
زخم میرد چو مار سبیل  
مرد زیر سپر لفر و شکوه

شاه شد شرف بر مکانی ست  
و خیر شرف ایش از او عرو  
گفتشاپور را عریک  
در کشیدش غریب را عرو  
چون چنین کرد و شمشیر  
بسی از دست تو شکست  
رفت از شهر بار خست  
سوی جنگ عجیب آمد  
گفت جستم کوی نیز بر  
چرخ بر ز پره رهند  
حالیما قصه جنگ ما دارد  
سخن اینجا چه ریخت طرح  
را دیدیم بهمن و میماه  
ارسلت زلف نافه زیری  
گفت می باشد او بهمن  
جست از و ما بر گفت تمام  
تیغ بگرفت پس عجیب  
گفت با غول کوی از نهید  
صف دشمن برید چون گریه  
در برابر غریب صف کشید  
گفت ای نامدار پای بد  
برق و قلعون و شیر گریه  
غول گفتا تو ش فرستاد  
بود تقصیر از سیم اگر  
قصه برداشت چون دید  
بر سر قصه رفت کج کرد  
غول کوی شد جوش و خروش  
شکر از هر دو سو شمشیر  
هر گمانی ز خون شمشیر  
شیر بر چرم می دمان بگشود

ده شبار ز کوس غریب  
داد و آموشیر بود نصیب  
گفتم از ما که بود  
هر دور شد ز شادی  
کریمای ز زم تیغش  
بود ویرا و حکایت کرد  
از برای شدن سپاه  
لرزه گرفت آسمان  
پسر را ده بود همچون  
خیز چنگ آمد و در رنده  
تیغش الماس باره میباید  
شد خمش ترک کتک دان  
بچه کان سپید ابریشما  
خطر سوزی و شکستنی کرد  
مت بسیار مالش دل  
قصه زنگین آند و ظلام  
یکی ضرب دست سارشت  
لفک بر فشانده باید کرد  
نه با به عجیب ز مرد اس  
از صدای قهره صور دیه  
مکن از دست مرک خویش  
هر سه سلطان از و شد بخون  
پند از بهر شتم دادی  
لندی جنگجو پیش بر  
اتوی شیر کبر خاوش  
از دل شاه کشت رنج زدی  
کرد آهنگ او درخت بدو  
از پی جنگ در خروش شد  
چو قوس و قزح شدی زنگ  
خواست کف می سپهر را بر بود



سکرش از کندم در خم  
غول کوی بهرمان و فر  
نیز مرد اس تاخن بگرفت  
کشت از تیغ کی قیامت است  
خون فروز بخشنی ز فرق کرد  
کرد خلوت عجیب کمال  
که برین کانی گرم سینی  
جست شهراده از انان  
چو زاندهش چو بافتش  
یافت زلف سخن چو ابر  
باد و ماه روزه نورده  
تافت خ مشهور با خوا  
گفت آنجا سخن با غریب  
خوشتی شیر ز شکار کنی  
گفت اکنون تو در کشت  
روز دیگر که چرخ در سنک  
شکر از چار سو بپوستند  
کرد صبر شب از بر باد  
کرد بهوشش بدوش گفت  
کر ملک و نهنگ و شیر  
چون شب ششم شد و می  
شکرش با خبر شد کار  
خون روان کشتی از میان  
شد کریزان از آسمان مرد  
سرش از تیغ جانان  
چون غیش بدید گردید  
کشت شیرین از آن وقت  
ره بویانه روز دیدم  
کای پیرخ نکار سنگ  
موشا بی تو من چو چاره گنم

ارژ و دار می کشیدم  
گفت سوی غریب تارین  
استمرا که حستن بگرفت  
مه بانک کشتن کشت  
همچو سیلی که ریزد از کوه  
اند زشت خط بخیال  
و من خوش بودم  
بر زو آواز و جنت کوزه  
خوشت تر بود پیش  
کرد کل غنچه با لعلت  
چون دم ز مهر بر سر آمد  
شد فروزان و شش دیگر  
که بوی غریب دید عجیب  
پشت از کشت کوه سار کنی  
همچو آمو بر بر سب منی  
بر سر کوه شیر زین چنگ  
بگرفتند غول را بستند  
شد نهانی بان غبار  
زی غیشش هر دینیت  
آخرت بهره است و خمر  
از سخن مرداد بر کلرنج  
بر گرفتند تیغ اشبار  
همچو سیل بهاری از کوه  
داشتی مرگ لشکر تراپار  
کرد مرد اسراجان بدو  
سر برید از آن و آندو  
تا بداند که در رسید جل  
موریشان کی جان دیدم  
از فراق توخت تنک و لم  
و من خوشی رستاره گنم

سرفقادی بجاک همچون کوی  
پشتان شیرانکه دانه  
شد بویس شینم بیج  
مهر بیره ریختی چو نرگ  
شد چو خورشید ز کشت  
خواند در پیش رخسار  
در زمین سیار غریب  
بار عوامی  
سکرش به کلیم حمیده  
شب ششم سی و چهارم  
در شهر یور دی ماه  
آتشین فروخت  
داد دشنام گفتی پایا  
در سر انجام خود کار شد  
اها و جتنی کند کمند  
لشکر از کار شد آگاه  
باد و صد رستخیز بدو  
شد بر ندان بوقت خواب  
سرش از تیغ دور کرد  
اندرا و میخند بادش  
غول کوی ز خنجر الماس  
همچو روبه که بر مد ز ملک  
زنجکایت سیم کشت آگاه  
پیش شاه بر سر  
حکایت سرقشی و سالی  
دو عاشقرا  
حکرم خون شد از جدائی  
نرسد به تو دست ایام

کار گیر و شدی ز تیغ دور  
خیل کرکان زجا بردارید  
اندرا و جتنی کند کمند  
هم بدست که روی تاج گن  
دست شکر ز خاک کوه  
که بدی شهر نام او سینه  
برقی رانش چهارم  
او فتادی چو خوش طام  
طعن تیغ آبدار شد  
کی تواند شیر بند بند  
غول کوی پیش آمد پنا  
جس پیش غریب کرد  
غول را با غریب کرد و رون  
سر خند بار که ز خون عجیب  
شب ششم سی و چهارم  
در اسفند ماه  
رانش تیغ سوختی جو  
برزد آتش با شکر مرد  
راه برید شش و شش  
شد بخون خواهی پد  
دختر شد او در فرو دشت  
حکایت سرقشی و سالی  
دو عاشقرا  
خون کبریم ز بیوفائی تو  
بگذرد از ستاره که آهم

موج دریای خون ندی سکر  
دودلا و رشت پیش غریب  
لشکر از هر دو سو فروشت  
تیغ باریدی از گمان برفرق  
هر کسی سوی خیم خود رفت  
گفت رو کن غریب بر شهر  
رفت پیار زده بافتون  
رفت عیار بر گرفت  
چون بویس عجیب  
چون شمشیر و نیم شد  
شهر از خونت جرمی خورد  
گفت بر جای خواهر شمشیر  
توانائی که بهر خون د پد  
گفت ایمن مشکو که طرح  
انگهی شیر از بر ندان کرد  
جنگ بگرفت با سپاه  
زنجکایت سیم هم گرفت  
از طرف پابر عجیب شد  
ایچنین است آسمان را  
فتنه نمیزند چو اینجا کار  
گفت چنانکه شد عجیب  
راه بستی بنام داران مرگ  
نیز کیو غریب تیغ بست  
جمرقان از قضا بر شش  
جمرقان گرفت رست  
نیز فدی دهنر مرد  
تیر نقل از قهر قستی  
که می زار زار سینه  
نازنین با ز می کشیم  
دلبر ای تو بیدم چکنم

فی فکس برون زهر نهند  
تا خند از فغانس ما عجب  
مهر و مهر را که دوشین  
باشش تیغ مینودی بر  
چون ز شب بر کشت  
سوی آینه اش بارید  
در پس خیم غریب  
داروی بیوشی بر بخت  
چین بار و زوی خیم  
بست بر خلق برف راه گدا  
سردی ز خوشی با دور  
بر شایم زبان برار کن  
بر شایم بکین من شکر  
نیز آرد سر ترا بگفت  
دلش از جور کار سندان  
ز انقیامت بران قضا  
ماند از کشتن سپهر گفت  
داروی بهی بجای بر  
گاه تحت تبت و گاه کشتن  
کشت خاموش فتنه جو  
فتنه و رستخیز چو پست  
ریختی سر بجاک همچون کر  
سپاه عجب داشت  
بر سر راه او سپاه  
سر کشیدن پیش شمشیر  
جفت بگرفت دشت دراز  
که بدم در مدینه روزی  
خواندی غیر و شک میبار  
برخ و لنوار می کشیم  
مانده از شک و کلم چکنم



دل غمناک میت شادوار تو  
گفتش با کیت بر زاده  
آنکه خواهد ترا بخواد  
گفتش چونک عاشقی بود  
سبب نادری رسیدم  
خواجگ گفت از چه خوردنی  
گفت خبر میمان که نکینت  
گشت دیوانه ماه نور حبت  
شاه بگشود سوی ماغوشتر  
بورزد و شارب لبی  
شد جوان ماه را بعد آورد  
خویش را بر زمین فلک بگشت  
نیز شنیدم که در خور تاج  
دب حجاج روزی او است  
حیف از نظیر و خور غم  
داو گمراه شکرین گفت  
داو پیام سر و با گفت  
که به نیز طساریم خورد  
خود به نشان که در خور  
پایر نه دو ان پیش رو  
کرد حجاج همچنانکه گفت  
گفت دست خدای کیت  
تا بیا به شام محل ماه  
کرد خوش خلیفه را تاراج  
داو شرای دیبغ از چو  
غم لبه نصیب تین  
که که بر کوفته یازد چنگ  
نیز گفتند  
میر جمیع سبیل را بگشت  
کرد باز نشی حاکایت

رفت جانم با دوا دار تو  
که فلک را است و خرمی خوا  
بشیر تیره باش ماه او را  
کار سمد طاقت نیکو است  
که بدندی فراخ طرح لب  
دست بر خان با چهره  
کس کفنی تشنه بیری  
استان آخر مرا آشت  
هر دو خفتند تا سحر بشود  
گفت گفت تا سحر بشود  
محمل آریست و رخ نبر کرد  
نفره زد و سست شد عیان  
دشت خورشید رخ زنی  
همچو به آینه گرفت سبت  
که با هر مینی است زشت قر  
شکر کام خلاص ازین حبت  
که تو خواهی مرا کبیر حبت  
اموی چینی آوری بکند  
گشت تر بر من پایی مثلا  
ره نور دید لب پر از سحر  
غنج لب خنده بر زد و گفت  
کرد دینار در ستم  
شام دریافت به منزل شا  
باز کردید شکر مکن حجاج  
خویش را سوختم ز در دشت  
همچو کوه ابو قیس به آمد  
چکند چون قد چک پلنگ  
راه یان گرام  
حال انیکو به پور کشت  
نخستید ازین چو بخت

من چو یخ و ناله بشنیدم  
بر بوده است طاقت در  
شکر شود مل فرخ چنگ  
غم خود بستم غبار مرا  
بزدم پیش باب دهر کام  
گفتش حاجت مرا ز کرم  
یک چو میمانی از دست  
من را نیز زده شد و گریه  
سیر در ذان گرفت ای  
خاک گریه و با سر غمناک  
سیر در دوزخ  
حکایت زن حجاج  
شدن با عید الملک  
همه لاله سر و باستی  
گشت غم الملک جزیرا  
کو بچک از پی دل من  
کرد عهدهش خلیفه و شت  
صبح چنار را شام آور  
گفتش عهده من ز پای  
باز عهده بگفت یک و هم  
من ز درم شدم سوی  
چون به بخاشا محل

مهر زخم و پر سیدم  
زود یادش از مقابل من  
رحم کن بر ستاره خنگ  
سر سام  
میهمان ششم ز دور  
کس رو آنا به سفر و کرم  
یکدم بر فرزند دست  
ره پیش جوان زور دید  
شب ششصد و ششم  
در خردادی ماه  
سیر در ذان گرفت ای  
خاک گریه و با سر غمناک  
سیر در دوزخ  
حکایت زن حجاج  
شدن با عید الملک  
جهت طوطی تزد و باستی  
مرغ رو شرف ناد در دشت  
در کشت تابشام محسن  
نامه سوی مرد دیو شرت  
ناشوی سر فراز دام  
سوی حجاج زور و شت  
گفت بر دار از زمین بنهم  
تو باندی بجای و دهم  
قصه به میمید سنرا  
شب ششصد و ششم  
در خردادی ماه  
کو بی این چان و کشت  
زلف شریف خلیفه چون  
که یکی مرد بد هنر میه بنام  
حکایت پیر شدن هر  
و احسان عکرمه با وی

که چای یونوان بنالی  
دو شرف او به تن چنچین  
نه تو نه شاکر فکرم  
دو کشته پیش آن کشته  
رو ز چارم چو سفره آمد  
گفت خواهی چه با جوارم  
رو بگو بر جوان با کس  
چون به بخار سید سیر  
چو شمشیر شمشیر  
که پیش جوان نهادم رخ  
گشت در میان خوک  
کار عشق است چنین آری  
دشمنین آفت بر من  
گشت حجاج شاز جدی  
خشم کرد او بخت زور  
میل آن لبست حصاری کرد  
پیش شمشیر بونه پای دو  
گفت آنخو را بصد این  
خواند حجاج نامه را ناچار  
گفت ای پادشاه پادشاه  
بر گرفت از زلفش چو  
هم به نشان من عرش کرد  
شد چو هنگام ششصد و ششم  
گفت دیدی چو آمدم بر  
دیگری دور بودم از تاج  
ایچنین کار کی سیر امن  
ناخ و زلف دید ماند بخت  
ز دوشینون بدو سپید  
کس که کرده بود کرم  
پیش کس که راز دل ام

گفت نام ز دوری رخ  
که کین ترک جان چو خاک  
نیز من هم ترا خردم  
راه خیل و خشم کرم پیش  
من نکردم سفره دست  
قصه یونوان ششصد و ششم  
کار من نصیب آمد  
بست لب لب و سیر  
چشمه تمکی پر است  
داو شمر مرده است خلج  
شد چو خورشید شمس آگاه  
عشق نامزم و وفاداری  
همچو حجاج عسره و خور  
گفتی انیکو خویش را بخور  
داد او را طلاق خور  
کس فرست ما خواست بکار  
از خط حکم من بر و ن زد  
نشان بر محل زین  
محل آریست بر کشید منا  
گفت و آپس کین بجای  
گفت نبود درم بود دین  
بر سرش صد بلا یاد  
گفت کلرچ ضن شام بر  
داو دم از دست چنچین  
گشت ز کعبه به صفا حجاج  
ایمکافات ظلمای منت  
ناف بر ناف کام از کرم  
دو شمشیر که کوه بود کبد  
برو حاجت کسی نهاد درم  
هم با دل سخن چل بازدم



چون نکرده کشته این بند  
گفت ای کردگار روزی بخش  
چکم چرخ کرده خوار مرا  
دیدم در ستاده و در پیر  
شد چه بود ششصدی و  
گفت ز بریزید عکرم به  
گفت نام تو چیست گفت  
این گفت و برون شد ازین  
گفت بی وقت شب کجا پویی  
این عبد الملک سلیمان  
پس سرخامه به شک شست  
خود تو معشوقی از خیره  
نار از وی گرفت عکرم  
مایی شیر دل بزنده  
او نواز تو را و بدام  
با خبر شد هر چه چون نگار  
من هر کردم چنین پای  
پس از آن مرد و آمد  
دست کلنج کشید همراه  
در لب سبز زاری افتاد  
یونس از عشق و غم خون  
پای بنهاد و زور رفت  
نوجوانی بنید چار و دل  
گفت بهر و شش این کبریا  
گفت با آفتاب هفت  
در یکدانه خفته با قوت  
مشترک و بلند یونس  
گفت سستی کار من یکدل  
یونس ز کار خود پیشان  
کی بهای کنیز آوردم

بشستم بکوشه تنها  
روشنی به چراغ مرا  
عکرمه والی جزیره شام  
گفت ای مرد باک داری کا  
ششصدی و  
در منی ماه و ماه  
گفت باشد ترا سبب کدام  
گفت زن از کجا است این  
زن یکانه از بچیک آری  
بر داور بقصر سلطان  
مغرو شش عکرمه و واکذار  
کردن بهر پیغم  
دید مالی به شش سبب  
تلمع شد بر بخت عکرمه  
او کندش دامن خندان  
قیه سیرن ز پای عکرمه  
بر گرفت از هر چه عکرمه  
چون شد از کارشان خلیفه  
فروختن یونس کهنه را  
بخت نام  
پوچشام ذوالبدر کج  
گفت یونس خوش آمدی  
گفت با یونس آن نموده  
سخن اینجا چو گشت شد  
ششصدی و  
در آذر و دی ماه  
میفرستم بعد از دردم  
قیمت امیرم از بهر  
گفت اندر خطا در افتادم  
باشب است تا دهم به راه

این گفت و بکوشه شست  
رقم از دست و تسبیح کن  
حلقه بر در بکوفت و تسبیح  
چون حکایت کند این خست  
باز زلفه بلبل دستان  
دوره چنیاج خود کن  
حاجت چون بر آمد ازین  
شد زن عکرمه بهم زانو  
گفت با او چکاتی که برفت  
باجر گفت با خلیفه تمام  
گفت اندر سبب فرمان  
نام برفت پس هر چه  
خواجه را بر گرفت ندان  
گفت از سبب خبر امیر  
آنکه ز داد و ستیگری کرد  
پای خود را بقید بست  
بر تو آزار بر من آزار  
در زمان حکومت حشام  
قاتش هر دو را جل میکرد  
سرخ کل سبزه نشین کرد  
دید در پیش هر دو کل  
کرد مهر و لید جای شش  
گفت از سبب سستی این خست  
چون ششصدی و  
قصه بر کو که گیتی تهی  
گفت اینجا گشت غم  
کرد مرا فقر چنیاج خود  
گفت آری بر و برفت جوان  
بره اندر بایدم نگریت  
گفت دیدی بخوش خود کرد

بد عابر که شود کربان دست  
این سر بر شست کشته خن  
شد بریزید که بود بر روی  
گشت کشته ای کار  
دستان ساز کرد  
ماند از کار او هر چه  
بگذر از نام جستی بگذار  
اند از هفت باک زو بر شو  
مرد بنمود شش کشته  
کرد شش و والی خبر شام  
بجکومت هر چه بهشت  
ره نوز دید سوی عکرمه  
دشمن از به دست خندان  
اینرا شد بخادم هفت  
از چه باید بچسبند باز  
گفت اندر خور و خور  
بند حالی ز پای من بردار  
مردی آمد شام یونس نام  
غمزه اش صید مرغ دل  
شام از جمال و شش کرد  
لاله رسته ز لب جوانی  
ماند مانند سحر با بکاش  
بر شدم چو کار دیدم  
شاه بر زد پال و می  
کنج باید پدید کرد در نج  
کیز برای کیز سنین بر  
شد می کی بین جانشین  
برد در باغ خویش سرور  
آنکه او را نمی شناسم  
دل بی انتظار چون کردم



وادم از دست توی ستم  
گفت خانه خلیفه را در ترا  
چون شب ششصد چهل کرد  
گروهی ازین لیل بگوشش آم  
گفت وادم جواز قصه بگوی  
گفت میباشه این خلیل جا  
چون که دور خلافت در گشت  
روزی از قصر شد برون بان  
چون بهار و نشان قنار  
آفتاب است از چهرت  
گفت گر رست کوفی امیده  
قلم و سبب بفرماهند  
از کجا گزیده باشد او دیگر  
اگر دی جهان ز تیغ جوی  
گفت باد آفرین بر کشت  
موی او بر یکی جبین از رو  
بزر خلیفه بایدت بشنود  
پرورش یافته تعلیم و ادب  
دو تن از خزان جنین عز  
شد دل مرد نکست آن بود  
بر سر قصه شد سخن پر داز  
گفت ای جوان تیغ بشت  
و خزان مرگش ایم بر سلام  
فکر کردند که چنین پیام  
آن چای که داده اند گفتند  
کفران خون چشم بارید  
سهم و نه مصرعی که پدر  
آن رهست یکدلیل در  
خونان سخن خواب نشدند  
ماند مار زلفی شمشیر خوش

گرنه چو آید از دستم  
حیرت بارگاه شاه در  
گروهی ازین لیل بگوشش آم  
راه بردن شاه و شوی  
چون خلافت بمن رسد با  
بهر ویدار او نوشتم شت  
خانه دیدن رفت در کا  
یکی از فرزند از میان چو نا  
پرتوان از راه از قصر  
چند شعر و کبریه بگو  
عالمی را طبع کرد دست  
شغری کوفی بجان گم باو  
که دور و کار را کند بگو  
که بود ز غفلت ابر سیما  
زیر شمشیر می لرزد  
کار اهل بیت او در خرد  
شده از حسن و زینیا  
بشتند در کینش  
هر چه کرد اقامت نمود  
گفت نهفته ماند تخت از  
یکنام چو آب یار گشت  
بیدار زبان من پیام  
طشت مایه در او قند ابرام  
مرد و آند و شوخ بگرفتند  
از برای پدر بزار بدیدند  
گفته و صفت مصرع دیگر  
که در نصب استم رفع جز  
سخت خاموش از جواب  
صعید ابر پیش خود نشاند

هم چنین تا سحر خروشان بود  
رفت یونس بقصر شهاد  
شب ششصد چهل در آبان  
دی ماه  
گفت یونس به وید شت  
بی نیازت ز زر گنم آگاه  
حکایت یارون و با  
و خستران ماهر  
خلیفه سلام گفت و درو  
بخره شده از قصه شش  
که بود صنف قلم کار  
یکمقام با سلم کار بود  
گوی شمر کو نمک پاش  
ماند ازون همی شکفت  
است فرق فلک منجر خاک  
گفتش چون چنین بین  
حکایت ششصد شدن امر  
القیس و قصاص کردن و خستران  
او و قاتلان و را  
سخن اینجا چو شمع و طبع  
زده شد در زبان سج  
شب ششصد چهل و یکم در  
خور و دی ماه  
بدر آید بابی تمام  
کس و داند که زبیر وارو  
بشاند زبیر خنجر  
بسمه زده خار و زلف  
گفتان ابا کا بشت  
شد میانش ششصد  
ماند راه بزره پیکر شت  
رختی زده بباب مارا خون  
فهمیدن و خستران و قاتلین  
و خستران و را  
تیغ ابر و تان چو غر تیغ  
حکایت کردن صمعی با مارون

شد سحر که بر شش غلام بود  
شد چو اینجا سخن به بگوشش  
گفت کای صید چو س فلکی  
شب با بان چو آب کرم موج  
کرد روی خلیفه زاده کرم  
گفت یونس زبیر و رفتم  
ساخت از جو و شکم است  
و ختری یافت چند کلر خنا  
ای مایون زمانه از سر  
یا که از طبع دیگر یککست  
قلم قدرت حسد انارم  
گفت شغری که گفته شد بگو  
گفت ابر و کلان ز بران تیغ  
گفت شغری که بوسیم بار  
استش از صرح هفت پرده  
پدرش را بخواند و در شت  
بر روی ابرویش او نین  
امر اهل بیت از دست  
گشتن ارجان کمر بستند  
چون شب ششصد چهل کشته  
کار اهل بیت از دست  
داغ از کشتن نمیکد زید  
مرد و بر بغل رفعت شدند  
پس از آن راه پیش بگرفتند  
بانک بر و شتند دل غم  
نال کردند که چنین پیام  
انکه ان ابا کا گفته  
پدر ما که اهنلی دارد  
از جهانشان با خند خلاص  
گفت شغری که از دم بطرز

در بر او را ز نام لیس  
مهر بر و دستم خجسته راز  
تا ج خورشید خاک پای تو  
زخم شش ستاره را در او  
رجعت پیش و صد هزار دوا  
راه بر سوی خانه بگوشتم  
هم به نیت که گفت کردان  
ساخته برای هم شعار  
چرخ ایمن باید بر تو  
بجز از من که یار و همت  
که کار یمنیک از آغازم  
نی گنم بر فصاحت است  
میتوان جا گرفت بر سر تیغ  
که بود در ده وصف است  
کاشش از آخر حجر بود  
و او کاین عقد کرد و در  
لیلی وید چو مین کدا  
کردن بجای دور سفر  
راه بر مرد چار گشتند  
خط غم از دل خرد حاکم  
نار و دوش زخم گشتند  
چون که بر شمر من همیکد  
مرد شیرین کلام گشتند  
سوی دختران او رفتند  
که چو زبیر خون بر خاک  
مست بر شش و لیل کدم  
قاتله اما کا گفته  
اسم را بجز کجا آرد  
سین لیل و جروح فصا  
بایدت خواند از زبان عرب

در بر او را ز نام لیس  
مهر بر و دستم خجسته راز  
تا ج خورشید خاک پای تو  
زخم شش ستاره را در او  
رجعت پیش و صد هزار دوا  
راه بر سوی خانه بگوشتم  
هم به نیت که گفت کردان  
ساخته برای هم شعار  
چرخ ایمن باید بر تو  
بجز از من که یار و همت  
که کار یمنیک از آغازم  
نی گنم بر فصاحت است  
میتوان جا گرفت بر سر تیغ  
که بود در ده وصف است  
کاشش از آخر حجر بود  
و او کاین عقد کرد و در  
لیلی وید چو مین کدا  
کردن بجای دور سفر  
راه بر مرد چار گشتند  
خط غم از دل خرد حاکم  
نار و دوش زخم گشتند  
چون که بر شمر من همیکد  
مرد شیرین کلام گشتند  
سوی دختران او رفتند  
که چو زبیر خون بر خاک  
مست بر شش و لیل کدم  
قاتله اما کا گفته  
اسم را بجز کجا آرد  
سین لیل و جروح فصا  
بایدت خواند از زبان عرب



چند شری بخوان که شاد شو  
من بازار راه بوشتم  
دیدم آنجا دست کل یک  
گفت گفت صمعی و خنفر  
بفر دند هر که سیکور  
دلبرم را بخواب دیدم دوش  
رودید او مرا نظره  
گفت کو خست آنکه کل یک  
پیغم آمدی کی کسیر چو باد  
بوشتم ماهر طومار  
سین بهتر است ز آنکه دست  
بشازم غلاما سیر  
من شدم در هم نمودم شرم  
ایچان نکست نیکو را  
من بی مست لب بیاوادم  
من بدل دادمش بی شناس  
گفت سخی تار باره در ک  
سخن ایچا چو چک ز در تار  
گشت کویا بخت موی کا  
شیخ ز دینک و تار بخت  
گفتم ای و ستا تار زان  
گفت دای چکار زین و ت  
که کار رفت شیخ خلعت  
اومی کیت تاورون آید  
گفتم آید کیتی و نه چه  
بازم در ترانه و ستام  
زانکه بر سوی همسار دای  
این گفت و نه نشاندن  
هر چه بر گرفت یونم ی  
بانک بر زد من که ارشدا

دل عنان و غم زیاد رود  
از پی منزلی می کشتم  
بسته پیش هدیکه  
دیدم از پوست کرده خنفر  
شعر کوبید بود زوایسته  
حلقه حلقه دوزلف بر دوش  
بجانی خوشم از اند لبر  
هر کی گفت شعر من بستر  
داد بر من نوشته و شمشا  
میت باکی با ولین اشعا  
نقد اورا دوزلف یار بست  
تا که نه نند هیچ کس برون  
سوی و با غضب کشودم  
کا تر ششم از دلم بشاند  
خیز ز طلی بدو به پیوادم  
گرچه خواندمر سبک ز نام  
اند را و بچیک زین بستر  
شد خمش چک تارک تار  
گفت سخی گفت وادم تار  
زمره زمره دسی کدخت  
بار بر را بنوعه ماه چنک  
هر چه بستم نیدیش بر  
گفت در بان کدام شیخ  
بگذاریم تارون آید  
بکام که جرفرشته نه  
پیشتر شته شورازان  
بارگشت منت حشر کار  
من شدم با خلیفه شرم  
همه را پیش او بخواندم ش  
گیت بر در کجوخانه در آ

صمعی گفت بودی کیال  
روم افتاد بر سر او  
شد سخن چونکه طرفه و نیکو  
شب شد چهل و دویم در  
ماه دی ماه  
کر در بر لبش شکر باری  
سین گفت نامه ایم  
شعر چ گفت کوکوا  
گفت ایچان بوی سحر  
نقش امیتابن در آ  
نماز من کبر بست و برون  
حکایت اسحق موصی با  
شیطان مردود  
گفتش میل بر طاعت  
شیخ شجعتش از غم  
کردم اخیر فراموش  
ایچین نیت را تار زو  
شب شد چهل و سیم  
در شیر دی ماه  
ز با آنک چکان را تیت  
از که آموستی این آواز  
تا ختم پیش بست دیدم در  
گفتم ناکس که جالیار برون  
باز شتم بجای خوش شرم  
گفت بودم فرشته اول  
هر چه میراندم ز در لب  
خلق کونید بخشش حال  
گفت تارون کبر و تار بکو  
حکایت کردن حبیب بن  
مسترا ز جنت خلیفه

ساکن شهر بصره فارغ بال  
ساخته غره نهار و از چوب  
بست لب و غره مینو  
شب شد چهل و دویم در  
ماه دی ماه  
کاشکی بود این به بیداری  
زلف لبر گرفت ام در  
بر من افتاد چنک ناکا  
مین کرا میوه تازه شتر  
چهل یار آورد ولی در خوا  
از میان زور بود و خنفر  
حکایت اسحق موصی با  
شیطان مردود  
سر نقل و شتر او جاست  
بانک بروشت کای او حق  
بر زدم تار سبزه و پاچا  
باید آتش بود و تار زو  
شب شد چهل و سیم  
در شیر دی ماه  
از چنین نغمه کوه و سنگ  
که برون ساختی ز پرده  
خیزه ماندم ز ناک شنبه که  
راه دادید آه او برون  
بقرار و شوش و در هم  
گفتم طبعش را انده داد  
میدوم خوش بوی ادبا  
نیت ما امید با همه حال  
یاد گرفت بر اینچازو  
حکایت کردن حبیب بن  
مسترا ز جنت خلیفه

هفته گرمی هواست سخت  
رفته و روح بخش آب  
چون شب شد چهل و دویم  
بر شکار لب کشته اند  
شد بر شیر طوقل هر دست  
دوین گفت دوش کلکشت  
دل من زلف او بر قصه آورد  
من شدم شرمسار بر شتم  
من سر سحر نوشته را چو  
دوین هر با شمشیر و صا  
کوبید سخی موصی کیش  
تا که بان شخی عصاره  
او ظرفت بکار برد و او  
گفت حاجت نباشد طعام  
میل داری که بر نوازی تار  
پس از آن بر زمین نهادم  
من کره بخشم فهادم  
چون شب شد چهل و سیم  
بر کف شیخ گفتش که من  
خیزه ماندم براه دشت  
بازم تار را سبال بر آ  
لب کردیم بکاخیران  
گفت در بسته است اول  
تا که بان شیخ شد و پدشت  
مانده ام که چو خوار و تیره در  
گرچه اندر بلا گرفت تارم  
انکه گفت شمشیر شت زو  
من گرفتم بچک ناز خورش  
نیز سر نقل کرد چنین  
من برون آستم کبر و ی

مرغ بریان شد و شام  
چادر افراشته طناب  
مرغ دستا ز خروس  
نقدی اندر میان نهادند  
دختر قهرین گفت بخت  
در ضمیر خیال یار کشت  
خوش مراد و دوستیکری  
خیزه پنهان پشت کستم  
آخرین شعر را پیسندیدم  
بگذرانند کار و بخت  
خلوتی ساختم بر طرب  
شد پدید و سلام کردو  
خواند شعر شاعران  
سریخیم نقل با ده و بار  
تا شود شحال با ده  
بود آفاق بر دوشم تار  
تار برداشتم بدو دادم  
رودیا لای این و آن بستر  
که تو بهتر زنی کبیر زین  
چنک او بختم بدانش  
تا که تار خوش بود و هم  
بر کشیدم فغان بهر بان  
ره نذر دینمکان کون  
بمردم من بدین دوست  
عشق از من ز فتنه تار  
میچشم هر لذتی دارم  
چو اندک خوش شرت نو  
بر فکندم بچرخ از رزق پوشر  
که خلیفه ششی با نغمین  
بن مستر جیلار دیدم



گفتش خواند خلیفه در  
قصه کو که غم زدوده شود  
شد چون بخت شش و چهل  
کرده نشان کلاه برآ  
دیر گاهی برین که نشد که بد  
بستم بشتی چو منیغ  
دیدم آواز شیر آمد و بر  
چون بر این ساعتی که خجسته  
مرغزاری دیدم آب و حوت  
بس که بودی درخت ز جگر  
استی یا خستم به من و شت  
بر خیمه گریزی هستاده  
از حال شد بدرون چو  
بانگ برداشت گفت پیر مرد  
گفت ایندشت آید به سرنگ  
اشبی نزد من بجهان  
چون به بخاشی کشید من  
ای زنی شایسته شد  
برسن انوی شستم  
سیخی آورد و زد و نمک کباب  
از رافت آشی شست  
چند سوزم زغم کباب  
خواستم تا از بر پسم راز  
گرم به خور و ن شربت  
جستم از خواب ساعتی که  
گفتم آنکه بخوشی کاینده  
سر نهادم بخواب شستم  
جگر سنگ خاره کرد کباب  
گفتم ای نو جوان پاک درو  
چارمین روز راه بنامیم

خود ترا خوانست به اشرا  
در شک و بدل شوده شود  
غنی خنده دادار بهتا  
سنگ کردی عشق ناله  
در میان من و می شد  
بیره که فتم و بستم به تیغ  
چون بفصل بهار غرضش بر  
استر مرگش که کشت دما  
راه رفتن مرغ بود سخت  
راه رفتن ندیدی بر جوش  
هنگام که بخت زب کشت  
شتر خفته آبی استنا  
پس گیتی سالت به بخت  
که در ایندشت زخمی کرد  
جای شیر و نه و ملک  
باش صحرانور و افغان  
گشت خاموش به کفنه  
شک در بزنگاه خجسته  
رفتم اندر بجهت شستم  
باز می گفت باد و چشم پر  
از وی آتش گرفت کباب  
از دم و دوبر شود به بالا  
با دل خوشی من گفتم به باز  
یکد و ساعتی چو تاب شدم  
دختری یا فتم پیش پیر  
از کجا شد پدید پیش پیر  
صبح از خواب دیده کردم  
یافت از گفت و حکایت  
راه بنای تا شوم بیرون  
یکد و فرسنگ هر متی ام

بخصوص ملک جمیل شفت  
شب شش و چهل و چهارم  
در جوش دی ماه  
با دمی من برای او نگذار  
پدر و دختر اخیر خوشد  
بهوای کار بر جستم  
شد دلم از چنین خبر خوشی  
به زخمی سرم بخور و شست  
بر کتوده در خفا پر جستم  
اندک از شتر به بر نرند  
بهوایشین من نور دیدم  
گفتم انجیمه قصه به کشته  
ابروان چو کمان مرگانه  
کمانم که کرده ره به کم  
متا شبشی با تارکین  
چون شود صبح هر متی ام

بشامش خلیفه و خجسته  
شب شش و چهل و چهارم  
در جوش دی ماه  
ما زینگر کشید منی سوزان  
کوچ بر وادی دگر بنمود  
نریش را می خبر جستم  
رفت عقلم رسد ز غایت  
باز وی چهار بر دم دست  
باقه شاخه اش بر هم  
بر کشیدم چهار کاجی چند  
خیمه سر بر آسمان دیدم  
باید گشت بردمان بگرفت  
آهوش شیر سناختی نجر  
ورنه آید کم میظرف مزد  
از خوشی دور بر بلار کین  
یکد و فرسنگ راه بنامیم

گفت شب زگر و شش و چهل  
بجکایت جمیل و ادب حال  
گفت کفای جمیل و فنی من  
پیش از اندازه دوست شتم  
من ز جبران ماه خیمه شین  
شست فرسنگ راه به شتم  
هم چنین به نوشتی میباید  
بر گرفتیم چهار و شستم  
نزدای بر زک چشیده جو  
شدم آخر مرغ و دل پر خجسته  
نیزه پیش خیمه کو و خجسته  
زانکه اینم غرار جانی میت  
دام دل زلف غریب کو  
گفتم آری از این راه می خد  
تو در این شب چون د  
چو بختی گفت فرض شتم  
اندر آید چو شش و چهل  
کرد کلخ ز پرده راز و نون  
گفت یا را و چشم من به  
ای که جز در لب ملاحت  
زخم زبردل نمک پرور  
زانکه دارد بدل و نوحه  
صبر کردم سخن فرود برد  
گفت باید بخت من ختم  
به هم از خبر نگر شست  
نزدم از برای پر شدم  
چون شب شش و چهل شد  
گفت کفای جمیل بر جستم  
گفت رسم ضیافت زده  
گفتم اینم هر وی خجسته

نخستین است که شش و چهل  
شد حشر شهر زاد و دی حال  
دختری دیدم فتنه  
تخم مهرش بدل بکاشتمی  
خیمه بکشد شتم بی نکلین  
شبی قاوره بیک شتم  
تا که کردم بروی شتر جوا  
سر بستم به پاهای شتم  
می کشتی مقابل از هر سو  
ارمیان در خفا شتم  
از بر کوه است و خجسته  
کاد میزد کرد و توان شست  
اشکارا شجاعت از و شتر  
راه کم کرده ره این به بنا  
ایمن از و شش و چهل بود  
دعوتش از انوی شستم  
در یکد از راز لب صد کنج  
گفت کفای جمیل با راز و نون  
کشته عشق بهجای بره ام  
پس مراد دل بخر جسته  
خواند میفر ابور حنکر  
عاشق از حال عاشق شست  
ایخیال از سرم بدر کردم  
از خیال جهان به شتم  
شکوه کردی و کشته  
شد عیتیم که عاشق شستم  
سخن شهر زاد و شش شد  
صبح به شدن کشته  
پیش ما بش خرم و نونه  
که ترابی حشر قرار میت



گفت دختر عم من ایام  
خشم و خیل و خربت آنجا  
ناتمامت معلوم چه کنم  
نقاشان این شهر تبار  
شب چو سیر سیاه بجه کثود  
باز کردید خشکین و رشتند  
این گفت و ز دیده خون کثود  
شد چون کام شش و چهل  
مرغ دستمال برای بامد  
لکدی چند کوفت بر سر  
گفتم ار کرد کار یار شود  
عاشق و سوخته دل و شیه  
گفت شعری ز من بخوان  
آنچه اورا بمودار در دست  
بجو دشت دل بر کن سپرد  
گفتم اشعار من بخوانم بان  
شعر اورا بتار خواندم  
گفت زن تار خویش شایم  
کار شیر بر دار و دوش  
بجوان گفتم ای پر حیا  
شرط دویم که می خوری و طعام  
بر زدم مار بلسان بجا  
بر شد از خیمه شاه و بلند  
خواستم کرد خیمه کرد دیدم  
برند و زدم من از تو چه ایام  
گفت از قیر غره ام پر سینه  
چند روزی ز روی خوش نمود  
کرد لیلی بنان بجمه درون  
باب دختر جواب داد که من  
چون نباشد دو ایندیر

روز بزیلف او مرا استیفا  
مهر و خورشید و مهر آفتاب  
جان رسید هست بر لبم خیم  
بیز خود شور بر سر خوش شیر  
تاخت بر پیشه سپهر کبود  
سرشک بر پیش من فلکند  
کیوی دستخوان او نمود  
ریخت کافور بر سر زلفت  
بر زار دل شب شمر و شمر  
خوشتنر بکشت با شمر  
خود نهان کرده اشکار شود  
اثر عشقش از جبین پیدا  
تا که از دلم رود غم  
خیم مرچیت از خشم بر دوا  
شد مرا این چنین یقین که بر د  
زانکه روح از غمت کند پروا  
در فلک زدم ستاره را که بیدار  
باز هم زان کن جهان شعرا  
مینه زن با کمان کرد و دوش  
به شط از مینو لازم مار  
برنی شد کام با من جام  
قصه پردار شد بناله تار  
دختری چند همش خند  
خیم شد من سحر لاله چیدم  
نیز که بار دهم زابریاه  
خون خود را به دست خویش میریز  
آمد و شد میان ما بودی  
بسته شد راه وصل و جبرون  
ندم دست باد بر کن سوز  
از چه باید بگفت من

پدرش مانع رفت و صل  
ماه رخسار از مینا کرد  
گفتمش من بدر چاره کنم  
بیز من هم شوم سوار و برو  
ناکمان خواست غرضش  
گفت آوخ که اتوام برسد  
گفت چیزی جز این مانده بجا  
شب ششم چهل و ششم  
در شش و دمی ماه  
من بر که جوان دیدم ختم  
حکایت ساندین تحت  
عاشق و بوسال  
گفت اشعر حیات زاری کرد  
من پی خاطر وی اندازار  
چون بر این بخشش دقیقه  
گفت بگذار تا بایسم زار  
شد جوان بخود اوقاد بجا  
گفتمش بر سر شرط تار زار  
شب ششم چهل و ششم  
در شش و دمی ماه  
شرط سیم که راستی جوئی  
گفت وقتی شدم نوی کلکشت  
نیکو گفتم ماه رویش نیک  
بردم اورا به کل دادم  
گفتم تیر که از کان برود  
گفتمش تار جان نیست  
عشق ما شده شد میان کرد  
من دیده بر بخت ماران  
پیش از آنکه خیزد و غوغا  
من چو زیندگان شامگاه

میت مدتها بوسل وصل  
شب بدینکوه آید از نرکوه  
بکی حیات اشاره کنم  
بر ششم رخت خود از اینها  
نوجوان بر نوخت شمشیری  
خود همین شیر از من بد  
بود اینر و زبا ورم زجا  
شب ششم چهل و ششم  
در شش و دمی ماه  
زان میان برون کشیدم  
حکایت ساندین تحت  
عاشق و بوسال  
خواند اشعر با هزاران در  
باد و صد سوز خواندم این شعار  
مرد و جنبید صاحب جان  
تار مانی بیایم از غم بایر  
من ششم پیش و چاک  
اندر این حال لب بستم  
شب ششم چهل و ششم  
در شش و دمی ماه  
قصه خوشتر من کوئی  
دختری با من بدین  
شد چشم جهان چو تابک  
همچو بلبل بناله فتم  
رحمت روح و وقت انوار  
خون بای نکار ریخته به  
قصه فتم در دمان کرد  
گفتم اینجا جلد بر باران  
ابر و بر زم و شوم رسوا  
دیدم آفات ششم شیا

بر سر آن بزرگ کوه بلند  
کید و ساعت نشیند و برود  
بکنم کوه اگر بود به اندوه  
گفت باشد صواب نیک  
خواست از جاشد برون چو  
ای درینا که رفت یار نیست  
ریخت اینجا چو زلف غصه  
برف بارید روی بر کن دشت  
گفت گفتا جمیل گفت  
بار ششم سوی منزل خوشتر  
بیز حق موصلی گفته  
آمد و دهم گرفت بچنگ  
بجوانی دل غم دارم  
چون جوان این شنید حایه  
بشست و بگفت زن تار  
بکه پیوسته آه و زاری کرد  
بر حش بر زدم کلا بخت  
شد چه نوبت ششم چهل  
شد غم قصه شاکفتا  
شرط اول که دل بجا دای  
گفت میارم این شرط بجا  
بشست بجمه چون لاله  
از دو دیده ستاره بارید  
باب نختی استادم دو  
گفتم از غنمه تو خود دهم  
دست من بر گرفت عشق از  
پدر دختر اب ریخته دید  
از پی خواستکاری دختر  
کر سخن بهر وصل گفته  
رو نهادم بدشت دل پر د

خیمه سرباه باشد چند  
رخ معصوم بپسند و برود  
چونکه دختر بیا در سر کوه  
باید اینکار را و دید بجا  
بنور دید راه یک فرسنگ  
صرصر مرگ شاخ کل شکست  
لب فرو بست آفتاب سیر  
شد سپر زنده راه رفت  
ریختا و بهر یار خاک سیر  
پیش لبر که ششم دل خوشتر  
نوجوانی دیدم آشفته  
نال از دل کشیدم همچون خک  
برخ از زلف یار چمن دارم  
شد نمون و نفس فرو کشید  
شعر را کن اعاده دیگر  
رحمت آمد مراد و از درد  
دید بکثود نیم خیر نشست  
سرودی از مهر بر گشت  
گفتا حق موصلی گفته  
بقیاری و شور بگذاری  
تار زن تار ای از دلم بردای  
ماه کوئی گرفت به مال  
اوستادم زبانی زار دیدم  
خواندم اشعر را بر ش بخور  
مرجا خوب کردیم بخیر  
بردم اندر درون خیمه  
لب آه و بره شیر به برید  
کس فرستادم و نشاندم  
غنیه اگر و شکفته شد  
تا به بنیم خدا چه خواهد کرد



کویه استی رخ مرا فروخت	دل ابرو نو جوان بسخت	پیش از رون جان زمانم	شرح حال جوان بستم	سخن اینجا چه ریخت شش بکلام	بت لب سرو و غولان
چون شب شد چهل گشت	ابر کا فور برشتا بدشت	شب شد چهل و ششم	در شب دین دی ماه	برف بر شاخه درخت	بر علم پرچم سفید بست
ز چنین فصل شرح باده	سکین پسته باز کردارم	گفت اندر رسیدن فرمان	اینجا از اوصاف خویش	گفت سخن گفت با ازون	قصه گفتم اگر دش کردون
داوود بر جوان نیک شست	نام بر والی مینه نوشت	حکایت خدعه کردن زال با	اهل شهر	و خیر تر که خواهد او کن عقد	پدرش بنیاز ساز گفت
کرد والی چنانکه بار گفت	ساخت خورشید بپروین	مه بر زیدی از حصار پشته	برده بود از حسن بچین	نیز گفته است راوی جنب	دشت بارون یکی کهن عبا
شب بقصر شهنشاهی چهره	مهرین و خست داوود	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	بود او را دو دخت و یک پسر	حلیه پر دوز و شوخ و دمام
بودی را مادرش و نوکر	ساختی مرغ دل بخون تر	مر کبر از اخلاص دست کار	کل کم از خاک گشت خوار	کترین دختر تدر و حرام	شهره بد زینب بختا بنام
گشت ابا ز احسن شویان	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	جای او احمد و لقب شست	راه بر رهنان عالم بست
شهره بد زینب بختا بنام	ساختی مرغ دل بخون تر	مر کبر از اخلاص دست کار	کل کم از خاک گشت خوار	گفت زینب تا درش کرد	با چرخ از تیغ او سیما شد
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	صاحب منصب ریاست	قصرش از نسیه پر لوان
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	پدر ما که سبکبویان	میتوانم به او جان بستانم
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	مادرش گفت عم مجوز کرد	سر کردون بر پیرای خا
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	گفت ای کارگر بجای آری	برخ آویخت پرده نطفه
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	سبحه گرفت زاهدانه	گشت خاموش ترک سیما
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	یافت بازار فضا چون اینجا	کرد رخشان غنچه مو خورشید
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	چاکرش با دهمان بود	تار بکسته رایه پیوندم
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	گفت بر خدشت گزینم	که بخود بخیر لب او شهم
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	شهرش بسته بود با وحی	پسران دیدم همه پدر
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	شد بدو انحراف حسن مکران	گفت زن مستی از چرخم آلود
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	خشمگین گشت پیش ازین	جمع کرد دیده مرا به بخور
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	بنده مال دیکری بسرد	تا شود آشکارا حق سیرم
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	گفت با چارم اینک زینم	رفت بر خا حسن شویان
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	زال آنکه بشکل مطلوبان	میت جز اولیای پاک
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	دست در بان گزید گفت	چار دینار او رفت و انجا
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	اندرا خیال همچو ششم	خود بر لاله قنات نمود
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	رفت با وی درون خاچون	نخورد من بخیر طعام هشت
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	گفت با او عجز حیدر	سایه فلک بر سرای کدک
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	گفت منت حیدر که ما	غنچه را لب و خنک لاله باغ
ساختی مرغ دل بخون تر	اتجیه پیران شد اندر موال	او چو در کار بخت ازو نکرد	میرزا باز دست شسته	سخن اینجا چه بود از دل دا	



شب ششم و یکم چوبی  
ماجر گفت سرویسین بر  
اکرا و کند زیارتین  
گفت جریز نار ویم برون  
پس که شتند مرد و در باز  
تا که ایما را بر منم کنم  
زانکه خواهند صاحبان این  
پریشان قباب کرده  
دید طایوسی آمده رخت  
سرگوشش برده است  
گفت آنجا هر خیت ما را  
من نپذیرفتمی مگر که عیان  
شوران دور دور برارم  
سخن آنجا چو یافت و تو در  
شد ز غزال بر بجهت از  
اندر پنب که باد ویم بود  
گفت در کوش که ایند و  
از پی جستجوی خانه کنون  
من و کلچر کان شویم درون  
شد بدینال او دو ماه و  
روبان طرفه غرقه مینو  
گفت رود درون که نایم  
شب ششم و نه چوبی  
سجده انوشادی ششم  
بشت و قدح کاس آمد  
گفت پیش ای غم زدن  
ای جوانی که مانده ایجتا  
نازین جامه زینم کند  
کن تماشای او سر تاپا  
گفت چشم آن کنم که خواب

رشته پیوند داد آنکه برید  
گفت رستم که زن کند شو  
گر عقیقت کرد دامن  
برست پیش شیخ پاکد رو  
این یکی شاه لوح و نگار  
چاره شتوت کرد سنه کنم  
دست من بوسه داد بر گرد  
لبش از خنده پر شکر کرد  
زنگ و روشنی باغ گل  
گفت این را عنوان بویسته  
بانوی قصر کی است که آ  
بنیم او را ز رخت خود ویران  
تا ترابرسه او شیم  
کلبدن همه در بختی تنگ  
سج بنیاد بخت از درختان  
بست از برف باد و راه  
که یکی دختر و یکیت پسر  
باد و سر زنده آمد مریون  
پس از آن میویم زود و  
خانه را در کثودش را و  
بنشین چادرت به کبوت  
دختر خویش بر تو بنایم  
شیر بارف خوان چوبی  
کو خوار که حستی از هم  
ماه وی فصل لاله را زار  
تا دم بر تو دخت خویش  
بست خدشکه ابو اجمکات  
سید نامه داد شرح پند  
منت آهوی اندر سپید  
جامه بر کند سر خوش قرار

## شب ششم درام دی ماه

پسر از ترش شو چو پهل  
گفت وستم به همت بنما  
شد برون لاله چهره زلال  
قصه سین بن نیاز تو  
دید جمعی بر مگذار و آنوه  
زاع پیش تدر و از دنا  
گفت با خوشی کاخ و ناز  
برخش مرد و چشم و تکر  
عاشق روی تشنه خست  
چونکه فرمان تست ناچام  
لیک باید که این بر رخ خور  
گفت بر دیده منت و در حال  
مال شوهر به و رسید کجا  
منزل ترا که ز کار کش  
گفت در بان چه باشد بخمال  
زال نه رهوای غارت بود  
استاده همه کرده کرد  
و در انهم دگر زدندی بال  
میتون کرد نیک باخو  
لاله سنا چهره بر فرخ کرد  
سر و اواز پر در چست  
دختر ترا بعد خوشی آرم  
خوشترا بمن نایه و عو  
شد روان از قفای و تخر و

## شب ششم پنجاه و دوم در ماه بادی

رشته پیوند شد بچال لالی  
دارم از هر دو چشم و درخت  
میسمان چند دار و فر  
کن مکان میسمان پذیر شو  
شد بجام تو کردش خست  
افزون کرم برت بیایم باز  
استین روی و زهره خاکی  
پسر و دختر منند و عزیز  
دا و شخی ترش کانه زو  
گفت بر کسیرین کلید بر  
بدرون رفت گفت با دختر  
تا روم من خبر دم از راز

## شب ششم پنجاه و سیم در بدین دی ماه

در چنین حال مجری فرخ  
خورد بالاله روی جامی چند  
شد پسر سوی خانه و استنا  
بیم دارم که بر تو چون نکرد  
زال شد به سپر سوی پسر  
هم به انسان که کشت تیغ  
داد بر زال زال و از وخت  
بشکین کلاله عود خوش  
قصه ستانه کرد و سر بلند  
پیش خر غوز پای نهاد  
برزند چک و جامه تاب  
گفت بحسرم زنی پری  
خود بهر زمان تو بر من و عو  
برد بیرون نه و در وخت

گفت عجز شوم است  
گفت عیکن شو بر حسیرت  
گفت این زن ز اولی اکتفا  
گفت مقصد زیارتی دارم  
گفتی اینکار که بجایم  
گفتای طرح بری سیما  
بدکانی عجز کرد و گذار  
چون جسته نگاه کرد و  
مخاطبه بر سوی او نکرست  
گر پسند کینرست زن  
اندر پیشه را درم می خاست  
گفت ستمت بخت بخت  
زال با آن دو لاله بیست  
شب ششم و دو و شصت  
زد که کاوش و غوغا خاست  
گفت آنجا کست رشت  
خانه امرا در او فدا شد  
چو شود یکد و ماه کم با شیر  
زال ستم کلید و رخ برکاشت  
بر سیدی بوعده متفا  
گفت رورفت تیتادیه  
نوجوان بر درون خایم  
شد چنان که دوا کنابر  
برد در پیش شهریار گذشت  
گفت از خانه شد عجز برون  
گفت وقت زیارت در  
عورتی وصال آید  
عورت بکرتن بلوریش  
نیز خواه تو هم شوی عریان  
رفت سپرد جانی و کشت

کنز چنگینی ای پری دستر  
خود پایش شیخ ابو اجمکات  
کر برون هم شش روی آرد  
نمک باید که حق از کارم  
روندانم که در کجا آرم  
تو ز من یکد و کام دور تر  
نوجوانی بدید کل حنا  
دلش از دست رفت و شوخ  
گفت زال کاین پیر کینست  
سرور را خوشترست جا بگر  
دختری بهر من چنانکه است  
ره بشیرین بجوی چون  
ره فدا شد به کسب  
ابر بالا سفید کشید  
سر نکوشد بجاک کاست  
که بصباغ زال کرد گذار  
بر زمین دورست کایدست  
جای مادر وی بجای خوشتر  
سجده چنان بر راه رو بگذشت  
این بود خانه ابو اجمکات  
شد در آنحال آشکارا پسر  
باز لب شهر زاد و دو خیم  
می شدی چاک چاک خرم  
شاه یک شیشه باده با خود  
نوجوان را بچانه و بر درون  
لیک آ که کنم ز کار ترا  
خوش بود چنین زیارت  
سرخ کل بین بر کن سرش  
بنکر دمانا شسته نقصان  
پیش صباغ هم ز راه گذشت



گفت خوبست خانه از نیال  
گفت بهیروزم آنچه فرمائی  
گفت برخیز خواندنت است  
شب شصده کشت و پنج جاده  
که بدکان شستال اند  
زال در اجانده پیش رفت  
قصدم اینست تا کنم معلوم  
بهر تحقیق چونکه بستاند  
گفت خوشتر فتنه کرده پریا  
من ندارم سر زنده خانه  
داوید بر باد خیز بخت است  
شد بدکان خوشتر شد  
گفت من گفت از برای چه  
کردم بیکار را بجا کردم  
این گفت و طپاچه بستر  
گفت آنجا خوشتر از هر جا  
از چه گنهای من شکستی پاک  
گفت شستی بفرق و صباغ  
خلق کردند روی بر صباغ  
داوشتن الکی بر زلفت  
گفت عجب صفت مرا چو کنی  
گفت ای کا و معنی خور  
دید آن دختر و پسر بخت  
گفت کی مادرنت از من  
من ندارم که دستا بچه بلا  
چونکه شصده سید و پیر  
گفت بهیروزم فروشش کن جان  
ریخت نیلها و رنگ آری  
گفت رو با تو من ندارم کار  
کرد بهیروزم فروشنده را

میر و تم با بیاورم حال  
چشم دارم که زود باز  
بهر خدمت بایستد شما  
داوید بیا بزرگتر است  
سر زنده بر در خیال اند  
گفت بهیروزم بستانم  
فخر آورای پیش اهل علوم  
در دکان جلد را بگویند  
برستم آخر با شو و عوفا  
خیر بهیروزم فروشش کن بیکار  
کرده دکان خراب خانه  
دید در کف دستم شکست شد  
چون شنیدم که بخت خواجسته  
حق بخت بجا بیاوردم  
هر آنجا صنم بشکوه زو  
که سر هر دو دهنده صباغ  
ریختی هر چه میل بود بجان  
بام و تختند دل پر داغ  
که تو در دل پیدا دهنده  
هر چه رو داده بودی گفت  
هر که بخت از دکان رنگ  
که خراورده غرق کس  
جنگ پیوسته اند با هم  
او بود جلد کشته و زهر  
که در خیره کشته است بیا  
شد قصه صبر و بالاشور  
مال مردم بیار و خد مریا  
با چنین حال خراب بیکار  
تو مرا از چه می کنی به آزار  
تا که فرزند زنی خانه

ایند و دینار را ز من بگیر  
گفت رستم که زود برگردم  
شور و دیو بویخانه زو  
شب شصده پنجاه و چهارم  
در دیدن دی ماه  
میشناسم کجا است کایتجاست  
هر متاعی که دست بزرگ  
زال ز نهود را ز کوشش  
دست کسی بچنگ آورد  
زانکه او می شناسد من  
خبر پریل بیکت سینه  
مرد بهیروزم فروشی آنجا تنگ  
داوید مان بهیروزم خنک  
گفت نه قصه بر تو داده ام  
هر آنجا صنم بشکوه زو  
که سر هر دو دهنده صباغ  
ریختی هر چه میل بود بجان  
بام و تختند دل پر داغ  
که تو در دل پیدا دهنده  
هر چه رو داده بودی گفت  
هر که بخت از دکان رنگ  
که خراورده غرق کس  
جنگ پیوسته اند با هم  
او بود جلد کشته و زهر  
که در خیره کشته است بیا  
شد قصه صبر و بالاشور  
مال مردم بیار و خد مریا  
با چنین حال خراب بیکار  
تو مرا از چه می کنی به آزار  
تا که فرزند زنی خانه

رو بخر سبزه کباب پز  
این گفت و منت خردم  
من نشینم بجای تو بدکان  
شب شصده پنجاه و چهارم  
در دیدن دی ماه  
گفت باید بحال او بگریست  
تا سام بصاحبش بگریست  
از سر چرخ پر بوشش  
تا که بر آید سینه کرد  
نیت از خیال او شکست  
چیزان که من بد زده  
اندر آورده سینه شکست  
بر گرفتند کار و روی  
گفت نام تو زال پاک نهاد  
شب شصده پنجاه و چهارم  
در دیدن دی ماه  
پیش از آنکه بر زنده  
شوری افتاد در میان  
کی توانستی او بردن مال  
نیز بهیروزم فروشش از پی  
خواهی از حال من چه بوی  
بد کاشش هر چه بستاند  
بر گرفتند هر دو برهائی  
صد بر بر سر من آورد  
بخت بیدار خلق خفته کند  
شب شصده پنجاه و چهارم  
در دیدن دی ماه  
رو تو پالان بگریستی  
دست کی کنم چنگ با  
تا که در بندم و شوم بین

رو بگر خان زیب کن  
چونکه صباغ رفت و بشت  
رفت شاکر ذال اند بجای  
تا بکسته ابرم بویست  
ز نظر بردار ز کوشش  
زانکه مفلس شدت او  
من چو رستم ترشید در بر کن  
رفت در پیش خورشید  
گفت مادر رستم با کی خفته  
من بر زده دست او خرو  
ز نظر شد ز ناهر صباغ  
خبر و شید سوی افروخت  
از پی این شتاب تو  
گفت لعنت به که زنگ  
پیش شصده پنجاه و چهارم  
گفت بهیروزم فروشنده را  
گفت نبود در این مرقع  
ریخت صباغ آب بخلق  
گفت بفرقت نیز زال مرا  
گفت در ده دراز کوشش  
گفت آنکاه روی بر بام  
باری او بخت ندها مان  
بفرودند مادر کجا است  
برده بهیروزم فروشنده را  
سخن اینجا چو بگر گفتن کرد  
گفت شکسته اند از صباغ  
گفت ای شکسته خنم غنا  
گفت و بیک دراز کوشش  
گشت صباغ غاغر از شر  
گفت خرقه خازات بخت

حاشتی بهر شان منیا کن  
سوی شاکر دباشت ماند  
بستانجاده بان پری سیما  
رشته از دست گفت آنجا  
مرد بهیروزم فروشش کرد کذا  
می کشدش شکسته خلق بدام  
هر چه بینی غفار و خم شکن  
و خراکار او بماند عجب  
چله پرواز تر ز من بگویند  
اجرت و بر گرفت یکینا  
اگر دباشت دل پر داغ  
کشت خنم و بر بختیل  
تا که ثابت کنم که اسحه تو  
پنجیل خم آبر ویم بخت  
عنه در کشود کوه سنج  
ای تو او تلف کنند مال  
کرد می با تو یک کوئی بجا  
گفت بهیروزم فروشش قحط  
زور پیش شده است حال مرا  
چیزه از سر بر تو بوشش  
گفت خنم خنم خبره بام  
رفت صباغ سوخته فتنه  
که ز ناخت برد و ناپیدا  
کرده ویران سر چو دهن  
کل شکسته بزرگ گفت کرد  
گفته اند از زان شکوه بر صباغ  
خوش مرا با تو دوری افتا  
می کنی خوش ز جلد تو بگری  
جان نیارت بر دوش بگری  
مت پروشت بماند بخت





بی لباس آیدم مایه زون گفت دیدی که چرخ نیکی نک صبح که نه خم سپهره کبود خاندن صباغ ابرو والی کرد باید عجز ز راه پشته ایچنین کار و چنین نیک اندرا بجا لکشت حاشی در سپهر کبود بر خورشید منقل افروخت لعبت بقا رفت سیرین پی شکار کو	بی لباس آیدم مایه زون چون من رنگ بر زوایر نک چشمه آفتاب نیل زدود دید او باشد از غرض خالی تا شود دشکال مال شمش نیت کار سپهر غنچه نک ارغوان چهره غنچون پروا راه بندار خمار سپهر کرد و راج کلبه بر کلبه تا که دستی نندجار کو	مرد از نیت یک دل شایه کرد دکان خبر او نیل نک رفت سیرم فروشد دل پر گفت ایثار و فتنه زدود دید تانده زال آخر خوشتر گفت وز در جوهر سیرم شب شد خجسته و مستم در آستان دیماه و چیمت گرمی زال مکاره بار دوم	رخت برد خرو پیر پوشانم هر که آمد به منم آوخت شکوه پیشش الی از صباغ از عجز ز پلید حلیت کر رفت نگاه پیش خرو شیر از این رنگ و حیله مستم شب شد خجسته و مستم در آستان دیماه و چیمت گرمی زال مکاره بار دوم	کرد از خارش از زون دست خوار و زار زمانه کریم بیربازار کان سپهر مینو من ندانم که زد و عیست برونی برد و کفستی گفتم صبح چو پرخ زعفران کون شب شد خجسته و مستم ابر زان سپاسه بفرار خود زان سپهر مایه نون فال هم چنین سوسو که مکره	شب می تا سحر بخت نیکی کرد و دینی نیم کرد چشم تر شکایت از زین منطوقه عجز است گفت نیت کست نیت خوشت از خواب زال برود شکر برف کردی تفتی رحمت بر بال طوطیان باز گفت آنجا بامد قصه که زال شهر را کو بونظر مسکود
--	--	--	---	---	--





خانه دید بطرف زیبا  
کلر خاش در این شب جای  
زال شد در ورون کینه خور  
گفت بر بانوی جایون  
داده بر من که تا نکر دارم  
داد و کوک کینه و زخ  
چونکه شد صد و پنجاه  
گفت بخت قصه اینجا  
زگر نطفه اش خاکست  
تا جیم به پیش میست  
خیر خواه است ما ششم  
نیز در او چند دیار  
شد کینه زنده طفل  
گفت کوک و کجا شد  
کوک شد بید در دکان  
استینش گرفت و شک  
گفت بختش کوزلی  
گفت بخت این بکدر  
شش و پنجاه و نه چون  
گفت آنجا سخن نفست وجود  
گشت میرم فروش شیرین  
آمد از او ده بیشتر ز شام  
متفق آمد پس برنج  
همه مقول را بید رفتند  
بروی او بخت باد و غوغا  
اینگ او حاضرست در دکان  
ست فرزندان خرد دارد  
باید او بخت پند  
گفت چشم آن کم که میل  
همه من بایک بخت

بر درش پن مهر شریبا  
حش کنون نموده اینجای  
کودکی در کست نامی کردید  
کوبه ریت ماده ام بخیر  
پا بر من تا طنگه دارم  
زال برون خانه پای کشت  
بر درستان منم کشت  
کبرون زال بر کوک و کو  
گفت آورش بر من  
انگهی می کنم بجان حش  
در این سلام فرج شیر  
تا بشا میش بز مگاه آرم  
بخر و شیده و قمار با کج  
شاه بند رسید در حال  
بخت بکوشه عیان  
گفت با صد فروتن مال و  
بر گرفته زمین کران مالی  
رو بیا و دست طفل بر  
شد سخن پنج لعبت موز  
که فرو شید سوی خلق بود  
مرو صباغ و بچه باز رکا  
صد بلای بزرگ بر سر ما  
که بخت من شود حلیت  
هر یکی سوی کوچ رفتند  
گفت بروی دراز گوش  
اندر بنویا شویم روان  
من چاره ره بسیار دارد  
یکی فوتش و دودمان کند  
نم اورا دراز گوش  
تا کنم رفع این بار

بر در استاد ساعتی گز  
بر کشید مغنیان آواز  
طفل اندام پاک و شیرین  
گفت او در شط باشد  
مگر آنکه که وقت شام شود  
زال برون خانه پای کشت  
بر درستان منم کشت  
کبرون زال بر کوک و کو  
گفت آورش بر من  
انگهی می کنم بجان حش  
در این سلام فرج شیر  
تا بشا میش بز مگاه آرم  
بخر و شیده و قمار با کج  
شاه بند رسید در حال  
بخت بکوشه عیان  
گفت با صد فروتن مال و  
بر گرفته زمین کران مالی  
رو بیا و دست طفل بر  
شد سخن پنج لعبت موز  
که فرو شید سوی خلق بود  
مرو صباغ و بچه باز رکا  
صد بلای بزرگ بر سر ما  
که بخت من شود حلیت  
هر یکی سوی کوچ رفتند  
گفت بروی دراز گوش  
اندر بنویا شویم روان  
من چاره ره بسیار دارد  
یکی فوتش و دودمان کند  
نم اورا دراز گوش  
تا کنم رفع این بار

بایکی گفت چیت اکرمیت  
در دیوار او رفت کدنا  
طوق تیسین سختین  
کرده سخن بیشتر پر خور  
مجلس شش تا تمام شود  
شش و پنجاه و ششم  
در زمین و شاه  
طوق از دور بود و زین  
گفت ماش مرا فرست  
داد بر زال عقد با در  
گرفت می نسیم فردا  
ز راز و بر گرفت ما جبر  
ماور کوک و خیر چو شنید  
بیروش شد چند کسی  
لیک از غایت فرحت  
چو کنی این گیاه کاشته  
و چنین بخت نهانم  
بر تو هرگز نینفتم حاجت  
شش و پنجاه و ششم  
در مار اسفند و ماه  
سببش از یهود پرست  
مال برده است و نایب شده  
گفت میرم فروش با فید  
شده اکو بکو بگردیدند  
زال برتید رفت دیر  
گفت روتا رویم پس  
خواهد از من دراز گوش  
نیز دغش نهاد در جبین  
رفت میرم فروش آنکه  
شد بر دایه وی اند حال

گفت از شانه تبت میفر  
چک و نازد در فغان  
زال بزرگ سنا حیل کار  
خود بین کوک و کو  
گفت کوک و کو بپار بر  
سخن اینجا چو کردستان  
در زمین شش و پنجاه  
رفت پیش یهودی زگر  
گفت کوک و کو پیش خواجه  
ز نظر شد کین زنی خاتون  
گفت کوک و کو کجا است  
ز و سگری کین ز و شتاب  
بهر و گفت بکینه  
نیز خود شعی سراغ بر  
نام حش خبر و بر کردید  
گفت ایرد بار کرد و برو  
رخت زین طوق این کوک  
بر زار دل یهود با ک  
شب مار اسفند غوغا کرد  
گفت ایرد مان رسید  
بهر دند کا بخور طیب  
یار باین فتنه از کجا برخواست  
تا مگر زالم حیل گرفت  
ناخت میرم فروش بر  
پیش دلاک مغربی بروم  
پیش زال شد بر دلاک  
دید او را طیب منزه  
حال از من بکینه  
گفت خوام دراز گوش  
دست شاکر و دست داد

نیت همای او کسی مختصر  
چرخ افتاده و زمین بهوش  
کبیرک بداده دین  
دست بر دهنش همی آویخت  
خود سلام مرا بر بدرون  
گشت خاموش ترک و تن  
حکمرانک در ووش افتاد  
داد کوک و کو بدست او  
چار عقد و کینه و بیار  
گفت با او زنی ستاده  
سپردم که تا بگویم حال  
یوسف کرک بر دود را در پا  
چند چوب و طهارت و کینه  
به کان یهود کرد  
از دکان یهود یهود  
که نهاده است جان من بگو  
باز ده مشرا بخت اندک  
غنی لب شد در بنقام خوشتر  
شورش نه خت فتنه بر کرد  
که فلانی من کند بیداد  
که چه اورا نزن سپهر نینه  
کند نیم ترش کجا است  
کرد او و چو گرم پیک گرفت  
زال را دید کوچ و ناکاه  
بمانت دوروزه سپردم  
گفت بر گوش و کاین پاک  
گفت من زنت دیوانه  
کبن ای اوستا دچاره کا  
گفت دلاک من بر پات  
که کدن هر یک و پلنگ فکن



گفت آید بخواهر است  
از برش چون دو کوه شستند  
شده شست شب چو کپش  
برف بارم چنان خوش  
چون شود بر سر آن دو ماه  
گفت دیدی فلک بمن چو کرد  
از برش پس شد او تباد  
مادرت گفت عقل من زنده  
راست با تو چنین گوی  
گفت با اینکه کشته زنده  
با وی آویخت مرد میرم  
روم کنون بر خلیفه بد  
ز بهر میرم فروش خنک  
مجرافروخت ماه شکی  
از دم برف شد هوا سرد  
می در فیصل نشین کنم  
پس بهرزم فروش غوغا  
اندراحال شعیان صبا  
گفت صباغ زال پرینک  
بست در حال خنک  
کرکی می شناختن آن بود  
والی از چندین بمن سپرد  
خاکش شد برای جستن زال  
بکه بود خسته و تپان  
شده شست دو چو کپش  
گفت والی کجا است کاینجا  
از قضا والی از پی اینکار  
رف در پیش و خرس  
نم ناکر که فروش نام  
گفت آن خنک غلام کجا است

پای بندیدار رسن هم دست  
دست پایش بند بر بند  
ماه ویرانان کوچ رسد  
که شود پادیه پیرنه کپش  
سرخ سازم زین خون بیا  
کند دندان و لب پراز کرد  
کرده چاره را را از بند  
کشته ضایع چو طر فرزند  
ز چنین به بخت آورد  
کشته دیوانگیت صد چاره  
کرچه بر خرم زدی آتش  
از جفای تو بر زخم فریاد  
که کنون نام خویش حاضر  
کرد از بوی عود پر شکوی  
بر فراگرم بایدان فریاد  
اب شتر اگر برین کنم  
مادرت از چه مال بخواه کرد  
با جان چند مرد دل پر دغ  
هر که اسیرم بر زده نک  
پیش والی شدند جمله روان  
میشی در دمال پیر زده  
جان کی از دستم او برون  
چاکران هم شدند از دین  
همه را در بود ناکه خواب  
فصله را شتر از دگر دروغ  
گفت میخوای از چه کار جنت  
داده بودش و بانضیا  
ماجرای کشته با وی گفت  
استم از پادیه اندازم  
گفت در پای قصر کجا است

بر سرش شتی و بکوفت  
کند استماد از دود و دود  
شب شش و ششم  
در این زن ده ماه  
در این زن ماه دهم  
مگر آن زال کردون است  
ساخت بهرزم فروش زن  
شده دیوانه خرم زن  
گفت کی بود و در آن زلم  
باز هم از سر بخونی خرم  
گفتی آرم در از کوشش  
این گفت و بر بخت بر خاک  
دل در خیال چون کشته گرفت  
شب شش و ششم  
در او مرد بهمن ماه  
قصه باید در هر حال  
گفت از زن مراست کی  
از چنین حال در عجب باند  
کس ندیدیم جسته از پش  
همه از دشت زال داد زده  
گرفتار شدن زال در دست  
میرم به فروش  
شهر را پاک جستجو کردند  
زال چون دید عرصه خالی  
رفت در دهم بر زن والی  
شب شش و ششم در بهمن ماه  
گفت بر پای نصیرنج غلام  
سوی آن پنج تن گم  
گفت زینب کن بست  
ز نظر و فتنش زالی  
گفت بجزیدی از که گفت زال

رح میرم فروش از خون  
دو جیشین سیخ داغ نمود  
شب شش و ششم  
در این زن ده ماه  
ساخت بر می بک کینر  
کر خجاش مرا جگر خونت  
گفت اینکار از برای چه بود  
ببر داب و عرض من کا به  
بسروردی از چه خیالم  
کنی این عوی را تو بار کرد  
بخشام ز دل فروش ترا  
بادوش کرد و شد برون  
غصه بر داز ترک قصه گرفت  
شب شش و ششم  
در او مرد بهمن ماه  
گشت دلاک بدکان از دل  
او عجزیت شوم و حلیت  
قصه با خاکش فرو خواند  
رویا من خنک از کشر  
رفت الی عسکر کجی چند  
گرفتار شدن زال در دست  
میرم به فروش  
از الر آبادت و آوردند  
رفت در دهم بر زن والی  
شب شش و ششم در بهمن ماه  
حاضر آورده ام مگو حلام  
ز سر دوتا نشان بخیز  
ورنه بر باد داد خواهی  
دید من و قرار ز خالی  
زد چو سیم رخ زیر والی

اندوش کرد تا خنک کرد  
کرد بهرزم فروش آه و ناله  
داد پیغام همیش که برو  
خواهم است از رستم کینر  
بر سر قصه شد بر رخ ماه  
دوم بخوابد و کسید اکرم  
گفت بر حکم مادرت بیکار  
بروشن ی طیب نشند  
از چه کس مراد و دندان  
باز هم کس غممت فدا  
است مگر خلاف شد کارت  
دیدم راج کشته دکان  
شده شست و یک چو  
گفت در او مرد بهمن ماه  
برف بر قلای کوه بلند  
گفت لغت برال باد که داد  
بس سازاک برده باشند  
گفت بهرزم فروش قصه تمام  
اهل بغداد از و بپایند  
گفت این از چه زیارت  
مرد بهرزم فروش شد نزدیک  
داد والی بدست او ده مرد  
داشتندش پای قصر بون  
سخن اینجا چو شد نوایر دانه  
گفت از روی من رخ آبی  
تا فروشم بد و کینر ز  
هم در احوال حال حلیت  
گفت از من کسی کرد و بند  
گفت کور و بگفت آن درخ  
دید خفته غلاما به دیگر

پشت او بر زمین بیاورد  
لاله رخ شد در خنک  
من بایتم بفر کینر و  
خون سفیدار تا به و ماه  
گفت بهرزم فروش بر زده  
شاهد آرم که دم نه است  
ماو کردم که تا شوی شیا  
گفت باید از دود دندان  
قصه کوه در از کوشش  
تا مکر کردی از خرمندان  
شد بر ز خون لیم از آزارت  
زال بفرقت ز دست شاهر  
زیر کا نور شد نهان صحرا  
آتش بوی خوش شود و ناله  
چون سپید است بر چنین  
مال دلاک معسر بر باد  
چون من دتو فکنده است بجا  
نال بر ز رخ از دوق قام  
از بلاش آتش فتنه  
جستن مال سخت و دشوار  
گفت من می شناسم او را  
گفت رود ز در اسرار مکر  
تا که والی شود و قصه بر باد  
زهره چنک زن جستن شبا  
شده روان زال زنی زن  
سخنش کرد سیمه باور  
شده برون شد از دگر  
مرت ما ز مکر من هزار خرد  
بجزیدم ز زر غلامی تیغ  
چنین خنک در کت



کرد بیمارشان از روی شتاب	گفت تا کی رویدانه زبوا	گفت با او چگونه می توانی	زال شد دستگیر دل پر دغ	گفت کوزال گفت ایچ بود	بخت بد بین که خوابان بر بود
می نه ایم که چه در رفته است	از در بسته چون بدر رفته	من که میگردم جبار زار	او مرا زنک کرده جسته	گفت زال که در می خواست	بمن این بختن من و خجسته
گفت زال در نبود حیا	زال را کو نهفت کیجا	زال را داد باید تیا	کی توان کرد مال ما پال	گفت و چشمان به وحشت	مرثا را بمن فروخت
ز ز کوفه اسب و رفته است	تا که قمر کند بوقت دگر	همه گاه از همی غله اید	یار در دوز و سبق قافله	گفت بیزم فروش خاری	بیز و لبت خشم بی غی
عوض آنکه بار کسیر دمال	ای عجب تقویت کنست زال	ای عجب که بدعت مسوز	که شمار جسته ام ز عجز	هم در این روز سوی خانه دمان	باز گشت از سفر حسن پان
دید عریان ز رخسار پرست	کرد او مو بهوی راز پرید	حسن این خفیه سوخت	رخ فرشته پیش والی رفت	شده پاشیده چو سخن اینجا	قصه است ز او کرد را
شش و شش و شش و شش و شش	بر دهنه کوبکار فزون	<b>شب شش و شش و شش و شش و شش</b>			
گفت آنجا سخن برید رسن	که لوالی بر و سکوه حسن	<b>در اردی بهشت بهمن ماه</b>			
که بهشت بجانها که زند	زن مردم سی ز راه برید	ز روز و زور کس غارت	جنم ده ز زال وارون بخت	گفت کجا برده است مال مرا	اندر شفته است حال مرا
گفت باشد مرخیز کجا	که بیاید خلق از هر جا	مال خواهند و بر من آید	سیکنا ابروی من برید	انکه برده است از زبوا	نیز کرده است کج من سیر
چشم منخواه ام به وحشت	بوی این بختن فروخت	ز بر این هفت برج طاق بود	زال بن ز چنان دوا بود	در سپنج برای حیرانم	چاره کار را پس دانم
کوکی مرد ما بداند	گمره بسته را شاید باز	ساعنی و حسیان خوشتر	کرد بیرون ز چاره فکر	گفت آن زالمرا شناس	تا برویم ز راه خلق بخش
گفت بیزم فروش اینان	کنده باد از زمین را بگذر	می شناسم من را که سیم	کافیتا را چه یک نظر سیم	حسن آنگاه چند تن برد	روی باد سنا بر آید گشت
در بختن جمله شد ناکاه	زال مکاره آشکار ز راه	حس کرد اشاره بیزم	گفت ما را سوخت این اثر	حسن او را گرفت بست	گشت اینجا خورشید که بخت
شش و شش و شش و شش و شش	کو مر ابرف زیر خیمه شید	<b>شب شش و شش و شش و شش و شش</b>			
ابر نوی سپید بر کس	همه در ماتش پر کس	<b>در شهر یزد بهمن ماه</b>			
ساخت ساز طرب پریر جمع	که در حاضر شده او شکر و شمع	بر سر قصه شد بکشت	زال را بست دست و پا بر سر	پیشش امیش بر دهنون خن	والی از وی بخواست مال کن
گفت سر بیزد ام من مال	کاری این است انکرده ام خال	والی اندخت چمن پیش	دافن بر دزدانی	گفت این را بر دزدان کن	خالی خافرازد تن سنا کن
تا که در زینم برداش	از جهان کم کنیم با شتر	گفت زندانی این کم هیبت	کو مرا می کند بد بزدان	برستم او حیل بکار کند	نیم شب خیر و دهنه را کند
کرد والی پسند این گفتا	هم در آن حال شد بر سوا	زال را برد با غلامی چند	بر لب جلد ز دبدار بست	پاس بگرد چهار کاشت	شد قرارش بر این که فرو چاشت
زال را مردم از چهار کشتا	تیر باران کند بر سر دار	این گفت و فریش بر گشت	شب چه زد خیمه سیاه	پاس بمانان بعد از کشت	زال را داشتند با هم پاس
چونکه نمی شد از شب بخت	کعبه دادند خوابشان گرفت	از قصه آن زمان سواره برد	بدوی مردی آن طرف بکشت	از کسی او شنید بود هفت	که همی باز سبق خود میکند
شهر بیداد مست بک محل	خوردم آنجا ز لوبیا و عدس	بدوی چون ندیده بدید	خوشش آمد به خیال افتاد	گفت با چارم سیک در گدزم	سوی بعد داد آنجا شکر گدزم
خورد و خواهم ز لوبیا سیاه	کردی این گفته را همی تکرار	زال چون کوشد اد این	بر دزدانست مال را ز راه	سخن اینجا چو کشت شایسته	پس شهر زاد شد بسته
شش و شش و شش و شش و شش	گشت با قوت لب و شمشیر	<b>شب شش و شش و شش و شش و شش</b>			
بدوی کرد سوی دار نظر	سته الی بدار و دید اندر	گفت اینجا چو کشت تر	دشمنی بدتر از هزار است	گفت بکند قصه آنجا مار	که بنالید زال بر سر دار
از اعتبار فلک دم آب	آمد و رفت خور و در دکان	سرمیک ز لوبیا داشت	چند شاکر دم از قفا داشت	بست کارش ز لوبیا چن	یکد شتم دی از دکان شتر
داوری بر پیش والی مرد	والی اندر مان بدارم کرد	گفت از دیکه آسمان شد	خو چو نابد ز لوبیا است	دیکی از من ز لوبیا بخورم	جان شیرین خود بروم
در نه خواهد مرا بکشت	همه حیرانم و کرم نکشت	زال که نفرت مرا است از بخلا	شد و شیرینی از دم صرا	بدوی گفت از پی آبکار	ایدم مرا سوزیدار
قصه من کوه و دشت طی کرد	بود و بهر ز لوبیا خورد	سوی مقصود پس کشت	زال چید را ز دار کشت	خوشتر جای او بدار بست	این چو شد اند کر بخت



شیر برش سوار و زال برت  
گفت از دور صحرای کاکاسم  
گفت بر شیر اعتماد کن  
گفت تقدیر من به بگوئی  
زدیکی بانگ کی رسید کنون  
خیزه مانده جلا انجیال  
من ماندم که تافت انجورم  
شش و شش و شش و شش  
بت بخیر زلف کشیری  
پاسبان هر اسیر گرفته  
گفت زیر آورده زال زدار  
ماند والی شکفت از انکار  
گفت والی سخن چه کوئی ترا  
که برای ز لوبیا خوردن  
گفتستی براه جمل هنوز  
سوی والی تباخت بازین  
گفتی مرغ زار را برده است  
قصه گفتند شد خلیفه درم  
رفتن خار خواهی از راه  
قصد باوی گفت زان بخت  
یک بخت خلیفه گریار است  
دلف آنکاه روبراه گذشت  
دید افروخته پری محشر  
گفت مرد او شب سید می  
ریخت چرخ کمان صعبه  
کرد دهن روان بهر کوئی  
که نه امجد و نه ادام  
لیک می رسم از خوشن  
بست خانه ز غطاری  
برد پنهان چشم مردم

شاد و خندان بوی بخت  
نفتد دلو اندین چاکس  
خود بگفت خود اعتماد کن  
جادوی هم سحر جادوت  
کی توانی بسر جان برین  
سرو دزد در کجا شد زل  
هر چه باشد ز لوبیا بخورم  
شاه در عشق یار شد  
گرد از داستان جهان گری  
بایم از بیم جان همی گفتند  
که شمشیر کون بجاری خا  
به دیوار بر کرد ز دار  
است گفت تو ترآت کوا  
راضی آید بکشتن و مرد  
پاکشوی چو از دار عجز  
اشکریان چشم خون بار  
زال البرز را وطن کرده است  
گفت بر نیکه رفته است  
مال از احمد دلف میجو  
گفت ای کار کرد باید است  
زال را یافتن دشوار است  
چند عیار همش بر داشت  
خوش را و عود و سوز و  
بر فرازین سدی کس  
پیمه بر روی پنهان  
ساخت کس و ان سهر  
طشت او را بر فلکم از بام  
که خورم بر زمین شومی آن  
شد سوی خانه از پی کاری  
کرد منزل بخت عطار

گفت کلنج گیت میر کب  
گفت تقدیر کورت از رخ  
شیر از آموست در تعبیه  
تو که جادوگری فنون بینی  
به وی گفت باید که مرده  
گفت و را طناب بستم  
مانگ کردند انجیال  
چو کنیم و چو چاره بگیریم  
بسر و دزد کوی خیمه است  
گفت چون شد که انجیر  
به وی آنچه رفت بگفت  
بدوی گفت دیو ز در اس  
گفت نکلیست کوبه بکار  
همچو مرغان زدند کرد شال  
که چه سیمرغ من کبریم بال  
جمله اینها بعد ولایت  
زانکه او را وظیفه بسیار  
گریاری عجز از دست  
میر و ماکه عرصه تنگ آرم  
سخن انجیال کشت زهر دل

ماجر گفت ال بازمین  
من خود بچا پست اندازد  
وای بر حال شیر آمو کینه  
چنینما از گفت برون بینی  
من بخوانم طبله هرگز  
خوشتن بجای او بستم  
چو شده است انکه زال بر جا  
بشینیم یا که بگرییم  
بند دار دام با کریمه است  
که فریب لیل را خور  
داد و شنام والی و است  
من ز تو سب خویش منجم  
سب میخوام از تو سب  
که سپریم مادت تو دل  
کی تو ام بچک آرم ز زال  
زانکه کجیم خنجر او خاست  
زیر حاکش هزار عیال  
سرت از تیغ بر تن نام است  
زال کردی دست خنجر آرم  
هنر برد و نت سر کاش دل

گفت زینار کن خدر همه  
گفت تقدیر بر رضای من  
گفت آمو من چو سیکری  
حال نقتصره را بجای گذار  
کر عسل و ز لوبیا دارم  
زانکه بود مرتب بر مرد  
بدوی گفت سر کشت تمام  
دست بر زلف جانانه  
گفت انجیال سخن زان  
اندرین گفت کوبه بخت  
دیگر را بدام بر بسته  
گفت کی من طبله خواهم خور  
گفت ای داده با کی بر باد  
نزدی کرد زال را بر دار  
اندر نکلیست کوبه بخت  
زال در ده واکمال سب  
سوی والی هجوم آورد  
از میان باز کرد والی تیغ  
از سر خشم شد خلیفه  
دلف انکار را بعد گرفت  
گفت رو کرد کار یار  
شش و شش و شش و شش  
پای خیمه نشسته خور  
بر سر تپهای بخت  
گفت مرغ سخن زانجا بال  
انجیالیت بکوشن زان رسید  
گفت زال ز دلف اندام  
این بگفت و بر خنجر  
خویشم فرو شد بر دست  
ساخت گریاسر چو بخت

دلو ناید برون در ست چا  
سر شیران بر زبانی است  
خود تو هم پای سب تقدیر  
پاسبانان شدند چون پدا  
زیرم آید پیش بگذار  
میر بود از ز لوبیا خور  
بست لب در باد و زمین  
شیر بر خیمه بسته دیوان  
که عرب داستان گفت  
که پیدار کشت والی شهر  
داده او را فریب و بر  
باید اینک ز لوبیا خورد  
میچکس چون ساد و لوح  
کی پیش من آمدی بنگا  
که پیدار انی شد صباغ  
جان جیال با جال یار  
پس پیش خلیفه اش  
گفت با خاک میتبار شریف  
خواند پیش احمد دلف زود  
گفت بستم ز کار زال بخت  
این طبله از دست کار  
بستان خوش شاه برت  
چشم بر او بر بخت پند  
برف مرغ آبی بنشته  
که دلف شد برای بخت زال  
گفت هنگام کوشن رسید  
چو دلف پیش من چو خنجر  
بند تاراج شوخ شکر خند  
فرش خانه بروی او بگشت  
زد در انجا چو بخت



چهرش از باد و برف و خورشید  
گفت ایستاده و فرودش  
بشت و نشست و خیز  
گشت زالی چو پیر در شیر  
گفت ز پنج خدا دیدار  
صنم آگاه بازی کرد  
برد و حلقه می نهان  
رفت پنهان بوی جانچو  
شد و نف بوی جانچو  
رفت ز برف است با گردن  
گفت آنجا سخن شد از گفت  
گفت دیدی چگونه و قهر را  
گفت کو خانه رفت و رفته  
صبحدم چون که خاستم بر پا  
رفت پنهان بوی جانچو  
گاشتر با بادی حشون  
زال با دخترش بچک آو  
شد و نف ز خلیفه و زرد  
اند ز بیکار بر کاره او را  
گفت سن زالمش نایم  
چون که او را اجل مجوده و  
زال زانروی حشون  
گفت رو و رو و تن بر تن  
گفت اندرون حشون حال  
دختر زال با پیش در د  
حاضر آمد بر ملک مان  
همه را بار کرد و بگرد  
تا بدانی زمان بکاری  
او مرا این دو چوین و  
رفت میزم فروشن بزر

فته عاشقان سوخته شد  
اندرا بخار مومل آمد و شورش  
شیر میزد و ساغرین  
زمره زمره را دیده زمره  
که بچه به وز غیاری  
داروی بهیشتی بکار آورد  
وام بر راه دیگران نخت  
گفت با مادر آنچه پیش  
خوشتر غور دید سر با  
بسته شد بر تنم و بهر  
که و نف ز خوشتر غور  
کرده مادر اسیرا خرواح  
رخت مارا گرفت و رفته  
خوشتر غور یا فستیم جی  
همه یار اشرا ندید پیش  
تا که مادر را ندی از دور  
دوستان از برون ننگ  
تیغ بکشا و بر زمین بهن  
شیر غزان شود شکار  
میز دادم که قصه ششین صبت  
منصبش را بگیری شد  
با بری دخت ترک تازی کرد  
گو بیا به و برده را از نه  
رفت تنم صفت بجا زل  
گیتی که چه میزنی فریاد  
بکنم رفع گفت کو تا من  
برد پیش خلیفه قصه شد  
بخواند کرد عیت  
جای آیم ز دیده خون بچکا  
پیش شد شکوه را نه اول

دنف آگاه از طرف کشت  
رفته امروز در بر واپ  
گفت دختر ترا چه باشم  
حید کرده است با همپان  
گفت بگذار اینجی بکشا  
بدنف و د ساغری مست  
پنهان تا که روز کرد و تا  
کرد زال و نسیر که چینی  
سخن اینجا جو دایم حید  
گفت من دختر شرمین  
گفت او را منیش نایم  
خانه دادم که کسیرم بر  
گفت دیدی چو بکشد شکار  
زال را بر گرفت و دختر  
گفت پیش خلیفه یا بکشا  
گفت از دست ال و خرواح  
پس جز خلیفه پیش بچکا  
شور شن ز چاکران ملک  
قصه ششین بر دو بار کند  
تا ملک باز کسیر و منصب  
چون بدین استند رفت  
بهر او بر گرفت نام زنها  
گفت بهر طمع نبود اینجا  
رفت میزم فروشن دل پر  
داد بروی خلیفه صد و سی  
گفت این زال بس مراد

دید دختی پدر پریشان  
تا که در ک موکب عالی  
بکامی شد در هینکام  
باشان برده است کشتن  
گفت بگذار اینجی بکشا  
خورد و هفت بر زمین او  
کرد بهوش ششین و شکار  
خست تا کست برافزنی  
بست لب حید با خلیفه  
شب شد و ششین  
در وید و بهمن ماه  
استم از مومل آمد و شورش  
بایدم خود بحال نوز بکشا  
اجرت از من گرفت اینجا  
ز غرا شد شکار باز و هما  
تیره بر ما کجا شد آخر  
گو بیا به ز دست من اینجا  
نواند کسی بر زد و دیا  
سکوه از زال و خرواح  
پیرانی که بر تران ملک  
منز خوشش آشکار کند  
بر جبهه بد خورشین  
غنی اینجا بیت سر و جز  
شب شد و ششین  
در اوز به بهمن ماه  
مکنه تا خلیفه اشرا زار  
خاستم زنی خلیفه جویم با  
پیش و آغاز داد و خواهی  
گفت شور و درار گوشه  
بس بخود و انکه رفت کان

گفت ایستاده و فرودش  
شد و نف در ورون مجبشا  
گفت نام من احمد و نف  
من بودم قدم بختن او  
نار زن کشت ترک تا آری  
انکه از جای نرم دور کرد  
همه را یک یک بر شنه  
صبح آمد چو قاصد خوشین  
ششین و ششین چون بر  
خاست از جای دید و بریار  
خواند عطار را گفت ششین  
زانکه او نیند برده رخت  
ز چکایت و نف با عیش  
دختر خود و چند مرد و زنا  
این بگفت و برف ششین  
حسن حکم کن که کیر و مال  
کسی از چاره چنین شومان  
گفت بیا به پیش نیک آری  
صد و سی نامه بر کبوتر داشت  
نمک از پی طمع اینکار  
به به کر خلیفه زنت نام  
ششین و ششین چوین  
بانک بر زد که ای عجز و زار  
گفت بر کو بادت که کون  
زال چون نیشینه همچون  
منز خوشش آشکار کند  
گفت فرس نبود و زید  
بگذار اینش کایت و بکشد  
از چه خمه شکت و بخت

دختریتی فانت صیت  
شد عشق نکاره دیوان  
بشکوم سپهر مفرقت  
تافت ادم کذا بر غیوه  
خورد احمد شیر اکلتاری  
جامه اش بکند و غور کرد  
برد و سبنا خوشی از اینجا  
شد جهان همچو موی زان  
ریخت برف بر بهمنی شد  
بر سر قصه رفت دل پر  
دید غور ز غیور ران  
که در فکندان باب کاخ  
چون شکار کرده شیر نجب  
چونکه پای دو بر کشت شش  
و ادم همچو کوسفه اگر  
گفت کشتای این که بر سر  
او توانه بچک ارد زال  
بر نیاید مکر حسن شومان  
ایند و سید ادب بچک آری  
منصبی چنین در ایند زار  
مال دنیا است پیش او  
هر دورا با متش ششین  
قصه پر داز کشت بار و کر  
باتو کاریت زیر پرده و  
مال مردم بیاورد و برون  
اسب اباد از کوشش  
شهره خود را بر و کار کنم  
رنج دلاک معشیه دید  
خرنبا شناده و دیگر  
از دو و ششین و بخت



گفت لاک مغربی زوشش	زال بر جان من زیار پیش	کرد باز ارکان پسر فریاد	هر یکی بر زدنش داد	همه را یک یک خلیفه نوخت	داشت خلعت و زین و کلاه
کرد با محبت خلیفه نگاه	گفت بازال چیزی از من بخواه	گفت خواهی نوحستن لکم	دو من بار منضبط بدم	منضبط شوم بر من خوب ده	نوک آن غار کار و مطلب ده
گفت این هر دو را چه منضبط	گفت آنکه که دشت بخشم	پدرم بود بر ترانه ام آرد	بپزند گوی تران ترا	شورم بود شام هر شب	بیم از او دشتی طپک و تنک
هم بدین که گفت زال و کرد	مطلب هر دو را بجا آورد	دشتی کار و دشتی نیک	شاه عادل بقصر خود نیک	پاس جانان بر او کام شنبه	چل سبک آنجا کار داشت
طوق زمین بگردن مرکت	چنگل شیر ابریدی کرد	زال گفت این سپار اینجا	بین که کار می شد بجای	کنم آنکه که دزد کردید خون	نکند سر غار خوشین و
گفت کردم قبول تر اینجا	اندرا نجا تو باش کار کند	زال این کار را اگر رست	رفت کار و نهی رست	چون بدی نجا سخن رسیدن	در شایسته فسانه چرخ و
شد چون نوبت شد و مقام	بر فی اندر زمین شکر افتاد	<b>شب ششم هفت و هشتم</b>		قاف تا قاف کوه برف گرفت	چشم بیند چیزه ماند و
بو کشیدند شکار و نه	خیمهای سپید کرد جنگ	<b>ایان بهمن ماه</b>		از سر کوه باد سرد رسید	کرک در فتاب میل زد
شیر مانند تنگ بر شد	کوفتی هر زمان بهم دندان	اندرا نجا الاهی حسینی	بر سر قله شد بشیری	گفت در کار و نهی رست	دخترش نزد رفت ز نبال
بشند و حکم در دادند	نام داران بخدمت آمدند	روز در حجره چون نشست	آنکه از تمام بستندی	باز شد ساختن اندام	تا که دارند پاس برود
بود عیت ای اندر آن نایا	در حد ملک مصر زین نام	رنگ ریزنده و سینه	همچو زینق بی و کر زنده	در میان تنگ چو میاد	بر سینه زینق بکر دشت
دشتی از هزاران برخ	بر بودی کلاه از سر چرخ	همچو آن مرد و همچو آن بودی	چهره شش رنگ و چون بودی	پر تو روی او سپید شد	برخش کس نه که میل شد
بهوای خلیفه و بعد او	مصر بنهاد و براه نهاد	چرخش و چون که راه برد	پای کوهی بکاروان رسید	بود در قافله کی رسید	همچو کوهی وار بر شیرینک
بودی از غمت آشوبش	داشت همراه خوشی غلام	کرد زینق سلام داد و جوا	کرده روی قناد چون سپا	گفت بخت که ایچوان چو گدا	مرد گفتی تو مرد امر و د
گفت ایامه روی شاه سپر	از چه تنها سفر کنی چو قمر	میلداری که ایستی بر من	پاسداری خرنه و زین	گفت آری چرا نام میل	ای ترامه و قبت طفیل
گفت طفلی مرا صبر بود	ویده را روی خوب بود	گفت خوبست خیر بود	اندرا نجا کار نیست عمارت	یکی از چاکران من و د	چاکر او را سوار مرکب کرد
گفت کشیم عاقبت محسود	یافتیم از ایا زود مقصود	گفت بشین بخت ناز که با	آید پیش صد هزار ایا	گفت ما را یکت کافی و سر	مرد یکدل نیت دل به د
گفت بستی یک پر بر من	ارادت ناچ پیش هفت	سخنی نیکو نه رفت گفت	چون شب آمد به من و د	خفت زینق بگو نه سر	بر دهنک سوی نقش
خویش را نوجوان کشید کنار	گفت ما را ندیده می انگار	گفت اسوده باش با کی	اب صافست و کرد و خاک	گفت تا صبح صبر کن شبا	انکه از کل توان گرفت کلاب
خفت بر منک بر سینه حجر	چونکه از خواب صبح برود	خاست از پشت خیمه نعره	رفت زینق پیش با شیر	سخن اینجا چو شیر گیری کرد	طلب آهوی چین سکوت آورد
چونکه مفاد و یک شد	دستاکرم دستان آ	<b>شب ششم هفتم و هشتم</b>		گفت زینق با خت با شیر	اندرا آمد بخت غران شیر
بجوشید گفت کایک	آمدت مرکب نام خود کیست	<b>خور بهمن ماه</b>		کرد چاکر حواله شش	جستی کرد و بخشش شیر
زود نکرد آن پلنگ غرانیم	در هوا کرد شیر اید و نیم	آخرین شد بلند از منک	کرد دریا بر و ن شده تنک	گفت زینق بین بقوت	تا نگوئی بشیر مردان
پس بستند کار و امان بار	نامدادن شدند خیز سوار	را هر ازیر پای سپردند	یکی پیش که زده کردند	بود شیری به پیش بر	خلفه کرده بود در و سیاه
بردی از نظرف چو قافله	بگرفت بقصره کار و د	فرقه بر نام هر که رفت دی	در بر شیر روی بنهادی	شیر او را کار می کردی	روزی او یک شکار میخوردی
کار بر کار و بیان شد تنک	فرقه آمد خستند با منک	فرقه سر منک را با هم رفت	خاست تا پیش شیرینا	گفت زینق چرا روان گشتی	از چه تری ز که به دشتی
تو مرو تا منشن بچک ارم	سراور از بر منک آدم	این بگفت و گرفت تیغ بچک	فرشی چند کرد و همچو پلنگ	گفت ای ماده رو چه صحر	راه کبیر چو سگ بختی
شیر جنبید و غرشی کشید	نعره پس منک را همی دید	رفت زینق پیش او چون تیغ	بگذاشت از میان تیغ	شیر افتاد بر زمین جان	مادرش گفتی از بخت نزا
شده رسته و مرد و از ابا	خلق کردند از نظرف پروا	چون بریدند منتری زد و د	رهنی چند راه قافله بست	کار و امان کرد بختن کردند	ساز و بساز بختن کرد
زینق آواز داد بر منک	گفت باید تا فرت روار بچک	یک یک بک حضرت اینجا آورد	به باد زینش کار تنک آورد	این بگفت و تا خست شیر	گشت از من و د



میرزدان باخت بیجک  
سراورابه نیره ز درین  
بازگردید نامه ارجو باد  
شد چو مقاد و دویم و ششم  
خانه احمد دلف را خواست  
بوسه دادش بچهره و بر دوش  
داد بر دیده بر کد شمشیر  
است باجیابی کهن عیسا  
حاست از خانه پابرون بنما  
راست بگرفته قاتلش را  
داد او را نشان بدختر گفت  
منم آنکه که از سر زینک  
گفت آسوده باش کی با  
کرد چاک کذار در بازار  
شد چو مقاد و دویم و ششم  
گفت از آن کند نمی  
گفت شوهر ترا است گفت  
زانکه جانی نرفت ام قال  
از من ساده لوح چهارده  
برداور ابرو شمشیر پنهان  
به درون در شدند در بستند  
بیشتر طشت فراز آید  
رفت ازین کرد پراز چاه  
نیکین چون بجایه جویم راه  
چونکه مقاد و چهار ششم  
در شب جوشن خورشید گرفت

هم او بخت چو نیک  
سراور فرشت چو برق  
بیشتر راه بر بختند  
مفتش پر دافتر دیکرد  
گفت با کودکی دلف کجا است  
بشام و شامدار دل خو  
از پی تو نگاه داشتم  
که ربانید چرخ را دست  
کرد خنجر تقسج بغداد  
داشتی بس شباتی به  
کای جوان با تو باید آید  
شیر زهره شکم از شکم  
فلک شیر زهره را در چاه  
دوش بر ز درین عیسا  
بلبل است توانی زد  
عمر پینه با بل نظر  
دل من جسته تر اباری  
رستم فتنه مردمان بخیل  
دور باش چوین کمان خیال  
بریده راه یک مین  
عباس طشت بختند  
شبی و بوسه و نوازی  
باز گردید زود تا با من  
این بخت و دید بر چاه  
با کتفی تا بخت کشید  
از خد ز در دل و خورشید گرفت  
گشت عریان بخود بست  
زالر شد پدید صولت  
من ندانم که ایچرا از بود  
نه زحل مبرج و کوشش

نیزه کوفت نینق از بر او  
چونکه دشمن چنین کرد  
شب شد هفتاد و  
دویم در ماه بهمن ماه  
گفت امروز دیدمش در شهر  
چند روزی بخانه همان کرد  
رفت خوام بر خلیفه کفون  
گفت چشم آن کیم که فری  
دیدم ز زال با زین  
رطرد گشت دلف را  
نکتم با متحرین تو جمل  
گفت میرسم ای شمشیر  
این بختند وین بجای  
دید زینق بروی آن هست  
گفت با من بیا تو در خانه  
گفت زینق من آیت همراه  
من ندارم در همین اجاز  
پسیند به در می بسته  
بر دینق پیش سر خند  
چون شب آمد فی و باب  
ریخت بر دست زینق آید  
گفت اینجا سخن بماند به بر  
تا که شد زیر سر و بالارفت  
گفت منت خدایا که مرا  
رفت اندر درون در بر  
خادم آنگاه زور زد چو

تیر نینق از خنجر بر سر او  
رفت نینق ز پشت و خون  
شب شد هفتاد و  
دویم در ماه بهمن ماه  
خانه او است در مقابل شهر  
خانه را بهر او کلت ما کرد  
تا نیامم مرد خانه به بر  
نهم پابرون که تا آید  
با خلا مان بگو چاه هست  
که بود ز اهل مصر تغیر  
می کند اینچنین حکایت  
کرده احمد دلف را عود  
داخل کار و خیر آمد  
شب شد هفتاد و دویم  
در شهر بهمن ماه  
گشت لرزان ز عشق چو سیما  
اشک تو ام نه بین کانه  
کر بر ارم مکند به باشی چا  
ای نکوسر جوان نیما  
پشت در ماند مرد و نرسته  
تا که بوسی زنده بچو دمان  
چند بهایه شراب زدند  
هم به خیال دست اورا  
شب شد هفتاد و چهارم  
در جوش بهمن ماه  
گفت اینجا سخن بماند به بر  
تا که شد زیر سر و بالارفت  
گفت منت خدایا که مرا  
رفت اندر درون در بر  
خادم آنگاه زور زد چو

تیر از نینق بریدن کرد  
گفت ستمک بس بود کرد  
سخن اینجا چو کل فرو شکی  
گفت زینق برفت در بعد  
رفت عیار خاه شراکت  
گفت وقتی که ما فتنم  
زانکه بغداد مصر نیست که مر  
شد دلف بوجوان بجای  
سوی زینق چو زال و کمر  
روزی آید که آید او طلب  
گفت زینق شو دایکار  
آید این را من زنده است  
رفت نینق بچهره خوشتر  
چون بدینجا سخن بر شمشیر  
گفت اینجا سخن فاد ز جوش  
گفت از آن که تو ای لب  
گفت زانکه منم مغد  
گفت ای یوسف زلیخا دوست  
نازین چهره را فرخ کرد  
گفت اینجا زان است  
گفت باید بخور دبا ده بخت  
پس از آن درستان طعام  
ماه رخ بخت ز دبا ده فاد  
سخن اینجا چو برد از سر شوهر  
شکرین لب گرفت فی به  
نیز زینق دود از پی  
گفت در خا جنس ثومان  
حسن آنکه بخانه راه گرفت  
خواست بهر وضو خادم آید  
هر چه زور زور تر سن چا

سراو همچو کوبیدن کرد  
نشیند زهره و کمرین کرد  
سوسن ده زبان خموشی کرد  
رو بهر سو بختی بهناد  
شد دلف با خبر پیش شمشیر  
حلقی کردم از خلیفه طلب  
بتواند فنون درنگ آورد  
گفت نام بخانه چون تنها  
نوجوانی لب بند بالاد  
غالب آید به خورشید  
مه گرفتین جبر بود و شوا  
بهند دام و فلک چا  
کرد قامت بقصد رفتن  
هر بر ز نکا فتنه عین  
که زینق بر دیر رخ دوش  
گفت ستم ترا نه پیری اگر  
در بهشت من آید بکرو  
با من بکفیکو ترانه بگو است  
چشم عیسا غمزه دوخته کرد  
دست بر قفل ارفق بکشود  
آنکجی نوی بوسه را بخت  
باجوان آنچ در خورست بخور  
که ز دستم نکلن بجایه فدا  
بت یوسف جمال شد خاموش  
قصه نا کرد از می مست  
دید خواهد شدن بجایه فدا  
ساختم در مصر را عیان  
دید در بار بخت نامه شکست  
رفت خادم بچو فلک طلب  
هر روزی بخت حسن بالا



نام خیرین دوید پیش  
برود دیوار سپی کارش  
دو چون بر کنار چاه رسید  
چونکه هفتاد و پنج و شصت  
پس از آن داستان طراز  
یوسفی بایک سیرین کیوی  
از پی غل ساخر پرت  
آمد چون بهوش جنیدیم  
بلا اوفتاده از بالا  
کر به استمی که او کی است  
ماه چهر است و زهرن و غیا  
که درانی بریریت من  
دیکی آنکه بزرگ بار مناد  
استی راد بار جوش گرفت  
قیرالین برون به رینق  
خیز در پیش آن غلام پوی  
خواهد گفت از کثرت کار  
نیز دادن خورش لبهاره  
آنچنان کن که مست افتد  
چون بینان کنی بانی  
هر چه میباش ضرور بخر  
خواهی ارشد ز وصل خود  
و خزانال کرچس جادو  
چونکه هفتاد و هشت و شصت  
ار سپهر کبود ز دور  
گفت آنجا خنده مایه  
خیر تا میخوریم از سر مهر  
از چه بامن در فرج نری  
گفت از یکدست می خورد  
کور و دیگران تو باقی باش

گفت عفریت بر کمره تر  
دور کرد و مردم از اثر  
زینق از دوبر برون بجید  
شب منور ز فرایز و ش  
قتل انداز کج و راز آمد  
پر نی بایک زاده دیوی  
خویش را در میان دجله  
اند ریخته خویش را دیدم  
چاه کنه را بچو فکده قضا  
گرمی باوی آنجا که ستر  
بلاش کسی مباد دچا  
شود اینکار با حمایت من  
بر بریت و بر بخار نهاده  
از سر و شغل خرد و کشت  
گفت کشتی بزمیان طلق  
بیشین سخن بزمی کوی  
کی تو اتم شدن پیا کسا  
صد چنین به باید مچو  
خواهد آنجا تیر حبت رشت  
زنگی ستر برون کن خت  
جله راجل کن بطنج  
و خزانال آیت بکار  
بر کنم از شش با فون پوت  
برف ریزان بزمی کشت  
کرد بهنقه طوس زین  
که پیش غلام شد زینق  
که مادر و فامهر سپهر  
با برادر صراحت نری  
از پی راج روح پروردن  
خیرای جان من تو سانی باش

گفته مانع ز بر کشید  
کرد خادم چاکه گفت  
شب شصت و هفتاد و پنجم در  
و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
گفت زینق برون ز کجوت  
گفت نی یوسفم برین  
بد بانی بر رسید مرا  
از کلامش گرفت خنده  
زینق از قصه سخته آگاه  
گفت وزدی که نیست  
گفت چون میشی که اورا  
جت وی راه بر جایت  
آتش افروخت دیگر آتش  
شب شصت و هفتاد و پنجم در  
و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
کای برادر بیانش خور  
زانکه خرج دوصد غلام مرا  
کوبیا تا خوریم می خوشتر  
هر چه پرسی درست گوید  
رخت او را پوشانند  
انگی بر بکار توی توی  
رخت او را بکوتارش بند  
این بگفت چه مرغ زرد  
شب شصت و هفتاد و پنجم در  
و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
اندرا خیال با پیشین  
بشت نهاد از میان  
هم بدینان که گفته بود  
رند و پیانه بر کشیدند  
حیت عذری مراد و رشت  
گفت چشم آن کنم که فرامی

نگه دارد شود بلند طشت  
بر نیامد برون ز چاه  
شب شصت و هفتاد و پنجم در  
و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
از لب چاه دور تر بشت  
او میسراده ام خواب دیو  
آب زیر زمین کشید مرا  
گفت این کسی شناخته  
گفت آن کو مرا فکده چاه  
دختر زان رشتش خواند  
گرمی را می میکرفتم زان  
آمد را بد بریریت او  
صنم اینجا ز قصه جوشا  
شب شصت و هفتاد و پنجم در  
و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
بصدانی و با جوی  
سفره باید برایشان راست  
از دمی کار تو نمک و دی  
خو و نیرا شر و بیکم دگا  
کار و شر الکش بزن بکر  
هر چه شر او خوشتر  
کر بینان کنی پانی نزد  
رفت در کار و نیرا در کار  
شب شصت و هفتاد و پنجم در  
و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
مجرافه ز کشت و در شوی  
کرد بهر طایر میان  
زنگی اند جواب نامه سخن  
فکر همان نور سینه  
چونان باشد نمی خور  
کرد در حال باده می

گفت روکن پیدیکه یاری  
بر کشیدند چار مرد طشت  
سخن اینجا چو گفت کوریا  
شهر را و آن بهشت روحانی  
شش گفت کستی که رجا  
دوشش در خواب تخم کشتم  
من از نیدستان کشیدم  
شد نصیبم تو دزدی غیا  
می ندانم چو شیه دشت بود  
چونکه بر سومی حیل راه پرت  
گفت رام تو کی شود آناه  
رفت نخی حسن فرد فکر  
چونکه هفتاد و شش و شصت  
گفت یک سخن شد اینجا  
در فلان کار و نیرا چو  
زانکه مارا بجزد خواهد مرک  
باید از بهر زینب و مادر  
بر زره شبر خوردش  
گویت چند کوه بطنج  
نیرنگش جهرت بر دوا  
تا بروم چنیند یابی دست  
گفت زینق کم بچشم بکار  
سخن اینجا چه شد بزمی ک  
شد سپید از سر و ش بهنا  
گرم عیش و نشاط آمد  
گفت تا جذای برادر منم  
گفت زینق چون زاده کن  
گفت هم رند و هم پیاله  
گفت حالی بخوش تو شربت  
دار و سپر که نام نیکتر

تا کلام خدا کند جاری  
گشت دلو کران بلند رشت  
زهره ماه روی خاشاک  
خوردی از نقال ریحانی  
بر کشید چون ز چاه بخت  
خو شتم سوی دجله کشتم  
او فادوم و بانگ و خوشتر  
شد چو مرغ زیر و درو  
که ز راهم بر دور خت بود  
از سر آسمان کلاه برد  
گرم شود بشود و لای  
گفت باید بکار برون مکره  
دیک افاده بر جوشان  
که حسن و کبر اچوش آورد  
از کنی کشتی تو نیک نظیر  
باید آورد بر کف از می ک  
گرم موجود خور و ذی درخ  
حله صاف گاه دروشده  
واد خواهد ترا کلید بهنت  
شویی خور و ذی سوی بازار  
هر چه جنبه هست سازشی  
رو بر چشم زال سازم تا  
مهر زد کلید از زنگ سکه  
قله کوه سانی سیاه  
بر سر قصه شد پیاله پست  
خور و باید ز چرخ ماند درم  
لب بیا لای می نثار تو پاک  
لیک عذری مراد و چکنم  
می خورم شیر بار دار ز سکا  
ریخت و جام داد و در خکشر



جام می را بر کشید غلام	شد و کون بسنگ زدند	از سرش هوش و عقل نشد	شاه بکریخت و زد و خد شد	گفت زین پی پی پر خشت	خوردنی چند کون باید بخت
نیز باشد کلید مطبخ چند	داد باید عمل که را که کند	سکان کی نواله باید داد	چه بود رسم که و یک یک	هر چه پرسید گفت موی بوی	زین کاه کشت از هر روی
مست خاصیت شراب چند	آورد پیش راستی و یقین	چون بر این بر کشت و کشت	کوهر از رستی از جا کند	زنی افتاد بک طرف چو شکست	زین و در هفت جانی تنگ
چار اشرا بکند و کرد و سر	لنگ برست و دشت زرد	شد باز از آن که گوشت خورد	از پی خوردنی بکار برد	بجزید و بجزید بر کردید	زال زد و رسوی و کردید
چون به جاسی سید را	قصه را کرد ماه و شربا	<b>سبب شد و در شرب ماه</b>		شده چو نهاد و دشت و شربا	خواست و از نیت بخور
ماه هسانه کوی و خون کر	ریخت از کج لطف سیر و	گفت زین چه شد بجزه رونا	زال دیدن شک و فدا	خواند و در هر بخش تمام	گفت ای در و مصر زین نام
گفت ده این چو کون گفت آ	این بگوید کسی که شیار	گفت این بگوید کسی که شیار	بکجا شد غلام طب باخی	کشتی او را و با که بهفتی	ایستون از که با کمر تپتی
ایچه رنگت ای خون پر د	رو تو رنگت باد و کرسن	جای دیگر کار بر سیرن	نوا می مرا نمودن رنگ	گفت عیار مصر است که ام	بجز از من کمر تراست غلام
من اگر مصرم بر اسپم	کر سیام بود چو زین کنم	گفت خوام تجربه بوشد	رخت کافوریت بر پوشد	گفت کن امتحان که تا زود	رنگ اسلی کسی نه زود
زال در فکر رفت و سگالیه	روغنی دشت و شربا	هر چه مالیک آنچه بودی	بر طرفی کشتی اسکار	پس از آن کرد و منبایا	رو بر سید بر شایا
گفت شماره کاران را نام	می شود پخته چند کون طعام	دا یک یک شان و کشت	گفت حالی نه مطبخ کام	تا به سیم چون کنی در بار	خوردنی آوری چو کون
سوی مطبخ شد و آب است	بطریق غلام طب باخی	کر به بودت در جرت	شد بیابا و دشت و شربا	کر بر از بر برفت و کون	پیش رویش و دشت و شربا
باری و خوردنی و دشت	اروی بهی بی کار آورد	همه را کرد و بهیشت و دشت	بروینر اسیر و دشت	رفت در دم بر هر حسن	را اندازد برای رفقه سخن
داد و مرغان نام بر بردی	گفت شد کار زال و زین	ایچه بایست از خون کرد	رخت شان کند و بیاورد	حش گفت آفرین و دشت	داروی زد و سیاه بر دشت
کشت زین عیان شکل خشت	بحسن گفت زنده جان است	کر خدای مرا تو یاد زین	کی بیاوردی مراد بچیک	صبحی کاهان که زعفران	مهر بر کار و دشت و کون
خلق بر کار و دشت و کون	بدان پست دست برفتند	کر چه میوش کشت زین	خادمان نیز چو دندمت	اینگار از کشت و دشت	که فکند و است شوراندر
پس وزین گرفت و کون	زال شیا کشت با دشت	کر شند خادمان بید	هر که میبود مت شیدا	اتوی شیر دل کرید	گفت ده و ده که این کار
داروی بهی که بزده بکار	کر کشت شب کسی بید	که بیجا نهاد و شید	که بیاورده است برانگ	متجر باند زال و کون	لب بزدان چنانکه چوین
گفت بایچه خوشتر بکرت	کایستما از زین مصر	خوش کیری میبود	لکند جز کریختن زین	گفت زین بر بخار لینه	نواش بر آمدن بکند
تو که محفوظ اندرین	راه چو بخت زین مصری	سجن اینجا چو کشت و دشت	شد زین ای مصر حسن	چون که نهاد و دشت و شربا	شا هر دل پری بیجا زد
کر و از بهر قصه اس شربا	خواست از قصه حشر و آفت	<b>سبب شد و در شرب ماه</b>		در شرب و دین سربا	قصه پر و دشت و کون
گفت زین قصه حشر و آفت	که بکفتا عجز در پای سخن	<b>شرب و دین سربا</b>		دوشن زین نمود	گفت ستم غلام طب باخی
گفت از زود و دین سربا	چه کنی خوشتر از شکل غلام	گفت کن آرمایش نیک	کر شود بر طرف ریش نیک	زینم من غلام سربا	انگهی دور نا خار زرا
امتحان کردم و بود و دشت	شد پاک یک سو رنگ	شدم از پیشین از شربا	کفتم از دشت و شربا	ایفد لایب زیر کاه پیش	بر سر جوی آب کاه پیش
گفت بر مصری سپید زود	نام کن کی سینه نهاد	شد ترا چون که بادل آگاه	نکنی فرق از سپید و شربا	آخرا ز دور آسمان بکود	آسمان بخت من سپید نبود
سر آورد این بلار و دشت	کی سزا من به بیلا بود	این گفت و گرفت بس	رفت در خانه امیر حسن	گفت زین زده است بر بار	داروی خوش بر شربا
مرغ که نام بر بود	رشتا نشان چو بار بود	نیز برده است رخت خمر	زوسی کشته است خمر	کو به و حیدر کنار نه	هر چه برده است بار پیش
گفت او خوشتر از دشت	مشکش دل که کار با دشت	کر بیشه طدل کنی خور	فتوی مانع کس از دشت	رشته پایا بهی سربا	جامه و نام بر کون سربا
گفت آری مضامین باز	ایچه شد برده تا روم پی کا	بانگ برزد حسن زین	کر است آشکار از هفت	بارده آنچه برده و کون	در بر خوشتن جان کون
بارده مرغ از زین باید	چرخ اکنون بریز حکم آید	در بر زال کرد زین رو	هر چه آورد و بود و دشت	گفت روسوی سربا	زود بفرست نوی ما پیما



گفت که قصد وصل او دارم  
این گفت و بشد بر لب  
شب بیدارم بهمن شد  
جامه و مرقع با بد و درو  
گفت او در دکنه عیت است  
دیر کایت تو به کرده ز کار  
اندراو چخت است بر دکان  
میزند بانگ و میکشند کوه  
بطبع خلق آتشفشان گند  
بر دهان طبعی بی او  
از پی خویش و دستان  
اندراو در پای در شلوار  
گفت بهنچون بر دکان  
زینت افتاد بر زمین  
چشم عیار چون بخون فام  
دست زینت کبیر بر دفر  
گفت ابرو زن صفین کبر  
زینت از نظرف دلی پرد  
چون بدینجا سخن افتاد کرد  
در سب باد بهمن تشکر  
در همی بر زینت داد چهار  
بدون شد که مای آرد  
حب بیرون زینت همچو سینه  
قاضی گفت کاین بود چه  
خلق گفتند با زینت این  
گفت روز گرفت و در  
و کلایع سیما گفت  
رخت خود کند و رخت او  
کرد زینت آن کلاه بپوش  
شد چو شتا و دسیم و شص

اینچنین نیت هم عیاری  
شد در اینجا خوش شیرین  
بر دل نیز فروین گنبد  
کرد با او که نشیند  
حد با او کلاه بردارست  
مکبوه دکان سلمان باز  
ابو شینیت به بدن  
کاجو امان مصر و شام  
نوتند کینه به بر بند  
نوتند کسی که شست اتو  
بر چرخش چو زینت تعالیه  
شد روان بر دکان آن عیار  
رفت نیت نوی دکان  
روده شد پاره و زمین  
گفت ازین چو رفت چو فام  
از جبر سها بلند شد آواز  
نشان کینه آوری بچک  
پیش نشان برفت قصه  
خاشی بلبله سرو قات  
شتاب سخن ز کار کرد  
ریخت در هم کبیر آغیا  
زینت آنک کینه بر کرد  
طبقی از هم بدو فلک  
کرد با من چنین که ام  
کابل بر کسی میا اگر  
بروان حسد و درو دار  
ایند و اینان بیار شتا  
تن بیک گوشه اش فرو  
یکی از آمد و مرغ شتر  
مطرب استمان نواز

این بود مردی از بهشت  
که بخوای کار را از رین  
شبه شص و شص  
در بزم بهمن  
جست نیت نشان هم و طری  
میواند بچرخ جوید راه  
کرم مای فرو شیت اکنون  
جبری بر چه از هر چو  
در کجایه تار رسم و طری  
زانکه ساید چو تیر  
گفت نیت چو تیر کونیا  
گشت بزغال و دل بدید  
چون بدینجا سخن گذر گرفت  
گفت ایوالمی بچ فلک  
زینت از بهمن بماند تخت  
این گفت و کی من طبع  
اندکی صبر کرد کاش  
خوسته نامایان که طبع  
دست ناورده بر کشودن  
سرد بر دینا از طبع  
خلق گفتند کونیا دید  
از چه هر خطه بانی از شتر  
زینت ز خای پس بر کون  
کر تماشا کنند خولیان  
از دهن بان او کی برد  
شد ز دنبال او زینت  
شبه شص و شص

شبه شص و شص  
در بزم بهمن  
جست نیت نشان هم و طری  
میواند بچرخ جوید راه  
کرم مای فرو شیت اکنون  
جبری بر چه از هر چو  
در کجایه تار رسم و طری  
زانکه ساید چو تیر  
گفت نیت چو تیر کونیا  
گشت بزغال و دل بدید  
چون بدینجا سخن گذر گرفت  
گفت ایوالمی بچ فلک  
زینت از بهمن بماند تخت  
این گفت و کی من طبع  
اندکی صبر کرد کاش  
خوسته نامایان که طبع  
دست ناورده بر کشودن  
سرد بر دینا از طبع  
خلق گفتند کونیا دید  
از چه هر خطه بانی از شتر  
زینت ز خای پس بر کون  
کر تماشا کنند خولیان  
از دهن بان او کی برد  
شد ز دنبال او زینت  
شبه شص و شص

مست عیاری او بلند اقبال  
شد مویا چو شص و شص  
گفت اینجا بنفقه مامه  
کیت کاین از و سخن  
بر بند زلفت کوه به خار را  
نقد بچه فر هم آورد  
خود شسته کوشه دکان  
کبیر را که است است  
جهدا که زینت دل پر  
این گفت و بکار خود کوشید  
کرد پر خون کوه کوه  
یک چو شد شص و شص  
بانک ز در زینت بران  
خون رو شد بر زینت  
سخت رسید زینت  
کرد و عیار پیشه فم آرد  
رو خطا کرد و خورد و بدید  
جامه خادمانه کرد  
شد چو شتا و دوم  
گفت اینجا بماند زینت  
گفت ای او ستا میگویند  
کرد زینت که زینت  
لب کی بخورد بچر شید  
گفت لا حول قاضی و کبر  
مکن این از کردگار شتر  
که دوانان ستا شتا  
شد روان مار که بید شتر  
چون بدکان رسیدی  
از جبر سها محمد ابرام  
گفت اینجا بماند زینت

باشد این ماه لاله رخا  
بت نوشت و لب بفت کشت  
که قدم زال در جستر  
زال و از وی مر بر شتا  
در و دار سمان شتا  
کینه پر نسیم و ز کرد  
ماهی زاهی کبیر  
برید و کبیر نام بلند  
طبقی نوی و کبیر  
رو و رخت زانه و شید  
در سب باد و زینت  
سجین لب در یکا کشت  
گشت مای فرو شش از جا  
سوی یاد او رفت و شتر  
روی بهفت در پس کاش  
از دکان جبت کبیر  
شد شکسته ز بکیا شتر  
سوی دکان گرفت باز کرد  
بت کلرد دم از حکایت  
که بدکان برفت زینت  
از بایم بیار مای به کرم  
از میان جبت زو و چو بیا  
چو شش وی قاضی شتا  
زینت آنور و ان بفر کشت  
از بد سیر کرد کار شتر  
در یکی مار داشت و کبر  
زینت بر دو حشش شتر  
گفت عمرت فروین کشت  
بت اینجا دمان سخن پرد  
کرد جبر سها بلند شد آواز



بهریدار دکان زریق برون  
جای دیگر کشید زریق  
بر کشیده و زریق و من  
خلق او بخت پس بزیق  
گفت چشم به دیده نشد  
از دکر راه پیش رفتی کرد  
بکاشش کشت و زریق  
و حسیال از زمان زریق  
رو بگو این کینه بران  
زریق آمد بگرفت در شب  
زود و دایمانه زریق  
سخن اینجا چو کرد طی منزل  
صد هزاران کل سفید  
گفت اینجا گرفت قصه و یک  
دارونی دو و دو و دل پر شو  
پشت در وقت و چشم  
گفت این کینه را نگاه بدار  
شد پیش حسن قضیه بگفت  
گفت ای کینه بر که راه بر  
گفت یوسف که است که کینه  
کینه اگر برده است اندر  
گفت کوک کون فدا شود  
چون که بگرفت پرده بشو  
پس از دست او گرفت  
در شب بار دما بهمن گفت  
زریق آورد کینه بی و  
خواهد هم دل وصال جان  
جامه دختر بیوی گفت  
تشنه بقره قریه است  
قامتش معنی من خضر

گفت ای دزد و دزدان  
ای طبع زشت و فاسد  
داد و ستاد نام طبع که  
کایچه باریت ایچه چشم  
خوام آورد و خطم فرود  
شد ز دیوار و من ز جوی  
غافل از آنکه دزد و دزدان  
آمدش قاطع طریق بیا  
آنکه این کرده بکینه  
داد همچون حسن زریق جوی  
کن حذر از برون دکان  
لب فرو بست ماه مهر  
جلوه از وقت مرعوب کرد  
که بمنزل زریق کرد  
هر که دکان بود شد بهوش  
خفته بر زریق دناگاه  
در فلانجا است عیش دارم  
کودک از وی حسن گرفت  
کس ندارد ز تو بر خیز  
من ندارم خیمه کوئی خام  
خوب شرط من است و مرده  
شد کلو کینه و فدا و مرده  
بره دید در میان کفن  
شد اینجا چشم بوی  
که زریق از بی شکفت  
کرد با او زشت و خراب  
رضی تو بر نیل و بانه  
مت مهرش جوان بخت  
چون در آید بشهر ناپاک  
یه و بیضای موشش خراب

سیم در دیبا وین

می کشی کی سوار از راه  
علی گفت نه خبر باکی نیست  
از چهره و رفع در دست  
افزون گفت با حین  
رفت در پشت در کین  
کینه و از شکاف در  
گفت ای نام دار زشت  
کینه و از شکاف در

شب ششم و شاد و

چهارم در دی وین بهمن ماه

زریق از قصه با حین  
رفت خشک سیر از کینه  
داو زریق کینه و اوان  
چون بیایم بیاد زشت  
بره کشت مرده و ناپاک  
بشن استناسف من  
محسن کرد التماس زریق  
زود چشم حسن زریق  
کردش کفن بیکد شمشیر  
خنده اش در میان کفن

شب ششم و شاد و

چشم در ارد بهمن

گفت اینکار بهمن  
گفت که مهر می توانی  
گفت که بود میوه و جاش  
دارد او و خسته بفر  
فته از چشم و رخ و نیکو

نابکی سر کنی هاس کرد  
بر میسر سب و سوار  
خاست شد مرد و سینه  
در نه خواهد برستی چو  
ششم زریق کلید  
در بر دوا و حشمت آواز  
وز بگرفت کینه بافت  
گفت کی کینه دیدم  
پیش از آنکه مرد جاک  
گفت آورده ام بکینه  
بافر دموش و متقابل کرد  
چونکه شاد و چار و شاد  
سرخ کل غنچه را کثود زخم  
ساعتی بیشتر چو برق چنان  
دید دو کاهواره طغلی خورد  
سوی زریق زریق شاد  
زریق از انظر بیالار  
کینه بیق نهاد جانی زود  
بگفت ششم کینه نموده  
کودک اگر برده بیدر  
چون زریق این شنید کرد  
کودک را بیا و روی کار  
چونکه ششم و شاد و  
بوسه از زخمش کفن کرد  
از من این کینه پیر  
گفت کلچر و راجه باشد  
قصری از شسته لبه و عظیم  
طردشش نام و غرق  
ساحر است آن بهو غمزه نام

آوردی جلوه در لباس کرد  
لباسش سر و جیب  
باد و صدم چشم رفت کانی  
از گفت با کینه برین  
غشتر اید طالع و زشت  
نشاگاه حیل ساز زشت  
زیر شد سوی خانه خود  
از کجا کینه باید آورد  
اید او رفت پشت در  
از شکاف درش من بیا  
از دکر راه قصد منزل کرد  
زود کل شست و شسته  
بر و دوا و جگر سیاه  
رفت در خانه ازریق بیا  
برسن کشید بر زریق  
کینه از شکاف در فلک  
کودک و کینه را بزد  
تا که آمد زریق چشم آورد  
در یکدانه بر کسارم  
بجگر گوشه میدر حکم  
سپاس ده جاک  
سوی تخته و دید رفت  
رفت آورد و کودک آغوش  
کنج پر داکشت کوهر سنج  
گفت بهر زود قصه قش  
کن دلم خوش ز زین  
بهر اینکار بر شوم سپهر  
خشتی او از زشتی  
صنم چینی است طرفه چکل  
کشته عیار باسی در دام



ساخته نغز پر فشت و کاف  
 هر که خواهد نیکار سیما  
 مست اینکار چرخ کمره  
 چون سحر ترک روز ابلق  
 سیه آمد بفتش کون کنبه  
 و که بکشوده استری  
 بست اسرار کان و آرا  
 از جوهر پر و عن خالی  
 سرخ چون شک عاشق  
 تا که شد می گسایکوست  
 کشت پرنس اینود قصه  
 شد شکل دراز گوش  
 ز نظرف می که کشتقا  
 خوش بد و صبح راه چیده  
 ز دیرین پوز بر زمین فلکند  
 که داد و دی میسل ملند  
 بردیش پیود خرسفا  
 آسمان شد شکوه بهمن  
 بار سپید او خرفسفا  
 باز انقصر اید پد آور  
 بکمر و واکند از مطلب  
 در این دفعه سلوشت  
 بر دسوی دکاشش  
 مرغ پیاره را بد بخت  
 بال برزد کر حشمت  
 تافت در قصر ماه تابانی  
 موبو حال خود حکایت کرد  
 سر به سر ام ز برای آرم  
 مرضی یافت تا بدو  
 بر سر هر گذشت بکشت

بطریق برهاده است آخر  
 باید از تحت تطبیق بسیر  
 و از ذیق جواب ناچارم  
 رفتن بی سوی دکان هو  
 در شهر در  
 راند استر ز شهر فرب  
 بد روشید یهود حرد  
 خور و خند ان پاپیه  
 کمر و پس قصد کشن  
 آیدستی گفت بهر چکار  
 شد فو کمر و او شش بد  
 و او ز آمد از گوشه  
 باخت نیز نک چنین  
 ماه رخ مانجوشن جفید  
 کرنی جستی بی به چار  
 سخن ایحاز روح فنی  
 در اسنمان  
 بنشت و طعام خورد  
 پری از پیش خرم بر  
 گفت افرا کرده ام نیک  
 مردی آید برش بر بند  
 برد در خانه مرغ اآن مرد  
 بهو ابید پرید خستی دید  
 دید و خرچو چنین کلر  
 سوی دفتر دشمنان  
 گفت ذیق مرا است نیز  
 سر او را برید و بالا شد

از کجاست طبق بر تخت  
 هر که این گرد این سبب  
 بدان مضراپی بگذارم  
 باده ست آور دگر مقصود  
 شد و شد  
 شد و بهمنماه  
 شد روان بر رخسار  
 شد طعانی بچند رنگ  
 بدو زن مست از زن  
 هر که خود را بهود و دیحان  
 بود میو گفت حال خود عیا  
 نوی دکان بعد شد  
 میوار از بر تن کشید  
 ز دگر صاحب هند را  
 از دگر گشت غایب  
 شتی از خار پر نیان  
 شکار از او کرد و شکار  
 شد و شد  
 شد و بهمنماه  
 بر سر ضربی طای  
 خواند که جامه اش برد  
 جامه باید ببرد و دیا  
 گفت بفروشان خیر و شکر  
 کار دگر رفت قصه کشید  
 تا بقصر هود آمد و زیر  
 بجای شد و دید و  
 گفت حاکم تو بر تخت روان  
 عاشقم بر حجت خیر و نیر  
 بود زین زمین شاید  
 شد و شد  
 شد و بهمنماه

ی با کس که خطم کرد  
 قدم رخت تا پوشید  
 سخن بجا چه قدر کند  
 شد کار بخت خوش  
 خجسته بود و جواهر پیش  
 بدست هر دو در بر  
 فتنه چند خورد و دور  
 رفت زین توان بستگی  
 روانه منونی بفرمود  
 رفت اینکار می شود آنکار  
 نه آگاه از میر بندش است  
 زنجیری زلفیه تن بست  
 زن تقابست بدین صفت  
 مرد فریاد جگر و بیست  
 چنین خبر کار را بخورد  
 ضربی و لب بر کمر بست  
 با با سفند نه بماند زور  
 قصه را که رفت و دور  
 شد زین عیان شکل  
 رفت با چارم ای که جبار  
 خواند منون بیونی است  
 که مرا خوش آمد و سر  
 زین یارین چن بدید ز راه  
 چون بدو دست می بود  
 گفت ای یون جوان ترا چه  
 عاشقم گشتا چه ترا  
 عرض رست فقر آمدنم  
 سخن اینجا چه سهریون  
 گفت نیک چه دید گشتی

در سحر بر کشد آواز  
 و طربخون خوشتر  
 بداد بهر یار کوشید  
 شکست فلکون شکست  
 رفت یقی شد سودای کا  
 دیدی اندر حجاب او و فرخ  
 بسوزانفت لب بهم زد  
 گرفت آفران پایله  
 سبزی بار دای زد  
 پی زینق سجاک و دخت  
 تو حسی بر رخک سیاه  
 رود و باز در دکان  
 مرد با او کشید مشک  
 نذر آسمان شد بر و شو  
 رفت باشوند انیم چون رفت  
 صاحبش خیر از غزل برد  
 سر آب حیات را بر بست  
 شد جهان سوز و آسمان  
 بست دکان یهود حله آلود  
 جادو کرده بر خشتین  
 نتوانم زیار خود و گذرم  
 اندر آمد جوان شکل خرد  
 است درمان او کباب خرد  
 برد بر کرد کار خوشین  
 بگرفت و بروفتون بید  
 که بد صورت آمدی تو بد  
 بدل اندر گزیده هست ترا  
 بهوای تو بود پر زغم  
 مهر و مهر و لعل شیر زد  
 جامه بگرفت شد پی مقصود



دید حلو فروشی انداره  
چون برتق نظر در نهاد  
درک مطلب نکرد و حلو  
قاضی حشو شیرینیکو  
خنده حلو فروشی در شیر  
کرد حلو از جنب بیرون زد  
برد صند فراجا حسرت  
گفت ره سوی آرزو بردم  
پس از آن چون بهوش گردیدم  
که هم آواز شاه شد خوش  
بر سر قصه قلیلیغ  
رخت دخت یهود در نمود  
بهر ایگار داشتی زاش  
او شش جفت کرد با رینه  
بر نشیند ام که در شیر  
تکاش کند سیاه  
دشتی که ماه و زهره  
کش از حش و شیر  
سه شبانه زور سوختن کبر  
گفت شهزاده ماجر سپید  
زانکه ماه خوش بود و خورشید  
پری دیو را پسند کند  
شاه شیراز را خبر در داد  
گفت شاه عراق که بر سر است  
کنه اینگونه هر که حش  
چون شب شش و نو کرد  
ساغی خورشید به پیود  
گفت آنجا سخن بگرد کرد  
دلبر خوشتر از بچک آرم  
بهر ایگار نو جوان گوشت

پسری بیسایه همچو  
برد صند و پیش نهاد  
بجو دقت او در دجا  
بسته تحت ایگن زنگ  
بشت صند و در بر سر  
داروی بهیشتی به زورده  
اندو دید رخت ماه خستن  
رخت دخت یهود آورد  
بر سر خوشتن ترادیدم  
پری افتا خواند با شید  
گفت آنجا خوش که چرخ  
گشت عیار بچسب خوش  
من کمین کردم بدینا  
گفت با دت حلال شکر  
بود تا منشی بلند آورد  
بود ماهی دوازده سال  
ایچنین باه و زهره  
رخت چشمش در پانی  
دید از عیش و وطن کبر  
گشت کرمان پیر بجان  
جام کستی نامتار  
مای و مرغ ریشخند کند  
چین ملکر با بر و ان فت  
آرکش بر کشت از ابراست  
صید او کرده آموی خشتی  
بود و همیشه شاه صید کرد  
مسی آمد عنان عقل رفو  
که بشاد و شیرین پیش  
بش از تجار برون زنگ  
رخت بازار کان بر پیو

در مینا بهمنماه

گفت قدری بخور تو بخور	بین چنان لکشت روح
رخت دخت یهود را برد	بنفت او بر راه روی گذشت
زد حلوای از کنار حلو	گفت حلو از شلب بهر
گفت شیرین مراست حلو	مرده کاهه کس حلو
گفت حلوای از چشیدای	بغرو شش بر دمان باکی
باز از خانه شد برون نکرد	زیتق حش و راهوش
کودکی میستم به زیبا	سکرین لب فرو حش
گفت با او حسن میا حسن	شد در ایجا خوش لعبت

شش و صد و شصت و دوم  
در مار اسفند بهمنماه

گفت حلوای که مو شمر کا	کاش دانستی که او کجا
پس حسن گفتی بد و بشرد	نوجوان را بر خلیفه بند
دو میس رخ شکفت گلدا	کرد با دخت یهود شیار
پسری دشتار و شیرین	موش لکش و بهشت اندام

حکایت اردشیر شاه  
شیراز و عاشق شدن  
به جستر قادر شاه

شد ز خاشخ خبر چو آید	باد و صد مهر پیش تابید
کس فرست ما سوی قاشا	در پس پرده گفت پای
چون پامش شنید شاه عراف	گفت از وصل بهر تیراق
کرد پور شام غرق باد	دختر خود بد و نخواست
شکر آت ساز خجاک رفت	چرخ آینه رنگ نک گرفت
خوام آورد دشت او برین	بر گرفت بر زور لعبت
گشت از ایگار دشت چمن	بچشیر فشت پیش

شش و صد و شصت و سوم  
در بهمنماه

از اسیدن بهمن آفرین	اندکی سردی منت سماک
گفت این فتنه را فروخت	خوامی تر میرود دشت
همتی تا دایار به روم	کنار به تار کار به روم
بر دیا خود جواهر را	باو زیری گرفت راه

رفتی و میفر حش حلو  
زیتق آمد خوش حلو  
اندرا حال شش حلو  
تو که ایفد بر لب حلو  
گفت حلوای تو ندارد  
گرفت رختش بر حلو  
گفت کارت کجا رسید  
بخریدم بخور دشت حلو  
چونکه شش و صد و شصت  
دانشیرین مرید حلو  
که حسن داد دل برین  
گفت دشتش در عجب  
قصه شش و صد و شصت  
رسمش لیتا دمان  
قاشش سر و زلف جیل  
کر بر پی که حسن و چون  
اندرا آن عهد دخت فاش  
ماه رخسار دیده عاشق  
گفت جان بهر چه حش  
باید از بهر خاطر دل  
ما ندایم با شش اکا  
پس فرست ما با کشت باز  
کوس بنوخت قصه قش  
خوام اینگونه تا حسن  
سخن آنجا چو کشت شیر  
بت بیابان به یاشد  
پشت کلرخ بهشت شاد  
من بسوی عراق خود پیوم  
کرد باید کنون سفر تنها  
سوی شهر عراق کرد گذر

بر شش بوی حلو  
با هر زیر کی و دانانی  
اشکار از کوه منیا  
از چه حلو فروشی این  
از پی بختش نکردی چه  
حوزه مهبوش و فاد کجا  
ماجرار اندیش او میکرد  
او فاد دم با طیرف بهوش  
بر شه آواره تا به کسید  
از حکایات غزوه کسید  
موبو آنچه گفت بود  
مست او پور خواهر شش  
دادش و مال منصب  
تا بداند که ز دحل سیر  
سبزش بر سر آزل  
از خیال و قیاس فرو  
در عراق با قیاب بودی  
وصف هزار شش و صد  
از چه زیری زود کان  
دهی او را پور محبت  
نشد هم شش کل جاری  
کرد پرواز زود بر شیر  
بجو شید همچو شیر  
بتره آفاق خشت کون  
گشت خاموش آهوی  
باز بهر هفت کرده پید  
شاه چین کردل بهر شکر  
دل لکشت را نشا جویم  
از پی وصل آن بر پی  
حجره گرفت در یکی بازار





از برش سرخ پرده آید	بر سر پریان جوی خشت	جگر را از متاع گنج	باز آینه خاچین کرد	پهلوی رتبه بشت آید	گفت بفرش کنان ویر
گفت با چارتن غلام بشر	ایستادن پیش و دست	اشکار چنین چنین فروخت	کردی زانمان و شیر	خواستی تا کسی بوی باز	پیش از آمدن خادمان کا
اندرین آرزو بدی مادم	ماست بان نافی از نام	اهل بازار سوی شهرد	می شدند ز دست دلدار	خیزه ماند می از جانش	گرچه بوسف همی فروخت
در خورش است اینان	سر ز اور اسپا و تخته	پیری چنین فرشته جا	که زین کی توان بخیل	بست قدش ز سرو بالا تر	از صنوبر بسی دلار تر
چون بر این برکت شایسته	پیش شهزاده پیر الی	سرمه قاشق چون	شدی از جلوه اش رخسار	سپهر کرمش حجت بود	سبلان روی لاله رخسار
زال برادر شیر کرد سلام	گفت باشد ترا کجا آرام	از چه شهری و بخت گشت	اندر این شهر بدین حیات	چه معاشرت نغز و کجاه	که بود در خوش شمشاد
گفت میخواهی از برای که خشت	که بدین دقیقه سختی	گفت زهر دخت شاعر	که بود وقت اوله عرق	نکته چون چنین بکوشش	از سرار و شیر خوش رفت
و در زال ز دو صد و سی	شد در اینجا خوش شمع	شش شش و دو و یکم در او		چو شش شش و دو شد	از زمت و ثلث بر حک
کوچ کرد و بدین دنیا	در شش و سیصد و پنجاه	مرد و اسفند و ماه		از بر فردین کرد گرفت	بیم از شور و شیر گرفت
گفت باسی سوار خوشتر	نگریزم باید از چه ملک	شد خشت او مرد در پیکار	راه بر بست بر سپاه	اندر آن حال بوی بهار	تخم فشان باز در دل کشت
گفت اینجا سخن از بخت	که بزالت از شیر ز بخت	دست در این پرین کرد	رفت شاه برون آرد	با فقه کوهر اندر و سیار	بود بوی بهار و زشت
گفت اینجا همه نیت من	برسانش بهر شاه ختن	من بخوانم گرفت قیمت	پیشکش کرده ام بدین	گرچه از قبول کردن	تو بخت شدش نگاه بداد
سکریز که از بخت بخت	که مرا پیشکاری است	کرد خواهی بدوستی یاری	کنی از قسم نهداری	چون چنین بیزالت	گشت جوای شهر و درش
گفت بازار کانیم از	بارم منتاه است بنوم	می مانم ز دست دل چکنم	پرخ لعبت چکل چکنم	گفت ز نیکفکوی جان افرو	مینماید که شور داری و سوز
عاشقی کسی که دوری	میخوری غصه صبوی از	که بمن باز دل منور	مگذارم که پا بکلی	گفت من عاشقم بهر شاه	سوی او بخت کی توانم را
هر زمان شور عشق ماه عرق	اشتم بر جگر زنده عرق	نوانم بر در چاره کنم	مگذارید جامه باره کنم	عشق تیلی نموده مجنونم	میدانم که دلم و دلم و غم
گفت میهات کی شود اینجا	خسته از استاده کدایان	خاصه یارها که از نسبت	بهر تر کاشش جان کداز	تو کجا دخت شهر یار کجا	کل سوری کجا و خار کجا
که شود بده تو کشتاب	باز بازار کافی و کاسب	برین جا کجا کریندم	بارعت کجا نشیندم	بخت یاری ترا بدواری	مگر چنین تو کند کاری
بیداد حسن بونی پیر	چو زین ابوز دار مهر	که سوز در عشق وای تو	تنگ کرد در شهر یاری	داد شهزاده اش زارم	گفت شودت بیکرم گرم
سخن اینجا چو شد درم	ماند طوطی صد زبان آواز	شش شش و دو و یکم در او		چو شش شش و دو شد	برف کم گشت اندکی ارد
رخیت باران زابر کوهر	کرد کافور شست از کد	اندر آن حال با شکین	گشت افسانه ساز و شبا	گفت اینجا سخن ز بخت	که جوان ز برکت زان بخت
گفت دستم بیکر بهر خدی	همچو من در نیوستی از پیا	زال گفت اسنال غم	که در دو چاره خواهم کرد	صبر کن مارسانت تو بیا	گفت خفت آن پری مثال
بفلک کوبی بود عظم	انکه اندک توان نهادم	لیک سوشن قوت جستن	نوان برتن بیک جستن	که تیر بید من نباشد	دیدن یار بس بود و
چاره نیست حال که مهر	نامه سنی روان سویی	در دمی شرح شود و شور	قصه عشق و دوی در شیر	تا مکر مات بکار رود	سبب ششانی تو شود
از شیر زمان گرفت	که در اینجا شکر حیر	کای پری من غریب تو	اروطن دور گشته تو	شور عشق تو بر سر دارم	کافرم بر خود خسته دارم
از کفم خست بایر و نیت	بیرخت دیده ام پر از نیت	وای بر عاشقی که تلخ نیت	هیچ معشوقه اش نیست	خبر نیت حال من چو	دلم چون کن با بخت
گشت بجز و تیغ فقر تو	شده چه بود پاک زهر تو	ماندی از کیه پاک بکلم	گرچه دشتی تلخ دلم	اگر آگاه بودی از عالم	کی چنین تیره بودی از عالم
پیر آتش چه مجرم گزین	از سرمه دو و میر و دیر	آبی از کوه لبم جبین	آتش و زرخ از دلم باین	گشتم بختی سبیل	که بختی تو صیت ایندو
جو بکند از خوش بخت کن	دو ز خیر انجان بهشت کن	سپن سچید نامه را بر هم	زال گرفت زشتی صنف	کرد اینجا چو دشت شاد	مهر زد کل بقصد شکر نی
چو شش شش و دو شد	گفت دشت و دشت	شش شش و دو و یکم در او		شهر زاد ابدت مبار کرد	کو بخت خرد زان گفت و کرد



گفت پیش ماه شهر آسود  
آمناع حجت از دست  
راه بازار کرده چشمتک  
گفت در روم خانه دار و جا  
گفت قیمت بخانت گفت که  
زود پرسیک از طریق فا  
گفت کو نامه نامه زال بد  
که نه است چو خرد چو خوک  
گفته دارم غم تو من بیا  
یاب و همیشه برید  
یا که دیوانه شده شید  
بر سرش آفتاباره بر  
از هلاک و بلا بر تنش  
عرض از نامه این بود خرد  
چون شش شده نو شده چار  
کرد و بر دهن زلفت آجات  
کرده بر دهنش طبع  
که بخوابی ز خواب بیدار  
که بعضی نتجسته بر من  
نواخته که نشسته ای و  
که از سر شیر را دم  
نوفانی دلم براه به آورد  
داستان از چهره قضا و  
گفت شد پیش زال شتر  
زال گفت از چاه که چیر  
نامه و بیکری پسر نکا  
بان مرا بخواه خنندار  
بتو دل باد چاک چاک مرا  
چون شتر کن ز چاه غم کن  
زین دل افتاده و در گداز

گفت آرد و دام متی آید  
که بگردون و لبی خمر  
صده ز لیا بدش حجت  
است در چین چین کجا  
نیز در من بر پی بیکر  
حاجتش حجت یک گیم  
بهر خواندن پری نه بکشا  
به نویسد به خزان ملوک  
بچه یار بخوانده مارا یار  
پیکرش بر زمین کشیده  
طلبه یاکه مرک خود عهدا  
مرغ اندر هوای او پسر  
تا کنی ز بغل پنهانش  
کو برسد طمع ز تو بر  
مقتد را باز گرم شد بار  
پاسخه نوشت این بیا  
نشانی اگر تو نه خوا  
شته یا که مت شوشیا  
باید چشم من بکشود  
وید خواهی تو نوشه را  
که تریش خویشش بخوا  
جهد کم کن کوبش بر  
بست و ماه عین کیر  
و ده نامه به ان دل فیت  
ریزی از دید کان سرنگ  
تا برم نامه ترا به نکار  
که سر مرا از تیغ بر داری  
بگذری که بروی خاک مرا  
انکه شد چشم من کجا  
که ندانم کسی تو خود وانی

بی طیرت در گور و  
هر که عید خوش نیست  
مهره اش سرج لاله را  
تو قبوش کن که چهری  
گفت رسید و نه گفت  
خواند خنمون پاتی اسر  
زال گفت و مگر چه بوش  
بچه جرت و ساسان  
بر زندی چه در دزدان  
باشید است چو زان  
تو قصر بلند بسته  
گفت ترسم ز نامه بوش  
کرد زال الغرض همی حلیت  
ششصد و دویست و چهارم  
در شهر پور اسفند ماه

گفت دیدم چو او بیکو  
ششصد و دویست و چهارم  
در پیش لاف را  
استین امر الباقی  
لیک نمی که ز شوکان  
رنگش از رخ برید  
گفت او شوم و نجیب  
بچه و ابروی من کاه  
از جهان یشی کم آثار  
بر شیبی با کسی برم بر  
را بر او پرده کان بسته  
طرح آرد ترسد از شتن  
تا که نوشت نامه مطلق  
ششصد و دویست و چهارم  
در شهر پور اسفند ماه

که سبقت خراج صیور  
از خوش شهر نو بهار  
گفت دختر که ایوان کجا  
نازنین جامه را بدید شکفت  
گفت این تخت خور و دار  
نامه در نوشت داد من  
گفتی وای این شکر  
کرده از عشق خود نامه  
از خدا که کرد می من بیم  
وصل شان چه جوید بیکر  
زال گفتا در غم زینکار  
که نو اندر کند بنام  
گفت او را چه رتبه تو چه  
سخن این چاه شطیطه  
اندر فروخت ماه نیک خن  
ایدل از دست او و شیدا  
تو کی من کجا نداری عا  
کی مرا با تو شنبانی بود  
من به قهر می شسته دل  
من که در شمت سلیمان  
بان ان بخت بد کرد  
نامه چون شد نوشت  
چون که ششده و دو  
نامه گرفتار و شیر خور  
که بدید چاره خواهم کرد  
کای پر یخ نکار خن  
بان چه ترس از هلاک  
انکه گفتی ز خواب بید  
چه شود ای نکار و دانی  
که چنین است حال دل

بجز او خدایه همی از  
کوینا یوسف کار شده  
فیتابن اباسل زوچه  
میت شراوان گفت که  
نیز او را گرم بی انداره  
گفت برادر است اسیر و چن  
بر سید است خود بدین  
سخن از عاشقی بر آمده  
گفتی ناخندش و غم  
ازد حالت بد و نایب  
می باید بر این لب حجتا  
نامه کن بسوی اونا کام  
که نماید طمع بچو تو  
تا هر سبب قهر نکا  
گفت نوشت نامه و حشر  
لا ابالی و زندی مسیر  
که بجای وصال کل چو نکا  
آه بیگانگان ندارد و  
آه بوم شیر می کشم بر  
پریا سنده زین نام  
سر چه بندی چه سزار  
زال ز می ارد شیر زو  
بر دست بهر قصه کشت  
شد و خنمون خبر شتر ک  
در کت را نو بهار آورد  
مهر بان شو کن ستم  
که زنی تیغ میت باک مرا  
مستی از سر گذار و شیدا  
بیکرم مسیحا نام بر خوانی  
اینه حشر و کین جور



جو ربا عاشقان چنین رخسار رشتش عشق بادل پردرد	که خدا از تو داد خواه خواست آهن سرد نرم توان کرد	از خداوند داد خواه برتر عاشقانی که هوش باخته	به دول آنکه راه داده برتر سنگ فولاد را که خسته	ایک کفشی که بد عشق کرد من که بر شهر عشق تا خاتم	باز کرد و مکتوب آید بر سر جان در ره تو خاتم
رشتش حیرت که خسته داد بر زال با هم سردم	سوخه از فراق و ختام پیش خربسوزال قدم	باد خاکسرم بر دای کرد سخن ایجا که کشت نامه کار	هرت ز دل بر و ن خودم بست کفشتن ماند و خاک کار	نام چو شد تمام سچا شد چونکه شش شد و نود شد	مهر از خون بیده کرد آید شد درم بر رخسار چهر
شاه چین راست تو ز اختر این سر کشته از کجا پیدا	گفت آنجا ز دست رفت سخن بیم دارم که سنا دم روا	شش شش شش شش شش شش در خرداد اسفند و ماه	شش شش شش شش شش شش در خرداد اسفند و ماه	که بشد زال پیش دختر بار گفت سوختن از هر بار	نام در داد و گفت ترک طرا با دهم رقیبه که گیت
اسپهر بلند این ماه گفت بیم بود ز رسوائی	نوازد بیم کرد و نگاه بسکه تو میردی و مینای	اسما را چه زهره و یار را گفت زامه شدن از هر	که بدل بگذراند ایجنرا ابروی تو داشت توام کما	آن سپهر که حجت و در بار مست اینکار مقصد ام کما	نوازد ترابیده و بجواب بندم این سیل فتنه را از
نامه را خواند پس تبست زال گفتا صد هزار عتاب	امد ز هفت و تنه و برده نامه اش را نویس باز جواب	گفت دیدی کجا کشیدم ایک ششش بر تن	بیلانی شدم بزرگ کار کو مکن چاک خود برکت چتر	از کجا آمد این بلاء و ناکاه زن تری که بر زخم دات	که مرار و زکار کرد سیما تن پوشم میان دیوار
گفت نویسمش در کما پری اندام شد رضا چار	خویش بر برید چو من در جایش نوشت این شاعر	گفت این بار هم نه باشد نامه نویس سویان	نامه نویس سویان نامه نویس سویان	مکن باز کشت کمر بنه ای که فکار دلم عشق هو	مست توج بملک کجا جغد ویرانه و غراب قفس
تو کجا ماکجا هوس کن بس ز حصار بلند سر بر ماه	نشد شاه با خفت کن چرخه سمتان بود کوما	ماه و خورشید با ناکاه سر و تن ماکجا کما	نوازد کند ستاره ناکاه سور و جیشد بارگاه کما	تو کد امی کنی که می خواهی سر و بر بختات ز ناکاه	راه جونی بخت که شاهی ورنه پامان خویش را ناکاه
رویند ادام بیتی از چه طبعی داری شکایت	خو نگر دیری با طبعی طمع افکنده باغ بهشت	نشد جغت و بولبتی نشان پاد این بهشت	تو کجا در خور فرنگی چرخ سازد ز قاتل کشت	انکه در خور بود سیاه و از نامه نمیدهم بارت	ار چنین می قبا و بهشت خواهم انداختن ز دیوار
ایک کفشی غم ز کشتن است کمر بین نکته باز بر خوری	غرضم جز توزین توین نامید اسم و طمع بری	از تو مارا سر کشش بگذاری چون و حیره	ریز نم هیچ باز کشش رایگان جان خود و ن	بار کشتت بر کن خواهد بود کر کنی غیر این بدار و ن	ایک کفشی غم ز کشتن است دورخ راه میشود نورت
چون بپایان رسیدن سر افشش گرفت از خست	بست لبش از کفت دیده چین بین از کوز	شش شش شش شش شش شش مرداد اسفند و ماه	شش شش شش شش شش شش مرداد اسفند و ماه	چونکه شش شد و نود شد از پی زلف چمن ترک چکل	شاه چین پیش ماه خفت زنک غمراز دوده کرد و ن
بت یغما ساز آمد خواند آگاه کشت از مضمون	از لبش شکند در کذا آمد سر بر افکنده زیر دل پر خون	گفت بر جاسخن بماند نم دیدار از کار پاد اندام	که بپایان رسنا نامه نم بر زین خطی که از ناکاه	داد بر زال ال برد و ن دور الماس تره می سفتی	ارد شیر ز کفش گرفت و ن ز دی آه و سخن نمی کفشی
زال گفتا ترا چه شد که چین کرد در اینر اخیله اندو	خطمی بر زمین کنی غمین چرخه باز زمین به دم و ن	سربا آورد کفت اینکار مکن اندیشه باش خامه	چرخه از دشمنی به بیم یار باز سوی نکار نامه نکار	کفتانده مدار اینر نامه راپر ز مشک سار کن	که دهم ایند و رشته اینر هر چه میخوابی آشکار کن
که من از روی حیل چار نه کنون مهر بردلم از نشت	پایخت از ستاره کمن اینکنا آن زمان ببا نغم	شاد شد نو جوان یک شتر باز ایچند شعر را بنوشت	ایست که کار پیمان که ترپا و مهر ماه نبود	بود عشقت مرار و ز نخت باغ و راغ و گل و کیه بود	که من از روی حیل چار کرد دهم اینر اخیله اندو
نمود ای منی و نسیم و ن نگذارم رخسار هوای ترا	رشتبیدی بر تو آوردم بر زخم بوسه خاک پای ترا	میت از توره که بر مرا ای خوش آنکس که در مقابل	از تو شور بهت و رشتن کشت زنیغ مار بسمل نو	بر می از سر تیغ تیر مرا نکمی کرد بر نشت نمل تو	نمود ای منی و نسیم و ن کشی آنکاه بر روی ترا
من نه مهر تو بخوام من نه مهر تو بخوام	خواهم اندر زین تو بگریخت میت از توره که بر مرا	ای خوش آنکس که در مقابل کشت زنیغ مار بسمل نو	کشت زنیغ مار بسمل نو کشت زنیغ مار بسمل نو	نکمی کرد بر نشت نمل تو نکمی کرد بر نشت نمل تو	بخت جان بهر خواطر دل تو بخت جان بهر خواطر دل تو



همچنین گشته است به بخت  
 با چنین حال سرچشمه چشم  
 چکنم که بهر شش زود  
 کاوردت فرو چرخ ز خاک  
 شب بیا در آتشین خفا  
 بنور دید نامه را بر سرم  
 نامه از خشم بر زمین فلکند  
 شاهرا خواستش بقصر تو  
 بجای خیره بازگشتی زود  
 گفت ز نهارین مکن رستا  
 گفت گیرم که پیش او رفتی  
 پسندید گفتش از چشم  
 گو که گشته شدی انکشتا  
 ای که از اذو کر نیان چاک  
 سبک مسجد کجا سوار  
 ره بقصر پدر نور دیدم  
 کومیش نکتة کشتش نیکو است  
 خیره با بخت خویش تیز  
 گفت بر نامه ام بدان خوبی  
 سخن اینجا چه گشت جسم این  
 گفت اینجا کلام سحر  
 گویم از زلف او کنایه بگو  
 رسم از زلف من بود  
 نیز از حال من بگو دست  
 نیز از چشم من وصف بگو  
 زال چنین گفت ای بر من  
 گفت این نیز نکتة شکیفت  
 نامه گرفت خواند شش و ده  
 گفت در برج غم چاره ای  
 نوجوان بر گرفت کاغذ و

یافته زندگانی و جاوید  
 در ره عشق فانی و محبوس  
 مگر دم چون بدو که در کرم  
 در من عصمت با نیکو چاک  
 لاله را کرد بار آتش بار  
 زال مگر گفت شد برون  
 شد چه سر سوزنی جای بلند  
 جای خود بار گشت دل و دود  
 گفت رفتیم بهر بقصر تو  
 نیست شایسته چنین گفتا  
 قصه آمدی با جگر هستی  
 گفت آنکه گرفته بودم خشم  
 تفت آید بختی بکون از او  
 غرقه پوشش و قلعه و نیل  
 پری از وصل یو بهر آرا  
 رفته بود او شکار بشنید  
 خواهد از زنده از تو کند پند  
 خون خود را بدست خویش میر  
 منع کن پند ده بختی کو  
 لب و لبت ترک شو  
 که سفارش ز نال کرد پری  
 سر دیوانه چشم از بخت  
 بر سر قصه آید او بر سر  
 پیل منکن بیا و مند ست  
 مکن او را توفقه و جادو  
 آب حیوان مگردانست  
 خواهد آن نکته کیست که رفت  
 مرک را دید پیش آماده  
 که ترا منت کار چرخ  
 بست لب نکته تنج و نکل

من دیوانه ام بدان سحر  
 شد بودای تو سر خرد  
 تو چو ماهی بر آسمان بلند  
 سخن اینجا چیست جای بلند  
 رفت پیران فقر خوشی  
 ساعتی راه رفت همچون  
 رفته بود او برون بغیرم  
 عصمت خویش را بدو برآ  
 نوجوان را ملک کشید پیر  
 حکیم کاخچان هرزه درآ  
 بر نگردی که از این آیین  
 دای گشته بود در منزل  
 تا ذکر و چنین غلط نمکنی  
 بود این پس را آخرین قسم  
 کونکوی ترک عشق اگر  
 گفت این زلف قصه کوتینا  
 نیز از پند ام تر سحر  
 نیز از قامت مکن گفتار  
 هم مگو قصه زین زنجار  
 گفت که بختی که در بالا  
 گوید آن بختی که نیست پدید  
 گفت بازال دید اشک او  
 صبر کن صبر بایابی بر  
 صبر باشد کلید کج و کلید

که نکردم بدام عشق آینه  
 میبست عشق زهره میزد رو  
 میرسانی بخاک را کردند  
 کرد کوه آه قصه را بلند  
 ششصد و نود و هشتم  
 در زمی و اسفند ماه  
 تا خن کرد با بصیرت  
 چونکه خشم فرو نشاند  
 کرد می در نه کشتن از کا  
 سر است مکن خنار شاد  
 سر زنجیر تو ماند از نیک  
 نگذار بجای خویش مرا  
 اثرت کم کنم ز روی من  
 ششم نمودن پری در  
 جواب  
 کرد می خاک را ز خنک  
 جیغی بدین منظر نمکنی  
 گفت خواهی چرا نه پند  
 بر بهاد و زینت ز کنگره من  
 ششصد و نود و نهم  
 در آذر اسفند ماه  
 رشت کار را رها ساز در  
 شورمند از زین نکل اشتر  
 از قیامت نترسند اشخو  
 بدوان همچو گو میباش  
 بر دست و ناپیدا  
 میتوان در رخ نکو تید  
 بایدم جای شک خن لو  
 صبر باشد کلید کج و کلید

تا زلفت بستم بدم بخیر  
 زلفت تو دل بدام آورد  
 زان ترسی که در دمنده  
 چونکه ششصد و نود و نهم  
 گفت اینجا سخن بهر سو  
 بر ساند پیش بت طوطا  
 هیچکس نبود آن یارا  
 زال بوسید پیش ماه زمین  
 چونکه بر کرد در شکار پند  
 گفت بنود چرا سحر افرو  
 همت آلوده کردی بدنام  
 گفت از این رفتن و نبودن  
 پری او در پس بخت پند  
 وصل با کان چو جوی پای  
 زال او در نامت دیدم  
 حال با سر مرا فکر فرو  
 شده شاه با جگر بر سر  
 تا با خرچه نامه را پر دشت  
 یا بگویم پدر زنده دار  
 نود و نه چو گشت ششصد  
 زال گفت آن کنم که صواب  
 سر ز راه دگر به پیش  
 زانکه کر نام پندم شود  
 نام هم زابرویم بر مرنه  
 گفت پس کومیش چه گفت  
 بگذر از روی که از زمین نرند  
 الغرض زال نامه را برد  
 می ندانم ز دور چرخ کبود  
 بویس آنچه منت و نخواست  
 چو شب بختم ز راه

کشدم سوسه چرخ بخیر  
 سهره خود بر دوشم  
 بهوای بکند زاه کند  
 هفت روز از سفند کعبه  
 که جوان هفت رشت شد  
 خواند کلر خ هراچه بود  
 که سخن گوید آن دلارارا  
 گفت رفتی تو خشتناک چیز  
 دهم او در جگر کار سپر  
 در باب با جگر کشتن  
 طشت ناموست و قدر زبا  
 نامه سوسه نرس کن آکا  
 سوش ایغرا نوشت شد  
 مگر اندیشه نیست ز باک  
 از هم او را سخاوت دیدم  
 انتظارم با کشتن او  
 چشم تا کار می کند بگر  
 خشمگین به پیش زال اند  
 بقیامت در من کنم کار  
 بر سر قصه رفت شعبان  
 باز دارم خراب را شرا  
 بد کز نکته کن پیشش  
 شور شوریده حال شود  
 عاشقا ترا چه باک از خنجر  
 آب حیوان چو غنیمت شد  
 نوتشد با آسمان بلند  
 پای در پیش اردشیر کشت  
 آخر کار من چه خواهد بود  
 تا بیا رم جواب زان است  
 شاه در پیش دل نواز



گفت هفت صد که شد از این  
جمله بازی کن که بی مرث  
تا به بنیم شایزاده چه کرد  
کای بت چین لعنت خلیج  
نخل عشق چش که نکند  
این از آه میستون بکند  
ماهر و ماهی به بی کوش  
مکن انسان که چون سخن  
کره ضحاک مار بردوشی  
دل مرا بسج تو غمگین  
وقت شد که عقل خار کنم  
من کجا ترک یار خواهم کرد  
ارنوشتن چه شد تمام کما  
چون شب هفتصد و یکم برسد  
نوبهار آید و سخن دروید  
اندر این کتب بود ما شغل  
گفت کردم بختی شای  
نام بگرفت و خواند او پیش  
گفت با تبه بیشتر از شیر  
خرخر است از چه خود خری  
گفت سوش زده نام بر  
بر کف او رد کاغذ آمد رو  
دلق پوشش که ای ساعتر  
کشتن خوشتر اعیان سپی  
رو مرغ و کربنه این بند  
بد و علم که شکر امیر زند  
سخن اینجا چه فتنه کنی  
شد هفت آفتاب حال  
نامه بگرفت زال و بیروش  
دل بدنامه چون توان بستن

که نکندی درخت هفت زنج  
آسمان از تو حیل باز بست  
پاسخ نامه چون نوشت بد  
ما کرد و بسا شهن رخ  
سایه سرت مر بهر نکند  
دل سخت تو نرم توان بست  
چشم از دوست بد خویش  
بوفادوست مکت خنده  
از چه بر قتل مردمان کوشی  
شور فریادم از تو شنید  
عشق کار استوار کنم  
شور و عشق اشکار خواهم کرد  
داد بر زال با پند و نوا  
فرودین را طلاق کشت  
کونه کون لاله در چمن ریو  
ریخت جامی سخن بت ارباب  
سخن از چاه و تیغ راند و  
پیش از پیش بر فرو دست  
نظم کرده شعر پودش خوش  
کا و کا دست چه با سوت  
نا امیدش باز و مانع شو  
بنوشت این غزل با پند او  
تا کیستی آخر ای بهوش  
مرغ جان دور از این دنیا  
کاشکای عجب است بلند  
بر خاتم که فتنه انگرند  
نقش بند خن سکوت او  
گفت اینجا سخن باقی کمال  
در بر عاشق جگر خون شد  
من بیو تن او به کشتن

سخت از چنگ تر چار  
ماه تابان در تهن آبان  
مست شیرین لب کجا رخ  
نالام در دولت اثر نکند  
بلی آنکس که دل مهر تو با  
ایکه داری لب به زبان شو  
فته نکست و گرفت و نه  
خون بچارگان همی نوشی  
از پی مهر بایت کسیت  
شور دیوانگی بکار کنم  
دیده ابر بهر سا خواهم کرد  
زال بردشت نام بهر شیر  
شب هفتصد و یکم در خور اسفند ماه  
دی بهمن که کرده اند  
گفت اینجا کس تر شیم  
داشتیم باز چنین کار شر  
گفت بود این نتیجه خنث  
گفت بنویس همچو رخم  
گفت حاجت که میانیست  
در خور  
ورنه خوانند که در زند  
تا همان این طرف مکن پرا  
نوی و ره کجا تو آتی خنث  
که کر اینبار سکنی گفت  
شب هفتصد و دوم در ماه اسفند ماه  
که به پلوی زال شوم بلند  
نوجوان نامه را گرفت و بخود  
گفت زال بجان تو بجا

هر چه تو دوزی او کس نیاید  
بر زوایش بجان بی تاب  
با هم شهن تلخی پاسخ  
آسم شکر اخبر نکند  
رخت در در طه بلا انداخت  
سر که از ابروان با خبر شو  
حق پرستان رخ از کوه  
با ستم میکنی هم آغوشی  
کر تر ایش و وفایت  
رو بر نخیر زلف یار کنم  
کر بهار زار زار خواهم کرد  
زی بری رفت دل بر آرد  
شب هفتصد و یکم در خور اسفند ماه  
شته خوانند شد زنج بهار  
که قدم زال به پیش من  
از کلت شکر دور شد خار  
جای دارد که بشکنم  
پاسخش کی خمر ستم  
نویسم از آنکه فرج نیست  
شب هفتصد و دوم در ماه اسفند ماه  
کرید آنکاه بخت خنث  
که گرفته ره کبوتر به باز  
پر بهالازدن نه در خور  
سبب منی به تیغ و تن دار  
شب هفتصد و دوم در ماه اسفند ماه  
نامه با صد هزار چشم فکند  
باجر شد ز کار ایش فتنه  
کشد کار با بصیرت کو

قصه را چند شاخ بر کج  
نشود دور کشتن آری  
گفت شهناده بر گرفت قلم  
آوخ ای بوی فاجه جو تپان  
هر چه تو سخت دست خوا  
که حد ایش تر به شد  
بنویسند نام بی باکت  
زان ترسی که خون فرشتا  
تا چها عشق جا کز ای من  
حلقهای جنون بجنان  
انچنان کار در چمن کیم  
داد احب برون چه کو کیم  
گفت تابیت وز دیگر کل  
ماه اسفند که در عجب  
سترن چه گفت کایه  
لیک این نامه در دست کار  
گفت اولوبه کرد و ترک گفت  
اتحریرا که شد مسیح سوار  
گفت باید نوشت تا ایش  
گفت ناچار نامه باید کرد  
ای خرابات کرد بهنده کو  
ای زمان فتنه در میان  
می کنی عجب فتنه لایه کی چند  
به چشم که سخت غریز  
چون غزلش نوشت طر و طرا  
چون شب هفتصد و دوم شد  
گفت اینبار که جواب آری  
گفت باز آن سپی با بخت  
گفت جانی که عشق جو کس

میکنی حیل تا زمرک ری  
پیش کن قصه کن شکر ری  
کرد این چند شعر از رقم  
چرخ ویران شود چه دورا  
اینکه داری تو بخت ندل  
بهتر مهر را کجا کاه  
از چه بر کشتنم بود چه  
نام ماند بجا چه خنثیست  
دیده ات خون بگردش  
گفت در دوری تو و او بزم  
دست جنون زند با نام  
سنگ بر حال زار من کیم  
بست لب لعنت جواهر  
خوابد آمد بخاطر بلبل  
که بر دجان زد دست و عجب  
چه سرودی بدان فروا  
بنوشت است و کرده است  
پند در دادش بجان پند  
سوی جنت کجا دمه شای  
بر دوش کور از خورشید  
با تبه کند محبت  
رند و فلاش و مت و طایر  
صد ریان بر سر نای منی  
من ترا در نیوستم بکند  
بد و زلفم که بس در لای  
نامه پر تاب کرد در بر  
خواست فتنه من ستاره  
خود سزاوار کشتن و داری  
که شد رام آن بت و لیخت  
که بصیرت و شکر کس



گفت نویسن نامه دیگر  
چرخ از چشم من منفعت ترا  
بامید تو راه پیچودم  
همچو زلفت دلم شکست مگر  
کز چشم تو زدم و پیمان  
بیره روزم برو دشمنانی تو  
داد بر نامه بر بردش زدم  
چون شب مقصد و سیرم کرد  
گفت با باز ز لبش گریه  
خشمگین گشتش ز لاله  
من در ستاد و منته که تا از تو  
شد سوی خانه اش عجز و ان  
تا نهاده چه جانش مگر بسته  
لاله حسا را یکی باست  
باغبان را بخود چه کردی رام  
چون شقایق باغ در شتر  
زینجن از شیر شد خورده  
گفتن داستان فرا ز آمد  
که جوان سوی باغبان در  
باغ از دست و باغبان از تو  
چندی ایستاده لاله شکفته  
زانکه اید باغ دختر شاه  
زانکه کباب پیش اهل کجا  
باغبان چون که دیده بود جان  
ساعتی چون که نشد خورشت  
سخن اینجا چو چشم بندگی  
شب میهر من نه کرد  
گشت غارتگر از دور گریه  
زال چون دید که گرفتار  
تو بر آشتی و مر جستی

شما آید بر حرم آن دبیر  
آخزای یوفا که گفت ترا  
هر جفا کاید از تو شوم  
رشته دوستی گشت مگر  
سرمیایم فرو میخانه  
هر که میخواهد دشمنانی تو  
بهر خواندن منم کردی  
شاه ساز طرب میزد  
کن برون باز مقصد شیر  
داد دشنام ز لاله  
آتش فتنه ز لاله خاموش  
از قش خوچکان جزو  
گشت نومید زار زار گریه  
دل فرودس از و پر از و  
مرغ دولت در افتد در دم  
خویش را کن نماند شربت  
کرد و آید باغ سیر و بلند  
ارغنون منشا به باز آمد  
ریخت ز طرح دوستی  
سده فرخنده کلات تا تو  
آندی پیش باغبان رگی  
پیش خورشید زنده زار تو  
دین روی خوب خیت کلاه  
داد دشمن بدین پنهان  
همه زال پا باغ بهشت  
نازنین فرش خاموشی شد  
باشش شاه کامرانی کرد  
صنم سیم ساق رفت از دست  
گشت وصل و محو دیار  
دل دلداز خویش شکسته

بر زو آبی جوان پاک شتر  
که بوزانی از فراق مرا  
گر بر می یاروان کردم  
زانکه این رشته خسته  
طرحه آن که تا بصدقه  
باید از خوشین و دبیکن  
گشت آگاه از نوبت تمام

این غزل در جواب نامه نوشت  
گشتی ز دور و شتیاق  
یوفا خستم که بزرگ زدم  
کن نباید ترا بگوید درس  
دل دیوانه را کنم بخیر  
هم ز خود بگذرد هم از حشا  
داد بر زال خشمگین دشنام

شب مقصد و سیرم در  
اسفند ماه

گفت ای فتنه خوی شوم  
تو بعلت آتش اندر فرو  
سیر زده روز چون بایک  
گفته باید ز شکست بهشت  
بماشار و بفضل بهار  
اندر آندم که کل باغ  
چون که بسند ترا بری  
چون در اینجا سخن بلند

ای فتنه و بکنج حید کلبه  
بیشتر از همه مرا سوزی  
زخم زال اندک که نکو  
که مر میست به باغ بهشت  
اندر ان کلات ماضی کیا  
از خوش باغ را بیاید  
ده از دست دل نیم نظر  
باغ را غنچه حموشی رست

شب مقصد و در چو ش اسفند ماه

باغبان شش نوخت کلاه  
خیز در کلات تا نشان کن  
تا که روزی باید اندر باغ  
دادش نه زنده و زنده  
از تماشا بکلیت  
گفت باغ آن تاشا باغ  
سوسو جو که نشتر کرد

زیر او فرس بر بیان شتر  
هر چه خواهی ز من مت کن  
بارخ بر فروخت چه چراغ  
گفت بر حال خود مرا بگذا  
چه زیانت بر کلستان  
شونمان خویش ز ناری  
تماشا باغ نشتر کرد

شب مقصد و در میهر اسفند ماه

گفت اینجا سخن ماند که ماه  
گفت باز زال کاین بر پرچ  
بجویش در او فدا و کاه  
که غشش بری بجزو بگریه

دید شاخ کلی میشت درخت  
کرد دیوانه از جمال مرا  
گفت اینست آن جوان نکو  
رفت نخی فرو و صبر صبر

رسیدن ال و عاشق  
بوصال

ای نگار می که فتنه خفت ترا  
من ترا عاشق ز زال بودم  
خسروا جان من خوش بکن  
چون دلم شکست بهشت  
چند نالم ز یوفا فتنه  
خط چشمت شکست  
سخن اینجا چه شد و گوی  
بشست و منغمه بر ربط  
شد سر قصه حسرت و خون  
اینهمه فتنه ها ز لب  
این گفت و گوی را خور  
خاست در پیش و شیر  
زال گفت ادا را بک که ز  
کن سوی باغبان او پرو  
تو بر جامه می از با کن  
حکمر شش بر عشق شیر  
ز دست مقصد چنانچه بود  
قصه پر داز شد حکایت  
گفت من باغبان باغ توام  
خاست شهزاده کرد و کشت  
باغبان گفت اینجا منم  
تا یک سر و ز ما بر سیم  
از نهان دیدش چه شیر  
این گفت کشت به جوی  
بر فکندی بجا سوی نکا  
چون شب مقصد و بر آمد و پنج  
دید شاخ کلی میشت درخت  
کرد دیوانه از جمال مرا  
گفت اینست آن جوان نکو  
رفت نخی فرو و صبر صبر

صد کلمات ناز و شکست ترا  
بهوای تو بال بکشد دم  
زین که چشم لطف است مگر  
جان من بی شرح تو جان  
سر کرم شکوه از جدائی تو  
نامه بجا بد چه زلف نکار  
بش کرد بان خموشی کرد  
بوشه ز در لب لب و لب  
گفت شاه منته دل آتو  
باید صبح ترا سخت بکن  
ز لاله ز لای و ز لاله  
گفت هر چش در بر بر  
خواهی اندر کنار وصل تو  
زرفشان طرح دوستی اند  
خویش را زاده رود بکن  
صورت خجسته کار خوش کند  
باز شد فعل و دنیا کوش  
گفت تا کف ماند آنجا را  
روشن ز پر تو چراغ توام  
دش از سیر باغ رو کشت  
اندر بخت تا همان انور  
چهره دختر شاه بر سیم  
با وجودی که بچرخ باشد  
نوجوان شد نماند شربت  
چشمش افتاد بر جوان کاه  
دادار فتنه ماه بر لب نج  
سرمی از لاله کرده درخت  
بشش سوخت پروبال مرا  
که من از روی کت تاب  
گفت من کرده ام که شوم



نارنجی که بر منش بر مهر بوسه می داد و دستش حالی ایدایه چاره دل کن بشیر و گفتگو بد کن نرم چون شب هفتاد و شش آمد	من بپوشیدی چرا و چه من بپوشیدی محبت رخ زهره را با دست مقابل کن تا شود از میان یکسو شرم و لبر است شرمه شوریا	این نباشد مگر ز کم خوری کاش آن دم که می کر ختم مادر با من آشنائی ده رفت دختر به پیش با ناز سب هفتاد و ششم در	کی بجز عاقلان گنبدی دوستی ای با خواجه ختم بدل مادر و شنائی ده کرد برخنده غنچه لب با ناز سب هفتاد و ششم در	نومر اسوی باغ بروی و در تا ترا حسرت میسر کرد گفت او دو غنچه زد گیت سخن ای چهره روح پرورش گفت شد آفتاب قمر شوی	بر من آن لطف باغ بودی ره به بیت احرام میزدی بخش فیروز و طاعت ماهر بسته تنگ شکر شد در بر نوجوان چه سرو سی
--	---	--	---	---	--



بستم شکر فانی کرد خوش سید بفال خیر خا مختی نیکو گفتگو کردند شب چه کیو نهاد پرده زد زال را خواند گفت و چون	صدیش از غزه منافی کرد کس جز از من نکرده اینجا دست بر کردن هم آورد خیمشان نک بر کرد انکه آتش من زد آورد	سب هفتاد و نهم گفت من هم در آمدم بای بوسه چند بر شکر داد هر دو بر پای خواستند که نیاری بلب بند با	گفت ای شاخ گل مشیت خیر گفت خورشید منم بسیار هم چنین تا غروب در آغو بوسه بر رخسار باز باز پیش شمع زغال بر زد	چون فدا دت که بر شمع پیش ما است مرستنا ساز او فدا دت یک طرف بشو کرد و دست بر بصر خود زد کرد و دست زانوش بر
---	--	---	---	--



گفت سهره من با یار  
گفت شنیده آن کم کار  
بوشته ره بصدت که  
آمد اینجا چه مرغ قصه فرو  
ارغوان چهره ارغوان  
یار را تنگ در گشت آورد  
هر چه بایست بود حاضر شد  
نه در ستا چه کس شست  
شاید بدکان زهر خوش  
به ششده خیمکین بخت  
لاله را کشتن یار آن  
گفت بر هر که رود به نیکار  
پاره دهن جوان بشیر  
چون شب مقصدم برآمد  
گفت آنجا سخن دلار شد  
ز دجونی غرو شد تپ  
ناله کردند رشتیان  
از گناش کشت شاه نر  
دختر مرا که خورده زاده  
کردن ساخت کاروانی  
بود شای بر زمین عجم  
تا آخر کی کسیر خرید  
از برش صله حلقه تا زود  
سبکی بر می ریش آید  
سخن اینجا چه بردمیتند  
گفت آنجا ماند خا کفتا  
پرده بر گفتات چه بپوشی  
باز هم دست ما جواب گفت  
شاه خود نیز می بر کشید  
تنگ شد که ایچ را زود

چون زمان پای چپ پیش  
پای چپ پیشتر هم راست  
تا بقصر پری شد نذر  
نازنین خیم و لبیب  
عارضش رشت کفکش  
ارغوان را به لاله زار آورد  
یار را ناله را بهم نوجنت  
تا به چپشان بجا آمد  
کردن فرین همی بخت خوش  
خاست گریغ خون اورا بخت  
گفت باید مرا بخت بخت  
کوید از خود دروغ بشار  
بست بر چشم او و تیغ کشید  
بارجوی فشا جاکشت  
که یکی کردی آشکار شد  
کز چه روده ده اینسان  
باجر شد ز راز شاه عرف  
که چنین اسیر همت بود  
کر پسندی کینر نشسته  
عالم پیر لول  
شهران نام با صلابت  
که چه او دیده زمانه بدید  
رنجی مفت شفته کینو  
کرد در خور هر آنچه باید است  
زه لب مهر باهشگر خند  
که ملک بوسه بر گرفت یار  
چه فرض باشد ز خاموشی  
هر چه بیا گفت کم شفت  
نفرستانه از خبر بکشید  
اوج خاشاک طراز بود

چونکه بر سر سیم چالکی  
برون آتچان شوم چالاک  
از در قصر برودن رفتند  
چون شب مقصدم برآمد  
**سب مقصد و سب مقصد**  
**سب مقصد و سب مقصد**  
دست ببلش گرفت  
در شبانه روز با جوان ببرد  
پای تخت آورده شان کشند  
تیغ بروی کشید اینکفت  
**اکاه شدن شاه عراق از کار و حشر**  
از آنکه او چو حشر است عظیم  
شاه بر قتل مرد و فرمان  
خواست تا او رود و فرزند ناگاه  
**سب مقصد و سب مقصد**  
**سب مقصد و سب مقصد**  
چون پسر نمره پدر بشنو  
آمدن و سازش کرد  
شکر ایزد که غم بجان برید  
به شنید خشت کاین  
شاد بود آن دو در باخ  
**حکایت شهر ما**  
**و گرفتار کینر در میان**  
سبل و شک حرمین  
بصداد کشید بر بطا  
**سب مقصد و سب مقصد**  
**سب مقصد و سب مقصد**  
چین صد آه گفتن حشر  
کرد جامی زیاده شد برین  
پیش دلداری بهو بگرفت  
شبه بنال آید و گشت

پیشین رود و رون بر میان  
که گفت با بنیادیم بر خاک  
کس ندانست تا که چون  
شاه را باز دل زد دست  
**سب مقصد و سب مقصد**  
**سب مقصد و سب مقصد**  
رفت از دست شد بر بوی  
جام با او بنا است  
تشت از اینجا که خون کشند  
حبت شنیده و دست بگرفت  
**اکاه شدن شاه عراق از کار و حشر**  
دارد افراسیاب از وی هم  
خونی از حشر خنجر فو  
کردی از پیش شد پیدایش  
**سب مقصد و سب مقصد**  
**سب مقصد و سب مقصد**  
کشت کریان ز دیده چون  
سود سر بر زمین پوز کرد  
بجگر کوشام زبان برید  
بشاندش بجل زین  
تا بداند که مرگ آمد پیش  
**حکایت شهر ما**  
**و گرفتار کینر در میان**  
سبل و شک حرمین  
بر نیام صدائی را  
**سب مقصد و سب مقصد**  
**سب مقصد و سب مقصد**  
یا که باشد ز تنگی دست  
داد بر چنک کلین خوش  
جام در داد کام از و بگرفت  
همچنین تا گشت ماهی

که بر تسی کنی بحسنه  
کرد در حال غم رفت زلال  
چشم و خرد او قفا و سیا  
گفت با و لغزین کینر  
گفت آنجا سخن بماند که حبت  
پس از آن ساز کرد ساز  
پاسبان کرد پیش شد  
خونان به او قصر سپردند  
گفت باید بخون مرا حبت  
دختر از بهر او بر اس گرفت  
شاه رو کرد بر وزیر که حبت  
کیسوی دختر و پسر گرفت  
چون حکایت کند هشت پانجو  
آب در دوا بت تیغ زبان  
ناخت در پیش خرو شیر  
بر کشودند نوی هم آغوش  
گفت که شد خطائی از تو  
گفت با شیر شاه عرف  
سوی شیر ازش از عرف  
گفتشان بچو شاخ کل  
داشت شه صد کینر که خند  
نام کلنام و چهره اش کل  
ش سخن خونت ز کل سیر  
گفت دلتنگ در برش گرفت  
چون شب مقصد و سب مقصد  
گفت پیشا ملک نیلونی  
با چنین صفت خود دارین  
توش کرد بخت دیا پور  
و ناسفته تر شفت  
شب آریست مجلسی چپ

گفته خیم هر دو شده  
شاهزاده روان شده  
جست بگرفت با هر کبار  
ارغوان فانه را بخوا  
دختر از جای خوشتر شد  
چند نقل و کل و شکر می  
شاه را کرد با حشر  
ماه و خورشید را بیاورد  
که کند سرزمین زده بخت  
بر دست پیش و التماس گرفت  
اندر نیکار و مصلحت این  
بردن پادار بخت  
بست لب ترک عنین کینو  
بسر دهن کشید غما  
کبک خود دید اسیر خنجر  
استادند ساعتی بهو  
کوهر مرا بر نداشت  
در خور پورت ماه عرف  
از میان دو دمه فراق برد  
لبلا از اسوخت از غم و داغ  
صفت از منج یک نذر  
سروش از زلف کسیر  
زیر بکند سنده اوج  
چند بوسی رشت کش گرفت  
بت چنین طرح قصه شورا  
از چه با من سخن میگوئی  
باشات بن کن حالی  
همچنین بود جای خود خاوش  
هر چه رسید و جواب گفت  
گفت بالعقبه شسته شد





من تر بر کردیم از خوابان  
لکنی باز از لب سخن  
گفت کردایزد و خول  
شستید منجن چارلباس  
گفت اند جواب خندان  
گفت پوز و بستگان  
از کین سرکش و کبر حبت  
خورد سو کند دل پر از غم جو  
شب بهرام با فرج بشید  
خورد سو کند مادر مرا  
شبه هرا بر من میاید  
شما انگشت بردان کبر  
خواهم اکنون فنون بر کباب  
همه شیرین لب پری میاید  
ز اب دریا میاید برون  
ز پری پیکران سخن خستند  
چون بر این بر کشت تا چای  
پیش از اندازد با من مهر  
همه را یک نوار کرد  
گفت شای که با بری خندان  
سر خواهم بدیده کشید  
ساعتی چون گذشت آب گدا  
مغصه یازده شب آمد چون  
قصه ستاز که چین بر کرد  
لعل در دوزخ و دگر  
گفت در آب رویم و منک  
شاه داریم و دستگاه  
آبچین بند است و بی  
ماهی آشیر دل نبرویم  
تخته آورده شیل از انداز

کرد باج قسوق مجوبان  
از چو کویا نشو و سوسن  
حاجت شد ز کرد کار و  
بوس بر دسب غنیا  
بودی چون جدار پیوندان  
غمت ز کیت غصه است  
تاج که اشتجای او شست  
شد در انجمن شاد و خوش  
خواست پروین فشانای او  
بنگند پیش مردم صحرای  
بر مان دگر نه بگریه  
ماند از ماجرای او  
تا که حاضر شوند خویشان  
همه مانند او حسن و جمال  
به دیدار من بقتضی  
گفت و را ز حال دانستند  
صالح آمد برادر کلان  
آدمی شیر و پری چهره است  
هفته سفره صبا کند  
برش گفت سوی پیوندان  
ز اب دریا زیان نخواهد  
صالح از زیر آب سیران  
شد پر از قیر کاک کرد  
نار که کشته را بچک آورد  
ریخت در بزم از حبس  
همه بد انسان شمارید بجا  
جامه داریم و خرما  
مست در زیر آب سیران  
ماند با خواهران کجای شی  
دو خوشاب و لولو تازه

تا که به حال من کنی غصه  
شد بفکر اندرون و دل  
از تو بستم بغزند  
طاهر شدن محمل در  
گفت دریا میاید خوشام  
داشتم من برادری کلهر  
شبهت صد و ده  
به نام اسفند ماه  
پس دریا بر برون  
خوشت تر نمودی بر آب  
گفت که رخت خوابی آن بود  
آتش افروخت پس بنیر  
گفت که کین تند انجوان  
شاه خود را پشت پرده شد  
پس پری چهره هفتادون  
خواهر شاد بد زاده پسر  
گفت و را بخوان که بنگر  
نام بنهاد پور را جیشید  
گفت رنن را اینحال خطا  
سر بر دیده اش کشید  
بر وجهش را بزد و تبا  
شاه فرزند را بگرفت  
بنور دیم سخن برای دران  
زین حکایت همان تو شیخ  
شاه انگشت بر گرفت لب  
کرد آنکه وداع و رفت کرد  
نیز یافت شرح ریخته

یاد کار از تو ماند هم پسر  
عین زاده و بر تنم بار  
یافت شاخ مراد پیوندی  
طاهر شدن محمل در  
گفت دریا میاید خوشام  
داشتم من برادری کلهر  
شبهت صد و ده  
به نام اسفند ماه  
نم از تاب قبت گذشت  
از در کج چو مای اندر آب  
رفیق رخ تو خام مرده  
ما رمونی بد و فکند مشک  
از کجایند این لاشوان  
شکل خود بر بستان بگرد  
مه زور شیدا و فتاد کرد  
ز پسر سید حال داد خبر  
سجده بر خاک پای تابش  
ماهر ادایه کرد از خورشید  
آب و آتش بهم نیاید  
سوی دریا چو باد کشت و  
زهره پیش آفتاب نهاد  
شبهت صد و یازده  
در راه اسفند ماه  
از نهان کشتش خبر کرد  
چشم مایه ز آب تابان  
نیت از کار کرد کار بخت  
از چنین گفتگو نمود عیب  
رو بار امکاه خویش آورد  
شد زیارت جابایان تنگ

تاج و تخت مرا شود داشت  
از پی حنره غنچه را کل کرد  
کر منیا کستم از تو بستن  
گفت خجده دست از چه خوشتر  
ز نسبت پسته دشتی  
پررم ش خلق دریا بود  
با برادر مرا سیر نهاد  
چون شب مقصد و دهم شد  
بر قصه رفت مرخصا  
دید شخصی بر ارم و خنجر  
پیش پستکان خوشی  
گفت کردید وقت ادمن  
دو دالار مشک ساز شد  
گفت اینک رخا که ستم  
جست کلنار از زمین بهوش  
پسری زاده شد پری سیما  
گفت شای بزرگ کنیغرا  
داد بر گفت او چو کوش  
صالح او را بر گرفت کرد  
گفت آخره مادرش است  
رفت در زیر آب پنهان  
سخن انجا چو کشت کوه زیا  
شاه جیشید تبه جام گرفت  
گفت صالح ز اب کشت برون  
گفت دجیر تم که اندر آب  
آنچه در آب است می بینم  
که بد ریایا فرزند شاه  
گفت در دهر بنس کفیها  
چونکه سال دگر فرار آید  
باز مای با ندر رفت می

جم شیند بجای طهور  
طوطی نظیر اکتاف آورد  
گفتی کی بر چشم جین  
بودی ای دلربای عمو  
غنچه لب لب بهم کشیدی  
مرد بر شد ز دوره مادو  
مادر ما بر سیم خست  
سر بهرام سود تاج باه  
گفت کفای چین است کلنا  
بر در پیش شهریار خست  
شاد بر روی خواهران می  
شد که بار بر بندان  
دختری چند اشکارا شد  
چشم به دور خواهران  
خواهر را گرفت در آغوش  
پروین کن چو لولو دلالا  
بزنی بر گرفت است مرا  
شد پیش شکر لبان شیو  
بسوی جبهه مقصد رفت کرد  
زادگان نهنگ کرد است  
پیش از فریق گریان  
گشت خاموش شوخ شکر خا  
از می و لعل با کام گرفت  
بر دجیشید بقصر دوان  
که شمار چنان بود و خور و خوا  
مکران بر سپهر پر و نیم  
در دهر موج و فوج و فوج  
عقل و هفت کجا زار خد  
بسوی شهریار باز آمد  
رفت با خواهران سوی دریا



شد چه چشید چاره ده سال  
 پس آید بجای او نشست  
 چون شب هفتصد و دوازده گشت  
 خلق ترویج شد نواز پی گشت  
 چند زندگی بخت آمد آورد  
 جان من سوی قصه بر گشت  
 بر کشید صف صفا آید  
 سوی دریا از خبر پرسید  
 ضاح و خواهر آن بگردش جمع  
 گفت ضاح بخواهر آن چشید  
 بس در آفاق لاله رخسار  
 چون که او غمزه و کمر کشید  
 ایچنین حسن با پری نبود  
 کشت عاشق ندیده زو کبی  
 یاد از یار کرد و آه کشید  
 گفت کریم ر عشق جوهر زار  
 هفتصد و سیزده چرخان  
 کی شود بر لبش نهم لب خوش  
 کشت کلنار در هم از خد  
 گفت ضاح عین مباحش من  
 داد گشتی بد و گانگی  
 شد به ریا روان بهمه خال  
 دیدشاهی شسته بر سر تخت  
 گفت نیک آمدی بهمه خال  
 گفت ز نهار زینبیا لکن  
 شاه گفت بخاطر دل تو  
 گفت با صبا از پی میب  
 پس از آن صبا و ملکه را  
 گفت این نوجوان شسته  
 کر نماند تر پسندارن

سببش مشک بخت لال  
 صف کشید پیش از همه  
 تا بنور زمانه روزی گشت  
 هر که روی شد برب گشت  
 تنگ شکر چه جان قبل آورد  
 بنشان شاهزاده را بر تخت  
 ایستاد ماه سیما  
 صبا و خواهر آن شسته  
 همچو پروانه در حوالی شمع  
 بود اول ستاره شسته  
 دختران ملوک بسیار  
 جاری از چشم تنگ چنگ  
 کس بدینا بد لیری نبود  
 خفت تبسمی در شسته  
 ناله از آه کرده ماه کشید  
 مرد خواهم کرا و نباشید  
 قصه کرد چون سخن دان  
 گویم آنکه بیار مطلب شیر  
 صبا و خواهر آن نوجوان  
 مکنم خفت یا سهیل من  
 کن در گشت تا بنی من  
 بر در زیر آب بر حال  
 صف کشید بر سر هی خسته  
 جینت در هم و پریشانی  
 کوشی کمر شسته نام  
 کنم از چاره حل مشکل تو  
 روبرو شهریار با همیشه  
 سوی رفتن شدند آما  
 نام چشید از زاده چشم  
 ننگ کن به نیکه ناخن

من و علم و فضل باید گرفت  
 شب هفتصد و دوازده  
 در مار اسفند نمان  
 فروخت فخر به چار  
 بوسه بر گوشه طبر زد کرد  
 مایه رخ شسته ز ریز  
 بنثار سپهر از آن بار  
 در کوهر ناز شسته کرد  
 خورده چشید یکد و جام  
 شسته چاره چهارده  
 از همه دختر ممدل شسته  
 دهنش می کشید شسته  
 پدرش شیر کین ننگ  
 عاشق شدن چشید بمره خای  
 چون بدو دید مادرش کلنار  
 بدید چاره دلم بکشد  
 شب هفتصد و سیزده  
 در دین اسفند نمان  
 گفت آنکفتو که مرز و دور  
 کرسندل کای بر در مرغ  
 دور دار در تراز فست  
 آب مونی بدان زبان آورد  
 شاه چون بر شیر کرا  
 کرد چشید شسته هر آگاه  
 مکنه خفت با تو دختر خوشتر  
 پس از آن خواسته فر آورد  
 عرضه ده از معن او خوا  
 برید مذات در یار  
 خواهد از تو بهر چه نمره  
 شاه چون این شسته خنده

هر چشید کینا گرفت  
 شب هفتصد و دوازده  
 در مار اسفند نمان  
 بریزه شد ند سوی مین  
 از طبر خوشی خون بر آورد  
 گفت چشید شسته کشت کلنار  
 ریخت کوهر بر استان کلنار  
 پای تختش ناز به آورد  
 چشم بر هم نهاد از پی  
 باید او را یکی محبت مال  
 بهتر است نکوتر و دخواه  
 قامتش سرور اگر شکسته  
 پادشاه جزیره و دریا  
 عاشق شدن چشید بمره خای  
 گفت این اشک پیوست  
 حل اندر دست حکم کشید  
 شب هفتصد و سیزده  
 در دین اسفند نمان  
 شسته شسته شسته  
 زیر فرمانش آورم از تیغ  
 دل بهر جا که خواهد شسته  
 باد را خالی اندر آب آورد  
 دید در زیر آب افتاده  
 از غم دختر ممدل شسته  
 نمنه بر سر تو مهر خوشتر  
 کرد از هر طرف جوار کرد  
 کو بکن خود تو خفت خرم  
 چون دو پیران عقاب صحرا  
 خفت ره که بهر شسته  
 گفت از کف تو ام کف

اندر آن حال شسته بیمار  
 چون بیند شسته  
 سبز از خاک قصه کرد  
 شد در آفتاب باد بود شسته  
 گفت قربان انیل کلکون  
 دید چون این چنین کبریا  
 چهره چشید کشت کلنار  
 چون بر این بر کشت خاورد  
 خفت لیکن ز روی بید  
 که بود در جمال مفاشر  
 رشک خوبان و خلق چین  
 غیرت طوبی است خور نام  
 شاه شیدی اینم گفت  
 خواست از جای خوشتر  
 از برای که کربی آه کشی  
 چون در آن حال بیدی سر  
 گفت چشید کف با باد  
 مکنی کبر در دل چاره  
 چاره باید بدرد او کرد  
 پس بچشید او دل که زهر  
 اندر گشت کرد چشید  
 هم چنین آب باز هم بدرد  
 خواند بنشاند بر خوشتر  
 گفت عشق مرا که جدا  
 گفت ایرشته کز پیوند  
 شاخهای زمره و مر جان  
 کرسید به من گل خاک  
 تخته بر دند زی نمده  
 کرسید زنی سعادت  
 که به نفع و خیرشان

سبب او گرفت کف  
 لب هم ترک می پرست آورد  
 مرغ در مرغ شستن کرد  
 کج ظلمت تر شکست طلسم  
 که از و قصه میو و بین  
 گفت چشید شسته  
 دید چون این چنین کبریا  
 مجلسی کرد شسته بزم فرو  
 مست بودی ولی نشیما  
 جفت کرد و دسر بالابر  
 فتنه چین زلف چین  
 جوهر خوبیت جوهر نام  
 چشم سر بسته چشم دل بند  
 کرد از شکست کلنار  
 انتظار که ام ماه کشی  
 قفل دگر کج کوسه  
 مرد خواهم ز دوری دسر  
 همچو چشید کردم آوار  
 در خشم که سخن بر سر  
 سازمت و دخت آن کلنار  
 ماه نوشد همی بخور شسته  
 تا بقصر بنای خوشتر  
 بنوازد بر ز حد پیش  
 روز کارم سیما ساخته  
 مرک چشم مرا فرو بند  
 داد بر دوش کشت بجان  
 چون پسند ملک نماند  
 کرد از قصه صبا شسته  
 افکند بر کیهان دست  
 از برای که شادی خوانا



کمر تیغ بودی اندر دست  
بر کشید سر کشان شیر  
بار کشند سوی جنگ شد  
چون شب هفت صد چارده  
گفت آنجا سخن جگر بکشد  
تا سخن کرد فوج بر سر فوج  
گفت دیدی که چرخ نیل  
گشت آنکه چو جود در شیر  
از قضا بر جزیره شد چینه  
این تذکره از کلام حسنه  
کستی صیقل نامت بکشد  
گفت جشید کا کشت و  
منم ناکس که از پی تو پری  
جان من از درخت زریه  
رفت در حید گفت اول  
سخن آنجا چو شد فریاد  
گفت شد جوهره بکوه  
گفت یارب مرا کشته  
نیر خشم بود ز درخش  
شد شکل بریده جشید  
لیک که سر بریدن  
گفت او چاره نیست جز مرد  
گفت اینم خرابه رشت  
بروش اندر کی جزیره  
بنادش بک خیره  
در حقیقت کسیر یکا  
نال کلت از دوز و کلت  
از چه دیوی بدور کشید  
چونکه عاقل شود از  
در جزیره از نظر جشید

سرا فلکندی بدست  
شد بلند از جبهه عرش  
زیر دریا و صد ننگ  
فلک شعاع کدازده  
که سمنل بجنگ صلاح  
خونزدی شیر موج بر  
ما میازاد آب که دندان  
کرد سوی جزیره پرواز  
دیدار چو بر سر زده  
که بدیشاخ سبزه  
داو پانچ بدست خلق  
کاینه جنگ از پی من  
می کنم کرد در هر سپری  
ما شینیم در بطا کما  
کاین بلا از کجا باید شیر  
مهر بر غنچه زد کل خویش  
که منم در منرا او شب  
پاز دام ابل بر دین  
دست ساید بر بخش  
بر میاز جیات خویش  
بازم در هوای وصل  
باید دانه جمل خور  
بند از جبهه دی  
که جشکی بوختی دم باد  
که بری پر از آب جسته  
مت است زانوی کشت  
گفت جشید که کمان  
که سرش آورید زیر کمان  
سوی بجاه خویش نایا  
دید بر خود سیاه روی

این گفت و صد هزار  
شاه و صلاح از کشت  
شد سمنل چار برون کا  
شب هفت صد و چهارده  
در دیدن اسفند ماه  
چون سمنل چنین نزد  
منک بودم منک نی  
بود از کار چرخ بر سخت  
یافت آن آشی که موی  
که بدیشاخ سبزه  
داو پانچ بدست خلق  
کاینه جنگ از پی من  
می کنم کرد در هر سپری  
ما شینیم در بطا کما  
کاین بلا از کجا باید شیر  
مهر بر غنچه زد کل خویش  
که منم در منرا او شب  
پاز دام ابل بر دین  
دست ساید بر بخش  
بر میاز جیات خویش  
بازم در هوای وصل  
باید دانه جمل خور  
بند از جبهه دی  
که جشکی بوختی دم باد  
که بری پر از آب جسته  
مت است زانوی کشت  
گفت جشید که کمان  
که سرش آورید زیر کمان  
سوی بجاه خویش نایا  
دید بر خود سیاه روی

بغلامان خود کشید خروش  
تیغ از چنگ رختن کرد  
سوی جنگ بر کشید  
شب هفت صد و چهارده  
در دیدن اسفند ماه  
چون سمنل چنین نزد  
منک بودم منک نی  
بود از کار چرخ بر سخت  
یافت آن آشی که موی  
که بدیشاخ سبزه  
داو پانچ بدست خلق  
کاینه جنگ از پی من  
می کنم کرد در هر سپری  
ما شینیم در بطا کما  
کاین بلا از کجا باید شیر  
مهر بر غنچه زد کل خویش  
که منم در منرا او شب  
پاز دام ابل بر دین  
دست ساید بر بخش  
بر میاز جیات خویش  
بازم در هوای وصل  
باید دانه جمل خور  
بند از جبهه دی  
که جشکی بوختی دم باد  
که بری پر از آب جسته  
مت است زانوی کشت  
گفت جشید که کمان  
که سرش آورید زیر کمان  
سوی بجاه خویش نایا  
دید بر خود سیاه روی

گفت بر این دوشم  
اسبانند تا منزل خوش  
زود در یامی قصه موج  
استرخ بهار باغ انا  
اندر او بخت نه سخت سهم  
با سپاس که چنین گرفت  
خوش ز و ماه بازی کرد  
گشت پنهان میان شانه  
گفت با خود که جوهره تن  
بانک زد که کجا باید  
گفت سر دختش جوهره  
کرده از دیار بریم  
کرده ام تاج و تخت ملک  
چون که آگاه گشت آخور  
که رختی مرا و بکشد  
بنقصه پازده شد  
عاشقت توان فرست  
این گفت و شد از دور  
صورت بهترین خان  
کرد پرنده مرا که و در  
پس بدان ماه و نظاره  
یک که سبزی که بود خور  
بر گرفتش کنیزک جنگ  
سوخه رحال و کنیز  
مهر باشد کسی که دارد  
باز کردید و شد پیش  
رفت جشید تا بری ارد  
کویا از پی رفت  
گفت که کرد کار یار شود  
آن پری بن جشید

خوشان هر چه زود تر  
کرد کرد و شد از جبهه  
شد و درج لولولا  
بخت از هفتاد و دو  
آب از خون گرفت بکشم  
اشک بر چهره رختن کرد  
بهر میباید موی بر  
بیشتر چو اسکار دمی  
که کند بحسب سراج کا  
که بردی درخت بر شده  
بکر بر از سنگ چهره  
زلف سلیمت که در فوج  
مینور دم جزیره و صحر  
که بود نوجوان ملک جشید  
پدرم کی اسیر می شتی  
ز در زلف سخن هزار این  
دام راه ویت و شفق  
بر کنا از کشید گفت و زد  
دیگر از بهر خلق دانه پیش  
نرم در هوای لب سپر  
باز بر وصل راه چاره  
در سانی بد و حکایت  
بنور دید راه سی فرسنگ  
بنور دید راه مسیلی هفت  
کسی که نیک باشد چه  
داد از اجرای خویش  
شد پری بند رخ نهان  
شته دیوانه صرع گرفت  
باز جشید آشکار شود  
اندر تصویر تم بهدا آورد



نوش نپداشتم شد او شمل  
سخن اینجا چه کشت شست  
گفت حبشید بادل بخور  
دید مرغی شسته پرزنگار  
بجز مرغی مرغی خواهی کرد  
برم او را بهدیه در بر شست  
هر که خوابد بر زور کند  
گفت مرغی چنین کوتوال  
شاید حیره کوچه بخورد  
ست از مفضده در کف شست  
بر سر قصه بارش دلم  
میخورد خوش کباب خفته  
گفت شاه با چرخش خوار  
کرد شارت مرغ پس  
این برنده است شیر مرغ  
جام آبی گرفت شکر خند  
گفت بر ناسیکه جاد  
مرغ در حال پر زدن گرفت  
خواستم هفت کرد جوهره  
من فاکردم و محبت  
گفتش باک نیست از غیر  
نیرماد برمانده چشم برآه  
تالاب باد پای برآه  
شوخ شکر شکن جینی  
کشتی فکنده و شسته  
آب دریا می نوشتر کرد  
شکستی پدید هول تو  
هر چه بر جوشن طنایب  
بکشد سحر خفته شستی  
کاشکی مرغی شستی بن

پس از این نام را چه پیش  
شد لب لب نه کی بست  
پر زدی در هوا شکل طیور  
بر سر شاخ بدین مینقا  
گفت خواهم کباب که بخورد  
بکشد داردش بقرنگار  
کرد کارش بریز کور کند  
کی شود جلوه که بر خیمال  
سر پر پیش نه می نزد  
زن خود را بارگاه بخورند  
گفت نرا بخواند شاه  
اومی آجین بخور زده طلا  
پیش ناخرمان مراد آری  
مرد نامحرم از چه گوئی  
بست حبشید نام و فرم  
خواند در زیر لب مونی جبه  
نیر و تن و توان داد  
گشت است آن ملک بامد  
بشکر دیو شیر زبیره را  
بخارفت آن بت کلچر  
باش آسوده پیش ناچند  
یاد از من کند بر آرد آه  
صنم اینجا چه قصه را بر شست  
بر سر قصه شد شیرینی  
ناخدا تا خنجه جوان مر و  
راه بره می کشتن کرد  
می شدی که فراز و گاه نشین  
قوت موج بر شست با بر  
همه در رشته حیات خفت  
سوی ساحل گرفت پیری

افسوس گفت و در هوای فرخ  
بال بر زدی پریش شاخ  
خوش از دود مایه کفت  
گفت و رو که بر تو نعره  
بیشتر آنچه تو دوی بد  
رفت صیاد بر دشت کفت  
بوده طاووس کی چنین  
بود آيا چه خوردنی خوشتر  
سخن اینجا چه کرد منزل طی  
زن بر مرغ چون کشت کرد  
گفت نامحرمی در اینجا  
گفتش بود مرغ اگر دم  
جوهر در خستند  
بندل شدن صورت  
شکل پخت  
گفت ایو جوان مرغ رو  
کرد از سحر او شکار مرا  
کرد با من هر چند لب  
گفت نتوانم آنچه معذره  
شاه بروی جوار فرزند  
ماند خاموش از خروش قمار  
گفتش و کرد کار یارت باد  
چشم نکسین ز جوش قمار  
رخت او بر گرفت با او زو  
چون بر این بر کشت با او زو  
عرق شدن شستی در دریاو  
شستن جسمش در تخته مار  
جز فلک زاده کو برون بست  
عرق خواهم شدن با کس

بال بر زدی پریش شاخ  
سبقت صد و شصت ماه  
در اشد اسفند ماه  
دام ستر و مرغ گرفت  
بوی بارگاه شسته کوشم  
مرغ سحابه از هلاک ره  
بدیه شاه کرد و زبیر کفت  
ایه انگونه مرغ دیگر چندان  
در کجا بوده است پر و شتر  
لب فرو بست ترک فرخ  
رخ پوشید بارش کرد  
کلر خا بار شست چیت  
آزمان کفتمش نامحرم  
کرده مرغش نه دیگر کثا  
کستی با چنین جمال کو  
شد چنین صورت آشکارا  
کی بکافر کند چنین کافر  
از سر بر شستنش دورم  
گفت و کرد کار یارت باد  
چشم نکسین ز جوش قمار  
پای اندر فرار کشتی بود  
تیره شد بخت طالع فرود  
عرق شدن شستی در دریاو  
شستن جسمش در تخته مار  
سحر خفت و روی او بست  
بزم جان ز چیکم کرب

باد و صد رخ و محنت غم  
مقصودش از زده چیده  
رفت ضعیفای نظر کاف  
برد در شهر شد یکمین  
مرغی این را و کتی فرود  
تلخ باشد که رفتن جان این  
باز کردید شاه را بستود  
در برش شاه دانه فشان  
پس از آنیوه و کباب  
مقصودم خدمت چه کشتی  
گفت ای مرغ بن شگفتی  
شاه گفتا چه شد که شستی  
یا که پوشید است را اینجا  
گفت و از کجا که آدمیت  
شاه گفت و در کوی تو  
انکه از طاس سنج مرغ  
باز کرد ایرمان شکل سخت  
گفت حبشید خسرو عجم  
خوشن یاورد او بچک دم  
مکر نکس که ماه رخسار است  
برستم از بازی سپهر کن  
کرد اماده رخسار فتن او  
مقصودم مجددم چه دست  
گفتش شاه از ده باب  
اندر افروخت بادبان بهوا  
آب دریا در نظر افتاد  
ناخدا بخت را نکون دست  
خورد کشتی کوهی و شکست  
سخت بر تخته چکر چسبید  
بصیرت با بر خبر باد مر

و از مسیح و زندی میگرد  
شاه را کرد ماه نوشید  
خواست کردن سفید شست  
شهر شد بد و کفت اگر  
که خرد کس کند کباب  
پیش خود مرگ را بستن  
شاه را شکل مرغ حیره نمود  
سر به پیچید دانه بخورد  
مرغش پیش میل خورد  
شاه در آغوش یار بست  
طایری کس نه بد چیت  
بایدم ساخت که از آراز  
یا که با من تراست از اینجا  
دور کن دور کن که محرمیت  
کن بدل صورتش خا کثا  
داد سو کند شش آن بخت  
اندر شکل جابا بست  
از راز دقا و دو تخم جسم  
سنگدل من که کرد تکلم  
پیشش کین جور و آرا  
بشندت من شستن  
شیر بکشد شای برآه  
از سخن بر شکر شکست آه  
دید جمعی جبر بی پای  
کشتی افتاد همچو بطشنا  
موج بر روی موج افتاد  
ره گرفتن باب بست  
روی آب آنکه بود زیر  
گفت ما که بخت من حسید  
باز که هر چه رفت من



کو در غار مرغ شد جسد  
مست اکنون تخته آونک  
چون بر این برگشت وز چای  
مقتضی نوزده چهره نبرد  
گفت آنجا سخن شکفتان  
خواست تا سوی شهر رود  
ساخته شهر را تمام ز جاج  
گفت شمع عربی جرم  
شهر بهمان گفت و شنید  
گفت شامیت اندرین کشور  
مه بود ماه بر زمین نه بود  
لاب ز لایه اش شکار کند  
زین پس آتش میان جید  
هم چون تو بد مذامیتان  
نیز ز شمع که چون تر امید  
می ندانم که کیستی تو سپهر  
گفت پس من ستاره خرام  
مقتصد و سیم چه بدید  
عشق وستی بهم چه بدید  
دل شیدا چه شد ز رفت  
هر که دیوانه پرستی کرد  
پس آن با هزار عشوه پری  
بشیر در دکان بیع و شری  
زانکه دارند اهل شهرم  
چون از هیضه بیت زکشت  
همچنین میکشید در بازار  
لاب بر حسن و زلیخا شد  
از گنجایت تو ایند ریا  
گفت خوانم بن جسته نیم  
بگذارم شبی برت خواب

شد چشمش یار و رسید  
با شد شنیم موج بر سنگ  
تخته اش را فکند موج کنار  
خنده نوشین بان بشکزد  
که بخشکی کشید خت جوان  
آن بهانم شدند مانع  
بوش کردی صفای آواز  
رسم آیشهر را میندا  
پیش چشمش سایه شد خورشید  
ساحر و جادو هفت فکرم  
جادوی با بی چنین نبود  
دوستی با وی آشکار کند  
از فنون یار را بهیمن کند  
زین پری روی دیده انداز  
در دشت تیر عشق شنید  
که پریشان روستی می شود  
دیده از آفتاب و ختام  
شد سخن سازک کافر  
بند بر پای پیل میند  
باز کردد کجا بصدر بخیز  
شود آخن پری بود کرد  
بفنون و شرافت پری  
تا کنم از تو دور سخن پری  
رست از من هر آنکه او بیا  
لاب با ناز و لایه پویان  
تا بدکان شیخ کرد کذا  
ساعتی گرم در کما  
که در خست چو آفتاب  
که جبارین بهر شوم کیم  
افتابم بقصر شسته تا به

بود سالی چنین بخت غم  
همچنین گفتی و گریستی  
شب هفت صد و نوزدهم  
در مار اسفند ماه  
یافت شهری بزرگ در  
او دهنست از رفت شهر  
ز دپی کشت پیشتر پانی  
گفت اندر دکان شو غیر  
به کان فک از خشت شده  
دخترت و بنام لای بود  
که به نیرنگ و سحر در نازد  
تا چهل روز ما خوش دارد  
در لب آب استرین خورا  
تا چهل روز زیارتان کرد  
بر دست دارد بر چرخ  
کوهرت چیست این چه مرز می  
از خرد و شرف کردش کوه  
شب هفت صد و بیست و نهم  
اسفند ماه  
هر که در دام عشق و بخت  
شده دیوانه براه آمد  
گفت جبیند ماندنی آرام  
هر که بنید شسته بدکان  
گفت جبیند آن کنم که آفتاب  
دیدن لای جبیند  
عاشق شدن به او  
از ترخش نکرد دست تیر  
گفت میباید این بچو پیر  
گفت ای شیخ نیت غم کن  
کرد شرط آن کار خورده

تا بر آمد بصورت آدم  
میزدی غم و بهر ابرها  
ساخته دور از لب ریا  
بجز از شیر و جوی دهر  
شد بر او ستاد سلقانی  
رسید دست بر تو تا که کند  
آسمان چون دکان بهوشند  
چهره اش ز قباب بود  
ز نره خویش زهره در نازد  
بوسه ش تینک در کنار  
که تو بدی ستاده صبر  
سحر زان پس نکار شاز  
به کند با تو شوخ عالم سوز  
حال خود کن بجا کرت معلوم  
روز خود را سیاه کنیم  
شب هفت صد و بیست و نهم  
اسفند ماه  
کی هر اشک ز کند و ز بخت  
از پری و فشا خواه  
سر که شش شیخ خوانده ام  
کند این از خوش کمال  
جای بجا رکان بنیاد خدا  
دیدن لای جبیند  
عاشق شدن به او  
داد جایش به صحران غیر  
بهر ستاده مادرش بر م  
تا که خشم شبی پیش کا  
که بد و بد کجا بدین

نکته شسته بر این روز و رخت  
همچنین تخته اش بر روی آب  
شد چه دریای قصه موج  
قصه را داد آب تاب کل  
رمد بس استرین خرن  
گشت در شمه ز خوش چای  
پیر چو سوی آن جوان کمر بست  
که خدا از بلای مردم شنه  
گفت باشی که خنده تر ساید  
همچو چشمش سحر غار است  
هر غری که خوب و بد  
عیش با او کند بخوش دل  
نیز بعضی در دکان دیدی  
هم بدین که دیدی از پیر  
چون که نیکو سرشتی و کل چهر  
دادش از ماجر جبر جسته  
شد در اینجا فرو چو ماه سخن  
در پیر نشاند اندر شور  
عاشقان خیال دی خلیل  
حسن از بن به لبری شد  
گفت ما بدین سحر کردن  
شیخ گفت از دکان بگو  
که تو خوشی مرا دیافسرت  
بدکان تا دمان شست  
ماه تابان سوی تماش  
دید شسته در دکان پری  
گفت باشی که بقیعوب  
گفت بکذا تا ماشی بهن  
گفت شرط ار کنی بجان کن  
تا که خشم شبی پیش کا  
گفت چه کردی که گشت

عرق کردش بآب دیا  
دادش تاب کردش پیر  
زده شد قفل بر دزدان  
لبت تنگ ما کشد چون بلبل  
دید اندر کت آب چرخ  
شهر نیکی بهت زیارت  
گفت استمان از پی حسی  
گفت دور از مخافت دهر  
تو مر آیین سخن را ندی  
عشوه بار است و فقه نر دانه  
چون که دار و بدین دیار شود  
خوش بود عیش با تیان  
بر درختان پیر دکان  
گیده بر آنکوه کیت تیک  
دار متاس پس حسن آرام  
قصه از ماه را ند و از خورشید  
بست خورشید وی راه  
عشق و الا گرفت بالار و  
یاد مند او فدا دشت  
شاد دیوانه پری شد  
بجز از آن خود بد کردن  
تا به بنیم کار کردون چون  
نرسا ندر تورنج و کزنده  
از رخسار کشت شیخ شاد  
از بگوشتن شهر غوغا شد  
کرده آهوب یوسف و کری  
از چو این یوسف بود  
خواه این آفتاب زهره دفر  
گفتی جادوی بد و وفون  
نروم در خیال آنکوش



شیخ گفتا بر که حق یار است  
مقصود و بستم چه آید و  
مرغ با نغمه شادانگیر  
سر کشیدند مردگان مرزا  
بشاندن تخت عیال چاه  
بهر جمید ساعتی فی ز  
گفت بر یاد من نوشی می  
ساعتی آمدند باده کسا  
همچنین با هم آمد و ترک چکار  
نکته پرسم از تو هست کوی  
گفت ای فقر خوشتر باشد  
لاب خندان شد و شکفت  
مقصود و بستم چه کشت و  
بهرین ضرور دین فرشت در  
شد سر قصه شاه سر تبار  
دیدم سحر کد شتابان  
گشت جمید شرمین کنار  
خفت پیش بصد نهان  
گفت او دیده حال من در باغ  
رنختم ده که در دکان بروم  
که کنی دیر و در سیت مار  
مقصود و بستم چه کشت و  
گفت آنجا شکفت شادان  
گفت جان پدر ترا چو رفت  
گفت جان پدر ترا چو رفت  
حال مرغ سپید بوزارت  
خمش آمد فنون بکار  
همه کرده مرغ او بفنون  
با من او کرده است اسیر  
چون شب آید برو پیشکار

کرد و سحر اکل و کربار  
رفت بوی بهار تا بفلک  
مرده را بانگ زد که بان خیر  
زنده گشتند از نسیم بهار  
گفت این سخنرا سوزنا  
استش در تن و رک و پی  
تا فاشم شکر ز نغمه فی  
مستی آوردشان بوزن  
عیش کردند ز نوشن چای  
راستی پیش کن بهانه جو  
که مکان تو سیم باشد  
با جوان تا صبح خفتن کرد  
مرغ را غره شد بچرخ نیم  
سرخ و سبز سیاه زرد  
گفت در تاخت لابلای کن  
بارخی بر فروخته چو چراغ  
چون بدینگونه دید حالتیار  
شوخی و ناز و لایع کرد آغان  
زان بود دشمنان و دل پر  
اگر از کار روزگار شوم  
گشت انسان که مهر صرا  
شد سر قصه شتابان دوم  
که به کان شیخ شد جمید  
که مراد و دل بگردون رفت  
که مراد و دل بگردون رفت  
حیرت ز طایر سیاه را  
که در مرغ سیاهش از دم  
در حبس الی تو او افتاده  
باز گشت به یه کاس پر خون  
هر چه دیدی ز سحر پیشین

لاب جمید بر لبان  
سبب مقصود و بستم و  
این است قصه مذکور  
اندرین حال لاله خور و  
بر رخ آن جوان پاک شربت  
قدحی می بایک فی نوش  
شاهزاده ز دوستان  
لاب لب سود بر گل سیر  
گفت تب با جوان شب حلیم  
خواهی اکنون بقصر مانان  
هر کجا بایر نظر نیکنت  
صبح چون آفتاب بر برد  
رفت تب بر باغی اند  
خاندان فون و کشت سرخ  
بوی قمر با گشتن کرد  
هر چه شوخی نمود طوطی  
با شتر دل دگر نکرد  
یکدوش بهدم بد کردم  
کرد دلدار او دانه جوان  
سبب مقصود و بستم و  
در اودی بهشت ضرور و دنیا  
خوب شد کاهنت کاروان  
شیخ گفت این پریشنگا  
پیر فقیر مرغ سیاه  
بجز ان مرغ هر چه دیدی با  
با تو او حیل بکار پد  
با من او کی برابر کی کند  
تا بگویم چه باید کردن

بوی قمر خوش است  
سبب مقصود و بستم و  
این است قصه مذکور  
کرد زلف فغان از خوشی  
بر نمی آید هیچ باج بهشت  
چشمه کور شش لب جوید  
بهر او نازنین همی فی زرد  
خوزه به شیرین چون لاله  
کر زنج تاست با شش نیم  
بادلارم کام دل اندان  
هر چش آفتاب تارکیت  
شد برون یار را در دین  
سبب مقصود و بستم و  
در بهمن ضرور و دنیا  
از قدش جوی پر صنوبر  
جست مرغی سیاه از پر  
رفت بر جای خفت دل  
بود دشمنان و دم  
مهر دیرینه با جوان  
انگی سوی قمر بر کردم  
سوی کان شیخ گشت  
سبب مقصود و بستم و  
در اودی بهشت ضرور و دنیا  
آمدی باز دیدت کیار  
گفتمش باشن صد نیکو  
کرده با او فنون تب و  
که گذارد و سو همی پروانه  
می ندانم چه پرست کرد  
همه لاف برادری زندا  
زنی از تیغ دیور کردن

قصه اینجا چه هست باذن کرد  
از دم او و فردوس و دین  
را عتدال هوا که روح سپید  
گفت جمید بر دیری  
شیشی بلور بر می کرد  
از صراحی شربت چو نوشید  
سه ستاره فروختن کبر  
لام الف و ا و پیش آورد  
از تو ای فقر چون بهشت  
یا که رفتن سوی دکان پدر  
هر کجا یاز خوش شربت بود  
کرد اینجا چه تاخت و ستار  
ایر بر سینه کرد و داری  
اندر بفضل کرکیت و در  
بدکان شد ز کار یار جوان  
بر سر او شست و کام بر  
چون بر می ساعی گشت پری  
چو چنین دید شقیش باز  
گفت جمید با پری سکر  
گفت و تمه با گشتن  
باز شد چون کنج مخفی  
شمار دی بهشت فردین  
سلاش کتود چشمه شتر  
گشت خندان جوان مرغ کام  
آنچه دیدی باغ روی کیا  
سبب نیست کو نیست  
همه شنید دکان نیکفر  
که نبودش ز من هر کجا  
برسم از حیل آخر او خیر  
رفت جمید شب پیری

ترک چین لب بهشت باذن کرد  
شد زمین چون کنار خاچیز  
مرغ تصویر جهان گرفت  
سوی قمر شش هزار و شش  
بر لب پیش و باد فی  
ریخت بر جام و داد بر جمید  
در دیوار سوختن کبر  
الفی درج درین کرد  
عزم و عزمین شربت است  
ریند و باشد که ام بخت  
کر چه دوزخ بود شربت بود  
لب فرو بست طبل و ستار  
گشت از سینه کوه زنگار  
تاز گشتی دل شکفتی  
شد زو نهال و نغمه و آن  
اش شوش فر و بشاند  
سوی جمید شرمین کنار  
که در افتاده پرده از سر  
بس که خفته دلم برای پدر  
رود بر سوی ما که شربت  
بست دکان گفت کوه  
کرد از رخ جهان شربت  
شیخ او را کشید و آغوش  
ماجرای گشت که گفت کام  
کار مرغ سپید مرغ سیاه  
با کیر سیاه دید شربت  
هر یکی یک امیر را سپید  
سالمات کی نهاده بود بجا  
شود در روز من کس تیره  
تا که اگر شود کیشی پری



نوجوان را گرفت در آغوش  
 با هم آغوش شد و گفت  
 بیهوش شده بودی بیدار  
 برساندش بخوشه داران  
 بود حیران همی ز راه گشت  
 گشت مشکین چمن بوی بهار  
 زد سراپه دای سبز بکوه  
 کاه تنک همه ریخت در شهر  
 که شد همه باغ و بو  
 لیکن غمگین میباش و دیگر  
 گویا پنج که این کوچه رست  
 ریز در زیر حبیب باد امان  
 قصه من با تو لاغ و شوخی  
 اندر آید قرار خواهد بست  
 سپاری بدست و است  
 پس توان کام و زمین  
 صد قیامت بقصر کرم  
 بهتر از دستابی و قری  
 زمین بخیر و کام اندر  
 زالی آمد پیش و کرم  
 خواست شتری نامی کرد  
 زال نقد در حال حاضر کرد  
 کس نکوید دروغ در آید  
 داد است زباله زود  
 باز گشتن شکل صلی کرد  
 دور خود را ز ستیگر کند  
 ابرین سر بابر بد فرو  
 نوجوان را که گریه می نمود  
 بست لب طوطی شکرت  
 سنگی بعل نریخت

گفت خوشتر از نو می بینم  
یکدو ساعت نشاید بگذرد  
دیجانی نشسته فو که  
چید و هم بگوشت و دمای  
نیزند شوخ شکرین است  
سبب هفتصد و  
از سر کوه خست تابان  
کشت بر سبزه تر از سبزه  
صبح از کوه سرچزد خورشید  
رحی آموزمت کیابی دست  
اوسویتی باوردی بر  
انگه او بر رخت بهشت  
توبه وار سویتی خوشتر  
بستان این کام برتر  
کر بخشی کام بدیسی  
رفت در پیش رخسار  
سبب هفتصد و  
از سر کوه خست تابان  
کشت بر سبزه تر از سبزه  
صبح از کوه سرچزد خورشید  
رحی آموزمت کیابی دست  
اوسویتی باوردی بر  
انگه او بر رخت بهشت  
توبه وار سویتی خوشتر  
بستان این کام برتر  
کر بخشی کام بدیسی  
رفت در پیش رخسار  
سبب هفتصد و

پرو در روح و دین رخ ما  
 نام اندر دواج ز رختند  
 کیم سبز رنگ کرد بد  
 خور دگر و آنچه جو بد افتاد  
 خفت در حوا کا ده است  
 در شهر فروردین  
 گشتار سبز زمره رخ ما  
 مادر خاک خشت است  
 در بر شمع شد نهان شده  
 او روی بر ظلم تاب شکست  
 برده بروی سبی کار فو  
 کویت اندر آب شکل دوا  
 کو بود اینویق زان تو بیا  
 کر کنی استر ش بدوش  
 هر چه منی رخشم خود منی  
 بستاب شهر زاد و بخا  
 در شهر و دینما  
 صد بیابان دور درشت  
 اندر آتش با بهانی  
 بحر دسترش فروماند  
 شد جوان خیره دوش و پیر  
 آبشندش که خون او  
 آبی افشانند بر دار فو  
 بوسه ز بر رخ بر پدر  
 گشت غفرتی استکار کرد  
 بشید بار و پیر  
 لا  
 غفرتی و ششم  
 در شهر و دینما

آدمی و ده که بر قیام روح  
چون بر این بر کنده شت  
دارونی سخر از و بر و ن  
کیر بر سوتی کرد و بست  
سحر اینجا چه سحر کرد شت  
شد شهر و حیرت  
آدمان کرد دشت کردید  
اندز بفضل کنه واد و روت  
گفت با او هر آنچه در شت  
داد و طلی سوتی بروی گفت  
گوید این زن است نیکوتر  
تو نخواهی شدن بشکل  
چون کیر و سوتی سازد و  
سوی شهر خود بر آن جلا  
رو جوان بر گرفت زن یکام  
مفقد و بستم چو آمد و  
که جوان پیش بر و شت  
شاه زاده بحیل و او  
ناگهان شهری از کنه  
گفت نقره آمد آینه و  
گفت این ستری که را  
گفت نقره و شت از بی  
شد بر سان و گفت او  
گفت ایند حرکت بدان ایرد  
رشتی شهنزاده را فدا و  
گفت بر کیر اینجا را و  
پنجو ابرسیه هوا کرفت  
لب بهم لب بجر سحر هشت  
مفقد و بستم چو آمد و  
شد زهر داد و

وصل تو غرق در بهشت شوی  
خوابت استملا به از بر باد  
خواند سحری چشمه جاری کنی  
چون چنین دیشا نبرد  
صنم و لکستان بر  
عرق در زیر پیرنایی رخت  
بر سر فرش سبز غلغله  
بر سر لاف قصه ماه اویت  
شیخ با او نمود از پید  
که این بخت خصم خواهد  
توز و دشمن بگیرد یک خوا  
گشت خواب غفل بر پی  
تو بر آبرین بر آرد سر  
کمی مان در ناک در تیان  
درود آید و روزگام  
شورش را نگیرد حکایت  
قاهتش مانع قیامت  
هم بدینان که گفتا کرد  
پرزایوان و قصر پدایت  
گفت بفروش بر من این آ  
فتیش شش در دینار  
قصدم از به کام شوخی بود  
نیزه بر سر او قفا و حوی  
که ترا ساخت و نه جور  
شفتیش که زال دارد او  
بر گرفتش صد هزار غری  
بر سر قصر لایب جا گرفت  
مع رشتی شد آنهای  
کل بر بخت آب با شتر  
سبز و خرم تمام زوئی



ملکان آمدند کرم کرد  
ساخت اورا بجز مرغی نشت  
کشت انسان صغیف را  
شیخ بقا را حشر داد  
کشت عفرتی انگار چه دود  
دیو چون این بدید بال فرشت  
گفت عفریت گفتنی فرشت  
بر فلکها و کند بر ستر  
بمقصد و سیم چه آمد و  
گفت لایب آنچه لایب بود بکا  
پشت سرفته ماه فرخ نشت  
لایب کرده است مرغی نشت  
داد جبهه بدل به پیری  
کی کان داشتیم که دیگر با  
ما هرج بس کنیز نشت  
کرد اورا وداع و بر کردید  
روز کاری بریت با آن با  
سر سال کردی از پی  
دیدم حبس قصه و شکار  
بخت نام شاعری از را  
کرد سیف الملوک کیره  
هر چه خواند بخشش بر کنج  
بمقصد و سیم چه آمد و  
آتش را غول شمره کشید  
خواست تا دهنش با بوی باد  
پس منزل برفت و بر کنج  
آن مهر پروران پذیرفتند  
بار کشتند عاقبت تا کام  
چون بدید پیر پیراه سخن  
دید شهری چه کشت نام

با نشان از قیام بجز کرم  
بمقصد و سیم چه آمد و  
کرم قلم صورتی کشتند کا  
گفت مرغی به ام یافت  
گفت اینجا چه اوفت با بچه  
چنگ برزد کنیز بر درشت  
باز کردید جای خوشی نشت  
خود دبر لایب پیچ چون لایب  
نیلگون کشت چادر نشت  
کرم با او نشد دل کلنا  
مقنی دید بستر ز رخت  
غافل از زنک چرخ بوقلمون  
بوسه چند زو بچهر پیری  
صورت خویش نیم و از  
تا کرش با آسمان افرخت  
شکر از شهر سوی کشتند  
تا بداند که کشت و رخت  
جنگ با کافران هند نشت  
رج بودی پی سر نیا  
آمد و جسته و بخر کشت  
قصه را اندر روز جام درد  
نگذارم که غم ببیند و رنج  
موج دریای کل ز کوه کشت  
شعله اش بر همه دست نشت  
کذا آفات ز چهره بها  
از ندیمان بخاند پیشین  
اجتناب سخن بر زو نشتند  
بجز ابو الفضل کو بر قشام  
بست لب ترک چین با خنجر  
دلکش روح پرور خرم

غیر را بار کرد و سر لوب  
بمقصد و سیم چه آمد و  
لا بر مهر کنیز نشت  
پرده میوز روی زانو  
گفت شیخ این کنیز را بردا  
بر گرفتش بدوش شد بهوا  
نیز با او کنیز را گفت  
بر فلک نشن خاک و زار کشت  
مرغی اندر قفس اسیر نشت  
کرد چون کوشش منج کلنا  
گفت چهره کشتی از بویا  
شکر شد که یار را دیدم  
کرد عقدش شیخ عقد نشت  
رفت تا سو شهر جوهر نشت  
جنگ با کافران هند نشت  
رج بودی پی سر نیا  
آمد و جسته و بخر کشت  
قصه را اندر روز جام درد  
نگذارم که غم ببیند و رنج  
موج دریای کل ز کوه کشت  
شعله اش بر همه دست نشت  
کذا آفات ز چهره بها  
از ندیمان بخاند پیشین  
اجتناب سخن بر زو نشتند  
بجز ابو الفضل کو بر قشام  
بست لب ترک چین با خنجر  
دلکش روح پرور خرم

کلفد از غم و سر لوب  
ایچنین قصه کس ندارد  
رحمت آمد بدو و مهر نشت  
باجرای کشتی باز نمود  
برش سوی بحر زی کلنا  
بر داد او شهر مه نیا  
چهر کلنا را چو کل نشت  
شکر ترا ماند با دشت  
بمقصد و سیم چه آمد و  
در مراد و فرور و نیا  
بوی و سنا کشت نشت  
باطل لحر خواند کلنا  
بود بخت همیشه اندر خواب  
قدرت کرد کار را دیدم  
گفت این بوم را بوش نشت  
شیر کفتی بجانه بر نشت  
حکایت پادشاه عجم  
محمد شاه  
دادش حاجت و می نیا  
با وی از هر دری حکایت  
سایش بر طارم فلک  
بکنم رشتی از نشت  
بمقصد و سیم چه آمد و  
در دنیا و فرور و نیا  
گفت گفتا حسن شاه جان  
داد دینار و نور دو چرخار  
دیگران سوی شام نشت  
بمقصد و سیم چه آمد و  
در دنیا و فرور و نیا  
رفت بر قصه ماه پر نشت  
رسته هر گوشه لاک و نشت

گفت اینجا سخن غم افرو نکر  
شد چه چندی بر آن پیر  
دادش آب و دانه نشت  
شیخ از آنجا جدا کرد نشت  
تا دهد آبی بدان خورشید  
برین بر نهاد هموارش  
شکر آهست و بر آه  
سخن اینجا چه شکر آه  
سر و کل چهره طایوش  
عاقبت کشت و سر کوش نشت  
گفت با او که روز مه نشت  
کار کرد و شکر است ام نشت  
صورت مرغیم بجا بودی  
بایستد کرد کار یار نشت  
باش فرمانروای گیو نشت  
مه در آمد بر فرما نشت  
ان شنیدم که بودیکایم  
شمار عدل و عقل بود نشت  
با وی اندر نشاط نشت  
گفت دارم کی ملی نشت  
بکنم آنور بر مع نشت  
سخن اینجا چه کشت حسن آه  
مرغ دستا نر از نشت  
شه در اینست که نور بار نشت  
که بیارم بجای نشت  
گفت هر یک به طرف نشت  
هر طرف در سماع رو نشت  
هر طرف کام زد دلی نشت  
گفت افرو قصه اینجا نشت  
می شدی از درخت نشت

که بجهت لایب افرو نکر  
مرغ چاره را نماند توان  
رفت بیرون ز خانه نشت  
لب بجهت ما و کرم نشت  
که به عید پیری بود نشت  
کشت جوای حال کلنا نشت  
بسر لایب تا خنجر نشت  
کرد لب بست ترک نشت  
بسر قصه رفت تا به نشت  
رنگ ساری دود بر نشت  
این نه مرغی بلکه نشت  
بر جبهه اش کل نشت  
اینجا لم بدل کجا بودی  
شاخه وصله ابار نشت  
جانشین لایب نشت  
سود سیر پیرای کوش نشت  
در عجم خمری محمد نام  
داشتی با خنجران نشت  
روز پیشینان جبر نشت  
و شمن کشور است و نشت  
دارم بکار اینرا مشغول  
لب فرو بست ترک نشت  
کوه و صحرای سنگ نشت  
روشن را عکس لایب نشت  
کنم انسان که خوش نشت  
تا بمقصد و سیم نشت  
تا بیکال حبتی نشت  
تا در آمد دمان نشت  
که ابو الفضل شد نشت  
نفره مرغی تا به نشت



خوشش آمد چه سخن چای  
گفت پریت در فلان خانه  
گفت کرد دایره شست  
نفل پشیمان کند که چنان  
چون که شب شد میامیزد  
کردش اگر گشت و نیت  
بوشتم بسی شیب و فرا  
اندر این سخن چای گرفت  
غره قمری از سپهر گشت  
گفت آنجا سخن باز که پیر  
گفت باید بهارگاه ملوک  
داشت آن شاه یک خجسته  
شاه را مال شد بر هفتاد  
چون به نیم چشم خود پیران  
این گفت و کشید ناله  
شاخ کن زینج من بر پا  
مویه کم کن موی زرد  
زاکه او از روان برد کرد  
شاه گفت آنچنانکه خواهی  
شوی از نوک مرده در هفت  
در فلانجا است یکدخت  
طبع سازید و باز آنجا  
سخن اینجا چه گشت غم زان  
نیز خوش خوش صنم شود  
گفته بود آنچه شد بجا  
پس ماه زاده شد و سپهر  
چون بر این بر گذشت سال  
بگرفتند گوشه و وزیر  
در حقیقت هر آنکه منسوب  
هر یکی چهری چندی کند

کوچه بر کوچه شهر را کرد  
گوید از بهر خلق و فلان  
تا که نیکو شد بهت از جوی  
آمدند و شدند چون ز جانا  
شهر را کند هر که کرد و نیت  
نام سینه الملوک را اندید  
نیت که تا بگوید از آن  
نار نیز از قصه خواب گرفت  
غلغل و جوش و قیامت  
گفت ابو الفضل مشو لکیر  
پیش از شوران و ایل  
صلح اسم و صلاح دان  
بهر فرزند در دروغ  
که می بگذرند با پیران  
مویه گرفت و روی بکنی  
من شوم چون شکسته گرد  
اب رفتم من آورم در جوی  
اندرا بد بچاره در دست  
روبان بارگاهش کنی  
قصه شهر با خوش گفت  
شب بیاید بر سر درخت  
که بگردد بار و بهره برید  
شد خمس شهر از کل مرغ  
شد در فلان بای  
داردی با وزیر ساجد  
دو سمن چهره و دو کل پیکر  
ارغوان سرو کل صنوبر  
این گذشت از کین و آن نیک  
خاکپاشی کل آه خست  
خویش را شد و بخت کند

دید در ره یکی جوان شست  
میر و مافسانه کوشش  
بر نوشتند راه همچون تیر  
رفت بشت پای کرمی  
شد ابو الفضل پیش که سلام  
گفت شد قصه اش از جوی  
کر تو زنی قصه آبی داری  
نار نیز از قصه خواب گرفت  
غلغل و جوش و قیامت  
گفت ابو الفضل مشو لکیر  
پیش از شوران و ایل  
صلح اسم و صلاح دان  
بهر فرزند در دروغ  
که می بگذرند با پیران  
مویه گرفت و روی بکنی  
من شوم چون شکسته گرد  
اب رفتم من آورم در جوی  
اندرا بد بچاره در دست  
روبان بارگاهش کنی  
قصه شهر با خوش گفت  
شب بیاید بر سر درخت  
که بگردد بار و بهره برید  
شد خمس شهر از کل مرغ  
شد در فلان بای  
داردی با وزیر ساجد  
دو سمن چهره و دو کل پیکر  
ارغوان سرو کل صنوبر  
این گذشت از کین و آن نیک  
خاکپاشی کل آه خست  
خویش را شد و بخت کند

می شدی آنچنان که تیر شست  
من هم از تیر انوشک  
شد ابو الفضل هر چه می  
کوشش بر گفت شج کاک  
گفت کاکیر شد حجت کلام  
جان از بخت جو مرا کاه  
حسرم در ده و مکر بای  
شش هفتاد و در آن فرودینما  
اندر نیت که ناله آبان  
قصه را که کرده در جوی  
این بود و این کایت شیر  
حکایت کردن هر چه ابو الفضل  
کنج و مال نصیب یک  
مانده بیش از پنج نخل  
لاله رویانی و کل صد  
گفت مستی شها چهره  
کر فلک من مرا چه پیش  
از خداوند یک سپهر  
تا کند چاره بر بخت  
آنچه بایست بر وزیر آخت  
تیرا بستان کند شما  
تیغ خوریز و بقی و کین  
شش هفتاد و در خور و در نما  
گفت آنجا باز قصه براه  
هر یکی پیش از خود خستند  
شهر دید بود و داو  
شهر را بخت بر نیت  
در ره دین بختی شد  
شهر زنجور خواست دم زو  
شاهزاده مختار را

ز دست سید کامی نگویند  
گفت همراه خود مرا سیم  
دید پیری شسته بر کرسی  
دستار شسته و کوفت  
از تو آمد خوشم که خوشی  
شهر می کشد چه چاره کنم  
پیر گفت بخت را چاره کاشی  
چون که نوبت به قصه شد  
بر سر قصه شد سیرین  
لیک ای قصه است که گفت  
شهر در خمری کمر دهن  
رند و پازند کرده بر خود  
پیرم نیت تا کشم بر بستر  
چو بود مصلحت که بی سپهر  
مویه تر ز چوب خشک کنی  
گویند در دل که چاره کنم  
گفت با وزیر غم چه خوری  
تا باید بجا نشینی من  
شد صنم وزیر اندر حال  
گفت بر کرد و بر نیت  
چون که فردا اند و از دای  
چون وزیر این شنید بر کرد  
چون شب به قصه وی  
ماجر گفت و قصه عرضه نمود  
از قصه یافتند خواب  
دست بر دو وزیر رفت  
نیز از قید شد وزیر آرا  
کنج غزلت که غم زاول برد  
پیش باعد نهاد شدند  
یک کین هم گرفت پیر

که بر عت روی بجا تیر  
تا که من هم مدرم غما  
هفته از جم سر آید و رستی  
تا بوقت غروب کوشش  
کلمه سنج و طریقت و شری  
باید از غصه جامه پاره کنم  
مست پیش من آنچه میخوا  
بانک بلبل بر سر کمر شد  
ریخت از چمن لاله شکفت  
بر سر راهبانای گفت  
نام او بود و صف صفون  
سجده بروی بای او زد  
در دم مال و سپهرم بخر  
ترسم از آن که کم شود اثرم  
خون بناف غزال مشک کنی  
حید از گردش ستاره کنم  
ز می سلیمان چرا توره نری  
شلیخ نور دید از درخت کن  
ز چو بهر بر سلیمان بال  
کر سید بخوش دل تو  
سرودشان برید چار  
شد بر شاه و کرد از پیر  
شد زمی مستان که اند  
شد شمشاد بهر سر  
رست از باغ لاله و گل  
پیر شراب نام ساعد خوا  
منصب خیر ابا سعد  
بهتر از شاهی و وزارت بود  
گفت از این بخت خدا داد  
نیز ساعد بر چاک بست



یعنی دختی که بود در بود  
صورت دختی هوید شد  
چون شب هفتصد سی و دو  
گفت شنوده بلند خمر  
رفت در حاکم شاه شایه  
رفت بنشت نامریلو  
هر چه رسید از و هفت  
گفت که حال خویش کوئی  
می گفت از سر شکست  
شد در شکل خیره گریه  
نام میباید شنید  
بر کشیده آه و شد سر شکست  
اندر آتش که بود دما خور  
تا که من کرد چرخ چو نرگ  
شاهزاده کردیت دل  
داد ساعد تلش که فرار  
چون بر این بر کشیدت  
شاهزاده که شد ز کار سپر  
را ز پوشاند شاهزاده  
کرد سیف الملوک پیر  
زانکه جنس رستاق کجا  
که بدیوانی مبرم پست  
هفتصد سی و چهار خوش  
تا رسم بر وصال حاکمان  
یار سجد جان طلب سیم  
گفت یارم بر آید از سر شکست  
به که بر بستم از کدار شوم  
گفت پانید با دزد گیت  
بر زخم سوزی شهر باطل  
باد و صد رخ و در و در

اینچنین مهره شد ز چرخ  
نفره زد شاهزاده شیده  
از بر لاله مرغ ناکه کشید  
شد در کون ز صورت  
شمع برداشت بخت کز تو  
سر او را نهاد بر زانو  
قصه خویش را در گوشت  
خوشتنم از آتش شیر  
بهر بند خمرت زار می  
سر صورت نوشت خطی  
نشود یافت مثل این مثال  
گفت با شاهزاده نام  
پرنیان پوشش کتب خور  
کردم و جانم بر تو ناکه  
گفت در دم علاج باید کرد  
زنده از بهر خود مست  
شاهزاده همی زور در گریه  
پیرش رفت دست زد  
پدر از ناچار نکرد آگاه  
باجرای گذشته گفت با  
توانی بدوشوی همت  
آیزد کجا دم از دست  
بر سر قصه شد سخن پرد  
ناگزید از پیریت دیوانه  
یا بجایان خویش برسم  
ندم دهن وصال خنک  
زند به عشق مرده است کوه  
چرخ کردن نهد به بکین  
تا خبر جویم از بدیع جمال  
بخوردید راه سی و سه روز

چونکه مایه نیکو شد کرد  
شب هفتصد و در ماه فروردین  
چهره کل فروختن گرفت  
شب چه شد پست دیوانه  
در یکی گوشه بادی برین  
گفت چشم بدت بنهاد  
دیدم عیال او نمک و در  
گفت شنوده دل برین  
کرد عیال پرنیان چنگ  
که بود این پرنیان خنک  
جای این با بیست و نیم  
چون بدیو سخن رسید کرد  
گر بود ماه صاحب مثال  
ورنه از عشق این پری  
خاطر ترا بریتن خوش  
تمنای وصل و خواستنی  
گفت جان سپر ترا چونت  
شاه بگریست دی و موی  
پدر که چه شد ز کار سپر  
دخی را پری نکرد دیوانه  
شب هفتصد و سی و چهار  
در جوشش فروردین ماه  
پریم از خاک اوج بر کرم  
افتخار و تهنیت  
بر کرم شکست یا که جان چا  
تا که من سپرم تمام  
که من آسوده باشم و تو برنج  
صد و دوازدهم و دهم  
شب شش سیف الملوک

شاهزاده شست کیش  
شب هفتصد و در ماه فروردین  
باغ و کسب ساقی گرفت  
ماند بر جانم خوش صورت  
دید سیف الملوک را کرم  
چه قصار دی داد و چون  
شد درم قصه شستن  
اندر این پرنیان کاه  
صورت دختی به چه ماه  
دخت شایخ بن ملک شایخ  
مت در باطل هشتاد  
رشته دستان برید کرد  
شب هفتصد و در ماه فروردین  
بر زخم چو مرغ بالابال  
گشت خواهد مر سیه اختر  
بیدی و گریستن کبدا  
انکه اندک شدی بگشتی  
الف قامت چراونست  
گفت برداو جهان کوند  
دید از دست چنتا بار  
وصل اینجا برین شود  
شب هفتصد و سی و چهار  
در جوشش فروردین ماه  
پریم از خاک اوج بر کرم  
افتخار و تهنیت  
بر کرم شکست یا که جان چا  
تا که من سپرم تمام  
که من آسوده باشم و تو برنج  
صد و دوازدهم و دهم  
شب شش سیف الملوک

سخن اینجا چه کرد خیر  
اندر آتش که بود دما خور  
نفره بر کشید پست  
رزه بر رخ خورشید کرد  
راز پوشید شاهزاده  
بن شش بر نهاد زین  
صورت دختی پرنیان  
طرفه شکلی که یونف روی  
شاه شایخ شایه پست  
ساعت از نام آن نکو مثال  
هفتصد سی و سه چاند  
گفت شنوده ر شکست  
برینش پرنیان زیر آرم  
کار خواهد رسد بجان  
کن تو کل مبرین دانه  
شد چنان لاغر از محبت  
چهره کلدار و ارغوانی  
کر نکوئی تو در دوشین  
گفت جان پد را از اندل  
گفت شنوده باید مدم  
صنم اینجا چه دستان  
گفت شنوده باید پد  
کر گیتی مبردم و پوم  
رسم آخر دلت نیارم  
خواهم از پادشاه کوه و کرم  
شاید از خبر چنگ آرم  
بهر رستنج من کرم  
شاهزاده همی با پی  
چونکه پیموده شد بسی

ناکمان چرخ بازی نمود  
مهر ز لاله رخ بخت شکست  
بر سر قصه شد بهر  
ساعت آگاه گشت از پرنیان  
بجو اندر قمار زده شوم  
گفت بر من نداده چندی  
سر او بر شکم که نشت غیر  
لعبت چمن و ترک خنک  
سر خود جای دست بیدی  
بهر دخت شایه گریه  
گشت آگاه شد بد کرم  
باز از رشتنه جنم پست  
ساکت بند پای و بر جابا  
بر کف شاهزاده سپام  
از بلای آسمان رستم  
خواه از وصل خواه از دل  
گفتی از رستی نش میگو  
از چه رو گشته غفرانی  
خوشتنم از کرم بر ز کفن  
بگذر و اشتیاق او بگذر  
مکنم بر تشن بر بندم  
قفل بر زد بکنج حاشی  
که ره عشق بایدیم پیوم  
تا که ز پری نشان جویم  
سور شیرین تلخی اسخام  
تا بر آرم برون رنک  
بهر سکار کی درنگ  
پی دند از خوشتن کرم  
هر شش ساعد و زیر برد  
گفتش اوقاد بر دریا



خواست کشتی اندر روست  
تندبارید از هوا باران  
غرق شدند و دست اند  
خواست تا خوشتر کند پرتاب  
چونکه شب کشت مفصلی و  
اهل کشتی شدند مانع او  
ایچنین خوشتر کشتی است  
از پدر که تو پند بشفتی  
شد نیز اچ بود غصه و  
ایستادن شش و خنیتها  
گفت شنیده آری نیست  
در پس سنک که غرضی جو  
میت معینم بر نایب  
ریشک چشم و ز شرف و  
چونکه شب کشت مفصلی و  
طره سنبل از دلاویزی  
اندر مفضل خرم و شیر  
ناکه آمد یکی صد که چرخ  
مرد را چون بدید حسرت کرد  
خواج خود را بدید زیر بلا  
کشته بر من کی سوار بلا  
شد کشتی سوار و تیرفت  
شد چونوب به مقصدی و  
هجو دور جوانی از هر باب  
دست از تمام کن مش  
گفت سیف الملوک ایچ  
شد کشتی بر آن جزیره فرار  
بانک بر شاهزاده که غلام  
یکی آمد مراد بود و رفت  
تا دل شاهزاده را بخت

ناکه از شتاب و طوفان  
غرق شدند چندی بیا  
منت به جا اثر زیار ارم  
سوی دریای پهلوان پنا  
در یکدانه رنجت بیرون  
که مکن منت عیسی نیکو  
چه کشتی خوشتر که شودی  
بر تو اینما جسر میرفتی  
در همه حال شکر باید کرد  
تلخ کامی و شور و تلخ شها  
بفصلها با جگر میزد  
که بر دریا شوی نهال جو  
منت بی شب ایچان کج  
سر کشتی که است نخت  
ز بدل مهر فردین است  
کرد هر خطه عنبر آفری  
بر سر قصه شد بد و  
چش باست میوه شیرین  
بر سر دوش و نشستن کرد  
سوی شنیده بر شید  
دیگر نند در کین شما  
راه دریا گرفت و پیش رفت  
غره بلبلان بگرد و رفت  
معتمد دل عالم و شاد  
بقیت قیام کن مش  
شد کشتی سوار و برگرد  
دید چری بر اخته در آن  
نگذارید گفت بیرون کام  
سبز و عمر من در دود و  
شد کشتی سوار و باز بخت

**باباران در کشتی**  
گفت شنیده روی کشتی  
شد ز دست ابرینج ساعد  
**شش هفت صد و سی و ششم**  
**در دهمین فروردین ماه**  
که تو خود را بر آری و  
که بر روی سر شک چو آن  
لیک اینها بخت کم است  
آزمانی که زادی از نادر  
شد بدینان که گفته اند  
از قضای جهان که یارو  
توانی که بخت یافت  
این از رفع و ضر او در  
چونکه بیدار گشت بگریه  
**شش هفت صد و سی و ششم**  
**در دهمین فروردین ماه**  
گفت بیدار چون جوان کرد  
یکی از سرشان بر پیشانی  
**حکایت دوال پان**  
گفت که بریز تا که پایست  
رخت بیرون از خمر برید  
**شش هفت صد و سی و ششم**  
چشم تا کار کردی از هر راه  
شده در این شب دشت نام سرد  
بفتت قدر چسب کفتاب  
دریا گرفت و شور و کج  
از غلامان یکی بر او زد پا  
اینمکان جای دیو و غول  
شیوایت چرخ و آید  
سخن ایچا چه را کشتی

کشتی را بر چون پرگاه  
من شدم از پی سحر بالا  
بسن بگفت و در بد بخت  
زد چوب سخن در اینجا  
گفت سیف الملوک خوشتر  
هان تو مار از شتاب کشت  
رسیده است و زهر که  
هر چه آید عین باید بود  
کاین سپهر را خواهد  
هر چه آمد پیشین باش رضا  
چونکه جستن کند خدای  
بر شیدای و سر شاکش  
صبر کن تا سازند را  
سخن ایچا چه با دوان فرشت  
لفس با دشمن گیری کرد  
سبزه شد از خطه غنچه  
دید بس میوه های شیرین  
بد مویب عجیب شکل نرند  
پای بر پای بخت چای پیش  
کا ندر ایچا دوال پان  
شاهزاده از این شکفت  
چون به اینجا سخن رسیدم  
همه ناسج قدرت چون  
گفت بگذر ز جور و دستگی  
بر سر قصه رفت چرخ و  
رازم کشتی باب و ز می  
مرد بر کشته بخت را ز بود  
بگریزید تا که پا دارید  
بشما وای کرد ز کشتی  
چونکه شب شد به مقصدی و

چند فرسنگ از راه ویرا  
پیش آمد چنین بک بلا  
زد بر رخ ساعد بلور بخت  
گشت دریای دشت خا  
افکنده خوشتر سوی دریا  
از جبرانی و از فراق کشت  
خواهد خست کشتی  
ایچنین کشتی کار چرخ کرد  
از پی عشق تار خواهد  
بود تسلیم بادت بقضا  
کو کسی با جند ز چنگ قضا  
اندر و سر را من سب خانه  
بخت بیدار و دولت شیر  
مطلب خاتم سکوت گذشت  
ناف کلداران فیزی کرد  
چون رخ یار کشت بر کسم  
چنگ بر زد شاخهای دشت  
بسته بر شیر شاخ بلند  
چوب دستی بر زور اندر  
اگر من شکل فرشت ایچا  
با صرغان که بخت کس گرفت  
درج در دانه زهر و آم  
باقه فرشتها کونا کون  
برش لب بفع دستگی  
بر کشتی که ز زامد خست  
تا بیکر جزیره که کشت  
از پی کار خوشتر رفعت  
زانکه صد مرک در وقت اد  
از کانی بخت تنگ کند  
بر سر قصه قصه را کشت



گفت سیف الملوک بکرم گفت  
گفت دیدی چه آدم بر سر  
من پی دستا خود پویم  
چرخ چو ناله رفت سر باشد  
زنی گشت که بد و بربک  
در ششم روز خورچه نمرود  
سر کسار فته با سپهر  
اهل را دستگیر آوردند  
این گروه از پندکان باشند  
شاکفتاد و تن کما کین  
برزد آتش زبانه تا مرغ  
سیخ دیگر بزمیکان در  
کار کردند آسمان میت  
گریه کردند بر گرفتار  
خوشرست اینک از خوشی  
دفعش کس شاه و دایه بخت  
چون شب هفتاد و سی گشت  
گفت آنجا سخن رسیده اند  
نیز یاران و خروشان زد  
کس در نهاد خویش نمی  
باز هم با سر شک چو نایان  
روز کار را چو کانی بیدار  
گفت دیدی چه بر سر مکه  
نمودار که خدایا  
سخن آنجا چه گشت اندکیز  
گفت سیف الملوک زاده  
شد که روز کار شیرین  
نال کردند بادل پر آه  
از قفس کردشان برون خوش  
کام که بدشت تا که گیر دگام

شد که یزان بابا شکفت  
مردم از دور چرخ عقده که  
غول جای پری همی جویم  
مهرش از کین او بر تاب  
خواهی گشت بردان نگرانی  
اندرا آمد بیک جزیره نزار  
سوده بر سبیل در قفس خشر  
در بر شاه خوشتن بودند  
یا خنس پندکان باشند  
فرشان از پی شکر کین  
زنگی که گوشت خیره ج  
کرد و صفت بکار چرخ نکر  
که بهر هت و کاه که میت  
شاه بر سر خوش آمد نزاری  
دفعشان کیم بد نای  
خوش بیالای سر فروخت  
از شب فرودین با کشت  
که زمانی بر نیک نشد دراز  
بکرستند بانک خوش  
شد ملک خوش خواهر فرزند  
نال کردند آن گرفتار  
کرد کار را بیک از وی داد  
گریه بر حال من کند و شد  
میت داه نجات وای بها  
بفرودست شاه سپهر  
گشت رخت زاده پر لاله  
خوشر از چو روتش منم  
که بر آمد بناله سنگین  
حسن نمروده را هزار بود  
مرغ وحشی نیفتد ابدام

## شش هفتاد و سی و ششم در رشت فروردین

هر زمان آسمان کافر شیر  
مان کردی ز مهره آتش  
چون بدینگونه حال خود گشت  
دید اندر جزیره کوهی سخت  
شد بدانان کوه شنه  
دید شنه زده شاه لشکر  
میان درختها جستم  
پای ز پیش نکی پاک  
روی آتش گرفت که کوه  
ایچنین شاهزاده که پری  
این گفت و گریست با آواز  
گفت اینم عکان خوشتر  
نیر بالای سر بیا ویرم  
بستان خوار در قفس  
صد هزاران فنون تیار شد  
با شدش هر در بر نماند  
ز دبر دست ساعتی گشت  
رسته با تاسرش کایا و در  
تن تسلیم و بر قضا داد  
بند پا به شتر بند  
بکر فمیشان و بر تنیم  
سر بر پا زد و چون پاک  
دید وقت گشت پری  
جستی از نور عشق در بر  
اند رفکند کوه را بکند  
فرخ امان و نغمه پر دارند  
صبحم چون خواب خیر  
بهر زنگی بر آید میخوایند

## شش هفتاد و سی و هفتم در فروردین فروردین

دختری دشت زنگی کاسر  
کرد سیف الملوک را آزاد  
کر چه مار قفس کند کرد  
کرد سیف الملوک یا دگر  
کمر بمرم مرا کفن نبود  
او بود یار رنج و سختی  
کرده شود جزیره بزرگ  
باتنی چند زود بهر ستاد  
با دلفرین بطالع دارون  
دل پراز آه کرد و دیده پرا  
کس سیر روز تر زمین نبود  
روز تلخی و شور بختیر

## شش هفتاد و چهار در بهرام فروردین

کرد خنجر چوین خروشان  
دختر شاه زنگیان زنجار  
بیدش کرد آنچنانکه رفته  
گفت من کی بوصل دستم  
ز آتش غم چو دیک جوشید  
خوشش آید چنین نمود  
رفت و فدا و در کشتی  
مصطفی بدست مستم

راه بسیرا تاخت یاران  
خیره از هر کجا که می گذرم  
چکم تا بیکرم شراو  
ای ساکس که زهر مار گشت  
پیمان با هزار غصه و رنج  
از درختان که رسته کمر  
زنگی شد پدید نا که چند  
گفت تند از چوین بنیان  
آوریدیم تا کبک کنی  
بر خنجر زده آتش و خشت  
بر دینخی پیش پاشخت  
در بر زنگین آدم خوار  
نیز یاران و خروشان زدند  
آمد آوارشان پسند ما  
بدم کوش بر تر آستان  
روز کاری بر نیکدشت در  
در شب فرودین فرودین  
ماند شنه زده بنگر  
بشید ز کسی که پیش پیر  
دید دختر چه پوشش گشت  
مالک با آه و غصه هم نشستم  
سلطنت آنچو طرش کد را  
من کجا زنگین شوم کجا  
نخنی اینک اجمال خوشتر  
چون شب هفتاد و چهل شد  
گفت باید چرا گریست بد  
نیز یاران و خوش افتاد  
که بچویند کی در نوا  
ساعتی کرد چو نیک بهوشی  
حاش نه کنم چنین کاری

ریخت بر آب از شره باران  
پرزغولان جزیره سنگرم  
سر برون در کشم جزیره  
زنی آن زهر مار گشت  
را گشتی باب و زنی پنج  
مرغ را تنک گشته اکلان  
از بر کوه چون درختند  
سر و دندان بهرینان  
مره میوه و شراب کنی  
چون که نمی از اندر خنجر  
شاه بکر و شنج و خور  
دست بر سینه دشت غنای  
بر شید بانک و خور  
از جگر زنگ غم برند مرا  
بشوم بانک عاشقان  
شد در اینجا جشن طنار  
قصه پر دار شد شیرین  
ز دی آتش شراره جای  
مرغانند خوش نوا آمد  
دفعش کردشان تحکیر  
از چو شایسته چنین نشستم  
گشت گریان چرخ نفرین خوا  
قفس و این شیاوم کجا  
کر چه باید مرا تلخی رست  
مرغ خوش خوان همی شنید  
ایچنین تلخ زندگانی کرد  
بخرش و خروشان افتادند  
سرود و طربشید صید  
در موس شد پی هم آغوشی  
لاله را چکار با خار



گفت دختر کردی کامه  
از همین روز تا دم مردن  
گفت این بیت رسد لای  
این گفت و برآمدش از خوار  
رفت بهرم کشید مطهر  
ماند اینجا سخن چار و ستر  
اندک اندک زابر شکست  
چهره سرین جهان فرو کرد  
گفت شهنشاه پس فکر کرد  
بر ماند از این بلایا مارا  
وصلد لبر نشد میسر  
تا که ز نیکت در کین مشگر  
نیز یارانش را چنین کرد  
ناکمان شد یکی نینک پیر  
سخن اینجا چه در طلام شد  
باده لاله زنگ مستی کرد  
زان پری پرش حکایت کرد  
گفت آنجا سخن گرفت بهنگ  
کس نماده بجا بجز نیکت  
شد بر آن نوجوان دور نشد  
ریخت شهنشاهه شکست چو  
لیکن از چاکران بجای نیک  
اشکر زان کون چه بارم  
آسمان بین که او چاکر زده  
وقت شد که جامه پاره  
چون چنین است بستیم  
دید کوهی بر جزیره بلند  
پای و پر کشید بهر کبر  
نیم شب بان ماه تمام  
زیر بوزنیکان شد ز رخ

از می وصل بر کنی جام  
همه باید مطبخ آوردن  
نو بهیزم کشی هر اوا  
گفت باید کنی تو بهیزم و خا  
دید در خود عذاب و خرا  
مانده دو هفته کفست  
ریخت شهنشاهه نوزیر  
مجر لاله عود سوزی کرد  
رو بیا ران خوشتر آورد  
باز بنیم شهر و صحرا را  
دمی آخر چه رقت بر من  
زنگ غم کردم ز دوده  
بر لب آب کشتی آورد  
آمد و آبرام سی بدید  
رشته از دست و لنگش  
خاست یار و پری پرستی  
گفت باید فدا پیش آورد  
که بگیر بود و رقت نیک  
رستم آید فراز نوبت  
تا کشد بر جزیره کشتی بوز  
بجزیره که رخت بی یاران  
موی در و کند و آه و ناله  
گشت قوه ننگ یارم  
بجزیره مرار با کرده  
مانده ام و خج که چاره  
بایدم بر دهر خدای پنا  
رسته در دشت زخمی  
شد در اینجا حشمت خیز  
کرد بر گفت استا قدرا  
راه بست بر جوان

غم کنم خالی از دولت بجز  
گفت شهنشاهه که کشی ارم  
بان مرابین که با تو جویم و صل  
کر کنی کالی بستی رنج  
زار بر خود کمر بستن میکرد  
هم چنین تلخ نیست میکند

**شب مقصد و چهل و یکم در**  
**رام فروردین ماه**

در شب رام فروردین جزو  
گفت باید مقصد رفتن جنت  
بخترا این که چون زبانت  
چکمه ه باینه سختی  
رفت بر پیرین زخمی چند  
بشند همچو آتش  
یکی از چاکران بود و رفت

**شب مقصد و چهل و دوم در**  
**باد فروردین ماه**

من از اینی که مستدمم  
شاهزاده چه بغیر میکرد  
بختی این که رست و دل  
چرخ بر چشم من دگر کوکد  
ایو کس از چنین هوا دارا  
چکمه تسم چنین بود  
داد رس نیکس درختی  
اوردم بر فستیکم  
خورد بختی ز میوهانی جنت

**و چار شدن سیف الملوک**  
**شهنشاهه بوزنیکان**

گفت دیدی که آسمان کرد  
ای در یغایر مایلان  
صد غم بر سر غم افرو  
هر کجا بگردم ز بد بختی  
او کند تا که دستگیری  
بر کشید از طرف شبان

**شب مقصد و چهل و ستم**  
**در ویدین فروردین ماه**

کرد بر قلعه شاهزاده گاه  
دید کوهی کشید سر بر با

کر جزانیت بر خنکسم  
پیرا که است روی چاه  
در سرشت تو کو و فابودی  
شاهزاده که رست چو ناران  
چون بر این بر کشت و رفت  
چون شب مقصد چل و یک  
از رخ باغ خار کاسته شد  
پس از آن خونت تن زیبا  
بر فکندن در آب کشتی و جنت  
من که ناید بیدگان خوم  
عاقبت بایدم بر دژ نند  
کشتی ساخت دلکش و زیبا  
چار ماه اینچنین همیرفتند  
شد پیدار یک ننگ در کمر  
چون که شد مقصد و چل و دو  
شد ز رخسیر زلف یون  
صنم این نکته چون که گوشت  
گفت دیدی چه کرد چرخ کوکد  
ز آب دریا چه شد برون کا  
تا که اندکی ملنگ چه دود  
نیم جانی بسد از دریا  
بخت برشته تیره شدیم  
می شدم تا که ره بسیارم  
درد در دل نیک که صد ارم  
هم نفس هیچ کس نمی بینم  
این گفت و ز شکست چهره  
دید بوزنیکان نشسته رخ  
چون که شد مقصد و چهل و ستم  
گفت ماند از طرف بجای گفتا  
ماند از آن ننگ پای قلعه

تا میری ترار با ننگسم  
کی شود جنت ز نیکان سیما  
لب بدین ترات کشتی  
شد بهیزم کشی ابایاران  
شاهزاده بفکر رفتن  
شاهای افرون فاخته  
کل مید و نغشه خاسته  
گشت دستا نری کلر خا  
تا که کرد کار کین و دست  
می شد تا که یارایا بم  
بنیم از آسمان بلاما چند  
بر کشیدش بجانب دریا  
هیچ یکدم قرار نگرفتند  
در طلام شد آب سرتا  
خوردند کوزه کوزه خرم  
گشت از خبر و هوشتن کانه  
بر سر قصه رفت و خوش رفت  
چاکران مرا تمام پر بود  
گشت کوهی بدید سر بر با  
نیز نیکت که مانده بود و بود  
خویش را یافت بکس و نه  
همچو مرغان جزیره شایم  
آمد این بلای بدیم  
کله از دست بخت بد ارم  
جز خدا داد رس نمی بینم  
از خداوند خویش باز جنت  
تنگ آمد بر و جهان فرخ  
بس ستاره فشانده صبح  
که ملکر زده کرد قصه  
نوجوانی نشسته بر تخت



از خطش روح تازه کی هسته  
 ماجر گفت شاهزاده تمام  
 کیستی یحییان تو نیز بگو  
 چون در افتاده اتفاقین  
 گفت سیف الملوک تو هم  
 باشم برو دیوان بپوش  
 گفت میکش بان نبر کن  
 شمع افروخته بپوشه عود  
 دید نادیدنی و نادره راز  
 سنگ نیک تا که می بینی  
 گفت شاهزاده راجوان مهر  
 چند بوزینه مهره او پیکر  
 بپوشد دشت و کوه و کمر  
 در تک و تار و فتاده کرد  
 ماند در بیدل و حیران  
 گفت بگفت قصه آنجا خست  
 جای چو مرغ در بزم بکشد  
 تو کل من پادشاه و نون  
 سوختن ابرو طرفانی  
 سیاهان لغزابه کرد  
 دید دختر چو چنین پسر  
 که فروغ که ام می شد  
 ریتن پیش آدمی کند  
 کرد و گفت که دختر کوش  
 کشتن ماسی هر پادشاه  
 بهر کل کشت بهر بزم  
 ناکمان چیری از سپهر  
 در هر شد همی پندیده  
 گفت با من که بهینم مهر  
 زیر فرمان او پند

برک ریحان برار غوان  
 ناله زوار سپهر زرقا  
 ز چهره کرده گذر اینو  
 مشوار کار روز کار عین  
 شاه بوزینکان شوم  
 که مرادست ناز خوش بود  
 تا کشاید ز چهره دول من  
 زدن ساز و خوردنی جو  
 هر طرف کشته سبده غنا  
 چه شکفتی و تاج می بینی  
 کاینه بنده اند و شاه شاک  
 رستمون تا شود زانو  
 باز شد هفت روز کرد  
 چار ماه آیین دید کرد  
 روبرو داد بس پیشانی  
 که ملکه زاده ناله حیران  
 کریم بزویش بخت تیره  
 دید بس کلکهای کونان  
 کرد که درش سینه تاج  
 روز بر مردمان سیه کرد  
 کشت حیران رویش نظری  
 کیستی از که ام سیه  
 خوب بخت آدمی نمی کند  
 ریخت شکر ز لعل شه فرود  
 نسبت من از آنکه باشد  
 طرفه باغی بشهر ساخته بود  
 اندر آمد بان بر فرد  
 تادر فقیر بر بنام  
 یکی از چاکران مراد  
 ششصد و شصت و شصت

کشت سیف الملوک زبون  
 گفت بن زلفک من چو پرت  
 گفت من شاهزاده ختم  
 باش ایخا زودی دخی  
 زانکه من بیدلم فی لبس  
 وقت آن شد که گردم  
 ماشینم و راز دل کویم  
 شورشتم بلند از در بوم  
 صبح چو زینب هفت کنگره  
 شاهزاده نظر منظر کرد  
 کرد اینبار هر چه کرد  
 سوی آبادی اندرون گذر  
 شاهزاده بدشت خست  
 اندر چپد مهر شوزی  
 کرد باد سخن چه پرده دی  
 دید ناکه سیاهی زرد  
 نقش کشته پرده و دیو  
 که زیاقوت بود و تخی  
 غمزه اش کرم قهنگری  
 گفتش از چه قیل و حبشی  
 یخچین چو خوبی گزشت  
 نه که همچون تو دلفریبی  
 گفت من نی پرستی تو  
 مستاج الملوک هم لغش  
 سر بودی به در حاش  
 من که بی ز عشق بر ایم  
 قاف تا قاف ملک دگر  
 پسر دشت پسر ایم  
 سوده بر زمین فلک سواد

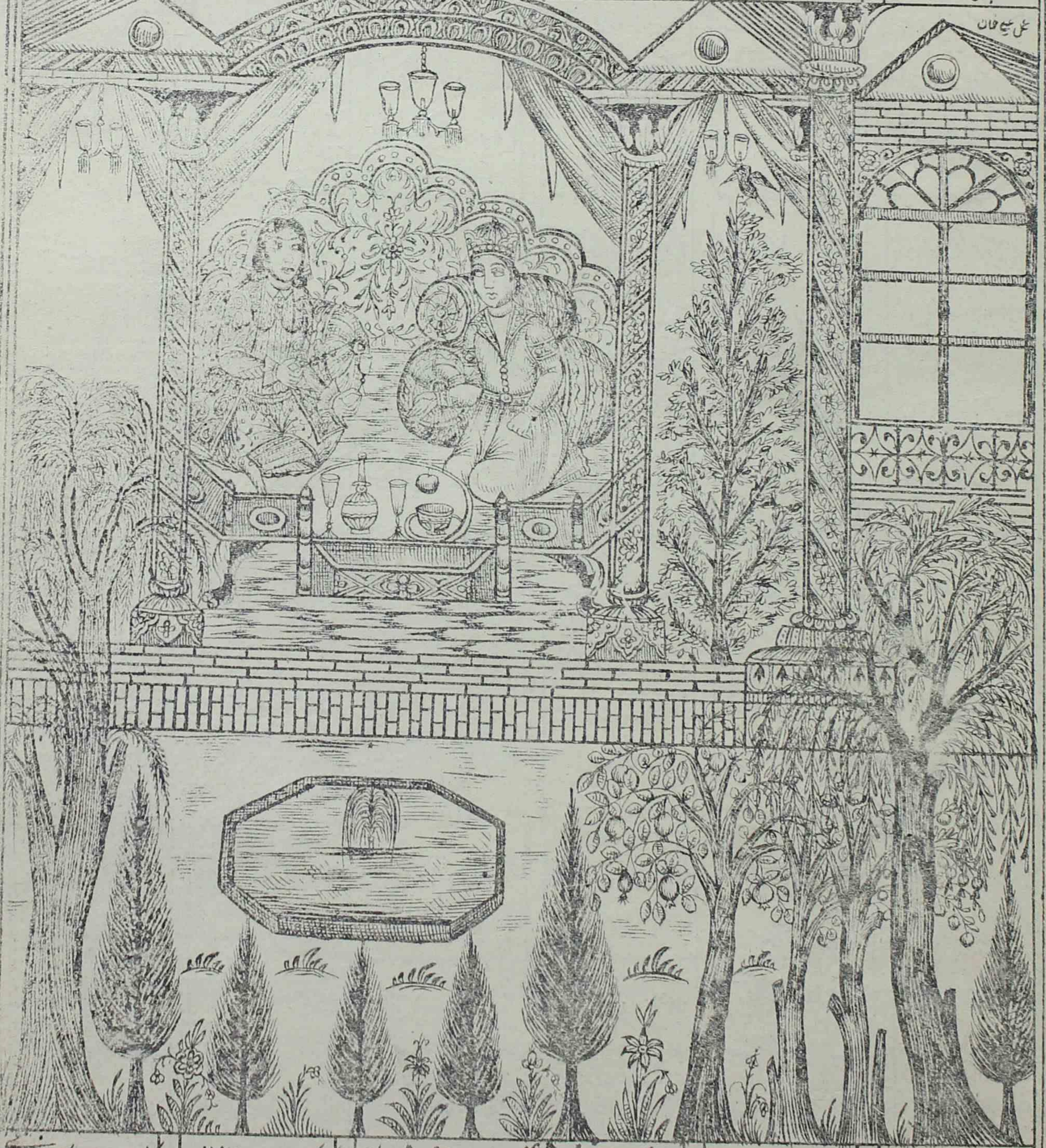
داد بوسه پای تخت نشسته  
 جای اشکم بر رخ منی خست  
 کرد آواره چرخ از وطنم  
 که پس از من ترار شدی  
 پیش خدیم گرفت راسخ  
 تا که رای خوشتر اوجم  
 کرد غم از جگر فرو شویم  
 رقص بوزینکان گرفته تمام  
 ترک چین سربز و نگر  
 دید بر جوانی نه هر سو کرد  
 سر فرود آورد و بر کرد  
 بهایانش از بزمیره بند  
 روز ششم ز جای کشید  
 خورجین کشت و در کرد  
 کشت خاموش بلبل سحر  
**سبب مقصود و دیدن و درینما**  
 تاختن کرد اطراف و نواح  
 دوخت بر شوین ابریا  
 دختر ما هر دشت تخت  
 مرده اش داده داد خویر  
 پر نی یا ملک و با سنی  
 پر نی یا فرشته بیکم و گاه  
 همچو مرغان کنی بزمیره  
 بر شستم که از وطن دور  
 تا بعد شاه میرسد شبش  
 خلد خوانند نیکویش  
**حکایت کردن حسن خان**  
**شرح حالات خود را**  
 پسر دشت پسر ایم  
 سوده بر زمین فلک سواد

کرد از زوی جوان خاک چون  
 عوض اشک خون چهره کرد  
 چنین کجا این کهن جزیره کجا  
 شاه بوزینکان شود و شاک  
 که چه رده دور و نرسد  
 سوخت بر حال و بدزدان  
 ماند در نرسش جان کیش  
 هر کی بازنی شکر افروز  
 گفت شاهزاده راجوان  
 پر بوزینکان شده صحر  
 خورچه تا بیدار سپهر کرد  
 هم بدینان که گفته شد کرد  
 بنور دید رها تنش  
 مرده بودی ولی حکمتی  
 شد چو نوبت به بقعه چل و پا  
 شد بر آن تا که بار پسر کرد  
 یافت قصری کشید سر سجا  
 خیره شد دیده اش بر کینست  
 و چه دختر بهشتی و خوری  
 ماند شاهزاده خیره ز کلچر  
 گفت سیف الملوک کای خیر  
 نه کجا نم که او می نرادی  
 خواند مت کمری بر ترادو  
 شاه مند و تنگ که رای بود  
 شهره نامم بود خست جان  
 صبحکاهی چه لاله بیغ  
 میان کنیزکان در تفت  
 داد و بختی صورت زنده  
 پدم خند و جهان بش  
 شهره باشد بنام از قضا

اوستای در بخت زرد  
 آنچه دیدم من از سپهر کرد  
 که ترار منم شده اینجا  
 نوش و عشرت کن و پویش  
 از برای پری کنم و پرواز  
 کرد از دیده اش سر شک  
 دیدار است بساط طرب  
 شاهزاده همی سیاحت کرد  
 بگلن بر از بندر کج نکا  
 شد هر هیجان و پیدا  
 کرد شاهزاده راجوان بود  
 سوی دشت از بزمیره بند  
 کاه طی کرد کوه و کوه  
 زنده میدشت خوشایری  
 غنچه را باز کرد طر و بنا  
 با جوان باز هم نفس کرد  
 از سرش بسته کشته و عجا  
 در عجب شد که نیمکان کینست  
 قرص ماهی و لعل نوری  
 کرد بطنش و سلام مهر  
 که تو هم ده مرا خوشین خیر  
 او میرا است جاباباد  
 جای انقوم در چنین جا  
 آسمانش بر نی پادشاه  
 بت چین از دست و گیر کون  
 با کینان شد هم بکشتن باغ  
 من بدخست اگر قوت و رفت  
 شد جوانی نکوداه چل  
 قدر قلمش مکان باشد  
 بر کوه خنجر از قیام



من بیدم ترا برای مست	تیری از غم و غم بخت	دوخت بر خاک مرو پایا	سخت یکبار عقل و رای	مستد از آن در بود کت	اند ز غم و غم بخت
تا که یارم شوی و دلدارم	بدارای چه کل ز پا خارم	از دست تا بدین بخت	یکصد بست سال با شاه	تا که روش بود سپهر کهن	تو بخوای و کمر بید وطن
این بخت و مهرش از نظر	پیش آمد شنبه و کمر	ایچنین است کس و کس	ایدم هر شب از پیش	محاسن آید و بگیرد جام	روی پنهان کند شکام
این بود قصه من و دل خون	باز کویا جگر خود کون	گفت سیف الملوک قصه	سر در انداختی جای	زانکه برستم که امر من بر	آنچه برستم از دهن بر
گفت باکی مدار کار کجاست	برند تا شنبه دیگر	قصه زود کوی و بخت	آنکه برستی از و باید کرد	کرد بر قصه نو جوان لباز	بست لبش براد کجاست



چونکه کردید مقصد چهل پنج	مر طرف بیلان قافیه پنج	شب مقصد و در و فروزینا	کریم شدند در غم و غم	کریم شدند در غم و غم	کریم شدند در غم و غم
بر سر سبزه و گل و خیز	گشت بر بهار شبنم ریز	زاده مردم بر یک سیر بخت	بر سر با متاب و بخت	اند ز غم و غم بخت	کریم شدند در غم و غم
شب از چهره هفتی او	قصه رخت بخت و تابی د	گفت سیف الملوک نیک	گفت با ما رخ پر چرخ	قصه خوشین بر پیشان	کریم شدند در غم و غم
ریخت و خیز دید شک کت	گفت شنبه و کمر بخت	گفت چون نام از بدیع جلال	برده شد مراد کمر کج	زانکه آن کمر خست خواهر من	کریم شدند در غم و غم
ناگهان کردش سپهر بلند	طرح و دوری میان با قلند	این بخت و کسیت و لپ و د	دید را بر نو بخت کرد	گفت ای خواهر هشتی چه	کریم شدند در غم و غم



ساخت صبح سپید شام  
خبرم ده زار پست  
در شکتم که از چه خواست  
سببش این بود که مادرش  
از قضا مادر بدیع جمال  
خوشتر مادرم بجا آورد  
از زمانی که می شدند جدا  
که کون بود مادرم در بر  
شاهزاده چو نام یار شدند  
دیو یک ساعت از قضا بر  
گفتا و دست از تو رستم  
شد چون توبه بفرمود چهل و شش  
لاله آتش صفت شراره گرفت  
گشت کلچین باغ نظم بخت  
گفت روحش که است گفتم  
هر که آتخته بخت گستاورد  
گفت این کار کی شود زنا  
این بگفتا آنچه که میداد  
چو چنین نکت بر لبش گشت  
سودا بستی و پانی کام  
گشت پر زده هر هنر پرور  
خوش بختیم حال یار اندر  
چونکه کردید مقصد چو  
فکر باید برای رفتن کرد  
حالیا اندر چنان طلب  
بهر نیگار پس جان پرور  
چاره آبرو ای بشکفت  
گفتا بدستیکه داور من  
این بگفت و دید پیر  
بجز نشید بدو راز لاله

کردار اجداد منم نام  
که مراد وی داد و حیر  
ز و خبر میدی مرا تو دوست  
رفت و زنی بخت کلشن  
زده بود اندر آنکه تامل  
آپری با وی ششما کرد  
کند مونی رسر منی بالا  
میرساندم ترا به پیکر  
در دشت شد بسی شاد و پید  
بگشت مان ز کینه با بر  
تو بعد پای از و گشت  
زد کل فرودین بخت  
شکلش از ماه پرستار گرفت  
که سیف الملوک دحض گرفت  
انتقام ترا از و بگشتم  
کار بردی و شوم ترک آورد  
پای بر کام از و ناکند  
گفت با خاتم سلیمان  
حق را که خواست حاکم گشت  
سر بر آری بحسب زلف  
سخت حضرت گشت خاتم  
جیل باید برای رفتن کرد  
سرد و قدر بر حکایت  
از پی چاره است حاضر مرد  
هر چه در دست پاک بایکند  
کند درهای قصر و کشتی خست  
راه میروشد از ران  
اندر این رخ بایش باور من  
کردا که ده بهر خویش کفن  
کرد و شکست تاز و پا

گفت شنیده ای بر خیز  
که از آنکه بود و هم  
مطلع شدن شاهزاده  
الملوک از حالت معشوقه  
وضع مجلس سید ماه  
رینبند حجت افتادند  
داد برادرم بگفت  
ای دروغ که دور از قضا  
گفت بر حسیه تا گیر کنیم  
گفت سیف الملوک پاک  
بدرش شهرار دیو و پری  
شد ز کل پست که ز کین  
کای جوان کج از آن  
گفت روح طبله خوشنا  
گفت مر جده در چنگ آرم  
گفت من خاتم سلیمان  
بهان اسم کو ترا در و  
حقه بگشت همچو آب  
گفت دحضت ده بدشمن کو  
گفت دختر با و چو خوشتر  
تا توان بر گشتن از دور  
گشت شنیده ای بر خیز  
که از آنکه بود و هم  
مطلع شدن شاهزاده  
الملوک از حالت معشوقه  
وضع مجلس سید ماه  
رینبند حجت افتادند  
داد برادرم بگفت  
ای دروغ که دور از قضا  
گفت بر حسیه تا گیر کنیم  
گفت سیف الملوک پاک  
بدرش شهرار دیو و پری  
شد ز کل پست که ز کین  
کای جوان کج از آن  
گفت روح طبله خوشنا  
گفت مر جده در چنگ آرم  
گفت من خاتم سلیمان  
بهان اسم کو ترا در و  
حقه بگشت همچو آب  
گفت دحضت ده بدشمن کو  
گفت دختر با و چو خوشتر  
تا توان بر گشتن از دور

لی شوندا هم و پری خواهر  
بهر غشش همچو جهان کرد  
مطلع شدن شاهزاده  
الملوک از حالت معشوقه  
ماه از قضا بایر افتاد  
شیر بر کو دکان هم داد  
هر زمانی که تنک بیتی  
او فتاده بدست من  
شور و آشوب رستیم  
او نیار دگر رفت راه فرا  
ابرا زیم او است که گریست  
هم بهمان که تپش  
سوی آتش چو میری که  
بهفته حقه اهر من  
کار بر حقه باز تنک آرم  
دارم و که هم ز پنهانی  
حقه را که روح دیو در او  
جست پر زده از و ناکاه  
بگشت در ملک خوشتر  
کردی از دست این پند  
خوشتر کشید در صحرا  
گشتی ساخت بر فکند با  
ریخت در شتی بر شتی  
نوشه اش شد تمام کار  
نکتم طعمه تنک بلا  
پشت بر یار خوشتر  
جای اشکم ز دیدگان جو  
از جواهر ترا چو سنگی تر  
چنین ماه حسیه ماند بخت  
ده بنجام ز خاک اندر  
با خیال اجل بر حجت  
گفت ای حجت من چو  
گشتی ساخت بر فکند با  
ریخت در شتی بر شتی  
نوشه اش شد تمام کار  
نکتم طعمه تنک بلا  
پشت بر یار خوشتر  
جای اشکم ز دیدگان جو

ایده نیگار سازگی با هم  
هر چه جستم خبر ز کرد جهان  
گفت با آن نکار پند  
وقت زانید نشی سید فرا  
کس در ستاد ما نیستیم  
سرمه انیکو بهشت نداشتند  
مور آتش فکین و کون  
چرخ را بین که او چه کرده ز  
گفت کسیرم که چه فرمایا  
زانکه من باشدم بخویشتر  
چون بدیخا سخن برابر شد  
استش کل رنگ تر کرد  
آهوی چین در هیبت شکیز  
پیش از آنکه آتش درشت  
برده آتخته را به ریای  
زیر تنک آورم سرش کو  
بین کون حقه را چسان بر  
حاضرش کن برابر نظرم  
کرد فریاد کای جوان زنها  
رحم که کس با و ناکند  
تو اگر نامدی بقدر زون  
چون بدیخا سخن رسید  
گفت آنجا شاهره هفت  
گفت شنیده ای بر خیز  
بادبان بر فرشت باشا  
با پر یخ صد هزار شتا  
رخ زوریای اشک دیده  
تنک در شیت حای بر  
ناز نیز ابوخت دل نیا  
فستم شد ز چرخ زنگاری

کن خدا را از قصه اکاسم  
کس نداد آگهی ز راز نهان  
شیر جودیم باز گشت  
در پس کنج باغ زاد مرا  
در بر مادرم بخت طعام  
ز نپس از مد که گشتند  
گشت خواهم بر تو حاضر  
پرسید افکنده و کفید  
بکریزیم ز خبر من کی  
رستم در خبر دیو و پند  
فصل ناکاه کنج و کوهر شد  
کونی آتش شنگ جگر  
بسر زلف قصه بر زد خیز  
روح اورا محبت بایکشت  
کرده پنهان بر زخارانی  
نوا ند محبت از آه  
آرم و ده دیو کیستم  
تا براد من معاینه نکرم  
کنشتم که نمف شود کار  
خویشرا طعمه بلا بکند  
زینبلا جان خرد می برد  
لب بهم لاله روی خور  
که سیف الملوک دحض گرفت  
چاره کردن بکار گشت  
بگشتن بوی آبادی  
را نداشتی خوش اندر  
از خداوند رستگاری  
نکنی که تو رحم دای من  
تا سحر بود بر سرش پیدا  
خود را خوردن و جگر خور



آمد آواز آتشش بکوش  
گفت بر خیز عجب شدید  
قصه را منم به نیم راه گذاشت  
رک خونی بود که جستن کرد  
دیکشتی سید کنایه  
می شدی آن زمان بسوی  
شادی آمد بدل گرفت  
حال یاران و دوستانم  
پس فرستادشان به بند  
خود برای پذیره تاج  
بر تو حال و حکایت چنان  
نشدی سخت می شای کار  
می شد کجا به نوح  
دید می من کجا در خست  
دختر مرا کسینر خود خوانی  
کریم را عشق طره و لب  
که بخوانم ترا سنا بکار  
مهر بر غنچه زده است حال  
ست بار اسفند فرجام  
گفت شنیده ره سوزنا  
حالی ساخت بر گرفتار  
هر چه خواهی شهر بر کن  
لنک لنکان کنش از ناز  
ای جوانر آب سربد از ناز  
کردن دین با بماند  
که بزدان مرفکت می خوا  
خواست و را از انگشتی که پیر  
ظلم بر یار یکین شده است  
من کجایم کردم او بودی  
بر کنده فسون نبود

شاد شد کای چنین شد این	کوش می شود نیک نیک
کشتید از دور آباد	شدید از نوبت
<p>شب هفت صد و چهل و هشتم در زمیاد فرور دیماه</p>	
چند تن ایستاده بر لب	یافت شهری کشید سرجا
دید بیکانه ایستاده دو	سویان اندر بیل فلک
گریه گرفت و اشک داد	کرد پیش کشید نیامد
پدرم چون و مادرم چو نت	که ز بحر نشان دلم نخت
کرد پیش شاه مندرگاه	که پدیدار گشت کشته ماه
رفت بر دیدن خن خالو	ترک تا تار انوختن
که بدام آوریدت و بیهام	که بر دست که بظرف سازم
تو دگر که ندیدیم و دیدار	می کشید بگوز عطر کار
شاه بس شایه ز در خوا	بسیه برین برش افراخت
حالی از روی مصلحت بینی	تو بیاید بخت نشینی
من بر انسان که میکنم	تو هم انسان را کنی پیری
ایدریغ که سوختم بهر حال	رسیدم بر بدیع جمال
هر چه خواهد دلت بحی آرم	از من تا خار بجز بردارم
<p>شب هفت صد و چهل و نهم در مار اسفند فرور دیماه</p>	
که رسام تر ابد کونست	بخشند شب بایست
اذن ده تا شوم بر سب	کردم اندر محمد با
کس نیارد پیش آرد	مالکی تو بشهر هر چه
لنه پوشیده و در نام	مروش از غصه بزم
مرد را چنین فیا دکان	که پی جبر داده شد فرمان
فتا بچرخ اینچه و بود	بر منت تا بچند جور بود
چنین شکوه کرد زوا	تا بر آمد ز مادرش مای
فت خادم که آنی برون	مت در جبهه کاه لیر
<p>ملاقات کردن ساعد سیف الملوك هم دیگر را</p>	
رفت خادم برون فیکر	ساعتی را بکاخ آورد

شکر آمد بیدارش از دود  
 گفت بیدار نو جوان بیدار  
 چون شب مقصدم شد چل و گشت  
 از غوان رود را اینها نوشت  
 گشتی از آب بر شیدون  
 گفت ای کلر خان که ای و ام  
 گفت که این جوان نکستی یار  
 گفت تند یک یک خرم  
 آمد آورد مهرش خورشید  
 بر دوششید ماه را بر کاخ  
 پری از باهر خبر در د  
 گفت تاج الملوک با دختر  
 گفت بر جام از تو مستها  
 جای من گیری کنی ش  
 گفت بر حال خود مرا بگذار  
 چون که نمود خنجر چهره بخت  
 گل نبت در کنار شام  
 چون شب مقصد و چل و گشت  
 بر سه قصه رفت قصه نو  
 گفت شهرزاده که بگری دست  
 بنکر م وضع شهر بر کرد  
 شد سوار آنکی بر سبزه  
 نیک چون سوی او نگاه آ  
 دید بد بخت نامهار  
 می کنی از خنجر تیغ بخت  
 نامد سیف الملوک کین فرد  
 دادش نهاده اینی خوش  
 گفت من که منشن بر در کاخ  
 از سبب دش سوی ندان  
 خواست عذر کند شاد  
 تاقت تاریکی دشوار  
 دیدشتی سید بر جل  
 ار کل و لاله شرح فرد  
 باز کرد از پی حکایت  
 رفت با مهر و بشهرون  
 چه بود آن تراد و کوهر و ام  
 کس ندیدی ز من در کار  
 نیست بهر تو بدش غم  
 مشتری شد پیدیا  
 شد بر او تنگی ز ماه فراخ  
 کرد با او که شتیر یاد  
 نیست این خبر زینکی خنجر  
 کارهای کج از تو آید راست  
 کنج گیری ز ماه تاماهی  
 جان من دست از دلم بردار  
 بچه کار آیدم شستنج  
 بر سه لاله و گل فشانم  
 نو ده مشک ریخت باو شد  
 حقه قصه در فشان کرد  
 شومت بنده تا که جامت  
 مگر از دل بزود رود درم  
 بتماشای شکرشت روان  
 بنظر سعاد آمدش شربت  
 بر در حبه گاه سعاد  
 شنوی ناله های نجیب  
 بجایال و فت دال پر د  
 ریختش ز دید زلفش  
 نه برزدان پراشد کیست  
 تا بر سلطان چو آیدم فرمان  
 اندر آن حال شد خوش و سرور



شد چون نوبت به مقصد چنان  
گفت سیف الملوک بر زبون  
گفت آنکه که گشت طوفانی  
منم از ترس جان شما کرد  
همه موج همپس کجا  
ما چه اندر جزیره استایم  
ناکه از ناری سپهر بلند  
آنکه بردوش من سوار شد  
گفت گشتاخ بودن تو چو  
کرد کاری که شد جهان پاک  
گفت هر چه میرو چوین  
من که بودم هزار و گشت  
بشکم بر زدن چنان چویم  
ماهی ایسان بوش بودی  
تا کی اینبار را بدوش شدم  
یار باین کتک بدوش  
بروم هر طرف گشت تا کتا  
چون بلب جان رسیدم  
مقصود نجه و یکم چو شد  
هر یک از فرشت همچو در شتر  
زوشا و مردار دی ماه  
گفت سوسر کتک از غنچه  
گفت ساعدش از آهاده  
آخر الامر تا که دوی چن  
چون بکارم دوا لیا کتر  
هر که زوینت قدح بکشید  
دادم او را یکی که دوی پر  
چرخش از هر طرف خراشید  
راه بر آه می شد تنها  
قستم شد جزیره گردید

بر زدن چنان تب نخواست  
برخ ساعد و بش لب  
گشتی در روی داد حیرانی  
تخته را بچنگ آوردی  
تخته ماشی برابر آه  
هر طرف جزیره کام بنیادم  
شد نمایان دایلمانی  
را ندیکه وز خود مرا تاخت  
لب بر پیش کشودن تو چو  
بر من گشت مردم نزدیک  
سیر کن خوشتر از دوا  
سیر خوردم ز میوه های  
که ز دل شد بلند شوم  
نفرود آمدی بغض دوی  
نالم و از جگر خروش شدم  
چرخ از غم و خروش شدم  
بد و اندر مار کا زبان  
رو بتدبیر و حیل آوردی  
شوکت تو بهار افزون شد  
شد هوا سرخ و سبز زرد  
بر سر راه سایبان سینا  
بر کل هفتاب در ده و رکت  
شد به نیرنگ چو یک ایم  
کندم از زیر یک زخمت  
گفت چیزی که میکشای  
تا بصدم سال غم نخواهید  
خورد ما کرد کف چو شست  
مغز و رانجاک ما پیشید  
نی که شتم ز ساحل دریا  
جاده بر سر نور دید

### شب مقصد و پناه در سینان شرف و دین ماه

عرق دریا شد ملوکا  
بشنا آمد چون غوکا  
مام بردم حدایر حشمت  
بر سرش ناگر بر شستم

حکایت کردن ساعد حال  
خود را با سیف الملوک  
کرم جستن بر کنار شد  
کفتمش کرده از چه تیره  
از دوا پیش چنان شد  
چون مراد و او چوین  
که مباد اگر سگ کتا  
کردم آنکه نهان کرختی  
بای چنان که در پایم خفت  
شدم از کارا و لسی  
چکم کرد و الپاسی  
پنجو لب با خورده بر من  
من چه کردم که می کشیدم  
بر سر دوش ما سوار شد  
میدوانی در خیمه مرا  
خوشت گشتی نمود خور  
یکی تاروی جان بسته  
شود و جان بر آید از تبا  
خوشت جانم کند سیخته  
چو باران بگرد شاخ خست  
که چوینجا اهر از من آید  
کنم بر جسم بند خطر  
مت با او در ختم  
از چه مستوجب چنین کار

### شب مقصد و پناه و یکم در اور مردار و دین ماه

گفتی آنچه بهم ز فرج  
شده در پیش باطن چینی کرد  
خواهم آنچه پر خنده  
تا که یام بجای گشت  
هر یک از میان تی کرد  
گفتم اینده غنچه  
هر طرف صد هزار قوس  
هم نشینی ترک چینی کرد  
از دم خار غصه کنده شود  
کنم از خود دوا لیا است  
رو با نگو چیدن آورد  
مایه عشرت و طرب باشد

### شراب خوشن و الپا از ساعد و زهر

نیز بر تن زدم بی سنگش  
رستمی هر چه راه پیچ  
همچو باران چشم فونیا  
شکر گفتم که رستم از چکر  
ره منی بر می بجای هیچ  
رخیم شک بر لب دریا

قدح را آب تابا دیکت  
گفت بر کو که چو شدم  
دست و پانی زدند آمد  
چند تن هم چنین جدا پا  
پس از آن چو تبا تلبند  
ظی راه جزیره می کردیم  
پای چمید دست چنانه  
بر من گفت زیکلام بی  
باز هم صد شکجه ام بر ن  
رحمت آورد پای بر کرد  
شود آنکه بر سواری من  
بر گرفتم دوا لیا و نبل  
خردم هزار خوش خاند  
بسته راه ایند الپایی  
منکه در زیر پای و میچم  
شده پایش من چو قوس  
من همی شکم از دو پدید  
ریخت آنجا چو شد قدح  
اندا ردی بهشت خوش شد  
ریختی لاله شعله بر سرین  
خوشه چمن شد ز خرمن بل  
داد کلر خ طاله شکفت  
چند روزی بخت تمام  
رختم بر که دفتارید  
مانع پریت و عضه درد  
گفت در دیده کی که و بر من  
هر زمان مایهوی و شکر  
شاد کردیم از زمانی تو  
خیره ماندم دلم بی نشد  
باز هم همچو مرغ پران سخت

باز کرد شکار زانوقت  
چون باید بر ترانقضا  
آخر الامر تا شد ملوک  
بر سر تخته باشد سوا  
تخت را سوی جزیره  
میوه کوزه کون می خوریم  
هر یک از بجای سب را  
بر سرم تار یا نه بر زد  
چوب بر کردم زد و بد  
بر در زیر در ختم و شست  
کسیدی آید بر امواج  
شد سوارم بکوس کوفت  
سوسو چو بچو دواند مرا  
نیت راه که بر دای من  
کی توام دوال بر پیچ  
از من سوخته شست  
او مرید و اند و میخندید  
لب فرو بستن بند  
دوا را شست که بدخت  
همچو تیر شهاب بر روی  
سرور اگر دخت شاخ گل  
شد ز لاس کرم در غن  
بخیال سیکل تمام  
شد چمنی آنجی کساریم  
مهرخی آرد همی بچهره زرد  
تا بنوشم دلم شود شتر  
انک اندک بدوش گشتی  
بر گرفتیم ره جزیره به پیش  
گفتم آخر بین مرا چو شد  
شدم از زیر پست اخای دخت





ناله از جان ریش میگرد  
که بدریای غم کی غم  
که زنی با بفرق من بیک  
کام اندر جزیره سرگرد  
گفت چو نت کا دیند  
شد چشم بجزیره ام چو نگر  
حق اینجا چه بست بنبل  
ریخت صد بار مشک بر حنا  
مشعل از گل شاخ زان غم  
ز آتش ارغوان شراره کشید  
فرجم اقتدار رستم دشت  
ترک دلدوز ماه مهر افرو  
دیدم اندر درون غار زند  
روزی از این سر و دیکین  
این گفت مرا به بدست  
یکن از آن گره گفت که ما  
شیر آورد دل شویا  
شیشه پر شیر بر برد  
وز نه شیر کو بشی بود  
پس فدا دم بخاک کردم  
ماند از گفت کو خوشی کرد  
شد بغوغا در غوغا  
آتش افتاد بر گیاه و درخت  
گفت ساعد بگفتنا لیدم  
من همی گریه کردم و می  
کن زور کشتن صرب  
بدستی ز دشمنی بخت  
پای در پیش او بودم نرم  
غول از زور و زخم جسد  
من همی میندویدم او کرد

کله از بخت خویش میگرد  
نمی تابرون بود فرستم  
نگنی فراق فرق من از جا  
بنهم پیش راه بیایان  
که بدین صورت درخت  
آمد آتش کرب و بیا شد  
لب فرو بست ترک مهر  
بخت بر خاک نافتنا  
هر طرف صد جهان چراغ  
سر هر شعله بر ستاره کشید  
نه ز بهمان ز فلان غم دشت  
شور بر سره فکند و در لود  
مرد چندی بسته اندر زند  
می کشم می کشم بنیج دست  
رفت بیرون بکازنی  
بکه نشستم چون لب دیا  
همه ما را از نو بوشانید  
گفت کن نوش جان و آب  
آدمی خور چو شیر می بود  
گفتم ایوای شد و چشم کور  
ترک ترک شکر فروشی کرد  
از خروش فلک شویان  
از کل شرح پر نیانی  
نخنی و دیدگان بالیدم  
غول اینجا تهمی جنب  
خویش را کن برای من قرب  
یرنشیکی پراثر آب آورد  
سرخ کردم و دوشاخ تر کشید  
با همان کوری از بیم بدو  
جستی و بر زمین می خورد

گفتم ای بخت اگر کون سیما  
رنیم که بفرق موج هلاک  
که شش دو الیا بسر  
گریه بر بخت خویش میگرد  
رهنده بس خود بلریدم  
از یکی پای من گرفت و شمر  
مرغ کار از انکاستی  
آتش آنکو به فروختند  
گفت باد لب طریون چه  
گفت چشم سخن در خفت  
کشته بر زان ترغی  
میخورم آنچنانکه در کشت  
من گریستم بحالت یان  
آمد بغول کرد و شتی خورد  
پا چو خوردم شیر کور شدم  
شیر کن نوش شیر کینک  
شیر بگرفتم و چو شیر  
هر زمان چشم خویش نالیدم

من بچاره راجه بود کشتا  
آبرو آشنی دی با خاک  
بر زنا و دوا و آتاسم  
کله میگردم و همی فتم  
مرک خود را بچشم خود دیدم  
سوی غاری کشان کشان  
**شب مقصود و پنجاه و دوم در**  
**بهرام اردو بهشت ماه**  
یاد در داد و علم موسیقی  
که عقاب سپهر خورشید  
قصه بر کوبه غم دور سپهر  
که بسیف الملوک ساعد  
پس از مولنا ک کرک مر  
مغربا دام زنگی خوشوار  
گفتم از حسیته ای که قرار  
چند تن بر گرفت از ناخود  
گرچه بودیم پیل مو شتم  
شیر آورده کیرانه خنک  
ریختم زیر پرین پین  
ای چپیدم و بنالیدم  
**شب مقصود و پنجاه و سوم**  
**در اردی بهشت اردو بهشت ماه**  
شد علمهای رخ بر سر  
که ندیم خیر چشم و دنیا  
ناله و گریه کرد دست حسرت  
روز بر دیده ات کنم تارک  
مست بهوش افتاد و فدا  
کردم اندر دو چشم غول  
دشمن از کین من جلا  
دست خود را می زین با

که بدینگونه می کشی ارم  
که شش فراق موج مرا  
اردو اسیر بی مغرور  
تا که مان غولی از قفای حشر  
استادم چو صورت پد  
کرد جسم پیش مردی  
مقصود چه و در شب چو  
لاله را داد محبت افروزی  
گرچه در مرغ بهر کذا  
شد در این بهمن به ارد  
تا که دور طرب نسیم  
که مرا بر جوش کرد ز آ  
غول گفت با بد نیکو ده کمر  
نیز روزی ترا ز غم برین  
که اسیر درنده ای چو کور  
نعره زد و فتنه بکار آورد  
اندر نیکو بکند نرند  
گفتم آنکه بخود که خبر بد  
غول به شیر را کان یان  
شد در اینجا چو ناله خبر سخن  
مقصود چه و در شب چو  
از نوایش من و فتنه  
شمار دی بهشت اردی  
ای دروغ ای فوس تخم  
از کبت چه من بر آردم  
این بگفت و برفت منبشت  
خفت کشتش بغیر خواب  
روز کردم به و چنان ازین  
شد اینکار ناله کردی  
تا که خوشتر اهی جوید

بد وانی بخار و دوارم  
که بری زیر که باوج به مرا  
پنج کوسم بر آوری بخرو  
شد پدیدار غم بر زود  
پس فدا دم بخاک چو  
که بدی بسته پاشان بند  
بادار دی بهشت خوشتر  
خوشی آورد جشن فیروز  
در نوای چو مرغ موسیقی  
بهمن استا شاط میگرد  
آسمان از زیر پر کشیم  
غول به غول جوی در غیا  
که اسیرند چون بغار  
سازم از دود و توبه  
مهر چشم روشن آمد  
پیش رو کرد و مان بغار  
که در آمد بغار غول طبع  
چاره نیت در خوردن شیر  
که بخوردم شیر زهر آلود  
غوغا را دوخته سر سایه  
دل لعل ز نور گل خوش  
جگر شک و کوه سوخته  
ماه شد قصه سنج از پی ثا  
گشت پر مرده ز کس که شگفت  
ریزی آنکاه شک خون آلود  
یکی از بنیان گرفت و کشت  
من گریستم ز خویش آنکه بند  
کامل از پشت سر برون بهر رخ  
ره بینا کجا بگریه کور  
ای دروغ مرا خون شوی



من یدم بستر ز رفتم تیغ  
که نو مار او عالمیست لایک  
جگر شرباب فارغبال  
من بدانت که گفته شد کرد  
روشنی ده بیده یاران  
سحران یحیاج کرد غار شرف  
وج خورد و سندان بر  
فرمان محمل از شرف  
هر طرف در تیره سبک  
شب عتاب ناب و فخر  
قصه مانده را پیش کشید  
هر طرف طی راه میگردم  
بر کشیدم در کنار خرو  
زانکه از غول داشتند  
آدمی آن بود که داشت  
که نه غولیم آدمی ستم  
اهل کشتی چو راندند  
راه دریا پیش گرفتیم  
تند بادی ز آب بخواستند  
همه گیر و آب افتاد  
کفتم ای بخت دار که در  
از چه پام بخت بستند  
نه چو مرغی که پروازند  
روز دیگر که ز روزی  
قصه دیگر نیست گویم  
دیدار با چون کل فانی  
که سمط که قصید سرود  
باغ از شور او بخواست  
رجعت از خنده تنگ شک  
چونستم نه نور و ستم

ساختم خفت بر خست بامیغ  
بر مادی زده نگاه بملک  
بر سر چشم تمام مبال  
جگر غول را بیاوردم  
کن ترخم بد نیکو تران  
زده شد مهر بر خراش  
همچو زلف تیان خم اندام  
کرم آواز جان که از شد  
جلوه کرد و تا بصدق ستم  
ز اول صبح بامام آمد  
گفت آنجا سیم قصه ویر  
راه بر سپهر میگردیم  
چونکه دادند اهل کشتی  
آدمی را کن بغول قیاس  
بخر از نیتی تعاشیست  
غول کشیم و از بکار ستم  
آدم از غول باز داشتند  
سی و نه روز و نه می رفتیم  
کز سر چرخ هوش کاستند  
جان شیرین بباد دفا  
تا یکی بامنت جفا و ستم  
نخستندم بخت چندی  
پا بجای که تواند زد  
بمؤداز که دوریا چهر  
چاره نیست جز که بایست  
کرد در بزم کل غزوانی  
از جریده در او ضمیمه نمود  
در دیوار در خروش  
گفت آنجا سخن بنیدم  
تا به پیشم افتاد کند

یکی ضرب غول را شستم  
لیک کاری که کنون باست  
تا شود چشم کور مار و ستم  
بر سر چشمشان بالیدم  
چون بکفتم چنین شد  
زده شد مهر بر خراش  
زک غمزه و فنون کرد  
بدان تاج خسرو دین  
بچکانش از پی جلوه نما  
ساز و دراج و نغمه کرد  
که سیف الملوک ساخت  
خسته دل شکسته و شید  
بجانشان که متینان  
غول فرضش کن که می ترست  
هر که او خود نماست عمر  
همچو شخصی که دیو نفس شد  
کشتی اندر کناره آوردند  
سوی و نه روز و نه می رفتیم  
کز سر چرخ هوش کاستند  
جان شیرین بباد دفا  
تا یکی بامنت جفا و ستم  
نخستندم بخت چندی  
پا بجای که تواند زد  
بمؤداز که دوریا چهر  
چاره نیست جز که بایست  
کرد در بزم کل غزوانی  
از جریده در او ضمیمه نمود  
در دیوار در خروش  
گفت آنجا سخن بنیدم  
تا به پیشم افتاد کند

خون چکیدی نمی کشتم  
دیگر آنجا هیچ مشکلیست  
باغ بینیم لاله و گلشن  
بسی کرد کار نالیدم  
چشم یاران گرفتند  
زده شد مهر بر خراش  
عاشق از خود بر و کرد  
بر سر لعلش بر ناله  
بر گرفته بصدق و شرف  
کوش کرد و ناله کرد  
غول با برن چو که آمد  
می کشتم ز لب و دیا  
نعره غول ریم بر ناله  
آدمی از کان غول برست  
خوشتن روز چو کبریت  
شبها و سحاب کشید  
روی بر سوی چاره آوردند  
غرق شدن ساعد و باز رکابان  
در آب  
که شستم بخت و ناچا  
بنشاندن مرا کشتن زار  
بشستم چو مرغ بر سر چو  
دادم که بنوی خوش صلا  
لب در اینجا بستم مهر  
از ناله و درد و ستم  
زده شد مهر بر خراش  
داد و داد و مضاحت از ناله  
رخ بر افروخت چو بگر  
خورد بر نخته و پیرانه باج  
او و ما بر دما کشیدند

بید بگرفتیم آنکه از ناله  
رو بزن تیغ غول را در ناله  
لاله و باغ ما است چو ستم  
گفتم که کرد کار زمره و ستم  
دیگر آنجا نیست ستم  
مقصودم شمع کشتیست  
طوطیان بر زمین بر ناله  
بخرام آمدند بکمانست  
همه بر سر کل افکند  
زمره رواند و شربت  
پای بیرون کشتم ز ناله  
کشتی ناله بشکار شد  
خوشتند آنکه تا کر ز کنند  
غول را هم بدان بکشت  
دست کردیم باز دور  
ز آب حمت گلش بر ناله  
بنشاندن مان بکشتی  
چونکه کردید صبح روز  
کرد کشتی بلند ز در کوه  
تخته را تخت خویش دادم  
دیگر این تخته در دویم پرست  
لیک مرغی که پرست بود  
همی این بود زاریدم  
گفت خوابم بچشم چو شید  
مقصودم شمع کشتیست  
شرابی که بود کلچیر خند  
دید اشعار و موشکافی کرد  
در دوش و قش کشتی  
چونان بر پراند کرد  
قصه و غصه منت همین

شکر گفتند آنکه از ناله  
تکلیف باره که در ناله  
همه فرحت کیت ستم  
تو بدی روشنی بیده کرد  
ز ناله غار آدمی بود  
کرد در ستم کل از دور  
طوطیان پای کل ستم  
کرده از ناله کوسان  
تا نهم صبح غفلت کنند  
ریخت شکر ز غنچه ستم  
در جزیره شدیم راه سپا  
بادبان بر سر ترایند  
دوری از غول فتنه کنند  
آدمی زده است نادروکم  
بر کشیدیم نعره بروی چند  
خویشا بر تر از فرشته کند  
بارشند سوی آب چو دود  
ماند یکروز راه تا سطل  
بشکت و مونس مذکوره  
کل با بخت خویش پیوستم  
بایدم تلخ از چه این است  
هر دو پایش برشته بود  
خوشتن نگاه داریم  
تا رسد و دید تیر شد  
نعره برداشت مرغ قافیه  
شاه بیت لطیف و شیرین  
نکتهای دقیق پیش آورد  
لب شیرین شود و خوش خیه  
او فادام بخشکی و صحرا  
شد چنین مستم ز صبح برین



چو که شهادت این شهید  
که بخت خوشی و عشق و نیاز  
نیز با شش حش خانو  
گفت ساعد شاه فرخ  
تا رویش هم کشید  
خویش رزمین فرود  
بت حینی و لعبت  
مقصود بخت و ششم  
هر طرف دست او کشود  
سر بر کوه تا به صد فرسنگ  
اندرین شب که شکفت  
رفت از شهر خوشتر  
گفت نیک آمدی بنیمل  
بکار فی آدی بچسپان  
از غمهای سخت دور  
بجبر باد و زراز  
چون شنید این سخن جانان  
من چه کنم که اندر شفته  
یوسفی حسن او اگر کری  
خط سبزش بل که رتبه بود  
صورتش اگر بکین  
اندکی نیرمیل پیدا کرد  
شور دیوانگی اگر نهند  
کر نمودن و فاجه بود  
لیک که غور کار اگر کری  
زور کری بدو بک  
او چو فتنه و تلخام بود  
گفت شهادت در کی گشت  
مقصود بخت و ششم  
گشت طالع و غرام و

دیده را بر نوبت  
که فرستد بلا و سوز و کاز  
پایه اش بر سر کرد  
میت اندر خورین انهمه  
در شان باد مرکب شده  
بدل روشد آورد  
رفت بر بار دیدر کتا  
ار بر سبزه بخت مروا  
صد دکان که هر روز  
کان یا قوت بر کشود  
شد پر از دهل و جوی  
تا حث بر دیدن حش خانو  
بر دیم خصم جهان از دل  
ای شکر چون برستی از میان  
وز خطهای عشق سوز و کاز  
که پری آدمی بخت جنت  
چین بار و فتنه و شادمان  
خاک کشتی و فتنه اقصی  
خود بجای رنج و دبی  
مچو سبزی بکردت بود  
نقش ندان چوین شکست  
گفت آن نوجوان صحران  
اندرین راه سبزه باد  
که بکرد سبزه که کسار  
بیوفایست در خور پور  
بلکه خواهی که خون او بر  
آب شیرین تر با جام بود  
دیده بر چهره اش گم نشود  
بانک و راج تا بکرون رفت  
این سبزه و آن سبزه

بوسه دادش بچهره  
بر تو این رخ بوده چون  
داد تاج الملوك كنش  
دختر شاهزاده مهر خوش  
گفت تاج الملوك كنش  
قصه کوتاه تابا در  
بر کل و لاله خرم و شاد  
از شقایق که زین کشید  
قصه را گلشن شقایق  
کرد او را پند به لب  
نیک و مهر ستری کرد  
بت شیرین گفت قصه  
پری این داستان از  
شنود که چنین خبر بدیم  
خشم گرفتن حش خانو  
کر ز سیف الملوك داری  
ز بخش تر است از بیهوش  
لاله اش اطرا و سبزه  
وصف حش خانو  
حالیه کجاست چوین  
ادمیر که بیوفای خوش  
طی کند راه و دشت و دریا  
زانکه شهادت چوین خوش  
او عشق نو سر زده  
او دین آینه ندکی شنید  
دیده بر چهره اش گم نشود  
بانک و راج تا بکرون رفت  
این سبزه و آن سبزه

گفت ایملکه است کار سپهر  
مرد و اناچه شود و دیر  
بر داز جان دل غم خوش  
که وی از بهر یار رنج کشید  
نبود هیچ پیش من شود  
بیدیع بحال رفت خبر  
شب مقصد و پنجاه و ششم  
در مرداد اردی بهشت ماه  
روی سم بخت تو کو  
کوهر شب چراغ روشن کرد  
پیش آورد با هزاران  
بر دشت اندر حصار شاه  
بحقیقت که خواهری کرد  
حال سیف الملوك از گم و گشت  
بچو رقص خوش شفت  
خواهد از تیغ کین بریدم  
خشم گرفتن حش خانو  
با تو ام نیست از بی اجبک  
میدان سبزه و تیغ سبزه  
شکر شرا حلا و سبزه  
هر چه گویم سبزه چندان  
بیم اش چرا بر شفت  
کرگزید از و پری سبزه  
او در زیر پای سبزه  
با چنین دوستی الفت  
تو شوی دور از و سبزه  
تو شیده بخون او دشت  
شب مقصد و پنجاه و ششم  
در مرداد اردی بهشت ماه  
کونیار استخیر ز باشت

که دهنیستی کسی هستی  
این بخت و نوا شمشیر  
کرد تاج سر و زینش  
نابا و رار سبزه مطلوب  
کریم بحال کرد و داد  
که پدیدار شد حش خانو  
چو که نمود قصه اینجا  
از چنین تهنای رونا  
کردن شاخ را بر سبزه  
شب خود او را فتنه  
گفت از انقضیه چون آگاه  
با حصار کار شادوی  
گفت کلر ز سر که شفت  
زانکه نقش نیان دید  
گفت سیف الملوك که شفت  
تیر او را برید خواهد  
گفت کی مهر خواهر شفت  
لیک او را ندیده شفت  
چین نقش روی لاله کل  
افت جان ز زک حاد  
وصف کرد از بس آن بخت  
سیکند از چه رو پرده کرد  
گفت هر آدمی نه میور  
اینجه سخته و بلا بکشد  
با همه محنت و بلا دیدن  
او عشقت بکوه پیوسته  
غیرت عشق آتش آرد  
سخن اینجا چو شد کرشمه  
کوهر انچه چکا و کس  
کردن او را خند کوره خرا

که بکندی و ده کھیست  
دادش از حد برون زیاده  
سود پاسبان میرش  
ورنه قیام طره محبت  
جای کرد بخت ابریا  
بوطن کرد تا حش خانو  
لب بهم و حش لعبت  
یافت بازار باغ آوا  
پای در اجرا سبزه  
همه آقا و ابوزانیه  
شدیم بحال کاه ماه  
عیش و قیام بخت  
بر تو چون این سبزه شفت  
انهمه کرد و سبزه کرد  
وزر و عشق بر کین  
از پی غیرت کس دیگر  
جای پاسخ نه در خور شفت  
نبود خوب نامر افتن  
نیجه شک رنج و سبزه  
فته نایب سبزه شفت  
زرم شد اندکی دل سخت  
از چه پروا بکند در پر  
آن جوان با و فاد کلاست  
رخت در کام آرد بکشد  
کرد آفاق نور دید  
تو بی کشتن کربسته  
کلید ز بحال او دل سوخت  
لب فروبت ترک عیش و شفت  
بر دل سنگ خاره ناو کلاست  
بک و تاز آمد حش خانو



کلمای کوزن با صد شور	تخت کرد سوی کله کور	بهم اندر بسز غلطیه	بر کل و لاله ده نور دیدند	شاه شجفت پیر آهوشم	کشتن کبر مست خشم
گفت تا کی در یک پیشانی	بگفتن تو رنگ پیشانی	داستان از میری بر	می ندانم چه باشد در	کشت نزدیک شب قصه	ندمی تار شده را زد
جمله با چرخ حقه بکشد	محو لغت سخن در آید	گفت من ترک حیل پردانم	کن حذر تا سرت نیندازم	کمن از بهر قصه شیفام	بد کرد داستان فریفته ام
ز نام حدیث را چنین	بدارش مگو تا مش کن	داستان تا نام کشته	تیغ برکش مرا دو نیم	مگذار از چنین لب شکن	بتر او حکایت شیرین
مکشم رخت من اگر در کور	کرد خواهی هم با هزاران	قصای لطیف و نادره	لب دست کنم ز غمت	گفت شامشال سیر بند	بسته چون صید در کند
مرز مانی که خواست کشتن	می کشم حاضر است کوفت	پیش از آنکه جان در بر باد	ده تو داد سخن شکفته	بجاد و کلام گفتن کرد	باز از لاس لعل سقن کرد
گفت کاری کنم که تیغ کشته	خوشتن از عشق من	بمکافات آن که سپهانی	چون زمان در مراد	مرد را زن شناختن	این کمان شیر مرد را ست
قصه شد دیر زود با هیت	میت شایسته آفتاب	اندر آنجا گفته ماند افسون	که پری گفت با حق خان	لو که سیف الملوك حال	اگر شبنم کرم جال
گفت آن لاله رخ بی باغ	آتش بر جگر داغ	بنشسته پای کل تن	سرور آقا متشن فکند	چهره اش از فروغ رخسار	لفش آشفته حالت
خطش آورده بر بنفشه گاه	خجاش کرده در میان	گفت بر خیز تا رویم باغ	لاله چنیم زان چمن سید	بنکریم آن کلی که در باغ	که دلش از چه لاله پردا
انگهی شادمان بی باغ در	بت چنین قوت با حق خان	اندر آن حال پای کل خسته	بخیبر شانه زاده بسته	کر می کرد از فراق کجا	بر سر بسز همچو ابر بجا
اشک میر خیت از غم ریخت	همچو لاله زار ابر	گفتی میان بختن شکل	که به منیم حال زک چکل	دید می آخر پری شیدا	من همی کردم از غم شیدا
هر چه بر کرد و هر چه پیوم	سج از روی خبر پیوم	شد فروخته ستاره	نماید می شد آتش جاره	چون از آنجا که نا امید	عین اسید کارا شد آت
پری نگاه با بی باغ نهاد	که رخش سوی شانه زاده	دید سوری باغبان	سبیل و رو بسز بسته	از بنفشه مرک لاله تر	داده از بسز چون
شبنم از کفش فرو باده	رنجی بر عقیق مروارید	رفت در پیش او حق خان	داد و چین و دوزلف غایب	گفت کن بر قفای خویش	که بپوشید آفتاب ز ماه
نوجوان بر قفای گاه انداخت	صورتی که دیده بود حتما	<b>دیدن سیف الملوك معشوقه</b>		در هوا شد هند خور و زن	رفت از بوش شکست جبین
سوخت بر حال او دل نانو	شد سرشته نهاد بر زانو	<b>خود را پس از رحمت بسیار</b>		زد کلاش بر رخ حق خان	بیشی کرد از داغ برون
خواست سیف الملوك دل	دید در زانوی پری خویش	خیره شد دید بر جالش دوست	آتش عشق از دوسو فرو	خرمن صبر بوشن گرفت	دید عقل و دوشن گرفت
مرد و راتیر غزه جستن کرد	تا پیر در جگر شستن کرد	ره پیدار کرد در دل	عاشق هم شد ذیل تم	آمد از میان حق خان	سحرش از لب چشم فون
خنده زد و مفسد از دکان	پروده شرم از میان برداشت	به تعریف کار رابطه شد	در میان دوشوخ و خطه	گفت شرم کفر خازن	اندر افکند طرح بوسه
بوسه گرفت در زمان	یکی از شاه و یکی از راه	از چنین کار اندو شد	بر گرفته خند می	بسیار مجال داد قسم	کای پری کای این بود
که تو هم بوسه از سر یار	از من شاهانه بر دار	تا مگر از چنین لب شکن	تلخامی دل کند شیرین	بت چنین شد سخت بران	بوسه زد بر لب حق خان
پس از آن بر رخ جوان بدو	به بوسه کرد بدش افسوس	بسیار شانه زاده بخت	بوسه زد بر پری و حور	پری و شانه زاده پس	بر کشودند سوی سم آتش
بر گرفته مهر کراتان	در بار مرد و سو زان	<b>شب هفتم و پنجاه و هشتم</b>		سخن اینجا چو کشت دست	شد خشمش ترک سست شنبه
هفتم شمع جوش و شعله	ناله بلبل از سپهر کشت	<b>در میا واردی بهشت ماه</b>		قری آواز سوزناک شنید	زهره را از فلک بجاکشید
سار برداشت نعره از	کرد در گوش ساکنان	شهر را و اندرین شب روشن	چهره اش فروخت چون	بر قصه رفت غلغل کرد	دل زلف سخن بس کرد
گفت اینجا کیست از نجر	که دور بخیز زلف عشوه پذیر	زلف هم ایچک برگزند	کار بر ناز و تنک برگزند	در میان شان ز طره پر خم	بسته شد رشته وفا محکم
چون بین بر کشت روزی	گفت سیف الملوك با دل بند	چکنم منک بخت کرد در ام	ز ناسوئی از تو کیرم کام	گفت این آرزو بود و شوار	حیل با بد بچاره ای کار
تا که رخت دهند جو نام	با تو سازند جفت ایشانم	نیز مر جان لب شکر کفار	داشت مر جان نام حدکا	گفت شویشت اینک نیز سوار	تا باید کسب دوار
بردت سوی کلستان	چون گذاری بر این بهشت	قصر زین بهشت خواهی	خویش را در بهشت خواهی	لب جو خیمه سرخ پرند	یافت خواهی سرش با بر



بینی بخازنی مایون تخت  
چو که اینقصه مادر و پدرم  
شاد شد شاهزاده بن گفتار  
زین شاهزاده را بنهاد  
بنشسته زنی بر تخت  
از بدیع اجمال انچه شنید  
او میر که بیوفانی خواست  
کرپایان کار در گنج  
گفت انسان کم کم چید  
آید و حاجت روا کند  
ماجر گفت با سپر مار  
کل و ریحان هم چید  
گفت انجا باند قصه فرار  
کوه و دریا و دشت گردید  
شد فرستاد باغ ارده  
کو که شمراده چون اندر  
ز آسمان راه ماه گرفتند  
گفتم گفت شیر خویش حلال  
یوسف از چنگ کرگشت  
بگفتم صد هزار کوه بلند  
ره سپر با هزار برق  
سر زو بین پرند کار آمد  
روی خون گشته کشته  
بخروشید با سپر شهبال  
تیر باران گرفت بر شهبال  
مقصود و نصرت شنبه  
لبک خود را حرف فاخته  
تا هم آسمان غروب رفت  
گفت انجا سخن مباد با  
سخت بر سجد بر سر

بنشسته با وج زین تخت  
بشنود غم نشاند از حکم  
بقفای گزشت سوار  
نوجوان راست گشت و  
در برش کرده پرنیانی  
گفت کیه را ز کرد پدید  
از چه پیوند و کیر و دست  
بیوفانی بود سرشت  
بیزیری مرا بهر زید  
کار و فقی مد عاکنه  
شد در انجا خوش گلگیر  
سوی غمی بسجید  
که شهبال گفت مادر زار  
کرد آقا نور دیده است  
اثری زان پرچمال ندید  
بهر آن لایم دل پرداغ  
بر بودند ماسه ارقند  
زنی کربوی دشمن بال  
خویش ترا گفتم با سانی  
زیر بغل سم چند همنه  
آسوی خاک ملک اندر  
نوک پیکان درند کار آمد  
همچو گشته بروی آب روان  
بگرفتند خضر ادب  
در هوا ریخت مرغرا شهبال  
نعره برداشت بلبل  
جلر سکر که اخته کرد  
شد فلک کر ملک ز خوش  
که میرت گرفت ازرق شاه  
باد و صده پوشش الناس

باد کن با وسایم  
بگلر گوشه اش ملک شهبال  
شاه گزین از زین بنده چو  
دید باغ و بهشت و کوثر چو  
رفت شطراپ بجای  
زن بر آفت با گزین گفت  
گفت سیف الملک کاکجا  
گفت که تو بدین شوهر  
گفت که پیشه ات و قبا

خواه اولف بر تو حاجت  
بنوب که سوی من زان  
اشنا گشت با سپر  
سایه افکن در حتما بقصو  
گفت زن کیستی چه داری  
کادمی با پرست گزشت  
پای نه زین خط خیال بر  
گشتی غوی خویش سپر  
بقین حاجت روا

### شب مقصود و پنجاه و نهم در اردی بهشت ماه

گرسن لاله میکا رشت  
گفت سیف الملک را ختر  
گفت شهبال اختیار  
باز کردید بدل پرداغ

سمن و سه مقطار رشت  
کرد می ختم نهی بر سر  
میشود از تو کار عالم است  
گفت کلان با قلم داغ

### برودان ازرق شاه سیف الملک از بل شال شاه

گفتی کار برشته ازرق ملک  
گفت اندر جوابان شهبال  
ازرق شود مرا بچنگ آرم  
زا نظر شد بچنگ ازرق  
شد چو پیچید مار خشم  
همچنان تا چهار ساعت  
سخن کردند تیر و یارانشان  
انچنان تیر و نیزه جستن کرد

خون نیار بچرخ ازرق ملک  
زخم اکنون بکوس کینه دوال  
سرور از بر سر سنگ آرم  
چرخ ازرق زگر گشت  
حلقه زد بر سر سپر بلند  
بود و سپر غرور و شک  
گشته شد بهترین سواران  
که کتاب فلک گستن کرد

### شب مقصود و شصت و ششم در ابان اردی بهشت ماه

شهر زاد اندرین مه آبان  
باز بر گشت رسته خیز اند  
گفت آخر نه ماز یک جنیم

رخ بر فروخت چونه نا  
خویش را سیر دشمنان  
ناچید از قبیله انیم

نوکن گشت کوز از نهفت  
خواست و حاجت روا ساز  
زیر بران در کبود آمد  
خمیه نقش کرده شکل چند  
پیش از اینکه او کند گفتار  
وای بر روزگار من که مگر  
نه همه آدمی بود بی مهر  
انچه خواهد دلت بجا آرم  
حالیار و بی باغ میوه  
پس کی زد حکم از بل  
مقصود پنجه و نهم چون  
و ندرین فرخی شب آذر  
زا آمد از برای عشق  
بفرستادن فرستاد  
باغبان را بخواند مادرش  
گفت چون جیت تو کشتی  
چون بدینان شنید مادر

کان گزین که خواهد گفت  
برای سرت بر سر  
بهشت ارم سرود  
یافت از پرنیان سرخ  
کرد در جانه آتش از کار  
شده دیوانه آن پری دختر  
پوشد اگر کن شوفا چه  
سر چرخ بر یک آرم  
تا فرستم کسی بسوی  
حاضر آورد و در برش شهبال  
سره از شاه و دخت  
سر قصه رفت بسین  
بس شیدا است بچ و در  
بهر آوردن ملکه  
گفت در کار کن مرا آگاه  
پنجتن از کسان ازرق شاه  
بپر کرد خشتاک نگاه  
گفت بر گفتم از رخسار گوش  
پر گفتم دشت از شیر و پلنگ  
را ند بر سو دشت کاکلین  
خیره خورشید ماه و زهره  
چشم آکار کرد میسر و موج  
بنیست شد بی برق  
باز کرد اند شکر و گشت  
بست بر و ملک از تقیر  
آسمان و زمین بچوشت  
بر کشید هر طرف آواز  
گشت خورشید شب ستاره  
خواست تا اینکه کم کند مال  
صد سواران بر گشتی

ز بدیع اجمال نیز خورش  
بر کشم لشکری کران بسوی  
این بخت و نهاد با زین  
شد شمشیر تیغ و نیزه  
کرد دریای خون سیج  
تا سر انجام شکر ازرق  
ازرق که ز جان خود بلند  
چون کمان سخن و انجایت  
نیز در آج در خورشید آمد  
بسکه مرغان را شایان  
بر سر قصه باز شد رخسار  
بست شهبال در خم خاش  
تو چرا بهر یک بنی آدم



غیرت جنسیت نمی بکنار  
گفت پور تو چون ستم  
ورنه خواهم برید توست  
خورد شبها بر خداسو  
خواند شاه و داد دلدار  
مهر کسیر که مهرت خواهم  
آرزو من مادر و پدر  
پس رفتن اذن از شبها  
شد خبر دایره کفایت  
بهر دیدار دیده روشن کرد  
مقصود و شصت یک چوب  
باد خود بوی آشناد  
باید بچال عیش راند  
دل نباید می بینم  
بر این قصه ای پیشین  
کرد اتفاق ره گشتند  
شاه ابو الفضل را بخواست  
داشت در بصره خانه و کار  
کرد بروی سلام خواند  
کنم انسان که خود ترا پدر  
میند نام که چون شود عالم  
گفت روز در که چو آتش زنده  
چو در اینجا فروز حسن سخن  
گفت اینجا کشته گشت سخن  
گفت ز نهاری پیشه را  
گفت با هم میز او نشاند  
گفت او خوش تر است و خوشتر  
روشت آنکه مار را بود  
کشوده و کان سنجور  
طاهر اگر قطعه قطعه نمود

دور از انصاف باشد اینها  
دختران ملوک را برده  
کرد در زیر خاک بی گفت  
که نخواهم ساند بر تو کرانه  
گفت و یکرمه آرزو دار  
برد در ده ز کار آگاهی  
آتش فاده است جلوم  
برگشودند سوی من با  
کاید از راه یوسف بمان  
از چنین مژده چه کشتن کرد  
مرغ بر کرد لاله ناله کشید  
بر همه سوی روشنداد  
آبادا کوجان بستم  
هرگز نکرند کس ز سپهر  
شد حسن پیش شاه راند سخن  
عاقبت نا امید گشتند  
در خور فضل چنان رخت  
پرزده اش می خفته جوان  
از سر مهر شد بگفت و  
خاک کرد و جواهر صدر  
قسمت آخر که شود عالم  
تا بد از کوره سپهر بلند  
سخن آرای بت مینماید  
که سوی مادرش بر چنین  
کوبیاورده است حیدر کار  
صید لاغله که دیشبه بند  
قصه شازده ز کرمی من حیران  
و شمن است آب زیر کاه  
سوی او مرد و کشت روان  
ریخت در بونه آب کرد و نوش

با چنین کس کشته پور  
بر سید است بر کفایت  
گفت زنده است شانه او  
گشت ازرق بنده سچون  
گفت خود هم مرا تو باد سپهر  
رفت شزاده کف را زد  
نیز با عدا چنین بود

کرده با غم بدل سرور  
قسمت این بوده از آفاق  
بخدای جهان بخور سو  
رفت سیف الملوک را آورد  
بفرست بصیرش پدر  
بابت چنین با حسن خان  
که بیاید بصیرش زود

شب مقصود و شصت و یکم  
در حوزاردی هشت ماه

لاله رخ اندرین جایون  
یچنین است کار خراج  
چیر چون کرد فاش نهفت  
قصه پیش شهریار بخواند  
جز ابو الفضل کوبنده  
شاه لب بر کز بچیران

برگشود از بی حکایت لب  
که بر آورده را میارند  
با ابو الفضل این حکایت  
شاه لب بر کز بچیران  
شاه خبر زان حکایت عشت

حکایت حسن زرگر و حلیه  
بهرام گبر و روی

گفت ای ماه روی پاک روان  
منکه با زار کانم و عجمی  
چه شود که امر بجای پدر  
خواهم اندر بر تو جستن راه

زرگری نیست در خور تو جوان  
تبی اغصام ز پر دمی  
دانی و من ترا بجای پدر  
کرد از کیمیا گریست آگاه

شب مقصود و شصت و یکم  
در ماه اردی بهشت ماه

اینچنین نقش بسته است  
کرداریم زیر چکش  
سیرانی و دوستی داد  
هر چو این بیشتر نم بگفت  
گفت آتش فروز و کوره بود  
چیزی از کلبان سده زود

بلکه اردو بهرام ارد رسید  
صاحب رشویم و سیم  
بی سبب و ستان ناز  
کتر از روی جمل آن  
سیریا و لیر زود دم  
آنکه اندک بیوته فشان

مهر بانی کنه و دلدار  
باری این گفت کوبنده بکنار  
کرب را هم مرا نیاز دار  
داد و خرد و ملک شبها  
گفت آنان کهم که خواهش  
گفت سار سفر کنیده  
زانکه چشم پدر بر راه بود  
یوسف آساجوان داشت  
از چنین مژده چه کشتن کرد  
سخن اینجا چو روشنائی  
حوزاردی هشت در خوش

نیت اینکار خرمکار  
کرد زنده شاهزاده  
بکنی مسلح و جنگ بکن  
برسانید سر دورا  
ساز رفتن برو بازار  
بسوی مصر راه با حیت  
کارش از کج راه بود  
با غریبان بمهر اندامند  
بر دیدار دیده روشن کرد  
شمع محفل گفت کوفتاد  
بفرستاد شمع لاله پیش  
که بسوی پدر رفت پدر  
که ده عیش گاه غنائی  
بشت و نوشت قصه تمام  
گفت کردم روانه مردی  
لب شمشیر سبیل چاند  
که حسن نام زرگری بوده  
کبر بهرام نامی اندیش  
دعوت یاد صنعتی بهتر  
از برای که من کنم پدر  
گفت از این صنعتی بکن آگاه  
حسن آمد بسوی مادر خویش  
باز شد قصه ساز ترک طراز  
گفتگوی مرد و فرجام  
ساده لوحی پنهان کار  
کل کی از شوره زار خواهد  
شاید حال او بود چه پیش  
کرد ز پشت صرخ و طاسن  
طایر بگشته میس آورد  
هر چه بسوزد ز رخا کشت



از چنین کارش جوان  
خنده زد و گفت در بازار  
گفت چشم آن کنم که در  
مقصود و شصت و شصت  
کل پی در دو طبعی کرد  
قری آوازه در گرفت  
رشته قصه را هم پیوست  
داد بهرام پیش تشنه  
شد به انسان که مرده را  
کرده ام طی می بایاها  
پس بصد و قیش نهاد  
نیجانی درنگ کردند تا  
از دلش بری آهست کرد  
بسیه با ستونم  
کس نشانی نداد به برجا  
شعشعش که بر کرده  
جای حوازی چسبیده گنیم  
من نه حق یک شناسم  
مقصودم شش و شصت  
طوطی و غنای باله زد  
ضمیران بر شود و برق  
اندیش که محفل کشن  
با حسن حشمتین  
کیست آتش که داو خوش  
گفت که ز آتش بسوزان  
از چنین جفت خیزد غنا  
دید چون کس نرسد  
کنه جبر نامی این سر  
که کرد و است ننگ جایی  
ناخدا این چو بسلا

که چنان کشت ز سریره  
خطر جان بود بدین کار  
بیم جانست از تماشا  
بانگ راج بر شد از کردن  
در دستانش از دل پرد  
شورستی می بگویم گرفت  
گفت آنجا ز دست رشته  
بر شیر مست کرد کباب  
نفس از دل دن نه بست  
کنه ام چون تو بس سنا  
زود بر زد بکار رفتن دست  
شد به ریاضت و کشتی  
کنه موی از سر و کشتی  
پس از نیم ساعت و پنج  
گشت تسلیم بر ضایع  
ساخته کار خویش را کرد  
من چکر دم که در خواست  
هم ز توان گیرم و جان  
شد به نیمه ز غریب  
کنیه چیمای لاله زد  
کر و سترده فرس و برق  
شد ز شمع چراغ گل روشن  
اندرا سوی او پرستین  
هر که دانت کاوش دام  
کلمه رشته مسکن  
شورش و ستیزه پند  
کرد فریاد رس خوارا یاد  
ریزد آتش کم ز دید همچو  
زسی کرد او واسه بن  
سخت بر جا خود بر بند

گفت بهرام خبره بودین  
که تو اموختن بودی  
بر شیر مست بر زد کام

اینچنین کار طرفه کاری  
را از باید کس نهان دار  
اندرا آمد بخانه بهرام

### شب مقصد و شصت و شصت در پیراردی بهشت ماه

ناله جاگه از سار چکاد  
که حسن به بخانه بهرام  
می چون چشم شیر پر پیود  
لکدی کبر بهشت سحر

کرد بریان کس بره کا  
برج بهرام شد با بقا  
داروی هم شیر بر والود  
گفت خوش خفتی ای نواد

### در دیدن بهرام مجوس حسن زر کر را

گفت دیکه که کرد چنان کبر  
زین مرغ و ازین باغ  
نیز از آن رو کبر سر که فرو  
بنشان آمد خدک قضا

بر با خود سه مرا چون ابر  
باز ما به چنگ یوسف من  
بر که سر که ز چشمه شش  
نبود جنبش ز چنگ قضا

### شب مقصد و شصت و چهارم در جوش اردی بهشت ماه

گفتی آتش است لاله سنا  
شهر ز او از رخ آتش افروز  
پرستش که کرد کار تو او  
آتش است و آتش است  
گفت ازین رشته چشمه  
نوجوان استغناء سیکر  
رحمت از دین شک و آیه  
من بهشت چو مرغ بیلا  
چون بر انداختن ناکاه  
شقیقتان که از بهرام

شد ز کس چمن پارس سنا  
جای پروانه ما را سورا  
کنه او بانو دشمن از او  
خواهش کرد کار خویش  
خواهم او را با آتش کین  
استمان باین دان  
بسوی آسمان می نگرید  
مرغ و ماهی کس به عالم  
خواست بادی و کشتی  
کشتی و آب کشتی بی آرام

شخص باز کوره را آفرید  
بسوی خانه من آئی زد  
سخن اینجا چو کرد سر جو  
ناله بلبل از ستاره کشت  
سایه افکند بلب جو سر  
کا چشم آمو می پیکان  
برج عقرب که خانه او بود  
داد تا خورد و نوجوان شد  
که نخوای در کرب می مام  
ای عزیزاده خوب صید شد  
نیم شب تیره با غلامی  
ز انظر فاد حسن ناکاه

گفت اینجا را باید آمخت  
مسس آنکاه ز توانی کرد  
ماه در شد برج خاموش  
دل پرد و او ز چاره کشت  
داد سر سبز در کربت زد  
کشت بر دام قصه چنگ انداز  
بر اینان مهنی یک بود  
اندرا فادشت جانی کشت  
بر نو کردید کار عمر تمام  
عجمی را سیر فید شد  
استر او در زیر بار و رفت  
شد ز کار پری و دیو سنا

میسنا نم که چون گنه با او  
این گفت و دودید چو پنا  
سر که بر مینی حسن بچکانه  
گفت کریان مجوس را ویکه  
کشته ام چون من بسی د  
سخن اینجا چو کشت آتش  
جوش اردی بهشت شش  
سبز زیر سل کشتن  
جای کربن ز شاک گرفت  
گفت آنجا فانه دلکش  
گفت حاشا که من بهشت خوار  
زان سخن زخم کبر شد تاف  
این بگفت و محبت و خیر  
بر کشید با التماس خروش

چنگ کرگت و دغمه آمو  
یوسف کرگ برده آتش خوا  
یافت او هوش سخت چیران  
بجای رفت حق مان و یک  
کرده ام نامشان ز کتی  
دوخت سقار مرغ آتش  
آسمان زمین خروش گرفت  
تکای ز مردین نرسد  
رزن ز دستش چمن پال  
ماند کا خرو مرد کبرش  
برم سجد خواستش دادار  
ز وحسار بدن ز انداره  
تا زبانه بر زوش مفتاد  
کس فید او کرد کوش

گفت اید او رس خدایه  
اچو خداوند مرغ و ماهی  
آب گرفت موج اوم باد  
کشتی اندر با اضطراب افتاد  
کر چه برانجوان کبی آزار

چنگ کرگت و دغمه آمو  
یوسف کرگ برده آتش خوا  
یافت او هوش سخت چیران  
بجای رفت حق مان و یک  
کرده ام نامشان ز کتی  
دوخت سقار مرغ آتش  
آسمان زمین خروش گرفت  
تکای ز مردین نرسد  
رزن ز دستش چمن پال  
ماند کا خرو مرد کبرش  
برم سجد خواستش دادار  
ز وحسار بدن ز انداره  
تا زبانه بر زوش مفتاد  
کس فید او کرد کوش



آب دریاست از تو طوفان  
اندراوختند با هم سخت  
دیدم کور در ره خویش  
گفت این بجز و شکست  
گفت کر زانکه صد باد دیدم  
سوی خشک گذار گرفته  
در یکی کرد زاده و راه بار  
روزم هم که نافت تشنگ  
چشم تا کار کرد لاله بدی  
پس از آن چون ز خواب بیدار  
زانکه در این صحرای  
با حسن شد سوارا شتر کبر  
با حسن کبر از به آینه  
پس از آن بلند کوه سیاه  
گفت با حسن سنجاکا  
سرانیکوه جمله پرست  
پس از آن بر بندر بالا  
بر سر کوه ره توانی جست  
نظر انداخت سو کوه حسن  
زانکه زان سو پری برون آید  
با حسن گفت اندرای بپوش  
چو کوه پند به برت سپرد  
شد خوشش ز گفته بهرام  
پوست را و دخت شب بیکو  
برد نهاد بر سر کمار  
مفصله و شنب و پنج چو  
برزو آواز سوی او بهرام  
بگن همزم و یکا بکن  
خواهی از کیمیا جان د  
حسن اگر چو زده از بر ابر

کرد باید رشت تو پر سینه  
تیر بارید پس چو برخت  
شد بنسار بادلی پرش  
از پی امتحان شد افی  
در کشته شتم کلاه بخشیدم  
سر کوهی بجای رفتم  
بر یکی گشت نیز خویش سوا  
گشت قصری پدید بر  
گوشن تا میشنید ماله  
گفت با حسن درین کار  
و شمنی دارم ار شود آگاه  
گشت گفتی روان سر لاله  
گفت بنکر که تا چه چندی  
مست بسیار خواص کلاه  
مینم از سپهر کیم کام  
تا سرش صد هزار دست  
بخورندش بقدر خارا  
ره سبک لاله توانی جست  
دید زرش سر سپهر کمن  
عاقلا از اسب چون آید  
داری از کیمیا کوی رادو  
لاشعات را تیغ کوه برد  
کرد اندر میان پوست مقام  
مرغی آمد بزرگ زیر زار  
خواست تا برداند از مقام  
گشت کشته رشتند باز پدید  
گفت جسته چو خوش طبع  
از سر کوی سوی من بکن  
راه ز بر آمدن نشان د  
بخورند زده صد بار کبر

بخورندش همچون ابر  
انچنان در میان جنگ افتاد  
گفت بخشید بر من کراه  
عمه کردم که سازم آزاد  
چون چنین نکته از پیش بر  
کبر طبعی سین که داشت  
از بر سپهر شتر نشان  
کرد انقصر باغ بود و چین  
کبرانه کنسار قصر فرو  
خوش بود که کنیم کل چین  
آید و ره با کیمیا دست  
ره نوشته معتمد روز  
گفت فرخ جوان با سپهر کبر  
خواهی از کیمیا کوی رادو  
گفت در این دست بپوش  
تواند سرش عقاب پرید  
تو اگر چون پرندگان بپر  
گفت انسان کنم کف  
یافت قصری بقدر شتر  
مست از آنجا که مرا بسم  
خواهم این پوست بر تن تو  
بهمن تیغ پوست را بکن

تازان زنده بر سر کبر  
که دم باد و موج رفت زبا  
گفت یکس از کوه کلاه  
به هم کیمیا کوی باد  
شد مو صاف و موج فتنه  
روی و بر کلاه چندی  
نوجوان غریب را در  
کل بجان و از غوان  
آمد و خفت و ساعتی  
بفرج روی و کردید  
قصه ما و دوست شیشه  
رویشتم که طلوع بحر  
مینم از پیش روی خود  
به رفتن بسیار چنان  
نبود راه بر شدن بر کوه  
تا در و در برش سحاب  
بر شش شصت روز ره  
سر پایت نسیم بولا  
گفت این صیت داد پانچ  
دشمن جان من در دست  
بتوان کیمیا کوی رادو  
گفت تا پند قصه هلاک

از غلامان و بر اند شور  
اخرالام از خد نک هلاک  
پس حسن از بند پای کشود  
چو کوه بیرون شوم از آب جز  
سوی ره رفت کشتی از به  
کرد بیرون و کوفتن گرفت  
کوه در کوه رفت دشت  
لا اله الا الله طرف بر  
اشتران خود پی جرافتند  
گفت دیگر دیک نتوان کرد  
این بگفت و مکوفت طبل  
بر سینه سوی صحرا  
گفت این از جنب کوه  
بر فرازش شدن کی چید  
سر او بر شد فرو بر میخ  
مست کرد و شپسند کاب  
زیرستان من کار کیمی  
الغرض مرد و ره شپسند  
گفتش این قصر از غول پرست  
گفت این کشته شد از شتر  
نیز این تیغ را کیمیا  
چون به سینه به پند  
می نداشت کوه بدی دارد  
همچو غنچه بار کرد صد  
ز دچ مرغ سخن سب لاله  
قصه را شتر زاد پیش آورد  
سر بام سپهر بردی راه  
زانکه زین میزم و کلاه  
تا دو ساعت بد این کار  
گود این آسمان چه بایک

کشته شدند زان دلیران  
کشته شدند غلامان  
خواست عذر کند شتران  
باز کرد امت هنرل شد  
گشت ساحل به خاک کلاه  
شد سر شتر پدید آید  
معه راه همچین نبوشت  
بانگ مرغان که شتر صد  
راه صحرا به پیش گرفتند  
روی باید بر نه نهاد چو  
اشتران باز شکار شدند  
که نبوده بر او کف پای  
از سرش آسمان ستود  
سوی مقصود باز کردین  
دل شور و حس دریده  
بر بایند شتر از مقام  
میستوانی بیخ کرد کز  
تا بزد یک کوه سار شده  
کس نیارد سوی او کز  
اشتری گشت کند پوست  
خواهد آید ترا بوقت بکار  
پوست بر جالدار دو کوه  
کینه با فسر زدی دارد  
پوست را در بود شپسند  
ماند طوطی ز خوردن شکر  
گفت مرغ از حسن رسیدن  
گشت همایه استا  
میرسد کیمیا عینی  
بسته کبر و لیس  
زین جبهه راه تا چون کرد

### رفتن حسن میان پوست کاو و بردن عقاب او را بقله کوه

حسن از تیغ پوست ابر  
کرد جستن بیرون پند پرید

### شب مقصود و صفت و پنجم

### در دیمه ارد بهشت ماه

شده حسن میزم و کلاه بکند  
گفت در ده نشان می که  
اصی از روی کوه زیر کند  
زین آیم از سپهر کبود



کبر بر سوی او خروگشید  
تا به منی که چون تو کسبیا  
این نه کومت آسمان با  
گفت بر من بخش و رحم آور  
راه بنمای تا بر آیم  
اندر آن سفره کبود بند  
که ترا کمان نشانه کند  
برزد او را سو او بزم  
چو که بر کار او حسن مگر نیست  
چو که خم می شود به منم زیر  
بجای رو کسم که نتوانم  
کر کنی از فرزند این کس  
ای خوش حال دوست  
پر کشوده جمیع دل تنگ  
راست آنگاه ره بر پند  
مقصود و شوقش شایسته  
انچنان پر زلاله کلشن  
گفت در انخل جانده سخن  
گفت با خود حسن دلی پناه  
خویش را بفکنم اگر در شوق  
در حال خویش در آید  
بنده را چون خدا کند دارد  
موج دریا بقوت دادار  
با چنین محنتی که از بالا  
کر نه او دستگیر من بود  
که بر آورده بلند از کسیت  
این گفت و قدم بقصیر  
شد ز طبل در این خیمه  
آتش از غوان شراره شد  
خنده قافیه بک آنک

که خواهی در تو صحرای دید  
کشته ام بر فراز این کس  
سرش اندر در جهان با  
مگذارم مکه بر مکه  
منه از عمر خویش سیر  
کر کس هر چه خواهرش به  
انتقام مرا به کس  
گفت مقصود من چیست کلام  
بر سر کوه همچو ابر کسیت  
پشت کیوان بچشم دید  
این طار از خود بگردانم  
ای سیم صابره کله  
که به مینه بوستان بهار  
مینست چیزی بچک بچکم  
از سر کوه رفت سی و سنگ  
با یک غان گذشت از دوا  
که شب تار روز روشن  
که بدانسوی کوه رفت حسن  
این چه کوهیست کوندارد  
یقین بریز ز خواست  
بهتر است آنکه تا کنم پرتاب  
آب دریا کجا زیان آورد  
بر دوار ساند تا بکنا  
اوقت ادم میان من و  
جاسه من مرا کفن بود  
گفته بودش کمان دیو بود  
اندر این حال حور قصیر  
تا به سیرین چرخ با یک و خورشید  
پرده سرخ بر ستاره  
رفت تا آسمان نیل

بر سر کوه سار خواهی  
کوه را که ز کوه خواهی  
تو طمع بر جات خویش مهر  
میکنم شکر که جان دارم  
گفت بیوه گفت کوی  
بارسم کرد التماس  
اندر این کوی یکم کله  
تو بان خواه بر سر کس  
گفت دید چو با کس بر  
آمد از غار کجا که ر بود  
نه دلی تا که او قسم زمین  
مادر مرا که گفت حسن  
رو بگلشن چو که شاد آید  
داسن مر که که چنگ زخم

ره بجای در کوه خواهی  
راه زیر آمدن خواهی  
ز قه زانکه به جهان در  
خویش بنده تو بشمارم  
آمدن زیر آرزوی مکن  
گفت کن رحم بر جوانی من  
زیر چنگال کرم سپا  
خواه رویا میرا غم زارم  
داد همایلی مرا با ابر  
از زمینم به دلازد  
نه پری با پریم بچرخ  
من نخواستم کرم به دین  
از من خاک رفته یاد آید  
شیشه خویش را بنم

### شب مقصد و شصت و ششم در محراب دی بهشت ماه

اندر این فری شب فرد  
دید در یانی از کسار  
روز از میغماسیه است  
عضو عضوم جدا بند  
برزم بر خدای خویش پناه  
بامید خدا شوم پرتاب  
چون حسن بر کنار دریا  
کی کمان داشتیم زمانی  
لختی ایمان جدا بر آید  
گفت با خود حسن میان  
سلسله که ز نویش آید

که در بود و ر و شنائی  
بر شد موجش از کسار  
بستد از چار سوره است  
استخوان مرا پنهان کرد  
شودم رو سفید رویا  
تا به منیم کس که چون  
در دلش صد نشاط پیدا  
کایدم راه سنگار پی  
پس از آراه دشت پرید  
پای بایند و غم ناچا  
تشنه را آب سر پیوش

### شب مقصد و شصت و هفتم در سروش اردی بهشت ماه

که در بود و ر و شنائی  
بر شد موجش از کسار  
بستد از چار سوره است  
استخوان مرا پنهان کرد  
شودم رو سفید رویا  
تا به منیم کس که چون  
در دلش صد نشاط پیدا  
کایدم راه سنگار پی  
پس از آراه دشت پرید  
پای بایند و غم ناچا  
تشنه را آب سر پیوش

که در بود و ر و شنائی  
بر شد موجش از کسار  
بستد از چار سوره است  
استخوان مرا پنهان کرد  
شودم رو سفید رویا  
تا به منیم کس که چون  
در دلش صد نشاط پیدا  
کایدم راه سنگار پی  
پس از آراه دشت پرید  
پای بایند و غم ناچا  
تشنه را آب سر پیوش

باور نیست دو کام  
مینست او هیچ کوه هائی  
رحمت باران حسن دید چو  
بجذائی که آفرید مرا  
باشن نامرغ لاشه تبرد  
از کزنده سپهر بر ترس  
من بچاره را بچاره در آ  
این بگفت و بست جایگاه  
برد جانی مرا که مر چهر  
برد جاداد در ستاره را  
مانده ام در میان غلج  
ایدریخا که بر سر اینکوه  
من چو مرغ غان بال بسته  
ساعتی با دریا طرب کرد  
تا به آن سوی کوه کرد گذار  
مهر اردی بهشت در کشن  
ترک دله و ز ماه بزم افروز  
در طلاطم چو اوقاد سحی  
این طرف رو کنم بود دریا  
کریدر یاد او قسم زمینک  
اوز دریا بر و ن ببرد  
این بگفت و ز قله خار را  
گفت شکر خدا که از سر کوه  
مینست اینها مگر فضل خدا  
رفت تازد بسوی قصر کام  
تا به منیم که دشمن جهانم  
مقصود و شوقش شایسته  
ز آله بر لاله لولو تر رحمت  
کوه از لاله ک شعله کن  
دقت آن شد ز رسم کور و

پیش رو استخوان مرده  
که شود ز روید پد راه کله  
کرد بسیار التماس کبر  
کردار نیست پدید مرا  
استخوانت با شیان بر  
زین کمان سوز ترس  
تاف و در آیم ازین خلا  
اشتران را نذر رفت از پی  
برکنم از زمین نه بستم اثر  
سخت شد بستر راه چاره  
چو که گفت ز بود این حکیم  
مرد خواهم بخدمت او  
بر سر تیغ کوه بنشسته  
بجز و شید کریدر دزد  
شد در اینجا خوش گذشت  
کرد از لاله شمعها روشن  
شده سر قصه با هزاران سوز  
میشد تی ز چرخ طلعت  
آن طرف چون روم بود صحرای  
نبرم جان برون ز چنگ  
مگذار در مرا ننگ  
خویش ترا بکنند بر دریا  
رستم و هم ز ظلم اندوه  
او بود دستگیر و راست  
که به سپید بود از بهرام  
کسیت کوراد ایند راست  
با داری بهشت ماه وزید  
سبز بر خاک شک و غیبت  
شد ز با قوت لعل آبت  
شده مرغزار با مال





اندازان شب که داشت نام  
کشته طرح با راجه  
اینچنین که خان سیاه  
کجا نم که کسب شوم سال  
اشقامش کشید از بهرام  
غصه خویش گفت و قصه  
گفت چون آمدید بر این  
گفتش خواهم آنگهی بایم  
من خواهم به پیشان  
زیرش آیم و در گنیش  
که شما دختران که اید و کدام  
چون بدینجا رسیده فغان  
بافت کسار و سنگ در  
گفت آنجا کست ناسخ  
صبحدم رفته اند بخیم  
مادون با بهر دگر  
اینچنین است رسم ما که  
این ملک را فغان و شکوه  
دور از آبادیت صد  
زین میان و راه  
اندین گفت که به نه که در  
چون در اقدان نظر  
گفت کوراست با جری  
نیست انصاحون و شکر  
از حسن استند عذر  
که بود جا کبر بر سر  
آنکه آنشور ایچک آیم  
بنده ای استند بس طرف  
زان نوازندگان صد  
سبز در سبز که نارنجوان

مرغ برداشت هر قصه خوش  
رخشان دید رج چین  
کرد و سه نقد که تافته ام  
زیر دامنش کشید همچو غزل  
کشتن اکبر را و کندن نام  
بردش از زمین بر نه بار  
که چون گفت بر پیش چاکه  
بسوی اهل قصر بشام  
میشد کاش که رخشان  
بکشتش چاکه در خور است  
از چه اینجا گرفته ای مقام  
لب که قنار بست ترک تا از  
مرغ بنواخت تار و چاکه  
که گفتند دختران حسن  
کرده ابرو کان و مژگان  
چاکه آمو جان کنسیم  
پاس و اندازد برین کن  
شک بودش میان خیل کو  
غول کویت اندر و سنگ  
بر دمان بر شریک پرواز  
خود بر هم شعاع بر سر  
خواستندش با نهند  
رست این کو سفند از کف  
سباز از عزیز باید داشت  
که بخش از نبوده ایم آگاه  
زیرش آیم همچو آمو بر  
سراور از بر سر آیم  
چو بنشسته از غرقه  
رفت طاق آسمان کبود  
سبز پوشان چرخ اگر تا

گفت اینجا زلف کسب  
مات مانند ایستاد لب کبر  
کی از دختران فکند  
سوی کوشش کشید و  
تا یار دیر مسلمان  
آن نکه او فغانش در  
چون از این قصه راند و  
کوئی این قصه کشتن از  
زین سخن دختران نسیم  
پیکش از خون فرو  
ملک حور پیری را دید  
ماد و دختر که اندر اینجا  
صبح چون رو برین  
بشار غزال در تازیم  
پنجتن بر شکار روی  
که بشو و همی مارا  
کریدر آرزو کند دیدار  
تو کنون شاد باشی صبح  
خواهر نشان بیامد بر  
که چه آدمی در این  
پیش شبران گرفته است  
که به کرد و زده اشک فشان  
چو که آه شدیم تا سیم  
باشن کنون تو شاد در  
بکشتش که خصم آدمیت  
چک بر کیوان تار زده  
بهره بارید زهره و کشت  
بکه شد نغمه خیمه رست

که شد لدر درون قصر  
راه بر شاه عقل بنده  
گفت با دیری که ای حوا  
اوزد امشب بنظر حبه  
کند از بهر کام دل نچنان  
موج بر خاک کردش بر  
رشته کفش کشید کجا  
قصر طغی بر کاه چشم  
برفته چشم بر بهرام  
انتقام ناز و کبش  
کل و سرب و پاکه شش  
مکنی من کاکه تنایم  
همه خویش شکار آید  
دشت را ز آمو تندی  
نوبت خویش را ز کف  
به بار کرد اینجا را  
ساحه اند پیش آید  
که بر ایم ما مارا بر  
هر کی بسته آموئی دیده  
آه از هلاک خود غافل  
یوسف این برون شده  
قصه کبر را بدینان  
از پی باری تو سیم  
کن تماشای قصر کشت  
شکر دوز و آفت پرست  
نغمه کبره نه صد ساز  
بریش ماند بادش اندر  
از حسن مویش و بهر میگان

دید در غرقه از بر دس  
چهره اش کشت زرد و بار  
با نهمان سکر او میزاد  
گفت ایمن بود که سیکو  
چون حسن کفشویشان  
کترین دخترش خیمه  
گفت کفتم کبر قصر اکبریت  
گفت کی از حبه طغی  
بکشدند فرم کان  
گشت از گفتن حسن شاد  
دختران همچو لاله شکفته  
مقصود و شفت و شفت چون  
اندرا شب صد هزار آه  
غیر با پنج دختران در  
روز دیگر که شریک  
باز کردیم همچو ماه بشام  
ما که ساکن درین گستانیم  
نام اینک که قصر پرست  
بیکه کوید او بر آرد  
بکشتیم چاکه با کشت  
آه انداز سمنه زربان  
حسن از خشتان بخود  
رج صحر او رود نیل  
دختران اشک ریخته چو  
هر چه کوئی همان بجایم  
صبر کن تا که وقت باز آید  
آنکه آن هفت خواهر طنان  
هر کی سیزده جد سازی  
راه قدسی که در زه سپهر  
راول شام تا با حشر

بنشسته دو دختر  
گفت زیر سپهر شکر  
منجر چگونه استاد  
باید او را نمود و چو  
بر زمین او فغان و شکر  
بوسه اش بر او نه  
گفت مقصود زین سواد  
زان سر زنده ای است  
که اگر بر سوار و چون  
گفت باید که سید برین  
لب کشوند چو کشته  
شکست گستان فرو  
از زلف سخن پیری  
اندازین نزلت کلیم  
رج نماید پدید از سر سکه  
بسوی رج خود کنسیم  
دختر پادشاه پرانیم  
است بار او و بر میان  
آور دس و انحصار گذر  
که به ندان کرد سپهر  
بسوی خواهران شده  
دختر خور دسال پیش  
دید و یار او کشته  
چو که آه شد از بهر  
سر کردن بر بر پا  
کبر از بظرف که آید  
آه اندازد در شاطر  
هر کی فاش خن رانی  
قد سباز اینک اشک  
ماله در نای بودونی



تار با چنگ کرم ناله بدی  
 هفت دختر بان هفت اختر  
 سخن اینجا چو اسب جلاد  
 شد زار دی بهشت بجزوه  
 ارغوا ز بار مغانی شا  
 صحر و سار را بشنود  
 همچو بهر دو صد نوا بخت  
 تیر مارا چو مرغ پردادند  
 بر سر تل روی دستا  
 اسب اندند دختران شکار  
 کویدش درون پوست  
 از چه کوفی به دور است  
 کرد زار فرزند است  
 ادب با سیم فیه آورد  
 جان بهت اجل نخبی  
 ز حسن چنه تار یانه کبر  
 همه گشته دور تر از آن  
 کس آنکس خورندش دار  
 پریازا که که عجب آرند  
 چون چو اینچنینش زار  
 نینیمه چیکس انجخت  
 کند از شمع و شیر پوش  
 او همان به که بر کس  
 جان سپرد می کرد  
 خدمت دهنه و کفن بر  
 خور دو استخوان را  
 بار هم خلفا بر در کوه  
 کرد او داغ خنده وان  
 شد چو نوبت به قصه و  
 گفت من که چه مهر سپهر

زمره با ماه هم پیکر  
 تنگ بستند بر شکار کمر  
 لب فرو بست ترک حور را  
 شد شب نوزده جهان افروز  
 کرد حاضر بخیر و خفا  
 جان پیلان بجان آورد  
 بسای سخن هوا گرفت  
 باز بار با وج سر داد  
 آموان آمدند در بار  
 بهر خوش مدام کس  
 تا به منی چه گشت مرا  
 اینجا نین پوست از پی تو  
 تواند بهر روی من  
 ز بر زین کسب کبود  
 گشته هر چه آن کنی تو  
 که خروشش همی گشت  
 ز پر شد از هوا یکی کس  
 باز هم قصد بر نش داد  
 زرم با یکجه سپهر آرند  
 سوخت به حال و دیش سیا  
 بهر دند کوست با گشت  
 دهد از انکسین همی خوش  
 چون اسیران خو بهر زار  
 ریخته استخوانش کس  
 بمکافات خوشتر بری  
 زیزه لایش بهر طرف کس  
 روی هم دولت شود  
 شد بسوی دیار خوش را  
 راه بهرام اتفاق  
 مندوی استخوان پادشاه

چونکه ترک سپهر کردند  
 بنشستند از بر کردون

بستگار زامبت حکم  
 بگذاشتند بر سوی دامن

### شب مفصله شصت و هفتم در فروردین اردیبهشت ماه

اندرین شب که آسمان کهن  
 خنده برداشت همچو کبک  
 صید کردند آموان بسیا  
 از بر مرغزار کوره خزان  
 پای کسار اندران شکار  
 اسب در ناخنه همچون  
 نظر افکند چو حسن چو کبر  
 توجه کرد می که آمد نه شب  
 من برستم ز کوه سار  
 پریان هم بدو رفتند  
 گفت اندر میان پوست  
 پوست بر بود شد کس  
 کرد فیله مرغ بالار  
 من اگر به کنم تو نیز چنین  
 پریازا بگفت بهر خدا  
 محراب اهل کین نباشد یک  
 محافت ذات خویش نماید  
 امی بسا کس بر دست این  
 بسکه او گشته است کس  
 هم بدانسان که مردمان  
 چون شود خاک استخوان  
 حسن آنگاه با جوان گشت

شد سیمتر ز روی این  
 گفت اند خزان ز قصه  
 بود هر روزش این نگار  
 بر کند شسته کله چرخ  
 چشمتان او قمار برآ  
 تیغ چون برق آخته کبر  
 گفت چون آمدی دروازه  
 سر موی نه بنیت آید  
 خوابی کنون تو آفتاب  
 بس بهرام مانده گفتند  
 تا به منی چه رفته است مرا  
 بنشست و در اندیش رفتا  
 از دلش طاقت و شکینا  
 پس چه وقت کفر را بد  
 پیر از شما یکی بهوا  
 باد و وز سیه لان تارک  
 نیش از هر کین بیایا  
 سراسر کوه سار سپرد  
 ز سر بر ساری خوش جان  
 گشته خود تو گشته کردی  
 آورد وزیر یابی انکه داد  
 با پریزادگان بقصر گشت

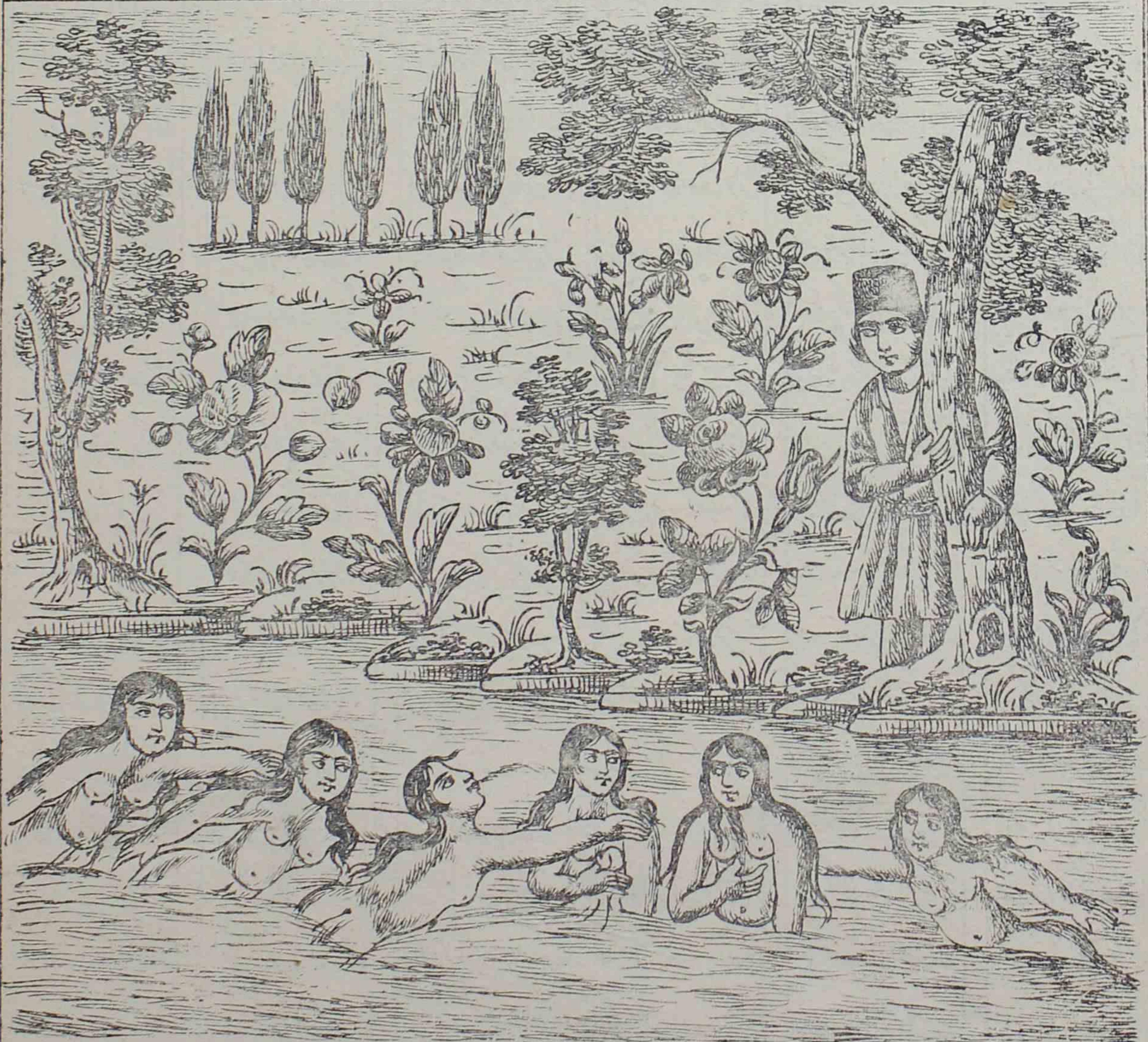
### شب مفصله و هشتاد و یکم در باد اردیبهشت ماه

جای بر روی نین جزین  
 نیز همراهشان رفت حسن  
 هفتصد شخص و نه چو سر کرد  
 تربیت کرد سینه و کلا  
 بیلار زاد و صد سرود  
 پری افروخت روی لورا  
 با حسن شکار را اندند  
 چونکه آمد به پید سال در  
 کوه گرفت زار نیا  
 که جوانی کشید اندر بند  
 کای مجوس سیاه کار  
 کس بالای آن سپید  
 گفت کس که کوه سار افرا  
 با همین پوست در شوی  
 باید کنون ترا بشو  
 رفت در پوست کبر کرد  
 جست بهرام شد برون از  
 کرید کرد و خوش ز بدن  
 کبر چون ابرو کوه کسیت  
 این کنکار را فرود  
 مارا اگر کسی بر بندم  
 بزند ز خشم و هلاک کند  
 از حیات آمد در اینجا سیر  
 چون سن این شنید گفت  
 با شش منی انکه روز در  
 کردت آرد بر آگاه  
 بحسن سچان بگفت  
 زرد اینجا چو مرغ قصه خرو  
 اندر اردیبهشت در شاه  
 می کشم تیغ روی دشمن

کرد از کف غنان سیمین  
 گشت سو شکار اسب  
 فرودین شب جهان معطر کرد  
 و چ در داد از لاف سبلا  
 زدن ارغنون درود  
 در سپرده سکینه  
 بر سر شیر ز جهانند  
 رست از خاک خشک سبزه  
 از کل و لاله کرد داسن  
 زندهش با هزار رنج و کرند  
 دست ازین نوجوان کلخا  
 زیر ناله بصد سزار کند  
 نه فلک هوا معلق داشت  
 خون کبری کمال خود در تیغ  
 با همین پوست در تن تو  
 بر تن او بدوخت پوست حسن  
 دید گشته است با ثرا بد  
 گفت رحمتی بجالت من  
 با صد افوس ز عیالیت  
 تا بگارش خرد درود  
 سچد و خوابگاه سازد گم  
 جگرش از زهر چاک کند  
 برده و ره نیافت در زیر  
 تو بایده بانی اندر بار  
 مرغ بر لاشات کشاید  
 باز هم مردمان بردار  
 دیده را رود کرد  
 سروا بر دکان باند خوش  
 گشت خم بوزنه پیا به کا  
 چرخ خوریز را بکیم راه



بنوازید خورشید شب دور ازین قصر کن چو جامه بریز از شراب کینه رست از غریب و بیهوش دیدار شش صبح فراهم ماله چنگ باکی نچو فتنی	گفت امشب انو پاسبان تا شود تیر و بلا نچو شب بیدار افاق کینه در بر دختران با حسن در فردوس کرده وضو گشته ساز کینه راه د	بست شمشیر بر پاشش چون کنی غم دور از ان بهر رفت گفت شه گشت تا مقماه کرم مرد خور بخود فرشتگان چون بدینگونه بزم دیدن	گفت کن پاسداری خرا محاسن آن شود زنده زهره زو چنگ ماه تابان مدتی اینچنین بعشرت بود می بکوش و ربابی بخود مادرش شد زیاده و شد وطن	بند شوخه دانی ایوان قصه گویند از پی خورشید بسرودند قصه انجا زیر این نه سپهر زنگار تار مار غنوم کشیده نوا گفت تا جاس بقصر رسد	تیر بر زن بدید کیوان را عصه جویند از دل حبشید که جوان اسیر اسیر رخ چو خورشید کرد کنگار کرده بر میان پرده راهوا در بهشت از چه باید نم بگفت
--	--	--	---	---	--



کرند در آن بهشت یار بود که ز پیش پدربسند دید بر خود حسن سیاه که پدر خواسته شمارا ز آنکه از حکم شاه فرخ که کنون مار ویم سوی هر کس که داشتیم به	عاشقانه زاده و چکار بود سپه میر سینه از صحر رفت و شد بر یکی نمان راه باید به انظر فیمود سر نخوده بتاخت کردش اینچنین حکم کرده است اندرین غمهای طرفه که	چون چنین گشته در دشت که مباد کسی ترا کرد شکر آنکه بقصر شد نزدیک حکم شاه است فیت شکر از قصر شد بدشت روان	خواست ناکه یکی غبار زد پشت جهان خبر برود گشت از کز آسمان نماند اندر آید سوی راه آهنگ دختران آمد پیش جوان	پریان پر زدند سوسن سخت بکش از تو پیشتر مارا بسوی قصر پانهادند بودند دختران که شما چشم کردند در دود در دود	می ندانیم چون شود ره بسرودیم بر تو و رسم وداع کردن دختران حسن وامان وی در انجا بقیه نمانی
---	---	---	--	---	--



تو در این قصر جای مبین  
شب نیست تو مانتاب بود  
باش مشغول تا که باز آسم  
نشویند اگر کشتانی در  
خوردنی مرده خواهد شد  
ماند تنها حسن بقصر اندر  
روی در با چو بطن بسته  
گفت تنها بقصر مانده حسن  
یاد کرد از زمان وصل و  
گفتی ای آسمان دور آ  
سیم چنگ مرغ دادی جا  
غرق کردی ریش چمن  
رفت در غر فها می کردید  
سپهر افکنده او کفید بر  
رفت خود را بام قصر  
ز کشتن ده خواب بیدار  
برده از بس که سر به بر  
سمن افروختی نیرینا  
یافت آنجا چو راه قصه کرد  
شکیز آمد و غیر آینه  
مرد این شب بد است  
پای آن قصر یافت باغی  
نترن باشکوه باز شد  
بانگ مرغ خان کشته گنج  
کل بزنگار کرده مشکرف  
آب او میرد چو دریا موج  
پریدند سر طرف لختی  
شخص خیره زین حکایت  
آفتاب رخسار خشی  
ترک چشم ز مژه خو خوار

باش آسوده و مباحث  
روز و سارت آفتاب بود  
بنشاد و طرب خیز آسم  
بیلانی در او فتنه کرد  
سوی مرطعام داری دست  
شد در آنجا خمش پری  
از پی دانه که میکشت  
از پی طرخان سیمین  
دید قصر بسترانی حور  
بادل افتاد کان چه جور  
که مراد در بود و شد هوا  
راه بسته از چار سو ختم  
غرفه ز کشته بد در دید  
باز کرد و بغرفه شد اندر  
از قصر چون بر چید  
سته آموخته همیشگی  
کم شد از آفتاب نام و  
چون بگرد سیل پرویا  
هرزد بر بگین پری  
کشت غریبان و غایب  
طرحه قصه را گرفت بدست  
کرد او رسته صد هزار  
هر سحر که ستار باز شد  
کرده برخاک مرده کشت  
طشت خون ریخته ز کف  
آسمان بود از هر آتش  
آتش سینه بر سر تخت  
خویش را در کشید پشت  
نور بر طاق چرخ بخشید  
بمانی نماده نیزه

زانکه بر این صبار سبز  
بجز از آفتاب اختر و ماه  
پس نهادند باید که سو  
رستن و سنگارین  
گفتی مان فتنه اموشی  
بفسوس افتاد آه کشید  
توبن کرده چند کوه ستم  
چار بین بر دیم سر کوه  
کرکانه خدا گشته یار  
گفت شد ستم از چرخ غرق  
دید خود غرق را نکاشته  
طرف باغی بپای قصر  
لاله اش از بهشت داده  
مر طرف با پیاله باده  
بادر سبزه مشک پیچید  
گفت اینجا سخن که آید  
همه سر برده بر سپهر  
خوشه ها بگور و جور و نا  
بود هر جزو اب زانجا کوی  
نوجوان خیره سیو بهشت  
کرد دریا بکشت دریا  
که ز متقار کای از چنگال  
بنام ایشان نظر برد  
عاشق شدن حسن بد خیر  
و باقی داستان او

نمواند پدید باز و عقاب  
کس نیارد بقصر کردنگا  
نمودند غمزه که درو  
قدرت آه و زاریت نبود  
گفتی باز در زیهوش  
شب مقصد و مقاد و کیم  
در ارم اردی بهشت ماه  
ز دیر دست و پیر من  
زین ستمای نسل غم  
باده و صد زار و غم  
مرد بودم همان من اول  
اندر اینجا است قصه طرب  
ز دانی بر و کذا شده  
که سیمش و ماغ عقل شکاف  
در دل قصرن کیا کذا شده  
در یکی با شقایق است  
بانگ مرغ خان جگر خراشید  
شب مقصد و مقاد و کیم  
در با و اردی بهشت ماه  
که بقصر در کشته حسن  
اختر از آره گذار نبود  
پیر خوت را نموده جوان  
ریخته جای ریک لولو و در  
کرد هزار چو بکشت  
بازنی کرد آسمان غافل  
خود بکند نداشت خود با  
آتش از دور خورشید خست  
عاشق شدن حسن بد خیر  
و باقی داستان او

با در ارم در و نباشد راه  
جای ما مفت دخت کلخا  
مست رازی کن در شرا  
بجز این غرقه غمها را پاک  
این گفتند روی نهفتند  
چون یکم کشت و مقصد و مقاد  
اندرین حال بحر کو خیز  
گریه گرفت جو شهاب شد  
ماهی آب کوه بفراری  
اول از مادرم جدا کرد  
پنجین ره ز کسبید مینا  
اول ماه دوم آمد چون  
ماگر بریم که سازش در با  
حسن از زبان با لاشه  
سنباش داده زلف مشکین  
ارغوان و نهفته و سوسن  
کل سر از شاخ نترن  
لختی آنجا حسن تماشا کرد  
چون دوم کشت و مقصد و مقاد  
خطریکان بنفشه کز  
دید قصر چو قصرهای  
از کل سرخ و لاله و  
شبنم تا نو نم باران  
قرباب و کنار جو بسیار  
تا بندهی در افتادش راه  
آمد آنکسی ز چرخ کبود  
انکه از جلد آمدند  
دید دختی میان دخترها  
ابروانش شید خوش فرج  
شده پنهان بلف پاتاق

بیم دارد در باش آینه  
مفت سیار را بخوبی  
مطک خورشید آسود  
باز کن در دراز کسیناک  
بگرفتند پیش رو فتنه  
گشتی مرده بجز قیر افتاد  
کشت از درج فعل لولو  
مالها و خرو شهاب شد  
سخت سخت از ذوق و  
دویم دست کبر سپرد  
در کشید مرا سوی دریا  
خیره مانده او کردش در  
تا به میمنه که اندر دست  
ماه گفتی سوی ثریا شد  
بلبلش برده بیدار آینه  
یاسمین گل و کبک آهمن  
شده قندل سمان کبود  
سوی قصر در کذا آورد  
با و اردی بهشت طبله  
زلف سنبل که کشتانی  
برده در و بکار زین  
بر گرفته در خنیا آتش  
برده یکبار هوش شیان  
ریخته سبزه خنجر نگار  
که شمشیر موج او با بسیار  
بهان باغ ده پرند فرو  
کشت آن ده پرند ده خنجر  
همچو ماهی میان اخترها  
بر آفتاب قوس قرع  
سرور کرده زیر سنبل غرق



غمره اشتر جگرستان حسنه	رک اعضا و مغز جان خست	تخش روی از ترنج کلب	از سزارون نمود سی سیه	همچو کل پیش لاله است	خود بهر لاله بر جسته
دختران زیر و شبست	خفته شش ارجان میکان	پس از آن عود در شسته	شده هم آغوش ماه و صفا	لب و دوساعت شناور	باز بار بار بر کرده
آب برداشتی بد انسان	که بگفتی باور از باوج	کا آن دختران کشته	ماه با ماهی آشنایسته	بانوی بانوان بر دست	بسوی دختران پیوسته
آب از کناره می شانه	ماه کشتی ستاره می شانه	لکهای حریر بر آب	همچو نیلوفر افتاده است	حسن آشنایان از آینه	خیره ماند و گزید بسیار
گفت این کفر خان که اند	که ز من در بوده شده	بر سر هم چو آب میریزند	آب و آتش بهم برآمیزند	بیان بسته اند سرخ پرند	لاله افتاده پای سینه
ایچجه لاله زار شده	چرخ بر سر ستاره بار شده	تو به نه است ناب رفته بتا	اند را میخته است خون بتا	دختری در میان انجوا	کوست سر حلقه دل آشوبتا
کرده از زلف حلقه در آوا	ساخته میقرار و بهوشم	چون نظرم بدان پر می کنم	زاشک دید شناوری کنم	مردم دید ام پری نکرد	این پری دید جامه چون
ایچب من کنون پری کنم	نخواهم ز بیم جامه درم	بهوای پری بر آرم پر	میندغم چه اندم بر سر	حسن ایمان همی بگفتی از	اوقت وی زلف دل کلام
نفرای که دل بجا دارد	روی هم هر دو چشم کلام	نه دلی قدرتی نه یارانی	که نه پیش کفر خان پانی	همچنان خیره و گزان لب	هر زمان بر بتان نظر جو
سخن اینچا که در خیر خود	مرغ جان خواست از بجا	تشنه از کل شاخارفتا	شب مفصله مفصله و سیم	اند را بحال حور قصه شست	روی هم عمل شهنشیر
چون بودم کشت و مفصله	دیده چرخ و دوش بکر	بند شاخ کوز بر آید	در دیدن ارومی هشت ماه	انکه از هر طرف شراره کشید	شعله از خاک تا ستاره کشید
لاله چون برق سوختن	دیده چرخ و دوش بکر	بند شاخ کوز بر آید	ابر در زیر بهیضایسته	کرد هر سوگرک باریدن	سر نیلایست علم خارید
هر مگر که از هوا می بخت	بند شاخ کوز بر آید	از پس خنده خاک زنده شد	چون ز می غصه دل باران	ابر دانی که میگرستندی	جمع کشته می گشته
برق از آن که بهیا بخت	خاک خشک از سر شیک	دید عشق خویش چون	بر سر قصه شد بت حوشر	گفت انجا که کشتین	که همی خیره ماند بود حسن
بسوی کفر خان نظیر کرد	لعل و یاقوت ریخته بود	در میان دو شاخ کل برین	بر سر آب بخت سبیل	کل و سبیل بار دست	روی سربین لاله شسته
لبش از آب کرده بر پاشو	عیش کردند تا با خسته روز	نیز اینکه به هم حسن بخت	بی صد خود بجال خود بخت	گفتی آه از نمان شود نام	میندغم کجاست کارم
همچنین بتان زرم شد	غوغه بکشمم اغیبه دیدم	چون لاله دست جو غوغه	غوغه بستم در کنار دمود	اشکر زیم که کار رفت	ره این سبیل کس نیست
من چرا سینه یار نشنیدم	گفت یاران خویش را شده	دیر شد دور منزل ره بخت	کرد باید بر بزدی خست	شد پرواز رفت در منزل	بر بود پیش ازین بن غافل
اند را حال ماه سیم نام	جامه پر بر می پوشیدند	باز هم شکل پیش گرفتند	بر پند بر سوار رفتند	چون حسن دید رفتن پریا	را نشین آه کرد دل بریا
پس از آن در شعله شعله	نمره زدیخو دانه از دل بخت	رفت بخت کرد در بخت	لختی از انقلاب در هر کس	گفت دیدی که کشت گلام	ساحتم مات بازی کردو
دست بر سر گرفتندی	صد غم روی غم فرو رفت	تا مرا جاکه بقصر پرست	بایدم روز و شب همی بگرست	هر دم با پری سده کار	کوتیا اینزاین پریزار
کفر خی دل ز من ربه بود	من دیوانه راه باید کرد	کله تا چند از ستاره کنم	چون پری دیده جامه پارکم	پری بردار دل آراحم	چکنم تا پری شود راحم
اند را انجا که بر پرست نه	پریا از اسطیج کرد ام	باد بهرام کبر راعت	که در افکنم اندرین محبت	او بدین سوگرم بکود	پری آشفته نم میگردد
من سلیمان نیم که بتو ام	همچو دیوانه بهستم محکم	کاش که در فراز کوه بلند	شده می طعمه عقاب جی چند	یاد افتادمی باب زکوه	تا شیدید چنین اندوه
کی بزنجیر زلف خم در خم	وه که بر من ز دستش پرید	ره نخواستیم جوشش از برون	روشت اینک بایدم در	شود آیه که با رسم پرواز	کند اینسو پیش رخ باز
پری کا نه آب میگوید	سایه بر سر کند محاکبا	مرغ و حشر چو کشت و دم	باز که دیدنش بود مشکل	غم از صفت اختر است	کله زان هفت دختر است
وای بر من کجا شود اینکا	تا که رخ داد قصه طرفه	کشم از شمشیر چار پر	باز که دید صید کبک در	شد دقنه سخت باز من	اندرا شفت بخت باز من
که بر دند نام ازین غوغه	در کشیدم بچار میخ غمین	چه بگویم ازین سر اسبی	که در یک قلم بگشته زنج	بر من اوی بسی الم فته	چکنم اینچنین قلم فته
نیز چرخ هزار تیر نکین	تا کرده بدان پر جویم	بنشینم در این حسن صفا	بر زنده تا پری بدین صواب	چند روزی در کمال	از این سر بهر لاله رسا



کلیه برادر درخت و خشت  
چو که شکار مفصله  
مر سحر تاب نام کیک  
قاه قاه آنجان بخند شک  
نیز کشته درندگان همست  
گفت آنجا سخن بماند که دوست  
شد ز غره برون و در دست  
چو که شیشه از دهان  
اوقاوی چو دیده اشیر  
انکه از راه کرد بگرفته  
سر نهاده بخاک سر چاک  
از هلاکش بسی بر تپیده  
چکمت از چاشنی سخن  
بیلانی فکند خور است  
کوچه دیدی چو غره کردی  
باغ فردوس و قصر دیدم  
ز بدینجا چو موج آسین  
آوردادی بهشت رو آورد  
شد به باز ناز و غش و بوی  
ماجرای که شسته و خور  
این گفت و شنید است  
کریم بر حالش آنجان کرد  
اینچنین جوش و اضطراب  
زیر حکم تو آور میش زود  
از چه آید بشکل مرغ درون  
پیر ما که صبح هر که است  
نام نور الهمدی است  
با کیزان شاد و بوی  
انکه آن دو کار هر خاست  
آمال در کسب

بره کفر خان نگاه خشت  
در رک لاله خون بگوش قنا  
همه بچکان بجلوه لای  
که دل کو سار کنده شک  
رفته خوش بگردگان از دست  
نوجوان چشم برده و خشت  
بختین مکان بر خشت  
مرغان لای بر طپید سخن  
جستی از جا چو صرعیان  
آمد آن بخت و خمر رفته  
کردن آورده زیر تیغ هلاک  
بنشسته از دیر پسته  
همچو محزون در دیر بخت  
که بعد سال جیباری  
رو چه دات ز پشت پرده  
شامبار بر سر خشت  
کرد در لاله کل نهان بون  
کفر خان بهشت رو آورد  
ریخت از برج لعل کفر  
یابی تا سر گرفت آتش خشت  
نفره بر زد در دیر بخت  
که جفا زاکر به آورد  
موش پیدایک بشوید  
حیل باید فغان نه ارد  
انکه از باغ بر پرند بر  
یکی از چاکران در که است  
نیز نور است کمر را  
بر کل و سرور می کند  
که شده ده پرند از کار  
پیش خود کین شیدا

## شب مفصله و مفاد و چاه در ماه خرداد اردیبهشت ماه

نفره انگیز کشته از هر سو	سازد باج و طوطی و تنبیه
پری و آدمی و امیرین	رقص برداشته بباغ چمن
دیگر از دختران ندید اثر	بر نزد کرد آب مرغی پر
چشمش کسب می میتا	گرفتی قرار چون سیاه
بکان آن ز خود شده	کابد آن ده پرند باز بریز
بگریزی لب غرورش کرد	پشت پر شکب و جوش کرد
تیره دیدند روزگار حسن	خم شد چون نفثه سم
منظر سیاده در و مرک	مانده از شاخ عمر او یک
کرچه ایگونه سیرار استی	زهر روتی سر زو کار استی
از چه روداده خوش را بر	لیلی و نجات اوقاده بر
دل که اینجا بر دست کند	اوست تازنده هست تاز
حسن آینه دل شیشه کرد	گفت از من شکسته ز کسب
از کفم مرغ دل برود و رفت	از رک چشم خون گشت و رفت

## شب مفصله و مفاد و چاه در اردیبهشت ماه

گفت کیتی بکام خسته بود	در جهان کین دلش نوباد
گفت درمان کنید در مرا	عشق داده بسا در دوا
گشت بهوش از زمین	جای گفتی کجور خوابت
گشت چون روز نیمیو شت	خفته بشود چشم و سر در
که به رد تو ما علاج کنیم	هلاکت تخت ماه تاج کیم
زین سخن بر شکفت چو چمن	خواست بخت یافت
بسرودندگان پری خمر	که ترا تیره ساخته اختر
این پیرا که کشته میشتا	نترش هست در جزیره
کمترین کوست از بهر	شد از سبب غش بهر
در تماشا کلن تا بکود	ماند آسوده خاطر و فیر
بپرند و باوج صبح شوند	بمان جا که آمدند روند
صبر کن تا که برده بشود	نفره بلبل زند ز شکار

شد در اینجا سخن چو شهاب  
بلبلان هم باغ هم در باغ  
سنگ بر سنگ لاله بر لاله  
الغرض از پرندگان بهوا  
در شب اینچنین همایون  
خواست بر شد بام قطره  
بسکه دلتنگ بود بیرخ باد  
چون ندیدی پری بریزد  
همچنین تا دو ماه ایمان  
لااله سرخ یافته زرد  
نیز آن برک و خطر مانده  
داده رو بر تو چون که کربا  
یا که نشنیده باد باز  
حرف دیوانه را تو ای حال  
من چو ز آغز غره کردم باز  
باری دختران بدیده تر  
چو که شمشیر و مفصله  
نوع و سان باغ آراست  
باری ایجا گفت باغ  
کرخوا میسر کرد چاره  
بنشسته دختران بر  
باز سر کرد ناله و بکرت  
پرتی را که در جسون دار  
گفت دایند دلم بر کسیت  
دخت شاه تمام پرست  
باشد شش ماهی شش رخ  
مست معشوقه تو او هر سال  
مرغ ز رینه پر شود چو تن  
کر تو خوا می که رو بکام  
انکمی ده پرند باریا

بست لب هوش پری خبا  
بگوش آمدند با صد غ  
میرسانند تا فلک ناله  
شد از طرف لب نوا  
شد قصه ماه بزم افرو  
آمد از زردبان بریز نشند  
جنگ میکرد با در و دیوار  
همچو دیوانگان در یک رخت  
ز آتش دل بر آتش بد  
داغدار آمد ز پر درک  
نامه نیس بخود خوانده  
سوخته همچو مرغ بر آینه  
کرده از غره پرده پی بر آ  
نشسته و کار شد مشکل  
شد در فتنه ام بر و فراز  
ماجرای بخت با تیر  
شور از بلبلان باغ  
پای تا سه چاکه سخن  
که بچه کان بخت حسن  
زندگی را دوا خواهم کرد  
بگرفته ساعتی برش  
بسرودند هوشان از  
بیرخش دید پر خون دار  
جایش اندر کجا است  
بیرخش آفتاب کربا  
از یکی باب یکی مادر  
فضل کل انطرف بکود  
بر وقت شام در کس  
دلیز خوشتر اید ام  
سوی این باغ بان



جاها بر کند بر سخت  
در مکانیک کس نه انداز  
خز کار است که او بود در  
کوم است کی خبر آن  
در جگر داده داغ ترا  
پریا کفر خاموشان چه  
تایس از رخت دادن ام  
چو که یاران و چنین کنه  
گفت برو خزان درو  
اندر اینجا سخن چو کام  
انچنان بر فروختن گرفت  
اندرین که داشت نام  
چو که فصل بهار پید  
بهان منزل نخست  
جانه پر بجای کنه  
ماهی آساست که در  
حسن اینجا را می دید  
فوق همت مگر که میجو  
پیش از اینکه این پری  
باید آرم بجای نام  
و خزان پس شد باز  
حسن آمد برون ز پشت  
منکه خود باغبان پنجم  
چه شده است ای که ای طرف  
از در حیل شد پری  
زان سبب آمد به باغ تو  
از چو ریش نهی بیای  
لیک نبوز جامه ت خرم  
بران رخت بی شکبار  
نشود که پید جانه من

سوی آب آورند روخت  
باد و صد حسیه پنهان  
بر سخت خیره با سخت  
حوش به پیش نور بهر  
همه پروانه ام چه  
کن به پروانه جات مهر  
یابی آرام به از من کام  
بکند از ندان پری بر نه  
کز شما جان در آمد به  
ماه نوقصه ناتمام که  
که پر مرغ سوختن گرفت  
لبال فروز بر ترانه لاشاد  
زمره از با یک مرغ شیدا  
دید بر راه کفر خان شد  
بهانجا بکنجی افکنه  
ما را زیر پای آوند  
کرد خود همچو مار کردید  
تا زنده مال کرد به نام  
دل دیوانه بهر شش برد  
ورنه خواهم ز زندگی سیر  
هر کی کرد در خود رخت  
گفت مان کیستی که خواهی  
تاکنون کس گفته این سخنم  
به تماشای باغ آمده  
زان تو کشته ام همی اکنون  
کشته پروانه چراغ تو من  
کی میرد بیار عاشق سخت  
سزد از ایقضیه جامه دم  
چو شوی هست رخت زیبا  
گشت خوابد سیاه نامه من

باید و ساعت شش و پنج  
پریان چون بن شوند  
تو در آن لحظه آشکارا  
تو درین سخت خسروی کن  
مست سالی که چشم دوخته  
که تو خواهی بهان کنی  
کنی عجز و لاله اش را  
کردی رخت فتنه انگیز  
مرده بودم دوباره زنده  
شدم

ابن از رخ آذری بکنند  
بسوی رخت خود کنند شتا  
کن اندیشه بر او رو  
باغ و قصر است آن تو  
زانش فرقت تو سوخته  
خواهم جان شایین  
دست بزن بسبیل کیو  
خون بریزد ترا و بریزد  
که بیکه استم بجنده شدم

شب مقصد و مقاد و ششم  
در اشتاد اردی بهشت ماه

گفت اینجا غصه مانده سخن  
پریان چمن به پیش  
هم در اندم صدای پرید  
پریان بر کمر به پیوستند  
از سر زلفکان مشک فرو  
گفت آیا شود که از نیک  
وای بر من کجا شود اینجا  
بهتر است زو به زدم  
این گفت و رفت است  
غیر نورالت ناکه خستید

کز گویان سخن شنید  
بر لب چشمه باز خیمه زدند  
بازان ده پرند کشت  
آتش آبراهم بسند  
آب اساحند بسبیل  
زلف کبریا درم چنگ  
آدمیرای می کرد دیار  
نشوم به کیرم سخت  
جانه باران جگر خسته  
رخت خود بر فراز تختید

برن حسن رخت دخت پادشاه

گشام اندرین بهشت  
چون سما کرده سایه ام  
جامه ده تا ترا وصال دم  
هم به انسان که بر تو زیبا  
رخت چه بود سر بر بویا  
در چنین حال اندرین کام  
کردی اذن حاضر شس ساز  
رو به نام و ماندنگ

چشم عقلم ندیده جز تو  
ایه رحمتی شد نازل  
بر خود آرایش جمال دم  
دار این اقیانیاں مهر  
پیش عاشق کجا نیست  
که بدین باغ من نهادم  
جان خود نیز در دست نام  
نشود شسته تا بجز این

تو نهانی بر وز پشت رخت  
هر کسی رخت خویش را پوش  
کن سلاش لبه هزاران  
نیز من باغبان باغ توام  
در تنم ناکه نیجانی هست  
کر ترا و فریب به که سخت  
بیش سوی ترل خود رو  
زاکه اندر طریقه آمین  
صبر کرد او بر بنان طراز  
چون ششم گشت و غصه  
چنگ از طبلان نوحه  
تا سال که صبر کرد  
زاغ اهریمنی که رخت براغ  
بنشستند بر فراز رخت  
پای نازک بر ک کل نشند  
تا که شام نوبت شبگیر  
کنم از حلقه اش بگردن  
باز می رسم او بر در جا  
هم بدانان که داد استقام  
از سر رخت بر گرفت نهفت  
نعره بر زد که رخت برده  
باد را کی رست در این باغ  
تو پر زیاده و یا ملکه  
بر دلم دوخته ز غمره خد  
دیدم من رخ تو در این باغ  
نیز باید تو هم چنین باش  
گفت که سر ز من بخوابی  
اینچنین اتفاق روداده  
گفت کاری بکن رخت  
جامه درده ساز بی نام

رخت معشوق خود به زد  
بهر رختن بجان می کشد  
چون ترا جامه خواهد آن  
لا لسان خونگر ز داغ توام  
کنم دامن رها از دست  
راه من بگریه درده  
که از آن تو خواهد آنه بود  
پریا ز است رسم فافه  
تا که سال که رسید فرا  
آتش از سرخ کل باغ فنا  
جگر آسمان که احسره  
از جنونی که داشت دور  
شد پری دیدن نوجوان شوخ  
پس و دانه بر سخت  
همچو آتش طاب جسته  
بر سر آب به شد بخیر  
کرد دیوانه ام کنون نشو  
روم از دست او فتم از پا  
چرمی بندی بخیل بادم  
شد پشت درخت نهفت  
که بر افشته است رخت مرا  
تا بر دخت سرخ کل از باغ  
زمره چرخ با به فلکی  
نه کزیم بود نه رومی در  
باشد از لاله ات بجانم داغ  
عصیه در از این حرمین با  
نیز از جان مرا مضائقه  
سر کلا فراق روداد  
جویی و بر دمی درخت مرا  
در نه در جامه کفن خواهم



چون حسن این بندید  
شد در اینجا جز فتنه  
در شب آسمان که رویی  
غنی سنج کل کثوریم  
گفت آنجا ز چنان گفت  
از فرشتی بی گرام  
بر چنین درو و گویا  
بگذراندم باه و کور  
کای چنان بر تو دیده  
همچو نقش یی بهم افت  
دختران ملوک اخوی  
برد که کسی خبر نیک  
این بگفت بکند موی  
دور از الماس خندان  
رشته خنک نیست  
فیت او را خطا و جرم  
از بی مرد آفریده است  
بشت چوشت هفتاد  
رخ کل کرد آتش از روی  
گفت نواز است آنجا  
بد بد رخت برده را  
تو برنگاه که ماستال  
کننی آن چنین که بد  
نیز بهم ترا کینه استیم  
سوفت بر حالت دل  
نقش کردم بر پیشانی  
گشت خورشید ماه وین  
ناله تار و بر بوی دور  
که نشسته بکوشه غمک  
شد حسن در بر شربت

کیوشش کن قندار  
ماند خوشی و خوش  
گشت پنهان لاله وین  
تافت ز انچه سی و ششم  
شد که در برج شیرین  
روز و شب تلخ گایم  
که بمن شد چگونه  
نه شب خواب فتم و روز  
از فراق رخ تو خسته  
اندر آغوش کی بایان  
دید و سر کنستم گام  
بگذارد از انحصار ما  
گفت غیرت که شیار  
بایر زاده این چنین  
بپناه انیطر که خجسته  
جز که هر تو داد بر زار  
این لاله خنک دیده  
زلفش بلب لب چاق  
جلال لاله غایب سوزی  
هر آورده و دور کین  
لب پار و غنای تو  
کار بر آن جوان سخی  
این چنین کار کرد  
کر چه خوریم که غم  
کرد و رویش چون ناله  
ساقم نور چشم چتر  
قدسیان در آن شب  
رفت تا چار طاق صبح  
کرده از کز غایب گشت  
سر او را بلند کرد

بر کشیدن بام قصر  
چنگ بر زلف او  
بر کشیدن بام قصر  
چنگ بر زلف او  
شب هفتاد و هفتاد و هفتم  
در آسمان اردی بهشت  
ماهر او ستار کاغذ  
دیدم آنچه زوعم و  
بسم از فراق این بگذ  
او فاقدم به پقرارها  
که تو از وی نه کنی  
که گناه از شمت بگم  
مویانرا چو تازیانه  
اندر زمان کلاه کرد  
که بهم جنبش کند  
نیت بکاز بخوان  
بایر زاده این چنین  
چهره دلکش تو دیده  
چونکه نور نه چشید

بردش از زبان زنگ  
در شب ارکشت جفت  
شب هفتاد و هفتاد و هفتم  
در آسمان اردی بهشت  
عقد پروین می دیده  
کردم شرح باره کوه  
از دو چشم دین و جان  
پشت کردم صروس از  
خواهد از جان خویش کرد  
کاد میراد به بند راه  
کیر و در کشید بنزد  
بر شانه سیر ز دست  
زیر حکم آور و پری با  
باید شربت چو کاه  
کوئی از بهر با سیر  
با چنین شخص شنی گو  
انکه نرم دلش خند

شد بقصر پری در  
چونکه شد هفت هفتاد  
نشر آن خازن بگو  
چهره قصه اطراوت  
گفت آنجا هر آن گشت  
جلو کوه پاره پاره  
شد هم همچو موباری  
دختران پری شد  
چه شود کردش به  
تا بر آید بخوانی کا  
پدر مرا که سوده بر  
سه بود زین جوان پری  
لیک با من نمیکند  
زانکه چشم پری شد  
آپون بجوی ماصا  
چون بفروحم کام در  
سخن آنچو جوهر  
چشم ز کسر کشیده  
دور میا و بی بخت  
هر با تر تو بود و نگا  
بسرودند و خبر خوب  
بکنی دل ز بهر شیر  
رحمتی کو اسیر دایم  
آنچنان بخروا بر سر  
پدر و خواهران کرد  
حور بهر فرشت کاشین  
آتش نغمه بر فروخته  
چون باه هفتین سید  
سیر انوی غم که تزار  
سوی او خطه می گشت

که تو این چنین گشت  
بستم سه دو نیمه فاق  
صد هزاران فلک ستاره  
لبافانه راحلاوت  
که از این دهم رفته  
دل بخش بر استاره  
گشت روزم چو شب  
قصه گفت بابت کمر  
تند خونی و جگر بکدای  
بایر زاده کان سود  
بکر فتنه زیاده نان  
بد و در میان خوشی  
میکند از چاهم بچشم  
ز آدینه ادا کان شیدا  
گشتش دوزخ است  
زن اگر زهره آوازه  
بازد و شهر را و فلک  
شد سوی عاقبت گشت  
لب کلخ کفین در  
که ناز و جل مرآت  
باید اول بپوشد و ادا  
بکشی انفاق خوش  
کر قبو شکر کنی غلام  
که بریرا بکوبه آورد  
هر ماد ز دل جدا کرد  
ارغوان چشم بپوشید  
جلو سنگ راه نهفته  
مادرش حسن بپوشید  
ناله کردی ببا رعد ببا  
رخت شک به بپوشید



گفت آنکه بدو که ایفرزند  
که پسند خدا که با پدر  
پرو و شر با قتی بود در دو  
دای برین اگر نجوایان  
نیز از بهر من تو کور بنا  
گفتی ای پاره دل حکرم  
از چنین غمره شیدین  
از بر پیل ابرنا که گرفت  
انقدر بر زمین نخی ترک  
شد سر پرده زو بطر  
چون چنین که در آید  
گفت نور سنا ز آینه  
کرید و ناله ام بجالت  
گفت نمکین شو اگر قی  
که بود کار چرخ از این  
و در مرادی سرفرازی  
حسن گفت او شایسته  
بر گرفتند و بول  
کرد آکا هاشان جان  
طوطیانرا اگر شبند  
گفتی ازان مرا حلال  
بسرودند که روی پیا  
گفت باید بصره را پدر  
ای چنین است حق گذار  
کرید که دند کا خجسته  
منکه دارم بد انظر  
شرط کردم که اینچنین  
تا فرار آوریم سازفر  
نوجوان که در چار و در  
شد چنان شایسته ای نو

بین که چو غم ز رخ دور  
جان سپارد و زهر تو دل  
از چه رو کرده فرست  
بی تو دیگر چنان شکست  
سرازان که کار خود  
از چه خوندل جد شدی  
لب در این حال لاغری  
برق اشک لاله که  
که بشاخی مانند بریک  
خیمه از آزار غول  
شد بکفاره ماه پرده  
که کنی کرید کزی لب  
که مراد شتی بی او  
است خواهی بدید  
که کند ما دو که کنه  
فارغ شر از فراق  
صبح آن فاقان  
حالت که در کون  
گفت ایهم بصره را پدر  
باز اندر هوای پند  
بنده خویش جان  
سودن ایهم بصره  
اشنایان شیر  
که باید بهار یار  
بی تو دوزخ ماست  
میردم تا که بر گردم  
برزخ سوی این کلان  
محل ز نشان بی  
کرد آنکه بر شدن  
که سرورده تا به طر

نوشت کلماتی  
از فراق همی بنالدا  
ایکه منم کنون پیا  
جان در فشان بنیو  
چه شود که نایم دید  
خون جگر خنجر  
در چنین شب بود  
شاخ گل از بر پرده  
گفت بجا ماند  
خواب دیدن حسن مادر  
خود را و سر گذشت او  
خیز می نوشت ترا خفا  
گفت ای سرشت  
گفت سهل که گفت  
اختران رخ برده  
بدر ما بنده را محاسن  
بوطن در سنه که دارد  
کرید کردن حسن از دوری  
مادر و تسلی دادن او را  
که تو را از دور دیدم  
مادر خسته اجمال آورد  
رفت و خوشنویس  
گفت بدو ای تبار  
کو قضا ایهم بصره  
از چنین گفت که  
با دو صد زکوه بویار  
کوفت طبل سین و  
پاسی از شکسته بود

از من خوار گشته ناری  
زیر سر برده سر چو پیا  
بشر تا جان هم پیا  
بسام بنجا که پیا  
بود آیا که بنیت پیا  
کس کند این بار و  
شب هفتصد و هفتاد و نهم  
در مارا عند اروی هشت  
بندی مادر اجمال کرد  
گفت بد بفرجه پرده  
که شد از خواب جوان  
خفته بصره را بر ازیاد  
در خیال رخ تو خوشتر  
تخ میشتن که کام شیرین  
دختران در بر حسن  
روز و صلت شب او  
سرجا لوطن من لایا  
کرید کردن حسن از دوری  
مادر و تسلی دادن او را  
آدمیش در این مقام  
مرغ پرکنده را ببال  
دیدنی که در دست دارا  
کرید و آه و غم ندارد  
خدا هم آمد بنظر  
کلر خان و بیگانه  
ز یور و نیشتر بنفیر  
اشتری شد سوار و  
داخل بصره و بنجا

شده هم از توتی و جو  
بنا که توتی و پیا  
دیدن ویت از پیا  
هم بد انسان که من  
این گفت و بد پیا  
انکه از دل کی خور  
چون نمک شنه  
صرح فوسق فحج  
شب مارا عند اروی  
قصه گفتن پرده او  
هر ما در بکره شل آورد  
گفت کنون آب دیم  
پسر زلف کار خود  
جو بر خود کنی حسین  
چه شود بصره را شتی  
بوی بصره فتن را خوا  
یا قندش فرغ خاک  
ایچه نیجاستی خدا داد  
که چه غرت بود خیره  
این گفت و بر شتی  
دختران ریشخالی  
لیک فرمان دهی کرد  
ما کریم که قصر کنار  
دختران ریشخالی  
کرد باید رعایت  
ششم آنجا نام و  
کای جوان که مادر  
تو پسر آگاه زن  
نیز خود محل عروسی  
در پسر و در کور

نشانده مرا پسر  
مادر از خوطر فرست  
پسر مرا از چه کرید  
شکل کوری بی تو  
پاره دل بد شتی  
خواست گفتی دل سپرد  
رعد چو نمک در خور  
خاک رخت تیر بار  
خاک از بصره لا جوری  
پرده از روی کار کرد  
از جگر ز در خور  
رأسب قه از دل ارام  
هر چه در خواب دیده بود  
بار غم از دل بیار  
لاله بیرون خاک خشت  
با تو خواهم نمود همرا  
هر دو لب خشک میان  
دیگر از صلیت او فریاد  
بست خاک وطن را ز او  
دختران را داغ کرد  
ز اسکت خنجرین پیا  
بصره را خاک در شتم  
رو بوی معاصران  
او قاندند در زمین پیا  
تا نگیرد مراد و اور  
پسران در دیار  
لیک سبک در دزدی  
همه خوشتر بر بصره  
که از او باد ز سنا  
که بکار و در کور



خواند این چند شعر را  
روز بر من شب این غزل  
چه شود که شود دیدم  
حلقه بکست ماه حلقه  
آخر ادوی بهیشتان  
بهاران و شربل  
رایت که سرخ لعل آرد  
بر کله کله سرخ کردی  
گفت با اردی او فرود  
میل شاه ار بود بین  
گفت ناقصه اسیری  
پسته لب کلخ لثی  
مادرش در کوه دود  
ماشش او با شوهر  
مادر اندر برش کعبه  
که کمان داشت که کباب  
سر پیری فرو آورد  
که دخاله زرد و دود  
حسن آبرو خایه و خند  
خواصه صند که داد  
بکند زمر اگر کند  
ز نپس دیکم نخودی  
پیم دارم پری شود آگاه  
سراین کار که نیم جا  
چون یکم گشت هفتصد  
راه بر پود و تار باغ  
بار بد و مرغ برزد  
بنشیند خسرو شیرین  
جفت شد با به جهان افرو  
همه ساز نشاط ساخته کرد

که نهان گشتی از بزم  
هر چه بر کن گشت  
روز روشن شود سیم  
حلقه بر هم نهادند  
اول کل شد و بهار  
شاخ شاخ درخت  
ساقش را بر زرد  
سر کاغذی شکوف  
بادش صفا کلاه  
اینک تیغ اینک کون  
کنم بر تو عمر سپری  
فدای آورد بر بزم  
روی فرزند و بخت  
گفت در وصل چای  
گفت خوابت بید  
میو و نخت هفتصد  
بزمش دو صد و دو  
بر دوشید و بخت  
داد بر مادرش که داد  
زده ز این بدست  
قلعه و شور و خیر  
نشوم تا بر دوشید  
که کند کار خود قصه  
نکنم فاش رازها  
اورمزد آمد و خبر  
پرنیای ز بخت  
کونه کون غمها  
در کاستان هزار  
بد آرد و خست کار  
جگر آسان که خسته کرد

پتو یکسان بود و روزم  
نزد کن این دلی  
حلقه یون در غم  
یافت رنگ بنفشه در  
باغ جا کرد و به خود  
باغ بخشش شکلی کرد  
سرفا قلم بدور انداز  
خواصه یون قصه کو  
گفت چشم انکم که کوید  
ملاقات کردن حسن  
خود را پس از رحمت  
و شرح سرگذشت آن  
خبرم ده که حالت  
گفت فلان ابر که جا  
بار آورد زیر آستر  
گفت اینبار با هفتصد  
اند و جامه پیر  
بکشد از فغان  
گفت من هیچ راز  
من بوی انکس را  
چون گفت که بخت  
بخت شیرین سخن  
پری آنگاه که بر کرد  
چک بر زوینار طر  
را اند افسانه از پی  
از رخس بر زوینار  
این غزل را همی برود

شب هفتصد و هشتاد و  
در ایران اردی بهشت  
یافت رنگ بنفشه در  
باغ جا کرد و به خود  
باغ بخشش شکلی کرد  
سرفا قلم بدور انداز  
خواصه یون قصه کو  
گفت چشم انکم که کوید  
ملاقات کردن حسن  
خود را پس از رحمت  
و شرح سرگذشت آن  
خبرم ده که حالت  
گفت فلان ابر که جا  
بار آورد زیر آستر  
گفت اینبار با هفتصد  
اند و جامه پیر  
بکشد از فغان  
گفت من هیچ راز  
من بوی انکس را  
چون گفت که بخت  
بخت شیرین سخن  
پری آنگاه که بر کرد  
چک بر زوینار طر  
را اند افسانه از پی  
از رخس بر زوینار  
این غزل را همی برود

منکه هر شب بکونم  
صرح بر روز من شنید  
چون بوی این شب  
شد چه نوبت هفتصد  
کل بصد کوزه رنگ کرد  
خواست از شاخ هر روز  
باز از شاخ ز سر  
اندیش که بود همراه  
صد چو من با هر و شنید  
از برای فانی گفت  
حالی را و به آن  
گفت آنجا بر کعبه  
بزمین افتاد و رفت  
روز شادی و غم  
شب آفتاب می  
سرگذشتش  
شد سلیکام با بری  
یافت صند و دگر  
کس بجای نهاد  
خواهد آنجا آمد  
که تو او را خبر کنی  
گفت عهد زمانه  
گفت رویش تو  
سخن اینچو گفت  
داد ضرر داد و داد  
بجز از سرخ و بنفشه  
شاخ شد کونی  
گفت این سخن غم  
حسن خوابی شد بید  
منم امر در باره

شب کی از روزی که  
کس چنین روز شنید  
قصه بر هم چو حلقه  
باغ بر خود در بخت  
رخ ز باران و آتش  
در و دیوار بر کف کرد  
برف میخ میخ فصل  
کرد اول صندم بر  
سرافاک خاک پاش  
چو کنی اوست طعم  
رطبت اشک فانی  
که در خانه را بکوف  
حسن او را شنید  
باید کنونی با  
روشن اینک غم  
چو کند او این شب  
زهره در برج شمع  
آهین قفل بر درخت  
که مرا هم شب آگاهی  
پر بر آرد و وطن  
رخت کیر دمی کند  
خود قضا زمانه  
نشود با خبر افکار  
سوس چند با جوهر  
ز دبا و راق نقاش  
رنگهای دگر برافرو  
کس بطلد سرفری  
که حسن و قشنگ  
بزمی است از پی  
از می آباد کمال



سوی بصره سده قصری  
خوش بکس در صحرای  
کادی چون کند درخت  
حسن از حسن بانگ  
گفت سبک بکند فیروز  
لذت این شاطر ادب  
عیشم امروزی خوش  
بحسن در شجره داد  
رفت باید با تنگ  
سوی بغداد بر دنا  
کشت طاق سپهر  
کرد صدق با خورشید  
لب ز گفتن بیت  
شد بخاک از سواره  
بلبل از شور و جلال  
بلد استان سحر  
کرم شد بر براط و رود  
انکه از خواهر شراید  
ایچنین خیران بر دنیا  
گفت رویار تو بخا خدا  
حسن از گفت او در د  
گفت پوشید در قصر  
خاصه من گرفتار می  
برد و طفل تو پروریدم  
شاد شد گفت جامه  
جست بر کوچه کرده  
چون بوم کشت هفتصد  
فلک پیر جوانی داد  
از کل سرخ چو کجاست  
بر سر قصر طای

کرد انبار خون کبک  
پنجوز اغاس پو  
که پری کشته است دیون  
جگر خوشتر دید کبا  
غم دیر در و شادی  
قدر اینان با لهر ادب  
دورخی خانه نام  
گفت از روی راز پرده  
که در انجاست کسی  
کشت فارغ ز طعنه  
شد جوهر نشان کبود  
بشتند هر سه بر  
خفت اندر کنار شاه  
کرد آباد خاک باطن  
در و دیوار در صحرای  
پیشتر آورد دستان  
تا سه سال خنجر  
دست عیال که خود  
غم ایشان نخوردون  
غم و اندوه از تو با  
اشک خورشید پر  
کمی تیره بخت کارم  
برم جان ز دست  
خوشتر هر طعمه و شیر  
خواهم آورد باز در  
رفت شش ز تقصیر  
که دیدم تو مقصود  
بزمین فرامانی داد  
سوغتی دیوار چوب  
گفت انجا ماند قصبه

هست خون کبوترم بط  
پن بفرها که چون کا  
کس ندید پری تنگ  
شور گرفت و پیر  
که کمان داشتیم که بهنگ  
شکر نه که غم رسید  
چون این بکشتی  
نه ندیده نشان ده  
پای تخت خلیفه  
نشر با چانه و بر  
کشت بازغیر از رخ  
کادی میزاده بکشت  
از غم روزگار دل  
راه یابم بشادی  
شد دلم شاد بر جمال  
شد کل کفکوی بکشته  
خبر از لاله و کیا  
نیت کجند از شاهین  
رفتن حسن با در و معن  
خود بطرف بغداد و شرح  
سوی بغداد و سخن کرد  
شب هفتصد و ششاد و دوم  
در بزمین خرداد ماه و شرح  
بفرود آمد شکر کل  
گفت با او غریب نام  
دو پسر داد شکر کل  
شتر اوار کرد در  
با پری گفت بیده نه  
لیک انجانان بخرده  
بوسه اش زد بچهره  
که پری خبر دهی از  
گفت روز و دوی با کرد  
پاسم ارم که تا تو باز  
پیریدن سوی دیار  
شب هفتصد و ششاد و دوم  
از کل نترس تبار  
کل نترس بکشت  
که بقصر پری بر جوان

نشر با چانه و بر  
کشت بازغیر از رخ  
کادی میزاده بکشت  
از غم روزگار دل  
راه یابم بشادی  
شد دلم شاد بر جمال  
شد کل کفکوی بکشته  
خبر از لاله و کیا  
نیت کجند از شاهین  
رفتن حسن با در و معن  
خود بطرف بغداد و شرح  
سوی بغداد و سخن کرد  
شب هفتصد و ششاد و دوم  
در بزمین خرداد ماه و شرح  
کاتر افتاد بر کیا  
تا به بغداد خانه بخرید  
که شدیدی سوار  
سوی قصر پری کمال  
کشت در فتن بوی  
بنورد و بنظر بوی  
کرد بد و روشن بزم  
تو نیایی مرهم را با  
سفرای از فراق را  
بر سرم چون فواری  
سوی انبای خنجر  
شب هفتصد و ششاد و دوم  
صد ستاره ز هر  
پرنسین چرخ را  
خواهرش شد ساد

بمایون ره و نمون  
نیز نور است ناخوش  
جامه از حق این پری  
مادرش چون چنان  
سنگ در روز و کج  
چشم بد کور و شش  
که باغ آمده ابل  
زبستان بذرین  
گفت آری در کشتی  
چون آمد بدنه در  
گفت طبل سین  
چون بدی سخن فرود  
چون دوم هفتصد  
سبلاز علم فاش  
در چنین حالی که  
بر در خانه باز  
پدران دور از روی  
لب بدندان و  
کشتش در آن  
نکمی دیروزه از این  
گفت با او حکایت  
هر سه در میان  
دشت و اینم هفت  
پری انکه ساد بود  
را نطفه ز حسن  
چون بدی سخن  
شد کل فاقان  
هر طرف شش  
اندر این شب  
بر گرفتند ازاد

داد کرم ز صرخ قلوب  
خواند این شعر باد و چشم  
پری و عشق آدمی  
در دشت و صید  
سوخه استم بر دهم  
ملک و خورشید  
بهر سر سراج آرد  
کر بهشت است بصره  
خاک دار استم کشت  
خانه صرخ روئی  
آه استر شد خنجر  
بزمین رنسان درود  
ریخت کل با و بهمن  
زلفش را می پر  
بر سر چو خنجر  
فرشت شانه در او  
نام بنها ذاصر و  
گفت یلاید از چرخ  
دیدن انفت جور  
کم اندر جهان دیگر  
کرد از از باز با  
روی ایسان اتفاق  
بکشم ناز و لنوا  
اینم گفت کوشش  
شد پیدار انتر  
پری از دست  
سخت هر رم کنه  
صد هزار آفتاب  
شب اردی بهشت  
از چشم ماه عد



چسب داشت از چه کردی  
 له اکھ چهر مقصود  
 که می از دست کارگر  
 پرستاری زن و سوار  
 سیل کل کشت باغ دارم  
 زانکه اندر کین بختی  
 ما که یزیم که کشت باغ کنم  
 که دفرین تجو کسیرت  
 زار اوخت دل بدو  
 روی بر تافت زری غم  
 کج ویران غم مرا طول  
 این بکفت و خبر خوش  
 خیرت کشت باغ و رایغ کنم  
 یک دل شکستم بر تو  
 اندر اخیال دادو کار کنم  
 هر دو از خانه آمدند  
 اندر حسن یونمی نند  
 آبر کرد آب او بیت  
 رخت پوشید ز خنجر  
 بنهائی گرفت و بنار  
 تاشده آفرید حسنی  
 بزنی خواهد کشتن  
 بکینک خلیفه ز دریا  
 هست همسر خلیفه زنده  
 گفت این شرط اندر فخر  
 کس دستا دتا بیا روه  
 کرد آراستگستار  
 بانک قمری رسید  
 هر صدائی که بولکشد  
 گفت آنجا فانه سارستان

مکر از ابدل تو اندر  
 دیده شد خوش طبع  
 پیشگاههای ره کارگر  
 یکشبه هزار رنج کرد  
 خیرت اساعتی زویم  
 که کل سرخ پرده دار  
 رفع اندوه و رنج دکنم  
 گفت باید چه بستی  
 گفت ایجان یکسب  
 گفت بادی بدیدم  
 جغد ویرانه رهنم  
 سر بر او نهاد و آست  
 دل تنی تا ز در داغ کنم  
 قصد کرانه میکنم  
 کشتن شش غنیم  
 سوی کرانه شد  
 دست جای ترنج میرند  
 که بدیده اش  
 شد بخانه روان بهر  
 تا خبردار کشت از جا  
 حسنی انیان اندر  
 این چنین بکستی  
 دین خود کی دخیلی  
 یکا آخر حسن و نیت  
 بنت کر چنین که گفت  
 اندرین حال خندید  
 بر ز آتش هزار  
 آسمان نمود زیر  
 در فلک پرده سیح  
 که کس از بید بید

گفت مهر سخت دارم  
 ماند شرجه ان کشت  
 گاه در بزم تار زرد  
 هفته چون فزین کز  
 گفت کلکشت تاخت  
 گفت بهیم کریم  
 گفت خفت اده  
 دختر شاه و پختن  
 خیرت نوی کشت باغ  
 من کلکشت غنیم  
 از کلم سر زده آغ  
 نال بر دست سر زانو  
 گفت تا ناید از سفر  
 خیرت باهرشت و تو  
 گفت آنکس که تبت  
 رفت کند اندر  
 خیره ماند کاین رخ  
 هر که دید آنجا شد  
 ز اتفاقات دور کرد  
 خانه اش شتاب کرد  
 زاد می انجال با  
 ما هر کی چنین حال  
 از برای زنی که دارد  
 کرد این دو کوی  
 کرکشی از تو کام

فست اور دینچین  
 پیشرفت حور باغ  
 گاه در بزم کشت  
 کرد نور آستانه  
 کشت استیای  
 کسیر داند که ما  
 پانهی تارون کشت  
 کز کیزان مرا تون  
 بتامای آب جلد  
 غم دلکی است  
 مرد باد بر اکت  
 گفت سر بر غم از  
 من کلکشت باغ کی  
 سوی کرانه بر  
 سر نه چم زرای  
 دو دوشن حج و  
 ما هر ایچین جمالی  
 بر سر شرجه  
 از کیزان قصر  
 در بر سیده ز  
 بیقین او پری بود  
 کرکشی بود محال  
 ز سیده ابر  
 نیت خشت کشتی  
 کرکشی از تو کام

بود تقدیر تاسه  
 شب طرب کرد با کور  
 ز انطرف تا درستی  
 گفت با در حلق  
 ما غیم و ره می  
 تا یک میسکنی بود  
 کشت در هم بر این  
 کنی این حکم با کز  
 کردش جلد و چین  
 من کلکشت باغ  
 از غم یار خود  
 گفت بر سر خشت  
 بخدی جهان این  
 کرد غم زاب عشق  
 بهر می میسک  
 شد زانرا حسن  
 تافت در فیر کی  
 شرفات این  
 بود حاضر کنی  
 کردش از قضا  
 کره بنید خلیفه  
 آفتاب از پیر  
 که بود بهتر از  
 برت سر طایح  
 زین کایت بید  
 کشت هشت  
 چار چون مقصد  
 ناله سار کرد  
 هر نوائی که  
 اندرین یک  
 با بجان ما

دور مانیم از وصال  
 روز اندر شکار شد  
 بنشته بخانه در بغداد  
 هستم از کار اسناد  
 سوی کلکشت رفتیم  
 بایدم کرد رفع دستکی  
 بهر زلفین خوش شفت  
 جامی دار دیم زار  
 شت و نوی غم کین  
 خار در دل خلید  
 پس از نو بیادیم  
 کر چه قصیر رفته  
 بتامای آفرین  
 انکی جای خود  
 هستم از هر جگانه  
 آشکارا بدل هزار  
 آمد از بشت کوی  
 بدل آه و بلبلاست  
 کشت بهو حسن  
 گفت دیدم در آب  
 کرد خواهد بک  
 بارخ زرد پیر  
 کی بود چون باغ  
 کر خرنیت خوش  
 از پی دیدش شاکر  
 شب شهر یور و خیر  
 ساخت دراج را  
 زهره زهره را  
 رطبت میسک  
 شده طالب

داستان ش هفتصد و  
 هشتاد و چهارم شهر یور  
 دردی دین ردی هشت ماه  
 و فرستادن بیده شیر نور  
 پیشرو ابد ایدام  
 که بشکوی خوشی



بافرستاده شد شکوه  
زانکه رختش از او ریخت  
شد فرستاده بکفایت  
که در این بزم به نیت  
من نه خود خواستم تنها  
کر که به پیش شیراز  
جان من کن چوین و پا  
خواست بام شوی هر دو  
از خشن بارگاه روشن  
تو کلایری و یا حوری  
بنود کس چوین بنمید  
ساخت همچو کشتیران  
گفت آنجا چه جیتیا  
گفت بانو بام شوهر  
کس چنین جامه انجا کند  
گفت با مویم ارباب و  
ستان یا که جامه از  
هر دو فرزند را گرفت  
باز گشتن کن بخت  
زد چو مرغ سخن نیل  
شب پنجم بعد از آن  
بر سر خاک مشک چلی  
کردن شمع کل ششم  
اندر این شب که از بوم  
پیرید و نشت بر قصر  
ماند خیره زبید که خود  
چه شود کایری فرو  
نیز منم کیم بر پرواز  
دو همش بهر شوی چو  
گفت کن صبر تا بیاوی

گفت بر کرد باز بنده  
که سوی خاک پای  
عذر زیبا کار و راز  
رحم و انصاف داد  
همه مام شوی خوش  
آب انجا خونداری  
باشن مکن این غرور  
شد بوی زبیده که  
هر که دید انحال شود  
آفتابی می و یا نوری  
آفریده چنین اندام  
گفت سخن شدی تو  
گفت اور استر منم  
نه می از چه جامه  
صاحب جامه اهلان  
یا که با سویه خون جاری  
جامه پیر یا زانو  
در بر خویش کرد جامه  
دوری از دوان جیت  
شد شتر شتر از دوان  
نال مرغ شد بنقص  
روی کلها هم میر  
داد پر نور خدی  
میشد جان جاودگی  
گفت ایسا کنان بن  
گفت هستی پری یا کشت  
نیز این کسب کدو  
اندر آیم بکفل اول  
تا بر در راه بر زن و فرز  
انگهی بر هوای جو

که مرا خواستی بیاخت  
من غم نشت بیا  
آمدن مرستاد کان زبیده  
پیش نور استناد عذر  
آوردن و نیامدن آسری  
ثانیا مرستاد و اورا آوردن  
سختی بش انگهی کرد  
بانوار است مجلس  
داد و بر زبیده سپیدی  
کیستی چیتی که اینانی  
خواند اور از پذیرفت  
گفت انجامه که چندی  
داد و بر مادرش نهاد  
گفت انجامه خبر  
گفت از من چایچه  
شک که نیم چارم رخت  
برد سرور از رتبه  
گشت مرغی بال و پر  
بری آنکه بیاخت  
گشت از خاک کبریا  
کردن شمع از کلاله  
لاله رخ شهرزاد مستان  
کاد میرا پری بر آرد  
چه نمودی که بر بر آورد  
گفت این کار کی شود  
دیگر این گفت کوه  
شد یک از لر جبر در  
کر بیاید سبانه بنیدر

بر سرم ملتی نهادی  
در نفس چو مرغ بیا  
آمدن مرستاد کان زبیده  
پیش نور استناد عذر  
آوردن و نیامدن آسری  
ثانیا مرستاد و اورا آوردن  
نشیند ترابرد کرد  
بنشاندش سجایا  
نقش دیوار شد زو  
با ورم نیست اینک زنی  
بنشاندش چرخ و رخت  
لیک نیانی مرغ  
کور و د جامه مر آرد  
چاکم پیش من اکنود  
سر موی نذارم اگا  
کار بر من چرا کمری  
بوی خانه اش در  
گشت حیران بیدار  
گفت پر چو مرغ  
داستان شمع مقصود  
چشم اسفند ز صرداد و شرح  
شد گیوی بهر خانه  
کرد از زاله پیرا لکل  
بب آورد جامه فنا  
همه بر سر کوه دکان  
جای بر آن کار دی  
تج بر خویشش کنی  
بودنی بود آنچه باید  
گشت حاضری قصه  
از فراق تخت بخت

ایک کو بخت بیا  
پرستاری دو کوه  
گفت بر کرد کو کمر قیام  
ایمنند از تنم شمع  
آند و فرزند خویش را  
نیت کو یاز لیل  
شد فرستاده اوان  
بر گرفت از جان بوی  
گفت با ما هر دو زنج  
گفت ستم من زنی  
دل بهر شمع می بخت  
شوم آگاه نیک و بیا  
تا پوشتم کنی تا شیم  
گفت نور استناد اکی  
با کسب ز زبیده چای  
گفت سرور از زبیده  
جامه پر گرفت و بر کرد  
گفت چشم بنیدر  
بدریغ و فوسن ناز  
چون که شمع و مقصود  
باد از خاک لکل کل  
ایر هم بر هوای او  
زان چای که شمع  
گفت آنجا سخن باند کرد  
بنشینم قصر و از  
تا کنون این شمع  
مرغ وحشی اگر تبت  
حاضر آید مادر شوم  
چون چشم و انجا  
گشدم آله اسرین

شود دیده روشن بیدار  
بایدم تا سحر شمار  
نیک از بدان مدار  
یا کرانیت کار با ما  
غرض نیست زین بخت  
که همیشه ادنی  
آهوی دم گرفته آمد  
مادر ز در سر کاشمی  
بر چنین حسن آفرین  
نیستم حورنی بر بزم  
خسروی جامه اسرین  
که پوشتم چو شمع  
صد نکونی بخود میرانم  
بر و انجامه را بر آرد  
ورنه آویزمت ز بوم  
بیر این را را و بر کن چشم  
شد پری خوش چای  
چون شدی مرغ و بر خدی  
کرد خواهی مجای و پری  
شب اسفند شد از خرد  
زلف سبیل از او ریخت  
لو تو تر بر که بر رخت  
پای کلبن فدا و خرد  
همه خود پری دو کوه  
مرغ وحشی شود کند پرواز  
لیک این دم چو خود  
تیر رفته در رخت آید  
تا به بدر و درخت  
رست ز موی کند چای  
خون من کوهن کمر



رحمت آوردن کین بر او  
من اگر رقص نمی زان  
جنس جنس خود تبار  
رفته روزی بدم ظن  
کردن شیر خوش از آن  
چون بیاید مر شود  
چون بد بخارید مرغ  
بش خردا دوا خردا  
شد سر قصه آقا حال  
ما شردا دما بوش  
سر زدا کا ایام کجا  
وای بر من چهر این کرد  
بفون بجهله وین  
کنم آگاه چاره درد  
ساختن بهر خوشی  
چون زبید باله شکر  
گفت زالش خردا  
خواست خردو بخار  
سینه آرا که تیر  
در پسر دستا دما  
کردانی چه با تو  
کوئی آتیار کو کارم  
شد در کون و شوش  
حالی هر دو غم کایم  
چون بد بخارید  
گفت آنجا بریده ماند  
کرد دیگر مراد چار  
رفتم انسان که بگشت  
کرده با من زبید  
گفت باید که طالب دید

که شود که بجایب باز  
کردی بر مکان خود  
کرن ز دبی شود  
بازی زادگان سبزه  
او مرا شوی شمع و آواز  
کو بیاید سوی جزیره  
کلبه شخوشت  
که ز کل باغ رفت آبی  
گفت بر ز دبی بال  
باز چاره در خردا  
خبرم کی زما جبر بود  
آسمان ترا زمین کرد  
آتش هر کجا که بخت  
سرخ آرم بچه درد  
بر فکندن باستان  
رو بخت زار زار کرد  
بود تقدیر این صبح  
بخت خردو زار  
نشان کرد ز خرد  
دید کر نام شد بخت  
صرع گیری همی بد  
لاله کو باغ کو بهار  
جوی خوش ز دید  
چاره در در نهانیم  
گشت هوشت خرد  
که بن جاپاک کرد  
بایم رفت بر جزیره  
دیگر در وطن گشت  
که بگرد همی نان  
خود شود سوی یار

ز دبی از هوا نزال  
بود خیم بوز ناچار  
تو دگر بنیم کجا بیت  
جاسه بر کندم از بخت  
چون حسن رفت  
داستان بخت  
هشتم در خردا  
دلداری دادن بیده مادر  
گفت دیدی چهره  
شدنی می شود چه باید  
گفت دیدی چه آمد  
روز و شب تلخ ترین  
آمدن حسن از سفر و آگاه شدن  
از ماجرا و عود کردن  
شد از این کوچه  
جاسه از من پری گرفت  
می ندانم چون دگر  
بخت بخت  
هشتم در خردا  
گشت چشم ز خرد  
از پسر مادرین نوا  
تا بگرد دبی بگوید  
کس ای کسی کاز

کتاب رفته بخت نایز  
می کشیدیم بخت  
باری از من شون  
با کیم زاقاب خرد  
چون حسن رفت  
داستان بخت  
هشتم در خردا  
دلداری دادن بیده مادر  
گفت دیدی چهره  
شدنی می شود چه باید  
گفت دیدی چه آمد  
روز و شب تلخ ترین  
آمدن حسن از سفر و آگاه شدن  
از ماجرا و عود کردن  
شد از این کوچه  
جاسه از من پری گرفت  
می ندانم چون دگر  
بخت بخت  
هشتم در خردا  
گشت چشم ز خرد  
از پسر مادرین نوا  
تا بگرد دبی بگوید  
کس ای کسی کاز

عجز زاری مکن کین  
پری و آدمی کجا  
منکه آرم ماه تابان  
حسن بختی کنا  
کردش بر و کریم  
این بخت و دوا  
شهره کرد بخت  
شد چمن خوشتر ازین  
ز خروشی بلند  
شد پیمان بیدار  
جاسه پر رفتی ز توکی  
آپری کر شود پند  
تو بهین جان بخت  
گفت تو هم اندر  
تا مکر آبرو باز آید  
ز خجالت سرافکند  
تا کشید خدا کار  
نموده بخت روزی  
اشک میرنجی خشت  
کایفر کرده گشت  
کو بکوب و بوش  
مادر آمد کثود بروی  
کر نه حکم زن خشت  
چون حسن جرات  
شد چوشتا و بخت  
گفتی که جاسه  
مادر شیر خود حلال  
چنگ بر زد بد بخت  
تو شین که او  
پیش را در شخت

اندرین بخت فرزند  
کی بهم هر وقت  
دختر پادشاه پیر  
آمد آستین جاسه  
شادان سوی نام  
با دو فرزند خود  
تازه شد کستی  
گشت نورانی آسمان  
بر گرفت زبیده  
گفت رازی که  
تا پوشید پری  
یا چه ماهی فرود  
تا که بر کرد از  
باید شد بخانه  
حال شوریده باز  
آنچه من کرده ام  
صبح روشن گذار  
که پیدار شد در  
تا که برکت از  
عجب که چه من  
همه کو کونان  
چون در اقاد دید  
کی چنین قی خشت  
ناله از دل شید  
کرده دوهفت  
پری و عقل و  
سرد جادوان  
گفت برین بخت  
آوردن بخت  
گفت بخت

بایست که گفت با جواد است که بخت کین است



شیر با شیر سواری و بار  
بسر و دند ز این سیمین  
مرغ و خشی شد چرخ  
این پیام و سفارش  
کر بخیم ره و در کرم  
دختر همتی دل  
نیت جانی که ره نبرده  
گفت من هر انگی که  
اگر او را بخوانم  
کن بد انسان که خیل  
شیخ عبد الله و  
گفت در پاشخ و  
ماجرای شریقی تمام  
شیخ چون شنید زار  
که در خود را در آید  
بت شجر هر دو خار  
پرنه افکن شد از راه  
ساعتی سر کند زیر  
هت تا آنجای که دور  
دختر گفت کوی بو  
که توانی با سمان هری  
دختر از این شکر و  
ماند چیران که تاجه ای  
دختر از او دع کرد  
دشت زهرین بی زلف  
شیخ برفت و از او  
تاریدند بدیکه باره  
باشش تا من رویم  
که پیش آید یک صحر  
دید خواهی تو غاری

سوی قصیری اندر  
رشد کر بوی گرد  
کر می سوختن ندارد  
بسر و دند این پیام  
شرط عشق این بود که  
گفت یک نکته افیاد  
نیت شتی که طی کرده  
می شود کار بر توکل  
ره ترا سوی بار  
رزد از غول دست  
بجو او دمنده از برد  
سده بر چشم مایه  
گفت باید ز راه خار  
گفت این در در اعلا  
داد دختر بدو سر  
شد نمایان جنت کار  
قصه گفتن از پی  
شد بدان که در شوم  
خفت بمرغ شود  
صرت نیز حسن کرد  
میتوانی رسی صیل  
هر یک از آتش تو  
مرغ پرده را بجای  
کشت پیل تیغ شکار  
آمد پیل زیر پیل  
شد غار و غلام در  
که هر سنده بوار  
ره نموت شوم پرده  
کیر از دست پیرو  
از سر کوه چرخ

سند بر خواهر آن  
دین نیری بدی  
حسن گفتویشان  
زانکه بر آنجای  
این گفت و شکر  
هست عتی مرا که  
هست ساسان جان  
نفلن این بی  
گفت دست است  
دختر از گفتوی او  
نشت بر روی  
از بی این برادر جانی

سرکشت تمام با گفت  
بایدت مرد و طلب  
گفت کرنا امیدیم  
نمود عقاب بر بال  
کرد جانی چشمش  
شیخ عبد الله و  
اشکارا بر و راز  
بر شد چون بدیم  
در ز خون منت کردن  
دل جانش را کویت  
زیر شد پیش خزان  
که شد چشمش را

### گفتن حسن رفتن بر چینه خواهران خود و شرح آن

دل پاره پاره و کباب  
تیره بر خود چرا کز قاف  
بچین حال صبا  
جامه بر من دید رفت  
بچه خونی که بر چکر  
غم محو خواهم  
پیدا چارچرخ و  
تیغ بر دست خیانت  
دید غاریت در  
کرده در دانه ای از  
اسبی آورد که می  
خواهد او خود بر  
مکلف بنشیند و

کلر خان این خبر  
چونکه این را را  
وقت رفتن شد از  
گفت که بر کنم  
هر که این حال  
دیده او بس  
دوست دارم و  
چاره غصه دلت  
ایکه حق کرد  
شد چه بالا  
گفت اکنون  
کشته او را  
باز بر کل  
سخن نچاود  
بهره و شمر  
ز در فیروزه  
گفت آنجا  
سر بر آورد  
پدرش که خبر  
دیگر آناه  
خویش را  
شیخ جان  
خیز همراه  
تا بغاری  
کرد در بار  
بیریدند  
کرد در بار  
حسن گفت  
طی کند  
روز نیم

کر که کردند جامه  
این چنین آه  
خو اندام در  
کر چه باید  
دیده را  
کشته کوه  
داده مونی  
رفع آن  
من چاره را  
خوات کردی  
که مرا  
دختر خسرو  
با که آورد  
غیر الب  
در برش  
اندر آن  
شیخ این  
گفت این  
شد شریک  
بایدت  
شد پیل  
نیز او  
بجایم  
اندر آن  
سرفرو  
ره زد  
حسن گفت  
شود در  
سوی غاری  
پری آن



جامه‌ای سرسبزه  
خاندان نامه گرفت  
شد سوار و براه نمود  
بت بادام خشم غنچه  
آتش تپان کن توخت  
چشم تا دید برق کل  
شد در آتش بیافش  
رشته که داد بود  
روز پنجم که پیر کوه نورد  
روز هشتم ز غار شدرون  
دید باغی چو باغی  
کشتن افروختی چو عطر  
ز کشتن کرد چشم بند  
وزن هشتاد و هری  
خادمی چند از یارو  
ز چکایت تمام خبر شد  
اندرا آمد زجا ابوالکاسر  
برزین آرم از فلک  
بفکن این کاغذ اندر آس  
ایچ انرا بکن بدوش  
چون بد انترین درو  
بت عفتی بهر بار  
چون هفت و نود برید  
نامه با بیل تدرود  
سگ بود ز طره نبل  
بنازد و بلند شد هوا  
دونه ای هم هر دو که  
دید شهر یغده کافور  
زعفران زنگ چو زنگ  
صندل شر بر سر صرا

در شب تا او صبح  
نمود آسگار روزی  
اسب گرفت پروردن  
کشت و خمش هر دو  
شد پیرین بر کمر زخ  
سرخ و زرد و سفید  
کرد با کلبه نهم  
بگفت آورد باز نیم  
کوه را که در دوزخ  
دست او را گرفت  
کونی او را درخت  
سوختی آفتاب از دود  
خواب برده چشم غنچه  
نشته بهر یک پیری  
بر فروزنده جهرین  
بهر او سوخت و آه  
داد از روی مهر  
کشم انسان کند  
چون آید بر تپه  
روی بوی سپهر  
راه بر سوی شهر  
نوجوان از این  
داستان را پیری  
هر زمانه که کرد  
شعر کوید عشق چهره  
شد بجای که از  
گفت هر سبب  
غیرت را ساقی  
خند آتش کاس  
رفع این همه از او

نام پیا شد شرابو کاس  
تو بدین هفت روز  
نه نور دید و نه  
خیره میا نذر انداز  
بوسه بر زبانش  
گفت پاره جان  
پیری از غار شدرون  
نبوشد راه چون  
پای نورش چنان  
سببش لبش کرد  
چار نویسر که لطف عالم  
هر یکا پیش نهاد  
ریخته خود شک  
بنوارش شد و دل  
گفت من این که نام  
این بگفت کتابی  
دستگیری کنم  
بنورد آسمان  
رو بوی ملک جوین

کن سلام و بید  
روز هشتم آید  
داستان شب هفتصد  
هشتاد و نهم در اوز خردا  
دید مردم ناشی  
شد در آتش  
سوی غار که پیر  
رختش کین و  
تار رسید بر در  
کرد از حوض کو  
نار بر ناف خن کرده  
چار غرقه مقابل  
جمع کرده پیش  
منه جان او  
گشت کریان  
زلف و لبش  
اندرو چند  
نگذارم شوی  
بنشرد خبر  
انمنشده که

نیز این نامه از من  
حقت آنکس  
سخن چاچه کرد  
چون نم کشت  
کرد کلهای کوزه  
هر که دادی با  
بهر هفت عطر  
شد حسن ز  
نامه داد  
شیرین که  
جو بوسه  
لاله اشکر  
دانش حوض  
از پی کب  
بحسب کف  
زود اما  
باز چک  
گفت این  
خاندان  
بحسب کف  
خدا  
شد بلند  
کشتان  
تاجا که  
آورد  
بحسب کف  
دیو برید  
زردی  
چه قناد  
گفت پیغام

دندان کپل هاون  
بردل خسته  
خواب بگرفت  
از کل افروخت  
برهم آشت  
مست کشتی  
بهر هفت  
چشم برده  
آشکارا  
حسن اندرون  
خود از آبنام  
سبزه اش  
کرد هر حوض  
شده و کشت  
قصه اتر  
سخت از  
مهر و صل  
چون ترا  
گفت درده  
سوی مقصود  
برسانید  
کشت انجاری  
همچون فاخته  
نافه از  
گوید او  
که مباد  
ناکه شد  
زعفران  
دردم از  
باجر ماند



بگرفت و خروشان کرد	ارغوان را بر سر زلف کرد	سخت دی ملک حور را	گفت کایت عشق کس	عشق انتر لیت دور در	کار و دست کار را کرد
خاصه نعش که همه است	در میان و دو خط	نخوش که سمن کوب	بیم مردن غم پاک بود	زینجره که قصد داری	در ششختی و دوشی
بسر بیابان بنیاد است	راه دریا و کو سار است	دیدم صد قدم صد و	نابد و درسی بنا چای	صبر کن کابل کشی بدو	سوی کسند و فیروز
بنام ترکت یمن	بد همدت یار است	برندت سوی خبری واق	رہی از پنج و شش	کشتی از آب و نهر	یکی خوش خبری کرد
اندر آید بوی سحر	بکشد هر یکی دکان	چون نهان که دکان	در زمان انومان کرد	کرد آید بر خریدن	بنشیند یکا بخورخت
توبر و دهن غویگر	کریم کن سربینه بای	قصه خوشتر اما کج	از پی جت یار چو	کر شود یاورت سببی	در نه خود ابلهک طپد
کرد دکیان در حین	چندی آورد و صبر کرد	رفتن حسن با جبران سوی شهر زمان و شرح ان		تا که کشتی بدید بخود	اهل کشتی شد و دید
گفت این جوان بود	که در آید سوی خبری واق			بریدش ای دور آید	سوی شهر زمان بخود
این جاندی که نکوست	تا مکره بیاید و سوی	پادشاه را چو بید	لازم است اینکه دست	اهل کشتی به گفتند	کفایت شاه را بدید
همه آهسته کار برد	سوی شهر زمان کرد	بنام و دیر آخبار	بگشودند حجره در بار	هر یک در خور به خور	دادارشین ضاعت بخش
دست زنانه بسیار	آمد از پی خرید و	شد حسن خبری جاک	دید آمدن شخت	در دکان چو با نوان	صف کشید بر شتر
شد فینش که شایسته	گفت زونیکوئی مرا	رفت باید پیش کورد	غصه بشار اند و قصه	تا مکر رحمتی کند	رہبر سوی یار غم
رفت بنهاد سببی	باجر گفت با خبر و	همچو ابر بهار زار کرد	از جغای روزگار کرد	شد در اینجا چو کر خین	بت خندان در دست
چون شب هفتصد	خور خردا دماز کرد	شب هفتصد و نو دو یک در خور خردا دماز و سر کشتان		بم از لاله روشنائی	بر دمازی زماز یاد
شمع و کلا بد نظری	که پر کس فلک خست			کلر خ از روشنائی کل	چهره اش بر خور و چو
گفت کشت آن زمان	شد در باغ دانست	که حسن جبران گفت	کشت کریان شرح	زا لرادل بو رحمت	روشن شد که دار کرد
گفت این در کشت	روگردی ملک و دهر	ایچین دل ز جان نیکو	خویش را در بلا نیکو	گفتای نوجوان عین	که رسام ترا بچیت
یارت را که با و بر	اند سپهر آتش و دین	از جبر جاک تا جزوق	هست یک سال راه	چون بری جزیره مین	با در انتخاب شد آمد
درختین جزیره	اندر آید شیر خند	کسربار در چکان	رہ بد انوی پیچ	جای بوزینه کان بود	خول و دیوید کن
در چهارم دوا بود	پیره و بولنا کجای	چشم ارض الطیور خوش	ششم ارض الو خوش	از خروش و خوش	کر شد و صرخ کرد
هفتین انام ازین	هست نورا الهی در	خرد و خبری به	از خوش ماه به	دخشا جزیره و	بر خوش آفتاب
پدر سر نام اکبر	دخت و هفت چو	ماه بگذارد آفتاب	فتنه از چشم نوجوان	زلفان عیار آفتاب	سنبل آفتاب کرد
چشمشان روی	مینا بند کس و	کر تو آفتاب ماه را	سید انما خوش کن	گفت با او حسن	ایلم از یار خود کرد
تا بد از صد ستاره	شمع آید بکار پرو	زال انت کو بغیر	بکسی بر پنج شتر	گفتای نوجوان	که رسام ترا بچیت
باید کردن شمشیر	لب تشنه آفتاب	گفت از هفتین جزیره	بگذرد و نور در	تبع او ره به کرد	تا بنفتم سپهر رقیه
نری از پای او را	پیر از دیدنش	از دو سو سبز با	روشن آب جزیره	واق از شهر او با	که در او بسخت و
چون تو بیت شمشیر	ایچین آفتاب	صبح چو ز دا	نور تاب بروی	همه را لب بکر باز	تغنه و اوقا ساز
خواهی از وصل اگر	نشان قاری	که کندش کسی	شاه عمرا و کنیز	رسم یکا چنین	کر پی کن در
سک بند و بر او	شود آنکه زحای	کندن مردن	باید نکشت بر	منکه مینی در	زیر بکشد صد
شکر دم دقان	شیرا در بر دشان	تیره باشد بدید	از شکوه شجره	حمد کردم که	نرسا غم



نکنم خور و خواب نیت  
پوست بر کند میدی کیا  
حسن اند جزیره که دغا  
سخت تر سیدماند برجا  
تیر همچون ترکب بایند  
پر طوطی بر زیر کشید  
گفت آنجا سخن نمود در  
چون بر این گذشت  
حمله سوی درندگان کند  
تا بدوم جزیره ره برد  
اندر آوختند بشکر  
تیغ زن دختران اند  
شد پدیدار دیو و غول  
روی هم کشیدند  
کای جوان این کشت  
سی و شش ز طغی ره کرد  
ما هروی ان کمان کشیدند  
از بر انجزیره کردند  
مرغ بر آن شمشیر  
بنوشند دختران ریه  
کوهی که چشمه شیر بود  
خویش را تا فلک سینه اند  
زد بدینجا چو بال مرغ  
گفت آنجا کشت از کفند  
خواست از کوه دشت نغره  
بانک فریاد بر و نا که کرک  
پیش رفت تیر و تیغ بچک  
یکشبار روز کشت جانب  
کله آهوان چینی راه  
آنجزیره بدی مکانی

نکنم بر کنم دل از بخت  
بر ده همراه خوشتر  
دید شیر و ملک بر راه  
دید از دختران آمد کرد  
کاسمان و زمین بایند  
از چمن پای آفتابید  
که غزالان چمن شیر  
شد شیر و ملک خالی  
شکره بر پرندگان کرد  
سرایت بهر و ببرد  
ایهواز تباران سپید  
بریدند ره بصدقانه  
خواستی نغره غریبی  
همچو اندر میان کوه  
سه تر اناج و آسمان  
بچهارم جزیره رفتند  
خیره بر خاکشان بایند  
پر زهر سو پرندگان  
کرده منقار صورت  
بفکند خنجر خوریز  
خورن در جزیره همچو  
رخ و سیم غرا کردند  
کشت خوش و شکر  
که بتان بر ششم جزیره  
از خروش و خوشتر  
میدری که جز کوه بر  
گاه کشید شیر گاه  
تا بداند که شد عیادم  
بریدند ز انیس  
نبره شش کشته بیک

این گفت سپاه کرداد  
رفتن حسن با عجز و سپاه  
دختران بطرف جزیره واق  
وسر گذشت شرح احوال آنها  
شد چو سخن اینجا  
لب فروبت لب خوریز  
شب هفتصد و نود و دوم  
در ماه خرداد ماه و شرح آن  
روز دیگر که شیر زین حم  
بهو ام مرغ تیر بال کشود  
پر زهوزینه وادی  
شد بلند و کمان کشید  
هر چه بوزینه آمدی در  
پریان دتس کمان  
هر چه باقی ماند ز غبار  
مژده باد که یافتی کام  
پس آنجا دال پدید  
شست آمدند راه  
در کشید صد از پند  
هر پرند که در بهوتی  
بهواز بر پرند کاین  
از پی آپرند کان درم  
سی و یک روز تیر بال زدند

کوفت طبل جل و بر شد  
رفتن حسن با عجز و سپاه  
دختران بطرف جزیره واق  
وسر گذشت شرح احوال آنها  
شد چو سخن اینجا  
لب فروبت لب خوریز  
شب هفتصد و نود و دوم  
در ماه خرداد ماه و شرح آن  
بر بایند صد هزاران غم  
آنچنان کاسمان پند  
اندر آن سوی ره نور  
قب دشمن بهم زد  
بر زین جگر چو ملک  
روشنانی را سمانند  
بنامند خاسته و راز  
آهوی رم گرفته ساری  
کوه و صحرا پر از دیدند  
تا که رفتند از جزیره  
نشید کسی صدی  
پیل و شیر بودی  
ریختی سنجاک تیر  
کرکس چرخ دشتی  
تا بوی ششم جزیره

دختران از چشم چو  
راه چو در بر تو  
صد صد شده که کین  
بکان بر کشیدند  
چون دوم هفتصد  
سه و خورشید روی  
بر گرفتند باران  
بر گرفتند لاله بخت  
سیاهی با روز راه  
گشت بوزینه بس آه  
شد بوزینه کاین جهان  
ینسی روز را سپرد  
غول کشید دیو و فوج  
زال از کار دختران  
دختران از حد نهفتند  
آمدند آنکوه پای کشت  
شدشان پنجم جزیره  
از صدای خروش  
اندران پر خطر جزیره  
بسکه شد مرغ کشته  
باری آنکه های خورشید  
که بدارض او خوش  
نود و سه چو آمدند  
پای بکشیدند  
غرش شد و نغری  
دختران را بنود و قج  
گاه کشید یوز کانی  
یک از هم سخن کردند  
همه از کار خوش جزیره  
هر طرف چشمه کلان

بر زدندی بیست و یک  
بختین جزیره ماره  
آسمان از صد از زمین  
بر گرفتند ره شیر  
ساخت طایر باغ خوریز  
بر کشود از پی حکایت  
برک گفتی بر بختی ز در  
بسجای خود کمان  
شیر و بر و ملک کشیدند  
از میان جزیره بر کوه  
بهزیت شد خسته  
تا بستم جزیره ره برد  
بخر خوشد پدید حجاج  
حسن با یک کشید  
انتران خند و نیشند  
ره بستند سوی کوه  
که بدارض الطیوار انا  
کر شدی کوشتران کوه  
که در و جان فکند دی  
شد میان جزیره کوه  
باز کشید با سب  
و حشر بود اندر و آرام  
در قحان صندم  
چون دو فرسنگ  
آمدی همچو عدسک  
از صدای در کمان غم  
خون ببار کشید از ک  
بیایان کر سخن کردند  
بوی هفتین جزیره  
سند تا و بخت





چشم تا کار کردی کل  
سران سرشهای کز  
چون بهشت بیغم  
من اگر بال کردم پیا  
همچو پروانه کور سد بر  
روی جانان ندیده  
یار یار تو دیار من  
چشمه کوثر رخسار کون  
از سیمین داغ جان  
گفت کز آنکه باد صبح  
با همه حال من که گام  
ماجرای تو فاسقاری  
گفت بیک نور فزونی  
تأقیات بجا مانند  
رخ بگرداند زین چشم  
چون خادوت که سر کند  
ز بد بخا فوچه تازگی  
ابر روی چمن کشید  
تازگی داد بر سن بان  
پر زرد دهن چمن کشی  
گفت کن جنتی و سیم  
گفت عشق من ز کس  
بین کدین یک لب تو  
گشت فارغ زیر پا تو  
زین کل تاره خار غصه  
ز نیمه شادان کز خند  
ماند حیران از انجمن  
گفت نور است اودا  
راستی و سرفامند  
بستک با ستاره دار

دیده تا دید بر می بل  
نقش تمال بانوی کرد  
حور و غلمان او بود  
شدی باز و کز خفا  
بنود شرم هم از ناله  
روی بر کوه عذرم  
نوشود بر نور و کار من  
بود و شکر کلر جان  
سودی اینک خالو  
دایا کرد ام تر پیا  
از تو امر و نهوشی  
بنوارش از وفاداری  
خواهی آری بدیده  
بشکند کوه بر سر  
حسن گفت ترک چشم  
بنی پای شیران  
شد خشم لب جان  
کرد از روی لاله کن  
شد حیا صفا نخی  
بستاره تن سمن کشی  
پای دیوانه کز شکر  
بر کوه است سوی  
است جو خوش و سر  
پسح از یار خود دید  
کن دل دور یار کس  
نیت بر یار من کاند  
گفت هستی کجا  
هست شرکان یقیندا  
نقش افکند بر پند  
از جالش سر سار

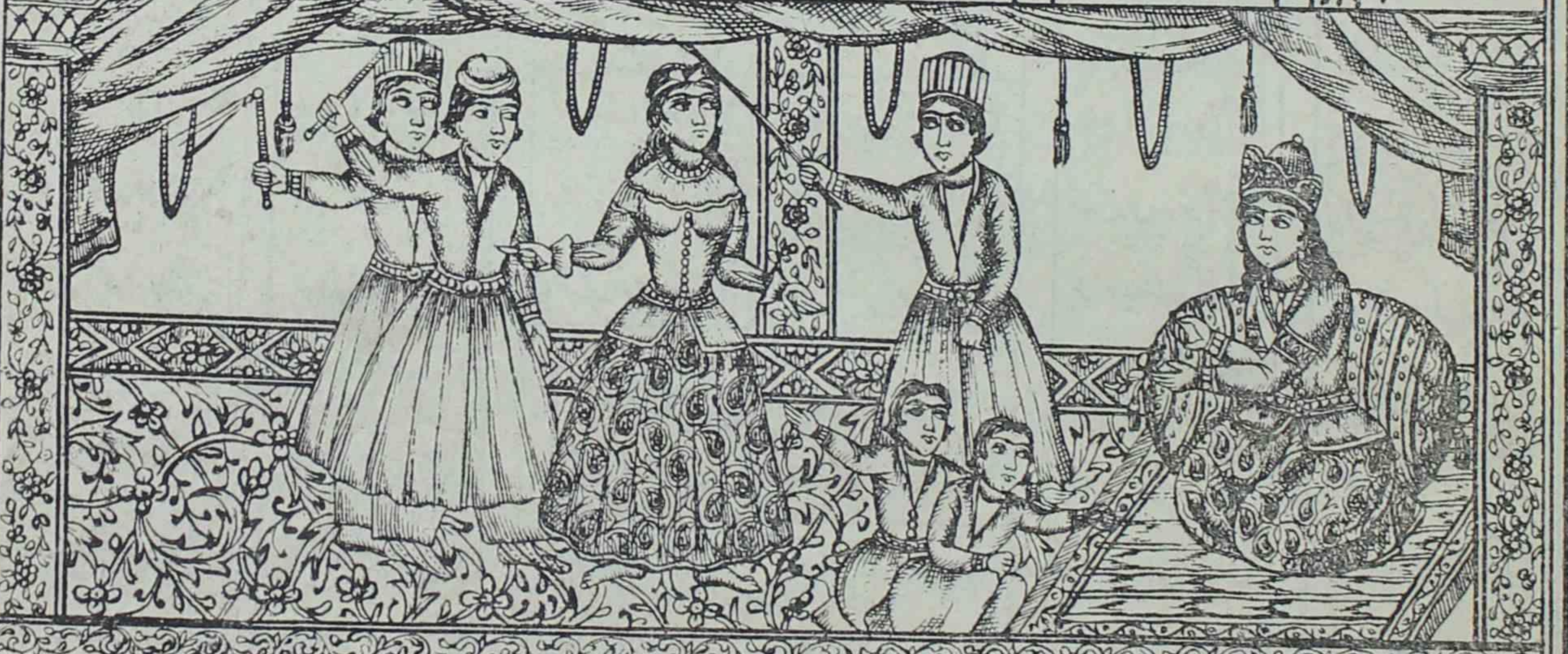

کوشتر می شنیدند  
چون حسن این چنگ  
گفت نال ایوه دخی  
کی بدینوی مسکرم  
راه نانی کردن زال حسن را  
وسر کند شانه با نور استنا  
بحس نخی این چنگ  
هر کیا پس و تندی  
گشت بشکفته زار  
مرغ و ماهی شند زجا  
کای جوانی که هست عمره  
این گفت زوید خون  
زان ترستی که مران  
کر ترا حق تربیت من  
ایضا کرده آهوا دزه  
داد فرمان بکش کلهر  
رایت لاله سر بلند کرد  
در چمن شبنم رخسار  
مکد از از فراق روی  
انزانی که ز دل وای  
بوی کلر خان سیمین  
گفت آینه میان ایشان  
گفت آید که دو صفا  
پرده نور از رخ بر  
لیک هم شکل دلربایی  
همچو برک کل سرخ شر  
باج داده چشم پیر  
بت زنجیر موی آنچه

پای تاسمکه شنبان  
کفش سنج بهشت بود  
طی شده از تون وادی  
جان زو اجل نمرد  
پانزده روز نوشته بود  
کونی اورا و کشته  
سوی نور الهی کرد  
من فتم خواب دیده  
عاشق کلر آس جین  
ماجرای جوان تمام شد  
عجب ما و بعد از این  
بندی کردی سر تن  
آهوی چمن کز کبر  
شبح چشم کس پیا  
دایستان به قصد و نو  
چهار جوش خردا دامه  
زاله بر لاله عقد بند کرد  
برقاند از جوق درون  
جان سپارم همی مرم  
دعوتم کرد در جزیره  
کرد یک یک بهی حکا  
بایدم خود بجان بکشد  
من دلا را نه خوش میخوام  
بر دل سنج لاله داغ کند  
بخت کلهر به تقای تنی  
سیت دار و زار شر  
مک چین خود از پیر  
سخت آشفته کف بخت

دست فرشته از کشت  
چشمه سار است باغ آبرو  
کرمی بود بهمت تو کجا  
زال کفایت و کجا  
گفت یقین کن که جان  
گفت زال این قدر منور  
تابش بر جان پیر  
شاه از درختس از نو  
عوضه درد ادخشی  
پرورش ادب سینه  
هست آن کلر از جزیره  
لاله رخ سر کند شفت  
که پیراده فلان رخ  
بکار خجرت که خمتی  
خواب خمر کوه خورده  
داد بوسه بجا کای  
چو که به قصد و نو  
برق بر کوه آتشین  
چون نیم صباری  
گفت شاه کی خدیو  
گفت آنکه غم زاری  
دختر را نمود جمع  
ماهری زین بدیدی  
گفت آیتان تا کن  
میل پروانه نیت خجرا  
گفت آید که دلبر تو  
گفت باشد چو نام ترا  
شوکت چرخ طلسمی  
هر چه وصف کنم از این  
زال را خواند کف دل

ز مردین و کز کزنده  
پیر مسکرم دار هوا  
این طرف کشید عشق مرا  
جونی ای سوخته سحر کجا  
ورنه خواهم من جلای  
کشته یک روز صفا  
کو همی دادی از شربت  
سایه افکند بر طوبی  
خواست زانگاه خدو  
بنوازیدت تو شربت  
دوخته چشم و سوخته  
همچو لغزش روی او  
نک آورد بر خود و تو  
سر نکونت بجا خمتی  
او فاده بلند چو زده  
شده باه و فوسر نو  
آمد اندر خروش عباد  
خار را سوخت لاله را  
ش خای در از شبنم  
پیش نور آمد کز کس  
گفت تن ترا کنم باری  
گفت بنکر که تا چه سیکری  
در زمین ندیده کسی  
باری از بهر خوشی کن  
بردا و بشراز دل داغ  
انکه شوریده زو بر تو  
قد و شکل است چو نثار  
خوبی و دلبری بسی دارد  
کوله ان آقا بر او شیر  
سوی نور است سار و نو



ساز خربان چمن زال انکت برود دیده رفت بازالتا برخوا گفت نور انسا برخوا گفت ای کشته چکا کیوشش گرفت ناک تاریانه زد شش پو ترک سر رویا مکن ازار بزیند انجا که خوشن گفته اشرا بجای آورد اندر آفت با سپهر	بت خرگاه در انحر پیش نور انسا برخوا شد در انجا خوشکل رفت با آفتاب رو سک آورده اندرین خانه بر کشیدش بر سر کت ماهر وزیر تازیانه کتر پای من بند دارا آرد خاک انکشتن هم بدان که گفته اند کرد بر بخت خوشن	زانکه آناه روزن را روشن این دای داستان ش هفتصد و نو چشم و مهر خردا ماه و سر کشت حسن با نسا کر کشم من ترانه وار چون سن بر آید بنیاد کر چه موشکی بنوی بشیدین ترک چشم لایق چاه و بند داری سوی نور الهی می نگیرد باد و صدیه بنای بغلامان کاه کرد چشم	کوید و باد و لاله روی ماجر گفت کشت نسا چونکه هفتصد و نو خواند نور الهی این گفت فکند او را داغش را گرفت کتا صد مبرو کار و با گفت کا میو مرانگون تا در زاپس کس می چون حسن دیدین گفت ای بخت ارکود	خواند شش و شش لاله رخ باره که تریاند شد سر داستان کایت ختم گرفت سوی آخر باز و انششت اندر یکسر موندادین دین این نقوبت مرانسا تشر از صد غرق مکند نند این طرف کرد زاری چو ابرو از از چه بازم تو سر کوکری
				
				

هر زمان همی بیازاری بیابان نهاد و گریا من بیدت تا کجا تازم صد الف داغ نایقه	من چو قدم که کین دای ز شترل غم و جگر بیا خزده پایم بنک رسته نیل و از سر	تیره آینه ام ز آکین گفت دیدی بر برین حسن انجا به ماندو بریا کشته ناله	روز کار مر سیاهی سکب کاین چو را نظرف نیز غار جسته رنگ نایقه	شب چو خاک کرد بخت دیدن یار داد و همت خسته از زخم ماریا دو پسر در حضور او	حیران هوادگر کت که فلک چشم بی بین با غم و درد همتر زین اوقاد و همتر
--	--	--	--	---	--



زال هم کيفرت بر قيه چو نامه نور الهدی نوشتی	م گرفته ره کر بر پير ماجرار اند با و از پير	بحسين چين کند لعيتين گفت نور استا کھا	بهر نور استا ديسين لعت چيني آه آورده	روز چو رفت بر ساي راه بيمتي کر پير	شد سبای ز لوج چو شخصی از پير کرده پير
دو پسر زاده همچو ديوان چونکه شد نامه پير بجو	نام نهاده منصور خمين شد ز دیده	کرده دعوت بطريق گفت آورده ميوه نو	حاليا اين بديگيوا نخل خر که کند با درنج	بسم ما بهر از پنج پسر نامه بکشد	تا چه فرمان دهد پير پاسخ نامه راجه پير
گفت کا نوح را بر دل آتش از تيغ آرد او	هر چه خواهی بد کن باد و صد کين لکستر	بتو کردم حلال خورا نامه را در زمان بچم	سر زن از تيغ بر نورا داد بر پيت باه	زال شراند خبر چون چو کليت سيند چن	بايدش تن بچاک خون بر کشيد از فبا پير
چونکه هفتصد و نود گفت آنجا سخن بسيدک	شد شکر لقيت بفرستاد نامه بر د	دایستان شب هفتصد و نو ششم ديمر در خر داد ماه	دایستان شب هفتصد و نو ششم ديمر در خر داد ماه	بر سر قصه رنور نامه نور الهدی اند	شکر از نيت بکشد خواهر خشم بد پير
گفت ای روسی تپا پدر ما که هست تاج سران	نيت خشتت جا سر نهاده پير	و سر گذشت احوال حسن خجلت در دهي آغا	خجلت در دهي آغا پسر اين ميود شنگ	که ترا گفته تا کينکاري کا ديمر آه بر آمد	شوی از آدمی بچاک جفت شد نامه خبر پير
برد آناه را سوي بغداد شاعران نیز شعر	مرد ما را از دید جل مانوان تپد چاند	نقاب نمودن نور الهدی بخواهر خود نور استا شرح	نقاب نمودن نور الهدی بخواهر خود نور استا شرح	مطربان اين تپا پسر از کتب با کير	پرده از روی کار بکشد زردمانی بياوريد
ماه و را خبر دبان بنيد پری آگاه خود چو از	پایه و پا بر آسمان بنيد اندر آورد تا ز ياد	کیویشرا بر دبان بر کل تازه تا ز ياد	طره اثر بکشد چو ز دبان کوه کينک	شد بخون غرقه چو لاله جو را سينکل کني چن	هم بداند نامه کف بکشد که کشتی که زوی له
گفت آنجا اهر از چو انکه او تر سر از خدا	کرده بهر کين آغا پتر را کجا بزار	التاميس کردن نور استا بخواهر خود نور الهدی	التاميس کردن نور استا بخواهر خود نور الهدی	تو مرا از خد هستی مانده انير سم از د	سنگدل بچم پير تو نميداری از چو روی
جز که شوکر دهام کنا هم گفت پر خست پير کار	نيت خشت کل چو پير ورنه خوم کير دکن	توسرا و ار کشتن داری از مکافات دهر کين پير	توسرا و ار کشتن داری از مکافات دهر کين پير	بگذر از جان چين کين گفت چار خون تاريم	کرده خونت پير حلال از مکافات نيت پير
گفت خوم کير در کون باز هم تازيانه کر بکشد	بصنم تازيانه ز چيد که آبادی آمده چو	انچنان زد که کرد خون بر نيد شر که دشمن با	رفعی از او خروین کرد بره حيله دیده اس با	زال چو اين قضيه بر سيند صد کين پير	شد پری از قها بدو زال را بادا نذاشت
گفت پر خست پير کار شد بداند نامه کف چو	رفت در پور شر کف پسر کينش کار زو	کوشر کلخ بالها سر کرد بر کشيد سوي زند	کيویشرا کرقت دل پير ماند پير اجل کرد چو	تازيانه بسزد شغف زال را ايچنين بر بکشد	خست از زید بسر زال شدت و بر پير
در بيايان هم کين کرد نود و هفت هفتصد و نود	ديده شش زن خود دل مرغ دستا سر چو	دایستان شب هفتصد و نو هفت سروش خر داد ماه	دایستان شب هفتصد و نو هفت سروش خر داد ماه	چون بدنجافانه را گفت آنجا سخن کين	بيل خوسترانه چو حسن از حسن چو
زال شرم در وقتا کرد کاری بهر کين کار	دست از خشت بود کنا اقاب و موره کریت	ز دی آه و خروین نش آتا کنا آرد	کر به کردی در پير ار بر آب نشد دور	کف ايدان چو پير نر کيد چو چين چو	که بس من چه کرد چو سر باشد چو من بچو
من کنون خار در بيايان دای بر من که من بيايم	مانده اندر ميان جرم زیر دام و کين و آزا	نواغم که ره پير شواستی که چاره	نواغم پير پير سر از عصا ميه پير	انکه بهر سر بسز نوم شکر غم گرفته کرد	بيند انم چه بر سر بکشد چکرم از فراق دل
سخنی از کار چرخ دول کرید کرد و گرفت تپا	کرید کرد و گرفت تپا کرید کرد و گرفت تپا	بنور دید راه تا بر سید بر ختی و کرد او کرد	بنور دید راه تا بر سید بر ختی و کرد او کرد	زید بنوشته اند کرد زید بنوشته اند کرد	بيند و شعر در نکات بيند و شعر در نکات



بخت بد کرد و در بخت خاندان بخند شمر او گزید	دست حور شر بگرد کرد دیدنا که دو کوه اندر شد	داد از جوی سیل بستر رخت در رخ شو بستر	عاقبت غصه و غم آرد قد و بالا چو روی کاچی	هیچکس را بهاد و شیر پیشتر شسته عصائی و جی
جنگ با جگر به پیوستند تا کنم داوری میان شما	که اندر بخون بهم بستند رهد از جنگ کی جان شما	ز اندو کو دک یا کر غمی از پی این عصا و تاجم	پدر مار ز سر حرا می برده در هر یک جاکم	گفت بهن کنسید پند سر بخور شیدا خزان بود
صد و سی سال عمر کرد ما پی ایند و خیر ساختند	راه بر از آسمان محبت هر دو با هم در آفتابند	هر دور ایل توست عصا کون کنون حکم در میان	نشاندها بگرداند گفت کو بندها چنان	یا چنین جنگ را بنجوان هر یک را چه نفع و فایده
تا کنم حکم کرد چون بد جن و انس بر یکیم	راستی هر یک کر و با سر خدمت یک او شد	پرسیدن حسن حاسیت تاج و عصا را از اندو کو دک	گفت اندر عصا خای تاج خاسیت چنان	هر که بر یکدشتر زین بر سرش هر یک یک بکند
کسی او را همی نخواهد باید از چنگان بکشد	نشود پیش چشم خلق رو بمقصود بشنود	چون چنین خبر شنفت رفت یار از بار دانی	که سزاوار تر تاج و عصا پسر بر آورد سنگا	منم و هر دو در خور گفت من بکنم بدو
هر که شد سنگ زود سنگی آنکه گرفتند	سنگ تسلیم سنگ دور با قوتی که افکند	سرباز فکند زیر با خود بدن شربای بند نهاد	کو دکان قول او پیست بسر اندر نهاد تاج	بر این کار مصلحت دید گفت آورد هم عصا
ز امکان رفت بر یکا بپزد و شردند شکر	کو دکان را از این خبر همی در دنیا فکند	چشمشان بجا بدید دولت چنگشان بود	ساعتی با هم نشستند بر کشید خورشید و فون	شد فرو و با برفت خشمکین به هم گفتند
کر چه دادیم خستیم یک از اندو بر تو با دکل	آخر بخت کرد میان مرغ انصاف منور	حالی آند او را کند حسنا ده بود شفتی	بر کشید خورشید و فون کو دکان تخی هر دو	ای جوانی که حاضر و نهان نماد آواز هر چه شنید
نا امیدانه راه برفتند بخت بد و خستند و نود	از پی کار خویش رفتند بوی قصه هر یک بر	شب هفتصد و نود و ششم ریش خرداد ماه شرح آن	سخن انجا چو دادی گفت آنجا سخن بگفت	بت طنز لب بهم که برفتند کو دکان کا
شد حسن باز گشت رمل او فاده بنجاک لب	کین بود الهی کر و با رخسار که چاک لب	کرد از روی کینه پیر شد حسن بدست او	بغورش کز رخسار هیچکس اندید شکفت	دید که آید بدست سر نکست و آن گفت
شیشه را جوان طاق که نهان میکند باری	بسرال شیشه بگفتند ناید آرزو فون	شیشه بخت دل شیشه بر نیامد هیچ سویی	ماند حیران که انجاک زالین کشته حیرت	بانگ برد که اندر انجا گاه بر طاق دید بد
همچو دیوانه کان ظاهر گفت چون ره بدیم کار	جامه بر تن دید شکفت از زمین جابجا کرد	حسن آگاه لب شیشه چه نمودی که ناید	چون حسن بدید آن پیش بعوز او عصا و تاج	حیرت بر فرو از جگر در عجب ماند و حیرت
گفت چون این عصا بکند صد و پنجاه سال عمر صرف	او فاده کرد و بکند کرد در کار ایند و خیر	هم عصا شنیدم خوش ز آنکه من اکرم از او	پدر کو دکان مراد گفتی این تاج و عصا	بودن سحر زو کر قلم داشت باید از امر هر
که کس از من کسی ناید صاحب آید عصا و تاج	بر باید ز چنگان نا بر درون و رواج	ز آنکه من اکرم از او بفراید بدل شمارد	در فلان وقت در فلان حالیای جوان و خج	آورد زیر آسمان ترنج نواز این تاج چرخ کن
زین عصا آردای موی کن سخن تمام عالم	سوی دغون قوم کن سخن تمام عالم	و شش طری و پیر و آرد کن سخن تمام عالم	حسن از دام کرد تاج بنهاد بر کوه	تاج بنهاد بر کوه تاج بنهاد بر کوه



رفت در پیش پادشاه  
بردش تنی قیامت کرد  
حسن آنکه نهاد تاج بر  
از بهانجا که آمدی بر کرد  
آدم تا تار با بکنم  
تو اگر بفکری سخن بکن  
نوجوان کرد فاسد از  
چونکه شد مقصد نودین  
قصه تاج گفت و راعضا  
اندر این گفت گوید گفت  
گفت جز که دکان کس می  
کوشش بروی نذاورد  
رفت و آورد زلف نایب  
پسرانرا نواخت کوفت  
ماند حیران که چون کشته  
ماتش یزداد و نداد  
گفت ای جو غنچه نام  
گفت باره نامی تو بیا  
بجدا دانت را بکنم  
بسته بر کردش سینه  
که بخوابم ستاره بزم  
بر کشید نغمه چون  
با همه دست که غلام  
خاک سازیم فیروز  
بسرودند کای جوان  
که بدنبال ما بر دارند  
ز اخر کماش ان بوی  
پیشند زال خم سوار  
فوج فوج آمدند خبر کا  
مات شد شاه پیلین

دید او را بر دستان  
سوتج جانان کرد  
خویش را نمود بر لب  
رو نهان مر سفاک  
سر خمت زن بکنم  
نوازی مرار ماند  
آنجو نمود و بود روی  
شد سر قصه کجور  
کردش که زار زار  
شور و نور الهی پیش  
بنود و نیست که از کرم  
اینزدی تا زنا بفرما  
دست پیش کرد و دور  
هر سه را بر دهمه  
چون می آسان کرد  
رستم را را شود  
گفت خورشید کن کیم  
سین سیدم بیا بیا  
از تو خود را دمی بکنم  
اژدهائی بر پیراهنی  
آسمان و زمین هم دوام  
پایشان در زمین در آ  
بنده جاه و خشم نام  
نیز در کیمیم صبر  
که ریخت از خورشید  
کریارند سرگردان  
مرغزار فلک کشتن  
داد بازی بهفت کمر  
ارغوان چه کاهن لبر  
گفت فریادین پر خیا

پر حیرت آتش ز پای  
از جگر بر کشید لعلند  
پرمی از انقضیه پند  
خواهرم که خبر شود بکا  
زد پری خنده بانده  
گفت این عیصا و نواج  
آگاه از کار چه کجور  
تاج بر سر حسن نهاد  
سوی این قصر نداد  
حسناده بود و دیگر  
زندان شکت زباند  
گفت بکشی در که اول  
که بهر جا روی و پری  
نشدی یار که تو فرج  
چونکه سو کند و او نال  
بانگر و بر حسن بکنم  
شد حسن بزرگ فوج  
بسرودند تا که میگری  
هر چه کوفی تو ما بجا  
گفت بارش شمشیر  
که چه از بهر شمشیر  
بر زمین کوفت پانها  
شیرنه هر یک بجز کس  
که نوش شد که که  
از برای پذیره بکنند  
که مرا اسب عقل پی کرد

ایستاده ان بر سر  
بسیار لاله دلند  
پهجو دیوانا کشید  
هر دور اسر برد زینجا  
گفت کای چکیند کوه  
میتویم ز بند کرد  
**داستان شمعق و نود**  
**نهم فرور دین خرد ادا**  
شعینش که سجده نمود  
فتنه با آفت جهان  
که تواند در او قدم نهاد  
حالتش چنین بدید  
لرزه بر جان شمر زینجا  
این کشور بود شکار  
همه خیزش بر ابری  
کردی یا بجزیرا کی طی  
که در دوزخ نوجوان  
همه من برون شهر  
همه زان بجائی دو  
شاه جیم خزان ی  
سر کردون بزم پاری  
دور سازیم از جزیره  
هفت سال تا سوی نوب  
پانزده است پدید  
خروش عدد نو بهار  
تا شدند از جزیرا بر  
راه بر خوشی میستند  
از پی بستم رخ اوز

باد و صد در دو غم کرد  
خوش آمد از آخر و شمر  
گفت آن کجا بودی  
گفت در بارش شمشیر  
بسیار چنان تیر و  
گفت این باج این عیصا  
برد آب سخن پراهنی  
گفت آنجا کشته شد  
گفت شب تاب بکنم  
کردش از خبر نازک بود  
که عقاب فلک چید  
صبر کرد و قدر لب  
در بر لاله پیکر نیا  
رفت تا پانزده قصر  
ناکه از پشت در صد  
گفت بن تا بنده می  
تا کنم یاریت بجز  
از تو بر سر پدید  
زال را دید کامکار  
تا به پنی خون و جرم  
زد عصا بر زمین سحر  
هر یک از ما بصدیکه  
که سخاوی کنیم از جا  
سوی بغداد باز رفت  
تا بر میتب انکان بکا  
برقان بکشیان  
بر چنین سهرما شدند  
سوی شهر زن شدند  
چون این سخن بگفت  
خواستیم کن قیامت

رخ ز باران و شمشیر  
ماند حیران که کشته  
سوی این قصر می چو  
چه دمی من کشته نام  
که شود مرد شیر غرا کو  
اینهمه کلیت بین دور  
لب فرو ماه آتش  
که حسن گفت با جرایا  
کن ترجم باین فرزند  
گفت آنکشت که بود  
نوازدون بدین نال  
بر سر دست تا بر آید  
که در کلک جامه پیا  
دید در بسته کیم  
گفت دل خنجر ارگام  
کنم سوی در کثون جبه  
زیر فرمانت آدم کرد  
تا توئی زنده با تو خنجر  
بغالین جمی سوار شده  
کردی آگاه از فو کیم  
هفت تن هر سن شد پید  
صاحب تخت افسر  
دور سازش از میا کرد  
بریدم کنسیدل خور  
کیست نود لاله و اکبر  
نمک شادی از کی صدر  
هر یک آمدند راه سپا  
که بدی زال خم سوار  
بت لب خنجر و ز گفت  
کشتن بر او



تیر گرفت آمو اندر چنگ	برد در کار و نه از آن	کرد او را بلند و دیر	بشتش بنیله دل پرین	گفت ریزد در شمشیر	آخر قصه و اول هر کس
نرس فی باختر از خون	برسم با خر عمر تن	بگوش نهاد تیغ فرا	خواهرش شیرداز	گفت قصه را گفت کوتاه	بدار می عمر شاه ایامه
کشش از زمان بناید	نبرد جان غزال از کشت	راندا این نکته چو کوزن	تیر بر دشت از آه	شد چو شصت و شصت	زنده ده تن بجای بند
نیم جانی بماند از بهرام	از پی تاج داد جان کام	داستان شصت و شصت		گشاده ناز یانه ای	کرد بر چشم او را سینه
خسته چون ادرش مرد	در بر تشنگان آب پر	خرداد ماه و شرح آن		کرد تیر ترا و تابستان	جگر باز ماند کان بریان
غافل از اینکه شمر یار	آید از پی کند ترا کار	کوسر بر پا کند با کجا	کین شد از بر در آن	اینها را که هست خوان	که بهار آگاه تابستان
در چنین شام در چنین کام	ماند خرداد در غم بهرام	فوتش آمد بیاد جگر	خورد بهرام تیر از خورفت	زان کج آن جسته بود	کرد عمر بهار را کوتاه
اندرین جان بفرست بهرام	بر سر قصه فانیم	گفت آنجا سخن شنید	که حسن بوی سحر	هفته زال میما کرد	پسران آمدند از نو
راه بغداد پیش بر گشت	با دو صد خر می رفتند	شکر کشیدن پادشاه و خمره		اندر آن حال شد آفاق	آمد از پی شه جزیره
بود نور الهدی بهرام	شکرش عالمی گرفته	واق بکن حسن و گرفتار		بجفت زال زلیم	باسپاهی رسید از نال
سر نگه دار چاره کار کن	قلعه گز باره جان کن	شدن نور الهدی با سواران		رو به بالای کوه بنام	دید به بان بشتان
تا بانفت شهر یار	گویم آرند شکری	بدست سپاه حسن و سرکشان		زن عصا بر زمین تابان	اینک آیند جمع سگ
تا که بر این سپاه جنگ	کار بر بدسکال نکند	زده عصا بر زمین نفی	کای سپاه خفته	حاضر آمد کاین جهان	کار بر شهر یار گشت
چونکه این نکته گفته شد	گشت از کرد آفتاب	سپه کش فوج فوج	که ریزد از کین حشمت	علم و نیزه و شراب	راه بستند بر سر دشت
کوههای بلند را بگفت	بخت ببرد بوی کوه	دیده شد بوی آن صحرای	از دله بوی آن دشت	سپه کش فوج فوج	نفت و سپاه
سپه کش فوج فوج	بخت ببرد بوی کوه	بخت ببرد بوی کوه	بخت ببرد بوی کوه	بخت ببرد بوی کوه	بخت ببرد بوی کوه
ماند نور الهدی سیرام	با بزرگان دشت	نوجوان شد بزرگوار	شد بزرگوار از بزرگوار	حکم بر پیش سران	گفت این پنج این سپاه
بدویدند پیش چرخ سوار	تا برند سر کریم	ز دهنور آینه صرور	گفت اینجا هر از جاد	من کرد دهم بدی	کن نمونی گناه سیر
گفتای کا فزانه خستی	بیکنا هم بزدان	ماه کی کس بزدان	آسمان از بر میان بند	آیند منجوستی هر کی	از چنین روز یاد داری
گفت پیوسته کوپن	از گذشته گذر یار	گفت شمر است بهرام	کرشم من امین	ریخت نور الهدی ز کاه	از دوش فرزند لاله
لاله بر جای راه نیک	کاستی از سر سرب	سربای صندم دبرد	نال بر دوش و زور کرد	سخن اینجا بیا چو کرد	ناکسان شهر از دشت
چون شب شصت و شصت	باز کلج سخن پیش	داستان شصت و شصت		گفت نور الهدی بر	نال بردا کرد شمر
کرد آنکونه پوزش و زاری	که بخشید کبک	یکت رام خرداد ماه و شرح آن		زیر بشت کشید شمر	فارغ از غصه شمر
کرد اسیران و زندان	همه راز و سیم داد	گفت با او حسن کار	هر بانی بدشمن	سگ و شدد و دشت	مار را نیت کارزار
گفت نیکوئی کن و وفا	کو کند دیگر می بدی	نیک نیکی و بد بدی	هر که هر خیر شست	گفت نور الهدی بهرام	دیدم اکنون خواهر
مرا و نوخت خار سیم	کرد کلزار کین سیم	مهر جانی که پیش نهاد	کم شود از میان کین	کین کین است تادی	شت خواجه خرداد



خاصه کین کین بخت  
کفتا اوجن آینه  
داد نور استنای پیر  
که من اکنون مفر کنم  
زال هم نیز بکشتن کرد  
تا حسن ابرند و جدا  
شد زن و سوار سبک  
زن و فرزند را آورد  
سوی هر چار برکتش  
کفتای بخت من نیک  
بر در خانه شان کل نشاء  
انکه خواهر نیکو می نیل  
که شدی خیره دید چشم  
شد سوی بصره باز و  
ایچینست کار صحر  
بدیدار اخلاصت دی  
روزی او برکتی  
چونکه پرو کشتی  
که یکرا دهی شنیدی  
که یکرا چنان بخشی  
در کشیدش برین  
کونیا ازل مرستی  
کفت با او مرا فرزند  
در کشیدش برین کرد  
کفتی گفت آن بمن ار  
نفکنم بایدم مراد  
داد و شنام بر خود  
کشتان شام دل  
کفت بوزینه زینهار  
چون شب شصت دوم

انکه دژل کند کجاست  
ناید باز دولت چک  
کفت بزن بکشتن  
بکشد بر سه مان  
سوی شهر زمان کشتن  
هر یک جای خود چو  
نیز او هم یک کفت  
حلقه بر در و صلی  
بوسه زد و یسار  
کایچین دولتی  
کلر خا را بر کل نشاء  
دیدم امر و شش  
ماندی انکت بدین  
زیت باغش طرح  
بشکند شاخ پر  
نبدش برکت نو  
راه دریا گرفت  
کشت تلک دل  
بخشی او را ز ماه  
که بپوشد شر  
زشت بوزینه بد  
سر نوشت اده  
اندر اینچا مرا  
دید بوزینه چشم  
میدهد روزی ترا  
هر چه بوزینه  
کفت بکرم بایس  
بدیم را دول  
دتا کویت کنی  
خوت افانه از

کین کین دت نیست  
وداع کردن نور الهدی  
نور السار و هفت  
هر زمانی که با تو  
پنچان آنجسته  
اند و غریب  
نوشته را به  
مادرش چون چشید  
چونکه آمد بهوش  
چشم بکودنیک  
کفت کجاست  
زنجاکیت زبید  
شد خلیفه بی کار  
تا بداند که یک  
دامن آستین  
ماند حیران  
که یکرا چمن  
بانه هم بر خد  
کفت با حوش  
کشتید او کدل  
کن توکل در آب  
دست پاسرخ  
باز بکن بوی  
دام در آب  
همه بوزینه  
سوی بوزینه  
رو بوزینه  
در شب باد ماه

با همه آب شست  
وداع کردن نور الهدی  
نور السار و هفت  
جامه پر بوشم  
که از ایشان  
روی زین شربت  
تا بیکه شدند  
پا برهنه پشت  
ایچین قصه  
زب ترکان  
شاه باز پرند  
شد بهاندم  
شاهی بصره  
با دمر صرخ  
حکایت صمد و دام  
او بدریا و سر گذشت  
دست بکود دل  
برد پور شر  
رحمت و بخت  
دام در کف  
ایچین بخت  
بت بوزینه  
ز انکه خواهی  
ایزه از بخت  
بیک اینبار  
یافت سنکین  
بخت من قیامت  
قامت از بخت  
او ز دید زردی  
شد سر قصه

ایرا در چشم  
خورد و کند  
روشن بستر  
کرد نور الهدی  
بخروش و دواع  
شد حسن کی  
اسرار اندام  
کرد در باز خیره  
دید فرزند زادگان  
هر یکرا جدا  
شب تار فراق  
حسن آرا  
چون اینچا  
لاله فی که  
نیز شنیده  
میوانی و سوخته  
دام یکره  
کفت ای کردار  
که یکرا  
سوی دریا  
جای ماهی  
کرد چوبی  
دام در آب  
نیز او را  
کرد دست  
دید بوزینه  
من کنون  
کفت بایزین  
سخن اینچا  
کفت صیاد

خواهر از آنجا  
کمن از کرده  
تاج رزنه  
باسپه سوی  
دوتن اندر  
بشاید کودکی  
شد حسن  
چون کبوتر  
پری را که  
برو که  
آفتاب و صا  
از برای  
بار کی  
گشته بود  
که بعد خلایق  
بخت برشته  
سوی دریا  
هست سوی  
عالم را  
دام سنکین  
ستم بایدم  
لرزه بکرفت  
دید باشد  
خنده بکرفت  
کفت یبار  
جامه سبز  
زین بوزینه  
کایه تیره  
کشت و شمر  
سوی بوزینه



گفت هستی چه جانور  
اندر این شهر چون هر روز  
چون ز بوزینه در این  
من ترا می کشم که شوم  
دام در آب در فلک کن  
مستان رقیبت می  
نیز بوزینه ام بد کردم  
از بجای سپهر و نیم  
کرد بوزینه کن زخمی  
طرفه زرین کمر و شانی  
داد صیبا بارش زود  
گفت خوابمیکه تا چه بیدار  
گفت با خود دیو گاوین  
رفت شربش پیش درخت  
رفت صیبا در دریا  
تا بگری بجای ماهی ها  
بفروشیدشان و زر گرفت  
یشدی صید ماهی ها  
بفرستد نهان شواج  
که بگویم که مردم درویش  
که بکن جامه اش بکن آرد  
تا نوم بر چنین میفت  
چون شب هشتصد و دوم  
بر کشیدی خورشید و ماه  
بر خانه اش فرستند  
کیت کورا همی بیازد  
خود همی خویش را بیازد  
تو چرا خویش را بیازد  
گفت این حکایت و صفت  
که مرهبت این چنین کنی

گفت شایسته می بود  
بنگر دلعش شو فرزند  
سوی بوزینه تخت  
دور باشد از اینها بوم  
تا بگویم که کار کرد چو  
که بگوید من چه بخواهی  
رو بوزینه وی آورد  
مینو اماند و شود چو  
پای پیش رو به عمارت  
ایستاده بر سر پشته  
یکدو دینار هم افتاد  
گفت خواجه من از تو  
کی رساند ز یاد تو  
قصه ی شرب صید ماهی  
دید بوزینه سوم تنها  
بر فرازی بر آفتاب  
ماند از تخت و تخت  
زر بر انداخت که صد  
که شد استم ببلندی  
آمدستم بجان فایده  
تا کند اعتراف بر دینا  
گفت خوشتر بخت  
نکین پسته کرد کلر باز  
بود شیرین کلام و زبان  
از تعجب بهم چنین  
دیگر آید و چه کین دارد  
تا زیاده زنده بخوارد  
چلیت این چه کردی  
ناله و گریه مرا بخت  
بکشد بهر در زنجیری

**داستان ششصد و دوم**  
**رام خرد داد ماه شرح**  
گفت بوزینه کابری  
گفت بوزینه یکم  
دام در آب فلک کشید  
کو خواهم ز خواهری  
چون بگوید چنین حرف  
که تو گفتا برنج آری  
که چه خوش بخت و خوش  
کمش او را بد میفراد  
اندر و ماهی بزرگ دید  
جز که خیزد بگوید این  
دولت او ز تو شو چو  
سر خورشید زیر بار

**قصه صیبا و بوزینه**  
**کان در آب شرح**  
گفت حاجت میم بردا  
که بگوئی عوض نمودم  
ماهی از وی گرفت  
صبحدم کاین نهنگ  
ایستاده کوه چو  
دام را بر فلک بردا  
که چنان شد بد بفریدی  
مغذ زنده بزرانو  
باشدت ز بسیار میبار  
اینهمه زمره کجا باشد  
زر بکیر در من خلیفه

**داستان ششصد و دوم**  
**دی بدین خرد داد ماه شرح**  
کای خلیفه را نباشد  
کاشب اینم در آنچه  
این بود در دیا محفل  
بکره خورشید و فلک  
کی خلیفه تراد دآزار  
جنتش این که صید  
دام خواهد زنجیری

که بیودنیک بعا دات  
هرم افرو ده دودن  
تو که بوزینه می اینا  
پیش من پنه که تایت  
گفت اینت باقی مقصود  
که بدل ساختم زرمور  
اندک اندک مال دار  
گشت صیبا بر سر  
دید خواجه بخت  
داد ماهی بدو دکان  
باز هم داد بخت  
نیز بوزینه تو از من  
بنشان خود هم رانیدم  
دهن از طرف کوه کرد  
گفت خنده مقدس  
اندر و دید ماهی سیاه  
خوشش ز طالع فر  
گفتارون کرد ادا  
دام ده داد خواجه  
تخ کرد در این چنین  
بهر آنگه که بخت  
رفت در خانه جانی  
گفت اینجا باند کج  
شد بهیاس کاج چو  
پس آن قطع گفتگو  
بگرستند مردا کرا  
خلق کردند بکاس  
که همی نالی و خروشی  
زان برستم خلیفه  
عادت نیک بهم رسید

مرد بازار کان فرخ کام  
روی من دیده اینک  
از چه شومی و خشن بینا  
بد هم نکته کشم شاد  
برش زو پیش مردود  
بخت خود را بخت این  
بر همه چیز کا کار می  
گفت اینا کنم که دای  
بنشسته بصد فروخت  
خواجه انعام کرد و کینا  
گفت چیز دیگر مرهبت  
آن تو شد من قصه  
شدی کار خوشتر می  
ماهیان فلک بود کرد  
دام بفلک بخت من در  
شاد شد بردشان بجای  
روی دریا شد همی هر  
که مرا جمع گشت صید  
من دهم دیر و بخاود  
بپار در مرابوالی  
دهم آزار خوشتر  
بت ایجاد این دل  
که همی خویش از دی  
باشند ناله و  
از لبام سر فرو کرد  
ایستاده بکفر عین  
بچک خوشتر بکس  
زند و دینار خود بپوشی  
حاجت افتد نه شود گاه  
تا بلای چه آیدم



بتوانم تخلص کردن  
ترک ایگار با بکن زنها  
چیزی خوشتر از این نیست  
سحر خیال افقاده کاینکه  
بهر است آنکه طوقی از کبر  
اند را در دیر سحر جانی  
بکان دگر برفت فرا  
ماند نو مید دل نمانی  
از سر ششم دامن را پیا  
جامه بر کند بر نهاده  
نیز از جامه هم ندید آ  
چون شمشیر و چار  
ماند حیران و دست نکند  
بود باز کار کانی او را  
در یکدانه و خسته کبر  
فتنه ریشخنده به  
کشته ما شتر و شتر  
در زمان چند کینه بشود  
لب شیرین بخند میوه  
از چنین طوق و چنین  
دیدش آتش بخت  
بر تر از بانوی خرم  
بلد شده که پنهان  
عیب کرم بدو گویم  
آنکه نیک چه بوده تکیا  
گفت جعفر که زنده است  
گفت از بهر کی خیر  
معنی این کلام را دریا  
مصلح بنیم نیکه سوئی  
شیرا خانه ماندن است

طاقت تاز بانه آورد  
روز تیرا بجواه ادا  
که با خواشید حرام  
کر گشت هم سحری جور  
دو زخم فارغ هم از دوا  
گر دانه طوقی از کبر  
دام بکند خاله باز  
خود بر ما می افرویند  
کر دبا قوتی تمام در آب  
غوطه برزد دبا بانی  
بجز و شیر خیره ماند  
فتنه را دان بپیش  
دام بگرفت بودید  
شتره ما شتر بهرین  
شکر آنچه بقدر  
در همه علم راه رفته  
دید بهر شتر و اند  
بخرید شتر خلیفه  
روز روشن شد  
برده از جانی بکشد  
کرده اسراف و علوم  
زنجار کایت ز بند غم  
تخت شاهی سلطنت  
گفت آتش خورشید  
که شد بسته بر جانی  
بگرفته است راه خیر  
کرده ترک شکر و  
گفت یازده نیک در این  
رونی تاریخی خنک  
بایدش رفت در پی

خنده برداشتن کفن  
چیت اینز که از تو خوا  
دید چون از دامن  
بیدارم که کس انداز  
نقد خود را در دانه  
صبح چون زنده زنی  
هم چنین از کار دوا  
گفت دام فکرم دیگر  
از چنین قوتی غصه  
بسکه در زیر بال

که بخود میسر کند کجا  
کوه را نیت است حاج  
کرد ترک دهن و دوا  
بیرد کج من بپیم  
چو قمری بگردم فکرم  
بهرای بوی دهن  
بنور دید راه هستی  
دام آید توی آب که  
طوق چنین کفن از کار  
قوتش رفت بپوش

داستان شمشیر و چهاروی و دین خرد و دماه و

چو ابر بهار گشت  
روزی آورد در دین  
سبیل او خسته شد  
راه صحرا بهی شود  
ماهر یک کینه خور  
فتنه انکته خورشید

حکایت قوه القلوب کین مارون و سرگذشت آنها

بفرستید قیاس بفرست  
برخ افشانده زلفان  
بجاش خلیفه شیشه  
هر دم افزود از او بکار  
خاککان هم بزم و دور  
جعفر بر کی گفت صبر  
خوانده از راز بید گفت  
گفت امروز در کیمین  
شاه شد کیمین پروانه  
بیرون آمدن ترا از  
آنکه نهند تراوی بدو

رفتن خلیفه مارون از شد با جعفر بر کی بشکار و شرح

کوبید در ستر جنون دگر  
پیش او صد هزار و صد  
خفت بر خواست با دوا  
که بهیمان کنم بر بوم  
پرزمانی کار خیرم  
دام در آب بکند و شید  
دام در آب بکند و شید  
خادم از غلی این چنین  
اندر آب افقاده کفتی  
آخر از طوق بزینت  
قصه اینجا چو رده بدین  
گفت قتیاد سوسای جان  
بنادین قصه اینجا کین  
لب و پا قوت خن بپوش  
ریخته خون عالم بپوش  
بودی که ز پرده بر  
این دهن و خن چنین  
دید ما می از آفتاب  
حلقه زلفی بر کرده  
بردش هر غره کرد  
انچنان ل به انگریز  
کاین کیمین کرد کیمین  
صبر آید تا که آید  
زانکه از بهر یک کیمین  
رفت جعفر بکوه و دریا  
گفت بی ازین صحرای  
بسر مرسل در بر دین  
گفت آری دقت کفتی  
بقضای غزال دربار  
گفت آری چنین کنم و

که چنین خوشتر از این  
کفشاک است خرم و پیر  
شد بر آن تا که بر بوز  
نیر جمل است این بود  
قمری طوقه از خورشید  
ایسج چیز اندر دهن  
برکت بدین خیر  
کرده ای دگر نخواهم  
خود بر جان دماهی کبر  
شد روان تا کند کیمین  
هر بلب تیر شد  
اثری نیز از او بجای  
اندر آسوی قصه هر  
قوه جان قوت افکند  
بخته خاک بر سر جان  
زدی آتش بر زده از  
از برای خن بپوش  
کرده خورشید خن  
ساق خن کمال کردن  
دوخت بجان همه آید  
که بجای شدش زنده  
دوینا بدرون ز غلوت  
گفت کوه که بدو زانما  
نمودن ترک کرد کیمین  
اکمی بر دزد و بر سلطان  
گوفتی و شدی چنین  
نهند آنکه در دین  
یاری از کرد کار با  
ای چنین آواز خود انداز  
تازم از بهر صید صحرای



روز دیگر که دم کرد نمود	خون یوسف پیرین آلود	شیرزین غبار انگیزند	آهوان از سبزه بگریزند	شد خلیفه جدا از اهوی	بهر سربش بدو نشست
ناخن که در هوا می کاشد	شد در اینجا چشمش غبارنا	دایستان ششصد و	چشم در اردو ماه	بشخصی که رو آورد	قصه پرداز شد ششم
گفت آنجا سخن در ملک است	که خلیفه سوی شکار بخت	سرگذشت خلیفه با سیم	باید آنو کنون باشند	بهر ستاد پیشش گرا	نظر افکند برین و
در قفا ایستاد جعفر	گفت بنیم سیاهی زرد	ابن نازید سوی او	از پی آب سوی شین	تشنه چهره شد به سیم	پسر از آن بکار کشید
سوی جعفر صروس بخورد	تا روم من پیش او	دزد کو یا بر خلت	دزد کو یا بر خلت	آب از او بر گرفت و	مرد و لوان کن نگاه زنی
تو در اینجا بمان پیش	تا ظرف آن سبزی	زمن آنجا که خوابی	کنده روم ز بر قبی	خنده بر زد خلیفه را	گفت کور خلت چه شد
دجله را این بریزل	دام چیده بخود بخور	کنده روم ز بر قبی	دانشگر گرفت کوته کرد	جست صیاد گرفت و	گفت اید ز دست نا و
از چه استاده تو بخور	ورنه چوبی که من گفتم	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	گفت روم نه دزد	رونق اوای تاج و
باز پس تو زخت و	مال پچار کان مباح	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	در بر خویش کن	تا کنم جامه ترا پیدا
گفت ده زخت من	کرد اندر بر سر پدید	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	جامه من از این	او باندازه چیز دیگر بود
جامه گرفت مرد داند	از چه کوهنیکینی	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	دامن جامه بود ما	دانت را کجا و هم
گفت جستی چه جامه	خواه اش خیره نای	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	گفت معذرت دارم	اگر بودی این
چونکه هر دو	گفت نزد ابردم نبودم	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	تا نزدیکی	سر براری به
گفت زین نزد	بپزیری مرث کردی	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	دام بار و از او گرفت	بلب و جله شد در
گفت چن باشد از	نه گرفتاری خموشی	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	چون ششصد و	رشته قصه باز
دجله قصه چو نزد	گفت روم فکند د	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	سختی صبر کرد	نوازش کشید
بر سر قصه شد	ندی و ز کار کرد	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	زمن آنجا که	شاه زندگیت
گفت صیاد در	لیک باید من کنی	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	پیش بنیاد	بر کشیدند دام
گفت روم بود	دام بر با هیان	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	تا که اینها	سوی دار
گشت پروان آب	گفت جعفر آنچه	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	انقبانی که	رشدیدی
شد خلیفه سوار	دانشگر گرفت کوته کرد	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	کو که کوید	هر که ماهی
از چه بگذشتی	در میان صد	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	یابدا انعام	تا فکند آن
پای جعفر بر	در لب دجله	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	گفت صیاد	گشته اند
ریختند از پی	ماهی از من	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	کوئی اینها	شده صید
او اگر یاریم	ماهی مانده بود	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	آخر نیره	سوی او
در کنارش	ماهی چار بر	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	تا بگردون	زانکه همراه
دید در آب	شد بغداد	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	گفت دزدی	در لب دجله
گشت پروان آب	جای زخم	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	خلقه را	که نموده
من بدو راه	خوار است	دانشگر گرفت کوته کرد	گفت آنکو بزدیاد را	چون چافا	یافت سیاه



شد چون نوبت بهشت شد  
گفت روح شد بوی  
همه را بهشت بان کن  
گذار پیری مرئوس  
بانوی بان بجزا  
کیو او بر ویش کند  
قد و بالا صبور  
باید این فتنه او  
تا بر زن پرد عشاق  
تا بر زن خوشتر  
مرغهای هوا کباب شد  
داد بروی که انیس  
سخن انجا چو پشته آورد  
گفت آنجا شدم ز جوش  
کرد او را زبیده در  
بجز این ارکس جان با  
چند روز در که انجیر  
بوی کورا و کشتون  
رفتی و هوش طاقم  
کاشک پیش از آنکه ببرد  
اندر آنکو بهار کریم  
به زلف کارزار کرد  
شب بقصر اندرین  
گفت عمر خلیفه باقی  
تو که صد کل بود  
گفت که سر بود و کرد  
کار شد بر خلیفه کل  
تسبیح این شیرین  
سایه افکند بر عالم  
گفت آنجا سخن جاندار

با کمر سحر بخت  
بر دگر و فون بخت  
کاخ را از رخسار  
ورنه کرم چو صحران  
بنوازی شمس طار  
مژه غمزه شمس کند  
دل پر حرم این بولاد  
کر چه زهره از بخت  
که نمم بس بخت  
دالت را کف خاک  
روشنان سپهر  
که از او خون مهر کرد  
خوبتر ماه روی شکار  
که بشد قوه القلوب  
داد صند و ابروم  
داد خواهر بشد  
باز کرد وید عالم  
جوی خون چشم کرد  
خود مراد می کسر  
زنده ام زیر کور می  
ماند از کار روزگار  
دیده را ابرو بهار  
در شب تیره آفتاب  
کعبه دش بر می  
هر یک کل چو کینی  
کند دست اجل با و  
شد ز پند زبید بهار  
خفت اید زبند خست  
شد زین زه آسمان  
بن اندر وید و سخن

داستان ششصد و هفت  
آسمان خرد و ادماه و نیم  
دادن زبیده بجهت قوت  
القلوب و سر گذشت آنها

شدر حسن جان او پیشور	دید آبیانی تشریف
لب و دندان کدو کرم	کوی چو کان یاف
سیم یاب و ساعد	اندر افکند لور بر آقا
اکرا و یار با خلیفه بود	زومر ادر و غم ظیفه بود
تا بر زن کشته کرم	روشنی ده برایش تاب
ماهر ویش بختا گرفت	برزدش را لمار گرفت
چون زبید چنین هر وقت	بسی آگاه را در وقت
لاله رخ زو گرفت با و	غیرت عشق کار خود کرد

داستان ششصد و هشت  
ز میاد خرد و ادماه و نیم  
کردن زبیده با قوه القلوب

چون ز کار شمر زبیده	صورت قری از برین
---------------------	------------------

باز گشتن خلیفه از شکار و خبر  
گرفتن از قوه القلوب

از خم ابرویت بفریغ	که بشد در نیام کین
پس خلیفه کورا و کرم	تا دو ساعت بای می
یادش آمد روزگار	خفتش در کنار صا
از فراق مه سبیل	یافت باغ بهشت ادر
اسک بر رخ زهر گدازه	تا سحر متصل ستاره
مطر شراب و خمر و نر	زندش نغمه می تو کرم
یک صنوبر کز غنک	شکر نه هزار سرو چا
بود تقدیر این چرخ کرم	گریه و زاریت ندارد
رخت برین دید و کرد	همچو سیاه پتھر کرد

داستان ششصد و نهم  
مارا سفند خرد و ادماه

کرد فریاد و زاریها	بیدی و بی واریها
--------------------	------------------

قصه ادست با او  
داد بر قوه القلوب  
شده بوی سکا راخته  
پرز برف غمزه کرم  
یافت شکی که نقشند  
کردن سینه مرده  
گشت حیران زبیده  
شد بد پر کشید  
تا بر زن تابا کرم  
تا زو انجا کرم  
باده لعل کرم  
شد زبید بخت  
چون پدیدار گشت  
بر زین فدا گشتی  
گفت کز وده در این  
داد شمر چنین بخت  
پیش از قوه القلوب  
گفت این رخ ادر  
از سبیل فو کرم  
خوات آنجا بخت  
مور و کند زو کرم  
کار را از فراق کل دید  
شد زبید بخت  
کر شکر رفت با و  
گفت یک کل که خرم  
بغم مردگان بخت  
سخن انجا چو سیم کرد  
چون ششصد و نهم  
کرد آتش کرم  
دشمن بهر بار بود کتا

جگر سنگ کد از آورد  
کای سسی طرب کرم  
غصه مارا شکار حتما  
زی زبیده بخت  
گشت بد چنین مثال  
داسن طره مار و دنده  
کر چنین قیاسه خفا  
گفت ای لاله رخ  
سرخ زرد بخت  
دیده چرخ نیکو کرم  
داروی بهشتی  
کویا خور و ساغی  
بر سر قوه شمر  
شود و اینا کرم  
بفرود شید بر دود  
گشت خلوت شمر  
مرد شرا شید  
زیر خاک چنان خرم  
که زبید ز خاک  
دید خالیت جای کرم  
که شد از بخت  
ملک الموت را مقابل  
بک کرد و شکر  
کل نشیند جای  
بهر است از بخت  
خبر تلی شدن  
دید سنگ غاره  
چرا مارا نفد کشت  
از پی چشم زخم خان  
ریختی متصل ز چنان



یار را خواستی یار نمود پای صیاد نظر داشت قیمت مایان ادب رفت صندل شیرین ای سبک کجای خوشی باد نقرین آنکس خیزد کشته شاکر دایه هفت بر دند مایان از چه اینان گشت شد شب شصت و دوم تار و طناب بر طناب آهوی شیرت شیر گاو رو بجهنم نمود گفت سی و شش کو نه فرقه کر چه باشد خلافت مرد صیاد پای کشت گفت انقیر نه نامه باک خن شیر شیر کیم گفت بگذار تار و دهن که در ترسان اشار گشت چن شد که حیرانی کرد جعفر زبان بی چش دست صیاد بر دربان ماند خاش سبک جای گفت صید شد درین رفت کرمان زار کار قیمت آچار صد دلو گشت خاموش نه شاه شدوی سرباز گفت شیرین کن از لب	در ترسان غم بهان بشر صندل غلام کند کی نیم شیر کداری در میان قف کفکوی یاد و ترات کوی چند مال کس را حق او برد خود تو دانی چه شد نروم با تو در جوار که در اینجا جسد عمر خردا دهنه برید بگشت بر دآب من بود ستاره تر غم بر طرف کرد از دم غم گفت با جعفر خجسته نایم ز قول کشتن یک از قرعه نامه فتش خورده صید از دال کار خوشی قمت شربت جگر بوی قرعه نامه ورق خجسته غمی لا ثمنی ولا ثمنی گفت آورد نامه بر دینار و سر دور میزند سید هر یکی کرد نقرین بچرخ شمارم بد از چه قل برزد سخته کوه بب چشما چینی دستار او کو بید	همچنان تا سخن گفت دید در بارگاه است خنده برد خواجوشی گشت صیاد تیر خواجگه انکف در حجاب گفت جعفر خواجه بر داورا بیمار که جعفر چین ارسم کردی خنده بر کف نهن دایه شصت و دوم ایران خردا و برهن شاه را که در قفس من کون در مقابل کوینا دایه گشت جعفر از این داد بر جعفر شیر حکم شد از صلیف خواست از زور دل گفت کن چمنی بادل بر دینا پیش گفت این نامه کرد پس آتیه دل دید نوشت است یک ریختی آب دلی پر چوب خوردن بید صندل از پی با دید صیاد زو چینی	نامه اش را آسمان یکه بر تخت خرویدی شد بر آن که زرد دید بر روی خجسته با سخن انداز و کرد از چه در بر تو چون بهار و زلف پیش خلقی بر من با وجودی که بود دایه شصت و دوم ایران خردا و برهن انداورد باز پیش کنم احسان هر چه بر باید یک بطالع گفت نمی شود چون ماند انکف بر دین چوب زن پیش چوب لنگ لنگان زهر بد کرد قرعه نامه ورق دیگر از میان نوشت در او که خیزد گفت کو در کف ده بصیاد تار و دلی صندلش بد خواند بد کان بچین وزن ترکان کس رفت خورشید تار	بجاست که همه آستر با یک داشت کای جعفر بر یک آستر گفت از پی تو گفت صیاد برهن گفت صندل که بش خیزد ز حال کر نیای مرا با چون بدین سخن کرد کوچ از چمن در چش که بود گفت رون بخت کاغذی بر کف از برول علیل و در پیش آهر گفت از جعفر کریم بگرفت گفت جعفر مرد گفت باز سخن داد بر جعفر گفت او را چو اگر این کار گشت جعفر گشت شاکر گرد پرتاب از سر خش رفت برین بشتند دایه بب کوثرش گشت صیاد	رفته بروی آسمان خوب اکنون اگر ز در نزد خلیفه کن روانه مرا بانت غیر سر که خلیفه شریک گفت آوردیم تا بدت آوردیم پست شکرین نیز بر سوخت یا قه از فلک با وجود یک خش پاره بسر حمزه در بخت تا از چه حیرانی گفت نقرین کو رو دت باز کردیدی انداورن بد اینهمه جده سر برم از دید خبر غن انداورن گفت این گفت ادی چون بدین ز چه آورد از کانی داورن
---	--	--	---	--	---

ناله اش را آسمان  
یکه بر تخت خرویدی  
شد بر آن که زرد  
دید بر روی خجسته  
با سخن انداز و کرد  
از چه در بر تو  
چون بهار و زلف  
پیش خلقی بر من  
با وجودی که بود  
دایه شصت و دوم  
ایران خردا و برهن  
انداورد باز پیش  
کنم احسان هر چه  
بر باید یک بطالع  
گفت نمی شود چون  
ماند انکف بر دین  
چوب زن پیش چوب  
لنگ لنگان زهر  
بد کرد قرعه نامه  
ورق دیگر از میان  
نوشت در او که خیزد  
گفت کو در کف  
ده بصیاد تار و دلی  
صندلش بد خواند  
بد کان بچین  
وزن ترکان کس  
رفت خورشید تار



رفت قصر خوشنود  
 زد و دوشند با یک  
 کز انیت ز بکیر با  
 بر دصندوق را خیر  
 رفت در خانه دلی پر  
 روز دیگر که سر بر نوب  
 آنکه صندوق فرست  
 کرا و دل زین پاک  
 کز شدی بازین طای  
 پیش صندوق برگشت  
 گفت یاران رسیدم  
 گفت کو آن بلا که بختی  
 پیش مردی وقت در  
 دختری دید اندر خفته  
 گفت صیتا در انکو کرد  
 گفت کرداشتم خبر ترا  
 گفت صیتا دایم بود  
 گفت ایجا مرا که آورده  
 ریخت بختی فروز ترا  
 که کسی از خبر ترا  
 باله ارجله جان ترا  
 اینمه شویلت ای صیتا  
 چون بشنیدند و او را  
 اندین شب بنام صیتا  
 بانیم صیتا در آفتی  
 من بکلم تو سربازی  
 مردی انجا نام ترا  
 ابن و ناصر ابراهیم  
 گفت کرم گراز تو یک  
 بازگشتن گرفت مرد

سوی بازار راه بر  
 باز ایخته را بناید کرد  
 رود صندوق و ازین  
 بسرکراشید بماند  
 است صندوق را برود  
 خور صندوق آسمان  
 من بوانه را بنیست  
 که مرا بر چنین عل  
 آنچه بد در درون میرا  
 کشت بیدار نیم شب  
 بملای بزرگ افتاد  
 همی از رخ دی بختی  
 بر کشود شر صیتا  
 بفلک های ماه بکوفه  
 تو که خورشید دای  
 در صندوق کردی  
 که بود سوسن انجین  
 که پریا بد یو سپرده  
 گفت صیتا در از بیده  
 او بد و کنج و تاج و  
 نیت آنمای زنجیری  
 خواهی اخرازا و پسا  
 تیرمه برزد آتش اندر  
 شاه شتاب لبند  
 در چنین حال بکفستی  
 هر چه کونی انجا بجای  
 بر این نامه شویلا  
 نامه دادش انجا ماند  
 خواهم اینبار خوب و  
 خوب شغلی بدست

دید شخصی بدو  
 زردادن صیتا و خرید  
 صندوق و قرا و سرگشتان  
 گفت آبا چه اندر و ک  
 خواست بکشد بکشد  
 شد صندوق خفته  
 که بنودی در او پیرا  
 خواست تا در کون صندوق  
 همچنین روزی شب  
 که در صندوق را زنجیری  
 جسته یوی بخا سینه  
 رفتن میان یکان در خانه  
 پیش صیتا دو پرسیدن  
 ماجرا را از او و کشودن آنها  
 در صندوق و قرا و سرگشتان  
 اندر آن حال عطسه  
 نیک دختر کرد و خود  
 گفت صیتا در محله  
 با من انجا کرده  
 گفت اردون انکس  
 گفت کردی غلط  
 چونکه بشنید مرد این  
 داستان شب تصدو  
 دوازدهم دوم تابستان  
 که بهمن تیر ماه میانند شرح آن  
 نازین نامه نوشت  
 بر داین نامه او بر مار  
 برستاد نامه زی را  
 خذه برزد و خفته  
 خواستم من کن صیتا  
 کرد او را زاجرا آگاه  
 یافت خواهی تو او را  
 خواند صیتا در خفته  
 چوبه تابینیم با هم  
 اندک اندک سانه

داشته با خوشتر  
 تو بفر و ختم بدین  
 گفت بخریدش میان  
 ما کزیم که سازم او را  
 دید سخت است صیتا  
 بهر اس افقاده  
 آفری بند برد دینار  
 من بپیم بری بدستم  
 بکس بر بخت خواجه  
 جسته یوی ز خانه  
 خواست همایا خراج  
 سوی صندوق اسرار  
 پیش شد با چراغ  
 بود نور از چراغ آن کلان  
 از چه نخواستی چراغ  
 شد ز جارت همچو سوز  
 خفته در قه چور دانه  
 شد خرقه آفتاب  
 منک پنی ز صرخ دل  
 کار یاد او دشمن  
 هوش پیدا کن چون  
 چون پنجا سخن رسید  
 شد بوا کرم انجا که  
 بت چن لف انجا  
 گفت آمد بهوشن  
 گفت برون نشسته  
 نام صیتا و بر گرفت  
 چشم اند چون با مرد  
 صلح با کنیم  
 قدر آن بیشتر اندستی

داد صندوق و قرا و سرگشتان  
 است ستری چنین بود  
 که چه کنج است در چرخ  
 تا به طعم درون است  
 خسته شد خفت بر  
 گفت باشد در و کر  
 بری تا کند کز قارم  
 سر بد یوانا برارم  
 خسته کردید او را  
 سوی همایه رفت  
 همراه و بجان او رفت  
 اندر این بلا می کاه  
 در سیاهی شد قاید  
 مرد آری ز قاجار  
 خانه اتر است کس روشن  
 بانگر دایسن با سون  
 ایستاده دو مرد  
 بر دور فکر سر و سبیا  
 یک از همسران اردم  
 بکافات زد و بخت  
 شیوه حر و شیر  
 کشت خواهر شوهر  
 کشتی اندر هوا پرند  
 سپردی بدت با  
 گفت برون نشسته  
 بدکان کز و شون  
 بدکان کز و شون  
 ترس گرفت بازگشتن کرد  
 که در در میان نیاید  
 آمدی روی تخت نشستی



بشوی که تو پند من خیر داد بسیار ز خلیفه بد چشم بگشودم و شد پدا راست گفت عاف و جا در کجا بودی ای جان من داروی بهیج را آور چون بدیخا سخن رسید شب دی بهشت میر کفت ای بسته تهمت کرد کفت کردم در غوغا	از چپین لانا کجای کفت اینان سخن گزین گوینا تب و شد سیه که بنویسد است سیه بیتودانی چو قرب من آنچه در غور من نیا کرد بت نیر خدا را شد خرامان با کاشی کفت یعقوب از مدح رنگ کرد این چن	رو بجانی که رستگاری ترک بکن دیوانه بپوش ماجر کفت از شیر کرد بفرستاد سخن نبرد شد بدان که چرخ کرد خواند مار و زبیده را با فارغ از رنج روزگار بین افتاده با کاست کرد صد طرب زودی نگذرد حور را باز در بهشت آورد ماه بر عالم کر تید قصه اندیش کجاست	کرش کردیم کنی انوار چیت سیمای پاید کشتی داشتیم کمان کرد در کنارش کفت ای کفت طرح تو چو شدی کشتاب و چهره این کرد بشت و نیر دانه کفت از روز بیدر بخت خواستی از چه کجایم یوسف را غم کن منظر	سوم اندر کر سخن تو با ادب باش تا سانی کام زنده پنم جال سیلین بکرفتی کو چن ناگاه برو بمن زبید حله کجا وام در رشتن چه کسر شده چارده رهن خواند و خشمش کرد از چه کردی ز تن جان چون ز لیا کشته زبید
---	---	---	--	---

ایستمان بشست و نیر  
اروی بهشت تیر ماه و مجلس  
خواسته من هر دن زبیده  
و با او غتاب و خشم نمود



شکو و خسر و آینه او که بدانی بر چه زنده که داورایک ز سرنگان هر کسی که بخت کرد	نمود از چه طغری و شیر رحمت آرد دلایک چون شود بخت یار و کجا که بخت بود و کل اوهار	رو بجان قصه پیر چونکه در وحدت عشق منصب بخشیدن مار و نیا دار هر کس که بخت نیت	بنکر شور عشق و آتش رحمت آرد در بر پر خنود منصب بخشیدن مار و نیا دار هر کس که بخت نیت	آنچه سودا به بر و شکر خواند صیاد را پس که به شست تو می باز شود هر کس که بخت نیت	کی بخاشاک و خاکش بن بود فرکر کس داد ساز کارشنگی رسا شود آفتاب آرد از آتش
--	---	---	---	--	---



هر کس که بخت بد باشد  
ای بایستد که بد بختی  
بسر آمد حکایت بسیار  
مینودی با جفتی بی  
دولت شرار حساب بود  
بسی این جوان فرج  
از هوا شد یک پرده فرو  
همه بودی بدر و غصه  
کشت تا چاشت از که شکم  
چون بشتد چاره  
گفت آنجا سخن گفتار  
کل و لیرن لاکه و لیل  
میز دندی چنانکه لیرن  
دختری کوکوتر از بود  
نوجوان کرد چون کشت  
اندازد و خوابی شیرین  
شکلی یعنی نذر و طاعت  
میتوانی کجا فرار کنی  
غم محو از قضای نایب  
هست نخواست که جمال از  
نوجوان از درون پرده  
اندازد آشفته طره بکین  
در سر هر مژه هزار جد  
بشتد پا نروده اند  
کرد از آفتاب هر چه  
کشت با خویش نایب  
چون چنین گفت که بخت  
سخت در آج و ستر و سکر  
دید سرور چون خنجر  
همچنان بر زدن زطر

دور از پریان شد  
عین بخت داشتی  
دست از کوفه  
یوسف صبر است گفتی  
کشت از بخت خود  
داشتی از زمان کزنج  
آنکه تر ز جنت و بود  
تا پرید از سحرین  
تا کند خواب شیرین  
زلف شبی که گذارد  
که شد سوی خایه  
راه رفتن به پیل  
جستی میشدی پرده  
ماه از حسن او با همه  
نه در او نماند  
کشت با طره خالی  
یکت کبوتر نیم که جانم  
رفع آشوب کرد  
بودنی بود هم شو  
ماه و خورشید کی  
یک دو چانه با ده  
هر خشم از این چنین  
جایجا بر نهفته از پی  
ماه افساید کوی بید  
قصه پیش کشید  
کجا میکشد مرابار  
چک بردند هر جا  
بماند از کجا کشته  
گفت اکنون قیامت  
تا بر آمد بچک طشت

بخت که خوب یا بد است  
ای بایستد که نیک  
نیر انقباض بدست

هر دور از آنکه نیک  
بد بود رویا به نیت  
در یک عهد نوجوانی بود

### حکایت جوان کزنج مسرور نام و سرگذشت احوال او

اتفاقا شبی بید  
شد مسرور کار دوا  
بالز دوازده آید  
هیچکس نداشت در خواب

چار مرغ از هوا برکش  
که جبین خوابید  
بر اندامین که بران  
رفت بر کوه خایه

### داستان ششصد و چهاردهم شهر نور ماه

یک آتش نشان سر پرده  
سوختی کشتن و در کین  
پسری دید رخ چو شمع  
یادش آمد خواب آید  
خنده زد دختری که از  
باشه از بیم که فرار  
گفت اکنون من قضای  
زو بر رسید نام فرج  
گفت نخواست که نماند  
شد جوان کج نهاد  
از دو سوز ابروان  
یکد ساعت نظیر بود

در میان چمن با کرده  
رقص کردی کزنج  
گفت ای نوجوان خواب  
گفت تغییر کشتید  
کرده بود خستیار  
کسریار در شکار کند  
چیت نام تو گفت مرا  
گفت زین المومنه فرج  
دل من بر دل تو دارم  
راست نبشت نیک  
راه بر کردش فلک  
رفت یکباره نوجوان

### داستان ششصد و پانزدهم شهر نور ماه

خنده زد کلاغ از کاسی  
ساز را بچازد کین  
صلصال از دل آمد  
کز خرناس چه در  
بزمی آراست شوخ بزم

از خیالات خام دل کرد  
نال از شک و شکر کرد  
لرزه گرفت آسمان  
میدمد تار در کین  
مجلسی از فرور زار

زیر این بخت خنجر نایب  
واژگون کرکس نیک  
نام سرور سرور باری  
هر که رخ روی او بگرد  
هر که در دشت آید  
بود ز انبیا که بخت  
بادش نقش خنجر  
رفت پروچ این کزنج  
بر دایه چاه راه  
ماه طلعت بچرخه  
در درونش بید باغی  
دختری لاله رود و جانی  
یافت سرور سرور  
آمدی چو کزنج در جیم  
چار مرغیکه دیدم  
گفت خواب تو خوب  
گفت نیکت دعوی بجا  
گفت نامت مرا سرور  
گفت ناید بوضف تو  
برق حرارت تا قیامت  
سرور قدی بدید  
نشانده دو چشم افرو  
چون بدین قصه زک  
اندازد نقد بدست  
گفت سرور چون چنین  
ز شین با ده خنجر  
لرزه گرفت قصر آوان  
زهره صرخ زهره  
نیز سرور هم کزنج  
ارغنون ساز کرد و بزم

بد که داند که نیک  
کار را بر عکس خوانی  
کرده بر پا چرخ  
ماه تابان بونفش  
بکشد ندش عالم  
آمد از کناز او  
تا سحر آتش از خال  
طپیدی که کین  
میدشت و قد لیر  
بر سر قصه غصه  
برده سر بر فلک  
بنیشت بچک طره  
شد سر سیمه  
اذن جوید و لیر  
هست این چار لعل  
باز کونا شود کبوتر  
لیک تر قضاچه  
روی بایده نرم  
این چنین نام  
کردی بی سخن  
بر کشته دوزلف  
در کین چون ترک  
لب گفتن کزنج باز گرفت  
خواند افون به عالم  
گفت مدهوش کین  
شادی خوشی بیار  
آشراق در کین  
بکر شتری که آتش  
ز بد افان کزنج  
حاضر آورد نقل و شکر



آنگاه تا سحر نو بخت  
شاه خوبان رخ ارغوانی کرد  
آنکه در باخه انفس خرد  
گفت باید بخاطر دل من  
نوجوان نشسته باز کرد  
یکه و ساعت کشید ز بخت  
ماه بستند از درون می  
ملک و دکان باغ خار  
گفت من خشمم که سختی  
شد جوان قاضی شود  
بسته شد در دوزخ آتشی  
شد بر آن تابوون ز سر  
رقعت ای هم زمر دهم دار  
گفت بابت فدا هزاران  
گفت نگداری اگر یکم  
نزد خشنود و غم گاهست  
هر که را گلشن ارم باید  
باز کرد دید با کف خالی  
همچو دیوانه کان جحر  
او اکنون ناسید از یار  
بشخص و هفت چشم  
آب دریا چو یک چشم گرفت  
اندرین شب بقدر کس  
بنوای عراقی بر زد چنگ  
حور از غرور سر بر آورد  
بر درویش شکست ناچین  
ای تو بنام عشق من باز  
چون این دید این محبت  
دل نادم بال و شب  
تو که از جان من غریبی

که ز پیشش ز سحر  
ساز شطرنج را پیش آورد  
بازی از چون شاه بود  
نشینی کنون بکن  
باش شاه استانی کرد  
عاقبت جوان پی حیدر  
دو تین بار هم جرم  
همه را باخت دید از جان  
بنود این رشته را سختی  
صلح اهلک و خیر کرد  
چیز زده اند منبر  
کرد این و شد بلند از جا  
خواستن ام در هم بود  
خواهی از جام من بختی  
زبردستان ایام  
ریخت بر آن چشم خورشید  
صد خرنوب پر از دهم با  
کرید کردار بسیار  
میرودی سر و شد  
باز کشید دید بر بار  
آب در چشم شد ز کرم  
از بخارش فلک شکست  
شاه کسزد و شین لدا  
رقا و از تابعدار  
خون زمر کان بجز جگر  
بت چین می او تو  
بسته دامن من باز  
باز کردید در بر گل  
یوسف مصر کی شویم  
جز من را کسی بر نی

با جوان زشت خرم  
گفت سرور را بقوه  
گفت رخ بر تنای بی  
مهره بازی کنی جگر  
شاه کلخ بر اندیش  
برد بازی از افروز  
همچین چند بار شد زود  
گفت آنکه بخوش بخت  
گفت خرم مرا این  
از پس صلح شد بفرمان  
گفت خرم ترا چیزی  
گفت من خشمم که ز دهم  
بست دستان ایام  
گفت ناچار میروم بر  
نوجوان ز درون ز خانه  
گفتی رسید چون  
نام نبوت ترک شد  
سوی بازار شد کشیده  
بر سر کوه لاله روی  
بر گرفتند از بخت  
کل بدن در هوا باد  
که بیا باز میروم  
مانوس چون کنم که جان  
اندر آورد او بجا  
یوسف مصر کی شویم  
سر بارم باه و خود

بوسه که بر گرفت کای  
میل داری بیاز و طرح  
ناگزیری که است بازی  
ببازی و یاری  
باز کرد اندک دوای  
باز بازی از نوز گرفت  
ز پسر هر چه داشت خرد  
اندر نیراه نیز جان باخت  
که روی قاضی آوردی  
که در از هر دو دیده  
دایستان شمشیر  
شازده خرد او تیر ماه  
روی داده است کشتی  
آبر ویزی شو می بندم  
که بریزد ز ره بارم  
خواهم آورد پیش تو  
دیدم اشکم و دشت  
مفلسم کرد و دشت کرد  
با کسیری که دانا هم بود  
جست سرور را نایب  
دایستان شمشیر  
همدم سرور او تیر ماه  
غفل از بخت چو یک  
مرغهای هوا خروشان  
طره قصه کرد غایب  
بهرت آماده ام در  
من از آن تو هم توانی  
داد یکدیگر به پسرش  
با حال بودت از تو  
بنا هم تخت جسته

صبحم که چید شید  
گفت آری لی خواهم  
گفت که میتوان این  
زود پیش عمر گذار  
میدق از هر دور فرود  
پیش اندم جیره  
دیگر اندر باط خیر  
گفت کلخ و کز چرخ  
صلح برین گنی زود  
سخن اینجا چه را چشم  
گفت اینجا سخن بکند  
گفت خرم چه بخت  
گوی صلح با پیش  
باز پسر کبر چه خسته  
گفت رود و نیا منبر  
گفت روی یک نیاری  
میشد بایان دو پا  
یه بخشی اشک زان کنار  
گفت این مزار را  
نامه سرور باز کرد  
از دم تیره ماه خار  
شد در او کاه و زنگ  
از غنونا چای سازد  
و داد از آفرین فلک  
گفت بگو و نوجوان  
ایکوفار سوی من کرد  
گرنیانی ز خویش  
گفت خواهم ترانه مال ترا  
از مصر که بخاک گیرد  
گفت سرور را که جان

هرای بساط این طرح  
اسب بر جنگ که خواهم  
بید قش پیش نه کند  
اندرین راه پس در خط  
رخ بجنگ هم از دود  
اندر افتاد و پس  
در کف خواجه یک شیر  
بیا و در دم ویا بگریز  
خانه و باغ و ملک و کان  
شدش آنکه بود در راز  
بشکر جوان شک فاند  
گفت دیگر نماند جای  
مهره مهر را بگردانم  
از چه خود را نشد خست  
با تو دیگر تمام بگویند  
بزی ریخته ستان  
هیچکس روی او نکند  
گشتی اندر محله بازار  
زود سرور را بجوی  
اندر بخاری خوشتر  
آسمان سه و سه  
سوغتی در هوا پند  
کدول کوه در که از دود  
هر جا گفت شب شکست  
دید سجده چو طره  
بگذرد از خلق سوی من  
اند خواجه بگردنت  
نفر و شرم بزر جلال  
خواهم شکیبایی  
دانت او در دست



که زهنم کند بستاند  
 بجان و ادناش میر  
 از دوا صولتی شیرین  
 ماه باز هر گشته غم  
 نتوانم که دست از او بدم  
 لب ز کفایتش زاده  
 گفت خود را جوان بخت  
 گفت با تو بخت عذار  
 دادش دل که بگذرم  
 بنشاط و طرب پردازی  
 باید این کار را بجا آری  
 شد پیش جان نیت  
 مآحق بنده که بچاوم  
 تا بهین حرم و دوا  
 خواست پیش رخ گلبره  
 میشدی مایه ننگ کباب  
 دو در فتنی بدیده کرد  
 آه زده تیرگی کویان  
 شرح در ده برای باش  
 پیش از انداز لطف کن  
 مایه و مرغ و بره کباب  
 دامن عصمتش بپازد  
 که من از کار با نفیسم  
 انسان شیرین با  
 مرده ام با خود دسیر  
 رچه دامن می خوراید  
 مایی که نیت بخت  
 از او زدل برون کن  
 بخت رات شهر زاد  
 تاج جهم و سر کی زد

ز جره رو چنان در بصره  
شد خروشان و شبح عیار  
کنند از پهلوی پلنگ کباب  
رفت و باز کرد ماه چال  
در پس ده راز او شنید

چون گذشت از سفر ترا  
بنشینم خواطر دل تو  
چه شود که کسی بد آری  
خیر میخور کنون بشادی  
خواند با او حکایت بستر  
لفظ چشم آن کنم که دادی  
دست بر زین لطف همچو  
شد بر او ساعتی ز رفت زود

در دوازدهم روز به کسی  
 آخر شکر گشت فرج و یمن  
 گفت در پیش خواهر شکر  
 خوابه سرور را بنجا برد  
 گفت سرور را بدیدم چه  
 یوسف زید پسر هیزد  
 ادا که در آفرین بدو سپا  
 گفت زین المصطفی خشم  
 گفتی یا شکر یکدیگر  
 گفت ای سرور در میان ک  
 ششم بدو در همت مژدی  
 گفت روانه خوا خواهد

ایستمان بشخصه  
بستم ابان شیرماه

که فلک را جگر جو شد آورد  
 ره جام جم است افسر کی  
 بر زدند ارغنون و خاک و بار  
 که بلادر رسید و شود دور  
 خویش را اندران بهشت  
 شد چه پیدامه شکر پاش  
 بهدم حور شد نیایش  
 باش در پیش ترک انیم  
 لبیک شغل تجارتی کرد ترا  
 تجارت شریک خواهم  
 داد بر خور خواججه جامی  
 چه بزم برای شاکری  
 با وی اینچ پنچ سیر و  
 ماه زاید است آبتن  
 زاذیر ماه خون پید  
 مرغ آبی سحر یکر د  
 در هوا خبر بهم برنده ماند  
 شتری را کن از کاش  
 در میان طرح دوستی انداخت  
 شکر آورد ذراح و رجا  
 که کسی کاثران ندارد دور  
 بنهد فرق راه را از چا  
 چون بجائی در میان  
 بر تو باشد که حرامم  
 کرده ام بهز خوشی بکن  
 بابت چنین کسی خطا  
 تا نوم آ که از بدویش  
 شد پیش جوان نشاند  
 شاه بادست ما بقریب  
 که در آغاز داستان آید



گفت بنام الوصف کل  
هر چه کردم نگاه کردی  
نیت و آدمی نیت  
این جان که بنود نیک است  
قبلا را حکایت و نظر  
که پری کار در خواهد  
رو بجز خبر نخواهد  
رو بشهر افتاد آواز  
گفتی اندر دکان چه  
خواه را بود بلی بلی  
مرغ بقرقه بود باوی  
چون جوان را بدید  
هشتصد و پنجاه  
در چنین طره شب ستاره  
که بدوشش یک کاه  
ز دهر خاک بر سپهر  
چون که ناید بیک  
این بخت و بخت نازد  
چرخ نیک باز شده  
کاشکی بودی او کون  
سوی سرور نازین  
یک پند ششم یک  
که زخویش و دستان  
کشته خاله گفت و زن  
کار خود را بهین  
اندر اینم سفر خطر دارد  
این زمان رفتن بفرنگ است  
گفت بر خبر چه شش  
گفت دیدی پیش  
که خبر دشتی ز در

پیش هر در رفت  
رخ پوشند فلک  
ز اب تقوی کلش  
کی بیاورد می بخا  
در دهر آگهی خبر  
آنکه نیک است بخواهد  
بوی غیر نخواهد  
کرد سودی برون  
بنا نم شو کره دست  
فرخ آواز غر و غم  
چون می خانه آید  
پیرید و بدوش  
ز آتش ماه و خاک  
بر سر قصه شد بکر  
اندک اندک رفت  
دید بیل بر نیش  
به گوی صراحی ارم  
ساعتش طره نازد  
شدن خجسته و غم  
ادفاده بچه ششم  
بونه بر گرفت زوی  
هر چه آید مرا بجز  
دوش آمد و شوی  
میشند ملک و باغ  
ز قفایم سوی نهار  
ز آسمان قیر نیل  
آخر سعد در مقابل  
در میان کجاوه زین  
آسمان کار خوب کرد  
تره گشتی بیدار

راز با او گفت با صد  
غمره و غمزه ام کاف  
با چنین شخص دوستی  
در کجا کردی بر سر  
گفت مردان جوان است  
گفت حاجت کجا بید  
صبح چو روز ز وقت  
خواه شد تازه شادمان  
رو سوی خانه کشید  
هر زمانی که بر روی  
پیرید می ز شاخ بر روی

واستان بشدت  
بیت و یکم خور سیر ماه باقی  
سر گذشت مسرور و احوال او

هر زمانی که آمدی کل  
ماند حیران بخت دل  
بط خون کونرا لایم  
بصدای بی و ترانه  
نام سرور برد از پدر  
بزم با چهره گلزار  
خواه زیست با هم  
رازد دل اند و کفزار  
بود مضطرب و نیک  
بفره و شراب و چای  
چونکه نام نرفتن  
مروا ندر سفر که بدینی  
در زمان خجسته باز  
شد در کون کجا رسید  
ساخت که مر از بار  
زهره اش گشتی

می نشینی در پیش  
شد در کون ز جبین  
پر طوطی باط بنایم  
خورد با نازین کلک  
داد و شام بس نهار  
باده خوردن بر و می  
پسر پان چه نرفتن  
تا صبح صبر کرد و هیچ  
بوی شهر خوشتر بود  
استخوانی ساکت و نیک  
شد چه اشک و غم  
هر چه پلنی خوش بینی  
خواند خبر و باغ ملک  
شد قیاس کین روز  
سن به نیمه و کز جرم  
دست شستی ز رنگانی

گفت پیشین فتنه  
شیوه پیشین و کلمات  
خواه گفتا که از سر  
گفت زان فرین عقل بود  
آخر شش از در  
ای جوانی که کردی  
بجارت بجای خواب  
گاه گاهی می خبر  
که سوی خانه شد  
چون کشید دل نونی  
خوردی در بود از  
چون رسید قصه بخت  
از خور تر حشمت  
گفت بخت بخت  
هر شب و روز چنین  
گفت چو نیک که بزم  
زاغ زلف نازم  
چون کشید چرخ  
گفت منم سرور  
اندر آخال بر سر  
گفت دیدی بخت  
صبح سرور از پی  
زانکه این جات  
باید اکنون که  
برخ افتاد زلف  
زلفش را و در کرد  
ز کوفت بیت  
پهلو شش از  
او اکنون خبر از  
خوب شد کار بخت

خنده کردم چه لاله کشم  
گویند بایزید بطامی  
من نه ام که بر خود  
باد و آسمان عصمت بی کرد  
که چه خلوت بود از  
زاهد صومعه را  
بر دایمی ز بخت  
کردی او را بوی خانه  
گشتی اندر بخت  
سوختی لاله و کیه  
کردی از غم و نوا  
شد خشن بیل کجاست  
خاک شد از بر و تیر  
بیلک سر بخت  
خواه روزی شد بر  
مرغ الف کفره ناید  
کیرم و جان و باز  
آتش ده تا کوی  
غیر سرور کس  
پای نهاد از قصه  
کرک پیش آورد  
خواه تیر کرد و گفت  
سرور پیشین کجا  
محل در و بره بنایم  
گفت عقیق در بر  
گفت شد از تیر  
ساخت بهر کجا  
و سرور کرد و شخت  
بجانش کس بخت  
وزیر چشم از جانت



از قصاص خواهی که از بار  
ایدر پیش تو در آید بار  
نیز آنچه شعر و سرشت  
ایدا در میان نام فراق  
منکه بودم کار پرده بین  
چون ز کار غزل بری کوا  
کلر خامس از این چنین فقم  
شدم از یاد ز کتب سهر  
غم مخور که جدا شدم  
بشخصه چشم کز نو  
اندین شب که بود چون  
هم در آن حال بر دیدن  
چشم از چشم و آتش دل  
سوی کند و بموی شد اند  
بی کنه شد چو نهان ناگاه  
دل پر از درد چون جگر  
مرد خفا هم زد و تپین  
بخروشید با هزاران  
ناکریم که از شیرین  
کار عشق است زو باید  
چونکه میرود از فراق  
بشخصه چشم کز نو  
خا هر شر که بود  
تا که من بر صدای تازی  
شهرزاد از صدای  
ساربان سبک بران  
همه عمر غریب سگزد  
سوز محمل برود چه دور  
سوی او کرد و شاکر  
مصلحت از من تو دور

نی کاری بر لب بار  
چونکه باز کن صد بار  
بای طاق اندازن  
چه عجب که شکست کرد  
پرده برداشت صبح کار  
پیرین بر درید و دور  
باد جای تو خوش فقم  
با خیالت خوشتر فقم  
باز آیم که از وطن فقم  
ماه زد جاشن بنی  
بت بر سر منم زو  
سوی باغ بهشت شود  
گفت یازان یار گدا  
گفت دید چه آمدم بر  
از بر این شماره خند  
همه کار و انغم فقم  
از برت ای سحر فقم  
بود حیران یکبار  
تا که ره بوی او  
نه او کشید چه از یکبار  
صبر اند فراق یار  
شدخ شداد صبح  
از می لعل نک روی  
نوشم راه غصه زخم  
آمد و ساز قصه کن کرد  
که بسی خشمم در تن  
محمل از پیش چشم فقم  
دید سیاید از نهاده  
شور بیل ز سر کین  
چندی از عشق من صبور

بافت و صفت کایه  
کوبستند بار محمل  
ایدر یغ که شد بدین  
از بر طاق روی برک  
بسر پرده و سال فقم  
شور گرفت و خست  
همچو شیرین ز خایه  
بود از آفرین فقم  
دایستان ششصد  
بیت و دوم ماه تیر ماه  
رشته قصه ایست  
نظر افکند بر یار  
خاند را که دست جو کرد  
حالی بی کار خود فقم  
بجز آن غریبی جا بود  
عزل زین الموصف  
مره کردم قلم مداد  
روز دیم که آفتاب  
این گفت و ز خا کزین  
عقوبیل افغان کنار  
کشت محکوم حکم دل  
دایستان ششصد  
بیت و سیم تیر ماه  
تقدیر ساز که و دوزخ  
گفت شد از کف بجای  
دیده انسان ز دیدیم  
نه رفیق که بر شستن  
بناب بهین غل خوا  
باز کرد از قهای محمل  
این زمان نیست موقع دید

بر نوشت این شعر در  
اوردی که چون آرد  
از فراق طاقم طاق  
این غزل ایشیت برده  
بنم مانع است انبار  
روی دل کرد موی  
بسر کوه که کین فقم  
همه کیو از خن فقم  
دایستان ششصد  
بیت و دوم ماه تیر ماه  
گفت آنجا سخن باید کرد  
دید بی بت نگار خاین  
شعرانی که بدو شبید  
آدم پیش رو ز بد فقم  
این غزل هم تو دید  
عزل زین الموصف  
ساقم این غزل رفیق فقم  
قصبت روی کوه  
راه صحر اگر فقم  
چون شریک را احبار  
شده ان از خا محمل  
دایستان ششصد  
بیت و سیم تیر ماه  
اندرا میخت بهیم  
کزی یار شد روان  
که باز فرو شد کل  
باشدم کار کزین کل  
از به آسمان مثل  
رو بجات بخاطر دل  
بد کرد وقت کار را

ما از این چو باد بگذشتیم  
ساربانان زور شد  
در بخت این قی زاه من  
دید می آخر زد شد با  
پرده صبح را بوزم  
از جگر کشید سخت  
من نکردم نفرین  
من با اخیست با خیره  
چون لرا تمام کرد کا  
نیل خم فلک نشسته  
باز کرد دید سوی زین  
پرده یکو شد صورت  
با خبر شد که زین  
من آنم که چشم از دور  
من باز اینکو بصد فقم  
همچو ابر بهار سوی  
نوجوان آن فقم  
زرد چون آفتاب شد  
شد بنال محمل لیلی  
چاره درد عشق توان کرد  
چون بر آمد خن فقم  
بر زد از صبح و من کجا  
گفت اکنون که کجا  
زود بد که تو فقم  
رفت و در یک محمل  
اشتر از این صند  
سه محمل نشین این  
شد در کون برود  
مرد و خا بهیم هر دو  
دارم سینه از خا کای

خوش سرانجام در بستم  
مرد بود و دگر بر دست  
طاق کسری کجا کین  
پرده را سوخت نام  
پرده دارا نمید بدم  
این غزل را نوشت  
دست و پا بر فقم  
از بر شاخ لیر فقم  
شد شمشیر از دیر کجا  
کشت که بس با نسیان  
ماه را در کجا و محمل  
ماند حیران چه فقم  
چونکه آمد بهوش و خور  
یا فرشتش مبارک و دوم  
چون کل از کاشن فقم  
دیده کان کرده بر فقم  
خواند بکریست نام برادر  
گفت از ماه من غم دور  
نیت این کوه کارایی  
چاره بتوان نمود هر  
دم فرو بست بهیم  
صبح شد خفت آفتاب  
بنوای عراقی کن  
کوه نالید و صبح جان  
این غزل خواند مقابل  
است فریاد جان نالید  
کوشش در داد شد  
در بخت از دید کان شریک  
مرد و طعن خلق دنیا شد  
بر سر آید رسم بازیم



من بر حال در خیال  
تا به پندم کرد در خور  
دارم سپید بخت  
رفت در کوی کبریا  
سوار آواره شمس  
نیز او هم بر خجسته  
شد نصیبت کزین  
ایستادندم کویارم  
سخن این جا به کشت  
در شب خوشتر بزم  
گفت ای خفا نه رواد  
گفت ایسان بستم  
که خوابی بصیرت  
آتشیدم که در خور  
چون نزدیک شام شد  
گفت چونک من دیدم  
چون ترا در دین گفت  
گفت با او نیم باری  
شد پریشان جان  
از انظر بر جوان  
سوی سرور نامه  
خنده کرد بر فروخته  
نال گرفت زار زار  
صبحدم روشت بود  
بر کشود و بخواند  
او خداوند چاره زود  
باری این نامه است  
رختی شکم میگیری  
که تو غرق ز کیه در چون  
از پریشانی و سناهی

تشنه چشمه و صفا  
چه بر آید ز گردش  
کره از کار بسته کرد  
گفت پیغام لاله  
خار و چاره شمس  
کرد از شل لک  
ده چه سخت است  
بغلک سودی از شام  
بسته شد شهر از راه  
آمد و باز کرد چشمه  
که همی سوختی جوان  
اینهمه ناله باید کرد  
بار منزل بزرگ  
دست بریده را ببار  
دست بریده بدید  
نال از درد من میکرد  
بانو کردن زرد و خور  
آفتاب آور درون  
مویه گرفت وی  
از انظر خواجه راه  
بهرت و یک نیک  
در بر آستانه  
گفت با او نیم باری  
دید خواهی حال قاصد  
دید حیدر اعظم  
پرده دار حجاب زار  
آهوی دشت و دوی  
کشت از لطف یار  
من در افتاده ام  
همچو زلف بنشینم

سوی تو هر کجا که بوم  
حالیار و بخانه  
کرد او را و داغ  
کشت کریان کفر  
الکر آواره کرد او  
گفت با خوش کیم  
ای زمان خوشی روز  
مانده ام من کنون  
یاد میکردی آجال  
نکته است از خور  
زانش دل ساز نور  
کو کجاست بوی کرد  
ز خور و شکر کین  
چونکه هم در خوشتر  
تو چه دانی من  
غم مخور صبر کن  
کشت با اختیار  
محل ماه را بر اند  
بود سرور از انظر  
اندر آغوش کشید  
گفت خانی که دیده بود  
از قضا چونکه صبح  
بهر دل جانی کین  
که گیر از او بخت  
سوی تو ای که دیده  
که ترا دل زرد و غم  
که ترا خاک خانه  
چونکه از سر و قد

نامه خواهم نوشت ماه  
با کیم که نام او  
اندر آنکس بدیده  
گفت سرور از انظر  
خار و چاره کرد او  
مرکز دیک کز  
در کجانی که تیره  
دل از آه و دیدگان  
**داستان شمس و**  
**بیت چهارم خوش**  
جلوه کردی بر خیال  
که چنین بزمی ضرور  
صبر کن صبر کلید  
او زبان بر سخن  
ماند خونی از شمس  
رخ بخوابه جگر  
ز انطب بهتر میگردد  
کل عیشت برین  
گفت این خستیا  
تا که بر گرفت شهری  
از خور و خور و خور  
خوشتر کردن برادر  
داد پاسخ کفر  
بیشتر سرور یک  
بمیان نشاند  
که بیکر افراق  
بره انتظار سوخته  
بخدا در دین ز تو  
من ز غم سنگ  
گرزه گیرم چنانکه

تو هم از هر چه بکنی  
الفت انداز و در  
باز کردید نو جوان  
که بخاتون تو دل  
این بگفت و کین  
سرور کار تو با  
در کجانی که بر  
میند انم چه چاره  
هستند و نیم کز  
شکر از پند کین  
همو دیوانگان  
این در روش چو  
گفت سرور از انظر  
نزدی کسی م  
گفت اصبح تا شام  
ز انکه دانستم  
بود که عشق من  
انکه این رو صبر  
که مرا خستیا  
کرد فرصت بی  
ماه خود را بشی  
سختی سخت و خور  
بست تغییرش  
نوجوان زو کز  
دیدن نوشته  
باد از او نیکو  
دل دین شکب  
که ترا در دغم  
خواهی ارشد ز کار  
دارم امید بر سر

پاسخ نامه باید  
رازد لاله از اهل  
کرد از کیه خاک  
او برون باز خانه  
ماند از کیه شمس  
دید ای آخر چه  
جان رسید بخت  
که در کوی یار  
بر سر قصه شک  
لاله از چهره  
ماه گفتی و زار  
چون شود از خور  
مندی که در  
رازد دل در میان  
بودی اکنون از  
که زرد است چون  
کرده بودی بد  
میتواند که بار  
کی غم بر بار  
سخت بود دل  
که تا بید چون  
جت از جا و در  
پسلی آید شود  
چرخ برزد و کرد  
کز خدا چاره  
سازد از فراق  
خوف از فراق  
در دین صد  
روز کار من  
شاد و غم



رشته دسل را به بند  
نام بروی بدو در این  
گفت اینجا سخن بگوید  
کای عذای تو کل خان  
نام را که جاری است  
خواندش باد و دین  
کریم از سوز و موزم و  
بر جلد برق بن شایک  
من زمرگان قلم در آور  
نام از آنکس می آید  
داد از ترک ان شایک  
داد دستانم بر لب بند  
من ترا بردم از بر سر  
بت یثرب فلک بر آید  
تا بزنجیر در نهم پیش  
گفت این راه را قصه  
من چنان قید سازم  
از پی پای نازنین دلبر  
استقصه بستم چه آید  
ساخت قیدی که بایمان  
از چنین قیدی بکشد  
بت زنجیر منوهر و کفر  
گفت کویا که این جفا  
کسر و ستاد آنفل  
برده از جان بهاران  
گفت با قاضی او حکایت  
گوید از نه پوشش رخ  
پرسد از وی چه از این  
قاضی بخند شعر را  
راه شرعی بیایش

بر رخ همچو سرخ گل خیم  
شخص شهر را ز حال  
نام قاصد باه خور  
سرفه دلبران غنچه  
خط تو کرده بود از ظلم  
نوشتیم تاب دید  
کوه بکدام خسته ز آوا  
استش آن من بودین  
بر کف دوده آید کف  
تو ندانی که حاسن  
ریخت بر بر کل یک کلاب  
بر سرش نازید ز جند  
تا که بادت رو چه کرد  
تو نخواهی دگر بدید  
دهن روزه کنم جاش  
که سزاوار کند و بخیر  
او دو صد قید دارد  
ساخت قیدی بر کینک  
چک بزلف قصه ز  
خواج پاشر نه از زنجیر  
زلف لدا ز خوشین  
از خورشید سپهر کفر  
حکمران برین دل پلا  
که دیرین قناد بکند  
غمره قاضی فریبش  
خواند این قطعه آوی  
او بسا د برابر کینک  
کینک کوه شوهری  
داد او را تسلی و مو  
که بند خود کند بگردن

نام را چون این کشت  
داستان ششصد و  
بیت و پنجم دی هر تیر ماه  
سرخو رشید ز بند  
بر سید باقی جان  
ای پر رخ بت کا یوم  
کرده اشکم بی آب  
ابر چون از هوا شد  
زبان نیست و تیر  
خواند زین کوا آن  
شد در آسمان شهر  
گفت ای داد که نام  
هر چه من دور تر کنم  
پس زنجیر لاف و  
سوی زن بگریست  
گفت چون لغزش شد  
نیست زنجیر ختن ایم  
که از او سر زین کینک  
دید خشی که ماه  
گفت قاضی باشد  
که بمن شوهر می کند  
نندمه بخانه ام تا بد  
دارم امید از خدا که  
که شوهر رخ ز شک شو  
چون شود اسکا قصه

خواند در حال ششصد و  
داستان ششصد و  
بیت و پنجم دی هر تیر ماه  
ماه در حلقه کند  
بگو دم چه حلقه موت  
خبرت نیست که غنچه  
است شایسته تانی  
دید من بود که بر زدا  
به قلم نیست قوت  
شد بر افرازه شور و کجا  
نام دید در کفش کینک  
با لغت بکشد که تو  
خبره نزد دیگر شود جا  
خواند همسکری پیش  
ماذجران حسن بین  
ساز زنجیر تا که بانی مزد  
ترسم او قید در بند پای  
داستان ششصد و  
بیت و ششم هر تیر ماه  
وزنجیر ساختن خواج از برای  
پریر و و پای او را در قید  
و باقی سرگذشت احوال آنها  
رفت در پیش قاضی  
دید آفتاب بر شکی  
که تو را شوهر کنی  
اهر من ظلم بر پر کینک  
جنگ با هر خادری  
دستگیری یا دوری  
انتقام تو بر کشم  
در کشم با زنجیر

داد بر یک یک راه  
هشصد و پنجم  
نام را باز کرد خواند  
بد مینا دهر نکوت  
پای عظم ز حلقه پرو  
جگری دارم از فاق کینک  
تر آیم ز صرخ ز قمر  
آندم صبح آه سر و  
هر چه من بیکم ز غم  
برزد آهی خروش ز کینک  
رفت غافل پیشین  
بر این نامه از چه تو  
شکل است از دل زود  
خواهم اکنون کینک  
شعله سر زنجیر کینک  
گفت ای که بسته  
گفتاری چه کار کرد  
شد در اینجا خولف قصه  
گفت اینجا زنجیر  
گفت این شربت کینک  
که دیرین ناما با خست  
دل اینک از برایش خست  
کردش از باجری کینک  
یافت عویر که جان شین  
تو کدامی و شوهر کینک  
بگذار د پای من زنجیر  
در میان خدا نیست  
از قمر سازد از خیر او  
خوانم او را اکنون از تو  
گیرت زو طلاق نکند

شد می تا آفتاب  
قصه آورد و شیرین  
دید خوشی و غنچه  
باد سر سبز دل جوت  
حلقه چشم من از خوش  
چشمی ز در دشتی پای  
زان شبک دل کرد  
هر خورشید روز و  
اشک چشم می نماید  
شده را ابرو بهار کرد  
خواند آگاه شد ز ناز و  
کاشکی که هوا کو تو  
کشتی تا بماند و شر  
سازی از بهر این بیت  
از دلش همچو کوره آتش  
عالمی را و کرده آبر  
سازانسان که گفته ام زنجیر  
بت زنجیر خوش بند  
حلقه دستان که تیر  
دل و دهر بر تان سله  
خند زنجیر ز دست سخت  
کوره آتش درون و  
گفت قاضی ندید عا  
رخ و لب کوه و شین  
از چه طوطی بجهنم  
کز چه زلف تو دلبری  
تا دهد داد و دوری  
زهره را بخت شتری  
بگم دور تر شین  
از پی خود ترا غایب عقد



کریدین شرط شوئی اضی  
قاضی از گفت او گفت کرد  
چه کند کرده او که چند  
گفت او را چو را تو بی  
خواجده شد حکمین و گفت  
فانسیا در کوه او که رفت  
خواجده فریاد برکشید  
هشتصد و بیستم چه رفت  
مرغ کردید ز آقا کیا  
اندرین شب که بدست  
زن مردم چو او رسید  
کی بود خاتم سیدنی  
گفت من بهر خطری  
کام پیش کام ده لبر  
تو بیا بدی زما نی  
گفت میباش چار و روز  
مال شوی مرا که داری  
از پی حرف خلق با هموار  
گفت قاضی برو که خاتم  
پای بر کان شیر گذشت  
روز و بر نشت راهی دو  
چون بدینجا سخن رسید  
کوه را گرمی هوا بگذاشت  
اندرین شب که بود شش  
بدن لاغریش را شکست  
شد همچو شسته کونما  
گفت او را که کان بوی  
زد جوان بر دوزلف کرد  
از یکا حلقه است خلق آوی  
شده با صد هزار دل او

جان فدای تو شکست  
کس فرستاد خواجه  
همه کرد انیسر تو شهر  
کرده بود چه طره  
که تو خواجه منشر چو کرد  
خواجه زین با جرابان  
گفت این که بر خدای  
دو در بر نه دیر ماه رفت  
ماهیان خست اند  
بت جا دو سخن طلسم  
در میان فانی طرح  
در حوز چکت دیو زنی  
بر دم آند یواز می تو  
در نه ریزم ز دید تو  
ز بریزی آب ابر طیر  
تا کنم کرد غایت خود  
گفت قاضی چنین بیا  
بنشینم بجانه روزی  
دوستانم بزم عشق  
نقد ای که انهارد  
خویش را مارساند  
گفت خود مویش را بر طر  
سنگ را تف آتش  
خار و خار که بود  
گفتی فاده موئی اند  
سوی آبیات جوید  
بت زلف مشکبوی  
دید صد شهر دل کشت  
بسته بروی تو را  
ساخته تخت جای بریم

رفت در تحلیه گفتی  
گفت یونیت عاترا  
گفت من دیم بیا کرد  
گفت دیوانه کشته  
دادم او را طلاق بگذا  
گفت ای قاضی صبا چه  
که مراد و از کار کنی  
بر سر قصه رفت گفت  
قاضی بیا بر زدن او را  
پای بنهاد پیش این  
ایری کن کنون تو خور  
خویش را ز غمت بیا  
خاطر تم تازه سازی  
پسر از حکم اختیار  
است زان مقام که  
روز پنجم کفن بر شیر  
روز پنجم بصد هزاران  
شب چرخ نو عروس  
دید او را شسته غم

کر تو گفتار خود جاری  
بست این چو کار  
خستیار در گفت  
ز نسبت شش بقید  
زانکه رسوا و رویت  
ایچنین کار است  
حیله در کار کرد کار  
داستان شصت و پنجم  
قصه آنجا که خواجه  
که بیا بدی بری زندان  
خواجه ابرو بست  
تا که عقد ترا بخو بندم  
دامن از دست عتی  
تا بجوی تو باز کرد  
کار را بجله کشت  
که تواند بر او برارد  
عقد کن بر مهر من  
کسر ز ستم ترا بیا  
رازدل باد تو که گفت  
ز آنکس پیش کی نشد  
داستان شصت و ششم  
گفت میبود آنجا  
پای از که یازده  
بادش را آب بگذا  
گفت خواهد بداد خود  
از دل خویش نین  
جای دشمن کرد  
که شمرن بسی بود

نیز ستم و فاجا آرم  
بچه حلیت تو دیو پر  
هر کجا خواهر بر دنا  
گفت بتمت چه کرد  
خواجه بن نگه  
سوی او برزد و بگذا  
این بگفت و دید  
شده او گرم کجای  
کوه و صحرای خندان  
گفت قاضی بیا  
تا بدی ز کجای  
پسر از آنجا که  
زود شو بر کجای  
گفت زین الموصی  
گفت کر کوه کوه  
من کنون میرم  
گفت چارم یک  
بنا تا احرام در  
بنشام سجده  
کر دیدن را  
بگذاستی  
هشتصد و پنجم  
تف بخور چو که می  
که صنم دید  
چون کل شرح  
شد پر چهره را  
در سرف گفت  
گفت این دل که  
موبو کرد و جستجو  
گفت دلهای من

در گفت اختیار  
از سیلمان ز بود  
نیت این هیچ  
تو کرد شش خداوند  
در دم او صیغه  
کار دیگر نباشد  
شد در اینجا  
ریخت جوئی قی  
دید او را  
بگذارید حیل  
برای ای اهر  
خلوتی کرد  
هر چه خواهی  
کی چنین زو  
کنم بهر  
تا به بنیم  
بروم از پی  
جز تو با خد  
ره بیام  
با کترین  
کرده کل  
آتش خست  
با لهای  
کرده کشته  
همچو آتش  
دل کم  
شرح آناه  
گفت در زیر  
تا در شر  
که کر قار



قصه قاضی غصه شد  
شد دلم در دوشین زان  
فیض روح القدس حسند  
من چو دیدم ز اهبان انجا  
که پر رخ زنی بر حجت  
مانده انجاشی بهمان  
گفت سرور اگر کوچه  
شد در آنجا سخن چه کرد  
دست صباغ بر بید  
گفت شد دست قصه  
گفت پزلف من چو کند  
همچنین بر قیاب می چای  
گفت غمراده سحر طرا  
این بخت و سحانه چای  
بچمن باد مرک رو آرد  
بدرد و هر چه اندرین صحر  
شهرانی که دور بودی  
الف بیلش کشیدیم  
بوی زلفین او عین  
تا سر شاد و گشاد  
آن یکی گفت بیل  
همچنان گفت و کرد  
گفت کوچه بنیاد  
گفت در پیشی که بزم  
سخن آنجا پسند کرد  
ناله غنایب سار و زو  
سرو پوشیده بود  
زده ز کس ز جام خود  
گفت این کل ضحاک  
آن یکا شیشه شراب آورد

شرح درد او پیش  
یا فقم اندر او چهل  
دست از دین عیوی  
بر کفم زویرا فر  
رنگ از قاضی گمان  
صبح بکر حجت اینها  
گشتند از خدا بی تو  
بست لب شهر را و کز  
گر در قفس ساز گمان  
که بزد بوسه بار سر  
گفت عالم بستی  
کرم عشرت بندگی  
کز برایش بکند خواجه  
شوی را غافل اندر  
اندو کلاز هم بر کش  
انکه از چند مرگ تر گشت  
رفته و دیده بود بوی  
کرده ماه تمام را بدی  
در نگونی رخسار  
صحبت از هر در پیوسته  
خوش بود و صدهای  
تا که خورشید در کوچه  
قصه اشهر را و کرد  
کو بگویم فانی گام  
که یکی باغ دید تو را  
ز دی آتش بید وین  
همچنین زنجاری  
صبح دم در خمار  
بر شکفتن آفتاب  
دیگری بر بطن در باب آورد

گفت از پیش قاضی  
بسته بر خود چلیب  
زلف ز تار می مرادند  
هفته چو که راه بریم  
ز انطرف که چو تی بر  
قاضی ساز او را بهیار  
جان من خیر باد و رفتی

بر کفم هفته راه فر  
کرم بر نغمه مسیحا  
کر ز تار کفر کردند  
دو تن اندر میا ریم  
را شرافتاده بر روی  
کرده هجران آن کار  
تو ز جانان که جانانی

### داستان ششصد و بیست و نهم فرودین تیر ماه

خنده برداشت بر سین  
تختی ای سکو که گفتو کرد  
پنجین ماه خوابه شد  
گفت با او وقت کنی  
سر چه را بنجا کشید  
کار نیست چرخ بر شد  
تا کردی بیاد مرگ

از دهان رخسار  
دست بر کردن هم آورد  
نوجوان این قصه شد  
بر کنی کی بکشید  
کوئی از سخت شوی ندا  
نه خرم ماند و بنگه را  
بحکایت ترکش منقول

### حکایت تاج الدین و سپرا و نور الدین و رفیقان او که انیس و جلیس او شده بودند و سرگذشت احوال آنها

آن یکی گفت صبح بید  
نوجوان سچو لاله بید

ز دسر پرده سچو کل  
با جوانان نهاد پای

### داستان ششصد و سی بهرام تیر ماه و شرح آن

کر کشش از حاجت نوی  
چون که شیشه است  
یا سمن بایس کوه و  
در نشاط او قفا و نور  
رنگ روی تو دار و تو  
واند که رخت می ریش

از بهشت آمدی بشیر  
مشک چین کس نمی  
در هم افکنده روی  
کشت غلطان با ویر  
تو کا کل خشت تیر  
گفت بر نوجوان فرخ

چارده روز راه بشوتم  
چون بر خار من نظر کرد  
همه را رویداد بی شوی  
که بهم دکناسرود  
راه بهار از دل کی  
همه دیدم بحشم خود  
این بخت که رفت تو چای  
مشتد و چشم کوه  
اندرین فرودین تیر  
گفت از جگر من آید  
چون دور شده بهمن  
گفت با دکناسرود  
گفت اکنون چمن خود  
پسر از آن در تیر  
داسر ک آرد و نگار  
انشیدم که بمهرین  
پسری شاد نام نوید  
ابر و نشین پیش خیم  
چند بازار کان سپریا  
آن یکی گفت باغ ناگه  
دیگری گفت باغ فرد  
طرفه باغی خوش بخت  
چون اشتد و می  
زانکه شست و بر  
سکوی گل درخت  
شده پری پای لاله  
شده نسرین ز شاد  
را جوانان یکا شاد  
این چنین کل که کرده  
بخور این آب زندگیا

سوی دیری چو با بگشتم  
همچو نا تو ستره کرد  
یادشان داغ و شوی  
ایچنین گفت و نمودی  
برده از طره چلیب  
ز تیر خاک آردی  
از دمان نگار شد  
شد بر از نیل آجود  
بر سر قصه رفت بدین  
گفت خوشتر دیدم  
بر گرفت کلام خوانید  
که با مرک رفته رو آورد  
ز و بر آرم ماه تابا کرد  
تا بد آنکه جان آرتن  
نه بکل رحم آورد و بخار  
تا جری شاد نام تاج  
کل رخ و سرفه و لاله  
گشته یکبار کو یاد  
بنهادند در بر او کام  
لب یار و لب یار  
نیت خوشحال نوید  
دیدنایب مناب باغ  
کرد بر قصه لاله  
زو که شست و در کوچه  
بسته شستی پند کا زار  
کشید سبیل کلاه لاله  
روز نموده اخروند  
چید یکدسته کل بدو  
جز بدست تو نیست  
ز و بگو سر جا و دینا



کفت این آبراهه چنانست کفت در خور و شیرینا نخوری که تو باده من خورم به سراسر او فدا و نوازی چون شب هفتصدوی کشید کریم باید بخود کنم چون شمع بندم که چون دهم کرد اور از تیر غمگار شد خوش هیچ شکسته این چنین خوری دانه نارستان بنار داده ماند حیران که از بهر تو تار بر زن که تا بنا آید ز دهوارا عیله فاش کرد کفت اینجا سخن که گفت در ماه زرد چاک جامه زار ماه من زهر هشتی داد مه خوش بود خاک ز ابروی او خنجران اینغزل را بخواند جایه موبه تار آلفش دید پنجین با شام کام گرفت کرد بدرد و دوستان با که امر و زباده خوردا برد کرد ز سرت بوی کفت کی نم زلف ناخ در چهره سنی اندر آبجاست کرد در باز و درون اندر که نوشی می و خجالی ستی و ابران است	کفت از وی بروج از چنین پاک تو نصرت جرم پوشد خدای گرام از می تلخ کرد لب شیرین غصه بسیار قصه کشید کاین پاکند تا شود خج آه از انجام وای زار قصه را باز در کشید کفت می خوش بود از جاش ماه ناز آید ز خوش سرخ سبزی راه بسته این بزم بر کشم نرس می کلتا حالت را بر پشیم که سوی تار بر دچک هم زمین هم سپهر جل سرو سروری داد شودش زویا چهره صرخی از ماه نو برین نوجوان ماه را برید از دل بقرار کشید گاه از او بوی کاهم شد سوار و خجانه خود از چه کار که در سستی ببرد بی کمان بر چون کومر چشم خجانه کشت این فکونرا از دیدد هوش من خسته اشب از تو تو بوم زد چشم پریشان	خضر اگر قطره از او شود کفت چون بکنم دل خوش این بکفت و کشیده خوردی تا که زنگ لاله کرد روی آب جاترا شود کفت دریای خرمی نیز نوشیدی این کر چهره اش تشریف کفت داستان شب هفتصد و سی و یکم رام تیرما در چنین شب که بود کفت نوشیده بود طناز خاصه یاری که دختری باغبان وقت دختری یکشنبه کلاه شکن بنشاند شیر شاد دختر آورد زلف تار دیدم آفتاب دوخته شاه مرا سیر ماه از بخور عیله فاش کرد جای دارد که میرم آتشم بر بود و کار کرد از بوسه چهره که مباد شود ز کاخبر شد چشمش ز باده من نیالودام زبان دیگر این کار را مکن مادرش شد درون و در کیت کاید صد ابرو بر شدی بر سپهری بگذرم خج و ز کف کلکون چون بین که دید تا ج	کفت تا که من بوم می که شود پر زگر و گرگ هم چنین یک یک کشید سخن اینجا چو گل بیام اندکی از هزارستان اینهمه شعر که گفته ام رام شدم که رفته ام دید از خور و طش دختری کلخ و دشت چشم ز سرخس چون از این چنین حال کفت چون بزی کلنک چون هشتصد و سی و کرد دل جمع بهر دین تار از دچاک سنگ ریشه غصه فرامی زلف بر بر و جان تافت اینجا از شفا جامه نوش جان کنم تار زلفش اندر دانش چون عمل کند بسرانغ وی آید اندر کفت ای پاره دل حکوم کفت کیم کنی تو را می بود تشریف که آب انکه آمد بخانه تاج کفت آنجا تخته لوز زد پهلوی او بقیه ست از جانی نور آید شد غمین حیدر خج	سر زدن من این حکایت کی از یکا موج سازد اورا پاک ست و بخود شد من خجانه را لب بیت سر و ز و بمن غصه فراوان در تاهای دری که گفته ام آمد اندر کنار شیرشت غم چه برک خزان فرود که بود و خیر ز جوش خرمن کل هفت و نرس هوش از سپهر بکشد طره تار هم بکشد شاه کلخ زلف کشید در فشان شد دران زهره از کف فکند اینغزل خواند و آید سایه از کفنده تا که دیوانه کی کند خویش از جنون پاک کفت زین هم کم شد شیر قند از او بکشد بنیدشت صد درد درده از کار خوشتر چکنی چشم و بوی کفت بزن چرامی مرد را این چنین کفت کار سبزه شد چشمش زان از کف او که خج
---	--	--	---	---



خورد و کند بر خدای  
چون اشتد و می  
که بجای خفت نور آید  
پدرن خود به چو کند  
هر زمانی که بر نشیند  
کرد و دوا و دید  
دارم اسید کو خفت  
شد ز چشمش خور  
شد بد و یا و بر نشیند  
خضرتی نو جوان فرخ  
سوخه سنگ ناله در آج  
سوده شخ درخت سپهر  
چیده در هر دکان ریاض  
سیاهی درختی کزین  
دیدنی نشسته در  
کشت بسم زابل مصرین  
بایدت جاسخ جایت  
چون اشتد و می  
شد و نیت قبله نما  
زد بدان نو آکر مرغ  
گفت آنجا ماند در تیر  
بهرش آتش طوطی  
دید مردی یک کین بر  
خلق بودند در جوار  
کشت شمشیر باهری  
هر چه در دیده نیک  
رو بکن عیش با هر خیا  
زد جوان باده چو پیل  
زد غافلش که بر کشت  
بیدلی کرد و گشت و یون

که سپهر بدید کرد  
کشت کشت و نیت  
شد و شمشیر کین  
که تر صبح یک سید  
شب نهانی بوی کین  
شد دل در شکر کباب  
پدر از کوه تو در کد  
کرد صدر و دین را  
سوی اسکندریه کشت  
جست را اسکندریه کشت  
هد از شور بر زمین  
بر کوه زین چو پیل  
مرد غمناک آید بی  
کرده کم آفتاب ازین  
دو غلام استاده از  
پدرم را تمام ناله  
در درون شو که خاق  
آتش بر خفت خاوه  
زد سر از ده تر کشت  
سوختی و نیت  
قصه کاه و ناله  
بنا شده ز ماه کین  
کس نشد مریز  
کردش آگاه از بهای  
بدل اندر همی فرود  
خامین سرای خود نیا  
در بر سرخ لاله کشت  
آتش از سنگ خاوه  
دست برزد و نیت

بکشم این ستاره خور  
داستان شمشیر  
سی و سه دین تیر  
تا کرده افکند شمشیر  
تامن از ماجرا دهم  
بیکر کوشه شمشیر  
بوسه دادند هر دو  
راه اسیر یک سید  
شد در شهر طوطی  
از و او شمشیر جان  
ریک خنک ز بهی  
انسان شهر کشت نو  
کرد خنک تفرج بازار  
بوزیدی همی شمشیر  
کرد روی سلام و دور  
گفت بشناختم که بای  
برد خانه نو جوان را  
بهر بر شدی ز کونجا  
خانه دید بسکون نیا  
کرد مشغول عیش و زور  
گویا نیا را که حسن  
بهان نیت می کشت  
گفت بر کار تو چون  
نیت نیز بهای یک  
باده نوش و نیت  
کرد جامی پر از نیک  
زهره را او قادی  
خون نیا چون داد

از ادب چشم خویش  
داستان شمشیر  
سی و سه دین تیر  
چند روزی بجهت کین  
برم کین از دل بدت  
دورتر کان قاصد و دور  
بر گرفتند کین غم  
رفت بر روی خاک کین  
که در او می شدی شمشیر  
از ریاض شمشیر  
بسیار قاصد و دور  
بر دره بر نیا ز چمن  
پس یک کوه کین  
از بر کاه و شمشیر  
ماند بوشش چو مردم  
او را مراد شمشیر  
دید کین ترده فرشته  
داستان شمشیر  
سی و چهار دین تیر  
بهر کشتی بکشتی  
که بر دی تیر از  
داشتی خوش بخت  
هر شرام و غنیمت  
نو جوان و نیت  
او کجای بدین بهاد  
بجای بند هم روشن  
هر چه خواهد کین  
داد بر آفتاب زهره  
زهره در بایز پید  
لب فروبت جان نیا

خفت آنکه جوان نیست  
رسته اور و شهر را  
گفت کردی چه کردی  
تا بینم چون بپوشد  
شد هر آن جوان نیکو  
گفت روز خیر و یاد  
آنکه از بهم جدا شد  
رفت آنکه روی دا  
زدی از کشتی کین  
دید هر چه بر نیت  
از شقایق که نیت  
دید بازارهای زنگار  
کوه دید ز قاصد  
پیشتر شد جوان کین  
شیش گفت بخت کین  
پسیر هم در فر کین  
چشمه قاصد چه نیت  
کشت از کرمی هوا  
لعلت خرمی پیر  
خویش بر ماه صا کین  
خط کشیدی کین  
رفت روزی آن کین  
که زمین رخ ندیده  
ماه و را خرمی  
گفت باری خرمی  
گفت چون پسندیدم  
چون فرو رفت و کین  
ارغوان رخ کین  
نو جوان را نیت  
چون شمشیر و خیم

اندر نجاری دانه  
گفت آنجا در کین  
چون پاکت از نیت  
شاید آید فرو کین  
گفت آماده از برای فرا  
لطف اهره تو بدید  
بدر آمد جوان و کین  
تا بولا قشاق و کین  
شدی از سر و کین  
رفت تا چرخ نیت  
بدرخت آتش افکند  
بوی خوش شدی کین  
ره درختش بانجان  
خانه دید چو کین  
کینستی از کین  
رنگها برده بودیم  
پریان پوشش کین  
مرغ و ماهی کین  
چک زن کین  
داستان کین  
بهره اش ناله کین  
بفرج با ح بازار  
بمهر در و پانصد  
ترک خراک کین  
آنچه دل خوا کین  
داده که هزار کین  
شد فلک پر ز کین  
ارغوان بر کین  
سوختن کین  
بزم و نیت



گشت کویا کار خوشتر  
دید در هر کسیت شعله  
گفت بوسی زیارت  
زلف او را که بود شعله  
زلف در دل کف زده  
بیلان اندر خط شعله  
یافت دوست کار شعله  
داد ز نار ماه دیبا شو  
گفت بر ششم اندر زین  
اندر آرم کرد و دل  
عسی چرخ رختی خن  
می و نقل و شکر و زهر  
رفت آهسته خفته  
سخت بال پر کمان هوا  
بامه لاله روی کلخ ساق  
دست بر زلف نیل شام  
گشت از خواب سجده  
بت ز نار موسی شام  
آخر سال چارین شام  
یک از مردم فرنگ کوه  
گفت تقدیر کار شعله  
چون بیاید قضای کوه  
گفت ناچار از او بگریه  
زوجه دریای نوش شعله  
بوی کار کا معنی شام  
شد پیشتر فرنگی ناکاه  
رز خالص بقیه ز نار  
گفت من میمان گشودم  
بنشینم یکدوم ز بیم  
شد بوی خانه اش بکا

بنمود از تحقیق خنده در  
کرد دیوانا عریده  
بهشت از هزار کین  
موبوبوی کرد و تاربا  
چکنم چون کردم شفته  
بر سر شاخ کل کباب  
پرینان جامه بر ششم  
بجوان گفت کاین بفر  
بخرازده درم زرقه کجا  
کنج فارون دولت کجا  
نیلگون کرد جامه شام  
انک اندک طاهر کرد  
لبه ایجا ضعیف گفت  
برزد آتش شستی دریا  
ز دسر آمده باز کجا  
آهوانرا بر دادم  
بجوان باز داد بزم  
کرد ز نار بصب جام  
باری ساز کرد ساز  
هست با من باید شعله  
دل از دوری شعله کند  
میو چشم و عقل شعله  
بیشتر کرد و بگریه  
ماه هر هفت کرد شعله  
قصه را چون صلیبی  
گشت از اجرای کار  
داد بروی دو پلوه  
باید از شمع شعله  
یکد و چایا باده نیم  
کار خود کرد و او بی

داستان ششصد و سی  
چشم اردیر ماه و شرح آن

چون سخن ز لب کار گفت خج که شکین	کنج شان کجا کار توده توده جمع درجا
پس اگر دما طیار قربان بختند روی	چک برزد با طیار گشت خاکری رخت
آرامی بر ششم اندر قیمتش را بگریه	بر بامید تا یکی ز نار تا بریم از برای خراج
شتری داد از پنجه رفت در داور سپهر	اگر از هر روی سپهر بسیار گشت قلب او در
مریم آمد پیش نور آید ز دما بین تار باز شام	چشم و زحار زین تا جوار افکند با جوار

داستان ششصد و سی  
شش اشما دیر ماه

لاله رخ ز دین کوه همچو کبک در کلبه آواز	بفک بر سر مذابک کرد ز نار دما ز نار	
برزد نار از فروخت بجوان داد او بگریه	زرقه و خج از فروخت زایش بر آس و بگریه	
گشت کرمان کار شعله بخیر از ملت خج	بشوم از تو کوی ترک چمن اسوی و بگریه	
گفت از انجواب دل شعله باری از آنفرنگ جبار	ز آنکه خواب مان شعله کن حذر تا که بگریه	
چون بر دما با چرخ چاک زد پرینان زرد		

داستان ششصد و سی  
هفت آسمان تیر ماه و خواب

دیدن کینه از برای جوان  
سرودن و سرگشت احوال آنها  
گفت کرب ترا بود  
کر زنی بدمی بگریه  
رستن جوان ز عجب فرنگی بخانه او

گفت بخان کجا بگریه  
چنین حال کام از او  
صنم آنکه تبار زلف  
بوی این شک دل مرا  
زوخان تار را و خور  
از صد خوشتر شام  
صبح چون نهاده کج  
برزد نار از فروخت  
بافای کوه شعله  
شام کامان که از نار  
زلف کوه شعله  
بوی کار خوشتر  
چون ششصد و سی  
اندر هفت که بد بگریه  
زوخان تار را بگریه  
گفت شفت با شعله  
صنم آرم از بگریه  
بود تا چار شام  
ز آنکه هفت بگریه  
گفت ز نار خج کم  
گفت ز نار بگریه  
او بد بخانیا بگریه  
داد ز نار هفت  
چون ششصد و سی  
گفت شد بگریه  
که بود دخت شعله  
گفت پس جوان بگریه  
غرض اینت زین بگریه  
گشت پوشیده شعله  
آخچه باشد شعله

ز دخان برزد و شعله  
ماندار لاله و شعله  
چک ز بگریه تار  
سک صبح اول بگریه  
کر زهم بود و مار شعله  
خواب بگریه شعله  
بت ز نار شعله  
هیت و نیل شعله  
بیشتر از نار و شعله  
شد فروز ز نار و شعله  
بزی آرم چون شعله  
طرفه ز نار و شعله  
غیر تیره ماه شعله  
ایت ز نار و شعله  
خواستی گشت کوه شعله  
لاله کرد و بگریه  
یاده خوردند تا بگریه  
گشت فارون قوی  
کر گفت ز نار شعله  
داسن ترک چمن راک  
کل زد و بگریه  
تا کندان جدای بگریه  
بجوان رفت و بگریه  
ترک چمن شعله  
زلف برد و شعله  
بیشتر از نار و شعله  
میو میمان شعله  
که بهشت از رخ شعله  
شد به راه بگریه  
شود آخر پدید شعله



شد فرنگی بجلد و نیرنگ  
کله خان رو بفرست  
چون هشته دمی شد  
گفت ز بهار جام می با  
گفت از دست چمن نی  
دیگران هم مانش کرد  
بجان داد و بیهوشی  
بگفت آورده شده پیر  
گفت کیتا روی اورا  
گفت بر صد هزار پند  
گفت بفروشی مکنیز خوش  
بفروشن دو صد کینه  
چون هشتصدی دشت  
کله خسار دلبر خوشی  
گفت اینجا سخن حال از تو  
یافت چون صبح مهر زین  
گشت آن کار عوشت  
گفت آری سپهر شو  
گفت من خود ترا ندانم  
این فرنگ که بر تو برده  
بسکه ز در در خدا فریا  
به نند ز که در کسیر  
چون این که در رفتی  
جگر از غم بو خند را  
غم مخور که خدا بگرد  
دیگر اند چمن نی  
کر بدست اختیار با بود  
چون هشتصد چهل شد  
چار هم نیز ماه رپیور  
بجان گفت کو کینه

کرد حاضر شراب بر بخت  
هم بدان که گفته شد  
بوی قصه از رخ بر  
که نم متباد لب  
ناکری که در کشی ده  
تا جواز از غلبت آورد  
آمدش عالم فرموشی  
بخریده هزار دینارش  
ندهم بر هزار چمن ختن  
دهمش که کینه بدین  
تا دهم سبلی که تم شیر  
ملک باغ و هزار خنجر  
مجلس است ساختی  
شبنم آورد از رخ  
که رستی آن کینه خنجر  
اند آمد جوان بت  
که جواز از بقره کار زد  
که دو پند تو شد فراموش  
ست کشنی قادی اند  
هت و ستور شیراز  
تا مرا عاقبت به دور  
و دهم بر زیارت ریه  
گشتی بجانب کینه  
بکسری فرو خند را  
باز خواهم خوشتر بهشت  
پس نه از غصه چمن  
ماه و خورشید یار با  
در اینان که بود خرم  
شد سر قصه چاره زود  
که کون بستم قبر بار

گفت کله خان چمن ختن  
یک ازان بن پیش  
می کلکون که در کفایت  
جام برفق از کف کچر  
ز دفرنگ پیش او کا  
حالا اورا من ز روی  
لعبتان خطا زده شد  
خواهد دیدش چمن ختن  
گفت تفر و شش و پنج  
مستی اورا دو چشم ختن

تا که از غدا ده روز  
گشت باغ شراب و ن  
داستان ششصد و سی  
هشت زیما دیر ماه و شرح آن  
نور بر نور مار بر نارت  
خورد می غافل از گزند  
داد با دست خود بدو کا  
مینفروشی بصد هزار  
کا نضیم ابدین بهشت  
ساغری پر شاداد بودی  
ندهم سیل بر زرها  
بجان زر کینه خوش ختن

حاضر از آن کفایت  
شد پشیمان می کرد  
گفت کو یا مرا خنجر  
بر دانه فرنگیم نا  
خوش فرنگی بر دازا  
او بفراش و پیوید  
بت ناچار او بن دل  
بود در کجریه دیری  
سوی اسکندریه فرنگی  
من فادم بچک تو نا  
روز بجران رسید و فضا  
چکنم من تو که ده ایگار  
انداخت حال مرد در فضا

داستان ششصد و سی  
نهار اسعد تیر ماه و شرح آن  
ز بدو داد کار کوفت  
راه بگاه خود گرفت  
که بدینسان ز غصه ختن  
شتری شد خریدار  
کنم اکنون ز قصه اگا  
است انیکه نامر جوید  
دور نهادیم ز نرنگ  
با چهل تن گیران چهر  
رهنی چند رو با آورد  
نخواستیم بدین گاه  
کردت از بخت طاقی  
کل تو نشانده بدین  
باتی چند شد بخا زده

داستان ششصد و چهل  
ایران تیر ماه و شرح آن  
گفت اینجا که داد با تر  
با کینه کار ترا

داستان ششصد و چهل  
ایران تیر ماه و شرح آن  
گفت در خانه بیت نخواست  
شد فرنگی پیش خط

کرم سازندگی شوند  
کرد شارت می بیز شو  
گفت ساقی بدامی بجان  
نه شوم مت می که شیم  
بخور اینبا ده از بزی  
بچین یک یک شیش داد  
بنشت از او گرفت  
تا شمارم بهین بهار  
که توانی ضرر یار این  
اندک اندک داد غن  
حاضران سوی او زد  
چون بدین سخن رسیدیم  
گاه بر زد شراب کا  
قصه را راه داد بر  
قزینا کرد خنجر شگفت  
شد بر یار شمر ساروم  
از جگر آه برت بدو  
ماجر گفت دست ز تو  
تا کونست گفته بودم  
انگک را بنود فرنگی  
من شدم لی از قصه  
نشاندم بکشتی در  
بر گرفتند آورد  
سیر کشی ای سودر  
با بدزد و دیوان بدو  
خود مرا با توقف ناری  
سخن خواجه شون کین  
اول ماه دید ابروی  
گفت در خانه بیت نخواست  
شد فرنگی پیش خط

رقص زنده بر سر کبود  
شد در خیال شهر زاد  
گفت می نوش از ساز  
با ده نوش دو چشم کلام  
در بر بکنان مکن بخل  
اگهی از جرم کیش داد  
گفت بشنیدم تو کینه  
عرق سازم بدو بجم  
صد کار حصار و کتا  
از سرش و خنجر و شمشیر  
که نیرزد بدین زلف  
هر بر ز طبع فام  
روی دریا سحر قباب  
لا اله الا الله شمشیر  
حجتی شرعی از جوان گفت  
دیدم شمشیر و دانا پرغم  
بر رخ از دیده که کرد  
پهلو مرغ بریده سر پر  
که مرا میرسد نب که باز  
بود افسرده و درم خفا  
بر در کار من بسی تاج  
مارانیم با دیوان بجا  
هر یک را سیکر ف بر دند  
پیش از این ریت بود من  
که خاک بنزه طرب بر  
بچین کار اختیار غبت  
لب فروخت لقب خویند  
ساغری کشید بر چار  
شد فرنگی و چند تن همراه  
گفت این کینه کوندار



دور تر بشن زار پس خجرام  
 نیز لفظ فرزند زک  
 روی زینق بنچین کرد  
 کر توانی بیا بسوی منک  
 چون خرنجک بجایانک  
 رخت بنهاد و باو بان  
 آتش آب سخت زد بر  
 برساند آب حیوانم  
 از ورق نام حیرت شد  
 رشته پیو یار کسل  
 بر هم سوی آب خویش تبا  
 ماه را در محاق داد  
 طالب چهره تو آید  
 روشنائی کز قبا هم  
 برسانید سپهر کبود  
 رهزنی چند اسکارا  
 از پی دختر انتقام  
 کس نماند از زمان و زین  
 اندر اینجا کار نکشت  
 گفت بگذشت نه جوان  
 رو بدیر است آورد  
 اکش از زینجا بلال  
 لاله پیکر شکفتند  
 سوی اسکندریه بریم  
 نیز در کشتی او نهاد  
 تو بکشتی دقیقه  
 بفرنگم برند بازو  
 از لب شهر آید  
 بی خبر تا قضاچه آید  
 کرد کشتی مروی

گفتند هم کنیز خوش  
ز فرنگ بخا و مان  
بنشاند لعبت حیرا  
در طاق سحر و ذخیره  
کریم گرفت شد بر و ناچار  
کردن قفس شرک در این  
گفت و می جدا شدیم  
داستان شهر  
چهل و یک آدم  
گفت شد مریم حجام  
که باید بقصر سی  
سببی می فراق شد  
راندگشتی نکر و هیچ  
منکه فرزند غیر از این  
داستان پاری کزین  
سوی تاراج هفت کرد  
با سیران فکند شاپو  
بوسه زد گفت ملک  
داستان شهر  
دو بهمن مر  
پس چون از حکم  
نوجوان هم شنید  
گفت با او چه شود  
خوشنودی  
بجوان روی داد  
با دیان بزور  
کردم من شهر  
گفت خاتم برید  
داستان  
چهل و سه  
خوانده در بر و زیر

ز آنکه بهین کرد و نیز گفت آری پدر ایشان کرد کلخ ریخت تریبنا باش از من همی نهیج کشت با خادما سرب سوی اسکندر شجیند اندرافما دبا فرام کا

بشخصه و  
فرزد مر و ادما

اشک یزان کرید کریم کمتر از خانه کدانی نیست باعث هجر و تیا شکی ماه را بر دور دیار و بندم میدم سیاه آخر کشت باید چه کرد نالو بدید بدیار فرنگشان بند خواند جلاد در این خشم از سخنین فرزد و

بشخصه و  
ادما و شرح اقا

بکلیا بر د خادما شد بهر ماه عیسوی دمه رو نهانی رزید بر در گفت از آن کخم که ددی بر گرفت عی تقصدا یارت باشکوه بکذا بیکی آبخندن ایچم

بشخصه و  
دی بهشت مر و ادما

که ره دشت ایت

گفت نیرنگ اند پنهان  
بنشاید ماه را بسند  
نوجوان را بخواند با پر  
خویشتر اگر بمن یک  
را اند کلچره را بنه  
دیدار دیده ناپدید  
دور ماند از کنارین  
شد در اینجا سخن کویر  
او مرزد آمد مرزد  
گفت با او فرمای این غم  
نه توئی دخت نیرنگ  
گفت نفرین میکنی  
گشت نیرنگ شادی  
پنج شش روز غم را  
او در آینه سد  
پشیرا این گفته بود  
گفت این غم را بشن  
نیرنگ ای تدبیر  
گفت این غم را بشن  
گفت رو خادم کلیم  
شد جوان کرم خد  
خیره شد عاقبت  
باش من احم اند  
چون آمد بوی در  
نیرنگ و نیرنگ  
گفت زود آرد  
او با سکنه  
زود بشن از حکایت  
را نطفه که شاه  
رفت از قهقهه

در میان یکت علی بنیت  
لاله کارید رویا که بنیت  
گفت اورا نهانی که بنیت  
بنامی درست کرد و کار  
بخشش رویانی از بنیت  
از دشت آه نشین بنیت  
اندر اسکندریه بنیت  
کشت خوشنویس کو بنیت  
از عشق لبش بنیت  
دل پناه و چشم بنیت  
این کمر ابو و کین بنیت  
کز غریب ترا بر بنیت  
ز به پچاره خلق بنیت  
کرد ساز طرب بنیت  
بست رخت نقر بنیت  
چون سلمان بنیت  
بکشید و مکر بنیت  
تا شود از دست بنیت  
خواست افسانه بنیت  
ساکر خانی بنیت  
از قضا ماه کرد بنیت  
قصید سر بنیت  
نشینم هر دو بنیت  
کشتی اندر کنار بنیت  
تا با اسکندریه بنیت  
آهوتر اسکانه بنیت  
نصرتی بت روی بنیت  
شد جوان گفت بنیت  
کز دختر بجای بنیت  
جست بر کشتی بنیت



گفت شاه وزیر بیدام را اندکشتی در آب روزی باز کرد اندکشتی و میرد نیغ از بهشتش او هستی از بهر به بناسام دادش بر وزیر دخت	کر پرخ اندوتن و پو تا که ارش قادر ط تا یکماه پیش ر بغاغت و پریشانی تا تیرا سرش با فرام نه شوی آن نوحانی	زیر آب ار شود نه چو از قضا شش پش خود گفت شاه بخت به جای ماهی بیاوریم	اورشان پای خنک دیدم ریشسته و بی جای ماهی بیاوریم	شد بختی نشتب صد باد لیران بختی ماجرار اندر دشت خنک گفت او اکنون کن که بویشر برنده ر کنندری که کس باید	سوی اسکندر پسر در کشید بر روی شاه گرفت خشم بر تا دم صد هزار خنک نوا اندری بر او کرد براید از آسمان ماه
---	--	---	--	--	---



گفت مهر کنم به ج چون بشدت چل ساخت مهری بلند زا لطف چون جوان ریخت در دانه بزرگ آفت سردی فوکیا سرخ کل را چنان از قضا شد آن زمان	پاس در چم کوهر بر سر قهقهه کت که بدی خیره دیده باز کردید جانب رزد حسرتی گفت کدر اینجا و دلبرت بال نوی زدن نا خدا تار و دیوی	برد او را وزیر داستان بشدت چهار شهر نور داد ماه خواست کار شدن وزیر دختر پادشاه را شد تیشش آن خبردار شدن آن شد پیشش آن	فقری از بهر او داستان بشدت چهار شهر نور داد ماه خواست کار شدن وزیر دختر پادشاه را شد تیشش آن خبردار شدن آن شد پیشش آن	یافت لطف سخن گفت اینجا سخن اندر اینجا کار اثری از کار خویش گفت یارب بر دیار گشتی از آب ببار شد پیمان نار هر ما خدا گفت آن	گشت خواهر شوهر که بر بچه را بر ماه را کرد با شرف غیر دریا کنار خویش صید کرد و با شرف سوی مقصود خویش ز اسل کلنگ لاله کرد خواهر من سازد
--	--	--	--	--	--



مردن گشتی از جا  
از پی جبهوی کلان  
داد دیوانه کینه بر دیوان  
نحوه دوجوی توخم  
بین که چون در کین  
دید در پای قصر نورین  
گفت که در غنیمت جا  
دست من گیر از رخسار  
رفع جای کند ز برادر  
گفت من آن بنافتم  
چون بشت قصد چهل پنج  
رفت و شد جفت و برادر  
نیز مریم چو سرخ لاگفت  
زیر تو این زمان ز قصر  
آنها را پارس بگذارد  
رند شایع می شنیدند  
اندر آفتاب می تابان  
آتش رخ بیاورند  
میشندی چنانکه نوران  
رفت چو دید قصر  
شب به راه می گزیدند  
بیت منزل برق را بر  
شد چه تو بشت قصد  
خامه را بر لب تیر  
اختلاف خست بر سپهر  
این سراوار تیر می  
گفت از آغاز با جوان  
که بیارای این چنین  
مگر آنکه در راه اسلام  
اگر این بن احمد

مرغ گرد گشتی و زایل  
اشک بران همی شدی  
خواند از روی درون  
رود از چشم بهر نیم  
بچه روز افتاده و زار  
اشک میریز از دود غم  
کل قانی بین و کلان  
زیر تو یا مرا بر بالا  
گفت خود را بدین کند  
که بر آرم ترا بکشد  
شد به چارده حکایت  
بر آورده ماه سیما  
گفت با جت مریم  
رو به طبل زین مکر  
بوی شهر مصر روایم  
آسمان زیر تان بر  
که دیوش و خورشید  
نوجوان هم بهار کی  
بغلان می کافت و  
پای اندر بر و زین  
آبروی مرا بر خفا  
اثری زاندر بر و  
داو پیوندش است  
سوی مارون کانی  
زوهی در خیره  
که بشاه آورند کین  
از چه بر خور این باری  
برنی انگینه رهنکی  
آند او هست در خور  
باز کوتا شوم بدین

هفته چون آن آمد  
هر سه روزه در کین  
منم آنکه بخود آید  
زده بر کرد و هر شریف  
مریم آواز عایشه  
ناله اندر عشق و آه  
نوجوان کل کرد و گدا  
گفت بالا بیا بکشد  
کام بر زن بام قصر  
بر گرفت چنان فرخ

مرد گشتی سوی نکند  
تا قدش بقصر مریم  
استاد چه نقش دیوار  
خسروم کرد و کشید  
چون چلباشی افت  
بغلک یقین سیاه  
دید بشته بر تپه  
غیت تا بر شوم بکشد  
ناروا نیو خراکین شد  
ز دهر مرغ پرند و نجا

### داستان ششم چهل و پنج اسفند مرداد ماه

ز اول صبح تا آخر  
در فلان جا بر گاه بد  
شد ز قصر بلند زیر  
در همانجا که گفته بود  
متحدهای کرانه باردا  
دل سپردند بر خداد  
چارده روز راه طی کرد  
دید بهوش گشتی  
تیغ بر شستن و برید  
گفت تو مید و بارت کرد

قصه گفتند جدی  
سعی دیده ابرار  
بقفای مراد گشت  
اسبهارا جوادید  
شد ز قصر و راه رو  
راه صحرا پیش بر  
بوی شهر مصر روید  
در یک گوشه افتاده  
سر بر گشته بخت  
رو به بنگاه خویش آورد

### داستان ششم چهل و شش مرداد ماه

خویشم از خلیفه حسین  
سر گشتی که رفته بود  
از فتنه آوری خود  
داود شوم بهر نیم  
مریم بن شوم جلال  
کر پسندی تو چنین

که جوانی ستانم نوران  
قاصد شر بر روی خلیفه  
چون کنم با تو زین کین  
کاشن کوریده بخت  
چون سلام باز کردیم  
در قیامت بکرمت کن

شد جوان زیر و زبانه  
دید قصری سرش بر  
گشت افاق کرد و طی  
سر بر آرای کار قصر  
آفتاب جاد و زهر  
کلبه کن و کلاه  
ریخت از دیده اش  
نیت مریم تا بر داز  
گفت جفت آیین  
سخت چاکت و ناف و نو  
گفت آنجا فایه آلا  
چون کل از کلاه  
چون بر سر و سرخ  
چون شود شب بهار  
نوبتی چون کوه  
کرد از آن شوکران  
گشت جانی که گفته بود  
بر گرفتند سبها  
کر شاه فرماند  
گفت با خویش که این  
رفت پرور از شکر  
چون بدین سخن رسید  
گفت اینجا سخن آید  
کرد در نامه نام زبان  
زبان قصر آمد  
نامه اشرا بخواند یکم  
نامه شاه را بخوان  
گفت مریم بدو آری  
ایش انصاف خود  
اگر به رو کن و بگفت

بشت از شک و کلاه آورد  
یافته از دم سحر  
وصل لیلی ندیده  
بوی خاک از خون  
سر برون کرد از در  
زیر و زیاده بر کشیدند  
در خلک کی به توان  
بر نشینم بام چرخ  
اندر افتد بت بهمنی  
مرغ باغ بهشت خوشتر  
که جوان به مرغ باشد  
شرح هجران غم بهم  
با جو انگشت سر و سر  
خواهم آمدن زین  
رفت برد او و دست  
زی و زور و بخورد و  
باد و آب استاده  
اوچ گیر آمدند همه  
که گذارد پیش فخر  
دخترم را ز قصر  
ناخت اندر زین  
پشته تکرین نهادیم  
که بجای از گشت شاه  
کلبه خاک و فتنه  
دخترم را برده از  
خواند از مصر هر روز  
کی چنین دوزخ اندر  
بیش از این برود  
باز کردید از کین  
من کنم طاق کی تران



ارسلانیت نکردم  
بوزارشان خلیفه  
کشتارون خبر گرفت  
غرش کوس کوه رسد  
چونکه شاه و ملک و بیک  
چون شمشیر و چاقو  
سرکشتار و کشت  
زدهم مجلس نشاسته  
مانده میراثش در دل  
چهره اش بر روی  
کشته بر سر و کشتار  
هست بر نیک شایسته  
چنگل و بهار و دشت  
از پی و لنواز هر شب  
صرفه مال و شد در کار  
گفت کشته شمشیر در کار  
هم بدین حال زو مقبل  
گفت شخصی میان جمع  
شد جوان در هم آید  
چند روزی جوان صبور  
مصلحت را بر فرستاد  
کشتا خرفان و جان  
شد سوی خانه باز  
خانه بگذشت و نهاد  
از چوبستی زیار راه  
در دزدی آنکه رسید  
چونکه شد شمشیر  
دید در زید و دزد  
زگر فتم بهای سپین  
از بزرگان بیدید

نیز منم نه خود سلام  
داستان بخت و شانس  
بتر بارید بر سرش  
میدیدی ولی نه  
شد کزینان تر جان  
سر و کشته حکایت  
چونکه شمشیر و چاقو  
بر دبا و فاسطه  
داشتی یک کینه با چاقو  
ز شمشیر زهره از ده  
بسته بر رخسار و دل  
خاصه آنکه خوش بود  
جشن شمشیر و کشت  
نوجوان غیش کردی  
لبت اینجا بخت با چاقو  
که جوان فکرت و دل  
خنده اندر پیرا کشته  
باید کرد و فکرت  
گفت خاتم در هم بود  
از بساط نشاط دور  
خویش را کن دست فکرت  
برود بفروخت ماه را  
ز قه از دونه مقصود  
و شمشیر و کشت  
دور کردی زین ماه  
بر دچالاک کینه  
شد کهریز ماه جان  
شد کهریز دزد بشیر  
سبک هم شد از کف  
رفت و بگرفت از دین

داشتم کی خبر زینانی  
بفرستادشان بجزند  
از همان بخت شمشیر  
برزدی کرتا چو رعد  
داستان شمشیر و  
چهل و هفت مرد و دوا  
از طرف با کار و کشت  
حکایت کینه مغنیه در بغداد  
سرو با داد و آفتاب  
بسته از مشک بر بوی  
نرگس با زیا سیمین  
داشتی دوش و چاقو  
ساز کردی از غنوم و بنا  
ریختی در کنار سیمین  
داستان شمشیر و  
چهل و هفت نیاز مرد و دوا  
عشق و لاشن بدید  
بهر امر معاش حیوان  
که بدین گونه شکست  
شد بر او کار نکستی  
که مقدر بود در سیمین  
بیکل کر ترا داشتم  
چون زینجا کشت و کشت  
بیابان نشسته ترک  
سختی ناله کرد و دوا  
اوچه از خاک بر کشت  
داستان شمشیر و  
چهل و هفت مرد و دوا  
این بگفت درید بر تن  
گفت حاجی که در چو نمون

که تو بگریه مسلمان  
سوی شاه و ملک رفت  
همه از ابرو بهار ترک  
آسمان از سر بودی  
داستان شمشیر و  
چهل و هفت مرد و دوا  
از عشرت و خست  
حکایت کینه مغنیه در بغداد  
سنبلیله افشان کرد  
زده از نافه کرد و کبر  
سحر و معجزه فرین کرد  
بودی او جان شمشیر  
میشدی کرکس کباب  
سیمین چون تیر بهر  
داستان شمشیر و  
چهل و هفت نیاز مرد و دوا  
داد بروی و خرد  
این بچهره را وسیله نمود  
به که بر خدای چو  
ریخت از هر دو دیده  
باز هم بر طرفش غم  
زگر گرفت و زید و کشت  
با غم و غصه زین کشت  
خیره بر روی آسمان  
جگر خاک را بخون آید  
دید در زید و دزد  
داستان شمشیر و  
چهل و هفت مرد و دوا  
نال چند بر دزد دل سخت  
گفت از دست آسمان

ان سوی مصر او دید  
بهر جنگ عرب کشید  
نیزه را همچو برف و برف  
کشته شد و فوج  
سخن اینجا چه کرد با  
گفت اینجا خنایان  
میشد بگرفت عین هم  
نیز سیمین که در غم  
خسرو حسن بختی  
دا و شمشیر در اخطار  
زهره با چهره شمشیر  
هر زمان کجاست شمشیر  
چونکه قانونی بصدف  
چون بر این کشته شد  
چون شمشیر و چاقو  
همه را از پی کینه زد  
گفت کرمان شویان  
بروشش کینه  
زویجیم وسیله بر کام  
سیمین گفت چند داری  
چند خواهی رخصت نمود  
در و لولو بی مرکان  
نظر افکند در دوا  
گفت این صرخه بگو  
بگر زاده ناله شد  
سخن اینجا چه کرد با  
گفت اینجا شمشیر  
گفت دید چه اتفاق  
رفت از دست غم کینه  
خویشتران هم اندر آید

من بگویم جواب شمشیر  
آخر شمشیر و کشت  
شیخ را مینگر کشت  
خون آمد بار موجو  
بت حسین بخت کلک  
که هر نیت کشته شد  
تا بداند که مرگ کشت  
پیر بوده پاک نهاد  
کشته فرما و شیرینی  
کرده فولاد را نهاد  
در تقی شمشیر و کشت  
سوفی بود او هم تار  
شدی آلوده آب و کشت  
خاچه را زد و کشته شد  
بر سر قه و شمشیر  
کشت بی خبر کشته شد  
روی یار و شمشیر  
بهر آواز او کشت  
تا بر آرد برون پا خام  
از فقری ز دیده ریزی  
چاره نیت جز در غم  
کرده شد و بگری بگفت  
جلوه کرد و شمشیر  
لاجوردی مقرر کردن  
بر زمین سر نهاد و کشت  
هر شد روی کج مردار  
که شد از خواب و کشت  
داده شد نیت کینه  
خویشتران کند بدست  
تا که فارغ شوم ز رخ و کشت



گفت چون رو بر تو فاده  
مایه دست خویش کن من  
چند منزل برفت دل پیا  
بادبان بر فروشت قهر  
گشت بریان و کباب  
خلق گفتند چو شد این بخت  
زان نمرده شمی نیست  
ساختی چون این آید چو  
داد بران بجا چه گو  
بکنید برین کشتی  
صبر کن با عتی بر اینجا  
اندازین حال یار کلاه  
زود بیدجا نواچه تارخن  
بخت شد شهرزاد چو  
باز برتن جوان ابلیس  
گفت ده حلقه مکن از  
زود چنان که خواست  
بشستند که بر سر کردند  
ماجر گفت او سر کشت  
نیز مارنج دان بفرموده  
دولت و لشکر فراوان  
سرفکرت فرو بردی  
دید در خواب بیکر کشت  
گشته بیدار دیده کائنات  
بر سر قصه شد پرتیا  
با دوزیر بزرگ کاوش  
سودخ پیشتره دیز بخت  
پیشترانی که شاه عمر  
گفت کن نیز آگهی زانیر  
هفته از صدای رود و بیا

آمدنی خنجر علی کن  
شاید این خوشه انگلی  
تا بیا فی افق دشت  
بوی شهر بصره رود  
کرگشتی بجا خویش در  
که گشتی چاک کردی  
کلخ و سر قد غول است  
باز بر شد بلند آلاء  
برزد از دل خروش  
اندازینجا نباید اورا  
تا که کرد جزیره پدا  
اشنا کرد چاک بر کلاه  
گشت خواستون یار  
تا که کرد فاند از سر  
او هو کرد و ناله کشید  
تا که یک خطه من فاد  
بر فک از جزیره قهر  
خلق را هم بگرد  
خواجسته شمشاد  
که بهشتان شیبی بود  
شصت و شش هزار  
رو بگردا و قصه عجیبی  
که بریزد چشمت از  
لب اینجا بخت  
گفت ز مرغ قصه  
بود به شربخا  
گفت چون که گشت  
کند و سر بر بخت  
تا به ام چه کرد باید  
ندی دیده شهر بخت

قصه خوشان فرج بی  
شغلی گشت و دجال  
دید گشتی کند از دشت  
صبح چون از غلای  
داد و بر جوان بخدا  
گفت که بر این آواز  
در تنی سازی بهشت  
انچنان سوزناک برده  
از چنین بهره بردن  
ناخدا شد پیش کین  
انکه اندر جزیره ششم  
تار از دخت که رسید

داستان ششصد و پنجاهم ایام مراد ماه

خواجسته ششم تیره  
شاید آید ز دین کار  
صاحب را از کشته  
سیداشی نهر  
بر او از دشت آمد

حکایت پادشاه هند و خان وزیر

نیز هفتاد و هفتاد و هفتاد  
شد پیش بدینجا  
ریسته کردی بی

داستان ششصد و پنجاه و یک خور مراد ماه

صبح چو از آسمان  
گفت شد خواب شیر  
شود و وارث کین  
چند بران در پیر  
شاه بجهاد کین

خواجسته اسود دل  
رود عشق دستار  
بشست کند خلق  
بانگ قاری ز آواز  
زین نوا شور و غوغا  
گفت کافکین بر کین  
اندرین صنعتی بهشت  
که بازید ز بهره مهر  
سیداشی ببار گفت  
نیت انصاف کردین  
ریشه اش از کین  
آتش خشتی دریا

داستان ششصد و پنجاهم ایام مراد ماه

ناخدا در دین جوان  
داشت همراه چو دین  
رفت خود را بیای  
نوجوان را در دشت  
ایشن چهره را بدو

داستان ششصد و پنجاه و یک خور مراد ماه

ایستاد بر سر  
بیقراری گرفت  
جستار خشتی

داستان ششصد و پنجاه و یک خور مراد ماه

از بر سر کند خشت  
گفت شام این بخت  
سایه شراج بر دین  
تا خود در رفع اینجا  
خواند پیش صد

زید و داد چار صید  
پیدا و شنید فرخ  
رفت او بکوشش  
که فرد است این بخت  
صفا غنچه بر کین  
بسر و دند متری اینجا  
علم سویتش تمام  
آب شش رفت و برده  
گشت اینم در صحن  
کرگشت بر دین  
بهین شرط خواجسته  
ماهیان ناله بر دشت  
عزیزت بهشت  
گفت اینجا سخن بید  
استیش گرفت  
مرگشت بخت  
زود جوان طوفان  
گفت با او کین  
پشرا از اندام  
عادل چهل غل

داستان ششصد و پنجاهم ایام مراد ماه

همه خشتی بخت  
گفتی آتش چشم  
سخت یک و اندک  
هشت و پنج یک  
که شد از خواب  
گفت بر کار من

داستان ششصد و پنجاه و یک خور مراد ماه

که درخت شعی بر آرد  
لیک اینجا بکین  
شاه شد شاد و شین  
گفت بیدین دکار

گفت رو بر کرد یا بیا  
کرد ما چار ز اندام  
ناخدا ز به بخت  
خشت ماهی بر ماه  
جامه برین بید و زار  
واکنیزت که اینها  
صد یک بر غلام  
شد سیه چهره سپهر  
ناخدا داد آتش  
غرق در بای لیا  
تا که گشتی خیر  
گشت اندر جزیره  
بشست آفتاب  
تا بر ز دین  
شور گشتی که کرد  
حکمی داد تار  
چون بر اطراف  
عشق داری زانه  
بهرستادوی بغداد  
از سر طالمان  
بود از این شاه  
با چنین حال  
نفره بر کین  
به تبا بید زلف  
گشتی بخت  
در خمارم بر دجانی  
پیری بر تو میداد  
گفتش از زبان  
خواست از چاک  
چه رسد از پیر



وارث تخت من که خواهد  
لیک خیزی که او نمک  
برساند سپاه را آزار  
بدش آرد پیشتر فضا  
بشتصد و پنج و دو  
که یکا که برفت بدست  
شد بوراخ دیده دو  
گفت کردی چرا چنین  
راه در ده بجان خویش  
همه دانند مردمان باجم  
کردم ترا از دشمن بجم  
چون ستیزند با هم ازین  
لاجرم زین رو بگو  
میکنم عهد و میخورم  
بسک پورش نمود کرد  
بش تخته و موم سپید  
که غافل گرفت و فبشر  
گفت کو آنو فادان  
که به گفتا سخن در آکن  
مرد صیادای از کلاه  
هر که چنان گفت و کرد  
بره نیک کشت خواهد  
چونکه نه بر این کشت  
کو قصبیل بارت شهر  
بر دشمناس سجده ای  
چونکه بشتصد و پنج  
باید کرد شورانگیزی  
عادل و فاضل و عیفت  
شاد کشتن زین پیران  
آشنیدم که رهرو

روشن از بخت که خواهد  
خود مناسب بنود  
بر رعیت جفا کند بسیار  
بچه آنکه بر یک صتی  
باز شد قفل کنج مردار  
هر طرف از کشتی کشت  
موشی آنکه نمود قصد  
در نباید میمان بن  
مرهی نه بسینه یشم  
جنس است شنبلیلی  
دشمنی اردو قسم کفکم  
که شود غالب آن گاهی  
همه بر یک طرف غم کشت  
که سخا هم سازد بر کشت  
شد زورخ نو شیر  
سیر خیر آنبو کشید  
شادمان تا بردان  
جای مهر او را گویند  
لب بکفرا راز بکن  
ناکمان اندر نظر فلک  
بکافات خود در ساد  
چشم رحمت کند بر دم  
پسری چون تو خور  
کلیستان ز جوشن  
که بدی و تبرین بنفرت  
جوش بکشت آبین  
شد بهیزی و شکری  
هر که عادل بود و فضا  
ایچو آغا هیان که از  
که بیکدشت بر که یبدو

ز امینان گفت بسیار  
من کنون که میخواید  
مشیل آوردن منجم از کربه و سک  
گفت انقصه حلیه کوه  
داستان ششصد و  
پنجاه و دو ماه مرداد ماه  
دید او را که خنجر  
هر که دارد غریب جفا  
باشی با تو کوشم و شوم  
دشمن فطرتی نکرد  
اولین قسم چون خور  
تیم کربا کور و کین  
من از انقسم دشمنم چون  
که نباشد رهم بخانه تو  
داستان ششصد و  
پنجاه و سی و نهم مرداد ماه  
بر زمینش زد آتش  
دوست پنداشتم ترا  
طعم من شدی ز بخت  
سیکی اندیش من  
دادم از غلبه بخت  
شاه شد شاد و بهیم  
شکرانه بر فانی کرد  
بخردان را پیشگاه تو  
داستان ششصد و  
پنجاه و چهارم جویش مرداد ماه  
گفت ایچا سخن بوی  
از خدا بود و مان پین  
حکایت ماهیان با خرچک  
ایگری زاب لال مال

که بود دست گفته شمس  
چون زنده صبح پس کوه  
مشیل آوردن منجم از کربه و سک  
گفت انقصه حلیه کوه  
داستان ششصد و  
پنجاه و دو ماه مرداد ماه  
بشش خاک بخت برفت  
گفته نیر دانت منزل او  
صبحا کمان باز شورو  
از بر او که خنجر کوا  
کر کردن دمنده پس  
آتش نیه بکینک  
پای جرات نم ز خانه  
جان پرم در ستان  
داستان ششصد و  
پنجاه و سی و نهم مرداد ماه  
موشش کش خنجر  
رات گفتند آنکه بر تو  
یک شب بوی عدم رفت  
چنگ کرد بر ابرو  
بکافات خود در دست  
رفت و شب در هر خمی  
قاف قاف بفره کتر  
سخن فضل و علم و ادب  
داستان ششصد و  
پنجاه و چهارم جویش مرداد ماه  
که بوی سپیدی تو  
پسری آورد و ز شاد  
حکایت ماهیان با خرچک  
خشت کرد دید از قضا

هر چه او گفته باشد  
تاج فرزندش نه نهد بر  
آه مظلوم کیر دشت من  
سخن ایچا چه رخت پر بخت  
سخن در شد و زبان  
کدر شربریا دقت اف  
که چون موش کثرت  
من آخر غریبی کی تو  
گفت رو با تویت کار مرا  
پیشتر تو آمدن بنا شورو  
آتش خنجر و عریان  
میشد و زنده کرد  
گفت پرو در از خا شورو  
کنه آنکه چاکرت میر  
چون ایچا سخن بخت  
شد سر قصه ماه کین  
جست لواز خدارائی  
بکند اعتماد بید  
شد بر آن تا که موش خور  
بر دریش منم را شد  
مخوئی از زنجاکیت غم  
کیا از هوشان کنار رفت  
داد بر مینو اگر و نوا  
گفت کرس بقدر  
اندر ایچا سخن جزو  
گفت مشک که جوش مرداد  
گفت منت خدایر که  
هم بدان که بود و شاد  
قصه ماهیا چه باشد  
ماهیان اندر خنجر

کشت خواهد دید یکم  
باشدش حکم بر همه کور  
از چنین جور خلق آرد  
شد شرب شورا و کوه  
گفت گفتا به تبار  
یافت سوراخ موشی  
سویش آواز بر کشید  
آرزو مند گفتوی تو  
تو بر آنی کنی شکار مرا  
هیزم خنجر آنکلی اثر  
بر خونخوار اردای  
صعوه و بار و نیم خور  
منچ انسان نیم که بود  
خون من کشته دانت کیر  
لب ز گفتار داده است  
گفت پرو ز خانه شورو  
شکوه از دست کرد  
خویش را تیره بخت  
صید بفرقه راز هم بد  
زنجاکیت گرفت با بد  
عدل و زور دپس از جاتم  
از قضا لاله چهره بار  
دانه افشاند سوی مرغ  
سخن و قصه آورید  
کشت خوا موش طلین  
بند بندم چنی بفریاد  
کردن هاشمی بزرک عطا  
شد چنان کشت کام دل  
گفت باشد و زین شخت  
بیقرار از برای آب



جمع کستند شور کردند  
ساعتی کردی بر فکر افتاد  
روستایانیکه هر بار  
بر چیزی که تا چه بود  
رستگاری که با خود  
صبر کنون کسیدند  
کی در این راه عمل چون  
سخن انچه چو کشت کوثر  
گفت افغانه قصه انچه  
ای ملک این قضیه کیم  
شکر تهم که باقی مقصود  
شاهی آفرید که در  
شکر تهم که در حشیدی  
بد غالی بیکد ز کهن  
شد پدیدار که ز باری  
قصه کردند تا که پیچند  
سر اورا بگرفت بخت  
راستی پیش ساز نوک  
نیز فرض است شکر کرد  
کایک وجبت شکر خدا  
فرقه عمل بوش  
زیر فرمان و تنج جان  
هر که رخصتی نه بر رضای  
ان شیدم که رو بهی  
مشتد پنجه و ششم  
گفت کو بهی آجانی  
ناکمان کوری از بزم  
تا بدین لقمه قادیج  
رفت و شد بر طعمه افرو  
باها نحال کو خونت دیو

پیش خرخک روی آورد  
پسر برادر سر بدین  
رزق بر بندش دین  
تا چه خواهد غلب بخت  
هر چه خواهد از خدا  
تا خداوندان چو پسر  
هر چه او میکند جان  
قتل برزد بدیج کوثر  
که بشد بر که ز آب پان  
شرح احوال امیدی  
بر تو آمد مبارک این بود  
عادت بود عتیت دو  
یافت بر بعد نمیدی  
کرده با بخت خود در او  
کرد آنک بر قوت  
ابروئی باشا بند  
کشته ظالم ظلم چو  
بد کن بادی نیایش  
زین پسر کوشه  
بوزیر و امیر و کید  
پاره را پلاس بوش  
بنایش کز دانه  
رخش آید پیش خوا  
مانوی رو بهی کرد  
کلخ از باغ قصه  
کشتی بر طعمه روزی  
سزگون شد ز کوه چو  
نه شوم خود که بر کج  
روزه بگرفت تا روز  
دست صیاد بر جان

که تو مار نرسی مهر  
که شمارا مگر پذیرفته  
حکایت رفتن با هیان  
پیش خرخک و حکایت  
از بی آبی بر که نمودن  
کر نماید روی بر روی  
ماهیانه این شد این  
داستان ششصد  
پنجاه و پنجم دی مهر مرداد  
ماه و حکایت نمودن وزیر و  
پس وزیر و دوم زبم  
کنه ظلم کس نیاز دارد  
داد و بر شسته کجا  
ساقی طر حیرت  
پرسیدند هر دو از سر  
شده جان مار باز  
هر که بد کرد آخرت  
مرغ مظلومت را نظام  
حکایت نمودن وزیر و  
بنده کار خدا بانه  
جمعی را سر آورد  
خلق از دانه مردان  
برسد بروی آنجا که  
داستان ششصد و  
پنجاه و شش مهر مرداد ماه  
هر چه ششم بعد از  
حکایت نمودن رو باه سرگرد  
خود را از برای رو باه دیگر  
ناکمان شد پدیدار  
شده نمان کور مقابل  
دوبار

کوچه سازیم با قضاوت  
عقل نقصان معرفت  
حکایت رفتن با هیان  
پیش خرخک و حکایت  
از بی آبی بر که نمودن  
در جانجا که خواهد بود  
هر یک که در دل نهفت  
داستان ششصد  
پنجاه و پنجم دی مهر مرداد  
ماه و حکایت نمودن وزیر و  
بوسه بر تان شکر گفت  
عصمت خلق که دارد  
هم بدان که داد و  
تا بر آمد زمان  
مار برکت و رفت  
اشکارا نمود و رفت  
مهر را هر که کینست  
ماند با بخت و ششم  
حکایت نمودن وزیر و  
روز و روز عطا کنند  
حلقه را بخلق بند  
بی نیاز و فقیر کرد  
بر سر روی که کور  
داستان ششصد و  
پنجاه و شش مهر مرداد ماه  
ره بر دم بوی زرق  
حکایت نمودن رو باه سرگرد  
خود را از برای رو باه دیگر  
مرد تیرا کندی و ناو کور  
شده نمان کور مقابل

بر که خشکند است خیزد  
کشته از رحمت خدا  
پیش از آن که از روی  
ز چه رود در عید و غم  
هر که خواهد خدا و پسر  
هر چه بد برکت است کار  
پیش که در دهنه صبر  
چون که شمشیر بخت  
ماهیانه دو کاسین  
کی کمان داشتیم کما  
کی ملک مهربان  
افکند سایه بر دستار  
گفت که قصه را چه بود  
خواستند از روز  
سال دیگر بماند آن  
کر کسی ته پند گفت  
مهرتی بر از انچه کجاست  
گفت شکر خدا را که  
چون وزیر و دوم  
که یکم را کوروا کند  
جزء جزو جهانچه  
نیکو است تا باشد  
گفت چون بود در و با  
بر چون این طرف  
گفت ز به کفت بار و  
نذر کردم سه روز فتنه  
من سوی کور و بوم  
بر در و به بد و حسیب  
نیز خست شد با شوی  
رفت او را ندید کور

کشتن خواجه با کام کام  
داد و دل را زبک کفر  
کرده روزی تقد و مود  
التجایش بیک پسر  
عاقبت یثو و نکو کار  
فارغ از رنج روزگار  
روز و منتقم بایشان  
در فشان شد لعل کوثر  
فارغ از رنج و خطر  
آورد شمشیر باری  
جز تو کس نیست در  
بخواند خدا پرستار  
گفت این قصه بدین  
در چنین فصل چه بگذرد  
بجای خوشتر آمد هر دو  
مار را در بود و بالار  
کج سنه پای خوشتر  
در سیدش غلبه  
خواست بر پا و بر شرم  
که یکم را شکر کور  
همه دارند و لطف  
بر صای خدا رضا  
گفت شد و نیز فرخ  
شخص شتر از او کف  
در چه سکن ترا بونجا  
رخ بر خوشتر بود  
چاک کردم بر سر  
گفت من نیز هم کیم کار  
ویدا قاده بر زمین  
زیر سبکی بر روی کور

کتابخانه  
کتابخانه  
کتابخانه





رو به از پشت کوشید  
روز چهارم وزیر بخت  
چونکه شصت و پنج و  
خیر شمر غنیمت شایسته  
تا جهانت آخر خیر شد  
خیر دنیا و آخرت بیند  
غشایش پیش فرود شد  
باز خواهد بدو ستم کرد  
ظالم و کاف و ستمگر و  
چار خشن ز مال داند  
عالمان ملک بپرستند  
گفت شهادت دیگر چه  
بر زندهش که هر گز نمی  
رفت شهادت پیش برده  
چونکه شصت و پنج و  
در چنین فصل شاه بگوید  
گفت با لفظی بافت  
گفت از عدل شایسته  
گفت آخر کردگار بر  
خت جانش بفرود  
خواست برود و تربیال  
بتر که بخش خیم خیم  
بعد نو سیدی انکار داد  
شکر نه که بهر تفرید  
بشخصه و پنج و نه  
گفت کتبی است شام ببار  
بعد نو سیدی بودن غم  
بر سیدی بدین و  
در یک مرغزار سبز و فراخ  
همه را جای داده در فر

شکم کور از بیم بدید  
گفت با داج خسته رخت  
از کفش اختیار برفت  
از پی قصه باز کرد لب  
جای بداهت اندر برفت  
از بخت مراد کل جند  
در دولت بر او کوه  
برسد بروی آنجا که  
ز و بفریاد مردم هر دم  
خمس از مال جای بگذا  
مال بخوابت سجده  
بر من خسته دل کنی  
رو میاورش که کاهی  
شکوه از بداجت کرد  
شعله آتش ایدرود  
خیمه سلطنت بر سر کوه  
از حکایت دامن بایست  
که ز تن جابه بر کنند  
رخت در ده ز زور کار  
بفرستاد سوزی ببار  
باز هم رخت او لولا  
سزگون ساز تاج و  
یافت غش دولت خدا  
رویش خست خیم جند  
بر سر قصه شد تون  
صاحب قصه بارگاه  
به سپردیده نور و  
بغرابان خاک از این  
که بدش در خن و میوه  
در کشید بسایه پر خور

بر دسر در دوش نشاند  
داستان شصت و پنج  
پناه و هفت سر و شمر داد  
بر سر قصه و تیرین  
بدا اندازش فنون حکمت  
که چنین خوش است  
حکایت مکرزاده و پادشاه ظالم  
بش ظالم از ملک زاده  
ظالمی چند بر حکمت بود  
پادشاه زاده اندان  
ملیوار از رواسان بود  
مان پیسید ریح و  
زانکه بر حکم شاه با نیک

داستان شصت و پنج  
همه رشت ریش و ادما و شرح آن  
بر دسر زلف یار و سبک  
قصه کوه بروی کوه بلند  
کو دهندم لباس آن  
خوار کس را مگر که کرد  
دید شهادت غیر از بلند  
گفت یاد در خرد و دم  
کرد آتش آتش آتش  
ایک که چه بوسی بود  
چون وزیر چهارم این بود  
داستان شصت و پنج  
نه فروردین مراد و ادما و شرح آن  
بنوا را بدین خیم کرد  
حکایت غرابان و شاهین  
دشمن خیمه ای آورد  
نیکوئی کردی و خدا

انوشیروان در تیرین  
سخن اینچاه و سکه برز  
گفت با رشت سر و شمر  
گفت او شاه را بخواند  
بر عیلت کند عدالت داد  
شاه احکام حکمت آرد  
اگر آزار مردمان خواهد  
گفت آن قصه باید رفت  
تا هر یک سر و شمر  
بسیار هر طریقت  
از بر شش اندک کند  
ورنه در پیش شاه نشو  
یش کوه با بکین شست  
داستان اینچاه و شمر  
سوختر داد ما به تاب  
دشمن را در هر کوه  
گفت گفتا که شاه زاده  
گفت کرد بدید بخت  
خیمه شد اینچاه و شمر  
ز دبر گاه کرد کار و  
من مظلوم را نواسم کنم  
پادشاهی شاه زاده  
حکمت اندیشی داشت  
بست لب شهادت و شمر  
گفت بشه چاکر تیرین  
چون تو عادل شد و نیکو  
که ندادی خدا ترسری  
گفت شصت و پنج باب  
زده بود از غنا و خرد  
ناکمان که بر سر شمر

شاه آفاق آفرینا خواند  
قفل موشن ریح کوه  
بفلک از دلم سر و شمر  
گفت با داج خسته رخت  
کنار دکنی میوید  
تا جهانت نام او  
اندک اندک جلال او  
گفت اندر عرب شمر  
که بود پادشاه یک کدا  
اندان ملک قضایه  
سرو و شش خاک افکند  
گفته کند جاده بزم  
است محکوم حکم را چنان  
بت دکن سر و شمر  
کرد اندر هوا پرند  
از شمس علاج آتش کرد  
بر دسر شمر شاه ظالم  
که بخوابت سجده  
گفت زندان اسیر دیا  
اندر افتاد نیم شب  
دور از این شاه ظالم  
وارث تاج و تخت او کرد  
بود بی جم سر بر طموش  
داستان شمر و شمر  
کرد پس چنین وزیر داد  
کرد کارت فرود غارت  
وارث ملک شدی و کری  
قصه گفت زین غیرت  
بود زاعی بر آنجا  
مرغ رخت و شمر



ز انچه در خورشید جوشید  
چون ز این آفتاب که می  
گفت ای قوم از چه عینا  
نام خبر نیکوئی نخواهد  
گفتی که تو خستیا نیک  
کردش ای قبول داد  
چون اشتد مبراد  
آنگاه را و فافرو دو کرم  
هر دو چشمش بکندی و  
کاید بغا که خشم فرجام  
بیم انت کو بخا بدخت  
شد پراکنده هر یک سونی  
تا تم می کند نیکو کین  
بارک الله ز عدل تو ای  
ظلم در کثورت ندارد  
در می شاه مانده بخلا  
گفت تو شاه قاف قافی  
چون که خوش نیتی و پاک  
مصلحت آن زمان نبود  
بن مار گیر و فرزند  
قصه را سرگرد و سرور  
انشیدم که در یک کشور  
سبک دشتی سه مادر  
سوی فرزند و زن خرو  
لال کرد زبان بیا  
هر چه خواهی بخانه موجود  
بلکه دار دزبان گون  
هر چه او منع کرد برین  
این بگفت بخت دیگر  
هشتصد و دوم

در غنائس سایه پوشید  
لازم آمد بر آنکه و شوی  
در غزای که بر سر کس  
داد دشان سخن گفت  
شکوه آرم بر در داد  
مصلحتی را می شد  
بر سر قند ز قند  
دو نهانی بجا نمود  
همچنین تی چنین کرد  
کرد یاران تا تمام  
نیز مار اهاک داشت  
بنهادند هر طرف  
کار گیتی بدو بد  
بارگاه است سرش  
روی چو جوشیده  
شد با این چنین عطیه  
معدن و جود نهانی  
پیش نخلت خدای شاهی  
هر کسی گونا بیا  
عقل از این قصه  
لب فروبت عزیز  
مار گیری بد افرو  
پرسیده ز هر روز کار  
سبد خستیا نیک  
صد غم و درد در میان  
زین سؤالت در چه  
سر سر بسته او را  
گشت خستیا نیک  
رفت از خانه شمنان  
با مرداد که در خان

سوخندی می کالت  
برش می بخت جورد  
قصه گفتند غصه  
چون بدیدند از غما  
گفت این اینی سیخ  
دایستان ششصد  
ثقت برام مرداد ماه  
هر زمانی که دشمن  
تا سر انجام شش راز  
ایفسوس از برادران  
تا که زود است بخت  
رفت شاهی ز دست  
که کند عدل شش  
هستی از دست  
کس را بعد از  
چون سخنرا و بر سر  
روح کینه خوری جان  
پیش از این پیش ازین  
همه در کار نفس  
حکایت مار گیران و فرزند  
هشتصد و یک  
دایستان ششصد  
ثقت و یک رام مرداد ماه  
می گفتی که در درو  
زن بگفتا در این  
گفت عذر او چه  
مصلحت نیست از خود  
گفت ما چاریم تا  
رفت از خانه شمنان  
با مرداد که در خان

یاد کردند از لبت  
جانشینش کسی نداشتند  
ناله بر روی ناله نمودند  
جای بستند زیر پرده  
بر دایم بری این  
دایستان ششصد  
ثقت برام مرداد ماه  
نشدی زو بخیل نمود  
تیره کی بر گرفت آنرا  
نه بجا مانداری و نه  
چشم تا کار میکند بخت  
چو بنود و سر طمان  
بار منزل رو چو باشد  
نرسیده از تو کبر  
بجز از مرغ و باغ و در  
شد وزیر ششم  
چون تو شاهی کنی  
روی بر کرد کار آورد  
خواهد آنچه را که حکمت  
حکایت مار گیران و فرزند  
هشتصد و یک  
دایستان ششصد  
ثقت و یک رام مرداد ماه  
بدرون هر که دید  
در درو نشنیدند  
کن سبب باز تا  
در این همه باز نمود  
سبد و باجم گوی اند  
دایستان ششصد  
ثقت و دوم با مرداد ماه

وارثی او داشت از پدر  
اندرون بود که شش  
گفت برده غم بیا  
بسرودند با شش  
تا که بریم که پس  
دست از چه قیام  
گفت شاهی غرا  
چون یکبار بیافتی  
ز انچه آه و ناله  
هست اکنون چو کز  
پس هم نیکو  
پادشاهی که  
کر بود کج و در  
ز چه نظم شش  
شکر که داد  
شاه را پس  
کر بودی تو چنین  
پسری تا کند  
جامه باید بکر  
گفت شش  
گفت چو دقت  
مار را از فون  
یکبار سبک  
چون شود و از  
گفت داری کار  
گفت خیر که  
ترسم از قه  
گفت که کار  
چونکه اینجا  
آتش از کرمی

تا نشاند بر سر تخت  
دیدیش که و غلبه  
هر که زاده باید  
زانکه فروت و است  
زیر بال بودت  
چند برهم نهاد  
بخت بدویشان  
گشتن از کشتن  
جمع کشتن  
جان باید از او  
خواستند که  
داد و اهدا  
بوی رستی  
که ستم را  
پسری و شش  
بناش و زند  
دید آروستی  
خویش را  
بوسه بدهی  
که یکا  
که بگفتا  
از دمار  
سود بسیار  
کوشه را  
چو برسی  
در سبک  
کند و خان  
نشوم کشته  
شد خست  
خوارت گفتی



در چنین فصل شام که  
گفت ایجا سخن باند  
چون بیاید بکسی  
بسر و دند زین سید  
از زینب عقاب زو  
شخصت و نوم از  
بدوید پیش فرزند  
هر چه خویشم گفت  
کر چه آید از این  
گفت از این خبر چه  
بسر و دند کبری  
ز دشان پیکر  
با تانرا بود چراغ  
بهر کزین دین فریاد  
مشتد شتاب چه  
که زن مار کز زخم  
ایک بغیر خواست  
از خدا ترسد و  
کرد اندر خورشید  
بیش ازانی بعد داد  
پادشاهی جان بود  
زین شمشیر یاد  
هر دخی که میوه  
هر چه بودی زین  
گفت یک عکبوت  
کالک با تان رسید  
طرف از لکسان  
خانه عکبوت  
رفت با شال  
نهم این شهر کرد

با کلندام بر دین  
که شد از خانه مار  
تا مگر آگهی دهد  
قصه پرسید با تو  
شد بوراخ خاک  
شد طالع یکتا  
لب کشود سوی  
از پدر از چشم  
باز که خود که  
آخرا از این خبر  
بکمی پیاپی  
رو براند که  
کرید باید جالت  
بر کشید قادیان  
کشید شتاب  
خورد و مرد و  
هر که جای آورد  
جز به جان و  
گفت ای شهر  
همه از خورشید  
چرخ بر دشت  
به که با شاه  
آرد از جوهر  
بفرودی بشیر  
خانه بروری  
بادی از جانب  
داد بر تار  
رویدر بایکران  
ناکمان بر  
ماه مقصود

با دین گرفت دنیا  
ز نشانت بر دین  
خبر که خبر برید  
دست کوتاه از  
رفت در خانه مار  
داستان ششصد  
شصت و یکم دیدن  
نویسم زاکه قدرت  
راز از ما  
دیدن سر  
تا پریم سر  
پیشرا در  
از چه پوشید  
نیز زندی او  
چون زن مار  
خواهد انان  
حکایت کردن  
در میان فرق  
دای و نیک  
انکست طالع  
ریشه شاخ  
بنوار شکر  
حکایت کردن  
چون بدین  
داستان ششصد  
شصت و یکم دیدن  
خانه شرازاب  
بعد نوید آمدی

ز دی استی و  
بجز امید  
از دو چشم  
از سبد از  
پس از پیش  
داستان ششصد  
شصت و یکم دیدن  
نویسم زاکه قدرت  
راز از ما  
دیدن سر  
تا پریم سر  
پیشرا در  
از چه پوشید  
نیز زندی او  
چون زن مار  
خواهد انان  
حکایت کردن  
در میان فرق  
دای و نیک  
انکست طالع  
ریشه شاخ  
بنوار شکر  
حکایت کردن  
چون بدین  
داستان ششصد  
شصت و یکم دیدن  
خانه شرازاب  
بعد نوید آمدی

شهر زاد از  
گفت از سبد  
بجز امید  
روز دیگر که  
چون کایت  
گفت ایجا  
کای پدر که  
ایک کنون  
این سخن کرد  
بکیند از  
پدر از  
سوق جان  
شد پیش  
سخن ایجا  
داد و  
دید چون  
شاه باید  
چون وزیر  
بادایار  
حدت که  
شاه مار  
شاه ظالم  
شاه کبر  
گفت آستان  
اندر آنجا  
شصت و یکم  
گفت ایجا  
او در آنجا  
عکبوت  
پسری داد

قصه را از برای  
تا خید جبهه  
پس شید و  
بیضه زرد  
بت لب از  
که شد مار  
که پرسیده  
واجبات از  
ز دبان کر  
بر میان  
داد و  
گفت مکن  
سر کوش  
قل بر د  
گفت ایجا  
پا بر  
از فقیر  
بتا شرو  
آنچه کت  
جای در  
که از آنجا  
فته روز  
کرد کار  
که مر  
شکر که  
عکبوت  
که وزیدن  
بند از  
شکر که  
تا جان



هر کرا و ارثیت بدین بود  
شب پسران خود آوردند  
سر و قدش بر تن انداختند  
هشتصد و پنجاه کتید  
بر قیلم آنی بالا  
گفت تادل که در شرف  
سرو دند بند کی کنیم  
شاهزاده بدین مشغول  
شاه را نهفته بخوابید  
عمر ششده چون رسید  
ش حکیمان عالمان جمع  
گفت بافت اگر چه دهان  
تا به منی چه پدر و پایی است  
هشتصد و هفتاد و پنج  
لاله رخ بر سر کش آورد  
سجده ششده بر درگاه  
دام مطلق است گفتی  
از دو کونت در کعبه پشیمان  
گفت از ابل روزگار گرا  
گفت بی کشت مزرعه دنیا  
گفت از این دو مختلف خانه  
که یک نیک شد و عال  
گفت در کوی لایستی خرم  
پادشاهی بدی کسم  
خواند بازار کانی اندیش  
شد بفراوان شاه بازار گرا  
هشتصد و چون برآمد  
مرد بازار کان گشت  
ش فرستاد یکده و هر کرد  
از چه آوردی این طرف

زند است و همیشه خواهد بود  
همه دیدند آفرین کردند  
غیرت صد چرخ صند  
بازری قصه به بر کرد  
چند آموزگار کرد پیا  
بادل شاد و خضر فیروز  
ره سوی آب زندگی کنیم  
خواند طب و نجوم و فقه و اصول  
اتجانش نمود از پیشتر  
گفتی اندر جهان خوار و  
کرد در بر هم و بر خود خجسته  
بر قوروش نیش پیدا  
بر فلک افقاده پیا  
بوسه زد بر دهن پادشاه  
رشته شد استاید  
گفت من متوجه دارم  
بوده است و همیشه بجای  
روشن این دینی و  
کار شایسته انجام شد  
میتوان یافت حاصل عقیبا  
مرغ چون طلب کند  
واند که ظلم کش و کاول  
که بدی شتر است  
که گرفتاری زردن زر  
داد بروی شماعی اندیش  
اندر شهر بر کثود دکان  
دستان بی دان  
تا ملک شکر شد  
خواجده را پای تخت  
برزوی از چاهی بر

شاه شکر خدا بجای آورد  
که بود نیکوخت کام اورا  
شاه قسری برای نظم  
دایستان ششصد  
شصت و شش و مرداد ماه  
بنشینید در یکی غره  
زنده گانی بشاهزاده  
حکمت و منطق و کلام و  
دید حاضر و غایب  
پایه علم را رساند به  
گفت شما سر که ششده  
این پسر است دانی استعداد  
گفت این سخن سازگار  
گفت با او زیر بچهر  
او شش از ابتدائی  
گفت آن دن کیمی خلی  
گفت این کار بسیار  
گفت این کار عقل پسند  
گفت اول معیشت دنیا  
حکایت پادشاه عال و ظالم  
هر طرف باغ و باغ و  
گشته بازار کان را زد  
گفت در ملک است کرم  
دایستان ششصد  
شصت و شش و مرداد ماه  
خبر آنکه بشهر یار رسید  
شاه که کشته گشت  
زینولایت که بود دست

گفت توفیق رو با آورد  
در دستان ساختن کام اورا  
ساخت کوه شست عذبه  
دایستان ششصد  
شصت و شش و مرداد ماه  
علم یادش در سید طهر  
در کف خضر جام با دهم  
شد بر او آنچه فخری است  
گفته کیه و دقیق با اورا  
گشت از کار آسمان آگاه  
راستی او علم را داد  
معین حکمت است کنج  
دایستان ششصد  
شصت و شش و مرداد ماه  
که شهنشاه گفت با شما  
نامدارت سر فراز و دلیر  
آخر شراره انتهای است  
که بخوابد همیشه بود او  
کاهرت را که زید برید  
از کجا صورت این عمل  
پسر از آن حاصل عقیبا  
حکایت پادشاه عال و ظالم  
بره و چشمه فراوان داشت  
نه مجال شدن جای در  
می باید ترا شست  
دایستان ششصد  
شصت و شش و مرداد ماه  
تا جری از فلان دیار رسید  
اندر این خاک و این دای  
خواهم اکنون برید

کردن دزدان خجسته  
چونکه ششده کشت  
بر دشت زده انقبض  
گفت اینجا کجایند ما  
تا بدو علم بیاموزد  
تا شود نکته دان و دانش  
درس یادش در سید طهر  
سیما کرد در رنج بریدی  
بنوازید شش و شش  
علم را میا جسد در  
اندر آموخته فنون کمال  
گفت شش با جو اخراج بود  
چون این پایه رسید سخن  
گفت زین چشمه آید  
که بشهر زده اسحاق  
گفت با او زیر کیمی  
آگهی ده مرا از راز  
گفت آن طعمی است  
گفت بدتر خلق هر گاه  
ز آنکه دنیا است عقیبا  
دینی آخرت نه عقیبا  
گفت بوده است سخاوت  
لاله اش طرب و شادمانی  
در دگر شهر زانو تپ  
صلحت تجارت اندر کرد  
سخن اینجا چه کبر و بر  
گفت اینجا خانه با کثود  
دارد ادب و متاع کمال  
باجر گفت خسر و تسلیم  
بکر قن متاع آنکست

پسرانند این تخت مرا  
رخیت سبیل است لاله  
اندرین جایی خوش  
که پسر ملک بقصر  
معلم دانش بنویزد  
از شمار رنج بران ازین کج  
که شود او ستاد در حال  
بر همه علم یافت و شری  
کرد ایشان رنج یکبار  
بودی از علم آن آزان  
نیشترانی و نظیر  
گفت کون خبر غلام  
لب فروبت و شری  
بایدت چشمه حیات کرد  
هر چه خواهی علم کن گفتا  
کو مرطبت دهم مطلق  
برتر از هر دو کون طبعیت  
نعت خاتمه مغفرت است  
گفت آنکه دل دنیا  
اویا بدست بی دنیا  
بدو سلطان نمودم  
بکران نیز از زار پرده بران  
دولت انبوه اندازه  
بودشاهی بعد کشت  
رنجبار برد و کجما آورد  
صنم پهلوان است  
که ملک زده باور برود  
در خور کجای تا جوران  
گفت ازین جاکردنی  
تا نباشد در کشت



بوی ملک گذر کنی  
کرین بود بود بمقدار  
خواجه در فکر شد فرو چار  
کر نظام دهم زر عال  
او بیکر بدین زر دهم  
اینکه اچه شاهزاده برادر  
گفت اینجا سخن باطل  
باشد اندر میانشان  
در مقام معاشر کوفه  
ما از این باغ میوه برید  
کور را کوید اندر چنین  
ایچنین کایست توهم  
گفت و یک مر آید  
گفت که چشم زدنست  
نمادی بر سر این تقدیر  
سخن خواجه باغ کل غوغ  
بر سر قصه شد تازه  
گفت شد باغبان باغ  
همچو من بین فرست مرا  
که بخا امید زده میان  
بوده ایچنین تان تیر  
چون اینجا قافه سخن  
اولین شب زما شهر  
شاخ بر شاخ تیش  
گفت که دید بر خیار  
نوا اینم از خنبد  
اینشل که عقل هر  
هست بهتر که کج گفت  
گفت علم آودهن دای  
از یکمان نکته ان عقل

طع کج دسیم ز کنی  
دادی و برستی بکا  
که مرا بادوسه بود سر  
ماند خوام ز کار خویش  
نبود از غوغت بشنیم  
شد سر زده خوش  
که بر بردش نهاده  
با عقاب احاطه  
نماید بدین چرخ  
وای بر حالان که روی  
خیر تو خست سیم  
زسد دست من دین  
روشنائی ز کور تو  
چون چنین کار ناید  
کی فلک سختی زین  
کلبه دانه شای عود  
دوستان رعل جان  
زوزین کبروی واد  
من زمین کبر واد  
حلت این است زین  
از چه کرده عقلان  
شد چمن بل خوش  
ریخت از پسته شهر  
میوه ما چیده دین  
از چه میان نهاده  
کی بدی حال میو تو  
غیر تر میو تو فیکر  
که بنام خدا کوهرنج  
که شوند از پیر دگر جمع  
رایش این خیر اثر

گفت از شاه عالم  
گفت این گفت و این  
مانده ام در دنیا و دین  
تبرایت بر عالم  
اندکی مال ادب عالم  
گفت هر که کنش  
مثل روح تن پنی  
بگذار چنین سیاه  
کوید او خوش بود کیم  
که توانی تو دین  
میوه این شست می  
گفت اری تو دهم  
کاهی این که کاه از  
گفت با او چه صانع  
چه کنیم و چه صانع  
که رفیق تو آید پند  
کوچولین بال واد  
بود هر روز زین کار  
میوه چیده از چه  
گفت من دیدم آنچه  
باغبان عقل کار بود  
گفت بهتر کنجایی  
علم از آموختن پدید  
هر که و این کار خواهد

ازین دراکر من مال  
مال ده شاه زانده  
گفته حیران و شغول  
اندکی زر دهم تو عالم  
جان بزور از میان  
**داستان ششصد و**  
**نشت و نه مارافند مرداد**  
همچو کردم کز شمشیر  
چون زمین کبر شخص  
عمدا کبر و دینی کا  
چکنم میوه را نمی بینم  
در چنین کار من کیم  
چشم آگاه و میچند  
پس چرا مانده میوه  
گفت که در این کید  
**داستان ششصد و**  
**هفتاد و ایران مرداد ماه**  
که مرا بر میوه با داغ  
تا تو این میوه بر چنین  
بشاند تمام کورن  
شد زمین کبر از جابر  
**داستان ششصد و**  
**هفتاد و یک اورم و شهر نو**  
تا قف شد میوه با  
کارتان خدیج  
هر چه چید و هر چه  
صاحب باغ کرد کار  
چیت کشا ای یقین  
در این کج را کلید شود  
کامل روز کار خواهد

من حکم دی افرام  
سبره جی کر ز گفتار  
حکم ظالم کر گفتار  
زانکه بخشش حال  
این مثل و سخت  
هشتصد و نه خوشک  
گفت شماس روح نا  
شوت بر سر عقاب  
کبر در شان باغ صبا  
پس زمین کبر نکر خست  
تو بکاری مرا کفی  
گفت آخرت پابر خیر  
پا بود اندر این یابا  
گفت که بود پای ختم  
اندین کشت کوب دهم  
چونکه کردید شصت و  
گفت اینجا سخن فساد  
چکنم پندارم ایچند  
گفت نارید بر خج  
تو کنی دت می خد  
بشاند شکر دین اندر  
شده هفتاد و نشت  
گفت خست باغ  
ناکمان شد صبا باغ  
سرودند عود شردن  
بسرو کرد و نشت  
آفرین کرد مردود  
گفت مختلف چه هست  
رای از تجربت شود  
کر بر اینیا در غنیمت

اورست ساسانه  
سرشار تیغ جو بردار  
جای ترست و خیم  
هست بروی من بی شا  
نبود حاجتی تفصیل  
کلخ از غنچه سوزند  
در عقاب و ثواب بهم  
توبه در کارشان نوب  
کوید آرید بر روان غم  
میوه ای لطیف بخت  
که نباشد چون می  
دست بر شاخ آورد  
کسی از پای میوه کجا  
دست میداد میوه ختم  
باغبان نزدشان خاتم  
در ایران شصت مرداد  
که بیاوردش هزاره  
دست من که شست  
که نباشد کلو شست  
میوه چینی بر آبی باز  
دست او بروی شاخ  
باز نوبت او مرداد  
که زمین کبر دست برد  
باکند بویشان لی در  
کج زینم خود تو دانی  
از درون چنین شستی باغ  
گفت از کجای چرخ  
کر نه چیز موافق آید  
نیز دهنش از فکر دل  
برسد بر خدا و ساید



گفت شمس کمال  
همچو بازی که رونم در  
برد شوت هوا شور  
سر دینو چو برد باجن  
گفت اینجا سخن کا بد کار  
خیر چه سیاه انداز کار  
مرد باید بوقت شهور  
بم کس که بخت شیر بود  
گفت بهتر کار از چکار  
گفت خود را بعلوم عقی بر  
نصف دیگر برای شهور  
برضای ملک بگویند  
گفت باید وزیر را کرد  
کنند خویش را چه نصیب  
چه هفتاد و هشتصد  
و حشیا را چنانکه عادت  
همچنین چون بر این ساکن  
مرد ساکن چه شیر را در  
شاه که لطف ببرد  
این بگفت کشید نعل  
چونکه چار و هشتصد  
زود بردستان بکن  
تا زلفش ملک چنگ  
هر روزی که هست باید  
بر کشد از شتر نر می پوت  
و ای بر جاش را نندی  
منعش را کار می کند  
که کند این چنین رویش  
از خردمند نشود که پند  
گفت باید رعیت از دل

که خداوند عقل باشد دل  
ناکمان از قصه نقد  
دام کلی شود و شوش  
شد خشر کبک شایان  
گفت شهادت وزیر را  
گفت چون که کشتی کار  
تا ز خود دور شهور  
از هزاران یک دل بود  
گفت نیک و طاعت داد  
همه مغول چون اند کرد  
هندا از برای شهور  
راز گیتی از او شنید  
چون بود شهنش خوار  
که برفت و بباد میرا  
غنچه لب بهردان  
صدید سیردی گیتی  
الفت شیر تیر گیت  
بر جمید و سوار او کرد  
بنده باید که قدر داند  
چنگ نبرد کند او را  
زلف لبر بد شاه  
رشته قصه ای چنگ  
او سوی تارستان پوت  
باشن سخن قیام  
کشتن اینچنین وزیر کو  
کریم کردن جویش را  
گفتو با وی از خرد  
کاستن فرو و جلالت  
برساند بریر تر کند  
بر پادشاه را و زما

می تواند هوا شود چیره  
جهد از دام پرند بالا  
پرند باز بر زمین هوا  
شد خشر کبک شایان  
گفت شهادت وزیر را  
گفت چون که کشتی کار  
تا ز خود دور شهور  
از هزاران یک دل بود  
گفت نیک و طاعت داد  
همه مغول چون اند کرد  
هندا از برای شهور  
راز گیتی از او شنید  
چون بود شهنش خوار  
که برفت و بباد میرا  
غنچه لب بهردان  
صدید سیردی گیتی  
الفت شیر تیر گیت  
بر جمید و سوار او کرد  
بنده باید که قدر داند  
چنگ نبرد کند او را  
زلف لبر بد شاه  
رشته قصه ای چنگ  
او سوی تارستان پوت  
باشن سخن قیام  
کشتن اینچنین وزیر کو  
کریم کردن جویش را  
گفتو با وی از خرد  
کاستن فرو و جلالت  
برساند بریر تر کند  
بر پادشاه را و زما

روز بر چشم او کند تیره  
خیره ماند بایست هوا  
کشتن سوی دام چاره  
شد خشر کبک شایان  
گفت شهادت وزیر را  
گفت چون که کشتی کار  
تا ز خود دور شهور  
از هزاران یک دل بود  
گفت نیک و طاعت داد  
همه مغول چون اند کرد  
هندا از برای شهور  
راز گیتی از او شنید  
چون بود شهنش خوار  
که برفت و بباد میرا  
غنچه لب بهردان  
صدید سیردی گیتی  
الفت شیر تیر گیت  
بر جمید و سوار او کرد  
بنده باید که قدر داند  
چنگ نبرد کند او را  
زلف لبر بد شاه  
رشته قصه ای چنگ  
او سوی تارستان پوت  
باشن سخن قیام  
کشتن اینچنین وزیر کو  
کریم کردن جویش را  
گفتو با وی از خرد  
کاستن فرو و جلالت  
برساند بریر تر کند  
بر پادشاه را و زما

گفت آری ز طعم دنیا  
ببیند اندر زمین کجاست  
گوشت را بپزند و بپزند  
چونکه هفتاد و هشتصد  
گفت چون برفت از پی کام  
باز را که هوای نفس  
کی تواند کند کتیر  
گفت آنکه که بهر شتر  
گفته اند این سخن جهان  
گفت بهر معیشت و عیلم  
خیر خواهی و دولت  
کنند بر خلاف نیک  
لازم است احرام شه دارد  
سخن اینجا چه حیلند  
گفت شهادت وزیر را  
تا دومی نهاد روی  
شیر آلوده دم بخند  
هست ز غنچه کویشا حال  
ببیند اند که قصه او  
شد در اینجا چه شیرین  
گفت این رشته انسان  
قصه بر بانگ ز تار  
شکسته درید و زیرا  
همه از بهر آسگار  
شیر دهنده بود کان  
گفت شه چون شور آید  
کوید شربد بود مهر  
نام نیکش را بذا ندر  
گفت شه بر شتر چو  
گفت اینها را باشد ورا

بر و از راهی غنچه  
که نند لاشه بدام مراد  
بنشیند که تا بگوید کام  
نوش لب خنده بر طرزد  
ناکمان او قوا و انداز  
آمدی کی بوی دام  
بد و اند بشت سیمند  
صرف سازد بود و نفا  
هر چه خواهی بکن کن زان  
نصفی از روز و کند تقسیم  
کردن از کار دشمنان  
روز عمر شتر تباری  
حرمت خویش را نگه دارد  
گشت خویش را شتر کرد  
کرده آماده توشه و زاد  
اندک اندک گرفت خونی  
سر فرمان او کرد  
که بگفت شاعری کام  
کا خرس خید شکر  
ماند از گفت کو غزال  
تا سر رشته انجوا هم  
خون زر کهای تار باز  
دام نتوان بوی شیر  
تا که خود را بر او سوار  
طعی داشت طعمه می  
راه انصا و عدل نماید  
بارعت سلوک باید کرد  
بدهندش خراج از شهر  
نیز بر شتر عیلت  
چه زبانه را بر او دروا



چون کلام اندر انتقام  
شد خنک بسوی ای  
گفت شهادت اچه در  
حکما گفته اند زخم زبان  
گفت این نکته را بکن معلوم  
بنده زین در هر سخن  
عمر شهادت چون سیدیت  
باغبان اجل نکر دلبند  
گفت اینجا حکایت اندر  
تو بستر تاج نشین تخت  
انکه باشد عزیز خوار کن  
با شریک هر کار رود  
هر که دیدیم اورا فوت  
آسمان تاریکی ماه سو  
شد کجا آنکه از سنجان  
باشن با ذکر او که ملک  
بر سر قصه رفت ماری  
گفت انسان که شمشیر  
نیز کردی بمن تو هم  
شاه بر کرد چشم کرد  
یک اینت که بخت آنی  
گرچه حکم با عدالت کن  
نیزه حضرت در کرد  
ای پسر در بدی آیار  
برزد آهی و لاشیر  
چو که هفتاد و هشت و شصت  
بر سر قصه شد بجا دو  
گفت اینجا فانه راه تو  
پسر از آبرو اهرین  
برعت فرو دباغ خورج

مرغ دستان با کاش  
شد سر قصه بیل دستان  
گفت صد و حکم بگو  
هست بدتر ضربت تیغ  
کر چه روز تبا جمل  
حکمتش خرد امیندا  
شاه او را بر خوار کرد  
شاه کاخر شریک  
که بر شش شاه زاده پسر  
سایه اندازش چو  
بجز در انجوشن یکن  
ظلم بر دستان چو  
شد کون در لود  
که نیاور در خاک زرد  
دوختی روی ملک  
سازدوره دهد بکشت  
گفت اینجا سخن با بیک  
شاه و شریک  
دادی از عدو داد  
برین میده و قطره اند  
بنشانر فروز دانی  
کار خود بر خدا کن  
این بود کار مرد خرد  
تا توانی بکن بکن  
جان بجان وین پسر  
لب کلخ بر یک شد  
زهره با باشد او کونی  
کر جهان شهریار کند  
کشت اندر زهره  
همه دادی بظلم و شر

### داستان ششصد و هفتاد و پنج اسفند شهر

دوری از کذب گفتن	ذکر کردن خدا را مدام
زخم تیغ و سنان پیوست	بهر زخم زبان عیال
از چه باید در این پستی	برون اندر پی مشیت
چون سخن می بدین مقام	زرد شمشیر بوسه افروخت
گفت اکنون تو بفر	که مرا مرگ در رسیدم
سخن اینجا چه نام بردار	لب فروست لاله صند

### داستان ششصد و هفتاد و شش خرداد

هر که بر نیر کاری آید	ساخت خواهر تنی
بر بنائی که یا قیامند	عاقبت شد ضارب بر کشت
بجارت آنکه بودی	پشت صید آید
همه اکنون بخت زهرین	شد پر خاک روی تو
سخن اینجا چه بر در بک	کشت خواهرش را

### داستان ششصد و هفتاد و هفت مرداد

گفت بسیار آن شمشیر	نشد پند من فراموش
دو پنهان خصلت بود که	کر شوی جنت صبر کرد
که بکونی سخن نگو سیکو	راست میگوید سحر
سر دازاری و چنین	غیبت و کبر و عجب
که نیکت بهر خوشی	مرد بدخوی زهر خور

### داستان ششصد و هفتاد و هشت و نیا

بردجانی که باید انجارت	پسرش در دکان
طاعت بابا فرو بکند	رایت جور و محبت
کرد آقا قرا خراب همه	بسته اند بهان

شب هفتاد و پنج  
گفت اینجا با سازن  
سخن چندی شناسان  
سخن تیرا که گمان چه  
گفت در رخ مزدخست  
حاضران نیز سجده کردند  
هست کار پسر وین  
چو که هفتاد و شش و شصت  
گفت روز من ای پسر  
خلق بیک انوای  
تا بخواهی بدار عالم  
درده از باد مرگ نرود  
ای پسر پند من بجان  
شد کجا آنکه چو کشیدی  
چون چنین است که حال  
چو که هفتاد و هفت و شصت  
که پسر املک نصیحت کرد  
که نکردم خبر زشتی  
پس کت خانم که نشد  
پیش خود باز خصلت  
کر کنی و عده در وفا  
شب تاریک کن روز  
ناشر گفتن و رایزنا  
ای پسر لوداع رفیق  
سخن اینجا چه ره تو کن  
بستد باج لعلش  
عقد پروین ز کرد  
شیوه عدالت  
هر زن برو که در هر جا  
ظلم اورا نه حدی و حیا

چون پدیدار شود  
جست را از زبان ویر  
زخم بر جان سنان  
این نباید و آن  
آمدت روزی طمان  
تاج شهادت کان سحر شد  
گاه شادت کند عین  
بهر قصه شهر زاد  
همچو باد و یکم بگذرد از تو  
بکدام سایه جانم  
تا توانی بکن ظالم تو  
ناگرفت آدمی از کبر  
کار گیتی بمن عبرت  
ریختی خون جگر از کین  
از خدا بکرمان شوم  
بزم شد در کت و شمشیر  
آنچه در خور بود و نیست  
بر سادم ببرد از آن  
برضای تو کردم از جارا  
تا خداوند بخت جفا  
کر کسی کند خطا پیش  
وقت قدر بخش مرگ  
زخم تیر زبان خرق  
آخرین حرف که گفتن  
از حکایت پری گذشت  
چشمت آموخت سحر جاد  
آقاب اخوان نمودن کرد  
سالانضا و عدل پیر  
بود سکر و خصلت  
بویه ز راز و سر کرد





زده مرغ یقیم را بخیج  
جگر کمان کبابه او  
گفت در پیر شاه بزم  
اندر آنجا ست ساز کار  
شاید او از جها کند  
این کجف بلند شد از جا  
چونکه بنقادونه شد و  
گفت پیش شاه بزم  
گفت ای استیج بزم  
دیدن شاه کفکوی  
در بر شاه خردنی برد  
گفت چشم آورم سخنت  
گفت رو کو بدادش بزم  
گفت شه بر تو داده  
آدم تا جمال شه کرم  
شد چه نوبت شب تصد  
شب آبان کار نشین  
گفت شاه تا ماند کمال  
تا تواند رضای او  
سبب چیت این بزم  
آنزده ترسم از ترور  
کرد بهر کفشتراست  
صریح نکذاشت باز  
بسرودند بهر حرص و هوا  
زینکان تا بود پیا کرد  
ست شد غرق آب و  
چون با صرند قصه فیر  
گفت آنجا رسد کار سخن  
گفت اکنون بگو چه باید کرد  
مقدر خواه و مهر بانی

خورد دل فقیر را از حج  
خانه و کت خراب او  
دیگر آنقدر اعتباریم  
بهدم کلر خان رستیا  
بوی عدل باز گشت  
پای بنهاد شیر جگر  
قصه پرد از طرح دگر  
گفت سادۀ ایت بزم  
غیت از دم که تا بزم  
کار من نیست دگر بزم  
بجز او کس نشنید  
بر سام پیش شاه  
بدرونی کو بگوت  
که می رو نهاده انو  
غم یک ساله را زدن  
گشت ملک سخن بزم  
کرد بسیار قصه  
بین خدا داد چرخ کمال  
چشم از کار ای بوی  
کار شاه اعلی  
که رسیده بهر دایر  
تا بیاورد آخر شرف  
ماه و خوشتر از  
زود کردی چه از کپ  
بسا کسی زرقه بر  
کیند آنکشت شرف  
بت لب آفتاب کم  
که سلطان نو وزیر  
تا که بر کار خویش روان  
دا پیش آرد زرقانی

خلق را روی دادیم  
چاره کن رست کاریم  
زانکه او بکمال  
صحت مردان بزم  
گفت شما سر بزم  
پای بنهاد شیر جگر  
قصه پرد از طرح دگر  
گفت سادۀ ایت بزم  
غیت از دم که تا بزم  
کار من نیست دگر بزم  
بجز او کس نشنید  
بر سام پیش شاه  
بدرونی کو بگوت  
که می رو نهاده انو  
غم یک ساله را زدن  
گشت ملک سخن بزم  
کرد بسیار قصه  
بین خدا داد چرخ کمال  
چشم از کار ای بوی  
کار شاه اعلی  
که رسیده بهر دایر  
تا بیاورد آخر شرف  
ماه و خوشتر از  
زود کردی چه از کپ  
بسا کسی زرقه بر  
کیند آنکشت شرف  
بت لب آفتاب کم  
که سلطان نو وزیر  
تا که بر کار خویش روان  
دا پیش آرد زرقانی

بدیدند در بر شمش  
فارغ از رخ شهر بزم  
ظالم و تهنیت  
برده اشرا خدای بزم  
پای خواهم پیش شاه  
دایستان شب تصد  
هفتاد و نهم آدر شیر  
ماه و شرح سرگذشت آن  
نکرم روی شاه بزم  
تا توانی رستی بزم  
در نه سخت کار بزم  
گفت شما سر بزم  
بر دشمنان بزم  
روی نهفته بزم  
سخنی بزم بزم  
دایستان شب تصد  
هشتاد و یک بان شیر  
ماه و شرح سرگذشت آن  
کرده پند بر بزم  
که شوی پیش بزم  
گفت وقتی بزم  
اندر آنکند بزم  
که چنان در بزم  
داد خواهی بزم  
عوطه بزم بزم  
ان کوئی بزم  
دایستان شب تصد  
هشتاد و یک خورشید  
ماه و شرح سرگذشت آن  
کن نوازش بزم  
باز گردان بزم

شکوه کردند از ظلم  
چرخ تبری بزم  
کرده خلوت بزم  
بسرودند بزم  
یار و سر بر بزم  
جست تیر سخن بزم  
گفت آنجا سخن بزم  
اندرین بزم  
در قداق بزم  
رو طالع بزم  
پیش طبع بزم  
خواهد از بزم  
بزمین بزم  
که مرا بزم  
گفت دادم بزم  
شهرزاد بزم  
گفت خسرو بزم  
سلطنت بزم  
برده عهد و بزم  
نخیل بزم  
مردی بزم  
مرد بزم  
گفت ای بزم  
با وجودی بزم  
بشماره بزم  
نیست بزم  
چون بزم  
پند و اندرز بزم  
گفت فردا بزم  
بزم ای صواب بزم

که بجا زدند کس  
کمی از کار بزم  
نهند هیچ روز بزم  
با ملک بزم  
یا که اورا بزم  
بت لب بزم  
سودش بزم  
طالب بزم  
سرخ بزم  
کو بزم  
ماجر بزم  
بزمی بزم  
بستودش بزم  
میدانی بزم  
بت لب بزم  
قصر و حصار بزم  
بوزیر بزم  
کرده بزم  
داده بزم  
خویش بزم  
اندر او بزم  
سوی بزم  
او مرا بزم  
هم رود بزم  
تا سر بزم  
که بزم  
لب بزم  
بر عتس بزم  
بنام بزم  
خواهی بزم



گفت فردا بختی آیم  
بخردان صفت و زار  
شد خلوت خدیوینک  
گفت غم ناکیم زینک  
کریم کرد آگم سحر  
گفت باخوشی کنی بر  
چون بدخافانه راه  
ریخت شرک باه شور  
گفت مرغ سخن در انجا  
تا جوانی بسا همیشه  
کر باید کشید خفت  
عیش پیش آرد و نشاند  
خسروان رسیدت هم  
تا بدانی که کار جهان  
کر دکانها بر او بند  
کر دکان بهر شوی کنی  
شد چو شاد و شوم  
گفت اینجا فلند و آن  
هر چه او پر کند بخورد  
سوی دزدان کشید  
بسر و دین تو بالا  
داشتیم آگهی کریم  
بجوان کشید باخت  
پسر جوان شیرین  
زهره اگر در خور  
گفت اینجا سخن گفت  
کر دکان دزد و خور  
دزد رفت و بر او  
بهر اصلاح کار خود  
شکر گفت چمن جارت

هر چه کوئی جان بکشی  
زیر برافساند شاه  
یک از کلر خاستر  
در دم از جور و ظلم  
زین چنین کار بودی  
نشان غالب بن بود  
کردار سخن بر رخ  
از لبش شیرین  
که به گفت که سینه  
بوزیران هر کیش  
بچه کار آید این  
نیکه بر باطن  
تا رعیت او قتل  
با تو آهنگان کرد  
از عدد خارج بر رخ  
نیز قدری برای مانی  
غنی لب با ملک  
که جوان همچو مرغ  
از برای ذخیره  
آمد از کدام بدو  
خواند در باغ انجوان  
یمن ویم اندر نیو  
که بچشم که بر شدی  
خواجه بشکیر بر رخ  
کر سرخ شد با  
که جوان را بکوفت  
او بخت مرا گرفت  
کردن تو بماند ظلم  
خود افروخته زنده  
گفت هر که بر تو  
گفت هر که بر تو

روز دیگر که آسمان بود  
بار که را بعد از بار  
چهره شاه را در کون  
من چرا از عیشم  
نکته دانت که بشیر  
شاه اگر سویی و بنویس  
ز آنکه خواهند کرد  
چاکرانت مزدور  
هر چه خواهد کند که ایاز  
عرض آنکه و ما ز این  
حکایت هفت تن مرد درو  
شد جوانی غریب در  
گفت سهل است گاهی  
داستان ششم  
شهر نور ماه  
شرح سرگذشت آن  
زیندرخت از که کرد  
گفت ای باغ و کر دکان  
گفت که شدین نیک  
گفت آنوقت که گشت  
سخن انجا به بر رخ  
کر سرخ شد با  
که جوان را بکوفت  
او بخت مرا گرفت  
کردن تو بماند ظلم  
خود افروخته زنده  
گفت هر که بر تو

تیره کی بر دوشی بنویس  
گفت که کرد و معجز  
گفت که شد و چه  
شده همدم بکار چاکل  
که چنین کار بهت کار  
نکند رود و در خلوت  
داستان ششم  
شهر نور ماه  
شرح سرگذشت آن  
بشد در جهان که  
کردن کار ملک  
تا بگوید این چه  
که تو خود را دهی  
حکایت هفت تن مرد درو  
کرد تحسین به خود  
خواهم نشانم کردگان  
داستان ششم  
شهر نور ماه  
شرح سرگذشت آن  
صاحبش را که می  
اند آید این مکان  
پای پرون نمیدی  
بر کشید و شایع  
گشت خوشتر غلام  
داستان ششم  
شهر نور ماه  
شرح سرگذشت آن  
این حکایت نظیر  
که بر دند بر ناگاه  
رخ تا به زهر که

شاه ز خلوت بر دوشم  
و ده در دوشم  
که بدین گونه در شوم  
بطرب که چنین شوم  
شاه را باز داشت زهر  
بهتر آنت کا ورم  
شب شاد و دوم  
بهر خضر فانه ساکت  
مندی مان زده عیش  
عمر بایان بر بخت  
شاه باید در و در  
کر کند غیر این شود  
تو بری رنج و نجات  
هفت تن مرد درو  
بشدند کایا یون  
شد ببالای اندر  
لب و شین و سکر  
دست بر شاخه ای  
ناکمان شد صیاح  
سنگ خیم کو گرفت  
ماز گفت می آید  
لیک با این که کار  
بجای نه دزد و حمان  
چون که شاد و جاد  
جوش شریک و اندر  
گفت کردی تو  
گفت بخود که کرد  
دزد ای تو به در  
از چسب تو نمیدی  
این کجاست با شریک

بسر بر شوی مقام  
باز کرد و اندان بجا  
جانی رنشر عکس  
ملکت خواهدم بر آرد  
باغش آید ز لعل و لب  
تا کر سار شریک  
بت شیرین کر شود  
کبک طنا زره بیا رفت  
اگر است عقل و در  
شود انا زرد و مخلص  
رو و آسوده باستان  
شکر او و ملک  
کیشل کویت بصل  
زیر شایه نشاند  
چشوی کر شوی شایع  
لب در انحال سرور  
ریخت قد و نه با  
کر دکانها می بکند  
از چنین کار گشت دل  
سرمه زاده کر دکان  
مازه کردیم ز سیم  
که کرد و برق با خا  
باز خوشان بستان  
ناله بی بهت کشید  
شد سر قهقهه با  
گفت با لکه من بخوردم  
کر دکان بر فاند  
دشمن دوستان  
از دم مرده زنده  
باده از راه و سوز



کلر خان جام زر کارزند  
بوسه ز در لبش کرد  
چونکه هشتاد و پنج بوسه  
کرد در کان چین کبریا  
داستانی که میفرمودی  
چین چین حلقه حلقه طره  
ایچنین بر مرا گذارم چون  
قطر برشت تا که رام  
همه دارد و بجل حرمی  
کم ز خورشید زینت آید  
کرد خال عیار کفر  
مان غلت مده بر زبان  
نشو حرف که دم  
یکتن از آنکه در ارم  
نوجوانی بیکجسته دیا  
دسته کل بجه پند  
سخن اینجا چه شد کل افشا  
گفت اینجا سخن رسید که  
گفت در باغ هم صفاد  
گفت یا کام با طلاق  
کر چه اینجا ز کمید و  
دست انداختند بر سر  
بکشتان که یافت خاتم  
هم بدیخال باز شست  
ان بکفازن میا و سر  
گفت فردا این ثوم چای  
گفت فردا برن خور  
از رطبت اگر ترسد شاه  
کرد لیر و دلاور بپسند  
گفت چونست قصه نبرد

چک بر طره های تارند  
شدم غم شیرین  
شادمان شد ز فرزند  
ساخت بونفخه  
باز بر کوسار خجسته  
بکف آورد تا سحر که  
هر صلاح کسر و دم  
شده ز خلوت و نگر خرم  
پنجره دینت در خجسته  
بسر شدم شیرین  
راه صحر اگر قشیر  
که شیر آید کف غل  
نمود کج که نیست انرا  
که ز فرمان نوبت یاد  
دوست شدی بر سر  
بخر امید شیر کامی  
غنج برد و سر و کلاه  
با جوان گفت کجایی  
هست دیوانه انکه آرد  
وصل را تر و دین  
بنود ترن نام و ش  
چند شتی ز دست شتر  
نهند با باغ کسر را  
زین خون را این است  
دونه خواهی بیا دانه  
بمزدانرا دهم بدر که با  
تافت ابد چو ماه و خور  
ملکت کی توان شد  
خداقت بنده و آرد  
که کشتن ملک و خور

ساز کردند طره های  
شده غم شیرین  
شادمان شد ز فرزند  
ساخت بونفخه  
باز بر کوسار خجسته  
بکف آورد تا سحر که  
هر صلاح کسر و دم  
شده ز خلوت و نگر خرم  
پنجره دینت در خجسته  
بسر شدم شیرین  
راه صحر اگر قشیر  
که شیر آید کف غل  
نمود کج که نیست انرا  
که ز فرمان نوبت یاد  
دوست شدی بر سر  
بخر امید شیر کامی  
غنج برد و سر و کلاه  
با جوان گفت کجایی  
هست دیوانه انکه آرد  
وصل را تر و دین  
بنود ترن نام و ش  
چند شتی ز دست شتر  
نهند با باغ کسر را  
زین خون را این است  
دونه خواهی بیا دانه  
بمزدانرا دهم بدر که با  
تافت ابد چو ماه و خور  
ملکت کی توان شد  
خداقت بنده و آرد  
که کشتن ملک و خور

داستان بشتصد و  
هشتاد و پنج دهر شیرین  
ماه و شرح سرگذشت آن  
نترن روی در کفمن شد  
گشت از خواب بیدار  
ماذ بر جای ترک رفت  
باز شد خبر دایک  
روز دیگر که آفتاب  
گرید میان کوه و خجسته  
مرد بکشت شیر دل  
شاه را با او تنی  
کر کند عمر بازن مرد  
حکایت جوان بازن  
با چنین شرح لاله دین  
باز کردید کل زنجیر  
داستان بشتصد و  
هشتاد و پنج دهر شیرین  
ماه و شرح سرگذشت آن  
کردار بکه لاله چهر  
بانک بر زو چادری  
که بیاتابوی حاکم  
سویان کوه و خجسته  
چون کند مهر زرا کو  
بازان مورت نایب  
روبه مرده بر و شدم  
بانوی قصر شد خبر  
با تو اینکشان قوت  
خجسته گفت شد  
کایت بازرگان شرح حال و

شاه زلفش کن بکف  
از می و چشم بایر شد  
گفت زلفش ابر کف  
پسر از کف با رنج  
گفت سلطان بزرگ  
گفت یکذر عقل نیت  
صبح شامش تخیل  
گفت پیمان نکرد  
بروشه را سجود و آرد  
همچو مردی نوی کاو  
هر چه تازید بر سر  
بدر بلخی برای طعام  
بس که دوی شندم  
گفت حق که یادست  
بنمی است اندر کف  
گفت تا خلوت آرد  
چونکه هشتاد و پنج  
گفت در خانه بهر  
گفت دیوانه ام اگر  
شدید آزاران در  
باغ من خایم تنها  
کر جستن این چوب  
دیگری چون فقی او  
ای ملک ان کفم شین  
شده کف و ز کف  
شد بروی خلوت  
گفت شاه از کف  
بنکردت اگر ضعیف  
کر تو کف و دغی  
گفت بشنیدم که

رقص داشت بر تپ  
شد در انحال شهر  
داد اینگونه کلر خان  
قصه پسر آرد و جلوه  
شد غم تبان چین  
روم اکنون که بر و  
بازرگان دولت شد  
تیره کی آورد باهل  
گفت پیر و نیا  
شیر و شید کاشه  
چونکه بر کشت نیر  
نیشیندن بخاک  
که ز مکر زمان شد  
حیت کف شور  
باغ پزاع دید کل  
با من آنیر کام  
ریخت تا تو لب  
باغ را بهر سیر  
نهم کام دل کی  
بر کشیدند یاف  
از چه بی اذن  
گفت اکنون که  
شکم نو جو آید  
تا باشد بقول  
بش عقل و شکر  
ببزرگان  
کوینا بر توری  
تا که آرد پایت  
چو بازار کان  
رفت بازار کان



تجارت بشهر کرد  
در بر سر چاه سپید کرد  
پای نزد آتشی در خود کشید  
چون که هشتاد و هفت و شصت  
گفت باز کار کان گفتند  
کرکری بود و می بین  
دارونی ساختن در چاه  
با تو در کار چید انداخت  
بعد از آن چاه تنه بخت  
باید از وی گرفت و بخت  
پیشتر خبر و خبر بود  
شد چو هشتاد و شصت  
راستی دل کج نهاد  
می ندانم ترا که بر دزدان  
نه صوابست بخرد از دزدان  
ورنه ویران کنند کوه  
گفت کرک و حکایت با  
اشتری یافتند مردی  
هم داریم از پی قنبر  
تا کند داوری میان ما  
نیز می بر تو بهیم بخت  
کرک بر کرد و لا یزود  
من بزرگم مرا سزاوار  
گفت سخاوت سخن که کرک  
به که زیر تصرف او شد  
گفت چیزی نماید کرد  
کاین بای بزرگ بود  
صبر باید نمود با کسی  
باید دان که دم کرک نمود  
شبه باید زل باشد و دود

تا بشهری پراشت  
رو بوی سر عساکران  
نفت بر دل آید  
تاج خضر هفت کند  
چاره کن که باشد تندر  
سگ سازد از جای  
بکر شراب و پارچه میزد  
هست غافل از کار جهان  
پای تحت آمدند مردم  
داد بر خوری بجا بخت  
گفتش مرا چو رفت و بخت  
بر سر قصه رفت کرک  
تاج و تخت و کین بیا  
که کردی ز کار خود کار  
مور ترا نخواه گفت  
تا خن آورند بر سر تو  
چیت از انقصه کنه کار  
این باین بن نمودگاه  
اندر فستیم در غم و بخت  
هر یک را ده خطبه  
داد و یکسک علی او شد  
گفت با خود من که در غم  
گفت تا مانع شود ازین  
خویشتر از می شمر در کرک  
انک اندک چاره بود  
از چه در و پیش آید  
که رو چارش شد ناکه  
حالیا حرس او در گشته  
کو سفدان چرخ را بر تو  
بر عیت رعایت اخضر در

بر در کار و انسر اشتر  
گفت با او نظم سبک  
بشتاب میج دم دم  
گفت با ماه رخ تیرین  
بسر از انکی چاره بخت  
رستم آفرید خاک  
نشدند آفرید که شد  
گفتش من متبای کی  
که ز لهو و لعب بازی بر  
بسر از انکی چاره بخت  
رستم آفرید خاک  
نشدند آفرید که شد  
گفتش من متبای کی  
که ز لهو و لعب بازی بر

تا که ان یافت تیرین  
حاجتی باشد بگوید  
چاره کن برای بون  
باز بر قصد کن لبش  
بشهر و هشتاد و  
هفت و شش شهر یور ماه  
پسر از انکی چاره بخت  
رستم آفرید خاک  
نشدند آفرید که شد  
گفتش من متبای کی  
که ز لهو و لعب بازی بر  
بشهر و هشتاد و  
هفت و شش شهر یور ماه  
تا کی و چند ناخردنی  
حالیا اهل مملکت هم  
شکایت کردن کرک و روبا  
شما من از برای پادشاه  
بسر و خدمت لیان باز  
انکه باشد قوی بر آرد  
بسر اندر زرقه گفت و  
اشتر از هم دید و بیا  
از چن طعمت خوشام  
چون بر آمد سخن کرک  
بشهر و هشتاد و  
هفت و شش شهر یور ماه  
کرک در ره کنایه  
روز در چشمان کاظم  
نصیحت نمودن و حکایت  
آوردن شما من از برای پادشاه  
رو به شد و بهار کرک  
کرک دل سخت تر شد و دود  
بسر و خدمت لیان باز  
انکه باشد قوی بر آرد  
بسر اندر زرقه گفت و  
اشتر از هم دید و بیا  
از چن طعمت خوشام  
چون بر آمد سخن کرک

کشتی یار و تخت و بستر  
گفت بهر خدا یا میر  
سخن اینجا چو تیرین  
نوش لب سروش  
ای فلاحون عصر کیم  
بنض او را گرفت اندر  
بین بنامه و کرد چون  
شاه ترسید که فرزند  
شکوه کرد و دوزخ  
پند دادن کرک بر آید  
چون حکایت بنماید  
گفتش من گفت خبر  
کاشان است می آید  
ندهی پند کرک بخت  
کرک راضی به مملکت  
کرد و این طوطی دان  
گفتش من که اگر شد  
پنج و شش ماهی ازین  
بهرت سوی غیر نیم  
بر گرفتند شیر او نیم  
کرد از روز با عدل  
تیر نامم بخوردن  
بشهر و هشتاد و  
هفت و شش شهر یور ماه  
گفتش من که اگر شد  
رو به ان که آمدند  
از کرک و روبا  
هتر و ده گفت کرک  
رفت باید پیش خدا  
چون شود قنبر توانی  
رو به ان آمدند از جان

دزدی از حال او یافت  
کن علاجی برای چاره  
بت لب ماه روی کرک  
نزد خورشید لبش  
بر بهبودیم کین تیر  
گفت درمان و بخت  
خویشتر اجرت عالم کرد  
بگذارم برون بخت  
هست دیوانیت در خور  
ختم کردن سخن بدو  
آتشین چهره دم فرو  
مردی این حرف زدن  
کرد می تا دوی در دزد  
این طریق نشان بخت  
روی از عدل آوری  
مثل روبا حکایت کرک  
چند روبا می آمد بخت  
کندان میتوان این کردن  
روی و بروی نصیبیم  
کاین شرک بیان آیم  
روز دیگر چه خوردن  
برم از برای فرزندان  
لب زهم ماه چاره  
باشد از قنبر خوبیم  
قنبر خوشتر است  
همه با یکدیگر گفتند  
سزد از خویشتر شمر  
خوادم آنگاه داد قنبر  
دهی از عدل بر عیت  
از جانی شمر شد و بخت



شکوه از دست و زبانی  
ایک هیستی سر سبز با  
شد بهر شکر بان گیتی  
چون بهشت و نود سید  
گفت آنجا سخن باز کرد  
شد مکر بظلم و جور  
از چنین فتنه زد و سوز  
تا کیت نغز از خرد  
شاه را روی او دهم  
گشت شماس دو پر و  
باز با نوچه کینه را در  
بگانشان که گفته شمار  
شاه باید که سنگ  
سوی تو بکنند پیکار  
شاه این دلی کنی  
آنرند بر شهنشاه  
گفت در کزبان شبانی  
تا سر انجام یک پیک  
گفت آن کن خاه بر سر  
کرد چوپان خاه دید  
گفت آنجا سخن گرفت در  
گفت بردار و در پیش  
برد آنکو سفند دزد و  
شد در کون شبان و  
در پناه تو هست و آه  
گفت چشم آنکرم که  
گفت بگر پیک را چون  
بیم در دوز و شبان  
گفت یکت کو سفند با  
چنین دزد جلد و سر کرد

که بایست خبر تو داری  
رفخ کن مهر خصم و تاج  
آدم تا سرت کنم بی تن  
کرد در شب مرا قاید  
شد کز زبان شیرین  
سوی او باز گشت کرد  
بفکن آهوز و شیرین  
لب به بندم که آخرین  
گفت دهرن بر دم  
دی بزرگان دل تفت  
یا برهنه پیش رفت  
اندر افکند شاه ابر  
زودل شیر شز چاک بود  
که شتی وصل شست  
سنگ را خون چشم بالا  
که بچو پاک سید و برین  
گفت در دشتی و بی چرا  
گفت آورد و شیر و ار  
که همی طعمه خواهد بود  
شد در کون زرخ برین  
که شبان روی دید  
کو من پانیر ارشک  
رودیکر روزی بشان آورد  
کو سفندی جدا از کرد  
بامید تو دشت سمه  
که و کین از پلنگ و شست  
طعمه در ده و کز زید  
گفت روبرو تو کو سفند  
در دلم رین قنیه چاک  
برد هر روز کو سفند

طعمه از چنگ کرک بگر  
یا بکسر کرک و داغ کنی  
کرک چن شیر را بدید کرد

کین از شمن بیک بگر  
یا بنه تاج و ترک شاهی  
توانست با بلا سخت

### شبهت و نود و شرح آن شهر نور ماه و شرح آن

خوشتر را و شیر زهر  
کوشش کن پندم و دوا  
گفت باش آن کار  
رو که فردا یقین بون  
اگر از کار شاهان  
روی و مو کند کز شکر  
هر شیر که نیت شکوه  
بکشد کشتی هرگز  
ایک از چه یثی کنی  
کره این دل و ستم کار

رو بهار از چنگ او  
بشنوی گفته نان پاد  
ورنه خواهی در او قبا  
افسر عدل بکلت تمام  
که ز خلوت برو شود  
گفت فردا اگر روی  
از پی کشتش و دهن  
تا تواند جهان بشکند  
بر عیت فروتنی کنی  
سلطنت اگانه و آرا

### حکایت چوپان و دزد و پلنگ و سر کشت آنها

کر در کاه جانور را  
کویدار بهر طعمه گیر  
گشت آنجا سخن شیرین

گفت این کار جلد رنیکو  
چش از کوه زیر کند  
ماند از قهقهه آهوی نا

### شبهت و نود و یک رام شهر نور ماه و شرح آن

گفت بوی پلنگ باز کرد  
گفت بردار و در  
چه شود در غایتی کنی  
مگذارم ترا بخاک  
تو این کله ترا ببرد  
مگذار آید اوز کو بهرم  
چاره کن که این پلنگ  
تا به انجا رسید که گشت

خاها دواز تو کو سفند  
اتماس اکن پلنگ  
بر عیت رعایتی کنی  
باید او عدل را بکشد  
به که یکت کو سفند از تو  
رفع کن شزین با سرم  
باز کرد در و بجای کرد  
تی از کو سفند و این

و چنین طعمه لطیف بگر  
بسر غیرت اندر شیر  
سخن نچا چو شد بکلی  
بنمود از قهر تر یار  
شیرم از قهای او  
ایک از بود بای کز  
کر از انیره غمان کرد  
کر چه یوسف غزیری  
هم مرا با تو آخرین  
سکت ندارد و یقین  
گشت خواهد غلبت  
هر که مینی خیال خام  
کر کنی غیر از این جهان  
دل ایشان وی با  
کر شود نرم کار کرد  
گشت اینجا جراح کون بد  
شد بفرنگ دزدی از  
پوست را بر بندگی کند  
مصلحت را کون ز کله  
چون بهشت و نود یک  
بیم گرفت و در هر  
بر گرفت چو باج بوی  
زود در ده و شش  
کر بود این بیک در تو  
کر ترحم کنی بدوید  
کو سفندی بر دزد  
کر بهر روز کو سفندی کم  
گفت هر روز کو سفندی  
گفت از تو شش کم یار  
ز ترغم دل سبب او

کر خور شیر بهر که کرک  
بوی کرک بر کشت  
لب فروت ک شعله  
کرد خندان لب شکر  
ما که گرفت و از شیر  
هت اندر مکر می  
آخرت رود به شیان  
خار کردی رسی تاریکی  
پشت پانی زخم بهر  
جست خواهد بارگاه  
طمع آرند بر خرنه کاخ  
تا مکر شاه را بدام آمد  
در نه آرند مردمان  
می مذا نم چهره  
گیر از دست او غلبت  
واقع ایند شمس به  
توانت از او بر دهر  
پسر بوی شمس قدم  
بهتر است از شمس  
بهر قصه رفت ملک  
کو سفندی بد در بد  
جای دیگر توان شود  
خواهدت دزد کار گشت  
بچرانده کله بکثر تو  
شاه را عدل داد  
خورد و بر کشت با  
شود از قلهات ناشد  
سر بالین رخت اندر  
انکه لیکت بهر  
همه چون کو سفند



گفت دیدی که سخت نافرمان  
کر با هم نماند این کلام  
که گریزی هزار و صد  
سست از ترس زبانی  
گفت بجای سخن بجای نمان  
برد ترسان سحر و جادو  
ریخت برفوق خاک و کربا  
من چرا گفته اش ندانم  
تو شبانی بودی و عیبت  
نزدی آن روزه که نمانی  
بخت کردید ما بتیست  
بدو خلوت آمدن چو برق  
تا بوزند در خبر شد  
گفت با نو دارم خورشید  
و بخت کو هر چه یاقوت  
این بلا از سر بگردان  
سر بلند و سنجو این پیکان  
بگذرید از کینه که فزاید  
پیشروان را ز دل بمان  
شورش و جنگان بایست  
بهوای شکوه و منصب  
روز دیگر که صبح زود  
خبر و تیغ آید آید  
بنوازید شرافت و نماند  
چون شمشیر و سحر و جادو  
گفت بجای سخن رسید  
نیز او را از انان کشید  
تا لب شد هر ازین سر  
چونکه سلطان از کربا  
که چه کرده است و کشته

کلام ام را بباد داد  
مکن این پیکان هم بمان  
بدو کام آمدت پیکان  
باز کرد اندک را بر جا  
که شبان کله باز کرد  
خواست تا غصه از سر  
گفتیدی چه بر سر  
خیره باد لو او چه رقم  
نزدی آن بکر که کشته  
داد خواهی بیا دهن  
تا بداند که سر زود  
غرق این شد ز پیکان  
گفت با کله کشته  
شد در انحال شهر زاد  
گفت بجای سخن بمان  
دهمت یاد آنچه میداد  
کو صرا کرده در سر  
به یقین بمانم و نمان  
و عده در دهنه  
با همه نیک این نمان  
سر چند از ان حال  
شبه آمد بروی تخت  
سرکش از ان جان  
کردش احسان بجای کرد  
بشد بار بخت  
کشته تن از جهان  
پیکر شرابخون در ان  
هیچیک از هم نبود خبر  
یکتن را زانکرده ز نماند  
کرک اینسان از دست

می ندانم چرا پیکان  
چون شب آمد بکله  
باز کرد از کشته  
شد در انحال شهر زاد  
دزدان با کوه مخدو  
خواست تا غصه از سر  
گفتیدی چه بر سر  
خیره باد لو او چه رقم  
نزدی آن بکر که کشته  
داد خواهی بیا دهن  
تا بداند که سر زود  
غرق این شد ز پیکان  
گفت با کله کشته  
شد در انحال شهر زاد  
گفت بجای سخن بمان  
دهمت یاد آنچه میداد  
کو صرا کرده در سر  
به یقین بمانم و نمان  
و عده در دهنه  
با همه نیک این نمان  
سر چند از ان حال  
شبه آمد بروی تخت  
سرکش از ان جان  
کردش احسان بجای کرد  
بشد بار بخت  
کشته تن از جهان  
پیکر شرابخون در ان  
هیچیک از هم نبود خبر  
یکتن را زانکرده ز نماند  
کرک اینسان از دست

کند اینسان نخر و نمان  
دزد خود را بکله  
کلمات را بجای نمان  
بست لب بعت کلا ز نمان  
بریقان خشتن سر  
مشیت و قصد و نود و دوم  
باد شهر یور ماه و شرح ان  
دزدان را چه وید پیکان  
بست کرد و لایق  
شبه تر سید سخت و جادو  
مهران آمد در خور  
در شدت زود ختم آید  
کر برای شاه چو قیامت  
دایستان مشیت و قصد  
نود و سه دیدن شهر یور  
ماه و شرح سرگذشت ان  
از پهلوان زمین پیکان  
از پی کار خوشین  
عهد بنمید و عجزی  
بمان در نماند  
گفت بر تیغ داد بکله  
که بدندی دیر تر از  
که کند به بافرین بخت  
یک اور از تیغ سر برد

شاید براند کله  
گفت بجای بود کشت  
منت از خیره و نمان  
چونکه بر شمشیر و نمان  
شد از این کار بکله  
چشم بکوه و نمان  
دزدی آمد بر راه دامن  
ایک این عیان شد  
کر بکله را و کوشی  
زلف و لیر بکله  
زخان کشته تیر و نمان  
آتش خنای داری  
نهادید تار و مپرون  
چونکه بر شمشیر و نمان  
که بکله بکله  
گفت تیر حیرت  
از سر در کشته  
رود و کله که نمان  
چون کین صفت  
هر کسیر که خواهم  
رخت خون چنان خاک  
دادش منجبت خیر  
اندر انحال شهر یور  
سخن انجا تیغ بر دامن  
شد سر قهر و نمان  
شده در کشته  
چنین کسیر شد  
شوخون زند بقی  
چون بر این کله  
بخیال و لایق

بد که جایی نمان  
خون بخوابد بکله  
سلامت برو که نمان  
بسیخ لب مرده و نمان  
کرک بجای کشته  
یافت پر و چو پستی  
کلام ام را بکشته  
کو مخد از دست عدل  
نزدی آن بکر که کشته  
شب بر آمد و نمان  
دست بر دهنه  
آتش بر فروختند  
چه کنم رونم کجا  
در یکده درج لعل  
غم خور تا کیم کی  
گفت بجای سخن  
ماندی کی کجا  
از همه سرشان  
از پی کشته  
بکشته تیغ کین  
دشمن بدتر از  
گفت باید نماند  
خواند شماسر  
کرد تیغ زبان  
کردار پنهان  
باز کرد از سر  
سر زدنش  
کشت می خون  
خروان در کشته  
سوی انکلت راه



نامہ دراج



له دراج برزاد دل ار  
این گفت بهی شمس  
از نه استه کی چو اندر  
چکنم در ددل کرا کوم  
و شتر در دانا چه میگوید  
چون شمس نود شد  
دید با هم دو طفل شسته  
ش چمن چمن تپان  
کر مر اش و زب خوش کند  
کای پسر خوشتر بهن شبها  
هیچ شاهی طمع نیکو کی  
باد نهرین ایله زن تو  
گفت نهرین مکن آن بستر  
گفت چون از دوشم بار  
شاه از این گفته شرمش  
چون بود گفت تصدیه  
کس خستاد و اندکود  
پسر آن کسان که گشته  
پانبر خیر و کند کردن  
بشتر شد ز پیشتر و او  
گشت نوبت چو منصف  
بر گذشت عمر جمید  
ملک بر خود بیکه و بزرگی  
از نشاط و طرب مکن  
نامه را خواند شاه و فرخ  
داشتی هر چه مرد شوی  
کو وزیر می که آورد و بیز  
بسته است شده از  
خسروان و گزشت پند  
یکشند که شیر کر کار

کر چنه همنس انمودیم  
تا که شبها از پیش  
بخدمت بلا شدم آج  
چاره در داز کجا جویم  
خلق اندر چال میپند  
بسر قصه شاکست  
گفتو بهم پیوسته  
همر شس هر کس گفت  
دو راین کرک کشید  
گفت بشدم ایدر شاک  
رووی ملک او نیادری  
اگر شود کشنده در نگو  
است اکنون خجل کرده  
ریزد کر چه کشاید  
باز گشت بقصر روی  
شد صتم ز بر مطلب  
کرد او را وزیر خیر  
باید آورد شاک بی در  
بنهادن که بگردن  
روی کسی که شاک  
بر حکایت گوید لب  
گشته صد و چهره را  
کن جهان را بشا دانی  
از بت آذر می بکیر  
دید بوشسته آقصر و  
بنکار آخر چو کشیدی  
نند تا ترا کنند  
می ندانی که رخ نهی  
از پیل بکرتی  
کشتی و دگر بزرگاز

من چرا اندیش کارانم  
من چرا می زمان شاک  
از چه رو پر دال خودم  
یکه دست کرین  
دینشته که کی دودم  
بسر قصه شاکست  
گفتو بهم پیوسته  
همر شس هر کس گفت  
دو راین کرک کشید  
گفت بشدم ایدر شاک  
رووی ملک او نیادری  
اگر شود کشنده در نگو  
است اکنون خجل کرده  
ریزد کر چه کشاید  
باز گشت بقصر روی  
شد صتم ز بر مطلب  
کرد او را وزیر خیر  
باید آورد شاک بی در  
بنهادن که بگردن  
روی کسی که شاک  
بر حکایت گوید لب  
گشته صد و چهره را  
کن جهان را بشا دانی  
از بت آذر می بکیر  
دید بوشسته آقصر و  
بنکار آخر چو کشیدی  
نند تا ترا کنند  
می ندانی که رخ نهی  
از پیل بکرتی  
کشتی و دگر بزرگاز

خاک بر فرق خورشیدم  
نی فرستان نمودم  
خوی بر شکست افکنم  
همه با قصه زینت  
گفت کرد بهر همی  
**شب هشتصد و نود و شصت**  
**زمینا و شهر پور ماه شرح**  
شاه ایران و گردن  
من بد انجمله که میدم  
یکه گشته پادشاه  
هر دو دارند قصد  
فتنه رخ کار کرد  
کر کنون بود او بیار  
**گفت کوی پادشاه بالکس**  
**مبتدل با پسر شاکس وزیر**  
بهر شاکس پیش پست  
زین سبب که بخواند خم  
یاریش کرد و شمش کا  
**شب هشتصد و نود و نه**  
**مارا عند شهر پور ماه**  
پورش آورد و خورند کن  
دادشان ز رویم و بجا  
تا که مردمان فرود  
ناکمان پیش شاه فرخ  
قاصدی آمد از قصر  
**داستان شب نهم**  
**ایران شهر پور ماه**  
چه خوری غم جهان که شکی  
این بگفت و بزدل کس  
کر خجای تو ای ملک  
کرمی یچیکم و نو  
تو فی انشاء و شطرنج  
نهادی پیاده زین  
نوشته پادشاه جواب نامه  
شاه آن نامه را بخواند

خو که رقم بست شاک  
کشم انانکه یار من بود  
خو ده پام بست دانی  
داد روزی لباس ترا  
سر بر آورد چون کلام  
گفت آنجا سخن کاوند  
آن بگفتی بد که قصه  
بخر اینها طریقت  
شاه اینکست که از او چه  
روز کارش خجالتی  
هر که بدید عتاب  
خواهم از در کجاست  
گشته ز تاج پادشاهی  
کنم انسان بخت  
سخن آنجا چه کرد  
گفت فضا نظر ملک  
گفت کودک که شکی  
خواستن کلان کردن  
شاه کرد آنجا که کوک  
چو چکایت گرفت عیاش  
گفت بر سر رسید  
پیش تبت فلک میار  
ان ایران است  
گفت آنجا سخن رسید  
بهر دی بد نفس غنا  
کو وزیر می که تارم  
نه وزیر می و پسی  
من نه شاکست  
ان تو چار چار  
خن انجا دل چو پد

غافل از کار صبح بوقلم  
شعل روز تار من بود  
کرد آفاق شکست  
رفت در شکست لکیر  
بست لب ما عیون  
شده رون تا شود کارگاه  
تاخت خواهد پست  
همه اینکست شده  
رفت پیش شاک و پد  
خار کشتن خجستی  
بزد خود چشم خویش  
زو مکافات انتقام  
خویش گشت خواهد  
که کند شیر شزه با خیر  
ماند ترک حصار از لغا  
که ملک سوی بار که  
کرد عدل نیزمان بکشد  
زوشان چند تا بانه  
شد در اندک زمان  
خور قصر بشت شد  
جام می گفته تو ناست  
و صتی بوقت بکشد  
که بود زنده تا مه آذر  
که به قاصد آمد از قصر  
آمدی زیر بار حکم زمان  
بخواند جواب من کوید  
نوار و پیاده هست  
سوی جنگ تو کرده  
بست خواهند بر تو  
لب فرو بست شاه



چون شب نصد و یکم  
گفت خواهم فلک کنم  
دوستان اینجا سخن بگو  
می ندانم ترا که درین  
هست بر جانم در این  
بفرستم بر تو یک کدک  
نامه در داده که گفت  
فیض از ای بر گرفت  
سخن اینجا چو کردیم  
ماه خورشید چو در  
بشماران در چو شد معلوم  
رای ایوه رای ما بجا  
این ابو صبر نام آن قوت  
داشت همایا بدو صبر  
بود ابو قیر کرم کردن  
گفت امروز هم فرغت  
از قصا داد مرد جباری  
گفتش در میان نه قضا  
این دو مه را بر تو بگوید  
رضتی نیست خیر از دم  
زنک و اهرم نمود کار  
گفت خبر پس از این صبح  
چون شب نصد و یکم  
گفت عینید این شکرم  
رز و ملت خبر دم نیست  
سر و دند کوت در دجا  
گفتالی که برده تو تمام  
کی توانی که بری زکدا  
شد ابو قیر پس صورت  
آنچه از هر دیار سودیم

شد پدیدار اول مهر  
از فروع ستاره دین  
که بقصر نوشت پانچ  
که طمع کرده بهندین  
سکرتن کر چو شیر کا  
که کند شال از تو فلک  
فیض روم اندر جبار  
گفت این کدک صد  
باز کرد اند شاه را بر دم  
قصه را ساز داد صبر  
باز گشت فیض از دم  
کرد ساز و شای عیش  
زنک ابو قیر سیردی  
سوتر اشیدی از ستر  
هر سبک آید شک  
خود را حاجت نیست  
در دکانش کاران  
از رجب چار نهفته  
هر که منکر بود نیل  
حالی آتشی از دم  
چو کنی تیره روز کار  
می نمی از چه روم مردم  
نیل بر خم خویش چرخ  
بهن نفس فقیر کرد  
کو تو قصیرین میان  
نهد آنچه بر کرم  
باید داد چیت  
مفلک اندر امان  
گشت کن بد که صبر  
با هم از روی دوستی

### داستان شب نصد و یک اورمزد همراه و شرح آن

گفت خواندم نوشته	شدم اگر ز خود پند
باز کرد این غافل	که تنی این بن پیمان
که اگر از میان پر	پانصد کدکی با فلک
هر چه پر شد و جواب	پر تو از دل آقا
کودکی دین و پیر	برتری جسته هزار
کودکی که این فزون	پیشان تا بفلک چون
بت شیرین کار	تیغ هندی فرو بر کام

### داستان شب نصد و دوم بهمن همراه و سرگذشت آن

بگذراند با وحشی و قات

### حکایت ابو صبر و ابو قیر

کسی او مرد دگر	بیج را از او
از پی خود دیر نه	خوردی از خوش
کار فرود شود	ایچنین وعده
هر چه کردی بوی	او نمیکد هیچ
کو میا اول شعب	نستم تا با صبر
گفت منم در اول	وعده دادم
که بر آید شراره	تا نازی در کسیر
گفت بباد روز کار	کز دست گرفت
گفت صباغ این	کس نایزده

### داستان شب نصد و سوم اردی بهشت همراه و شرح آن

اندر آخال خد مرد	رین حکایت
با ابو قیر گفت	مال مردم
باز پس سخن	دیده خوام
گفت قاضی	نقش بر روی
گفت را کار	چه شود که
بچه ایچنین	فتن از

شده هر و ان فتن  
قصه گفتن خا بن یک  
ایچنی قصتی و نادانی  
مشبه بر نو کار چون  
داد و اهدا جواب کند  
پوشش زو بوقت  
جام جم گشته ای پیر  
شاه ماند در صلاح  
چون نصد و دوم  
گفت اینجا سخن بگو  
نهادند پای دیگر  
نیز با من یک حکایت  
جز در خوش بود  
با ابو قیر دوستی بود  
آمدی چو صباغ  
تا بر این برگشت  
زف رفتی بخت  
زانکه کار این دو  
جلسی ارم ترا  
گفت زنه این کن  
با وی آخت از آن  
سخن اینجا جبار  
بر سر قصه فتن  
قاضی ساز و پیر  
داد پیش قاضی  
گفت کی در دزد  
گفت کورده که  
بگذارید تا رود پی  
بد کرد شوری  
گفت آری سفر

کرد درگاه روز  
که در دشتی و نوب  
در خورت نیت  
مصلحت را دوش  
کرداری تو این  
سوی قیصر قیصر  
کس نیست در دشت  
کوچ کرد و بروم  
خوات ناکسرت  
باز کرد اند روی  
باز گشت روی  
که در اسکندر  
زدی ایسان  
میر رسیدی از دوش  
رخ ترش کردی  
او فاد خلق در غم  
ورنه از کار پرده  
قول پیغمبر  
بنو دیح خستم  
عذر خواهم  
در کشیدن  
لب فروت ماه  
زنک نیر گفت  
مزد داده  
از ابو قیر  
بگفت آورد  
جامه کو که  
بکافات خود  
جوابی بهد  
از سفر



آب بجا که مانند میکند  
صبح برداشتند تو را  
نشستند خدا را  
گفت ابو بصیر غم مخور که  
آفرین ز گفت دنیا داد  
چون شب نصد و چهار  
شد بمثل خزان فصل  
اوز هر کس به بندگیست  
بگره لاله زنگ گنگیست  
همه رفتند سر نشیند  
خرج کن چه باید دنیا  
هر شش در میغان کرد  
گفتی یکا شخوردی کشتی  
اندر اینجا سخن بگفت  
سنگ پشی بسینه کشید  
دل بو صبر ز فراق  
هر چه در کار سود میآید  
بی ادو غذا نهاده  
خرد و اند خیال چنین  
سوی بازار رفت و گشت  
گفت صبا تو آگاهی  
غیر زنگ نبود در پیش  
گفت زنگ میر چون این  
گفت رقم که زنگاریم  
پس صبا تو حرفی  
مانیاریم که در خربک  
بوی شاه آنو لایق  
چون شب نصد و شش  
بوی شهریار پیش  
گفت نصد که شب لایق

کسی نگو حال نپسند  
بنهادند پاهای او  
باد باز او را بگذاشت  
برساند زلف زلفی  
گفت یکتی است باشی  
در خزان راه را بپاید  
ناله برداشت بلبل  
روشن بخشش مانت  
تیغ و لاله آوردید  
بوی شهر زویش چپید  
دیدم امیر ساز کوهر  
خلقت داد و هر کاری  
بر یکا کوه و غری شتی  
ماند در بایستان از  
خاطرش به آری  
نا خدا را و داع کرد  
همه را با رفیق خود  
سنگ به حال او گشت  
دشت بو صبرش هم  
رهش افتاد و نگرنا  
جانه زنگ از بریم زد  
کس را در زنگ دیک  
که رضایت شمع  
تا که آب از رخ شماریم  
هر کجا شد همان بشنید  
می نداریم حیل ویر  
کله کرد در شکایت  
بره شیرت از جانت  
ش زویش کز قبی  
نرسندی تو در این

حرکت کردی از خیزش  
بنوشد راه دور و در  
گفت ابو قریب فراق  
چون بدید گفت کورید  
دایستان شب نصد و  
چهار شهر یور ماه و شرح  
نعره اش که گشت از  
می نباید جگر خرد  
شد تر اشید و چکار  
غلام شد اگر از کار  
گشت ابو قریب شاد و  
هر چه او سر و خلق  
منم اندر میانه سهرم  
با ابو قریب نه گشتن کرد  
هفته چون این آمد جا  
اندر افتاد بر زمین پود  
هشت دنیا نیز در دشت  
هر چه در کار گاه دید  
گفت این رنگ انیدم  
گفت من که نباید  
رنگ دیکر کسی پدید  
رفت تا زانم چو نیل  
گفت با او بزرگ نگرنا  
نیستند اهل شهر نگر

نهادی کیش از پای  
بر گرفتند تا دو سر پود  
نیت مارا در پودش  
شاد غیب از پودش  
دایستان شب نصد و  
چهار شهر یور ماه و شرح  
بیشتر آورد قصه  
من تو انم که سر شادی  
اهل کشتی شد از کشت  
سر اشید و داد دنیا  
مرغ بی پروا بال گرفت  
با ابو قریب خود دیدم  
تا غم و خند نخورد  
دایستان شب نصد و  
چهار شهر یور ماه و شرح  
تا بیک شهر نو گشتن کرد  
گشت بو صبر از نصیحت  
مرک بکاشده سوی او  
دست برد او کسید  
همچو کون بغیر نگوید  
گفت کن خبر گفتنم  
یتوانی کنی مرا تو سیر  
رنگ مارا به کار بردا  
سازم از کار کردن  
چه سجوی تو رنگ از این  
همه دارند و سیرنگ

بر دو سو کند بسی خرد  
نار سید نبر یکی دیا  
پسینم از برای هر شکر  
بوسه زد شهر یار پودش  
سایه شد مباد کم رست  
گفتی آید بهار رخ پادش  
گفت گفت و بیار بهار  
کر در روزی بدید یکدم  
که چنین هر دسر شربت  
برد بو صبر زویش  
نا خدا را خوشتر آمد  
او کارش همی حیدر  
چون بر این غمچه چهار  
نصد و پنج چو کشتید  
گفت اینجا سخن گشت  
گرد کار و نسرانی  
پنج و شش روزا و قضا  
گشت ابو قریب شکر  
در برویش شربت پود  
خیره که دید چون ریغ  
گفت کن خبر گفتنم  
تا که صد کوزه رنگ ساختم  
رو که ناید به کار نیجا  
رفت از آنجا و گشت  
پس مارا خبر گفت  
دید ابو قریب کار ز کین  
سخن اینجا چو شکوه  
می چون خشم شمر خاست  
بوی شهر زان شید  
گفت جان چیتا زین

دست دادند و عهد  
کشتی است از زمان پدا  
سرد بودیم پیش از این شکار  
آفرینها بگفت بر خشر  
باد شیرین لبی از کثرت  
گشت کم همراه آش  
نیست از بند کردگار  
تا نباشی تو نقد درم  
کامل او ستاد و کثرت  
گفت بر کوزه و قار کبر  
سر ساندش و بادبان  
سوختی در نهانی سهر  
گشتی از آب کنار گد  
دست لبر زلف کشید  
که ب حل ز کشتی از آب  
سود از بهر سر شستی  
نرساندش به آفر  
از پی خویش غزنی را  
کار و کرده بر او در گون  
برد سر بر دکان حسنا  
گفت این کوزه زنگار تو  
در خرقه کعب دخیس  
پیش از این هم کن در  
گشت بازارا دکان بجان  
کر توانی تو رنگ کردن  
پس دیکر بجا نکر دگر  
کر دیوین نهان سنبل  
ریخت در پیل پای باد به  
خواست او را جگر زینم  
فرق دایم ز نیر تیغ



کردی طالع بجا یوم  
داستان به تندی آید  
باجر گفت موبو باشد  
هر چه خواهی بکن که هست  
خمش نیندیل بار آورد  
بر در آفتابان کشد  
از چنین کار کاره بکنند  
که بود آسمان پر نیک  
بر او بوقیر دل گرفته مع  
به از این نیک کی توانی  
مرد نیک سازد و چو  
یکسی بچاره اش گو  
رفت در در بر کوه و دره  
دید او را جزو استخوانی  
نیز بود خبر خوشیستم  
سخن آخا چو نیک جان  
بگفت آورد چو سلسله  
کریم بر کشته است  
بگفت آورد تا رقصه  
کیسه بردار و خرج کن  
گفت برده رفیق من  
گفت در بان دید یک  
شد بان سا که با عصا  
شاد پیش رفت کرد  
دید ابو صبر چون چنین  
چشم برب و دست خرم  
تا دو ساعت کرد و هم  
چون بخت نهم برآید  
باد و صد رخ با هزار  
خیز تا بهر شست و شوایم

ریختی شاه شیر دل خوا  
که بجانیشی شب دیگر  
کردش از پود و مار کار  
بیل پرواز کن که هست  
زنکهای دگر جا آورد  
هر که بر آن طرف کند  
خیزه مانند پست در کن  
دشمن جان مردم بکن  
در بر شاه زنگ کرده  
ایچنین نیک کنی بخت  
همه راز نیک کرد کار  
یکستی که چهره اش بود  
دید بوضه اقا دیک  
درش غنیم جانی  
مانده مانند مرده در غم  
بسیل کلان  
رفت بر باد صبر و صلا  
درده از تا رطبه شیش  
پود و مار جهان نیک  
تا مکر چاره کند  
این بلار و رسیده  
بنزای خود او رسیده  
یتوانست رفت در بان  
دور کردش کار غلام  
کشت بکرتی را چون  
بچکس این چنین  
شبوی کار و نیک  
بصرفه قصه سازد  
خفت شب بجا نیک  
سوی کر با نهیم دم

کر کشی نیم فوس و  
شد سر قصه ماه نیک  
گفت صد کوزه نیک  
رفت صباغ تابا کار  
ش در شست و شوی  
رو به و داد صد هزار  
باز کرد لب پیوند  
دوست دارد چو دور  
ش چو نیک کوزه کون  
گفت ابو قیر پیش شاه  
ز آن طرف خفته در کان  
دید ایچیز روز در بان  
شده کاهید چون کاه  
گفت در بر رخ نیک  
زیر سر کسیر بر آرد دنیا  
راه افشا پیش از رفت  
دست در بان زیر سر  
بر خم بسته در کتبت  
چند روزی بدو کار شد  
با چنین حال روزی او  
گفت ابو قیر بر نیک  
گفت ایچیز بر نیک  
جای در کام از در کنی

بس کردن است نیک  
گفت آنجا سخن با نیک  
هر چه گوید ملک تو نم کرد  
در کابش مهندسان  
تا کند رنگ در نیک  
دید بر آفتاب فوس و  
کله با نخت خود دکان  
چیره سازد بخور نیک  
دید بر پر فشان آرد  
رفت بر نیک کنایه  
مانده چو مرده اند  
بسته در چنین خود  
فسی میزدی دل  
یکت تا نیک  
دادم او را تو حال یار  
داستان بخت نصد  
هفت مر داد ماه و شرح  
سر گذشت احوال ابو صبر  
قصه بابانک را سازد  
نه بجا دید کیسه  
ابروی برابر نیک  
خندش کرد تا که رفت  
تا بدکان بار خوش کرد  
کاین بود در نیک  
که مر نیت چو باید  
به که بیا بر بد سفر کنی

تبع نباه و بر زمین سلطان  
که ابو قیر شد چو با نیک  
شاه در داد و نیک  
ز بر انداخت بیک  
سود او بهر کردن  
خلق کرد نیک  
بسرودند ما چو استیم  
روز دیگر که آسمان  
دا بهت ما عر سی  
هر طرف خلق یافتند  
خوار و بیوشن چو  
که برون برده رفته  
سرش است از زمین  
کور ققت که نیک  
رو بخر آنچه حتما بود  
نصد و نیک چو  
گفت با به نیک  
کر ز رفت تا رتبه  
گفت آنجا سخن نیک  
گفت کی زیر سر نیک  
این بخت که نیک  
شور بان بخت داد  
دید ابو قیر را در نیک  
تا بکها از نیک  
بیوفا چو نیک  
نخی اینان بک نیک  
اند از نیک  
گفت آنجا سخن نیک  
رفت ابو صبر پیش نیک  
گفت پس نیک

گفت کش کن تو نیک  
رنگ ریز از بر نیک  
گفت رو کارگاه ساز  
بر تر از آسمان دکانی  
همه راز نیک کرد ز نیک  
به ناسانیان ره آید  
دل یک نیک می نیک  
بر زمین ز آفتاب نیک  
گفت بروی عجب نیک  
ریختن شس بی نیک  
تا سه روزش نیک  
جای دیگر مکان نیک  
روی زانوی نیک  
گفت نبود مرا از نیک  
تا مکر در من علاج شود  
شد از نیک  
دست نیک دست نیک  
تا مکر نیک  
که ابو صبر گفت با نیک  
می اندام چو زیر سر نیک  
از دشتش نیک  
اندکی جت نیک  
استاده برش نیک  
دست و پهلوی نیک  
ریخت شکم دلم نیک  
شد بازار و سر نیک  
از حکایت نیک  
که ابو صبر شد نیک  
من نیارم ز نیک  
از تن خوش نیک



گفت خوش بودی چشمه رود  
خواهم اکنون برفت در  
دندان مردوی قصه کند  
پنج شش هم کینه و نوحه  
دیده کس در پیر نیان  
پرنیان ای سرخ ز کین  
شست شو که در شرف  
خواست شش پشیمانی  
صد غلام و دو دخت خا  
داد اینجا چو ماه قصه  
گفت آنجا سخن رسید  
چه کنم با کرده یک نم  
شبه خوشین در آن کرد  
او جدا کرده از خری  
گفت رو با همین هم  
قصه کرد با به کرد روز  
گفت ابو قهر در کجایت  
کرد کشتی ز جام با  
خواست ستاره سوی آفتاب  
سر رسید به شام  
شد ابو قهر با خبر که بر  
برزخش بود بهر آن  
من ز کار تو با خبر شدم  
تو بخستی چنان مرا  
چون شب نه صد دهم  
از سر شاخ بر که با خبر  
تسبیل کلاه شد  
گفت من چو یک یا قهر  
پانهادی اگر بد کام  
گفت من آدمی تو بچ

خویشتر ای بریم فرد  
کرد از این کل رشاه را  
رفت در پیشگاه صهر  
رفت ابو صهر خفت  
سرخ و زرد و خفش بر  
کاشتی کل خفت  
ز دشت دم است  
در میان پنهان رفت  
مرد خود را چو صبح  
کرد با دهنش کار و  
که گفت با پادشاه صهر  
نیم نره شیر از زمین  
سیم برهوشان خیر  
گفت ما بهشت دلدار  
مجلس آرا شود دریم  
ناخدا را ستاده دید  
باجر گفت و زار کرد  
ناخدا را نشاند در دیا  
از پی کار خویش رفت  
گشت فرخنده تخت کج  
سر بود و رفیق و صهر  
بهر او لنگ لا آورد  
سوی کربا به شاد گشت  
مکرمی خبر دکان مرا  
رفت بر روی باغ و  
همه بر خاک بغیر  
پای سروی شاخ کل  
دل پراز مهر آدم بر  
توبس بر پید جانم  
را ندیم از دکان بصد

گفت که ابر را اگر بکند  
طرفه کربا به برایش  
خاک بوسید و گفت  
خواند نقاشا و دکان  
از تصاویر و جامه  
کند خسر و بروی مصطفی  
سوی بستر شاه را رفت  
جامه پوشید و می خفت  
چو شود شاه اگر بکشد  
گفت بوسه بر جگر  
بیشتر از این هم طمع نباید  
همدش نشانی بار و نوحه  
گفت خوش باش درون  
چشمتش روزا نکاوون  
سرخ می ناله کشید  
آتش خاوری چه روز  
همی نیان بطالع فرد  
دلش از شک و خج  
گفت ابو قهر از تو هم  
شکر که خلق فوج  
دستار و سر را برفت  
رخ برافروخت و بگفت  
همه بر خاک بغیر  
پای سروی شاخ کل  
دل پراز مهر آدم بر  
توبس بر پید جانم  
را ندیم از دکان بصد

سر در آن آبهاف و زید  
سر از این کار بر سر خفت  
شد از گفت و بوی  
ساخت تما لها را و  
صفه داشت کار خچین  
لنگ بست شد بر رز  
کرد از کوه زیر ابر  
خواند ابو صهر را پیش  
داستان شب نه صد و  
نیم آذر مهر ماه و باقی  
سر گذشت احوال ابو صهر  
از پی دیگر بخواهد  
خوبستم ز جگر این  
بس بود یک بیت که  
گاه کاهی برو کربا  
موی سر از سر بدو  
ناخدا را بر دو دکان  
کشتی باده را کشید  
تافت زین هفت خود  
بود خوش گم کار و روز  
خواست چار شد بکربا  
نورن به چکه نیار  
پشت آید و کار یافته  
داستان شب نه صد و  
ده ابا ن مهر ماه و شرح ان  
ارغوان و سر را برفت  
رخ برافروخت و بگفت  
همه بر خاک بغیر  
پای سروی شاخ کل  
دل پراز مهر آدم بر  
توبس بر پید جانم  
را ندیم از دکان بصد

من کربا به ساختن دست  
گفت خیرت دید خواهی  
داد دنیا رو در سر  
لنگهای صریر ز کار  
شد کربا به شاه اول  
سوی آب غزنی در شام  
باشش داد و بر چرخ  
داد او را دو پانصد  
گفت شاه یک نیم  
چون شب نه صد و نیم  
اینقدر کلر خان که خطا  
گفت بفروختن خج  
شاه خدیو گفت با  
شاه اینزه بقا افت  
برد ابو صهر را بر  
گفت این نامه که ما  
بر ناکت کرد مرغ کباب  
ناخدا چون بدید سوج  
شد کربا به خواج که کم  
کارش نکشید  
چون ابو صهر دید او را  
می نکونی مرا قیامت  
کار من هم گرفته ز رو  
سخن ناخدا چو شد دکان  
دید کشته ز سر ناخدا  
جلوه در ده بر و نیکوت  
گفت آنجا ماند قصه  
تو چرا نمادی کار کم  
چو شدت چنین بود  
چونکه شدت خوشتر

دارم و لقتها تو کم  
شاه و خا به سر پرو  
استش با هر دغلام  
چید بر روی صفت نک  
دید هر سو بهر شش  
دید آبی چو هر خان  
ناله آینه دار شد  
چهار صد هم گیر کلر  
با چنین کلر خان چو  
درست کرد آن کرد  
کرده بین کجا دستان  
گفت بفروختن بیاور  
زین تیان بهر خود کجا  
چند دنیا هم بدو  
بنور دیدره بمنزل  
اوقاده ز دولت تو  
همچو در بای آب شست  
کرد یا دشرع و شنی  
موسر دن گرفت باز  
که توانست ز دگر دخت  
بد و بدش پیش دل  
بایدش جنب آورید  
بهرم بر نهاده و خراج  
در یکدانه بت کاش  
باغ چون کارگاه ز کربا  
کن خزان را بها و ز  
که ابو قهر شکوه کرد  
تا به بینی دکان و بار  
تو مرا در نظر نیار  
دوست کرد و دیده



گفت باید بدین گشت	ز آنکه نشنم ستم بدست	موی کج پیش روی خست	نوحه نامدی ز دمانی	نیک بامن دهی شناسی	برد ابو قیر در دایان گشت
کرد کار که شتوان گشت	حالیس کین غلام نوم	حوشن باقبال اخلاص	دست او را گرفت اندر دست	بدرون بر دو پهلو سست	گفت بود آنچه بود ز قه گشت
شریت سر دور بر شین	بردا ابو قیر در نهانی ز	هم نهانی بر خیت ابریم	گفت اینر دینر بر کلا	بین رنده است کار کجا	سر تراشید و شمش در دایان
اندر آورده زبرد همه	نیز برده از نکامرا	ساخته تیره روز کار مرا	باید اکنون پای کردن	کرد که با برایش کور	که بر شاه و کشتن ز
می ناید هنر زد و نیت	چیزی اکنون بخاطرم برید	باید آنچه را نمود دید	گفت آنچیت گفت آنچ	که کند پاک موی را ازین	سر بر آورد باز قن گشت
سر بخورشید و ابرو ماه	گفت چشم انکرم که خواهر گشت	کنم او را برای شاه دست	شد برون هر دو هم روی	از همان راه رفت در بر	اگر او را بکار شاه بری
ریختی بخودانه از چشم	<b>شب نهمصد و یازدهم خورمه ماه</b>		سخن اینجا چو روز نکام	شب نیرنگ ساز لب بدو	از ابو صبر که بود گشت
شد سر قصه ماه پر فون	گفت اینجا سخن باند که نخت	زنک ابو قیر و رخ شکست	گفت که کریم تو از پی	اینمه آه و ناله ات از	نهمصد و یازدهم آید
کوند اردو خبر ز از نهان	داده بر مرد سر شش دل	هست از کمر و حیلک اس	می ندانم که او بود بد	کشد از زهر شاه را گاه	گفت گویم برای جهان
خواهد از جان ش بر آرد	ساخت خواهد یکا دو اثر	تا باله بوی خسرو	کوید این از نکام	کنی خوابت نمود یک	ورنه که با بر خن ز
تا که شاه را کشت فون	شاه اسکندر پیش داشت	از پی کشتن و شهادت	منکه پرورده نمک بودم	زان سبب بر آستان	او زهر بیامد ابرو
تا بر آئی بچاره کارت	شاه چو اینده ان شنبه	از رخسار و یکا کرد	روزی دیگر کتختی شتر	ما فت این کلن کبود شتر	بیشتر ساختم خبر دار
دید ابو صبر اروی آورد	گفت این هر پاک کردن	مالدار شاه بنشین	شاه را راست شد کمان	خوردیر یقین و نیت	شاه که با بر رفت و تیر کرد
بکن این دشمن هر نخر	بر یکا حرم کا و جیش	برش در کنار دیانه	بپارش بنما خدا	ایم و نورش نشان	بغلامی خورشید که مکر



گفت ابو صبر بنیم	ما خدا گفت که خدای	بردا او را به پیش دریا کرد	هم بدانسانکه گفت خضر کرد	چند از بهر کشتن بشود	شد غلامک پیش اود
کرد ابو صبر بر دایان	داد بر آب انداخت	آزمان خدا نخی شتر	باز کردید سوشی غلام	تا بینیم چو کشت و	ما خدا شد غنیم گفت و
روزی ز کار زهران	چون نهمصد و دوازده	لب و ماه کسر	چون برید نظر فون	گفت او که خود را	ز و بر رسید با صر غناک



از بر تانک خوشه انکوه  
کرد سبک صفای سبیل  
ماه یافت چهره جان  
نویسه کردی که شاه بهم  
اینچه تعلیم داده بود او  
تو هم اینجا بگو یک کلام  
ناخدا لاشه بجای نهاد  
کرد از کشتن کشته  
که کینسی خن سلیکند  
شاه را دید از غر غر  
دید خنده چاهی شد  
در شب تیر کرد مرکان  
گفت شد قصه از غر غر  
کرد بر سوتان شاه  
در عجب شد که پادشاه  
دست بوسه فرود خیزد  
کرد او را ز ما جبر آگاه  
گفت که در صید سیر  
کار را چو که از خدایت  
کرد از کار شاه را آگاه  
کی گمان داشت که از تو  
او بگفته است این دوا  
بر مردی پاک خواهد  
که در خشم عالم  
کسی که شد کینه  
چون شب نه صد چاره  
ز اشتیاق چنین می گفت  
بهر قصه رفت سبک  
روی ابو صبر دید چو  
شاه را ده و چهره

تا قیام عقد کردند  
گفتی از چرخ سبیل  
بر سر قصه شد در آخر  
خواهدت در کفن شویم  
این بهین سخن چو گفت  
که مایه کفری از بر  
سر پیش روی یک نه  
او فدا و عجب تابند  
حکم بر بارش جان  
بوی بارگاه خود کشت  
در دل ماه آفتاب  
از زبان خشت غم  
که ابو صبر حبت ظلم  
ز کین که آتش حبت  
سوخن بر فروختن  
هفت تن بر دین خود  
گفت در دست خاتم  
یا قلم این کین سیر  
شیر کرد و شکار آهوی  
ز کین که گرفت و داد  
چرخ خاتم بکشت  
خدا خبر داده را کار  
به این کار که داد  
بر سر موی خوشن  
بیش از در دیده  
در چرخ جام زر کناره  
یخ های چار و خیم  
گفت آگاه با ندافان  
در دین روی داد  
گوشت و آرد کونای خیم

داستان شنبه و  
دوازدهم ماه هر ماه شرح  
سرگذشت ابو صبر با غلام  
و ناخدا و حمله ابو قیر در کار  
گفت بیدار من بخت  
تاسی کنون بحله ماه  
شد در حال شهر بارید  
شاه از این کار کشت  
آن کینه ابدی خوشن  
نیز ابو صبر نظر نشود  
چون بدید بخت  
کشم این غم برون  
شبه کار را با هم  
یک انا خدا بر کشید  
گفت شد شاه بر کین  
که سوی هر که شاه کین  
که مایه کفری از بر  
مهر زده ماه بکین عین

داستان شنبه و  
سیزدهم تیر هر ماه و فتن  
خاتم پادشاه را ابو صبر  
در شکم مایه و سرگذشتان  
دید بگشود نیک کردگار  
دقتان شد که خیم  
نقش این کی بلست  
پایه بخت چو تابد  
اندر کشت کردش چو  
هست مردی مگو نیل  
شاه بستی از پیش کرد  
کنده بود در ارشاد  
تا به منی تو بی گناهی  
شاه شد که کین بر تو

داستان شنبه و  
چهاردهم جویش هر ماه  
و خواستن پادشاه ابو قیر  
و بقصاص رسانیدن او را  
شد بد گفت که از دغ چو  
باید سر کون بکین

بر داور و بان پر وین  
بمحو آتش بخود انا فرو  
گفت آنجا سخن خان  
گفت ابو قیر ز خیم  
غم مخور از تو غم برون  
دام ابو صبر که کین  
شبه بگذاشت دوت او را  
ایدر بغ از چنین کین  
مینودی اش از خیم  
چند مایه بر دهم کشید  
نه صد و سیزده چاره  
از چنین تیغ زنجیر  
اندر کشت غر غر کرد  
همه را انوک کین  
بود کشت در دین  
گفت آن درت با خیم  
آن کین که شد بکام  
ناخدا گفت خدا یار  
بهین حال خدا چو  
گفت خوشش از غر  
ناخدا گفت یار و خور  
انکه زهر شمرده از رخ  
گفت ابو صبر سیر  
شرفستاد که مراد  
قصه را چون کشید  
تاک در بر خیم  
در خیم که بود کین  
که ملک گفت ز دیر کرد  
گفت اینم زنده چو  
دیگر او را نداده و کین

کوزای بنات خود  
سرخ یافت پرده بدو  
که ز بوسه با خدا پر  
تا مرا افکند بکام  
آورد است پیش علم  
کرد بر صید همان  
که نمون سازش اند  
کی باید چنده برقی  
آتش هر که بر فروختن  
یک از مایه شکم  
سر بر دند سخن  
ملک از موی سحر  
خادمی آمدند نزد  
بوشرا ابو صبر از غر  
ناکمان کت ناخدا  
که کینت مرا بوزنی  
تویاوردیش کین  
ایچنین کل را نه دوا  
بر دابو صبر را بر شد  
من بدی او بمن کونی کرد  
بنهاده کرد تقصیر  
نیت زهر با بود ز رخ  
هست در کاسه اند و خور  
بهادند و اتحان کردند  
کرد ترک فانه ترک تن  
بر دوش چار و خیم زد  
باده بر زد کا رخواه  
مرد صبا غا ساد  
چون ز چک اجل برون  
سر بر دند سخن چار



پیش بر بنی حویر  
چون بوی صبر کردی و صبر  
گفت برو کم کن خرنیه  
گفت میکنم خرنیه جو  
بهر بعر خوشی از آن  
خواهر کرد آنچنان که گفت  
بنت ایمنه فتنه دهنده  
روزی از صید میاوه  
هر چه انداخته ام خیر  
خاک ساله باز قضا می  
بکه ابر سیاه کاو  
مغسان کردن بیدار  
دید خنجر در دافیت  
منصده پخته تاب  
اندر آن فریاد  
گفت پیشانی آن کردی  
بگم صبر ز نواهم خور  
مان بر پیش کشید دنیا  
رفت صیاد بال خنجر  
گفت باید مرا خنجر  
روزی دیگر که هر پر ز شاع  
آتش بهره ز آب دریا  
کرد خنجر با آن گشت  
روزی دیگر برفت باز  
منصده شازده گشت  
اندر آنکند دام خرنیه  
آخرین کودکی که شد پیدا  
گفت خنجر که است  
که چرا روزی زیم تیره  
غم مخور خنجر از غنیدگی

شد بدوزخ بجای حویر  
کله شر عاقبت سید  
بقرا که هر دو خرنیه  
اندر آبر سر خرنیه  
کن سبک غم ز طلاهای  
گشت با کز خان بخت  
بهر از داستان عبده  
کس امر ساس کرد  
دست از با هیاهو  
گشت در دایره مراد  
چشمه خشک چشم بود  
صف زده پوچ کرد  
دل بجاش تنور دافیت  
گر دجنش یک شوق  
بهر قصه شوق کون  
غیت فرصت از کون  
تا کند که دکار کار  
گفت بر دار و به تپان  
بر زمان از برای قوت  
کز چای ز خلق غلب  
ز آنکون چرخ بر خنجر  
بس دشمن خنجر  
که چنین تند رفت  
سوی دریا با آب دام  
قصه اقصیه شکر  
دست خاله بونی  
روزی با برید از دریا  
بالو صحنی داز تو خوا  
عقل از این کار زده  
آخر کار خیر باید بود

اندر آنجا مقام میرفت  
هر که او صبر کرد و صبر  
شد بگو ماه باز نام آور  
نه بگو هر تو در جهان کرد  
که در این هر کوبت  
ناله تار و چوب بر بود  
داوی او را خدای در سال  
تا چهل روز اینچنین گشت  
شد چنان سنگدل  
مرو صید و شد صید  
ایستاد او به پیشان  
گشت او شکر بنی او  
گفت این نام گیر در کرم  
رو بروم و کرم کار  
گفت زان چو کشید  
گفت اندوه خور بشین  
باز صیاد بوی دریا  
دام برده شش صندل  
نان بر پیش کشید  
سوی دریا با آب دام  
قصه اقصیه شکر  
دست خاله بونی  
روزی با برید از دریا  
بالو صحنی داز تو خوا  
عقل از این کار زده  
آخر کار خیر باید بود

چون بوی صبر بود قهری  
باز آخر کند در صد کج  
گشت هر روز کار با صبر  
بوده صاحب خرنیه  
غیر شادی نماند اندر  
هر سینه بر سپهر بود  
حکایت آدم تری و بحری  
پیری سر و قد چال  
دست خاله بجای گشت  
که نمیکرد که به زمین  
بر در در که یک خنجر  
بسته گشته از این  
داستان شصت و  
پانزدهم دی هر ماه  
و سر گذشت شرح آن  
ریختی از خوش خنجر  
من نگاهم زیر و ام  
بنده حکم کرد کار  
گفت با او حکایت خنجر  
که نخواهد زمانه ما  
تا بنکام شام دام  
عرش خاک را می کرد  
بر حایت ریسمان  
داستان شصت و  
پانزدهم دی هر ماه  
بوی خانه پای خنجر  
نسیه بکر فایم از خنجر  
خواهی این دام را  
سوی دریا بر تو بار  
راه آخر بر دوی

هر که بوی صبر دار است  
شاید صبر او را شکر کرد  
نهاد او خرنیه نماند  
بنشین این کنون بر خنجر  
تیرانم ز چنگ گرفت  
همه به شرت طرب خنجر  
گفت اینک خنجر  
انچه بخت آخرین روز  
لب بخت خنجر از دنیا  
خاک کرد و پنهان  
بر سر صحنه سپهر  
لیک از بی زنجار  
یسخن اینچو بر خنجر  
شرش سیاهی  
گفت کرد خنجر  
گفت بگذار شرم کن  
گفت دست کلید روزی  
گفت اینم نصیحت  
صبر باید نمود یک خنجر  
دام بالا هر آنچه برید  
شد بنزدیک که خنجر  
بر دست و نماند در  
ترک با دام چشم دوم  
گفت آنجا خنجر گشت  
گفت با زن بیایم  
می نماند چه چاره اند  
گفت با من بگفت خنجر  
سبی سارده خدا  
صبح زین نماند

دود و دوزخ شدن نرود  
پسندید کتاب نماند  
شد در آخر خرنیه  
با پر چهره کان شکر لب  
برای در کربا بخت  
تا به آنکه که مرکب  
گفت بوده او کی صیاد  
سوی دریا برفت روزی  
که چگونه جواب فرزند  
که شدی ماهی و نهنگ  
دید چون فتاب کرد  
من گویم در چه حالت  
خنجر سرخ لاله دهنده  
بود روزی زلف خنجر  
که بصیت و بانگ  
دعوت نیت کرد دنیا  
دام گرفت از تو خنجر  
نسیه از زمین تو روز  
دوره او را چو دوستی  
تا گشتش دهنده  
بادام شکر به خنجر  
شد و بگفت با دو کون  
همه با خنجر خنجر  
لب فرو بست از اینجا  
مرد گرفت و زود باز  
آتش این نام خنجر  
کرد و خنجر کاری  
هستم از خنجر خنجر  
باید دو لبت بر آب  
سیم کون ماهیان



رفت صیبا دبار از کف  
باز گوید برو خداست کرم  
چون بدکان فانی سیر  
گفت رد و کوشه خبر بمان  
گفت زن غصه بخوری  
نصد و هصد هم که طوط  
غم بخور اینقدر موهو  
بچنان گرفتاران بود  
که چنین است بخت تو جا  
که در آید بکف زرت با  
چکم بر خال است مرا  
گفت اگر دکار من  
گفت با خود بخت تو جا  
نصد و هصد هم چون  
ماند حیران کردنی بی  
چه روم در ملک این جا  
بد هم با تو دست عهد کنم  
نوبتم از سوه ای صحرانی  
ساعتی چون کشید  
گفت رحمت بگو هر جا  
که مراد دل مراد ای  
دو رفیق آدمی بد و از  
ناکمان صید دور فلک  
سوی خجاست بر کوه  
ماند خا زخیره گفت  
نصد و نوزده ای  
سکه شد آسمان  
گفت با هر صید خجاست  
بکن زبان گفتنی  
برد تا خانه هم صیبا

شدش با هی سراجا  
چون خواب خداست  
مردد اما بد و ضرور  
همه خاله بخورد مان  
بهر صید خجاست  
قصه اما به رخ نمود  
رایت شام صیره  
تدش بر غر غلغ  
صید دیگر نقد هم  
کریا بد طلب نخواهم  
خود دانی چه حالت  
مفک خستیا رکن  
تا به بینی چه اوقا  
بتل بند لب قصه  
کر چه صیدم آدمی  
کس خنجر بوز کر دانا  
دره دوستیت جدم  
تخته آورم در دریای  
کوهر آورد در و مروید  
زسد رخ در دوزخا  
کره از کار بسته گدا  
این یک آبی اند کجا  
صید ما کرد آبی و  
داد بروی که برون  
که تراکت و توت  
چهره سب سرخ کلون  
بیر کرد خرمین  
گفت کتای پرده از  
خلق را دشت کردنی  
گفت خوش باشن قی

گشت دلتنگ باز آمد  
ریج بیوده آیمین  
گفت دکان کانت  
رفت صیبا کوشت  
شب نصد و هصد هم سر و  
بدل آتش سر و  
از پی کار خوشتر ز گم  
پیش خا زرقه حال  
کن حساب بچه خوی  
گفت دلم سر و  
گفت این با هم بر  
ای سر بیان بدام  
باد و صدق کسری  
کرد بختم چراند پدورا  
آن ایر با هر اس  
حاضریم در این مکان  
از تو آوردن آنچه در  
ریخت اندر کنا مردود  
ابرویت ز رخ مرزدا  
این بگفت و بره روی  
دهد از شش همی نام  
نیست این دست کا  
گفت اینها بگر حاجی  
لیک پوشید داران  
شام کالان نفس گدا  
لب از این گفتو باید  
گفت انسان کنم که  
پس از این چه شد

گفت با خوشتر چه  
خواه این چه کند  
نکنم از توان مضاعفه  
بخرد و بخاز شد  
شب نصد و هصد هم سر و  
آسمان ارجان خوش  
دام بکین که یابی  
گفت زرقه بریده  
خانه ام کن کرد و یا  
لیک اینها پسند  
گفت کرد کار گدا  
منه آید برون تنی  
آدم آبی بیافت  
شب نصد و هصد هم سر و  
کس نخواهد زین خور  
برزو آواز و التماس  
آرمت نخه ای جان  
دادن زین بر سر  
گفت این کار پای دارد  
دشمنت از زین خور  
گفت با خوشتر هم  
دیگری ز آب درو  
بخار بخت اخرین  
که خداوند ساق  
کنیار اندر برت کفت  
با سبیل و ششانی  
شب نصد و هصد هم سر و  
در نه یابند حاکمان  
نهم از دست راه دانا  
همه را خود کیم برت

هر چه گویم بن کز زنی  
دست خاله بنی ز آرد  
شش هم ناکشید  
داد بر خود اهل خا  
سخن اینجا چو صید  
گفت با غروب کرد  
پنجین و برفت روزی  
چند روز تا که بیوم  
گفت صیدال کر گری  
انکه از پست مردمان  
رفت صیبا دبار زور  
دام را خواست از آن  
شد در اینجا چو ابدار  
گفت صیبا دادم  
چکم کی نوش خور  
گفت صیبا در از این  
درویا قوت لولولا  
داد صیبا دهر جان  
بهر اندر عوض جوهر  
کرد او رسی و صیبا  
باقم خوش کتایش  
بنفست بخت دانه  
سن کمان کردم و  
داد بر او ستاد شریبا  
سخن اینجا چه ترک فاکر  
چهره مارنج بر تریا  
اندیش که بهتر شوب  
ره نهانی نوی کار  
کرد خا زهر با شری  
خدت آرم کای

قطع کرد دیده از دیا  
اشک میرخت طی سکر  
نقد هم درم بداد بوی  
جگرش خسته بودل پیر  
غفلت رو بخت آورد  
که بصیبا گفت ایستار  
دام بکند یافت خالی  
ره مقصود خود نمی جو  
بد هم نیه و ندارم  
طلب مردمان دهد باید  
دام بکند با دو دیده  
باق سکنین و کسری  
آتش رخ فرو بست  
آدم آبی بدام بدید  
زانکه در آفتاب اهد  
بر انم که نادهم کات  
هر جا هر که هست در  
دام بکند و او ذرات  
میوه آبدار از خاک  
گفت بدتر از خدای  
خوش من رو داد  
کویا زرقه من در شش  
رو مراروی داد فیرو  
خبر از کار مردم در با  
لب ز گفتن کار باز کرد  
از بر زهره آفتاب  
نارستان بخت  
مال خود را خودت بکار  
طعن نان نهاد خود سحر  
گفت صیبا دانه خانه



هر چه خواهی بمان یاد برد زن چهل چهره اش کن کرد سبیدی پزیر سو که نمرد کرد پر درو کوهرش کن کرد پس قدم زد بهشتیای چون نمصدم بر بادو بس که شد بهشتیای ماه در کریمه او فدا شد	جان من در وفای تو کرد نختر آفرین گرفتن کرد بمان دعه کاه رو او سوی صیاد شادان کرد خالی سبید بخار ماهر با کفایت کشت لزان کجای کشت کردش از شاد	کفت خنجر آفرین کشت درد و لبت کفایت لبت یاستاد دیکر کون داد بروی سبید بخار چند کوهر بهر شمشیر	سوی دکان خنجر کشت لیک پشید بهر شمشیر مرد آبی آب شمشیر کرد آفرین با سبید پادگان کوهری کشت	رقص سیاه پیش فرزند رزد دیکر که آشکار آمد دانه لعل او بروی پیشتر خنجر کشت کوهر قصه چون در خنجر رخ زانند کان شمشیر زهره در با زهره او از پی زلف خنجر	باز شکر کفت با جراحان مرغ زرین از این کبود شد سبید او گرفت و داد قدری بدو در شاد در یکدانه رخ زلف کشت همه را از غش خنجر شتری کشت شتری سرخ آسمان کبود شد
اندین مشک بوشت بر جوهری زانکه کجای کفت هم در آن روز در خنجر کوهره لؤلؤ از مرکب کشت با شرا تو در کردار بکن ایچا به شکر حال بکند جوهر تو مرد فخر کفت صیاد من غلامم نیکبخت انگدای پنجاه چون بدیخ سخن بند نمصد و بیت یکم چورید خوردی کشت چو شمشیر ذره آفتاب از رویش سبیلش چون خنجر صبح کاین رزد سوهر بانک برزد که این در خنجر کر خنجر شدن غلام کفت بجای چه شد که کردی خلق گرد و فصد کشتن است از رسم در سرای چند ایات بر سر خنجر ماجرانند کفت زنه	یافت آهوی دستانم دزد بشمرد مرد او گرفت زده بد دزد خویش را قصه در لعل در کشت من بلب طمع خود خنجر که بدوران من خنجر بیر دمال سازد خنجر زنده از عدو داد تو کشت خلعت ملوک رشت که در خنجر کار برام هر دو کشتید هم بستی بدان رود شب تاریکی ایچا رک جانها پیچ و تاب کرد صیاد پزیر سو در کجا بازاه خوانی مرد باید سخن کوید مکر از روی دوستی لیک در چاه افکند کرد رنج مرد هر کج آتش آب ابرام دارد با قوت را بنیان	کفت طی به سخن خنجر کفت تا پاد کز دشت کوهر و سیم برده بود ماجرانند و سر کشت بکشتی لعل داد خدا باز هم هتای شمشیر اینجه مال دولت است هر چه خواهی بکن تو کرد شمشیر و زبر و نام	که بدکان کوهر شد دربش شهریار برد پاسن با چوب خورده بود از ششم شاه کشت ظلم دور است از تو که جهاز در شمشیر نوازی بدین فخری کار را تو نیک میدانی جای صیاد کشت خنجر	دایستان شصت و بیت و یکم ر ا م شصت و یکم ر ا م فردی کشت چو شمشیر ذره آفتاب از رویش سبیلش چون خنجر صبح کاین رزد سوهر بانک برزد که این در خنجر کر خنجر شدن غلام کفت بجای چه شد که کردی خلق گرد و فصد کشتن است از رسم در سرای چند ایات بر سر خنجر ماجرانند کفت زنه	کفت این کج هر کران شاه هر کج که کشتید کفت این کوهر کشت بودان شهریار خرمن ابرو تو بکشت ترسم آید زمان من این بود صحت که در سوی کریمه شمشیر چون کشتی افکند کشت خنجر شمشیر شد لارام ر ا م دختر شمشیر نام از دوا برو کشتید رشت جان گرفت شده زبانی قصر کشت کوست در انتهای شمشیر رفت بری بسان کفت اما و شمشیر کفت آنک که کشت بس که کرد آنجا مرد بر سر شمشیر کفت این شمشیر که شاد



از برای تو نه فرستاده  
زانکه فرخنده شهریار  
چون بیازید قصه میود  
برک از شاخ پختن بخت  
دختران زاد سیصد  
داده از پستی شیرین کجا  
باده ز دوشه در آتش است  
جای در ده پیرده مادر  
هر یک از عدل دانش  
هر چه رفیق شدی ز روی  
پس چو بستی او شست  
گفت از اندک اکنی حتم  
گشت خاز خیره بشد  
شاه را سازم که از کار  
گفت من کج بین نه وار  
الغرض خواجه کوچمان  
مرد آبی برش دوید  
در خزان شد بهار  
بدین کو فکند نه پند  
گفت در پیشم سحر کجا  
چه نو دپانی بستم  
که توانستی بیاید  
کن سیاه در آب دین  
گفت تهن جان دانه  
زیر دریای آب چنانی  
نصد و بیستم کو کج  
از انارش ترنج از ران  
شاخ در شاخ تنگ فیه  
اندر انحال شاه کتید  
گفت اینجا سخن رسید

بهر پیوند با بی شاد  
بجز از من نباشد فرزند  
ترک خراهای ازین است  
بلبل از کل کرکین گرفت  
رنگشان سرخ چو لعل  
شیر بر دختران که داده  
کرد سار سخن بیایک  
تا بناسی جدا تو از برین  
سرفرازی و منصب داد  
بسته دیدی دکان خانی  
تا سر انجام آتش است  
از گرفتاریت دکان  
گفت خشن رزدار داد  
بد آرم ز پادشاه  
نکند پادشاه سپهر  
برد خاز را بر سلطان  
شد در اینجا خوشتر  
شاه بگشت بهار  
در خم صولجان زنگی  
سجری بری آمد فدا  
بنگاری خایه و ستم  
تماشای کاستان  
سر عجایب کشور پان  
خاکیان غرق میوند  
میروی اینجا که بوی  
سبب غیب ترنج پان  
گشت از رنگ دور زان  
صد بهر آفاق تاقید  
نیز او هم بهر دو جام  
گشت یابی و خیر

گفتم التوا اخر سعد  
گفت یلدا عمر شاه دار  
زبان شکر کشید فلان  
پیشتر هم صد هزارا در  
شده در آتش بخت چنان  
گفت اینجا سخن بماند که  
رفت صیتا در زان کج  
مرد صیتا زان پس فرزند  
گفت با خویشتن چرخ  
دید چو مرغ بال گشته  
پیم کردم که بر تو چون  
بچکل نبوده این  
بد هم جای در کشت  
گفت من چه کوشش  
منصیر که گفته بود  
دید هر روان را آنکس  
لعل و یاقوت داد  
باز خندان بود از کوی  
بشستند گفت کوی  
بر کنی غنچه میوه چینی  
دید می چهره شهریار  
بر من این بهایستیم  
روغنی هم من گونا  
کرد و اهرم در آب  
هر ترخشن شک پان  
بست سرت و تیب  
گفت زین درخت ترنج  
مرد آبی زیر آتش

گفتم التوا اخر سعد  
گفت یلدا عمر شاه دار  
زبان شکر کشید فلان  
پیشتر هم صد هزارا در  
شده در آتش بخت چنان  
گفت اینجا سخن بماند که  
رفت صیتا در زان کج  
مرد صیتا زان پس فرزند  
گفت با خویشتن چرخ  
دید چو مرغ بال گشته  
پیم کردم که بر تو چون  
بچکل نبوده این  
بد هم جای در کشت  
گفت من چه کوشش  
منصیر که گفته بود  
دید هر روان را آنکس  
لعل و یاقوت داد  
باز خندان بود از کوی  
بشستند گفت کوی  
بر کنی غنچه میوه چینی  
دید می چهره شهریار  
بر من این بهایستیم  
روغنی هم من گونا  
کرد و اهرم در آب  
هر ترخشن شک پان  
بست سرت و تیب  
گفت زین درخت ترنج  
مرد آبی زیر آتش

دارت تخت و عقلت کردی  
خواند صیتا در بارش  
نصد و بیست دوم چه  
مادر تاک رست ازین  
زاده دختر کنیون روی  
با ماند درون چشمه  
گفت روی کج کال شیر  
خواند فرزند او شیر  
میوه انوسد سیدی  
چه رسیدات کو شست  
گفت هستی خضر حال  
گفت صیتا در جرایم  
گفت بر خیر هم خیر  
ز و کم خواش ز پان  
گفت انکس که شست  
در دگر و در چمن صیتا  
نصد و بیست سوم چون  
از بر یک بر سرخ آما  
ساخت از لطف شایگان  
گفت بری به جری ران  
گفت از حکما و دیبا  
من چو نتوانم آمدن تیا  
گفت من انکس که دریا  
کر بام به سیکر دریا  
سخن اینجا چه کردی  
از دین تا خوشتر ران  
داد کلخ بیای نازک  
ریخت از شیمی بجوم  
نار پان کار سبب  
شهر شهر در کرد

رست شاهی از جهر  
گفت از رت قصر خیر  
شد باد و باد سیر  
شد بخور سید و ماه  
کس زاده است دختر کنی  
زهره در چک آفتاب  
اندر اینجا بد بر سر  
بنشیند شان انوی خور  
کو هران طرفه طرفه  
باید شجرت که پدید  
برده سر زیر پر و بال  
از چه چون کاش که کرد  
بگذاریم در بر شه کام  
هر تو منصب پان  
من بخا هم بهانه بهر  
بار بگفت پیشتر راه  
دل زحمت نار انوش  
لعل برده پرده پرده  
اندر انکس کوی دریا  
تو بمن مهر و لطف یاری  
پس زیانت زنتی  
بایش همان می بخای  
کردی انسان که باغ و حرا  
نکند فوق پیت صحر  
گشت هاشم غزل صحر  
داد زردی بصد هزار ترنج  
سیر کردی بهر درخت  
خورد شمش کرد بر پاور  
از پی داستان شود  
تا سوی شهر خراسان



دختران دید خواجہ طوطی  
همه عور و متاعش  
خاکینازات کے جہان  
سہ کہ در صرح نور بارش  
گفت بحری ز قدرت داد  
بحری اورا برد جامی کہ  
نصیب و چشم آمد و بخ  
سببش روی کل باری  
هر قدر جانور که در صحرا  
گفت از صد هزار اک  
برداور ابوی خایو  
که بر آورده سخته غیا  
کارشان جبر و کثافت  
گفت از میوه ای امرد  
سروشاد آب کشت با شیر  
قاتش سروش کشت  
گفت این لاله رو کثیر است  
نوبیا هر زمان که نیوی  
زاکه خواهم داد برین  
پس از آن بر غم شین  
نال چک در و دو مار و ز  
کام دل را ندو در دست  
سیخن انجا چو یاقوت  
ناوک انداز که دگر کار  
زوپر سیدال جوشت  
مردم آبه است نیز در آن  
گفت باد آفرین و فای ترا  
مرد خوش شد ز طالع فرو  
قصه زیر آب ز قن گفت  
گفت اینگونه داستان گفت

ماهی اندام ماه روی  
زلف کینشان کین  
آب آتش که دید  
عکس انبیا آشکار شد  
همه کبرند باری شوهر  
به کرشمه و در در کشت  
خفت کل ز شافخ  
سوشش کرم قصه کین  
بود بر تی بدید در دریا  
ماندیم از چار قدم  
جای دادش با شیر  
نوا ان شکفت  
نزدشان میوه ای در  
کر چه در خور و قیاس  
ریختی ناز از سر پاش  
روی دریا درخت کل  
کج غنیش کار شست  
سوی خرگاه خرگاه  
دوستی غنیش نوین  
کرد کار عروس کین  
برقاندی بچرخش  
تا شیش شین خفت  
بت روی را با بان  
خست بسل کبوتر برا  
از چه باید مرا بداشت  
خواهد آورد لولو و مار  
کس غنای کز قیاس  
ماندیش و سبب  
دیدن شهر بار و بار  
نوا ان غنای کز قیاس

کلندار و پر پوشش  
کرده از جلوه م کین  
چهره ناز که آب کین  
عکس کین م کین  
چونکه زایند دختران  
شاه از خواب کردید  
قصه ادا و صد طوطی  
گفت با بحری این قدر  
کر کبریم صد هزار سال  
دید بری بدین کین  
گفت سلطان شهر کور  
دختر آدم آبی انکام  
خزده ام من میوی شو  
غمره اش ز خنده دگر کرد  
بروی افرو و دگر کرد  
کردیم بر تو این خست  
گفت پی خان کین که  
اوست دامادش چو  
چهران دیار را خواند  
رفض بازی کران در  
صبح بخت اول  
گفت باز سخن جانوری  
جمله بکند شین  
گفت این کین کور و  
داشتم شک سبب  
کام دل را ندو کام  
کردن سیر انجای  
روز دیگر که آفتاب

آبراکر ده چرخش  
داشتم بکین  
ماهی آب آفتاب  
بهر کین کین  
دست و صلب کین  
شاه از خواب کردید  
قصه ادا و صد طوطی  
گفت با بحری این قدر  
کر کبریم صد هزار سال  
دید بری بدین کین  
گفت سلطان شهر کور  
دختر آدم آبی انکام  
خزده ام من میوی شو  
غمره اش ز خنده دگر کرد  
بروی افرو و دگر کرد  
کردیم بر تو این خست  
گفت پی خان کین که  
اوست دامادش چو  
چهران دیار را خواند  
رفض بازی کران در  
صبح بخت اول  
گفت باز سخن جانوری  
جمله بکند شین  
گفت این کین کور و  
داشتم شک سبب  
کام دل را ندو کام  
کردن سیر انجای  
روز دیگر که آفتاب

زلفشان روی آب کین  
کشت صید و دختران  
فی غلط کفتم این سخن  
گفت اینها می دختران  
خیره بری باند چرخ  
سخن نجا چو کشت کرد  
کر آیه و خفاج کین  
راه دور و دراز برید  
هر چه ناید فی بودید  
بحری آنگاه کین  
گفت اینجا که سخته  
تا برند کوه را از چک  
قدری از میوه ای در  
کشت بری کین  
از دور زلفش کین  
گفت بحری ای کین  
پیشتر کین که چو  
بحری آنگاه خواند  
گفت زین کار خوش بود  
بر شد آواز مردم آبی  
قیر کون خیمه شاکا  
قیمتی کوهر الی  
نصیب و چشم چو آمد  
خفت کین کین  
چشم کرمان کین  
توسرم کبر بری  
می شنیدم که جان  
روز دوم فیت در  
شاه شد خیره بر زلف  
سبداز میو کور و بری

ریخته داده سر به کین  
گفت اینها کین  
سہ بود در خلعت کین  
نکر نیند از چه شوهر  
گفت لاهول شین  
خویش را ماه روی کین  
کر دیار تن در کین  
آنچه باید ندید فی  
هر چه در پست پاک کردیم  
رو بوی دینار کین  
قصه نیک بر فراخت  
بدر آند خانها از کین  
هشت در پیش مرد صحر  
دیدش کین در  
آبراکر و سبب کین  
چو شود کمرادی خیر  
نام صحر اگر بری نوز  
گفت میاز کار و خیر  
نکداریم خشک لب  
از رواق سپرد دلا  
جنت آمد عوسن یاد  
بوی شهر خود کین  
شد سر قصه کین  
شد سحر شین کین  
سوی دریای کین  
بزم دل زمر و دریای  
چون بدیدم هر چند  
خستش از کین  
ساعتی در دکان کین  
شد با ورون کین



رفت در زیر آب کجاست  
صبحدم کرد و رفتی آشوب  
بشنید است کادی بی دم  
گفت بگری زبان اراد  
زهنوت کند بقتضی  
دیدن شاه لازم است  
بصد و بیستم چو آمد  
دشمن تیره آفتاب آورد  
گفت اینجا سخن باز که مرد  
گفت ای مردم بیایانی  
لیک اینها نقص کار بود  
چرخ بکشد قلم رفتم  
خشت با ساحت دریا  
داد بروی دو صد گوی  
چون بر این که شش  
کردش ای بیست و شش  
آتشیدم بی شش  
گفت جعفر کجاست زده  
گفت ای که شش  
گفت بر خوان خوش  
گفت که در چمن نیاید  
نصد و بیستم آمد  
نار با آتش شش  
از پسید و ده  
اندین بکشت بوش  
گفت آنجا سخن رسید  
اندر آنجا ندیدی  
داد و دیده ندیدی  
را اندر ورق بدو  
دیدت صری کنار بدو

چون کسی کور و نجاش  
در باط طربش شش  
کرده از خاک به دریا  
آوردی پیشش کجاست  
تا به پنی بود سپاس  
جان بیدار غام  
بر سر کار خوشتر  
تا خنجر بی با آفتاب  
طی روی شاه دریا  
تو بدی با چهره بیانی  
زانکه تهاش کرد کار  
سرموی زیاد و کم کند  
بشما همچنان که صحرارا  
گفت اینها برای شش  
شش پسر زاده شش  
تا بر او روزگار آمد  
گشت آن دلش بوش  
آورد تا به رسد و شش  
دل گرفت بقرام  
دلبران و تبار خندان  
تکدل شد غم غم  
بغلب می بیست کند  
سرخ سب کلانی  
موضع کسان  
نارستان گاریت  
که بکشتا حلیفه جعفر  
همچنین شنیدی  
کنج غم از خیر  
بسیات بهر محبت  
که ساندی شش

کام سوی غم و سبکی  
بحری وزن ز پیش قدم  
آمده است اینطرف  
گفت بی چه خواهد شد  
بوی ششمان چو شش  
این گفت کردی مردی  
آتش تا به سپهر  
رفت پیشش خرد  
تو ام جای خیر  
خانه قدرش کند  
گفت آری بهین گفت  
نیت بکشت اینکار  
صبر کن چون شود بام  
نیز در آب ز هر زار  
بشتر جام کساقی برد  
با سر پرده و در دیوار  
گفت باید بارش چاک  
سازیش هر کار آورد  
گفت بنشین بر در و شش  
تکدل شد غم غم  
بغلب می بیست کند  
سرخ سب کلانی  
موضع کسان  
نارستان گاریت  
که بکشتا حلیفه جعفر  
همچنین شنیدی  
کنج غم از خیر  
بسیات بهر محبت  
که ساندی شش

دست بر کردن صال  
شده از بهر و پیش قدم  
شده در بانی آن بیابا  
گفت کار ما شش  
دهی آگاهی از شش  
بایمان هفت مرز و شش  
شش نه صد و بیست  
تا سحر که سزار کار  
شده جواهر بی شش  
مردی دم بدیده  
هر چه خواهد می شود  
کس نیار دزدن کار  
روشنایت در بار  
ز آب بردن کم بود  
دو پسر زاده شش  
رخت سوی جنانی برد  
گرفت بیک مقام  
تا کند رفع غم در شش  
حکایت مار و ن جوان غمانی  
دست بردن کس  
بر سر دجله کس  
دایستان شش  
بیت و شش  
خوشه ای که بکشت  
گفت شش بر کشتن  
خواهی اگر در غم  
حکا گفته اند در عالم  
گشت مار و ن حتم  
نشین خلیفه شش  
از خواصان در زورق

در کنارش ماه می آورد  
اندر آنحال شش  
نفلن اینطرف شدن  
خواهد آختر و غیب  
گفت غم نیت کار  
سخن اینجا چو سپاری  
اندر این آسمان  
هم در آنحال شش  
بی در شش  
گفت ما همچو مردم  
کر کشت شش  
هر چه خواهد کند  
شش بی کونی بجا  
برای آندیده بهر دم  
پادشاه مرد و شش  
ایچنین است چرخ  
گفت سرور و شش  
پخودم بیدم نذر  
باده میوشن کام  
سخن اینجا چو شش  
بوی خوش ستاره  
موی شش  
چیده و دهانشان  
بسته بود و شش  
بشش بزرگ و شش  
رفتن اندر مکان  
حضرت و شش  
چون برین کشت  
بستاد کجا که شش

آرزوی دلش بکشد  
گفت شاه مالک را  
تا که منم کسم تا شش  
نظر لطف بر تو سازد  
رفت باید که شش  
ترک گفتن بهر صدار  
پرده برداشت از در  
لعل پروان زنجش  
بب گشت و خنده گرفت  
بگیم آوردیم خند  
زین خار نده غیت  
داور خاک و صرخ دوار  
مرد را چند روز همان  
بوی شش شش  
بسر اندر نهاد تاج  
گو کسی کو ندارد  
پیش جعفر شش  
حاضر در اعلی شش  
چکنم تا غم شود  
دادت از رخ بلفایم  
کردی شش  
شد چنان که بخور  
عطر سالی گرفت  
شش دو صد آفتاب  
بر سر خنده شش  
سوی فوق القراط بکشت  
بشفتن کلام شش  
بود و شش  
سوی فوق القراط کرد  
بکشت تار شش



برزدی تازین انسان گفت باید که بقصر درون گفت استی ره چه شیرین گوش کزیده نغمه بگرید گفت تارون صدای با شد کیزی بریزد بگوید نفس آنمه بکشد کین رفت تارون در دیران دختری تار در کشیده دانش کوثر و غدا بهشت	که برقص آمدی در دیوان تا به بنیم حال باشد چون نشان تار خوشتر ازین نام استی صوفی بفر راه برست و آیدم بخا آمد اینجا صدمه فزود آسکار از ماه پروین بردشان در طبع کین زدی آتش کین زوار سبیلی بشنو و شربت	سوختی پروبال مرغ گیت آنکه کزین بیدین این همی را که دار و دو رفت رون تپه زرد در بکن باز تا درون نیم	اندراستادی آب بجا دید و صرخ کرده پروین کانهای نمک فکند بر ماهر وئی ز غره سپرد یکدو ساعت کزین	پود و تار ملک تار را اینجا زین برده آرام و کزین گفت کین بکشد در شود می میهان پذیر نمید و نهم چه گفت ره قصه نظری دیدن خلیفه بنشین ماهرخ دختری کزین سرو بالا و آفتاب	از دیش بر قاجار کرد که در بر زمین و شرف نشینده آهر با که دارید در پس کا نیت ما را بغیر این شب ما را سفید کند که کیزی برف و دود صف پیش کزین بستان کاشتی در چمن طوبی سب غنچه ترنج
<p><b>داستان شصت و نهم</b></p> <p>پست و نهم ما را سفید مرام ورقش حلیفه با باران بدرون غره و سر گذشت آنها</p>					
پسری پهلوی که قهر		داستی قدس از غور		سرو بالا و آفتاب	



رویش از عشق زرد و چرخ گفت بس دیده ام و آوازی پدر این پررخ چلی سر ز دولت بخرج میا را که بشنیدم از کا	میغوی که دشتی غم عشق و درد و غم کفای بسیچ او را لدا زردی بر همه شهر ملک دمی است بغداد و خست از	گفت با و خلیفه چونی را از پی وصل این پی گفت چه کثورت طو او چه اینک ملک دیگر کرد خواصه نال و غم	چیت با غم نبرد می که زند تار و شور سازد چیت نامت بگفت بول سن با دم دو هفت و دو کا دی زنده شود چار	کویا دیده و آوازی گفت این کیت کواست شهر غمان هر مکان در روم هفت ل کز رقم اول و مخلص	عشق داری و آوازی بسر و دوش کزین پدرم تاج با جلال بر کفرم بدین یار کند ما چه پیش آیدم کز
---	--	--	---	---	---



بارجانی فرو آورد  
چون بدینجا سخن بشنید  
سیمین اندرین این شهر  
سببش من بچین تبار  
من بوش من بکلیف کردم  
باز جوئی چه زین تذخرا  
دارد در ماه رخ بوش  
پس از آن خوبستم تو  
نه تو تنها پرده بر دل  
این ترنج ز رخ که هست  
تا زرم هست می شود که من  
پس از آن من بگر که گرفت  
چونکه سار این است  
حوش بنصدم می کشد  
شاه باغ از لباس سلطان  
آتش افروختی همی انکور  
گفت دادم ساد مال تمام  
گفت ازیر کی میفکایم  
کلان کردی چنانکه گفت  
بفرستادم وی من خدام  
باشان چنانکه تو را زود  
تیرا هم که سبب گفت  
روز چهارم چه آفتاب  
دست بر سر زدم که زان  
کردم از آنکه سبب گفت  
پیش از زخم و نبالیدم  
شده در این بهمنی شب  
گفت او بر خلیفه داد  
ماجرای کفتم و نمودم را  
رفت بر باد و دست پدم

سوی قرن اصرار کردم  
مذکر کل پرده بشنید  
باز بگو و بر حکایت  
ریختی دل همی هزاره  
شدم از بوش و ناله کردم  
میها ز افضولیت حرم  
بایدش دید چارچیت  
مانع کشت لغبت و  
نیز من هم ترا سید  
کشته مارا و کردیت  
می گوید بهیچ وجه  
بر دمی و باند می بایر  
دولت از دست من تمام  
زردی افروخته و زنی کشد  
اندک اندک گرفتاری  
دست سرافروختی از د  
از پی عشق آتش اندام  
من ز زب میبدم و می  
لاله چهر بخت من گفت  
که میفکن در کتابم  
پس آدم شود از بخت  
ماند از کار روزگار  
شیخ رفت از بزم دنیا  
پای ز قن بسی دادم  
راه بستم بره گذار  
فوق بر تمش من بالیدم  
جفت کردید با تبار  
که شدم پیشینای پر  
که برویم در طاعت باز  
دیدم آمد چه قلمم

بهمن قصر آمدم شاد  
بهرای رخ پر زان  
گفت گفتا بگو کلر خا  
چهره اش صد هزاره  
بهمو فرست پیش فام  
اندر اینجاست رستم فام  
گفتش قلم بدیدار  
گفت من بکین بزم  
عشق من تو از تو بکین  
که چه زانج سر بر بدم  
چونکه پسر تو من بکین  
بتجاشای صورتش فام  
دست خالی بشی شدیم یا  
اندر این دوزدا با ناه  
دست خالی بشی بزم  
بشردم بر زرم  
از خیالات غم فروم  
میها نیت در دیده بسر  
بهر اندیش فخته راجه  
بشستیم آن روز بهم  
در بزم کهنه جامه پوشد  
پس بهر پیشین بزم  
اسکت یان بد جلد بدم  
سخن اینجا حوراه بصره  
فوق بر تمش من بالیدم  
جفت کردید با تبار  
که شدم پیشینای پر  
که برویم در طاعت باز  
دیدم آمد چه قلمم

بهمین قصه آمدم شاد  
بهرای رخ پر زان  
گفت گفتا بگو کلر خا  
چهره اش صد هزاره  
بهمو فرست پیش فام  
اندر اینجاست رستم فام  
گفتش قلم بدیدار  
گفت من بکین بزم  
عشق من تو از تو بکین  
که چه زانج سر بر بدم  
چونکه پسر تو من بکین  
بتجاشای صورتش فام  
دست خالی بشی شدیم یا  
اندر این دوزدا با ناه  
دست خالی بشی بزم  
بشردم بر زرم  
از خیالات غم فروم  
میها نیت در دیده بسر  
بهر اندیش فخته راجه  
بشستیم آن روز بهم  
در بزم کهنه جامه پوشد  
پس بهر پیشین بزم  
اسکت یان بد جلد بدم  
سخن اینجا حوراه بصره  
فوق بر تمش من بالیدم  
جفت کردید با تبار  
که شدم پیشینای پر  
که برویم در طاعت باز  
دیدم آمد چه قلمم

دیدم من کلندر زان  
ز دوشکین رخ فام  
انچنان میزدی که مرغ کباب  
از شره ابروی کاین شهر  
شیخ گفت که بزم  
داد باید دوپا نصیحا  
شب دیگر هم بچین کرد  
کرود صبح کو بر تو جان  
من اینجا تو کشته بزم  
گفتم آری تو بکین کی  
گفت از زبم از بزم  
ختمی شب پیشین بزم  
سخن اینجا حوراه بصره  
گفت اینجا سخن بزم  
گفت من بکین بزم  
هر شب از من بکین  
چون بر این که شمشیر  
بی زری بشک آب  
من از اینجا جبر از بزم  
کشته جبر او بزم  
کر دیرین زهرم و در  
ساعتی کرد و جلد  
اندران و زهی با بزم  
چون بنصدم و دو بزم  
گفت از آن جان بزم  
کریدم بصد هزاره  
دل بکین جلوه بزم  
چکرم خنده و روبرو بزم

آتش از دوشکین شهر  
ریخت زین دوشکین  
کشتی میشدی شکار  
هر که بگریختی زدی سیر  
کر چه کستخ بایان  
ماتی بگر در شین کباب  
ساعتی تیر کچین کرد  
شود از آفتاب صبح  
تا چه آید از این بزم  
پدرت عذر من بخوان  
جای یوسف خرمید انگر  
رفتمی روز در حلقه کرخ  
کشت خاموشی ترک خای  
بقیعی کشید کار خت  
بندهستی بیای باد خرا  
بو حسن با خلیفه زارت  
قصه با سر و قد سر و دم  
نگذارم پدر بد اندکار  
پدر از کار در خرا که کشت  
کر چه شیرت ملخ خواهد  
در بر سستار بایدم  
ماده عاجز چاره و بید  
یکچنان غم کثود سویم  
بر سرش جلد در کستم  
پدم دشت دوشکین شهر  
ماه بر فرق چشکین شهر  
وقت آن شد که ناخن  
ریختیم شک سبز رخ زرد  
باز دولت خلب پر شد  
ره بمن بسته از دوشکین

داستان شب نصد  
سی و دوم امان  
ماه و شرح سرگذشت آن  
جان بی مال ز قلمم



خواجگفت ای جوان که  
شب لبم را ز بزم  
تا بزم وصال ره جوئی  
بس بهم روز بدویم  
سخت ز آواز غوغا  
لاله رخ دخترانم آرا  
شب اردی شتابگاه  
گفت من نغمه پشیدم  
در دلم نقش صورتی  
سخت بر حال من است  
گفت من من اری  
آن بساط و نشاط بازی  
خواجگفت زانگاه شد بسیار  
چند جا آمده فرو دیوار  
دیده کردم بی سواد پند  
اندین قصر بود سالی  
کست بیمار اورغم خورده  
حالا از بزم استجای کر  
سخن بجای دل چو داغ نهاد  
کرده ماه دو هفته ساجن  
اشک ریزان بگره کز  
بوی حسن استاده بدر  
دید کلچر چون مرا خدایت  
چونکه از ماه نمیکشت  
شیخ شد صر صفائی  
داد او را خراج روم و  
نوجوان همچنانکه از کف  
گفت شهر زاد را بر کوی  
بر در کار بسته لبه را  
پر تو حسن آذر فرو

باز بارت گرفت فغان  
روز اندر دکان ساجن  
کل چینی و سبلان  
بس نوزده ایم راه  
دل پر زنده کان چرخ  
داشت اندر حضور من  
بنور دیدی حکایت  
سر قامت پی زندم  
ز دانش تو و خرد و  
گفت دیوانه کنون  
چگونگی کار خستاری  
بردم آب بر بیداری  
گشت رهبرم جویگاه  
عنکبوتان تیزه بر تو  
گفتم این صغیر چه خسته  
می اندم چه شد که پروت  
رو بدو داد حلت کرد  
در فلان بزم گیر خبر  
هر بر غنچه سر باغ نهاد  
گفت گفتا جان که  
پیش فخر بر نهایی  
خوشر از این آ بود خبر  
گفتی آنکه بیافرت خوا  
ماه بر حال خوشتن  
کرد بهتر ز پیش آباد  
گفتی که این بزدل  
کر دو شد با ناخوش  
انحکایت هم ای شوی  
با هم سخت سوخته  
طره زلف خوش داد

باش سلا بنجام  
شاید آید ز بار و خن  
سوی بغداد همچین  
خواجگه در داد و دل  
من چشیدم نغمه  
سخن نچا چه شور کرد

تا به یغم که چون کنیز  
اندک اندک کو شود کا  
بفرستم ز بصره بهر  
بزمی است همچو باز به  
چشم کردم عاله رو  
ترک گفتن بت لارا

### شب نهم و سی و نهم

جامه دیوانه اگر چرم  
شب چشم شکر سیاه  
عاقبت کن که عقل و نیاز  
در میان آنچه کر ترا بود  
صلح کان چرخ و نیاز  
بفرستاد سوی بغداد  
ساعتی استادم آگاه  
شیخ آمد خزان کجاست  
سی و دو که بداد  
چرخش چه آتش خورشید  
در پرستاری بنام یار

ریختم خون ز دیده من  
بر گفتم ز غصه تنهایی  
بسی که ای سخت باز  
طعمه کام آرد ای بوی  
خواجگه ام بر دو بر دکان  
من اینقدر صراجه نهاده  
گریه کردم بان ابرو  
ز آسمان خزان کجاست  
دخترش ماندل پرداخ  
نخواست طاره که رهنده  
هست مشغول آنچه کرد

### شب نهم و سی و چهارم

من چه شنیدم سخن رقم  
مرده داد که سخن بید  
دختر که گرفت و از جا  
دست بر کردن هم آورد  
من بدادم شیخ بر  
بر کشیدیم مابداست  
در وصال نگار خوش  
زیت خوش ناخوش

انکار اسرار بفرستم  
چند بیدایت بدین  
چون کل سرخ زشت  
خطه خد کرمه که دیدم  
گفتم این نقد ابر در کا  
اندک اندک گرفتگی  
خشم کن سبک برطل  
تا بداند که در رسید

### داستان حنیف

گفت شنیدم بفرستم  
خنه لب لاله ز رخسار  
بود سابی حنیفم کن  
موش لک و دوازد

پیری دشت بهش آید  
رفت زوی زده جوان

داد بروی زرو کهر سیا  
دریا را بهراران مال  
بدر تره پس بسی خو  
سطر بانو ابر غم شین  
یادم آمد نگار با بخت  
چون بهضدوسی رسید

گفت سر مایه کن نگار  
بفرستم ترا در اسرار  
بر ساند است برین آس  
بفلک پاک چک تار  
بر زدم پیرهن در دم  
ماه در خور ستاره کرد

گفت ای سخن رسید  
یادم آمد نگار مجلس  
بخروش افق آدم زدم  
ز خون کوی تر از رگ  
کوفی از زلفی کردی  
من شستم در آن دکان  
دیدش بخت و بسته  
روز کارم چشم کشید  
گفت آمد جوانی ای  
از فویش که بگفت  
خانه پیش نه خراب  
من چه شنیدم این

نوجوان نقل قصه آورد  
دو سینه بیل و دو کس  
خنده بر آخر سباده  
کره اندر سر کف دست  
نزدت باز هم سدا  
سود و گرم بسی خوش  
کرد تا غف غاف  
پیره مردی پدید آمد  
ز اهل عمان بختی  
بصد اندوه رستین  
نه نشد در داو خال  
ما هم سرانجام

چون این بخت کند  
شیخ را چشم بگفتم راز  
کشت کم کشته یوسف  
شیخ آمد مرا بر درون  
پس از اندر دل بهیم  
رو تو آنقدر را لوی  
خیره مار دل ز چکا  
اندرین قصر پیر یار  
ایحکایت که نداشت عجب  
کر چه دلم از این فوکن  
پیری دشت بهش آید  
رفت زوی زده جوان

از شدیم نه صد و  
خو استبان آتش کینه  
چون ز لیا چه میوشی  
شمارا خار غم زبانی  
اندر افرو خیم و شکفتم  
جانش نقش ما لوی  
شما ساند خویش  
بستان سپهر لدا  
امیت بهتر در آن  
بان سخا می زدین  
چهره شکرستان  
دید پیری نشسته در تار



راه بسته بهاد بکشد  
رفت شوره شکوفه  
نصدم شب آمد وی  
گفت مرغ سخن در اینجا  
گشت از دیده گان تازه  
گفت بنور صبح  
در به بعد در محله کرخ  
چون بدیشان پیشه  
سخن اینجا چه جلوه داد  
با دبر روی او فرید کرد  
اندیش که بود خور داد  
خواه او را بر در رخا  
گفت شهادت چرخ کون  
را از را کرد خواه با او  
فخرش کو بود جمیل نام  
نیز دختر هم ازین تری  
فتنه است ای زه کردار  
گفت روح جان با دخی  
بنود دور کر بت کچر  
با همان کفلام شکفت  
چون شب نصدم سی  
گفت اینجا سخن کجاست  
گفت با او بوی دختر شاه  
بسکان کاخچین کرد  
نوع خوشتر که غرق شود  
گفت کاری نیاید با او  
ما هر چه است نظرفراند  
او چو بید جمال و چهره  
پس از آنچه کار کن  
که بر تری به قصد پان

صورتی خدیش نه  
ماند حیران چه صورت دیو  
باغ شد آسمان تازه  
که ملکه زده بر دآن  
آتش از غم نخت سپهر  
جزم ازین این سر کج  
نقشبند آسمان که بخر  
شد به بعد در قن آاده  
مهر جان نفق قفسه  
خجک شعله کشید کرد  
نام و میکوش بود  
دید شهادت  
کر دمار از خوشی  
گفت این نقشه نه تها  
از جالت رنگ تمام  
نیت با آتش سیلی  
می ندانم چه زیر سر داد  
نزدیش کس بود  
بر تو میل آور محبت  
بوی بصره خجک  
باز آب سخن بوی  
که ملکه زده بوی بصره  
جمله کن که آیا بمرد  
زیر تیغ بلا سر آوردند  
سر جان به که نیکو کرد  
ره خون شومر ای کرد  
مای اینجا سه روز میماند  
در دهر جابیه  
نظر اندر رخ و لار کن  
جونی از وصل دل بدینا

سوی اشکال یک یک  
داد ز بر خیزد آن  
داستان شب نصدم  
سی و پنجم و شرح آن  
صبحدم کرد بادلی  
حکایت صندلابی  
نقشبند و سرگذشت آن  
یک شب از صرا بلای خرم  
داستان شب نصدم  
سی و ششم و شرح آن  
قصه اداد داد خور  
در یک باغ مرد تحت  
بهر این صورتی که کرد  
این نکو صورت بلند  
جویا شدن شاهزاده ارسلانی  
مکان وصل و نیست و خرا  
ترک این فتنه ایکن  
خبر نیست کو نمیک  
بنوی و صلیش از تو با  
داستان شب نصدم  
سی و هفت مرد ادا با نامه  
و وداع نمودن شاهزاده  
صندلابی را و رفتن از پی مقصود  
کارشان هر یک کرد  
گفت این نیست سر سر  
گفت بیرون بصره ز او  
پیش از آنی که او بیاید  
آوردیش دوستی صفا  
او ترا از زمان مباردد  
گفت با مرد هر چه با داد

در میان شکل دختر  
برد در بار که پریشان  
داستان شب نصدم  
سی و پنجم و شرح آن  
انحرشک از پیر زک  
حکایت صندلابی  
نقشبند و سرگذشت آن  
راه بغداد بر گرفت  
داستان شب نصدم  
سی و ششم و شرح آن  
گفت شهادت ز غن  
کرده او پر کل و کلاه  
باید ره دهی مهلت  
دختر پادشاه بصره  
جویا شدن شاهزاده ارسلانی  
مکان وصل و نیست و خرا  
گفت فتنه کرسی بلید  
سخنی آهمن ز غن  
نیز از قطره مرگن است  
داستان شب نصدم  
سی و هفت مرد ادا با نامه  
و وداع نمودن شاهزاده  
صندلابی را و رفتن از پی مقصود  
سرش از کون بکشد  
سر کمداد آن که من  
طرف باغی آتاه را داد  
از دل مرغ لاله داغ  
هر چه کوئی کند بعد وفا  
از سرست کند که خواب  
خواهم مذهب باغ پای نهاد

که بدی بس لطیف شکر  
سخن اینجا چه بر و شکر  
سبب آمدن  
سوی قصه شدت هیچ  
شد بر پیر مرد کرد  
لیک دانم مصور کجا  
نیز نقد نقش صندلابی  
برد کو هر آنچه نیست  
چون شب نصدم  
کیستی از بوی بصره  
جستجو کرد و هر طریقت  
صندلابی پس از  
صاحب حضور من بد  
هست آناه جم شان  
کس فرستادم فدا  
کوید از اصل مرغ  
گفت من عاظم ندانم  
لیک حسنی که تهنه تو  
ماند شهادت پیش او  
سخن اینجا چه کرد خست  
قصه را شهادت و خور  
رفت در کار و انزلی  
گفت اینان کو در رخا  
گفت با کم زبیر نیت  
شهادت بدست  
بیکه دارد در و نیک  
رو تو آنوی دل را بانی  
چون کشد بوی باغ  
بهره کل که خار خواهد  
یا تو هم گشته یا هم زده

گفتی اوزده کو چرخ  
بت لبش از کف  
پسته بکشد و سر زهره  
یافت رویش از کف  
که بگویت جبهه  
سویت اکنون هم نشسته  
زان سخن بر پستان  
رفت نشتر از زنی  
رنگ خاکی است  
خاک پرست عود و غن  
تا که ره بوی صندلابی  
بها نر صندلابی  
بر تن روح ز قه جان  
بفروده از اوسنی  
در اندوه و غم گشت  
زود آب کیم در جو  
کو بهار در صرخ تیر  
ایچنین روی و چمن  
صبحدم جبهه بر مرکب  
لب فرو لب لعل خفا  
کرد جاری چوبی باغ  
از بر افشاند و کامی رخا  
بوی خون آید ازین  
غشم از تن خون کشید  
اشک چن ابرو بهار  
نوازد کدو پر بلبل  
باغبان خواهش کن  
خویش را کن نهایت  
یک از این دو کار خواهد  
هر چه پیش آید در وقت



خواستند زان قریب  
ببرش کرد لاله کعبه  
گفت شهزاده من دینام  
باغبان منزلی چاکر است  
نهصد هم که آمد و میشت  
اندر این که بدش سر  
خواست بکف کیر کانی  
دیدم از دور روی گل  
پسری دیدم چو شانه کل  
دو لبش چون بر لاله  
کیستی چنین حال شست  
آمد هم بصره در این  
گفت که با تو خیال نبود  
پیشتر در بر کشیده  
ماه رخ ز کیر کانی  
کایچنین چنین بی که است  
خواهم آمدن از قاضی  
چون نهصد و سی و گشت  
انداین دزدی مآبان  
شد بانجا که کعبه بود  
گفت ای نو جوان پروا  
اشک را سوار کرد جل  
کرد شهزاده خیر کج  
اندر آخال از قضا نا  
خوب شد با نیافت نیت  
صندلابی دو جام پر  
بخت برشته را پیش  
را نطری چون که یافت  
چون نهصد و چهل شد  
ماه را نیز نام بود آبان

باغبان دید لاله بی رخ  
گفتی تشکشیده هوا  
تا که از عهد آسود نام  
برادر در میان باغ آرا  
ز عفران زار از گیاه  
آتش شهر را در بار کرد  
اندر آمد باغ و حشر  
ماند بخود چه صورت دیوا  
بسته برمه کند اربل  
شده رو پوشش خیمه  
کز خشت کشته باغ چون  
بریم تا تو لاله از دل رخ  
می بر آوردی نیت  
بو شه چند برز دشمن  
باغ را کرد و خور و گشت  
کر بر من سج و دروا  
سوی مقصود خوشین بود  
سوی نایب زار گشته  
خواست افغان از ته بان  
دید بر راه ناک آید  
بر سیدت کار تو نجا  
خیره شد ز انجالی خیم  
دید او بیت جمیل در  
صندلابی بدید از  
من بسی شاد نام آید  
داروی بهیشتی کار آور  
گشت در بر جوان با  
دید در زیر خون گرم  
بهر اند کشید خیم  
گشت آخر نشان بر بان

پسری لاله چهر و کروی  
خیره شد کاین گمیت  
زربد و داد و صد ارم  
اندر آخال شد جمیل  
گرفتند که کرم با کرد  
شد سر اسیر باغبان  
تا چشم کشید کرد  
رفته اند سر و بالارا  
ماند دختر خرس و شو  
گفت من هم سر پر  
عاشقم و احمق تو غذا  
شکر کن کایچنین گشت  
نیر شهزاده بوزنه برد  
پیش شهزاده چو نازه  
تا داده آروی ز لولی  
ماند شهزاده پیش او

بر سر قصه ز قشیری  
چون بر این باغی آمد  
که بری ز خرم شاهان  
تیغ انداخت بر کلاه  
شاد شد بر منجه کین  
بشنا مید هر دور  
زیر آید میهان  
خودشان اد بردن  
دختر ماه رو بر آورد  
گشت در برش قادیان

گفت بانجا خانه بر برید  
که جوان گشت به پلاید

سوی استاد به لوبی  
بر در باغ این قلمیت  
گفت من سر بهان دم  
رخت بر روی لاله زار  
بیدین غنچه که دوخته بود  
مرک خود پیش چشم چوید  
باغ را جو بوی کشید  
از قدا و همی قایت  
خواست کردن جان  
اوقاده این طرف کند  
بنور دیده کو صحرارا  
در نه سر کردی نیت  
دید صد صحران گشت  
گفت کوفت در بیان  
شود آخال ز لیلی  
برزو انکه ز باغ پیر کلام

شقی شام و خمر سحر  
گشت مردی پدید باد  
خیز در پیش شاه جاضر  
شد پدیدار سر از بر  
بنهادند و بر راه چو کرد  
کانه را آید کرد و جلف  
یکه و ساغر کنار و جلف  
اوقاده کوشه خوشتر  
ز سر خاک در و بر راه گذ  
جامه هر دو در خنده

گفت بانجا خانه بر برید  
که جوان گشت به پلاید

دست بسته دو کوبه سبل  
گفت ای سر قد را بدو  
گفت فی فی چنین نیت  
چون بدینجا کشید خشت  
بر کرم بار و خردی  
گفت باغی کذا گرفت  
برد شهزاده رخت  
تا که از این اندر قفا  
سر زان بران پیوسته  
زیشکر خنده رسته  
دیدم صورت تو در غذا  
بجس اسامه در دلازد  
من باید تو را گشت  
کرد شیرین چای که باید  
ماه ایوان شین تهری  
توبر و بر نشین بر  
اندر اینجا سخن چو چلی کرد  
دید از هر پیش خشت  
گفت بانجا سخن نیت  
تیغی اندر کف و بر  
کرد تیغی و آتشین  
بهمن توده و کوبه  
روز و شب آورد  
تا هم ساقی کب بخور  
آمدند از لاله چو زو  
مردی آمد بد فطرافان  
بر شست و بر راه روی  
سخن بانجا چو رفتن  
اندر آت که مانشان  
سر جدا تن کون کین

رنجه روی لاله و کسر  
تا کنم هر چه سر و تیر  
من کنم خدمت به خوا  
گشت خوش و سر و خند  
نفسان خفت مردی  
که جوان جلاله زار کرد  
گشت لرزان چو بید زو  
که بد اینجا جوان پاک  
کج دو طاق مهر بسی  
گفت ای جوان کین  
برده ام شهر صحرار  
تا که لطفت من خوا کرد  
گشتی ای کیر کانی  
گشت فارغ رنجه ایام  
گفت شاهزاده مصری  
گشتی اندر فلان و نجا  
ماه در جام شمشیر  
صد هزاران سار و نیت  
گشت از باغ شاهزاده  
سوی شهزاده کعبه  
شد هر اسان جوان  
صد هزاران سار و نیت  
سوی بقدا که کرد  
چند باید غم فلک خیم  
بنشیند سر و خند  
خواجه رسید که شود  
پیش گرفت راه چو  
گشت خوش و سر و نیت  
پرده لغش ماه تابان  
سرخ از خون اوزین



رخش از خون او بیاید  
پی مقصود نویسنده زرد  
بانک برزد بدو که ای کاش  
خواند جلا در او کف زدن  
از قضا شاه مصر بشکر  
پسری دید پرز خون پر  
نیز ضربه کریمه است  
ای دروغ ار پدید یاب  
چون شب نهصد و یک  
ماه آنکست ملک خاور کرد  
اندر آئین که صرخه میانی  
زیر شتاب و فرسش  
شاه را با سپهر خبر کرد  
ما فقم پرز خون سرور  
لب پی عذر شاه میگوید  
خواند شهرزاده و خلیفه  
صندل با اگر بودش  
هر سواری بهر طریقت  
خواجده را ماند در میان  
چون شب نهصد و یک  
مادر تاک و دخترش  
باغبان هم خمارش  
قدحی شهرزاد هم زد  
گفت اینجا سخن شنید  
راه بستند و کش آورد  
با بمان دخترش و غنای  
از چه با شاهزاده ای  
بردش تا بر سر پدش  
کشتی آمد و یکجا چرا  
صندل باشد از جهان

کشت از این کشتی  
نیز انیمرد کشته خیل  
کردی انیمرد هر آوا  
این نمون سخت شو  
زهر افاد سوی کشت  
بسته جلا در دو چشم  
کریمه شهرش است  
خون پاران سختی  
نام خورشید از فلک  
بهر جکست مار شکر کرد  
دید از ماه شکر آری  
نوجوان را کشید در آغوش  
والی شهر بسی آزد  
کشته او فدا ده پهل  
گفت تقدیر چنین بود  
گفت باید کارم که است  
خوهم آورد ز رخکاش  
تا یکره چسند لای  
دید آمد یک بلا آشت  
شاه سر پرده ی باغ  
مست و بیوش از قفا  
رنجیده باد و شبیه  
آتش از پود قمار آورد  
که بر اندام صندل  
تا که آخر جکست آورد  
برساند کشت و آشت  
کشتی آمد در چنین کرد  
نمادم بر دگر سر  
بجو دزدان زد و پش  
ای خیرت صندل

گفت از کار صندل  
بدر این گفت کوه دلی  
ماند شهرزاده خیز لب  
قطع کتر و خونی بی کس  
بسرغ پسر جانشینی  
زیر تیغش تا بد دل  
گفت اندر لثه بریم  
نیت سودی را نینداز  
گفت مرغ را کشتن  
بر سر قصه رفت نرم  
دیده اش را که بسته بود  
گفت از اینجا جگر کج  
به حکام که کرده است  
که بفرزند من بستم  
باز کوسر کشت قصه  
شب دیگر شود و ماه پید  
بانک بر دوا کای مکر  
تار جکست سخن گرفت  
اندر آغوش هم بخوابد  
شاه در آئین که نام بود  
تا یکره رفت و زد و آشت  
شد گریزان سوارش از  
پیدا نمودن سواران خلیفه  
صندل را سیرا و بخرای خود  
گفت کشتی ام چون  
گر نیش نوری در جک  
خوشی سخت کرد پرت  
که نواز دگر که از دبد

صندل بی چشم و دهن  
که پدیدار کشت و آشت  
نخواست پخش در داد  
بنام شمر بروی او  
بهر سر زیر آسمان شتی  
بانک برزد که در آشت  
حیت نیت گفتیم  
که بود سر بر تیغ  
شب نهصد و یک خوراک با ماه  
منه از خانه خور بر آرد  
لعل بیرون کشید از خاک  
هم نشاندش در دل  
تو نباید مرا خبر بدی  
ورنه اینجا است با او  
بمن از بجز و در غم  
هر چه از چرخ آمد پیش  
یار پیش خویش خویشی  
چه گزینی ز پیش شیرین  
اب را ندو که سخن گرفت  
رویشان به تابان بید  
پای تا که نیت با نخواست  
که در آمد بر قصص صندل  
نیز آمد ز پی سوارش  
پیدا نمودن سواران خلیفه  
صندل را سیرا و بخرای خود  
می نیدم همی کردن  
تا قیامت به شاه ماند  
بهر کشتی که میشت  
باز پس که در آنجا باز

داروی پیشی کارم  
پسری دید جامه پیش  
واله او را گرفت و بست  
بست چشمش بر روی  
چون به بغداد او فدا کرد  
تا به یلم که کیست حیت  
پدرم شاه مصر میشد  
اندر اینجا سخن نهاد چو  
تیر بر حکم ماه شکر  
بزمل گفت پانی کن  
گفت اینجا سپاه چرخ  
رنجکایت خلیفه خبر  
گفت من دشمم کی کاش  
من نه دیدی هر آشت  
گفتار چون کوه عذر  
گفت شهرزاده که شکر  
از پی خواطر خجسته  
بنکر بانک غرض دار  
که اینجا چو تر کاشن  
اندر آمد بوی کشت  
هر کون شایخ تاک زدن  
خورد و خند اشکبار  
تا در داد از زبان آواز  
پیشش نماند و کجا  
بر کشیدند پیش بند  
گفت صندل بیانی کاش  
دختر را که برده ام  
گفت آری ردا این گفت  
نیغ کفر قیاس طبع  
کار ما چون نیغ کشت

سهم نا که ز دست یارم  
کشته در برش دین  
بر در شهر با غلامی چند  
کردی آگاه خواست  
رفت تا جوی خلیفه  
نوجوان چون چنین کشت  
نیغ او فون است  
لب فرو بست به تیغ  
خط سرفرویش کج  
رفع دشمن چنانکه دانی  
که ملک زاده ملک شتاب  
زی شاه مصر رفت جعفر  
کاین در است از صریح  
کی بنکر پیشش نماند  
من بسی شرمسار از کارم  
گفت انده مخورندار  
کرد از هر طرف سواران  
چه بری کرک و آهوا  
بست لب ترک صحن ماه  
دید انکور و حالت  
بسته بریوش و صندل  
رو بود و ادعق و مخموری  
کرد تا شور و آواز  
بر گرفتند مردمان  
سخت بستند در آشت  
سختی از چه بر سر خود  
هست عمر زاده نیت  
از چه در تاختی بر آهوا  
مردار در تعاض کشت  
کرد و روانه شایخ و زخم



از پی شایسته چید  
سخن انچه چو مجلس آری  
گفت آنجا که از قصه  
پیرش مصر را داد  
پس اندوهش خطا  
داد تغییر جامه سیر و  
سخن و تا که میماند  
پس از آن قصه  
پسری کلخ و درشت  
چرخ و اختر زک و شرف  
بر دستان بزم  
ماند حیران و چهره  
ریخت لعلش و شکوه  
اندر آوردن سخن  
اندرین که خوشتر  
برزد دم نکو دراز پدید  
مقتصد کرد کف از نهان  
گفت ایغرش که از بیا  
گفت باشد گفتنی از م  
داشتی صد کیل در بار  
کن کند ایش که شاد بود  
من که بس سباه پوشیدم  
سخن انچه چو بزم عشرت  
از درخشدن و پروین  
اندرین شب که زهر خوردم  
ساز عشرت بناله آوردم  
من بماندم بجای و مادر  
گفت ز کیر و خانه زهر  
من که ختم ز دست او  
خواستم نافه و شمشیر

که چنین چشم چرخ  
کرد لب بترک نیل  
که شصه رفت در بیا  
کر کی تاج مقصر  
عیش کرد و لایه  
برد همراه ابن حداد  
از چه همان در میان  
اندر آنجا پای بنهاد  
دید شسته شصه  
ماه سردی و زهر جاندا  
مقتصد دید لاله  
دید اندر تو با مرد  
لب و دست کس  
که سما و ایامند  
داستان صدم تا  
ابن حمدان بوی  
بشما ساند شیر  
نقش نام بیا من  
لیک زین را که تازم  
جا بجا ایستاد  
دل بستی که باد بود  
رخ خورشیدم و خورشید  
کار کلخ نجاشی  
چه عجب کر فلک شود  
شده قصه ماه ایتم  
کوش خورشید هر کرد  
خانه و کیسه یزید  
خویشتر ساز خایه  
یک هفته دادش  
مادرم گفت انچه

بربط و چنگ خروش  
در دویار بر جوش  
گفت مارون این  
گفت باند ایم و حکم  
کام را انداختن  
رفت بازار را  
مقتصد شنید  
چار خور اندر سخن  
از چنین بزم آن  
غرفه در غرق و کس  
گفت بر فرشته که  
عسل از خوشترین  
گفت بنوش قصه  
دید بسیار در هم  
نوجوان چن خلیفه  
راست بگوید که  
از زمانیکه دنیا  
چون اجل بر سر  
کو بهی خاک بیا  
هفته چون بر این  
کر ترنجی شود ستاره  
گفت آنجا سخن  
ریختم در پیاله  
کشم شمشیر  
سازم مایه  
بار فغان و دود  
آنکه زد که داد

شصه هزاره دختر  
هر چه خواهد بکن  
باشد از دهر و کون  
تا یک خانه بلند  
گفت باید درو شدن  
بر گرفته بچک ساز  
آسمان از برق  
نقشانی بکار  
نقش نام بیا من  
شصه هزاره دختر  
هر چه خواهد بکن  
باشد از دهر و کون  
تا یک خانه بلند  
گفت باید درو شدن  
بر گرفته بچک ساز  
آسمان از برق  
نقشانی بکار  
نقش نام بیا من

اندر آن بزم از پی  
چون بنصرت  
خوات دختر از بیا  
خواند شصه خلیفه  
نیز کونیه مقتصد  
دید شسته بر  
ابن حمدان گفت حکم  
بنظرشان بهت  
اینچنان خوش خلق  
چون جوان می  
سر هر و شمانوی  
گفت عکس بیا  
چون بنصرت  
ریخت فرود سر  
گفت عکس بیا  
نوجوان هم بدید  
بجده بردن بیا  
که بکوی ستر  
پدرم احمد  
داد و دست  
این گفت بهم  
عشرت اندر  
چون بنصرت  
عشق او بر ستاره  
بناط و طرب  
او فدا دم  
مادرم منع  
ترک ترکان  
در دهم هفته  
گفتش قرض

کرد سلطان  
بسر قصه ماه  
گفت کلاستر  
بخت با براه  
خوات روی  
این گفتی آن  
بضیافت  
گفتی انچه  
کامدی مرغ  
خوات از بزم  
مستوکل نمود  
بمخور لعل  
زمره زهره  
سوخت طوبی  
نقش هر سوی  
هر دو کشته  
گفت بگذر  
در نه کوی  
در تجارت  
کاین سپر  
بجهان در  
مجلس آرم  
گفت این  
تا فقی زرد  
باری چهره  
تا همه مال  
کیسه پر  
دولت عقل  
از پی خانه  
خانه باید



دیده پر خم نمود دل پر خم  
ناز و تهمت با تو میبرد  
خواهی اریسم دوباره  
چون بشاید یک یک  
کلر خازا گرفته زلفش  
خیره مادر بانداز کار  
قیمتشر اشرد از رده  
چون به قصد چل و شل  
اندرین که بود نشستم  
در به بستم ز جلیقستم  
شاد باد که نخی شدم  
زلف بکوه چهره شدم  
هست قدری ز رفم ضرورت  
گفتمش رو بین که او کجا  
که ترا کرده است دیوانه  
ناله کردم ز کردش خیر  
دلبری بر دول ز من کجا  
دور از آناه باد و صد غم  
چون به قصد چل و شل  
چون زاب خرد پیاده  
باری این گفت که کنایه  
بدکان من اندوشت  
گفتم از بهر زربود این کار  
خنده زد شکرد این  
دادش ز بهر آهنگار  
صبرنا بود کشت و چاشت  
از دور نفس مندی کرده  
کرد اینبار جلوه برین  
نترن چهره ز لب نکرد  
نیز من بوسه بر کفم خج

رفت آور دصد هزار درم  
چون ز راز و زرق کینه  
اندرین خانه من خج انهم  
دوستان شیم اندر  
کشته بیوشن فکاده  
داد ز صد هزار درم  
ختم بکوفه و غضب کرده  
میو اندر در آشته  
ز آب اکوشت کچمر  
در دکان بهر گارتم  
غم صد ساله بزی ایام  
اشتم ز بجا دلم بود  
دادش ز دو پانصد  
خانه دارد کجا کداری  
مانع شد خجتن خانه  
سوخم از فراق اندر  
بنود لبرم پدید دل  
سوخم ساختم چهار دونه  
شیر رخ یار دید از خود  
مات روی تان سکه  
داستان جان شیر  
کلهما کرد شکوه پست  
خواستم ابرم بخایه  
جکرم سوخت از کلبین  
رفت و هوشم ببرد بزم  
تا که روزی بر این آید  
ابرو اندر آهوتی کرده  
افقاده اشتم بخرین  
دلم از دوریش لول نکرد  
از یک سب سرخ زرد

گفت کیر بکذر از خانه  
بر من این کیستی پر زدم  
بروم سوی خانه پدرم  
نشستند و بر زدند  
بسر اندر زرقه روزی هفت  
دادم آنز چهار زرده  
کرد اینجاستن بی خلم

مفتالت مده بیک  
شده حاصل خانه پدرم  
از سر هر مادی گذر  
رفت بر صرخ بابا کجای  
آخه ز دشتم ز دشت  
ایچنین ده راه افادی  
از بر این بی ختم

### شب قصد و چهل شش ابا

بر سر قصه ز قشما  
تجارت دول تون  
گفتمش و دان نمنی  
دست بر زلفم خج  
بر گرفتند از دکان  
سختی من بر کشت  
یکقدم بار کشتی کرد  
گفتم آیا بود که دیگر بار  
دل دلبر هم باخته  
کرد آنکه طلوع ماه تمام

گفت آنجا ماند افتاد  
صاحب لیلیا ردم  
سیات از منم دکم  
پود و تار مرا هم برزد  
گفتی زین فبت جان  
پافوستاد پیش خج  
سرم از تیغ بر کندی  
پنجم آناه روی رخت  
من بخانه را کد خج  
ناکه اندر دکان من کام

### شب قصد و چهل و هفت سر و سن

گفت شه اندک اندک  
گفت به قصد گفت جان  
گفت ای کم خرد بود  
تا بد انم کجاست منزل او  
غمزه چند هم بکار آورد  
ریختم شیم یک من خاک  
ساعتی چار مانده بود  
قبضش ماه تابه  
همچو یک تار شده کرم  
بج و شش غم شیرین  
پس از آن ترخ پستان

چیر کشتی راه بستی  
کردم از بهر دشت کد  
که ز دنبال من شویش  
بنهم دل کرد و دل او  
خون برون دل کار او  
سوخم در فراق او غم  
شد پدیدار باز ماه تمام  
رطبش را بشند نانه  
کرد آتش کل بکرم  
از رخ و لب کل و کعبه  
داد بر من دو پانصد

صرف خواب کلر خان کن  
بودادم که خانه فرو  
گفتم آسوده بود که دیگر با  
نیز منم بایک بطوفی  
آتش غصه دلم آورو  
مادرم کار را چون باید  
اندر اینجاستن دل آورو  
بر سر شخ شد بکباب  
که جوان گفت خج  
مادرم شد زین سخی  
چون باین کدشت زنی  
گفت ای صری بیای  
من بایدم بسی نیانجا  
گفتم نیز خج جلیقیت  
من از این گفتگو شدم  
باید اکنون مرا بخیر کرد  
چکم غیت سویتان ام  
سخن اینجا چو سکه برزد  
مات پس خرد و شیرین کرد  
ایچنین تیر غمزه که رشت  
چون آمد باین دوخته  
خجکم گادم چرا برو  
ره نیفتد که او بر شو  
گفت ده صد هزار درم  
کردم از عشق پیر اریا  
ریخته بر سر منو کباب  
شده از پسته شند بای  
پای آن شکفته بود  
گفت من تار بیا  
گفت این از کیر بکباب

زینغزلان بیوفار کم  
بهوا و هوس چرا کوئی  
نقش نام بدو کشادینا  
تا طلوع سحر کشیدم  
خواستم باز تا که خج  
خانه ام رهنم شویش  
لاله بر فروخته لب خج  
خورد از انکور و شش  
دلم از بهر مادم سح  
گفت شرم حال بیک  
دختری در دکانم آمد  
پس احمد خج سانی  
بهرت سادش کس از بال  
گفت نیز خج زنجیت  
پس از اندازه خج  
که ندانم کار خود کسیت  
از خدا مر که کونون هم  
فصل لبر بدرج که هرزد  
گفت ای چلیق سوار  
کر به بندی ره سپهر او  
کشت ناکه پدید ما با نا  
چه قدر قدر واد و انیز نو  
من در ایچم چه کرد گویش  
ز آنکه کاریت شیر تو لرم  
کریمه ناله ما و زاریا  
نوده رشت و خج من بلبل  
برده شیر مینی بکار بی  
زرق اندم چو خج شج  
بوسه برزد بر روی حار  
کن جلیقهای بوسه



زرقا مذم که من بنجوم  
متوکل بدار دم سبزه  
من ندیم چه کردی  
سخن بجا گفتنی گفت  
دید ز ما می دختر است  
می ندیم که رحمتی  
رفت بروی خم چرخ  
زدیک جام و بر شیت  
گفت در چرخ شوی بکن  
آنگاه چنگ زد که سنگ  
گفت دختر مرا چه  
گفت اندیشه از خلیفه  
گفتش این بکن که شوم  
گفتش سر تا شوم  
من بکار شدن بگوئید  
چون برین سقی چار  
دخترت بر خلیفه برد  
ماه در محراب سپهر  
از کینان بلند گشت  
اندیاس پرده رو کجا  
متوکل چه نیر و شفت  
کرد آزاد نیز او را  
همه را بر دوده کرد  
کبک از کوه سار مارم  
جلوه بر چهره ارغوانی  
شب دیگر که ما ستاب  
بانک بر زد کفر خج  
تا که اشب پیش خن  
دست برداشتن ز دم  
سر دم سپای او

گفتم از کار خود کن  
همه در عشق من توکل  
کز شکر پیر مراد  
گفت سن خوش و شیر  
ادقاده ز پا و ز قد  
دزد او را بکرم از که  
سر خم بر گرفت با صند  
پرتواند از کشتی  
خون ز کهای سنگ  
نیر بر حال خوشی  
که چنین گفت از چرخ  
که بدت ملت چار  
بزم جان گرفت شوم  
کرده فروخ بری نیایم  
رخت مای ز ما شوم  
شب تاریک و روشن  
اندراور در غیش  
خواست گفتی بنا خود  
اوقادند جابجا  
وای که پرده افتاد  
شد بی شاد و دختر  
ز بسی دخت شوم  
بلبل فرده ماند  
جلوه و خراما کم کرد  
عالم پیرا جوانی  
کشتن آسمان ضیائی  
ز کشتن از رخ پرید  
اند که خواهرم سکون  
اشک فزین سپهر  
قصه خوشی بر سر دم

کیمی نیت کجا  
کریمه مراد شوی  
عفت از قصر در دکان  
**شب نصد و چهل و هشت**  
خیزه دهقان در دکان  
دختران ز راز کافیه  
کشت که ز ابدید ز ما  
اندرا حال شیراز  
تا با و از چک خا  
شهر شاد است  
گفتمش که خلیفه داند  
من تو انم بر بصر  
گفت انکس که دو دار  
گفت خت زمانه خیر  
در بستم بهمه آناه  
شد دو صد شغل خراج  
کرد از چهره مجلس  
شعله اش ز شلخ بک  
یکپستار هوشیار  
یار رسم ز پرده آوا  
بر چه خواهی لون  
سخن بجا چه در بر شسته

دوستی نیت چر  
دوستی کس نیکی  
پس با جان کوشم  
**شب نصد و چهل و هشت**  
گفت شد کلیند شایع  
خست زندان کردار  
خوشتا را نمود اندام  
نیز او هم دو جام  
قصه را کس بر تو  
قصه را بر صد چک  
گفتم چون کبوتر باز  
از سر جان شستن  
دورخ از نور شش دود  
زود باش اندر اید  
بوی قصه گرفت  
سوی دختر خلیفه  
باده ز دایان نیما  
زندکان کار ساز  
نیز بر جان من قار  
آتشم بر زنده پرده  
تا بر آرم سر بهر  
قل زد مه بدرج مردار  
**شب نصد و چهل و نهم**  
فرمان از صد دارا  
گر نیای تو هوش  
یک یک حجره کشت  
بالای سن ناهفته  
کرد عورم عجب با کار  
پس از آنم تیغ کردن  
رحم کرد و بمن شستن

گفت قصر خلیفه جانی  
تا ترا ای جوان کوی  
من چاهم خلیفه شوم  
چون بنصدم و چرخ  
برساند آسمان یوا  
کشتن و فکشان خم  
دادمش را بشیر  
مت شد در یکا گار  
چک برزد بچک دنیا  
گفت گفتا جوانم  
چه غم او کرد از تن  
دارم چون دونه  
کر تو خواهی مرا ز جان  
میثی او پیش من  
من هر سان با دم  
نازنین عود بر گرفت  
مردکان چاک بر زدن  
گفتم آنکه بخوش دل  
چرخ هم غیر حید فکند  
گفت کن این کین را  
چون بنصدم چهل کشت  
برد در تاج سر بر سر  
اندین فرودین ابان  
خط آزادی کینر  
دید با دخترک مرخته  
گفت ای ماه رو خواهر  
تیغ بر کشم کشیدم  
گفت بر کو کایت زانو  
گفت از خون کشیدم

سر کردون ز بر پای  
دیدم ام من برده ام  
از سرم هم شرف ز  
برستان گل بهار  
سر دیوار بر گرفت  
خوات نامش با بدم  
صد هزار آفتاب  
چک را داد و دست  
بسانید بفلک فیا  
چونکه نام خلیفه کردم  
بادی غم فرای جانم  
راز داند سپاه  
همره من بی تقصیر  
نکندارم کست بکین  
تا بنظر ندید مار کس  
در پس پرده شد  
ز دخانش که شد  
شور جانش که فتن  
در میان بلا چه باید کرد  
روی پوشی کار نکند  
تا که زین پست نیکی  
باد نکند است یک کلاه  
از شقایق ندانم  
شهرزادان از تاهان  
کشت آزاد ترک خود  
همد کرد را کنار بگرفت  
بدرستاده مادر من  
جوی خون مرار و زود  
کر خواهم ترا که بخود  
رود عاکن



این گزینی که کردش آزاد  
ازینده فرستاده می بینی  
کردی احسان به خلقی  
دام لیس آسمان ره  
ازین حال قضیه کشید  
عمر این حال حقیقت بخ  
من از اینده ان گشتم  
این شغلی که مخلص بود  
هر دو کار نو جوان جان  
نی تفاوت برای ما که  
پیری داشت یوسف ایم  
ابرو در لسان کمان کند  
کنده اری بر و ن جان تو  
هم کسی خندان میندو  
چ و نشن کبریم به شکار  
که پسر اهر اکنی پنهان  
حاکمان ل دولت بخ  
کریم پسته دختر جان  
نصیحه و یکم چو رسید  
صبح چون آفتاب بر کرد  
در بر سر و سرخ دیبا کرد  
که چنان چنین کین کا  
جانشان زدند بر سر  
پیری دید چارو  
دری داد نو جوان  
خادش دور کرد  
خویش را در از این کان  
دادش نام بر سر  
این گفت بستان  
خواجده در و شیر چو بر کرد

بر تو از آن بر حاکم  
بود از آن گزینک طبعی  
دادش ازینم و فطری  
احترام از اینان بر  
سرش زینت خوش  
منقر کا خوش کرد  
بودم ازین بکشم  
باج سی لاله را به بخ  
کرچیک خطه نیکان  
تا که آمد نام نیک بجا  
قرالک شتر اندام  
کشته شیر یک سینه  
اگر از کردش نشود  
فته خرد از محبت  
بر سر کار آند کز دشت  
تشنه کاه در دکان  
عالمان نقد و درم  
ایچنین است سم برود  
شایر زلف کشیده  
علم ز نشان پر زرد  
شانه کل لاله زین  
بش هدیه اگر و شیا  
سوی شکر چاکس  
سبل افشان این لاله  
گفت دارد و دانه  
ایرکان عالی است  
ترک دیدار دکان کنم  
گفت او کردش ختم  
بر و همراه تا بازار  
گفت کار من کجا کشید

من بدو بس جان کار  
مکل بدو به بخشوده  
شد بوبت مصدو  
گفت گفتا جان کنز  
پدرش را خدیو عالم  
هر آنایه در دخت  
گفت آوده بش بخ  
یا آنان که اهل مکنده  
چچین از سخوان  
دختری نیردا کوکب  
سویان در دو غصه  
خواجده قصری با سنج  
تا بداند پاشان  
تا بداند باشد پیری  
پست کر کنه زار خرد  
گفت آری در گفتی در  
گشت لاله عروس سخن  
شازده زلف کشید  
نوجوان همچو لاله چو  
هر طرفه بند گفت  
در برش خاله کون  
در خوش خرم چشم  
آه ز دینو و بکشید  
پس مقابل نشین کرد  
هر چه گفتم پیر نهفته  
کرد دینک فایه دل پر  
که فاده هندی نیم

سوی منزل کین را بر دم  
کرد ما از غصه آوده  
شب بهرام گشت با ماه  
شب نصیحه و نچا هم بهرام با ماه  
سوی قصر سیف و شت  
متوکل که گشت تظفر  
کریم کردم که از چهر کن  
تا منم تاج و خراج  
کریم زدم بدین صفت  
دستانی بنیاد دارم  
کرد چو شیر کشیده  
حکایت قمر الملک درویش  
چشم بدو در آن سینه  
از پی آند و ماه رو فرزند  
بودن سال بر قرار کا  
نشیند بجای تو کری  
کین گفتا را و کیرش  
بدکان که پسر بر دست  
گفت بازار کان کین  
داو پیرایه ماه رویش  
گشت متوکل بر خرد و دو  
کامه یوسفی بمصر پدید  
رخش از باغ کل بر کرد  
پای تا سر چو شمع سوخته  
کریم گرفت پیرین  
نظر انداخت ساعتی  
سوی بازار کل زرقه  
شد ز دنبالان روین  
بهر از رخ آب تا کیم

هر چه است با سیمین  
کا. کا. این کیر سیمیا  
شهر را از سر دلازمی  
همه را کرد پیر ز آرد  
دیش در بلا خروید  
گشت و آ فاقه در کو  
کریم کردن نشا سودا  
این گفت خانه بیرون  
بهرایش کان بلند  
بود بازار کان اندر  
گفت بازار کان اینها  
گفت چشم چرخین کم شای  
کرد آموز گانیز بای  
در دهم ساکت ز شوی  
کر پوشی چشم خلی  
خواجده اش چو چرخین  
نقش خنجر چو ز جنان  
آنکه گفتی بمن تو به بجا  
قمر الملک را بخواند  
بر بازار کان بدکار  
مردمان آند کردش جمع  
ناکمان شد پدید بکیر  
رسته همچون درخت کین  
پس پر داند خوش  
گفت اگر سر بر بند  
از رخس هیچ دید بکیر  
گفت باید بری بکیر  
گشت آند و چهره  
مقطر گفت بارش کرد

داشت آرد سوی غارین  
سوی قصر خدیویدی با  
زبردان سخت تیغ بهی  
ناکونی که صید بر آرد  
سوکار و سیمیا پوشیده  
دید روزگار پر خور  
شدی از دل چرخ  
از پیش نیز این حدوت  
برنجهاد و باط چنید  
گشته آباد و سر مهر  
از نگوئی نداشتند  
کاین دو کارگاه دار  
گشت قصری بران باید  
تا دهر باد علم و دانش  
که منم روز و شب بکار  
کنند کس ندیده را باور  
هیچ دیوانه چنین کند  
در کیدانه درج مر جان  
برم در دکان پسر فردا  
رخت پوشانند بر شاد  
بنایند و داد و فرست  
چو پروانه در حوالی شمع  
پای او را ندکان فست  
زده اش بجان غزدگان  
غم را سبب دیده دوست  
بجای یوسف را می  
پدرش زین قضیه شکست  
کوشت کردم چو کعبه  
تا در خازن کرم سیر  
گفت امرد حیا بر کرد



گفت برباد کرد و دردم	من از اینجا بگریزم	خواجه بزرگ عصار	درون رفت برون	شد خون سرخ بر چهره	بمان تا کوفت درخت
اندرا بخا سخن پند و خیر	بست لب قفوی و جگر	بش نصد و نجاه و دردم بادیانما	اتش بر لب بخت	نصد و نجاه و دردم	سکه با خراش رخ و رخ
بر کما خورد کشت و نیت	ز غفران می رو خاک بخت	اندرین که بود نشان	چند جا چهره و جبهه بخت	گفت بخار سید فضا	که قلندر بزد در خانه
نفره اش را سبزه بخت	تارکش ابکو بخت کل	چند جا چهره و جبهه بخت	گفت از پیش و پیر	خواجه اینسان از درون	رفت از سرش بخت
مرد درویش را بخت	قرال ملک ایشین بخت	تا بدانیم حالت درویش	پیش رویش شد جوان	گر بود پاک بزد و درون	سایه سر تا رم افلاک
که جزایت بزم سرو	بفکرم فقر چاه پیکر او	دل در بیا و دید بخت	گفت با او پیرین روم	سختی چرخه بخت	شخمی لبری نمود از
سوز و پیش ماه مهر آید	سر موی خطا از اندر	تیر ترکان کان بایر	سایه بین سیرین	سبیل دست بخت	طرحه برشته ام بکر
بوسه بر لاله لبم	سیسینه بزمه دهن	بکنار آخس من سرین	گفت و شستی تو کمر	فرستی آن قمتی بخت	که نیاید همیشه کل بخت
گفت هر که چنین کنم	بندم از بند کرب و بخت	از چنین کار راز چرخ	گفت محروم از چرخ	جان من کن قلندر بخت	کرد و کوفت بخت
گفت این گفتگو بخت	اتش شتی از چه ساز بخت	سیکمی نیش از لب بخت	با وی آویخت ترک بخت	لذت وصل گفت و بخت	از ذکر کار مرا عادت
گفت اینها نه توانا چاک	کمرن ساده کام بخت	خواب درویش از بخت	یا شوی کتبه بر آری کام	گفت بختی در بخت	فارغ از دست کار بخت
گفت نکد ازت روی بخت	بایدت که دختیار بخت	پخته کی کن بهشت بخت	چون در اینجا سخن بخت	گفت درویش که بخت	بر سر دار هم بخت
من بخوابم خیانتی کرد	روسیاهی بخت	بخت چرخ بخت	بخت چرخ بخت	نصد و نجاه و دردم	به زرت سازه قصر بخت
بابت خراش چاک سیر	باغ راز بر بخت	بش نصد و نجاه و دردم دیدن	سر بر شل سب بخت	ش خاخی در بخت	دید چون بخت
از ذکر و درخت سب	سر بر آورده بر بخت	بد خشد صدمه و بخت	بوسه بر زد و بخت	ش بخت	از رخندان یار بخت
گفت این سب بخت	خوش بود در جهان بخت	قصه از یار سب بخت	بستم مرد شوی و بخت	شد سر قصه ماه مهر بخت	گفت گفتا بنو جوان بخت
کر کشی تیغ و دوشی ام	دست شوت بخت	بتحقیق کشید بخت	مرد بازار کان بخت	توزان بخت	انچه در دست برده بخت
کر کشی روی یار بخت	قدرت کرد کار بخت	بود بشیند بخت	درب آخون ماه بخت	گفت بخت	بست مردی بخت
کر بود و در بخت	کافوم کر کان بخت	ماند درویش بخت	دید در عشق مرد بخت	عشق در زید بخت	ره ندارد بخت
در دو سال باز بخت	بود بسیار بخت	نزد که هیچ بخت	از منت جبر بخت	رسته کار بخت	دره عشق بخت
گفت با او بخت	چونکه عشق بخت	ره نیابی بخت	حکایت کردون درویش الملک	گفت من بخت	کر دم بخت
گفت با او بخت	کشتی در زمان بخت	نه سک و بخت	نام جاندار بخت	تا شدم بخت	بوی بصره بخت
یا فتم شغل از مردم	کفتم ای حال بخت	باز دکان و بخت	کفتم ای حال بخت	پر بضاغت بخت	تنفک بخت
در شدم کو بکوی بخت	بدکانی که خوردنی بخت	از درون بر بخت	دختری دیدم بخت	رفتم اندر دکان بخت	تپش آورد بخت
بر کفتم دوان بخت	از درون بر بخت	دختری دیدم بخت	سوی کو بکوی بخت	بست کفتم بخت	خورد و بخت
ترس برداشتم بخت	تیغ خون بخت	من شدم خیره بخت	باز دکان و بخت	بست کفتم بخت	گفتی آبادی بخت
در کابش روان بخت	بدر اندر بخت	نفس از بخت	باز دکان و بخت	بست کفتم بخت	رخ بخت
بدکان آمدند بخت	بست بخت	نفس از بخت	باز دکان و بخت	بست کفتم بخت	کرده خود از بخت
سخن اینجا چو که بخت	بست بخت	نفس از بخت	باز دکان و بخت	بست کفتم بخت	کرده خود از بخت
باز دکان و بخت	بست بخت	نفس از بخت	باز دکان و بخت	بست کفتم بخت	کرده خود از بخت



در دکان بسکلی بکشد  
بر گرفتند سر بریدند  
با همین حال بر آن سوخت  
دختری دیدم از جفا چو  
باتو کردم پیدین مهر  
اومر اسخ کرد ز گفت  
من زهر که را زیدم  
سخن انچه چو بخت نفع  
ریخت در جام باغون سخن  
گفت شد تا رنج غصه  
خوش بود نیز کرکبت  
گفت بجا سخن بماند که رند  
دیدم از هر صفت آن دختر  
نه غلط گفتم بر این کشته  
گفت درویش را زانچه  
صبح از رخ سپرده باز  
از قصار و جمعه بود  
اما از حسن و بسی سبب  
قصه کلر خان حور زاده  
بنشست و بگفت ای صر  
سبب حلیت عیشت  
سبب این کار را بگو  
نوجوان را بر داری  
منصده چو و ششم  
داد بروی جوان و دین  
فستام است افتد  
بکشد هر که را خاک  
تا که سازند جانور  
بفرستاده نریشته  
گفت شد و هشی برین

در برم چند بار بکشد  
بر خاک خون کشید  
جسم آنکه یک مکان  
روز کردی بر آب  
اوقافم بیا آن کلچر  
گفت زین قصه دم من  
بجز از خامشی نمیدم  
قد مصری است بکشد  
در صراحی شراب ناخج  
با دو چشم مرا بیا چاه  
قصه تاسی بر این  
با جوان قصه دو فاش  
نیک داری شبتی  
دوست دارم از آن  
دل از دست رفت  
شد پیر از پدر جوار  
با کینان کار جان  
مکتبه در داد و پخت  
هر چه پرسید حسن  
میتوانی مرا تو که کرد  
از چای که روز جمعه  
موبو آگست بکرد  
خانه است میباش  
داستان شهر آید  
گفت آگاه کن مرا از کار  
زن بازار کان این است  
کار بر اهل شهر تبار  
نمود آسکای سحر  
خواستی گفت ساجده  
دهمت که چو بخت

چون نبودم اجل ندیدم  
من شدم ز قیسمه ستر  
ز کثاف در دکان برون  
چهره اش کل فاش  
خلق باری بندید  
ورنه خواهی بیا داد  
کسلی دی زیم پنهان

بر نیاید ز دل برون نفهم  
متحیر تر و هر ستر  
نظر انداختم بکرون  
بر تو بودی ز صفت  
هر کسی بجز پنهان  
کس از اینستان نداد  
زرد از نه قصه کس

شب منصد و چاه و پنج اردا بانما

داد بر شمع مطهر  
سر نیاید مرا باده فرو  
گفت آری سخن تری  
گفت تریدم از نیم چاه  
باتو کردم پیدین مهر  
را اندرویش چون زهر  
تا سوی بصره که مرا  
کرد آهنگ بصره بار  
خیزه بازار را کشتی  
چونکه از روز نیم بکشت  
پیشتر بودا دکانی  
ز چکایت که روز آید  
گفت من عیشت نمیدم  
ایشی میان من پیا

بود در این که بشن  
خوردم ارمی بیا چشم  
آتش زوی که تری  
کردم از بصره که  
که فقام بیا دکان کلچر  
اندر آقا دوجوان بکشد  
باید از مصر کرد  
بر دهمه جوار  
هر کسی که یاقی شتی  
هر که پنهان بکاشت  
تا بر مرد سر شتی  
از صبر تیغ دختر دید  
متفکر مانده حیدم  
سبب کار ما بدانی

شب منصد و چاه و شش و ابا نما

گفت شد سر شتی  
دختر را که روز دیدم  
کسر خواهر او ملاحت  
کنایه کار آن دج  
کریا یکدیگر برون  
توانستی آمدی بریا  
گفت عذری بود و چون

قمر الملک اخلاص کرد  
سبب خلوت شتی  
صبح هر روز جمعه ابا  
مکنند کسی نگاه  
سبب این که بر  
کشته حاضر تمام کو  
بایدم که در ثورتان

انکیزان همی بگردید  
پس از آن کان بون  
نیک ذکر نظر کردم  
اگر از بهر آن کار نبود  
گشته باز بر مردم با  
انچه است راز کوه  
شدم از بصره که ریزد  
نه شدم کشت پنج  
ستی از شمع فراز  
این بگو که شش  
خوردی لاله رخ لاله  
آدم مصر را بکردیم  
کریمی بود مهرم از آن  
کشت عاشق ندید چه شرا  
گفت من خادم سرای  
در یک کار و انرا  
نوجوان دیدی ارکا  
بنشست خلق عیشت  
ستر شد و دشتی  
بکشد هر که بکشد  
لیک دارم فی که  
با کس گفت کون  
سخن انچه چو بخت  
زنش آمد و شش  
گفت نفعی شش  
با کینان شش  
پیش از آن که او  
کریمه بود و چون  
شوهر فتنه گون  
هر چه او گوید آورم

بجز از من کس بگردید  
راه بازار شش  
خوشتن بجا آید  
با تو ام گفت کوه  
جستجو کردم از یکی  
روپی کار خوش راز  
سوی مصر آمدم بکرد  
مکتبه ز کل بکشد  
بر سر قصه ترک و تار  
گفت صد شاه ام بکشد  
قصه ستان با زیم کرد  
تا ترا اندین دکان  
جستجو بوی و صل  
جای در سینه داد  
هر کجا بکزدی تھا تو  
کرد تا کام دل کند  
قد و بالا و روی  
قمر الملک شد برون  
باز کردید و دشت  
که در ان شهر تبار  
باشد شش از ن بزرگان  
ورنه ز نذر کار  
بزم آرا صشم شش  
که شدم از تو با سعادت  
که تو دیدی و وقت  
سوی بازار راه کیر  
خروشهر بصره  
کوهری طرفت  
پیشتر آمد این  
شده چو بخت



گفت رو مورت بکن کرد  
خو ایشی این چنین مرا  
تا در این چارساعتی که  
گفت این نکته روشن شد  
گفت آری لم ایست  
لیک باور کن فواید  
نصده و پنجه هم چای  
اندین آسان شایان  
گفت باشد بر تنکین خدی  
گفت بگویم از نام که  
سیطان کر بر کن کند  
کن ای انگشت و بدو را  
ز بر دوش ده جان جا  
کو هر و ستم شایان  
زن پسند آمدن شایان  
نصده و پنجه چای  
گفت با کف دست بوی  
گفت آنجا کشته شد  
لب بترین ترا کردار  
سبز در گلشن نشین  
زنجش است فوق کی با  
تا کنون پیش آمده است  
فتنه فتنه نام این چوید  
دل رخسار ندید خون کینم  
کر پذیرد سخن کوی بشر  
بت بقیه هر شد خرم  
خیال شراب کوثر جو  
و ادب روی نکین دیگر با  
انی از نسقم بخت  
گفت قیمت هزار دینار

هم در آن حال چنین شد  
که بکوی صبح جمعه  
اندرایم بنیدم ز غم  
که بدان قتری تو شایان  
چو شد و کر سیم بود  
دره وصل سمنون با  
روزهای شایان بر سر  
که خوشید قصر آبان  
که بود در خوریت  
از سر خویش و شکست  
هر یکم از حبش ده  
کویک زین بر زکریا  
باز کرد و بیایان  
سخن چو زبک شایان  
که خندان چای  
شاه زدی زوین  
تا نکشته روز قضا  
که کین کرد ما  
بر سر لاله شکست  
نشه سبز کرد پنهان  
زنا با دکتی شایان  
کشته کوهر فشان  
فتنه جان خویش کرد  
که به پشم خویش چوین  
در نوحه ابد برای  
اندراشت کرد خاتم  
شده چون چشم خویش  
کانه زین کرم باز  
هیچ تویش فغان  
پیش من پس چوین

کردش آگاه با خبر باز  
چار ساعت ملک بفریاد  
کن نشه خویشین  
که بودت به وفای  
گفت بکن می شود باز  
دادیشت جوان بزال  
گفت آنجا سخن چای  
گفت باشد بر مکن چای  
گفت مره یکا کین برد  
همچنین زربش کرد  
درده ای خاتمی که  
کن بدین پریش کرم  
کوهری در دکان نکر  
خفت بروی و شایان  
ترسم شب بسر روز  
گفت پنج چو شایان  
رنگ بکتری بود  
نیک اندر آن کوی  
ارغوان ریش شایان  
داده برین خزان  
از محبت و شایان  
کرد از کشت خاتم  
خواجه آنکاهی که اول  
پاکتیش نبود هرگز  
داد بر هر که دید  
خواجه انگشت او گرفت  
از دکان پاجو آورد  
برش بدید کین

گفت با بمانت نیاز  
کسی ز خانه سخن  
خواهی از وصل بکری  
عشق و آفتی کی شایان  
خرج کن سینه بکری  
گفت کن جلد تار سیم  
شخصه و پنجه و وقت  
که جوان با کین بخت  
هر یکم از قیمت  
پا بر روی دختر کند  
کیسه از زینم تی کرد  
بیک از کینز کان  
اندراشان برش کرد  
داشتی بک عشق و دل  
شخصه و پنجه و وقت  
ز در لیس با زیادت  
پر مرغ دیش است  
هست آن که کینه  
زهره و شتری رخ و دشت  
کرده یک سبک را  
وصف زیبا شایان  
ساختم زین کین  
رنگ از چهره شایان  
داری بر شوی شایان  
داده بود شایان  
غرضش بود از کین  
خاتیش کرد جوهر  
بر انداز نقش و دل  
و عده آمدن بفر داد  
کر نیکو شایان

گفت تر است از محبت  
در دکان بسته شد  
رفت این نکته مرز و دشت  
هر کز این سخن شایان  
گفت ز هر قدر که شایان  
ریخت نجا چو شایان  
چار روز در کربان  
چاره کن که من بکین  
گفت بتوانی از چای  
آن کین ده بدو شایان  
روزی که بکری بک  
یک کین و کین  
هم بدین که گفت  
شد روی شایان  
اندرا نجان چو شایان  
ون ز مرغ و شایان  
بک طالع و شایان  
گفت آن بیل ریح  
سرور ابا ز قد و کین  
قر ملک نیز دار نام  
هر چه گویم نکته  
نه پذیرفت بر شایان  
داد هر شایان  
گفت خیز پا بدکان  
گفت کین بکین  
کوهری رفت در دکان  
کر دین جوان  
گفت سارم یکا کین  
کوهری گفت خانی  
راه منزل جوان

پنجه گویم آن بکری  
کرها و سگان بکری  
خویشتر ملک بکری  
کر دین گفت کونکر  
گفت پس دو بدین  
لب و دست نقش  
قصه گفتن با بکری  
آدم عمل با بکری  
بکری بهر عشق  
کوهری با بکری  
خاتم آورید شایان  
کوهری اندر نقش  
شد جوان مدعا  
خاتم بکری  
ز دستم هر یکم  
آسمان و زمین  
از پی دستم  
کاسان را بکری  
اقاب و شایان  
قراردی گرفته  
گفته ام وصف  
گفت سیر از زبان  
گفت عشق بکری  
خاتم اندر کف  
واند کرم باور  
قر ملک بکری  
گفت پس بکری  
کر سارم کین  
شد بهت قیمت  
کوهری هم شایان



سخن اینجا چه سکه بر سر  
غیبه اشرا نمود مر جانی  
پری اندام و اهر کرمی  
خاتم دویمین که بودی  
خواهد اینجا تم سوختم  
از چه کتب نارسیده  
که تر است کشته را کرم  
کس کست  
یسمان دوست تر من  
دید کس ترده اند طر ز ط  
فتنه در پشت پرده شده  
دور مجلس سیدین بجا  
سخن اینجا چه در و در  
شد تهنیتش از اینجا  
در یکا کوشه است افتاده  
زلفش آشفته و شکسته  
یافت ماسر زلف افشا  
بوسه بکشد لبش بود  
صبح چرم آنرا سپرد  
زن رخا لبان او  
بنگری زخم بوسه لبش  
کر نه گو دک بدی زلفش  
قره ملک چون چرخش  
گفت انده مخور که تر است  
داد یکت جز آن لب  
کر دش که جوان خجسته  
بر دور خانه اش نهاد  
نصده شصت و یک چو کت  
همه افسانه کرده اغا  
گفت بودی هزار نه کا  
غم دیگر که مردم ایام

در یکدانه کج کوه است  
لاله را داد لولو افشا  
خاتم جم چه دید کفشت  
قره ملک کو کسین  
تو شوی شادمان و خوش  
با چنین دستگاه خانه  
نقوانی که شش از دم  
باز این کفک و تراپ  
چند ساز طرب بر تم  
دید نه پنهان بر کس  
آتش زل کشید  
پست لب مهر ز یک  
ماه ابرو کتان کشید  
سکنیش در تافت  
سر ره صد کس تب  
هر زمان صید چا پرانی  
شده سرخ چون بقیه بود  
کر دکان از بخت فرو  
گفت آتار این بودی  
صد کبوتر و غنچه  
نشده است از دوشم  
از دوشش میساید  
بضیت را که طلب  
بوی کار و اسرار و با  
گفت رد کار کن بخیله  
کر دور مقدش کلانی  
در شب اور مزد آدره  
راه کوتا را نموده  
تا قدر که می پتیا  
کنندم بکفک و نام

شصت و پنجاهم مارغند امانا

گفت اینجا سخن فشان  
گفت کاش این کین  
داد کفک با راز ادو  
هم چنین کوهی گشتی  
بگذریشین نصیب بود  
منش مال خود کتم  
اشب اندر تدارک نما  
خواجسته کسین  
اندر آن شوش در غرا  
اندر افتاده اهل بریم

شصت و شصتم ایران باجا

در ایران که آخر بود  
فتنه آمد رشت پرده  
خم سر خم قا و چین  
بر کشیدن سان کما  
دمن شکفته سر و  
خوات از جوا و سر  
گفت کاهیت ز کارم  
کر دکانها که است  
در خورت نیت عشق جانبا  
گفت دیدی که تافت  
باشین بیاری شرسید  
گفت درویش کار با  
کر بدستان ال کار کنی

شصت و شصت و یک اور فر امانا

بابت آفری شر کشید  
بر جان می فری از ک  
از پی جان خود ستر اع  
که اگر شمر از دشت  
از رخ دخت زلف کشید  
تا بر و نشن آری حکم  
جان نثاران کهنه  
لاله شه کی ز خون او

نصده پنجم و پنجم  
بنشت به کار خود پرا  
گفت حشر پلیدی  
غم مخور این سخا و ک  
گفت آن چو کدانی  
کر شود دیمه ان شوی  
گفت این غلط تو با  
کوهی شد گرفت و عده  
بربط و ارغنون خور  
داد بر ابل بزم ساع  
خواجسته بیرون رفت باجا  
چون نصدهم درآمد  
گفت رفتند ابل بزم  
دید بکوه و بر تماش  
دست بر زد بسبب  
زحرا چان کید  
رفت بیرون شد غم  
تغیر شد غمناک  
گفت دادده انجری  
گفته تو کو دکی نرد  
ان می خواب از بر خرم  
منه و نذیرش سیت  
شوی آگاه با مراد  
دوشش بود کجا که  
چونکه شد وقت نام باران  
سخن اینجا چه خار و خیز  
دست بر زد و خجسته  
چیت یکجا که کوه  
غشم چون نوم معدوم  
شد پیش از انکاه

کرد کوه صمزلعل پید  
خامی به ز خاتم جم  
که بود خاتم لبه این  
که به بلیم در این خست  
نیست او صا انجوان  
دید خوهیم سود و سیا  
از چه ملک مر شسته  
اندر آمد بنجانه فرخ  
راه تقوی عقل و شور  
بصدای کما پنجه دفع  
ماند تنها جوان ماه جال  
تیر آبان بخت نیر  
ماند تنها جوان نیکان  
دید ما هست در زین جابر  
بر فانید بر کت نش  
که از او خون بر چکید  
زده آتش ز عشق بر دل  
شد خبر جت از زن دلا  
آرم آینه تا که در زکری  
کر دکانست در خور خطا  
خواب بر چشم های حرام  
تیره بر خویش ختم  
کر کنی خواب نخب و خفت  
جگر من ز ریش جدائی  
کس نیست بر سر آج  
سوسن ده زبان شرک  
گفت باشه مرزا دسی  
رویش از دیده ابل  
مانم از چهره ملک محروم  
کاش که چشم چو کرم



کر کنایه عصمت پاک است  
بهند دستش تا گم کنم  
لابد اندر سزای خویش  
گفت آنجا سخن باز که نشا  
زربه و داد پانصد و نوار  
گفت که این چنین جهان  
آنجان برزدند رود و  
خواجیه با هوش و شکر  
قرال ملک و قواد و  
اندر آورد ساقی شیر  
رفت بیرون پیش هر  
لیک نقیصی که بتیغ عجز  
صبح چون نخت بر زمین  
نصبت و دو دم آمد چون  
گفت ره قصه لطف تیر  
اوقادی چرخین سپهر  
کنند خواب آنکه رجوت  
این اشارت کعبه تراز  
گفت بیوشی آگاه تر  
جز دو چانه می محور ز نهار  
هم بدانسان که زال پادشاه  
خواب ناکه بدو بشنود  
جشت و بوزش تا نماند  
ماند بر جان و لی بیدار  
کار و بنگد در بر کشید  
ساعتی بوسه می دهم  
سخن آنجا چو کرد دغین  
گفتی این هفت صبح خیر  
گفت سر رشت حکایت  
لیک این کار را فزون باید

شاه که گریه می زنی کی است  
بی تمام او فیکم کنم  
بر چه کرده آن شریف  
بصاف جوان قدیم  
گفت این حرکت کا  
بر ساید ناله بر کیون  
که شدی باز و کو که  
کرد تا نیمه شب تا طر  
شد نمون بر زمین چرخ  
بوسه بر گرفت از شکر  
خواجیه بیدار گشت کور  
بیدار از لیک و سه موهم  
کردش از دلا خود  
گشت نفسی که لیکون  
که جوان کار کرد کنارش  
که بیاید کار عثو و  
عاشق و خواب این نیمه  
خواست گشت کر خواجه  
بوزنیز خستیا ری آ  
خواب کرد بر تو شکست  
کردان جان پاک پنهان  
اختیار ز دست بزد  
شکر خواجیه را چشم بیدار  
دوخته چشم تا که آید یار  
علی ز سکرین بخشید  
چون دو آتش بهم در  
بست لب شهر زادار گفتن  
هفت کنجی است پر زرد  
اندر آنجا گفت و فزون  
تا در از چنگ او فزون

کر بی عصمت بنام  
ست بختی بکفر رفت  
گفت مرغ عقل پاست  
کوهری آن کیمین با جود  
برسد مزد کارهای کر  
بربط و چنگ و سروش  
سوخنی هر چه خساری  
داد دل از آنکه نتوانست  
مست و بی هوش کشیده  
بر میکشش یک پا تر  
لعلت مصرش که افشان  
گفت فردا از ضرر تو  
جست از خواب و جوان  
خیره شد بر دسر و نچای  
تو گشتی خبر ز بد بختی  
خواهی ار در در بخت  
هنان نقوی شیرین  
چشم تا که رفع خواب  
بیر گشت خوشتر پنهان  
خفت آنروز تا نبویشم  
شد جوان بنده می پرست  
چونکه از شب گشت بخت  
ناکمان قشیه پدید  
قرال ملک دید ماست  
پس از آمد آن فرو  
بت زنجیر بود در شب تار  
گفت باید که حلیه دار نیم  
حیلانیت چو که او فردا

اگر نگه مرا کشد شاید  
سر مونی کنه ندید در او  
کو حدیثی که بود در دست  
بسر بی نقش که خود  
کرد و خواهم شادمانی  
بر سر خاک و شکست  
هر کجا عند لب سایه  
خضر از آنسی میداد  
فتنه بر سرش نهاده  
شد بدل ارغوان نیلوفر  
گفت شبان که پر چه  
از پادشاه میکشید  
کاری در کنار خوشتر  
**شب نصبت و دو بهمن از راه**  
رفت بیرون بخت قطال  
کسی آرد بخود چنین  
در میان پای هر که خواب  
بخت خود را بنگینی خواب  
چار بستی شرب کنم  
کنند درشته بند بر آن  
بضیافت نهادن شکام  
کرد عید ایهامی شبی  
خواجیه را بر کند خواب  
کاری خونان بچکاند  
اندر آورد بر دوزخ  
بشتند و گفت که کرد  
**شب نصبت و دو سیم از راه**  
شد بهما از زلف لاله  
تا که پیوسته شیرینیم  
بضیافت بخت تو

کر نه نیست ز آن خاند  
گفت زین بس که کنا کند  
کر تا شمس که دل دیم  
قرال ملک را نهاد  
خواجیه زور گرفت نیمه  
مطربان با غیش کز  
اوقادی نیست آن  
اندر آنحال مرد پر افون  
دیدش چاکه زشت  
باز زدیک و بوسه بر روی  
گفت بخت خوشی او  
گفت آری چنین کنم فردا  
سخن آنجا چه بفرمایم  
اندرایش که بخت نیم  
زال گفتا هر خوابی  
طالب را خوابی  
کار دیر که وقت خواب  
گفتی ترک خواب که این  
گفت امروز خواب نیم  
تا کند روز شش را  
باده کم خورد و شور کرد  
کاری بر گرفت تیر  
خواست بگرفت از پنهان  
دینش نه نوبه او آید  
لب لب بر زنا دو چهر  
با جوان گفت لطیف  
نصبت و دو گشت دوم  
تاری از زلف که گرفت  
بس بود شوق و آید  
گفت و دیهانت

شاه شمس کلین هلا را کا  
خود سوی سر خوشی راه  
از کرد زمانه بیم مرگ  
او پذیرفت کرد در گشت  
داد بر مطربان را شکر  
قدسیا را بناله آورد  
سر کشیده آسمان  
با کیزن خوشی ز قریب  
جنتش که در آنجا  
کاری بر نهاد بهنگار  
شادمان گشت جانش  
تا نه بیدار کند سیما  
کرد تیغ زبان پی نیم  
از دلا زلف یار نیم  
ایقدر دست از شرب  
ست جانان شرب می  
بهادت در کنار تو  
بکشت ز تیغ کین چا  
چون شب آید شرب کنم  
نگذار در دو بخت خواب  
انکه بخت نیریاری کرد  
سر گشت خود بر بند  
هر کشتی بوی نایب  
دید بر راه تا که آید  
کرده راجان بجان  
در نیر گشت که باید باز  
صبح پریا فیت از نیم  
رشته دستان بهم پیوست  
که دهد تو هر م طلاق  
سبک از آن به طلب



جا بجا کل چه شد نگفت  
شب قدر را همیشه بودی  
کر پاسخ در دست کوئی را  
خواهی ارباب شریف  
کر پسندت بود در کوچه  
این گفت بروی آرد  
رفت مستانه سوی منزل  
خواجگاه شد بهیچ  
فتنه آن که داد و ستد  
اندر اینجا بشنید  
گفت آنجا نیز فتنه  
گفت منم غریب و غمناک  
کرد صد عذر را می  
رفت آنجا فکند و ذکر کرد  
در هر غره باز شتاب  
نصبت و چارچون  
گشت بازار کان صحرای  
هر صراحی که بود خاک کرد  
فتنه آنکه شد پدید  
نهاد سید باز بهیچ  
گفت نقی بکند امیر  
دشمن را که وقت خواب  
دشمن را او کید و اند  
داشتن دشمن را بکشد  
خود بهیچ نشد گوشت  
خواج در هم شود قدح  
خون فشان چید ز کلاه  
بشاید سببی  
کرد وی حرم را  
نصبت و چارچون

سنگ در جای شگفت  
این بی نام آید  
بضیت شدن از دست  
خانه پهلوی عمارت  
غیت فرقی بین تو  
رفت برین بوقعا  
می خستش چنانچه در  
او بهایش گشت  
همه را گفت دراز نرو  
چون با سایه بر سر  
سر من خاک است  
اندرین کار و انگریز  
خواست بر روی خاکی  
بهرش از حرم می  
از کل لاله بر نهاد  
شد زبان پری بکشد  
بزمی آرا با هزاران  
قرال ملک جزو خود  
شد بر آن شهر و بی  
سویو گفت از در کو  
تا بدین خانه من خایه  
در فلانست نهادن  
بشاید پر زور و  
که همی برق از او  
زان آتک می  
کند آنک سوی من  
شت استایی کرد  
گفت ایست کجا فکند  
تا به پند که چون  
ساز افسانه کرد افغان

هر در تیر ماه میوست  
کر بگوید که خانه  
زانکه ترسم خرد سبزی  
ار بر ایم بخور که ما  
خانه را کن قبول فرست  
صبح چون پیلان چرخ  
گشت مت او چار و  
گفت عذر آردی چنان  
گفت آنجا نکر دگر  
گفت شبان منزل  
خانه چون باشد خفا  
از بهیچ کار و انگریز  
گفت چون زبانه پری  
یافت کرده ندی شهر  
خواج است محبتی

**شب نصبت و چهارم شهر و ماه**

ساقیان خواند و طرب  
پیش از آنی که خواب  
بوسه بر گوشش زد  
اندر آفت ترک شعبه  
چون چنین روز اتفاق  
دهستی بد شوهر  
حیره ماز زبان مردم  
گفتی امردان تر ایا  
گفته نفروشید بک  
توبیا زود تر ز قیچ کرد  
خواج شد بر بزم  
داده بودش خاکی خرد

**شب نصبت و پنجم شهر و ماه**

گفت آنجا سخن باز کرد  
بدکان خاکی پیران

چون تاب بد کجاست  
عذر آردن تو نیست  
نظم او قدیر کرد  
بنشینم در باط  
تا بگویم چه کرد باید باز  
کوس زین پست  
خورد گفتی هر سیکه  
نبودی تو ام شکیانی  
جای دیگر ترا دهم  
باش منم بنحو طرد  
چه کنی کار و انگریز  
یکت بیکت عجب شویم  
با کریم که شب نیم  
صد هزاران بفرست  
بد صد ذوق از آن

**شب نصبت و چهارم شهر و ماه**

بانت از طرب بر سر  
نقش پروند بزم  
فامیش دید کتونی  
گفت دستم آنکه گفتی  
نهم در میان افتد  
کواز او بر فرود  
گوید ایست کجا فکند  
بادیم در زمان تر کار  
قیمت منم چار صید  
دشمن اده بد من کرد  
کار دگر گرفت نو جوان  
کرد پیشش خاکی خرد

**شب نصبت و پنجم شهر و ماه**

گفت آنجا سخن باز کرد  
بدکان خاکی پیران

در تن که گاه بود  
چون تو خشی شتر بزم  
یا کسی بکر دزدیده  
گویدت خانه دگر عالی  
تا بدینجا سخن بس  
پیل را بر گرفت پیل  
همه بروی او کاند  
گفت دیگر بستر  
پهلوی خانه ام از آن  
من بد آنجا نشدم  
گفت نیمه غریب  
پیش از آنی که ما  
نوجوان است همه او  
پرده پرینانی شو  
قصه نهاد چون در  
بر کشود و کفرانی کرد  
دجله باده زد پیانی  
رفت با بک خان شیر  
دست بندش کشت  
تو بگو که کجا پدید  
کردت تا کنون زلزل  
میفروشیم اگر خریداری  
کو بازار بر کشتم دور  
هر شب او را بکرم اندر  
من نکردم که بیک  
تا بگویم ترا چنان بکرم  
و او بروی که این سخن  
خواج در فکر شد که  
سخن خاکی ساز فکند  
اندر آفت زبانه خرد

عزیزت و دوگاه بود  
بیکو کتبی نمی تو ام  
روند است دزد کرده  
پهلوی خانه بزم  
دهم از پیش بوقت  
زده چایه خارشکن  
تا بهنگام شام عجب  
سبب کار را تو خود  
خود مرا هست خانه دگر  
بر کشم تا که ز فزاد  
هر که اینجا بود غریب  
بهرت که پیش هم  
در همان خانه که خواب  
اندر آفت زبانه  
در یکدانه قفل ز در  
هر چه میخواست زرقانی  
از خط بصره تا خط بغداد  
ماند تنها جوان بخانه  
مست شد غمی فادراز  
چون در خجانه بی کلیدی  
اینچنین راز و مکیه  
چه قدر بکشی که ماری  
دیدم او باشن فکند  
هست غافل کار او  
بخریدم بدین چار صند  
گفت هر چه بکونی آن  
سوی او خواج خیره نظر  
که ریش در حرم سر  
رشته دلبر خنجر  
گفت ای چه کار با او



بویش آفت تیغ چنان پلا	گفت کوه دشنه مشین کجا	از چه دادی بخت و شین	زدی تشن جان تشن	گفت ایرو افرات چنیت	دشنت تشن صحرای است
گفت کورف دشنه آرد	مرد چون دشنه دیدد	گفت میباید بکنیا کند	دشنه دیدم شهابت	بس من تشن زانجا کردم	نجم زین صفا چرا کردم
دشنتا کند سومی تشن	گفت این کار باک باید	کردی اینقدر آه چرا	آختی تیغ بی کنا چرا	دشنه حاضر کوشتم	وامی بر من اگر که شنبه
نیز ترسم من خا کهنی	با من اورا تو تشن	کوئی اورا چنین کجا باید	بر همه بام و در چرایی	همه جا هرزه کردیت	مکرت پرده حجابی نیست
سکسند از تیغ و جبه	که می بامند نیک	بی نامل کمان نباید کرد	تیر شک در کمان نباید کرد	گفت دیگر کمان نباید	نبرم بر تو کردم تنگنا
شب دیگر چون بر پا شد	خواجہ پهلوش باید شد	گشت دختر نرنگا رود	داد شمشیر شوهر چن	گفت اینهم چو شکار	کوهان مرد پیش دربار
داد بر من که این باری	هر شب او فتنه در کنا	من شدم سپنج خیزد	نخردیم هزار دینار	اویا بد بخت است	باز کرد بوی خانه دیر
توبه زودتر برم پاست	تیغ ده باز کرد بخت	باش آرد و میر بخت	تا چه بازی بیاوریم	روز دیگر که زین بایم	گشت شمشیر آفتاب
خواجہ چو چنان شد	دید شمشیر خیزد در	ور زمان باز گشت	نوجوان پیش رفت	داد شمشیر اتلیغ	شد عقب و برون را
خواجہ گفتا بیا و تیغ	که پیش آید و کجا	خواهم اکنون بخت	تا چه خواهد رخ پر	فتنه رفت تیغ	خواجہ شد خیره اندر چرخ
تیغ از کف فکند کوب	میخیزد کانه ام بس	هر چه بنیم شمشیر	دیو در خا خیال است	گفت زین چاره غم	برده در وی پری فرو
وز این گفته می سودا	آورد دهنه چون	<b>بخت نهصد و ششم مرداد</b>		سخن اینجا چو در چن	از حکایت پری بر و ک
نصبت و شش و شش	شاه از شهر زاد	گفت ای من فدای بخت	یعنی این بخت کبریت	شد که از قصه است	ده بدین تا خبرین
پری و دیو بند تیغ ابرو	کرد پیوند قصبه با کب	گفت اینجا سخن با ند کن	گفت با مرد کوی اهرن	در دماغ شده کجا	صرع و دیوانا با کرد
گفت یا صرخ و یا جو کد	من ندانستم پری	کرد بانتمی نیامدی	شرسار و خجل کجا شدی	گفت کرتیک از دل	آهوی دیگر آرد قرک
بر آن از گندیش مرا	بست باز بند و شمس	گفت آه و زنده نمک	بانگو کوهرا ن کجا است	تا نیست کمان بخت	نرا غم زنده آهوی
بچنین درینا گفت	بودشان تا که تمام	خواجہ جز آنست بزم	باده زد با جوان لب	ساعتی شش و شش	شد سوی خوابگاه
فتنه در حال شد پیش	قر المکتب بخت شد	خوش بختند دل پر از	تا بداند که سر برد	فتنه بخت بخت	شست رخ را چون کل
مجلس آراست با نوشی	گفت با و چون فرخ	مجلس آرا چو شوی از نو	شوهرت نیامده ابرو	گفت کرد ششم قندل	ماندی کی چنین دمنهل
غرضی نیست زین و رنگ	هر چه من کو میباید	گفت ده یا دنا که پیش	سر کتب چکونه بدارم	گفت چون بزم نماید	تو بمن کن اشارت او کو
کاین کتیر که خردیم	بچه از در چشامه	کرد کردی تمام شهر	لعبتی چو او نخواهی	بختر از من که شش	تو بدین ما بزم نروا
اندرین گفت کوبه که خرد	حلقه بر در پدید آمد	خواست از جانکار خود	با ادب در بر جوان	خواجہ را نوجوان	سوی اینما رخ گیر
طره اشین کین چنان	صد چن بختی است	غمزه اشین شو و فخر	لاله و کرس منور	نکر روی و سوی	غیت اندازه جالشرا
دل بر او چو زلف لزل	کر بخت خندان	کلر و حوین زهره	با چنین حال من	خواجہ اش سیر کرد	دید آناهیت خورشید
کر چه بودش بخت قیامت	گفت بخت صبر کرد	داد ده صد خیال در ک	کرد آهنگ سی منزل	رفت جانانه دمنهل	نقشهای جابل
گفت در خانه است طاهر	من چرامره کج می	راستی بمن بخت کج	یا بمن چرخ را فون	چشم بکد کون	تا که یار از کف بر و
گفت زن آجہ اگر کد	مکرت دیو باز راه	که بدین کج و جی	حالت خویش را نمیدانی	سخن اینجا چو جاز	باز زد کل نقیچ
نصبت و چون آمد	عکس انکور بر بخت	<b>داستان بخت نهصد و هفتم</b>		ایشین بزم شاد	ماه و پروین کج
تا که ز می بخت	یاد بر چرخ می	<b>مرداد در ماه و سیر</b>		منش نهادنی	برسانند له بر کوب
زد چنان که چرخ بر زده	آتش فاد بر ستاره	<b>قر المکتب و خواجہ و فتنه</b>		کرد با شور و نی	داد بر باد کف



باز انما را بجای بدید نیست دل بسیکا مراد بر دور کار صد هزار که تو هم فارغ آنی و هم خوش سخن غمزه نگار خواهی اورا بیار و خواه ده طلاقم که تاروم یا مراده طلاق ماورا باشن سودا جان مار و زین طرف زن تعب کرد بازی صرخ آهویی من	خواجہ چیری گفت کز بخرش کلجی افروغ ز انطرف سدر نفوس ده طلاقم بریده سخن سپتن کلبدن سبیل گفت را با مرونی گاه تو که داری زن نکو بر فکن بر یک صمغ بار پس کزیرا بجان ز انطرف مرد و بر آرد گفتی للعجب چنان	صرع و ما خولیا مکر دل پست شد آتش تا که رخصت کید ازین در بسته اسیر بوی که کینری خریدم ام چون تار به باه پیش او ماند در این سرائین زین دو کار خستیا کین کر نیست کن بدید فروغ پیش سر نهاد و خور دید فرقی ندارد ازین	که چه شورش کس بدیدی نوجوان گفت کین لکر خواجہ نگاه بسکین در دلت کزین شکر آدم من کیم از تو اگر شش دمی بیاور کر باید کور و دم من گفت کج کجا بخانه دیو گفت گفتا رتبه کجا درو تا که شیرین گوید از کوه صد هزاران خای شیرین	که زن کوهر بگوهر عشش بیندین دویم بخریدش تا پند دنیا چندی در پی آنی و بی بسبب کس کس خفونی دلر با جان و جان آرا خواهم از خانه رفتی بجگر آتش و اق نم ندیم بر هزار حدیث این شکر را بدین خواجہ سختی نظر بدید	گفت تا اخل سخن درخت گفت جبران ہی خوش در خریدش کز دوی نکا گفت با شوی اسیر بوی گفت اندرینا سیار طلاق سه لقا غمزداری سیما پیش ازانی که او شود گفت من کز طلاق دم گفت مونی ز رفت تو گفت نفتم که باز پسیم در هجاست که بود پیش
--	---	--	--	---	---



از چه اندر لبست خونی بت بکوده غنچه لبسند پرورانش	صورت و چشمان کره سخن چا که کشت بیا تا که شمر بر دزد و دوا	با هم این کوز اندیشه اتفاق او قند و لای کرد آن کیم بر زمین	من نمیدانم این دوا چه مثل بودن دوا باین دوخت نارنج کینه	که نه پند و ده کار بر داد نیست فرقی میان کیم بوی سبب سیر کند	که بجز هر زمان چه بکند هر چه پندم ز رخ صورت نصبت چون اندو
--	---	--	---	--	---



کشت از این غصه درونی  
رفت بر یک اسما کون  
گفت من چشم از چو نهم  
با جوان گفت این نیست  
بودی از دیدن رخسار  
گفت مکرر با جوان  
بگنجد و در امکان کینر  
گفت آری چنین باید کرد  
گفت از تشنگی گم  
گفت بکن سفر باه در  
قمر الملک بهر تعب  
رفت تا بکر در شین  
شد و شاک و با کشت  
نصبت و نه چو کشت  
گفت آنجا سخن باند که مرد  
چون بوی خافت یارند  
اب بر روی او انداخت  
در همان روز وقت را به  
پدر اند و برش گرفت  
دختر از امطری بنامند  
شد چه نزدیک مصر دخی  
گفت ای اسما نکای  
از تو شد پاره پرده جان  
خوشن من دور یار کن  
کشتی خسته و در پیری  
چون بنصبت و نهاد  
هر طرف کو بگو کشت  
گفت بس کرده مرهمان  
خواه که بید در لب  
برزده از جگر کشند صحر

یرقان یافت در نیم رخ  
شفق آمد پدید از کرد  
چون پریر اید یوسف  
همت با یار من بسی  
رفتی آمدی بر شین  
بیشرا ز اینها در گذار  
نهد در میان پیچ  
سوی مقصود خوش آورد  
دیده ام بکونی ورن  
از ذراقت مرا سوختر  
شد بر آرات حمل  
تا که از کار کرد دست  
اند و کلاسه در بند کرد  
ماه تیغ زبان بکشید  
نوجوان را سه روز بدو  
از جگر آه شعله بارید  
راه را بر سیه ماه  
پیشتر از جوان صحر  
بوسه چند بر ز شین  
کوشن مخم سپهر کرد  
بر گرفتند از او بکار  
چه قدره بمن کین داری  
پرده در کار شین  
چشم بند بکار کن  
جوع و عریانی و بر پیری  
فلک بیکون با قفا  
قمر الملک در شین  
هر چه خواهد گفت  
خواهر شکر که بگویم  
بر زمین وفادار دشت

بش نصبت و هم میا در از راه

اندر این شب انار تپان  
فروشم اگر نه دارم  
این آن است امیت  
یشی چون بهر خا  
خیر که بصر جاسیم  
باز کرد و نجانه زان  
شد جوان شین جان  
لیک من مردمی که  
گفت باید سفر کنم ناچا  
بنشیند شین در چونا  
شد ز محل زیر جانانه  
چهره اش بر خورشید  
خواهد از شد و زان  
ضر خداوند کس نیست  
بود حاضر بر طبع  
بوی مصر بداریم  
مرغ را ز قه بگرد  
ار برای سفر خود  
بنوم چاره جبر  
زانکه پیش کاریم  
نیز شین خود بر شین  
پشتر شد ز شوی در خا

داستان بش نصبت و هم میا در از راه و بر دین قمر الملک  
فتنه را بیکله او و در و  
خواه آنها را و سر کشت احوال

نوجوان گفته بود با در  
بر پدر از سپهر نوید  
با نثارش بوی بو  
نال چکان در دور  
ساختنش بر بنه  
سج کردم که می کشی  
باغت چند پرده پر داز  
همچنین با غی شاک  
با چنین حال غصه را به  
بر سرش کرد نافه شین  
پیش ازانی که زاک  
خواه صد کج در شین  
زهره و ماه را بیک  
از سپهرین همی بکشت  
خواه بکشت پیش در ک  
میدوانی بدت کوشم  
پرده آپردای شین  
با دو صد غصه بر آه  
تا شبانگاه بوی صحر  
لو لو آید از بنجه شد

داستان بش نصبت و هم میا در از راه و بر دین قمر الملک  
ابان از راه و آمدن خواج  
عقب فتنه و بر پنه کردن در و  
در راه او را و بر دین قمر الملک او را در خا

خفقان در انار پیدا  
گفت آنجا سخن باند که  
چشم ما که از کینر بدو  
پسران تا دو ماه بکار  
دست مارا جلد بکشد  
روز بازار کان و بر خا  
نمواند بکشت آرد با  
خواه گفت انی مکرر  
باید مکت و بجم کرد  
گفت بکن سفر که ناچا  
خواه آمده بهر بدو  
خواه او را بید شین  
چون بدینجا سخن باند  
خوشتر تار با کرد  
شد بهر دور در جوام  
دست بر زور در جوام  
نوبر و پیشتر بمصر  
از ره انکه بمنه بخارید  
بر می آید شین  
خواه بکشت از در ک  
در بیابان بسان  
بشکنی نمی و بجم  
چندین پردای نثار  
لرزه بر دشتی ز بر نه  
سخن اینجا بکشت  
در یکداز که هر افان  
بر در خانه مرد کوش  
خانه زان تو من غلام  
کشت عین شین  
زد کلاش بران بهر آرد

از کشت خور و خون  
ماند حیران که بد جگر  
یار خود را بدت شین  
کشت کرم شاط باها  
بدون جلوه خوشتر داد  
آیدت تا سه روز و نیم  
نهد سودا آموز و کداز  
که بوی سفر کنی بک  
سودای کرا بدار  
با طرب که و در پیری  
استحانه از آنجا راه  
بر کثوده و در لفت  
بش لب بک غنیز  
برم را رشت که زان  
باز کرد دید جان دل  
راه صحر گرفت پیر  
برسان شود و هر اید  
قمر الملک با نثار  
برزد شین به چور  
تا ختی اب و یار اطاب  
کویه کردی و سیکه  
نکذاری که تا بیا  
بازی آری دو صد  
سبزه خور دی بک  
لب و بک شین  
گفت بر بوی صحر  
کرد در بر لباس  
بنده لطف و خرم  
حالتش شد چه روز  
گفت از این کل که تو



بنو خواجه هم داد است  
گفت او دختر از تو خواه  
نهد خواجه کمر کوب  
نیت کمتر ز کوبی که ترا  
ایچنین کار از خدا خوا  
دختر ترا خانه بود  
تا بداند که ترک پرچم زد  
دید از هر و لایت باج  
چه زبان دیده آورد  
خواند استحقاقی را  
روز ازین معنی خوش  
شد چه نهاد و یکصد  
چون نه بصره آید  
گفت که نماندی تو خراج  
شاول چه رزم بر  
رفت بیرون ز هر  
تازیان گرفت چار  
یک از اندوکت گوز  
زدشان بوسه لب  
آستان داد از سورا  
بت سکاه در برفت  
شب دیگر همین قضیه  
سخن ایچاچه معنی  
گفت شد باج بصره  
زدش استحقاقی را  
خورد استحقاقی را  
بپراو نهاد شور  
گفت در بصره می  
گفت از آن چه فک  
گفت استحقاقی را

لاله در باغ و گل پست  
زده جز بدین خیال  
سختی هم به سارا  
کوب را رفته خلق  
فتنه برین دهد باخ  
داد با راگان تفرع  
ساعتی نشاء برهم  
نفرستاده بصره  
نهر است که ز صوم  
گفت برکش بوی  
نری تا سرش تیغ  
گشت بر کل نقشه کونا  
خواند استحقاقی را  
ماد و درد در ری  
شیشه افتاد و کون  
بکوشش زهره  
قصدا زار که شتری  
زود و تازیانه بسیار  
استان پاک کرد  
نیز خود هم از سورا  
تازیانه بجانها  
گشت و ایچا دانه  
ره غزال تار کون  
از دو ابرو خلیج  
دربش باج بصره  
ست شد زنده بطره  
راه پندیده شد هوا  
کتب برین پیدایشان  
هت واجب شریف  
باید آری بوی بصره

بیلیر که لاله در پهلوت  
گفت شیر ز کور و  
ای پد او که شین زری  
گفت این فتنه کرد  
گفت او را چیل  
مرد برکت بسای

داغ کشن شین غم  
بیکار کنه از صغ  
چو شود که تو هم زمره  
فتنه آری عوضین  
عاشقین چنین سبیل  
برد در بصره چای قشبه

حکایت عبداللہ بن  
فاضل و هر و ن کرشید

جهر برکت گفت آمد  
کرد شاه بصره باج  
کرد استحقاقی را  
سرنیاد و درون فرمان  
مکن از هیچ ره بد کتفا  
بسه داد بر شیل

داستان شب نصد و  
هفتاد و یک خور از ماه

باج گرفت مرد و بصره  
خفت استحقاقی را  
حات استحقاقی را  
دید در خانه که بچوشت  
انجین کرد با یک  
سفره کتر دو خورنی  
همه استحقاقی را  
آتش استحقاقی را  
هم در آن حال جانب  
ظاهر شین و بصره  
نرم نرم از کاشا  
بزرگ کار با بصره  
سخت جانشان  
همه آند و سک طعم  
کردست بقت جانش  
همه بیدار بذرقت

داستان شب نصد و  
هفتاد و دو ماه از ماه

از خطای امیر بصره  
گفت این باج مرد باج  
زد بد انسان که ماند بصره  
گفت از رو عجب سرود  
دیدم قصه که جیر  
گفت با شام مرد شرف  
برسانی بشاه بصره  
کرد آن روز هفتن برد  
داد و لر از روز کا بصره  
از روش آید بصره  
آتش خوشنار و پود  
اینهمه شور و نو از او  
هر چه در بصره دیدم  
آرایش بکان در بصره

این گفت و بصره  
کوید او را در کمنی  
فتنه میکس با بصره  
گفت او بر با علق  
سرنیچم که رستی  
قمر الملک هم بصره  
نیز روزی شین  
گفت عبداللہ بن فاضل  
باج کرد و بصره  
نهد از باج چکان  
تا بدین سخن چکان  
بر سر قشبه رفت  
سپه آوردت ای  
خود بر شاه بصره  
دیدش راه آستان  
گفت با جوش کاردین  
است از دیده بصره  
پسر از نشان بصره  
چون شدند از طعام  
این فاضل خردا کرد  
ز آن حکایت می کشی  
شب سوم و داع کرد  
شد چه نهاد و دوم  
شاکم از کار بصره  
تار برین حکم آید  
خاک بغداد سواست  
آتش انجان بصره  
تا گویم چنین حکایت  
زین حکایت خلیفه  
تا پیرسم خبر از بصره

دادش از باجانی  
است کوبت از بصره  
فتنه جان شین  
بهر غدا چشم و حق  
رفته ندارد بصره  
گشت مغول عیش و بصره  
سرکارش فرو برد  
نفرستاده باج  
انفیش روی در داده  
کن بر او عرصه کاتیک  
ترک شکر شین  
گفت بر بصره  
اوسخن اند و باج  
باده پیا شد و باج  
شععی افروخت  
خواهد او در کجا  
دو سک انجا بصره  
لب بلب بر نهاد  
آب آورد و رون  
دید استحقاقی را  
خواب ناکر و خور  
سوی بغداد باری  
طوطی دستان گفت  
باتمان طراز با بصره  
شده نو کشتن  
مرد جان فیت زود  
که بجاک از فلک  
نواغم بجا قرار  
خیره بخت در بصره  
خواهد او را کز بصره



گفت بفرست یکی بپوش  
بسته کرد بدور نگار  
هر چه خوانی اختیار  
شد چه نهاد و نمود  
گفت اینجا سخن در است  
گفت این با کشتن نور  
گفت کرد خلیفه باج  
نگذاری بگردن تقصیر  
نشدم خرد و شربت  
لیک تقصیر کردم است  
مصلحت این بود که در  
راز از پرده چو ن فدیرو  
رفت تا شد بر خلیفه  
سخن اینجا چه بوالعجب  
بسکه بزنی ستاره چو  
سه در آن بزمه زار سیکر  
ماه ابرو کان بچشم  
نکته باشت بهر زانو  
چه بگویم برادرند مرا  
پدر ما که داشت حال  
مهر نیرا که بدستی خوا  
چون بر این کشت چاره  
چون بر این کشت ناز  
تجارت نشستم آوده  
خرقه هم زعفران ده کن  
سرد بودی دم هوا چندان  
گفتم اینجا چه نمودم  
بنشستم شد بچشم گرم  
گفتم ارمال افت کو برو  
چونکه نهاد و پنج و هشت

من همی شرم دارم از تو  
بکشت بد زبان آفرار  
راه بصیرت و راه پیر  
نقش بر دار نقیص کرد  
که بخت به بصیرت حق  
باید از شر او بمن بکشت  
هست خورشید از تو نال  
زانکه بوده این چنین  
تو برون با ختی زمین  
باده خوردم چنانکه است  
روی آنکان بر می  
جگر از پوشش کرد خون  
بر درودی نماز خواند  
شاد بخت به بخت  
سرخ کلین بنفشه کرد  
گاه میدید کل کبی  
پنج سوی کان کشت  
که بمن قصه کان بگو  
همه شب خون دل خور  
بشیرا و مهره رساند تمام  
نام او را نهاد و عهد  
بدور او سپهر کرد  
قتل در میان مال  
در دکان بود بکوه  
تا بوقت در گرم در کا  
که ستاره بهم زد  
کار ناید چه دل بکرم  
بکندم زبان شیرین  
سرمونی کم از شما  
شاد و خوش بفرزند

گفت کرد یکی رو دنا  
رفتن بصیرت و توانا  
روی استیافت و کشت  
مکر از من خلیفه کرده است  
کرده ام لیک نیکو  
گفت از تو چه سر زده  
آدم هر دو بد بخت  
بپر دم خلیفه هستی  
راز کوئی نیادری  
ناگزیرم که هر همت  
کرد بر اندو سک خلیفه

خواهد این کار را کند انکار  
که نخواهی رفت عذر داری  
بره بصیرت و توفیق  
که بدین سر عت و انکار  
که خطا از است و از عطا  
چه شود که مرا کنی آگاه  
شدم که ز قصه و داستان  
با وی انقصه کفتم استی  
کنشی شیر این شیر  
راز از بر خلیفه بجا  
دید ریز بکشت دل پر

**داستان شنبه**  
**هفتاد و چهارم جویش**  
**از ماه و شرح سرگذشت آن**

**حکایت**  
این دو تن از چنانکه ضرت  
پاسی از کشت و کشت  
بر گرفتند از جانی دو  
تا باندک زمان از کمال  
آزمان موسم بهار  
آمدند برادران گرام  
هر دو را بر برادران دم  
که چه کردید جمله مال

**داستان شنبه**  
**هفتاد و پنج دینار از ماه**

گفت و پیش روی می نشاند  
خواست گفت این چنین  
است از آن طرف صبا  
دش تیر از آذر بخت  
شهره شده بود از  
یا که نقصان باج بکشت  
خویشم بود که آبر  
گفت آنکه که آدم باج  
زود سک بدیدم  
کز تر اهر بمن لکین  
گفت با چشم دیده بود  
این گفت و شد کان  
عجز آرد انسان بود  
چونکه نهاد و چار و هشت  
از بر این بنفشه کو کین  
اندیش که جویش بود  
گفت اینجا سخن کرد  
گفت این که بگری بکین  
ز چکات رضای جویم  
دولتش بر راکش  
غافل از اینکه خرج بکین  
رفت تا دهر چرخ پاره  
من شوم بجای خودم  
روزی اندر دکان من  
کرده بهر متور کردی  
دیدم اندر غم و حیا  
شراب شدم شوم  
بسر و دمال ز قمار  
گشت اینجا چه کوفت  
گفت بادا بگرد کار و رو

کوئی از چشمش نبردیم  
تبع حاضر گشتین است  
شد در اینجا خوش گشت  
اتش آب را بهم است  
کر چه منزلت بر کردید  
بنیال ملک من ز قمار  
پلنی خد کشتی کنا مرا  
بر سرم کشت فکایت  
بنود غیر من تقصیر  
سبب ناکشتم است  
من هر راز را چه بودیم  
با فرستاده براه گذار  
نیمه دوی که اندر آید  
حقه صبح بر بخت  
چشم ناکار کرد کل نرد  
طبیب صبح بر غم بود  
بکان بس خلیفه خرد  
خویش من بکین  
کر چه باشد گفتنی گویم  
سه پسر داد کرد و کار  
هشتان ابله صفت  
دین و دیده پاره نمود  
روز کار پدر ز کرد اندم  
بودم خرقه سحر بود  
چهره آفتاب آید  
بس سوخت دل بجا  
خرقه درختان بود  
دزد دست کین بکشت  
کر در دین بستان  
که مرا بر زبان نهاد



سختی از آسمان فرو داد سنادی که زبان ملام ماند نوشته باری آگاه لیک شمرط این بود که گاه سراط کرد و نه که شمرط کرد بهر دند بهر شمرط تا که بخت کی بدیدند و ای بر آنکه بر شمرط ز آب دریا و تا ختم شوی بشتم بکشتی و قتم هر چه میگردی زیر کج سرشان صد هزار من چه دیدم چنین سر زانجا چو اردو سخن از دوا و اکیوان انداخت گفت عبد الله بن کاف	کل ز کل بود و نه بود شبهه بین می که بزم که بهار و ن بخت عید از هوا و هو س گنبد ره بهر تپسج روز از وطن که چو س کرد ره بهر کج از این گنبد سردی و گری زانید شهر در شهر آمد تا بکوهی گذار بگفتم می بختم بقله اوز کرم باز و خرام صوبه صد قدم پیش زدم جادوی با بخت سحر از این گریز دلم از سیر بنه زار	تا در و نباشد و یار از زبان هر سخن خیر دار گفتم اینان بنا صوبه در وطن خوش شید و حرم در زمان غلظت و کج از سفره تمام می کرد هر که پروش غلظت بسکه زین سخن را کرد که بسخن او گاه در دیا بر کشیدم بند کشتی خوشن باید سیر زانکه بیلان فوج فوج بر سر	که تواند سخن کند چار نطق هر شکری که ریزد چشم از شد و دست از سفره ناید هر گز یاد بشتم در یکا دگا نی غر نجه می کرد خسته چون هر دین آدرش تا مرا عاقبت رضا کرد بودی بهر سوره خیر چشم ز قلعه اش که بدی لاله دار آوه یثا و ایشان بصدور	ای همه قصه گفتن من است من زاده راه قصه کیم من بهم نقد شمارا که سفر از دما شکست چون این بد شتازده خواصه باز از کان گشت یا چو ماهی چون آید در تجارت شکست ننشتم دور و درجا کو بی از آسمان دیدم بنرهای ترو نو و نیا قربان و تیز و کان همه سویر گردی ناگاه چونکه نهاد و شش اندر این شکست دیدم آمدیک از دمای	در زانما سخن من است میروم بهر شکست که بختید از هوا خال لیک بخت آنکه در کج از برای سفر دندم بهمه شهر راه پیاید گشت خواهد از آفتاب بر کفتم متاع و بکشت تا رسیدم بهین دیا چه بگویم چه بود چون دیدم کسرا نید بهر شکست سختندی لهر کرد از دای پدید گشت سحر پر دانه و زخم به لب از دمای قصه بسته بر یک نغز دای
--	--	--	---	---	--

داستان بنص و نه قدا دو  
ششم هر آذماه و سر کشت  
خلیفه با فاضل بن عبد الله  
و مجلس صورت آنها



سینکی در از شد شتم چون بکشتی بود شتم از دای دند شتم سنادی بهین بیارد مار چون از چنگ بس کوئی زین چای کشت بر کل و خری نیت اکنون کشت چهره شمرط از شتم این گفت و بدین بانک بردا کی بنی آدم کشت پرنده و پر کرد
--



در عجب من باندنم از کاش  
آنکه رفت از بزمین زود  
گاه آهیم سوی شرفیت  
نا خدا گفت بس بود  
رو بدیوانک بنده نام  
بنو ششم ره بصد آه  
روز دیگر که شمشیر  
سخن نچا که کشته شود  
نه بجا سیوه باندنم  
اندیش شای که بود شمشیر  
کشت شیری بیا که پدید  
بسرودند که کجا مارا  
من میرسم از بانه غم  
بقفاری اندر آوردم  
مانیاریم شد ز کوه بریز  
خوشتر بختیم که بیایم زو  
غمی چنین راه پر خطر کرد  
یا فتم مردمان شکسته  
لیک اسباب خور پوشیده  
قدیمی چند راه طی کردم  
ریختم هر چه داشتم بجز  
نیتند این زمان خوش  
بایستاده استاده دهر  
ساعتی سختی از زرد کوه  
من بجزت ز زرد کارند  
که بیکر اعلوم یاد دد  
پس بخلوت شدم بگردم  
کردم از طرفه غرق در بار  
چونکه بختاد و نه قصد  
بیشتر در شدم بگردیدم

جستی همچو کل کبریا  
کاشک بارتیش بودی  
مکر او ماه شد با ثبات  
کشتی مردوز باید نام  
در چنین جای ناز تمام  
تا که ششم می کرد کوه  
تافت زین طرفه بحر پنهان  
دم فرو بست آفتاب کوه  
کونیاد رسید بر هر یک  
زدنی دستش از شمشیر  
که چنین شهر حتم خرج  
هست بر دیر آمدن را  
نیک باشد بلا و غم تمام  
بانکسی برادر انکرم  
اخرین شهر ترس دارد  
که نیایم شویدان بدو  
بدشهر تا کذر کردم  
کار بر اهل شهر شسته  
خانه غنکوت کردید  
ره بازار کوهری دم  
بر کر قم جوهر از جیش  
اخر بختان قبیله  
ساخته بازی فلکشان  
تاج زرین شمشیر نهانی  
خیره از کار کردگار شد  
که بیکر علم بیا دد  
سرو قدما و رخ ز تابان  
خورد بر کفش سر گاو  
بر لب شهر زاد قصه  
در یکا غرقه دختری دم

کریم کردم که آن بخار بود  
گاه بر سر زدم که آتش بود  
کردم از نیل خندان  
ز آنکه اینک جوی پریا  
زیر آنکه ز کوه ساریم  
مانده از او شمشیر  
گفت بختی بگردن  
من دم بانکسی آن  
ز آنکه این شهر می بود  
غم برادر بلار فقیه  
کر چه نارید بهری کن  
این شهر است اهر خاندان  
همه کونیند ترک من  
دیدم اندر زین چنین  
شد ششم کجای حلیت  
سوی خردت نامت  
دیدم الماسی بشارت  
گفتمی کاش شمشیر  
بچنین شمشیر شدم  
بنام دم درون قصر  
همه اعیان و لستاده  
گفتم او کرد کاره فرا  
سنگ سازد کوی گزوا  
بنیسته فزاد کوی

ز قن این شکر فک بود  
کونیامه شد بگردن  
دین کوه را شقایق  
پشم بارش ز شکر  
کشتی آماده بر سر  
شد برون ضایع  
**داستان شب نصد و هفتاد**  
**هفت سر و شش در ماه وانی**  
**حکایت خدایان و فانی**  
که شمشیر گفت با او  
کرشاکت هم غریبان  
کس چادر بر بلا زد  
البلاء علولا هیر  
نروم بایشتر تن  
اندر او غولها دیوانه  
از پی کار خوشتن بود  
حلقه زرین و کونین  
این بختیاریستی  
کردم کشت بر بوم شرف  
لعل در زار مرده  
داشتمی درین مقام  
تا بقصری بلند بگذشتم  
شد چشمم بدید باغ ارم  
چشم بر حکم شایسته  
کاری از غلت شمشیر  
که نند باج مشکوئی  
تاج زرین که شمشیر

رخ نمود و دلم بود و رفت  
ابر چشم کسی کرکند  
پسر چیل آمد کوه  
کر بایم هفته در کوه  
همه بیوشن بی دل  
نیز ما هم جستم بر  
من وی زن زنجیر  
چونکه بختاد و نه قصد  
ناک ابرک بار زنجیر  
بر سر کوه پای بنایم  
تا دو فرسنگ بر کرد  
گفتم آنکه از بشارت  
پس بقصدن لیریم  
بسرودن نامی آیم  
گفتم اردو شد از بشارت  
این بکفتم شدم بگرد  
شدم اندر درون کوه  
هر جا هر که بد زشتی  
من شدم خیره کاین حال  
زردی فوت لولو جان  
زین اهر نصیب بر دی  
دیدم آنقدر فلک شست  
یا فتم جائ از جوهر  
بچینر حال جمایه شست  
که بیکر اقبال دگر شست  
که کند لعل از سنگ  
ایستاده بپا دد  
سخن نچا پویا دد  
گفت گفتا امیر بصره  
از دلم تاب رفت از شمشیر

همچو پرنده پر کوه و رفت  
مکر او برق بود و جستن  
لب دریا و کوه جان بود  
چون پری دایان شکر  
بر گرفتیم راه دیر  
دین کوه ساریم  
بنهادیم بخت کوه  
حالت باغ از رخ  
رشته نظم او شمشیر  
بقفایش کجا بکشد  
بکر د شمر او بر کرد  
که بمقصود خوشتن  
چند کامی ز کوه شمشیر  
تا تو بر کردی اندر نچا  
بمیر و من سپردن  
در دلم صد هزار کوه اند  
هر مکانی که بود دیدم  
همچو خورشید نور شیدی  
این بختیاریستی  
ریخته روی هم بر دکان  
خوشترانی نیاز کردی  
خشتی از ششم و شش  
ریخته روی ریک او در  
نشان از جان بکشد  
که بیکر انکون ز کوه  
راه قدرت بر او بشارت  
سنگ کردید بخت  
بر لب سرخ لاله  
آدم یک جگر که از شمشیر  
بند بندم چو کر فک شمشیر

**داستان شب نصد و هفتاد**  
**هشت سر و شش در ماه وانی**  
**حکایت خدایان و فانی**

دل نواز و پیر و طربان  
با خداوند خوشتی را



کفتم ای شکرین ای شکر  
 پدر من بود همان بخت  
 بت پرستی کنی ز حق من  
 گفت ترستی چه سبکی  
 گفت کفر است یخچین گفت  
 خشم ساز زبان بودی  
 مردمان را بخواند ساپیر  
 ای خداوند من بودانی در  
 مانده آفرینندگان تویم  
 از چه اینم در اسنای  
 گفت خضر آنچه گفتن یار  
 عشق پروردگار آیت  
 بنویسد خضر محو است  
 نه که این سنگهای چنار  
 که بگیرد دشمن دین را  
 سخن بخواهد بچهره دل  
 گفت اینجا سخن بیک  
 کند ترک بت پرستی  
 کرده بودم قبول دین  
 گفت تو خاریستی سمنی  
 با تو خورشید رو تو خورشید  
 آدم با شتاب ز کوه  
 کرده بودیم ما بر آب  
 چون بدختر برادران  
 که شام که زید زین کیست  
 بادبان و استی  
 من بفکر برادران فتم  
 سن ز دم غوطه خور  
 شد چه نوبت نه خنده  
 اندرین نقاشان شرم

کرده با غلت است  
 که بدیدی سده است  
 سرخی چو از راه  
 که تبار است سحری  
 با ادب بهشت خرام  
 یخچین از گفتن  
 حاضر آورد هر کسی  
 هستی که ز گفتن نبرد  
 دل آفاق کند کانون  
 بیکر شراب زده اندی  
 دست خفا که از راه  
 اجل زند که بدست  
 عاری است از طراوت  
 که رنگان کشته آید  
 از خدایان کنسید  
 چشمه خضر را بری  
 خیره خضر از کف آید  
 زین رهش تیار کرد  
 بر زده پستی بر تیر  
 پس چو کل در خور کنار  
 بهین شرط بر دوش  
 سراغ برادران کرد  
 می میدی که توانا  
 خیره ماندن و تیر کرد  
 دست آن دم چو  
 بر تیر سر شمع  
 در بر ماه خورشید ختم  
 پیش چشم اندم در خوا  
 اسما پرچم سیاه  
 شد سر قصه گفتن

سنگ که از این چشم  
 بود روزی نشسته بر  
 از بت بت پرست  
 گفت من خضرم دلیل شما  
 حرکت بیم نیست  
 نیست که باورت بین  
 خوارت حاجت بصد  
 که هر یک بر آید  
 هر چه در غرقت ز دنیا  
 که چه شان تو نیست  
 انکه خواهد خدا بود  
 انکه ای که زو تیر  
 نه می خواهد و نه  
 سنگ اگر خودی ای  
 بشید شکر بر خورشید

اکتی ده مرا ز کوه  
 صف کشید برش هر  
 بر شکر بت آفرین  
 خیره ام از بت لیل شما  
 که بیکر نذر تو خشم  
 کو بیارند اینجا  
 نام از هیچ بت  
 از پرستید تو در باز  
 دیدم پشیمان  
 بخدایان زیروست  
 کی توان بدشتن  
 زو تیر که در  
 نه کان دارد و نه  
 گفتش کرد کار  
 پیش نیک تر

داستان شب نهصد و نود و یک  
 نه فروردین در ماه و شرح آن

بدعالب کوه و دل  
 گفت عبدالله بن فضل  
 یک شمر طایفه که  
 تیغ بر دوش سپاردم  
 دیدم آماده اند  
 خوب شد کادی تو  
 بسروند کای کار  
 در بر افتادم و کهر خشم  
 تا چهل روز که از آب  
 تا که آمد و تیر  
 تا که آمد و تیر  
 زاب یا سر بود و تیر

داستان شب نهصد و نود و دو  
 بهرام آذر ماه و سرگذشت آن

گفت من گامه غم  
 بنز پوشی پدید زان  
 حق پرستی کن مجاز  
 که چه سان سبکی  
 گفت من نام نه  
 تا به پشم کس  
 شاپرک بزرگ  
 که ز چشم غصبت  
 گفت ای کردگار  
 ما شند و مهند  
 تا آن بخت  
 بنود جسم و جوهر  
 هر که دارای  
 شه زلفا زهر  
 تیغ بر خضر  
 چونکه هفتاد و نه  
 گفت خضر چنین  
 جان نبرد از آن  
 نیک ترین بود که  
 گفتش کل کجا  
 دیدم از کوه رقیه  
 گفت این قدر از  
 من شدم شایسته  
 گفتم و شکر کرد  
 نیز از اندم بیک  
 شب چه بود از فلک  
 بر گرفت و خواب  
 چون بدیدم چهره  
 شیر بهرام که  
 گفت خفا که

دختر پادشاه این شهر  
 گفت تا چندی ای دل  
 بحقیقت بربا  
 میتوان شود خدای  
 به کل خاک و آب  
 چه بر آید ز دست  
 گفت طاعت میدی  
 شریاری به بکل  
 چون کردی نمی  
 کند هیچک در کایش  
 چشم از هر کوی  
 خاله از علق  
 بخداوندی او سر  
 بانک بردت  
 ماند از کارش  
 حلقه مهر بر در  
 خضر چون دید  
 دلم از گفت خضر  
 کردی انسا که شاخ  
 دل بد بیکر  
 ریخت از هر دو دیده  
 نادی خطه در کر  
 بنشستم در آب  
 که بجز من کسی  
 نا خدا او خدا  
 رخ نهان کرد  
 بر کند اندر آب  
 باز خوش شد  
 بر فلک کشید  
 کابر فلک



پر بر دما بر من بشیدا  
 دیده وقتی که کردم از هم  
 همه زین قبا و سیم غدا  
 از چه ایوی چنین کردی  
 درو کو هر سی من بخود  
 بجز از من ندید چشم کسی  
 رفت از شاهو را بر کرد  
 باز از اغ کی کشت در دم  
 در میسای کس نهی  
 که همی خون بر تخی ایغ  
 بر کشید و بر زخم باز  
 کشت او و پس پاهای  
 تو نمودش دور از قصد  
 تا که انداختند اندر او  
 بر بند و کشتند از است  
 ریخت در زخم جانکار  
 غنچه آشین هم میبود  
 بخور برادران بشاند  
 خواست تا اندر آن سخت  
 افکندمان باب و کام  
 نشود لعل سنبک گو  
 چار نهیب که کشند  
 نمشمان لی سجا  
 بایدت و یانه بدشت  
 خیره ماند همی گزیدم  
 تا که قسم بجاک بصر کند  
 بر سرم باز یانه کوفت  
 زندگانی مرا زیاد بر  
 دو برادر که داشت حکمت  
 همچنین نیست کرک

گفتی از خاک بر سر میشت  
 بنشسته فی بزمی تخت  
 و خوری شد که عقل حیرانی  
 که بن نیکوئی بسی کرده  
 کرد از مال بی نیامرا  
 دختش هم هستم  
 که نیاید بخاک ما فرو  
 زاع بازاع باز ببارت  
 بدوم رو بچک و بکذا  
 که در رگ آفتاب و تیر  
 پدرم عاقبت گریه  
 من بین کو کلامی تو  
 بزم تاقی است از ما  
 بر بودم از آبت و رفتم  
 بر دیکذا استم تبار

با یک برز بویا کنگون  
 ریختند و مالاکرد  
 از تو مارا چرا جگر خون  
 حالت مار بدش دای  
 کفتم ای نازنین دستجو  
 کشتانم آرام آهوی  
 کر کنی غم از این بلی بد  
 دیدم از غم برادران کن  
 همه کریان بر این کشتی  
 گفت بر این دو غم کن  
 همچو آتش زخم زخم  
 که در دوا با جانی او  
 پس آن بدون وارون  
 غرقان یکدم آب درون  
 در بر من سپاه آورد  
 هر ای برادری چون  
 هر که نیکی کند بسیارید  
 قصد کشتان من کرد  
 تا سازد همچو کرگشت  
 بر زخم بر تو نازیانه دود  
 کشت جانم دلم بریان  
 هر شبی نازیانشان زد  
 نزدی نازیانه از چوب  
 سوختم ساختم بقصه دود  
 آتش بر فلک بدی کرد  
 سینه دم نازیانه هر شب سخت

دیدم بگذشتیم ز پیم بهم  
بسر و سرمه نهاده خراج  
گفت انیم و کیت و چرت  
آورد سر بگوشه ازینک  
در بودی شرای سبحان  
روزی از روزها وزیر پر  
تو دخت بخت روز خرمین  
در دچید در دل سود  
گشت از کرد چهره سر  
بود چون اردا بکو طنب  
حکمت را نهاد و قن  
از نفس آتش جهان  
تا مگر بر تو دردم  
گشتیت را بر ارم از دیا  
یافت آرامش  
دست بر زلف دستان  
که بشهره گفت پرد  
خفاش نفکس بند ز  
کر چه کردیم پیش  
نریند از طریق  
گشت کرد خنجر  
باین آواره کانی  
بابک بر زمین  
بال بر ز پیش  
صرخ و روبا به  
نزدقم باز یان  
خویش را ببا  
دیدم آمد چه  
سید به خیر  
دل خوش



چونکه بگشت از این زمان  
شد پری آشکار و چشم  
شد چه هستاد و دوم  
گفت گفتا میر بصره  
برزدم باز یانه بار دست  
گفت ای ماه روی دیگر  
رفت پیش کان حکم پر  
گفتم ای روز کار باختر  
کردی همچین دوازده  
چونکه حکم از خلیفه شد  
زین حکایت خلیفه چنان  
بنام امام بدو یقین  
رفت و او هم شکل  
شد چه هستاد و سوم  
بانک برزد با من گفت  
نامه دادش بخواند  
پری و مردم آفرید  
نیز من هم بهم زخم قانون  
شکر شتر اتمام کشم  
کرد کار یک جمله هستی  
شد بوی سکان فزون  
پس از این که گفتند  
روی پای برادر افتاد  
پرنیانی قبایرشان  
این فاضل بصره ای  
چونکه ساله بر این کشت  
لکدی چند برزدند  
کی کجا برادریم بهم  
مرده پنداشتنش  
چونکه عمرش مانده بود

کردم اینسان خوشحال  
ترس کنی مراد چشم  
خیمه قصه به بالاز  
ناکمان شد پری و بصره  
چرخ بر کاسن همی گشت  
مکنم ترک تازیانه زدن  
زد چنانکه کشتن  
غم و اندوه است از بزم  
کس نکرد دید باختر  
رو بدین سوکان باورم  
سرانگشت و دندان  
خادمت از کله کشتن  
شب آینه شان یازده  
نقش و نقش دگر  
که کنم با کان کشت  
دید نوشتن بخیر  
خاک در یاقاب فلک  
پریان بهی کشم  
پایال سپاهش کنم  
آسمان بلند و پستی  
اندر او دن بصره  
من نخواهم رسید  
بوسه بر خاک تشنه  
صاحب کج و نیم زدن  
سرگردون بصره  
داده ره برادران  
خواستندی همی بزم  
اجلیم و مصیبت  
سوی دریش اندوخت  
ز انطرف عرق کشید

که بود این پری کشتن  
داستان  
شب نهصد و هشتاد و دو  
باد آذر ماه  
گفت دیگر اگر عجبی  
سرتابم اگر دگر یکن  
کر دگر بخیر شان پنهان  
همه تیر ملا بمن باری  
ناکه اسحق آمد از بصره  
آدم کاشک بنامی  
گفت با مردور کن غم  
ترک آزار کن بصره  
چون زبش کشت

از سرشم آمده بفرود  
داستان  
شب نهصد و هشتاد و دو  
باد آذر ماه  
بکان و من خطا کنی  
سرم از تیغ آتشین  
آهن از این بصره  
با من مهربان کنی  
ماجرای کار شد آگاه  
مردمی طعمه اجل شد  
چاره آ من بدو غم  
خواهد شد غم بصره  
پری از پرده کار کشت

داستان  
سیم دیدین آذر خوان  
نامه خلیفه را پری و سرگردان  
هر یک را چاکه است کزین  
کنارم کی بر و ن برد  
من کنون بیدم ترا  
این دو سکر از هر دو  
گفت این کار کردم زنی  
این گفت و کشتن  
بسر و دندما کدای تو  
زنجاکیت خلیفه  
داد و در عدل او سایه  
باز بگشتن کشتن  
گفت شاه ایرادان  
ما برادر نه ایم گر کاشم  
آنجان که جوان زنده  
چندره غوطه زده ببار

دور بخیر زین کان کردم  
سخن بجا چه چشم بگرد  
سرو بالا سخن بلند کرد  
گفت ای بن فاضل  
خواهم چو برادران  
گفت کرد دیگر این کنی  
من از این قصه بشنم  
پس از این می آید  
آمد و از جنبه گفت  
خار و رسوا شدم جگر  
بنویسم کتابی بپری  
پس خلیفه کتابی  
سخن بجا بگرد  
گفت اینجا سخن دلارا  
تا نانی کنون رستم  
کا دل از کردار جویم  
که تو قانون بهم زنی  
پدرت را که هست احمر  
داوری کا فرین  
نامه چون انداخت  
بر حذر باش زین گفت  
چون رسید آمد و دیو  
پس بایشان ابر برد  
بوی بصره انکرا  
شده آوده خمران  
او فتادند روی  
بسرود گفت کوکب  
این بگفت دهن جان  
باز شد در منزل  
سعی او فتادی

شب آینه شان یازده  
لا سرخ لب بهم آورد  
ماج از نمکین و فخر  
کشتی کار با بصره  
خون رو خود را بر کرد  
بنگری با تو تا چو خاتم  
ریختم اشک جا که مردم  
هر شبی تازیانه زدی  
مردان راز دیده را  
بدتر از این که چه خواهد  
کاشب آناه راجه زدی  
داد و دست مرد کشت  
بر سر قصه ماه پرده  
که پری باز آشکار شد  
نهی باز حد خویش  
کوبنا بود چرخ جان  
بهی آدمی جفا کنی  
روز سازم بهر دو دیده  
دا در وح لطیف پری  
بوسه اش بر روی دیده  
چاره خویش کن کمر فتم  
پری آوردشان بصره  
نشان شست و کردشان  
عالم پیرا جوان کرد  
دست بر سینه بگشت  
سینه شان پرزد و دیده  
بجایان دگر فتاد  
چک برزد و بایشان  
از سگافات آسان  
اندر آن کشت



خوات از جای نیم نشیبت  
گشت عریان در خیمه زان  
زرگنی بدید تا نیامش  
گفت اینجا سخن بگویند  
عاقبت این ابرار جود  
بفرود از برادران  
دید بخور مردی فتنه  
شرتی در کلوی او چکا  
ماجر گفت خسته جگر  
در دوم روز او نشیند  
خلق چار بار بر بندش  
وید از آن شهرت اخیر  
شد بد انسان که توانا  
چون نهصد و چهل شد  
گفت با ذکر تو هم بر  
هر یک دست بر پول کشا  
کار از دور صبح نیل کن  
گفت اینجا بان که شوهر  
نشد گفت که بر ناکا  
گفت اینان که بر زده  
کردشان زیر شاه بصره  
انچنین عاقبت زدود  
گفت شاه انجکایت دگر  
رسته در خاک مصر بود  
خلق از او در ستودن  
تا بدینجا چه لاله زار  
بگردین فروختن  
گفت اینجا ماند قصه فرو  
نفره رعد و نا که سیلا  
دم باد هوا بر بس بد

لب اینجاست تمام است  
ماتشش بجا غفران  
ندم بر زرقه زرقه  
ابن فاضل شکیب است  
یافتند از گزند مقصود  
اینهمه کیونی که مکریم  
دیده در راه کلباد  
بنامش بود جی بر  
دادش سر کز خسته  
وخری آمده افروخ  
حاصل آید همی غار  
که شده سنگ مرمرین  
نشد هیچ کوئی و بیما  
کنج پردار گشت کوهر  
بکجا بودی چه اوت  
بهر من خجک میانها  
شد من در فراخ تنگ  
ماه دیگر قدم زدن  
شد پدیدار ره روی  
گفت شخصی خلیفه کرد  
شد چه ابر بهار کرمان  
چه نموده چه بد بایرد  
برسان سپهر چون  
پاره دوزی بیله  
خواصه معروف کو که  
بت لب کج قصه است  
خرمن ماه سوختن  
که بویانه پاره دوز  
کرد گفتی جهان تا  
سنگرا کوه آدو جای

### داستان شت نهصد و هشتاد و چهارم دیدن اوزما

تخت عظیم گرددشش تن کج برادر که کار نکند از چهره و داندن فری صدقه او شکوه دید خندش کرد و در دوا سوخت بر ابسی لاشکا از نظر کردای خضر بر دیوار خوشی را نفره بر کشید و رف او در خیال همچو گشت	هم زرت از سن و هم نخواست خفت بر جا هصد جانش ای نکند کرده با جور کین هم کاهی آید از او بر ن تا که او رفت عینت رفت تا خویش شهر هر شب جمعی شخ تا شود تندرست افرا هوشش آورد ماه و بر سرش هر چه گفت
---	--

### داستان شت نهصد و هج اردادز ماه و شرح ان

رفت از این گفتو جان ترک جان کردم چون من در آنوقت ایام اسب جلان او گامی گشت که که این دوش شت از دیدن شان ایحکایت کنون رسید	خویش شمر افکند اندر هر زمان کرد کار خدایم اسب بر سوی جگر بر در بصره ان نهاد کرد آدم برون باغ بر دستان پیران خاک است یک قصه کرد جا
---	---

### حکایت معروف پاره دوز مصری و سرگذشت او

بکسر کرد و فتنه شوهر از او شکی
-----------------------------------

### داستان شت نهصد و هشتاد و شش دیدن اوزما

ناکمان ابر بر بوی دل شد از عدوق آبر شیر غران بهم وی صافه زلزله فادو کوفی بکت بر سر	برف و باران همی شکل آلود خاک در جا تا بشن برقی اسکا وحشیان از کوه و
--	--

چون نهصد و چهل شد  
در بروی رسید قاصد  
در چنین شب که نام دیدن  
مرک خود را پیشم  
برادر کسیکه باشد  
اندرین گفت که او کرد  
هر چه پرسید ز سخن  
اندر کجای جان ترش  
بر در کار و انسانی  
راه باشد بعالم پاش  
چشم چار و بد و اند  
در میدن نفس شو  
سخن چاچه برد از سر  
اندر این که آرد از  
گفت آنکه که اندر  
چندره غوطه بر دمن  
خضر ناکه رخ اشکار  
تا کوشی بدین  
این فصل برادران  
گفتند سازش  
پس از آن جان  
خواهد از کرد کار  
لب بکفایت  
بود او از زنی نو  
رفت تا شد خاک  
چون نهصد و چهل شد  
ماه مامان در شب  
شد کل آلود خاک در جا  
تا بشن برقی اسکا  
وحشیان از کوه و

پس از اینها  
گفت کردی تو زان  
بت دین سوز و فتنه  
گفتی بدی چه بر سر  
آدمی نیست که کب شد  
انظره میر کار و ان  
کمز روی جو شد  
ز و پرسید میر قافه  
جانی آری از می  
خیزد آجیات از کار  
نیک ملک شت  
تندرستیش داد و بود  
پسته لب شت  
سر کرد شش  
بر فکندند آند و بر کرد  
آدم چند بار نیز  
بر کر قم بدین  
باید اکنون بصره  
بسر دار گشت  
جان بون از کار  
دریت تا عمر او  
نیز آن قصه را  
گفت معروف نام  
شهرهای و پراز  
خفت در کجای  
ز انحران صبح  
کرد از قصه  
سیل از کوه  
بهم تخت  
نیک گشت



کنج ویرانه سبیل چو  
خویشتر انجوش بود  
ماندی اندر غم و سستی  
بر داز چهره باد و فان  
رومی برداد در حدی  
زن من سناور دهنه

بر در پشت کو قاف  
بیگ شهرش وقاد  
کرم کردش و بی  
دی برو گشته ام از  
گفت دیوانه کی کنایه  
بسج نفسی مکر تو غصا  
شام بودم بمصر در  
تا نیار دسوی جنون  
نکنم دیدار چه گفت  
مرد اندر ره خطا نرو  
بر بازار گانی آزار  
کستان باره دوزخ

قصه ماه روی داوود  
شده اکنون بیدار  
همن و دانت که از  
بس بهم کرده ایم  
نبری آن ز باره زنی  
تا در این شهری آید  
با پری دیدگان نیاید  
مریم ز اهل صبر از

گفت ایند تا بیاید  
کند سر کون کجا کس  
گفت بخا بخت لب دکان  
کشت بیرون مصر و حیر  
ایک نهم ز سر دم  
علی مصریم سن اردنی  
مان نکوئی که دل خجیم  
خلق اهند که منجره  
سر و عاقل هر اکلیر کل  
ایستم پی تجار و

که زدی حلقه کرد سر خونا  
آرزو مند بر جهان دیگر  
جای باران کرد بار تو  
از زن خویش منم <sup>تانی</sup>  
کسی اکنون در دین  
گشت غریک بدیدنیما  
استوار می کوفه فیت  
شبه کوی و سار <sup>تانی</sup>  
که بنید به عمر خویش  
برسانده آسمان هرگاه  
یک از اهل شهر زو  
کام من داده روزگار <sup>امرو</sup>  
از کجا مصر کوه خاف  
که ترا این طرف فاد <sup>امرو</sup>  
شهرش ساختند و خیز  
نانی از سفره اش <sup>امرو</sup>  
میدهد بوی خوش <sup>امرو</sup>  
پس از آنی که آنجا <sup>امرو</sup>  
خلق او مزاج پیوسته  
شد در اینجا خوش <sup>امرو</sup>  
بسیارید خر کم برو <sup>امرو</sup>  
نآمد سنج کل بسنه <sup>امرو</sup>  
که بمعروف گفت باز <sup>امرو</sup>  
اشک از جوزن کرد <sup>امرو</sup>  
اندر اینجا خافه <sup>امرو</sup>  
رخ بناید زن بکرد <sup>امرو</sup>  
از زن خویش <sup>امرو</sup>  
بر درو بام و قصر <sup>امرو</sup>  
خویش پیش خلق <sup>امرو</sup>  
آید این <sup>امرو</sup>



چون بدینان کنی سلام  
روز آنکه که جسم بخیال  
روز دیگر که آفتاب  
گفت معروف را چون  
مرد که در آنجا که خواست  
چون که شاد و شاد و شاد  
اخر از دو شکفتن کل  
تا بیا ناز ناهران نشد  
هر که آنی که آمدی ز کرم  
ایدر یغا که خیر بودم  
زیر بخش نزار پس  
هر ساعی که داده بودید  
چه قدر سیم و زربار بود  
پس از آن پاره شکفت  
چون بر این که زدی  
خواستندی طلب گفتی  
شرم را مرگ خوش شرم  
خاند معروف و آشتی  
همه را اگر ده تمام چرا  
گفت بار کدام و کار کدام  
گفت این نکته و آشتی  
باری من است در دنبال  
که کردی در کبر در دو  
چون بنصد و نو بدید  
گفت معروف جنگ پیو  
گفت من پیش گفته شد  
بروند که در نامردی  
پس که دید شورت من  
گفت آنکه که دید شورت  
چاره نیست عالی این راه

همه کس بر تو احترام  
بودی بدتر از تو اولی  
از سر کوه سار سبزید  
خوشتن من مقدمان  
زربیل همی شکفت  
کل بر وقت داستان  
بس گفت خواندن  
در مقامی قرار گرفتند  
زربادی بد و هزار درم  
غافل از کار غیر بودم  
دولتش آب رویدن  
از پی پرشش زبان  
چه قدر درش هوا بود  
زرب گفتی ز خلی که در  
وام بگرفته بود و مردی  
گشت غایت پدید روزی  
تا به نیکان کمان بدید  
گفت درش چشمت  
ساخته بدل خا صحران  
که برائی ز غمندان  
اینهت غیرین شین  
چون بیاید و هم بر من  
نکنی آب این در دو  
سال عمر خود بصدید  
گفت کن چه آیت است  
چون تو نم کنی  
اینهت که صفت کردی  
زین عل متعان کنم  
از نیکو که با سار شد  
که زویش بر نیکو

بدینت هر آنچه ای  
گفت دهنم پنجه  
خواجده افکند صد علام  
هر که آنی که پست آید  
هر چه بازار کان می بود  
وست فوسن زدی بود  
علی مصری آنرا ن کرد  
که بهمه دولتش بود  
همه را پاره و زنا شمر  
اشتران متاع کشید  
گفتی نیز فزاید بار  
همه را بر فغانم بود  
صبر آید تا رسد  
باز کشید خلق در خا  
از چه اینقدر زرقعتی  
گفت باید تش فرزند  
گفت کفتم ترا و خواهم  
نیز با من دیگران کوئی  
بر تو هم آنچه خوش  
گفت رو هر چه می توانی

نفرانیت آت جلال  
کوچه راه آورم پیش  
بر دمع و ف را بهر  
زرب گفتش همی بنوا  
**داستان بنصد و**  
**هشتاد و نه مار هشتاد**  
**ادرمه و سر گذشتان**  
هر بزرگی که بس کردی  
گفت که تقصیر دلم  
بوی حاضران گفت  
پیش از این بدید بود  
بوی خواجده شمشیر  
سار بان که باری  
داد خواهم متعان  
می گفتی که باز دادن  
آنکه اگر شود از کارم  
کر چه دادیم زرب بیکانه  
کرده هم خوش شرم  
اینقدر و لی زان بود  
طعن مردن بیا شمت  
ایعجب خوش شرم  
که نکوئی چنین کرد  
هست محکم صراحتان  
**داستان بنصد و**  
**نود و آنیران در ماه شرحان**  
اهل شرم دروغ گویند  
پر که کرده دید ترا  
بر دارن کند اندر  
لا ابالی ورنه و میر  
باز پس مال زفته بیند  
کر بگویم بجل بشتان  
ندید باز پس چار  
بانگت کردند گفته تو را  
کی خبر دهنم شده  
تا که نه این پدید خواند

منم میان بگفتم و کردم  
گفت فردا بگویم کنی  
هر دو بر اسرار سوار  
جو دکن در لست هزیم  
شدن را سخن در اینجا  
بیل داستان خوش رفت  
گفت اینجا سخن رسید  
در بر خواجده شمت  
که در انیتر بنقد زهر  
بزرگان مصر با شنج  
خواجده حیدر و آستان  
هر چه پرسیدی که چند  
همه گفتی آب آویا  
اندر و سیم کمان  
از برای طلب کرده  
از حسن گفت و حیرانی  
علی مصری از حکایتان  
چکرم من که کار و آوار  
گفت بر کار من چکا  
چون بیارند بار می  
گفت این گفت کو نمید  
گفت بنو خجالتی  
چون در اینجا سخن  
پیش از در از و  
خواجده در شرم و در  
رفت در فکر دید پر بار  
گفت روزی که زربید  
نه تو گفتی که او تپا  
کونیار فقه دولتش  
تا جران نند خواجده

تا بدین استکاره بر دم  
دست سوی که ام کارنی  
سوی بازار سپار شد  
هر چه بیایدت دهنم  
طوق لب و فک شین  
باغ و صحرا و کوه و شرف  
که همی پاره دوزر نشد  
کر دمع و فیل و جوام  
کاسه که دران کاسه  
همه مستند بر شنج  
کر دبا پاره و غم  
زرب بار و میکند  
هم در انیتر و زرب بار  
هر چه و امید و آن  
خلق شد و شرم  
رو دهنان بسی شین  
گشت آگاه و آگاهان  
وام بنصد هزار دینار  
میدهم و دم چو که آید  
سول مینی تو کار می  
نیتیم عاجز و نمی  
کاری اکنون باور  
قصه کوت و صباری  
راند بس نکته حکایت  
ماند حیران که تا بیا  
کادیش بر لب کان  
نجال طمع در دست  
دارد از هنر شرم  
رانده اوله بدین  
هم در انیتر شین



قصه گفتند بیک وادار  
گفتن نسیم یکم یک  
ست در کج بیست و شش  
سخن بجا گوید چون در  
شد هوا ستر انجا که یک  
شد در این اور سردی  
او بگوید دروغ و بایست  
چون باز دوام کنج در  
کیت باو طمع به بخت  
شدی کار خود وزیر شد  
پیش شد وزیر دل پر  
گفت اثبات بساعت  
رفت و آت لاله زور  
زد خان ارغون لاله  
مستی آغاز کرد و عید  
تا کنم چاره تو پیش از  
کرد دروغ این حکایت  
خو شتم زت من را  
گیرد از سه سرخ تو گویم  
دید معروف چون بیاید  
آمدستم پناه کرده را  
چون بنصرت دو گوید  
تا رود پیش شاه گوید  
خواهدش کشتن من  
که ملت چند با کفتم  
داد معروف ای باره  
که بگوید ششم کجایند  
راه صحرا گرفت و رفت  
گفت دید کجا کشید  
کرید از یک که در کوم

شکوه از دست زار  
بخورم مال مردم بکم  
چون جسم عالم آری  
ره با لاس لاس  
بدانش و تیر و جک  
آهوی چمن بقصد در  
غیر زک و فیک بک  
تا خن و در دشی بر  
کر کند کار خوش بخت  
کر و آوازه پاره دور  
گفت دیگر نامه خیر کج  
شهرت را با زنی  
سبل و کل قیاق بر  
قاف تا قاف و و لوله  
برد دختر کا رعبه  
بنکر م کا تا جاید  
من بیا نور مست یک  
بهری و بدت آری ل  
وی خبر بر سر بیوم  
کرد از آن کار با کل  
سجد بر خاک کجای  
بت چمن نقش قصه  
پسندید ترک عباده  
مردم شهر را قند  
جمله در کارین است  
بنود گفت غیر از این  
کومیش رفته ازنی  
دل پرازه و غصه جان  
کار و زان رفک برید  
ارزومند مردن کورم

شاه معروف از بوم  
چند روزی که شود  
شاه افتاد در طعن  
گفت آنجا سخن تا بفر  
دختر بسجود بفر  
خود نشیند تخت شاه  
گفت دشمن من جگر کپ  
داد به باد مخزن شی  
چاره کن که در روست  
پرس از او شرح حال  
چید در بزم باده کفام  
دید معروف چون کوز  
بوسه اش در لعل خنده  
کر کوئی بدستان در  
که بدان یک پنجان  
آزمان بشکوه بر کرد  
بارایت بیاید ابر  
گفت معروف با دره زم

کرده نامی ز بام چل  
میرسد بارانم از ره  
دختر شتر نمود باوخت  
داستان شب نصد و  
نود و یک آورند دیمه  
که معروف داد دختر  
پسری چهره شش  
روز بر دیده آساید  
میشود از سپاه لسل  
برضا مندی بدل خوی  
می ندانم چگونه نیست  
زانکه درستی او بگوید  
خود معروف چه کند و  
ارغوانی می ارغوانی  
زوپر رسید نرم زخم  
باد بهمند و شمن کرد  
بنامی دروغ خود را  
محترم در برید کردی  
گفت هتمم براه زور  
ز اهل مصرم که بخوار

داستان شب نصد و  
نود و دو بهمن دیمه شرح  
گفت از ازید رفتن  
که ملک کشتی زور در  
نشینی نلری دی  
که نشینی روی شهر  
ریخت معروف از دوش  
ماند حیران کشته خیر  
در بیا بایم فلند که آب  
کاش میایدی جل تن  
صلحت را بدو گفتن  
داده بر پاره دوزخ  
احضالا مرغوار کردی  
نفرتم من از برت زر  
کرده ده هفته را بدو  
می ندانست ره کجای  
چشم آهوندیده است  
داد می خود بدست

وام چاره کان دلمی  
بسجود اهر سر بار بود  
بایسد که لعل با بدو  
چون بنصرت نود و یک  
شیر در زیر فتن  
گفت باشد وزیر خیر  
کنج را کس به نهاد  
بانک ز در وزیر کس  
گفت از این گفت که بید  
از پی بدل شست اف  
شهر رسید شد فرو  
هر چه گوید بیا بگویم  
بربط و چک با زور  
چشم ستانه و عر  
گفت ایجان من بک  
ناید از هفته در بار  
گفت از یک کج  
بکنی کور چشم بد کور  
روز شتم بوی شاه  
راه صحرا گرفته پیش  
سخن بجا گوید دید  
گفت آنجا سخن بکشد  
کر بداند پدر که این مرد  
طعنه ای وزیر است  
پیشانی که این نیم  
بجزری بار و نیم  
راه صحرا گرفت و رفت  
که بیابان برید که  
اید ریغاریار آهوش  
پنجین شکوه فلک کشتی

کراند سحر از حد  
که سحر او را شده  
از جواهر خزینه سازد  
پنهان شد ز کجای  
با اهل گفتن و شنیدن  
از چه دادی من دروغ  
بادوست او و باد  
جای سیمغ کی گرفت  
کیت تا او طمع کند  
دیگر اندر خزینه خیر ماند  
دختر شتر خواهد آید  
چاره در دود کت  
جگر سنگ در کد از او  
در دشت شد پدید  
بقدر و بروی کجی که  
خواهد اقدیر ده از کار  
باید از شهر با پی  
بشکنی قدر گفت او را  
با دو صد فرو دستگاه  
من بازار کاغذ و بر  
لب فروبت ترک تیر  
گفت معروف از این خوا  
گفت با او دروغ و جاک  
بنزدیش را بک  
بایدش دور کرد از هر  
تا کردی دروغ و کوشه  
دل پرازه و غصه جان  
کرید گرفت از جانی یار  
تا بکرم زغن و کوشم  
خسته و بسته را به رفتی



ز انظر شاه خواند خورشید  
خوات پیل کینه درین  
ناکمان قاصد رسید ببا  
همه کوفی که از چاین امد  
کرخواهی کرم تو پند  
این سخن انگاه داریجا  
چون نهصد و کشت و نود  
نفس باد سر دشت چنان  
سنگ خارا زشت شدیم  
نکه انداخت در بیابانی  
داد و دهقان اب و خور  
گفت دهقان کف کینه  
راه دهقان برید و نیک  
گفت چون که کرد و نود  
رفت و برگشت کرم و نود  
کنده شد سنگ مرمری  
یافت صد خم خورانی  
یافت کوفی و لعل سپاه  
سخن انچا کلین کرد  
بسته شد راه بر بیابانها  
اندرا نیش که بود شهر  
در چنین حال شد بشه و نود  
کر کوفی خراب کن کلین  
کر سرت راهو ای تاج  
گفت شاه سپاه غفرتم  
دگر آگاهی بده از کار  
این بگفت و کشت و نود  
آوردیم زمین و خلع و نود  
چون بر این عتی چهار گشت  
گشت دهقان پدید در

گفت در ده خبر زویش  
فستما ناز و غلط با  
بر سید و اخوان کشت  
کرده خست یار کم میاد  
گفتم بار او خورم گشت  
تا بهینیم شد و نود  
ساعتی چار و پنج بر  
که سماره بهم زد و نود  
گشت خندان گفتن کرم  
دید کرم شیار و نود  
که کنون ز خوش فرو  
باشن آسوده که از نود  
کر و بر روی خانه آرا  
کر دمار از زندگانی  
کا دمارا همی زمین  
ناکمان شد در سید  
از دور و کو هر و نود  
بنوشته خطی بر دشت  
پری اندام کشت  
شد نکون کا خا و نود  
آتش خور و آیین  
کرم افای گفتن آید باز  
از دمار کباب کن کلین  
هوست و رخت عی و نود  
آتش فروز چو کبریم  
که توانی متاع نهصد  
شد سپاهی پدید  
نیز از مصر تا شو و نود  
بار کشند یافت و نود  
دشت دیدار سپاه لالا

رو چه دیدی بکامی  
خوشت او لیک کردگار  
شوهرم رفت تا که باراد  
همه کوفی که نیت باراد  
که برانیم دبار ما نبود  
رفت هم روز و نود  
گفت معرو کوه و نود  
جر خاک کرد چاکا  
حاضر آرم هر آنچه نود  
تا که من پشهر کدرا  
سختی چار و پنج کشید  
نیز نهم شد و نود  
ده خند چون و نود  
خانه زیر بر و نود  
لو و لعل ز نود  
کوی را بر کشت و نود  
گفت معروف کلین  
ور کوفی سناب زن  
تاج آرم تا نود  
هر کرا خواهی آرم  
آرمی از مصر و نود  
اوقات و نود  
که مرا قدرت بر همه  
نهصد آرم ز بار کرا  
ماند حیران طرف و نود

چشیدی نقش سستی  
چپ ز دنا گشت کار  
سخت از بهر شهر باراد  
بنود غیر پنج کاراد  
غیر نیک کارا نبود  
تا بهری کشت و نود  
**داستان ش نصد و**  
**نود و سیمر اونی ش نصد و**  
تا به آبادی بزرگ  
شده جلال ش صیقل  
کنم یک قیقه کوتاهی  
خوردنی از برای آرم  
تا بر و نود  
ساختم دور از سر کار  
نوک آهن بجلقه کشت  
نزد بانی برا و نود  
خشت زین کشت و نود  
دید روی کی خج کلین  
**داستان ش نصد و**  
**نود و چهار شهر یور دیا**  
**و نامن معروف کج و کلین را**  
گشت غریبی بکار کشت  
ریشه قاف اکبر کلین  
بر من انکار نیست کشت  
آسمان زمین بهم دور  
تا بر من ب و نود  
ش هر حکم و نود  
دل شیران بود و نود  
زهره بر ناله جگر کلین  
گفت با خویش کایت و نود

گفت کلین ش عالم  
دوش منو شتم کرم  
ش شد شتم کرم  
بوسه بر ز و نود  
گفت بهتار و نود  
اندرا منو چه بود با نود  
انچان برف و نود  
ماه و نود  
یافت شهری بزرگ و نود  
راند در پیش و نود  
بار کی را پیش و نود  
گفت ز و نود  
رفت معرو و نود  
خویش را به کرم کار کلین  
کار کرد و نود  
رفت از زبان و نود  
نیز و نود  
اندرا کشت و نود  
چون نهصد و نود  
رخت ش و نود  
شعله ش و نود  
بانک بر ز و نود  
دختر شاه و نود  
گفت معرو و نود  
گفت معرو و نود  
گفت آرمی و نود  
گفت بهیچ و نود  
زان سپید و نود  
رایت و نود  
سخن انچا که و نود

ز اسب تو کس تا و نود  
میدهم ره بر از او و نود  
گفت خواهی مرا چار و نود  
داد این نکته عرصه و نود  
او چار و نود  
داد از دست و نود  
که نریا کر و نود  
آتش از چهره و نود  
کرده نزدیک و نود  
گفت پیش تو خور و نود  
زیر شد مرد و نود  
کر و نود  
خواست شد از و نود  
کا دمار انم و نود  
چوب زد کا و نود  
خورد پیش و نود  
قفل بشود و نود  
کنه عفری و نود  
عرق دریای و نود  
داد جان و نود  
سخت چرم و نود  
کنم سن حکم و نود  
آرم و نود  
که مرا بند و نود  
از که باشد و نود  
آرم از و نود  
یک خ و نود  
بر گرفت و نود  
از زمین و نود  
صنم از قصبه و نود



چون بنصود نو شد  
گفت ای که این ش  
قدی پیش رفت و برگرد  
بارگشتن گفت دهقان  
گفت ای که این نمیت  
زود برگرد و شو بر سوار  
در کجا این سپاه بود که  
رفت دهقان هر در باز  
را ند معرف کاروان  
گفت دیگر چه قصه است نقل  
که بدین کار دشته را  
گفت ستم کار حیرم  
چون بنصود نو شد  
زود و سوار شست  
انگیزان باده کنون  
شاه سوی وزیر دید  
این چنین و دستگاه  
دید ای او که خلق  
ده آغاز روشنی  
رفع دشمن کن بکف  
زرد دشت شست  
تا به اینم کیست نیمه  
شاه شد با وزیر  
تا زنده بکفت تا خوا  
چون بنصود نو شد  
گفت اینجا سخن رسید که  
داد او را به وزیر  
گفت من با پاره بودم  
بر بودش ز دست خاتم  
خواهی از تاج خردی

شد ز درختین کنار  
اندین تبت کشیده  
دید معروف و صد  
نان جو بسته برین  
که چنین لغت می کشید  
تا بر نه شوم راه پای  
انکارا کنون بدین  
صبح کت قنای کلی  
زی شست کو قانی  
ره بدین دستان ارد  
سرگردون است  
خیزه ام تره منید  
اشا خرد و لبر مو  
گفت ای که بیا  
میروم بر حکایت  
گفت این را به پیش  
با چنین حال شست  
دشان بازماند  
تا سرانجام فکیت  
پیش از این که برکت  
مرد بازار کان کجا  
از کجا آورده فرا  
کرد آماده با ده روز  
ابر کریان مرغ بیان  
سخن از دستا دشت  
باده قی بجام  
گفت بر تو محبت  
آمدم تا شاه جویم  
اندر کت خوشتر نمود  
از زمین روانان

داستان شت نصود  
نود و پنج اسفند مذمیه

گفت ای یارین و برگرد  
پر عدس کرد که چوین  
کاسه اگر دغلا انگه  
چون تریشل شایم  
گفت من فلان شهم  
داد معروف پیش  
تخه بردش هر صد  
که پاره دوز را این بار  
ماجرای او ز کت

داستان شت نصود  
نود و ششم خور داد و میاه

که نباشد دلم ز سر کجا  
شد در آن حال باز  
بذل معروف و زرقان  
که بگوید که اندر دبا  
نیز کج سر از در پر کرد  
بر نیاید بر این زانی  
نشوی که چون کویم  
هست بازار کان سیکه  
گفت باید دابروی  
خواند معروف و ابرین

داستان شت نصود  
نود و هفت مرزا و دیاه

داد بر نه وزیر با خت  
راست بر کو که از کجا  
سرونی از او سخن  
گشت غمیتا که این  
کر کوئی بیار جو را رم

گفت اینجا سخن رسید که  
در دل از خیال لغت  
عدت پیش از روان  
سفره معروف از کت  
رخت بر سفره شست  
گفت دهقان این بیان  
او فرستاد شکر  
گفت دهقان با دای  
ماند حیران پیش  
دلم او از شکر  
این چنین و کجا  
سخن اینجا چو کت  
اندر شش رخت میرم  
انکه بر دست شربت  
نیز منم بحیرم  
چا کاران بهشت  
همه بر من زدی بلند  
گفت شهنشاه  
نوجوانی و خیر حال  
او تواند چو کت  
شاه را داد و ده  
چون بود عقل و شاکست  
گفت بر یکبار  
شد در اینجا سخن  
دست از دست  
دور چون کت  
کیستی چه هست  
داد بروی وزیر  
گفت من خدام ترا  
گفت خاتم که زین

خیزه دهقان و شت  
سفره کانه عدس  
در سر پرده شست  
با عدس دهقان  
کا در ان سوی خاتمه  
یکواره بیامدی  
تا در که بجا برند  
از زمین بر سپر  
علی مصری از شست  
در کت این کت  
از کجا یا قه  
لب ز کت  
سخت عود و کت  
میواند ترا جواب  
کو بیاورده از کجا  
از قضایش  
که نیار و نمود  
با تو دور از خیال  
دشنت او قاده  
آورد که کج سازد  
چون توان برده  
هر چه پرسی از او  
خلف اندخت بر کت  
لب فروبت سرو  
همچو حجاب روانی  
از سر پاره دوز  
متصل بر کت  
کرد بهوش و افتاد  
هر چه کوئی بدان  
بری را و هم



زینبی که تا هزار سال  
شد و زین و بفرق تاج  
شاه و داماد در نظر نام  
رخ زحیرت نمود زرد  
گفت معرو غم مخور که خدا  
پس از آن آمدند راه نور  
این زمین کور ما و دخمه ما  
بسکه بارید برف پسته  
هر زمان از در شاخ و شتر  
ریختی خون آتشین زربان  
شکرین لب پر بر جلی  
چاره هیچ نیست جز مردن  
زان طرف باد و صد کوه  
رستی از پاره دور و دشت  
که چو عفریت است که در دهم  
خاتم لعل من بدست آور  
خاتم آنکه پری ز جابر بود  
تا بماند که سینه میرد از  
شاه معروف را بجا آورد  
گند معروف می زاکر  
چون بنصد و شود و نه  
در چنین حال ترک تابانی  
علی صری آمدش پیش  
گفت باری بحیرت زین کار  
جز کوفی و عدو داد کن  
رو تو تا رنج زرقه کان جوان  
گفت معروف غیر از این بود  
چون عجزیت خراج  
گفتو چون به پیران  
شناسی از خانه شتر

نواند زنده بدیو بال  
تبع لب و دزخیه  
در بیامانی اوقاده  
زبست و لست پیا کوه  
دست گیر در کلن آرد  
بنوشش در راه همچون  
از سحران غیش بایز خوا  
راه بر پیل و شیر شسته  
مینموی و صد سفید شتر  
دریدی جگر پیل  
قصه پرداز شد شیرینی  
طی ره سوی آخر کردن  
بود شسته بر فراز  
بخت خورشید همچو ماه  
سر بر آرد از حلقه خام  
به عقیق من شکست آور  
اندک شکست کردن ج  
بخارید شش عقاب و گری  
در بر سر دل را آورد  
هفته در باط نام  
بخت نیمه فک  
کرم افسانه شد بناچار  
داد او را ملک و از این  
که چنان شایخ و تاج  
دل آزار خلق شاد کن  
قصه خاک خفکان جوان  
هر که هر چیز کار آرد  
هر زمانی کشد و شود  
زن معرو شد چه دیو  
ره دیوانگی گرفتیر

گفت تهمینه چشم بال  
زیر برافانده و شکر  
دیدم پریم روان از غم  
ساخت ماتم با تم راه  
گفت باید که ره شکر  
تشنه گریه پیا و خوا  
ره چه میود قصه براف  
سرخ میشد بان دیدم  
گفت اینجا سخن مانده کن  
لیک تا زنده ایم میباید  
دختر شاه را بخت خواند  
برو می آود بانی آرام  
سوی من میکند نظریه  
کرد خاتم بروی از  
گشت غفرتی کار کرد  
هر کجاست با هم و بوم  
بارسکن گرفت شیر

شاه و معروف از بجا  
صاحب تاج و در شد  
می بستند هیچ کوئی  
بوی غصه غم راه  
سوی آبادی که گشت  
سنگ حالت گریستی  
بست لب ک غم زین  
**داستان ش نصد**  
**نود و هشتم دیبا در دیا**  
خور دبا هوش که تاج  
گفت معروف ادلی پرا  
گشت تا زنده که مرگ آمد  
در کنارش حشا کلن  
تا بقیس دیو گیر کام  
کرده بردیدم جهان  
اندر آورد و لعل پاست  
گفت با او بگو چه باید کرد  
بستارشان بوم  
کرد معرو را بچون  
**داستان ش نصد**  
**نود و نهم آذر دیبا و**  
**بخت شاهی قرار گرفتن معرو**  
بار جستی بدر کیم پین  
درین فلس کن افسرو  
بجز از چمن که چمن نیست  
جای دزیز خاک برفه  
افکنده ان همی بچیک  
برد از ره هزار کجا  
گفت بدیدم از بخت  
چشمه برشت که سازد

برد بکد است بیا بیا  
گشت و گشت و گشت  
گفت معروف ملک  
چکنم راه در کجا بوم  
ورنه در این زمین ملک بوم  
گفت معرو را ملک بوم  
چون بنصد و شود  
خاف تا قاف تا که چشم  
اندر اینست که بود سر  
کونفندی که بکارد و بخورد  
نیست زین تر خوف  
پس از آن اند راه نور  
گفت کن کار می شستی  
دختر از حلیه بماند کرد  
ز مهر ایم داد و بوم  
بوسه زد بر صورت  
گفت این بر سر ترا  
دیو در دم وزیر را  
چون آمد بر این  
روز هشتم نهاد تاج  
تاج بر سر نهاد آورد  
گفت اینجا سخن کرد  
می نکوبان که با سر  
چون خدا داد و بخت  
کر گندش چمن ما  
سر بفرست بر آبروی  
حلقه چون مار بر زنده  
باید از وی که بخت  
لا ابالا کری کنی بنام  
بنهادش در قفس

که بد و رده مکرده زنی  
کوبی با ساسا خود او  
دید می آخر با چه کرد  
می ندانم کدام سو بوم  
غرق در زیر ریخت گویا  
نیست ما را در این بیابان  
ریخت کافور کوه کوه  
همه اسپید خیمه بودید  
تیغ درنج کر زرقه بودید  
یک نفس کوه غشیش  
رستگاری در کمر او ترا  
پنج و شش با هزاران  
که شدت یار خدیو ز غ  
کای سیکاه ملکیت  
کن انکشتان کلین  
گشت بهوش باند خود  
در یکا بدترین زمین  
برد در بدترین مکان  
زینسری دود و زین  
لب داخا لستین  
گشت کافور پوشش کرد  
گشت معرو و سیر بجا  
ضرد و غ و فیکار  
شکر و کنج و ملکیت  
سازد آخر خشت  
عالی زیر بال لست  
کس نکرد در راه  
همچو سن کر عجز پیر  
بری از برادر و فر  
گفت او در دشت



بسج عاقل کند و در کان  
پاره دوزم کوبد و زدن  
بد کن تا که بد بپای باز  
چون بر آید ب هراز  
گفت آبان دی ندادم  
این بگفت گرفت بپای  
کن توکل فناء سازم  
گفت معروف را بخور  
گفت بوانه مکر ایزن  
روغن آوردن غسل  
غسل و روغن نخور  
خوردنی نجیاب و دریا  
حیت به زین که با هزارا  
عمر معروف در سید  
دل من بر جهان بعد گری  
سال غمرا شود و فرزند  
هر چش افتاد و صدم  
بین که تا چو سید بر  
خاک هر جا که بگذری  
برز دای و از جهان  
گردشایی خوش بگذری  
من کنون جان را جانم  
گفت خوش شکر کرده  
رست از چاک لعل  
قصبه احمر ساز جانم  
گرفت و دو سیاه شد  
ایکه اهل مصاحی نه با  
همه گفتم دروغ را که دروغ  
پیشتر که او مضبوط  
کرده ام جمع شعر شده

ترک کرد و گفت در شوق  
کس که چنین باشد  
سند بر سر ز کلوخ  
را بخت شکر کج نهاد  
مکنم دل ز مهر دلبر  
که در ره فدا پیش یار  
نشد رسم و براری  
کرچه نانی ز تخم جمل  
که چنین گفت کونی  
از سرست بوشان  
هست حاضر بطنج شای  
ماند حیران چه صورت دیو  
بریم در میان نعمت  
گفت دهقان بیا  
که نماند بجای شاه  
عاقبت خسته او کوزا  
پیش این کوی بفرستم  
داده بر باد چرخ  
خفته صد رسول  
کوسه کایر عدم  
ناج دولت با قیامت  
خواه بنواز و غوا بگذار  
کا فکند کرک یوسف  
گشت گرم نشاط وین  
بد و سال چه بود  
کرم بر اهل نام  
کریم یعنی غلط در خط  
میفراید به کار نظم  
رضه گفتن باز صبر  
پسندیدان پاکند

ماند معروف در عجب کمال  
گفت جهان نام  
کر ز سر دی بولند  
قصه خیرین آتش  
شور بگرفت آتش  
نهی تاج و بارگاه  
من شده و در آتش  
گفت روضه شکر  
زن بوی حرم امیر  
گفت با خوشی شیدا  
مانوی بانوان حشر  
با خرسیدن عمر معروف  
و تاج شاه پیرا بر سر دهقان  
گذار دن مواعظ چند نمودن  
معروف بد دهقان  
کوچم و کیقا و کجی  
خاک پاریس افتاد  
گشت مشغول خرمی  
ملک بفرقه کردی  
شکر کرد دیدن  
گشتن و دست ظلم  
که می و تار و کاه  
من شورید و پشیمان  
نیز کردم ز بیم شری  
چشم دارم که چشم زانو  
چه دروغی که بهر از  
ای پسند کان دین  
کر بد اندک ز سرای

از چه دین بزدل  
زینو لایت تر ابرام  
دایستان شب هزارم  
ابان دیماه و سر گذشتان  
دزینک هر بر در حرم  
چرخ ترسم ز جوی بند  
بانکت بردا همچو بطور  
زوی در خیال کفر  
باشم کجایه دوزی  
خرمکس غزل ندارد  
خیره شد در هر مقام  
شده ایند و از کجا  
همدم کلر خان قصر  
با خرسیدن عمر معروف  
و تاج شاه پیرا بر سر دهقان  
گذار دن مواعظ چند نمودن  
معروف بد دهقان  
ار و شیر اردو او  
هر طرف صد هزارا  
بار که بر خیزد  
می ندیم و کبریا  
سپهر زاده ماه  
هست این کار کار بی  
تا بد اندک که مرگ  
در چهل سالگی  
سلیمان کجا بر سر  
همه کعبه تعبیر او  
مغر و معنی حکمت  
از شما دارم الهام  
دیدم هم من خدایت

گفتان ای انچه  
مانوی رام باز بخت  
سخن انچه واد کل  
بره کرد باد و مرغ  
من که کرم زمی چه غم دارم  
مگذار و بجوی آب  
بر کشید از جگر هزارا  
ایدر نیماز پاره دوزی  
گفتن در نیمه چرخ  
هوش پیدا کن در حرم  
دید کلر خان پادشاه  
من کجا دشت ز کار  
این بگفت و پیش  
بر سرش تاج زدن  
هر که اوزیت خاند  
خاک اصد خط بر کام  
شرح احوال خیران  
خیران بملوک غم  
گفت معروف این کجاست  
دختر شاه را گرفت  
ایک نیت تعلیم  
جز نبایس این پند  
شد پیمان قصه بخت  
کو بپیش شاه چهر  
ابتدای هزار و چهار  
از حقیقت که بر سر  
کر غلط گیری اختیار  
ان نکوی دروغ زنا  
که با شعار من رواج  
چون بی نظم شعر چه ام

کی چنین گفت کوسه  
ندوانی مر سبک و کج  
لب زد تا هزارا  
خورد با آتش غدا  
یکجان آتش زدن  
اعتباری بکارا و نبو  
کر و بریان پرندگان  
گفت بد بختی از چه روز  
بوطن باز شو بهانه میار  
همدم حور شوبانغ  
گشت پر حور کفستان  
که نهاده تاج زرد  
تا که سالی بر این ابد  
گفت این هر اوفانی  
هیچکس جان ترک نکر  
خفته صد کیقا و ده  
رو بخوان اندک روزها  
همه نبوشته اند را چه  
اسک بر کرد چشم و کج  
زیر پیش کشیدی این  
دستها من سید  
همه با شاکه کوه  
از سر خون زمین بخت  
کرد از این کنه کج  
بر اندم با نه این کار  
او بی سال گفت سال  
من کج بخت در نظم  
هست افسانه زمی از  
بر سر شاه نظم تاج  
ساخته و خفته که خدام



اگر از ایند آب شود  
ایکرومی که اندران عصر  
که خراب او کند ز شتر  
همه خواهند شعر من با  
من اگر عهد طبع بود  
هم باینده کان نذر  
برم از شتران نکرده

ز آتش شعر کباب بود  
صاحب و انصاری  
بتوانید ساقی شیر  
رود و خود با شام از  
سر بخورید و ماه بود  
سچو یوسف فادیه  
بخداوند دستگیر  
چون سزایم رده زانو

تشنه دهقان بودی  
مالک هر امید و دنیا  
چه شود کین هر استیلا  
کر چه روزی دهان  
صحن زین بر آب بود  
شده اند این ابدار  
کرد کارا کنه شد  
بر توام بهتر است ختم کلام

هست شقایق پان  
صاحب علم و عقل  
باشد درین وقت را و آن  
او بمن داده آفرین  
تیغ آذر کشت بود مرا  
دشمن کشته خورد  
همه مخلوق را کشته  
کردم اورا بنام تو خانه

چکند کونی و در پست  
صرح ننهند انقلاب  
من زیار اخضر دای  
خفق نیز در کار زین  
اید ریغا که دیدم چون  
بیکه دست جور کین  
بر تو آورد و نام نیا  
رقم و بر تو اش درم با

هم ندارد بدان ناست  
قصر شعر مرا خراب  
می خواهم که از کلام  
می نخواهند قسم من  
کار من از کشتگان کین  
لب بخنم همی بپای  
تو سراپا شین و در راه

در بابی طبع و ختم کتاب بنام جناب اجل کن الملک گوید

طبع این نامه را چکر دغا  
ماندنی صبح از طبع  
تاج فرق من حاج  
کر شود گفته با شانه  
چهره طبع سعی و آرا  
کرد و این کوثر بود  
حکمت اندیش من کثیر  
ز آب تقوی کشت شود

غم چکانید بر کلیم  
شعرم از بخش کوفت  
کرم خواهد نمود نگا  
از نیا کاش این خبر  
آزمین کشتن نبود  
طبعی او است مقیم  
در لباس سر بود

شیر مردی پدید شد  
طبع گرد این است  
همت و طبع او بیتی  
آب ز کان که کاس کین  
هر کجا باشد نفیر  
طبعی او را اگر نمی بود  
کرده بر خود حرام

ز ابل خواند و بخرد  
در خیال است کین  
پرز علم او از حد  
خوش نیا روز کای  
کلمات و بوستان  
طبع کی این کتاب نمود  
را و پیوده در حیا

صاحب علم و شکر  
نیز سازد تمام سازد  
کر و طبع این کتاب  
هست خوشا رطبه  
من او کشتن با نم  
چه بگویم از آن سرور  
قال بناده تصحیل

کس بی طبع او نکرد  
حسن اخلاق و نام  
جان چو عیسی با زار  
ز اختراعات و طبع  
که از او خوا این فرشته  
نکته دان فصیح و صواب  
دهر چون کسی نکرد  
شده دارای صد هزار

بد شیر کی که او نظیر شد  
جامع عقل و کامل الایمان  
زمره عارفان و اهلین  
سزاین خند کشت دیگر کن  
چود او دنا مدام که طبع  
کنداری ز هم جدا کرد  
سفری هر کجا که آید  
خاک شیر از راه را در  
اندین شهر کو نظیر  
نور باد در زنا شخت  
نیز زرش چون نظم و سیر

همش را یضخ پر شد  
سعد و صبح و صبح  
بطریق طبع شیر  
این بیا این خشت  
یاد از او بر گرفته بود  
خورد از این کنه کین  
تو در او حاضری دین  
که چنین کوهری پدید  
حکمرانی نمود  
تا کرد و شکسته  
تا فتر و دو صد فک  
امر بر سرش فرو

نام مهدی تهمی  
فخر الاجاب قبله  
ایک مثنی طبع اربا  
این کتاب هر استم  
برستم هر قصیده  
اینمه دانه که دهان  
آصف بن صفا  
چون با کشتی  
نیت غیر از عدل  
دیده ام زو قصیده  
علما کشته چون فرو  
فقر الکیسیر زده

بلبل باغ و گلشن  
بحر انجابت ز قبا  
کشت دهان و شکر  
غزلیات و شکر  
همه برد من تو برده  
اینمه شعر که او بشود  
خلفا را سعدت  
خوش و آوده اند  
موری از وی اندیده  
غزل و قطعه کینه  
هر شبی در دست  
شد جو بر عدل ختم

صاحب فضل و شوق  
سرفردیک خدمت  
سیر کردی دشت ابد  
نیر غیبی نه گرمی  
چشم از دما که زری  
ای با بعد از این  
سعد و دو صد کای  
همه جا خاک اضم  
در نیفا ده ابرو  
هم شیرین تر از نبات  
ظرفا هم بزم  
ختم کردم کتاب

دیوان قله او است عمیق  
در کلمات و کشتن  
ساختی همچو مغزار  
دل چو صحن مکرر  
همه ز شایان بوی کین  
با تو خواهند شکر  
ثانی این صفا  
اضفا که هست نیم جان  
بجز از چنین لعل  
کس نیا گفته  
عرفا هم بد و پسته



کتاب الفقه فی المهرجین حسن مجتبی از آقا میرزا محمد باقر خراسانی



بسمه تبارک تقاس

هو الله تعالى

افای امیر ابو الحسن طبرانی زید

در کار خا خا سلاسل

و میا شری طبع کتا  
 مبارک هزار دستان که از بناج  
 طبع افکار و بکار خا مستطاز بده  
 العرفاء و الشاکرین فخر الادیاء و العارفین سلط  
 الشعراء المنقذین اول الفضا المناجیر و افضح  
 الحکماء و المنکلمین فی ابوالفتح خا المختص بدعاسا ما  
 اصغرنا است در نکارش و تمام و بیفیع و بفتح و بفتح و بفتح و بفتح  
 امینا ان بوی بد ل همت نمود و مبلغی کزاف مضروف داشتند لهذا  
 از طرف وزارت انطباعات غدغن و مقرب میباش که نامدند هفت سال احک  
 و بکار اقدار با سندناس و اظطاع نماید و هر کس مخالف از غدر نمود  
 در طهر از ناسبار و لا بان این امر که ب طبع این سند شود تمام  
 که اول صلا حدس و حوی و می مؤ مؤ اخذ  
 بر حسب میل و خواطر ممالک  
 و کن الملک نایب الحکوم اصفهان  
 زید محمد العالی ابن  
 امین داره

و افاحمد امیر بهر بوی طبع از آمد

بدن پناهی استا الماهر افاحمد عیله



محمد محمدی

فی غرة شهر



















گفت بکر خورشید باغ را زیر پای شتند قصر را یافتند نو رو از دجله رود می آ گفت جعفر اکنی هر یشترش به طرف کید	در بسته است این تا که برای قصر سوختی پروبال مرغ نعمه شهر بکر نکست ای هر در بر سر کم سوده سر بر فلک خدی	رسمش اینان نبوده رفتن هر و نالرشید با جعفر بر یکی بالای درخت وسر گذشت احوال آنها	از چه در انما ده شین سوی ایشان که کم سایه افکنده بر سر کویا	این بخت میباغ بر بال لختی آنجا در کف نبود چونکه کشتی صدی تا به بنیم که شیخ بمیان زد که جانوخت	آمدن هم شدند از دنیا سوی آواز کو شکر شوند کاخ را ناگهان جانی در شب تاریک شب در چه کار است با که تن شد بیای آن بلند درخت
--	---	---	---	---	--



شد در آنجا چو زلف طنبه شبه پیشین صباری شب جوشت از تو چو شاید از لب چو شکر فشان بال بر زد چو مرغ شاخ	کرد کوه راه رسته او دردش تر غش کای مینزدل با خونی خویشتر از مرگ بر شد شجایی که بجای	شب صد و چهارم جوشش تیر ماه و شرح آن	آن صدم چو شد خون کرد از بلخ سوک کاه	چونکه شد نوبت شب چهارم گفت با او که ای کان جوشش تیر ماه خدیبا قصه گفت انداز جارت پسر و دختری که از رخسار	شد زمره روشن این کوه شب از جان و دست کو حکایت لب شکر که بر آمد خلیفه روی درخت آتش افکنده بر در و دیوار
---	---	--	--	--	--

کرده سر از او عطر افشاند  
شعر بر جان عالم افکنده  
بزم شکر شکر شکر  
طفا کشید شکر شکر



کشته در بزم طاقدیسین	گوینا زند خسر وین	شیخ هم داشت شور وین	می زدی با تان شود	سوغی گرفته اندر دست	کشته چون چشم اندک رخ
کردهستی شور و عید	میکشید صراحی وین	هر زمان از نشاط بختی	با این مجلس گفتی	کای پری غیوی بید	جان فریبت با دگر
می مکن با ترانه فی نوش	که چنین گفته شاعری	نخوردی صیغرا سب	باده و مرد که از اندو	سهم اکنون بعد ایوان	دو کند از دوزلف یار
میخورم می بابت کمال	پر کنم جام و غم کنم	خیر ساقی شراب کلون	از سر کاسه فریدون	یشته را در نماز آرم	تا صراحی کند قعود
می بید در که تا وضو ساز	خویشتر آبجو تر انداز	من کنون در بهشت ضوم	همدم حور و دخت غلام	قرنها باید در زمان	تا شود بخین نشاط وانه
چون خلیفه چنین سرود	آمد از شاه دخت	که در درخت گفت	کای سرت کشته با شربت	مر جبار تو ای دخت	که لب کوثر فروشته
کرده طوبائی اید خب	با بهشت چرا بودی	کرده طوبائی بخت	شاخ سالی چهره شست	تو بهشتی دخی از غم	شاخ بر شاخ بر دیم
که تو را من درخت سر بر	خو غم این نکته بس بود	زانکه پانا نهاد دست بر	پیرم بسوی قوس	کویا قامت قدیر است	که قبر بر سرش پدیدار
لحقی اینگونه باز خب	بود انگاه بر کشید او	سوی جعفر که ای غایت	تو کنون پنی شاخ دخت	سوی آنغرف کن شاخ	از کرامات شیخ شواکا
جعفر بر که از این گفت	خیره شد کشت جعفر طبا	بر سر شاخه درخت پد	اگر از از کشت بر کرد	گفت هر دین پاک باهم	بگذاریم بر درخت قدم
بکاشیم بر تاشاد یر	چشم و انیم با هم انگیر	گفت آری روستا کن	غیبت این کار حق خیر	پس آن دوشاد و دخت	پانهادند بر فراز دخت
در همان شاخ بنشیند	سوی ایوان نظریه پدید	ست دیدند شیخ را و خیر	چیده در بزم شهابی	بنشسته دور چشم	پور و تار جهان شمر دخی
گفتی شب منم خلیفه	باد و کلخ نشسته در	سجده ز بر کسختی	سته اندریان جان	داده از دست دین	زلف یار و قح گرفته
این گفت و بر رفت همچون	تا راسخی موصلا او	بر نیل مجلس داد کن	بکلمان بود تار چرخ	تا بر زن چنان که در	زهره ناله سپهر کرد
تا زلف تو را فدا کردم	تا بر زن بزر دل دردم	تا از چنگ او گرفتیم	که خوش تار و بود او محکم	گفت هر دین جعفر آقا	خوش نذر ز چشمین
تا در کسرا همه بر افرازم	از تو آفاق رهی سازم	زانکه تو انعم بدی زین	خواستی زین بهشت بشوم	که زنده بشوم ز شاخ	بر کشم سوی هر شمشیر
بکشتان که تا کس دیگر	اندرین باغ در نیارم	از خلیفه چه جعفر این	دست بر سوی آسمان	گفت ای چار ساز او فرد	کن ترخم برای چاره
ایچند او ندا آسمان کنم	مانده ام خیره در کین	که ز نداین کین نیکو	من شوم کشته ز دین	که زنده زشت خود شود	همه در خون شوند
چه کنم من در این حال کن	تو بکن چاره داد چون	اندران حال را را انو	ما زین پنجان که رنگ	ز دینش کس شعله	گفتی ایوان و تضرع
ز دینش که مرغ کتک	دو داد که چشم صرخ	آتش افتاد بر دخت	ناله برخواست از ستاره	بر فراز دخت و دجله	ریخت از چشم جعفر و دین
رو جعفر بداد او بهجت	گشت لزان همی شاخ	<b>شب صد و پنجم دی مهر تیر ماه</b>			
شاه شد بخت آن بی غنج	تا بداند که تافت ز درنج	اکملی زان برج غیب	شد جدا است اند سو	قصه شد نو ناک جوان	چون پدیدار شد صید
سببش کف ترنج بد	بوسه ترنج او زد	گفت از سبب این بخت	سرور بار که ترنج بد	زخت از ترنج دارو	زنان ترنج بدل تو رخ
نمیشد چون ز دل زبون	داستان را بکن تمام	سبب غیب کار تیرا	بر سر قصه شد ز راه	گفت آنجا سخن نماند	از ره جعفر گرفت روی
گفت ای کسب خدایا	فلک چکشت شعبه	چه شدی کابین کار خیر	سیردی نغمه می شست	که در هر دین جعفر	گفت بودت غرض این
گفت تا جگر کشی شایخ	من با هم بجای دارم	چون خلیفه چنین بخت	گشت آن خورشید شین	آنکه از چنگاه زهره	تا را بر گرفت نورالدین
تا را در پنجان ز سوز و	که حل را بچرخ بران	آتش از تار سوی دجله	خوشش این خد شمع	نوجوانی زباده و	دولت و بزجهای ماده
سبزه وردی خوب و	عشرت و شور و جد و	خواصه زان خوش تر	که دهد کوشش بر تار	تا را خوش بود که یار	آتش از وی بود و تار
غم زداید و تار در تار	طره تار و تار طر	تا مرا این و تار در تار	خشم را در تار و تار	زاهد از ذوق تار	تا زلفش ملا و در تار
او تدم هم روز و هم تار	تا چون عکس و دیو	تا که سیم رخ را بد و بند	عقل بر کار او می خند	چونکه این خد شمع	کوشش نمود کشت و گون



گفت ایگونه سخن سوزانگر	این چنین نغمه قیاس خیر	بسیح نشنیدم بعد در	بارد زنده کشت کوهی باز	گفت جعفر زخت زخت	سنگ باز کشت بلبلان
سرو و کلین شود را	زنده از شاخ کاج دستان	چون چنین گفت جعفر	شادمان شد خلیفه و	گفت باید بزم حتمی بار	که در نیت شمع و قرار
تا به بلیم که اند آند و کار	سوی این باغ آمد به کج	گفت جعفر مکن این شو	مصلحتی نیست قتل زخم	گر کنون نزدشان خرم	عیش بر هر سه تن حرام کنی
خواصه که بنیم شیخ بهیم	کرد خواهی بر کجاست	گفت هرون بدید کرد	گفت باید بچاره رو آورد	زیر شدا ز درخت دوم	ببایس که بدید شدن
رفتن سوی بزم حتمی بار	که جز این است خوش بیا	گفت او را ملک قبول	آمدند از سر درخت فرو	زخم و بسته در آلی	میشندی گرفته رود و ما
مرد صیادی اندر شکار	از رضا کردی و جلد کند	صید کرد قیاس کشت به	کندش افق در آبان	باغ را در بدید بار و	گفت کویا که شیخ از یاد
رفته بنهاده است در آبان	می ندانم چه حکمت است	بگفتم که شیخ ز قیاس	کرد فریاد کسزداد	گفت با خود بیایم باید	دام بر نهی آب آید
بکین ایستاد و چون کند	ماهی چند آورد بد چنگ	کرد اندر درون باغ	تا که ماهیان بگردان	دام بکند چون آید	پای بنهاد در برش هر
دید صیاد چون که هر	داد دشنام زخت و آرد	گشت زخم هر دو پش	گفتی از خوشی در شاد	خواست چون با درین	در لب آب سر بود کج
بدعای خلیفه لب بکشد	گفت باید کف ماهی	ز آنکه من بودی سبی	بیخود آورد من طرف	ز دلبستی با خنده	گفت بر شش آب دم برون
پا اقبال من در آب فکند	تا بیا به تو آبروی من	دام میرون کند مرد	بار دیگر میان افکند	در کشیدش چون شیر	دید در دم ماهی بسیار
ماهی را گرفت از آرد	کرد درخت شتی زیر بر	گفت صیاد را تو چون	جاشه خویش از بر کن	جا حهای مر پش	گفتو ناموده پرو
رخت بر کند و جاشه	کرد در بر باغ شدر	از درگشت زخت	شاه بنیاج و خسر و	وصله برو وصله دوخته	در آن جیب سوخته
کلای بر سرش نهاد	ماهی را که گشت زخت	رخت لختی بر او کیا	بگذارد آن سبدر	جاشه از گزند کان	رخت صیاد را بکشید
سوی جعفر نهاد کام	داد جعفر بد و ز دور آ	گفت ای صید کیر باغ	پای کند از شیر بر کرد	ز آنکه شب خلیفه در	دل کردون ز بیم پر داغ
جعفر ایگونه چون سرود	سه بر خندای پی	که شدت او قیاس	کوئی اور کسی زین	جعفر از خنده شاد	از سر شرم بر زمین کریت
گفت خندان که خلیفه	این چنین زکات خلیفه	گفت آنکه تو بدی آ	که درین باغ با تو ام	شناسیدم همی ازین	حالی پیش خود تصور کن
که چنان با همه قدح شوی	با همه بیدل و بیوشی	گفت پیشتر آند و طریقم	فهم این نکته شیخ	گفت شما تو این لب	بگفت آرد کون ز کجا
گفت این جالبه است شای	در خور میکان نجا	تا که اورا بر شویم	از خلافت نظر شویم	اندر اینجا کنون کیر	تا بدان بزم من کد کرم
شاید از از با خبر کردم	سوی تو زود باز کرد	سه برون شد ز باغ	در بیت و پشت در	ز بد در حلقه شیخ	زان صدا اندر او قادی
شد یقینش که در زند	بد کمان شد ز طاع	جست ستانه رفت	دید صیاد که سبدر	ایستاد و خواهد	شناسید کوب و هرون
بانک زد کای پدید	کس ز ندور کجا درین	چون در اینجا سخن	سوج بر زد و جلد	شهرزاد انور و س	بت از داستان لب
شاهد زرد جامه رخ	از سر پرده سپر	سه زلف سیاه کرد	بر کشید بر رخ می	ز د جامه می حمار	چهره اش شد شکفته
کرد از اهوی خوش	با سواران تاج	رفت پیش دگر	دست بر زد بنار	گفت بخت بخ از	یک مه آمو آورد
چون که شد نوبت	دست بر نار او زد	نار تو جان من	نار تو جان من	انکه منم کند ز	سرد و نار من ندیدم
که چه سرقه دهم	ز دم نار و قند	کنم دور دست	نزله که دست بر	تا که هست مو	دست بر نار دارد
که گنی خون لبان	لب کشود آن سبیل	گفت اینجا بماند	که بزوشی در	گفت آن کیتی	دست بر زن بد
باد و صد شور از	هست دستم می	چون شنیدم که از	چند فرخنده می	ماهی چند بر	اندرین شب چه
گفت هرون که مرد	دشمنان مرا طول	داد دشنام با	گفت بر کشته از	که در باغ را زنی	سوی این باغ آمد
چه شود و تنه ام قبول					نهر کسی ز سطوت



حلقه بر در زدی چو ابر کرد  
مانکریم جای تنگ تو  
گفتو بس که در کشید دراز  
تا که روز ما هیان خرمیم  
شیخ بر میل آنده کنج مراد  
که پسندید آنهم از گرم  
اندر آنجا صدای مار شنو  
گفت با او جوان شب کن  
گفت خواهم سنج که زین  
این چنین است شرط کار  
ز آتش زرد رخشان خود  
باغبان را ز کس نه خفت  
گفت این مزد ما هی است  
گفت که بخت باشد هم  
نشین نشان غم از دل خود  
افق بیدید در شب تار  
گفت ازین جلد پیش تو  
می خورد کسیکه دارد  
پیش از این که دشمن جان تو  
چشم کار آسمان نیست  
گاه غار است و گاه لیرین  
من وجود تو خواهم و چهره  
تا که بر سوی تاروت نشند  
چون با ایجا سخن قیامت  
بت طنز و ترک طلس شو  
گفت جانانه را بجوش و خروش  
گو ایس بجلیست با بخت  
ای شو عاشقی و شنیدنی  
ما هم من کنون بدلی  
گفت کزین تم من این

نیست چیزی مگر آب  
بشنود که خلیفه ای  
خورد بر کوش کلر خان  
سیم کریم و زرد شیم  
کرد در باز بزرگ صفت  
دید من کجا سوی اوست  
نغمه دل پذیرا شنو  
بر اینجا هیان کباب کن  
ما هیان جوشانین  
تا چه زاید ز در کار  
رفت دود سیب و خج  
انگشت ناخوب او کج  
کیرو یاران بزم را  
حاضر آرم بجهش  
این مکان ابدان تو  
میزدی زهره ابریشم  
کن نهنگان با هم شو  
بر همه چیز دستگاه است  
سیدینان که بودند  
گاه در هر و گاه کین است  
گاه تلخ است و گاه شیرین  
شادم از لطف عشق  
آتش زرد بخت  
آفرینش بر وقت  
لب گفتن بیت و شو  
کای تباده نور شو  
چون گرفت چه کرد از آن  
شور و دیوانه که در هوا  
سرفدی لاله رخسار  
بنده خسروم شو

گفت چون ما هم تباه  
شیخ گفتا خلیفه ای  
پایند اندیش در پیشو  
پیش از این گفتو بزم  
رفت صیاد با کلاه  
زد صیاد با ناله  
اشی بر شیخ ابریم  
سوی این بزم که در میان  
گفت این کار هر کس  
تا بر بناد و آتش خود  
پس بر بزمی از زمین  
مستی شاه و شراب کباب  
همه شب های آرد زین  
ماهی اکنون مرا جا  
بزم عیش است و کوچه  
عقش از سر کجین  
ماهی از دجله سیکنی  
مین بنوا که نیست  
اگر اوقت آمدی جرم  
گاه زهر و گاهی شکر  
که گیر با وج میخ برد  
حالی این بود مقصود  
خنده بر ز جوانان  
گفت بس که بر فزونی  
شب صد و هفتم سر و شو

کر کنی رونما هم از این  
اینهمه گفتو تور ایت  
بر کشید پیش شیخ  
میل بر کباب های بود  
بدرون بر زمین سجده  
که سبده بلند کن زمین  
باشت با صبحدم حرفی  
خواهم از دست تو بود  
ما هیان از انکو بزم  
چند شاخی بر بزم  
سبدر و بنر کاه کذا  
برده پیش چشم شاه  
بنود بسته راه این  
بمه و آخرم کلاه  
اندر بخاک او کشید  
تا رو بودش سخن گفت  
خود ما هی کنون دجله  
آید امرک پیش نیست  
دی از من دصد هزارم  
که فراهم کند کسی  
که کبر اکر ز تیغ درد  
که نوزی مراد بار جو  
گفت تا یار بر نواز تار  
آتش بود و تار نوخته  
شب صد و هفتم سر و شو

از چنین در که باب مانده  
من دو همان بر خودم  
کر چه صیاد را کذا  
روزی ما چه شد پند  
گفت اشب بد جستم  
همه ما سیار تا اوان  
از زمین گرفت شاه  
ما هیان بردش جعفر  
گفت باید که باد و صدا  
ما هیان از انبار بریان  
بر دو بنهاد در بساط  
شیخ شکی گرفت یاق  
شاه زین گفته که شفت  
شد صیاد شاه  
شاه در بزم ما نشست  
داو صیاد در شرب جان  
گفت هر که نخورده ام  
داد بر جوان دو صد  
آمدی نیز مان که نام  
گاه نوبت و گاه شین  
گفت صیاد دیم و جو  
کونی این دختر شکر لب  
ترک تا تار و تار است  
شب دیگر بقصه لب کن  
چون که شد نوبت شفت  
اندرین شب تیر و شو  
اینتر را بر اصفهان  
خوشنیکس که اندوه  
از کل دلاله بر بزمی ارد  
چون چنین نغمه زد طلیعه

حلقه در کوش معین مانده  
هیچکس را باغ نکند  
نکنداری در آید اندر باغ  
چون تو مانع شوی بودین  
ماهی آورده ام سرشت  
حوت را کن کباب در  
رفت در بزم با کلاه  
کر و شتر آکر از رسترا  
بکنم من بخت و شین  
حوت را در سپهر کرد  
کس زنت باز و طوطا  
در می خید پیش شاه  
برینا شفت خنده کرد  
کر اشارت که نزدین  
بکمان ابروان نظرت  
دجله می نشین کرد  
می که کی خورد و حبس  
گفت ازین بل ار کار  
بجو پرسته مرغ باکم  
گاه دار و است گاه ریز  
پیش خشن کوهان کوه  
این فرجه زهره جنت  
ز بد و چنگ قادیانت  
بد کربش حدیث را اندا  
سوی قصر هفته شرفت  
نام دارند خوشن  
خاند چون میل سحر  
رو نماید چو حشایان کوه  
حسن مر عثوه پری ارد  
خواست کونی ز شوخانه



در دشت شور و غوغا کرد این نغمه است بهت بنگ کویا این کار کار خا کوی این ماه زهر چکا لرزه انداخت از خون گفت این ماه روی شکر خند گفت کای رسک آقا نیر ز دهنم ملک ز گفتار من نخواهم که مینوا آید جرم ده ز شهر و کشور حال بر کوز نظم و شرک نوجوان بکف زد که عجا زانش دل بر بخت آید از بریم یک کینه خرید قاتل چاشنی جان مید چون پدر مرد هر چه بودم گفتش که کشند از فولاد بار مینم روزگار عین جمع گشتند راه را خوان من از آنجا جبرابر شستم سرس از ضرب مشت بید داشتم یک ز فین بخوا ملک ز گفت او بخشم اف تا بوی خلیفه ره جویم چون با خبر رسید این عا با که رفتن بوی قلیطین تا که در پیش هست این بزم شد از آن سوی روی چید چفش آمد کف تیغ و دست طره اشرا گرفت و از ز کرد	شد دشت از نشاط زور بلبل از چنین کجاست سرور برده از دست تو چو قوا خروج از دشت خوش تنگ بسر پرده سلیمانی که تورا او قاده آید دادیم از چه رو بگای که تسلیم بر جوانی هر دو از هم جدا شد از راد و تبار و کوه بر تو گویم حدیث غیر چون تورا همه من آید با دو صد شور و آید که چنین نا چشم خرید خبر از کتبه نهان آید صرف کردم بد ابری یوسف خود ز سرخو آید با دو زبان او هر آید از قصه شد پدید ناگاه جوش برفقم از پیش فقم خون بر رخسار او چو آید اندر آخال دیشم کام از پی کشتن تو و انداد قصه خویش را بدو گویم شاهرا سوخت دل آید باشند در خا و خلیج بخش از بهشت کلیم شب بر چادر سفید بوی بارگاه شاهی هر کجا بود شک از کرد	گفت با دلفریب تمان ز بهار و خج و شکر آید گفت ارون با از این بست در نغمه سچو بل چون خلیفه بدو مشور بر تو بخشیدمش بکینه کل بخشی ز دست شجرا گفت اینم بلیت رو ب حالا ای نوجوان تورا گفت این در نغمه شد گفت ارون بگو نظم اگر بشتو تا که گویت از که مرا شهر صبره آید چهره داشت خوشتر از چشم با دام و زلف آید چون مرا اکنی زیر دید نیت سودی زین خشم من گفتار او ز رسم این سادی که خشم بودم که شر اگر فقم از کین ریش کافور شین آید گفت بشته چهره بر خیر چون که این کتبه سر زجر پای سودم شد دل آید گفت او را ز روی لاری پریدن بی پای پنه گفت شه از حو دک آید شدش شهر زاد و رو شب صد و ششم شش تیر ماه گفت این شب شش می تو لن ز تیر فانه دل بخیر	آفرین تو بر این آواز گفت ای صیغه شیرا چه از نوا ای تلک دشت بر کتیا ز نغمه داده شد بر حور زاد نور آید سیر لچان و در پذیرا بخشیدم یکس کند بایا تاج شه در خور که انب میدهم بر خدای خیر قصه من گفتنی شد بکشی دمان بود بر تا به مینی چه کرده است خودم پو فضل خان در دندان بلا که چو کر ز و کند افکنان ده به زیر این بن پندید جز که اندر فراق خشم سوی بازار بر دشت نا آتش دل که بزم بود زینش فکندم از این روی در بارگاه شاه جای پاپید کن بکر گفتم چاک شد دل از خیر تا که از دم قادیان که تو قصد کجا بدی ای بجو سیم رخ سو قاف غم مخور هیچ سو پاک آ بسر اندر کشید درو شب صد و ششم شش تیر ماه گفت این شب شش می تو لن ز تیر فانه دل بخیر	زیند از این ترانه دگر داده رو بر تو عشرت تا صبرم زد که کینه چک ز دنا تبار طره دست او را گرفت خست چون این بکلیس بخت بد را که از تیر تو پسر آقا به ادماه که من شرح حال خود لیک ناچارم یک یکم زانکه هست این بند این بخت گرفت بخت آزانه که او وزارت ز بخش ز خال چو آید بود ایسر بکلیس من گفت چون شمع بخت گفت یوسف و روشن دادش جلوه خوشتر رنداده مرا به شجر خاستم تاهمی بریدش من کرفقم بدست کینه کابن سکا شکایت از تو با کینه خود از زمان چا اکتیر که که لک گویم آید گفت خود اتم شدن بجا هر که اهره این چشم قصه چون ره بدید این شه بر آورد تیغ شش ناز افشان چه شد گفت کویا نگاریمین	خیزد ز کور بار بد آتش کرده با نشاط بهستی عقل و هوشم ز سر کر تخته گشت مرغان ز نغمه آید دست او را بدست ارون گفتی که دوسوی نور آید ماه گیر آمده بهت کیه ماه با قاب دل خواه گفتی چون گشت این بدیم شرح بر تو قصه این سخن گفتن انکه رفتن اندر او که در شرح اینک سرا بویان صرخ می آید لبش افکند شور بر ملکوت بود ایسر بکلیس من سوی بازار بر دشت نا که بخواد خدا رسم هم کرد آنزهره رو به تیر ما را از بزم بز و برود مشت بر سر زدم لک بکر بر دشتن جامی خود چو آید بر دو بدرید جامه به سوی دشت سلاطه رفقم این کتیر بود که در پست یا که شش بوی جام دور شش کلشن ارم شاد شب متر دانه تا شش را که شد بجا خون شه بریار ناه موی گد شد چو ابروی خود بک
---	---	---	--	---	--



گفت آنجا سخن بماند که گفت  
 چونکه او بیدار شد بخارش  
 سستی ایکه ویا که دیو  
 گفت اردن بدو که بیکم و کا  
 هر دو بودیم طفل یکیت  
 کرد او را شه و مرصیاد  
 او شوی آسمان اسن بود  
 مرد صیاد چون یکیت  
 ساه گرفت پاره و طهار  
 گاه تخی و نوبت سختی  
 از پشه تا تیر چک یکیت  
 از سلمان گرفته روتامع  
 بر محمد در و باد از او  
 باید این نامت شود چو  
 بر به چایده هر ز دیش  
 نامه از دست که رفت  
 از برای کینه سه پاره  
 ماه بگذار صید ماهی  
 گفت چاره نوجوان کنین  
 گفت خواهم من این بی  
 گفت این گفت استی  
 با وجودیکه باغبان شهم  
 او را آنجا بخت و ساه  
 یک از آهوان بسانخ  
 بند آله بخر چشم ترش  
 با میان سوختندی اند  
 کشت سیراب و در کاشت  
 داستان را پیش آور باز  
 اینهمه مایه گویت است  
 چشم کن باز و باز سکر

با چو آن بستان غم  
 اندر آرد بجانشین  
 این چه زار است این افشا  
 هر چه گفت آن انجرا  
 سالها خوانده ام در آرد  
 داد بان این چنین سیر  
 نیک خوش عهد و حق  
 در تعجب بماند نور آید  
 دست بر زد چک چکان  
 روز بد طالعی و بخنی  
 از کس تا یک کمار  
 از تنی تا تابان  
 شاه پیغمبران بول کوه  
 خویش را در می شوی  
 داد آیشی شک  
 شد همان شب بصره  
 کردی او را چهره آوا  
 دست کوه ز کج شکی  
 کرد بهمان تو سخن چنین  
 اینهمه گفت کوه دارو  
 که خبر این بود خود  
 خادم این خسته کرم  
 صبح کا ان شوی کار  
 که در پیش آنجا کوه  
 تکیه کشت یک  
 کشتی اندر هوا کباب  
 شد سکنه راجه این  
 پرده بود از باز آرد  
 که از من نور اهرابی  
 پرده بود از باز آرد

بی شوهر خوشتر کرد  
 هر چه من گویم او بجا آرد  
 خضری کو قباد اماند  
 نکته است یک پنهانی  
 روز و شب دست ساز بوم  
 این چنین است آسمان کار  
 من اگر زو طلب کنم  
 گفت ای صید کبیرا چه  
 نام زد ان بنا بخت  
 زیر خاک سیاه و در  
 از صدای چکا و تادوم  
 از درخت بلند تا کیهان  
 بعدت بول پاکه درون  
 تاج بنی بفرق نور آید  
 دادش آنکه بدست  
 پسوی خلیفه دل بد  
 قیمت با میان مکرم بود  
 گفت آخر از او بدل خوا  
 تو کجا و کار خاکه  
 گفت که زانکه شهره دیو  
 که تو را من چه کار کرد  
 یکشدم بریز چوبی  
 شد بوشکار کا تکی  
 خورد مانند شیر شد  
 نیز کرمی تیر و بانش  
 دید چون چنین در مکرم  
 شده از طاعت راجه  
 شب صد و نهم فروردین تیر ماه  
 گفت کجاک کونداره  
 آنکه آتش هباز زد و پروا

رخ بناید ز شک غم کرد  
 منصب باب بر تو  
 خط صیاد را کجا خواند  
 که توان نکته را نمیدانی  
 فارغ از رخ و در و درم  
 که شود کج مار و کل خا  
 جای افسر برم و تسه  
 بسکنی یو شاه نامه  
 گفت بر او پناه باید  
 در یک چاه و زیر خاک  
 هم رستم رخ و نا توان  
 روزی چینی همی تاه  
 هست این نغمه نامه از هر  
 زانکه فرمان از خلیفه  
 گفت بر کوه در نور دین  
 اندر آفت شیخ ابیم  
 که با هست همی طمع نفوذ  
 ماه دادم تقیمت  
 در خوردی و کی بود سیر  
 پیران را بود و سیر  
 پیکرت ابد ابریکرم  
 بفلک میرساند رخ  
 یک ربه آهوا و یک  
 آنکه از جای رگش لیر  
 ریختندش سیر  
 درکت آرد و آب چون  
 خواست از خا بنا خیر  
 شب صد و نهم فروردین تیر ماه  
 کست تاز و می تبرید  
 سوی سرور برید

که کنون دست من بکشم  
 گفت با جوان که ای نیسیا  
 عقل از ایستادن می خند  
 حال آن نکته این بود که  
 چون که چندی که شتین  
 که کیراشی دهم بر  
 که گویم میر خوا بد مرد  
 تا برم نامه رشت دانا  
 داد مرغ و مور و ماهی  
 که جز او دستیک و دانا  
 از پر مور خور و دانا پیل  
 همه بر پیش نند اول  
 سوی نوای شایون  
 کشت رخ چه از نو  
 بسوی شهر یا بصره  
 گفت ای شوم پیش  
 تو که کج شاه بخوی  
 خود بیدی چشم خود  
 خیرای که نه دیو زنی  
 لیک من هم غم خنم  
 گفتی تو من ای صیاد  
 شاه ز دهنه زین  
 آتشی فروختند  
 تشنه که دید خنم  
 آبخان قاف بودی کرم  
 تاخت پیش کارشرو  
 اندران شب که بد صد  
 گفت آنجا سخن بماند که کرد  
 گفت کن فوق یک از  
 شد چو شایین بدید

بسوی شهر بصره نامه کنم  
 کی بدست آید از نو کج  
 کس چنین تهمتی خود بند  
 من آتش هباز یکیت  
 بخت او را کشید بر رخ  
 که کیرا چو من کس صیاد  
 در دهم زهر تلخ خواهد  
 فارغ آیم از رخ و در و دانا  
 سوی و هست چشم شستن  
 روز و شب در و پناه  
 از دل خاک تا بجا ریل  
 باز کرده بسوی او پرول  
 که شه بصره ز جانب من  
 نامه را خط ز باد شک  
 از پی کام خوشتر ز کام  
 این چه نیک بود و این  
 تمامی آورده ماه میخوی  
 از چه زین کار باشد انکار  
 کم شوا ز خرقه سلیمان  
 بخور پریت سوز غم  
 که مرا بود میل شرو  
 غنچه لب شد خوشحال  
 از درختی برید شاهی  
 آب نایاب بود و ریش  
 که شدی سنگ موم آرم  
 خورد آبیات از لب او  
 لبر شرا که ای تو کهنفت  
 خنده مارون شین گفت  
 باز پرده را محو ان کج  
 شین خنم کشت چو ان



نیز جعفر بر شدان گوید  
از تیر تا بند بر حاسد  
که مرگش کرده بی بود  
که برای تو مار و یار آور  
مر پر پیروی آنکه می بود  
از سر کسی اوقاد کجاست  
من گفتم که بیکت ایام  
خواهی اگر خوش می خواست  
از پی آن پیر بر رخ ساد  
خواه آنرا که اندر ارجاست  
از نظرف بشت تا بپایان  
شاه نامه گرفت که نظر  
تا به بندم که بچاکریت  
که چه کشتی فروختی خلا  
مان منه دل تو دیو و دانا  
گوئی که کشته است دیو  
شزد خواه این سخن شنید  
شزد بر نووان غلامی  
رفت در پیش شاه گفت  
شد ز جاش ز گفت پند  
رفت در پیش عدالت خست  
گفت ای آهوی کوزان ام  
من تو تو بقصه شنیفته  
قصه را زود بگل از بزم  
که شد آشفته ز نور آید  
نفره ز دیوی نور آید  
در کشیدن و ن زنده  
گفت آخر که ای جنایت  
بدشش سوی او کشید  
سر این زشت خوی را بپای

جامه آورد تا ملک شود  
نخ می اندیش دل خود کرد  
روی سستی را ز اوین داد  
که نوای طرب بجا آورد  
با بستی تان فدا  
خواست یکی بجا در غم  
باید اکنون بدر و انام  
رضیم من آنچه خواهی خست  
غرفه طرفه کرد آماده  
یک دوست بود که تیدا  
بوی بصره در توین  
بوسه اش بر زد و بهار  
سر بر آورم فردا بپوش  
از فرب جوانی اندک  
او ندیده چشم باز کرد  
شده از عقل خوشتر بخت  
بغلامان بخشم در کرد  
تا زبان را زود بپوش  
که بزدان چه سود بپوش  
داد بکشتی جانی  
بکر شیر آسمان بکشد  
نری جان در پیش بپوش  
صد و ده شب مرا فوش  
کنم تا آرد این شب تاب  
داد و فربان کشش آگین  
گفت کای بدتر از این  
ساخت بر دیده شیر جان  
از مکانات دهر آید  
گفت کای پویش خست  
رفت پیش خونی و خون

منحج این خلیفه چشم انداخت  
گفت این قصه که بودی  
ز خلیفه بد خوشم آورد  
این پیر پکان که آمد  
از پی مده داده وین داد  
که بسیار پیر تر است  
کز من موی سپید و روی  
چون خلیفه ز شیخ این  
گفت پیش بفرم طر جم  
بوی بصره شش فرستاد  
رفت بر شاه بصره بپای  
گفت ای پویش خلیفه  
چون که بن سادی آید  
هست این مده جله خدای  
که بدی راست چنین گفت  
و نه این کفکوی را چرا  
گفت تا زید سوی نور آید  
بر کشود خون بر کاش  
مار چون فقه بچک کش  
سخن انچه چه شد که انداخت

رنگش از رخ پیر خود جدا  
کایستی آید که از جود  
گفت ای شیخ شوخ شایه  
ز شیخ آنکه با تو فهم  
است دور حسی نیاید  
گفت که انوری که انداخت  
سر زده از چرخ کن  
ارگناش کند شق غم  
که ز پروانه من بگریزم  
شاهی بصره را با و داد  
که کار که شد تا او  
است زان خلیفه این  
دست زد جامه بر بدن  
خواهد آید تا شب بپای  
جای همیش بدی  
ایچنین گذشت افراشته  
چند تا زایش زیند  
در کشید سوی رشت  
بایدش کوفت سر زدن  
شد خمش آهوی بکشد

گشت لرزان با شایه  
که گفتم که مریستی  
این حال است ازین  
دوق زبده از چستی  
شیخا خورد این چستی  
در غامیکه کرده گشت  
که چه بس می که کار تو  
بر ندیسی بکسین  
توزیارتی و یار نیز تو  
صحن چون زبده گشت  
گفت این مده بپای  
شاهی بصره بر تو خود  
نامه را بر گرفت و پاره  
شاهی بصره بر بچک  
ای صیتا دم زنده  
نیستش هیچ اخلیفه  
آوردیش بنا که چون  
چون چله در بر کشید  
یار از دست چون تا کرد  
چون مکرک سر زد این  
شد چنان که کاش بپوش  
تا بجا دم جید بکشد  
بکلی تار جان مرهم  
گفت لف سخن در بخت  
زنجاید از غصه دندان  
خمشین رفت با خلاصی  
زد خروشی بوی این  
زان ترسی که کردی  
این گفت و بخونی خون  
خلق از جاشند کند چو

برید از حیات خویش  
بتم این لاله رخ کینز کوت  
که برای تو بزم عیش است  
شیخ بسیار و کله می  
رفت و نشین سر آمدش  
در بهشت آدم صغی الله  
لیک بس هم سید و زو  
بوی آسمان خود چون  
طعم نیت هیچ چیز تو  
خواست سوی بصره  
که تو را دوستی بدو زید  
غل کرده مرا فوش  
خمشین شاه بصره  
سر را را نیز بکشد  
نشاند خلیفه را زک  
بکانش که است او  
بریدش بوی زندان  
این سادی فرشت رشت  
بس ماند که ارد ما کرد  
شد جدا زان غزال شیر  
شیر شدی غزال ام شده  
خواب خرو شیر را داد  
کشتی رقصه را از هم  
که در جان شد از دست  
تبع بر گفت و دید بر زند  
پیش و بکشد از دو پیش  
ماله اش را سازد بر افک  
از تناس ملت بر جان  
گفت زان دست سوی خنجر  
تا خلف و طرف که کرد



همه گریان شدند چون سیغ  
گفتا چرخ سرگون کردی  
در بر دشمن جهان کردار  
دلت از این است و جانست  
انکه او هست بدولت بدخوا  
این بگفت و نمود در کانت  
پس بصد در دو غصه و صدم  
پیشتر شد این ساوی کینا  
خلق گریان شدند زین گفتا  
اندر اجل از میان راه  
افق و شش نفر نور لیل  
این چه قنیه است کرده پوتا  
باد لیلان کینه جو جعفر  
از پی تازه کردن دیدار  
بر ده همراه با اراکین  
با یک هرون بر لب لورین  
این ساوی کشیده آه و است  
تونه آله که بی فوس و است  
حالیاموسم مکافات است  
ایچنین است کار چرخ برین  
هر دم این آسمان کاوشگر  
کردم از من بدی ز روی  
گفت با رون تیر لیل  
رفت سر و پیش دل پرد  
گفت با او بسوی بصره  
بصره را باز ده بان پیشتر  
پس از آن صبح شام دم  
که چو این قصه بود چو مشک  
نمشت ایوب و سهره ایام  
دختری هم بدش لبان

لب کشودند بر فوس و دروغ  
از چه آری من تو رخ  
زیر تیغ من نه جان  
پای تاسرخی و کین  
گشتی اورا ز قرق چاه  
کرد و سوی هر بان  
جرع آب خست از خیم  
آبرو گرفت و یخت کین  
چشمشان لبان ابرها  
تیره کردی پدید نگاه  
زیر شمشیر قش عکین  
اندر افکند و شوغوغا  
شد بخت و لب نهاد  
شوق من خلیفه ام  
نیز از پی تباخت لورین  
گفت نشان جانست  
گفتای نوجوان کین  
نوبستی سر مراری  
آسمان چهره وزیر است  
که بنابر آن و کین  
آورد صد هزار بازی  
تو کوئی بکن بجای  
کرتن این پلید سر کردن  
سر او را تیغ کین بدو  
نهاده و رنگ و شای کا  
زاکه او هست شایع  
تا بدان که جان خود  
قصه غم است زو بهتر  
پسری داشت شوخ و غم  
گشت طاع و سر جگر

چو که در پیش خیم لورین  
با تو ای چرخ من چه کردم  
یج کافر و کده سپین  
با بدان نیکی و نیکان  
نیت ای آسمان مرزیم  
گفتای که کار کین  
تا شاند ز آب تشدل  
گفت با خونی او تشب  
جامه کردند برین ز غم  
جعفر بر یکا چه شیر کا  
آخته تیغ خونی شفته  
با یک بر خادمان کشید  
بسی حداد و دوزخ  
جعفر بر یکا چه این کشید  
روز و شب ره پیر خدای  
دشمنت را تیغ میکش  
کر چه خواهی سرم ز تیغ  
من نکفتم نور امر ز غم  
من بدم پیشتر فوس و دروغ  
که کیرا به تیغ نشانند  
گفت بن ساوی ایچون  
من اگر ظلم کرده ام رخت  
زاکه زشت است مارا  
رفت بن ساوی پلید  
گفت در پاسخ آن کین  
اوندار و تیغ کین  
با این کلبش درون  
گفت زان فانه هم کین

دید خود را بر خیم کین  
که ز جورستی بدرستم  
که تو با من همی کین  
بدترین وقت کین زدود  
کرباری دو صدم غم  
داور کوه سنگ و سیر  
پیش از اینک جان شود  
در ده آتش ز چشمه دشمن  
بر فاند بر سر خاک  
شد پیدار با هزار آوا  
این ساوی شتاب کین  
گفت ای غم کشید  
هفته بر سر نشین  
بار که را بدشت او کشید  
تا نهادند پای دین  
جگر شریانم خیم کین  
پیکرم را خاک و خون کشید  
کن حذران که کشید  
زیر تیغ تو اسگ ز تیغ  
که کی زیر تیغ نشانند  
من چه پرد با هم تو چوین  
تو کرم کن چنانچه فطرت  
زخم اورا به پرنیان  
کوئی از اصل او زخم  
من نخواهم برون از  
بر درین ساوی چنین از  
زیت با صند شاطوین  
صنم چشم بند لب کین

### حکایت غم بن یوب

زخنی داشت و سهره ایام  
دل باز سهره و شمشیر

کرد و سوی چرخ لورین  
از چه جان مرختستی  
رد که میهر شومی دلت  
انکه او هست مردود  
سیم از داور و سیدم از او  
من در مانده را کین  
گشت خونی از این خوال  
ایچنین خاک ساگرم میاد  
لب بفرین آن زیر پید  
پیش شد تا پای صید  
سوی بن ساوی او کشید  
خادمان رویش آورد  
روز هشتم سر و دبا جعفر  
ساده و بن ساوی جابجا  
کرد جعفر دهان کین  
تیغ او بر فوسف چوین  
گفت او در جواب که کافر  
تو سردی چه غم از کین  
تو کتون خسته ز تیغ  
که کیرا به کدار دین  
بیشتر کیر و پیل خون  
سخت بر حال او جان  
مار زحمتی چه آرد از کین  
نوجوان را خلیفه پیر  
دست بر بصره حیرت  
گشت از دین آگه از کین  
رفت ایستاد با جان  
سخن آورد پیشتر از عین  
چه گرفت هزاران  
شهره در نام قنیه

اشک ریزان چرخ کین  
که کشتنم بستی  
تیره از تو است کین  
سز کوش کنی بجاک کین  
گاه در مانده که نویدم از او  
کیر دستم میان کین  
داور روی زهر جانست  
تشنه جای آب یاد  
بگشت و ندانم کین  
اندر آنجا هجوم خلق  
گفتای بدتر از عید  
هم بدانسان که گفته شد  
گفت بفرقه مرغ روح  
آندو کافر شرت بدخوا  
ساخت آگه خلیفه از او  
تا چون خیم را ناید غرق  
خویش را بی کین  
از مکافات کی بود با کم  
هر زمان ناله و سر و زنی  
که کیرا نهد بکردن باج  
کای بر و باهی اندر او  
از کف افکند تیغ از کین  
پروراننده را دبدباد  
سر او را با آسمان خست  
خاک پای تو بستی  
بصره را باز داد بر پیشتر  
با و خنده شاه نیک  
گفت بد تا جری بشود  
بک را کرده از خرام خل  
آوین را چنان فتنه



فتنه داده در دویم چشم  
چون صد و یازده شب  
رام شورم جام می گیر  
دادان لاله رو شهر  
ای ملک حایا بقصه کری  
در دکانی وسیع بار  
نماذاران خط بغداد  
تا یکسال کش ایوان  
مردیک تن مردم باز  
تا که آن قوم بادی چید  
بنشند که دهم کون  
خواست برکت ز بخت  
نه صدای کشش کشید  
سوی پر زده چو قبر  
شد درون بنوا و دیده  
سر بر آورده آسمان بود  
پس از آن خاک جوی  
چشم بر روی روشنائی دو  
ز کینا چه آهوس سینه  
پس از آن کینان کینه  
زانکه بهر تفریح بغداد  
را هر اکم کشند در شب  
گفت کافور است کفشی  
که کسی که بود در این  
هم چو پخته ز بیم روان  
از چشتی تویی بهانه  
مخ کشی بمن ز شوخی  
خنده ات از پی ملک من  
از دانی و شایسته  
دورخ است این جهان پر

کس ندید است فتنه دم  
رفت در رخ شینان  
بوی آب خضری گیر  
و اد کفتی به آفتاب  
بشنوین قصه از قصه  
کتر ایند فرشته های  
آمدن پیش خرم و  
کاسته متاع غم  
بست سوی ساری کباب  
بپزدند مرده را بر  
بالب خشت بادلان  
ویدر ای شهر تمام  
نه زب که در بند خشت  
تا فادش کدر مقبره  
خواست تا اندر او در  
خواهد او را چه از دما  
اندر افکند چشم چو پرا  
همچو پروانه خوست کفشی  
کس نداشت آن نگاه  
در دیر اندامند فراز  
گاه مردم شوند بیرون  
او فشان باین ابدال  
آدم را ده نهان است  
که دخواهد ز بیم رخ  
که خود را بشا خندان  
بکشیدی بکو خایه  
هم چو مرغان پر اندم  
اوج تو دخمه شاخ من  
همه بر سن گرفت فرام  
نودین دوزخ از دما

نار کمان مرد منجم کبر  
شب صد و یازدهم رام تیر ما  
از می سرخ نه بسترانجم  
گفت سن بهم کون  
بست ای تو چون کنشی  
کرد بر کرد که کرد  
تا سه روز او چه کار  
چون سر سال نور سید  
ابل باز را بهزاران  
بر سرش خیمه بپا کرد  
نیز غم نشت دل پر  
کرد بر کرد شهر کشت  
لیک غوغا و بانگ جان  
دید جانی پر از هر  
نخواست راه دادش  
تقصینش دیو و غول  
دید بر در بناقت همچو  
میشی اندران شب  
یک از اندوزکی کم سک  
ز کینی کوبنم کافور  
بهر کفکشت آوند خمر  
جای گیرند اندر او اچا  
باید اندر بر شش کشیم  
افدش چشم چون خور  
دل چنان شد ز غم کوب  
کردی از کین من بپا  
کردیم آخر اندرین شب  
پس از آن بر در روی  
میکند کشته از دم  
ز کینانی که ز کینان

باده نخ زدن ساغر  
شب صد و یازدهم رام تیر ما  
ریشک بر شوکت بر دهم  
سید به آفتاب سه شام  
ماند بر جازا و شاهی  
پردای حریر رنگارنگ  
بود سر گرم باز دیوان  
لبس از شاخ بر سید  
دی جازه شدند کعبه  
سراور آسمان بود  
شیرش آمد ز جانی  
ره هر اسان نهی شون  
می شنیدی به کیان  
داشت دیوارهای شب  
ماند حیران و از این  
کارش ز سرش کشید  
آتش روشنائی از دما  
روشنای زمان مان  
داشت خنوس کاغذین  
گفت با آنکه شمس سحر  
پای کوبند تا بول شام  
غافل از ز کینان آدم  
بر کف آتش کین کشیم  
پزند بر سر درخت چرخ  
دید که کسر کوبن خور  
دادیم زنده جامی اندر  
لحم ز کینان آدم خور  
لحم کای هم سر پر کوب  
حالیار و کدام سواد  
مالکان عذاب شدند

سحرانجا چه قدر شکت  
گفت امشب تیر ما  
می ز دوست تو با صفا  
قصه داکر و دهم کون  
کرد غم متاع بار خور  
آفران خجسته سیمون  
روز چهارم چه آفتاب  
کشت کله از خرم و خور  
نیز غم چه یاق آکای  
شمع و مهر در او فرو  
صبر کرد و شست دای  
هر روی را که زد بصفا  
پس از آن پناه می  
در میانش کدر خیمه  
کشتی انکه بقصد کون  
شد هر اسان خانه کون  
بست در او بدهران  
پنهان تا بکوب خور  
دویم شمشیر کف کش  
نیاید که اندرین بران  
چون کل کشت و کوب  
هم چو انیر دایان  
گفت الماس بر جان  
ز کینان چه کفست این  
که در دو بهر سپهر زان  
نواز این کور خانه  
همچو ز کینان خور  
نه دخی که از دانی تو  
افغانی رخ کجای خور  
سوزنه عاصی فی کینه گام

بت شیرین مان فرسوت  
چشمه زند که لب جام  
جام جام جهان نما  
هم چو جام جهان روشن  
رفت باشد بخت بغداد  
بد زمان خلافت رون  
کشت مشغول بر غریه و خور  
رایت افراشت از مردی  
کرد با آنکه و بهر  
عود و غنچه سی بوز  
تا که از شب گذشت  
پیکر از درون جانی  
جایگاه جی جی از پی  
رستد و کسر شد اندر  
کرده ما بر دین حرار سور  
گفت در کور زنده خور  
رفت پنهان بشد شام  
مرد سگین تن سینه  
بار صدوق بین بود  
آدمی زاده بود پنهان  
بوی شهر ره سپر کرد  
پنجر از هوای نفس غا  
هم چنین این مرا کمان  
نوجوان گرفت بیم کرد  
گفت تف بر تو سپهر  
نیستت غیر جو کار کرد  
از ستاره تا نیمه  
چون قدر لبر از بانی تو  
از دما می بهر از شام  
از چه در این جهان



این همه رخ و در دوخت سخت  
از چه رو سر کون کاه شدی  
ریخت اشکی لبان باران سخت  
طره اشرا گرفت شاه دست  
بوسه زدمی کشیدست  
غصه ام کشت قصه بازگو  
انکه الماسین سوی کافور  
بکشادر که یک لطیف جان  
اندوز که بدخه ره بستند  
بسرودند کربش خشت  
کردم آرام بچک آدین  
زیشان در کشید کرد کتا  
راز کویم از سر حالت  
کرد بر ماجرای خود لبان  
دختری داشت چخا لک  
گاه می میزدیم کاهی تار  
رنخش زهره انکس چا  
خواجه از کار مادی آقا  
خواست آگاه روت کل چن  
گاه بردم بنیادش دست  
اندر افکند بر زینم دست  
کشت نختی بسینه غم  
او چه بر خیزه اهن گاه  
کر ز پستی تو چیت این خط  
بخت را من چو پیش دیدم  
من از اند استان بدم  
لختی از غصه کند چهره و  
دختر خویش را چه ماه است  
گفت دستت بر گشته پنا  
کشت پیران کبوتری رود

از تو برین سینه سخت  
بچو زلفتان سینه  
بر سر برک و شاخهای  
خفت تا صبحدم پیر  
گفت پیش آرزو باز نشا  
ورنه از جان خویش  
نفره بر کشید همچون  
بکنم از برای تو برین  
بدرون آمدند و در بند  
آدمیزاده بود خشت  
نکند ارم یک جلد رین  
مزه شان سخت آید  
کر چه مار ابریده شد  
کاین بود قصه من از  
چهره اش چو سرخ کل  
که کر فیم بوسه کاه  
مزه اش ز دندان بید  
نشدی مانع من و آن  
بر سر زانویم نشسته  
که چه سروش کشیدیم  
بر سر سینه ام زهر  
چون بظلمات چشم جوان  
ریخت از خند بلبس  
از دایمت این خیزه  
نمودم در زرق در  
که چه اسفته شد درازا  
داشت پوشیده از آزار  
بچو سروسی و شمشیر  
بش بر دخترم تو خور  
خون در ابر پیر نیان

نماکی ای تجت بکنم  
تو همه تیره از برای  
رو بد و داد صد هزار  
صبح لغزش چک کرد  
سب صد و دوازدهم با دیر  
ما رخ داستان کشید  
گفت اکنون کرانی صد  
نکند ارم بر غم صرخ برین  
نیک کرد بدست خود  
جان نیار دزد دست بر  
گفت الماس شین  
چه کنی جلد شب دارو  
چون که در چخا کی از کت  
من آن دختر چایون  
تا که ده سال کشت  
اش قادی از برین  
پیش از منی نشستم  
گفتی آن گاه بشت جات  
اندر آن حال خیزه ام  
گفتی آنکه شها یون  
بسکه این شد و بان  
گفت این میل تر بار  
دست از افون بزد  
بودی کام خویش و کرد  
بر جمیدم ز جاحه شین  
در نهانی ز دیده کو  
داد بر دیکری ز راه  
چونکه آمد شب فاف  
جای خون جگر زین

ساری اندر بلا کرقم  
از دای من و بلا منی  
لب بنفیر کشت و کرا  
کشت خورشید زابره  
سب صد و دوازدهم با دیر  
گفت الماس جوان یوفد  
نالدم رارساند بر عقیق  
روغنش قطره چکید  
بسته دیدند سخت زابره  
بنود مرغ کر نهو هر  
بر فغان حرام خوان  
در فرصت بروی بازو  
حکایت نمودن سیفورد  
عتری آوردم اندر  
بکر فیم انس با هم سخت  
مه نمودی بر شکم از  
سبش سیل بیل کند  
در خلوت بروی بستم  
کل از شاخ آبنوس  
لکه انداز کشت از پیر  
کرده جاروی آبنوی  
جاسه ام از تخم یک شو  
این سرشیر و دم بر  
مار ابر در در سوراخ  
سیل بر سر دانه کرد  
رو نمودم ز بیم سوی  
رفت بیرون خشم و  
تا نیفتد ز پرده راز  
دختر خویش را بصد  
پرنیا را نمود خنده

از تو فایده و الا انانی  
لختی اینسان غصه خیزد  
چون بدخار سب کفتن  
چون شب یکصد دوازده  
اندر این شب نامم بود  
گفت لغت بر این دو  
توسبکاری نداری  
رفت کافور بر هو چون  
پسریای درخت نشسته  
کشت کافور کا کوش  
صبر کن تا شود پیده  
بهر نیت هر که نمک  
چون ز الماس خیزد  
در کشیدم بخت بغداد  
روز و شب از طریق  
بچو سروسی و شمشیر  
غمزه اش کشت شوخ و خنده  
کسی آنجا نبود خبر  
من بدو خویش را بدم  
چون چنین دید آن  
لاله رک بر قنادید  
عززه ام بچو آبنوی  
در کان دو پای تو چا  
خود بدشمن ج چو  
سیل بر سر دانه کرد  
مادر دختر از زمان زور  
چون بر کدشت ماهی چا  
کر دختوشی و شمشیر  
بر دو پسر در گرفت  
چون بن خد کشت زابره

از جفای تو فغانی سخت  
خوشتنرا بیکر کما پوشید  
ماند الماس را ز درختن  
شاه اصل بیکه  
بچو زلفت ببا دوزخ  
کوچه دانت آدمی شین  
رو با لاجه مرغ زین یوا  
شد ز دیوار زیر و در  
قصه از هر دری پیوستند  
سیر و من کنون کوشاخ  
میوانت شد شمشیر  
قصه خویش را کنسیم  
کشت سیفورد تاول  
بر در خانه اش مرادشا  
کرم با هم بدیم در بازی  
طره اش کشت بچن  
عفش آورد سکر خرد  
هر دو با هم بدیم بفراف  
شکر شرا بوسه خدیم  
پشت دستی بزوبینه  
ساخت کبکی مکان پنا  
شد پیدار آنکلی کتخ  
از چه کشتت رت چو  
آتش شوش می آید  
پاره شد پرده جارتو  
شد پیدار دست زور  
کشت خاتون و ان بکاره  
آلت مردم بچ بید  
کرد افون و جلیه بانی  
بود خندان بروی خور





نیز من هم بدان چنانی  
بی خداوند و خاوند  
چون بر شد حکایت  
که مرا بود خواهش  
خواجہ حیران فایز  
روز و شب این چنین  
گفت این نیکو است  
مرد بازار کان بید  
اندراخت اور فرو  
سخن انجاء لاله وار  
بوسه اش کرش گرفت  
پسته اش بقیصه خند  
چون دعا ختم کرد بر  
از پی دوستان رفت  
من برون آدم خن  
گاه سوکاه روی بر  
ز دهن یک کرچه کر  
خواجہ بادوستان کن  
من چه دیدم چنین  
بر گرفتند بیتاب  
طاهرا تمام کشید  
تیشه نیز هم من داد  
بام را ساختم خاک  
پس از آن دختران  
باز بر خاکان سپا  
با چنین حال سوی  
خواجہ ام دید چون  
زان فغان یکم بند  
همه در زیر خاک  
خاک برفوق خویش

میزدم بوسه می پی  
بدکان شتم اسیر  
بحکایت کتوب کافو  
عقل و کامل و کوردا  
چون چنینم درو غلوی  
که باین عیب منشر  
بت شوم و دروغ اند  
ز شمر دوم را خو  
کوه و صحرا شد  
سر آراذ غنچه  
غمزه اش یک یک  
همه آفاق سکرستان  
ریخت از لعل لولو  
کرد آماده ساز  
سوی خاتون شد  
غفل در تخیل  
از چه مالان  
بود در بوستان  
آدم تا خبر  
خانمار با خلد  
پر دمار اطباء  
بغریو و خروش  
ریختم خاک بر سر  
رو نمودند کی  
بر سر تربت  
اسک زبان بدر  
بانک برداشت  
آسمان را جگر  
زهر از دست  
سوی بر کند

چونکه چندی کرد کرب  
پس از آن شوم  
حکایت نمودن کافور  
گفتی من درویش  
سوی بازار بردم  
این چنین گفته  
سر کند یک دروغ  
بر در خانه ام  
پنج خورشید  
گفت ایمن درین  
گفت اول که  
گفت فسانه  
هم در آن حال  
لب کشودم  
خلق از جانش  
هم چو خالم  
ناکه از جو  
چون شنیدند  
خاک را بر  
کاسه چینی  
که توهم  
اندر آو  
سرودند  
من فدا  
من شد  
از چه  
من چه  
خواجہ  
دست کرد

چند چرخ بزد سپر  
اندر کین خانه  
حکایت نمودن کافور  
زدمی سوی کوش  
این چنین خلق  
مرد بازار کان  
دردم مرغ  
پایکاهم بلند  
خواند در تاج  
گفت ایمن درین  
گفت اول که  
گفت فسانه  
هم در آن حال  
لب کشودم  
خلق از جانش  
هم چو خالم  
ناکه از جو  
چون شنیدند  
خاک را بر  
کاسه چینی  
که توهم  
اندر آو  
سرودند  
من فدا  
من شد  
از چه  
من چه  
خواجہ  
دست کرد

مرد آندخت و خواجه  
سبب قطع مرگ  
گفت ای همدان  
قتنا کرد می چنان  
کاین سینه کنی  
کشت جویای عیب  
شعله در آتش  
چون زمانی  
باتنی چند  
چون صد سیر  
دید چون آن  
تا جهان او  
باتنی چند  
آن فلان  
برتن خوش  
نیز خاتون  
گفتم او را  
همه در زیر  
گریه کردند  
هر چه تصویر  
سویان بید  
بر گرفتند  
از غم  
تا که یاران  
خلق هم  
خاک بر سر  
گفتم اینجا  
انجک کو  
نتوانست  
کرد بر

هر سه خفتند زیر خاک  
بر کشته فوس آه  
این بود قصه من  
که شدی کنده آسمان  
بت اورا دروغ  
خواجہ اورا رقصه  
شور و آشوب  
اول سال نور  
رفت در باغ  
بخرامید  
شاهرا بر سخن  
سرایوان او  
بتاشای باغ  
باز بر کرد  
خاک برفوق  
آمد و دختر  
کاشک می  
می ندانم  
برفشانند  
فرشهارا  
بر گرفتند  
از خرابی  
بخر و شیدم  
بدر آریم  
از عقب آمد  
پانها دم  
شده اکنون  
انگیزان  
ریخت اسکی  
رو بیا ران



کی حرفان چنین صیبت سخت  
خواجه از باغ شد برود در حال  
خاک بر سر کنان همی آید  
پیشتر چون شد ندل پر آید  
زن آن دختران سیمین  
کو که یارانت را بر سر چه گذشت  
بسرودند کلر خان باوی  
زانکه در خانه حایب فغان  
گفت آفت رسید بر کلر  
اسک ریزان چنانکه پلنگ  
دید بر سر زمان میان کرده  
چون برآمد صد و چهارده  
از تو بس قصه می شیرین آید  
گفت آنجا سخن شد از دره  
سازست استخوان کوه  
زانکه بخزیده باین عظیم  
این که شد گفته بود نیکو  
تو که اینسان کنی ز نیم دروغ  
کردم آزادت ای سید  
تا که آن نیمه دروغ دگر  
ما در این گفت گو که والی  
چون زینش جان نمون کرد  
دست بر زده تیغ کین حال  
زانکه ای شیرل همین بخود  
رفت و ماندیم ما و خواجه  
شک دیوار آید خیر  
که گون کرد دست بام  
که دل زان سپهر آرد  
بترانت چشم از او تو  
گفتمش بکدر و غم در سال

که بید است خبر من سخت  
تا خفت آنکس از دوا  
هر زمان تپست میخورد  
خواجه اول کسی دید  
اندر آویختنش از دوا  
بجز این بر شاد که چه  
پس که آنخواجه هایت  
آمد و غره بر کشید  
بر سر خواجه شد نمون  
بر کشودم اندرین بول  
ایک ریزم بصد غم  
شاه گفتا بیار کلر  
سوخت هم بیون غم  
که بگفتا هم کنان فو  
تا چه کوست شود بصد  
شد سرشت این عالم  
است از دست من  
بری از آفت فتنه  
از پی کار خود بروا کن  
گویم و سر کنم  
بیشتر ما بر کشت  
که بگوید تمام چون کرد  
خواست تا خون بریزد  
بخزیده مرا باین هو  
با همان کلر خان میما  
خاک بر فرشها پاشد  
داده بر باد شک فام  
ساخت ویران چنان  
برش ناکزیر بفرودم  
که در آورده میفرغان

چون شنیدد سخن بیا  
رو نهادند سوی ربه  
چونکه او یک سویشان  
بود و خواتون جلف و زور  
بسرودند بر تو دگر کلر  
خواجه گفتای تبار  
از تو این کو که بگویند  
کرد بر پا قیستی هر ی  
خواجه با دیده پر از پاره  
شکسته از طریق جاب  
غره زد برین دل تنگ

بفشاندند اشک و جان  
اندر افکنده بر سپهر  
والی شهر را سوار بید  
گشت زانستان بخت  
چون گذشت از خرابی  
بشما از خرابی خانه  
مانداریم زیر قضیه  
زد خروشان صدای  
ماند دزیر خاک بیا  
خواجه را زنده میباش  
گفت کای رشت بدگر

### شب چهاردهم دی ماه

قصه کن نام و نشان  
زد برین غره خواجه کی  
چونکه از خواجه سر زده  
خلق یکسر بر این آید  
کرد و غنی تمام بستم  
وای بر من که تمام کنی  
گفتم او را کرم کنی آزاد  
بایستی که با هزاران  
خواجه با او سرودن  
والی آفت پستیا  
من بودم سیکد کرد  
من بقانون شرع غنی  
خواجه آنکه بزم نشین  
شد رخسار من قضیه  
گفت خاتون بد که از خاک  
نه بجا ماندیشه و بلو  
کرد بر خاوش نگاه  
او چه از حال من فتنه

همه گریان شدند همچون  
خواجه قیامتی بصد  
که میان کرده میان  
گفت آنکه بخویش داد  
چون فرو داد بر سر  
چه گذشت چه آمد پیش  
همه سیمین در کنون  
جامه بدریده ازاری  
مار کا فور این شنیدیم  
خواجه ز غم ز جان  
سخن اینجا چه تن گری  
تا که از لبش گری

چون خورفت این  
کا فور بر سر او کیفر تو  
گفتمش که شوی هر ی  
که بهر سال بکدر و غم  
خواجه ز دایم شکست  
کافوی کافوی نه کافو  
ماند خواجهم بر تو در حال  
زانکه من دشمن کونی  
کوید این قضا که گفت  
گفت آن چیت این غم  
سوی والی شد مسموم  
ماند والی گفت حین  
دیدشته طاق غم  
که بدینان زده است  
او را کافودی بیکی  
خواجه گفتا مرا از این  
من هم آیدون پیشتر  
نیز او از دروغ گوئی

بکشودند لب آه و درغ  
دید از دور یک کوفه  
چرخ را پر غبار میازد  
این بر بیداریت آید  
چون برستی ز زیر کاس  
بکنید آنکم زهر کمیش  
کر غمی هستان تو کنون  
که به چون ابرو بهار کرد  
نامه کردیم و جامه بیدیم  
از سر خشم سوی کن  
ترک چینی لب از سخن گفت  
فتها شوران بکسی  
بت شیرین بان کثود  
پوست خواهم بکنم از تو  
بسج کاری من بخوانی کرد  
سر کنم سوزم آسمان  
گفت کی بنگاه امین  
خنجر چون چشم بدزدن  
از همین روز تا با حال  
دوست دارم دروغ گو  
کرده ام سن باینیم دروغ  
کر دروغ تو کشته است  
گفتمش که تو هم توانی  
و ادب را بس خوشتر  
ظرفهای بلور سرساز  
بر سر این کار خاچین  
دست بر تیشه زد بجا  
ندهد روی غیردلتشکی  
سور و آشوب قصه دوم  
اندر افتاد در غم و شین



هم چنین برسی بر پیوسته شد در کون خلیفه شویم گفت از یکسان دستان موش و دگش و دگش بسته شریک دل و دل ایچریان هرست قصه جست باید بسان تو خاک کندن همی گفتند کرد صند و دوازده خیره شد غم و فساد چون نسیم هر وزید که از آنقصه ای شام در نهنگونه نیت بیدار گفت غم بمربان او دیدم آنکه سر زکی بدر گفت روحا لیا تو سر کر بدینان کنی نفس سرد بالا بخانه چون کید عاشق لعل تو شد شمشیر لب چه برداشت شمشیر جست غم بسان پروانه بر در کردن صراحی آن پری هم بجام برز ایغزل انبغیست بهار منم آنماه روی طریقه چهره ام غیرت بهار نخس بهر از بهت و ایغزل را چه خواند کز خا چون صد و پانزده شب قصه را اگر ز روی غنای	تا شدم دی خلیفه دست حززه ام را برید و زد این بود قصه من از غنا داشت خاله سیاه غافل از ضربت فرزند پس کسوی آنک را طراز کرد صند و دوازده زود صند و نهفتند باز کردش حی میزد گفت ای بجهت ام جست از جای آن کل خود بکشیده مرا بوی هرگز ایسان نبوده که مرآت کوی زین نهادند اندرین سو که مرا این طرف رخسار خواهی از من بدینک خانه بلکه باغ جفت بسته غریب گشت رفت و آورد خور شمع افروخت اندر اندر آورد در بنام شدی آن چهره اس در بر شیم بخانه با خند که هر آنکوبه بیندیم قامم سرو و جیبار پای تا سر بود کشته شد ز غم سبک و صبر داد و دل نواز شاه بش دیگر اندر انداز	نیز پیش خلیفه شکر دم کرد بهنگ کشیدم سری بود شش آفتاب من بدان پستون زدم وقت تکت و صبح خواص صند و نهفتند باز کردند در شدند دختری است اندر وین پرزاده است عطسه بر زد و بر این چه حالت و بخت خواست فریاد و نجات من قصه غم و دیم این کجاست و بدان گفت غم خدا را که تو چون که بر خانه توره جویم یافت که توره و شمشیر بزد و ش بوسه هر در به راه آفتاب نیز قندیل هر چه بود که دیمانه را پر از داد جامی بغام اول ایچوش آن که سینه چون پری دیدگان دلرانی کنون است یونش تا که بر زنج چهره اش بر زنج شب صد و پانزدهم اردیبهشت سرت از سر لیون سیرت را باز اندازم	سر بر سال قفسه کردم سوی این کور خانه <b>حکایت نمودن لکس</b> لبک ز قافه و سکر گفت سرونی نکردم پیش چاه و پیش و ریه که برکت کشیدیم بر دغام ز یادشان خفته آنجا بستان آدمیرات حسن پاره نکش از کلوها ستم اینک یا که دیو گفت ای نوجوان بخت نه تورا این طرف کشیدم دستما را سر و مو این طرف بخت کشت آن زمان ماجرای خود صحن ایوان بر فراز لب پراز آب زکافی از پس خورونی بر گفتش آفاق آنجا داد جامی بدان قدحی نیز بهر خود میو بانغم طرخان هم جامه اش در دست که ز من بهتر است دست جامی ترنج بر آند از خوش چمن <b>شب صد و پانزدهم اردیبهشت</b> سیرت را باز اندازم	داستی یک کینه چون بست کافور ز رخ که مرا بود خواب و چه پست و دل و دین نیز باورش چنان کردم پیش از آنی که باد صند چون چنین کرد گفت غانم از شاخ شاد ز کسان سپه نهاده پس گرفت بسان کرد فریاد و گفت این بخت یا به بیدار از به شتم چهره برون شامگاه آن زین بود گفت دختر شکفته چه شود و جوان خیر بپذیرفت گفت غم بد چه غم جوان کور نیز غم بصد هزاران چون شب آمد به بخت کرد آماه با و کلک نیز جامی بخور و خود پسر از آن بت بر شیم دل بیا پری عذار دهم شده و بکین سج چشمت او چه وز کوفی به از ایا سخن اینجا چه گفت گفت مشک بهت صنم آری زبان	سوی او باد و رخ جستم کرد الماس تند تیغ زبان بود او را زنی سخی بالا خسرو حسن بود و شیرین خاطر از خوش گل ماران شد ششم هر تن روا او قاند آن تن بهر به تفکر باند سختی دیر چهره اش همچو گل باغ ارم بزرگش نهاد آسته آورده که ام در این کن این بستی است به شیری اندرین کور خانه آوردی رخ نمودار کرد ز کبی شب که راندهی مر از دهنه بریم حال با بخت خویش بر داورا بوی خانه نهاد دل تب سیم بر دبدو بوسه زد آن نکار را گشت کسره پرنیای تار و رود و کمانچه شد شکر زاز لب و دندان شد بر شیم نواز از سر چون پری دیدگان جای غمزه هم عشوه در کین صد چه پرویز جاده و دلا باید لبر می و ناز بود بست لب طوطی سر گفت دست ساز تمام باید کرد گفت شاد سخن آنجا
--	--	--	---	---	--



از غم خورشید شبنم	گفت با لب کرشمه سپید	تشنه حیات توام	بوسه ده که محو مات توام	گفت نبود زمان بوسه	اندک صبر کن بگره قرار
تا که من از شراب مست شوم	چون پری بدکان رود	انگهم بوسه زن بهیوشی	خوش بود و خوشی فرا	این بگفت ز جای شبنم	آن پری پریا ز برب
پیش غم نهاد پایست	بایک پیرهن بنیشت	آنخوان چون خنقین دشت	دست زد و جاسه کیست	گفت با او که ای بنیشت	در لب آب تشنه ام
اندین شب که عید می شست	با تو از روز خفته شست	سرو بالا بد و خروشت	گفت این کجرا مجوی	این چنین آرزو میکرد	که جهان را کنی تو زیزد
ز آنکه یک گدازت نهانی	تو نداری خبر میدانی	چو که این گداز پری زد	شد جوان را از اسک مرگان	ناتب دیگر از ره یاری	صبر کرد و بخت با خا
آن زمان شد پیش گفت ای	پنجوشت مکن میرا	تو که داری نهفته لب	سده برین از سر کرد	ای که شیرین از لب بود	از بر خود مرا مران چو
از تو ناشادیم بود تا کی	سور فریادیم بود تا کی	دل مرا از تو توان شد	غمت از بیرون کرد بهر	پنجی ز اندامش کرد خند	آتش افکاده بند
دل اندر زخم و شش است	دیدم هم همچو آب است	از پی آن لب چه کرد با	در که از دم چه شکر اند	رحم می کن که خنده دار	خوشی این حال در خرام
مکنم بجز رفت آشفته	ده مراره بد ز مانده	رفتم از دست خیر و کام	کام زان لاله فامده	پری از غم سخن چه	پنجو لفسین خوشی شفت
گفت با او که ای وفادار	ایدلارام هر حال یم	بخت او ندانک خالو خا	بفر ازنده سه و افلا	که مر اثنی از تو بیشتر	تو دردم شمره تو بیشتر
از تو در دام عشق بستم	خسته زار و دل شستم	لیک با این همه فادری	بایم دوستی روی	توانی بوسل من بر	کلی از کشتن جامه جد
چون بدان ده او فامده	اندر افتاد در فغان خور	گفت ایامه رو سگین روی	سبب رنجستیم روی	از چه توان تو بر خفتن	از چه توان در تو رفتن
گفت مقصود چیست کفایت	روز روشن مجبی در	این حکایت بگفتنی شد	لیک باید صبور ماند	تا بگویم چه بهت است	این چنین در فتنی با
این بگفت و بعد از آن	نوجوانا گرفت در	دست بر کردش چاک	خویش را با سبک پدل کرد	نیز غم ز بر لبش چک	هم چو چکش گرفت در
گشت جویا و فاد و عذر	بوسه باران نمود	گاه دستی بلبش شد	گاهش کز لاله شش	سود کاهی بغیر شد	که چه سبک گرفت اندر
بجوان کرد و لفریب نگاه	دید کوسوی کنج جویا	بوسه بر لبش زد چون	گفت شتاب از تو	کن فاعت بشکر آوان	تا بکلوار سی در خرا
بوسه چند بر جانش داد	ای همی وعده و صا	آند و طرخ بهم بدترین	تا که سی روز بر کدشت	هر دورا هر کشت افوت	هر بان تر شد و دل خون
تا شبی شاد و خرم فرود	بر می آراستند افود	از پس عیش و نوش اندو	سر نهادند در یکی بستر	گشت غم ز شور و لب	دید خود را چه تشنه لب
دست آهسته برد پنهانی	زیر پیرهن بت جانی	دادش بینه صفا	نرم آورد و دست بر نهاد	اندر آن حال لبست	گشت بیدار بچو تنه
سوی شلوار دست برد	بنداد را بدید محکم گفت	کرد غم دوباره بلبانی	بیقراری گرفت و بچو	باز از جان شد خرد	دست بر زد و بند شلوار
کرد قصد کوشش ناچار	باز هم شد کد و بچو	چو سروسری ز جانش	نشت و دو صید شفت	گفت با غم ای شبت	حالی صحت قصد از
گفت خواجهم گرفت کام کن	تشنه اشوب آب را	نازنین از دیده اش	پرده راز را زهم بدید	برزد او از سوی غم	که کنون کوشش کن باز
تشناسی تو بستم را	راز را چو سوسوی شوب	این بگفت و ز جانش	بند شلوار را بد و نمود	دید غم آب ز هر	بنوشته خطی خسته
خواند خط بماند حیران	گفت ده آگهی من زین	گفت من کز سپهر غم	یک از خواص کان هر	نام من فقت القلوب	کام جنین زن نه خوب
ز آنکه هر دو اگر بداند	رنده بر جا تو را غاند	کوشش کن قصه بد حال	عمر من چون سید برده	شوخ و کلردی ششم	هوش و دلفریب شعبه
دید و زخم خلیفه حرام	بر دلش و ای جرم	کرد بر خوشی من آگهی	تار کم را بسودیر تر	طرفه قهری بر پیر	ده کیزک بخت شست
بر دوش من زبیده خوان	زینچه چهره شش	کرد چندی چو روز کار	اسب هرون بر خا	با کیزان زبیده کرد	سخن ازین براند دل
گفت زین سه مرست عالم	بجز این وقت خیر	به سیدش کنی جان	تا بریدش ز کشتن	محرمان رو بچله آرد	هم بد انسان که گفته کرد
که توان شب ز بخت	نشدی مرغ نا شخت	کنشی مرا برون از	کردیم خاک گشتن	این خطی کوبه بند	هر کشته بنام هرون
وای دستی که سوی او	این که ز خلیفه کن	کرد این نکته را چه غم	شد در کون از سر	شد زیم خلیفه رو	خویشتر بسی ملات کرد



برگزید از سر تحریر است  
بیشتر از اندازه در هر  
باز کردید بادل برین  
از چه کربانی ویشنی  
پیش کام دل آید  
چون بدینا نکا رخسار  
سخن اینجا چه آب تاب گرفت  
ش زلف سیاه کبر  
آنجا باید سگار کش و بست  
شب هشتاد و تیر باید تیر  
کرد شوخی و عثو و بنیاد  
که در غم بسوی ماه نگا  
من و تو عاشق هم دریم  
بت آه و خرام باز بست  
بر در غلبرین رخ بست  
ز دبد و قوه القلوب ضرر  
گفت مهر اس این سخن کذا  
شد جوان دور و کله  
از چه چون سببت بر رفتی  
روی غم تا فتنان  
روی دادش سیاهی  
زال گفتش مباد از آری  
بر سر کور و دمه میاز  
باز کرد و خلیفه چون  
اندرین دمه کاه سپهر  
بر سر کور پانصد غمک  
یا که فرمان دهد که اندر  
انکه که جوید شترت  
نیز مارون تیر سدا ز داد  
از سفر چون خلیفه برگرد

در زمان قوه القلوب  
لرزه گرفت همچو بید ز باد  
دید دلدار خوشتر از  
زاله بر برک لاله افشانی  
کام ده ای بهشتی یار  
دید از یار خوشتر دور  
پر توش چه آب گرفت  
بر کشید بسج می پوت  
یک رمه آهوا و رست  
خوری از دست تو چون  
چند جامی بد و پر از می  
پیش ابروی یار بر زو  
پی ابروی یار میگردم  
رفت و در پیش آری  
اندر آغوش کشید  
گفت کای نوجوان فرخ  
کنند هیچ عاقل انیکان  
رفت در خوابگاه خفت  
رفتی پیش من جدا  
این چنین بر کشت تا دور  
گفت با خوشتر از جانی  
این زمان خوان شیرجایی  
که سرش با ساره گوید  
جوید از قوه القلوب  
خفته اند لبر بهشتی  
بر ساند ضرر و شر  
بکافند کور را از  
انکه که هر هم شود ایل  
بکند اختر از ابر کای  
کلر خازر سیاه پوش

رفت اورا کشید

اگاه کردن قوه القلوب غم را از دور

گفت ای قوه القلوب  
گفت شتی جدا تو از بر  
گفت کرستخوایی  
گفت مهر و محبت افزون  
شهر زاد آنروس حله  
زد طعم می خاشاک  
چون صد شازده شایسته  
قصه را کنم و منید

بوسه چند و ششم نشو

اگاه کردن قوه القلوب غم را از دور

دلبر شوخ و یار خوب  
خواست سیلاب از چشم  
پیکرم ریز ز خوایی  
یافته او ستر از زارون  
بست از دستان شیرین  
چهره اش شد شگفت  
گفت با آنقرال چشم  
لب کشود آنقرال شیرک

شب صد و شانزدهم شد

گفتی بخ تو تیغ داری  
این بگفت و زیم هر دو  
نبش را گرفت است  
اندر آمد چه وقت خواب  
کترانی دو خوابچه  
تشنه از آب کی بر نبرد  
چون چنین دید بخت صمیم  
هوش دلکش پر یو  
آن پر ابدی اینک  
چه بگویم خلیفه را بجا  
ده بد و حکم تا که او درم  
دخمه را کوسیه پور  
کو بد و آنری جمال  
چون بگفت خلیفه کند  
کر کوید دو چشم و رخ  
تو مکن هیچ چشمی تو  
کر بخواید کند کفن  
چون بدینا نشیند  
دید حال زبید نیرت

یار هم شد جوان جدا  
صبح چون خورد و سید  
سیننی از دل آه سپرد  
چهره این چنین زیبائی  
نزد سر من بدینا  
همچو کل برشت پهلوار  
صبح کاین جانی نمود  
کرد پس آنقرال خوش  
تا کی ز ابروان کنی شیر  
گفت اینجا سخن رسیده  
همچنین باه بهر او میود  
از چه رو این چنین حمیدی  
دور نشست از بردلدار  
از لبش اینکین بایان  
چون کل سرخ باز پرور  
گفت باید بخت دور  
خواصه آنی که چشمه  
سوی غم فغان کشید  
کرد بقیاب سوی فتن  
چون زبیده ز روی حله  
خواستش یک عجز  
انکه آن سحر اتو با صد  
خویشتر هم سیاه  
ای دروغ از چنین کل  
بیم زلف آن خسته  
کرده این کور را با پای  
بشکافد مزار را دل گیر  
خلق مغش کنند کذا  
کرد بر جای مرد چو یک  
گفت با او چه خوشی

دور تر نشست دل پاره  
رفت بیرون این سیر  
کل سرخ شده است ز چهره  
سید بد دست کی شکستی  
جای طاقوس کشید  
باده اش داد بوسه ز دور  
روی ز این جله و غش کو  
با سواران تاخت و شکار  
خواب خرگوش سیدی  
نوجوان پیش دل نشست  
تا سه نوز کوه رخ نمود  
کویا عاشقی کشیدی  
کرد غمناک روی بر دیوار  
سینه اش را بینه سایان  
خواجگهای دو کرد کسره  
تیر نتوان زدن بصیدم  
خضر او را خورده بیوش  
گفت کای نوجوان فرخ  
خواست تپش را و گشتن  
کرد با قوه القلوب چنین  
داستان که شته با او  
با خلائق بر سپار بکور  
بر سر خاک خاک بر سر کن  
شد بهاد و بخاک رفت  
بجد از غم نحوشتن چو پان  
دل و را برده از روی  
مردده را بر سر دیوار  
عجب کیسند و غدا  
شد سیاه پشتر جابه پرد  
هم چه زلفت سیاه پش



طوفان از چه چو زان غوغا  
گفت با او بید حال صدم  
داد بر گفت او خلیفه چو  
گفت ای قوه القلوب  
در سکتم که عالم پاکی  
این بگفت وز دیدن پاکی  
چونکه مارون بمرد ز کور  
شد در کون گفتن پاکی  
کرد آنکونه که با خود  
روز کاری ز کور دور  
یک از آن کینه کان زدا  
زانکه کرده ز بیده شیر  
آنجا از ابد دست عیق  
دیده پر آب و دل پر شاد  
زیر خاک است چو بخت  
داد مارون آن کینه چو  
سخن اینجا چه سود بر تاج  
خیر ایام چارده سال  
بوسه کن ز لب حواکن  
زد فغان سوی میر کلین  
کرد نشر بر آریز یکند  
بوی غام و دشتی تخت  
مرکز پیش چشم خیر  
بکند از مال خویش جان  
صف زده کرد خانه بخور  
چندانی به چرخ بردن  
دیک بر سر نهاد و پیر  
هر غام به طرف شتاب  
ده سرا حایا سران  
جفرا بن که گوچه کوشش کرد

لاله مانند پر ز داغ شد  
که بمرو مرا نه با غم  
کرد فریادی ز بخت  
چونی ای لاله روی کف  
شده پوشیده از کف  
شد شش از خون  
ریخت خاک سیف و کف  
گشت ترسان ز داغ  
که کون شد بنجا کف  
سیل اشک شوی جل  
دیگری گفت ای دلخوا  
بخور انیده زو عن  
سوی بغداد آمده شد  
خاک ریزد بر بصره  
از چه مارون کرد از  
پیش با او گفت و گفت  
شد شکر بر لب و تاج  
رخ برافروز چون کلاله  
پس گریز شو بوی سخن  
گفت بکشا نظر بید  
بند بر قوه القلوب  
خانه اشرا بخت و کف  
سوی غام ز غم خور  
سوی صحرا بمان غم  
چشم نیت در بردن  
بکند چاک از بر دشمن  
خانه بکذاشت سوی  
بیشتر هر چه بخت کف  
که خلیفه است پر ز داغ  
خسین شد بد و عذر کف

لاله را جابه سرخ دل  
کرد در شمس سید شوم  
پس باید بهوش و سر  
ای کل خفته زیر کل  
چون لکنون غوغا  
غوغا لب شد تا صبر  
خواست تا بر در کفن جا  
گفت باز چاکر آن لاک  
باز آمد بهوش و زار  
شد خلیفه شوی شکر  
سبب آه کرد ز چو  
داده بر ز کینش کجا  
است باز کافی و راکا  
ماه جوید زیر خاک  
ان نه او قوه القلوب  
گشت لختی خوشش با رف  
گشت خاموش شو شکر  
بر سر قه شد بت حلی  
با کردی کران کف  
هر دور پیش من کف  
دید چون قوه القلوب  
گفت ای نوجوان زار  
پس از این که خدا خواهد  
گفت بر خیز جلد سیر کن  
تا از این جلد جا بیری  
خویش را بچو مرغ بران  
شد سوی قوه القلوب  
گفت او رفته است سوی  
گفت غام چه شد کین

تو بکس هستی این چو  
ساخت با غصه اش غم  
اسک نیزان تافت بر  
زیر کل ای بت چو  
بر سر خوش خاک چو  
داد فرمان برای کف  
منع کرد غوغا از کف  
پس زد مرده را خاک  
های انسان بخت  
اندر آورد سوی غم  
باید انیر از این سر  
بزید و کینش اندر  
دلفریب است شوخ و کف  
خویش تنه کند هلاک  
صورتی ساخته خوب  
بست خورشید بر شکر  
رفت در خواب خور  
شب صد و هفدهم آسمان تیرما  
دا و از قه و ادیر  
در بر غام و دشتی  
است اینسان سزای  
گشت از این آسمان  
گشته آگاه این زمان  
دید خوام روی هم  
جامه کینه میر کف  
در میان رود و کف  
رفت آنسان و شمس  
با یک بر زو بتر کف  
نیت دیگر بدین کف  
مکر و مرغ شد چرخ

کوبن از چه کشت دل  
در فغان جانت دغم  
هم چه هر دم کور جو  
این بکایت مرا بوی  
ایدرغ ایدرغ از یار  
دست بر تیشه چاکر  
که مکن راز مرده پاید  
بر کشید آه و ز کور  
وق میگوئی بکف  
خفت و دو ماه رو کف  
اندر کف هست ای هم  
حالا آنکه خوب و کف  
آپری شیر غام و کف  
می نداند که زیر خاک  
رفت خدان نشد  
چون صد و هفدهم  
می چون لاله در پال  
گفت آنجا کذا رقصه  
آشی بر دشت بلند  
پای جعفر برون قصر  
کوشش زد کشت و کف  
حال فرصت شمار کف  
گفت غام نماده راه  
سوی مطبخ سرای باه  
غام از ترس کف  
جفر آنکه بخانه پای  
که کج رفته است غام  
رفت آنسان که کف  
خویش از تو باز کف

این چه فرست این چو  
شده بر پای ماتم و کف  
شد بفریاد آه و کف  
جاکند کی بخت برین  
خفت در خاک نخبه  
مرد را از کف بر آورد  
چه کنی خاک کشت  
عقد پر دین و کف  
سنگ را سوختی ز کف  
دشت پیش پای کف  
از پی قوه القلوب غم  
در بر غام بن ایوب  
کشته کریان طالعش  
مکفته است جای تابان  
تاج شاهی بود کف  
گفت با سر و کف  
طعن بر شک از کف  
که با یوان نشد کف  
خانه اشرا بخت  
همه خویش خدین  
مرغ دل در برش  
هر چه داری بدست  
کزین جان برم بوز کف  
بنه اندیک کشت رابر  
در برش کف جاسه  
هر شایعه داشت  
از چه آورده بشیر  
بسر از چرخ بد کف  
باید و قه کف



می شنیدم کز آن کس که  
گفت اینجا تو سکنی چون  
پسر برادر بر خلیفه  
پسر زالی بختش کشت  
بود مضمونش که در بار  
پسر به چای نام برار  
شد مضمونش که کین  
شد دلاور بخانه ایوب  
بر گرفتند بیم و جسته  
گفت از غم و دین  
سر و دشت پای  
زوجه مانده و کجیم  
وین سخن مرد کجایی  
باید اکنون دوش نظم  
دید از دست طالع وار  
بخت بد به است کف  
تا که ای از دوی شست  
نام انسان که ناله از غم  
تا که روزی ز راه نوبت  
چندتن زابل آندازان  
یک بیک سوی آنداخته  
دگری گفت این پی بود  
آن یک گفت این بشر شد  
گفت این کیستی این  
کای خلیفه نه ماه و نیم  
پس بعد در دوا دلی بود  
برد و در خانه اش زور  
چرخش روز وخت دل بود  
کرد یاد از دوش خواهر  
انجوشش آمد که بهزار

از چه پوشی من اکنون  
از چه دوری ز غم که  
جان رفته تن آید  
تخم کین کشت هزار  
تا رسید یک نامه از  
داد بر قاصد خجسته  
نفرستاد که دیشل  
سخت کاخ و سراو کرد  
بست آنقصه انداختند  
در نه از تیغمان بر  
کو که رفته ره نفر  
کوری از بهر او چشم  
بر چکید از دوشش  
بر سر دوا غم  
که مرا چون سینه  
کاشش از زانو غم  
کردی اندر سرمه نور  
سوزد اندر دوا  
سوی شهر نهاد  
بنهادند پادشاهان  
مینمودند خیره خیره  
پری انسان لبر  
نه پری حوری و قمر  
پری یا کستی از  
نه نوشته نه هر خاور  
قصه خویش تا نام  
اشنا شد بهر دیک  
خویش را همچو فی خرد  
ریخت بر کل شوخ  
پیشریان بدست

گفت کفتم بگویم چه  
گفت کرد مرا زبید  
لیک با آنکه دشتی  
بگانش که غم ناگام  
باید دل کین نشناخت  
تا بر گرفت قاصد  
تا رودفته سازد  
خواهر و مام غم ناگام  
رخ زنا محراب نشوید  
کرده او را طلب خلیفه  
می ندانم در خاک شد  
کرده این کار بر تل

### تمه داستان غم

چونکه غم دل از تیغ  
ایدیغ از متاع دیبا  
ده و ده ای آسمان کرد  
من غم چه کرده ام که  
این گفت و بده گرفت  
شد بویانه دلی پرد  
پسری یافتند شفته  
گفت مرد که این پریا  
کافایت از سپهر بلند  
زانکه بعضی مردمان  
قمری یا فشته یا  
یک امان شده  
خلق را دل بجا آفت  
چون بزرگین تفریح  
شامکای بخانه دل  
بر کشید ای بخت  
ایدریغ از خواهر و مام

که من و روانیده ام  
اندرین غم او قاصد  
خشم گرفت بر شتی  
کام بگرفته زان مذخور  
تغ بر غم من آید  
رو سوی کشور دشت  
راه کرد و به غم آید  
بر کوری اندران  
سوی آن پلین شربت  
کرده چار با بدش  
زنده مانده ایام  
خاک کوشش کریم

### تمه داستان غم

از بر قوه قلوب که  
وی فوس از زخار  
نیت غیر از کیم  
زهر باری تا کیم  
کشت پتان چه نیر  
بر سر خاک خار خشت  
هشتی بریر خفته  
رانکه جای پری بویا  
کرده آهنگ دزین  
که به از ماه آسمان  
سازمار از حال خود  
آدمی زاده فلک زده  
اشتر غم ز جانشان  
آسمان بر نوشتند  
بود بیمار و زده  
چشم از زده بدو  
از رفیقان نیک و جام

اینکه کفتم برفتم سوی  
گفت بر خیر تا دیم  
کر دشت بخانه یک  
پسر از آن ماه شست  
نفرتش جانب بغداد  
رو سوی کشور دشت  
آور دیشش کشت  
سوکنان غم نشسته  
کر چه تاش زنی بخانه  
شاه انیشت بر شست  
سیکسی از چه خون  
کور از آب دیدگان  
رحمت آمد بر اندون  
بر بیابان نهادند  
آه از این زنجیر  
تو نه چرخ که مار  
وقت آن شد که از  
روز و شب بر نوشتند  
صبح کاهان کین  
افقاند آنکه و یک  
پری اندر ابراهیم  
آن یکی گفت این  
دگری فت و کرد  
کرد غم دو چشم  
روز و شب بند  
نیک می از آن  
شد شبی غم از  
شد دشت از  
گفتی ایسان  
همه شسته شاد

### تمه داستان غم

بر بیابان نهادند  
آه از این زنجیر  
تو نه چرخ که مار  
وقت آن شد که از  
روز و شب بر نوشتند  
صبح کاهان کین  
افقاند آنکه و یک  
پری اندر ابراهیم  
آن یکی گفت این  
دگری فت و کرد  
کرد غم دو چشم  
روز و شب بند  
نیک می از آن  
شد شبی غم از  
شد دشت از  
گفتی ایسان  
همه شسته شاد

دگری این خبر رساند  
کانتظار تو سیکش  
که بدوزخ در شربت  
سوی خسرو دشت  
تا درین خاک بهر  
شاه گرفت نامه را  
روز کارش کین  
آشکین چه یافتند  
سوی این کونیه  
داده و آن را  
نبو هیچ از او  
تا بهرام خود  
رفت در پسر شاه  
گفت اینان  
تف بدین خاک  
جگر از ده زهر  
کر بهاسر کیم  
ره بر رخ داد  
کشت پتان  
کاین به افاده  
جای کرده بر  
زاد کوثر کشت  
کشت جویای  
بغرو شید  
مردم کشور  
حال پسر  
کشت بار  
کشت با  
دست بر  
بودشان



که در اینجا غریبم و بیجا چون بگذشت کلمات گشت	شده چشم ببارید همچو مرغ غنای شایخ کلج	ای صبا بر دشتی آر کند خاتمان چون که دستین	رو بر مام و مهر با نوا بر زنی یاد آورید ترین	کو بدین که گفت غم را ای خوشا بر شما که دروید	کای سخن پیکر آن گل خنای گاه در باغ و کاه و چمنید
که بویید لاله و که کل بنا دزدوی بر آن سوی	کاه نوشید شربت و کل بکدانی شدند آری کوی	این بگفت در دید جانین حلقه بر در زدن دل و دیر	داده پیر مرده که بر گمن رفت غم کشد و در زور	نا که ان از قضا در آن سخن اینجا چه حلقه بر زور	خواهر و مام غم نام قتل کلرخ بکنج کوهر
چون صد و هجدهم شب گفت اینجا خانه باز کثور	شد بر آقا پیکر ماه که بشد در کثور غم زور	شب صد و هجدهم رشتا و تیر ماه پشت در دید دختری زور	سرو قدی ارغوان تو شنه زین ای نوجویم	غنج لب کرد و دست آلود ز دخترا کی دود و زور	از محی سی و دوازدهم در پس در ستاده پیر
بسر و دند آمد و سیم اندم باغیر میان کرم کن از یاری	کای قمر رخ جوان شغری تا ماند خدایت از یاری	ما که اینم و جای نوجویم و از غم بدایتان کن	خوش آمد ز روزی نوجویم حاصل آید از آسمان گم	استی که شنه با کن لطف گفت با خوشی کن سکن	از کرم تو شنه با کن لطف رویت ماه و لعل چنبر
اندرین خانه بهیم شب جای بنشت و نشاندشان در	برسد شادیم بداد خدا یادش آمد ز مادر خوا	بستند نوجو ابرو مام گشت کریان و بر زوار	داد آب از دودیده آید شد در کون لم ز دور	این گفت و زهر مرد بسر و دند آمد و کلرخا	آن دوسر را بر در رخا از جای نوجو کن فی
سبب کریات با بر کو که سر ساخت زان دو ماه	از سر را ز پرده یک بنا نید پیر این کدای	گفت چون از شکایتیم مادر غم این سخن	شیر پشش بزرگین تا شرسک سر و کما	یادم آمد ز خواهر مام گفت ای نوجو این اند	کره آمد ز کار آیم تا که نالیم با سنیم
زانکه ما را جدا زیاران کرد می ندانم که رفته است کجا	چشمان سر کبک را کرد روی زیبا نهفته کجا	چون تو من دشتیم کجا ما ز دور شد در بر تید	از دور دشت رشتیم وین که خواهر کلندیم	است یکال کونهای این پی دخت است خوا	رفته آواره چاشنه جان دهد بحال نورا
غم از این سخن چه شعله و رو هم چنین آند ماه سیم	دلش از مهر شکایت جوش گرفت خوشان	دل کواهی ادکایت دل کواهی ندان	کاین جان غم شکایت شد ز خور ساغ غم	لیک از کار آسمان بود لیک چون بود جرمیت	نشانیان در شک بود پی نبرد میچیک بر
با هم آتش همی بسر برد بنوشند راه را چون	غصه گفتند قصه کرد بگشتند جانب نهاد	صبحکامان که عمر شکی گشت غم جدا چه آن کجا	هر شش ز دل جوهر غم خسته اندازد	کتب بیمار تر ز زور رو چه بادمان بر راه	بوی مرک را که قحط شده بیمار خانه بغداد
میزبان آن زمان رسید غم خسته را از اثر زور	یافت بیمار تر ز پیش آورد و نماند آنجا	بر جمید و سوار گشت خالق دستیکم بخشنده	غم خسته اندازد باز گشت و بجای	کتب بیمار تر ز زور رو چه بادمان بر راه	استک خونین زهر و دودید ساز کج دل مر ایتار
کرد و سوسوی مهربانان لختی اینسان زدیده هفت	گفت اید و زمین فغان بر سر خاک سر نهاد و	چون چنین بر بدید این بگفت و بخانه آورد	خودش این و شد و شاد کرد آنجا کویا	کن کنون رحم بر جان نوجوانی بدید چون	ساز کج دل مر ایتار سر نهاده بخاک رفته
زار و افکار خسته و کور خوش بود که بخانه شرم	گشت بیمار تر ز زور از خدا تاب هشت رنج	چون چنین بر بدید این بگفت و بخانه آورد	خودش این و شد و شاد کرد آنجا کویا	گفت با خوشی کن زن شیخ آن زمان	خسته اینسان و خلی رفت در پیش غم بیمار
نزد شرا بر نوب و رخت شبی او خسته بادل شد	دست در ویش ناب کرم آمدش قوه القلوب	شربت و شکر شربت شد بشیر خرد نوک مرکان	سرور اینان بپوشید گفت اندر کجایی	نوجوان بر زور شد انجوش آن دم که پیش	نزد شرا بر نوب و رخت شبی او خسته بادل شد
دوش بر دوش بر دوشیم چون صد و نوزدهم بر آمد	اندراغوش هم می ختم شاه ز پیشاه کبک	سختی اینان بپوشید گفت اندر کجایی	سرور اینان بپوشید گفت اندر کجایی	نوجوان بر زور شد انجوش آن دم که پیش	دوش بر دوش بر دوشیم چون صد و نوزدهم بر آمد
اندرین شب شراب بخورد داد بر شاه شکر سید	ره سوی آفتابید مست شد چو کرس	آورد لذت درستی سختی اینان بپوشید	گفت اندر کجایی گفت بکشی لب	نوجوان بر زور شد انجوش آن دم که پیش	ره سوی آفتابید مست شد چو کرس



قصه را ساز کرد و ترک  
مکتی یاد از وفاداری  
حالی از قوه القلوب سخن  
اندر آن خانه آن گل  
خواند او را که اینجای  
آتش کشتن از آن  
بچه جان رسیده بجا  
تو بناموس و نبردی  
گفت ای ترک جان اگر  
پس ناموس که دیشب  
سوختن و دیشب این  
تا بایم نبرد ملت  
حالیاده بخادمان  
پس از آن لاله زار  
هم چنین آفرین دل  
گفت این خدیو کبر  
که تو خود بر محله  
یا که باشد بیم و  
چونکه آن شوخ ای  
نظرش کرد آنچه  
که بدینگونه زرد  
چون بغیرت قصه  
ترک را نمود ز لاله  
شربت داد و مهرانی  
هم بدینان ز مهرایک  
از قضا آمدند در  
پار قوه القلوب نهاد  
زین سخن قوه القلوب  
گفت با خویش را که  
خواص این کلر خان

ریخت از برک لاله شکو  
آه از داغ لاله رخسار  
را ندید چه غم  
مانده افتاد در زنجیر  
داور کوثر و شربت  
تخت و جیش بکین  
بچه کبان پرید بجا  
او تو را در غرض  
نامز افش از زهر باران  
که بدو پرده کرده ام  
بوسه ز درخشش  
تا بر آنو کیم بسیت  
تا نور و ندر راه دور  
فاشتر چه سرون  
از فشان شد بخت  
ده به چار و مردمان  
کر روی به مهرت  
یا که باشن ز در تاج  
ز کمر از رخ برفت  
دید بر غم او بیست  
ز غفران رنج به  
زار و بجز و کسب  
به کمرسان بدو بداد  
در پاشید ز زلفانی  
بعیادت بر فتنی آن  
بسوی شیخ در شد  
گفت خواهی دل شود  
سوی آن لاله چکان  
محتشم زاده اندوکن  
از شش بر کدانی فغان

گفت آنجا دم که غم  
دامی از جگر و از جگر  
چون بدان لاله روی  
روزی بهفتاد و یک  
کر دکار ستاره و جگر  
دست زین پیرین  
کشتی آواره از چکان  
در میان تو و خلیفه  
سج که دم که ظالم  
گفت غم بود که دشت  
کر از قید غصه را  
گفت او هست از زین  
هم چه مرغان بدست  
زی فقیر بخت چون  
تا که داد از زهره و کرد  
شاید از این سبب  
زانکه آنجا یک غریبان  
کر تو او را کنی عیادت  
خواست زی که می  
گفت با خویش را که  
آنچنان خار بر زین  
کر داز روی مهر سید  
چون خاشاک دیدان  
خطه در خطه مهران  
دید او را و بار بستی  
شکوه کرد در درخت  
برسی بر مراد و بر  
دیدکان هر دو تن  
زانکه این حسن  
دشمنش جگر که

یاد کرد از نگار کلر خوار  
از خجای آسمان فریاد  
کر دمارون کاخ شاهی  
باز برکت و پیش و کد  
آفرینده مهر و تاج  
نام غم بر دوا  
بچو در شب بوستان  
داوری داور و ستاد  
شکوه از جوین بی  
نیکی کرد و مردنیک  
جاستکوی خسروی  
که بغم مرا کنی تو  
تا که زان نوجوان  
بر دبا خویش و میان  
شودش شیرین را  
برساند ببارد بند  
خسته ببار و بقرار  
طایر دولت کشاید  
نوجوانی بدید ز قه  
بنو دیگر غم کلر  
از نزاری ترک جان  
کشت پرسان حالت  
خوش آمد بجز مهر  
خواست بر جای  
بسوی خانه ره پستی  
از تنی دستی ز شوری  
کره ایند کشاید از کار  
لاله رخسار و غلبرین  
با کدانی بی ندر و ساز  
خانان این است

گفت سرو احوال  
این گفت و گشت  
بنهادش بی بند و  
دیدن شب بزار کد  
تو خبر داری تو  
گفت ای بران کار  
کردی از هر کی  
چون بنیان خلیفه  
که بن کرد و نیکی  
بخداوند خاک چرخ  
گفت او که ای  
سازی آناه را  
چون خلیفه شین  
بر فقیران فغان  
صبح شمشیر  
شیخ و از وی  
کشت باری و  
دهد از غم بخت  
خانه را کرده غیر  
باز در کف فاد کابین  
کر غریبان بشهر خود  
غم از گفت کوی او  
سخنی او زشت بر  
باز روز در کرف خرم  
اندر آن روز و آن  
شیخ که چکشت از  
دل بدست آیین  
سبیل آینه و حور  
شیخ گفت آن غار  
مادر غم این سخن

کنداری چارم قدر  
سوی بر کند و جگر  
دل آهوی چن بکشت  
با خراوند خویش کد  
که غلار انبوه  
ترک چن آهوی  
که بتو اودی نمود  
پایر همنه درون  
کرده ام من بد و نا  
او خیانت کرده  
آرزو صیت کنون  
برسانی بچشم  
کر دستان که کرد  
داد پیران شسته  
دانشتر چه فز  
لب سوی را ز بر  
کونی از دل بر ش  
برساند بوی  
چون درم کشت  
گفت با خود که  
ماه دیهم چرخ  
یار خود را بدید  
ریخت بر ماه زهره  
شد بر غم نکو  
خواهر دام غم  
آند و تن را بر  
این دوی خانان  
بستان کوثر  
خوش نرود سا  
جامه بر تن درید





از پسر یار کرد و گویان شد  
که همی خواهم از خدای  
شد قینش که این سوز اندام  
کای پرچم کان غمین شود  
از کند بلا و اندر دست  
زود بردار و بخانه خوش  
شربت و شهدشان بنوش  
ساخت آن گاه آنجاست  
زن از این گفتو بی شکست  
دید رخ بر شکفته جانان را  
هست حشر خراب و سخت  
سوی آن نوجوان نظر کرد  
این گفتند جایک زد  
گفت کای آفتاب چهره بین  
بود چون این جوان مری  
دید که قوه القلوب سخن  
داد بر آن سخن چه حشر  
شاه شیرا قلن نیک کرد  
می چون چشم شیر باید خورد  
داد بر شاه و شاه نوشید  
گفت ای ماه روی درین حال  
ایقت رست شاد و طوبی  
خواهر و دام غم از این حال  
دست برگردنش آوردند  
شادمان قوه القلوب است  
برسانیدمان بیک دیگر  
رست جانشر ز قید بکار  
شد خلیفه فرویت خوش  
عالم پیش کلر خان یکدم  
این گفت و بر خلیفه دو

دانش در دو غصه بیان  
داد تیر ماه و زهره جو  
هست بر غم دشمنی نام  
وز کند فلک خروین پی  
کونی آنروز بر سر پیوست  
ده مکانش بر سر پیوست  
رفت نواشان بر سر پیوست  
خانه رازان دو جو پیوست  
کرد آنسان که شیخ باوی  
رفت پوشیده میوه خان  
کویار به مرکب خواست  
یاد از حال غم آورد  
ناله از جان در دکان زد  
که همی این دوا ماه زهره  
سوخ و طنازی و دگر  
بسر آید آنه غم بین  
آهی از دل کشید و رفت  
شد بر آهوی پیک اند  
بیشتر طرب می طی کرد  
همچو شیر عین حروید  
اشنا که بکوب قهقهه دل  
تو که غم بن ایوبی  
برگرفتند همچو مرغ خان  
رستخیزی ز نو بیا کرد  
رفت و برزد بلف غم  
بیکسان همچو شمر قمر  
شد خزان و یک کیمیا  
مرحمت کرد و بر تو هم  
بنشین بچو آن خشم  
گفت با او هر آنچه دید

ز دبر ویش خورشید کرد  
برساند مرا بغام زود  
داند که خواهر بر شوین  
که در این روز با مقصد خود  
گشت بسیار از فلک خود  
بر زن خود بکوی کاشان  
داد بر شیخ چند قسم  
بازن خویش گفت غم  
روز دیگر که خسرو جا  
جست آنکه خبر غم زار  
زان سخن قوه القلوب توان  
بگرستند بر غریب و  
زن شیخ آنکه از جگر زد  
چه قیامت بی کردستند  
از غم هر دو گشتند  
گفت ای قوت قوت که  
سخن اینجا شد خیر

بر زمین و قفا و وقت  
سرخ رویم کند زهره جو  
داند که خواهر بر شوین  
که در این روز با مقصد خود  
گشت بسیار از فلک خود  
بر زن خود بکوی کاشان  
داد بر شیخ چند قسم  
بازن خویش گفت غم  
روز دیگر که خسرو جا  
جست آنکه خبر غم زار  
زان سخن قوه القلوب توان  
بگرستند بر غریب و  
زن شیخ آنکه از جگر زد  
چه قیامت بی کردستند  
از غم هر دو گشتند  
گفت ای قوت قوت که  
سخن اینجا شد خیر

**شب صد و بیستم**  
ز آنکه بهیرو بی غم  
است شد که و عده  
شد سکر زیر ترک عبود  
گفت غم بی همان آسم  
اوقا دند در خورشید  
ناله کرد و دند از جدایی  
بوسه چند از لب گرفت  
چونکه غم بید و لبر  
آن زمان قوه القلوب  
خود سو کند بر خدای  
تا که سن زی خلیفه جویم  
گشت هرون ز راز چون

چونکه آمد بهوش زاری  
گشت از این گفت و شنید  
بنوازشان تسلیم  
مام غم ز غصه دل  
گفت این کلر خان زیبا  
سوی که ما به هم کنون  
شیخ ز سر گرفت و پی  
شود از آب آتش  
راست شد قوه القلوب  
آن پی رو سرود و پر  
پیش غم شد از زمان  
خواهر و دام غم ببار  
بسرودند با خود از هر  
کویار هر دو هم چه غم  
غم آنکه دلش بر هم  
دلبر شوخ و یار است  
چونکه شد نوبت رسید  
گفت امشب شب است  
چون چنین گفت شاه  
در بر آورد پیشش  
یافت چون هوش غم  
شد بیکوز از چون پیش  
پسر از آن چنانکه آمد  
گشت از وصل جان  
گفت نت خدای که کن  
یافت از در و درنج پیوست  
آنچه مارا گذشت از غم  
با تو هم جفت ساز دویم  
در بر خوشتن سخن  
گفت بر کوی شیخ بزرگ

گفت با خوشی تنی را پرد  
ریخت باران بکمر  
لب شیرین بکمر بکشد  
داد اندوه و غصه ابر  
این کویان بی میکبا  
کرد غمت ز چهره شان  
کلر خان را بخانه خود  
جامه پوشاند بتان  
زی زن شیخ سوچاک  
گفت آن نوجوان رخ  
بهمان لغزبیل روی  
بر کشیدند ناله همچون  
کویا غم ستاین کلر  
بهر غمت بهر کم شده  
چونکه آواز یار بشنید  
نشامی بوقت باری  
گشت غم از جهان بخت  
خوردن باده کار شیر  
آپری کرد جام پر باده  
بوسه زد و زلف و خا  
گفت با آنچو آن خسته  
باز شد قوه القلوب  
سوی غم شد دل پر  
بسرودند از دل با هم  
کردار با بوسل و بهمن  
چون کل سرخ شد ز خود  
با خلیفه سر و دم از با  
از و صالم تنی گشت  
بر سر تاج خود نشاند  
غم و دام خواهرش را



اندریک کاغذ خرمی آور بر دلزان پای تخت نما برسانه ملک بهیم گفت ای نو جوان خوش گشت حیران خلیفه از آن مادرش را بصد هزارین تا که آیند کاشن خوا شهرزاد آن رخ ریک چون ز شیشه ز ادیان شهره نهش بی نجان چک بر تیغ چون زدی از دما حلقه کندش بود اردشیری نه بلکه شیرینی کرک با کوفته یارشی پسری داشت نام او شکر ز بخش سبب نمیداد بر نشستی دامن چشمت چون جو از ارشدان داشت زان که روی سوی هر قصر شب خفت و بیدار دیده شو گفت تا چندی بچینی از چه زلف سخن زده ای مه مرداد دل بهرون دار زان پس کن مراد و نیم گفت جانادان بخند گفت اینجا فلند با سخن طغنه لعش بر میورود گفت دیدی که چرخ شعبان گفت خود را بدر دو غم	شد ز فرمان و بر و جفت گفت کاغذ خرمی غریب پنج نوبت ز زلف بخت بر سرت هر چه آمده کرد با قوه القلوب کرد با جعفر وزیر خیره از کار آسمان چون که این قصه را برود بجوش طوطی زبان داشت افزون از تپان کوه را تیغ نیشاند ببینون کوه سینه بود آهین خجده دلیری بود لبک را باز غم کساید سپه را چینی شترگان جلوه اش میروان زنده بر کشودی چو حلقه های گفتی اندر جهان جزا دلبر و دلیر غنچه پرست پیش راه چهره خفتی غم آفاق شد فرشته از درخت فانی کلنجی حلقه در حلقه چون زره کن نت را بکر کسان نه بر کم فوسر کنه مرد کاراد و باره زند که ملک رازی شد تن هر که دیدی رخ خرد شاهیم را پدید کرد تا چه زاید شب است	پای در کوی شیخ بهر رام بادت همیشه دوست کترانی سپهر جبر تا بدم در کار و نهان خواهرش را که بود فتنه گفت بانیشان که سری از قضا و قدر نه گزند گفت این قصه که چنان کای شمشاه زاد و دست بردی چه تو کردی چون سوار رونده سایه انداخته چرخ شیر عدل نوشی روان دار ترک چپاش از نشان خودش آه و هر دو چشم زان یکی کوه سارستی خلق بروی در و دیوار هر یکا کلخی مگر خدی چند چرخ چه زود سپهر بر صد و بیست شب فرود شب صد و بیست یک روز مرد و او ماه فرودین فت و دار و دار گفت مه کای پلک افکند شاه رادل بد و بخت قصه که اندک اندک آن پریرخ صیف بود انحکایت کو شریک اگر آناه رخ پیرزاید تو چه دانی سپر و خنجر	اندراور دآن سیرین از باد خورشید تاج و چرخ آب جانت چارم شقد چون رسیده ابر سرت گشته در حسن فتنه تا که این قصه را ز سرت با سپهر اجل بستند نیت خوشتر قصه ایس بود جانکاخ تیغ جستی نشن فله البر آرمش که بهار شیر خاور و باختر بر پیش پار عیلت بسی دارا کردی از ابرویش گداز بگفتی بشن ز زده او واند کردت چرخ رابی همه فرمان او پذیرند ایچک را خود فرزند زان بیا کلخی شدن شد زک روخت قصه را نامی از زنده چاره رفقه باز در بختی مصلتی ده که می گنجیم پهوشاخ که شربشید در شب اورمزد مردی مینودی خوشی تا بان گشت شرکان ملول باید آندم که گشت شمشیر یا که زاید بجا خواهد	کرد غم نظره بر بارون بنکونی کند خدات علم چون بنهم خلیفه کشت بحکایت جوان ناگشود کرد از روی مهر شیر بر صبر و پند بگازد بر خد اکا ز خویش پند گفت شاه شکر لایق که به بغداد شیرینی شهریاری لیر و شیرین بر به اوشتی چه شیر علم بر همه مرز و بوم فرمان در زانش پلک آتش غم چاره مردمان سر هر مژه خند کنار با همه دلبری دلیری ش و لیعهد خوش کرد شاه جمبار که ملک نما شاه بر هر لطیف جانان سخن اینجا چه شود انداخت شاه در پیشش شربت قصه را نامی از زنده چاره رفقه باز در بختی مصلتی ده که می گنجیم پهوشاخ که شربشید در شب اورمزد مردی مینودی خوشی تا بان گشت شرکان ملول باید آندم که گشت شمشیر یا که زاید بجا خواهد	گشت ترسان طالع دارون شیر را بکری ز شیر علم از زبان و ریش نداشت بر سرش هر چه زرقه بود هم چو جانش کشید در بخت همه خوشی تن که دارند بر سوی لطف و پناه آید نیز از این قصه کن مرا آگاه سر زکوت چرخ بر میود بر کشتی نشن از این شهره شیران زبیه کردیم شوکت اردشیر ساوشت شیر دادی به بچه آهو بسیح جنبنده نیازدی داشتی تیر آشی و دمار ببر کین و مند شیرینی سرو دانت جوان کلوردا بجز از نام نامو شرکان کرد قصری بپا جادگان خویش را شهرزاد و خواست تیغ هندی کشتش آفت چو کیسوی خود کنی بخیر قصه پرداز و داستان شب این قصه تمام کنم از لبش آب زند بچشید لب کشود آن نگار نوت بر کل سرخ داشت شکست پیش را در گرفت عیار زنده اورا بجا نامم دیر از چاه غل بر سرش بیدار
--	---	--	--	--	---



بهرادر اینچنین چه سرود	آتش اندک نشد و	از پی کار خوشتر بر	چونکه نه ماه ماهر اکتفا	دختری از قصاص نزار	کشت نمان بول شرف
گفت سرکان چه پراید از دخت	که بچر بد بر آفاق حتر	گیرد آخر من تو شوی	بازیام خوشی و زوری	گفت ایدون بخوشین	کاش این سرخ لاکستان
جای دختر کی پسزدی	بخت داد مرا می	این بگفت نمود مرکان	کرد و سوسوی مهران	گفت ای کرد کار غریز	داور مهر و ماه و زهر و
ای بهیت کشته منفا	از پی پیل تار یک	چه شدی که از این تب	پسری کردیم عطا کلخ	اندر آسحال ماه حامله	خواست فریاد گفت فاکه
کن تحمل تواند کی دیگر	که مر هست کودکی بگر	تختی او صبر کرد تا آناه	پسری زاد و بچه تابان	چه پسری و یوسف در کودکی	رو در خشنودی قمر بود
شد بنمان خبر که گریا	سرخ زالا له بیداع	کشت از اینم ده چو کل	تاخت به شیر لاله شکر	پسر شرا چه جان بر بگر	عمر یکدشت از سر گرفت
نیز بوسید چه ز صحرای	دید تو هم ماهه اخیر	کرد و صوء المکان پسران	گفت از این ماه رویت	پیش آورد دختر شرام	کرد و زینت از شرام
گفت این ز ته الزمان	روشنائی دهنگان	چونکه سالی بر این شپ	آندو کدک شد بکرا	بچه سوسوی لبید	سنگ برار خوان لید
یک شرکان ز این بد خبر	که خداداده بر ضعیف	بکاش که آنری پیکر	نیت فرزندش بخر	روز اندر کتار رفتی و ز	شد زوی می زد شام
اگر شد ادی بچک بر باد	شاد بودی بدو چرخ بود	که در آوختی بخران شیر	که شدی بر بندیر لیر	که پروین و شتی چم	شیر کشتی کوی شیر علم
گاه دادی بگر ز این دن	که گرفتگی یکجای کون	گاه راندی تیغ کوه	که فکندی بام چرخ	چون برین کار اکتفا	چرخ نیلوفری کرکون
شاه نمان خدیو و تخت	بود و در نشسته تخت	تا که مان چاکران فرخ	بنهادند پای در بر او	که رسولی نیش قهر	اسب بر تاخت است برین
از آن خواهد ز شتاب	باز کرد و یا شود بدین	بفرستاده شاه وادجا	بدرون شد تخت برادر	بدرد و دوشا کتودن	کای خدیو و تخت و چرخ
که شد رومیان ویدون	ارد شیرت قبادکاه	شیر اسپاه ترسان	باد و دوشای بیابان	بفرستاده در بر تو	برده بر چرخ از فر تو
با خدیوی که کنش	شاقباریه اش نمی	در میان شان سینه	سبب جنگ کنش	که نعلک عرب شتی	جسته کنجی ز عهد اسد
طرف کنجی چو کج باد آور	پرت و کوه و زرد	زان کران کج پاره	از پی شاه روم بدید	باسپاهی کران و بند	به بر اسوی روم بند
چون نزد یک روم ناست	تیره کردی پدیدگاه	از کین چند ز در بستند	را هر اتک بر پستند	اسبهار اکت در آرد	دید چرخ را سید کر
پسرزدان پیش تاج لیر	از دانی بدست تو	غره بر کشید سوسوی	گفت ای کم ز کله روم	ان به میسید تیغ بر	شناسید شیر غرا
برزین انکسید ناز	رخ گذارید بر کزیر	چون بزرگ سپاه	اسب در شیر اند	گفت ای بد شیر	از چه بگفته تو به راه
کیتی جیتی قصدیت	ای همه ش کیت از پی	که تو را بخرت شکر	تیغ چوپن مرا بود	کو کونان بمن این سپاه	راه بر ما گرفته اید
میرزدان فغان شد	گفت ای مر دشت بید	اینم شکر کی که منی	رسته چون خشان	بهر جنگ تو ز روم	شاه قصاریه و سده
گفت تا بخر و سپر کیم	هدیات را تیر کیم	پیکرت را ز تیر چاک کیم	شکر ترا ز کین ملک	این بگفت و غریز و چو	سوی او آخت شمشیر
میر شکر خند و زوی	سودر شیر چون کمان	اندر آوخت سوسوی	بسته بر هر دو کت	شکر از هر دو بخت	کوسر چون عدد و حرد
غره اسب و غرسین	مرد و رازنده سختی	کر تا ناله غریو کشید	کوه البرز را جگر مدید	رخنندان سپاه هر دو	بر کشید تیغ شمشیر
رخنندی سراز و سوز	بچه باد خور و زرد	شد و صد جو خور و زرد	کشت غلطان سر سراج	نیزه چون یار رخ تاب	در هو راه بر تعاب
ارده وارب گسود	تا دم در کشید	بچه شیران بشیر علم	قلب نام آوران	شد بفرجام میرزدان	خواست از جان شیر
رخ تابید ناگزیر کز سخت	ساز چک انکس بر کیر	در بیابان نهاد و چو	در بر شاه روم رومی	شد چه زان قصه	نه ستاد شکر دیگر
سوی جنگ حترزدان	تا ختن کرد بر سرزدان	شکر ترا قدا بخت	دست از سپهر کت	شد چه شد باز با خن	روز روشن بدیده
کرد پیش تو هم روان	اندر بیصرتاب و چو	دارد امید از تو و یار	که بهر سپاه برد	سوی بخت شمشیر	پیش از پا و زان
بدید ناپسنداد و خوا	بفرستاده از بر تیر	کر قبو شکر کنی ز شکر	ببرد سجد زهره بر شکر	شاه پذیرفت هدیه	مشورت کرد با خرد



گفت آن کرم چه بقیه	که بر آرد و خوب بشوی	حسن بخا بشود چون	زک چینی دمان فرو	بر صد و میت چون	شاه شمشیر ماه شکر لب
گفت خیر اندرین شب	در خصلت ال مقصود	شب صد و میت و دوم هم بداد		بر کشت آتاری از دودان	از پی بهمن اردانی
خوش عیش از کبابی زمین	تا ختن روی دماه و پرو	تا که سن از صراحی پرمی	با فریدون فرخی کتی	کر زده کا و سر بدو آرام	سرافلاک را بهوش آرام
ز دهری بر شراب روشن	داد جامی شاه بهمن	شاه بکرت آنز زشت	آتش را همی بر کشت	اندر آقا و بر زمین پیش	شهر زاد شر کشید غمش
خون زشت بکشت	بهوش بکرت سنی اردی	صبح چن بشیر کرد عده	با کت بر زوغال شیدا	گفت کای رخسار دارم	بر کشت پت خا شکنم
قصه کو بر شکر خام را	پیش ازین مظهر ماکرا	بت بادام چشم سپید	شد شکر زیر کوبین	گفت دوشیوه قوت	شد خان سخن زود
حاله آرتنه را بدست	به نبات و شکر شکم	بسته شد اندام تمام	که بکفتا به بخردان	چون کرم تا که خوش بود	جسته است او پناه برین
شاه را یک وزیر خوشتر	بود و بود او وزیر	کشت خم خاک شهر کان	گفت ای بند است کبود	حالیست مصلحتی	که بگوئی بشیر دل شرکان
با کشتی ملک	از پی یاری فریدون	نیز با او مراد و اساری	تا کم را بچرخ بفراری	ز آنکه زمین که زنجب	بر تو خوابد رسید و دخی
سود اول که چون	غالب ال بهمن قصر	در همه شهره شوی	کردت بند قیصر	سود دوم که خسران	همه جا اندر آشکار و نهان
از شکوه و ذلت	شیر غنمه ات	سود سیم که چون فریدون	از همه روی جسته	دیش کر پناه و شبی	بجوان مردیت بر آیدام
شاه را بس خوش آمد	گفت باد که ای کوکودا	ملک را هم چه تو دیری	دانش اندیشی میری	خواند شرکان شیر کرا	پند اندرز و او شش از چپ
گفت بر شکر خاک	از پی یاری فریدون	نخسیر گنیز کر زین	بهرت بر وزیر دند	دشت را بر زیند	تر کشت ابرو بهار کن



از خم خام اردانی ساز	ده عقابان تیر را پرو	کیر بکف ستون تنه را	ران بدشت نیستون	شاه قسارت اگر چایر	بشکرش هجور و بهی
بر زن آتش بد و ده	از سن چکان	تا کشت اندر زینغ	شکر شکر بشیر	کن کون ساز میر دودا	شاد کن بندکان یزدنا
کو شاله بده بان بخت	تا نیار و طمع کسی	بر پدر کوشش دامن	جوش بکفت چون ترکان	از پیک افغان شیکا	کرد آورده هزار بار
روز چارم نمود خور چون	کشت شرکان موار	با سپاهی چکوه شد	ز دهریرون شهر پرده	شاه نعمان و دهر	کرد بدش هر کجی
سر رخ شاه زاده را	بوزیرش سپرد و بر کرد	در زمان طبل کوچ کرد	داد بر راه است اجلا	سود بر آفتاب شیر	کرد روی هوا ز کزغش



روی بنامد سوی راه چو باد	چرخ را در جگر بر افشاد	نچ شش نهفته گشت راه سپا	تا بقایه گرفت گذار	سوی مرغی رسید نو شایم	اندو بر نهاد خرم گام
دید مرغی که مرغ اندروی	بر کشیدی خورشید چون	هر طرف از گیاه نادگی	بد سر پرده ای بنیچگی	زار غوان و ستاین چون	گشته پیدانکار خاچین
زلف نسیل ز چین و خلعت و	بر سر آهوان کف کند	چون میانج این کانی	در زمین بنز آسمانی و	با سپه گفت آفرود و	بر سر سبزه بار گنبد
داد او بر سپه سرور سرور	اندر آن بنم آند و	شا هزاره ز سپه نای	کرد نهان می کار چهر	سبزه در سبزه گل کل پای	عشق با صید آهوان بای
چون ز شب بر گذشت بخت	دور شهزاده از سپهر	ناخن بر گرفت نامد با	بر سر سب بر گرفتش	انکه آن بیتون سپهر	بر کشیدی خورشید بر
صفحه راه نرم نرم برید	نیم شب با بیه سید	بیشه تنک و سبز و زرد	که در او بود راه فرخت	ناکه آن تند باره چاک	بشده کرد و کو قشم خاک
شد ملک زاده روی آید	دید که بشاد خیره شد	دید خود را به بیشه پر	خواند بر خوشی تن می	دید از کوه ماه ناهت	روشنائی بهر یافه است
شد از آن هولناک جارت	اندر استاد سعی حیران	صبر سحر است کرد و نوا	راه بر هیچ سو نمی	نیک بگو و چیم خود را باز	نکمی کرد و شب فراز
گفت با خویش را چو چال	این بخواست یا چال	کی شد مژین بلند سخی	این بخواه کنیت سخی	کرد اندو و ناک رسو	گفت ای صبح بودت
تغ با نیک و اف نیک	کس را نذر داری	این چه حالتی ای بد	که مرا آوریده پیش	ساختی از چه دردم از	نیزه کردی مرا چرخ
این گفت و به پیش را نهند	اسک ریزان بقرار	سخنی ایمان اندک	سر انکت بردن گفت	ناکمان در میان خوف	آمد سر و شانه نظر
خویش را به لاله خندان	اسب را سوی رود	مرغزاری بید تازه و	لاله و گل بروی بهی	جا بجا توده توده ریخته	کرد شکش بروی خجسته
ارغوان و شقایق خوش	بر گرفته چراغ و شمع	سبزه دیبای نکرسته	چرخ را زیر حکم آورده	نهرای خوش حلیر	داشت چون نهرای باغ
لاله و سبزی غم خورده	دامن چلب پر ز در که	مرغ در شاخ گلشن	سر در نهر خواندی رگل	زد جوان همچو مرغ نخی	دید دیری میان باغ
طرفه دیری کوتر از رود	طاق و ابروی فکر آفر	اندر آن حال بک خنده	دید که صدای بر بط	میزدی پنچان خوش	که شدی مرغ مرغار کب
پی آواز گرفت و شفت	بوی روشنائی اندر	دید ده طرف و دخت	اندر آن مرغزار غم	آتش بر فودخته و	بنشته بگردان اثر
بر زدندی ربای بر بند	بریدی ناله بر سپهر	رفت آهسته بهیتر	شد پست یک درخت نهان	یافت ابریزه نام یک خمر	در جمال از همه تان بهنر
مهرش و شوخ چشم و غمزه	آفت دل ز زلف پیک	دیدن شرکان ده دختر ترسا	بازات الدواهی پیره زال	چاشن صنوبر	بر سر و سر و کاشتن
خاشاکش پرست بنده	بر کشش لایق جادو	گفت ای دختران غمزه	اولین بار دختری طن	رخش چون پنج و	کسرند از ترنج میوه
انکه آن دلخواه شجده باز	داد بر دخترا ن بلند	پانها زید پیش چون	بر کشیدی بوی شیر	هر که آمد مکرستی	باید او را بخواند غرا
کو شرد اندد دختران	بماند پیش چون	بماند پیش چون	دختری باز قصدش کرد	بماند بکستی اند	سر و با شاخ گل بر
دید ابریزه اش بپان	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	اندر او بخت با پری
کنده شرا از جای سر	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	یک بیک پیش آن
آهن روی دخترا	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بتا شاکشوده بود نگاه
نام ذات الدیش	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	کر مر ابریزین زدی
چو طاقس از کوبال	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	جیره کردیده ام
پای پیش تا که بر خیزم	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	ز دبد و خندای ختم
داد او را قسم بدید	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بهر کشتی قدم پیش
شهر را این طرف	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	شاه خندید و شهر
خنده این زباده خور	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	بماند پیش چون	هر که عاقل نیک



گفت که نکا رنجیده شمار دی بهشت شدی گفت شد رشتی سخن ارد طعمه بر مرغ آسمان شدم پیکرت راز جانم دور تافت حجاب از میان بست آه و روش هر چه لاله رخسار پوشش نمود زال از بریره این سخن چه دختر انکه پیش پی بود گفت با خویش تن بهیچ این بگفت و کشید بجزه جست از نه آب بر آن	کریمه تا چو یکسختی آغ پا تاج جم و سر کن حالی باید شر بهم پیوست استخوانه بکر گشتان خویش را سپرد ماه عروسی کوله افروخت افتاب دست اندر میان شد باوی ایمان ز روی باوی از روی خشم پیچ بست کاه از پای بند بود کافینها بهر بان بود تاخت با تیغ بر کشیده اندر آورد دوی شرکانه	دیدم تا که چو ابرسانی بهر تمام قصه کن اقدام مختصر گفت کوه در آنجا زال گفت با دلفین آتش بچرخ کار کشید نیز بر کند زال جانم تن پشت کرد و سر از کف است کاینه منند زال شیر گاه خواست از روی خاک بچون چو که شرکان چنین کاری که مرا کرد و نه چون ایندی چون بدان نوجوان غم گفت کیستی درین گاه	خنده برق تیغ بین تا که عمرت بکشت تمام که با بریزه پیره زال نه تو بر صرخه وین بین کشت عریان لاله زار تاخت پیش همچو این قوله کرد اینجا که سر است شواند و کین از این زار و شر منده رو بر آه آهوی از دما شکاری خواست تازین بان کین نظر انداخت و حیرت بنهادستی از چه این کام	جمله کم کن زگر چون آهری چون نهرا در دما پیش تو از قوتی یک تا تو شتی بخوبی ار کیم پرده ما از دوش کل کشید با پری چهره گرم شتی بردش اندر هوا و زبون برزینت زمین دوم کین ره نور دید بیدل و شیدا یافت ایمان کین کان چند آه و روش کار کیم خواست از کجا دست در تا خیم از چه جنگ پیچ	جمله سوز است کریمه برزو آواز و کشت متمان از زینت برهنه کیم صولت شتر زه شیر بر کیم شد از بلور سنج پدید نیکو منصل رشتی شد زال از این قصه کشت این در فکندی تو خوشتر این تا که از دیده کشت ناپیدا حوش و دلکش و شتی خانه دل پر از کار کیم بخودشید سحر غر آن میغ کونی با پلک دار حجاب
--	---	---	---	--	---



راست کو کستی کجا پونی کوه البرز را دو بار کین کز شرکان کیم پدید آورم که بوی جگر شک با تو در جنگ رست کین	مکر از دیده شیر ز جونی چرخ داغاله از تار کین بر درم چرم شیر و خر اسب رنم تاج پور شک تلفت از تیغ زیر کین	ناری از راستی قدم کین از روز لفا کیم کین که کوزن کیم کین کونی ای جو ان فخر رو داد بر کشته شیر کاز	برست سربان طر جی سرباهم را کیم کین که کیم شهباز و کین راه کم کرده تو بر نیو برزو از دل شیر سره	منم آن شیر ز و بهیستی که نهم بر کان ابرو هستم از دختر چهار سال من اگر بر کیم خر و شتر گفتم هتم منی کاز	که اگر سوی تیغ آرم دست ماند اندر فلک نه ماه و شتر بند بندم بیارستم کرد آیند صد هزار دلیر تفاقی بر او فاده عجیب
---	---	---	--	--	--



امشب از خیمه تا خیمه پیرون  
گفتش اندر جواب کلر خار  
کز تو یابی بمن کشتی دست  
گرفت آورم چه شیر نیر  
زنی چنگ ساز جنگ مرا  
یت اکاه از دلیری من  
دست اورا بستن اندر  
شد جوان نرم بابت لبند  
جستان سوی مهر آنکه زود  
بیم دارم از آنکه شیر دلان  
سوی او ز روزی هر چه شود  
باز کردید ماه گل پیکر  
کوچکان ای کار جویش  
من نه آخر غریبان بوم  
روز مهان طبع کاین است  
گفت آنکه راه روی با شرکان  
اسب نازی ترا ده در تاریم  
ز آنطرف هم پر یخ تر سا  
آن نه اهرام چشم بستند  
یا تجوین ملی شدند هزار  
بر صده بیت چون فرو چا  
گفت از این غصه نم نباشد  
گفت امشب که شمت از خون  
مخت رسید گفت بادل شو  
توزیو انکه هم اول بار  
کرده ام بسم نیکو بخت  
ایدل ایدل چه فتنه دلا  
ایدل از روز من شده است  
که تو اینان شدی هیل  
کز کردی نگاه چشمم

کردم از صیدت پیران  
این نیزان تو را نیندگان  
من این کینر شوخ هست  
پشت آرم بر خاک ویر  
کنشی تیغ لاله زکمر  
از کند اکلنی و میری  
نشاندن چو شمشیر  
خورد بر دین علوی کند  
سوی شرکان چنین بچند  
نماداران سرکش و لا  
گفت کای سرفه زبیر  
ریخت از پسته شش بچند  
اندرین مرغزار چو بشت  
کون از فیض خویش محرم  
دور کشتن و دستان بچند  
رو به بچم کجا سن از دما  
سوی مقصود خویش سیر  
باد و زلف سیاه غبر سا  
بر سر زین خواستند  
بر کف از سرش رو  
گفت نه شمار از ناچار  
رخ سوی چار و زخم  
بر و اندر سرفه کنان  
دید ای ایدل چه آدم  
بستم صلیب قهر و یا  
بستم بی نهنگ  
فتنه ری مرا از آن  
سر سوتی ترا بنود کنه  
سختی کار را بنمشد  
دل کجا دشتی خبر از

بی کشتم شکار و بکشتم  
بلکه ایشان تو را بکشتند  
همه گیر دین بنده تو شوم  
هر چه خواهد دلم کنم تو  
چون جوان رخ این  
نشاند صراحت چاک  
با کینر از خبرش بود  
گفت در کشتی ای کشتی  
ای جوان رو کنون بچند  
چون در این باغ بکند  
من دل خسته را کنون  
گفت ای نو جوان زیبا  
تشنه شربت نخورده کرد  
تو که تنگ شکر بیداری  
من کنون کترین غلام تو  
خواصده محانی چنین طنا  
بر منت تابا شیشه خور  
رونها دند با شتاب  
رونها دند بر نهال  
آنکه افتاد در هر جان

تا بدین مرغزار بکشتم  
یعنی شیر را بکشتند  
جان با هم وزنده شوم  
پنجی شیر پر دلا تو  
حلقه رشته طمع کشود  
زان سبب از غش شتاب  
از دخت جیات بر خور  
کنم با تو حیل و تدویر  
از چاه فاده پند دل خور  
بجو صفت بکر ز تیغ در  
سیکزاری میروی بکجا  
چیت مقصود ملت بک  
دت بر خوان بنزد کرد  
چشمه نوش در طبای  
بست زلف مشکام تو  
دلنواز و طرفی زلف اند  
می هانت کنم بچند خور  
گشت خورشید تابان  
رسته شد کوی شتابان  
که شدم خود بر شیر ک

شب صد بیت و چهارم شهر یور مرداد

حلقه خواهم کنون بود  
نکنون پیش پای ملک  
نشان بان تو بچند نیا  
لیک بید ز جان ری شود  
گفت با خوشی کار خان  
از چنین سرخ لاله دشتی  
رو باید خلک رنید  
خور و شرکان بچند  
ز آنکه صبری نماده بچند  
این بخت و بخت روی  
کلر خاف خابت چکلا  
گفت شرکان بدو چار  
امشبای ماه ساز دما  
چون ز همان بی بچند  
کر نوازی به سر نوازم  
باری ای نو جوان زیبا  
کرم شرا ده کشت بادل  
آب در نهان کشتند  
هم چنان لاله چهره  
سخن اینجا چه بر کشت  
خواهم امشب بچاک خونت  
شهر رسید از خدای جا  
گفت افانه ماند بران  
کر دیم عاشق بت شو  
منکه امر در رستم جنگ  
بایمه شیری و دل نیر  
خوش بر آورد و نیر  
اونیدی اگر رخ نچو  
این بکایت بشعر عیا  
تو خیمه که چشمه

تا بر مزمین تبار چندی  
تا بایم سوی کشتی جنگ  
سوی بگاه خوشی کمر و پا  
که نیاری بمن حیل کند  
کویا هست بچند  
کام باید گرفت درستی  
تا باید چنین بدست  
کشت آورده ترک عتوه  
تافت خورشید خواهد زجا  
ریخت شرکان بچند  
سیکنی از چاکم شسته  
خواهی کنون بر چندی  
کین شکر ریزی از عکرم  
رو سوی دشت چون  
ور کدازی بسوزم سارم  
تو از آن سوی نهرین  
نرم از آن بکتابت بچند  
تا بیا بچند و مهر شد  
بنوشتند ز نیش  
غچه لب را بدوخت  
چاره کم جو کنت راه  
کر دهر آشکار و کینه  
که شرکان بداد و همه  
من شدم چو بخت او  
نیزه ام بر کشتن  
کشته ام صید چشم  
با سر از دمای طره بار  
نقند ی مرا از راه بچاه  
کز دل چشم کربان  
مایه رنگ در یو و افونی





هر طائی که سوی من جسته  
خیزد دندان لب بیفتد  
صحت ریشم چو شبنم  
تا تماشا کنی دلیرانرا  
حاله آگه ندانم زباید تو  
با وجودیکه اکرم زباید  
با همه قات قیامت خیز  
گر چنین آید بسکه زباید  
یا قلم شکری چه کلام  
ایکه گفتی چه در دشت آن  
گرچه اشک خورده و شرک  
این دختر که مرد شیرین  
بانک برزد جوان بدو چو  
زده بشکران هر دو کلام  
شیر زرا بسند شو کلام  
ورز چنگ افکنم کند بیغ  
جنگ بر دختران نبودار  
سرشکران بریدی و  
گفتی که بد آن کوست  
تا زمانه بدیر شرکانرا  
سخن اینجا چو بخت کند  
گفتای کلخ ترنج دق  
گفتای شیرازیک خمر  
که بدو خوشتر شنای  
بسر با که آردت بر  
سروبالا پسر از کلکون  
با صد این همه برزب  
دختری در درون دیو  
پای آن تخت پر ز کلک  
شد جوان شش ماهه چو

بلا آفرین کنایه است  
کرد انکشت مال بردار  
با تو بر سر و فاسد مردم  
سر کشا ز ایلان شیرا  
که بسی کوته است بید  
که خود یو دشت شکران  
با همه خنده طاحت  
دست شو بد زلال است  
بی شباهت که گرفته اند  
خواهت داد من شکران  
پور شیر افکن ملک  
شیر اندازد و آرد و فتنه  
گفت بر کوچه چنان ی  
گفت این کوته گفت  
آرد و را کند خوشتر  
کز زبرد و کشم کرد  
اندر آن تیغ کوچه  
داد می جای آب خون  
که ازین نه آب بایت  
بگردش زه شیر غار  
لب فروبت لبست  
تا کیت هست ناز و شمع  
اندر آنجا بدیم کان خمر  
آهوی را شیر ترست  
راز پوشیدنش نبود  
زیر شد سودا بدید  
شده کتر و مهر شیر  
غیرت لبها چو  
پرنیا نهی سر کتر  
رفت اندر فرار تخت

نخعی آیدان جان دل  
سر بر آورد پس بوز کداز  
بمن آیدون کن کنیک  
کردی آگاه از من بوم  
نوبین راه از چهره یار  
سیصد شصت و دواز  
نخوانند شد مره  
ایکه گفتی بیاد لیرانرا  
نظم در کارشان نبود  
پیشتر از انیکه برکت  
سوی شد رات ترش  
گر چنین نیست بی سپاه  
تیغ این که سر بر  
من اندام ز شیر غران  
که گفت تیغ کا بل کرم  
زان یک جور بر ستار  
میرساندم نه سپهر  
که کنون انجوان دریا  
اونیارت جت هم چنان  
تا که من و کسم بپوشید  
شب صبر و صب  
شب اسفند ز سید فرا  
چون بشرکان چرخ چرخ  
باز اندیشه کرد و با خود  
بیم دارم که این ان لیر  
نیز شرکان شد از نمید  
پردای حریر ز کاک  
همه بگرفته شمعها  
ما جوان گفت لبست  
اندر آن حال از شرکان

کله کرد و دوی بنوخت  
سوی ابریزه بر کشید  
تا شب و خلوت و تاریکی  
هم عجم بنده است و هم  
خوشتر از باغ و باغ  
قصر بر هر یک جدا دار  
نیست هر کس بحسب  
کن تماشا و زه شیرانرا  
از غلام نقیب است  
من بدست بزرگ  
بر داند لبش و دوز  
رفته تنها چو نه بر کو  
نخوانند گرفت بر ملک  
آرد و را کند ترنج دق  
راه بر زان ابلا کرم  
زان در چرخه و پارچه  
میریدم سر طایان تیغ  
پیشتر این تر آب پند  
ماندی انکشت شیرین  
اندر آرم سرش کلام  
شب صبر و صب  
شب اسفند ز سید فرا  
چون بشرکان چرخ چرخ  
باز اندیشه کرد و با خود  
بیم دارم که این ان لیر  
نیز شرکان شد از نمید  
پردای حریر ز کاک  
همه بگرفته شمعها  
ما جوان گفت لبست  
اندر آن حال از شرکان

گفت خود وزیر دندان  
گفت ایدر لای سین  
همه من بیا که تا بدش  
سوی آفرید و شکران  
من که کجا بیدار  
آن پرچم که شکران  
حسن زیند من کنون  
وی زدم من بختی کوی  
همه بودند که هم کجا  
حالی چون تویی بر خوی  
گفت باد افرین من  
ای چنین کار کار شیرین  
گر کانت باسان بند  
که زخم سوی بیه کلام  
در بسوی خدنگ با چرخ  
که هم راه بر دوزخ  
میساندم ز تیغ خون  
خود بدیدی چه کرد می  
من کنون تیغ خسته  
تا بداند که حبیب  
بر صد و بیستم فرود  
قصه کن چو عمر خود کو  
داشت شور جو شیرین  
زانکه او داند از شرکان  
جاد و میرا می بکشد  
طرف دیری بدید  
خویش از بلور بر  
بر لب حوص دید  
تا که تخت از تو بدید  
گفت شرکان این چنین

تا به بند تان شکین  
بس بود حق دوستین  
برت باد و صد محبت عشق  
گفت گای نوجوان دیوانه  
آرم بر سوی دشت گذار  
با همه ناز و غنچ حسن  
نیکوئی بند من است کنون  
تا شای لشکر اسلام  
ریخته روی هم باندک جا  
دم نباید زدن زهر خنی  
سود بر آفتاب و ماه خستر  
شیر زرا کجا چنین بشد  
استخوان تو در هوا بخورد  
وردم دمان بهشت  
چشم خون کشایم از دل  
آرم بر سپاه ترک گشت  
میشم زیر با هزاران شکر  
شیر شکری این چنین  
پوشش آرم بر سج نون  
نیت خاله ز شیرین  
شاهد شیراه وستان  
شد شکر ز لبست دل خوا  
که بر آید ز جا چه شیرین  
کرد آ که زار ز پنهانی  
گرچه شیری تو را شکر  
و شکر کشته نیش زهر  
کوته انجوش عوض کوثر بود  
نخعی از لعل سرخ نه  
آفتابی برین فلک تابد  
گای پرچم کان سین

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب



گشت ابریزه از چاه پید  
صبحگاهان که آفتاب مد  
ز دوستی تبار چنگ آواز  
صبحگاهان که تیره شد شب  
بجوان بانگ زد که ای شرک  
فرخا حجاب بر میان بر  
خواصیاری سگر لب کلو  
از پدر دور کرد یوسف  
هرم سر بجای دستی  
شد شرکان ناله و وچه  
آدم تا کشم پیک بند  
بسیح و میرم و ناسور  
من ز زلف سیه کند آم  
این گفت و چو کل گفت  
گشت شرکان سپهر سیران  
آنگیزک برفت همچون کرد  
کرد شرکان بر سر دایره  
گفتای نو جوان باو  
سن کردا شتم بجای کار  
نیز خورد او طعام بالهر  
تار و چنگ و کمانچه و دف  
ناله برداشت از بر کل تار  
بت تر با پریرخ سرت  
آتش باده جت در کرد  
کرد تیغ زبان برون نیر  
ساخت تیری ز چرخ نیل  
او بر افراشت از شب و  
باد از آفرین شاه مین  
افدا بخا بدیم کرنی  
گفتای سگ لبان طاز

کردی سببش مراد  
سر بالابت بنا چید  
داد سر بر سپهر عباده  
تند ابریزه با کثیری  
پور شاه و شق نشد  
که نشستی در دوفرخ  
شوخ و شمشیر کوی تیغ  
بردارن غم و تها  
اندر اقم خاک مستی  
چونکه اظهار عشق از او  
آهوی بستی بکین  
به چلیا و بر سر همت  
همه را سر بر بند آم  
پیش شرکان نشسته  
دید او را چه حیران  
پسر کی خطه خواند  
بگانش که لقب سیر  
از چه بر خوردنی نیاری  
که کجا بود گشتنت  
زیر بگند از خجالت  
صد طبق لاله صد حج  
بهره در سر خوانه نهاده  
ز دیوی صراحی می  
ست شد نو جوان فرج  
بر داز کرد کار اول نام  
زهره را تار و داد  
سیکون پرچم و فرین  
شاه جم جبه کعبه دین  
گشت شرکان شیر فتن  
به از این ساز عشق فتن

باز گوید که کجا زشت  
دیر لاله زار خواهد کرد  
گشت ثنول تابید یار  
پیش شرکان نهاد پای  
رستم با خجسته  
خوشترین طرف دیر  
چون همت من بخرج می  
تا چه یوسف نموده تو جال  
ایک ازین پسران  
گفت من شاهزاده شرک  
زود و بانگ لب ترا  
که نخواهم رساند از آزار  
زخم از تیغ ابرو اسیر  
زلف بگرفت و بطنی  
از دلش ترس میمید  
بت تر سار و دبا شرکان  
ریخته زهر تیغ روی طما  
کویا او قناده دیک  
جستی کین بخشی از  
چو کمر چیده گشت خوان  
هر چه او گفته بود آورد  
چنگ آهنگ ثور کرد و غرق  
کرد جامی پراز شراب  
برق افشاند چون بیدجاست  
گفت اکنون کنم کجاست  
ماه راسا شطش کرد  
کوهر از تیغ و صده رایج  
شاه هندون و چین  
شب صد و میت و ششم خردا و مردا  
چنگ بر گیر تار و دوا

چون پری از چهره زشت  
خوشترش از بهار خواهد  
بنام چه لاله اشکنار  
دیر پر شد ز لعل طراز  
رستگاری کعبه چا  
ساخته است خسته  
با تو خوشتر در زمین پیچم  
چون ز لیا ختم پر حال  
برکش لعل و انوار  
لاله باغ شاه نعام  
گفت آن از شراب لب ترا  
کرد خواهم زیاده و حار  
دوزم از تیر تره پیکر  
کرد آواز شوخی بازی  
گشت شادان کرد و کرد  
با من اکنون بخور و خور  
بر فکند بر راه خردم  
که سگر زهر ریخته بک  
جان نمیرد و پسران  
گفت آنم سبب  
بزم را بزم بار بد کرد  
کاهی از وصل گفت و رفت  
خود بر کشید شادان  
آتش روی لب گفتن  
بهین نام هر بان اور  
باده بیا آن بطش کرد  
فیت در کار و فوس  
عکرا ن عراق و زمین  
شب صد و میت و ششم خردا و مردا  
مرغرا از بهار و دوا

بسر و دندان کل سیر  
دختری شد بر پیش پای  
میلدنت کا نذران  
آپری دخت فتنه آن  
آهوی خوش که باو خوش  
بلی آنجا که یار پای  
صد هزار آفرین او را  
دقت شد تا شوم  
جان من لب آب سیک  
آدم تا زمر شیران تیر  
بنشین خوردنی بخور کن  
کر همه مردمان روی  
من بهر حال شاد و یار  
بر دسر شیر لب لاله کذا  
ترک طناز مگر روست  
رین نمک رنج ده مکدا  
دست بر خوردنی کرد  
چنین است بگفت و رفت  
خود پری چهره دست  
تا بیارند خادمان  
جشن پر دیر هم کلیا  
سوز ساز کمانچه و دف  
نیز پیو دبا ده شرکان  
چون صد و ششم بر آمد  
که با کرد نه رو افک  
ساخت تیر شهاب از نیم  
که بخشد دوا و کاهی  
بلد براوج زشت آم  
انکه ابریزه همایون  
آهوی چمن گفت و دریا

ز قنات ساعتی رود و رود  
وادی خورد تا جوان شد  
شکر شکر اشته از شیر  
در میان ستارگان چینی  
بنده بادا و صد قبادو  
نه عجب یاد او بنوا می  
که تو راه و او برانجا  
نشستم ترنج را از  
از چنین با کسر نشسته  
کردا که کوز نیم نخیر  
کمتر از صحبت و می  
صد از ازار تو کشید  
پیشتر غم چنین حصار تو  
بونه خند از لبش برد  
با کینری بلفظ روی گفت  
من بقران سکر است  
چون چنین دید لب طنا  
پای بیرون به از کل  
خورد و خورد و سگر  
عود و ریحان و ناله و  
نغمه برخواست صد  
سوخت از ناله چرخ کرد  
باز ره داد لعل ابر  
شاه شد پیش تنگ گشت  
آورد آدم و پری و ملک  
تا کند دیور ابرون آن  
دست دارد بهر چه خواهد  
قصه و شراب است آم  
خواند زین کین کیر پیش  
هر چه فرموده بود خاصر



چنگ آرد و بر بط مژگا	ارغون کمانچه و دف	تار ابریزه بر کر قنچک	بد و صد راه بر کشید	ز دبدان ساز نور تکی	که بخت آتش از در و دیوار
چرخ نیلوفری کرد شرنا	اینغر از روی شور خواند	ایخوشا عشق و شیدا	بهر آری و بی شکبانی	ایحرفیان زوی سیمین	بنهیدم بپای بند کران
سن دیوانه ز کسبید	در ساند زلف چون خنجر	بگذارد با بختش	بدرم رخت و در صورتش	شور و آشوب و خیر کنم	رو بصرای کریر کنم
برده یوسف رخی دل	که بکشته است صد لاجا	ز خشر صد هزار چه کند	رد و ناز را در او بکند	اینغر را چو خواند	ز و کار و دگر بر بط و
اینخشر زوی شور	که دل کوه قاف آبگدا	راست کردید پرده شنای	خواند این چند شعر با آوا	در چمن باتیان کرب	مجسمی دایتم شب
گاه می میردیم و گاهی	بطرب روز کار می ط	اندرین حال که کمان کش	پای در سر غزار سودا	خواست تار و کوبید	آهویی ره گرفت بر آنک
کرد او را سکار بخت	که و خود جستن از کنار	با از عشق شیر صید شود	پیل ایا فرو بقیه شود	شیر چو دگر از دما باشد	بسته زلف و در با باشد
ارغوان رخ چه زین ابر	کلرخی دیگر ارغون بخت	ارغون را چنان آخته کرد	که دل کوه را که آخته کرد	اینغر برده هایدون	کز رخ سبک چمن خون اند
دوش بودیم در کتک	زده بر زلف نبشتان	گاه می در پای می کردیم	که تماشای لاله می کردیم	گاه بطرا کلو بریدی	که چه بر بطغان کشیدی
گاه می میردیم کاهی چنگ	بر کشیده چو بنگان	اندر آن حال یک خفت	خواستش بی آرد	کسکی اینک آه می نمود	بر دریدش دل و کباب نمود
در بر عشق چیت مار و عجا	شیر سیم غشته تکاب	بر دایات را چو ترنگ	چنگ چنگ ز دست دگر	آینخان چنگ در حرور	که ز سر هوش و دوش آرد
پنجان هو شان غم دین	بسر و دندیک بیک آرد	ماند حیران جان بفرخ	سوی ابریزه بر کشید	کای سلمان پیر کرچی	از چه حیرانی و دگر کوئی
آینخ من بر زبان زبانی	خواندم آواز و پر دود	فهم کردی بگو کون یانه	عاطف باز یاکه دیوانه	گفت راز تو نیک دایتم	مستی اینسان بر دایتم
دل ندانسته می کندستی	چون شدی و ای گردستی	ترک چمن گفت که لفظ	ز دی پرچون شدی رطخ	گفت از سر برین شدی	سوغی چرخ رانش جو شتم
بت رومی تبار چنگ رتا	چند شعری بلفظ تازی	آینخان اندر تر کتاز کرد	که جوان شد ز هوش بخت	شد پریان لفا و دود	تار را هم چو تار او بخت
گفت نشکستن دو تار چو	ستی اندر کنار با چو	بگذارد ای کار ترسیم	تالایی برب تو ترسیم	هر که لب برب تو یثا	غم آقا قرا بفرساید
یار طاموس جلوه از دوسر	شاد شد زان لب چو خیم	سببش را چو پزغ گفت	دل کم کشته اسراف	پنچین آند و شوخ شکر لب	ست بودند و سر کران تاب
چون شب تیره خیره بر دار	ست اندر میان زینار	تا که آن ماه رو بت ترا	شد جدا از جوان غم	رفت بهوش تر با بخت	قرص خورشید را بخت
صبح چون شد بلند با	خواست از دیر ناله تار	شد کینری پیش شرکا	گفت این جوان پاک نهاد	خواندت یار با تو دارد	خیر کن بزم راز چهره بار
کشت از اینمرد و بخت	جست و شد بجهر کمر زود	هر دور از سینه چو مرغ	تا که شد بزرگ در	دید شرکان در می عاج	در باغ بخت را نهاد
بدون ف و خانه بخت	خوشر از طاف خیم	بد و صد راه و بی ایوان	طافی و گفته راز با کیوان	اندر و باد و صد و در	شده کترده و شراب
سر بوده بچرخ کنگر	باز بر روی مانع منظر	بت ترسان نشسته تخت	کشته چون کل پرنیای	چون شرکانش افشاد	جست از جا چو سعه آرد
نشت و بر نشاند او را	لاله از رخ بفریاد او را	بپنداش زبوسه کرد	در دلش شور و خیر	غمزه چو بدرد کار	رادستی بقتل شیار
کشت شرکان ز غمزه یار	طره اش بپای جبار	دست بر غنچه نمود او را	دید کوه برف چو کابان	گفت خج از این پیر	کو تر خجی باغ بهتر ازین
کیر مشر چون بدست خوار	نرم کرد و چو کوی دشت	زیر رخساره چو لاله	سیب سرخی معلق از آه	خوشش است بخت	کاش تا زنده ام بدست
پنچ شش برسد بدان رود	ست شد نو جوان خج	دید ابریزه چو خنجر	برنج دست برده زه ریش	بانک زد کای خیر	دید ای آخر تو را چه ز غن
عشق از طره من لب بند	بت خوش کردن تو را	آتش تیز غمزه ام آرد	جگر است سوخت دست	وقت آن شد که کافوریم	شوی بت پرستی از رویم
جول از کیوم حلیه پار	سجده آری بتان	خیره از کفر زلف من	بگذری از سر سلمانی	همچو صحن سازین بود	پشت پا بر زنی بهر چه هست
بهر اوصاف سبیل و ن	که بود قصه اش در بلند	هیچ شعری بخاطرش	تا بزخم جگر نمک باشد	گفت از غصه که آه	شعری از کف اش ایت
کای سینه فاش شدی	مکت اگر دهم بچین	گفت ابریزه شعرش	غنصری تازین قن	شعری از کف مغزی	بهر قند راه عشق بچو



گفت در کوتهی زلف کفر  
گفت در وصف حال مشک  
بد بینال چشم یک جاش  
شعرم از دیگران بخوان پیش  
قبه سن کرده ام کلیسارا  
بچو نافوس دل بدیردم  
کفر زلف بتی زده است  
برد خندان سوی صراحی  
بچنین می زند تا که شام  
نیز شرکان بقصر خفت جدا  
گشت خود شو شر بر دیر بال  
گفت بوسید باید شش  
چونکه هنام مه شود باروز  
نوجوانی که غم ز جان برد  
کر می روشنی بد شب  
اندر آن حال خری خندان  
کرد با صد نیز از خرقه غنچ  
است اکاه جای پلین است  
رخ کر از عاج باشد وزر  
گفت هرگز ندیده شطرنج  
تا رخت طالع است همچون  
چهره بگفت آهوی چین  
ایخو شاد و یار عیسی  
گاه ساقی نهسد برقی  
میدهم از طرب بصدغ  
نظر آناه را بقامت کرد  
این نه لب بلکه برک لیس  
شد جد از آن جوان رودی  
بخرامید در بر شرکان  
نیز جامی کشید خود بر سر

ز دراست یاد این  
شعر از استاد و حوران  
چشم خود بود هم بد بشمار  
چند شعری بخوان گویش  
عاشقم دختران ترسار  
کرده که نه سپهر نیار  
دین ایمان مذہب است  
ریخت در ساقین می کش  
مکفستند ساقی آرام  
تا بد آنکه که مرغ داد  
شد جد از و نشه جای  
زانکه کل ارشدیان  
باشد آندوز عید آن روز  
تا بهم چشم بر نمی گذرد  
بر زن آتش ز چهر کباب  
پای بنهاد در بر شرکان  
پیش او پهن نفر شطرنج  
پیل اکاه جای کشت  
کی بود بهمن از رخ لبر  
گویا اندرین سرای  
که تو غم رخ نمود گاه  
سر برید کا وزیرین  
که کشید پیش هم خرم  
گاه مطرب شوند و کت  
خنده بر جام و کر برینا  
راست بر باد و صد غنچ  
این نه لب بلکه جان شیر  
رفت تنها بجای دیگر  
بت ترسان از ناخن  
حور راست خنجر از کوش

بر رخ چون بهار عجب  
بایه بیغم تر است چون بنیا  
چون بدینا کج پر خنچ  
که در او گفتوی من باشد  
کشته میم دشی مرا غنچ  
اینغر لرا چه خواند شاه  
ساقینی بدت شرکان  
شامکان که مرغ بود  
بسیه اغ تاخت بازید  
برصد و بشیم فروخت  
این گفت و زردی پستی  
چون زخرد و برق انغر  
نزد ابریزه برد او از و  
دست شرکان نخه کرد  
گاه رخ را غلط نمود  
هست این رخ چو ماه تابان  
تو که بازی همی هستی  
تا تو کلهره مراد بر  
بصد ساز بر طریقت  
بنوازند بصد آنک  
ان یگیری غلط بر جام  
اینغر لرا چه خواند آندوز  
بر لبش او بوسه خورد  
این گفت و در بودوش  
نیز شرکان هم اندر منزل  
نشت بیاده بر چک  
دست بر تار زلف زود

نست کوتاهی و زلف  
گفت این شعر شرکان  
نوجوان را بدیدد آن رخ  
وصف زلفین روی شاد  
کر لبش او جان جبار  
گشت ابریزه افروختن  
ز دطراوت باغ تبار  
مشک ز اغ سیاه پر  
شد سپیده طلا چوید  
شاه بر راه چارده شفت  
شب صد و بیست و نه  
مراد ماه و سرگذشت آن  
کرد با آن صم هم غنچ  
بت شیرین بان کبود  
سر و بالا بر او نظر کرد  
هر بار او را بچید و  
رخ و شعلیت در بر رخ  
باشد آنخ تراشه از چوب  
از چه این کج را کمر بستی  
شاه را که بیاورم نظر  
ز دقان و شوق قانون  
بکسار ندی بنغمه چک  
که بر آشفته طره یارم  
بارد زیر خاک بر زود  
گفت خنچ ازین لاج  
بچشید آب کوثر از شرکان  
خفت بیوشن ست یار  
شد خنجر از چو بک  
سنگ از دو چشم خون

زانکه در فصل و لغز  
داشت چون ماه خنجر  
گفت خنچ که کردیم  
گفت چشم اینر جان  
کا فر علق طره یارم  
کرده این مریم از حد  
بور از دانی ی برد  
خو شیر هم ساقینی از  
گشت تر صم شرکان  
ز دچه باز سخن آن پو  
دست بر زلف مجو  
باشد شب که کشید  
شب عیدت خیر می شوم  
خفت و بیدار گشت  
گفت آنجا سخن گرفت کذا  
خواست از جاکش شرکان  
بسکه شد مات خوشتر  
این دوزخ را فرستاد  
ماه رخ چون بوی گان  
گفت زوت چه رخ غنچ  
پسران آن ندماه و  
اینغر لرا چان ثبو  
دست بر زلف هم براند  
کودین روز کا بخوشی  
گشت شرکان زود  
نشدی که زنده شد  
بچنین بوسه شیرین شام  
صبح هم آفتاب رود  
داد جامی بر ملک زاده  
کرد زیر و زب کلید

رو نماید بگوتهی شب تار  
کی بود زلف بره تابان  
شاد بادی خانه ات آباد  
خانم از گفت خوشتر  
میرستم زان چلیپا  
آشکارا درخت خوار  
بوی آب خنجر پر دشت  
در دل آب آتش می زد  
رفت در غروشن بخت  
طوطی دستان بخنجر  
داد آهسته بوسه شر  
هست مرداد ماه شب نام  
تا جو اینم در طرب کو شیم  
گفت آنکی به قصه بکشت لب  
که بر آید سپیده از کمر  
نشت به پهلوشن  
از پیاده سواره زان  
رخ چوین کجاست چون رخ  
از غلط بازیش همی خنجر  
عجب شد انداز شطرنج  
کرم کشند بر کشید می  
که سیه سنگ خون چشم  
دل ز آشفته که سپرد ازند  
رند و بخواره و سیال زنی  
جامه بر تن درید ستانه  
خوشتی کس از او کجا  
پسران با هر وی اندیم  
از بر این کلیسای کبود  
زود بان ساده تشراف  
داد جادری کلبا

غزل

شب صد و بیست و نه  
مراد ماه و سرگذشت آن



آنچنان نغمه دلکش زد	که بمرود سپهرش زد	از پس رود و دست زد	کرد پرند را در آب کباب	چون آن چنین سر زد	دست زد و پیرین هر برید
نغمه فی کشید ستانه	مای و هونی کند در خانه	اندرا در زلف یا بچک	سوی دیوانه که گرفت	طرفه زلفی بید چکان	اندرا مفت سوی او بسا
گفت و ده بکافران	کافرم من تو که سگانی	برد سپهرش و از لب	بوسه دانی ربود چون	اندرا حال چند روی	سوی آخانه تا خفت چه کرد
مهر سرشان چه شیرین	سوی شرکان بر آوردن	گفت که لا اباله یکت	حاله آماده بش بهر کباب	اندرا بخاک که غران شیر	کر بند پا شود ز جانش سر
بچه جرات تو پاکدشته	رایت سرشی قوای	زان ترسیده که شیر	نام داران کین کین	بر تو آرد تا ختن باگاه	بچه غران ملک برود با
تیغ برکت کشید کنین	بکر تر اردند از زمین	نیزه را هم سر کشید	تفت از تیر پاره پاره	ایحوان کر تو بچه ابروی	یا یکا بید شیر و بر شوی
بدری چرم ارد و پا	یا خدنگ اکلنی بکام	نوتانی رکام حسن بن	چشم باید ز زند کین	شاه خرد و با بیان	گفت تا تیره ات کنم اختر
چون پنهان بهم بر بوم	پتک بزارکت فرو گوم	از سنابل کفافی	لاشات را بمرغ قافی	شیردل نو جوان چشید	بجز از جنگ هیچ چاره دید
بد بکان کشت و کشتاد	که کراین تب می کشید	اندرین سو کشیدم زین	تا زخوم و دیرین زین	من چرا با همه سکه و	خردم از این غل چشم فریب
خویش را در هلاکت کفدم	پای خواهد ماند در بندم	پس آن سوی دلبرانی	نظری بر کف پنهانی	دید او را نوان دل پر	ریخته اشک سرخ بر رخ زد
کشته از آن ز خنده چون	شده از جان خوشتر	روشن شد چاکم بیز	بت خاله ز حیل و دین	مهر قوم آنکی چون یو	سوی ابریزه بر کشید غری
گفت کای جادو پراکت	ای بیا و ده در دنیا کان	از چه رونک نام بسته	با جوان غنی بسته	کر او را نمی شناسی هیچ	از شکوهر مشربهرسی هیچ
اوکل باغ شاه نعمان	شیردل شاهزاده سرکا	تو کون بخبر که زان	کرده پیش شاه دار پیر	شاه ما ربرت و ستا	کاین جی ابراهیم روبرو ماراده
یا چه شیر تر آوریم بچک	بر دریش جگر نوک	تو هم ایدون بکن با یک	کر سر دین عیسوی	تا به بندیم شیر کمین	نزد شاهش بریم پای بند
رفت ابریزه زین سخن	کشت او را جان با بچم	اندرا افکند به چو شیر	زهر چشی بوی آن	بسرودش که بچو بکون	پانهادی چرا بخانه درون
گفت سردار ترک نام کن	بچه زلف خنجر	وقت نکست قصه کویا	پدرت با خنجره است	گفت تا رو کنیم از یک	ایحوان از آب و دریم بچک
جگر شر از تیغ چاک کنیم	پیکر شر از بیزه کین	گفت دختر دانت روی	کیردیکونه کار صورت	نهم من بد کن کشید	بریدش پیش شاه کین
زانکه جادو پناه من بسته	در بر سر و همچو کل بسته	کر شود زنده سام و کرم	نوامدش ز برین	گفت سردار این سخن	از بر کل مکتب باید خار
من نیارم زرای کشته	دست خاله بوی او	کشت ابریزه تن زین	گفت کم با بچه نو دا	تو کجا جنگ یقوانی کرد	با جوانی که هست شیر نبرد
او اگر سوی تیغ بارود	بکیر ز کوه سا ملک	شیر نریش را تکی بند	بیر غنچه رو بهی بند	تواند ز لطمه یک شت	همه را با هزار خوار کشت
کر تو کوئی بدو که شرانی	آنچنان نور شیر غانی	کویداری همان لیرم	آرم از آسمان ستاره	کر شما شیر و ارد و کرد	کی ز چنگال من مکر وید
خواهی اکنون بدو غوان	بر کشم نغمه کشید	صد لیری که اندرین	شیر سپهر درستم	همه را یک یک بر سر	که نه بینید ی شاه و کر
گفت سردار عید کن با	که کر او را بر آید	آویش نریم کین	پیش شاهش بریم پای	نشوی در غم و فوس	کنشی بهر کشتن یا تیغ
ریخت ابریزه از عقیش	گفت آری چنین	تا بیارید رو بوی نبرد	بگذرانید از شر تا کرد	لیک باید بسان	لیک رو آید بچک لیر
زانکه اصفاف نیت کاه	با یک جمله و شود صد	بنود زین کجایم کین	هست مقصود من چنین	تا به ام کدام شیر نرند	ارژده افکن و دلیر نرند
نیز این است خوشتر	شود از جنگ با خبر	بنوازده هر آنکه هست	خواند او را بنام غران	سخن اینجا چه کرد	بست لب شهر زاد و پیر
بر صد و بیستم فرو دشت	شبه بر یار دلر با کشت	شب دیوار و دره مراد	شب دیوار و دره مراد	گفت بر گیر جام با بچک	یاده بر زن بیانک بطوط
کن دستاں دوش ادا	خاک غم را به بباد	گفت سردار ابری خیا	دل پست این چنین گفتار	گفت دختر کف تا در	حت باید بچک یکبار
زانکه ملک است صد لاکو	جنگ جویند با جوانی	آنکه با او کند تیر	خوابش کرد در زیر	لیک کنان بچک تا	کر ملک است بپیر شایم
و بود کوه آهین برای	بر کشمش نیم زور	آنکه با او کند تیر	خوابش کرد در زیر	این گفت و بوی کتان	خجور کای بوشن خت



زود و با یکدیگر جوان دلیر	حالا از چنگ یک پایش	چون توانی بر تن جنتی	جنگ با شیر که توان جنتی	ایدریغ از جوانی تو در رخ	که شوی پاره پاره اروم
منم آن تیغ زن هر بر دلیر	که اگر نغز بر کشم چون	زهره کو قاف آب کنم	دل سیر غرا کباب کنم	که بر آرم بکر از این دست	نیزه پر تاب در کنم از دست
کوه زین یک رود بنجاک تیغ	زان دگر بر در دل تیغ	از دما جز کند من نبود	شیر ز جگر سمند من نبود	داو شرکان کوش پیر	کشت غران ببار عدها
دست بر زد تیغ آتشها	گفت هستی اگر تو شیر کا	به کت راز تیغ پارس	حی خون جاری زینا کنم	تا بداند که شیر چنگ است	باید آندم تو را بخیر گشت
از خود را تو که در مردگان	که بگوشت مخور و بگوش	این بخت و فتنه تیغ چنگ	کشت غران شیر چنگ	سوی سردار بر کشید خمره	گفت ای یوم ز سر شد شیر
حالا این تیغ را زین و کیر	تا بداند که گیت از دگر	دید سردار چون بنیانش	بسر اندر سپر کشید لیر	تیغ شرکان نوخت پیر	شد سپر بر دویم و دوخت
صین بکشد بر جین سردار	آخت از زیر تیغ آتشها	بر دبا نا بخت و شرکان	گفتی آتش بر دی سندان	تیغ کاری کشت بر فدا	کرد شرکان بوی دوزخ
گفت این تیغ نت موم کم	که مرا کار کشت سپر	تیغ ناورد از چنین نبود	تو زنی مرد از چنین نبود	از چه بچا بچک سودی	آوردی بدوره خونک
تو گفتی که من هر برستم	از دما دینک و برستم	کز نم تیغ کوهر تیغ	بگذر نم سنان اگر از تیغ	زین یکا کوه را ز بکشم	زانکه کز چرخ را ز پاشم
چشمه اکنون که تیغ مرد	بر سرم بنم دزه کار کرد	از چه ایمر دشو من بکشد	تیغ چوین کز قه برست	تیغ چوین در خور مرد	بزرگاه است این ناورد
تو زنی خود نه مرد میانی	خویش را ز چه مرد میانی	رو کنون بهر جوش و کیم	تیغ بگلن چکت و دو کیم	کشت سردار اگر از این	داد و شناسم میانی
گفت ای روبرو ز جان شد	جانی آمو چرا بفران	زن بخوانی چرا تو در	بشمی خاک چرخ کرد	حالا از خویش بگذر	لشکری زنانه را بکار
این که چنان کند مرد	زیر از کوه بر کشید	این بخت کشید تیغ را	کشت غران چه شیر بر	نیز شرکان کشید تیغ	اندر او بختند هر دو هم
انچنان جنگان بهم سپید	که دو صد کرد تیغ و سپید	که کوفتند کز و کاهی تیغ	بسته شد راه بر ستار	خویش را ز شیر شرکان	کرد سر کز زهره سپیدی
گفت که شیر و از دما و یک	پیل و سیم و غیر کز و یک	رخ بچکم کنند با هم	منغش از پاشم یک	با چنین چوین یک شیر کا	کز کرد اندک و سر در
گفت از یثد اشکار البرز	این مان بگشتش زین	در بر ابر بدی که را لوند	پای او را ز جای یکدم	آخت پیش دود و دود	خواست تا بر زنده بکار
نوجوان دلیر سحر قمر	کشت پنهان بر بر سر	گفت سردار کز ز بر سر	رفت شرکان بکاکش	در بکشد چوین بکشم	سوی سردار تا خشت
خویش را بچو رعد غران	آتشین کز زو او خشت	کرد سردار کی او چو نظر	سپر صنی آورد بر سر	کز شرکان بگفت بر سر	گفت آندم و بفرست
سردار بدید مردیک سوخت	کز بکشد و ز بخت	نیز خنجر جوان گرفت دم	اندر او بختند سخت بهم	بختی ایمان بچک کوشید	آسمان از کرد پو شنید
سرازان یو نیزه چک زد	آتش از دما کوه و سنگ زد	نیزه از چنگ هم بکند	همچو روین هم بکند	بر و دیدند خود و خویش	پیره کردند و زو خویش
نیزه از چنگان کشتی دو	سنگ کشتی چه خانه بود	بسکه بریم ز دند ز چو	شد بدید آتش سر	یک یک نیزه ناظم کردند	دیدند سنگ بر زخم کردند
پسر گرفتند تیغ تیر چنگ	با هم آویختند تنگ تنگ	باز سردار هم چه بخت	سوی شرکان بچک پی	تا خن کردی او با تیغ	بر سرش خواست بر زندها
نهر اسید او چه شیرین	کشت در زیر چرم کز	بر سرش کوفت تیغ بکشد	تا فلک جت آتش از فدا	لیک بر ناسور زبان	غش از دل بیان کشید
دست بر زد تیغ آتشها	شد بر زیر سپر پنهان	تا خت شرکان ببا شیر	بر سرش تیغ افرو داد	تیغ آنچرم کز را دید	از سرش تا بنا فکاه رسید
کرد پرواز مرغ روح زن	این چنین سنگ رچرخ	که کیر ابر آورد بر تیغ	که کیر ابر آورد بر تیغ	که کیر ابر آورد بر تیغ	طعمه مار و مور کرد داند
که کیر ابر آورد بر تیغ	از دما اکل و لیر کند	بانو که دشمنی و کاهی	ریخت از دیده اش چوین	با کتی صرخه فرود	ای چنین بوده است نابوده
شد بر سردار کشتن	کشت کریان برادر	سوی شرکان غریز چوین	بشرآماده بلا حالی	کف ای خود کز کشتی	بچه نیک از دما کشتی
عجاست آتشات اگر بکشد	رو به مده شیر ز بکشد	چند بر خوشن میانی	مینوا غم ز ریشه شمس کند	تو مگر غافل ز من بچک	آتش فانی ای چنین
سزا آنکه کز زلم البرز	بنده ام رستم و زیز است	کریم چه بکرد و کیم	ابراندان بر بخت بار	علم از دانت نیزه	سوده ام بر سپر چرخ
این بخت و نسا بر قیامت	ز دبوئی کمان چای	تیر باران گرفت شرکا	ابراندان بر بخت بار	نفره شرکان بکشد	کز چه بزی تو خوار بر لوند



نود کار کر بخارا خار	ربخه بر بازویت مدینه	زین کمان کرده که را آماج	این بکانت در خور حلاج	وقالت تا که چون آتش	بر زخم من به پندت آتش
بچه منصور کبشتم دانه	بجهان دگر فدا کات	این بگفت و چو رعد شد	دست بر زد و بخت بران	سوی آن موزع و شاد	بچه دریای آب جوشان
پهلوان بر کشید تیغ طوق	کشت غران بان غران	داد از کین بسی بدو	گفت ای مردشت بدو فاج	بین کین تیغ و کین	اندین رزمگاه ریزم خون
گفت شرکان بر این است	کی شود مرد شیر ز کف	تو چه کردی آن کمان	که به تیغ بر خیت خوانی	این بگفت چه مذر غرا	سوی او آخت خنجر بران
آندلاور بدو چه در کردید	سپر ردی بکشید	گفت خنجر بر آن شیر	کشت لرزان می نهین	از سپر گذشت و خود دید	مرد را چون چار تر برید
سرمون خنجر کاک دیم	آسمان فاد در دل بیم	سوی شرکان بخت	ار دای دگر دلیر	تا خنجر چاه اردای سخن	بست لب اهو پلنگ
بر صد و بیست چه نفر	شهر از ادای بود	شب صد و بیست و نهم آذر مرداد ماه			
در شب آزار افشان	خوش زین سخن	گفت آن بخت قصه	که دلیری در تباخت	ز دشرکان چو کتا فزاید	آخت چون برق خنجر نو
گفت آن کن بجای خور	که بخت نموده روی	با تو در جنگ هم نبردم	آن دوت زن بدیدم	بنوا کنون که چون این	برست سر بدرت میک
سرم آن اردای شیر اندا	که بشیر ابیا ورم	سوی سوراخ در خور	رو نمود در کیز چون خور	که بیارم کبر از است	آسمان از انجا ک سازم
کر خنجرم جبه بدشت	شیر غران کر زبون	این بگفت و بخت کرد	کر دشرکان بجای خور	چون باید پیش کشید	سر آن برق امین کشید
اندراو بخت با پلک چو	نفره اش شد بطاقی	سرس از تیغ خون	گفتی او هرگز نخواست	چون که شد کشته اندر	رو دلیری دگر بخت آورد
نیز شرکان ز تیغ آورد	سرمون خنجر	بچنان هر که آید	بگردش چون دین	آخر از سرش شیر	ماند بر جا چهل دلا و مرد
آنچل تن چه آنچنان	چون دو صد شیر	بر گرفتند بر خنجر	سوی شرکان شد تیغ	چون که شرکان چنین	این چنین نیز چن شیر
سویان بر کشید تیغ	گفت کفتی پدید	ریخت سرشان چو باد	برک ریزد شاخ	آندلیران مانده	بر کشودند سوی تیر
پیش شرکان قدم	تیر کین بر سرش	تیر خور دی چو	که بیار دبروی	یس از آن دست	لرزه گرفت آسمان



چون که شرکان چنین	نفره از دل چه	شد میدان با	گفت آن شرکان	که ز صد شیر	از پلکان دلیر
بهر کین تیغ	بر فدا دم خاک	کستید زان	راه که بد چون	این شیر دل	جنگ جستن بود



خوش سرود است آنز بر لب	که خورد صد غنای کیش	صید سازد و بنویس	فوج کنجک ایکه شهبان	سرکشان زینش شهنش	مانند بادیه کشتند
آوردند رو بد و یک رو	ره بستند بر دوازده	که فکند تیر و کاکند	که بر اند سپید و گاه	نغمه مرد و اسب قبا	شد دل شیر چاک و زنده
تیغشان سر بر آفتاب	سیرتخ چرخ را برید	حلقه زن کشت از دکان	مرغ ای خدای شد	شیر پرچم دکان کشتی	خواستی شیر خوار بود
نیز شربکان سمند کینه	تیغ بر کرد سوزی کرد	هر طرف تیر کشت	گاه یکشت چرخ و گاه	بر زدی کر زهر کر	کوفتی همچو خشت انداز
شد پیا بولند و خست	کوینازند کشت ستم	بسکه پوست تیر باران	خاک از خون لاله ریزان	کشته افتاده روی نمود	خون شدی زیر پتو لاله
تیغ بر خون کشته آلوده	در شفق چون بلان نمود	دیده شرکان کوه صحر	دید بر جای زنده ماند	کشت ترسان کار صحر	زین سنجی سر دی گند
آنکه آند پلنگ آن یک شیر	بر کشیدند سوزی شمشیر	اتر کین چان فروخته	که تر یا چرخ سوخته	چهره همد کرد خراشید	خون بروی ستاره پاشید
از زین خون چرخ جستن کرد	در هوا سرخ لاله تر کرد	که کوه دبال کاهی ریز	که کشیدند تیغ کاهی	رستخیزی چان پاکرد	که ز غیزا بجست آورد
لب زهم بر کثوده شیر علم	خواست کفتی ملک شید	خشت وزوبین چاک کرد	جا چشم ستاره کرد	شد کان ابر تر او باران	راه بر بست بر سپهر
کرزا لبر ز راز جا کینه	کرد پرتاب بر سپهر	چون با خر سیدان کجا	ماند زان دلیر بر چاه	تیر شرکان بخت چرخ	کرد آنچرا او چار چرخ
کشتار پاه دید ما بخت	شد هر اسان چرخ کفتی	سختی اینان چشم بخت	آنکه این چند شعر را خواند	منم یک کاه کینه	بشکافم ز تیغ جرم بخت
کر زهم نیزه کوه را بکمر	کند آهنگ بر جهان کرد	کر سوزی آسان بر چرخ	سر اورا بکر زبر کوه	لیک این شکوه افرو	خواهم صید کرد خور
در هر اسم ز کردش کرد	از مگات تا که منم	آنچه کردم بر این میان	نیز خواهد بمن نمود	این بخت خوش شد افرو	باز بر کشتان کردید
کفت ای سرکشان شیران	ای خریده ز خون لبر	چرخ چون با منی نفس	دیده و نیز دیده خواهد	که یکبار کفر ز خون ساز	که یکبار ابد سر افرو
که یکبار شیر دست دهد	که یکبار پیل دست	بر دایان بکار بازها	بر کشد کین ترک تارها	چون که سختی رخص زودا	ماخت ابریزه سوزی و تار
در کنارش با جانشید	سر زشادی بر آستان	کنت صد آفرین شیری	قوت و قدرت دلیری	تو ز مردی که شیری بود	جفت با آسانی و آبر
سزدار چون بجنگی از چن	بر کینی دم شیر و بیک	از سنان آفتاب دوزی	پر باز و عقاب رهروی	کوه را از خدای کبی	جگر از دایا کباب کنی
پای پیلان کنی بمنج قلم	شیر لشکری شیر علم	سوم سازی بجنگ خارا	بشری هیچ سام دارا	من چه دیدم کنون نیست	چون ندارم زینش دست
زان هنر که کشت شمشیر	دوست دارد و شیر شمشیر	حالی باب من ملک خرد	کشم کر ز کر زهر کوب	یا باتسن سجاد هم کذا	دست از دانت نخواهم
کوین کستی نامت چیت	که مرا با تو بفر محبت	سخن اینجا چه کرد و گاهی	لب فروبت لبعتی	چون که شد نوبت شب	شاد شد ز شمشیر زادی
کفت ای غیرت سربان	جلوه کن در این شب	شب صد و سی ام ابان مرداد ماه		نیز ده جلوه قصه کن	بکل آموز پر شکفتن
بر سر قصه شد کل خدای	کفت بریزه کفت شرکان	بجدا که اکت ز راز	کستی اکرم ز راز باز	کفت من شاهزاد شیر گاه	لاله باغ شاه نغم
عاشقم از غوان چهر ترا	جای بر سینه داده ترا	زین سنج کفت لاله بدن	کفت ابریزه نیر ستم	شاه خرد و بر نهم ختر	هست ذات الدوامین
اینهمه فتنها از او زده	داده از کار ما شباه	خواست تا قفها بکار آرد	تا جهان بر من تو تار	پیش از این که او تار	رو بر چشم ما سینه زار
خیرا هر دو همچو شیر درم	سوی ملک در نیم قدم	از بر دشمنان کناریم	از پی در دشمنان چرخیم	پسران ی که کینه	بدنش ازین بر اندازیم
نوجوان همچو سرخ لاله	آفرینا بر قاتل کفت	که مرا چون شدی خجسته	کشتی از ما در و پدیر	نیز ستم تو را بکاریم	در بر هر بلا صباریم
باشمت یار نا که جان دارم	بیرخت در بهشت روزگار	که پیش است نور یار	ب تو یاد از بهشت کل	دل تیرم صحبت هر	نارستان تو بگیرم
هر که چون تو نارستان	جاستش که بنارستان	تو عال منی لی چرخ	که یکباری پلنگ را دبا	هر که سقوف چنین دارد	در بهشت است حور عین دار
لیک ترسم زین ابروی	لاله مانند و یوفا کردی	ب آنکس که لاله روبا	یوفا و کناره جوشد	که چنینی مرا بگو بر کرد	تا نیامم بگویم آهین سرد
کرد ابریزه شکر افرونی	که مرا از چه یوفا خوانی	نه هر کس که لاله روبا	یوفا و کشته هر	سر مجنون کشتی کشتی	همچو ایلی بسی فانی



پنجو شیرین نیم که بر فردا لیک کنجوش از تو دارم حال در میان سپاه صدخ بر گذشتن بوی شوق که بم آهین بند و جگر همه را باز پس بگیرم نمواند بجنگ رخت بربا است مار یک با یون بر چون ز ما قوس و صدا سوی آندیر پای بگذارد رود آنفت روز چون کت مانع مرا رفتن در دختران ملک سال در چونکه گردن قصه کشن باز کت پیران چه مرغ صحر ما خدا آسپهان که بر تو کرد کشتی ز راه مقصد سوی کشتی دختران رفتند یک ارجای خوشتر گشتند گفت چون شد که کله روبا هر کس را که بگری جگر کرد داری بدست این بند زانکه از مژه نیز دارند مرد دبانگای غزال بها تو توانی کجا میان بیا ای نذران اگر چه ناپیر خورد آن چند چ بر روی سویهای بزرگ خواست که در ششم روز با هزارا چون فدا شد بر آن نغمه	جور که بگوشش در داد که بر آری بمان فرغان بهر اکنده سچو سور و آزمان خوشتر الفت شاه خرد و بر بیکارم راغم از خون و خون غارت از شاه بگریز که سرش با ستار آید آسمان وزین زخیر پیشتر خرد و شر بر دار باز کرد و بجای هر مصلحت نیت گفت که بر گرفتند و دیگر گفت با دختران صغیه تا گذر کرد در لب دریا اندر افراشت بادبان برد شراندر خبر کافور نام بردند و راه بگریزند اندر افکند سوی کشتی ست خواهند بر بیکار جز یک تیغ ناورد در جگر ازم از رخ شیرین زند که سر بجای بگذارد نشر احوال از شیرین ناخن آوری شیرین جان ز چنگال بر برون رست بلباب کو سارده چرخ نام گرفت دست گردشان رهنمون بگردد اندر آمد ز جای بشکر	بجد افند آفتاب سپهر باز کردی بهتر خود کار تو بری که چه مرغ بر کرد گفت شرکاشی بکند کوشش را که خراب تیغ شاد سازم روان قهر نوندانی که چون دفرجا در میان خبره تکه نیز راست در میان بصدای خوش بان نیز من هم بجای کردم هم چه بیکاه سیر آرد دخت قیصر صغیه هم خواهم اکنون باد بویا کلر خان گفت او پذیر را اندکشتی آب چون اندر آن حال ناگهان قضا برگشتند بر صغیه تا که کشتی بخیر گشت خواستند از میان بگریز من یک تیغ است بهلوم ان ترسیدان کسبیه شمار بدشان چه بویا که تو بر من کنی شیرینی زن که با سپهر کرد باز بر بیک جگر برون شد صغیه بدان که هر آتشین رخ صغیه آزمان باب بر ملک خرد ناخن کرد و سویا چون	که گویان نهاد در لهر سرنیاری بر زرد هم بزی جان جگهان بر بازگشتن زن خواه دیده شرا کنم باب افزیدون شه فلک فرا زان نمی در میان از برای پیشتر در فرخ است و مبارک اسم مریم بر بند و نام آورم سوی آشیان بسی اور خوف باشد بود بان تبار شر سوی قططنیه راه نش اسب را نند و همسر گفتی و را چه مرغ پرد کشتی را بخیر بید یافتند از بر بلال ماه زیر دام آهوی گشت آهوی چند آوز بچک هم دو تیغ است این بر که بصد اردا بند در که بشیران بیاوز بخت چون توانی کنی جگر کنی عاقبت زیر مرد خواست خواست تا آردش بچک دست تیغ و بند هر تا بر دیندر از تیغ بند از قضا با سپاه شکر کرد از جان فرمایا	بزم از تودل که ما هم زانکه باب هر سپاه تا دور روز در کجمن رخت ایان مرانده کنجایم که در کین برزد ابریزه خذ گفت حاله آگاه سارست چون شربت و حاد دختران ملک در سال هفته جشن عید و نور پدرم شهریار این بر چون پدر کرد و ناخن همه باید چه ماه خرابی سوی دریا گذار بگریزند رو روشت ره برید راه اندر او پانصد فریاد کرد آناه آفتاب غذا پنجو شیران صغیه کشید مانغان نیم شیر نیم زن سه تیغ دو صد هزار بر دو چشم نظریه ان به بنفشه که مر زن اگر شیر زرد خواهد گشت کشتیت پلند را اندکشتی پیش گاهی شد در این حال نذر طوفان همچنین خبر ز ما و سیاه گشت تا زان صحر سرشار از تیغ کین	نشود کوه از تو کل دستم شکر شمار و حدی پنجو بیکان با تو پوست گفت تا این طرف کس کرده تاراج از شته ناری زنده رستم شود کس از سر راز بر کشم سر شور سجده بر روی بر و فرشته در چنین وقت با دو صد از دل اندوه و درد و دور چون بدل داشت کین قهر من زرقم بدیدر دیگر بار در میان ستارگان چنان بابت چن کسید هم کشتی قرار بگریزند در دهم روز باد و طوفان بگریزند راه را چون دود بر نشسته سازه بیا اخت شمشیر و بند را برید از دهنشکن و دلیر نیم گشته صید گریخته است خویش در خطر طیندازید سحدر از قاتلی که مرست که هم آورد مرد خواهد آشیر زیر آزار یک بند اندر افکند سوی کشتی بند بکشد و چون نسل دان برد آن قوم راسی براه را شرافق و برب دریا در زمین لاله از خوشان گشت
--	---	---	--	--	---





جمله آن لاله چهرگان چهل	که بندی بلای کسول	همه را با صفتی کرد سیر	بردشان سو کاخ چون	کرد بر سویشان ز جیغ	همه را دید همه تابان باه
خیرت بعتان چین ختن	برگزید از برای خود تن	دیگر انرا به تر آن بشید	اختر نیک بختش خشد	زان ده بوی چین ترک	کز پی خویش کرد و بود
بفرستاد سوی بخت پنج	بر داز جان کسب پنج	گفت این چند لاله خدا	همه زینبند ملک	بود یک آن بیا بیا	دخت قیصر صفیه کلرد
شاه نغان صفیه اکبرید	زان کلمات طبعی	دید چون کلر خوش ورق و رفت	هر ورق پر ششم و رفت	در رخ آن نگار حور شست	آب کوثر همی چکد شست
کشت ایل بر و بالایش	داد بر چشم خویش چار	زان پر کیدی کد	خواست سرفروختن از مقام	گفت من دخت قیصر رم	صرح ره داد اندرین بوم
شده چه دیدار دست ذخیر	سود بر طاق قصر کرده	زان طرف شد قیصر از آن	با خبر گرفت سوز و کد	تاج ز در بر زمین زاری کرد	گفت توان کجا نمودن
که فلان بد که ز طالع موم	ناخت بر تو دخت قیصر موم	آوردیش بلف چه بوی	چون کینش ز دخت	این بگفت و علم بکشت	نامه سوی باب بن بست
گفت ای شهریار دشمن کوب	خسرو داد که ملک حردو	چه سیرم ز کرد و کرد	که مرزیت چشم و دل پر	بار داد و هر زمان بهر موم	بروم آبرو و آرد سنگ
باغم و مخم قرین دارد	می ندانم من چه کین دارد	زا وسیله کشته تا خمر	بایری قاده و خمر	باری ای شهریار کجاست	انشیدم دول از پیش
کرده با فو کینان بکار	بسته کروشان ز حبس	کرده دختران طر فدا	در خورشاهی و سراسی	دختر من صفیه هم در	بوده بر کشته از پریر
با پر چهره کان عثوه پیر	در کف شهریار کشته	سرد این گونه دختران	در اسیری زیند کرد جان	باتوم دوست بند	بجده ابا تودل مراست
دختر من ز دختر تو بود	ایمن از من ز دختر تو بود	جسته جازیز و سلطان	سنگ من سنگ تنید	چه شود که نواری این	بفرستی بروج خود
پدرم نامه چون تمام نمود	با خبر شد ز راز و چیران	فهم کرد او که ذخیر	بوده با آن بنان بنین	کرده و فوسل از چیر	شد پشیمان بپی کرد و چیر
گفت آن لاله را که زینب	بفرستاد ام بر نغان	او در باز پرس نخواهد	گذر ابر کس نخواهد	خواصه کاید و بران	داده داور هر بان فر
نامه هر پاسخ قیصر	نوشت اوز را ز داد	گفت باد او و دبر داد	داور سنگ کو هر کل	کرد کار که او شاه الغ	خالق مرغ و منیع و مرغ
بنده را او بود نوازنده	چرخ را او بود روانه	با دوا و آفرین شاهین	قیصر روم و ده خلجین	نامه که نوید نوشته	بر رسید از کف و شسته
دیدش خواندش شد گما	شد بر م عالم سپید	زانکه دخت مراد	هم بد انسان که نیست	سال اول جلاله	کردش هدیه ملک
کرده من دشمن را بر باد	او در باز پرس نخواهد	با دو صدر پنج چشمه	از سکنه گرفت که بخوا	خواصه اکنون که داد	کرد کار و نموده خورشید
نامه را چون نوشت احوال	بر سرش و شهر کین	بفرستاد تو قیصر نو	قیصر آن نامه از هم	بکشو داز و دید خون	خفت روی و بکند از سر
خواست از جاز روی ختم	کرد افسوس دست در	شد خروشان کرد و سپهر	گفت اف بر تو باد ای	این چه نیک و این چه	که چنین بر من ز تور و نمود
از پی ملک من کین کردی	با چه شاهی از طین کردی	شوم کشتی چه بوم درین	شویت بود بهر قیصر موم	دخترم را بچشم کردی	قیصر روم و آنکلی این کار
چشم از نت کردم درخت	این سخن را کجا توان گفتن	که فدا است دختر موم	بایری بچک دشمن موم	ساخت نغان داغ جام	کرد آن لاله را کینز بخیر
چونکه اورا کینز خواهد خوا	خاک باید مرا بفرستد	این بگفت و درید جان	گفت با کرد کار چرخ	مسح و پاک دم او	به کلیب و دیر عظم او
که کفیرم دقیقه آرام	کلمه تا ز آهوی چین	جوش گرفت رعای از در	پسران آن سو جلد آورد	نامه بر نوشت بر پرت	کای ها جت جابز پرت
ریزه خوار درت تعجب	حور باوت کینز و بند	سن کی خادم سراسی تو	کرد درگاه و خاک پای تو	کرد روی دروغ پادشاهی	بزر و سیم و عده دادی
اندر آنکشت ز جای چاد	تا ترا شه بروم بفرستد	که تو آری بوی روم	برسد بفرمانت قیصر	کر کنی جنک با ملک خود	پشت آید و دود خوار
از بر دایجان که شستن	بوی باب با کشتن	چونکه شرکان از چوین	ماند حیران پشت و کین	گفت منت خدای خوار	دور مهر و ماه و کرد و
که تر ابر سجات من بکشت	از بلاء ای بد کجا شست	گفت ابریزه میرسد دشمن	بچو زلفم کن در از سخن	مانند است چه بخت	بوی شهر خویش بر کرد
زانکه کز آتش بلای تو	صد پلک و صد آرد	با چنین شکر و پلک	بستر زندت زیر پای	منم ایدون دور و دور	از بیت خواهم آمدن چو
چون چنین دید آن شهر بزد	در زمان قصد بکشتن	اندر اینجا سخن پای گذاشت	قصه را ماه و روجا گذاشت	چون بر آمد شب صد	بیشتر عورت ز قلم



گفت طوبی لک می شوی کرد لب ماه پاره از بزم آنکه ابریزه آن تبست بوسه ز لبش بیداری از میان درختها چون مرغ گفت آن کیستید ای سوا یا که شیران شوید یا کینک دیدگان هر سه بر ملاغود شاد کشید و رفتان غم و ادش کاشان خبر رفت سرازان شاه زاده و سوا چون بدیشان نمود قیصر برید و بد و راند از بد بانک شپور تا صید سی شبان روز و شب اندران تنگ تا خفت بیک در میان چنین دو کوچه هر چه داری زین و جور و خور	بست کوژ دمان طوبی بر سر قصه رفت با صد از برای و دوع از جفا گشت کریان چار بار باز پر ز بدن بستی مرغ این طرف کرده باز پر جان نیارید بر دهم از شیر و زانو و دلاخ و زیر کشید است با نور بر سر هر چه ز قند بود سوی لشکر شدند سوا سوی نام آوران کشید طعمه مرغ و ارد و سوا صور کفتی دید هر سال تا بر حد ملک بفرست بفرستد ره بشیر کان ریخت خویم بگر خون همه را یک یک بختی	شب صدوسی و یکم خور مرا دماه و شرح آن دست بر کردش رفتند دور شد از کار سپید دید در مرغ ناکمان سوا کرشما چو کرد با دثوید این بگفت بود تیغ با یک از آن سه کرد خشم آلود سجده بردند در برشکان آنکه مرد از وی چه بگفتند ز انظر فاصد بگفتند گفت اکنون بان سوا گفت با سر کشان چا میا اندر آمد سپه چه کرد و چو ناکمان کردی از برای جفا سوی شرکان دین بگفتند	قصه را چون ساید بخا گفت آنجا سخن گفتن کرد گفت ای آفت دل و دهم شد سوار سهند برق است از دشتان چرخ یا کرد و در مرغ پر گیرید چون نظریک سوخت آن نخعی آنکشت آن سهند در کجا چو شیر رفته بی که خداوندشان با فی بوسه بر سهند شوی دهم بر فراز تیغ بر آرا کوسه فریاد کرد و دوی جزو بچو شرکان یار بر کرد در میان کوچه سپهر خوب در چنگ بنیادی زیر شو با سپه زردی کر کنی غیر از این ملاک شوی	تا همش نه نام که مکرزاده با کشتن کرد گفتی از دغا و فراموشم بگذاشت از سیرل چون آسمان را جگر ز نغره دراند یا چه آتش بر مرغ در گیرید آنگار ابدیشان و شخت پسران است و شمسینه روی از چاکران نغمه می از به اندیش جان بدانی بروی از راز آگاهی دادند سر شرکان شیر غرازا کرنا کرد و کفر فلک را باسه راه را جتنغ برید شد پیدار صد سوار دلیر جان شیرین بیاد و داری دست خود را بدست خویش برید پاسه زنده ز خاک شوی	
ما اگر اندیکم هر یک بشیر چرخ خود دستار چو بشیر	بر سر کسبیم شمشیر لکشان بند کتان	ما کسینم کسنان ز نیم دست آیم کر بکر ز کز	کوه البرز را بکنیم دربزه در کشیم صحران	با یک تیر جان کز اکبر زان یکی بکنیم غما	رو به بندیم بر عقاب فلک زانم کز بشکنیم خار را





خشمین شد از این سخن سرکش  
بگفتم من گفتم بر سر بر  
این دور و به که بر سر زان  
دست بر تیغ بر زد و سنان  
زان طرف هم میان سر و سنان  
پس خود و پیشه شیر اند و سپاه  
از سنان آسمان گردان  
بسرقت آمد مکنون ز ستمند  
که یک با مکان یکس میگرد  
شد قیامت تو کشتی نهنگام  
آن یک جای بر بسیار گرفت  
کوفی از آه نماند و نماند  
گفت اند اسپاه و سپاه  
که نه یک یک بخت شیرین  
خودش تشریف نه در پیش  
باید اکنون قح زده و مینا  
از دست سرکشان ز جان  
از پیش گرفت بوجی  
که از او در شبان در چنین  
گفت اینجا سخن برفت کشت  
گفت ایوه زمان عالم شود  
باید اندر نبرد شد یکیک  
بوی جنگ اندازد کشت  
شد برون نامداری از شک  
زوی که نغز رودی اسبچه  
سرم آتش از دامنش کن  
حالت ابلق سوار شیر گمان  
چون که این سوار این شد  
که دیدی تره یکت ستم  
تیغ بر جبهه سپهر خست

دست بر زد و سنان  
آتش زیر کرد و در  
از شیر بران کین نهنگام  
بگفت جنت ره صدای  
آسمان را زد و پوشیدند  
بگرفتند یک بر هم را  
در هوا ابراش زان  
بسر سر آمد بر رخ کند  
که یک آسمان زمین کرد  
چنگ میبود این چنین  
واند که برین قرار گرفت  
پیل نبرد و کوه بنیادند  
کای مکراده جایون رخ  
از دال تر و لیر است  
کویا برقی در عدشان  
کسر چه اند که چون بود  
بر کشیدند تیغ و جنت  
گاه شکر مزید و گاهی  
میزاد و حکایت شیرین  
که شد از استه صفا از  
کشته خواهد شد تیغ  
خون برافشان از زمین  
خون بریزد و دشمنان  
با سیل نبرد چون در  
در غریب کشتی از سر  
که به بندم پلک برین  
آتش بر چنگ لیر گمان  
بارگی را بر اندیش چو  
که چنگ شدی چنین خشم  
که بریر بخت شیرین

گفت رو با که چه بخت  
این بگفت و خورشید  
سرشار از تیغ بر واید  
اندر آویختند لشکر  
تا ختن ساختند چون  
تیراندختند بر بخت  
کز بخت کوه خارا  
آن بدان تاخت اسب چون  
که یک بر درید چرم پل  
شب چه نبرد بر فلک خفا  
گفت شرکان تیران  
آنچنان میزدند تیغ نبرد  
اسخدر زین طمان شران  
رستم ز با است اندر  
گفت شرکان کد خدی  
پسر بدان اند و کوه  
چون سپاه سخن زد و گام

انگشت جنگ با هزاران  
گفت تیر کیر شیر دلاان  
زنده بکتن بجای ملذذ  
تند با هم شدند چون  
اندر آویختند با شرکان  
از دو سو چو بر که گاهی  
سنگباران نمودند  
این بدان آخت تیران  
که یک برید سر نیک  
شد چو زناخ سپهر  
کرد ارم با نیک و نیک  
که دو نیم اسب میزدی  
همه بر کشتند و شیرین  
خجرا کای شورت جنگ  
غم فردا چو خورشید  
خواب کردند تا سحر دو  
کرد تیغ زبان صنیع

### شب صدوسی و دو ماه مرداد ماه

چه شود از سر شکاری  
نغز کوس و کربان  
بیش اکنون شکستید  
کشت شرکان زان چو  
هر که افسان کشتید  
اسب بر سوی بنان کرد  
گفت مان در غنای  
که اگر چنگ بر زخم بر کرد  
تا که زین تیغ بر دم چو  
آخت تیغی چو آتش بر  
این بگفت و فلک چو  
شد سوار و ستمند و خوار

کنی از قدشگر آمیزی  
کوه لرزید و هوش خرد  
اندر آید سوی ما  
رخ خروشان پیش کرد  
خویش بر مش خب کرد  
رخ پوشاند کوه را از کرد  
از دانی بخت کوی  
سر بر زد و بر خاک لیر  
بگم بر و نیم تا کرسش  
گفت ای رشت خوی کوی  
سوی او تیغ کشیدند  
اندر افتاد بر دلیران

ان تیر رسید از خدایم  
وقت جنگ زو بگفت  
شد شرکان از تیغ  
نیر شرکان از یک  
بر کشیدند بر تیغ  
از کان تیر رختی چو  
تیر در اوج مرغ شد پرو  
آن یک که بدان کرد کرد  
ریختی سیل خون کوه  
اندو شکرتیم جدا شد  
تیغ بر او کشیدند  
آنچنان میخواستند  
برق دشت و شیرین  
قارش در نبرد و نبرد  
چون که فردا شود بیاد  
صبح کای که حوزین  
بر صدوسی فرود شد  
گفت این لعل شد ز کرد

باز شکر دمان جلی  
بانک شرکان بدان لیر  
بسر و دند بکوه نبرد  
گفت خواهم یک سوار  
صد کیر شرمم کشت  
پای هر خطه پیش کرد  
از بلای چنین گرفتند  
که بچرم کوزن دست  
آب از خون او و نیم  
ان بخت که این چنین  
آند لا و سپر کشیدند  
هر رخ را کار این چنین

از سر تیغ لاله زار گمان  
دشت پر شیر و پلنگ  
سرکشان تیران شدند  
تاخت با تیغ بر کشیدند  
جست و خوار می خوان  
کفتی اندر زین سوار  
آسمان را پای تیر  
که شد آن بیستون آتش  
بانک کوس از فلک  
سوی آراگاه بگشتند  
پس این سرکشان دیدند  
که شدی سر سپر لیر  
خواص ابلق سوار شیرین  
کوفی از اسپاه نماند  
غم فردا و فکر فردا کرد  
کرد جاردی زین خنک  
شاه شد شیر شاه  
کان قذات و مش  
بر سر قصه شد شیرینی  
نغز از دل چه شیرینان  
که گفتم آسار بنو و مرد  
که نترسد ز غران شیر  
هوش و دلکش و پری  
که در تیغ زان می برکت  
حذر از روز رستگاری  
چرم بر شیر و پل متهم  
لاله سرخ کارم اندر راه  
پس خود و ابلق سوار  
نغز ابلق سوار زو  
که بچرم کوی کین شد



که یکا سوار گیند  
گفت کای شیر و شیر  
که در پیش تن زین بکند  
بیزبان نمود اورا سخت  
زین گفت و بگفت که گفت  
که شود زور و خود که آید  
برزو آنگاه که در شش تیغ  
تاخت ابلق سوار بار  
گفت لاف از کند چو شیر  
از دای دمان کند گرفت  
هچنان هر که آمدی در جنگ  
تاخت ابلق سوار بهی  
ریختی تیر که یکا ز کمان  
از سپر کیز و آران  
من از این ننگ خون  
این چه بازی است ای  
که ز دستان تو برفت یاد  
گشت شرکان سوار باد  
کم کنم از زان به مشرا  
که بشمیر کن بر دآرم  
منم آنکه تیغ تیغ  
گشت ابلق سوار ازین  
گفت ای لبت کمال  
رشته دستان بپوشد  
گفت شاهین دستان را  
کرک در پیش خویش  
بر سر کوه که زخم میشت  
تو از سپند تن که گشتی  
برزو ابلق سوار با یک  
تیر شرکان غرور و چون

که یکا سوار گیند  
هم نبردت رسیدی  
از فلک بکند آفرین  
ریخت کفتی مگر که دخت  
تاخت در پیش آمد گیر  
که شود و به و که در شیر  
شد بلند از سپه دروغ  
تیغ اندر بگفت بدو  
گفت کمتر ز رشته برون  
رو بدان شیر ز گرفت  
که در پیش رسید آید  
بوی جنگ شد بگردد  
دست بردی کی که گشتی  
چیره ابلق سوار شد  
چاره نیست خبر که در  
همه کارت چرا بود  
ای چنین ز در کس نماز  
غرق سازند شدت  
بنام بیک مشرا  
چشم از او زده بردار  
برق جان نوز و گشت  
تند و بر پشت بگشت  
تیر مرداد گشت قصبه  
از لبی کو شکر فاند  
دادم آنجا بدو  
شدید آما که نگره  
او فدا کار ازین  
غره این چنین بود  
جنگ سیم غایت کار  
آتش افکند سوار

پهلوان کرد و اسیر  
هجو غران پلک تیغ  
پسر از آن مادیو تیر  
برزو ابلق سوار بگفت  
گفت تن بکند جنگ آرم  
حلقه ابلق سوار کرد  
تیر آمد یک سوار در  
گفت مان بن کست بدو  
تو از این رشته تیغ  
سویش آن بند تاب داده  
چون در آمد بدو  
تیر سی مرد از نظر فاش  
که یکا بر کند بروی جنگ  
چونکه شرکان بکار  
خودی جنگ پنهان  
روز بر من چرا تو تیر کنی  
روز دیگر که با او چکا  
غرضی بر گرفت چو یک  
کو کسی هچون کون  
که خدنگ بدشت بر فکرم  
که یکا نگره بر شمشیر  
سخن اینجا ترکا زگر

تاخت بیرون لکر شرکان  
سوی ابلق سوار کرد  
نه اندازد بر کین شمشیر  
نیتش از کمر که بچاند  
صد هزار ارشد با یک  
سوی آن نامور سوار  
برشته بگوهر شتر  
شیر دل سپین سهند  
کی توانی مرشد بدو  
اندر آمد سر دلیر  
دست از جنگ بر کشید  
بر گرفتند بر دلیران  
راه بر او با تیغ  
که در برف خاک و زار  
دشمن از انهم چه کوه جا  
رو بهار با شمشیر  
شد کوه از این فاش  
رو بیدان نهاد تیغ  
که بر آرد ز جان کرد  
کوه الوند از رخ کف  
لرزه افتد بجان  
لب ز گفتن بکار گرفت

شب صدوسی و سه تیر مرداد ماه

قصه گو که شهد از او  
که شد ابلق سوار  
سرین بیستون چهار  
که سوی ارد با بیارم  
آند لیران بند زنجیر  
تو کجا مردن توانی  
اندر آوختند با هم

سب اگر دره نور کرد  
اسب ابلق سوار شیر  
تیغ و چاچی کمان بگفت  
بازوی دست خوشتر  
توز چاچی کمان بگفت  
زیر داس کشید کفتی  
با یک ز دسوی موز کبا  
بر سر دو شمشیر بگفت  
گفت آرم چه زیر زین  
بر کشیدش بر زین  
روز دیگر که صبح شد  
بر کشیدند که ز تیغ  
کا جستی یا تیغ بزد  
گفت با لکرش چنین  
دل پر از درد رخ نمود  
ایدر تیغ از شکوهر  
تافت خورشید از پیش  
گفت ابلق سوار کون  
سنم آن پهلوان  
از سنم فلک کزین  
که بخاطر مفلت تنم  
چون صدوسی زده  
نزد اما کان میر کتیر  
سکرین لب گفت همچون  
با یک برزد که با کزین  
سنم آن شیر دل که  
گفت شرکان بچا  
ان کنون بن بر شمشیر  
این بگفت و کشید  
از سر تیغهای آهن

سوی ابلق سوار آورد  
تیغی اورا بفرق بخت  
ره با ابلق سوار کفت  
نمود کار که با بن خار  
تا به بینیم چون بر آید کار  
از دایچ زو بگردد دخت  
خواهی اکنون کمال نشو  
از دایچ است رو کو  
گویم آنکه چنان شود کار  
پسر از شش کمان پست  
خسرو خاوری کشید  
دشت کردید بر شیر  
لاله رخ را بکوه کردی  
هست مردن نکو از این  
گفت با دیدگان خون آلود  
زین همه که روی دلیری  
هجو زین سپر بگفت سوار  
زخم از تیغ نهدیش کرد  
بل شمشیر کمر شیر فلک  
وزد و دیده ستاره  
یکاقوش جایی کنم  
با یک شه بر بت طراشید  
راه افسانه را پیش  
طوطی نظر بگفت آورد  
بشر تا شست زخم شک  
سنگ دارم ز صد هزار  
گشته خواهی شد بیک  
رستمی بس جنگ ابراز  
نفره برداشت هجو غران  
گشت کفتی قیامت



پندره آمد و شیر در آن مل  
غره زان سپر چهل تن  
از میان نیزایشان لخت  
بچنین میزدند تیر جم  
از پی ابلق نوار با جبهه  
رو بکن شکر کا سان شد  
خورچه فرد از مذبت علم  
سرخ جو اجم زمین خونت کرد  
این گفت و پیش لکرت  
دیده ام جنگ پیل و ارد  
جنگوئی چنین ندیدم  
راند شرکان بجنگ کلکوز  
نیز شرکان کمان نموده  
دست ابلق سوار بر دگر  
جست از زیر آن سپر پنج  
کرز شرکان بر او فرو آورد  
اندر آمد بروی اسب که  
تا در افتاد با سوار سهند  
برزد آواز بر تیغ و دیر  
منم ابریزه دضررت  
نوجوان بیک چون بدید  
گفت کردم بهنجان یگان  
ورنه بوم ز تیغ تیزه  
کر خور دی سکندری  
گفت کلخ چکش ازین  
درشته است تیر از بام  
گفتی آن دماه و کند و  
حقن ایچ تا حقن کجست  
بر آورد و دو صد شمشیر  
مرغ از کرسی بیست گدا

تیغ کین ساختند ز دل  
هر دو بروی نیزه دند  
شد قلم او قمار دهر  
تا که شام سبزه و علم  
سوی شرکان بر آوردید  
بارگشت از بند شیر کا  
با تو دهم چاکم اندم  
ای سیدل زین کشت  
جلسی بهر گفتگوی بستا  
بستم را بر بلکرا  
طمع از جان خود بریدم  
سپه از کدر کدر کرد  
هم بدانسان که گفت کرد  
گفتی از جا بلند کرد  
دور شد از سوار کامی  
شد بر شرو او و شتر  
داد بر باد پای گفتی  
شد جوان شیر حلقه کرد  
گفت بر بار خود شمشیر  
برده دله از لطف غلبه  
دید ابریزه ستان کل  
برساندم بچشم صرغ  
پوشم از خون پزیر  
شدی که تو آنکه از دور  
ایکشت جانم ازین  
که نهم با تو و بشه  
رو نهادم چو باد راه  
بوی آن ناله خنجر  
بوسه زد بچشمه شمشیر  
سوز داند سپهر چنگ

بسکه شمشیر کین بهم زد  
آنجان نیزه بر زخم  
پسر از آن دست بزرگ  
ماه نو سر تیغ که بر کرد  
گفت ای ملک سرشان  
مرغ جانت امیدم  
بر زینت زخم چه بیا  
حالا آورده رو بخواب  
گفت آن نامور سوار  
کرده ام با کمان کین  
نخعی ابلقان بخت چو شتر  
نیز ابلق سوار از آن  
ره با ابلق سوار نکست  
گشت شرکان نهان  
کرزه کا و سرفروشت  
چین بغیاد بر چین  
خواست تا با جوان کند  
بر کند و سر سوار  
بار خود را کشر که یار  
گفت ماند شرکان او  
تیغ از زمین فکند زد  
تا به نیم که هم نزد  
آنواران که بلینیم  
کر سکندری بدو شتم  
شد دلم بهر همت غار  
که تو همان پذیر خوی  
نبوشتند ره بصد  
بت چین خاورک تیا  
شب صدوسی چهار جوش داد  
سایه ام کین زلف کین

با یک پولاد شمشیر  
که زمین شد غنیمت  
روشنانی از آسمان  
چون کانی بدست زد  
نمادی که بدست اکنون  
یکرت تیغ را نیام شد  
جگر ترا درم چه دیو  
کسر چه اند که چون بود  
ار دمایست که غران  
آسمانرا کند ام نین  
رفت از بسکه خسته  
نیز پنهان سوی شرکان  
باوی از کین چه شکر  
گفت او کر شرانچ  
سوی آتش رفت همچون  
لیک بشهر در اوقاد  
چرخ را پر زد و دور کرد  
آندام به بند و کزین  
لاله زار تو و بهار تو  
خود و پولاد را بر سر  
گفت باو که ای بستر  
روز میدان کین مرد  
که بوده است تیغ بام  
بگمذت بستی محکم  
سن گرفتم قضای لازو  
سر بایم بر آسمان کب  
تا رسیدند بر دوق فرا  
بسته را بسته که گفتا  
شب صدوسی چهار جوش داد  
قصد بر کو که دل بر شتر

تیغها از میان بخت  
نخعی میان به نیزه  
گفتی آنکه زابر بار  
اسب برداشت از زمان  
خود بدیدی بچشم خود  
رفتی اکنون برو که جان  
گفت شرکان خود چاک  
تا سحر ابلق در از بود  
سن باکت نام نکارا  
کرده ام با یان بر دی  
صبح کا ان که چهر زرد  
داد ما ش کف کما شتر  
تیر باران صفت نجشتر  
که فروفت پای اسب  
رفت ابلق سوار بر سپر  
جست و انداخت بر جوان  
اندر آنحال که جان  
جست بر شمشیر کشید  
در هلاکم چنین شد  
ریخت تا که برک لاله  
چو برین اشت که کردی  
که تو مردی شوم بیت  
شیر زورند و از دها  
گفت شرکان سپان  
تا ختم با کینه کان  
گفت شرکان با قنبر  
چون بر آمدش صد  
گفت شب که جوشتر  
از پی قصه کلن خبر

شیر کردون چم جان  
بچهر عدوان شمشیر  
ریزد از آسمان بکند  
شد بارام که خوشتر  
با تو چون کردی شمشیر  
جان ز چکم بر ایا  
صبر کرد و چه زرد زین  
تا در قح بر که باز بود  
بیرا شیر و پلنگ را  
گشتند در بند مردی  
ترک زین کمر زین  
تیر بارید و چو برک  
چرخ را تیره ساخت  
تا بران جوان نکرد  
تا به بلند چه ایدش  
شد غریوان چه غرور  
خورد بشیر سکندری  
تیغ خواست بهر تن  
مرد بر زن کجا کشت  
توده مگ و خرمن  
ساختی دشت راز خون  
شاد کردم سحر و دبدار  
همه یکسر کینه کان  
که گفتم ز تیغ جانار  
ره که رفتم بشیر از آهو  
که تو آئی بقصر بنظر  
با کینان لباس  
شاه شد پیش لبقت  
دیک کردون بچشم  
بیل مست در خروش





گفت آنجا بیدم کز شرک  
از پند و زلاله کوان  
ره جوان باری جان  
خواند ابریزه را بسی خست  
شاه شد بر جمال اوایل  
داشتم ماه یا قلم خورشید  
په خورشید و سه دریا  
حقه را بر کوه دغان سر  
دو تهمین را چه زهره از آن  
کردن غریب صفیه را آورد  
راز پوشید و شد بر دهن  
گفت بان یک آهوشم  
گفت غم نیمه بی زین کار  
از لب آب زند که خورا  
گفت ابریزه غم مخور نه  
من بفرمان خویش را ندانم  
که دوست یک بر قصیر  
گفت شرکان دوستان  
خج خج ای کل که خانم  
لیک زین پیرا که کونی  
ما خواجهیم خبر کونی کرد  
باده خور و دو خور و یکو غم  
شاه نشست در برابر او  
بوسه شان بوزد و نوچه شان  
تا بود هر چه خواندنی خوا  
مقرر که ز حال سن ماید  
ایش آن سودگر کنبه  
گفت دادم کسی بخر این  
باشدم چند شور از این  
دید ابریزه را چه شاد

سوی ابریزه داده شد  
خویش را ساختند بسبب  
تا که بر شهر خوشتر شد  
سرور اسیر اسبان خست  
و شر از دست رفت  
متصل شد سیل با  
کوهر شب چراغ رها  
کرد و یک نظر بر آن کرد  
کرد بر زهره از آن  
کاشا آتشی در دل  
تابش کرد جابه عکس  
از چه انسان غنی چشم  
ترسم از آنکه شاه شیرکا  
از پی او سکندر خور  
که نخواهم خبر تو بمان  
نه بفرمان اویم اندر کام  
دهد او را ز کار خوشتر  
که بایند جگ چاک  
از دم سایه ام بر بکنی  
پنم اینجا گفته دارم  
از چه بر خاطر بیای  
در غم کند از می در غم  
شد بر ابریک با آه  
سر خورشید بر فوج  
رسم و آداب علم را داد  
بوی جگ شایسته  
وان نه آید بکج هرگز  
نیت آنکه ز راز سر ته  
بکشم چند روز از این  
بسته بر لاله در بند

گفت کن کن تن لبش  
از چنین جا بهای شگون  
رفت بر قصر خرمی شود  
دلبری دید همه شاکل  
بجو از چشم پر غش شد  
آنکه ابریزه سینه چین  
گشتد پر زرو و شکم  
دید از زند هر یکا گفت  
سیمین ابداد بر شرکان  
تا زادی چنین دشمن  
شد چه شب آشکارا کن  
کرد و تمام است افت  
بستامد من تو آهوا  
باید از این سکندر خور  
بجز تو شیرا رند بکرم  
که چه نماند است شیری  
آند و شاه آنکه سبک  
همه را چرم چاک ککنم  
تو نه مردی که شیر خونی  
که بخر این است رود در  
چون ز سرکان پری  
شاه دغان برفت از سر  
نیز ضو المکان خواهر  
آند و کوهر که بد بکون  
پس از شاه گفت با  
نروم بخور خجل  
راز سر بسته دین بکوا  
از چه او را ز راز من شود  
بچنین بر زدن بیای  
طره برشته شر لزان

جامه اسل خوش کون  
نعله کشید کرد  
باید را بجرای خوش  
برشته به ترن بل  
بسته زلف پر خج شد  
داد بر شاه حقه زرین  
نو دیم قیمت هر یک  
بد و کنج بن خج شد  
گشت آنکه چه او را زین  
دید آمد چه بر شرکان  
پیش ابریزه شد شرکان  
از برادر سینه کز دخت  
دهد آرایش از تو سکوا  
چون سکندر مرا ز غم  
بجز ارکشتش نیابدم  
بوی لاله نیابدم  
تن ما را بر آتش انداز  
آسانا بریز خاک ککنم  
سام و اسفند یار را  
بوی شهر خوش کون  
بر کفشت روان شد  
زی سه قصر و قصر  
پای سو د پیش شایه  
بست بادنت خود تیار  
از چه پوشیده دشتی کو  
راز پوشیدش بود  
خواصه شرکان شد  
خوشتر از بهر شتم جود  
عشق ابریزه بر زدن کو  
سک چین که چه در

جامه تغییر داد آن  
گفتی آنکه بروی زین  
گفت را بریزه آنچه باید  
از رخ کرده سبک  
گفت خوشتر شد ز کج  
سه که گفت است این  
پدرم شاه کعبه آورد  
اولین اسناد می داد  
کامدش ز بخت هجو  
بد رسیدن صرخ عبید  
گفت باه صرخ ترک چکل  
بلکه باشد برادریت  
عاشق روی تو آیدم  
زانکه من خضرین لب  
جز تو ماه نوار شودیم  
زین شهم هیچ نیست  
چهره صرخ کهنه شد  
چرا ابریزه بچو کل  
هر که با چون تو آید  
گفت شرکان چنین گفت  
با کینان شوخ و آرا  
آتشین رخ چه دید  
دید دغان چه آند و لاله  
هر دورا چون دوش  
گفت کلخ که بیم بودم  
زانکه مرغی که میزد آرد  
شاه از گفته خج شد  
به این پسته روز و ماه  
کنار جای شاه را بود  
کاش از رخ شک شد

لکرتش ز آبخان کرد  
رسته صد صرخ کل بوند  
چهره دغان چه صرخ لاک  
ساخته زهره را ماه آید  
قیمت من صفیه دیگر  
چون را خج که تابد از کج  
بر قه صفیه را از چک  
سوی ضو المکان شد  
خواهری و برادری بود  
شاهیش را پید شد انبار  
فصه و خصه که داشت  
خواهد از پادشاه کشت  
طلعتش موی تو آیدم  
در خور چشم حیات نم  
از شق روی وی خون  
بیم دارم بسی ز کار پد  
طعمه سازندان شرف  
بوسه زوشه زاده گفت  
بزد مرگ ره برش زل  
کل این خاک انباشد  
گاه زوار خون و کبابه  
جست از جای سبک  
نه بدل خصه اش باند و داغ  
پیش آموز کار بفرستاد  
که شود با دین زروم  
یا که تیری برون رود از  
شاد شد بوسه زد به  
کل خازن پز خون بادا  
پیش آنکه که نه خج شد  
ره خورشید و ماه شد



عرق از چهره اش خون	آب و آتش بهم پیوسته	شب برک در خمر است	کرد باران بهار خمر	سخن ناخواجه شد طراوت	بست لب شاهد طراوت
چون برآمد شب صدویچ	شاه شد پیش لعب پیچ	شب صدوی و پنج دی مهر داد		گفت امشب بود شب می	رو سرقصد ای بستی
شب دیهر قصه هر آرد	آب و آبی چه میبهر آرد	لغت اینجا سخن بر کشید	دید ابریزه را چه ما بان	چهره اش زیر زلف لایه	آفتابی نهفته در شب تار
مژه برشته ز زنجیر سیاه	بسته صفاز و دو جگر سیاه	نام نیردان همی براو خوار	بنشست و به بهلویش بنشست	چشم پروانه وار بروی و خست	پای تا سر خوشی مع کوئی حست
دست آهسته پیش بردوز	نادر آمد زلف آن طمان	کرد ابریزه خشم و دور	شاه را اثر از جگر جگر	گشت از منع عقل فروتر	بط از عشق یار هر یک
آتش عشق تیزتر کرد	چشم دل اشک تیزتر کرد	شاه نالید کای بستی	چون شدت کاین چنین	صنما بعد ماکل اراما	عاشقت را چنین شش ز غما
تو که داری نهان بپشت	از چه بر میمان پندی	سهر آرام من دل آرا	کمشان را توانا	چند با من خواب ناز کنی	در بجرم بروی باز کنی
گرچه خوبان بودند خشم آلود	لیک اینگونه هم نباید	دل گشتا شبست و ثنا	گشتا دهناسر کشتا	زان نرسی که عاقبت	خون اودهن تو را گیرد
با چه من خسروی میادین	نشان شورم از لبین	بسیار زنده در مزار کم	یا چه فریاد سنگار کم	تخ شد کام آن شکر	گفت فریاد راست قمت کی
لب شیرین طمع میسر	هست این قند خشم	لاله من نه آن نغان	گشته این کل برای شکر	گفت نغان بد توانی	لاله باغ و بوستان منی
بودی ای لاله رخ کز اثر	کسر نخواذیت لاله	لاله رویا تو دغم از لاله	بارخت یاد با غم از لاله	زان دو عجب بیکم بخش	از دست فرج بیکم بخش
تا که از شکر تو سر کرد	برکت از نبات چشمه	چند بیک شش نفس نفس	دست بر سر می زخم چه	برم سوی شمع هر چه	طوطی را بده بشکر
گفت ابریزه زین مهر کرد	بگذر از قند چون کبر کرد	گفت زان لب مر می	باز کرد کجا کمر از قند	گفت کاری کنم که بر کرد	یک قلم چون قلم بر کرد
نبری تا که کلک رهروا	نمود او روان با ندی	ان سخاوی زخم که می	پنج با شیر زخم هر دم	نک باشد ز سام و سام	چون زمان زیر مردی
شعله این دید این شفت	اشک ریزان بقصر شفت	هفته جوی اشک برج	رفت از عشق زخم زخم	شده بد انسان ز دور و غصه	که بجا شکر کیت سنگ
باز عشق کوه کرد و سنگ	رود از دست شیر و شیر	از دایمیت عشق شیر	آسان را در قلعه کجا	خسته سیم غر از کیم	زیر دام بلا کیم
هر که بر تیغ او گذر یابد	نه بین جان نه تن سیر یابد	صیحه آن که باد و باد	سر زدن برج شیر هو	شده چه آهوی زخم خورده	سوی ابریزه را جبه و
خواست زد کام را بجا	باز همان کار دور	کرد دوری از او دور	فستق را در کشت و کشت	شاه آنما هر چه دیدن	ریخت از دیده شسته
هر چه زاری نمود و کرد	جای خود باز گشت و دل	پنجین پیش آن بت و خوا	پای هر روز سودا کما	هر چه نالید خسته ناکام	نشد آن آهوی خیار
شاه انوشیروان چه انسان دید	کار و از غم بر سر کشید	خواند در روز و روز	پیش او اندر از پنهان	کرد از ابریزه شکو	گفت فریاد از آن بیخا
دل زین برد چون بپینی	گشت فریاد بر بپینی	بر سرم صد بلایا در ده	قادر را قیتم کرده	آه از آن دلبر شکو	در دشن ناله ام بخود راه
نه دل است آنکه دارد او	بجاش من جهان است	اختیارم ز دست زفته	حالی حیل پیش آور	تا سوی وصل آه و	ورنه از اشتیاق خواهم
چونکه از شه وزیر این شفت	کرد کو یا زبان بر آفت	گفت خواهی اگر بیانی	آوری آنقرال را در دام	داروی بهیشتی بکن	صیدم کرده اشکان
کر کنی غیر از این نیانی کام	مرغ وحشی یوقد در	شاه را شد پس گفت	اندر آمد بحیل و بید	داروی بهیشتی کجا آورد	روی بر سوی قصه آرد
بنشست بکفکویست	نادر آمد شب سیاه	خیمه شگ رنگ برپا	پرده زهره برپا	شاه از ابریزه خسته	گفت فکری بکن بحال صرا
بکن آبا و دل ز باد جهم	برود که جهان بیاد	می بیاور که بیو جان	کرده جمشید اینجا	خود بخود زینم مراد	اندر آیمیر با هم آتش و اب
جست سیمین بن بت از جاتا	برود که در صراحی	می کلک رخت از جام	داد اول بشاه خست	خود هم از باد کید ناو	بر خود آتش بدت و دزد
پیش از این شه بحیل و بید	داروی بهیشتی می زود	جام را زد و کرد	جانی انسان که آوند	چون برین عتی گذر	داروی بهیشتی آخود
گشت بهوشن ازین فاد	لاله سرخ بر زمین فاد	گشت کیو پرند ز کسیر	دور کل شد زل نسیر	حقه لعل آشکار شد	کنج یا قوت سرخ پیدا
شه ز پا او قادر رفت	آتش شهوتش بر جیت	دید او را فاد و فاد	گشت چون کل خست	از میرنگا کشت تار نو	ایش بر نهان او یک



ساقای لطیف و بویا  
بوسه از لبش گرفت  
این آلت کویس گفت  
گفت رو بین آنی چو  
رختی بر بلور آشکرف  
لب کران بر سرش نهاد  
ماه ز د عصبه جارست  
بگیر ک کشید گفت  
زین حکایت مرا بیاکان  
که چرا حشر شد خراب  
گشت روشن او که نغان  
سخن اینجا چه بشکفت  
گفت ای هران بت کلچر  
که شد ابریزه سگریان  
گفت آنکه کنیز را بکاز  
نیز نو چشم شرکان  
شق او این طرف کبر امید  
او کردی اگر دلم تاراج  
این بگفت بصدغم وزاری  
شود عشق سرد و فروزه  
بهر کو آخر خشر شد  
هیچکس را برش ندادی  
کای بر آورده لاجوری  
کریم از چه روی رسوا  
زوزنر کسر بلا کشیدم  
بنفتم ز کور خود روی  
دل بریدم بنایت  
سک خود کرده ام چید  
کو در این بر زو بوم خواجه  
خوار و رسوائی غلام چکن

تا از سرخ لاله کرد جان  
ره سوی بن مذکافی  
من بخوابم بر بر تخت  
کویا حاشی در کون  
خون بپاشید سرخ بر  
که چرا من قاده روی  
اندر افکند چشم بر چپ  
که مراده خبر زاری  
من نه این کار را بدم  
کویا پیشتر خورده است  
جسته بر لاله استی  
لاله رخ ترک قصه کرد  
بر سر قصه رو در این  
گفت دید چه کرد بخت  
هیچکس سوی من نیاید  
بر کنم دل از دو بر هم  
پرده عهده است مرا بد  
سرورید که شدی بیای  
خفت در خوابگاه بیاری  
عاشق از درد کرد دود  
به رصیت کنی ارد  
تا چه پیشتر آید غم  
وی سیه چهره بود  
می ندانم چه کرد دهم تو  
گفت با آنکه محرم از  
بجو دیوانگان شدی  
دور کشتم ز شهر و دیار  
اینکه کار را ز تقدیر  
رودم خیره نام و نیاید  
بسته رشته غم چکن

گفتی خنج از این تن  
پر نیان کرد نرم بر کوی  
دیدی آخر چگونه زرقا  
خورده است شراب و قند  
دو بلورین سنبل خون  
از چه رولاله غرق خون  
دید که دیده مر مر شو  
من چرا حاتم در کون  
گفت آگاهیتم زین از  
ستاقاده ز بهوش شده  
سفته زالماس در کشتار

جای دارد که جان بایم  
سوزان اندر حریر رود  
نه روان شد و زلفم  
گشته خند ز کس خود  
جسته آنسان که از شفا  
پر نیان از شر بر کن  
گشتی بپوش کلکون  
هر دو ساقم چرا پر از تو  
خیره ستاد هم در اینجا  
سوسن ده زبان شسته  
خسته یافت تابش را

### شب صدوسی و ششوی مهر مرداد

این بگفت بصدغم از خود  
گفت با خوشی کن کلچر  
آهوی چمن بد شفا  
شد کتک درون کی پر  
شد بر آفرین زیبا  
بود حیران چمن که چمن  
خون با شش کلیده  
که ز خون داده کلچر  
کس ندیدم بقصر خبر  
ز چه ابریزه این شفت  
شد شتر خدار چون  
چون آمد شب صدوسی  
دل ستاب بدست  
یاد از نام باب کرد خفت  
کوشه کیرم بیان خبری  
ز مهر اشد پدید خفته  
کردن بکل شدم او کرد  
اوا کرمی زرقی از دبا  
بنا ز غن عشق و ادا  
چون بدان کل ز کام ساز  
بود ابریزه زان طرف با  
شد در کون طره شفت  
از چه شکم برج را کردی  
اژدهائی دوبا ل نهی  
من چرا قدر خود ندانم  
در خور این غم چرا که جل  
دید ی بدین خود چه کرد  
چکنم حالیا که حاله ام  
نواغم باندنی رفتن  
وقت شد تا برن بوم

آه بر گرفت در آغوش  
پس از من شدت دل  
از کتیران او کیر خواند  
دید آن کل قاده بست کن  
خون ز پایش سر و بادیا  
اختر از چشم آسمان بکشد  
گشتی حاج لاله بشکفته  
که ز سر زلف تاج مرا  
که بگفتا برو به بین مرا  
شد و شراب خبر زاری  
رخت از دیده اش چون  
شد پیش لب و جوش  
گفت شاه سخن در اینجا بود  
بر کشید از دل ه سر دخت  
نشینم بجز بپلوی خوش  
او مرا بر فکند بر انیز  
در ششم من شدت دل او کرد  
روی میداد کی مرا ایجا  
کام حاصل چه آید او با  
بشرد و خوار و دوش اند  
زیت اندر سری غم بین  
با فلک سکه کرد بافت  
سرخ افروزی اندر زنی  
هر که پیشتر آید زو بری  
دل شرکان بیو فاستم  
بر کفتم برون شد سبیل  
کس نکرد آنچه من بخود کردم  
نیت یکد ز صبر و حلاوت  
با که این کار را توان گفتن  
جا بود آنکس چمن بوم



هر کیزی که هست در این کوی	راز دانه است دست موی	که ملک خستیم شد پست	کوهرم را بنفشه از آسمان	گفت با او کیز کای بدو	چیت مقصود را زبانه
تا در این راه رهبرت باشم	دانه مکر در زمین باشم	کرد ابریزه لولو آفتاب	گفت خواهم کنون نیلانی	با همه سنگ نام برین کوش	اسب تازم دمان بسوی
ز آنکه دست شکسته در حال	از پی کردن اندک و بال	لیک این را زربایدان	چون غم کنی کسین	گفت ای زای هست ای	بال باید گرفت همچو حساب
ره گرفتن بسوی کشور خوشتر	تا بلای دگر نیاید پیشتر	چون کیز برین هر دو با خود	گشت آمده او بر قنار	چو دانش کارگر گشت قنار	داشت راز را پویشید و پناه
ما که نغان بصید کا بهفت	نیز شرکان بیو دیگر	اندران روز شبانه کام	کرد ابریزه صبر حرام	گفت سب برو بخوابم	تا قضای فلک چه خواهد
که با غم بجای خود ناساد	چار روز دیگر بخوابم	کرد آنکه افتشتم کل	پایان چه سروم اندر کل	گفت با او کیز رفتن به	راه صحرای کنون گرفتن
گفت بر خیز و بکن پیدا	مردی از بهر نمونی	ز آنکه بی رهبر شویم فلان	تا تو نیم شد بر دین	گفت در قصر است یکبار	ز یک زشت نام او غصبت
او تواند که ره بری بکند	دیو یاری بدین بکند	ز آنکه او عشق مهر من داد	هر چه گویم بدو سجا آورد	گفت رد کن هر آنچه بخوای	باید شب نکرد کوتاهی
بر گرفتن پیش راه دراز	تا چه آید بر دین ز پرده	شد کیز آن سیاه آرد	گفت کوه را کی با او کرد	که به طبل رونمایان چون	اسب زین کرد حاضر زود
تا در این تیره شب سوایم	بسوی دشت رسیده ام	داد بروی که در خشان	بسوی صطبل تندر گشت	کرد حاضر به سب کین	شد برون ماهروی افر
بر خسته زلف بر سر رخسار	تا فنی آفتاب در شب	کرد زنگ که چه بر بخت	دید روز لقا و هجران	بر خنجی شک ناف تا ربتار	تاب خوردی به اسلحه
دید زنگ چه این چنین باهی	بر کشید از دل و دل	گشت بهوش و سرشاری	زد شر تر غن کار کردی	گفت ابریزه که تکیه می	ره نمونی کنی بر این
سوی قناریه بری مارا	بر تو بخشم تمام دنیا	از تو باشم با دوزی با	کنیمت بخر محبت مهر	گفت غضب سازا چون	سین انسان کخم که می کنی
داد ابریزه بسرو و عید	پسر از ناما هر وی سکن	بر یکا مری نشت پاد	نیز بر زین کینزای نهاد	گشت چاک خورشید	بنهادند و بر راه درم
اسبهار ابدت سر داد	هر سه را سپهر مرغ و دوا	ده شبار و زره کشید	تا بکوهی بلند بگذشت	طرف کوهی که قله اش	بدید می دل سپهر تیغ
تا بقایه از آنجا تنگ	بندی جز چهار سنگ	آنکه ابریزه را کون شخت	به زادن گرفت در شخت	زیر شد همچو با دار شکت	گفت با هم بران کنین
که مرا کاه زادن آمده است	دلم از صرخ بدکان شدا	در در دو غم رخ شده	کویا مرگ آمده است	آتشین رخ بدید بک	به زادن نشت بر خاک
پسری ز او سپهر تابان	که بنجر شیدت روشن	ز امیدن ابریزه و کشتن زکین	اورا و رسیدن پدرش بر او	اندران حال همچو تیره جان	شد غضب بسیار در پیش
تیغ افواخت بهر کشتن	گفت بیا به روی تیغ ابر	و شرح سرگذشت آن مفصلاً	کوبه پیغم تا چه کرد غلام	کام ده و صلوات از رخ	در نه خواهم کشتن زین تیغ
اندرین سو نهاد قصه کام	کرد تیغ زبان پی نیام	کوبه پیغم تا چه کرد غلام	بایر بچهره ماه سیم اندام	چون درآمد شب صد و یک	شاه در شیر شتر زاد بر
گفت در این شب سر و سر	بر کش و در سر حاک	شب صد و سی و هفتم سر و سر	شب صد و سی و هفتم سر و سر	گفت زنگ بدو کشید تیغ	ترک چنین کرد همچون تیغ
شد در کون و بر فلک کرد	برخ از دیدگان آن	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	چیت این غم که پیشم آورد
از چه مردم سپاه کونی	پری را اسیر دینی	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	کردیم پس زیر تیغ دوا
غم زادن بسم نبود که باز	سختی بازی دگر آغاز	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	که توئی کجتر از دوا بر دوا
بسو چشم هزار شعله	باشد و تپش آید	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	شیرم را بجا که ریخته خون
این بگفت نذل زده ای	رو بزنکا نمود دل پرد	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	بچو دیو استاده خواهد کام
سنگ می کردی پلکان	گشتی شیر با هویت	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	خود بدیدی می بدید
با تو چون کردی زبانه تیغ	خون بر افتاد می تیغ	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	تیغ از بهر کشتن کشید
جت از جا کینز و تیغ	زد بر کپه سپهر تیغ	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	می نرسی زبازی کرد
کس چنین هر و را کجا کند	کس چنین را را کجا کند	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	گفت با هم بران کنین	می کنی کل از چرخ



آن سیه چهره بکین	کوشن گفت و فداوار	اخت شمشیر آوردید فرد	سراسر نره رازن برود	زانرا این چه کرد پشیمان	اف بکار سپهر شعبده باز
گاه از او شادیت کانیب	گاه باشد فراز و گاه	که یکبار از دست دولت	که یکبار از دست رنج کد	که یکبار سوار بر کت	که یکبار انکون زابر کت
که یکبار استاره یار	که یکبار بریر خار	که درشتن ابر در کد	در سنان دل برود	که کندت از دشت	در سمنت بود شیر ملک
در کانت ز آسمان	زده ویشش کشتان	باشدت نیز تر شهاب	بگذاری بر او تو رختا	عاقبت مرک بر نو چهره	نزلت زیر خاک بر نو
کو کون آنکه بود شیر	کوهر آب کردی شیر	کو کون آنکه از سنان	بیدی دل نیک	چه شد آنکه بود چشم	چه شد آنکه بود هاش
شاه کاوس و کعباد	جم و هوشن کشتن	کو سکنر که تیغش	سنگر امیکد خن	همه نزل گرفته اند	همه بکریه خفته اند
نشان باشد از قوس	اثری نیست هم	نه غیره بجانه رود	خاکشان کور هم	چونکه ز کج چن	شد هراسان سوار
زین حکایت کین فر	جامه زد چاک	بر سر کشته او فدا	جوی خون از دوش	پسر را که زاده بود	در کنارش کشید با صده
کند موی و خورشید	بگرشش کباب	آمدن ملک خرد و	دخترش را بد	شاه خرد و با رضا	باسپاهی بزرگ و دشمن
میگد شش بخت	چون بداند و فدا	دخترش را بد	کشته کرمان	کودکی همچو کعبه	خاک میگرد هر زمان
ناله گرفت روی	خویشتر از آب	خاک بر سر فلند	جامه بر تن درید	سگرش را جانی	کرم جوشش و خورشید
چون بیاید هوش	کشت نالان بر دواز	بر زود او از کین	گفت ابریره را	که برید است سر	که نکلن ساخته است
در برت طفل شیر	چون کین چشید	راغدار کشته	گفت از ابریزه	شاه از آن قصه	چشمش از آنک دید
آه برزد و برق	ناله گرفت	گفت با خادمان	مرده را بر حیر	از خنجر بر گرفت	رخ تابوت بر نهفت
پس از آن زار و	باز کشته	سوی قاریه کذر	خاک تا هفت	باد و صد درد و غصه	پیشرفتات لدای
گریه کرد و در	گفت ای مام	که بمن بازی	کردش راه و دور	تیره کرد و اختر	گشت شهباز تیر
اینهمه فتنه	او مرا شکت	زویه کشت روی	پست شد طالع	این گفت وز دید	رازد دل را بد و تمام
خورد و داد	بخداوند	بسیج و بیای	که نایم ز جنگ	نگنم تا دشن	خورم تا که خون
گفت ذاتا لدای	ره بدشمن	غم محزون	دشنت را ز پان	در میان دو خصم	بهنرست از هزار
جمله باید بد	رنگ باید تیغ	بشوی که تو	بکمان مراد	شاه گفت آنچه	از خط بند که
کو چنان کرد	حضر چون	چون کشی	پورا و شیر	گفت نیت راه	که بیاید دوست
حاضر آورد شوخ	یادشان داد	سپرازان من	کلر خان را بر	بنایم چه لاله	بفریم دل خدیو
ز آنکه اورا بد	بایل هوشان	بجز از تیر	نشود صیه	جز کند و دوس	نشان در کشتن
نیز آن صد کین	که زابریزه	همه پیشرو	رازد دل را	آنکه از شاه	سراور از بر
شاه از این	حاضر آورد	شد در اینجا	بت لاله	چون بر آمد	شاه در پیش
نشت و بخاست	شد شکر	شب صدوی	ششم رشم	گفت خرد و	حاضر آورد
هوش و لفریب	مایه شرم	قدشان	ماقندی	شاه پیر	دادشان یاد
شاه نعمان	چون زنجیر	پس بر جان	نه از او	به آن لاله	دیدر فقه
بقراری گرفت	روی این	گفت با خویش	با که	که رود	کس نکرد
نشد نه کونه	ناید هم	این گفت	سختی این	اندر آن	باز کرد



داد نعلانش آگهی از راز  
بیدر داد چو که شرکان گشت  
لبک طناز من کجا رفتی  
ای خوشتر اندم که یاریم بودیم  
چون برایت گشت روزی چند  
گفت شکر بنقد شیرین است  
کرد و دانوری پدید زهر  
یادشان داد و سخاوتمند  
در دلش تیر شک شد کار  
سوی او زد و خروش کافران  
گفت از دور پرخ جوایم  
بیرم من زایر بکجا گشت  
بکشم تیغ آتشین دورا  
کن من واکندار شهری تو  
شد به بغداد و حکمرانی کرد  
تا جهانست پادشاه تو  
بسرشته به معرفت کلان  
چون بر این چند سال ماکند  
حاجیان را بدید بخوانند  
ناموی خانه خدا پوید  
تو سفر را ندیده باری  
ترسم آگاه و عده دیو  
من بخیم ز وصل کعبه  
گفت از کعبه رفتم من  
با پدر کردم این سخن را  
آدم با دو صد هزار  
روی و موزنه الزان  
هر و اول بکعبه جاری کرد  
راز بکسر کو برون بخرم  
اندرین سوچه گفتو بید

گفت بریزه آن طیار  
زد و شر جوش کج گشت  
بریدی چه سوچه جانی  
خوشتر چو کل درکن بودیم  
در روز دید صبح پست  
تلخ بودن مرا نه است  
بهر تعلیم آن دو سیکوچه  
تا که گشتند او ستاؤم  
شد چه مونی شریک بکار  
شده از چه زرد و زار  
که بچوکان غصه کن  
می شود جاری از چشم گشت  
بکشم آند و ماه دل ج را  
گشت تا که ایرج اتور  
آسمان را بر حکم آورد  
بر سر پر سپهر ماه تو  
گشت جام جهان گشت  
حسن ضوایک از تو  
محل اندر کعبه میزند  
راز و لرا بر از دان گوید  
جای دارد که سئل گشت  
جام از روز کار میر شود  
ریا بانس امیرم  
پنجویلی که هندش یاد  
بفرستم جو از نداد  
حلقه زلف کعبه را  
داد و گریان بدو گشت  
بر روی مهرت میبرد  
چار ساعت چه بگذرد  
ره در پیشتری بید

می ندلم چرا جدائی کرد  
هر آن کل بوخت گشت  
مردوشی لکشی پر رویا  
میسر فتم بوسه از بهم  
شاه نعمان بعیش روی  
بت از جان صغیه شیرین  
علمها که دانش اندود  
شاه نعمان خبر اند و خور  
روزی از اتفاق شمع  
عاشق لاله عدار که  
سبب زردی ز رخسار  
هر زمان زردی کردم  
نوبم از کین مر ابلک کنی  
شاه را این سخن افتاد  
شاه نعمان از نظر  
مرسا و آفنی بی پوینت  
شده ز آموز کار این چو  
گشت چون زنده الزان  
از صدای جرس گشت  
گفت شکر صبر کن سال  
از سفر بگذر و سخن بگذر  
کعبه وصل هر که میجوید  
این گفت به شیر افست  
کر کند چرخ تیر بار غم  
من بستم کنون که خیرم  
کشم اورا بنحو شکر  
گفت ای حیران برادر  
تا که دره بجدت پویم  
باید آری برون شهر گذر  
شب صد و سی و نهم فرو دین مرداد ما

لاله مانند بیوفائی کرد  
گشت از آن چو بخت  
از من زنده جان شدی  
می کشتم چون سکو فزاید  
رفت آن لاله چهره از  
سور و دیم از او بست  
بجگر کوشکان می نمود  
حاضران تمام بردارند  
نظرش را وقاد بهر کار  
از چه آه و گریه شری  
که دلم از صغیه پرین است  
شود افروده غصه و درم  
پیکرم را بر بر خاک کنی  
حکمش کرد بر سر نهاد  
بد و فرزند عشق گشت  
باد سر سبزین دور  
سر بود از طرب سخن گو  
شد بیدار لبک افرا  
دلش را چو شرف و شرف  
با تو من بمرهی کنم بفر  
کار و دینت طعمه و ما  
بسر اوروی خار میوید  
دیده راز اشک که گون  
سر از این رزو و کرد غم  
بنشینم بر لب بکرم  
تا در آیم برون حلقه  
از چه دوری کنی تو ازین  
گرفت ز دید کافش تویم  
که من اینجا ستاده ام جا  
شب صد و سی و نهم فرو دین مرداد ما

رفت آن لاله گشت  
گفت ای یار کفدار من  
یاز نعمان بل رسید غ  
ریخت باران شکم چو آن  
گشت شغل کلر خان کر  
خواند ضوالمکان خوش  
مرد آموز کار برنج بود  
شد ز کردار او در شمر  
دید اندوه کشت و پرد  
چه شد آن نیرو و لیری  
چون بفرزند ای آن کل  
چون به نیم که شک جیوه  
پیش از این که ملک بید  
کرد شرکان و دفاع را  
روزی آموز کار شد  
که رسید بر علوم مقام  
پنجو باران فشانیدم  
بود روزی نشسته کار  
اسک ریزان تاج پو  
گشت وقت سفر تو را  
گفت ضوالمکان پر  
سفر کعبه وصال گشت  
سفت بادیده آنچه بید  
بایدم که ترک گفتن  
از پی حاجان بجان  
آب انخسبم در شرم  
کر تو خواهی بوشدن  
گفت ضوالمکان از جوی  
آنکه آنسان که گشتند  
گشت خاموش غم چو بید

تا کجا بخت بد گشت  
از چه رفتی تو از کسین  
که شدی لاله سبک  
پسر از آن دست زود بید  
دل زین بدید بهر  
بوسه دادشان بسی  
بهر تعلیم آند و کو در  
خون مبارکش از سر  
چهره اش چو خورشید  
لاله مانند داند ار که  
بنیم اینان نو از شرم  
دیده بخت شاه تیر شود  
سر زنده کاری بن جتن  
بر و همزه وزیر دین را  
گفت ای شاه آسمان خرا  
هر چه علم است خوانده ایم  
داد شری بد و تمام نیم  
چون بیا لیر نو نوین  
خواست از پادشاه جو  
کل شود از آفتاب زرد و  
سال دیگر که زنده خواند  
خارا و کل برای خارش  
گفت با خواهر آنچه بگفت  
خواهم اینرا بهر بفر  
تا بمقصود خویش رجوم  
حلقه در کوش حلقه شرم  
نیز من هم برون تو ماز  
با برادر نمود بهر ای  
اندر آرم سوی ره پروا  
راز من به شری پست



چون همی ز شبانه  
برنج بر کج آشکار ساز  
شد برون ز ته زان  
نیز ضو المکان بر یک  
بایمان قوم ره پسر  
از زیارت چه بقیه بکشد  
بر سرم او قاده خلیل  
نیز من هم ز شوقی اجم  
این لایقی بکعبه ره پوید  
زانکه این از باد دامن  
گاه رفتن کرد ز باد برود  
توانستی از شدت درد  
بهمین ناله بر کشیدی  
آتش بار در وید بر باد  
با همین درد و رنج حوله کرد  
که کجتر از بروی یار  
هر چه اسباب داشت ببرد  
خواهرش نیز کر کشید  
اگر بدین بخت توفیق  
بر زمینان نشاند از پیر  
چه بگویم ز طالع دارون  
نمود غیر خون دل تو هم  
از برادر چه خواهر این  
آمدی کاش تنه صبر  
با چنین نسبت ترا دو  
هر چه خواهد دلت بدست  
کرد در بر یکا پاس  
که ز خاکت برادر در مرغ  
گاه در تارک تو کلن بزند  
ز که از تنه آمورد

شد پیش هر سبیل غنیه  
غنچه اش را کشود بکین  
دید ضو المکان و دیو  
شد سوار و از او برآید  
سی و شش روزه راه  
هر کسی سوی شهر خود  
کرده اکنون هوای پسر  
سوی آنند ز و طوطی  
استخدار کلیسیا  
سراسر نکته با میان  
دور افلاک از یاد برد  
خویشتر انگاه دار کرد  
است اندی طیر بدی  
بر سینه بر خاک  
کحتی از دست بخت خود  
بر سرم از چه تیر غم یار  
بداد ای دروازه کشید  
چون درخت از خزان  
آه از دست چرخ بخت  
کرد و پیر و پشیمان  
چه سرایم ز کردش  
آرزو مند کور و باقم  
ریخت از دید اسکند  
ریختی از درخت غم  
بگدائی چنان برآم  
لای بخت بر بست آدم  
سوی بازار رفت آن  
دست آب که چشم تیغ  
که بسوزانده تشنگ  
حد سکندر کندگی

گفت ایر شک لاله شیدا  
گفت کر زلف قصه سدا  
ساز رفتن فریاد آورده  
چرخ بر دوش و بختا بان  
بگذشتند سوی کعبه  
رفت ضو المکان بی غم  
من از این قصه پسر کردم  
طوطی پیر است قصه  
نیست این راه دور  
کرد این نکته شاه زاد  
روزی او را رسید  
بهر از ته زان  
تا به بیت المقدس  
چون بر این گذشت  
گفت بخار دست تو را  
بکجتر از صبح که در تو  
هر چه کشید سود نشد  
ز آتش خفته شد جوان  
چرخ را بین که چون بود  
ز بخت بخت و بخت  
چرخ را نیست خبر کای  
حاله آنجا هر جا بود  
گفت کریان بد و چرخ  
تا نمیدیدم این چنین روزی  
لیک از هر خاطر تو بود  
این چنین است کار چرخ  
بهر در یوز کی بشد  
گاه کوید علم بیرون  
دل بدین فامه زنده  
بست جبهه دانا و نهنگ

اندین فردین میزد  
باید همچو ابرویم  
کرده حاضر سبیل  
اندر آن شب دند برآه  
گشت حاصل ز بخت فرجام  
در بنو ته الزمان اند  
که هزاران تبر بفرجام  
هر دو جویند هندو  
که بود چون این میان  
اندر آمدش ز شوق  
گشت ببار همچو کسب  
همچو تشنگی کال و خست  
جایی که کار و هنرانی  
نوجوانان توان  
و عجب قهقار جو تو را  
پس فخر ز روز کار تو را  
رفع ساری و گذشت  
گفت با تیشین کن  
در اندوه هر کشود  
کو کسی از تر زان  
صد غم دادم غیر چای  
خیر و پرون خرام  
چون بدین حالت  
نزدی آتش چنین  
میروم که چه زهر بارون  
که گداه شاه باید  
خانه در خانه کشت و کوی  
گاه کوید بدیده زدن  
زانکه از کشت آدم  
جای از او را دشمن

ریزد از درج لعل مرآت  
اندر آنجا سخن گرفت  
آن بر پر و بسا ز بخت  
تا رسیدند باد و خست  
پسر گرفتند بر دیده  
گفت با او که نیکی  
گفت شکر دهان این  
همچو ترسا و حاجی اندر  
خواهی از روی او  
شد سوار عتاب باین  
خفت مالان بروی خای  
بر خنجر ببارد و دید  
آمد آنجا فرود دل پر  
گشت ببار تر ز بخت  
که نه برشته ز شرف  
دید خواهر هاله زار  
صرفا و شد نایب  
کای پری دید اندین  
کر آواره مان کاج  
چند بشیم زار و دل غم  
بست کیو غم ز بخت  
طنه نما حاضر ازین  
بایم رخ ز خون دیده  
شک بودم شکو بختی  
سوی بازار از او  
این بخت بصد هزار  
این چنین است کردش  
گاه کوید که پاکدار  
خورده بس خن  
خفته بهرام کور

اندر آن تفتل زان  
که ز شب بر کشت عیار  
بر یک زان دو پای  
صبح هم پسر کاروان  
بهر دید از قبر مغیبه  
به بیت المقدس  
که چه پلست قفاده بنید  
قصه شان جتن است  
بر دامن بین و سچ  
کرد پرواز و سیاهان  
کرد و پسر از خود لپ  
که میگرد بر غری او  
که بر حالت برادر کرد  
گفتی از خوشتر خواهد  
از چه غم ز دیده بختی  
زردون جگر زاده بخت  
گشت شزاده و شق کدا  
رفت بر ما چهار اختر  
بگدائی کند مان ز شقی  
بهر کاف و بسا  
یک طرف خون دلم ز کنت  
در نه بیانش فکر کرد  
کاش را در زان بخت  
شور شیرین فزونی  
گشتی که کف اندام  
از برادر نمود پنهان  
که ننداج بر سر کجا  
گاه کوید که باش طعمه  
سرگون که ده نایب  
چشم اغندار از او



اورا فراسیاب سیرت  
ز انطرف شاهزاده نام  
چون پری رخ رمن چرخ  
رو باز رفت اندک  
ایک زاده قبت و زاد  
نام و لوز مرمانت کو  
شاه باز اچرا تو بوم شدی  
با چنین حال دیده ترا و  
ساغر شربت نوشانید  
شب جوان اندو شد برون  
چون پدید آمد شب صید  
گفت آنجا خون سید گشت  
نیز یاد از پدر نمود و بخت  
گفت ای بخت از جانی داد  
بد جا به پرنیان ویر  
هم بدینان رخت خود را  
خواند آنکه بر شش تباری  
شاید آنجا شود علاج و شرف  
گفت با خوشی که این جا  
چون شب آمد بکار و پرداخت  
پسری دیدتین سپهر  
که بدین مرده کور کینه  
با یک زده سوی او که در  
شد گفتش جوان شکر رون  
کرد و دوشش بر دوش  
چه می کرزند بیاری  
اندر این بقی که دانی کرم  
کلخی که چشم را پر  
گفت تا که مرا فرب دی  
ایک شب بگوشت دیگر

دل سیراب از تیغ  
قطره نامد روز نام  
لاله مانند در کج بخت  
چون کل افتاد و خوار  
دید ای آخر تو را چه رود  
که گذارد سر تو بر افرو  
بسته دامن بخت  
خلق که آمدند بر سر او  
جاش پاره شش بون  
اشک و گردنک و خون  
شاه چین شد بخت  
پورغان سرکش و بخت  
کوره آتش از درون  
از تو شد فرو تو کم بر باد  
داده جاسر اکبر صیر  
تا سخن ز دیدگان  
داد بروی ز رفوادی  
پا بر آید چرخ کل  
با چنین حال چنین تبار  
بر داد او را بکلخی  
خفته اندر میان چرخ  
که باین کلخی در  
که نیاید ز دل تو زنی  
گفت مارا از اکرده  
جای دادش بخت  
بود نقش بلال بند  
شت است و دین  
لب در این چشم نهاده  
هر ششم پیش دام  
بر تن خود ندید خواهی

اور کین دشمن سیاه  
رخت آنکه عین ستاره  
کو نیامرغ شد بخت  
خویش برقرار و بید کرد  
آنهمه شکر و گریه  
ایدریغ ایدریغ از یار  
از چه رو خفته بخت  
نکستند سوی او بخت  
مرد طبخانی آنکه پیش

خون اورا بر بخت اندر  
که و آفاق را سیاه  
یا که مرگشت در بخت  
خاک از اسف و گریه  
آنهمه شوکت و شوکت  
تا بکریزی اسف و گریه  
ز اب چشمت بر تکیه  
بکستند از خون  
بر داد او را بسوی دیگر

شب صد و چهل و چهارم مرداد ماه

گفت در این شبی که بر  
که در این شبی که بر  
مادر اندر خیال او بخت  
تو بختی که آتش تو  
من اگر خارشتم از تو  
صبکه آن که در غایت  
گفت دست این جوان کلا  
در نه خواهد کون در بخت  
مشکل از دست هر جان  
صبح کاین زرد و شعله  
سندش کرد و دود و دگر  
گشت چشمت بخت  
ده شام خود چه بد کرد  
گشت آتش رخ خشم و  
زن خود را بخت  
بر بخت روی او  
شرت و شکر شرم و

شب صد و چهل و یکم رام مرداد ماه

گفت در این ام شب سوی  
شعله اش را رساند تا  
بسخن داد آب شرم

کر خورده اسف و گریه  
گفت با خود و خواهر  
این بخت و فسرده  
بر کشیده و نا بخت  
کو که بخواهر و پدر  
ای فوسل می فوسل  
دل پر از شش و دانی  
دلشان سوخت بر جان  
طعمه اش را دوسر کرد  
سخن اینجا بخت  
آن خونی جال شربت  
یادش آمد از خواهر  
ز با فوسل بر سر  
تو نه دوست دشمن جانی  
خار غم از تو بر رو  
کرد طبخ باز دکان  
بر بخت و شش  
و جوان از بر شش  
جایا هست مصلحت این  
کلخی پنهان در کلخی  
گفت با خوشی که این  
مرده پند و بخت  
بخت خورده بخت  
کلخی زان سخن گفت  
چون زن کلخی بد کرد  
از نیش مرگ کرد  
چون بر این چرخ  
چون بر آمد شب صید  
خویش گشت نیک  
گفت آنجا بدیم کان

از شفق که ده است  
که مراد از حیران  
رفت از کار و اسیر  
گفت با خوشی که این  
باب خشت و چشم  
خاک غرت کون شود  
بسج کافور چنین  
بغیرتی و ناتوانی  
بجهری که من بخت  
سیمبر از فانه رخ  
گشت روی شعله  
نیز آتش گشت از نو  
کله بخت خوشی  
تو نه شمر سر را  
هر چه آید مر ابر  
دید با مرگ بخت  
تا به بیمار خانه  
را نه در نیم به بخت  
که کلخی نایش پنهان  
تا که آتش در او کون  
اندرین سو فاده  
ماند از کار و بخت  
همه جان و شرم  
رحمت آورد و بخت  
در زمین لاله روی  
خواجگای برای  
شد جو از این فزون  
شد ملک شیر گاه  
دستان گفت و داد  
گفت با کرد و چشم



کای خداوند غرق غبار	ای جوانان ز باری	کن بار برون ز بایش	خار غبار آرا بایش	تا سه روز اینچنین برنج کوا	بود با کرد کار خویش بران
روز چارم چه تاق برود	گشت ضوالمکان جانی	چشم بکشد و سدری یافت	چهره اش همچو ماه تابان	سرخ شد چهره زردش	کوئی از اصل او بند ببار
کلخنی دید که چه رست زود	شکر داد او را رجا آورد	گفت ای دادرس گای خدای	ای بکم کشکان تو راهی	کرد کار رسید و بیم توئی	در دیار حکیم توئی
ای جوان از تو سدری یافت	همچو خورشید چهره اش	لطف تو نبود شامل	کود و تابوت بود منزل او	این بگفت بسان پرچ	سوی بازار و چند مرغ و خرد
داد بر زن که نشان بکشد	از پله این کباب بکشد	تا مکر زین کباب فریاد	همچو مرغ پرند پرید	زن یکبار برید شب ببار	داد بر خورشید شاه زاده کباب
مرغ شب چون بچرخ برزد	گشت طاق و حلقه و مرغ	داد و خورشیدش مادرش	همچنین کرد هر شب و مرغ	تا تن ناتوان با تو تن	کلخنی شد و شکر کار جان
شده روان شربت شکر	در بر آن بنفشه خط بید	داد بر خورشیدش زود کرد	صبح کا که زود شد	داد بر این کبود کلخنی	کرد و دود سیاه راز و دود
کلخنی پیر جوان شد	آفتاب محبتش شد گرم	سوی کبابه برد او را	آتش آید آب منزل او	گفت آبش بفرق پاشید	از سرش موی بر سر پاشید
شست و شو رخ لاله را	ز آب روشن بباران	در برش کرد جامه دبا	بر داد او را بمنزلی نیا	کل بنوعی جان نیرین	دید از کلخنی چه اینان مهر
کرد تابان ز سرش تار	گفت غلت خدای میا	که تو را داد مهر و غم خدای	نار و او مرا زیاری	کلخنی گفت ای جوان	کنی اکنون رقصه آگاهم
باز کوئی که از چه خاک و شهر	چونت اینو کند کشتی	از که ات کو هر ترا بود	که رفت چون فرقا بود	از جنت بزرگیت	پرده بر راز باید از چه کشید
اشکارا بکن نیا	از چه پوشی فرکیا	چون مان خود ای جگر خسته	راز داری از چه ستر	گفت ضوالمکان تو کیم	که ترا هم کان کجا و چه جا
کلخنی گفت با داد بکار	بر که رقم بوی کلخنی راه	یافتم اندرون تر خفته	رفته از دست تو کجاست	افقاده بنجاک و جاک	بیکسر و لب با سر و لبی
سوخت بر حالت بکیم	بر دست ی تو خانه	بنمودم رخ تو بر زن	کاش آورده ام ز کلخنی	پسر بد دل تو کشیدم	تا تر این لباس کشیدم
گفت ضوالمکان بدو	باد امیر دخانه ات آباد	کردی احسان خود بپناه	ریختی شهد صحنم در جام	این نمویی که کرده من	زنده مانم بخت تو کرسن
با تو خواهم بسی نمویی کرد	سر بابت برم زویم کرد	آنکس راز با تو خواهم گفت	قصه خویش باز خواهم	خیره بختی بکو و خود بکتر	یاد کرد از غریبی بکرب
یادش آمد جدای تو	بر کشتن این خال	گشت که بان شمع دایر	همچو پروانه خواستی سوخت	گفت آنکه بختی تن بالا	دست بر چشم خویش بالا
دید ای شاه زاده	ایزیدون ترا دهم کرد	که چنان خازن زار و دگر	دوز از یار و از دیار می	جاگزیدی کلخنی از من	بروشد تیره دیده روشن
بر چنین دوده بدین مهر	دوده کلخنی است که دگر	داشتی ای که آسمان در	بستی چون درون کلخنی	ایکه از من تو سیکر می	چون بقرص من سید می
ایکه بودت زیرینان	چون بختی بنجاک و جاک	ایدریغ از فرو جلال	زانه خمر که و سپاه کرد	ایدریغ ایدریغ از بخت	و ای فوسل فوسل از بخت
خواهر و مادر دست چمن	پدرم در فراق کرد چمن	چه بر سر بگذشت یار من	غباران دوست یار من	آه از ان کاخ خسرو من	خوشر از آن دوز و آنهای
انجوش آندم که بود می	زان کلک تا چه بیدم	اینرا منت کلخنی و دغم	سبزه از بخت خوشتر	انجوش آندم که دو بکم	مرغ بختم با سما پر دشت
انجوش آندم که نازد می	تاج شاهی بسر گذشتی	اینرا نجان کجاست	اینمه تیر که ز بخت است	آخر اینچرخ سزگون کردی	دل مرا از چه پر خون کردی
دید ای آخر چه آدم بر	از بختی سپهر عبید	کو کونون همچو من به بختی	گشته مالان تلخی و سختی	ریخت از دیده دل چرخ	بوی کلخنی کشید ضرورت
گفت از این شهر این پند	تا دشمنی است راه منزل	کلخنی گفت بهت منزل	کرد و اسبه کسی بخواب	گفت بتوانی از طریق وفا	بفرستی این دیار مرا
کلخنی گفت ای با یون	که گذارم سفر کنی	زانکه تو کو که و اندک	سایه دشمن است از دوا	همراهی من کنم در منزلت	برسانم مادر و پدرت
کر ز غم بهت نیر امل وفا	خواهد او که دهر می	هر که با چون تو خوش شد	هر کجا هست در شت	کلخنی در زمان زار و خوار	ماجرای جوان تمام براند
گفت زن نیر من بدو	خواهم ایمر که دهر می	کلخنی چون را چنین	بوی از مهر آفرینیت	چشم از خانه و وطن	خانه و نقد هر چه داشت
سخن اینجا چه کرد قصه	گشت خاشاک و سپهر	شب صد و چهل و دو با دمر داد		چون دوازده و شب	شاه چنین شد بر کار چهل
گفت امشب که نام دارد	همچو کل داد و ختم	گفت من را بیم حکم		که ماند است عمر جاد	سر موی کجا بر دشت



قصه کشتن کرد و در  
سوی بغداد نشان داد  
شد زن کلخی برون ز جهان  
دیده اشرا بچو ابروین  
نا کو غم بریم از دل زار  
از یک ساریان گرفت اول  
کرد و خواهم بر چه سوئی  
ایجو شاعده پیشتر آید  
می ندیم کیت بپنم با  
سنگ بر حالتی که برید  
مک افاده بیاب دوش  
ما که بر شهر خوشتریم  
راه بر کاروانسرا بر  
باید از حال خود گذار  
خاک ریزم چه کرد با سر  
کاسک پیشتر رسید جل  
کرده چادر یک پاکس  
ماهی بختش او فدا شد  
درده از حال خویشم اگا  
قصه خوشتر سرود تمام  
لیک سانشینت رفت  
سوی کوثر دانه رده شد  
کنی اور از مهر دل جوئی  
سرد افکند زیر آن کلری  
شوکت و دست کاغذ  
تا رانده از دست کبریت  
قصه من این بود ازین گفت  
خواهم او را رساند در تو  
غافل از اینکه چون رسید  
راند و بر شد بلند بکس

کراجل در رسید خواهد زد  
که جو اندر کلخی بردو  
شاکه خسته و غبار آلود  
بپرند و بسج کل خاک  
چون بر این چار پیر و پند  
گفت ضو المکان بچو پند  
گفت این شتران از کج اند  
گفت هستند زان نشان  
یاد باد آن زمان عیش و صلا  
ایجو شتر اندم که باید بروم  
کلخی داد چون گفت کوش  
گفت آری بیایده وطن  
گفت منم بایست زها  
از برادر اثر ندید حب  
ایدریغا که شد کون بخت  
اتش غم بخرم فدا  
تا نمیدیدم این چنین سختی  
گفت با خوشتر کار بجای  
پای بنهاد پشتر حال  
از چه باین جمال جان  
بدوی کوشرون بنامه  
چون مه چارده است اندر  
ناکه از باد مزک پر موند  
بدیم بر تو هر چه خواهی ز  
گفت این شتران ندانم دل  
این زمان خار و در شمره  
بدوی چون چنین شکر است  
که توانی بخانه ام امروز  
رفع باریش کنم از سر  
برداور باسان عیاران

کوشش ناخستین بار  
چشم ز مال هر چه داشت  
در یک خانه آمد فرو  
کلخی کرد جامه برین  
کلخی ساز غم فرو جید  
بلکه شتران هر دو سره  
اینهمه چاکران از آن کند  
شد جو از جهان شتر  
یاد باد آن شکوه و جلال  
خواهر مهربان بروم  
گفت کریان و بر شکر  
بخیم از آن بکریم  
ناگو که گیت بل وفا  
زد بر اندر او فادها  
اشرافا در برین ختم  
بست خیری بدین خن  
تلخی و بکستی و بختی  
لاله رخسار و شوق لعل  
گفت یا مهربی شکری  
جامه کهنه کرده در بر  
در دشت دوشی داد  
بنت در دشت خن  
رخت بر عالم دگر بند  
بیر خوشنود می شود داور  
ایچنین کار بر بود کل  
همو مرغ شسته شده  
گفت کتم کون بدو  
کنی از بخت خود و مفر  
که بخواد بدو دهم ختم  
برساندش بر شتر داران

ش جوان از شتران زد  
با جوان کار کلخ جو  
پیر و زاندران کان بود  
آه وزاری گرفت و زنی  
زد وضو المکان و بخت  
که دواز را بکر دیدند  
از کد این می رسید  
بر کشید آهی از دل  
یاد باد آن تفرج و خلعت  
مانده چاره بن کون  
گفت تا چند ای جوان  
در خیالم کون که جدد  
حاله انقصه که شتر  
می ندانست در کجا پوید  
وای بر بخت آه را بر دور  
ما که از هر دو دیدن  
از قضا فکرت آن  
وقت آن شد که روزگار  
تو که و چنان خوانند  
که نه مای تو ای بخت  
گفت ای چو سر و قد  
بود مه روی خواهر او  
بست آن کل ز داغشان  
که توئی بایس و کشت  
را که بن شیر این غریب  
لیک از بهر خاطر تو  
کل مقصود رسته شد کل  
همدم دخترم شوی لاشا  
انقض آن یادل رهن  
شد کفشان بکشت

نیغ بر کشتن ز کشتید  
راه صحر اگر افت اندر  
از غم خسته که می نمود  
ماند از کار روزگار نرند  
گفت بر خیر حاله ایفر  
پیر و زاندران کان بود  
از چه فرخ ضمیمه شدند  
از پدر یاد کرد و مامور  
آه از آن روز کار که گذشت  
دیده ام کشته بر خون  
اشک بیزی چو ابروین  
اندک اندک می رویم  
اندر اینجا گاه و شب  
چکند از دل که اکوید  
تا که از غصه سازم و زوم  
لخت بخت جگر برونیم  
بدوی مردش بر گرام  
تا که اینماه را بچک آرم  
خلق از کوهر که دانست  
پاره است از چه در بر  
همو تو دختری بخانه مرا  
همه پر غم و شوق و داس  
لاله کار در زانک شیرین  
در غم و خسته موند با  
از سیل و قمر کینیم  
خواهم آورد در و بخت  
شد بر سر آنچه خسته بودم  
تا غم خواهران بردازد  
گفت اینگونه نرم نرم  
بر جید و بر شتر نشی

گفت بر کشتن بان شمشیر  
راه کردیدم بر راه سپا  
در ششم روز خار و خشت  
نیز وضو المکان در فضا  
تفرج رویم در بازار  
پیش شد نو جوان ماه  
از کجا بسته ایدریغ  
گفت با خوشترین دیو  
ای زمان خوشی و عیش و فرا  
مانده ام در دیار غبار  
از چه دست شد و بخت  
همه سربان بروم  
ز انطرف زنده لوان  
گفت با خوشترین چاره  
وقت آنست که ندین کور  
کاشن ما در نزدیم آل  
دید او را بر چه تابان  
هر که آرد چنین می دوست  
پیری زهره و دیامای  
لب کشود آن تن ز خوراک  
کو همی زهره آدر کرد  
زلفشان سایه بر سر مده  
که تو اکنون پیش او بونی  
بدوی چون چنین سزود  
داشتم شمت قوی  
دخترت را دل و دم  
گفت با او که ای پری خیا  
نیز آگاهم از برادر نو  
ناکه آناه رفت در شش  
نیز آناه را نشاند پس

قصه کشتن کرد و در  
سوی بغداد نشان داد  
شد زن کلخی برون ز جهان  
دیده اشرا بچو ابروین  
نا کو غم بریم از دل زار  
از یک ساریان گرفت اول  
کرد و خواهم بر چه سوئی  
ایجو شاعده پیشتر آید  
می ندیم کیت بپنم با  
سنگ بر حالتی که برید  
مک افاده بیاب دوش  
ما که بر شهر خوشتریم  
راه بر کاروانسرا بر  
باید از حال خود گذار  
خاک ریزم چه کرد با سر  
کاسک پیشتر رسید جل  
کرده چادر یک پاکس  
ماهی بختش او فدا شد  
درده از حال خویشم اگا  
قصه خوشتر سرود تمام  
لیک سانشینت رفت  
سوی کوثر دانه رده شد  
کنی اور از مهر دل جوئی  
سرد افکند زیر آن کلری  
شوکت و دست کاغذ  
تا رانده از دست کبریت  
قصه من این بود ازین گفت  
خواهم او را رساند در تو  
غافل از اینکه چون رسید  
راند و بر شد بلند بکس



ساربانان قدیم شدند  
راز راز نه الزمان  
بدویرا بگفت از چوین  
بدوی همچو زلف داشت  
یا که باشد ترانیا که با  
گفت ای آسمان شعبه که  
از تو سرشت تر نیم فر  
شکله کجی روی ترا دیدم  
نه تو چرخ که زهر می و  
لختی ایسان بخود نهان  
هم بدینگونه شکوه کنان  
بدوی ز دشواریش کن  
گفت با من چرا تو کردی  
زد چنان باز یانه شن  
بشکنم پرهای جفا  
گفت ای مهربان برادر من  
بر سر کوه سه شته خفته  
ای صبار و بونوعان  
خار و افاده روی کوه  
پاک کرد و شک و نیکو شد  
با تو خواهم چراغ مهر و  
تا ز کردش مکر برآیم  
اندرین سوخته را بخت  
دست زد با بگون خنجر  
کن تماش که شد اجل ز  
اشتراز ابراند چون باد  
او چه بر حال خوشتن نگر  
بدوی شد ز کار او دست  
لاله رویت و غریب کسی  
کرده داغ برادرش خنجر

اشتراز بگفت در آورند  
فانش کد دن نیم نموا  
کردی و بر دهم شهر بر  
ناسرا بسی ان گفت  
که تواند مرا نمود کباب  
بانت این بازی تن که  
بخت بر کشته تر نیم فر  
تخم حجم دوده فادیدم  
بر تو تلخی سرشته را و  
زاله بر لاله کشتن با  
چشم ترا شک خنجر  
گفت تا که باهی و فتن  
بر دیم چون پی بتران  
که بدل کشت کل نیلوفر  
بکان بخشیم سخا  
ای چنان کشته در آید  
جرس آسار و شکر  
کو بدو کای شک خنجر  
ابر بر لاش بگریه  
نان کشکین شیر نیش  
بر یکا نیکم دیت بفر  
دشمن چنان پیام  
مانداز تا خنجر افتن  
دشمن با یاد خنجر  
شد چه زلفت جهان  
راه پیود تا سوی بغداد  
همچو ابر بهار زار کیت  
بازش آرزو کا فودل  
تیغ بر سر کشیده از  
نیت از آه و کریکیم

همچو برق یا نشان شد  
بر نیار و ددم نفس گرفت  
بجایبری مرا بشک  
زدیدان شوخ چشم لاله  
پری از دیو چون چین  
من چه کردم که خودم کردی  
این سیاهی که بر تو بود  
از خجای تو خنجر بدی  
نه تو چرخ که از دانی  
پس از آن جاری پیش  
صبح بر خنجر سپهر برین  
اینهمه که ز دشواری  
تو مرادانی چنین بود  
سوی او نگره بر خنجر  
لاله رخ از خجای افراز  
در کجانی که بنیم ایمن  
شده از تازیانه چون  
در کجانی که نابد خنجر  
این بخت کز دست تو  
گفت ایامه غم مخور زان  
تا که کرد از او کوکارت  
پسر از آن هزار چون  
چون تبه بفرود خنجر

خاک بر چشم خنجر نشان  
صبحم لاله چون گرفت  
که مرا هست شاه جهان  
از سر خنجر تازیانه چهار  
شد خنجر و نیم بخت  
بر سرم بد بلا باوردی  
هست بخت سیاه من  
بر آزار من شده قوی  
غیر آدم کشی از کجی  
ماند از کردش شکر  
شد پدیدار چون حل زین  
اینهمه با کلاه و شکر  
از تو ایسان مرا نبود  
گفت که ناله سر کنی برین  
اسک چون ابر فرود  
اسک ریزان رویه  
گفته از اسکی و کلک  
بنی تیره بنی خنجر  
گاه شد در فوس و بخت  
سوار است درون بران  
گفت که در دو چوکل پاخت  
نان کشکین بخور در یک  
سوج برداشت شاه دریا

### شب صد و چهل و سیم دین مرداد

بت باریک موکشا و  
در یک کاروانسرا زد  
یاد کرد از برادر و زاده  
ساعتی چون بر این آمد  
دارد آناه رخ کارتا  
رضنی کردی بکر دیم  
قصه را کرد بر ملک روز  
با ما را شتر با و دید فر  
کرد اخلاک را ز آه  
پیش از کار کانه اندر  
در فلان جابردی بیما  
آرم آناه را بر تو فر

نوشته خنجر داشت  
کرد تریده جهان  
که باید تو را کباب  
گفت ای لاله روی جهان  
لیک دل بخت در پخت  
ساختم در هم چه میوم  
رقه خنجر ز تو بنی  
دوده و پخت از تو دیدم  
کرده از دانه و فنی  
همچنین شب کز ناله  
ناله برداشت ز نیم چرخ  
گفتی ترک کردی کز این  
بدوی شد ز کشت و پخت  
سر بریم ز تیغ برین  
یاد کرد از برادر جبار  
کرده از آه آسمان را  
بیریده ز شهر از باران  
لاله و شتر با چکل رخ  
بدویرا بخت بدوی  
دست برد از زلفان  
گفتش آن شکر کلک  
دیو دیوانه زوشده خنجر  
شد پیش ران در دانه  
گفت با شتر زاد دنیا  
گفت آنجا دیدم کان  
لیک از رخ راه از کجی  
بر خنجر و زوشده  
گفت با او مرا کینری  
بسکه کردت کز شام  
گفت باز از کان دین

تا که نمی ز تیره شب بگشت  
بکسانید عقد پروین را  
خانه بخت خنجر کین  
من نه انم که او سلطان  
عقد پروین دید کان  
راستی کجری زابرویم  
پس کافز چنین کین کجی  
این چه فتنه است از تو دیدم  
بر سرم باری از هر دم  
خون ز کس بر رخوان  
شد خنجر و نیم چرخ  
گشت بخت بخت خنجر  
بازیم تازیانه پیش کرد  
انگشتم پیش شتر خنجر  
پرتیاز شد چه بخت  
بدویرا بخت کشته  
هم قطار است با شتر و  
بشکری با دوشه از آن  
کرد رحمت بر آن کج  
دیگوت من خنجر آرم از آن  
هم بدانسان که گفتی انسان  
اشتراز ابراند چه دود  
اشتراز ابراند دید خانه  
قصه ز بر خنجر بولاد  
کرد در کوه و دشت بند  
گشت بدو تازیانه از آن  
کرد جاری ز دیده غنیمت  
که چشم است چو آهوی  
شده همچون سیاه دلا  
در بر آخراخ رو چون دود



حاضرش کن که بنده شیم	طالب بروی آیم	بدوی باز گشت اندرم	پیش از ارکان سیرم	کرد بازار کان بدو چو	دید روی زمین تا بنده
مشری شد باه زهره وقت	گفت کای ماه آفتاب	چهره سخت چو چرخ زده	از چه باری بر رخ زده	غم مخور غم که کار صحت	کاه تلخ است کاه شیرین
که بود در شب و که بفراز	کاه خاری بخشد کونا	کاه خارا ست مار که کلج	کاه عیشت از تو شوم که غم	که یکبار به تیر ساید	که یکبار به تیر زود پر
که یکبار گشت ز شیر کار	که یکبار گشت بشیر سوار	که یکبار آب بنواز	که یکبار آب شتر انداز	که یکبار به مرغ سر برد	که یکبار به تیغ سر برد
پدی این گفت کوازه چو	اندک به چو سرخ بخت	کرد بدوی نگاه از مهر	دید بدوی بخت و خوش	گفت با خوشی کاین کون	که برم چو بخت رو آورد
بیعتن او به خریدن من	آمده است و برای دین	روی از او من بخوام اگر	بدویرا اسیر خواهم	حالی صحت بود و ایستاد	که حکم کم بر شش خدا
بسریم سخن بلج و صیغ	کنم از لعل خوشی کای	شاید او دل دهد چو	شود دشتی بر زمین	بر اندر دست اهنم	ره دهد بر شهاب ششم
ریخت شکر ز پسته خدا	برزد آواز سوی بازار	گفت امیر و شاه شوی	با در جهان دشت شتر	بد کالت بر وزن دنیا	چه قدمش که کردی نین
آمدی سوی این غریب فرار	رحمت الله بغریب نواز	خواج لختی بدو چه شکر	ماندار غم و دشت شخت	دختری دید شوخ و خند	کلخ فرخ و هنر یونید
بر که شسته حسن از ماه او	بدویرا سرود آنگاه	گفت ایناه را که جان بود	بچه قیمت بخوابش بود	بدوی بانک زد دشت	گفت امیر دشت بیهوده
از چه بدره کنی کنیر مرا	از چه خوانی و را تو نیک	دیشتر از چه از راه	هست او بدترین خلق	کرسانی سرم تو بر رخ	بر تو نفر و شتم این کنیر
بغرو شتم بدگیری کازار	گندش تا بمیرد از غم	داد بازار کان بدو چون	روشن شد که او ندارد	گفت ای شبح چای کف	این کنیریت زشت بد کرد
هم فرومایه است و هم بخت	کر چه پاتا بر همه است	با همه آهوش خریدار	هر چه خواهی تو شیم	بدوی گفت مرد اگر	چند خواهی خرید این
گفت بازار کان دو صید	گفت این نیست قیمت	اگر این قیمتش بود در	خود بدین کار هستم	خواهشش خوشش	مار و بدرود ز دست
اشتراند او چراند و راند	کشاد آب آسمان کرد	دین که کشود بر دنام	گفت با کفزار اینم	این قدر با نیا	خواهت کی بسیم
دارست پیش خود بنیم	تا که سر کنی شتران چینی	گفت بازار کان بدو	با نگویمان بدی بناید	بکن اندیشه از بد کرد	نیست یکپایه گنبد کرد



از چه این لاله را کنی پرواغ	چه قدر کل جفا کشد از رخ	تا که خواری از خدا سپار	چه بسرداری ای خدا	بدوی گفت بوفضول	بیشتر از اینها با تو صدمه
در نه خواهم رساند آنرا	بر سرت رشت بر زین	خواج که گفتا که جنون	پارزاه خرد بر دل آری	از چه کوئی سخن در	بسر اندر بکوفت شت مرا
بنده اندر کنار جمل و خون	عقل اده بر تو را	منزل نیا کنین خرد	این بچهره را تو شوم	قیمتش را بر آنچه خواهی	هر چه میبایدت زمین بند
کو من کاین کنیر سپید	همره خود چو دار و از رویو	گفت زیور چه باید دید	بهر اندام او است نایز	لایق زنده است چنین	مطلب بر ز پر مریده دخت



کفت بازار کان بدو چشم	دو بون جفتی کنونیم	تاکه با این کینه لعل	لب کشیم بی جواب دل	بدی کفت گفتگوی کن	راز دل جوی جوی جوی کن
خواجہ بر زده راه روا داد	کشت جویا از او قصه دواز	اندین چه دستان کرد	تخته را شهر زاد کو کرد	چون را در شب صد پود	شاه شد پیش شوخ شیر کرد
کفت شب صد و چهل	جان برن برن تو شو	ب صد و چهل و چهار دیدن مرداد ما		کر این قصه تمام شد	نیست ای ترک چین ماه ختن
کفت شب سخن نام کم	خواب برز کسان کم	کفت بجا سخن کشید	خواجہ او از برت کدو	کفت بر کو بکن کجایت	از چه انیان کنی تنجی ریت
کفت آن شوخ باد پر شیر	نام بد زبانه الزام شیر	حالی غصه الزام با	کی در بودم کمان با	نه بود همدم نه دلوری	کو کسی همچون سیه روی
چاره در دول نیند	بجو کیوی خود پر نیم	بره ام شوی دست بختی	در خروشم ز تنجی سختی	کس ندارد غمی که درم	سنگ کردید جالت ارم
خواجہ را اسگ نجرب خا	سوخت بر جان او دینا	کفت ایامه از چه حاتی	از کد این ترا دوا کستی	لاله پیکر چه نام شنید	ایشن آبی از جگر کشید
از پد یاد کرد و وز فریا	کشت لرزان چرک بید	مادرش در خیال هم بکشد	اسگ برید و پستان	از پی جبال دل با	خواند این چند شعر اگر با
ای شوخ روز کارای میم	که بدم نام ایشان بنیم	ایدرینا که آن زمان بکشد	بجو بادی که بکشد از دست	ای زمان کدشته چو	می ندیم به بیعت من کی
ایدرین ایدرین ای شو	زان همه مهر زان فو	کشته اکنون تو خسته	شده مانند چشم چو	در غم در غم چه چاره	چون ز دام ملا کناره
شاه بودم کنم که آبی	در کیزی زیم چنان	این بکفت ز دیده چو	لؤلؤ تریرک نیرین	دل بازار کان بخت	کشت نزد دیکتر بدان کدو
خواست تار استین خود	کندش ششم از دور کس	لاله رخ روا زاد کو کرد	باز دیده بهک بخت	بدی شد ز کار او	شد پیش و حار حش کرد
آنجان بر سرش کوفت	که شد از هوش بخت	خواجہ را شد دل بخت	کفت بیدری خردی	کر خواهم خرید مانند بخت	بر کشد از من انتقام خدی
ز آنکه در دست این حکم	خواهد این ماه مرد صد	کلین ساعت در غناب	اندر آمد بهوش است	لب شکوه سپهر کدو	کفت ای بی وفا سپهر کدو
این چنینک باری افو	کاشک میشدی صیل	نیت کارت بجز بدی	بجز از تیکوان بیازد	هر که دانا اخون دش	در چه مختش در اندازی
هر که نادان بکام او کردی	شولش بنده رام و	و چه بهر آسمانی تو	بخرمند جهان زانی تو	اف تو همقرن کنی	کست کر کردش تو داد
که بگیرا تو دل فرو کردی	که بگیرا سیاه ز کردی	چه سریم ز جورت اکر	نیت خوش کس زد اکر	ای کو چهر خواجہ میر	بخت لاله که آفید سپهر
نشری شو مرا بجزین	بر نام ز دست غم دور	زانکه طایر سبقتان	ماندش پیش ناغ باشد	ریخت بازار کان بخت	بدی بر اسرود از شیر
کفت کاین شوخ کرد و	بچه قیمت بخواهش	کیر از من چهار صد و	این بهار او که نهانیا	نفرش من کدشته	آرزو مند چهر این پریم
بدی کفت اندک بهما	از چه مارا نیک کنی تو	این به نیت قتل کما	قیمت رنج بدون راجر	قیمت صدین بهما	خوردن نان جین نرنج
که چنین است به که می ماند	در برم آسما بکر داند	بکشد رنجما غبار آلود	زیر این هفت آسمان کدو	بجز اند شتر بیا خا	بست آما ده بهر او صد
خواجہ این بار شد بخت	کفت ای بوش خا مرد	باز کشانی اربا دمن	نفرشی تو این کسین	در بر شتر برم کایت تو	برایم بد حکایت تو
بستاند کثرت دلت	در پریشانی او فخر	بدی شد ز کفت او	نفرشید ماه را بیم	باب بست و گرفت راه	کرد اندیشه اینچنین با شیر
که باید گرفت ره چاک	سوی بیت المقدس از چاک	تا بجوم برادر او را	جست بتوان شد آهوا	نیز او را فروشم نیز	دین دولت آدم در چاک
زا طرف بر و مرد و فرج	بت طنا ز رانجانه خویش	کندش از تن لباس سا	در برش کرد جامه دبا	سخن اینجا جود طرا	بت چلی طراز قصه
چون بر آمد شب صد و	شاه شد پیش راه دار	شب صد و چهل و پنج ارد مرداد ما		کفت شکر لبا دین	باید از پسته شه زری کرد
بت شیرین ز خرو این	دست چون بار بد ببار	ز دختش زنده کرد	انغزل خواند بر بر	شب ارد است مرد	تا زندی ز دل زداید
ستی آرد پیش و	که فلک نیست ثبات	داده جیشید و کتیا	کی ز کاوس کرده نوا	نذر بهرام کوید	ننهاله اثر نسچک دم
چه قدر موفاست این	صد سیاه و شراب خج	کر نیالوده لب نجون	همه پر خون چرات	انغزل شده فارغ	بر سر قصه رفت کرخا
کفت آنجا بدیم کان	ماه را سوی برج خویش	شربت خوشکوار بکشد	جامهای حریر بپوش	کفت آن بر تو شکم	تا شوی ماه من بت ریکا





برست چون بیدی شاه شوق  
شاه نعمان چه می شود اندک  
بر کشیدای و روشش  
گفت آن لاله رخ بساخ  
گفت بازار کان کرامی  
لیک روزی که بودی بخت  
سیل داری که ناسیر شو  
کو به وز نه الزامت را  
بگشت دل روانش  
بجو لفسر سپاه بخت بود  
نیلگون طاق آسمان بود  
گفت ایر شک آفتاب پی  
برده ام راه بر تمام علوم  
خوانده و کایا شستم  
دولت آزا بود که بچو تو با  
خامه کرد ماه سر چون تیر  
اوست پوزش پند پر داور  
ز دامت چرخ بختش اروق  
آرد از پیش عیش یاکه غدا  
شهر یار عجم خدیو عرب  
از فراق پذیر کباب شده  
کرد آفاق که در در بدم  
این بگفت ز اشک گل شربت  
حالی اقدس بلال شده  
مانده در چاه میترغم چکنم  
سویو میر و چه خاشاکم  
نیست طاقت دیگر مراد  
چون بود حال کسی که بر  
شب چشمش در خواب زود  
ار دل از دهنش چاه شد

با تو خواهد پدید کرد او  
ماج کیر در من ز غم  
جگر و مغز استخوان  
که تقو بر سپهر نفو  
بوده تو کثیر نغمات  
دختر سر امین بی عشق  
بنویسم بری تو بر کوثر  
تازه بشکفته از غوا  
خیره کرد اند دشت  
نه در او یورده ز رخت بود  
هست زاب سپاه او  
تو بدین دانش خجسته  
خوانده ام نحو و فقه  
شرعی از بهر شان تو شستم  
رویدش همچو شاخ گل  
چشمه زند که کوفت  
هست از او باد و آب و خاک  
لا جوردیست کنبد از ق  
کس نیارد بگفت چون  
شاه مصر دشت و غم  
خانه طاقتش خراب شده  
ریخت خاک سیه کینم  
این دوسه شعر را بنامه  
جگر پر غم و ملال شده  
زیر دامنم که در غم چکنم  
و مبدم میکند بخرام  
سین از شکم آهنگم کو  
نوشد از دست چرخ  
بگذرد عمر او بصد غم  
بسته رشته بلا شد

خواهم آنکه من سخن آینی  
سرو بالا چه نام باشی  
گفت بازار کان بدوار  
پر سرگشت خیم از دور  
زود کرد ده دور کرد  
شدی من پیش او به  
تاسرت را بر آسمان  
دور کردون سیر و لک  
چه بگویم که بر سر چه  
نه صفت زنده و جگر کرده  
زبان سخنما که گفت  
برتری داری از بهر  
حکمت از دتی و فقه  
خواجگ گفت ازین بزرگ  
بخاخ از این حال و حال  
نام داد او را بر بخت  
او به سرخ کل بکنی  
هر که را خواهد او بدین  
باد هر دم در و زان  
پس از این زلفت از تو  
چرخ را بین که کرد و بین  
گشام صبح و شام  
انجو شتر اندم که در طوبی  
ایدر بغا که در بدر شده  
می ندانم چه کرده ام که  
از سر شکم کل و کیا بهر  
کردم کان ز شکم خور  
بر روی اندوه غصه شده  
گاه چون بر یک ز تو بود  
ای پدر غافل که چون

گوئی از مهر هر چه میدانی  
گشت کریان ز دیده  
از چه کریان ای بخت  
باز شکست دم و جور  
داده چون و شش سر بها  
اختر کشتی از رخسار  
اختر دولت بر آینه  
خاک را از شرک کل  
سوخ آهوجال او در  
بارخ زدناله سر کرده  
مردماندگان گرفت  
بنود علم دیگران چندان  
شرح جامه بی و هندسه  
که تو پرورد و مادری که تو  
گشت اکنون بعلم نیل  
که بیا بدیو ای او به  
زیر حکم بود و نصید  
پایا شربای پیل کند  
بسته نیک پی ملک نعمان  
که بود نه زنه الزام نام  
همه برزد با شمشیر  
بسیج کافو با همچون  
تازه چون شاخ نشویم  
دور از شهر و از پدر شده  
در اندوه مرا کثوده بچهر  
بختم از روز من سپاه  
بکارید چند شعر در  
رویش اندر چشم سیر  
کجا سبیل سوج خیر بود  
از خطا زنده که بر تو من

تا مرا نخد یوصا حاج  
یادش آمد دشت از باران  
چو که شدر ده نام نعمان  
اوز نعمان مرا جدا کرده  
گفت آنما هر دی لا و نه  
از پی خاطر بت کلمه  
چون رساندی مایه  
رخت ناموس در بد  
آتش آه بر فروخته  
است سر خشر بکر و آیه  
در عجب ماند از فصاحت  
گفت کلمه کای جای  
ز او ستاد پاک فرخ  
انجو شش که بشیر و  
بسی او بر کفت از او  
ادانت افلاک را آینه  
او ز بالای آسمان کج  
هر که را خواهد آبر و بد  
تاج بخش کند رشاو  
خوندا خار و زار حله  
سوخ اعضا و استخوان  
زده آتش بجز نم اندو  
بودی در بر برادر و ما  
چون نیره بصد غم  
کرده آواره کرد و هر دم  
این بود بخت و آن بود  
بود مضمونش بر باران  
خشت بلین بستر خوار  
که چه تیر شهاب بخت  
بود آیه بی که همچون

کمر ازین می کیر و باج  
آنهمه دوستان غم خوار  
از چه رو بر کشید ازل  
با غم و در دم شناس کرده  
نیستم من کیز نعمان  
داشت نعمان بر محبت  
بوسه در ده پای بخت  
سر بازار در کشید او را  
خویشتر از درد سوخته است  
علم سرخ بر زده است  
از چنان حسن از چنان  
منم اندر کمال و نشو  
هر کتابی که مانده است  
فرخ آنکه بنیستم  
گلک و لوحی نهاد در بر  
شکل بر هر یک نگارنده  
آورد آفتاب زرد و  
تاج غنث تبار کشنده  
حکم فرمای قیصر و فقور  
شده دور از برادر و ما  
خون چکان کرده دیکان  
سنگ کید بکالتم در کوه  
سید خشیدی چه ماه تمام  
میدوم که بشرو که بر کوه  
دست بادم فکند و همچو غدا  
تا که و چند سازم و نسوم  
که بکری اجل بریم خون  
همه شب آه و ناله شکر را  
کا و شغل صفت خرد است  
جای که هر جرج و لیشا



روزی آید که در میان  
برینش بت رفته  
یافت شرکان خیر ز بار  
کرده بر چنین دوزخانی  
دید چون اجلی قدر ز  
قدر او خفته چه سرو  
سخن نیاجا که کشت عقده  
کشتای بک جلودن  
اوندانت از قضا و قدر  
بخردان را بخواند بشر  
بت چنین است اهو حقیقت  
دشمن از علم کنج رنیت  
ناکه زین ماه روی گنج  
کای پریر و کار پریر  
تا شوم خوش زای تو  
همه میگوید آفرین خواند  
چون نظر ز بهت الزمان  
هر کسیر اسجای خویش  
شهر بغداد که شهر است  
گفت شرکان این شهر  
در یکدانه کوهر از لب  
دین زدینا گرفته است  
اولینا امارتش خوانند  
چون انوشیروان عادل  
در پیکر ستم کند بر کو  
ز آنکه شاهی بنای آباد  
ارد شیر این چنین نموده  
تا از او نظام گیرد  
گیرد او دست و پود  
دویمین شاه او مطاعا

لاله دکل ز بوستان  
هر برز بدوزخا  
که گزیت همیش خندان  
کفتی ازین پامده  
کر و بر شاه ماه راسم  
بسته ارخوان بکان  
لب فروبت شاه شیری  
لب چو طوطی به زبان  
کاین پری سیکر ش خود  
گفت با مکر و نیک اند  
از پی دلبری تباه  
اگر از اندای نیست  
بنامید از علوم سال  
پرده بر و در و پرده دایر  
بکاشیم و مان بستان  
در کشت از زبان و دای  
سوی آن کلر خان  
که از روی حرفت  
از به طبعی این چنین  
بکتاب گون ازین  
لو لوار عل رخت است  
راه عقباست کثرت  
دویمین استار ش  
باشد او را فوشتی  
باید از جان و بر ارد  
از پی عدل نیکی و شاد  
که بود دین بملک تو  
روتن و شیت بک  
یار باشد خدا پرست  
که هم او است دین و

برزخ تار و جام کرم  
نامه بازار کان کفت  
بچو طوطی مست میا  
مشری شد بر تار  
کر و شرکان بچهره  
زلفش افغان بچشم  
انها بون تار و لب  
ما زین هم خبرند  
در پس پرده یک کمر  
نه که تناسل شوخ و غوغ  
فضل و علمش قش  
تا به بینم ز علم هست  
خوانده علم آنچه از بهر  
لب کو دین بخردان  
دست حیرت کرد بک  
هر تعظیمشان ز جاد  
کلر خان نیز آفرین  
بسر و دند کای  
چند پندی چه مردود  
کا و لیس پند کا و  
نظم دنیا ز علم مردم  
سپین فتم راز غوغی  
نیکیویر اشعار خویش  
بر فاند زبان باری  
کشته ارسته از او  
ملک چون پاسبان  
گفته اند این چنین  
شیر را دایه بهر شین  
سپین شاه شایه

عمر بگذشته راز کرم  
شد بر آن که صبح پند  
بک راز و کشت میا  
کسر و ستاد نوی  
دید صبحی زیر سام  
زین بل چران دوهوی  
شب صد و چهل و شش  
باز خندان درین  
که برادر بدو شده  
نکته پنج حرفی بهر  
بکتاب و علوم دارد  
در وصفش نهی شد  
که بیار و کشت برین  
گفتگو کن که تا بهیم  
گفتگو رفت از شیب  
دید او را هر دو از  
کفتی که قیاتی برخواست  
بادل خویش چنین گفتند  
آمدی خوش و بهشت  
کوشن کن مرا کفیه  
هست اندر سیاست  
این شراب معانی از خم  
چارمین اه بر قاف غوغی  
کرک پاسبان  
بتی ست و کو دکان  
هست دنیای اور غوغی  
عاشق کج در غم و رنج  
بره و ستند خزان  
میشرا با پلنگ خویش  
او بگردم زده گرفتار

نامه چون شد کام  
صبح کا کن طوطی  
جلوه ش است آینه جان  
داد و رفعت هزار کین  
ماهی از آفتاب بگذ  
یافت اندر بر شین  
چون آمد صب و جل  
گفت شرکان خبرند  
گفت شرکان که تا به  
هر زمان غلبرین کلاله  
نیست علی که غیت رو  
زین حکایت گفتند  
بخردان از رسول  
گفت نامه آفتاب  
هر چه گفتند داد او  
پنجین با توان خرگاه  
گردشان احرام از  
کاین بنا شد کینه خا  
تا که شچی کل درین  
تا ز پند نو و دین  
خلق دنیا بود بصد  
چار گونه است علم از  
هر که صاحب بود امار  
کر کند جور شیر بر  
دستگیری بریر  
دار دنیا که هست غوغ  
خسروی لارم تهر  
اولین شاه در غم  
بار عیلت کند گونی  
خانمان سوز باشد

پنج و شش و بهم چاند  
بیضه زرم خود از پر زار  
بر کشته ست قاش از  
بهر ستاد رخت و خلق  
روشن از طغش حاکم  
کرد از بهر خوش و  
شاه شد شیر لعبت  
کرد بر خوشش عقده  
بر کشیدند پرده در  
مشکب شد بروی لاله  
به نکات دقیق دارد  
زان شمارا پیش خواند  
همه بیک گفت کوفتند  
اول ازین شاه کس  
بجای ای آفرین  
بر گرفتند سوی آفر  
بنشیندشان بهلوی  
دخت همیشه و فوید  
شهرما از بهشت شد  
اگر از از چون و خند  
کاوشان منی بدین  
کار عالم گرفته است  
باید آرد سجا سیاست  
بگذارد بگردنش زنجیر  
ظلم بر مرد خود پرستند  
نوشه آخرت بخواند  
تا کند رفع ظالم از مظلوم  
پاک کیش و خجسته  
دارد از مهر چاکر  
دل مردم بود ز جور



نهر اسد زرد اور چون	جایگاهش بدو درون	شاهرا چوماه برانجم	است حاجت پیش مردم	مردمان از بدش میسر	ختر از او بخرج نای
آن شنیدم که گاه مرغ رون	به پسر داد پند آشورا	کای پسر بر فزونی رون	سیر اندوه غصه غم رون	کنج و زرم کن و رعیت	از سپه کار بر دین رون
باش درویش می خواند	هر که این کار کرد سلطان	بر اندیشگر کوشش بال	بر کوه خواه نوش مال	یکم بر بدان بخش قلم	که قلم باد دست ابل
دزد را ز در خورشید کن	کرک را پاسبان کن	گر کنی دزد و کرک از	زین یکی جامه کن از	باشن رانست است کن	ده تیر است آب برای
راستی پیشه کن که بس زیبا	کار را ز تیغ کن کن	بدنش را چه آوری در	سر کوبش را با رنگ	که بد و مهر آوری بچند	سر کوبت کند ز خرج
جاده مار را ز مهر ممت	دشمن شو مرا بکشت	هر که او مهر بر یک آرد	آن پیکر بر ز چک آرد	از پیش بر در ز کین و خود	نیست این کار کارم خود
بر سپه زرخان پیش می	که شود چکش چنان شیرین	از تو در جاده بر ز می	ترک فرمان بند که گوید	کر سپه اند احتیاج بود	سر شازاد هوای مانج
شاهر غنای غلام کند	شیر را حسیب رانم	مان حق پرست حق	فرخ آوازه و کوه با	کار را بر سپاه نمک	تیغ آزار را بچک
نه چنان عدل کن چه شود	نه چنان ظلم کن چه شود	نه سمندر نه چون بطا	بلکه خیرا لا مورا و مطا	اعتدال آتش و خشم	که بسازی باب و تاش
حکامی چنین سرودند	پی حکمت دمان شود	که نباشد ز عقل خری	است از غیر و بشیری	هیچ عطف به شیر و نه	نیست از رای بخردن
نیست تدبیر بهتر از هر	خواصه بر مهر و مهر	گفت اینان سیر از	شاه دلدل و از کبیر	کر زمان بد اختر آید	سر شازاد بر کار کند
از کوه نایه شان هم آید	کرک سیدین چنین شود	خوش سرود او	این دوسه شعر بر	کار دمان با دازن خاک	زین نایاک با عالم
رو بد و زنج مشورین کرد	سیک بود و ز صد زن	در دل اژدها اگر کن	کنی آن به که خوشی	مرد کو با زمان نمی کرد	که تر است از زمان
جفت باز است چون دور	دورخ بی نمانی هیچ	تا توانی ز پنجه زن	ز هر خوردن ز و بد	ایملک بر سه کوه اند	اولین است از بخت
او بود مهر با یک شرت	سر شمشیر خاک	سنگ فرجام نیک غمی	از همه حال یار شوی	دویمین است بهر ز	ببین بهر شهوت و
خلق از لفافه است دایم	فتنه عالم است از	شوخ و عاشق و طیار	فتنه انداز و عثه پرد	بر سه قلم مردمان	اولین است از
او تدبیر عقل کار کند	نفس این عقل کار	دویمین است نیم شب	که اگر رود و دهد کار	راه او را نداند و	از خداوند عقل ره
مرد با بخردی بودیم	که بصحرا می حیرت	نه بیابان و نه پرد	کنند فرق راه را از	از ادب ساقی کن	است او را فراخ جولا
از ادب مرد و جاد شود	بر همه خیر کار شود	ادب نیست که نر باری	صدمت بخت آن که دار	که چه شایسته احترام	سر نهی ز آشکار و
این چنین اخف بهر	داد و کرد و بر معا	گفت هر کس که با	سوز سر لازم است	شارب خوشتر کند	لب شیر آن که دم
سخن اینجا غزال را	دم کرک را سپهر	گشت خاموش تر کرد	کنج عالم داشت	چون بر آمد شب	شبه بر رفت از
دید آراسته جمال صنم	باز گشت است از	شب صد و چهل و شصت	قصه را از پنجاه	حوری آتش رخ	نشته بهر فغانی
کوثری بد باده طوبی	بر کشیده نفر کر	شاه گفت ای بخت	قصه را از پنجاه	باز بر کو که بر	بر سر قهقه رفت
گفت اینجا بدیم کر	لب کشود اخف بهر	بر معویه داد پند	گفت آنکه بهت	لازم است انیکه با	هر چه بهر نیت
شارب خوشتر کند	گفت چیمه را نهان	دشمن ابوی از	یک شرا ز کرد ساز	گفت با او معا	بار عیلت مرا
گفت باید که عدل و	دل شازاد کنی نه	بوشازا کنی ز	نشینان بدست	شبان و عیلت	کرک باشد شکم
بر شبان لازم است	کنند کرک را ب	کرک اینگونه را	پیش از آنی که	نچه نکلن زیر	از زیر دستی
بار عیلت بود و	باج گیری خراج	چون رعیت بر	از که خواهد که	هر شی کو بنای	سیر خواهد بر
هر خدیوی که شد	نزد خبر پای	عدال نیست کر زه	از عیلت خراج	بشکنی نچه خود	کنی رنج زیر
نهی ره سخن و	بشنای خیال	حکایت پادشاه	حکایت پادشاه	آن شنیدم که	گرفت ز کور خود



زن کرمی زمر زبونم کرد  
سرداشتم به خیال مند  
من بکرم چگونه خواهر  
طره عدل از او پرازید  
شعله نیستی در دوشه  
مردم را موختند با تو  
شبه به حال مرغان  
از من است و ز شوخی تم  
این بگفت و دو توبه  
زانکه بر خلق این شتم  
خواهم انداختن تابش  
آتش در زدن اندر رخ  
تیره بری پدید شد از او  
کرد سیل سخن چو نخل  
ز در آن لاله بونگ  
گفت آنجا سخن رسید  
خالق ابرویش و بر تو  
خلق از آن قصه در عجب  
یافت بستان و درشت  
کرک خونی شود شبان  
آن شنیدم که در خاک  
بوی کلبان بنهاده  
شیرالین شود پی آهو  
روزی آن شهریار عدل  
بجدا و ندره پدید کشید  
مرد باید که خاک را بود  
هر که انفس کشت او شست  
رضتی ده که تا سرفراز  
خشت کرد و چه قاتلین  
کز رشالبرز را پاید

گفت روزی بدو محتر  
خفته در زیر بال بند  
جفت کردم چنان خور  
دشتر از شور ز کج بود  
گشت ایند خلق خسته  
از پی خویش ساختند  
سخت چو برق چو آبر  
میشد کاشیکه نگویم  
بوی خاندان افغان  
خشت ساله و در دوش  
سر بزم چون سیاه  
شعله اش سر کشید  
پس چو دریا قناد اندر  
گشت خاموش ماه تو  
لب میگون او یک گفت  
گشت غران چنانکه غر  
داور مور خور سپل  
نام دادار را می اند  
گشت صحرای خفتن  
سرخن نند میان  
کرد صحرا روی صحر  
زده و همچو شیر ز فریاد  
هر دو نوشند با یکجو  
بر کلین مبری برفت  
عقل بر کج دل کلید  
بنده حکم کرد کار بود  
شمش از کمتر از بوم  
تنگا برای شرم ساز  
چه بر آید ز بهشت زرتین  
نیزه اش سکر از شرم

از چه از ملک و دگر  
هر کسی کو مقیم این سر  
حکایت پادشاه ما چین و خشکالی  
ملک اورا که بد بهیه بها  
نه همی آسمان بیاری  
بسکه شد خورده چاره  
چاک ز جامه خروش  
کاش میشد کفن قایم  
گفت آن بهرم آورده  
آن زیند چشم مرد چین  
مردم از بیم که و کرد  
شاه را پیشش آورده  
رعد غریب و ز جستن  
که بگو قصه ای پر ز یاد  
گریه بر حالت شه چین کرد  
تو مرا یار شتی و یاد  
چون بن چار خجور کند  
با از عدل خشت صحر  
حکایت پادشاه ما چین و خشکالی  
کله یافت پمارو کران  
گفت این که کما پرتیب  
بازو در آج تو امان کند  
خطبه و پذیرا نشاکر  
خویشتر کشید پاک در  
بکشد نفس از نفس او  
خبر ویرا که عدل و حال  
چون نشیند خدایود  
عاقبت باید از جهان  
سر بودی میان ما

تا خن آوری سخن  
آر سپه دار یا کسا و زرا  
حکایت پادشاه ما چین و خشکالی  
حکایتی گرفت سالی  
نه ندزدی بسر و زاری  
پس ج جنبه ناز بجا  
جوی خوشن ششم جوش  
میشد خاک کو تو را ج  
اندرین بار که کشیده  
تا بدین روزمان نچیم  
بهر بهرم شتا قند کوه  
همه بکر ویه قصد آن کرد  
ابر بر حال شکر کشید  
شب صد چیل و هشت زیاده مرداد  
خوش کن از این شبها  
ساخت آن آتش بلای هر  
چون خلیم را ندی آذر  
نپذیر از بند کاشته  
کرد و در تنی بر آرد  
حکایت پادشاه ما چین و خشکالی  
در یک طرفه مرغزار چن  
چون سک خاک میان کن  
کبک شاهین هم این  
حد دادار را بجا آورد  
که درون پاک که تا برو  
برد از خویش نشستی خود  
زن بنامش قلم که ان  
کتبه بروی دهنه بند  
ترک و بهیم تو کوهن  
چرخ را ساختی دو نیم تیغ

گفت ملک من است خان  
دختر او مرا بود دختر  
نیز بشنیدم که اندرین  
نه بغیرا برونی نذر  
آنچنان شد که خلق از پی  
از پی قوت مردم کشید  
گفت بر خلق این کون  
ناکه روزی چنین بنیدم  
آتش آگاه بر فروراید  
کر بگفتا من پیر دارید  
آورید بهرم بیما  
تا بانش نه کشند خو  
سیلها شد و از کسا  
چون بر آمد شب صد و هشت  
باز ترک تار و لعلت  
کرد بر کردار رو چین  
کر غیر سختی بر تار  
آب از شک که جوش  
با از عدل نوشد آب گاه  
عدل نیکوتر است از حیر  
خفته ده کرک در میان  
گفت از عدل خیران  
پور عبدالغیر خوش جام  
پس از آنکه در روی مردم  
حق درونت به بند و است  
نفس اهر که کشت ملک  
مردی از زیر غبر آورد  
گفت بر تار که یکیم  
ای با خوری سیاه  
از بیار ستمی که زان

است اینجا کشتیای من  
خواهر شرم مرا بود خوا  
بد شعی عادل و کون این  
چشمها خشک کشت چنان  
از سپه روزی کون بخن  
کر به و سک شد نذر  
اینهمه خشک سالی سختی  
خویشتر اغین نمی دیم  
من به شرم را بسوزاید  
اندر آتش مرا بنید ازید  
گشت کفتی پدید یک کسا  
ناکه از حکم مهران دادار  
گشت آتش خموش انبار  
شاه پیش دو هفته ماه گذشت  
تا بکشته را بهم پیوست  
گفت اید او سپهر زمین  
اندر کوشتمی چو مرغ کباب  
ببسل از شاخ کل خروش  
بر دم سرخ کل رنکست  
پور عبدالغیر ز دوستی  
سک صفت کشتیای من  
نه عجب کله که چنان کرد  
از عدالت بیاقب این  
گفت ایره روان شده کم  
سکر در برونت و است  
آیدش زیر حکم فلیک  
کامی دلت مشکاف را  
که شود خاک کور تکیه کم  
که خند کشزدی بکوه  
بر سر کوه کردی او



ای بسا ماه رخ بت طنار	که نهادهی بجاکی نماند	که کنون خفته اند خار بجا	رخیه روی کون سا	چون چنین است کبر و پارت	اینهمه مرد ترک با پارت
تا جداری برای این شاه	کاوشگران که خزان	تیغ باید ز کفر سر زدا	که خزانیت به شکند	چون چنین زنده الزمان	خیزه شرکان شد اوینا
ماند جیران ز گفت شیرین	بر دسر بر سپهر و پرده	خلق برین شدند از جفا	ماند خورشید در فلک با	شب خوش شینا به	آمد آسان چه لایق است
بزمی آراشته چه تازه بها	خرم خوشتر از جود	باد لارایم در بساط	ببلورین پیاله برزود	ماتحر که خورشید ناله	با پری شمع شیر که کشید
ست شد بر پریشانی شهر	دستار کشید در شهر	دست برزود بر لب شهر	نیز برداشت بوی از شهر	کشت بای دل لخت	از دهرین بهیچ بخت
گفت دل شیر لطف چیست	زبان دماغم خیالهاست	از چه جویم کون شایان	به که پرسم من از میان	سخن از کار هیچ کیم	یتی از نیت چون جیم
این بگفت بکام که در هیچ	خورد بایار لام الفان	کام گرفت خسر و آقا	سینه رسیده تا و آقا	کشت نامری سیمین	از قصا اندران شبست
صبح کائن که مهر نوارنی	یکه برزد تخت سلطا	رفت شرکان شربت	خانه کاغذی گرفت	کرد جاری دیده است	بپدر نامه نوشت زهر
نام یزدان بنامه برد	گفت باید پناه جست	کرد کار سپهر کردون	دور بی نیاز و چون	که میگرداند اندر تخت	که یکمیرا سیاه سازد
آتش بادواب خاک سیم	مهر و بهرام تیر و زهره	سرتیغ مغربین و فلک	پری و آدمی جن و ملک	همه ایجاد کرده او	صورت پست پرده او
باد از او آفرین شمعان	شاه فرخ سرشت پاک	شیر باد و مشق و خلق چین	پادشاه تمام ز روی چین	از پس آفرین سرودن	ماهی آورده ام کف روشن
ارغوان رخ کنیر کی طنار	که نذار دینیکو فی انبار	بذله کویت شوح و دینار	غیبت اورا بعلم کس نراند	از دوست آهوی کز انداز	شرکت نه ملک انداز
ای چنین تب بچرخ کابل نیست	جادوی همچو آب و تاب نیست	شاه را که بود بدین عیش	کویدم تا شمشیر عیش	سوی مشکوی شروین	خادم زنده الزمان باشد
تا بضوء المکان کند صفت	دست باز بدین دست	کن ضو المکان مرا آگاه	که چنانست اندر خشان	چون بود زنده الزمان	در چه کار است آن بهشت
در زمان نامه را بهم چاند	فاصله برایش خوش نماند	قاصدان نامه گرفتند	پای بنهاد پیش نهان	پاشخرا گرفت و برگرد	سوی شرکان بیان رخ
نامه را بر گرفت زو شرکان	دید نوشت است نهان	نام دادار را بنام نیست	که از او بهر شکت نیست	که مبنی دهد کسب	گاه بسیاری و کسب
هست حکمش رو بهیچ نماند	یک شد خدا بهر کس	پسر از آنکف تجت سپهر	چه سرایم ز چرخ شعله	چه زخم دم ز تیر چرخ	چه بگویم که چون آمد پسر
هر چه ز این که کرد با عین	ریخت از دیده ام بدین	وز سر هقه بازی و شوی	کردار شیرین بحری	دور ضو المکان کل	ماه رخسار خواهر او را
هست چندی که کشت انداز	شده آواره هر دو کرد	بیند نام که در کجا شاند	دور از پیش من شاند	بود انگونه شرح فتنان	سبب بی درختستان
که زین روزی آند و ناز	خواستند از پی جاجا	من بهر سبدم از فتنه	نشدم رضی از برای	چار روز در کسوار شدم	راندم اسب سوی شکار شدم
کو فتم دشت را بر سپهر	ماندم اندر شکار که یک	پسر از آن شکار شدم	بوی بار که چه بکشم	یا فتم خاله از دوریده	آسمان کار خوشتر کرده
کرد ضو المکان بهر پادشاه	رقه با زنده الزمان بجا	من شدم زین فتنه	برزدم دست جامه کردم	سال از غم خروشن فتم	در زالماس دیدگان فتم
سال دیگر که حاجان بجا	باز کشتند با جستم	ز اند و کلر خیزد کسی	زین حکایت شدم	ببیل آساز غم شدم	پهچوزان سیاه شدم
آتش اندر بخود و چون عود	خوادم اینجا شمع وجود	تیغ تیر است در دل فلک	رنج تیار و خرو پیر	نه از ایشان خبر بیدم	نه بدیشان کسی خبرم
این بود از تو آنجاست پسر	خواهشتم تا چه مرغ کیری	کردی این آسمان نه تو	آوری بر کف آند و نه	خواند شرکان پامه آند	از برای پدر و شرس خست
یاد کرد از برادر و خوهر	کرد و لختی دو چشم شرکان	شد در کون و لخت	نه از زنده الزمان چه	دختری زاد چون تابان	مادمان شد برای او شرکان
چون بر آمد بر این چهار روز	شد بر ماه خسر و فیروز	دختر شر گرفت و روح بود	کوهری خوش کردن بود	دید این خود و همان کوه	که نخواهرش داده بودید
پهچو دیوانگان نامش	شد چشم آورید و شتر	گفت با آفتاب رو غم	کوهری کنیر که پات	این کران کوهر از حدی	از کجا آوری پیش برست
زین سخن برادر ماه گشت	سوی شرکان کشتند	که کنیرم چه خطاب کنی	حکرم را ز غم کباب کنی	من چنستم کنیر خاتونم	دخت نعمان شد جایونم
شهره ام زنده الزمان و نام	کرده دور از وطن مرا	ساخته دور صرخ در بدرم	بریده ز ما در و پدرم	از برادر فراق داده ام	زنی در و غصه داده ام



باری چهره بمانی  
 همدرد چون فاد پرده  
 گفت شب که دلفر بود  
 گفت آنجا سخن رسید  
 آسمان را بدین چه کرد  
 بخت بگو که از تو چون  
 بدوید ابدت ایشدن  
 این گفت و بن دریدی  
 من و تو هر دو سحره  
 بس که کرد چون قضا  
 است باریان صف بدار  
 کرد تیر می از زمان بد  
 راز را هر سه تن کنیم  
 ماند کلچره خیره از آنجا  
 این حکایت کنون گاه بد  
 کلخی وادیش تسلل  
 هر غمیرات شادنی قضا  
 رنج عیش و کجرا مارا  
 کرد کار سپهر و بهرام  
 پسران گفته بود ایفر  
 بفرستی برم خراج دست  
 گوید این موشان پرند  
 ورنیکال لاج آن بگو  
 که شود غالب آن موشر  
 چون برآمد شب صید  
 قصه را ساز کن عشق  
 تا که بر کلخان خط روم  
 سوی شاه دوق پوئیدا  
 شد بفروان کار کحل  
 شده با کلخی بیابان

بین چه کرده است  
 بت لب لبعت پر خیا  
 شب مارا سفند بود  
 گفت بیرون ز پرده  
 واد پرده و داغ و در  
 جزم دم که بر سر چه  
 صد نه چوب تازیانه  
 رفت از دست او قضا  
 سیویش خلیکد حیات  
 کرد این عیش را بر ما  
 زو طپا پنجه بچهره دزار  
 هم بدانسان که باید  
 کشیم پیش خلق دنا  
 کشت کرمان بمان  
 تا که جایی دگریم بجا  
 که کن کار خویش کرد  
 در و دار و صفاد در شفا  
 لاله را داغ و داغ را  
 داور مردم و دودام  
 میویم بی غین و دند  
 با کیزی که یار و دلبر است  
 واقف از کارای کردو  
 بفرستاد بایت دردم  
 بفرستم پیش تو هر  
 رفت پیش آمو چی  
 به پسران گفت شادنی  
 راه گیر ز گفت کوی  
 رویا را جواب گوئیدا  
 سببان کریم اندن  
 میوشتی پیاده را چه

کشت شرکان از این  
 شب صد و چهل و نه  
 بر سر قصه رو بعبادت  
 گفت شرکان بدان  
 تا غم کرد شتر غمرا  
 کرد شاخ کل دورتر  
 کشت شرکان از این  
 لخی از غصه کوفت دین  
 ارغوان یکا کلتیم  
 چون که کرد و شش  
 گفت در پیرام زرد  
 است تیر سیکه اکون  
 تا به نیم کرد و آخر  
 روز کار قصابی  
 نیز صوء المکان نوئی  
 خواستن شاه نعمان  
 هر خوشتر است رحمت  
 اندرین روز ملک نعمان  
 دوست بیرون او غم  
 کشته ام خود را ز جانی  
 زانکه از روم والی آمده  
 هر چه علم است خواند ام  
 این کیزان شوخ ایفر  
 زانکه شنیدم که آید  
 شب صد و پنجاهم  
 بت کلچرمی کشید  
 خواند شش نامه چه کم  
 زین حکایت گفته کلچر  
 در جلا جل قادیان  
 چون چنان محل و کجا بود

کرد در شرک را از  
 کین مرشاد از قصه  
 تو که دخت شاه نعمان  
 بکیزی در کفید مرا  
 قصه خویش گفت پادشاه  
 گفت با خوشتر با هزاران  
 همچو مرغ بریده سر زود  
 لاله باغ شاه نعمانیم  
 شد چشمش جهان چو  
 عذر چون آورم از خیر  
 بر فلان حاجت بایم  
 چون بر آید ز کرد  
 نام دختر قضی فکان  
 بدیدار انکلا و خست حکم  
 هر طایفه رحمت ازانی  
 نامه بنوشته بود بر شرکا  
 بی نیاز است از دل فرو  
 خون خورم چندان  
 از بر قیصر انطرف شده  
 کمتر از هم نیندیش کدم  
 بهزاران دوق مبارزند  
 از علوم و ادب نذار  
 شب صد و پنجاهم  
 گفت این بدم که گفت  
 حاجب و زنه الزام  
 دختر شراب و سپهر  
 کشت که کوشش هر که  
 از یک مرد سببان

با دود شرم سر کیده  
 چل و نه شب و چون  
 شهر زادار کلاه  
 کل بن است که گفت  
 کشت شرکان از این  
 آن بوی حجاز بکشد  
 با دواک سیه ز ابر  
 گفت با سر و نازل  
 تو مرا خواهری بستم  
 روشن شد که است  
 گفت شرکان از این  
 دخترت را بجان شتر  
 شاه دلدرا اطلاق  
 یعنی از غیب رخ چنین  
 چشمه خون رخشم یبار  
 غم مخور کار کرد خیر  
 از پی هر شب فرانه  
 بود مضمون نامه این  
 که فزونی دهد اگر کاه  
 تو اگر زجر حکم نعمانی  
 شتر کینک بهر آورده  
 شه کرا عثمان و بیخ  
 بفرستد کین را شتر  
 شد دیبا سخن شیرین  
 گفت خیر اندرین بزرگان  
 کای پسر کنیک کلری  
 کرد از کار ناچار  
 کرد او را داغ و تفت  
 اندر آنحال اتفاق  
 گفت از کیت این کجا بود

رو ببالا کرد بختی در  
 شاه پیش دو هفته ماه آمد  
 کرد و کویا زبان برانفت  
 دخت نعمان شرم بدین  
 گفت با او بدیده کرمان  
 زان رضوا المکان کشتن  
 بخت کشتی چنان تو با خوا  
 چه سرایم ز جور چرخ گاه  
 بانو چون قضا به پیوستم  
 خون چکانید از شر شرکان  
 بودی رفت آنچه باید بود  
 چون کل تار شش پرورد  
 کرد با حاجب سر شخت  
 بکشت آنچه بود باید بود  
 همچو پرکنده مرغ میزاید  
 هست جسمی پر شبت بایر  
 هر در بسته کرد و آخر باز  
 بخت چشم کرد باید باز  
 هست مارا خوشتر از خود  
 باید این نامه را چه بر خوانی  
 کوئی از آسمان مراد و ده  
 آن او میشوند شش کلرخ  
 تا دهد بر تان روم جواب  
 شکر شراب و دخت سیمین  
 می آلوده کن چه شیران لب  
 که ضرریش رفت این  
 گفت باید نمیدری براه  
 کرد با شوی جا بهود و ز  
 بود ضد المکان بر این  
 کرد خواهری بدیدر چه کذا



گفت باشد ز خسر و باده  
اینهمه بود جی تسلیر فلان  
شاه زاده چه نام بابت  
کرد باز آن جوان دو چشم  
گفت با کلخی دلی پردرد  
گفت کی از تو من جدا کردم  
مرجا ابریق راه روم  
بچنین آندره رو بیدل  
از پدر یاد کرد و جو شرک  
داد دوری ز خواهر و پدر  
بخ ای با خوش قدم بادی  
ای صبا دل مرا بدست  
بجالت در کمر خاتم  
آید شرخش شود دلنگ  
کر بگوید که خواهر چنان شد  
ان نه بینی چه سر کز فایه  
این گفت و بجا به برزد  
شوکت و دستگاه دشتی  
ایجدانی ز دست تو فراد  
میکنی تا کیم تو خواهر  
از پس اینگز کشید خرد  
چون نیم غم گرفته بند بند  
مانده من و پس استر زار  
ارفضای فلک آتشبار  
ناکمان ناله برادر خویش  
رو بیاور که تا به یلیم  
کلخی زان قضیه سیر رسید  
گفت آگاهیتم برین از  
گفت کز نیتی تو خیر و یا  
من چنین مرد را کجا جویم

پای خواهند در دست  
پای تا سر کشته فلان  
آه سردی دل بدرد  
گشت از کار روزگار  
پیش از این صبر من بایم  
باردار بر سرم بیاورم  
بفدای چنین فقی شوم  
میدیدند از بی محل  
که شد از بوشش کاه  
کرد از ایوان حشری  
که پیام زد و ستاد  
در بر نهفته الزمان  
از برای ملت خراغم  
بهر از دست جیاد  
گویم آن لیلی تو خوش  
سرخ بیوقت سر دزد  
خواند این چند غمناک  
جای بر تخت شاه دخی  
چون کاوشی یاد  
صدقه جور روزگار  
گفت برنگ سرفراز  
نکشم کز دل فغان  
راند پیش ساربان  
اه بود جی نشین  
بشنید دروان سید  
اینهمه آه و ناله  
نوجوان از غمت شرد  
پس نشیند که آوا  
صاحب ناله برین  
از پی با در قه چوین

دختری ست اندرین محل  
قاتل شراب شربت  
بر شد شر ناله بر وقت  
در دشن ناله فراد  
ناکریم که با هزاران  
هر کجا چو مرغ کربال  
پا اگر سوی شهر خویش  
بنوشتند راه دل سوز  
گفت با خوشی که پنجاه  
بر نیم دشت پس کرد  
خبر آورده ز غمناهم  
کو بدو کای یار کجانی  
کلخی گفت از چه خونبار  
گفت ضواء المکان  
کم شد و سر نهاد در صحرا  
گفت کفتم مده دیگر  
ای خوش آنم که در دیار  
صرح کرده جدا ز یار  
ایجدانی سر تو با جد  
چونکه این چند شر را  
در ره شور شک شوق  
میدوم با برهنه بر خا  
نالدم دل قفای محل  
شنید ز نه الزمان  
زاربان در بر  
برده از جای آخر  
زاربان گفت ای یار  
گفت خوانده در نصیرا  
گفت آنکه خواندین  
زاربان حیره ماند و

که ربوده ز ماه تابان  
وصفا و بزر بانیاد  
کلخی بکشید اندر  
کرد یاد وطن کز تپ  
با هیچ کار و بوم  
آیت همچو سایه ز دینا  
تاج شاهی کرت تو  
نا بشو دشت ماند روز  
چون گذارم قدم پیش  
خواند این چند شغل  
زوی اش حلاله بر جان  
از برادر چهره جدائی  
کریم دیگر مکن خوان  
خوانم اشعار و شور  
هر چه گشتم کز پیش  
که من از جان پیش  
عشق معشوق و در دیار  
ساخته دیده پر زار  
دادار استند از خدا  
ناله بر کشید شکفتا  
اینقرل بر دین فایه  
ندارد و شکستان  
باجر سحر کاروان  
زاربان از آنجا اندر  
آشنا آید مکن  
توئی آن کجینان  
نیست غیر از تو خوانده  
بود مردی غیب در کلاه  
در بر نه الزمان

حاجب در بکفله سلطان  
لاله رویت شوخ و شیطانی  
از پی کار و انان کرد  
نیز بر یاد خواهر زار  
کر توانی بریم با هم راه  
شد گرفتار و جوان  
شد و شوهر ز بریم  
خورد بر نوجوان نیم  
آسمان را بهین بازی  
کای نیم شمشیر  
زنده ام سختی ز بوی  
تو بقدر سرو باغ من  
پیم دارم که این فغان  
دیدم و ایام دین باید  
گفت میر فر زبان  
با چنین حال چون  
شاد بر روی دوستان  
ایدر یغاز شمشایا  
ای جدائی چه خوری  
بشت و چنان کز  
من زبید آدا کیم  
در دم غصه جفا  
مرغ بکشته بل ایام  
دش از روزگار  
گفت این کتب اینچنین  
زاربان از کتب پی  
میردی ناله شعر جوید  
گفت من نیم منجم  
کو خیا خوانده شعر و کلام  
گفت کردم بدست  
حاجب در بکفله سلطان  
لاله رویت شوخ و شیطانی  
از پی کار و انان کرد  
نیز بر یاد خواهر زار  
کر توانی بریم با هم راه  
شد گرفتار و جوان  
شد و شوهر ز بریم  
خورد بر نوجوان نیم  
آسمان را بهین بازی  
کای نیم شمشیر  
زنده ام سختی ز بوی  
تو بقدر سرو باغ من  
پیم دارم که این فغان  
دیدم و ایام دین باید  
گفت میر فر زبان  
با چنین حال چون  
شاد بر روی دوستان  
ایدر یغاز شمشایا  
ای جدائی چه خوری  
بشت و چنان کز  
من زبید آدا کیم  
در دم غصه جفا  
مرغ بکشته بل ایام  
دش از روزگار  
گفت این کتب اینچنین  
زاربان از کتب پی  
میردی ناله شعر جوید  
گفت من نیم منجم  
کو خیا خوانده شعر و کلام  
گفت کردم بدست

میر و از برای شهنشاه  
هست شایسته ملک  
خواست کفنی ز جان  
زاله بر بر کار غوان  
ورنه ننهاد شمشیر  
گفت رحمت بکار که تو را  
گشت در دشت کزیر  
نفره بخشد از عشق  
کرد بن چه ز کساری  
که وزیدی در این کشت  
گفت برت ملک چنین  
در شتم صراغ من بوی  
حاجب در بکفله سلطان  
نیت در دستم اختیار  
نال که کن جو مرغ بی  
از خورشید خورشید  
بتاشای بوستان  
آه و فریاد از جدا  
که دوانی بهر بیابان  
که در آمد ناله سنگ  
از غم و محنت جهان  
از غم نهفته الزمان  
شده ز آواره از جهان  
بهر ضواء المکان  
شعر خواند سرگشاید  
از پی ناله رفت همچون  
جوی اسک از دود دیده  
بر دل این ستاره خنده  
از پی کار خود روان  
بر دم صبا آواز



ماه محل نشین چنان شدر آن تا که شعر خواند گفت این نکته را بر زبان گفت آری چرا تو آید خیزه ام من بستی عالم تو ز آنکه بی اختیارم و پیش چرخ چون مرغ پرشته مرا وقت ز بهانه الزام بجز کرده کریان چه انیسام گفت غم را بهین بن چو آخرای غم زین چه بخوا مهرش این شعر را که کرد بر و اورا بخوان تو در	زیر شد محل آوری فرو کلخی سوی و کشید آواز ورنه خوایم رفت هر دو کنی رحم بر جوانی شو تو مرا خون جوی و غم نوام بیت لب شعر در گلشن بروی مرا رخ ز خواب دیدم مرا تا ز دل برق جبهه چشم از گریه رود چو خود بفرانی و مرا گاهی بوی ساربان کشید تا به غیم که چیت برین	گفت اش باید بماند گفت خواهی که چاک کنی گفت بر باد که رویم کره بندی دین دیگر با من تو را بر کشم چاک نیشکی مرا ز حال بود	صیحه شد سوار و محل چه بلاد که آسگار کنی کشته زین تویم جرات از تو خواهم جدا شدن نور خاک می کنی بر من خوشی این جهان	یافت ضوالمکان بماند گفت خواهم که شعر خوانم هر چه خواهد از قصه آه کایام خوشتر زیاده گفت ضوالمکان بدو زدول آبی و جهان	خواست از جای بر نشیند آتش غم ز سینه بشام بر سر آمدت کو بگذر رخ یکساله ام بیاد رفت مانع خواندم شور نهار اینقر را بخواند با صد همه اندر جگر نشسته مرا غم را که دست و جبهه سخت یکسر پرند کا زاپر با سلمان کرد کافور شوم رفت از شیر نو جوان خواند اشعار دهم من سوی خواند باز رفتن کرد
غزل					
خنده آید بخود ز بد انسان که چرخ که بجالم کریت سنگ ماز با او فدا و رفت این همه باند آه خواست کشت با دو	سده ام شور جنت اینقر را بر سر برین از دست غم بچنین شعر خواند که گفت این گریه هر اگر اورا به پیش	خنده آید بخود ز بد انسان که چرخ که بجالم کریت سنگ ماز با او فدا و رفت این همه باند آه خواست کشت با دو	سده ام شور جنت اینقر را بر سر برین از دست غم بچنین شعر خواند که گفت این گریه هر اگر اورا به پیش	خنده آید بخود ز بد انسان که چرخ که بجالم کریت سنگ ماز با او فدا و رفت این همه باند آه خواست کشت با دو	سده ام شور جنت اینقر را بر سر برین از دست غم بچنین شعر خواند که گفت این گریه هر اگر اورا به پیش



سوی بکشت و جستجو مهر آمد بخانه خورشید نیز ز شهر زاد باده نیاز دید مردم بخته نیشیا ساربان گفت تا که امیر	ما دین جستجو بر لب جام بر لب جبهه کر دستانه لب کفایت نیت یکتا بکار و این شعر خواند و نغمه از	شد چو اینجاکل سخن شب صد و پنجاه یک ریح را قد لب تاب بوی کلخی شدسته مرغ و ماهی کنی ز نو	بسته شد شهر زاد شب صد و پنجاه یک گفت آنجا دیدم کاج خسته اش یافت کوه نگذار می بود در خواب	چون بشهر بود اول انجا گفت در از مرد شهر ساربان باخت هر طرف کلخی جست و یستشوار خیزد و کشت چشمین	یکشب افزود بر صید خورد باید شراب جان پرور گشت خواننده از انجا شد ناوار پای او میدار خواند زهره کجاده
---	--	--	--	--	--



حق ترسیدگی بخت  
گفتای اشتر گشته جدا  
گفت من از سر تو که گذرم  
گفت نیت بر تن از دادا  
گفت رو کن ز من کیستی  
ساربان دور از بخت گشت  
اندازان حال کلخی هموار  
ساربان این زمان رسیدم  
گفتم آگاه نیستم زین کار  
هر چه خواهی دل بر آخر  
بر کشید از جگر خروشی  
نیت آنکه ز غرقه بیدل  
رفت بر باد تاج و اوزکم  
پسران نوجوان اچھا  
روز فیروز و صبح اقبال  
این زمان خار و در بدر شده  
نوجوان شعر را نکرده ام  
گفت امشب ز دل بیرون  
کرم آن سیل خون چشم تر  
هر زمان است میزدی بر  
ساربان پنهان پیش آنجا  
یک از اسب آه چون لاله  
کر و کلخ نکا چه چون آن  
که داین نکته را جوانان  
صد و پنجاه و دو چه شد  
دست بهمن صفت دراز کنی  
تا چمن چمن بخت  
کافک تا یکم بیازاری  
ترغم گشته در دلم کای  
گفت کلخ چمن خاری

راز باز و قصه گفت  
همه من بیا بهانه میا  
تا کوئی سخن در بخت  
که بدینان مرا کنی از  
زانکه من نیستم گشتی  
توانست پیش من بگفت  
کرد آن بخت غصه را  
راز رسید ز دهان  
باز گشت از پیشین جا  
کس نماند و گفت که خیر  
خواند این شعر با بخت  
آنکه خوابیده در کام  
بجز از باد نیت در کم  
اینفل هم نخواهد ماند  
شب تاریک شام نماند  
جز غریبان سپهر خوار  
که بکین ساربان گشت  
نهادی کسی رو در  
بیدارم چه بگفت و بخت  
بود چیران بسان مردم  
گفت بخت از زمان گشت  
سوز و داغ دارد دل  
کشید اسب کرد از  
پنجو بلبل ز دل کشید  
سر خورشید را بخواه  
راه دستان چای با کنی  
سر قهقهه گفت  
کوینا قصد کشتم داری  
شده خون از دودن  
تو که داغ و دستان

گفت خوانند من اینم  
عزری و ریش کا ویتا  
کر باری بهانه خواهی  
گفت بر خیز تا پیشین  
اندرین جای که در زمان  
پسر نزدیک کلخی کن  
گفت باز از بخت کجا گو  
گفت خواننده در کوب  
بجد او را آسمان و شرو  
گفت ضواء المکان چو  
ایدریغ از دوستان  
آنکه دیوانه است ای جان  
گفته نیم سیاه نورم  
آن شکوهی که دشم  
دیده ام ابرو بهاری  
کلخی چون چمن بید  
صاحبانه بودنی تو  
نوجوان شد بلند خاک  
گفت فوسن خدر را  
آسیر که خوستی کن  
سوزش از دل تو سر  
گفت بردار باز هم آواز  
خواند شعر آنجا که شک  
شب صد و پنجاه و دو هم  
سنگ برستم غم انداز  
نوجوان کرفت کرد  
یا بکشیر ای بکین آزاد  
زین دل محنت از دود  
گفت ضواء المکان بدین

اشب این فتنه را از  
چند اشب باد می کند  
راست بر کو که رستگار  
برویم آتش سارنگ  
کر شود از سستی آواز  
غشت او بگو بکین  
چند که گفت که بر خور  
باید او را کنون بخت  
اشی اکین تو که شرو  
از چه آزار حال چو  
تو چه داری خبر حالت  
هست آنکه ز حال دیو  
میخوشم ز غصه چون  
همچو سلطان شهر بخت  
پنجون کرهای زانو  
دور رستاد و بخت  
کردم آزار من بکسر  
شد به راه او روان  
کاین جان گشت میوز  
حاضر شمر کردم دل  
ماله اشتر بکین  
شعر بر خوان بعد از آن  
دیده چرخ نیک گشت  
شب صد و پنجاه و دو هم  
سنگ برستم غم انداز  
نوجوان کرفت کرد  
یا بکشیر ای بکین آزاد  
زین دل محنت از دود  
گفت ضواء المکان بدین

شدل ساربان گفت  
گفت بر کو که رستگار  
گفت غصه انده بود کز  
آنچه گفتی من بدو بر کو  
من برو آنیم از عزا  
تا به بند که در نهانی باز  
نشدت پند کنی شبنم  
من از او را را بپوشید  
چون بشود وطن سحر  
از چه کوئی ز غم خورده  
که مرا از فراق چو کند  
من دیوانه را که بخت  
بسته کردی که آرام  
ای خوش اندم که باغ  
کوینا آفران دزدی  
ماله اردل بدار غدر  
ساربان باد و صدرا  
خبر کا کنون پری بخانه  
کلخی از غصه شد زرد  
از چه رو او به کشید  
نوجوان تیره خورده  
زند از دل ترانه دلکش  
که بی دل که قهقهه  
پسچان بخت که در آقا  
گفت امشب که بهشت است  
مکذاری بخود پرواز  
برزد آتش چرخ کا کمان  
بیدارم چه و از کون ختم  
خواند ضواء المکان چو  
منم که گزیده ام

ز دبر او بخت شمر  
صاحبانه دیر تین  
از چه تهمت نهی بر کوی  
بگذر شاید از کناست  
هر چه خواهد داشت من  
کیست کو شعر خواند  
بر کشید دل خروشی  
برزد آتش بکوشید  
شعر بخوان ساز کن آواز  
این بخت چه مرغ ببال  
از دو چشم سیل خون  
چون در آید پیش کار  
کرده سرشته ز چرخ کار  
با من اندوه و غصه کاند  
یاد از این تیره زور کاند  
کر چه من در کف خیار  
سوی ضواء المکان کشید  
عمر بر جا در نمانده ترا  
بهری که دبا هزاران  
ترک شعر و خروش چرخ  
چهره اش بر زنی کلخته  
ریزد از شعر آبدارش  
از دل آرام ز قنات سما  
بست لب شهر زاد از آوا  
کر کوئی فانی به کام  
برزد پا و دور شاد  
خواند اشعر را به و فغان  
که سیه کشته ابل ختم  
ماله برخواست از در و دیوار  
دور افتاده ام زیار و دنا

غزل



در دام و غم پدر دارم	بهر خواهر دو چشم دارم	این گفت و کشید سحر	رف بر سرخ لاجوردی	یاد کرد از دیار زار کرد	بهمه باران نو بهار گریست
زاله هر دم بر کلاه داشت	این سه شعر از جدی	ایجدائی نرس چو کین داری	از چه هر خطه غم غم	من چه کردم که کرده ام	سید وانی بدست کسم
ایجدائی تو مرکب افانی	تو خرم ز کندن جانی	ایجدائی ز بخت فرما	کویا مادت بتلخی زد	در علاج تو هیچ تو نمی	پیش تخیلت زهر افشیت
یک کلخ بدو نظر داشت	دید باشد بر او شمشیر	خود افتاده بر کشید	نام او را بر دور رستم	چون بیاد بشوی زور	بوسه اش در برش کشید
نوعوان نیز خواهرش	خویش را در کنار او داشت	سعی بوسه می نمود	هر دو بهوش و خود	چون بهوش بدیدند	پیش هم چون دو ماه بستند
حاجت کفنی از این دست	برگزیدند هر زمان	جزیره ماندند کاین جایت	این پاری این چنین	گفت آناه این بدین	هست صومالکان برادرین
من او سر و یک کلیم	لاله باغ شاه نعمانم	اندرین حال کمان داشت	خواست کردی که هیچ	پسر از آن یار کرد خوا	شد سپاهی بدیدیت
شد جهان بر دو چشم	با غلامان شکست	دست بر زد و بشمشیر	تا خنک دیوان چون شیر	از بران سپاه شیرکار	شد جدا چار صد دنده
همه ماند از دوا و پیک	ره گرفتند سحاب	بسر و دند کای یک کوی	کستی غم شیر کوی	گفت من از روی غم	حاجت شاه زاده شرکام
یادم بدید از کسید	گشته از پشه جو شیر	شکار از جابان چو	رنجند اسک و جابان	بسر و دند کای هر پرد	شاه نعمان ده اغ کستی
مرد از زهر دشمن کین	کرد منزل بر خاک کین	ما که پنی در این بیایم	چاکران وزیر نعمانم	او بهشت سپاه دارد	گشت خون دل دشمن بدی
حاجب این کشته را گرفت	بخرشید رخ حریف	جست برین داد جولان	تافت پیش وزیر دندان	بابا در کار هم دگر	شد سوار و برقت پیش وزیر
بخروشید برین خاک	ریخت چون کرد با دگر	گشت کریان وزیر دندان	ریش کار فور کون دشمنم	کرد کا فوجت بشو	یا که باران بر بخت بر سر
بگستند نیز شکر زار	آه شد برق ناله زار	شورش شد چنانکه جهنم	مرده از خاک ستر کون	گشت صومالکان این	خون فشان با وزیر دندان
که گشته است شاه عالم	بر سرم کرد خاک عالم	شد ز کفرا و وزیر کاب	گفت با او دو چشم کرده	چون تو خواهرت بنوی	ره بریدیت شد بکدار
آتش آه ز دوش گرفت	دش از غم چو دیک گرفت	تا بش شاه در سر اغ	قاف قاف با عالم سود	در غم و سوز و درد اغ	بهمه سیمخ دیدمان بود
چونکه کمال بر کدترین	گشت الی پدیدترین	همه شش شش کین آورد	برد در کار حید کراور	بیتان شاه را فقیه سا	که شدش دل خوش در آفت
گفتای کلر خان عمو	هم چو میل بر آرد چو	حکایت شش کین زومی چو کولی آنها		هر یک ساز از بنوازی	دانش شیر اعیان زید
زان مرقه چکان یکا	پادشاه استود از جید	درفشان شد لعل کرخ	گفت کاین خسر و هنر یونید	با خدا بهش دل بنجید	حاضر و حاضر شین آن جایی
عزت و قدر شوکت از وی	خاری در دولت از وی	که تراشاده که توان کند	هر چه خواهد دشمن کند	کرد کار سپهر ماه	بر همه یکسان است او
که گیر ایچ در اندازد	که گیر ایچ در اندازد	خلق که ذلیل و خوار	گاه بر پیشان کس	که کند قوت مرغان کوه	که نشاند بر این شکوه
که کند صیدان بچک	که کند بهر شان بچک	که نماید بلند شان کس	کس نیار دزدان کس	اول منه بر جان که باد	بکسی اباد داد و پناه
ای با خمران که زو	خفته در زیر کرد و خاشا	ای با کلر خان که خوار	طعمه کرم و افعی مار	ای با نو جوان که زو	ای با شیر ز که خجیر
صد هزاران پیک در حرا	صد هزاران ننگ در	یک جهان پشه شیر غم	باز پرنده که کت درنده	از شبان کوه سفد و سر	گشته در چک و شکار همه
خسروانی که شیر از این	همه با تاج و با کین بود	چه منو چهر شاه و خیر	چه شک و قمار و نو درو	چه بهوش و وان لهر	رخی اردوان کشتاب
سلم و اوسیا بارج و	رای خاقان و قیصر و	همه در چک و دوا کس	سزگون در خجک کس	تا توانی بخلق نیک کس	بار عیت سلوک هدای
برکن از قیسه ریشه ثومان	تا که کردیش مظلومان	چون رعیت ز ظلم شد	از که خواهی همی که خج	کر کنی ظلم را بخود	میزنی خود بر تیشه
کرک ظالم همیشه کس	دزد و زهرن چهاره	از بد اندیش کس	بر کویان نظر بخت کس	با بدان کم نشین بد کس	دشمن جان و دین خود کس
با کویان نشین کس	کر چه دور می نهی کس	هر که اور بهرت بداد	کسل از که او زیار	کر چه صد بار باز کرد	سوی او باز کرد چو طوار
دور کن ز بخت سخن	نشان در بخت بد	قاضی ابرمان حکار	که بود روه خوار و بد	اولینیت چه پند بر	شد شکر ز دو دین خیر



شد در اینجا سخن در شیرین	بست لب شهرزاد بگو	شب صد و پنجاه و سه در میشت شهرزاد	صد و پنجاه و سه چو شد	جست در شیراه تابان
گفت اردی بهشت شهرزاد	بگو در از بهشت برزخ	اندیشی بهشت و عوالم	باید انیری بکین طرب	برقشانی زیست قند و شکر
شدت قند لب شکر خند	داد بر رشتن سخن بگو	گفت آنجا سخن بر گفت	دختر و پسرین شاه بخت	دوست را از بلایان خجسته
با پس گفت پختن لقمان	مر که را که دیار خود تو	یتوان ای مرا تو جان	بشید از سه خیر چیز	دویم از فاقه دوستدار
سیم از گیر و دار و شیر بها	کردی و مردی ای بها	هر که شد حق شناس در حال	کنارند بخیر خدا نیکی	هر دلی کو خدا نیار دیا
هر که از حق بر سر دارد	خویش را قلب سازد	مرد فخر زاده و بیرون	نیست در کار خیر شکی	آن شنیدم ز هر طریق
کر که در آینه ز رخسار خدا	که شدش هر دو چشم	گفت یک طبیعت است	چون نظر کرد او بدان	گفت من نور بخت بصر
خویش را ز غم گم رانی	قطره اشک بر نیفتی	گفت از دکانی خجسته	چون تو هم بهشت را	اشک چشم خجسته لایه
چشم بگریه را نباشد تاب	نیست سودی چشم به تاب	چشم با گریه جان برور	چشم که گریه کشد بهتر	بر در سر چه دویند
سپید دل ستار ز روی	بر در پای تخت شاه	نصیحت گفتن و خیر سیاه	گفت ای شهریار شیر کار	گفت ای بکر کن آزار
مردم آزار دشمن خویش	خویش را جان بدید	بر شکم کرده ریاست	او نشاید بخیر سیاست	طالم شوم را بکن ندان
مکن آزار بر کمان و دمان	که نماید بیک قوار جان	شعل عدل داد بر فز	پیش از آنی که مگر کرد	ورثی خارجی آری
عزت از بابت بجز عت	آب حیوان نهفته در	شاه در پیش خوی خوش	حکمت اندیش بر سر	خویش را همچو پورا دهم کن
بگذر از خسروی کجاست	خویش را بر آن ازین	نصیحت کردن گیسو چهارم با پادشاه	ستین چون چنین رفت	آدم آنجا برین گیسو گفت
گفت شاه بلند بهشت	عدل کن در غم عت	مفکن بر یک طاعت	که خواهد نهاد سلامت	ای بسا بیل گشته شه خود
اولین بار دشمن بدق	نماید بچشم چون بود	پس از آن نیز بلند شود	در دل شیر ز فرو برد	دشمن اول شود دشمن دوم
بر عذر بود بابت زنهار	از چنین کس بدو کار	نصیحت کردن گیسو پنجم با پادشاه	چنین باه بوسه ز دخت	گفت کاخ خیر بیاوخت
بنده ات باد بهمن شهری	نیست چیزی به از خدا	از خدا هر که ترسد و بگوا	ترسد از وی جهان و جوی	با خرد همچو شمس و شیر
رو تاب از پیشین دان	رو خلقا لیعبدون	آدیت خدا شناسان	را شرعش او که خشن	بی عبادت جهان بود
سازش است وقت از شر	قتیر اعلم و دانش	بره در پیش آورد	بره خواب از حجب	کم خوری بیش سازد
نفس را از کس نکند خوا	نه ددی را فرشته کین	اندوزن از کد خال	پیش از لولا ساز	از دروغ و خیانت بهنا
هر که بر مونس خجاست	بند و شر خود همان است	یار بدمار جان کز باشد	کر گریزی آن سز باشد	هر که با رحم باشد سز
بدشیر بر خج و سوز بود	خوب کرد از خوب بود	بکسی بهشت شود هم	که تراره حق نماید	زد گیسو بهمن بانی
زال هم شاه رستوبی	پند گفتش و دوز بود	نصیحت گیسو ششم با پادشاه	پدرت از عجز بگفت	آوینا بدانش بگفت
بکینان سپرد دل هم جان	از سرش رفت شوق جان	قتیری از بهر شان	خواست گفتی شدن عقی	چون در او هر کسی دبی
زال اور نماز میدی	جگرش کد از میدی	بشر از در خج و شمس	کرم اندر کشش اور	شاه آن نور سید ز بار
خو اندر دزی به پیش فرج	نشانیشان بهایت	بنوا ز بد زل را بیا	ز بر افتاد در هم و دیا	گفت کای تاج تو غیر ترا
زال گفت مرا نباید ز	کرد و خواهم پیش اور	این تا بر ایمی بجان شوم	تا یکماه روزه بفرم	کر بدین قیتی تو شیر
شبه دل گفت کار بیاوخت	شیر مردی کویش چون	الله الله چو یک اخلاق	یک از سیکو آن فاق	هست امیدم که از چنین
زادش و زخم کت ازاد	دهم خرم کن با بها	گفت زال منت دارم	من بدیش را بخیر	شرط دیگر علم و ازاد



زال در کوه حیدر رفت  
تا یکبارگی تور از دل  
در دم روز نماز خواهم  
چون بدین سخن نهادم  
گفت ای ماه شه آرم  
صنم تین عذار است  
گفت بنوجوان وزیر  
کوزه آب را بکشید  
گفت با او که یثیبر  
تا تو نوش کنی ثنی  
از کفن بر گرفت خلو خود  
هست امیدم کنو که بگذری  
شاه گفتا صغیه اسن  
یک از حسن یوسف است  
تا مکر زان کرده عیسی دم  
آنچه باشد در او خوشتر  
بوسی خاک روم را بپز  
کار این چرخ کاسه شست این  
شما بیامد برون زار شیم  
صبح کار کاسه شست بک  
کاسه را که زال حیدری  
و قتل از کین بکشد آرد  
راه اند یو بر بکارت کرد  
مان بد اندیشمان  
خوش شمع کند شد با  
حاله آما ده بند شوی  
ما چو خوانیم این خطا بر  
سوی کردیم و موسی کردیم  
کار کردون پوفا این  
فرقه خود تو را بدل خواهی

کوزه سر مهر داد بر او  
دوستی چنان شود دل  
گویت چو چرخ رفت  
در کج سخن بپشت نم  
شب شهر یور است  
اندر آوردش رفت  
شاه نعمان خلق روی  
شرعی خوشگوار در وی  
سن کنون از جلال  
آنچه ناید نیت آن بی  
شکر حق گفت کام شیرین  
هر کینز که دوست تر داری  
دارم او را اگر بیزگو  
دیگری غیرت زینجا بود  
یابد انیاه رو فریم  
که مطلب سی شوی با  
پهجو بادش کسی را  
گاه تلخ است و گاه شیرین  
پهجو سیاب بفراریم  
جام زرین ز نو کز کج  
بلک داده بود از باروی  
بر در پرده شام زد  
سنگ کوهر شمان  
که بدین کار دوشم عشق  
نه عجب رستم کند لی  
شیر کیر و لیر و مردیو  
بر کر فیم سحر عدو  
خاک ماتم بکینیم  
گاه با عدو گاه کین  
برگزیند از پی شای

گفت این کوزه را زین  
سن کنون در بر جان  
این بگفت در شاه روی  
شب صد و پنجاه و چهار شهر یور شهر یور  
ماه شهر یور است  
خورد و چون لاله بر خور  
در نهانه بصد بر اران  
شد و او وقت خوش جو  
سیریم انگر ده خشت فرجام  
با خبر کردی از نهان  
زال گفتا دور ساندیم  
با کینز از خشتن خرم  
که در او پس کوه شیا  
پندام چه شد کنون  
زال چون بنشیند  
شاه بروی صغیه بر  
از در کوی خسرو خود  
که کند شربت شربت بر  
شاه گفت تا کی غنود  
بگشتم در شیم در  
بر گرفتیم با هزاران  
غرض از این کلام شد  
اینهمه بس بود که خوان  
خوشی کین لاله نعمان  
مرسانید کسی از  
که فیدون شد ملک خور  
که چنان گشت زال نعمان  
از سر کرد شاه را برید  
پیش او بخود فابود  
فرقه خواستند سر کار

با بنده روز روزه اندر  
رفت خواهم شوم بر آن  
پادشاه ترک بار داشت  
شیر و شکر آرد و یکبار  
فتنه عاشقان نوشتند  
گشت شمول روزه نامه  
در زمان ال شد پدید  
بفرستاد اندر تویم  
دل نه بندی از جین  
بسرشان غیبی از تویم  
زی سرشان غیشیم  
در خور انگرده میباش  
ریخت یا کرکشان  
کاسه سر مهر بر شد داد  
زال باش کنیز خوشتر  
کاسه بر سر شیم  
ریزد که بکلی کاسه  
زیر این کاسه نیم کاسه  
شاهرا یقیم خوار و کون  
بودش از خیل نوشته بر  
که بیامد ز دوستی شرکان  
داد او را یک غلام سینا  
شتم شاد و ساختم جا  
کاروانا لده بی شک  
هر دو خواهند گشت شکر  
در چه افکند پور دست  
پهجو کجش خاک سپردیم  
بسیح یکدزدش فافو  
که سر و پیشه شیر غرازا

در دم روز مهر را و بر  
پهجو موسی بصد اران  
رفت و خلوت نمود فرد  
صد و پنجاه چار شید  
جام جم زن بیار کایا  
بر سر دستان دوش رفت  
در دم روز نما خورد  
چون کس بند پیش  
نیز این لقمه را ز باغ  
شاه از گفت زال پر  
همه بر کارت آفرینند  
تا زانها سخن بخت کرد  
زود و فرزند او شیم  
رو تو اکنون صغیه  
گفتا هفت شت روز  
راه صحرا پیش بر گرفت  
خورد و خفت در کون  
نظر داشت بر درگاه  
صبر کردیم تا شب که  
مرده و استخوان شد  
اینماری کسیکه با شام  
بر دابر نوحه رازره ناگاه  
ما که او را بر ده گشت  
شاه نعمان که خوردن کل  
او ز نعمان صغیه گرفت  
زیر مرکب شت ره پند  
ایدیغا که تیره شد خورشید  
دخه خقیم چون کین  
چون دوروزی این  
کار شکر سی شاک

آنچه در کوزه است کن افطار  
گشت با خضر و تنی و سار  
در خلوت بروی خویش  
در برش پادشاه رخت شد  
که کنون است عید فارسیا  
از سر شهر یور رفت  
مهر گرفت از سر کوزه  
همه بر سر بود لقمه حلوا  
بفرستاده بر تو پاک شت  
جانشین چه حالت است  
خود را شاه پاک گفتند  
همه یامید فرخت و شکر  
هر دو گشتند کم زین گاه  
با کینز از خوشن طیر  
مهر بردار کاسه را از سر  
کو یامرغ گشت بر گرفت  
خفتن آن بود و مردان بکند  
تا بر آید برون شاه از خرا  
او خلوت کرد و مردان  
دش از بر کین سر شد  
حیا پیش آورد و خور  
در کشیدش بوی نعمان  
از چنین کاسه شکر کین  
بخرازال نیت قتل او  
سوی قیصر برد و بگفت  
خاک آن بوم را بروم  
چون رضخاک شد جشید  
کونی از اصل خود بنده  
شد پدید اختلاف در  
تا یک سه با خلاف کند



از دشت آمدیم با بیرون آهنرور وزیر خوشرو جام شد زهر سوی رستخیزی که دهم ماتم و کشتی شادی بر گرفتند پیش از دشت بت یوسف جمال شد خاموش گفت ای دلفریب شور کن گفتا بنجامیم گرفت خجست چون دو کسر لایم نخواهد بار چیت کاری از این آهوت تو از آن سودای من زنی گفت این نامه اکبر و پوی ان بیازود با سپاه پیشتر شرکان برفت نامه کار خود کرد دشمن بدکار از دارا کند و بندم با سپاهی کران تا جبه نیز شرکان کریت گرفت خویش را از اسب زیر بنگد رفت ضواء المکان بخت لاکشتن ز خون بیابا کشت شاهی که در شرکان این بخت و سوار بر هر نام سردار ترک بدو بنواز بد شرک اندا شاد گفت کشت کسی که باید پیش از نیک دشمن بد زوجه فرد و بایستید شد چه که زمرکت دشمن کشت آماده از برای صفا	بنو شیم راه دل بر خونا چون سحر رساند بر خجا اندر آمد زمین صحرای گاه قید غم و که آزادی پر شد از ایشان کبابه چشمه شکر افق در شجر شباهند مذکور خیر رفت ضواء المکان بخت در میان شان هوا شود که بر دشت سیری آهوت تا که ازیم سوی دشمن سوی شرکان بدو برگی تا کنیم آخنان که باید کر دار کار شاه نغان ساحت بر آفتاب عالم چرخ را ازیران کشید روز و شب ره نور شود نار شکر کارشان بخت ساعتی روی می کردند داد شرکان بختی شاد کردن روان خمار میزدی کعبه دو گیکو بنو ساد باد و صدیکو صد چو بهرام کور و غلام کوس برز بدو هم می آوردیم صفتی را در از پی آمد بان بران شد سوار و سپه بر دم اد قادیسوی صفتی شکری که در دارا	شکر که تو را برده دیم کرد ضواء المکان بخت گفت حاجت آن فخر شکر گاه تا بخت بخت و کشت رفت ضواء المکان بخت چشم بدر سپند کن از خا نامه بر نوشت بر شرکان پسران گفت ایراد باید اکنون که بخون دشمن از خج کجاک کنیم که براد چنین سر و دهر دو برادر بهم دهند نامه شرکان بخواند از چنان خشمی در بیخ دشمن را بر پر و دگر تا به پیش برادر اندر گفت ضواء المکان بخت پسران آخنان بخت گفت نوشاهی و نبت گفت ضواء المکان غناک باید ابرو کنون پر از شکری که در دگر داشت سردار شکر کار ضواء المکان بخت روح ابریزه خوشتر کرد خیر تا بر زخم برده این خبر چون رسید زین بر نهاد از زنی کوس برز و سپاه	جای بر سر هم بگردیم اسک بران در دشت از چنان بخت بخت باید آخر کور و بخت بخت نهاد تاج بر شب صد و پنجاه و پنج بسرستان بر اول گفت اول در دگر بخت که با کرد چون عجز بست و بدخواه از دید بیکر شران بر خاک کنیم که منت بندهام بخت یتوانند عالم بخت بدلیران خوش بخت پسران بخت خوش آتش از یکا خدک شیر با اردا بر شد آخنان ادا که شد بخت سندی زن غنا دولت دیر باد و سپه بین بدشالده و ناپاک شکر از بر کنار کرد که زین سپهر کشت نام در خور و خوشتر زان طرف حال چنان که چنان بدشمن ادر این پریرا بریم سوی از برای پذیره بخت بخت شکر آوردی دشمن زیر سپاه	آخنان سیم صفت نیز ز دشت از ان فر این چنین روی و نبت چون شیدند از دوا یافت شاه خج بخت چون صدیم رسید کبک طوطی بان کبود که برانده کل از خارا کشت روباها ماده شکر آورد در دگر ناچون شد و نبت کردانی چاقا بخت نامه را بر گرفت بر کشید ای خرد دشمن از تیغ دل این بخت و نهاد چون شرکان که کرد نیز شرکان بخت را هر ابا سپاه باید اکنون کشت که هر دو چگونه ساز آتش از تیغ کین نیز از ترک و دلم که در ضواء المکان شاه را کشت و نبت آخنان که کرد تا که آخنان بخت آمد از او خبر باز کرد و نبت آخنان شوشی	خاک با آسمان بخت غفل و جوش بر سر کاین چنین است بر شد با نبت بر گرفت از نبت شد بر شاد و نبت شد شکر از نبت بیکس از نبت آخنان شاد و نبت سیل خون از نبت همی از نبت سود و نبت خویش را از نبت گفت دید چون خوش از نبت زنده کرد و نبت شد چشم و نبت گفت و آکا که تا به نبت سوی دشمن و نبت پرده از نبت روم و نبت شکری سوی و نبت افسر خردی و نبت داد او از نبت روز سیدان و نبت چک نارد و نبت گفت خرد و نبت اندر آمد و نبت که بران و نبت
--	--	---	--	---	---



تغ برینغ بر دوزخگاه روز چارم که خوریدند کردنشت اندران بنگام آندو لشکر کینه خویش ارداوار چو خوردند هرچ زکاری از قوت شده جمله چشم بخت پشت پرشته روی بخت	کرد خورشید و حکم گشت کردی پدید چرخ شد پدید ارشکرها بر گرفتند دودیا نیزه چون مار سحر نمود گشت شکوف کون از بخت گفت ازین قوم کس نیست گشته از خاک پا بخت	تا بدید دوزخ راه را بنمودی چو آسمان بر کشیدند صف برابر اندر آتخت سب با هم شیر پرچم بصد نهی بانک شپور مید زان بنمودی درفشها از سرشکان کنی آند	یکه پهن اونی بگشت نیزه و تیر و خود و تیغ سخت کستی تیغ و تیغ شده اسان پهن بیکار کله شیر خر را کنی کو سر از مرک میرساند چون درختان طالع زارند بقوت بر سپهر گشت	اندر آنجا سه روز کرد میشندی چه خواران گفتی آن پهن دشت دود گشت کستی سیاه قریه کردند تیغ و بارش کرد شمشیر بر شیر زبیر از خروش سوار و بکشد از سر کرمان بواو کنی	گشت آندشت پهن بیک قاف تا قاف سوختی آقا از نمان و علم پستان شد کمان ابرو برق باران بسته شد بر پلک راه ساخت زوین جان جان کر شدی کوشش با بلند پرز کوه آسمان شدی زمین
--	---	---	---	---	--



طرفی چو شیر ز شکران رستم دلی چه رستم دل طرفی هم چه شیر ز خرد نیز خرد و بر کمان زدود	سختی سنگوار تیغ و کوهر بخش کی دی از کاپ کردی از کرز کوه بخت راه از تیر بر تیر است	نیز ضو المکان در بر اسب بر ارم کوفی از تیغ رستم دلی آن که چنگ بهم آوختند آند و در	سرفکندی ز دیو چو کوی آهینس کر زبیر تیغ زد بچاچی کمان بک در یکیش چون غوان	ازد کرسو و زبردندان زان طرف هم تیغ قیصر کرد خرد و بخت تیر شیر ز کر دهن ملک	بر کشیدی هم سپهر دم زدی آتش بکوه و بک ریخت باران تیر از کمان آتش بخنی همی از کمان
--	--	--	---	---	--



رفت قیصر بیا ریش آرد  
سوی او آخت تیغ آتش افرو  
جلش چو بنود و بخت  
سوی ضوالمکان تابستند  
شد دل قیصر از پی اویش  
کر توانی تو چاره کردی کن  
گفت رولشگری چوین بود  
کاربرد سکان نک نسیم  
سخن اینجا چه برتر باشد  
بت بترین در اینست خرد  
شد بستی نشن و رفتن کرد  
فتنه شور ساختند عیان  
سوی خرد و با سب سرکان  
تیغ گیرم بگفت که از یک تیغ  
کرد ضوالمکان بقیصر خفت  
بسکه تیر از کمان بخت و  
سیل خون میریزی بر موج  
همه بارید سوی که دم ک  
شد ز کرد سپه چون تیغ  
کرشوی تیر و سیل برود  
رفت هر کس بوی نعل ایست  
قیصر از آن طرف دل پریش  
اید تیغ آتشین و لبر غم  
این بگفت و دوست زد و  
بکشی سرکان و شرکان را  
کم آنان که اردای لبر  
پریم زرد و سرخ بکشاید  
جست لوقا بصد هزاره  
کر بر آرم به تیغ هندی  
صد چه افرا سیاه بپوشد

الین تیغ بر گرفت  
شد بریر پیر نهان  
سر سونی سرش ز تیغ  
کرد بروی را خدای  
رفت دانه لود و آتش  
چرخ را بی ستاره کرد کن  
از فلان ره نشین تیغ  
خاک از خون غنیمت  
برتر از کوه سار و دریا  
پسته شکرین تیغ  
راه بردن همان گرفت  
بر گرفتند خشم بر میان  
کرد سر که زمین کرد  
میو هم رساند خون تیغ  
سوی او جنت تیر بران  
آسمان بر گرفت ماه  
شد سپهر کبود تیغ  
چون زابریه بکوه  
خون ببارید تیر و تیغ  
آخرت بشکر چه کور  
خیره تیغ چو شمشیر  
خواند خرد و با سب سر  
آن پلکان ز شیر غم  
خواند در پیش باد و دیده  
این تاپه شیر غم را  
نهند پا در بخت تیغ  
از فلک لاجورد بزد  
بر سر کوه همه سمند چو کوه  
بگریزد ز کوه سار  
زده بر خاک ای لبر

تاخت بهرام بر سونی  
قیصر آمد بناله و فریاد  
تیر او تیغ ز دقت تیغ  
کرد شرکان نکه بدور  
گفت شاه که چه داری  
چرخ را بی ستاره کرد کن  
از فلان ره نشین تیغ  
خاک از خون غنیمت  
برتر از کوه سار و دریا  
پسته شکرین تیغ  
راه بردن همان گرفت  
بر گرفتند خشم بر میان  
کرد سر که زمین کرد  
میو هم رساند خون تیغ  
سوی او جنت تیر بران  
آسمان بر گرفت ماه  
شد سپهر کبود تیغ  
چون زابریه بکوه  
خون ببارید تیر و تیغ  
آخرت بشکر چه کور  
خیره تیغ چو شمشیر  
خواند خرد و با سب سر  
آن پلکان ز شیر غم  
خواند در پیش باد و دیده  
این تاپه شیر غم را  
نهند پا در بخت تیغ  
از فلک لاجورد بزد  
بر سر کوه همه سمند چو کوه  
بگریزد ز کوه سار  
زده بر خاک ای لبر

شیر غنمه را گرفت  
برزو الحسن بر سر  
که بشد پای ایست  
پیشتر شد بر کشید کمر  
چاره کار خویش باید  
پس دشمن در راه پنهان  
از سپه تیر انکار کشید  
کوهر و لعل ابهت  
شب صد چاه و شمشیر داد شیر پاره  
ارپس پنهان در آید  
تیر خرد و با خن گرفت  
بر سر نهاد زرد یک کرد  
مرد چکا گرفت تیغ چک  
تیر قیصر کان بخت گرفت  
هر که با هم برد خود جنت  
از صدای کمان دیدی  
کوهی از کشته شد بدید  
از دو سو کشته شد و تیغ  
شب این دیر ناکان  
گفت شرکان بخت  
گفت دید چه رفت بر  
کی کمان دشتم که خبر  
سرکشی که داشت تو  
دختر مرا که در دو چشم  
قیصر از گفت او گفت  
روز بر دشت سیاه  
دست برزد و تیغ خون  
تیرم از کسان ببرد  
اگر از غنمه یار زنده

سوی او نادر بر کرد  
سپهر از تیغ او و تیغ  
یک از سرکان بگرفت  
خواست تا هم بگرفت  
گفت رود داده چرخ  
زال کردید تیغ بر  
تا تو از پست باز شین  
بر دبا خویش صد هزار  
صد و پنجاه چون آمد  
گفت آنجا بدیم کان  
زین طرف آید ز نام  
گشت مرد از دشت جان  
چین نیاید و مرد بچین  
تیر شرکان بزد و تیغ  
با هم آویختند رخ شده  
نفره کوس و بوق و مردم  
از دو سو کشته شد و تیغ  
حلقه کند هر بخت  
این چنین است کنش  
از دو سو چک سرکان  
زاکه اقبالان بخت  
ماند یک بهره بخت  
بگشت و شرکان یار غم  
کر تو فردا کنی بخت  
گفت یزید را بجای آرم  
دست لوقا بزد تیغ  
صبحگاهان که تیغ  
گفت کوه چوین آرم  
رستم ز ابا علامت  
آرد حلقه کند سر

کمر از دست او بزد  
شیر غنمه رو به هم  
که بدش نام تیغ چاک  
با همان که تیر او را  
که در آیم چنان چاک  
رو بوی سپهر آورد  
اندر آیم که تیغ چک  
سوی دریا شد از پس  
شد ملک پیش ماه و خوار  
سوی دریا شد از پس  
قیصر سرکان ز سونی  
جوی خون شد روان  
گفت با کز من بخت  
دست بر تیغ و تیغ  
بچک را بر نام تیر  
بیکدشتی می تیغ  
زنده گفتی بجانم کسی  
چرخ خردی چه اردا  
بجز کشتن نباشد  
بر کشید چون دود  
آسمان دشتان  
نیز آنهم هر که  
ریزد از هر دو چشم  
جاک تیر آوری و تیغ  
دشمنان را ز جای برد  
گفت فردا که این سپهر  
تیغ خورشید شد پدید  
که شود پستون کزین  
سک پر دی بنا تیر  
بستون کوه و دشت



کو کون انهر بر کین شکران  
چون بشکران رسیدن  
با یک زد کای شکران  
گفت کومرد من شکران  
نیزه ام مار جان کز باشد  
سمن آن شکران شکران  
لیک لوقا کند نیزه  
بر کشیدند بر هم انگه کز  
کر ز بکد استند خسته  
نشد از تیر تیر کار کز  
کار از او نیز پیش رفت  
باز به سوی نیزه دست  
خواست لوقا که نیزه  
گاه ما بود ساز دست که  
شاه را شکران کرد و روان  
صد و پنجاه چون بر آمد  
پسر از آن صد هزار  
گاه زوین زد و گاه  
سیمودی علم میان کرد  
سایه کردی پر چه برفت  
گرم خفتن شدند و صبح  
دشمن از کوه بیستون  
آتش از خاک باخج خفت  
اندر آخال که اسپهبد  
نادران بر ستیخ شدند  
بوی جنگ اندران کام  
شد سپهبد عین و کشید  
این گفت چه رعد کرد و  
پانها دندوی جنگ لیر  
گفت شکران بدود کین

نادران کارزار و این  
اندر آشت آن کین  
جنگ سیرخ کردی  
رخ شیراز نیک شکران  
رایت حکم از دها  
کر بخیر طوم پیکم افتم  
نیزه فولاد از رفت  
رفت گفتی آسمان لیر  
بر کشیدند به سوی کین  
از کمان کشت تیر پیر  
انکه از شمشیر آن دو  
آتش اندر بلند شد  
کیر و از دست او کند  
گاه آرد زیان کاهی  
از جگر خون نیزه  
بر سر قله سر و بالار  
بر کشیدند از دود  
گاه کشیدند و کلاه  
چون دختی که روید  
ماقی تیغ انهر شکران  
بر جیدند چون دود  
سرش از آسمان کرد  
هم زمین بهم فلک خست  
باسپاهی کرا کوه  
هم دانت دیر کرد  
باز کشیدند شکران  
گفت دیدی چه سر  
باسپاهی چه از کین  
باسپاهی صید بایان  
تو با سختی خستین

ز شش خنجر شکران کین  
جنگ کردن لوقا با شکران  
شیرخان کجا و کور کجا  
من کیم رستم و شکران  
بقلمنم که به تیر چرخ  
چو بند فلش دهم  
پسر از آن دو سپهر  
برق جستن کین از لاد  
تیر بر فرق هم بیاید  
دست بر دند بر کند  
بر گرفتند تیغ اندر  
گشت لوقا چو شیرخان  
نیزه دیگر شکران  
انزین که نشاند  
شب صد و پنجاه هفت  
گفت آنجا دیدم کین  
چون دوریا ننگ  
هم چه سنگ آسمان  
سنگه اگو خال سیکر  
گرم بودند همچین جنگ  
باز آراستند چاک  
کندن از جا و زمین  
این گفتند گرم جنگ  
سوی خنجران کین  
از پس آن کین  
بر گرفتند راه بر  
بد سکا لان شیران  
گاه از پیش رو دگاه  
گشت خردوب تنه  
سوی دیر اسپهبد

دیده شهراد و دود  
جنگ کردن لوقا با شکران  
پیل جنگی کجا و کور کجا  
پیر و شیران پیکلیر  
در تبارم به پین  
کیرم و کور دسر کرد  
بر سر هم زدند نیزه  
آتش اندر پر عتاب  
آهن از سنگ بر کین  
چون سز لعلبان طار  
نجر و شکران چون  
نیزه بر کین بر شکران  
کر و انهر شکران  
که ز زینت بر افکند  
شب صد و پنجاه هفت  
اندر افتاد پهلوان  
بهم او خستند سنگ  
گشت از خون سو کرد  
جگر کوه چاک سیکر  
تا شد از شب پیکر  
پنجو شکران یازد  
سرمد کردن نعل شکران  
چون پیکانین چکند  
در کین کاه بر کین  
پیل بر و پیکلیر  
روز کردند چشم  
بر گرفتند از دود  
گرم پکار کشت تیغ  
گفت ای بدو تیر  
چه که کندی در او خود

آن سکا توان و دود  
کر و غوغا و شور و زور  
کلف آورد نیزه هر دود  
سر نیم ستاره زور  
صد قیامت خوابم کرد  
این گفت و فلک نیزه  
نیزه از کین شکران  
نیزه از کز بر نیامد کار  
گفتی آنکه لک بایان  
حلقه کردند بر هم افکند  
تیغها نیز شد و دینم  
نیزه را از هوا گرفت  
اندر افتاد بر زمین  
سخن اینجا چه شد خدک  
رو تا بید شاه از او  
داد جان ز شکران  
خون ز هر دو جگر  
شد ز کوه آقا کین  
از چاک چاک کز بکین  
اندر از کار زار شد  
با برادر گفت شکران  
گفت خدوا مکان بل  
ز سنان ره بر سنان  
ست به برد شکران  
نفر بر آسمان رسید  
بسی از شکران کین  
بکیم ز کین کین  
شد بخردوب کین  
از دود و جگونی  
گفت خردوب کین

کیت تابا پیکر و دود  
را اندر کین بوی لوقا  
تاب داد شکران و دود  
از برم شیر در کین بود  
دیده آفتاب کین کرد  
سوی لوقا گشت رخنه  
کره از زره فرو کشت  
خیره ماندند آند و شیر شکران  
تیر ماران نو بهاران  
رستخیزی بعالم افکند  
خیره شد چشم آسمان  
سوی شکران کین  
این چنین است کاه چرخ  
بت لب آهوی پیکلیر  
راه ملک بید کین  
گفتی او از سخت روز  
چرخ را در ضرر و شکران  
گفتی شکران خواب  
اندر آمد از جازین  
سوی پنجاه خوش بکند  
باید اسر و ز کرد و پیکر  
باید از تف تیغ عالم سوز  
پر نسیرین چرخ خستند  
تیر اندر کین تیغ  
یکد و میدانشان دود  
کوه را غرق زیر خون  
آسمان مر ازین کردند  
هم بقصر رسید این آواز  
بایلان حید آوری درگاه  
پیشتر کورمان نیاید



نفره و تیغ را رسد باند کرزی از پشت زده شرکانه شد دمان ره گرفت بجز کوه تفتید و سنگین افتاد مینمودی درفش و خون از کمان سپهر کفتی مرک رو نهادند بر کیز چه باد ان پشیمان شود و برگرد باز گردید ان لیر شود صد و پنجاه هشت شب چون کای هژ بران جنگ برگرد رو نهادند سوی جنگ و ان کرناکت سور اسرای شد ز زان کمان پر عتاب بستانان کو هر کسید رخ جگر شر از تیغ چاک کشید همه یکدل بجنگ کوشیدند ابر شد از سمنده شانسته از سربین و تن بی سر کاهی از ضرب کز تشبیه رو بر هر همت دلیران هر که از آب بگذرد آنسوی زان طرف پنهان بخت دید قصه چو خفا اینسان خواست کشتی و بر تشبیه تیر باران گرفت بر خورده باقی اندر نه میت افتادند شد بر آن تاخت آردوی کشتی از خون کشته گرفت اندرین آب برد آب را	سوی او کرد خنجر که بر زید چو شمشیر خواست باز هر طرفه از که دسیمج جاتی از قاف از بر لاله زار همه حنت بارد اندر سر ملایم کرد قصه بویشانی سنگ بر خود دنیا و ریخت صد بیابان ملک شود بر سر قصه قصه ساز کند بر خود آه و میا و دید باسمند و کند و تیغ و کمان نفره شرف صد بزرگ روی کیستی چو پیر کز کوبید بر سر شمشیر از سمنده شش کونج کبک ماهر رخ ز کرد پوشیدند بیر شد از کند شانسته بسته کرد دیر بر کلاه ریختی مغر از سر کلاه آن پنهان و ز تشبیه تیغ بندی برن کرد با هم از کینه چون دود که سرافند زین برک درخت شد کزیران صد بزرگ دید خرد و چون چنین بار که را بدست سر دادند برخ از چشم تر بر اندوی آب اشش خون چو کفت بر زو تشبیه دل کباب را	نیز شرکان تیغ بر پرد پسج برابر و شیر پنهان هر که با هم بر خود در جنگ از نیک سنان شمشیر در هوا کرد و دید چون تیغ سرب بریده از هم یکرا گفت ای باد خاک کتان مردن مردن و مدد بجنگ باز جویند خون لوقا را شب صد و پنجاه و هشت خویش را بر زار یک کشید خک را اندند و جنگ کو سرتند رصفه چو کفت دید شرکان چو زرمی ایستاد جز با برید پر حسم را چونکه بهرام کرد و در شمشیر تیر بدخواه را زدند بکشت کشتانان قیامی پای بر سر زین کند پیش کرد کاهی از تیر شیر زید سوی دریا درای اسیر کرد چون وزیرانشیند پنهان چک بر چک هم پیوند شد هر اسان در کج پیچ ز و خبر شد وزیر دانا را سپر پردلی کشید بر نیز قصه هم چنین بخت سوی او شد وزیر دانا را قصه از کار چرخ کشید نی توان هشت سپاهان	اندر او سختند با هم سوی قیصر تخت لکین داد مردی بداد چو ملک کرد در آسمان عفاف تا فتنی چو برق در وی جستی انسان کوی چو کو کتون آنمه سکه و بهتر از زنده است کانی بسجود در کینه صحرای شب صد و پنجاه و هشت با پلک و ننگ جنگید ره بشیر و پلک بر قند خاک پیوشش شمشیر بانک زد بر کوان بخت جزیره سازید چشمه علم حاجب شاه و کشتان لهر انچنان کرد و رفت بر کرد که در آمد زمین چرخ جای مینمودی چه از دایره کرد کیستی از جان شیرین بنشان اندر آب خیل کرد شد دریا کدشت چون تشنه بر خون یکد کرد ماند خرد و بانه دل بدیم ر ز بهم چو شیر دندنا تاخت بیرون آب شکر شد در آب از این بخت باسپاهی کمانش و خور ز و بر یاغی چو ننگ بست از هر دو سوی راه	دست قیصر بگزید خارا کو بر د خرد و بطله بر سر اندر آمد سپهر شمشیر شد کشته شمشیر از دو سو بسک خون داد بدختی اندر اندم بسجود و چرا کرین کر بدشمن و میدانش خن انجا کشت جنگ گفت انجا سخن رسید باز کشید آن کشته گان از دو سو تیغ و خور بر فزودن سپهر بلند گفت ای کشتان لهر دشمن را بر زمین و پور کو شرد اند سوی آن سپهانشان منع کشت خون کو لزان شد و فلک که زخم کند و سمنند گفت شرکان و زید اندر انجا چه شیر کین در کین با سپاه شمشیر اشش از تیغ کز زشانش نیز او هم کز خج بشکر از کینگاه با سپاه خسته در خدا کرد پاکبشتی نهاد بر کین تیر باران گرفت بر او گفت دید یک چرخ شمشیر این بگفت و سپهر بر زد و شد بیاری هر دو دید صو المکان چو کاف شیر سوراخ چو کشت شمشیر که نیارت کسر شمشیر اسپهانی بر خون فرو روین را در او قاتل ابرا مند اسک بر آید خیره خواهد بود خورشید بست لب شهر از کشت که بکشت خورشید ز قیصر از صف پر دلان کشته گان خون بهارید و دل دریا از دسان ان گویند از د و پلک و بر شود شرزه شیرین یاد پند از د کشته شد و زید نیزه شان شیر حکم روز کرد دید تا و دیگر ریخ دیدی سر سپهر بلند کای ز پیکان در پند راه بر و میان به بید راه از تیغ بر سپهر خون زبالا و بر زشانش اندر آورد سوی دریا زد بچاچی کمان به بندی کشته شد از سپاه او رو بد آن سوی چنین کرد کشته شد نیمه ز شکر ماچ من خردی چه کزین تاخت زاب
--	---	--	---	---



خمشین دی و زردی  
از کاشان ملک و ج  
مرد و اسب و درش کتیم  
چون خین غایت سنجی  
با سپاهش کرخت آه  
با یک زو کای ملک  
گفت خردوب نادود  
که یکرا کرختن بخشد  
گفت دیدی ز شوختم  
چون فیروز و زورم  
سخن انجا چه تاخن بک  
صد و پنجاه و نه شب  
گفت آنجا دیدم کای  
رفت بر باد کوش  
فحی آید کار پید  
جمله او بدشمن خود  
گفت باید که جلدی  
گفت ذات الدواهی  
تن ضواء المکان  
لیک باید کنون فراز  
از پی کار تر کتا آورد  
کرد با چند مردی فکور  
نامه هم ز شاه فطنین  
کسر برایشان بر میگرد  
زال کردید گرم از پی کا  
منزل چارین نمودند  
شاه اسلام را کتم بجای  
رفت لختی فرو بجمله و فکر  
بجین ز دهر شی افون  
پسر از زال ساربان را

مال مردی کین او آقا  
خون چه در باد شنبو  
ماندین کسب بخت  
قیصر و شکرش کز کز  
ز اشرار کز کز کز  
پهلوان افکن و دلیله  
آنچه شاه نور اکر  
اسک خونبار بخشید  
رفت بر باد و ختم  
کوه المیزر ز کورم  
بوی نمک چه کز  
شاه شیطین بخت  
ناخت قیصر شیطین  
قیمت آمد ز صخر مار  
ورنجه ایم شد ز غم  
است بهتر ز صد هزار  
دشمن از زار پاران  
که چهار اتم ز جاده  
استخوان و زردی  
شکری سخت تر گنا  
شکر از هر طرف آرد  
رخت بازار کافی اندر  
بگرفت و کد بخت  
از پی باج بر نیاز  
کرد و صند و قمار  
گفت با هم را نلی  
بر کتم پوت از سرش  
خویش را حقا بدی  
روغنی سود و زخم  
بار بر شران نهاد

شکر از هر دو سو  
سیرین زیر سم  
بهر سوک یلان نام آور  
تا خن از پی و زردی  
دشت بر دشت بکشد  
آنچه جف در هم  
نیز مارا بر کشته  
که یکرا در بدشمن  
چیره شد ختم  
خوشر کنون غار  
شهر زاد آن کار  
شب صد و پنجاه و نه  
شب بخت و شتاب  
باید اکنون بوی  
گفت از راهها چه کار  
بیکرا او کس را کار  
پای مردی پیش کز  
تیغ بر روی ختم  
دوزم و سوزم بیا  
تا بگویم چه کرد  
زال شد از طرف  
است صدار پریان  
این کروی که نیک  
تا که شادان بشود  
رستم دلی است که چو  
رخت پشین بر نموده  
خواست نامد شمشیر  
چون نزدیک شکر

چون دودریای نیک  
که چه شمشیر کشت  
بکوسن زرد و دشت  
پنجو شیری پشت کز  
بروی اسبش کرد برق  
بنی از شکر و پسته  
ایچنین است کار  
کنار کز ز او فلک  
راه را بر گرفت  
پنجور و باه در کز  
زهره آسمان و ماه  
شب صد و پنجاه و نه  
گفت بیشتر از  
راهبازرا بخشاید  
که نیاز و نمود  
کین بریزه را بجای  
خاک بغداد بر و هم  
داغ بر پشت شیر  
وقت فرصت هر  
اندر آیدم که بیل  
کرد و صند و قمار  
کار و انان شهر  
از دل جان مراد  
بلباس ساربان آمدن زال  
رفتن او بروم عابد شدن او  
روز سازم بدیده  
نان کشین و گوشت  
بکنند خدای  
برسیدند زال بدو

اندر آوختند با هم  
نیز ایمنودی اندون  
ریختی خون خن کز  
سر را دید قیصر  
دید خردوب را بر  
نیم در چهره  
که یکرا در بدشمن  
قیصر ز کف و صند  
نک بودم دو صید  
پسران هر دو در  
دور خواب و ترک  
شب یازده  
دیدم از دشمن  
تا ز افاسن خن  
دل بر سببان  
گشت قیصر گفت  
کر شود شیر و ستم  
بدق آن شران  
اندرین کین سنا  
قیصر ز گفت  
نامه برداشت  
چیزهای در خن  
است دیری که بود  
زانکه انیان نیک  
راند اشرار  
وقت آنکه در  
کر چه بهرام کور  
گفت که عادت  
داد خود را بد  
بند از آن قمار

گشت از بیم پای کردون  
پنجو باران طالع زار  
چون می سرخ ارکوی  
جای تیغش ماند  
نیز او هم کرخت دل  
دل چنان و سرک  
که یکرا در بدشمن  
اندر کار آسمان  
زومی تیغ کوه  
راه جستن و قیصر  
بست یا قوت می  
لب بدستان کز  
چرا و نور اسید  
از دعای چنبره  
مکذات الدواهی  
خواند در پیش  
سرشار بیاوری  
تقی اور از سرشان  
که ز دشمن تنی  
در دوا و دهن  
بد کرد کز خوش  
ساخت آماده ساز  
پسران کز خن  
با عشق برای  
از صدای جرس  
جگر ختم ریز  
دیم و را بر  
زود بر ختم  
زخم بر زدن  
اثر زخم بند بر جان



گفت با همگان برید تمام  
با با هم در آن بوم  
تو که خود شیرار هستی  
بهترین سودتاج بود که شاد  
شیخ این طرفه قصه چنین  
تا که در دیار گفت رید  
همه خواهند باد که پر کین  
بگذارند جان لشکر و دم  
زابل اسلام زاهدی است  
به خوشنودی خدای جان  
از دعا کفر را بر اندازد  
چون بر آورد قصه ایست  
نوبت آمد به بر شربت  
آب ده بر سخن تر شرب  
گفت با قوم پیش رو  
زاهدی یافتیم نورانی  
بدعا و نماز گرم شده  
بنوعد و رزاع ببل را  
ما چه دادیم ناله اشک  
بدیار دمشق آوردیم  
کرد خواجه خود را نابود  
رفت شرکان پیش او  
داد خواجه بد و بصدای  
دو برادر اگر بهم سازند  
پهلو یا جوشان بکشند  
چون بدین نکته وی گوید  
دید دشتی پزار حقایق  
گرم هر سو نواهی فاخته  
زلف سبیل کودی از چشم  
آن شست است به باغ

داد خدای بی شک سلام  
نامه داریم نیز از شرم  
از چه از روی عرو و خود  
روز شود جان پاک نهاد  
که قصه را بشی بضیض  
با چنین قوم عمر بگذارد  
اشتراند زین قطنین  
پهلو شکر که نرم سازد  
از حبیبش فروغ عین  
بدهد شربت از آن  
لرزه بر جان قضا اندازد  
شهر زاد از خانه لب  
شاه شد شیرای عیون  
بر مینداز تا بدیکر شرب  
یادمان آنچه داده ایم  
اندر آن دیر کشیده  
زاه او سنگ کوه بر شرم  
میرد خار آبر و کل را  
پهلو تقیوبش بر شرم  
در بر شاه راه بر شرم  
روح ابریزه را کشد  
گفت با او که خدای جان  
سرفراز شکر کنم بدای  
آسمان را ز یاد اندازند  
زدن آتش بخاک قطنین  
اندر آید بخت شاد  
رقه تا صرخ نعره بیل  
جگر کوه آب ساخته بود  
ساختی پزشت روی زمین  
مید بد لاله اشک سرخ

عرضه دارید باز استقام  
که بهر خاک آوریم سج  
شکرت ابا بتبارانی  
عرضه دارید بهترین روی  
خفته بودیم چشم دل سیه  
ان گذارید بهر بستر کام  
شاه شرکان و تبسم  
چون از این خاک گذارید  
رومیا کرد اندیشه  
بر پیش با حرام تمام  
تا چه زان شکل خدایی

حق پرستان مردم شرم  
باج از کسی گیر و سج  
نیت این شه سمان  
که نشاند خرد ز دل دور  
ناکمان یافت شکار یوا  
کام و پیشش شکر سلام  
بسر شیر بر بند کام  
بگذرید و بریده راه  
دادرس نیست که بر شرم  
پیشش شرکان خمر و نام  
ز چنین کسکوی شنیدیم

### شب صد و نهمین ایام شهر نور وحکایت و سرگذشت نیرزال وزاهد شدن و

عرضه دارید که آن کمال  
نیکستی که سازد ارادت  
ناله کردی اشک نعل  
منم اکنون که با خرم  
پیش آن یوسف غریب  
هست او اکنون بگردن  
زال با همگان گفت  
پسری بر تو دار دارانی  
شاه ضو المکان شد  
گفت باشد و زبردند  
زانکه ماری که سر بند  
باسپاهی چه کید و دین  
سایه کل بخت افق  
بکس از قاه قاه خوش  
سک کردی خط بنفشه  
جای عرو و دشت

گفت با سخن بدین نعل  
نیکستی که اور دیار  
کاهی اینخند غرر خوانی  
یک سمان بر بند  
بوسه بر خاک تشنه  
اثر زخم بند جای  
بنادند و راه دمان  
بر کیر و درخت سلطانی  
شد دلش با دل برادر  
پای باید کنون بن نبنا  
اژدها را بیاورد و کین  
یو قطنیه که بند  
آتش و آب سر به ده  
کردی افلاک ای همی گو  
شدی از شهر مرد راه  
ز اب کور کاشش سر

آسمان بر دق پرستان  
شاه کافران بناد  
خواهد ارشاه که گفت  
هست اندر زنی بیاوین  
جنتی کرد که کس آن  
زانکه در آن سپید  
بر کنند ازین بنگار  
بگذارید سوی دیر کام  
پانزده سال رقیبیم و شرم  
تا شود آندوش بهر  
خیر و ماندم در زمان فتم  
بکشود از دور لغت  
گفت ای غیرت میان  
شد سکر ز حور جمال  
راه رفتن پیش کرم  
باب خشت با دو دیده  
ایدریغا که هست درین  
از زمین رفته ناله تا بر  
بند از پا فرو کشد  
اگر این کار برقرار شود  
شاه اسلام ز نظر کما  
دخترم کو قحنی کان نام  
گفت هر کور و میری  
از پی دشمنان چون  
ما زحمتی دلیر تر شد  
بردشگر راه روزی  
بر سر سبیل و کل حری  
شون میکان شاد  
سوی شرکان خمر و نام  
باید اینجا زکر و کین

تا به بینندگان فرستاد  
کنند و شود مسلمان  
کامران خان که ده  
که بیاورده ایم همه  
بانک برداشت سی سال  
رنده پیلان و سره  
بشارند بر غزان غم  
که بمصره شهر بافته نام  
که برندان فاده  
کسر و چون با شرم  
بوی دیر راه بکر فتم  
صد هزاران و کان  
قصه بر کو در این شب  
گفت با سخن رسید  
سوی دیری که گفته  
کرده رونوی در که داو  
کمر و خار رتجا از بوم  
پهلو مصحف بخانه کرم  
از چنین صیحات دایر  
باز دولت مرا شکار شود  
زند بشتی و سودتاج  
باق و قحیم سر و بادام  
بی برادر بود و نداشت  
بت سدی ز نیر و شیر  
کوهر از هر اوزهم پاد  
تا بیکدشت بر کیا گذشت  
کشته بیوشتر تیغ  
در یک پاستاده جام بیت  
گفت بر این مقام طوبی له  
برساندن سخن ناله



ازنی درود و مار و کبک  
از پی داد خواهی شکفتن  
شاه گفتا بدان که در غن  
دیدم راهی دل افروز  
نیز شرکان و کشایان  
زال گفت از چه روی  
زانکه او مصالح است در کار

کرد اندر هوای کباب  
بگشتند پیشین چنگ  
شود از که نه چرخ برین  
خسته و لغد و روزنه  
شده کردند از غم و  
بر این داغ نیاید  
کسروی حکم اندازد

اندین بود شاه فرج  
هر چه ذات لود و ابد  
همه این شوی در خون  
یکسر شکر شسته چهار  
آمدن ذات لود و ای حیل باز  
بالباس زاهدان نبرد شرکان  
و شرح دادن از حال خود

شد صدای جرس پند  
یادشان داده بود پند  
از شاه هر چه بد شرکان  
از دوش شرعیان عیان  
چون برین نیم غمی نگذشت  
بسرودند با خدیو جهان  
باز پس داد و خواهم از د  
لختی از مهر روی او گزشت  
همچو ابر بهار زاریدند  
خوش بود هر چه ز رفیع  
هر چه او میکند پسند بود

کاروانی شد آشکار و شست  
نرخ از اشک و خنک ماند  
مروید و ادرا دهم بر باد  
سخت شد دل بحال و در گشت  
اشک بر خاک تیره باریدند  
کاین چنین خواست و ادوا  
در همه حال یابند و بود

کمرین جواد



من ز حکم شنه دوزخ بودم  
شاد از کردش سپیدم  
سخت شرکان بدوی گزشت  
چون بر این طایر برآورده  
رسم است تاز شب شدیم  
حاضر آورد خوان شرکان  
برد شرکان بلب حیرت

در بلاش صبور بودم  
شادمان سوی شهنشیر  
حاضر آورد خور و شیر  
شد صریح کشته  
پیرش زیم دلی پیم  
نشت آنجو زیره دان  
که خوشتر این عابد خدای

در بلاش هر آنکه ضربه کرد  
جاییش مجاهدان کیم  
گفت با او عجز زشت گشت  
سفره شرکان بپشت آورد  
آن زمان دست طعام  
زانچه خودنی که بد پست  
از علایق بریده ورته

ماند از غصه جوادان رخ  
بر درستان میرم  
تا با مرد همتا زده  
گفت او خوان چایدت  
ایچنین است بهشی کار  
بانگ خورد و قوصا نیشت  
از خلیای کشته و جسته

دردل اینها همی مرست  
این بگفت وز دیدن باران  
که همی روزه من برزده  
که کنون سوختم نماز است  
بر کشود از پی شتاب  
باز برخواست با هزار آوا  
که نبود مرا به پیشبرد

لغم از بلا شگایت هیچ  
اشک چون ابرو نهان گشت  
لب شکم بهین چشم تریم  
نوبت نور شر که از دست  
نماز ایستاده دل شب  
گشت تا صبح که ز کرم از  
شدی زیر نعل با شکر کرد



خداش کرد می شکفته رود	ز می پست پلک چو	پیشتر خوانمکان گفت	ز آنچه زان ال بد بود	بارادر بگفت شمع هم	خواهم اکنون بر شمع قدم
سر مه دیده تا کنم کاش	فیض دریا هم از دم کاش	کرد اینسان ز برندان	که گذارد پیشتر از پای	گفت من نیز از رومندم	که بدین فیض پاک پیوندم
تا که او دعا کند بر من	که شوم کشته در گفت	دور کردم از این کشت	بخداوند خود شوم بر دست	روز چون کرد و تبارکی	کرد شب با تبارکی
هر سه رفتند پیش زان	کردم دیدند در پیشتر	دست بسبیل زدن	چشمه خون ز چشم کباب	سویشان ذکر و تسبیح	بود کرم غار دل بر آه
زاد صبح چون نمود بر	سر از این بعد ز کون	کرد بر آن سینه چون	گفت بر دیدی بدین	گفت شرکان ز نام	بمرت ایستاد و بزم
تو همی با خبر فکر بدی	حال این چاکران سپیدی	گفت زان آنکه پیشتر	با کسر دگریش کجا کار	انکه از خوشتر خبر باشد	خبر او را که از دیگر باشد
گفت شاه از تو خوشتر	که سوی جنگ چه بگذرد	رو تو بر در که خدا کنی	در حق ما یک دعا کنی	تا بیا هم با دشمن	بپیشتر بیا و شوم
زال کرد احترام بر شتر	گفت هر که کار زهره	که بودی تو حق پیشتر	شاه بدخواه کاوشنا	من نمیکردم دعا بر	چون که با کافران شتر
رو که خواهم کثوب جاد	گفت تا بنجم صبر خدا	گفت شمع خوشتر است	که ز حالت مراد و خبر	اینکه صدمه بر من چو	این بجا وستم ترا
زال آبی کشید و گفت	کنم اکنون تو را ز راز	پیشتر از این من پیشتر	بود می پیشتر جمعی از ابد	نزدشان کسب حال سکرم	بعبادت همی بسر برم
سوی دریا بشی روان	پانها دم در او دگر	یکسر اخم شد پاتر	با دخت قفا و دم	گفتم آنکه چه کجا است	بر نیامد بر این کلام
که شدم در میان آب غرق	بر اندم یکرا بل طریقی	گفت دیدی که در باغ	کنی آن دیگر باغ در	بکافان این کندن کام	بفرست تا شوی ای کام
او چه بر کوشتر خواندم این	من کز قم سوی منیر	کرم کستم بی نور	بچرخ آدم بگرد	شهر بر شهر و دشت اندر	آنچه میخواستم نمودم
تا با خبر بروم بکشد	سوی آشاک شوم بکشد	ساله آنجا همی بگردم	ساحتر ز بر پا نور دیدم	سوی کوهی شدم در	پنج شایه ز دم باور
یافتم دیری اندر آن	راهی اندر او کز خفا	راهب آمد بر من شخت	بوسه زد و بجا که گفت	کای جای شرف کرم	دیر را خوشتر از ارم کرد
دادی از سایه مرا	زهی از خرقی دور	خبر تر شنبه بود پیشتر	هر دم هر خوشتر	بخدایت مرا سلمان	از ره کافری پشیمان
عمر من دیدی ای خوشتر	شد بر با تو را نه	بهر سر کاره و کعبه کجا	که کنم زوره مخالف	بشوم با یک دو کرم	بخود شتر همی پیارم
پسر چه پیش بدیر	ز دیبای سپهر	گفت با ساکنان دهم	از تخم خون برینخت	شد چو خورشید چرخ	راهب آنکه ز نام سلمانی
در کشیدم درون غارت	در بیت و نهاد پیشتر	من از این کار بر شدم	او فاده چهره بر خاک	کریم که دم چاک گفتی غا	چشمه کشت از بر کشت
گفتم آنکه بخود بدیده	هر بلایکه آید بر	بهر از شخت و خونی	خویش بهتر آنکه بدی	هفته چون بر این بر آمد	گفت راهب بغار باید
را حقی را از آن بران	طعمه که کس از دست	شد در غار بار کرد و باز	زنده هم دید کرم کرنا	خیره شو شتر ز سر	گفت این جاد و نیت بر
سازیر یک بر و شسته	از فون خوشتر زنده	از پی خشم زمانی	بر کشود و بر و شد	پسر از آن هر روز دل	داویم یک دو و صنایع
بسکه ماندم نرزد در آنجا	گشت کربان بجا کنم	گشت بار یکرم ز حال	تا بر این کدشت زده	از قضا او فاد برین	راه ابر کج روان
بر ماندم از چنبر بند	دور کرد از بلا خدا	هست کردن کشتی پر	شهره نامش بود پیشتر	ماه رخسار و خری دار	که ز کج لبش شکر بار
شوخ و راهب بی کلاه	هر یکا شتر و دجده	هست شمال چینی در آنجا	دل شمال او سب آرم	حقیر روم با هزار	کس و ستاد پیشتر
دختر از وی بخوابد او	خاک کی ره بر آسمان	راهب ویر را و هم ختر	من کجا غیر را و هم ختر	خوشم از راهب کجا	مریم را تا غم اندر
پیشتر راهب میرد ختر	که نور این صبح بود	غصه کوه بقصر شتر	تا تو هستی بدین	در حقیقت که کنی معلوم	ش! اکنون تو بی بقصر
کوشه ابروی چنین	نیت جز در خور تو	قیصر از کار او بود	که دخواهد بکشد	کرد دخواهد نمود کسر	تا بر دره بکشد
پیشتر از آنی که او کند	پیشتر دسی شاکت	مگذارید راهب قیصر	راه یا بند سوی آخر	گذرید از طرف پیشتر	برید از آنرا
از سخن زان حیلک	شاه و شرکان بن	غشان جزم شد که	راهب و ویران	قیصر روم را بد	کرد و آبی چمن



زال زو باک گفت باید کار انک بسی شود و آ چون شب و شب گفت مستان گفتن اف آسمان بر قص با آورد گفت آما ده نبرد شود گفت بهرام را و رستم چون بر این چارچوب داد از ابدت شاه کوه دید دیری بکوه ساخته کوه شد لاله زار از شهر دخترش کو دختر پیش در کیز است باید چنین زال گفت در کف باید کرد	بوی خاک رویم ی بود نمود آهوی مراد سکا بنور وید سوی لب راه خوش بود و خوشه خا زهره و زهره در کداز هر تنی صد هزار مرد بهم اندر زیند عالم آسپاه کران بر دم که ببالا و قله این کوه بشیر یا سرش و چینه بره آمد چنین کرد تا به بندم ز تیغ بر سر کردن سر از تیغ کین کوهر ابر پیک باید کرد	ز انکه تر نشینم و ق چون چنین گفت ال شب صد شصت یک خور شهر پاره جام گرفت ماه پرست که در در غنوج گایان شبه انجوا کید هر چه روی بیاوریک گشت کوهی پدید بر رهب انجانشته در از در ویر راهی سیر تشرین بدیر افکند لشکرین راهب را در سر کوه چله ذات الد واهی بدین و جنگ شرکان با قیصر	اندین سوی بگذر دجا سرک ز انجوا اندیشه شب صد شصت یک خور شهر پاره ماه بازار آقا بخت گفت انجوا سخن فرایز مرد نامی دو صد هزار بکشید انجوان که کور بر کشت سرش بر شیر چرخ خیزه ارش تافت غافل ز کرد و کرد گفتی از پنج کوه راند لشکرین راهب را در سر کوه چله ذات الد واهی بدین و جنگ شرکان با قیصر	یار و کسر خبر سو قهر خن انجوا چفت خیری در خوار و دران شخو نام ارغوانی شراب دوتوا که بر خواند شد دل انرا زال را بر تهر شربت انجوان یاد داد شرکا راز کویان پوشش زهره شاه شد دور از جهان بر گرفت سر برید نغمه شرکان از دل زال گفت اوز راه پنا گفت شرکان یکا کون بود انجوا دور و نرسید	از پی جنگ کشت ترک چنین ک شد زری کرد در جام زرمی کفام ارغون انجوا کسک گداخت ژنده سیلان و نره شیر انرا کوسر بر زور راه رو کداشت سرکشان و وزیر و دنا قله آتش شیان بر سر باتنی چند رفت بر سر کوه تن بدریای خون کشید گفت ایدر کجاست دینا شده با دخترش بیانی زان بدر جستگان خبر بر کشیدن پوشش بر
---	--	--	---	---	---



اسب بر جنگ دشمنان سوی قیصر شت نامه راهب دیر را بکوه اندر	کرد و خون هوا بر خا که با قبال شهر یار جبا از پی مصلحت بر دم	تا به بنیم کار چون کرد سودم از راه چله و ق ز انکه کشتن چنین بل	که بلند و که سر کون کرد چیره شتم بدین خواه بود دیر و چله ام باطل	چتر مشکین کشید پای بستم بقید اندو در شب تیره پیچید کرد	فرستی یافت زال حیت که بر کشیدم چو صید در کشت کن روان شکری در کوه
--	--	--	--	--	--



بنشینند در کین چون تیر	ما که دشمن شود ز کوه پیر	از کین بر چند و شور	همه را زنده زین کیند	خواند قصه چنانکه گفت	آفرینا بسنی گفت
از دگر سوی شاه پیک	کرد در کوه ماد و دور	گفت زین پیکر نباید بود	باید از کوه سد چو دل بود	خانه بد سگال ساخت	کردن او را بنوک کینه
تا خبر دار نیست باید خفت	غفل و شور و شجاعت	گفت شرکان بیاید ما	سر زده خواه دور باید	که سباده با کین	پشت آید هر خرابی
پسران آن آمدند زیر کین	ناگهان از یکا گریه	بر جمید ندسی هزار	کوهر سوخت شمشیر	گفت شرکان شیر دور	کی شد که ز کار باید
که چنین کرد بر سپاه کین	شد بر آشوب آسمان	گفت خسرو نه جای گشتا	نوبت کیر و دار و یکا	باید اکنون زین کین	کرد جاری ز کوه چینه
دشمنان ابله را گرفت	چشمه آفتاب ماه گرفت	دل قوی دار و زور	سر زده خواه زیر کین	گفت شرکان شیر کین	چه توان کرد اندرین
بسته دشمن باره از هر	میدم که حیت کار بود	چاره کار را ندانم	باید اکنون بخوشتر کرد	کاشن را دید کا	چاره کار را خدا کند
شهر رخسار اشک کلک	از خداوند خوشتر	گفت با او وزیر ندان	غم مار و برنج شکر	یاد در خاطر بود	که از این بعد نه
بگذاشتیم کوره را بی بود	باید از این نظر گذشت	بیم دارم که از پیکر	دشمن آرد بهنج کوه	تیر باران کینه	بر سر آسمان بار
کار کرد و با بسی دشوار	سنگ بر حال با کرد	شاه چون از وزیر	با سپه روی اندر کوه	بر دین چاه شهر زاد	هر ز در لب حلاوت
چون صد و شصت و دو	پیش سرور و زنده	شب صد و شصت و دو ماه		گفت ایاه رود این	بر سر قصه رو تو غصه
ماه خورشید رو بران	گفت دشمن سخن در	شهر نور ماه		که ملک روی در کینه	بر سپه شور و شجاعت
رفت ذات الدواهی	گفت کای شهر از دور	با همه دوز و وصف	با همه پردلی و تیغ	از چه نیکو است	پهجو آهوز سک
بچنین ز دهر و شر بر	سوی بهرام و شرم	کای پلکان ارد	از چه آید بر خود	بگریزید زه شیر	کی گریزید ز کله روبا
باز کردید آن نبرد	دید و صرخ پرز کرد	پهجو نجر از بر	از چه باید نهاد	کرشما هر که راه	رفت خواهد بخت
گشت که در دهر آنچه	سوی دوزخ فاد خواهد	در چنین حال باید	آب سرد آنجا بخت	چون چنین گفت	باز گشتند و کرد
بر کشیدند تیغ بر دشمن	غم نو داد و بچرخ	رو میان هم بخت	تیره بر دیده	از دو و شورشی	تیر بارید سپهر
روی هم کز تیغ ریخته	گشتان فلک کینه	گشته شد از سپهر	خون روان چه	داد بر سنگ	لاله رسته گفتی
شبه اسب بانک مرد	کوهر اسنک می	تیغ از کیه رخ	کوسر بر سر	گشت آن کار	بود برای چنگ
شد سر انجام چهره	کا و آتش شد	گفت شرکان	دگر از نامه	خواهد اکنون	رو باید نهاد
اندرین کوه سار و	با غم و در غصه	چون شود نیمه	پهجو وحشی	چایانیت	تا کند چاره
همه آگاه است	با دو صد غصه	بنهادند رو	حاکر رفتند	ساز کردند	خون دل خسته
کند شرکان بود	سوی کرد و نمود	گفتای بر	از چه حارند	بود با ترا	ساختی مستندان
کردی از کین کین	بستی از هر چهار	بر سر ما روی	آنچه نیجاستی	شاه گفتا	که چنین است
گاه از و در دو غصه	وقت فتح و ظفر	که دهد و سخت	خوشی شادی	گاه با لار	گاه رو کند
گفت شرکان کنون	تا ز ما دور کرد	گفت تبیین	تا باید دعا	از دم پاک	عالب ایم بر
گفت ناله خبر از	گشته شد کوه	اندرین گفت	بای نهادن	چند و تیغ	سر بریده
در حضور شش	گفت این سر	این سر است	سر اندشتی	اتر اندر	قصه بر عکس
شاه خواند آفرین	ده که تا چون	گفت پشاه	رو نهادید	من ای جاد	یک تنه خویش
صاحب این سر	اندر آمد بخت	من نهادم	ره کریم	تا پس از	بیریدم



به باد این سر بلند ز پو	سر دشمن تبت دست کو	سر بر آورد فصلی انبو	بست لب شهر ز ادب کو	چون صد و سه سید	بر سر قصه ترک طراز
شب تیره آن کجایان	بکافید سوی راز و	شب صد و شصت و سه	شهر یور ماه	گفت آنجا سخن کیندال	آمد و سر گرفته در چنگال
روغ آنچه گفت با کف	شاه رارخ ز کف بگفت	پوشه بر ز بدست و بار	بنشاند و نشاند پهلوان	زال گفت آید سرمه اکنون	که هم باز کوه درامون
در طرف بر پریم بیان	کرد آرم سپه امی شام	با بیاری چه شیر زباید	سر بدخواه را ملوک یاید	گفت شرکان کز سوچی باد	چون توانی بزیر پای نهاد
را که دشمن کرد و کوی	بسته بر باد و میخ کرد	زال گفت مرا خدای جان	پیدا ز چشم خصم نهاد	کسر نایر و بر راه دید	ای چنین اورا فرید مرا
گفت شرکان در کشتی	بیکسر نباشد آنچه	زال گفت با همین زبان	خواهم از اوج رو بر نهاد	زدن آتش بگر و شیر	که تو خواهی یا بهر تیر
سر تو را هم بر نه خواهد	نوی پیش چشم خصم بد	پیش دشمن بخرس و کوه	هر که آید شود پدید بر	زال گفت من کرده ام دشمن	داده نمایم هنر خدایا
ساعتی جای خود کشید	تا نیم من بزیر پای	از بد اندیشی خبر کرد	چاکل میوی باز بر کرد	پس از آن رو میو چایم	بگر شیر را دو پارچه کسیم
گفت شرکان بر دوی کرد	رو و شیر کسیم چار و	گفتی جان من که دینی	دوستان را ز عمر گزینی	زال آنکه زیر شد تا	رفت در پیش آن کین زبان
مرده در داد کفون در	اخر بخت ما گرفت فروغ	اگر شیر شر بنده بود	از خد شرمگ خد بختی	چو او کون به بند	کرد شر در خم کندنت
آنچه بایت گفت گفت	کردشان اگر نشین	زا نظرف گفت شایه	آنچه اندازد خد تو	کرده با ما کرده ابر	ز و هوید ابا کر هت گشت
این بد اول که مشر	پانزده سال خون بر	بر نیار و دوم صبور	از خیالات نقش دور	دویمین نیکو چو غر	گشت سردار از بران تیغ
بیتن آنکه شد بر بدخواه	کسی در اندیشه	اندین گفتگو بدند	ز دیبالا چه مرغ تران	دادشان شمرده کشت	گفت آید زیر از کشت
حمله آید سوی این کین	پنج شیران بکله کور	شاه و شرکان شد	همه زال بسپاه کوه	هم بد آنسان که زال	داده بود آندلا و رانز یاد
کسی از جای مال بفر	آن سرانندیده می	بیرادر سر و دخت	کویا کور کشته اند	که نه بیند مان بر	از کرامت زاهد امیر کار
اندران حال چو شیر	از سر کوه شد وزیر	زال گفت وزیر دند	شاد کردی شاه خدا	خوب کردی که آمدی	کسر خواهد ترا بدید راه
بر تو هم از سر و ش	هت ابلهان هر	پس از آن چار	بادل شاد و خاطر خرم	سیکد شد از میان	کسر برایشان همی کرگاه
گفت باشد وزیر عابد	بنود جزو شته	تیر از دشت شتیم	ز آب خاک ملک شتیم	نیتیم از و شته	می نه بیند مان سدی
گفت شه بر که هفت	بازرکانین چنین کرد	صحت مردمان خوش	آدمیرا کف پری	ساعتی چون این	بازی کردی چرخ شعله باز
سرشان دار و کیر	شاه را با وزیر	سوی شرکان کس	ماند او در میان	گفت حیران شش	سوی من نماند از چه
از چار من کنار	بکافم مرا می بیند	کر کردی وزیر دند	کوفت آنسان که	گفت بر کو بخر نو	که در جسته سوی ناماد
بر پرید از وزیر	گفت شرکان هم	من چه کردم باید	شیر را او نمود	گفت آن نکرید	تیغ بر چک شیر غرا
بوزیر او بگفت	گفت ای بدتر	از چه کونی در	اندرین پیشه شیر	داد حیرت همی	در عجب ماند و پست
شد قنیش که در	کسری نیکو	ریخت از دیده	باجراراند در	شکر این گفت	نال کردند جامه بد
غفلت بک و جو	گفت شرکان	صبح کرد و چه	سوختند و حوش	باید از تیغ	پنجو بر و پیک و شیر
دشمن را کوه	با ختر را بگر	بر در تیغ او	ریشه اش را بر	شد بر آنکوه	کرد شرکان شیر
صبح چون صد	پانجا دند زیر	تیغ بردست هر	ره گرفتند بر	حمله بردند	تیره کردند صرخه
از دم تیغ تیر	در خم شته	راه بستند	شد زمین سرخ	زا نظرف هم	پنجو باران بر
نفره برداشت	کای تیر بر	شاه شد با وزیر	رخ بگردان	شاه چون با وزیر	از نواری و پیاده
کر بفرمان	از کند بلاتوانی	کر کئی غیر از	خوبش را طعمه	گفت شرکان	چرم شیران ز تیغ



منم آن یل که کوه کزینست این گفت و فواش تال زا نظرف هم سپه خروید نعره کوه سر و شینه باره رفت شرکان بکوه بایار بانت بست کین جنگ چرا تو بنبوه المکان ستم کردی این چنین است چرخ زاکردا بر گرفتند نعره بر شرکان شاه را سر بریم و شوریم هر که آید بجنگ در تمام پیلتن برفراشت یلی از کاشان بر نخت واکر تیر باران گرفت همچون شر چونکه شرکان بدید کارین اندر آن حال ما کمان دیک کرد این کوه بر کشید جدا خواهد آتش گرفت کوه ما کرد آن تیره کوه بلند مرک خود را بچشم شرکان جامه زد چاک کرد بر خاک ریخت باران خاک فواره اندر این جاچه خواسیل گفت بر کیر جوشش شب گفت بگرفت قهقهه انجابر چون در کوه بود کار سپهر نیز با لشکر شرین کرد شب زد خیمه سیاه گنج تار بنوا خلد و بر بطو در هوا مرغ و ماهی اندازا	چرخ لرزان فرو رفت باسپاهی کم اور تیر فل ردی مده از کرد و پوشید جگر کوه ساحتی پاره ریخت از چشم باز جبار دویم جا بغار و سنگ بستد او را به بند غم کردی گاه یاری کند کوی آزار کر چه اینگونه این شرین باز ریش بریر کونیم سر شر از تیغ کین بیدار باسپه زیر شد زیر دلی همچو از ابرو بهار ترک کرد بدخواه راز کوه بر بخروشد کوه او را غم گشت شام و سپهر شد آتش آنکه زیند بر کسا نختم کرد و بسنگ شوم شد بهیرم بدید کوهی ریخت از دیده اشک و غم خواند کیتا خدا غمناک خواست سیلاب از شرخا گشت مش سیمیل اند آرد به شیر قهقهه گفت شرکین نیل شد خا بدو کرسان قضا کرد پیشرو همکارش آرد تیره کرد و دیده افلا رفت فریادنی دوشد میشدنی ریشتر ترانه گنا	کر کشم تیغ سنگ چاک بود خویش از دبران پاک نیز از آسمان گذاریدند خون که بر کوه خاک جاری کله پویت با فلک دگون گشت معلوم من که میری تو بختی روان شرکا صبح که زیرین کوه بودی همچو ربه بغار خفته نعره شرکان کشیدند اگر این کوه پرز بر شود زان طرف هم یان بدید گفتی از نوک تیر شای روینا همچو برقی بستند باسپه باز گرفت کمان بگشتند از هم اند کرد بر این کوه هر است بهیرم چونکه صبح آفتاب تابان یا آتش بهیرم اندر گفت چون من دید و آرد گفت این آتشی که خود کرد خاموشی خاک آلود	وزنم کز کوه خاک شود همچو بر کوه سفند کز کوه تیر همچون ترک باریدند غیر سیل نو بهار شدی گفتی نیک بدارون بذر اوتی و اهر من جری تو بختی وزیر دندنا خبر آفتاب شد براق ترک ناموس و نام گیتی چاک برداشت از غنچه عمره شان تا بچرخ آید شد سر سنگ پرز و شک کند خواهند کوه را از جا کرد و کرد کوه صفت لرزه انداخت بر زمین رویمان زیند آمد کوه خار پوشیده شد خاک برز آتش مکنید کرد تا فلک آتش از زمین برزد گندم و بدم جگر خون فصد من کن با جنت آتش را که بر فرو خورده شب صد و شصت چهار جوشش شهر لور	کر زخم دست بر کمان برد کاهی از تیغ و کز تیر نهاده آتش تیغ و با شش زمین شد چه خورشید در کس این چنین کف بود کز کین از توام بقرار درین این گفت و ز نسب کین رو میان می جنگیدند وقت آن شد که بگفت گفت باین کلم بودیم من نه آنم که ستم کنم نعره برداشتند از کوه کرد شرکان خروشیدند سوی شرکان دیدند بگفتند کوه آهرا داد سالار بر سپاه او کوه را چون زیند تیر بر جهند آن پلید کرد کوه آتش گرفت و بالارفت کویا اندر این سرای ناکه ابری بر آمد کسا از چنین اسیریل بنیان چون صد و چار سپهر قصر از لفظه جلال جنگ بگرفت سخت باد نماداران زیر خندش که گیراد ده کلاه و سیر مجلس را استند و هم پور و مار جهان خیزیدند رهن کردی کورن و کوه	شیرم از بر گذر نیدر کرد اندر آرد و سیل چون سخت گفتی تو آسمان زمین دست برداشتند از کس زدی از اوج غم زمین شده ام اسکار از این کس خفت با صد هزار اندوه بشرکین کوه و سنگ سز کوهت کینم از سر کوه شیر راره بهیر خود دنا با کمان در دمان شرم شد سپهر از غر و سیاه باسپاهی کم و غم بیا بر شد از نیشب سوی کرد از کوه و در شمن گفت بهیرم بیا و برید از شود از جان فلک بیا جمع کردند بهیرم از بر کوه دو در دیده شایست شور بختی است قسمت گشت کربان بحال شرکان شاد شرکان شد و غم شاه بر ماه رخ خروشید بر سر قهقهه رفت اندر چون فرود دلیر با برین بگرفتند و پای بستند که گیراد کلاه و سیر مجلس را استند و هم پور و مار جهان خیزیدند رهن کردی کورن و کوه
---	---	--	---	--	--



اندر خروش قوی  
 کرد بهوش تر از آتش  
 چون چنین دید بادل  
 ناک از دیده می خون  
 قوی زد سخت بد پر  
 به این فرصتی نیاید  
 سازد کس که فتنه را  
 گفت شرکان صلاح  
 بنشیند هر یک بسند  
 چون صدائی چنین بلند  
 ماهم از اوج کوه زیریوم  
 خفته را کن بجاراماری  
 فتنه که با که کردش نم  
 از شما خواهم بود این  
 شه چو این شیر ابرو  
 غفل و جوشن بر فتنه  
 چون صد و پنج شد کج  
 بانگ بگیر بر زد بلند  
 برجیدند و رفت شوند  
 کشتن روشن از میان  
 ژاله افشان شدند و لاله  
 بسته کان دوش بر یک  
 شد یقینش که از سر بر  
 یا بغرنج سپهر برها  
 شاه گفتا بشردل شرکان  
 سر برین تیغان ز تیغ بر  
 چون چنین سر زد این کج  
 شاه زد بانگ سپاه  
 حاجب شیر درستم بود  
 تیغ مانند ابر شد کریا

کوفتی بر زمین شمشیر  
 بر گرفت تشریفشان  
 برادر خروش ز شکران  
 مرغ مانند درختان  
 خواست مانند شیر بر جای  
 راه باید بشیر غارت  
 کار بر خویشتن کنشوار  
 شاهی و هر چه سلیکی  
 بگذاشت روی کوه بلند  
 دل بد خواه در دشت  
 خون فشان همچو شیر یوم  
 خفتن است به بیداری  
 فتنه آفرین تر فتنه  
 که بر آید بر سر کشت  
 باد و صد ترش بر آید  
 روزه بر کوه و سنگ  
 بر سر فتنه شد بی  
 کوه را خواستند گفتی  
 همچو پیلان در شمشیر  
 کار را کرده اند بر خود  
 آتش از دل باه و آید  
 بند در خیمه بر سنج اند  
 زان پیران زده پیا  
 که بر رخ و کشتند  
 دشمن آمد کنون بکوه  
 خونمان را بجای خود  
 مستمند غمین نیاید  
 بر آید بر ستاره  
 بر کشید تیغمان  
 سیل خون ز تیغ کوه

دیو دیوانه می تی و  
 مست خندیک بیک  
 گفت سازیم چون که بایند  
 بنده نام چه جلد آرم باز  
 هفت بگو دار برادر  
 گفت فتنه امکان بود  
 صحتی را اگر سخن بهتر  
 هم در آنت که بخت کوه  
 گفت شرکان چو شود کوه  
 بکان اوفد که بی حکام  
 گفت نه مصیحت یک  
 گفت شرکان را کجا  
 من چه یوم بخت یک  
 تا که با هم دیگر دیر می  
 شاد شد رفت از دشت

همه را روی داد بخیر  
 کشت میبایک نه پرده  
 بر اینم خوشتر چون  
 تا کنم زین قفس و برون باز  
 کنده از پای دیگران  
 دست ازین کارنا صواب  
 باز رفتن بکوه بشکر  
 شاه و شرکان آن کوه  
 بانگ بگیر بر کشند کوه  
 تا ختن کرده بشکر  
 فتنه فتنه را کن بید  
 فتنه از خواب کور باز  
 خون بر زم زرد برار  
 بانگ بگیر بر کشند  
 بارادرباخت بر سر کوه

رویا سازد شب  
 بی صد مانند رو چنگ  
 گفت فتنه امکان  
 تا سور چون چنین شنیدند  
 بارادربخت تیغ  
 کن آن بنگ فتنه روی  
 از پی جنگ ترکنا آورد  
 یک از فتنه کان شد آگاه  
 همه کرد و نغمه بردار  
 خیزد و بسپاهش آید  
 او که از خواب چشم کند  
 من کجا که ز فتنه دارم  
 نیراهم ره بر آید  
 بر بانم بر سپهر خود  
 بر دهمراه خود کرده  
 سخن بخواه کرد غفلت  
 گفت آن سخن کشند  
 بکانشان که کشند  
 صبحگاهان که کرد سپاه  
 ز انکسایت شدند  
 کسی آمد خبر داد بد  
 کشت سالار شرکان  
 گفتن آن ختنان با هم  
 با سپاه کرده تیغ  
 آنچه زو بود در سپاه  
 گفت شرکان مدینه  
 فتنه شیر ساخت شورا  
 چون بدین کوه از دشت  
 از دوشو بهر جگه تیغ  
 سیل خون شد و آید

بر کشیدند و بر زدند  
 پاسبانان شدند و جگر  
 کرد باخته بازی کردن  
 برادر و شتر و مهر و خست  
 دشمنان را باید استیلا  
 فتنه آن که باشد اندر خواب  
 سرید خواهر با کار آورد  
 که ز زندان بخت شکست  
 از تریا خروش بر گذارد  
 خون باران خوشتر از  
 کلاه کوه را در از کند  
 بنام هر فتنه بجا  
 خنجر هم راه را کباب کند  
 از سر و میان بر آید  
 بانگ بگیر بر ساند باه  
 ببلبل باغ فتنه شد جگر  
 شد سر کوه با کوه سپاه  
 بشنوخشان که کشند  
 شیر زین زبانه خاوه  
 بدریدند جامه زار و نوا  
 که فلک کار خویشتن کرد  
 خیره و تیره ناله بر دزار  
 که بر آید بر سر افکند  
 بر سر تیغ کوه شد و یک  
 حالیا این کوه کوه شتر  
 شوار کار چرخ دل بدو  
 کرد از کوه زبرد و شتر  
 رو نهادند سوی جنگ  
 بر گرفتند چو دیماوج  
 رویا ساز کوه کرد و زد

شب صد و شصت و پنج  
 دی مهر شهر یور ماه



دستان شد زدن کسار	کوته کار شد دشتی	رو نهادند در کیر غمین	بگشتند سوی قطن طین	اندران حال ان کشتی	پیشرو المکان شمشیر
بانک برزد که آر سپردن	مصلحت نیست پیش رفتن	باز کردید و فکر کارید	باز کسار را کسارید	بنمایید شیر این دده گان	خویش را چه نهم شد
چون نیاید بیشتر ثوب	خیره کردند قیصر و خرد	پای برین نهند چهرین	سوی جگهان قطن طین	از زمان رو بخت ان	چون مکنان بخت ان
چونکه از تیغ کز دشمن کوب	کشته کردند قیصر و خرد	روم و قساریه از آن ستا	سرگردون در آن ستا	چون چنین گفت ان شاه	باز گشتند و بر شد
نامه نبوشت بهر قیصر ان	بفرستاد سوی او دل	بود صحنه نامه ای که گون	بخت اسلامیا شده گون	بهیچو بخیر جای کرده بود	ماند از کار روزگار ستو
هر چه باشد سپه بر دم	کردن پانه بر شهن	شور این کو بهار چو یک	تشان کن بایب سیرک	سرشار ابر کرده کرد	کن کونشان چو سنگ
به از این فرصتی بختی بود	زودتر باید انظر فای	نامه قیصره خواند شد	سپهی کرد در دجوان	چه سپاهی از روز نور	اول آخرش صد رخ
گفت خرد و بر سپر انکشا	کنند کسر بعد از ان	آنچه با جلد کرد مادر تو	برتری دارد او بکشتو	چند روز در کربار بخت	کار گیرم به بد کالان
از دل آمده کاست خرم	خون ابرو خفته خرم	گفت با قیصر آبر بر لیر	صحاگان که خورشید	را انداید سپه کرده	از بی جگ تا بدین کو
ره گرفتن بدشمن بدی	کوه را با سپاه کند	کردن از تیغ شاه ریا	ساخت چشم برادرش کن	در فکندن بجان شرم	زنده بهرام را نمود کور
گشت قیصر گفت او خندان	زدهم بهیچو شیر زدن	گفت فردا که شیر زدن	بخارند زپنه کردن	خواهم تنگ بکار کرد	بهیچو رو با آن بچک آورد
روز دیگر که گشت بدشمن شور	کوه زین پر گرفت بدو	کر زبرد و شیرین چنگ	باسپاهی کران بخت	از سر کوه دید بان	ز بهرام و رستم و گون
گفت آمد سوی قطن طین	سپهی مژدم بین	شکری بیکان شیر	که پوشند چرخا کرد	دیده بان چن سانغره	گفت ضو المکان ان
از سر کوه در شوی بزر	تا بخت آوریم روی	چون پلک و ننگ بخت	سنگ از خون غنیم	شاه با سرشان چوین	از سر کوه آمد فرو د
بر کشیدند تیغ لشکر	شد با از دوشوی بخت	بر گرفتند تیر ماران	بهیچو بر خزان شایخ	بانک شپور بر دوش	صور کفتی دید هر ایل
تیغ در خنده کیه سر کرد	کرنا کوش خرخ کردی	رایت و فیر و کفت	لب کثو و دژ دانا	گشت تپای خون ان	موج او تا بنه سپر گشت
فیره و تیغ ره کرد وین	رو میا زاد را و بخت	کر دذات لدوا انکه	اندر آنجا رسید او را	که کند خویشا در کون	رفت خود را چه از بی را
کرد در راه سپید بر	ان بر کرد و شصاید	بر سر تری نشن بلند	پیشرو المکان	زود را چه چاک دل	کرد از کوشش صلیب
سجده پیش چو نایب گون	گفت شریک آن اول	تا یکا بیکاه خون سپا	ریند و اندر زین کام دو	خون بریزد و هر چاک	است در کردن قیصر
بنودمان اگر ز کینه	تو و قیصر کشید هم	شور و آشوب در جیر	تن ز شمشیر بریزد	خود بخون کن کشید	تا بماند خلق بوده
با تو اینان که کف از راه	کردم اینگونه هم قیصر	او پذیرفت گفت داری	عقل و هوش که گشتی	گفت پسند دار شاه	من بکشش ز تیغ
هم بر دوش شوم بر آرم	نگذارم کسی شوی دیر	او بر دوش من زدی	تا به یمنم خرخ کرد	بخت آخر کاشو فیر	تیره کرد که دام گیر روز
گفت شهنیر من هم این	بپسندیدم کنم چکا	رو قیصر کوه که منین	سر نهیچم تنی نایب	پامیدان بنه که نو	تیغ بر کش که هم نرد تو
نیز خرد و بیکو چنگ	سوی شرکان انداخت	بر زنده نیر بر کشید	تا را بخت بد در آرد	کر تو بر من بچک چو	صاحب شکر بقره می
شکر بر کش که آن	بخشش آور که در ان	کر تو بر دست من لاکو	سزگون روی خال	سپهت از کین نیار	همه را در امان خود دار
زال خوشنواز و بی	رفت کفا قیصر آنچه	تا شد قیصر از خن	گفت فردا کنم بخت	کر چه شاه تنی نایب	آرم از کوهه سمن شد
روز دیگر که بت نامان	زین برین بروی بخت	اسب قیصر بخت اند	نفره بر خرخ و کوه	سخن چاچه خنک	گشت خوش لعبت
چون شمشیر آید	شاه شد شیرای کا	شب صد و شش مهر شهر یور ماه	بر سر قیصر شد	گفت دیگر شب	هر اندر میان کین
مهربانی کن فانه کوی	کر تا مشردیکر بنام	صنم نرم سازم کدا	سنگ بروی کنم	گفت بنایدیم کر کین	پای قیصر نهاد بر سزین
خنک بر جگ اند و بخت	دفره زد که چه شیر	گفت ضو المکان کجا	سنگ بروی کنم	کر شرا کیرم اندرین	ز اسماش بر کفتم نین



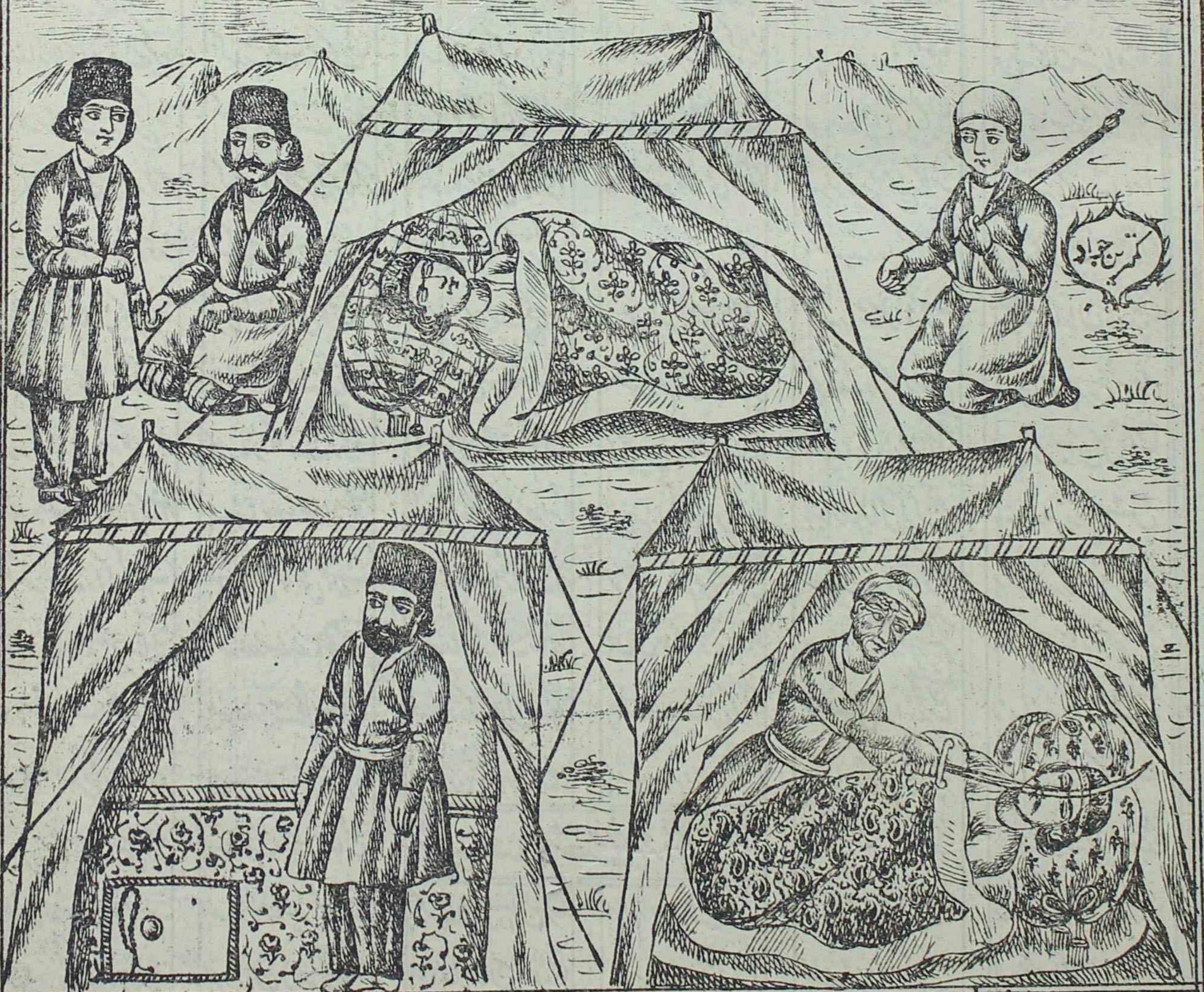
اسب آنکه بیکر شایم	پیکر شر کرد تو تیارم	چونکه شاه جوان چنین	بجو رستم بخت برین	راند بر سوی او کار و رستم	سنگ شتی نعل خورشید
سوی فیض کعبه نغمه	مرک خود را چشم بدین	انچنان بستر بگویم	که بدندان کنی در دست	گفت قیصر دلباشی	که تونه استی من فی موم
سوی او آفت نامور	شاه بر سر پر کشید چو	گفت شمشیر بر سر	دزد کار کرد شد سپر	شاه بر سر بخت چو	سود شمشیر را سر اندازد
زو بقیض ملت کاری	پسر کو دزدان کندان	بر کنند صدکند هم	این زان آن زین یکم	چون فت از کند کاری	نیزه بر هم زدند از حد
نیزه هم از کمر گشت بخت	گفتی شش سنجاک توخت	پسر کشیدند کز بخت	کر شد چون کج تر چوخت	نیزه دوت شیل شرک	از دگر پوشند در میدان
بر کشیدند تیغ کز بزم	خون فشانند چو تیغ	از سمند و کند و تیغ بلند	میرسانند بر سپهر کند	که بغیردی این شیر	که زوی نغمه آن چیل
بسکه کردند جلد پر	کوه شد سره سنگ خار	چون در آمد طایشتار	بر کشیدند دست از کار	باز کش شد بر چهار لیر	سوی لشکر ز جان خود
روز دیگر که آسمان	دربرش کرد و جشن	کرد و جشن بر کین	گفت بشاه کای بر	خواهم امر دین دی حن	سوی قصر تباخ بچو
چو بیری که بشکر دروا	کنش سر کونج کیم	تو هم ایدون بر کسید	جنگ خرد و بر پذیر	تا به شیم این شهر بود	بر که کین آرد بوی که
گفت صواد مکان چنین	آسمان اکنون ز کین	کر چه خرد و با ادا کرد	کی ز چنگال من اکر	انچنان تیغ کو شبر	که کند خنده ابرو کید
این بگفت و بر اند	سوی خرد و با اند	گفت جنگ تو با من	هم سرت کوه آن	زخم اکنون تیغ بر	که قدر استیخ بر جات
تو چرا گشتی بچو	رو بهی کی رود بچو	گفت خرد و با چو	از چه آه و بشیر	گفت ز خویش تو بشیر	پر زار و ز مرغ شیر
این بگفت و خرد و	با هم او بخت اند	از سنان و تیغ ش	بر کنند دست	از دگر سوی شیل	داد چون باد است
دل پراکن بچو	بر شد روم تیغ	گفت شکر گاه	شیر را بر تر	ز دوا و ام آورم	بکافم جگر نهگان
نیزه قیصر گرفت	کر د از نغمه آسمان	گفت من قیصرم	آورد ز کز من	کشتان رشت	سر کردون بر بند
کر تو سر کشر	تیغ بر آن شیر	نیزه ز نام من	از فریدون کا	کر زه کا و سر	کا و یانی در
از کند و نیزه	مار صفاک دارم	بفریدون رسد	بست کو هر که	تو عرب زاده	موشر خوار می
وقت آن شد که این	پای صفاک اند	ببرد و چو کوه	افکند در چه	گفت شرکان	پای رشت بین
کر بای تو و قهر	از تو کو هر	نام شرکان	او بریدی	صد چو بهرام	قیصر از خاک
از نیاد پدر	خجهرم کو	شیر غنده	است زوین	این بخت	لرزه افکند
تیر باران نمود	چون کرکی	نیزه قیصر	بکشان بخت	بر کر قند	از زمین
شد بایک این	کستان رستم	پنچان جنگ	تا که خورشید	ز دلبک	گفت فردا
که ز اداست	عمر خواهد	گفت شرکان	مادیرا که	کردی مرد	تا که فردا
گشت قیصر گفت	حریر ز دین	آه برزد و	اندراقا	شد بضو	که اکنون
دست از جنگ	ذی برادر	نماداران	نیاهند	سوی کرد	خاک را از
بکانشان که	صید کرد	جفتی که	شادمان	شد بایلین	پیر من
دیده شرکان	کر جاری	گفت من	کنی خامه	بر بمنزل	نه خروشی
گفت شد تا که	بسر پرده	رویش از	بد او ای	پس زن	خواست کردی
آتش کینه	دبدم جنگ	شد انا	کر زو	شد بفر	نیزه روی
از دوا و لب	بفرودن	سوج دریا	از سر	هم چنین	بود فریاد



آنکه از چشم شد ندوان	هر کسی شد بجای خود	شاه بگذشت از کارگاه	رستی بد زان لیرجی	آه ز گردجامه بنجاک	کفت کی دستگیر داور
و تو عمر دوباره شکر از	دور از پیکرش کن جا	کریم و حسن و دلاور	همه خود هم ماند از جان	سجداوند کشته شد جوان	کر و شکر کان و دید از هم
کست اینجا چه دستبان نو	بت لب کان و سامان	صید و شصت و شش شهر یاور		چون نشت و نشت شد	کست از باغ دستان گلشن
چین لف سخن بدست آورد	سک چین بهشتی آورد	کرم شد در سر و شریک	سخن گفتن نشین یک	کفت اینجا سخن کر کفت از	که زهم چشم کرد شکران
دیده پراشت لب از کایت	کفت از خلیت تاله از کایت	نیت با که مرا زیر شک	پر خین و داور از شک	زال پیدا انکه از دست	شیر برستم زمان شکران
ریخت اشک از دو دیده و	دست بر و و ها کان	کفت چونی نوایر بر بند	از دل او بر شکیدی	کرد از اشک دیده را	کفت کن رحمی ای سحاک
نشته و زار سپهر	نوشه دار و دیار دیرم	نوشه دار و دیار دیرم	کن خدا را تو تن در	سود آب دمان خورشید	از قضا کست بهر حال
کفت شکران که که حلت	آمده است این حلت	کر سیحارم نهاده	در دهن با ختی علاج کجا	شاه شد شاد و شاد	کفت این سخن یک
که نباشد سر و شرا و	داد بر مرد کست	بادل بر کین ز روی	کفت خرد و بر چنین	صبح کا ان که آفتاب	بره اهورا ز شرمست
تج کرم بچک همچو یک	سوی ضو المکان کرم	همچو شکران نصیرت	نقلم از سر سحر ز	دست تازم برستم و	هر دورا کم کنی نام
سرکش از تمام سر بر	تشر کین بجک و بر	صبح کا ان که آفتاب	تیر زین از این کان	حک قیصر خاف از	سود اندر کان حاجی چک
کفت ضو المکان کجا کست	ریش شمشیر کون	نه چش بند نقره	جب برین کفت تیغ	اسب را شد شریک	کفت بکنم زلف کجا
چند نازی بدین کان چنان	در خور این کان چنان	کفت قیصر خود ماف	تو شکران ز دلاور	دید ای او را کینم	شد ز خوشترین شایق
کفت نه بهر شرم کخم	کشته که شیر کرد و	زنده شکران کنون	پیل جکا دار دای	در مرکت بچه کرد	خواهد او آمدن بجکت
کست کیستی چشم قیصر	بشر آمد بفال این	دست زد بر کان شیر	کست غان بانی	نیر بارید چون تو کشت	دیده آفتاب کست
نیر ضو المکان کان کفت	ره به نیرین آسان	پیش از کان نشون	بر سر هم ز دندیزه	نقره ضو المکان کست	زد بد و نیزه همچو غان
که درآمد ز پشت سوی جگر	جگر شرا در بدست	قیصر فاقا دو کشت	کفتی او در جهان نیامده	کار بر خراج میو فاست	که بهر است با تو کاه کین
انزین که نشاندت برین	که ز زینت کنون	شد بخرد و بکشی	که بقیصر پدیرم	کشت ضو المکان	دوخت بر خاک همچو شکر
برین من از سرش فلک کفا	بر سر روی رخت کجا	رخت بر رخ شکر	بر پدیر شکر	کفت از بهر خون	همه جوید چون منده
و دشمن از رستم تیا سیر	بدید شریخته تیغ	نقره بر زوزیر دندان	سوی بهرام و حب	کفت از بهر خون	همه گیر و بهر شیر
روی اندر صف کشید	حون فائید در شکر	حمله بر شیر و ببر	تیر بر ماه و مهر	چون شنید شکر	او فاند از دور وی
با هم آویختند شون	قاف تا قاف سرخ	راست کفتی تو بار	کر و دشمن تیر و نیزه	شد ز کفار اندران	کشته مرد و لیر شصت
کست روی هزار سیر	این چنین است کار	گاه ماتم و کاهی	که خرابی و گاه آبادی	که بر آرد بر آسمان	کفت که بچاه پیکر تو
رو میا ز چاه شد بر	روی بگذشتند روی	در کشیدند مادل	خوشتن از شکر	در بهر بستند	روی خستند و بکار
روز بگرفت چون حصار	بت رینا بصری	صید و شصت و شش شهر یاور		چون صید و شصت	شده روان شیر ماه
کفت آن قصه کفتی دور	ساز کن باز کن لب	لب کثود این پیر	قصه دارد شد	کفت اینجا بدیم	جا گرفتند جلد کی
بر سر خیم رختندی	سنگ از بختی و بخت	نقره برداشت	داد خرد و بر	کفت کنون	چون کبوتر گرفته
کویا خالیه از	کادر دمان خرد	بر حصار از	تیغ را کرد	با آنکه کبیر	سوی سوراخ در
صبح کا ان که آفتاب	بر فراز دیر	این حصار تو را	کر همه است	کوت خرد و	غم نذار و پیکر
چونکه در برج شیر	روشنایی و	همه ایم زین	مقتدر کنیم	این زمان	قصه کردن در



چون شنید این سخن گفت چندی آید دل پرود رفت همواره از زبانه چند تن هم ز پاسبان که بیک مشت کوه را دید او خفته پاسبان نشسته خدایر انجمن بر زمین افقاده از خون گفت در تیره شب تو بگو	باز گشتند شکر هم دیگر کم زندگی ندارد همچو دروان خیمه شرکا این چنین است که چرخ در و ریک زویرا فکری تدش و صفت و کار اسک بر رخ ز دید و شفا نفره بر کشید و اردو از چه نهاده در انبیا	از ذکر سوچال افوگر تا که ضوالمکان شرکا پاسبانان بدیدند گاه پلست کند کوی عاقبت مرگت آورده گشتن ذات الدواهی حلیه باز شرکان شیرکار را در وقت بگو خواهی میسر و هم هر گشت آن	کوه شیر زو گشت و پاسبان کرد پسر صبر بادل خنبا ز دهن بر آب داد و چینی سازی از سکه بپای زال آنگاه با دو صد شد پسر وزیر زندان باز گشتن گفت تنبلی شد وزیر از سر مار بند گفت از اولیای کهن	بر چلیک شیر سرگ بر خمار تا که نمی گذشت از شب سر جدا کرد ازان و پند بر کنی زنده پیرا خطوم سوی ضوالمکان تاخت دید او را پی ستایش کر پایه چیدنا کشتن بر پای بدکان شد ز زال حلیت یکتن اینجا کنون قدم نهاد
---	--	--	---	--



آدم من شوق برایش گشت ترسان ز بیم روی کیرم و آن زمان با سانی گشت آن بدست چنان همچو زندان چهار او شد	جا بکرم که بر زورش گفت باید کنون ز دانی بر من سوی برغم رو شد چنان قطعی کرد با شجاعت و شرم	این گفت و بر تاج جمله کرد تا که برگردد الاریجو از و سید ساعتی نظر نشد گفت ای بخت شوم چه	از قضا شیر ز بقیه زور تا نه از راز با خبر گردد روح نماید نهان کرد روی نمود زال تیرم ز دو چشم من خواب	شد که نماید آگهی از جا باز پس گشت در واد چون وزیر این شنید رفت پرمان بجای خود تا بکا با دو چشم	دید او را روان چنان گفتا کنون بت که چنان تا خن کرد زال پیر خفت و چشمت رفت همه شب را شوم
--	---	---	--	--	---



ماند از کار آسمان گشت  
چون در آمد بخیمة خسته  
مغره زوزیر ازل سخت  
گفت حاجب زخیمة شرکان  
شد دوان باد و دیو کریان  
تاج از سر فکند و جامه در  
هم بدین گونه رستم و هم  
تا که قاتل برادر من  
روز اول گفتت کاین شوم  
عمر خراپ چنین بود پیش  
کنند از جای مرگ از گزند  
دخمه ساختند سرخ کبود  
بشکه دانه لده و هم درم  
روح ابریزه را نمودم  
بر شاره چنان بگریستم  
گفت دیدی که با چنین  
که تیغ دور وید بگریه  
خورد و سو کند بر من و کوه  
کنم هر که را که بکشت  
اندان حال که گمان  
بود و مضمو شرانیکه در گمان  
باری از بهر خون نمان  
سخن اینجا چه شد بی چون  
گفت ای فروید جان جنم  
گفت چون شهر یازمان  
که کسی بل و شیر کرد و  
همه رفتند زینتر و چون  
پس از آن باد و دیو کریان  
گشت از آن کل کل گشت  
از چنین نامور و دروغ در

رایش آنکه بران گرفت  
چشمه خون بخیمة دیدن  
ریش کند و درید برین  
آید این بکنا و دانه  
پا برهنه بخیمة شرکان  
بخراشد رخ خورشید  
حاجب سرکان فنام  
آید از سر بای خود من  
بوم ویران گشت چون  
گاه کار ز کبی کبی شد  
گشت تکھام از یک شو  
گفتی و از تخت پیچ بود  
کتریدم چشمت برهان  
کس کشیدم خشم و ثور  
که بر احوالان بگریست  
زال فدا و کشر کرد و  
کار مارا گفت و دیو  
بسر شاه و دخمه شرکان  
نهم تیغ کابلی اوست  
نامه در سید باغ عشق  
بیتو خا راست کل سخن گشت  
بر ساینده تیغ و تیر باه  
بست لب شهراد جان  
اندین فرو دین خشم  
چهار باران ز دیده کشت  
برق تیغ شر تبا دزل  
نیز خواجهم که دما هم کوچ  
چشمه بر زود بخمه شرکان  
خواجه بر برادران  
وز چنین شیر ز در تیغ

که بر آید بخیمة شرکان  
بر در خیمة پاسبانی چند  
از خروش شرک گشت گشت  
میدم دگر چه بر سر  
دید شرکان شرش  
گفت ای شیر دل بخیمة در  
ریختند اشک ناله گشت  
برم سرمو شمشیر یک  
نشید رسیدت  
مسکند خلق چرخ شعبه  
پس از آن سو کار و ناله  
نامه آل زمان قیظین  
جلوه در شکل زاهد گشت  
بصلبت مسیح و مریک  
نامه اجای پس گشت  
کار بر من نمود و دیو  
کی گمان داشتم که این  
گفت خاک روم را بر  
شاه را رخ ز گفت او  
نامه را بر گرفت شاه  
خبرم ده که شیرل شرکان  
تا ختن بر ترار یک گشت

سخت تا شود شکفته رود  
گشته افتاده سرخون  
بر جیدند خفته کان در  
بی قیامت صدی صویر  
روی دریا خن قناده  
کرد در سیل خون اکو  
خاک از شرک تر کرد  
و هم اورا بیا د خاست  
گشت روبا ماده بر  
شده شرکان به قهر  
خاک بر سر گمان گمان  
سوی خوانا گشت  
تا مقصود روی آورد  
کریار بد کوچ از اینجا  
سوی ضوالمکان گشت  
خسروم گشت شیر  
ای چنین زده شیری  
نهم زاب آتش فول  
ز آتش غم می دشت  
هی می خواند و می گشت  
چک جوید چنان بگریه  
پشت برهم دید و گشت

بر شد از جای شین  
نیز شرکان در اوقاده  
گفت شاه ای خورشید  
شاه از زندکی برید  
گشته مالان ز زندان  
دید ای آخر چه طرف  
گفت زاهد خجسته  
گفت او وزیر دل در  
بودی بود آنچه باید  
که بسختی تو که از دیو  
پسر دزد بادل غم  
بود مضمو نامرینک  
سر بریدم ز تیغ گشت  
باسپه روی جی گشت  
نامه را شنه بخا دید  
تخ شد روز کار شرم  
نامه را هم وزیر دانی  
تا بنارم زبال کر گشت  
مویه بیکر دوروی گشت  
دید بنوشته امیر  
هر کسی که باشد گشت  
دو برادر هم دهنده  
چون و نصرت برآید  
چون چنین گشت پاک  
گفت شاه از نیک بچ  
کو فریدون و بهمن  
چون اینان بر واپس  
اشک خوین بر خرم  
جای تو دخمه خراب  
لاله وار غوان نمان

از پی بردن کزینک  
چون ننگی بر روی گشت  
آنکه میکد از بدین گشت  
گشت از آن شین چون  
کرده جاری دیو گشت  
رستم ز ابلی شد از رستم  
کاید او از خدا گشت  
اینهمه فتنه از او  
کرده و سوختن نذر و خود  
بیستوی و یاد او  
تن شرکان برادر گشت  
نیت خبر من گشت  
بچنین نیر پاس با ما  
زنده مکتب بجای گشت  
ریخت باران ز دید چون  
آه بر شد بچرخ پر و خم  
لب ز دندان کرد و گشت  
تا بهندم بدم آتش  
بر کشیدی می خرم و گشت  
نامه پرستاره محو سپر  
زند اندردان شران  
یتوانند صد ملک گشت  
شاه شد شیر شوخ شعبه  
بر سر قهقهه رفت و گشت  
که با فلک کسی نزارد  
سام و رام و رستم و آ  
هم عین گشت شاه و هم  
دخمه و خیمة رانجا گشت  
خفته زیر کل آفتاب  
بلبل اندر چمن نمان



میو باغ بهار چکنم  
کشت کربان وزیر دین  
ایکه بهرام کور بودیم  
شد در آتش دیک جان  
شکر آمد بدختم فوج  
گفت تا چند کرنی از غم و  
گفت خسرو چنان غم  
ورود برج و باره شهر  
دل ندارم دلم بدست  
گویم اکنون بخاطر دل  
بوده اندر خورل شان  
سنبل سبزه حسن شیر  
اندان کور بهشت دارم  
داشت هر چه خیزد زین  
ترسم آمد سپاه هر که  
تا بگردش کفایت  
سروین چون در او افتد  
گفت با او وزیر فرخ  
دختر شاه شهر ضیاء  
رخش از آفتاب برید  
توسیا و شوا و کور  
خواست زوزهره زهره  
زهره اتر اچه شتری شاه  
که حقابی شود هوا گیرد  
صد غلام مشک لباده  
فرشهای لطیف کونا کون  
در شبان روز دشت و کوچه  
گفت مقصودی از نور است  
شیر لمان تپ جان  
چون زهره شاه چرخ

گلشن دلال زار چکنم  
داد بر خاک کور شرک  
کرده از چه زیر کور آرام  
کشت کربان تر و خور  
اشکان زود با دریا  
گریات دشمن تو خند کرد  
که ز دستم قشایه  
خواهم آورد وزیر از یک  
بای قصه رشت آور  
تا کنن ریشه غم اول تو  
در پسر کوههای صفای  
بنده زو خضر نیر کور  
بود خوش فرشی سلیمان  
بود از این قصه خنده  
تاج و تختم رسد بشویم  
شود افروخته چرخ غم  
سردیگر برویش از  
رای منم موافق این  
گواست آشوب شهر را  
زده تش کور بیضا  
توسیلانی او چیر  
کشت عاشق ندیده  
سوده تاجت بطارخ  
دست منی شش فکیر  
کرد آن سان که باید آمو  
جاههای لطیف بولون  
زی زهره شاه چرخ  
کو بدارم چنانچه درخت  
سوی بعین زو بخوید  
سر زشای زهره

سوی شهر دین چکنم  
گفت صد حیف این لاله  
ایدرغ از چنین کل سیر  
گرفت بر دهنه فوج  
چون سید کشت چرخ از  
رفت شرکان چاره کن  
از پی خاطر تو فرو  
کرده ز بسک غم کباب  
خسته بوز است قصه کن  
انظار حزن و اندوه نمودن امکان  
از مرگ برادر خود شرکان و  
داون وزیر دندان او را ز غم  
در زمانه شریده بین  
با وزیرش که بود گفت  
فقت گفتن وزیر دندان بجهت  
ضوء امکان از سلیمان شاه  
پادشاه اصفهان و قصه تاج  
الملوک و سرگذشت آن مفصلاً  
بوده خورشید زهره زار  
زابر و ان کجش زور  
آزیر اسر و توسازی  
گفت پزن تو ای صبیحه  
گفت باش وزیر عقل  
صبح کالان بیضا  
اب در زیر ران دیده  
بار کرد آسمان که در نور  
بوسه بر زهره شاه  
بسرود آفرین بر صفای  
دختر را که آخر سیر  
گفت با خود زنی چنین

عذر یاران خود چکنم  
که در آورد کور او را زیر  
که چه ز سر کجای تو  
خواستن زین خنده بود  
شاه جلیله اندر  
طراپوان و باره خود  
آدم پشیر کار گیرم  
ناید شب چشم خواب  
کرد شب اتوان چرخ  
انظار حزن و اندوه نمودن امکان  
از مرگ برادر خود شرکان و  
داون وزیر دندان او را ز غم  
در زمانه شریده بین  
با وزیرش که بود گفت  
فقت گفتن وزیر دندان بجهت  
ضوء امکان از سلیمان شاه  
پادشاه اصفهان و قصه تاج  
الملوک و سرگذشت آن مفصلاً  
بوده خورشید زهره زار  
زابر و ان کجش زور  
آزیر اسر و توسازی  
گفت پزن تو ای صبیحه  
گفت باش وزیر عقل  
صبح کالان بیضا  
اب در زیر ران دیده  
بار کرد آسمان که در نور  
بوسه بر زهره شاه  
بسرود آفرین بر صفای  
دختر را که آخر سیر  
گفت با خود زنی چنین

پایخ زهره زار چکنم  
ای ملک دول سیر چکنی  
چون وزیر بخشن گفت  
سرکش از نامدیک صبر  
خواست از جانشین  
کرید در این ماکن چرخ  
از زمین تا بهشت چرخ  
داستانی بکنه تویش  
گفت با او زریاک  
این بود انکسایت  
داشت نام او دیده  
بر زده لاله های نهانی  
کرک بر کله پشایی  
که دلم بسر بود کشتی  
خواهم اکنون زنی بچرخ  
سج پر قم سیر جان  
آچه ببل کندی باغ  
شمع کن با این روز  
پدر زهره زار چکنم  
شیوه عشو پری  
شاه چون از وزیر  
بهرش کوسیلان  
کر بود ماه آن بهشت  
شد وزیر و دو صد  
درویاقت و لولا  
رو نمود از مدینه خضر  
زین کجاست کشت  
بوی تو که شاه بیضا  
خواهد و میشن جان  
کر از انصاف اندکی

در دهم باد دیده پر خون  
زیر کورای ملک ز کین چنی  
شاه رادل ز غصه گرفت  
همه بکریستند چون ابر  
سود پیش وزیر دندان  
آید اینجا بخار خنده تیغ  
سرکش در صفا خطیر  
دل تنگ مکر که کرد باز  
قصه طرفه باشد هم و یا  
که بعد قدیم شری خوش  
خواستی آب خورشید  
کرد او خراک سیلانی  
باز و نهو هم شیان شتی  
چاره کن که برزد انک  
سوی آناه جت در شب  
خورچه نبود سیر جان  
بنکر و جای کل کل دیگر  
زانکه باشد بقای سن  
آسمان کج چرخین شاه  
آچه بایست لبری ارد  
چو کردون کرد او کرده  
بوی زهره زوید راه  
از سپهر آتش فروزین  
در لباس پندشان شید  
اطلس و قائم و خروید  
بوی خاک خط صفا  
که داورانوارش از زهره  
خاک اواره ملک رانی  
که دبی خیر تو دران  
این پری در خور سلیمان



پس فرمود تا بان طراز  
تا چهل روز یا چنین نشاط  
از پی حشمت و عظم  
ماه رخسار را بصد این  
ماه را با وزیر دانش  
رفت و شبخت قصه  
گفت آنجا سخن رسید که  
که بدی بر ز لاله و سبیل  
مژده ز آوردن عروسی  
با پرچم که کان ز بهرین  
که در روزی دزدک پران  
وز فلک شور و غفل انداز  
از مهدای سر دانه جوش  
بسته شد ز یارین و تن  
چون شد از لطف و جان  
داشت از نار کج او را پیر  
مژده دادند خادان  
چون بر آمده گذشت سال  
تا شود خوشی و بهایون  
آنچنان علم و خط بدو  
تیغ زن کردش و کینه  
گفت شب تا شب نام  
گفت آن ماه شاه کش آنجا  
بر کل افکند بزه اش  
جمع کشد که او باران  
ساخت ز او از غوغا  
شاه سلیمان شدی بهر  
روزی از اتفاق شد  
روزی پنجم که تافت کل کین  
شاخ بریل و زمین پر

آوردند در سر عیش و خاز  
ساز کردند ساز شیر  
کرد آناه اقبال  
داد منزل بجل نرین  
کرد بدو و دیار کیش  
شب بهرام آنخو تو  
کرد بدو و دیار کیش  
سوختی سنگ نایل  
شاه از انحر و کشت خرم  
باشک لب مغیا کن  
بر سر کلر خان کل افت  
خاک را در زلال انداز  
که نمودند آسمان گوش  
از به شاه استاز  
شد عروسی بجه  
نفت یافت سرش از لاله  
بسیمان ز زادن  
لاله رخسار سر و بال  
علم علم بر زد سپهر  
که بهر رخ از عطر  
اثر دانا فکند و پیکان  
موسم بوسه می جام  
تیر افغانه شد نصرت  
لاله جت از غیب برآ  
سرفشان لاله رخسار  
دل پرندگان چرخ کباب  
جمع او در رفتن نخچیر  
شد بنخیر رفتن آاده  
از فادش بهر غرائی  
او فاده در آسمان

چنگ تار و ارغنون  
شاه و خند دل خایه نر  
نیز دادش در دین  
بردا و را وزیر باو  
قصه بر این طرف محل  
شب صد و هفتاد و هجده  
شهر یور ماه و سر گذشت آن  
دیدش بخت آن  
دادش ایست خلعی بر  
بانی و بر بط و کاپوش  
روزی دیگر که مهر فکند  
ساز کردند مطربان  
نیز باز بکران شود کدا  
گشت حبشی با که چرخ  
شاد آمد بجه پیش  
از بهان شب سیل  
شاه از این مژده کیش  
خواست آموز کاری نگه  
کرد آموز کار کار قبول  
چون ز عمرش گذشت سال  
سخن خواجه شد کفک  
که بضو المکان بفر  
چون دولت کرد کیش  
روی شهادت و خور  
زدی نان و خاچ  
زانکه دشتی که جای  
با غلامان خوشتر  
مرغاری چه شکست  
هر طرف آهوان رسد

بوش کردون سرور  
کار خورشید رویا  
همه زین تهم و دین  
همی کرد شاه سرور  
مه محل شین خوش  
شب صد و هفتاد و هجده  
شهر یور ماه و سر گذشت آن  
راه میگردان صفایان  
شد باز برین شدن  
بار باب و چانه و نر  
گفت با مطربان خوش  
تار شادی ارغنون  
رقص و دشت شد ناز  
بود نزدیک و قدیم  
بر زد اول بشکر و  
گشت از شهر یارین  
رفت شادان بدین  
گفت امیر دیشگاه  
شد با سوز کار شین  
بدر کردیده نو دیده  
شد چشمش آتوی پیک  
گشت تاج الملوک بدین  
تاج دولت بود برین  
دیدن این چنین صریح  
کامدی زهره سپهر  
هستان صید کوه  
اندر آورد و بوی گدا  
بهر شادان و لک خرم  
کله در کله گرم درباری

نال خود و درودن ایوان  
صد کیش و کلبه شین  
بر شتر بار کرد و صند  
شاه رافت آنکه از آن  
چون آمد شب صد و  
قصه را ساز کرد و نور  
سیزده شب وزیر را  
اندر آن دشت خیمه باز  
باشکوه قباد و خیر  
باسپاه بیره و دوش  
تا بکیرند چنگ و کف  
ساختند آنچ بود  
خادمان شک بر پند  
با چنین ستکا شو کجا  
رو برو شیر نهاد و  
چونکه نه مه گذشت آن  
بر آورد بوسه در داد  
باید این ماه راز دل  
سالها بر درج در کار  
ش فون سواش و خفت  
صد بنهاد و یک شب  
رام توان نظر شیر کا  
قاتر شد سر و بال  
خیش از آفاق بایند  
مجلس استر کرد و  
شب بدش ساز و شین  
هر چه شد پند بیتی کف  
چاره و چنین بهر شکوه  
کل جوان در دشت  
با غلامان خویش تهم

رفت طاق طاق کوان  
کرد مهر را بر استار  
کونه کون عرش ملوک  
دید راد و دواع کرد  
شاه راد و بقصر قباد  
تیره شب راز چهره دور  
تا بدستی طرب فرای  
کسوف ستاری لیکن  
با هزاران روار و کوه  
تخت بهر پیر شیر  
بنوازند رود و بر بط  
برزدند آنچ بدو ختنی  
عنبر و خود و حجر افکند  
برود در قصر خوشتر  
شد بان جفت از خود  
پسری زاد چو تابان  
نام تاج الملوک بهشت  
دانش و علم خط بیاورد  
تا که آموخت علم بسیار  
شیر و در بیدار و شین  
شاه شیر لعبت موز  
تیر افغانه راز کار  
چهره از سرخ لاله زیبا  
خلق را بر سپهر آه کشت  
هوش صرخ از صدی  
روزی شکار راندی  
اوشنیدی و کم پذیرفتی  
که بیابان برید و کای کو  
کشته هر سو هزار چشمه  
گشت تاج الملوک گرم کا





اندر آورد اسیر کند  
از نواران زمین آید  
یکطرف باشد کرم و دوزخ  
که حلقه عقاب غنچه  
سود تاج الملوک تاج با  
شاد و خندان این دو  
صبح گاه که کار بود  
شاه زاده یکی سوار بود  
در خوش خیز خیمه  
ایدریغ که روی زرد  
بسکه که دم نوان زینت  
ایدریغ از زمان صبح  
خواند چون این دو بفرست  
از پی او و بگریخت  
که مرا از فغانوخته  
بی سبب نیست کرد  
گفت شهادت ای جوان  
پسر لک زده فریدون  
چه غریز این شنید خوشتر  
گفت این پریان از آن  
گفت آن قطعه بنده که  
ز غریز آنکه آبی از دل  
که چه بجنون کنونی  
زین برید و ز صاحب  
یک از آن دو آهوی غنچه  
دید شهادت چون چنین  
بنده ام از یکایک زنده  
خبرم ده زار از پنهانی  
گفت اول که بگذرد جای  
چون دعا کرد ختم بر دغا

گشت از کرد و دلاور  
سب چون عدد در خور  
حسید کردی تدریج  
بر بودی ز مرغزار  
گاه آهوی گشت کانی  
کرد تقسیم هر چه بود  
رفت بر جای نماند  
بفرستاد و را آمد زود  
در میان شان یکی بود  
از دیار و زیار فرود شد  
دش و طهر می یابد  
زان بساط نشاط بود  
جامه نرین زلف جگر  
نخی است و تابو است  
دید هالتم که خسته  
است غم از کدام دل  
هر ستایک باشد تاج  
بشت از روزا کرسی  
بنمود او همه بصاحت  
زیرا نو که شستن بود  
شوار زده دل که تیر  
خشمش دست زیر زانو  
شده ام پوت شوش  
قصه ای که گفت شرم  
بود بنکاشته ز نغمه  
این چنین شکل این چنین  
که در آموخت صنعت  
آنگاه که چنانچه سید  
تاج تاج الملوک تاج  
کرد لب از پی حکایت

## شکار کردن تاج الملوک با غلامان

تیر گرفت همچو مرغ غایب  
یکطرف باز با اوج پران  
ماه را گاه تیر بر طفل  
خوش شد حال هر دو  
تستی نیز در خورل خوا  
کاروانی بدان طبع بود  
گفت این قوی سلیمان  
دید پراکند سحر چهره

## غزل

صفا بهد ما کل اراما  
ای فوشر و دود صندل  
ماند شهادت برین شمع  
دید کارا چه کرد با جوان  
گفت شهادت ای جوان  
سبب که پیش کعبه جان  
بایداری پیشی اگر  
در بر خود غریز نیست  
جز یکا پاره پرند که کرد  
داری از چشم من پوخت  
گفت کوا این صبر زین  
بر کشیده انحریر آید  
اه و صد آه از بلا می  
در زمان انحریر آید  
از در سرخ آهوی دیگر  
گفت صورت کافرین  
داد بروی چا خضعت

## حکایت

کردن غریز و غریزه بخت  
تاج الملوک و سرکش این

داد پرواز باز و شکار  
مرغهای شکاری از پر  
داشته با آسمان  
اندران حسید که هزار  
درین اندر کجا و لاله  
بانی و چنگ بر بطون  
همه شرب و چند بازگان  
گشت تاج الملوک بفرست  
او در این حال نه بر زار  
از غم چشم پیر دل پر  
از چه از پیشین جدی  
بسکه بفرستد آید  
در بر شرف با چشم  
گفت با او روی کداز  
چه کسی کیتی نامیت  
چه غریزی که بدتر از  
تا بریم بچاره کارت  
بیکار شهادت کانی  
گشت شهادت با خبر از  
از چنین پشیمان که گشت  
در نیاشد دراز بکشت  
کای پیروی در کجا  
شد چه این چند شعر  
صورتی که کشید شرب  
هر دو نقش که دهانی  
مرد تها که این سان  
پس از آن با غریز گفت  
گفت شهادت چون چنین  
تا جانت کامران  
گفت ایاه جم شکوه

رخ بپوشند ماه و پر  
که گرفتند گشت که تیر  
بودشان با عقاب کون  
اندران اتحاد روی خاک  
تا ز پنج شش پاره کشید  
بر دیکت بر در آن صحر  
با غلام و کین و رخت کن  
را ند بر روی آنکه سهند  
خواند بر حسب حال این  
چو آهوشم بیابان کرد  
لاله مانند بیوفاشتی  
سر چه دیوانه ام صحر ادا  
ز دبر ویش ز روی هر کجا  
آفرین بر تو ای غریب نو  
کرید و مال از دوری  
بیشه شش آه و کوه زار  
بد آر ام ز پائی لغات  
تا که بارشریان بکان  
بوی نوجوان کشید آواز  
دید اشش چو رود چون  
این کای صرار و آن کران  
ماه و شش سلیم جانی تو  
گفت شهادت را جوان  
لب کردیدی ز روی حیر  
طوق زین فلکده گرد  
فتنه شور در جهان  
قصه خوشتر و صاحب  
گشت گریان غریب  
تا زمین است آسمان  
که مرا باب بود بازگان



بخردی کا طاهر سندی  
بیل آواز و چاک کل کی  
جای داد شرعہ میں بجائے  
روز شب بچو لالہ شکفتہ  
پور مارا کہ چرخ دیگفت  
پسران آن مجلسی سا کرد  
شتم اندام و رخت پوشیدم  
شدم و بود دہر طرف نکم  
از ہوا پارہ پزندفت  
صد و ہفتاد و دو و چہ باز  
ستہ شد و دستہ آن کرد  
نہشتہ بغرفہ لبستہ  
ہست و صاحبین و دو خوا  
روی پستان نہاد و پند  
چہ بگویم کہ نیستم بایہ  
ز اشتر سینه ام برآمد و  
نیستم کافر این سخن  
در کندہ خون بولولہ ام  
باشدت اہوای طرہ با  
ہر کہ خواہد بت کال  
چون پری پیر نادیم و  
دیدم آن کل نشد دل  
گفت ایہ کجادی ایہا  
نامدی جملہ روی ہفتند  
ز انکہ زین مجلسی کہ پیش  
کل سرفت شدہ است ز جہ  
ہر چہ دروی نہشتہ بود  
در کندت پندت شیر  
چونکہ این چند کوہرا زلفت  
راہ رسم اشارت ایہا

بجز از من نہ داشت  
کا کل انداز و موج و بل  
جہرانی نمود شرارت  
در یکا خواجہ غمی ختم  
کر داید بدین گنج  
قاضی شود آورد  
سوی بیرون کن شدیم  
تا کہ بر کو چہ فنا دریم  
من از این آنستہ شدیم  
قصہ اگر دیا کہ گستا  
ہم مستی فانیہ کرد  
کفتی از غرور سرخ  
نقش از کت آریہ  
پس از دم ز کار و حیران  
نہد فہم من این بات  
نقش برستم کہ این کج چہ  
در برویم چہ اہل بیت  
نیت جہ زلف یار سلام  
در دل آردا قدم کن  
باید از تیر بر تابد و  
سوی دیوانہ کشیدم  
کر کشم را دی اغوا  
کہ بریزی سرک پند  
از پی کار و حشمت  
زینان فتالی ز جہ  
یکشی از دل ہر جہ  
بر کل از کت کلان  
آہوئی چہ شدی بخیر  
گفت کو اندیکہ چہ  
کہ بلب صبیح شہاد

نیز بودی ظریف شہیدی  
ست و حاشا ز کتب  
پسران آن پی طہنی  
چون بر این کدشت  
گفت و نیز من درین کام  
خواندہ شد صبیحہ  
بنو شتم ز کو چہ تنہا  
ہسکہ سیرتی ز روی  
پاک کردم بدو عرفی

دختری از برادر شہیدی  
موش و لکشر و غیرہ  
کت ہن بخانیم بجا  
ما دم کفت باید خور  
کہ یکا مجلسی آرم  
بستہ شد عقد برین  
از قصا اندران نان کا  
از جہنم فرو چکید  
خیرہ اندر ہوا نظر کرد

شک صد و ہفتاد و دو و باد شہر پوریا

گفت کفتا غزل دل  
میزد از دور غمہ آرد  
سر بالا چہ دیدل پرآہ  
آن اشارت را نہستم  
اندرا سخال ما عثوہ  
کہ برافا نذر لطف  
کر مسلمانم ارچہ بریم  
بکرم پندرسار  
بایدت تخی فراق چہ  
سجہ این چند شعر انعام  
شدم از وصل نا ایگہ  
چون مرادید او بخت  
کل سرخ تو کشتہ ز جہ  
پدرت خور و شیرین  
ایہمہ بیجہ لیا بر کو  
روقت جانم ز کفت اول  
روی برین نمودل بیت  
شاہدان زمانہ خور و  
چہ اشارت نمود با تو  
کرد با صبیح میان تو

سمن اندام و غلبین  
بی پدر ماند چونکہ آید بند  
نیز ستم بدو کہ رقم خوی  
کای تو را افتاب کینز  
این دوسرہ ہجر غم  
دل بہر آن زمان سپردم  
یکاز دوستام آمیا  
دست آگاہ بر زخم ک  
دختری دیدم این سکر  
گفت ہشت با و آرد  
سر زدن دل چہ کرد  
داشت حسی آفتاب  
در دہان صبیحہ دشت  
کہ بہ پستانہا و از آن  
من ندیدم چہ در دور  
در کجا سیر ماہ برد و  
سوخت غم چہ چارہ  
کای کہ قار زلف  
عاشق خام کہ نبود  
رنجیم تا شب شکوہ  
پاسی از کتب شہیدم  
دست ہرم بر و بوی  
چون بختی تو ہمنام  
تا سال کرنا زرم ہو  
لالہ رویا تو را بود کہ  
ماند در کارم پیر بخت  
ایک صد کن لفتاب  
منکر در تہان کہ آخر کا  
گفت آنکہ کفت بیخ  
سجہ دیدم کہ شد نہان

طوطی کان و کین  
پدرم سایہ شہید  
دل سپردم بن ہشتی  
دا و باید غزیرہ بغیر  
از پی کوری سپرد  
سوی کہ با بہ ہر دم  
بشر عشقم ز دم  
تا عرق ز تہین بایم  
نہشتہ چو ماہ بر منظر  
خور داید شر آب شمس  
روز غور شہید را کہ  
بجز از شب شہادت  
بخت با صبیح و غم  
کایدت مار و دلت  
برف زدم ستارہ در آن  
در بیت و شہیدم  
سوخت غم کہ سزاوارم  
باشد لدا را بجان  
تختہ خبر آتش فراق نکرد  
کسی از غرور رخ بر نمود  
بہادم بر غزیرہ قدم  
سبب غیبت مرا پرید  
نہشتہ منتظر تا شام  
ز نام و شہادت ہر جور  
سوخت بیدایت چہ چہ  
از من آن پرہ نہ گرفت  
دل خود را زلف کشید  
نکرستن کین آرد با  
کر لیسکن شادہ برین  
شدم از غم کان شہیدم



سوی منظر نظر بیستم  
خاموشم داین دلدار  
همچو دیوانگان بگرییم  
خواهی ارامه نیست این  
هم بدانان که دل تو را  
که رواسر زنا دور دور  
چون در آمد زمان وفار  
ناگهان ماه سر برود  
دیدم اینی رویت مست  
همه را بر نهاد بر سینه  
در فروبت و رفقت دردم  
پیشی جلوه کرد جانانه  
نه پری کزونی سلیمان  
شاکه باز ششم از انکوی  
اشک بر کرد چشم کردی  
تا که ناز و غوغا بشوی  
اشک کریان ز دیده ام  
ریخت از دیده آه کشید  
چرخ انکشت زاکو نمود  
آیندی که زین و بالابر  
چون سرود چرخ شکر  
هر خ کوه دل مرا بکشد  
بتیرک ساز زک این  
دیده انداز خواق و جود  
شیر مردان بر کشت زک  
کشتی از کفاه دلم خور  
سخن اینجا چه ریخت چرخ  
بر سر قصه رفت جان  
بارخی ز زو بادلی پر  
نشاندانه دلفروز پدید

تا بوقت غروب ششم  
تو مرا ای پری کنای  
سیل سازم در آغوش  
فلک ز زبان خم ناچار  
نیز او هم تو را گرفت  
بشر حاضر بر منظر  
پاندام بر به قصد  
بر سرم یکجان خوان  
روشن اینی کز فیه  
همچو ماهیم نمود آینه  
ماند از کیه پافر و بکم  
بقرارم نمود دیوان  
تاری رام خوش کردیم  
بنیادم بخانه خود روی  
با خود اینجا شعر خوانی  
عاشقانه کشتی وزج بوی  
در یکا گوشه دور تمام  
قصه قصه مرا پسید  
قصه شازان شایه  
سه دقیقه این چنین  
اشکم از دیده روان  
نیمه خم در که زک  
گفت کن صبر بشو  
سالم کردماند صبر  
پاکدارند اندرین میدان  
صبر کتر شدی غم تو  
کشت خوشی ماه عالم  
گفت اینجا ماند فانه  
نیمه که قصبه  
چون کبوتر دلم ز غم

ریختم ز دو چشم چمن  
بر سانی بومل کلای  
گفت از بهش این خم  
ماه تابنده را بر آرم  
خواهی از وصل دل بکین  
آیندی که چه عیان  
سوی مقصود را هر قدم  
چند از من و تو افشان  
داشت دست بر نیایی  
پرنیاز به باز خوشتر  
من بدو از کله دادم  
باد وزلف سیمن  
همچنین بقرار روی آرام  
رفتم اندر بر غریزه  
کای پر بر رخ کار بغانی  
کلمه از جور داغ من باز  
چون بیدار این چنین  
من بدو از دل بایکم  
که برویایم چرخ روز و کمر  
گفت این قدر را چنانکه  
گفتم یاه روی شکم و کاس  
دارد از بهر ششم تعلیل  
دل قوی اردو از غم  
تو زرقه شبی بگوئی  
آینه جبران ترک چکل  
ریختی خود شکم از خیا  
که بتاج الملک گفت  
منظر ناچه زین شیر  
زاغ شب چرخ زین

کسی از غم سرگردان  
ورنه زین دست و پا  
جان زین آه ناکم سلیم  
در پیش رخسار بگذار  
کوشش کلاه و شکر  
شاد ششم چنان  
بدر خانه پری رفتم  
در زمان فت عقیل  
همچو کلک را رخوانی  
که در بر و کشید بالا  
جزه ماندم چرخ شکر  
که در دیوانه تر مرا و رفت  
چشم بر غم دو چشم  
از دو چشم دو چشم  
در کجائی که در بزمی  
جور را حدیثی است انداز  
اندازم چه می بایسم  
قصه خوشتر جان  
صبر کمر سپرد ای این  
نشین در دکان زک  
سخت بهت همچو قد است  
جامدم شد به شکر  
رخ کن سر که شکر از غم  
بقرار تی و شکبانی  
هم چنین دادیم تسل  
کوزه ام زرد کشتی تن  
**صید و مهتاد و دین شهر نو**  
من کستم کار کز رخ  
تا که آناه روی بناید  
باز ششم بخانه ترکان

دل طپان امید ششم  
کرنیاری لم بد کنون  
هر که باری کند بویان  
ناکریم که از سر کن  
نه انکه ز او تشت کز غم  
کردم از بهش و دانی  
خیزه دیوانه وار ششم  
بر زدم آبی شدم از  
زوبالا پس ششم  
انگهی چو ماه تابان  
گفتم که بخوشی دل  
چه کنم روی در کجا آم  
ساعتی نیز چند زاریدم  
دیدم آینه نهاد بر دیوار  
کلر خا فرخا چهار پریا  
بر در بر سر چنان شکر  
کشت کویاز درون شکر  
شد چه دلبر ز سر کارا  
هم از آینه شمر غم  
سیرید این که انک  
زانکه اینجا را که شکر  
می یک با چنین صبر  
دیوان نیز چرخ شکر  
ارده نیت عشق دهم  
گفتم زور و فساد  
نیز آناه هر روز از شکر  
صد خفا دوسه کشتی  
چون که آن چرخ ز شد بر  
داشتم بهر دید تعلیل  
او فادام می زدم غم

اندین می ره ششم  
راه کس را کیم دامن  
دلپذیر است یاریان  
سازمت جفت با شکر  
از دست راتین شکر  
تا دور دور و کشتیانی  
نظر اندر بنظر ششم  
پسر بهوش آدمی شکر  
چرخ انکشت بر کوه در غم  
باز پسر در کشید بنظر  
این حال است این شکر  
چون پری دیده دل را  
اشک باران صفت یار  
روی کردیده آه خراب  
بیوفائی چرا ز حد بریا  
کشت صبرم کم و غم  
از دو چشم نمود یک  
گفتن که آن بت و نوح  
که بیاد در میدان خور  
با تو خواهد نمود جیای  
در مقابل دکان شکر  
چون کنم چون پیش آرم  
کشته اند و دپای خیر  
ناز پرورد را بشوق چه کار  
تا بکرم می کرام  
بقرار و سر شکر  
شاه چین شد پیش شکر  
پاندام به پای منظر  
تا شب شد سیاه این  
بال چون مرغ سر زنجار



دیدم آنکس شاه بارگاه  
گفت ای طوطی شکر گفتا  
چون چنین آن کار را زنی  
خواست خندانهای پنج  
گفتای نوشداروی دردم  
هر که شکسته محبت دو  
تا بر آیم ز چاره کارت  
مژده کر بخت و طالع خود  
خواست بید که عاقبتی نه  
بوی غره رو که یابی کام  
روز دیگر که هر کرد برود  
در منظر کشوده شد ناگاه  
رخ افشا کیوان سیاه  
چون چنیم غریزه دید شتر  
از اشک رات و شود که  
دو بین آن فشانند کیم  
همچنین رو در آنها یون غ  
دیده را با بزم محبت روز  
چون در اید بدست شست  
بشود شعر چون بت نور  
یا فتم آن بهشت را در باز  
در میان بود و خوشتر  
صد و هفتاد و چهار سید  
نیز امشب بفضه گفتن شهر  
چهره ام همچو از غوان  
پیش قاپ طعام شتم  
چونکه امشب کس نمیاید  
خوایم رخت خویش بپوشیم  
آب بر لاله داوی از  
چون مراد شد خوشتر

برده سر ز بر چو تو بیا  
از چنانچه چو مرغ سستیا  
گفت بمن از روی دلش  
نه ترش روی کردونی  
عفو کن عفو کن خطا کرد  
زندگانی جاودا بیا  
از کف پابرون کف خا  
زود خواهی رسید مقصود  
از پی وصل لایقی بیا  
تا بدت از سپهر کام  
سر از این غره فرزد کن  
شد پیدار از سپهر آما  
در بخت و نهفت روی  
گفت چونی ز دو طرح  
آن اشارات رتیب  
گفته یعنی که شب یاس  
تا بجای که هست شمع چراغ  
دو ختم بر غروب کرد  
آوردی زلف یار را در دست  
یا خورشیدین که کوچه  
مرغ سان کردم اندر آن  
کرده پر آب کوثر را در  
شهر بر دل بار و اگر  
اینکین ز ترسید و کربش  
شاد کستم خاکه بنوا  
خوردنی هر چه میخواست  
زده بود آفتاب بر دیوار  
زار و جیران لب لعل  
خواندی انیشر را بدیده  
پاک کرد از شک و دل

کرده از پر زلف زلف  
باتو آنکس چو یاس  
پای بر سینه اش زد  
کنه سوخت زخم زهر است  
غم مرا از کشتن نیست  
که تو زخمی زنی شفا  
جان شیرین تو هستی  
این علامات وصل دید  
کج سینه پای اندرین  
چونکه این نکته ام بر کف  
باز کردم بدان محله کد  
روشن آینه گرفته بد  
من ندیدم چنان ستاره  
من بگفتم بد و کلاه چل  
اولین بار کان تابان  
سیمین بزمه و کعبه  
اندر اینجا دقیقه آرام  
آینه آسمان شکونی  
چون شوی بخت آینه بیا  
ز من انیشر را بدیدم  
میشدم کل کل خواطر جمع  
سفره لاله رنگ آمادم

همچو خون کبوتر شکسته  
شدر خسارت زلفه  
که در افتاد زلف لعل  
خون ز رخ پاک کرد و  
سرم در خور تو دگر  
در تو دردی دمی و دبا  
تخی جان و بخود کسر  
صبح اندر پس تبار  
ز انکه اینجا بر از تبار  
از دم بر نشسته کجی  
ایستادم بی نظار  
کرد او را بکس و سرت  
کشم از دکان فشان  
گفت مژده که شدان  
کرد آینه را بکس  
نیز قندیش بر سر بود  
کن که خواهد زدین کام  
کریم نرم نرم دل جو  
این جگر نور شعر را ز جو  
شما کمان بوی نفهم  
دیدار دور و روشنی  
در لب حوض آب نهان

شب صد و هفتاد و چهار وی شهر نور

چون مراد شد خوشتر  
از چنانچه چو مرغ سستیا  
خوردت سرش بر بخت  
نرم ز کف لعل کز خد  
سر پای غمت نهادم  
که کنون شرح جا میم  
موبوس بد و بگفتم راز  
اگر آنم ز غره رخ نمود  
چون کند آفتاب قشع  
با همه بدی و شیدانی  
هر آن آفتاب چو  
سید پر زبهره بخیل  
باز کستم بخانه خا  
اشتباه در کنار آید  
گفته رو حایا نهان  
گفته یعنی که چون در  
مژده وصل من چو سیم  
گفتی آوده بشن کیرا  
انکه بر کار خان نظاره  
بر گرفتیم پسر را نشود  
شده کسره باغ ابرو  
سخن نچا چه شد علیه  
گفت ای قوت روان  
من دیدم در آنجا یون غ  
بج جوع انکیم بر دزد  
خواب در دیده رویت  
همچو کشت دل مرا فروخت  
باز دیدم غریزه را پر  
انکه آن بیوفای کز خا  
کلر خا زاده در کنار آید

کرد و گریان خشم شکم  
آکمی ده مرا ز زلف  
خون چه غره زبهره  
ز دلیتم بستمی چون  
کو مرا سر بر که شادتم  
آکمی ده زلفه خوشم  
گفت خندان پاک  
از پی استخوان و تجر  
سر از این غره کبود بد  
کردم آرزو زرا شکلی  
دو ختم هر دو چشم ز  
بنموده بر شش کف قندیل  
دیده ام ابرو بهار شد  
هر چه خواهی همان بیار  
صبر کن تا غروب کرد  
شاد و سر بر سوی باغ  
لب آن شوخ را بسویم  
از دلارام جت خواهی کام  
چونکه کرد و جدا چه کند  
تا باغی شدم که زان کج  
فرستی صبر کونا کون  
کوثر شراب است جوت  
صنیم صین لعبت حکم  
نرمی ایشان پرازا باغ  
کرد بوی خوش طعامت  
جان تو گفتی بد شست  
نمک غصه زخم جانم خست  
دیده و سر بروی انوشی  
بار قیاب کل است و بهر جا  
چه شود یا در این فکار آید



می نگیرد با همه آزار	بمکافات من تو را دادا	راست کورت کنی فوج	با تو کج باخت آنکج جوی	کردم از باغ نهش آگاه	گفت آن آفتاب سیکاه
خوش بنیاد آن سحر یا	که ترا کرد از محبت خار	ای پیر غم مرا نشستم	نیت دارا کشستم	ای بار که کشستم	شیرا کرده صید آن آهو
رسم از آنکه او کشید	یخچین یار را خد کشید	انحران کجا رجه شد	این چنین بود قصه کشید	که خداری تو کشید	تیره ات دل زدود آه
دعوی عشق سیکسی بود	کار خود را دهنی خواب بود	عاشق خواب آنکجی بیا	نیت دیدار کردی بیا	کو دمی تو در این بیدار	همت خود کنی بخوردن صبر
راه بروصل دلبران	دست ندهد بختن خود	از یکم بوده قصه کشید	کن حاجت پدید کامل شو	عاشق با یکم دبی شو	این چنین شخص خفته به درو
از شکر خور که انوکاشم	شد یکپاش دل ریشم	سیل خون از دودیدم	گفتم او را در دست کفایت	حالیارحم کن من ریشم	جیل ساز و چاره اندیش
تا بقصود خوشن بزم	سوی شیرین گوین بزم	گفت از مهر یار دل بزم	جیل بر تو انیک آموزم	که بری ره بسوی بخت	بر سببی و صفا محبوبت
راه اینست که مقصود	چون نهی بمنزل خود	کنی نیل بر طعام و آب	دورمانی ز راحت خود	چون چنین گفتی صانع	صبر کردم تا برآمد شام
پانهادم بسوی باغ فراز	باغ ابا از در بیدم باز	بچیدم باغ دل پر شکر	سوی بزمی شدم که بود	اندر آن بزم کو دلازا	از همه خوردنی مهیا بود
بنشستم دو چشم اندر آ	ساعتی چار بر بنایده	بر شام بخورد بوی طعم	رفت بهوشم ز سر دل آرام	دست بردم بخوردن پخت	سیر خوردم بود باز غم خواب
باز کردم چه چشم خواب	بر سپهر آفتاب گفتم	تخم خرمای و پوستی شکم	دیدم افرو دهنم غم بزم	بارخی تیره و دگر پر	رو نهادم بسوی خانه خوش
باز دیدم غریزه را دل	داده بر نترن ز بر سر	ز آتش شک تو خجسته	داوم از باجری خود	گفت آن ریحان گلین	بود از آن پست دست قصه کشید
که تو هست ای فزوده	تن در اینجا دل بجای	تخم خرما کنایه زین با	که دل سوخته چنین باشد	زین طب بر تو بهره خار	عاشق خواب که بیار
دل عاشق ز غصه کن یا	همچو خرمای عقیق کن باید	رشته کار شد ز دهن	صبر ایوب بایدت اکنون	چون چنین گفتی بان دل	شد چشم جهان روشن
ناله برداشتم که سخت	گفتم آمد بر این چرخ	کومرا خواب بر دو چشم	دورم از وصل یار کج	تف بدین بخت اف	ده که عمر غریز شد ضایع
ای غریزه غریزه در باب	چاره کن که وارید خواب	ماهر است آورد کنار	نندرز و شره کل خا	شد بحالم دل غریزه کباب	گفت امشب برو و لیکن خواب
که بمقصود راه خوابی	در شب تیره ماه خوابی	این گفت برم طعام	خوردنی خورد آنچه خورد	شب دوا من تر و خن کا	کشت کترده بر نیان
آن قصه پیش لغت بیا	در برم کرد جامه بیا	گفت آمد زمان عهد فرا	همچو طبل باغ کن پر دوا	کل خود را بجوی و بیار	دور از دور با شرخار
لیک شری که گفتی خواب	پیش آن آفتاب ز جان	درده انحر جای در کو	نودان آن خوش	شدم از خایین باغ	پای میگذاشتم باغ درون
باز برو عده کا نشستم	شب بخورشید راهی	شاه ذی سرو یار داد	که شد بر برج بازی	گفت آن فرما پش	بر کش باز گشتند
صد و هفتاد چون آمد	قصه پر از شویشی	شکر لب قصه شور	سگ از قصه تنگ بخت	گفت آنجا بصد نه از آن	یوسف قصه شد نهان
شب ارد است ای تبلی	بنشستم باغ چشم بیا	نظر ناز در کی آید	آسکارا شود ز طلفت نور	تا ختی چون چشم شکر	میزدم شت شت برج
که کفایت غریز دل پراه	استهیم شد از دانی	دست بر خوردنی فرا بردم	خوردنی هر چه خوردم	چند پانه هم شرب زدم	آشتر اندر دل خراب زدم
پسر شدم که سینه روم	خواب وستی بنابر بود	رقم از بهوشم کو نیامدم	جان بچکال مرگ بیدم	بر سرم اند اندام	که بر آمد ز مرغ صبح خور
شدم ست او فادم	بر در باغ خویش را دیدم	کار دی یا قلم بردی شکم	ماندم از این قضیه خشم	کار دبر داشتم شدم	بکشد شتم پیشر جانانه
جسم از خواب و چشم	بنهاده است دیدگان	بر کشیدم ز در و حق خور	کار دهنم و شدم شو	چون بهوشم آمد دمی تر	که بر شمر از کیشی آگاه
دیدم او را که سر زانو غمی	بسته آدم ز دوان	بار گفتت بخواب مرو	از پی شوت و شرب	ترک کن خوردنی که خور	همه محروم از کار شوی
گفت با که آن بیت	پای نهاده خوردی	تو تختی که چشم بخت	این چنین کار را که توان	قصه شمر از کار دای بود	سوی این باغ پانهی گیر
بوس چند مرانه پذیرفتی	پیکر ترا بر خاک کنم	زان فزون شایخ و کیم	بشنو پند من پیر	زانکه آن قنبه جوی حاد	هست از چشم خوش حاد



ترسم از رنگ آرد و نیز نک کشت از این استادم پرد جان سپارم بمیرم از غم ز آنکه آن کل بکند خارا شد نهان در بنفشه چون من نکردم مخالفت بروم رو که شد وقت وعده دید چون چنین گفت با دلی پر دغا من بی خوشترت دلخواه خواب کاهی زد می شنویم نازینی چه آفت دل و شوهر کرد بر هر دوستی تنگ دست بودم خوشترت بزم بزمی زدم خوشترت کردم آنکس باز کشت مهر گفت تر سخن نه بجان قصه را تا کام گفتن چند گفت این قصه را که شد دنیا گفت یکدم در کف کمر زان از همسر انزال خیم کشود بر گرفت ز دستش نیشال پانها دم بر غریزه نوان بزرگدم پیش او تمثال شام چون آسمان شجده کرد چون مراد یک کشت از جاتا سبلا را چه لاله افشان خشت از پی کام دل سچیدم کردم آنکس خازن غم هر که بر کلر خان نظاره شعری ایلمان گفت بجا	دهد از خون زین نک کفتم ایماه رو چه باید کرد بمکافات اندر فکند اندر آور و در کس را کرد بیدارم او و خون دست بر خوان خونخوار دیدم بر هم نشین بیا پر زدم چو مرغ باز بیا دست کردم ز خون فکند سخنی فکند در کوفت ماه را کرده حلقه اندر اندر انوشتر در تیک بیکدم چو غل غل خاک را اسب خیم بر پیل اندرین حال بلب لب نشان نینفکد بجان تا که آری غریب جیل گفت تمام آنکس هم بر بیا تو کار یفت هم آقا صورت حال برهن بود عمد کردم بر شش بنمید دیدم او را سر که در و دادمش آگهی صورت اندر آمد بصورت دیگر گفتی آنکه قیاسی بزوا دم آشفته و پریشان خشت چو کیو بهم چیدم یادم آمد ز شعر و خیم چونکه کرد جدا چه پند بر گرفتم بیا چشم بر آ	گر بدان بود کشتاب چازه کن ره بدو بزم سوخت آن لاله را بکالم زانویم کرد زیر سرش من بکردم دراز و نیک پس پی شترتم بوشند بر فکند چشم انتظار رفتم و ره برو شجی تم در شب نار باد و صند سعی چن بن آمد هر دم از غم خندان رو برویم بود و موی خوشترمان اسل کوار ساقش بدو کفتم	بجوری تو طعام خویش ره بدانم که او شیم خاک را کرد ز آب چکان داد بر دست پای شج گفت شجی چه روین در بزم پریشان است شب چه آخر شود بر اینا اندر آن جشن کاه شتم دو ختم دیده بر نه خند خواست بانکه که خیم رفت شیر کش شوی بکند ریخت شکم بچه کزوی عالمی دیگر آشکار شد از پی کام خوش بزم	خواهد کشت آن کاه ز سانی لکر بیا صرا گفت بدی پند کن کس با دینم گرفت چشم پر تو گفتی که پند شویم کرد خوشی بیکم کلا اول روز غمناک است ساز عشت بدی ماما چشم از انتظار خون کشی نازینی پدید شد از دور دیدم بیدار چون خنید کردم شیم سر سو کرد من شدم شادمان بخت با وی آنخیم گرفت کلام صد و نهاد چو کلام شد حالی تیر زانکه کشت این بگفت بوی او تیغ صبح کنش آفتاب این طزاری که بیال بود کو مرا خواهر بزرگتر چون کسر کردش کشت گفت رشتی ب شیم خیره شد اسکن تحیا سوخته بر فروخته زوق ناوک غمزه را بجا آورد خیره دادیم حلیا زد مرج مرغ شستمال گفت این شعر و شکر هر که از کلر خان کناره دیدم او سر بر بر پر دم	شکم از کار و ساز تن خواهد از دست نقت کار شوی است بیار هم شتر ز دهمی با شدم ز جوا از خط بند کی برون گفت اکنون پیشتر است بخت خوش کرد و آخر خیم نقل می حیده سفره بنا شب من دیر بیدار شتی هم بشرد کیم غریب شکر افشان ریشه کرد بوسه بر چهرم زدم هزار آیند بر اگر فشر دم شدم آخوده از غم ایام شاه شد پیشتر ک کشت کارت از قصه و فسانه کند نآمدش دل دست تیغ اند کردم آنکس باز کشت چن اندر او صورت غزال در هر آنکشت او دو صند کردم او را و داغ بر شتم باز آن شعر شد فرا شوم گشت مانند صورت بوا دیدم بر راه دو خشت در دم تیر زد شکارم کرد بر گرفتیم زلف هم رست در غم و غصه خیال که بدینگونه اش بود مضن باید از صبر برج ببارد از آن پیش سر کرده
--	--	---	--	--	---



چون مراد خواست پیش  
آری انشعرا بخوانم  
نام و دار کس صبر کند  
کل خود را بیا فتم در باغ  
چک برده تبار کیوی  
خواندم انشعرا در دو  
دیدم آنما ناله سر کرده  
یار بر مردن رشت کرد  
دیدم آنسرا فام و نخ  
از پی وصل تا حق بر  
گفت ایغیر که در پاسخ  
کر بد استی ز شیری  
سرزد این نکته چون از  
گفت ای یوفای بد شیا  
سخن اینجا چه شد جگر خیز  
دید در آسمان فزوان  
گفت گفتا غزیر فرخ بشور  
گفتم شایر یغ از آن  
گفت در وقت مردن طنا  
ور کیا فی در او فادری  
کوچه در بازگشت چیدری  
گفت نهایت مرا اندم  
نه خروشان شدم اینجا  
به آن سرخ کل دی پرد  
گفتم آن کل بزر کل  
سر چه بر جاست کو کلاه  
قاتل یار خود چهر شتی  
از پی خون جبران یار  
گفتم ای کس سیر کرد  
وقت ترک آن کار بستم

بوسه بر زو پیام ازید  
چونکه نشیب کشتی  
کوچه شیر آورد چار  
برخ افشاند زلفش  
زهره را کرده هر خون  
گفت ایغیر انی جواب  
سر چه مرغی بر بر کرده  
عاشق از جان نزد کند  
دوخته چشم خویش را بر  
لذت از غم خوشتر  
گفته شد بهشت آن کل  
که چنین بار با فادری  
بر کر فتم بخانه خود راه  
گشتی آخر غزیر از فرا  
بست لبش با حلاوت  
گشته تابان ز زیر آینه  
مادرم سوی من کشید  
پسح کاری نکرد با  
کر چشمش ز زو جگر  
یاد سروسی همیشه  
خواند این طره شعر را  
که نشینی بجهت  
سقم برین نه برین  
هر دیدم چو بلبل اندر  
زیر جهان در جهان  
سرو چون تنگ کیا  
اگر او کشته شد کوه  
خواهم اکنون کشتن  
از پی خون آهوی نیا  
داده ایغیر بر نیام

در کنارم کشیدن چش  
خواند شعر و کرباس  
گفت ایغیر خوان کل  
کرده نشاط آماده  
رفتم اندر کنارش آوردم  
هر که ناز و صبر کند  
سیر آورده سوی من  
این بگفت و دل کشید  
نستم شراب نوشیدم  
صبحدم خوشتر کردم  
داد بر گفت من پی  
کرد می کی تویی فای  
بدر خانه چون شدیم  
سوختی نمت از شفت

### صد و هفتاد و هفت آسمان شهر نور

گفت کو قصه ایجان  
گفت کردی پر غزیر  
گفت مادر دروغ گو میراد  
گفت با من نگیرد ایماد  
گفتم شرم کو خد کند  
گفت یارم ز چشم غم  
چون به بیم ز غصه کند  
بلکه منچو استم ز روی  
چون مراد بدست دیار  
اگر او شد بخار ماند  
ایان کلند ام منچو  
پیش از این بودی اگر  
این بگفت کشیدیم  
مزن از بهر آن هو جو  
اگر زو جو رفت برین

گفت شعری که باز گفتم  
گفت لیس غدا شغری  
بنکر تا چه کویدت پسخ  
داد منی چشم بر باد  
دست اندر دوشش آوردم  
باید از خوش کنی کند  
آه سرنی دل کشید  
ز درویشش خوشتر  
پنجو دریای من شوم  
بر زدم آه و دیده کردم  
بر زو آهی دل کشید  
از کنارت بر فتمی کنت  
یا فتم پست در یکی توت  
ماند خوشتر کردن رفت

### صد و هفتاد و هشت آسمان شهر نور

اندین آسمان شب فیر  
که شد سر زهره آب جگر  
کر دکارت بخون او گیرد  
پسرت را بخون من آید  
آسمانت ز ما جگر کند  
کسر مگر دیکو بخون  
خواهت دادا که می از  
همه باشم پیش یار بیغ  
بر کشیدم زهر در آ  
لاله چون فتم کل جان  
ریخت از دیده آب خون  
که تو را بود این چنین  
پنجو ابرویش خنجرین  
باش را شیر کرد ایو شو  
کو بخون من کشیدم

پیشتر نامه خواند بانه  
شعر خواندم و شکستند  
ره کر فتم بجاوت معهود  
تا حقن برده از دوریم  
تا سحر در برش کشیدم  
چونکه ایغیر اگر فتم یاد  
کر دغیرین بخرج شعبه  
چون بر آمد بد طبع شام  
پیشتر فتمش سر کردیم  
شعر کاغذی بدم خودم  
گفت ای یوفای کرد  
حالیاسوی خانه شو چاک  
کر دتا بوت مردوزان  
کس بر یار غزیر کند  
صد هفتاد و هشت آسمان  
ترک طینی لاله روی  
مرد و برد از جفا فانی  
گفتم آنما بادی پردرد  
کر غزالی بر دو فتم یاد  
بر زو آهی گفت خدا  
ماه رخسار سرو سین  
دادا در چه چنین خبر  
چون کل ز درخ نمان  
گاه پا و کهی سرم بوسید  
چه غم ار کردخ نمان  
بخروشید و زهر شربت  
نیسکونی کردی بدو  
شد بر آن ناله بر زمین  
پیش از آنی که میرد  
آن کان بر دو بخون چید

گفتم ای ماهر وی جانانه  
باز این شعر را مناسب خوان  
باز در باغ از پی مقصود  
غمزه را داده تا حقن سلیم  
چونکه کردم بیا کشتن یک  
پانها دم بر غزیر چه یاد  
خواند ایغیر ایا سنج باز  
باز در باغ بر نهادم کام  
ساق در قشرا اندر فتم  
از پر برخ منم سخن اندم  
نا جوان به وحیت یار  
گفته خوشتر سپار کجا  
مادرم سوی من کشید  
بامه معربان چنین کند  
شبه بقصر و هفت ماه فتم  
غنجی بکشد و ساز کردن  
آسمان تیره کرد بروی  
وقت نزع روان گفت  
سر شیر زبان سلاست  
پسرت سوی آهوی زد پر  
بپرده امانتی برین  
سر موی نکرد در دسرم  
شد بر از کسر اسما گوید  
گاه حال غزیر را سپید  
باد غورشید خادری جاد  
گفت ای یوفای بیجگر  
از کنار تو رفتی بکنار  
خون بر آمد ز دیده من  
کرده خوشتر من طلال  
تیغ از کف کلند و کشتید



گفت آن لاله که گشت رود عاکن بدو که رسته شد گفتش صبر کن که روز تو گفته بر خیز تا رویم کور همچو ابر بهار ز دلفرود نم کشد لاله آن زمان که ایدر یخاک که گشته شد گفت بهن کار هر سل ترک کل کوئی و سمن بونی خورددم از جان پیش او گفت هر شب بخاطر خود گفتش آنکرم که خوشتر پسر از آن هر شبی بکشد من چنان دل این چشمم چون سال نور فزاید ناکمان شد پدید بر نی صد و هفتاد شب بیدار گفت دوشینه که دهم میبردیم بکوی دلبر راه دو شردیم بخواب دل پسر بر آمد بر سر کشت این گنایت که نفرست خواست بگرفت رفته زو انرا تو دمی به یقعه ما کنند بهر آن بهت حال چه شود که سر او را نه بسکه زارین از آن روست رنجه خون شیر آبوش دست یارید و بر کز قلم و کرد از قوتی بخاکم پست	زیر کل گفت اگر شکر از کند طاکت شدی مهر تابان ستاره شود سرمه انوشیدیم به قلمی گرفت ز فو ماندی آب کرب و بر سر خاک تیره رنجید بر کنی نیز زخم از من دل کلب بکداری و در غمی که بخو بهم دل ز تو من کن باید آید بدین کلان زو نستم چو فاد و پیمان آمد و شد نمودی بو که نیامد ز جان غم دایم باز می کرد چرخ شعله غول چری و اهریج شیر بر سر لاله چهر گشت شد غمان سخن ما از بیره زاله پدید شد کا کافانی شست با کوب گفت بهن خط نواخی اسک ریزان تو بجه قد می چند شیر کشت خوان تو بر این خط کوید این کار بهت حال بفازی بخواندن قلم سخت بر لعل دل بجه شک بر کل ریز زال پیاره فتنه اندر آمد بهت	باز بوده بفکر تو در ک آفرین چنین کلی خوش آن زمان سوی کور دنیا کل بن جان دید جاست بر سر سنگ کور آمد لاله آن زمانی که کل شان شد در بنا کوشش کردن و با چنین غمی نکو چری که چنین خبر کن مر دم بسی خبر نوش تو بزم چینی و عیش شکی هر شب اند برت چایم دیدم او و شر را خیم رفت از خاطر غریبه شاکاهی بجا دین رفته داشتی بدست <b>صد و هفتاد و هشت تیرا و شهرور</b> حالا آنرا شد ایندم داشت شمع می تنه ماهی از ره بر آمدی ای بنفشه خط ای دلخوا واده از حال خوش کا آمد و بدست پایم ز آنکه در خانه دختر است کی بیاید برادر من ز سر این گفت و بد نام زد سختش ارجان پذیرم با منش گرم کشت بهن کا شدند داستان الم گشت از آن داستان الم	یافت شاخ حیات زوی جفت کوسر خاک بر د دو شور و نو و آغیم خویش را روی کور او انداخت اسک ریزان شت این همچو کل آسمان بیاد حلقه زد مار جای کوی یوفانی کنی و میهری تا چراغ و کربا فردم بزم هر دو یوفا تو سرخ می در قح رشیدی نور یابد شت ز جهم حد کشیدی بر توایم گفتی و ناله رشتید رفتمی شیر دلبر شین شعنی افروخته شد <b>صد و هفتاد و هشت تیرا و شهرور</b> از سخن بر سر خاکم باز کرده در او دو صد از فرغش سر آمدی غم کن مضمون بن خطم کا آبایان میبرد این گفت ای نوجوان با من نه ره خانه است ماه مرده زنده شود کجا کرد گشت نالان خاک که خاک بهر پیش تا بجان شش فتم گفت نو گرم خواندن ماندم از زنی که بخاک گفتم دیدن خواجه ای کرد	اگر این شعر ز نمی خوانی باید اکنون تو بکجاست آهری صبر کرد تا شد زو رخت طاقت درید و جفا در کدای بت چکل جانی آن سبب است که بگشود خواست آنکه ز جانی یار دیگر ز نو بدست آری با خود ایم کار خود بشم کردم ایلیان قلم چش شوی از جهم پایکن گفتم این و جدا شدیم دادیم بوسه کا جهم تا یک شاد و خندان شدی کو بگو و کام زنا سخن اینجا بهر و جوغ در میاد شب کار طرا بلکه از قند باج گیرم چون مرادید ناله زردا هست تعبیر کا چنین زله رفته رازا بغوره بگفتم زال بن قصبه کشید بری بهره از جوانی کویم این را زبرد کسرتان ز غذا و جفا گفت دستم بدست من آنکه آمد بر من کی دختر نامه بگفتم و نمودم باز آنکی آن کوزن آهوم نعره از جگر کشید چمن	زنده اکنون هم بنیاید سوی کور شمر مرستی سوی من ز دهر و دل سخت چون قی کر که ایکل سرخ زیر کل جانی بر سر لاله نمر شش بار کشیم سو کوارش دل بدیگر کار بسیاری صید خوش و کاف و جهم در کنارم کشید و جهم شکر از لب کنی این بر گرفتیم بجان خود راه بر دیم بهوش طاقت دارم بودی این چنین بهشت و طر غافل از کلب صرخ کوزن گشت خواش و شر لاله شد حکایت طراز و دستان بود اینجا سخن که گفت غر خواند کربان نبرد و شعا یار کرده سفر رسد چنان پای تا سر بخواند شش فتم صیبه بر زد و بر رفت ریز کر توانی گذار پاشی پیش ده بخواند که نه باورست خبر مرک در سیده با همی کن دل مرا شکن حنش از آفتاب شش خواستم که خنجر از چشم را فشر و سخت هم گفت خواهم شربت بدیع
--	---	--	--	--	--



تا به پنی که آهوان لیر اکرت زند که بیایند گفت کزین آن فوکن فکته امیزر از کونست من ندانم که ای کی رازدل فاش ساختیم آتش غم ز سینه افروخت قدردار چهره اندستی او چه شدوی من بایست آرزو بودی که تا کیش شکر کاشتب طالع بود مان ز کز کید زین چن از چه زان خشت نهادستی لیک یاری که یار باشد زال هم نیر شد لطیفه سرای داد آرام و دین دل بر با کر کنی این چنین شست یاف چون چنین گفت لعبت کچ صد و هفتاد و پنج کشتیم گفت از این لب کز فشان چونکه از شب که شایع شد ز خورشید زرد چون کون باش اینجا که خانه خالت تبع کش ابروان میری کن در چنین طرفه جای غم بردا من شدم خیره خستم اجا گفت خندان نگارید بنشین بوسه خواه از نوا باده بران که شد قبادیا گفت چن آنیر ز جحش پی	چون در آند شیر را دیر از پی خوشتر می اگر عقد ز دستم ز غنچه رنجیک کسر بعد شری تواند اندرین مدت نشسته کردم از با جراحی جگر دشمن از مردن غریزه از چه بادی که بیستی کل چه شد با کلاب بایست بشیم بر تو نوش لب از درم یافت شام قصه آنگه بر اندت ز قیدت با چنین بدتر از پیستی دوستی با چاکلایان غفل و شور و قهقهه گفت زین کار فریاد سر بهر و مست بر افراز دل ابد ادم بهر شمر نوبی زد چاکلایان کام از شور قصه سیرین گفت کستم لعبت پرنج کردم بهنگار و چمن منظر چشم شایست ش چنی صهار کیری کن نیت ما بهر چ خیرینا بر در آن صهار و دم کما در شود باز تابال دگر بشربا افاق شمر کوله از مادر اوخت باسن بندان سخن شیری	در ده اکنون مرا تو انا گفتم این کار ایدم بهر گفت شش ماه ز قهقهه حکایت کردن دختر برای پسر رو بکن کرد و باش بخت از غریزه هر آنچه دیدم ماله چند از جگر بزد خواهی از خند رسالت ای سکر لب سیل روی ایک وصلت نمی شد تو کنون خج رسالت ای با بعد از این جی شد فاش که شستنی کید گفت این گردن بکاهی منهم از میطوف ز اواز دا و از این لاف شگافم باشدم بر چه شکار کنم کر ز ش عقد و ادبش شب صد و هفتاد و پنجم بشیرین بگفته خمر و در میان دو ق بیهمین گفت بیرون هر که گذار با تو هم میشه یوفانی اندرین بازه بلند ختر میوه و نان روغن و دوا دیدش به کشته است سال دیگر هم اندرین روز با به سیل کیر بک چون چنین است غم نباید از ولم خواست چن کس	زند که با که مر که اخوی که شود جفت آب شش که نوبی جفت آنری شش کرامت کردن دختر برای پسر کر چنین را و برستی هر چه زانما هر شنیده دست حیرت کرد بزرگ ما بروی چه و نخواهی برخ سال است بلکه از تو مردمی آب بهر شسته در خور بوس جامی باو رو بکور غریزه بکنداری باید اکنون بگردشادی پس چو باغ بهشت روی گاه خواندم حجار و کشته جام ده کام ده مدام همه را در رخت شام روز کارم شد انشین شب صد و هفتاد و پنجم زیور راست قصه افرو یا قلم تل لاله سیرین پهو دیگر گسان فیدام تو منی من تو هم جدای بایدت بود تابال دگر شکر و شیر و شمع شکر گفته تیغهای آهن سخت سیمان تان زیبا برسان سپهر لچک باده با سادکم نباید بچشیدم رگش حلوا	گفتم البته زندگی خودم گفت خندان ای کوکوش بدم و محرم تو روست بسر جوانان که کشته در ده اکنون مرا نگار دانش هر بوی کما گفت از آن قادی می بندت از آن صنم ندان که گرفتار زلف موی شکر شب که باو کشت بر خدر باش از زبان کفتم یاد آری ز مهر بانی بنوازیدار غنون تانما اندر آرد چک اندک و خرا به پیشم انگ تخ کام لیم تو شیرین بفرایم فرد غریزی تو سخن اینجا چه کشت شیرین شبه بیا شد از این کام گفت گفتا غریزه اندک تا بداند که خورزند از بنشیم پس جو دختر جا کام جو جام که یاز زانکه سلا بهم مایک هر چه می کند تصور حیرت اندیش و کینه حالیانیت وقت این می زن می مدام پی خور شراب طرب و سیاه بوسه چند بر زدم شش	گفت اندر جواب آن ماهم سالم آنی ز دختر جادو نشانی کیت بخت که بخوبی ندید پشیر از تو تا به نیم ترا چه رفته بسر رخت اشک آن کا خرا که چه مر کرد و نهان در روز اول سرت شدی باد عاشق حسن و محرومی توام اندر آورد دست چه با چک آنچه دانستم از تو نه هفتم کنی از مهر کور بانی او ارغوانی شراب زرد بایا ز بد انسان که ناله خواست زلف شکیں من گفت بد جفت فریاد را بشیرین ناکه هستم کیم کسیری تو شکرین لب با ناز کفای بر گرفت از لبش نوبت کام کردم انوخ را بخود کاپ را اندم آب شام سنی که به بندم ره تو از هر سو این صهار و بت صهار ترا در شود بازین لب صهار هر چه خواهی بدم بدست باز شتم بجای خوشتر عیش سرشیر آرد و جام می جم که داند که بود کی کی که جهان دیده همچو مایه خوردم آب سحر
--	--	--	--	--	--



هم بدین گونه روزگار می چید  
دل بر هوای آن فرزندان  
در چه مگر می گفتند اکنون  
تو می روی روز قنست خیر  
گفت سو کند یاد کن از هر  
پسر برون رفتم و نهادم  
در باغ باز باز بود  
شد چه باغ سخن در اینجا  
گفت امشب بود این شب  
با همه روز در قوت و نیرو  
که بگفتا غمزدل پرداغ  
بودی از کار آسایش کی  
شد خرامان پیشم طایر  
تو از آندم که رخ نمایی  
عاشق صادق بخین باید  
بر کشیدم بان تیغ ز کام  
رنگش از رخ پرید همچون  
از چه بر خوشی تن خا کردی  
سر من آنم چه طره اشفت  
که روی تند زود کردی  
منکه در زلف است دل  
من چه آنسر و حسین دیم  
بجانی که نه سپهر او است  
گشت حاضر برش گزینی  
آنکیزان زدند بر من دست  
نعره برداشتم خروشیدم  
که کنایه نمودم غلط  
هر چه کردم تظلم وزاری  
گفت تا بازوان بستند  
دو کتیرم بر روی پای

نو دمان سچون هم پند  
 سچو کل بخت و شکر  
 در خالم که تاروم پرو  
 ماه را شب نکوتر آید  
 سجدای ستاره و مهر  
 بوی باغ و خرچاد و  
 ایچ ستر است ایچ رابو  
 بست لب کلغادر ضیاء  
 کرده از اهو تو شیر آب  
 تو غالم به سببه زو  
 از پی لاله تا ختم در باغ  
 چون مرادید از طبعی  
 ز درویم زعفرانی  
 وعده کردی که زود بر  
 در فرشتان این  
 دادش کنی قصه نام  
 کشت لرزان جان پند  
 باغزالی چمن خطا کردی  
 گفت پیایره که گشت  
 پسندیده نداده جو  
 از غریزه غیز تر تو هم  
 رخود از غم چه سید اندم  
 خواهم اورا بجزرت نکند  
 گفت این یواک شبید  
 بز کنند بز زلم پند  
 رخ زیباران یک پیو  
 سر سران کناره در شرف  
 در دل آن صنم ندکا  
 بزوند و همی بختند  
 دو کیترو در کر قمت

عیش و سروریم در بهار استواری  
چون سال نور شید  
قدمی چند ره سپردم  
آن ضمیمه کوه و انبساط  
پیش از آنکه باز گردود  
چون رسیدم شریح  
آن مونس راه جادو

شب حدوشت  
تا یک برنهی بشیرانند  
حالیا انزال ستا  
دیدم آندختر بر رخا  
اسک چون لو لوثی <sup>علی</sup> بر  
گفتم شیر پی چه دای  
چشم در راه تا بدین کام  
عاشق آنت کو بغم شد  
بر خود دار این کلانم <sup>ز</sup> درم  
گفت با من که ای سحر یار  
گفتمش کن ای <sup>دلین</sup> بی  
برده از ره مکر و دشتا  
که شبی پیش در نیانی  
که نو اورا بجان فرستی  
لاله ام شد بنفشه ارکبود  
با تو آنسان کنم زیر خا  
دیو دیوانه راست خوردم  
خجری بر گرفت خجری

تتبع کیشیدن  
از برای کیش  
وزاری نمود  
نکردن دختر  
دکران هم تباریانه زود

او بختی و من به پیشی  
شد از بست به زنج نای  
آنکهی زود باز برگردم  
بنشستم که تیر آتش  
باز کردی بدین چهار اندر  
در آتباغ را بدیدم باز  
هست باقی بحال سپهر

دنیان شهر پور کا  
آب در شیر دشتن چنید  
بر کشا حین زلف افشا  
بزمی آراستہ عبادت  
حاست خیز در جاوید غلبہ  
کام اکون بیاعشی  
اندراں باغ بود دہم نام  
از یکہ غم پر نینداز  
آختم تنگی و نجوش زوم  
جفت کشتی چہ پدید مریا  
کہ مراد ادہ است او کند  
داشت سالی مکہ نینداز  
یک نفس ز دین سخن بانی  
قاتل مار خویش کشتی  
گفت آن رخ لالہ دل دُر  
کہ نہ اورا و فی مرابشی  
تا مکہ بند عاقلان آرام  
بچو ابروی لکشت زخویش

دو خراجادو کر  
من عزیز و کریم  
من عزیز و رحم  
خادو کر  
رفت فریاد من بچرخ

چونکه ز منبر این کدشت آگاه  
خواستم تا برون روم  
گفت کن صبر تا که گردشام  
خواستم تا برون روم  
گردم انسان چنانکه او نرود  
ماندم اندر عجب که می کشد  
ترس ز سان کی که بیا شد

چون برآمد شب صد و  
آن یک دمان منم که زین  
رفت کلخ سر حکایت و  
سز برانونها دله در  
شدم از جان خود پرت  
گفت سالی است اندرین  
ولی از بجز داشتیم پرت  
تو بگو سر گذشت قصه  
چون بدست آمده ختنی  
باهمه شیر مردی و نیرو  
گفته ماز و دبار کشتم  
کرده از لطف خویش زین  
پس کسی چگونه باشد  
اگر به بر خویش گردان  
کر چه بار و بسنی زنجیری  
تو نه شایسته دی غار  
من صر عقل غر ز کف دام  
خواست تا سر بر دم چو  
کای پری رو بر انزها  
کر کنه کار و رویا توام  
جو روی همیشه ز تو  
ساختندم که بین پرت  
آسخان برزدندم از

بچه زاده سچو تا بان به  
 مانم گشت و گفت دل را  
 کام پر دین بنه در کام  
 شد زکر ستر ستر آنگاه  
 که بدین قصر باز کردم  
 رفتم و آمدم ای حال  
 پایی بگذاشتم میان به  
 شاه شد در بر پریشا  
 بر سر شیزر گذارم زین  
 گفت شاه سخن در نجار  
 ریختی اشک سرخ بر رخ  
 بزنگدم ز شرم سر زور  
 چشم در راه دل از دهم  
 نه بخت خواب کردی نه  
 که کجا بودی اندرین سال  
 دختر را گرفته ام زنی  
 بر خود آوردی ای غزال  
 از همه کلر خان گذشت گیم  
 بسز بود این داد چو  
 که بر چشم دوخته کیل  
 شد دو طاس خون دو دونه  
 کردی و ترک چو منی نعتی  
 این بگفت بلند او آواز  
 پی دیوانه در فستام  
 کار آمد مرا چه نیست  
 کند انکونه یار کی بایار  
 آخر اکنون نه در پناه تو ام  
 رایت بخت من نکون شد  
 خود بروی سرم نشاند  
 کرتنم گشت جوی خون جاری



من چه بین کوه خوشتر  
از چه بستی که کینم  
تا کیت نیت غمده  
خسروان وفا بدم وفا  
این نکو شعر خوان کین  
بگذارم نشانه ات اکنون  
مرد میرا برید و دور انداخت

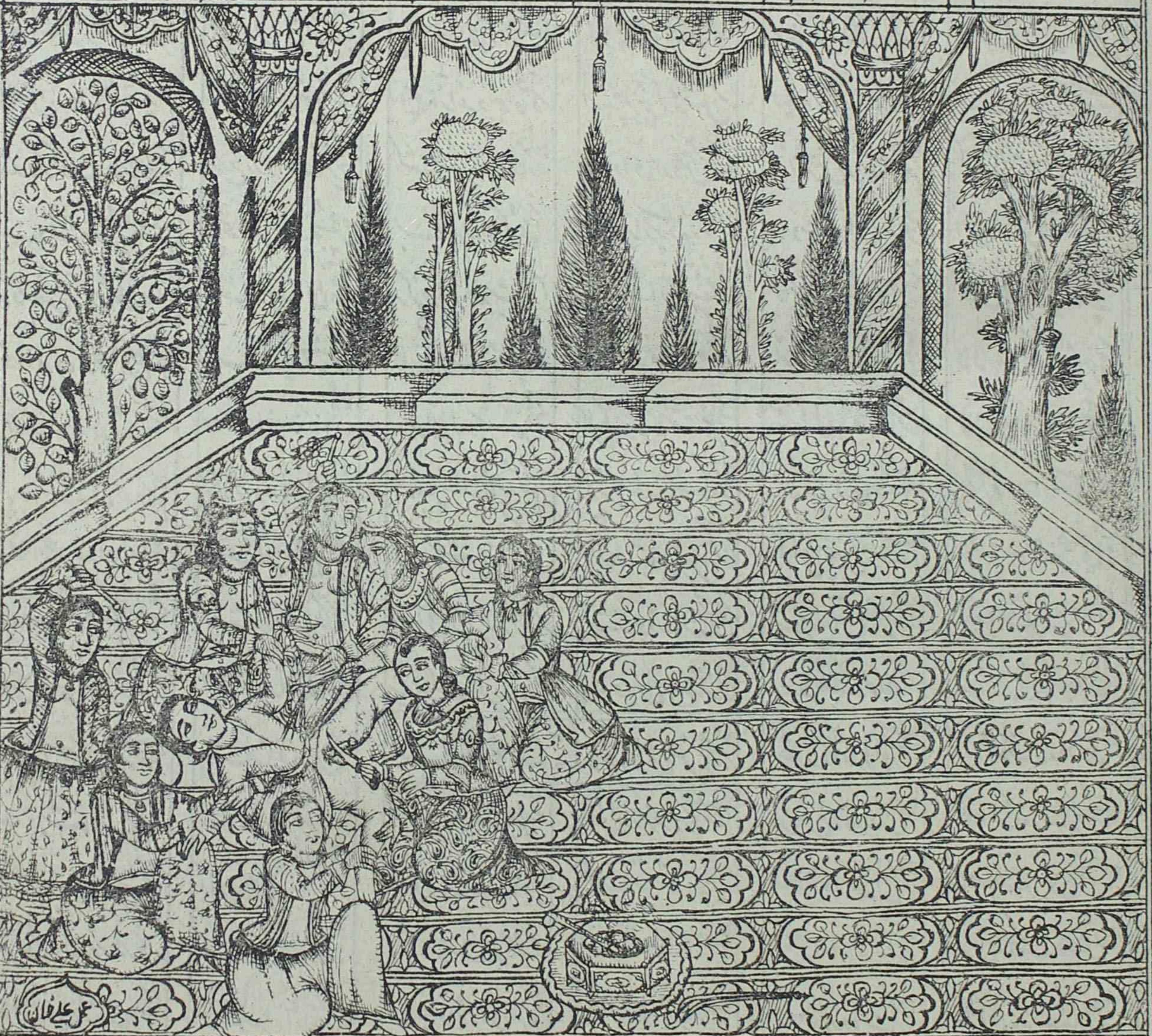
رخ نمودم بچرخ زاریدم  
جای دادی بر رخ  
بی وفا بوده ز رخسار  
صید گیرد و کشم  
که ربانی بیانی آشتن  
که بگرید بحالت کردن  
از کس چه چون نام خست

گفتم ای آسان بگو  
خستی از تاز بکینم  
پسر شد آن کارم چون  
گفت ای مقرر که دادی  
گفت روح غمده کس ترا  
آپری کو ترا و نیت لاغ  
جای بریده را که خون بود

بانت این صحرای بگو  
بود ای بی وفا سرانم  
دست بر زد با بگوشت  
که مناسب بخاندی می  
کرد از چنگ دام مرا  
خویشتر دل بخت این را  
ز این سرخ کشته نمود

با دیر تو تقو و برکت  
کردی اول غم زارم  
خواست تا سر مرا برد  
گفتمش از غم زارم  
لیک از روی دلش  
آتش می آید دلش  
گشت انداخ دل مرا بر داغ

خون چکانست چنگیت  
پسر از آن زاری و غم  
تا که این شعر شد مرا الم  
یاد کو گفت چون ننداشت  
از تو بی صدمه بر نداشتم  
کرد سرخ آهنی ز شتر زد  
گشت روزم سیه زار پرزخ



مکریدم بچرخ چشم پر  
کره آهین دلی چرخ کردی  
باز هم خست آنجا جویم  
هفتین کار دیار شمشیر  
خاستم من جای دل پرداخ  
چون مراد دید آنچنین غمناک  
سرم از کار چرخ آفتم

گفتم ای چرخ خانه تو خراب  
داغ از آهیم زان مردی  
لکدی چند زده به پیلویم  
در برش کردی و شمشیر  
لک لکان و برین نام  
چهره ام زرد و دیده ام  
سرم نهادم بکوه خستم

از چه کردی جلک کباب  
سختی این کوه ناله سرد  
گفت بر خیز و در بیا  
بر تو من حاجتی ندارم  
خیره هنگام شب بگذرد  
کرد از ما جبر اسول و جبر  
صبح از خواب چوین بیدار

سختی دیده پر زار  
رفتم از بهر شوخ و خفا  
که نکو تر شد این زنگار  
احیا بستم آنچه بود دنیا  
تا ختم بهر دیدار  
دادش را دو دیده پر  
خویشتر دیدم برون ز

تا تو کردم چه کانداز غم  
سختی چون کین بگو  
آه و آه تو چشم دوخته  
بیریدم بد و در شرف اند  
زیده ام پرستاره کرده  
اوشد اندوه کین و کین  
راست گشتم غم بی دل

سوختی و کد آشتی داغ  
آدم بر زدم زرد و دگر  
دشمن را انتظار سوخته  
دل را دو و بین کین  
بیکرم چون بلال حمیده  
سر زانو می غم نهادم  
اندک اندک شد و بخار



مادر مرا بدیدم آنکس فلان دل بد و سوخت ابرماندم گفت ای کوشه جگر چونی آخر از جگر تو جگر پرور تیر غم کشت در دلم کاری سو ختم دو ختم بسوز و نوا ایدریغا که رفتی ار دهم مادر اشکم ز چشم پاک نمود که چنین روز بد نمیدیدم شد در کون ز کار چرخ کرد گفت وقت است ایلافه که در مشربان دلی نشاد شود آلوده بر کل این کین ناوری در ساطع غش شد که چه آتش زنی در دهم بر تو رنجی ز دختر جاد بندوت از فریب راه کین زان چشم بشیر بخدمت اندین جان سخن چه شد صد و هشتاد و شش دست برزد بجام سیم کاین غزاله که در پرند کار تا توانی کن از زمان دوری مار بد بهتر است از زین پور کا و سر که کینه ابر چون رسد ایمن باین خواهری دارد از صنایع خیره از کار خوشی تنی که دم از خون دیدم کین باغبان که کار باغ کند	شده از جگر من از خون خویشتر از کنار شکر ای تو از جان شیر چونی رفت از این سری غم چونی سیل خوند زنده جامی دیده از دهر و پر نور از چه قدر تو را اندام گفت کربانی از چرخ روز خود تیره خود نمیدم بر رخ زرد اسک سرج آنچه بر من عزیز بیره رقعه اریسان و فدا بکشد ما با در سبیل روزی از روز کار خود بر تو کردم حلال جزا که رسد آن طبع از تو گشت فی زغمه بکایه آن تو بید اشوک ختم جست بر ناقه غزال شد یک پیش از یک داد جامی بشاه شمر کشته همراه خود کار خویشتر از آن ز جگر دور از آن بشو بدین شد بریده سر شمر بر کار تو دختر جاد خیره افلاک از تو فدا کردی آواره و بیابانی صفحه روی خوشتر این تو بانی بجا چو طبر	چون کبود شطیان کریم کردم چار آزادی ای تنها کشته در جگر نمادی که تو ام کنونی بخروشیدم بکندم مگرستم بجای دهم هیچکس را چنان نگار بود چه صیبت ترا رسید آنچه از اند و بیوفات گشت پسر بادی کار بود بسیارم تو را و کویم بر کفم بخواند شرم کاشه ز کسم شود در کین نه بکونی که داشت می هستایان امیدم یارا و با شر و زو کن بود باقی ز غم تو زین شیر مرکت نکرده کاکا	کرده ز قفس سیر چنان دیدم چون مراد چینی یوسف کم شده کجا بود نیز منم بمردی ز فدا بخراشیدم و خستم بگرستم بر او دلی پر غم پیچ کلرا چنین بهار بود که زنده شعله آتش جگر از بد چرخ کرد شتر بدا و ای در دشت غول از سر از پرده زرم باز دیدم اینان خوشتر شاخه ارغوان قند جگر کل بکندم بکاشت خرم که ز عیش خوشتر کنایه دیگر بر انجوشیر مار کین کشته بود که از این با خود این صورت غزال	برده سر زیر چو بوتیار چهره ام ز در کشت دل پدرت تا که از تو ما جدا چون مادر چنین سخن رخیم ختم بصد شمر گفتم ای دل نواز غم پر گفتم این که گفتم بر زدم ناله بد و کفتم دیده بودم نمودن ز انقض تن در شیم داد بر من نشان چنان کای پسر غم دو صید غم تو شوی بخت کلر خیم نه بیالی بر روز کار کین همه شب در کنار او بمان که کنی این چنین رست پسر پهلان بخیر را که روزی آید که او بکار آید شهر زاد اتقل است کو سخن به هر بان که عزیزه بر قتل پرور دخت شاه جزیر کاغذ راستی از دانت این یوسف از زن بهر ناله بفرستد همی بگردان گفت این نگار که کشته که پسر از زن ز کین چونکه ضمنون ز قتل گفت چشم من به نشان مادرم چون این بستی کرد	ناله سر کرد و چو موسیقا شد چو باران کمال من پنجو یعقوب کشتانیا کفتم غم ندیده نشد بر سر خوشی گل و جگر بود آیا که بنیت من باز ناله بر خواست از درود کاشکی ز رخا کفتم گشت اورا جبان چشیم که دامن شبنم بنیان این پرندی که کشت شال خفت خواهم میان خاک لاله روی که کشتی در نه بنالی ز درد دوری من کل او و بهار ادبانی بر تو زان فتنه جوئی در حیات اجل سافدا مونت در شبان آید دار تا رفاه را از دست عهد نو کن بر غم کین بوسیت چنین کار بود چون نزدیک اوستی بود سرن زیر سنگ آهین بیرن از زن کجا که بیان تا کشت خلق آشکار و نهان خلق را که در صورت او بر تو آفاق کشت خاتک بر کشیدم خروش بر کستم وی جگر کوشام بشیر کین اندکی آتش دلم شد
---	--	---	---	--	--



سر نهادم بر آتش خفته  
کشم ای یار مهر کین  
است شایسته گریه  
رو نهادم بر آه همچون  
چو که بگذشتی به منزل  
ز دی بخودانه خوشتر  
بلم از آه خشک دیدار  
غم مرا یکشد کنون  
ای خوشامرک خاک کور  
شد در اینجا چه گریه  
گفت ای سر بستان  
باغیر ز چنین سر و در  
چه شنیدی دیدی چه دید  
ره بر دی عقاب بر سر  
چون چنین است ترک دنیا  
داد این نکته شاه زاده  
دختر شهرمان بود گرامه  
کردم حیل از اند  
بر کشیدش نذر و نیک  
کردش را که ز قلع کافور  
گفت او پدر سرش  
بست ششدر انگر  
زد دل شاه زاده آه  
کرد و دیوانه عشق آن بزم  
سوی آجیات بنهم کام  
صبر کن تا که فاصد چون  
قلعه اش را که هست جان  
بایدت با وزیر من  
کز کردی رضا و کرمی  
شد بر شاه شهران زرا

صبحدم بنم خوابم  
رفتم و رفت جان پر  
روز کرد و دیده از پر  
شدم آفاق کرد و  
باز آتش فایم دل  
کردی آه و رفتی  
سوز زین سیل غم  
کاشش مادر زاده  
مرد را دولتی بود  
بست لب شهر زاده  
داستان پنج بخش  
کای خجسته جوان  
چه غم و غصه بر کت  
خردی آشتی شد  
قاف غزلت برای غیا  
عشق دنیا شر بر دامن  
سوی او چکپس بر آه  
بوی شهر خوشین  
گشت مالان مرغ سیوا  
گفت از جگر عقل  
کی خورد تیری اینجا  
موش و دگر شوی  
گفت با دگر آن بزم  
بجز او چکپس نمانم  
تشنه لب تا میرم کام  
اندر آن سوی در و در  
پست سازم بخاک  
باز می شهران بدو  
با خبر شو که طعمه  
داد پیغمبرش را

نکرستم بر قعه دیکبار  
بی کل چهره آدودم  
کرد و رخت خود چنان  
پنج شش سال در بزم  
این در و آتش می  
ای ملک از جزیره  
میند انم جلوه بای  
کاشش شرم ندادی  
اینگان کنی با نیت  
بست دستمان کرد  
غم خور غم خور تو  
گفت خدی که ره  
بود آن اهرایک دختر  
گشت کام ز غصه  
گشت لیل جال دنیا  
باید آوردن شر بک  
شما که چه شد بکار  
گفت ای ملک جلوه  
دختر شهران شد  
چون نزدیک کل توانی  
هر که آید ترا پس  
دخترش قلع کافور  
ناکریم کنون دل  
چاره کن بر او  
شهرمان از خبر زار  
این بخت عزیز را  
دختر را که هست  
چون غریز من شنیدی  
شاه شد زان دم

بکرستم بسان بر بیا  
کر خلد بر دلم نزار  
گریه آه و ناله  
شهر درش مرا به شوم  
کردی گریه بهر شرم  
تا که برشته ام ز شوم  
بوی شهر خود کشت  
سیرم از زندگی کجانی  
گفت اینها دوزخ است  
شد بدستان در  
خبرم ده که بادل  
سوی کافور نماند  
ناله رخسار دار  
باز گشتن کرم از شهر  
شد چون طالب آن لار  
صید آهوت کافور  
با خبر زو پیش  
از چه آفت و دگر  
کرده جان مرا بدکار  
از چه باید براه دور  
کر بایان نخت  
بایدم خود پری  
گیرم از غم ره بیا  
ورن زین دست تو  
در بخت بروی با  
خواند و کردش زار  
بهر تاج الملوك  
باز بر ملک براه  
ماند حیران که کوی

هر زمان از غریزه  
تا بدی این کوی  
بر کرم زمار دوزخ  
تا غم و محنت رو دای  
گفتی آهونی که کشت  
بخت برشته بیا  
پرز غم در دنیا  
یا که گری و شیرم  
گشت تاج الملوك  
صد شتا و دو چپ  
گفت در گریه شد  
رهبر و یار تو  
قلعه دیدم از فلک  
شوخ و شکران  
تا رسیدم بیکان  
گفت باید بریدی  
این بخت براه  
دید او را غم زار  
گفت تاج الملوك  
ره بوش اگر نماند  
همچنین شاه کرد  
کو که تا دخر می  
آپری روز کرد  
چون سکندر شد  
گفت که کای  
کر کند کشی  
گفت نبوت نه  
که به پیوند  
روز و شب در  
مرد خا و در

بر کشیدم دل و صد  
زاغرایه ز یکک  
با همین قافله  
کردم از قید روزگار  
هست چون چشم نخت  
ارزوستم از برای  
چند سوزم ز غم  
از درخت تخم جان  
شد بر احوال و دشمن  
شهر ترک ماه  
نیز تاج الملوك  
چون که شتی قلع  
برده بر آسمان  
بر فکند بخت  
که رسیدی تو  
تا که شتی قلع  
همه خود عزیز  
چون که بود در  
با خبر خستش  
رو بکن چاره  
گفت جان پدر کن  
بر تو از شاه  
در عشقش  
همه آفاق  
بخت بیدار  
آتش اندر زخم  
تا بوی جزیره  
سایت تاج  
تا در آمد  
زانکه دختش





ساعتی کرد سر زانو و خفت کوشمت کویدای کشت کر پسندافتت یادان خیزد آشوب شور و خفت گفت رفتم بیدیه ره رفتم پدر از نام آرد از شویم کای بنر و رشید انکخ	سر بر آورد و جاش را گفت از عراق آمد پی شتم سربایم بر سپید بار و اینغ تیغ بر خفت هر چه گفتی بدان گفتم دست از جان نیتیم چه مرا گفته است در پاسخ	روستن و زیر بام شاه باغ سر زنجو استکاری و ختر شاه قلعه کا فور و فرستاد شاه حاجب خود را پیش ختر دل بسند خود و چو کلی آن تاخت بر ششمین گفته هرگز نمی کنم شوهر	که قدم نه پیش آن کرد خواهدت بهر پور عرا در نه بهر قد تو بهو شری بوی آنری کشاد او پنج لفسن سی من شهرمان زد و چو سخن هم بیان کن گفته اندخوا	هر چه شنیده بود بر کو اندرین ره صالان رفت گشت خواهد قیامی با رفت و بر گشت ساعتی گفت من با کسی دم کرد و بر غریز و با او رو کن شهریار آگاه
--	---	---	---	--



گو که انوش شوند اردو ساز از این قصه کوشید کنه از دختر پر برخ اوست ناکریم که چار پیش آیم وصل طاد سر هر کرا باید کر پرواز چون عقاب شویم کیرم از بار خویشین کام	این چنین عادت طریقه گفت تا بر زدم کوشید شوهر آن سیمه ندارد روی بر شهر یار جویم ریخ بند و تن کسید ز آفتاب مغرب کباب شویم یا بمیرم در این طلب ناکام	چون چنین گفته شد غریز بگفت در تیغ آتش کشید شاه چون از وزیرین همچو مجنون بدشت شد هر که خواهد ز بحر در جوید ای با غم که در سحر شد دل دیوانه مرا آزار	باز کشند کوشید دیگر گشت آاده چو ملک کشید رایش از غم ز بیم کرد خود شوم ره سپهرین باید اول که ترک جان بد که سفر دوزخ و کرب شد مده او را بحال خویش کند	پرده از روی راز بگفتند گفت با خبر عراق دیر گفت تاج الملوک دل پرا یا کیرم رسیل خود کام گفت شاه ای سیر سنج گفت تاج الملوک ناچار هر که دیوانه رخ یار است	گفته بود آنچه شهرمان گفتند که نباشد بشهر تقصیر من شکبا نکردم از آنما یا بمیرم بدشت خون شام نمی آگاه زین خیال گذر که رخ اندر دیار یار آم از کار خویش ناچار است
--	---	--	---	---	---



گفت شاه ارغوانی  
هر که از دم مطهری بود  
نوجوان بهر در کشید  
بنور دید راه ماهی چار  
دل شهنشاه اطرب  
این کو شهر شهر را بود  
لاله رازان کسان می  
گفت با او زیر شمس بود  
زانکه بازار هشت عالم  
خیزد از حسن و تیان غنا  
گشت شهنشاه رسیده ای  
بار بستند و سپردن  
بنشیندشان بصدور  
گفت هستند از تو آید  
هر کجا دیدی امر خند  
چون بدین جاکشید خن  
گفت آمده حکایت شهر  
در دکان طراز بستند  
روز دیگر که آفتاب نمود  
دیدد از بند زیوسف کی  
گفت با او وزیر کای سحر  
شیخ شهنشاه سخن بوجده  
رخت کنند آند و ساد  
بهر فیان نکا بیکری  
نرسیند تل زینند  
پیری دیده کرد خوب  
منم آن پیر و امرد خوار  
خواصه آن امری که در  
بکه میل تو بیشتر شد  
ماند گشت جز ترشیدن

از چه تنه راه روا کرد  
بهتر آن به که بیرون بود  
رخت بازار کان پیروز  
تا کافوت کرد کذا  
گفت نج از این می  
هر که در او شهنشاه  
ز اند و فخرده یار با جی  
خواهی ارد و شبت می  
رود آنجا توان رسید  
وصفا از کنند چار  
شد چه سرو و طبی ارجا  
سوی بازار راه برگشت  
داشت بهتر وزیر  
ز اسمان تو آید این  
دل سپردی نیز دای  
بت لب شهر زادین  
از طب فخر و کرباش  
ظفر راه باز بستند  
طهر ز درین کانی  
همچو یعقوب گشت بوجی  
رد قول تومی نیارم کرد  
بوستانی بیاف بفر  
تا فغانند آت و آب  
یزدی ناله ای بیکری  
کسب لعل و کوه سینند  
آتش جبهه کرد  
که جز از طافی نزارم  
کرده باشد دو ماه  
دل ترا از که ترش شد  
رفت شهنشاه پیشرو

گر غریز و وزیر را  
مصلحت کنی سید  
بر دنی خود فی جاکار  
دید شهری پارکار  
شهر شمس پرتو بود  
پس از نظر فخر و شهنشاه  
گفت در مان کنیده  
اندرین روز نکند  
چون بدین جشن لطیف  
شاید این داستان  
گفت خیزد تا کنون چا  
ره بر شنج سوزی بپزد  
بکانش غریز و شهنشاه  
مصلحت او زین گفت  
خود میرد از کار جان  
آن جستی کل آمد گفت  
شتری هر طرف کرد  
بدکان شنج سوزی بپزد  
نشت نشاند اول غم  
راه کرابه خود تو کزین  
گشت پس با غریز و شهنشاه  
سیندی شنج با شاد  
گفتی این نشین کوه  
شده ابدل که شد و کوه  
که چین لب کران جری  
کوکن ساده یک دارم  
هر کجا کو گیت شیرین  
گفت میل است بر تو نیم  
نشت و سخاوت غدا

امره خود بری بود  
رخت بازار کانه اندر  
سیصد شتر نیز بار  
دزد و سرکش شهنشاه  
ز اب کوثر کشت شهنشاه  
حایک کار و نهرا کرد  
سرخ سازید جزد و  
تا دو آید در مراد  
در دکان باغیر شنی  
اندک اندک کشت و خشت  
رخت ز اینجاستیم  
خواهر حجه از او کرد  
آند و یوسف حال آرد  
شیخ راوی گشت طهار  
حجه از برایش آست  
اندر اردی شبت کشت  
کرد دکان می شد  
کرد بر آن سوزید  
گفت خیزد تا کنون با  
پسران را بر باغیر  
سوی کرابه رفتن آرد  
پر چه پروانه در حالی نو  
کرده خورشید ماه پیر  
آشکارا بعلت کافور  
بدل فادکان جی با  
خواصه آنکو کی که خندان  
باید آنجا سرانم طلب  
بر رفت این کشتیم  
شیخ خندید در رخ نما

بیرقی آنکه کام زان  
اگر آخیل را بکار  
خواست رخت شهنشاه  
درویش شتر قاتل  
سوی بیشتر هر که بای  
گرم گشتند بر خرد  
برسانند سوی جانا  
باید اکنون کشید برون  
تا شازند بر کس  
کس و شتر شهنشاه  
روز بازار خوشتر کنیم  
شیخ با خشران جوا  
پسران خسته بخت  
فی کنج از طرب  
در زمان آنه حمله  
صد شتر شاد گشت  
گفت شهنشاه و غریز  
آری آنجا که شبت  
آفرین اند اندل فاد  
سوی کرابه رسیم  
کس امر و زانم دزد  
با هزاران شاد و دود  
گشتی از مهر کرد آند  
همه سیاه دار لرزید  
ز د بتم شنج شهنشاه  
شیخ را شدل شکست  
باشد شرافت چون  
برد اشعار را چو شنج  
زد جوان روشن  
که مر اگر گشتی شهنشاه

دشمن جان خوشتر  
بیکان ره بوسل یار  
با غریز و وزیر تاخت  
شاخ پر کل درخت پر  
بش شمس خور و نیم شبت  
عشق شهنشاه را جگر خفت  
در نه از غم رسد لب جام  
حجره بر گرفت در بازار  
نزد تان چون بگرد شهنشاه  
آشتر غم زدل نشاندان  
دل صل کار کریم  
کرد تعظیم خان چو شتر  
یسوه شاد درخت  
زانکه او بود مردی امرد  
در کشیدند در دکان کالا  
شاه شهنشاه چار  
کس تر اند و شمس  
کمان بر زنند آنو  
بر جان شهنشاه  
شت و شنی کنیم  
خود بکرابه سپردم تنها  
سوی کرابه بر و خندان  
خرم و بر شکفته و بید  
کر بجانان خیرم از  
گفت ایشنج چنتا فاد  
بناسب بخواند این شاعر  
کرده اسپید چون تل  
گفت شهنشاه زین شنج  
که شکست شهنشاه بیادین  
زانکه آنه اسل حیدری



پس بریدن شدن بگوشت  
با تو کرم کرد او بدو  
بهت کیتی سان کرنا  
ز در قم شیخ هم جد لاله  
کسی در انشت پادشاه  
بر کوفه کوزه کونست ع  
بوصال کار راه نیت  
گفت با او وزیر پیش  
چو که شید شاهزاده  
شاه عقیقش پیل شیخ  
بود قیامت این چنین بود  
صد و هشتاد و پنج کشت  
خواصه ملک شکر خندان  
اندرین شب شش سره  
که عجزی چه زار بر زور  
گفت ای کار خان که ایام  
لبت چین دایت کلید  
تا جریم دست کتوفه  
کای زن خوش چایخت  
چیت دیا اگر بخوای جان  
ز آنکه اینگونه تخته کن  
دست بر کبیر بردار  
تو عجب خوشتر شوی  
شهران از تو شد شاهزاده  
ای کلید در سپید  
زال را کشت ناله شکاری  
گفت شهزاده چو که نام  
سن در این کار یک یلم بجان  
داد و بیابدان بت زیبا  
نوجو نیت ارغوان خن

بشتند ز قیاس  
عاقبت سرت افکنید  
چند بریان شوی درین  
این صیحت طاق کرنا  
که نیکند آخرش برین  
شراز رویان کشت ع  
در سپهر ماه خست  
که بطلت نهفته شد  
اندکی یافت شستن  
عقل چاره خیمه زور  
که عجزی بر کشت خن  
شاه شید سر کتوفه  
آتش محبت بر تان  
عقد پرین بر آفتاب  
پیشتر شهزاده بایان  
که در این شهر کرده تمام  
نندم سرشته ارکید  
روی بر ملک دود  
باز کو خوی از برای  
بر قشقم بپای آون  
نیت اندر خنیه چین  
ز بر افشا شد شال  
کوینا ماه آسمان استی  
دختر شهران استی  
چاره کن مر ایا رن  
گفت با او زودی غمخوای  
دانشدم جان کر می  
بر ستم تر ابدان جان  
بت زیبا چه دیدار  
یکر شراز حریر دارد

خواست اول غیر کشت  
نهی ل بدو که راه ریت  
دل تنگ که زور کرد  
خوی کر باه دارد این  
شده این شهر کشته  
بر کوفه رویان کشت  
با وزیر چنین بکر سیرود  
شب تاریک پیکر  
صابری کرد دل جای  
عشق جای که کشت شیر

ایند سه سحر ابطاق  
چو کر باه زود چاه  
تا نیاید برودن کرد  
ای بکس کشت اد  
هر سه چاک ز نذرین  
هوای شکر چاکه  
که نیارم در کشت  
نا میدی کلید امید  
دمن صبر پامی آون  
صبر بود که تا کر زور

### شید و شاه و چهارم شهر زور

گفت وقت شاد و جشن  
شاه تاک بر خوارین  
الک قار بر کتوفه  
روسی دید اندران  
خوشتر کو طاعت سید  
گفت تاج الملوک این  
زال سوار مسافران  
گفت خیمه برای خن  
کرد آنکه برودن یک دیا  
زال را کشت اینر سید  
زال را کتوفه کرد  
این خوشتر کسر که تا نوید  
شاه زاده کشت انکفا  
دختر شاه را که برودن  
هست است چای نگو  
این چنین نام بر نهادم  
یارت سارمه بود فردا  
گفت این میان سنی  
چشم آویز نیر انداز

بر تو کر باه دار کرم  
نیز تاج الملوک هم  
بت کر باه پرخ لدار  
زودی کو که زور شد  
شیخ شد بر سر خن  
چون این کشت در  
چاره کن که ربه یار  
عیش برودن آید  
چون این کشت در  
کرد شهزاده باز  
چون بدینجا پرید  
اندرین می غایر  
از بر تاک خوشه انور  
گفت شاهین استار  
نظری که و هم بوی  
شده عقل ز خالان  
مادون مردم عراق  
چیت عیت ترمان  
در خور اینر رخ زیب  
داد بر زال کاین صریر  
گفت قدری نذار  
بادار چشم بد جان  
این خوشتر کسر که  
گفت کل سخلات  
جان زرخیز لفت  
زال کشتا کشتانی  
زال کشتا خن  
این کشت باخت  
زال کشت ای کار  
رخش از بر کل کل

کر شود غزنان کردی  
ایند سه سحر ابطاق  
چون جهان زودی  
با که او کرم شد  
آندو کلر خ شد  
کشت دلتک شاهزاده  
تا یک رنج انتظار  
زود تاک شب نیاید  
شدر دشت کتوفه  
اندر آتش خن  
بت لب شکر اد  
قصه گفتن بصد ترانه  
داده بر خوشه زیا نور  
داوم انجام بدست  
زیر لب در ستود  
که درخت کلید در دکان  
رهر دواوی خن  
گفت شهزاده در  
هر چه خواهی مرا بود  
به آن پرینان  
تخته کردم آیت  
چاکرت باد قصه  
خشد اندر کنار  
از کشت بلا مراد  
دل دیوانه مراد  
که بدین نام خوش  
کام شیرین کشت  
در بر دخت ملک  
زود و شند از  
باب آب زنده



هر چه خواهی لبش بر کن	بهری ایسان کجا فلک دارد	بر کشید است اندرین	خوش بود که چنین در نشسته	خسب اندر کنار تو نشسته
تو از او خوشتر شوی از تو	هر دو بر جان هم زیند	کف عقلت مگر پریده	که بد نیکنه کف کو بکن	این چنین خیره آرزو بکن
باز آناه پریان سیکر	گر دیکو بر باختر نظر	خوشت آمد از اسخری	کف نیکنه و لکشر دنیا	من ندیدم بعمر خود و ب
زال کفش را کین دیاست	چون فرو شد کجا پست	از رخش جان و تن	قری یابی از فلک بر تر	بشری بینی از ملک بهتر
بر کل و لاله اش کلاله بود	سببش کرده شرح لبو	قایم بقدر آله	کف آن قاف سر و پا	زوی رسیدی و شدی جان
که بود هیچ حاجت بر ما	حاجت را کنیم تا که روا	که خدایت دهد و دست	با البت حاجتی دارد	بر زبان فاش کرد نشاند
کف بازال لعبت کزو	روسلام مرا رسان	شهر را طر از دادی نو	پادشاه پاک رنج خود را	ملک را سعادت از وی
حاجتی که تو را باشد	باز بر کو که آرد باشد	پیش تاج الملوک ز دبا	مرده و ادش کن ترا	آهوی رم شده بدام آمد
ا بر دولت کز در پست	باز کش آپ قه در جوت	هر چه نیوستی یترشد	کرده شر که از از روی	آنچه بشنیده بود کف بدی
شد جوان خوش چنین نمود	که شد شرم از غیال	همچو مرغ پریشان آمد	کف خواهم که از پی دوا	بکارم کتاسی بخار
بری و آرایش جواب است	کف چشم آن کنم که خواست	تیر تر خامه کرد از اکام	خامه را سبک فاش	در سمرانه اول این شست
کاین یک نامه است جان و تو	از غم اندوز غمی جان	دل کف قه خوشتر	بیدی یکسوی سوخته	دیده از روزگار خوشه
اسک خونین ز دیده خجسته	خاک محبت بفرق خجسته	روزش از زلف ابرش	انگور وصل جلد مار کرد	بر سر شریان بیار درو
سوی آن نثار کاوش	که ندارد جز ز غم و خجسته	بنوشت این شعر بزم	یاسری از غم تو خون	چون پری دید کان بنام
کنم از طره تو و صحنه	من دیوانه ام لب بند	کسدم آهوی تو بشیر	کر پلکم بخم خام تو	در نه لکم اسیر دم تو
برده آهوی چشم تو	داده چون شیر خواب گوم	آمده استم ز راه دور	کو مرا باش کل که خار تو	از پی وصل خوبه تو
سیر به چاند نامه مهر زد	داده بر زال در سجد	در بر لبعت حصار قی	سرو با لا چنین بدو	کاتخو از ابا چه حاجت تو
کف بنوشت نامه مخرو	عینم چه باشد شرم	شد چه لغزش جهان بدو	اندراشت کف دل	کان که از اده بیابان
بچه جرات نموده نام طراز	کرده پا از حد کلیم دراز	زنده اش کجا کدستی	زال کف و بنامه کرد	که چنین آشت سبحان افتاد
خواست بهیت حریر کر	کرده یاشکوه از جنت	که نباشد از این بیچکد	بجز از غم و خجسته	نوشته بنامه خیر دیکر
آنچنین بزکاشته	که زلف دراز تو	از غمت در کد از آمد	خواستگار توام تو را	دستگیری کن بده تو
او که باشد که او قد بر سر	ایتمه شد از تو دم	تو بقصر نشسته	که سرش بوده بر سحر	ره ندارد بر او پرنده عفت
ز عقاب سخن آید	بست لب طوطی تا قول	<b>شبه و شاد و پنج انفسد مهر</b>		
اندر انفسد مذمت اندر	داستان شد سخن	کف با دهر بجمال	اندرین قصر کوست سحر	ز بار دزدان پرنده عفت
آن پسر کرم ارشودش این	از زمین که پر دگر خیر	خط بکشر بر که خطا کرد	خیبر بودم و ندانستم	کاشک قطع مییدی دتم
مصلحت این بود که تو	که نویسی ای تو	همی از کشتش بر تن	تا زخم تو با خبر کرد	بکن ترک عشق بر کرد
کف او در طمع قد ز جاد	است پاسخ نوشتم	شور عشق پر تو	علم عاشقی نه بد شد	کو سر روانی آمد دگر
زال کف از این چنین	تو سپهری از زمین	او چه در نامه تو دگر	ترسد ترک اینجاست	تو بیزین کجاست
آن شکر لب صنم قلم برد	سوی تاج الملوک اینجاست	نیت جان که تو عصبه	تو کجا وصل کجا هست	در خور شوره نیست آبجاست
از پی وصل در جال بهتر	ره بخورش کجاست	رو بمرغ دگر نه این دام	زال بکرفت نامه چو باد	سوی تاج الملوک در شاد



مژده داشت که رفت محنت  
گفت خندان بستانه زاده  
سخت بود و دشوار و سخت  
زال گفت نوشته او چه کرد  
گفت این پاک زویر چه  
کر که تیغ و کشت و شمشیر  
سربالین دقیقه مار هم  
زردیمت چنانکه شایه  
س زنجیر لطف جانان  
چاره کن تا تو بر عالم  
کر منست و تو برین شمشیر  
نامه را باز کرد و یک خبر  
نامه آری و نام من بری  
گفت رو گوید آن سیاه  
که تو خود را کنی یک قیام  
دختر شهران گرفت قلم  
بچه کجکشت که زید بابان  
تا بر شاه زاده رو آورد  
گفته نویسی اردگر نامه  
عاشقا نداشت زخم مرهم  
زند که چیت پیش از مرگ  
کای پری بگریست در داور  
زخم گرفت دلستان  
میدانم بوجصل جانان  
او بغیرت که تواند شرف  
گفت بسرا سپهر ارم  
بخشید سر گفت بد  
کیویش را بد آمدل خوا  
که نوشت او چه تو آردی  
سخت بر حال او و دگر بیا

بددت نامه از سباده  
پیشتر آن کل شدم با تو  
میدانم چه کردی و خطا  
کر سرشک چنبرین چشمت  
گفت نفرت هم از بر شتر  
من بتقدیر انیدی اوم  
کونه کون جسد کارام  
صاحب کوشا پاشوی  
دل یوانه ام بدست  
دونه بر چاره ساز خودم  
در بود آسان زین شمشیر  
دور بر زال حکمین و شمشیر  
بهنالین بزرگی خبری  
کر نویسی بر من تو نویسی  
راهوی شیر کرد و پیر  
کرد و آنچه شمر بر شمشیر  
آورد و بر جاسل پیر  
خواست از جای او بید  
خواست سر بریدن جان  
نمود و بیکر و ده اغم جان  
چه بود و شد زهر و خون  
صبر نام نمود که در آتو  
کل در میان از غوان  
رسم از نامه و نیت  
در کار تو آتش خون  
رقه از آه من بگردون  
کای پریر و خاک ز لایه  
نامه او قدا و زانو نام  
بر سرم این با تو آردی  
ناله و در دست ناله

شاد شد شاه زاده  
دو شتر نامه که تو دهم  
نامه شمر زاده گرفت و خوا  
گفت ز سانه او مران  
بشکند شاخ پر سر و کم  
نظر اربد و یا نکوبند  
یا تو ادر دهم مرا و پیر  
این بگفت قلم شکست  
موت جان بخیل شمشیر  
شمر دیگر نوشت و زار کرد  
نامه را بر گرفت و رفت  
گفت دست من این پیر  
کر دیگر کنی بیکان  
بدوم همچو نامت دست  
زال گفت انیکه گفتی کنی  
کای گرفتار بند اوم  
نهی این هوا که زمرت  
نامه را بر گرفت و خوا  
دست از من بار و دگر  
شده ام من بایستاده  
گو باید مرا کشت بایم  
کر کشی تیغ و در کشی ام  
بجو زلف نکار اندرم  
گفت ز شمر که هست  
مار و کبوتران غمخوار  
زده ام بسکه در تو هم  
خارش سر بریده است  
بهر خواندن نکار بگوید  
زال گفتا کنم چه چاره دار  
گفت او کای غمخوار عالم

بشاید شمر بر شمشیر  
خواند که خسته بودم  
شمر شمشیر را که شکست  
داده تجدیدم از جگر  
بهتر از زندگی بود هر کم  
حاکم است آنچه خواهد کند  
یا که بر باد در دهم شمشیر  
این دهم شمر را بایست  
در دهم تو هم طبع شمشیر  
زال بر حال او چه دگر  
باز در پیشتر آن تذکر  
پنجوی سمرغ بر کشالی  
سرمین بتره تن بردار  
جامه ترا کنم بگرفت  
بوی شمر که من برم  
باز حسین ام از جفا  
چاک سازم من و دگر  
زال گفت این چنین است  
زمنت بار و دیده خونما  
خضر وقت خود را نشاند  
تا که در بر تیغ رفت ارم  
از تو شگل که دست بردم  
پسر بچاند نامه را برم  
که بجا گیری دستم  
که با جلد و خون از جفت  
خسته کردی ارم بدست  
میدانم چه بر سر است  
خواند و بیا زخم خود  
چون شدم پیشتر از جگر  
فتنه با کنی خبر هر دو

گفت ای بیک نیک و خجی  
من بزمی بر شمشیر سخن  
بدر شمر بسته کردی  
و عده ام داده از پی  
یا سخ نامه گیر و دگر  
لب بگو کند بر کوه غم  
گفت شمر زاده که کنی بیا  
کای پر بچره کله طح  
کر زنده شمشیر چرت  
کشت کریان گفت دل  
چون پیر باز نامه شمشیر  
زال و کار سنامه کنی  
این بگفت و دید نامه  
خویش را نامیده تو بد  
تا به مید در اقد اندریم  
که کجا او تو را شکار شود  
نامه را مهر کرد و او را  
گفت با او توان ملکا  
بردم سر کران جفا  
چیت من خط خون کشته  
پسر زمرگان بچرخ شمشیر  
تیغ کردت تو کار بو  
داد بر زال و دوشی  
کر ترا من بد و ناسازم  
شده بر ماه عین کبوتر  
مینیک خط خاطر گشت  
بمن سرم را دوی جانور  
گفت آن نیک غل اهر  
بگرفت و بگریه من  
نامه آری از چشم می

چه خبر داری از سباده  
چون کل بوی شمشیر اندم  
زده بود و کوه زار زده  
کرده منم ز نامه شمشیر  
هر چه خواهد بکشد دلدار  
گفت بر داد و بهار تو  
با تو بیک کنیم و بیک  
با غریب و باز خوشتر  
نکلم سعتی دل جگر  
که بزودی رسانم بیا  
از پر زانغ مهر بود شمشیر  
تن به غیر شمشیر شایه  
زهر چشمتی ان گفت دهم  
دست از این کار زینهار  
کنند برون ز حد کلیم  
جفت حاکم سر کی با تو  
بچه سمرغ ان ز زال  
و عده کشن او مراد اوم  
عاشق من ارم و بدست  
نفسانم بر آه آمدل دار  
این جگر من شمر بایست  
با صفا زلال زار بود  
گفت ای قاصد با بون  
باید من بزر خاک سخت  
سخن آرد پیش از هر  
سر زانوی او نهاد جفت  
ای شمشیر که بهنج شمشیر  
بچه جرات نوشت نام من  
اذا و بخت نامه را بر  
اجل را پیشتر چشم می



در چنین کار راه بجائی	ترسم آری من تورانی	زین کش جوان بجائی	که کدزاده است دیوانه	پرده عصمتم ندیدم	دیدم دولتم گیر خاک
که این غزل کو برویم	می ترسم ز صلبیم	که بدینگونه نامه بنویسد	رشته جرات چنین	راه جوید برای دیدارم	حیرت از کار او بسیام
اگر او را بخون بغلطان	کار خوبی نکرده ام دهم	زنده اش که بجای بگذارم	سنگ بر دوده شش	مانده ام در میان دل درد	بندم چه کار باید کرد
زال گفتا که ای طبع	سوی و نامه دگر بنویس	شاید او ترسند رود	کنده کرد در راه کل انجا	آن چشم باز دست تعلیم	کرد بر پریشان مشک تم
سخن اینجا چه کشت شک	بست لب پادشاه بهر	<b>شید و شمشیر و دهم</b>		صد و هشتاد و شش	سوی شیرین بخت باز نو
گفت خردا و دهم و باید	چشمه باید بام صبح	در کشید شربت جان افروز	بودن از کار آسمان	کلر خا کند سرخ در جام	خورد بر غم صرخ از تن
نیز جامی بش چشمن بود	لب شیرین بستان بود	گفت اینجا سخن بود	که بگفت ازین کس قلم	ریخت از طلمت خط آبی	بنیاد شت این بیات
کای که بر سبای خود	پر کن باز بر روی شتاب	کر کنی باز بشکرت	چنگ شاهین کلر زدم	پر من پر که طعمه یاری	پستی آرد بلند پروازی
پش که با عقاب آوید	خون خود را بد خود	پسر و قرا بتم چو پسر	داد بر زال و چو رافع	پیشتر نهاده نامه دود	نامه را او گرفت خواند
شد خبردار چونکه از خیمون	کشت چشمش بر چرخ	صبر کردن که نیست	بر کشید آه از جگر دست	کان چشم فاد سنگد	بهر ارسال نامه تکدست
سخت زان کار سنگد	باز بر غریز در کله شد	گفت از دست اینجا بود	چکر این است اول پول	بوشتم بر سر و صد	کردی شعله آتش از رخ
دل او شکست زدم	با من آن سر مهر کردم	اوه تنهایی اینجا شد	با من دل غمین گین شد	یا همه طرخان چنین	با ایران خود بکین
گفتا او وزیر غم چو	که تو آخر بدو راه بری	است هر کار را در اول	پسر زانت عین شادی	طالب آب تشنه	تشنگی قدر آب بفراید
تشنه چون مرد آب	آب باید ز دل نماند	دست زد بر سر خا	سود سنگ سیاه بر	در جواب این دو نفر	که بهشتی حال جور
نزد آتش شتیاق مرا	کمش از دوزخ فراق	خواهم از دل کشیده	از خدای سپهر راه	آتش را من که افروز	خرسن مهر و ماه را
من که بدینا نو خونی	بر سرم سایه چو طوبی	تشنه شیر اسیل	کوثری ریز و سیل	نامه را چون شت اول	زال نمی دخت شاه بر
نامه در داد او کثود	ز ابروان که بر کف	کشت باز لایه کوی	کاشی قدحان چاک	تا به که کوی مکر کاری	در بر لاله نام خاری
از نوشد طمع جان شیر	هر چه می پنم از تو	شد که کون کار زور	بر کیزان بلند او	گفت آن غور خستند	سر و پیش ز چش
بکند دشر از سر	ساقه شری	بر زد دشر خا چو	که سر اشد شکر	خاست از جانی	وقت فتنه زور
کرد آتشک راه	لنگ لنگان	که نشستی راه که	کاهی از بخت بد	همچنین بشدی	تا بر شاه زاده
سر که شت شد و نام	شاه زاده دید	گفتا یا در رخ	کار اندوه رده	گفت چو بار	می نباید دید
اینچنین است کار	گاه تا بخت بسز	زال گفتا مرا	گاه سوار است	در هت موزد	همچو پروانه
کر تر من بد و ناز	باد خاک تر من	گفت تاج الملوك	ناید شراز چه	سبب نفر	زال گفتا که
هت کیفیت اینک	دید میانی	که بپاشید دانه	قدری از دام	ناکمان پر زد	کرد اندام
دو کبوتر زین	نیز آنجا	رفت در دم پای	پریدند مرغکان	باز گشت	سوی بخت
نشست و بام ز	تا که اور گشت	کرد از دم بخت	پریدند هر دو	رفت صید	باز گشت
از قضای فلک	پریدند مرغ	اده در دام	شد و بخت	پریدند مرغ	نیز پرید
بیوفانی نمود	مرد صید	کار دی بر گرفت	اینچنین مرغ	جست از خوا	گشت از کار
گفت باز زان	ترک این دشمنان	یار کو یار را	نام او را	پسر از این	خواهم این
نمکنم شویم از	بوشهر	زال آن	گفت تاج الملوك	هست آن	که بر نامه



زان نظر کار کرد سبک  
پای قصران نگار باغی است  
ساز عشرت چند دوره روزه  
این بود شرط چون می بود  
میر مهر کیس باغ و است  
این گفت و برف چون شیر  
پخته سبزه کار را باغ  
طرفه باغی به از ارم دید  
مصطفی را وزیر پاک جان  
تا تا کشیم و در گذریم  
شد بیار باغیان چو کرد  
کل کل لاله لاله کشد  
طرفه قصری چه قصر باغ

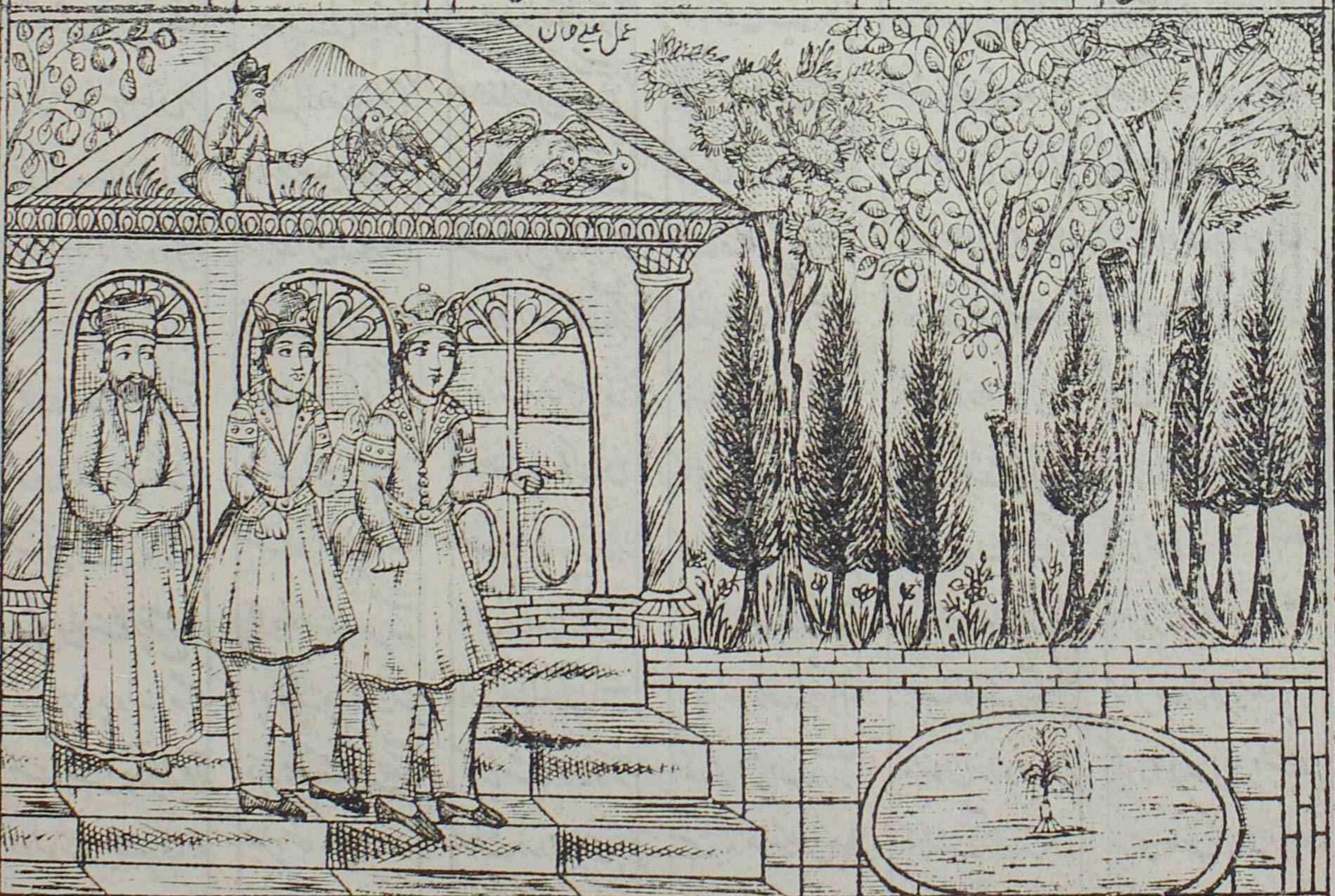
عاشقم با یلم ندرم یک  
که بدل زوشت را می  
از طرب نجات کفر و  
مخامی ز باغ زو و درون  
روشن از پر شور و غوغا  
گفت شهادت باغ و درون  
یا بوزیم یا رسم جام  
نمی از درد و رنج و غم  
داد بر باغیان دود و  
غم کیستی دل برون  
آمد و خوردنی میبارد  
سو بوجو بگوئی کشد  
داده ایوان و سر باغ

گفت با شاد و پیر و  
از درخت و سنبل و سیر  
چون در آید باغ انجوا  
شاید آناه بنکر و چر  
تو هم آیدن چه لاله باغ  
روزیار است حال باغ و  
پسر بر رخت پریشان  
بر در آن بهشت رنج  
گفت این نقد باغ و  
گفت این طرفه باغ و

جز غنک کسر با در آه  
نیت راه آقا باغ  
ایم و سازت کار آقا  
در دل خویش جاد و  
خیر کذا پای در باغ  
چاره زید و جلاله  
روبان باغ کفایت کرد  
بودن شب باغی پیر  
بهر باغ و درونی میبارد  
باغیان نیز باغیان  
رختن شاه و تاج الملوک  
با وزیر و غیره در باغ  
پسر زال و چگونگی آن

کر باید بیاد دادن  
هر می آن کل شکسته دبا  
تا در آنی کنی تا بشیر  
ز آنکه اسبابی باشد  
لاله آن بهشت بیاد است  
تا چه پروانه بال پر نیم  
راه بر لاله زار شان  
مرحباتی باغیان  
که غریبیم با رسیده زار  
در تاشا کنسید زخم  
از سر خوردنی زردی  
در میان شریک قصری  
خبر از باغیان و رحبت

بر ستم تر ابدان لبر  
تا شام چدر آن گلزار  
بنگری قد و چهره بشیر  
شکافه می دوغرا چه  
و عده ما و نور باغ است  
سوی آن شمع روی نیم  
بر بهشتی که از شان افتاد  
دادشان او خواب و  
را همان ده برین تاشا  
که کنون بر ستمی من  
تفریح در آمدن باغ  
که بودی سرش ز بخت  
گفت این طرفه کاشان



یا که باشد از آن دیگر کسر  
در آن زمان بگویم شادم  
گفت در صحت به که تا آمد  
باغیان گفت هر چه می  
صد و هشتاد و چون که آمد

گفت آنروز نیک باغ  
اندرین باغ را به شادام  
اندرین قصر و شرف  
در باغ است دو ایوان  
شاه و پسر شاد و

هست باغ آن دختر شاه  
گفت با او وزیر داد  
با آمار خیر کذا رسم  
چون وزیر شد همچون  
صد و هشتاد و

اندر و با در نباشد  
باشند مزد باغیان  
صورتی چند طرفه نگار  
رفت صورت کرمی باغ  
صد و هشتاد و

چون شامی میان من بود  
گفت در هر چه اصد  
تا بجایا دکار ماند  
اندرین جاسخ صورت  
ماه پیکر در آتش مرد

پرسیدن سو چه مرغ می شود  
داد در هم بد و وزیر هزار  
یا دار در رنج من کس  
از حکایت کشید کلنج و  
کو شریک زار و شاد و







در زمان عاشق فسرده حکم  
بر برون رفتنم ساز نه  
ز انطرف دختر ملک بهوش  
اونهان از چه روی شاد  
بدرختان بید بسکرتا  
گفت گاهی فوسرگاه در  
تو گفتی که شوند ارم دست  
گفت بگذار جان من این  
درو صاشن بکشد در تیر  
که بیاید شکافت از بهم  
زال هم شد کار خوشتر  
صد و هشتاد و شش اید  
چشم شهزاده چون آفتاب  
مژده گام مراد دل حال  
یار را آوری چه عورب  
گفت بازال لاله رخ دختر  
شاد شده آفتاب حال  
کر درخت زنانه در بر او  
بر در قصر چو که راه بریم  
چون زد بلیز باد و صد و نا  
زال شهزاده چنین خوش  
تا در قصر بر زد قدم  
گفت بتاین کنیز دلخوا  
نهم یک قدم نهد بدو  
زال گفت از چه راه بید  
سازم از چون شود شاد  
ماند حاجب شکفت زین رفتن  
ریخته دست نه لاف بهوش  
بر گرفتند با هزاران شتر  
گفتی اندر نشاط بزمگاه

شد تفریح گفتن باغ  
زان مهم درین زمان  
ماند و بازال گفت دل پر  
کر پی نیت از چه نیت  
گفتی آفرین شد پرید  
کر چه پنهان شد آفتاب  
عاشق این سپهر شد بگو  
چاره کن دل مرتب  
هر چه خواهی ترا بخشم  
آورم همچو آتش در چن  
شادمان مانده و جان  
شاه بر قصر شهزاد  
زد چه سیم رخ بر شاد  
کل مقصود بر کف ازل  
بر کشی از بت و کو  
داری از آن کو پیچ  
ز بر افشاند باز هم زال  
چادری بر کشید بر او  
اندر آیم و هفت کدیم  
در کشتی بچکا اند  
چهره اش همچو سحر کلان  
بر کشتند بهت درم  
وصف آورنده خورشید  
تا که نشسته کسرت  
سجکان دهم خردی  
کر چه بندی بدو شاد  
شد شرف و صفت سخن  
بسته بر آفتاب مز شو  
هم در کراچه روح در شتر  
گشت خورشید بزمگاه

باغبان را و دواع کرد  
گفت با او عزیز زال کرن  
آیند رخ سپهر کو شین  
از بزم آفری چه بکشت  
گاه بر روی آسمان مگرد  
زال گفت این چنین دوچه  
شور از سر نه شود  
جمله تابان کر برسم  
زال گفت از تو زرقان  
اگر اوراست جابج کبود  
بت آذر در شب آذر  
گفت ای هدیه بایون  
کر دشت را که ز غول کل  
شاهزاده گفت و شد  
گفت خورشید صفت  
زال شادان قصر برون  
گفت بر خیز هم بخرام  
از در شمشین حاجب  
بت ابوانی آتلف کند  
زد چه سیم رخ خیز برون  
بر در شمشین زدند  
مشرقی کشته دل فاش  
زانکه اینگونه داده  
آنچه پنداشتم نه استی  
این گفت و زخم تاخت  
شاهزاده بر درون  
چون بدو بگریه آن کلرخ  
دست بود خورشید بزم  
جای شهزاده ال افو

پیش یاران خوش کرد  
کر نمید مصلحت درین  
خواهم آناه را من تو کن  
این بگفت ز دیدن زنجیر  
کوئی آناه را بکشید  
دور شو از خیال آفری  
جان شیرین چه آفری  
دور پسند از چون کیم  
اندرین زن سر فاش  
روم و آتش چه ماه فو  
صد و هشتاد و شش اید  
انرا و فرزند زان  
واری از یار و از خیم  
گشت شهزاده شاد و  
کیست ز بدست زان  
رام کردید آهوی که رسید  
شام گاهان بخانه خود  
از خانه نرم نرم بزرگم  
کن پای پشینه چاک  
پای نزدیک چادر شاد  
شاد و آن چو رستم زان  
حاجب آواز بر کشید  
بهرم تا بود چه دشت  
خود بقصر اندر کنیز بیا  
سخت کشتاخ و بدبال  
بانک بر زد کنیز کا بکر  
سوی چپ افت چادر شاد  
جست از جابه بخت خلق  
بر یکیدند چون عمل لبم  
دیگر یار قصر بر بد

کر دشت آناه از کجایی  
کای فتن سار کردی  
در کجا رفت کریش دل  
خیره افکند با هزاران خشم  
گاه حسنی بستان کل  
از چه رفتی تا ز راه برون  
کن ز سر دور شود  
رو بر شست من این  
تو کنون رو بقصر شیرین  
سوی آل پیری افغان  
اندر اینجا چه افت ما سخن  
گفت اینجا سخن باندک  
بر سلیمان خبر ده ای سر  
و عده وصل من که چنان  
زال از ما گرفت خیم  
صبح کرد و در چرخ  
صبح چون آفتاب چرخ  
رو نه آهسته زدیم  
چون زخم بانگ کای پیری  
از در خیمین بخانه در آ  
سوی مقصود در راه برفتند  
گفت همراهت این کسرت  
گفت حاجب کنیز شام  
کرستیزی بمن ای کنیز  
کر در آیم پیروده بانو  
شد کنیزک و زانکه در  
شد سوی خیمین در آست  
این از آنو آن ریاست  
بوسه لعل هم زدند  
باز کردید زود شد جان

گفت در جبرتم که بهر چه  
دور آناه پاره کردی  
پایم از آب دیده کل رفت  
چون پیری کای پیری  
گاه کندی ز سر و بخت  
بخدا ایلمرم پانگون  
کار دین شاه بار برون  
ورنه خوم بود بکردن تو  
کر پی وصل آن پیری  
باز گشت و بقصر شیرین  
بت ابان آفتاب  
زال در پشیر شاهزاده  
گفت با او عجز پیر  
گفت فردا شوی کفنه  
پای بکشد پشیر و خورشید  
خواهم آورد و پشیر خورشید  
سوی تاج الملوک پای بود  
هر که پرسد سخن کوی آ  
بدرون همچو برق بر نه پای  
که بمقصود خود رسی اینجا  
همه همه که همی رفتند  
بت قصدش تا بکوشا  
نیز از دخت شاه بزم  
مانع آیم بدر تر ایم نیز  
کله از تو سر کیم باو  
همه زال تاخت ما کسیر  
دید ما بی بخانه بنیشت  
پیش هم تاخت زدند  
غمزه را شد بر روز شاد  
گفت ما او کار بوش با



کن در این قصر خود تو دریا	هم بدانسان که دغم و دوا	پسر بر خوانده چو داشت	کردشان بی نیاز از چیز	گفت این را که نوید بود	اه دیگر نهید پادشاه
آزمان شد ستارگان	شد بر آمد شکوه و مانده	چون چنین کردی کار	رفت بهوش دل کفایت	اندک غم شمر در شست	ز در لغزش و دور رفت
نیز تاج الملوک بر در چاک	بجو چکش کشیده درنگ	چند بوی شکر شرب	طوطی جان شکر شرب	زاغ زلف آن زور بود	سوی او همچو بار مال کشود
کرم کشند سپهرین کنار	چون دو طاق و سحر کار	ماه ای یمنان شد کام	کار این کشید به خا	از در که جانی عزیز و دیر	زین حکایت شد بدین
نشند منتظر یک	از پی شاهزاده چیم	نامدار قصر چکونه خبر	دشان اندر بار بار	صبر کردن نمی توانستند	این چنین از قیاس شدند
که مکرزاده راز قصر نکار	است بیرون سد بی دوا	بغیر از چنین زیر سر	چند در انتظار باید بود	کار دشوار گشت و سخت	چیره شد غصه تیره آمد
باید اکنون بیج کردن	رفتن سوی شهر خبر	ما شد شکر اندرین	جوید از پور دور شنبه	در نه کردیم با هزار کنا	مورد کشتن و دست
گفت با او غریب ترین	ماجرای ارباب گفتن	هر دو کردند در بره حال	بر گرفتند همچو پهل	هر بدندری سلیمان	ساختند شکر زاجرا گنا
شاه از نقیصه شیرین	گشت از آن خاک شایخ	گفت تا بر زدنش	شد سپهر بنوس بر کرد	باسپاهی که این سیر	سوی کافور سله کرد
بود با دخت شهران	شاهزاده پیش در	شاد بودی بدین عجز	گاه از او جام خوشی	هر دو از وی هم شدند	تا که ماهی بر این باشد
شاهزاده بشی از می	زد تبار دوزلف لبر	گشت بی تاب بقراری	بر زده و چاره زاری	گفت هر خطه ای بی	می شود بر تو هر من از
نیست غیر از محبت هم	سوزم و بر مرادی	گفت آن که خشمش	قصدا بر کنار باشد	نو شم مانع و دهم	همچو آهوی چین و م
گفت شاهزاده قصد کن	تو بدل قصد کن	قصدیم آنکه از بنم	شوی آگاه پس از	بشاهی که نه شاد	نه فقیر و بسک نهاد
زین سخن گشت آفری	گفت کوی در می از	گفت من پور سه	افسر کعباد و خاقان	بت یا قوت لب	بوسی از درج کوهر
گفت ای پاک کوهر	کوهرت دشتی چو	گفت کوهر نهفت	که شود آشکار خود	چونکه این سرخ کوهر	شد در این قصر کبود
از پی عیش آن دود	بر می آرستند شاه	باده میاشند و سنا	او فادند تا سحر	مست خفتند میانه	اندر آن وقت شهران
بود بنشته بر سرانک	کوهری دایم بهادر	خوشتر آمد بی از	داد او را بجا	گفت این کوهر که	ده بدان که می
رفت حاجب بدید کار	بر گرفته یکا جوان	هر دو بهوش خفته	شده خشان لاله زار	خواست تا باز کرد	دختر ماه روی شد
رخش از بیم ز کشت	روپوش بر پای	گفت رو پر دهم	که خداوند پرده	خوار و رو مکن	سیم در هر چه ای
گفت از خشم او که من	راز پوشید از ملک	ندیمم که به خبر	روز روشن که	این گفت در سرای	شد بر شاه کوهر
داد کوهر به کوهر	گفت شد کوهر	دخترت برد کوهر	اندر آورد بر	دید شرفه جوانی	ساق بر ساق و دست
شاه شد خشمگین	گفت رو هر دو را	تا بشیر بدروم	استر اندر زخم	رفت حاجب در	چون پیش و بچه
بر رفت بر دشان	کرده سوئی	گفت دل پر زور	کیس از زین	ماخت خونی	گشت از تیغ در خون
رفت و دختر ز کف	ریخت باران	کرید که در آن	شد سیه آسمان	گفت بر جا	خون چنان کیست
چون دلت میزد که	تیغ ابرو و سر	کر شوی بوی	آنکه آن در آرز	این گفت در	چون ملک شهران
گفت آگاه را بدیده	بر کشیدند با	پسر بهزاده	که شاد است	گفت من پور	لاله باغ شاه
کر مر خون بریز از	سوی آیند نقد	که دومه خاک	چهره صرخ لا	بنامید تیر	نه توانی بجا
خیزد از خون این	پدم کز رستمی	کشد و کورت	بی سرت چون	مکن اینان	مکن از باغ
خواهی آخر شد	آنها بر تو	شاه زان یغ	گفت زنده	تا که ریزیم	آهنگینش
شد وزیر ملک	گفت این که	مهرت زخم	نوشناری	به پدیر	تلخ شد سوی



گفت جلاور کجاست شمشیر  
هر که ایدار کرد کار شود  
صد و شصت و شصت گشت  
کل چمن بر کشد و غنچه نک  
گفت بازین در چه گشت  
بجز آزار خلق کار نیست  
گفت اید سبک و اذیت  
هر زمان آتش از جگر افروخت  
بانک سپهر رفت تا صید  
کرد و پیکری روان انور  
در شمار از ستاره میزند  
پسراوست آن بیار شهاب  
که کرش تندرست باشد  
تا که آدم زمین کداحه  
چشم شهادت چون دایه  
بگرستند هم در بر و غوغا  
سود و بر ابر و خجرا ملک  
که بغیر و بخت روئین خم  
صلح بهتر از جنگ هر جا  
گفت رفت از خطای از دم  
کرشدی بخین با خوار  
بغلامی خود پذیر مرا  
بوسه زد و بچهره شهنشاه  
دختر شربان آهوی  
در زمان ساز نور بر پا کرد  
گفت آخر مرا بخر نماند  
از پی مادرشش سوخت  
با همان غنچه غریزوار  
خاک از آب وید کار کرد  
پسران خیمه از زمین

بکن و در از زندگانی  
بر سرش تیغ لاله زار  
شاه شد پیش آفتاب  
غنچه اش کرد لاله بر  
کمرای آسمان است گشت  
غم چارگان زار نیست  
زیر تیغ اسیر دینیم  
گشت بریان هی و شربت  
صور بر زد تو کفنی سپهر  
رفت و بر گشت در جان  
بر رک جان ز تیغ میتر  
شکست بکسای بچرخ  
بنواز در بجهل سرور  
شکری سوی شهر خسته  
کرد جاری چشم خیمه  
نما داران لشکر این  
اندر اقا دشمنان بر  
گشت نیندی کنه در  
جک سیم غریز بر دها  
نخستش آور که من شدم  
دیدم از سپهر زنگاری  
بکافات بر کبیرا  
خلعتش داد و شاد و شاد  
به تاج الملوک نصبت  
از زمین جشن تبارا کرد  
لیک ایجا غریز خوار نما  
توندانی که حال و چو  
شد بر اسب گرفت آه  
که ز جان لاله دل کرده  
در دشت نوای غنچه

چون در چشم زلف انیم  
شیر و شاد و دهنم در مهر  
گفت است که بت از مهر  
گفت جلاور تیغ کین کشید  
چون نشانی بر تیغ را  
هر کسیر ابرمه سرافرازی  
بنود کسز بخیر تو دادیم  
گاه کفنی در تیغ دکا فو  
خلق گشتند چرخ و جیم  
گفت باو یکی بزرگ سپهر  
شیلان شعله بران  
سراو که ز تیغ برداری  
که خراغیت بر فراز تیغ  
شاه را چشم سوی پور  
انگشت ریزان بر پد  
رسیدن شاه سلیمان  
و تلمعه کافور و دیدن پور  
خود تاج الملوک را در زیر تیغ  
پسر کردن کند تیغ غنچه  
که بد استی که این فتنی  
سود تاج الملوک را بر پا  
گفت شهادت بر تو خودم  
شهران گشت زرقان  
برسانید بر فلک شخود  
شهادت بیاقت از کما  
هر من دیدر بجهل سیم  
شاه کردش نوار سرور  
پهچ پرنده مرغ راه برید  
به معابا و وید در بر او  
سوی فرزند بر کشود

چشم شهادت بیا  
شیر و شاد و دهنم در مهر  
آذربایجان شوی تیغ  
خواست اسیر شاهزاده  
در دمنده غریب بی غوغا  
آخر شیر زمین در انداز  
بی کسم نیت خبر بگویم  
اندر آخال خواست نعره  
شاه فریاد داد بر دینیم  
شده از گردان سپهر  
آمد اینو به مهره شربان  
خویشرا گشت به یگاری  
خون بر اقا نازنین  
ز تیغش بر میدی یاد  
شیر را چه جا کشید  
رسیدن شاه سلیمان  
و تلمعه کافور و دیدن پور  
خود تاج الملوک را در زیر تیغ  
شد بر شهریار شیران  
آخر تیره که به پذیرفتی  
نیز رخ باد و چشم خون  
بر سرم هر چه رفت شهنوم  
شد با یوان خردی با  
بعلک بانک چک بر بلط  
دل شوریده اش گرفت آرام  
جست آواره کی زیار دوا  
تا که کردند که دهنه  
تا بیاید بجهل شربان  
داد بوسی بدیده او  
در کشیدن بر چو پیمه

پهچ بکش و تیغ کین برد  
شد و تیغ سخن در اینجا  
استر دلشان آسخت  
زیر تیغ او بان کینست  
الته چه شوم و خوشکاری  
بر کشیده او که در مکان  
کرد بوی عراق روئین  
شیشه بار سپهر گشت  
گفت لحنی بدار دست با  
سوی خیمه فوج فوج  
این بر رخ آن دل  
زانکه خورده املک کند  
این بر و بوم را خراب  
تیغ بر کف تیغ زنی  
بوسه بر همدند از سر  
شاه پسر سپاه چو پیک  
گفت در شهران کای  
کر شود گشت به کای  
چشم پر آب و قناد کجا  
شکر حمد خدا را که گزین  
گفت برین بخش اغریز  
شیلان ز کرد و گشت  
جشنی آراست غنچه شربان  
کل نشان کرد و شیک شربان  
چون این گشت در تیغ  
گشته در هم زو چرخ  
کوهر افشان شد و زربا  
مادرش را بدید پر خورشید  
مادرش بر زار شاد  
گشت جوایی دور و حرا

خواست خون ریز در کف  
لب فرو بست زک فی پیر  
بر زن آتش میدان  
انگ ریزان بمان گشت  
کاف و ظالم و ستم  
کرد و بوی مهربان  
از پیر باد کرد و بر زاده  
گشت جفا ان پاد  
تا بد انیم این سیاه  
پهچ در باز نشد و موج  
ز تیغش نشاند آملک  
سجده او پاک بماند  
ز آتش خجرت کباب  
از برشرا و کج گشت  
ساعی رنجید بکس  
کرد بر جک شرفان  
مانده اندر نیام پیش  
خون نیت خبر کردن  
رخ بپوشش برین دجا  
دل بیل درخت کل گشت  
نیک خوابیدی بپسند  
کفن و تیغ کشت گشت  
سود سر از شاد بر خورید  
جفت خورشید شاد  
بوی باغ باغ بر فتن  
کرده مرغ دلشجوی طین  
بار کردند صد شربان  
سقط کوری کشت غنچه  
نخعی افتاد بر زمین  
خطا خطا بادل برین



گفت با او غریب شرح فرقا	قصه شهرمان راه غرقا	از دل در شرف افتاد	چون بدیشین جلالت	پسران آن جوانان	جای دیگر زفت از برام
دل شادی نهاد شام	تا بداند که عمرش آمده	شاه سلیمان زوی بکرش	گردش بر پشت بدرد	بنشیند بر کجا و عو	از پی بازگشت برزد و کسر
بسیاری که بزرگشت	ره نور دید تا که شد برقا	صد و نودم که ابان باشد	کشت صبا با خصل	شد چه راه غرقا	لب فرو بست که شود اندا
چون برآمد شب صد و	ناک شد صبح خوشه بگم	شد چمن کارگاه نزلان	حقه بر لعل سنج	زرد نارنج رخ نرگ	پنج خورشید از سپهر کرد
شد زامرو در درخت	شکرین کوزه معلوق	هر اناری شاخ نبرود	کردشان خوشن بو شنگی	مهرگان زرد چوکان	زرد بکوی ترنج زین دست
سیار یک در شکت	بوی به از نهم سپهر	داد بر آنکه و می انکور	زیر یکت خه ترنج	سخت بیرون تندی	یادشان راه می پستی
در چرخ فصل باد و صد	سبب کفبت ترنج	آب انکور خورد و آمد	داد غم راز جام باد و	گفت باید در انشب ان	قصه سر کرد چون تابان
گفت آنجا سخن ماند که	راند بر کور عراق	شد بر ایوان خمر و د	کشت کرم شاه و	آتش از چنگ تاری	پرنس سپهر را سوزاند
نیز تاج الملوک خضر	جست در حلقه باغ و	تا که مرک بادلی شود	با انجام رسانیدن قصه الملوک	چون که این در وزیر	دل ضوالمکان چو کلنگ
گفتی بوی انوشه شادی	کر بچشم نمی پای نری	کار کرکشت از ناک	وزیر دندان و باقی احوال ضو	بزم را چون تو بخور	تا ز دل کرد غصه زداید
هستم اکنون کار صبح	خون دل در دمنده	بوطن نیم کیم	المکان و گذارشات حالات	کوه را کر زرت	باز شرکان نیاید اندر
چار سال است که ندر	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	جنگ جویم و کینه ایم	دوستانم خسته	آرزو مند خانه اند و
به از آن نیست که بفر	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	جای کردن کجا و	تغ برنده از نیام	از بداند بشر انتقام
گفت با او وزیر باید	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	تا نهادند در دشت	اینفر بهر مایه	نیت ما را در کرامت
کوس حلت ز ندر	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	کرد آرزو کار شرکاش	کان ما کان پذیرد	به سپهر چون فاد دیده
پای برزد بجز کون	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	شد دل شیر آسمان	نوجوان چو چنین	گفتی از غصه کشت
بر شد از شهر و	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	گفت کای می کار	شاه نالید غمی	شد بقصر نشست بر تخت
چون بر این کشت	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	که مرا تو بجای شرکانی	نوبادیده بریم	برد هر که رنج یابد
شاه بغداد کرد	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	تا بد و تازه کرد	گفتی آن طرف	گفت پسر را وزیر دندان
نیز کن همی تو با	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	چون برین چند روز	شد وزیر از پی	تا بد و در رسید
سوی بغداد کلخی	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	پا بر آورد بر	کرد آهنگ باز	جز شد ز انجودند
محلی آنچنان که	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	خواند دیشیرکان	بنفشه چند کوه	تا که بر کور دشت
چشم شه بر قضی	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	خوشتر از ارغوان	کرد با آنمه	این سلیمان شد
چون برین کشت	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	اسب باز آمد	نهادند در	اندر آموختند
باز چندی چه	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	گفت تحت است	گفت ضوالمکان	کان و ما کان بود
خواهم او را به	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	عمر کرد کم و	نیست کار	کنم که کنون
اولین انیکه	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	که ز نام رسیده	دویمین آنکه	کار شیر از غزال
کنز می شیر	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	در برش زنده	رفتنی هستم	کشتی عمر را
خفته خواهم	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	دل باید ز مهر	گفت ای آفتاب	مهر بان خواهر
خواهم اکنون	کر بچشم نمی پای نری	کر بچشم نمی پای نری	پسح میگر	دخترت ابا	حق از بهر کان



کشت گریان نقشان کچهر  
شاه پسر تخت را بجا نهاد  
که من اکنون بخت خواهم  
بنشاند سر بر سر آرا  
باشرد برود کز برت فتم  
فن شرکان بخوابی فقصیر  
کمی آنرا از راز جمله و فن  
کمی آن که او کردند آرد  
کز تو کجای دیار ویز  
سخن این چاه کشت اندکین  
شاه شد پیش لاله رخ خندان  
در شب خورشید کار می خست  
خست حاجت باغن غم روی  
چون برین یک هفته بگذشت  
شد بر سر کف ز طریقه صف  
من میاید به تخت بنشینم  
گفت رو غم خور که تاج از دست  
شد بر حاجب آن پی خیا  
گفت حاجب که ششمنی بگذشت  
چون حاجب چنین شنیدنا  
باش چند صبور کبریا  
صلحت را اکنون کنایه کن  
همیشین جتنی مکان کرد  
حندان شد پسر زیبا  
بناسب بخواند این بیت  
از چه امر ز کبر کزین  
کو هر شکوه آنچه باید  
سرو قدش یاد انداز  
شد که چون زهر چشیدن  
بیقراری گرفت و شیدانی

چون یک فرد

بر زوای بگفت دل مهر  
تاج شاهی بفرق و بها  
یا کدارم به تخته از تخت  
ز دبر و سر ز جگر زنی  
جای بدیکر ساری بگویم  
بد روی کشتان و آرا  
در قصر چو شیر ذل  
با همه شیریت به بند آرد  
مرک چایانه کندی  
لب فرو بست که چنین  
بر زدنش بوبه لب و دندان  
کرد کویا زبان شکر بار  
کنند از سر و زیر دندان  
کیتی کار او در کون  
باید اکنون کمی بعد آرد  
دیگر اسرار نمی بینم  
حق مهر کز قرار خواست  
گفت از این گفتگوی بد  
کردش آسمان را کون  
شد بازی آسمان کا  
تا شود بخت خفته بیدار  
رویش نگار خوشین  
مجلس شیر این پسر کشید  
گفت شهادت بیک  
گفت ای در رخ تو شادان  
سوم از چشم بند کی بینی  
در میان چه فقه بود  
شمع تابنده را سوزاند  
خواست تا شکوه کاف  
بدلی کرد و بی شکونی

دختر من کینه خاریست  
گفت بیشتن بخت تارسیا  
صرخ تا بود به آغوش بود  
از جگر بر کشید بی سر  
خواهم از تو این بد که چو  
نیز خون نیای خود نمان  
لیک از آینه جو حد بکن  
این بگفت و نهاد چشم  
کرشوی پیل طعم موی

خادم خاک است تاست  
بر فراز دچه کان کان  
که مهر و کبی بکین بود  
لب اندر بر کشود زرد  
یکدو سال در کشتی  
خواهی از بکال تیر و آ  
کار را اینک بین تارسی  
بر کشت و گذاشت غم  
یا پیلکی و طیفه کوری

شب صد و نود و یک که خورشید

گفت از این شکر نالود  
گفت آنجا سخن بماند  
رفت جوش و غریبش لود  
داد حاجب کار خوش  
رفت حاجب چشم کشت  
کان ما کان کشیدی  
در زمان آن زن خسته  
کن بعد بر ارم تو وفا  
کان ما کان اگر چه قیاف  
دم نزد بازگشت دل پرود  
اندک اندک شوخی شیرین  
باش شغل عیش با اساد  
چون برین کشت تالی  
دید بران پی غدا بد  
چند اسب ستم من باری  
ز غنچان بجا را بوسه  
گفت با دقت نسبی کلین  
چون ز مادر چنین شنید  
سطوت عشق مهر زد بشر  
شد جهان ز فسانه او

در زمان قاضی شود آرد  
بر سر شراج ز دیر بشیر  
کرد پر خون و چشم کز نا  
گفت کوشش را بیکم آرد  
یا سپاهی کران می درم  
رو ببات الدو آری  
چشم کشا که چشم بند  
کار یا خراج خوش چشم  
گودر کور دیده ام سیا  
چون فرد بر صد و

جان من باش و پنهان  
کان ما کان چو قضیه  
خاک کردید را پرود  
چون ز تابش کزشت  
تاج از آن فست و تخت  
نگه کرد از سپهر تو دو  
سوی زن اسب چشم  
سه چه شد تاج او تبخیر  
هر که رانغ تیر شاهی است  
کرد شر که هر آنچه فرست  
شاهی از یوسف آتی گفتا  
کان ما کان چنانکه او فرود  
از سبی سر و بر جری بستند  
روزی از اتفاق کرد نظر  
یاد از آن ز کرب بدست  
داد و شناسم کجاست  
مکن آن که حاجت  
باز کرد دید سوی نزل  
چون این بد گفتی  
ریخت اندر لبش محبت

عقد مهر را بهر تابان کرد  
در همه کار و دستیکر شش  
خواند پسر کان کان  
من بختم تو باشم آرد  
آشرا اندر زنی بدان بود  
کویش سر بران شکر  
از دما را بر دوش فرود  
گاه خج است گاه نیست  
نیت بهرام کور آرد  
گفت شادی دید و غم  
کام از شد و قصه شیرین  
ریخت از دیده کشت حایه  
گفتی اندر جهان نیاید  
کان و ما کان فست و قیاف  
قوی از من است و تخت  
هر چه بشنیده بود گفت  
آنچه بشنیده بود گفت  
تخت ظهور است از شیشه  
از بر ماه تابایی از او  
گفت بخت از تو ای پسر  
نزد کرک درنده با کمد  
کرد و از کار روزگار آرد  
ره بخورشید و ماه بستند  
شاه زاده بران سیم کرد  
بنده باب من زهر زیت  
پیش را در برفت دل چو  
روز ادر اسب کند چشم  
گشت از او جان کان کان  
در دل از عشق او قمارش  
شد یک ماه شهره شهر



کشت مجنون شویا چو  
بر کشید از رک بدن  
را پیشتر ز کان ما  
چون ز شوهر پری رنج  
روز دیگر که وقت کرد  
گفت ای رهز که دشت آورد  
که مباد اتر اهل کند  
از سپهر در این سخن شنود  
که مرا بخت بود کی پدر  
سخنی ایسان رنج بخت  
شد بدین جا سخن چو را بود  
شاه شد پیشتر از کین  
مادرش ز فترت شرگاه  
گفت ای که کار صرخ بلند  
گفت که پان که دای جگر  
یوسفم از چه روز من رنج  
از نوسن زار دل کبابم  
کان ما کان از انظر و  
پنجین ره نوشت و رفت  
ز سیه خیمه شب چه بر  
جگر مرا بوخت لاله من  
چند چون بلمان کنم زار  
دید که داو صداد و باره  
ای پری روی من که امانی  
شد یقینش که خاتون  
کنم از هر جبهه مدد کاری  
پری یا درشته یا مای  
کان و ما کان به پیرا  
ساده رویا کجای پویا  
گفت شهزاده آنکه مرد خدا

راه صحر اگرقت اندیش  
بود و مار شرخ و مار خور  
شکوه کرد از جنون غا  
گشت دل تنگ در بخت  
دست بسته ز زین کارد  
رود کرد لبری بچک آرد  
کیردت زنده خاک کند  
گفت باید غصه صبار بود  
تاج کشتی نصیب دیگر  
خون ز کمرش ز خون  
ماند از قصه که در دکن  
گفت بزل ف قصه خنک  
رنجت از دیده ابر زده  
ز انجگر کوشه ام بر پند  
در کج رفت کان ما کان  
در چه غصه نم کند و رفت  
نیت جز صبر عارده کرم  
حشی آستینا جگر  
تا بخاک عراق پای نه  
خفت و کرد بدین شیب  
بفلک در رس نماند  
هر یک کل که در غم خدای  
گفت یثوخ مهران  
دیو دیوانه بیابانی  
زد بویشر صدای پر  
برسم بیارت از بار  
تا کشتم تراده آگاه  
بدوی مردی این بایه  
رقه قفل از سرت کویا  
چشمش از گردن درج و

زده شد بهر یار اینم  
گشت آگاه حاجت کین  
گفت پوشید دار از راز  
کان ما کان بدیده  
رخت عصمت در بخت  
رنجن دید جان شد  
که به غیم تا خدا کند  
پرخ کردون بین که خنک  
چون شب است دل خون

کو سرش بر دود  
روز روشن چشم کشتن  
هوسر فام مایا رخت  
عجز از کار را بیا بدست  
در بر زهت الزان شد  
بتره کستی کن بخت  
رفت و بکویت در بار  
کرد شر آسان جی کند  
مقبلا از بون مان کرد  
پای نهاد از دهن بون

### شب صد و نود و دو که ماه روزه شد

در شب ماه روزه افرو  
از فهایش تا قول پرده  
نشان بر جگر زغم کرد  
چو شد آند لبر دل دیرم  
اید ریغا که جان آردم  
صبر باید نمود در این راه  
مینور دید با هزار آن  
کثوری دید پر کل و سبل  
تا کشتش زور و کج شد  
لاله رویان که میزند آرام  
گشت شهزاده زان خنک  
در کجائی که دل ندارم  
کارم از نیم عمر خسته  
کای سر آینه مرد بازا  
چون سر آینه این سخن  
هستی از دیو و غول  
بدوی دید آنجا ز خود  
اندین ره که چک نبرد  
شیر مردان بیست

استرقاد در دوش  
دل پر خوش چرخ ناز  
در نه آما ده شور بونانی  
شدل ز سرخ لاله مانع  
کردی و سلام گفت درو  
شاخ ناموس امیران  
خشر از چو کی آگاه  
کان ما کان بخت پر  
از نیلمان گرفت  
بالنی خشک بادی پیر  
چون دوا فرود بر شد  
گفت اینجا سخن ماند کرد  
باز گشت و نشست زار  
شد چه که قضی کان زین  
دل آن عیفا ز لجا و  
گفت آناک زن بکدار  
دل طپان چو کین بر  
هر زمانی که گشت  
در کنار می نشست  
همه خستند بهار و کار  
به بارم شرک کلکنت  
خواست قصیدین که ناپید  
چون پری دید کان زنجار  
کان ما کان بخت است  
تا ز دست کمر بستم و بار  
گفت ای صفا صبر و کرد  
اگر از صبرانی پا  
بانک زد کای کجا کدی  
بچه جرات قدم گذاشت  
بد و تند شد بد چون کرد

خاستر ناله چون از کردنی  
در بر یار نارسان منت  
رخت در شر کوی شیدا  
خار را در ساخن باغ  
داد آند جواب خشم آلود  
حذر از حاجت سکر کن  
گفت دستم بر دل شکوه  
ناله از بخت خویش بر کرد  
که در دیو شوم از زانی  
راه صحر اگرقت اندیش  
رنجت صباغ صرخ سلیم  
شد برون نو جوان کرب  
اسک ریزان بکر و کار کرد  
پیشتر آن کم شده پسر زار  
سو ختم صلت بود بر کار  
که تزد و پریده آید باز  
با عقاب ذاق هم پرت  
خوردی آه و صفت کلاه  
از پدید آمدن دو خوب  
من جدا مانده ام ز یار بود  
دل مرا همچو غنچه پرت  
بسخداوند ناله ره جوید  
مفسان از دو جع مرحام  
چونکه اورا اسیر دل داشت  
پایت از کل بر آرم از پناور  
اند راین جل استاده چه  
پیشتر بهر حشر ازین صحر  
ره در این تیره شب کجایی  
هوشر بر سر کز بد شسته  
گفت خردا سخن کوی



رو بهایر شو همراه  
ده کونم خبر ز راهی مرد  
بدوی گفت مردم شام  
گشت شکار از غم جو  
من بی برک چون بدیم  
نظر ایستاده ام اکنون  
گفت شهادت چون تو خود  
که تو بیدل من از تو بی  
کردی از عشق روی جان  
کرشی شوکت و سپهر  
خسرو را کسی که اسار  
من که شهادت کان کان  
که در سر کشتم بصله  
کل مقصود از کارم نیست  
چون سافرو در بند نمودم  
تیرم کان غزال شیر اند  
باید اکنون بستانم گم  
کسر نخواهد بزر حدیرا  
در کد زیر خیال و شیر در  
بدوی گفت ترقوت کو  
دست کردون مرا ایار  
گفت شهادت کان کان  
تا بهم چون دوشیر غزال  
بدوی گفت زین سخن در  
دید شهادت را دلیر و دای  
کان ما کان بدست می  
بدوی زد دوشش گای سر  
تا کان تو از دلیری تو  
دست ازین دل در قند  
کرد با خود خیال سخت ویر

کار شیران نیاید از نو  
از برای چیه بیا بکند  
صبح کرده از هر در جا  
تا ز دایم کرد دل غم جو  
دشت بردشت ده نور  
تا جری شود در شرب  
عاشقم بر جمال دخترم  
است کار من از شکل  
شد دیوانه وار دیوان  
تا ج وادریک در جنگ  
که کد را با بسایند  
پور ضو و المکان نهاد  
دشت بخت کو اند کوه  
چشمیت باز تو اهنم  
آفتاب از قمر فشانم  
که شتر را در دست ساز  
برم سوی شهر بفرستم  
دیدم ات از چه خورد  
یا شو کیر یار خوش مرا  
دست ده تا به بند تاب  
چون تو هم دست نیوانی  
دست بردار و درو شیر  
اند آریم سوی کشتی  
دور کرد آتش سنج  
استوارند چون کوچه  
کرد و در دیکه شیر از جا  
بچه قصه کنون چو بچی  
بشوند که دوشیری تو  
بر انم ندیده کیر شکار  
به که جنگ آوردم کیر شکار

گفت شهادت شمرم کو  
کیستی مستی از کدم با  
بست دختر می مرا دلخوا  
از پی مهر مهر و دختر  
شده از بهر زنی قسا  
برم بکش و کنم تاراج  
گشت از انزال ل در  
زاکمه یار من است دختر  
خود به زبان بانچینی  
گفت شهادت بهین کج  
که کیر ابر فلک در جا  
بین که چون کشته گردم  
بدوی نشتن شکر

که جهان بود کشتی کین  
از چه باری شک فانی را  
انجم افروز بجه نام چو  
عندی آورده از کانه  
ره بریدم ششم می  
کرده غم بر زنی قحج  
شده آه و صفت بیا بک  
زاسان کسر کف نیارده  
خویش شاه زاده چونی  
دور کردید کشت و از بخت  
که کیر ابر آورده بر ماه  
کرده آواره شهر شرم  
گفت را بهین کج رست

شب و بود و سه که تیر شد

شد بدو شمر زهر عزالو  
گفت آنجا سخن گفت نوی  
شاه زاده بخند شیرین  
کرچس کودک استم و دم  
دست ده تا ز نیم با هم  
شیر غنده را چو بید کو  
بدوی گفت دشت شوار  
می شری مرکز طعن  
گر مرا تو زیر آری شت  
زد بکشتی گرفتن اندر  
شد پیمان که از چه خبر  
بر زینش فلک خنده  
گفت اهنم بدجله است  
بدوی کردد یکا را تر  
نام دلبر چه شهادت  
جنگ میخواست که او نتواند

گفت ای لغت کجاست  
که بشهادت بکند بدوی  
با کف ز دباخ العربی  
خورده بین بزرگم و کرم  
سر چو آهو نیم صحر  
دیگر ادا کجا ماند زور  
دست پشیر آری بدم  
که کشی بر برهنه تیغ  
بغلامی نیم چشم کشت  
با هم آوختند همچون ملک  
دور کردم تن دین را در  
بر کشید کما در جلوه  
تا بر دبر فرات آب بند  
رخت برد جلوه دجله  
بنادان صید می  
کان ما کان خیال و دوا

ای با کار شد زور را  
شعرا که خواند پشیر  
شام صبح روشن شتر  
خواست مهری کران کج  
ماهی انجا زدم هر سو  
تو بگو کیستی کنون کجا  
او که ما بچشم آهورا  
بدوی خنده زد و دوا  
تو که انی شست نمی ام  
آسمان شان فلک برین  
که کیر با وج منع برد  
خرج بن چین کرد چست  
با کف بر زده کان کان  
سحل بخا چه راه بر غم  
شب تیر است بر کشتی  
گفت شهادت بر کندم  
کمن اینان که کار مردان  
بین مرا که ندیده جم را  
تا که بر دکان خوشتر  
بدوی خنده زد که این  
در نه دلت کتم ز تیغ قلم  
خواهی از جنگ بی ناو  
کر تر این غم بجاک خوب  
کان ما کان خوشتر  
دست بفرزد با بید  
دست پشیر بچشم  
بر ساند فوات برود  
گفت چون نمی چنین گو  
بدوی همچو زخم خورده  
گفت دهم که بازاری

کیا دزیرای دراز  
از پی اشتیاقی رو کو  
چو سیدل من بود شش  
نبود قدرم نخواهم وصل  
کسر دیم سحر تو در کشت  
داری آنک فتن را غا  
نوا غم بدیده اودا  
مکت عقل نیت بخت  
اخر استی صفت نمی ام  
خرج کرده است را کچین  
که کیر با جگر تیغ درد  
ار ششی در کد اهنم اند  
که کنون برک با فتم چو رخت  
لب ز کفزار ترک دیم  
تیر فانه را بران بکا  
دست پشیر آری تا فو بندم  
این چنین هم ره نوران  
سام او حساب دهم را  
پیش رخا غزال شیریم  
شیر خوانی نو خوشتر است  
دست حیرت کنی بزم غم  
تن چو سن بی سیلخ کرد  
باید م بند که دی ملوک  
استخوان همچو شد در  
اندرا ارد شیر شتر بخت  
تا که در دجله شیر کند پنا  
شکم با بیان بود گفت  
برمان کسر که داری آورد  
جست شمشیر بر کف بخت  
در خیال بزدی و تنگ



کر کنی خبک ز جنگ کنم	یکت را بر زیند کند	لیک از مهر صفت تیر	خون خود را بدست میر	کر تو خواهی کنون کشی	سربری از پیکر چرم شیر
بر سر خواست بگویم کجا	دادت دست و قوت زین	این بگفت سپهر کز جنگ	بدوی کرد سوی او	پیش شد کوفت بر سر	خم نیامد با بروی آن
گفتی لبر ز شستباده	گوئی از آهنت زیر	بدوی باز کوفتن گفت	خسته شد با پیشتر کاف	گفت دست مرا چه فاده	این نمر داست کوه پولادا
گفت شهزاده ای بیابانم	تو کجا مرد دیده خبر	حالیا ز در دست دهم	که ز دشمن کشید جان	این بگفت و بان شیری	شد برون خشمین ز سپر
ز دبد و تیغ و بر کشید	کر دیرین ز پنج شمشیر	بر لب جلالتن پای کس	بروش از هر دو چشم چرخ	بدوی گفت ای کایه	کر و خواهی چه بمن رقت
گفت با هم کند و آید	تا رساند بوی آجتا	ز آنکه دخترت چنان	ایستاده بشام چشم	گفت ز غار این کن	که تا زرم بجنگ دیگر بار
بندردارای غمت	چه بر آید ز مرغ کینه	بشار آب چنان	صید گیرند نیز بر	صید خود را نجات ده	کر کر زرد و دبارش کز
سخت شهزاده بود	فارغش از کز دگر	بدوی راست دلی پر	راه بغداد بر گرفت شیر	مانده شهزاده ممکن	نخعی ستاد است بیای
زین پرشت دل	سر زانو نبسته و از نه	خشر از غصه نبخش	رو بچرخ نبخش	گفتی بچرخ داریم	زرد و سیاه بخت شد
است سر خم زخم کجا	میوم از غم پیچیدی	هر زمان پریشم می	از پی کشتم کی	پسرخ از چرخ	رو بچرخ آفرین نمود
گفت بگرد کار جان	برین زار ناتوان	رخم از دست شکری	فارغم زین غم و هری	چند دست غم میوم	دست دروشت کوه کوه
راه کم کرده ام بر شرم	یوسف آسار و ز چشم	نداهم چه کرک	دهن آلوده بی کایه	گفت فارغ چار قرض	بر چپ و راست بر کف خانه
دید آمد یک سواری تیر	در کما آورده باد شید	جستی کرد با سب	آسمان پر شکر تفرق	بانک بر زد بشمار	بارخی زرد و دیده خونبار
گفت از نیم جره آبی زو	ز اشردل فرو شام	کنیم کز آب دشت	بر تو ایلیا دیاچی	شاهزاده را	کر و از آب شکوشت
اندک صبر کرد تا وقت	چون بر آورد ز خاک	کای سوار نشسته بود	سوزش در رخ و خط	کیستی از چشم	بانک بر زد که مردیم تیر
از پی این سمند میر	ره بریدیم بوی قطن	بهر دزدینش نیامدم	پانزده روز در کین	هت این اسبان قصیر	فیت اسبی او بهر جم
سخن اینجا چه کرد	است لب کین	شب صد و نود و چهار که	بکشا بر رخ لب	چون شب یکصد و	شده دلبر گرفت بو
گفت شکر لب بود	جوشن بوی زانو	قصه ساز چون لب	کفت شهزاده چون بد	بر سر قصه شد	ریخت از پسته تنگ
گفت اینجا سخن یک گفت	دزد با شهنش	اب و ره را چنان	بر یکا شسته لب	گفت قصه کایه	شد سوار و بر راه رو
بر گرفت شرف قمار	پرزدم بچرخ	شاه بهر کار سیکر	اسب چرخ بر چو	شد بر رو بخور آب	از چنین حال خاطر
رفتم آهسته پیش چو	بنشتم بیاد باده	پای کردم کران	یال مردی بگفت	کر و پرواز تا	ابند بر سر که خن
شکری شد پدید	بر گرفتند زه	سیرش که نام	کفتم بر لب	گفت روز را بخود	بنه این سب ابروی کار
اب مارا و جان	ان غنیمت کار	تیغ من کشیدم	راه چون باد	رفت که رخ	ز دهن سبکین کایه
شد تم خسته و دلم	از غم خاست	من بر اندم	نوشدارو	بریدیم سه	تا رسیدم در این
حالیا ست مانده ام	رفته از دست	خسته داده رو	سک نباشد که	مرد سهراب	نوشدارو کجا
من بچاره را بچاره	رحم بر زخم	در تو پیدا	اندرا فاده	ان بگو	از چه اینجا
گفت شهزاده کان	پور ضواء	پدرم مرده	خیر شو در	کر دشر که	سخت سخت
گفت پیدا است از رخت	ماه شام آفتاب	از جهای	رختی بستی	کرسانی	بتو این باد پای
این بگفت و از سب	از جهان و ز	جان بجان	آوش غصه	شاهزاده	که تیر کاه کل
بر نیفر است	که بچش	این دختی که	آوش غصه	شاهزاده	غسل دوش



اندراک دم که او همی بگذاخت  
شاه ساسان نهادش را  
گفتش ای مادر دست کرده  
شد بریز از سر پر شیر ویر  
شاد شدت نهاده ز کفایت  
شد ملکه از چن کل افغان  
چرخ را بین چو مرغ فلک  
که مرا تحت و بخت رقیب باد  
بشناسید کال تمندار  
شیر که ز غره اش جهان از د  
زیر نیزش کشید چون کوه  
زرقا شد شرمه ز ماه تابا  
گفت از رفقت به صد زاری  
بخت را گفتن از نشاط دور  
گفت من بس که در شوم دور  
برسان از شمس سلامم  
که بر آری چو مرغ بال پر  
چون جوان این شمشیر بخت  
گشتم ایال در در حق  
که اگر بایدم شدن سپهر  
گفت باور کان ما کان  
غم مخور غم کس را خواهم بود  
نود و پنج چون شب نفوذ  
رفت خاقان چن پنج  
شاخه تاک از شیب فرا  
خون دخت ز را بجایم بریز  
که بهزاده کو برت ناکه  
نیمه شب وعده داد کاید  
کیا آفتاب کشت پدید  
جست از جای پخود و پخت

کاروان دشمنی نخست  
گشت بهمن اسیر شهر  
بنشین بجای شاپرا  
رفت شد غدا و غدا و غدا  
بر جهان با دیا گشت موی  
اندرا آمد بخبر دانی گنج  
که در بازی چو کوه کانا کن  
رود و دیکری شود و شود  
نامش سرکان هر دو راز  
بیکی موی او نمی آزد  
شد سرافراز در دنیا کوه  
آنچه بایست داد و خیرش  
رود و خون شد زود و زود  
نه روان کردن ز در و در  
یا زار سنی دیگر کرد  
تا که زان کار با هم گام  
راه بر سوی آبروی بری  
پیش سعاد زان حاجی  
با غم جفت از کارم حق  
با تو آناه راه بندم هر  
قصه شوق و سوز و درد و کد  
پسران این تو یار خرم بود  
گشت از این غم کس که بود  
پیشتر از پنج غم بست  
گشت فی است بر سر  
پسته کن ز خنده شید  
نیم شب خواهم آمدن چن  
کیدت باد و زلف کین  
از سر شاه زاده شیرید  
در کشیدم پر و چرخ در

یک اورش ساخت ز آواز  
سر ز شیر و زرد ز آواز  
تاج و تخت آن کان کا  
گفت با او دست نیخ کفر  
شد بوی دشت راه نور  
رفت ساسان تخت سلطانی  
نیت یک یک این خم پر د  
اسیر خود داد و بدید  
گفتالی که گشته شیر گ  
اگر شین بهر ار کین و درم  
کردم زین به من قبول آری  
رفت شهزاده در برادر  
که چشمم بر او وصل بود  
بین قصار که چو دم بگذا  
کردی دیده روز و روز  
گفت از این بگذر و طمع  
که بری راه خصم بگذارد  
قصه شیر حکایت کرد  
می ندانم کنم چه با این حال  
که چه آتش نهان شود در  
با ملکه زاده مهر بشکر کرد  
باش خورشید که نیم چون  
گفت دی مهر شب بود  
مهر کان باد غم آسیر  
لاله رخ چند جام می پیود  
باز که دیدن بس غم زود  
کان و ما کان زود و کد  
دید سروی تدو افتش  
گفت طالع مکر که خوش

ماجرای گفت و اند باور از  
بومی شهر یار چن شبت  
نزدیو است از سیکست  
کان ما کان نه ترنجبین  
از زمین فغاند بر مکر  
پیش آن اردو شیرانی  
ارزق است بغض و کینه  
کرد ساسان بد و کاکو  
زیران است قیصر کن  
بفرود شد بخن خرم  
بموجب شدش سزاوی  
مادر در کشید اندر  
کردی جان شیر ابرو  
دو چون از قضا کان خست  
روز شب رود و دو کا  
که فراید ترا غم از این کار  
خواصه ساسان که از کون در  
از جای فلک کاکید  
گشت چشم ز اشک لال مال  
آرم اور ابرون بر جلیه  
بر سر همراه را آورد  
تافت خواهد بود ز ناکا  
**تجد و نو دو پنج که دی مهر شد**  
از ترنجست پرستاره زود  
اندرین فصل حی طریقه  
رفت اندر سر حکایت  
پیشتر شهزاده پی مری  
شد فر خاک و شاد بایان  
گشت از زلف طره  
گشت طالع بجانده

گفت از شهر چون قوری  
لشکری که در چو دریا  
دید ساسان کینت نمود  
تا بود آفتاب خست  
یافتند کیمی آن حال  
گفت ای زرد و شیر کین  
کرده شهزاده شیر و شیر  
دید بسی زخم کاکو  
پدرت گفتی این سمنه بند  
که بد و دست رشت  
اسب او شد و دو هزار  
سود لب لبان شده  
گفت شهزاده نال  
چه خبر حال با از وادی  
گفت شهزاده زنجیر  
عاشق بگری جوی وصال  
سرخواهد ترا سجا باشد  
گفت مگذار او بیکار  
گفت سعاد ای تو خست  
پسر بر و رفت حیل کین  
گفت با او و کین  
داد ماه سخن این جانور  
تا که این یک ترنج زود  
نار و نارنج در شنبه  
تا که خون تر از نخیتم  
گفت مرغ سخن این جانور  
مژده داد شیر که غم  
منظر برشت تا که شام  
دل فری که بوسه  
آیری چهره نیر جین

کرد حاجت چرخ کردن  
بر سرش تا خون چن آورد  
شد شیمان بر زوادی  
تا بود بر روزه کین  
تا خفت اسب بهر  
رویم از کار چرخ بست  
گفت تقدیر بود این  
بادی آذر شمشیر  
یتواند که کوه را کین  
شکر که دست یافت  
کردت سلیم کجای کمر  
تا که شوق زود و دل چن  
خار غم را در و داید باز  
که غم شکر شده در دلم  
خبرم ده ز حال و خرم  
چون پرد مرغ را که بود  
خواهد اعضا تو زهم  
بنود یاوری نه بیکم  
مکن از برق عشق ناله چرخ  
شد بهر قضا فکان حال  
کو بد و در دلت مده رده  
بست لب از فانه خیر  
شد هزاران کل سپید  
آتش فکند سبب سیر  
خاک مرکت بسر فکند  
که بکفتا قضا فکان نال  
کردم شیر صید و شیر  
نیمی از شب زرقه بود تمام  
کرد از اجتنان چن بری  
چشمم دور از ریش



گفتی این آفتاب یا قمر  
این گفت و نهاد لب  
بکشد چنان لبم  
بودم از سخت لاف زدن  
کرد خورشید افروغ  
سوی شکو تاخت بخت  
چو کشی تیغ و ماه را چو  
گفت رحم اینغزل را نیکو  
ماند حیران که تا چه عازد  
کم از بهره زنی است  
بر سر مال شیر مرد  
شب بر خاک خرج زین  
بدوی شت هزاره را  
این شربهار تیغ شکر  
یتوانی رفیق احم  
بدوی این بخت مال کدو  
روز پنجم ز دند جرم  
که برو تاخت بر سر آینه  
بدوی گفت بگذر از این  
نام سردارشان بود کرم  
کان ماکان سجنه شد  
چون کرم دور رسد  
هر طرف تا حق شیر کار  
آشور اندر فلک زیند  
خون فشانند ز بر تیغ ک  
سخن اینجا چه کرد بر پا شو  
گفت استب که نام او مهر  
گفت خندان پس ز درود  
سوی اوزد خورشید چو  
تو توانی کجا بری ربه

یافتم شمشیر بخت  
انگین چشم از شر  
نادر اگر زده سپیده  
نشی کاش میبخت  
سوی آسمان یقین  
تا که آفرین را چو  
باین هر کشی و دیشی  
باید شکرست چون از  
بخت نهمان بر انداز  
دولتی نابیا و دم  
که ز شمشیر روگردانند  
چو آتش جویان شتاب  
هر با پوسرا و بسرا  
از کجاست افقاده  
تا نور دیم راه دشت  
در ملک افتاد شیر  
بر یکا کوه پاره خرم  
خود نیما بر اندانند  
کر ملک افکنی شیر کار  
کنند از وی پلنگ در  
گفت بقل نیست مهر  
کرم از چک شیر می  
هر زمانی بخواند  
جفت با تیغ آید  
قاف تا قاف لا کسند  
بت نیما شد از جوش  
آسمان روشن است  
گفت بخار سید کلام  
گفت آنان تو مرد  
باشر آمده مرکب

سببش که هست چنین  
نفس تازه شد با  
کان ماکان کز این  
روز شد تیره ز خورشید  
بردار از او کبری  
شد بر شتر زبنت  
کمر اینسان کن خج  
نا کریم که این دو  
روز دیگر که خورج  
چون از انال کار  
قصه تاراج کر کند  
تا خت بیرون شهر  
دست ز در بر کاش  
گفت با او جوان خوش  
رو تباراج چون  
اوز پیشرو پس  
که پیش چران  
بدویرا بگفت کای  
اسی از این نه نیازی  
کر ز تیغ تیغ خون  
تو کجا مرد دیده  
این بگفت و چو شیر  
شیر مردان که قصه  
خواندین شعر و راند  
دل مرا از فغانه  
که خرافت کرم و  
که بچک پلنگ آمده  
درزی از مار بود

یک شید خط خطا  
کرده از بوسه روح  
خواند بر حسب حال  
دور از این لاف و زخم  
پیش ساسان گفت  
دانش گرفت و خون  
مژگن آتش آب خوی  
کشم دور سازم  
کان و ماکان شین  
خواستار قضی فکان  
بی او را در آورند  
بدوی را بر راه باز  
گفت دیگر نباید  
بر سر شتر هر چه  
دولتی بیکر ان  
بهر رقص شدند  
شیر آینه شال  
روی باید بوی  
زانکه اینجا هر  
ورزند کز بیت  
بر تو شست است  
بدویرا بجا خوی  
کار اینگونه مرد  
نزد شیر اجل  
کردار ارجان  
**صد و نود و شش**  
خانه را از شک و  
بال بچک شاهزاده  
کونی از جان بکند  
که بفرستد می چه

تا ختن کرده ختن  
قد را باز بوسه  
کر چای صبح میدی  
چون با خورشیدین  
خبر شکر کرد از نهانی  
گفت با باز پرورم  
آهوی خانه کی شکار  
این بگفت و خشم  
گفت کای پاک در  
گفت بر خوشتن  
گفت از این خشم  
بانک زد که در کجا  
کو کجا بودی اندر  
بدوی خیره ماند  
گفت در آرزوی  
دشت چاشند و راه  
شادشانه را  
همه را بی سخن  
خفته هر یک بر  
شتر خوار را  
مین کون تا من  
اسب تنها بجا  
ارده می کنند  
مکند اندیک قدم  
کرم آگاه کشت  
چون نمایان شود  
لب چن خنچه لاله  
با سواری هزار  
اسب از این مر  
خواهم اکنون چه

کشته شفته دل زهر  
نیک بوسه صندران  
ز افتابم چه بریدی  
دیده ماه کشت  
اندر آشتا و چه  
تیره آخر بد خرم  
نیک پنهانی آشکار  
رفت و در کار خوشتن  
بست قصه حنین که  
بخت او ندینت  
که بر دم زخم  
اندرین تیره شب  
که مرا کشت دوری  
گفت با او جوان  
در پی فرصتی  
بنوشند راه روری  
در دل خوشتن  
از زمین کرد  
خرج را بر سر آ  
پلنگ و نهنگ  
چون کرم رستخیز  
رستخیزی و غفلت  
شیر افلاک  
خویش را آهین  
در شتر تا خت  
شاه شیش لبت  
آنچه بایست شاه  
کرد پیکار همراه  
نمواند بر تو  
کین انداز تو بفرق



بارها را بجای آید  
حالا آن بار که بر سر است  
ایز سه که چه چند نیک است  
بر سر خویش تنها نهند  
زیر شو ز سب که کام پر  
رسمه را و اگذار بر سر  
کان و ما کان بدو شیخ  
بر دیدند شکرش از جا  
کان ما کان چو برق کن  
داشت عشقه دلیر نکرد  
در که کیر و دار و وقت  
کهرم او را ز خواستاران  
چه گزیری ز یک نوا بک  
چون چنین سرش بر کشید  
تیغ ز دبر سرش ز خود کرد  
یر بارید بر سرش چو ک  
همچنان کشته شد دلیری  
با شر کر زنده که کم سیرت  
خیره کهرم باند از آن بز  
گفت کهرم کرم شنخت  
این بگفت و بنیزه و  
نیزه ز دین سخته  
شیر آن تا که بر سرش  
چون هویدا صد و نوشت  
کان و ما کان بگفت باده  
رسمه ز ایران زمین  
کان ما کان چنان رفت  
که باند بجا نماند تان  
بگشتم هم وزیر دند از  
داد پیغام بر سر غم

کهرم و بندست رجاو  
ار دای من است  
بر زمین دایر فلک  
دست ده تا به بند  
جای رو باه نیست  
رو به مانع پیک  
گفت خواهد چه از سلیمان  
آسمان گرفت کفنی  
کل تیغ سر دین  
که جاش کر و ز میرد  
نشدی همی کسر  
چشم از عشق پر باران  
کمر از سرش ز ناری  
غیرش بر گرفت کردید  
از خود او بر کشت و  
چون شاخ درخت بر زد  
دست از خون تمام  
زخم اش ز برق شربت  
گفت ده ده مکر توئی  
که بچشم چنین تا خلد  
بر سرش نیزه باران  
گرفت خون نجیب  
دهد شر جابر خاک  
بر سر قصه چهارده  
پا تاراج مال را قوی  
رو بوی دشت آوند  
اندرا موخه است رانی  
زیر تیغ اجل نماند  
سر و سر و اره شمشیر  
گفت آگاه کار باید

کان کان هر شوش  
دارم از یک سمنبدن  
بر دشان جهم ز کدیا  
مندی کر برای بست  
بانک دآن پیک چید  
ز د و ناسور چه صدا  
دور شود ز خواست  
رستخیزی بشک کرد  
صد سر از تیغ نیر  
فتنه کمر بود و قنیه  
این چنین خورده و کوند  
فت چون دید بر پست  
کو دلیری و شیرت کرد  
ماز بر چک با سخته  
چو اشک شد نغمه  
شاهزاده کرد از وی سم  
خشمین کشت کهرم از این  
این بگفت بر دحمه بر  
کر نه کوی چرخ  
منم که کرسید کنم  
نیز شد قلم تمام  
ادفاد از سمنبد جان

از خروش و شردید چرم  
آدم تا برم سمنبد  
کهرم از تیغ شیر را بدیم  
خواهت بازوان بر وی  
گفت رو شیر را بگو  
گفت من کار کشیده  
در کندن که کم ما بدیم  
نغمه بر نفتم آسمان  
سپه شور و رستخیز  
آهوش شیر را نهادی  
که بر دی کسی کیر شو  
بکریر او قادیل پرآه  
که ز صد شیر باک دارم  
رخت تیر از دوزخ  
بر زمین شد کون زری  
ز یک تیغ و خشم بدیم  
نغمه بر زد و چو جبار  
ز یک تیغ آتشین شیر  
نیت چون بازو تیر  
کوه البرز زیر ز کرم  
نخواست نام درخت  
سر کون شد ز باد و ز

### شب و نو و نهفت سر و شمشیر

گفت بنجا سخن باند کرم  
رسمه بر پیش کن که تا بریم  
یافت زین کار آکی ساسا  
سر کهرم بنوک کرده است  
پیش از این کوه را کاند  
بسر و دند هر چه اچی  
کر دشر آگاه از شب فرا  
بر نیار و دد او جانم  
ز خط ناکشت دیدیم  
شد ز خلوت بجز وی  
آهوی بین که شیر می کرد  
پیکر سر از بر خاک کند  
تو جان تو با دشاکی  
کان کان خبر چه یافت

گفت انگه کرد است  
شیر بر کار آرد رو  
بانک کهرم بد کشید  
چند با شیر ز چه کور کن  
پیش شیر را بر پوید  
که یکی با کار دیوشت  
گشت کهرم بد چه شیر  
از سنا و کان و تیغ  
دید کهرم که این بر رخت  
داشندی از دلیان  
کمر که شیر با بدو  
ز د کهرم ضرورت نداشت  
نوبین هک و سکنان  
کان ما کان تا شیر  
شد دلیری با شیر  
شد بکشیر که دلیر  
گفت ای بد کهر باندی  
شد آن تیغ از شیرای  
گفت شهزاده بن کندان  
تو که تا که با تو جنگ آم  
خشمین کشت نو جوان  
چون سخر اکر قادیان  
قصه را تا تمام نپسند  
بدوی شد ز کوه پا دیو  
در زمان بهر راندن  
خواست یاران شیر  
نیت در رهنر کی  
پیکر سر از بر خاک کند  
با خبر شد قضی کان  
شد رضا بر قضا و ج

زیر جوشن بر آتلمنم  
سرنیارد و دیگ آمو  
گفت از اسب دیکان  
دید بخت خوشتر کون  
اندر افتد پای خود کور  
سخن با کار کوبد و  
سوی او بر کشید تیغ  
بسته بر ابرکت را  
تیغ بکند و سنا بخت  
میغرا سخی ز تیغ دیم  
چهره بروی شود بر ز  
که کم از زن چرا گزیری  
که توانی زدن بوسه  
ره کهرم گرفت چون شیر  
بلکه زاده تیر باران کرد  
داد بر باد نیز او سر  
کمر از تا ختن کردی بر  
یکسر سوی بر سرش کای  
هر چه داری بهر یار  
سرت اکنون بر سر  
دست بر نیزه ز د چون  
گشت خواشتر تر کاند  
تیغ بر کشتن پر کشید  
سر برید شیر بنوک بود  
بکشود ز دهر و چو پیک  
گفت بلیند کا دین سال  
در هر سمن کینه کار  
بکرش از تیغ چاک کنم  
در دشر راه داد غم  
با کسی دم نزد زار





نشد از کار روزگار شد  
شاه زاده دوروز را  
ارزین سپهران فنا  
خلق آن بوم گرفتار شد  
شرعی در بر شرعیان  
تا مگر کام کرد دم شیرین  
گفت با او جوانان  
باز کردید و کرد شرع  
بانک بزد که کان کان  
گفت ساسان بگردگان  
من ساسان کی خاک کوی  
ساز کردند باز با هم  
گفت آن کفداران  
گفت هم بد و بدی کرد  
گفت ز زبا کار مرد چکا  
ما بجائی تو کان کان  
گفت دارم یک کیر ظرف  
شد فر خاکین بن خن  
گفت ساسان ز روزگار  
خنجر بر گرفت زهر  
چون نمایان صد و شصت  
کو که تافته کرد و خن  
بر سر دستان نشان  
آدم با شنائی شیر  
شاد شد نو جوان فرج  
قصه های عجیب سر کرد  
فتنه فتنه جوی بخش  
که بدی مردی از جوان  
خون فرد جیب همچو فو  
پسران آن سو خوش

کرد زوان آرد از لشت  
تا بوی شکارگاه رسید  
یک تن اندر بجای ماند  
پای بستند و دهنقند  
دست شنوده او را  
از پی مرک دشمن کین  
که بزدان بودند ساسان  
شب که دید چرخ کج  
وارث تاج و تخت تمام  
در دلم نیت از تو غیر  
حاجب که سرای توام  
بر کشید خست سوی من  
تو نهی بهر کان کان  
خون اورا بجای خور  
گفت اندل فر کس خا  
شیر و بر و پلک خن  
نام او فتنه و فتنه  
گفت کرای صفت کس  
کر بریزی ز کان کان  
رفت دیشتر کان کان  
شاه بر قصه راه روی  
باید کرد آفتاب  
کرد خن در آستین  
یار بیکانه را کنم شوهر  
کیسه ز برده ادبوی  
شاه را در شایان  
رفت در پیش کان کان  
عمر را صرف کلر کار  
نال بگرفت مرد بچا  
هوش بر پا چینی

چون بر این که شتابی  
شکری دید کایان  
اندر سخنان کسان  
کان ما کان همان  
گفت با او جوان چربی  
گفت با او جوان که شت  
سن گرفتیم به شمس  
پیش ساسان تا خن  
انگس که توام خن  
سر منی نخواهم بد  
کر بگیری از این باد  
رفت ساسان شتاب  
اورای دهر دم ترا  
گفت این نیت خوین  
چه کنی بی کناه بن  
خواهم اورا بکشتن  
کان ما کان آن کلان  
بنده ات کردم پستار  
کان بوقت کو خن

روز آن شیر کبر شد بشار  
باز کردید ایشان حال  
راند تنها بد نظری  
در دهی کل قنایان  
دست بر شتر از آن  
گفت ساسان که جایی  
رو بکش انتقام خود  
دست برد شر تروی  
کردی از تاج دورم از  
باز افروند جلال ایت  
سر کمرم زیات هم  
بر شایک شد خن  
باید این کار کرد چرا  
مکند چنین نزد کان  
هر چه کوئی از آن چشم  
پیکر شرا بخون درین  
هر دار و برون زان  
سر بر آرم بخرج دوار  
آنچه خواهد دلت بخش

### شب صد و نود و شصت شاه

سوی شاخ کل خن  
همچو بلبل صد هزاران

همه حکایت کان کان  
وسایان و فتنه  
و چگونگی احوال کان کان

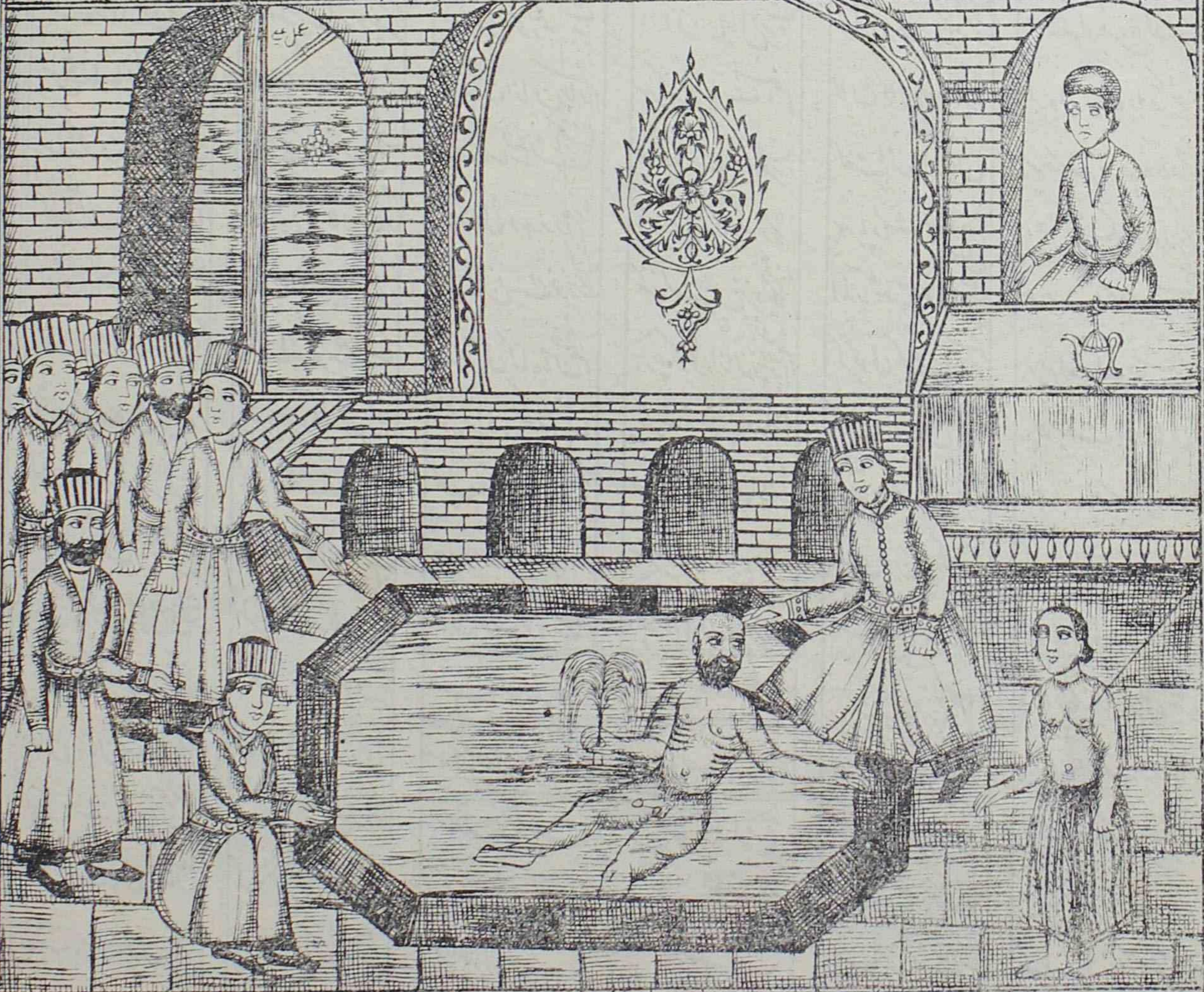
گفت شمراده از بختی  
گفت شمراده قصه  
داشتی از زمان کلر  
شد بکریا به سوی خن  
بدان در نهاد برود  
قصه کرد غصه ام زد  
از دلم خار غم بدر  
افت دین بود زن کلر  
ز قوت نشت به شمر  
شد بگرد شره سپا

سپه بر شتابان  
تیغ کین میان کان  
شکر شمر تمام شد  
بر در خانه جوانی دید  
گفت این کوزه کرده  
گشت لکت افسردم  
کان کان تاجت زان  
گفت کبیتی انشیا  
به رویانیم پوشیدی  
قول بد خواه را کین  
کان کان بجال آن  
گفت با نرینه از کان  
به ریاد اشرا غل در  
اندر آشت سوی و ساسان  
کر کوئی بکش برادر  
گفت ساسان کی است  
کویم آن فتنه فتنه  
آپری چون شوهرین  
فتنه گفتا بدیده  
سخن اینجا چه شیر  
گفت در نیش شمر  
بتا شرب آرد  
کرد و صف قضی کان  
بر ستم تهنه  
چون شب آمد بد فتنه  
قصه کز لب تو خن  
فتنه گفت که از خن  
رفت زوی برون کان  
سورش در دور خن  
کرد ز شمر شتابان

بفرستاد از زنه پنهان  
همچو کوی حیثان برد  
سخت شد هوناک بر کرد  
آهن در بخانه شکر شد  
که پیشردان نیارم  
کرد از کور پدر بدرم  
چونکه چشمش فدا بر ساسان  
از چه داری بخت کان  
اقابم بکل بپوشیدی  
مشو کو دروغ گفته دروغ  
کره از بند کارا و بکود  
بر سر شمر هر چه اندام بود  
با چنین یکجوخه خواهی کرد  
خواست تا خون بریزد  
زخم اندر رک جاشین  
بچه جلت بد و بیانی  
زهر اندر زهر شمر باریز  
کرد حاضر بر شمر کز زو  
کنم اندیو شوم را نابود  
تا را فغانه را پری بید  
بر زن از قصه بردم  
گفت شد فتنه ندان  
گفت آتش زنت در جگر  
مگذارم که شاه ماندت  
خواهم ایامه با تو شفت  
شده و شکر بکام جان  
یاد دارم شکستنی  
در کف پافروشد شخاری  
که بگویم که لاشه خن شد  
غوطه برزد بجنون اند



مالد شر ساقی و ساقی که جوانی بر شمع کاشتن دست بود کمرش بر شمع رخش از آفتاب ز جفا گفت خیرای خشنی بخت در بر شمع کشت و نه گفتی از خنده خشنی برکت العن بر در آفتاب اندرا آن سوی زرد چاه	بچه دلا که آفتابین بارش را بکوه در خیال دگر را بیا بخت کرم آتشین چه که بردی پای ناکه یک بد و دخت مردمان خنده آن کرده بسکه خندید و قیادت بخراین که حکایتی دانی مادرش هزاره در خیال	گند شمعوی یک یک خواهد سر او است یک بد و شمع کرم دید در خواب خری کلاه شد در کون شمع کرم خزوه راست کشت نغمه و خنده شمع کرم کرد اندوه از دلم فنی فرستی کرد و نغمه	کرد آن خنای کریم نقش بست چرخین حاضر آورد در بر شمع اندرا آن حال شد بخواب خزوه خیر زایش شد خویش را بخواست کان کان گفت چه کو قصه ی غیبی تا که شمعاده را بخواب	خویش را بخواست ماه رخ کو دکان بر در صطبه رخت دیبا پر شمع در میان دو پا آفتاب چشم کبود دید آن گام برین است اینهمه باری درین نکوتر دری از حکایات بوی بخت	همچو ماهی در آفتاب از پی مالش کوه کرده که دشت از جابلانده دل بهر خشن بخت پای بکذاشت پیش خرنه بنه از آب حوض بیرون گام شد نخل گفت دل را آفرین اندر کینه گفت گفت با او کینه رخ
---	---	--	---	--	---



مرک خود را بدیده خود این بخت در قصر روی زین بین بر زمین دگر گفت بارشان آمد و کاشان جنگ پیوست شکوه رفت ملحق به کان کان	رنگ ز چهره کینه پرید ایک خواهم تو دگر گفت بالسر گفت او بایست تاخت از پی وزیر دند را نظرف ز بهمان این بخت چه بر آید	باجرست خشن غایت کار کرد خواهم بود عجب تران دیده بخت تر خواهد بدگر شهر راه بوشند سربیا پاسبان کنی آزار کان کان	کرد فرزند خفته را بیدار گفت کلخ حکایتی بیا در نه بدخواه خیره آمد از دوش آن زمان کشید از خنده بچکان یاد داری حقوق نهاد	کرده بود شمع فغان ساز کن باز کوی مادر کردمان باید اختیار دور ماندن ز جفا رو بدینو نهند بخت سنگ کوبی چرخ	زانکه از قصه کینه شاه گفت شمعاده قصه دیگر کان کان بخت مادر تا که جان بردن از دین گفت کرا دمای بخت گفت اید شمعان
--	---	--	--	--	--



در کنار شکر و زعفران  
مردم از هر طرف کرده  
پیکر شکر از رخ حاک کنیم  
انگهی روی سانس  
مقصر روم چون بیفتان  
چون فلک چندی اندر  
وقت بستن و آمدن نظر  
خواب را با وزیر دندان  
چون که چندی برین شایسته  
گفت منگن بخت شیرین  
گفت این قوم بدست شکر  
شبی آوردیم بزرگ  
کرد غضبناک و طمع کا  
ناکمان خواست کردی  
دختر شراجه چرخین  
دایه باشد تمام قصه را  
نود و نه چو شد فروزین  
گفت اینجا سخن باند که گفت  
از اسیران گرفت بگزید  
نیت فوقی بمانان این  
پسر از آن مقصر و مکراره  
پیشربان پاکیزه  
مان تخت شریک و برین  
کان ماکان قضی کا  
مردبازار کانی آید  
سروبالا و ارغوان خوا  
کشم اندر بلاد کفری  
غارت مال قصه کرد  
شد برون باد و صید  
در زمان زینب از زبان

داد از زکریا  
سوی شتراده آمدند  
جگر شتر از تیغ حاک کنیم  
شکل خود تیغ آسان  
شکری می جو بخت  
شبی انگونه او خوابید  
شد یکا باد آند و طمع  
اکثر کرد و از راه  
برد در فکر سفر و مقصر  
خون در ابدست شیرین  
از کجا شد پسر را درین  
باغلامی که بود غضبناک  
خبر و شید سوی او  
که جهان کشتار و کور  
موی کند در دیدن  
سروئی بجا کفنه ماند  
کام خیر و نصیرین  
دایه باشد روم را  
خواست بماند شایسته  
هست روم و حق ما  
بهر رفتن شدند آماده  
تا بر آمد بخبر وی او  
زاقاب فلک کفر  
شد الماس کوهر سراسر  
گفت ایشهر یار دور  
کرده پنهان بسین  
بتاعم نبرد کستی  
هر جوهر که داشتیم  
سوی دزدان تاج  
گفت بهتر بود که قصه

گفت خورشید از نور تو را  
همه گفت سپادشانی  
گفت شتراده کارهای  
این بگفت دوتا کور  
یکایک عمل اشتر می بکنند  
که بجای فرود افتاده  
جست از جای خیر نفوذ  
گفت تغییر آب تان  
کان کان لشکر غافل  
مکشش کوهر برادر  
گفت از اینجا که دختر  
نشستم گرم را دیدم  
کشت لرزان می زخم  
رنک از چهره غلام  
کشتجویی حال کفر

شب صد و نود و نه فروزین  
گفت شد فروزین  
شهر که دید با خبر  
شاد شد شایسته  
کسی از دشمنان  
بر کشیدند بر دوش  
زده چرخ بر این  
گفت مقصر و سفاک  
تاج شاهی بد و گرفتار  
هست کمال کز وطن  
کرد مشرب و یکه  
حالی چون شدم  
شد در اینجا  
مالش را تمام غارت کرد  
سرسید به پیشربان

یادگار برادری تو را  
در خور کشور و سپاه  
هست ما را پیشربان  
باسپهر و کور و مود  
بگرفت شتر و پست  
اندر اوتن بمرک در  
خواند در بر بجز از زود  
که تر یک برادر  
زیر شمشیر  
رخ بخت غم نداشت  
کلخ ابریزه شوخ  
دور از ملک پادشاه  
سرخ شد همچو طاس  
مادرت را از تیغ کشت  
اکثر کردم از شایسته

شب صد و نود و نه فروزین  
قصه بر کوز و شیرین  
بنوارید دایه را  
سود از وجد بفرست  
غیر ذات الم و ابی  
کرد ما نشان  
کان ماکان شایسته  
در خورست تاج  
کشت ساسان غلام  
کرد دریا و دشت  
برنوشت آنکه او  
شد بنیام را ستاع  
پسر که جاده  
بستن دست  
ناکر جان برون کار

کرده سرو سی کون  
کر ملک زاده در  
باید اول بچک مقصر  
کرد در ملک روم  
لشکر تمام کرد  
خواست بر جاز چاه  
کسریا رفت گفت  
زوبانده یک پسر  
خواست تا عمر شایسته  
شاه از او چون ایوان  
بخت نماند و سب  
بر کشیدیم کور و مود  
در چنین حال سخت  
چون فرو دشت  
کشته پسر بخت  
سخن اینجا چه را  
بت شکر دمان  
در بر آورد کان  
گفت مقصر که روم  
نیز او سر به بند  
روی بر پای اند  
که تو شلخ درخت  
چون بر این کشت  
روزی از شش  
سوی بغداد در  
داو تا نام این  
عربی چند دو شتر  
این بگفت و قضا  
سین از دهن  
اولین دزد کوفت

تکه شکر شکر  
اسب را نیم بر سر  
رفتن آتش زدن این  
که کون شد بخت  
سر بر افراشت شایسته  
کمری جت در میان  
شد بزدان عدو کور  
آن زاکرت از تو  
ناکمان ز دوش  
کشت جویای راز دل  
رهنمون شتر بروم  
در دزدان گرفت  
اندر غمش من نهاد  
کشت خردوب شایسته  
روی بر روی راه  
پسته را بسته  
باربد دار در خور  
داذ پیوند بنشر  
پای بر تاجم از  
جان دهد همچو دیگران  
خواست پور شرکان  
در خور تاج و شخت  
بانک کوهر بخت  
که بر آید یا خور  
داشتم یک کینه  
کسریا از روم  
تاخستند از حوالی  
کان ماکان  
خواست تا سر تیغ  
بدوی مردم بیابان



هر کجا خورد و کودکی جویم  
بستم و گشتم و بیردم  
بدوی بر کوه لب سخن  
سخنی اندر هوش دهنم  
شد غیزی بره پدید  
منم و از تو هم شکایت  
وقت آنشد که تا قصه کنم  
گفت ای شهریار شیرینکار  
بانک ز شاه زاده گاهی  
من اگر بکنم شاه بستم  
بدوی هر قصه بزرگتر  
گفت جانان دوست شکست  
ریخت خون دهم نظار  
گفت اول مرا بن کردن  
گفت شکرانه ز بکر خاشر  
گفت یک شب مرا زنی  
ست کردم غان بره زنی  
پیر پیر پیش رو انستم  
نه علف بود و نه درخت و نه  
بر مرغ و درخت و آب و کین  
نشسته بر سر شعله  
زلفان مشک بختی فر  
کستی چیت در برت  
خبر شد ادم از کماهی  
تشکله چهره کت برین  
ران آهونی آنرا لک  
کردم از جان طمع بدین  
در کف تیغ بزین و بر  
کز شیران شاد لیرت  
خبر کا با حصار من

هر روز دیدن بکار  
این بود که گشتن حال  
که بخت بختی که من  
بیک آتش نشاند  
بخرید آنرا از کرک  
اثر زخم تازیانه است  
جانت از قید غم خلاص  
گذا را و مرا کشته  
خفت باید ترا کنون  
پسر پیرانه فرو  
شد در بجال شهر زاد  
دشمن گفت تا گشت  
کور کی جان ز خفت  
ریخت خون زان سپهر  
پایه تمام قصه کشته  
داد و خسته که میانی  
در قفا دم بفر چاکنی  
تا بدستی کم آب گشتم  
کشتی از قاف سنگ کباب  
سایه ابرین بودی  
دختری پهلوی شیرین  
قدشان شد بختی  
که تن یکت در یوز  
که گشتم تیغ تیشین  
را نسبت کشیدیم  
کرد آورده شیر جام  
چون شود چون دینار  
رت خیزد شیرین  
چرم غران پلک ابد  
رستم زانجا کار من

کارم نیست خدایان  
چون چنین تالش  
داده رو این بود که  
بر دشمن زلف غم  
بر دو نفر و شیرین  
منم که دل تیر  
این گفت کشیدیم  
که مرا قفسه بود  
سازم کت و اجماع  
گفت شهراد داری  
بغیر می مرا ز عیاری  
این گفت بدان  
یا نه قصه را بر دهر  
آه ورسته از دشمن  
جنتم از جالبه غزان  
ناکه از راه چند روز  
که در او خبر ملازول  
اندر آن حال تیره صحرا  
من نهادم در او قهر  
زلف شکیں فکند  
برنج زلف برد و بصد  
گفت این ماه خواهر  
که گشتم تیغ تیشین  
جست از جای دختر  
من شراب کباب ردم  
باجوان کفم رنخ ای که  
چون جان این شیند  
که تو اند تیغ داوین  
عهد به چنین کشید

از چنین کار دیدم  
بش میسر آید  
دختری خوب روی  
تا چراند برای من  
بر سیداد بود من  
نشاندهی بر من  
خواست تا من فکند  
گویت که ترا بیا  
شوق مرگ مرا هم آید  
قصه بر کو بسیر آورد

### شب دولت بهرام همراه

قصه را تا تمام کردی  
خواست خوشتر زین  
در کشتی الکمی خون  
زود تیغ زبان کشید  
بر کفم کمان بستیم  
آمد و شدند بهین  
بجز از بانک دیو و غول  
شد شمر مرغ ناپیدا  
خیمه شد سیاه در آید  
برده چشمش زاده آید  
زهره با ماه کشته کمان  
تو بگو کستی روی کجا  
پر سیمرغ سوزد اندر  
داد آید زل شاند  
داوم از باده خاک غم  
متصل کن شایخین  
ماندم از خم او بخت  
آورد آه و برید کون  
که میدان نهید پاک

گشتم سال این دو تن  
گفت بکشی لب قصه  
از دیاری بخت آدم  
رخ به چید این آید  
زود و زهره ازان  
زودیم تازیانه خستم  
بدوی سوی کمان  
حالم غم کون زخم  
گفت مردار چسب کمان  
که بود قصه ز غم  
چون بر آمدت دو  
حالا اندر این شهر  
بخت از دینا شک  
شاه رادل خوب دلد  
گفت سجا سخن بافت  
نیزه هم کفم اندک  
بجهانیم بار کی ناکه  
خواستی هر دم ز جگر  
از پی مرغ بر زدم قدم  
شدم اندر در و خیمه  
این چا و کس یک  
لب کتو دم ای شیر  
ایوانان که با تو اند  
ایوانان اره می  
پسر از اینک غم آدم  
پسر شد مت و چو  
خواهر خوشتر از من  
گفت رو به کیت در  
منم آن شیر که آر  
هر که از تیغ کین بر

راستم بروی را کمان  
قابه بینم ترا چه آید  
از بیابان پیاده بر  
بر زدم تازیانه شیر  
گفت آن ختری که کردی  
بر زنی به آخر خستم  
دشمن کت و کمان  
که نیاید خوشتر  
چشم بر رحمت شما دارم  
ورنه باید برکت بدی  
شاه بر شهر زاد داد  
پایت آرم چه کور اندام  
بوسه بر تیغ خور حیدر  
بنا شد شرح شاخ گل  
که بر آمد بدستان  
پانها دم بگو به کین  
یکتر مرغ شد پید  
گشتی از صغیر مار  
مرغزاری پدید شد غم  
دیدم آنجا کجا خجسته  
قد و رخسار شکلا و سر  
باجوان کفم ای شیر  
ایستاده سجا برای  
همه شیر کف پیل  
گرم شد در باده خوان  
در کم خون بی کف جگر  
سرخ کلا بر من  
تا که آرد طمع خواهر  
سر کفم از تن پیکان  
باد او را حلال خواهر



درد بشکافم ز سنان حکمت  
هم بدانان که گفته بود  
با چنین کسی که کرد  
او اگر شیرانه کور انیم  
حمله آریم بر جوان چون  
خواهر شد به پیش پیر  
من اگر دست یافتم چنگ  
برق از چهره او هر چه  
کریانی تو چنگ او هر چه  
ریخت تیر از کان چرخ  
دست آورد پیش درود  
لب پله التماس کردم  
کنشی که ز خون جوانم  
گفت این در امان تبار  
این غزل را در آنجا یون  
ساقیا مباد به نغمه  
خورد آمد شراب خال خال  
تغش از زیر سر و گردن  
گفت ای کشته کمر خوار  
سوی من ز در خور و کف  
قصه شراین بود آنجا که  
سینه در نوک تیغ فرو  
این حکایت عجیب است  
شد چو تیغ سخن در اینجا  
بر کشید آن صدمه در آب  
کان ما کان بدو دیم  
پورا بریزه این سخن چه  
زدم او را بسی شستم  
گفت منت خدایا که پری  
هم در آن روز با بصر

پوشم از خاک و خون کین  
گفتم از عهد بستن  
خون خود را بدست خود  
او اگر پیلان میوریم  
در کیش بر خون سبزه  
بوسه اش ز دیا گرفت  
هم در اینجا کور تر یک  
یعنی آنجا افتاد  
رشتا کار تک خواهم کرد  
تیر باران گرفت مارا  
همچو کجک از هوا برود  
با هزاران خسرو و کور  
شوم بنده که جانم  
هست همان شیر کباب  
خواند از راه شود چو  
که شد چهره بر کون  
زیر سر تیغ بر نهاد خود  
سر یک خبر شومون  
که شدی کشته از یک  
کاری ایسان که کرد  
که کند یار بافت هنر  
شکس پاره شد قیام  
ز انجکایت که گفته بود  
بالتک کشته شد  
قصه چو آنجا میاید  
که توام ده خبر زان  
سو بوی هر چه کرده بود  
بر فکندم کلچن و فتم  
دشمن اقا که غریب  
شده در آرد زان چنگ

این سخن از جوان شستم  
یا از آن ولادان  
گفتم او را چه زهره  
همه خبر ز نیم و غیره کند  
زده شد را چون که بریم  
ناله کرد و گریه اندر  
کر شوم کشته به سینه  
بر زهر بون و دگر  
گفتم میمانیم که  
کشت یاران تمام  
خواهر شد کار او  
گفتم خون مرزبان  
چون آن کشته شد  
بربط چنگ ز کین  
ای کشته که جام  
رایت بد کال کون  
نفسم آن کشته شد  
خواهر شد چه که از کین  
تو چرا کشته شدی  
بیری سر برادر  
این گفت و گویست  
برزد آبی و از جهان  
شد بنی هلالان  
شب دوست و کیم را هم  
کرد بر شاه تیر زور  
گفت آن که غصه  
دست برزد با خنجر  
کان کان بگفت  
دارم است به چو  
بناید شر بخر کند

عهد بستم بروی  
که اگر از جوان لیر بود  
اندر آید بجک سید  
از ده صلیت و شمشیر  
پنجوا شتر بنیاد شیم  
خاک خاک از کین  
پای بر باد پای نیک  
اسب بروی بر اند  
راه ما را دهی بر اند  
گفتی اری کشته شد  
پیش شد بوسه بر دود  
بگذرم از کین کین  
داد زهار و در امان  
خواهرین کین پاشی  
بز کین خوشتر از دم  
لاله زار است من غزل  
کردا شوی و بر نم  
در کنار شکر خور از آن  
پرورش را پیش کشته  
خاک کردی چرا تو بر  
ترک دنیا و سبب  
چشمه خون بخیم جاشی  
در هم دهم چه گفت  
شب دوست و کیم را هم  
گفت آنجا کشته شد  
با کین ز تهر شد  
کشت او را کین  
این حکایت شیدم  
یشت ذات الدوای  
آتش برزد و بوزند

بسر دم پیش پیران  
پنجوا شتر کار خود نهاد  
بر پلکان دشت کین  
پسران با یان  
بر گرفتیم بر جوان  
چون آن کشته شد  
پنهان او بصدان  
گفت همان پذیرم  
ز غنچ نوجوانی  
کسز بخر من بجای نده  
نوجوان دسب شمشیر  
ختران بکار چون  
خواهر شد با دود  
خواهر شریکی  
باده دیم شمشیر  
ز غزل شور بر گرفت  
کری جان و کین  
روی مو کند آه بر دود  
که کشته شدی  
بود پادشاهان  
تیغ بر کف گرفت  
من پیمان شدم کرده  
آتش خجری گرفت  
چون که یک برید و شد  
که ز دابر دکان  
بردم ابریزه را بر شتم  
سپهر گفت من جانم  
تا خن کشته شد  
کشته شد جلد ساطی  
داد خاک شتر با کین

از جوان ز دختار  
نزدی خیمه اندازین صحرا  
چهره کرد و اگر چه دلیر  
که بر آیم جلد پای زین  
نام در شد سوار بر شتر  
گفت شتر کار من به شتر  
خواهر شتر زار زار کین  
کریانی بوی خیمه فرو  
داد دشت نام و اسرار  
سوی خن شکر اسب  
خواست نام ساز دم شتر  
چه شود صید از ران  
بسر دم بدست آن کلچر  
هر چه پرنده بود بر بان  
می چه خون با شون  
کرد در بای می بجام  
شدم آهسته شتر چنگ  
ز اسب خونین کین  
تاییش آمدت بای کین  
بستاند ز تو خدای کین  
قبضه تیغ را نهاد کین  
راه صحرا اگر فتم اندر شتر  
بدویرا به نیم ضربت  
شدم پیش پیر کلچر  
بدوی مرد را بر شتر  
پیکر شتر انجون در شتم  
که بضود مکان جانم  
ز آتش تیغ در بود  
خون او را بر شتر  
کم شد آثار او ز دین



پس از آن با قاضی خان پیوست  
 چونکه این استان غم‌دراز  
 قصه از پندکان شیر  
 آنجا یون تدر و خوشتر  
 بود با ماده بک لیکاری  
 پر زندی زمره رویم  
 هر اسبکه شرح نتوان داد  
 گفت مرغاکر ز نواریت  
 زاد میزاده داد و صدف  
 چه بلای است من نمی‌دانم  
 گفت بط اندر این ساجده  
 مشتاق چه بنار در  
 گفت بط از قضا کریم  
 تاز شبی بدیدم جو  
 نخری آن فریب و شیر  
 نقش را خواب چون بستم  
 پهن کوهی که بدرون جهان  
 از چه جسی گفت کفتم  
 مادر زادی همی ترست  
 دل بهر شرمه که خوشتر  
 در چمن با چندان بکا  
 زوی مان بد لو او در  
 گاه با دور اندر آویرد  
 هشت و دهم فرو رفت  
 بر جیدم ز خواب دل چرم  
 کفتم می بچه شیر بر تو شای  
 بچه شیر از وی این سخن چید  
 گفت در ده ز باد غم  
 گفت استجا سخن رسید که  
 آدمی گر کند کذر برم

روز و شب بجام خمر  
 که بدی چو زلف یار  
 کن حال دزدگان گفت  
 شد شکر ز بار طوطی  
 داشت سیاه یابی  
 اند و طاوس سر در  
 پای آفتاب بر جزیره  
 این طرف آمدن آید  
 که ز شکر کشی شد  
 بکار و نهم کجا مانم  
 باید شما بریدم راه  
 بشیرین بزرگ فک  
 جز خداوند کسی  
 که مرا آدمی نمود کباب  
 که ایست شیر در شیر  
 بس اسان خواب  
 از بلند ی سر شرم  
 در خر و شرم ز غم  
 از سر دگر می‌نیش  
 یوفائی بیدار کار  
 در بیابان دزدان بکا  
 که دو صد چاه کنده  
 گاه خون برادران  
 کفتم از بیم زهره گشت  
 اندر اینجا شده اند  
 سن کنون ورم دلی  
 که دو دم است غم  
 خواصه در این خفته  
 بطوطه و غم  
 کله شیر بر کفم حکم

بگذر این در دزد کاران  
 بر سینه سوزنا  
 خوش بود قصه از ویر

تا بداند مرک خج  
 آفرین اندیش نام  
 کوز کون کو هر یک

### حکایت عشق طیب با بنجار

در یکی خوشتر خبری  
 نشیدی ز بک شایع  
 رو بروی اینی آورد  
 از که بیت بوی که  
 هر که اگر دوا کباب  
 کاشکی این کرد با تو  
 بخت از نهم با طریقت  
 آرمیده که بکیر  
 چونکه آمد قضا ماند  
 نیز کونیده مرا کفتم  
 مایه نرا از کرب  
 از جزیره زدم بدو  
 بچه شیر می بکوه  
 هستم از بیم آدمی  
 کفتم از شرم آدمی  
 از دما بر تو هر آرد  
 همچنین پندکان آزار  
 دل سکت از جفا  
 چونکه بخت را بریزد  
 ماتم از بهر بیک  
 که رسید تو این طرف  
 آرمیده از کشتی  
 زده اینجا غم  
 بکشی خوشتر خبر  
 است بکشی خوشتر

### شب دوست و دویم با دهم راه

گفت آن بچه که در  
 زده و بره که رفت  
 اندر آورد خاک  
 از شیر بر و آن

بر ایند چرم شیر  
 گفت با شرم از دنیا  
 کن کنج سخن دگر  
 بر لب چو کبک بوی  
 از و خوشتر و طوطی  
 دید طاوس که نا  
 کا و طاوس بر سر  
 گفت بیم زاد میزاده  
 از جفا شرم کز آن  
 گفت طاوس شرم کز آن  
 شکر کن که با کجاست  
 من در اینجا قفس  
 سر بر آرد ز خواب  
 نیت کس از شیر  
 اندک اندک خرم  
 ماند از نیک من  
 گفت من شیر بچه  
 که بنام دیت شیر  
 شیر در پیشه بکوه  
 اخذ از اخذ از او  
 مادرم چون چنین  
 آرمیده بدم اند  
 بچه شیر آرمیده  
 کرد باید بچله چار  
 چون برافروزد  
 کشت از جای  
 گفت در سایه  
 بنوشتم به میل

زهره پیل از دنا  
 کس نکرده است  
 کوه قهنتی برون  
 گفت در عهد شیر  
 اندر او با دگر  
 بطی اینی بر ز  
 داد طاوس سر  
 ز و مرا این اسر  
 صد شگایت دزدان  
 چون رسید به  
 رین کان هیچ  
 آدمی یافت بر  
 بودم آوده حال  
 زادی با شرم  
 از دما را جگر  
 تا بکوهی بلند  
 پشیری ز دغ  
 لب بشیر آن  
 هست شوم آن  
 مادر خشکی  
 تا توانی ز دست  
 افکندشان بد  
 از دلم رفت  
 که مرا بر گرفت  
 سخت تر سیدم  
 بد بلای است  
 ساه شیر شوخ  
 داد کلکون شراب  
 کاندیس جاکندی  
 تاز سیدم بر



ناکمان شید کی ملکیت	کرد کرد و بوی خوشید	سن کمان که آدین است	اجش بر باور است	خواستم تا شوم کزین شیر	گفت کزین ملکیت
او نیز آه نیتب جاش	رازدل با یک کرد	گفت بوی ملک چیم	دیده ام من هم آدمی	بکری نازدین بی نام	چاره درد خود نمی دانم
اندران جان خواست دانی	خواست جانم کند تر بود	از دل کردیک دل و بر	شد پدید و سنا نگر	ما فریاد او برتسیم	کرد راه کزیر کردیدیم
گفت شرم بکیر راه را	کا دمی نیت باک مدار	او بودی برت چاکر سن	با یکند بند در	تیز شد پیش ملک دیر	گفت فریادنا ز چرخه
کجا سیکن روی این	گفتسم ز آدمی رین	نقش را و ابدیدم آن	سیکرم از آن سینه	کرد خواجش هر غم را	ندیم ره بدل چرخم
ناکمان شد بند کرد	ماده بسی پدید شد	شیر ز دفره کای پدید	بکری ز خیره از چرخان	سرودند آدین را	دیده ایم از آن کیم شب
تا خواب آمدن پر از	رفته از خواب پدید	ماکمان باز کرد شد	شد که کدن پدید	بچین اردی افی او	کرک و خریر و به کفار
عزم و کوزور را دهم	بازوشت این با شد	از و خوشتر طهور را دهم	در بر داشتند جمع	همه گفتند دل در دکان	آدمی را بدیده ایم نجو
و ده این آدمی چه کتا	که از و تا به فلک خفت	باز کن چشم ای بنی آدم	بین چنان از تو نمانم	از و خوشتر طهور شد	در خروشدند فام و فو
هست از تو به شیر شاد	ای سکر ز خوشتر شد	چنین باز کردید	شد بر همه خری پدید	شیر پر سید از او گذار	گفت از آدمی مرستال
کو مرار و زو شب جگر	درد آزار و رنج و بار	زیر ساز و در باز	بد بد رنج تا دم مردن	ز آدمی زاده داد و صفا	کسی در اینجا سیر ما
بود با شیر کرم گفتن خری	که پدیدار شد کرد	تو خوشتر شد جانور	همه را قول را می رفت	که بود آدمی برتین	بر خود از بیم جان بگریز
گفت خمر کای کز فدی	نهر سیدیت ادا	هست اسبی ز بر با	آدمی از بر سر و شو	بر سرش همین گام	کوه در کوه دگر شکند
خرد این بود که خواست	خواست که دهنی بیا	از بولای او خوش	بر گرفتند یک خوش	بکاشان که آدین را	سوی شان رجومر کتا
روزش شد سیاه تان	ماندشان خشک بچای	اسبان بدشان بخت	بخر و شیدیشان	که شمار اکنون افتاد	اشتر است این آدین را
حامل آدمی است در شب	بار بر شرکست بخت	کودکی کز شر چکار	بکشد کوه کوه کند	بد و از بهر بیابان	سر خار و منگلش
شیر ز دکان کاستی	کرچه اینو گرفته کند	گفت از آدمی کزیم	سولوا و قاف خیرم	اسخدا لالان ز آدمی	باد کم نام شو شان
شیر کفایتین تن چون	با چسب افتاد و شو	چون فزار خستیار کرد	ز آدمی زاده پر زد	گفت اشتر بد و پرد	چاره او کسی نیار کرد
کسر خزان کمر را دهم	کسر حریف بزد او	شیر کفایتین کنون	با چسب چک تیر خاز	آدمی را زهم جگر دم	سر را و از جانتان
آدمی کیست تا شود مرد	بچنان لاف میزدی	ناکمان صرخ بازی	مرد بخاری آدین	پیر و بخت و پریشان	کودک همه شرد و کتا
شیر دیدش بر سر جگر	با یک زد که کوشید	گفت از سر آدمی	پای خواهم پشت قاف	پنجو سمرغ کوشه کز	نایار در اینجا آورد
کوشه کیران که کشت	این اند از بلامی خلج	شیر کفایتین چسب	تن رنجور تا توان ای	فدست کوشه کشت	توانی نفس برود آرد
با چسب جال کای کوش	راه با دشتیان افی	گفت ایسان رین	بنو دشادی و نه خیرم	اسخدا آدینک بد	شوم و خونیر و ناخوش
این بگفت و کزیت چیم	سنگ را کرد از شر و کتا	در شکایت شد از بنی آدم	سودرخ شیر را بر تیرم	شیر را خوش بیا	گفت آند محورش بیا
که نه است دهم با شیر	نگذارم ز کس کسی	در حضورت با دمی نام	سر او از تن براند	گفت بخار با د بکاه	آدمی جت خواهد بود
من بر انوی کوه خواهم	که یکی است اندر اینجا	خبر آدمی رسیده	مانده در کار خود در رفو	اسخدا آدینک بد	که کند خانه ات زبون
کسند انخانه را بخیر	نگذارم ز آدمی بکما	چند آری بگرد عالم	خانه آخرت بیاخت	آدمی را د با شر اکین	هست تابوت خاچون
شیر آد بر شک زانکما	گفت باید بر این چا	سازی از چو چند	پسر از آن در بک	گفت بخار ز کیم	نروم تا سخت شیک
نکنم خانه از بر شر نیا	اندین بوی بر ندا	شیر کفایت که شیک	که بفرمان آدینک	نگذارم ز کس کسی	کلی تا درست نایم
این بگفت و بچسب رجا	خواست با او بر سر	پنجو شش رشت افی	شیر خندید که سبک	تو بدین لاغری و بچ	گفت از آدمی تغذی



هاند بخار در کد از ازاو	لیک پوشید داشت از او	خواست از جای نشد لیس	ز دستم وی آن شجر	گفت اینک کار پردارم	خانه چند بهر آن سارم
خانهای که آدمی بخمال	کنده درون صد	این گفت و برید خست	خانه چند ساخت محکم و سخت	قالب هر یکا چنانکه سزا	کرد از چوب و بنج و آهن
اولین بار گفت بر شجر	پای نه در درون خانه	جای کبر و حصار داری	تا جانت شهرای کنی	اینچنین جای در خور است	از هزار آهنگین چهار
شیر بر جت و شد بخار	کرد بخار بسته ابرو	چند سخن بگفت بر دست	شد بفرایند از روت	گفت اینجا نیکم	شد نیکم است خرم
گفت بخار صبر کن بختی	که کشای بود به سختی	بانک بسزد پیش و	که جدا هر یکی کنی	اندر این سوی خانه	راه آسوده که بود پیش
پیشرو زند پیر کای	کرد هر یک بخانه خود	دست بر تیشه شد زدن	گفت بر کرد خانه چون	چچ در داد اینجا سخت	ناله بر شد ز جان هر
غفل افتاد بر و شور و طرب	کو شرفلاک کرد و	بانک زد تیر گفت کی	گشت این نیک نام و	دست من املت بر	بگذارد آدمی کشد زار
گفت بخار زین با هیبت	که شمار بود طریقی	همه خواهید در غم	جان نیازید سحر	منم که کروید	هر شب اورا بخوابی
هیچیک از مرگ نیت کزیر	خوابتا ز اید تعبیر	چون زند خنجر قضا کرد	چه بود سود از خذر کرد	اکم چوین ز راز	سخت رسید زهر
ایچه شیر اندازین غم محو	دست و پانی بزین	مرد بخار بهر می چون	کرد و کرد و خانه	همه را با جان کین	برزد آتش ز دندان
سر برید از چندان	کرد بر میان پند	سجده دیدم چنین	ره بریده بد بخیز	بطراط و سر چون	چون کبوتر و شیر
گفت ای بد بانی کن	کا دیسرا بد نظرت	<b>سب دویست و سه</b>		طوطی نطق زد	گشت بکبک تدر
چون برافروزد بر دوش	هسته پر دار گشت	<b>دو سیمین ماه</b>		گفت طایر	گفت ای بطغین
از مکان قضا جود	توانی که خنجر	گفت باقی است	گفت کار ناوک	پیشتر اندازین	تا خدا کار
که سفر ز خنجر	روز بر خویشت	آدمی که بکشتی	نشند بدین	تایق است که	کو شتر او
بط زدن لاله و خنجر	گفت تو هم از	<b>دسینا هو و بطوطی</b>		ترسم آبی ز قضا	بر سر از آسمان
کره پشایم نوشته	جای دیگر شدن	اندرین گفتو	کردی پیش	بط بر سید	گشت از کرد
داد طایر و سر	گفت باز آسوی	زوجه ترسی که	بیربان وحشی	خنجر و خیری	جز گیاه زمین
بط زدن بر و	بال و طرف	گفت ای وحشی	از کجا میرسی	گفت دام	از بر آدمی
گفت بط بر کنار	زده من بال	بخت از نام	ناکم بر طرف	نموده سخن	گشتی شد ز آب
مردم اگر گشتی	پانها دند در	آهواند که	نیز طایر	بط بجا ماند	شد کرفار دام
بانک برزد و خنجر	گفت تغییر	حذر اندر	صید پیکان	فلک ز اغ	هم ز بط هم
ابل گشتی ب	بط چاره را	دل کردن	راست تغییر	سخت طایر	زده پیش
گفت دیدی که	هون بط رخت	گفت آه که	از قضا	کسرانی ز	اینچنین بوده
غصه از بودنی	هر کرانا	گفت طایر	بط کجا	تلف بدین	که نه بط و
گاه آهنگ	گاه سیم	قعه بط	آدم پیش	آشنیدم که	عابدی داشت
در پر شرخاک	بگرفت و	<b>حکایت عابد و شبان</b>		در ریاضت	طعمه کردی
روز کاری چنین	بودی از دوری	هر چه جاندار	بیشندی	نشد از	نشندی بجا
مرد راه خدا	کز و شر	نه چه تو	دست یازی	پرو بال	بری از در
اندران کو	نیز فر	کوفتند از	یچرا ندی	گشتی از	بر سر کو



دشتندی در کندن روزی آنخی پرست ماهی افتاد خست خواست آنکه خدا برود شد بجان کرم فکر زخم اکبر و پوشیده کر بعباس بن نیازی تشنه چون آب گریخته را آنچه آورد درخت کن مرا عقد خود بنماید هر که خواهد از آخرت از دو عابد فریب گستر باز تنها چه کسک ایام چون هویدای شب و صبح قصه گفتن بیا یک چوب که شبانرا داشت کشته زوشبان یافت ترم چوب سوی عابد که گفته شد هر چه گوید ترا اطاعت کرد او جانور برون جگر گفت ای نفس و امی مری انگ بریزان بناخت سوی کنون بلکه تا بر نهد نارسیدند بر مقامین عابد حق پرست در بن آتشیدم که شد بطی هوا کرد این خورشید چنان پسر از این جاجر اهرس این وطن که چه هست جان پر روز کاری چنین دل از غم	از برای چرخ کانش کشت بیا را تفاح کشت از لاغری ببال کارشیر کند بکارش کرد خود داری بر قضا رفع بیماریت کن بخت فدقی چرخ سازد دست مرده است از ترک کوه بار دیوانگی و شیدانی برکش عقد غم در دل باید شراول از تو دور برده دین زاهدان است بکارش چکونه شتاب دختران شاه شد پیر جگر پسر کرد کباب باشم در دید جام سنگ اندکش کفایت زدند اگر دشمنان کسب از دین زده شده بودند جمع از پی آری ای راه عدل پیر کشت او را پیر و شتاب تا مریدانه در رسم تاج ملت شد فتنه داشت از قیصر و پیر وقت رجعت برای خوا باز می کرد در شکار ماند از بازی هفت کرد باید سفر بجای بود از دوری نرسد	بریدی زکو سفند کلو خفت در کوچه خاک بر کرد صبح چرخ کرد بنموی ملکه اشکل زن در غا ملک آمد شست بر نوی به نویسی ازین رین دو غاب سرخ گلای دید وادار چون تور تا یک پرفق در سیکه گفت با او شبان کز توئی آنکه از کشته دور شود و شو که نتوانی	بود قانع بشیر غن دید اشرا زکریا بر کرد رم قادی بجای جسم بفرستاد سوی او برد شوشر چو زهره به جان بخشید کرد باید علاج بیماری بفرستاد در بر تو مرا بنشین بصد غم و دوا بدخشی نیادرم سبیل کافران ملک مذکرا بفری مرا باسانی	غم ز کار جهان نینگی سختی سختی ز نور کو سفندان او شدی شدش با زنجال دیکو گفت بر من چه نظر کنی غیر انوسی از خون نکنی که علاج خون شود تا که مونس شوم در نگو از بلادر کنت را باید تو نزدیک هر که شد بمسلمان گرفته سر را ملکش گفت باز بگریه زده باز سخن بدو سپرد شب دیدن هر ماه گفت بصد نوایان از دوزخ که دادم دگر شدیش که تهنات دار و از آنش محبت رفت و راه طلبی ریخت عابد چشمه این گفت و دو دست گفت عابد چنین بودشان جان باز تابو نور حق هر که درو شد گفته شد نیز اینجا دید موجی ز آب گشت بلند بدید شو و بنجور شد چاره نیست جز کشتن تا که اندر میان بی سخت راستی خوش غم که داشت	اندر آسودگی بسر بردی با خداوند خوش گشتی شامگاهان شدی اندر کشت چون شش بر خار غم از دلت بد کنی نشود دور از دلت است آسمانت کفن بر شود بروایم غبار اندوه در کنت ز کار باید بود از آخرت بختی کارشیر که دزد زلفت نظر از این رخ چه بد نظر لب فرو بست بکشت بایدت باده می کشید ما ند در جوی قصه آجا سر کشیدن بر روزگار نمواند کشر زرد بشر در زیر حکم او چشمه در میان راه کرد و نفس خود عتاب گفت دیدی من چو زرد که بستم بخد تو که رخ بجاک نیاز میو کوشه غار من شد به از این قصه که دوا هم بر سر سنگ لاشه بیا و دم دولتم کرد دل ز مهر و محبت بر درختی نشست چو مرا کباب خست
---	--	--	---	--	--

شب دویست و چهارست

حکایت لطیف با سنگ





چینه گشت روزم طبع  
هر که ز غنای سخن  
گفت بخارجو چرخ کبود  
شکر کنه صدای جان  
ماهی کن مرغ آرد آب  
گفتای فیلوف دانا  
ساعتی درک صحبت دانا  
انگانی که کاو طبع  
چون بهای بر سر کرم  
زانکه طالب علم پابل  
انسر بامردمان داند  
خورده ام بر نفی تو  
هر که ایسان کند غصه  
چون بر این که زدی  
سنگ شست و کوب  
گفت بطنا که زباید  
ش بهای که گشتید  
بایک تیز چنگ که کی جا  
پن دو به بازی کرد  
کرنگوئی ترک خواری  
کرک برزد و پنا بستر  
چون برآمد خود ز سپهر  
کرد با خواب هوا  
رخ چون برد و نشسته  
خنده بر زبوا و چیده  
گفت کن توبه تا در زیر  
برضای تو هیچ دم نغم  
جای دعوت نکرده دین  
کرک ز دختله بر سر  
رو بهنگ که برای کن

بر گرفتند که کسان  
هر که کرک است کینه  
دشمنان اندر آمدند  
کرکست جای لاشه  
من دریم تو بی باغ  
پندت نداده از دم  
بهتر است از جهاد دنیا  
دشمنان خود بفرست  
باز تیا بر ابرم کردی  
دوستی چنین کرده  
روح را با خود دین  
دیده ام بجز بار و تلخ  
خوشتن از غم خجسته  
گفت سنگ شست و کوب  
کرم کن دل کوب  
هوای دیار بایفت  
بط چاره را بهم بد  
داشتندی که کجاست  
که ترانا که آن بریزد  
حق بهای که بجای  
که جهان تیر گشت  
کرک را داد و خواست  
پیشتر به نکست  
شیر سیر و کشته  
خواست عذر که نه  
نزدی بر رضا نفس  
در ره خودی قدم نغم  
پند داون بظالم بدرا  
بدل اندر زلفت کینه  
بست پنهان بای کن

لیک گشتم که ز خجسته  
بط در این کنگوی بود  
ملاقات دشمنان  
بکسر اند هر شور و شین  
هم مرا ز آب مگذارد  
زهی اقبال این کجاست  
هست زان تو ماه ماهی  
سنگ شست و کوب  
پس از این شایه بستم  
صحبت یا رنگ کیر  
گفت خسته که نه  
قدریان نیک سیدم  
در بلا صبر کرد با صبر  
من بایرم گشت از تیر  
هوس رفتن از سر  
این بگفت با دج کشته  
یخچین است چرخ  
کاهی آنکه کلمه خو  
چه رفتی زبردست از  
فلک وزیر خواهد  
گفت خوردا سخن بزرگ  
خنده زد و بدو چرخه  
لاله رخ پیشتر افتاد  
بر پویش بود بر جا  
لب نزاری بیا و تن  
کارائی کنم که هست  
از پی عیب میماند  
رو بهم در کشیدنی  
گفت ایشهر بایر کله

منم دل بجمعه دنیا  
سنگ شستی بر سر کرد  
مرد عاقل شکیبایند  
کرد باید بدردی  
هم ترا از هوا فرو داند  
کرد بر در که تورا نه  
کوشه فقر داری و شای  
نور دای بچشم  
نرمم جای مکر از بر تو  
عمل شد شکر  
محض خیر است آنچه بدی  
سزد از دیده چون فشانم  
زانکه از صبر ام کرد  
زانکه آویخته بدین  
باشی بجا قدم بر دین  
رفت و آمد بجای  
کس چکال و نخواهد  
بر ساندی بر و بهنگ  
از بزرگوست کن خنیا  
دیگری بر تو چرخه  
کتیرو به تا شود شرک  
کرد او را بخود ز خنده  
**شب دوست و نیم اردو حرم**  
قصه پردازند در آرد  
خواندایم شرع با دل علم  
کننی پایی از کلمه دراز  
حکما زانکه گفته اندین  
باج بریزد دست از دین  
گفت از این رو بهم حیرانی  
ضعیفم و تو شجاع و دیر

مرد بهوشیار کی و خجسته  
گفت با بط ترا چه پیشتر  
سوی بط داد سنگین  
هر که آید در نیل  
بط چه از سنگین  
از خیال نو کامکارم  
انگرویی که نفس خارج  
منزل را بهشت کردی  
جز بروی تو دیده و انکس  
رو به پیچم ز نیک بخت  
سن ز شهر وطن بیدم  
در که شور بختی و غم دور  
ابر را صبر در فشان  
خارجا لوطن بین  
این زمین بر تو نیک  
ناکمان کرد بازی کرد  
نیز شینده ام ز آگاهی  
سختی تو بختی بجز شری  
ایکده و به را بیاری  
حمران ثوبه بستم  
رو به افتاد بر زمین  
کرد اینجا چه شیر قند  
تا بدانکه دم کرک سید  
گفت شاه قصه انجا  
کای فلک از یکا کرد  
گفت پند تو نیک بیدم  
پنج خیر است بپند  
بر زنده هر که بجز این  
باید اندر بکشتر کوشم  
دست داری بهر چه کنی

بهر انجیاب خود بر  
که قادی جدا ز نزل  
گفت در این بلا بود  
سنگ بایده چمن  
در دشت شایه  
خضر و قمر که با تو یارم  
کوشه فقر اختیار کنند  
بردی از دل غم و خرم  
دانت راز کف نغم  
ناگزیرند از شکرم  
زهر اندوه سپهر شیم  
با خردمند خوی بید کرد  
قبر بر مرد و کسان  
کل از بخار و بدو  
هر جا روی هم  
فلک را غنم بکوب  
گفته او بوده آرد  
گفتی خور و خجسته  
زان سرشی که زیر آرد  
بد روی آخر آنچه بکار  
ماند بر جای ساعی  
شهر زاد انزال بکار  
کوشندگان آسمان بر  
که در آمد بحیل و روزه  
دوست را بناید آرد  
لقمه اندر خور و دین کرم  
داون پاسخ سپهر  
در سرای پنج بند  
عوض آون او نشم  
بر تو بهم باید از تور و آرد



از تویر با جادو جستم	رحمت است غایت	لغتم ز جمل گریه	بر سام خواهر تو گزید	لکن زده ام ده سیر	از بزرگان خوشتر شدم
کرک گفت که شمت خطا	که خطا از تو از من خطا	لیک از طونم هر آن	منکند دام حیل و ایم	کرد و بدست شریک	گفت غران پیک بر شکر
چاکران نو پاسبانند	هر دو سلکهای آن	این بخت و براه جور	چون برین گذشت می	بزرگانی افشاوار	پر کل میوه و درخت گنا
پای دیوار و شکافی	بر دستیر می شد	گفت با خود که زیرین	داده بارده اندازگار	دارم امید که کرد	افتد و کم کند ز کشتی
چست بر جت بر بوا	نظر افکند برین	یافت باغی بزرگ پر نور	داده انکور او پر نور	دید اندر کنار خدا	ساخته با جان ادا
چند سخی بصورت روبا	تا برد انکروه راز را	رو به یک دند سنجید	عمرتی بر گرفت و بر کرد	در دستش کش کرد	تا کند رفیع طایر
پسردم از غایت خطا	وقت خوش کرد اندوختن	ای زبردست بر دین	خوب کشتی بجا هر یک	تا تو باشی که از کیم	پس چاره نیازی
پسران از برستی گام	در بر کرک خیر سر گام	تا بر و ن آورد ز کرک	بر در و باده بازی در گام	گفت بر خیر شیراز	پس از انکور و میوه غنی
از کلابی نکرت بلخ	شکرین کوزه چرخ	به وسیله امارت	شاخ را برین کشیده	میوه ای در تر و تازه	بست او را بر و ن انداز
این نباشد مگر ز جنت	ورنه اینجا کجا و باغ	از کجا این شکر پدید	در میان بخت و مانع	در طمع او قمار کش	از پی رو به یک بودم
بنامند پیش با هموا	زیگانی که بود در بوا	رو به استاد و رفیق	کرک گفت رو بخدیر	پای بنهاد پیش کرک	سرگون شد بقعر خاه
ایچنین است کار صحر	که بچه یوسف افکند	سجده شکر کرد و روبا	رفت اندر کنار چاه	دید کرک درنده لدا	با یک برزد که چون کلاه
که بکنده است چاه در	که بر افکند از چاه	کرک گفت ایغاف شده	توجه رستم فکندم	گفت روبا خود قمار	ایستاد از این تیرا دی
ایکه کنده بر راه مردم	خود قادی بچاه آن	چاه جستی نمون چاه	واژگون بخت و روز	نشود هر که عاقبت	آیدش چنین طایر
شده روبا کرک غدر	گفت برین بکر و دیم	<b>عذر خواهی نمودن کرک از روبا</b>		زانکه باشد بظهور	که نباشد در انتقام
رو به اندر که چنین	خنده برزد بقاع قاف	دیو دیوانه نیچه گفتار	بر تو راه نجات	کرک گفت ای حکیم	تو بگرد از رشت سن
من بدی کرده ام تو بکن	شو چراغ رهم تبار	چه شد آن صحبت دین	من بهریم و تو برین	مگذار اندر این چه دین	که ترا خیر است چای
گفت روبا در فاسد	حاله ای بدترین	خوش قادی بچاه چندی	به طای بدی و چار	تو توانی که بود این	که رساندی بهر زار
شد باد سخوت و فغان	از تو دار و نهو جاد	یادم از آن کجاست	اثر زخمها بجاست	کردی آباد لطم را	از چنین روز بد کردی
یاستم که مانده بخت	دید آه منت چنان	کرک گفت از که تکیه	چاره کن در آچار	کر بر آری مرا چاه	تاج شاهی گذر بک
زیر حکم آورم دلیر	سازم بخت پیک	تو شنشاه من دیر	چون پسند که من شوم	خیر تا نو کسیم عهد	زانکه که متفق شود
کوه را بر کند از کوه	پس را نی کند از	گفت روبا در شکر	انکه این کل را ستر	تو یکا کرک خطای	زیخت کرک شود پیک
اول آنکه بر دین	من نه آنم که بچ	خوشتنم کنم دین	باید آن میگوئی	بچه کرک هر که پرور	چونکه کرد و بزرگ
مار را که برینان	تا بهم چشم بر زنی	کرک شد در تضرع	گفت شرط است	از چه بگذاریم	حق هم جستی اری
نظر دوستی نیکنم	بکشی زبان بدینم	پیش از آنم که مرگ	چاره کن که وار	سازم کنون و از	رستی خیزد و در آواز
یکسر شراب و بچکم	یکسر شراب که بزن	تا کشم شیر برون	سرایم ترا بطار	دید روبا چه در	گفت بگذار زانه
بارش آه و مرگ	چاه را کور و حین	انکه بنهاد دست	کو که بگذار و اندر	پیکرت بخت بکن	بر تو این چاه را
بلی آنکه اوستم	سکارا رود و نوا	کرک زد نعره باز	گفت ایش ز در	نهی کرسیه شود	جدهای تره سیاه
که با میوه ای خوش	آوری خوشکوار	سیب شفا و دود	که بخت بی باغ	خوری و خوشی	بگذرانی جهان
گشت روبا تلخ و تر	گفت که با کز	که چه دیوانه کنی	آیدم زین کلام	کرک شد بجان	سندیش که او نیار



کشتن آنان شوکت  
که جفا بهر نفس کاوش  
ایند و روزی که مایه باده  
که بد و دل بوخت و بهر  
نیز روباہ افتاد بجاہ  
کرک روباہ ز آب کشید  
تا کہ عبرت برین خلق جان  
بر نیامیم بر او بخت هیچ  
از چه بر کشتم شب کنی  
عمد شکستی و خطا کردی  
جدا کن که منم از دنیا  
کرک برزد و در آرد  
چون بدینجا سخن رسیدیم  
چونکه شکر بر دو لب شد  
که چنین گفت کرک باده  
نکنم چاره تا موی تو بد  
هر که باکره مار مراد  
ای هوئی خلد کرد و حشر  
از کل و سنگ چاه هر آید  
پس از آن شادمان بود  
یسن چهره مهر و کبر  
در سرائی کی زنی مهر  
کرد و قدری تمام کرد  
سر زور اخ بر کشید  
شد سمور از شکاف برون  
آنچه کجند بمنزل خود داد  
آنچانی که گردان  
کسترانده پلما کرد  
که ز مرقع شمشیر  
سور شرابین زهر سپرد

سوی روباہ بجز در کمر  
نکنم بر ضیق و از حشر  
صرف سازم افکار و کد  
چنگ زد بر کرک لب  
هر دور از روز شد بجاہ  
نفره از جگر چه کشید  
گیر و گشت هر کسی  
به که سازم بگو چید  
دیده ام راز غم پرانی  
خویش را از چه فیا کردی  
بر جهم بر نهیم با لا کام  
گفت کون چاره تا شویم  
دو جاقوت بر نهادیم  
شیر بر سر و ماه پیکر  
چاره کن که بر جهم نیاید  
که فزید ترا خورم کبر  
نه فحش خان اگر بچهار  
باغبان در سبیل  
گفتی آنکرک از نوبت  
مژده در و او بجا آورد  
بر کش لب بقتد و کبر  
لاله رخسار ترک شکیب  
باقیتر انجاء اش آورد  
در کین دید ماه و روز  
دید زن در کین فراز  
بر در جای خویش  
گشتا که سمور شد  
آسمانی پراز ستاره  
گشت با خاک پیکر  
داد جای سمور جان با

گفت این زمان ز روی  
پوشتم از پشم خرقه عابد  
رحمت آرم بحال این  
کردم چون رسد بجاہ  
ای چنین است کار چرخ  
گفت منت خدایا که  
دید روباہ چو خوشتر  
رشته حیل ما رم آر  
نه تو گفتی که چون جهم  
کرک اسوقت دل بخت  
پای برد و شرک کرد  
خند بر زد بلند و رویه

خواب غفلت گرفته بود  
جای در کو سار گیرم  
هر چه دارم دهم بدو  
گفت بر گیر دهم در آفر  
دل از این خج بخت  
دشمن را بجاہ خار  
داد غم را بجان شیر  
خواهم او بصد غفلت  
نکنم توبه و خورم کس  
خواست پای ایستاد  
جستی کرد و در آنجا  
که ترا چشم بخت خفت

شب و یشت شش و مهر

اندرین شب که  
چند نام سیاه بخت  
ورفت خودم خورم  
وقت آنشد که مرد اتم  
دید کرکی در او قاذبه  
دید روباہ چه خشم شوم  
گفت باید سر کوبان

رب لب یار بونہ زد  
گفت روباہ شد آفتاب  
بار دیگر بری ز روم  
آید آرد ترا بسوزد کد  
بر سرش بنوخت  
از طرب دم بخود و غمی  
که در افتاد چاه کن در چاه

حکایت موش با سمور

روزی آنمہ با قلاب آورد  
زن بر آمد زمان بگریز  
سوی سوراخ دفرید  
رو بیدر غور کار آورد  
زن چه کرد و ای بگریز  
گفت تا که در اینجا  
در طمع مو شرف طلب  
طمع است این که رخ کند

کجند پوست کند کرد  
دید کجند دیگر بجای نو  
صبح چن شد قدیم  
گفت باید بجای کاری  
گفت نقصان کجند  
سنگدل باشی اندرین  
سوی کجند نهما طلب  
طعمه کرک سازد و در

حکایت کلاغ و کرب و لپک

کر از اینچاه غم ورن آیم  
ترک آزار جانور اکوم  
این بخت و رسانده بجا  
چنگ زد کرک بر دگر  
هر کسیرا که سر بر آرد  
نا کریم بخت کوشم  
گفت دیدی که کشتیم  
بانک برزد و بد و غم  
که نیارم بر دنت آزار  
گفت ایر و بک بدم  
بر سر چاه کشت شرک  
کرک گفت میا شیرین  
خسرو شیر کبر از شکو  
گفت بگو بقصه جان  
سرخ روی مجور کجند  
نیسکونی ببادان خاک  
این بخت بخت کجند  
طعمه مرگ فتنه خیز کرد  
گفت منت خدایا که  
شد تمام انجکایت  
قاوم اندم ترک قدرت  
رفت آنو سمار پنهانی  
در کین استاد شد  
یخرج سنجابی آب  
کر بماند نهفته کردام  
کس دیگر بود بر داف  
شور و ن زنده بوی  
بی محابا میان کجند  
از طمع خویش را چسبانی  
نیز گویند چنین بهر

بکنم توبه عهده بنایم  
در پر شر رضا جیم  
کرد چندان شکر و نای  
خواست بر شود ورن  
نا کنمش سرچ در انداز  
کفن از خون پیکر شوم  
داد این کرک خاکی  
گفت ای شاه شکر کون  
کوشه فقر گیرم و غار  
برند و بر جبه و با وج  
که کشتم بچنگ کجند  
چاره کن که تا موم پرو  
رفت و ماندان لعل کجند  
گفت آن ترک لاله بجا  
طاعت این قسبت  
با بدان هم بدی بود در  
بر تلی شد بلند ز دفا  
از سربیل زیر کش کرد  
شد ز ختم بقعر چاه فرو  
کتاب شد زاد شاهین  
گفت بوده سمور کی با  
کرد بر خاک کجند  
تا که آرد سمور را پید  
خاک رازیر آفتاب  
کند این زن کمان نکو کام  
بهر این از برد بار باید  
کجند پوست کند پس  
زن کی چوب بر شمشیر  
عزت اربابیت طمع کند  
کشت سیدم کا کلاعی



داشت با که بود سخته  
بر شد از بیم بر دخت کلاغ  
تا که نویم ز تخته است  
یار باید پیشتر خطر  
هر که از یار در بلا نخت  
کلبه بانی کشید خیمه  
حمله کردند بر پیک و  
هر که بر دوستی بازو  
هر چه هر سال سجاد کرد  
داد از دور بر کلاغ سلام  
حق همایک بجای آور  
الله الله بوی من شبت  
من آنم که تا فریغم  
آتش و آبر از دشمنی  
تو خبر و خوش طهور  
ای بسا دشمنان که دوست  
شکر کاندازند و دل  
کردن دست دوستی  
سخن نچا چو شربت  
گفت ایامه آسمان شبت  
سرود آنفال چشم  
سایه ایجا اگر در آن  
دادی از چپک داند  
روز کار پی بر کشت  
گفت کرده است خیرم  
دشمنی پشان بیدار  
رو بهانیز چون تو نهان  
حال فرد است روحم  
دیگران میکنند پیوسته  
گفت انقصه حیت دوجا

ریشخ کی بزرگ درخت  
که برار در کشت چرخ  
رنگ از بهرین ز بهر گز  
سینه زو برای یار  
می تواند بار دماوخت  
داشت همه گان شکار  
بر دریدند چرم از هر  
می تواند درید چرم  
همه را از کرسنگی خود  
گفت کی طوطی بندد  
روی مار از بر پایی  
عاشق زار خوشتر دید  
بری راه از پی جگوم  
کی توان جمع کرد و کجا  
این دور است بستم  
دی بسی مغر که تو  
رشته از بهر دهوی  
بیک زنج روزگار  
آهوی کبک جلوه بست  
روز و شب شکرین  
که کف کلاغ بار و بار  
نوا می مرا بچک آری  
کردی اسراف درم  
ضعف پیری فلک زار  
کرده ام توبه از کرم  
ز ساندی هیچ مرغ  
بفصولی و جله کمین  
برو ای حمله ساز که اند  
توبه بهما میگردانی  
که شنیدم یک بر کعبه

روزی از اتفاق آمد  
داد آواز بر کلاغ  
یار را چون کشت کرد  
دوست باید که محیط  
هر که کلاغ را دل  
سوی کما کلاغ بر  
خبر شنید پیکر شریف  
دوستی بهتر نیست  
بر سر آنکه را کلاغی  
اند از آبر چون خسته

از کم و کیف خبر بودند  
گفت ای بدتر همان  
رو رختی گرفت باید  
در زول و بار است  
پنجو آتش روشن کرد  
بر گرفتند شش سال  
چون پیکر خنجر بدید  
کرده اند چن چکان  
رو به یک نخت قصد  
قدر مار ابر زرخ بالا

### حکایت کلاغ بار و باده

ده بقرب وصال یار  
با تو ام کار نیست و نبار  
بست جامی که سیکه در جام  
رو به رخ دگر تو دادم  
بسر و جگر کز فایده  
چون دو ترا بنجم جگر  
غرض من ز دوستی

چون که خواهم ترا بخواه  
نیز بهن ترا نباشد کاه  
گیر دامر محال را  
که بلند است شیان با  
نه هم خبر بودن نیگا  
بشد سید متوان  
اند از آبر و چشمین

### شب دوست و هفت آسمان جرم

آسمان را بکام ما کرد  
در کبر دست نهی کرد  
دستان من تو نشین  
بر بختی خون پرند کازار

می دولت بجام کرد  
بپس عاقل کو بدست  
نیک ماند بقصه شاهین  
بدر بدی درند کازار

### حکایت شاهین با طیور

داشت جامی شمار اپار  
یک مرغی که در که پروا  
من آنم که از بهر  
بنه این دام را مرغ  
رسم از این بزرگ  
آن رسد بر تو ای حال

فارغ اید از کزند و آرا  
ز قفا از طیور ماندنی  
زیر چنگال آری و بوی  
رنج پیوده ایلبا بهر  
آن رسد بر تو ای حال

### حکایت عقاب با کنجک

تا که آمدی پیک شبت  
که با هم ای سر چک پیک  
در خوشی ای صدمه ز آید  
در بلایا را که گزیند  
اند از آبر چار دل  
تا رسیدند از تنگ  
که بر بر جنت از میان  
که یکا رو بهی بد کن  
که بدو طرح الف از  
شوپاده ز سبب  
بسرشته بهتر تو گل کن

تا بهلوی اندر خست  
کن بی جستم کی نیک  
یار روز بلا بکار آید  
دو یار است دشمن شکار  
اتفاقا در آسختالی بود  
که بدی در کین کر شک  
کرد بسیار بر کلاغ  
دشمنی خانه دل از  
شکمی بر ز پیشتر  
تا پایا ده رویم با هم  
پرز مهر تو هست این کن

گفت با او کلاغ لایع  
دوستی در میان تو  
پی چیزی رود که نیست  
گفت ربه شرعین  
در دلم باده دزل  
عاشقم من جمال چهره  
گفت رو با را کلاغ  
اند از آبر و دست  
لاله رخ باده خورستی  
رو که نیک سادگار  
انشیدم که بودی  
چون کز قی بقصد شیدا  
چک نیک و بال حله  
پس بدین حال اوج رفتی  
بر کز قی چهر خوری  
منم آن مرغ قاصد  
که در سیم رخ کو فایده  
که کنجک از عقاب  
خویش را در سیم کافند

رو جگر بند پیشتر  
هست امر محال چاه کن  
خواهد آمد ولتی که نماند  
چون در افتد کند در  
که بظا هزلت خیر  
جابدل داد عشق چهره  
در کبر دست بیکو شو  
ش پیشکار کلاغ  
ساغر قصه را بک  
در نهان قصد ششم  
بجز خایشر نبود آینه  
نه کسو تر باندی و عجب  
رخ بوی پرندگان  
در میان پندگان رفتی  
عمرینان همی بر  
از پسر کار و فهم پیشتر  
کن شکاری میبوی کرد  
رو به این چاه از کلاغ  
بزه در بود و کشت

گفت با او کلاغ لایع  
دوستی در میان تو  
پی چیزی رود که نیست  
گفت ربه شرعین  
در دلم باده دزل  
عاشقم من جمال چهره  
گفت رو با را کلاغ  
اند از آبر و دست  
لاله رخ باده خورستی  
رو که نیک سادگار  
انشیدم که بودی  
چون کز قی بقصد شیدا  
چک نیک و بال حله  
پس بدین حال اوج رفتی  
بر کز قی چهر خوری  
منم آن مرغ قاصد  
که در سیم رخ کو فایده  
که کنجک از عقاب  
خویش را در سیم کافند

رو جگر بند پیشتر  
هست امر محال چاه کن  
خواهد آمد ولتی که نماند  
چون در افتد کند در  
که بظا هزلت خیر  
جابدل داد عشق چهره  
در کبر دست بیکو شو  
ش پیشکار کلاغ  
ساغر قصه را بک  
در نهان قصد ششم  
بجز خایشر نبود آینه  
نه کسو تر باندی و عجب  
رخ بوی پرندگان  
در میان پندگان رفتی  
عمرینان همی بر  
از پسر کار و فهم پیشتر  
کن شکاری میبوی کرد  
رو به این چاه از کلاغ  
بزه در بود و کشت



دید کجک انجمن کشت  
توانست کارشکل دید  
گفت نقار شکم بر سر  
من برم خورد بر سر  
شد کسی است بچون  
خوشتن بر سر  
گفت از آن که نماند  
نیز آورده اند ابل سخن  
بر سر شاخ انداخت  
چون چنین خارش است  
دیگری کل ز شاخ چید  
چون فلک از خویش  
قمری از کفریب هم  
نیش دیده است  
چند سال است تقیم  
تا مکر روشنی دهم  
سوه که در او قدر  
جامه امروزان شوم  
اسپه من آن باغ گل  
من این غاری نکشم  
گفت بگریه تو بخش  
تره کارزار و ال  
کردی حق بگریه  
گفت اندر هوا نفس  
نیز ممکن بود ترا مجال  
که دقری دعا بدی  
همه را خارش بر بود  
بمانت نگاه خواهم  
بسرودند کی بایوان  
این دور دوری که بخت

ماند پروار در بوم  
پشم بر هر دو پای  
با عقوبت بکشد  
تو بقوی بزرگ بستی  
آب همچون بیاید آورد  
ره بمقصود خود  
پای تیر بر سر  
که پای یک در کهن  
داشتندی طرفی  
خار اندوه درویش  
خار باید بر پشت  
کردی رساند جو  
دام بر پیر پان  
ذکر میخواند و در دل  
اندرین صومعه تقیم  
بفکنم رخت جان باغ  
بقناعت خورم رخت  
تا که فردا کل آورم  
که سر پا بنشیند  
اشتر خوار و خاش  
این کارها چو باید کرد  
علم بر جانان  
بار و صد فوق  
نوشته راه آخر  
سوه قدر کفایت  
گفت پدرش بر داد  
برود در خانه اش  
اینها آنکه تخم  
آن امانت که دانه  
خاک بر فرق آسمان

گفت نیم رخ کم نیم رخ  
خواست خیزد بیا قیام  
گفت خود را اگر توفیه  
خورد و کار بزرگ است  
شد که است بخت  
رو به از هر دو دید  
جمله در ترز خوشی

سوی قوی کمین  
پرزون بر گرفت بی آرم  
بزرگان هر کس  
بین بظروف بیشتر  
آتش آمد بوخت  
سخت ندان همی بدان  
سر زین یک بر خیمت

### حکایت خارش با قمریان

عشرت نوشتر کار کردی  
گفت بکر کار چرخ  
ایچین خجستی که کردی  
نیز منم بحد روی آم  
سجده ساخت پس  
نشدی نیم چشم غفل  
بسرود او که بسا حل  
قمری اورا بگفت کورا  
که نیفتد دست خود  
هر که رخت غفل شود  
رهروان اندر تیر می  
خوشتر شدی و سیه کردی  
قمریان بر سپهرین  
دل انوران پراخند  
تا ز خود در دو غصه دام  
کرد کوشش جادو  
شد دل قمریان بدو  
اندر اینجا گرفته ام  
جامه ات چیت خوشتر  
دست بر شاه تو  
کشت از خار شکار  
پشته خار کشید

### مکر و حیل کردن خارش با قمریان

گفت اینجا شستم  
گفت قمری زهی کردار  
ایسه ملک قهر کوراز  
گفت قمری اینجا شکار  
از سر این درخت چینی  
که مرا با خبر دین کردی  
گفت با قمریان که گفته  
شادکشتند قمریان  
گفت سمع و طاعه اهل  
پای بر فرق آسمان  
تا تو اتم نماند از کرد  
بچرخ بودم من از کار  
دل من خیر است  
چون میسر شود کل ارد  
پس پای درخت چینی  
آخرت را بیاد دادم  
از من از شاست  
مده چون بر این آمده  
بگذارید پاسخانه  
رخت پیش میسج بر منم

بشت بزدل شمشیر  
رشته شمشیر با حکم  
اینسرای سیم که کرد  
تا ختی بزرگ را بله  
بروای و به بخت  
گفت و کلاغ از چه  
این بگفت شد کلاغ

خار پستی که بود  
سوخندی ز نغمه باغ  
سوه انان خود من بخت  
ابله از نمود شیر کام  
بهر نیت سجدی  
بخدار و نمود دل را  
بسرودند کی بزرگ  
کرم اندر پشتم  
گفت زرقم از این  
هر که زین سوه زاهدانه  
نفس را بر من نباشد بار  
تا فرو شدند باغ گل  
پشته خازان کنم

کمر از آب درم دزد  
که خبر دستم بیامی  
کوچه سازم که تکیا  
گفت این کار از ضعیف  
در پرستش کرمی  
این بگفت شاخ سوه  
اندرین کوه شسته  
پای بر سوی خارش  
تا که ما هم در وصال  
همچنین دامن وصلان

کرد اندر بود شمشیر  
از هوا زد و عقاب شمشیر  
خوشتن بزرگ بیمار  
بر گرفت شکار و کربک  
تا بعد سالان بخت  
بر کزی هر زمان آب  
با صد افسو بر کشت  
بسر ز کار زمانه آمد  
بر زندی بچرخ شخت  
کرده کوتاه دین خست  
بهرن زهر تلخ بچرخ  
سازم ایجاد و ششم  
پرستش در استاد  
زاهد خار پوشش  
زانش غنی موزم  
رختم از خارهای سخت  
راه بر سوه بهشت  
کرده ام کرد خود ز حصار  
راه بر کشتن بهشت  
تا که بخت غنیمت  
مگذارم کسی قدر دریا  
خادم استانی شمی  
دور از خلق روزگار  
حاصل آید رنج بانی  
باریابی بدرگاه قبول  
سوه هیچ بر درخت  
دانه هیچ از او خواهد گشت  
بر در خانه اش خیم شاند  
گفت سراسر و شفت جان  
تا در آورد بهر دور



دیدن چنان درین قیوم  
شد قریه درین راجون  
خاک بکوبه عمرانی  
شکرین لب پستی  
دل بدین ابدان حلیه  
کرد از زلف او جهان  
آمدی پیش بر ز طبع  
ز انکه از اختلاف جزو  
بود کنجک اندران  
اوست از مرغها جان  
چونکه در کار ملک آمد  
کرد طاوس اختیار  
گفت مرغی وزارت  
این بیک مرغ بلکه سیر  
ماند طاوس شیرین  
دام کز دماک صید  
دانه ناچیده دام گیر  
باز گشتم ز دم بدو  
خوانی سر از قضا بود  
گفت با او که من شیر  
ناکمان رفت پیر  
گیت کنجک کر عقی  
بود بازار گانی آتش  
پسری داشت شوخ دیم  
نزدی بیز خلیفه  
داشت همش کتی کاپان  
اندو کلر خ که بخت  
بر سر استری مرصع  
بهر رفتن بلند ز زمین  
گفت شهادت می خیز

خانه را بر گرفت در حکم  
اول فضل کرزان  
باده در جام ارغوانی  
آبچون بلبیل  
نهی در نه او فنی بود  
گفت بشنیدام یک  
دیر برخواستی ز برجم  
کار دشمن با ناید تک  
درین صیور استیا  
کنش از زکلمات  
کر کس طرح بچک آرد  
گشت غت غر غار  
خون کند چشم عقلا  
پیکش صغور روح  
کرد از بهر تنش تنگ  
در کشد باز کید قدیم  
قید تقدیر را شیر  
نرم سوی آشیانه  
شدنی میو دندارد  
محرم پای تحت و بار  
تند صید از دوی کیم  
سر راه و آفتابی  
پای تا سر کشتن  
بوی حسن نام شهرام  
دلیری بهر او همه  
نوجوانی شکر لپ  
روزی اندر کان  
شد چون میو از آن  
گفت نقشه بر این  
که داید ز کلر خانی

سودندان هم ز جود  
کرد آهنگ سید کرد  
شب ویت و هشت ز میاد و مهر ماه  
شاه در آتش میاد  
گفت آنجا سخن است  
شاه از گفت شهر زاد  
اتفاقا پزند کان بنو  
کشور را که قوس  
کرد امارت بشاهی  
زود پدید است فرزند  
این حکایت چه شد در کنجک  
جور کا هید عدل افرو  
خورد دو کار بزرگ ایندو  
مرغ از گفت و پشیمان  
اندرین بود کویک  
صبر کردم بجا دوعیت  
جست صیاد این  
زانکه آنجا بلای است  
چونکه کنجک دشمن  
این دو کنجک متقابل  
بر گرفت و سر شریک  
اجلت آخورد و در  
چو پیر آقاب کل پیکر  
هر کسیر که ترویگو  
سحر باری از دوداد  
که پدید آمدند در بازار  
شد استر بر سر و را  
کر سخاوی ز قد و بالا  
زانکه ایشان بی جان

کرد آهنگ سید کرد  
شب ویت و هشت ز میاد و مهر ماه  
شاه در آتش میاد  
گفت آنجا سخن است  
شاه از گفت شهر زاد  
اتفاقا پزند کان بنو  
کشور را که قوس  
کرد امارت بشاهی  
زود پدید است فرزند  
این حکایت چه شد در کنجک  
جور کا هید عدل افرو  
خورد دو کار بزرگ ایندو  
مرغ از گفت و پشیمان  
اندرین بود کویک  
صبر کردم بجا دوعیت  
جست صیاد این  
زانکه آنجا بلای است  
چونکه کنجک دشمن  
این دو کنجک متقابل  
بر گرفت و سر شریک  
اجلت آخورد و در  
حکایت علی بن کار با شمس النما  
ستم از بوسه و بوس  
همه که استیل بر او  
علی بن کار بدناش  
ناکمان ده کینه خد  
رفت و نشست در دکان  
فتنه خیزد خیر از تاج  
شوخ و عاشق و دل

سخن آخچه کبک بکا  
زرواز با مهر کان  
گفت ای عرو حجام  
قرمیرا گرفت کرد کا  
ایحرامان نذر و طعی  
از امیر پزند کان  
بسر و دند خورست  
انکه در عدل داد  
از پی شایر کشید  
مهر و سرور ز نامه  
همه طاوس را بدی  
داد کنجک اوزار  
گفت طاوس حسرت  
روزی آتشاه باز و خضو  
گفت قلم با شایر  
ناکمان سوی ام  
مچ این کار بوعیدیم  
گفت طاوس کفایت  
بود روزی نشسته  
این بگفت پیر در  
چونکه آید قدر خود  
آتشیدم بکنج فون  
دستی حسن باطن و ظاه  
بجو از خلیفه نیستی  
هر که یوسف جمال شد  
پسر خسرو غنیم  
در میان شان یکی بدی  
دید شهادت چون آن  
آدم من قیومی چون  
هر که با اینک نه نشند

بت لبش بدشگر گما  
همچو انسان که بر داری  
لب شیرین است که باز  
ز بد را بهیمن که چو کا  
باز کو قصه از این  
داشتی در حضور آن  
در میان چمن بگری  
بشیش اختیار باید کرد  
نام عدل ز روشن  
هر پرشتر خسرو بود  
برگزیدند از پی شای  
کر چمن خار جور باید  
صد جان این بیک  
گشت پنهان ز شکار  
مرد صیادی آدم  
غافل از دم کرد و اند  
بر خود از بیم جان برتیم  
دوری از جا و آیه کن  
دید با هم دو صفوه اند  
تا بر دیاد جنگ از سر  
گشت قضا بخت  
که بعد خلافت رون  
بود دانش علی بن  
بحرم باتیان سخن گفتی  
هر کجا شد عزیز و محبوب  
همچو او شاه زاد کیم  
چادری صولی گرفت  
صبر شزل گفت شایر  
پیشتر خست و کاست  
هر چه بید ز خوشی بلند



کرد باید بقبول شاعر کا  
کرد دختر تبتی شیرین  
گفت این کل که چهره این است  
بگذارید پانچانه من  
روز دیگر کتبی بدگان  
بوحسن گفت این پیرنج  
بوحسن گفت با ملکه داده  
نارسید بر سر ای نیم  
آمد و کلوی چن کل افشاخ  
پسر از انده کتیر یک  
بنشاند تار و چنگ  
صد زبان در سر و داد  
برش انده ز قطره ای سر  
بجو یک دری خرم  
گفت شکر از این خبر  
این گفت و بر دوش  
خواند شمس النهار بوی  
صنم آنکه بکل خان بود  
دیگری نیز راست دردم  
کی حرفیان که سر د  
کل خان در نشاط و کل  
روح بخیر است بگو  
دل عشاق را گرفت بنا  
سوز خوش دردم نوا  
و ای دل ای دل زنی  
نیز شمس النهار بوی  
هر کجا شوخ و دلرانی  
زلف دلبر چک نیل  
داد و دل زلف و زلف  
عقوتی شور و جوان

که چنین بند داده در  
گفت با حسن که این  
پسر شاه زاده عجم  
کلفش نیند رستمین  
اندر آمد بکفتی دو جوان  
نرسش کجا و ناپس  
خبرای نو جوان آرد  
خانه یافتند خرم  
دوخته چشم نفع کاخ  
اشکارا شدند جان  
میش زهر و راسند  
سر غبار افرو و آرد  
را که بر کل سنار  
جلوه از وی تزد و کفت  
که ز شیرین شد جدا  
بوسه گرفت زان  
شد بکرتی نشان  
تا که ز می زیند  
عود را کرد تار محکم  
زهره از آسمان فرود  
باده سر خیز کل شیند  
از لب کل خان سبیل  
ز دینور مخالف این  
زخم ز تار دل صد  
بیدم کرده یار دل کلم  
تراله افغان شد سبنا  
آفت و فت و بلانی  
تا که در تار دل نوا  
خواند بر تخت ار و شورا  
چنین حال صبر بونا

کلر خان شوخ عالم  
که چنین دلکش و دل  
بغیر بی قاده است  
تدم میمان چش و نبال  
گفت خانون با برغم  
گفت شمس النهار  
تا بقصر بشت و در بوم  
فوشهای کریمه  
که در انفر و شد زردی  
خانان سوز و غم  
بجو ببل بغل افشا  
پسر از آن دکتیر کیر  
نیز از آن دو که بغیر  
گفت خرم با قهر و سر  
عاشقم من آفتب چکر  
گفت بکت فیت  
خواند شمس النهار  
یک از آینهان خارج  
هم بیار است زیر و هم  
از نشاط و طرب تیان  
خوشترین نم باده  
خیر نادر بهار می نیم  
کی حرفیان کتنیم  
او قادم ز پای چون  
چون کتیر چنین از  
اندر احوال ارغوان  
کمیدای تیان و هم  
گشت شمس النهار  
ایچو شغ و شور و شیدا  
دلیر است از لب شیرین

خواهی دل بجای بده  
عمود پر دار و قفس  
سده چون لاله از بهار  
خاصه لاله که است  
پاچشم کنون نمیدر  
برده از شمس النهار  
سوی آنجلس سرور بوم  
راهر است کل افشا  
تا کهمان ده کتیر کرب  
رنجه سندان سبنا  
خون زر که می بگوید  
آمد آفت تیان طراز  
شد عیان ز سبنا  
سودا عارضی آند  
شور فراریم قادی  
از چنین بوسه جان  
بچنین کلر خان سبنا  
جام می برگرفت اندر  
ز دهم تار و پود عالم  
گاه پر دانه اند که شمعند  
بسر آفتاب پازده  
نیم اربهار کی نیم  
سیروم زلف دلبر می  
گشت است این از خوش  
شاه زاده ز دیدن  
صنم از لب کتیر  
آخر اینجا را خدا  
نغمه خوان بچو بلبل  
صحت کلر خان نیل  
باده تلخ و بوسه شیرین

هر که اندر پی تیان بود  
است کور لب و فرشته  
گفت آفرید که زهر  
این گفت و سار کتیر  
چه شود سوی من سار  
قصر کاخش از کتیر  
گفت فغانی از غایت  
بروشان در و کتیر  
همه بچون ستار سحر  
چک در چنگ و دوت  
جامه کوی غل سحر  
همه در کف صراحی بود  
ناخت شمس النهار  
بنوازیدشان چاک کتیر  
بش آه عاشقان ترا  
نیر شمس النهار چشم بوم  
هر که بر جای خود  
باده را تا بخت حور آرد  
ایند و سر شوخ کتیر  
نوبهار بر شکفته  
کل شده تیشا بیل  
چون بود و نیمه و کتیر  
سر دینو کتیر و لاله  
برده دل دلبر خاشم  
مرغ بهوش قادیوار  
گردشور نغمه را  
سنگ کتیر بجال  
چک بر ز و چک است  
هر که عشق یار کتیر  
کلر خان آفت دل بود

باید اول هر کس کتیر  
آمده است این شمس النهار  
اید و رخا جوان تیان  
بچو سوی برج تیان  
ساعتی میان نوا  
یک از خاصه کان روت  
با کتیر شد زهره چای  
بکا غم و شمس النهار  
کرم در جعب و ناز عتوبی  
بر کشید پیش چش تیان  
که نشاند که با شمس  
کرده عکس رخا  
داد پر تو با شمس النهار  
بوسه شمس النهار و بوسه  
شور و فرات و بوسه  
کفنی از نور عشق و بوسه  
یکه بر ز و کتیر  
در میان تیان آرد  
خواند شمس النهار  
بر برک کل است روی  
می برن بر ترانه بیل  
چک زن شد کتیر و کتیر  
شده زندان سبنا  
دل ندارم چه چاره اند  
از سر شور کتیر که آغاز  
خواند شمس النهار  
که مرا یار بوی فانی  
کر دینار ای او محکم  
بنده شمس النهار و بوسه  
همه فرات کتیر و کتیر



از پس حجب زور زنی  
نار زلفش گرفت یافت  
دست بر زبونش نهشت  
گفت مار افند مهر است  
تار ز و آبخان که میار  
تو پس باغ گلستان  
در فراقم بگو چه خواهی  
چون چنین است تار باید  
وادو لرا ز بخت تار گرفت  
هر که تار طره یار است  
از چه یادم ز زلف یار  
فی دریا خال و بلبلی  
ای خورش اکسان که  
پیش ازانی که استخوان  
شد بشور و ده بجا یون است  
نوبهار است خیز زن  
نیز شهزاده جانب دیگر  
گشت هوشیار بزم گزاف  
گفت شمس النهار الان  
گشت شمس النهار جدا  
نیز در بست قصر او رفت  
گفت بتوان شد شایر کام  
نازنین بگوشه گرفت با  
باده با گلر خان نشیند  
شکر لاله که یار باز آمد  
مهرشان اندید غرور  
گفت باو بحسن قیامین  
دای بر ما و طالع دار  
اندرین گفت کو بند شیر  
اینچ بر کشتن ایچ اند

اگر در چشم زهر عالم  
 گفت این تیرستان  
 میست نافه خنک  
 سرکیوان زیر پای  
 زهره از دید خون  
 قوت روح و قوت جان  
 چون در آئی بکار  
 چنگ زلف تار بایزد  
 از صفایان ره هفت  
 روز روشن شب آفتاب  
 دل ندارم لم بیا  
 شور و جوش از زهره  
 در بر کفر خان ز دست  
 کش عشق کفر خان کرد  
 شعله آتش از دهن  
 که بود زنده تا بهار  
 کشت بخورش و شد  
 دید در بزم غفلت  
 استاده آتش در  
 از چه دارید برین  
 سحر طوطای مرغ  
 بردن از یاد تلخی  
 ز دینا شکر سنگ  
 پای بخر و بجام  
 شاه آرزو بیا  
 در کشیدند و در  
 لاله رویان سر و  
 کرد در آید بویان  
 رفت شکر لاله  
 اینهم از تیرگی

تار بر زو چنانکه از فریا  
 زد در اینجا جاده تار حصه  
 شب و روز  
 شاه را چون بقیه پیش  
 گفت شده زاده میم چه  
 بر که روی خود لبر آید  
 گفت شمس النهار جرم  
 برده شد چو کد نام بازار  
 گفت با بقیه حصار است  
 چون برنجیر زلف و سب  
 خواند تختی چه غنچه و  
 زد چنان بی که آسمان  
 موش از آن شد در غش  
 زد چنان زه بخوشتر آید  
 گفت بخان خوشتر است  
 کند راز بهار نقد و سی  
 زد کینه و کبر بر بخت  
 گفت این بزم غفلت است  
 با عیفت و هر بل مهر  
 آنکه آوردان بقصر  
 اندر آمد بکسی زرت  
 گفت آری اگر شود و  
 ناله برخواست از در و  
 ز آنکه می تیان و  
 راه ایلموده چون تقاضا  
 آتچان شورش می کردند  
 بسکه شور و غلغلان  
 پرده بردار در سپهر  
 تنگ شهزاده اگر رفت  
 کرد روی من هلاک خشم

او قفا و نماز من فولاد  
 نذر کفارشه از جوش  
 کفر را سینه مهر ما  
 سر نیاید ز حلم او چید  
 بامت هست تا عایه  
 بموی مهر و منه مهر آید  
 چاره در دل نیستم  
 دست بر تار برد کلاخا  
 ای خوشبالت طره یا  
 دل ز دیوانه دهرم  
 تا راز کف کند ز قوت  
 بهیست فاداش خست  
 اندر اقلند تا ابد بشود  
 که بهوش آمدن است  
 طوبی و کوش بهشت است  
 می بیاد جهم و بیاد کی  
 برزد آتش بحر نیار  
 یا کلماتان بلیست  
 حاضران من هر برید  
 میتوان هم ز قصر کرد بر  
 خواست در بر خلیفه را  
 کنج پرویز را دهی بر باد  
 خواندار نوشانه این  
 بلب آید بجان کجاست  
 آتش اندر دانه را رون  
 که فلک را بر قوس آورد  
 تاله بر خسته چه بلیست  
 خواهد از تیغ کشت جان  
 کرد او را دواغ شرک  
 میتود زیر خاک خورم

یسرا تا و نهادند  
 چونکه ریت شب شد  
 خواست زو بهم می علم  
 اندر آنجا گشت از بیم  
 گفت انسان که در آن  
 گفت نهاده چو چنبره  
 چاره در دبو سه یار است  
 نزد دمار باز شو را  
 لکست  
 لاله تاروه چه دل  
 احریقان که کشیده  
 شد کیزی پیلوی بانو  
 از پرید باند مرغ هوا  
 از یک جام می خراب  
 شد کیزی که کجای خود  
 هر که بیا رخسار شیب  
 چون چنین از کجای خود  
 با هزاران نوا و صدای  
 تا که آن که کیزی سید  
 بر خود از بیم جان بزند  
 پسر در آمد بچاره ریت  
 دید ماهی خلیفه خرچ  
 گفت امر ز دل گرفته مرا  
 کای احریقان که کشید  
 باده در راه نوشاده  
 بر کیزیان خلیفه داد  
 دید این کار چه شده  
 پسر پرده می دل پرده  
 چاره کن که زین بیا  
 گفت ناچارم از زین  
 گفت شمس النهار حیران

سوی شهر آید که نیک  
خسرو چین بوی دیگر  
شد شکر ریز با جانا  
که بر روی چنگ بر تما  
گر کشم شیر بهر تش  
چشت از اشک تالان  
زون جام و نغمه بار  
زنده رود از ز صفا  
امرا و ب بودیا دل  
در خم زلفکان چون  
سر اورانها دبر زانو  
اینغر را بخواند خوش  
غرق در دجله شربت  
که در خاک سنگر اکبر  
هر کجا بگذر و بشت  
باز شمس النهار قوت  
هوش آور بر خالو  
که بخود سپید  
راه جوید نیزگاه سرو  
غرفه را بست پدید آو  
بوسه ز در شکر شیرین  
شاو کن ای گل شکفته  
دل پراز شور و مهر دور  
دل از دست رفت با کجا  
که قبح کشتن در زود  
کشت دیوانه و دل اف  
کلر حاشند با خلیفه  
روی اندر کرختن نیم  
گفت باید چه انیاده  
نیز منم سر و خواجه



مجلسی که نیستی جوان  
هر کجا با سنی تو خندم  
نیرش زاده آه ناله گرفت  
دادش زاده از بس غم  
بو آحسن گفت غم غم غم  
مطربان و مغنیان  
آن یک از چنگ و دو تن  
شاه زاده در آفتاب  
گفت ای ماه هفت ماه گذشت  
شد ایران شب و مهر  
غنچه را انداخت کل کل  
بو آحسن شد ز بیم آخر کار  
این گفت و برفت و گداخت  
جست شهنشاده از غم  
از دل شاهزاده شد و رفت  
گفت کشته است خاک گل  
بو آحسن گفت ای رفیق  
دلت اندر فراق یار من  
سر مرا زخم زخم کند  
گفت شهنشاده چاره زده  
بو آحسن ابد و جود  
بو آحسن گفت آری کجا  
سرش را اندر کنار رود  
در عشق است درد  
او فاده بخانه زار و آرد  
بت شیرین کیت تو رفت  
بچنین چشم کلان  
نامه بست از قوت  
بچه کار است حال او  
گفت در دهر بفرجه

می ندیم من کشتی  
کر بود جاسپاه زندم  
لاله اش را بر آید که گرفت  
گشت چو زلف خوشین  
یار عشق آید کینه  
رقص ماه امان آورد  
کردی از چنگ و چنگ  
یاد کرد از کار رفت  
تا یکا جلد سحر است  
داستان نیز در دست  
پهلو بیل چاکش برود  
کر و منعش گفت است  
دیده بر دوش بر جان  
رخ بدی که اسب شاق  
گفتی و جگری پر شد  
اسک چشمش شعله  
غم مخور و ده بشت  
کلت از برق چو خوار  
چه کنم درم سپند  
رقم و عشق هر دو با هم  
کرد بر رخ ز دیده  
که نهان خنجر بر دم  
دیده اش چو دجله  
می ندانند عا جگر  
نه قرارش بود و صبر  
از دود بادام آب تخم  
نامه نوشت به زاده  
بو آحسن انیافت و گداخت  
از فتنه دلم را پر  
پاسخ نامه خود و کینه

بچه حالت اندر پردام  
هر کجایی توام بدر دهم  
رفت با بوی زعفران  
یاد کرد از کار رفت  
حسرت بصلح است  
از نوازندگان خوش  
آن یک از غنچه  
چون در اینجا شمع

بچه دل چنگ تازم  
کر چه اندر بهشت در دهم  
دید کان بر زلف  
گفت بد بخت بدترین  
که خدایا صباران  
غلغل و جوش در پر  
یاد دای بغم که اند  
کرخ از کله جو شتر

### شب دوست و ده ایران مهر ماه

گفت میوه حصه اینجا  
رخ کردان بگردن  
خبری هیچ تا شب  
گفت یار خبر یاریده  
گشت از غم سیاه چون  
تا یکا غم کند بجایم  
روزی شش صبح  
گفت شهنشاده بزم  
بو آحسن گفت صبر کن  
بهر زلف کار و دگر  
شد بدکان ششم  
کن شمس الهیایا  
میسکدار و خلیفه  
تب عشق برده از جا  
سپید با شکر لاله  
گفت دیکه عشق تو  
بگیر شرب و گفت  
بسرکش خجسته  
گفت فاده از دست  
تا به چشم که تاش

که در آفتاب و جوان  
ورنه خواهی ملاک  
نشد از برق آفتاب  
شده طربیل بهار  
دوزخی کشت از فراق  
دیده دیوار که کوتاه  
چه غوری غم برای  
گذرم زان کار گذشت  
نیش آول بود در شتر  
همچو دیوانگان بر خیز  
بو که از برج سخت تا بد  
طالب شمس الهی  
کر در کرد او بیجا  
یابد از لعل دلبر شتر  
همچو مرغ پریده سرخ  
گشت شیرین ز قوت  
زود این نامه را برود  
همه در کار جنت  
نه شب خواب میروند  
خبر شتر دهم بر جان

خوش شوم با تو که کین  
ارغوان چهره است  
بهریند ره بخانه خوش  
که دلم به کسی  
هم چنین ثابت قدم  
آن یک از تار بادی  
آن یک از زنی کشت  
چون که ده شب و ده  
همه شب لب بلبه کنی  
باری شب هم از یاری  
اندر آمد بهوش شربت  
کر ضیعت صبا  
دشتر شرفت و شد  
گفت رقم باغ خوش  
اندر آفتاب و بقراری  
انده و حصه که خورد  
چند از این هفت خم  
چه دمی ای رفیق  
شاید از بخت کار  
تو مرا یا بشهرت  
گفت از فراق شهنشاده  
در علا جش تمام خیر  
بو آحسن که نوک شتر  
چون کین که خنجر  
چرخ و سنگ کرده  
زود بستان از یاد  
بو آحسن ابد نماید  
هر شمس الهی را و رود  
بو آحسن در در شتر

نی زخم با تو که کین  
از دود بادام شد کوفه  
سوختند اندر پای شتر  
بود شتر از دایه پیر  
رفت بزم چاه نخل  
تار و پود جهان می  
لبس از بختی بدر  
بر لب یار بوسه زد  
رشته گفت که در کین  
شهری که کین  
دل بیمار را نیافت  
خواهد آمد خود شتر  
پیشتر استاره  
خبری بر نیافتم ز نخل  
کر چون بر نو بهاری  
خون در آب خون  
طعم طعم شمس الهی  
زلف اند لبر است  
بخت با شتر لاج شری  
یابد به هر کار کن  
گفت شمس الهی را و رود  
چشم بر راه مرک بکشد  
رد او را دوامی  
گفت شهنشاده زاپیر  
پیشتر خاتون قصبه  
یا چه فراد خورده  
ایچوان رن با بچه  
گفت نجی به زاده  
همچو خورشید کشته  
نامه نوشت شهنشاده



شاهزاده بخواند مایه  
لب تشکیک حال بیا  
بکلمان تار میو فایرا  
ز نخت کر چه بهتر است  
اتیر خواجه بر فروخته  
گفت افرو دیار دود  
نازنین لب کثو کهن  
بپس از با حرا نیاری  
چه بگویم زبان کویا کو  
هر چه دیدی بچشم خود  
کرنیانی غرقی خواست  
دل شمل لنها ریخته  
بوحسن سخت شد خود  
هر چه دارم متاع در غدا  
چشم میبوسته دیدگان  
شاهزاده چو بچشم خود  
انکه آهوزن ندید خطا  
غم مخور یارت ابرو رفت  
مزد کو هر فروشم و بر  
گفت شاهزاده کار بزم  
شاهزاده بدو محبت کرد  
رقعه دید او فتاده  
دیر کردی نیامدی چون  
رحمی آخر بجال نوجوان  
در عشق است بدتر از همه  
بچنین نیز با هزاران  
بپس بر حال من خجانی  
خواست زور قهر را زانو  
گفت اندر پی ایچه خفتست  
راز در میان دارم

دید روی نوشین  
دید لبسان بر لبها  
راه در دل مدح پیرا  
زومر ابرو زنج ویا  
خفجه شهر زاد و خمش  
بپس خجانه بر نشت  
شد ز الماس کرم در  
از جدائی و میوفائی  
نفس در کلو شده  
دهش کلپیر یک  
گرفت آهوجال او در  
سوی او تشریف دوا  
گفت کر عشق او بود  
همه با خانه ام دهد بر  
بپس از بوحسن  
ریخت روید بکافور  
از من آهوضعت  
بخران یار نیز یاری  
بپس از زهرت کو بخت  
کی توان ندان نهاد  
کرم شد با وی و عالم  
بر گرفت و کشود کرد  
دل ازین نیامد چون  
من آتش ببال تو کمان  
خوندم بیدلم چه باید کرد  
ایند و سه شعر کرد  
نظر دوستی بکشان  
رفت و اندر کوه  
گفت اینظر در رفته  
محرم خورشید من

کای شکر لب جان غنچه  
چهره زرد اسک نخر  
کلن افشان بره کفر  
چون انارم در و پراخت  
اندرین شب ماه تابان  
گفت اینجا فسانه بر جان  
در کجای کار دل کسم  
دم نیارم زدن و کلن  
کوبان کل کبیل بخت  
سوخت حال او کین  
زانکه آناه پاره را  
کوسن بنامی آوز خود  
خوش بود تا کنم بصره  
شد زهمایه دکان  
گفت همایه کار زار  
گفت این هر نهاد بر  
شد اگر بوحسن بنم  
مرکز کار در سپهر  
چون آن شد بسیار  
روز دیگر که زرت بخت  
دید یاری نوشت بر  
ایمه آپشیرن کج فقی  
از پس خند شعر کز زار  
از فراق تو در کدازم  
کلر خاند سوزم و زار  
بکشت زلف کای کینه  
از قفاش کز کز زار  
بازده ناکه باز کردم  
کرمائی مرز کارگاه

خبرت نیت کویا ارین  
قد خمیده سپو شین  
عاشق خاکشسته بر آ  
شرح عالم زخمیه  
آتش در من آبان  
که پری نامه کار خود  
دلبر چون کنم کنت  
مانده پایم فرو بکل کلن  
جان سپار در غصه  
ماند از اسک پوز  
نهادی رو در تهر  
رسیدن نکته خلق  
نا در آیم برون چاه  
گفت درخت می بصره  
دیدم آخر کجاست  
شد بدی فکر و غصه  
کردم تار و پود بر جان  
بر غم ترا بوسه  
نزد خاک بر سر کرد  
رفت کو هر فروش در  
برده هر سو بکار اشکار  
جان شیرین تن چر فقی  
شرح در داده بود شعا  
بستلای غم چه نام  
هر شبی شمع وار بکدام  
رشته عمر من کینه  
تا در آمد بخانه باز کان  
خواه با او بگفت نرم  
سوی مقصود و جویا

دارم از حق و دلی  
نیز نبوشته بود این  
کش آرا که زنده است  
غم آفاق در دم شده  
چون شباهت مرز و آباد  
کن تبار من ز روت  
دیدم بوسه بکل  
دل دلبر بهم باخته  
نامه را چون که خواند  
دست این دست زده  
باز کردید شب پیش  
را نظر فشان بر آه  
انکه اندک خلیفه  
چون بر این بگذشت  
هفت روز است کو سفر کرده  
خست عشق و بخت در مرا  
گفت با او جوان شرح  
غم مخور عشق تو خاتم  
با من ار غم کنی تو در  
گفت باید از نیز هم بر  
تا دوست بر تو ماند  
اول این شعر اشکار  
شعل بخت تا فروخته  
نیست در زیر این کبود  
چاره کن رخ وصال  
کنم اندر فراق زار  
ناکه اینجا کینه کز  
شد کینه کجایه  
ایکینرک بر سگی  
چون کینه شریک

اندرونی چه شعله زان  
مکن از تشنه در آسجیت  
بدش از ترنج غنچه  
سوزم در یغم اسک  
شاه دیر شاه باشد  
بسر داستان در فخر  
دارم اندر غمت  
را شرم غم دلم کد زنده  
گفت با استاده زو  
نیت در می غم ایما  
داد از قمری آگهی بر  
کشت بر آفتاب خراب  
بر تن از خون کفن شد  
شاهزاده بوی کان  
دور شیر در دلم اثر کرده  
یا رفت خبر نکرد مرا  
روی خورشید غم مخور  
آرمت سوی کوی وصل  
ریش لنها ز جوی  
سربالین و صلت  
خواست دکان شون  
یوفا و لب بریدی  
بپس پروانه ام بخت  
بدتر از عشق و سخت زرق  
سن چاره زار جبران  
کشم از در عشق اریا  
رقعه کشته شد  
اندر آفتاب کز کینه  
بست این ماز که راجه  
کرد از رفته



گفت این نامه که نامه گشت  
اندازد این رسن را باریک  
رقعه گرفت خط خطی  
از نظر منظم نظر منظم  
ترک عهد وفا نکردم  
سجیال دورفت الی  
حلقه طوات دلم را خست  
بخت منج و تخت منج  
گفت کوه فروز و دشمن  
گفت تنواری از کوه بدو  
نامه را باز کرد و خواند  
چون برآمد دوازده بدو  
تو شو بودی در اینجه  
سوی کوه فروز و دشمن  
خواند شنیده را پیش  
این بلال بن بدید  
ارغوانک مایه بود  
خواند بابا بکت تارین  
کرده کارم تمام و من  
ز دینار دورلف دلبر  
شهر شد بخروش در دود  
زیر برک کل است رویم  
بیلان مطرند و کل  
چون زشب که گشت  
کرد کوه فروز و دشمن  
دو شهر در خانه بود در  
مردم اندریت بیند  
شد هر آن باند برجا  
خواست کوه فروز و دشمن  
او بخت بر میبندم

زان شمشیر الهام رسیده  
باید از پا بچرخ کلا  
هی جمعی اندوهی غمی  
شکل چهره آن کم کن  
و این غم را بگردم  
حلقه بر حلق بن داشت  
نوا غم ز حلقه غم  
بر لیلار سانسنا  
ماهرین کشم قصیر  
ماهرین کشم قصیر  
صد ستاره آفتاب  
بر دل شهریار شد غم  
می تلخ آن کارشیرین  
خواججه شکر گشت در دین  
لاله را جفت کرد بگلها  
نشاند ز دیدن بهم  
ارغون وار بر حریف  
که مرادوی شاه خسته  
سنگ بر کشید خای  
رفت از دست و زلف  
دور گشت از سر صلی  
پرورد مغرور روح بوس  
سرور قصه در وی شای  
کرد کاری بهمانه پرو  
ساعتی دید که خورشید  
رفته اندر ساند  
گشت کار از چشم بوی  
گفت همای را بچند  
رفت پنهان بوی خای  
طشت بر رویه فلند زبام

بفلک شاه زاده بپوش  
اندازد شاکت مارچه  
از سر گشت دویده کل  
سروئی و فاکا گشت  
آنچه بن دیدم که ز غم  
حلقه زلف است با دود  
ماهره همچو حلقه موثر  
شد بره انکمان فای  
گفت با او کینیم مدار  
ماند کوه فروز و دشمن  
سوختر از غمی که گشت  
رفت بر قصه زانین  
داو خندان با بهمن  
دید شمشیر الهام رسیده  
نخنی انکون چشم کلا  
اندر آن بزم نورشوار  
شده رایت طرب تویم  
است دستکی از دینار  
دست از ناز زلف او پرت  
زاع را پر و بال گشتند  
چشم تارکاسیک کلا  
نیز کوه فروز و دشمن  
سوی همای شد ناچار  
خفت تا نیمه ز بر جاست  
چند تن در کشیدند  
شکلان بهم بختی  
گفت همای شمشیر  
رخ بیک کوه ز غم  
دید ای آخر چه کرد این

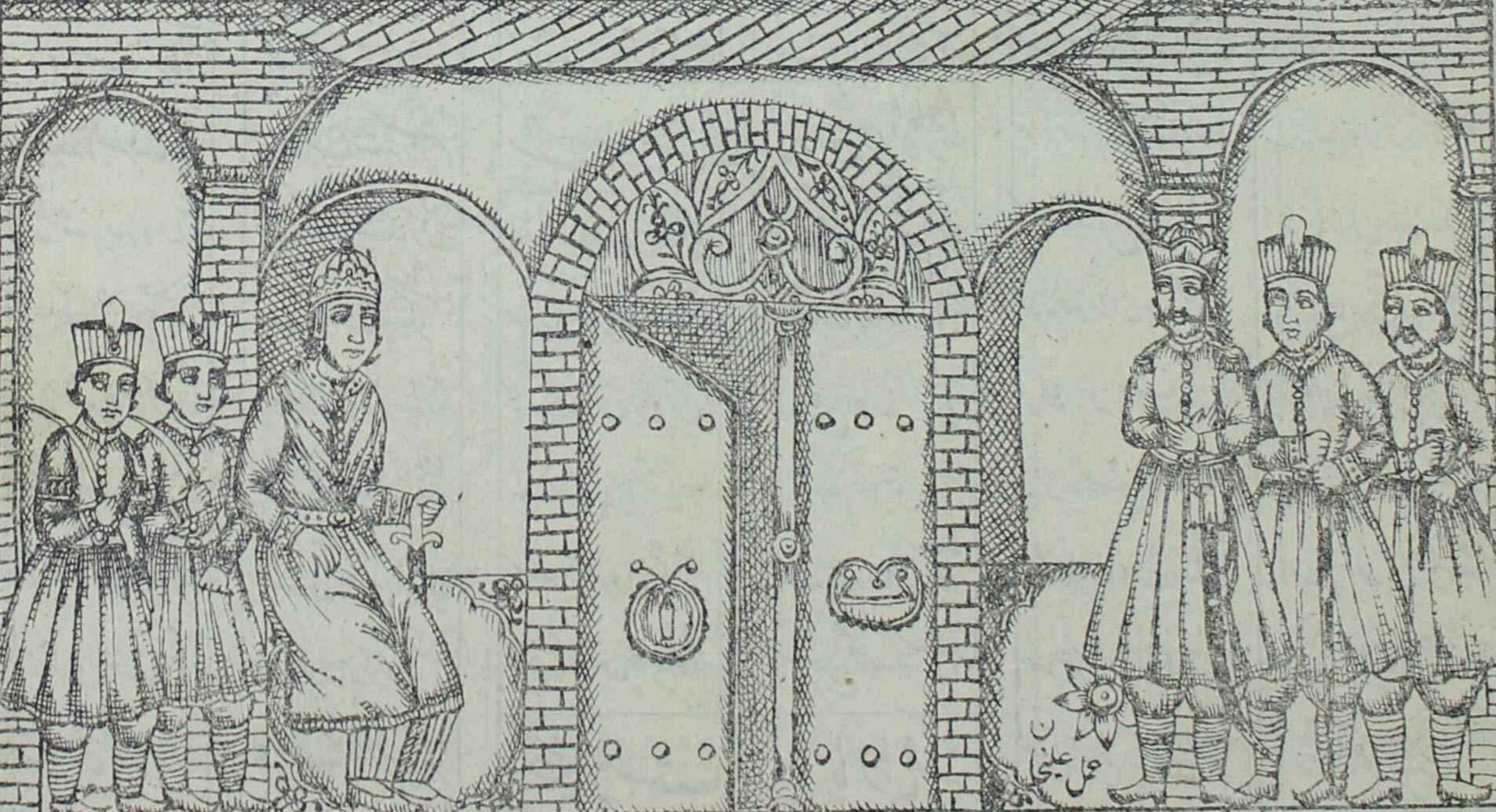
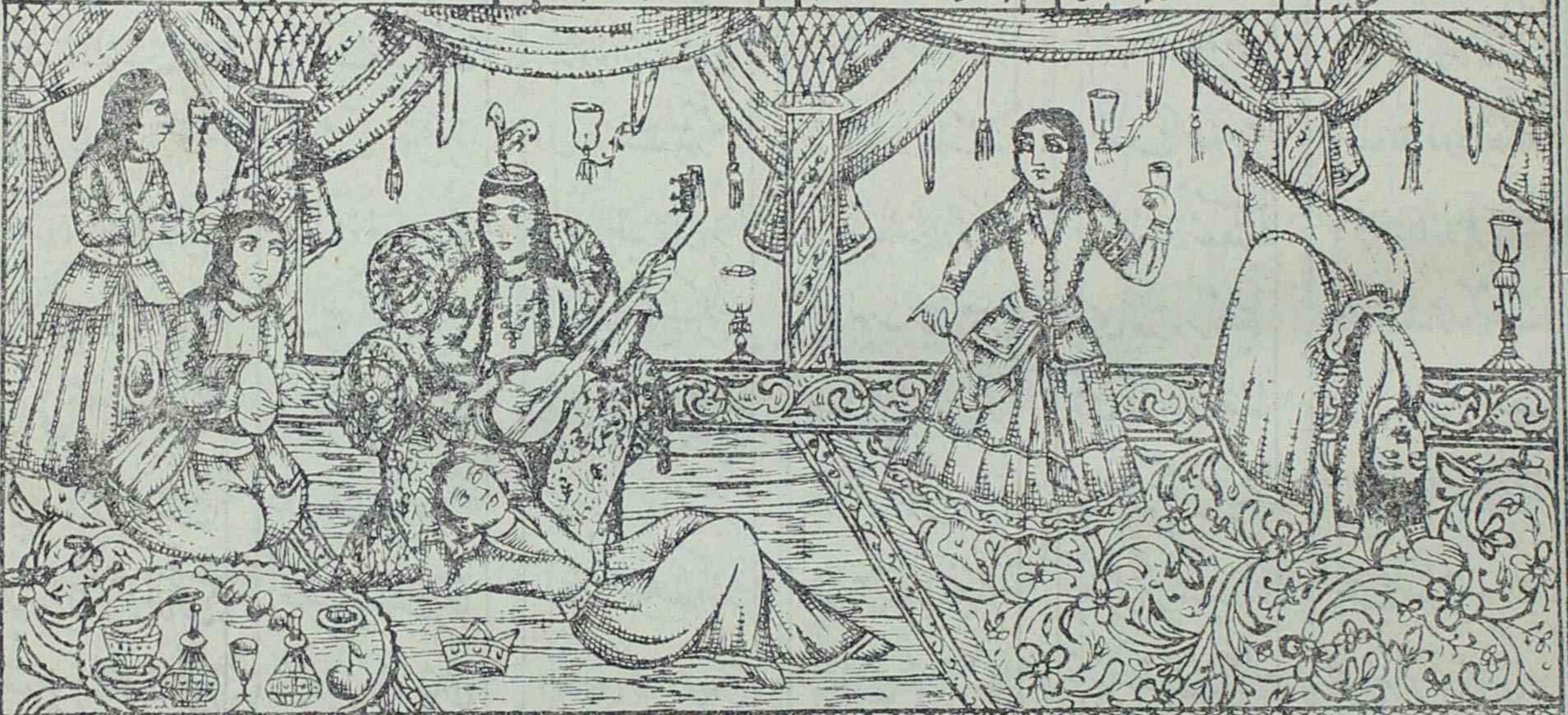
چشم از مهر بر شون  
بر سالم هم بر کز کج  
رقعه در جواب داشت  
پلتو حور و پری نکل  
درو جو دم کینیم  
بر زده حلقه بر دو چشم  
بر پیچید خنجر در دوش  
برد کوه فروز و دشمن  
شودرون کل را بگردن  
سوی شمشیر الهام رسیده  
سوی کوه فروز و دشمن  
دست ز دینار بر غم  
بر سر قصه خست  
شد چشم شمشیر شون  
خفت کشید شمشیر  
بر دینار حلقه  
کمر از بیدیت فریم  
بند بند است پنهان  
نیز او تار بر گرفت و دوا  
بسل و کل بهم پیوستند  
چشمه آب دارد و کلنا  
همه اعضای او خور  
خفت اندر ستری  
رفت همای پیشتر  
گشت از دینار کل  
جمع کرد دیده کردوی  
که ندارد فلک نکل  
گفت تا خوشتر فرود  
غم و اندوه و محنت شد

گفت کوه فروز و دشمن  
با هم آگاه اند و از  
بود منمو شمشیر کلا  
ساعتی نیم دور  
حلقه زلف تو بر دوش  
تا درانی ز دینار  
بر کینر کلا و کینر  
سوی دار خنجر شون  
گفت کوه فروز و دشمن  
شرح حالات کوه شون  
شد چه اینجا کوه شون  
خور ز دینار آفتاب  
گفت اینجا سخن ناید جا  
بر دوا و بار جود تو  
نیز دینار دید بخت  
چون بهوش بر آمدند  
تار از دینار کوه  
ست غم بپوش عده  
ز دینار بخت  
گفت در تار غم  
قمریان هم نوای  
عاشقا زار رسیدند  
نخنی آواز بر کشیدند  
صبح کلا که شون  
پای بر زد بر او بخت  
هر چه آری متاع برده  
چونکه کوه فروز و دشمن  
هر که نیک است باید  
بوی حسن چهره  
حالیار ضمیمه کوه

که شود خفت با خود  
رقعه بر دینار  
لب شکم بین دیده  
بیدار و در دینار  
حلقه بند کینر  
دیدم هم چو حلقه  
خواججه کرد و دینار  
نشسته بر دینار  
سین ز کوه هر م  
نامه شاه زاده داد  
زد صدم مهر بر غم  
گفت بهمن آفتاب  
که چه در کلا  
جای داد شون  
کوه شون ز دینار  
دینار شاکت  
اندک سنگ خن  
گشته دلبر نیم شون  
روی شنیده یا چون  
شد رقیب سید یا  
زهره رادل کلا  
شخ کل خیمه است  
کوه از لب بلال  
ز دینار سر کلا  
آب بر شون  
رستخیزی پای کرد  
کوه و دیده را بخت  
چونکه کلا شون  
رأس بخت سوی  
بازی چرخ چرخ کرد



خوندم بیدلم نمیداد	که چه رفقه میبخشیدم	خانه مرا که داده است	از جفا می سپردن چو	اندرین حال بود با	که بگوشیدم خلق
بگوشدند لب بداد	که چه از اسب بکشد	کرد در خانه آن قفسه	تف بگردارین سب	گفت از این کار بگو	سیخ ز کار کردم
می ندادم دلم که نوحه	اشرف تنه فروخته	خلق رفتند و بجا	در قفسه که روند بجا	اندر آن حال شالاک	پای بگذاشت پیرا
گفت شخصی تاده	راه جوید بوی تواید	کردی اذن از در	مکت بخت نمون	رفت خود خوا در کوفه	کستی حیت سخن
گفت با تو مرستی	سخنی لیک این بانی	نشود گفته خبر که شبگاه	خواهم از راز که آگاه	خواجہ آمد در آید	بنوازیدش از حساب
بست چه بر او چرخ	خواجہ گفت عین بهار	هر چه بر دندار تو منم	در کجا هست باز کردم	خیز اکنون تا تو از بجا	تا تراست من بزم
خواجہ شد خوشتران کرد	همراه نهار و انگو	هم چنین گفت که چای	نه برسی بل ترس	بنوشته راه بنیم	تالاب و جلیه بزرگ
نورقی نزدشان نهاد	اندر انوی جلایان	پسر زورق شد درون	خواجہ را بر دمر راه	بریک خانه و در دست	دست او را گرفت اندر



بر نشان بختی در	که در بوده دلاورد	خواجہ را ز یک برید	شهر اسان بگرفت	چون بیازید قصه	در یکدانه درج کوه
سزده بردوت شد	ماه در شب ز خورشید	شدر لب شکست	رفت در شیرین	گفت اردی شبنام	باید ایجاد باز تابان
کرد لب باز سر	گفت سباز دست	شیرین و شیرین	شیرین و شیرین	که برید خواجہ از	رنگ شد بدکانی
گفت دیرین جفا	بر داند دزد شیر	اوقادم بای شهر	ساختم چشم خود	ایستاد شمر سلام	یک بیک از هم
در ساد طرب شد	شریت شد می	بسرودند کاجی	انچه از تو ببرد	همه بهانه در	در شمس النهار



گشت کو فروش داشت  
از چه هر خلیفه تکلیف  
نا شود عبرت دگر مرد  
گر بد است می چنین شد  
گر در باز کردش این  
بر جمیدند آذوقه  
که بد اندون که حبت  
شب در آنی کجوه بند  
بت زنجیر لطف در  
هفته داد جازیر  
در بیابان کوه چون  
ایچنین است ایاری  
سوی بر کند و مویر  
کل گشتن تا خوش  
که سر آدمی بر افلاک  
شد کل سخت بدین  
نه چنین است شرط  
بر سید انی طرف  
شب شهر یورد سب  
رخ خلیفه از انجلیت  
بسرید شریک  
که چه شمس الهامی  
گفت شایر تو تیر  
شکری از سار  
روز کاری بفکر اند  
لیک یکجانشین  
بیم دارم که چون  
چونکه بلبل است  
چاره از چاره  
شد هاندم که قق  
در کجایند آمد  
صید شایر  
کو هر خوش  
با پری دیوم  
رو نهادند هر  
همچو برنده  
شوخ چشما  
در خور چاه  
خو ایت گشت  
بر گذشت از  
تا سواد از  
کسر ناید  
از سر شرف  
زو کون  
آخر شرب  
انکه دلبر  
کفنی از  
بت لب شهر  
لب گشت  
تا را سوخت  
دور شد  
گندت  
قصه کفی  
بار که  
کله می  
کردی از  
بنود  
کل دیگر  
شاید از  
حاجت

در کجایند آمد  
صید شایر  
کو هر خوش  
با پری دیوم  
رو نهادند هر  
همچو برنده  
شوخ چشما  
در خور چاه  
خو ایت گشت  
بر گذشت از  
تا سواد از  
کسر ناید  
از سر شرف  
زو کون  
آخر شرب  
انکه دلبر  
کفنی از  
بت لب شهر  
لب گشت  
تا را سوخت  
دور شد  
گندت  
قصه کفی  
بار که  
کله می  
کردی از  
بنود  
کل دیگر  
شاید از  
حاجت

لب گشت کاند  
ما و ستاد کان  
گشت کو هر خوش  
چون شبت  
از هنای  
نیک برکت  
سنگ بر دوده  
آن تونی  
هر که دیوانه  
دل بدست  
همچنان  
گشت کو هر خوش  
رفت فرزند  
ای چه بد  
اتفاق  
ما و رونی  
کرد آینه  
گشت کو هر خوش  
لب گشت  
تا را سوخت  
دور شد  
گندت  
قصه کفی  
بار که  
کله می  
کردی از  
بنود  
کل دیگر  
شاید از  
حاجت

جای دارند در خان  
شیر دشت  
ریخت کو هر خوش  
گشت درج  
بود سرون  
دید شمس  
رخ عصمت  
بر فکندی  
باید شمس  
نشان  
تا رسید  
تن بوب  
جانشین  
بود آینه  
میزدی  
از کف  
ساعه  
شب دویست و چهار  
گشت کو هر خوش  
سنگ بر دوده  
آن تونی  
هر که دیوانه  
دل بدست  
همچنان  
گشت کو هر خوش  
رفت فرزند  
ای چه بد  
اتفاق  
ما و رونی  
کرد آینه  
گشت کو هر خوش  
لب گشت  
تا را سوخت  
دور شد  
گندت  
قصه کفی  
بار که  
کله می  
کردی از  
بنود  
کل دیگر  
شاید از  
حاجت

جای دارند در خان  
شیر دشت  
ریخت کو هر خوش  
گشت درج  
بود سرون  
دید شمس  
رخ عصمت  
بر فکندی  
باید شمس  
نشان  
تا رسید  
تن بوب  
جانشین  
بود آینه  
میزدی  
از کف  
ساعه  
شب دویست و چهار  
گشت کو هر خوش  
سنگ بر دوده  
آن تونی  
هر که دیوانه  
دل بدست  
همچنان  
گشت کو هر خوش  
رفت فرزند  
ای چه بد  
اتفاق  
ما و رونی  
کرد آینه  
گشت کو هر خوش  
لب گشت  
تا را سوخت  
دور شد  
گندت  
قصه کفی  
بار که  
کله می  
کردی از  
بنود  
کل دیگر  
شاید از  
حاجت

تا بصید شایر  
سر تا را بطاق  
بگذرید از کس  
پیش خورون  
زان تن یک  
کره مای  
شد بلند  
زیر زنجیر  
سوی دار  
شاهزاده  
سوی دروازه  
مادر شاهزاده  
کا ویدی  
خاک  
گفت شمس  
کفنی  
نام جانان  
شهر  
نام جانان  
ریخت  
آخر  
مرد  
رایت  
نامی  
شرق  
گفت  
کل  
کن  
حاجت  
پسری

حکایت قمر الزمان با ملکه بدور

پری کو بود  
ره نباید  
شده در  
میوه ترش

در کمال  
گفت شکوه  
رخ بدر  
چون

کل دیگر  
کن تو  
حاجت  
پسری





شهرمان گشت تا قمر خراش  
بسکه مطرب شمر سر کردی  
سببش سر به کل افندی  
زن کنی که شیرل کردی  
خاصه من که فلک دلم ترا  
بس از نیکر و ده خدم  
زن بیکر و ترار کند  
ارثا و زنند بسن بیاک  
گفت با او جوان لایه  
شاه مکرار کرد و بکریا  
جهد بکدر صبر کن  
تا شود مژگان رخسار  
اندرا بخا سخن گفت تمام  
دست بزور زلف چو شیر  
سپحو بیل ز دل برآید  
گشت باد بهار غالیه  
گفت کشتی بقدر چه بلند  
مرد در میوه و شمشیر زن  
من مهم آفتاب اگر خرم  
گفت ای بدترین خلق جهان  
بر کشیدند سوی زندان  
کرچه پند پدر پز رفتی  
بجگر گوشه اش بوجب جگر  
گفت ای عقل و حکمت توشه  
گفت شب بجگر جگر خرم  
صلحت را برنج و مخلوط  
شاهراشد پند گفتی  
بجمال قمر زمان افرد  
شخص بیدار شد از آلوده  
گشته رویش به سر فروخته

نام او را قمر زمان نهما  
مرده از خاک سر بردی  
عالی در زلال افندی  
صاحب سلیم چون کردی  
آفتاب بروی دیوار  
شعری گفته کرده خرم  
کر تو بکدر آتش کند  
زیند و ناپاک باد کیتی  
زن نخواهم نه فخر چاره  
زین یک اصرار از اندک  
سال دیگر در بکر خیال  
نماید مخالفت زنگار  
بست لب تهر او خرم  
یافت خوشبخت چو شیر  
طره هسه اش آید  
نامه آفتان شد و پز  
بایدت کرد با کل پیو  
نبرستی کجا بقدر خرم  
بروی افزیم و ز خود  
ای خواب من تیر همان  
او لب بر قدر و دست  
از خط حکم او برو رفتی  
ریخت خون جگر ز دین  
حکیم من این جگر گوشه  
خسته و دگر گو  
بایدش جگر گوشت  
گشت رخصی و شمشیر  
نا سحر هر زمان تیر  
گفتی افاده بود از کوه  
کرده زندان بار بار

همه بر چاکران افکند  
چون بگوید که گشت هفت  
نرگش و شمشیر خرم  
بجریان مظلوم ترا دی  
رسم از آرزو سوزد  
ای پسر کن زن نه  
این با کن که مان سیمه  
از پسر نه چه بخت  
زن نخواهم سرم تلخ  
شبه خلوت سرازیر شود  
تا که قدری بلند کرد  
شاه را سخن شنید  
خوش رویو نید سوزد  
لب کدو آن کار خرم  
صف کشید در شیر  
سرو تنها کجا فرازد  
سرو شاخ چو زخم  
زندم نه ز تیغ کرد  
پس از تیغ من زهر  
گفت چون یونهم کشته  
در خوری کز این کردی  
پرز خون چشم زگر کرد  
بجگر سوزیت بهشت  
گفت در بستان گاه  
تا بیکر و ز بند محنت  
تا بماند لب پنازده  
ز آنکه سبب پشیمانی  
یا که جایش بر جگر بود  
گفتی آن زین ز جوان

طبل شادی بخت  
بچوس و بلند بالار  
شهرش تیر بر جگر میزد  
ز آنکه بر عمر اعتمادی  
گندم دست چرخ کرد  
عبرت از خلق کیر من  
ریشریا با که نیمه  
گشت نمکین شمشیر  
کترم از زن ابر کرم  
سخن از کارش آید  
جفت کن گشت بطرف  
گشت صابر ز رازی داد  
منفر جانش همی معطر  
گفت آنجا کشید کاشن  
ایستادند با دوز  
باد خست کشت کوه  
آن برافزادان فرو  
مکنم اختیار زن کرد  
عرق شرمم از جبین زری  
از رینجا خوشتر  
در کش این را که خود  
بجگر خاک را بخون کشید  
گفت زین غم مرا خجسته  
در سیاهی نهفته است  
همه چاره کمن پیو  
رام کرد و چه مرغ و کوه  
دست نازیر شمشیر  
خفته بر نوک تیغ و کوه  
لوسف صبرست در زندان

رفت ای خستری ایوا  
عشوه و ناز گشت زلف  
شاه او را بخواند روز  
تا بهم چشم بر زار کرد  
گفت بنود زن زانم  
دور زاناکر کیر عسی  
نیز گفته است شمع  
گفت باید زن اختیار  
بزمان سچ که بخیم وصل  
گفتی گفت موبو و کیر  
سخن از کوشش و شفت  
سال دیگر که باغ زور  
پانزده بر دوش و شفت  
کرد از بوسه اش ناعی  
که شنت کرد سالی  
شاه آنکه قمر را خواند  
گفت شنیده بر آرد  
شاه کز بر نخل دو  
شاه خست کین پیو  
پشت تیغی از بفرزد  
بانی خسته دلی پرد  
کار شنیده کد پیو  
آنکه می و وزیر خلوت کرد  
یا بشویش غصه تن  
تا رخت جگر نپالان  
زن پزیرد وزیر حکم آید  
هندوی شب صبر دیلم  
خواب یک چشم زویمبر  
ز آنکه هم قمر زان  
تا که مان شیران خوان

بانک چکت و ربات کوا  
از سرو و پشیمانی  
باید اکنون شای باهی  
شاه زندگی بزرگ  
خانه نازم چلو در  
که بخت کز قوت شوی  
شعر جان پرور از این  
یا از این مملکت فراخی  
نسل این قوم باد قطع  
گفت اندر آب آید  
سخن در حضور گفت  
جام برداشت کز شست  
شاه پشیرت چوین  
گفت جانان با کما بکدر  
تا بکل فشاند لؤلؤ ابر  
باز از کار زن جاکیت  
بر سخا و خشم شرف آید  
شاخ دیگر شود بلند و  
بانک برزد و خجسته  
گفت کردند پشیمان  
خویش شایه می ماند  
ز آن طرف شهر یارین  
از جگر کشید آید  
یا جگر بند پشیر از رخ  
دل شک از طرب  
بند تدبیر خجسته  
خواب در چشم نه زلف  
چرخ آلوده لایس کرد  
تخته تنها بکوشه  
بخت سیمونه نام خجسته



پسری دید خفته بر رخسار  
این عزیز زانه خار چهره  
نور ساطع سده جبهه  
از لبش گرفت بوی چندی  
گفت بیایم از خبر این  
آهوی چشم خند انداخت  
تا که بود آن آسمان پایا  
همه در محکمی شده می  
هست نایاب چنین ملک  
این پرینخ نمی پذیرد شو  
نخواهم بنکت تن سودن  
کن یکبار قبول باشم بکار  
حالیامن حسن بگریز  
دلبری زیر طارم مینا  
خاکای کار من نشود  
که تو بینی خوابش روی  
طره اثر او شد کن زده  
گفت عفریت از سپهر کجا  
ماجرای کار من بزد  
هر دو کوئی شبیه کرد  
گفت عفریت من بهتر  
گفت ایمنه بودش خرد  
گفت آنجا ز دست سخا  
که بشیرین کار من کنی  
تو که چشت ندیده مرا  
آنکه از من ندیده شد  
گفت که از چه می گویی  
حالیامهر هم سپاس  
گفت عفریت هنرم تو  
هست یار ترا کجا یارا

شده روشن چهره شاد  
کل صدک خاک کاس چهره  
آفرین صورتش و شیرا  
بر هوا شد بامریغ  
هست جی آنجی این  
شیر کیر است هم ملک  
حسن نیا نیا فریده  
غیرت قهرای بهر می  
شهر شهر با بود جلال  
پدرش سر قصبه فرو  
زیر فرمان مرد که بود  
گویدانشوخ که کشند  
اند رینوی نهادم  
همو معنوه منت کجا  
چاکر کلفزار من نشود  
پای بست آنی و روی  
طعنه بر ناف خن زده است  
که چنین فتنه کشیده است  
هست با جرای یار نیک  
یک کل و یک ستار کینه  
پری البسته بود سپهر  
باید از رخ بگریز خورده  
که میمونه گفت ایها  
جان بستی چه که کین  
بستانی کار زنجیرا  
سزد از کوی شود چرخ  
دلبر خوشتر من بنا  
خفته خودشید را روی  
بسکریار ما هروی  
که رباید ز کف دلارا

زیر زلفش بکبار چهره  
حیف از این و تیر چاک  
پدر و مادرش چنان  
دید غمگین پران بهوا  
باشد آتش ملک غریز  
جاندهد هر که بشنود  
بدر ثابند ایتام بود  
شاه خوبان بود بگر  
کشته اند همه بلا دور  
کس نداند چهره زلف  
گوید شورش زبان سپهر  
نکنم خنیا شو کرد  
باز خواهم بوی او بر  
گشت میمونه زین قضیه  
که معشوق من تو در می  
چه پیرفتن و دین  
غمزه اش غمزه دم غمزه  
گفت در گوشه فلان  
هر چه دیداست این بیز  
با همه حال این آو  
چون در اینجا گرفتار  
شود ویت و شازده خردا با ما  
دلبرم خوبتر دلبر تو  
زان زلیخا اگر شوی سر  
که بینی بیایم بیا  
آنکه خوشتر از آنکه  
تا به یلیم از این کشت  
تا بدانی که است حال  
تا که بیوش کردی چو  
دلبری هست کار دلبر

در شب تاریک میوه  
که بخفته تب سرخا  
بر فکندند و شند ضا  
آن کون بخت اکتفا  
تیغ او را تسخیر می  
تنگ بگرفته بر سر کون  
چشم بادا چنین  
شتر آرد چه ماه قصر  
خبران خوشتر این  
خواهد از بلبلان دور  
که ملکه ادا کان کرد چنا  
این من تیغ بند کرد  
پیش خورشید میره  
خنده ز دلقه آفتاب  
از سر بار خورشید کنی  
ماه کلبوی سر و سیمین  
داد و عشاق را بگر  
خفته تنها چه یوسف کن  
نیز از رسیدن است  
زان من هست مغرور  
بست لب ماه آفتاب  
شود ویت و شازده خردا با ما  
سر من خوشتر از سر تو  
بیری از هزار دوست  
کنی از جان کج خود کجا  
جای دارد دل اردو  
با تبه او سپهر دلبر  
دلبر خوشتر از این خال  
همچو نقش رخ و شوی چا  
نیت ما هست حسن زخرا

لقب خود روزی چهره  
پسر پر کار کشتم  
می نرسد کندین شب  
با من بزرگ در کجای  
دختری اردو فتنه  
فاشتر سر و شکر بار  
بهرو شهر یار کشتا  
هر دور روی برد قصری  
از دل افتاد کان غم دار  
گوید شرا ز چه روی شو  
همه با تاج خوشتر  
که کند از نصیحتم آزار  
که کنون هستم از خوشا  
گفت کسر که گوشه نیکو  
پسری دیدم من نیک  
بر ک کل انقبضه حجت  
دای از اندم که او گشته  
پدر از بهر زن سخا  
هم بد انسان که او شو  
از تو با شتاره آرنج  
شازده برود چون  
قصه از او گفتن  
یار من عموه پری دارد  
گفت میمونه پو بهیمن  
آنکه از کل ندید طرب  
گر بیدی تو یوسف را  
گفت میمونه بکند  
تشنه لعل یار من کرد  
گفت میمونه زار کوله  
بهر تحقیق با تو شست این

کشته بوی نیت زنده  
حسن نیا نیا میمونه  
رسدش از اجنه آزار  
از کجا آئی و کجا کنی  
آفتاب سپهر ماه  
سرخ کل شیر چهره  
سر به هفت قصر کرده  
بگذراند جانشادی  
شور فراد کشت بهر باز  
گوید آنسر وفات  
دست یاری بد که یار  
شکم از تیغ بر درم جا  
هر شب در آب و سیمین  
لب کشانی بود خوبا  
آفتابیت دشت یار  
سبیل تر ملاه رنج  
چشم عاشق زگر خیمه  
کشته رضی بر رخ و کاش  
واند که هم زین چهره  
زان سن سروان کلاه  
شاه بر ماه روی دلبر شد  
لب آلا که کرد شکستن  
باز کار تو برتری دارد  
همه معشوق خود ستانی  
خیز از خبری ار شود ب  
شمر دی کسی زنجارا  
از چه باشت شکت یار  
کشته شوار من کرد  
باز که او قد بدام کس  
حاله آیم بوی خرا برین





تا که ثابت کنم دروغ غم  
سوی یار تو ز پس کینم  
گفت میمونه ای نپسین  
چون سکندر این ظلمات  
لیک انداخت جزیره  
کریمینی ز سرش دشت  
گفت میمونه سپهری  
خیز روز و دیار خوشتر  
شد پدیدار یار خود را  
هفدهم شب فرو چون  
خسرو شیر دل سرود  
لب کث و آفتاب شد  
گفت دارد شبهای  
پیشتر رضیم مکار  
لیک حسنی که در کار  
گفت میمونه این سپهر  
گفت میمونه دیگری  
گفت قشور دریت  
لیک باید زدن بخت  
باشد از حسن کمر از دیگر  
از دوزلف سیه بالا  
بوسه اش ز دبلعل کمر  
پرئی کرده است این افون  
هسین آن کار سینه  
این فرمیکسرا کویم  
نظر انداخت پیری  
شد سر اسیمه ترکیم  
باز بیدار روی شد از خواب  
من نکردم بوش غفلت  
دید در آفری زمانی در

تیره سازم بدل غم  
نیز اندر جمال او کیم  
خفته ماه سپهر  
از لبش بچوب آیت  
تا پنی کجا کنی باور  
دلبر خود شود فراموش  
که جهان تیر کشید  
پهلوی کلغدارین  
بر کنار قمر زمان  
در بر شاه شهر زاد  
مشتی دستان  
گفت آنجا کشتن  
بنکار من این پریش  
از مکدان و شکر باد  
دور از اندلهر شکر  
از کار تو دلفریب  
تا در این کار حکم فرماید  
مانند هم دو تابان  
اندرین باب حکم دیگر است  
واند کر زین کر بود  
برشته دو تو و غنیر  
گفت آبت نیکه بیغم  
تا بدین سلیم کند خون  
که پدر خواست و دشمن  
تا پدر سازد از بریم  
پسری یافت خفته  
کرد دیوانه و شیدا  
ماند از این قضیه  
وای بر عقل من ز غفلت  
دیده از دیدن کشی

لیکن اول بیا تو با  
اگر من قول و قبول  
بر کل از شکرت قنای  
دید غفرتی سوی آن  
سر و میا بر زین  
دانی آنکه که این  
گفتانی چرا تو شوم  
تا به سینم بنشیند

گفت از بهر ششم خبر  
گشتند دلبر کرد  
که بردن قنای  
کوینا این دانه خرم  
گفت غفرتی این خط  
یار من فرخسرو می  
گفت اندر جواب  
این سخن گفته شد چه  
موشکافی نمود موئی  
هست این حکم ایگانی  
هر دورا پسند طبع  
گفت با خوش کاین  
یا که بیداریت حیران  
کرد این کار یاد رعد  
من پذیرفتش ز نادانی  
اندر آرد چه غم  
گفت این را غم  
دست بر زدن شفته  
گفت با خوشی که  
نیست کاری کنان  
گفتای قنای

سوی معشوق من بتم  
آنکه از آسمان شد  
در شب تیره آفتاب  
سرخسرا بادی  
بت چین است لعل  
هست این زین  
یار خود را زیار  
ساعتی که بر کشت

### شب دویست و هفدهم در اربابانما

ساز تیغ چه اثر  
باشد آهوش کار  
از هوامه بر زمین آورد  
خواهرند و برادرند  
دو کلند و دو لاله  
حسن صوری و معنوی  
کر بوزی مراد  
گشت جی بد قش  
در سیاهان ندید  
کرد باید ز خوابان  
کرد میمونه یار خود  
اندر این دوزخ  
ترا این کار  
تا به بیغم نه  
دور ماندم ز تخت  
بر دغصه چون سیاه  
از چه اندر کنار  
تا که بیدار ساز  
گفته که خواب  
نفرستم کسی بوی  
باشش کرفان

ز آنکه نزدیگر بود  
بهوای قمر زمان  
ان بدان کل  
گفت این لبر  
مژده اسد هزار  
آنکه طاو و سر  
از چنین بستم  
از لب چشم  
سخن نیا بین جان  
بکن آهوی شیر  
شب مردار ماه  
در کنار قمر زمان  
یار من بهتر است  
بنو هیچ فرقان  
چهره و شر بهاری  
کنم نیم و کویم  
بسرودند هر دو  
گفت هستند دو  
تا به بیغمی  
دید شهادت خری  
دست لیدر دو  
اینچنین با هر دو  
زن کنم اختیار  
صبحگاهان خسرو  
این بگفت و بد  
در خیال و فاد  
نشد از خوابان  
هست این جوان  
کویم آنکه می  
کن این سکون

راه نزدیک تر بود  
از جانش تقاب  
نرسد سراج قش  
آفتاب است از نور  
همه بر خون خلق  
نیکش آید چشم  
از چه طاو و سر  
گفت غفرتی  
نویسار لاله روی  
دیگر منیت حالت  
بایدت کرد لب  
چشم میمونه  
از خط و خال  
این پنهان  
بر سر سر و لاله  
هست بهر چه  
گفت بهر از اند  
این زن بهتر  
هر که کرد و عشق  
حسن کشت  
دیدختی بر  
در شب تیره  
گیرم اندر کنار  
تاج کج روی  
کرد و خود  
گفت ستم و یا  
باشش را  
که مرا خواستار  
چه شود و شب  
غره بر حسن



کوتاه شریخ و جمال را  
توجه طایفه ای بجلوه کرد  
و فریاد گفت و ای جان  
زناغ زلفش گرفت چنگ  
اندازان حال کان کاخ تخت  
اندیش کج روشانی کرد  
هم دارم بر این پرسی  
برده همچون قهر برج  
کشت بیدار شاهزاده  
همچو دیوانه پیرین  
کرده عدا پدیدان  
گفت اکنون در خانه  
بوی زلفش بنورید  
زوجه بشنید شاهزاده  
چه شد اندختری که بود  
سخن اینجا چه شد خون  
زناغ زلفش گرفت چنگ  
خواست که چاه بر چوخت  
عاقبت انت که شد  
همچو شیرین که است  
کشت این چرخ هفت پرده  
تا نماند دهم برج  
گفت ای شاهزاده پیش  
بنامیم که دلبرت بکشت  
گفت باشاه شرح حال  
سوی زندان و دیوار  
گفت شهزاده باد و دید  
که چه دیوانگان سخن  
ندیدی که خبر از این راه  
گفت عقلم زفته و هوا

قد و بالا در فحال را  
نیز من کم نیم لک در  
این کنیز که امیر  
زده چنان برونه است  
گرویمونه رو بخت  
رو یعنی و دلبری آورد  
نانشین صلیح  
داد چاهون که بدج  
داد بر تن ز کشت  
گفت هرگز کسی  
تا برد از دلم سگیت  
دختری بود در بر ختم  
گوینا باد شک میا  
گفت شتی بر شیرین  
گفت نه نیست ز خرم  
بست لب بخت خون  
همچو طایفه که کز  
بدکان شد غلام  
سوی دیوانه بر نیارد  
دای که رستم کمر  
کشت خود کز خواند  
برسم تر ابد اختر  
شدت برفین بری  
پدرت نیز از خد سوا  
شد در کون تو خوجا  
دید رفقه و بکر جونا  
در کجا رفت آنری ختر  
در زمین دیر ما سچونی  
سرت این بر انداز  
شب می بود اندر ختم

تا بشت آرم نظار کنی  
کر تو شخ کلی و سحر  
اندر کشت این سیل  
کز کین لبش بر آید  
بخت و شمعین چو غود  
تا به نیم زاید خرون  
بر داید بجای خوشتر  
نمونه پیش در لبر  
دخترک انکار خوشتر  
خاک کرا به پیش خواند  
باشم میل گرفتن  
دختری که خوشتر  
گفت کونی در این  
پا بخلقوم بر سر دست  
گفت شهزاده شمشک  
شد در آذر شب  
گفت با خوشتر جلا بید  
پای تاسر که بر کرد  
شاه را که جرم بد  
این بخت و برنج و سوز  
را نخر شد قمر زان خرم  
غیت حاله سرازبان سخن  
که تو مهر آوری بدان  
گرد و بر وزیر کار گذا  
سر برانوهاده شفته  
از چه اوزار من در بیج  
کشت از این گفتگو جانید  
گفت بر عقل خوشتر  
من بدم چه میزند

جامه از شور عشق مار کنی  
نیز صد باغ و غنم  
تا بلیقش او در کشت  
کرد از دست او کین  
یار من خیز یار شون  
که بحسن معانی تو  
برساند سبک سویی  
تا بداند که روز آید  
بر چو دست غنی کند  
کاشب آند خمر که بخا  
کج سرو است کو سخن  
کرد از آفتاب مه برد  
لیکت سم که دید شاهی  
گفت ای نابکار و وارو  
بت بر شمشک که محکم  
شب و دست و مجده آذر اماناه  
باز هم از کمر نیات  
تا از این ورطه جان و دار  
از چنین چاه کی بد کرد  
که بچایم کند چون پیر  
داد سوی قمر زان دا  
بر کشیدش چه درون  
رضتی ده دقیقه  
در کنار آور دستاره  
گفت خدایان سکا  
همچو مه دیده صفر  
دیده امراز که میخند  
زهر چینی کند نوی  
مکت دیو برده از جا  
پرنی ساخته پرنی

کر تر است بس که شمشک  
بسر بویشتن  
در عجب شدت پری  
داد انکشت خوشتر از یو  
گفت قفسش است بهر  
کشت سیمو خیل آید  
چونکه غریب این شنبه  
از پی کار خوشتر زنگاه  
ساعتی هوا گاه کند  
در کجا چون می خیم  
گفت خادم بد که دختر  
آید از خواجگاهین پیر  
چه سرائی خدا کرد  
تور سیدی اندازان  
پسر از در و داغ و جور  
بعد هم بر دست خود  
گفت شهزاده مادی  
جامه م تر شد و سورا  
من خود یوسفم که آید  
کرد شیر خور که بچو  
گفتای آفتاب چرخ خون  
گفت بر کوشان خرو  
تا روم جامه در پوشم  
داد بر فتنش جوان  
رو زدن این بوغیر  
کرده بروی سلام  
خنده بر زور گرفت  
گفت ای نابکار سکا  
کرده دیوانه یار کرد  
چه پری کشته صدی

نیز من هم طر فیم و فلما  
دید بر دست او شمشک  
زودی چاره چو بود  
خفت در تن از شمشک  
لیک باید شدن بر زنگ  
گفت از شب مانده پشی  
از طیش چرخ چون  
ماند تنها کج زندان  
گفتی نامه شد چرخ  
کرد دیوانه ام نهان  
باد را اندر بنگان  
کرده بستم سیمو  
زده شور خونست اندر  
که دهمی بر خون مراب  
همچو شمشک پشور  
باز سوی تزد و بال کور  
خاک کرا بچاه کرد کون  
دیو دیوانه قصه جان کرد  
شودم جیریل و روپنا  
طالع مست نیت کرد  
همچو دهم بکشت ز چاه  
ورنه خواهم سرت تن بد  
انکه ایم برستی کو شتم  
رفت خادم بوی لاله  
با خبر شو مرا خبر دهنه  
هر چه خادم سروده بود  
مرغ بوشت بریده  
چه شد اندختر به جمال  
چه رسید چه شاد  
سوی خورشید و شهاب یوا



اندراغوشش دوشش خفیم گفت بر کل من رستگار کرد بروی وزیر استهزا کردوشی کجاکشش اندر که بر دل بردازد و غی بآبه عیند ز حب جانه گفت پیشش کجاکشش دل جاکشش رهن جان چون بدینان بر آواز نورده بر دوشش جان قصه دوشش اب غار گفت اکنون بشازم سوخشش دل بحال غور	طرحه اشش کلف کر فیم دیده آن بهار را در گفت دیوانه را رستگار بر سرشش که ز قشش گفت با شاهزاده اشش پای بندشش دل آید از چه آکه نکر دیم زین کار آنچه میجویششش سخت پایر بنه پیشششش شهر بر سره شوکرشش کرد اششک بارششش گفت چه دیکشش خبر دارم گفت بدیمشششش	صبح از خوابششش ورنه در فصلششش بنی ماره دگر بدشش لکدی چند کوشششش بکن آزاد تا نایم راه باشی راهی بندشش گفت تا قد عاقبتشش رایشمششششش شب دوستششششش شهری شد بدشششش گفت آنجا عتاب قصه گفتای شهر بارششش که تر این دور زده اششش	بارششششش باید از این خیال بر کرد دید خواهی مگر جوششش آنچنان در که کشتی در گفت از چگونگی آگاه سازدت جفتشششش ول مظلوم را زینجام خوانه امرا زین کنشش شب دوستششششش پوشششششش که پیشششششش پسرتششششش نفتششششش	در سانی چشمششش گفت آخر خادمششش چون این سخنششش مر که او نوزیر دید بنایم که در کجاست زینچششششش گفت شهزاده بگو بید آپری دقششششش سخن آنچاقه شکشش گفت با خیال و لبشش گفت شششششش شاهششششش یاد مر که تو این ششش	بکیم بروی او نظاره کنم کرده از کار او دقششش گفتی اندر شششش گفت از خادمششش کارششششش کردوششششش روز رنج و جبارششش بر منششششش شکرین لبشششش چشششششش در غم و در هم و پششش روز روشن بیدششش گفته بوانه اششش
--	---	---	--	--	---



پسرم که خردندششش دست بر سینهششش گفتای بدترین خلق جهان	این بلا ز قهرششش که بر کل زینششش چه دای نسبتششش	شاه از خشمششش خواست از شهرششش سخن کلر انهی کجششش	همه خود وزیرششش بنشاند در کنارششش دیگر از اکنششش	شد بنزدان جاتششش از کنارشششش باید گفتششش	پوشه بر زنجاکششش دیدوی ز رخشمشش هست اندر دستششش
---	---	--	--	--	---



گفت از عشق آن تبانی  
داشت حسن و جمال ی  
گفت شد ازین خیال گذر  
گفت من که بصر عیان نام  
بهر زنجیر زلف اندلر  
گفت بر کرد کار صرح  
کرد و بقتیر و از ارانی  
سخیر با ندول بدو نیم  
نه تو داری کنه من وزیر  
چون بضمیت تو فکرت کمال  
این گفت و نرنگت توان  
گفت جان پدرم بشنود  
گفت ای ماه را بیاید جا  
تا کار طرب بردارد  
چید ساز طرب چون کباب  
دید بزمی چه شاه پزیده  
دلم از عشق ایست بدو  
زار باید بحال خود گریست  
بنهادش سر بخاک و بر  
چون پری دید کانی  
گفت این بوی خوش کوی  
شاه را که ز کشتی آید  
شرح دادند قصه طرخ  
پسری تا کنون بدی خفته  
بر گرفتند همچو نجار  
صحر را این چه خفته بود  
هر چه آخرش سن بود  
هر که او است مرد دره  
نخواست سرفکندش  
سفته شد ز تیغ خورین

کز برم بردنش نیانی  
فانرسنگ کاشمیری  
پری ز جنت ساند  
دیده ام مهر رخ جوی  
شیر نرا چون ز بند  
خبرم نیست از دل  
من اینجا هم سلمان  
گفت کار یکه عظیم  
از ازل رفیق چنین تعید  
خون بگری میگری بوی  
کرد از دیدیل اشک و  
بر سام ترا بدان بند  
داد در قصر روی بر  
غم دلبر ز دل برود  
پر شد از چرخ بک چک  
یاد کرد از کار چنین  
می ندانم کنون چه بگوید  
که ندانم کار خود گریست  
خورچو تو صبح گریست  
دست جامه بر بدن  
که برم خفته بود و در هلو  
یکتنی از ما بماند باز  
شاه پیشتر آنست  
در کنار من و کج رفته  
در کشیدند باز بجزیر  
با چه من زمانه ساز کرد  
خواندشان از اسید و  
کوباید پیشتر بسم  
از سر قصر بکشدش  
سر صد تن ز قصر و زان

## حکایت نمودن شکر ازین عشق خود را از برای پدر

که بدین استان بان  
ناید از ان کار جان  
گفت شد آنچه دیدم  
گفت داری خبر بهای  
تا بدانی که از خونیم  
فهم کردن کنون ای صفا  
تن بند بر قضا و سحر  
گفت شهادت آمیزی خبر  
ساعتی که کرد زار زار  
باید از مملکت دهم بر  
ساز غریبش کج  
شاه را این سخن فاد  
بر زو آتش دریا  
کرد بر رخ روان گریست  
ناید از زلف یا بچک  
این سخن اسباب کشته  
سه زلف پوششید  
دایه کان کینه کان در  
در کجاشد که برد جادو  
با کین بدو کشت  
گفت ای دختر که چای  
شد شکست در هم  
ساختند شرف و مجوس  
برید از کار و تخت مرا  
که اگر جان من علاج  
وزنه فارغ از خنجر کرد  
سر از پشت قهر فرو  
حکما عا جز آمد ندر کار

دوش از خواب بیدار  
بر کل سرخ نافه چین  
دختری کی بر تخت دهم  
بلکه دیوانه تر شوم هر دم  
گفت آینه بوده بیدار  
گفت ای شیر مار نیک ختر  
شکستن چون بدید ماند  
تو نه شیدانی و نه یوا  
آهنت از نصیب خواب  
بیدار حیل رفت افکار  
جگرش شد کبابان  
کرد و بر دزدل درد  
ساز کرد از غوغا و بوط  
کردن آن که گفته بود  
بانک بر لبه شکب آواز  
گفت لبر برم بیاید  
تا زلفی گرفت بیدل  
کرد عفت نظر فرو  
جای خاله بر شرف  
بگردند اینجا حال بود  
از کینان خروش کشتند  
چون بدیدند چنین زبده  
ماه رخ برودید و رفت  
نفره بر زنجارمان  
گفت ای که هم شدیم  
شد درم زین قضیه  
توانید چاره کردن  
ز طبعی غریب گناه  
دیگری نیز کرد ازین خیر  
بدر آفاق لاله روی

دختری ایتم چه می کنی  
بت چمن بود زلف چمن  
نام بردان کن و خوشین  
بند زنجیر سلم از هم  
تو از آن ماه رخ خبر داری  
بین بدستم کین اندر  
بر لب انگشت ساعی  
عاطف کا و دانه زانه  
بر زمین آید از سپهر  
وزنه خواهم ز خاک  
بوسه زد بر رخ پیر کین  
گفت فکری که بگوید  
غفل انداختن بخرج  
فتانید ماه را بر سر  
کرد که کوسه رخ کین از  
ندید بانک چنگ نام بود  
بانک تارم کجا گشاید  
بر آورد و را بچاشین  
پشتر هر چه جت کتافت  
ماه از چه در و بان بود  
که چنین گفت کوی نیست  
بدیدند پیشتر شجر  
بانک گفت کای تا بخت  
گفت دیوانه را سر زنجیر  
هم فادرم زینا ز کج رخ دو  
ماند از خورد و خواب و رفت  
سرمان دور سازم از کار  
نابر آید بچاه آن ماه  
رفت سر بخت اندر خیر  
کشتی از خشت بخت زنجیر



ریختی است و زار کشتی  
پستم چون فرو ده بدست  
می در انیش که تبت آنا  
گفت آنجا سخن شد در  
که ز یکدایه با وی آید  
که و شر که ز کار جانا  
آسمان را به بین که چون  
شاید از درد او شود کم  
شام چون نوع و دلش  
گفت در این بند که  
گفت بهت این فرسوس  
نمی که به بندش خیا  
ساعتی پیش بر نباید  
گفت ای مهران برادر  
خاصه که شهر باز  
مر زبان گفت رسیدم  
آدم تا ز دل برم کرد  
این گفت و کشید و  
گفتش را شکست نام  
مر زبان گفت با وی  
راش که لب جان خیر  
زان که سختی که می  
این گفت و زهر که  
چون که شدت و یکم بد  
گفت بگذار جیل ساز  
گفت آنجا خانه را  
دید جانی نشسته بود  
دید کیش پری زخی  
گفت که راه تا آنجا  
تا که آنگاه باد تند

تا توان و زار کشتی  
شاه شد پیش پای و غم  
خوش بود بارخ تو با ماه  
که بهیر سختی شرکت  
خورد به شیر شتاب  
گفت آنماه که شد  
که و یا آن کار غرض  
به علاج دشمن بیایم  
بر سر کشتی چادرین  
نمود از نیم پای نهاد  
گشت و دستک از سر  
دواز او یکمان پس  
زود سپهر با بر کرد  
چون آید چرخ بر سر  
که چنین آید کند  
که د آفاق در غم بود  
شاید آگاه که دم زد  
مر زبان چنان گشت  
آنچه روداده بر نو کن  
غم دارد بر رخ کل  
از دست که در غم فرو  
آخر از غم بجان گرام  
که در تغییر جاد دل  
روشنی کشت آری  
چرخ مانند حقه باز  
که قدم مر زبان نهاد  
گفت که از قمر زان  
چون بریدید کان بود  
توان رفت از راه دیا  
با د با نرا درید بند

تا سال این چنین آری  
شب دوست و بیست ماه  
نال می کردی ز فرقی  
حکایت مر زبان برادر  
رضای بد و شرح  
حالات او  
گفت خواهد که از تپ  
مر زبان از نهر پر  
بچه جبرست نهید پاد  
از برای بد و بریال  
زانکه از مهر نور جوید  
پس نهادند هر دو  
منکه ای کیوان چون  
تو بگو کاندین ساکن  
از سفر چون که باز کرد  
گفت انستلای بار کن  
شد یقین نه برای راه  
شاید آرم بد و تان  
باید که در دهر درانم  
گفت با او بد و دل پر  
مر زبان گفت دل می  
گشت آماده سفر در دم  
بر سر قهقهه و میا  
پس چو پر کار که در  
گفت پس بایا که شود  
در یکا غرقه اش پر  
مر زبان زخت زان  
گشتی و اهل او شدند

دیده اش بر نو بهار  
شب دوست و بیست ماه  
چون بگذارد لب بحر  
حکایت مر زبان برادر  
رضای بد و شرح  
حالات او  
اندر انفر فرخه نخواست  
که د چادر عروسی  
بخت خود را چو کن  
که چه آناه رخ بخت  
هست آفتاب روی  
بوی غرقه که بود  
که می پای چرخ درخیز  
زیر زنجیر داشت گم  
سوی آنخانه ره نور  
بکامم تو تیر چون  
که بود عشق بر سرش  
که بود در سنگاری  
خویش را بشتر اندام  
رو به بیم که تا چه  
که بر آید بدست من  
سود از مهر روی  
شب دوست و بیست ماه  
زری جان تیغ تیر  
دشت در دشت کشت  
که بود این قهر زان  
پس چو کشت در خیر  
شد بر یکشتی  
غرق کشتند زان

شده ای جان طراخ  
باده در غمی بکوری غم  
لاله رخ لب بر رخ می  
اندر از روز ما جوانی  
از سفر باز گشته بود  
شاه بکر و سپهر  
مر زبان گفت باید  
اندرین کار حسیله  
بر و ما قهر لاله روی  
زن زور بان کرد  
بوده با او بود کی  
سخت در بان لشر  
چون بدیشان کرد  
بسته پیکر بر سر  
در کجا بود چه بود  
که در از این قصه  
بخیالت آسین دار  
هوشیار است لاله  
که در کرخ دوید خون  
چون پلکان نهم  
چاره در دم از که  
باید افشام از پنا  
چون بد بخادم نهاد  
شب سیه زلف  
تیغ ابرو رخا  
از پی جستجو  
که ملک زاده است  
گفت تا شهر او  
تا خداست کشتی  
اندر اقا و مر زبان

بست لبش به طراوی  
خور دو کفایت بلال روی  
گشت است و قصه  
مر زبان نام پاک  
مادرش شد بر سر  
بسته در غرقه  
رفت و شیر انر  
تا بر آمد توان  
که در دور با  
بر نهادش بکشتی  
دارد اکنون  
پای در قهر  
مر زبان را  
هست از روز کار  
کار زو مند بود  
گفت شد در خون  
بند و زنجیر  
نیت دیوانه  
بر سر هر چه  
چون نهنگان  
رخ بخوابد  
بر سر نیم  
بست لبش  
شیر بر سر و  
تیر اندر کان  
آشهری  
باشد در  
چند باشد  
تا یکم  
نیم جانی



که ملک شهرمان در قتلند  
بایک گفت ما گرفتار شدیم  
گفت شایسته زبانه من  
خواب دیده کار خودی  
اینها ماه لاله چهار  
دیدش سر بقیه برده  
شد هراسان وزیران  
باز پنهان دزد دل پر  
که ز سبیل نهاده بخت  
از دشمن بوی یاریا  
که ز چهرت غم بکلی گشت  
کرد شر اگر ز باجری  
مرزبانان توخت شاه  
انچه شکر انگ انگور  
ز این شاه زاده خیری  
دو ده افرو باد و چون  
گفت آنجا ز قهقهه سپید  
مرزبانان ز این سرزمین  
که تو اکنون بزم شاه  
باش آاده سفر کردن  
گفت شهادت را پیش  
چون چنین دیگر دیگر  
گفت شهادت را پیش  
مرزبانان نیز روی زمین  
در سوم روز آمدند بر  
جامه شهادت از زمین  
چونکه یعقوب آمد از کف  
تا بدین حیل و بین  
همچو شتر خاک بالا  
تا رسیدند در جزایر

سوی دریا نگاه می کنند  
کردیرون غریق از آ  
پیکرت را بر دوش کشید  
بگانش که بوده پید  
که ز عشق درو بیار  
سر فرزند داشت بر ز  
بر دو بیند شهنشاه  
بیرون فتنه شارب کرد  
ایمه دلبران شهزاده  
از رخسار جال می بر  
از دوا هم سر و شاد  
خبر شرداد از بخت خود  
پا بود شتر خج بر سر  
که در و چون خاکشاید  
ومی از مرزبانان کشتی  
بوسه زد بر کار شاه  
که فلک زده را خاکه نیر  
بود پیوسته صحنه زنده  
او بر ندان غم کشتی  
خون او را بگریه کردن  
سوی پیش بر بهاندم  
داد رخصت برای پسر  
اشتری را کشتی بیاورد  
این یکا بال آن یکا پشد  
در یکا پشه جای کرد و  
کند و بدیدش بخون  
بندر جامه ترا این  
بر بهیم آن یکا را از یک  
بر سر و از یکا نشسته  
شد پدیدار قهر خور

بشد دیدیم جانیرا  
بود در خانه اش دیر توان  
کرد این کار خیر چند  
کشته بخواب داده  
خواست آنکه وزیر وقت  
کشته شکر خان بروی  
کردن پنهان است اشاره  
مرزبانان اعلیٰ بد نمود  
شد مکر آده را سخن  
شبه جوار شکر در داد  
نشت آتش فرو تمام  
زین بشارت قمر زمان  
گفت خج ز زویموت  
اینجا یون جال این دید  
خوردن خفتن شین با

غرق در آب ناتوان  
نگاه آمد بهوشن توان  
پسرش تا شود ز قدر  
رمی زو غانده است بجای  
کام برزد بقصر شاه  
شد نیران ستار  
چشم او بر نشت از بخور  
دید بر شاه زاده  
سر بر آورد و با پدر  
از جالش قمر زمان  
شد خک اندرون تو  
طاق شد از غم و شاد  
کشم از سایه بهایت  
شدی جای درد هر جا  
هم نشین بری دینا

کرد با خویش عید دل  
چشم بکشد با وزیر  
گفت فرزند او کز جوت  
گفت با خویش مرزبان  
مرزبان نیز از قهقهه  
مرزبان رخ بشا بخت  
بتماشای چهره شکر  
باز شاه زاده گفت  
که جو از آده جوار  
گفت ای شاه ملک  
آیه رحمتی تو با که سر  
خواست از خوابگاه  
زنده و گشت کورم آباد  
پسر را نیم فرستاد  
مرزبانان نیز از ره یاری  
در شب راه روز ماه جال  
سر آواز دندرتی  
بلکه او غمی بیشتر دارد  
بر سران خیر اندل  
راه صحرا اگر چنین  
رخسار ده که ره سر کرد  
صحنه چون بر نهادن  
شاهزاده بخواند زین  
بنشست بر زمین آنی  
مرزبانان تیغ از کمر کشید  
گفت شهادت از جود  
با سپه امید بر کرد  
شد ز قهر او جوان  
نبوشتند راه روزی  
مرزبانان اشاره کرد

گفت ز این سر و پا  
که ز غرقاب غم مرا که بود  
گفت سیل زنده مجنون  
خوشتر مظلوم شیرین  
رفت استاد در بر سلطان  
سخنی خدایا شناسید  
از بد و شر نیات تو  
کای کل سر و قدر  
کونی اورا دم بخت  
از چه شهری و از کجا  
مرزبانان سر و اندر  
چهره شکر کشتی  
ای چنین سایه از اول  
بانک کو بر سر طرب  
کردی اورا از مهر لدا  
لب ز جلاب کرد مال  
گفت خرم چاکه بود  
یکه بر تیغ نیش دارد  
در نه خواهد میر و غم  
ره بر آن اهو جی  
بروم سوی دشت کرد  
زین زین بر و خاک  
خواند زین چو خواجه  
تا رسیدند بر بیابان  
زاد شتری با شکر بید  
گفت خواهد زنی رسید  
بوی شهر بر کرد  
دید جاری بوی محض  
جز هوا جایشان  
گفت مبارک است



دید بر قصر باز نشید  
چشم مکتوب و جانی مست  
سج از این چنین جان بود  
شد باز از مرزبان شربت  
با یک برزن بختی شیرین  
گفت عالم دستاره  
مردمان گرد آمدند بر  
سوی قصر بدور بنک  
سخن اینجا چه یافت آواز  
گفت شه کرید کردن چو  
رسم از تیغ انگیخته  
گفت شه گفته خوشم  
که ملکه زاده ز درون بلند  
خلق کریمان شد بر خویش  
شه خواند شیرین شربت  
بسزنگان که در موی  
دختر مزخمش از مهر  
گردش زاده عهد با  
پرده دارش گرفت و توان  
لیک جرم از تویت انداخت  
پسروی غرق در شد  
در عجب ماند پر دار و  
ز اسب شاهی زاده شد  
بر کشود و بخواند شربت  
سطر در سطر نامه را  
در کنارش گرفت چو  
کل من سرو من سوز  
نیز شهادت در برش  
زهره که بارش می داد  
بوسه زد بر زین و کعبه

حالتی خوشتر شد شیدا  
مرزبان از بدیش بدست  
چون بایستد ز فرخنده  
تخته رخ خرید و طرا  
کو که آخر ششم دل  
دارم از راز روزگار  
دلش بخت خیر کلا  
بین بر او تخته بر او  
مهر ز لاله بر کل ناز  
کرید در زم خاصه سیتا  
ماند ایند استمان کفچه  
سرموی سخن بخت آزد  
گفت ششم حکیم و دانا  
لب کشودند بر فرخنده  
سخن از هر دری فرود آمد  
سرشان فقه بر سر  
برش سر بلا جور سپهر  
که جنون کر نشاند زنده  
سوی قصر ششم شد  
که ندانی چه آیت بر سر  
در سپر پشته و جوان  
کرد اینجا علاج اهدود  
بشت فرق گرفت بخت  
در درویش کنین شربت  
خنده بر زوار طرب  
یافت آجیات در شتر  
دل پیری برفی از بر  
از شرش حاشیه  
که میانان جانی انداخت  
گر خوف جنون آمد

ست بهوش گشته خرد  
شده کرم کلاب افشانی  
بنشست بر زین جوان  
آمد بر قمر زانشاد  
کنی که چنین نیای کام  
در دهم آنکی کم شدگان  
بسرودند کای جانیون  
همه رفته است بر سر کار

بر زمین و فدا در قفس  
بخیار کلاب پنهانی  
از پی شهر در شادان  
آنچه بایست داد او را یاد  
ره بخونی باه ایندم  
ریخ بردارم از فلک دکان  
چنین می روی جانیون  
خواهی از سر بجا طمع کباب

### شب ویت ویت سیم ترا با ناه

خنده بایده جام می کن  
پسران در دروغ فانی  
بشر سوده دکان کن  
اگر از راز صرخ کرد  
شه زاده کرد دانا  
گفت بیا به روح آری  
تو نه زانها فروتری کرد  
که جرات ز درویشم  
بر و آناله را بکش شربت  
اسک بایده پرده دار  
دانی آنکه که سر دی بار  
گفت بایده دارنیک  
بهتر است اینکه در خم بود  
آنچه بایست اندر و بخت  
گفت شد بخت خفیه  
یافت جانی و شد جوهر  
گفت با جوان دلی بخت  
بودی آتش کرم شربت  
گفتی ای آفتاب فرور  
زهره فی خلق را چرخ  
مرد آخر شمر بر رفته درون

سر زبان بر زو شرب کباب  
گفت آید از بخت و بار  
در یک کار و انسانی رخت  
گفت بر خیر آنچه سوسه  
شه زاده بخت تاج  
در دیوانگان دوازده  
حیف از خوشتر شربت  
باز شهادت بر شربت  
دوده فرو و بخت بد  
گفت کریمان بهر شربت  
که کنون زنده بودی  
بر سر قصه شد فانی  
در دیوانه را علاج  
هر زمان بخت خرد  
ماه کجوشو ستاره شربت  
ز آنکه من عهد کردیم  
که توانی تو چاره کرد  
گفت بایده دار شربت  
گفت کای نو جوان بخت  
گفت شهادت غم دانا  
اندر اینجا کسم علاج  
نویانی علاج او کردن  
داد ما پرده ابرودون  
انمیرا که از انسان شرم  
خویش را بر قمران شربت  
گرخ لاله پرورت ملهم  
که زنفی رخ فروخته  
آمدی در شرم در آمد جان  
چون بر سوز پرده اید  
گشت از انور شادان

تا بهوش آمد سیم  
بوی معشوق کباب  
بر نهادند بر زمین شربت  
پای بر نه پای شربت  
رفت و بر پای شربت  
حاجت عاشان ردا  
که کنی زیر تیغ ز کرب  
گفت دارم من کای  
شد بخت شربت  
از برای کفشتن شرم  
داستان گفته شربت  
گفت اینجا کشت  
بر سر آفتاب تاج شرم  
تا خرد شربت شربت  
بگذر از این سو شربت  
هر که این درویش  
اندر آورن زمین بخت  
کاین جوان بر قصر  
انچنین بخت شربت  
مانع از آن کلمه شربت  
یا که دارم قدم نعلون  
خون خود را می در کن  
مهر برداشت از شربت  
در زمین و فدا در شرم  
پیکر مرده را بجان  
از کلت کما و صل کلم  
سوختی این ستاره شربت  
انچنین است که شربت  
شادان بوی شربت  
سود سر ستاره تاج



سوی خورشید هر روز  
گوش که ز کار خواب  
ایچنین قصه که کشید  
آند و عاشق بهم به پیوستند  
که پدر دیده کرد در بر  
بر دو صد چون فرو  
بت شیرین لب کشید  
تا یک از پدر کس کنی  
جامه را کنار راه بنشین  
این بگفت شریک کردن  
گفت دیدم پدر خواب  
کرد و کلر شمشیر از رخ  
گفت شنیده بودید  
نمودند راه بر گردند  
نامه بهر شهران بنویشت  
روز دیگر که بر سپهر  
بار آبخاز و آوردند  
رویشان که چون پیر  
چون بدین حال بود  
خیره شد از جمال کلکار  
گفت تریب شکر بخت  
اند که بال زد بخاک  
خسته شد استاده اند  
پنجین میشدند به جای  
نیز شهادت شد پای  
گفت دیدی که زان بخت  
پنجواش دشن بهی  
یتور ویدر به بند  
ایچه است اینچو نیست  
پنجین بنیوت راه داد

خواست از جاستگی اند  
داد شرح از جوان این  
کس نیست آهم نخواهد  
کام بستند بکشدند  
از فرشتن همی بگریز  
شاه شیدر کلنگار  
گفت آنجا فانه رجانه  
ویده هر اسیر کس کنی  
دیدم آوده او فاده  
شاه زاده خواب  
کرد و چشم از فاق بین  
گفت کریان بهش اند  
رحم بر حال پر کنی  
بازر شاه ره سپرد  
گفت حور آید بهر  
راند خورشید محل زین  
سیر کج خ کبود آورد  
اندرا حال شد بدو  
هرش از حد برون  
دست برزد و بند شکار  
که بشوارت بشکرب  
شاه زاده که زین  
باز آمد نشت مرغ بجا  
آن یکا در زمین آن هوا  
ماند حیران و کوه کرد  
از کین شد بمن جی  
تا سر چشم بر دخت  
دشت در دشت کوه کوه  
از چین کار عقل میرا  
کشتان از رخسار

باد بایست پشیر پدر  
گفت مانش قمر زمان  
بایدش در کتابها  
چون بر این بکشد  
گفت نمیشد که جوشن  
که پدر قمر زمان کریا  
می ندیم که مرزبان کرد  
می ندیم که مرزبان کرد  
دلتا بر گرفته بهر پدر  
در زمان شد بدو  
اکه از بهر ماه زهرین  
یوسف را غر خا کرد  
زهره رخسار ماه مهر  
بار که بزوشند  
شدوزان باد شکوید  
گفت بخت چه نازه بر  
کره بر کوه از او شود  
بر کفر خیمه شد بر  
راه گرفت بومرغ  
شد بوشیر جوان غم  
قاف قاف دشت اند  
چون کبوتر در بستر  
ز انجایون بهما برید  
چون برین نوبت  
اندک اندک برید  
باید اورا قهنگر  
زاغ شب چون پای

دورخ از سرخ لاله کین  
پسر شاه شهرمان  
همی از کار چرخ  
شد ملکه زاده را در کون  
شب و دوش و بخت  
گفت شمش که جوشن  
که پدر قمر زمان کریا  
می ندیم که مرزبان کرد  
می ندیم که مرزبان کرد  
خواب دیدن قمر الزمان  
پدر خود را و سر کشت آن  
خواهم اکنون شه جوار  
خواست زو بهر جوار  
اندرا آست محل زین  
باز لیخا برت رو کرد  
کشتان از نشاط محرم  
کرده پیش نشین  
سگ بر سر و کاشم  
کره غم زول و کوه  
بازی کرد کین  
باز از جای شد باوج  
باز آمد پرنده در پرو  
تا که سیمرغ صرخ نهان  
بخت خود را سینه بر  
زیر بار بلا کشید  
بال کبوتر مرغ زین  
شاه زاده در خیال  
در کشتن بویگر مرا  
مرغ برت نشین

شاه شده ز سندی  
شاه انکشت بر دبان  
این بگفت بصد هزار  
شبی فاده در خیال  
شد در اینجا که بخت  
از پی داستان در زین  
کای پسر بختور از پام  
آدم با سپاه از پی  
یوسف ابدست کر کرد  
گفت با او بدو بدو  
آنچه در خواب بود  
کرد و غبت بنویشت  
کرد و شرط کاندو  
ساز راه مفر حید  
خواستم تا بطالع  
بنوش شد راه در کما  
بنشند خوش بخت  
برک کل از سمن بکوش  
باشدت بر سمن بهار  
دید بسته یاکمین  
یا کهان شد پند سپید  
سودیر کس سپهر  
باز اندر هوا سب  
زاغ شب کبوتر در  
کشت لزان بخت  
پاچین مرغ در اینجا  
مرغ از شد خرد  
گفت این مرغ سکن رفتن  
یاد لیلیم بدانکان  
شاه زاده که بخت

گفت نامه را ز موی  
بسر و دخیاتی است  
کرد و خورشید را بخت  
خواب بر دشن این  
بت خندان در بخت  
بیراز دل قرار از مهر  
کشته انتظار با چشم  
خاک بر سر کنان بخت  
در چه افکند بهر  
چون ای شاه زاده  
این بگفت در چشم  
بر ستم جو بخت  
پنج خورشید شتر  
سیصد شتر بر بار آور  
اندرا آئی ز چاه غم  
تا بدشتی شد بزرگ  
در کشتیدند باد کلگون  
نفس باغ و غبرین  
جلوه در داده کار  
یکمین نقش کرد  
از کفش در بود  
شاه زاده به بخت  
شاه زاده بهی  
مرغ برت بکشد  
شد خروشان بخت  
در بیابان کوه دشت  
باز شنیده از خداید  
از چه بر قدر راه رفتن  
که نجات من اندر  
شب بر بردی بخت



چون زدی سحر تابان  
ماند حیران که در کجا بود  
در قادیان بزم عریض  
چه جفا بشد و چنان  
آفریننده ستاره تو  
تو مرانی نگاه دارند  
این بخت و نمود مرگ  
سخن اینجا چه روح آمد  
گفت آن ماه روی افروز  
شد و گریه ز شمع  
ماند حیران و شد بخت  
کرد روی سلام اندر  
باید اورا باغ برود  
برد از دل قمر زان  
باغبان ماند زان قصه  
زین بلد ماکو سلام  
هم از اینجا بخالدان  
اثری نیست از پادشاه  
کر نر پرده زرقه ابرو  
گشت خورشید وار  
بگذارید مردوار کلاه  
باغ طلعت برون خیمه  
ز دیهرون شهر پرده  
گفت ماشد بنام امان  
غمر زن عثوه سار  
شد خبر در زمان باران  
سحریش و طربانم  
برق پیری بخت کو  
او است لاله تو بر باغ  
من مردم که قلعه گیرم

بر کف پی پرنده را ذبل  
در چنین دشت کجا جوید  
کله کردی ز برکت فک  
از تو کمره و فغانایت  
هر که را در دشت چار توئی  
توئی از خار گل بر آرد  
ره نمون گشت هیران  
ماه مهر سکوت بر لب  
برم است فسانه را بر  
بت خمر و فیش کز  
که نهد پای در کد این  
دل استاد باغبان  
سرمه از باغ کرد بر  
شد خرامان چه سرور  
شاه زاده از او سرخ  
ره ز خشکی بود دول  
بوی شهر شهرمان  
یافت بکوده بند کشتار  
می ندیم که شبه و چن  
شد بخت فرود پرورد  
کس ندیده کلاه بر  
برزو آواز و بار کی  
استاد خدایان  
زده کردون اینجا کشتار  
کلخ و سرو قد و سمن  
سوی او باش که یکا  
دشمن از دور چرخ نغم  
کاست عیش و فرود اند  
خوش بود در لاله در  
بر چنین کار در چن

هم بر این کو خسته زوشت  
باز ناچار گشت اسیر  
گفتی بچرخ اوفتی از دو  
نحی انیان انسا کله کرد  
راه کم کردن شاهرا در زمان  
و مناجات نمودن بدرگاه  
خداوند بنیاز  
بر دو صد چون ده ایچ  
گفت با ماه شایع  
شب دو شب و پنج و میرا با  
گفت اینجا سخن و تلم  
شد دشمن بچو لاله  
ماند بر سر و فاش  
گفت ای جوان باغ  
باغبان از طریق بلند  
کایچه شهرت نام او  
چار ماهیت از ده دریا  
شاه زاده این شربت  
دست بر زدن نیافت  
در آتش ملک زین  
گفت باید بکشت  
چون که شب شد کنیز  
بر زشت و فروغ مهر

از پی مرغ بر لوشی  
مگفتی بیک مقام قرار  
در میان طرب بود بخور  
دادن بخت و صدمه کرد  
راه کم کردن شاهرا در زمان  
و مناجات نمودن بدرگاه  
خداوند بنیاز  
گفت با ماه شایع  
شب دو شب و پنج و میرا با  
که ملازده ز بدست قوم  
اندر آمد بطرف غن  
دید روی کنار باغ  
ساز باغ بخت باغ  
خواند اورا بجای فری  
دینان حیات کله کرد  
سر بر سال گشتی از  
همچو آش و شراب ز غم  
بانگین لبش کز یکشت  
بنوینش شکبانی  
در نه خواهد طمع نمودن  
دادن پندش بجای چو  
سوی ره مردوار محل

در نیم روز شد پرنده نمان  
کر سنه در طرف کرد  
کردی از خیمه طرب  
خوشتنر سپرد بر زدن  
نوخارنده جلاله  
کرد کاری سپهر  
نیمه سنک راه چو  
کنی ای کارار سبب  
آمدنی مرهم حیات  
در زمان خونی گرفت  
در میان دخت بچید  
گفت غم این پند کل  
کر با غم حی تو سرور  
گشت یای حال از کله  
گفت تند ابل محو  
برود سوی آب و زمین  
کارش زاده اکنون  
در عجب شد ز کارش  
کرد هر سو نظر ستار  
این گفت و خیمه در  
چون بیای صرخ زدن  
در شبانه روز کوه  
بایک گفت سروینم  
دختری دارد آقا جمال  
ماه پیکر که رشک زهر بود  
بنوازد شراب نیکه  
دور کردون سین چو  
کر قوشش کنی تره کنیز  
سر فلکند پیش کلاه  
شد از انکارش و از

بج از وی نشان  
بجو آهوی کس بخورد  
بر فکندی بنظر کن  
گفت ای داور و کون  
تو فرد زنده سیلی  
بنار من فلک ادر  
در یکا شهر روح  
دستار تمام در  
گفت سپهر انیمه  
ساعتی شهرت کلاه  
ما کمان پیره باغبانی  
باغ من شری این  
سرمه را تمام خواهم  
گفت او شرح حال  
شاهان خورشید  
بگذر و پسروی خراب  
چون نیمه بد و بید  
گفت او را چه زود  
بسیج از ماه خود ندید  
جامهای قمر زمان  
زده شد سیاهی  
تا که بر شد کشت  
شاه ایتر را چو  
فتنه شهر از رخ و لب  
بیخات انوشهر  
شهر را بر جلال او  
جام دور مرا پراز خون  
بختمش بر تو هر چه  
گفت با خود چه ن  
رفت مشغول شد کار



بنفشه بامک چنک بر باد  
خواست از شهر بنو نصر  
تاج بر تارک بد در نه  
پرده او بخت بستند  
سخن انجا که شکستند  
گفت آنجا سخن گرفتار  
صبح کلین نوع و شمشیر  
بنشت و پیشگاه حضور  
شام کاین که آفتاب  
صبح کاین که خورشید  
پسردا ماد کار سازم  
گشت خاتون شریف  
ماوری سرچرا بول فود  
کلر خابامن ارنا نیمی  
گفت کردت و پیش  
ای اکنون بکار کشید  
زمین قدر زمانه  
مهد و صد چون ده  
شاه در آنست که شمشیر  
بوسه بر زهر و دراز  
بکفاند سهر نیا  
صبح کاین که مرغ  
خواست بامک و زنگ  
ماند پیش باغبان  
بهر انخل دو دیده کرد  
غم جزو کشتی از ره  
رفت مروزی ز باغ  
استک ریزان چنان  
سپهستان باغ کوی  
برزد از دل خروش

بر شد از بر شد سپهر  
گشت از صرخ ابو شیری  
غم کینتی دل بدور نه  
زهره و شیری بستند  
خنجر برست سر و بل  
که بدور از غرور کردار  
ز دیر ده بر فلک زین  
استادند کشتان  
کند از نوع و حسن  
باز هم مدعو و شمشیر  
سازش روز بنویس  
داد و اما در خبر زانرا  
چند مغرور حسن  
خون خود را بدست خود  
پرده خواهد قدا از کار  
راز از دختر کشید  
مهدا کی بکسر زانرا  
برک با چمن بادفت  
ز دیک یک تدر و جلوه  
خوشتر لبی بدان  
برساند قمر زمانت  
کرد سر زشیا چرخ  
سرخ آتش گرفت بر سر  
لاله مانند سوختی از دغ  
سپه بیل خروش کرد  
رفت خواهد بوی شهر  
اند تنها جوان باغ  
لی از دل کشید  
پیش پیش می دید  
مخالفی قدا بر زین

از صدای کاخچه قانون  
آتش فروختن کوی  
شکاهان که نوخیز  
چون بدور خنجر چال  
شب دوست و پیشش  
دور استا و ساعتی حیر  
خون ل ز جله شد  
مسجد بر همان نمودند  
رفت بر روی نوخیز  
گفت با او هر آنچه  
کنم از بنو سر و شمشیر  
دست برزد بدست  
مگر آنکه سر که خوب  
کند از شهر شاه پرو  
مدهم که بوصل کام  
بوسه زد و سر برد  
شب دوست و پیشش  
زعفران ریخت با دهن  
گفت کن نطق با طوطی  
گفت دارم تنبکی  
مکش از دل دوری  
سر مرغی برید آنه زو  
حکایت شاهزاده آزاده  
و سر الزمان که از قیام  
برند ز قه بود و سر کدشت او  
بر کل و لاله سمن کینیت  
چون بیاید بخود گرفتار  
پای لغزید ناگهان  
خواست از جای او

سنگ بکری سی خون  
خواست شور مغانه از بوی  
شد در انجمله کبود نهان  
ماند حیران شد تکیه  
شب دوست و پیشش  
در خود را بدید بیدار  
رفت بر کفت با جبر  
تهنیت کوی بر شمشیر  
در بستی مکان گرفتار  
مانده در غیب و کز کون  
یا بریزم به تیغ کین  
هی همی گفت هی کین  
از سرت این غرور ناگذا  
سرچرا بود و بدنه  
کند از کین ملک ار  
داد او را خبر زانرا  
شب دوست و پیشش  
برقان در کرق طرچین  
قهبه کوی گفت کتا  
مهربان خواهر امداد  
نشر تیش پر کار  
پرنیانی بخون آلود  
حکایت شاهزاده آزاده  
و سر الزمان که از قیام  
برند ز قه بود و سر کدشت او  
یادش آمد رخ کار  
کرد در باغ نرم نرم  
خورد پیشش بر شاخ  
سپه و خجبت خود

در زدی سوج در باط سنا  
شاه اندر میان شمشیر  
بانهاران نشاط ار  
بوسه برزد بر شمشیر  
بر دو صد چون دود  
آنکه آمدنشت و نکفت  
گشت زین قصه بسوز  
بکاشان که انری پرا  
دل پر از داغ لاله وار  
گفت مشک که هست  
چون بدین کوی کفت  
کر چه ایمن زن کنا  
دست در گردن و  
شد بر و در زین  
در میان ماند و کین  
داد و کند شمشیر  
سخن انجا که دراز  
گشت طوا و س نو  
اندرا انجا سخن  
در چه یزی که ز در  
پس بختند اند و کین  
در زمان شد خبر  
داستان بد و در  
پای هر سر و بادلی  
باغبان دادش  
شاد سازم ز دود  
هر و را دید بی قد و  
از جای سپهر  
کرد از یک دو جا  
شد از جو سجوی شمشیر

چون بدید با همی ز ند  
خوش را غل از شمشیر  
بفرستاد و می حاکم  
از کنا شمشیر گرفت  
بر سر قصه شد شمشیر  
پشت بر نو و سر کرد  
صبح شد بد و در  
بچه آهوش کار شمشیر  
باز هم پشت کرد و  
گر تخواهی رسید  
بچه خوش شد بچه  
اقتابم پر از شمشیر  
تند خوی و کنا  
ماند در کار خوش  
حیرتم برده با کل  
بخدای سه و سپهر  
بت جینی زبان  
سوز زرد چوبه در  
که عروس کین  
خواهد آمد قمر برج  
بر و ند قصه از  
که ز داماد کام  
مین که خون تد  
بوی ابدی یاد  
که مانند یک تو  
بهر شمشیر  
بچه قمری خروش  
متفکر بدی قدم  
خون چه فواره  
گشت از جاده



اندر آن حال بر جوگیر  
مرغ کشته نشانی کجا  
قاتل کشته را بیاورد  
گفت ز غیر خایم کمتر  
گفت در کار مرغ حیران  
شاد که دید ماه کرد و یار  
تیشم بر گرفت اندر دست  
سکر از زمین بران  
بر دو صد چون ده دود  
قصه پرد از شد با کجا  
پای باید بکنج عیش گذار  
با جان پای ز دیباغ  
این دین ترابو درو  
کردشان بر زر سرخ در  
گفتی گفت باز گشت باغ  
نا خدا بار با کشتی رخت  
شاه زاده ز دوری  
مشکی از هم کتو دشمن  
کاین شاعی که هیچ نیت  
گفت بر کرد باز و خوش  
شاه زاده پای تخت  
شد پیش سر و سر در  
دید ماهی عرو و سر زنده  
رفت هوش از سر  
دیده صورتی بجزین  
روز دیگر که نوع خوش  
خواهد اورا بدو شیرین  
پایه هر زمان خوشتر  
بدل قادیان همی  
روزی آقا در خیال

بد رفتی دو مرغ بران  
بهر ایشرد و مرغ بال  
سرشار از نیکو بجز  
خوزم از چه رو عجم  
این نه مای نین  
گفت بهت این علامت  
هر کجا شاخ شکفت  
کنه مهر دایه بر شمشیر  
باز شدت با دغا  
شاه را کرد دل شوکان  
کنج غم کنج وصل خواهد  
غم زد دل کرد شاهزاده  
لیک این روز با نه فیرو  
ریخت یک یک بر و زین  
بوسه زد بر جوان دل  
اندرین کار حسینی  
خشب ماند که در کار  
ناکمان ز بر سرخ نرفته  
از چه شهرت صاحب  
انگل سرخ را بیا ز باغ  
بوسه زد دیت مادی  
خبرش از قمر زبان  
از لب و اهل زوجه  
بود و تار و کشتن  
گفت صورت خنک چین  
طوق زین فلک بر کرد  
قهر خیل و خمار  
سپهر فرزند بر تو  
سبب مهرشان پیدا  
گفت این هرای بیلیا

چونک چنگ زده بی  
بشت بند بر شال  
دل منتقار خشت شکر  
دوین مرغ کشته کید  
اهرن خاتم ارز تر بود  
این شاد باریت  
اندر آن حال زین  
شد بر راه بر دین  
گفت این سخن از کشت  
پسر شرافت بدرون خوش  
گفت با و نه چاکیت  
دید باید تهید ز است  
شاه زاده کین یارین  
گفت وقت مفرید  
را ند شاهزاده کشتی  
ز انظر فاخته گرفت  
مشکی دیگر بدین  
نا خدا شد ز چرخ روز  
نا خدا باز کشت اند  
برست شیر گولیا  
گفت آید سرخ نخت  
کرده طاو و سر از جبه  
شد بدان قبا خیره  
مانی از صورتی خنک  
تاج بنهاد نه نخت  
روز دیگر خرنه دار  
زا کمرهای تازه تاز  
بود ساله بدین  
عاقبت بر فاد آنجا

کرده منتقار نیز تر ز کید  
بال بر خون بال و بال  
رو دیا سر خنک کجا  
دید خشت از او تید  
بازیم قسم سیلان  
روز اقبال آمد کار  
از درختی کین زین  
پر ز سرخ یافت خنج  
گفت این سخن از کشت  
در اورا بسنگ خاک  
شاد شد با جان و داد  
تا رساندن بشهران  
در یک سگ ساخت اشک  
تا به پیغم روی هم کی با  
گشت از دیده مایه دید  
تا بر آمد بر آب و سر  
در دور و شمشیر  
ماه رخسار از آن کرد  
زد چه مرغ آیان بند  
بنوا دیش آن بر خفا  
گشت خشان بدرج  
سرور با از او فامده  
چون بدین کوه برید  
بر و انکت پیرین  
شد شید ضعیی پیر  
هر که چهره برید مهر  
هرای بر و ن زاندا  
گرم خدمت گذاری  
دید آفر مراد شیر

شد یک چهره بر در کفتنا  
خواستند از آن نخل  
چون بر عاقبت زان  
دست ز مرغ را نهم  
نیت اهرین بیایی  
این بگفت چه لاله خدا  
حایل تیشه گشتی سخن  
سخن ایجا بکنج بر دغا  
شور و جو شول کتاب  
گفت اینم علایت  
روز دیگر که روشنی  
گفت بروی دل غم نهم  
این بگفت برای شهر  
چون این کشتی  
تا به بر آستان نهاد  
ماند با باغمان زین  
بار را برون بشید  
گشت از آن کار لاله رخ  
گفت از باغمان کجا  
راه بروی نو جوان  
شریت دوستی بوش  
پسر در غره را قفسه  
ز کشت و غنچه با ده  
زد جیات الفوسه فریا  
کر چنین صورتی چین  
سوی دیگر چه شمشیر  
کشتی باب و شیر  
در عجب شد فکر و جان  
سوی آناه آسمان  
باید از بار کاسطانی

سر سرازین بکند و شد  
رخ نرفت آمد نذر  
یا کرد از نذر و حیر  
کو هر مرغ مرده را دیت  
در خور خاتم سیلانی  
از پی کار کردستان  
نقب بر زده جان بریر  
گشت خاموش بنیم  
دست بر طره رباب  
کونیا وصل یار  
ز در سرخ سرکان کوب  
هست ز اشو با غم و کخم  
کرد و نچاه مشک باده  
پیش طراح باغمان  
تا جو از آن کار بر سر  
باز کشت سوی باغ  
برد در شهر زنده و خرد  
بانک بر زد بر کشتی  
استگ شد بر رخ بدور  
برد بر شهر آهوش  
جامه خسروی شیش  
لوز از آن بنو عروس  
نه کله دار و لاله نخل  
گفت باید ماه دیده  
دل صورت کران چین  
دست بر نیش جوان  
شاد بودی بر شیرین  
گشت مدهوش و جوان  
هر شان شد فرود  
کر دیکت فرار پنهانی



زین خایش فرو و غم تن گشت  
دوده و نه فرو و نه بدو  
خواست نازد به جوار بر  
چو سبب شد اندرین رفتن  
هر که زیاده و خبر و باشد  
کج کل ترکی و کرشمه کید  
تو دهمک بر قدر داری  
آتشین چهره بر فروخته  
با وجودی که هستی ای کجا  
سر بر آورد و گفت زنج چمن  
گفت با او بد و رعد سبب  
شاهم و اینتا عراخوا  
که بر خمار لعبت کلند  
هر که کیر و بعر و کوه  
چهره ای از کف شمس گشت  
منکه آورده ام بیان ملک  
اوهی شوخ چشمی و شمشیر  
دانه گریان بداد و گشت  
اندراغوش در گشت  
نه سربست آن یار سربست  
ساعتی با شمرده در حلق  
گفت کلج بهر ز سر شو  
سر نیاید بدین فردا گشت  
سود هر سوی در شمشیر  
دست بر هر طرف جگر  
ماند از انکار شاه گشت  
صبح کا ان لعل گشت  
گفت این دستان شمشیر  
دو صد و سی آمد اندر  
شد کل افغان ز لاله زار

رفت خست و نفر و گشت  
رخت کیدانه در کمر گشت  
غنچه لب ز تپش می گشت  
باید اینرا ز بافت گشت  
ویده خلق سوی او گشت  
غمره زن کلبدن گشت  
خنده از پست گشت  
پای تا سر مرا تو خسته  
دهنم خستری با گشت  
که تو خیم جشی و یا  
چهره بری ناز و غوغا گشت  
تخت عاج است در خور  
فتنه عقل و بهوش و دین  
اندر شراعت بدست گشت  
دینه اترار بود و خاک  
بره ای شیرین گشت  
ره کوزنت که زنده گشت  
که خبر مشب نبود از تو  
گرد از بوسه چهره گشت  
مستون هزار کوه گشت  
تا شود در دست چو دم گشت  
میدهی چند خواجه گشت  
بر هم چو کوفت گشت  
تا بخورد و شربت گشت  
در عجب شد که این گشت  
نارینه را چه جان گشت  
شمار لعل کون گشت  
کلی ایمان گشت  
شعبه خورتن گشت  
گفت آنکار رسیدن

شب دوست و یار و دین با نمانا  
در شب فرو و دین با نمانا  
کر دخت و خلوت بدست  
گفت بستم ز کار حیران  
کلر خانرا کشید بماند  
خویشی که اینچنین گشت  
پسته اترابی گشت  
عاشقم از تو کام نیوم  
ز دمی منم از سران  
که دمی روم با که گشت  
ناز ایمان کن مرا گشت  
شد جهان بفرمان  
پای پریشان گشت  
راه دشت ابر گشت  
دینه و کوه گشت  
بایدم خورد و زود گشت  
با کوزن اقبال گشت  
نزدیک کسی خبر نزار  
دست ز دشمنان گشت  
خرمن کل پریشان گشت  
شیرل شاهزاده گشت  
دست خنجر بدست گشت  
شد چشم این آفاق  
باف خوشبوی گشت  
بازیم گشت در طلب  
بوشه بر دو گشت  
شد خزان بدو گشت  
کلی ایمان گشت  
شعبه خورتن گشت  
گفت آنکار رسیدن

شب دوست و یار و دین با نمانا  
در شب فرو و دین با نمانا  
کر دخت و خلوت بدست  
گفت بستم ز کار حیران  
کلر خانرا کشید بماند  
خویشی که اینچنین گشت  
پسته اترابی گشت  
عاشقم از تو کام نیوم  
ز دمی منم از سران  
که دمی روم با که گشت  
ناز ایمان کن مرا گشت  
شد جهان بفرمان  
پای پریشان گشت  
راه دشت ابر گشت  
دینه و کوه گشت  
بایدم خورد و زود گشت  
با کوزن اقبال گشت  
نزدیک کسی خبر نزار  
دست ز دشمنان گشت  
خرمن کل پریشان گشت  
شیرل شاهزاده گشت  
دست خنجر بدست گشت  
شد چشم این آفاق  
باف خوشبوی گشت  
بازیم گشت در طلب  
بوشه بر دو گشت  
شد خزان بدو گشت  
کلی ایمان گشت  
شعبه خورتن گشت  
گفت آنکار رسیدن

کرد اینچنین چو کار گشت  
گفت بجا سخن فرو و گشت  
باش اندر میان گشت  
گفت چون فرو و گشت  
از دوزلف کف گشت  
ای پسر و کفر گشت  
عاشق خط و حال گشت  
کر کفتم من نهی گشت  
شاهزاده غریب گشت  
من آنم که گشت  
ما جد ام ششم گشت  
گفت شاه اتراب گشت  
گفت صد ز کانه گشت  
پای بز کرده ام گشت  
از قصب نه سوی گشت  
بایدت روی شاخ گشت  
دید شهادت گشت  
شاد شده آفتاب گشت  
گفت بخیج از این گشت  
جامن اینزال گشت  
گفت من نهی گشت  
ان پنی که هر گشت  
ز نرسای از حیرت گشت  
پی شاخ کوزن گشت  
خنده قاهتا و کفر گشت  
تا سحر چو مرغ گشت  
کر دشت زار گشت  
سخنی بجا چو کار گشت  
خواهش قصه کرد گشت  
گفت اینده گشت

بست لب لاله رخ بهار گشت  
که ملکه اده شد بهار گشت  
چهره بفر و سر گشت  
ز اسب آرم گشت  
دلم از دست ز قه گشت  
فتنه فی و غلبه گشت  
در هم از لاف گشت  
سر بر آری بر زو گشت  
نه در و شرم دید گشت  
تنه عاج را به گشت  
بر سر تخت عاج گشت  
هست کلخ زنان گشت  
باد و قر بان سردی گشت  
گفت تا چه کوفت گشت  
قصب ترسم ناید گشت  
بایدتم بشاخ گشت  
گشت رخی بدین گشت  
بشاید نشسته گشت  
لغز از هر کجا گشت  
کن بشاخ کوزن گشت  
خویش را تهی گشت  
تار کشن پسر گشت  
دشمن از دست گشت  
ستم اوهی اندر گشت  
بشما ساز خوش گشت  
آرمند و گشت  
شاه راروی گشت  
غنچه لب بر دهن گشت  
رخ بر افروخت لاله گشت  
در خمر نه گشت







بهم آنگاه نامه نمودند گفت اسعد شاه باید صبح کان که شیرین سی و دو در دو تن گفت آنجا قصه شبید در شبها نگاه انداختن قصه گفتند راه را شد پیدار که از آن نیت در خورید دو جگر گوشه مرا چاک ناخت خونی بر آید بنشاندشان یک بد و مانوی شاه نرفتند سوی سه بر دو چون گفت آنجا سخن شد زیر شمشیرشان یک گفت اسعد برادر بود بهر اختران چندی دودا سند و خور هر کرا او نگاه دار شود کریم مجد گرفت کرد خور تن اسعد خون دوده گفت ناچارم اینکه کشم کو بگفت از زن زره رفتی نیز اسعد سر و دکانی سبیل که نگرانی کو کج رفت مراد روزی آید که از پی رفت در پیش چو غوغا بد و صد چون زره را	ماجرای خویش برود تا کند شان بر خاک رفت شد پدید است و بر سر گفت سه ماه رخ کون که ملک از کار بر کرد بر کوفت لب خرس شاه شد خشمناک و دیگر کین سهراب دید در کار بهر اینکار دیگری بکار از سر تحت بر کشی سوی ششزدگان بود خود بر آمد بکوه تفر فتنه از چشم تان دید شبه بر سر و سیم یک که برین بر نهاد خونی هر دو آب شد روان قسمت از آسمان این تلخ کردند عشرتین حرمانت به بچه از آسمان ماند آسوده است کار از طهور و خوشی در گفت باید مرگ سخت با هم این هر دو ماه کشم هسچو کاوس خیره چون رسیدی رستم باز نفهم بکن بچین آه و غریب از رستم باید آوی شد یک غنی خونی از کف کند بران شد شکر بار مرغ خوش	گفت مجد بر اینک و تهن گفتا مجد کین قسم از راز باز گشت از کار سه همه آزند تیر را آه سر مار در آورند بکار زی غزالان خود گرفت شب دوست و سی و دو در یادان امانگاه بسر و دند قصه یک صبح کان چو طرح بانک بر زد و چو ای چه کشی میوی شمار چون دوا به بر بهامو وقتی آمد پیش اند سوی صحرایان کرد گفت بر مار قصه یک آند و شهادت را بر رفت دست بر کردن هم که درین وزیره روزیم زیر شمشیران نشاند پدر ما بین کین چون این بگفتند با قوس تیغ خود در گرفت زانکه من حرم از او این بگفت بعد کز شانت ریختی بر رضای بود ادر مرا بگو که اسعد لاله را که یعنی اندر سوخت از بهرین دل آن زمان که ریت نجو از پی آب رود بر آید شب دوست سی و چهار چهار دی درین ماه	زن که آورده نکست را که زن کج حله سخن اینجا چه کشید زانکه عمرت در کون هسچو پرویز با وید زود باشد که گفت شبه چو رستم کاخ به جگر تیغ اکون شاه پیشرو اند خونش از کانی شد ره بدیش که قصه مردوزن در محله بازار شد در اینجا که خیر زهره رخ تار گرفت در یک پشه شد لب کشوند بادل مادرانمان که با شاکر کس بفرزند خود که گفت مجد پدر چه مادر خونی اول پیشتر زانکه من طاقم بجان کاهی این کانی ریختا مجد بخاک هسچو شتاب بگری یاد کن کجای از جوانی غیبه را که جونی نوجا جوخت هیچ خونی آنگاه تیغ چون سمند خن گفت آنجا سخن	باد تا بوت بایک پایدا نیز از راه بنت لب آهوی شب یادان کار رفت در پیش عقده خسر و کند تا دو سهراب جگر خوشتر گفت باید نباشد آوری باد و جاس باز و انش بکرستند بت خندان زود بپای دست بر زد از برای بین بخت نیت در یاد چشم تیر تیرا چو برق نادر م ریخت خونی گفت پیغام داوی اسعد تیره شد از من دلت مگر از کین از قضا بخوشی که شد خونی
--	---	--	---	---



بر گرفتند و چو غزال کرد سوی شکارشان این بار اسب شمشیر کشت لرزان ز بیم کاش در خیم شوخ بود جستن اسب فن قتل تیغ در خیم را که بکشد تاخت امجد به شیرخان گفت لعنت بشیر کین گفت باید مرا دو سینه کنم و پسر خون بیایم سخن این چاه شد چه کین گفت بگذار حیل یار بشیر می کشم سیر کردشان چاه و کرد بر رفت پیش قمر زانچرخ از حیات لغو سر نماند راه جستند سوی ارباب صبح کاهی بدیدیم راه کویشی بقاع کوه هست نه قوی نه توان گفت امجد مرا نماند کس پسر از آن بادو چشم آلود چون کوزمان کیا پیروز نیز او هم در اوقات در پی امجد آمد ز دوش راوی سخن اینجا چرخ طرح برد از جان شهر بایند کرد بروی سلام رجه آمدم خردنی ز شهر خرم	اسب امیر مردار دال کار بسیار شد بختی تا قضای چنین امیر چشم بر دو تن هر دو کار را تمام کردی زو یت غر لطف او دال با برادر به پشه کردا چرم بر تن در شیر امیر بر کشیدم بر وی تاج خوابم از تیغ بر کشید بهرم سوی شاه و تاج بست شمشاد قد کارد چرخ مانند قه بایر کردست سایه دایره گفت از این ملک کشید اندر آلوده چشم و تاج نامه جت بر کشید لب از ناله و در تیغ بر یکا کوه بر زدند قدم بر گرفتند باد و صند چند آه و صفت خورم چند یوم فراز و چند از سر کوه آمدند فرو راه بر هیچ نماندند چاره جوشد ز چاه گفت اسعد بدو می بست لب شهر امیر گفت اینجا سخن باز بگو گفتم می بر آه او شد زی برادر بگو پار	شیری نگاه شد زنده زانکه همراه خوشتر تیغ خواستم تا تیغ تشکون بر ملک ادا کان نوی کر تا که آسوده میشدم زین این بخت و بستان بزم پیشرونی قدم زدند کشته میوز و کشت گفت امجد بر آنجا می جانش زنده شایسته تا بداند که سر برین نفره شهر را ساند بر کرد گفت کرتیغ بودی در خون بریزم بخیم خون کر می قباب کرد اثر از غم و درد و تشنگی کز قوی زد کسب بزم که برو روز کشته شود بوسه در خیم زد به جان اندر آرد بجای که معذری جان زنجیر خود کشید یکبار اندر خون کشید	هست گفتی تو با یک شکار جز فوسن و خرد تیغ آه شهادت کان گرفتار سخن کشید شنی گفت امجد به شور کف نیز بکش و از برادر بند شیر بکرده بود در تشنگ گفت ای جوان سیرا تیغ بر آن کشمش ناکریم ز کار چرخ کین کند خونی با کین بد صدها خون شدتی کر خیر این است جویم رخت ششرا و کانی پسر بر آمد بگو به شتر جامه را از بخود بیجا کرد چون شیر خیم بنفقه پنج ششرا و کانی کوه را شد بیان زنی گفت اسعد با قبا بهر کز و شادی کاش ششرا و کانی بنوشند و هم میهند ست شد بر زنجیر چونکه سختی در کین آنکه ایم برم ترا بچهر بد و صند فرو دین باز خورد از قضا بدو گفت آری غیب دارم امروز سیما پی	عشک کوس بایست عدا کی بمن شیر کار کردی می نباید بد شکست مرا گفت اسعد بدیده است بند اندوه رات غمده از زمین شد بسان سرو خواست چون کوشش نیز از تیغ زن مرا کرد لاله زاری بسا صحرا کر بدن جامه شمایر مستقل کرد لاله زار شد سوی بارشاه جای می خون بشیر کنم کند و از خون ششرا و کانی کرد بدو دستان بدیده نامه بر خط بدو رفت بر گرفتند نقره لاله به بیابان شد در کف از سر ششرا و کانی رفت خود به هم بگر کرد صد روزمان غصه یش به ششرا و کانی خطه روز و شب خنند اسعد ششرا و کانی طرفه شهری بدیدند این کینت و کز قبا شد حکایت سرتیغ کبر بهرام نامی اندر بهره جز غصه نیست کرد آئی بخانه ام
--	---	--	---	--

## شب دویسی و نیم در اربابانامه

کرجی قصه اینک  
گفت در خیم اندران  
که هزار است ملک سیا  
شاه کریان گفت چه  
شد قیشت که آتش بر  
ازد کوسوی اسعد  
که سرشرا و کانی  
هفته بر میو اندود  
چرخ را بین کوه برود  
بهرم تا بچند سنگ  
از سیرا که از کمر  
کرد آهس پای امجد  
با همان خنکی که خیم  
تا بدین شهر بر کرد  
از بدو نیک با خبر کرد

## شب دویسی و نیم در اربابانامه

که شد اسعد ز کوه باز  
جیبش را گفت  
گفت بهرام سوی خیم  
لنگ لنگان قدم بر  
چون نه کنون سینه  
خانه است کوزه کوی



کرد اسعد قبل که خرم	اند آمد بجانب بهرام	دید کبری چهل درونی	کردش نشسته زاری	بد کمان دلش سرخسید	خویشتر او میسر شد
سیملی ز مجوس بر پیش	بست محکم ز بند بار پیش	طاقت کردن اسعد کبرادر	شهر و بدون او را در خانه خود	بکینری سیم پریشان	تا کند روز و شب آزار
بر داد او را کنیز در زندان	بر سرش تازیانه زدند	و او را در بند کشیدن احوال او	و بی آمد بسرمه چرخ	که بر آمد بناله رفت چرخ	قرصان چرخ میا پیش
در بست و رفت ازین	ز یک شب نمود چون زندان	گفت با خوشی خوشی	دید آمد بسرمه چرخ	اسعد آمد بخوشی دلگیر	دید خود را اسیر در بند
خورد قرص چرخ بود	شد روان سیلها چشم	همچنان تا سخن رخ بید	تا سحر که رنجت خفته	در شکم نجات دانجا	گرچه داد مرا زندان جا
تا چه کردم که در شکنجه	شیر اندوه را به چرخ دم	بدن ز کسر که چون بود	کرد دیگر چون بنفشه	صبح کای که روز گل شد	از بر این نغشه کون کسید
شد کنیز به بر عهد	ز دهر او تازیانه جید	یاد گرا ز برادرش گریست	گفت به نخر ز اسعدیت	شاه زاده همی کشید	تا مشیت گشت رفت چرخ
زلف شب چکه آمد از دست	هوشش آمد به سر بست	اندر افکنده ان بخت	از زمان چندی دروغ و سر	بین کاکر چون سم کرد	در بیابان فکند شهر
را اند بر کوه سارمان زد	نیز راضی این قضیه	بسراغ برادرش گشت	بر طرف فزونی	پدر اکنون شیر عترت	مانده مادر بلاد سوزد کند
کار بر اسعد انجمن گشت	نیز امجد بشهرت	گفت ای ماه رخ و بیدل	بجای کجا سگی دل	از قضا در کنار ماهگاه	دختری سوی او فکند گاه
پسری دید رنگ کوه	از سرش به سر زلف	در زمین ماه دل فرمود	آفتاب دگر بر فرمود	شود آیا بیکر شش کمان	با چنین کلفدار کردم
پیش امجد بر رفتن	هشتم پرده کفید	ماند در نیکی شکر از	دل بد داد جان گرفت	همچو زلف سیاه آمد	دل شکر ده گشت زیر نور
دید مردی بطره چرخ	رفت اندوه غریب از	امجد از پیش و دختر زلال	بر کشود چون تزدون	گفت اید لر بای سیمین	چه شود پانی بخامین
گفت کلنج بچشم گشت	از پی اشکته روی چون	اضرا لامر بادی پرغم	بر در خانه نهاد قدم	راه پیمانشند سوی	برنوشتند راه کوی کوی
ماند امجد ز کار خویش	که رود در کدام سوی	گفت باشد ز عظام	حالیها خواهد از تها سید	در پسر در ماند کفر	از خجالت فکند سر در شیر
داد دختر بوی و آواز	گفتی کلر خا صرا در باز	شب دوستی و بخت در آسمان	کلام زد امجد از قضا	سعی چون گشت دست	ز بسکی و قضا گشت
شد در اینجا سخن قضا	لب فرو بست کج خانه	کرد در باز تاخت و دین	گفت دختر در بخت	بد و صد چون و ده	بر سر قهقهه سار
گفت اینجا در طرب شد	که پری می گشت قضا	خان و دید همچو باغ ارم	نقل و شکر و زن زان	پای و پس کشید	از خداوند خانه بود
ماند حیران بجای دل	می نداشت تا چه باید کرد	نقل و شکر و زن زان	چیده ساز طرب بزم	گفت آن من تن خاتم	انظارم بود برای غلام
این بگفت و زن شد	پای نهاد در درون بهرام	خان و دید همچو باغ ارم	کر بخیر من بگیری اند	پای ایوان و غرقای	شده کسره و ششهای
چیده هر کوشه ششهای	ساز و رود و بی بخت	نقل و شکر و زن زان	بخت و نشت دختر	نو جوان پری بفرست	گفت با خوشی شش
گفت دختر چاکه نیخی	انفلاک کرده کوی	چیده ساز طرب بزم	پسر از انصاف طعام	بخت استخوان بزم	از خداوند خانه ترسان
بوسه ز دبان تجانی	گفت جان پر تو جانی	کر بخیر من بگیری اند	بخت و نشت دختر	کویا بید بزم خورند	خدا شریکان کمر بندم
چون چنین گفت که چشم	گشت خندان جان غایت	بخت و نشت دختر	پسر از انصاف طعام	نیز بوسید امجد شری	ماه آمد سبیل را بکنار
گفت غیر از تو نیست	نیت با ماه و حور کار	بخت و نشت دختر	پسر از انصاف طعام	امجد شریدل فرود	سوی دینار دیده و دود
صاحب خانه کوه بهار	بود نا که بخانه بر زد کام	دید در باز و قفل بسته	چون بهادر چاکه شری	ز کس از روی شاه	سرک خود را بدیده
خواست کی گشت و دود	با هر شیر و بخت تمام	چون بهادر چاکه شری	بش در عیش و شرب	گفت بر گفتن در	در امان نمی یابی شوش
کر کنی غیر از این نمی	حالیار و ششهای	بش در عیش و شرب	گفت آن که خبر گری	چون من آیم بزم کوفت	کن خطابم غلام دوده
خیز از جای بوی ششم	بر سر هم تازیانه بر زن	گفت آن که خبر گری	داده و عده کرس	چون بدینا شنید	رفت و نشت جای خود
کرد شور و نشاط	می روشن زانکه	ست خت از می بلور	داد بران بلور	گشت چون کرم	از غنوخان شد از غوان



ارغون را چنان آورد  
خوش را نیز در و خور  
می چون کبوتر است  
سخن را چنان که بگوید  
گفت شب شب زباید  
دست بر پسته تان را  
این گفت وز جای  
تازان کند و تیغ گرفت  
در یکی کنجی او قادیان  
دختر که بود پیشین  
گفت است ز حلقه گرفت  
ره بکوش تو زلف تو  
نیز دختر هم چنین می  
هم چنین با شاد و شیر  
گفت ایرو به یک بین دلیر  
گفت اجد که هست نیک  
خواست آرد بخت تیغ  
سی و نه برد و تو چنان  
پود و تار مرا هم بزن  
خورد بر سینه بهادر  
بوسه بر زد بهادرش  
خود گرفت که دشمن جان بود  
بر گرفتش بدو شکر  
بزم گشتم اگر به شکر  
شد ز پسر کوچه زین چای  
گشته را بر گرفت آرد  
شاه فرمان گشت در  
کرد مجیدان خسرو گشت  
سوی خونی ز خانه کرد  
گفت اجد بداد کرد او

که سر از غده حور بر کرد  
تخت می خور بود برین  
سبز طاس بر سر است  
گشت خاموش در عروفت  
باده بیا رزن که غم یاد است  
داد و شناسم مجیدین  
بر سرش تازان ببرد  
بهادر ره کریم گرفت  
شکاهان پادشاه  
خشم او را فرو نشاند  
بزم میسج شرف گرفت  
مویوش حال ناگود  
ره سوی آب ز گدایی  
می کشید تا به نیمه  
کرده پیش در پیش  
کر کند ز خون رو چو  
تیغ اجد ز چاک او  
شد بر ماه مهر پرور  
بت بر خیز موسر و سخن  
جست از خواب که غم  
گفت با تفویک  
آخرا نجات جان خوان  
گفت با اجدای غیب  
گشتام کشید پنهان  
تا قدم سود بر لب  
بطنا بی بند بر سر  
گفت سر یکی خنجر  
از دشمن صبر فتنه  
گفت بر سر ازین دل  
نیت خرس کشیده

خواند بر راه نور آید  
هست با رافک غلام  
مردمانند در یکی غره

که در افتاد بر سر کداز  
هر دو چون چرخیم جام  
این چکایتی بود

شب دولت و سی و ششم در ماه

این گفت کشید چانه  
گفت ای شوم نگار غلام  
دست او را گرفت در  
پشت تیغی نواخت بر  
خواست شمع چراغ کرد  
خورد اجد لعل آن  
تاری از طره ایچکام  
سبک ای کشته شد  
گشت چون چشم می پرست  
انداز آن کل نمود  
خنجر شمشیر سر بر  
بهر از این جان سپید  
زد مردی بگردن خنجر

بر سر قصه زفت تا  
صبح رستی آمدی  
این قدر بناید  
این همی میزد او می  
هر چه آوردی نبرد  
باده تلخ شکر شیرین  
تا خنجر بچین نیک آم  
حرف را افکند در پیش  
نیش می گرفت اندر  
بهادر بتاخت شکر  
نکنی با غلام کر اینکا  
تازان است بهر از  
پیکر لاله روی سپید

شب دویسی و نهم در ماه

که در شور و قیامی بر پا  
گفت با اجد استیکر چون  
کایم فتنه از او  
نشود باید خنجر  
پای بیرون منه این  
اینرا و هر چه هست  
گشته را کرد از جان  
صبح کایم خبر  
تاخت در خیم سوی او  
گفت این است از مرد  
ملرین گشته ازین  
زد بهادر صر و شکر

گفت انجانان نایب  
ریختی از چنین شکر  
دوستی زو و موه که  
چون چنین گشت چای  
نشین تا با قاتل  
جای شیران شیر  
خواست تا افکند  
خنجر زرقان بزد  
بردش از صر و کاه  
که من آسوده بشم  
دیگر از اهراب بریزی  
گفت ازین شد آید

ای خوش چک و دوز  
غره جای سه و پری  
چک و ناغون بزم  
برد و چون فرو شد

که شود عمر با کویان طی  
زهره مکان شریک  
با بهادر بوی غره  
لاله رخ باز شکر افشان

گفت با شکر طرف  
اینهمه دیر کردت  
گفت بکد از کشته  
شد بهادر خنجر  
بهر خدمت زدی  
زد چوکان این  
رو بزن آرم خنجر  
این گفت کی و شیر  
شیر خون از برای او  
خفت و زو شد نفع  
خود سر از تن براند  
دختر آفت تیغ خود  
سخن انجانان  
گفت با شکر شیر  
که ملکه آده همچو غنای  
کردشرا اجد ز باجر  
کاشش آغوش را  
این گفت چای چای  
اکران کاه بار گشت  
این گفت در کشته  
ناکمان خنجر  
با جان گشته شکر  
زد منادی از بزرگ  
دختر ازین غشته  
زد بهادر صر و شکر  
این سینه کشند

که بهادر برفت در غره  
قفل باید چرب بک  
که زیان دیدم از  
قدرت ناله و خروش  
دادی از خنجر  
بوسه بر کوی عاج داد  
چین زابرو بزم  
بر سر اندر کشید  
که سخا به جز به  
برزد آواز بر جوان  
نیز در کشتن تو  
عقل از آنکه خود  
ماند کلخ ز شکر  
دست بر زلف  
سر دختر فکند  
گفت از تیغ بر کشید  
از سر جرم او  
گشته را در یک  
فرق خواهم باقی  
دزدانند نرم نرم  
شهر سوی او  
مرد و بنود و باجر  
دانشان کسی  
شودان نامور  
سر ازین  
باید انداختن

گفت با شکر شیر  
که ملکه آده همچو غنای  
کردشرا اجد ز باجر  
کاشش آغوش را  
این گفت چای چای  
اکران کاه بار گشت  
این گفت در کشته  
ناکمان خنجر  
با جان گشته شکر  
زد منادی از بزرگ  
دختر ازین غشته  
زد بهادر صر و شکر  
این سینه کشند

گفت با شکر شیر  
که ملکه آده همچو غنای  
کردشرا اجد ز باجر  
کاشش آغوش را  
این گفت چای چای  
اکران کاه بار گشت  
این گفت در کشته  
ناکمان خنجر  
با جان گشته شکر  
زد منادی از بزرگ  
دختر ازین غشته  
زد بهادر صر و شکر  
این سینه کشند



ماند در خیم در میان جهان  
شش آورد خورشید و خورشید  
پسران جستجو گرفت  
کشت آماه سفر بهر  
دید کرد و یارهای مجبور  
بود آنگاه قصد شیراز را  
جست باد مخالفی ناکاه  
چون دو شب و چهل  
باز نرسید ساریک آورد  
بود کلرخ زنی بزرگ  
سوی این بار که بسیار  
چون در بر این کشتی  
بوسه برزد برستان بهرم  
شاه شد خشمناک و دیگر  
گفت هم تحت زیند بهم  
شد چه مر جان با خبر کار  
روزی پنجم خان زد شیراز  
کرد شهنشاه ابد و  
هر طرف بهر شش  
ره برید و بخت پنج  
مان که کن ریس نهنگ  
کار بر خود چه تنگ  
نوجوان ل سپرد ادا  
او چه خود درون است  
مخت خود بخاطر آورد  
گاه با هیان بدر  
در برودن زیر کلاه  
صاحب کاران کشتی  
نار و آتش که چون  
یوسفی دید شکر لک

بردشان سوی شهریار  
سر آناه را بهر آرا  
اثری بر نیافت از  
با غلامان بز و شکاری  
اثری ز وخت بهر  
که به اذر کشتی بهر  
کشتی را کشتد در  
کرد افسانه کنان  
تا بکشته رجک آورد  
بت مر جانم جان  
رفت در دم وزیر در  
برد در پیش پادشاه  
گفت این جوان غلام  
گفت کردند کبر را  
سید بهند و چندین  
کشت از هر دو خورج  
که فاداند هر دو  
شده راه بان بخت  
هیچ زانکه شده سراج  
تسیم روز شد بر بهر  
روی کشتی که پیکار  
سوی اسعد خورشید  
غوطه بر آب خورد یک  
در جزیره بر نهایی  
که بر حال غش کرد  
گاه با وحشیان  
شد چنین خوری بظان  
دید در زیر طاق  
آهن سنگ که از  
آفرین اند بر سر

قصه هر دو در شاه سرو  
کرد از ان بد و ذرات  
بجز از صبر هیچ  
گفت صندفی اندر  
این چنین است که رنج  
با جوسان به شهن

شاه با محمد بدید خشم  
نیکو انیک آید اندر  
کشت غلغلی بهر  
جس شهنشاه ادا  
بود کویا بنحس  
پادشاه زاده را کشت

### شب دویست و چهل و دینار انما

در این شب که  
گفت ای شیر خورشید  
داشت فرماندهی این  
اندر آخال که کار  
چشم مر جان و دخت  
گفت مر جان بهر  
دست اسعد گرفت  
نه غلامی تو بلکه  
بوسه برزد و بچه  
رفت پرن این بک  
پاکتشی در کشتی  
تلخ شد بی حال و  
کشتی را احاطه کرد  
بکجا میری غزال مرا  
گفت کانهای آباد  
سپه بوط خورشید  
راه بر هیچ سوزیدی  
گفتی آفر حال این  
در دل گفت و بر  
ز انطرف کبر حلیات  
کرد و بیدار شد  
گفت اسعد و زنده  
گفت بر این بن چون

شاه زاده زنده  
بهادر سپه بد و داد  
بود اسعد از انطرف  
امجد آگاه شد  
را کشتی بکلی بهر  
دور در خلافی  
چون بدین فکرت  
گفت بخت رخصت  
سوی شهنشاه در  
برزد آواز بر وزیر  
داشت خشم عتاب  
خیره ختی بر او  
گفت خدایا  
در بر شر کرد  
اسعد از هر دو دیده  
بر می آید طرف  
خفت بیوشن  
یافت مر جان  
باد لیران جکی  
جان سخا این  
چه که ز می  
باید افکندت  
هر که را شهنشاه  
خوردی ان کس  
تیر کس با  
تا بشه که  
کشت پرن اب  
دختری دشت  
شد غرق  
پسر پسر از

در این شب که  
گفت ای شیر خورشید  
داشت فرماندهی این  
اندر آخال که کار  
چشم مر جان و دخت  
گفت مر جان بهر  
دست اسعد گرفت  
نه غلامی تو بلکه  
بوسه برزد و بچه  
رفت پرن این بک  
پاکتشی در کشتی  
تلخ شد بی حال و  
کشتی را احاطه کرد  
بکجا میری غزال مرا  
گفت کانهای آباد  
سپه بوط خورشید  
راه بر هیچ سوزیدی  
گفتی آفر حال این  
در دل گفت و بر  
ز انطرف کبر حلیات  
کرد و بیدار شد  
گفت اسعد و زنده  
گفت بر این بن چون

سر کشتی شهنشاه  
کشت سردار هر که  
تا که نزدیک کشت  
تا که شهنشاه را  
یافت یکدم شهنشاه  
مخت کشتی  
در یکدانه باز  
از کف ایستاده  
که بدشهر لب  
اگر از کار  
برزدی تا زیاده  
گفت بهر امر  
نیچشم خورشید  
بر لبش خند  
قصه خورشید تمام  
شد بگردن خورشید  
برده بهرام  
دست از اندید  
شکستی و قتل  
غوطه در آب  
که نکت فرد  
گبر آن تاش  
نخواه فرود  
بیمای کلاه  
شده قوت کلاه  
دید در بخت  
بوی شهنشاه  
ارغوان چهر  
سوی زندان  
گفت اسعد



نازیرا بحال و دل خوش  
که شده کم جوانی اسفند  
آنچه بستیده بود او را  
زد زشتی و خجسته  
رخ زشادی شکست  
شاه گفت با یکدیگر  
گفت رود در پناهت  
چون گایت سید انجیر  
گفت سخا سخن برفت  
که سر اسجام با لب خندان  
گفت اسعد چه بود که  
رفت روزی بر کبوتر و  
بخرید پستاره را با ماه  
چون برین بگشت جای  
شهره شهرت از جوی  
گفت ناچارم بنکته  
در زمان خواند زانی فک  
که بدینسان کنی نمی شود  
خواست تا پانزده دن بمان  
منکه بر قصر شرف و کس  
نمیش احترام کرد و ش  
می توان از خدا پرسید  
خبره از کار او ماند نعم  
لاله رخسار خورنی آورد  
هر که از خرد و خواب خست  
گفت یک خانه کرده ام  
روز و یک گشت است  
چل و دو بر فرو داده بود  
نیمه بر جای داد چون ستم  
خبره مرغم توان شن

آتش هر در دشت او  
هر که گوید خبر تمام  
گفت با نوجوان بک  
امجد او را گرفت در  
برد در پیر شاه جدا  
زنده بهرام را بکن گو  
کن تو یکی من را بک  
بت لب کا و سلمان  
که ز چکان یک بخت  
جمع ایند خوش بخوا  
گفت بهرام گفته ای  
یک کنیزی بدید در  
بر دو در برج خوش  
شد نعم خوشتر از  
فتنه در ازل آبی  
آرم این لاله را ز باج  
گفت در خانه رنج  
سایت سر بر جهان  
مانع گشت که بمان  
چون شمی نعم تو از این  
سخن زهر کرانه با او را  
آنچه نادیده بود دید  
گفت کای مریم بام  
هر چه صرار کرد زان  
قلعه نفس طلسم  
از برای پیرت عالی  
اندین سوی باز خرم  
شدم زی بخت بزر  
پای بزر بک بخت  
کر پست تا تو بر کانی

ماه تا بنده راز دوا  
کر نه گوید به زو و خیر  
در برش کرد جاهی  
زد کلاب و بهوش او  
قصه اش را بد و سرود  
روی بهرام بزمین  
سوخت اسعدش چو  
چل و یک بر دو و چل

بند بگشود و گشت نه  
خازن شهر گشت زو و  
رد آتش را پیش  
اگر از کار خوشتر  
بر زدنش بخانه بهرام  
سنگ را سوختل بر  
بوسه زد بر رخسار  
نوبت آورد و آتش

### شب دوست و چهل و یکم در او مرد آذر ماه

که یکی هتتری بگویدی  
روی خدا تر است گویی

### حکایت نعمت و نعمان که بهرام از برای شاهزاده امجد و اسعد بیان نموده و شرح احوال آنها

بهر عبد الملک و شرم  
دختری کو نعم بود زبام  
زال بر چشم بر نهاد  
گفت ای بوم شوم گم  
این بگفت و درون نهاد  
زال بگوید لب بخیر  
این بگفت بصدر نهان  
سختی آخر بهر کن  
گفت از این قلعه بفر  
رخت انگ و بر دهم  
پایر استخانه که خانه  
این بگفت و بر دهم  
شام را نور از آن  
دختری کو نعم البه با تمام  
بگرفت او عصا و شمع  
چون درانی بشی عیان  
سجده بر شد پیش  
گرم تسبیح گشت بخت  
پهن سجاده کرد و نماز  
چه پری از درخت خرب  
نفس کا و بقل چو شود  
شد بلند از پی و داع  
زال گفتا دست گفتی  
پیش حاج بر نهادم

### شب دوست و چهل و دو در بهمن آذر ماه و شرح احوال نعم و پیره زن

بست در شد بگو چه  
ز اسحق بر شکسته  
چون نظر بر وزیر کرد  
نیز امجد کایان بر  
دست بر بست امجد  
سوی اسعد خرد در  
کبر شرمند ز چاک گشت  
شاه شد پیش از در  
گفت با شاه زادگان  
پسچان نعمت بگویم  
بود دانش بر بیع و  
دختری حور و دل بردا  
دختر شرافتم بنام نهان  
چهره اش شکست  
یافت از حسن و خرم  
این چنین ماه روی  
بفرش سیاه و اندر دم  
وحده لا شریک که کون  
اندر آفت زان بوی  
دید کو تر لبی هشتی  
گفت من ز الیم کم آری  
سه شبانه زو و خور  
زال گفت آنکه آخرت  
سیرم از این غنای جانی  
گفت از این پستی بای  
ایک غیب را حال مرد  
چون با سخن بر دگر  
کوزه می گذشت غزال  
گفت شب بود بهمن  
لبت کابلی بگوشه

ما که ان زد منادی  
سوی اسعد نهان  
شد نفیس گشت او  
ماجرانی که پیش آمد بود  
بر دهر ام را بکشت  
پسچا بر بهار زار کرد  
شد سلمان کافری  
لب کشود آن را در  
شود از کزند صریح  
بر سیدند قبت خرم  
پسری شد به ماهام  
ماه اندر کنار خشت  
کرد کابین نعمت در  
سرد بالا و مار پاش  
از سرش غل بگشت  
خوشتر بود که طلوع  
تا فرستیم ی خلیفه  
بر سزی بر بیج شد و  
گفت ای با کار و خج  
پسچا حوری نشسته  
نیت غمناک پر شرم  
سجده ببرد با چشم  
باید اول زنج بر کای  
طالبم بر غذای رود  
دانشش انعم گرفت  
منتظر مانده اند بخت  
هر بر زو و پست  
خوردی صفت گشت  
زال عمر اسعد و  
شاه بهمن شکر



گفت آنجا سخن گرفت روح  
روز دیگر که خبر افکند  
تا سه روز و شب پستی  
تا زانفاس تو شود در  
تا دران پاک جان دهم  
ز غم کردید مهر در  
چاک اندر کجا و بهشت  
دید ای خلیفه سار سجد  
دید عبد الملک صومعی  
گفت با خواهر کنیز کن  
انکه این شوخ را فرج  
گفت نیز کنان از کمال  
ز نسج کا زرد جان دما  
اندر آنحال شد خلیفه  
چل و سه بر دین چون  
جای سپید فتح کل بخش  
سه در شب پیشد کبر  
گفت آنجا سخن طراوت  
تا مکر با تو انس در کرد  
این گفت و برفت آن  
خواهد با تو صرم  
تا سه روز و شب پستی  
ز عفرانک شد رخ  
ز انظر چون بوقصر  
رخ کینان ز بیم فتند  
مادر شراب دید دل خو  
بفرج سر کسبی  
چون برافروخت سبیل  
گفت دیدی که در زال  
همچنین تا سحر ستار شد

گفت ز زال در حجاج  
ریخت حجاج را خون  
بود و سکر و سجده  
جان یک قبیله  
روشن آید از نور  
تا رسید بر در حجاج  
سوی عبد الملک  
کای چنین اندر است  
یافت در کاخ خود  
بت فرخاری لغت  
کو فر با دین تو  
کت بر من قام از حال  
بستند خدای او را  
بوسه مار باید آر  
شب اردی بهشت  
جام زرین گرفت چنگ  
باز خورشید بر سر  
که نعم از خلیفه روی  
اگر از حال من خبر کرد  
کرد آنکه نعم خواند  
از رخ بر کل ارم  
سرخ کل شدل نبرد  
شد خلیفه چه با خبر  
پای بنهاد نعمت این  
همه راه فرار گرفتند  
کرده زیر زنج دود  
که زین مهر با برستی  
نعمت آفت همچو نعم  
ریخت بر زخم من یک  
دیده اشتر از غصه نبرد

گفت ز دیک که کشته گشت  
پیش حجاج زال قوم  
ان چه نزال هم کشته  
زال برود کربغی  
شد نعم پیش با نعمت  
داد حجاج را بار  
شد خروشا بت کجاده  
نیز کردون از او نثار  
شد پیدار در دوش  
خبر دیدت بهر حجاج  
چون نعم این شیشه  
نیز حجاج است مکر مرد  
حالی بهتر من بود  
شکرین لب کار ناک و

آوردم آفتاب را در چنگ  
نیمروزان بشد بنعم  
زاهد شک تر فروش  
خواهی ازین عیال  
داد او بهر رخت  
گفت آمد زوطوی  
کرد بر زان بار بنعم  
سجده گفت که کشته  
گفت حور آمد بخاک  
کرده بهوشم این مار  
آهی زد که شیشه  
با من از روی حیل  
صبر شیر آوردم شوم  
از خلیفه بتافت چاک

شب دوست و چیل و سه در  
اردی بهشت از ماه شرح آن

مجلس آراشد و باد  
گفت پشمان خلیفه  
کو بود او خلیفه  
گفت باشد که حقیقت  
چون یزید شیشه  
گشت بیمار چهارم  
کرد از هر طرفی  
تا زب بکنت عطا  
این پی آدمی ندیده  
حسرتش مگر دین  
گفت عبد الملک خلیفه  
شد نفرت فرو دین  
در کد از او قیاد و  
تا که بدهند نور بر

حکایت مطلع شدن  
نعمت از بردن پیره زال  
نعم را و فرستادن او را

بد مشق حجه خلیفه و سر گذشتان  
گفت شب شد پیرانی  
که عجوزی بود پیرانی  
ریخت زین صرخ لولو  
گفت شب شد پیرانی  
که عجوزی بود پیرانی  
ریخت زین صرخ لولو

گفت حجاج که کندی  
باز کریان بصد خنوع  
گفت با او نعم چهارم  
بایدت داد کشت  
پس از آن پیری  
سوی او آن پیری  
گفت لغت این عجز  
هست شب نذر از راه  
صبح رو شام بهشت  
آفرین چنین کمال  
ریخت آن کین لغت  
صرح هم نیز از سر  
تا مکر کرد کار چاره  
سخن نیا چه شهراد  
باد شد ز فشان بک  
از دانی است شاک  
بت هر هفت کرد جان  
از چه سوی دگر بود  
انک اندک دشمن  
هست ایران از او  
کار دشوار شد بدو  
نه بنوشید چیزی می  
ایحکایت کنو کجا  
بانک برود که در کج  
برزد آوار کس جانی  
گفت رخ در کجافت  
گفت آیت گفت به  
ماند خوشن بدو  
هر ضرا مکر و زیستی  
رفت لغت طریف

سایت سر کینه دوار  
گشت شغل بر قیام کو  
نیز این که مرا آموز  
اندرانی بسکن  
شاد از آنجا در  
دید طاووسنی آمد  
از هم دهنم بنک سپرد  
صبح کرد و در نیم صبح  
شام از کشتن شام  
خیره از روی است خیم  
لاله سرخ از سیاه  
از سرمه شرب چون  
از پری اهرن کشته  
لب بهم بر نهاد جان  
گشت زردی لیل مرگ  
خلق را دورا چمن بگرد  
گرد و بر زلف قصه  
چون چنین است هر شب  
خواهم آمد چهار روز  
با جمال تو مهر دار دو  
کونه اش زرد کشت و  
گفتی از زنج و غصه  
سویر کز بگرد چون کار  
از چه پنهان شد تباع  
پای بر منزل نعم نهاد  
گفت آنسرخ ناله رستم  
زاهد پاک دین و فال  
کرد لغت ز غم دو دید  
اندرین غول کل دیو سی  
خبر از آفتاب قدیافت



شد سوی شعله دلی پر  
گفت روبرو که گنجی  
چه کنی خوشتر از این  
گشت نغمت ز گفت او  
بر کشیده آید از این  
دبدم در دیکه شیر  
یکی از درد او شد آگاه  
بدکان شد گرفتار من  
بنمایم مرا چنین از مهر  
هر که از فراق بنصرت  
پس نغمت طیب گفت  
چون که نغمت چنین گفت  
گفت منم من اینم  
آنچه بود از پی سفر خود  
گفت که چون بسازد  
شب شهر یورمه آذر  
از قضا زالی نظر کن  
چه شبیند هم این دور  
نکنیز که داده باش  
لیک چایات که نه به  
آمد تا بر برم برش  
نم از نو سیرده بزر  
بیشتر از دل تبت  
نیز منم بت گرفتارم  
تا بخت ترا بکود نشاند  
بر گرفت و بخواند نغم  
پسری باشدش زود  
خوردی خورد جامه می  
زال گفت از غم طیبی  
نغم از دخت چن کل سر

گفت اتم تو کنیز  
از کنیز ندارم آگاه  
نشود آسیر ز رخ اید  
ریخت بخاک آب کن  
گشت پیوسته و شیرین  
هر که آمد نمی خست  
گشت از چاره دشت کوف  
دید خون از سرش گرم  
که جانت از خون جگر  
یک از یار او خبر  
غم مخور ای جوان  
سر بر آور و طیب گفت  
که بیارت ز دوشم  
هریشان بیع ضرر کرد  
بت لب شهر ز آذر  
شد که ز راه کن  
چهر غم بدید حیرت  
نغم فرغانه یکدگر  
بفرستاده ز کج حاج  
گشت چون چشم چوین  
بسیالی از این بلا کش  
دست بخت بزم زود  
بنامند خون ز رخ  
از فراق همه بیمار  
شد و بادام چون  
چون کل بر کف خرم  
کلخ و سر و قد و  
جامه غایت بین بود  
بنامده پای بر آگاه  
داد بر زال ز بردن

تو در این کار کرده  
نغمت از گفت ایوبی  
دبمت ده کنیز ز آذر  
باز کردید بخانه  
در دشت شد حد غم  
مادرش از نقیضه  
ناکبایک طیبی  
رہت شد کرد بر سر  
دارد اندر از کنیز  
بیار شدن نغمت از عشق  
نغم و آور دن طیب  
سر او و سر کدشتان  
باش خوشدل که با تو  
طیب و جوان و  
شب دوست و چل و حجام  
در شهر یور آذر ماه و شرح  
طیب هیچ نم کرد  
رفتن نغمت با طیب حاذق  
عسی بطرف دوش و جویا  
شدن از نغم و حالات آنها  
گفت بنود با حاج  
سخن بر تو شد در د  
کلخ از بنفشه دل کن  
عسل سکر از لب خاتم  
رحم بچو لاله از غم و داغ  
بوی زال تادان  
شوخ شکر لب و زشت  
اندر آخال خلیفه  
شد نغم زنده از دم  
گفت باید که کنیز

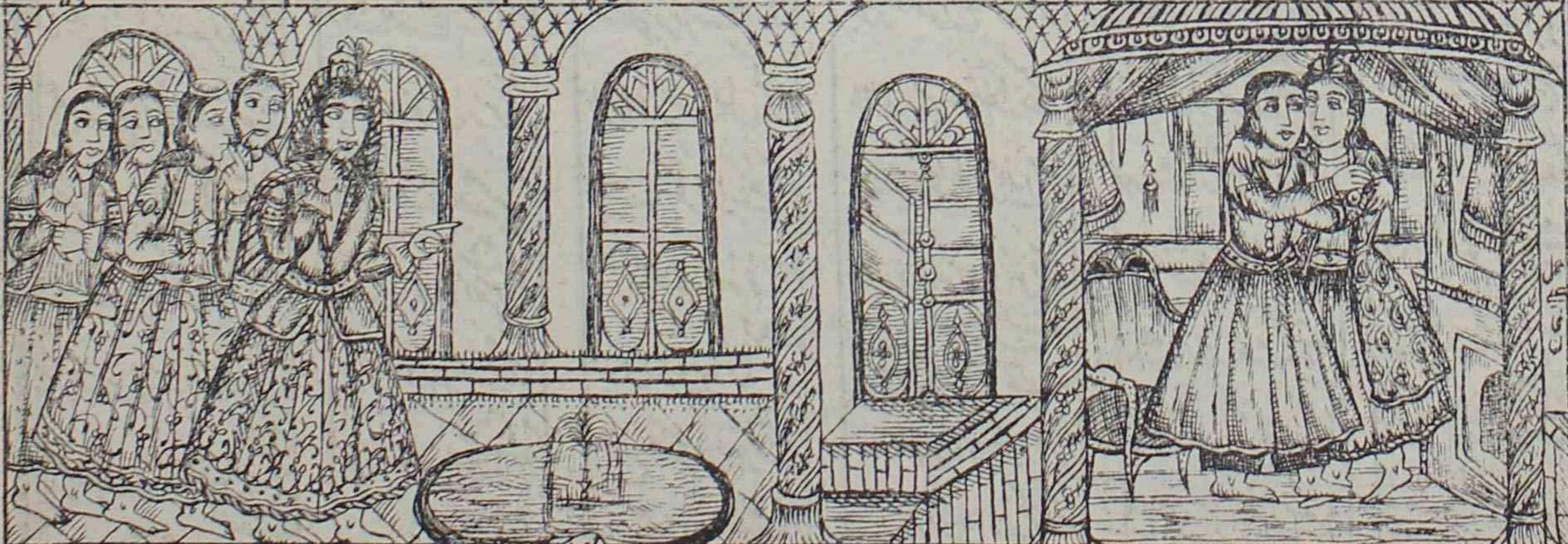
تا که آورده ز شش  
پیش حاج رفت و آذر  
شوخ و شیرین بان  
ماند حیران ز کار چرخ  
تا بد و روی ادبای  
پیش کرد دیدن کن  
اندر شهر شد خاک  
گفت یار از دلت انجا  
انکنیز بود بشرد  
بیار شدن نغمت از عشق  
نغم و آور دن طیب  
سر او و سر کدشتان  
باش خوشدل که با تو  
طیب و جوان و  
شب دوست و چل و حجام  
در شهر یور آذر ماه و شرح  
طیب هیچ نم کرد  
رفتن نغمت با طیب حاذق  
عسی بطرف دوش و جویا  
شدن از نغم و حالات آنها  
هم از اینجا کنم بد علاج  
بود مضمون سخن  
باسد بس بنفشه  
به ویسی غنچه خاتم  
خار دیدم بجای کل دباغ  
گفت این روح خوش  
سخن را آن کرد آن  
دید طاووس جلوه  
یافت شادی و آن  
خواهی از بر تو رخسار

در ده از آن کرد نام  
قصه دسر و غنچه  
نارین و غنچه  
کرد کوتاه و تشنه  
بتری شد کمال خود  
گریه و زاری معاذ  
بر داد و بار به پیش  
عشق کرده از روی  
گفت خواجه که داده  
حاذق باید از جود  
که رسنم ترا نغم  
کای سیاحم خجسته  
بوصالت زانم زو  
بر گرفتند جان را  
بر دو صد جو فرو  
گفت چون نغمت  
گفت پور نغمت  
گفت باشد نغم که زال  
تا تمام آنری سر  
صد هزاران طیب  
پس نغمت گفت نغم  
ایک بیماری از نغم  
ضعف دل کن غم  
عروش را هم بگفتی  
سخن را نوجوانم  
گفت از ساحت دباغ  
رست کلخ ز قید بیماری  
شاد شد که نغم دل  
ز دقتم خلیفه شد  
آن جوانی که خواست

وزیر شیر خلیفه داد  
گفت آن بزرگ کار  
کلخ و دلربا و غنچه  
شعرش را بدیدلی خور  
تا سه ماه نغمت از بر  
بر سرش طیب آورد  
چون بویش طیب  
در عشق است بر تر  
گفت داند طیب  
تا بگوید خبر زان  
باز هم روزی پیش  
کستی کردت که نغم  
بایدت خورد و خندان  
تا رسید بر دوش  
شاه شذری خوشای  
برسیدند قند آرم  
چون نغم باشد این  
که چنین کل ز نغم  
قصر عبد الملک  
در داور کسی کرده  
کرده هم نغمت  
بایدت از دمان او  
که بود و سبب سرخ  
شکر نغمت گفتی دختی  
داد بر زال تا با نغم  
یک طیب است عیسی  
گشت خندان که یک  
گفت بیماری از تن تو  
سر را دی بود بر کردن  
بوده بیماری من از نغم



نیز او از فراوان می‌کاهد نامه برنوشت در خوش نیز بکند از پادشاه شد در اینجا سخن چه جابجا خاک را پاک کرد در پیر که سخا چو آب شست که نعمت رسد کاغذ اگر آنمه بود چرخ کبود هم در آن حال زان فکرم زاغ مانند زان زردبال راهش است باینک زان زال آنکه سرود با نعمت زال بر جانم در قضا شده او نیخته ز چنان رفت نعمت نشت بر خشت ماه را در نقاب رده پیش شد گفت گیتی دل خواتون از این گیتی ماند حیران که تا چه شیر کشته در کوفه لاله آم آند و مه چون به نظر کرد	صبح روشن بیا شرح مضمون نامه تلخ بین روزگار ز دلب شهرزاد چون فلک سران بر کستی چو شتر خبر شد از موبو بزمین آتش خلیفه کر درخت نانه اوروان شد کلبه گفت ای با کار که غنیمت آن به غلط شد بدست پردای حیران منظر تا پیش گفتی آتش بقصر از چرخ زیر در غضبش که کند چاره را از بجای سیاه دست بر کردن	کربانی بوسل دید ای سرو ماه دل از هر پر زرد شب و ویت و چهل و جم در اسفند مذ آدر ماه باز آفرشته را نقش یافت چو یک یا ترا از زمین گفت چادر بر کعبه همچنان تندر مکر از خشمش پاشکوی خرمی خواست شد شمر جانه اتی کو چشم بر دخت سختی است مکر است عادت دیدت سازد بجز از رستی بانوی شام ریختند سنگ	آوری زیر پا بر سر آمد ز آسمان اشک سرخم بچرخ شب و ویت و چهل و جم در اسفند مذ آدر ماه زوشکر خند کردش آینه زخم مصلحت این چنین از قفایم زمانه تا بقصر خلیفه که بمشوقه شد از روی بغلط رفت چشم تا کار تا چه از غیب گفت حور این که ز مردم زیر آورد پیش او را سوخت جلال او قناد عتی	زال گفت ای پری کشت صبح و شب نامر اسپد زلف بر دو صد و نه شده در شب از نکلان زال گفتا که پیشانی پای چپ خوایند داد از نیم بهشت از از در فرشهای ناکها یا که آصف چند ره شود که گفت هم کرد حاضر پسر بوش	رشته و سلا بر کشیدیم می زال در پیش شد در خان با کار سهیل گفت اینجا که رسام بری تابوی چادر افکند شد ز دهن پای بودند چون فرشت یافت چون تختی اندر بر سر تخت تخت بلقیس لب بهم بجوان داد نعمت این روشنی داد که از روزگار
--	--	--	---	---	---



بسرودند از جلدانی گفت از بهر بار تار شور تار آتش شور بار بسرودند از جلدانی گفت از بهر بار تار شور تار آتش شور بار	بناغم خواهر خلیفه نعم آورد تار اندک تار ناغم کند زدن بناغم خواهر خلیفه نعم آورد تار اندک تار ناغم کند زدن	روز شادی غنیمت ناله تار شد دو صد تار باید اندازین روز شادی غنیمت ناله تار شد دو صد تار باید اندازین	رفت چاک حاجت خواند در تار این تار زلف کار تار رفت چاک حاجت خواند در تار این تار زلف کار تار	تاری آورد و ادب نوی کس نشاند شور طره آتش تار تاری آورد و ادب نوی کس نشاند شور طره آتش تار
--	--	--	--	--



برزم است حسن خرد  
شادان شهد و کرد  
از سر کوه لاله پیدا شد  
غره بر زرعش کل بلبل  
تا کند چشم کار باغ تمام  
چون بد بخار رسیدی سخن  
گفت آنجا سخن گفت افتاد  
بنم گفت این کنیزک است  
شد خلیفه گفت اولش  
چنگ بر تار زدنم چاک  
همچنین اندوخت و شکرت  
گفت شنیدم چمن این  
بنم در رسید غمت باز  
اندوخت جان برست غم و کرم  
نغمه این بر بزم رهنما  
چون بر این که زدن چاک  
هست زان چهار شاه  
همه دارند در دو دماغ  
پس جو جان که شادان  
که به شادی است عشرت خیر  
هر شوی سر زدن شکرت  
بر دو صد چون شد چنگ  
لاله رخ بر ملک درو بخند  
گفت شنیدم بمصدند  
چون گذر کرد مصیبت او  
لرزه بر سر دم و فدا شد  
شد کلم خیری و ندیدم  
من بدخت نوحه خیر  
گفت زن بیضه تو به  
شب دیگر زیار زهره زدن

روز فیروز می دل آرد  
بچو پروانه شمع جند  
آتش از سنگ کارا شد  
از زمین رفت غلغل  
نرسد شکوفه بادام  
بت دشت ساربت  
که بشکو خلیفه پای نهاد  
که بحسب جال باو کتبت  
گفت آید تار در فرما  
رهنم کرد سر بر دنا  
تا به نوبت ندان  
که یکی بدیو غمت نام  
شاه بر شمشیر بدو  
خاصه آن که دیدم  
کام بخش زو صحن  
خات کردی زدن  
هر چارند چو غارت  
آمد ستم بر سر اشیاء  
گشت کربان با نیا  
که ریغم بود بلال انکیر  
راه برفت یو کوشه  
ش جوهرت نوی رفعت  
شده از کل شکر ز قضا  
ناجری بدنام شدند  
شیر زدن از سپید  
کنده کرد در کرا خیر  
خیره از پهلوان  
نه سپردم و نیکوتر  
چه کنایه مرا کناه از  
کام برفت مرشدان

باده آما د چشم برده  
نیرفت روی دیگر چنگ  
گشت از سبزه پر زدن  
بوستان نهر ساز و فدا  
کلر غنچه در چمن کشر  
شب دوست و چهل و ششم  
در خور داد از راه و شرح آن  
پیش از او خواهر خلیفه  
آمدن خلیفه در مجلس و دین  
نعمت را با نعم و احوال آنها  
گفت این خلیفه  
دشت معشوقه بنام  
چه بگوید خلیفه دنا  
لاله رخ گفت با خلیفه  
بفرستادش که دنا  
بشنیدند از بسیار کرد  
نام اول قمر زمان باشد  
سندول شاه ادکان  
نیز بگریستند از نیا  
اب بر تهر زان  
بنود این حکایت شیرین  
دشت کلر زنی پری  
پری از زلف و پری  
حکایت علاء الدین محمود  
بلخی و گذارشات احوال آنها  
از برای دل توز بهار  
شاه به بند بغم شد از  
چونکه نه که گشت بر دنا  
زن نکردم بسند آدم  
شد شب راز دل بیزد  
پسری زاده چو تابان

چشم بر ساد باد ماه  
زد چنگ و نوحه این  
منزل کلر خان زیبا  
سنگ با ناکه گشت  
از پی عیش و نوش حشر  
شب دوست و چهل و ششم  
در خور داد از راه و شرح آن  
پیش از او خواهر خلیفه  
آمدن خلیفه در مجلس و دین  
نعمت را با نعم و احوال آنها  
گفت این خلیفه  
دشت معشوقه بنام  
چه بگوید خلیفه دنا  
لاله رخ گفت با خلیفه  
بفرستادش که دنا  
بشنیدند از بسیار کرد  
نام اول قمر زمان باشد  
سندول شاه ادکان  
نیز بگریستند از نیا  
اب بر تهر زان  
بنود این حکایت شیرین  
دشت کلر زنی پری  
پری از زلف و پری  
حکایت علاء الدین محمود  
بلخی و گذارشات احوال آنها  
از برای دل توز بهار  
شاه به بند بغم شد از  
چونکه نه که گشت بر دنا  
زن نکردم بسند آدم  
شد شب راز دل بیزد  
پسری زاده چو تابان

روز نومی کس نغزی  
نوبهار آمد و شگفت  
آمدند از ره وفادار  
لاله کر خسفت کج  
اندوخت جال بار وانی  
بر دو خون و ده چلو  
دیدار با نیک و نادر  
از برای نوش خردیم  
طره تار از کف نمید  
نیز نغمه ز تار سوزا  
خواهر شرب کوه دنا  
بنم دست یافت بدو  
گفت آتش هر این  
را سخن شد خلیفه زدن  
اسعد و امجد آفرین  
شد کسی شیش امجد  
سیمین شاه این  
دیدشان رخ قمر زمان  
کرید و صل چون چنان  
روز هشتم که هر دو  
چون بدین شد سخن  
گفت برون این سرداد  
بر لب نشاند قطره قند  
خواجده با آن سنو کلچر  
گفت با سنج لاله این  
نیت رتبه جای و کیا  
هر که امروز دیر داد  
تو عقیقه من ندم  
نال برداشت چو جبار  
شاه به بند کشت و شد

خوش از این روز و پری  
گشت آن مان چمن کج  
سر و قمری بلبل کلان  
اندوخت دبر لب جو  
پای عبد الملک بر نهاد  
بر سر قصه رفت جوش  
رقه بر آسمان طلیس  
پیش مرده زهره آوردیم  
بود و تار جهان ز بیم  
بر زدنش آسمان بلند  
نال بر زد چمن بلبل  
بر دو آفر و خوش بوی  
که بخت بهر کرشان  
خواست حجاج باز زد  
همه زین قصه عجیب  
گفت این کرد و شکرت  
چارین شه غیور خیر  
خویش را ستمدیر  
کرید بجز تاجه پان  
لب کوه دنا زنی بدو  
بست لب شهر زاد  
باید از قصه دنا داد  
ریخت زایت قطره  
داشتی بکران چمن  
سبلم شد سپید و زدن  
بالد و سر بر داد از کا  
شاه دوشم داد  
رشتن سل خویشم  
تا سحر بخت شکرت  
کشدی بر آفتاب



بوسه فرزند را بر بزمین  
شوخ چشم بند کشید  
گفت فرزند را هر آنچه چون  
نیز سطر در او خدایا  
چون همان رخ بزمین  
اسردان در آتش سیما  
خاصه بر چهره علاء الدین  
اندر آن حال شد جوان  
این گفت چه دیو و پری  
دیگری گفت من چنینم  
نوبت آمد چو بر علاء الدین  
هر که اندر سفر رود ویرا  
کز شوی ست دور خویش  
سخن انچه افکند چو بر باد  
بت شیرین عای خسرو  
که جوان شد بر پندار  
کرد سید غلام همراه  
بار آنجا زد و آورد  
و عده از وی گرفت و کرد  
از پی بوسه بر سر آورد  
خاست از بزم او و بیدار  
برزخش زخمی رخ آرد  
کرد بر کرد خود آن  
کرد اندر و تیره بر تاب  
تیغ بدریدی و آن  
گفت شد که نام  
ای پدیده دور بود  
رفت خونین در بر کرد  
صبح کاویان اقبال  
در عجب ماند ز دنیا

نام بگذاشتش علاء الدین  
راستی متشاقش  
اندر آید بر تو کن  
پیشتر بر این خیمه چو  
هم بدانان که کعبه  
خاصه طفلی که بود کز خا  
یافت تا باین سار  
باجوانان گفت تیره  
شد جوان نشسته بر  
رقم است تمام بر بوم  
گفت من دیدم تیره  
کی بر سرش ز سیر  
در سفر جان و دل  
بت لب لعلی که  
پهلو کل خنده و چو  
کردش که ز طعن  
شد بر نو جوان زیبا  
منزل اندر یکی چمن کرد  
سروقت بزمین  
گفت با او جوان چو  
دست بر زد بدست  
خشم کین می نزل  
دید تیره در چهره  
ز جوان کر خیمه دیده  
ز تیره کاوان  
بجز از من نمانده  
جو و دور تر نباشد  
اشک بران راه آورد  
بر فلک کسری زرد  
گفت ای نو جوان

چون بود که کشید  
چون بهار آمد که نوروز  
هر چه پیراست من  
بیل اسبک نشوون  
پیشتر بر این فست  
روی از بزمگاه  
رنگ و سس تدریجی  
کر یکی نقش جایا  
باجوانان سخن گرفت  
دیگری گفت خست  
پای نهادم بر صبر  
از سفر خسته می شود هر خام  
دیگری هم سخن سرود  
بوسه بر زد پدر بر روی  
نیز محمود دوم تیره  
چمنی کز بهشت بهتر بود  
خوات محمود در بر  
گفت خواهم کز فکام  
شیران تا که بر زمین  
بار بر بت در و برانه  
با یک ز در بر سران  
رهنمان در سنان  
دشت از خون کشیده  
ایدریغ از نامدارم  
این گفت و ز جاشد  
دو دهنس چو بکشد  
بلخی از پی رسیدن  
که بدین گونه عور و

قد بر افراشت چون شمع  
شاه بند زنجیر  
نیز اینکار رخت او کم  
که بود سبزه نو دخت  
باجوانان نشسته  
بوی مجلس جوانان  
چون کبوتر شمشیر  
میل انچه بر سر کشید  
رشته کلمه کز راز  
کرده ام دیدم عاقبت  
بخت بر کشته رو کند  
در دل زده کد را دم  
سخت غم ناک شد علاء الدین

### شب دوست و چهل و هشتم در دیبا در آفرماه و شرح آن

داد آناه را جو اسیر  
بار بست شد از قهای  
سبزه طوبی چشمه کور  
در رخ آن ایاز چیران  
چند با شتم اسیر دام تو  
چک بر تل و سیمین  
نرسیده سخته بغداد  
از چه بندی شیر مردان  
نیزه را اسیر سنان  
دید چون این چنین علاء الدین  
زیر خوند غرق یارم  
کشت در زیر کتان  
زار بر لاش کشته  
چشمش افتاد بر علاء الدین  
همچو آه و روان  
بوسه بر زد پدر بر روی  
نیز محمود دوم تیره  
چمنی کز بهشت بهتر بود  
خوات محمود در بر  
گفت خواهم کز فکام  
شیران تا که بر زمین  
بار بر بت در و برانه  
با یک ز در بر سران  
رهنمان در سنان  
دشت از خون کشیده  
ایدریغ از نامدارم  
این گفت و ز جاشد  
دو دهنس چو بکشد  
بلخی از پی رسیدن  
که بدین گونه عور و

دادش کشن مال پیرایه  
بهر پرو جوان بزم را  
گفت شرم آمد و شود  
از درختان پیر خیمه  
تاجری بود پیر بد فرجام  
نشسته نشاند غصه  
گفت با خوشی رخسار  
سران بر ستار خواجه  
یکی از آیینان گفت  
هم چنین یک یک گفت  
گفت او یکی کوی حسین  
تو کجا لذت سفر دانی  
میهمان چه شب بند  
بر دو صد و پنجاه  
کرد لولو بکر خسته  
رفت ساز سفر حیا کرد  
بر نو شمشیر چو  
خوات محمود با دو  
سعی دید به حال  
کر و ابرو و شمشیر علاء الدین  
نفره ز تفران چون  
رهنمان بر سر سنان  
نهر سی ز کردار و ز  
تر و آن کار و اندیشه  
جاسه بر تن درید زار  
کو پدر تا که حال من کرد  
از خدا مرگ خویش را  
بر دیروزان هزاران  
دید عور و بر سنان  
سر ز آهی چو خواجه

سروش افکند بر فلک  
از همان حدیث  
نو جوان چون بزم  
بگریزد و چه نو جوان  
شهره محمود بلخی اندام  
چشم بر انداخت بستان  
افتد این کلب جلوه در  
هر چه خواهند خویش  
کرده ام دیدم سبسی  
سخن از آشکار زفت و  
کمتر از دشت خاتین  
ماهر و بی با هیامانی  
رفت کریان بر شیر  
شاه از خون شهر را  
گفت آنجا زده شده  
سید شمشیر بر بار  
تار سید بر حوالی  
رفت در منزل علاء الدین  
همچو پروانه خاست کف  
دادش شام لب شیرین  
آخت چون ابرو و شمشیر  
صفحه خاک را بچون  
گفت ای با کار و روان  
همچو کرکان که درین کله  
زار چون ابرو و بهار  
ریزد از دیده اشک  
چو کوه فرستند رهنمان  
رفت از اندشت آن کلیم  
برشک چو غزال در صحرا  
قصه خویش را تمام کرد



گفت محمود شو بر سوار گفت آذربایک آذر بن میرم رخ چلیپا بر مید راه را چون چرخ من کرد و چون چون شنید سخن علای خسته در میان راه حال پرسید بجزا و گفت داری چه قصد دوستان لید گفت باری عقد بندیم شش ماه هم بدان که طر شد نیز دختر بد و سپردن سخن اینجا چه گشت کربا گفت آبان در دست که زنی که ز لبش گشت نیز دختر باند خیره بد اندر آوردش اینجا گفت که یازانکه با تو هم رخ جوانگر در شک خن بود چون بر دلت سجدت صنی شیر فخی شد ندید گفت این در چه بند لیک باید ادا کنی ماجرانی که رفته بود دختر آنکه گرفت عود تو هر کسیر که دریا ایست گفت ای قوم خرقه پوش ه کس در بکار ما پرداز بنوازیشان علای	شواند و کین اسرار باده اذری بود دخوا بانک بزد چو بلبل خوش تا گشت شد بر بوی سخت نایب خوش ترم جانی رفس فلک چین گاه لب کرد کاهی گفت او سر کشت خیر بجوانی که بهره او بود باز پیونده مرابا صبح بد طلاق عقد مهر بهر پیوستند دید سروی بیاض ناز تسکر در لب لبانی نه برن شکر گفت شک در اینجا پسری دید شوخ و دل که ز سرقت آسمان یست بخر به بخر دم در میان هر چه بود نوی آن طلاق راز بست اوازی طلاق که بود شام و باری گشت خوشدازا و علای گفت دختر غنیمت بود جگر شک سخت است سرگردون بزی پایی حلقه بیکه بد زیند چرا که خدا کند بر وی باز دخترک خود از غم نشین	ز در اینجا بجهت یاقوت ناکمان شهر زاد هر شب دولت و چهل و نهم در اذر از ماه و باقی سر کشت علای الدین و احوال آنها اگر او پیر کرد کن تو جوان داد و شام شد خیره اندر آخال غم به یک داد و خواجه بد و دین گفت بهت این بهر راز گفتم از روی شرح جانت که بدین شرط رضی خیر دید چون راه را علای شب دولت و چهل و نهم ابان آذر ماه و شرح آن داستان را با نکی کن که جوان زیند کام کر غنی لب لاله و سیمین نوجوان نیت شک انگهی از بر ستاره گفت دختر بد و سیر بوسه زن نه زشت کس ز ستادری علای صبح که نندازا و بزر که داز زده دبی خیز تا در جهان ده که نوا که ره بیاون چون بدینا غم زیند بسر و دماغ غیب ستم چه شود که شهاب ز غم فزون بر کف آورد بر برب و بزر	چل و نه بر دوین پیر هست دلخواه بسند گفت اینجا سخن گرفت اندر شهر آمد فرو هر چه دارم بر خشم غم بشی از زلف خود تریه چشمش افتاد بر علای هر چه من گویم آشنی در میان فراق رود ایچنین اوقا و آخر شد بد ان شرط نوجوان دختری یافت شوح و کام ز نامه گرفت و بد و صد چون ده شین بت شیرین نهاد لب در میان دوش خن چک بر زده شرف سیم گفت کریم تیار گفت دختر جافا هر چه باید خشم قاضی روز خون عکس دست او گرفت و بزر گفت قاضی است گفتی کرد بروی عابر جوان دل خود را غمیش داد گفت لب شش ط بود رفت بکود در پری راه کم کرده ایم را داد دختر جواز گاه بر برب و بزر	شهر لاله روی لبت دم عیسی است لبت که جوان شد پست ماشی پیر جوان بی نیازت کنم ز کوهر بجو کم گشتان بی کرد یافت خوشید نیمین صبح کمان بزر سه طاق اتفاق افتاد که کد از نیم ز غمی پای بود در بر لاله خد سر قد زینده گشت گفتی ستاره شاه شیش بد کرد آغاز قصه ادرنی دید اوقا ده روی هم بر و بر زلف را کرد در میان کسیت از چه رو دور اتفاق مکذریان بایر سیمین بت بر سر عامه زن زینتش نهاد زدن زن از آن اختیار مردوان بوی بارشاد باده نوشیم غم با دیم زهره طرب فلک چار در ویش دید در اشبی ابد توره با قصر شش جای در اگر کاری که گشت
--	---	--	--	---



آفت جان خرد و نشان  
کرده رهنم بجان دیو  
گفت با او جان بخش  
بست در حکم من دست  
نار و ذرک غصه از دل  
پنج و یک صبر دیو افرو  
گفت ای سخن کز گفت  
نشاط آمد درویش  
کشت جویای حال جان  
دخترک تار بر گرفت و خست  
بسر و دند ز بود و جود  
دو تین نیز بد زه داد  
آنجان زد که زهر سید  
که خلیفه است او بید  
نیز کرد این چنین علامت  
چنگ بر تار و دهنم درم  
بسیجین تار تا سحر بزد  
این گفت و بشکایت  
در شب ماه روز آفر  
روز دیگر که خاک زین  
ریخت از دیده اش غم  
شبی مات مجلسی با  
جامه برین در بیداری کرد  
خورچند بر بختی چنان  
نوجوان را بر بخت اندوخت  
کلر خاند به تیر از تیر  
اندر آخال از برش بگذشت  
سخن اینجا چه شد و گاه  
در شب تیره کشت و نشان  
دید چون سوی او جوان

ساعتی این چنین خرد  
گفت آنکه باو کئی نشان  
سوت جان دل دیو  
خز و پوشان و خورشید  
کل عشرت بر وید کل  
سرو قد غنچه دانه بود  
که بر بربد و دختر چنگ  
دم دیگر برین شدید  
گفت آورده اند زین  
مغرم و خست و نکرا بکند  
یک باید نوخت و خست  
بستین هم بدین نشان  
لرزه افتاد بر در و دیوار  
نه خورد با ده جعفر  
سود بر مقدم خلیفه  
پود و تار جهان زخم  
صبح چون مرغ و پر  
لب ایجا بیت سحر  
که دل بزرگوار  
پیش از و قد علم علامت  
از فراق کار شد بیچار  
بتریا سازد ناله تار  
دید را بر نوبهاری کرد  
بسرند ماه را در خاک  
که چنین قستت کرد  
در سرای شعی نر او تار  
دید و پسر خلیفه خست  
بست و آن جان پرور  
تیر ترکان بکمال بود  
یافت اندر بهشت حور

شد چه سید سحر علی  
ریخت بر ماه رشت برین  
حکایت مارون و جعفر و مسرور و ابو  
نوایس در مجلس علماء الدین

حواجم از هر یک را یکی  
میوی بی نیاز و زور  
دختر آورد بر بربد چنگ  
بانک بر بربد کد و صند

شب دوست و پنجاه و یک  
در خور آذر ماه و شش آن

شب دیگر که چرخ از پیچ  
بسر و دند ز زنده بود  
برز آتش بجان دیو  
گفت و خبر کرم اول  
چارمین هم فشانند زنی  
پس از آن در نهان  
دین می که بونوش  
دور افکند جبه درویش  
لیک بر ز رسید بر  
باز بر و شنبه صبح  
زخم آگاه عود با سحر  
ز بر نشان او فاد  
کرد جامی پر از می گلنگ  
شاعر و زید سیرا

آگاه شدن علماء الدین زبیده  
احوال خلیفه و جعفر و مسرور

گفتارون و جوان فرا  
حاضری اگر بخت

شب دوست و پنجاه و دوم  
ماه آذر ماه و سر کشت آن

نشان ز شش خلیفه نوا  
لا غرور در و رار و چنگ  
ما که مان دخترک قریب  
پدرو مام دختر آه زده  
بست در بر خشت علامت  
ز اولین روز غم نماید  
پسندی هر آنکه را از  
گفت اندر خور علماء الدین  
محرم بارگاه خوشتر  
مکث اندرین سبکی کند  
پای لغزیدش از قنود  
در زمین سحر و کلانند  
آب از دیکان کشود  
هر که او را داید خمر مرد  
خست زدم تر اید چهر  
بنود دختری نکویرا

شب دوست و پنجاه و سه  
در شیر آذر ماه و احوالات آن

با خلیفه سر و دکان لبر  
نصرا خود ترا بود و زور

چهره هزار شکستن کرد  
از چه باشد سر بخت  
گفت بز خوش و غم  
باری نیا به روی خمر  
چون در اینجا بکند  
پنج و ده در خور ماه آذر  
آنجان نوختش کفر  
حلقه بر در زنده درو  
حالی ای کار تا بر  
باز کشتند در شب دیگر  
خنده بر ز دالون درو  
گشت هفتاد و دوازده  
بر پیش بزرگ بر و  
رنگ از چهره زبیده  
گفت با او خلیفه کات  
تار را آنچنان نواخت  
کنم آن که میل خواست  
پنج و دو و دوازده و چون  
گفت آتش لاله رخسار  
ز شکایت پسر عمر  
ز انطرف بری جان  
نفره ز جوان بر بخت  
بهر آناه رخ خراشید  
جامه شرا که دو سیه  
مهر را بهر شب بید کا  
داشتارون کینر کلک  
خواند او را بد جوان  
پنج و سه فرو چون بدو  
گفت بخشد بهر مار و  
کرک را با شکار سیر کا

بر من سرخ و کستن کرد  
عقد کو هر بخت  
که بدرت علاج خواهم کرد  
کو بخواند سر و دجان  
بست لب شهر آذر  
دستار گرفت با زر  
شد بلند از سپهر آذر  
باز شد باز راه بر نشان  
تا چه زاید شب است  
کشت پسران جان خمر  
بد ز نهاده شرا اندر  
دست زد دخترک بطره  
بانک بر زده و یار  
رفت دست خلیفه را بوی  
دخترک ابکو نواز دما  
کاهن و سکرانواخت  
بر نوزده مدعی نخواست  
ریخت یافت لب کز سید  
رفت بیرون خلیفه بایا  
تیره از بخت خوشتر  
عیش سیرک دشت و قنار  
ناز پرورد خویش مرده  
عقد پروین بک پشید  
ز ان شکایت خلیفه شاکا  
کر سمن شد ز باد لاکه  
سرو قد قوه لعل و لب  
تن نمرده رار و ان  
شد طربت غصه غم  
بجوان دگر دشت از کرد  
کن را با کینر دگر یار



آفرید و اندر جوانان  
شد بازار مرد و فرج  
به کیزان سرو قد کرد  
گفت و ال کیز راگاه  
گفت هر کس که بسا  
گفت این کیز آن را  
ساختن جفت با حلال  
گفت الی که او فرستد  
پس آن ایمل بر سر  
چون بخا سخن رسید  
دست بر زلف او چا  
پزد و مارش زخم کشید  
که بد حیطم ز غم بجار  
چند آن رخ لاله را چین  
گفت الی چه این سخن  
بر بودی بجهله و افون  
برد و صد چون و دو چو  
زاغ تنهایان بستان  
گفت میسکن به نیمه آذر  
مادر شرانچ اند او حال  
هم در آن حال شد غمور  
واله آمد پیش خاتون  
بدتر از کرک شیر زنی  
آه او بر گرفته مار سخت  
کر ترحم بحال او ناری  
سود و ال بر خلیفه قدم  
بازوی فسانه زافوان  
گفت ایست جقم کز داد  
رحمت آورد و او مار  
خنده بر ز خلیفه ارش

هر او کشت در شش آن  
برد ز در بر کینه فرشت  
در میان ماه رخ کینه  
چیت نام تو کن مرا آگاه  
زان و هست این بر خیا  
داده شد ز جعفر بی  
شد از آن کا حیطم کین  
از فرستل تو خوشد  
باز کشید سخن خور  
گشت زیبا کار دیش  
سبلی یافت کلان  
در برش کت نافه کشید  
گشت بار یک شش از  
ریخت بر دهن علائک  
ماند حیران طالع اژ  
سر مه ارشم در کرد  
از خزان دید باغ و شنج  
پانزده روز مانده آن  
ای بت آذری حکایت  
گفت رو در بر زالی  
بازن و ال انجلیت  
ماهرخ همچو زلف خود  
یوسفانند از تو زنی  
پسر مرسیا بخت  
نزد حیطم ز بیماری  
اندر آن حال خور مشرم  
گفت الی پیش رفت  
قائم دزد را کنی آزاد  
گشت قائم ز زیر بند  
داد زرشاد و کز دوش

خنده زد و گفت جعفر  
اندر آن حال الی بغداد  
از دشت بهر فرشت  
گفت نه تیا مین چکم  
گفت الی دوستی  
جعفر آخر نشست و زبهر  
باید گفت کای خجسته  
کلرخی از برای تو به زار  
شب دویست و پنجاه و چهارم  
در جوشش از ماه و بجای  
شدن حیطم و شرح آن  
پس از آن گفت دیکه  
مادرش چون بخت  
من اگر سم یان ریخ  
می زنت تا پخته آرد  
پانزده سال ز بد آن  
ماه سنجاب هم یابور  
کو مرا که ز بند شرفی  
داد و خواتون آن شرفی  
گفت فرزندم از تو بپا  
گشت همچو خا ریش  
بهر قائم بوقه دل  
واله از گفت او فریفته  
ز آنکه اور است مادی  
واله او را بارگاه آورد  
چون بر این کد تپای چا

روز بازار یک کینه  
بایر باید نظر بنما  
باید گفت کای کینه  
ار کیزان خط حکم  
هست این راه را خرید  
سیم اندام از فرید  
نشدی شتری بهر  
تخرم ماه رو و مشکین  
شب دویست و پنجاه و چهارم  
در جوشش از ماه و بجای  
شدن حیطم و شرح آن  
قصه بر کو بوش از  
پیش و ال بر رفت و زارت  
باتهن چکونه تو غم  
ما که مقصود آن بچک  
ایچنین از خلیفه در  
شب دویست و پنجاه و پنجم  
در دیمه از ماه و شش  
زوی داستان قائم  
بهی از دم غم بانی  
وعده دادش ز بچک  
میندم چگونه استی  
بهر یک کل سپید  
اخذ زار سپهر قدر  
بسکه او ناز کرد و شفته  
شب دویست و پنجاه و ششم  
در مهر از ماه و شرح آن  
نیت آن نخل از خیر  
گفت رو به و که ای مرد  
زین و الی فون بر دگا

خوب ز خسار و شوخ و چمن  
پسری دای حیطم درام  
خری این کینه کز بهرم  
واله آنکاه گفت و ال  
گفت جعفر بهر چار دنیا  
گفت و در میان دراز  
اتر غم بدل ختم  
حیطم گفت باید آنجا  
حیطم کرد و دیکه آن  
برد و صد چون و دو چو  
بر کشیدش سخن خور  
جو شرف و شوخ بهر  
گفت الی کجا شود اینجا  
روی دست خلیفه خرم  
بود دزدی بطبع چون  
که بود تا بر ک در زند  
ماند عریان ز خت از بر  
شب دویست و پنجاه و هفتم  
گفت از کار حیطم درام  
پسرت اصلاح در دم  
شد چه خاتون قصه  
رقی از بهر او کینه  
قائم دزد را بنویسی  
آخر او بنده خدا شد  
صبح کای آن اسما  
برد و صد چون و دو چو  
نسخی استاد سر کشید  
بند را کرد پیش شرف  
ناکنون ز غم بجای باز  
قائم دزد را بنویس

که بود در خور علائک  
همچو غفریت و شتی اندام  
گشت خواهی بیا از بر  
قیمت حلیت این شحال  
میخرم از تو این شمو  
اندک اندک به هر یک  
هر آن لاله دل تو  
بجز آنکه کس نمی خورم  
شد زجر آن مین چا  
گشت شیر لقیبت خا  
کامل بر گرفت از بهر  
گفت آنجا سخن باند بجا  
یاسین خفت که شود جا  
بچین شیرل باو زمر  
اندر آن عهد نام او  
شد در اینجا خشت  
چون تن آدمی ز صده  
شد بر آفتاب شش  
قصه را نند در بر  
دشمنت از بر کرد  
چا در سیکون بکنند  
بستیش ببقید باری  
کرده از چه حسن  
کر چه دزد و کز باشد  
رخت بجای ازین  
در شب مهر دل بهر  
گفت رون بجواه  
راه جوید بدین اقی  
گفت بخت است عمر  
که بود تا یکی شخت



باید اکنون ببنده ای ازین  
کام سازم و وصل شوم  
تیر و زرم بگردا و چون  
سخن انچه چه شد کند  
ساعی برزد و چو  
شد سر رشته اندر انجام  
دید کل پای قصر گشته  
کر نیلوفر است درو  
رفت در خانه علاء الدین  
خاستار و خواب کرد  
گفت عده من اینجا  
رفت در خانه علاء الدین  
شد خلیفه بخش که کنین  
گفت رون بدو ازین  
هر که کرد و پاک گفت  
بخرد شد گفت بنوا  
گفت شوالیسی من  
این گفت و رفت در  
یاسینر بحیطم  
گفت ای نابکار بدو  
یاسی میسرت چو  
یاسین کند بمن  
کزن آنکه دو شو  
بد و صد چون فرو  
گفت شود در و نه  
چشم خون زهر چو  
که بفرزد من نیاری  
صبر کن تا که ماه رانده  
یاسین چو بنده  
گفت این خانه در بر

کر کشن علاء الدین  
سر بایم ماه و پرو  
نیزه بر خور و او چو  
ماند بر و کان گفتن  
گفت خنخ شب سر  
که بایم حصار شد  
قصر را چون شب شد  
از چه انداخته بایم  
کرد آورده انهار  
دید بر جانده چیز  
کر کند و بر سپهر  
جسجو کرد در این  
حکم بر کشن علاء الدین  
خون آمد ز ران بر  
زندگانی جا و دایات  
کر کشی پیر تا تو این  
شو بر این یخضر تقدیم  
ظالمیر بر و کن  
تشری که آب بچون  
مگذاری جبر اکبر کام  
از دین خا کر کشی  
گفت بکزار این خا  
در پیش این پادشاه  
ملک اندر طرور  
عیش شراب و عیش  
بتری شد و خور و  
گفت در پیش کل  
آزمان دست و پا  
گفت با خا کل مکر  
که فرومایه در خور

یاسین استانی ازینجا  
گفت قلم کنم شب  
چون سینه و کشید  
برده بر بام کن  
مرج نیلوفر ازینجا  
کرد بر جای شمشیر  
اخت شمشیر لا ابا  
بر زمین آتش فرود  
تینه بر دهر طرف  
ساخت بر باز چو  
رفت ثومان بچک  
گفت با دما مکن  
ای بافتن خیر دیو  
درب تیره بخیر  
بزدش سر زین  
آتش زدن قلم در دخت  
علاء الدین بی کلاه  
ورساییدن یاسین  
بحیطم و سر گذشت احوال  
حیطم چنگ زد و بخت  
سجده بر بردا ماه  
شب دویست و پنجاه و ششم  
در ریش از ماه و شرح  
سوی کاری مرو که  
گفت آن زمان بود  
پرست گیتا کنم  
گفت ازین بدتر کنی

آوی سارین طبل  
شدت ازین سر  
قلم از خانه شد  
شب دویست و پنجاه و ششم  
در ریش از ماه و شرح  
احوال علاء الدین سر گذشت  
بار کشن خدای نیلوفر  
از چه بر بام شد انداز  
شد بد آن که شمشیر  
خشم کن کش خور  
این گفت بر و برف  
روزی شد پدید خا  
خو اندر شمشیر  
ماجرانند بر علاء الدین  
کر کشم بر خ تو  
گفته کردند در میان  
سوی اسکندریه  
بردنها در بر یار  
آتش زدن قلم در دخت  
علاء الدین بی کلاه  
ورساییدن یاسین  
بحیطم و سر گذشت احوال  
داد دشنام یاسین  
پسران بر کوه کلام  
شب دویست و پنجاه و ششم  
در ریش از ماه و شرح  
راه بر سو یا که  
مرد خواهد رفت  
بدر از دوزخ آید  
حیطم را یس بر یار

کر بدین کنی تو را  
دشمن که چو پست  
شد بقصر خلیفه برزد  
بر دو چیدن و دود  
که کهنیز باید شرف  
زا طرف بکند فرود  
بسی اندر گفت بکشت  
چند خیر که انهار  
صبح خا چه از دین  
خواست تا سازدن  
همه خوشتر خدین  
یافت سبب دایه  
بود ثومان کی مکن  
بسر و دود آنچه  
شد در حال و چشم  
چون پیا شود ملک  
جای او خالی شود  
زا طرف قلم شد  
گشتان کنیز دور  
شتر از پنج غم  
کر لبی بر شنج  
حقیقت که خا  
سخن انچه چه شد  
گفت از حیطم کنیز  
دیو شد حکمین کار  
مادرش باز کرد  
هستم یاسین از علاء الدین  
باید اکنون نشین  
کوفت خاتون و  
لگدی چند بر دوش

شکر از پسته بر لب  
یا صا صی سب  
بکند و چه مرغ با  
شربت شراب  
پاک کو هر دیکه  
سوی تخت خلیفه روی  
پشت لب کرد و خود  
باز کرد و گفتی و پرت  
گشت دار انخلاد کرد  
بوسه بر پای سخت  
روی بر راه باب  
این حکایت رسید  
دوستی داشت با  
اندر آورج که  
مویان احمد  
نه توانی نمین و  
تا باز خود با  
خانه سردی که  
زن دالی بدو  
گشتیش زود که  
دور از اجیات  
بنشیند بک  
بت لب سرو یاسین  
در کنار استاد  
آفت روش جان  
گفت یاسین چه  
چنین جان شد  
چون در نه  
کرد پیشه جابر  
بوی مین



گفت باید کنی در اینجا  
یا همین افتاد کار را  
لیک بر حیطم برآمد  
چون بدینجا سخن گفت  
غنچه لب کرم قصه گفت  
گلرخ قمازه رو و سیاه  
گفت ای ماه آفتاب  
بر زمین کنون ز صبح  
بجز از حیطم نبد سرم  
یا همین گفت آن کنم کرد  
قائم اورا بدید ازون  
هم چنین حیطم برادر تو  
اصلاً چون چنین نشد  
نوبت اینجا چه برد و صد  
گشتن این ک تیغ بر تو  
شد ز کفاز قمش در کش  
شد ز نرنگ قائم اورا  
شد جوانی خلبه دل را  
بگرش از تیغ کرد دیو  
زنده باشد کنون علایق  
ز انظر در سکر چون  
شب بدوش کشید و شد  
تخت و یک چون فرو دوش  
گفت قیطان به خیره می  
گشت چون نوبت علایق  
زال بردش رجا خندان  
حوضانیز از آب پرید  
آتش شیری نیز بر دود  
بر اندی مرا ز کرک چیر  
کر نیانی بریز سرم

بشکنی میزم و بیاری  
ز انظر احمد و فنی  
شد درخت تنخبران  
تسکره آن خم شو  
گفت مه سپهرین کند  
اصلاً شرم نهادند  
هت آن که گفت  
ابن شمر شد و بود  
سرو بی سوه بید می  
سن کین و سپهر غلام ترا  
طرح الفت کند با تو  
داشتی دوستی کجاکر تو  
شد بغم سر نهاد بر تو  
شاه شد سوی یاری  
دور کردن شیر آهوا  
ماند حیران ز صبح قائم  
گفت اصلاً شوکران  
کردار کار قمش را  
زن الی نعتی می  
امیر اسکندریه یقین  
بود دل خسته و دوش  
بر کشیدش با دیر  
شد شام و بخت رام  
نوجوان را پیش شاه  
سوزانی بیای چنان  
گفت بر زدم بنیان  
کرد خانه بر دوش  
از پی راهبان سستی  
نماندی بریز صحرای  
بیسرانی ز تیغ دهم

رخ بیانی بدو و دختر  
نیمت ماه روی ابرو  
مرد در عشق یا سپهرین

خاک خاک کشت پود  
سوی اسکندریه کند  
از روی که داشت بر کرد

### شب دوست نجاه و هم در فرودین اذ و شرح آن

چهارده مه بدو و دختر  
گفت شمشیر که با این  
زومر او دیده جور  
مانده از عمر من بجا  
چون بر این کشت  
تا که روزی بنشیند  
قدحی در کشیدی کرد

ماه نو بود ماه چارده  
گفت بشد پدر علایق  
بند فخرش بفرزدی  
باد آنهم فدای اسکند  
اصلاً کشت همچو من  
سخن از هر طرف پیوستند  
از دشر از زبان آورد

### شب دوست و نصرت در بهرام آذر ماه و شرح آن

باز این کار بصری  
گفت قائم نه خاریت این  
پرت زند تو می  
ریحکایت خلیفه عکین  
ماند و الی زکا چرخ  
بک بیک آنچه کرده بود  
مرد در دی ز خوی و قیام

شد بکفاز شوح شکند  
گفت شمشیر تکیه  
موبود او دشمنی  
گریه کرد از بی علایق  
رفت پشرا احمد فرود  
چون خلیفه چنین کشید  
کرد دهم در راه اودم

### شب دوست و نصرت و کیم در رام آذر ماه و سرگذشت آن

اندر آن حال بدو  
گفت بکدر شما این  
گفت چون خدمت کنم  
پسر بکرم بکرم  
نیش کاسه کاسه کیم  
کر تر با این چنین هر بود  
دست خدش جان بکند

بسته قید شاه کافرو  
بهر خدمت ضرور دارم  
گفت بردار بند و تیر  
بار کن سوی آسیا چالا  
رحمت آور بکار سیر  
کر ملک کشته بود بهتر بود  
هم بدین کشته بود

گفت آسان بود مرا هر کار  
بسر دشمن بهتر می  
شد چه از محل یا سپهرین  
نجه و نه چه برد و صد  
سپهرین زار غولان  
روزی اورا بدیدالی  
گفت الی یونع زهره  
گشته کاوشم از پیری  
پسران پور و شیر  
نمادری شد و دیگر  
گفت قائم من فریاد  
کرده بود آنچه با علایق  
سخن اینجا چه کردی

دیدن روی او در  
کار آنخضر فیض کرد  
پسری زاد گلرخ دل خوا  
نوبت فرودین اوز  
سر قدال روی زمین  
از رخس خیره یا سپهرین  
لیک صد حیف کان  
دارم از دور صبح لکیری  
رسته من کز باغ میدان  
تیر انداز کشتی  
پرت والی آنجا یون  
گفت یک دیدم در  
بت طناز عاشقی  
کار با بیدر ساند بخام

گفت کرد علان  
صبحی از حوض و کام  
اصلاً خاسته شد  
آنکه اندر برابر مردم  
یشتر خلیفه بر دما  
اصلاً ز نوحه چشم  
گفت با او بکری  
چون بدینجا سخن کرد

که پدر با شمشیر علان  
آنچه بشنیده بود گفت  
ما در او را کار که خست  
پوست بکند از سرفهم  
گفت از رنج و غم  
گفت خواهی بر زو  
داروی هوشش بر کرد  
نخوشی صدمه گرفت  
شد از غنچه کشت

آهوی رم گرفته قصه  
شاه بر خوان شانه  
چونکه زان دم کلین  
همزم خشت هر سحر  
اندر آذر رجا سحر  
نوجوان کرد قصه برتن  
زال گفت چه رستمی چا  
چونکه زان بر کشت

تا که کشته شد کایک  
شد و آن سیر بخشود  
زودش بر برون کرد  
مان نیز کادرا بدو  
گفت زین کار بدو  
سر نباید چه از این کار  
دختر شه که بود میر



بایری دختر را بیدار کند  
نیک بر تو دختران کرد  
رسی سرور بر علا ایکن  
بیجا بنزدش ان بود  
نشت و دیر و چون  
گفت شد توان فرج خوش  
بوسه باران هم اند  
گفت با او جوان خوشه  
چون بدین حال خویش را  
زان بیاورد من که دور  
از کجا بر تو شد پندار  
دیده بودم چنین طالع  
دیر کا هست دور از  
شد چه دیو سخن  
رجعت صد نکستار  
گشت کوپا بخار عیسی  
گفت این کار را نیوان  
هر سه اندر سندن که  
ز دوشوی دل فرست  
گفت با او پس حکایت  
ما نذر انقضه در جیب  
که دبروی نظر علا ایکن  
چون شنید بن گفت  
ینی از شب گذشته  
رفت خندان بوی جای  
شد ساره آفتاب  
بخین است چرخ کرده  
هیج صنعت به زحاک  
سنگی انداختند بر  
بر کشیدند بر تن

شد طالی زلی بخیر گشت  
یار خود را که مرده بود  
نیز بر خود مرگند جان  
بر اندر زبیده را  
خاک مشکین با دوز  
یار خود کشید در  
مت و بدوش خوش  
مرده بودی چه جان  
شبی اراه رخ سپید  
هر دو چشم وصل از  
که مر با تو صرح ز دیا  
که در این دیوانی  
آرزو مند شهر جویم  
گشت خست ز لجا  
گفت دیدن این قصه  
گفت گفتا بنو جوان  
جز که با خاتم سلیمان  
گشت تخی بید  
یسر اور کشید در  
که دوشتر که ز رانی کم  
خمر سر نیک داد  
دیدم بوی سرین  
شد درینجا و سمن  
به قصه گفت  
که دسکن آبیا  
کبک بسیار عجب  
کاخچن اکس کینه  
بی سخا و هر احلا  
دفن کرد پیکر پاشتر  
همه کرمان بکینه ز

بر جوان یک بخیر کرد  
ماند اندر شکست  
انچنین دوشن  
مریم آبی کشید  
گفت آنکه مردی  
که چه آردیم بدین کشور  
تا فرخ این سپهر  
گفت بر دل و سحر  
پسر جوان از دمای  
چشم دره بود به  
غم مخور خواب و بوی  
گفت آتخاتم در  
خو اندر و پر خ  
اندک اندک بهش  
ماند باهی جوان  
گفت فقم که اینده غم  
با خلیفه گفت این نو  
در شبانه روز باوه  
که مهال هر کرداری  
از نجان زده احاطی  
هم بدینان به کشید  
عاقبت بکزی و بکزی  
ناقیات پات نام از

دختره رسیدن تو  
گفت بیدار است این  
وقت صل است را  
**شب دوست و شصت و دوم**  
**در یاد از راه و شرح**  
**احوال علا الدین و زبیده**  
ز دلکاف بهوش  
خویش را شکل من بود  
گفت انیکونه داده خبر  
سبی ز تو بودی  
خوانده ام نیک کتاب  
بوی خانه شد بوی  
رویش سرور و زبیده  
**شب دوست و شصت و دوم**  
**در دیدن آذر ماه**  
بر ساندن بیم خمر  
ای بادی نفس  
از زمین تخت شد  
خبر از ماجرای خود کرد  
رفت با کلر خان بوی  
کندم اور از سر خمر  
با سر سیکو زهر سر  
**شب دوست و شصت و چهارم**  
**در دیدن آذر ماه و تفسیر**  
**علاء الدین و زبیده**  
در شبانه روز باوه  
که مهال هر کرداری  
از نجان زده احاطی  
هم بدینان به کشید  
عاقبت بکزی و بکزی  
ناقیات پات نام از  
**حکایت حاتم طی و خواب**  
**دیدن ذوالکلاغ اورا**

گشت پنهان جوان یک  
مریم آنکه سرود با دختر  
درین دیر با بوقین  
سفر انجا گشت  
بحکایت صبر کوه  
یز او یار خویش  
شد زبیده شکفته  
دیو دیگر مرار بود  
که مرا عاقبت کشید  
چون ان این شکست  
پیمانند زیر سر  
چون بایش دوام  
گفت مریم غم ناید  
نشت سه چون  
در ان گفت کشید  
مانو کاری کنم که  
رازد دلیر باز بید  
تا که آمد بهر مصر  
با در شیر شد خبر  
خواند در اخلیه  
اصلاح خبر در  
گفت خندان خلیفه  
دو صد و شصت و پنجم  
گفت آنجا رسید  
پای سوزنه در  
تا که برویال جل  
چون خست نخست  
حاتم از انیسر  
صورت دختران  
زیر کبک جوانی

کرد از منطری نگاه  
کای زبیده غمت  
رفت بهوش از علا  
بت جلد و بخت  
که چون تیغ آید از  
دست بر که دشمن  
شادند بر رخ علا  
در کفایت بری جمال  
از وفا نوی تو علا  
گفت با مریم سیاح  
را در صرح و ستار  
گفت زیبا جوان  
که به صرت برم  
بوسه زد بر دوش  
اجلت لبر رسید  
تخت بهت سر بر آورد  
اندر انکشت کرد  
چون پردیده بر  
پور کم گشته ز  
را نذا او جوان  
فوق بر مقدم پد  
این کل بر پایش  
شد شب دیدن  
که پدر بر گرفت  
یا سبوع زبیده  
جمعا نواز هم  
برفان بوی زرد  
شد چه پرون بقل  
مور من لک و  
کاروان چه شد



ز اول شام بصبح  
دیدند که صدای بکوه فاد  
بچنین بود که تا شب  
چون در آمد سخن بچشم  
بر سر قصه شد بسیار  
بر کوه از پی منسوب  
چاکران اندیده آلود  
گفتش بر آن دی جا  
لیک گذارشت سوی بود  
عوض اشتر را و نیک  
بدیدند حاضران بر سر

می شنیدند که شیون  
خاست از نسک یون  
شد بسیار اندید خضویر  
بست لب بخت باین  
گفت آنجا سخن باندجا  
گفت همان جا تم لب  
آنچه در خواب دید بود  
که بود دستم از جهان  
اشترم ربکشت داد تو  
گشتم از شرمت بود  
بریدند شب بسترش

صبح با چهره بزی  
بخران نقشه اندیدی  
شب دوست و صفت و نیم  
در آرد آذر ماه و حکایت آمدن  
ذوالکلاغ بر سر آنکوه از حاتم  
میهمانی طلبیدن و حاتم از حوا  
دیدن که بهمانی شمار قبول کردیم  
صبح شتر خود را پیش که عدی  
پسرم صبح شتری عوض شتر  
تو خواهد آورد و بیدار شدن از خواب

این حکایت چه ذوالکلاغ  
داد و در ویر شتر در آنجا  
بهر شتر که کوه دلب  
بر دو صد شتر چنان  
که شد ذوالکلاغ بر سر  
چون شب که شتاب  
گفت حاتم بخواهیم  
اندر خیال خوشتر خطا  
که عدی پورم از فلان  
نزد در خیال نهمه  
ناکمان کرد بر سر حوا

شب دیگر که چرخ شکفت  
گفت همان حاتم  
نوبت جشن آورد  
صورت تنگ دید پیر  
رفت خواب صبح بیدار  
اندر آمد پیش بخت  
چون ضیافت کتم خطا  
آورد شتری بر فردا  
سر کون او قادر دوی  
سردی اثر بر سر سدا

صلی علی خاں



نام پرسیده خوشتر جام  
اشتر را بکشته ام با چا  
نیک مردان که رفتند  
شد عیان دختری غریبه

عدی حاتم گفت نام  
اشتری جای هر سر  
بزی آن کمان که مرد  
هر که بفرستد بکشت

پدرم را بنجاب دیدم  
برن سوی او و حاتم  
روح بخشنده زانجا  
حکایت معن ز آمده و اسبان

گفت بر روی ذوالکلاغ  
با پیوید پیاده اند راه  
برغ عرشند که در  
حکایت معن ز آمده و اسبان

حالا اور و بکورم آورده  
کریمه زرقعه شاهرنگ  
آشنیدم که معن زانجا  
زلفش کین بدوین

میهمانی زین طلب کرده  
ماندا ز جو حاتم او  
اب زرد بصدوق  
سنگ از صحرای



شد ز دیدارشان غم  
شفت و شش بر لب  
گفت آنجا سخن بل زبیر  
بتر زین برون کش کرد  
کرم وجود شیر مردان  
سوی نخچیر معنی آید  
شد در اینجا سخن چه  
گفت اینجا دیدن خوب  
گفت جویم معنی آید  
گفت قدم هزار دنیا  
گفت که کوید این دن  
خنده زد معنی آید  
گفت خیمه دو پانصد  
کر ز صد کم شود و شوم  
رفکار از فلک کنده  
از بندگی سرش برود  
دو صد و شصت افروخته  
گفت گفت ای حکیم بوج  
هر که سلطان خاک روم  
آخرین دور کشت غیری  
بنشسته بر تیران ملک  
یافت آئینه که اسکندر  
سنگوشن بنام گیر  
آمد تشریف ملک و جت  
دید آهوی آپرید درخت  
بزشت سبک سلطان  
گفت هشام ای جوان  
روشنی داد ماه رخ  
خویشتر ز کرب پنداری  
سزدار نام تو بهیمه

آب ز شش کن کتب  
شب شاد و زار شد  
که شد سخن زانده شیر  
چرخ خویش بر پیش کرد  
کر دبا بدست کاوی  
راه بر سوی کوه ساری  
شد غزال غل ساری  
کر پیله معنی آید  
چید لام چند نور خیار  
گفت کروی بکف بجا  
چه بکونی بکف هم صد  
است زان بر پیکر  
گفت کم خواه این بود  
ز پی کار خویش برود  
میت جرمین زانده  
سایه فلک بکوش بود  
ماند بر جاد و شت حران  
که یکا قصر بوده اند روم  
بر در شش قفل آیین  
قفلها را سخت از درگاه  
نیغ دردت نره اندر  
دید ای آقا و بدو  
سگر شکر کشید  
شاهرا کشت شکر  
سوشرا کشت صندل  
کشته از کوفتد کشر  
ادب از چه ناری بجای شرط  
گفت آنجا بدیم کاک  
مردمان را حقیر شای  
حاکم مردت بهیمه

در حق سه دختر و شت دوست  
شصت و شش شتا و آذر ماه  
آب از دتران کتب  
خوات بخت کند  
حکایت معنی زانده و کالمه  
او با پیره مرد عرب و شرح آن  
اندر آن حال در برابر او  
دو صد و شصت افروخته  
شب دوست و شصت هفتم  
در آسمان آذر ماه  
چه بکونی بکف کم خورم  
گفت که کوید این دن  
چونکه از روزگار بخت  
چنین گفت که در کشید  
ز نسیخ بر این خنده  
شب دوست و شصت و ششم  
در میتا و آذر ماه و حکایت  
شهر روم و قتل زدن در  
قصر اسطین و حاکم و اقرض آنها  
ار حکمان بلند شد فریاد  
رنگ از چهر ملک پیر  
دید اینان توت اندر  
آلواران که جان  
کر دیوستان سران  
پیشتر عبد الملک میرد  
حکایت هشام و بی اغتانی  
کودک با و و کالمه آنها  
داد کودک حلیقه را  
شد در اینجا خنوسیر  
شب دوست و شصت و هفتم  
در مارا و شصت آذر ماه شرح آن  
خون پر زنی پیکر آهوی  
آهوی زنی بخت

سخن آنجا بخت  
نمی زب کدنه نام  
بخت خیری یافت بخت  
در هر غزال خیر  
روز دیگر که آهوی  
سه روز ببال آهوی  
کر دقت فانه نام  
دید پیری سوار خرمن  
بهرم سوی آن خیر  
گفت که کوید این دن  
گفت بر کردم و نا کن  
تخته را غصه آید  
پیر از سر کار یافت  
بشار جواب زانده  
این چنین گفته اند  
چون بدین سخن گرفت  
در میاد شت طنا  
بود بسته در شتر  
چون که سال بر او کرد  
رفت در اندرون  
صد و شصت و شصت  
فرقه از عرب جوم اند  
از قضای سپهر فشان  
انشبم که در آل  
زنده شش گرفت و کرد  
رفت شش و شش  
شصت و شصت و شصت  
داد و شصت و شصت  
عاطف از جهان بهیمه  
چه پسند چگونگی

آب شش حال شش  
کرد و شش سخن و زنیام  
شد درم شهر با زو شش  
در زمان بکشت در شش  
کر و پنهن یافت شش  
آهوی شش از شش  
غفل افند بر سیر  
بانک بر زد که مری بجا  
گفت داری از او شش  
گفت خوا شش کرم و شش  
گیر این خرد و حاکم  
هر چه میایدت من خوا  
گفت خستاده پیر  
هر که احسان ز کوی  
که یکا قصر بود اندر روم  
بت چین لب بیت  
گرم کفار شد کد  
بدرو شش تاقی خورشید  
زده شد قلهای شش  
دید شکل سوارهای غر  
بخت ده خم باز جواهر  
تاخت بر کرد شاه روم  
هم در آن اطراف  
روزی اندر شکار شش  
اندر آن حال کوید کرد  
بهر خدمت شش  
شب را سفند آذر شد  
چند با کبر و ناز و شش  
دارد از خوی تو بهیمه  
که بود جان او جان



آنسجی که بر خلیفه اثر  
چون خلافت رسید بان  
ماند سال بری خفا  
سخن انچه چشک است  
گفت جش بایر کشت  
از رستان چو بناید  
چون رسید به خراج  
روز بروز دهم گشت  
دید کلخ زنی پری پیکر  
اندریم برون قفس  
صاحب خانه شد درون  
چون بدان نکته داد و نهاد  
سری بر سر چسبید  
کردش چو کمانه قفس  
چو کمانه دو یک رسید  
شد سر حله بزرگ پدید  
در رستان که شد خوا  
داشت کلخ کیزی آرد  
بت زربفت پوشش  
خواست ز نه از خلیفه  
که نریزی بریز داوخت  
احمد خالدا زیان  
بخش آورد در زمان  
برایم سخن کوترازم  
تشی بهر کشتش نام  
چون دم زهر گرفت  
آب چون قطره قطره  
شده افند یار زبون  
مجر و عود خیز و زان  
چون بر این بگذرند

شد بشک و جش  
بار که گشتید کرد  
بخانش سر خلافت  
مهر خاموشی اشک  
نوبهار مناخران  
دم خود کم کنی بده  
سوی بغداد در کرج  
گرفتشی جلد افکند  
بانک برزد و ده که  
راه جویم بوی شهر  
سر کشیم جبین فروخته  
ماند بر جای خوشتر  
سربلین نهاد و پدید  
شد برون میمان  
گشت زیر برف کشتی  
ابرار برف با زبان  
گرم کشتن بقصه  
رفت پنهان بوجاه  
خبر از خواجه او بر  
گفت جانپس خالی  
بزمین آورد ز کرد  
بنایش کردی زان  
بوسه اش ز درج گشت  
شور بگیرم از لبش  
روز در دیده شمس  
می نیارت دم کشید  
چون ستاره در آسمان  
اندران می شبن  
آتش رفته افزون کن  
رفت اندر سرای کبود

حکایت ابراهیم عمه مارون  
و گذارشات احوال او

کرد و پیش او ان خلیفه	خواست بیعت از او کرد
ترکی که شکر چشید	دل شد از خوشی جان سپرد

شب دوست و همیاد  
در انیران آذربایجان

کرد و رفت نماند بر	خوابت تا آورد در جگر
مرد با آب شد در آب	خلق کرد آمدند از هر
از خلیفه کنون گریه	از بهایش هر یک زخم
نوش لب بتری چشید	بر در غرقه نشاند
گفت زن این چه لبت	گفت مردی کون کون
صورت هر که را در آید	گشت خوشتر معاینه
در زمان قفس پیر	گفت خیز و داد از پیر

شب دوست و همیاد  
در آو مرزد دیماه و چکولی آن

شاد شد پیراهن	آتش آرد از می
آذری هر کشتان	گرم گفتار کشت جان
چون کینک بروی او	زد نهان خنده کار کرد
بفرستاد خلیفه	رفت در ایامی تاج
می نشینی او کرد او	بخشش از انتقام
هر کس که بکشد	آن پلنگ آتش کار
گفت خجایی کشتن	چون تو خیز و زودان
شهر را این خانه کرد	سر بر آورد گفت دینار
گفت با خویش شکار	که بناید کنون کشت این

شب دوست و همیاد  
در بهمن دیماه و شرح آن

ابراریدی از هو اکا	نشدی از مزاج شری
سوی آتش بکشت	طالب آتش چاکشت

رفتن عبداللہ نام در خلافت

خواند بر کودکی فرین  
سوی کشت عیش و هم  
چون چشید بد کنی  
چون دوش بر نهاد  
وقت آنکه که کوه بر  
بر سر قله شد بوی  
مردی آذربایجان  
شد کزیران شهر بزم  
راه ده تا که در آستان  
بانک بر شد بلند در کجا  
خواستیم بسیار شست  
زن فرستاد زان  
خفته فرو و دشمن پیدا  
سخن انچه چشک  
بر سید ارمزد دیا  
گفت می آتش رستا  
گفت با بخت این  
صبح که از آسمان  
تاخت با جمع فغان  
شورت کرد با جهان  
مار را چون بنکبشی  
کر جشی نظیر شبت  
قصه آن سرود از این  
تا حکایت بخت شد  
چون دوش بر نهاد  
بر فز و پیر سپید  
بید چادر بر سر بر  
گفت روی تو خواجه  
دو پلشت است کفعا  
پادشاهی از پیر دیر

کشت آزاد آهواند  
سوی ریختن از پیر  
باسپاهی که بخت  
بسجده بر آید  
بر فراز و سفید خیمه  
گفت شد با سندی  
از قهبر بر سر کشت  
اندر آمد بختش از پیر  
در سربش بنان شوم  
رفت بکوه در بخت جان  
او ایام خند و بخت  
جامه خواب در زمان  
چون آید بر آه  
لب دوش شاه ماه  
شد هوا سرد آه  
روی مشوق باغ و بستان  
رفت برون خانه آرم  
خور بر آمد بکشت  
ریخت از دید بخت  
همه گفت بخت بخت  
خواهد کشت کشت  
بخشش آورد کرم  
گفت عمر بود شب  
کوید و دلبری کن  
شد قیامت ز برف و برف  
شد براد پرچم سیاه  
از دم باد سرد سیر  
هست آتش راه دی  
شهر آن شد و شد  
بانتر کشت آن



از بزرگان خراج کشید  
ملک شد آرد افرا گشت  
چون غلامان بخبرد خج  
ساخت باغی بیک گاه  
در نیش بر غیر یک ف  
شد بعد سال آن  
سخن انچه شد بهشت  
آب حین سکه بنجای  
شاه باعث فایده  
گفت اسرخ لاله بداد  
روز کاری که کشید  
اشتری کرده بودم می  
حصار شهر قصری  
همه در آب خاک و رگ  
گشت ترش و دلش  
چو که بنهاد و چهار  
گشت خندان کفتاب  
عجب اندر رخ برین  
کس باغ ارم بخوید  
شد معاویه رنج  
که شبی است از این  
دید قصری شکر  
بر شد اسحق بر دروا  
برده بر آید  
خاست اسحق ایما  
گفت خرقه شایسته  
ز دهنه نار سخن بلند  
پسته بر کفن فای  
گفت انچه بدیم کاند

قاف تا قاف باج کشید  
دادش بهی ز کار گشت  
پستند نصد و ش  
نام بکشش شیب  
لاله گشت و در خنما  
شاه نهاد بر او کام  
گشت خوش باغ  
سخنی بر کف لبش  
مجراف و زرد سرده  
مرد شد ادبا به باغ  
شد معاویه رنج  
کوه در کوه است  
عرفا لعل رگین  
ریخته درو چنه  
اندر انجاد که کرد  
شبه بوی دو هفته  
شد برون از بهشت  
بار گشت و بر معاویه  
جز که مردی بنام  
است زین پیش  
رفت اسحق صلی  
پایش آونجه نایل  
بر سینه چار کز خا  
شد برون صکنه جا  
بنام شکار بهر با  
گشت است بر دروا  
هیچونی شد گردان  
بشرد سنان ز این  
نار بر ز دهر هره

معادیه جبهه شکر کشید خود  
و دیدن بهشت شد آرد او خبر  
دادن معاویه و سرگذشتان  
شهر دویت و هفتاد و ششم  
در اردی بهشت دیماه و شرح آن  
حکایت عبدالله و دیدن  
بهشت را و سرگذشتان  
شهر دویت و هفتاد و چهارم  
در شهر پور دیماه و شرح آن  
حکایت اسحق و صلی  
دختران و سرگذشت آنها  
در خور بنمگاه دیدن  
دختری در میان چن  
اندر افروخت  
نزدی تا بام کردن  
چونکه بقادینج کشید  
شهر دویت و هفتاد و پنجم  
در انفسند دیماه و شرح آن

سال اول نهفته  
کرد خوشی تا جیح  
روزی او را فادری  
از جواهر هر آنچه  
ریخت در جوی رگ  
جان از او بر گرفت  
چون دو صد سه  
کوه سار که بنمود  
ریز از پسته شد  
زان پس از خیمه زمان  
بود اندر خلاف  
تا باغ ارم قمار  
لعل و یاقوت لوگو  
سویو جو سحر می کرد  
سخن انچه کشته  
گفت شهر پور قصه  
روز دیگر باغ بر کرد  
که چنین در کتاب  
رخ نخواهد که  
هر چه گویم فایده  
کرده و غلط می  
شد رستی او گرفت  
که بدی چون کار  
رفت و بهشت  
گفت انچه اگر  
این گفت که قی  
گفت انچه شد  
ارغوانی و سرخ  
خواند در تار شری

که شدید از چهار روز  
خسرو انرا خاند برنج  
که بهشتی بنا کند  
همه راجع کرد و ران  
در دیاقوت و لوگو  
در کشته شری  
برف دیماه داد  
خیمه سفید بود  
نامی ایو کن بهشت  
ماند باغ ارم بهشت  
نیک مردی بنام عبد  
دید باغی پر از خوک  
برده بر جاسک و یک  
آدمیزاده بسا  
درج یاقوت رنکار  
غصه از جان درو  
گشت بس زو از بجای  
از هنر پورال سید  
جز و باغ بهشت  
نیز از جمله قصه  
ماکه اندر حله رسید  
گشت مرغی سید  
خوشر از غر و بهشت  
صف کشید دختران  
گفت اسحق قصه  
ز دینسان کاند  
قصه گفتن بسی بود  
ارغوان و از سر  
سوی استی بر شید



رن اسحق بر صلی شد  
 خیه دار صرح چاک خیره  
 خار و رکوی کلر خان بست  
 تار بنوا زین آل اثر  
 لعبت میگ موی لبست  
 سند ما بان سپید خیار  
 لب شیرین بدان گدا  
 رهبره در صرح نعل رنگ  
 بکاغم که از بزرگانی  
 سخته کرده ام حجتیان



خوابش شش روز و شب  
بر نیت ساز او بدو قلم  
رجح یا قوت که برسد  
که بسد مرغ و ارشد هوا  
گشت دینش ایوه شش



صبح شد در و در و در کرد  
که برون رفته باز برگرد  
چون سپهر شاد چاکر  
که توهرت بخواند فی  
گفت استی جان فانی  
گفت دختر هست میل  
خویش را به بیدارم  
شد در ایدینه نیرازم  
اوز استی دارد آکا  
چون سخن یافت پیور  
بدم زهر بر لب  
گفت آنجا سخن شد شکو  
گفت استی با جبر باو  
بترای کشید کتبه  
بسچو پروانه دید برون  
تا بیا بد ز نیم با هم تار  
گفت مامون که سر رسید  
تا چشم خود باز کند  
گفت دختر میا چنگ تار  
ز دجه تار سخن بنیان  
شد بفتار یار کلر خا  
لرزه افتاد کاخ او  
از استی تار زق سخت  
گفت آنکه بخت دل  
یا فقم دیدم و شمش  
هر چه آورد و غدر  
صبح کا ان خلیفه  
بد و صد چون فرود  
شاه شیش سوخ  
کس فرستاده ماه

یمن و زان بر خلیفه حمید  
این گفت بد و بد  
سبدش مرغ شد هوا  
اوج گیری در راه پیما  
بسته باد سپهر در سنت  
تو ام هیچکس نباشد  
میل استی موصی دارم  
که چه عذر آورد و بگوین  
از در خصوا که خوا  
شد خمشه کثرتی  
سرد شد آنجا که گفت  
که شد استی در بر مان  
قصه دختر تیشی  
رفت تیشی مرده  
شیع جاش گرفت  
بجگر بر نیکو شمر  
جنت داد و خواهم از  
یار آشنای کین  
تو نیاری زن گفت  
لب فروبت تیشی  
گفت استی موصی  
خواست فریاده کین  
مرغ تیشی گرفت  
استی پیکان بند  
بسته دام عشق شمش  
آخر استی نام خود را  
خواند آناه رقص در  
شد ز سروی شکوفه  
گفت آبان دیدم خبر  
شد بر غم خوش

بر داند در را بستر شام  
ماند استی پیدل بیو  
تا در آمد فرد در غره  
سبدا زهر کریان  
با من شمش جرم  
همی نازن را باید  
روکت آکی تفت  
روشن شد که بگوید  
گفت او را نیار شمش  
شب زویت و هفتاد و ششم  
در دیبا زردی ماه و سر کشت  
استی و رفتن در زرد مامون  
کشت از ایشم شادمان  
ما شاد بر در جوی  
نیز دختر سحره مامون  
نغمه خوب و بی نیکوت  
ساعت دیگر او بود  
دختر آنکه تبار زد  
گفت شاید که غلبه  
شب دوست و هفتاد و نهم  
در آذر دیماه و شرح آن  
اکت دختر خیم رنج  
حاق ایوان هم گشته  
از چه شمش ختم در شمش  
توئی استی من بدستم  
نیز مامون بترک لغای  
شب دوست و هشتاد و دهم  
در آبان دیماه و شرح آن  
باده آتش بر برجام  
تغ افسانه کن بر وین  
حکایت مرون و شمش

گفتوش زهر طریق  
آتش را بد جانت  
دید آناه مجلسی  
تو در آئی در او کریان  
ز آنکه رسم ضیافت  
که زند تار دل شود آید  
اندر آتش نیرنگ  
دست مامون زانو زد  
تا دهد آکی ز سحافم  
شب زویت و هفتاد و ششم  
در دیبا زردی ماه و سر کشت  
استی و رفتن در زرد مامون  
شام از قصر در شد  
بخت لرعیش داد  
ماند مفتون کشت  
کیست کاین دور اندازد  
کنند از بکتار شمش  
تار و پود جاز هم  
تار در چکم آورد و جگر  
شب دوست و هفتاد و نهم  
در آذر دیماه و شرح آن  
پود و تار شمش  
بر تن مرده روخ و شمش  
این گفت و می کرد  
راز گفتن نمی توانم  
داد بهر طمع شناسی  
شب دوست و هشتاد و دهم  
در آبان دیماه و شرح آن  
تغ افسانه کن بر وین  
حکایت مرون و شمش

داد و مکنش انکس  
بهوای پی شمش  
گفت با او بجنده جانا  
دست تا خد بر رسی  
زین پس پنجه کنم کین  
روز کار است که خورم  
بر داستی سر نگر فرو  
سر بر آورد و گفت دل  
پوسف چه شد چاه  
چون که هفتاد و ششم  
شب دیبا زردی ماه و سر کشت  
استی و رفتن در زرد مامون  
بنوشند و بخیل  
دید مامون چشمت  
زد شکر خند و جگر  
خاصه در مجلسی باغ  
تا کنون تا مامون که آید  
نیز تار ی گفت که استی  
این گفت و تبار زد  
چون که هفتاد و ششم  
ز دجه تار که گشته  
بوسه بر دشتار و شمش  
دختر اندر دشت  
چک پس زد استی  
گفت استی نیت کین  
دختر کون خلیفه را  
سخن انچه داد  
برخت بر خاک از جگر  
ترک طنا ز شد طیار  
داد و مامون و شمش

گفت بنشین می کج در  
شد بد آنجا که بود بند  
هست وارا لاله اینجا  
کینی اندر هوا سر  
ریزی از خون جگر  
مینم آه می نوازم  
تا چه کوی جواب آید  
یکسر غم هست کلر خا  
رفت استی در بر مان  
ابر کا فور بر زین  
تاه را کرم کرد آنجا  
خواست گفتی شمش  
بنشند هر دو در بیل  
بر کشید از در و آل  
گفت استی موصی کج  
می روش شمش صراخ بود  
مزد و پارس اندا  
گفت بکینه و تار  
خاست ز این و شمش  
آورد می دید آمد  
دل آهین زوز بریان  
که دیان فن کتبه  
گفتی از شمش خا  
گفت آنکه بود شمش  
گفت ایوان است شمش  
بوی غره در دشت  
لب فروبت ک خوش  
آسمان گرفت شمش  
گفت مامون دکر نایب  
کوز از شمش



بر سر آمد حکایت من  
خواند سرور را بیاغ  
باید اکنون ز دور اندیشی  
هر سه کردند آنکه اندر  
که بستی دمی نشان را  
از منادی بلند شود  
دادارون بنا خدا  
شب شایه و کسب  
اندرین شوی این در خور  
دست سوی در کشت  
بنایندشان بوقی  
کر به بنیستان شهر  
دو تن اندر پیشگاه  
هست ماسون یا این  
این تباریک آن بنور چراغ  
دو صد و چو اندوشت  
شاه در شام ماه دیک  
بر سر قصه شد بنام  
گفتارون غریب و  
بغیران دور افتاده  
طرفه قصری پرخ سر  
حیدر سبب غشیکار  
بر گرفت زلف تا بچک  
در شب تیر تر زو نشان  
دختری خات بر زانو  
گفت با او سخن سر  
کولی از چهره خورشید  
برزو آواز دختری  
چند ای فداختن  
شب عیشت و دوان

رفت باید بقصد رون  
بهر ستادش از جنتی  
هر سه پوشیم تخت در  
رخت درویشی شد  
تا تفرج کنیم دریا  
هر که بکشت سوی جلد بپند  
گفت این کنگو بدو اند  
خواهر شهر از ار که  
بکشد کبر خود کی  
گفت اینجا سخن چه  
چون نسک آبرهی  
تشان در دواعی  
استاده جعفر سرور  
در بصرات چنین که کرد  
نوشتند ز روغ  
ابر طفلان سفید  
رفت در پیش خاکی  
گفت خیران باندارون  
در رانده ز نزل خورشید  
خوان جانایت آمده  
از زمین بفلک خبر  
کتر امید و زنگار  
ناله رشت پرخ نگی  
سوی خود که زلف بکشد  
داد بر میران می کنا  
درک کرد آن جوان  
غیرت کیکاووش  
آمد و در گرفت بد  
عاقلا زانمود دیوان  
ماه پروانه شام

## شبی لباس مبدل و گذشت احوال آن

سوی بازار تنایان	آله از کار مردمان
کوچه در کوچه راه بشود	تالاب جلد بکشد
نا خدا زو فغان	رخ تابید زانکه در شهر
گر نهنگت جان بختی	در پلک است خنج

## شب دویست و هشتاد و نهم در خور دیماه و گفتگوی خلیفه با نا خدا و سرگذشت آنها

که خلیفه بنا خدا زد بار	گفت بر کیر از این
شد در انحال نور پی	نا خدا داد بر خلیفه
سوی زورق خلیفه	مردی اندر لباس
چاکران جابجا ز هر دو	بر کشید برای
ماند جعفر از این قضیه	گفت باید قهای
ز اسب سراز جلد	جبر شردا در

## شب دویست و هشتاد و دهم در ماه دیماه و شرح آن

بود اینان همی سخن	که بدیدش خلیفه
را جستم بر سوجی	استب اینو کد ارمان
این بگفت و پیش فک	از پله او را اندر
سوده بر فضا قاسم	ماه حلقه ستاره
سزنان شد بصدای	یکه بر زد بر
ز دچ تار سخن در	گشت بمشتر از

## شب دویست و هشتاد و یک در تیر دیماه و شرح آن

اندر گفت کفای	حرف سر کوشی
کرد عالم بی چیدم	بزنگاه چمن
کرد آهنگ زور	بار بدر اثر
کرد کاری که ز هر	از ستاره فلک
خوشتر حال کسی	هر که از شری

انشیدم بی کشت  
جعفر آمد بکشت رون  
فارغ آیم هم ز خوی  
زورقی اندر آب  
بنشیند خلیفه اندر  
چنین حال چون  
چون بدین جابج  
گفت بشنید ام  
شاه گفتا نم  
بنامان قیقه در  
گفت سرور جعفر  
پا بر آورده و کسی  
سوی جعفر خلیفه  
پنجهان از طلبی  
سخن اینجا چه  
نفس بر کوشا  
گفت بر کوشا  
بانک بر زد که  
گفت ای دور کار  
چون یکا سیل  
بنادند با بقصد  
بنشیند سیه  
سند چه هشتاد و  
گفتا فسانه  
میران ترک  
گفت جعفر رفتی  
ز دهم جابج  
شد چه فارغ  
اینغز را شور  
گشت فارغ چه

شاه لشکر یان  
بر گرفته دلم را  
بیقرار می نیم  
بانک بر نا خدا  
سیاحت کند در  
سختن مان ز کار  
دستبان نهاد  
خواهد کشت کرد  
باید شروی  
نا خدا سویشان  
هر که کوفی  
افسر خسرو  
گفت کرم خلیفه  
زورق اندر قفای  
خمش سر با  
از دم سرور  
درج لب پر  
یکه اینجا  
رشت سیدی  
سوی قصر بلند  
مجسمی بافت  
مطربان آرد  
ترک چین  
که بر آمد  
سوی جعفر  
کای جوان  
از طرب  
که در پلک  
گفت خوشتر  
دست برزد



جامه برتن درید که خورشید  
گفت ای که چشمه است  
بسته لبش که افغانی  
کلرغان خوشتر از خورشید  
پرمغان چرخ سوخته شد  
نار برزد چنانچه بر خورشید  
گفت با جعفر ای که چای  
گفت ای که در صحنه  
گفت گویند حرف سر کوه  
بد و صدیخ چون دود  
گفت گفتا جوان حلیه  
پدرم بود از اکابر  
ناکمان از بزم کی خور  
دو ختم دیده بر رخسار  
همه بزم بال زن بخانه  
راهر با شتاب شوم  
گفت بسرا تو ماه درم  
این بگفت و بشنیدم  
بد و صدیخ چون دود  
گفت آنجا سخن جمال  
گفت در حین طوتم  
اشبار سخت شستم  
گفتش خواهم که ای بزم  
که تو هستی جوان بیما  
گفت کند است روی  
کام بر گیر از چه من بای  
در بر آورد شمشاد  
بد و صدیخ چون دود  
خوشتر بود قصه بر زود  
بیشتر بخوار جایت

شد در این حال شمشاد  
مخازن با نگار و نگاه  
گفت برز و خلیفه  
جامه اندر تر شمشاد  
چشمه و ستاره شود  
از زمین سپهر کرد خورشید  
اشوزخم در شمشاد  
سختی در خیال درم  
تا که از چوادی و بهوشی  
عشیر داز گشت چنگ  
اشکار از چه در لبش  
آسمان شمشاد ناکه  
با سر کلخ کینز کرد که  
سوخته ز آتش خورشید  
بشر چو مرغ تهر  
تا بقصری بلند کشتم  
ز آنکه هستی آن یجا  
تا زلفم گرفت اندر  
بر سر قصه صدم شمشاد  
که جوان با خلیفه گفت  
دور دور بتان  
دل عیش نشاط داد  
تا سر کار کار شمشاد  
دوست داری که میراث  
با شمر اندامان برادر  
سرو قدی لاله خنجر  
در زانقه شمشاد  
بر سر قصه شمشاد  
شد گشت است اجام  
تا نیام برن مبهیت

شب دوست و شمشاد  
چهارم در جویش دیماه  
وسر گذشت احوال آن

باز کرد بد باد شمشاد	گشت سروی که برم
جامه باز آن جوان	خود آمد ای شمشاد
باز برتن در خورشید	ساز که بر لاله
کرد جعفر بدو آره	که شمشاد میتوان
سر اسکار بادت سپرد	ورنه خواهم سر زین
گفت ای که سخن بگویند	هنر که ز اثر ادا

شب دوست و شمشاد  
پنجم در دیماه شرح آن

ماند میراث نو من	زرقطار و سیاه
دختری دیدم قیام	ایجاب یا قلم
هسوس آمد تم بهشت	بشست و فیتی بر خور
ز آنکه من عائق حال توام	تشنه چشمه دل توام
در دل افروخته سرور	برد اندر شربت حور
خویش را هر که چون تو	دل عشاقی سگبار
بر کشید از بکره خورشید	چکن کشته دیبا

شب دوست و شمشاد  
ششم در دیماه شرح آن

جام باید کنون بدو	عیش بر غم دور کرد
پسران بزم بدو	جاشی بخیر گشت
گفت دارم نوبت بک	ما درم در نظر ادا
میوه بشنیدم این بزم	کوئی از تیغ غم
این بگفت که کار و گل	اندر آورد بر کنار
سر که چون من بی بخت	سکندر لاله در

شب دوست و شمشاد  
هفتم در دیماه شرح آن

که بهار دل جوان	گفت بزم از بزم
اد شد من بادم	بره زالی نهاد

بد و صدیخ چون دود  
است دخواه تر سخن گفتن  
دست جامه دید دور  
بشست و بزم برزد  
کرد فریاد و شور و عید  
اشوزخم ناز یانه بدید  
بشست و بزم برزد  
نظر افکند ز چشم جوان  
سخن انچه چه هزار  
شب دیر شور بر کرد  
نوجوانی ز ابل غلام  
روزی اندر دکان  
رشته طاقم کینه  
ز دستم نشسته  
چون چنین گفت ناز  
بشست و بزم برزد  
مردم اشتیاق کدم  
سخن انچه چه هزار  
در شب هر مهر بانی کرد  
کر پر بر خ بلند گشت  
همه شب بباط صورت  
گفتم آور تا دو نام  
خواهر جعفر من بیا  
خویشم ما که ناز کرد  
گفت من آن تو تو زنی  
چون شنیدم خشم  
قصه انچه چه کرد سخن  
گفت شب شمشاد  
زان سیر آگاه روی  
ماند زو بالینون

خوش گشت شمشاد  
حاصه از شمشاد  
شور و شویون بزم  
خوات بانک از شمشاد  
آزرن گشت دختری  
در تن او خلیفه  
آکه انکه ملک کار شود  
سویان بر شمشاد  
لب لب هم بر نهاد  
رستخیز از لب شمشاد  
از غم روز کار آزاد  
دل ناله بستم  
ز آسمان ستاره  
گفت بر خیر شمشاد  
خویشم بر شمشاد  
از لب کوثری بزم  
بوسی از لاله فام  
خویش از بزم هر شمشاد  
طره دانه بزم  
بانک چکش از شمشاد  
از غم روز کار دور  
گفت از این که شمشاد  
نامم از بزم دلبری  
ز دید ما نام آن بزم  
نوبهار اچرا خزان  
طره شمشاد بزم  
بت لب شمشاد از غم  
بزم از مار زخم شمشاد  
گفت خواهم شدن  
گفت خلیفه



گفتم این کار من نخواهم کرد  
خوایم زنی بپند سوای  
این گفت بار غنوم دست  
هر که بر روی خوب بایست  
اینغر لرا چه خواند اندر  
شیر کیر است شوخ آهوشم  
بد و صد چون در دوش  
آهوی نیکش غزال ختن  
باز گشتم شدم بر دنیا  
من تر ایا تو مر غیب  
شد جهان مار بر جهان  
با من خسته چشم صرا  
گفت عجز و لاله کاشو  
پسر باز از جانب چم کرد  
سخن اینجا چه هو سر زرد  
برف چون پنبه تخمین گفت  
گفت اکنون که فردین  
ما هم از قهر فلک برد  
مای اینان ز جگر زیدم  
بخردیم بزر دوی غلام  
زد شرارتش نهان فکر  
چون بر افروزد بر دوش  
گفت ارون بجای فرود  
کرد جعفر خاکی که خسرو گفت  
سخت دلش شد بخیر  
گفت جعفر اگر دی فرنا  
گفت ارون برو بر قی  
از بزرگان شنیده هم  
گفت چیزی که دیده کو  
چون بدین جابر در سخن

گفت دای زود بهم کرد  
داد در پیشم ز شمع  
اتش را شرح از غنوم  
بر سر شرن قلم که بایست  
نه مر عقل ماند و نه ادرا  
سیم دارم که بر تو آرد  
سردی ز زهر کینه  
تا ختن کرد باز سوختن  
اندر آتش آفریسیا  
بانک بر زدن کی نخواست  
رفت گفتی بدیده زون  
بنیدم زیر تیغ خیم  
بگذر ش از کینه بر سر  
سختی مازیا به چم کرد  
بت لب شهادت  
کرد کا فور بختن گرفت  
نوبت چک تا جوت  
سوخت بر حال دل کرد  
همچو باران شک بایم  
خویش را خلیفه کردم  
مصمم بکشت جعفر  
شب بهرامی پدید  
حاضر آمدن و جوانان  
ساخت فراز برین  
بیقراری گرفت و پیا  
عجمی مردم بود و ما  
عجمی ابرم حاضر کرد  
یاد داری حکایت و  
لب کثور حکیم عجم  
غنی بربست سر و پیکر

نتوانم که امر او کرد  
گفت شمشیر که فخر  
ناله از خاک رفت افلا  
دیدن روی خوب ناله  
پسران بسوی ابرم  
چون چنین نکته را بدید

بایدت رو براه آوردن  
فتن چو دو کرشمه دنیا  
ایتغرل عواخشنه  
حوت روح آتوز کینی  
گفتی آن کل بشت کرد  
باز گشتم بر تو زل

شب دوست و شاد و شوم  
در ریش دیماه و شرح آن

داد و شنام کای چکا  
گفت بر سوی این که ادر  
لب بفرین صرخ کردم  
سن ندانم که با تو خودم  
پس آتش پری زیاده  
آنگاه تازیا ز دستم

این چنین یار کی کند بایا  
یکم شرا تیغ پیر  
گفتم ای آسمان حبه  
که سزاوار چنین درم  
تیغ برفت مازیا ز کت  
که بتن قطعه قطعه شد

شب دوست و شاد و شوم  
هم در فرور و دیماه و شرح

بر سر قصه رفت باید  
خواستیم پسر خود بکرم  
چونکه دیدم غم بجا  
سوی جله تباختم هر  
شد بارالایا به دین

رشته دستان انداز  
اندک اندک شدم غم  
نشود زرم ایندی شت  
دجله میزدم ز جام طر  
کرد تبدیل رخت شد رخت

شب دوست و شاد و شوم  
بهر ارم دیماه و شرح  
حکایت کردن عجمی از حجت  
مارون و سرگذشت آن

ارش تا حکایت گوید  
نشستن بکجا و ابر  
قصه بهر خواطر عجم  
گفت کمال در میان  
گفتی که اتفاق افت

کرد اندوه از دل شود  
کرد از هر دری سخن بیا  
کرد اندوه از دل زدا  
سفرم که اتفاق افت

شب دوست و شاد و شوم

کریانی که خواهی دید  
انکه همچون تو محمود دنیا  
ایحرفان دم کشت  
هر چه خوابانند زیبا  
گفت بر کردین سر قید  
سخن اینجا برید نزل  
ابرا ز برف کشتایم  
گفت گفت اینجا چکا  
از چه شیر زبید کام  
نفره زکی لب کاشید  
باد بر تو تقو و بر دور  
شد کینری با کمال  
گفت با من که در تو ناچار  
بر کشیدم می زرد و  
شد چه دوزخ و فریاد  
آتش فروختشین خیار  
سخن اینجا که بر دور  
تباختی شدم بمقتل  
سختی از راه شیر کوشید  
موبو شرح حال شویر  
شد چه ماه سخن شیرین  
شاه بهرام دار سپهر  
گفت با جعفر کوهین  
نیز بشنید از شبنم  
گفت با جعفر ششم  
از حکایات هر چه است  
گفت ام تا کجا نکند  
گفت ایچ شبنم  
بر سر راه جستم ایلی  
نزدیک چه بر دوش

کند و بر نجر و بند خواهی  
داد عقی با در سو شد  
من نیام ز روی غیبت  
عاشقانه شکیبا تر  
که بود منتظر برت  
گشت خمش راه هر  
که بتا شیر نیت کاهی  
چون سر و دین زنده  
چک بنواختی و جام  
پشیم ببت کشید  
نیت کاری که بجز خوت  
بوسه بر زبیا آن دین  
اثر تازیا نه بگذارم  
دجدم میشدم می ار  
زیر و آفتاب شد  
ز اب انکور خور جامی جا  
که بگفتا جوان شدم بهوش  
دور ماندم ز خواهر  
باتان جام با دین  
چون خلیفه از او شنید  
بت لب آفتاب  
قصه پرداز گشت و  
خواهرت را بدین  
شکوه اغاز کرد و کرد  
رفع این کار کن بسیار  
از حکایات هر چه است  
گفت ام تا کجا نکند  
گفت ایچ شبنم  
بر سر راه جستم ایلی  
نزدیک چه بر دوش



در شب ام داد غم را  
که یکا کرد شد ز دشت عجا  
لب پنهان با چو کینی  
هر دو کردیم قصه او با  
بازو شایه با به غفا  
بنده در حالتی که خشم بود  
خیمه بارگاه و میخ و فلک  
کور و بهرام و دهم بهرام  
سخن اینجا صدا که کرد  
در شب باد آتش افشان  
آفتاب و بجه و برین  
سنا این آن بن از کرا  
نزد بحر و جزیره کوس  
ماند قاضی گفتن کعبه  
نود و سه چه برد و صید  
گفت گفتا خلیفه عجمی  
کره خاک از چهار کس  
سویا بر فکند و مار اند  
بر خالده جوانی آورد  
بسر و دند که دزدی  
بانک برزد جوان اندر  
گفت برزد جوان و شوق  
بانک برزد که دزد و چما  
گفت دزدی بدین کار  
رفت خالده می بگوید  
گفت کتم که گفت که کذا  
نوجوان بصره کرایه  
سخن اینجا چه کرد و دور  
برف پیری شست و کمر  
سردی برف مردان

گفت بکعبه رز باجم  
گفت زان سن این  
خویش را دزد کینه  
گفت قاضی نشان بیا  
بعضی از مردان بهرام  
آب تری زهر چشم بود  
طوطی و قمری و غده  
جمع از شیخ شایان  
کر د کوه زبان و لب  
پسته شش شد و زوا  
ماه و خورشید آسمان  
قوشتان متفق شده  
شهر و میدان و کوچه  
سخن گفت بر دهن گرفت  
شبه ماه ناز پرورش  
مانده قاضی شاکه می  
نیت کنجایش چنین گفت  
ز چکات خلیفه حیران  
روی خسته شکوه کرد  
گفت مارا دچار ز خسته  
مترقد برای دزدی  
که نم دزد باید از چه  
طمع آورده بر انگار  
خواهی از لاله باد و خواجه  
ماند حیران ز کار آمد  
کرد حکم شرع باید  
همچو یوسف نیرنگ  
لب فروبت شکر  
شد دخت پند کوه  
گفت برهم چو شک

در راه دیماه و سیر گذشت  
حکایت عجمی و شرح آن

گفت زان سن باید  
کر و گفت اندر و صحر  
از سر علم شایان  
پانزدهم بهرام بهرام  
صد هزاران و ز غده  
شاه نیکوین است  
گفت زان سن باید  
کر و گفت اندر و صحر  
از سر علم شایان  
پانزدهم بهرام بهرام  
صد هزاران و ز غده  
شاه نیکوین است

شب دوست و نود و دوم  
در باد دیماه و سیر گذشت آن

سبیل بل و کل نین  
شام و پارس و سیر  
من چه دیدم چنین کرم  
چین و پارس و خور  
گفت زان سن باید  
کر و گفت اندر و صحر  
از سر علم شایان  
پانزدهم بهرام بهرام  
صد هزاران و ز غده  
شاه نیکوین است

شب دوست و نود و سوم  
در دیدن دیماه و شرح آن

گفت سید بر دو هزار  
این انبان که گفت کرد  
ز دچان خنده و فدا  
گفت زان سن باید  
کر و گفت اندر و صحر  
از سر علم شایان  
پانزدهم بهرام بهرام  
صد هزاران و ز غده  
شاه نیکوین است

حکایت جوانی که بدزدی  
متمم شده بود و شرح آن

سخن اینجا چه غله دار  
لب کفار غنچه لبر  
گفت زان سن باید  
کر و گفت اندر و صحر  
از سر علم شایان  
پانزدهم بهرام بهرام  
صد هزاران و ز غده  
شاه نیکوین است

شب دوست و نود و چهارم  
در دیدن دیماه و سیر گذشت آن

گفت خالده دید کواهی  
پسر بر آورد سر بزمی  
آنج حکم خدای جا  
پسر بران خند و چهر  
گفت زان سن باید  
کر و گفت اندر و صحر  
از سر علم شایان  
پانزدهم بهرام بهرام  
صد هزاران و ز غده  
شاه نیکوین است

شب دوست و نود و پنجم  
در اردی ماه و سیر گذشت آن

اندین آرد که سیر  
قصه شایان

رخت شک سحر سحر  
گفت سیر و دروغ  
ساعتی چند چک فیم  
چین و پارس و خور  
قاضی آگاه سوزی  
کامران بنان صحر  
سرو شاد و جویا  
چون که کردیم شایان  
نود و دو چه برد و  
گفت فریاد کرد و کرد  
قم و کاشان خور  
اند و است نبل  
شاه نیکوین است  
چون بدین سخن  
در شب دیدن رخ  
زانکه از خالده و  
قاضی آنکه بدین  
نیربش تمام زد  
خالده اندر رخ جوان  
گفت خالده چنین کس  
نود و چهار برد و  
گفت خالده ابار نهفت  
گفت دزد و زنجیر  
کوبن با چو کینه  
خشمین کشت خالده  
خواستند که نبرد  
نود و پنج چو کینه  
پرز باد صیفه شد  
گفت اینجا سخن باز کرد

گفت سیر و دروغ  
ز آفتاب کس و قوغ  
عاقبت شیر فای  
خلج و بلج و بخت  
گفت بر کوه که اندر  
نمرد و عود و چک  
ده و آباد و شهر  
کر و بردشت با کس  
ماز گشتی زبان  
کامران بنان صحر  
است شایان  
غرفه و خانه و حصار  
این از آن سن  
پسته شکرین  
شد شکرین از لب  
از حد روم تا بخاک  
اندرا بنان بغیر  
که ز ایمان بصره  
دید یوسف خن  
نیت دزدان جوان  
سرس اندام بقصه  
یوسف دزد خوش  
پیشتر محمود دزد  
حکم دادار ارجای  
برنت خت عاقبت  
ماندند از بزدان  
دختری پیش رفت  
ابر در اتم بهار  
بوسنان بی تندر  
پیشتر خالده قدم



کاین پسر عاقل حال است پروم دید شر و خل خاوه چون بدین سخن شنید که جواز از آنجا که شد نیز شنید ام که چو از آن گریه و مرثیه بر او شنید سرودی گفتند جعفر شب که در شهر زبیده بهر امید من سفر کردی بغلان کوی راه پناه چون در اینجا سخن شنید گفت شد آن شب اخیر رف در پیر مرد بازرگان گفت ای چرخ دو کو سفا هفته برق غرافرا گفت پند من از آنجا با تو جعفر چه کرده که زهر بده و اسر و برف بیا گفت بغداد سیل خراب اندر آن حال مهر خندید حاجان ایستاده بکین داوم و حاضران نمی خورند کرد او را دو نیم و نیمی شاد پس بد انسان که گفتند تجارت زمین به محمود برد و صد چون نو در شد هوا سرد و آنجا که یک بر سر قله فسیلین شعر در مدح خواجیه بیتی که در آمد یکی کینریست	شسته چشمه وصال است زان بخود بسته انگار دید شهر از خواب آویش گفت از شهر ریخت از زاده آنجا خلل از او هیچ گفت که کند سرگرمی هزار در غم خفتا و را بدید آنجا کی نهم نماند کردی از فلان مرد نام جو شد ز خرمای بصره در طالع قح ستاره خرش در آشکار و نهان چون بیک گام کار کردی شاعر خسته از اینوا هست بهر آه او ستار ریزی شک از فراق مدمم بچوید بساز که هر کوه جلوتون جعفر بر کار زهرمید دیک از سر که ششمین یک یک کاسه پر ز کرد یکی از زمان خود داد از نجاشی بگریه تمام مال از خد برون بفرود کاه بورتند درو ثروت پانهاد گفت عکریست جعفر زگر قمی باز بستی از ز سرخ ناجی اندر	او فاده بکوی سبزه هر که از جان کینشت درو نودوشش بر و صد شب دویست و نود و ششم در ایشاد دیماه حکایت شاعری که جعفر بر می را در خواب دید و سر گذشت تمامی احوال آنها از خواب در راه نمائی نمودن او را کو که جعفر من خواب اندر بت خرمال آنجا ماند در ده ایام بت و خجانه شب دویست و نود و هفتم در آسمان دیماه و رفتن شعر ببصره و شرح سرگذشت آنها سر بهر اندر میو شو گفت من با فلان و شوم دیک بر سر نهادم کله کردم ز صرخ و زار بانک بر روز هر نیم گفت جعفر کار خوشتر نیز از خلوتم بیاید ز گفت این پنج ایام از آنجا جعفر آنکه بنمید دیک شاعر اینا صراحتا شب دویست و نود و هشتم در میسادیماه و شرح آن گفت رحمت خاک پاهایم حکایت کردن ابو محمد تملیل سر گذشت خود را بجهت مارون	عق من است بدین کار تحقیق که تیرل مرد است شاه بر صفر بکشد شب دویست و نود و نهم در ایشاد دیماه حکایت شاعری که جعفر بر می را در خواب دید و سر گذشت تمامی احوال آنها از خواب در راه نمائی نمودن او را گفت بدی هزار دهم البتفرقه در کلک ماند روشنی بر ستاره خجانه شب دویست و نود و دهم در آسمان دیماه و رفتن شعر ببصره و شرح سرگذشت آنها صد بر رسم پیش کرد همی از فقر و حروتن مید و دم دمان باز هسجو باران بکین که بقصر اندر که ششم هر چه داری بخاطر من تا بجا با قلا نماند کرد شهری بستی می بیند کرد احسان بدین خندان ریخت انگ آبی از کین شب دویست و نود و یازدهم در میسادیماه و شرح آن گفت رحمت خاک پاهایم حکایت کردن ابو محمد تملیل سر گذشت خود را بجهت مارون	کار در حق تک کشید خالد از گفت بکین گفت در ستان نفعی بوسه اشین چنین و بخوا گفت در خلقت شایسته از اتفاقات در دریا آمد و کشته بشهر که بکشت بر سر دی چون که خبری خواب و شاعر از خواب بیدار بر دو صد و نود و هفت قصه و از کشت با نمان بخر و شید با بکین حاتم طی که کرد غمی بوسه بر خاک نعل نای گفت شاعر مهران داو روزی از غصه دل برد بر سرم کوفتی که کین تا ختم کو بکوی بستی دیک بر سر شدم بقصر اس نشستم یک کوفت جز که دانه جعفر از من گفت بقدر جو این صبر دیکر از زرنودم سخن نچا چه دید کرد آب جستی چه بهر او در د میسار شد یو جان این گفت بر بهر مال نیز شنید ام که نذری دو که از دو شونده	شبی آمد مرا بیدار نوجوان از روی جگر گفت السرخ لاله سیر دو ترک از خورشید که نیار کسی خفید شاعری از خواب بیدار شعر در مدح سر و دود آمدی من شدم دار کین بخت او سوی بصره راه برید با بصره شاه سوی دو هفته گفت شاعر بصره کرد بهر جعفر نفی کین تف بهار و خاک بید داد در هم هزار و پانصد بصفا و محبت جعفر کرم بکین با قلا برف باران بستی تا که ششم بقصر بکین دیدم از هر طرف جعفر با قلا کاسه کاسه محمود گفت این از قیمت است خویشرا شتری تو نم کرد رو نهادم بهر بغداد بت خندان بجان آمد در فرود آمد شدی ز آتش باد که کرم کرد آمدی بهر خواجیه که درون تخت بستی گفت گفتا زبیده بهر
--	--	--	--	--	---



بهر تو غنیمت این شهر  
خواندند و در پیش پادشاه  
گشتار و خون برین دشت  
شهر باشد بهر بلاد  
خواست که هر یک یک  
نود و نه فرود چون بود  
کوهر داشت با بخت  
سپه سالار بود که در  
هیچ از جای بر ستمی  
ماورم خدمت نهان کردی  
گفت فرزند خیر و شاد  
شاید از بخت و دهریم  
ماوراز گفت من بماند  
چونکه نالید ماوراز  
بصعوبت زجا بلندم  
بسرودند و مویحالم  
شیخ از آن شیخ زبون  
برید آبر و زرقی حیت  
بسرودند و بکشیت  
پسر که نشد از بخت  
گشتی انداختند باز  
شیخ انکشت بر کز عین  
شیخ بونید باز گشت  
شیخ بر شکفته شد  
شب ز کار فام ز کار  
شیخ بازید چون  
یک یک کو نقد و کار  
شیخ از اینجا گشت  
بر گرفتند و در پناه  
شاه شد پسر نهان

نشانند ام بد و دگر  
گفت کینه خرنه از آنرا  
گفت این شهر که این  
نام او بود محمد تنبل  
خیزه مار و باند و بس  
شاه خندان را در  
که بهار و نوب محمد  
تنبلی ابروی من  
سایه را دید می و کامی  
نان بریم فراهم آوردی  
در بر شمع ابو مظفر  
بری از شمع زنگی  
خورد و در اور جهان  
حور داینان قسم بدتم  
رو نهادم بر آه دل  
شیخ انوشیروان  
گشت صحرا نورد و راه  
چون برین خفته گشت  
در می داوود شیخ  
را همان بر جزیره افتاد  
بریدند راه را شب  
گفت بخت ابو محمد  
چون این گشتی  
گفت سری تو بزرگ  
از جیش چون بوم کرد  
گفت در جگر گاه با یار  
گشت خواهیم دیدگان  
بند ز پای بستان  
تار سید نوری خراز  
خروشید کاشان

بکران که هر شدم  
تا که بر کجاست  
از پی جستن بگوهر  
کوهری یخچین بکها  
گفت با او ترا که کوهر  
پانزده سال یخچین  
خورد می کرد می بخواب  
زانکه مردی یک و خیز  
گفت بر بخت زان  
که اگر بر تخری از جا  
که خلاف قسم آمد کرد  
لنگ لنگان او فغان  
گفت ده دم توکل کن  
رو و کو و در تیر  
شیخ حاضران گشت  
که بکیر این ماوراز کرد  
خلقی اینجا بیا فتنه  
اندر افتاد در طلوع  
که تف شد در آب بوی  
کرد بوزینه قصد بربا  
پس بخت تاب گرفتند  
ناکما ز کینان دهم  
که خلک کرد کار خور  
بگرفتند باریان  
هم در آتش شد در  
سخن نچاچه او سحر

تاشتم بنار کین  
کوهری یخچین گشت  
هستم از هر که ای خیز  
بیو و یاقوت پشیز  
این چنین هر یک حست  
شب دولت و نود و نهم  
در مارا سهند و ماه و چکا  
کرون تنبل و سر کشت آن  
دوخته پست بزمین بوم  
می بختید می جای چو  
سحر چمن کوه تیش  
یخچین کار بست کار سخت  
سورق من نیوفتد رایت  
از دم شد بلند ناله و در  
رقی اسک غم بر رخ زان  
شاید از خار روید کلبر  
تا بر اقصا ملک چین  
که در نک آوید بر کرد  
سودا ز این پشیز نشاید  
میشند می بر کرده  
راشان دگر بیره  
هست او را ز بخت زور  
پنج شش بر لو لولا  
خاکیان آه بگرفتند  
سویق تان خلت تیر  
دید آردمان چشیش  
از جهای سپهر و نوب  
گشتی خوشتر یافتند  
گشت خاشاک سر و نوب  
شب میصدم در ایران دما

رفت خازن چینه کشود  
بهر و شش و شش  
گفت با او کی خست  
کوهری یخچین گشت  
سخن نچاچه کوه بیا  
گفت اسفند شب  
در تان است بخت  
چونکه در تان بخت  
زان سهرت از جها  
روزی آمد پیشین  
توکل بد و پر رت  
کریمم زجا خورم  
نعمت با دو دیده  
گفت شرارت کن مرا  
لرزه برداشتم جوها  
داو شش ز شدم  
کر و بیع و شری بر کرد  
زانکه از یاد ابو محمد  
کرد او هم عطا چو آن  
شیخ بوزینه بجائی  
جست بوزینه که اندر  
هر که بخت نیست  
ریخت چندان گشتی  
بنوشته دو صد  
همه را در حضور  
کردنیک و نیک آمد  
رفت بوزینه پیشین  
نشسته از شش  
در سیمه چو سبید  
گشت خواهم در این

یخچین کوهری پدید  
هم اینکار هیچ نشد  
هست مردی بیهر باز  
کس و ستاد مرد  
درج کوهر هم نهاد  
سوشم و طرب  
اینکه تنبل مراده  
بر سرم آفتاب  
آسمان بخت خاک  
داد بر چار در هم  
تا تجارت کند در غمت  
قدرت رفتم بر آه  
تشفه کر سیمه  
بنشاند او مرا شش  
شیخ پر حیل از بار  
مرده دادم کجای تنبل  
شد بد ریاد با دستان  
نخریدم متاع باید گفت  
جمع شد بهر من فراوان  
داد از برای من بخت  
رفت در قعر بحر پای  
ز آسمان نیکی بخت  
کونه کونه کوهر و کون  
تار سیدند بر خیز  
از برایش کباب سیکر  
عاقبت صید ز کینا  
شیخ ابر کوش و بند  
بادبان بر شش  
از بر این مردین  
بخت و شش و شش



در این زمان آخر دی ماه  
باید است کف نهی  
مریم روح بخش گفتن کرد  
مادر آمد بر من شادان  
بر گرفت از زمین بلند  
شیخ بوزینه بدستم  
بگفت شدم برادر  
کاشک سردی من عا  
در وی قوت و لولو کو  
بسر و دخت در بزم  
بنشین در دکان تجار  
نیز بوزینه در بزم  
بزمان آمد و بمن سر  
گفتم آگاه رود حضرت  
دختری دارد او چه بخوا  
چون بدین گونه شکست  
محسبی ساز کرد و در نو  
گفت بر آفتاب تاب  
خواستم تا ختم پیش  
آمد خود بخوات کاری  
گفتم این کو بهر ترا  
انکه دین دارد و ندارد  
گفتم حلیت صد ضد  
خواند از خانه دختر  
من بدکان شدم شام  
کنجی آنجا است بکاشی  
یکم و سر خفت شمر  
انکمی زی عرو کلام کند  
اخر برار بود کشت بلند  
این مجلسی که شد و ک

بدر مرکب جت خواهی  
شوی آه و ضقه کار  
رسته دستان بزن کرد  
گفت شیخ آمار بفر  
رو نهادم براده لایق  
گفت صد آفرین بر  
کای چنین دستان تا  
بر منی خواستم جا هر  
بار صندق بود و چه  
کرد و سود آخرین بزم  
خانه اتر از زر عمارت  
تجارت همی گشاد  
که کنون سر بخر باید  
بباید جایش را و قصید  
بر شبت روی شرف  
بدکانه که گفت اوق  
رقص بر ماه و لفر زور  
سر کنند آن بناله  
گفتم دختی لطیف  
دل بدست آورم بجز  
هر کار از بود قباد  
که همه بولیت بخوا  
آنچه بر خواطر رسد  
عقد کرد از برای او  
چون شب و عده در  
هت صندق و قی  
کار دی بر نهاده  
راد بکارت بچای کرد  
ماندم کشت بردان  
بهرا من دیو کرده بودم

چند از فانیام فریدی  
باز نامدش و اش کرد  
گفت آنجا سخن که  
گفتم نیت عالم کلام  
می شدم همچو مردم چا  
کردم همت سودا گری  
شیخ هر دم عجب تاس  
این بکشم قادم ختم  
پرنیان اینجا بود  
سر که شتی ز قه بود  
کز ز سرخ زرد بهر  
چون بر این بخت  
من نه بوزینه ز پر  
گفت فردا چه خور  
عذر که آورد طول  
اندر این چه راه کرد

توان ز دت من بچی  
گفت باید قصه آورد  
که بهارون بو محمد  
اندر این جای که میرم  
ز بر پا کشته انهم  
جان ز دت احل بزم  
کارم آخربین کجا  
یکم ترک نذکی گفتم  
مهرش عفری کشت  
ساختم تمام از او  
میتوان کند چشم دیو  
دولتم صد هزار  
آتش عرق کرده بر  
جاسه پرنیان بو  
بشار ستاره ز پر  
بست از قصه شهر

شب سیصدیم در او فر دهن

پنجین کرد مهر کرد  
لاله و بزمه کوشک  
خنده بر ز شریف  
هر کار از نه بخت  
چون شریف از این  
بشتم بخاطر خرم  
گفت دختر از است

قصه بابک تاشیر  
غنی لب سر قد زین  
بد بد شاه دختر  
اندر این باب عی  
زیر لب خنده بر زد  
بر قشادم دو هزار  
در رسم شب بجه

حکایت عروسی ابو محمد و قصه او

جابر بن طلسم نهاد  
دست بر کار داند  
من مقصود روی آورد  
شهرسان شهرت  
روزگار است کاین

کرد بر کرد او فرا  
آنچه و سن نهید  
هم بدان که کشید  
گفت شد از خاک  
داشت قصد بودن

جده بروی کار  
قصه کوی است  
کز نفر شت بکشتن  
گفت ندیده و لم  
بانه اران ملا و رج  
بنده بوزینه را کر  
هر چه گفتم نه بجا  
ما که ان بخت  
خستند از جواهر  
گفت مادر چه کرد  
چون شنیدم در این  
روزی اندر کال  
قصد من بود چنین  
بغلان کوی و جوی  
زانکه از زر پیک  
چون شب سیصدیم  
زهره را یاد داد  
گفت آنجا سخن  
رنگ است و غیر  
بدره ز بر و بیاور  
که جودی قراضه  
که اگر بایت صال  
چون شریف این  
در شب تیره حرم  
گفت بوزینه بوی  
نیر شتی است بر  
پسر بخوابان  
خواستم تا قران  
رو که محروم آمدی  
راه بند طلسم

بس بود تپاید آن  
نمود ویر شت  
بوی خانه شکر کشید  
گفتم شربت کن  
رسیدم پیش  
برد شروغی نه  
راست کردی چرا  
بهرستاد شیخ  
خانه امرا چه  
بنیلا بنه کون  
بدکان بزم از  
کرد بوزینه نا  
بتو تا دختری  
بدکان شریف  
پای شیرین  
رفت در او  
درا فون و راه  
که بهارون بو  
بر رخس چه  
برف مذم  
خواجه مادر  
ناگزیری  
کرد با بان  
اندر آغو  
چون ببالای  
خفته در پهل  
نیز صندق  
تاخت عفری  
ماندی اندر  
گذر اینو نمی





تو شکم طعم کبابی  
کریم کردم بخود شوی  
در میان نقطه دارانم  
سنگی آلوده بود درم  
سوخند شراب و بکند  
کامی غوده بنجاک بر سر  
دادم و اقسام که سوزد  
اندستم ترا برم بر بار  
از برت ماه در نهری  
سخن خنجا چه بر شایند  
تو که دستان نهری  
گفت کفایت ابو محمد جا  
آتش از برق تیغ او  
از نهنک اجل مراد  
در بر شهریار حلیم  
که برادر منم بارفید  
در تک افتاد بچون  
از بر آن دو کوه را نورد  
خواند افونی و من  
دیدم اندر سر بر سر  
ساعی چند بارم  
در درون بوی قهیر  
بر فلک یک دیوار عود  
اندر ایخا حه عود خوش  
گفت اردی بهشت بهمن  
گفت کفایت ابو محمد زو  
غصه شیر قهقهه عفت  
بسرودند دیو کوشد  
آنگاه آنک برنگ کرد  
پس از آن با عیش شرم

پریم با هرین اودی  
رخیم را بر دیدن سخت  
گشتی خوشتر چون  
بر فلکدم سباهم  
از پی کار خوشتر  
شد کنون بخت خدای  
بشما با من خود را  
روز بوزینه که شتاب  
روز را بر تو نمیکرد  
ماه را با ستیغ کویا  
خون اسفند یاز داد  
داد حضرت بر سپهر  
اهر مرز پای تاسخ  
برد چاکبک ششم  
شاه بر خادمی آمد  
خواست بخت خدای  
بهر چون عتاب بر زد  
که بشهری گذاروی  
گفت کس در شوی  
بنشته عرو شمر  
چک بر زد بتار طره  
بر پای ستونیم  
که در آیند در برت  
دین شهراد دوش  
بر فلک بر شتاب  
جمهر افرو ختم بر آید  
گفتم افرو خند خون  
بود بوزینه که شتاب  
با عرو سم بر آید  
جام عشرت می شوم

چون که کردی چنین بخت  
قلم آسا بسر کبر دیدم  
ناکمان فتم بر راه دو ما  
اندر نظر شد سپید رخ  
من بگر اندران فروم  
جستم از جواب خیم  
تافت زن شایان  
او همان اهرین که بود  
اهرین بین که چه شد

روپی کار خود بهشت  
راه ایران می نورید  
این غنید مذکر سیاه  
هشتار سپید مهره  
خسته بودم فادوم فتم  
باز تافت صد بلند  
اندر آمد بصورت  
از کنار ت غر و سراب  
بر دیار تر ایشهری

شب سیصد و دوم در بهمن  
بهمن ماه و سرگذشت آن

من چهارک بر آسمان  
من آنکه برک دارم  
گفتم شر حال خوشتر  
گردم همان نوازی و ما  
بر پسم شو ابر شمس  
شست و شست که پید  
چشمه آب از کبریا  
شد ز کفارش از دلم  
چون نظر کرد او مرا  
تا رو پودم گشت رون  
گفت دیو ایشهری  
هر چه فرماندهی بجا آمد

نام داد او بر زبان  
سوی دریای چین افتاد  
سخت بحال من دل  
تفرج شدم سحر کای  
تا رسام ترا بقیه  
در میان دو کوه کشت  
میرود سوی یک بلند  
بریدم ره از میان دو کوه  
گفت زینو که زه من  
کرد صدر و دم از دوا  
شکل مرغی طلسم شده  
سرد شمن زیر پا آمد

شب سیصد و سوم اردی  
بهشت بهمن ماه و مافی  
گذشت ابو محمد و شرح آن

در زمان قصد بر کرد  
بر شکست طلسم خود  
مرد موی شریف بر کرد  
ای خلیفه از این عجیب

انتم کار را با آورد  
در چنین شکل خوشتر  
که به بیت الشرف آورد  
دین غلطت که هر یک

رفتم از خانه در زن پرو  
لیله استمی که چون  
جنگ پیوسته سختی  
رووی مار کشته آورد  
اندر آنکال ناکمان  
که بکن چشم کوشان  
کف مهرش شاد و بوی  
که فریب و تر نمی د  
این گفت و مراد و سر  
چون بسید دوش  
شاه رستم صفت باز  
ناکمان کوشید  
گشتی ز اتفاق کشت  
بادبان بر فراغین کرد  
گشت ناکه یک سوارید  
من چه شنیدم این  
کرد از باره ام پیاده  
همره آب رو چو باد بوی  
ما فتم حیشه شدم  
گفتم شراب صدم شد  
کرد با من شطربان  
شو بهنیدم بطالع فرو  
من نشستم فرو خیم  
چون نسید و نوم  
یکل سرخ باید بر  
پریان پزنان چیا  
بند بر پای بر نهاد  
شکر کن کر چنین باقی  
شد تا نخت یومان  
چونکه این قصه شهراد

بیابان شدم لی  
بر چسان کی آرم نام  
سید اندر غنید  
پاره و قطعه قطعه  
آدمیان کمرش خور  
دولت از در داده  
که منم دوست ما رفید  
در قفل طلسم کبابی  
بر هوشد بلند اینست  
جشن بهمن فرارید  
شد بدستان کارا  
چو برنده برق کشید  
نا خدا جت عین  
تا دهم روز و بچین آورد  
گفت نام مراد بکشد  
آرزو مند روی یار  
گفت تنها تو باش  
ره بختی بیار آتش  
رفتم اندر حصار نهمه  
در کنارم گرفت بوم  
بر سرم شور داد و بل  
مجرری زیر نیستون  
رخیم عود و سحر خیم  
رخت شوی دستان  
قصه بر غم آسمان کبود  
سرودند حیثیت  
سوخند شن ساد داد  
بوصال نکار پوستی  
سجد بر سر خاک  
چهره ش چو بخت





گفت بر کو حکایتی دیگر  
خواند او را به پیشگاه  
کرد اوت بر بسیار  
صالح این نکته را گفت  
ناقصا حکم چه بکریم  
گفت صالح بچاره اندر  
گفت منصور در پیش  
شاید اول بشود کرد  
گفت اندر خزانة بروج  
نامه هم نوشت بر جعفر  
زربصالح بدادش کرد  
آتش تیز شدن بجا  
چون شب سیصد جا  
آتش رخ صنم  
انگروهند بهتر من  
گفت بسیار بهتر  
هر چه منصور گفته بود  
هر دم از غم دلش برآورد  
چین صد حیف خرج آید  
پورین ملک خراعی بود  
داوی او را شکوه فریاد  
چون بر این که شکی  
سخن انچه گفت شیرین  
سر شد ساحت هویدا  
شد چه زلف تان هویدا  
برایت نشت شیرین کام  
بنکارش غار شراب  
تا سیرین کنم که این خط  
سرور در کف غلامی دا  
وقت تکلمت روید

بدل آور نشاط و غصه  
بفرستادش از بی منصور  
غدرش نو مایه شریک  
سوی منصور بیعت گفت  
سدره است از تیغ خویش  
وزنه کن بر سر سبک  
یا سرش را تیغ کین دا  
اندر آید بچاره درد  
گفت خبرش به درخت  
داد سیصد هزار درهم  
روبره رهنما و منصور  
به که رفتن پیش برکین  
نه بر شوخ کله دار آمد  
گفت صالح بخشم گفت  
خود توئی بدترین بجا  
گفت از این درین بجا  
او منصور صند درود  
هر چه گوید بنامش بر سر  
خواهد شد نشت زین  
دل ریخی بدش بخارود  
در غیب شد بد برکین  
داد او را رون شکوه  
گفت خاشاک فلکون  
که ستاره زد به زمین  
گفت کو مانع آن که کین  
رو یک از غایت کام  
کرده اندر جزای نام  
اگر خط نوشته او نیست  
بفرستاد که مری بغداد  
خواند مکتوب را سر تا

### حکایت منصور و حسان کردن جعفر بر کی در حق او وسرگذشت احوال آنها

گفت با او هر آنچه آرد	دل منصور گشت با غم
زانکه کرد ملک باغ هر چه	بفرستادش نیمی تاخت
گفت حلت بد هر چند	که وداعی کنم بفرستاد
گفت صالح چنین مریا	که نجات بود ز برکین
گفت صالح سخن پذیرم	پیشری بر کی فتم
نیز آن نقد را بمن در دا	نامه سوی فضل بفرستاد
هم چنین یک یک بیا	نامه نوشتی بر کی
گفت منصور را توین	جان بر در خود برکین
با وی شفت نیک است	گفت با نیکوان چه کوئی

### شب سیصد و چهارم در شهر پور بهمن ماه و شرح آن

زانکه کار تو گشت از این	تو روی کج بکس این
کردی برای برکین	کردی کم وجود او را
گفت او هر چه گفت بفرستاد	که بجان آمد دل او را
صالح از هر دو دیده	آفرینها بخاتم خوشتر
برد انقصه ماه رخ سپهر	پیشتر آورد قصه دیگر
داشتندی عداوت	از پی کین هم بستید

### حکایت عبد الله والی ارمنستان با یکی برکی و شخیص عرانی و نامه نوشتن شب سیصد و پنجم در انقیزند بهمن ماه و سرگذشت احوال آنها

نامه را که شیرین بود	داد بدست او چنین بود
نامور نامه بر کرد و بخود	بد کرد با بدیدر شکند
تا زیاده زخم دو صید	دجله خون کم ز او ابرت
پیشری نمود جسد	نامه نامه ساز داد بد
کرد آنکه روی بهی	گفت چو دنا را آنکه

گفت روغن یوسف کام  
گفت نه صد از او را  
نمکنی که چنانکه کردم  
گفت با صالح او که داد  
نرسد دولتیم بصید  
داد حلت بخانه درسد  
مصلحت بنیم این کیم  
باجر انقضت ما ندیم  
آهنر مند هم زو کرد  
تا که نه صد هزار زد  
آفرین چنین برکین  
چون بدین سخن رسید  
شب شهر پور و بهمن  
گفت منصور را بگوید  
باید اندیشگر کوئی کرد  
صالح از پیشگاه کرد  
زانکه مری که میوید  
گفت بر چنین خجسته  
گفت با خضر ملک درگاه  
سببش بود انکه از رو  
سرورند برده بران  
خبر ملک از بن خود  
سیصد پنج شش  
ش در انقیزند  
گفت انچه سخن شد  
کاین کتابت نشتی  
گفت باید خط بغداد  
کر جبر انست لست  
گفت با او پیوست  
نامه از زبان بر

خادمی است نیک و صالح  
خواهم اکنون برو بکین  
سر خود را بباد خویش  
گشت باید چاه کشت  
بر نیایم ز عمده این کار  
کرد بدو و باز گشت  
پیشری کین نهم  
خواند کجور را پیشری  
بفرستاد صید زار  
روی یحیی فروخت بچو  
گفت منصور آید  
بست از قصه پیشری  
کرد از باده آتش روشن  
نرسد انیزان برکین  
هست در جلیب بر در  
هم در انخطه پیشری  
تکمل کرد و برین حال  
صرح نارد و بصکا جود  
بود مری بنام عبده  
هر بروی او بدی افرو  
سینک این نامگار فزون  
شیر دل بود سپهر کج  
برف تا کو که تا رسید  
کرد مجر خرمی روشن  
که بارسفت عبده  
خط بود جعفر آن است  
سوی یحیی رول نرسد  
فر و فرنگ و صفت  
گفت روزی کن در کین  
در کف دشمنان



بسرودند باید شستن  
پس سرخامه بر شستن  
آفرین زد بجان عبد  
نامه زان نت شستن  
نامه را هر کرد از سر  
اب تازی بود شتر از  
چون در اینجا خرج کار  
ش خرداد شد بقصد  
پیشی می بود شادان  
گفت اینها نام در خور  
از سخا زنده اند بیک  
نیز اینان حکایت دیگر  
در سختی شهره نام مجید  
اندرین بایان زنج در  
ابرو شد زوال فقر و  
گفت بدو دیو سپر کمر  
با بدان هر که بخشید  
همچو انکساکت بدم  
چونکه نابود گشت بگریز  
با خدا با شریک بزدان  
در همه کار با شتاب  
گفت جان پر شود و پند  
سخن اینجا چه گشت غم و  
شب مرداد لاله خور  
ریخت بر فوق خاک دل  
بسر دشمن خاک همچو  
سال دیگر بر شتر شد  
عمر اگر صد بود بیاید  
بتلاست که سر یاری  
از صد حاجی بخوابد

بیک شتر بخون در شستن  
نامه در جوبان شستن  
شتر از سن به شستن  
لیک این کو خوش شستن  
داد بر قاصد یون  
رخت لوان از دیر  
از کایت کار روی شستن  
بر سر مقصود شستن  
بشناختن شیر بر  
که دو دشمن شد از لقا  
ماند کسری بجان مردگان  
رانده بر شاه کل  
دانش پیشین بکشتن  
هیچ شخی تر بود  
نام او را علی نهادند  
شخ عمر کنون بگریز  
کر بود آسمان این کرد  
این چنین به شستن  
عسل و حاکم دشت  
تا خدا با تو باشد انقدر  
دید به سخت را بخواب  
خواهم از چشمش بگریز  
بت لب شتر از کوه  
گفت اینجا فیه قاصد  
بسر دشمن خاک دید  
ریخت خواب لب خشم  
بسرودند کایه جوان شتر  
نیک یابد بود بیاید  
بک ربیم جام فلانی  
چک زامید مال بگریز

گفت اندر خطا شستن  
بر اول بنامه نام خدا  
ایک گفتی بکثور من  
که ز احسان وجود بند  
قاصد آورد و تند روی  
شتر غلام کینه داد  
شست سید و شستم در  
خرداد بهمن ماه و شرح آن  
ماجر گفت کشت شخی  
مرد بگرفت شتر کشت  
حکایت علی بن محمد الدین  
با کنیز ز مرد و قصه  
سرگذشت احوال آنها  
شکل بود مرد در یاد  
چون او سار کرد شستن  
گفت اندر زمین بود  
باید پیش هر که خوید  
زانکه دو شتر زیاده  
از رفیقان باریا بهما  
خواهی از پادشاه کل  
رحمت آورد بر دم فتح  
هر چه گفتی بجای آر کم

انکه باعث صلح شستن  
مهربان کرد و گاه شستن  
شخصی آورده از تو بهمن  
کنی آن نیکوئی که یاد  
نامه آورد پیش عبد  
همه را بر گرفت مرد  
شست سید و شستم در  
خرداد بهمن ماه و شرح آن  
ماجر گفت کشت شخی  
مرد بگرفت شتر کشت  
حکایت علی بن محمد الدین  
با کنیز ز مرد و قصه  
سرگذشت احوال آنها  
پسری داد او شستن  
در بندی و شتر کشت  
از کوه سیران بگریز  
انکه اندک مزاج کید  
بشستن دلت شتر  
بویار از پرنیان بگریز  
شورت کن بر دم عا  
تا به طینی بخار خوش شستن  
بر قشام چشم دونه

شست سید و شستم در  
خرداد بهمن ماه و شرح آن  
ماجر گفت کشت شخی  
مرد بگرفت شتر کشت  
حکایت علی بن محمد الدین  
با کنیز ز مرد و قصه  
سرگذشت احوال آنها  
پسری داد او شستن  
در بندی و شتر کشت  
از کوه سیران بگریز  
انکه اندک مزاج کید  
بشستن دلت شتر  
بویار از پرنیان بگریز  
شورت کن بر دم عا  
تا به طینی بخار خوش شستن  
بر قشام چشم دونه

و ده چه خوشوار ناخوش  
خالق پس و پیش که  
بره عمر و جلد ناخاند  
بدستی که کرده با  
بهراتی بداد بجز  
شتر از من روانی  
گفت با آقا طلعت  
که عراقی ترفت در بغداد  
کرد احسان بدو خند  
مرد صاحب کرم نخواهد  
نزد و دوستی از محمود  
که بدی تا جگر خرد  
بر گذشت به تب اول  
فاس قیت در جنت  
بوسه بر زد بلال سیرا  
تا کند کار دیده بگریز  
لیک از سخت ددان  
تا غسل است اندر شتر  
مان گفتی بگریز  
در نه خواهی شدن کمال  
از بر بدستی سپهر شتر  
آه بر زد گذشت مجید  
شتر بر نه بر رخ روی  
پسر از داغ او گریست  
مادرش نیز از جهان بگریز  
اندرین حال بود تا کمال  
تا به چشم بر نیم رویم  
شتر دبر رو و توبان شستن  
شتر غم خانه در سراسر  
بوی و شستن شتر



گفت باید دو هفته در  
پدر ایال بهر کجاست  
سرودند و شادانی  
ناکمان بادمک کزد  
سایه اینان این بزم  
چون در اینجا سخن نمود  
سرودند اینجا که نکشت  
اغدا نشب که بود دنیا  
نیز آنهم تمام کشت و نماند  
روی بر روی دستان بود  
باز که دید روی خاشاک  
شد باز از بیدل و نوب  
زلف او چون دو سینه  
مشتی کرد آن فرو را  
شهر در نام بدر شید  
گفت با او بصد بر اردم  
یار ارزق سعاد اندر  
زانکه شومی مایه افت  
حکا گفته اند شوم بود  
دویمین شمشیر چو این  
ریش نیا نشان جمع است  
نظر افکند لعبت شیرین  
چون چاکست سیصد  
بر تر و خجک زن نشو  
شد کنیز بروی چو فرا  
مدیر امنه که گوید زور  
گفت کلخ کن جانم  
داد پنهان بوی هرگز  
سوی خانه شدند جانان  
قصه اشرا و قصه این

بر فکندن بوج و جلدی  
من زهر سپر خوم داشت  
آور دخر می و آزاری  
این عبار نشسته بر  
گرم عیش و نشاط بودی  
خویشتر منم خرم نمود  
ایچنین بر فیکشتند  
بر سر قهقه شدت آذر  
یا کرد از پدرش شک افتاد  
بیچک در روی او  
سوخته دید پای خورشید  
دید جانم یا کینه خورشید  
کشت غلطان روی او  
همچو پروانه کشته بر جمع  
مشتی شد باده زیره  
راضی دلبر از احرم  
شوکران از او بصد  
شاعری گفته اند از او  
زاده زانغ و نسل بود  
ترک آنزهره کرد دل پر  
نه سلمان که کاوشی  
دید روی علی حاکم  
شاه سپید شریک  
بر سر قهقه افشان  
گفت تو شتری بخواه  
چشم افغانی کن از زور  
نوی ارچه رو تو شیر  
گفت بر چار صد دهم  
خانه را باز دید و بر  
هر چه بر سر ز چرخ

زار غنوم نغمه انگن  
کر از این بهره دوستان  
باید از باده فکر تو شیم  
بطرب کشتن بوی  
تا به مال خود بها دهد  
گفت ز دنیا این  
فقر شدن علی بن محمد  
التجاء بر دن بر فغان خود  
کنیزک ز مرد نام و چگونگی آنها  
داشت روی که مهر واه  
نیز بر کوشه ستاد جوان  
گفت دل از او شش  
گفت با او کنیز با خشم  
دل تناسیر او شیر  
اعوری باید از تو ببرد  
خواصه آنرا که چشم چو  
دیگری شد پیش کفایت  
چون بدینا مثل بر این  
بپسندید بر خورشید

بر دل سپهر شین  
عاقبت شمنان منجود  
دل پوشید شرا و شیم  
کشت خواجه کجای هم  
بکدامی و عکسی فاد  
ش سیصد و هشتم در  
ز بهمن ماه و سر گذشت آن  
گفت ز دنیا این  
گفت دید که پندیدیم  
فقر شدن علی بن محمد  
التجاء بر دن بر فغان خود  
کنیزک ز مرد نام و چگونگی آنها  
بسیج در نیکی کنایه  
باخت بکار عقل و شرم  
خورده انسان که این  
نوشم یار با تو از جشم  
دیگری پانهاد اندر  
که بیک چشم خود می بین  
چشم بد دور چشم او شرم  
دست از از در کل کرد  
نارکت از خیال این بزم  
نیک بروی نمود چهره

زانکه بانک اجل کو تیر  
این بکفت بشد سیاه  
زانکه بر صرخ اعتباری  
ایله است انکه مال کرد  
مستیش وقت اندر  
چون علم بر و آسیدی  
ریخت بر شاخ برف  
جامه خویش را بکند و  
حون در حیم ز بر  
کشت دلتک ساجی  
کرد دلبین خاک خجک  
لال رخ سرقه کنیزی  
ارخ و چشم تو بالا  
رفت تیرانی از آن  
هر کرا خواهد و بدو شد  
چون گفتند این  
مشتی کشت کشت  
چشم چپ که تو کشته  
اینهمه بر نوسن خیال  
دور شود مرا تو شیر  
گفت لال کن بچرخ  
سخن بچا چو پند افاد  
گفت از بشت شمشیر  
واستان کی کشتی  
زهره هم من زمر دانند  
منکه مالک نیم نیم  
گفت یلیم ز زمر  
هم بدانسان که کشت  
بیش از انکه او پند  
چون سیصد و هشتم

لوزه بر تن از یخ و شل  
برخ امردان کدر خار  
آدینه زاده خبر غیاری  
لا را صرف یار باید کرد  
ز دبر و شتر خرم کرد  
برف در کوه از کشت  
پرچم زرد بر در فشان  
دو سه روزی خیره اند  
ما زده ام در بیاور گری  
گفت خود کرد و غنای  
جست از جای بجم  
آفتی همچو آفتاب شست  
فستنه رستنی بود و با  
ارزنی احولی و کاوش  
بهمانش ز صبر و شرم  
یار اندق سیاهی زد  
اعوری تو تر از خودم  
بر زمین افکند ز خیل  
از تو باید کنار بکنیم  
زانکه کوه قدی و شیر  
هر کرا خوا طرت بخواه  
کشت خورشید و خورشید  
آتش تر با خجک بر  
گفت محو علی مجدالدین  
ان زمر و خجک خرم  
می تو هم کجا خریدی  
چکنم نیت که هر دم  
ه رخ را خرد کشت  
کشت کرایان غم دار  
برف هر سو



شاه در دردی شب  
گفت بایا این مجله  
برتن خوشتر است  
گشت خدایان کس  
چون بر این کدو  
بجوان ادفت در بار  
پرده از ماه پرده  
پرده یافت به پیشتر  
در دوم سال اول آفر  
ایخوانی که هست پرده  
که کنی سوی ایخوان نکست  
که شود مرغ او بخرج پرده  
بامک بز جوان کنان کرد  
گفت ندیم بخت داشت  
شد بخانه جوان فرخ بوم  
سیصد یازده کتبت  
در خشت خور بهمن  
از چه در خاکسپاری  
گفت انشوری که در خید  
رفت در خشم یار انور  
آب شیر جان برود  
زوم من بره بخانه طعام  
هر که با یهمان غده  
بجوان داد کاین خوب  
چون شب سیصد و دوازده  
بر سر قصه شد گفت  
بگفتن بنیشت بهمن  
تو آتی که خار خستیم  
دوست و ارم و دوست  
چو که ترا شنیدند

برزد از جام شربت  
قصه خوشتر است  
خانه را باز در ده ار  
به آن حور خانه کرد  
پزنیان پیشتر بخند  
بر این پرده اصد  
بگرفت چه با دشت  
اندر دشت طهر حور  
پرده بگرفت قف باز  
در نهام ردت او بخور  
در آری زمره شربت  
جان ز چکان بن  
کیستی کافی از حور  
پرده از روی کار افت  
بدرون رفت بر پیوم  
کرده است گفتن  
چون ملقاده کان  
شد در اینجا خوشتر  
گفت گفتن ز دشمنان  
خورد او سخی خوشتر  
کرزی تیغ در دمی  
عقل ناکزاده شد  
اگر ارم من خوشتر  
بر طلق خیمه شد  
که شد از بهوش خوشتر  
بر پیشتر از خوشتر  
دیگری عاقتی گفتم  
بر سر آرم به بهوش  
رزد بر پیشتر از خوشتر

شب سیصد و دهم در ماه  
بهمن ماه و گفتن نور محمد الدین سر  
گذشت خود را بجهت زمره

کرد بر کرد خاجی	گتراند فرشته حاجی
یافت زایشیم و زین	پرده پر زین و نقش
لیک بفروش بگو	به حدرباش از بداید
هم بدان که کعبه بود	باز کردید چهره با خود
داد بارش بهور حور	برد بفروخت بهم بدان
اندر آسحال شد رسید	با برادر پدید کردین
زانکه یکره بر روی کرد	من شدم شتری او بخور
کوهرت بخشم از خاک	سایت سر زمره کن

رفتن بر سوم بجهت برودن مرد  
در خانه نور محمد الدین شرح آن

پرده بگرفت از جوان	کام بر داشت باز هم قفا
ز دهان بکنای کدا	از چه آلی بخانه چهرت

شب سیصد و یازدهم در  
خور بهمن ماه و شرح آن

گفت بگره آب خا هم	تشریف آب کن خوشتر
صورتش خوشتر است	جره آب است
نشوی نمین سیری	عاقبت خون دوزن
بانک بز جوان بدو کد	رو بردن شیرازین
شد جوان بهر او طعام	هر چه بخت او میا
شد جوان بهم غذای	بنکر تا چه بر سرش رسید
شرم کرد از خوشتر	رفت در دم خوشتر

شب سیصد و دوازدهم در  
ماه بهمن ماه و گذارشات آن

شاد گشت مرد و کور	چون بدو فرخ پدید
انکه هرت بوی او	روی او را در خوشتر
در نه گویم که بی فوس	سریات با کف از تیغ
گرفتار شدن زمره بدست	ترا

لاله رخسار در کشت  
واد کوهر زمره شیر  
قصر شکسته را باز  
گشت بایر کرم خوشتر  
لشتر برندگان بدو  
کر کنی غیر از این باطنی  
رودر دیگر که بر سر رسید  
باز کردید در برایش  
گفت او را بگو کای بوم  
حالا آن لعبت نتردم  
گفت بر سوم غم دار و کار  
این گفت بافتی  
گفت این چه رخسار  
گفت بگرفتیم چه چو  
چون در اینجا خوشتر  
گفت بر سوم گفت  
شد و آن پسر لاله زرد  
آتشین روی لاله زار  
رو به آب کن هر دو  
گفت تنه من من زنها  
باجوان گفت بر جام  
دست ترا بقمه بفرست  
سخن اینجا بهوش  
در شب روز بهمن ماه  
گشت بر سوم در ماه  
زدیکه ناز یاهوش  
اگر از مهر او بونی  
گفت کرتن زنده دارم  
گفتش این تو نیست

کرم از بهر قصه گفتن  
گفت از بهر قصه گفتن  
باش انسان کدو  
کام با او براند و دو  
گفتی او و سیاه مانی  
خوشتر از من جدایی  
صورتش زمره در دشت  
تا یک سال بود بخار  
کین سخن احم کتون زمره  
با چنین بد که بر آرد کام  
که رانم ز دست کرک غار  
از قهشیر خا کتوان  
شتری ثابت دارم  
گفت کاری سر آردین  
گشت حشرت کشته شد  
شایدان هر از خوشتر  
باز کردای پدید تر  
گشت بای حال مردان  
تار من بجام نشد زار  
دور از آتش بر آرد و  
آبدادی طعام نیر  
بنشین تا بهم خوریم طعام  
داروی بهوشن کار  
خوشتر از بهوشن  
صدم آراستخ چه روشن  
شد پیشتر بری و بود  
که بیاید سرتن بدو  
دست بر کردن من آری  
دست از بار خود نبرد کام  
نه کلام و باغ خند



کردش از کین و آن بی سخن اینجا دل بوس در شب تیره تیره که بزد از فراق نگار ریخت ایدریغ که دست و خون کشت تخم سیاه چون بوس کرک از راه خمن کرد ایفغان زان پلید خنده همچو دیوانگان خردگر هر که عاقل بدی خست یک آرد طرب یک آزار گفت از روی مهر کای زال را سوخت دل بدو	حور را جای داد در دور لب به لب که لاله کوش گفت خندان کای بخت بخت برود خویش که طعنه را بیدار دیدم شد سپید دورم از آهوی خن ساقم از چه در بر که شد از بوسش کای گریه کردی و می توان کل و خازنه در جهان غم مخور از دل کشانم گفت خاتم ساند تبار	تازینه ز دیش نیست ماه رخ تاسخ می بخت شب سیصد و سیزدهم در تیر بهمن ماه و شرح آن پنجم شد طالع بوش قدر دلدار کشت خن هت خانه ز بخت و در کرد ز غمی بد نظیر این کف و بد پیر یا صنم یا صنم بدی در هر که نادان بی خنده چون بر این کشتی چه صیقل سینه و چه غم مخور غم کس آید	ماه رخ تاسخ می بخت شب سیصد و سیزدهم در تیر بهمن ماه و شرح آن شد قیث کس برده بوش خویش را زو چست خن است سر خم بر زو سخت بکی بون رخت بر چه آب خاک جمع شد کو دکان سنگ انداختی و چوب شد آن را تر بخت بزیان آمد چرخ از پی یار یار آمد	ز انطرف نوجوان سپید و نیرینه که جوان شربت جامه بر تن بدخون آه از بار و دلربایی نیز این چند شعر هم اگر آن کبک قیای ماهی نیسان کین بزدند شکر بخت مردید کو هر کوه دنیا زال آمد پیش افغان نیز او باد و چشم خون اندرین کار حمله باید کرد	با خبر کشت در خورشید بر سر قصه نند بون ز دشتان خورشید جست از جا و خندان سوخت خواهد دل را که تقویر تو اسیر کوه اخترم زربان زاید پسر آن رو بگو چنان جامه بر تن بدخون اندر اینجا شربت کشت از باجری اوکان قصه است تمام سر تاسر شده ابد
--	---	---	---	---	--



ز روز نور مرا عیان باید از جوان زیور اینجا چون شب سر صد چهار زاد ابر سیاه پیل	که زانرا بکار نیاید بگرفت و قدم بره برد بر فرا سر همه گذارده کوه از جان دیرید	تا کیم بدت کردم شب سیصد و چهاردهم در جو شش بهمن ماه و شرح آن جستی از کوه سارچو	مشری را بخت خن شب سیصد و چهاردهم در جو شش بهمن ماه و شرح آن زیر رفتی بر بخت	کوه در کوه ره می سخن اینجا چای و نیر کردن خاشاک خن شیر در چک بخت	شاید از دل بخت شب سیصد و چهاردهم در جو شش بهمن ماه و شرح آن شیر در چک بخت
--	--	---	--	---	--



فردا باشد و از او خجسته نیست جز آن عشق سوز خجسته

آهوز کشتن کشتن  
بر سر قصه شد قیامت  
پیشتر شمع تن کینه بند  
جمع کشت پیش از هر  
زال گفتار نامائیش  
سر کوشش نهاده زان  
همچو ماه اندر آبا لار  
رفت بر نو جوان بوی  
کشت جام سخن چه پزیر  
شب مهر رخت شکر کشت  
اندر آتش ز جنت عیانی  
با در شراب و تا که بزد  
در آهسته سوی تجمید  
ینی از شب شد کینه صفر  
کلخ از زلف و کند  
که زدستان از آستان  
گفت من کرد در دهم  
کشت کریان کینه موی  
سوخت دل کرد ستره  
کر کرد چه آهوی طینی  
اندک اندک بلند شد  
زال از غاری پری  
تا سر انجام ال شمع  
سیصد و شصت و چهار  
گفت باشه کینه کلخ  
جستی از جای چه پزیر  
شهری از شمع پزیر  
گفت اندر میا این  
جمع کردند جمله و شمع  
سخن نچا چه پزیر

خشت ندی ز سر می  
گفت آنجا سخن تا آو  
در یک حجره انحر و شمع  
بخرید ز یور و زار  
در بندید پست  
مژده دادش ز صفت  
ریسمان کن با قهر  
ش دشت و زل زل  
رفت کاه شهر آوا  
که جوان پای قصر  
و عده گرفته بود در غی  
پختنی بهر شاپان  
سر آن بخت خفته بهر  
نشید و از فلک  
بست با هم خفته بود  
دزد در پاشی گفت سخن  
از رفیقان احمد  
و دزد و شورش در  
بجز از صبریت چاره  
هر چه پنی چشم خود پنی  
اندر فروخت چشید  
دست آن بند شد  
ماه بیدار دل کشت  
شد بشکو چرخ بود کلاه  
شد بر لب سوار کشت  
خواست کفنی بر تن  
لاله رختند و چرخ  
از چه بر سر بند تاج  
هر که اول زده شد  
بست لب شهر آو

شبه بدین طره شب شیری  
که بازار زال راه  
که مکر عاشق تو خوشی  
زال گفت یک زار  
این شاهین طبع  
کامش آید با قصر  
دست بر یسمان بن  
شب شد لطف چرخ  
شد سوار ی پدید  
جامه شرا کند کشت  
بر سر با هم خفته  
دزد فرصت شمر  
دست بر کرد او کینه  
ما چهل تن شکر عایم  
گفت دید که چهره  
دزد او را بوی غار  
این گفت غار روی  
با غور پیل کلر خا  
سر زانو او نهاد  
کرد درخت سوار کشت  
شبه بدین طره شب شیری  
که بازار زال راه  
که مکر عاشق تو خوشی  
زال گفت یک زار  
این شاهین طبع  
کامش آید با قصر  
دست بر یسمان بن  
شب شد لطف چرخ  
شد سوار ی پدید  
جامه شرا کند کشت  
بر سر با هم خفته  
دزد فرصت شمر  
دست بر کرد او کینه  
ما چهل تن شکر عایم  
گفت دید که چهره  
دزد او را بوی غار  
این گفت غار روی  
با غور پیل کلر خا  
سر زانو او نهاد  
کرد درخت سوار کشت

رفت در پیش آهوی  
کوی در کوی شد اگر  
تا که این شعله بر فروخت  
اینمه آه و ناله  
که تواند برون کند  
جست بر آفتاب  
خواهد آه و سوز  
شد جوان می خاست  
شب سیصد و شصت و چهار  
در مهر همن ماه و سر کشت  
احوال زمر و سوار دزد  
داشت بریت کین  
بر دشت کرا تین  
دید آن در زار  
ناز میراد و شکر  
دید او فی فرشته  
کله از فرق چرخ  
سر زده بر زنده  
بست دشت و شمع  
بر آوردن فغان  
گفت در برون  
موبودید کیوشین  
شد بر لب سوار کشت  
شبه بدین طره شب شیری  
که بازار زال راه  
که مکر عاشق تو خوشی  
زال گفت یک زار  
این شاهین طبع  
کامش آید با قصر  
دست بر یسمان بن  
شب شد لطف چرخ  
شد سوار ی پدید  
جامه شرا کند کشت  
بر سر با هم خفته  
دزد فرصت شمر  
دست بر کرد او کینه  
ما چهل تن شکر عایم  
گفت دید که چهره  
دزد او را بوی غار  
این گفت غار روی  
با غور پیل کلر خا  
سر زانو او نهاد  
کرد درخت سوار کشت

خواست زودان بد  
ماهی می کوزه کشت  
زال هم کرد این ترنم  
قصه غصه شمع  
چون کشت زان  
بر زنده کینه  
زان خبر چه راه کلون  
دیر کاهی پای  
سیصد و شصت و چهار  
بخت و خفته شد  
چل تن از شراب  
زیر شد لب  
باز کرد دید که شمع  
زد صغیر آفتاب  
گفت با او کینه  
کشت تر کشت  
است بر کینه  
به بلان بزرگتر  
گفت ای شوخ را نگاه  
صبح کاهان که  
ناشیم شمع  
قصه کفنی و بست  
کرد لب سخن  
در شب هر دل کل  
بیابان نهاد  
لاله رخ سوی شهر  
ماذیران بوشان  
چون روششان  
پسران بزد  
سیصد و شصت و چهار  
خواست زودان بد  
ماهی می کوزه کشت  
زال هم کرد این ترنم  
قصه غصه شمع  
چون کشت زان  
بر زنده کینه  
زان خبر چه راه کلون  
دیر کاهی پای  
سیصد و شصت و چهار  
بخت و خفته شد  
چل تن از شراب  
زیر شد لب  
باز کرد دید که شمع  
زد صغیر آفتاب  
گفت با او کینه  
کشت تر کشت  
است بر کینه  
به بلان بزرگتر  
گفت ای شوخ را نگاه  
صبح کاهان که  
ناشیم شمع  
قصه کفنی و بست  
کرد لب سخن  
در شب هر دل کل  
بیابان نهاد  
لاله رخ سوی شهر  
ماذیران بوشان  
چون روششان  
پسران بزد  
سیصد و شصت و چهار

بنوا چون هزاران  
تا در آمد بخانه  
هر زمان شمع کشت  
سر موی ز خفته  
بر کوه نذران  
زن صغیر می  
زال خندان  
شد بر و چه خفته  
بر سر قصه  
چرخ را خبر جانا  
بوی شهر شده  
زین بیکند خفت  
ما که از شراب  
دزد هم سوی  
رستی کرد اندر  
گفت تو کیتی  
که بوزد بجا  
او فادام و دوش  
نگذار شراب  
عابد صبح  
کنیم جستوی  
زال را دل  
لب ز کفنه  
بر سر قصه  
کشت پران  
خط دید پر درخت  
تخت در زیر تاج  
بنود از برای  
رفت بر شهر  
ما که از شراب



که بیاید بشهر و سرور  
که زمره بشهر آمدند  
بنفیران زیرت افشا  
گفتی ای برنده سپهر  
چون بر این کدش کنی  
کس ندیت می خواهد  
که یک میهمان سر سازد  
کرد شاه آسنان که گیت  
شدی از جود و بخشش  
بسر و دزد مردمان هم  
در دوم ل اول نود  
سیصد و هجدهم  
بشدید پیشرفت  
رمل گرفت شاه که درنگ  
راست بر کوکبی سیار بجا  
بر زودش نفی خیر  
چون بدینجا سخن گفتند  
گفتند دلبر بستی رو  
بر سر قصه شدت  
ش بخواند سخن گفت  
ش به چنگ رمل که آورد  
نونی آنگر و دزد دیو شعا  
چون بغار آمدی که نیجود  
چونکه ماهی بر این کشت  
چون به کشته قصه میجان  
لاله رخ جام باده پر نمود  
گفت بر کو که چارنی  
گفت کوید بگوشت چن  
این گفت گرفت بچنگ  
غم نبودش رمل خزان غم

آید از مارونی که باو  
بر سر تخت زمره دین  
نام او جاودا بیکمی باد  
داویم خسروی بود این  
سو در آفتاب تاج می  
از سر خاک پای ظلم  
کرد عالم ندا در انداز  
هر که بشنید رو بدو آورد  
مکنش سوی میمانان  
حاکم استایان که زگر  
سفره کسره و خسرو  
بر سر قصه رفت ترک طرا  
گیتی نام بایست  
گفت گفتی چرا از روع  
در به برقم ستر بار می  
سر بر او سخت شد  
بسیار گفت پیش  
بر سر قصه و فانی  
گفت بر بوم سر بیا  
پشت چشمت هر یک  
کرد ختی نجا سر بر کرد  
که بر دی فلان ز غار  
این گفت سرش بر  
سفره کسره کرد خان  
گشت خاموش شاه لاله  
دل به لب بقصه کرد  
گفتستم غنیانم  
که بود نام تو رشید  
کرد از بهر شش  
از فرشتی هم گری

خود و بر بخت تاروی می  
روز و شب داد و داد  
هر زمانی که نقش بست  
یار باید چه باید می  
پتر کشت شکست  
باز چندی چاندین  
که بیاید ضرب بافت  
مردمان رو بر کرد  
بر زودی بکسی ایشان  
یا چنین خسرو فقیر نو  
غلق کردند از دحام  
شب سیصد و پنجاهم  
رشن بهمن ماه و شرح آن  
توضار او کا فتوی  
گشت ترسان مکر  
طاعت را با دحیرت  
شب سیصد و نوزدهم  
فروردین بهمن ماه و شرح آن  
چونکه آغاز گشت  
آمدن دزد بهمان سرای شاه  
و پرسیدن شاه از او شرح  
احوال او را و خلاف جواب  
دادن و در خشم فتن شاه  
و سرگذشت آنها  
سیصد و بیست و چهارم  
بوسه ز در لب تلخ  
شب سیصد و بیستم  
بهرام بهمن ماه و شرح آن  
به نام برادر بر بوم  
گشت از کوفته زار  
سال دیگره نو بهار

بر در باب زندگانی  
گشت ویرانها از آوا  
بروشن یا دیار بستی  
آخرا حال من چو  
که گزاد او آشتی  
شاه نوشیوان بگر  
بنور دیدان زمین  
بضیافت سرشاند  
مکن اینده گاه سلطان  
نامه در جهان ناید  
نظر شه قادی بر بوم  
شب سیصد و پنجاهم  
رشن بهمن ماه و شرح آن  
زشت منظر بنام بر بوم  
گفت از آن که کویا  
که نشان او چون بر  
شب سیصد و نوزدهم  
فروردین بهمن ماه و شرح آن  
گفتی تشریف از کل  
آمدن دزد بهمان سرای شاه  
و پرسیدن شاه از او شرح  
احوال او را و خلاف جواب  
دادن و در خشم فتن شاه  
و سرگذشت آنها  
بوسه ز در لب تلخ  
شب سیصد و بیستم  
بهرام بهمن ماه و شرح آن  
بهرد و هشتید مبارک  
اندر آوخت از حد  
بکسبیل ز شاخا

رفت اندر حکایت زود  
دل بکنجی که فانیست  
برزوی آه بر دل  
شاهی ازین کبریا  
ز دینیا جمال او پرتو  
یاد از یار کرد و آه  
هر که ناید بر سر  
وقت خوردن یونج  
ز آنکه دیدار میمانان  
شاه را فرومایه بر  
چون بدینجا سخن گفتند  
گفتنجا سخن گفتند  
گفت نام حسن  
قدم انجانی سبب  
شاه فرمودن و  
چون انبیا کاین و  
سیصد و نوزدهم  
انفون فانی خنده  
اندر آنال که در در  
گفتستم غنیانم  
یا یک بر زوبوی دزد  
پیشرا در کشتی  
یک شمشیر بک و خویان  
شد به انور برادر بر بوم  
گفت بهرام بهمن  
گفت بانگ شاه فرخ  
ش قلم بر گرفت رمل  
بجوانی تنم نمود  
چون گرفت و از  
شد به شهر پور مجید

گفت خندان سخن در انجود  
در او را کثود و فصل  
یکه از کرد و شش  
ملک یار آیدم بچکا  
بسر و دند بچین  
بجز انچاره هیچ  
هر که آید بر سر  
بشتی می پاه بر تخت  
میزبان خور و شرب  
سال این که زعفر  
لب ز گفتن کسره  
سوی بر بوم گفت  
یک از مردمان ایرام  
بسرغ کسی بایده  
سر بر واده آید  
هر که گوید دروغ  
در شب فرو دین بهمن  
راه بر کوی عشرتم  
ز دبهان بهرانی  
باغبانی است شام  
که بدینان کسی  
ده بر بوم شهر برفتی  
سر ز در واره  
خوردنی خور و شرب  
قصه بر کو شکر  
ز ایمان بر برادر  
ساعتی دیدند  
یار او را ز کف بود  
یکه بر زوبی شش  
دید شهری از کل



از کیه و شقایق و کفای  
سخن نچاچه داندی  
او شب ام را مکرر  
گفت آنجا سخن کینه  
چشی از غنیمت  
خواند او را حکایت  
که در صحرای دل  
رمل کف گرفت لاله  
شربت و شهد باده  
بسرودند کاین شهر  
چون نچا سخن رسید  
کرم غیش و سبزه کرد  
بر سر قصه فت جانانه  
گفت با او بال پیم  
ناگزیر او پیش راه  
گفت یک کینه کوم  
گفت هرگز کردم نکاح  
روی برخاک نه بچرخ  
مار افسانای جاد  
شد لب قصه بگرخت  
در شب دیدن بر چرخ  
بشناساند خویش را  
دوخت دیبا بوزن  
گفت شایسته اسریر  
پس از آن که کلنج  
سخن نچاچه قصه کرد  
گفت و بر سر حکایت  
که شبی بنگار بزرگ  
چاره کن که غم رود

تک بودی بمنزله  
شد شمشیر از افروخت  
همه عالم بکام او کرد  
دید حرف را بر زبان  
فانش از فراق چشم  
کرد او را ز دل شایسته  
بریدم تحت جو شیره  
گفت این دزدی را  
جاده خمر و شراب  
صید شاه امرو  
بست از قصه قاجار  
نادر شیدا و جوش  
گفت آنجا رسید  
دید اندر زمین آن شهر  
بر آستانه سوی شهر  
صبح سراسر لک  
ازین دست رفته  
در نه آری بخون  
همین از اردو آمد  
گشت خوار و خوار  
شد زین شاهستان  
شد ز شادی آن  
داشت اغنی مرشد  
بر سر تخت ز فرین  
قصه خویش گفت  
بطربیت خندید  
گشت بهشتی در  
سرو قد که غنچه  
شد که کون کرد  
بند انده ز پای

در دشت شایسته  
شاید ویت و کیم  
در راه بهمن ماه و آمدن نور  
مجدالدین بهمانی شاه و شرح آن  
بود نزدیک کرد و از  
گفت چون ده شایسته  
تا بدین شهر او قادم  
کن دور و زاندرین بار  
شب بخلو تیرنگ شایسته  
صبح پنهانیت از  
که صنم جوان شکر  
گفت تو ام آدا و خشم  
داد ماشینی بر خیت  
گفت آن کینه حقیقت  
بگذر خم مران خیال  
دید او چون ره کرد  
دید در کوه اهو بی شایسته  
در دیدین بهمن ماه و شرح آن  
یار کم گشته ابر  
همچنین صبح فرج  
سرشان ز کجای  
چون کجای کسری  
تا بر ایشان پیر  
شب سید ویت و حیا  
در بهمن ماه و حکایت کردن  
ابن منصور از برای مارون  
و سرگذشت احوال آنها

سوی جهان هر یار  
خواست تا برکت زوجه  
عیسی انعامی  
بند خم چو روی نیم  
شاید آری دیر کج  
خواست چون برود  
شاه سردار شکر  
می سارید تا نیمه  
تیغ بگرفت شوخ آه  
شبنم افاد لاله را  
سعی بر زمین کرد  
بگذر مهر دلایت  
روی ازیم برین کج  
توانست رفت کینه  
در دیدین بهمن ماه و شرح آن  
روز که بدشته را بر  
بر گرفتند کلام از  
دست بر نیسیر  
زنجبالت بخت  
در میانان قمار  
شب سید ویت و حیا  
در بهمن ماه و حکایت کردن  
ابن منصور از برای مارون  
و سرگذشت احوال آنها

غره کتره سپهر  
سیصد و یک کشت  
چونکه از کت شایسته  
یافت او را زار و غم  
کرد از روی عقل خود  
مرد ترس نیم کج بود  
نیت آرام یک کفیم  
دست او را گرفت  
افقاند مردمان کج  
نازنین با علی مجلین  
سیصد و چهارم  
دست بر دزد گرفت  
بمزاج او قفا با سخت  
گفت کردش از کج  
گفت ای دست لاله  
با فرق سپهر کج  
گفت کدازت کج  
رفت بی غم شایسته  
مخیر باند و دست  
سیصد و چهارم  
گفت آنجا سخن  
بوسه بستاند او را  
کرد در دو غم از کج  
خواند در ملک شایسته  
همه هستان شایسته  
نیز مردی حکیم  
چاره از دهن  
کرد دنیا و قصه  
خواند سرور کج  
گفت سرور کج

ناکه افتاد چشم  
شایسته غزال دلم  
بر سر قصه و کج  
بفرار و موثر در  
شد رخس از شایسته  
عشتم کات مخمور  
کن عانی که نابار  
بر در قصر شایسته  
سخن از روی بی زبان  
خورد با نیمه شایسته  
شاه شایسته  
در شب با دزدان  
خفت مانند ماه  
گفته خاسی شدن  
بزم گفت دست  
دولت بیکان  
روی بر کتور  
خواست آن افغان  
غنچه لب از کج  
شده قدم در بر  
که کینه کج  
کام با او براند  
قصه خویش را  
تاج شایسته  
بر سر آن  
کرد دنیا  
شایسته  
گفت آنجا سخن  
خلعت غم کج  
که بکجای



بتاشای سروکل پوی	تا کو غم ز دل فرو پوی	یارائی بایم شینی	ما تبارک کابینی	بکری دجله و موج	خوش کنی خاطر از نوح
گفت زینها دلم یکنی	چاره کن که غصه برود	گفت بر خوان خج غویا	شعر لطیفه کو یزا	تا بگویند قصه و اشعا	بوکه زانیندات رودرنگا
گفت میلم بوی ایشان	بانک برزد بدو که در دست	که از اینها دلگدازد	پسر تانج شکر شیر	خنده برزد و خلیفه را	شد در اینجا خوشتر کز خا
سیصد و فود و پنج	بر سر قصه شدت پر غنج	<b>شب سیصد و بیست و پنجم</b>		برزد آتش بکشتان	گفت اینجا سخن قایت کرد
که خلیفه بجات بخور	خنده برزد کشته سرور	<b>در ارد بهمن ماه و شرح آن</b>		گفت ابار که خرام بد	از دنیا باین کین بته بر
حاضرش کن شیکاه	رفت آورد در زمان	ابن منصور را بر مار	گفت از نوک پاک	کز حکایات هر چه آری	قصه کو دل از کشت
ز آنکه از چرخ سخت دنگ	با خود و بخت شکر حکم	آهنر ستم در پاک	گفت سلام شد به بصره	آدم کو بوی راه سپا	تشکی پیره شد باین سپا
پانها دم بخانه اوت	یا فم پرده های زکار	بشیدم صرصر جانی	دلم آتش کز قوت کشت	سر نمودم در روز عکس	دیدم اندر بختی خند
و خری در نیایشه	همه در حد شربستان	بر کشیدم صد کین	گفت اینجا که رنمخت	صیت کارت کز نزاری	نا جوان هر دیر بی آرم
پیری و آنکی جان سی	شرمت از رنگ موی نای	گفت من غیب میم	از وطن دور شده دیر	نشام بهر آب آید	ز آتش دل کباب آید
جرعه آب بهر آن	کن لب خلت شده آید	دختر ما بهر شیدا	با کین عتاب کرد غا	فات آمد به شیرم	گفت اینو تو که راه نمود
هم بدانان که درو آید	برودم بد و بختم نیر	ماه رخ ره بانی کرد	بهرم آورد کوزه آبی	بر کر قم از او بخوردم	نشاندم دل آیت
سخن اینجا چه زده است	گشت به شکر تعبلا	<b>شب سیصد و بیست و ششم</b>		سیصد و فود و پنج	قصه برود بخت
کر دزدان دعا بدو	بشمارد در بهمن ماه	<b>در اشتهاد بهمن ماه و شرح آن</b>		گفت اینکوه خلیفه	ابن منصور کوشن نمود
که کر قم ز آتش بری	خواندم بر شام از آن	کریم جلوه ماه درو	بنمودم نگاه در دیده	روید یوار کرد آینه نو	گفت کنون که آید دمی
پیش از اینها دگر دگر	ای که کار در بهشت	گفتم ز قدام بفرود	گفت در فکر رفقه زود	گفتش از حوادث کرد	که ز دور شتر بود دلم
گفت از کز دشر فکشت	کر نه مرد خون لای	گفتش دارم از فکشت	روی تو کلر خاطر شده	از دلد او بر کشیدی	از جهای فکشت کایت
گفت که ابل را شای	با تو خواهم ز آفت سخن	گفتش ابل را شتم	دارد دل تو روم بجارو	گفت بر کوخت پست	تا بدیم که راز داریم
گفتش نام این صورت	دل مرا کنج و عقل کج	مردم خطه دق استم	مرد با ذوق اهل عشق	اهل فضل و ندیم مارم	در دیار را فدا طوم
چون مرا ابل باز دید	گفت از عاقبت زخم	گفتم اینجا بروی عو	که ترادل ربوده است	آنکه اور اینجا داری	روشن است اینکوه نو
گفت آری چاکه میکی	است معوق من بیکی	است بهر خبر شینی	از جالت یونفانی	یوسف را بر حال ان کرد	همه بختهای خود
من ز لجای یونفتم	چه غم اصد چه دیشتم	از فوش رسید جانم	ندهد آناه روشی شیم	بیش این بو که او کرد	پیشم آمد چه ماه جان او
شانه کردی کینگی میم	بوسه بر گرفت از دیم	گفت ای نازنین عجب	چهره آ در تپ سینی	نوجوان خشم کرد و بر کرد	گفت بیابا از دل بجز
که خزان من بدیگرت است	است بهر هر که کچر است	پسر از آن نیت تویم	تا قیامت به پیغمبر	این بکفت و برفت خام	از زمین بکاف فام
نامه کردم بر شتر داد	پاره کرد و شست آید	هم چنین نامه بر تو شستم	گفت که جان بهی جواب	از دشر بخته جان	از زمان کنون شیم
سخت چاره ام چه کنم	غیت دستی که جانی	کو کسی تا خورد بکار	برساند بوسل یار	برزد آهتی و زار	همچو باران نو بهار
گفت خواهم بر دل آید	روی آری جواب مکتوم	اگر از دست آید بکار	ز بختم هزار دینار	کر نیاری جواب نایا	خواهم ز زرد و نیا
گفتش غم مخور دهم	آدم نامه از دلار	آنکه اندستان کفتم	کرد اول چنین نامه	که بیزدان در و باد	که جز او که دغم ز لیا
در دودمان از او چو	آسمان و ستاره	گاه بخشد فراق کاه	سرخ پر کند را دهر پرا	پسران شکر نیت ار	گفت این نامه از شتم
بوی آنکه شاه خوب است	بر سر راه پای کوبان	بیوفانی که عاشق شیدا	کر میرد نباشد شمس	رحمتی رحمتی که سوخته ام	دیدم وی صال و ختم



با تو مار آمد شنائی بود  
روزی آید که این کور و دا  
ره بریدم ز روی جری  
سیصد بیتافرو خود  
این منصور گفت تا رو  
نوجوانی تباخت در  
چون مرشد بریده بود  
تا خورم بادل در طغ  
خوایم تار و دم بخت  
بنشست چنان بر که  
وقت خوش شد هم  
پیشم آمد خیر است  
لیک را ندیده گیر  
دیشتر قطره نشسته  
چونکه دختر خشن شد  
این گفت و با سنان  
التیر که زو منم بگذا  
یافت باغ سخن که ایچ  
شد نمایان بطالع فرو  
گفتا بنجام قصه بجا  
دیدم استاده ایچ  
خانه اش را باقم ویران  
اید ریخ چنین آتش  
کشته از چه روی  
در خروشن تر و  
دلبرش جان کز دل  
شاید او را علاج در  
نستم پیش او  
گفتم غم مخور که برایت  
چاره کن که آخرت

ای نه این سو فانی بود  
چون غمت بکلیا کبریا  
بسرای خیر شینی  
شاه در پیش راه بابا  
آمد از حصار ما پر  
چشم بد دور افتاد  
بر در خانه اش مرشد  
نامه ابر کرفت خوان  
بنامم بجام باد بخت  
خاست از سنگ که از  
داد می نوجوان شینم  
خنده زد بگری سپند  
پیشتر آندل در زلف  
مایل آقا با ماه  
دلش آید بر این  
خواند در دل خدا او  
دور کن از منش  
شد خمش راه غم  
سیر چشم طلا یه نو  
کابن منصور باقی  
از پس لبش گفتم  
ریختم است بگو کبریا  
شد کون و بر جوت  
در سرای سرو ک محو  
بنشست به مقام  
کافرو بی وفا و سنگد  
آتشش آید بر دهنم  
سرش از خاک کز قم  
بر سام بر آورم صارت  
که جز از کرد کار دار

عاشقی از فراق کمرید  
منما تیره ام تو آخر بخت  
شب سیصد و پست و ششم  
در آسمان بهمن ماه و چکا  
با خمر رسانیدن این منصور  
از برای سیلفه رون کرد  
سفره کستره دغور  
از همش بر درید دور  
گفت اثب کبان  
هر کجا مرغ بود بریان  
مت کشتم ز جوتین  
هر چه دختر سروده بود  
کردی کوک و شیر  
چون مرادید بر جید  
که نازیک قرار چنا  
گفتا نشان که بکلیا  
داد انکه من دو صند  
شب سیصد و پست و ششم  
در میا و بهمن ماه و شرح آن  
سوی بغداد و بار بستم  
کردم اینان کجای اند  
شد یقینم که مرده  
از بجای سپهر پرد  
گفتم کبیر صاحب خانه  
کار او را فراق نه  
که کند کبریه سپهر  
بر پیش خیم او چا  
پاک کردیم رشر از  
دیدم بگو و دوست  
نوسرو شوی یک زدن

خون و کردن ترا کرد  
تا فلک تو هم کمرید  
شب سیصد و پست و ششم  
در آسمان بهمن ماه و چکا  
با خمر رسانیدن این منصور  
از برای سیلفه رون کرد  
من بخوردم مرا ملاک  
همچو لفسر مرا پریشا  
باده یلوش بر تران  
هر کجا سیغ بود در کاش  
در هاندم بغر و ختم  
همه را موبوی با من  
نامه کم شد باند  
گفتی اش کرفت  
نه بیگان بود چنا  
کرده تو مرثی خیر  
گفت بکدر مرا بجا  
شب سیصد و پست و ششم  
در میا و بهمن ماه و شرح آن  
سال دیم بهر کج  
مرده باز وقت دلبر  
بر کشیدم از خروشن  
مرد بیل خراب شد  
گفت باشد خیر فرنا  
ز اشتر غم چوس کج  
گندسوی او چه کند  
دیدم افاده کل خاک  
برزدم بر خش کل  
لیک برین چه نظر  
رحم کن بر خیر شینی

جو کم کن کرد کاستر  
بنور دید نامه را بر هم  
سخن اینجا خبر چه دارد  
در شب آسمان بهمن ماه  
جسم از خانه خیر  
قامت نورش چش  
نامه اید آنکل  
گفت این نامه جوابی  
برزد آواز کفر خست  
چون چنین رز و کسل  
صبحم کاسا و نشا  
گفت این کلهار و صند  
بر کرفتم از او برون  
حال پرسید جرفتم  
نیت چیزی که ز پر خور  
نیز او را بوزار هم  
کردم در او داغ بستم  
سببیت و چونکه آید  
در زیاده می یاد بخور  
یادم آمد ز دختر و  
آمدی حشری خاله او  
گفتم بخر از خجیاد  
گشت ناکه یکا غلام  
روز داد این غم  
هست سال که او  
گفتم شر غم بستم  
نی کل می یاز خا  
اندک اندک شوم  
بنا سیدم ناط  
نامه را بر پیام گذار

از مکافات ز کاستر  
داد برین بدیده پر  
بست لب شهر از غم  
گفتا نامه آسمان شاه  
حلقه آست کوفتم  
بسته بر سر و سینه  
گفتم این نامه انوش  
بنویسند باید کت  
اندر آمدی که رباب  
از سرم رفت و صبر  
لبان نبر خنده  
توزین کبری از اندل  
سوی دختر شتابم  
هر چه دیدم هر آنچه  
نیز در با خشن  
بدشرب زن شزار  
سوی بغداد ره بستم  
اندک سدی هواست  
ماه رخسار دستان کرد  
پانها دم بوی خاله  
بسرای خیر کردم  
لاله رویا شدند از تو  
گفت باد اتر بر زبان  
لیک بر غم خیر  
خوردن و نوش  
گر مراد بر می نیوا  
رخش از سنگ لاله  
سرفراش کوشش  
گفت خبر تو مرا نیست  
کریم را عجب



نفرین بر آید و در دود  
مردی آنکه عاشقش گشته  
آنکه در دست اوست هر دو  
سخن نیاخته دل در دود  
آتشین رخ بسنگین  
دیدم استاده کبریا  
گفتش با صراحتی  
آنکه نابد بکار در سختی  
روستایی آنکه کرد  
ورنه او جان نین  
خویشتر اگر کسی  
چون نکرده در شب  
نامه چون شد تا هم  
هر بانی کنی و دل  
کشت کریان بخار  
دوخت چهره سیاه  
گفت این قصه که  
بر سر قصه صد چشم  
نور بخش ای روزه  
چون خیر چرخش  
شد پدیدار و قهر  
در شبان روزی  
گفت اندر خلافت  
کرد تجویل آفتاب  
بر سر قصه رفته خاک  
بر دایره عیال خاکی  
بود از ایشان یک  
ستین از جمال کند  
هفت تن سرخ روی  
چون زدندی بنار

نفرین بر آید و در دود  
گر میرد از او نزار و غم  
زوت بر سر سحر  
لب کفایت غنچه لب  
محو کل شکفت چهره  
چون باره بگرد جمع  
نامه دادم گرفت  
نوشم یار او به سختی  
یار آنت ز تو تود  
خون سیکم کیم  
ندهد دست دیگر  
هم بدوزخ با بوز  
دیدم و خواندم ز خود  
یا بنویش برایش  
سوی او نامه کرد  
درب بر سر کرد  
بهر قطره خون به  
گفت نبوت نامه  
پسر از این دو  
بر تن مرده باز  
جست از جا خیر  
سایان طرک  
خواجده داشت  
بانت بغیر عالم  
شاه ادا بغیر  
اندیشه خیر  
تر لطف بد چو  
ریختی از هزار  
هشتین بنام  
از کسک خن

این بگفت بد و بد بود  
دلم بر سر چو کرد  
شب سیصد و بیست و نهم  
شب سیصد و بیست و نهم  
چون مرادین  
خوانده خندید  
دست گرفت یار  
غم آنرا مخور ز روی  
گفت خاتم جواب  
طمع ازین بر نیامی  
توسه او از دور  
گفتم از اینجا  
باز روز طرب زیر  
چون نیایش  
ماه رخ بر خیز  
این منور گفت  
خواست از جای  
لاله رخ را گرفت  
تبارش با پرک  
شد بغیر او  
شب سیصد و سی و یکم  
مزد و حکایت  
که ده کنیک داشت  
بر نیکی بودند و شرح  
چارین فریاد  
نهمین کوه  
از غنچه

نام نرودان سخت کرد  
بگفتی دلم بخیر  
شب سیصد و بیست و نهم  
شب سیصد و بیست و نهم  
بانت برزد که اندر  
افزود بنید مرا  
کردیم فرو تر اندر  
که بستنی غم تر  
دردم او خامه  
مرغ زیرک  
پانیاری در این  
سن یار چمن  
یار افتاده را  
ماند بر جای  
شب سیصد و سی و یکم  
که شوا آمده  
نامه چاکب  
خاندرا کرد  
اوقاوند بر  
در میان  
اندرا نیا  
شب سیصد و سی و یکم  
مزد و حکایت  
که ده کنیک داشت  
بر نیکی بودند و شرح  
چارین فریاد  
نهمین کوه  
از غنچه

گفت این را از دل  
کوشی اندر کجاست  
داودا بهین بدیده  
سیصد و بیست و نهم  
که بهارون بگفت  
پانها دم بجهش  
اگر از عشقم او  
اوجه در کل باند  
لایه کردم بدو  
این دوسه سرور  
بایدت خون دل  
پس از این سر  
خویشتم این بود  
هر بانی کنی  
چون جهان  
بوی شهر او  
خواهی از قصه  
خواهم آمد بر تو  
مرده دادم که  
هم بپای پیش  
پسر بهر  
برد انقصه  
چون شب سیصد  
در شب آور  
گفت خواجده  
ده کنیک  
دو تین زرد  
ششین  
همه بگفته  
خواجده ز

از سینه بختی زاریست  
دل نهی بر هر کس  
بر گرفت شدم بر دختر  
ش چمن پیش  
چون زخم شدم ز  
گفت بودی کجا  
کو بید و نزارم  
کی بر شمس  
گفتم این نامه  
که زمین بایست  
باب خشت چشم  
جکوت را کجا  
که نویسی  
هست بخش  
سیصد و بیست  
خواست زو  
خواهم آخر  
بود این روز  
عینی آید  
بانت خن  
خویشتم  
پیش آور  
شد زمین  
غافل  
ازین  
داشت از  
پنج خورشید  
رو بر عاشقان  
کشته در  
بنامیدشان



باد به سرخ ریخت اندر جام  
خواججه بر بامک در بر ز می  
همچو کندم بساز بر نیم  
خواججه بر زوق خج خالو  
زود به انسان که چاکرین کرد  
زود بلف کمانچه چنگ  
شکر لب گرفت بهوخت  
بگیر سیاه که در خورشید  
شد بکوی کشتن با  
چونکه شدت قوت قضیه  
چنگ بر زخم خال کنگ  
بسرودند حکم کن که گدا  
تا بد انم کدام نیکو  
دل بهر جا که بود عار کرد  
رو سفید آمدی کجاست  
که جایون نبود بهار سپید  
خنده برداشتم جامی از  
سخن خواجه اوری افکند  
گفت شمشیر خوش کف  
اندر آفت آنکس سیاه  
بهر از رنگها زینت  
کر سیاهی نبود به در  
ناشل من ز دم اینست  
زلف لبر که دل نوبه  
حسنت را یکوب نه زود  
غم نذارم اگر کنی خج  
این بگفت زشت گفتی  
اندر آمد سپیدی  
گفت استخاک کاینک  
نیگو انرا بفرست تا ج

گفت تا بقیه سپیدند  
آتشش فدا در کشتی  
برکت در باغ خرم  
برگفت آواز جام کیمبار  
آتش از کوه حیات کرد  
پود تا ر جهان کس نه  
باز به اقرین شکر حیات  
شد در اینجا سمن بن  
زود چو بهمن باز شد  
بر سر قصه شد بر رخسار  
زهره در چرخ میل کرد  
از همه بهتریم بر کونام  
از همه سرکش حیات  
بگیر سیاه از کد  
نترن کرد شمشیر  
دست شمشیر خود جا  
سام پودر او از  
گرفت او شکر عجب  
از پی دست شمشیر  
گفت کردی بگفتی  
در شب تیره تپش  
در سیاهی نبود به در  
غیرت آرد به غرور  
عاشق زار بود کین  
رستخیز از تو شکار  
نیت با لار سیاهی  
گشت از جا کینه فریب  
قصه پرواز شد عیار  
که شد از جا کینه فریب  
از بیدار شک نخج

بر کشت آواز اندر آید  
جام پر کرد ز آب  
نار گرفت از زمین چنگ  
کرد و بر کفر گفت  
خواججه بکس از غن  
خورد می بر خورشید  
برزو انسان که بر افروخت

نار غم می بر غم خج  
جام پر کرد ز آب  
بره شور بر گرفت  
که تو هم شو بهار غن  
داد آواز بر کینه کرد  
زاتش لب ز حیات

شب سیصد و سی و دوم  
در بهمن ایفند ماه و شرح آن

گفت بر قفا خج  
خواججه بر بامک چنگ  
خواججه گفتا بگفت  
چونکه پر کار کار داشتند  
که منم رو سپید  
سمن و نترن چنگ  
چون سپید است اهل  
نوح بر نیر سام گفت

بر کینه سیاه داد آواز  
دل بهر کا جطر برید  
هنر و علم خوشتر  
همه در جای خوشتر  
توسیه بان اسپر  
کوتهی باد کستان  
زاسب جاسک سپید  
رو سپید شربان

شب سیصد و سی و سه در  
ایفند ماه و سرگذشت آن

توسیه و از تو دارم خشم  
دل زلف سیاه آید  
زال چون سپید زاد  
شاه نمل سیاهی  
کر سیاه انبش  
کر ز رنگت بکسر بر دارم

روشنی نیک سپیدی  
چونکه کرد سپیدی  
سام اندر بکسر  
در خوشتر نکست  
کر سپید انبش  
بر رخ غم ذره بگذارد

شب سیصد و سی و چهار در  
شهر یور ایفند ماه و شرح آن  
کنش فریه و سرگذشت آنها

کرد و بر کینه لاغبت  
فر بهمن من تو لاغری  
که مر نیت کس نکست  
دل سپید مرغ پروا

که مر نیت کس نکست  
دل سپید مرغ پروا

سپید بگرفت رو  
بانک بر ز کینه کرد  
زود به انسان که روح فریب  
ارغون می زوار غن  
گفت بر زن تو هم سیاهی  
گفت ای تو هم کیمبار  
چون سپید و دور  
شب بهمن غن  
گفت بر زن تو هم سیاهی  
پسر کینه انجایی  
خود ستا کینه شرا  
خواست اول نیکو  
از سیاهی از غن  
زاع کور و بلال زار  
نوح یک روز غن  
برتری بر تو هم بود  
چون سپیدی  
بر سر قصه رفت سپید  
هست نک سپیدی  
از سیاهی جوانی  
تو مثل بر ز سام  
تا که مرکان سپیدی  
این سیاهی که من بهمن  
خلق بهر صنف تو هم خج  
سیاهی آفرین بود  
رو بوی کینه لاغ کرد  
شب شهر یور شرا  
طاف  
که جزا من بود بختی  
تو باقی عکس ترا

زود به انسان که روح فریب  
گفت بر کینه تو هم  
آهن سکن که از قفا  
آتش از کوه حیات  
شور بردار بهوخت  
کن قیامت سیاه غن  
کرد لبر ز بار جام ز می  
پیشتر کینه شرا  
زود پیاله شرب غم  
چنگ ستا کینه تو  
همه بردست خج  
همه در خنده هم برید  
خویشتر استخوان ماه  
ار سپیدی صبح روز  
رو سیاهی می بار  
برده از روی شرم  
شهر سیاه تندر  
شاه بر لاله خج  
گفتا بگفت سپیدی  
این چنین است مردم  
شد زیری کشتن  
دادمت من با زین  
چونکه کرد سپیدی  
نقطه است ابرو بگذارد  
خج فاعل و زشت داندم  
خج عیان سیاهی  
اندر اینجا سمن کون  
جاری از بخت شج  
بت و بهرین سپیدی  
کس اگر گفت توانی



لاغی بر دین نیکو  
گفت منت ای را که مرا  
خیزان قافله مرا  
خویشتر که خشم  
اسب لاغی بود کار  
سخن انچه در خور  
شب سفید نه  
جوش بر دشت چو چمن  
زنگ من آفتاب ماند  
از لیم بوسه هر که بماند  
کر کل سرخ پیش بودی  
گفت بچ ز سرخ من  
کر نمی بود سرخ کوکب  
تو سخاوی مرا رسید  
من دهم تازی ز رنگ  
کرد پا کوتهی بلند سخن  
پیشتر نگه شکاف دهند  
سر و کوه به از چار بلند  
چون کینه بلند این شنید  
کیست در بون کیا شد  
بیدر در اچرا خوانی  
من بلند مبلدیت کو  
همه گیر و بوی بلند  
قصه کوته در ابر  
خواست انچه به سخن  
همچو آتش جان افروخت  
گفت انچه سخن حال آرا  
زانکه دارم سیاهی کن  
تو آتش خشم گفت  
نمهای طرب فرا به چل

نبرد ز که فریبی در او  
انداز است و خور مرا  
نقش تریشید  
کوید سرخ در کل سر  
روز میدان کاوردی  
غنچه سرخ کل خوشتر  
دل را به خوشی  
ز دبدان سرخ کیر خوشتر  
شام آفتاب روخت  
دوق طلوی ز غفران  
زرد کل شیرین نمودی  
ارغوان و کلم بطرف  
سنادی بیاض پهل  
بر کل سرخ کی رسید  
نور زنگ آوری بن  
گفت کل آتش  
سر و کوه به از چار بلند  
بتابن نگه نشاند  
جست شد خیمه خورشید  
به که سر ز سر بلند  
نیشکر قد خوشتر  
سرور اگر خوشتر  
نسبت قد یاز بلند  
چیشتر با طبع از سر  
گشت خوشتر شکر  
خارا ندوه هر چه بود  
که کینه سیاه چرخ  
لازم حسن لبر  
گفت از گفت و گفت  
گشتان میان دلو

## گفت کو کردن کینک لای وسر گذشتان

شاعران کینک  
کو نیک که رفت فرود  
سر خواند قد آوند  
هر روز و سنای هر روز  
اسب و نه کجا کار  
اوبرون کی ز کار زار

## شب سیدوسی و خیم در افند ماه و گفت کو کردن کینک زرد چهره

توکل سرخی از رخ انور  
رنگ سرخ چرخ  
روی من آفتاب  
در میان تو فروشی

## گفت کو کردن کینک سرخ رو

خون که سرخ آید  
حسن ریت کجا رسید  
سرخ رنگی اواز ان  
کی بیا قوت کجا رسید  
در میانان و کی شرف  
تو چه زینچی و شرف

## مکالمات کینک کو ماه قد وسر گذشتان

کر مبدی کوتهی بدر  
تا که گفتار من شود و نخواه  
بد درخت کدو ز کل بهتر  
سازم الکوه خود کو

## فخر کردن کینک بلند قامت

کوتهی کرده بلند سخن  
نیشکر بود از کجانی  
راست گفتند تصفیه  
تو سکار حصیر فانی  
کوتهی از بلند ای بود  
کاج خواند و نیک  
نیت لطفی قامت کو  
می نباید کوتهی برد

## شب سیدوسی و ششم در خرد ادا افند ماه و خیره کردن کینک سیاه چهره

رخ که سیاهی  
تورسی کجا رسید  
بانک کرد و شو و شو  
نی ز کدم سیاه از نو  
گفت کو چون رسید  
گشت خوشتر از نو

نشد کینک لای  
سخت تمام چو شایگان  
یار امر و نیک بانک  
چند بر فریبی خود ناری  
گشت خوشتر شوق خند  
شدن میان سیدوسی  
سر قصه رفت خوشتر  
گفت من ز رنگ بخور  
کر چه زردم مر متعین  
خون ز سرخی انان  
سر قد لب و رنگ  
رنگ سرخ خوشتر  
من بهارم کوه آرام  
لطف سرخ کربودی  
گشت خوشتر شوق  
کرد با یر کام را گونا  
نیشکر کوتهی بلند  
قصه کوتهی گفت کو  
گفت ای کوتهی بلند  
قد کوتهی بلند  
نوشاخ کی که خاک  
شعر چونکه شعر بلند  
چون رسید بلند  
این گفت و گفت  
چون سیدوسی  
بسیار ز رنگ  
بانک زرد کینک کدم  
تونی اندر کینک  
کندم سیدوسی  
یک بیک کنارشان

از پی وصف در زبان  
از قدم داد سر بلند  
نشدن بستان میل ملک  
چند کوه کینه شیرازی  
گشت از جا کینک بلند  
سیم قفل بر کون و کج  
گفت بکوب لب کینک  
پیشتر دم زرد غریز  
ز غفران خنده آورید  
شمع از زردی آستان  
همچو کل سرخ رو کینک  
می بدین رنگ دایره  
تو خزان و زرد آری  
می کردی بدین رنگ  
خواست از جا کینک  
خستکی آورد درازی  
بار آن هیچ بارین قند  
آورد دل برنج در کو  
پای کردی ز خورشید  
راستی چو سر کی شد  
بهر نیت داور می  
قد کوتهی بلند  
شب کوتهی بلند  
پسر کینه چرخ  
سخن شکر او شکر  
شب خرد ادا و دوان  
گفت من از تو هم خوش  
کندم آوتم خلد کرد  
تا برم آدمی راه بدو  
دادش خلق و شکر



اندر احوال گهی مومن  
تا کنیزان خرد بر دیو  
تیرتر کان ز شک خون  
چو کدما مومن چنین شیشه  
من اگر جان بگریز آرد  
شد در شب عیش  
تن بکل فتن جان بفرج  
بودار و دشتی نه افود  
شعبه داد اندر درویش  
بیشتر رفت شد فروختی  
آفتابی بیافت در شب  
رفت در پیش در خرم  
سخن اینچنین یافت  
شب مرداد داد منی داد  
بر خلیفه سلام کرد  
از برای تو او سر بخیزد  
گفت ایرون باش در کون  
این گفت و بمنزله رفت  
گفت اند خلیفه پروش  
گفت حاجه ترانس یار کجا  
اندرین گفت کوبه کید  
ترک من شو به کردار  
ما حاجه شکوفه کرد  
خواند از نو ناسد  
دست سیم و گنجی گران  
گفت اردو چه گفته ام  
پانها دم درون و اند  
کردم از چرخ لطف  
کرد بر من سلام گفت  
زد بدان که چرخ فتنه

یافت از کار مرزبان  
پر شو دار غزال شکر  
در زمانه مایه مومن  
دلش از هر خواجه جنت  
همه این جهان تانیست  
بیتان پر پر خجالت  
این را بنویس و بفرست  
روی پنهانی نذر او  
نرفه رشت کشت  
دختری دید خفته تختی  
دید طاسی پر از می کمان  
دید خالی سیاه لب  
گشت نگاه شهر زاد  
همچو بلبل شاه در فریا  
تا رکف گرفت بر می  
چون زبید چنین شنبه  
هر چه خواهی زمین آید  
خورچهره سر زدن برفت  
گفت از بهر باده ام بگو  
بمن آغوش روی را بجا  
تافت باز لطف همچو آب  
ماه بر سر کوشش دارد  
بخلیفه گفت هر چه بد  
گفت آتش سخن کتر  
تا کنی صوفی مبر پیران  
گفت اشعار کفایت  
یک سیاهی در اندام  
بوده خاله سیاه لب  
آمد سوی من ای چه  
اردل سنگ خا خورن

بنیزان او فریفته شد  
خواجیه چون شیشه شکر  
شکوه کرد از جدایی  
داد حلقه بپای  
باش خرم و بان  
مکن در اندر خوشی  
هر دو بر جا خود بچسبند  
رویی پنهانی نذر او  
نرفه رشت کشت  
دختری دید خفته تختی  
دید طاسی پر از می کمان  
دید خالی سیاه لب  
گشت نگاه شهر زاد  
همچو بلبل شاه در فریا  
تا رکف گرفت بر می  
چون زبید چنین شنبه  
هر چه خواهی زمین آید  
خورچهره سر زدن برفت  
گفت از بهر باده ام بگو  
بمن آغوش روی را بجا  
تافت باز لطف همچو آب  
ماه بر سر کوشش دارد  
بخلیفه گفت هر چه بد  
گفت آتش سخن کتر  
تا کنی صوفی مبر پیران  
گفت اشعار کفایت  
یک سیاهی در اندام  
بوده خاله سیاه لب  
آمد سوی من ای چه  
اردل سنگ خا خورن

دل گفت او شیشه  
بهرستاد و شایان  
از فراق غم دل آید  
گردشان زود و خواجه  
اشکان بگو عیش و دل  
تا که بر هم زنده آید  
می ندیم که در کجاست  
حکایت هارون با کنیز  
و خواندن ابونواس  
شاعر او سر گذشت آنها  
قدحی رنهاد بر سر  
ز کبی یافت جای بکوفه  
بشاید و سی و هفتم  
در مرداد اسفند ماه شرح آن  
ز سر زهره شربت  
خواند امیر ادا در سیاه  
گفت با تو سر آید  
شد خلیفه تخت تاج آید  
از دو صد در هم از پی  
کر به پنجم کوهت مخدوم  
پسری شوخ چشم بچو  
کرده دیبای سرخ در  
داد از کتب باز آید  
از برایم بنظم آور شعر  
بوندش بگفت خود  
که بستم کد ز خواب  
سوی او ختم شد  
بسر و دم که نقطه طلعت  
گفت شتر آند به تر کام  
گفت در تار بار و دهم

بهرستاد و شایان  
شد در از فراق  
گفت پناه دار تو حمله  
گفت این لیلان آید  
خواجیه چون خلیفه  
سویشان خیر بخت  
می ندیم که بوده اند  
خواست از جاکش  
از در غره بر بگردد  
برخ افکند که بگویند  
زد قدح را بطاق  
برد سرشیر بوبه  
چون جان کشته بید  
گفت آنجا بد ششم کمان  
بخلیفه سر و در پرده  
دیر کا بیست که تو هم  
گفت آنان که کوه  
حاجی بر سر آید  
تاع است که بخت  
گفت کن صبر تا بید  
شاد شد بونواس  
کر خرام آن بت چکل  
رفت حاجه خیا که گفت  
تا بدام چه بود  
هم بدان که دوست  
کرد قصه شوی رستم  
بر کفند بروی  
بوسه دادم خال او  
خوشتر پند بیا  
شکر از که بر بخت

باز و سیم با کوبیدی  
هر کشته ز جان بید  
تا که اشتر زبان فریاد  
چون بگریزم ز کوه حال  
کل خان را بر هم حاضر  
پراکنده شان زخم گاه  
آمده رفته از برای  
تا یک عرق بلند گشت  
نظرش کجی سیاهی  
دور کرد از تیره را از نا  
قدحی چند از شانه خود  
گشت بید از زمین حال  
بر سر حصه و سر بخت  
که شد از خواب نا بین  
گفت بر من این ستم کرده  
اندرین غرقه دارد و آید  
شب بر ماه راه خواهم  
رفت او را بکج بگفت  
پسری خون روی دارد  
نیز ترسم تو هم تو می شیدا  
خواند این شعر را  
بکبک طاو سر خجل کند  
دا در ز بونواس آورد  
ماه را جاد هم در آید  
درو کوهر بسی بختی  
تا یک طرفه غرق بگردد  
ابر تیره شده نقاب  
رک جانم خورشید اگر  
آفتابی یافت در تخم



آفتاب آمد بر زمین میان  
دست او را گرفت اندر دست  
جام اردون بست ماه گداز  
گفت ز قلم شمشیر  
شد خلیفه از این سخن  
نیز بشنیده ام که یکایم  
چون حکایت سیاحان  
شب دیباز آذر افروز  
هر چه بود شرف و برکت  
رفت تا وی خانه رسید  
پیش مردی ستاده  
خیزه شد مرد از آن گروه  
مردی اندر برش گرفت  
چون چنین حال کرد کردید  
یک از آن سگان نمودگار  
خواست از جاسک نیکو  
چون بدینجا سخن رسید  
گفت آنجا سخن رسید که  
دولتی یافت از حساب بد  
گشت از آنستان کسی  
بچه زورش فلک خوش  
سخت بیکر که بی تو  
اف بدین زانگ زانگ  
چون بدینسان شمشیر  
گفت این بدیه از تو  
نیز بریم که بگویم آهن سرد  
والی شهر آتولایت بود  
چون شب سیصد و چهل  
قصه را که کرده آغاز  
گفت ستم ستم رسید

شب آینه مرهمان  
بر پیش کمر عمو پیر  
او میان پای پنهان  
بزمی استیم باغ بهار  
ساعتی است که گفت  
بود مردی داشت بخدا  
کرد راه دراز را کوتا  
عود در حجر طرب نوا  
سرباز روزگار کشید  
خانه ز قهرش بخت  
هر کدام از جلاله نام  
ماند جبر استاده دور  
داشت همه سک شکاری  
دشمن قادیان پیر  
گشت آن حال مینو آگاه  
کرد اشاره که ظرف را  
ماهر خصله آب سر  
شدوی شهر شیراز  
شد بر شهر باز کرد  
کردن و غیره چرخ نیکن  
از فلک برین فلک  
کنند با وی چنین خست  
جان کس از چنگ او نبرد  
گفت اندوه مخور زور  
بکشند از بخت و تیر  
سلامت بجای خود  
پای روزی برش وای  
شیرک چکل حریف  
نیمه شرمه شمس  
اشم ره قادیان

چونکه مارون را چوین  
بنشاند سخن تاج  
دست بر زد خلیفه  
ناکه از شوخی آن تیر  
گفت معلوم گشت این  
از تی دستی او جال شد

مخمر باند و لب بکند  
کرد از او بنو سراسر  
مستی بنو کوشش  
ساعی می مرا گرفت  
که بود می جام با ده چای  
کرد ترک قبیله پوی

شب سیصد و سی و هشتم  
در دیباز را ستم ماه

گشت بر کوچه های شهر  
تا یک کوچه گذشت

حکایت مرد مفلس و آواره  
شدن او از وطن بولایت  
دیگر و سر گذشت آن

طوق زدن بی کرد  
بود نزد یک نیکو طعام  
کرد اشاره بخوردن  
بر از بهر خود خان بدو

شب سیصد و سی و نهم  
در ماه اسفند شرح آن

رفت خانه که رفقه بد  
اندر آن حال شد یکی سدا  
هیچکس افکند نکرد  
آغزیری که خواستیم  
دید می آخر چه کرد  
که بر آیم کنون بپاره کا  
کیرد این کار از کجا انجام  
چون بدینسان از او

حکایت شخصی که عیاری مدره  
ز را و را حیل و دستان  
از میان جمع بر بود و شب  
سیصد و چهل در با ماه اسفند

قصه کرد از پست  
خورد آنکه که شوش  
بناسب بگفت کوشا  
کرد آناله چو سرور  
بنوازد خلقی و ادب  
آمده آرد دل زهر

رخ چو بنو سیصد و  
گفت آرد قصه نهر

دید مردی ز همت رنج  
بچه باغ بهشت زیبا

مردمان فوج فوج  
چار اطراف خورشید  
پیش آن نهاد آن  
خون چشم از کسنگ آرد  
بنشست بخورد تا شیر  
مانفک سر گشت آرد  
چون شب سیصد و سی و  
ظرف را صرف کرد بر

دید آنجا خراب کرده  
گفت دیدی که آنجا بود

داد بر باد کنج و لاشرا  
آسمان برین مشهور  
کو کسی کو می سخن بگوید  
گفت آوردت با می  
داده به تورا عرض کرد  
تیر بهن یک حکایت کرد  
شد در اینجا چه دستان  
گفت شب که تیر آنا  
گفت کوم حکایت  
کردم از کید بخت زده

گفت ستم ستم رسید

آفرین خواند بر فرست  
گفتی اندر جهان گرفت  
در نه سازم جهان بخت  
در میان شوخ کل نیان  
از پی کار خود و شمشیر  
رفت تا شد بوی شهر  
بر سر قصه شهر زادگد  
که شد آن غیو بشهر کرد  
بر گرفت از قهای یاران  
پردای شهر صرید و باد  
آمدی چنانکه جانی  
بچه دیوانگان نظر میکرد  
ظرف زین از طعام  
پیشتر رفت بقرادی  
گفت در این است صواب  
بوی شهر شیر کرد  
بر سر قصه شهر زادگد  
مرغ پر کند باز پر گرفت  
جای بوم غراب کرد  
با خداوند امیرا چو  
کرد خوشنود بد شکار  
خانه امر اسکان جند  
آسمان ره از او کردند  
باجر پیش و تمام سرور  
در همه از کسنگ میر  
که در اسکن زیب کرد  
لب فرو بست که عبده  
توفر در آن بان بانه  
که سواری بشد بر وای  
یک کار و هنرانی



خفتم و سجدم شدیم  
رفت الی بحکم آن  
ناکمان صف بهم کشید  
از چه ماتم بر یک آید  
گفت روزی بمصر شدم  
تا بدین شهر بر نیامدم  
ایچنین بدره برگزیده  
اندر اینجا سخن چه کرد  
گفتاه است این عجب  
خوادم از بهتر شرزاده  
ای پر بر رخ شکر دلخوا  
کس نیارست گفتن کرد  
دزدت آمد بکف ز عیاری  
ملک با هر شرخواید  
هر یک از خویش را  
ملک قاهره بخت کشود  
شده مردم قویشان  
کس ندانستی از میان  
که در شعله کین شام و خم  
خواستم راه پیش برفتم  
دیدم از باده اندوخت  
خاستندم بصد نهان  
مصطفی این دزد پرستی  
باید اینزه کردشان بوا  
گفت دارد یک از خیمه  
گفت آنگاه والی بولا  
وام کردم ز خلق پشیمان  
زر کردم چهار صد و  
رفت در باز کرد بر کرد  
چند مرد و کمر ستاده

برده دیدم ز خود زیاده  
هر که در کار و نهان  
زانماد ز در بدره یافته  
بیکه خلق بسته آید  
سوی صراف خانه بگشتم  
پهلوی حجره شمر گفتم  
رفت آهسته تنگم  
رشته قصه لکنیل  
تا بشراه خبر شنبود  
ماه را در دکان ره گجا  
قصه کو که بهتری از ما  
نرسیدش چون با کبر کرد  
نخواستیش که داری  
کشتان سر بر سر  
هر چه خود دیده آید گوید  
لب بکفتار شاه را بود  
مقبور گشته در بر ضعی  
می نفتم همی خلق سخن  
تا بشوی من ساخبر  
سوی آنخانه در زانم  
گشته و اوقا و دین  
بجو عامی شرک افشا  
راز را ز مردمان پو  
بار دیگر اگر کن خطا  
او عابر تو چار صد  
روز کاری بدم بدو  
سخت برین که گفت  
حیرتم بر گرفت از این کار  
دیدم او را چه بیدید  
تیغ بر زهر آید بند

بدره را که دیشتم  
نمستادی زان  
پیشتر شد داد بدو  
خلق بر ز در آفرین  
دیدم اینم و بدره زرا  
گفت بر شد نفیر از  
بم بدین که نیت کام  
ش سید و چهل و یکم و خور  
اسفند مذ و سر گذشت دزد  
و کیفیت بردن بدره را  
در شب خود نیم گفتن  
ماند و الی بجای ما  
چون سوار این شنید  
بود روزی و لشکر  
حکایت گفتن سه والی در  
ملک با صر و سر گذشت آن  
لیک پنهان خوبی  
هر چه بر ایشان گفتند  
گفتن والی قاهره سر گذشت  
خود را و شرح آن  
صاحب خانه تیر شده  
صاحب خانه خیره زانکار  
از پیری ز ما و شادی  
خار در پیش خلقان  
خوایم تا بمر دگریم  
سراپیدن والی بولا  
حکایت و سر گذشت خود را  
بنشستم بشی بنجافین  
گفتم حقیقت جبر بود  
دیو دشت غول کز آن

زرش از شمر ده گم  
گریه بگفت نجات  
گفت اینان کن بخون  
بنکونی براوز بان  
بنمود و شمرشان بر  
پای خودم پیوسته  
مرغ دام آمد ز دم بر  
ش سید و چهل و یکم و خور  
اسفند مذ و سر گذشت دزد  
و کیفیت بردن بدره را  
عین اش از در گفتن  
کشت حیران می نیدا  
خلق رستند از بلا و  
والی قاهره بخت کرد  
حکایت گفتن سه والی در  
ملک با صر و سر گذشت آن  
دل بهر تران سپیدی  
نامندم ز هیچ جلد  
گفتن والی قاهره سر گذشت  
خود را و شرح آن  
باده در دت خود رفته  
رفت آورد چار صد  
از پی کار خوشترین  
پرده از کارشان اندام  
اندو عادل براو شد  
سراپیدن والی بولا  
حکایت و سر گذشت خود را  
کله می کردم از پیرین  
که یک مرد در سپرد  
بتوجو بندره تراخوا

یا نفتم کم ز بخت بعوده  
روز دیگر بروی آورد  
زد بوالی خروش و خیر  
گفت والی چگونه زبرد  
شد سوار و گرفتار سال  
دست بر دوازده بدره  
کرد شد همچو کرد با دو  
چون سیصد حلق  
گویم از ماه نیت سپرد  
کرد و باده را نامخت  
گفت پیرایه قصه انجا  
پسر بر دوار گفت  
نیز گویند همین بود  
والی مصر والی بولا  
تا نیابد دل نرندار  
گفت در ملک بیک ایام  
هر زن خبر و که دیدی  
عاقبت تنگ آدم نگا  
گفتن تند در فلان  
در زدم در کوشه در دم  
بر فکند زوی من چو  
گفت از ما اگر براری  
بر گرفت زرو پند رفتم  
چون بر اینچند زور بگذا  
چون بدیدم چنین آدم  
بازنی کرد چرخ عوده  
خانه ام هر چه پانزده و نا  
خاست ناکر صدی دوا  
تیغ در دست پوین  
زنجایت هر سر زرقم

می ندانم زمین که برده  
همه را یک یک بنویسد  
گفت پیشتر بدو  
از کف او چنان بدو  
ره بختم بیدره در حال  
گفت بیکونه بدره دم زد  
هیچکس بر بگرداورد  
ماه را شاه دید  
چرخ را با شکر کفر  
ماه کی دستا تواند  
که بدر رفت در خاک  
نیت دیگر کتبم کرد  
که بیک روز کارش بود  
گفت با هر سه خور آفاق  
کردم که ز کرد شرابم  
بود عادل دو مرفر نام  
رحمت بر یوئان کشید  
بپر دم بشنخه بازار  
گشت مت شراب جانا  
بنهادم درون خانه قدم  
ستی می برشت آن  
قادری پیش از این توانی  
رفتم در دل اینچنین گفتم  
خواند قافی مرا و جویا  
رفتم از خانه سر سارید  
بر دناگاه دولتم آرد  
رهین بگذاشتم کفر دم  
بغلامی زدم که در کن باز  
عم بدین هیت وید کرد  
تیغ بختم برون رفتم



دیدم استاده اند  
 استاده اند  
 پیش آمد بزرگ کسان  
 کفتم اینزه زمان کرم کرد  
 رز زمین را کریر گرفتند  
 دیده از شک پر کرم کرد  
 کرد آغاز قصه چنان  
 کرد لب از سر دیبا  
 بزم بزم بزم  
 صبح بر پای دارم  
 کردم از ارشان کفتم  
 کفتم اسباب از او  
 نتوان سر سری گفت  
 در کف غیش برده  
 من تو نم بود این  
 چون شب سید چهل  
 ترک افاده ساز فو  
 خواجه چالاک در  
 خواست برین از کین  
 بسرودن اینم نیست  
 دزد چون این شید کرد  
 کشت بهای دکان  
 خواجه شد شاد و  
 روز خواجه پسر کرد  
 سخن اینچنین از  
 شد در کونین  
 گفت روبرو چنان  
 چه پیش از اینک  
 گفت با خلق شهر خود  
 چون شنیدند مران

چند تن تیغ بچاند  
 از زور و ستم چو  
 داد و ستد و قلم  
 دست خاله بد کرد  
 از پی کار خویش  
 حیف از بهر ستم  
 کرد زلف سخن کف  
 گفت شدالی دوم  
 جانش از سازم  
 کمران سوی زنه  
 دهن اینچنین  
 پاسبان کف  
 اینچکایت پین  
 چشم دزدی بوی  
 نه یکبار بلکه  
 در شب تیره  
 بر سر قصه  
 دزد هم نیز  
 پای بنهاد  
 در حقیقت که  
 شد و چاک  
 بمن این بد  
 خواست زود  
 تا هم بد  
 کشت خوش  
 رستی بر  
 کرد بر قصه  
 کار خود را  
 هر که خیری  
 کسارت کرد

کفتم ای هنر ان فرجام  
 بستا و خام شیراز  
 یکشود سر و من  
 ز که آمده شستم  
 صبحکامان کز  
 طمع اینکار بر سر  
 سیصد و چهل و دو در ماه  
 اسفند ماه و حکایت کرد  
 والی مصر قصه از جبهه  
 دارنه یا فتم بدیدم  
 که بختیم شب سحر  
 رقم و جستم کردیم  
 حکایت خواجه و بردن طاری  
 بدره ز را و را و سر کشت آن  
 شب سیصد و چهل و سه در  
 تیر اسفند روز فاشی  
 و شرح آن  
 بدره را بر گرفت  
 خواجه چون بد  
 دید خواجه کین  
 گفت دزدی خا  
 زهمت کرد  
 خواجه ساد  
 شب سیصد و چهل و چهارم  
 در جوش اسفند ماه  
 گفت آنجا  
 حکایت زنی که در راه خدا  
 احسان کرده بود  
 پادشاه جابر بریدن

کارمان چیتان این  
 نیست این کار خبر  
 دیدش ز طرفین  
 در کف میرد و سپردم  
 شد صندوق باین  
 هر چه کردم  
 سیصد و چهل و دو در ماه  
 اسفند ماه و حکایت کرد  
 والی مصر قصه از جبهه  
 دوتن و نیمه از کید  
 یک از زنه کر  
 سر بریده درون  
 حکایت خواجه و بردن طاری  
 بدره ز را و را و سر کشت آن  
 شب سیصد و چهل و سه در  
 تیر اسفند روز فاشی  
 و شرح آن  
 پیش از این بدیده بود  
 خواهد از غم  
 سید با او  
 دیدم این بد  
 خواجه ام  
 پیش از این بدیده بود  
 شب سیصد و چهل و چهارم  
 در جوش اسفند ماه  
 گفت آنجا  
 حکایت زنی که در راه خدا  
 احسان کرده بود  
 پادشاه جابر بریدن

سرودند دزد و عیار  
 نه پسندیم ما که اهل کرم  
 در زمان می خایه  
 کفتم این قصه است  
 سر صندوق بزرگ  
 بر دوالی بس  
 چون سیصد و چهل و دو در ماه  
 والی مصر قصه کرد  
 هر یک را جدا  
 باز شتم پاسبان  
 دار را برده بود  
 کفتم این نظام  
 انشیدم که خواجه  
 گفت پنهان  
 سخن خواجه  
 شاه در با  
 گفت آنجا  
 در یکا گوشه  
 کرد شاد از چگونگی  
 رو تو اول  
 دزد در حال  
 بماند بر دوش  
 گفت باذن  
 دزد از آنوی  
 شد میان  
 شد در انیش  
 رفت خواجه  
 شد پاسبان  
 بود شاهی  
 تا مانند  
 شد بدروز

از برای تو سخته داریم  
 باشد از دزد کار  
 شاد صندوق  
 کر پذیرید  
 دیدش جای  
 والی مصر پنهان  
 هر چه گفت  
 کفتم ده دزد  
 پاسبان کاشتم  
 یکی داشت  
 جای او  
 سر بازید  
 رفت از پسر  
 هر که ز  
 مهر دزدان  
 کن لب  
 که نهان  
 بدرد  
 و اسخ  
 انگهی بد  
 برزد و آواز  
 دل بکلی  
 بدرد  
 بند از آن  
 شد پاسبان  
 رفت در پیر  
 شد پاسبان  
 بود شاهی  
 تا مانند  
 شد بدروز



بر دام خدا و خیر خواست  
چون بران بکشد خدای  
گفت بستم فی کرمه  
همسران ملک شدند  
دستش از نیست پائی شد  
سخن انجا که گفت اندک  
گفت انجا سخن می بود  
سویشتی بدید شبها  
ماند از کار روزگار گفت  
شد زنج جهان پیش رو  
چاره را بمانده ایم  
این میگفت و برید بان  
دید روی زان لاله  
شد در انجا چو آمد سخن  
کرد لب باز شوخ و شوخ  
سوی کودکی شهاب  
هزارین تو غمتی نهیم  
در زمان کشتی خیار  
بسرودند این نهیم  
بروزن و تظفر ابرو  
آتشیدم که دران قیوم  
ریسمان چهر آمدی کار  
همه روزه بدی همین کار  
دست خاله بخانه برگرد  
عابد اندر ساری خود  
گفت سودای بهیمت  
بروزن به شمشیر  
چون در انجا تا خیر  
گفت چیزی مانده میبا  
باشن تیغ بر آرد سخت

زن چه بشنیدم  
خواست مادرش زنی  
حیف که ماه را بماند  
ریخت از چشمش اشک  
دست بر کارای داد  
بست لب لغت طایر  
کز نیکنه کدشت  
که نه دروی کیا بود  
اندک حال زان سر گرفت  
کرد رخ سوی داوود  
سخت چاره ام بدادم  
شد چو آهوی خیزد  
گشت خم تا خورد زان  
بتاشن زان  
گفت انجا سخن با بدی  
پیر با زان آب گرفتند  
باز خواهی که بر تو دهم  
دست دادش زان  
ملک آمد و لقمه ماخیم  
کرد بدرو در و بر آه  
عابدی بود بی نوا  
برگرفتی شوی با  
آمد و شد بدی بارش  
کرد بر اهل خانه راز  
دوسه کورست به جای  
چهر روی دور تو زد  
در دشت تو خویشت  
بست لب به چرخ  
جنری ای از بهاریا  
مرغ و تن سحر سحر

داد بروی دوتا بر کرد  
مادرش زان بخت نمود  
شت خواند شیرید چهر  
همه به کوی آن کشید  
کرد گفتارشان بکوب  
اندرا آمد چو سیصد  
بچه زاد خوشتر از ماه  
کرد رخ سوی داوود  
سخت چاره ام بدادم  
شد چو آهوی خیزد  
گشت خم تا خورد زان  
بتاشن زان  
گفت انجا سخن با بدی  
پیر با زان آب گرفتند  
باز خواهی که بر تو دهم  
دست دادش زان  
ملک آمد و لقمه ماخیم  
کرد بدرو در و بر آه  
عابدی بود بی نوا  
برگرفتی شوی با  
آمد و شد بدی بارش  
کرد بر اهل خانه راز  
دوسه کورست به جای  
چهر روی دور تو زد  
در دشت تو خویشت  
بست لب به چرخ  
جنری ای از بهاریا  
مرغ و تن سحر سحر

انچه در زمانت به شد  
کس خیز ازین بخت نمود  
ز بدل نقش مهرش  
نامهربان نشد  
ماه رخ زان شهر کرد  
بر سر قه حکایت  
شب سیصد و چهل و پنج  
در دیمه اسفند و شرح آن  
پیشتر از خار پز زان  
چرخ از ناله شغل  
شب سیصد و چهل و پنجاه  
در دیمه اسفند و شرح آن  
مادرش زان بخت نمود  
آفرین گفت بر من  
هم بدانان که شخت  
دست بر آمد و گیر داد  
واوی اندر زان بخت  
حکایت عابد کریم و خیر و  
احسان او در راه خدا  
و یافتن کو هر کرانه شرح آن  
روزی اینان بخت نمود  
بسرودند خشت بکار کرد  
بر گرفت و برفت زان  
در دین کم بهاست  
گفت پنج پنج که خرم  
شب سیصد و چهل و هفتم  
در دیمه اسفند و شرح آن  
کل سر ابروی بخت  
باشن تا بزند کشت

خواند زان بخت نمود  
دیدن خوی چو گر خیر  
کرد کابین و جابجاست  
که بود در دینش  
کامن گشت زان  
بست دیمه حیرانی کرد  
کرد داسون پاوی  
سخت کر شاهره  
طفل نوزاده آمد  
گفت ایگر دکار را  
در وقت نهی تو  
ره نمون گشت با داد  
کودک از دوش او  
چون سیصد و چهل  
بخت و بهی کرید  
بسرودند آمد و فرخ  
گفت آری بدو داد  
که شام نفید با جای  
چون آمد که چار داد  
زی پرشش ای خیر  
بود نام خدا ترانه او  
دادی و شتری پنه  
رشته او و گرفت  
حالا چاره کن که کنیم  
کرد مردی بوی او  
گوزنه عابد ادا  
انچه من باقیم که باقیم  
رخ چو سیصد و چهل  
خواصه شب شش  
لاله رخ جام گرفت

ما جوانمردین که کردیم  
رفت بر شاه بر آگاهی  
برتری بر تاجان  
به خرابات پا کرد  
پا برهنه می زمین  
خبر بر کند کل قانی کرد  
همچو سوزنده برقی  
تشنه گشت و گشت  
بنور دیدر و خرو  
کرده بسته سر کشتی  
بر سرم خاک باد دین  
سوی آبی رسید خرا  
زن بیارید آفت دریا  
شهر شهر زاد شهر  
شد در انحال آشکار  
با تو این لطف پاک کرد  
دست بر آسمان آورد  
خضر و الیاس این چای  
بسلامت بخانه کرد  
در پناه خدای خیر  
پنجه رشیدی اهل خانه  
هر چه ماندی بمانی  
کرد شر انعام بر خیر  
بینوا و فقیر بر نه ایم  
داشت کندیده ای در  
پنوا بین که کنج شاهی  
در دل سه ستاره افت  
شاه بر خوات سوی یافت  
باشن تا باغ بر شش  
بر سر قه باز شد





گفت با دو لوی نیل رزازا و بر گرفت عابد سالمش مال باز پرسد پس از آن با عیاش است می ندانم کجا شدند فرو نیز کشیدم که بغداد گشت و اراجار روزی که بمطارت روزیت خبر چون عیان گشت بخت رفت در سجده بخت مردم خانه بانک برفتند گفت آخر بود چه تقصیر گفت از مردان بغداد خویشتم روزی خرم و خوش چند می آوری در دفع کجا رو که بسیار مرد و خرد سخن انچه شد بخت فروردین و سفند زانما گفت وقت است تا بروید بهر شکرانه دیدن کبر هم بدانان که خواجگه نیز کشیدم از اهل خرد یک از آن بزم اندام برزدی خوب چنگ و تار گشت غوغا شبی فیل و چند روزی که شود کسک خواب دید چرخین کل بر نیز از آنوی باد و چشم پر بنوازید شرانخان که خرد خواب دیدم چنین یار	دید از نجویش سر خدا بادل خوش بوی عافیت گفت بن پیش او رفت خوشتر همی بگذراند کمال این را میبوفت آن نو بود مردی بزرگ کائنات همه با بخت بود اندر نیت بغداد کجا تو گیر نازنین کرم قصه گفت سوی سجده شد در سجده برجهند در بهرمان رفتند که زیند و کسبند بجز بی سبب این طرف و بیفتا از تو کیک تازیانه خوردم زانکه من خوابیده ام که نبودی چنان چنین گشت خواهر شوهر و اقارب گشت خوشتر ز فرودین بخرد و سر شاخ کل بلبل برکش آرد از خوشتر بلبل کنج ایوان شیر کجی یافت متوکل کنیز داشت دو بود محبوبه شهر اندام از هنر بهره داشت در بهر بخلیفه ز کبر که نظر نرم کرد و چو موم نعل با کلند ام شستی کردی دید دلبهر خلیفه از خوا خواست از جاجا چرخ از در صلیح در کنار	بر در بر پاک کوهان نمود اندر آن حال ساید برید من یکی یکیم پیش خدا تا برایشان تافت و صحر قصه سرو بغدادی و رفتن او بمصر از حقه روزی با لیمام سروشن غلبی و سر گذشت آن خواست آنم شد بصره تأبدا انجا رسیدند شب سیصد و چهل و هشتم در رشن سفند و شرح آن شمنه شد با جبر جبر شمنه بروی نذر سپرد خواب دیدم شبی و آن تم از تازیانه گشت کبود که به بغداد در ساری فلان در همی چو جود کرد بر چون شب سیصد و چهل و لاله رخا چون شنید کرد چرخ و برکش همه شیرین بان چربان حکایت متوکل خلیفه با محبوبه خود و درجه محبت آنها با یکدیگر و سر گذشت کرد بروی خلیفه چشم بگرفتند اهل قصر باندیان گفت گفتند که زند جام شیر با او خادمی باند زود رفت با هم از غم شستی کردیم کرد دوری قصر بخت دیر کاهی جدا ماندن کجا دل تعبیر گفتند همچو ابروی خود و پو بخلیفه خبر رساند و گفت اندر آن خوشتر شدیم	تا یک صد هزار در بهیم گفت نمی بینم برین مال عابد ادراد عافا و او نکرد رفت بر نذر جان جهان می ندانم شدند در کجا شد گفتش از حواد تأبشی گفت دیدن چون بدینجا سخن گفتند گفت آنجا بابت قصه یکی خانه از سر دیوار تا زبانه زدش تفرق چند روز که بجا گشت که بمصر از روزی شب شمنه خدیوار حاکم من مردم کجا باز بر گرفت و درم زمین بر لب جوی رستنی خرد و نیرل فرودین سبل از زلف کشید گفت آنجا سخن باند که مرد کرد دورش زده و پیوند آفریده ز ناز قاشق برتری داشت بر همه خط نوشتی نموده قلم گفت اهل قصر در بار شد خلیفه غرق او پنا که امید از سر ای خوش شکرانه کشید که ز محبوبه یی حبت سر او مرا نیز دید اندوخت	قیمتش داور زانو بخرد کرد عابد عطا بدو مال شکر و ادراد بجا آورد می ندانم کجا شدند مانده در بسند نمی آید تغی کرد دید کام او خوشتر دید کونینده کشید او گشت از قصه و بسیار که شد آن بنو بمصر آن پانها ندانم شب هموار بر کشید او همی خرد و کر چه شهری در او و مرگ است کجی از زمین دریا گفت ای بی شعور بیده تو یکبار کرده بود سوی بغداد دبر کرد شد خط بنره را نمود رفت در شیر فرو دین نرکس از چشم قله خرد سوی بغداد باز گشت رفت تن زیران پرخ سوقه خلق در قیامت بود سر حلقه دل آسود گشته در علم شهر عالم نزد کس و نیک و خو گشت کریان بنی قبا کنی این کار را به بیدار دست بر زد و بار طرد می شنیدم که گفتی آرد که تا بیدار شستی
---	--	---	---	--



طرحه مرا گرفت مستانه  
دست بر کردن هم آفرید  
بسکه از عشق و بسکتی  
بود مردی بمردان  
همه روزه زنی به حال  
ماند و روان بخت از حال  
همه روزه کباب نقل خرد  
چشمایم کشاید نیار  
شد هویدا چو سیف و خنجر  
ترک آزاده قصه سیار آمد  
چشم حال را بستیم  
زن در آن حال تباه  
شد و در آنش تهاشی  
زن بدیدار اویدی  
در کنارش کشید زود  
همچنین کام راند شده  
زن هر آن خواب کرد  
سیصد و پنجاه و یکم  
گفت آنجا بجا آمد سخن  
ایدریغا که شد ز دستم  
گفت قصاب را چنانچه  
گفت از یار خوش بگذر  
شوی زن شیر مردی  
چون بدین که گفت آن  
سیصد و پنجاه و دوم  
خواست هر نو شکست  
خواهد آورد خنجر  
یاد قمری دهد رباب  
گفت و روان بخت از حال  
دل را بجا نفرات به حال

خواب آشفته دید یون  
در همان حال کشیدند  
مردی که او نمیرد  
گوشت بفرستی بهتر  
آمدی همش کمال  
کش جایی حال آن حال  
در فلان بستان میر  
دهم تا پویم از پی کا  
شاه بهرام کت خیم  
از دشمنی که گذار  
کرد شرانعام ز چنگ  
بار حال بر زمین بگذار  
ز دانی و روز دریا  
دادی او را شراب و کباب  
شاخ آهوی هم آورد  
از سر هر دو هوش بکار  
خرید که شد یون کرد  
شیر در برج بر جای کند  
کر پی خرس و شون زن  
زان پس کتی آمد کار  
کشی او را تو بی فویر  
که من از خرس کشیم  
جس خرس را  
کیو شر گرفت و در آن  
گشت هنگام که کباب  
خبر از نو کباب رسد  
فرش دیا بکتر در  
یاد کرد و در شرب  
اوفا دشمن کلنج  
آفت دین طره و لعل

هر که مجنون لیلیش  
چون این کشتی  
حکایت زنی که با خرس عشق میورید  
واکاه شدن و روان گشتن اینهار  
گوشت یکران در کف  
گفت این زن که میری  
چشمایم فرو بکن  
ماند و روان از این کشت  
دست او را کشید بوی  
بر در بوتل رویش کرد  
رفت آنجا چو شیر لیر  
بنهانی ز روی خرس  
زیر خرس آهوی ده  
گشت کشش و نشان  
گفت این بنیر ایم آورد  
برزد از دل خرس  
نیز سر دور کن ز بکرم  
من تر یار کردم کا  
گفت اینها بکشت مرز  
در کشید و کف فریو  
نیت این پیشه جوهر  
اندر آورد کوه را  
باد قربان یار من  
و هم خوش کنم سر جا  
ابله است انکه پند تو  
سر شر از خرس این

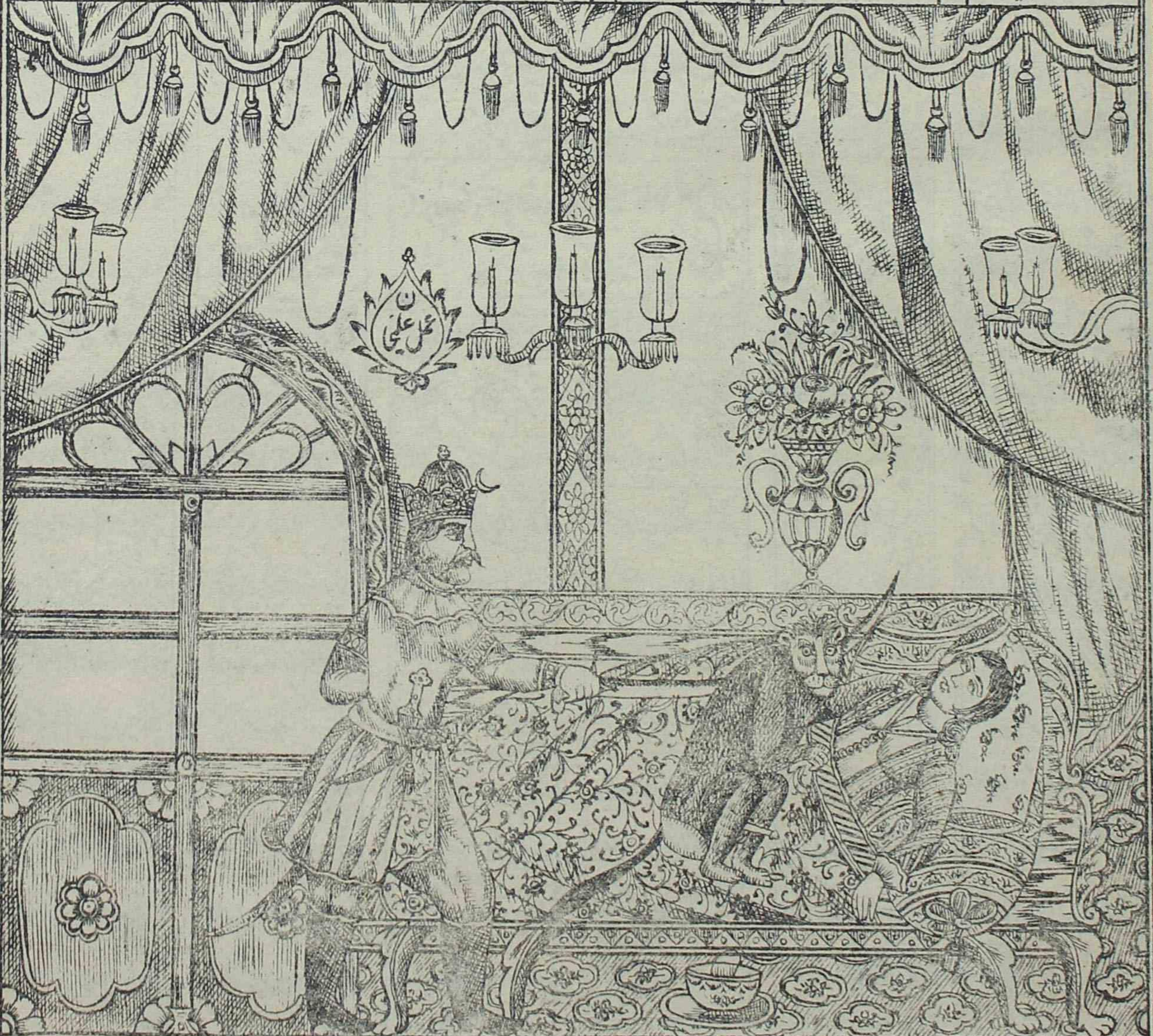
موبو با خرس کار بست  
شد خلیفه از این سر  
حکایت زنی که با خرس عشق میورید  
واکاه شدن و روان گشتن اینهار  
حاجت حال کردی و قی  
اکمی ده مرا تو از کار  
گشدم تا بکفر  
روز دیگر تهای ز کف  
شب سیصد و پنجاه و یکم در بزم  
اسفند و شرح قصه آن  
دست او را کشید بوی  
باز کردید سوی کوه  
پای آهسته بر نهاد  
ایستاد و بی نظر کرد  
ساز شوت نمودی  
این از آنوقادان  
شب سیصد و پنجاه و یکم در بزم  
اسفند و شرح واقعه آن  
نیت این پیشه جوهر  
اندر آورد کوه را  
باد قربان یار من  
و هم خوش کنم سر جا  
ابله است انکه پند تو  
سر شر از خرس این  
شب سیصد و پنجاه و دوم در  
باد اسفند و شرح آن  
مطرب از بلبلان بکار  
سارا باز تار زن  
هر چه زرب بود بار کرد  
با همه حسن و ظلمت

تو کل از این کاشت  
بریدند زو کین زن  
نیز گفته است تهر آقا  
سوی ساطون بخت  
بودن انگونه دیگر کار  
گفت از کار او عجب  
بارم از دوش سر بر کرد  
سخن آنجا چو تهاشی  
رفت در شیراهیم  
گفت و روان بخت از حال  
نیز و روان بخت از حال  
تنه تنگی من کنی  
خانه یافت در جاک  
دید بر کند زن پشوا  
حرکاتی که مالد او  
تند بر تیغ دت دور  
سخن آنجا چو دوزخ  
بر سر قصه صدم شرم  
گشتی از آنکه بود از آن  
گشت کربان چو خنجر  
گشتی که مرا تو چو یار  
تا میسر شود شیران  
آنچه کفتم بجای آورد  
رخت تیغ خنجر آنجا  
باد اسفند و شرح آن  
داد مرده ببل زبهر  
ساز از سر لاله را  
بر گذشته و پس چار  
نیز بشنید ام یکا  
بجاش حریص بود

رفت محبوبه را بر گرفت  
جز که محبوبه بهشتی  
دور آنجا که با مرآت  
استخوان جیت میری  
بر گرفت نهان کرب  
نمده آگهی از کارم  
بازم آنان بستان  
گشت خاشوش و خنجر  
اندر آن فوجی شرم  
تا رسیدند در کنار  
بودی از کار افسوس  
پای چالاک برد و گذار  
دید خرسی با درون  
خرس شد سوی ساطون  
کردی آنگونه زبهر  
خرس گشت چون بزم  
شد خرس آهوی کوزن  
شکر افاندا ز کلف  
بهر از صد هزار شیر  
دستهای برزدی بر  
سرت از تیغ تیر بردم  
از چه با خرس عشق میداد  
ورنه خواهم سر تیغ در  
لب و لب لعنت موزن  
عید جم را طلایه پیدا  
گفت خواهد بهار آید  
رقص خنجر بر وی  
بر سر قصه رفت شرب  
دختری داشت لیلی  
اگر از کارش آن بودی



جستی در شب اندر خفا شد چون در جماع پیدا گفت دایه هزار مرد و جفا کرد بوزینه بدیغت رفت در مصر خا بنجر روزی اندکین شفت گفت کای تو مبی جفت گفت مرد از خرد و بیان گشت اضی بدین علان	که بر افروستی در شب ماده آهوز شیر زنده بچو بوزینه کی بود جفا گشت با او جانی جفت خلوقی از برای عیش گیر دید بوزینه شد بدختر کر چه کردی عیشم از چنین کج زشت تو بجا مرد فرخند جفت شد با تو	حکایت دختر پادشاه که بصر بجماع بود و عشق ورزیدن او بوزینه و مطلع شدن او و کشتن آن شاه شد با خبر بگشت باز بوزینه را بکاشید کرد با او جماع سیر گشتی آنرا که جان شیرین کر ترا شور شهوت بر کام با او بر اندامی	دختر ازیم جان گرفت خط بنا موسی کار کشید این شد بخودان قریب ایستمر نری من این من ز بوزینه نیت کمر گشت عاخر با باند زنج	بوس اندر لب عروسی آتش شهوتش زور آورد رو تو بوزینه بدت نیمه شب بر گرفت زایه چون این کد کد و یاه سر بوزینه را بقیع بد چونکه سر بر دواز تو بجا هر چه او با تو کرد از کاره سخن انجا چه غریب هر	علم افروستی و کوسری رفت با دایه اش گایت از پی شهوتش گشت آورد بر بوزینه را بهمیره گشت مردی از کارشان دختر آگاه شد خروش نیز از تیغ سر مرابر دار نیز منم بدو کنم اقدام گشت موشش و بخت شیر
--	--	--	--	--	--



سید و پنجه و سید هفته شربت تابها ماه اردی بهشت آید در پنجه سراسر و اند گشت عاخر ز در شهوت زن	پیش سر و چمنده باش تا بنر وید کل کل دهد تا با خرد از دل شاد غم بدو تن زد و دل نهاد بر دن	شب سید و پنجه و سید بیدین اسند و شرح آن کل بکر و چمن کشته شود ز آنکه آخر کد او سیاه پیش زاله از او شکایت	گفت بر خیزده می کل باش تا فروین شود گیرا یخیزد روز رفته ماه رخ باده داد باده رخ بوی شکر دمان	نخروش و پنجه و سید مرغ کرد و مرغ پرغوا بطرب بکندان در گفت انجا سخن رسید دیک از سر که کهن کرد
--	--	--	--	--



ریخت برطل خود و بنهرم  
کرچی افتاد و دو سپید  
گفت پس با جوان خوشتر  
زان بوزینه است که بستم  
پسری داشت که گفت تو خرم  
روزی آمد پیشش حکیم  
گفت اینجا سخن رسید با  
اولین بار صاحب کار  
صاحب کویش بزرگ  
داد و دو دخترش را  
گفت من سرت خاتون  
رفت بر آب آبنوس  
چو سید ز دیوچه و  
گفت آنجا رفت قصه  
دید هر مزه خوشتر  
که شوم سزگونم خرم  
که بی پست اینچنین با صرخ  
مرج کردم که او نظر تو  
نیز در کف چو بدین  
دست کف چو بود آن  
تا با خر گذشت در شهری  
در و با من نقشه راز  
صبح رفتن بوی پاک  
سخن آنجا چو بار کی دریا  
گفت هر مزه بام قصر  
از سر زبان بر رفت  
بسیچو طایر و سگ  
گفت پادشاه را  
پس چو کل با صفت  
شاه شد خنکین

آتش اندر بزمی که  
در عجب ماند زان که  
ارد شیرا بگرگش  
شد از او رفع شو جان  
کلخ سرود و هرگز  
مردان چو بیهوش  
که سرود حکم شد  
پایه تخت شاه بزرگ  
گفت جانی است این  
با هزاران خزینه و  
که سوار شوی و  
اسب چو مرغ شد  
ریخت از درج کب  
که زجا آب آبنوس  
گشت ترسناک  
چو ز گردم زین ماند کرد  
آواز کار او مرا غم  
این چنین بهر شمشیر  
باریکه افروخته شد  
جنبشش را در کف  
یافت اندر درون  
چاره شد شوی بهار  
دادن او را ز حال  
خویش را روی کار  
در یکا گوشه بستان  
سختی خوشتر از  
از پیش صد کثیر  
از جگر چو دانه ز  
شاه دو خندان  
مات بر روی تیغ

سوق انسان که  
رستی از چنگ  
حکایت هر مزه و سوار شدن او  
باب آبنوس و بلند شدن  
بر هوا و شب سید و پناه و چاه  
چون بخار سید  
اولین غصه اش  
هنر خوشتر از  
کرد در شهری  
کرد خوشتر حکیم  
قصه هر جا که  
شب سید و پناه و چاه و نیم در  
ارد اسفند و شرح آن  
بر هوا شد بلند  
رفتن هر مزه و  
عاشق شدن بدختر شاه  
خندل از چرخ از  
دست آنکه بیا  
مهره کف است  
اندک اندک ز  
طرف شهری  
گفت شهری  
نظر آنکه هر طرف  
شب سید و پناه و چاه و نیم در  
استاد اسفند و سر گذشت  
هر مزه آمدن بقصر خیر  
هر مزه از خودی  
رفت او را کشید  
شب سید و پناه و چاه و نیم در  
آسمان اسفند و شرح آن

دختر که نشاند  
نیت برود حجت  
درج یافت  
بدر آورد و  
گفت این غم  
نعره اش ز  
گفت بی  
باز بر جانی  
شب سید و پناه و چاه و نیم در  
ارد اسفند و شرح آن  
بر دوش نهاده  
رفتن هر مزه و  
عاشق شدن بدختر شاه  
سزگون و عقلم  
در سر پای او  
سهر بر آورد  
آمد از زمین  
هر کل و سر  
اندرا بخا  
دید قصری  
شب سید و پناه و چاه و نیم در  
استاد اسفند و سر گذشت  
هر مزه آمدن بقصر خیر  
دید سختی بد  
بوشه ز  
شب سید و پناه و چاه و نیم در  
آسمان اسفند و شرح آن

از سر دیک  
ایند و گرمی که  
اینگه با شایسته  
آتشند یک حکیم  
نیز بودش دو دختر  
سید و چاه  
سید بی آبنوس  
کشت و زور و  
هر دورا کرد  
ماندم خوش  
ماند خوشتر  
چون اینجا سخن  
در سفند  
از زمین شد  
ماند در کار خود  
مکراین آب آبنوس  
پس چو پان  
چیزی او را  
میل رفت بوی  
اسیر هر طرف  
باد او روح  
چون آخر رسید  
در کت آورد  
شب سید و چاه  
بر لب قصر  
ماندیران  
نیز آناه  
نیز هر مزه  
شد کینری  
سخن چاه

رفت در اندرون  
ز او که کم  
از غلام سیاه  
که شوی بود در  
دلمه و لایق  
بر سر قصه  
هر یکا آن  
بزند بر شکار  
دید انسان که  
از غلت هیچ  
رفت هر مزه  
سرو بالا  
رشته آن  
که شد از چشم  
گفت دیدی که  
نفس از رخ  
کرد اندر  
گشته چون  
منج بر غش  
گشتی آنکونه  
خاک او ناله  
همین این  
اندر آمد  
بر سر قصه  
سزدانی  
ناکمان  
پسری دید  
بوسه بر  
داد از  
گشت



شب سید کشت و بخت  
شهر زاد خرق در فضا  
کنم اکنون کی چون پرت  
دیدم چون بدو نیاید  
کردی بر منش شوم یار  
چیت ربه که دل گیر  
عالبای خیر تا کنیم  
همه شکر گیرم و شاهی  
کرشم کشته من شکو  
گفت فردا چاکه گفته  
شد چه از تیغ برده نجام  
در میاد دشت تبست  
تاخت هر مرز پادیه در  
گفت چون من پادیه کا  
گفت نه اندر آفتل کجا  
زد صدا تا بام شکو  
ورنه این کار کار عقل  
اسب چه من بازی طفا  
بچه بهرام ز نب چینه  
اسب چن مرغ بر هوا  
نه چو اسفند یاز لغزید  
پس از آن باده فنی کو  
اسب در آسمان بولان  
ایحکایت حکایتی شکست  
چشم نه بر نشسته ز قفا  
شاه دانت حالش بر  
بود انیکونه کرم در پرا  
ماهر خار در انیران  
باره کیر ابام باره ننا  
روشن باشد شر بدیده

شاه بر قهر با هر وی  
گفت آنجا سخن کجایی  
سر بریز افکنم ز لنگره  
تیغ اندر بنام کردو  
دور از آتش مکنم کات  
جنگ با صد هزار سپه  
تا که کرد دیدم مرد  
باشد ازین ماه تا  
سود خواهد با آسمان تو  
باسبه تو جنگ انهم  
تیغ ابرو زبان هر کام  
رشته دستان هم پوت  
ده شیران گرفت چو  
بهر از صد چو تو نوا  
اسب پوید بام قهر  
اسب از بام تو هر فر  
باید اور عقل خود کتر  
در خور آید بهر شرم  
کشتب لایر کینه  
از زمین می چرخ خضر  
گفت ما را اسفند سید  
داستانها عاشقانه  
شاه زد و کشت و شرم  
سهل و آسان باید  
مابد آنکه کشت پیدا  
حک لب ناند دیده  
ناباید بهر شیر فر  
بر حکایت گوید ان  
رفت پیر پیر  
بچه یعقوب کو پیر

گفت یاه آسمان افروز  
که سری پرز و بیج بچک  
اخت تیغ بی بقدر  
گفت ای نو جوان کز  
گفت ازین برش کن  
گفت هر مرغی کجا  
کر مرا کوشی لیری  
کر نیایی بچک من  
کر کنم تیره شکر  
صبح کلا که آفتاب  
گفت خواهی که اسب  
گفت کرنیت با تو کام  
جست هر مرز بر کشت  
شد برش کردی ضعیف  
داد هر مرز بدان لیر  
این بخت بچک  
چون در اینجا سخن  
گفت که بر شود چرخ  
که کمان اشتر کج  
پیش فخر کشت با قدم  
زان طرف هر مرز میر  
چون بجا رسید کشته  
گفت که بر شود چرخ  
که کمان اشتر کج  
پیش فخر کشت با قدم  
زان طرف هر مرز میر  
چون بجا رسید کشته

آسمان شب سید عود  
تافت خورشید شمع  
یافت از خورشید لیر  
از چه شهری و دار از کز  
کن خداز شر از خرم  
شیر را خوانی از چه  
روز جنگ و کشتی  
باشن تا صبحم شود  
کن بدامایم قور  
اندر کوه رشیخ  
شب سید و نجاه و شرم  
زمیاد اسفند و جنگ  
هر مرز با سپاه شاه شرح آن  
پا برادر کشت آفت  
تا به پنی ستاده ایم  
خنده آمد سپاه ران  
گفت ای نامداری  
گفت انیسان خوش  
لغزه اول کشید چو  
هر روز بفرجه میروند  
شب سید و نجاه و شرم  
اسفند اسفند مذ و شرح آن  
باید آورد شر بریزو  
بر شود بر سر فلک  
دید بنهاده سیر انوی  
نام داد در هوا  
شد خورشید از کوه  
شب سید و شرم در این  
اسفند مذ و شرح سر کشت آن  
مرغ نر کند بال و پر  
پور کشته ابر گرفت

قصه بر کو بیایم و بخت  
گفت ای بدتر از تو شر  
هر مرز آمد نعره شیری  
گفت شدم از شر  
تو که اکنون بخرم  
خواهی ریشم انی  
کرشم من اولی  
شکر ازت در حکم  
شاه را داد تح  
شاه گرفت تیغ جنگ  
شب سید کشت و بخت  
گفت آنجا سخن با کز  
گفت یار کشته  
گفت حاجت بنا شد  
شاه حیرا بام قصر  
بسر و دایه جوان  
چند تا می بر کج  
خامنه کربان کز  
چند تن کشت خیر  
شب دیگر که چرخ  
از پی چشم زخم میو  
بر سر قصه شد پری  
بسر و دایه جوان  
کشتی یکد کار هر دو  
شصت شصت  
سید و شرم  
گفت هر مرز  
شد در از کشت  
کشتی جوان حال حکم

زاتش عودل ساز کباب  
که ترا داده ره نصرت  
شد شد در برش لیری  
هستم ایند خضر را خوان  
باد و صد شیر خور  
زن حکم بین ملک  
پردان جنگوی شرم  
شیر تا کشته پنی  
دست بروی بدافین  
شکر شیر خور  
در بساط نشاط  
از پی جنگ کشید  
کی پیاده بری کرد  
بخت سبی بقصر بلند  
اسبی از انبوس  
کشته قلعش سر  
لغزه اسب شیر مردان  
خواست کرد بخاک کون  
دست زد بهر اسب  
چرخ و فرود سید  
ریز اسفند در کشت  
گفت هر مرز چرخ  
مرغ پرند اگر کشت  
بچه مرود اوقد  
مانده از زور خود  
برسان می شرم  
شد بر یار شرم  
بر سر بام قصر  
کره غم دل فرو  
گفت با دشت



که شد او بر جدائی توب  
همیشه سر برداد خیر  
دید ای آخر ششم چه  
که بر خست بر بول  
گفت هرگز من آن نیم کرد  
گفت اسم باوج سر  
من چه دیدم چنین خیال  
من کردم هر اسر چندی  
سخن اینجا چو یافت آفت  
دم باد بهار شد کین  
گشت ناف وین چو پشته  
بتقاضای فضل و در خوا  
تا که از جادوی زهریم  
تا شتر نه تماشای  
شاه کرد از زمان ای  
سوی صنعا می بود  
گفت چون ای کجای  
جست نشست بر نهانی  
باز کردید از سر کرد  
گفت باید در این  
اندر آمد کنار شرف  
تا تبارم خبر دهم بد  
شهر چو روی پدر بدید  
اندر آن حال شد حکیم باغ  
ماند از نتایج خوش گشت  
در پس پیشتر شاه  
لاله بگفت ستره کرد  
شماردی بهرین  
خاست بوی گل خرو  
در گشت آورد و آب پیر

بست پیر کند و غنیمت  
گشت عکس حکیم نور  
داد از این آب خمر  
زندت بر زمین با خبر  
چرخم آرد و دود چرخ  
شد هوا که چون ویت  
پانها دم بوی او دل  
گشتم بر شدم خج بلند  
لب ز کفار ما غوغا  
از دم او ریزد و درین  
شهر بر پندکان بلند  
جامه بزرگ و در بر  
بغیر بی بعثه چون پیم  
دستان کرد و شمشیر  
پسج از وی بجای  
تا بیاید بقسمای فرو  
از تن ای جان من چو رفتی  
داد هرگز من ندان  
اندر آمد شمشیر فرو  
دست یازم بدستان کفن  
در یکا طرفه باغ جانی  
سوی قصرت بر عزم  
نوجوان شرح لای  
دختری دید هر چه چو  
جای اندر فراز گرفت  
اندر آمد دمان حکیم  
سرخ شد آفتاب از رخ  
خزم شکو زمان دین  
بسته از بزرگ گدا  
پای آب از سر زمین

گفت هرگز غم نکند  
شد پیشان کرده  
همچو طایوس خیم  
نیت این آب بپوشی  
مرد این آب بپوشی  
طوفان و بر خاک پاشی  
نظر افکند او چه برچم  
تا ختم آب تند بر  
شب سید و شت و یکم در  
اورمزد فروردین و حکایت  
نمودن هرگز سر کشته خود را  
شد بر بزرگی طرب یا  
گشت عیدی نبود آب  
گفت هرگز قار در پروا  
بر سر بام قصر بزد پا  
دید دلبر نشسته کربا  
گفت بر خیزیت جانی  
پاری بر سر بر گرفت  
چون اینجا سخن فرود  
شب سید و شت و دوم  
در بهمن فروردین و آوردن  
دختر پادشاه را هرگز وین  
دختر را حکیم پر حیل و کین  
و سرگذشت احوال آنها  
گفت هم رسول نرفته  
اسرا مات بر بوجو  
شب سید و شت و سیم  
در اردی بهشت فروردین شرح  
شد در بخت صنفا ای  
اوج گرفت شکر کباب

مایا بای شتر  
ایغری کسی که شتر  
عاقبت این بهر و بال  
کتر از آب بنویس  
از شتر فرق و فک  
تا قداشتر شتر  
جای گرفت و در شتر  
باز خواهم شدن بر  
شب سید و شت و یکم در  
اورمزد فروردین و حکایت  
نمودن هرگز سر کشته خود را  
بجز و شید که پر خوار  
سرت افکند می رنج  
اب چمن فکد کت  
دید بکره چون عاقبت  
بکر شتر از فراق بریا  
بنشین از های کرب  
ره سوی شتر بر گرفت  
ماه هر سکوت لب  
شب سید و شت و دوم  
در بهمن فروردین و آوردن  
دختر پادشاه را هرگز وین  
دختر را حکیم پر حیل و کین  
و سرگذشت احوال آنها  
او را سوی تو نرفته  
شد در اینجا شتر  
شب سید و شت و سیم  
در اردی بهشت فروردین شرح  
کرد و صبح رنج بر پا  
همچو پرنده بر گرفت هوا

بزرگ داشت نه پای حکیم  
من چرا از آب بودم  
برزد آبی شاه اود  
ای بکسر که بزرگ  
گشت بای ما جراد  
بر سر بام قصر شت  
پدرش شد که ایر  
این گفت و بلند شد  
سخت و چو یک نفر  
کوه را سینه پر ز دیا  
کرد او از غلبه آغاز  
داشت گفت ببال  
حالا اید لغزید و دو  
آسار از بر پا گرفت  
هر چه فریاد کرد بارت  
داد بروی سلام  
تا ترا سوی شتر  
تا ختی در میان چرخ  
سخت و دو چه آمد  
اندر اینجا سخن بجای  
گفت باز شتر سینه  
دختر اینجا شت هرگز  
بهر آوردن بهر حال  
نور بر ماه آسمان  
تا شام ببارد  
سخت و سه ای  
از فروع شکو و شتر  
یافت طایوس و شتر  
گفت باید بقصر روان  
بانک بر دای حکیم

خفتش و او که هر روز  
ره بدین دو اسیر  
که از این آب دور باید  
خود مرا بر زمین  
تا بیاید بر سر شتر  
دختر شتر برون میاید  
تا ف بر جک شتر  
اب را کرد آسمان چا  
حید نور و ز جمل حال  
دشت را سینه و زب  
گشت ساز طرب هرگز  
باید ایش سر زنت  
رشته قصه را بدید  
همچو پرنده کان هوا گرفت  
از بر چیم او چو برق گذشت  
جست از جای خوشین  
شد شکسته چمن باغ ام  
خواست گفتی که شتر  
قصه آغاز کرد در بر  
که سوی شهر هرگز  
اندرین جای پس نشین  
رخ بوی پنهان و غنیمت  
تا خفتند با بجز  
دور بر آب شتر  
سر باوج ستره  
شد زمین ستر باغ غایب  
چهره شام شتر  
سر بر آورد و ستره  
تا بدین حکیم چه کرد  
گفت از اینجا چو شتر



ای پری بند جادوی اگر او شد بجوی برین بت شیرین بان این کیرد از اینغل خدای تو پدرش خوارند او سخن اینچاه شد هوای شد ز پندکان خرد بر سر قصه باز شد لبر دید جانی و خورشید از قضا اسب اندر او گفت این تو ست از من من ز نشنستم مرا ز انطرف هر مراد اندر شد در کون قهاری سید و پنج شوی شب افند ز زرد کرد کلخ دعا با جان سعد در شمرده بدست نقش رفتن بهر گیتی جزر کینه سپری بودی اداره او بجای گفت آن یک چنین میتزاد اگر قه کرد چون بدیدم ز انبوی کای ملک دین حکیم گفته بر حکیم حالی جای باشد کرد این کت را چو سید و پنج شوی از زیا حین لاله	نرم شیر بر زخم چرو ز انکه بهتر بود ز بر حین زد طما کشاید کردی این کار از چنه داد دل کیرم از تو شد خشن که چو بانگشان کو دل اندرین که بود شهر آب کوثر کشتی دید اینچاه شکت نیز انما رو بود من اندر آورده چو لاله رخ را ندید بفر و نهاد زده شد غمی یافت شک و نا که انوشه بدی کرید کردی بجای خبر از انری نیلان که کا خبرای جستی که در این روز گفته از کیت گفت آرد بهر از فلان شهر از سلیمان نالده اش گفتی از وجد هر کجا مرغ بسته شد به	گفت بگذر هر فریاد کیرم آن جوان گفتی ناچار او چه کرده با تو او کر از من شب سید و شصت و چهارم شهر یور و روین شرح آن از سخن دسکرا گفت طوبی لک خیره سوی حکیم دختر از گفت قصه خویش گفت این کار شب سید و شصت و پنجم فر و روین شرح سر گذشت آن اندرین که رفتیش با مشتوقه و رسیدن مقصود خود زنجارین که کرده کافرا تا میاد بروم قصه رویداده از چه این سختی بی من زن کیرم این پریخ ترانه دختر کیر دید تابان	سر برادر هر فریاد است خود هر فریاد جفت شیر و کی که بازی بد فرشتران گفت آمد فرو حکیم عور از حین گفت این باب شرح حاشین شاه از دیوره زین شب سید و شصت و ششم فر و روین شرح آن بشکایت شدی چون حجم جای در کار یک حکیمی سوی این اسبی از زرد چون دیور با شده از عقل کردخت طیب شب سید و شصت و هفتم در خرداد و فر و روین شرح آن	بایدت راه تیر و مهر کوباد از تیر برامی کر بری سر از گفت انسان که این گفت پرید بوم سخت شد بوی سبل برج اندر آمد کنار شهر میتزاد که بود گفت این فقره گفت سیکو رحمت آمد بد چون سلیمان رو عرافه برق گفتی گفت از هر سخن جانفش شد صناع گفتی ای توبه ره دید در کشته و قری گفت شهر و خرا از شوی شاه شاه بهر کار عشق دار روی بر بار افقاند ست باغ	هر فر ترا در جاند هر خست نرم دل زهر خویش دل بو تا آمد دما کون کل باغ رستخیز و در یکا مرغ اندر احوال مکر اینخورد تا دهر بر کردم در برد طبع خسته لبت از خاک کل تا چه دید که بغیرت راه صحرا سوی خست تا چه جوشید کرده از هر بر سر آب است مقود گشت کریان نیت این کرده پای شاه در شد در این کر شد از باد خرداد
---	--	---	---	--	---





از کلاه و شقایق و زنبق  
بت شکوف روی شکر  
گفت هستم حکیم فرزانه  
اندین کسکه بر اکنده  
اندین کار مرد باید مرد  
جلوه فردوس کس در نظر  
من بر بخیر لف او پست  
شاه کردش ناجرا کاک  
سحر و افون بر کم در  
رخش خنک کشت در  
قصه جای شکر و خنک  
در پرشت ماه رشت  
از زمین آب شد بر آب  
ایجب آب اندر  
بازی آمدید سرور  
پس ز زندان حکیم راجد  
حالیا چه سندر روی  
کر چه مرغان نمی کرد  
اندر اینجا سخن چه بگفت  
فرد ویرا کشت روزی  
قامت مرقعه خیر شد  
صنم آذی شب آذر  
جت اندر برشت  
گفت این باعث جد است  
این بگفت و سپرد تاج  
چون کل سرخ داد است  
کرینک و شیر و ویری  
ما هم این کوزه گفت و دید  
نیز کونید در زمان قدیم  
پیش روی بریده و

کترانید و شقایق  
تا خنک کرد بار بر سر  
دختر را که کشته بود  
بسکه او خنک هزاران  
تا بر آید همی بچاره درد  
رفت دیوانه بر سر  
او دیوانه بر آرد  
قصه انداز حکیم و آید  
کنم ایناه را سوار بر  
گفت آب در دنیا  
گفت اینجا سخن جای  
را باندان همی خنک  
بیخ کرد از دستار نعل  
از زمین برد آید  
بر داز شاخ کل در دوا  
آنچه بر سر کشته بود  
کله از صرخ آبوی کن  
نقوانی در کرسی جلا  
لب گفتن بخار بر رفت  
پر کل و شکر کشت  
زویا شور و شکر شده  
قفل مکتوب از خنک  
بوخته بر زو شکر  
کار از شکوف است  
پس این ضربت کلو  
چرخ دارد و بنازین  
افقابی و ماهی و ابری  
همه بر سر مرک رودیم  
بدوزیری بنام ابریم  
نقش بر روم و چین

ابرار بهر خدمت کل  
صد سر آمد و سر افرا  
آغاز داستان سخن  
خبرش کس علاج کرد  
سر به کل سر سر می  
انسان کر ز سر کار خبر  
گفت هر مزه آفتاب  
گفت هر مزه آنچه سیر  
گفت هر مزه زغم و صرا  
شوم از بهر او و غم  
جیت هر مزه بر کشت  
شب سید و شصت و هفتم  
در مرداد فروردین ماه و شرح آن  
سو در زین چرخ نیکی  
گفت بر سر کشت کن  
کبکی آمدت بر تو  
گفت او حکیم آه چه  
اوترا چه سندر روی  
ز انظر هر مزه را  
آش و خنک کل حری  
گفت هر مزه بر کشت  
گفت منت خدایا که بید  
حالیا با بخار نوشین  
روز و شب در طرب کشت  
کوی کوی بیست در  
عاقبت بر اجل و چاروی  
نیز آید کان هم این

صد سر آمد و سر افرا  
آغاز داستان سخن  
بدی زو فروشت نام درد  
رفته سر کیر بر سر کل  
داشندی بنا خنک  
بر در بستن قح باب سید  
آمده موبوی با من  
حالا آن آب سونک  
دیور ابدم و کتم  
شد در اینجا خنک  
شب سید و شصت و هفتم  
در مرداد فروردین ماه و شرح آن  
شبه چایین دید بر کشت  
بنکرید آدمی بر آب سونک  
کردم او را راندنم  
چون بنا بد ماه چه  
دورت از آب سونک  
از برش با سخن ماندی  
کشت به باقیات ارقی  
تا نوی شکر و شکر  
دید ویت ل از قوای  
نشین بکدر جان بطر  
کام را ندانده نشین  
رخت آفرین و بزرگ  
ناکه از تیر او شکار می  
حکامین قضیه خیر  
حکایت انس الوجود و ذات  
الاحکام و در سید آنها یکدیگر

شد پدید از شکوف  
گفت هر مزه بر کشت  
گفت آنکه با من  
گفت آنکه را چه بود  
خنک و شر بر در برین  
گفت شاه این پر خنک  
تا بر آید بچاره کار  
او بیارند پیش  
برش صرخ از شکر  
سید و شصت و هفتم  
که بر آن آب سونک  
یکد و میدا چه در شکر  
گفت خنک و شکر  
هر مزه آمد بر دما هم  
سده عقابی پدید  
با تور و صرخ آبوی  
آنکه خنک باید از شکر  
در هوایک دود و زان  
شصت و شصت و هفتم  
هر کجا بکشد کل از شکر  
کل و کلار کرد شکفتن  
اندر آمد با رکا پد  
پس یکا صر بر کشت  
نوجوانی نشاط و شکر  
تا بر ایشان فرید  
کر ز فولاد سنا و شکر  
تا زین و آسمان کبود  
از فلک با شکر  
دختری دا چون آید  
ماه سیم و آفتاب

کوه شکوف تو در دنیا  
بر در پای تخت بود  
سر خود را نگاه ایجا  
چرخ از دوی او بود  
چون بهر مزه بند ماه  
کشته دیوانه غم  
برم از دل کر زو قمار  
شاید آگاه کردم  
شاه این کشته کرد  
بلبل از شاخ کل خنک  
کشت هر مزه با شکر  
شاه را بر بخت  
که شود خوب مرغ کیر  
کرد پیر هره بار کاه  
بر دوش از خاک بر کوه  
بر دوش از آب سونک  
کر کیر با شکر  
تا که بر شکر و شکر  
ش گفت از شکر  
چشمه آب میل است  
بر کشت لبستان خنک  
شاه چون بکشد  
برزد آن آب سونک  
و ادول از سر پر کیر  
پیرا کدشان زخم  
سایت کرد شکر  
گفت کوی کد شکر  
بر سر این با حکایت  
کشتان دوی و این  
از حکام بودی ادرا



دستم سلطان نازین بود	که بهر سال با دلی شود	باد لیلان باحتسین	تا خندی بازی چو کمان	دختر از منظری چو ماه	سوی آنکس نازین
پیری دید شوخ زلفش	وریان کرد چو چکان	از دو چوکان لکون	کوی بر بود از کین	سوی میدان چو بر نهاد	چرخ چوکان ستاره بوش
کوچوکان چو زنی کا	بکشتی هر ستاره	ماه رخ داد دل قطره	دید چوکان سپرد اورا	دایه را خواند گفت کینه	دل بود از کرم بگورده
کرده دیوانه ام چو کرم	نیت دستم که چای کرم	از سر تر غمره بیابک	بنامه است هار بجا	کشته لفتش را بجا	برده کوی دلم از چوکان
دایه سیی بدت او در	گفت سبب از سپهر	انین این سبب کین	سوی آن کلخ ترنج قین	تا مکر افکند بب نام	بر سر آسمان بپند ماه
سخن چو زبانت	سبب غنغ ز قندوی	<b>شب سیصد و شصت و نهم</b>		شصت و شصت و شصت	تا به بلبلان چرخ رسید
لاله از کوه سارست کج	گفتی آتش ز کین	<b>در اذر در فرور دین</b>		بت اذرم خوب اذر	کشت اذر قاتل کین
گفت اینجا سخن بگرید	که صنم سبب جوان	<b>سر کشت حکایت مفصل</b>		سبب دشت لاله چو	اذا را افکند نوی بانم
دید سروی شاد	ما فته از سپهر تمام	کشته بر جای کین	زلف افکند به رخ و بر	دش از دت ز قین	عشق شد زور و کار کین
ماوک غمره پانچ کین	خوات گفتی پانی	گفت دختر بدایه کین	از که دارد دشت کین	گفت انس وجود دارد	ست پور و زین و غمره
وز کونی کین	ماه چون چهره یکر	دختر از کفت دایه	کشت ز کین	کشت چشمش کین	خواند انقهر سنا
گرچه ایدیده خطا	آری اینان بلا	انکه عاشق شدن بن	خوات خنم ز کین	کشت دردی هر کین	که دوا کرد مار داخل
چکرم برق غم جان	صبر از دت ویر	بود لرزان با کین	تا بر این کشت کین	دایه را خواند نامه	سوی کلخ جوان کین
بود مضطرب کین	کج کله ترک شوخ	عاشق رستی کین	زده آتش بن کین	کوبیا چشم شیرین	سوزش شور شیرین
از چه ای عنبرین	نهر اسی زورنا	نوشی هر بان کین	در قیامت کین	نامه را در زمان	دوا بر دایه کرد
دایه بنوشت ره	قصه با او سر و	ماه رخ نامه بر کین	بعطار و خروش	سرخا میبک کین	نامه در جواب
داد بر دایه	پا قصه نهم	ز بد و حاجب	دایه اندر هر کین	نامه افتاد کین	نامه گرفت دایه
باز کرد دید زو	شد در اینجا	<b>شب سیصد و شصت و دهم</b>		قرع نام سیصد و	چون با بان فرود
اتش از شاخ سرخ	کشت بلبل کین	<b>فرور دین و شرح آن</b>		کل چو شش کل	بانک دراج کین
اندر نیش ستاره	بر سر قصه کین	گفت اینجا سخن	که بد رحمت دایه	نامه در بان	خواند او شد ز آسمان
گفت دختر سها	تیره آخر کین	زن اگر اژدها	بهر از دختر کین	دست زد کرد	رفت در پیش مادر
نامه نبود در	نجر اشید رخ	گفت با شوی	اینمه ناله	باید اکنون	راز از مردمان
تا بجا ماند	کرشم غرت	زانکه معشوقه	کین اورا	گفت بان	که بود درین
طرف کوی بلند	کرده بر قله	بهر دختر	ساخت باید	دادن نیا	زن پسند
شد وزیر و مردی	ساخت قصری	بفرانید	ماند صد سال	شد وزیر	در بر لبست
برداور او	بگذر انید	بهارش	کشت کریان	گفت دیدی	کرد چو نم
کشت خواهد	نام من	از چنین	نواد بر	کرد دور	تیره رو
نیت راه	میگشت	بچه سو	نای سان	مانده	کاسانت
اندرین قله	رستی ز قله	بریده ز خاک	شده همایه	یاد ما	همه شب
پس سوی شهر	بهر انس	ریختی بر رخ	رو کارش	از طرف	کشت انس





هوای آب آلود

جامه برتن درید ز خجسته  
 ماتی سبزه درون خجسته  
 یک چوب شرب سبزه  
 شعل کل ز هر طرف از خجسته  
 گفت کبکهای غنچه شیرین  
 سخن آنجا ز کشت  
 مگرفتی قرار وحشی یار  
 بیابان چادر وی گدا  
 می نور دید راه دل در  
 خور د آب آتش از دهن  
 بنور دید راه صد کس  
 همچو غنچه در عدس  
 یکم جز تو هم نباشد  
 گفت بانال و نغیر و خجسته  
 تا بوی غزال خود پیم  
 اندر آورد شیر زوی  
 ره نوشید شرب و کوه  
 طرفه کوهی که خون تنی  
 ز دچ مرغ سخن بدین  
 ابراز از باغ آت  
 کل چو اشتر حجت از هر  
 اندرین فتی شقبل  
 یاد از ماه خورشید کرد  
 پنچین بود گرم آه  
 شد پیش نشسته از  
 کشت از رخ پرید از  
 غم خور خجسته بیار  
 بافت عاید کشت  
 بر گرفت او سبزه  
 نه چوب شرب سبزه

در د خور از نید چرخ  
 راه صحر ا گرفت وین  
 سکر ا دانه لیل باد  
 همچو پروانه بلبل از خجسته  
 قصه بر کوباه فروزد  
 که جوان رونما در صحر  
 بکستی بجاش آهوا  
 پست و نسک آه چا  
 خاک از شربت سکر  
 هر چه خور د از دهن  
 برزد آتش ز آسنگ  
 کوه رادل می بدید  
 سخت در مانده ام  
 کای ایر سباع شاه  
 در بیابان از او نشان  
 سود برای او شورن  
 تار سید زوی بگر کن  
 ریختی ازل ستاره و  
 قفل برزد پیری کج  
 راه نشسته شینی خوا  
 دهن کوه کشت نکند  
 بر سر قهقه شد کار کل  
 گفت یخچ کوه کما حیت  
 ناکشتر ناله کسید  
 گفت بزرگ تفت  
 برزد آتش کوه هم بد  
 روز غم پنچین خواه  
 گفت کید این سبزه  
 هم بد انسان که گفت  
 آتش از کل کوه را تا

چو آتش شتی قی خجسته  
 چون بدینجا سخن رسید

یاد از روی یار کرد خجسته  
 شد کر زنده این سبزه

### شب سیصد و هفتاد و یک در خور فروردین ماه شرح آن

آنکل سرخ غنچه شمش  
 همچو مجنون گرفت آه  
 صبحکامان که آهوا  
 آنکی آقاب تاقه شد  
 کرد آس هر دو پست  
 گفت من شدم با صبا  
 ناکمان سوی پست  
 دید در بر جوان معانه  
 چاره ز آبر آچاره کا  
 من یک عاشقم بیابانی  
 شو بیکم من میار کرد  
 پس پیشرو قوا کشت  
 تالب آب شیر کشت  
 برزدی ال که خجسته

گفت آهست سنا کوه  
 بخروشید بهر لیلی خور  
 شد پیدار از خجسته  
 نسک از هم خجسته  
 تا که از دور مرغ دید  
 نشیند غم زب لال  
 بر سر رشت شری  
 کشت از زاناد کج  
 من چاره زان بون  
 پانها ده بدت حیرانی  
 صید غنچه کج خجسته  
 کرد اشاره پنچین  
 دادر ای بدون کشت  
 نشی بر سر سبزه

### شب سیصد و هفتاد و دوم در خور فروردین ماه و سر کشت آن

سازد تار غلیب  
 گفت آنجا سخن بر د  
 من چه کردم که دارم  
 پیشتر رفت عابدی  
 گفت قصدم که دیدار  
 کرد از دهن خجسته  
 حالیا و ببر از کین  
 از بیابان کجا کجین

مرغ بر و نسک کشت  
 که بر آمد جوان تو که کوه  
 جا چوم غم دی بقعه  
 دید شسته از کین  
 که نیک که دور از آ  
 گفتی از کوه و صبا  
 شاخهای در پین  
 کن سبزه را پر زین

### شب سیصد و هفتاد و سوم در خور فروردین ماه و شرح آن

سازد تار غلیب  
 گفت آنجا سخن بر د  
 من چه کردم که دارم  
 پیشتر رفت عابدی  
 گفت قصدم که دیدار  
 کرد از دهن خجسته  
 حالیا و ببر از کین  
 از بیابان کجا کجین

مضطرب حال اندر زوی  
 بست لب شهادت ازین  
 بیابان جمله دزد خجسته  
 اندرین کوه بود خور د  
 باد سر سبز و شاد و خرم  
 دشت بر دشتی تنها  
 سختی اندر زین شجوان  
 تشنگی خجسته شجوان  
 رفت اندرین  
 این بگفت دود بزم  
 خواست کار بیار کشت  
 خواند دل خدا یار  
 این بگفت زدی خون  
 شده از یار و از دیا  
 این بگفت دود کرد  
 که بیا از پنجم وی از  
 از چپ و راست خجسته  
 دادر و بر جوان  
 چون دود سبزه  
 همچو دود و خجسته  
 در شب ماه روز فروردین  
 دید خود را فر از آس  
 در سبزه شرب  
 بگر جا زیده چون غم  
 گفت یار تو کیت  
 پس از گرفت در  
 تا بگویم ترا چه باید کرد  
 همچو کشتی این آب  
 سخن آنجا چه کرد  
 آب از لاله ز کج

همه شب که یکدیگر می  
 داشت اما سر از دهن  
 آسمان وزین بهر شرب  
 شاه شد پیشتر سیم  
 بگذرد از شرب  
 می ندانست ره بر کجا  
 خور د قوتی و کشت  
 جای آب آتش کرد  
 چشم دید شرب  
 رو بهامون لی برا غم  
 شربت گرفت شرب  
 گفت ای که دکار شرب  
 مشرب شرب سبزه  
 همچو وحشی گرفت شرب  
 شرب را دکار  
 پست و نسک کشت  
 پس دهن بلند کوهی  
 کشت پتان مرغ سبزه  
 برق تا بیدر عدس  
 سرخ و سبزه کشت  
 روشنی جشعل پرو  
 کرد بر چاروی خوش  
 کنی از کوه نسک  
 سخت کردیده در  
 بگو عابد حیت  
 گفت بانال و خجسته  
 شد جوان شرب  
 که مقصود راه خوا  
 کشت خجسته  
 کشت از راعرا خجسته

سازد تار غلیب  
 گفت آنجا سخن بر د  
 من چه کردم که دارم  
 پیشتر رفت عابدی  
 گفت قصدم که دیدار  
 کرد از دهن خجسته  
 حالیا و ببر از کین  
 از بیابان کجا کجین



کشت افروز کور و شیر  
که جوان بر سر پند  
با فلک هم عیادت می  
کن ز دریا برویدین  
همچو مرغ اندرین  
سوحش افکند کمان  
دل شیر فلک دریده  
کوه دیگر کوه بنودی  
مانده از چهره روی خیزه  
منزل خضر وزیر بود  
بگذارند توشه بر گرد  
دید هاشم همچو حلقه  
کبک در خند ماه قاف  
نامه اشرف تابنده  
از لب یار شد نشاند  
شهادت از دهان  
بر سر بام قصر پدید  
شد در آن حال کشتی  
یکدیگر و بگذر زخم از دیا  
بنیاد کشتی ویر  
از قضا کشتی بر سر  
دید کشتی ز دور  
آقای نشسته در نو  
شاه را خود دل  
کن بر او فرست بر کجا  
پانی بر سر پیر  
رکنش از رخ پدید  
بوی ابریره ماه قاف  
چتر هر چه یافت کعبه  
و دیده اش از سر

بادبالی چرخ و زهر باد  
 که شدی زیر کاه ببالا  
 دل پردی بگردگار جوان  
 از چه اندر بند خمر و شراب  
 رون آت الکام  
 ی اکاجات  
 بسته بر مرغ سبز و گلزار  
 بدر بسته دیده اندر  
 کرد موجم بدین طریقت  
 جا داده بکنج تنهایی  
 کشت خواهد کشته شود  
 کشت خواهد کشته شود  
 در دو عالم دو چهار  
 ضرورت دنیا و شرح آن  
 باز کن لب پی حکایت  
 تا مگر در بهشت بنید  
 ت الکام از را  
 در پیار پس  
 خود و شرح آن  
 که رسام تر ایار دو  
 از هوادور با خبر  
 دقری دید شوخ و  
 چه کسی همچو بای ان  
 در پیار پس  
 سر گذشت آن  
 خود و سر کرده پستان  
 گفتنی گفت آه سر  
 روز بر دیده ام سیاه  
 اسب بروی کوه  
 که چنان آید آید

تا جهانت فروختن باد  
بر سر لب زود و رفتی  
گفت ای که کار را نه  
سوی بخشش تو آرد  
ترسم انما راه نیم باز  
شد جوان از بد و بد  
کو بهی ایسان کسی نداشت  
در سوم روز شد بلند و  
کو کنون این قصر است  
سال اینظر و قصر  
این بگفت و بیت  
چونکه همفا دو چار  
دهن کوه پر ز فاخته  
خواست از هر کنار  
شکرین تامل  
ز انظر و دست  
از سر زلف خود کند  
صید گیری نشد  
این بگفت زود رفت  
عصمت پادشاه  
بود شیر او زن و آواز  
آمدی باد و صد بزم  
ماه می اندام ما بخرج  
بر دستخورد اقبه  
زانکه خواهم بدود  
بر ز دار مسک مهر  
شاه گفتا برو بکرد  
چون وزیر این  
که در رخ سوی قلع  
کو بهی ایسان

سوده بر ماه و تاج و تختش  
 راه بیراه پیش بر کوفتی  
 داور مرغ و ماهی دریا  
 چون سبد صد هزارم  
 مرغ جان از تنم کنیز  
 پادشاهان کوه شکلی بود  
 کشته قصری بقعه این  
 خادمی کرد در بر و شیر  
 جای حور و ایمگان پر  
 بکشت سیند در غنچه  
 تیر آه جوان ز چرخ کند  
 سبزه در کوه از کمر بکشد  
 سنک از باغستان کشته  
 بر فلک رفت شور و غلغل  
 ز یک مصطفی از این پشته  
 کشت از وقت جوان خوشی  
 از سر بام سپید مرغ فرو  
 ز دبد و بانگ خرمه رو  
 آبراسر بر سخن آیت  
 بر مت سوی هندیان  
 خواندیش نام در پار  
 شعله آتش و ناز  
 بوی شاه زار زار کرد  
 نامه بوی آب و بنوت  
 شمشیر بطارم آفر  
 بفرستاد نامه بوی  
 بسراغ جوان سمنده جان  
 کرد عالم بختجوی  
 دید اسرار لوجود را  
 راه کرده از سوی

[illegible]



این نه مرغت نه پری ناید  
 بسرو دندمانی دانیم  
 رفت بر بام قصر گرنگ  
 شش چو شد بسید و هفتاد  
 از شقایق گرفت شکر  
 گفت آنجا سخن گرفت آرم  
 زو بسروست و ز شجی  
 کرد او را سوار از دینا  
 یک باشد مرا یک دختر  
 هر که یکبار بنید شرجا  
 نیز آگاه شد وزیر کا  
 حکم باد شاه دارم جنگ  
 شاه گفت بوزیر بایست  
 حرف خسرو شنوینی  
 عیشر اندند با هزاران  
 شد بازار دبد در کوی  
 بردشان در ساری بزم  
 باید اثب بعیشر گویند  
 گفت باو یکا از این پرا  
 که تر ایدر سیمر باید  
 بونو اشتر برنج درشت  
 چو که هفتاد و هفت و شصت  
 گفت باشد شش سرور  
 اندرین وقتی شش  
 که شد آنجا سخن چرخ  
 گفت اینجا را پسندیدم  
 رفت بیرون ز خانیسم  
 از دیوان شاعران  
 بر سر شند بان خرا  
 رفت سرور خست و عیشر

از کجا ز اشک میکان  
 بکجارت است حیرتم  
 دید از انحرخ زیر آمد  
 بچمن غفل و خرو شفا  
 ز دیشخون طارند  
 که بر آمد وزیر بر سر بام  
 گفت دیدی من کرد  
 بگذرانید تاخت صحرا  
 که بحسن است زین بهتر  
 رود از بهوش را عجبی  
 از تخر کرید لب صند  
 آسمان کرده راه برین  
 بهر شکرانه سهد و کپاش  
 ورنه طغی من بپنی  
 تا بداند که تاخت صحر  
 ماه طلعت زمره زو  
 بوسه برفت بسم و شفا  
 رقص کردن شراب و شین  
 اگر از مایند خجرا  
 اولت کنج و سیم و زب  
 بر شش سر بچایا  
 سبر این بزرگ کسبید  
 تا برداشته خرو و ش  
 قصه گفتن خوشتر  
 که بر بونو اسر شد  
 منصب مطربیت شدیم  
 تا سحر که دو چشم و نفوذ  
 بر کشید پیش روی  
 نیز پلان خراب و کذا  
 برزد افشار و کرد و پلا

شد درون دختر شرجی  
 روز کاریت کو نهان  
 شب سیصد و هفتاد و  
 ششم در مهر فروردین ماه  
 و سر گذشت احوال ان  
 ریسانه ز خرچینار  
 بر داه مرا بچرخ دگر  
 پیش در پاش برده  
 قامت سر و باغ را  
 این گفت و بر شادنا  
 دید کانه و دختر خور  
 بکجارت خنم که میل با  
 دختر تر ایدر سپرده  
 دید عالم وزیر پیشتر  
 بر کشان نخت کند ش  
 حکایت بونو اس و مزاج  
 کردن با خلیفه هرون و  
 معضوب شدن آل  
 مانگو طلعان تو امر باز  
 کز زت بهت با تو یار  
 خواست تا بزرگدول  
 شب سیصد و هفتاد و  
 در سروس فروردین ماه  
 بر مرالاله روی شکر کرد  
 دیدش اندر تل نیر  
 گفت از انحال هم در  
 صبح کاهن که خلیفه  
 اندر انحال بونو اسیر  
 کرد و بانار و کو بگردش  
 زدیکه چوب بر قهار اند

بناش سر ساق و خفا  
 کس اند که تاش شین  
 شب سیصد و هفتاد و  
 ششم در مهر فروردین ماه  
 و سر گذشت احوال ان  
 بزین یک شسته  
 سخت بر دیدم بام  
 دید چون صوری بزن  
 آفتاب چراغ اماند  
 کرد اس الوجود که کا  
 گفت کاریم سخت پیر  
 بر گرفته است را هم با  
 مرغ بر کنده بالار پرده  
 کشت رهنی بدین عل  
 درین دو جان و افقا  
 حکایت بونو اس و مزاج  
 کردن با خلیفه هرون و  
 معضوب شدن آل  
 خوشتر یکجا بهم شد  
 کز خزانیت بر کنایم  
 شد خلیفه پدید در انجا  
 شب سیصد و هفتاد و  
 در سروس فروردین ماه  
 شش رشع جال زو  
 گفت یا ز العجب چای  
 کسر سراج تو بهر  
 بر سر تخت لاجورد سپر  
 خمشین موی و خلیفه  
 تا زمان بگردم درش  
 گو گو سو بو بگردم درش

با کز ان بخت شین  
 از چنین قصه شد بخت  
 سخن انچا چو بار شین  
 پای کلنار وزیر ترنا  
 اندر اینست که بود شش  
 شد تقینش که دختر  
 اندر آمد فروز تلخ  
 خیز ماند و بید سویی  
 باز شرفا بکشد  
 بشناسید یک شتر  
 آخر من برج پاکست  
 مام و اسطرا هم لنگ  
 حور با فرشت کاین  
 داد و خر حکم شه جوان  
 آتشیدم شی شین  
 سخت شد خیره ز نظر  
 گفت ای کلر خان نمیر  
 هر که را یکسار بار بود  
 هر که نیکو است بویا  
 کودکی کو نیفتد اندر  
 سخن انچا چو کشت  
 شد پدیدار ما نه با  
 بلل افکنده یو بیباغ  
 کرد لب لب حکایت  
 گفت انان بود که می  
 چون بدین لطیفه برد  
 شد خلیفه تخت و شست  
 برزد و آواز پیر شرو  
 تا شبانگاه بر شرفا  
 پسر ز بازار موی خست

این پری در کجاست  
 ریش بر کند بر شین  
 کشت خواموش تا شین  
 سار و بلبل شدند تارنا  
 بر سر قصه شد بت کچر  
 راه دریا پیش گرفته  
 پیشتر انس الوجود  
 گفت صد آفرین بونو  
 پستش از ننگ دارد  
 بر زمین اوقا و زفت شتر  
 کوهر من بدج بدنامی  
 ایچرا از است انچه کیر  
 بخت فرما در شیرین  
 کام جسته اند و سرور  
 بونو اس با طعش  
 کرد دعوت پی ضیافت  
 کشت از چهره ان بهر  
 خانه شکر کش بهنار  
 شاعر اندازی امر دود  
 میتوان سختش منقعه خام  
 لب فروبت شوخ و کوز  
 خورد و ماه شش شری  
 ارغوان شعل لاله صراغ  
 ریخت تند شکر شین  
 هست در انحال چه جای  
 شد بچشم خلیفه عالم تار  
 ایستادند در برش و شست  
 گفت کن بونو سرتن عور  
 سر شرا انکو بر پیش  
 آمد از پیش چشم اردون





جفر بر کا چو دید ایجا  
گفت از من کما هنر زادت  
خلقتش ادب و تحسین  
داشتی دوستش جوان  
تسلیمش پادشاه شد  
نوبت رستخیز فاش شد  
گفت آنجا سخن جبرائیل  
قیمت آنجا شیر صربان  
که خواهم زیار رخ کرد  
ایدل رخ شوی کجی  
نوحه ماه نوی برین  
گشت کریان نیز بصره  
اندو دلبه بصره گوشت  
نیر نشید ام جوان  
پیری چه در شربت  
نامه مانو جوان ستای  
سخن آنجا چو گشت خمینه  
گفت آنجا ماند ام زکات  
بملاشد بخندل خوردن  
ناله بر زد سری بجهنم  
دختر این مکه از سر چه شد  
کردی خوشتر ز دریا  
این بگفت و پای ایفا  
چونکه کردید سیصد و  
بر سر تل لاله نغان  
دختر از این قضیه زودتر  
آنجا شرفا نشان علی  
عاشقانی که گشت یارند  
داشت روی که چهره ماه  
از شک خدای جان

خنده شن کرگشت و  
جز که مع خلیفه کشید  
نیز از جمله قصه است  
نشی ساعتی از او  
خواطر آشفته دل کشید  
کوه از ناله اش گشت  
که برای جوان کثیر بوخت  
کن نشاط و طبعش اندر  
است خواهم بوی آید  
غم ندارد سپهر شنجی  
ترسم اینکوه از دین  
مکنم طاق خضر از دست  
خوشتر هم جام کام کشید  
بود عاشق بیکری  
دشمنش کوشش و خجالت  
بجایک اثر بقا  
بسلب لب کشید  
که شد از عشق نو جوان  
کارش خضر رسید  
بچه باران شرک افشا  
از دو چشمش شکر کشید  
شدی رام داد می کا  
ناله بر کشید جان در دا  
کان با قوت کل کشید  
کور صد دشت کشید  
مرده شهر کشید در شهر  
که بمیرند در محبت هم  
شرم از اینگونه زنگید  
ماه از رنگ او خضر انداخت  
ریختی شکست شکست

گفت ای بنو نواسی  
گفته ام حدش از بی کرام  
چونکه کردی برارون  
کرده تن پوش غم  
**حکایت جوان بصری و فرو**  
**او کثیر خود را بازاری و کر**  
از پی او دل کثیر بوخت  
اندر اینجا صدمه  
**شب سیصد و هفتاد و هشتم**  
**در ریش فروز دینا و شرح آن**  
رفت پیش پیر بصره  
مانش هم نشد امیر  
نیز بر روی او جوانیت  
چشم از شکست کشید  
کاین دو تر از هم جدا  
بگذراند با نشاط و سرور  
**عاشق شدن پسر با هر و به**  
**دختر و سرگذشت احوال آنها**  
فتمت او خضر از کرد و  
کرید کردی و سودمند  
**شب سیصد و هفتاد و نهم**  
**در فروردین ماه و شرح آن**  
شد خبر دختر پر خفا  
گفت آنکه گشت امیر  
بنشست بر دلی پر شیر  
ناله از جگر کشید  
**شب سیصد و هشتاد و دهم**  
**فروردین ماه و شرح آن**  
ترک آزاده سر و سیم  
لب لب بر نهاد  
بنگردد آنکلی بعالم جوهر  
**حکایت عشق بازی نمودن**  
**اموز کار با برادر و زمین و**  
**سرگذشت احوال آنها**

که سزاوار این چنین کاری  
زین کنایت خلیفه خدایت  
که جوانی بصره جای  
بهر او صرف کرد و  
چونکه هفتاد و هشتاد و هشت  
در شب سر کار نشدیم  
گفت اینک سببش  
کرد امیرش چو میوار  
حالی با مال پیل غم  
که سبک آن سمنه تار  
گاهی آن سبک تار  
پسر برادر از هم شست  
گشت آنکه خورشید کشید  
دختری چه ستاره  
آن یکا چه بر زو  
چو بر این گشت کار  
نه چو بر شد سیصد و  
هفت در بستر و چو  
رفت کریان بوی  
آمدی مر جابیا اید  
که بود عشق تو بدین  
گفت سهراب را نخواهد  
سخن آنجا چو کشید  
مرغ کوی نشسته  
گفت آنجا سخن جان پر  
از جگر کشید آهی  
هر که جان داد در طلب  
نیر نشید هم وزیر  
در دندان آنم فروز  
بهر تعلیم آن تبار

در خور شک و بند و فانی  
از سر خون بونو گشت  
ماه منظر یکا کثیر خرید  
تا سر انجام شد پیران  
باز بانگ چکا و خوار شد  
کرد تیغ زبان برین نیام  
سوی بازار بر مرابره شد  
گشت کریان کثیر این  
عرضه شک و فروت دهم  
نظری بر پیادگان انداخت  
غفل افاد برین زمین  
دخترک اینو جوان  
در میان نشان گرفت  
زده طعنه باه جوهر  
واند کرد از فراق خو  
گشت از عشق نو جوان  
بر سر قصه شدت  
بچه و یک از فراق  
دید عذرای خود چو  
تا سوم در بهشت اید  
بر سر بر فلک می  
نوشدار و ز بعد مردن  
گشت خامش لال زنج  
غفل افکند تا بصد  
که جوان لاله کشید  
جان شیرین توی قایک  
باشدش از حیات عالم  
بکبار در بدست میل  
بنمودی ستاره انداز  
کرد آموز کاری آماد

در خور شک و بند و فانی  
از سر خون بونو گشت  
ماه منظر یکا کثیر خرید  
تا سر انجام شد پیران  
باز بانگ چکا و خوار شد  
کرد تیغ زبان برین نیام  
سوی بازار بر مرابره شد  
گشت کریان کثیر این  
عرضه شک و فروت دهم  
نظری بر پیادگان انداخت  
غفل افاد برین زمین  
دخترک اینو جوان  
در میان نشان گرفت  
زده طعنه باه جوهر  
واند کرد از فراق خو  
گشت از عشق نو جوان  
بر سر قصه شدت  
بچه و یک از فراق  
دید عذرای خود چو  
تا سوم در بهشت اید  
بر سر بر فلک می  
نوشدار و ز بعد مردن  
گشت خامش لال زنج  
غفل افکند تا بصد  
که جوان لاله کشید  
جان شیرین توی قایک  
باشدش از حیات عالم  
بکبار در بدست میل  
بنمودی ستاره انداز  
کرد آموز کاری آماد



چون بر این بگذشت و رفت  
لاله رخ روی برف و خیزد  
گفت ترسم برادرم داند  
رفت کوز بجا صبر  
جست و بوسید نایز  
هم بدین گونه شوخ لب  
دیدگشته ز می معلم  
که به منم بر اینغزال خا  
انشیدم که بخت سپر  
چو دستبان دست بخت  
به نون و الفک سپر  
صبریک و عشق اندم  
یک چه شد بصد  
شد دلارام اندرین  
سرالما سرا بدو دشت  
از فراق تو شور دارد  
سخت بر حال و دیر  
هم بد انسان که غمی  
رحم آید بدو دشت  
نیرنهم بروز کار شب  
لوح را خواند ماند جای  
پسر از لوح بر زمین  
خواجگه کشت با معلم گفت  
نیز از انقصه روان  
شد چو شاد و دودم  
اندر لب که بود بمان  
به خطا که رخت از لغا  
قاضی شهر و شاه و دود  
کو دکان دید لب خنده  
بازن ملتزم کنش رفت

مرد آموزگار کار کشید  
دل آموزگار سوخته بود  
سرم از تن جدا کرد  
تا برادر کند رخت و غم  
بنشاند شربصد بر سرم  
ز می معلم باید می بر  
زده بر طره برادر  
بخطا مادرم نمود خطا  
شد بکبت هر یک خیر  
خواهی اجبت آید بخت  
بود بر قد و ابرو خیر  
خانه صبر اوزدی بر  
ابر بکویت کل بخند  
بر سر خسته در بزم کفای  
این دوسه شعر را بلوح  
نه لب خواب میروید  
زیر خطش نوشت این  
من بو عاقبتم بوجه  
او هم این شعر زیر خطش  
بودم از عشق کلر جان  
زیر خطش نوشت این  
شد برون لوح را برادر  
که بکن ماه را برین  
داستانی مرثیه  
بار بد و مرغ ریزد  
آتش روی لب قصه  
به خا و ختن برق نهان  
به جویش را نمر کرد  
دف نام می بود را  
ملتزم خیره ماند ازین

نویسار چو جان پرور  
روزی آموزگار باو می  
گفت پنهان با هر کس  
خواست آهسته که خفا  
چک بر زد بتار طره  
عیش کردی و شیرینی  
نام داد بر زبان  
چون بدینا این رخ بر

از جانش روان پرور  
بقوان پیش با هم  
جوی کر کسر است کفر  
سوی آموزگار از بر  
بکس رسید باد گلرنگ  
صبح پیش را در شش  
هر زمان این دود پرور  
رفت جلال خوشی

### حکایت آند و طفل در دشت و سرگذشت احوال آنها

چون بر این یکدیگر پیوسته  
شد چو قطب با دود  
رفته رفته پسر پشاکت  
لوح برداشت از برادر

### شب سیصد و شصت و یکم در رام فروردین ماه شرح آن

ای صم کوچه ساز کرد  
دیدم بر انتظار دوشه  
کی بر روی کشته  
عشق من بر تو افتد  
از محلم خد کن زنهار  
زانکه روز جوانی  
سبرید از هم اندو ماه  
کاسچه آموزگار کرد  
خواند حیران باند شد  
عقد این خرو و پسر بند  
کرده زلف تو شرب  
زاتش شقیما سوخته  
که نهانی من ترنگاه  
کشته ام بر تو افتد  
از محلم خد کن زنهار  
زانکه روز جوانی  
سبرید از هم اندو ماه  
کاسچه آموزگار کرد  
خواند حیران باند شد  
عقد این خرو و پسر بند

### حکایت ملت شاعر و عقد بستن زن اورا بجهت دیگری شب سیصد و شصت و دوم

میت نامش بطول  
بعد سال ملت سرور  
بایا گفت اینجوم اپر  
رفت در گوشه نشین  
خبر مردنش بخلی رسید  
بوی شه جوین  
این باط و طرازی  
ینی از شب گذشته کردین

آشکارا شدی بشا  
تو مرا چون بورت نیت  
کرد آندم که طفیل  
مرد آموزگار کردگاه  
تا سحر کرم میکساری  
شد برادر ششی بدینا  
من بر خوار میسیرم  
گفت اینست از تو  
چو پسر صد هزار عالم  
ز آب کو بر کشتی  
شد چو زلفین خوش آرام  
سخن انچه که گفت  
لاله چو برق شد شیرین  
گفت از شیر آینه  
خالت از کف دشت  
پیش در خمر نهاد اند  
بسر طره ام گرفتاری  
از قضا لوح را معلم  
داد در ده اسیر بند  
پدر دختر بهشت جمال  
پسری دختر خیمین  
نیز دختر بخواند خیر  
مرد آموزگار کابین کرد  
برد چون م قصه دیگر  
مرغ از بنه کل خیز  
گفت با من ششی پرور  
بود او را زنی بهشتی  
بسرای خود آن زمان  
گفت باشد غوی پری  
نویش شربوی جملند

کردی افزوده مهر روز  
ماه من در کجای شتاب  
لوح فیروزه را سیاه  
دید از بام زیر آماه  
ست آنعبت حصا  
رفت آگاه کشت از شاعر  
قدرت کرد کار سیرم  
که کیم بخشان بزم  
دختری چه پریشان  
حور بهر سن و تری  
شور عشق که ختمی نام  
کشت خود شوخ شکر  
نال مرغ کشت صغیر  
لوح گرفت ماه روی  
بمه چهره تو شیفه  
شد مضمون نظم کارگاه  
وصلم از جان دل  
بر گرفت و بخاند کشید  
زانکه سر رو پیش رفت  
شد پدید از نیر در کجا  
خوش بود خیمین  
خواست گفتی ز دود  
جفت فراد را بشیرین کرد  
کشت هم شوخ بعبه  
کشت چون حسن خرو پرو  
ملت نام شاعر میبود  
داشت با او بسی محبت  
با کتای دفع ربای  
چه پسر را با و عثه کری  
برزد آواز بر عرس بلند



جست دامادی و در  
 گو خدا هر چه او بیدار  
 که برای زبیده دور از  
 که بودی زبک پند  
 نهادی کسی شود پیدا  
 زو چو این سخن بشنید  
 خاک را که دبا شکست  
 گفت آنجا سخن با بجا  
 اندر آن حال شد غنچه  
 نظر انداخت شوخ و خجسته  
 جانگردی ز فو بهیشت  
 سیدی یافتیم بر خیا  
 چند شری زویش کاه میخ  
 دیدمش در آب حیتی  
 لیک از فو بهیشت  
 نیز گشته حکایت از او  
 سزا نام چشم چون بادام  
 خواستم کام از این پی  
 کامش را شوخ بر تو نهادم  
 از پی فکر سستی فتم  
 شده ام عاشق بر سحر  
 گفتش روز وصل شد بکذا  
 خواستم شمع شوت افروزم  
 گفت روشل طمع مغرور  
 دست بردم بخیر سخن  
 صبح از پا چلبلی کوه  
 چون شنیدم بدین اشعار  
 گفت با تو نبوده ام بانه  
 غنی و عاقلی و پستی  
 دست چینی بردوش را

ملتش از شناخت  
 که کان داشت ملتش  
 ساخت از این تفریح  
 یا شکای میزد خواب  
 خوشتر از این خوبی  
 شد خوش کرد شوخ و خجسته  
 گفت زلف نبغ غایب  
 که زبیده در آب شد  
 خوشتر از این خوبی  
 دیدار و در آب شد  
 از لطافت آمدی را  
 کردی این گفته ای  
 باشد او را اول مطلع  
 سر بر اینی شیمی  
 همچو سیاه میاید  
 که گفت او شبی در  
 صیدل کرد و لطف  
 گفت کن خبر شب  
 داد پیغام شوخ بنهم  
 شعرا را بخواندم و فتم  
 طرح و جوفا و همی  
 تا پی کام گیر مت بکا  
 وعده وصل داد بر روز  
 وعده شود و فراموش  
 در کشیدم بوی خوش  
 کرد و شلوار شکر بک  
 ز رفاندم با عریان  
 از فرستادم کارگاه  
 شهر شهر بشیرنی  
 سرور اگر فشرود

زن و را بداد و در  
 در چنین شب بدو  
 دیدن مارون زبیده  
 در عوض و سرگذشت آن  
 کشت عریان با بید  
 ماه مای صفت شاد  
 شب بید و مشا و  
 سیم در فروردین ماه  
 شرح سرگذشت آن  
 دید شاخ کابر تیر  
 سخت شرمند شد بهی  
 چون بیخالت خلیفه  
 بجز اینصغری که چون در  
 بونو اس خلیفه بچه  
 در لب حوض بر نیاید  
 که بچشم فادی آن پیا  
 حکایت رفتن مارون کشید  
 نزد کنیزک در شب و کام  
 خواستن و عذر آوردن او  
 که نظر بر ره وصال  
 که بگویند شعر هر  
 شب زدم در دور و دور  
 گفت نشیند که گفت  
 روز زقم بیا به خورشید  
 پسر بد بونو کوه با  
 بند شلوار او کشید  
 جستم از خواب شیر  
 بند بونو سر نهام  
 حکایت سه کنیز و مجاوله آنها  
 پایک دیگر و سرگذشت آنها  
 خنجر چینی بیدید

ملتش از شناخت  
 که کان داشت ملتش  
 ساخت از این تفریح  
 یا شکای میزد خواب  
 خوشتر از این خوبی  
 شد خوش کرد شوخ و خجسته  
 گفت زلف نبغ غایب  
 که زبیده در آب شد  
 خوشتر از این خوبی  
 دیدار و در آب شد  
 از لطافت آمدی را  
 کردی این گفته ای  
 باشد او را اول مطلع  
 سر بر اینی شیمی  
 همچو سیاه میاید  
 که گفت او شبی در  
 صیدل کرد و لطف  
 گفت کن خبر شب  
 داد پیغام شوخ بنهم  
 شعرا را بخواندم و فتم  
 طرح و جوفا و همی  
 تا پی کام گیر مت بکا  
 وعده وصل داد بر روز  
 وعده شود و فراموش  
 در کشیدم بوی خوش  
 کرد و شلوار شکر بک  
 ز رفاندم با عریان  
 از فرستادم کارگاه  
 شهر شهر بشیرنی  
 سرور اگر فشرود  
 خنجر چینی بیدید  
 اندر نیخا شکر دانت

خلق را نیت در عجب  
 شاعران تو خوان غز  
 کرد حوضی نیایش  
 شد روان اندران کا  
 آتش را با صاف کرد  
 چون شد بید و مشا  
 اندرین میدان خرم  
 بنشت اندر آب منبر  
 تن صافش خند بر  
 قصه اش بیکه بود و نا  
 رفتن از دین  
 خواند و پسر هر این  
 شادی ای فتم بر خیا  
 چون که چشم او فقا  
 چون شنید این خلیفه خند  
 خواستم کرد قصر کرد  
 دست بردم بهیشت  
 صبر کردم بعد از روز  
 چون چنین بگفته شد  
 رود از یاد روز وعده  
 گفت شب بیا که یاب  
 شاعر دیگر اندر گفت  
 گفتش سرگذشت  
 گفت در قصر و کرد  
 گفتش کنیز و صدم شد  
 خنده زد گفت شوخ  
 گفت ای یو بر فن  
 بند که کوئی کند حکایت  
 خواست روشن با  
 چون که هشتاد و پرو  
 خلق را نیت در عجب  
 شاعران تو خوان غز  
 کرد حوضی نیایش  
 شد روان اندران کا  
 آتش را با صاف کرد  
 چون شد بید و مشا  
 اندرین میدان خرم  
 بنشت اندر آب منبر  
 تن صافش خند بر  
 قصه اش بیکه بود و نا  
 رفتن از دین  
 خواند و پسر هر این  
 شادی ای فتم بر خیا  
 چون که چشم او فقا  
 چون شنید این خلیفه خند  
 خواستم کرد قصر کرد  
 دست بردم بهیشت  
 صبر کردم بعد از روز  
 چون چنین بگفته شد  
 رود از یاد روز وعده  
 گفت شب بیا که یاب  
 شاعر دیگر اندر گفت  
 گفتش سرگذشت  
 گفت در قصر و کرد  
 گفتش کنیز و صدم شد  
 خنده زد گفت شوخ  
 گفت ای یو بر فن  
 بند که کوئی کند حکایت  
 خواست روشن با  
 چون که هشتاد و پرو

افرنها خدا را خواند  
 کرده اند چنگلیت  
 آنگاه کرد او شاد  
 دید چیدن درخت کما  
 حور منزل آب کوثر کرد  
 آتش را زبک کل با  
 بر سر دستان رفت ستم  
 آب از این تسم خجسته  
 همچو مای در آب  
 بر کف دست گرفت لغز  
 بنام بخواهد هم صرع  
 خواند شمر صرع و  
 بذله کوئی حرفی شیرین  
 کرد پنهان به پنهان  
 در عجب انداخت  
 ماه طلعت کنیزی دیدم  
 بی قضبت سا کلنا  
 کسوف شد و در روز  
 شتم از کاران بیت  
 اولین بار گفت ابو  
 روز بگذر شتم شکر کام  
 گفت یکش می شفت  
 نکته دریافت از لیر خند  
 چشم بد و لبر می  
 وعده وصل را بداد  
 رود از یاد روز وعده  
 تو مکر بوده شب من  
 داشت رون ماه کی  
 خزه اش شد شاخ  
 خمر که از کل بر کن  
 خلق را نیت در عجب  
 شاعران تو خوان غز  
 کرد حوضی نیایش  
 شد روان اندران کا  
 آتش را با صاف کرد  
 چون شد بید و مشا  
 اندرین میدان خرم  
 بنشت اندر آب منبر  
 تن صافش خند بر  
 قصه اش بیکه بود و نا  
 رفتن از دین  
 خواند و پسر هر این  
 شادی ای فتم بر خیا  
 چون که چشم او فقا  
 چون شنید این خلیفه خند  
 خواستم کرد قصر کرد  
 دست بردم بهیشت  
 صبر کردم بعد از روز  
 چون چنین بگفته شد  
 رود از یاد روز وعده  
 گفت شب بیا که یاب  
 شاعر دیگر اندر گفت  
 گفتش سرگذشت  
 گفت در قصر و کرد  
 گفتش کنیز و صدم شد  
 خنده زد گفت شوخ  
 گفت ای یو بر فن  
 بند که کوئی کند حکایت  
 خواست روشن با  
 چون که هشتاد و پرو



لاله از شک برکشید غوجسان خنده زد و چو گفت بچینی این چندی خسنی گفت تا خبر نماند گفت این از من است ای کفا آهو از بیم جان که گشت بار که را اندوی شب چونکه هشتاد و پنج کشت آتشین روی اندر شرب بدر خانه شد آب نجوا	از دل که جسته شد کوف بر سر دستان گفت هست خیز زه زمین ترک چینی خطا پدید تا شمارا بر سر پیکار پیشتر گفت که گشت بدر خانه شد از پی آب غفل و خجسته از دروشت خویش را باز گرم گفتن کرد آتشین روی دهنی خوا	شب سیصد و هشتاد و چم در دیدین و شرح آن گفت چینی بقدر آن کر سن است این طبر تیرت بیستام انوشیروان شاه تا نیمه روز راه شب سیصد و هشتاد و چشم و رفتن انوشیروان بدی بدر خانه و آنجا رسیدن و سر گذشت احوال آنها	ببازوی رسیدن بتر از وی عدل دارد گشت زدی پی نگار و جست آهو بگرد او و رسید شب سیصد و هشتاد و چشم و رفتن انوشیروان بدی بدر خانه و آنجا رسیدن و سر گذشت احوال آنها	اندر این شب که بود دید کان طرف قصه کردی نوانی که باکش روی شعر آتی بنداشت آهوئی بر کشید از پهلوی تشنه چهره شد بدو سخن خواجه برداشت مرغ برد آهنگ خود گفت آنجا سخن چو شد بقصر نیشکر یا غفر	راست شد و لبر می که بخت انوشیروان زانکه دست تصرف روی سر شرم خلیفه را گرفت تاخت آهوک از پی یافت خرم دهنی بدو بت لب شهر از چو زهره را در سپهر گشت که انوشیروان بدو کرد آه در بر شد
--	---	--	---	--	---



ریخت کشت آب گفت بر آب برنجی خاک بغش دی ز چرخش دردل این نکته بر گرفت گفت یک نیشک بفرستم سخن آنجا چو طعم گریا کرد از لاله لاله خوی گفت انوشیروان خبر نیت شاه کشته دیگران شاه چون این شکر شد یک افشرد و شیر شد حال	داد بر شهر با شکریا گفت اگر آب دمی بوی گفت آملی که اینده شاه که باز پیشتر گفت آنچه بایست قوی کرد شکر لب قصه رخ سرو از باد شد صی که انوشه کلی که چون گفت از اخیال کشتی نیشتر این کوی کرد کاسه از شدت لاله	شاه در دل گرفت از وی اندک اندک نخوردی ساعتی شد فروغ کشت دور بر شاه آنجا رسید بر نیامد بقدر حاجت شب سیصد و هشتاد و در اشتهاد فروردین ماه باز کو کریمانی از چت گفت بشنیدام که نیت گشت یک کس که کون گفت از یک کنی تی	کشت تخ و ترش بدی سوغتی سخن ملاک ترا کرد بر دفر خراج کا دفرک ز قفرت شد ده فتر دم قدح شکر شب سیصد و هشتاد و در اشتهاد فروردین ماه گشت لبریز جام آرای چون که کون شود کشت نشین در حضور نیش پرچم کشت کاغذ	راست از بعد خوردن چای خیره شد به عقل تپان باج ده را بدید سر کشت تا بیامد دل ملک خون پرسد آنکه دویدم بنور چونکه هشتاد و پنج کشت اندرین فتنی شب اندر خیال از چه از دهنی ارست مکر خا غور در خور تا بیامد شکر لب چو گفت زانکه به پر گشت	سوی انوشیروان گفت این شربت ای کفا گفت باید فرو داده کرد گفت دیر آمدی اچون سبب دیر کردم این بود مرغ فریاد بر سر کل زد بر سر قصه شد بنوش پرسد جام گفت آهوی برکت کرد و از عیت دور نیت شاه چون که کون که کشت نیت ملک بر
---	--	---	--	---	---



ش ز کفار غنچه کشت  
بود روزی نشسته بر  
گفت نیز شیر این بود  
خواهد آنرا از حقیر  
گفت خمر در دست کفشی  
چون که شاد و مست شد  
شاه بر آسمان بود کلا  
رخت شکر لعل شهید  
رو بر سپید بود پای  
خواب صیاد را ملک در  
سر در بر دور و بر آگاه  
از پی یکدم خاک افتاد  
سخن انچه که گفت ز دل  
آتش از لاله بر فرو شد  
گفت آنجا سخن شد از  
بوسه صیاد بر زمین داد  
که بدیدم معاینه از دو  
گشت از گفت خود گل  
گفت چیزی بد به اخلاقی  
دادی بخی بنجای شتر نعل  
باند آنم در هم بدین حال  
بیدار جمع مبلغی چنین  
بخداوند پاک و زوق  
شب بختی بسته در کان  
دید روزی بکوچه یکسری  
نه چو بر شد بید و شاد  
گفت آنجا گرفت قند  
انداخت گشت شاد  
اندر آن حال شوهرش  
شوهر از خانه شتر نعل

کرد او را بخود جایخت  
که بیاید بر سر یک صیاد  
که بر صیاد این گشت  
عرض شد بر پیشتر  
یک پیشتر ملک نشاند  
بلبل از بوی لاله چو شد  
در شب آسمان شد باز  
گفت شیرین گفت باز  
یک که ماده است در ده آگاه  
گفت ماده است باین  
در می رخت گشت خم بر  
در دشت صید به خاک افتاد  
ز دهنم قفل در کان  
بلکه کوه و سنگ نوحه شد  
که بصیاد تند شد  
گفت کرد و بیاید  
صورت نام ماه در  
نیز از جمله قصه است این  
کن از ترا خدای کنی  
شت کرد غم شفره  
در ساری سخای او  
بار سپر کرد و بر شستن  
باز هم کردی بدو  
دل سپری به لاله رنج  
دلبری هوشی و شوخی  
و او جان کیاه شد  
که زن اندر سپر گرفت  
شد بصید جان و دل  
دختری ماه رو پیشتر  
اشب انچه پناه آورد

بنشاند سر بر بوی جان  
آوردن صیاد و ماهی نبرد  
خمر و پرویز و انعام گرفت  
کوید آنسان بمن نموده  
که ستانند داده را  
شب سیصد و شصت و دوم  
در آسمان فروز وین و شرح  
من بصیاد بر نیم  
ور بگوید زرت غریبا  
گفت قلی شاد گشت  
گشت شیرین شکر خمر  
نهاد این دم زرد  
شب سیصد و شصت و دوم  
هشتم در میاد و فروز وین  
و تندی شدن پرویز و صیاد  
و سر گذشت احوال آنها  
بیم کردم که گشتند  
حکایت که انی که نزدیکی آمده  
و از او خبر خواستن و شرح آنها  
گفت تا جانی زدی گرم  
که داند و خنده درم  
این بگفت و درم باین  
چیله کردن زن با شوهر و  
آوردن جوان اسر در درخا  
ناز غنی که تازد تبار  
شب سیصد و شصت و دوم  
در بار اسفند فروز وین  
نیز آنم ایر بند شد  
خیره خیره بوی و گشت  
سخت بر او دشمن خوا

کاشت باغ خود کل  
آوردن صیاد و ماهی نبرد  
خمر و پرویز و انعام گرفت  
که بصیاد داده بودم  
نیز برید بخردان بد  
شب سیصد و شصت و دوم  
در آسمان فروز وین و شرح  
باز پرس ز بکرم از تیر  
که مرا ماده آید انداز  
ماند از اینان چو گشت  
لاله از شوره زار بر  
قسط کاران شاه شد  
شب سیصد و شصت و دوم  
هشتم در میاد و فروز وین  
و تندی شدن پرویز و صیاد  
و سر گذشت احوال آنها  
بندید با بر شسته  
که کدائی بشیر از د  
بر تو خراش غنیمت آدم  
خازن از کج مته فرو  
شد بسیار درم  
گشت بخی با خبر زین  
آتشیدم زنی فتور  
هر زمانی بهانه آوردی  
گشت انچه چو شد  
شب اسفند فروز وین  
پسری دید شوخ عالم نو  
زن پسر انچه اند  
گفت بهت این که خوا  
تا تو با او بگام شینی

آتشیدم که خمر فرو  
ماهی بدیه کرد و شدم  
پس از این نقد و حلال  
که از این کمر شرو  
اندر انچه چو شین  
سار بهوش گشتی  
ماه غور شد هر تن  
گفت خمر چه جلیه باید کرد  
کوید از ماده کن از وی  
باز هم شش هزار درم  
این غره ماه بر زمین چنان  
شد فروز وین شاد  
چون که شاد و مست شد  
در میاد شب تیر  
گفت ای پت فطرت  
من زدی طبع ششم  
شاه را خبر سراید  
که کدائی بشیر از د  
بر تو خراش غنیمت آدم  
خازن از کج مته فرو  
شد بسیار درم  
گشت بخی با خبر زین  
آتشیدم زنی فتور  
هر زمانی بهانه آوردی  
گشت انچه چو شد  
شب اسفند فروز وین  
پسری دید شوخ عالم نو  
زن پسر انچه اند  
گفت بهت این که خوا  
تا تو با او بگام شینی

پیشتر شیرین شوخ  
بخشش کرد شش هزار  
بیزر کی اگر بخشش مال  
گفت شاد و مست شد  
ز دهنم هر یک شکر  
هر سه را جام او فدا کرد  
کرد در حال ساز فغان  
گفت حاضر جایست  
که مرا ماهی نبرد  
دو و شیرین بر آید شتر نعل  
گشت خم بر زمین سان  
خواب صیاد را ملک در  
شد ز کل بسته او مرغ  
اندر آورد و تار قصه بکل  
غم شدی بهر یکدم زدی  
ز آنکه رقم زدی خاکم  
باز هم شش هزار درم  
پیشتر بخی بر یک گشت  
از دل من فروشان درم  
درم او را بداد و فروز  
گفت بخی بل شود تیره  
گفت که ماده بود او  
جمله کردی همیشه شوهر  
اسر داند انچه آوری  
خمر شوخ قلم  
بر سر قصه رفت لاله  
آفتاب خوش جان  
که درخت زمانه شتر نعل  
جکش از فاده با شو  
عیش و صحبت گشتی



این بخت و پیشه یاران  
چون شب سیصد و نود و  
گفت آنجا بجای ماندن  
شوی زن شد بد بیکام  
شوهر شراره آبرو  
که پروان خاکیست  
داشت دل زنی دانا  
زن بر عرض باغ کشتی  
باغزار بر سر و نشانی  
گفت من پیرم بدو  
اندک اندک باغ پر شد  
شد گرفته دزدان بخت  
کرد بازار دوازده  
بسر و دزدان و شیخ  
اندراخیال اینا کید  
چون شب سیصد و نود  
صف در خان دیک  
گفت چون اینا دید  
گفت با شیخ اولین  
گفت در دست چای  
گفت زیر گل و میا  
گفت نمون بخت  
بوفوس ضعیف با  
گفت روم بجهان  
کر کنم رشته مزاج فرو  
گفت زابل بصرام  
گفت جعفر بدارشیر  
التهاب چراغ و شمع  
گشت از این کفر پیر  
دو چه بر سیصد و نود

با جوانان باغیست  
فقه در خواست از  
که جوان خفت سحران  
زدن زکات بکوی  
خواهد آمله رخ زمین  
کرم شد بسم باده  
بمصلی باختی هر روز  
بر کفنی وضو و بختی  
بخال صال افتادند  
کوبناقی شما شود  
باخان ماجر است  
می ندانم کجا ز باغ  
بر سر شرخاک بر خاک  
کردی کام ما خسته  
شد در کون چال این  
بر شد آواز بیدان  
رسته شد لاله های  
سعی بردن و نیل  
داد و در چه جای  
روی در داد این  
غچه کل شکفته شد آن  
هفت کرد و جان  
پیر فرخند دل ابو  
بهر شوخی سئل بگرد  
صرف ناخوش شدیم  
آمدیم بخت دارو  
تا بگویم ترا چه باید کرد  
بیت شغال کنز بهر  
کج شد از جای دانه  
چمن از ماه پیر بهر

کردیم بسم هم سخن

کامل اندوخته شد

شب سیصد و نود و  
ایران فروردین ماه و شرح آن

گفت با او که این جوان  
کو که هستم خون او

حکایت زن پاک دامن و  
حیل دوشیخ با او و  
روا شدن اند و مرگ و

گفت از تیغ کرم بر  
هر چه کرد ز کفکوی  
گفت این دوشیخ با  
نیز گفتند اند و شیخ

پسر از آن شکری کرد  
اندر این رطبه است  
می نخواهد کام ازین  
آب حاجت روان گشت  
لاله را باقیم در بر  
ماند شرمده ماه زهره  
زنده اش در مرگ کرد  
دره توانی از کجاست

شب سیصد و نود و یکم در او  
مرد اردی بهشت ماه و شرح آن

از دم او مرد اردی  
بانک زد کای و چشید  
گفت در دست است  
بخاشد کار سیب  
کردن سر بوی گردن  
از خداوند خود را  
ز دل سرخ شرخاک  
تا مکر تر کار در یاس  
جست از غم سیه ببار  
از بهشت افتاد در درج  
از خداوند خود را

حکایت مضحکه کردن جعفر برگی  
با پیره مرد و سرگذشت آنها

کز کجا میرسی کجا آ  
گفت روم مزاج دارم  
گفت باید ترا بر ما بود  
رو بچو روشنائی هبتا  
بره باد در گذار سه ماه  
از برای چه راه پیا  
کر باری دلم بدست  
که دهم دایه نخند  
پر تو آفتاب عالم تاب  
دونی بی انگلی خوا

شب سیصد و نود و دوم  
اردی بهشت ماه و شرح آن

سخن انجا چو بر داور  
در ایران فروردین  
خواست پوشید خرقه  
کوید است بانه آهن  
کردمان از او سخن  
نیز بشنید ام بکین  
بود در پهلوی صبا  
ناکمان سوی او دو  
بسر و دزد کجاست  
بر کشید پسر خرد  
این زن هر وی جاشی  
رسم این بود اندک  
زن چاره را اندر نی  
گفت در سختی ار  
سخن انجا چو کتلم  
خیمه زد کل کپاش  
اندر شب نقشه بوی  
پسر بر خواند بخوان  
دو تین شیخ را  
باغبان را بخواند کفت  
ناکمان آشی فرود  
نیز دارم حکایتی دیگر  
بوی دشت را ببرد  
گفت جعفر مزاج آید  
گفت جعفر بر دره چای  
مزد برین چرخه ای  
عکس غنی و طلوع  
رید دار و در او  
گفت اینها بکیر مرد  
بوتان جاشگاه مر

گشت خود و شرک  
بر سر قهقهه خسته  
شد بران تا بر آید از  
اندر انجا بکاست  
گفت عذر بخت روی  
بود یکماه روی نیکون  
طرفه باغی بر روی  
دشمن را نشان  
بزننا کردند کنیم  
بدیدند پسر مردی  
جفت بودند با شط  
که زنا کار را سه روز  
بر کشیدند بر سر بازار  
نهم دست اندازین  
شد شرافت شام  
از در خان فرست  
غچه اش را کوبد  
کرد از هم جدا  
که شایکار در کجا  
این چنین ریشخ  
باغبان و دوشیخ  
گشتند خلیفه  
پیره مردی سوار  
عیده عقل را خواب  
کر چه شهری و میر  
گفت پادشاه از دست  
جستن برق و شتر  
پسر از انحر که کردی  
شد در انجا خسته  
خواست غوغا و غلغل



بر سر قهقه ترک مت بر  
کرد این نکته اخلاقیه چو  
انشیدم رنج دی پر  
شد جوانی بر سر رنج  
کز چه بر این خوان گیسوم  
عمر اندر روی جوانیت  
پا به شد طرفه ای  
بش از دی به تباید  
تیغ الماس از زبان  
بنده امر در طلوع  
نا که این فقه بر هوا سر  
غره بر زد و سپرد  
گفت ابو خلیفه خود را  
لیک دارم یک برادر خود  
سپارم بدو اما تو  
در قیامت صغیر خیزد  
گفت کو آنکه پانصد بین  
چون جوان این شنید پیک  
بهر داماد بیل از ناز  
اندر آتش که بود شریک  
چون زنت گذشت میگرد  
بارگشتن بدان گریخته  
هست بوی وفا گفته من  
گفت رفتم صغیر را بر  
تا گوید شد هر وقت کم  
انشیدم بشی ز شمع  
کاشکی بونوهر اخوای  
اندر اینجا بریده چون  
زلف سیل عطر باری  
گفت ارون چشم قریب

گفت آنجا سخن زد و رفت  
کشت خدان خاکه و شتر  
که شده چنین بیان  
دو جوانی بدست رزق  
بسر و دند بادلی پر غم  
گفت در این جهان چو  
ز کستان غرقای  
بر سر قهقه شدی چه  
راز دل کرد خلیفه پید  
کردم از کوچه باغ کز  
چاکبانشا که رنج  
ناگهان آمدند این دو  
کرده باید کشتن زار  
چون پدر چاکبک را  
دور از دل از چاک  
دست از دانت برآورد  
ضامن این جوانی  
شد خمش طوطی سر کف  
جمله آرای شد کتبان  
خفتش شهریار با  
تافت خورشید آسمان  
چه کنی جمع آب رنج را  
کو بچو نایب ز زمین  
بسر دم بدو نمود مال  
نزد این چنین کجای مردم  
رو بهار و نهماد  
تا سر خطه بخند اندی  
کشت خمش سر و پیک  
باد در خلبش رازی  
گفت سرور را چه بود

که شد آن پیر مرد کج از جا  
داد بر سر شتر زار دم  
کاین ان کشته تاربا  
ز دهنم جوان کثرت  
گفت کویند اتانید  
سوتخته ساخته بغاوت  
شیخی آمد ز باغ سنگ  
اندر آو بختند بر سخت  
دکرت نیستین بیک  
بمنشهر پس سپرد  
کرده هم ز خاک پنهان  
کرده می ملتم روم دم  
شد ابا ذریه گفتنم  
خوات نیمه شبان و صبح  
اندو خشم آمد شتر  
مرغ وحشی چو آتش  
زین حکایت رخ عمر زد  
آدم در قهقه گاه پیا  
بسر و دندیز آند و پیر  
دلالت شدن خلیفه آورد  
سرور ابن العادرا و  
گذشت بش سید و  
چشم اسفند از روی بهشت ماه  
که بدین گونه خدات را  
گفت چری مرا بیا دقا

یروانی بداد بر صفا  
جعفر بر کا باند درم  
حکایت آمدن دو نفر بدوی  
نزد عمر و سر گذشت احوال آنها  
دشمن جان است در بهنا  
شد در اینجا خوشتر  
بش سید و نو و دوتی اردی  
بهشت ماه و شرح آن  
مرچ کشته بدین دایره  
او فاده فغانی با خوشتر  
بر سر فاده بر زد او را  
همچنان کان شتر شاخت  
باید سخن شمع  
ماله از بهر او جدا کرده  
نیت خبر من خبری نیا  
مال او را سپرده بر کرد  
ضامنش کرد بر دهنم  
بش سید و نو و دوتی اردی  
اروی بهشت ماه و شرح آن  
شد خشم بر قهقه  
بابا در زد چک اندر  
بار دیگر نیاید اندر  
حکم بر گشتن ابا ذریه  
تا گویند کم شده است وفا  
که گذشتیم از خون پر  
دلالت شدن خلیفه آورد  
سرور ابن العادرا و  
گذشت بش سید و  
چشم اسفند از روی بهشت ماه  
گفت چری مرا بیا دقا

گفت اینها بر دوار کمر  
سخت شتر شد کشته  
که عمر با جاعتی انوه  
با کبک بر د خلیفه زد  
حکم در کار این خواجه  
سه چوب سید نو و دوتی  
جوبهای چمن معطر شد  
گفت آنجا بیا بختن  
داشتم ناله جهان پیا  
در یکا باغ شتر پیر  
سجدهای سنگ کز چمن  
دهن و آیین دریندم  
گفت بر آفتاب شمع  
ایزد پاک اگر قه گواه  
رائی از بر سرم تو هیچ  
سخت رفت در خیال عمر  
گفت میگرد مملکتی  
چون بش سید نو و دوتی  
رفت در حلقه غنچه  
گفت اینجا سخن دل غم  
بسر و دند خونی ما کو  
گفت ابا ذریه که دم گیر  
حاضر از او دیده پیا  
گفت ابا ذریه و فاریبی  
تا گویند ناکان و  
گفت سرور را که صرخه  
خنده سرور ز داری کف  
چون سید نو و دوتی  
اندر اسفند شد خرم  
خنده کردم از سبب

این چنین تخته نرد لب پیر  
اندر افکند دوسر است  
بود روزی شتر پیر کرد  
گفت سازید شرح حال پیا  
هر چه حکم خداست با کون  
کل پستان در شتر  
غیرت خوضی کوثر شد  
که جوان شد چو نرو  
چون شتر مرغ بود در صحرا  
سر بدر کرده بود از دوا  
بر سر شتر بر دم شد  
اندر این تان کشته بندم  
هستم و چاه نیست قضا  
گفته وقتی که بدر کرده  
خواهد آتال شد تلف زنا  
پس روی حاضران نظر  
تا رود نو جوان باز آید  
کشت خوشتر رخ عود  
باد خون را انداز کار  
که جوان بر برادر خود  
از غم است بر آبها نچو  
ناید او این من سر و  
که رسید آنکشی این شیا  
ضامن تو شدم از آنکشی  
شده نایاب بر طرف جان  
دارد آتش مرا سی و  
شد خلیفه چشم از این فای  
رفت کسب از غنچه  
بر سر قهقه شد تبلم  
که ترا خنده از برای بود



گفت دی کرد شکر تو  
یادم آید از او گفت  
گفت اندر سبزه  
گفت راضی بیدوم  
شرط خدمت می آید  
که بخند انیم بدین  
گفت او را اگر بخندم  
برزد انان پیش کجا  
با خلیفه گفت دست مبار  
انک اندر برابر است  
خواست سرور را پیش  
گفت خردا و دار دین  
سخن بخاشا پرورد  
سیمین از بن ابی الف  
دشت ارون شنیدیم  
با همه حسن اخل سوری  
بوی کو مردگان رفتی  
چه شد از و خاک رفتی  
این بگفتی و زار بگری  
کرده دست کار بشین  
پسر اندر سوی پذیرفت  
اندر آبر کف خلیفه  
کرده دیشر سالکان  
چون شب سیصد و نود  
چک بگرفت سر و سینه  
شد در آنجا دل از زانو  
از ابو عامری که او  
سیل دیوار خایم  
گفت که خواهم نمود  
بنی روی بر نماز آم

کردیم جمع مردمی دیدم  
خنده از سبزه بگفت  
بیدار گفت سر نهی  
گفت شمشیر من شکست  
هنیت کشتن شیر کرد  
که بود شیر رو با چنان  
نرساند که زنده بمانم  
به در او آتش کج و چا  
تا بگویم کی سخن نهی  
از پی تست آمده  
مکمل از انجا رقصه جان  
نیکو رو کل زندم  
که خلیفه بخند اندر  
باسک یار غار رنجی  
زاده و حق پر خوشی  
کرده بود از جان دوری  
کردی ایان بگفتی  
آنها چنان گرفتند  
از دشت برقی حسی  
گشت از حالت بگین  
خنده برزد و جو شیر  
مرغ آمدست بر کف  
از چسب کارا مر هوا  
بیل از بوی گل مرغ  
بر سر قصه شد ز راه رفت  
گشت کار کل شمع  
نقل کشتن دیرا  
روز دیگر که آفتاب  
باید از فصل بدی  
باجاعت نماز بگذارم

بود مردی بنام ابن الف  
گفت او را بجوی بیار  
خیری جان کند چاه  
در میان گفت کوشد  
گفت ارون بخت در کم  
زخم انسان بقوت بخت  
گفت انگاه قصه خدا  
خور در پهلوی شیر کرد  
گفت بر کو بگفت او بخور  
چون خلیفه چنین گفت

در میان گروه گفت  
رفت وی در سر ابن الف  
تو را آنچه چار یک کبر  
تا رضا برد و شکست  
بسی شب خرج دستکم  
که تو خود را زانه خویش  
گشتی مرد خیمین خدا  
غره اش از زمین چرخ  
قصه شرط بستن سر  
ماند از آنکه و خنده

شب سیصد و نود و ششم  
خردا و اردی بته شرح

خواند سرور را پیش  
ضربت دیوان برزد  
شد خلیفه بخند با ذکر  
کوئی از خنده اش بر زد

حکایت پسر ارون وزند  
و ورع او و سرگذشت او

ایکرو هیکه خردان بود  
کاشان پسر که دین  
پدرش روزی آنطور  
گفت ای شک دوزان  
بها کرد و بجالان  
زنجاک خلیفه ماند  
این بگفت و زودید  
تاج بر آسمان همی بود  
بهر حال خوشتر  
بازرکان بدجهت  
کرده رسوا میان  
دید مرغی نشسته بر دوا  
نوجوانی او عیادت  
خواست از پهلوی خلیفه

شب سیصد و نود و هفتم  
مردا و اردی بته شرح

هر سحر با نم نمیکند  
بگرم مزد بود و شکست

حکایت کردن ابو عامر

جسم از جان رنجور  
بیهی مزدین جای  
شرط او را بجا پذیرفت  
آفرین بر روان او

قصه گفتی و داستان زانی  
جست و گفت گفتی ما  
با قیشر دین بگفت  
پسر نهاد پیش رو کام  
که بخند انیم یک بنان  
شد سخندان ضایع  
لب بخند خلیفه بگفت  
سوی سر کرد و لالان  
گفت از من این بخت  
زده ام کوه خدای در  
چون سیصد و نود شد  
بصدای کاخنی دور  
نامه برخواست و وزیر  
هر یک را پس از چنان  
ماه رخسار چارده  
بر گرفته طریقه را  
چون شد اکنون بگفتند  
تا بدست می زارفت  
پسرش را بد پیش  
اینچه حال تا آخر  
گفت ای طایر خسته  
گفت کمال دار دنیا  
راه بفر کز پیش  
ست شد قمری نو پا  
گفت در اخل سخن  
درم از بهر خوشتر  
گفت سالما بخواب  
نوجوانی نکوی رود  
شرط اینتا بوقت  
پسر به راه مقدم

مردمان را همی بخنداندی  
بنامند هر دو بر رو  
هر چه بدید و نیم باید کرد  
کرد مرد لطیفه کو می  
بخشم بخت در کو  
بکمانش که خایت انان  
خنده چو دیشی نمود  
یادش از شرط کرد  
این دو سرور را بود  
که شد از بهر شرافت  
قصه پر از شدت مهر  
باید از بهر بخت  
گفت این یک دن مرا  
داد دنیا در شمار  
سندش را کرد با  
خوشتر بدی با شایع  
زیر خاک خفته  
که جهان با شایع کرد و  
خرد پاره گرفته بدو  
پشم پوشی چرا بجای  
بخدای که آفرید ترا  
بر دریده بشو تو کرد  
شد در اینجا حشر خشت  
خافه کرد عریده آغاز  
کابن مارون بصره راه  
و انکار در ره خدادادی  
که بشد کننده ریشی خشت  
گفتش حال حال سپید  
چون نمودن بر آورد او  
گشت شغل کار کل تا چا



سوی سجد بر قربان  
گفتم اکنون بسرا کار  
طوطی عشر کلان  
شعرباز آتش افشان  
دست از کار گمبشید  
فلت از حاتم عرب  
من نهانی نگاه میکردم  
بر گرفتند جای قبیله  
بهرانیت سر که دادم  
دیدم اندر کان پیشود  
زاهد حق پند نیک  
کرد خشتی زیر پیر  
پاچه فرزانهی بسایم  
در برش با صبح  
کردش ششین پای  
ره بریدم بگور بغداد  
پر کل و لاله کشت  
کردش راز و راز  
پیشرو پیغام جلال  
گفت میبود او مرا  
رشته کوهرازدید  
جگر خاک را وطن  
گفت این یقی که  
بدرید ایوسفان  
گشت کربان خان  
گفت سازم چه چاره  
یاودارم که وقتی  
بشیدم مشروران  
بفری می مرا  
گشت اندرین

باز خود را بکار کل بکار  
شب  
دینا در ارد  
اندانیش کار رو حسن  
پیش از مرد داشت  
این بخت ز خانه پرو  
دیدم او بر دست راهجو  
من از این سنا خود  
ورنه افراق پی از  
بگر فتم سر غش از بار  
سوی آنجمنه راه ببر  
برز دم مال پیشتر فتم  
جان از قه نگر ی  
نوجوان دیدم از جه  
سختم و جله زید  
شب  
در ارد  
بر سر قصه زفت شب کف  
بنمودم که با شب کف  
اور دنیا کشته از  
ناله بر کشید و رفت  
چون خبر یافت از ک  
در کجا دیدیش ترا  
از کلام سر آن تر لیا  
اندر آنجا ماند و فر  
حکایت  
سخن آنجا چو در  
شب چو  
اردی

ز قلم آوردم ز بر آید  
و دوشتم در  
بهشت ماه  
بر سر قصه شدی مهر  
هر دور از برین نهادم  
رفت از دور و دل خوش  
رخششت کلی دیو  
آدم چون بخود بخود  
خود و خواهی بخود  
ریختند شک جمل چو  
خیمه یاقه زنی دیده  
سرش از رکنای بگرفت  
مرد و امر التور و کون  
مرغ روشن آسمان  
غسل او تم  
صد و نود و نه  
ی بهشت ماه  
گفت ابو عامر خنجر  
گشت چو دمن کوه  
من بدو بدو بدو  
آمد آدم بهوش  
سجده کرده پیش  
گفتم او را ببصر  
زد طپانچ بسیر کرد  
آنکه از روی کون  
و غریب  
و سر گذشت  
گشت خواهر  
صد و  
ت ماه و شتر

کرد اشاره که روزی هم  
نه شد و اقبال این گفت  
چون بسید و شد و نشست  
گفت ابو عامر این سر  
گفت نمود روز و نوبادی  
شدش روز دیگر اندر  
از زمین کن در کشت  
ای جوان مرد از اولیا  
شد چو بر حید از خاک  
که فلان خمیه خفته بیمار  
نوجوان را بیا فقم  
سوی من که چشم  
خرقه ام را در آستین  
بنیستم دو دیده  
پس از آنش بخاک  
سیحن انچا چو را  
لاله از زیر خاک  
که بغداد راه می  
گفت کاین کوهر  
برد آنکه مرا می  
با خلیفه گفت که  
ریخت خون جگر ز  
یوسفی باقیم برج  
پسر همراه من  
سوی بغداد بار کش  
گریه بر مردگان  
سوی شهر غریبه  
چون شب چار  
چار صید کشت  
کین و صید کشت

وقت تنگ کار بایده  
بود مشغول تا غروب کار  
سرخ بر مرغ باغ پر گل  
که جوان کرم کار کرد  
انگرم نفس خیش از درد  
بر دوش زاری و غم  
خود بد یار بر شدند  
که کنم فاش را ز آفرین  
فوجوان ز بر گرفت بستر  
خیمه ان فی نگو کار  
ناله چون ز دل کشی  
گفتش باشدت مرغ  
یافت غم ای کی که از  
بگوستم بی غری  
خاک بزرق خیشتر  
گشت هوشت خیمه  
بچه آتش زنگ جگر  
مدتی چندست غم  
صاحبین کهر کرد  
دیدم آمد زنی پریشان  
که کباب است بهر  
جو سر خاک اوقاف  
لوک مکرش فکند  
اندر آمد بترت ف  
همچو پرنده آه دشت  
تا فلک بود کارش  
بیمان مستی  
ز دماغ بی جا طوط  
دام حیل نهی  
شب آیند رانج

سازمان بهر شکر که در این خطبه خلاصه شده است



گفت من چشمم کرم  
کشتن چون بی بی  
دیدم مردی در راه  
گفتم اکنون کی فرودم  
گوشت از پی شمشیر  
سختی اینان بخت منجم  
ما دم از ماجرای او  
تخمم کنده از این  
داشت عمامه بزرگ  
روزی است که بخت  
بکاشان که مردی که  
تا ورق پیشم نهادی  
فدای بختی که کنی پردا  
سرنامه فروختی  
زن زود دیده بخت  
گویند صرود است  
گفت بر سر زخم بخت  
چون بخت چار صند آمد  
لااله و الله خواست  
کو به پیشم چه کرد  
چون شنید این صند  
گفت از زنده است  
سوی همسایه زن دوید  
گشت شاه از خراج  
که بدینسان دروغ گفت  
سود که دم بد بخت  
شماره قمار شمشیر  
شاه خود آب می  
شاه را پیش خجسته  
هم آهشی بخود

گشت تیغ شمشیر  
عاقبت شمشیر بخت  
دیدم آموزگار را  
سیر صانع خدای  
چشم از برای دنیا  
خایکار با کار و بزم  
با چنین حال خندم  
گشت بی تخته اثر  
سجده بردت خرد  
چند لوحی بخت برد  
است آموزگار داور  
در سر بر بند کرد  
گفت وقت است میروم  
لب بخت و سرفانی  
گفت اینم در آرزو  
که سخنانی توانم  
گفت موبد کنم بخت  
پای نهاد پیش بخت  
ژاله بر کل فغان  
کرد در خانه چون  
گفت شمشیر در  
میرسد بر سرای  
هر چه شوهر بخت  
گفتی او مرده بود  
خواندم شوهر بخت  
خست چشم از زهر  
شد در خانه و آنجا  
کرد نظاره گرفت  
برد شمشیر از زنا  
چون می شاه بر

لیک که نامه است  
بر سر قصه شد پری  
روی بستر در آفتاب  
گفتم او هر چه از صورت  
خزوه را آفرید بهر جا  
بر زدم ناله دل  
گفتم شمس مرده  
اره برج کرد گاشتی  
گودکان پیش آورد  
روزی آمد پیشم  
گفت وقت از بخت  
بر زده ای ماند بخت  
مرده تویم بخت  
سر بخت و ماندوی  
نامه رازن گرفت  
گفت زن شد بخدا  
گفت کوتی آمد  
رویده مرده است  
گفت نامه ابیاورد  
پسران را بخت  
آنچه همای گفته بود  
آنرا ده لوح از او  
بهر خدمت تبار  
رفت زن شیر

نبرد سوی تیغ عالم  
گفت گفتا بخت  
ازین دو پا کمان شد  
اندو صد هزار فایده  
خلق بر اینر همد بالا  
کار در استخوان  
دشمن بخت  
بیدمانندی کشتی  
**حکایت شخصی که بی علم بود و معتمدی بود که خود را دانا**  
بهرشان لوح ز  
زنی آمد پند  
سخنی این نامه را  
زن بخت و قادی  
خبر شرمین می  
رفت یکبار از  
استکبر از بی  
**شب چهار صد و یکم در خور اردی بهشت ماه شرح آن**  
گودکان از آنجا  
سوی همسایه  
از رخ زن  
سوی خوانده  
پیشتر از کار  
کرد شمس از  
بپذیرفت عذر  
**حکایت پادشاه عادل و گفتگوی او با زن مومن**  
پیشتر با کتاب  
ورنی چند از کتاب

کردش غنچه بر بزم  
بختی از بخت  
گفتم آنجا بخت  
پایه ساخت از پی  
بر یکبار بجای فایده  
غوطه و کشته  
کسر بخود این  
آشنیدم معتمدی  
راه رفتی بخت  
خلق از آنچه  
مردی بخت از  
گشت آموزگار  
مرد آموزگار  
ز آنکه میوه  
گفت ای او چه  
گفتم که که  
سخن آنجا  
گفت بر خیز  
بر سرستان  
مرد همایه  
خبرم که خود  
گویند کند  
مرد خوانده  
خشم بخت  
گفت آموزگار  
نیز بخت  
زنی اینک  
بخت در  
گفت کن بخت  
دید از بخت

کرد و بر سر حکایت  
شیر از خانه  
گفتی که دوسوی  
دست را بهر خبر  
خایه را انفعی  
آنچه نام که  
بد بلا بر سر  
که بود شمس  
راه کردی بسا  
لوحه را نگاه  
حکم کردی بگو  
خواست از جای  
نامه را شمس  
بود آن نامه  
که سخنانی  
گفت کن چاک  
گشت شمس  
خوراردی  
بر سر کشته  
همفر بود  
گشت شمس  
بکجا اند  
دید نوشته  
گفت بر کور  
خشم بخت  
کردنها  
رفت بر شاه  
کرد او را  
تا دم  
پیشتر



کنه و معصیت است  
 زان طرف خبر رسید  
 دیرگاهی چو بر کشتی  
 ردوی شوی زن بایند  
 دانه تخم در کاشت  
 با جوان گفت شاپاک  
 چون چارصد و دوم  
 دایه ابرو آد شیرین  
 از چه آنکس انجی کاری  
 ز آنکه با شیرتاب خیم  
 همت شیربتهی تبند  
 که گروهی ز قیغ در کرم  
 متفرج در او نهاده ام  
 بر گرفتیم شمشاد  
 در زمان قطعه قطع  
 همه را پاره پاره کرد  
 سوی کشتی شدیم و نیم  
 ساعتی چون این کشتی  
 اندر افتاد سنک برد  
 بود اندر میان ماصید  
 بدو قولند اندرین دور  
 پیش خود هر که قصه  
 اندران روز کار را  
 بود او نو جوانی آتش  
 عو نهاری دلرانی  
 روم رو نه خال چن  
 خیره چشم با بلبل  
 کل چو انجارسا کفن  
 دهن کوه از کل سیر  
 بر سر قصه رفت یار بنا

شاه لرزید و سخت دردم  
 با جارا اندر سهرین  
 مردا بود دل نمی کلین  
 در بر شاه عا دشمن  
 کار را بر زمین گذاشته  
 این ترنار کاری از چه  
 کرد کل هوش میرا بر کم  
 بهج از پرورشگر دو  
 شرم از نماندن می  
 آنکه بتواند انظر فید  
 رسد بزیر دست کند  
 روی اندر حیات آدم  
 اهل کشتی باید تمام  
 اندر و بر زدیم تا بخت  
 هر چه بختیم از او خیم  
 غیر نردان که چاره  
 از میان بلا برون نیم  
 تا کردید کشتی رخ  
 خواست از بهر جور صد  
 همه را سوی کشتی بود  
 که جوانی و انجالی کوه  
 خبر خداوند کس نیندا  
 بعدی گفت رو بر نمان  
 سوخته عالمی در آتش  
 بعدی حمر وانی دا  
 که تواند نظر کند شمر  
 دلبر شد چشم پند  
 کرد نهان انجی سون  
 خرس از نیندا شد و جا  
 گفت انجاسخن با فدا

سوی دادار با کشت گرفت  
 مرد از این قصه نبه  
 با جرائی که ز قیغ بود  
 سر در پیش داشتند  
 نه کار که بار بردارد  
 شب چهار صد و دوم  
 ماه اردی بهشت ماه  
 اندرین شب که بود نیم  
 گفت بشنید ام که می  
 شاه آگاه شد مرگز کا  
 آنکه و این سخن چو شنید  
 از حیات می نمی اندم  
 قه شد پدید شیر کرد  
 طرفه رخ بچرخید و  
 سیدن رخ از هوا و  
 سنک انداختن شرح ان  
 ناکمان بر نموده صفو  
 پاره کوهی که رفته اندر  
 باز کردید رخ بجا چالا  
 پیره مردی نخورده بود  
 که کباب است یاز چو کباب  
 خواستکاری نمودن عی  
 دختر نعمان شاه را و شرح ان  
 بهچو یونف حال نیادا  
 روزی آمد عدا برون  
 هند کرد و شکا نه  
 شد که کون حسن  
 شب چهار صد و سوم در شیر  
 اردی بهشت ماه و سر کشت  
 احوال عدی و دختر نعمان

رفت از خانه راه گرفت  
 گفت شکل که شاه از نیم  
 زن به پیون خوش کشت  
 کله کردند ز و بخت  
 نند کسی در کار د  
 شب چهار صد و دوم  
 ماه اردی بهشت ماه  
 بر سر قصه رفت ماه  
 اندر آنسرین پده  
 گفت رو کن شیرا رخ کا  
 شاد شد باز کرد  
 کشتی اندر بشهر نیم  
 که سپید و بزرگ و چو  
 جت چنان شری بزرگ  
 سیدن رخ از هوا و  
 سنک انداختن شرح ان  
 شد هوید بسیار بی  
 کرد بر روی ناکون  
 بکمانش که ما شدیم  
 از جوانی بد ابر تو قوا  
 که بریدند از درخت سیاه  
 خواستکاری نمودن عی  
 دختر نعمان شاه را و شرح ان  
 کشته به صد لیا  
 میکشت آنکس بهضا  
 بر طپید دل در کون  
 در زمان گرفت دشت  
 شب چهار صد و سوم در شیر  
 اردی بهشت ماه و سر کشت  
 احوال عدی و دختر نعمان

شد شیمان در هم چید  
 دست بردارد و پوشید  
 انجاعت بهم به پوشید  
 بسر و دندان جوان  
 هم داریم کانه زمین  
 سخن انچا چو نیم  
 ماه اردی بهشت ماه  
 گفت انجاسخن  
 من از ان شیر سخت  
 شیر بر جای خود بر  
 نیز سیاحی از کج  
 صد شب از در را بر  
 هر کسی انجالی  
 پروا بشیر ز چن  
 پیری آواز بر کید  
 زنجاکایت اسکر فیم  
 از هوای آب میشد  
 چون که شب بود کشتی  
 چون که صد حاجت  
 پیر حال و دشمن  
 اختلاف است اندرین  
 نیز بشنیدم که نمان  
 تخته سوی ابن مندر  
 بد کنیزی بهند ماریه  
 ماریه گفت بهند  
 نیز بروی او عدا  
 اشکیزان پی چو  
 چون شب چارصد و سوم  
 اندر این شب که بود  
 که عدی با هنر از ناله

تاخت بر تهر داشت  
 برین حکایت بی کشتیم  
 بر سر شدن کمر بستند  
 کرده ملکی اجاره خود  
 کرد و از کار روز کار  
 کشت خود شیر پاک  
 یاد کهوار و گیاه آمد  
 که جوان را بگفت شاه  
 مصلحت در کشتیم  
 اندر آنسرین می آید  
 آن شدیم که نقل کرد  
 ناکمان یک خبر دیدم  
 چون بدیدیم نهضت  
 تن او را بر اثر افکندیم  
 خواهد اکنون نموده  
 از خبری در او بردیم  
 اندک اندک بزرگ میشد  
 داشتی هر وقت شدی  
 نکه اندر بهم در کردیم  
 جت بهر کبش از د  
 بهک نیت که از این  
 دختری دا هندم چو  
 ابن زید انظر فید  
 ناز لفسر بر این  
 که چان این لطیف  
 خواست کشتی تکلیف  
 کی توان بروی بی  
 سبز کستر در چن  
 بتا برو کمان کباب  
 شد روان از قهای



شیرش آمد به پیشتر نکشت ماریه شد بر حدی پنهان حاجتی از نوام بود گفت بکجا جت از تو میرا برسانی مرا کنی خندان کر مرا کاسکار خواهی کرد ماریه چونکه کامل دریا گفت چنان بدو دیدارم تا به پنی چگونه است حال خواست گفتی قناد از بر نو که شیرینی از چمن فرم تو گرفتی مرا که فیه کمر شد کنز کسوی نغمه	هم از آنجا بجای خود پیشتر از انداز و شکر گفت کوه که چیت جفت اند آور که جت دروا گفت ایرک بر سر پسگ اورا سکا زو خواست از جابوی میوه شیرین در مات آفرینا کنی برایت ماریه بر نهاد شکیم خواستی هر کون کوه که گشتی بدام غول کرد اورا ز حال اندک	شهر بجران به تاج با کند ام هر بانی کرد حاجت این است تو کم صورت انوشیروان که دختر نمان را خواستگار شد و عدرا فرستاد و عاشق شدن دختر نمان بشیرین گدا بدین عشق و برده آتاب را هند بر بام شد جوتابا در کشیدن شکر گفت از عشق روی مهر که خواهی مرا بر سر گفت او عاشق عدی شده	شهره فشان دیکه سیمش در فشان کرد از پی وصل کشت صورت انوشیروان که دختر نمان را خواستگار شد و عدرا فرستاد و عاشق شدن دختر نمان گفت داری توی ای کرده از چشم دور اندرا کند شکر بر دور شکر شوشی شد مرا پدید خواهم امشب عشق چهره شکر شک بست	صبح کاهان که پنهان ماریه چون بیدار آید بدی کام در نمان گفت بشده چلیبا اتقرا که شیر از او عدی از گفت یه که عدیرا به پنی درو گفت بر خیر کن با هم دید در حجر نشستی گفت شیرین با چوکید خواستم خوشتر قند ماریه گفت صبر کن کرخواهی بد آنجا	مهره زرد دور کرد کام گفت کای جوان چیا بکشی از غم اینجارا گفت خایم به بند و خمر خمر شکر ام کسریا در کنار شکر کاید بشیرینی پاه پیکر کن کاشای روستا بر زمین شکر از کنی عشق و در نمونه شد گور فرما دو قصر شکر صبح ای رسید بر خواهر عشق مهر در تباد
---	---	--	--	--	--



انکه اندر عرب شوی گفت نمان چنان که ماند خواوش شاد مایه	خیرد اندر میان صیدا کار بر خود چه کنم رخ بسوی عدی نهاد	پیشتر از آنکه این صیدا گفت بهنگام سخت کرد گفت کوه چو کشید	فتنه از مردوزن چید مان کن این که نخبه کرد شد خمر غنبرین	بشان فتنه صد مصلحت تراغ درده چون چار صد رید	هند را بر عدی بکن کاپ ز آنکه زاغ از تو میوید دم عیسی بر کشت
--	--	---	---	---	---



خوات بک چکا واز سر  
از زمین غنق و نور گرفت  
در دل انیثب خجسته  
ماجر گفت خستگاه  
کرن سیافت کمر زنده  
عدی آگاه جای خیر  
چونکه ساله را اندرین  
کنج غلت بخود شمع  
از پی یار زار زار  
نیز از دجل خراغی نقل  
دختری چونکه در کرشمه  
ایرو انکرده سر و بالار  
ای چو طاووس بر کر خیم  
ایک بنود رمت به طبر  
گفت این کوزه جان دنیا  
از چه از خشم من نیری  
گفت کل کجا بود پنا  
برودم چشم پاکذا  
گفتم آنکه میا خیم  
داشتم دوستی بزرگ  
داد آنکه بمن یک دنیا  
کشته از خابین کوه  
چند بوسی دال لب  
بر سر آب چون تشنه  
من پشیمان شدم کرده  
داستانه مرآت شفته  
چون ب چادر برآمد  
مرغ شد کرم نغمه سنجین  
گفت بشنیدم یک سر  
که کنون بر تفرج صحرا

بر سر چوب شد کجا تیزو  
سنگ شاق شد و نور گرفت  
بر سر قصه رفت عورت  
گفت گفتم حکایت  
چون غذا خورد حاجت  
شاه را از پی فتنه  
کرد شرانگه که گشت  
چند روزی بخاشید  
هم بدیخال چارما  
گفته انان که خیر کرد  
چشم مردم کشید  
بجا پیری دل مار  
چون برکتورل ام  
کوچه حشر کشان  
نیت از بهر مغرور  
که بدامم اندر آوری  
آنکه خواهد بر سر خار  
خانه مرا بهشت ساز  
شکر کار مرور کار  
مسلم بن لید بودم  
گفت رو خور ذی کبر  
مسلم از تیغ کرد  
گشت خندان گفت  
که کنیدیم از دو صد  
بار گشتم بخالد شیر  
نیر استحقاقی گفته  
شد عروس چمن بچو  
رست از درود و انیث  
نقل رستحقاقی کرد  
پای خواهم که شستن

شب چهار صد و چهارم در  
جوشش اردی بهشت ماه  
و باقی سرگذشت عدی

اول اندر عتاب شد	آخر او را ز حمله کردم
خواهش ترا نخواهد کرد	با تو آنکه نیاید و در کرد
شاه آمدت خور طعام	خواست حاجت جوانم
ختم بگرفت شه عدی	هنر را ماند با اندر
پسران آن در برون	بقعه از پی عدی دریا
اول به سخن بگشت	ماهی اینک بجا کنی گشت

حکایت کردن دجل خراغی  
و سرگذشت شرح آن

باز کردید ترک چرخ	سوی من دید شد رون
چون غلام باز کردین	اندر استادان نهادین
این بگفت خرام کردین	شعر دیکرد و بخواندم
این گفت و دوباره	دو دم از دل آید ازین
گفتم آنکه بگذر از جا	کی برسد زنا و کیکا
چه شود پانی بخامین	کردی از مهر هم ترین
گفت رویش نیت	ایتم و دلبر تو بهشتم
ماهی آورده ام بخت	سجده بر پای او بر پر
بدر خانه اش نشستم	آمد و برد با هم بدرون
من شدم خور و خوریدم	آدم میزبان کجای بود
گفتم ای سلم اینجا	ایخیانت نه از خوراک
ایک همچون تو هم رفتی	این دوسه شعر بگو از
تشی که دشت و دیکر	نهر اسد کر نه از زو
عهد کردم بخود که دیکر	نه رفیق آوردم بدینار

حکایت کردن اخق موصی  
و شب چهار صد و پنجم دی

اندر نیش که بود بزم	شب دیدم نیمه نه بود
گفت استحقاقی گفته	روزی از زده گشتم
کر بیا یک سر از برادر	بسرانید کوبنده ابرو

بیل آتش نجرین کلند  
جوشش اردی بزرگ  
گفت بجای خنیت  
تو کنون رو به سر و پای  
گفت برسم که غضب  
شه بر آورد حشمت  
دست بر زد بکند موکی  
دور از مر دما بقعه  
بقعه هندان کار خا  
گفت رو به دیدم  
او قادم چو صید  
من از خال خیر و دلم  
ز دشت که خنده کل نیر  
ایک بردی لمر بر کرد  
رفتم و بر گفتمش  
گفت چون بجای زرت  
گفت دهان پذیر کجا  
من پرشیر او قادم  
کر یکا خانه خور این ماه  
بنشست و نشاندان  
شدم اندر سجده و کبر  
مسلم آنکه چو مرغ اجا  
آفرین بروان آوا  
آنکه یوسف بد کرد  
کر دیار و رفیق کم کرد  
ماند چون رستان خرد  
از سر آید کان نوا  
گشت ماه تمام قصه سری  
باز گشتم بجای خود  
بود اندر طلوع صبح

شانه در دهن لب بند  
برد از بهشت تیارا هوش  
که پیش عدی کنیت  
هر چه من کویت بجای آور  
گفت انیکو نیت سم عرب  
دختر شراب و در کرد شراب  
مویه سر کرد و مکتوب  
اندر آورد دسوی نیران  
است در حیره کنون  
ما برونی مکتور از سر  
خواندم انیثرا از تها  
نیر شعری دکر بر آید  
گفت انیثرا فی البیت  
نیز جانی مرست را آورد  
گفت آن با زمین  
داس کل بدت خا  
بکدامم بهر دو دیده  
بخر مید خوشترند  
بود می بودی پرخ کلاه  
عود آورد مجلسی  
دیدم او خفت شب  
کر دیرون و در بر  
چونکو گفته است این  
پیش از این دهم گریه  
تا بر خلق محترم کردم  
گشت ناهید چرخ  
نال سنج نجرین  
داد دل گشت غصه  
صبح کالان گفتم  
می ندانم ز قهر



این سخن گفتم و برون رفتم  
 بایک گفتم این پر برج کیمیت  
 اخرا قمان گرفتند زبیل  
 گفتگوئی نکرد وقت و  
 به کاشش که بت کایم  
 از خروشم سپهر گشتند  
 کسرنده که من خرم  
 گفت صاحب سری را  
 من ندانم و طغیان دار  
 پس از آن من شدم شرم  
 من بدو گفتم اینر هی کتبا  
 شد خداوند خانه زنجاری  
 پس از آن هر که بود بیدار  
 بر زمین بر نهاد مشر خوا  
 گفت اینرا که روبرو کرد  
 اوستاد او بتار زنجار  
 تار بکر فم از بت مشور  
 چون چهار صد بر آمد  
 از پی رخت ملک مشور  
 زدم این شمر را بلند تبار  
 دختر اشکر گرفت این از  
 دی در خانه دلبری دیدم  
 کسرنده فم فرافتم  
 این نو را چه کردم  
 ابل محبس بیایم قادی  
 گفت با دوستان کینای  
 سزاکردم تبار را  
 من که پیشتر خلیفه با  
 مگر نخواهی نراند شیر  
 پسر پادشاه بر تو کین

زا و تنها پیش بر فتم  
 گفت این دختر معنیست  
 دو جوان آمدند در کمال  
 بر زمین نهاد تار و  
 بهر بشربک و تاریم  
 دود آیم پسر شکر  
 بر پیکار دل کیم  
 کست اینجا روی پاره  
 همه من کذب نرم کذا  
 تار زن کشت دختر طنا  
 زدی از سر کیم دیگر  
 گفت ای نو جوان هر دو  
 بخوار من کسی نماند  
 ساقیان آمد دل چرخ  
 تار و شمر بر آوده  
 گفتم این کار هست کرده  
 گفتم از گفت خوشتر  
 باد کتر در زمین مشور  
 بر سر قصه شد بت کیم  
 که مذلت قدر مارا یا  
 گفت ای دگر زن کین  
 نام او از کسی سپردم  
 جا بصدر بهشت کیم  
 گفت کلخ رده کزین  
 بوسه بردت و پای من  
 نه من رده که نری  
 کز سر هفت چرخ مشور  
 میزدم تار و میزدم  
 من نخواهم نواخت تار  
 بوسه ام از دامن شیرین

رو بوی تفریح آوردم  
 در فن آرو بر بط است  
 در کوشند درون  
 صاحب خانه بود مشور  
 دختر آنجا چک و تار  
 ایفر و زندگان محفل  
 این گفت و بشربک  
 گفت شمشیر حیات  
 کرچه نا خوانده آمد

بر در خانه گذر کردم  
 کسروا تار زن را  
 نیز من هم شدم همرا  
 خوش آمد کوبی  
 زدهایون خواندین  
 بنشیند آتش دل من  
 ناله از دل خراشید  
 من نمودم کمان بسته  
 نو جوانی است جو شکر

### تار زن دختر کی از سر ده های اسحق موصلی را و شرح

مان بین دت تار  
 تار من گرفت اندر چرخ  
 بنشیند میگارشند  
 برودند هر که از تار  
 ماند دختر گفت کشت  
 راهی انان کمرده زنده

از تو بیشترم طفیلی نیست  
 بهر صلاح کرد شکر  
 میت و پشور و شکر  
 نهاد اندر خود  
 سختی کشت بر دامن  
 زهره رادل جای کند

### شپ چهار صد و شش هر اردی بهشت ماه

صد هنر دید آیدم از د  
 که مرا پرده تو پرده  
 گفتم این کیت گفت جوت  
 آدم آسا بخدی شتم  
 ره دیگر چنان زدم  
 بسر و دند کربق خطا  
 گفتم ای شوخ ماه سیم  
 گفت دختر که که اینان  
 دیدی اکنون بر سرم  
 دختر آفر در ابر اندر  
 بر در خانه شمس از هر

رفت بانی هنر گشتان  
 دت باید بر ز شرم  
 پای خواهد از این بهشت  
 سوی خواهی کین شتم  
 که زهم تار و پود چرخ  
 قلم اندک بشربکیر جا  
 چیت یکره که صد فرما  
 نیز کن از خوشتر  
 مرد حسا سرا چه گفت  
 بر رک تار بر زدم  
 کشت کاین کلچ

دختری یافتم سوار  
 وعده دارد در دود  
 کرد اینان خیال طاباند  
 نیز بهین چنین شکر  
 کای صریحا که سرو  
 تا یک آتش فروزید  
 من آنحال شور کیم  
 گفت منم چنین غم  
 نیست بود زبان اندر  
 راهی از راهی من  
 تار دست اینر تاریم  
 من فکندم ز شرم سر  
 ساختم ساز و شکر  
 دختر آنجا تار را  
 گفت این کار است کیم  
 داد سو کند بیار من  
 شد در اینجا چرخ سخن  
 اینر نیان نازک کرد  
 گفت استی موصلی بود  
 مکره که در باشد  
 باز راه دگر کیم  
 محو آن یا شمر شتم  
 راندیم پسر را  
 ماه اندر نظاره کردن  
 تار من ز چک فکند  
 باز بر زلف تار چک  
 گفتم استی موصلی شتم  
 گفت خمشترین سخن  
 آنچنان تار بر زدم  
 گرم غشتر شدم با شمر

از پی او روان غلامی  
 من شدم همراه دیو  
 که مرا خواند صاحب خانه  
 مهربانی بجای یکصد کرد  
 ز اشکر دل بلند دود  
 من دیوانه را بوی  
 از پی حاجتی برون رفتم  
 که توشش خوانده زهر  
 مصلحت نیست برون  
 که بخون مرغ دل می زد  
 خوشتر آب است خرم  
 دیدم اندر زمین نانی  
 تار و شمر بر آوده  
 کرد بروی نگاه ماند  
 آنکه داد تار است  
 گفت این تار را بگیر  
 کشت خوشتر شوم  
 شت و شوی زلف کین  
 که زدم تار بر شکر  
 سیمان بی فاشد  
 خواندم اینرا را زلف  
 همه حور در بهشت شدم  
 در دل و باند و بهشت  
 زهره در جامه پار کردن  
 داد دختر دوباره مو کند  
 اشرا ناله شکر زدم  
 سزدار بود آسمان شتم  
 باید او اندیش تو بین  
 خواست از دختر زلف  
 تا بر این گذشت شمر



ماه را سوی برج خود دیدم  
گفتم تر قصه پر رخا  
نیز گشته حکایت عربی  
خواست شیخی از اینان  
چه پیر کجبان ملاحظه  
دختری که خال اشکون  
انکه در راه عشق سر داد  
کایصنم اذن بید که بهم  
بر دایجا سخن ز غنم  
سبزه از خوشبختی کرد  
صنم لاله رخ صورت  
بر سر قصه رفت قصه  
هر دور اما همی بجهانم  
ماجر گفتش در پنج  
باکسی شیر و فایکو  
از لای بوده است همای  
ساله از لایا بودم  
بکروبی که در تابت  
بایک گفتم اینجا از ایت  
پدر شرمانع از لای  
اندر انحال ناکمان فیا  
دم زیاری و شتیا  
زانطرف نغره زویرج  
تا که از بند قید و گنجه  
چون شب چار صبا  
بانک دراج سکر اجاد  
زدشکر خنده از لب  
گفتش در شمشیر  
قوم او یخند بروی  
با جوان قوم خجک گفتند

ساز غشت فرهم آوردم  
گشت حیران خلیفه ازین  
که نیری بدم نشستی  
که مراد خری پر زنج  
جان جانان روح دور  
زوی آتش زنجرون  
بار سر خود زد و شوی داد  
بنم چشم و جان دهم دم  
گشت خوشتر و شوم  
آتش کل ز جوب کین  
گفتش با شب سرور  
گفت اینجا سخن باید جا  
مردم بودند در غیب  
بر کشید ای اوقاد  
گاه شیرین کشیدی  
نقل گشته ز قلم بن  
به کاری سوی قیله  
شدم اندر برم پیر  
که جز از راه و مال کار  
خیمه را بهر او دیوار  
شد بلند از جوان  
آب بر آتش ذاق  
خواند انیتر و پیانج  
روی بر روی کد گز  
شد نمکدان ز نور و شاد  
از رک کوه سار خون  
گفت گفته است قلم  
لاله رخ کرد در شمشیر  
قوت کرد از سیاحت  
استینش بخت کرد

خبر از کار من حلیقه شنید  
گفت اخی که شاه خود  
حکایت سه نفر عاشق و معشوق  
و سرگذشت احوال آنها  
دل دیدار شتر نه  
وز سرفانی ششم  
جان و سر حلیقه فدای  
از پسر پرده گفت  
اندرین شب سر و قصه  
که عرب گفته بخت  
سویه گردیم سوی کین  
اندر آتش انقلاب  
عشق زینت پاک برون  
حکایت کردن قاسم  
عدی و سرگذشت احوال آن  
دیدم اینجا جوان جای  
گفت عاشق شده خرم  
با وجودیکه در میان  
جاسه بدرید ای هو  
حکایت دو عاشق عرب  
ایک چون من ز بخت  
این بگفت و جاکشید  
شماره چهار صد و هشتم  
شماره شش اردی شش ماه  
که زجا خاست خدیو  
خاست ز بخت و خفا  
قوت عشق قوت در کرا  
بزد او زور استین بد

خواند پیشم با جگر پدید  
روح بخش هزار بار بید  
حکایت سه نفر عاشق و معشوق  
و سرگذشت احوال آنها  
دل دیدار شتر نه  
وز سرفانی ششم  
جان و سر حلیقه فدای  
از پسر پرده گفت  
از لب بار قصه  
خفت اندر زمان پیر  
هم در آتش هم را کین  
شد نه خورشید ز کین  
چرخ از عشق گشته  
حکایت کردن قاسم  
عدی و سرگذشت احوال آن  
جز کرستن شمشیر کای  
فلکس از قوه آخر غم  
خیمه شان بهت در میان  
خواند این چند شعر از  
حکایت دو عاشق عرب  
دیدم سوی وصال  
نیکبست و قید و کند  
شماره چهار صد و هشتم  
شماره شش اردی شش ماه  
چو دیوان خان محروم  
فلک نغره چون بر  
چیره بر صد هزار سیر  
ماز خوشی صفت نمید

گفت بودی کجا که چون  
مینزد که صدای مار شود  
گشت از سخن بهر سورت  
شوخ و شیرین بان شوخ  
بود نیز از جوان سیم  
مضطرب بزم چک و تیرا  
نوجوان بر فوج و خنج  
چون بدینسان بگو  
چون شب چار صبا  
بحر لاله را چنان فروخت  
گفت شمع کبریا  
نیز در خرقه و جان پیر  
من خیزل شدم زنده  
ایچنین کردش کرد  
آسمان از پستی تسبیح  
که بگفت از بنی تمیم  
دیدم اندر کنار زده کرد  
پهچو آتش فروختن یک  
نیز اندر خمر است عاشق  
هست ده سال شکر  
کای قرچر دلبری مهر  
چکشی استاره خنجر  
خیرا آتشی فروزیم  
کرد اینجا سخن چو پیر  
نغمه را بر چاک  
بت چلی لعلت مهر  
خواست تا پانصد بیلو  
های و هوئی که غوغا  
نیز از انو جوان شید  
کرد شور شر زور زید

روی نهفته بودی از بر ما  
حور را آری از بخت فر  
سخن از عشق و عشقی ز جوت  
داشت عشق شکر و پانی  
عاشق دختری دقتیم  
خواندنا که دقتیم  
خواند این شعر را پیل  
اندر افتاد و داجا بود  
هفت فرسنگ یکسخت  
که فانیست و غلبه  
آتش غصه از دلم نشان  
هم بد انسان او بزد  
گفت دختر حرائی اندر  
نه بیلا است خمر نه فوج  
عشقانی شدن از هیچ  
گفت مردی سخن بهر  
قرب شصت نفر شده  
از غم عشق سوختن کرد  
گشته دیوانه و بزد  
که ندیدند روی همیگر  
چه شود که نهان ز می  
بنما چهره فروخته را  
خانه و خیمه را بوز نیم  
شد چشمر شاد فانی  
دل عاشق پر جرات کرد  
بر سر قصه فت و شربت  
مانع او شدند خوشتر  
سوی عشق شیر آورد  
تا ختن کرد روی او  
سوی معشوقی دودید



ز انطرف کرد قوتی ختر  
سختند و شدند کج  
آنچه بگذشت است تنه  
سیاحت او قدام  
است دیوانه میانشان  
با همه حال در ادب بود  
چون چنین گفت مردی  
ایکه حسرت بخیل خون  
نمکانی گرم نهی شور  
ایکه آگاه نیستی از درد  
دیدم آمد بخنده و مکرست  
پسران سکر آنچه کرد  
یثروقی که رو بیک کند  
ایکه در عیش و نغمه فانی  
پسران بوی من بچرا  
چون شنیدین من بفرمود  
اندک اندک صباورید  
اندران شب بود فور  
سج دیوانه جامه کردیم  
بوی دیر راهبان رفتم  
داشت دزیر حکم خل  
از همه آنچه هست در خوا  
بسته احرام با چهل تن  
گفتم این قصه قصه عجیب  
نوجوانی بی طعام بود  
شد جوانان جان در کوه  
بنشست وز دیدن در  
هر که پوید بر سر فرج  
که من اینک بار خورم کرد  
بنصیحت نهاد و گفت بخت

جست از چکان خوش  
بنگد شد بر جهان کج  
نشان کرد و خوشنمای  
بنهادم بدیر هر قلای  
کر جوانان کسیت بخیر  
سخن بگفت و مهر گوید  
سوی دیوانگان نهادم  
صد فدا طونی و دود  
وای بر من که در جور  
یست این بر تو کرد  
گفتم که دوستی کز این  
گفت بر کشته جان  
کیت آهو که تاز کند  
که توانی تو با ملاکی  
کنی کرد و گفت سیدانی  
برزین سر نهادن در  
سیدان زبیر کسیر کرد  
بر سر قصه فتیلت  
غسل ادم سپردن  
در یکا گوشه جای بگفتم  
شد بیدار من شن  
دیدم احسان زن خد  
طوف در خانه حرم کرد  
دین شد پند از خج  
دختری بر در سر آید  
عاشق کشت و شد بدو  
ماجر کشته بگفت  
کسیر کرد و آرا بود  
خانه در این بار خورم کرد  
کرد بدو و دگر خوا

دختر از نظیر پسران  
آفرین عشق مر جانت  
آدمی عشق کز نور زیدی  
حکایت و سرگذشت مبرد  
بادیوانه و گفت کوی آنها  
چونکه دیوانه بی پی رخ  
پیش دیوانه که گفتند  
نما در دلم تو شور گیر  
دید دیوانه خیره بر رخ  
این گفت بزدل چاک  
دوستانت سبک کرد  
من جل کشته از گفتم  
پشه اندر کز زینت بخیر  
عاشقی شیوه ملاک شد  
که ملک سیران کجا بقند  
اندر این جا ز قصه شتر

یار جوان یا جلیبی  
اثر کیمیاست اندر عشق  
یکی تیر که میز زیدی  
حکایت و سرگذشت مبرد  
بادیوانه و گفت کوی آنها  
شعر کوتا که بشنوی سخن  
شدم او بر سر انگشت  
از مکنان شور و شین  
خواند این شعر بر این  
غرضی بر گرفت همچو  
خار از دستش بود  
گفتم او خون است خنجم  
بادشرا اندر چه ایستد  
پادشاه سنه که آشت  
در چه سکن مقام کردند  
بت عاقل کد از محو شد  
شب چهار صد و نهم فروردین  
اردی بهشت ماه و شرح آن  
نیز گفته است خسته جا  
حکایت عبدالمسیح و سلمان  
شدن و سرگذشت آن  
صبح کردم و دایم  
رفتم اندر بر سر شید  
گفت اندر دبی ترست  
دختری کز جمال ماهی  
ست شد همچو خورده  
سخن سخن بگفتند  
گفت تا ز غزال در بند  
ساکن ایندیازم بود  
ترک یاران کز قوی

روی بر هم رشوق نهاد  
کر نمی بود عشق هیچ  
تیر در عشق وارد اند  
گفت شخصی من در این  
در خروست و دما بود  
کر خبر از شعر خبری آید  
بگفتم برو با من است  
بمکانی اگر تو این کج  
تو کجانی کجا می کنی  
کردم اینان کجا کسید  
باز کرد و مکن هر آن  
باز گفتم بخوانم این  
خنده دیوانه رود سر  
انگرو به یک شیر مرد  
گفتم شیر صولتان مرد  
نیش فرو چون جاسد  
مطربان هم جای بستند  
گفت کرد این چنین تیر  
بوی دیر راهبان رفتم  
کر دیگر و زو شربان  
سال دیگر کعبه بودم  
گفت آری تیر بر این  
بر نهادند صبح کلام  
زلفرا چون بدو شد  
سجود آمد کز چنان  
بسر و دکن غش حذر  
ز اشرا من جدرید  
باز یاران مکر کرد  
اندر اینجا ماند روزی

همچو آتش بر هم دافند  
بشربود خاک و خج بود  
که سبک بگفته استین  
چند دیوانه اندک است  
نبر سر ز شیرونی آرد  
او جواب ترانخو آید  
بمناسب خواندم بر این  
بگذر شور تا بنه فکرم  
سوی شویید کجا می کنی  
خواهد اوز و من شدیم  
ما نخواستیم موری آرد  
که رمنده آهوان شریک  
این دوسه شعر را خواند  
از دوسه شیر و مکرند  
کوی توفیق نمیانند  
مرغ برزد و کل میرسد  
بر باط ناطق باشند  
گفت دیوانه گفت جان  
در یکا گوشه جای بگفتم  
بود عبدالمسیح و سلمان  
از پی خدمت بستان  
دیدم آن پیر دیر را  
پار ترس کنون سلمان  
فرود از جماعت سلام  
خلع ابر خورشید افکندی  
خواست از جاشد بر این  
کار دانی است و بر خط  
مصلحت را شما بکنید  
با خبر زان میا شکر کرد  
دیدم بر درخت و چون



دختر غول و خبر چو یافت	اندر آمد بوی او شفت	گفت ای جوان کز خا	اندر این جانش نه بچه کا	گفت ای جوان شادی	بوی غم زدیده راندستی
دلبر پای بست هر تو	عشق آفتاب هر تو	از پیر خنجرین سخن شنید	شد درم رو بیت کز کز	اندر آنجا جوان شد دل	کرد دزدی چهارم تمل
نان نخورد و آب آشامید	نیشکیده و لبه بیار	شهر شد عشق او بر روی	بنهاد خلق پوشی	و دختر شد پیشرو	سخن از تیغ و دار و بند
گفت آنرا که نیت پیم	هشتر از تیغ بند دایره	منکه دارم بوی دین	چه غم اردشنگ گشتم	دید دختر چه حکم پسر	داد از اینوا قصه خبر سپر
پدرش چو کوکی برداشت	هر آزار آن جوان بگذاشت	کودکان آمدند از خا	جمع کشد کرد دیوانه	ره بدان تیره بگذاشت	سنگ باران بگذاشت
بشکستند پهلوی او	یافت از خون چنانکه	با همه حال بزرگ دیدی	سوی مقصود راه پیر	چون نشد رفیع بگذاشت	خلق کردند قصه تن او
من خبر یافتیم شدم چاک	دیدم افتاده جوان بزرگ	<b>شب چهار صد و نهم در بهرام</b>		شد چه اینجا دم سخن	بت مریم شد تبت
و ده شب از دزدان بچار	خواست از چار چار صدا	<b>اردی بهشت و شرح آن</b>		از دزد و هزار و قمری	شور شنید از در این به
شب بهرام لعبت کلچر	بر سر قصه رفت صند	گفت عبدالمسیح گفت	شدم از دیر بجا	دیدم او را بجا کز خون	هر جانانه ترک جان گفته
رفتم و برگزیدم از خا	از رخسار کف خون دم	بوی دیرش اندر دم	زخم میسر معالجه کردم	از دشر زبانه شدم	بود در نزد من چار و ده
در بوم بفته شد ز دیر	رفت در خانه پری دختر	سکن نشان لبر شد	یکدوروی بناله اندر	گشت دختر خبر شد	بانک زد کای کز او کاسر
خواهی ار کام حال آن	شونضار از دزدان کرد	گفت بتو نم از چه پسر	نتوانم ز دین و بخت	گفت پس سرخی شو	کام خود ازین بگریو
گفت من کج دهم بیا دهم	عشق خود را بگذاشتم	گفت بر خیر پسر بی کاس	دست از عصمت بگذاشتم	گفت اضنی نمی شود بجم	چکنم نیت دل بفرام
یکجان دل زلفش افکند	گفت بتو دل بگذاشتم	گفت دل بکری بگذاشتم	میلند غم دلم بود بکجا	گفت کن جستجو بین بجا	گفت و ده قیامت عفت
در قیامت که روبروی	بود باید در آفتابی	روزی اینان هایت	باید از آفتاب تو بزم	گشت از ای کار در بزم	در نه آماده قیامت
این گفت و کز قیامت	رفت از قیامت	گشت با کودکان و بیار	بنمودند سبکبار شتر	سنگ نماند از شتر	که نمکون افتاد و ز قیامت
من شدم با خبر شدم شیر	دیدم از سنگ خور گشته	کودکان از وی نمودم	گریه کردم بجال از بخور	برد شتر سوی بر لب باد	برزو آهی جان داد
سخن آنچا چو زد جان شتر	گشت خواهرش ترک گشته	<b>شب چهار صد و یازدهم در رم</b>		یازده شب بچار صند	کاروان عبیر بار گشت
اندر آنک صبا و نیکو	لبک اسیر کنیدن	<b>اردی بهشت و شرح آن</b>		اندر آن شب بود شام	بر سر قصه رفت اندم
گفت عبدالمسیح کرد	گفت اینان که بچار	پس دم بجا گشت اندر	شب آیند را چو نیم گشت	دختر از خواب جفت	آب بر لاله از دزدان
دربش خلق جمع کرد	سبنا از شتر پسر	گفت بودم بهین بخت	روح بر سر شتر	آنچانی که گشت شتر	کرد در خوابی بخت
بردند او را بهشت مرا	طی کرد و درون بهشت	گفت جنت کافور خا	اندر چون نم کرد کار	نوجوان در دهم سلا	داخلم در بهشت رضو کرد
نظر انداختم بآن بهشت	گشت قهری پذیر	<b>خواب دیدن دختر ترا</b>		گرداو کونه کون رز	سایه هر در بر زده
چه بگویم صفت نیارم کرد	نوجوان رو بگو آورد	<b>و سرگذشت احوال آنها</b>		گفت این قصه خرم بخت	بنیوسن جادو و نجا
گشت خواهی بدین بهشت	همدم تا به نجر و زکر	این بگفت درون چهره	از درختی دو سیت پیر	داد بر من بیان شد	گفت از این سبب
دیگر را بر بر آید ده	حال از نسیب کرد او را	من از سببای خودم	واند کرد را بهمه آوردم	خیره ماندم خواب بستم	بود یک سیت زده
بوی سبب آیدم کن	چون چنین گفت سر و چن	خلق ازین کار خیره ماند	بوی من خبر رساند	من گشتم پیشرو	گفت و با صراوت
من گشتم شوقی چنان	سیرا بر شاره یار	پاره کردم بختیم	ماندم از انقضیه این	خواستم تا نوم سلا	گفت بهین دین حیل
اینچنین خواب شیطا	بارگشتن دین از	خلق گفتند باری	خواب شطانی ازین بگز	دین خود را که بهتر دین	ده از کف که این بهشت
گفت دین من آیدین	باشانین سبب از کف	پرو و مادرش شفت	برزد شتر چای نهفتند	دانشد شترین کای	کرد دیوانه پری اعا



بند بکشد شد شریانی  
کو او را گرفت غمش  
عشق کاشتر خیمه بیدار  
جمع کشند زیر پنا  
که بدین شما یکا دختر  
راهی کاین بین مرده  
باید بخاک سپیم  
باید اکنون ز میان  
دست چل تن پیش آورد  
یک دست از زمین برون  
سرودیم دین باند خوا  
آدم با چهل تن از یاران  
پور مارون جوان فکاح  
گفت یک جوان بی چون  
را اندزد در قنچه بخت  
سخن اینجا چون چیدان  
نمود دل با خنده بر کلان  
از لب خط نهفته دیده  
شد سخن باز جویبار  
هر یک که زنده نماند  
دوین را که نام شد  
بنوازیه آنچنان کرد  
بنوازیه آنچنان کرد  
گفت بر کو چه شد ترا که  
قره العین که صفایم  
طره اشرد بر پاریز  
جفت بانورش ابوی  
نیز گرفت در داود را  
کرده بر نیز شریانی  
نوبه از باد نه باید کرد

ایهونی کشید کرد  
بر دزدان خورشید  
مرد کا زاده جایت  
پای بر روی خاک  
مرده او که نهی  
رو بوی سیخ آوده  
سرودند قوم کذا  
رفتن از زمین برون  
همه همز و قوتی کرد  
بر دبا لا و بر زمین  
کار آخر بر گرفت  
تسه احمد از کوه کار  
بود محو کیز این شام  
رازدل با برادر شریانی  
آدم این شام که سلام  
لاله رخ بکشد  
رفت دله از بخت  
بر سر شک و ناو طبع  
گفت بنما سخن  
بنوازیه آنکست  
بوی تازلف بچه  
آتش را در آبی فرو  
رفت مرغ و کشید  
سر کون کشتی از هوا  
بردم این آ این پی  
چین نگاری کج چن  
آش طور یاقوتی  
بفرستاد قح بر خان  
بکنا رشنو شریانی  
که حوری جعفر بر دزد

داشده شکره صند  
آنچنان هوش رفتی کرد  
شد با از برای دختر  
اندر انده که دمی از  
میشد دفتر و شریانی  
راهبانی در کشتن  
زانکه انما رخ زرد  
کر شود این چنین  
کوه که خوشه ای  
پس بر خود آند و باد  
که سلمان خلیاریم  
به شیدم در کار نیم  
چه کیزی پر بر خ  
گفت سون بیاید از  
بر و بر قصر هر دور اند  
ش چهار صد و دوازدهم  
با داری بهشت شرح  
اندر پیش که با بود  
که با کر جشن این  
خواست اول کیز  
ز دیدان که سنگ  
هم بدین گونه تا  
شد که کون برادر  
گفت لبر ده من  
گفت این شام  
گفت بخشیدم این  
دید دیدار که  
با خویش شدن متوکل و  
فرستادن فتح بن خاقان  
بود در باره سپهر

چون این که ز تو ی  
از زمین برون  
پدر و مادر شریانی  
داشندی بیک  
ره که خند چون  
جنگ با آند و شریانی  
دفن کنش بر کران  
همه شاد شویم کو  
مندی کنده او  
بسر دزد و ادعا  
رسته خود را ز کرد  
حق بر شاکر کذا  
قره العین نام  
خواهم بهشت  
بشاید بکوی  
ش چهار صد و دوازدهم  
با داری بهشت شرح  
از دل شریانی  
مطرب آورد چنگ  
کوه را بوخت  
ز از نا لید آه  
یکشیدند غریب  
بزمین اندر و قح  
ز با و کل هر  
چه کو هست این  
من غلام سیاه  
با برادر بقصر  
با خویش شدن متوکل و  
فرستادن فتح بن خاقان  
دقت ارسال با

دختر از جای جفت  
هر که هوش شریانی  
بنش شد که بر سر  
مردی آمد پیش  
خواستند که تا  
نیز گفتند اند  
یک از آند و شریانی  
کر خراشید بدین  
شرمار آمد ز سر  
روی ماموی خلوت  
پسر سلمان  
نیز شریانی  
بود عاشق از آن  
با برادر در شریانی  
ی و چنگ با  
چون دو شریانی  
ز سر از غره  
بادل آرام گفت  
گفت ده کیز  
ز دیدان زرد  
سیمین که بدنام  
دهین که در  
با نهر شد برادر  
چشم شریانی  
و منشر بر سر  
شد طرب در دل  
نیز شریانی  
سوی او کیز  
کابلک بر سر  
جام گرفت خورشید

رفت بر تربت  
ابدالد هر باید  
خاک را از شریانی  
رفت بر یوان  
گفت و گفت شریانی  
شده اینم بدین  
باید اینم بدین  
گفت شریانی  
شد یکا پیش  
بنشیدیم گفت  
من بستم بقصر  
که بگفته است  
بجای خلیفه  
شد بوی دجله  
مطربان و غنایان  
حده بستان  
هر کجا هوش  
از دم زاب قصه  
بنشید بر سر  
که شد اندر هوا  
شد برف کجا  
پرده عشق کرد  
ز کلاب و بوش  
آتش هر دو شاه  
زک با تار و  
برادر کیز  
متوکل بخورده  
نیز جامی  
باده زن با  
بکنا رشنو شریانی



سخن انچه شد شغای  
شد که عیش و غم زیاده  
شغائی بسان آبدون  
باده برزد ملک بخشنود  
دید کلخ کنیز انجاست  
در شر از دست رفت و  
زین حکایت این نگار  
که بر این کل خبر بدیده  
انشیدم که عارفی  
داشتی کبر ادبی  
رفت باشا عرا و  
دید حالت اسیر  
چار صد شب کشتی  
بت طناز توخ شیرین  
چرا می شود چنان استی  
صد هزاران کمان بودی  
و دیگر آنکه خوار شد  
گفت اینها مراد لیل  
پس از آنکه شود کل خار  
سال زن کرده است انچه  
ایک گفتی که بنده خدایت  
دختران که نکوتر از پسرند  
هر که او قاتل است پاک نهاد  
توجه دانی که هر منجست  
خردان کجای پیر دارند  
باید اورا بنده استندان  
زن کند خانه ترا آباد  
چار صد چو کشتی باز  
گفت شاعر گفت زن  
پس از دختر زیبا تر

هر برز و غنچه سرور  
بر سر قصه شهراد  
گفت حق که فتح بخان  
رفت اندک بان بهی  
عروسی آورده است  
از سر عقل و سر  
ناخوش شد و بار  
دیدم باد هر دو چشم  
کرد باشت عری  
هر خدمت بیای  
حلقه و غط او شربت  
گفت که تمام ناکرده  
نیل افشاند لاجرم  
بر سر قصه شد بدین  
کوبیا تو از آن کس  
باد و بان آمدی  
دو پسر مردکی ختر  
بخت تو غیره قال و  
روسیاهی بیاید  
نشود چهره اش ز موی  
امردان را خوشتر است  
از خجالت بخت پرده  
نمیدسل بر زن از  
نکر و ذکر تو غیره  
خضر از پی زمان  
آب گاهی بر کبان  
دولت اسیر دبد  
شد پسر چون از  
بضاحت زبان  
سرو بالا تر و دلا

شب چهار صد و سیزدهم  
دیدین اردی بهشت ماه  
ازین که تر است دانه  
باید از گفتا و پی  
عاشق شدن این بکسر  
وسر گذشت احوال ان  
گفت عیال اول آه  
به کمانش که کل باغم  
زین درختی که پرور  
حکایت شاعر و عارف  
بازن و اعظم و سر گذشت آن  
کوشش شاعر و عطا  
سوی شاعر نمود روی  
شب چهار صد و دهم  
دیدین اردی بهشت ماه  
کامردان را از زمان  
گفت زن از چه روی  
این بود حاصل آن بود  
بخت عشق پسر شرح  
عشق سوری پذیرد کام  
شاعر از سر گذشت  
بهری بکان که گشته  
پسران همچو سر بلند  
پسری جید قایم  
نقد عترت گفتی  
پرده بهر شان  
دختر از تو زن کجاست  
داستان شب چهار صد  
پانزدهم اردی بهشت ماه  
و باقی گفت کوی شاعر  
زن و سر گذشت احوال ان

نیرده شد چار صد  
گفت انچه سخن گفت  
گفتمی از دست  
نیز بشنیدم  
میزوی انچه  
کرد با چند بدیه  
اندر آتش  
شعرانی که بر  
دید و اعظم  
خود پسر  
رخ ز دیدار  
سخن انچه  
شربت زیر  
گفت انچه  
گفت عیال  
گفت بر قول  
از بنی  
چونک  
پر کنی  
چه ستانی  
کل شد  
خاصه  
زن کرد  
زن بخوابی  
پرده  
گفت  
نازنین  
کای  
باشد

دیدین شد و زمان  
دید در کرد جامع  
گفتمی از تلخ باد  
شاید این  
بر شدی  
کلمت  
این دو  
جفت با  
عارفان  
که از راه  
نظر از  
شعر شاعر  
بر سی  
که بنا  
کامردان  
که بگفت  
دودیت  
خط دید  
اندر آ  
بند شو  
ست با  
دما  
گفت کای  
که کنی  
اداست  
نه بگر  
شد در  
در شب  
حب مرد  
بودش



غوثای خوشدل از او  
زیور از بهر خست  
بهم مار با سر و زهر  
چونکه دختر بود و شاد  
شعر گفته اند از دفتر  
نیل بدو گفت شعر خوان  
راست گفتی که شیر به  
گفتمین نکته من ترا  
کرمی بود زن بود  
سنان بی نواز زن  
سوخیل و ان عاقر  
بیرن از بهر زن قاجا  
چون برفت روز پریم  
گفت اینجا سخن باز  
گفت امروز در دوزخ  
نام سودابه بروی خدا  
به شیرین شدی قاضی  
نیز سودابه راستودی  
آتش رخ چو شعله در  
به پدر دختر آوردیم  
با چینی امرو انیم  
در شب سمان را روز  
په او در حال خوبی  
گفته هر کس که دارد  
از پی زادن زانو  
پسر بودی و نه سزا  
شاعر و عارفین  
حسن دزد و شمشیر  
چون بگوید که نیت  
پدرش گشت از پا

غزای سر خدایان  
ز انکه بیز یوت مار  
زن نشد ز بی شوهر  
بر و از راهی گشت  
شعر و بیت غزل  
قصه و دیسهای  
غزیه کردن شیر  
کن نال کون می  
پس زمین که بود  
رنگ بخون که گشته  
دوخت عذرا و چشم  
بلغم از بهر زن  
چار صد رشت  
بختا بر سر سخن  
این سخن که ز راه  
نشدی از چه بر  
وصف کردی که بود  
که بر فروخت از حال  
صد هزاران غم  
پس آید بدش  
جز نظر کردن  
بر سر قصه قاصد  
جلوه خواهد نمود  
دوزخ پر شر از نال  
هر که پنی هر که  
می نماندی خلق  
از پی کار خویش  
عالم از بیم جان  
یوسف مصر مجنون  
شد در اینجا

از خط زلف بر بالاکل  
گفت این که ز او ستاد  
بیر از این گروه  
دختر بهتر از پسر  
خاصه نثران  
لیک بدشتی از  
نشدی کار که جواب  
پن ک زن بهر  
برتری زن بصد  
بس که کافران  
آنچه سودا بیاوش کرد  
کرزان عوّه بکار

بر فغانده بنفشه و نیل  
این دو شعر در  
زهر باد است  
آن کی زرد آنز بود  
شعری عجم  
در د بهر شانه  
چهل آید از  
رشدن در بهر  
عوّه و غزیه  
بسر لاور که  
که نجاشاک  
مردمان از حیات

### شب چهار صد و شصت و نهم استاد اردی بهشت ماه

اینکه گفتی ثابت  
که ز اینجا دواغ  
از چه پرویز  
از سیاه و شنی  
پسران بر پدر  
عشق بازن برای  
بر پانچ کوز  
که بجا در سر  
رخ سیاوش  
که ز شیرین  
که همی دلفری  
دختران بهر  
کی چسب عشق  
شد در اینجا

که بجا در سر  
رخ سیاوش  
که ز شیرین  
که همی دلفری  
دختران بهر  
کی چسب عشق  
شد در اینجا

### شب چهار صد و هفتاد و نهم اسمان اردی بهشت ماه

زین طلب کن  
نه پسر دختر  
سیب است  
ایکانه از

سیب است  
ایکانه از

### حکایت علی بن حسن و سرگذشت احوال آن

داشت دولت  
پسری داد

پسری داد

### شب چهار صد و هشتاد و نهم زیبا دارد اردی بهشت ماه

نیست حاجت بر یور  
خشن شیر غمی  
زن چای پسر  
دختر اندر بهر  
بلکه اندر زنت  
شعر خوانی  
اینکه در  
زبان با  
ای با عابد  
بهترین شوخ  
ویرانشان  
چون پایان  
لا لیکر  
گفت شعله  
گفتی ای  
نمودی سخن  
پسری بود  
پسری بود  
حکا خوانده  
با پسر  
چار صد  
گفت زن  
مرد در خنده  
عقد زن  
اگر این  
این گفت  
نیز شنید  
بر و شتر  
بخش چشم  
چار صد

زیور شرف باشد  
تا توانی از این  
زرقا نند و قل  
آهوی ماده شیر  
متفکرت اندر  
انکه باشد  
بره قوم لوط  
بی بلا کو  
کرزان کشته  
گشت و داد  
آتش غل تا  
شد حشر  
لشیرین  
آنچه گفتی  
از شکر و صف  
که از او شد  
ریختی از هزار  
سک موی  
که باید جدا  
نه پی کام  
شاهری  
که کل دختر  
وعده بر حور  
نکر شر که  
کار مردم  
رفت از جای  
بود مردی  
تمام او را  
صد زنجار  
گفتی آتش

زین طلب کن  
نه پسر دختر  
سیب است  
ایکانه از  
داشت دولت  
پسری داد  
شب چهار صد و هشتاد و نهم  
زیبا دارد اردی بهشت ماه



کوه سار و پند گار  
گفت با شهریار شیر کار  
ای چنین است کرد و کرد  
آن باز آید بر سر  
اگر این قوم بر تو رخسار  
بکن اندیشه از روی دلی  
که بیاش و نباشد  
پیش از آنکه او نماید جو  
پنج و شش رند باز جو  
که تو آنکه نهی بشویم  
الغرض او بهیچیت کرد  
کار کرد نه دهر چن  
چار صد شب چه شود  
بر سمنه از آب کشید  
گفت آنجا سخن که نشاند  
ساعتی سوک که بر کرد  
بحسب چون که نشاند  
بسرودند از چه کرمانی  
که پدر را جدا کند ز سر  
چون چنین است غم باید  
خیز تا حالیا سوار شویم  
کوثر بر بانک سلطان  
سوسن و یاسمن بهمن  
شد ز گفتار چون از چن  
چون شب چار صد برآمد  
طالب شکر است پیکر  
ماند آنجا سخن سجا که جوان  
تفریح همی قدم بگذشت  
پسر سرزین قرار برفتند  
سیر کردند تا توانستند

لب زنبه خیز گزاد و  
حسن در فروش شیدا  
شیر برید بجام کاخی  
ای پسر برو و تم کشت  
خانه اتراف را رود  
هر فرازی است در شری  
اندر آرد رباب و نی  
باریقان بر آرد  
تا سرانجام کارش کند  
روی بر تاب و دهن  
تا در کون شد و شزد  
کندش دگاه که کین  
سبز و دی باشد و زمین  
گرد بر همه ستاره  
تخم نایمزه کاشاند  
پسر از شنج کبیر  
در قیامت شود پدید  
منشته زنده جیرانی  
که پسر را جدا کند ز پدر  
دست باید بکار و دیگر  
بوی باغ و لاله زار  
لاله چسبیم و سلطان  
برادر دل تشکفتند  
اندر آمد بجلقه رندان  
شاه گفتا بشتر زاد  
چشم قصه دازد  
با جوانان بیایند  
هم بدین کوچه را برآید  
هر یک بر مقام خود  
بر لب جویبار نشستند

و باقی سرگذشت احوال سن

کشت نو میداد دوی	پسر شرا بخواند رنج
هر که اوامده از قتی	جای دیگر سرگشتی
با خدا باش جان منجی	بشیرین پیران داری
اینهمه ز که دشتم فتم	از برای کد دشتم فتم
مال چاک بکشش	با دغل کار هم پاک
با حریفان قح کساری	در طرب صریح چاری
داد خود را بیک از این	تا دم که باشی می
بکدامیت اندر اندازد	پیشتر چنان سازد
زین دغل دستان کبابه	پیشتر بیا بشاه چاره
به پسر کرد اشارت پیری	پیشتر شد جوان فرخی

شب چهار صد و نوزدهم  
مار اسفند اردی بهشت ماه

آب ز دهنه بکشید	خضر و آبجیات کشید
که حسن ز آه جان	پسر شریک و زرد
بگرفتند هفتده	روز هشتم جدا شدند
چون این دیر بگذشت	حالت نو جوان در کون
غم و اندوه تا که چند	دل زانده غم بکشد
نه تر از آواز او پر از	هر که انگریز بدین
غم و غصه غریبی گزید	هست یکسان چنگ زد
تفریح شویم و گردید	بگذاریم رو بکل چین
خاصه اکنون هست یار	بر شکفته کل و درخت
ان غنیمت شمار بوی	ناله مرغ و نفخه کلزار
کشت شد سوار و بسیر باغ	تا تاب آید و کلکشت

شب چهار صد و بیستم  
اردی بهشت ماه و رشتن  
علی بابا جوانان سیر باغ و به

از جوانان یکا طعام	دوستان را نهی می
روز دیگر که شربت خور	باز رفتند بر تفریح
و شربت کشته	بربط و شیشه می آرد

در میادین شگفتن کرد  
گفت پندیده باد افروز  
مرکم آنکه ز زور حلقه  
از بر مردمان بد بگریز  
آن پس از من کن پند  
او بر می کند فریفته  
زانکه چرخ کند جوی  
اندر آنک ترا وید  
چون بین گفت آنکه  
زودمان نصیحت از کو  
بوسه بر زبر روی جوان  
قصه اسرو قد و بیار  
آبر باد کرد بر کل شتر  
اندر آمد کار غنچه  
از سر ناخانی بکشد  
هر کسی می خایه خود  
جمع کشید که او یار  
از برای پدرش عین  
کو کسی کاین قد نشوید  
در همه حال شاد باید  
رخت بر پای نوکلان  
آب در زیر سبز جارت  
جنش با دو موج آب  
سینا چو شیر جارت  
قصه بر کو که وقت شد  
کشت باغ لاله زار  
کل فتائی و لاله چید  
شاد شد ز خضر و فرود  
بگذشت خشم چرخین  
علی مصری از یکی پدید

لاله ز خسار قصه گفتن کرد  
که اجل رخ می کشد  
خواهم اکنون ترا وید  
خبر خواهی رشتن بگریز  
که فلک چاه در رست  
سازد از گفت و گو  
بازی آرد و صد هزار  
بگرداوج از گفت شیدا  
خیر و در نیاید بگریز  
نشود پندمان فرشت  
بر کشید آهی سر دروا  
چون بدینجا رساند  
کشت خاک مرد و جاش  
شب مار اسفند سخن  
کشت از مرد و زهر و درد  
کسند اندک نیک بخت  
نوجوانان لاله زار  
هست کار سپهر پرین  
غم ندیده سیه پوشیده  
شورجت و سرگرد  
چنگ بر زلف بکشد  
خاک بگذشت از شکر تار  
بیو دار نگاه سپرد  
شربت لبست و شربت  
چشم خاشاک و آب  
زیر ستران همی چید  
سیر کردند تا با خور  
گاه چیدند لاله کاسین  
کاندرین شب چید



نوشتاروی زخم ای دست	دیکری گفت کیمیا دست	میو و طرف کند غم	خوردن و سبزه غم	مرد عیش بخندوی	بت خیری که آوری
ز سپر زخم فلک است	آن کی گفت طریقه جنت	واند که راج و روح است	آن کی قوت و قوت است	آنچنان بخاک است	اند که گفت جوهر است
کرد بر خور دشمنان	بکه کرد صفی است	که بقفات زور است	ان کثیر حکمت است	بت با قوت	دیکری گفت و در هر جا
اید ریخاک کشت آید	دل از ذوقی که دور	سرمه بید بای خم کشت	دست از این لقمه بر خور	گفت کوشش چشم بود	حالتی خوش شد پدید
اندر آورد بر دوش	شد جوان در برین	هر کی بر مقام شوش	دست زن بکام جور	بر سر زین باری جنت	خواست آگاه با جوانان
نشستم بر زدم ایام	گفتی چندین تنیم	ز شربت داده درون	گفت ای یار نیت است	بد شمشیر بخورد بوی	زن جوان را بدید
در کشی جام باده بایار	که نشستی پیش بخوار	کشته بند پذیرفت	گفت کویا شد ز سر	بر طرف شد غم چین	حالتی خوش بر باد
خانه اترا خرابی کرد	میل کرد بر شتر خوی	نیست این شیو جور	خوشتر ماند ز او گل کرد	اید ریغ آریست	دید ای آمد چه بد با
چه گذاری بر او کن	مال را کن بیک برطل	به که آباد از پی ایغا	خانه ویران آید	میشود کوب و بر سیلا	گفت که خانه از شر است
لیک اندازه تین کا	گفت ز ناست کفایت	از تو گاه طرب نیاید	بزرگ تشکر داد	پیشتر از اینکه دیکری	خود بخور مال خود زدی
رستکاری در عهد	رو تو خیر اما مو را	که تهنیت ملول گذشت	نه بدانان گاه بیداد	که کدا کردی بر تین	نه چنان صرف کردی
مال را در ره خدا کن خرج	خواهی اراده دو	نه بشر که شراره بود	صفت کردن باه خیر	شرخه بازاری بر خیر	خوش بود خرج بهر
حلقه دشمنی بخیابان	زانکه این قوم از بزرگان	از رفیقان یان خنجم	گفت غم زین سنج هم	پسیت بچهار بر کن	نه بزرگ کرد دست
با پر بچهره کان بهمانی	بود در ضرر که سیلما	باده خواران گفت	این گفت پیش از آن	گفت ز با کار مرد چکا	گفت از این خلقه شوی
تا بیکاه نوبت است مرا	گفت بروید تاز فدا	دوستان همی فدا	فروش در باغ و بستان	باید شمشیر کش کرد	گفت با او یکا که نوبت
بیلانرا کباب کرد و خست	از دم کرشان سر	شور و غفلت بر طرمان	حورنی تخت شایسته	برد در باغ نو جوان	روز دیگر که خرقه
گفت رفیقه که رفقه کرد	با جوانان همی نیت کرد	نهادند جام باده	تا بیکاه همچین است	آنداز بوش این بوی	هر کسی خورشید
سر بر کن حلقه او	ینم در نگاه دار	آفتاب زوال کس	یمنی از مال و دولت	دام سل محب ز بند	اندر آوری بای
سر بلند را کین کنند	عاقبت رور تو بیا کنند	دور شود از این	بر خدایش ز جهان	جان من جان من	صرف لوز خوش
دجله کی کم شود در ششم	مال من کم شود از این	یز آنان کین	مال تنها من هم	رو شو که چه باده	گفت رور که من
عوض شمر بجان بگذارد	گفت یک از کوه	و کا بد کی نیرید	مرغی از کوه کی	خواهد او را زین	قطره که خورند از
ماله تار را بخرج رشت	دوستان را بخدم	کرد هر روز بوی	کوشش بر بند او	نیز کم دجله زخم کرد	کر بود کوفه کم کرد
صنم انجالب خج	خانه را نیز زمین و	بایشی بجان نازل	روز و شب شمشیر	کردی ای ارغوان	ارغوان را باده
شانه بر ز برف شمشاد	شد پدید او ز خردا	<b>شب چهار صد و بیست و یکم</b> <b>اورمزد خرداد ماه و شرح آن</b>		یافت از عکس فرو	چار صد را چه
بر سر قهقه شد زو	نیمه شب بهشت			نغمه آموخت چکا	داد پیرایه بر نقشه
دل یکا یک صحتش کند	دوستان از سر	درباشش مانده	دولت و سیم زنجیر	که جوانان مانده	گفت آنجا سخن چرخ
با دغل ستایشی هم	هر چه گفت ز کردی	آبر و رخت نام و نیت	نیت بجای تیکر	گفت دیکرا چکان	زن بنالید در برابر
درمی خواه از آنوادار	خیر اکنون بر باران	باید رفتی دژ	اسکریان ز جادو	حاصل شستال	مایه و خانهات فرو
میخربند در تفتج باغ	دید یکصد بصد هزار	زی رفیقان کثیر	همچنین میشدی	چاره جلال شیرینی	تا که صرف کار خویش
در بهشت بر درون رفتند	بجوان جمله ششم	تا در باغ بر زدند	همچنین میشدی	هیچکس شیر انشا	شده روان فدا



کسر کف از انتم کار  
باز کردید نه امید بجا  
گفت زن با جوان بنده  
خوشتر بشنید سر زین  
ایغرای کسی که پند  
بهمه بام خویش زین  
هر که یار کرد کار بود  
ذنی اورا که می خند  
داد بروی دوی در نیم  
کشت خوشنوا و زین  
بوسه زد پسر روی زین  
شهر بولا که گرفت  
صبح کاوان بر آه زین  
شد جوهر چار صد مازده  
رایت افروخت بهر خد  
گفت آنجا که از قصه قی  
مردم تاجر و نصدا  
گفت زبان است اینک  
قصه اشرا که گفت بازگان  
سه در بسته اندر آنجا  
نیز آخانه را پیر رفتم  
هر که کیش باندش درون  
ای بساک که او فرو  
گفت آنانکه در درون  
مکت رفته است تاج خواب  
خواج بگرفت خدمت کرد  
بنشتم جان کیشتم  
بشم در درونش بود  
چون زین بر کشت  
گفتای نور سیده ماحم

که نه او بود نیز از یار  
قصه باز ن بخت تاج  
رو بر دست سار دگر  
دست خالی نجا کرد  
نشیند ز راه قصب  
اشک بران زار و گریه  
کی هر شش کار بود  
خواست از خانه سوی  
گفت نیز اکنون که هر  
که خدا راه چاره بر تو  
کرد بر و دیار و نوا  
اندر آمد بدولی پردا  
ره نور دیدت تا بعد  
کو د پوشیدنیان  
از درخت و شش  
که جوانه برید و بعد  
بت بن عتاسیا  
اشبی شیر کبر آم  
اخر شش شادگان  
یک از آنه باز کرد  
بدر خانه نوم رستم  
مرده شمر کشتن صبح  
از دم زهر او پیغده  
نیز میان سخن می  
که بیاری بوی کشت  
در کتو دو خانه داوم  
تا باید آنکه که رو شگاه  
دیش سقف و در  
یکته و ادم بقصر رفت  
خواهی از بهر نور آ

دولتش و بهر بار  
زن بازید آه ناله گشت  
شاید این بار بخت  
کرد باز ن بخت از یار  
ایدر پنج و صیت بدیم  
زن چو بشنید آه و گریه  
روزی و روزی تا بخت  
گفت ایخوا هر از غم  
چونکه شد صرف درگاه  
نیز من هر دم بجای کرد  
فهر شدن علی بن حسن و  
بطرف بغداد رفتن و  
دایستان شب چهار  
صد و بیست و دویم  
بهمن خرد او ماه و شرح  
بوی شهر از زبان سید  
لیکیشی کز قه امل  
تا سحرگاه بهر تپیم  
علی مصری خن کفته  
خانه یا قم مقهر و تنگ  
گفتم آنجا را بکن دریا  
اندر آنجا خانه پر آف و در  
گفت آنجا نه مرد زبون  
دعوی زور و پری کرد  
گفتم شکر که تو مرد دین

کرد باید کنون چالش  
ماند از کار روزگار شکست  
دست گیری کنند و  
گفت دید که کشتگان  
دیدی آمد چه فلک بزم  
بنا شد و نزد پسر  
او چه نهر ایش که یار  
گفت او سر کشت و یار  
تا دهم ز هر آنچه بخوا  
کرد و خواهم بشهر دور  
فهر شدن علی بن حسن و  
بطرف بغداد رفتن و  
دایستان شب چهار  
صد و بیست و دویم  
بهمن خرد او ماه و شرح  
که در شهر نخبه سید  
آمدستم که تا پسر هم  
منزل از برای تو جویم  
کرده یاد از حکایت  
بشکسته رواق و حبه  
گفت بگذر از انیر چه  
تا کنون مرده هزاران  
که بلا کشتن شل بون  
عاقبت جان بنیاورد  
بزبان هشت شنبی

ز جوان در سنی سید  
روز دیگر که آفتاب  
خوابت ایمن از نیم  
دولتم از دست بر تو  
صرف دالم از پی رندا  
گفت ایسان ل اعظم  
این بگفت و بدیدم  
گفت نکین شوی صرح  
ش و باز ن بخت از یار  
تا مکر چاره چاره  
بدر آمد بقصد راه  
کرد از آنجا غریب  
چون بدیجا برید سخن  
شد مخلص طبع  
بر سر قصه صد سوره  
در زد باز کرد در دین  
شوم از رخ آه و گریه  
خوابت از برای تو جویم  
که مرا بر دم در بازگان  
نپسندید شرد و دگر  
زانکه آنجا است آه  
این خانه نمونه از دین  
اندر این کار مرد باید  
کس چنانچه قشنگ  
بکشد در که تا بکیرم  
سن شدم منزل اندر و  
خواستم آنکلی همی شتم  
بنشتم زبان سخن  
چشم بکودم بدادم  
باز بر ز دهر و سن نامم

در نیامد از آنکه و غسر  
پرده شکر نک بخت  
بر در هر یک که گشت  
در بستند روی نمود  
چه بگویم جواب فرزند  
که خداوند چاره کرد  
سوی همایکان نهاد  
بی عوض من خشم  
زربود داد گفت اینچ  
از دلم در دو غم کناره  
راه صحر گرفت و شیر  
چند روزی بشا کردم  
لب بهم بر نهاد و کشتن  
نک شد جاز کل بد  
شکر افشان ز غنچه  
گفت آن کیستی بخت  
کنم آماده منزلی بی خور  
پیشتر بازار کافی آورد  
کوچه را بین ادا  
بکودم شدم درون  
کنزد و اندر و بهمان  
چه روی شویش را دانا  
تا تو اند بخت خشن  
یک از خانه زنده باز  
شکنم کله پنهان  
در یکا کوشه و شتر  
تا بقصری بلند بکشم  
نام داد از برای خود  
دیدم او باز کشت  
ز پند نامشیا

منزل کردن علی بن حسن در  
خانه خوفناک و رسید مقصود

رفتم و فرستادم  
ناکمان زوی بخت  
گفتم آری بخت بریا  
اندر آن جای که کردم  
جستم از جای که  
از برم بسته کشت





گفت خواهی که باز خیرم  
تا ذکر تو بی گزندم  
گفت این کج در طلب تو بود  
شدی من فروز و همچون سیخ  
ز رشادتم که صاحب کنی  
زن فرزند من بهر کج  
همه را شادمان بخوبی  
شاد شدم چنانکه نگویم  
شب اردی بهشت داد  
شبه کلچر بر کشید او  
شاد شدم برون انداز  
من بدم بجای خفت  
مکر آمد و کوفت اندازم  
بخال کوی پستانم  
بخال کوی شوم زنده  
بود نزدیک کز خیال  
دیدم این قصه بهشت  
در خانه کشود بازگان  
شب شهر یور و خرد  
لب بندگان یزدان  
صبح دم آمد یارم  
خبرگونی ز اردوی من  
باز کردید مرد فرخ شهر  
بار فغان نیک شستم  
یک شب از راه شاد  
رفت حاجی بخیمه حوا  
گفت کی باشد دم بیار  
چون بدیجا رسد باین  
گفت آنجا سخن باند که مرد  
چشمه را نمود زان

پشتر از برای نوزیم  
از پی کار خوشترم  
فعل کشود شرم بود  
سر او را بریدی اریغ  
چون ز راز دل بر کنی  
باشکوه آرد درم  
بنشاند بروی تخت  
شد در اینجا خوشتر  
خلفار ویداد صد  
گفت کن بازستان آنجا  
کویار ادا درم تازه  
در کمان وقفا دم بخال  
جلوه داد و خنجر  
بخال کوی بزمم  
بخالی کوی شوم بنده  
کردم جای کرم اندر  
بسر و دم زن که با خوا  
چون مر ازنده دید شد  
نازنین لب بستان  
گفت آمد که بر بخت  
زن فرزند و دو را  
بودم نهان مرغ در  
ایحکایت کشید بشهر  
دوری از دوان بستم  
تا یک شوره زار صحر  
زال گفت شر بیهو  
گفت خبر خورشید  
هر برز و بقیه طین  
رفت ماران کار کرد  
مرد شد نرسد کرد

گفتم آری ز قف خانه  
گفتم از راستی کنی یا  
هر که ساکن شدی  
شد چه نوبت تراوش  
نیز کنی استمنت  
کر بدینان کنی هم دار  
چارم کسب بهر تخت

کرد ز رخسار منی  
راستی کرد و خفت  
خویش من نام تو  
بانک داشت نکر دنی  
رفت باید ترا بیاورد  
گفتش دو سازم آرد  
تختا کرده بر زورخت

### شب چهار صد و بیست و یکم در اردوی بهشت خرد ادا ماه

گفت آن از خوان  
گفتم این قصه بهشت  
که نه بیدار است این  
ایچین دستان  
بخال کوی به بزم  
زین لایق در چیم  
دمن عقل اگر قیامت  
اندر آست قهر و سر  
شد اینجا در خشت

سخن آنجا باندنا گفته  
که تواند بغیر صفت  
تشنه افکند و خواب  
و اینچین کار از محال  
بخالی کوی زیم باد  
آخر الامرج در چیم  
چون غریقی کف زنده  
اندر اوخت پردای  
بست لب لعنت گردان

### شب چهار صد و بیست و چهارم شهر یور خرد ادا ماه شرح آن

امتا عیبه داشتیم قفا  
خواجه ارج ز گفت  
از پی دیدن آمدند  
ایغادت مرا نبود  
دید از دور خیمه

برسید و بخانه داد  
خانه را رایگان بمن  
سوی من باز گشت در جهان  
از صفای خود و دعا  
پیره زالی درون خیمه

### حکایت کم کردن حاجی راه را و سر گذشت آن

چار صد و بیست و یکم  
رفت کجور قصه بر سر کج

### شب چهار صد و بیست و پنجم اسفند خرد ادا ماه شرح آن

پس از آن بوی من  
سبب ز قف است  
ترس داشتی غریبی  
شد یقینم که طین  
گفتم آنکجا برو تو بیا  
چون شنیدین نیم ساعت  
من دیدم کوی فرزند  
چار صد و بیست و یکم  
بزه سر برتر شد و خم  
که بدینان بخت پور  
آرد و بر فرار او  
من کجا و عیال و زن کجا  
شده ام من ابل فطما  
بخال کوی علم کردم  
بخان رشید خال  
بر جیدم برون بخیر  
چونکه اوخت صبح  
چار صد و بیست و یکم  
گفت گفتا جو پاک  
گفتم که شرم از دنیا  
گفت چنانکه ترکوست  
گفت کن جای و عیال  
دولت رفقه ز بختیم  
انشیدم که جانی کم  
از در خیمه شد کی بر پا  
چند ماری مکن بخار بیا  
رفت بر صید لایب  
شب اسفند حکایت  
داد تا پیره ال کرد  
خورد آبی چو زهر تلخ

گفت اکنون مرا بکن آنا  
بیغرض حکایت نیست  
بجوذا قادی و زویر  
نقش را طرسم هم ترا  
نیز کن بوی شهر کذا  
زن و فرزند و کج رفت  
همه پوشیده ز خیمای  
باغ یک بود و خجوه  
روح پرورش از کل  
چون بفرزند و بدیم  
مرد رفت و دگر کمر  
مهر و کجینه و من کجا  
بخالم پدید در دنیا  
بخالی کوی عدم کردم  
یشد و یک کره فی شاد  
یا قتم بار و روشنی  
از فلک پردای زرد  
زد قدم شهر بار  
چون مر ازنده دید زگان  
گاه ختم کوی نشت  
گفتم از آستان کجی سرو  
باشش مشغول در تجارت  
آر شیب آدم بوی فرا  
در شیار از راه او قادی  
جست ز شکارگاه  
ناکه برمان کنسم ای تو  
چند ماری شکار کرد  
از سخن سنکر اقص  
خورد حاجی و خورتن  
بکر شوشی هم بکا



گشت از جا بلند چو نموده  
از چاه ماران آب شور خوبی  
خوردن آب خوشکوار است  
بهترین بهای می کشند  
بجای دستم بر آرد شور  
منکه مینی برون چشمم  
کوتیرا که اندر اوستم  
خمرانی که شیر بودند  
چون رعیت کنه کاوه  
نیز بشنیدم که در جای  
بگذر از کین ستم نه  
گفت ججاج در عاقبت  
هر رعیت که تابدار خو  
دولتش بر گذارند  
بر کشیدی بگفت در  
بدامیدم که چون در کین  
ایدریغا که کجای کن  
سخن نچاچاق خوین  
شاه چیر شیرک چینی  
نیز تو قصه کوی ازین  
پیری زاد و شد و اگاه  
چون بگوید که کشت تا پود  
گفت مادر سید کفر  
لیک ایثار نگاه دار  
باد دستی که شتاب  
شد نفیر از زن گیرند  
که در چشم اینجاست  
گفت مرداد ماه خرداد  
گشت سیمین از باراده  
چون این که کز کین

شدر و ان بر و ان  
نمده عمری بسر کوری  
میوه و باغ و لاله زار  
خوشرین جای بهی شوند  
التان کیر و بگوید  
اندر این شور و ارتحام  
دوزخ است از کین  
به بد اندیشی نیر  
غافل از یاد کرد کاوه  
گفت ججاج رایگان  
بشیر پر بنیر کار و کم از  
در خور گفت جواب شو  
طالعی می شود ساط  
همه چیز شیرین و نر  
که مرا بر نفاق و سیخ  
بشکست شایخ نوید  
خواهد افتاد بر کفر  
گشت خواهر شوره رخ  
از دناش گرفت بوی  
آتش انداز بر کین  
بنهادند بوحسن  
قدیر افتاد بهی و نبال  
بگذراندیم روزهای  
پیرا کن و کز کردی  
خانه خویش را جز  
جست تشریف و نیر  
هر روز دخت و دان  
باد و درده که عمر باد  
رفت مردانه بر کین  
نوجوان از در دشت

گفت با زال مانند است  
زال گفت شکر باد شما  
هست شیرین جگر و شکر  
آهانی که بهی شکر  
گفت از این کار شود  
از جهای شما کرشمه  
خمری که پیشه باشد جور  
نیک بودند با کین  
از مکافات بدتر نری  
کرده ام راه عدل کیم  
زیر دستی که زرتشت  
چکاپنای حسن  
باغ پر مرده شد در شش  
شکست شایخ نوید  
خواهد افتاد بر کفر  
گشت خواهر شوره رخ  
از دناش گرفت بوی  
آتش انداز بر کین  
بنهادند بوحسن  
قدیر افتاد بهی و نبال  
بگذراندیم روزهای  
پیرا کن و کز کردی  
خانه خویش را جز  
جست تشریف و نیر  
هر روز دخت و دان  
باد و درده که عمر باد  
رفت مردانه بر کین  
نوجوان از در دشت

اندرین دشت است  
هست چو پان این اینجا  
بره و مرغ میکنند  
جایهای پر نیایی  
گفت پس شور خوردن  
بخدای جهان کرشمه  
فصلت و آفت دور  
داشندی پاره  
سوال کردن شخصی از  
ججاج و سرگذشت حال آن  
از مکافات بدتر نری  
کرده ام راه عدل کیم  
زیر دستی که زرتشت  
چکاپنای حسن  
باغ پر مرده شد در شش  
شکست شایخ نوید  
خواهد افتاد بر کفر  
گشت خواهر شوره رخ  
از دناش گرفت بوی  
آتش انداز بر کین  
بنهادند بوحسن  
قدیر افتاد بهی و نبال  
بگذراندیم روزهای  
پیرا کن و کز کردی  
خانه خویش را جز  
جست تشریف و نیر  
هر روز دخت و دان  
باد و درده که عمر باد  
رفت مردانه بر کین  
نوجوان از در دشت

خوردن را روایت شود  
گفت چون حکایت بود  
آبهار آبش کزین  
گفت اینها شنیدم  
خوشر از شیرین یار  
میخوردم زهرای مار  
از زبردت زرتشت  
اندرین روزگار بر  
به بدی حق رقم خط  
تا یک جور شیرای یار  
بکن از کرد کار اندیشه  
حق را چیره کرد بر شای  
نیز شنیدم که در بغداد  
سال او چون رسید  
پیری کوشیدم بر جای  
ایدریغا که این کل  
این بگفت و کین  
چار صد و چو بر شد  
فاخته غایب بر فشان  
گفت اینجا بیاق سخن  
پر زرد کرد کین  
پدر او را بخواند انکس  
بنهادیم از پی تو به جا  
صرف کرد بجای  
پیر از داغ او خروش  
جاسه کرد و شیرین  
چار صد و چو بر شد  
قصه گفتن بعد شرب  
دخمه ساختن بر کین  
چه کین که از سر مرکان

بدتر از دوزخ است  
کز بهشت برین نموده بود  
یکسند از پی خورشید  
خوردی بر شاکه بار  
بهر از آب خوشکوار  
تا به میخ جهای یار  
خدا بد آخر کشید  
بوقاده باب در  
شاه ظالم کند  
مکن از زبندگان خدی  
مزن از دوزخ و تپش  
تا کشم همچو کرک  
بود مردی بر کین  
گشت نمکین ججاج  
نشدم قتل و خور  
این میل نشد رسید  
با دو صد غصه  
خیمه بر پشته  
قصه از برای او  
که زین اجده کین  
به ایمان و بی نوبان  
برخشن بوسه بر زار  
باشد تا که ساز و بر  
بهر دفره مرده  
از خورشید سپهر  
بپر دد آخر شر  
شاه پیشکار غایت  
چهره چون کل کین  
گشتی و در جهان  
بدر از دوزخ است  
کز بهشت برین نموده بود  
یکسند از پی خورشید  
خوردی بر شاکه بار  
بهر از آب خوشکوار  
تا به میخ جهای یار  
خدا بد آخر کشید  
بوقاده باب در  
شاه ظالم کند  
مکن از زبندگان خدی  
مزن از دوزخ و تپش  
تا کشم همچو کرک  
بود مردی بر کین  
گشت نمکین ججاج  
نشدم قتل و خور  
این میل نشد رسید  
با دو صد غصه  
خیمه بر پشته  
قصه از برای او  
که زین اجده کین  
به ایمان و بی نوبان  
برخشن بوسه بر زار  
باشد تا که ساز و بر  
بهر دفره مرده  
از خورشید سپهر  
بپر دد آخر شر  
شاه پیشکار غایت  
چهره چون کل کین  
گشتی و در جهان



فستدین ز کس محو  
در صفت شد از پنج  
حایا چاره بیاورد  
گفت خا هم اگر بوقصا  
بخرم خوشتر از دریا  
گفت سیصد هزار دینار  
باور از نیت بجزیر  
اکم از صفت و نیت  
بجز اینها هزار غنای  
بر رخ رنگ کریم  
اندر اینجا سخن بگو  
تیمه شاه افت از سر  
گفت اینجا سخن در یک  
یا کتر کند گفت  
رو بوی کینه آورد  
خواهم از جابه کرد  
گفت قصد از نماز کرد  
گفت بر کو وضو کید  
گفت مفتاح در توکل  
گفت حق را چنان چنان  
عقلی انت که حال  
عقل موهوبی این که  
در دل از نور و شعاع  
چار صد که کشتیم  
بر سر قصه رفت  
زان ترسی که نراند  
واجبات چند گفت  
گفت مقصود از ویر  
هر چه کرد آنفیکه  
حایا کیست از این

افتل باز و این  
گشت از حسن علم  
که ز دل غار غم بر آورد  
من نخواهم ترا فروختن  
بر زخم بچو مرغ تو بیا  
بلکه از این بهما مرغان  
تا بدانی چه علم دارد  
از معانی و منطق و حکمت  
دارم اندر دگر غزل  
زاهد از این هم فریب  
شهر زاد از فانی  
شد بیابان تمام  
کز کتر خلیفه اند  
سخن آنرا بفرود  
نشتند کف کو کرد  
تا بماند خیزه و کران  
اندر دفعی چه فایده  
گفت نام حد از این  
گفت خیر از اواری  
راه روشن خویش  
تیر سوی نشانه راه برد  
از ازل بر تو کرده  
روی او سوی ارتفاع  
گشت شادی پانده  
گفت با خبر و رفته  
در پرتیانی او فدا  
نظر آورده مرد  
نور قلب و فروغ  
همه را یک بیک جواب  
که شود در جواب روید

رخ چارستی خور نشا  
دید چون با کس چنان  
گفت چنان که کس بد  
گفت زین کار خوشی  
خواجه اشد و جرح  
گفت از این پاکت  
روی مار و کوی  
هم قرابت بد هم زد  
عشوه و شیویری دام  
بفسون و کرشمه دارم  
شب چهار صد و بیست و ششم  
دینا در خرد ادماه و شرح آن  
حکما در دان ابل خوم  
سؤال کردن فقیه از کبر  
جواب دادن کثیر و شرح آن  
غالب اند کرشمارین  
گفت قصد از نماز کرد  
گفت چو دکلید نام  
گفت امید را کلید کجا  
گفت از دو جهت یکی عقل  
حکما عقلا و میسند  
عقل موهوبی این که  
بر شود در دماغ جا کرد  
سعتی شد خوش و زیبا  
اولین در حد اقل  
گفت مقصود از تشرین  
چونکه بحث فقه زبشر  
کریمانی و کسالتی

زاهد از این فیتی از راه  
سر نهاده بر انوان  
غشی اندر سر غم  
بود شربت کز علوم  
بر دکل و بر ابرو  
هست زیبا کتری می  
گفت دانی تو از علوم  
علم موسیقی است در چای  
رخ چار از زلف غلام  
هر چه خواهی ز غم دور  
شب چهار صد و بیست و ششم  
دینا در خرد ادماه و شرح آن  
هر که بگوید او را اهل علوم  
سؤال کردن فقیه از کبر  
جواب دادن کثیر و شرح آن  
بنیم زیر عکاس کردن  
و بجهت بکردار  
گفت باشد حق و شری  
گفت و زانبری کلید  
دیگر اندر دلالت نقلی  
اندر نیر سخنان  
کسب اشک و دانی  
خانه معرفت ضحک  
شب چهار صد و بیست و ششم  
دینا در خرد ادماه و شرح آن  
است به کردار نیم  
اسب در راه دین بیبا  
برو الا لیعدن بر خا  
ره بد و بر گرفت میسر  
جامه تر از ترنج با هم

سحر اوت و زهر و این  
گفت جانا بغم نباید بود  
گفت خورشید هر چه  
نفع این کار زود خوشی  
چون خلیفه بد نظر کرد  
نیت بهما کسب حسن  
گفت هستم ادیب  
همه را یک بیک می  
و فیزی و دلبری دلم  
اندر اندم که کس شیم  
چار صد و چوبیست  
شب و بیمار و در خرد  
همه را جمع کرد در یک جا  
انگلی که بر مار  
شرط با آنکه و کلر بست  
اولین باشد فقیه  
گفت چو دکلید او  
گفت در ده نشان کلید  
گفت و زانبری کلید  
نقلی انت که از امام  
کا و لیس عقل عقل  
گفت بر کو که جا عقل  
چون در اینجا سخن کز صفا  
اندر نیشک بود از دام  
خیزد زلف من کنی نای  
گفت اینجا سخن با اندر  
بیشتر روزه و ز کوه  
نور چشم خواند  
گفت کردی ترنج  
کریمانی برون ز حید

از همه علم بهره شوی  
مال چو نشد درم نباید  
بخیله بر مرا بفرست  
برایم ز چک رود  
با جوان گفت قتی  
کرده اسراف در علوم  
خوانده ام ضرر و خود علم  
نیت علی که من نمیدم  
دل نشیخ امام ترجم  
جاری از چشم خلق کشیم  
شب سیه تر ز لعل  
بت فیروز لب نقشه  
گفت تا گفت که کفید  
جمع کشت حاضران  
گفت کر بر شما بیام  
بر کوه از خرنیل بند  
ز که باشد وضو کلید  
گفت کشته تو کلید  
گفت حکم خدای جن  
نقل کشته است کیم  
دو بین عقل عقل موهوبی  
گفت او را بقلبان  
لب فروبت شوخ سیما  
ز دیر رخ شراب ازرق  
مار را حلقه کمر ساری  
که بگفت آن قضیه با خیر  
سوی حج رفتن از طریق  
نور قلب است بر توایمان  
پاستخرا بگفتم اندر حال  
به کتری تو کسم اقرار



گفت باک از دو صد و سی و  
گفت درون تو زین  
منفعل شد حقنه گفتار  
شهر از آن کریمه  
فصل کلر اندر بنام  
بر سر قصه شد مفرود  
گفت چند آنکس بنام  
گفت بسیار کان که اندک  
گفت اندر کجا بود کون  
گفت دویم کتبیست  
سخن اینجا بر کس  
نترن بر قند کل کیمه  
گفت اینجا سخن شد خبر  
گفت ایامه روی دارن  
جز خداوند کور کیم  
شد یقینم که از علوم کج  
رفراف احمد و عریسی  
گفت آنکس که بدی کار  
گفت آنرا تو صبح روز  
یک از آن کبوتران فر  
میوید ای محب برابر ما  
زیر بنشیند از یکار هوا  
سخن اینجا چو تیر بر  
سحر در کار من هر جا  
این گفت بقصد کشتن  
گفت بر خطا غزالی تیغ  
قصه را چون بسری نگاه  
گفت گفت آن کینه چاره  
ساعتی در کشید بر هم  
برگشت از زبان کینه

گفت باک از دو صد و سی و  
گفت درون تو زین  
منفعل شد حقنه گفتار  
شهر از آن کریمه  
فصل کلر اندر بنام  
بر سر قصه شد مفرود  
گفت چند آنکس بنام  
گفت بسیار کان که اندک  
گفت اندر کجا بود کون  
گفت دویم کتبیست  
سخن اینجا بر کس  
نترن بر قند کل کیمه  
گفت اینجا سخن شد خبر  
گفت ایامه روی دارن  
جز خداوند کور کیم  
شد یقینم که از علوم کج  
رفراف احمد و عریسی  
گفت آنکس که بدی کار  
گفت آنرا تو صبح روز  
یک از آن کبوتران فر  
میوید ای محب برابر ما  
زیر بنشیند از یکار هوا  
سخن اینجا چو تیر بر  
سحر در کار من هر جا  
این گفت بقصد کشتن  
گفت بر خطا غزالی تیغ  
قصه را چون بسری نگاه  
گفت گفت آن کینه چاره  
ساعتی در کشید بر هم  
برگشت از زبان کینه

سعتی شد فروغی  
کو که وجب ترا در این  
شب چهار صد و سی و  
ابان خرد ادماه و سیول  
کردن منجم از کینه و جواب  
شیدن و سر گذشت آنها  
چون فرایند عیش کس  
گفت بسیار را تو شکر  
گفت میرخ و شریک  
هر چه کرد از علم گفت  
وادر دادش هر سخن  
بخلفه نگاه کرد دیر  
چون بنیاد بانیست  
که نه اندکی بری  
گفت آنچیت که دریا  
گفت آن یونسیم  
گفت ده زان کبریا  
گفت که پرزیند جا  
گفت لا بود کبوتر  
داد یک یک جواب  
بت کابل کشید تیغ  
گفت چون قصه اجان  
حالی راه قصه را بر  
باز در شرخان کینه  
خنده بر زد کینه و تیغ  
تسی از بهر چرخ این

گفت باک از دو صد و سی و  
گفت درون تو زین  
منفعل شد حقنه گفتار  
شهر از آن کریمه  
فصل کلر اندر بنام  
بر سر قصه شد مفرود  
گفت چند آنکس بنام  
گفت بسیار کان که اندک  
گفت اندر کجا بود کون  
گفت دویم کتبیست  
سخن اینجا بر کس  
نترن بر قند کل کیمه  
گفت اینجا سخن شد خبر  
گفت ایامه روی دارن  
جز خداوند کور کیم  
شد یقینم که از علوم کج  
رفراف احمد و عریسی  
گفت آنکس که بدی کار  
گفت آنرا تو صبح روز  
یک از آن کبوتران فر  
میوید ای محب برابر ما  
زیر بنشیند از یکار هوا  
سخن اینجا چو تیر بر  
سحر در کار من هر جا  
این گفت بقصد کشتن  
گفت بر خطا غزالی تیغ  
قصه را چون بسری نگاه  
گفت گفت آن کینه چاره  
ساعتی در کشید بر هم  
برگشت از زبان کینه

گفت باک از دو صد و سی و  
گفت درون تو زین  
منفعل شد حقنه گفتار  
شهر از آن کریمه  
فصل کلر اندر بنام  
بر سر قصه شد مفرود  
گفت چند آنکس بنام  
گفت بسیار کان که اندک  
گفت اندر کجا بود کون  
گفت دویم کتبیست  
سخن اینجا بر کس  
نترن بر قند کل کیمه  
گفت اینجا سخن شد خبر  
گفت ایامه روی دارن  
جز خداوند کور کیم  
شد یقینم که از علوم کج  
رفراف احمد و عریسی  
گفت آنکس که بدی کار  
گفت آنرا تو صبح روز  
یک از آن کبوتران فر  
میوید ای محب برابر ما  
زیر بنشیند از یکار هوا  
سخن اینجا چو تیر بر  
سحر در کار من هر جا  
این گفت بقصد کشتن  
گفت بر خطا غزالی تیغ  
قصه را چون بسری نگاه  
گفت گفت آن کینه چاره  
ساعتی در کشید بر هم  
برگشت از زبان کینه

گفت باک از دو صد و سی و  
گفت درون تو زین  
منفعل شد حقنه گفتار  
شهر از آن کریمه  
فصل کلر اندر بنام  
بر سر قصه شد مفرود  
گفت چند آنکس بنام  
گفت بسیار کان که اندک  
گفت اندر کجا بود کون  
گفت دویم کتبیست  
سخن اینجا بر کس  
نترن بر قند کل کیمه  
گفت اینجا سخن شد خبر  
گفت ایامه روی دارن  
جز خداوند کور کیم  
شد یقینم که از علوم کج  
رفراف احمد و عریسی  
گفت آنکس که بدی کار  
گفت آنرا تو صبح روز  
یک از آن کبوتران فر  
میوید ای محب برابر ما  
زیر بنشیند از یکار هوا  
سخن اینجا چو تیر بر  
سحر در کار من هر جا  
این گفت بقصد کشتن  
گفت بر خطا غزالی تیغ  
قصه را چون بسری نگاه  
گفت گفت آن کینه چاره  
ساعتی در کشید بر هم  
برگشت از زبان کینه



برو این آیه را تمام بخوان  
 اندر این جا بجهت یاقوت  
 در شب تیره ماه خرداد  
 با کزیت بکفت خوب است  
 باز کوازه آتش خندان  
 نه شر از نسبت بآدم  
 دست از خاک نمیراند  
 بدان ذوق بر چشیدن  
 سیصد و یک بابت  
 هست روح طبیبی  
 حکمتش برترین حکمت  
 دم که در فی رود فروید  
 بهر نوشیدن بخیر  
 وقت پختن حرم خواهد بود  
 آتچنان پختنی نباید  
 مرغ زو بانک بر کلین  
 کن تفرج کفنه تابان  
 کرد آنکستمان کرد  
 بهشت اشتهای دروغ  
 ببلان بر کلان هر دو  
 گفت در حکم می دهی  
 هیچ خبری بنوخته از  
 سیمین بود شرین بود  
 ششیم در ادیکر  
 بردار جسم ناتوان  
 آنکسی که صفا فرود  
 چون شب چادر شدوی  
 شاه گفت ای که در  
 قصه خشت از برای خود  
 که نشینی با کار زنی

تا که آتشوی ز زانین  
 ز دیت لاله چهر حکمت  
 کرد لب با شوق تو  
 بار کج کی رود بنم  
 زافیشز کو شردا  
 هر کسی نذر کرم  
 هفت دریا شد شرخ  
 بوی کردن پنی اندر  
 تفاوت بود یکسان  
 داده حکمی بهر یکی  
 قدرش برترین زیبا  
 زو است کردیر کیه  
 بخشی از بهر درین  
 پخته مگذار خام بود  
 مرد راست سازید  
 گفت اینقدر در دریا  
 زانکه خواهد رسید  
 گفت گفتا حکیم با خبر  
 از غم دو سو که قه قه  
 شاهدان سلطان بدو  
 گفت او را زینک  
 چند نفعی است اندر  
 تر شود زو درخ شود  
 که چه روبا بهت کسند  
 باز دارد بجا جو نیرا  
 با کویان بریم خورده  
 کل زانرا و قافه غنچه  
 کرده همچو ماه تابان  
 خاصه قهی که ماه تابان  
 در لب جبهانک تازی

متعلق بوم ذکر است  
 شب چهار صد و سی و سه  
 تیر خور واد ماه و شرح آن  
 از چه کس تاخ گزین  
 گفت ای باغ خلد که  
 در لغت شد ادم روی  
 یکدهن دو کوشه روی  
 بدان اندر آفریدن  
 استخوانش حل شد  
 طرف چپ نمونر دل  
 فی تن اباحت بنید  
 گفت در دهن درین  
 کرکشی این سنج خور  
 یا که کیلی برنج اولان  
 سخن چاکا طبیب  
 شب چهار صد و سی و چهارم  
 خوش خور واد ماه و شرح آن  
 که بواز علامت شود  
 گفت در خوردن دای  
 ابراء از گراه بر خیزند  
 اندر انجالت از جدایی  
 اولین نفعش بر بود که  
 چارین انیکه خورند  
 هفتیم بر و شرین بود  
 بجزر میوه هزاران  
 خاصه قهی که چکاند  
 شب چهار صد و سی و پنجم  
 در شب دیمهر خور واد ماه و شرح آن  
 شب دیمهر آینه انور  
 می که بی لاله زرخ بیا  
 در لب جبهانک تازی

روشن بایش هر دریا  
 شب چهار صد و سی و سه  
 تیر خور واد ماه و شرح آن  
 جزم ده خلقت  
 بود ادم شکل کون  
 کل آدم ز خاک کشتین  
 چشم دو آن خاک مینی  
 بزبان داد و ذکر نطق  
 روح اناسیت تیر قسم  
 معده را داد جاتعلل  
 روزی بر نهاد بر روی  
 گفت ایم بروی بخور  
 رنج خواهی بخور  
 خیری ویر می چاکا  
 کشت بخت عروسی  
 شب چهار صد و سی و چهارم  
 خوش خور واد ماه و شرح آن  
 جزم نیز در ده از صفرا  
 خوشترین فصل کشتین  
 سگ بر و در چمن  
 انما انحر و لیسر اول  
 غم بود چو ابراز کل  
 بکنه بمرض صفا  
 بخشد و قوی دهد  
 اندر او میتوان همی فرو  
 در لب جبهانک تازی  
 شب چهار صد و سی و پنجم  
 در شب دیمهر خور واد ماه و شرح آن  
 قصه را کرد نغمه جان  
 آن نه می زهر فعی

پسر از آن طبیب  
 سنی و سوز گشت چادر  
 گفتا سخن با بدجای  
 رک بر کب بشمار بند  
 زان شب بنام سپهر  
 سینه شر از خاک کشتین  
 چشم از برای دیدن  
 ز جهان شر نمودن  
 یک از اینه روح نیت  
 با دیرینای دل ز کبر  
 خوشترین نعمت بدن  
 بهر اندازه شد سگ  
 مثلی آرمست کنون  
 کیل دیگر دم کر زنی  
 چون چار صد و سی  
 تاز فیه بهار جام کبر  
 بوستان شاخ شکستین  
 گفت ضحک از این  
 خاصه قهی که باغ بو شد  
 کل بر اطراف جی خوش  
 اگر بخوردن کشته بود  
 دو بهین و شرین کشت  
 پنجین و شرین کشت  
 هشتیم بر و شرین کشت  
 گفت خوشتر نایده  
 سخن چاکا کرد  
 شد بفتح و کرشمه غنچه  
 سازکن ساز قصه  
 گفت گفتا کبر سیمبر  
 شد با فون طبیب

گفت کردی هر حرف کجا  
 خواست از غلبه صبر  
 که شد از جا حکیم روی  
 استخوان ک در روی  
 شده چون خلقت از آدم  
 آفریده ز خاک شرین  
 کوشه آلت شیندن  
 هر چه اندر دست کوبان  
 دیگر شر روح روح  
 ساقه حکمت ای  
 کسره داند که این  
 بخشی از بهر کشتین  
 از برنج ارکستین  
 پخته با خام اندر تهری  
 شازده روز ماند بزبان  
 از می تار و بار کام کبر  
 بر کف آورد باز سخن  
 سرعت نفی و روی  
 از کل سرخ بر کب خور  
 بر نفسر باد روح بخور  
 بود اسیر حسن جوهر  
 آرد و سوز داز درون  
 خوشی فنی و طراوت  
 قوت آید بر و ده کوی  
 گفت آن مل که سرخ کل  
 کشت خوشتر کب  
 برزد از شر جان جهان  
 که پر آوازه است شهر  
 که زمیهاست آنمی شتر  
 خواست تار و دبد بکج



گفت اندر جماعت را  
گفت اندر جماعت را  
گفت بر کو جوابی است  
رفع سازد سر از علق  
ز هر قاتل بود جماعت  
پیر کنیده را ز بر کن  
خوردن چهره را بخوا  
گفت جای منی کجا هست  
خون شود کرد در آزار  
هر چه از وی طبیعت  
بر کنم رخت و کنم عفت  
چار صد چه آمد وی  
چون چراغی که نیم زده  
در شب هر دو نیمه خرد  
دزد بود بود اسیر شد  
شد حکم از جواب عاجز  
سر در این عصر مرد بود  
تبع الماسر که زینم  
همه کشیده شد حکم  
پیش از آنکه بر کنم رخت  
آهوی ماده که زده است  
گفت اینان سخن کز آن  
چون شارب و صد وسی  
حیث آن پنج کافر خدا  
گفت عشت طوبی است  
گفت آن زده ای موسی  
بر زنی سر هر زور و  
سیا با شرف قاشی  
گفت همت عیسی  
گفت آدم شده است از دنیا

اندر این کار دلش را  
سر بر آورد گفت که  
گفت اندر جماعت سوخت  
نشانزد دل حرا علق  
برف جازات آفتاب  
چو کنی مشک خویش را  
مردمان از کشتند آنجا  
گفت در زیر شرم هر کس  
بر جمد بفرار چون بیا  
یک یک گفت که بیا  
سرد آگاه و خمه کورت  
اند که کل فرو نشاند  
تند بادش فروغ زده  
ترک نوشتا دل بقیه  
حامله کشته شد فرزند  
از بر سر کند سر دل  
در سخن هم نبردند  
خواست کشت اندر آگاه  
کمر از روی تو در حکم  
بگریز و مکن سخت  
نواند بشیر بر زدن  
انیک این کی بیک  
غول لب سر کایت  
پیش از خلق گفت و  
که ز قدرت بپای کرد  
که بفرعونیان کشتند  
چون در حاکم آورد  
پاسد شر تو فوج  
این ز زن آن مرد  
گفت از کل کل آفرید

شرکین شد کینه کشید  
مانم کشت شرم در ایجا  
سودش را نیست انبساط  
مرد را از غضب بید  
از جماعت عجز کان بیا  
شاه مردان علی برین  
هر که انچار را د چار شود  
که بد و متصل همه کس  
گفت که کلام مزج  
گفت کردی رسن بول  
گفت به کو سخن میانه

رخ بگرداند سر پیش  
در نه فی بیسم از هر آل  
هر دو حش و نشاط  
غم و و سو سر بر طرف  
کز جاز را بر آورند ما  
گفته دارد چهار چیز را  
ضعف و پیشتر کار  
در دشتان چنانچه  
که بود بهی و حیض  
گفت از تو هم کس  
هر چه پرسی بگو کویا

مانده و شروبی است  
صد چه او غبار زبان  
بدینرا که هست پر سودا  
با جوانان جماعت جان  
در کنار جوان تیر بود  
گاه سیری جماعت کرتا  
نیز اندر ضریف و است  
آب از آنها چکد بر پرچ  
گفت میان پرستور  
که بکوی نباشد همتا  
ز در اینجا سخن ساز  
داسن کل کتبه  
سوختی گاه که شدی  
کرد باشد چرخ  
روز اندر کنسار بود  
که فاطمون قدم بید  
بانک بر ز کتفه  
نه توار از اکر و شیر  
را اندا کنون آیه  
تو نه مردن بایر کرد  
پاسن ار گفت کوی  
اب پیشش پیش  
گفت آنجا باید کلام  
گفت در ده از پی خیر  
گفت آنجا کوی است  
که باشد عیسی  
چون شدی خستید  
گفت کبوتری که داک  
پانصد و پانزده هزار  
ظلمت از نور نوریز

گفت از دن کوی از چاه  
پاخش بر سر زبان  
نیت بهتر از بخت  
بر تن با توان توان رد  
هست بهتر کسی بود  
سختن پیر زال بخت  
آورد بی کمان جماعت  
شود اندر به پخته جمع  
شهر شرم چو بی کم  
کز کوی نایب است  
کرد کوه ز قصبه و کبر  
شد و بیای بزرگی  
مرغ رفتی با خطر است  
هم مدد بود لبان  
شب کند دوری و کلام  
جگر شر را درم زین  
بین کنون خرفی بنگار  
نیزه افکن و لیرری  
تا کنم همچو دیگر نیت  
در نه خواهم کون کس  
که چگونه است رسم چهره  
شد در اینجا خوش کس  
که پرسید از کتفه نظام  
کافریه ز قدرش دور  
آخر طاعت او خوب آغاز  
یار موسی شد خود از چهر  
ره بریدی چو کربوا  
حیث مردی که زین شد  
گفت که کشتی شمار  
لهی از سنگ سنگ



ز آب قوت آب قدرت  
چون شب چار صد و سی و هشت  
از مد خانه بخود بسته  
بست کردی او تا بانا  
بچو دریا بموج پر داز  
سخن را بر سر زده  
گفت آن کسی آخرین  
مرد وز بهر هاشم چون  
پاسخ آرای شد تبیلم  
چار صد و سی و نهم  
گفت می باشد آید ز جان  
هست باری که سرش را  
گفت افضل علی ای جان  
تو چه می باشی که سخن  
گفت پس نظام سیر  
گفت بر کوم را نباشد  
چون شب چار صد و سی و دهم  
گفت آنجا سخن گفت نظام  
بست شیرین بختی فتنه  
آنچه باشد که زهر را بدست  
شدی به غیره حکیم  
چون بدین دست دانا  
گفت شکر و شکر از کف  
رفت کل سور و غیره تو کا  
این نشاط تو در باطن  
اندرین فصل خرم و شاد  
گفت با من بگوئی در  
گفت اینان بهر گنج  
کردار او مرد نکته چو  
شد حال شاعری گفته

پژوهنده آورد جرت  
کلبدن کرم قصه گفت  
نکته بر چوب ادا پیوسته  
روی دیگر بود چو می  
آدمیرا بر روی اندازد  
گفت آنکس تری آماه  
باز پرسید آن کسی  
بچو مارت زاع ز غاف  
گفت این گفت و وصف  
قصه پر داز گفت باز  
طول عرض هر دو  
چون دم خجرتی  
گفت این دور ای جان  
رانی از آمد و مرد و سیر  
پیشتر تنم کنون بگو  
من به هم نه می توانم  
کوهر شب چراغ فیکل  
که بقفا نظام باشد  
شده نه گفت و خند  
از هایل همی کشیده  
هرک در زندگی آدم  
قصه پر داز آناه  
گفت بدو دکل بنیاد  
صدا محمد سروین جا  
می نیز و پیشتر نقبه  
دست زدمت شهر آناه  
تا کیم ز تبه چو سیل  
هر چه داری بهر نیاید  
گفت تخمین نام چو  
گوهر فشان در درختی

سخن بچا چه جرت آورد  
رخ ز مردم پرانکار کند  
که بود بر زمین گاه بدست  
گفت آنجیکه بود ز  
که بود قوت و سینه  
مار را کسر او دور  
گفت شکر هر آن  
هر چه پرسید دانا  
کر علی افضل از اینجا  
باز و بر سر بها گفت  
برزدی ضربم فرو زار  
که جوابی نکو میدرد  
گفت شکر هر آن  
هر چه پرسید دانا  
کر علی افضل از اینجا  
باز و بر سر بها گفت  
برزدی ضربم فرو زار  
که جوابی نکو میدرد

شب چهار صد و سی و نهم  
فروردین خرداد ماه و شرح آن  
گفت شکر هر آن  
هر چه پرسید دانا  
کر علی افضل از اینجا  
باز و بر سر بها گفت  
برزدی ضربم فرو زار  
که جوابی نکو میدرد  
شب چهار صد و سی و دهم  
خرداد ماه و سرگذشت  
باقی احوال گنیزک و غیره  
خوشترین زما گدوم  
در جو ابشر نظام نماید  
گفت یکم گفت و سر گذشت  
یار باید که پایدار بود  
عاشق را که روز داف  
می کشید تبه تبه  
گفت رومانی و اف  
گفت اول تو خوشتر  
گفت تخمین نام چو  
نیت باد شکر ناله

لب لبوت کان کج سخن  
گفت سپید از کفر نظام  
روز بزم از بهر دوزخ  
تابش است تو سر ج  
گفت آن چو کرم کرد  
چون شود در لبش کرم  
مار با سینه در دبا  
بچو سر کشکان جرد  
قلم آنجا چو نقش نانی  
گفت آنجا سخن نه جمال  
عرض او نیز خنجر  
گفت حاضر نظام سید  
یا که بخاک افضل است  
خوشتر از خلیفه  
من بجای ضربم جا  
گفت خندان بجا غوغا  
شب بهرام در کیدانه  
که بر سر آنچه خوی  
گفت آنجیکه گشت  
چیت نشی که نماید  
ز اینسر بونو سر جا  
چار صد و سی و یک  
بانک برزد و زور  
گفت بیل چنین سر  
شب بهرام زینو قید  
گفت آنجا سخن بخت  
نورنه خواهم برید چار  
زان سپر ازین جانی  
در نوشتن بهم آید  
شاعری بهم گریه

ماندانه در ای عدل  
که چه خیر آن سپید  
روز بزم است بهر ج  
دار و آدم بهر ج  
کاف با غدر و کفر  
آب کوهر سحر جی خاک  
نزد راه تا نکر دتر  
روی ادبی گنجینه  
یک قلم از کفر  
که نظام از کفر  
نه کجاست این چنین  
خواست تا سازد  
هر دو را در شب  
گفت نتوان سخن  
که شود بهوش از سر  
شهر زاد آمد ایمان  
سفت از الماس افشا  
حاضر در جواب گفت  
هست اندر مذاق شیرین  
چیت دردی که چار  
رفت پیشتر کفر  
ماند بر جای از بهار  
گفت زین صبر سیکل  
داد دست ارتداد  
کی شود قدر روز و عیال  
که بر ماه بونو نشست  
خارشتن بر پارد  
اسب دعوی پیشتر  
در معانی خلاف بنیاد  
ایند و صرخه نظم آورده



گور و آهو مجاز این  
گفت عینت لزام روی  
نیک بخت آن بود که خود  
گفت درال ذال کو  
چار صدین شد چهل و دو  
گفت آنجا سخن باند که  
دال اینجا بجا سخن آید  
شعری دید شیرین را  
گفت زنجیر و شیر را با هم  
نامه جمله است و این  
این غزل را بخونم از آید  
زلف تو اوقاد و برده  
عاشقی کار سیاه پرور  
گفت منم و در نمی بندم  
بانک برداشت جان چو پیا  
گفت با به عیون است  
اگر این قطعه نیک خوانی  
چه شماری تو خصل من را  
ایکه بر من زدی هزاران  
گفت ایها منم شیرین است  
پسر غلام کنسیرم  
چون چنین است چون خال  
رخت از تن جمل بکن و بر  
چونکه در تار زبر و هم زخم  
چل و سه چون بچار چید  
گفت اسحق موصی آواز  
چک پیش آری چو این  
گفت این منازک است  
گفت اسحق کرکیتی  
گفت اسحق بار بدرشا

آهو شیر آهوی کور  
بایدم ره نمودن کجای  
تیره رای آن بود که مرد  
اندر این بخت تیرا برون  
بازم روی قصه برون  
بانک رزموی کین  
بود رایت اند با خود  
که یک شیر بسته در خیر  
بسته کرد و قفسی بر  
شعر و نثران پاک  
کوش کن و نیر یا کیم  
این چنین اتفاق افتد  
مر د باید بکیر و دار لیر  
و هم اینجا را بخو تغییر  
زود زنجیر و راه کیم  
دست من دلفین خیر  
شوی که ز از پنهانی  
هر چه بگفت او یک  
تیر از دست من یک کیم  
دانک که عقب بین  
او بدین کار رو کند  
تیرای مبارک آباد  
شادین آمد و نبرد  
پود و تار ترا بهم زخم  
بر سر قصه شد تیر  
ز و بختی سخن دانه  
خوشی را بی هوشی  
حالی تیره بشود کار  
خود کنون هر پاس  
خود شده و خمر و خجانه

این بود و دو کور و دو  
دلبر سر و قدام جمال  
غور و دو مرد اسحق و  
شب چهار صد و چهل و دوم  
با دهر داد ماه و شرح آن  
گفت درال ذال کو  
گفت مجهول است ارم  
گفت کوی ابو نواس کنیز  
و سؤال و جواب آنها  
نکه معروف بود و مجهول  
ایراد گرفتن کنیز ابو نواس  
سرتقی ارشد از آب  
چو نهی پای در خیر  
کرد زنجیر از شیر او با  
شیر و زنجیر را بهم بست  
پس از این که نهی داشت  
راز مجهول دانی و معنی  
زد و دو بانک کیم  
کو بوس جیت حالتی  
که مر او تو را بود و غلام  
آوردستی آنجا کیم  
بسیل مبارک تو دهم  
زان پس سخن صحت  
سخن چاچه کرد و نوا

هست خنیر نام بی  
شعری آورد و نیز در حال  
فایده کرد و هر پاک  
شب چهار صد و چهل و دوم  
با دهر داد ماه و شرح آن  
گفت درال ذال کو  
گفت مجهول است ارم  
گفت کوی ابو نواس کنیز  
و سؤال و جواب آنها  
نکه معروف بود و مجهول  
ایراد گرفتن کنیز ابو نواس  
سرتقی ارشد از آب  
چو نهی پای در خیر  
کرد زنجیر از شیر او با  
شیر و زنجیر را بهم بست  
پس از این که نهی داشت  
راز مجهول دانی و معنی  
زد و دو بانک کیم  
کو بوس جیت حالتی  
که مر او تو را بود و غلام  
آوردستی آنجا کیم  
بسیل مبارک تو دهم  
زان پس سخن صحت  
سخن چاچه کرد و نوا

گفت خنیر قصه چنان  
گفت سحر و دقایق  
هر چه کرد و دیگر آن  
سخن چاچه کرد و نوا  
در شب دزلف او با  
گفت قبل از خود  
گفت نظم آورم کی  
میکشد کجای باز  
شیر و زنجیر غلط  
هست مجهول و تیر  
سن کرای کار شیم  
خط سیرت نقشه تو  
شیر و نوا با بهشت  
شد که زان پیش او  
گفت زنجیر و شیر را با هم  
باد بر شیر و شیرین  
گفت در لطف و نوا  
از تو بر کشته نیم خرو  
گفت خبری که بد و نوا  
اوقد اتفاقان کیم  
اوپنی کار ره سپرد  
خند و برد از سخن  
گفت بر کیم و نوا  
بیل از غفل او قاده  
در شب دیدن خود  
گفت بر تو هست کیم  
وقت آن شد که نوا  
تار دعو ز چک و نوا  
کنم این دم و نوا  
تار اسحق بر گرفت بد

گفت روم بگو و بان  
ت بد حال گفت نیست  
بشیرش فایده و نوا  
بست لب چوین طراز  
زلف افغانه اش بک  
زال این را تابش  
ناکه آگاه کردی از نوا  
بانک برداشت با نوا  
کس نیست شایان  
همه را کرده کاش خیر  
کشم ابروی تو با نوا  
سر زجلب فکده نوا  
به زنجیر گرفته نوا  
چون شیر کان نوا  
نوا بست کجای نوا  
باد بر کون او هزاران  
گفت از این دکان نوا  
خوابت کرد تیر با نوا  
صنم گفته دان نوا  
تا بفرستشان نوا  
برود زود و زود نوا  
طالع بنوا شد و نوا  
ناکه تار با نوا  
مصلحت را نوا  
از خشن و نوا  
تار دعو تو نوا  
روزر و نوا  
زی هماره نوا  
بر درم تار و نوا  
زدری که نوا





گفت اینزه که منیر نم خوا	بار بدست از کد این اه	گفت این بزه بهار بود	در خرباغ و نیر زار بود	ز درهی گفت خج راه	از چه راه و چه دوه است
گفت اینزه سبز در سبزه	باز راه دگر ز پی پست	گفت اینزه راه پست	گفت در احصای خج	تار بکشت از خون	پرده زد که ماند صبح
گفت این صحت گفت خج	آید از اینسر جان	ارغون دگر بشور آورد	راه دیگر بز دقت کرد	گفت اینزه چت گفت خج	وصل خج شد بر فون
بر نهاد از غون و چت	سخت کیوی بچت	پرده کرد اندر غار	کرد و بام شد بلند و	گفت این صحت گفت خج	ز دول کوه و سنگ
نیز راه دگر بچت	شیر انداخت بر کوه	گفت اینزه چت گفت خج	زیر آرد پرندگان	تار بکشت از اندر چن	کرده بر راه و این
گفت این صحت گفت خج	جان بخت بهر دکان	نیز راه دگر گرفت شیر	سخت بخت بر دکان	گفت این صحت گفت خج	خسرو اندر او را و
باز بر دگر رشین	که پر از شور شد زن	گفت اینزه بهر پست	گفت اینزه باغ شیر	ز و بر سید راه و پرده	گفت یک یک عا
گفت موسیقی آمد چن	گفت از مرغی این	نام امیر است سیتقا	پرز سوراخ باشد شفا	در شرن دهنرا خج	آید از هر یک که



شهره بخت است در	چون بقضای تنیدی	پلی آفرغ را بشور نو	کونه کون آیدش هزار	آسمانی که قیبت	پرداز و فرا گرفت
مرغ خوشخوان نیکو	طول عمرش بهر آن بود	بخروشید بهر خوشتر	جمع کردند که دود و	کوشش بهر صدی	جان پنداز نوای
آخر عمر خود چنان ارد	کاتر از بال و پروا	حکایت موسیقار در	هندوستان و شرح او	شوریکرد شر برافرو	خوشتر باشی سوز
شت خاکسری خود در	چونکه نمی برادر	علم موسیقی از	این چنین شش	بچه قیسی ز	اسکارا شود بگرد
پس او خوشتر می لدا	اینچنین است حال	تار بکرفت در	چندر اهی ز گفته	دید آخی چنین	رخت از دیده چون
پس خوشتر رسیده از	دل طمید حسن			همه را شد کینه	گفت این پرده



سخن انچه که در ده  
سارکریان پیشتر  
بیل از شاخه کرد  
لیک خواهم همی در آرد  
کل یمن خیز و زشت  
شد چو بر زهر عم سخن  
راهی آورد و شریف  
گفت ایاه چیت ایزه  
هر چه او با کار خد گفت  
همه را کفتم و بهت دادم  
گفت دست از هنر مکن کوه  
گفت که بار بد شو ای کن  
مرده را زنده کرد و چرخ  
تاز زلفش بچک یار بود  
ماه روئی کنون بر آید  
ایتغر را چه خواند خوشتر  
گفت چن شد سخن نیرانی  
جامه بر کند ما که بر سخی  
جامه دیگر تر اندارد  
گفت وقت است که فلک بجای  
مات خواهی شد اگر می  
تو که ماری نهاد پانزین  
گفت خسته ای شد کنون  
گرم بازی شد و شکست  
سپین بار پیل رفت آرد  
شاه که ساختی کین بوی  
نا با خر کنیز خوش کات  
چار صد چون بر آمد و چو  
از بهار آید چرخ زرد کرد  
لاله رخ بر خرو و شتران

لب فرو تپد و تپد  
گفت کار بهار چه شد  
گفت با سر غم مخور که  
خوشتر عشق طرب فرم  
این کستان خوشتر  
بر سر هفت فیس  
گفت ای ز راه را چه باید  
زابلت اینک نیست او را  
همه را بی در کپ گفت  
راه دیدم بچه نیفدام  
تو نیاری مرا بندای  
خواهم از دیده آفتان  
ایتغر را تبار خواند  
یاز زلفش دست تار بود  
باتیان کوس و کوی  
ز دست سخی صلی فریاد  
که انیرا هر منبانی  
گشت خندان کنیز من  
زین پس جامه که بپوشد  
جان بازی بهر شطرنجی  
گفت با او کار خد گاهی  
بید قمر کجا کنی فرین  
باره انرا بر تار نمی  
رخ نهادند از دو و برب  
بر دل پردلان قانده  
کاهی او را وزیر کردی  
کرد و شطرنج باز شد اما  
با نکر و غلبت قیاس  
فصت این چرخ و زار  
بر سر قصه شد غافل

داستان شب چهار صد و  
چهل و چهارم در دیدن خرد  
من ای حال بیدم بذار  
زانکه باشد بکامش روز  
تا ایران در آید  
تا بنالم پی و دایع بها  
این سنجی ساری فرود  
میوان گشت عیش پران  
تاز زدن اسحق موصلی  
و سرگذشت آن با کیم  
هر که در پرده آه ابل  
ز انچه کثیره پردا  
حالیامین تا بندام  
منم انکس که جان سجا  
گفت بنمای هر چه در می  
که رو اشاد و خج میروا  
چک در چک بر ابر کل  
طرح نو در سر و درجه  
گفت ایزه که بر زدم در  
گفت ایزه اهراندیم  
دید اسحق چون بنیان  
حکایت مرد شطرنجی با  
کنیز و سرگذشت آنها  
عصه بر خیز ترنگی  
باشرا خشت خاک  
فندی شیر مرد کین  
داشتی پس پادشاه  
پیدا که ربودی از نعا  
داستان شب چهار صد و  
چهل و پنجم در ارد خرد  
کرد چون بسلطان  
گفت شد مات مرد شطرنجی

چار صد چون آمد و  
پس از این بهار چرخ  
کل و کلنار را کیم بدرد  
کرد و کلنار زین اثر  
بغیبت شت مارم این  
گفت اسحق چک و بر تار  
گفت شننا زبانه نام  
ز در بی باز گفت این  
گفت امیر دانشی آگاه  
تا خود بر تری بدانی  
من چاشم فلک من چو  
ز در بی گاه خرویش  
ارغون نویش در کرد  
از لب چشم ناسپید  
کو کستی که راه او بند  
سعی سر حکایت درو  
گفت کلرخ چنین بهار  
جامه اترا در اندیش  
خاست آنکه مطهر  
رخ بگردان کرد از کین  
حالیاتو سواری و  
گفت شطرنجی سحر  
مرد ستاد بادی پر  
اسب دایم بد چنان  
اسرا پیل که فلندنی  
گشت عفا بلند خد  
گردنه اسحق و پانچ  
گفت خرد ادب و ادب  
باشرا پنچر و زور  
خند بر زد کین گفت

ماند شش و زبر بجا ز بها  
دید و اندر فراق خن  
روم از باغ بادی پرد  
با کستان دایر هم  
کوزا این پس بر سر  
از رک دل بلند کرد و شرا  
نیز بر زد یکی خسته تمام  
گفت این پرده بهایست  
با خستی زمین هزاران  
بشکنی تار را بری دست  
فاریابی در استین بود  
از دل سنگ خار و کین  
خون ز دل آتش کرد  
خند جام و کربسنا  
م سیلاب افرو بند  
بد کمان شذر کارا و دار  
جامه ما چار بایدت بر  
جامه اترا در اندیش  
با یک زور کین و شرج  
زیرت آرم را بیل کن  
دانی آنکه که اندرانی  
بخرانت گادت بجا  
کتر اندیشه شطرنج  
کرد کین بر فلک  
پیدا است گشتی از  
رستخیز پاد کاه  
شد خمش کلرخ جان  
شکل کل کوچ کرد  
با کلاش را و در  
رو تو با هم نه و کین



تو نه مرد من نبرد مکن  
کرم بازی شد بد سپهر  
این بخت بخت نکند  
شکر شکر است که شکر  
گفت مرد نبرد مرد منم  
پایه زین مسلم نبرد  
نزدی آنکه پیش نبرد  
ساخت خود از کبک خنجر  
تا خنجر از پی و دایع  
پاس میدار مرغ باغ  
کناری که زاع بستند  
ده پیامی زن بستند  
ندهی رنج زادگان  
پسران چون شود پدید  
که میازار دختران  
همه جانی و هرزه کردند  
از کل در غوان بخت  
خواهم آنز مهر برآردم  
با علم های سرخ زکار  
اندایس شب که شد بدید  
گفت خنجر خنجر  
اندر آت خوشتر است  
در منم شد که خوشی چون  
چاکر استم نه کار  
برسید و شاه کرد سلام  
گفت کارم است خنجر  
شاه از بجا گشت  
چار صد چو آمد و چو  
باغبان ز نظر ایشان  
بنده رفت زین شب فرخ

چهره بخت خوشتر است  
دست یازید لاله چشم  
حرکت او مهره بزرگ  
شدر او بستانه های  
مرد بازان نند مردم  
تا به بنیم که چون مردی  
با کلندم زو بباری  
سرگون کرد و بخت  
داشتن کجای و کجای  
نکند کجاست هر چه  
خون این دل فادای  
کویا و سینه پستان  
لاله رویان سادگان  
شیر نوشند خنجران  
مدان پرده لبران  
همدم مردان سرود  
بفرارم هزار سرخ  
لبنان اکسرد  
اندر آرم سپاه شکر  
بود اشتاد از غده  
داد دنیا رصند  
خوشترین جامه کرد  
نشود یافت زیر خنجر  
زده بر پای من کجاست  
داد جای جواب  
گفت اکنون بخت  
لرزه بکوف چون زبانه  
بانک آمد که نو ببار  
گفت خود اهد زو ببار  
بر سر قصه شد بخت

گفت شنجر باز کرد  
رخ و فرزند شیر است  
به نهانی بخت کرد  
رخت بر کند بر طنجه  
روز میدان سپهر  
تا به بنیم که چون مردی  
با کلندم زو بباری  
سرگون کرد و بخت  
داشتن کجای و کجای  
نکند کجاست هر چه  
خون این دل فادای  
کویا و سینه پستان  
لاله رویان سادگان  
شیر نوشند خنجران  
مدان پرده لبران  
همدم مردان سرود  
بفرارم هزار سرخ  
لبنان اکسرد  
اندر آرم سپاه شکر  
بود اشتاد از غده  
داد دنیا رصند  
خوشترین جامه کرد  
نشود یافت زیر خنجر  
زده بر پای من کجاست  
داد جای جواب  
گفت اکنون بخت  
لرزه بکوف چون زبانه  
بانک آمد که نو ببار  
گفت خود اهد زو ببار  
بر سر قصه شد بخت

باید آرم سوی باری  
بایک پیل برده اند  
بیدی کرد در زمان  
شد برون با دو صد  
سر بوز جهر کردیم  
حکایت مرد زدی با کینک  
هر چه نیک حیل باری  
چون بستر کجاست  
ش چهار صد و چهل و  
ششم در آستان خرداد  
سار و در آستان  
باشن لک سپاه  
کاهی تشر اگر بوز  
فضل را آید که نارنج  
حرمت آور بزرگ زاید  
بزرگوشان باغ  
کوسر از عدو قبیح  
داد خنجر و نیمه ایم  
تیج از برق کمر  
بر سر قصه شد بخت  
نیز روی او بداد  
حکایت پادشاه آمدن  
عزرائیل بقبض روح او  
خویشرا خطه خطه  
دست زو بر کام  
گفت خواهی کجاست  
ش چهار صد و چهل و  
هفتم در آستان خرداد  
خویشرا بیدار  
گفت استخوان رسید  
ملک الموت دید بزرگ

اگر این بار چیره کردی  
گفت بی این چرخ  
بایک بیدق او بره رخ  
زان پستان در آستان  
من شنجر نیم که شوی  
گفت بس از این نیم  
در عجب بخت خنجر  
چار صد چو آمد و چو  
باغبان را بهار خنجر  
خاصه مطرب بخت  
زانکه این قلم بستند  
تا که مار او میوهار  
تیر را در کمان باری  
باغبان کو بخت  
شوهرش کن بخت  
کر کنی زو در کمان  
برستان پیم بخت  
چرخ آنکه من سه ماه  
گیرم و بند بخت  
گفت بخت بخت  
آشنیدم که زو بخت  
گشت بر بهترین  
بنده در کنت شید  
ناکمان کنه بخت  
گفت بر این کام  
از پی بخت بخت  
سخن بخت بخت  
زین جلد او بخت  
نوبت آستان خرداد  
گفت مملتی خنجر

بر کلم دل زین بخت  
عوضه بخت تو شکر  
شاه را سر بر بخت  
ما کینک همی نبرد  
غره کردی بخت  
میکنوای بخت  
عاقبت شد کجاست  
بیلان را و فادای  
گفت نه مرا شکر  
در میان آستان  
دوستان و کمان  
دارو میکن کرد کار  
الله اله بخت  
باید از من یک بخت  
کنارش رو و بخت  
خواهت کرد در کمان  
زانکه دادم که او کمان  
باز کرد دم بوی او  
گشت بخت بخت  
که کزین بخت  
لک از بخت  
رفت با شکر  
خادم مطنج است خنجر  
که همی از قفای او  
نوازدن ترا خنجر  
بر کام تو دستان  
خنجر بخت  
مرغار بلند شغل  
خویشرا بخت  
که نامیم و دایع بخت



گفت بهیات این سخن باشد  
کرد بر کوه سلام ادب  
انچه سخن جان کجاست  
چند در بان ای پسر کن  
روزی از در ملک سخت  
گفت انسان که قصر از  
گفت من هر دیم فقیر کن  
گفت پیشتر شهر کن  
گفت پیغام من بشمار  
اندر آن حال حلقه زد بر  
ملک الموت گفت من  
سخن انچه چو گفت و خیر  
ماند از رفتن بهار درم  
بر سر قصه فت تابان  
ملک الموت کشید سر  
گفت لغت بال ادا کرد  
داد بدست تو مراد او  
چیت تقصیر من درین  
بایدش مرد هر کسی ز  
زمی که و هی که شایع  
برد خانه کور کینه  
بفرستاد کس ملک بر  
بانک زد با بزرگ گفت  
گفت از چو خوشتر کینه  
این گفت و بر دود  
که بمردم همی تسم کرد  
بانک بر زد که دانی نیست  
پای چرن چو زین کشته  
چل نه چون بچار صد  
ناله برد از دژ اول دو

حانات خبرین نخواهد  
ملکش داد آکنی خطاب  
ریخ جان بکنم در پست  
گفت باید در کون کنی کن  
شد داری چاشکاهی  
ماند در بان زان صدا  
هتکاری ادر نوری  
کوباید مرا با او کار  
شاید آیدم خست بار  
ژنده پوش از سخت محله  
بهرید از بری شاه کفن  
گفت خاموش شوخ بر  
سرفرو بردار در غم  
گفت انچه سخن رسید شاه  
گفت باید تو خود پری شو  
غره ام تا سرم بر آرد  
که کنی توشه جهانگر  
که دهی بی سبب او  
باد آورده را بر دهم  
زده بودند که در جان  
دل از انچه ناله و در  
خواندشان گفت من  
که کنید اکرم زار  
بجارت نظر کشید  
کرد و پسید کله پر  
دل بچار کان درم  
او فاده جدا بکشد  
مرغ خوش شود بر  
عمر خردا ماه بر شد  
کردار اسفند از دل دو

یکف بر زدن او شاد  
گفت کشته خطاب زین  
جان گرفت از در کشته  
زاد بکوبند با یک گفت  
گفت رزق تر کسی ز  
گفت تو کیتی که بر  
رفت در با شاه و داور  
شهر آشت چند در  
لرزه افتاد بر غلامان  
ترسن داشت آه بر زار  
دیگر را غرض بکرم  
مال آندم ز قدر زار  
مسجد کار و اسرا  
ملک الموت پیش آورد  
نظر استاد از کپی  
ماند ارم با سبک کار  
چسبید از این پی  
گفت زانو خوریم بر  
پیشرا کند ز نهاده  
چون بر داز جهان زود  
گفت نه اکرم بکشمیر  
میسندم ز دور چرخ  
قوتان از کیا خوشتر  
رد تو مار اجمال جویر  
برد خانه کور بر کن  
در نظر ناویرم صو  
گفت دانی که صاحب  
از در خانه اش رفت  
هست ز شمشیر کتر  
نواز این کدام ای بود

بر سر لب کز قشر جان  
که بکرم تر بهرین جان  
بر ساندن بی باغ  
حکایت پادشاه مغرور  
بملک الموت و سرکشان  
که زند در چاه و بر  
صبر کن ملک طعام خود  
بیرون آمدن هی زان  
گفت روزگار بر دور  
پشت در تا خلق جوش  
بدویدند که نفس سخت  
شب چهار صد و چهل و ششم  
دو رست دخر داد ماه  
گفت کونید با ملک زان  
زاری ناله ات بنیدم  
در بر شاه بر کوه زان  
بر سر آب پل انداز  
بر سر تخت قبض کرد  
حکایت اسکندر ذوالقهر  
با کدشکان از دنیای دنی  
نظر استاد از کپی  
ماند ارم با سبک کار  
چسبید از این پی  
گفت زانو خوریم بر  
پیشرا کند ز نهاده  
چون بر داز جهان زود  
گفت نه اکرم بکشمیر  
میسندم ز دور چرخ

شیر آه او فدا و کشت  
گفت جان فدا جان  
نیر نیکنه خرمی دیگر  
ملک الموت آید بر  
که یک ژنده پوش کشته  
دای جارت از چه ثواب  
وانگهی پی شیر کداز  
دور شو ای دیو  
تا بهینیم از کجاست  
خواستند بیکه تار شمشیر  
بسرودند با جراثیم  
چار صد و چهل و ششم  
اندر انشب بود در خور  
دست بردار تر کس  
چونمک از چار بیدید  
گفت لغت بنوش کن  
جمع کردی هر آنچه شمشیر  
مرد شاه او فدا دیر  
نیر نشینم که اسکندر  
دیدن بنوا و دود  
بر ریاضت بخت  
شد و تسماده روی  
گفت ناویرم باویر  
تا ز محنت رهیم قید جان  
گفت آگاهستم بهر  
پسین که دکل و کیر  
که عدالت همی بدی  
شد سکندر بگریزین  
شب دیگر ماند از خرد  
اندر انشب بقصه شد

در میان بجا بکشد  
زود تر زود تر جانم  
کرد قصری با بلند دو  
بکشد سر خور جوی  
حلقه بر در کوفت کشته  
در قصر از چه این چنین  
از برایت نواله آرم  
ره نیابی بقصر شاه  
شاه میخاهد و کوبد کج  
بخر و شید با جبرین کرد  
شاه لرزید بر دژ اول  
مرغ کار از خطر کشته  
بز میاد شهر کشته  
دیگر را بجای جان کبر  
اسکندر میدار فقر  
خود فکند بی حاجت این  
سوفتی خویش را شمشیر  
نشان بکار مرکب  
کرد بر شمشیر دور  
هر یک از برای مذق  
بنظرش نیاید زود  
خود سکندر پیشتر  
کرد ارم بعبقرب  
بگذاریم خوشتر جهان  
کاینشیر زور هیچ بود  
بنهادشیر پیشتر  
رسید بخلق از آتش  
شد در انچه خوشتر  
در دل مرغ خطر آفت  
گفت بکشتن سبک

سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



گفتی از گریه استغفار  
گفتن چندی نمی خوا  
چه بکشت چه بستر نشو  
آورم صد بال در گردن  
روزی آن شاه در جانی  
بموش شده کاشاکان  
که جهان را تمام کردیم  
شد در خاک شهر سرد  
شکر نه که گویا آب  
اودی روی او ای جان  
خوش شستی شود آقا  
ز بخشش هیچ سرج سببی  
برادر سپرد ز نزار مرد  
چون چار صد شعله  
بوسه برزد بهشتان هر  
از قهای طلایه ایم زو  
اندر آفتاب که بود این  
چندی از اینقد که گشت  
کسب و خیر این است  
در نه خود را کنون پاک  
رفت ناپاک حلقه بر زد  
گفت تیغ از منی تو بر  
ره نخواستی بخت سوی  
در بکن بخت دهم سان  
سخت از آه من دل کان  
این گفت همی که تیر  
چار صد چو کشت و  
گفتی قشام قربانی  
گفت دارم سر فرزند  
هر چه کل بود لاله پاک

مرد را بر گرفت در شتر  
از گزند سپهر آگاهم  
کور کردند و فتنه کور  
دوستان را بخود گفتم  
کرد عهد اید پیدای  
بهر ویش شد ز کرد جان  
کرد آقا فرافور دیدم  
که از این کج را زبش بود  
جای ویران گشتی  
نازدار در شتر کج  
شد صتم با سحر  
نرگش شوخ دلغی  
آنچه در خور بکش کرد  
شد بهار از پی و ذراع  
دادشان شده بود  
پیش از این سفر خوانم  
قصه پرداز شد ای  
عاشق او بر زن آورد  
شده از چه رو کای  
جامه دیوانه چاک  
بانک سوی زن از  
تیر باران گشتند  
دیور وصل جور  
یا سر مر از تیغ قهر  
در تو ای سگدل نکند  
ساعتی زاری نه کرد  
راند و باغ تیر کای  
می ندانم کجا شد این  
خواهم اینک بشناسم  
از نقش کوه و سنگ خاک

گفت چون شد که بن  
باج بر سر اگر نه می گان  
بر در خانه کور کین  
باز شد که کوه آهید  
حکایت انوشیروان  
و وضع جهان داری او  
سکینه اینا فتنه  
تا بد نام بود خراب  
کر به پنی نوش خشت  
رایت عدل بر تو رفت  
بود او را زنی عقیقه  
حکایت عقیقه  
مرارت مکاران با او  
گفت یاران باغ را بدو  
شب چهار صد و پنجاهم  
در ایران خرواد ماه  
گفت ابو صالح صبر  
پرده بردار بر شکر  
نه زین شرم از برادر کن  
اندر آفت شوخ شو  
زن در آید پست در  
چشم از این حلقه  
من زخم نادرم بخت  
تو سگر خود ز سنگدل داری  
زنی جام وصل کربان  
هر چه نالید هر چه آهید

کردی و سپهر بر کار  
عاقبت خفت باید گمان  
بدر شاهی و شور گمان  
بوسه این برو و بر کرد  
حکایت انوشیروان  
و وضع جهان داری او  
شهر آباد بود ده  
کنه شتی شود پیدی  
بوت کمال است بهشت  
نام نیکو بجا کشت  
پاک پر بهر کار دگر  
حکایت عقیقه  
مرارت مکاران با او  
از دل ببلان بر آید  
شب چهار صد و پنجاهم  
در ایران خرواد ماه  
گفت ابو صالح صبر  
پرده بردار بر شکر  
نه زین شرم از برادر کن  
اندر آفت شوخ شو  
زن در آید پست در  
چشم از این حلقه  
من زخم نادرم بخت  
تو سگر خود ز سنگدل داری  
زنی جام وصل کربان  
هر چه نالید هر چه آهید

بد هم بر تو نمی آید  
قصرت بهی که خوش گوی  
منکه آوده به هم  
از انوشیروان دل هم  
گفت تاخت کنه پید  
دست خالی بجای بر  
کنه شتی نیاید چنگ  
کنم آباد شو شسازم  
زیر این بنر زرد چنگ  
بود مردی خجسته ایام  
داشت روزگاری ناکر  
دوختی هر که دیده بر  
شد سوار نهاد بر بر  
بر کشید بد پیش بها  
گفت مراد پیش  
این گفت سمند کونج  
برادر سپردن کین  
زن به چیدرخ لی در  
گفت اینها سر آبا و جد  
شب دیگر که ماه خیر  
در شش هون خلقه  
گفت پیش بخان  
گفت خان کجای پدید  
هر که موردی بدید  
مزن آید ز غم شینوم  
سخن اینچا بدید  
بوی باغبان خروید  
غمر که دبار که بجای کند  
زد چو پش جو کین  
شاه با شهر زاد کلر خا

داند که نیم را اگر خواهی  
انکه پسند و کور  
چکنم کار خوشی شکل  
قصه شیر آورم ندیم  
بکنند آورند بهر  
در بر شهر یار بکشند  
مرز و بوم است خرم کلک  
کنجای کهن بر دارم  
چون نوشیروان بنای  
داشت بوضوح صبر  
قدش از سرو باغ چاک  
سوختی چون کباب به کور  
شد در اینجا خشم کلک  
بکستند کید و عتزار  
در نه که کسب طلای  
راه صحرا گرفت شیر  
کرد او را و داغ گشت  
گفت رور و کوب آید  
بنشان آتش از جوهر  
زد بدروازه حلقه  
نشود حصر و صل را  
گشتینی هزار سال  
نهر اسد تیغ و خنجر بند  
گندش کس که شکست  
ورنه ماند بگردنت خوغم  
لب و دستاه جان فرو  
خواند حال بهار آید  
از تو و شکر هر  
بسر پرده بهار آید  
تا سف شدند بهر بها



در شب اور در صیحه  
گفت حاصل نذر دینار  
هر چه خواهی بخرید یار  
با فلان کس گرفتار  
گفت باید در اینجا کوه  
چون بدیخا سخن گفت  
گفت آنجا بیدم کان  
داد قاضی بر جم زین  
خمس کشت مرد نفس  
گفت من بخدا سپردم  
کند چالاک جوان کس  
ریخت انسان بگردن  
ز سیدش خشن شد  
گفتی ای سید دادار  
این بائی که ناکهانی بود  
اندر آسمان از کنار ده  
چونکه چاه شد دود  
گفت نافقه ماند انجا در  
دید شد آشکارا زنی  
کرد بر اثرش سوایرد  
زانکه زاهد زنی است  
گفت از آسمان میبارد  
زن چه سیکو میرانی  
خواجده را بود یک غلامی  
هر چه بایست در زینانی  
گفت بر کرد خیال کرد  
گفت کویا دلت بود فلان  
گفت رو آوردی شوین  
کام شیرین نازی اثر  
چار صد را چو کشت چاه

از پی قصه لب کوه  
ده مرا کام غنم کند  
بند خورشید آمد  
گفت قاضی خوشتر  
عادل مؤمن و نیکو  
لب فروت بدنام  
رفت بد چهار خور  
سوی زن پدید مرد  
کیوی نازنین کشت  
هر چه خواهی بخری  
تا که کرده را در خا  
که نهان گشت خاک  
چرخ نیکوان نیکو  
تو شدی زین بکندم  
سنگای کلفتی  
عربی آنطرف همی کند  
جام می شربت  
که خوب شد بر اثر  
رسته از زیر سنگ  
بوی خاشاک برید  
کرده خوب تر شد  
بشکند گاه که دین  
خلوتی به خوشی  
چشمت افتاد و خور  
افزیده ز ناز و زنی  
من بنیان غل نخور  
که بدور خنده زاه منفت  
از در ختم نخید خواهی  
زان صدا و خست  
بر سر قصه زلف کویا

گفت زن گفت برادر  
بشان فتنه و زهر  
کشت محروم زن  
می شناسم من و عقیقه  
گفت جای یکی هزار کوه

از سن دست زرقه و شوی  
فتنه رستخیز کیم  
رفت از او شکوایی  
بیه و بخر عبادت  
حاضر آم گفت دینا

### شب چهار صد و پنجاه و دوم در بهمن شیر ماه

ماجر گفت گفت در کام  
برد از خانه اش  
هر کرایار کرد کار  
خواست زو کام نورد  
مرد بد کو هر آنکس  
کر نکند ار کردار  
کر نمیداشتی تو  
تو توانی که سنگ کرد  
نال زار زیر سنگ

خواهت کشت این سنگ  
لکدی بر زش کند  
چه عیشر کرد سنگ  
شد چه نومید سنگ  
کرد نفرین بدو  
شیشه از سنگ  
بود زین کج بر سر  
خار را ارغوان و سنگ  
شد از سر بر سر

### شب چهار صد و پنجاه و سیم در اردی بهشت شهر ماه

کرد چون کوه بر سر

گشت بکافه چون

### رسیدن عرب شتر سوار و شجاعت دادن عقیقه را و بردن او را بخانه و سر کدشان

گشت گرم پیشین  
دشمن از دست رفت  
شد بر شتر شکار  
کوشش گرفت او را  
سنگ آه بر شتر آورد  
گفت گر خشم زور

چون این که تاختن  
از خندک کرشمه  
نال اشتر بر شکار  
چند روز بود شکار  
لیک تا شتر دول تو کرد  
سنگ رنو شیر بکیم

### شب چهار صد و پنجاه و چهار در شهر پور شیر ماه و شرح آن

بروای تیره ای عهد  
ریزمت خوش تر  
گفت قضا درم برج  
گفت با آفرینا کار  
رفت زرشود او کمر

نشد کام از ملت حاصل  
گفت من بن هر چه  
پیشتر بکافه همش  
در خور بند کشتن دار  
کرد حاضر چهارم کوه

چند و دو بچار صد و دوم  
بدروغ سخن کوه

بر سر قصه صد و دوم  
از پی زربون ز راه

گفت خونری کشی  
گفت اکنون آرم  
اندر آفت مرد کردار  
سنگدل من چکار  
پسرن بیکانه برده  
ماند در زیر سنگ  
بر سرم خراج کشی  
این بکفت و بگریه  
چون بچار انداختن  
ماند عت شکی حاجی  
نال زیر تو دینک  
ماجر گفت سر و کلاه  
اکثر داد و مو کلاه  
زن بفرمان میباید  
هر شبی از از پی تو  
روزی آناه کز قوت  
دید ماهی بای دین  
گفت در دهر انانی  
کرده لایه کرد و زاری  
تور فولاد و سنگ  
گفت کرد بر دهم نهر  
اندر آفت ز کلاه  
گفت آنجا سخن گرفت

سنگ بر خوشتر نمی  
خواهت و زنه سنگار نمود  
به بیابان کشید ز راه  
کجا اینک و سنگار گرفت  
بخدا داد شتر و صندل  
همه داد را بر می  
تم از سنگ ریزه  
کرد از شک سنگار  
گشت خوشتر کیم  
شد بکفار کب خشر  
سنگار را کجای  
سخت بر اول عیسی  
گفت ای ماه را کردار  
دل همان بیاورید  
سخت کاهنی آگاه  
شد نقاب جمال او  
کشت از زلف شمشیر  
ورن برون گذارم ز خو  
هرانی ندید از آناه  
چکند آسم در ختری  
بری و سوزی و بهاد  
شد در اینجا خوشتر  
که زین کیمین از غلام

ماند عت شکی حاجی  
نال زیر تو دینک  
ماجر گفت سر و کلاه

شد بکفار کب خشر  
سنگار را کجای  
سخت بر اول عیسی

اکثر داد و مو کلاه

سخت بر اول عیسی

زن بفرمان میباید

سخت کاهنی آگاه

هر شبی از از پی تو

سخت کاهنی آگاه

روزی آناه کز قوت

شد نقاب جمال او

دید ماهی بای دین

کشت از زلف شمشیر

گفت در دهر انانی

ورن برون گذارم ز خو

کرده لایه کرد و زاری

هرانی ندید از آناه

تور فولاد و سنگ

چکند آسم در ختری

گفت کرد بر دهم نهر

بری و سوزی و بهاد

اندر آفت ز کلاه

شد در اینجا خوشتر

گفت آنجا سخن گرفت

که زین کیمین از غلام



گفت کاری کنم که کردی  
خواست از جاعلام سیر  
داشت کی از آن خبر  
بر کشید از چرخ سیر  
اندر آن حال شد غلام  
بر سر سر کوفت خنجر  
جور با یکسایه غلام  
زان که او تیره دیار  
چون بدینجا سخن رسید  
گفت آنجا سخن اگر  
گشته خلقی بگرداود  
کیست این زن که بدو  
داشت زن تو بهر صید  
برسید و سلام در داد  
باز کرد ای جوان بر داد  
الله امیریم سیاح  
گفت تا زنده ام ز تو  
از تهاش چو سبک زدن  
ماه در پرده اشکار  
چار صد و نسیب  
تری از آنجا حرکت کرد  
خواست از جا و تفرید  
من ترا آورم بریزد  
هر نیکی است که بدی  
رخ ترش کرد و برآه  
گفت دارم کنیز کی کرد  
تا به منم چنان بودم  
پیشرفا دنا کار جوان  
دید روی چه زویر کرد  
چار صد و نسیب

روز و شب و روز و شب  
شد پیش زن نینا  
که غلامش بخون تبیه  
زد و برفت روی و  
در بر آن زن غریب  
گفت خواهم بجا خلعت  
فتنه زیر سر غلام  
بغرض من افتاد زده  
لب گفتن کرشمه  
که زن اندر دهنی رگ  
زنجبیل و شرک  
چم از بهر شش دار  
داد بر دندنه آید  
اشکری از آن درخت  
که بود یار یکسان  
روی از بندن شر  
همه تا زنده بهشت  
تا رسید بدین  
از جوان بهر شش  
گرم افسانه شد بهر  
در دشت با شش  
سخت از دور و نزدیک  
تو جهان کنی بچشم  
تنهم یکسایه چار  
رفت شیرین و زنی  
سروقت غلبرین  
شتری کردم از تو  
از پیش پری و باز  
دینش غنچه لب  
کلیدن بر سر کت

گفت یار من است پاک  
کودک شیر خا که پیش  
کودک صبحدم که  
عرب این را چون دید  
دست بر دشت بالین  
کرد و کند یاد زین  
طفا که شمع  
چون این که زنی  
نیز زالی بیای داری  
گفت او داد و نسیب  
شد بر دندنه آید  
که سن از او کرده  
گفت شاکه باز کرد  
چه برانی کسکه  
زانکه جان مرا خرید  
در یک سببی نگار  
دیده ای شد بر این  
از سر عقل و نیک و نام  
بانت بودی از نسیب  
که بود جرم خلق  
روز و شب در دشت  
رنگ و رو و نسیب  
گفت بر خیز هم بزم  
بر نوش شده چقدر  
کیویشتر چون شب  
شب چهار صد و پنجاه و هشتم

بر چه خواهی بکنی  
بود خفته بر دشت  
رخ بر او و بالین  
سر کودکی تن برید  
تیغ خونین بر کشید  
که ندارم خبر زین  
زیر بالین کشید  
زن غریب را و داغ کرد  
شب چهار صد و پنجاه و نهم  
که همی ناله های زار  
نیست چیز کشیده  
دست بریده آید  
کی تو را پرستی  
کنم ای کار سود و غم  
از دم روح زنده  
زحمت از بهر کس  
صبحدم رو برآه  
گر چشمش نماند  
شب چهار صد و پنجاه و دهم  
کرد اظهار عشق  
بدی آمدنای کی  
که باشن روزم داد  
تا رسید لب دریا  
میفرودم که شیر  
تا به پنی سبیل  
تا رسید طیر صدم  
صدل آویخته بهر  
شب چهار صد و پنجاه و یازدهم

طفل خورشید چنان  
برد آستین جگر  
خواست جامی مملو  
آه از دل کشیدی کرد  
بانگ بر زد که کشیده  
بازن خود عرب سرود  
زن زاهد گفت و کرد  
پا بصرانها در آید  
چار صد و پنجاه و دهم  
ساعتی کرد و کرد  
جست آگاهی از نیک  
این زن در دشت  
از تهاش جان زده  
گفت او خدایان  
مانم از زنده مانده  
گفت و روح گیر  
هر چه زن داد عذر  
زن بر اخت جای  
سخن آنجا چو شد  
گفت آنجا سخن  
کار کشد و شش  
رن بخت از دل بخت  
گفت ای تعبش  
این بخت بدش  
دید سوداگران زده  
شد بلند از میان  
بنگری بچسب  
شد جوان پرده گرفت  
چون رسید باز کلام  
گفت آنجا سخن

خفت برگاه واره  
زیر لپا و نهان  
کودک شیر برید  
دیده را ابرو بهار  
مادر طفل سوی زن  
که بدین ستم نگیرد  
گفت گفتی در غایت  
تا دم روز بروی  
قصه پر داز و کت  
نوجوانی بدار بر زده  
گفت این بخت جوان  
مانده حیران کرد  
گشت مانند آه  
او شد با غایت  
ومی از خدمت نکرد  
رستی از دشت  
او نیز رفت با کت  
باد انداخت پراز  
گشت و شش  
که جوان محو پارس  
گشت لزان با دخت  
از چه دارم لی چه  
کین ندارم من از تو  
زن بچید روی کرد  
سویان کرد بکل  
کان صدم بخت  
ماهی از آسمان  
ز دخت دیدار مال  
گشت خوشتر که  
که بزین خیره ماند باز



صورتی دیگر چنین  
رفت خدایان گرفت  
برضای خدا بصد  
قصه اش تمام کرد  
از پی کام قصد او کرد  
چکنم زین با که آتش  
که خدا او را گرفت  
خویش را کام کرد آگاه  
باز دستی غلب پیدا  
مذهب جازن و کثیر چاک  
چار صده کشت پیچ و  
شد با حل شربت  
دیده را دزد و کسری چاک  
گفت از آنکه ناخدا  
کرد زن اکثر را از  
گفت میسلی نباشد  
کرد زن در دو صده  
کوش بر بند و غلظت  
هر مصفی که میدی او  
شد در کون و ماجر  
همچنین کشته آنجا  
زن ز پرده نظر زن  
همه زانما را از  
گفت آنجا سخن رسید  
دیگر آن هم شناخت  
تذرت آمدند بر  
شد برون تخته زد  
بر گرفت بران جان  
ناخدائی بر اندیش  
یا ترا فکرم بدین دیا

سببش در زین  
زن پوشیده و دور  
جان او را خرید ارم  
کوش بر روی نازک  
بخر و شرفش آورد  
بنود صبر کرم زین  
نکند از دایره بیست  
دستی از غلبت جان  
بمنش را فکند در  
لاله بیدار کشت کل  
آتش بری که کشت  
باجر شد خلیفه این کار  
که ده بی ناخدا را  
سمل باشد که از  
موبو هر چه دیده بود  
که دلم بیکش از  
پرستش شد و ناز و  
شکر یزدان همی آید  
شدرستی بستی فرا  
راز کرد و شرف  
مستلاند اولی آره  
یک بیک آکره  
قصه خود بر کشتند  
پرده بردا چون  
جزد امت بود  
بوی شهرش بکند  
جستی کرد و اند  
بر دیش موج آید  
ماه رخا نشاند در  
سازت طعمه نیک

در مرد او تیر ماه و شرح آن

گفت بازار کان شرج  
بخت صاحب فرو  
بخرم جان شرف  
دست او را گرفت  
دید زن بچون بر  
بر لب آب رفته  
آنکه یک خط از تو  
بر گرفت و فکند  
پس چنان که سوی  
کشتی از تیر ماه

شب چهار صد و پنجاه و ششم در دیب در تیر ماه و شرح آن

گفت پر ساز ماه رخت  
شد خلیفه گفت و کر  
سخت بود خلیفه  
رخت احم در این  
از پی خدمت آنجا  
چون این کشت  
شوهر زن از  
مرد از این  
از دکر سوی  
بود حاضر خلیفه  
نازنین پرده گرفت

شب چهار صد و پنجاه و هفتم در او تیر ماه و شرح آن

آتشیدم که در خد  
حکایت زن در کشتی  
جان یزدان پر  
کرد اظهار  
گفتن ای بر

دشمنش در تیر ماه

گفت من نیم کیم  
نیستم کیم کیم  
ابلی کشتی شد  
گفت ایگر دگر  
ناکه از غلبت  
رفت بازار کان  
کرد اینک  
کار را جانی  
راه برید تا  
گفت ای سخن  
در عجب اندر  
گفت چنان  
کر چه بی ناخدا  
از رفت شهر  
شد خلیفه  
پسران  
در بر سر  
خاله از ماه  
روید کشت  
هر که بیار  
گفت امید  
چگونه بکار  
بشمار  
صنم روح  
قرب صد تن  
اندر آن حال  
حسب حکما  
کام درده  
از چه رود

دشمنش در تیر ماه

گفت من نیم کیم  
نیستم کیم کیم  
ابلی کشتی شد  
گفت ایگر دگر  
ناکه از غلبت  
رفت بازار کان  
کرد اینک  
کار را جانی  
راه برید تا  
گفت ای سخن  
در عجب اندر  
گفت چنان  
کر چه بی ناخدا  
از رفت شهر  
شد خلیفه  
پسران  
در بر سر  
خاله از ماه  
روید کشت  
هر که بیار  
گفت امید  
چگونه بکار  
بشمار  
صنم روح  
قرب صد تن  
اندر آن حال  
حسب حکما  
کام درده  
از چه رود

که بزن خیره ماند با  
اقرار بسته کوب  
شوهرم ز قه اندر  
همه کشتند  
سن مانده را  
گفت در صبر  
دست زد بر کار  
تا کور ویرا کند  
که یکرا کمره زنده  
اندر اینجا  
که سوی بصره  
باتنی خیر  
داد او را  
روی بر بصره  
قصر را رواتی  
بهر او کرد  
شدی آنو  
اگر بدی مرده  
یافت تاریک  
خاک نمی  
روی بر سوی  
قصه خود  
لب فزونی  
از سر شوق  
داد بر  
زنی از موج  
چچه زاد  
گشت زین  
خون خود  
عبری رو



دیدم که کس نشاید  
بنیاه خدای زبانی  
دستمان چو دریا  
طفله ابر فلکند در دریا  
خواست یار داور کز  
کشت گای پهلان داور  
بردیش موج آب بوی  
کشت او با جبرای شیر  
آفرینها بخواند بر او  
بوی خانه رو نهاد  
که کسیان بنجر جوی  
بر شدی دوداگر زرد  
کریم کردیم از پی باران  
کریم کردیم همچو ابرها  
چوب دست کیغلام  
خانه ترا ضرب غلام  
تو بگیری چوب از او  
گیر دارت شراب  
داشتی غم و شور و دردی  
با دین لطف است  
کارشان بخین کبیری  
کشت این باد بخت  
کرد بر خاک پیکر  
ترک هرست قصه کشند  
برد بروی بیت ابرو  
وقت از دست میرود  
سینه از جاک فکرم  
بجز از بام جای دیگر  
خویش را بام زیر  
ساختی روزگار خارا

مرد بیباک ما خدا ترتم  
داد حسن جگر و طغیان

اندر افکند هر طغر فطری  
 رستکاری بد از اینیم  
 چون این یکمیز و زور بکشد  
 مرد رادل بوخت بر کلهر  
 که بد نجال بیکمیز شد  
 تا که کمان پدید جانوری  
 بر لب باز سوی فریدم  
 باد با فی زور سپید ا  
 بقا شد کشتی از هر  
 سر هم جان غم پذیر شد

کریه خدای بودی از اندوه  
شد خشم را هر چه را

این سخن شد چو لقمه پدید  
ابر ی و آبیار صحرا  
چون زق خواهر سحر  
خانه اش را خراب کنی  
کر نباریدی ابر اندر دم  
خانه اش را خراب میکردم

زنی از روزنی کاکا پند	مرد روزی بیای قصه تا
دهمت آنچه در خور ادم	بدرون میخرام تا بخرم

منزلی خوشتر برای او را  
گفت ز نهار رسن چنین کنم  
گفت بگذار تا نهم بریم  
گفت قصد اینیم بودیم  
سرمو نشد ز غشوش خود  
خواست آنکاره که گرفت  
دست بر برد بر او و دم  
رخه اندر حصارین کنم  
از برای تضا حاکم  
که بجای بلند بشنم  
بزبان نام کردگار بر  
شد تهنی تسوی خانه پیش

کشنیم که شود چار نهنک  
 نا خدا شرم از خدی نگرد  
 چون چار صبد آمد و شصت  
 مادرش سر بسا برداشت  
 نا خدا را بود و برید کرد  
 مکن او را هلاک یاری کن  
 زن چو بستی بدی ز فریاد  
 زن بستی بدی که شو  
 چون این بد رفتی چار  
 نیز نقل است از یکی ثبیا  
 قیمت نان بجان برادر  
 رعدی از ناله برشیدگی  
 یک چار صد نشت  
 هیچ را نباید از کردو  
 چوب بفکند بر هو اعتبار  
 در عجب اند مالک دنیا  
 گفت چو خانه خدا دل  
 این گفت و رنج <sup>تفت</sup> رو  
 عمر بردی بسر ساختی  
 مرد دانش فرو <sup>سوز</sup> ره  
 چهر او دید بر فرو <sup>شد</sup> شد  
 باد پرن فرو <sup>شد</sup> شد  
 سخن انچا چو از سخن  
 گفت آنجا سخن جان بدجای  
 گفت مرطالم بدیدار  
 گفت ترک حصار کف  
 آنکسی ایم و دهم کاست  
 گفت رو لیک و دانی  
 گفت ایداور سپهر بند  
 باز رفت سر گذشتام

خویش را نام از کبر  
 کودک از چکاو برد  
 زو جسم زود بگریست  
 دیده را از شرکت انبیا  
 شاد شد ز چو چکان دید  
 پاس درون کاواری کنی  
 ناخدا روی موی و نهبا  
 چحای با همی دوید پیر  
 کشتی نذر کنار کرد  
 که بگفت مالک دنیا  
 چشمها خشک چشمها  
 بودی آن غره ناله بخت  
 ماه بر زلف استان دست  
 سحر اول بحال ما خون  
 گفت بار من اینجای کجا  
 گفت امیر دجایت گفت  
 اینچنین گم گفتند خطا  
 راه صحر اگر چشمه  
 نشدی سعتی ذکر خدی  
 بردی اورا فروختی هر  
 کوئی تشریف نوحه  
 رفت در بست قیوم  
 راز افایه شده است  
 که شکر لب بکار شور فرخ  
 کرده ام، همچو مد پیداست  
 که مرا شربت وصال  
 نخبه آرامت و شوم  
 کامم بر نشام افرا  
 تو مرا پس شستی ز کز  
 گفت روزی او را نماند



شکر کن کرخین بستی  
تا که هم یگانا طلب  
رفت اندو تر نو فرار  
سخن نیا خوشتر  
گفت آنجا سخن خوشتر  
ریخت پروین خوشتر  
خیز تا حالیا دکنیم  
شدید ار بهر قوتی  
دید خواب آنرا چنین  
کرسی دید در فغان  
ار تو وزان بهر توست  
که ز قف او قفا دشت  
شوهرش نیز دشت  
برسان جالیا بهر خوشتر  
هر که اکوهرت از لاهوت  
آتشیدم که بود در پی پا  
گفت اورا برید بزرگ  
تا میرد کز تنائی  
غافل از آنکه می نتواند  
دید خاله قفس ز مرغ  
رفت کافور بر گرفت  
آتشیدم که صاحبی شد  
ایجب دست او نمی نود  
تا که شد در دکان  
گفت همان پذیر بشو  
چار صد کتبه یک شصت  
چرخ را که در محو و الی  
خوان کبر و خردنی آورد  
باز در دل بقتل خویش  
صبحکاهان که حواله

بجد او ند خوشتر سستی  
پی بر ند آنکه نان نیم  
سوی آنم دور گشت  
غنچه لب از فانه خوشتر  
که زن اندر تر نو فرست  
مرد از این کار دور ماند  
خو آهش را از خدایم  
تا که از قف خایه قوتی  
که قدم هشت بر شیب  
لیک یکجای او بدی  
قلم آنیکونه ز قف سخت  
کر دیرد عایه بین  
بر کشید آهی و دعا  
باز یاقوت را بهر خوشتر  
چیت یاقوت کند و آت  
بدستش ز نو ز خاک  
سخت دلش بود از این  
جان سپار بقید  
به تو اعم دور گیران  
با وجود یک بسته بود  
پیشتر حجاج شد بر این  
که یک آنکری شد  
کر چه پولاد را همی نود  
ایستاده همی نمود  
گفت چشم از دکان  
غنچه بکشد از غوان  
کشت آتش فغان  
شب بعیش و طرب را  
شاید او در ترش  
خواجه از میزبان

این گفت نوران خوشتر  
نشوند که ایکنه بی تو  
که بیاند زود شب  
دستش خیره بایست  
تا که پروین از چاه چیم  
اندر افتاد سخت  
سویو جو بگو بهی کرد  
ماند حیران بهر شوکت  
گفت خج خج خج  
زن پشیمان شد از این

سیری چند برکت خوشتر  
مرد کور خفت تا تو  
مانها سوختند دریا  
دستیک بر زرق  
درینا بهشت قصری  
بایک کشت کاغذ مقام  
لیک آنیکری از خست  
غره ز در خواب بید

### و عا کردن زن بدرگاه حضرت قاضی اکا جات

بگذر از قوت های جانی  
قوت روحی بچو کرانی

### جیس کردن حجاج مرد زاهد را و سرگذشت آن

بروزند آتشین بندان  
آهی از دل کس بدید  
بوی خانه تاخت ناک  
ماجر گفت اندک  
کشت آن بیکانه کران  
شب چکت در بزدان  
کشت آماده کز دلا  
نخعی آشت دمان

### حکایت مرد آهنگروبی با کی اواز آتش و شرح آن

دید آهنگری فروخته  
پیر در میان تشنگ  
برد او را بجان خود  
جای در بهتر بنگار داد

### شب چهار صد و شصت و چهارم در جوشش تیر ماه

برد صاحب فروخته  
شب دوم ز چو شیر  
در عبادت از او بدید  
کشی شب در پیش باز

گفت عالی بدر خود نویم  
اندر آخال مداز خوشتر  
مرد باز بگفت دل  
چار صد کتبه یک شصت  
دیدمانهای نازک  
چون این کتبه  
دست برداشته  
بر گرفتند ساکت  
خشی از خشم  
گفت از من دور گری  
این چنین حکمت  
غصه شر بر گرفت  
گفت ایگر دکان  
ایند عا چون که کرد  
قوت روحی قوت عقل  
کرد حجاج پای دشت  
بدترین جوهر بود  
گفت یارب آگهی  
از در بسته بر آید  
ماجر گفت پیشتر  
شدید و اسکار را  
عابد و بخرد و خدای  
خطاست آنمردی که  
یکسر و کفش نمی نود  
چون حکایت کند اینجا  
بر سر قف خوشتر  
گفت اینجا بدیم کاهنگ  
کر چه مشغول در عبادت  
شب سیم هم پیش  
خیز تا طرب نداری

آتش از آه دل بر فرودیم  
زن هم یابی آتش  
بین چه سکودا و قشیر  
بر سر قف سد سخن  
اندر آتش پروین زاندا  
گفت بوی شوخ شکر لب  
حاجتی نداشت  
خوشتر بود کی خفتند  
شاد شد شیر قف برد  
جهت انظره قصر  
گفت این خانه جای باقوت  
داد بر شوخ زار  
داور کرسی و شکر  
رفت یاقوت با نیر  
نیز مقصود کشت  
خو کر این کسیر شد  
ننید شکر سی دور  
آتش که با دگر هفت  
پاسبان صبحکاه  
کر دبد و خوشتر  
اولن ترش و دیک  
یبرد در میان دست  
بنور دیده راه شهر  
در عجب ماند بکانت  
شد خشت ترک چینی  
پهلو مرغ چمن شکر  
برد در خانه مرد را  
اینها مات انداز  
که غذا خورد بوی  
مرد و زن دانه

گفت عالی بدر خود نویم  
اندر آخال مداز خوشتر  
مرد باز بگفت دل  
چار صد کتبه یک شصت  
دیدمانهای نازک  
چون این کتبه  
دست برداشته  
بر گرفتند ساکت  
خشی از خشم  
گفت از من دور گری  
این چنین حکمت  
غصه شر بر گرفت  
گفت ایگر دکان  
ایند عا چون که کرد  
قوت روحی قوت عقل  
کرد حجاج پای دشت  
بدترین جوهر بود  
گفت یارب آگهی  
از در بسته بر آید  
ماجر گفت پیشتر  
شدید و اسکار را  
عابد و بخرد و خدای  
خطاست آنمردی که  
یکسر و کفش نمی نود  
چون حکایت کند اینجا  
بر سر قف خوشتر  
گفت اینجا بدیم کاهنگ  
کر چه مشغول در عبادت  
شب سیم هم پیش  
خیز تا طرب نداری



تو که بیدار نیستی شب	این مقامات دارا پند	میری دست می آتش	ایجب می نوزد تشر	گفت این تا بس کن	داشتم راه بازی کل
لیک و را بنود بهین	مینردم من دوری و آه	ز آتش جگر او فروختی	بادی پر زد و دختی	هر چه میگردان و خور	همراه دوری نکردی
من هم بودی ملتنگ	او بکین کتری و سنگ	بدش آه آتش خودی	آهن سرد کوفتن بودی	پنج شش لال کشیدم	زیر سنگ آتش ختم
تا یک لخت شادی	دشت و دریا زان حال	کوه آتش گرفت تپید	رکش از بی نمی کشید	طفل مکتب سک افرا	به زمان غیرون نمخورد
هر که بر قوس نظرستی	مهر و بر هوای مستی	کار بر جانش از تنگ	کادمی سنگ خوری و سنگ	کر با زخم جان نیما	جنت از شهر شد بیابا
اندر آن حال آن زن کز	که مرا کشته بود و فراق	آمد و خواست نامی این	گفتم اروم باید ده	گفت کام خط من نه	وام در ده ز کام دینار
گفتمش در فراق ختم	دیده اندر و ل ختم	تاخشی مرا نهانی کام	گو میت آشکارند هم	زن این گفت کوشید	در سخت از دیده آبر
باز هم از کسنگی پا	روز دیگر پیش آمد	بنشست و گرفت طعام	شد در اینجا خوشتر	نصبت پنج	فصل برداشته بار
شب و مهر ساز قصه	گفت اینک چنین بود	داستان شب چهار صد و		که زن آمد و گرفت طعام	باز کردم طمع بخت کام
گفت کز آن کسنگی مرم	منک بر خویشتن پریم	نصبت و پنجم در دهمیر ماه		به که باشم کز نیویک	بتر است از غدا بیدار
این بخت کز نه در	باز کردید سویی خیا	روز و م بجای شید	در دم آمد پیش تو	گفت اینک آموزم	باز از آهنگی مکن خلم
ده طعام و طمع بر کام	خویش را مرا مکن بدم	گفتم اینها بگوشتن	کن علاجی که بگوشتن	زن یکیش در	پای بند فراق و ادب
بهاکت رسید ز راکار	گشت اضی برین علیا	تا ختم شد دل پر از	لاله رضر افتاد از زو	گفتم لرزی از چه ناک	گفت لزوم زیم داور
شرم دارم ز داکوت	زانکه او حاضر در	تن ادن و شیمان بن		تو بجائی بدین علیا	که نباشد خدا جز از راز
در دم کرد این کلام	رقم از را غول فتن	انبریا طعام در دام	شادمانش و بن	ما رخ سر بران برد	اشک از دیدن تو کد
گفت یارب بخش	کن بر او در دوی	منم او و چنین دعام	هم در آن حال دکان	کوده افرو ختم بچید	آتش من باین سرید
چنگبردم میان شرم	سرد دیدم شوی شکر	زان زمان کتون چه	سوی آتش کل کارم	مرد ز اینک اینچو	بوسه اش ز دست برد
آشنیدم که عابدی	بود ما دام کرم کذا	حکایت عابد مستجاب الدعوه		هر د عانی که کردی	حاجتش ا خدا روید
هر سان جگوه ساریا	دیده از شور پر زان	و شاه عادل و سرکش		بود ابری سخرا	هر کجا شدی بدی همرا
چون شدی تا در آن	نیز در سایه شش	چون برین کد خند	ابرا بر گرفت از او	کاست بن کز شوکت	نشدی مستجاب دعوت
سببش بود آنکس	از پریشانی خواب	گشت بد طول ازین	کرها که دنا لیا	نشدی هیچ دیده	اشکر زان شش
چون در اینجا کل فتن	شاه را خواب	داستان شب چهار صد و		بست لب شرا از این	کرد آهنگ از بی خفتن
چار صد را چو نصبت	تاخست ملک چین	نصبت و ششم در هشت		ش چین فتن	بر سر قصه شد فتن
گفت عابد خواب	دید شسته کیم	سوی او بانک بزدی	مکن اینان خورشید	بود بر آن فلان	خواهی ارا بر زد و عا
عابد از میوه چو شید	جت و بگرفت سوا	بر در قصر خوری ز کام	دید بر در ستاد	رفت پیش از یکی	گفت توان کنان
گفت آفرین مر دیم	کنی از دیدم چه محروم	رو به آگهی بشت	گفت رو در میان	برست تا بر شه	زانکه شست راه بار
عابد از حال خود	حالت شاه را	گفت پیوده در	مشکل از او لیا	کر بدی او لیا	خویش را نشستی
باز کردید پر بزد	روز موعود شد	آمد آنکه وزیر	داد بر مردمان	نیز عابد برفت	دیدش ای و از
جای بر جای	ایستاده نیاز	همه آتش بجان	بنوازدی و ز	چون عابد رسید	راست شد خضر
سوی عابد بر او	کای خداوند	گفت عابد شد	تا ختم پیش خرم	شاه از تخت	گفت و شش



همراه او شدم و بسکین  
 رختش همی فکند  
 گفت با او ملک کلین  
 شاه گفتن خیمه  
 کرده اختیار پادشاهی  
 سکه دل او قدامت  
 بشبانی سپارم  
 ترکش همی کردم  
 بازن اندر بر او دین  
 شاه آنکه بگریه کرد  
 پسر از آن کشتی عالم  
 در پشته بدی خلق  
 بر سر کوه سارین  
 خور و آبی و دوزوی  
 در شب هفتم که بود  
 کیسه داشت پر زرد  
 مردی آنکه کنار چینه  
 پشته از دوش کرد  
 کیسه زر که بسته دده  
 من خیمه زو ندیدم  
 چار صد را چو بر شد  
 گفت آنجا خانه شد  
 در عجب شد بفرقت  
 تو همه خلق را تمام  
 مردی آمد بر کیسه  
 تو چه داری خبر ز آنکه  
 خار کن کوخون غشته  
 رنج حکایت اگر چه بخیم  
 نیز بشنیدم که در کاب  
 داشتی صد هزار زور

شاه دست مرا گرفت  
 کرد در بر یکی پاسبان  
 گفت شاه پاکه من  
 گفتش نیش پاسبان  
 قید مردم بای خودی  
 بودی من قیامت  
 واکدارم بخویشان  
 از ره عدل کام دینم  
 به پاسبان بدن پوشم  
 ابر در دم پدید هوا  
 ابر میادی بنیالم  
 چشم پشید از جهان  
 کردی از دوری خلق  
 سخن آرام کرد و رفت  
 مرغ دست از کف دست  
 بزین پشته ای سبز  
 کیسه پر زرد بخا  
 خور و آبی و خفت بر جا  
 از پی خویشین خیره  
 ماند سوار دل بدو  
 ماه را وقت قصین  
 که شد کشته مرد پشیم  
 کرد بر کرد کار کران  
 از چه از غیری استقام  
 در عوض کشته شد  
 حکمت اندرین بجا  
 پدر آنوار را کشته  
 عدل میبود ظلم میدیدم  
 بودشای چو زایل  
 بهر لیک نشستی

بر در قصر خود در آتیا  
 بجهیری که نشسته  
 که بیات کنون دیکم  
 اول از خود مرا بکن  
 گفت از روی حکمت  
 داشتم قصد از پختن  
 پیم برداشتم که خیزد  
 اندر بنصرت بخت  
 سکه از دست بیکم  
 آمد و کتبه کمر

پیشتر بود نیرختی پا  
 کشت مشغول از دگر  
 خواهش را بر از دیکم  
 زان پس بر از دگر  
 تا کنم دور از آن  
 که سیاه کنم بکر جهان  
 فتنه از هر کنار خیزد  
 بر تشنه شدم  
 لیف خرابی خود دیکم  
 رفت از این قصه

### حکایت پیغمبر من زوی و همیزم کس و کشته شدن او

هر که میادی بخشید  
 سخن انجا خوشی

این بنید لیک آید  
 کل صد بر کف

### شب چهار صد و شصت و هفتم در سر و شتر راه و شرح آن

آنچو در وقت کینه  
 آمد از ره سوار خیمه  
 گفت از صرخ قناری  
 دشته از سیاه برون

بسلامت نمر خود  
 کرد چشمه فکند خیمه  
 کیسه زر چه از خدی  
 خار کس را بکشت کرد

### شب چهار صد و شصت و هشتم در شتر راه و شرح آن

گفت گای خالق بلند  
 خانها از تو میزند  
 خار کشته بود  
 حکمت بود نیکه  
 هر که بد کرد خود بدی  
 عدل محض ظلم کردی

داور عیب پوش عیب  
 پسر چو دیگران شود  
 داور کن مرا ز از آن  
 ز بد ز دیده بود دنیا  
 خار کارنده کل چندی  
 هست عین اب کینی

### حکایت طیموس شاه و متولد شدن جهان شاه از دوشترالی

در ویرانه کشت و کشت  
 زن شاه آنکه چو  
 تا بد و ابر باز کرد  
 کرچه با اینهمه کوشی  
 که بر دهم ششمی  
 بر زخم چو نری بخلوت  
 سر کشان بر خیزد  
 مردمان را بخویشان  
 نفر و ششم نان خیمه  
 شاه را وقت پشیم  
 آتشیدم ز خردی  
 چشپای کوه بد سرا

اشکر نیران و نیر  
 کرد نیر او بر پاسبان  
 عابد آشفته حال کم  
 با همه کف و راز و دیو  
 ظالمی بر سر پستی  
 پانهم از میان خلق  
 زیر دستان بر پاسبان  
 هفته بارید هم یکبار  
 منت رنج دیگران بزم  
 از بر شتر دوازده  
 داشت پیغمبری بگو  
 چشمه مهر زو کفنی  
 بر سر چشمه کنار کین  
 شازده ز تیراه  
 که شد اندر کف خیمه  
 شد سوار و بر او  
 پشته بر دوش کشته  
 گفت تا جان بختی  
 ماه سپید مهر زین  
 لب فرو بست کتانی  
 همچو مرغ سحر شید

### روز بی آمدی سوار چار صد را چو بر شد

کفت آنجا سخن گفت  
 خور و آبی و دوزوی  
 کشت نهم کشتی  
 ز دبد آمد و خور و  
 بخدائی که طرح  
 سخن انجا چه کرد  
 ز آفتاب ایعبت

این چنین جانی که بر زد  
 کاینهمه فتنه زشت

دیدم اندر خیمه  
 لیک از سر می جایم  
 زو فراموش کرد شای  
 که چه کار است بکلم  
 حق سزا را سوی خرا  
 گفت یارب تو اگر نیست  
 هر چه رو مید بد تو مید  
 سختش از صرخ پشیم  
 هر چه از خیمه شتر

چیت حکمت در این سوار  
 بر سید انکهی ندانید

چون پیمبر چنین شفت  
 سر چه داند ز اینها

نام او شهر طیموس  
 روزی افروز کرد

نام او شهر طیموس  
 روزی افروز کرد



گفت بینید طالع کتاب  
چون اینا عتی که چهر  
گفت آنجا سخن شد شب  
هست در طالع طویلی  
از برای من آفتاب  
دخترت کوشتن صوا  
شد وزیر و پیام گفت  
بنشاندن بختی چون  
بر در قصر لعبت بایل  
چون شب چهار صد و  
شد در آتش بسایه گل  
چه پسر و کاشم بود  
چون برومند نونال  
دیدش آموز کار زود  
چون که دال کشت سهر  
چون آن شد دوازده  
شاه روزی کشت  
چون که هفتاد و یک  
شب بهرام را رسید  
شد خورجی حال قصه  
بگرفتند که دوش  
به نشانی خور و یکدم  
شد بلند آهوا از نیب  
ما خدا گفت غم خور که  
شب میاد در دو حصه  
کشتی از راه باز کرد  
ز انطرف طبعه سیر  
باز کشتند جمله شکر  
هر چه کشتیم پیش کرم  
جامه زد چاک ز جگر

اختران بنکر بدو  
گفت با دشت شماره  
که بقا به شماره  
زاید از آفتاب غایب  
بت کابل بشتاب  
همچو خورشید در شام  
ملک از وی چو این  
بفرستادی شد  
کام گرفت زان کابل  
اتش از تیر به خراج  
از برایش فانیست  
معدل پای تاب بود  
سرو قدش می بلندی  
دل با شوخ سر بالاب  
سود سر بر فلک کاخی  
رنج سبیل بدین لاله  
بر دشمنان ده بوی کا  
بوسه زد به چار دشت  
موسم پیش و تو سر  
گفت آنجا سخن سپید  
در تک آمد غل چون  
بر زده او میان یاکام  
خویش کشتی فکند  
میرسانم تر ابو ی پد  
بادبان سیاه زد بر  
سوی پراهی بچربند  
اندر استاد بید و  
کر جهان نیفتیم  
عیش میجوینیم غم  
مویه بر آبدل غم

کر پسر بهره ام بود  
سخن آنجا چو شد زینا  
داستان شب چهار صد و  
نهم در فروردین تیر ماه  
هر چه روداده اموی  
سوی من بوی کشتی  
بشکفت و خرنیا  
شد ملک طبعه شاد و  
کشت از شاه ماه استن  
فرق کسری کردی  
سند روی لایک  
ادب و علم و دانش  
شاه آنکه سوار شست  
از لب لعل و چهره کلام  
با سپا کران چو کوه بلند  
نام نهادن جهان شاهر  
کشور ماه آفتاب گرفت  
رو زو اندر آشوب  
پیش و نیره دار شست  
برز آتش بخاک تمام  
بودن لان زیر سمند

داستان شب چهار صد و  
هفتم در بهرام تیر ماه  
فرق کسری کردی  
سند روی لایک  
ادب و علم و دانش  
شاه آنکه سوار شست  
از لب لعل و چهره کلام  
با سپا کران چو کوه بلند  
نام نهادن جهان شاهر  
کشور ماه آفتاب گرفت  
رو زو اندر آشوب  
پیش و نیره دار شست  
برز آتش بخاک تمام  
بودن لان زیر سمند

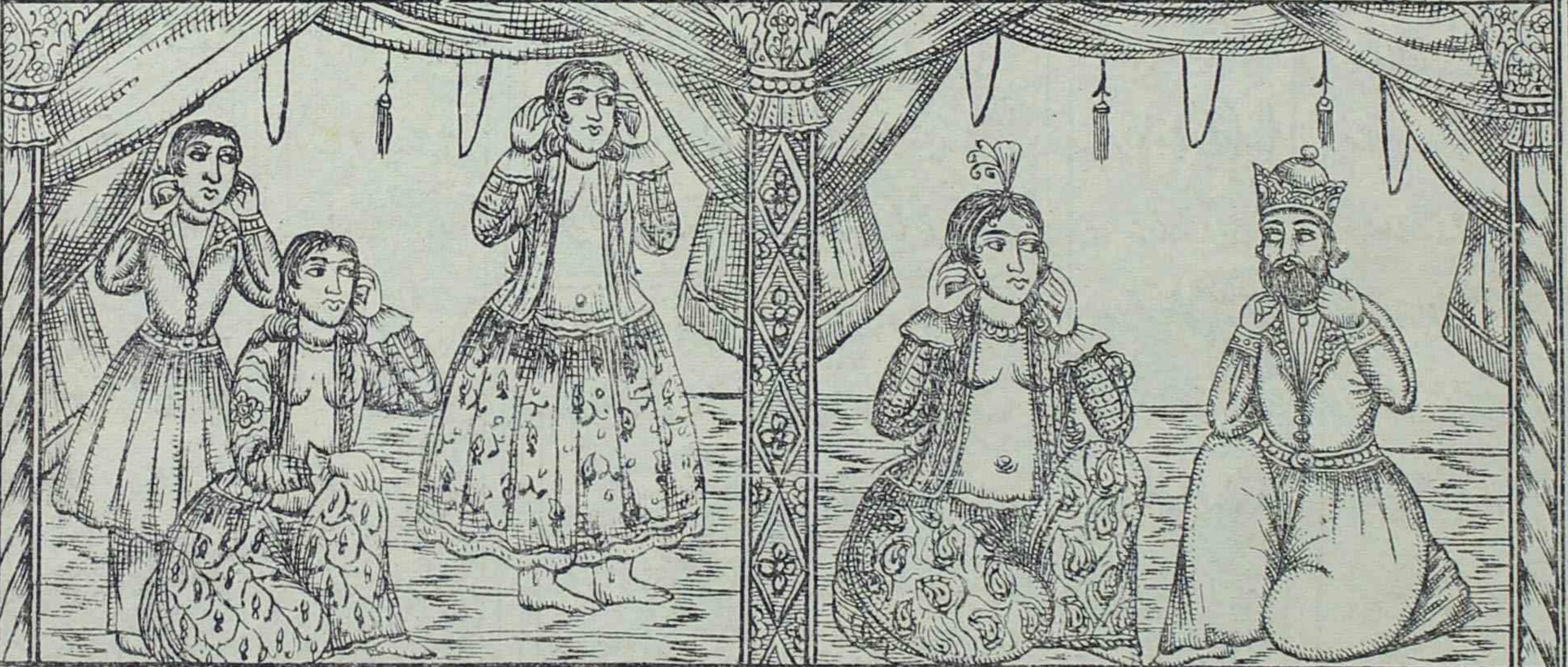
شاه چون این سخن  
شعبه چون کارد  
مرده باد او را وین  
شاه آنکه وزیر فرمود  
کوشن شاه خط کا  
کابل حشیر می  
مهر از آنجا اندر کرد  
دید طایوسی شربت  
شد چو اینچاقه روبرو  
شد هوا گرم کشت  
گفت آنجا شکفت قهر  
چون این کشت سال  
پس از آنکه کشت  
کرد کار که طفل زک  
دادشتر آداب می یار  
هر که بروی نظاره کرد  
سخن آنجا چو زد بکوه  
گفت این لب که تبت  
رام بهرام ایکه چون  
از میان و حشر در  
تا خشنه زاده از  
ز بدربار و بر جگر  
دید بودند خند فرج  
اندر آسمان شام نبرد  
اهل کشتی بهیم افتاد  
نخت بد که اشتد  
گفت تا خند کشتی  
کوه و دشت و خیره  
شاه از این بیدان  
دو بقا دو چار صد

بنکر بدین صرخ و طر  
لب جانانه گان کشت  
که ز دخت شه خزان  
که بنه پای بر خزان  
خواهد از کشت بخت  
صنم کایا ستر  
دختر شربت عقد  
کر فروش طایر  
لب ز کشتن تب ک  
میشد بر فراز کوه کاب  
که پسر زاد لعبت کابل  
شد جهان هر حال  
دست آموز کار پسر  
با یکمان بکشت  
ساختن از همه هنر  
میکشیدی خردش  
کشت خوشتر ک  
باد جانم هزار باد  
قصه بر کو دکن بیابان  
شد غلام پدید خوشحال  
گاه افکند نیر کاهی  
باز هم از قفای اهو  
همه را آ که از حکایت  
شد هوا تیره و جهان  
بغلط رو بر راه نهادند  
راه راره نای کم ساز  
بیشند و جستجو کرد  
همه کشتیم شود پیدا  
ناج از سر فکند موب  
ریکا اگر می هوا پالود





اندیش که بود تاب رفت آگاه خبر و شو گفت شو کرم و است جامه بر تن و پداه رفت از هوش و دگر ایدریغ از جوان ده این بگفت و بگفت ز انطرف نهاده درستی	خاک بر چاه و تیز باد نیز بد پیش تا تو انم خواب رفتن باسه شد سوار و کرد گفت شریک و کرم لاله رخا شده زانو ریخت از هر دو دیده اشک بران یکدشتی	دستان شب چهار صد و هفتاد و دوم در با و تیره صنم غصه غصه ماد نو میدره ندید خبر دار شدن مادر جهان شاه از کم شدن پسر اغاز گریه و زاری نمود و شرح بود چنان و نهندی	شد هوا گرم و پخت چرخ چون بگردید گفت بخانم بجای با نیز بخت و شانس قتل هر کس جای بر پیدا چمن تدرود انکه انکب جلوه با غم و داغ ده شمار و زشتی	ماه و بوطه می شدند خفت با ماه شکرین که ملک طبع و سراف مادرش کرد در تخریب باید مردم و پیشتر از چنین کشید و در شد سیه پوشش نموده میدی دیده سپهر
---	---	---	---	--



تاسرا انجام بالی پاد سخنی اندر جزیره کرد گذرشن خبر آقا بوا لعجب چندی	رسیدن شاه زاده بایران جزیره و سرگذشت احوال آن بجزیره تباخت بایران که بخت از گریه	اسک بر سبزه ریحان آمدی همی کرده
---	---	------------------------------------



گفت شهادت باز قیامت  
جان که یار و زنجار  
بود بدین از هم و دور  
شهرش با نر و پیر  
گشت آنکه غزاله است  
آمد از فرار کشتی  
پنج ماه تا باقی نبرد  
بود در خانه شتابان  
سختی اندر بهشت دید  
خواست فریاد از میان  
روزگار است که خود  
ماند شهادت در عین  
گفت آنجا سخن گذار  
از کنار پدر بود مرا  
برسیدند با همی  
ساختند از طعام  
گفت کار شما در اینجا  
از سیلان حشمت  
اندین گفتگو بند که خوا  
گشت اینان چشمه  
صبح دم که تامل  
راند شهادت پیر  
راه کرد در کعبه  
موانع از این جزیره  
همه اندر ضرورت  
گفت بوزینه شهادت  
بر کشتی که زنجار  
لیک اول شمار و یک  
کر شود پدید شکست  
چون چنین گفت و فرخ

کار بر ما گرفت دیگر سخت  
همه خوانند این جزیره  
باز آنکه دیگر آن  
راه بیرون نمیدند  
آتش بر و کردگار  
پایانند بر جزیره  
بنهادند با بقعه  
سختی و چند کشتی  
آدمی اندرون می  
گشت بوزینه پدید  
عدل و شقاوت  
شد در اینجا خورشید  
که جهان خیره ماند  
شاه بوزینان  
هر یکی صید کرده  
عزیز آید روح پرور  
این بلورین را باغ  
بو خوش طعم و آ  
کرد و آمد از چپ  
کرد و پیرانی  
بچرا شد غرار سپهر  
دید کشتی شتاب  
اب چو پشته نیک  
خاندیم زار و پیر  
آمدی ز کوه بر چو  
باش کنون بچک  
چشمه خون بر نیک  
تابه پلنگ است و یک  
برم آنکه تر کشت  
شد بوزینان

**دل تنگ شدن شهادت از اینجا**  
 ابل گشتی که نیک  
 شد جهان در کز  
 شاه زاده رشت  
 خورد و خورد و نیران  
 میوه دیدند جوی  
**رسیدن شهادت از اینجا**  
 سبزو خرم و رفتن در قلعه  
 و دیدن خانه از بلور در اینجا  
 اندر آن زمان نرو  
 در خورستی تو جم  
**داستان شب چهار صد و**  
**هفتاد و دو سیم در ویدین**  
**شهر ماه**  
 آشرف و خند و شربت  
 شاه زاده از غدا  
**سؤال کردن شهادت**  
**جهان شاه از بوزینه کان**  
 چندی بوزینه در آغاز  
 گفت فردا که صید  
 شد ملکه بر سر  
 شد شکسته دل  
 باید آسود حال  
 این بگفت و پیر  
**رسیدن شهادت از اینجا**  
 کوه و دیدن غولان  
 و سراسیمه شدن جهان  
 شاه از دیدن آنها و مر  
 نمودن بوزینه کان از اینجا  
 بوی جنگ ناخن کردند

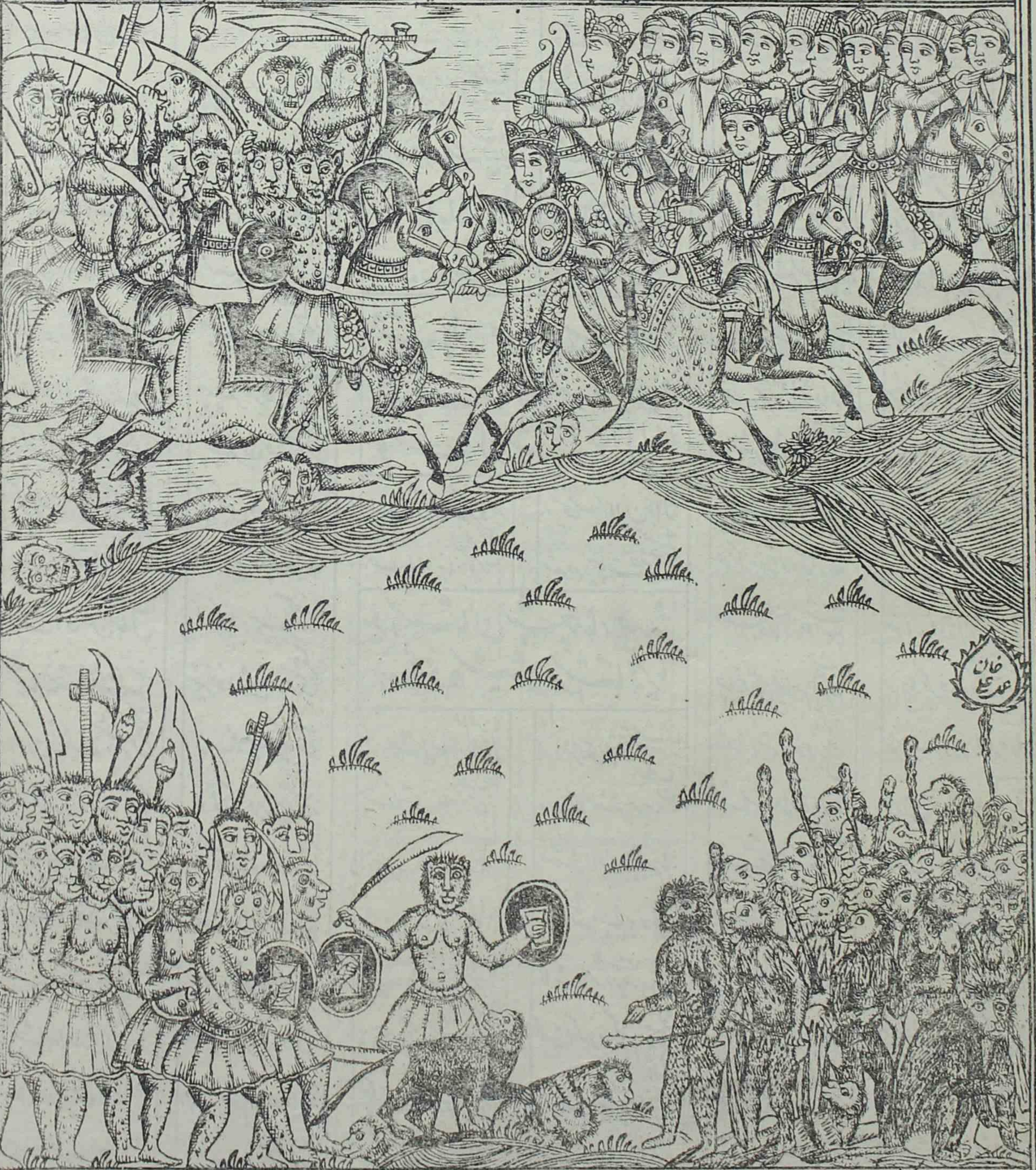
این گروهی که دیو گرد  
 تا خند آنکه و همچون  
 بنشت و کز نیک  
 باید اکنون از کشتن  
 اندر اقا در طلوع  
 بر گرفتند خد کا  
 شد بهشتی پدید  
 باجی او نجه بران  
 شد جهان شتاب  
 بسر و دندان  
 ماهمه بند کاف  
 سه بهتاد و چار  
 گفت دیدی پیر  
 اندرین حال  
 خوانی از پیر  
 خورد او را همی  
 بسر و دندان  
 اندر ارد شبت  
 بوزینه بگرد  
 رفت باید پی  
 هر چه بوزینه بود  
 کز به شکسته  
 گفت شهادت  
 چشم افکند  
 سنگها هزار  
 ماتر کرده  
 گفت شهادت  
 که بغولان  
 تیر باران  
 پیر اندر سنگ

نیستند آدمی  
 بر گرفتند خد  
 اشک از دیده  
 بی کردند از کشتن  
 را نشان بر جزیره  
 شد پدیدار قلعه  
 خانه از بلور  
 آفتابی و از کی  
 ناکامان صبح  
 بر تو این تخت  
 با جهانت غم  
 دستار صبح  
 کرد بهین  
 چند بوزینه  
 طرف زرین  
 پسر بوزینان  
 اینخمار و نگار  
 سالی آید  
 پیش شاه  
 کردن از خون  
 بنهادند سوی  
 بسر و دندان  
 اندر آفت  
 دید غولان  
 از رخ شهادت  
 که بدین قوم  
 کار بر غول  
 نیستین جز  
 آرمشان  
 چون تگرگی





خواست آتوب تسخیر	هر چه بوزینه بودید	کشته بوزینه شد از دو	کوه خون از بران	چون جانشاه گایران	سوی یاران شیر عریه
گفت جز خب غول گزیده	بگذارید بر مجا نهتر	یر باران کنیند	خون بوج آورید	این بگفت کز کشید	یر باران گفت چو پیک
سخن نچا چو شینه بکا	کش غش از برای	دایستان ش جا رصد	هفتاد و چهارم ردی	چونکه هفتاد و چهار	شد مکر لیکار لولوا
گفت آنجا گرفت قصه	که ملکه ده بر کار زد	و جنگ شاه راده با غولان	از جن کوه دازشی	یر باران گفت یاران	گفتی از صرخ رختی یاران
غولها را روان کشید	سرتان همچو بر کشید	از جن کوه دازشی	کار بوزینه کان قبی	هر چه بر جا از آن	ماند مانند در غم و اندوه
بر گرفتند تیر ز کوه	شد پدیدار زور ریش			باز کردش زاده	باز نوی شکار کرد پیک



آهوان کرد صید و بر	چون این یکدیگر بکشد	شد تیر از برای کز	ماند چاره مرد ز کینه	برد روی بجهت یاران	جو بگشت مر غواران
اب بر تیغ کوه ران	اشک دید همچو باران	گفت شکل کز خیزد	بتوانیم راه بردرون	چون اینم کشید	ایدرینا که نیست از کینه
اندیش خجانه خواهم	عمر باید بسر غولان	نخی اینگونه کشان	در خروش غریو و نا	گفت با او یک یاران	سیکنا از پیکر
بند اوند خوشی پنا	راه پر و سد از او	ادا کرد تیکه را	هیچکس زین مزار	شاهزاده چو این	بر دنام خدای و نام



دست از خویش رخ را  
پس از آن خاست پیچید  
گفت آنجا تب فایه را  
دید نبوشتند کایه را  
از بر کوه بر کشت جاده  
که بدینان کنی بجائی  
هم بد انسان کج نبوشتند  
پیش مردم قتل پرد  
گفت یکماه میمانی  
گفت آن کینه هزارم  
پای نهاد در بر کشم  
کر چه جان را با دهم  
نوجوانی خسته دید  
گفت شب کل شکست  
کرد شهادت کینه را  
بوسه زد شاه اده را  
گفت آنجا سخن جمال  
بنام شریک است  
چون نوشتند راه را  
استر یا ببت پای  
آنچه شد شرط ایجابی  
چون بین نیامدند  
بر نهادش تیغ تار  
شاهزاده بگرد خود  
خاصه کوهی که کشیده  
نه سحاب نه برق باران  
ایدریغا که خواهم اینجا  
بر دسیمع زار را بر  
لیک مرغیکه چنین  
چون بجا بل رسی

از خداوند ستکار می  
از بر کوه سار لوجی  
کرد افاز را از جنگ  
چون بدینجا گذار خود  
جونی انکه بر رفیع  
آوری رستم مراد  
راه را تا بوی شکر  
هیچکس و شیل لعل  
صاحب نعمان خوان  
کیر دامن یک کیر  
کسی این کار قبول  
میسندرم هر آنچه  
پیشتر قدس بر  
پیشتر این قاتل  
کوهی دید خوب را  
اندر آورد همچو جان  
که ملکا ده پیشتر  
نیز خود شد برتری  
بریند پیش کوهی  
قوتی کرد بر زمین  
بدرون شاهزاده  
گشت پزند بزرگ  
سازدش را پاره  
خویش را باستانی  
جز بهفتم فلک ندارد  
که رسد فلک سیار  
جان نیازم زد کرد  
رخ بد درند او هیچ  
جامر ادا بر کس  
که مرا از فلک چه

گفت اید در سخن او  
سخن آنجا چو تکیه  
بگذری چون زانوی  
در نمائی ترند و  
چاکر شریک  
زده شد چون لعل  
کرد شهادت  
از چنین ماه لنتی  
شاهزاده بفرستد  
تسول نمودن شاهزاد  
کنیز را از مرد و یهود  
و سرگذشت احوال آنها  
ماهی از آفتاب روبرو  
خت با او باز و  
که سرش با ستاره  
شکست از کار  
از طرب چهره یهود  
شد فرود و بلا  
شیخ شهادت  
ماند حیران و شرم  
چکرم روی بر کجا  
دیدم آنچه بر سرم  
کرد خواهر مراد  
دادماند دایه پرور  
خواهد آخر که جان  
حالیانده بخت

پای برین آرزینم  
کرد افسانه را کار  
داستان شب چهار صد و  
هفتاد و پنجم در ستر ماه  
وادی غل آیت در  
شاه بنو زکریا  
قوت مرک آمد لقمه  
مردی او را بر دوز  
گشت همان مرد در دوز  
یکدو عت کار بخورد  
گفت این کار کرد  
تسول نمودن شاهزاد  
کنیز را از مرد و یهود  
و سرگذشت احوال آنها  
ریخته سبلان با  
شد در آنجا تب فایه  
داستان شب چهار صد و  
هفتاد و ششم در شهادت  
ره نبردی بقلعه  
رودکان شرمه  
شکم لاشه را بهم  
بهواشد بلند بزرگ  
لاشه را بر دید  
گفت اکنون کنم چه  
چون فلک خانه  
تیغ کوه هم نصیب  
استخوانم شود غدا  
بودی آماده روز  
میمان کشتن آن  
آمده از حیات عمر

بند خوار لیس را  
چونکه هفتاد و چار  
که جهان کوه دزد  
راه بیرون شد آن  
نیز خواهی که شین  
شاهزاده این بود  
پا بشهر اندر نهاد  
بنوازید میمانش کرد  
روز پنجم برفت  
ز اول صبح تا بچشم  
بپذیرفتش کس  
رفت پیشتر جوان  
بوسه شد او داد  
باش روشن شعله  
چهرش فرو دو چرخ  
چونکه هفتاد و چار  
صبحگاه از خواب  
خیزد هم غلام  
شد زان تر یهود  
گفت شهادت  
رفت در پاره  
بر دباو حشمت  
فرع سران شد  
نیست راه را  
چکرم بر فرار  
نزد هم خرج  
خرج دسنگ  
آخرش ز بر دار  
گفت آنکه توان  
نخواهم بر پای نهاد

بر نشن شنکی ازین  
قفل زرین صنم کور  
از بر او نوشته لوجی  
بایدت راه در تری  
طرف شهری پدید  
با غلامان شیر راه  
شد غریبه کوهی  
بهترین رودنی فراز  
دیدمزد منادی  
هم بدین کوه نغمه  
می ندانم چو مرتد  
گفت کردم قبول  
بردشرا که نجات  
صبح آور بجای  
شاهش دو چرخ  
بر سر قصه شد  
خواند او را یهود  
بر دو برفت راه  
نیر شهادت  
هر چه پنی خبر  
روی اندر کاف  
تا بر آمد بقتل  
بالر دبر هوا  
نشان آمدن ز کوه  
من مرغم که پر  
قله کوه کشت  
کنز کور مرا بکوه  
بر شد شرم  
گذری کن بوی  
نخواهم با وج بال



چشم بر او مرکب دوخته ام  
 مامده ام در هوا معلق و زار  
 رز جهان شاه نعره از سر تنگ  
 من چه کردم که چنین کردی  
 تا تراب بر زمین زابر سیاه  
 چون که مفاو و چهار صد هفتاد  
 کشت خندان ستاره محرکی  
 گفت با او یهود و خنشان  
 اگر از خیل بر حجاب شو  
 شد ز لاس کون فلک بر  
 چون که گشتی گزین خورده خن  
 بدویدی بروی خوار و کین  
 طر فقه قری بزرگ ز ریش  
 سر فرو داد و دید و کرد سلام  
 گفت قیصر زمین که آمده  
 ایستی مگر ز جان بستو  
 شیخ گفت اسنان این  
 خورده خور دس حال گرفت  
 نام من شیخ نصر میباش  
 باشد ان مصیبت انیلم  
 چون شنید منیخ کز لب  
 در دنیا تیراه چو شیر  
 گفت ان پسته راز هم گشت  
 که شد از گفت شیخ پاک رو  
 کوه قافست انیمکان لب  
 کرد و شنه زاده انیخ چون  
 هر چه خواهی بخور و خوش شو  
 از سر کوه بگذر دست  
 بستی شد و گرفتار  
 جرفلان نرود که هست کن

از غم و رنج و دور و سوخته ام  
 آفتابیت بنیم و دیار  
 گریه با من بختی نیک  
 بر سرم این بلا بیاورد  
 بفرود آمدن نایم راه  
 با ملک ما را سخن رفت  
 گفت آن جانش نه پسر  
 اینهمه شکما به ندانم  
 عاقبت طعمه عقاب شو  
 بر خوش رنج توده الما  
 تخم نیخ و کلاه و برک خور  
 بچین بنیشت راه شده  
 قطعه بود کوی از پشت  
 باخشی داد شیخ خوش فرجام  
 ره چنان کرده طی آمده  
 کجای رفت خانی از نیکو  
 گریه را ترک کن مباحث  
 که منم ز انیمکان لبی شکفت  
 جاعم نظره قصر میباش  
 بهر انیکار داده فنام  
 شد در انجا خوشش سرور  
 اموش را در او دید بزر  
 راز مر بسته راز هم گشت  
 بادل بر رخسار کمر چون  
 توفی اکنون آسمان لب  
 بخرو شید از سرش شو  
 غم بدل ده بعلی کوش  
 سوی شهر و وطن رشت  
 تا پدیدار کشت نفس بنا  
 انکی باران در شش بنا

ماده از شکست پایاب کلم  
 نخی از دل شیدا سو آه  
 وادیم جای بر دل مردار  
 روضه سوی او یهود  
 شامزاده دلی بر رازنده  
 من بطلب رسیدم از اینجا  
 این گفت و بکیه ز رفت  
 کشت تنها بیخ کوه دون  
 بیخو پیچ و بزدی را  
 اول ماه چارین زو کام  
 از طرب کشت حیره اس  
 شد جهان بگریه زان فلما  
 بقراری مکن قرار کبیر  
 این بنای لب قصر است  
 پادشاه پند کان باش  
 هر چه باشد پند فضل بنا  
 مست چه صد و هفتاد  
 و هفتم در دنیا و ستاره  
 مستی از چشم خوشی با ده  
 گفت کن چاره که رشت  
 از زمین تا بکند کوه  
 کشت گریه زور پشتر  
 غنچه اش با تالان کر  
 جنت شنه زاده اندکی را  
 پای شنه زاده پیش شید  
 اگر شش در شش بند فتی

سنگ کشته کباب زاده ام  
 پس از آن زیر کوه کردگار  
 تا عقیقه بر دبر کنس  
 که بخا هر از رسید کردند  
 سنگها بر فلک ز زکوه  
 مست چه صد و هفتاد  
 و هفتم در آسمان تیره  
 رسیدن شنه زاده بروج  
 ضرورت عاشق شدن بد حرم رومی  
 کرد و لغزین بچرخ کمر فمار  
 بوده است چنین تغییر  
 تو که دکارت اندر انچیا  
 مایه بان در زندگان باش  
 سالی ایند پیش من کیا  
 مست چه صد و هفتاد  
 و هفتم در دنیا و ستاره  
 مستی از چشم خوشی با ده  
 گفت کن چاره که رشت  
 از زمین تا بکند کوه  
 کشت گریه زور پشتر  
 غنچه اش با تالان کر  
 جنت شنه زاده اندکی را  
 پای شنه زاده پیش شید  
 اگر شش در شش بند فتی

با کز نزد زندگان چکنم  
 دید استاد پای کوه بود  
 بهن نام بام صرخ کوه  
 مان خیدش سنگها برد  
 سخن انجا چایافت قیمة  
 اندر این آسمان شب خورگا  
 که مکرزاده از سر کنس  
 کر بکروی هزار سال در  
 بخرو شید شانه زاده برد  
 میوزید راه و میوزید  
 روز مارا پیش مگر رفتی  
 دید قری بلند از بر کوه  
 دید شینی شنه زاده  
 رختش داد و بر شش رفت  
 او نیز داد و چنین نزل  
 سر کشتی که بروی آمد  
 پس از آن شیخ مهربانی کرد  
 گفت انصفا رسیلما  
 پریم آموخته زبان طیلو  
 پیش تخم تاج کعبه بر نه  
 چون که مفاو و چهار صد و هفتاد  
 با همه روز کشت بسته  
 شد شکر ز شیخ خوش  
 شیخ گفت ای جوان مکیو  
 با همه راه و چاه با همه حال  
 باش اکنون نزد من جو  
 صبر کن تا پند کان آید  
 کرد در کوشک تاجا  
 گفت کشت کفره فرار در  
 نشوی در درون که پستی

از تنبیر پندکان چکنم  
 مکرانت از پی مفسود  
 که بنایم عصر چرخ فرود  
 زیر انداز از سر کنس  
 لاله رخ مهر ز و فنجی سنگ  
 بجکایت سخن گرفتند  
 سنگ افکند بر یهود و سار  
 راه زیر آمدن خواهی حبت  
 هر چه فریاد کرد و سود نکرد  
 اشک خونین سنگ میبارید  
 شب بجا روشکا فها خستی  
 اندی از سرش فلک بستو  
 رفت استاد خیره در بر تخت  
 باش خوش اندین هرکی  
 مست کاری عجیب بس شکل  
 همه را موبو بشیخ سرود  
 بهر شنه زاده خودنی آورد  
 این کاتن مار شاه پریان آ  
 پیش من پزند از زده  
 باز اندر مکان خوشی پند  
 شنه بقصر هست روی کشت  
 خورد شیر و شکر پسته  
 گفت آن جاعن گرفت شید  
 ره با مر حال میجو پے  
 چون توانی رفون بد نهو بال  
 کن تاش قصر و باغ بنه  
 کومیت تاکه راه بنایند  
 دامن صبر کشید بی  
 بفرج در آردون اندر  
 هر چه بینی رخشم خود بینی

مست چه صد و هفتاد  
 و هفتم در آسمان تیره

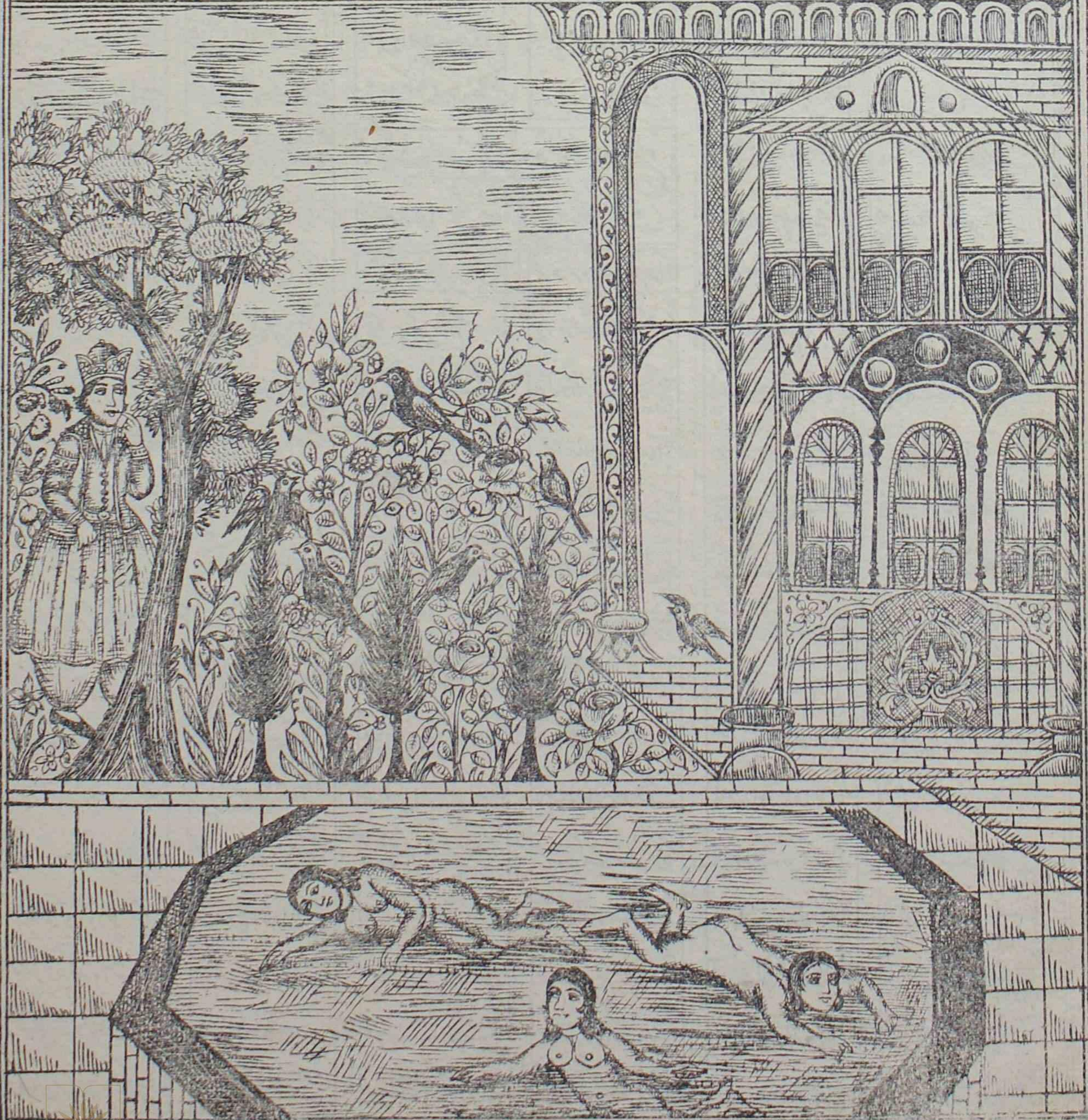
رسیدن شنه زاده بروج  
 ضرورت عاشق شدن بد حرم رومی

مست چه صد و هفتاد  
 و هفتم در دنیا و ستاره

مستی از چشم خوشی با ده  
 گفت کن چاره که رشت  
 از زمین تا بکند کوه  
 کشت گریه زور پشتر  
 غنچه اش با تالان کر  
 جنت شنه زاده اندکی را  
 پای شنه زاده پیش شید  
 اگر شش در شش بند فتی



راست شد و جوان بخای چون برید رخ بنف قدیم سب بار اسفند شکر خند مکشان و مان در از غرقه ورنه شور جنون کنی پیدا هر چه فرموده بحسب کارم رفت شهزاده غرق و خوشود کاشنی دید هر طرف پر گل از پیر یاد کرد و از مادر هر چه بقیه می پایش بدون رفت تهرانی دید	شده سوی غرقا کلیه دست لب شیرین صنم نهادیم شدنی قصه گفتن آمد لبند در نه بینی حکایتی طفره چون پری دید کان شوی پیدا امد راین غرقه پای نگذارم عرفت را تمام در یکشود مادش آمد در کاشنی کامل کنش کرد و از عنوان ترا کنند مردی جلد انیش سنگش از لعل یکت مروارید	گفت آنغرقه را درون زردم در خط حکم تو زبون زردم سب چه صد و هفت و ده در مار اسفند ستر ماه وامرین صبر کن خواهی دید کشته گری جان منی با کرد رخ غرقه زنت بهشت بجز آنغرقه که شیخ نکبت لاله هندی بادی پر دغ گفت آنکاه بادی پر درد	از خط حکم تو زبون زردم سب چه صد و هفت و ده در مار اسفند ستر ماه خویشتر ملک خواهی دید انکه از پس من باری یاد با تو هم درون بهشت گمشودش نه و سخن بدست امد از فروخت رایت باغ شیخ از غرقه از پنجه نم کرد	گفت ز نسا کن حذر ز نسا چون نه و چهار صد و هفت گفت به شیخ خوش فگار پند من بشنو و من پر داز گفت پند را بجان خودم گفت ز نسا شوار از نجاد به تاش غرقه ای در کر گفت آه ای مرغ ارکابل بایدم شد درون غرقه دست آنکه بقبل کرد در از نمر و بکر و آب حوت	گفت ز نسا کن حذر ز نسا چون نه و چهار صد و هفت گفت به شیخ خوش فگار پند من بشنو و من پر داز گفت پند را بجان خودم گفت ز نسا شوار از نجاد به تاش غرقه ای در کر گفت آه ای مرغ ارکابل بایدم شد درون غرقه دست آنکه بقبل کرد در از نمر و بکر و آب حوت
--	--	---	--	---	---





کشته قصری پنازل و بلور  
دشمن یاد پند کافی چند  
خاستی طرفه مختلف و از  
پیش ایوان کی ستره  
هر طرف آتشفشان پخته  
مایمن بایمن نشسته قرار  
دید حوضی درون قصر شست  
در اینر نشاء آفتاب زمین  
دید تختی کردش از رو سیم  
ساعتی بر کشت خاشاک  
دید ماگاه از خواب است  
عنبرین خال آفتاب حال  
یکد و ساعت شکر گرد  
هر زمان چون بخت رود  
شهر آن تا که پیرین برود  
ریخت شکرده شک پیرین  
چونکه شکرده چهار صند  
گفت آنجا سخن در شستم  
پایخ اندر شنید کرد و  
دختر کریمه بی کمتر  
از کلاش چون خوش رفت  
دخترک گفت اینجین کیدار  
چون جهان شاه از چن شکر  
گفت بخیر لطف جانانه  
بزر و مسل ما کن دندان  
گفت عشق پری نیست  
عاقلا نر کنند آواره  
رفت از نوش سخت پی در پی  
بنشسته خوردنی خوردند  
نگه بگوشه و بال زدند

رب لب نه کرد حشمت و نور  
دید کر ز و سیم ساخته  
گفته شک سنگ جگر کیدار  
سبب خرج چهارمین برده  
کل و ریگان و یاسمین رسته  
سراپوده سپید بنار  
پای چاکن کنار قصر شست  
بد رخسار فترت پروین  
کل فتنه بر او باغ سیم  
شهره مان چو کلبه کلبه  
سه کبوتر زنده پر آب  
شوخ بسیار حسن نگار  
آبراجان لب لباب  
بنشستی تار بر قضا  
امد ز افند ز جاو جان سپر  
رفت از نزد خزان برید  
ریخت از پسته شهر زانک  
ماهی دشت شکر شستم  
کای پر چهر کان خور جمال  
لب کشود و بر خیت تنگ  
ریخت از دیده اش شکر  
از پی کار خوش روزنها  
گفت دیوانگی در غیبت  
کی حبش بحال دیوانه  
کین امیش از پری بند  
ریخت کایت فلک بر است  
نگه پر خیم شین چاره  
حالتی خوش می پدید  
بالکر آده مش سحر کرد  
سوی شهر و دیار خوش شست

هر چه بروی در چرخ اندر بود  
در شکشان کنار نه در  
از بر قصر بدی که ایوان  
از زمره دستون زد و  
باد و نخیر و آب شدی  
بلبل مست ناله کبرفته  
بنشست بخت مازنا  
شده پای کی دخت شست  
بنشست کل پر کینه  
فتنه آموز دلکش و دلروز  
تا کل روی و سنبل کبوتر  
دید شهره از چون خنجرین  
دخترک آمد ز آفتاب  
پیش و است و کرد و سام  
با چنین نیکوئی و رست  
گفت تا از گروه پر سیم  
گفت حرمی که بر تو شیفتم  
ورنه دیوانگی کنی پس  
امد این ام جان بایه  
سرخ و دیکر و و از این کبوتر  
گفت من دل جو پر پری بندم  
پر کو پر مرز برای پر  
این کفایت و عبود شانه  
دختران بر خوش کل زنده  
صبحکال که یوسف از زمین  
چونکه شکرده انجیر کایه

زمره سبز و سرخ کوه بود  
امدی آب هر زمان بین  
بهتر از طرح بر تر کنوان  
که ز مدین کلاه میفاد  
از فتنه بل چچ و آب  
لله بر کف پای کبرفته  
امد از بخاری خوش شست  
**شب چهار صد و هشتاد و دوم در**  
**امیران شیر ماه**  
ماهی بایسان مردم  
بال کنند پر بکین  
عالم افروزمست مردم  
بنمودند زیر آب  
ایچین خوش دل آشوبان  
جامه کردند چاکن اندر  
گفت کایکلر خان سیم  
**شب چهار صد و هشتاد و دو**  
**و یکم در او زمره مرداد ماه**  
با چنین حسن لطف و نما  
تفرج دایر کستایم  
بجای خوشتر مرغیت ام  
چون پری دید کان شوشی  
صده جهان جان فدای جانان  
خوشتر مکش بر راه خطر  
منت امیش از پری بندم  
کشته غمراهی پر  
شهره از بر و چشم انداز  
اختران اندر آفتاب زنده  
بارنج کج شکر خندان  
ز دلسر پیرین بر بدرید

الکر آمد ز دوزخ قصر شست  
چون شکشان تخی ز آب  
بارسوی بهشت صند  
دمی اطراف قصر باغی چند  
ارغوان چهره نرخی ساخته بود  
شهره ملکر آده از تاشست  
چون شب چاه صند شست  
گفت آنجا برف شسته رفته  
عین خوش طرشت زیم بخت  
شهره بکرت که انیمکان آری  
کشته پیاده دخت سر  
بسوی شهره زنده قدم  
شکر بر کلاب بخت  
دش افتاد و طپیدن  
پای بر کشت باغ هنرم  
سخن آنجا چو سیر افراشته  
در شب او زمره دخت  
که ملکر آده بهشتی چهر  
کیتید چانمان باشد  
امد سیم از پی کل کشت  
اغرای کلر خان چه کرده کم  
انک اندک ره خون سپر  
هر که مورخ پر شست  
تو همیشه و سیم  
است دیوانه بود شش  
پریانی که پریان پوشند  
خمرین شاهزاده شسته  
انک اندک بهوشش  
از لیا و شان ز جابستند  
بود نزدیک تاک جان سپر

طرفه حوضی بود در او یافت  
شهره از دم سیم و  
خشتی از سیم خشتی  
از کل افروخته چرخ چندی  
خیمه سرخ رفته زنده بود  
گفتی از یافت رفته  
رفت لب تر ماه  
که ملکر آده پیش حشمت  
رفت از فتنه از تخت  
مست درین شهره آری  
مایمن سیم و کمان  
اش از حشمت بر عالم  
خمرین کل بر آب خشته  
کشته لرزان ز باد چو درخت  
پاشا و کردش افتاد  
عین لبر سکت پید  
شهره شکر بر زهر خواطر  
کرد بر دخت اسلام  
در چه کشت و مقامت  
باز خواهم در وطن کشت  
که دهر ابر بر کس نه  
جان ز دست اجل برود  
باید اول خود بر سر شود  
که پری رام کرد بوت  
زی پری هر که بر شیار  
از پی قصد جان اگر کشته  
هر دو پیش خاک دوش  
سوی ایوان بهوشش  
از کف یوسف حسین رسته  
مرغ جان شکر زدن



چو فدا و فدا برود  
کرد چو در این سرزمین  
چون گریزم نامه پای من  
سخن اینجا چو بر دارم خوشتر  
بر سر قصه شب بهمن  
نامه او برون قصر رسید  
دید غمناک او فدا و بخاک  
حالی چاره چون توان کرد  
این گفت و نشست و بیدار  
از چنان نکته شد فراموش  
نوجوان سوی پیش رفت  
خیزازی پرندگان پویم  
نه پدر خواهم و نه کابل را  
یار خواهم شکوفه گل چیت  
گفت شیخ ای جوان شوی  
من نه گفت و نه در این سر  
گفت کودکی مرا سپید  
بر دامن جگر غمزه بکار  
نرسد اگر بدان یارم  
سخن اینجا چو کرد و دل باین  
ارم روی سرو سبزه  
گفت خوشی بر جوان  
سازم بار خنجر چو چراغ  
کن عشق پری حذر نه  
خیزشین بپایه را بر پر  
پری اینجا موده است  
رضیم من باین خیال  
بر کسای سوی کوی یار  
شیخ گفت کس مریز  
جامه که کار کسند

چو مرغ بریده سر برود  
بست از زانگان بسلا  
شد دستم کار وای من  
گشت خاموشی که پیش  
گفت اینجا بانه پای من  
اندازان حال شیخ نصیر  
پیرین باره گشته ام چاک  
چون توانم بخوشی و در  
از بزمی کلاب برود  
پندیرایم شد از گشت  
دشمن گرفت از گشت  
قصه و غصه ترا کوسیم  
منیت غم کل خیال بسلا  
سپید سلیم سوی کابل  
دیدم اینجا کایت از خواب  
کشتایش که دیوان گشت  
دیدم اینجا من بپایه  
در دم دوخت تان فدا  
خون من خواهد از تو دادار  
بت شش فرو بست دانه  
مشبای روی بهشت شد  
بست و بحال و بگریست  
میکره اندر چنین بهشتی  
چون که پرست میر نه  
مارت از تراب شهر  
پری از کوه ساقا محو  
آید و بکرم بر او کیا  
ده تلی بوی یار مرا  
باش تا سالانگی که اندر باغ  
خوشتر در شنوداری

خاست دیوانه ساری  
کرد دیوانه ام چشمت  
بر من از کردش پیرین  
سب چهار صد و هشتاد و  
دویم در ششم مرداد ماه  
عرفه زار در بیدار شد  
گشت که که مهر عشق  
میدرینا که پند من شنید  
بافت شش زده شش  
از چه چون مرغ پرستان  
گفت کن چاره بدردم  
لعل من بریده ام پیش  
بخت نکاشد خواهد پر  
من اگر حبس آید میردام  
اندرا حین بر مدارد  
بگشود و بسته شد کار  
با همین چشم خود پری  
بست بر طره که کیم  
سرخ و شوی بر دو باره  
گفت امید خزان آید  
تفجیح چسپد و بر کرد  
اگر کوی پری کنی حنا  
رو بکابل که پر گشت اینجا  
گفت فیباغ من بدر زوم  
شیخ از بوسه زد بر پیشانی  
اگر بخوانی سوی یارم  
پریان آن زمان  
تو بک از پیش روی

کرد حنا شکر شست  
با که نه قصه را تو ام گفت  
تک شکر فرا خانی من  
سب چهار صد و هشتاد و  
دویم در ششم مرداد ماه  
خاسته شش و شصت  
شاهزاده از خوش شتری  
رفت اندر زمرای خویش  
شیخ گفت با شکر آزار  
همچو پروانه بر چراغ  
پادشاهش برون زیر کلم  
نارسانه تراب کس جوش  
کرد و خنده لاله زار کرد  
آدمیزاد رفته از یاد  
بلکه بر کوه اوست ماه  
دیوره زده شش و شصت  
عشوه دنا ز دلبری دیدم  
پادشاه از زیر رخسار  
آفتابی شد و تان گشت  
سب چهار صد و هشتاد و  
دویم در ششم مرداد ماه  
جامه از عشق آید  
من ندانم که با تو چون کرد  
سوی شفته حال دیوان  
پریا حین و سبیل اینجا  
سوی کابل و پدر زوم  
گفت کن چاره بر اخذ  
رو بیاور کفن که خواهم  
اندرا اینجا بکاره  
رخ متعونی خوسر بر کار

گفت دیدی که انری چو کرد  
کجا رو کنم که راسی نیست  
این گفت و شنید و فرود  
دو بهشت و چار صد چو  
که جهان شاه بر کشید فرود  
ماهران نهاد اندر پشیر  
گفت حیف ای جوان فرزند  
مروانی که شد کفایت  
چه فداوت که شترم  
از چه جستی صالان با  
گفتانده مدار شک با  
گفت بهتم من از پند  
کابل از بهشت دار دعا  
گفت بداد می راس  
کرده در خواب تو بیا  
خواب دیدی چه بر تر  
دختری دیدم از غم  
کرد دیوانه ام شکر  
زده شد شک من رخ کرد  
چون سه و چار صد  
شدت و شش و شصت  
دختران میر پند  
که بدان کوه زار و کربانه  
رام با تو پری می کرد  
بت کابل کابل است  
کی مرا میل کابل است  
بنار که رستگار شوم  
این گفت و فرود شد  
در فلان جایگاه درخت  
دختران در زدن شکر

بر می و دل مرا خون کرد  
از برایم که ز کاهی نیست  
باز ز دغره و برفت و شش  
غنچه لاله بر شکر آلود  
شربت و فدا و زلفت  
نوجوان را بیدار شد و خوشتر  
که پری دید گشت دیوانه  
در دلش جای میشل آمد  
از چه بنهاده بعن قصه قدم  
می بر تیکه از فراق کمر  
میرسانم کنون را ببار  
پیرانم بخت پری  
می نرزد بجان پای کار  
من پری دیده ام پری ام  
تا که دیوانه آکسند  
دیو دیوانه کار خود را کرد  
بود در حسن زان بهتر  
کا فرم کرشمش نخواهم  
شیخ اسوخت بجان  
ریت افروخت سیم  
فته رستخیز کرد بای  
بهشت کوه و کسند  
گشت دختران پربانی  
کی پری رام آدمی کرد  
جای پریان در کسند  
یاد دلبه مرا کسند  
بسرغ دایار روم  
باز هم پیرین تن برید  
خوشتر کن پیرین تن  
هر کی زخت خوشتر آید



دختر کترین میندخت  
هرگز اندر مراد دل بری  
تا بکرم سر غنایا بروم  
کرونا چارتابان کرد  
گفت شهنشاه پستان کرد  
دیدناگاه از سپهر بود  
تن بر آب وان بر آب  
شاهزاده قدم پیش کشید  
دختر کترین ندید لباس  
باز شهنشاه را بر زردخت  
گفت کی من جزم فریاد  
گشت تیغ او ست بر من  
تا که دل سپاردم در چنگ  
دست یابید بر سر و دست  
گرفتگی بجان خرمیاد  
گفت مرا تو در این میان  
راه کردون بر پیش رفتی  
انجی دست بهر حال  
سخن آنجا چو شد فریاد  
بر سر قصه شهنشاه کرد  
کیتیستی از کدام کرد  
کوه قافستان نه آباد  
گفت شک ای جوان عزیز  
ره بکیر ای که دهن منجم  
خلاست که خفا اکنون  
گفت من تو که خسته هستم  
چهره بوسید و مهر بانی کرد  
سجده بر پایش گزید  
ای جوان عزیز یا در باب  
مشرش خار از گلستان

بروشتش فقه بر زردخت  
بر گریشتش ترغیبی  
سویک خود بپای خویش  
صبر بر راه وصل و خیر  
صبر کرد و بخود چون  
نه کبوتر نباید نه  
آتش اندر جهان بر آید  
رخت معشوق خویش را برداشت  
گشت لرزان و بر گرفت  
یافتند بر زردخت  
ندم از دست من بر  
من از او رخت ده او دل  
دل کند سوی من کجا آید  
گرفت بازی بسبیل و میوه  
میرضمنم ترا گرفتارم  
گشتی عشق فروغ و غم  
بسوی شهر خویش رفتی  
از فکر زده بر گرفتار  
قصه از دست شهنشاه  
گفت آنجا سخن گرفت  
آدمی چگونه بر نیکی  
تو پر اینو چگونه بشناس  
میرضمن با تو عشق دارم و سر  
از پی حبه بته ختم  
من بچاره را بر گیر خون  
بگریزی و کار کرد سخت  
از طرب و شش از غم  
بوسته دادند به کفایت  
کنار دستاره بر حجاب  
پیرش کاکای است

ای دل بخت باز کند  
گفت شهنشاه به چینی  
گفت نام که جایگاه است  
اندرین جابجی چو به طی کرد  
سب چهارصد و هشتاد و  
همایرم در شهر و مرداد  
آب از ویشان شد بار  
رفت شستنی شاخ درخت  
بسوی خواهران کشید  
بزدند کفر خایار  
رخت و زانگاه خواهم داشت  
کو دلم با پس درخت  
دختر کترین چو این شنید  
گفت ای عاشق فکار  
کر من عاشقی کن بید  
رفتی و از من نیاید  
پس فکر زده جامه دیگر  
گفت ای نو جوان جی داری

شوخی و ناز و عشو کس  
نوان صبر کرد تا آفر  
میدم که شهر با کجا است  
مرکب قصه را سپید کرد  
سب چهارصد و هشتاد و  
همایرم در شهر و مرداد  
گشت در رنگ همچو آب  
کرد پنهان بر زردخت  
گفت بدو شکر خست  
بازده رخت خواهر مارا  
کل باغ مراد خواهم گشت  
انکه اندر عوض مکیب خست  
چون کبوتر دشمن بطریق  
نوبهار کار و یار من  
رخت چو بویا بید  
حالیا جامه است نخواهم داشت  
دادا که در ماه رخ در بر  
باشد در کدام شهر تمام  
سب چهارصد و هشتاد و  
چرخ فرسافه در مرداد ماه  
که ره بردن بخت عفا  
بر سرش هر چه رفقه بود  
دست از دست جدا کنم  
کنم آگاهش و بر گردان  
بسوی شهنشاه نیاید  
بکشد از فراق ایزد  
ایچنین جانی بقدر بید  
بنوازیست و گفت در ده  
هر خوب است با فکر زده  
جادوی با بلیت و شش

از تو خواهد مهر با بخت  
کو که ما وای کنان کجا است  
چون بدینان جوان شمع  
چونکه شت و ما و چاه شده  
چونکه اندر زمان مدینه  
بر لب نه آب بکشد  
میشد که بهی شمع  
دختران دست از شهنشاه  
خواهران رختها پوشید  
رخت ده تا که نیک فنی بخت  
ایش که لب متکبر  
لیک اینکار بهشت کل من  
پیش شهنشاه شد کرم  
زخت در ده که من از تو ام  
که ترا گفت زخت من بودا  
اندر آخان من چو کباب  
بشند ز رخشاخ درخت  
از که این دیار آمده  
چونکه شت و ما و چاه شده  
کز فکر زده شد پری پستان  
تو چنان راه بردن خستی  
شد از ایندین تا پری غنا  
تا که چرخ و ستارها بوده است  
گفت انقصه نمیگرد  
گفت با تو چو کوه این کنم  
زینجین شهنشاه کل پیکر  
پیش شد جانی است و بیا  
با مریخ که شمشیر نام  
خاصه این نو جوان که شهنشاه  
هم شهنشاه است عشو و ناز

کردی رخت تیره فنی بخت  
از چه قومش و شهنشاه بخت  
جگر مرش شد کباب و حال  
رفت لدا بر سر کفتار  
شهنشاه درخت پنهان باز  
جامه کند و دختران شهنشاه  
تا و میباید شهنشاه  
کرد آب اندر شهنشاه  
از پی حبه بکوشید  
شاهزاده بخت را بخت  
کرد دیوانه ام مهر و محبت  
باز شهنشاه کجا کند دل  
بر تن نیم شته جان آورد  
عاشق روی دستش اتوا  
یار هر که خنجر کین بایار  
بپریدند خواهران پسر  
نگریدند روی شهنشاه  
چون بر این کوه سبزه آمد  
در کینه رخت از لب  
کامدستی کی اندر این پستان  
بر سر کوه همچو کل رستی  
رستین که شکرش از رخ پا  
عشق اندر میباید بوده است  
با من این بخت و من بکیر  
کافر من با تو از چنین بکیم  
اندل افتاده را گرفت  
جاستند لشکر لبان از جا  
گفت ای شهنشاه دماه نام  
از غم طره تو در رخسار  
میزاور است و بخت



تو جوانی و میز اوست چون  
کفتی شیخ دختر کل چه  
نرم طرح آشنائی را  
چون می چهارمین رسید  
چونکه مشتاقان شده  
که بسیاریم در کابل  
پدر ترا حبس کن از کار  
لیک باید ز شیخ دختر  
زانکه باشد بحیرت و غم  
کرد دختر ز شیخ خواست  
کفتی شهادت اهل خبر  
شد بدوشش جان او چو  
نخی اندر موختل کرد  
پری آنگاه ز پری دلگشت  
بلکن طیفوس فخر  
چو پری دشت بخت  
حاشا بکنتار و بر خط  
آن دومی را بفرجی و می  
نیز پیش می برد  
خاست در منزلی گواشند  
شاه اینده تاج کوشت  
استانی که ماده بود  
کفت کن شکر کردان  
وزر کابل کجا و قاف کجا  
قصری اندر سینا بر افرازی  
شام بنان که حور شک  
شد جهان شاه جامه جانان  
اند آنکه پری بقصر نشست  
کفتی یاد اینستون کنون  
هم به بنان که او پیش میر

اش شکر شید و آید  
من شهادت پیش دارم  
نکم پیش بی وفائی را  
با سپر کفت لبشت  
بر سر قند ثبوت مهر  
بر سر مرکب صبا چو کل  
تا باغوش وصل دکن  
تا به آغوش ویم را و دراز  
ویده شاد طیفوس  
با جوان کفتی شیخ فخر  
شود و شوم سوار و آید  
کردن که داده بود  
کفتی چون توان کابل کرد  
ارمزاران زمین و هر ضد  
کر سفر بارت است  
از رخ نمرخ کشت  
می شدی از ضد که خسته  
برسانند نوی قصر شری  
بنشاندش درون پناه  
با که مرز بنمرخ رو باشد  
نخت از کار چرخ تابخت  
پیش آورد کشت قصه  
به کان برون به پستی  
اورم شکر حق چگونه بجا  
هنری از پای او روان  
تا شاکو پری میر  
کرد اندر یکی ستون پنهان  
شد ملکه زاده از جمال شست  
بوی حشتم که بر نهفته  
است در زو خواهر دما

بار باید که نوشتم بود  
خود سوکت پس بستی  
سپه از آن خرو و سپهر  
خیر آری نیم بر کابل  
سب چهار صد و هشتاد و  
ششم در مرد و دوا ماه  
کفتی منم شریک این سخنم  
پس بر شیخ راه بگفتند  
رسم او از غم فراق تیر  
رویده رخت از خویش  
نخت پرهای من کاه بد  
رفتن جهان شاه با سه طرف  
کابلت نامزد و طیفوس شاه  
کرد پرواز از خست  
کفت از اینم زده شایسته  
در یکی مرغ غنای بجا  
شده و منا با کجا بجا  
شد پیش سپروان  
شیر پر از پیش خاند  
انگهی از پیر خبر رسید  
سخنی با چو از افکن  
حالیها هر چه از زوداری  
ما بران مصر جای بگزینم  
هم در آن روز در میان  
پس آنان چونکه قصر شد  
شب از بزمش نخته که  
است اینکار کار شاه جهان  
نیز من هم رسم بخاور دما

عشق با چون خودی سپید  
که جز او شومری نخواهم  
عیش کرد در دشت  
تا بحسینم ان گلستان کل  
سب چهار صد و هشتاد و  
ششم در مرد و دوا ماه  
از زنده شهر خوشیتم  
قصه ز قن نفر گفتند  
رو داد از انیکلن  
مانیت روز بدیم پیش  
چشمهای بی هم کجا  
بکابلت ما قدم بگذاشت  
شیرازی پی پیره روان  
خیمه نمرخ و سبز کرد  
کرده در میان آفتاب  
در کشتن لبان جان در  
دو سر پرده بر سپهر افرا  
کفت و بر مرش هر آنچه رسید  
شد حسن شهر زانکه  
سب چهار صد و هشتاد و  
هفتم در مرد و دوا ماه  
کوبیام بجای آریار  
باشای آب بنشینم  
مصری افروخته و زین  
بر نایرش فراخ شد  
چرخ نرنگی با زنی آورد  
کرده زخم درون سنگ  
کیرم اندر بر پدر آرام

چون چنین در طریقت  
میر شنیده کرد میان  
تا به همه پیش شیخ آید  
چون بت کابلی سر خوان  
کفت آجاف با بار خود  
اندر آن خطه بخت امین  
بر سرم شور بخت نام  
شیخ در دادشان جاز  
خون او کردن مر کبیر  
دوا شهادت رخت  
کوشته با کبیر چون فرخ  
ز پری راده پر اوج بخت  
رسمون شد جوان کج  
بد ساعت بر پیراهن  
پیش لبان تابان  
مفت فرسنگی کبیر  
شامکایان که مهر عالم  
ساعتی دید چهره اش کبیر  
کفت این از تو آن ز دلدار  
شرح غول و دزدگان کفت  
چونکه شتا دو چار شد  
کفت آنجا سخن رسید  
کفت با شکی کای پیر  
کفت مست از تو این مستی  
کفت بر دیده مت از مرد  
بر کشیدش چرخ ازرق فام  
کردن به بای او بجا  
و خرق تکیه بر ستونی  
سنگدن کج هیچ از این  
او بدینکار کی رست

با دوش خوش شین هم نشید  
که جز او دل کس نخواهم  
اندر آن قصر و غره می نمود  
جادوی با بی بستن  
که بر زاد با سپهر برود  
خور را بخوشتن کابین  
در دم شوق کابلت  
که بکابل قدم بیست  
دست او دامن هر کرد  
کرد در بر کار مر سک  
نشو تا صدای شوق  
کرد پرواز بر هوا چو عفت  
راه رفتن شان بدوام  
ما رسانید شادان  
دید با دشت کبیر  
بفک فته ابک طبل شط  
کند ز طاق چرخ بر زده  
از شط و طرب می کبیر  
با دوش خوش چهره یار  
ماجرای پرندگان کفت  
بر سر کار خوش کلر فیت  
که پدر خیره شد بکار سپهر  
نور ساندی سپهر پیش  
که باغی دی چو کل حبلم  
قصری اندر بکشتن خیزه  
بنشاند صد ستون زخا  
که حد بر دهر چرخ زنگاری  
بوی خوش شیده و شاد  
می خواند که من روم بوطن  
بخر کوئی از قصا باشد



کرد با خوش نخیال  
کردش افشاند گردانند  
بانک بر ساکنان مصر  
ساکنان در دیدن قیافه  
دید او رخت خویش بسته  
گفت دار حجت برهان  
چون بدینو پرید مرغ کلام  
خویش قصه کرد او دجال  
کرد شهزاده را و دایه  
ساختندش خبر کار  
گفت جان پدر بگو چو  
دید ی آخر که چون پرید و رفت  
سر دیوانگی برآدم زار  
گفت شاه ای سرشور  
ز گفتم صرف و لولو لالا  
جامه بریده پرین زده چاک  
ای جگر پاره ام سوز  
تو مرا هر دم از غمی سوز  
کردش پیش و خبر کنی  
که کنی این باری پیدا  
کن بایران گاه و گرت  
شهزاده ز گفت او گریست  
این گفت و دید پیران  
رو و خون احب کبر بخت  
که چو سیم رخ و دل بسته  
من بیا بد بای خوشی  
گفت طایفه موس حیران  
چون نه و چار صد و شصت  
که ملک طایفه موس حیران  
دشت در دشت نیز کوه کوه

شد بهلولی شاه بخت  
باز در شهر بجامه پر  
گفت همگام رفتیم بر بیه  
بلک زاده اسکے دادم  
سر دیوار قصر بسته  
مکن آرام اندر این مکن  
شد حشمت بخت پراندم  
چون پری ز بقیه کفیل  
رخت بر سویی خواهان  
خاست پیش پیر پیر  
از چو سیلی بنیده بخت  
رشته دوستی بدو رفت  
رو بصر اکر ارم و کس  
که بدر دو چاره خواهم کرد  
او رم زیر و بر کشم  
خاست که در غصه بخت  
ورنه پویند جان ز هم کشم  
از بطنی و ماتی سوز  
روز کارم سیاه تر کنی  
خوار و دیوانه کردی و شید  
بهترین زن که بایدت  
گفت دیوانه را او پری  
قصر اطوف ز دیو پیران  
در برش و دود و دشت  
در پس کوه قابشته  
پایه بر روی خار دوم  
خیز و رواند را بکار  
دست مال بخت مال  
خیزد آن را بگرد عالم زان  
پرویش همی کرده کرده

کرد صبر آید لشکر  
رفتن شمشیر جوهر کین و  
زاریدن جهان شاه از فرقت  
او و دست ما آنها  
از جگر بر کشید اسی  
از قیام با بخت و دغ  
شب چهار صد و شصت  
هشتم در دیار مرداد ماه  
ریختند از شک و گریه  
چون چنین حالت اندر او  
چشم زخم که بر تو کرد  
بی جاش مران باشد  
چو دشتی کناره بر کشیم  
بهرستم حجر ملاخان  
نیز از انقضیه جان گاه  
بشت و بجهه اش زبون  
تا کی بر جگر زنی کم  
از پی او فی شبت گانی  
گاه یار در زندگان کرده  
میثوی از چار بار پریان  
خواهی از دشت شاه چرخ  
از برای پری تشنگان  
گشت دلدار خوش احوال  
گفت ای بخت من کی آرم  
سوی کابل کشان بخت  
تا بدان کل رحیم بخت  
سور شیرین گریزین بخت

تا که شنید و بخت نشسته  
رفتن شمشیر جوهر کین و  
زاریدن جهان شاه از فرقت  
او و دست ما آنها  
گفت ای دشت شاه خواهی کرد  
سحر جوهر کین بکیر  
شب چهار صد و شصت  
هشتم در دیار مرداد ماه  
سر دیوار ز بخت سوز  
بر سرین بخت و زار گریست  
که ز دیوار بر شکستی  
زخم چون من از فراق خوش  
بغاکی بخت و میرم  
اندر آرم بخرج ستیا  
مادر شاهزاده شد آگاه  
کرد منش زانو و شکست  
پیر سار ز کردش فلکم  
دل مرا جای او کباب کنی  
که سوار پرندگان کرده  
ادیس چکار بار پریان  
دختر شاه زوم و شامین  
دختر شاه چمن منیخوا  
مید و پیری پری کون  
ما پیرا کنسم برایت  
ارم اندر برت شاه بخت  
چنین انشاخ و وارن بخت  
بر کشد کین و بد بخت

رفت که نهان بخت کن  
که اگر که زهر رفتن  
حاضر آید شه چهار زده  
شاهزاده رخواب شد  
گفت خواهم بشهر خوشی  
این بخت و پرید از دیوار  
چو یکدشت و چاه و حوض  
گفت آنجا که شتم کفار  
حاضران در غم و فوسش  
بر رخ اشک و کلاب فشان  
با پر گفت با دل بریان  
جای دار که جامه چاک کنم  
انکه از نوک مره مر جان  
که چه نایت زیر آب درو  
آمد و دید بر پریده پر  
گفت ای جان ادر شک  
مادر پیرا کنی در کش  
سیاحت نمی بدی پیا  
که چو سیم رخ کوشه بگری  
دور کن عشق آن پری از دل  
دختم ده که ز بر بخت  
جز پری بسی نزد دارد  
مادر اندر رفت او وید  
بهرستم کردید کان پنهان  
گفت از پای من کسی خنیا  
بجز من کاش کل  
سخن احب چو نقش و زور  
در شب آذر آفتاب شد  
گفت حجت بکنند بر  
مهران بر سران بختند

از دزدان رفت بر بخت  
ز دیوار قصر و نشت  
تا که پری شدن بدو  
رفتند در تعالی  
گفت من که توانم دید  
شاهزاده غم و خوشی  
پیش جانیش ز راه  
که پری بر بخت بدو  
در برت طایفه موس  
او دیدش بهوش فشان  
که بدی و لب من از پیرا  
عشتم از غم ملک کنم  
ما حشمت که زفته بود  
در چه نایت بر کرد  
پیرش در شده بخت  
جگر مرا کن جگر حشمت  
بکن اندیشه از جوانی خوش  
اشکم آری موج چون  
بر سر کوه قاب نشینی  
ره بجز بخت و چین و  
روم و از پی تو بتمام  
مهر بر آدمی نیندازد  
دشمن اگر فقام بدید  
بشروشن بچار حجت  
نمکنند اور دکل از کس  
نوازند بیاور دآن کل  
نفتش بر دایره چرخان  
گفت آنجا سخن ران  
ده بده در شود شهر  
هر گز باره بود بختند



نام سیم غم نشینم	بارشند نام امیدم	شاهزاده چو مرغ حبسندم	از برای رسد پریدن	خود بر آه طلب دیدن کرد
کرد آفاق گشت چون پرگار	تجسین باغ غنچه غنور	باد و صد شور و در و در و در	در میان و کوه کردید	راه پیوسته میوردیدی
نه بر تپه از بلبله زمرک	هر که هر کجا که میسید	شهر جوهر کین بر سپید	او کفایتی کرد مرگ بر سپید	نام شنیده ام در میان
می شدی چون شکر شکر	شهر کمر شنی جبرستی	الکی کس که جبرستی	او هم نیکو دواش پاش	می نایبیدی از پرورش
شهر لبر سرف کمرستی	بر روی کوه هر نوبال	با تیرا جگر که شکرست	ماند شنیده در عجب نیکار	سرموی خربخت ز بار
سوی مشرق نهی گشتن کرد	راه در منزل یهودان جت	شد شهر که رفته بود	دید باز پندادی دکار	میخورد کبوتر و بازار
می کرد کوه کوه سخن مکرار	رفت آنگار راه جان فیت	ز گرفت و بر کسیر خفت	صبحگاهان یهود جوت	بهر مقصود بر گرفت تمام
بر نشسته باطل کرده	بر همان کوه پیش کشیده	زیر آتش شکران شده	بر همان رسم پیش رفتن	شکم استرس درید چون
اشکم استرازی معقود	دور شد کاشیده وقت	بکین در تکلف کوه	چون بدین سخن رسید	بست از غم لعل کسکه
جامه بر ز جهان بیلی خم	داده دست آه تابان جا	که شد اندر کین شکر	کشت لعل سپهر غنیر	طره شام شد غیر این
شهر آتش که بود آبان	کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	ز دور شد بهستان گلری
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	لاش را در بود و شد لاش
شهر آتش که بود آبان	کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	بر سر تیغ کوه تیغ بست
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	مرد نیک باز غنیر باز
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	اندر فلک بر سر سنگی جید
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	و فلان سال از زمرد
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	خواستم از تو راه زین
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	ره مذای نشان و برشتی
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	مرد خواهم بحیرت اندو
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	لحظه ساعتی غی اسود
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	روز و شب راه میوشتی
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	کفت حیا چون تو انیم
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	بر زمین بوس رفت مایک
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	بر سر قله قنایان
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	شهر جوهر کین منید انم
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	کفت دیدی که خوارانم
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	چه علاجی کنم چه بدید
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	از سر کوی یار در بدست
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	فقط آتش با بدید
کفت آنجا با ندم از مقصود	شهر آتش که بود آبان	شهر آتش که بود آبان	کفت در کس شکر غنیر	شیخ از شهرشان خبر

شب چهار صد و دوم در آبان مرداد ماه

شب چهار صد و دوم در خور مرداد ماه

که جوان با جگرش سرود  
 ما بوس کردیم در جهان  
 از شمع نروغامت حال او  
 می ندانم کجاست منزل یار  
 وصل در آن مرا تامل  
 اکثی در دست آن سکن





سرودند کرد مرکز خاک  
شیراز آید بر سوخت و  
ایمکانیت کان کوپریا  
ایمقامیت کرد و زلفیا  
گفت جگر خست مرا جان  
سیندام مرا کاره گرفت  
بلی آنجا که آدمی باشد  
خوست آنگاه باد و صد غم  
ایرمان خوشی کجاست  
چند کنون که بی کاشانه  
ایچونش اندم که در تو دل بود  
فرخ اندم که آن بستی و  
بود آیا که بنیت خوش  
چون بدینجا سخن رسید  
اندرینک بود و نشان  
دست برزد و بنشیند  
گفت عشق پر بنه بجا  
سپن چه بود و بر کشت  
برید و هوا گرفت و رفت  
گفت شناده راه گم  
گفت با او حکایت و بر  
بیماری مکن کسیرم  
بر کشیده ای و فروشنده  
انکه از مریکی خبر جویم  
بر همه شمار از کرد و پدید  
اگر یفا که از خوش طهور  
دفعلا بخا بردی است  
پرنی و خوش و جن و طهور  
یکی از خوشکام پیش خوان  
بر کانه و دیارم

همه آفاق را سر هر کس  
گشت کران بهایای جو  
بشدند از پی شاعران  
کرد و دیوانه ام پری ناکاه  
بر گرفته است جان زن ما  
اه شد جا بر ستاره گرفت  
جای جو و پری نمی باشد  
باغرا کام کام برزد بوس  
چه بدیدی که ترک ماکستی  
طرب و عیش بر کناره شده  
خورد و کورشت و شاد بود  
اندرین بخت شاد بستی و  
جایگاه کار و موشن از  
مهر برزد و پسته سگری  
ماه رخ گفت قصه از پی  
بشت و ز دیده اشک  
پرانند و فاسیا  
ساختن بر یکی برزد و  
رخ برای که گفته بود بخت  
در همین جا مراد و  
برید و بسوی شیخ گشت  
لیک شمر که بزدی و  
سینه اش همچو دیک شمشیر  
ایم و با تو اخبار کویم  
خبر از شهودت کما پدید  
راه نزدیک را نمودم دور  
بهر از من بدیده بس دنیا  
همه نماند و ببرد و  
بر سرش شامزاده رفته  
اکثر کن در راه با آنها

کوه بر کوه بر پریدیم  
خوست گاه شد بفرخ  
او فاد و اندراب چو کل  
اندر نیکو شده یا ریشه  
غرق خوم ز باد شطرنم  
دیدم آخر که آن پری  
باید که مرار پر حستن  
گفت اینجا نهاد یارم پاک  
بود آیا که سکر مارت  
انکه او از دودیده و دوده  
خنک به معنی که باد و  
پیش ازین پس طرب بود  
لیک از بخت این شاد

شب چهارم در ماه مرداد

گفت شومیم از فراغ  
خوی با جنس خود همی کن  
گفت نیست مرا در او  
بغلط بر پرید بختی  
بگذار از انراق و ری  
گفت با او جوان حکایت  
کرد و هفت بر شد مرکز  
ملک و حین با او دل  
شاید نفیوم مرمت بنهند  
سرودند و جواب و  
ملک و حین با او دل  
بسیان همیشه بدست  
نویم نوشته و شیر

شهر جوهر کین ندیدیم  
اندر آنجا که دیده شد  
رخت بر آب زلفشان بزل  
شاعی بر شست و دخت  
چون برایم زاید و رطشم  
نزد و غنور ترس مراد  
عاریتر ایچونش پرستن  
کر بر ویم زمره دار و جا  
بود بهتر ز خرافات  
پای قصر اید و شعر را بنوشت  
بگشتی زلف و لبر ما  
منزل در برای ما بود  
که باید که در بخت خور

شب چهارم در ماه مرداد

اندم از پر مکان کوسیه  
انسن آدمی نمی کینه  
بر از کوه قاف بر کابل  
در برشت و شمشیر  
اندرین سر زمین میرم  
که مرا چون شد و چه پیش  
نشسته است کوش من  
گفت از شک کل مکا بکل  
از چنان حضرت که پی  
ایچنین نامان خورده و  
شد بگرد و تیر خورده  
شهر هاشم کرد و در شام  
بهر تم تر با پهلوش

رفیق شامزاده پیش  
شماخ و مایه

در همه عمر و سالهای تمام  
بر لب جوی بر شست و کشت  
اب هر خطه چون لک  
از نغمی یاد کرد و کندن خست  
ایچونش بکلمه که یارم بود  
از ری آنجا که ره کند مردم  
برم اوج چرخ بر کرم  
اندرین از زمان عیش وصال  
این نه آن گلشن است کاذب  
ایست بخت قطره  
عزم اندم که بر بستی  
چند کنون که بختی شتی  
چون نوشت ایند و شعر را  
نود و دو و چار صد و  
گفت آنجا سوخت دل از داغ  
از و چشم فلک ستاره  
با چنین قوم مان کن بویست  
بگذارش کابل و بر کرد  
گفت پرده ما کزاد و  
مرغ شناده را ماندم  
شاهرا سوخت دل بر او  
شامزاده چو اینچنین شد  
صبر مکن که استال کرد  
سالی آنجا با ما و شیدا  
شامزاده گشت و دیگر بار  
گفت با وی بسو کرد و  
است که ز راههای نهند  
خواهد او ساختن و لهر شاد  
گفت سپهر جهان فرخ  
گشت و حشی روان و راه بر

نشسته است کوش این  
گفت خوش این زمین که جای  
بست از زلفشان با چرخ  
اندرین آب کرد و شست  
همچو خوشید در کنارم بود  
بگریزد پری کس پی کم  
تا مکران پری خبر کرم  
کوینا خواب بوده است خیال  
بود معشوق و جام و بر لب  
که مزاری ز برتری ماند  
دلبرم اندرین بستی جا  
خالی از مایه نازین شتی  
اشکریان بر پیش شتی  
گشت روشن ز سر کبر  
که جوان پیش شیخ زلف  
حالی چون کنم که چاره  
را که خواهند یافت  
مرغ آنجا که پر کشودن کرد  
راست جای دیگر افت  
در بر شاه و حشیا نشین  
گفت من میرسانم  
ارزه چشم خون دل با  
حشیا را نظرف کند که  
تا گشتند و حشیا پیدا  
گفت مشکل توان رسید  
تا علاجی کنم برود  
همچو بر کاشته کرد جهان  
فرض جوهر کین شانت  
ایچون رارسان پیش شام  
رفت تا در بر شام رسید



نوجوانند دوشن را آورد  
نود و نه پشته چارصد  
که بشناده بگریه پیش  
گفتای نوجوان فرخ  
دست بر مرز دو قمار پاک  
کوه باشد که او کرباش  
بشکند او بر تن تو جان بد  
گفت رونوی ویرانش  
ما تهر کای این سپهر کبود  
باجر گفت بادی پرداخ  
تا برشان حکایت گویم  
ما که کشنده ناکه از صحر  
شهر جوهر مکن گرفت  
چون بد بخارید بار سخن  
چاره ساز آمد و قصه شفت  
که بگراده ریخت خشم  
چاره آیند در این میم  
نامم بر کف از کار رخ  
اندر آن حال بادی پراه  
گفت انظار مایون را  
رفتند ناخیز دور  
شهر جوهر مکن ببردن  
کر خجای گرفت جان مرا  
حالیام دارم اگر بود  
بر نیامد یار مرا  
مرغ آنکه نهاد پای پیش  
زیر آمد بستن کوه بلور  
ساعتی شد ز هوش جوشت  
خاکش غبر سرشت می

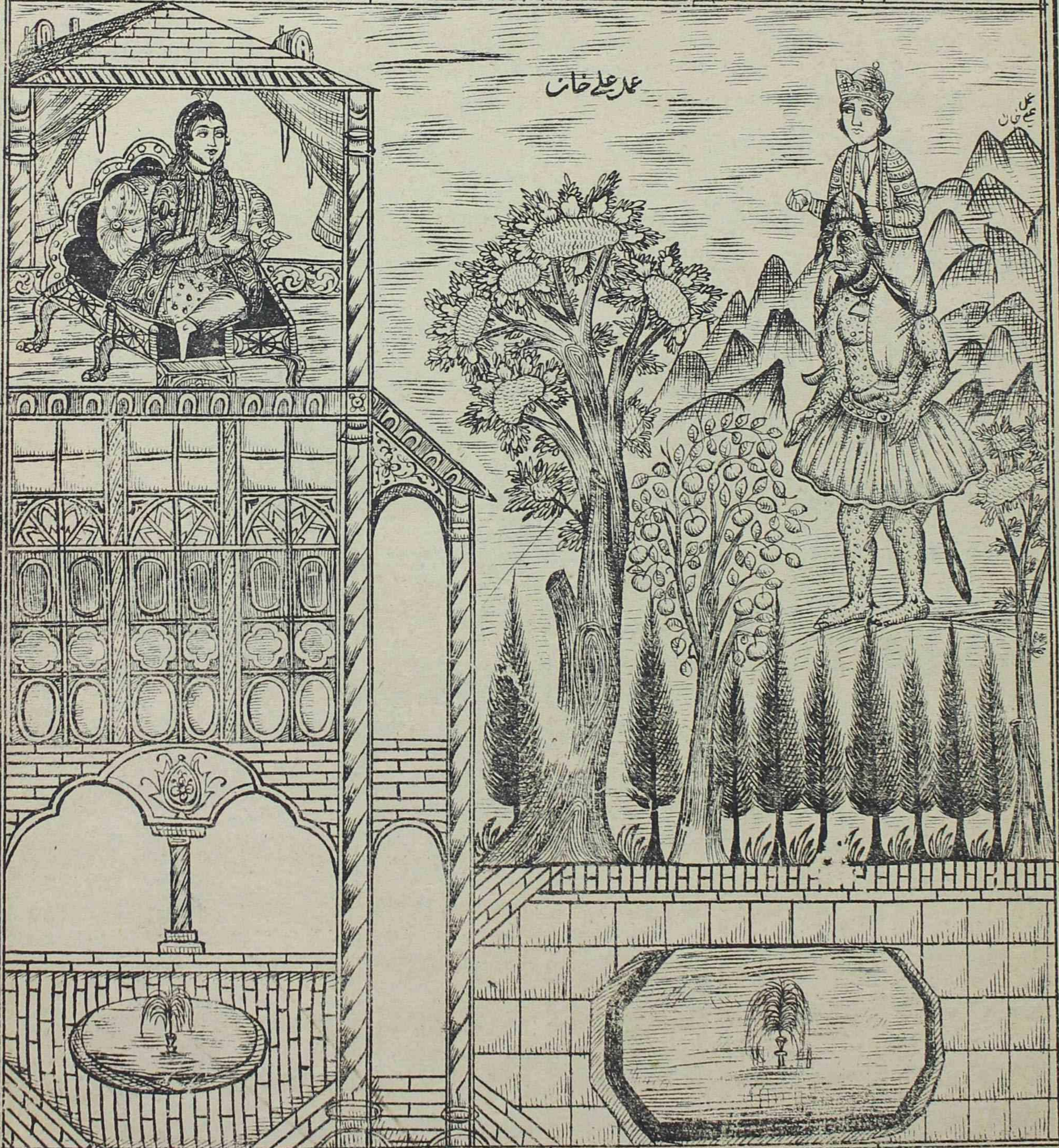
خواند نامه تلخ و کشتاک  
ست چهار صد و نود و نیم  
در شش مرد او  
بلکه این نامر سلیمان هم  
گفت او تلخ چنین منزل  
بس در آفاق دیده است  
کرده است خیر هر چه چو پیر  
بر شتر سلیمان وار  
سپارش بر ارباب و کرد  
نوجوان را بدست هب  
گفت ای غم خویش تمام  
بو که مکتبش دهر را شهر  
شده دیدار را بجان سپار  
تخر جوهر مکن ندیدیم  
چنین نام هم شنیده ایم  
ست چهار صد و نود و نیم  
چهارم در خوش مرد او  
نامه نویسد از طلب راه  
طلبی پرنده کان فتم  
مادر آمد که زاده است مرا  
گشت پرنده شایا پدید  
پیش کوه بلور لانه مراست  
ببختیش پرنده  
داشته نامر کند کباب  
چون که شایانچین نشود  
چون بزن آهسته جان  
گفت رهب پرنده را با  
شبه پرواز اوچ کیست کرد  
رسیدن جهان شاه شهر  
جوهر مکن و واصل شدن مقصود  
خوش هوای نشاط گیر  
باد بسبب فشان و گلریز

دست ما چون به مقام رسید  
بر سر قصه رفت با صفت  
خیره شد بر تامل و چهر  
زین سخن شاهزاده گریه  
رهی مت در فلان کشت  
خاف تا قاف نور دیده  
خار غت ز غم و غالت کرد  
پیشی زده بزرگ بخونه  
بر هوای روز و شب رگ  
پیش را به جان سریش  
لیک کن صبر و خوش طبع  
گشت صابر جوان فرخ  
را به کاکه بر جوان را خوا  
شاهزاده چو کرد کوشش از  
چار صد را نود و چو بر شش  
شد شکر ز بر شکرانه  
کجا رو کنم کجا پویم  
پس کوه قاف کردیم  
دل از هر بر که حسرت  
رهش گفت با صراحی  
باید دارم که پیش ازین  
رشت غفرتی از هوای وقت  
بگذر از خون من مرا بگذر  
شکر ایزد که لاله را دیدم  
گفت بر کوبیدن پرنده کن  
مرغ گفتا بدیده منت  
ده شبان روز و فصل  
شاهزاده چو آن سواد  
گفت نجیح که قصر ایست  
خوش هوای طرب فرا دارد  
شکرین لب بان بکام  
گفت آنجا بامد کفین راز  
راه داد از رون بل مهر  
دش از سوختن بر ش  
از جهان بر گرفته است  
میت جانی که او بگریه  
پادشاه را بر اینوشت  
بفلک مال کس تر ندید  
دست بر دوش فروخت  
جمع کرد و پیشم از ره دو  
دیر کای نشسته اند بر  
قصه شش پیشانی  
بروشید و کشت گریان  
چارده ماه شد بقصه چای  
گفت آنجا بامد فناء  
چون کنم بکه در دل گویم  
کرد آفاق را نور دیدم  
بخت بر سر هم تابش  
شهر جوهر مکن بخت  
مادرم ز در آروزی بال  
شد پیش و مرا بود و رفت  
زانکه دارم به لایحه چپا  
بچه و شوی و خانه را دیدم  
شودم نوی یار رسنم  
آوم اورا بکوی یار نشود  
تا که بر پست کوه قاف رسید  
در دشت شایعش شد  
راه خرد و بقصر شریف  
کر بر ایم بر قصه جا دارد



مژده ایدل که از گزاشت	مصرع بهشت سپید	این گفت و ز کوه روی	کر پرده را و داع برفت	چون در اینجا سخن نمود	کشت خوراک شربت
چار صد را نو چو برت	شد پیر و باورن	سب چهار صد و نو و پ	سب چهار صد و نو و پ	گفت اینجا سخن باز نمود	که جوان مرع و داع
سوی جو سه کین و دین	از در و دست لاله چید	و بهمی مرداد ماه	خاک اوست مشک چین	بش که به خار پاشی	از بساط صریح کبشتی
خوش و مست راه پوی	خاک را کام کام بوی	گفت ای افسیدین	خاک اوست مشک چین	برزوی جو بجوی برنج	گفتی اینجا سب جای آکلب
بج از لاله زار ایواد	پرنیاست خار ایواد	خوشن بر ایندشت بهای	ز یک و شکش مرد	مسخین مت کوه و دشت	تا بزیک قصر یار سید

عمر علی خان



دید قسری شعاع بخشند	شده بر پا عسل حشند	بر جای شن برده مر سها	همه از ر سنج کشته بنا	فصری اندر میان شهر	بنمودی ز دور زکی چید
کرده بر پا ز زرد و لهر	بود یا قوت سنج بام	لعل و الماس و لو کوشوا	اندرا و استاد بزرگ	حشت در شش از خواهر	سرخ و سبز نقش و زکود
ای حکایت کنون بجای کن	تا که جای دگر بریم کار	باز کشت بجاکایت	باز کشت بجاکایت	از دگر سوچ شده کابل	شکل از عیشتن چون کل
گفت با خواهر ان حکایت	باید نیز از زشت پیش	گفت با او پدر خطا کردی	با چنین کس چرا اچا کردی	او نه کم کو مرست شانو	صاحب کشور و سپا بود
در حد و جهان ز جود کل	رشد کس بحسنه کابل	خامنه سزنا و که چرترا	دیده و بر کردید چرترا	خواهرانش هم چنین گفتند	دوستش قصاب کشته



کرده یا چنین فاش  
 دینی بخت شدم اینو  
 عاشق آنت کوشود پویان  
 اگر نو با فاست میس  
 زان طرف شاهزاده کابل  
 بخت عفری آن طرف کاه  
 در کنارش شید همچون گل  
 گفت شد شمشیر چو شمشیر  
 گفت بر کوچه کوه آمده  
 شد شاهزاده را بخت شمشیر  
 برد شمشیر ملک شمشیر  
 در همان شب عروسی شد  
 که بوسل پر ساسیه شمشیر  
 میل داری که با بخت شمشیر  
 میکنه موی و میخ شمشیر  
 جو را دم چله باد شمشیر  
 گفت شد دود متجاوز شمشیر  
 یا سپاه گران چو با بخت شمشیر  
 سخن اینجا کرد و بخت شمشیر  
 گفت در نیش شمشیر شمشیر  
 مار گرفت شوخ شمشیر  
 کردش از دشمنان شمشیر  
 شاهزاده به تیغ بر خنک شمشیر  
 شد در اندام قرا طی عفریت شمشیر  
 چون پرید رو خشم شمشیر  
 روی نم زد کوری شمشیر  
 بر زد آنکه به تیغ مندی شمشیر  
 گفت شتی تو از فراق مرا شمشیر  
 گفت گفتا به جهان مادر شمشیر  
 گفت در نیش شمشیر شمشیر

کردی اینک دل جفا  
 مایه بستم که اندر اینو  
 راه یا بکوی کلرویان  
 پس دلش سوخت مهر خنک  
 شهر جوهر نیکین چو گل  
 او میراده به دید زمره  
 شد در اینجا خشت کابل  
 در بر شاهزاده کابل  
 تو بخت نمونه آمده  
 پر و دام و خواهر از آن  
 داد منزل بخیر و ایوان  
 سپهر و مدبر کف داد  
 آفرین و طار بامید شمشیر  
 بفرستم کابل بخت شمشیر  
 میداند که رفتم بچه سوخته  
 پس کجا رفتم عفریت شمشیر  
 زار خست سرباز و برده  
 راه کابل گرفت پیش رفت  
 کشت خواهرش لبت خنک  
 باده و آزار را بخر و شمشیر  
 کشت بابانک تار قصه شمشیر  
 اشک خونین چشم شمشیر  
 بحر و شید چون در فلک شمشیر  
 زنی کفید و فروخت چو شمشیر  
 گفت شکرو پاس دوا شمشیر  
 دو طرب کرد و میزد ام شمشیر  
 شد سرش انداز شمشیر  
 روی آتش زشتیاق مرا شمشیر  
 شکر گاه یاد آمد زعفر شمشیر  
 گفت تا بر زد کوس شمشیر

شده گفتا کجا جفا کردم  
 میت بومد بریده یانه  
 بی اینک کفر خان شمشیر  
 راز دل گفت با کی عفریت  
 همچو بلبل خروشن بر زد شمشیر  
 بر بود لب کشت چو شمشیر  
 ایوفا دار یا عفریت شمشیر  
 گفت ایماه باب شمشیر  
 دختر شمشیر از آن  
 با چنین سه و ناز شمشیر  
 چون بگشت چارده شمشیر  
 گفت آری مرا بهر گل  
 مرده ام یا که زنده ام شمشیر  
 حرم شیرام عفریت شمشیر  
 آنکه آید هست محس زین شمشیر  
 رفتن شاهزاده با سلم شمشیر  
 بکابل و شش چهار صد و نو و دو شمشیر  
 هفتم در سر و شش مراد و ماه شمشیر  
 گفت اینجا سخن بخت چو شمشیر  
 خنک از ملک کفیدان شمشیر  
 با سپاهش بکبابی شمشیر  
 کرد شمشیر چو غول در گل شمشیر  
 که مراد شکست نصر داد شمشیر  
 حالیا خوش بستم از شمشیر  
 مادر شاهزاده کشت شمشیر  
 برده شد چون زشتیاق شمشیر  
 شش چهار صد و نو و دو و ششم شمشیر  
 در شش مراد و ماه شمشیر

داسن یار کی ربا کردم  
 جبهان یوسفم ز چرخ  
 رها قول با شکان شمشیر  
 گفت در کوه قاف شمشیر  
 یافت که مویش که برفت شمشیر  
 بر زد پیش شمشیر شمشیر  
 شش چهار صد و نو و دو و ششم شمشیر  
 در شش مراد و ماه شمشیر  
 بر می چو کوه راه دراز  
 سپهر شاه کابل شمشیر  
 کرد اندر زمان به و کابین  
 خفت شد شاهزاده کابل  
 با جهانش گفت شمشیر  
 کن روان پیش خمر کابل  
 مست جایم پیش او شمشیر  
 دارد در بر سرش خور و شمشیر  
 از برای عروسی ماه صین  
 رفتن شاهزاده با سلم شمشیر  
 بکابل و شش چهار صد و نو و دو شمشیر  
 هفتم در سر و شش مراد و ماه شمشیر  
 که ملکه زاده رفت بر کابل  
 قصه مور بود و پیلان  
 دشمنان را چو سیل از شمشیر  
 در بر شاهزاده شمشیر  
 به بداندیشی نچ و دزدان  
 حتم از بخت نصر و شمشیر  
 اندر آمد و وان به پیش شمشیر  
 لعبت بیست و دو شمشیر  
 شش چهار صد و نو و دو و ششم شمشیر  
 در شش مراد و ماه شمشیر

نیز من با لیم بدان کل چهر  
 اگر آن لاله دارد از من  
 کریم بینه خود و فخر جفا  
 او میراده اگر مین  
 شمشیر چون این مد ز شمشیر  
 چار صد و نو و دو و ششم شمشیر  
 در کنارش شید بوس کفت  
 غنچه نو جوان بخت شمشیر  
 بهوای جالم آمده است  
 گفت تا بر زند سار و شمشیر  
 سفت ناسفته در شمشیر  
 خوش شمشیری ما کن شمشیر  
 زانکه او از فراق شمشیر  
 ما دم تیرا بخین زار و شمشیر  
 کر باد در من طال بود  
 شاهزاده عروسی شمشیر  
 در شبان روز را مرام شمشیر  
 چار صد و نو و دو و ششم شمشیر  
 قصه بر کو که روزگار شمشیر  
 رفت وقتی که بود کار پیر  
 او انانیش نادوی از شمشیر  
 کرد کاری که آفت شمشیر  
 سر غل بر گرفت نام او  
 کام تلخ مر شکر بر شمشیر  
 شکر ایزد که آن میر کفید  
 بر شمشیر در گرفت بوزاید  
 چار صد و نو و دو و ششم شمشیر  
 آمدی و دوباره جان ششم  
 بخت شمشیر و فی نوا شمشیر

دلشده ریش شمشیر  
 خواهد آمد به چنین شمشیر  
 بر نشاند شمشیران دکان  
 نام پر سید شمشیر  
 از فراق بخار سوخت بود  
 دید تا بند شمشیر شمشیر  
 موش از قصه دبستان  
 بر کشت شمشیر فوس کفت  
 هر چه از راه دیده بود  
 با مید و سالم آمده است  
 اندر راز استند مجلس شور  
 گفت بر کرد کار خویش شمشیر  
 بردی از یاد کابل شمشیر  
 چشم بر انتظار دوخته شمشیر  
 اشتیاقی جالم دارد  
 شیر او از چرخ و حلال شمشیر  
 کوس بر زد بر راه و کف شمشیر  
 تا نزد یک شهر کابل شمشیر  
 شاه در پیش ماه خواب شمشیر  
 دستان بر خروشن شمشیر  
 در ششم سوختی ببرد شمشیر  
 خون بر اندی ز تیغ کین شمشیر  
 دیده بخت صدم خواب شمشیر  
 همچو دیوش بر شمشیر  
 سپهر از بر پر بر شمشیر  
 در دوش خون ناز و عفریت  
 کلها کرد و شکوه آغاید  
 آتشین رو گرم کشت  
 در زمین ماه آسمان ششم  
 هر طرف سازش شمشیر

در شش مراد و ماه



پس از آن شمشیر لک کرده  
با کین کار خور زراد  
از کین کار کی برقی خوش  
چون بر آمد بهوش کشید  
رفت عفری آخی چون  
همه که بوش و غفل  
که بریزی و سز کون کردی  
کشتی انیکونه مای اندر  
آخی کن بخاک یار مرا  
وود و چهار صد و پنجاه  
داد و دختر شک از دوش  
رفت که شمشیر خواهران  
خوادم از همه کناره بگریه  
پس از آن شکر زو انیک  
گفت دیدی که مرد بد  
چاه که بر باشد از قید  
در میان ده کور منزل خست  
و چه بوشی که صبر در  
مفت کشور اگر بخت که  
گفت شنیده ام زان  
نان بخوروی ز فرد خست  
از ترارش که ختی صرا  
گفت که شمشیر شفت  
گفتی شنیده ام از چه  
دست و اگر قوت قیام  
ایچنین شوخ و در باجو  
از سر خون او که نشست  
به غش بخور و بوی سیم  
گفت ختی شنیده ام  
چون که نوخته کن و

در شمشیر روز و شب  
شده ریاد و شتاق  
بغلش برون رایت  
بهر شمشیر و ختی  
پدر شمشیر خبر بنو  
برید بوی کابل  
که چای نامه لکون کرد  
سختی قالی ز غصه کینا  
پیش کوشش کن فرار  
بر سر قصه شیرین زود  
باک کرد و شست و شوی  
هر دو بر طره تو پایستند  
بر سر کوشش ششم  
سپهر شمشیر از خاک  
پیر مرا تو ز فرد کبیر  
شده می شود و لکسیر  
تا با که که مرکب شست  
معنی مرکب و جان پیر  
حاجت که زری و بکداری  
در زمان خلافت مارون  
که زانمی نوخته حالی  
شده آتش لکد از صخر  
پایه شمشیر مر افرفت  
دست از تمام در کیش  
که ترا بهر عدل و نداد  
بجای او ختی ختی  
که ختی که بهستان پیر  
مرد و رازده عظم یم  
خیرم آنکه راه میام  
دریت مان کز قی است

کامراند تا دوا در ده سال  
روی در دوا ناکس خلی  
رفت در دم شامزاده  
خوست از جای بخود دوا  
تاج ز درین ملک شمل  
در بر شمشیر زود  
کردی از صدمه مرار  
و چه چو شامزاده کابل  
این گفت و به و زار شد

کل جبهه شمشیر  
پای جانان کریم جانوی  
که شمشیر بر جهان کرد  
انکه روز زنده بود مرد  
شمل کون غرورش از لک  
شده زدن ابهات کرد  
هر که انیکونه نه حاجت  
ایچنین خوش و شوش  
ویده اش بر نو بهار شد

### سب چهار صد و نود و دوم در شمشیر و دوا ماه

کن نظر بر که که پیر  
شکر یم بر شمشیر  
خبر که بطیموس پیر  
ویده ام کاش کور کرد  
شبه کابل باند زوری  
مرد و بر شد با تان شوش  
رخ نهفته زیر کین فرار  
ایچکایت که زور و ان شوش

بر تو ختم ز روی خور  
تا برید کل کین از خاک  
تاج از سر فکند و جامه  
با چنین روز بد میاید  
رویشتم و دوا کرد و  
خاک کرد و دم در آن کور  
شده و ایچا پیر کوزی چا  
نه بارت شمشیر باد است

### حکایت شمشیر و کین شرح حال خود از چستند و دوا

ز دست باد کام شمشیر  
شده در این حال شمشیر  
شده شمشیر در دوا  
چنانکه که به شمشیر  
بودت از چه و شوش  
قصه را که کرده است آفا  
گفت آنجا بایست ختی  
کشت و شوش و قیام شوش  
ساعتی بشت و شوش  
خاکش از غصه و دوا

شده در این حال شمشیر  
شده در این حال شمشیر  
شده شمشیر در دوا  
بر شمشیر شمشیر  
ایچنین کین از تیغ  
لکد از کین از تیغ  
که شمشیر شمشیر  
شست پای مرد و شوش  
باک تا شوش بخور و دوا  
ماند در کار دل بر دوا

اول سال سبزه کرد  
بر شمشیر تیش بن فریاد  
کرد این که شامزاده جوش  
برش در شمشیر شوش  
مادر خواهران شمشیر  
بشتند در برش شمشیر  
میسندم شمشیر جوش  
گفت با مادر پری زنی  
سخن ایچا چو شمشیر  
گفت با سخن در آنجا

باری کرد حیل و دوا  
جان سپرد و بروی آفتاب  
نعره بر زد و برقی شوش  
آله اش به سنگ دین  
جامه کرد و چاک و خاک  
بر گرفت و بر فلک نین  
کر نکات بخت تیرقت  
خیر و اول مرا بخاک سنا  
کشت خواست شمشیر ماه  
که لکد از دوا بر ج شمشیر  
نیز بر جاست لاله و شمشیر  
بوی فاشتم اگر دوا  
از کل روی یار یاد آرم  
بر دوا و شمشیر  
کریم بر مردگان دوا  
در بر کور یار کوزی کین  
بر سر کور او شمشیر  
چون سر انجام مرد و کین  
کو که نیم چا بود دوا  
تن بجای او سی فرزند  
سوخنی بر عقاب بر سپهر  
کرد شمشیر بر عقاب آفتاب  
دل بر خیال شمشیر تکی  
تا بر دوا کوشند شمشیر  
گویت با هزار دوا  
خاست شمشیر شمشیر  
دید بود آن بهشت دوا  
هم بیان شمشیر که اند دوا  
مرغانه دوا کباب شمشیر  
خانه دید بر تر از کوزون



یافت باغی صفت او پیش  
 مری از نارون درفش  
 همچو طوطی چمن سبزه تر  
 سخن اینجا چه کرد کل چنین  
 در شب رام رام خسرو  
 پیر مردی بصدربسته  
 کشته بر سو آسمان کران  
 خدای ر دوست خدای اینک  
 هر کس که خدای اهلکست  
 که گیرانچسب و ایوان  
 دست قدرت تراست بر هر  
 هم بدیشان که داده دنیا  
 خوار و خوار نور و خوارند  
 میرم بر رخ خواروی من  
 چه سیرام از این کبود و رق  
 که گیران بر فلک بحر و شش  
 آن گیران داده و سیرور  
 سخن اینجا چه نام برد ز خا  
 در شب باد زلف داد و بیا  
 گفت اینجا شد خطیبان  
 استیش گرفت و گفت در  
 شدند باخیره ز منزل  
 نکته سخنان بر من بسته  
 شدند باد پیش و عشق  
 که بدان کوه و سیر طعم  
 گفت ایرو نام و کار و توت  
 کشته ام بن جگر و کوه و  
 باز بر خوان زنو که نشویم  
 چون شب پانصد و سوم  
 گفت اینجا سخن چیست

پریا جین و سنب و بلبل  
 بر سرش پرچم غمش زده  
 جامه سبز کرده اندر بر  
 کشت خاموش کمر چینه  
 قصه های کهن بر او نوشد  
 دل بعیش و نشاط بسته  
 گفت ای رزق بخش جانور  
 کس حکم تو سزایا دست  
 بخشش رنج و غم و غم  
 سربانی بطارم کون  
 از تو خواریم و گاه گاه غم  
 بخداوند میرا بسیار  
 پشیمان تا کران پشیمان  
 پر زود و کشته زار من  
 زین کون سا کرد در شطابق  
 سازدش پیش و پیش و پیش  
 خوش بر او که ده روز و روز  
 لب فرو بست و کمر خار  
 رفت بر باد عقل و عین  
 که سباده شست و شست  
 بر رن خواجه ام خواجه ترا  
 دید صفت به لبان چکل  
 بکام حدیث پیوسته  
 خواجه او را با حرام نشد  
 بر ساینده بوی خوش شد  
 گفت کارم مدام حیات  
 سبدها بجریم شد و  
 با جبرین کمر و کمر  
 شب بر چادر سیاه شد  
 که سبدها شغریار خوا

پیشینان خسته  
 ارغنون کرده بلبل ارتقا  
 زیر شاخ درخت سبزه  
 شب پانصد و یکم در راه مرداد  
 بر راز بزم خسرو و پروین  
 مطربان چند یار به پند  
 داور مار و مور و مرغ و طغ  
 توفی آنات پاک و پاک  
 که گیران چسب و بخت کنی  
 که گیران کنی پریشان دل  
 هر کس که خدای اری هر  
 دست داده و غم و مال  
 خوار بر پشیمان و کشته  
 بی انگونه است که و شمر  
 که گیران در بخت مدام  
 آسمان را همین ره و پیش  
 دان گیران چون روز و کشت

شب پانصد و دوم در راه مرداد  
 و آمدن به دکان و دکان  
 پشته حال بر نهاد بر  
 مطربان بر کوفه راه و  
 عارفان آمده سخن پر دانه  
 گفت تا خوردنی بود  
 خوردنی آنچه در جور  
 میگویم بار غصه آیم  
 کرده ام کرد در هر مقصد  
 بار مردار سینه شکوه بر

شب پانصد و سوم در راه مرداد  
 مرداد ماه

ماله مرغهای غم  
 شسته بر شاخار نالان  
 دم طاووس که گرفته پناه  
 شب پانصد و یکم در راه مرداد  
 رفته صفت کما سوز  
 بر سینه صدها طرح  
 خالق جن و جنات و روح  
 که گیران کما مسیحی  
 صاحب کج و قاج و تحکمی  
 کج و دیرانه اش دی نزل  
 غم کشته از فی بام سپهر  
 کاران کرده اش در حال  
 ست جاکم چو خاریست  
 کاه عیش و نوش که نمر  
 زمر خنجر چنان در کام  
 بر یکی نوش و بر یکی  
 تنگ کردی و تیره روزی

شب پانصد و دوم در راه مرداد  
 و آمدن به دکان و دکان  
 همه ماه شد بخانه دکان  
 غفل افتاد بر سپهر کبود  
 کرده لب لباز بر معشوق  
 دست بر سو خوردنی بود  
 چربی دستین ز آب سرد  
 سبدها ستره ام در نام  
 دیده ام بس لایق و حذر  
 شعرها که خوانده بودند

شب پانصد و سوم در راه مرداد  
 مرداد ماه

رسته هر کوه هر ارد  
 ارغنون داده خون برج  
 مرد از انباغ کید و کل بر چید  
 چو شب پانصد و یکم در راه مرداد  
 گفت اینجا خانه بر بر سید  
 بمشش بزم نور کیز  
 از طای سیر و شکر کناه  
 بر فرازی و نیل یار کنی  
 که گیران بر سبکی بختی  
 هر چه خدای کنی روا باشد  
 لغت و دولتش هزار د  
 که گیران چمن کنی بخت  
 که نیم خاریست خار و شتر  
 ماند در کاد و خوش خیره و  
 که گیران بزم سبزه اند  
 هر که را هر چه دیده است  
 این بخت و زبانه زلف  
 چو شب پانصد و دوم در راه مرداد  
 رسته را که داده بود دست  
 حوت تار و کد راه اند  
 چند کامی پیش فرود  
 ساقیان می کشته اند و  
 هر طرف چیده لاله و سنب  
 تر خیال کرد دست دراز  
 دور بست شکر گفت و  
 خواجه بر زبانی گفت  
 تو هم این بهیا که مسیحی  
 اندر اینجا چو یاق نظم حن  
 غنچه سبز گل ز کلام  
 اهل مجلس در کبر فتنه

بر روزه کرد آب کلین تحت  
 مرغ خونین زده سینه خست  
 بیشتر زلف ز مگای دید  
 کرد بر قصه سینه لب باز  
 که سبدها ز مگای دید  
 عوز و بوی طعم عطریه  
 جیم اندر حمایت تو پنا  
 صاحب عیش و نوش و ناری  
 مفلسی و کسبکی بختی  
 قدرت دم زدن کران  
 مال بسیار و مینار و  
 خار و زار و بر نه و خست  
 از چه روز و روز و شکر  
 خواند بر حال این پنا  
 بر سرش لاله و کل فشا  
 داده است از بخت زور  
 پشته پشته بر کوفه  
 شانه دلب ز زلف کشته  
 بر کف آورد لب و دست  
 پسر خور و بوی تاج  
 کودک او را به پیش خور  
 کرده روشن میان بستر  
 نقل و یکان و میوه کل و  
 برد نام خدا را آقا  
 خواجه به سوال لب کشود  
 من سبدها پذیر گفتم  
 سگوه از دست چرخ  
 کشت خاموش بر کشته  
 بر زدنش بخر ازرق  
 سبدها و آفرین گفتند